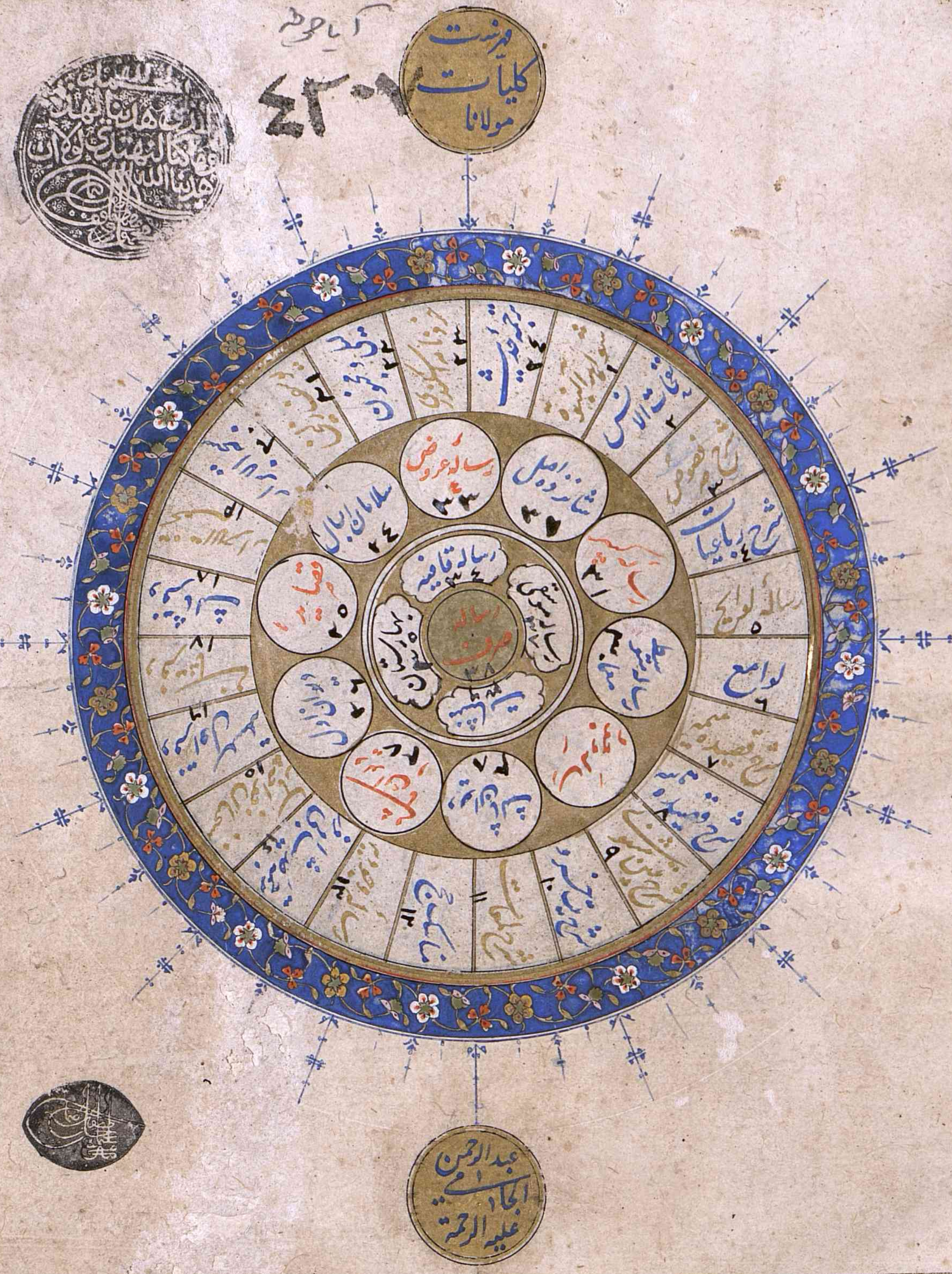


قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازى محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد
وانا ... سعد خلد الله تعالى ملكه الى ... حرره
الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين عفى عنهما

٣٩

صحیح ترین حدیثی که راویان مجالس دین و محدثان مدارس یقین املا کنند حمد دانایی است که کلمات تامه جامعه بر زبان معجز
بیان حبیب خود گذرانید و آنرا تالی کلام کامل و خطاب شامل خود گردانید و بنقل رواة ثقة بعد ثقة بگوش محرومان
از سعادت صحبت وی رسانید و بنور علم بآن و عمل بموجب علم از ظلمات ضلالت شان رهانید صلی الله علیه و علی آله
واصحابه نقلة علومه و حفظة آدابه اما بعد این جمل کلمه است از آن کلمات که بسهولت فهم و حفظ را بنظم فارسی ترجمه
کرده می آید امید واری آنکه ناظم مترجم امروز در شرط من حفظ علی امتی اربعین حدیثا ینتفعون به داخل شود و فردا
بسعادت جزاء بعثه الله یوم القیمة فقیها عالما واصل و من الله مکون الکون العصمة والعون الکلمة الاولی لا یؤمن احدکم
حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه ترجمها هر کسی را لقب مکن مؤمن گرچه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را آنچه از بهر خویشتن خواهد الثانیة من اعطی لله ومنع لله واحب لله وابغض لله
فقد استکمل ایمانه ترجمها هر که در حب و بغض و منع و عطا نبودش دل بغیر حق مایل نقد ایمان خویش را یابد
بمحک قبول حق کامل الثالثة المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده ترجمها مسلم آن کس بود بقول رسول
گرچه عامی بود وگر عالم که بهر جا بود مسلمانی باشد از قول و فعل او سالم الرابعة خصلتان لا یجتمعان فی مؤمن
البخل وسوء الخلق ترجمها بذل کن مال و خوی نیکو ورز راه ایمان اگر همی پویی زانکه در هیچ مؤمنی باهم
نشود جمع بخل و بدخویی الخامسة یشیب ابن آدم وتشب فیه خصلتان الحرص وطول الامل ترجمها
آدمی را ز پیری افزاید هر زمان در بنای عمر خلل لیک در وی جوان شود دو صفت حرص بر جمع مال و طول امل
السادسة من لم یشکر الناس لم یشکر الله ترجمها بتو نعمت ز دست هر که رسد نه بمیدان شکر گوی پای
کی بشکر خدا قیام کنی تارک شکر بندگان خدای السابعة من لا یرحم الناس لا یرحمه الله ترجمها
رحم کن رحم زانکه بر رخ تو در رحمت خدا نگشاید تا تو بر دیگران نبخشایی ارحم الراحمین نبخشاید
الثامنة الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی ترجمها هدف لعنت خدای آمد
دنیی و هر چه هست در دنیی غیر ذکر خدا که صاحب ذکر در دو عالم برحمتست اولی التاسعة لعن عبد الدینار
لعن عبد الدرهم ترجمها گرچه هست آفتاب رحمت حق شامل ذره ذره عالم باد از آن دور بندهٔ دینار
باز آن دور بندهٔ درهم العاشرة دم علی الطهارة یوسع علیک الرزق ترجمها ای که آلودگی تو شست درون
فاقه و فقر تو زیاده شود بی طهارت مباش تا بد نو روزی تنگ تو گشاده شود الحادی عشر لا یلدغ المؤمن
من جحر واحد مرتین ترجمها دیگر از وی مدار چشم وفا هر که شد با تو در جفا گستاخ
زانکه هرگز دوباره مؤمن را نگزد مار از یکی سوراخ الثانیة عشرة العدة دین ترجمها
مرد را هرچه بگذرد بزبان عیب باشد ورای آن کردن وعده در ذمهٔ کرم قرض است فرض باشد ادای آن کردن
الثالثة عشر المجالس بالامانة ترجمها ای شده محرم مجالس راز راز هر مجلسی امانت تست
مکن افشای راز مجلس کس زانکه افشای آن خیانت تست الرابعة عشرة المستشار مؤتمن ترجمها
هر که در مشورت امین تو شد گرچه باشد امان روی زمین چون نهان دارد آنچه مصلحت است خاینش خوان بحکم دین نه امین
الخامسة عشر السماح رباح ترجمها سود اگر بایدت ز مایهٔ خویش دست بخشش گشای و بخشایش

سود تست اکنون ستایش فردا در جوار خدای آسایش السادسة عشرة الدین شین الدین ترجمها
نکشد بهر مال دینی رنج هر که خواهد کمال بهرهٔ دین چهرهٔ دین مکن بناخن دین تا نکاهد جمال چهرهٔ دین
السابعة عشرة القناعة مال لا ینفد ترجمها صاحب حرص را ز خوان کرم فیض احسان نمی رسد هرگز
بقناعت گرای کان مالی است که بپایان نمی رسد هرگز الثامنة عشرة الصبحة تمنع الرزق ترجمها
ای گرفته کسب روزی را صبح خیزی دلیل فیروزی است بهر خواب صباح چشم مبند زانکه این خواب مانع روزی است
التاسعة عشرة آفة السماح المن ترجمها کی بنعمت کسی شود دلگرم چون ز منت کنید دم سردی
غیر باد خزان منت نیست آفت روضهٔ جوانمردی العشرون السعید من وعظ بغیره ترجمها
نیک بختا کسی که می نبرد رشک بر نیک بختی دگران سختی روزگار نادیده پند گیرد ز سختی دگران الحادی والعشرون
کفی بالمرء اثما ان یحدث بکل ما سمع ترجمها مرد را بس همین گنه که قدم از مقر امان نهد بیرون
هر چه آید درون ز روزن گوش از ممر زبان دهد بیرون الثانیة والعشرون کفی بالموت واعظا ترجمها
پند گیری بمجلس واعظ پای منبر چه گرفتی پند وعظ تو بس بمرگ همسایه نعرهٔ نوحه گر ببانگ بلند
الثالثة والعشرون خیر الناس انفعهم للناس ترجمها ای که پرسی که بهترین کس کیست
گویم از قول بهترین کسان بهترین کس کسی بود که ز خلق بیش باشد بخلق نفع رسان الرابعة والعشرون ان الله
یحب السهل الطلق ترجمها تا خدا دوست داردت با خلق یکدل و یکزبان و یکرو باش
شاد طبع و شگفته خاطر زی نرم خوی و گشاده ابرو باش الخامسة والعشرون تهادوا تحابوا ترجمها
دوستی مغز و پوست دشمنی است تا کی از مغز سوی پوست شوید هدایا کنید داد و ستد تا بهم زان وسیله دوست شوید
السادسة والعشرون اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه ترجمها بر در خوب روی منزل گیر
چون بمی حاجتی برون آیی تا از آن بیشتر که حاجت تو دهد از دیدنش بیاسایی السابعة والعشرون
زر غبا تزدد حبا ترجمها دیدن دوست را که چهرهٔ دوستی بیاراید
ز اتفاق دوام صحبتشان شوق کاهد ملالت افزاید الثامنة والعشرون طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس
ترجمها ای خوش آن کو بعیب بینی خویش ببشوای هنروران گردد عیب او بیش دیدهٔ دل او
پردهٔ عیب دیگران گردد التاسعة والعشرون الغنی الیأس مما فی ایدی الناس ترجمها
گر دولت توانگری باید که توانگر دلی نکوهنری است بازکش دست همت از چیزی که بدست تصرف دگری است
الثلثون من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ترجمها تا شود در جهان علم و عمل
شاهد دین تو جمال افزای زانچه در خود نیفتدت باز ایست زانچه لایق نباشدت باز آی الحادیة والثلثون
لیس الشدید بالصرعة انما الشدید الذی یملک نفسه عند الغضب ترجمها پهلوان نیست آنکه در کشتی
پهلوان دگر بیندازد پهلوان آن بود که گاه غضب نفس اماره را زبون سازد الثانیة والثلثون
لیس الغنی عن کثرة العرض انما الغنی غنی النفس ترجمها نه توانگر کسی بود که بمال کار پرداز و چاره ساز شود
آن بود کز شهود فضل خدای از زر و مال بی نیاز شود الثالثة والثلثون الحزم سوء الظن ترجمها

شواهد النبوة

حزم مرد آن بود که در همه وقت   در حق خلق بدگمان باشد   در همه کار احتیاط کند   تا ز هر کید در امان باشد
الرابعة والثلثون   العلم لا يحل منعه   ترجمها   ای گدا نامایه مرد دانش ور   که ترا علم دین بود معلوم
مستعد را از آن مشو مانع   مستحق را از آن مکن محروم   الخامسة والثلثون   الكلمة الطيبة صدقة   ترجمها
سخن نرم گوی با سایل   گر ز مالش نمی دهی نفقه   زانکه در روی اهل حاجت هست   قول خوش از مقوله صدقه
السادسة والثلثون   كثرة الضحك تميت القلب   ترجمها   خرم آن کس که بهر زنده دلی
زیر لب خنده را بمیراند   خنده کم کن که خنده بسیار   صد دل زنده را بمیراند   السابعة والثلثون   الجنة تحت
اقدام الامهات   ترجمها   سر ز ما در مکش که تاج شرف   گردی از راه مادران باشد   خاک شو زیر پای او که بهشت
در قدمهای مادران باشد   الثامنة والثلثون   البلاء موكل بالمنطق   ترجمها   هر که شد مبتلا به بد گویی
بلای عجب گرفتار است   هر بلایی که وی رسد بکسان   بیشتر از ممر گفتار است   التاسعة والثلثون
النظرة سهم مسموم من سهام ابليس   ترجمها   دیدن زلف و خال نامحرم   دانه کید و دام تلبیس است
هر نظر ناوکی است زهرآلود   که ز شست و کمان ابلیس است   الاربعون   لا يشبع المؤمن دون جاره   ترجمها
هر که در خط مسلمانی   باشد از نقد دین گرانمایه   کی پسندد که خود بخسبد سیر   بنشیند گرسنه همسایه   خاتمه
تمت ترجمة هذه الاربعين بتوفيق من هو خير ناصر و معين سنه ست و ثمانين و ثمانمايه   متع الله بها كل رفيق و فيه
والحمد لله على الاتمام والصلوة والسلام على محمد و آله البررة الكرام   قطعه   اربعینهای سالکان جامی
هست بهر وصول صدر قبول   بنود از فضل حق عجیب و غریب   که بدین اربعین رسی بوصول   تم   من طلب البر من البلاد
فهو مشرك بالله   عشق دوئی برنتابد قبله گاه وی ذات معشوق است وبس صفات و افعال و آثار را که جانبی
نیست اگر احیانا عاشق را بحکم طبع با یکی از آنها پیوند افتد و باذات در صفت معشوقی انباز گرداند غیرت
زبان سیاست گشاده آوازه شرک وی در گوش جهان و جهانیان اندازد   رباعیه   هر چند بود نگار من مهر آیین
وز عادت وی دور بود شیوه کین   در عشق شریک خود نخواهد کس را   لا يغفر ان يشرك به اینست این

تم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی ارسل رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ۝ وخص من بینهم حبیبه محمدا بالهدایة الی اعدل الطرق واقوم السبل ۝ فاقام علی نبوته شواهد صادقة عادلة وعلی جلالته فی رسالته دلایل قاطعة کاملة وجعلها وسیلة الی محبته التی هی اصل کل سعادة وذریعة الی متابعته التی هی اس کل عبادة صلی الله علیه وعلی سایر النبیین ۝ وآل کل وسایر الصالحین نهایة ما ینبغی ان یساله السایلون کلما ذکره الذاکرون ۝ وکلما غفل عن ذکره الغافلون وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می‌آید که نخستین رکن از ارکان اسلام اقرار بکلمهٔ شهادتست وحقیقت ایمان تصدیق بمضمون آن وآن مشتمل بر دو امرست یکی اقرار بوحدانیت حق سبحانه وتعالی وگرویدن بآن ودوم اقرار بنبوت ورسالت محمد صلی الله علیه وسلم وگرویدن بآن وامر اول وقتی معتبرست که مقتبس از مشکوة نبوت باشد که اگر بمجرد دلایل عقلی اکتفا کنند چون فلاسفه واز مشکوة نبوت نگیرند مفید نجات نیست پس سر همه دولتها وسرمایهٔ همه سعادتها اقرار وتصدیق به نبوت محمدست صلی الله علیه وسلم وآن متضمن ایمان است بآوردهای وی واصل درین تصدیق وایمان مناسبت وجنسیت است با آن حضرت در اصل فطرت وطبقات مردم درین معنی متفاوت‌اند بعضی از آن قبیل بودند که حکم آن مناسبت در ایشان چنان قوی بود که بمجرد مشاهدهٔ جمال باکمال آن حضرت بی‌افتراح معجزات بسعادت ایمان بوی مشرف شدند ۝ از عبد الله بن سلام رضی الله عنه آرند که وی گفت که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون ویرا بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغ گوی است امیر المومنین عمر رضی الله عنه روزی عبد الله بن سلام را رضی الله عنه از حال پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید گفت انا اعلم به منی بابنی یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیادتست امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت این چگونه تواند بود گفت ممکن است که بر مادر پسر من خیانتی رفته باشد ودر شان محمد وصدق وی قطعا شک وشبهه را راه نیست امیر المومنین عمر رضی الله عنه سر اورا بوسه داد واز ابو رمثه تیمی رضی الله عنه آرند که گفت بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم ویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم این پیغمبر خدا یست عز وجل ۝ وجامع بن شداد رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که ویرا طارق نام بود گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم در مدینه دیدیم وویرا نمی‌شناختیم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را می‌فروشیم گفت بچند گفتیم بچندین وچندین وسق خرما وی مهار شتر گرفت وببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم شتر خود را بکسی فروختیم که ویرا نمی‌شناسیم زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون بامداد کردیم مردی مقدار خرما آورد وگفت من رسول رسول خدایم صلی الله علیه وسلم مرا بسوی شما فرستاده است وفرموده که ازین خرما بخورید وبیایید وثمن ناقهٔ خود به پیمایید ۝ قال بعض العلماء فی قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این مثلی است که خدای تعالی برای رسول خود زده است می‌گوید نزدیک است که منظر وی دلالت کند بر نبوت وی واگرچه تلاوت

قرآن نکند چنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است لو لم تکن فیه آیات مبینة ۝ لکان منظره ینبئک بالخبر ۝ وفایدهٔ مشاهدهٔ آیات ومعجزات در حق این گروه تأکید محبت وزیادتی کشف ویقین است قال تعالی لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم وبعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه مناسبت تمام با آن حضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم وعادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی مانده بود مادام که مشاهدهٔ احوال واقوال وآیات ومعجزات وی نکردند بدولت ایمان بوی مشرف نشدند پس مشاهدهٔ آیات ومعجزات در حق این طایفه در اول حال افادهٔ اصل تصدیق وایمان کند وبعد از تحقق تصدیق وایمان افادهٔ زیادتی یقین چنانکه در گروه اول وپوشیده نماند که همچنانکه مشاهدهٔ آن شواهد نبوت ودلایل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنین مستمعان آنها از عدول وثقات دو گروه‌اند گروهی از آن قبیل‌اند که ایشانرا مناسبت وجنسیت با آن حضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح اقوال واحوال واخلاق آن حضرت بشنوند واگرچه نه از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند وبآوردهای وی ایمان آرند وبثبوت معجزات تصدیق وایمان ایشان قوی‌تر گردد وگروهی از آن قبیل‌اند که مادام که استماع معجزات وتصدیق بثبوت آن با آن انضمام نیابد بدولت تصدیق وایمان موفق نشوند وبعد از توفیق تصدیق وایمان ملاحظهٔ سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد ۝ وبعضی دیگر از آن قبیل بودند که وصف مناسبت از ایشان منتفی بود ونور جنسیت منطفی هرچند مشاهدهٔ آیات ومعجزات بیش کردند طریق عناد واستکبار بیش سپردند چون صنادید قریش که افتراح معجزات می‌کردند وبعد از مشاهدهٔ آن می‌گفتند که این از قبیل سحر وشعبده است وآن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت وبدبختی نیفزود وملحق بایشانند جماعتی دیگر از ملاحده وزنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده‌اند ومی‌کنند وطریق استکبار وعناد سپرده‌اند ومی‌سپرند معجزات را بلکه نبوات را مطلقا منکرند وحشر ونشر وقیامت ودوزخ وبهشت وغیر آن از آوردهای پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایمان ندارند وجماعتی دیگر هستند که اگرچه بآنچه منقول است از آیات ومعجزات بحسب ظاهر اقرار می‌کنند اما همه را تأویل می‌کنند وبر معنیهای حمل می‌کنند که آنرا از حد اعجاز بیرون می‌برد ومعجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکرند وعجب‌تر آنکه باوجود این انکار برای استمالت قلوب عوام واستجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات وخوارق عادات می‌کنند وبانواع کید وتزویر اجلاف را معتقد خود می‌سازند نعوذ بالله من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له وچون مشاهدهٔ آیات ومعجزات یا استماع آن از عدول وثقات چنانکه دانستی نسبت ببعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمان است ونسبت ببعضی دیگر موجب زیادتی ایقان واذعان لاجرم علماء دین ومقتفیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه وعلی آله اجمعین شفقة علی امته وترغیبا فی متابعة سنته در ذکر شواهد نبوت ودلایل رسالت وی کتب ساخته‌اند ودر بیان آن جدا از سایر احوال وآثار مصنفات پرداخته وچون این فقیر بمطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد وفایدهٔ مطالعهٔ آنرا که قوت محبت وداعیهٔ حسن متابعتست در خود باز یافت خواست که از آن فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت بایشان صدق محبتی وخلوص عقیدتی هست وپیشتر ازین استدعای جمع کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که در بیان سیر واحوال مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچه در آن کتب پراکنده بود تسهیلا للمؤنة در یکجای جمع کرده شد وتعمیما للفایدة بعبارات فارسی ایراد افتاد وطلبا للاختصار حذف طرق مختلفه واسانید متنوعه کرده آمد وچون کمالی که تابعانرا بواسطهٔ متابعت حاصل می‌شود شاهد کمال متبوع است وکرامت وفضیلتی که از امت ظاهر می‌گردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشان است ذکر بعضی احوال وآثار آل واصحاب آن حضرت وتابعین وتبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه

که دربیان احوال ایشان چنانکه گذشت علیحده کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد و چون ثبوت نبوت آن
بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجزه بجایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است بس فایدهٔ
عظمی درین تألیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود اگر آنرا بشواهد النبوة لتقویة
یقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید و ترتیب این مجموع بر مقدمه و هفت رکن و خاتمه نهاده شد ٥
مقدمه دربیان معنی نبی و رسول و آنچ تعلق بدان دارد **رکن اول** در شواهد و دلایلی که
بیش از ولادت آن حضرت ظاهر شده است **رکن ثانی** دربیان آنچ از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است
رکن ثالث دربیان آنچ از بعثت تا هجرت ظاهر شده است **رکن رابع** دربیان آنچ از هجرت
تا وفات ظاهر شده است **رکن خامس** دربیان آنچ خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد
و دربیان آنچ دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد **رکن سادس** دربیان شواهد و دلایلی که از صحب کرام
و ائمهٔ اهل بیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است **رکن سابع** دربیان شواهدی که از تابعین و تبع تابعین
تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شده است **خاتمه** در عقوبت اعداء **مقدمه** دربیان معنی نبی و رسول
و آنچ تعلق بدان دارد بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بروی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله
بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز و جل و چون مأمور شود که آن شریعت را
بغیر خود رساند ویرا رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة اعلم ایدک الله تعالی ان النبی هو الذی
یأتیه الوحی من عند الله یتضمن ذلک الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا و اولوا العزم
آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مأمورند بقتال و جهاد آنان که ایمان نیاورند و با ایشان قتال و جهاد کنند بخلاف نبوت
و رسالت که در آن این شرط نیست چنانکه در اوایل بعثت رسول ما صلی الله علیه و سلم بود که خطاب وقتی بوی چنین
می آمد که ما علیک الا البلاغ و وقتی چنین که وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر و امّا در اواخر مأمور
گشت بقتال و جهاد قال تعالی اقتلوا المشرکین کافة واقتلوهم حیث ثقفتموهم ٥ **معجزه** فعلی است خارق
که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی و بآنکه گفتیم که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت اولیاء الله
و استدراج مقهوران و مردودان بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود و از اصحاب استدراج
اگرچه دعوی نبوت متصورست اما سنة الله بآن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان
صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر نقیض دعوی ایشان دلالت کند و میان انبیا و رسل
تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضلترند تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و لکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست
چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا تخیروا بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله علیه و سلم که فضیلت وی بر سایر
انبیا بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت انا سید ولد آدم و لا فخر ٥ و وی صلی الله علیه و سلم سید المرسلین
و خاتم النبیین است و مبعوث بکافهٔ ناس بلکه بانس و جن جملهٔ ادیان و ملل بظهور دین او منسوخ شد و حکم سایر کتب منزله
با وجود قرآن که برو منزل گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مُهر زوال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد
بعد از وی طریق نبوت مسدودست و جملهٔ دعوتها الا دعوت او مردود هر که از طریق متابعت وی روی بگرداند و احکام
شریعت ویرا بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و از جملهٔ زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد

و اگر از خوارق عادات بروی چیزی ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند نه کرامات ٥ فرعون وقتی که بر کنار نیل می رفت
هرگاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بیستادی نیل با او بیستادی و شک نیست که آن نه از جملهٔ کرامات بود اگرچه قوم او را
چنان می نمود که آن محض قدرت و عین اعجازست بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ تر می شد و از قبول ایمان دورتر
می گشت و چون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم عمل خواهد کرد
و بمقتضای آن حکم خواهد راند خمر و خنزیر را حرام خواهد دانست و صلیب را بخواهد شکست ٥ و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم
در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل الآزال حیث کان الله و لا شیء معه اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه
وجود غیری در میان باشد بصورت شأنی بود مطلق کلی جامع مر جمیع شؤون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیت
آن شأن را تعین اول و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات همه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیاتی که بصور آنها
واقع شده است در غیب علم انتشا و انبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است و صورت وجودی آن حقیقت اولا
در مرتبهٔ ارواح جوهری است مجرد که شارع صلی الله علیه و سلم تارة از آن بعقل و تارة بقلم و تارة بروح یا بنور تعبیر کرده است
حیث قال صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله روحی او نوری و شک نیست
که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات است زیرا که مرتبهٔ اولیت جز یک چیز را نمی تواند بود و صورت وجودی
سایر حقایق منتشی از صورت وجودی آن حقیقت است مرتبةً بعد مرتبةٍ تا منتهی می شود بصورت جسمانی عنصری انسانی
که اول افراد آن آدم است علیه السلام پس آدم و سایر انبیا علیهم السلام مادام که بصورت جسمانی عنصری در شهادت
ظاهر نشدند بنبوت موصوف نگشتند بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت
داده شد و اعلام کرده آمد به نبوت بالفعل و در همه شرایع حکم ویرا دادند اما بر دست انبیا و رسل که نواب وی بودند
چنانکه در عالم شهادت امیر المؤمنین علی و معاذ بن جبل رضی الله عنهما بنیابت وی بیمن رفتند و تبلیغ احکام کردند
زیرا که نبوت نیست جز باعتبار شرع مقرر من عند الله پس همه شرایع شریعت وی بوده باشد که بر دست
نواب وی بخلق رسیده است و چون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده
بود زیرا که اختلاف امم در استعدادات و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است و اجماع است بر آن که انبیا علیهم السلام
از جملهٔ بشر فاضلترند و هیچ یک از اولیا و صدیقان بدرجهٔ ایشان نرسد اگرچه بلند پایه و قوی مایه بود ٥ ابو یزید قدس الله
تعالی سره گفته است که آخر نهایات الصدیقین اول احوال الانبیاء ٥ و ابن عطا رحمه الله تعالی گفته است که ادنی
مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء و ادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب
الشهداء و ادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین و ادنی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین ٥ و آنچ منقولست
از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلترست بنا بر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است و دیگری
جهت نبوت که ظاهر ولایت است و نبی بجهت ولایت از حق تعالی عطا و فیض می ستاند و از راه نبوت که ظاهر ولایت است
بخلق می رساند و شک نیست که رویی که در حق است سبحانه اشرف و افضل است از رویی که در خلق است پس مراد وی
آنست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع و از ینجا
لازم نمی آید چنانچ قاصرانرا متوهم می شود که ولی افضل باشد از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل است بروجه اکمل از ولایت ولی

واکر

ومرتبه نبوت بران زیادت   قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا من اهل الله اوینقل الیک عنه
انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلک الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی والرسول فانه یعنی
بذلک فی شخص واحد وهو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لا ان الولی التابع له اعلی منه   واگر کسی
مجموع جهتین ولایت ونبوت را نبوت نام نهد شک نیست که آن معنی نبوت افضل خواهد بود از ولایت ونزاع راجع با اصطلاح
وآنچ در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است وشیخ سعد الدین حموی قدس سره نیز بران رفته که نهایة
الانبیاء بدایة الاولیاء آن خواسته اند که نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة للاولیاء زیراکه چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان
بکمال می رسد چنانکه بنی ما را صلی الله علیه وسلم در آخر کار گفتند که الیوم اکملت لکم دینکم وولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم
در ولایت نتواند نهاد پس آنچ بنی را در شرایع بآخر کار باشد ولی را در ابتدا کار باشد که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شد
سلوک کند وبآنچ در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس بدایت ولایت ولی
آنست که آن شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند ومتابعت نماید **رکن اول** در شواهد ودلایلی
که پیش از ولادت ظاهر شده است **واز انجمله آنست** که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته بود وآدم هنوز جسد خاکی بی روح بود وشما را از مبداء حال خود
خبر دهم دعای ابرهیم علیه السلام بوده که ربنا وابعث فیهم رسولا منهم یتلو علیهم ایاتک ودیگر بشارت عیسی علیه السلام
که یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التورية ومبشرا برسول یاتی من بعدی اسمه احمد وخوابی که
آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود **واز انجمله آنست** که در جزو ثانی از سفر خامس
توریة سبعین که هفتاد کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمهٔ آن بعرنی بدین عبارتست
که انی مقیم لهم نبیا من بنی اخوتهم مثلک واجری قولی فیه ویقول لهم ما آمره به والرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی
یتکلم باسمی فانی انتقم منه   خدای تعالی باموسی علیه السلام خطاب می کند که مر ایشان من بپای کنم وبر انگیزانم از برای بنی اسرائیل
پیغمبری از پسران برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد وروان گردانم قول خود را در روی وبر زبان وی ووی بگوید
آنچ ویرا بآن فرمایم وهرکه قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من گویا باشد مر اینه از وی انتقام کشم ~ وجه استدلال باین
ایت آنست که وجوب ایمان را به پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد بدو صفت که آن هردو مخصوص است به پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل که فرزندان یعقوب اند علیه السلام نباشد زیراکه ضمیر اخوتهم عاید
به بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی اعمام باید کرد واز بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که از فرزندان
اسمعیل است برادر اسحق علیهم السلام از هیچ کس آیات وعلامات نبوت ظاهر نشده است   ودیگر آنکه فرموده است که
آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم وصاحب شریعت وشوکت باشد وبعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب شریعت
وشوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مبعوث نشد اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گوییم که لفظ بنی
اخوتهم از آن مانع است وایضا عیسی علیه السلام صاحب شوکت وصاحب شریعت نبوده است در انجیل آمده است حکایة
عن عیسی علیه السلام انی ما جئت لتبدیل شرع موسی بل لتکمیله **وان انجمله آنست** که در جزو آخر که توریة بآن تمام می شود
آیتی است که ترجمهٔ آن بعرنی این می شود که جاء الله من سیناء واشرق علی ساعیر واستعلن من جبال فاران وپوشیده نماند که مراد
از مجیء الله تعالی واشراق واستعلان وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود وآن در طور سینا موسی بود علیه السلام

ودرساعیر که موضعی است از جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود ودر فاران که کوه مکه است پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم
واز انجمله آنست که حیقوق نبی علیه السلام گفته است وتوریة بآن ناطق است که جاء الله بالبیان عن جبل فاران وامتلأت
السموات من تسبیح احمد وامته یحمل خیله فی البحر کما یحمله فی البر یاتینا بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس
واز انجمله آنست که در کلام شعیاست علیه السلام رایت راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار والاخر علی جمل راکب
حمار عیسی است علیه السلام وراکب جمل پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم   وایضا فی کلامه یا قوم انی رایت صورة راکب البعیر صورة
مثل ضوء القمر   ودر وصایاء موسی است علیه السلام مر بنی اسرائیل را سیاتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصدقوا ومنه فاسمعوا
واز ابن عباس رضی الله عنهما آرند که نام وصفت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در توریت اینست که احمد الضحوک القتال یرکب البعیر
ویلبس الشملة ویجتزی بالکسرة سیفه علی عاتقه معنی ضحوک آنست که همیشه خندان باشد ونفس کریم وی بآنچ پیش آید
منقبض نگردد وگاه بودی که چنان بخندیدی که دندانهای آخرین وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شدی ~ ووی گفته است
صلی الله علیه وسلم که من مزاح میکنم ولی جز راست چیزی نمی گویم ٥ روزی عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند
آن عجوزه بگریست فرمود که عجایز دختران بکر شوند آنگاه به بهشت در آیند وهمانا که اشارت بمثل این معنی است قوله
تعالی فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک ومعنی قتال آنست که حریص بود بر جهاد
با اعداء الله ومعنی سیفه علی عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد آنست که وی شجاع باشد وبنفس خود مباشرت
جهاد کند ~ امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که وقتی که جنگ سخت شدی ما برسول صلی الله علیه وسلم پناه گرفتمی
ووی از همه با اعدا نزدیکتر بودی **واز انجمله آنست** که داود علیه السلام در زبور گفته است اللهم ابعث مقیم السنة
بعد الفترة بعد از داود علیه السلام هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت وسنت توریة اقامت آن کرده باشد جز پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم نبود زیراکه عیسی علیه السلام موافق سنت توریة بود ومکمل آن نه مقیم آن بعد از فترت
واز انجمله آنست که در انجیل است قوله علیه السلام انی ذاهب الی ربکم والفارقلیط جاء هو الذی یشهد لی بالحق کما شهدت
له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء مراد بفارقلیط پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن بمعنی احمد نزدیک است
واز یوحنا که دوستترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بصحت رسیده است که گفته است اخبرنی المسیح علیه السلام
بدین محمد العرنی وبشرنی به انه یکون من بعده فبشرت به الحواریین فآمنوا به **واز انجمله آنست** که عبد الله بن عمرو رضی الله عنه
گفته است که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب متقدم چنین است عبدی المتوکل المختار لیس بفظ ولا غلیظ ولا صخاب
فی الاسواق ولا یجزی بالسیئة مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم السنة العوجاء ویشهدان لا اله الا الله
وعطا بن یسار رضی الله عنه گفته است که از عبد الله بن عمرو رضی الله عنه پرسیدم که صفت رسول صلی الله علیه وسلم
در توریة چونست گفت چنانکه در قرآن هست یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا وحرزا للامیین انت عبدی
ورسولی سمیتک المتوکل لست بفظ ولا غلیظ ولا صخاب فی الاسواق ولا تدفع السیئة بالسیئة ولکن تعفو وتغفر ولن
اقبضک حتی اقیم بک الملة العوجاء ان یقولوا لا اله الا الله فافتح بک اذانا صما واعینا عمیا وقلوبا غلفا **واز انجمله آنست** که
جبیر بن مطعم رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد من مکروه داشتم آزاد رسانیدن
قریش مر او را ومرا گمان آن شد که ویرا زود بخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای ایشان
رسیدم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که سه روز خدمتکاری لایق وی بجای آرید چون سه روز گذشت

مهتر خود را گفتند وی نمی رود مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را که دعوی نبوت می کند می شناسی
گفتم بلی دست مرا گرفت و بدیری در آورد که در آن صورتهای بسیار کشیده بودند گفت نظر کن که درمیان این صورتها
صورت پیغمبری که مبعوث شده است می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدم گفتم نمی بینم بعد از آن مرا بدیری بزرگتر
در آورد و در آنجا صورتها بیشتر بود از پیشتر گفت نیک بنگر که درین دیر صورت ویرا می بینی چون نظر کردم صورت
رسول را صلی الله علیه و سلم دیدم و صورت ابوبکر را رضی الله عنه نیز که عقب ویرا گرفته است از من پرسید که
صورت ویرا دیدی گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم که آن کدام است تا به بینم که وی چه می گوید گفت صورت
وی اینست و اشارت بجبهه رسول صلی الله علیه و سلم کرد گفتم آری خدایا گواهی می دهم که این اوست وی نیز
گفت گواهی می دهم که این صاحب شماست و این خلیفه وی است بعد از وی و اشارت بصورت ابوبکر کرد من گفتم
هرگز ندیده ایم که چیزی بچیزی مانند باشد مثل این صورت پس گفت تو می ترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من
آنست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت والله که ایشان ویرا نخواهند کشت و وی خواهد کشت
آنانرا که قتل وی خواهند و هر آینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان **واز آنجمله آنست** که
هشام بن العاص رضی الله تعالی عنه گفته است که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی
دیگر برسالت بهرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبله غسانی از امراء هرقل
آنجا بود خواستیم که ویرا به بینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگویید گفتیم والله که ما سخن
نمی گوییم مگر با جبله ما را به وی در آوردند گفت سخنی که دارید بگویید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم و ویرا
باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیدهٔ گفت سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که آنرا
از تن خود نکشم تا شما را از شام بیرون نکنم من گفتم والله که این جایی که نشستهٔ خواهیم گرفت و ملک ملک بزرگتر را نیز
انشاء الله تعالی ما را پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم باین خبر کرده است گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت
بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند بعد از آن از کیفیت روزهٔ ما پرسید ویرا از آن خبر دادیم رنگ وی سیاه
بر آمد و گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک بشهر وی رسیدیم آن رسول ما را گفت که مثل
راحلهای شما را درین شهر نمی برند اگر خواهید شما را بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا والله ما بدین شهر در نمی آییم مگر بر رواحل خود
این سخن را پیش ملک عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده بشهر در آوردند تا رسیدیم بپای غرفه
که در آنجا بود راحلهای خود را نخوابانیدیم و ملک بما نظر می کرد پس گفتیم لا اله الا الله والله اکبر خدای تعالی می داند
که آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمایی که ویرا باد بجنباند کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار
کنید و اذن کرد که در آیید در آمدیم وی بر فراش خود نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هر چه در آن غرفه بود
همه سرخ بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه می شد اگر بر ما تحیت
می گفتید چنانچه بر یکدیگر می گویید گفتیم بتحیتی که ما بر یکدیگر می گوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی که شما می گویید روا نیست
که ما بگوییم گفت تحیت شما درمیان شما چگونه می باشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چون تحیت می گویید گفتیم بهمین
کلمه گفت وی چون جواب می گوید گفتیم وی هم بهمین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم لا اله الا الله والله اکبر چون ما
این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود بالا کرد سوی نیز می جنبید پرسید که این کلمه را هرگاه که

در خانهای خود می گویید همچون این غرفه بجنبش در می آید گفتیم والله که ما این را هرگز ندیده ایم مگر اینجا وی گفت من
دوست می دارم که هرجا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی و یک نیمه ملک از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا
گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از حیلها و شعبدهای مردم بودی
بعد از آن از هر چه خواست پرسید و جواب گفتیم پس از نماز و وضوی ما پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که
برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هر چه پرسیده
بود باز بپرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشهٔ بزرگ بزر اندوده آوردند
و در آنجا خانهای خرد بسیار بود بر هر یک دری و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعهٔ حریر سیاه بیرون آورد
و آنرا بگشاد در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز ندیده بودیم و
مر او را ریش نبود دو گیسو داشت بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این آدم است
صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی سفید زنجیر موی
سرخ چشم بزرگ سر محاسنی نیکو پس گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد از آن دری دیگر
بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده
رخسار سفید ریش که پاکیزه بود و تبسم می کرد گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این ابرهیم است صلوات الله علیه
بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعهٔ دیگر حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست
صلی الله علیه و سلم گفت این را می شناسید گفتیم آری والله که این پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و گریه بر ما افتاد
وی بر پای خاست و بعد از آن بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری این پیغمبر ماست
گوییا که حالا ویرا می بینیم ساعتی نیز در ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوقست لیکن من تعجیل کردم
در نمودن وی تا به بینم که شما چه می گویید بعد از آن یک یک خانه را در می گشاد و بر همان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران
در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی نیک سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو گفت این را
می شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما بعد از آن از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا
پیدا شده است که می دانیم که موافق حلیهٔ انبیاست علیهم السلام زیرا که صورت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم موافق حلیهٔ وی بود گفت
آدم صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی درخواست که صور انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشانرا بوی فرو فرستاد
و در خزانهٔ آدم بود علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذو القرنین آنرا از مغرب شمس بیرون آورد و بدانیال داد دانیال علیه السلام
آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است بعد از آن گفت من دوست می دارم که از ملک خود بیرون آیم
و بنده بدخوی ترین شما باشم تا بمیرم پس ما را جایزهای نیکو داد و باز گردانید چون پیش امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه
رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابوبکر رضی الله عنه بگریست و گفت مسکین اگر خدای تعالی بوی خیری خواسته است هر آینه
بکند آنچه گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه و سلم خبر کرده است که نصاری و یهود نعت ویرا در انجیل و توریة
می یابند قال تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل **واز آنجمله آنست** که در اسکندریه سنگی یافتند بر آنجا نوشته
انا شداد بن عاد انا الذی سمک العماد در دریا گنجی نهاده ام که آنرا بیرون نیارد الا امت احمد **واز آنجمله آنست** که چون
اوس بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر را وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی

وترا فرزندی عنوان مالک نیست واینک برادر توخزرج پنج پسر دارد گفت کم کسی جان سپرد که چون مالک بدلی بگذارد خداوندی
که آتش از سنگ بیرون آوردن می تواند میشاید که نسل مالک را بسیار کرداند بعد از آن روی بمالک آورد و ویرا وصیتها
کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمه آن این دو بیت بود ؎ اذا بعث المبعوث من آل غالب
بمکة فیما بین زمزم والحجر هنالک فابغوا نصرة ببلادکم بنی عامر ان السعادة فی النصر **واز آنجمله آنست** که کعب الاحبار
گوید که پدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود و قفل کرده چون پدر من وفات یافت
آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی بگذارد و دست و پای خود را
بشوید و ازار بمیان بندد مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه امت وی حمدگویندگان باشند خدای تعالی را بهر حالی
حمد گویند و بهر بلندی تکبیر گویند ایشانرا برانگیزانند روز قیامت پیشانیها و دستها و پایها از اثر وضو روشن و سفید
واز آنجمله آنست که وهب بن منبه گوید که خدای تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که درمیان قوم خویش
خطیب باش که من زبان ترا بوحی خویش روان سازم وی حمد خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد
پس گفت ای آسمان گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای کوهها دمسازی و هم آوازی کنید که خدای تعالی میخواهد
که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود شان پروریده و از جهانیان برگزیده و بکرامت خود مخصوص کرده اید بعد
از آن خدای تعالی خطابهای عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که خواست و در آخر آن بود که من
تقدیر کرده ام روزی که آسمان و زمین را میآفریدم که نبوت را درغیر بنی اسرائیل نهم و ملک و پادشاهی را از ایشان بگردانم
و محل آن گروهی را سازم که چرانندگان گوسفند باشند و عزت را در جماعتی نهم که خوار باشند و قوت را بجماعتی
ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار باشند و توانگری را بطایفه دهم که فقیر و نادار باشند از میان ایشان پیغمبری
برانگیزم که گوشهای کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا سازد و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد
وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه و ملک وی شام بنده باشد برگزیده بدی را ببدی مکافات نکند و لیکن عفو کند
و درگذراند بر مؤمنان رحیم باشد بگرید بر جهاد پایان گران باد و بر بیوگان یتیم در کنار اگر بپهلوی چراغ افروخته بگذرد
از باد دامن وی چراغ نه نشیند و اگر بنیهای خشک را بزیر قدم سپرد از آنها آواز برنیاید در اهل بیت وی نهم سابقان
و صدیقان و شهدا و صالحین را و امت وی بعد از وی بحق راهنمائی کنند امر معروف و نهی منکر کنند نماز گزارند و زکوة
دهند و بعهد وفا کنند با ایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده ام و لهم ذلک من فضلی اوتیه من اشاء وانا ذو الفضل العظیم
واز آنجمله آنست که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد درمیان غنایم
صندوقی یافتیم و در وی کتابی نصرانی با ما بود نعیم نام گفت آنرا بمن فروشید گفتیم این از کتب الهی باشد گفت هست
ما مکروه داشتیم که آنرا بفروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد از آن در ایام معاویه در بیت المقدس
بودم سواری دیدم که بنعیم میمانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم همچنان بر نصرانیتی گفت نی
حنیفی شده ام با وی همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس باز گشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب
شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را بایشان داد که بخوانید قاری ایشان میخواند چون بآخر آن رسید در غضب شد
و آنرا بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و کتاب را بر گرفت و گفت این کتابی است قدیم و کهنه شده است شما را نمی گذارم
تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود که ومن یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه وهو فی الآخرة من الخاسرین

آن روز چهل و دو جوان از احبار مسلمان شدند و معاویه ایشانرا تحفها بخشید و عطاها داد **واز آنجمله آنست** که ابن عمر
رضی الله عنهما گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه
انصاری را بحلوان عراق فرست سعد ویرا بفرستاد چون نضله نواحی حلوان را غارت کرد و اسیر و غنیمت بسیار گرفت
وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آواز بر آمد که کبرت کبیرا
یا نضله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آواز آمد که کلمة الاخلاص یا نضله چون گفت اشهد ان محمد رسول الله آواز آمد که هو الدین
و هو الذی بشرنی به عیسی بن مریم وعلی راس امته تقوم القیمة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها
و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد که اخلصت
الاخلاص کله یا نضله چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمک الله همچنانکه آواز خود ما را شنوانیدی صورت
خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خداییم عز و جل و امت رسولییم و جماعت عمر بن الخطابیم تا کاه کوه بشکافت و از آنجا
سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید دو جامه پشمین کهنه در بر گفت السلام علیکم ورحمة الله گفتند و علیک
السلام ورحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است
و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیر را قتل کند و صلیب را بشکند و از افترائهای
نصاری تبرا کند بعد از آن گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من بعمر برسانید و ویرا بگوید که یا عمر سدد و قارب
فقد دنا الامر و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه را بسعد نوشت و سعد بعمر رضی الله عنهم عمر بسعد رضی الله عنهما
نوشت که با آن جماعت مهاجرین و انصار که با تو اند بآن کوه روید اگر ویرا ببینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه وسلم
ما را خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه منزل گرفته اند سعد با چهار هزار از مهاجر
و انصار رضی الله تعالی عنهم چهل روز در آن کوه بودند و در هر وقت نماز اذان گفتند هیچ جواب نیامد **واز آنجمله آنست**
که کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل و اسیر بنی اسرائیل خوابی سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را
طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شما را از بهر
چنین روزها تربیت کرده ام شما را سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید و اگر نه همه را خواهم کشت و این خبر میان مردم
مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب سجن را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملک یاد کنی که من خواب ویرا
و تعبیر آنرا میدانم صاحب سجن بخت نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و سجده نکرد چنانکه عادت
قوم او بود بخت نصر هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند پس دانیال را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا
خدایی است که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آنکه غیر ویرا سجده نکنم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را
از من باز ستاند و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترک سجده من ترا آسان تر خواهد بود
از این رنج و اندوه که در آنی پس ترک سجده کردم هم از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمدتر
نیست که بعهد خدای خود وفا کردی و خوبترین مردان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا کنند بعد از آن
گفت خواب مرا و تعبیر آنرا میدانی گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره و سرین
وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال درمیان آن که تو در وی می نگریستی و از خوبی وی ترا شگفت
می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی خورد و ویرا بکوفت چنانکه گویی آرد شد زر و نقره و مس و آهن

وسفال چنان بهم درامیخت که چنان کمان بردی که اگر همه انس وجن جمع شوند انرا از هم جدا نتوانند کرد واگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بآن سنگ که از آسمان آمده بود دیدی که وی می بالد وبزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت بس چنان شدی که غیر آسمان وزمین وآن سنگ هیچ نمی دیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است زر این امتی است که تو در آنی ونقره امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم اند وآهن فارس وسفال دو زن که بادشاه روم وفارس شوند واما آن سنگ که صنم را بآن کوفتند دینی است که در آخر الزمان ظاهر شود وخدای تعالی پیغمبری از عرب برانگیزاند وهمه دینها را باطل کند وهمه روی زمین را فرو گیرد **واز آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبهٔ بخت نصر در بلاد پراگنده شدند جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه وسلم خوانده بودند ودانسته که ظهور وی در یکی از دیههای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام بیرون آمدند مر دیهی که میان شام ویمن بود می دیدند یثرب را بآن وصف یافتند آنجا ساکن شدند وامید داشتند که بلقای محمد صلی الله علیه وسلم مشرف شوند ومتابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند وایمان بمحمد صلی الله علیه وسلم داشتند که مبعوث خواهد شد وفرزندان خود را وصیت می کردند که بوی ایمان آرند ومتابعت نمایند اما بعض فرزندان ایشان که ویرا یافتند وبشناختند ایمان نیاوردند **واز آنجمله آنست** که کعب بن لوی بن غالب که میان موت وی ومبعث رسول صلی الله علیه وسلم پانصد وشصت سال بوده است بنا بر آنکه از اهل توریة و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه وسلم می کرده است ودر خطبهای خود صفات ونعوت وی می گفته واز جمله سخنان وی است این بیت

علی غَفْلَةٍ یاْتی النبیّ محمّدٌ ✽ فیخبِرُ اخباراً صدُوقاً خبیرها

واز آنجمله آنست که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدر ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم بنزدیک دیری فرود آمدیم وبا یکدیگر سخن می گفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد وگفت زبان شما نه زبان اهل این شهرست گفتیم آری ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید وبهرهٔ خود از وی بگیرید تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام بازگشتیم خدای تعالی هر یکی را از ما پسری داد محمد نام کردیم **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که سطیح غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل نداشته است ودر بدن وی هیچ استخوان و پی نبوده است مگر در کلهٔ سر ودو کف دست وی وجز زبان وی حرکت نمی کرده است تختی ساخته بودند از شاخ وبرگ درخت خرما ویرا در می نوردیدند از پای تا زیر گلو همچنانکه جامه را در می نوردند وبران تخت می نهادند وهر جای که می خواستند می بردند ویرا بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند وبرای وی هدیه بردند وپنهان داشتند ونسب خویش را نیز بپوشیدند وخود را نسبت بقبیلهٔ دیگر دادند وی گفت شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید وهدیهای پنهان داشته را اظهار کرد بپیش وی آوردند وویرا از احوال آینده سؤال کردند سخنان بسیار گفت ودر آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که براه راست خواند واصنام را نگونسار کرداند وخدای یگانه را پرستند وویرا خلفا باشند ونشان هر یک را بتفصیل بازگفت وهمچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشد خبر داد وتفصیل آن در کتب مبسوط مسطورست **واز آنجمله آنست** که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن بترسید کاهنان ومنجمان را بطلبید

واز ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم گفت من می خواهم که خواب مرا هم بگویید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست این کار سطیح وشق است که در آن وقت در میان کاهنان متعین بودند بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد وخواب ویرا بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر با انگشت از تاریکی بیرون آمد وهمه کس از آن خوردند وتعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد گفت آن مملکت ایشانرا دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشانرا بیرون کند گفت ملک در خاندان ابن ذی یزن دایم ماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت از کدام قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لوی وملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد گفت آری روزی که جمع کنند در وی اولین وآخرین را وهر یک از نیکوکاران وبدکاران بجزای مناسب خود برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد شق رسید ووی هم هرچه سطیح گفته بود بعینه بازگفت چون ملک از سؤال وجواب ایشان فارغ شد فرزندان واهل بیت خود را بعراق فرستاد وایشانرا بملوک فارس سفارش نوشت ملوک ایشانرا در حیره ساکن گردانیدند ونعمان بن المنذر از اولاد وی است **واز آنجمله آنست** که عبد المطلب گفته است که در حجر در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار بترسیدم پیش کاهنهٔ قریش آمدم چون بمن نظر کرد تغیّر مرا دریافت گفت سید ما را چه می شود که رنگ وی متغیرست مگر ویرا حادثه رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی برُست که سر بر آسمان می زد وشاخهای آن بمشرق ومغرب رسیده بود وهرگز هیچ نوری از آن درخشان تر ندیدم هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر بود همه عرب وعجم را دیدم که بسوی آن سجده می بردند وهر ساعت بزرگی وروشنی وبلندی آن زیادت می شد ساعتی پنهان می شد وساعتی درخشان می گشت ودیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن در آویخته بودند ودیدم جماعتی دیگر از قریش را که می خواستند آنرا ببرند وقتی که بآن نزدیک می شدند ایشانرا باز می گردانیدند جوانی که هرگز از وی خوب روی تر ندیده بودم پس پشتهای ایشانرا وچشمهای ایشان را می کند من دست خود برداشتم تا از آن نصیبی گیرم وگفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی راکه بآن در آویخته اند وبر تو پیشین گرفتند بس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب می گوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد وهمه مردم مر او را منقاد شوند پس روی با بوطالب کرد وگفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه وسلم ظهور کرد ابوطالب آن حدیث را می گفت و می گفت والله آن شجره ابوالقاسم امین است ویرا می گفتند تو ایمان نمی آری می گفت من از دشنام وعار می ترسم **واز آنجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی از علمای یهود ویرا دید گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری می دهی که در دو عضو از اعضای تو بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی ودو دست ترا می خواهم عبد المطلب ویرا دستوری داد در بینی ودو دست وی نظر کرد پس گفت در یک دست تو ملک وپادشاهی می بینم ودر بینی تو نبوت وپیغمبری وسرانجام نمی گیرد آنچ گفتم مگر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده گفت نی گفت برو واز بنی زهره زن خواه عبد المطلب از یمن بازگشت وهاله بنت اهیب را از بنی زهره نکاح کرد **واز آنجمله آنست** که خارجة بن عبد الله بن کعب بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما گفتند که بقصد عمره بمکه می رفتیم یهودی باسم تجارت با ما همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را دید گفت ما در کتب خود که تغییر وتبدیل را بآن راه نیست یافته ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی وقوم وی ما را بکشند همچون کشتن قوم عاد **واز آنجمله آنست** که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود وسایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات اندراج داشتند بواسطهٔ اشتمال صلب وی بران جزو ذری که مادهٔ

بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه وسلم نوری عظیم از جبهه مبارک وی می‌تافت وآن جزو ذرّی از صلب آدم علیه السلام
برحم حوّا واز آنجا بصلب شیث علیهما السلام وهمچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات واز ارحام طاهرات باصلاب طاهرین
می‌آمد وآن نور بتبعیّت از جبهه بجبهه انتقال می‌یافت تا نوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذرّی
در صلب وی ودیعت نهاده شد وآن نور از جبهه وی تافتن گرفت ویرا جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته وفریفته وی گشتند
واستدعای تزویج وی می‌کردند اما آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن عبد مناف شد چنانکه بیاید ان شاء الله تعالی
وازانجمله آنست که می‌گویند در پیش احبار یهود که در شام بودند جبّه بود از صوف سفید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده
ودر کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه که خون از آن جبه متقاطر گردد وتمام سفید شود آن وقت ولادت عبد الله بن عبد المطلب
خواهد بود که پدر محمدست صلی الله علیه وسلم چون آن علامت ظاهر شد ولادت ویرا بتحقیق دانستند وچون یکچند از آن
برآمد جماعتی از قریش باسم تجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبد الله می‌کردند ایشان صفت بها
وجمال وآن نوری که از جبهه وی می‌تافت کردند گفتند آن نور عبد الله نیست نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد
شد وتغییر اصنام خواهد کرد چون قریش آن شنیدند بجهة علامات وامارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه
که احبار راست می‌گویند **وازانجمله آنست** که چون پیش یهود بتحقیق پیوست که عبد الله متولد شد است هفتاد تن
از احبار وسحره ایشان با یکدیگر بیعت کردند که بمکه روند وتا عبد الله را نکشند باز نگردند شب می‌رفتند وروز پنهان
می‌شدند چون بنواحی مکه رسیدند مترصّد می‌بودند وفرصت نگاه می‌داشتند تا ناگاه عبد الله را در وادیهای مکه که بصید بیرون
رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی بگرد وی در آمدند وهب بن عبد مناف را از آن خبر شد حمیّت عربی وی بجنبید گفت
چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش بردست طایفهٔ از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع واشیاع خود باستخلاص وی شتافت
دید که گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ بمردمان نمی‌مانستند وبدفع وقتل آن طایفه سعی بلیغ می‌نمودند چون وهب
آنرا مشاهده کرد بخانه آمد واهل بیت خود برّه را بسوی عبد المطلب فرستاد وگفت فرزند خود آمنه را از برای جفت شدن
با عبد الله بروی عرضه کن چون برّه پیش عبد المطلب آمد ومقصود خود عرض کرد عبد المطلب آنرا قبول کرد وگفت دختری
برمن عرض کردی که جز وی هیچکس لایق ومناسب عبد الله نیست پس هم در آن زودی آمنه را که در عفّت وجمال سیّده قریش
می‌خواندند با عبد الله نکاح بستند **وازانجمله آنست** که چون عبد الله را با آمنه زفاف واقع شد ومدتی برآمد هنوز آن نور
از جبهه وی لامع بود وصفت آن در اطراف واکناف شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن وجمال
وحشمت وجلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکه کرد وبا جمعی از حواشی وحشم وجواری وخدم در جوار بیت الله
فرود آمد وبعد از چند روز با عبد الله ملاقات کرد وآن نور را در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن بروی زور آورد پرده
حیا را از پیش برداشت واستدعای نکاح کرد عبد الله چون آن حسن کامل وشوق غالب دید استدعای ویرا قبول کرد
اما گفت بی مشورت پدر عبد المطلب این کار نتوان کرد فاطمه رای وی صواب نمود چون عبد الله شبانگاه بخانه
خود باز آمد ویرا با آمنه میل اجتماع شد واین جزو ذرّی محمدی از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت وآن نور
از جبهه وی سر برزد بامداد قصه فاطمه شامیه را با پدر گفت تا آن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید
فاطمه آن نور را در جبین وی ندید دود از نهاد وی برآمد گفت ای عبد الله آن نور که در جبین تو احساس می‌کردم دیگری
اقتباس کرد وآن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده می‌نمودم دیگری بربود بدرود باش که مارا با تو من بعد سر این سودا نماند

اختر تمنای ما فرو رفت واخگر آرزوی ما فرو مرد آنگاه از نیل مراد مأیوس بوطن مألوف ومسکن مأنوس خود بازگشت **ودر بعض
روایات** چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آن وقت که عبد المطلب عبد الله را می‌برد تا زن دهد بر کاهنه
که ویرا فاطمه خثعمیه می‌گفتند بگذشت نور نبوت را در روی وی مشاهده کرد گفت ای عبد الله هیچ توانی که با من در همین زمان جمع آیی
وترا صد شتر بدهم عبد الله گفت اگر بحرام می‌خواهی قبول ندارم واگر بحلال می‌خواهی چندان باش که فرود آییم ودرین کار
اندیشه نماییم بعد از آن با پدر از آنجا بگذشت وآمنه را نکاح کرد وسه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد
ونفس وی بآن میل کرد بپیش وی رفت گفت ای جوان چون از پیش من گذشتی چه کار کردی گفت پدر من آمنه دختر وهب را بمن داد
وبپیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم خواستم که آن نور
در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست **وازانجمله آنست** که چون نطفهٔ عبد الله که مادهٔ صورت محمد
بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین نگونسار شدند وهمه شیاطین از کار خود باز ماندند
ملایکه تخت ابلیس را سرنگون کردند وویرا در دریا انداختند وچهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخت
بجبل بوقبیس برآمد وچنان فریادی کرد که همه جنود وی شنیدند وجمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله
نزدیک شد بعد ازین عبادت لات وعزّی وسایر اصنام باطل شود ونور توحید جهانرا فرو گیرد وهمچنین همه کاهنان
قریش وسایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند ومعنی کهانت از ایشان مسلوب شد وآن شب ندایی از زمین
وآسمان شنیده می‌شد که نزدیک آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزار یمن وبرکت ونه ماه در رحم آمنه قرار گرفت
که هیچ وجعی والمی بوی نرسید وولادت وی روز دوشنبه بوده دوازدهم ربیع الاول پنجاه وپنج روز بعد از واقعهٔ فیل
که ابرههٔ اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی تشریفا وتکریما بمکه آورده بود در ایام ملک عادل نوشروان
ونوشروان بعد از ولادت وی بیست ودو سال بزیست **وازآن جمله قصهٔ اصحاب فیل است** وآن چنان بود که ابرهه
از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود وبضبط امور یمن قیام می‌نمود ودر صنعای یمن کنیسه بنا کرد وقلیس نام نهاد وبنجاشی
نوشت که بنام ملک کنیسه بنا کرده‌ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می‌خواهم که حجّ عرب را بآنجا باز گردانم ونگذارم
که کسی بکعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر عصبیّت بقلیس آمد ودر آنجا بقضای
حاجت بنشست وبعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند وعمارت قلیس از چوب بود که زر اندود کرده بودند
باد پارهٔ آتش بآنجا برد وتمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر حبشه بیرون آمد
وبا وی یک فیل بود وبروایتی ده فیل وبروایتی هزار فیل چون نزدیک بآنجا رسید عبد المطلب ثلث اموال تهامه برایشان
عرض کرد تا باز گردند قبول نکردند سوار شدند وفیلی که داشتند پیش انداختند اما هر چند فیل را بجانب حرم می‌راندند
نمی‌رفت وچوک می‌زد وچون بطرف دیگر می‌راندند دوان دوان می‌رفت عاجز شدند فرود آمدند وکس فرستادند ومقدار
دویست شتر از شتران عبد المطلب گرفتند عبد المطلب بطلب شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد
هیبتی بروی مستولی شد پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد وویرا بر وساده خود بنشاند
وپرسید که حاجت چیست عبد المطلب گفت شتران من گرفته‌اند بفرمای تا باز دهند گفت ای سیّد قریش من آمده‌ام
که این خانه که عزت وشرف شما بآنست خراب کنم تو از خانه هیچ نمی‌گویی وطلب اشتران می‌کنی عبد المطلب گفت اشتران
از آن منست من طلب ملک خود می‌کنم خانه را خداوندی است از همه قوی‌تر که محافظت آن می‌تواند کرد اشتران خود گرفت

صلی الله علیه وسلم

وبازگشت وانگاه بدرخانه آمد وحلقهٔ دررا بگرفت وبمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بآسمان افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود
هرمرغی راسنگی ازنخود خردتر وازعدس بزرگتر درمنقار ودوسنگ دیگر دردوچنگال برهرسنگی نام کافری نوشته چون آن
سنگ برسرآن کافر آمدی ازاسفل وی بگذشتی وهلاک شدی واگرسوار بودی ازاسفل مرکوب وی بگذشتی ومردوهلاک
کشتی لشکر را دیکر بگریختند ومرغان درعقب می پریدند وایشانرا میکشتند تا ابرهه بوبدترین حالی کشته شد ووزیرا و
گریزان قصد تختگاه نجاشی کرد وقصه بازگفت نجاشی می پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارزانرا هلاک کردند
وزیر بالا نگریست دید که ازآن مرغان یکی گرد سراو می گردد گفت ای ملک اینک یکی ازآن مرغان آن مرغ سنگی برسروزیر زد
فی الحال درنظر نجاشی هلاک شد واین همه ببرکت قرب زمان ولادت رسول بود صلی الله علیه وسلم واز امارات نبوت او
ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که درخانهٔ ام هانی ازان سنگها بسیار بود که درایام طفولیت بآن بازی می کردیم وچون
پنجاه وپنج روز ازین واقعه گذشت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم متولد شد وازوقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام
ششصد وبیست سال بود وازعیسی تاداود علیه السلام هزارودویست سال وازداود تا موسی علیهما السلام پانصد سال واز
موسی تا ابرهیم علیهما السلام هفتصد وهفتاد سال وازابرهیم تانوح علیهما السلام هزار وچهارصد وبیست سال وازطوفان
تا آدم هزار ودویست وچهل سال که جملهٔ شش هزار وهفتصد وپنجاه سال باشد **رکن ثالث** دربیان آنچه
از مولد تا مبعث ظاهر شده است **وازآنجمله آنست** که آمنه والدهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که در وقت ولادت
تنها بودم درمنزل خود عبدالمطلب درطواف بود وعبدالله پیش ازولادت وی صلی الله علیه وسلم بچهار ماه درمدینه فوت
شده بود وهمانجا مدفون گشته ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم ازجانب سقف خانه فرود آمد وبرمن هیبتی عظیم مستولی شد
پس چنان دریافتم که مرغی سفید پرخود برمن مالید آن ترس ازمن زایل شد شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر
شیرست وچون تشنه بودم ازآن شربت خوردم وزنانی دیدم بلندبالا وزیبا روی که بدختران عبدمناف می مانستند
گرد من درآمدند وتعهد حال من می کردند ودیباجی دیدم سفید ازآسمان تازمین آویخته وشنیدم که قایلی می گفت بگیرید
اورا ازچشم مردمان وجوقی مرغان دیدم که می آمدند منقارهای ایشان اززمرد وبالهای ایشان ازیاقوت ودرآن حالت
پرده ازچشم من برداشتند تامشارق ومغارب روی زمین رادیدم وسه علم دیدم برافراشته یکی درمشرق ویکی درمغرب
ویکی بربام کعبه بعدازآن زنان بسیار گرد من درآمدند چون محمد بزمین آمد سربسجده نهاد وانگشت خویش بسوی آسمان
برداشت بعدازآن پارهٔ ابر فرود آمد وچون برخاست محمدرا غایب گردانید پس شنیدم که منادیی می گفت که محمدرا گرد همه
عالم برآوردند تاهمه خلق اورا باسم وصورت وصفت بشناسند پس دریک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمدرا دیدم درصوفی
پیچیده سفیدتر ازشیر ونرم تر ازحریر پس ابری دیگر برآمد عظیم تر ازاول که ازوی سخن مردان وصهیل اسبان می شنیدم
منادیی می گفت محمدرا گرد همه جن وانس وسباع برآوردند واورا عطا دادند صفوت آدم ورقت نوح وخلت ابرهیم ولسان
اسمعیل وجمال یوسف وبشرای یعقوب وصوت داود وصبر ایوب وزهد یحیی وکرم عیسی علیهم الصلوة والسلام ودریک چشم
زدن این ابر نیز منجلی شد **وازآنجمله آنست** که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت می کند که گفته است من شب ولادت
رسول صلی الله علیه وسلم درپیش آمنه حاضر بودم درآن شب تاریک بهرچه نظر می کردم چون آفتاب روشن می دیدم وستارها
چنان می دیدم که نزدیک می آیند وگمان می بردم که شاید برمن فرود آیند **وازآنجمله آنست** که صفیه بنت عبدالمطلب
چنین گفته است که درشب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم قابلهٔ وی من بودم چنان دیدم که نور وی برنور چراغ غالب گشت

ودرآن شب شش علامت مشاهده کردم یکی آنکه چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سربرداشت وبزبان فصیح گفت لا اله الا الله
انی رسول الله سیم آنکه خانه را ازنور وی روشن دیدم چهارم آنکه خواستم که اورا بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را
زحمت مده که ما اورا شسته بیرون آورده ایم پنجم آن که چون خواستم که احتیاط کنم که پسرست یادختر دیدم که هم ختنه کرده بود وهم
ناف زده ششم آنکه خواستم که اورا درلفافه بپیچم برپشت او خاتم نبوت رادیدم درمیان کتف او لا اله الا الله محمد رسول الله بدآنجا
نوشته **وازآنجمله آنست** که عبدالمطلب گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه می کردم چون ازشب نیمه گذشت خانه زادیدم
که بجانب مقام ابرهیم سجده آورد وآواز تکبیر برآمد که الله اکبر الله اکبر پروردگار محمد اکنون پاک گردانیدند مرا ازانجاس مشرکان
ونا پاکیهای جاهلیت پس ازآن همه اصنام فرو ریختند ومن نظر برهبل داشتم که بزرگترین اصنام بود سرنگون برروی سنگ افتاد
ومنادیی این ندا درداد که آگاه باشید که آمنه محمدرا بزاد بجانب صفا بیرون رفتم صفارا پرغوغا دیدم وبچشم من چنان نمود
که گویا طیر وسحاب رابمکه حشر کرده اند پس بطرف خانهٔ آمنه آمدم دررا بسته یافتم آواز دادم دررا بگشاد وگفت ای پدر محمد
متولد شد گفتم بیار تا ببینم گفت دستور نیست آینده گفت ای آمنه این فرزندرا تا سه روز بهیچ کس منمای شمشیر کشیدم وبخانه
درون رفتم مردی دیدم شمشیر کشیده وبرقعی برروی انداخته گفت ای عبدالمطلب بازگرد تا ملایکهٔ مقربین وساکنان
علیین اززیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه برمن افتاد همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبردار سازم زبان من
تا هفت روز ازکار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم گفت **وازآنجمله آنست** که مجاهد گوید که از ابن عباس رضی الله عنهما
که طیر وسحاب درارضاع محمد صلی الله علیه وسلم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع خلق خدای تعالی درین معنی نزاع کردند
مگر آدمی زاد وسبب آن بود که چون رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق محمد بن عبدالله متولد شد
خوشا پستانی که ارضاع وی کند لاجرم میان خلایق نزاع برخاست خطاب آمد که ازنزاع بازایستید که حق تعالی مرضعهٔ
اورا هم ازجنس انس تقدیر کرده است چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن
حلیمه بارضاع وی قیام نمود وبعد ازچهار ماه حلیمه آمد **وازآنجمله آنست** که درشب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم ایوان
کسری بجنبید وچهارده کنگره ازآن بیفتاد وآتش فارس که هزار سال بود که برافروخته بود وهرگز نمرده بود فرومرد ودریاچهٔ
ساوه بزمین فرورفت وموبذان که اعلم مجوس بود درخواب دید که اشتران سرکش مهارنا کرده اسبان عربی را می کشند تا
ازدجله بگذشتند ودربلاد متفرق گشتند کسری ازجنبیدن ایوان وافتادن کنگرها بترسید اما خویشتن داری کرد وباخود
نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند برتخت بنشست وآن قصه را باوزیران ودانایان درمیان آورد درآن سخن بودند که نامه
رسید که آتش فارس فرو مرد اندوه وی زیادت شد آنگاه موبذان خواب خودرا بازگفت کسری پرسید که ای موبذان این چه
تواند بود گفت حادثه ایست که ازناحیت عرب پیدا شود پس کسری بنعمان بن المنذر نوشت که مردی را که دانا باشد تا بخ
ازوی بپرسم بفرست عبدالمسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را ازوی پرسید گفت این علم پیش خال منست درشام
سطیح کاهن گفت برو واین را ازوی بپرس عبدالمسیح برفت چون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام کرد جواب نداد آغاز
شعری کرد چون سطیح شعروی را شنید چشم بگشاد وگفت ترا کسری فرستاده است ازجهت جنبیدن ایوان وافتادن کنگرهای آن
وخواب موبذان وفرومردن آتش فارسیان وفرورفتن دریاچهٔ ساوه اینها همه امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد
واین بلادرا خواهند گرفت وازاکاسره برعدد کنگرها جمعی پادشاهی کنند آنگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبدالمسیح
این خبررا بکسری آورد گفت تاآن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کارست ده کس ازیشان درچهار سال پادشاهی

کردند و چهار دیگر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه **و در بعض روایات چنین آمده است** که کسری بر دجله
بنایی کرده بود و در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یک روز بامداد کرد در میان ایوان وی
شکستی افتاد و آن بنا که کرده بود آب ببرد و در ملازمت وی سیصد و شصت تن از کاهنان و ساحران و منجمان بودند
و در میان ایشان مردی از عرب سایب نام که در عیافت مهارتی داشت و در احکام وی خطا کم می افتاد کسری آن جماعت را
جمع کرد و با ایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافت و بنایی که بر دجله کرده بودم خراب شد درین باب
فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا در آن باب فکری کنند همه راههای سحر و کهانت
و نجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک بر پشتهٔ بلند بالا رفت و در اطراف و جوانب آسمان و زمین نظر می کرد
دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و می رفت تا مشرق رسید چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزاری سبز شده است
با خود گفت اگر آنچ دیدم راست آید از حجاز بادشاهی ظهور کند که تا مشرق با حاطهٔ وی درآید و در عالم خصب و فراخی پیدا گردد
چون آن جماعت با یکدیگر اجتماع کردند و احوال یکدیگر دانستند بران اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد
که ملک کسری در سر وی شود اما این را با وی نمی توان گفت که همه را بکشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بنای دجله
بجهة آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطایی واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود
وقتی اختیار کردند دیگر بار بنا کرد چون با تمام رسید و با همه ارکان دولت آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد و آن
بنا را ویران ساخت و وی را از آب نیم مرده بیرون آوردند بر آن جماعت قهر کرد و بسیاری را از ایشان قتل کرد باقی ماندگان
گفتند چنانکه متقدمان خطا کردند ما نیز خطا کردیم بار دیگر اختیار کردند و بنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سواره
بر آنجا بگذشت آن بنا از زیر پای وی برفت و وی را نیم مرده از آب بیرون آوردند باز آن جماعت را طلبید و تهدید
بقتل کرد گفتند سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون آنرا شنید
دست از بنای دجله باز داشت تا خراب شد **و از آنجمله آنست** که یهودیی بود ساکن مکه در آن شب که رسول صلی الله علیه و سلم
متولد شد بمجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمی دانیم گفت
اگر از شما در گذشت باکی نیست دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است اگر از شما در گذشت در فلسطین خواهد بود میان
دو شانهٔ وی موی چندست بیایید دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی از جن انگشت در دهان وی کند و وی را از شیر باز دارد
پس قریش از آن مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب کنان در خانهای خود می گفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن
عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است و وی را محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بخانهٔ آمنه آمد و آن علامت را
بر میان دو شانهٔ رسول صلی الله علیه و سلم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت والله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت
پس روی بقریش کرد و گفت شما باین شادمان شدید والله که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن بمشرق و مغرب برسد **و از آنجمله آنست**
که حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکه شدم و شوهر من
با من بود و با خود درازگوشی داشتم ماده و ناقهٔ سالیافته که هیچ شیر نمی داد و آن سال قحط بود و خلق از سختی و گمانی به تنگ آمده
بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه و سلم بآن خرسند شود نبود و از گریهٔ وی
مرا شب خواب نمی آمد چون بمکه رسیدم رسول را صلی الله علیه و سلم بر من عرض کردند از نادانی گفتم که از برای احسان
دایه پدری باید کریم و وی را پدر نیست تا غایتی که همراهان من فرزند گرفتند و هیچ فرزند دیگر نماند من شرم داشتم

که نی رضیعی باز گردم وی را قبول کردم آمنه گفت که پیش ازین بسه روز آینده مرا گفت که دایهٔ فرزند خود از بنی سعد گیر کسی را که از آل
ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویب است و شوهر من ابو ذویب آمنه دست مرا گرفت و بخانه در آورد محمد را
دیدم صلی الله علیه و سلم در صوفی سفید پیچیده و از وی بوی مشک می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت بر حریر سبز
خفته پستان خویش بر سینهٔ وی نهادم چشم مبارک بگشاد نوری دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان روی وی را ببوسیدم
و آنرا از آمنه مستور داشتم بعد از آن وی را برداشتم و پستان راست در دهن وی نهادم مکیدن آغاز کرد بعد از آن پستان
چپ در دهان وی نهادم نخورد ٥ ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در آن حالت خدای تعالی وی را الهام عدل کرد که در آن
شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان را برای وی بگذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را بمحمد می دادم و پستان چپ را
بفرزند خود ضمره و هرگز فرزند من پیش از محمد شیر نمی خورد **و از آنجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم
پستان من چنان پر شیر شد که محمد را شیر می دادم و ضمره را شیر می دادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و ناقهٔ من که یک قطره
شیر نمی داد شیرآور شد که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه برکتی بخانهٔ ما روی آورده است
و حق سبحانه نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده و این همه ببرکت وجود این فرزند سعادتمندست **و از آنجمله آنست** که حلیمه گفته است
که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم شب سیم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور از جبههٔ وی می تافت
بر بالین محمد نشسته و روی وی را می بوسد شوهر خود را از آن آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچ کس سعادتمندتر
از ما بدیار خود باز نخواهد گشت **و از آنجمله آنست** که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر درازگوش خود سوار
شدم و محمد را پیش خود گرفتم آن درازگوش را دیدم که سه بار بجانب خانهٔ کعبه سجده برد بعد از آن سر برداشت و از همه مرکبهای
همراهان درگذشت و چنان می رفت که همه از وی باز می ماندند و می گفتند ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این همان مرکب است
که بهزار حیله از جای نمی جنبید من گفتم چنان گمان می برم که این همه از برکت این فرزندست **و از آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است
که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده و حق سبحانه همه چهارپایان
مرا برکت داد و پستانهای گوسفندان مرا پر شیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد با شبانان خود عتاب می کردند که چرا گوسفندان
ابو ذویب فربه و شیرناک است و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب می چرند **و از آنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون نزدیک شد که سخن گوید از همه عجبتر آن بود که آواز برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین
و چنین آورده اند که رسول صلی الله علیه و سلم چون دو ماهه شد نشسته بهر طرفی با کودکان غرغران می رفت و چون سه ماهه شد
بر پای می ایستاد و چون چهار ماهه شد دست بر دیوار نهاده می رفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه تمام
شد تیز تیز می رفت و در هفت ماهگی بهر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماه بروی گذشت چنان سخن می گفت که مفهوم می شد
و در نه ماهگی سخن فصیح گفتن آغاز کرد و چون ده ماهه گشت با طفلان بهم تیر می انداخت **و از آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است
که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آنرا بباید شست بلکه در هر شبانروزی در وقتی
معین یکبار بول می کرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول نمی کرد **و از آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون
آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا گفتند آن غرایب و عجایب را که مادر محمد از وی گفته است
ازین شیخ سوال کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر گشت
و چون بر زمین آمد یک قبضه خاک از زمین برداشت بعد از آن سر برداشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد برآورد

که ای آل هذیل این طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد و منتظر آنست که بر وی از آسمان امری نازل شود **واز آنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد و وقت فطام وی رسید وی را پیش مادرش بردیم تا وی را بسپاریم اما می خواستیم
که خیر و برکت وی از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودک از این با برکت تر ندیده ایم و از گرما و وبای مکه ایمن نیستیم وی را هم
بما سپارید وی را باز بما سپرد و یکسال دیگر با ما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبشه می گذشتیم محمد را دیدند تیز تیز در وی
نگاه کردند و کارهای خود را گذاشته روی بتفحص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تأمل نمودند و سرخی چشمان وی را
دیدند از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت می کند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت نمی کند گفتم نی
گفتند هر چند مال طلبی بدهیم و صد هزار منت بر جان خود نهیم این پسر را بما ده تا بحبشه بریم که وی را شانی عظیم
خواهد بود ما در کتب خود چنین یافته ایم که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود
آمده است یا نزدیک است که بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از آنجا بشتاب گذشتم **واز آنجمله آنست**
که هم حلیمه گفته است که چون محمد سه ساله شد میل کرد که با برادران بمرعای گوسفندان رود هر روز عصا بر می گرفت و
با برادران بذوق و نشاط می رفت و شبانگاه شاد و خرم می آمد یک روز هوا بسیار گرم شد من تأسف می خوردم که امروز
هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم و برادر محمد را در میان
پرگان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرف که می رفت با وی می گشت **واز آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است
که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه روز برادر وی ضمره گریان آمد و گفت ای مادر برادر
قرشی مرا دریاب که زنده دریافتن وی را مشکل می بینم گفتم قصه چیست گفت در اثنای آن که باهم بازی می کردیم مردی
وی را از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت و شکم وی را بکارد بشکافت من و ابو ذویب بدویدیم و وی را ببالای کوه
دیدیم چهره بر افروخته و چشم در آسمان دوخته پیش وی بروی در افتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم
ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست گفت در آن وقت که با برادران بازی می کردم سه کس آمدند در دست
یکی ابریقی سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و ببالای کوه بر آوردند
یکی بلطف تمام مرا بخوابانید و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر می کردم هیچ المی در خود نیافتم دست در درون من کرد
و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهره
شیطان بود آنرا بینداختیم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختیم پس دل مرا بجای باز نهاد و بخاتمی از نور مهر کرد و من
هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس می کنم مرد سیم برخاست و گفت شما دور شوید که کار خود کردید
پس نزدیک من آمد و دست بر شکاف سینه من نهاد آن شکاف فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که وی را با ده کس
از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت وی را با صد کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت او را
با هزار کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت بگذار اگر با همه امتش برکشی بخواهد چربید پس مرا گرفت و باز نشاند
پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ مترس مبادا ترا اگر دانی چه سعادتها و کرامتها خواسته اند
ترا هر آینه روشنائی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمانها در آمدند اگر خواهید بموضع در آمدن
ایشان نزا بشما بنمایم **واز آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که چون این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند وی را
بکاهنی باید برد که مبادا طایفه از جن بروی گذشته اند و از ایشان بوی اثری رسیده وی را بکاهنی بردم و صورت حال وی را

بتمامی باز نمودم آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمد را بسینه خود برداشت و فریاد بر آورد که ای آل عرب بیایید
و بلائی که بشما روی آورده و ظهور آن نزدیک رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید و مرا با او نیز بکشید که اگر او را
بگذارید و بمبلغ رجال برسد هر آینه دین شما را براندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته حلیمه گفته است
که چون سخن وی شنیدم محمد را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهن باید برد که تعویذ نویسد که دیوانه شده اگر هرزه
گوئی ترا می دانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود بکشتن نمی دهم تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس وی را برداشتم و بمنزل
خود آمدم **واز آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمد را بمکه باز برم
و از عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئا لک یا بطحاء مکه امروز نور دین و جمال دین
و کمال و اقبال و بها و عز و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد از این ابد الآبدین حزن و آلام و کفر و ظلام بساحت احوال تو راه نخواهد
یافت درازگوش خود برنشستم و وی را بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان نهادم بجهت بعض کارها که داشتم برفتم ناگاه
آوازی سهمگین بگوش من آمد بتعجیل باز گشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند
کدام کودک گفتم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب که وی را آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچ کس نشانی باز نداد ایشان را
بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وا محمداه وا محمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من ترا بکسی نشان
دهم که داند که فرزند تو کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم روحی فداک آن کیست گفت آن صنم بزرگتر که نام وی
هبل است وی را دعای بد کردم و گفتم تو مگر ندانسته آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت
ای سعدیه تو دیوانه گشته حالی من بر هبل در آیم و از وی درخواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار گرد هبل
طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت ای سید من هرگز لطف و احسان و فضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است
این ضعیفه سعدیه می گوید که فرزند وی محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان راند هبل و سایر اصنام سرنگون بر زمین افتادند
و گفتند ای شیخ هلاک ما نخواهد بود مگر بر دست محمد شیخ گریان و لرزان باز گشت و گفت ای سعدیه فرزند ترا
پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد دل تنگ مباش و آهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر
بعبد المطلب رسد پیش وی رفتم و قصه باز گفتم وی را گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر بر کشید و ببانگ بلند
گفت که ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جائی از وی
نشان نیافتند عبد المطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم در آمد و هفت بار طواف کرد و مناجات در گرفت که خداوندا
محمد را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد عبد المطلب
گفت ای هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت ورقة بن نوفل وی را
در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند وی را دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی می کند عبد المطلب
گفت ای فرزند من جد تو ام و وی را پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن حلیمه را بانواع اکرام و انعام بقبیله خود باز
گردانید و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه و سلم باین قصه اشارت کرده است
آنجا که گفته است
من قبلها طبت فی الظلال و فی ‌ ‌ ‌ مستودع حین یخصف الورق
واز آنجمله آنست که امیر المؤمنین عباس
رضی الله عنه با رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که مرا بدین تو آن خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن می گفتی و بسوی وی
بانگشت خود اشارت می کردی بهر جانب که اشارت می کردی میل می کرد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من با وی

حدیث می‌کردم و وی با من حدیث می‌کرد و مرا از گریه باز می‌داشت و آواز آنرا که وی تحت العرش بسجده در می‌افتاد می‌شنیدم
واز آنجمله آنست که چون آمنه مادر رسول رسول را صلی الله علیه وسلم بمدینه برد بپیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان
بود و یکماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعض امور را که در وقت
اقامت بروی گذشته بود یاد می‌کرد و می‌گفت یهودی بمن می‌نگریست روزی مرا تنها دید گفت ای غلام نام تو چیست
گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که می‌گفت این پیغمبر این امتست بعد از آن پیش اخوال من رفت و این خبر را
با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم و ام ایمن گفته است که در آن وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود
در میانه روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آور بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند
پس یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد که درین
بلده از قتل و اسر کاری عظیم واقع شود **واز آنجمله آنست** که چون در وقت مراجعت بمکه بموضع ابوا که میان مکه و مدینه است
رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین وی نشسته بود ناگاه بهوش شد و بعد از آن بهوش باز آمد
و بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد و بیتی چند بخواند که این ابیات از آن جمله است — بارک الله فیک من غلام
ان صح ما ابصرت فی المنام فانت مبعوث الی الانام من عند ذی الجلال والاکرام — بعد از آن گفت هر زنده میرنده است
و هر نوی کهنگی پذیرنده اگر من میرم ذکر من زنده خواهد بود زیرا که پاکیزه نهادی زادم و نیکو کاری یادگار گذاشتم چون
وی بمرد آواز نوحه جن می‌آمد که بروی می‌گریستند و می‌گفتند — نبکی الفتاة البرة الامینه زوجة عبد الله والقرینه
ام نبی الله ذی السکینه وصاحب المنبر بالمدینه — **واز آنجمله آنست** که چون سیف ذی الیزن بعد از مولد رسول
صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بروی قرار گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر
اشراف قریش بتهنیت وی بصنعا یمن رفتند و بعد از اذن در آمدن بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک وی بنشست
و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد وی را خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت من عبد المطلب بن
هاشم وی را بپیش تر خواند و نزدیکتر نشاند و بروی و بر سایر اشراف قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و بدار الضیافه
فرود آورد و نزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا بماندند که نه وی را دیدند و نه اذن بازگشتن یافتند بعد از یکماه
بحال ایشان افتاد کسی پیش عبد المطلب فرستاد و وی را بخواند و بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب
از سر علم خود با تو چیزی در میان می‌نهم و ترا از امری خبر می‌دهم که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نگفتمی اما چون تو معدن آن
ترا بر آن مطلع می‌گردانم باید که آنرا پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر کرداند پس گفت
در کتاب مکنون و علم مخزون که آنرا از برای خود اختیار کرده ایم خبری عظیم یافته ایم که خیر تو و عامه ناس در آن
خواهد بود و آن خبر آنست که مولود شده است یا درین زودی مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی محمد باشد
پدر و مادر وی بمیرند و جد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی وی را برانگیزاند و ما را انصار و اعوان وی گرداند
دوستان خود را بوی عزیز سازد و دشمنان را بوی براندازد بسر وی بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آید
و بر هر که خواهد بزند ذخایر و نفایس را بتصرف خود در آورد آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد و هر کسی طریق پرستش
خدای تعالی گیرد شیاطین مرجوم و مدحور کردند و اوثان مهجور و مکسور قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل
و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل بمعروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود

از آن اجتناب فرماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملک این سر را روشن تر بگوی ابن ذی یزن
سوگندان عظیم خورد و گفت یا عبد المطلب انک لجده من غیر کذب عبد المطلب چون آن بشنید بسجده در افتاد
ابن ذی یزن گفت سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی مرا پسری بود
شایسته دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد وی را محمد نام کردم پدر و مادر وی مردند و وفات یافتند من و عمش
وی تربیت وی می‌کنیم ابن ذی یزن گفت مرحبا با تو گفتم چنانست که گفتم حال او را پنهان دار و با قوم یهود کش مگذار که دشمن
وی‌اند اما حق تعالی ایشانرا بروی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که همراه اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم
مبادا که چون بدانند که شما را بسبب محمد بر ایشان ریاستی خواهد بود هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان البته
این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که پیش از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را به یثرب بردمی و آنرا دار
الملک خود ساختمی و کمر معاونت وی بربستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود
و کار وی آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خاست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود و اگر نه
بروی از آفات ترسیدمی حال وی را اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی کردانیدمی ولیکن این معنی را با تو باز گذاشتم
که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از آن هر یک از آن قوم را ده غلام و ده کنیزک و دو حله برد و صد اشتر و پنج رطل زر و ده رطل
نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبد المطلب را ده برابر همه و گفت می‌باید که سال دیگر بیایی و وی خود در همان سال بمرد
پس بعد از آن عبد المطلب همیشه با قریش گفتی بر من حسد مبرید بآنکه عطای ملک مرا بیشتر بود که آن نسبت با شرف
و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندک است چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی
واز آنجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با کودکان بازی می‌کرد قومی از بنی مدلج وی را دیدند و پیش خود
خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم وی را احتیاط کردند بعد از آن بر عبد المطلب بگذشتند دیدند که وی را
در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست گفتند وی را محافظت کن که ما هیچ کس نمی‌بینیم
که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابرهیم است **واز آنجمله آنست** که روزی عبد المطلب در حجر نشسته بود و اسقف
نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می‌گفت ما می‌یابیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسمعیل
علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت وی چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم
آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم وی را احتیاط نمود گفت آن پیغمبر که می‌گفتم اینست این فرزند
کیست عبد المطلب گفت این فرزند منست اسقف گفت می‌باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب گفت وی پسر پسر
منست مادر وی حامله بوی آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندان را گفت برادرزاده خود را محافظت
نمایید می‌شنوید که در شان وی چه می‌گویند **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبد المطلب
در سایه کعبه فرشی بینداختندی و احترام وی را کسی بران ننشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی
و بران نشستی پس رسول صلی الله علیه وسلم کودک بود بیرون می‌آمد و می‌خواست که بر آنجا نشیند اعمام وی نمی‌گذاشتند
عبد المطلب می‌گفت دعوا ابنی فوالله ان له لشانا عظیما یعنی پسر مرا بگذارید که هر جا خواهد بنشیند که مر او را کاری بزرگ خواهد
بود و گفتی می‌بینم که روزی بپیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می‌بینم نور جبین کسی است که از وی سروری
و مهتری مردم آید پس روی با بوطالب که با عبد الله از یک مادر بودند کردی و گفتی یا ابا طالب این کودک را کاری عظیم در پیش است

او را نگاه دارد تا مکروهی بوی نرسد و او را بر کردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بنا بر مکروه
می دارد ویرا بپیش ایشان نبردی و چون عبد المطلب در هشتاد و دو ساله گی و بروایتی در صد و ده ساله گی وفات یافت
ابو طالب بموجب وصیت پدر بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهور است **وازآنجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم بعد از وفات عبد المطلب با ابو طالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابو طالب ویرا بسیار
دوست میداشت و وقتی که عیال ابو طالب با یکدیگر یا تنها تنها طعام خوردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلی الله علیه وسلم
طعام خوردندی سیر شدندی پس ابو طالب وقتی که خواستی که عیال خود را طعام دهد با ایشان گفتی باشید که محمد حاضر
شود چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون آمدی و اگر چنانچه شیر
بودی اول رسول صلی الله علیه وسلم بیاشامیدی پس کاسهٔ شیر را بعیال و فرزندان ابو طالب دادی همه سیر شدندی
و اگرچه آن کاسه را هر یک تنها می توانستی آشامید پس ابو طالب ویرا گفتی که ای فرزند تو بس مبارکی **وازآنجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بامداد از خواب برخاستی و مجمع فرزندان ابو طالب را بحال خود بیاراستی همه را موهها
در هم شکسته بودی و مژکان بر هم بسته و ویرا موی عنبرین و چشم جهان بین نی شانه شانه کرده و نی سرمه سرمه ناک
وازآنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم بسن دوازده ساله گی رسیده بود که ابو طالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول
صلی الله علیه وسلم مفارقت عم دشوار آمد با وی گفت عم من مرا اینجا با عتماد که می گذارد و چون مادر و پدر مشفق ندارم
مرا بکه می سپارد ابو طالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که او را با خود ببرد برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی
خورد سال است و طاقت سفر ندارد متردد شد و خواست که ویرا نبرد روزی رسول را صلی الله علیه وسلم دید که تنها می گریست
از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه وسلم خاموش شد گفت شاید که گریهٔ تو از اندیشهٔ مفارقت من باشد
گفت آری ابو طالب سوگند خورد که بعد ازین هرگز مفارقت تو اختیار نکنم ویرا با خود برد و همواره مراقب حال وی می بود
تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بُصری گویند و آنجا راهبی بود که ورا بحیرا می خواندند و اعلم نصاری بود و آن
قافله بسیار بروی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننموده بود مگر آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن
قافله شخصی است که ابری سفید بروی سایه کرده بهر جا که می رود با وی می رود و چون در پای درختی نزول کرد آن ابر بالای
درخت بیستاد و شاخهای درخت نیز ببالای سروی میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی
ساخت و قافله را طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند و هیچ کس از خرد و بزرگ تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند
بحیرا هرچند نظر کرد مقصود خود را ندید با ایشان گفت می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی
بحیرا گفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد المطلب این را شنید بلات و عزی سوگند خورد که از کرم و مروت
دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب را در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در احضار
وی استعجال نمود حارث بطلب وی رفت و بحیرا می نگریست دید که چون از زیر درخت بیرون آمد آن ابر سفید با وی
روان شد چون نزدیک بمجلس رسید بحیرا برخاست و بتعظیم تمام ویرا تقدیم کرد و نیز تیز در روی می نگریست و مشاهده
نشانهای که در کتب سالفه دانسته بود می نمود چون آن جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق گشتند بحیرا با وی گفت
ای کودک بلات و عزی که هرچه ترا بپرسم مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت بلات و عزی بر من سوگند مده که پیش من هیچ چیز مبغوض تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو

که از هرچه بپرسم ترا مرا خبر دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از هرچه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر
احوال وی سوال کرد و رسول صلی الله علیه وسلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت
بعد از آن خواست که مهر نبوت را مشاهده کند رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک را نمی گشاد ابو طالب گفت ای فرزند
کتف خود را بگشای چون بگشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب آلهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد و گریان
گریان با ابو طالب گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده
نباشند ابو طالب گفت برادرزادهٔ منست بحیرا گفت راست می گویی پس گفت این سرخی چشم وی هرگز دور می شود ابو طالب
گفت نی بحیرا گفت راست می گویی بعد از آن با ابو طالب گفت این برادرزادهٔ تو پیغمبر این امت خواهد بود ویرا زود
بشهر خود بر و ویرا از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و بر ما در باب این کودک عهد
و میثاق بسیار است ابو طالب گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی
که بعیسی علیه السلام فرستاده است چون ابو طالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی و اگر از وی احساس
الم مفارقت کردی خود نیز بسفر نرفتی **وازآنجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سن بیست و پنج ساله گی
پیش از تزویج خدیجه رضی الله عنها با غلام وی مَیْسره نام بسفر شام بیرون رفت به بُصری رسید در سایهٔ درختی که نزدیک
نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را می شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایهٔ این درخت فرود آمده است
گفت مردی است از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است پس
پرسید که در چشم وی سرخی هست که نه از درد است و هرگز دور نشود میسره گفت هست سوگند خورد که وی پیغمبر
آخر الزمان است و خاتم الانبیا است کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی نمودمی
وازآنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید و فروخت مشغول شد میان وی و شخصی در بیع
و شری خلافی افتاد آن شخص رسول را صلی الله علیه وسلم گفت اگر راست می گویی بلات و عزی سوگند یاد کن رسول
صلی الله علیه وسلم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نمی خورم و هیچ چیز را از ایشان دشمن تر نمی دارم آن شخص گفت
قول قول تست پس بپرسید که تو از اهل حرم گفت بلی پس آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت والله که این همراه تو
پیغمبر خدای است و خاتم انبیاست میسره بموجب فرمودهٔ راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبهٔ
احوال وی زیادت اهتمام نمود **وازآنجمله آنست** که چون در مراجعت ازین سفر بمر ظهران رسیدند ابو بکر رضی الله عنه
در آن کاروان بود با میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان
می ساخت ابو جهل نیز در آن قافله بود گفت ای مَیْسره وی خرد سال است مباد که راه گم کند دیگری را بفرست میسره گفت
اگر بسال خرد است بعقل بزرگ است ویرا روانه ساخت چون مقداری برفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت اشتر از راه
بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بگیر و براه راست در آر و سه روزه راه را بیک روزه
قطع کن جبرئیل چنان کرد و اشارت باین معنی است قوله تعالی و وجدک ضالا فهدی پس رسول صلی الله علیه وسلم
در همان روز نامهٔ میسره را بخدیجه رسانید و در همان روز باز گشت و چون بکاروان نزدیک رسید ابو جهل ویرا بدید
شادمان شد و گفت ای میسره سخن من نشنیدی آنکه محمد راه غلط کرده است و باز گشته ابو بکر رضی الله عنه و میسره
هر دو غمگین شدند رسول صلی الله علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید میسره ابو جهل را گفت معلوم شد

کرتو راه غلط کرده که محمد غلط نکند ابوجهل شرمنده شد گفت من برین نامه اعتماد ندارم که چندین روزه راه را در یک روز قطع
کردن محال است من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی شد **و از آن جمله است قصه**
قس بن ساعدة الایادی چون وفد ایاد بپیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدند از ایشان پرسید که کدام یک از شما
قس بن ساعده را می شناسید گفتند یا رسول الله ما همه وی را می شناسیم فرمود که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود
که گویا دی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه می کرد و مواعظ و نصایح نیکو می گفت و بتوحید
خدای تعالی و ایمان بوی دلالت می کرد و بیتی چند می خواند که زبان من بآن روان نمی شود مردی برخاست و گفت یا رسول الله
من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا کنامی بخواهد بود که آنرا بخوانم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که الشعر کلام
فحسنه حسن و قبیحه قبیح پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می گفت

فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر
لما رایت مواردا للموت لیس لها مصادر
ورایت قومی نحوها یسعی الاکابر والاصاغر
لا یرجع الماضی الی ولا من الباقین غابر
ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صائر

بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که کیست که زیادت کرد از امارات ایمان
قس بن ساعده را مردی دیگر از میان قوم برخاست و گفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی برآمدم دیدم که در وادیی
وحش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده عصایی بدست بر سر چشمه ایستاده و می گوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم
گذاشت که قوی بیش از ضعیف آب خورد بلکه می باید اول ضعیف آب خورد بعد از آن قوی سوگند بآن خدایی که ترا براستی بخلق
فرستاده است که من دیدم که آنچ قوی بود از وحش و طیر باز می ایستاد تا ضعیف آب می خورد و بیک جانب می رفت پس
قوی آب می خورد چون وحش و طیر از گرد وی دور شدند بپیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود و نماز می گزارد گفتم این
چه نمازست که می گزاری که عرب این را نمی دانند گفت این نماز نیست که از برای خدای آسمان می گزارم من گفتم که آسمان را
غیر از لات و عزی خدایی هست بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت دور شو از من ان للسماء الها عظیم الشان هو الذی
خلقها فسویها و بالکواکب زینها و بالقمر المنیر والشمس اشرقها بعد از آن از وی پرسیدم که چون خدای آسمانرا درین موضع می پرستی
گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچ بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد
از آن گفت زود باشد که فرا رسد شما را حقی ازین جانب و اشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود
گفت رجل من ولد لوی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص و عیش الابد و نعیم لا ینفد فاجیبوه پس گفت اگر چنانچ من
تا وقت ظهور وی بزیستمی اول کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی و بپیش از همه بوی بیعت کردمی رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که پسندیده است آنچ گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت وی را تنها برخواهد انگیخت ٥
و در روایتی دیگر چنین آمده است که یکی از انصار برخاست و گفت من شتری گم کرده بودم بطلب وی در کوه و بیابان
می گشتم شب درآمد و من در موضعی هولناک بماندم نزدیک بصبح هاتفی آواز داد که یا ایها الراقد فی اللیل الاجم
قد بعث الله نبیا فی الحرم من هاشم اهل الوفاء والکرم یجلو دجنات الدیاجی والبهم هرچند در جوانب و اطراف نگاه
کردم هیچ کس ندیدم گفتم یا ایها الهاتف فی داجی الظلم اهلا و سهلا بک من طیف الم بین هداک الله فی لحن الکلم
ماذا الذی تدعو الیه یغتنم ناگاه آوازی برآمد که کسی می گوید ظهر النور وبعث الله محمدا بالحبور صاحب النجیب الاحمر
والوجه الاغر والحاجب الاقمر والطرف الاحور بعد از آن گفت الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبثا
ولم یخلنا سدی من بعد عیسی واکترث ارسل فینا احمدا خیر نبی قد بعث صلی علیه الله ما حج له رکب وحث

چون بامداد شد از شادی و سرور شتر خود را فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجایی رسیدم دیدم که قس بن ساعده در سایه
درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و بر سنگی می زند و رجزی می گوید نزدیک وی رفتم و سلام گفتم جواب داد
دیدم که آنجا چشمه آبست و مسجدی است میان دو قبر و دو شیر بزرگ آنجایند خود را بروی می مالند و بوی تبرک می جویند
یکی از آن هر دو بسوی چشمه آب روان شد تا آب خورد دیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت
بروی زد و گفت چندان باییست که آن که بپیش از تو رفته است بازگردد چون وی بازگشت دیگری رفت و آب خورد
بعد از آن از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدا را می پرستیدند و بوی
شرک نمی آوردند وفات کردند این قبرهای ایشانست من نیز انتظار می برم تا بایشان برسم **و از آن جمله است**
قصه زید بن عمرو بن نفیل زید بن عمرو و ورقة بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند ورقه نصرانی شد
اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد قبول نکرد چون از آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجایی گفت
از خانه که ابرهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون آمده گفت بطلب دین گفت باز گرد که آنچ
تو می طلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و وی را اشعار بسیارست مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی
و ایمان بروز جزا و وی بپیش از مبعث رسول صلی الله علیه و سلم مقتول شد و عن سعید بن زید رضی الله عنه قال سالت
انا و عمر بن الخطاب رسول الله صلی الله علیه و سلم عن زید بن عمرو بن نفیل فقال یاتی یوم القیمة امة وحده
رکن ثالث در بیان آنچ از بعثت تا هجرت ظاهر شده است **از آن جمله است قصه ورقة بن نوفل**
چون ایام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام نزدیک رسید گاهی که رسول صلی الله علیه و سلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی
که بگذشتی از آن سنگ آواز آمدی که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم بهر طرف نگاه کردی و هیچ کس ندیدی
و در صحیح بخاری مذکورست که ابتداء کار رسول صلی الله علیه و سلم خوابهای راست بود که هرچه دیدی همچون روشنایی
صبح ظاهر شدی بعد از آن خلوت دوست می داشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه
رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه برای وی آماده کرده بودی آنرا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا
تکیه کرده بود که مردی می آمد چادرشبی از دیباج در دست رسول را صلی الله علیه و سلم گفت بخوان رسول صلی الله علیه و سلم گفته است
من گفتم من خواننده نیستم آن چادرشب را بر سر من انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن است
پس از آن چادرشب از سر من باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادرشب را بر سر من انداخت
و بدستور پیشتر با من معامله کرد باز بگشاد و گفت اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک
الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد و آنچ از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم
ترسیدم که مرا بشعر و جنون نسبت کنند و هیچ کس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را از سر کوه بلند
بیندازم بکوهی برآمدم در آن اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم نظر بجانب
آسمان کردم جبرئیل را دیدم بصورت مردی دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده و می گوید که ای محمد تو رسول خدایی و من جبرئیلم
پس در میانه راه بیستادم و از خاطر انداختن خود از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف آسمان که روی می تافتم آن صورت را
در برابر خود می یافتم تا آغاز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درین وقت خدیجه بهر طرف کسان بطلب من فرستاده
بود چون بعضی از ایشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی خدیجه بازگشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده

تکیه بر زانوی او کردم و واقعهٔ خود را باوی درمیان نهادم و گفتم می‌ترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که حضرت
حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر خواهد امید می‌دارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد از آن خدیجه برخاست و بسوی
ورقة بن نوفل که ابن عم خدیجه و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال رسول را صلی الله علیه وسلم باوی بگفت ورقه گفت
بحق خدایی که نفس من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد پیغمبر این امت است و ناموس اکبر که بموسی علیه السلام
می‌آمد بوی خواهد آمد بعد از آن ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف بیت الله دید گفت ای فرزند من از آنچه دیده
خبر باز ده چون خبر باز داد ورقه سوگند یاد کرد که البته ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام
آورد و تو پیغمبر این امتی و بتو از قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفهٔ تو فیق نصرت تو
خواهند یافت و اگر عمر من وفا کردی مرا بنه بدست و زبان و مال و جان بیاری دادن تو برخاستمی بعد از آن بوسه بر تارک
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم با اطمینان خاطر بخانهٔ خدیجه رضی الله عنها باز رفت
و از آنجمله است **قصهٔ عبد کلال ابن یغوث الحمیری** امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا
با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گذارده بودیم روی مبارک با ما کرد ناگاه دید که اعرابی شتر سوار با عمامهٔ سیاه شمشیر
حمایل کرده روی بو بسته از بالای کوه فرود می‌آمد فرمود که می‌بینید آنچه من می‌بینم گفتیم تو داناتری یا رسول الله فرمود که اعرابی
از ذروهٔ کوه فرود می‌آید نزدیک است که عبد الله خفاق باشد هنوز رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود تمام نکرده بود که آن
اعرابی بدر مسجد رسید و شتر خود را بخوابانید و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تحیت
نبوت گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا فض الله فاک و لا اذل اباک پس وی اذن کلام خواست اذن یافت گفت یا رسول الله
با نفری از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب می‌رفتیم و بنور ماه راه را بیرون می‌بردیم ناگاه ماه فرو رفت و ما بوادی هولناک
رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله و ولوله برآمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسبان و فریاد
زنان و گریهٔ کودکان و بانگ سگان ناگاه هاتفی آواز داد که یا رکب الیمامه والله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور
کرده است که بتها را می‌شکند و دینهای باطل را معطل می‌کرداند نیکبخت آن کسی است که متابعت وی می‌کند و بدبخت آنکه در مخالفت
وی می‌کوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت تکلان حنیام از وی پرسیدیم که این آوازها چه بود گفت
نفری از جنیان اند که به پیغمبری که از قریش مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد از آن کلام منقطع شد چون بامداد کردیم
و به بیابان درآمدیم در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می‌نماید همراهان را گفتم شما باشید تا ببینم که آن کیست بر جنیبتی که داشتم
سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و بجانب وی رفتم پیری دیدم از کبر سن کوژپشت شده و زمین را می‌کند چون آواز پای جنیبت من
شنید سر بالا کرد از وی هیبتی بر من مستولی شد بآیات قرآنی تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم یرحمک الله ما جماعت
مسافرانیم که راه گم کرده ایم ما را اینا می ده یا شرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت من نه خانهٔ دارم و نه خیمه که شما را
پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامانم آنک راه پیش شماست بر فلان درغاله کوه بیرون روید پس گفتم تو کیستی
گفت من عبد کلال بن یغوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون سیصد سال است که از ایشان خبری ندارم
و در قبیلهٔ بنی مازن فرود آمده ام و در میان ایشان پیریست که می‌گوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است
که قوم عاد را درین وادی جوی آب بوده است که مسدود شده است و اکنون سیصد سال است که زمین می‌کنم و آنرا می‌جویم و از آن
هیچ نشان نیافته ام اما سه لوح یافته ام و بر آنجا چیزها نوشته تو خط می‌توانی خواند گفتم آری بیاید یک لوح بمن داد بر آنجا

در مذمت قوم عاد دو بیت نوشته و بر لوح دوم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سیم مثل آن
بعد از آن دست مرا گرفت و مرا بجایی برد سریری از زر سرخ نهاده و بر آنجا شخصی به پشت افتاده و بر میان دو چشم وی
نوشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر صحبت داشتم
و مالک هزار قنطار شدم و هزار لشکر را شکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا
باقی ماندم باید که بعد از من هیچ کس بدنیا مغرور نگردد بعد از آن دست مرا گرفت و بجایی دیگر برد آنجا سریری دیدم از نقره نهاده
و بر بالای آن جاریه به پشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که منم ضبعه دختر شداد بن عاد هر که بر ما در آید می‌باید که بچشم اعتبار
در ما نظر کند بعد از آن مرا بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفهٔ بیرون آورد و گفت این را بخوان در آنجا نوشته بود
کاذا ظهر النبی الاقمر علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه ولا تؤویه جبل ولا واد خروجه من ارض تهامه
کانه بدر تجلی علی غمامه ان قال صدق وان سکت وفق یذل له الملوک و یوضع له الشکوک بعد از آن خواست که باز گردد
بوی در آویختم و گفتم بحق آن کس که میان من و تو جمع کرد که بگوی که طعام و شراب تو از کجاست گفت طعام من گیاه این پشتهاست
و آب من باران بعد از آن وی را وداع کردم و برفتم دو سال در حضرموت ماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم
زمینی دیدم سبز و خرم و جوی آب روان و آنجا قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن درآمده پرسیدم که حال عبد کلال ابن یغوث
چه شد گفتند مرد و این قبر ویست فرود آمدم و زیارت وی کردم بالای سر وی سنگی دیدم بروی نوشته
ما زلت احفر بیر عاد جاهدا حتی بلغت التعر بعد ایاس وکشفت عن ماء کان مذاقه عسل مصفی لذة للناس
وقضیت نحبی بعد ذاک ولم اتم وجفان اخوانی وقل مواس وثویت بین جنادل وصفایح اکل التراب محاسنی والراس
چون این بگفتم رسول صلی الله علیه وسلم بگریست و گفت رحم الله عبد کلال بن یغوث بن سرح تحشر یوم القیمة امة واحدة
و از آنجمله است قصه اکثم بن صیفی چون خبر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسید خواست که پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آید قوم وی گفتند تو بزرگ قوم مایی سبکی مکن دو کس را از قوم خویش پیش رسول صلی الله علیه وسلم
فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال وی را معلوم کنند چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را
وصیت کرد که در ایمان بوی سبقت گیرید بر دیگران که شریف آن کس است که در ایمان بوی سبقت گیرد بر دیگران بعد از آن
باندک وقتی وفات کرد **و از آنجمله است قصه امیة بن ابی الصلت** ابو سفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت
در شام از من استفسار احوال و اخلاق عتبة بن ربیعه می‌کرد و من جواب می‌گفتم و وی استحسان می‌کرد چون از سن وی
پرسید گفتم بکبر سن رسیده است گفت اینست عیب وی گفتم چنین مگوی که کبر سن وی را نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت
خاموش باش تا سر این را بگویم ما در کتب خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من
خواهم بود چون با اهل علم گفت و گوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هر چند در بنی عبد مناف
نظر کردم هیچ کس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه را چون تو گفتی که بکبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیرا که
از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته چون ازین سخن روزگاری برآمد و رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد
باسم تجارت بجانب یمن می‌رفتم بامیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار می‌بردی مبعوث
شده است گفت بدان که وی حق است و راست می‌گوید متابعت وی کن گفتم ترا چه متابعت وی نمی‌کنی گفت از زنان قبیله
خود شرم می‌دارم که همیشه با ایشان می‌گفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا به بینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف می‌کنم

وگویا که می بینم ترا ای ابوسفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان درگردن تو کرده اند همچنانکه درگردن بزغاله کنند وپیش وی آورده اند
وبر تو حکم می کند بهرچه می خواهد **وآورده اند** که وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وقصیده آورد دروی ذکر
ابتداء خلقت آسمانها وزمینها کرده واز احوال انبیاء علیهم السلام خبر باز داده وختم آن بر مدح رسول صلی الله علیه وسلم
کرده رسول صلی الله علیه وسلم ویرا درآن تصدیق کرد وسورهٔ طه بروی خواند امیه گفت من گواهی می دهم که این کلام
بشر نیست ولیکن من برادرآن دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که و تحکک
بمن ایمان آور ومتابعت راه راست کن گفت زود بتو باز می گردم وشتر خود را سوار شد وبتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسائی
که جمعی راهبان بعبادت مشغول می بودند رسید وصورت حال را باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که می گوئی به بینی
بشناسی گفت آری ویرا خانه بود که بر دیوارهای وی صور انبیاء را علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را بآن خانه درون برد
ویک یک صورت را بروی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم رسید امیه گفت این وی است راهب گفت
وی حکه زود تر برکرد وبوی ایمان آورد که وی رسول خدای تعالی وخاتم النبیین است چون باز گشت وبحجاز رسید غزوهٔ
بدر واقع شده بود واشراف قریش کشته شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی وبرای کشتگان بدر
مرثیه گفت وبطایف رفت وچندگاه آنجا بود یکبار درمیان روز درخواب شد وخواهر وی پیش وی بود دید که سقف
خانه شکافته شد ودو مرغ سفید فرود آمدند ویکی از آن دو بر شکم وی نشست وجامهٔ ویرا از شکم وی دور کرد آن دیگری
ویرا گفت وی شنید است گفت نی گفت ابعده الله جامهٔ ویرا بر شکم وی راست کرد وهر دو برفتند وسقف خانه فراهم
آمد خواهر وی ویرا بیدار ساخت وآنرا با وی بگفت گفت بمن خیری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام
رفت پیش آل جفنه وبمداحی ایشان مشغول شد ووی زبان مرغان می دانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود
ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت وبانگی کرد رنگ امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچ این غراب می گوید راست آید من
چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال نمودند چون دور بآن کس رسید
که پهلوی امیه نشسته بود امیه بر زمین افتاد جامهٔ ویرا بروی بوشیدند چون بعد از آن جامه را برداشتند مرده بود
ونبض وی حرکت نمی کرد وبعد از مردن این دو بیت بر زبان وی گذشت **شعر** کل عیش وان تطاول دهرا
صایر مرة الی ان یزولا   لیتنی کنت قبل ما قد بدالی   فی قلال الجبال ارعی الوعولا   **وازانجمله است قصهٔ عثکلان بن**
ابی عوالم الحمیری عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت
بیمن رفته بودم بر عثکلان بن ابی العوالم فرود آمدم ووی پیری بود سال یافته واز ضعیفی چون جوزه شده بود وهرگاه که بیمن
می رفتم بروی فرود می آمدم هر بار از من می پرسید که درمیان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا شرفی وشهرتی باشد یا با شما در دین
مخالفت کرده باشد می گفتم نی چون این بار بروی فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر شده بود وگوش وی گران گشته وفرزندان وی
وفرزندان فرزندان وی همه جمع آمدند وویرا باز نشاندند مرا گفت نسب خود را بیان کن گفتم انا عبد الرحمن بن عوف بن
عبد عوف بن الحارث بن زهره گفت همین بسند است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی
از قوم تو پیغمبری برانگیخت درماه گذشته وویرا از همه خلق برگزید وکتابی بروی فرو فرستاد واز پرستیدن اصنام نهی
می کند وباسلام می خواند بحق می فرماید واز باطل باز می دارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم وشما اخوال وید
ای عبد الرحمن سبک باش وزود باز گرد وبا وی موافقت کن وویرا راستگوی دار ومدد کاری نمای واین چند بیت

از من بوی رسان وازجملهٔ آن ابیات است این سه بیت **شعر** اشهد بالله ذی المعالی   وفالق اللیل بالصباح
اشهد بالله رب موسی   انک ارسلت بالبطاح   فکن شفیعی الی ملیک   یدعو البرایا الی الصلاح   بتعجیل هرچه تمام تر
کفایت مهمات خود کردم ومراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابوبکر رضی الله عنه ملاقات کردم وسخن حمیری را با وی گفتم
گفت آری خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت بخلق فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه وسلم درخانهٔ خدیجه
بود رضی الله عنها آنجا رفتم واذن خواستم مرا اذن داد درآمدم چون مرا بدید بخندید وفرمود که روئی می بینم که از وی امید
خیر می دارم گفتم آن کدام است ای محمد فرمود که چه هدیه کرده یا از کسی رسالتی آورده بیار آنرا بدان که آن حمیری
از خواص مؤمنان است من اسلام آوردم وشهادت گفتم وشعر حمیری را بروی خواندم واز سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که
رب مؤمن بی ولم یرانی ومصدق بی وما شهد زمانی اولئک حقا اخوانی وعبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه دربیان این قصه
بیتی چند است که درکتب مبسوط مذکور است **وازانجمله است قصهٔ سمحج جنی** ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون آمدیم ومشرکان همه آنجا جمع بودند وابوجهل نیز درمیان ایشان بود وآنجا صنمی بود که آنرا
می پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد وگفت ای معشر قریش بگوئید لا اله الا الله ولید بن مغیره
با ابوجهل گفت می خواهی که امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند بروی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را بر گردن خود
گرفت وروی برسول صلی الله علیه وسلم کرد وگفت ای محمد تو می گوئی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید اینک
خدای من برگردن منست خدای تو کجاست تا به بینم بعد از آن ولید آن صنم را بجای باز نهاد وقریش ویرا سجده کردند
ومناجات درگرفتند که ای خدای ما وسید ما ما را مددکاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم آواز برآمد وبیتی چند
درمذمت رسول صلی الله علیه وسلم ومذمت اسلام واهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت ابن مسعود
رضی الله عنه گفته است که من نیز درعقب رسول صلی الله علیه وسلم بازگشتم وگفتم فداک ابی وامی یا رسول الله شنیدی که آن
صنم چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی است که بدرون اصنام درمی آید ومردم را بقتل انبیا برمی انگیزاند
وهیچ شیطانی زبان بطعن ولعن انبیا دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی ویرا زود هلاک کند بعد از دو شب یا سه شب پیش
رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ناگاه آینده آمد وگفت السلام علیک یا محمد ما کلام ویرا می شنیدیم وویرا نمی دیدیم
رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود که بچه کار آمده گفت من غایب
بودم دی روز مرا خبر دادند که مسعر رسول خدا را مذمت کرده است من درطلب وی بودم تا ویرا نزدیک بصفا یافتم بشمشیر
بزدم وبکشتم وترا از وی رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود درصفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچ بآن شادمان
شوی رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهی که ترا نامی
بهتر از این نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم بعد از آن برفت ابن مسعود رضی الله عنه گوید که مرکز بر ما شبی
از آن درازتر نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم ومشرکان همه آنجا جمع بودند رسول
صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد وفرمود که یا معاشر قریش قولوا لا اله الا الله قریش برخاستند وبیش آن صنم بسجده
درافتادند وتضرع درگرفتند ورسول را صلی الله علیه وسلم توهم آن بود که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر
آمده بود ناگاه از درون وی آواز آمد که   انا عبد الله وابن المدیعرا   انا قتلت ذا الفجور مسعرا   بشتمه نبینا المطهرا
چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند وگفتند هیچ خدا را پیش از تو بر صفا نپرستیدیم سحر محمد در تو اثر کرد

دی روز ویرا مذمت کردی و امروز محمدت می کویی پس ویرا برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند پس روی رسول صلی الله علیه وسلم
آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک ویرا خون آلود کردند ناکاه بیری بیدا شد عصایی سنان دار در دست کفت
ای معشر قریش شنیده ام که محمد قوی است مرا بنزدیک وی رسانید تا این عصارا بر شکمش زنم چون عصارا بلند کرد
دست وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله علیه وسلم از شر آن ملعونان برست **وازان جمله است قصهٔ اسقف اسکندریه**
مغیرة بن شعبه رضی الله عنه کفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طایفهٔ از تجار از طایف باسکندریه رفتم
آنجا اسقفی بود با نواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می بردند و طلب شفا از دعای وی می کردند از وی پرسیدم
که هیچ بیغمبری از انبیا باقی مانده است کفت یکی مانده است که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی زمانی اندک بود نه بلند بود
و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو کذاشته بود و شمشیر حمایل کرده و هرکه بیش آید باک ندارد
و بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی کنند و ویرا از فرزندان و مادر و پدر خود دوستتر دارند و از زمین
قرط بیرون آید و از حرم بحرمی رحلت و مهاجرت کند وی بزمینی باشد شوره که کیاه نرویاند و متابعت دین ابراهیم کند
علیه السلام مغیره رضی الله عنه کفته است که ویرا کفتم زیادت کن در وصف وی کفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث
بقوم خویش بود و وی مبعوث بکافهٔ ناس باشد و همه روی زمین ویرا مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بکزارد
مغیره رضی الله عنه کفته است که بعد از آن که در اسکندریه بهر کنیسه در آمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم
سوال کردم و همه را یاد کرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را بیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول را صلی الله علیه وسلم
خوش آمد و دوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت می کردم
وازانجمله است قصهٔ ایمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفته است که با ابو جهل
و شیبه نشسته بودم ناکاه ابو جهل برخاست و آغاز خطبه کرد و کفت ای معشر قریش محمد خدایان شمارا دشنام میدهد
و شمارا بسفاهت و نادانی نسبت می کند و می کوید بدران شما در دوزخ اند و همچون خران در آتش دوزخ بروی در می افتند
که محمد را بکشد ویرا صد اشتر سرخ موی و دهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره من برخاستم و کفتم ای ابو الحکم
آنچ می کویی صحیح است کفت آری عاجل است نه آجل من کفتم سوکند بلات و عزی که من این کار می کنم ابو جهل دست مرا بکرفت
و بخانهٔ کعبه در آورد و هبل را بر من کواه کرفت و هبل بزرکترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا جنکی یا صلحی یا نکاحی
بیش می کرفتند بیش وی می آمدند و باوی مشورت می کردند و ویرا کواه می کرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را
صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناکاه بجایی رسیدم که کوساله را می کشتند آنجا بیستادم تا بنکرم که چه می کنند شنیدم که از درون
آن کوساله آواز آمد که خوش کاریست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی باواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که کواهی
دهند بآنکه خدای یکی است و محمد رسول او با خود کفتم که همانا که باین سخن مرا می خواهند بعد از آن برمهٔ کوسفند بکذشتم
از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از درون کوساله می آمد می کوید با خود کفتم والله که کمان نمی برم که مراد بآن
غیر من باشد چون از آنجا درکذشتم بصنمی رسیدم که ویرا ضماد می کفتند از درون وی هاتفی آواز داد و کفت
ترک الضماد وکان یعبد وحده ، بعد الصلوة علی النبی محمد ان الذی ورث النبوة والهدی بعد ابن مریم من قریش مهتدی
سیقول من عبد الضماد ومثله لیت الضماد ومثله لم یعبد فاصبر اباحفص فانک امرؤ یاتیک عز غیر عز بنی عدی
لا تعجلن فانت ناصر دینه حقا یقینا باللسان والید ، آن زمان بیقین دانستم که مقصود ازان سخنان منم بخانهٔ خواهر

خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند کفتم
باکی نیست خباب رضی الله عنه کفت ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم
سوال کردم کفتند که در خانهٔ ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل
کرده دید بانک بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانک بروی زدم پس رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید
سر مرا دریافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من کفتم اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که یا ایها النبی
حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین من کفتم یا رسول الله بیرون آی سوکند بخدای تعالی که دیکر هرکز مشرکان بر ما غالب نمی شوند
پس بیرون آمدیم و تکبیر کفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد و بعد از آن همیشه
با یک یک از مشرکان مقاتله می کردم تا خدای تعالی دین خود را غالب کردانید **وازانجمله آنست** که سفیان هذلی رضی الله عنه
کفته است که با کاروانی در راه شام می رفتم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناکاه دیدیم که سواری در میان زمین و آسمان
ایستاده و می کوید ای خواب کنندکان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است و جنیان همه مردود و مطرود
شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بخانهای خود باز رسیدیم شنیدیم که در مکه اختلافی واقع است که
از بنی عبد المطلب بیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد **وازانجمله آنست** که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه کفته است
که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که از آن نور
آواز آمد که انقشعت الظلماء وسطع الضیاء وبعث خاتم الانبیاء بعد از آن نوری دیکر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را
دیدم و از آن نور آواز آمد که ظهر الاسلام وکسرت الاصنام ووصلت الارحام بیدار شدم ترسناک با قوم خود کفتم والله که
در میانهٔ قریش امری حادث خواهد شد چون ببلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است بیش وی آمدم
و ویرا از آنچ دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم **وازانجمله است قصهٔ ابو جهل** مردی از بابل بمکه آمد و چهار پای خود
با ابو جهل فروخت و ابو جهل در ادای ثمن تاخیر می کرد روزی آن بابلی بمجلس قریش آمد و کفت من مردی غریبم و ابو جهل
از من چیزی خریده است و ثمن آن نمی دهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در آن نزدیکی نشسته بود
قریش از برای استهزا بابلی را بوی نشان دادند که آن مرد را بکوی که حق ترا کفایت کند بیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و قصهٔ خود باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و کفت بیا تا حق ترا بستانم قریش کسی را در عقب ایشان
فرستادند تا مشاهدهٔ احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانهٔ ابو جهل زد کفت کیست رسول صلی الله علیه وسلم
کفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابو جهل فی الحال در بکشاد رنک روی او متغیر شده و لرزه بر اعضای وی افتاده کفت
حق ویرا بده کفت بدهم رسول صلی الله علیه وسلم کفت از ینجا نمی روم تا حق وی ندهی ابو جهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد
بیرون آورد و تسلیم نمود رسول صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد بابلی بمجلس قریش آمد و زبان بشکر کزاری رسول
صلی الله علیه وسلم بکشاد و کفت خدای جزا دهاد محمد را که حق مرا ازان ظالم بستد بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز کفتند
ابو جهل در عقب ایشان رسید و کفت در آن حالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی شتری نر
دیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اکر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف می کردم سر از تن من بر میداشت قوم
کفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازانجمله آنست** که مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابو جهل از وی خریداری کرد

وثمن نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد نشسته بود آن اسدی بپیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که شتران تو کجاست گفت در بازار رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران ویرا برضای وی بخرید
و دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن مرسه شتر کرد و اشتر دیگر را بفروخت و برآل بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابو جهل
در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عمرو
دیگر چنین معامله نکنی و اگر نه بتو لاحق شود آنچ مکروه تو از آن بنا شد ابو جهل گفت نکنم ای محمد بعض مشرکان ابوجهل را
گفتند در دست محمد خوار شدی ای ابو الحکم مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز متابعت
دین او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزها داشتند
و بر من حمله می کردند اگر انقیاد محمد نمی کردم مرا هلاک می کردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازآنجمله است**
قصه زنیره رضی الله عنها وی کنیزکی بود رومیه چون اسلام آورد نابینا شد ابو جهل گفت این عمل لات و عزی است زنیره
گفت لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند ولیکن این تقدیر آلهی است من پروردگاری دارم که بر بینا
ساختن من قادر است همان شب خدای تعالی چشم ویرا بینا ساخت اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است
وازآنجمله است قصه عتبة بن ابی لهب خدیجه رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزاده
خود ابو العاص داده بود و رسول صلی الله علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبة بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم
و قریش خصومت بالا گرفت دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری کرده بد
و باری از دل وی برداشتید آنها بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام از دختران قریش که خواهید بشما دهیم ابو العاص گفت
من از زوجه خود مفارقت نمی کنم و هیچ زنی از قریش را با وی برابر نمی دانم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا ثنا گفت درین کار
و عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند دختر محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدبخت
ملعون با دختر رسول صلی الله علیه وسلم نه نشسته بود بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این داماد تو
لا یؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم
انداخت و دختر رسول را صلی الله علیه وسلم رد کرد و سخنان ناخوش گفت و بازگشت رسول صلی الله علیه وسلم
بروی دعای بد کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک ابو طالب حاضر بود عتبه را گفت ای برادرزاده بچه حیله
ازین دعا توانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بد
چه منفعت عتبه بپیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت اندوهگین شد بعد از آن هر دو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی
فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقف باشید که درین موضع سباع بسیارند ابو لهب همراهانرا گفت مرا مددگاری کنید
که از دعای محمد ایمن نیستم جمیع بارها را بر یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و گرداگرد وی بخفتند نیم شب
بود که شیری آمد و هر یک را از ایشان ببویید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم ویرا بدرید عتبه فریاد برآورد
و جان بمالک دوزخ سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود بنظم آورده است
وازآنجمله است قصه نجاشی رحمه الله دوم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد
و بیست و یک زن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنها با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است
که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول می بودیم بی آنکه مکروهی

بما رسد چون خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی و بطارقه
وی یعنی امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا را رسانیدند با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت
دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران و خویشان ایشان ما را فرستاده اند تا ملک ایشانرا
همراه ما بمکه بازگرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را بملک باز نمایید تا ما مددگاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه
صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان به می شناسند با ایشان می باید سپردن تا ببرند
نجاشی در غضب شد و گفت بخدا این سخن با ایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشانرا بطلبیم و
از حقیقت حال سوال کنیم اگر حال بدین گونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشانرا باینان سپاریم و اگر برخلاف این باشد
رعایت حال ایشان نماییم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی اساقفه یعنی
علما را جمع کرد هم گرد اگرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم طلب کرد جعفر بن
ابی طالب با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند و جعفر را تقدیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد
والتفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملک ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم
و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه و تعالی بفضل خود از بهترین
قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند
تا ویرا پرستیم و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نماییم و
در ادای امانت و صله رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت دین وی کردیم قوم ما با ما بمعادات برخاستند
و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند دیگر طاقت اذای ایشان نداشتیم پناه باین دیار
آوردیم که دست تعدی ایشان از اینجا کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچ بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد
کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان تر شد پس
نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سرچشمه هر دو یکی است پس نجاشی با آن دو تن گفت و الله
که من ایشانرا بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که هم از بنیاد
براُفتند عبد الله بن ابی ربیعه گفت ای عمرو چنین مکن که هر چند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان است عمرو نشنید
و بنجاشی رسانید که اصحاب محمد عیسی را بنده می خوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله تعالی عنهم باز طلبید و از ایشان
پرسید که در حق عیسی علیه السلام چه می گویید جعفر رضی الله عنه گفت همان می گوییم که حضرت حق سبحانه گفته است که عیسی کلمة الله است
و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که از حضرت حق است سبحانه گفت سوگند بآن خدای که جز بدو سوگند
روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو گفتی بروید و درین مملکت ایمن باشید و هیچ کس متعرض شما نشود بعد از آن قوم
خود را گفت که هدایای این دو کس را باز گردانید که ما را بآن حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل مردود
الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر با سایر اصحاب رضی الله عنهم با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند
وازآنجمله آنست که اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه وسلم
در مقام ابرهیم نشسته یافتند پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه وسلم گفت تو می گوئی
که ان پیغمبری که رسول خدایی گفت آری طابور گفت خلق را بچه می خوانی گفت بخدایی که او را هیچ شریکی نیست بعد از آن قرآن

براشان خواند همه بگریستند جنذان که محاسن ایشان ترشد طابور گفت من گواهی می دهم که خدای یکی و تو رسول اوی و باقی اصحاب
وی نیز همین گواهی دادند و تصدیق کردند جون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه وسلم برخاستند ابوجهل و امیة بن خلف
باجمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید گرداناد کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید
تا خبر این مرد ببرید عقل شما اینست که جون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هرجه گفت تصدیق وی
کردید مدت دو سال است که این دعوی می کند هیچ کس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای و گدایی بی سر و پای
اساقفه گفتند سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نمی پیچیم
بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود باز گشتند **و از انجمله آنست** که جون
رسول صلی الله علیه وسلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش باز گفت و در آنجا مذکور شد که در آن شب بمسجد
اقصی رسیده است جنانچ نص قرآن بآن ناطق است و قریش می دانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت
بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هرجه پرسیدند جواب آن از سر
مشاهده باز گفت و کاروانی بشام فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاروان در راه است
و فرمود که در وقت گذشتن ما فلان کس بر سر شتر نشسته بود سرما یافت از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه
فلان کس آب خوردم و فلان کس جیزی گم کرده بود جون ما رسیدیم گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق ما
رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس باینجا برسند
قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر می بودند جون وقت موعد رسید قریش دو گروه شدند گروهی جشم بر آفتاب
داشتند و گروهی نظر بر راه کاروان ناگاه از یک گروه فریاد برآمد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ
کردند که اینک آفتاب برآمد همه استقبال کاروان کردند و از قصه گلیم و کوزه آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده
استفسار کردند همه بر آن نهج بود که آن حضرت صلی الله علیه وسلم خبر داده بود اما با وجود آن قفلهایی که بر دلهای
ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می فزودند و در جحود و انکار مبالغه می نمودند **و از انجمله آنست** که روزی
ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در کار این مرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینیم
که بدستور گذشته بنماز قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می باید که در آن ساعت دست از مددکاری من
ندارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگندان عظیم خوردند که ای ابو الحکم هرگز دست از تو باز نداریم و ترا بدشمنان
نسپاریم جون بامداد رسول صلی الله علیه وسلم بنمازگاه آمد آن لعین سنگی بدست گرفته در عقب وی روان شد جون
رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارکش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش
گفتند جه شد ای ابو الحکم گفت والله که از جانب وی اشتری مست بر من حمله آورد که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام
و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده اگر نزدیک تر آمدی مرا اینه مرا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه وسلم
نیز گفته است لو دنا منی لاخذه یعنی اگر نزدیک آن شتر شدی مراینه او را بگرفتی که جبرئیل مرا جنین خبر کرده بود
و از انجمله آنست که روزی دیگر آن ملعون با قریش گفت که هرگز محمد پیش شما روی خود را خاک آلود می کند یعنی نماز
می گذارد گفتند آری گفت سوگند بآن کسی که بوی سوگند می خورند که اگر من ویرا جنان ببینم مراینه گردن ویرا بپای
بکوبم گفتند اینک آنجا نماز می گذارد بجانب وی روان شد و بوی نارسیده بقفا باز گشت و بدست جیزی از روی

خود دور می کرد ویرا گفتند ای ابو الحکم جه حال شد گفت میان خود و وی خندقی از آتش دیدم پس خدای تعالی این ایت
فرستاد که ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی الی آخر السوره **و از انجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم
بر حکم بن ابی العاص می گذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم آنرا
بنور نبوت دانست فرمود که همچنین باش بر همان جای ویرا رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد **و از انجمله آنست**
که روزی رای قریش بران قرار گرفت که یک دو کس را بپیش احبار یهود فرستادند و از احوال رسول صلی الله علیه وسلم استخبار
نمودند جون احبار یهود اوصاف رسول رسول را صلی الله علیه وسلم شنیدند و دانستند که نبی می خواند گفتند ویرا از سه جیز
سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصه ذو القرنین و دیگر آنکه روح جیست اگر ازین سه سوال جواب گوید بدانید که
وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر نگوید بدانید که وی دروغ گوی است هرجه خواهید با وی بکنید جون قریش
این سوالات کردند رسول صلی الله علیه وسلم گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله نگفت ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز
شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن جبرئیل آمد و سورة الکهف آورد مشتمل
بر جواب آنجه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را بر ایشان خواند شنیدند اما نشنیدند و همان طریقه کفر
و جحود می ورزیدند **و از انجمله آنست** که اسود بن مطلب و عاص بن وایل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریت
و استهزا با آن حضرت صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار می نمودند روزی جبرئیل آمد و در پهلوی وی صلی الله علیه وسلم
بایستاد و این جماعت در طواف بیت بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل بگذشت جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر
تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد خون از آن روان گشت و بدان هلاک شد بعد از آن عاص بن وایل بگذشت
و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری در آنجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد آن زخم تازه شد و بهمان
هلاک گشت بعد از آن اسود بن عبد المطلب بگذشت ورقی سبز بر روی وی انداخت کور شد بعد از آن ابن طلاطله بگذشت
اشارت بسر او کرد ریم از آن روان شد و بهمان بمرد حق سبحانه در شان ایشان این آیت فرستاد که انا کفیناک المستهزئین
یعنی ما کار اهل استهزا را برای تو کفایت کردیم **و از انجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خوف قریش
بیرون آمد از دور سیاهی دید جون نزدیک رسید گله شتران بود در میان آن اشتران درآمد و بنشست شتران رم کردند
ابو ثروان که پرستار آن شتران بود گرد شتران برآمد هیچ ندید بمیان شتران درآمد رسول را صلی الله علیه وسلم دید گفت کیستی تو
که شتران مرا برمانیدی فرمود که مترس آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو جه کسی رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که مترس مردی ام که خواستم ساعتی بشتران تو انس گیرم ابو ثروان گفت تو آن مردی بینم که می گویند دعوی پیغمبری
می کند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خوانم تا بشهادت ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله ابو ثروان گفت
از میان اشتران من بیرون رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان باشی و رسول را صلی الله علیه وسلم از میان شتران
بیرون کرد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد و گفت اطل بقاءه و شقاءه پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ می برد
ویرا گفتند نمی بینیم ترا مگر آنکه هلاک شده بجهت دعایی که رسول صلی الله علیه وسلم بر تو کرده است گفت کلا که هلاک شده باشم
جون اسلام ظاهر شد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد و لیکن دعای اول
سبقت گرفته است **و از انجمله آنست** که روزی اهل مکه آزار بسیار برسول صلی الله علیه وسلم رسانیدند و روی مبارک
ویرا خون آلود ساختند جای بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام بوی آمد و بدرختی از درختان وادی نظر کرد و گفت

فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه وسلم آن درخت را بخواند آن درخت روان شد و می آمد تا بیش رسول صلی الله علیه وسلم
بیستاد بس ویرا کفت که باز کرد باز کشت تا بمکان خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همین پسند است مرا
واز آنجمله آنست که جون قریش بجهة حمایت ابوطالب از معارضه و مجادلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم عاجز آمدند مجمعی ساختند
وعهدنامه نوشتند وبنام خدای در آنجا سوکند خوردند که دیکر با بنی هاشم و بنی عبد المطلب مراعات صلهٔ رحم نکنند و دختر
بایشان ندهند ونخواهند وبا ایشان بیع وشرا نکنند وسخن نکویند وآن عهدنامه را در حریر بیجیدند و در موم کرفتند
ومهرهای خود بر آن نهادند و در کعبه بیاویختند جون ابوطالب آنرا شنید با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جز ابولهب بشعبی
که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه وآنجا خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچ کس
نسبت بایشان نکویی نکرد مکر ابو العاص بن الربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که کاه کاه بشب کاروان کندم
وخرما بآن شعب بردی و رسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است و محمدت وی کفته جون حال
برایشان تنک شد وسختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهدنامهٔ قریش کماشت که هرجه نوشته بودند همه
بخورد وجز نام خدای هیچ نکذاشت رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دانست وعم خود ابوطالب را از آن خبر کرد ابوطالب
با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جامهای فاخر بوشیدند و بسوی حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند ایشانرا اکرام
واحترام کردند ابوطالب کفت ای معشر قریش از برای کاری بشما آمده ایم باید که در آن بعدل وانصاف با ما کار کنید
کفتند منت داریم کفت محمد مرا خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهدنامهٔ شما کماشته است که جز نام خدای
در آن هیچ نکذاشته وهرجه از جنس قطع رحم وظلم وجور بوده دور کرده من هرکز از وی دروغ نشنیده ام در آن صحیفه
نظر کنید اکر راست می کوید از خدای تعالی بترسید وازین طریقهٔ ناپسندیده باز آیید واکر دروغ می کوید وی را
بشما سپارم ودست از حمایت وی باز دارم تا هرجه خواهید بکنید قریش کفتند ای ابوطالب اندیشهٔ نیکو کرده
کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد بکشادند در وی جز باسمک اللهم هیچ نمانده بود ابوطالب زبان ملامت بایشان
دراز کرد همه خاموش شدند وهیچ نکفتند واز آن عهد برکشتند بس رسول صلی الله علیه وسلم با همه قوم خویش از آن شعب
بیرون آمدند وقریش مدتی با ایشان طریق مواسا بیش کرفتند **واز آنجمله آنست** که مشرکان بیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدند وکفتند اکر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول صلی الله علیه وسلم کفت اکر ماه را بدو نیمه کنم
ایمان می آورید کفتند آری ودر آن وقت شب جهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از بروردکار خود درخواست که ماه
بدو نیمه شود ماه بدو نیمه شد جنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود ویک نیمه بر کوه دیکر رسول صلی الله علیه وسلم ندا می کرد
ونام یک یک می برد که ای فلان وای فلان به بینید به بینید جون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند کفتند محمد ماه را سحر
کرد بس کفتند از مسافرانی که از اطراف می آیند این را بپرسید اکر کویند که ما نیز آنرا مشاهده کردیم راستست واکرنه سحر است
ودروغ از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که ما نیز جنان دیدیم که شما دیده اید **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آری خواهی که معجزه بنمایم کفت آری نصف فلان درخت را بخوان
تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشکافت ویک نصف وی بیامد بعد از آن ویرا کفت
باز کرد باز کشت وبآن نصف دیکر متصل کشت راوی کوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی جون رشته
دراز می نمود جون رکانه آنرا مشاهده کرد کفت من اینها را نمی دانم با تو کشتی می کیرم اکر مرا بیندازی یک نیمهٔ کوسفندان من

از آن تو رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بینداخت یکبار دیکر رکانه طلب کشتی کرد باز بیفتاد بس بار سوم رسول صلی الله علیه وسلم
کفت جون بقریش رسی جه خواهی کفت کفت خواهم کفت که رکانه را بیند اختم ونصف کوسفندان ویرا کرفتم رکانه کفت مکوی
که مرا دشوار می آید بکوی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ جون کویم رکانه کفت تو هرکز دروغ نمی کویی
بس مسلمان شد **واز آنجمله آنست** که نبی دعا کرد که اللهم اعز الاسلام باحب الرجلین الیک بعمر بن الخطاب او بابی جهل بن
هشام جون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد واسلام آورد **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان بطن
نخله بتهجد مشغول بود وقرآن می خواند هفت نفر از جن نصیبین بروی بکذشتند وقرآن استماع کردند بعد از آن جون مدتی
کذشت باز همان نفر با کروهی دیکر از جن نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وباعلای مکه نزول کردند ویکی
از ایشان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمد ووی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من بیاید که در دل
وی مثقال ذرهٔ غل نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه برخاست ومطهرهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم که پر نبیذ بود
وپنداشت که پر آبست باخود ببرد رسول صلی الله علیه وسلم باعلای مکه بیرون آمد وخطی بکشید وعبد الله را کفت که ازین
خط بیرون نیایی واز هیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه کفته است که من در میان آن خط نشستم واز دور مجلسها می دیدم که اشخاص
نشسته بودند جون رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک رسید همه برخاستند وشرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله
علیه وسلم تا وقت صبح با ایشان بود بعد از آن بسوی من آمد وکفت بسی نشستی ای عبد الله بن مسعود کفتم جکونه نه نشینم
وجکونه متابعت فرمان تو نکنم که سعادت دوجهان در موافقت فرمان تست بعد از آن دو شخص از آن طایفه بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم آمدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم برای جه آمدید کفتند آمدیم
تا در نماز بتو اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه وسلم برسید که با تو هیج آب هست کفتم نبیذ تمر هست یا رسول الله فرمود که تمرة
طیبة وماء طهور وضو ساخت ونماز کذارد وباز کشت کفتم یا رسول الله اینان کیانند فرمود که جن نصیبین اند اسلام آورده اند
در جیزی با هم اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم وروث را علف دواب
ایشان کردانیدم بعد از آن از استنجا باستخوان وروث نهی کرد **واز آنجمله آنست** که هم ابن مسعود رضی الله عنه
کفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم دست مرا کرفت وببطحاء مکه بیرون رفت بس مرا جایی بنشاند وخطی کرد من
کشید وفرمود که ازین خط بیرون میا ومردمان بیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مکوی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند
کفت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم برفت ومن بنشستم ناکاه دیدم که مردمان می آیند جون بمن می رسند بخط درون نمی آیند
وبسوی رسول صلی الله علیه وسلم می روند جون شب بآخر رسید رسول صلی الله علیه وسلم آمد وتکیه بر زانوی من کرد ودر خواب
شد ناکاه دیدم که مردانی جامهای سفید در بر در جمال وخوبی بحدی که خدای تعالی داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر
رسول صلی الله علیه وسلم بنشستند وبعضی زیر پای وی بعد از آن بایکدیکر کفتند که هرکز ندیده ایم بنده که بوی
داده باشند آنجه باین بیغمبر داده اند جشم وی در خوابست ودل وی بیدار مثل وی جنانست که بادشاهی قصری بنا کرد
وسفره نهاد ومردمانرا بطعام وشراب خواند هرکه اجابت کرد از طعام وی خورد واز شراب وی آشامید وهرکه اجابت
وی نکرد ویرا عذاب وعقاب کرد بس ایشان برفتند ورسول صلی الله علیه وسلم بیدار شد وبرسید که شنیدی
آنجه این جماعت کفتند ودانستی که جه کسان بودند کفتم الله ورسوله اعلم فرمود که ایشان فرشتکان بودند ومثلی که ایشان
زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید ومردم را بآنجا خواند هرکه اجابت کرد به بهشت در آمد وهرکه اجابت نکرد

الجن

معاقب و معذب شد **و از آنجمله آنست** که از مسروق رحمه الله تعالی پرسیدند که رسول را صلی الله علیه و سلم لیلة
که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانید از یکی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی و یرا
آگاه گردانید **و از آنجمله آنست** که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم
که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن که اخبار عرب بمن می رسانید وقتی بیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی
آواز داد که یا ذباب یا ذباب اسمع العجاب بعث محمدا بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب ذباب گفته است
که از آن در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلی الله علیه و سلم صنم خود را شکستم
و شتری سوار شدم و بسوی رسول صلی الله علیه و سلم آمدم چون و یرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم گوییا
که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم تا بهرچه فرمایی
فرمان برم از قصه صنم و آن جنی خبر داد و آن روز را تعیین کرد گفتم اشهد انک رسول الله فرمود که اول بگوی
اشهد ان لا اله الا الله پس بگوی و انک رسول الله بعد از آن انشا کردم و گفتم ع و لما رأیت الله اظهر دینه فتی کنتها
اجبت رسول الله حین دعانی تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی وخلفت اصنامی بدار هوان شددت علیها شدة
کان لم یکن فی الدهر ذو حدثان فمن مبلغ سعد العشیرة اننی شریت الذی یبقی بآخر فانی **و از آنجمله آنست** که جابر
رضی الله عنه گفته است در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدیم که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یدخل کل من بایع
تحت الشجرة الا صاحب الجمل الاحمر ما برفتیم تا به بینیم که آن کیست مردی را یافتیم که شتر خود را گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن
گفت اگر من شتر خود را بیابم دوستی می دارم از آن که بیعت کنم **و از آنجمله آنست** که ماذ بن العضوبه رضی الله عنه گفته است
که در میان قوم ما صنمی بود که و یرا می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی آواز آمد که یا ماذن اسمع
تسر ظهر خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر از آن بترسیدم
و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیگر نزدیک وی قربانی کردیم دیگر باره از درون وی
آواز آمد که اقبل الی و اقبل تسمع ما لا تجهل هذا نبی مرسل بوحی منزل فآمن به کی تعدل عن حر نار تشتعل وقودها
بالجندل با خود گفتم این خیریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد از وی خبر پرسیدم گفت
در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هرکه بوی می آید می گوید اجیبوا داعی الله ماذن می گوید که با خود
گفتم والله اینست بیان آنچه من از درون صنم شنیدم برخاستم و آن صنم را پاره پاره کردم و راحله خود را بر نشستم تا برسول
صلی الله علیه و سلم بپیوستم و اسلام آوردم **و هم وی گفته است** که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا و شرب خمر
و موافقت با زنان فاحشه مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول
صلی الله علیه و سلم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص بر طرب و شرب خمر و میل فواحش را از من ببرد و در زمین ما
باران ببارد رسول صلی الله علیه و سلم گفت که اللهم ابدله بالطرب قراءة القرآن و بالحرام الحلال و بالخمر ریا لا اثم فیه
و بالعهر عفة الفرج و آته بالحیا و هب له ولدا خدای تعالی آن همه دعاها را در حق وی مستجاب گردانید **و هم از وی آرند**
که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت می کرد گویند هر ظلم رسیده که بآن مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی
و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مسجد را مبرص گفتندی

رکن رابع در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است **قسم اول**

در بیان دلایل و شواهدی که اوقات ظهور آن در کتبی که مأخذ این کتاب افتاده اند متعین بود **و از آنجمله آنست** که
چون رسول صلی الله علیه و سلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مأمور شد و آن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب که از مکه بیرون
می آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانه وی در آیند و و یرا بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم
آمدند و بر در خانه وی صلی الله علیه و سلم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب اول سوره یس نازل شد رسول
صلی الله علیه و سلم مشتی خاک گرفت و بیرون آمد و آیت وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا بر ایشان
خواند و خاک بر سر و چشم آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچ کس آگاه نشد شخصی آن را
دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید گردانید محمد را ندیدید و آنچه با شما کرد نیز هم برخاستند و خاک
از سر و روی خود می افشاندند **و از آنجمله آنست** که چون آن شب رسول صلی الله علیه و سلم با ابو بکر رضی الله عنه
بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله من بیشتر در آیم تا ترا گزندی نرسد چون بغار در آمد
هر سوراخی که می دید انگشت در آن می کرد تا بسوراخی بزرگ رسید پای خود در آنجا کرد تا بران رسید پس پای بیرون
آورد و بروایتی پیراهن خود را پاره می کرد و در هر سوراخی پاره استوار می کرد تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ ماند پای
خود در آنجا نهاد و بهر تقدیر آن شب و یرا مار بگزید پس گفت یا رسول الله در آی که از برای تو جای راست کرده ام
رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و باستراحت مشغول شد اما ابو بکر رضی الله عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش
بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه و سلم ورم آن بر تن ابو بکر دید گفت این چیست ای ابو بکر گفت مار گزیده است
یا رسول الله فرمود که چرا مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک
بر تن ابو بکر مالید درد برفت و ورم فرو نشست **و از آنجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم با ابو بکر در آن غار قرار
گرفت همان شب بر در آن غار درختی از زمین بر رست و عنکبوت بر در غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت
و آن درخت بنشستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها
در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجایی رسیدند که میان ایشان و غار دویست گز ماند و بروایتی پنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار
در آید چون نزدیک بغار رسید باز گردید گفتند چرا باز گشتی گفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست
رسول صلی الله علیه و سلم دانست که مشرکان بسبب آن دو کبوتر بغار در نیامدند در حق آن دو کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه
ایشان را در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند **و از آنجمله آنست** که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است
که در میان قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می برم که محمد است و اصحاب وی من دانستم
که محمد است اما گفتم ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی گم کرده اند آن را می طلبند بعد از آن بخانه رفتم و کنیزک
خود را فرمودم تا اسب مرا بیرون آورد من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا بایشان نزدیک رسیدم چنانکه آواز
قراءت رسول را صلی الله علیه و سلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه و سلم باز نمی نگریست اما ابو بکر بسیار باز می نگریست
ناگاه دیدم که پایهای اسب من تا بشکم بزمین فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم
و سوگند خوردم که هر که بطلب شما آید من باز گردانم پس دعا کردند خلاص یافتم و باز گشتم و هر که پیش آمد باز گردانیدم
و در روایت آمده است که سراقه رسول را صلی الله علیه و سلم گفت بگو سفندان من خواهی رسید هر چه خواهی بگیر فرمود که
ما عطای مشرکان قبول نمی کنیم **و از آنجمله آنست** که در ین سفر بخیمه ام معبد رسیدند و وی رسول را صلی الله علیه و سلم

نمی‌شناخت رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ای امّ معبد نزد یک تو هیچ شیر هست گفت نی والله و گوسفندان ما دور اند
رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد در خیمهٔ وی میشی دید گفت آن میش چیست گفت میشی است که از ضعیفی و لاغری
از گوسفندان باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اذن می کنی که از وی شیر بدوشم گفت والله که هرگز هیچ گوسفند
نر با وی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه وسلم آن میش را پیش خود خواند و دست مبارک به پستان
و پشت آن میش فرود آورد پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد همه اصحاب را از آن شیر سیر گردانید
و یک ظرف دیگر بدوشید و پیش امّ معبد بگذاشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد **واز آنجمله آنست** که امّ معبد گفته است
که آن گوسفند مبارک با شیر همچنان در خانهٔ ما بود تا سال رماده زمان امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه بامداد و شبانگاهش
می دوشیدیم و در جملهٔ قبایل آن سال شیر حاصل نمی شد **واز آنجمله آنست** که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است
از هند خواهرزادهٔ امّ معبد که وی از امّ معبد روایت کرده است که گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در خیمهٔ من خواب کرد
و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود
ریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از آن موضع درختی بزرگ رسته است و میوه بار آورده پس بزرگ بوی آن چون بوی عنبر
و طعم آن چون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی بصحت پیوستی
و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی مگر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم و از همه بادیه‌ها بطلب شفای
بیماران بسوی ما می آمدند و از میوهٔ آن زاد می گرفتند یک روز بامداد کردیم میوه‌های آن ریخته بود و برگهای آن خرد شده
نوع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات رسول صلی الله علیه وسلم رسید و چون از آن واقعه سی سال گذشت یک روز بامداد
کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوه‌های آن ریخته ناگاه خبر مقتل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما از برگ وی نفع می گرفتیم و یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص
بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه ما بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه خبر مقتل امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه آوردند بعد از آن درخت خشک شد و ناچیز گشت زمخشری گفته است عجب است که این قصه
همچون قصهٔ گوسفند مشهور نشده است **واز آنجمله آنست** که اهل مکه تا آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب بخیمهٔ امّ معبد رسیدند نمی دانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آن روز از بالای کوه ابوقبیس
آوازی شنیدند و آوازکننده را ندیدند بیتی چند بخواند که از جملهٔ آنها ست این دو بیت ~ جزی الله خیرًا والجزاء بکفه
رفیقین قالا خیمتی امّ معبد
هما ارتحلا بالحق و انتزلا به
قد افلح من امسی رفیق محمد ٥ پس اهل مکه دانستند
که ایشان بجانب مدینه رفته اند **واز آنجمله آنست** که هم درین راه بریدهٔ اسلمی با هفتاد سوار از قبیلهٔ خود رسول را
صلی الله علیه وسلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید و نام وی شنید تفأل کرد و فرمود که برد امرنا و چون
دانست که از قبیلهٔ اسلم است فرمود که سلمنا پس بریده از رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن
عبد الله رسول الله بریده گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک عبده و رسوله و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون
بامداد شد بریده رسول را صلی الله علیه وسلم گفت نباید که بی علم بمدینه در آیی دستار خود را بر نیزه بست و پیش
رسول صلی الله علیه وسلم می راند تا بمدینه در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان
در شهری نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند و وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت

در محشر نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی پس همچنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی از غزوات
بمرو نزول کرد و همانجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهرها وارد شده است بصحت
نه پیوسته مگر حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله
علیه وسلم و امیر و قاضی مرو بوده وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بوده و وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما
واز آنجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چند از راهبان و خدمت ایشان رسیده بود و هر یک
بصحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت
که حالا در روی زمین کسی نمی دانم که ترا در صحبت وی خیری باشد اما نزدیک رسیده است که نبی آخر الزمان مبعوث گردد
بدین ابرهیم علیه السلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار بود و میان
دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد سلمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد
و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی
جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید
و خود نخورد سلمان رضی الله عنه با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله
علیه وسلم از قبا بمدینه آمد چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلی الله
علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع
بجنازهٔ یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا کرده بود و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی گشتم و بایستادم
تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم ردا را از کتف مبارک خود دور کرد تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانک
آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه می دادم و می گریستم مرا پیش خود خواند پیش آمدم و بنشستم و قصهٔ خود را
حکایت کردم وی را خوش آمد و دوست می داشت که اصحاب بشنوند **واز آنجمله آنست** که سلمان رضی الله عنه بندهٔ یهودی بود
رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت که از خواجهٔ خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله عنه خواجهٔ خود را الحاح بسیار
کرد تا وی را مکاتب ساخت بر آنکه برای وی سیصد نخل بنشاند که هیچ یک خطا نشود و بر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمان را مددکاری نمایید هر کدام بآن مقدار که توانستند مددکاری نمودند
تا سیصد نخله جمع شد رسول صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که برو و مواضع اینها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع آنها را
بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان سوگند خورده است که بآن خدای که جان من در قبضهٔ
قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد از آن یکی از اصحاب پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقدار بیضهٔ زر خالص آورد
که در بعض معادن یافته بود رسول صلی الله علیه وسلم سلمان را طلب داشت و گفت این را بستان و بقیهٔ کتابت خود را باین
ادا کن سلمان گفت یا رسول الله این وفا نخواهد کرد بادای آنچ در ذمهٔ من دارد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعض روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم آن بیضه را
بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت برو و تمام دین خود را باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد موازی چهل اوقیه
برآمد و هیچ کم و زیادت نیامد **واز آنجمله آنست** که چون سلمان رضی الله عنه آمد تا ایمان آرد رسول صلی الله علیه وسلم
ندانست که وی چه می گوید ترجمانی طلبید تاجری را از یهود آوردند که فارسی و عربی می دانست سلمان نبی را صلی الله علیه

وسلم

مدح گفت وقوم یهود را مذمت کرد یهودی ازین مغموم شد ترجمه را تحریف کرد وبا رسول صلی الله علیه وسلم گفت که سلمان
ترا دشنام داد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این فارسی آمده است و ما ایذا می کند جبرئیل علیه السلام فرمود که
این فارسی آمده است و مارا ایذا می کند جبرئیل علیه السلام فرود آمد وترجمه کلام سلمان کرد رسول صلی الله علیه وسلم
آنرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمد چون تو این می دانستی چرا مرا ترجمان ساختی گفت که من نمی دانستم جبرئیل
مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمد ترا پیش ازین متهم می داشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدایی اشهد ان لا اله
الا الله وانک رسول الله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت سلمان را زبان عربی تعلیم کن گفت وی را
بگوی که هر دو چشم خود را بپوشد ودهان بگشاید آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد
واز انجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بقصد آن که بمدینه در آید بر ناقه قصوا سوار شد بهر محله وقبیله که
می رسید راه بر ناقه وی می گرفتند والتماس نزول می کردند ورسول صلی الله علیه وسلم می فرمود که راه بر ناقه من مگیرید
که وی مأمورست تا آن موضع رسید که اکنون مسجدست وآن آرامگاه اشتران بود ملک دو یتیم که نام یکی سهل بود
ونام دیگری سهیل ناقه آنجا چوک زد بعد از آن سوی راست وچپ نگریست وبرخاست وپاره برفت ورسول صلی الله علیه وسلم
مهار وی را گذاشته بود پس بجایی که اول چوک زده بود نگاه کرد وبآنجا باز آمد وچوک زد وآرام گرفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرود آمد وابو ایوب رضی الله عنه رخت وبار شتر را بخانه خود برد آنگاه استرضای آن دو یتیم کردند وآرامگاه
ناقه را مسجد ساختند وآورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه در می آمد زنان وکودکان می گفتند
طَلَعَ البدرُ علینا من ثنیاتِ الوداع   وجب الشکر علینا ما دعا لله داع   وبروایت انس رضی الله عنه کنیزکان
از بنی النجار بیرون آمدند ودف می زدند ومی گفتند   نحنُ جوارٍ من بنی النجّار   یا حبذا محمداً من جار   **واز انجمله آنست**
که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوستترین فرزندان بودم پیش پدر خود حیی بن اخطب وپیش عم خود
ابو یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدمی که مرا برنداشتندی وتلطف نکردندی آن روز که خبر آمد که رسول صلی الله
علیه وسلم در قبا فرود آمد پدر وعم من هر دو بامداد بگاه که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند وباز نگشتند مگر
وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده وکوفته واندوهگین وآهسته می رفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم
هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من می گفت که این اوست پدر من گفت
آری والله عم من گفت تو می شناسی اورا واثبات وی میکنی گفت آری والله پس گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی
وی تا باشم **واز انجمله آنست** که عماره بن خزیمه گوید که در میان اوس وخزرج کسی نبود که محمد را وصف کنندتر باشد
از ابو عامر با یهود مخالطت می کرد وازیشان صفت وی می پرسید صفات رسول را صلی الله علیه وسلم با وی می گفتند
وخبر می دادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود ودر طلب دین بشام رفت وآنجا نیز از یهود ونصاری صفت رسول
صلی الله علیه وسلم شنید وبمدینه باز گشت ورهبانیت پیش گرفت وپشمینه پوشید ودعوی وی آن بود که بر ملت
حنیفیه است ومنتظر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم می بود چون رسول صلی الله علیه وسلم در مکه مبعوث شد بآنجا
نرفت وچون بمدینه هجرت کرد حسد ونفاق پیشه ساخت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت بچه چیز مبعوث
شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته رسول صلی الله علیه وسلم گفت آورده ام آنرا روشن
وپاکیزه گفت آنکه احبار یهود است از صفات من خبر کردند گفت تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه وسلم

فرمود که دروغ می گویی ابو عامر گفت خدای تعالی دروغ گوی را بمیراناد تنها ورانده وغریب وباین سخن تعریض برسول کرد
صلی الله علیه وسلم یعنی که تو بمدینه چنین آمدی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی
با وی چنین کناد پس آن بدبخت بمکه رفت وتابع مشرکان مکه شد وچون مکه فتح شد بطایف رفت وچون اهل طایف
ایمان آوردند بشام رفت وآنجا تنها ورانده وغریب بمرد **واز انجمله آنست** که پیش از اسلام مردی از یهود شام که وی را
ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد وآنجا متوطن شد ودر میان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازها
خود را ازوی بهتر گذارد ندیدم هرگاه که قحط شدی بطلب باران پیش وی رفتیمی وی مارا بصدقه فرمودی وبعد از صدقه
دعا کردی والله هرگز دعا نکردی که پیش از آن که از مجلس خود برخاستی باران نباریدی چون وقت وفات او رسید
ودانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ می دانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی وسختی آمدم
گفتند خدای تعالی به می داند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیک رسیده است
واین بلده هجرتگاه ویست من امید می داشتم که وی را دریابم ومتابعت وی کنم زمان وی نزدیک رسیده است بر شما باد
ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان خواهد ریخت ونسا وذریات ایشانرا اسیر
خواهد گرفت باید که این شمارا از ایمان بوی مانع نیاید که وی باین مأمورست در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم بنی قریظه را
محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای بنی قریظه والله که این آن پیغمبرست که ابن هیبان
گفته بود گفتند وی آن نیست آن جوانان گفتند والله که این اوست از حصار فرود آمدند وایمان آوردند ونفس ومال واهل وعیال
خود را ایمن گردانیدند **واز انجمله آنست** که رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است که من وبرادرم خلاد بن رافع در غزاه بدر

شواهد بد

بر شتر بچه سوار می شدیم چون بروحا رسیدیم شتر بچه ما مانده شد وبخفت برادرم گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر مارا بمدینه
باز گردانی این اشتر بچه را قربان کنیم ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت وما بر آن حال بدید آب خواست ومضمضه
کرد ودر ظرفی وضو ساخت بعد از آن گفت دهان شتر بچه را باز کنید وآن آب در دهان او ریخت بعد از آن بر سر او
بعد از آن بر گردن او بعد از آن بر کوهان او بعد از آن بر دم او بعد از آن گفت سوار شوید وبرفت پس ما سوار شدیم وبرسول
صلی الله علیه وسلم لاحق شدیم ومارا بر داشته دوان می برد تا آن وقت که از بدر باز گشتیم وبمصلی رسیدیم باز بخفت برادرم
وی را بکشت وبر فقرا قسمت کرد **واز انجمله آنست** که در غزوه بدر پیش از آن که حرب قایم شود رسول صلی الله علیه وسلم
بدست مبارک خود اشارت بزمین می کرد ومی گفت این موضع هلاک فلانست واین موضع هلاک فلانست پس هلاک هیچ کس
از آن موضع که تعیین کرده بود تخلف نکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که وی را بحق فرستاد
که از آن خطها که کشیده بود وجایها که تعیین کرده بود در نگذشتند وبر همان جایها هلاک شدند وامیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفته است که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم خبر بدر می پرسید **واز انجمله آنست** که چون مشرکان
ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان ازیشان باز ماندند ودر مکه در مهتاب باهم فسانه می گفتند واشعار بر یکدیگر می خواندند
ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت
جماعت حنیفین بود چون دنبال آواز برفتند هیچ کس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بحرم آمدند جمعی پیران آنجا بودند
صورت حال را باز نمودند گفتند اگر آنچه شما می گویید راستست محمد واصحاب وی را حنیفیه می گویند چون از آن یکشب یا دو شب
گذشت خبر اهل بدر وکشته شدن مشرکان بمکه آوردند **واز انجمله آنست** که عقبه بن ابی معیط در مکه وقتی که رسول

صلی الله علیه وسلم هجرت کرد این دو بیت بگفت یا راکب الناقة القصوآء هاجرنا   عما قلیل ترانی راکب الفرس
اعل رمحی فیکم ثم انهله   والسیف یاخذ منکم کل ملتبس   این شعر وی برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که اللهم
اکبه بمنخره واصرعه   روز بدر اسب وی سرکشی کرد یکی از صحابه وی را اسیر گرفت و بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود
تا وی را گردن زدند   واز آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم روز بدر با سیصد و پانزده تن از مقاتله بعدد
اصحاب طالوت بیرون آمد پس ایشان را دعا کرد و گفت اللهم انهم حفاة فاحملهم اللهم انهم عراة فاکسهم اللهم انهم
جیاع فاشبعهم هیچ کس از ایشان باز نگشت مگر با یک شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند   واز آنجمله آنست که در شب
سابق بر روز حرب خواب و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم غلبه کرد که هر چند می خواستند که بیدار باشند نمی توانستند
زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما مسلط شد تا غایتی که می خواستم که بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت و رسول صلی الله علیه وسلم
و اصحاب وی نیز چنین بودند   سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خود را دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود
تا خبر می شدم بر پهلو می افتادم و رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل
کردم و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند بترس و بیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر و ابن مسعود را
رضی الله عنهما فرستاد تا از ایشان خبری بیارند باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است
که چون اسپ ایشان بانگ می کند بر روی اسپ می زنند   واز آنجمله آنست که در روز حرب ملایکه نازل شدند امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می کشیدیم ناگاه بادی قوی آمد که از آن باد قوی تر ندیده بودیم بعد
از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندید بودیم مگر باد اول بعد از آن بادی دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده بودیم
مگر آن دو باد اول جبرئیل بود علیه السلام با هزار فرشته و باد دوم میکائیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته و باد سیم اسرافیل
بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته میکائیل بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد و ابو بکر رضی الله عنه آنجا بود
و اسرافیل بر دست چپ و من آنجا بودم   ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که یکی از انصار بپیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت یا رسول الله من در پی یکی از مشرکان می رفتم و او یک گام بیشتر می رفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم
و سخن آن کس که تازیانه بر اسب خود می زد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی می رفتم افتاده دیدم رسول صلی الله
علیه وسلم گفت آری این از مدد ملایکه و مدد آسمان است   ابو برده رضی الله عنه درین روز بپیش رسول صلی الله علیه وسلم
سه سر در آورد رسول صلی الله علیه وسلم وی را گفت ظفرت یمینک میمنت فیروز باد دست راست تو ابو برده گفت یا رسول الله
دو کس را من کشتم اما مرد سیم را مردی سفید خوب روی سر برید و من بر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از مدد
ملایکه است   و از بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از قریش می کردیم
و پیش از آن که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا می شد   واز آنجمله آنست که چون ابو سفیان بن الحرث از بدر گریخته بمکه رسید
ابو لهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح گرفته بودند و بر هر جا که می خواستند می زدند و با وجود این مردانی دیدم
سفید بر اسبان ابلق نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود   ابن عباس
رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من بر تلی دیگر که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم
منتظر آن که هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیرا که هنوز باسلام در نیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک آمد
واز آنجا آواز اسپان شنیده شد از آن میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسب جبرئیل است علیه السلام

ازین

زین هیبت ابن عم من هلاک شد و من نزدیک بهلاک رسیدم اما نجات یافتم   واز آنجمله آنست که ابو الیسر کعب بن عمرو
امیر المؤمنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد و کعب مردی گرد بست بود و عباس بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که عباس را چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مدد کاری کرد که هرگز وی را ندیده بودم و بعد از آن نیز ندیدم و وصف
هیئت او کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا ملکی کریم مدد کاری کرده است   واز آنجمله آنست که چون عباس اسیر شد
و با او بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود زیرا که وی یکی از آن ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده
بودند اما هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس می گوید که رسول صلی الله علیه وسلم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله آنرا
در فدیه من حساب کن گفت چیزی که بیرون آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد و بر من تکلیف
فدیه من و فدیه متعلقان من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل
دادی و گفتی اگر حادثه باشد از آن تو و عبد الله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد گفتم
گواهی می دهم که تو صادقی زیرا که من آن زر بام الفضل دادم و هیچ کس بغیر خدای تعالی بر آن مطلع نشد من گواهی که هیچ خدای
بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی   واز آنجمله آنست که عکاشة بن محصن در روز بدر مقاتله می کرد شمشیر وی
بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخی هیزم بزرگ بوی داد که بابن مقاتله می کن چون آنرا بدست خود گرفت و بجنبانید
شمشیری شد بغایت خوب بآن مقاتله می کرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد از آن همیشه در همه غزوات بآن مقاتله
می کرد تا آن روز که در حرب اهل رده شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده بودند   واز آنجمله آنست که درین روز امیة بن
خلف ضربه بر خبیب زد و یکدست وی را از دوش جدا ساخت بعد از آن که خبیب امیه را کشت رسول صلی الله علیه وسلم
دست خبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد   واز آنجمله آنست که درین روز چیزی بر چشم قتادة بن
النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد و بر رخسار وی افتاد قوم خواستند که آنرا ببرند باز گفتند که اول
با رسول صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم وی را طلبید و نزدیک خود نشاند و حدقه وی را
بجای باز نهاد و کف دست مبارک بر آنجا مالید چنان شد که نمی دانستند که آن کدام چشم بوده است   واز آنجمله آنست
که سایب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که والله مرا در روز بدر هیچ کس اسیر نکرد و لیکن
چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم مردی سفید پوست دراز بالا بر اسبی ابلق میان زمین و آسمان بمن رسید
و مرا ببست عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچ کس جواب
نداد مرا بپیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم و وی را
مکروه داشتم که وی را خبر کنم بآنچه دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وی را ملکی از ملایکه اسیر کرده است
ای ابن عوف ببر اسیر خود را سایب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تأخیر افتاد
تا بود آنچه بود   واز آنجمله آنست که بعد از وقعه بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر
عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر
گفت آری بعد ازین زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچه قرض مردم در ذمه من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود
اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد بمدینه می رفتم که شنیده ام که محمد تنها در بازار مدینه می گردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانه

مبهم

رفتن هست که پسر من اسیر ایشان است صفوان گفت اداء دین تو بر ذمهٔ من و تعهد عیال تو در عهدهٔ من درین کار تقصیر
صفوان چنین راه او کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت کرد که این سر را پوشیده دار
و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحلهٔ خود ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی
رسول صلی الله علیه و سلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت
بگیرید این سگ را که دشمن خدای است و در روز بدر قوم را بر حرب ما تهییج وی می کرد و ایشان را از قلت عدد ما اخبار وی
می کرد آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و قصه را باز گفت
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ویرا بیار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیک دست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت
تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دستهٔ شمشیر ویرا نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و سلم در آورد و جمعی
از انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه و سلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ویرا بگذار ای عمر و پیش آی ای عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شماست رسول
صلی الله علیه و سلم گفت شمشیر چرا آویختی گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول صلی الله
علیه و سلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نمی گفت جز برای این مهم نیامده ام رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که با صفوان بن امیه نه نشستی و اهل قلیب را یاد نکردی و چون اداء دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت بقتل محمد نیامدی
تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی می دهم که تو رسول خدایی
و از غایت جهل انکار تو می کردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیرا که ازین حال غیر من و صفوان هیچ کس خبر نداشت
ترا ازین حال خبر نداده است مگر خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله
علیه و سلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید بعد از آن رخصت مراجعت
بمکه طلبید و خلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ وی بدولت اسلام مشرف شدند **واز انجمله آنست** که حارث بن
ابی ضرار پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی آورده بود
اما در راه پنهان کرد چون بر رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و طلب اسیران کرد رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که چه آوردهٔ فدیه
گفت هیچ نیاورده ام فرمود که کو آن شتران و کنیزک که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله
با من هیچ کس نبود و هیچ کس پیش از من نیامد **واز انجمله آنست** که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است
که در روز بدر با مشرکان بودم و همه در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر ما
منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان می دیدم که می گریختند با خود گفتم ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء یعنی
هرگز مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم داعیهٔ اسلام در باطن من افتاد
گفتم بمدینه روم و به بینم که محمد چه می گوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینک در سایهٔ مسجد است با اصحاب
نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام کردم فرمود که یا قباث بن اشیم تویی آن کس که روز
بدر می گفت ما رایت مثل هذا الامر فر منه الا النساء گفتم گواهی می دهم که تو رسول خدایی زیرا که این سخن بزبان نیاورده بودم
و با هیچ کس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته بود اگر جناب تو رسول خدای نبودی ترا بران اطلاع ندادی

دست

دست بیاد تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شدم **واز انجمله آنست** که عصما بنت مروان از بنی امیة بن زید بود در اذای رسول
صلی الله علیه و سلم و عیب ملت اسلام جهدی تمام می نمود در آن وقت که رسول صلی الله علیه و سلم به بدر رفته بود آن ملعونه
در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود و آن واسطه
در مدینه مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد همان شب
که رسول صلی الله علیه و سلم بمدینه رسید عمیر در نیمهٔ شب شمشیر برکشید و بخانهٔ عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند
و پستان در دهان فرزند کوچک خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بپسود و آن کودک را بیک جانب نهاد و سر شمشیر
بر سینهٔ عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت چون با رسول صلی الله علیه و سلم نماز صبح گزارد رسول صلی الله علیه و سلم
بوی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی گفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم روی با اصحاب کرد و گفت اگر
دوست می دارید که مردی را بینید که غایبانه نصرت خدای و رسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه گفت با بن اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانید است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اعمی مگوی که وی
بصیر است **واز انجمله آنست** که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند
رسول صلی الله علیه و سلم با چهار صد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد
و گفت ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول را صلی الله علیه و سلم بمواضع ایشان دلالت کرد چون بآنجا رسیدند ایشان
آنچه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند و گریخته رسول صلی الله علیه و سلم بجانب ذا امر توجه نمود و سه روز اقامت کرد روز
چهارم بجهة حاجتی از میان لشکر بیرون آمد باران می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون آورد تا خشک کند و لحظهٔ در زیر درختی
تنها تکیه کرد اعراب از کوه آنرا دیدند دعثور را آگاه کردند شمشیر کشیده روان شد و بالای سر رسول صلی الله علیه و سلم
بیستاد و گفت ای محمد ترا از من که خلاصی می دهد رسول صلی الله علیه و سلم گفت خدای تعالی و فی الحال جبرئیل چنان بر سینهٔ او
او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه و سلم شمشیر ویرا برداشت و گفت ترا از دست من که خلاصی می دهد
گفت هیچ کس و کلمهٔ شهادت گفت و عهد کرد که هرگز برای حرب رسول صلی الله علیه و سلم لشکر جمع نکند **واز انجمله آنست**
که چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد ابی بن خلف بر اسبی سوار بود روی به پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورد
و گفت امروز مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی و رسول صلی الله علیه و سلم در میان حارث بن صمه و سهیل بن حنیف تکیه
بر ایشان کرده بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه و سلم حمله کرد مصعب بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله علیه و سلم
ساخت ابی نیزهٔ بر مصعب زد و ویرا شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلی الله علیه و سلم آنرا بستد و در زیر
بغل درع ابی زد ابی اسب بدوانید تا بقوم خود رسید و همچون گاوان بانگ می کرد ابوسفیان گفت ویلک این همه جزع از چیست
این خراشی بیش نیست نه چیزی که از آن زحمتی رسد گفت ویلک ای ابن حرب می دانی که مرا نیزه که زده است محمد زده است
روزی در مکه بودیم که با من گفت زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل منست و من ازین زخم نخواهم زیست
و حقا که المی ازین جراحت احساس می کنم که اگر بر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس همچنان نعره می زد و بانگ می کرد
تا بدوزخ رفت **واز انجمله آنست** که مخیریق از علماء یهود مردی توانگر بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیر آن و رسول را
صلی الله علیه و سلم می شناخت بآن صفاتی که دانسته بود اما دوستی دین وی و انس با آن ویرا از ایمان برسول صلی الله علیه و سلم
باز می داشت تا آن روز که حرب احد قایم شد و آن روز شنبه بود گفت ای معشر یهود والله که می دانید که نصرت محمد بر شما

غزوهٔ ذات [illegible]

غزوهٔ احد

واجب است کفتند امروز شنبه است کفت حکم شنبه باقی نمانده است وسلاح خود بر کرفت وبیرون آمد وبرسول صلی الله علیه وسلم
رسید در احد وقوم خود را وصیت کرده بود که اکر من امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد ست هر جه خدای تعالی فرماید
آن کند وبا مشرکان مقاتله کرد تا کشته شد ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است وبعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم اموال ویرا کرفت وهمه صدقات وی در مدینه از آن بود **واز آنجمله آنست** که یکی از اصحاب که
ویرا قزمان کفتندی از حرب احد تخلف کرده بود زنان مدینه ویرا کفتند تو نیز از زنانی که درین وقت در خانه نشسته،
ویرا حمیت بر آن داشت که بیرون آمد ودر قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کفتند کفت
وی از اهل نارست مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان کفت مردن از کریختن بهتر وجندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان
بکشت وجراحتهای وی قوی شد بعضی از اصحاب بروی کذشتند کفتند هنیئا لک الشهاده کفت والله من از برای دین
مقاتله نکردم من نخواستم که قریش نخلستان ما را بکوبند وجون آزار جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد وخود را
بکشت مردمان حقیقت حال وی ناداننسته بیش رسول صلی الله علیه وسلم کفتند که وی هفت مشرک را بکشت وشهید شد
رسول صلی الله علیه وسلم کفت یفعل الله ما یشاء بعد از آن جون حقیقت حال او را بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز نمودند
کفت اشهد انی رسول الله بعد از آن فرمود ان الله تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر یعنی خداوند تعالی وتقدس
این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد **واز آنجمله آنست** که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت
ابن قمیه ویرا رسول پنداشت ضربتی بروی زد ودست راست وی ببرید مصعب لوا را بدست جب کرفت ونداکرد که وما محمد
الا رسول ابن قمیه سوار بود باز کشت وضربتی دیکر زد ودست جب او را نیز ببرید بدو بازوی خود لوا را نکاه داشت ونکونسار
شدن نکذاشت تا وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم لوا را بعلی داد کرم الله تعالی وجهه **واز آنجمله آنست** که حنظله بن
ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله بن ابی بن سلول را تزویج کرده بود وشب زفاف آن شب بود که رسول
صلی الله علیه وسلم بجانب احد میرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شب بیش جمیله باشد جون نماز بامداد کزارد
وخواست که برسول صلی الله علیه وسلم ملحق شود جمیله دست در دامان وی زد وطلب خلوت کرد وبیش تر کسی فرستاده
بود واز قوم خود جهار کس از برای اشهاد حاضر کرده حنظله با وی بخلوت در آمد وبغسلش حاجت افتاد اما از خوف آنکه
مبادا از قتال باز ماند غسل نا کرده سلاح بوشید وروان شد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم صفها راست میکرد
باحد رسید ودر مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد وبعد از هزیمت بعض مسلمانان با ابوسفیان بن حرب در افتاد و
ضربتی بر اسب او زد جنانکه ابوسفیان از اسب بیفتاد وبر سینه او نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد بر آورد که ای معشر
قریش من ابوسفیان بن حربم ویرا خلاص کردند وحنظله بعد از آن که بسی کافرانرا بدوزخ فرستاد شهید شد رسول
صلی الله علیه وسلم جون از مقاتله مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت بس کفت ببینید که آنجا کیست که ملایکه
صحاف سیمین آورده اند واو را بآب باران غسل میکنند ابو اسید ساعدی رضی الله عنه میکوید که رفتیم دیدیم که حنظله بود
واز سر او قطرهای آب می جکید رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادم بیش جمیله کسی فرستاد واز وی برسید جمیله کفت
وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت بعد از آن قوم جمیله از وی استفسار کردند که جرا ما را بر دخول زوج خود کواه ساختی
کفت از آن که شب در خواب میدیدم که دری از آسمان کشاده شد وحنظله بآنجا در آمد وباز بوشیده شد من کفتم که آن شهادت
خواهد بود خواستم که بر رسیدن وی بمن جمع را اشهاد کنم **واز آنجمله آنست** که حارث بن صمه رضی الله عنه کفته است

که روز احد در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن بن عوف را دیدی کفتم آری
یا رسول الله ویرا دیدم که از کوه فرود می آمد وکروهی از مشرکان کرد وی در آمده بودند خواستم که ویرا مدد کاری کنم ترا دیدم
بسوی تو آمدم فرمود که ملایکه بمدد کاری وی با مشرکان مقاتله میکنند حارث بن صمه رضی الله عنه کوید که بسوی وی
باز کشتم ویرا یافتم میان هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند کفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته اشارت
بدو تن کرد وکفت این دو تن را من کشته ام واما دیکرانرا کسی کشت که من ویرا نمی دیدم حارث رضی الله عنه کفت صدق الله ورسوله
واز آنجمله آنست که جون مسلمانان منهزم شدند قتادة بن النعمان از بیش رسول صلی الله علیه وسلم غایب نکشت بر جشم وی
زخمی زدند که بیرون جست رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بجای نهاد از اول بهتر وبیناتر کشت جنین است در اکثر روایات
ودر بعض روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است جنانکه کذشت والله اعلم **واز آنجمله آنست** که
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه کفته است که جون قوم از بیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند وآواز بر آمد که الا ان محمدا
قد قتل در میان کشتکان رسول را صلی الله علیه وسلم نیافتم کفتم والله که رسول خدای فرار نمی کند وکشته نشده است همانا که
خدای تعالی بر ما غضب کرد ورسول را از میان ما بر داشت هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم جندان که کشته شوم وعالم را
بی او نه بینم نیام شمشیر خود را شکستم ودل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند حمله کردم
متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم در میان آن قوم بوده است وفرشتکان ویرا بفرمان خدای تعالی
نکاه میداشته اند تا سلامت مانده است **واز آنجمله آنست** که ابو براء بسوی رسول صلی الله علیه وسلم دو اسب ودو اشتر
هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اکر هدیه مشرکی قبول میکردم هدیه ابو براء قبول میکردم کفتند یا رسول الله
او را دملیست طلب شفا را اینجا بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پاره از زمین بر داشت وآب
دهان مبارک بر آن انداخت وفرمود که این را در آب اندازد وآن آب را بخورد جون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت
واز آنجمله آنست که جون در غزوة الرجیع که در سال جهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند که سر
او را از تن جدا کنند وبسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در حرب احد پسر ویرا کشته بود ووی نذر کرده
بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد وجون بر سر وی دست یابد در کاسه سر وی خمر خورد حق سبحانه وتعالی
زنبوران را فرستاد تا بکرد عاصم در آمدند وهر که نزدیک می آمد نیش میزدند تا روی او ورم میکرد وبهلاک نزدیک میرسید
کفتند جون شب شود وزنبوران دور شوند سر ویرا جدا کنیم جون شب آمد ابر وبارانی بیدا شد وسیلی عظیم آمد وبدن
عاصم را در ربود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرک را مساس نکند وهیچ مشرک نیز
تن او را جون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات وی تن او را از مساس مشرکان نکاه داشت
واز آنجمله آنست که خبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوة الرجیع بود ویرا اسیر کرفتند وبمشرکان مکه بصد شتر
بفروختند مشرکان ویرا محبوس ساختند روزی ویرا دیدند که خوشه انکور میخورد ودر مکه هیچ میوه نبود کفتند این میوه
از کجاست کفت رزقی است که خدای تعالی بمن داده است **واز آنجمله آنست** که جون خواستند که خبیب را بر دار کنند بر اهل
مکه دعای بد آغاز کرد معاویه کوید که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان عرب شهرت
داشت که هر که در وقت دعای بد بپهلو بر زمین خسبد دعا را در وی اثری نیست از بس اضطراب که از هیبت دعای وی
در ابوسفیان بیدا شد مرا جنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی رفت وکفته اند که جون سالی کذشت از نظارکیان

وی کم کسی مانده بود امیر المومنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود واو گاه گاه بیخود می شد
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سبب آنرا پرسید گفت در وقت مقتل خبیب و دعای او حاضر بودم هر گاه که آن حالت بخاطر
می آرم بیخود می شوم بعد از آن چون ویرا بردار کردند گفت خداوندا ما بتبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم
واینجا هیچ کس نیست که بیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی بوی رسان اسامه گوید رضی الله عنه که رسول
صلی الله علیه وسلم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بروی ظاهر شد وگفت وعلیه السلام ورحمة الله پس آب
در چشم آورد وگفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن می رساند چون خبر خبیب رضی الله عنه برسول
صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که جنیب را از آن چوب فرود آرد جزای او بهشت باشد زبیر بن العوام ومقداد بن اسود
رضی الله عنهما بآن کار برخاستند شب می رفتند وروز پنهان می شدند تا بمکه رسیدند وشب در حوالی دار چهل کس از برای
نگاه داشتن وی خسبیده بودند آهسته ویرا فرود آوردند ودست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت می بود
اما رنگ رنگ خون بود وبوی بوی مشک وهیچ تغییری در بدن وی بیدا نشده بود با وجود آنکه چهل روز از شهادتش
گذشته بود زبیر رضی الله عنه ویرا بر اسب خود بار کرد وروان شدند چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب
ایشان تاختند چون بایشان رسیدند زبیر ومقداد جنیب را بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد
ازین سبب ویرا بلیع الارض لقب کردند بعد از آن زبیر ومقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند مکیان بازگشتند
وزبیر ومقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امت تو مباهات می کنند **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد که سلام بن
ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی در آمدند وویرا کشتند وبیرون آمدند ابو قتاده کمان خود را فراموش کرد
بازگشت وکمانرا گرفت وپای ویرا زخمی رسید وبعضی گفته اند شکست بعمامهٔ خود آنرا ببست وبیاران پیوست پس هر یکی ویرا
بنوبت برمی داشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدند دست مبارک خود بر پای وی مالید فی الحال صحت یافت

غزوه ذات الرقاع

واز آنجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوهٔ ذات الرقاع من اشتری ضعیف چوک زننده داشتم
رسول صلی الله علیه وسلم بر من می گذشت واشتر من چوک زده بود ومرا مجال رفتن نبود پرسید که چه ایستاده قصه باز گفتم
عصا طلبید وسه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن آب خواست ویک کف آب برروی وی زد وگفت برنشین برنشستم
بحق آن خدای که محمد را براستی بخلق فرستاد که هر چند رسول صلی الله علیه وسلم اشتر خود را تیز می راند اشتر من از وی
نمی ماند لاجرم از همراهی رسول صلی الله علیه وسلم باز نماندم **واز آنجمله آنست** که چون از غزوهٔ ذات الرقاع فارغ
شدند شبیع محاربی بر اسبی نشسته ومهار اشتری گرفته پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت در شکم اسب من چیست
رسول صلی الله علیه وسلم گفت لا یعلم الغیب الا الله بعد از آن پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که آن امریست مؤجل خدای تعالی می داند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود که نمی دانم دیگر پرسید
که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه این آیت فرستاد که ان الله عنده علم
الساعة وینزل الغیث الآیة بعد از آن آن ملعون گفت ای محمد این اشتر مرا از خدای تو دوستر است رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوستر است واز نفس وفرزند عزیزتر است وسر بسجده نهاد چون سر

برداشت فرمود که ای محاربی پروردگار من مرا خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت وپوست تو از آن
فرو ریزد بعد از آن بدوزخ روی اندک مدتی گذشت آن ریش پیدا شد وروی وی تمام فرو ریخت وچنان بوی ناخوش پیدا
کرد که مردم از گند آن می گریختند وآن ملعون می گفت محمد سخنی گفت وراست آمد **واز آنجمله آنست** که جویریه
بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا تزویج کرده بود گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم
بغزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد وپدر من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ماه تمام
از جانب یثرب طلوع کرد ودر کنار من در آمد خواب خود را پنهان داشتم وچون آمدن رسول صلی الله علیه وسلم یقین شد
پدرم گفت ما را لشکری پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم در آن لشکر مردان می دیدم بر اسبان ابلق نشسته ولشکر وخیل
وسلاح بسیار مشاهده می افتاد چون اسلام آوردم ورسول صلی الله علیه وسلم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم
که بدان استعداد وکثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطهٔ امداد آلهی بود **واز آنجمله آنست** که در غزوهٔ
خندق که اصحاب حفر خندق می کردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را
صلی الله علیه وسلم از آن خبر کرد رسول صلی الله علیه وسلم بخندق فرود آمد وسلمان نیز همراه بود وبعضی اصحاب
بر کناره ایستاده بودند رسول صلی الله علیه وسلم میتین را از سلمان گرفت وبدان سنگ زد پاره شد واز آن برقی جست
که همه مدینه را روشن گردانید رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر فتح گفت وهمه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربهٔ دیگر بزد برقی
دیگر بجست ورسول صلی الله علیه وسلم تکبیر گفت وهمه بموافقت تکبیر گفتند ودر ضربت سیم نیز همین حال شد سلمان گفت
یا رسول الله پدر ومادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه وسلم بقوم
نظر کرد وپرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در ضربهٔ اول برقی جست ودر روشنی آن
کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب وجبرئیل مرا خبر کرد که امت من بر آن دست خواهند یافت
ودر ضربهٔ دوم برقی جست ودر روشنایی آن کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل مرا
خبر داد که امت تو برین ممالک غالب خواهند آمد ودر ضربهٔ سیم برقی جست چنانکه دیدید ودر روشنایی آن کوشکهای صنعا را
دیدم وجبرئیل خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی می گوید که رسول صلی الله علیه وسلم کوشک سفید
کسری را وصف کرد سلمان گفت والله که صفت آن همین است که می گویی من گواهی می دهم که تو رسول خدایی رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود که هر آینه شام فتح شود وهرقل با قصای مملکت خود گریزد وبر شام حاکم شوید وهیچ کس با شما منازعت
نتواند کرد وهر آینه یمن نیز فتح شود وکسری کشته گردد وبعد از آن کسری نباشد سلمان گوید آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
همه را بعد از وی بچشمان مشاهده کردم **واز آنجمله آنست** که جابر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وسلم از برای
شکستن سنگ بخندق در آمد واز گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود چون آنرا دیدیم نی سنگ شدم اجازت خواستم وبخانه
رفتم وحال را با اهل خانه گفتم گفتند یک صاع جو داریم ویک بزغاله جو را آرد کردم وبزغاله بذبح آوردم ودر دیگ
انداختم بعد از آن بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز گشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار نشویم
من آهسته با رسول صلی الله علیه وسلم کیفیت وکمیت آن طعام را باز نمودم رسول صلی الله علیه وسلم آواز برداشت که ای اهل
خندق جابر سوری ساخته وضیافتی کرده همه بیایید که بسیار است وپاکیزه وبا من گفت اهل خود را بگوی تا دیگ از دیگدان
برندارد وتا من نرسم نان نپزد من پیشتر رفتم وبا اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه وسلم با همه مهاجرین وانصار واتباع

واشیاع می آیند کفت اکر رسول صلی الله علیه وسلم دانست هیچ باک نیست جون رسول صلی الله علیه وسلم با جمع بخانه آمد رسیدند
فرمود که فرقه فرقه درآیند بس فرمود که خمیر را بیار آوردم دهان مبارک بکشاد و از آن سر حبة هم خیرات و برکات ریختی در آن
خمیر دمید واز خدای تعالی برکت طلبید بس فرمود که پزنده نانرا بیار تا بپزد و فرمود تا از تنور نان واز دیک کوشت من کرفتم
و بمردم می دادم تا همه سیر خوردند و مراجعت نمودند ونان وکوشت همجنان باقی بود **واز انجمله آنست** که هم جابر بن
عبد الله رضی الله عنه کفت که عادت سید عالم آن بود که هر که او را مهمان خواندی اجابت کردی روزی جابر بن عبد الله رضی الله عنه
رسول را صلی الله علیه وسلم مهمان خواند وعده داد که فلان روز بیایم جون آن روز شد رسول صلی الله علیه وسلم بدر خانه
جابر رسید جون رسول را صلی الله علیه وسلم بدید شاد شد واز شادی مشک آب بینداخت وغلطان بیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد وکفت یا رسول الله درآی رسول صلی الله علیه وسلم درآمد برهٔ داشت حالی بره را بسمل کرد تا بریان کند
جابر را دو پسر بود پسر بزرک مر خرد را کفت بیا تا بتو نمایم که پدر ما این بره را جکونه بسمل کرد بجهٔ خرد را ببست وکارد
بر حلق او براند و بنادانی وی را بسمل کرد وسر برا در را برداشت عیال جابر جون آنرا بدید از بس پسر بدوید بجه بترسید
و برِ بام کریخت مادر برا ثر وی می آمد از بیم مادر آن دیکر پسر از بام بیفتاد و هلاک شد آن زن فزع نکرد وکفت اکر بنالم و فریاد کنم
خاطر بیغمبر صلی الله علیه وسلم ملول شود صبر کرد وجزع نکرد و هر دو فرزند را بخانه برد و کلیم بر هر دو بوشید وکسی را
از آن حال خبر نکرد وروی تازه داشت ولیکن بدل خونین می نالید تا بره را بریان کرد وجابر را از آن حال فرزندان خبر نی
جون بره را بیاورد ودر بیش رسول صلی الله علیه وسلم نهاد جبرئیل امین بیامد وکفت یا محمد خدای تعالی می فرماید که جابر را
بکوی تا فرزندان خود را بیارد تا با تو طعام خورند رسول صلی الله علیه وسلم جابر را کفت فرزندان را بیار جابر برون آمد
وعیال را برسید که فرزندان کجا اند عیال او کفت مهتر را صلی الله علیه وسلم بکوی که غایبند رسول صلی الله علیه وسلم کفت
فرمان خدای تعالی است تا ایشانرا حاضر کنی جابر برون آمد وعیال خود را کفت که از خدای تعالی فرمان آمد که زود
ایشانرا بخوان آن ضعیفه کریان شد وکفت یا جابر بمی یارم کفت که جه افتاده است هر دو پسر را بجابر نمود وکلیم از ایشان
برداشت جابر هر دو را دید مرده کریان شد که از حال ایشان بی خبر بود پس هر دو بیامدند ودر پای رسول صلی الله علیه وسلم
افتادند خروش از آن خانه برآمد خدای تعالی جبرئیل را بفرستاده که رب العزة می فرماید که تو که محمدی بر سر ایشان رو
واز تو دعا کردن واز ما زنده کردانیدن رسول صلی الله علیه وسلم برخاست وبر سر ایشان آمد ودعا کرد هر دو فرزند جابر
رضی الله عنه فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی **واز انجمله آنست** که دختر بشر بن سعد کفت که مادر من
رواحه یک کف خرما بمن داد که این را به پدر خود وخال خود عبد الله بن رواحه بر تا بخورند من خرما را کرفتم ورفتم رسول
صلی الله علیه وسلم جایی نشسته بود کفت ای دختر که من بیا و پرسید که با خود جه داری کفتم اندکی خرما وآنرا در دو کف
مبارک وی ریختم آنرا بدست مبارک خود بر بالای جامهٔ جید ومردی را فرمود که اهل خندق را ندا کن تا همه بیایند
همه جمع شدند وجندان که بایستند خوردند وبازکشتند وهمه سیر شده بودند وهنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما
خرما می ریخت **واز انجمله آنست** که جون لیلة الاحزاب حذیفة بن الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه
ساخت تا خبری بیارد دست مبارک بر سینه ومیان دو کتف وی مالید وکفت اللهم احفظه من بین یدیه ومن خلفه وعن
یمینه وعن شماله وآن شب سرمای سخت بود حذیفه می کوید روان شدم وبنداشتم که بحمام درآمده ام وهیج سرما در من اثر
نمی کرد تا با حزاب رسیدم وخبر ایشان معلوم کردم وبازکشتم وباصحاب بیوستم بعد از مخالطه با اصحاب سرما

در من تاثیر کرد واثر آن بظهور آمد **واز انجمله آنست** که جون حذیفه رضی الله عنه برفت رسول صلی الله علیه وسلم
نماز کزارد وبعد از نماز مناجات کرد که یا صریخ المکروبین ویا مجیب دعوة المضطرین اکشف همی وکربی فقد تری حالی
ومن معی جبرئیل فرود آمد وکفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد وبادی دیکر از آسمان
جهارم که سنک می آورد حذیفه رضی الله عنه می کوید جون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان بجیده بود وآتشهای ایشانرا می کشت
ویکدیکر را ندا می کردند که سرما ما را هلاک کرد بعد از آن بادی دیکر عظیم رسید که سنکهای بزرک می آورد جنانکه قوم سپر خود را
از آن نکاه می داشتند بس هزیمت در ایشان افتاد وبتعجیل تمام بکریختند واشارت باینست انکه خدای تعالی می فرماید
اذکروا نعمة الله علیکم اذ جاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحا وجنودا لم تروها **واز انجمله آنست** که جون قریش بکریختند
رسول صلی الله علیه وسلم کفت لن یغزوکم قریش بعد عامهم ولکنکم تغزونهم یعنی بعد ازین سال دیکر قریش با شما غزا
نخواهند کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد **واز انجمله آنست** که
جون لشکر قریش بکریختند روزی ابو سفیان با کروهی از قریش می کفت که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نکاه دارد
وانتقام ما از محمد بکیرد که می کویند تنها در بازارها می رود وبواسطهٔ مشغولی بتبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل می باشد ناکاه
مردی از عرب بمنزل ابو سفیان درآمد وکفت اکر تو مرا تقویت کنی من این کار را کفایت کنم که راهها را نیکو می دانم وخنجری
دارم بغایت تیز ابو سفیان وی را زاد وراحله داد وبا یکدیکر شرط کردند که با هیچ کس نکویند عرب روان شد وروز ششم را
بمدینه رسید واز هر کسی رسول صلی الله علیه وسلم برسید کفتند بسوی بنی عبد الاشهل رفته است زانوی راحلهٔ خود
ببست وبیاده بجانب بنی عبد الاشهل رفت رسول صلی الله علیه وسلم با جمعی از اصحاب سخن می کفت جون آن عرب را
از دور دید فرمود که این مرد اندیشهٔ غدر دارد اما خدای تعالی وی را بمراد نرساند جون نزدیک رسید کفت این ابن عبد المطلب
رسول صلی الله علیه وسلم کفت انا ابن عبد المطلب قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود در آن صورت که کویا
سخنی بنهانی دارد اسید بن حضیر او را کشید وکفت دور باش ای ملعون ودست در کمر وی زد دید که در اندرون جامه خنجری
دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادر است عرب در پای وی افتاد که خون مرا ببخشید رسول صلی الله علیه وسلم
کفت راست بکوی که صدق تو ترا منفعتی رساند واکر دروغ کویی حق تعالی مرا بر اندیشهٔ تو مطلع ساخته است عرب
امان طلبید وتمامی احوال باز کفت رسول صلی الله علیه وسلم وی را باسید سپرد وروز دیکر طلب داشت وکفت ترا امان
دادم بهر جا که خواهی برو واکر خواهی ازین بهتر نیست هست کفت بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بکویی وبرسالت من
اقرار کنی عرب کفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله والله ای محمد که من هرکز از هیچ کس نترسیدم واز خوف
تیغ وتیر بر خود نلرزیدم جون ترا دیدم هوش از من برفت وترا بر اندیشهٔ من اطلاع افتاد ومی دانم که هیچ کس ترا خبر نداده
بس دانستم که ملهم وحافظ تو رحمان است وحزب ابو سفیان حزب شیطان رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم
می کرد جند روز اقامت کرد واجازت طلبید وبرفت ودیکر از وی خبری شنیده نشد **واز انجمله آنست** که جون
در سال ششم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه نمودند ودر نواحی حدیبیه که
جاهی است فرود آمدند آب آن جاه کم بود جون اندکی آب کشیدند تمام شد ومردم از تشنکی شکایت بحضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم آوردند تیری از ترکش خود بیرون آورد وکفت این را در تک جاه بخلانید راوی می کوید که والله بعد
از خلانیدن تیر هزار وجهارصد کس وجهارپایان ایشان همه سیراب شدند ودر صحیح بخاری بروایت براء بن عازب رضی الله عنه

چنانست که در حدیبیه مردم از کمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بکنار چاه آمد و دلوی آب طلبید
و از آن وضو کرد و دهان مبارک بشست و آن آب در چاه ریخت لحظه بگذشت آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب
سیراب شدند و همه اشتران نیز آب دادند **و از آنجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که روز حدیبیه
تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم رکوه بود و از آن وضو می ساخت همه مردم روی بجانب وی نهادند
فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را نه آبی است که وضو سازیم و نه آبی که بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان
انگشتان وی آب چنانچ از چشمها برجوشد جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه
پرسیدند که چند کس بودید گفت اگر صد هزار می بودیم بس می کرد اما ما هزار و پانصد کس بودیم **و از آنجمله آنست** که یکی از اصحاب
گوید که چون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست
که ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار
رسیده بودم و همیشه در آن راه بلندیها و عقبهای بسیار دیده بودم زمین هموار شد هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلی الله علیه وسلم
بحدیبیه رسانیدم **و از آنجمله آنست** که چون در روز حدیبیه امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان
رسول صلی الله علیه وسلم و میان قریش واقع شد کتابی می نوشت بسم الله الرحمن الرحیم نوشت و محمد رسول الله کتابت کرد
سهیل بن عمرو آن روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمان را نمی شناسم همچنانکه رسم کتابت ماست باسمک اللهم بنویس
و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم می بود با او مقاتله نمی کردیم بعد از گفت و گوی بسیار
میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلی الله علیه وسلم امیر المومنین علی را رضی الله عنه گفت که آنرا محو کن و چنانکه سهیل می گوید
بنویس امیر المومنین علی رضی الله عنه رعایت ادب را بر محو آن اقدام ننمود رسول صلی الله علیه وسلم خود آنرا محو کرد و فرمود
که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد شد چون بعد از حرب صفین میان وی و معاویه مصالحه واقع شد در کتابتی
که در آن باب می کردند کاتب بنوشت که این کتاب مصالحه امیر المومنین علی است معاویه گفت امیر المومنین منویس اگر من وی را
امیر المومنین شناختمی با او مقاتله نکردمی چون امیر المومنین علی رضی الله عنه آنرا بشنید گفت صدق رسول الله علی بن ابی طالب بنویس
و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در حدیبیه موی تراشید و موی تراشیده خود را بر سر درختی سبز انداخت اصحاب
بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از هم ربودند ام عماره می گوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم هر گاه مرضی بودی آن مویها را در آب می شستیم و بمریض می دادیم خدای تعالی وی را صحت می داد **و از آنجمله آنست**
که چون بعد از بیست روز که در حدیبیه کما بیش اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعض منازل از قلت زاد شکایت
کردند رسول صلی الله علیه وسلم براحلها اشارت فرمود آن سخن بامیر المومنین عمر رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم اندک چهارپایی باشد که بر نشینند بهتر می نماید اگر چنانچ اشارت رود که مردم بقیه
زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم
بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها بپراکندند بعضی را یک مشت تمر مانده بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول
صلی الله علیه وسلم از حضرت حق سبحانه و تعالی برکت خواست و فرمود که اوعیه خود را بیاورید آوردند و چندان زاد
برداشتند که چهارپایانرا دیگر طاقت برداشتن نماند چون از آن موضع کوچ کردند با آنکه تابستان بود و هوا صافی
خدای تعالی بارانی فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در آخر ذی الحجه

بکدیگر م

از سال

شواهد ارسال رسل بارباب ادیان ۵

از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد
و کتابی با وی همراه کرد مضمونش بعد از بسمله آنکه این کتابیست از محمد که بنده خدای و رسول اوست بسوی هرقل عظیم
روم است سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند اما بعد بدرستی که من ترا برعایت اسلام می خوانم اسلام آور تا سلامت یابی
و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر از این دولت روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تواند بر تو خواهد
و یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله
فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون دحیة الکلبی رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل
دید که عنوان آن عربیست ترجمانی طلب کرد و در صحیح بخاری چنانست که در آن وقت ابو سفیان با جمعی از قریش
در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده است نزدیکترست
ابو سفیان گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت وی را نزدیک من آرید و دیگرانرا در قفای وی بدارید پس ترجمانرا گفت
با ایشان بگوی من از این مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب می کند سخنان خواهم پرسید هر چه دروغ گوید تکذیب وی کنند
ابو سفیان گفته است والله اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اول سوال که کرد این بود که نسب وی چگونه است
گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی می کند هرگز کسی دیگر در میان شما کرده بود گفتم نی پس گفت هیچ کس
از پدران وی ملک بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم متابعت او کردند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیاد
می شوند یا کم می گردند گفتم زیادت می شوند گفت هیچ کس از جهة ناپسندیدن دین از و برگشته است گفتم نی گفت پیش از آنکه
این سخن گوید در هیچ امری وی را متهم بکذب می داشتید گفتم نی گفت هیچ غدر می کند گفتم نی اما ما حالا دوریم از وی از جزئیات
احوال وی خبری نداریم ابو سفیان می گوید سوالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر از این کلمه زیادت گفتن مجال نبود
بعد از آن پرسید که با او هیچ مقاتله کردید گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی
در جانب ما گفت شما را بچه می فرماید گفتم می فرماید که خدای را بیگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید
و بصلوة و صدق و عفاف و صله رحم می فرماید پس ترجمانرا گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف
النسب گفتی و انبیا چنین باشند و پرسیدم که در میان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم اگر کسی پیش از وی
این دعوی کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچ کس ملک بوده گفتی نی اگر از پدران وی
کسی ملک بودی شایستی که بجهة ملک پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش از این هرگز متهم بکذب بوده است
گفتی نی دانستم که هیچ کس چنان نکند که با خلق راست باشد و بر خدای تعالی دروغ گوید و افترا کند و دیگر پرسیدم
که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان و ما می دانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی
که زیادت می شوند نه کم همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین تمام شده است و گفتی که هیچ کس از دین وی بر نمی گردد
این نشان صفای قلبست بنور ایمان و دیگر گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای می فرماید و از شرک نهی می کند و بصلوة
و صدق و عفاف و صله رحم می خواند اگر آنچ تو می گویی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت
تصرف خود آورد و من یقین می دانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما گمان نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی
که بخدمت وی می توانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاک پای او را توتیای دیده کردمی بعد از آن کتاب رسول را
صلی الله علیه وسلم که دحیه آورده بود فرمود تا بگشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچ بخاطر وی رسید

تقریر کرد او از قیل وقال بلند شد ما از انجا بیرون امدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد بلند شد که ملک بنی اصفر
از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت واین یقین روز بروز می فزود تا حق تعالی دل مرا
بنور اسلام منور ساخت **واز انجمله آنست** که روزی در بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال واندوهگین
بطارقه از وی سوال کردند که موجب ملال چیست گفت دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود وبروایتی
چنانست که وی علم نجوم نیکو می دانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه می کنند بر ملک من مستولی
خواهند شد بطارقه گفتند ما بغیر از یهود طایفه نمی دانیم که ختنه کنند وایشان مطیع تو اند همه را قتل کن تا ایمن شوی
درین اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد ومردی از عرب همراه آورد وگفت ای ملک
این شخص می گوید که در عرب شخصی دعوی نبوت می کند وجمعی متابعت وی کرده اند وبعضی مخالف اند ومیان ایشان
قتل بسیار واقع شده هرقل گفت ویرا بخلوتی برید وببینید که مختون است یا نی دیدند مختون بود پس از حال عرب
پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت والله اینان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد از آن هرقل
بصاحب خود که در روم بود ودر علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت واز احکام نجومی استعلام کرد وخود بطرف حمص روان
شد چون بحمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل بران که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است **واز انجمله آنست**
که بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در کشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود
تا همه درها ببستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح وسداد وفلاح ورشاد خویش می خواهید
ودوام دولت وثبات سلطنت خود می طلبید گفتند آری ای ملک چون نطلبیم گفت بیایید تا با این نبی متابعت کنیم
ودین او را متابعت نماییم چون این شنیدند چون حمر وحش همه برمیدند وبسوی درها شتافتند چون درها بسته
یافتند آغاز قلق واضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشانرا دید ایشانرا باز طلبید وگفت مقصود من ازین
سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید همه ازو راضی گشتند وسجده کردند **واز انجمله آنست** که در بعض
روایات آمده است که چون میان هرقل وابوسفیان آن مقالات گذشته تمام شد ابوسفیان گفت ای ملک اگر رخصت باشد
یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان می گوید که در یک شب از زمین ما
به بیت المقدس آمده است وپیش از صبح بازگشته ابوسفیان گفته است چون من این سخن گفتم بطریق بیت المقدس بر سر
او ایستاده بود فی الحال گفت من آن شب را دانستم واز علاماتی که در آن شب مشاهده افتاد ملک را نیز اعلام کرده ام
پس گفت ما را عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستیم در آن شب یک در را نتوانستیم بست همه اهل
بیت المقدس را جمع کردیم تحریک آن در نتوانستند کرد وچون بامداد شد اثر بستن دابه نزدیک آن در دیدیم **واز انجمله آنست**
که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی را رضی الله عنه گفت والله که من می دانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن
از روم می ترسم که مرا هلاک کنند اگر چنانچه این ترس نبودی مرا هرآینه متابعت وی کردمی وآنرا سبب سعادت دوجهانی شناختمی
اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم از من عظیم ترست وباحکام کتب آسمانی علیم تر ببین که چه می گوید دحیه رضی الله عنه
پیش آن اسقف رفت وحال را باز نمود اسقف گفت والله که او نبی مرسل است ما او را بصفتش می شناسیم بعد از آن
بخانه در آمد وجامه سیاه که داشت بینداخت وجامه سفید بوشید وعصا برگرفت وبسوی اهل روم بیرون آمد
وایشان در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که ما را از احمد مرسل رسولی آمد که ما را به بندگی خدای تعالی

می خواند ومن گواهی می دهم که هیچ خدای بغیر الله که خالق سماوات وارض است نیست واحمد بنده او ورسول اوست همه باتفاق
بروی ازدحام کردند وچندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه بسوی هرقل باز گشت وقصه را باز گفت هرقل گفت
من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم والله که این اسقف پیش ایشان بقدر از من اعظم بود وقول او مقبول تر
با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را برسالت پیش
حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد ووی در غوطه دمشق می بود شجاع اول پیش حاجب حارث آمد واز سبب آمدن خود اعلام کرد
حاجب از بعض احوال رسول صلی الله علیه وسلم استفسار کرد وایمان آورد وگفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی است که عیسی
علیه السلام بقدوم او بشارت داده است وشرایط اکرام واحترام بجای آورد وحارث را از آن خبر داد حارث بیرون آمد
وتاج بر سر نهاد وشجاع را طلبید وچون نامه رسول را صلی الله علیه وسلم بخواند آنرا بینداخت وگفت ملک را از من که
می تواند ستاند اسبان نعل بندید که بسوی او لشکر می کشیم اگرچه در یمن باشد پس شجاع را گفت برو وآنچه دیدی صاحب
خود را خبر کن اما حاجب شجاع را رعایت بسیار کرد وگفت سلام من بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم برسان واعلام کن
که من متبع دین ویم پس شجاع آمد ورسول را صلی الله علیه وسلم از حال حارث خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم
گفت هلاک شد ملک حارث وعام فتح بود که حارث وفات یافت وملک وی بدیگری انتقال یافت **واز انجمله آنست**
که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلی الله علیه وسلم شنید ایمان آورد واز اسلام خود
رسول را صلی الله علیه وسلم اعلام کرد وکتاب نوشت وهدایا فرستاد مضمون کتاب آنکه بمحمد رسول الله اعلام نموده
می آید که من باسلام اقرار کردم وگواهی می دهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت داده است والسلام علیکم
وچون خبر اسلام فروه بقیصر رسید ویرا عزل کرد وحبس فرمود فروه گفت والله که من هرگز از دین محمد اعراض نخواهم
کرد وتو نیز می دانی که او رسول خدای است وهمان پیغمبرست که عیسی علیه السلام بمقدم وی بشارت داده است وعدم انقیاد تو
از دوستی دنیاست قیصر گفت بحق انجیل که راست می گویی وفروه از اسلام باز نگشت ودر حبس هلاک شد **واز انجمله آنست**
که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید ویرا توقیر وتعظیم بسیار کرد
ودر جواب نوشت که من می دانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست ولیکن گمان می بردم که وی از شام بیرون آید
وهمراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود واستری سفید که بدلدل مشهورست وهدایای دیگر فرستاد وبا حاطب گفت
که این صفاتی که تو از صاحب خود می گویی همه صفت آن رسول است که عیسی علیه السلام بمقدم او بشارت داده است واو
بعد ازین ظاهر خواهد شد واصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود ومقالت ویرا با رسول
صلی الله علیه وسلم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد اما ملک ویرا بقا نخواهد بود
وی در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در مصر وفات کرد **واز انجمله آنست** که چون سلیط بن عمرو بن
العاص کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم بسوی هوذة بن علی الحنفی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم خویش
وخطیب ایشانم ودر دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن می خوانی بغایت خوش است علی بعهد من کن تا اتباع
تو کنم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر از من یک خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم هم خود وآنچه در دست
وی است هلاک شد چون رسول صلی الله علیه وسلم از فتح مکه باز گشت جبرئیل علیه السلام آمد واز موت هوذه
خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت بعد ازین در یمامه دروغگویی پیدا شود که دعوی نبوت کند وبعد از من

کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن حذافه را بکسری فرستاد
وکتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامهٔ سعادت وی بود بدرید چون آن خبر برسول صلی الله علیه وسلم رسید فرمود
که مزق کتابی والله ممزق ملکه یعنی وی نامهٔ مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامهٔ ملک ودولت ویرا پاره کرد اند
هم در آن نزدیکی شیرویه پسر وی ویرا بقتل آورد **واز انجمله آنست** که از کتاب رسول صلی الله علیه وسلم هیبتی
بر کسری مستولی شد چون عبد الله بن حذافه از بیش وی بازگشت حجاب خود را فرمود که بعد الیوم می باید که هیچ کس
از عرب را نگذارید که بیش من در آید وچون بخلوت خاص خود که آنجا هیچ کس را بار نبود در آمد دید که مردی ایستاده است
وعصایی بدست گرفته می گوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده است که خلق را بدین حق می خواند گفت
امروز از بیش من بیرون رو بعد از ان حجاب را طلب کرد وسیاست نمود بعضی را بکشت وبعضی را دست وپای ببرید
وگفت با وجود این مبالغه که من کرده ام چون می گذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگند ان عظیم یاد کردند
که ما محافظت درگاه کرده ایم وهیچ کس را نگذاشته ایم باز دیگر آن شخص بهمان طریقه ظاهر شد وعصا بر سر او زد وگفت بیش
از آن که این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد باز بسیم عصا را بشکست وهمان شب پسر او شیرویه ویرا قتل کرد
واز انجمله آنست که کسری بعد از آن که کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت
که چنان معلوم شد که در آن زمین شخصی بیدا آمده که دعوی نبوت می کند فی الحال مردی دانا بجانب وی فرست تا کما هی
احوال ویرا معلوم کند بلکه ویرا مقید سازد وزود بما رساند باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند وبملاقات
رسول صلی الله علیه وسلم مشرف شدند گفتند ملک الملوک یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول
صلی الله علیه وسلم تبسم نمود وگفت بنشینید هر دو بزانو در آمدند وگفتند برخیز ای محمد وفرمان ملک را امتثال نمای
اگر باختیار خود بروی باذان ترا بملک سپارش نویسد که نافع باشد واگر نروی می دانی که کسری کیست وچگونه ترا
با قوم تو هلاک گرداند وبلاد ترا ویران کند وآن دو کس اگر چه دلیرانه سخن می گفتند اما از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم
لرزه بر اعضای ایشان افتاده بود وبعد از بیرون آمدن با یکدیگر گفتند اگر بیش ازین در مجلس خود ما را باز داشتی بیم آن بود
که از هیبت او هلاک شدیمی بعد از آن از رسول صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که امروز بمنزل خود باز روید وفردا بیایید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود خبر برید که پروردگار من
پروردگار او را که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آری واسلام قبول کنی ملکی که حالیا در تصرف تست بتو بگذارم وزود
باشد که دین من ظاهر شود واهل اسلام بر هرچه در تحت تصرف کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان
رسانیدند باذان گفت اگر وی درین سخن صادق باشد بیغمبر خدای است عز وجل باید که هیچ کس از ملوک
در ایمان بوی بر ما سابق نباشد درین حال بودند که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل وفرزندان
وبا جماعت فرس که با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند **واز انجمله آنست** که چون سال هفتم از هجرت
بغزوهٔ خیبر بیرون آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار علم بامیر المؤمنین عمر داد رضی الله عنه وی با جماعت مسلمانان
برفت وجنگ در بیوست لشکر اسلام فتح ناکرده بازگشتند ورسول صلی الله علیه وسلم درد شقیقه داشت بیرون نیامد
اما فرمود که مقاتله کنند امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه علم برداشت وبرفت وجنگی از آن سخت تر کرد وفتح ناشده
بازگردید دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت وبرفت وجنگ از آن سخت تر کرد وفتح ناشد بازگشت

شواهد غزوه خیبر

خبر

خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که لأعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله ورسوله ویحبه الله
ورسوله لا یرجع حتی یفتح الله علی یدیه راوی می گوید امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آن روز آنجا حاضر نبود که درد چشم
داشت ابو بکر وعمر وسایر اصحاب رضی الله عنهم مترصد می بودند که آن کس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه
می گوید که در برابر هر دو چشم رسول صلی الله علیه وسلم بزانو در آمدم وباز برخاستم وبایستادم بامید آنکه آن کس
من باشم وامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه می گوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آن روز که از رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدم که خدا ورسول خدا را دوست دارد وخدا ورسول خدا ویرا دوست دارند وباز نگردد تا بر دست وی فتح نشود
بس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود تا علی را آوردند رضی الله عنه ودرد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم
وی انداخت در حال صحت یافت ودر باقی عمر هرگز درد نکرد بعد از آن رایت بوی داد ودرع خود در وبوشید وذو الفقار
بدست وی داد وبدعا گفت اللهم اکفه الحر والبرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که بعد از ان هرگز گرما
وسرما در من اثر نکرد وگویند که در گرمای سخت قبای پنبه می بوشید وهیچ باک نمی داشت ودر سرمای سخت با جامهٔ تنک
بیرون می آمد واز سرما متضرر نمی شد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که در آخر
بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع مولی رسول صلی الله علیه وسلم گوید که چون بنزدیک حصار رسید
یهودیی چنان ضربتی بروی زد که سپرش بیفتاد در آهنین حصار را برکند وسپر خود ساخت وهمچنان در دست وی بود
تا فتح کرد وگویند بعد از آن در را بر پشت خود نهاد وپل ساخت تا همه مسلمانان بحصن در آمدند وچون فارغ شد در را
بینداخت ابو رافع رضی الله عنه گوید ما هفت مرد رفتیم تا در را منقلب گردانیم نتوانستیم **واز انجمله آنست** که در آن غزوه زنی
از یهود گوسفندی بزهر آلوده بریان کرد ودر ذراع وکتف آن زهر بیشتر کرده که دانسته بود که رسول صلی الله علیه وسلم آن را دوست
می دارد وبیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد واز آن تناول کرد وذراع آن با وی در سخن آمد وگفت یا رسول الله من بزهر
آلوده ام پاره در دهان داشت وی خایید بینداخت وبشر بن البراء از آن چیزی خورد وبمرد **واز انجمله آنست** که در آن وقت
که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وبا وی رمهٔ گوسفند وگفت
ای محمد اسلام بر من عرضه کن رسول صلی الله علیه وسلم اسلام بروی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله من مزدور
صاحب این رمه ام واین امانتست بیش من با آن چه کنم گفت بزن بر رویهای ایشان که بخداوند خود باز خواهند گشت
آن سیاه مشتی سنگ ریزه برگرفت ودر روی آن گوسفندان زد وگفت بخداوند خود باز گردید که من دیگر با شما نمی باشم
آن گوسفندان فراهم آمدند وروی بحصار نهادند چنانکه گویی کسی ایشان را می راند تا بحصار در آمدند پس آن سیاه بیش
رفت وبا اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنگی بروی آمد وشهید شد ویرا در شملهٔ بجیبه آوردند ودر پس پشت رسول
صلی الله علیه وسلم بنهادند بسوی وی التفات فرمود بعد از آن روی برتافت اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی
از وی برتافتی گفت زیرا که اکنون دو زوجه از حور العین با وی اند **واز انجمله آنست** که اسما بنت عمیس گفته است که
در صهباء خیبر بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار علی بود رضی الله عنه ووحی نازل شد وآفتاب غروب
کرد وعلی رضی الله عنه نماز عصر نگذارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که الهی اگر علی
در طاعت تو ورسول تو بود آفتاب را باز گردان اسما بنت عمیس گفت بعد از آن که آفتاب غروب کرده بود دیدم
که باز طلوع کرد وبر کوه وزمین افتاد طحاوی گفته است که این حدیث صحیح است وراویان آن ثقات اند واز احمد بن

صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف کنند که از علامات نبوّتست واز انجمله انست
که هم درسال هفتم محلم بن جثامه عامر اشجعی را بعد ازآن که اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محلم را عتاب
کرد که مرد مسلمانرا جرا کشتی محلم گفت یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهة فرار از موت بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که تو دل اورا بشکافتی تا بدانی که اوجه خواسته بود زبان ترجمان دلست بعد ازآن رسول صلی الله علیه وسلم بر محلم
دعای بد کرد محلم بعد از هفته بمرد جون ویرا دفن کردند زمین ویرا بیرون انداخت وحال برین گونه بود تا بیخ نوبت
آخر ویرا درزیر سنگ پنهان کردند جون رسول را صلی الله علیه وسلم ازآن خبر دادند فرمود که زمین بدتر از ویرا
فرو می برد این از برای آن بود که شرف کلمهٔ شهادت را بدانید واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم وقتی که خطبه
می خواند تکیه بر جوب نخلی می کرد که در مسجد افراشته بودند جون درسال هشتم از هجرت وبروایتی درسال هفتم از برای رسول
صلی الله علیه وسلم بر منبر ساختند وروز جمعه برآن خطبه خواند آن جوب نخل در ناله آمد وجون اطفال می نالید رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله ازآن جهة می کند که خطبه نه بروی می خوانم بس از منبر فرود آمد ودست مبارک بروی می مالید
تا ساکن شد وباز بر منبر رفت وجون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن جوب را بخانه خود برد ودرخانه وی
بود تا آنرا خوره خورد وفرو ریخت واز انجمله آنست که جون رسول صلی الله علیه وسلم درسال هشتم بسریه سه هزار مرد
بموته که دهی است از بلقاء شام می فرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه برایشان امیر ساخت وفرمود که اگر وی شهید شود
جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد واگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه واگر وی شهید شود هرکه مسلمانان
اتفاق کنند امیر باشد جون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه بمنبر برآمد
وگفت رایت را زید گرفت وشهید شد وبعد ازآن جعفر گرفت وشهید شد وبعد ازآن عبد الله بن رواحه گرفت ووی
هم شهید شد بعد ازآن خالد بن الولید بی آنکه ویرا امیر سازند بردست وی فتح شد بس گفت اللهم انه سیف من سیوفک
فانت تنصره یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو بس تو نصرت می دهی ویرا ودرین روز خالد را سیف الله
نام نهادند وبعد ازان جون یعلی بن منیه خبر موته بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا
خبر دهم یا تو مرا خبر می دهی یعلی گفت تو خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع جنانکه بود
خبر داد یعلی گفت بحق آن خدای که ترا براستی فرستاد که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی بس رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ان الله تعالی رفع لی الارض حتی رایت معترکهم یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بر نظر من داشت تا جنگاه
ایشانرا مشاهده کردم واز انجمله آنست که جون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد رسول
صلی الله علیه وسلم در آمده بودند شبیخون آوردند وبسیاری از ایشانرا کشتند در صباح آن رسول صلی الله علیه وسلم
با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت رضی الله عنها که قریش در زیر شمشیر فانی اند
جگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ینقضون عهد الله لامر یریده الله بهم گفت عهد ی
می شکنند از برای امری که خدای تعالی با یشان خواسته است عایشه رضی الله عنها گفت آن امر اسلام را خیر خواهد
یا شر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود واز انجمله آنست که جون درین سال رسول صلی الله علیه وسلم
عزیمت مکه کرد ودر دعا گفت یا رب خدایا قریش را غافل گردان جندان که ما با یشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه
که از کبراء مهاجرین بود واز اهل بدر بنا بر آن که اهل وی در مکه بودند تا قریش مراعات حال ایشان نمایند بقریش نامه

نوشت

نوشت که رسول صلی الله علیه وسلم فلان روز بیرون خواهد آمد وقصد شما دارد ومکتوب بساره آزاد کردهٔ ابولهب داد
وپنهان ویرا بفرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه وسلم ازآن حال خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم
علی وزبیر ومقداد را رضی الله عنهم طلب کرد وفرمود که ساره را دریابید ونامه را از وی بستانید در عقب وی برفتند
وبا وجود آن که وی بر غیر راه رفته بود ویرا یافتند ونامه باز آوردند واز انجمله آنست که جون فتح مکه میسر شد ورسول
صلی الله علیه وسلم طواف خانه کرد در حوالی خانه سیصد وشصت صنم بود پایهای ایشان برصاص ونحاس محکم کرده رسول
صلی الله علیه وسلم بجوبی که در دست داشت بسوی بتی اشارت کرد وگفت جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا
بی آنکه جوب بوی رسد بروی در افتاد وهمه بتان دیگر بروی درافتادند ودر همه مکه در هر خانه که بتی بود دران لحظه
نگونسار افتاد

غزوه حنین

واز انجمله آنست که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه وسلم با علی رضی الله عنه بخانه در آمدند وبعضی
اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند که دست نمی رسید علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله پای مبارک بر پشت من نهید
واین بتانرا فرود آرید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا طاقت ثقل نبوت نیست تو پای بر کتف من نه علی رضی الله عنه
امتثال فرمان را پای بر کتف مبارک رسول صلی الله علیه وسلم نهاد وبتانرا فرود آورد ودرآن حالت رسول صلی الله علیه وسلم
از علی رضی الله عنه پرسید که خود را جگونه می بینی گفت یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است وچنان می بینم که سر من بر ساق
عرش می ساید وبهرجه دست دراز می کنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی
وحبذا حال من که بار حق می کشم واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در روز فتح مکه وقت نماز پیشین بلال را
گفت که بیام کعبه برای وبانگ نماز بگوی وقریش بسرهای کوه گریخته بودند جون بانجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله جویریه
بنت ابی جهل گفت خدا وندا بلند ساخت ذکر تو نماز را خود بگذاریم ووالله که دوست نخواهیم داشت آن کس را که دوستان
ما را کشت بدرستی که بپدر من آمد آنج بمحمد آمد از نبوت پدر من آنرا رد کرد ودوست نداشت که خلاف قوم خود کند
وخالد بن اسید گفت حمد خدای را که پدرم را بآن گرامی کرد که این بانگ را نشنید وپدرش پیش از فتح بیک روز مرده بود
وجمعی دیگر بودند هرکس سخنی گفتند ابو سفیان گفت من هیچ نمی گویم که هرجه گویم این سنگ ریزها محمد را خبر خواهند کرد
رسول صلی الله علیه وسلم آمد وبرسر ایشان بیستاد وهریک را جدا خطاب کرد که تو ای فلان جنین گفتی وتو ای فلان
جنین گفتی ابو سفیان گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول صلی الله علیه وسلم بخندید واز انجمله آنست که شیبة بن
عثمان می گوید که جون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از فتح مکه بغزو حنین که وادیست میان مکه وطایف عزیمت کرد
وآنجا فرود آمد پدر وعم من که در روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم وکینه
خود را از محمد بکشم قصد کردم که از دست راست درآیم عباس ایستاده بود گفتم نخواهد گذاشت بردست جپ
گشتم دیگری ایستاده بود از قفای وی درآمدم وکار بدانجا رسید که بر جهم وشمشیر بروی زنم ناگاه پارهٔ آتش دیدم
که برآمد جون برقی ومیان من ورسول صلی الله علیه وسلم حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست بر جشم خود
نهادم وبقهقری واپس می رفتم که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی من نگاه کرد وگفت ای شیبه بمن نزدیک شو بس گفت
خداوندا دور کن از وی شیطانرا جون دیده بر دیدار رسول صلی الله علیه وسلم انداختم مرا از سمع وبصر من خوشتر
نمود گفت ای شیبه قتال با کافران کن واز انجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول
صلی الله علیه وسلم طواف خانه می کردیم ناگاه دیدیم که دستی وجامهٔ بردی ظاهر شد گفتم یا رسول الله آن دست وجامهٔ برد

جا بود و فرمود که شما دیدید آنرا گفتیم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد **واز آنجمله آنست** که مالک بن عوف
که در غزوهٔ حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهدهٔ
لشکر اسلام کردند بسوی مالک باز گشتند متفرق الحال مالک از یشان سبب تغیّر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم
بر اسپان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند والله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن مای کولی شنوی با قوم
خویش باز گرد و خود را و ما را از هلاکت باز رهان **واز آنجمله آنست** که چون اولا در غزوهٔ حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد
و باز جمع آمدند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرتی که وعده کردهٔ نصرت الهی در رسید
و ملایکهٔ سفید بر اسپان ابلق بجنگ در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم گفت هذا حین حمی الوطیس یعنی این
هنگامی است که گرم شده است تنور حرب پس مشتی خاک طلبید و در روی کافران افشاند و گفت شاهت الوجوه
هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از آن خاک پر نشد بعد از آن کافران پشت دادند و هزیمت کردند **واز آنجمله آنست**
چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس مرا یک کف دست ریگ ده ناقهٔ
شهباء که رسول صلی الله علیه وسلم بر آن سوار بود آنرا فهم کرد خود را پست گردانید چنانکه شکم وی بزمین رسید
رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود ریگ گرفت و در روی مشرکان افشاند و گفت شاهت الوجوه
ثم لا ینصرون خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت **واز آنجمله آنست** که عایذ بن عمرو مزنی رضی الله عنه
گفته است که روز حنین بپیش رسول صلی الله علیه وسلم مقاتله می کردم تیری بر جبههٔ من آمد و خون بروی و ریش
و سینهٔ من روان شد رسول صلی الله علیه وسلم آن خون را بدست مبارک خود از روی و چشم من دور کرد و بسینهٔ
من آورد عایذ در ایام حیات خود این حکایت می کرد چون وفات یافت در وقت غسل بآن موضع از سینهٔ وی که
دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غرهٔ فرس **واز آنجمله آنست**
که در سال نهم از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم سریهٔ به بنی کلاب فرستاد و کتابی نیز نوشت ایشان انقیاد اسلام
نکردند و کتاب را بشستند و آن پوست را که کتابت بر آنجا کرده بودند بر ته دلو خود دوختند چون خبر ایشان
بسمع مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم چیست مر ایشانرا خدای تعالی
عقلهای ایشانرا ببراد گویند که ایشان بواسطهٔ دعای رسول صلی الله علیه وسلم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند
و بعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم نمی شود **واز آنجمله آنست** که هم درین سال غزوهٔ تبوک واقع شد در منزلی

غزوهٔ تبوک

از منازل که شبگیر کرده بودند رسول صلی الله علیه وسلم نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد از ابو قتاده
آب طلبید ابو قتاده گفته است که مطهرهٔ آب داشتم بر دست رسول صلی الله علیه وسلم آب ریختم تا وضو ساخت
و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار خواهد آمد و همه مردم پیشتر رفته بودند و در موضعی نی آب فرود آمده و هر چند ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما گفته بودند که بر سر آبی فرود آییم التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا
در ایشان اثر کرده است و از تشنگی اشتران خویش قربان می کنند و بقیهٔ آبی که در معدهٔ اشتران می یابند می خورند
چون رسول صلی الله علیه وسلم آن حال را داشت فرمود که اگر فرمان ابو بکر و عمر می شنیدند بایشان گزند
نمی رسید بعد از آن آن مطهره را که در وی بقیهٔ آب مانده بود طلبید و مردم را صلا داد و آب می ریخت و مردم می خوردند
تا همه سیراب شدند و ده هزار اسب و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند **واز آنجمله آنست** که عبدالله بن خیثمه رضی الله عنه

بعد از آن که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک رفته بود بخانهٔ خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک عریشی
یعنی سایه گاهی داشتند آنرا آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبدالله چون آنرا دید گفت سبحان الله
رسولی که خدای تعالی گناه گذشته و آیندهٔ ویرا آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته بقتال کفار رود
و عبدالله در سایه طعام مهیا ساخته با زنان خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف دور است والله که تا بخدمت
رسول صلی الله علیه وسلم مشرف نشوم بهیچ یک ازین زنان سخن نگویم باز گشت و بر اشتر خود نشست و براه در آمد
هر چند زنان وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیک تبوک رسید رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادند که شتر
سواری از دور می نماید که باین جانب متوجه است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که امید میدارم که آن ابو خیثمه باشد
چون نزدیک رسید گفتند والله که ابو خیثمه است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم
بعد از جواب فرمود که اولی لک یا ابا خیثمه یعنی بنجات و ناز فانی نپرداختی و آنرا در رضای حق سبحانه در باختن مرترا بهتر است
واز آنجمله آنست که ابو امیه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی
بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان ویرا ببرید چون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد
و آن زنرا فرمود که تو بعد ازین حساب آنرا نگاه میدار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سوال کرد که بعد از آن
خرمای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب وی بریده بودند ٥
واز آنجمله آنست که چون از وادی القری بجانب تبوک روان شد فرمود که امشب بادی سخت خواهد آمد باید که هیچ کس
از جای خود برنخیزد و شتران خود را محکم ببندند در آن شب بادی سخت آمد و در آن شب دو مرد برخاسته بودند
ایشانرا باد ببرد و بکوههای که از آنجا دور بود انداخت **واز آنجمله آنست** که ابوذر غفاری رضی الله عنه گفته است
که چون رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک توجه نمود اشتر من ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب
رسول صلی الله علیه وسلم بروم چند روز شتر را علف دادم بعد از آن روان شدم چون بیکی از منازل رسیدم اشتر من
خوک زد و دیگر از جای بر نخاست متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و در آن گرمای سخت راه تبوک پیش گرفتم چون من
از دور ظاهر شده بودم گفته بودند که یا رسول الله پیادهٔ تنها از راه می آید فرموده بود که امید میدارم که ابوذر غفاری باشد
چون نزدیکتر آمدم گفتند والله که ابوذر است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم برخاست و گفت مرحبا بابی ذر
یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابوذر را می رود تنها و خواهد مرد تنها و بر انگیخته
خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تنها بربذه آمد و آنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه
او را مرده دید گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است که روضهٔ ابوذر را در ربذه زیارت کردم آنجا اثری یافتم که
در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم و سر بسجده نهادم رایحهٔ مسک اذفر از نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید
واز آنجمله آنست که هم درین غزوه ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گم شد یکی از منافقان گفت محمد گمان می برد که
پیغمبر است و شما را از آسمان خبر می دهد و نمی داند که ناقهٔ وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
باز گفتند گفت من نمی دانم مگر آنچه خدای تعالی مرا بران مطلع می گرداند و اکنون مرا مطلع گردانید که در فلان درهٔ است
مهار وی در درختی بند شده است رفتند ناقه را هم آنجا بهمان حال یافتند **واز آنجمله آنست** که جمعی از منافقان با رسول
صلی الله علیه وسلم بتبوک می رفتند و یکی از یشان ودیعة بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع نام وی مخشی بن حمیر

بعضی زیشان با بعضی گفتند که می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد بود والله که گویا می بینیم که فردا
اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت که والله که دوست میدارم که هر یک را از ما صد جلد بزنند و
درشان ما قرآن نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر را گفت که این قوم را دریاب که بسوختند
از ایشان بپرس که چه گفتید اگر منکر شوند بگوی که چنین وچنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت وآنرا با ایشان بگفت
همه بعذر خواهی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و ودیعة بن ثابت حقب ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم بگرفت
وگفت یا رسول الله انما کنا نخوض ونلعب ومخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من ونام پدر من درمیان ایشان
نشاند از مخشی آنرا عفو کردند ونام وی عبد الرحمن شد واز خدای تعالی سوال کرد که ویرا بشهادت رساند جایی
که هیچ کس نداند و در روز یمامه شهید شد واز وی اثری نیافتند **واز انجمله آنست** که چون نزدیک بتبوک رسیدند
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم دست بآب
نرسانید چون قوم بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بآن نرسانیدند تا رسول صلی الله علیه وسلم آمد ودست
وروی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد وبسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت آب برگرفتند وبا معاذ بن جبل
گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی **واز انجمله آنست** که معاذ بن جبل رضی الله عنه
گفته است که چون از غزوهٔ تبوک باز گشتیم بوادیی رسیدیم که آنجا چشمهٔ آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد
چندانکه یک سوار یا دو سوار بیاشامند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می باید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی
نگیرد ومرا پیشی گیرد می باید که آب را بجنبانند چهار نفر از اصحاب پیش از آنجا رسیدند وآبی که جمع شده بود گرفتند
چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب آنجا رسید دید که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند
که فلان وفلان ایشانرا لعنت کرد بعد از آن فرود آمد آن شکاف سنگ را بانگشت مبارک مسح کرد وتکلم کرد بآنچ
خدای تعالی خواست که تکلم کند تا آب از آن شکاف سنگ روان شد یک کف آب گرفت وبر آن شکاف سنگ بپاشید
معاذ رضی الله عنه گوید والله که شنیدیم در آن وادی که مثل صاعقه آواز آب می آمد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که هر کس از شما که چندان بزید که این وادی را دریابد این وادی را دریابد و کرد اگرد وی هیچ وادی سبز وخرم تر از وی
یکی از سلف گوید والله که میان ما وشام وادیی پرگیاه تر وسبز وخرم تر از آن نیست **واز انجمله آنست** که در آن راه
ماری عظیم سهمگین با شکلی عجب پیش آمد مردم بسیار ترسناک شدند بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد ورسول صلی الله
علیه وسلم راحلهٔ خودرا بسیار نگاه داشت بعد از آن آن مار از راه بیرون رفت وسر خود بلند کرد ومتوجه اصحاب گشت
وسر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این از آن نفر جن است که بسوی ما آمده بودند واستماع قرآن کرده
چون نزدیک مقام وی رسیدیم بسلام ما آمد اکنون شما را اسلام می کند جواب وی باز دهید جواب دادند پس رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدایرا دوست دارید هر که باشند **واز انجمله آنست** که جوانمردی از بنی سعد
گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله تعالی عنهم در تبوک نشسته بودند آنجا رفتم وگفتم
یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله واشهد انک رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم گفت دولت ابدی یافتی وبسعادت
سرمدی شتافتی بعد از آن از بلال طعام خواست بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد واز انبانی مقداری خرمای پرورده بروغن
بیرون آورد همه از آن خوردیم تا سیر شدیم گفتم یا رسول الله پیش از این این همه را من تنها می خوردم وسیر نمی شدم رسول

صلی الله علیه وسلم فرمود که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معی واحد دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز آمدم
تا یقین من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته بود بلال را رضی الله عنه گفت ما را طعام ده بلال رضی الله عنه
از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول صلی الله علیه وسلم گفت همه را بیرون آور واز خدای تعالی که کفیل روزی خلق است
نومید مباش بلال آنچ در انبان داشت بیرون آورد گمان می برم که مقدار دو مد بودی رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
خویش بر آن خرما نهاد وگفت کلوا باسم الله قوم می خوردند ومن نیز می خوردم ومن بسیار خوار بودم وکم سیر می شدم چندان
خوردم که مجال خوردن یک خرما نداشتم چون نگاه کردم برروی نطع همان مقدار خرما که بلال آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان
خرما را می خوردیم وبلال همان مقدار که نهاده بود بر می داشت ویقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید **واز انجمله آنست** که چون
رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد ومردی از غسان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم
فرستاد تا بر مطالعهٔ آیات وعلامات نبوت اندیشه کارد آن مرد آمد ودر اخلاق واوصاف آن حضرت تامل نمود وسرخی چشم
ومهر نبوت را دید وصدقه نا گرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل باز گشت واز آنچ دیده بود ودانسته ویرا اعلام کرد
هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود وبمتابعت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود قوم ابا کردند ودست بسلاح بردند و
غوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانکه از آنجا که نشسته بود مجال حرکتش نماند بنوعی که توانست ایشانرا تسکین داد
واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة الجندل فرستاد از برای
محاربهٔ اکیدر که صاحب دومة الجندل بود ونصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی درمیان بلاد دشمنان وحال آنکه ما جماعتی
اندکیم چون خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا بروی نصرت خواهد داد در وقتی که بصید گاو
کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد ودر شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود رباب نام
بربالای بام شراب می خورد وزنی مغنیه سرود می گفت وخالد از دور کمین کرده بود وچشم بر ایشان گماشته ناگاه دید که گاوان
کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند ودر حصن را بشاخهای خود می کوفتند رباب با اکیدر گفت که مثل این هرگز دیدهٔ گفت نی
گفت هرگز کسی چنین شکاری از دست دهد اکیدر فرمود که اسب ویرا زین کردند ودر عقب گاوان کوهی تاختن کردند خالد
رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد واکیدر اسیر گشت ودیگران گریزان بحصن در آمدند **واز انجمله آنست**
که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند وگفتند یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم واهل خود را بر سر چاهی گذاشته ایم که آب آن اندک است وبا هل ما
وفا نمی کند می خواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزت ورفاهیت ما گردد ومخالفان دین را
طمع از ما منقطع شود رسول صلی الله علیه وسلم یکی از ایشانرا فرمود که سنگ ریزه چند بیاد آن کس سه سنگ ریزه بدست
مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد آنرا بدست مبارک خود بمالید وبهمان کس داد وگفت این را ببرید ویکان یکان در آن چاه
بیندازید ونام خدای تعالی بر زبان برانید چون چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد وبسیار شد وسبب شوکت وغلبه
ایشان شد بر مخالفان دین **واز انجمله آنست** که عرباض بن ساریه گفت که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک در خیمه ام سلمه
بود رضی الله عنها من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم وهر سه گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام
طلبید نیافت بلال را آواز داد که از برای این نفر طعام پیدا کن بلال گفت که والله همه انبانها را افشانده ام رسول صلی الله علیه وسلم
گفت باز بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال انبانها را یکان یکان بیفشاند هفت خرما یافت رسول صلی الله علیه وسلم دست
مبارک خود بر آن نهاد وگفت بخورید باسم الله تبارک وتعالی عرباض می گوید که من تنها پنجاه وچهار خرما خوردم ودانهای آن

وبا برادر خود حسان وجمعی دیگر از حصن بیرون آمدند

دردست من بود وآن دو یار دیگر همچون من می‌خوردند چون دست بازکشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم
بلال را گفت این خرماها را بردار ودر انبان ریز که هرکه ازین خرماها بخورد البته سیر شود وروز دیگر ده فقیر دیگر پیش
رسول صلی الله علیه وسلم حاضر بودند همان هفت خرما را از بلال طلبید ودست مبارک بران نهاد وگفت کلوا باسم الله
عرباض می‌گوید بحق آن خدای که محمد را براستی فرستاده است که همه سیر خوردیم وآن هفت خرما همچنان برجای بود
بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر جناب شرم از پروردگار خود نداشتمی تا بمدینه با همه لشکر ازین خرماها سیر
خوردیمی وآن خرماها را بطفلی داد **واز آنجمله آنست** که در وقت مراجعت از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند
که رسول را صلی الله علیه وسلم از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همه قوم
از راه وادی روند وخود تنها طریق عقبه اختیار کرد وهیچ کس را رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر
نهاد وحذیفه را ازبرای سوق ناقه تعیین کرد بدین طریقه بر راه عقبه می‌رفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول
صلی الله علیه وسلم حذیفه را فرمود که بازگرد وایشانرا بازگردان حذیفه در دست محجنی داشت بی محابا محجن را بر روی
رواحل ایشان زدن گرفت منافقانرا گمان آن شد که رسول صلی الله علیه وسلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود
از عقبه فرود آمدند رسول صلی الله علیه وسلم از حذیفه پرسید که هیچ کس را ازین گروه شناختی گفت یا رسول الله راحله
فلان وفلانرا شناختم اما همه رویهای خود بسته بودند وشب تاریک بود ایشانرا نیکو نشناختم چون از عقبه گذشتند
وصبح دمید رسول صلی الله علیه وسلم اسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی میدانی که شب منافقان چه اندیشه کرده بودند
میخواستند که دوشینه مرا از عقبه بیندازند اسید گفت بفرمای یا رسول الله که سرهای منافقانرا فی الحال بحضرت تو
بیارم گفت ای اسید مکروه میدارم که مردم گویند چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید گفت
ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت میکنند وخدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهی کرده است
بعد ازآن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت را با حذیفه گفت گفت خدای تعالی مرا از نماز گزاردن
برایشان نهی کرده است وبغیر از او از اصحاب هیچ کس نمیدانست وبعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم امیر المومنین عمر
رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه گرفتی اگر حذیفه بر متوفی نماز کردی وی نیز نماز کردی اگر نکردی نکردی
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک گفت که حق سبحانه وتعالی بگنج فارس وروم بشارت داد واز امداد
ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک حمیر رسید واز اسلام ایشان واز مفارقت
ایشان از شرک اخبار نمود وگفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم التماس کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود تا بایشان کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند وتسلیم رسول ایشان نموده بفرستادند **واز آنجمله آنست** که
چون رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشت رسولان ملوک اطراف ووفود قبایل روی بمدینه نهادند ازان جمله
وفد بنی مره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند واظهار اسلام کردند وگفتند مبتلای قحط شده‌ایم در بلاد ما باران
نبارید وگیاه نرسته بدعای تو امیدواری باشیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث چون ببلاد خود
بازگشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند وهمان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران
باریده بود **واز آنجمله آنست** که چون وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند ویرا پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آوردند در نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت وی را

بسوی من کنید جامه بر پشت وی زد وفرمود که اخرج یا عدو الله فی الحال اثر جنون از چشم وی دور شد وباز نگریست
چون نگریستن عاقلان بعد ازان رسول صلی الله علیه وسلم ویرا پیش خود نشاند ودعا کرد ودست مبارک بروی وی
فرود آورد اثر آن در روی بماند پیر شده بود وروی وی چون روی جوانان خوب روی بود وعقل وی چنان بکمال رسید که
در آن قوم از وی عاقلتری نبود **واز آنجمله آنست** که درین قوم شخصی بود که در بحرین با پسر عم خود شراب خورده بود وپسر عم
وی زخمی بر ساق وی زده بود واثر آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای زمین ما ناسازگارست ما شراب با بالای طعام می‌خوریم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود چون یکی از شما یک کاسه شراب بخورد دیگری بران بیفزاید مست شود برخیزد وشمشیر
بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این سخن را شنید ساق پای خود را بپوشید **واز آنجمله آنست** که درین سال نجاشی
ملک حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را فرمود که به بقیع بیرون آیند چون بیرون آمدند فرمود
که ان اخاکم النجاشی پس چهار تکبیر بروی نماز گزارد وعایشه رضی الله عنها فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نور
مشاهده کرده می‌شد است **واز آنجمله آنست** که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند واظهار اسلام کردند واحکام
دین آموختند اربد بن القیس وعامر بن الطفیل در میان ایشان بودند آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت من سوگند
خورده‌ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن اقتدا نکنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد ازآن اربد گفت
که من روی محمد را بطرف خود کنم وویرا غافل سازم تو بشمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند
عامر رسول را صلی الله علیه وسلم میگفت جزیه بر من مقرر کن ومرا بگذار ورسول صلی الله علیه وسلم میگفت تا ایمان
نیاری چاره نیست بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم مشغول میساخت واربد می‌نگریست واربد هیچ کاری نمی‌کرد
چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار وپیاده پر سازم رسول صلی الله علیه وسلم
گفت اللهم اکفنی عامرا خدای تعالی بروی طاعون فرستاد وهلاکش کرد واربد گفته است هربار که قصد میکردم شمشیر
بر محمد زنم عامر میان من ومحمد حایل می‌شد وحق سبحانه اربد را بصاعقه بسوخت **واز آنجمله آنست** که چون هم درین
سال رسول صلی الله علیه وسلم امیر المومنین علی را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر
آمد واز صفات رسول صلی الله علیه وسلم استفسار نمود چون حضرت امیر بشرح اخلاق وشمایل رسول صلی الله علیه وسلم
مشغول شد کعب تبسم نمود حضرت امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات که ما در کتب قدیمه خود
چنین یافته‌ایم پس تصدیق کرد وایمان آورد وبقدر طاقت احکام اسلام بمردم می‌آموخت ودر ایام خلافت امیر المومنین عمر
رضی الله عنه بمدینه آمد ومیگفت کاش در ایام هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول صلی الله علیه وسلم دریافتمی در بعض
کتب چنین آمده است اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه بر دست
وی سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المومنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه کعب الاحبار
به پیش وی آمد ازوی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلی الله علیه وسلم ودر وقت امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه
ایمان نیاوردی ودر ایام عمر رضی الله عنه ایمان آوردی گفت پدر من ازبرای من چیزی از توریت نوشت وبمن داد که با این
عمل میکن وتوریة را مهر کرد وبر من سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد ودر وی غیر از خیر چیزی مشاهده
نکردم با خود گفتم شاید پدر تو بعض علمها را از تو پنهان داشته باشد مهر ویرا بشکستم در وی صفت محمد وامت ویرا
یافتم وایمان آوردم **واز آنجمله آنست** که هم درین سال جریر بن عبد الله البجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد واسلام آورد

بیش از آن که بمدینه درآید رسول صلی الله علیه وسلم درمیان خطبه خواندن فرمود که ازین در مردی درخواهد آمد که بهترین
و فاضلترین اهل یمن باشد **واز آنجمله آنست** که جریر بن عبد الله رضی الله عنه بر اسب نمی توانست ایستاد رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر سینهٔ وی زد چنانکه اثر آن در سینهٔ وی بماند و گفت اللهم ثبته واجعله هادیا مهدیا دیگر
هرگز از اسب نیفتاد **واز آنجمله آنست** که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و ایمان آوردند
و زید الخیل که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب
هرکرا بفضل بیش من یاد کردند چون دیدم شنیده از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیادت بود و چون
عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی چون ببعضی از بلاد
نجد رسید از حمی وفات یافت **واز آنجمله آنست** که چون هم درین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت مانی عدی گفت مرا دینی است رسول صلی الله علیه وسلم گفت من از تو داناترم
بدین تو دینی میان نصاری و صابئین اختیار کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در میان قوم مرباع بودی یعنی ربع
ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت این در توجایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهت که از وی
در خاطر من بود نماند پس گفت همانا فقیری که از اهل اسلام مشاهده می کنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال
درمیان ایشان چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا
از دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو حیره رسیده گفتم نرسیده ام اما آنرا میدانم گفت زود باشد
که زنی از حیره بطواف بیت الله بیرون آید و بغیر از خدای از هیچ کس نترسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام
آن باشد که ملوک و سلاطین را در غیر اهل اسلام می بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز بر اهل اسلام مفتوح گردد
گفتم کسری بن هرمز گفت کسری بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت
و من در اول جماعتی بودم که بر ملک کسری غارت آوردند و والله که آن امر سیم واقع خواهد شد **واز آنجمله آنست** که
هم درین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع آموختند و گفتند در زمین ما قحط است و خشکسال
واز رسول صلی الله علیه وسلم التماس دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود باز گشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم
دعا کرده بود باران آمده بود **واز آنجمله آنست** که فیروز دیلمی که خواهرزادهٔ نجاشی بود درهمین سال بمدینه آمد و اسلام
آورد و وی که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری می کرد بکشت در آن شب که ویرا بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت یا رسول الله اورا گفت مردی مبارک از خانوادهٔ مبارک که نام وی
فیروز است پس بر سبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروزمند باد فیروز **واز آنجمله آنست** که هم درین سال
وفد کنده آمدند و وایل بن حجر که ملکزادهٔ ایشان بود همراه بود از وی آرند که گفت پیش از آن که برسول صلی الله علیه وسلم
برسم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند سه روز است که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بقدوم تو بشارت داده است
پس پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم **واز آنجمله آنست** که درهمین سال سعد بن ابی وقاص را

شواهد حجة الوداع

رضی الله عنه در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه
گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه باز خواهم ماند رسول صلی الله علیه وسلم گفت انشاء الله خدای تعالی ترا
برآرد که چون بمانی خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهای نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد و قومی را از تو

مضرت

مضرت بعد از آن سعد صحت یافت و تا ایام معاویه بزیست و عراق بردست وی و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد
و در یوم الرده حرب بسیار کرد و کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت
چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود **واز آنجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانهای مکه
در آمدم رسول صلی الله علیه وسلم در آنجا بود گویا که روی وی دایرهٔ ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده
آورد رسول صلی الله علیه وسلم از آن کودک پرسید که من انا گفت انت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت بارک الله فیک
بعد از آن آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند **واز آنجمله آنست** که اسامة بن زید
رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بحج میرفت ویرا در راه زنی پیش آمد و کودکی بر دوش و سلام کرد
رسول صلی الله علیه وسلم بیستاد آن زن گفت یا رسول الله پسر منست و از آن روز باز که ویرا زاده ام ویرا چیزی می گیرد
که از آن زحمت می یابد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان خود
در دهان وی انداخت و گفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد و گفت ویرا بستان که من بعد از وی
هیچ نبینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد
و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که حال آن کودک چون شد گفت
از آن روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه گوید که بعد از آن مرا گفت یا اسیم ذراع آن
گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده دیگر را دادم آنرا نیز بخورد دیگر
بار فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده گفتم یا رسول الله یک گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی
همیشه در آن گوسفند ذراعی می یافتی مادام که می طلبیدم بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو ببین که هیچ جا پناهی می یابی
قضای حاجت را بیرون آمدم و چندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم بازگشتم
و صورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ درختی و سنگی دیدی گفتم آری بیکجای سه درخت خرد خرما دیدم که در پهلوی آن
سنگی چند بود فرمود که پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای تعالی می فرماید که فراهم آیید تا پناهی
باشد مر رسول خدایرا رفتم و آنچ گفته بود گفتم سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا
می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکهایی که بر آن بود از جای خود بجستند و با یکدیگر چسبیدند چنانکه گویا یک درخت
شدند و گویا که می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند و چون دیواری گشتند پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمدم و آنچ دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش از وی بردم و بنهادم چون وضو ساخت
و بخیمه باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای می فرماید که هر یک بجای خود
باز گردید سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکها بر آن
بر می جهند و بجای خود می روند و آن سنگها را که یک یک بر می جهند و بجای خود باز می گردند **واز آنجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم قربانی می کرد پنج شتر و بروایتی شش شتر پیش وی آوردند آن شتران بر یکدیگر
پیشی می گرفتند و برسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با ایشان ابتدا کند **واز آنجمله آنست** که عایشه

شواهد ایام مرض و موت

رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم از هجرت در میانهٔ شب از خوابگاه خود بجست گفتم پدر و مادر من فدای تو باد کجا میروی
گفت بگورستان بقیع مامور شدم بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه گوید و ابو رافع که از موالی آن حضرت بودند

همراه رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوشگوار باد تان نعمتهایی که
خدای تعالی شما را داده است و مبارک باد تان منازلی که ابواب آنرا بدست رحمت بر روی شما کشاده است باز رسته اید
از فتنهای بیایی که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باول پیوسته است و انجام آن بآغاز بسته
لاحق آن از سابق بترست و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت ای مویهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای
دنیا و بقا در آن و بعد از آن بهشت و میان لقای خدای تعالی و بعد از آن بهشت گفتم یا رسول الله پدر و مادر من
فدای تو باد خزانهای دنیا و بقا در آن و آنکه بهشت اختیار کن گفت نه ای مویهبه والله که لقای خدای تعالی و بهشت
اختیار کردم و بچند روز بعد از آن رنجور شد **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم در همه مرضها از خدای تعالی
صحت و عافیت می خواست مگر در مرض اخیر که می فرمود ای نفس چیست ترا که از بی طاقتی بهر چیزی پناه می گیری
واز آنجمله آنست که عایشه رضی الله عنها می گوید که رسول صلی الله علیه و سلم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری
از عالم نمی رود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند پس اختیار وی را در دست وی می نهند اگر می خواهد می برند و اگر
می خواهد صحت می دهند و رسول صلی الله علیه و سلم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود لحظه چشم
بر سقف خانه انداخت بعد از آن گفت اللهم الرفیق الاعلی دانستیم که اورا مخیر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرد
و آخرین کلمه که رسول صلی الله علیه و سلم بآن تکلم کرد این بود **واز آنجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه
گوید که رسول صلی الله علیه و سلم بیک ماه پیشتر از وفات ما را در خانه عایشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود
و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دنا الفراق و المنقلب
الی الله و الی الجنه یعنی نزدیک آمده است مفارقت اصحاب و بازگشت برب الارباب و نزول بدار الثواب
واز آنجمله آنست که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن می فرستاد وی را وصیتی دراز فرمود و بعد از آن گفت یا معاذ
اگر میان ما و تو بعد ازین ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم نخواهیم رسید و چنان بود معاذ
در یمن بود که رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرد **واز آنجمله آنست** که درین مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند
و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد و سخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها
بخنده در آمد ازواج طاهرات رضی الله عنهن فاطمه را رضی الله عنها از آن سوال کردند گفت حاشا که من افشاء سر رسول کنم
صلی الله علیه و سلم عایشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه و سلم وی را از آن سوال کرد گفت اول مرا خبر داد
که هر سال جبرئیل یکبار قرآن بر من عرض می کرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده است پس
بگریستم چون گریه مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیده این امت باشی و اول کسی که از اهل من بمن لاحق
تو خواهد بود چون این را بشنیدم بخندیدم **واز آنجمله آنست** که فاطمه رضی الله عنها گوید که بر سر بالین رسول
صلی الله علیه و سلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوه اجازت هست که در آیم
و گرد رسول خدای برآیم گفتم ای بنده خدای خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حالی رسول
خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه منع من مکن که از در آمدن من چاره نیست درین حال وجع
رسول صلی الله علیه و سلم کمتر شد چشم مبارک بگشاد و گفت ای فاطمه می دانی که با که سخن می گویی ملک الموتست اجازت ده
تا در آید در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه و سلم گفت و علیک السلام یا امین الله بعد از آن

ملک الموت گفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانه هیچ کس اذن نخواستهام و بعد از تو
نخواهم خواست **واز آنجمله آنست** که ام سلمه رضی الله عنها می گوید که در آن روز که رسول صلی الله علیه و سلم وفات می کرد
دست بر سینه وی نهادم بعد از آن چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام می خوردم بوی مشک
از دست من نمی رفت **واز آنجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند
که وی را چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پیرهن ناگاه خواب بر همه غلبه کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند
درین حال آوازی شنیدند که بشویید رسول خدا را در پیراهنش **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین رضی الله عنه
گوید که رسول صلی الله علیه و سلم وصیت کرد که بغسل وی من قیام نمایم که بغیر من هر که نظر بر عورت وی افتد نابینا گردد
واز آنجمله آنست که هم امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گوییا که ما را از غیب مددکاری می کردند
هر عضوی را از وی که غسل می کردم گوییا که کسی در تقلب آن مددکاری من می کردند **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین
علی را کرم الله تعالی وجهه در وقت غسل بر بدن مبارک وی هیچ گونه چرکی و آلایشی مشاهده نیفتاد گفت بابی و امی
ما اطیبک حیا و میتا **واز آنجمله آنست** که می آرند که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه از سبب زیادتی فهم و حفظ وی
بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول را صلی الله علیه و سلم غسل می کردم اندک آبی در چشم خانه مبارک وی مانده بود
دریغ داشتم که آنرا بر زمین ریزم آنرا بزبان برداشتم و بخوردم این قوت حفظ من از آنست **واز آنجمله آنست** که
آن روز چنان تاریک شده بود که بعض اصحاب بعضی را نمی دیدند و کف دست خود را می گشادند بچشم نمی نمود تا آن زمان
که از دفن فارغ شدند **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه می گوید که چون رسول صلی الله علیه و سلم
وفات کرد از غیب ندا رسید که السلام علیکم یا اهل البیت و رحمة الله و برکاته کل نفس ذائقة الموت انما توفون
اجورکم یوم القیمة **واز آنجمله آنست** که می آرند که چون رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت عبد بن زید الانصاری
رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلی الله علیه و سلم آنرا شنید در بوستان خود بود گفت خداوندا که چشم مرا
نابینا گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظر است و بعد از محمد صلی الله علیه و سلم
چشم من از دیدار هیچ کس لذت نیابد **واز آنجمله آنست** که از امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه آرند که گفت
چون رسول را صلی الله علیه و سلم دفن کردیم اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت و از آن خاک پاک بر سر
می کرد و می گفت یا رسول الله امر کردی و شنیدیم و قرآن از خدای تعالی فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم **واز آنجمله آنست**
که فرموده ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر لهم الرسول لوجدوا الله توابا رحیما و بر نفس خود
ظلم کرده ایم و آمده ایم تا از بهر ما استغفار کنی فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیدند **واز آنجمله آنست** که در روز فتح
خیبر درازگوشی در سهم غنیمت رسول صلی الله علیه و سلم افتاد چون رسول صلی الله علیه و سلم بر وی سوار شد از وی
پرسید که نام تو چیست گفت یزید بن شهاب رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم دیگر از وی پرسید
که صاحب تو که بود گفت یهودیی مرحب نام هر گاه که نام مبارک ترا می شنید ناسزا می گفت چون بر من سوار می شد عمدا لغزیدم
و وی را بروی در می انداختم با من بد زندگانی می کرد و مرا گرسنه می داشت دیگر پرسید که چه حاجت داری می خواهی که ترا
جفتی بدهم گفت نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد از انبیا سواری
خواهند کرد و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد باشد من می خواهم که آن آخرین باشم پس آن درازگوش

پیش رسول بود صلی الله علیه وسلم تا آن روز وفات کرد چون از آن سه روز برآمد از بسیاری جزع بسر چاهی رفت وخود را
در آنجا انداخت **قسم ثانی از رکن رابع** در بیان شواهد ودلایلی که اوقات وقوع آن در کتبی که مأخذ این کتابست
تعیین نیافته **واز آنجمله آنست** که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در بعض کوچهای مدینه
میگذشتیم ناگاه بخیمهٔ اعرابی رسیدیم دیدیم که آهوی ماده را بآن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا
صید کرده است ومن دو فرزند دارم در بیابان وشیر در پستانهای من بند شده است نه مرا میکشد تا ازین رنج خلاص
یابم ونه میگذارد تا بروم وفرزندان خود را شیر دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم باز می آیی گفت آری
واگر باز نیایم خداوند مرا عذاب کناد عذاب عشارین رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد
وبزبان لب خود را میلیسید رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدیم که آن اعرابی می آمد با مشکی آب
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که آن آهو را میفروشی اعرابی گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا آزاد کرد زید بن ارقم گوید والله که ویرا دیدم که در بیابان فریاد میکرد ومیگفت لا اله الا الله محمد رسول الله **واز آنجمله آنست**
که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که نیک است
این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیرانداز بود تیر اندازید که من با ابن الاکوعم قوم از تیر انداختن باز ایستادند
فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر ما غلبه خواهد کرد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند وآخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر که هیچ یک بر دیگر غلبه نکرده بود
واز آنجمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه شبانی گوسفند میچرانید گرگی خواست که یک گوسفند
از رمهٔ وی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن گرگ بدم خود باز نشست وگفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان من
وروزی من حایل میشوی شبان گفت عجب حالی که گرگی بر دم خود نشسته است وچون آدمیان سخن میگوید گرگ گفت
عجبتر ازین آنست که رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته میگوید شبان گوسفندان خود را
راندن گرفت تا بمدینه رسید آنها را جایی مضبوط ساخت وپیش رسول صلی الله علیه وسلم در آمد وآن قصه را باز گفت
رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد وراعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان برخاست وآنرا
با مردم بگفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت شبان راست میگوید از علامات قیامتست آنکه سباع با آدمی سخن گویند
واز آنجمله آنست که روزی اهبان بن اوس خزاعی در میان گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از رمهٔ وی در ربود
وببرید اهبان گفت والله که من هرگز گرگی ازین ظالمتر ندیده ام ودر عقب وی بدوید تا گوسفند را از وی بستاند
گرگ بسخن آمد وگفت مرا محروم میگردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن
میگوید گرگ گفت عجبتر ازین آنکه محمد در نخلستانهای یثرب ظاهر شده است وشما را بکتاب خدای تعالی میخواند
وشما از وی غافل اید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه میدارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم
وزیادت از آنچه مرا تعیین نمایی نخورم اهبان برای وی قوتی مقرر ساخت وگوسفندانرا بوی گذاشت وبا جمعی
از شبانان روان شد چون بمدینه رسید رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود چون چشم وی بر اهبان
افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد بآنچه ضامن شده بود اهبان با همه همراهان ایمان آوردند **واز آنجمله آنست**
که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که مردی برای رسول صلی الله علیه وسلم طعامی آورد ما خوردن

گرفتیم ورسول صلی الله علیه وسلم لقمهٔ گرفت وبخایید هرچند جهد کرد بگلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت واز طعام
باز ایستاد چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند وگفت ما را خبر ده که
این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب من ووی حاضر نبود من تعجیل کردم وآنرا
بکشتم بنیت آنکه چون بیاید بهای آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آنرا بردارند واسیرانرا بآن
اطعام کنند **واز آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم مر عباس را رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانهٔ خود
باش تا من بیایم چاشتگاه بخانهٔ وی در آمد وبر اهل بیت او سلام گفت وایشان نیز بر وی سلام گفتند بعد از آن گفت
همه نزدیک نشینید پس ردای خود را بر ایشان پوشید وگفت خداوندا اینها اهل بیت منند ایشانرا از آتش دوزخ
بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از آستانهٔ در ودیوارهای خانه آواز برآمد که آمین آمین
واز آنجمله آنست که روزی خاتونان مهاجر وانصار مجمعی داشتند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند واستدعا
کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها در آن مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها بواسطهٔ آنکه ویرا جامهٔ که مناسب
آن مجلس باشد نبود در رفتن تعلل مینمود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که برو که طریقهٔ ما نه آنست که کسی را نومید
گردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویش تمام در آن مجمع حاضر آمد وچون بحجرهٔ خود باز گشت اظهار ملالت نمود رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان آن مجمع را طلب داشتند از وی حال آن مجمع را پرسیدند گفت که چون حضرت
فاطمه بآن مجمع در آمد حاضران در جامهای فاخر که پوشیده بود حیران ماندند وبا یکدیگر گفتند یا رب این جنسهای
شریف را کجا یافته اند واز کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان
شدمی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که زیبایی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند واز تو پوشیده که آنرا نمی دیدی
واز آنجمله آنست که در یمن آبی بود که هرکه از آن آب بخوردی البته بمردی رسول صلی الله علیه وسلم بآن آب پیغام
فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر هرکس از آن آب میخورد ویرا تب
میگرفت اما نمی مرد **واز آنجمله آنست** که یکی از اصحاب گوید بمدینه آمدم وایمان آوردم ومجلس رسول را صلی الله علیه وسلم
هیچ مفارقت نمیکردم رسول صلی الله علیه وسلم میان شام وخفتن بیرون می آمد وما را احکام اسلام می آموخت یک شب
رعد وبرق پیدا آمد وهوا بسیار تاریک شد وباران عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای خود خواهیم رفت
فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم فرمود که برخیزید همه
برخاستیم واز مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود واز آسمان باران میریخت فرمود که بروید برفتیم وهرکدام
از ما بمنزل خود رسیدند که جامهای ایشانرا هیچ باران نرسید **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گوید
که یهودی بود صاحب جمال وبسیار بمجلس رسول صلی الله علیه وسلم می آمد یکروز رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت دریغ
میدارم که با این جمال در آتش دوزخ بسوزی وی گفت من دین خود را نمیگذارم برای دین دیگری روز دیگر بمجلس رسول
صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول صلی الله علیه وسلم این آیت میخواند که وحور عین کامثال اللؤلؤ المکنون یهودی
گفت یا رسول الله ضامن میشوی بیکی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بهفتاد حور ضامن میشوم یهودی اسلام آورد
واسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم بر وی نماز گزارد وچون ویرا در قبر مینهادند
بقبر وی فرود آمد ودر آنجا بسیار بماند بعد از آن بیرون آمد وجبین مبارک وی عرق کرده بود وبسیار من وی

از محل کتف پاره شده اصحاب ازان سوال کردند فرمود که از آن سبب بسیار درنگ کردم که چندین جهود بسوی وی پیش
می کرفتند این می کفت من ازان ویم و آن می کفت من ازان ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و جامه مرا می کشیدند تا پاره کردند
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی بخانهٔ ابو الهیثم بن التیهان رفتند
وی کفت مرحبا برسول الله و اصحابه من همیشه دوست می داشتم که رسول خدای و یاران وی بخانهٔ من آیند و نزدیک من چیزی
باشد نزدیک من چیزی بود اما بر همسایکان قسمت کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی مرا جبریل علیه السلام
در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا کمان آن شد که مگر همسایه را میراث می رسد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
نظر کرد دید که در یک جانب سرای ابو الهیثم درختی خرماست فرمود که ابو الهیثم اذن می کنی که از آن درخت خرما بکیرم
ابو الهیثم کفت آن درختی است خشک که هرکز خرما بار نیاورده است اختیار آن بیش تست رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که خدای تعالی در آن خیر بسیار ظاهر خواهد کردانید پس فرمود که ای علی قدحی آب بیار علی رضی الله عنه قدحی
آب آورد از آن آب بخورد و قدری در دهان مضمضه کرد و بران درخت ریخت از آن درخت خوشهای خرما در آویخت
بعضی خرمای خشک و بعضی تر چندانکه می بایست پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود این از جملهٔ نعیمی است که شما را
از آن در روز قیامت خواهند پرسید **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کوید که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم
در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیز داری کفتم آری نزدیک من تمری چندست در توشه دانی فرمود که بیاور بیاوردم
دست مبارک خود در آنجا کرد و از آنجا خرما بیرون آورد و آنرا بپسود و بر آنجا دعا کرد و فرمود که ده تن از صحابه را
بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم از آن چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را می خواندم و می خوردند تا همه آن جیش
سیر خوردند و همچنون در آن توشه دان خرما مانده بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره این توشه دان را
بکیر و دست در آنجا می کن و آنرا نکونسار مساز در ایام حیات رسول صلی الله علیه وسلم از آنجا خرما خوردم و بمردم
دادم و در ایام خلافت ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم نیز در آن روز که عثمان را رضی الله عنه شهید ساختند
خانهٔ مرا غارت کردند و آنرا نیز ببردند ابو هریره رضی الله عنه کوید که از آن توشه دان دویست وسق خرما بیش
کرفته بودم **واز آنجمله آنست** که راشد بن عبد ربه کفته است که در میان ما چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی
از آن قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع بر بیش از آن که بسواع رسم بصنمی دیکر رسیدم از درون وی آواز آمد
که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا و الربوا و الذبح للاصنام و حرست السماء و رمینا
بالشهب العجب کل العجب بعد از ان از درون صنمی دیکر آواز آمد که ترک الضماد و کان یعبد مرة خرج نبی یصلی الصلوة
و یامر بالزکوة و الصیام بعد از آن جوف صنمی دیکر آواز آمد که ان الذی ورث النبوة و الهدی بعد ابن مریم
من قریش احمد بعد از آن بسواع رسیدم دیدم که دو روباه کرد وی می کردند و وی را می لیسیدند و هدیه که کرد وی
نهاده اند می خوردند بعد از آن پای برداشتند و بروی بول کردند و من درین معنی کفته ام ارب یبول الثعلبان برأسه
لقد ذل من بالت علیه الثعالب و این وقتی بود که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود
سکی همراه داشتم و آن روز نام من ظالم بود و نام سک من راشد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام تو
چیست کفتم ظالم پس کفت نام سک تو چیست کفتم راشد فرمود که نام تو راشد و نام سک تو ظالم اسلام آوردم و با وی
بیعت کردم بعد از آن از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسب دویدن و سه سنک دست انداختن

برای من

برای من تعیین کرد و مطهرهٔ آب بمن داد و آب دهان مبارک در آنجا انداخت و فرمود که این را در بالای آن زمین خود
ریز و مردم را از آن آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمهٔ آب شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاندند
و اهل آن دیار بنیت شفا آنجا غسل می کنند و آنرا ماء الرسول نام نهاده اند و کویند که سنکی که راشد بدست خود انداخته
بجایی رسیده است که از معهود بیرون است **واز آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود
ناکاه شتر سواری در رسید که خوانی شتبکیر در وی اثر کرده و سختی سفر بر وی پیدا آمده بایستاد و پرسید که محمد در میان
شما کدام است اصحاب اشارت برسول صلی الله علیه وسلم کردند کفت ای محمد اول تو عرضه می کنی بر من آنچ خدای تعالی
بآن فرموده است یا من عرضه کنم آنچ صنم من از آن خبر داده است رسول صلی الله علیه وسلم اسلام بر وی عرضه کرد
بعد از آن وی کفت یا رسول الله منم غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانها می کردیم روزی
عصام نام مردی نزدیک وی قربانی می کرد چون از آن فارغ شد از درون آن صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام بلغ الانام
جاء الاسلام و بطلت الاصنام و حقنت الدماء و وصلت الارحام و ظهرت الحنیفیة و السلام عصام از آن بترسید و بیرون
آمد و ما را از آن خبر داد بعد از آن خبر نو بما آمد بعد از چند روز دیکر مردی طارق نام پیش آن صنم قربانی می کرد
از درون آن صنم آواز آمد که یا طارق یا طارق بعث النبی الصادق جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق وی نیز بیرون
آمد و آنرا با ما بکفت و اخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد از آن بچند روز دیکر من نیز پیش آن صنم قربانی می کردم
چون فارغ شدم از درون وی آوازی بلند بر آمد بزبان فصیح که یا غسان بن هامة الحق بدینا بتهامه لناصر بالسلامه
و بخاذلیه الندامه هذا وداعنا الی یوم القیمه بعد از آن آن بت بلند شد و بر روی در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم
و اصحاب وی چون این را بشنیدند تکبیر کفتند بعد از آن غسان کفت یا رسول الله درین معنی سه بیت کفته ام
اذن هست که بخوانم اذن یافت و بخواند **واز آنجمله آنست** که عباس بن مرداس رضی الله عنه کفته است که در کرمکاه
روز در میان شتران خود بودم ناکاه دیدم که شتر مرغی سفید ظاهر شد و بر وی کسی سوار جامهایی چون شیر سفید
پوشیده مرا کفت یا عباس بن مرداس الم تر ان الذی نزل بالبر و التقی یوم الثلثاء صاحب الناقة القصواء از آن
بترسیدم از میان شتران بیرون رفتم و بپیش صنمی آمدم که وی را می پرستیدیم و وی را ضماد نام بود کرد وی برفتم و دست
بر روی مالیدم و ببوسیدم ناکاه از درون وی آواز بر آمد که قل للقبایل من سلیم کلها هلک الضماد و فاز اهل المسجد
هلک الضماد و کان یعبد مدة قبل الصلوة علی النبی محمد ان الذی جاء بالنبوة و الهدی بعد ابن مریم من قریش مهتدی
ترسان از پیش وی بیرون آمدم و آن قصه را با قوم بکفتم و با سیصد مرد از بنی حارثه بمدینه رفتم چون بمسجد در آمدم چشم
رسول صلی الله علیه وسلم بر من افتاد تبسم نمود و فرمود ای عباس اسلام تو چکونه بود قصهٔ خود را تمام بکفتم کفت راست
می کویی و بآن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آوردیم **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کوید که روزی
خریم بن فاتک امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه کفت که یا امیر المؤمنین می خواهی ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم فرمود که بلی
کفت شتری کم کرده بودم بر اثر وی برفتم ناکاه شب در رسید و من در وادی مولناک بماندم آواز بلند کردم و کفتم اعوذ
بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه ناکاه هاتفی آواز داد که ویحک عذ عایذا بالله ذی الجلال و المجد و النعماء و الافضال
و اقرأ آیات من الانفال و وحد الله و لا تبال من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم کفتم یا ایها الهاتف ما تقول
ارشد عندک ام تضلیل وی در جواب من کفت هذا رسول الله ذو الآیات بیثرب یدعو الی الخیرات

یامر بالصوم وبالصلوة   وینزع الناس من البنات   جون آنرا شنیدم بر راحلهٔ خود سوار شدم وروی بمدینه آوردم
جون بمدینه درآمدم روز جمعه بود ابو بکر رضی الله عنه از مسجد بسوی من بیرون آمد وکفت درآی رحمک الله که خبر
اسلام تو بما رسیده است کفتم نمی دانم که طهارت جون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد طهارت کردم وبمسجد درآمدم
رسول را دیدم صلی الله علیه وسلم که بر بالای منبر خطبه می خواند وکویا که ماه جهارده بود ومی کفت ما من مسلم توضاء فاحسن
الوضوء ثم صلی صلوة یحفظها ویعقلها الا دخل الجنة   **و در روایتی جنین آمده است** که خُریم کفت که من از وی پرسیدم
که تو کیستی کفت من مالک بن مالک سید جن نجد بیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم وایمان آوردم مرا بجن نجد
فرستاده است تا ایشانرا بخدای تعالی خوانم زود تر باش ای خریم وخود را بوی رسان وایمان آور من کار شتر ترا
کفایت کنم وبا اهل تو برسانم من بمدینه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم بر منبر بود
خطبه می خواند با خود کفتم راحلهٔ خود را بر در مسجد بخوابانم جون نماز بکزارند بمسجد درآیم ورسول را صلی الله علیه وسلم
از حال خود خبر دهم جون راحله را بخوابانیدم ناکاه دیدم که ابو ذر رضی الله عنه بیرون آمد وکفت مرحبا ای خریم
مرا رسول صلی الله علیه وسلم بسوی تو فرستاده است وفرموده که خبر اسلام تو بما رسیده است بمسجد درا
وبا مردمان نماز بکزار بمسجد درآمدم ونماز بکزاردم بس بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد
وفرمود که صاحب تو بوعدهٔ خود وفا کرد وشتر ترا با اهل تو رسانید واخبارا تی که جن از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم
کرده اند بسیارست ودر کتب مبسوطه مذکور بدین قدر اقتصار کردیم   **واز آنجمله آنست** که روزی امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه نشسته بود شخصی از بیش وی کذشت کفتند این سواد بن قارب است که جنی وی ویرا از ظهور
رسول صلی الله علیه وسلم خبر کرده است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا بخواند واز وی برسید که تو همجنان
بر کهانت خودی بسیار در غضب شد وکفت هرکز کسی در روی من نکفته است آنجه تو کفتی یا امیر المؤمنین امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه کفت غضب مکن که آنجه ما در آن بودیم از شرک عظیم تر بود از کهانت تو اکنون ما را خبر ده از آنجه جنی تو با تو
کفت از امر رسول صلی الله علیه وسلم کفت شبی میان خواب وبیداری بودم جنی من بمن آمد وپای خود بر من زد
وکفت برخیز ای سواد بن قارب وسخن من کوش کن ودریاب آنجه می کویم اکر هوشمندی داری بدرستی که مبعوث شد
بیغمبری از لوی بن غالب که بخدای تعالی وعبادت وی می خواند وبیتی جند مشتمل برین معنی بخواند من کفتم مرا بکذار
که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام وبوی التفات نکردم شب دوم نیز آمد وآنجه شب اول کفته بود باز کفت من نیز
همان جواب کفتم که شب اول کفته بودم شب سیم نیز آمد وکفت آنجه کفته بود در دل من اثر کرد جون بامداد شد
بمدینه آمدم رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود کفتم یا رسول الله مقالت مرا کوش کن کفت بیار آنجه
داری بیتی جند که مضمون آن همین بود که کفتم بخواندم ودر آخر آن جند بیت خواندم   فاشهد ان الله لا شیء غیره
وانک مامون علی کل غایب ٥ وانک ادنی المرسلین وسیلة ٥ الی الله یا ابن الاکرمین الاطایب ٥ فمرنا بما یاتیک یا خیر من مشی
وان کان فیما جاء شیب الذوایب ٥ وکن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة ٥ سواک بمغن عن سواد بن قارب ٥ رسول
صلی الله علیه وسلم واصحاب وی بحکایتی که کفتم شادمان شدند جنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم
جون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب شنید از جای بجست وویرا در بر کرفت وکفت
می خواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان هرکز آن جنی بتو می آید کفت از آن وقت که قرآن می خوانم بمن

نیامده است وخوش عوضی است از آن جنی وسخنان وی   **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته است که رسول
صلی الله علیه وسلم مرا بیمن فرستاد تا قاضی باشم ومیان اهل یمن بموجب شریعت حکم کنم کفتم یا رسول الله من عالم نیستم
باحکام قضا دست مبارک بر سینهٔ من زد بس کفت اللهم اهد قلبه وسدد لسانه بعد از آن هرکز مرا در حکم کردن میان دو کس
شک نیفتاد   **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناقهٔ مرا سوار شو
وبیمن رو جون بفلان عقبه برسی که نزدیک یمن است وبآن بالا روی خواهی دید مردمانرا که استقبال تو کرده باشند بکوی یا حجر
یا مدر رسول الله یقرئک السلام جون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمانرا که روی بمن آورده می آیند کفتم السلام علیکم یا حجر یا مدر
یا شجر رسول الله یقرء علیکم السلام خروش وغلغله از زمین برآمد که علی رسول الله السلام جون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام
آوردند   **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه بیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرجه از تو می شنوم
فراموش می کنم ویرا فرمود که ردای خود بکستر ابو هریره ردای خود را بکسترانید رسول صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد
ویکبار یا سه بار از هوا جیزی کرفت ودر ردای وی انداخت بس فرمود که آنرا فراهم کیر وبر سینهٔ خود نه ابو هریره آنرا
فراهم کرفت وبر سینهٔ خود نهاد بعد از آن هرجه شنید فراموش نکرد   **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه کفته است
که مادر من مشرک بود وهرجند ویرا باسلام می خواندم قبول نمی کرد یک روز ویرا باسلام دعوت کردم نسبت برسول
صلی الله علیه وسلم سخنی کفت که آنرا مکروه داشتم کریان بیش رسول صلی الله علیه وسلم رفتم وقصه را باز کفتم بس
کفتم یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مادر ابو هریره را ایمان روزی کند رسول صلی الله علیه وسلم کفت اللهم اهد
ام ابی هریرة بیرون آمدم تا آن بشارت را بمادر خود رسانم جون بدر خانه رسیدم در بسته بود وآواز آب می آمد که
غسل می کرد جون آواز من بشنید کفت ای ابو هریره همانجا باش بعد از آن جامه بوشید ودر بکشاد وکفت انی
اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله بس بسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتم واز شادی می کریستم
جنانکه اول بار از اندوه می کریستم کفتم یا رسول الله بشارت باد که دعایی که در حق مادر من کردی مستجاب شد بس کفتم
یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا وما در مرا در دل بندکان خود دوست کرداند وایشانرا نیز در دل ما دوست کرداند
رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد هیج مومنی نام مرا نشنود مکر آنکه دوست دارد مرا   **واز آنجمله آنست** که نابغه شعر
خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند فرمود که لا یفضض الله فاک صد وبیست سال بزیست که یک دندان وی نیفتاد
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بسر قیس بن زید فرود آورد وکفت بارک الله فیک یا قیس
وی صد سال بزیست سر وی سفید شده بود وهر موی که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم بر آنجا کذشته بود همجنان سیاه
بود واثر شیب بآن نرسیده بود   **واز آنجمله آنست** که جابر رضی الله عنه کفته است که در یکی از غزوات با رسول صلی الله علیه وسلم
بیرون آمدم در سایهٔ درختی فرود آمده بودم ناکاه رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رسید کفتم یا رسول الله درین سایه فرود آی
فرود آمد در بار خود خیار داشتم بیرون آوردم فرمود که این از کجا بوده است کفتم از مدینه برداشته بودم ومرا مصاحبی
بود که شتر مرا می جرانید شتر مرا بیش کرده بود ومی رفت ودر بروی دو جامهٔ کهنه بود رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که وی
به ازین جامه ندارد کفتم دارد یا رسول الله وی دو جامهٔ دیکر دارد که من ویرا بوشانیده ام در جامه دان نهاد دست فرمود که ویرا
بخوان وبفرمای تا آنها را بوشد ویرا خواندم وجامها را بوشید ومی رفت رسول صلی الله علیه وسلم کفت ویرا جه حال
بود ضرب الله عنقه این از آن بهتر نیست آن مرد بشنید کفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلی الله علیه وسلم فرمود

في سبيل الله اين مرد در غزو کشته شد **واز انجمله آنست** که در یکی از غزوات ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب شد
دعا کرد که خدای تعالی آن ناقه را بوی باز کرداند کرد بادی آن ناقه را می راند و می آورد تا بیش رسول صلی الله علیه وسلم
واز انجمله آنست که حنظلة بن حذیم دست مبارک رسول را صلی الله علیه وسلم بر سر خود نهاده بود و رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی کوید هرکاه مردی را روی ورم کردی یا کوسفندی پستان ورم کردی حنظله
رضی الله عنه نفس بر دست خود دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی بس کفتی باسم الله علی اثر ید رسول الله
صلی الله علیه وسلم بس آنرا بران ورم مالیدی آن ورم برفتی **واز انجمله آنست** که حبیب بن فویک حکایت کرده است
که پدر من مرا بیش رسول صلی الله علیه وسلم برد و هردو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمی دید رسول صلی الله علیه وسلم
پرسید که چشم ترا چه شده است کفتم که روزی شتر خود را می راندم پای من بر بیضهٔ ماری آمد چشم من سفید شد رسول
صلی الله علیه وسلم نفس مبارک برد و چشم من دمید چشم من بینا شد راوی کوید که من ویرا دیدم که هشتاد ساله
شده بود و رشته در سوزن می کشید و چشمهای وی سفید بود **واز انجمله آنست** که شخصی بدست چپ چیزی می خورد
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا کفت بدست راست چیزی خور وی بدروغ کفت که بدست راست نمی توانم خورد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از آن هرکز دست راست وی بدهان وی نرسید **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه می خواند مردی از در مسجد در آمد و کفت یا رسول الله چهارپایان ما هلاک شدند
و راهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و کفت اللهم
اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله عنه کوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناکاه از سر کوه مقدار سپری ابر بر آمد چون
بمیان آسمان رسید پهن شد و باران در ایستاد یک هفته آفتاب ندیدیم جمعهٔ دیکر مردی از در مسجد در آمد و رسول
صلی الله علیه وسلم خطبه می خواند کفت یا رسول الله چهارپایان هلاک شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا باران باز ایستد
رسول صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و کفت اللهم حوالینا ولا علینا اللهم علی الآکام والظراب وبطون الاودیة
ومنابت الشجر باران باز ایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب می رفتیم و مثل این معنی از آن حضرت
بسیار واقع شده است و بتکرار ظاهر کشته و تفاصیل آن در کتب مبسوط مذکور است **واز انجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم یک دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که کوسفندی بخرد آن یک دینار را دو کوسفند بخرید
و یکی را بیک دینار فروخت و آن دینار و کوسفند را بیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا
دعا کرد و کفت بارک الله فی صفقتک وی کفته است که از بازار کوفه باز نمی کشتم تا انک چهل هزار درم سود نمی کردم
و کویند که از مالدارترین اهل کوفه شد **واز انجمله آنست** که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد و کفت
اللهم استجب لسعد اذا دعاک سعد مستجاب الدعوه شد هر دعا که می کرد خدای تعالی اجابت می کرد **واز انجمله آنست**
که مدلوک رضی الله عنه کفته است که با موالی خود بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم رسول صلی الله
علیه وسلم دست مبارک خود بسر من فرود آورد راوی کوید که من دیدم که آنجا که دست مبارک رسول صلی الله علیه وسلم
رسیده بود سیاه مانده بود و غیر آن همه سفید کشته **واز انجمله آنست** که جعیل الاشجعی رضی الله عنه کوید که در بعض
غزوات بودم و اسبی ضعیف لاغر داشتم رسول صلی الله علیه وسلم تازیانهٔ خود را بر آورد و بروی زد و کفت اللهم
بارک له فیها دیکر سر ویرا نکاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشی می کرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم

واز انجمله آنست که انس رضی الله عنه کوید که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را دید که نماز می کزارد و در وقت سجده موی
خود را بدست نکاه می داشت تا بخاک نرسد فرمود که اللهم اقبح شعره مویهای وی بر ریخت **واز انجمله آنست** که ثعلبة بن
حاطب بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و کفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحک
اندکی که شکر آن توانی کفت بهتر از بسیاری که شکر آن نتوانی کفت باز کفت دعا کن یا رسول الله که خدای تعالی مرا مال بسیار
دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه نمی خواهی که مثل من باشی اکر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان کردد البته چنان شود
باز کفت یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوکند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که
هر حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر توانی کفت به از بسیاری که شکر نتوانی کفت باز کفت
یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم ارزقه مالاً بعد از آن کوسفندی
چند خرید خدای تعالی آنرا برکتی داد که مدینه کنجایی آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز بمسجد رسول صلی الله علیه وسلم
حاضر می شد و شب نمی شد کوسفندان وی زیادت شد دورتر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر می شد چون
کوسفند بیشتر شد بجایی رفت که بجمعه و جماعت حاضر نمی توانست شد چون رسول صلی الله علیه وسلم چند وقت ویرا ندید
حال پرسید خبر وی چنانکه بود باز کفتند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که وای ثعلبة بن حاطب بعد از آن خدای تعالی
زکوة را فریضه کرد رسول صلی الله علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة کیرند و ایشانرا کفت که بثعلبه و بمردی
از بنی سلیم بکذرند چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند کفت کتابی که دارید بمن نمایید چون بوی نمودند
کفت این نیست مکر جزیه حالا بروید تا از دیکران فارغ شوید ایشان برفتند چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید
استقبال کرد و بهترین شتران خود را بجهة زکوة بیش ایشان آورد کفتند آنچ بر تو واجب است فزونتر از این است
کفت اینها را بکیرید که می خواهم که به بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیکر بار بیش ثعلبه رفتند کفت
کتاب خود را بمن بنمایید بوی نمودند کفت نیست این مکر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان
برفتند چون بمدینه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید و بیش از آنکه ایشان سخن کویند فرمود
که وای ثعلبة بن حاطب و آن مرد سلمی را ببرکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که ومنهم من
عاهد الله الی قوله وبما کانوا یکذبون خویشان ثعلبه آنرا شنیدند ویرا آکاه کردند و کفتند هلاک شدی ای ثعلبه خدای تعالی
در شان تو چنین و چنین آیتی فرستاده است ثعلبه بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و کفت اینک زکوة مال من قبول کن
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو بکیرم ثعلبه می کریست و خاک بر سر می کرد
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا کفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان من نبردی رسول صلی الله علیه وسلم از وی
زکوة نکرفت و چون وفات یافت بیش ابوبکر رضی الله عنه آمد و کفت زکوة من قبول کن فرمود که چیزی را که رسول
صلی الله علیه وسلم قبول نکرد من چون قبول کنم و همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد واما عثمان رضی الله عنه بنا
بر آنکه اجتهاد وی بآن مؤدی شد قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت **واز انجمله آنست**
که قتادة بن ملحان بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بروی وی
فرود آورد وی بیر و معمر شد و در همه جای وی اثر پیری ظاهر شد مکر در روی وی راوی کوید که در وقت مردن بیش وی
نشسته بودم زنی از پس پشت من بکذشت روی آن زنرا در روی وی بدیدم چنانکه در آینه بینند **واز انجمله آنست**

تعالی
تعالی

که جابر رضی الله عنه کوید که در میان آن که رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که
مرا می آزارد و بمن نزدیکی نمی کند مرا از وی جدا کن رسول صلی الله علیه وسلم شوهر ویرا بخواند کفت یا رسول الله من ویرا
کرامی میدارم و بخود نزدیک میکردانم آن زن در کریه شد و کفت در دروغ هیچ خیری نیست در روی زمین هیچ کس را از وی
دشمن تر نمی دارم رسول صلی الله علیه وسلم تبسم نمود و طرف مقنعهٔ ویرا کرفت و سر شوهر ویرا و کفت خدایا بپیوستکی و الفت ده
هر یک ازین دو کس را با آن دیکر جابر کوید که چون ازین یکماه کذشت رسول صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت آن زن
پیش آمد و ادیمی چند بر سر داشت آنرا بینداخت و کفت کواهی میدهم که تو رسول خدایی والله که در روی زمین هیچ کس
بمن از شوهر من دوستر نیست **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را بجایی فرستاد از وی دروغ کفت
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند مرده و شکم بدریده و چون دفن کردند خاک قبول نکرد **واز آنجمله آنست**
که ابو هریره رضی الله عنه کفته است که روزی ابر بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان کمان بردیم که نماز
پیشین بیکاه شد ناکاه اعرابئی آمد و کفت هنوز نماز نکزارده اید کفتیم آنک رسول صلی الله علیه وسلم در خانه است آوازده
برخاست و کفت الصّلوة یا رسول الله بعد از آن خاموش بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیکر بار ویرا کفتند
آواز ده کفت الصّلوة یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آمد غضبناک و چوبی در دست فرمود که آواز دهنده
که بود اعرابی برخاست و کفت من بودم ویرا بآن چوب بزد چون نماز کزاردیم و ابر کشاده شد آفتاب از میانه
آسمان همان زمان کشته بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که مرا ایذا کردی آن زمان جلیس من نزدیک من بود و من در حاجتی از حاجات پروردکار خود بودم بدرستی
که سلیمان بن داود صلوات الله علیهما در لهوی بود از لهوهای دنیی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز کردانید
خدای تعالی از آن بزرکترست که آفتاب را بکذارد که از آن وقت بکذرد که من در آن نماز میکزارم بعد از آن اعرابی را
کفت چوبی که بر تو زدم قصاص کن اعرابی کفت قصاص نمی کنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش کفت من محتاجترم
بآن پس رسول صلی الله علیه وسلم آنرا از وی بیک شتر بخرید و فرمود که العدل من ربکم جلّ جلاله **واز آنجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و کفت بچه دلیل تو پیغمبر خدایی رسول
صلی الله علیه وسلم کفت اکر چنانچ آن درخت خرما را بخوانم و بیاید ایمان می آری کفت بلی درخت خرما را بخواند و آمد آن مرد
اسلام آورد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم یک خوشهٔ خرما را از آن درخت بخواند
خود را از درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می جست تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که بجای خود باز کرد باز کشت تا همانجا رسید که از اول بود آن مرد کفت اشهد انک رسول الله **واز آنجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضاء حاجت بصحرا بیرون رفت پناهی نبود یکی از اصحاب را کفت فلان درخت را
بکوی تا بپهلوی آن درخت دیکر آید آن صحابی آن درخت را بخواند بپهلوی آن درخت دیکر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم
در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود باز کشت **واز آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه
کفته است که روزی با رسول صلی الله علیه وسلم بجانب قبا میرفتیم ناکاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر وی آب
میکشیدند چون آن شتر رسول را صلی الله علیه وسلم دید کردن خود را بر زمین نهاد چون اصحاب آنرا دیدند کفتند
یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر بانکه ترا سجده بریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را

که غیر

که غیر خدای را سجده برد و اکر شایستی بفرمودمی زنانرا تا شوهران خود را سجده بردندی **واز آنجمله آنست** که یعلی بن
سیابه رضی الله عنه کفته است که با رسول بودم صلی الله علیه وسلم در راه میخواست که قضای حاجت کند دو درخت مقل
بود آنجا فرمود که یکی از ایشان بپهلوی دیکری رفت و بعد از فراغت بجای خود باز کشت بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و کردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در کلو میکردانید و بکریست چندانکه زمین از کریهٔ وی
تر شد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میدانید که چه میکوید میکوید که صاحب وی قصد کرده است که ویرا فردا بکشد
پس رسول صلی الله علیه وسلم صاحب ویرا بخواند و فرمود که ویرا بمن بخش کفت یا رسول الله والله که مالی ازین دوستر
ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندکانی کن کفت لا جرم والله که هرکز هیچ مالی را کرامی نه دارم همچون وی بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم بسر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذبست از برای کناهی غیر کبیره پس شاخی از درخت خرما
طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید خدای تعالی عذاب ویرا تخفیف کند مادام که این چوب تر باشد **واز آنجمله آنست**
که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که مردی دو شتر نر داشت مست شدند و بحایطی در آمدند آن مرد در آن حایط را محکم
کرد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بآن حایط آمد و آن مرد را کفت در حایط را بکشای آن مرد بترسید که مبادا
رسول را صلی الله علیه وسلم آسیبی رسانند باز فرمود که در را بکشای چون در را بکشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در
ایستاده بود چون رسول را صلی الله علیه وسلم بدید بسجده در افتاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی بیار
تا سر ویرا به بندم آن مرد چیزی آورد تا سر ویرا به بست بعد از آن بدرون حایط در آمد چون آن شتر دیکر ویرا بدید
سجده کرد و چیزی دیکر طلبید و سر ویرا نیز ببست و هر دو را بآن مرد داد و کفت اینها را نکاه دار که دیکر هرکز از تو
کردن نخواهند کشید چون اصحاب آن بدیدند کفتند این شتران که هیچ نمی دانند ترا سجده میکنند ما ترا سجده نکنیم
فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اکر فرمودمی زنانرا فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی **واز آنجمله آنست**
که ابن مسعود رضی الله عنه کفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول صلی الله علیه وسلم آن بود که در وقت قضای
حاجت دور رفتی و پناهی پیدا کردی که بآن خود را از نظر خلق بپوشیدی در یکی از منازل پناهی نیافت جز دو درخت
که از یکدیکر دور بودند مرا کفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو و بکوی که رسول خدای تعالی فرموده است
شما را که فراهم آیید و با یکدیکر مجتمع شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشاند هر یکی از ایشان بسوی دیکری رفت و چون
رسول صلی الله علیه وسلم قضای حاجت کرد هر یک بجای خود رفتند **واز آنجمله آنست** که هم ابن مسعود رضی الله عنه
کفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بکوچهای مدینه در آمد شتری دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد پس
برخاست و از چشمان وی اشک میریخت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خداوند این شتر کیست کفتند فلان کس راست
فرمود که ویرا بخوانید چون آن کس آمد فرمود که با این شتر چه میکردهٔ که شکایت میکند کفت این شتریست که بیست
سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون ویرا فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا بمن
فروش یا بمن بخش کفت وی از آن تست یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بمیان شتران خود فرستاد
واز آنجمله آنست که جابر رضی الله عنه کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بسفر بیرون رفتیم روزی فرمود
که ای جابر مطهرهٔ آب بردار مطهرهٔ آب برداشتم و روان شدیم ناکاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان چهار کز
مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و بکوی که بآن دیکری بپیوندد چون بآن دیکری بپیوست در قفای

یعلی بن مرة و امه سیابه بکسر السین المهملة
و تخفیف التحتانیة بنقطتین ثم موحدة
صحابی شهد الحدیبیة و ما بعدها ٥

آنجا قضاء حاجت کرد و بعد از فراغت آن درخت بجای خود بازگشت بعد از آن سوار شدیم و می‌رفتیم زنی پیش آمد که
با خود کودکی داشت گفت یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیو می‌گیرد رسول صلی الله علیه و سلم از برای وی
بیستاد و کودک را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت اخسأ عدو الله و کودک را بوی داد چون وقت
مراجعت بآن موضع رسیدیم آن زن با آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت یا رسول الله هدیهٔ مرا قبول کن که سوگند
بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که از آن روز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که یک گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد از آن روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد و پیش رسول صلی الله علیه
در سجده افتاد فرمود که مردمان را آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر از آن کیست جمعی
از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله فرمود که با وی چه کرده اید گفتند بیست سال که بوی آب کشیده ایم
و اکنون خواستیم که ویرا بکشیم از ما بگریخت فرمود که ویرا بمن فروشید گفتند از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر
از آن من است با وی نیکویی کنید تا اجل وی برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا
سجده بریم فرمود که نمی‌شاید که کسی مخلوقی را سجده برد و اگر این شایستی بایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را
واز آنجمله آنست که یعلی بن امیة ثقفی گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم می‌رفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر
رسول را صلی الله علیه و سلم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول صلی الله علیه و سلم
بیستاد و گفت خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست فرمود که این را بمن فروش گفت بتو
می‌بخشم فرمود که نی بمن فروش گفت نی بتو می‌بخشم پس گفت از آن اهل بیتی است که وجه معاشی غیر از این
ندارند فرمود که چون این را گفتی حال این شتر آنست که شکایت می‌کند از کثرت عمل و قلت علف با وی نیکویی
کنید بعد از آن برفتیم تا بمنزلی فرود آمدیم و رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شدیم دیدیم که درختی زمین را
می‌شکافت و می‌آمد تا رسول را صلی الله علیه و سلم بپوشید پس بجای خود بازگشت چون رسول صلی الله علیه و سلم
بیدار شد آنرا با وی بگفتیم فرمود که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول صلی الله علیه و سلم
سلام کند **واز آنجمله آنست** که انس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم بحایطی که از آن انصار بود
در آمد و ابو بکر و عمر و جمعی از انصار رضی الله عنهم با وی بودند و در آن حایط رمهٔ گوسفند بود رسول را صلی الله
علیه و سلم سجده کردند ابو بکر گفت رضی الله عنه یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن از این گوسفندان
فرمود که نمی‌شاید که کسی جز خدا را سجده برد اگر شایستی من زنان را بفرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی
واز آنجمله آنست که اهل بیت رسول را صلی الله علیه و سلم جانوری بود وحشی چون رسول صلی الله علیه و سلم
از خانه بیرون می‌آمد وی بر می‌جست و بازی می‌کرد و چون رسول صلی الله علیه و سلم بخانه درون می‌آمد آن وحشی
بزانو در می‌آمد و از جای نمی‌جنبید و آواز نمی‌کرد **واز آنجمله آنست** که یکی از اهل یمن گوید که در خانهٔ خود در یمن
چاهی کندم آب شور بیرون آمد آنرا با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم مطهرهٔ آب بمن داد در آن چاه ریختم
شیرین شد **واز آنجمله آنست** که زیاد بن الحارث الصدائی گفته است که قوم من که پیش رسول صلی الله علیه و سلم
آمده بودند گفتند یا رسول الله ما را چاهی است که چون در زمستان گرد آن می‌نشینیم آب آن همه را وافی می‌شود
و در تابستان آب آن کم می‌شود بیش از این چون تابستان می‌شد متفرق می‌شدیم و بسوی آبهایی که

درحوالی

که در حوالی آنست می‌رفتیم و اکنون آنان که گرداگرد مایند اعدای مایند اگر متفرق می‌شویم ما را هلاک می‌کنند دعا کن تا خدای تعالی
چاه ما را برکت دهد و آب آن زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلی الله علیه و سلم هفت سنگریزه طلبید و بدست
مبارک خود بمالید و دعایی بران دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگریزها را یگان یگان در آنجا افکنید و نام
خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چنان بسیار شد که نمی‌توانستند که در قعر آن نگاه کنند **واز آنجمله آنست**
که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سفری بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا گفت ای سعد
برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را می‌دانستم و آنجا هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم که آنجا بزیست پستانها پر شیر
آنرا بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسید کسی را بران بز موکل ساختم و من از آن غافل شدم ناگاه غایب شد هر چند
طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چرا دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد
فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد گفتم آری **واز آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول
صلی الله علیه و سلم آمد و پسری آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون می‌گیرد و کارهای ناباییست می‌کند
رسول صلی الله علیه و سلم بدست مبارک خود سینهٔ ویرا مسح کرد و دعا کرد ویرا قی آمد مثل سگ بچهٔ سیاه از درون وی
بیرون آمد و برفت **واز آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد
می‌کرد بعیادت وی رفتیم رسول را صلی الله علیه و سلم نزدیک وی یافتیم هر دو چشم زید را بگشاد و آب دهن مبارک در آنجا
انداخت و فرمود که لیس علیک بأس چشم وی نیکو شد بامداد بیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد فرمود که چون می‌بودی
ای زید اگر چشم تو برهمان حال می‌بود گفت صبر می‌کردم و چشم نتیجه می‌داشتم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سوگند
بآن کسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بران صبر کردی بخدای تعالی رسیدی از زید
واز آنجمله آنست که خاتون عتبة بن فرقد گفته است که ما نزد عتبة بن فرقد چند زن بودیم که هر یک همواره کوشش
می‌کردیم و بویهای خوش بکار می‌بردیم که از آن دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ عطر بکار نمی‌برد و از ما همه
خوش بوی تر بود و هرگاه که بمیان مردم در آمدی می‌گفتند که ما هرگز بویی از بوی عتبه خوشتر نشنیده ایم یکروز ویرا
گفتیم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغهٔ تمام می‌کنیم و تو هرگز بوی خوش بکار نمی‌بری و از همه خوشبوی تری سبب این چیست
گفت که در عهد رسول صلی الله علیه و سلم آبله برآوردم و بوی از آن شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و بیش
وی بنشستم نفس در دست خود دمید و در پشت و شکم من مالید از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است ٥
واز آنجمله آنست که جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست
راست درد می‌کرد دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بدست راست طعام خور
جرهد گفت یا رسول الله دست راست من درد می‌کند رسول صلی الله علیه و سلم نفس مبارک بر دست وی دمید دست
وی نیک شد و دیگر هرگز درد نکرد **واز آنجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدیم
و با ما کودکی همراه بود که پیش از آن بیک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول صلی الله علیه و سلم ویرا گفت
پیش ای پیش آمد آن جبایر را از دست وی بگشاد و دست مبارک بر آنجا مالید فی الحال نیک شد چنانکه معلوم نمی‌شد که دست
شکسته وی کدام است طعامی پیش آمد رسول صلی الله علیه و سلم ویرا فرمود که بدست راست می‌خور چون از طعام فارغ شدیم
آن کودک را گفت این جبایر را بسوی اهل خود ببر شاید که بآن محتاج باشند پس کودک آن جبایر را گرفت و برفت به بیری

رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی پرسید که حال تو چیست گفت که رسول صلی الله علیه وسلم دست
خود بر دست من مالید و حال دست من اینست که می بینی آن پیر پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان آورد **واز انجمله آنست**
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم اسب ابی طلحه را که کاهل بود سوار شد چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ اسب بروی
سبقت نمی توانست گرفت **واز انجمله آنست** که شرحبیل جعفی رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدم و بر کف دست من سلعهٔ ظاهر شده بود گفتم یا رسول الله این سلعه مرا ایذا می رساند دستهٔ شمشیر و عنان مرکب
نمی توانم گرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نزدیک من نشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست خود را بکشای
بکشادم نفس مبارک خود در کف من دمید بعد از آن کف خود را بران مالید تا تمام دور شد و معلوم نمی شد که اثر آن کجا رفت
واز انجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که بیمار بودم رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه
بعیادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلی الله علیه وسلم وضو ساخت و آب وضوی خود را بر من ریخت
با خود آمدم **واز انجمله آنست** که جوانی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده
اصحاب بانگ بر وی زدند رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت نزدیک آی نزدیک آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
بنشست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست می داری که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه
مردمان با مادر خود این کار را نمی خواهند پس فرمود که این را با دختر خود روا می داری گفت نی فرمود که همچنین اند
همه مردمان پس فرمود که با خواهر خود روا می داری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس بهمین طریقه ذکر عمه
و خاله کرد بعد از آن دست مبارک بر سینهٔ وی نهاد و فرمود که اللهم اغفر ذنبه وطهر قلبه وحصن فرجه دیگر
هرگز بهیچ چیز التفات نکرد **واز انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم
زنی بود بطاله روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و وی نشسته بود و پیش وی قدری گوشت قدید نهاده بود
و می خورد آن زن گفت ویرا ببینید که نشسته است همچنانکه بندگان نشینند و می خورد همچنانکه بندگان می خورند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند و چنان می خورم که بندگان می خورند
بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچ پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت از آن می خواهم که در دهان داری
پارهٔ گوشت نیم خاییده از دهان بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلی الله
علیه وسلم آنرا بدست خود در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن بطالتی که داشت معاودت نکرد **واز انجمله آنست**
که رافع بن خدیج رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلی الله علیه وسلم در آمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا
گوشت می جوشید مرا پارهٔ گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم و فرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم
گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود بعد از آن دست مبارک بشکم من فرود آورد آن از من بیفتاد سبز سوگند
بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است **واز انجمله آنست** که ابو رهم گفته است
که در راه مدینه می رفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را به پهلوی وی رسانیدم پس مردم می رفتند من هم با ایشان برفتم
تا با رسول صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم چون دست خود دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید و عبارتی
گفت که اشارت بود بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیگر بآن باز نگردم هرگز فرمود که
آری و بیعت کرد **واز انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم

مردی را

مردی را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتیم اینست یا رسول الله آن مرد که می گفتیم
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که من در روی وی اثری
از شیطان می بینم آن مرد پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند
بخدای بر تو که چون ما را دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچ کس از تو بهتر نیست گفت آری بعد از آن برفت
و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد
ابو بکر رضی الله عنه گفت که من پس برفت و ویرا در نماز یافت بترسید که ویرا در نماز بکشد باز گشت رسول صلی الله
علیه وسلم از وی پرسید که چه کردی گفت ویرا در نماز یافتم بترسیدم که ویرا بکشم باز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که کیست که برود و ویرا بکشد عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز چنان کرد که ابو بکر رضی الله عنه کرد باز رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد علی رضی الله عنه گفت که من فرمود که تو یی اگر ویرا دریابی پس برفت و ویرا آنجا
نیافت باز گشت و آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم بگفت فرمود که این اول کسی است که خروج کند از امت من
اگر ویرا می کشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمی شد پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و دو فرقه شدند و زود باشد
که امت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه در آتش باشند مگر یک فرقه **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم
با اصحاب گفت که فردا هر که بیاید چیزی صدقه بیارد عُلبة بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی
مناجات کردم و گفتم خداوندا تو می دانی که رسول صلی الله علیه وسلم ما را بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که
صدقه کنم نیست من عرض و آب روی خود را صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و عُلبة بن زید
رضی الله عنه با ایشان در آمد رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچ کس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که این المتصدق
بعرضه البارحة یعنی کجاست آن کس که دوشینه عرض خود را صدقه می کرد هیچ کس جواب نداد باز فرمود که این المتصدق
بعرضه البارحة هیچ کس جواب نداد عُلبة بن زید برخاست و گفت که آن منم فرمود که قبل الله منک سه بار
واز انجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم مرا فرمود که زکوة ماه رمضان را
محافظت نمایم یکشب کسی آمد تا چیزی از آن بگیرد ویرا بگرفتم و گفتم ترا پیش رسول صلی الله علیه وسلم می برم گفت مرا
بگذار که دیگر باز نیایم و این از آن سبب کردم که عیالمند و محتاجم بروی رحم کردم و بگذاشتم چون بامداد کردم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد گفت
عیالمند و محتاجم بروی رحم کردم و بگذاشتم فرمود که وی با تو دروغ گفت و باز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم
و ویرا بگرفتم و گفتم که نگفته بودی که دیگر باز نیایم باز اظهار حاجت کرد باز رحم کردم و ویرا بگذاشتم چون بامداد
کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ می گوید
و معاودت خواهد کرد شب دیگر کمین کردم و ویرا بگرفتم و گفتم گفته بودی که دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار که ترا کلمهٔ
چند تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم که آن کدام است گفت وقتی که بجامهٔ خواب خود بیایی آیة الکرسی را
از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند و شیطان بتو نزدیک نیاید تا بامداد ~~تا بامداد~~ چون بامداد
کردم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابو هریره اسیر تو دوشینه چه کرد گفتم که گفت دیگر باز نیایم و مرا کلمهٔ تعلیم
کرد و گفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد رسانید فرمود که آن کدام است گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان در روی

فراش خود تا خدای تعالی برای تو حافظی بپای کند و شیطانرا نگذارد که نزدیک تو اید فرمود که بدرستی که راست گفت
اما وی دروغ گوی است دانستی که وی که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان بود **وازانجمله آنست** که ابوسعید خدری
رضی الله عنه گفته است که مرا مادر من بفرستاد تا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم چون بپیش وی آمدم
و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که مَن استغنی اغناه الله ومن استعفف اعفه الله ومن استکفی کفاه الله ومن سأل وله
قیمة اوقیة فقد الحف من با خود گفتم که فلان ناقه من از یک اوقیه بهترست بازگشتم و هیچ نطلبیدم **وازانجمله آنست**
که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که چون ایت تیمم نازل شد نمی دانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول صلی الله علیه وسلم
رفتم تا بپرسم چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد از آن
دو دست خودرا بر زمین زد و روی و دو دست خودرا بآن مسح کرد و برین زیادت نکرد بازگشتم و از وی سوال نکردم
وازانجمله آنست که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی
کیش پر تیر خودرا بایشان نمود و گفت شما می دانید که من تیرانداز ترم از شما والله که شما بمن نخواهید رسید مادام که
در کیش من یک تیر باقی است ایشان گفتند مارا بذخیره که در مکه گذاشته نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم ایشانرا نشان
داد و ویرا بگذاشتند چون برسول صلی الله علیه وسلم رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ربح البیع ابا یحیی سه بار
پس این آیت نازل شد که ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضاة الله والله رؤف بالعباد **وازانجمله آنست** که
رسول صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی می فرستاد و در میان ایشان مردی بود جدیر نام و آن سال قحط بود
طعام نایاب همه را زاد راه داد و جدیررا بروی فراموش گردانیدند جدیر هم با آن جماعت بیرون رفت بی زاد
و صبر پیشه کرد و نتیجهٔ آن چشم می داشت و در آخر قوم می رفت و می گفت لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله
ولا حول ولا قوة الا بالله پس می گفت نیکو زادیست این ای پروردگار من و این را تکرار می کرد جبرئیل علیه السلام آمد و با رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است و ترا خبر می دهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو فراموش
گردانیدند که جدیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم می رود و می گوید لا اله الا الله والله اکبر سبحان الله والحمد لله ولا حول
ولا قوة الا بالله و می گوید نعم الزاد هذا یا رب و این کلام وی مراورا نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی
زادی بفرست رسول صلی الله علیه وسلم مردی را بخواند و زاد جدیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی آنچ می گوید
یاد گیر و چون زاد بوی دهی آنچ گوید یاد گیر و بگوی که رسول خدای ترا سلام می رساند و می گوید که زاد ترا فراموش کردم
خدای تعالی جبرئیل را بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون آن مرد بجدیر رسید همان کلمات را می گفت و چون پیغام رسول را
صلی الله علیه وسلم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین ذکرنی ربی من فوق سبع سمواته ومن فوق عرشه ورحم جوعی
وضعفی پس گفت یا رب کما لم تنس جدیرا فاجعل جدیرا لا ینساک پس آن مرد آنچ شنید یاد گرفت و بپیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و باز گفت فرمود که اگر تو نیز سر خود بسوی آسمان بالا کنی هر آینه مر کلام ویرا نوری بینی بلند
درمیان آسمان و زمین **وازانجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهم که جماعتی بجانبی
فرستم چیزی تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود می دهم و نصفی برای عیال
خود می گذارم و صحابی دیگر یکصاع تمر آورد و گفت یا رسول الله دو صاع تمر اجرت دلو کشیدن گرفته ام یکصاع از برای
اهل خود گذاشتم و یکصاع اینک آورده ام منافقان درشان عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای

سمعه و ریاست و در شان آن صحابی دیگر گفتند که خدای و رسول خدای بی نیازند از صاع تمر این مرد خدای تعالی آیت فرستاد
که الذین یلمزون المطوعین فی الصدقات **وازانجمله آنست** که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی که نوبت من بود
رسول صلی الله علیه وسلم بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می فرمود لبیک لبیک سه بار از وی پرسیدم
که یا رسول الله آنجا با تو که بود که سخن می گفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت می کرد ایشانرا گمان آن
شده است که ایشانرا در مکه می کشند از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول صلی الله علیه وسلم نماز گزارد و
رجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون
آمد و در روحا نزول فرمود نظر کرد دید که ابری برآمد فرمود که این از برای نصرت بنی کعب برآمده است
وازانجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شبی می رفتیم با رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که کیست که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت را
نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم و زمام ناقهٔ خودرا گرفتم در آخر شب چنانچ رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقهٔ خودرا
دیدم که نزدیک بود و ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو و اشارت بجانبی کرد
آن مرد برفت ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام ویرا بگشاد و آورد بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
وضو ساخت و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گزاردند بعد از آن اقامت کرد و
جماعت گزاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیمی باشد
مر آنانرا که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند **وازانجمله آنست** که جابر
رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم ناگاه بادی برانگیخته شد فرمود که این باد از برای
فوت منافقی برانگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آن روز منافقی عظیم النفاق مرده بود **وازانجمله آنست**
که قتاده بن النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را
با رسول صلی الله علیه وسلم گزاردم چون از نماز بازگشت مرا دید و با وی شاخ چوب خرما بود که عصا ساخته بود
فرمود که ترا چه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را
بمن داد و فرمود که شیطان در خانهٔ تو خلف تو شده است بر اهل تو این چوب را ببر و در روشنائی آن بخانه رو و
شیطانرا در زاویهٔ خانهٔ خود خواهی یافت ویرا باین چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب همچون شمع روشنائی
می داد چون بخانه رسیدم اهل بیت من در خواب شده بودند بزاویهٔ خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت
خارپشتی در زاویهٔ خانه است بآن چوب ویرا می زدم که بیرون رفت **وازانجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما
که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی ما بیرون آمد و ابری برآمده بود که ما بآن طمع باران می داشتیم فرمود که فرشته
که این ابر را می راند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این را بفلان وادی از یمن می رانم بعد
از آن جمعی شتر سواران از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند که در آن روز باران بارید آنجا
وازانجمله آنست که مردی ابوجرعه نام بر زنی از اهل قبا شیفته شد و بروی قدرت نیافت ببازار رفت و حلهٔ
خرید مثل حلهٔ رسول صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت من رسول رسول خدایم بسوی شما اینک

حلهٔ وی که مرا بوشانیده است و مرا فرموده است که در خانهٔ از خانهای شما منزل کیرم و میهمان باشم چون ویرا دیدند
که بزنان می نکریست با یکدیکر کفتند که آنچ ما از رسول خدای صلی الله علیه وسلم دانسته ایم آنست که از فواحش
نهی می کند بس این جیست که این مرد می کند دو کس را بیش رسول صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال معلوم کنند
رسول صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد کفتند یا رسول الله تو ابوجدعه را فرستادهٔ
فرمود که ابوجدعه کیست کفتند رسولی که بما فرستادهٔ و حلهٔ تو در براوست می کوید که تو بوشانیدهٔ او را ما آمدیم که
از حال وی بپرسیم تا رسول صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانک رنک مبارک وی سرخ برآمد بس فرمود که من کذب
علی متعمدا فلیتبوء مقعده من النار بس فرمود که ای فلان و ای فلان زود بروید اکر ویرا دریابید بکشید و بسوزید
باتش و لکن کمان نمی برم شما را مکر این که چون بوی برسید کار ویرا کفایت کرده باشند بس ویرا باتش بسوزید
آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری ویرا کزیده بود و مرده **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله
علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات وی زیارت می کرد و شهیده می خواند غلام و جاریهٔ داشت که ایشانرا
مدبر ساخته بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند و ویرا بکشتند چون عمر آنرا شنید کفت صدق الله
و رسوله همیشه رسول صلی الله علیه وسلم می فرمود برخیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم **واز آنجمله آنست** که
روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ کردانند
عبد الله بن انیس رضی الله عنه کفت من بروم یا رسول الله ویرا صفت کن که چون ویرا ببینم بشناسم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که چون ویرا ببینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد کفتم یا رسول الله سوکند بآن خدای که ترا کرامی
داشته است که من هرکز از هیچ چیز نترسیده ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود عبد الله بن انیس
روی بعرفات آورد وی کفته است که بیش از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم
که آن کس است که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است از من پرسید که چه کسی کفتم بحاجتی بیرون آمده ام
شب بیش شما می توان بود کفت آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم بس نماز دیکر را سبک بکذاردم و ترسان
از آن که مرا ببیند بوی رسیدم و ویرا بشمشیر بزدم و بکشتم **واز آنجمله آنست** که ثقفی و انصاری فراهم رسیدند
که می خواستند که از رسول صلی الله علیه وسلم سوالی کنند ثقفی انصاری کفت که این شهریست و مروفت که می خواهی
بر رسول صلی الله علیه وسلم در می توانی آمد مرا دستوری ده که بیشتر از تو سوال کنم دستوری داد ثقفی بیش آمد
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو سوال خود را می کویی یا من بکویم که سوال تو از چیست ثقفی کفت یا رسول الله
تو خبر ده از سوال من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که سوال تو از نماز و روزه است ثقفی کفت سوکند بآن خدای
که ترا براستی بخلق فرستاده است که من نیامده ام الا از برای آنکه ترا سوال کنم از اینها بس رسول صلی الله علیه وسلم
جنانچ می بایست از سوالات وی جواب کفت بعد از آن انصاری بیش آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که تو خود
از سوال خود خبر می کنی یا من خبر کنم انصاری کفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمدهٔ تا از حج و روز عرفه
و حلق شعر و طواف سوال کنی انصاری کفت سوکند بآن خدای که معبود بحق ویست که من نیامده بودم الا از برای سوال
از اینها رسول صلی الله علیه وسلم جواب وی نیز بکفت **واز آنجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه کفته است که با رسول
صلی الله علیه وسلم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشک خود را کرفتم تا آب بیارم رسول صلی الله علیه وسلم

فرمود

فرمود که ترا کسی از آب مانع خواهد آمد چون بسر چاه رسیدم مردی سیاه آمد و کفت والله که امروز یک دلو آب ازین چاه نخواهی
کرفت و مرا بکرفت و من او را بکرفتم و ویرا بر زمین زدم و بسنک بینی و روی ویرا بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم
و بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم فرمود که هیچ کس بر سر آب ترا بیش آمد قصه را باز کفتم فرمود که هیچ می دانی که آن
چه کس بود کفتم نی فرمود که شیطان بود **واز آنجمله آنست** که وابصة بن معبد رضی الله عنه کفته است که من بیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمدم و می خواستم که هیچ چیز را از نیکی و بدی نکذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان
بکذرم کفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی کفتم مرا بکذارید که بوی نزدیک شوم که وی دوسترین کسی است
بسوی من رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ادن یا وابصه ادن یا وابصه نزدیک شدم چنانکه زانوی من بر زانوی وی بسود
فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچ آمدهٔ تا از من بپرسی یا خود سوال می کنی کفتم یا رسول الله تو خبر کن مرا فرمود که
آمدهٔ تا بپرسی مرا از نیکوئی و بدی بعد از آن انکشتان مبارک بر سینهٔ من زد و کفت یا وابصه یا وابصه استفت قلبک استفت
نفسک البر ما اطمان الیه القلب واطمانت الیه النفس والاثم ما حاک فی القلب وتردد فی الصدر وان افتاک الناس وافتوک
واز آنجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه کفته است که در عهد رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس
رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی و دیکری کم حاضر شدی و از وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی یک روز
آن مرد که از مجلس رسول صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد
فرمود که از برای وی چه آمادهٔ کردهٔ کفت حب خدای تعالی و حب رسول وی فرمود که انک مع من احببت ولک
ما احتسبت و آن مرد دیکر که کم بمجلس آن حضرت حاضر شدی وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که هیچ دانستید شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیکر نکریستند و تعجب نمودند بعضی
برخاستند و بیش زوجهٔ وی رفتند و ویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب خویش
از آن حال زوجهٔ وی کفت چنین است که شما می کویید و لکن هرکاه که می شنید که موذن می کفت اشهد ان لا اله الا الله
وی می کفت و انا اشهد ان لا اله الا الله اشهد بها مع کل شاهد واکفی من ابی وچون می شنید که موذن می کفت
اشهد ان محمدا رسول الله وی می کفت و انا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد به مع کل شاهد واکفی من ابی
چون اصحاب به بیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتند فرمود که بیش اهل فلان کس رفتید و ویرا از آنچ من کفتم
خبر کردید وی شما را خبر کرد از آنچ می کفت هر وقت که بانک نماز می شنید کفتند آری یا رسول الله فرمود که
بسبب این خدای تعالی ویرا به بهشت در آورد **واز آنجمله آنست** که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه کفته است
که روزی خدمت رسول صلی الله علیه وسلم می کردم چون از بیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب
کتابها همراه آمدند و کفتند دستوری خواه تا بروی در آییم باز کشتم و رسول را صلی الله علیه وسلم از آن حال خبر
کردم فرمود که مرا با ایشان چه کار مرا از چیزها می پرسند که من نمی دانم من بنده ام نمی دانم مکر آنچ پروردکار من
مرا بآن دانا کرداند بعد از آن فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز کزارد و اثر سرور در روی
مبارک وی ظاهر شد فرمود که برو و ایشانرا و هرکه از اصحاب من حاضرست همه را درون آر چون ایشانرا
در آوردم و رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید فرمود که اکر می خواهید شما را خبر دهم از آنچ می خواهید
که سوال کنید و چنان خبر دهم که در کتب شما مسطورست کفتند آری خبر ده ما را بیش از آن که ما سخن کوییم

از آنچ می‌خواهیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید تا مرا از قصهٔ اسکندر سوال کنید و من شما را خبر دهم از وی چنانکه در کتب شما
مسطور است بعد از آن قصهٔ اسکندر را بگفت همه اعتراف نمودند و گفتند قصهٔ اسکندر همچنین مسطور است که تو گفتی
واز آنجمله آنست که حبیب بن مسلمهٔ فهری رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی
آمد و گفت یا رسول الله پسر من دست و پای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود باز گرد که وی زود می‌میرد در همان سال
بمرد **واز آنجمله آنست** که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول بودیم صلی الله علیه وسلم یک شب
تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد ما را مگر حرارت آفتاب و اول کسی که بیدار شد
ابوبکر بود رضی الله عنه بعد از ان عمر رضی الله عنه چون عمر آن حال را مشاهده کرد باواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول
صلی الله علیه وسلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست
کوچ کنید چون اندکی راهی برفتیم رسول صلی الله علیه وسلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد چون فارغ شد
دید که مردی از مردم بیک کناره ایستاده نماز نگزارد فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا
جنابت رسیده بود و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاک پاک که آن ترا پسنده است بعد از آن روان شدیم و مردم را
تشنگی دریافت پیش رسول صلی الله علیه وسلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه و یک کس دیگر را طلبید و گفت بروید
و از برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی می‌آید دو مشک بر شتری بار کرده و در میان آن نشسته
از وی پرسیدند که آب کجاست گفت دی روز همین وقت از آب جدا شده‌ام وی را پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آوردند رسول صلی الله علیه وسلم انائی طلبید و بفرمود تا از دهنهای آن دو مشک آب در وی ریختند از آن آب مضمضه
کرد و در انا ریخت و آب انا را در مشکها ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بردارید هر که خواست آب خورد و هر که خواست
آب برداشت و در آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یک انا آب داد و فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن ایستاده بود
و می‌نگریست که با آب وی چه می‌کنند عمران بن حصین گوید که سوگند بخدای تعالی که چون دست از آن مشکها باز داشتند
پرآب‌تر از اول می‌نمود بعد از ان رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش
شتر وی نهادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دانستی که ما آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را
آب داد چون آن زن بقوم خود رسید از وی پرسیدند که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند
که می‌گویند از دین قوم خود بگشته است و قصه را باز گفت پس گفت که والله وی ساحرترین کسانی است که میان زمین
و آسمانند یا خود پیغمبر خداست بعد از ان مسلمانان چون بر کافران غارت می‌آوردند همه حوالی قوم آن زن را غارت می‌کردند
و قوم وی را می‌گذاشتند روزی آن زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم ما را بقصد می‌گذارند و غارت نمی‌کنند
هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند و مسلمان شدند **واز آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه
گفته است که والله که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می‌بستم روزی بر رهگذار اصحاب نشستم که شاید مرا
همراه ببرند و قوتی دهند ابوبکر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را از آیتی از کلام الله سوال کردم و آن از برای آن کردم
تا مرا همراه خود ببرد و نبرد بعد از آن عمر رضی الله عنه بمن بگذشت وی را نیز از آیتی سوال کردم بهمان نیت وی نیز مرا
با خود نبرد ناگاه رسول صلی الله علیه وسلم بمن بگذشت چون مرا بدید و از روی من دریافت آنچ مرا بود از گرسنگی فرمود
که یا با هر گفتم لبیک گفت که بما بپیوند و روان شد و بخانهٔ یکی از امهات المؤمنین آمد و پرسید که پیش شما هیچ طعامی هست

گفتند

گفتند آری فلان کس مقداری شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا با هر گفتم لبیک فرمود که برو و اصحاب صفه را آواز ده
و اصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند و ایشان را اهلی و مالی نبود هر گاه که رسول را صلی الله علیه وسلم هدیه می‌رسید خود
می‌خورد و اهل صفه را نیز می‌داد و چون صدقه می‌رسید نمی‌خورد و همه را با اهل صفه می‌داد من با خود گفتم چه بودی که مرا ازین شیر
یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یک کاسه شیر بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم و هر یک بجای خود
بنشستند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که یا با هر آن کاسهٔ شیر را بمن ده چون بوی دادم باز بمن داد و فرمود که بر خیز
و این را بهم قوم برسان همه قوم از آن بیاشامیدند و غیر از رسول صلی الله علیه وسلم و من هیچ کس نماند کاسه را از من
گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا با هر بیاشام بیاشامیدم دیگر بار فرمود که یا با هر زیادت کن آشامیدن را زیادت
کردم دیگر بار فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار گفت که بیاشام گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را
از من بستد و آنچ باقی مانده بود بیاشامید **واز آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم
بمدینه آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابوطلحه را شوهر کرده بود و ابوطلحه را هیچ چیز نبود و گاه بودی
که یک شب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردیمی یک روز مادر من مشتی جو یافت آنرا آرد کرد و دو نان بپخت و اندکی شیر
از همسایه طلبید و بر آنجا ریخت و مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این را بهم بخورید من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی
خواهم خورد ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من ترا می‌خواند رسول
صلی الله علیه وسلم برخاست و اصحاب را گفت برخیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم
ابوطلحه را گفت هیچ چیز آماده ساخته اید که ما را می‌خوانید ابوطلحه گفت سوگند بآن خدای که ترا به پیغمبری برانگیخت که از دی
بامداد هیچ در دهان من نرسیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پس ام سلیم ما را برای چه خوانده است در آی و ببین
پس ابوطلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدا را برای چه خواندی ام سلیم گفت من غیر ازین کاری نکردم که قرصی
جوین بپختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آنجا ریختم و انس را گفتم برو و ابوطلحه را بخوان تا آنرا بهم بخورید پس ابوطلحه
بیرون آمد و آنچ ام سلیم گفته بود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست ما را بخانه در آر پس رسول صلی الله
علیه وسلم و ابوطلحه بخانه در آمدند و من نیز با ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیاد قرص خود را ام سلیم آنرا آورد رسول
صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود را بران قرص نهاد و انگشتان را از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که ابوطلحه برو و ده تن را
از اصحاب ما بخوان ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگویید و از میان انگشتان من بخورید بنشستند و بسم الله گفتند
و از میان انگشتان وی می‌خوردند تا سیر شدند و گفتند یا رسول الله سیر شدیم فرمود که باز گردید و ابوطلحه را گفت ده تن
دیگر را بخوان همچنین ده تن می‌آمدند و ده تن می‌رفتند تا هفتاد و سه تن از آن خوردند پس فرمود که ای اباطلحه و ای انس
بیایید رسول صلی الله علیه وسلم و ابوطلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد از آن قرص را و فرمود که ای ام سلیم
این را بستان و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران **واز آنجمله آنست** که عبدالرحمن بن ابوبکر رضی الله عنهما گفته است
که با رسول صلی الله علیه وسلم صد و سی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعامی هست با یکی از اصحاب
یک صاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این
فروختنی است یا هدیه است گفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود تا جگر وی را بریان کردند و الله که هیچ
کس از ان صد و سی تن نماند که رسول صلی الله علیه وسلم از برای وی قطعه نبرید اگر حاضر بود بوی داد و اگر غایب بود

برای وی بنهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی ماند برشتر بار کردیم و ببردیم **و از آنجمله آنست**
که سمرة بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام بیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی
بعد از جمعی می خوردند یکی از سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را هیچ مددی می رسید سمره رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مدد
نمی رسید مگر از آنجا و اشارت بآسمان کرد **و از آنجمله آنست** که ام اوس رضی الله عنها عکهٔ از روغن بیش رسول صلی الله علیه و سلم
هدیه فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن در آنجا گذاشت و نفس مبارک بر آنجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود که این را
بوی باز دهید آنرا بوی باز بردند پر روغن وی را تصور شد که رسول صلی الله علیه و سلم آنرا قبول نکرده است بیش رسول صلی الله
علیه و سلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را ساخته ام مگر برای آن که تو آنرا بخوری رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که وی را بگویید که روغن آنرا بخورد و دعای برکت کند ام اوس رضی الله عنها گفته است که روغن آنرا خوردم در مدت
حیات رسول صلی الله علیه و سلم و در مدت خلافت ابو بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که واقع شد میان امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه و معاویه آنچ واقع شد **و از آنجمله آنست** که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنهما عکهٔ روغن بهدیه فرستاد
رسول صلی الله علیه و سلم آنرا قبول کرد و عکه را باز پس فرستاد زنی بیش ام سلیم آمد و از وی قدری روغن طلبید ام سلیم گفت
عکهٔ روغن که داشتم بهدیه بیش رسول صلی الله علیه و سلم فرستادم آن زن گفت آن عکه را باز جویید شاید که چیزی بیابید
ام سلیم دختر خود را گفت برخیز و عکهٔ رسول را صلی الله علیه و سلم باز جوی دختر برفت دید که آن عکه پر روغن است
ام سلیم بیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت ترا چه باز داشت از آن که عکهٔ ما را قبول کنی رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بآن خدای که ترا براستی برانگیخته است
که از روغن پر است رسول صلی الله علیه و سلم خندان شد و گفت از آن می خور و آنرا از جای بجنبان **و از آنجمله آنست**
که ام شریک رضی الله عنها عکهٔ روغن بکنیزک داد و گفت به بیش رسول بر صلی الله علیه و سلم و بگوی که ام شریک فرستاده است کنیزک
آنرا ببرد و رسول صلی الله علیه و سلم آنرا قبول کرد و خالی ساخت و با آن کنیزک گفت که آن عکه را بیاویز و سر آنرا مبند روزی ام شریک
بخانه در آمد دید که آن عکه پر روغن است سر آنرا به بست و با کنیزک عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا بیش رسول صلی الله علیه و سلم
ببر کنیزک گفت سوگند بخدای که آنرا بیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم و خالی ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یک قطره
از آن نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز و سر آنرا مبند پس از آن عکه می خوردند تا آن وقت که ام شریک وفات یافت و یکبار
و از آنجمله آنست که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهار صد
هفتاد و دو کس از آن خوردند و هیچ کم نشد
سوار یا چهل سوار بیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو و ایشان را
عطا ده عمر رضی الله عنه گفت غیر از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلی الله علیه و سلم دیگر بار گفت برو و ایشانرا
عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعا و طاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بگشاد دیدیم که در خانه
مقدار شتر بچهٔ چوک زده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست برداشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم
که یک خرما از آن برنداشته ایم **و از آنجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودیی بود که خرما بوی
می فروختم که در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنم و ثمن آن می گرفتم یکسال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن بیش من آمد
هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم قبول نکرد رسول را صلی الله علیه و سلم از آن خبر دادم با اصحاب گفت بیایید
تا برویم و از برای جابر از یهودی مهلت خواهیم بنخلستان من آمدند و رسول صلی الله علیه و سلم از آن یهودی از برای من

> العکة وعاء من جلود مستدیر
> یختص بالسمن والعسل
> وهو بالسمن اخص نهایة جزری

مهلت خواست گفت یا ابا القاسم و برا مهلت نمی دهم چون رسول صلی الله علیه و سلم آنرا بدید کرد نخلستان برآمد و دیگر بار از آن
یهودی مهلت خواست مهلت نداد من برخاستم و اندکی خرمای تر بیش رسول صلی الله علیه و سلم آوردم آنرا تناول کرد
و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی بینداز بینداختم آنجا خواب
کرد چون بیدار شد مقداری دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر باره از آن یهودی مهلت خواست قبول نکرد برخاست و گرد
نخلستان برآمد و گفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن در خرما بریدن ایستادم و قضای دین خود کردم و مثل
آن فاضل آمد بیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و وی را بآن بشارت دادم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اشهد انی
رسول الله **و از آنجمله آنست** که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت و از وی دین بسیار ماند
چون وقت خرما بریدن رسید خرماستان را بر غریمان عرض کردم تا همه خرماها را بگیرند و مرا بگذارند قبول نکردند و دانستند
که آن بدین ایشان وفا نمی کند بیش رسول صلی الله علیه و سلم آمدم و گفتم می خواهم که غریمان ترا به بینند فرمود که برو و خرماها
خود را خرمن خرمن کن هر صنفی را خرمنی علیحده آنچ فرمود کردم پس وی را بخواندم چون غریمان وی را دیدند در من
آویختند رسول صلی الله علیه و سلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر برآمد سه بار و بر آنجا نشست پس فرمود که غریمان
خود را بخوان بخواندم از آن خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا تمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی
دین پدر مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند و همه خرمنهای خرما بسلامت بماند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه و سلم
بران نشسته بود نظر می کردم گوییا که یک خرما کم نشده بود **و از آنجمله آنست** که ابو قتادهٔ انصاری رضی الله عنه
گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در سفری بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید
رفت و فردا بآب خواهید رسید ان شاء الله تعالی پس من آن شب بپهلوی رسول صلی الله علیه و سلم می رفتم تا نیمهٔ
شب رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد و از بالای اشتر میل کرد من وی را ستون شدم و نگاه داشتم بی آنکه وی را
بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول صلی الله علیه و سلم در خواب شد
و از بالای شتر میل کرد باز وی را ستون شدم بی آنکه وی را بیدار کنم باز راست بایستاد پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول
صلی الله علیه و سلم میل کرد بیشتر از پیشتر چنانکه نزدیک شد بآن که بیفتد باز وی را ستون شدم سر بالا کرد و گفت کیست
گفتم منم ابو قتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظک الله بما حفظت به نبیه پس
فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم و بر ایشان پوشیده شدیم هیچ کس از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار و اینک
دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلی الله علیه و سلم از راه بیکسو شد و سر بنهاد و بفرمود که وقت نماز ما را
نگاه دارید و وی صلی الله علیه و سلم اول کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس ما
بفزع تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهرهٔ آب طلبید مطهره که داشتم
آوردم وضو ساخت و اندکی آبی در مطهره ماند فرمود که این را نگاه دار که مر آنرا شانی عظیم خواهد بود پس رکعتین
سنت فجر گزارد و بعد از آن فرض را چنانکه هر روز می گزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با یکدیگر آهسته
می گفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود که شما را بمن اقتدا پس نیست بدرستی که در خواب تقصیر نیست تقصیر
آنست که تا وقت نماز دیگر آنرا نگذارند هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگذارد وقتی که آگاه شود
پس فرمود که چه گمان می برید که مردمی که بیش رفته اند چه کرده باشند باز فرمود که چون بامداد کردند و پیغمبر خود را

مهلت

نیافتند ابوبکر و عمر گفتند رضی الله عنهما که رسول صلی الله علیه و سلم در عقب است از آن قبیل نیست که شما را پس گذارد
و دیگران گفتند که در پیش است اگر مردم فرمان ابوبکر و عمر برند راه راست می یابند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم
همه فریاد برآورده اند که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که لا هلک علیکم پس فرود آمد و فرمود
که قدح صغیر مرا بیارید آوردند آن مطهره را که در آنجا بقیه آبی بود طلبید آوردم آب از آنجا در آن قدح می ریخت و من بمردم
می دادم چون مردم دیدند که در مطهره آب اندک است با یکدیگر مضایقه کردن گرفتند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که
بدخویی مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول صلی الله علیه و سلم آب می ریخت و من بمردم می دادم تا همه سیراب شدند
و هیچ کس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا تو نیاشامی فرمود که ان
ساقی القوم آخرهم شربا من بیاشامیدم پس رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامید بعد از آن باب رسیدند همه سیراب
و ماندگی انداخته **و از انجمله آنست** که مقداد بن اسود رضی الله عنه گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج راه
چنان شده بودیم که چشمهای ما و گوشهای ما رفته بود خود را بر اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم عرض کردیم هیچ کس ما را
قبول نکرد بپیش رسول صلی الله علیه و سلم رفتیم ما را بسوی اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید
و میان یکدیگر قسمت می کنید چنان می کردیم و نصیب رسول صلی الله علیه و سلم نگاه می داشتیم رسول صلی الله علیه و سلم
می آمد در شب و سلام می گفت سلامی گفتنی که نایم را بیدار نمی کرد و بیدار را می شنوانید پس بمسجد می رفت و نماز می گذارد بعد
از آن می آمد و شیری که نصیب وی بود می گذاشتیم می آشامید یک شب شیطان مرا وسوسه کرد و گفت انصار وی را
تحفها می آرند وی را باین شیر حاجت نیست مرا این وسوسه می کرد تا آنرا بخوردم چون آنرا بخوردم و در شکم من قرار گرفت
باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت این چه بود که کردی نصیب محمد را بخوردی حالی می آید و بر تو دعای بد می کند
و دنیا و آخرت تو در سر آن می شود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم پای من برهنه می شد و چون بر پای
خود می کشیدم سر من برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب بودند زیرا که آنچ من کرده بودم ایشان
نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت و بمسجد رفت و نماز گذارد بعد از آن بسر آن شیر آمد
هیچ نیافت روی باسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اللهم اطعم من اطعمنی و اسق من سقانی
چون این را شنیدم برخاستم و شمله خود را محکم ببستم و کارد گرفتم تا هر بز که فربه تر باشد برای رسول صلی الله علیه و سلم
بکشم دیدم که آن همه بزها را پستانها پر شیر است کاسه گرفتم و شیر ها را بدوشیدم چنانکه روغن بر بالای آن ایستاد
پس پیش رسول صلی الله علیه و سلم بردم فرمود که امشب شما شیر خود بیاشامیده اید من گفتم بیاشام یا رسول الله
بیاشامید پس بمن داد باز گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و
بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای تست ای مقداد من قصه را باز گفتم فرمود
که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار کردیمی تا ازین نصیبی یافتندی
گفتم سوگند بان خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باک ندارم چون تو بان رسیدی و من بان رسیدم که کسی
دیگر رسد یا نرسد **و از انجمله آنست** که ابوقرصافه رضی الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود که مادری
و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر بود و من گوسفندکی چند داشتم که می چرانیدم و همواره خاله من می گفت
مرا که ای فرزند می باید که باین مرد یعنی محمد صلی الله علیه و سلم نگذری که ترا گمراه خواهد کرد من یک روز

گوسفندان را

گوسفندان را بصحراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفندانرا لاغر
و پستانها خشک بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان ترا چه حال است گفتم نمی دانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که یا ایها الناس هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد و شبانگاه
گوسفندانرا بخانه بردم چون شب بیشتر بس روز سیم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم
پس با وی شکایت کردم از حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را بپیش من آر بپیش وی آوردم
دست مبارک به پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پر شیر شدند چون ایشانرا
بر خاله خود در آوردم گفت ای فرزند می باید که هر روز گوسفندانرا چنین چرانی من گفتم امروز هم گوسفندانرا چنان
چرانیده ام که هر روز می چرانیدم اما قصه دیگر هست و قصه را حکایت کردم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند

رکن خامس در بیان آنچ خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچ دلالت آن بعد از وفات
ظاهر شده است و آن دو قسم است **قسم اول** در بیان آنچ خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد
و از انجمله است جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن مزیدی متصور نیست چنانچ در بسیاری از احادیث
بصحت رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این
هیچ بلند بالایی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت آن حضرت صلی الله علیه و سلم از قامت
وی بلندتر نمودی و چون سخن گفتی روشنایی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده
در ماه نظر می کردند و در وی حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه رضی الله عنها در حجره خود
چیزی گم کرده بود و نمی یافت رسول صلی الله علیه و سلم در آمد بنور جبهه مبارک او حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها
گم شده خود را باز یافت **و از انجمله است** لطافت جسم و طیب رایحه و عرق و نزاهت بدن وی از قاذورات
انس گوید رضی الله عنه که هرگز نبوییدم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بوی خوشتر از بوی رسول صلی الله علیه و سلم
و آورده اند که هیچ کس با وی مصافحه نکردی مگر که همه آن روز بوی خوش آنرا شنیدی و دست بر سر هیچ کودک ننهادی
مگر آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده
مادر انس رضی الله عنها شیشه آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این را
چه می کنی گفت این را با بوی خوش خود می آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین همه بویهای خوش است و بخاری رحمه الله
در تاریخ خود آورده است که چون رسول صلی الله علیه و سلم براهی بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی
از آن راه گذشته است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله
علیه و سلم **و از انجمله آنست** که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده بود آتش بر آن کار نمی کرد جماعتی مهمان انس مالک رضی الله عنه
شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک مندیلی چرکین
آورد انس وی را گفت در تنور آتش برافروز آتش برافروخت پس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد از آن
بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ نسوخته پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول
صلی الله علیه و سلم بان روی مبارک خود پاک می کرد هرگاه که چرکین می شود در آتش می اندازیم پاک می گردد و نمی سوزد
که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و سلم آمد که دختر خود را بشوهر

می دهم مرا مدد کاری کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشهٔ وشاخی
چوب با خود بیار چون بامداد شد آن مرد شیشهٔ وشاخی چوب آورد رسول صلی الله علیه وسلم از ساعدهای مبارک خود
عرق جمع می کرد ودر آن شیشه می کرد تا پر شد فرمود که این را بدختر خود ده وبگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد این چوب را
باین شیشه فرو برد آنچ باین چوب بیرون آید برخود مالد گویند هرگاه که آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی
خوش را بشنیدندی وخانوادهٔ ایشانرا بیوت المطیبین نام نهاده بودند **وازانجمله آنست** که هرگز هیچ کس غایط وی را
ندید هرگاه ویرا بآن حاجت افتادی زمین بشکافتی وانرا فرو بردی واز عایشه رضی الله عنها می آرند که از نبی صلی الله
علیه وسلم پرسیدم که یا رسول الله تو بخلا جای می روی وآنجا از تو هیچ اثری نمی بینم رسول صلی الله علیه وسلم گفت
ای عایشه تو ندانستهٔ که هرچه از انبیا ظاهر می شود زمین فرو می برد **وازانجمله آنست** که در قوت بدنی از همه کس
زیادت بود بارکانه که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت وویرا بر زمین زد وقتی که ویرا باسلام خواند بود وهمچنین
پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود بود بر زمین زد وابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول
صلی الله علیه وسلم هر سه بار ویرا بینداخت **وازانجمله آنست** که چون بپیاده رفتی هیچ کس بوی نرسیدی ابو هریره
رضی الله عنه گوید که ندیدم که هیچ کس را که بشتاب تر رفتی از رسول صلی الله علیه وسلم گویا که زمین در زیر قدم وی
در نوردیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم ووی در رنج می رفت وبوی نمی رسیدیم **وازانجمله آنست** که بآب دهان مبارک
وی آب شور شیرین می شد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلی الله علیه وسلم در خانهٔ وی آب دهان در چاه آب انداخت
چنان شیرین شد که در همه مدینه از آن آب شیرین تر نبود **وازانجمله آنست** که مردی از یمامه پیش رسول صلی الله
علیه وسلم آمد که در دیهی بزرگ می باشم وآنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلی الله علیه وسلم آب طلبید وروی مبارک
ودهان ودو ساعد ودو کف خود را بآن آب بشست وآن آب را بآن شخص داد وگفت برو وآنجا مسجدی بناکن واین آب را
بآب دیگر بیامیز ودر آنجا بپاش که در آن برکت بسیار خواهد بود آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت مروح وپر برکت
آمد ودر وی گیاهی بر دمید که زمستان وتابستان خشک نمی شد **وازانجمله آنست** که از چاهی دلوی آب پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آوردند از آن دلو آب بیاشامید واندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند
از آن چاه بوی مشک می آمد **وازانجمله آنست** که بینایی چشم وی چنان بود که هرچ از پیش روی می دید از پس پشت نیز
می دید وهمچنان که در روشنایی می دید در تاریکی نیز می دید ومی آرند که در ثریا یازده ستاره می دید صلی الله علیه وسلم **وازانجمله است**
فصاحت لسان وبلاغت کلام وی صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم وبدایع مخصوص بود زبان همه قبایل عرب وطوایف
ایشانرا نیکو میدانست وباهرکسی بزبان وی سخن می گفت چنانکه بسیار بودی که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد وازوی شرح آن
می طلبیدند **وازانجمله آنست** که جماعتی که دندان رباعیهٔ رسول را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرگز فرزندان ایشانرا
دندان رباعیه نمی رست **وازانجمله آنست** که دست مبارک وی بهرچ رسیدی خیر وبرکت گرفتی چنانکه چون به پستان
گوسفند بی شیر رسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه میداشتم رسول صلی الله علیه وسلم
با ابوبکر رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ شیر داری گفتم آری ولیکن من امینم گفت
هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان ویرا بدست مبارک خود بپسود شیر بسیار فرود آمد
خود بنوشید وابوبکر را نیز داد بعد از آن پیش وی آمدم وگفتم مرا ازدین تعلیم کن دست مبارک بسر من فرود آورد وگفت تو

کودکی معلمی **وازانجمله است** قوت رجولیت وی می آرند که ویرا در مجامعت سی قوت چهل مرد بود وگاه بودی که در یک ساعت
از شب یا روز بر همه نسآء خود از حرایر وسراری وهم یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که
رسول صلی الله علیه وسلم بر زنان نه گانهٔ خود بگذشت واز هریکی پیش از آنکه بدیگری رسد غسل آورد وفرمود که این پاکیزه تر
وخوشتر است **وازانجمله آنست** که حشمت وبزرگی وی در چشمها ودلها پیش از بعثت وبعد از آن مشرکان مکه تکذیب وی
وایذآء اصحاب وی می کردند ودر خاطر خود می گرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی می رسیدند ویرا بزرگ میداشتند وقضاء
حاجات وی می کردند وگاه بودی که کسی که ویرا ندیده بودی هیبت بروی مستولی شدی ولرزه بر اندام وی افتادی ومی آرند
که شخصی پیش وی رسید لرزه بر وی افتاد فرمود صلی الله علیه وسلم برخود آسان گیر من پادشاهی نیستم **وازانجمله است**
مهر نبوت که بر جانب کتف ایسر وی بوده است مابین الکتفین گوشت پارهٔ بوده از پوست بر آمده وبر آنجا موی چند ودر بعض روایات
از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله ودر بعضی روایات هم از وی محمد رسول الله **وازانجمله است**
کمال عقل وعلم ومعرفت وی بمثابهٔ که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است ودلیل برین آنست که وی با وجود آنکه امی بود واز هیچ کس
تعلم نکرده بود اعمال واحوال وسیر وشمایل وی بر وجهی بود که علم وعقل هیچ کس بمثل آن وفا نمی کرد وایضا بهرچه در توریت
وانجیل وسایر کتب منزله واقع بود علم داشت بی آنکه ویرا کسی تعلیم کند یا مطالعهٔ کتب کند یا بعلمآء اهل کتاب مجالست
کند وهمچنین حکمتهاء حکما وسیرتهای امتهای گذشته را نیکو میدانست وضرب امثال وسیاسات انام وتقریر شرایع واحکام
وتعیین آداب شریفه وخصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر می شد که دلالت می کرد بر کمال عقل وعلم وی بحیثیتی که از قوت
بشری خارج می نمود وهمچنین سایر اخلاق وی از حلم وعفو وجود وشجاعت وحیا وحسن معاشرت با خلق وشفقت ورأفت
ورحمت با جمیع خلایق ووفا بعهد وصلهٔ رحم وتواضع وعدل وامانت وعفت وصدق ووقار ومروت وزهد در دنیا وقناعت
وغیر ذلک من الاخلاق الحمیدة والاوصاف الشریفة چنان در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود وتفاصیل آن
بقدر وسع در کتب مبسوط مذکورست ودرین مختصر باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد **وازانجمله معجزات وی** قرآن عظیم وفرقان
مجیدست وآن قوی ترین معجزات وظاهر ترین وباقی ترین همه است وآن یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزاتست
زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار اقصر سورهٔ که سورهٔ کوثرست می گیرند معجزه ایست علی حده که قوت بشر از ایراد مثل آن
عاجزست **ویکی از وجوه اعجاز آن** فصاحت مفردات وبلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا وبلغاء عرب
از ایراد مثل آن عاجز آمدند با وجود آنکه ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه ومجادلهٔ حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم **ودیگری** از وجوه اعجاز نظم عجیب واسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب کلام عربست وهیچ بآن
نمی ماند ومثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند ونه بعد از آن روزی رسول صلی الله علیه وسلم قرآن خواند
ولید بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل ویرا در آن سرزنش کرد ولید گفت والله که هیچ کس
از شما بکلام عرب واشعار ایشان داناتر از من نیست آنچ وی می خواند هیچ بآنها نمی ماند وروزی دیگر در یکی از مواسم
عرب که قبایل جمع می آمدند ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد فکری کنید ورایهای خود را بر یک چیز قرار دهید
که یکدیگر را در آن تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بآن از وی تنفیر وتحذیر کنیم قریش گفتند می گوییم که وی کاهن است
ولید گفت والله که وی کاهن نیست وکلام وی بزمزمه وسجع کاهنان نمی ماند گفتند می گوییم که وی مجنون است گفت والله
که مجنون هم نیست وهیچ اثر جنون ووسوسهٔ آن نیست ویرا گفتند می گوییم که وی شاعرست گفت والله که شاعر هم نیست

من همه اقسام شعر را نیکو می‌شناسم کلام وی بهیچ از آنها نمی‌ماند گفتند می‌گوییم که ساحرست گفت ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحران را می‌باشد وی را نیست قریش گفتند پس چه گوییم گفت هرچه از اینها می‌گویید همه کذب و باطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گویید وی ساحرست که میان مرد و فرزند وی و برادر وی و زوجهٔ وی و خویشان وی جدایی می‌افکند پس همه بران اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی تنفیر می‌کردند **و دیگری** از وجوه اعجاز وی اخبارست از اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان با وجود آنکه احبار اهل کتاب که عمر در گفت و گوی و جست و جوی آن گذرانیده بودند نمی‌دانستند از آنها مگر یکان یکان را و معلوم بود که رسول صلی الله علیه و سلم خواننده و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بودی که اهل کتاب وی را از آنها سوال کردندی پس بروی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان و همه تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی **و دیگری** از وجوه اعجاز وی اخبارست از مغیبات که بهرچه از امور مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیارست و یکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون یعنی ما قرآنرا فرو فرستادیم و نگاه دارنده آنیم از آن که در وی تغییر واقع شود و امروز هشتصد سال زیادتست که وی نازل شده و هرچند ملاحده و زنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند نه بیک کلمه و نه بیک حرف و الحمد لله علی ذلک و پوشیده نماند که محفوظ ماندن وی برین وجه نیز وجهیست از وجوه اعجاز زیرا که محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی با کثرت معارضان و معاندان از قوت بشر بیرون است و از قبیل اخبار از مغیبات است کشف اسرار منافقان و اهل کتاب و غیرهم **و دیگری** از وجوه اعجاز وی هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت و استماع آن بر قاری و سامع واقع می‌شود می‌آرند که عتبة بن ربیعه با رسول صلی الله علیه و سلم سخنی می‌گفت در باب آنچه رسول صلی الله علیه و سلم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلی الله علیه و سلم سورهٔ حم فصلت را تا آنجا که صاعقة مثل صاعقة عاد و ثمود بخواند عتبه دست پیش دهان مبارک رسول صلی الله علیه و سلم برد و سوگند بروی داد که از قرائت باز ایستد و در روایتی چنان آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم آن سوره را می‌خواند و عتبه می‌شنید و دستهای خود پس پشت نهاده بود چون بآیت سجده رسید رسول صلی الله علیه و سلم سجده کرد عتبه برخاست و ندانست که چه کند بخانهٔ خود بازگشت و پیش قوم نرفت تا بدر خانهٔ وی آمدند پس عذر خواهی کرد و گفت والله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چه گویم و همچنین از بسیاری از بلغا که بمقام معارضهٔ آن درآمده‌اند حکایت کرده‌اند که ایشانرا هیبتی و ترسی عارض شده است که از آن باز ایستاده‌اند ابن مقفع که بلیغ‌ترین وقت خود بود بآن مقام درآمد که در معارضهٔ قرآن کلامی ترتیب کند و در آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این آیت می‌خواند که و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی بازگشت و آنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من گواهی می‌دهم که این کلام بشر نیست ٥ و می‌آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که مثل سورهٔ اخلاص ایراد کند بروی رقتی و هیبتی عظیم مستولی شد توبه و انابت کرد **و دیگری** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری و سامع را از تلاوت و استماع آن ملالت نخیزد هرچند بیش خوانند و بیش شنوند حلاوت و محبت آن زیادت گردد بخلاف کلام مردمان که هرچند فصیح و بلیغ بود چون بتکرار خوانند و شنیده شود ملالت آرد **و دیگری** از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم و معارفی که از شان عرب نبود که آنرا دانند بلکه از شان رسول صلی الله علیه و سلم نیز نبود که

آنرا داند پیش از بعثت و نزول قرآن و از آن قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه و تعالی در آنجا درج کرده است و بعضی از خواص را بر آن اطلاع داده

قسم ثالث در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلی الله علیه و سلم بعد از وفات ظاهر شده است

از آنجمله است اخبار از خلافت ابو بکر رضی الله تعالی عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیک وی آمد و چیزی خواست رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بعد ازین باز آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابو بکر آی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه و سلم شخصی را چند شتر وار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می‌ترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که دهد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو بکر آن شخص آن سخن را با امیر المومنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود که باز گرد و بپرس که بعد از ابو بکر مرا که آن عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که عمر بن الخطاب بار دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که عثمان علی رضی الله عنه چون آنرا شنید خاموش شد **و از آنجمله آنست** که اعرابی چند شتر بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلی الله علیه و سلم آنها را از وی بنسیه خرید و مهلتی درمیان کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شترهای خود را چه کردی گفت برسول صلی الله علیه و سلم فروختم بمهلتی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت اگر رسول را صلی الله علیه و سلم حادثه واقع شود بهای شترهای ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمی‌دانم بروم و بپرسم پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و بپرسید فرمود که ادای مال تو و قضای دین من و وفا بوعدهای من ابو بکر خواهد کرد پس آن اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر ابو بکر را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت آنرا نپرسیدم بروم و بپرسم پس برفت و بپرسید رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر مرا حادثه افتد و ابو بکر را حادثه افتد عمر رضی الله عنه قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد نمود بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی رضی الله عنه گفت اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد اعرابی پیش رسول رفت صلی الله علیه و سلم و از آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابو بکر و عمر را رضی الله عنهما هلاکت باد ترا **و از آنجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و سلم در حایطی بودم دربسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم ابو بکر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم گفت از برای وی در بگشای و ویرا به بهشت بشارت ده و بگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بعد از آن دیگری در را بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم گفت که در بگشای و به بهشتش بشارت ده و بگوی که بعد از ابو بکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در بکوفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلی الله علیه و سلم گفتم فرمود که در بگشای و بشارت ده او را به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار وی بجایی برسد که ویرا بکشند بروی باد که صبر کند **و از آنجمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه و سلم مسجد بنا می‌کرد سنگی بنهاد پس ابو بکر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ من بنه بعد از آن عمر را گفت سنگ خود را بپهلوی سنگ ابو بکر بنه پس فرمود که اینها خلفا‌اند بعد از من **و از آنجمله آنست** که چون روز حنین حرب سخت شد جندب پیش رسول صلی الله علیه و سلم درآمد و گفت یا رسول الله جنگ سخت شده است مارا خبر کن که گرامی‌ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود ویرا دانیم و اگر نشود ویرا برگزینیم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که

اینک ابو بکر صدیق رضی الله عنه وزیر من و قایم مقام من خواهد بود بعد از من و عمر بن الخطاب رضی الله عنه دوست منست
براستی سخن می کوید از زبان من و عثمان بن عفان از من است و من از وی و علی برادر منست و صاحب من روز قیامت
واز آنجمله آنست که سفینه رضی الله عنه کفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که کفت مدت خلافت
بعد از من سی سال خواهد بود و بعد از آن ملک و سلطنت باشد بعد از آن سفینه کفت دو سال مدت خلافت ابو بکر بود
رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال از آن عثمان رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر و عمر و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید
رسول صلی الله علیه وسلم کفت بیارام که نیست بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **واز آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها
کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم کفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات پهلوی تو دفن کنند فرمود که تا آنجا چون دفن
کنند که نیست آنجا مگر مواضع قبر من و قبر ابو بکر و قبر عمر رضی الله عنه و قبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه **واز آنجمله آنست**
که عایشه رضی الله عنها کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم بعثمان نظر کرد پس کفت خدای تعالی رحمت کناد بر عثمان
که شهید خواهد شد و بعلی و زبیر نظر کرد رضی الله عنهما و کفت شما با یکدیگر مقاتله خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود
و بعد از آن بطلحه نظر کرد و کفت خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی **واز آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کفته است
که روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که می خواهم که بعض اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعضی امور را بکویم کفتم یا رسول الله
ابو بکر را بخوانم هیچ نکفت دانستم که ویرا نمی خواند کفتم عمر را بخوانم هیچ نکفت دانستم که ویرا نمی خواهد کفتم ابن عم تو علی را بخوانم
هیچ نکفت دانستم که ویرا نیز نمی خواهد کفتم ابن عفان را بخوانم کفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
بایستاد رسول صلی الله علیه وسلم با وی چیزی می کفت و رنک وی متغیر می شد در آن روز که عثمان را رضی الله عنه در دار وی
محاصره کرده بودند ویرا کفتند که مقاتله نمی کنی کفت با من رسول صلی الله علیه وسلم عهدی کرده است و سخنی کفته من بر آن
صابرم عایشه رضی الله عنها کفته است که کمان مردم چنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا از آن روز خبر کرده بود
واز آنجمله آنست که عمار یاسر رضی الله عنه کفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت
ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقهٔ صالح است و آن کسی که شمشیر بر سر تو زند و از آن محاسن تو رنکین کردد
واز آنجمله آنست که ابو الاسود دیلمی کفته است که از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شنیدم که کفت روزی که از مدینه
بیرون می آمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتی که پای در رکاب کرده بودم پس کفت کجا می روی کفتم بعراق کفت آکاه باش
که اکر تو بعراق روی البته بتو سر شمشیر برسد بعد از آن سوکند خورد که من این را از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده ام
که می کفت **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد ویرا کفتند چرا اینجا ایستاده اکر اجل تو اینجا
برسد ترا اعراب اینجا کارسازی نه خواهند کرد چرا بمدینه نروی که اکر اجل تو برسد برادران تو کارسازی تو کنند
و بر تو نماز کزارند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت من حالی نمی میرم رسول صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده که من نخواهم
مرد تا امیر نشوم پس این من ازین من رنکین شود یعنی محاسن من از خون سر من **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه کفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بحدیقه بکذشتم کفتم یا رسول الله چه خوش است این حدیقه رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که ای علی مر ترا در بهشت بهتر ازین خواهد بود و همچنین بر هفت حدیقه بکذشتیم در همه کفتم چه
خوبست این حدیقه رسول صلی الله علیه وسلم کفت مر ترا در بهشت خوبتر ازین خواهد بود بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم

آواز

آواز برداشت و آغاز کریه کرد کفتم یا رسول الله چه می کریاند ترا کفت کینهای که در سینهای قومی است از تو که آنرا ظاهر نخواهند کرد
مکر بعد از من کفتم یا رسول الله بسلامت کذرد کفت بسلامت دین **واز آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها کفته است
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم طلحه را دید که می رفت کفت شهیدی است که بر روی زمین می رود **واز آنجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن کفت کدام از شما باشید خداوند جملی که بیشانی وی پر پشم باشد بیرون
آید تا آنجا که سکان حواب بروی بانک کنند و بسیاری بر دست راست وی کشته شوند و بسیاری بر دست چپ وی
و وی هم نزدیک بآن برسد اما نجات یابد چون عایشه رضی الله عنها در وقت توجه بعراق ببعضی از آبهای بنی عامر رسید
سکان بروی بانک کردند پرسید که این چه آبست کفتند حواب کفت من باز می کردم ابن زبیر رضی الله عنهما کفت نه باز مکرد
شاید که خدای تعالی بواسطهٔ تو اصلاح ذات بین اینها کند باز کفت من باز می کردم و آنچه رسول صلی الله علیه وسلم
با ازواج طاهرات کفته بود حکایت کرد **واز آنجمله آنست** که اشارت بهمین قصه فرموده است صلی الله علیه وسلم
که بیرون آیند قومی هلاک شوند کان که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم با ازواج طاهرات کفت که آن کسی که مهربانی نماید با شما بعد از من راست
کفتاری نیکو کرداری خواهد بود بار خدایا سیراب کردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن بن
عوف رضی الله عنه بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم بعض اموال خود را بچهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج طاهرات
رضی الله عنهن قسمت کرد **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه رازی می کفت
رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی کفت با زبیر راز می کویی و حال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد و آن از وی
ظلم خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر رضی الله عنه داد زبیر از مقاتله وی باز کشت
شخصی از قفای وی برفت و ویرا قتل کرد و شمشیر ویرا پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل
زبیر را باتش دوزخ **واز آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز حفر خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر
رضی الله عنه فرود آورد و کفت ترا کروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین
جنک سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه سوکند بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد که این آن روز هست که رسول
صلی الله علیه وسلم ما را بآن وعده می داد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوکند داد حضرت امیر
هیچ نکفت چون بار سیم سوکند داد حضرت امیر فرمود که آری همان روزست عمار رضی الله عنه تکبیر آورد
و کفت بادی خوش وزیدن کرفت الیوم نلقی الاحبة محمدا و حزبه و روی بلشکر معاویه آورد و بمقاتله
مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای در آورد تشنکی بروی غلبه کرد آب خواست قدحی
شیر با آب آمیخته آوردند عمار چون آنرا بدید کفت الله اکبر آنکاه قدری از آن بیاشامید و کفت حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مرا خبر داده است که ای عمار ترا کروه اهل بغی بکشند و کشتن تو میان
جبریل و میکاییل واقع شود و علامت آن آن باشد که در آن وقت آب خواهی ترا شیر با آب آمیخته دهند
واز آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم عبد الله بن عمرو بن العاص را رضی الله عنه فرموده بود که ای عبد الله
بشارت ده کشندهٔ عمار را باتش دوزخ کویند که چون عمار را شهید ساختند دو شخص سر ویرا کرفته پیش
معاویه آوردند و هر یکی می کفت که ویرا من کشتم معاویه کفت هر که ویرا کشته باشد یک ابان در همه بد لقم

چوات منهلی است و در اصل وادی کشاده را کویند

تفحص انرا بعبد الله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه حواله کرد عبد الله از یکی پرسید که ویرا جون کشتی کفت
بروی حمله کردم وویرا بقتل آوردم عبد الله کفت تو قاتل وی نیستی پس از آن دیکری پرسید که ویرا جون کشتی
کفت بودیکر یکر حمله کردیم طعن من بروی موثر افتاد جون از مرکب جدا شد بزانو درآمد وکفت لا افلح من ندم
بین جبرئیل ومیکائیل یعنی فیروزی نیابد انکه ندامت وخسارت وی درحضور جبرئیل ومیکائیل باشد
این قول برزبان میراند واز جب وراست مینکریست من سر ویرا جدا کردم عبد الله کفت خذ الجراب
وابشر بالعذاب یعنی بکیر انبان درهم وبشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص کفت اکر کشته شوم وای
برما واکر بکشیم وای برما وانبانرا بینداخت وکفت انا لله وانا الیه راجعون معاویه کفت ای عبد الله حاجت
این سخنان است عبد الله کفت کواهی میدهم که درروز بنای مسجد که هرکسی یک سنک میآورد وعمار دوسنک میآورد از رسول
صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود که ای عمار ترا کروه اهل بغی کشند بس کفت ای عبد الله بشارت ده کشندهٔ عمار را
باتش دوزخ معاویه کفت خاموش باش که تاویل این کلام رامیدانی کشنده وی آن کس است که ویرا بحرب آورده این سخن
بامیر المومنین علی رضی الله عنه رسید فرمود که برین تقدیر قاتل امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم
بوده باشد نه وحشی **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم کفته بود که ای علی زود باشد که میان تو وعایشه
جیزی واقع شود وآن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت یا رسول الله این خاص مرا
واقع شود از میان اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نه جنین است ولیکن جون آن واقع شود وبروی
مسلط شوی ویرا بمامن وی باز کردان لاجرم جون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل برلشکر عایشه رضی الله عنها
ظفر یافت ویرا باکرام واحترام تمام بمدینه مراجعت فرمود **واز انجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب
معاویه رضی الله عنه میرفت کفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بانکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان
عهد وبیعت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه وآن طلحه وزبیر رضی الله عنهما وجمع ایشان بودند واز مقاتله ایشان فارغ شده ایم
وبا قاسطین یعنی اهل جور وعدول از حق وآن معاویه واتباع ویند واینک بمحاربه ومقاتلهٔ ایشان میرویم وبا مارقین
وایشانرا ندیده ایم هنوز ومراد بایشان خوارج اند که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بعد از شهادت عمار با ایشان
محاربه کرد **واز انجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مقداری زر که هنوز از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد آنرا بر جمعی قسمت کرد از اهل نجد قریش وانصار کفتند یا رسول الله مارا میکذاری
وبر اهل نجد قسمت میکنی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردم تا باسلام واهل آن الفت کیرند
درین بودند که ناکاه شخصی جشمها بمغاکی فرو رفته ورخسارها بر آمده باریشی کثیف بر موی آمد وکفت ای محمد از خدای تعالی
بپرهیز رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اکر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر بود
اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت بس آن شخص روی بکردانید وبرفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از اصل
این شخص قومی بیدا شوند که قرآن خوانند اما از کلوهای ایشان درنکذرد اهل اسلام را بقتل آرند وعابدان اصنام را بکذارند
یمرقون من الاسلام کما یمرق السهم من الرمیة یعنی از دین اسلام بیرون آیند همجون بیرون آمدن تیر از شکاری وخوارج از اصل
وی بودند لاجرم ایشانرا مارقین کویند **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را کفت که ترا از امت من
سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب وابوبکر بن ابی قحافه وعلی بن ابی طالب رضی الله عنهم اختیار کن از ایشان آنرا که دوستر

بیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که بکارت ویرا جعفر برده بود
وهمجنانکه رسول صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد وبعد
از وفات ابوبکر علی نکاح کرد رضی الله تعالی عنهم **واز انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی را
رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد باجماعتی مارقین از دین یعنی خوارج که درمیان ایشان شخصی باشد که بجای
یک دست وی پارهٔ کوشت باشد بر سر دوش وی جون پستان زنان وبر آن کوشت پاره موی جند باشد جون درهم بوده
می آرند که جون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت واز ایشان بسیاری کشته شدند فرمود که آن شخص را بجویید
یکبار بجستند نیافتند حضرت امیر سوکند خورد که والله که من دروغ نمی کویم وبا من دروغ نکفته اند دیکر باره ویرا بجستند
در زیر جهل تن از کشتکان یافتند بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلی الله علیه وسلم روایت کرده بود **واز انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریهٔ بدست خواهد آمد
جون پسری از وی متولد شود اورا محمد نام کن وبکنیت منش بخوان جون در زمان خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه
فتح یمامه کردند واز بنی حنیفه اسیران آوردند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه حنفیه را که مادر محمد حنفیه است
بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد واز وی محمد متولد شد **واز انجمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی بپیش رسول
صلی الله علیه وسلم آورد که بر سر وی ریشی بود رسول صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک بر سر وی انداخت آن ریش نیک شد
ودر نسل آن کودک هرکز آن علت بیدا نیامد وهمان زن پسری دیکر را بهمین علت بپیش مسیلمهٔ کذاب برد آب دهان نامبارک
خود بر سر وی انداخت سر او کل شد ودر نسل او بماند **واز انجمله آنست** که جون ابوذر غفاری رضی الله عنه که در عهد امیر المؤمنین
عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود ودر ربذه اقامت کرده بیمار شد وبر موت مشرف کشت خاتون وی ام ذر
رضی الله عنها بسیار میکریست ابوذر رضی الله عنه کفت جرا میکریی کفت جون نکریم که وفات تو نزدیک آمده است وجندان
کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابوذر رضی الله عنه کفت غم مخور که روزی درحضرت رسول صلی الله علیه وسلم
نشسته بودیم فرمود که یکی از شما دربیابانی وفات یابد جماعتی از اهل اسلام دروقت وفات وی حاضر شوند واز آن
جماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر از من نمانده است برخیز وبرین تل برای وبهر طرف نظر کن که جنانچه رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی بیدا خواهند شد ام ذر کفت موسم آمد شد حاجیان کذشته است امید آن نیست
که کسی بیدا شود دیکر باره مبالغه کرد که برخیز وبرین تل برای جون ام ذر بآن تل برآمد دید که جماعتی شتر سواران بیدا شدند
بجامهٔ خود بسوی ایشان اشارت کرد بپیش وی آمدند کفت ابوذر صاحب رسول صلی الله علیه وسلم درحالت نزع است
کفتند پدر ومادر ما فدای وی باد وبسوی وی آمدند ایشانرا مرحبا کفت وبنقل حدیث کذشته اشتغال نمود بعد از آن کفت
کفن ندارم اما میخواهم که کفن من کسی دهد که امیر وعامل ونقیب قوم نبوده باشد جوانی از انصار درمیان ایشان بود کفت
ای عم من هیچ یک نبوده ام ودو جامه وار کرباس دارم که مادر من رشته است وبافته ابوذر رضی الله عنه ویرا دعای خیر کرد
وبعد از آن وفات یافت آن جماعت بروی نماز کزاردند ویکی از ایشان ابن مسعود بود ودیکری مالک بن اشتر رضی الله عنهما
واز انجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه کفته است که روزی جمعی درحضرت رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم ورجال بن
عنفوه درمیان ما بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیمة فی النار اعظم من احد وجون آن قوم
که درمجلس بودند همه وفات یافتند وبغیر از من ورجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر میپرسیدم

جون خبر از نداد وامداد وی مسیلمهٔ کذاب را شنیدم خوف من کمتر شد **واز آنجمله آنست** که رافع بن خدیج را رضی الله عنه
در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله این تیر را از سینهٔ من بکش فرمود
که ای رافع اگر خواهی تیر وپیکان را هر دو بکشم واگر خواهی تیر را بکشم وپیکان را بگذارم وگواهی دهم از برای تو در قیامت
که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش وپیکان را بگذار ودر قیامت بشهادت من گواهی ده رسول صلی الله علیه وسلم
تیر را کشید وپیکان را گذاشت رافع رضی الله تا زمان معاویه بزیست بس جراحت وی تازه شد وبدان بمرد ○

رکن سادس در شواهد ودلایلی که از صحب کرام وائمهٔ عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است از امام
همام احمد بن حنبل رضی الله عنه سوال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم کرامات وخوارق عادات
آن مقدار بحد اشتهار نرسیده است که از اولیاء امت وصلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود
که حاجت بآن نداشتند که آنرا بکرامات وخوارق عادات تقویت کنند واما دیگرانرا ایمان ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار
کرامات تقویت کردند • قال الشیخ الامام العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره وخرق العادة انما یکاشف به
لموضع ضعف یقین المکاشف من الله تعالی لعباده العباد ثوابا معجلاً لهم وفوق هولاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم وباشر
بواطنهم روح الیقین وصرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من المخرقات ورؤیة القدر والآیات ولهذا المعنی ما نقل عن اصحاب
رسول الله صلی الله علیه وسلم کثیر من ذلک الا القلیل ونقل عن المتاخرین من المشایخ والصادقین اکثر من ذلک لان اصحاب
رسول الله صلی الله علیه وسلم لبرکة صحبة النبی صلی الله علیه وسلم ومجاورة نزول الوحی وتردد الملایکة ومبسوطها تنورت
بواطنهم وعاینوا الآخرة وزهدوا فی الدنیا وتزکت انفسهم وانخلعت عاداتهم وانصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا
عن رؤیة الکرامات وانوار القدرة ومن بلغ من قوة الیقین هذا المبلغ یری فی اجراء عالم الحکمة ما یری الغیر من القدرة
ویری القدرة متضمنة بل متجلیة من سجف الحکمة فلو تجردت له القدرة وانکشفت له ما استغرب والمستغرب للقدرة تقوی
یقینه بها لانه محجوب بالحکمة عن القدرة

امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه

همه احوال واعمال واقوال وی دلیل نبوت وشاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه وسلم ووقتی که رسول
صلی الله علیه وسلم مامور شد بهجرت از جبرئیل علیه السلام پرسید که با من که هجرت خواهد کرد جبرئیل علیه السلام گفت
که ابوبکر صدیق از آن روز باز ویرا خدای تعالی صدیق نام کرد **از جملهٔ احوال وی آنست** که ابو مسعود انصاری
رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر رضی الله عنه شبیه بوحی است زیرا که وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول
صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد وبر بام کعبه افتاد ودر مکه هیچ خانه نماند که از آن
نور چیزی بآن در نیامد بس آن انوار همه جمع شدند ویک نور گشتند همچنانچ اول بود وبخانهٔ من در آمد ومن در خانه خود را
بربستم بامداد آن خواب را بیکی از احبار یهود گفتم وتعبیر آن خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است واعتبار
ندارد چون روزگاری برین گذشت در بعض تجارات بدین بحوران که مسکن بحیراء راهب بود رسیدم وتعبیر خواب خود را
ازو پرسیدم گفت تو چه کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالی در میان شما پیغمبری برخواهد انگیخت وتو
در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود وبعد از وفات وی خلیفهٔ وی بس چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد
مرا باسلام خواند گفتم هر پیغمبری را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی
وآن خبر در خواب تو گفت که آنرا اعتباری نیست وبحیرا گفت که تعبیر آن چنین است وچنین من گفتم ترا باین که خبر کرد

گفت جبرئیل گفتم من از تو هیچ دلیل وبرهان نمی طلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد انک عبده و
رسوله بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ کس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف وتردد نکرد مگر ابوبکر
که چون ویرا دعوت کردم مرا تصدیق کرد وگفت تو رسول خدایی وی صدیق اکبر است **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین
ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایهٔ درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که شاخی از آن درخت میل
بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید من در آن می نگریستم وی گفتم این چه خواهد بود آوازی از آن درخت بگوش من آمد
که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد می باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغمبر
کیست ونام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم گفتم وی صاحب والیف وحبیب منست از آن درخت عهد
بستدم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث شد از آن درخت آواز آمد که بجد باش واهتمام کن ای پسر
ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچ کس بر تو در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول
صلی الله علیه وسلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر ترا بخدای تعالی ورسول وی می خوانم گفتم اشهد انک رسول الله بعثک بالحق
سراجاً منیراً بس بوی ایمان آوردم وتصدیق وی کردم **واز آنجمله آنست** که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که
پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیلهٔ ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی
خوانده بود وعمر وی بچهارصد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت گمان می برم که تو از حرم مکهٔ گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت
از بنی تیمی گفتم آری گفت یک علامت دیگر مانده است گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی کنم تا نگویی که مقصود تو
چیست گفت در کتب یافته ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که ویرا دو معاون باشند جوانی وکهلی اما الفتی فخواض غمرات
واما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه گفت سوگند برب الکعبه
که تو آن کهلی بس مرا وصیت کرد وگفت ایاک والمیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی وخف الله فیما اعطاک چون کارهای خود را
در یمن بساختم وآمدم تا ویرا وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر برسان چون بمکه رسیدم رسول صلی الله علیه وسلم
مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان شما هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریبتر
که یتیم ابوطالب دعوی نبوت می کند ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشانرا بهر نوع که بود دفع کردم وخبر
رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفتند که در خانهٔ خدیجه است رضی الله عنها رفتم ودر بکوفتم رسول صلی الله علیه وسلم
بیرون آمد گفتم ای محمد ترا در منازل اهل تو نیافتم می گویند که دین آبا واجداد خود را گذاشته گفت ای ابوبکر من رسول خدایم
بتو وبهمه مردمان بخدای تعالی ایمان آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ
دیده ام کدام را می گویی گفت آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم ترا باین که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ که پیش از من
بانبیا آمده است دست وی بگرفتم وگفتم اشهد ان لا اله الا الله وانت رسول الله بس از پیش وی باز گشتم وهیچ کس از من شادمان تر
نبود بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم **واز آنجمله آنست** که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار استخاره کردم
واز خدای تعالی درخواستم که مرا بر آنچ رضای وی در آن باشد توفیق دهد گفت می دانید که دروغ نخواهم گفت وکدام عاقل در وقت
ملاقات خدای تعالی افترا بروی روا دارد وفریفتن مسلمانان بدروغ جایز شمارد همه گفتند ای خلیفهٔ رسول خدای هیچ کس را
در صدق تو شکی نیست بگوی آنچ می گویی گفت در آخر شب خواب بر من غلبه کرد رسول را صلی الله علیه وسلم دیدم که دو جامهٔ
سفید پوشیده بود واطراف آن جامها را من جمع می کردم ناگاه آن دو جامه سفید سبز شدند ودرخشیدن گرفت چنانکه نور آن دیده

بیننده را می‌بود و بر دو جانب رسول صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور بود و لقای
ایشان سرمایهٔ سرور پس رسول صلی الله علیه وسلم مرا اسلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک بر سینهٔ من نهاد
خفقان و اضطرابی که در خود می‌یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیارست وقت نشد که پیش ما آیی
من در خواب چندان گریستم که اهل من از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند پس گفتم واشوقاه الیک یا رسول الله رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال لی تو هم فراق دست دهد بعد از آن گفت خدای تعالی ترا در تفویض
خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق قوی فاروق را
که مرضی است در زمین و آسمان و پاکیزه‌ترین روزگارست اعنی عمر بن الخطاب پس گفت این دو مرد وزیران تواند در دنیا و مددکاران
تواند در وقت وفات و همسایگان تو در بهشت بعد از آن مرا سلام کرد و آن دو مرد نیز مرا سلام کردند و گفتند خلاص یافتی
از مکروه و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان ملایکه و صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد
کیانند که من مثل ایشان ندیده‌ام فرمود که این دو فرشتهٔ کریم جبرئیل و میکائیل پس برفت و من بیدار شدم رخساره از آب
دیده‌تر و اهل بیت من بر بالین من گریان **و از آنجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر را
در میان شهدا دفن کنیم و بعضی گفتند به بقیع بریم و من گفتم در حجرهٔ خویش پیش حبیب خود دفن می‌کنم درین اختلاف بودیم که
خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی می‌گوید ضمّوا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون بیدار شدم همه
آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز شنیده بودند **و از آنجمله آنست** که ابوبکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت
مرا بدر روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم برید و بگوئید السلام علیک یا رسول الله این ابوبکرست بر آستانهٔ تو آمده اگر در حجره اجازت
شود و در گشاده گردد در آرید والا به بقیع برید راوی می‌گوید چون بموجب وصیت ابوبکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات
تمام نشده بود که پرده دور شد و آوازی برآمد و ندایی بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب **و از آنجمله آنست** که شبی
وی را مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه باز آمد
پرسید که مهمانان شام خورده‌اند اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد
و سوگند خورد که از آن طعام نخورد بعد از آن گفت این سوگند از شیطان بود از آن طعام خوردن گرفت
راوی گوید هر لقمه که از آن طعام بر می‌داشتیم از زیر لقمه بیشتر از آن که بر می‌داشتیم پیدا می‌آمد تا همه سیر خوردند
و آنچ باقی ماند سه برابر اول بود و بعد از آن مردم بسیار که عدد ایشان نمی‌دانم از آن طعام خوردند ٥
و از آنجمله آنست که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه رضی الله عنها سپارش می‌نمود دو پسر و دو دختر خود را
و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک دختر بیش نبود عایشه رضی الله عنها گفت مرا یک خواهرست دیگر
کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می‌برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنچنان بود چون خاتون وی
وضع حمل کرد دختر آمد

امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

رسول صلی الله علیه وسلم
فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین می‌بودند یعنی خدای تعالی با ایشان سخن می‌گفت و اگر درین امت
همچنان کسی باشد عمر بن الخطابست و مؤید این معنی است آنکه ابن عمر رضی الله تعالی عنهما گفته است که در هر امری
که اصحاب سخن گفتند حکم الهی موافق سخن عمر نازل شد ابوهریره رضی الله عنه گوید که از رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدم که می‌گفت در خواب دیدم که دلوی در چاهی انداخته بودند بدان دلو از آن چاه آب کشیدم چندانکه خدای تعالی

خواسته بود بعد از آن ابن ابی قحافه برگرفت و یک دو دلو کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد
بعد از آن ابن خطاب گرفت و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را پر آب ساخت
و همه مردمانرا سیراب گردانید و این مأوّل بخلافت است و فضایل وی بسیارست و خوارقی که بر وی گذشته بی‌شمار
و از آنجمله آنست که روز آدینه در میانه آنکه بمنبر برآمده بود و خطبه می‌خواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت
یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند همانا که عمر دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف
رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود
دراز کردی گفت در آن وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک کوهی با کافران محاربه می‌کنند و کافران از پیش
و پس ایشان در می‌آیند چون آنرا دیدم بی‌طاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند
و گویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یکماهه راه بود چون یک چند برآمد و ساریه از آن سفر مراجعت کرد گفت
روز جمعه با کافران محاربه می‌کردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدیم که منادیی ندا می‌کند که یا ساریة الجبل
پشت بکوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که عمر
رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن را شنیدند گفتند بگذارید وی را که از برای این کار ساخته
شده است و گویند که این سخن را در همان روز جمعه با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری
نکند و سخنی نگوید که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد **و از آنجمله آنست** که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده
بود روزی در مدینه آواز برداشت که یا لبیکاه یا لبیکاه و هیچ کس ندانست که آن چیست تا آن وقت که آن
جیش بمدینه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهایی را که خدای تعالی توفیق آنش داده بود تعداد می‌کرد امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد که وی را بزجر در آب فرستادی چه شد گفت والله یا امیر المؤمنین
من بوی شری نخواستم بآبی رسیدیم که غور آنرا نمی‌دانستیم تا از آنجا بگذریم وی را برهنه ساختیم و در آب فرستادیم
هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد برداشت که واعمراه واعمراه و بعد از آن از شدت سرما هلاک شد چون
مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبیک وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن صاحب جیش را گفت اگر نه آن بود
که این بعد از من دستوری بماندی هر آینه گردن ترا بزدمی برو و دیت وی را باهل وی رسان و چنان مکن که دیگر ترا بینم پس
گفت کشتن مسلمانی پیش من بزرگترست از هلاک بسیاری **و از آنجمله آنست** که در آن وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص
رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمی‌رود
و آب وی خشک می‌شود عمرو رضی الله عنه پرسید که آن عادت کدام است گفتند آنست که چون ازین ماه که در آنیم
دوازده روز بگذرد دختری بکر پیدا کنیم و مادر و پدر وی را چندان مال بدهیم که راضی شوند پس وی را بخوبترین
جامها و زیورها بیاراییم و در نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که هرگز در اسلام مثل این
نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعدهای بد را که پیش از وی بوده است ویران می‌کند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت
آب نیل تمام خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه چون آن حال را مشاهده کرد کیفیت آنرا بامیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنچ کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود
کاغذ پاره نهاده‌ام آنرا در رود نیل بینداز چون مکتوب وی بعمرو رسید آن کاغذ پاره را بگشاد در وی نوشته یافت

که من عبد الله امیر المومنین الی نیل مصر اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار هو الذی
یجریک فنسال الله الواحد القهار ان یجریک پس عمر رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت دیگر روز با مداد را
شانزده کز بالا آب روان شده بود وازآن وقت باز این عادت بد از مصریان برخاسته است **وازانجمله آنست** که
در روزی وی کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانکه کودکان پیش مادران خود می آمدند و می کفتند ای مادر مکر قیامت
برخاست می کفتند نه بلکه عمر بن الخطاب کشته شده است **وازانجمله آنست** که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند
وگوینده را ندیدند ۝ لِیَبکِ علی الاسلام من کان باکیا فقد اوشکوا هلکی وما قدم العهد وادبرت الدنیا وادبر خیرها
وقد ملّها من کان یؤمن بالوعد **وازانجمله آنست** که جنیان این ابیات را در مرثیهٔ وی کفته اند و خوانده ۝
سَتبکیک نساء الجن یبکین شجیات ویخمشن وجوها کالدنانیر النقیات ویلبسن لباس السود بعد القصبیات
وازانجمله است این بیتهای دیکر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده اند جزی الله خیرا من امیر وبارکت
ید الله فی ذاک الادیم الممزق فمن یسع او یرکب جناحی نعامة لیدرک ما قدمت فی الخیر یسبق ۝
وازجمله کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما عقوبات روافض که نسبت با ایشان بی ادبی کرده اند
وناسزا کفته امام مستغفری رحمه الله تعالی در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرموده که ما سه نفر
بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می کفت هرچند ویرا نصیحت
کردیم از آن باز نیستاد چون بنزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم وخواب کردیم چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم
وآن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و کفت هیهات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید
رسول صلی الله علیه وسلم بالای سر من ایستاده بود و می کفت ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار کردانید تو درین
منزل مسخ خواهی شد کفتیم وای بر تو برخیز و وضو ساز وی بنشست و پایهای خود را کرد آورد ناکاه دیدیم که
انکشتان پای وی آغاز مسخ شدن کرفت هر دو پای وی چون دو پای بوزنه شد پس بزانوی وی رسید آنکاه بتهی کاه
وی بعد از آن بسینهٔ وی ودر آخر بسر وروی وی وبعینه بوزنه شد ویرا بکرفتیم و بر پالان شتر بستیم وروان
شدیم در وقت غروب آفتاب به پشته رسیدیم که بوزنه چند آنجا جمع آمده بودند چون ایشانرا دید اضطراب بسیار
نمود و ریسمانرا پاره کرد و با ایشان بپیوست بعد از آن از آنجا روی بما کرد وآن بوزنکان با وی موافقت کردند ما کفتیم
کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود ما را ایذا می کرد اکنون که بوزنه شد و بوزنکان دیکر یاور وی شدند تا چه خواهد کرد
آمد ونزدیک ما بر دم خود بنشست و در رویهای ما نظر می کرد و از چشمان وی اشک می ریخت چون ساعتی کذشت بوزنکان
برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت ۝ وهم امام مستغفری رحمه الله آورده است از علی بن زید رضی الله عنهما
که وی کفته است که سعید بن مسیّب رحمه الله تعالی مرا کفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند کفتم تو حال ویرا
بکو که کفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی کفت آن شخص بعضی از اصحاب رسول را صلی الله علیه وسلم
دشنام میداد بر روی وی ریشی پیدا شد و همه روی ویرا فرو کرفت وسیاه کشت ۝ وهم وی آورده است ۝ از مردی
صالح که کفته است شخصی بود از کوفه که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا می کفت با ما هم سفر شد هرچند ویرا نصیحت کردیم
نشنید کفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام ویرا دیدیم کفتیم که خواجهٔ خود را بکوی که با ما مراجعت کند کفت
خواجهٔ مرا عجب حادثه پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوک شده است پیش وی رفتیم وکفتیم با ما مراجعت کن

کفت مرا حادثهٔ عظیم افتاده است دو دست خود را از آستین بیرون کرد چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجایی رسیدیم که آنجا
خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت وصورت خوک کرفت و با خوکان بپیوست چنانکه ویرا از ایشان باز نشناختیم متاع
وغلام ویرا بکوفه آوردیم ۝ وهم وی آورده است از یکی غازیان که کفته است که ما جماعتی بغزا می رفتیم و با ما شخصی بود از موالی
بنی تمیم ابوحیان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام می داد و ناسزا می کفت هرچند ویرا نصیحت کردیم سود نداشت
ویرا پیش یکی از حکام که راه ما بروی بود بردیم کفت ویرا پیش من بکذارید و بروید ویرا بکذاشتیم و برفتیم چون زمانی برآمد دیدیم
که از عقب می آید آن حاکم ویرا جامهٔ پوشانیده واسبی داده چون بما رسید آغاز شماتت کرد وکفت چون دیدید ای دشمنان خدا
کفتیم با ما همراهی مکن وی در یک جانب راه می رفت و ما در جانب دیکر ناکاه از راه بیرون رفت وبقضای حاجت بنشست دیدیم
که جماعتی زنبوران بروی حمله کردند از ما مددکاری خواست خواستیم که ویرا خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز کشتیم روی
بوی آوردند و کوشت وپوست ویرا تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی سفید می درخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تمیم
که ترکهٔ ابوحیان را جمع کند ۝ وهم وی آورده است از یکی از اکابر سلف که کفته است مرا همسایه بود که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما
ناسزا می کفت یک شب رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ابوبکر بر دست راست وی بود و عمر بر دست چپ وی
کفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا می رساند در شان این دو مرد رسول صلی الله علیه وسلم شخصی را کفت برو
و همسایهٔ ویرا بکش چون بامداد شد با خود کفتم بروم و ویرا خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحلهٔ وی در آمدم از سرای وی
خروش و ولوله می آمد حال وی پرسیدم کفتند دوش کسی بروی در آمده است و ویرا کشته ۝ وهم وی آورده است که
یکی از اهل بصره کفته است که پیکی از بزرکان اهواز متاعی فروختم مرا کفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را
رضی الله عنهما ببدی ذکر می کند چون آمد شد من بوی بسیار شد یک روز پیش وی بودم ناکاه نسبت با ایشان سخنان
ناخوش کفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم ومحزون برخاستم وآن شب افطار نکردم رسول را صلی الله علیه وسلم
در خواب دیدم کفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابوبکر و عمر چه می کوید فرمود که آن ترا بد می آید کفتم بلی
یا رسول الله کفت که برو و ویرا پیش من آر رفتم و ویرا آوردم کفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد وکفت ویرا
بکش کفتم یا رسول الله ویرا بکشم سه بار از وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سیم کفت وای
بر تو بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد کفتم پیش آن خبیث روم واز آنش خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ
وی فریاد وافغانی می آمد کفتم چه بوده است کفتند دوش فلان کس را بر بستر وی کشته یافته اند کفتم والله که من
ویرا کشته ام بامر رسول صلی الله علیه وسلم چون بسر وی آمد دانست کفت تو مال خود بستان ومرا بکذار که ویرا
در زیر خاک پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم ۝ وهم وی آورده است که یکی از سلف کفته است که من در کودکی
معلمی داشتم که مرا بمذهب رفض دلالت کرد و من ابوبکر و عمر را ناسزا می کفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قایم
شده است و همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نهاده اند ناکاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم
نشسته است و بر یمین وی پیری دو موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیکر دو موی نشسته و مردم بر رسول صلی الله
علیه وسلم سلام می کردند من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام کنم یکی از آن دو پیر کفت یا رسول الله این شخص از ما چه می خواهد
رسول صلی الله علیه وسلم خواست که مرا بکیرد از خواب در آمدم و فی الحال موی روی وا بروی من بریخت و مدت
چهار ماه چنان بماندم یک روز یکی از آشنایان بر من در آمد وکفت این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان

ازمدا وای آن عاجز شده اند وجنان دریافتم که ویرا تصور آن شده است که مکرمرا جنابخ جوانانرا باشد عشقی ومحبتی
بآن حال کرداینده من حقیقت حال را باوی بکفتم کفت سبحان الله جرا بیش رسول صلی الله علیه وسلم توبه نکردی
وعذر نخواستی مکر ندانسته که صلوات وتسلیمات وغیر آن که بروح رسول صلی الله علیه وسلم می فرستند بوی میرسد وفی الحال
طشت وابریق طلبید وضو ساختم ودو رکعت نماز کزاردم وکفتم خداوندا توبه کردم وبفضیلت شیخین رضی الله عنهما
قایل شدم یک هفته برمن نکذشت که موی روی وابروی من بردمید **وهم وی آورده است** که یکی از اکابر سلف کوید
که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی کزاردم جون امام از نماز فارغ شد بر ابوبکر وعمر رضی الله عنهما دعای بد کرد
جون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا نماز بامدادی را درهمان مسجد کزاردم جون امام فارغ شد ازبرای ابوبکر وعمر
رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل مسجد کفتم که پارینه بر ابوبکر وعمر رضی الله عنهما دعای بد می کردید وامسال دعای
نیکو سبب این جه بود کفتند می خواهی که امام پارینه را به بینی کفتم آری مرا بسرایی درآوردند که در آنجا سکی بود وازجشمها
وی اشک می ریخت باوی کفتم که تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر وعمر رضی الله عنهما دعای بد می کردی بسر خود اشارت
کرد که آری **وهم وی آورده است** که یکی از سلف کفته است که در مداین بودم وهرجا که می شنیدم که کسی مرده است
ویرا کفن می کردم روزی شخصی آمد که اینجا نفری از اهل کوفه فرود آمده اند ویکی از ایشان مرده است وکفن ندارد غلام
خود را فرستادم تا برای وی کفن نخرد ومن بروی درآمدم دیدم که مرده است وخشتی برشکم وی نهاده اند ناکاه باز نشست
وکفت یا ویله یا ویله من ویرا کفتم بکوی لا اله الا الله کفت این نفعی نمی رساند من باقوی بودم که شتم ابوبکر وعمر می کردند ومن با ایشان
شتم می کردم واکنون هلاک شدم وجای مرا ازدوزخ بمن نمودند بس مرا برانکیختند تا مردمانرا بیم کنم من از بیش وی بیرون
آمدم واصحاب ویرا از آن خبر کردم کفتند این شیطانی است که بزبان وی سخن کفته است **وازجمله کرامات شیخین**
رضی الله عنهما آنست که در کتاب فتوحات مکیه مذکورست که طایفه از اولیاء الله هستند که ایشانرا رجبیون می کویند وایشان
جهل تن می باشند نه زیادت ونه نقصان وحال ایشان آنست که در اول روز رجب جنان کران می شوند که کویا آسمانرا بربالای
ایشان نهاده اند برخود نمی توانند جنبید نه بربای می توانند خاست ونه می توانند نشست دست وبای بلکه بلک جشم را
نمی توانند جنبانید در روز اول رجب جنین می باشند وروز بروز سبکتر می شوند جون شعبان درمی آید سبکبار می شوند جنانکه
کوییا از بند خلاص شده اند وایشانرا در رجب کشفهای بسیار وتجلیهای بی شمار واطلاع بر مغیبات می باشد ودر شعبان
آنها از ایشان مسلوب می شود وکاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی کذارند در تمام سال وصاحب فتوحات
رضی الله عنه کفته است که من یکی از ایشانرا دیده ام وبروی کشف روافض را کذاشته بودند که ایشانرا در صورت خوک می دید
کاه بودی که مردی مستور الحال که هیچ کس مذهب وی ندانستی بروی بکذشتی ومذهب روافض داشتی ویرا در صورت
خوک دیدی ویرا طلب داشتی وکفتی توبه کن وبخدای باز کرد که تو رافضی آن شخص در تعجب افتادی اکر توبه کردی ودر توبه
خود صادق بودی ویرا در صورت انسان دیدی وکفتی راست می کویی واکر کاذب بودی همجنان ویرا در صورت
خوک دیدی وکفتی دروغ می کویی وتوبه نکرده روزی دومرد از عدول شافعیه بروی درآمدند که هرکز هیچ کس از ایشان رفض
فهم نکرده بود واز جماعت شیعه نیز نبودند بلکی ونظر خود آن مذهب کرفته بودند ونسبت با ابوبکر وعمر رضی الله عنهما
اعتقاد بد کرده بودند ودر شان علی رضی الله عنه غلو داشتند جون این دو عدول بروی درآمدند فرمود تا ایشانرا
بیرون کردند سبب برسیدند فرمود که من شما را در صورت خوک می بینم واین علامتی است میان من وخدای تعالی

که رافضیانرا درین صورت بمن می نماید در باطن خود ازان مذهب توبه کردند ایشانرا کفت که درین ساعت توبه کردید زیرا که
شما را در صورت انسان می بینم ازین معنی تعجب نمودند وبالکلیه از آن مذهب باطل توبه کردند ٥
امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه کنیت وی ابو عبد الله است ولقب وی ذو النورین زیرا که
دو دختر رسول صلی الله علیه وسلم بنکاح وی درآمده بود یکی بعد از دیکری اول رقیه رضی الله عنها وبعد از وفات
رقیه ام کلثوم رضی الله عنهما ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اکر مرا دختر سیم بودی آنرا هم بعثمان
نکاح کردمی وکفته اند که هیچ کس را از آدمیان این دولت دست نداده است که دو دختر بیغمبری بنکاح وی درآمده باشد
وویرا فضایل وکرامات بسیارست **وازانجمله آنست** که روزی یکی از اصحاب بخانه وی میرفت در راه بزنی
نامحرم نکاه کرد جون بخانه وی درآمد فرمود که جه بوده است مر شما را که یکی از شما بخانه من درمی آید ودر جشم وی اثر زنا
ظاهرست آن صاحب کفت یا خلیفه رسول الله بعد از رسول خدای تعالی وحی نازل می شود کفت این وحی نیست
که نور فراست است **وازانجمله آنست** که در آن شبی که بامداد آن شهید شد رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید
که فرمود که ای عثمان بیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیکر کسان خود را نکذاشت که با مخالفان مقاتله کنند
وسعادت شهادت یافت **وازانجمله آنست** که جهجاه بن سعید غفاری در آن ایام عصایی را که از رسول صلی الله
علیه وسلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود وبر زانو نهاد تا بشکند مردم بانک بروی زدند در زانوی وی علتی بیدا
آمد که بیش از آن که سال بروی بکذرد در آن بمرد **وازانجمله آنست** که یکی از ثقات کفته است که در طواف بودم نابینایی را
دیدم که طواف می کرد ومی کفت خداوندا مرا بیامرز وکمان ندارم که مرا بیامرزی کفتم سبحان الله درجنین جایی جنین سخنی
می کویی کفت از من کناهی عظیم صادر شده است کفتم آن کدام است کفت آن روز که عثمانرا محاصره کرده بودند من با یکی
از اصحاب خود سوکند خوردیم که اکر عثمان کشته شود بر روی برهنه وی طبانجه زنیم جون ویرا بکشتند بخانه وی درآمدیم
وسروی درکنار خاتون وی بود صاحب من با خاتون وی کفت که روی ویرا برهنه کن کفت مقصود جیست کفت
سوکند خورده ام که طبانجه بر روی برهنه وی زنم خاتون وی کفت هیچ نکاه نمی داری حق صحبت وی مر رسول را
صلی الله علیه وسلم وتزویج وی مر دو دختر رسول را صلی الله علیه وسلم وتعداد دیکر فضایل وی کرد
صاحب من شرم داشت وباز کشت من بآن التفات ننمودم وطبانجه بر روی وی زدم خاتون وی کفت
خدای تعالی کناه ترا نیامرزاد ودست ترا خشک کناد وجشم ترا کور کرداناد والله که هنوز از آستانه
خانه وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد وجشم من کور کشت وکمان نمی برم که خدای تعالی
کناه مرا بیامرزد **وازانجمله آنست** که جون عثمانرا رضی الله عنه شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد
رسول صلی الله علیه وسلم نوحه می کردند ودر مرثیه وی ابیات می خواندند **وازانجمله آنست** که عدی بن
حاتم رضی الله عنه کفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم که کوینده می کفت ابشر ابن عفان
بروح وریحان وبرب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران ورضوان جون باز نکریستم هیچ کس را ندیدم
وازانجمله آنست که جون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناکاه هاتفی آواز داد
که ادفنوه ولا تصلوا علیه فان الله عز وجل قد صلی علیه **وازانجمله آنست** که جون بعد از سه روز
ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان بیدا آمد وخوف بر ایشان

مستولی شد چنانک نزدیک بود که جنازهٔ ویرا بگذارند و متفرق شوند از میانهٔ آن سواد کسی آواز داد که برقرار باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی با شما حاضر باشیم بعضی از حاضران می گفته اند که والله انها فرشتگان بوده اند **واز آنجمله آنست** که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند بهمانا شخصی بطریق تهاون وخوار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که دوست از راه هم قافله بسلامت رفتند وبسلامت بازگشتند وسبعی بمیان قافله درآمد و وبرا پاره پاره ساخت همه اهل قافله دانستند که آن بواسطهٔ بی حرمتی با عثمان بود رضی الله عنه **واز جمله کرامات خلفاء ثلثه آنست رضی الله عنهم** انکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی بجز خیر نگویم ابدا زیرا که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون آمد و روان شد من نیز در عقب روان شدم تا بموضعی رسید وبنشست من پیش وی رفتم وسلام کردم وبنشستم فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم که خدای تعالی ورسول وی داناترند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه آمد وبر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بنشست رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه آورد ای ابوبکر گفت خدای تعالی ورسول وی داناترند بعد از آن عمر آمد وبر دست راست ابوبکر بنشست وبا وی همان سؤال وجواب واقع شد بعد از آن عثمان آمد وبر دست راست عمر بنشست رسول صلی الله علیه وسلم هفت یا نه سنگ ریزه برداشت ودر کف مبارک گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکه آواز آنرا می شنیدم چون آواز زنبور عسل بعد از آن سنگ ریزه ها را بر زمین نهاد خاموش شدند بعد از آن برداشت ودر دست ابوبکر نهاد باز بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز رسول صلی الله علیه وسلم آنرا برداشت ودر دست عمر نهاد بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا برداشت وبر دست عثمان نهاد باز بتسبیح درآمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند **واز آنجمله آنست** که مردی از انصار در روز قتل مسیلمهٔ کذاب کشته شده بود ویرا در میان کشتگان می طلبیدند شنیدند که یکی از کشتگان می گوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللین الرحیم **امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه** وی امام اول است از ائمهٔ اثنی عشر وکنیت وی رضی الله عنه ابوالحسن وابوتراب است وهیچ نامی ویرا از ابوتراب خوشتر نیامدی وچون ویرا بآن نام بخواندندی شادمان شدی روزی رسول صلی الله علیه وسلم بخانهٔ فاطمه رضی الله عنها آمد علی را آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که پسر عم تو کجاست گفت میان من ووی چیزی واقع شد خشم کرد وبیرون رفت وپیش من قیلوله نکرد رسول صلی الله علیه وسلم کسی را فرمود که ببین وی کجاست آن کس آمد وگفت یا رسول الله وی در مسجد در خوابست رسول صلی الله علیه وسلم آنجا رفت ویرا دید خفته ورداء وی از دوش وی افتاده ودوش وی خاک آلود شده رسول صلی الله علیه وسلم آن خاک را بدست مبارک خود از دوش وی دور می کرد ومی گفت قم ابا تراب قم ابا تراب وشمایل وفضایل وی از آن بیشترست که بتقریر زبان وتحریر بنان استقصای آن توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از هیچ یک از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه رسیده است جنید گفته است قدس الله سره اگر جناب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از محاربانی که با مخالفان می کرد باز پرداختی مرا اینه از وی بما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق وتصوف آنچ دلها طاقت آن نیاوردی ودر شرح تعرف است که علی بن ابی طالب شرعارفان است ومرور اسخنانست که کس پیش از وی نگفته است وبعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر برآمد بود گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فی فی هذا ما زقنی رسول الله صلی الله علیه وسلم زقا زقا فوالذی نفسی بیده لو اذن للتورية والانجيل ان يتكلما لو ضعفت

وسادةً فاخبرت بما فيهما فصدقانی علی ذلک ودر آن مجلس مردی بود که ویرا دعلب یمانی می گفتند گفت این مرد بس عریض دعوی کرد مرا اینه ویرا فضیحت سازم پس برخاست وگفت سؤالی دارم حضرت امیر فرمود که وای بر تو سؤالی که می کنی از برای تفقه ودانایی کن نه از برای تعنت ومرد آن مایی دعلب گفت ترا برین داشتی پس پرسید که هل رایت ربک یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رایته قال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رأته القلوب بحقایق الایقان ربی واحد لا شریک له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا یداوله زمان لا یدرک بالحواس ولا یقاس بالناس چون دعلب این سخنانرا بشنید صیحه زد وبیهوش بیفتاد چون با خود آمد گفت با خدای عهد کردم که سؤال نکنم از هیچ کس بر سبیل تعنت وامتحان حضرت امیر فرمود اگر کار بدست تو باشد وامام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است که ملک روم در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سؤالات مشکل نوشت وتفصیل آن در آن کتاب مذکورست وآنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند برداشت وپیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آورد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات وقلم طلبید وجواب آنرا بنوشت ودر پیچید وبرسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این ابن عم رسول است صلی الله علیه وسلم وداماد وی ودوست وی ولادت وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بهفت سال وبعضی گفته اند ولادت وی در خانهٔ کعبه بوده است ودر وقت بعثت رسول صلی الله علیه وسلم پانزده ساله بوده است وبعضی گفته اند سیزده ساله وبعضی ده ساله وبعضی نه ساله وبعضی هفت ساله وگفته اول اصح است وابن جوزی در کتاب صفة الصفوة آورده است که در سن وی چهار قول است شصت وسه وشصت وپنج وپنجاه وهفت وپنجاه وهشت والله اعلم گویند یک روز مردمان بروی اجتماع کردند وازدحام نمودند چنانکه پای مبارک ویرا خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا من این قوم را مکروه می دارم وایشان نیز مرا مکروه می دارند مرا از ایشان باز رهان وایشانرا از من سحرگاه همان شب ویرا زخم زدند وویرا کرامات بسیارست **واز آنجمله آنست** که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارک بر رکاب می نهاد افتتاح تلاوت قرآن می کرد وچون پای دیگر برکاب می رسید وبروایتی بر بالا ستور راست می ایستاد ختم تمام می کرد **واز آنجمله آنست** که اسما بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت کند که گفت در شبی که علی بن ابی طالب رضی الله عنه با من زفاف کرد از وی بترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن می گفت بامداد آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم سجدهٔ دراز کرد پس سر برآورد وگفت ای فاطمه بشارت باد ترا پاکیزگی نسل بدرستی که خدای تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق وزمین را فرمود که با وی بگوید اخبار خود را وانچ بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب **واز آنجمله آنست** که چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بکوفه آمد ومردم بروی جمع آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعهٔ وی شد ودر پیش وی با اعدا مقاتله می کرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدیست ودر پهلوی مسجد خانه ودر آن خانه زنی ومردی با هم جنگ ونزاعی دارند ایشانرا پیش من حاضر کن آن شخص برفت وایشانرا آورد روی با ایشان کرد وفرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت ای امیر المؤمنین این زنرا نکاح کردم وچون پیش وی درآمدم مرا از وی نفرتی واقع شد که اگر توانستمی همان لحظه از پیش خود دور کردمی با من آغاز جنگ ونزاع کرد تا آن زمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد وفرمود که بسیار سخنان هست که آن کس که بآن مخاطب می شود نخواهد که دیگری بشنود همه برفتند وآن جوان وزن بماندند روی بآن زن کرد وگفت که این جوانرا می شناسی گفت که نی فرمود که من ترا بگویم چنانکه ویرا بشناسی

اما می باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که تو بسر عمی نداشتی که هردو یکدیگر را دوست
می داشتید گفت آری بس فرمود که پدر تو نخواست که ترا بزنی بوی دهد و ویرا از پیش خود بیرون کرد گفت آری بس فرمود
که یکشب بتقضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی
چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد ویرا در خرقهٔ بپیچیدی و در بیرون دیوارها که محل
قضاء حاجت مردمان بود بینداختی سگی آمد و ویرا بوی می کرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست
مادر تو پارهٔ از ازار خود بدرید و بر سر وی ببست بس ویرا بگذاشتید و برفتید و دیگر حال ویرا ندانستید آن زن گفت حال
چنین بود ای امیر المؤمنین و این را هیچ کس غیر از من و مادر من نمی دانست بس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودک را
گرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و ترا زن کرد بس آن جوانرا فرمود که سر خود را برهنه کرد
اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود بس فرمود که این پسر تست خدای تعالی ویرا از آنچ بر وی حرام بود نگاه داشت
بسر خود را بگیر و برو **وازانجمله آنست** که اهل کوفه گفتند که یا امیر المؤمنین آب فرات امسال طغیان کرده است
و همه کشت زارها را ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی درخواهی که آب کمتر شود برخاست و بخانه درآمد
و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبهٔ رسول صلی الله علیه وسلم و بُرد وی در بر و عمامهٔ
وی بر سر و عصای وی در دست بس اسب طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده
روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و دو رکعت نماز سبک بگزارد بس برخاست و عصا را بدست خود
گرفت و ببالای پل برآمد و امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما با وی بس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد
یک گز آب کم شد فرمود که این قدر بس هست مردمان گفتند نی ای امیر المؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز
دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین پسند ست
یا امیر المؤمنین **وازانجمله آنست** که جندب بن عبد الله الازدی گوید که در جمل و صفین با امیر المؤمنین علی بودم کرم الله وجهه
و مرا هیچ شک نبود در آن که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت همه قراء
و خیار ما اند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهرهٔ آب داشتم
جائی بنیزهٔ خود را بزمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و در سایهٔ آن بنشستم ناگاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهرهٔ که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد
بعد از آن پیدا آمد و وضو ساخته و در سایهٔ آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسد گفتم ای امیر المؤمنین
این سوار ترا می جوید گفت ویرا بخوان بخواندم آمد و گفت ای امیر المؤمنین مخالفان از نهروان بگذشتند و آب را ببریدند
فرمود که کلا که ایشان گذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشتند حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نگذشته اند
درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت نگذشته اند آن شخص گفت والله من نیامدم تا ندیدم
رایات ایشانرا بران جانب آب حضرت امیر گفت والله که نگذشته اند و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن خون ایشان
اینجاست بعد از آن برخاست و من نیز برخاستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این مرد را
یا آنست که کذابی است دلیر یا خود ویرا بینهٔ هست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلی الله علیه وسلم چیزی
دانسته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد

محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند بر محاربه و قتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بحال
خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد
گفتم آری ای امیر المؤمنین فرمود که بکار مشغول باش یک تن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم بس با دیگری در آویختم من
ویرا زخمی زدم و وی مرا زخمی زد و هردو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت
امیر کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده بود **وازانجمله آنست** که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از آنجا نمی گذرند
مادام که مقاتلان ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچ کس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچ کس کشته نشوند مگر
کم از ده تن بعد از آن متوجه آن جماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند
وازانجمله آنست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت ترا صَلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما
و همچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد **وازانجمله آنست** که حجاج کمیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت
وظایف و عطاهای قوم ویرا باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی شاید که قوم خود را محروم کردانم
پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست می داشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگر اندکی هرچه می خواهی بکن
که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه خبر کرده است
که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن ویرا بزد **وازانجمله آنست** که حجاج گفت روزی که دوست می دارم که برسم بیکی
از اصحاب ابو تراب تا بخدای تعالی تقرب جویم بقتل وی گفتند ما هیچ کس نمی دانیم که با وی بیش از آن صحبت داشته باشد
که قنبر مولای وی ویرا طلب داشت و گفت تو یی قنبر گفت آری گفت مولای علی بن ابی طالبی گفت مولای من خدای
تعالی است و امیر المؤمنین علی ولی نعمت منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمای
گفت ترا خواهم کشت هر نوع کشتن که می خواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار بیش تست هر نوع که مرا امروز بکشی من فردا ترا
آن نوع خواهم کُشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهند کُشت حجاج بفرمود
تا ویرا بکشتند **وازانجمله آنست** که براء بن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی
و ویرا نصرت نکنی چون امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله عنه گفت امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من ویرا نصرت نکردم و اظهار ندامت می کرد **وازانجمله آنست**
که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ نگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت بس گفت والله اینست محل خوابانیدن
شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب بگفتند ای امیر المؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا قومی را
بکشند که بی حساب بهشت در آیند بعد از آن برفت و هیچ کس تأویل سخن وی ندانست تا آن روز که واقعهٔ امیر المؤمنین حسین
رضی الله عنه واقع شد **وازانجمله آنست** که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار لشکر فرستادند بیش از آن
که آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار مرد و یک مرد می آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را
شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم و یک یک را بشمردم والله که از آن که فرموده بود نه یک مرد کم بود و نه زیادت
وازانجمله آنست که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج بآب شدند هرچند از چپ و راست شتافتند آب
نیافتند حضرت امیر کرم الله تعالی وجهه ایشانرا اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکن آن دیر
سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المؤمنین اجازت ده تا بآنجا برویم شاید که

بیش از آن که هیچ فوت نماند تا آب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و عنان بغلهٔ خود را بجانب
قبله تافت و بجایی اشارت کرد که آنرا بکاوید چون مقداری خاک برداشتند سنکی بزرک پیدا آمد که هیچ آلتی بران کار نمی کرد
حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنک بر بالای آبست جهد کنید و آنرا بر کنید هرچند اصحاب مجتمع شوند و جهد کردند
نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از بغلهٔ خود فرود آمد و آستین از ساعد باز نورد ید
و انکشتان مبارک بزیر آن سنک در آورد و زور کرد و آن سنک را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغایت صافی
و شیرین و خنک که در آن سفر هیچ از آن آب نخورده بودند همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت
امیر کرم الله وجهه آن سنک را برداشت و ببالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا بخاک بپوشانند چون راهب آن دیر آن حال را
مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر بیستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس کفت تو فرشتهٔ مقربی
فرمود که نی پس کفت تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسل محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم راهب کفت
دست بیار که مسلمان می شوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد کفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً
رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آن که مدتی مدید بر دین
خود بودی امروز ایمان آوردی کفت ای امیر المؤمنین بنای این دیر از برای کنند این دیر سنکست و پیش از من بسیار
درین دیر بوده اند زیرا که ما در کتب خود دیده ایم و از علما خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنکی
که آنرا نداند و کندن آنرا نتواند مکر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود
رسیدم و آنچ انتظار آن می بردم یافتم چون حضرت امیر آنرا بشنید چندان بکریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد
بعد از آن کفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا و کنت فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد
و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چندان که شهید شد حضرت امیر بروی نماز کزارد و ویرا دفن کرد و از برای وی
از خدای تعالی آمرزش خواست و هرکاه که ویرا یاد می کرد می کفت وی مولای منست **و از آنجمله آنست** که حبهٔ
عرنی که از اصحاب امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه کوید که در ایام محاربهٔ معاویه حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریایی
فرود آمد ناکاه مردی آمد و کفت السلام علیک یا امیر المؤمنین حضرت امیر فرمود که و علیک السلام آن مرد کفت من شمعون بن
یوحنا ام صاحب این دیر و اشارت بدیری کرد که آنجا بود پس کفت نزدیک ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السلام
آنرا از یکدیکر میراث کرفته اند اکر خواهی آنرا بر تو خوانم و اکر خواهی آنرا بپیش تو آرم حضرت امیر کفت که بخوان آن مرد
خواندن کرفت در نعت رسول بود صلی الله علیه وسلم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید
بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین اهل مشرق را بیارد و با اهل مغرب
مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رمادٍ اشتدت به الریح فی یوم عاصفٍ و الموت فی جنب الله اهون علیه من شربة ماء
یشربها الظمآن العون له رضوان الله و القتل معه شهادة پس آن مرد کفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم و چون تو
اینجا فرود آمدی بپیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بکریست و حاضران بکریستند با وی
پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا و الحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با حبهٔ عرنی کفت
که ای حبه این را با خود نکاه دار و هرکاه که شام و چاشت خوردی و برادر طلب کردی در لیلة الهریر که حرب وی
با معاویه صعب شد شهید کشت حضرت امیر رضی الله عنه بروی نماز کزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا

رجل منا اهل البیت **و از آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما کفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم روز حدیبیه
بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول صلی الله علیه وسلم در جحفه فرود آمد پس کفت کیست که
با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها ببرند و از آن چاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدای ضامن می شود ویرا
به بهشت مردی برخاست و کفت من بروم یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم ویرا با جمعی از سقایان روان کرد
سلمة بن الاکوع رضی الله عنه کوید که من با ایشان بودم چون بنزدیک آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود از آن درختان آوازها
شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشهای افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس بسیار برما مستولی شد نتوانستیم که
از آن درختان بکذریم به پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتیم فرمود که آن جماعتی از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند
اکر شما می رفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ کزندی بشما نمی رسید دیکری چون آنرا بشنید برخاست که من بروم
یا رسول الله وی نیز با آن جماعت سقایان برفت ایشان را نیز همان حال پیش آمد به پیش رسول صلی الله علیه وسلم باز کشتند
رسول صلی الله علیه وسلم با ایشان کفت اکر همچنانکه شما را فرموده بودم می رفتید هیچ مکروهی بشما نمی رسید تشنه رسید
و تشنکی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت سقایان
بروید و از آن چاه آب بکیرید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه کوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و علی
رضی الله عنه در پیش ما می رفت و این رجز با خود می کفت اعوذ بالرحمن ان امیلا عن عزف جن اظهرت تهویلا
و اوقدت نیرانها تغویلا و قرعت مع عزفها الطبولا تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول
برما مستولی شد با خود می کفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد کشت وی روی بما کرد و کفت قدم بر قدم من نهید
و از آنچ ببینید مترسید که کزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان در آمدیم آتشهای عظیم افروختن کرفت
بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش از ما برفت امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه بر آن سرها می کذشت و می کفت در عقب من بیایید و از چپ و راست منکرید که هیچ باکی نیست در عقب وی
می رفتیم تا بآن چاه رسیدیم یک دلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یک دو دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بکسست
و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه کفت کیست که برود و از لشکر ما
دلوی بیارد اصحاب کفتند هیچ کس را طاقت آن نیست که از آن درختان بکذرد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میزر
بر میان بست و بچاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه که می آمد زیادت شد چون بمیان چاه رسید پای وی بلغزید
و بیفتاد غلغله و ولولهٔ عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانچ کسی را خناق کرده باشند می آمد ناکاه امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر الله اکبر انا عبد الله و اخو رسول الله مشکها را فرو کذارید همه مشکها را پر آب کرد و سر بسته
و یک یک را بالا آورد بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هریک یک مشک برداشتیم چون بآن درختان رسیدیم از آنچ
دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمد که از درختان بکذریم آوازی سهمکین شنیدیم که هاتفی در نعت
رسول صلی الله علیه وسلم و منقبت علی رضی الله عنه ابیات خواندن کرفت و علی رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجز
می کفت تا به پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را بتمامها پیش رسول صلی الله علیه وسلم
حکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم کفت که آن هاتف عبد الله بود آن جنی که شیطان اصنام مسعر را در کوه صفا بکشت
و از آنجمله آنست که خدای تعالی از برای وی دو بار ردّ شمس کرد و آفتاب را از مغرب باز کردانید یکی در عهد رسول

صلی الله علیه وسلم ویکی بعد از وفات وی ام سلمه واسما بنت عمیس وجابر بن عبد الله انصاری وابو سعید خدری
رضی الله عنهم روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه وسلم روزی در خانهٔ خود بود و علی رضی الله عنه بیش وی
جبرئیل علیه السلام بوی آمد واز کرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد وسر بر نداشت تا آنزمان که آفتاب
غروب کرد علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته کزارد باشارت جون رسول صلی الله علیه وسلم بحال خود
باز آمد فرمود که ای علی عصر از تو فوت شد کفت یا رسول الله باشارت کزاردم نشسته رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را بر کرداند تا تو نماز دیکر را در وقت بکزاری برپای علی رضی الله عنه
دعا کرد آفتاب تا آن موضع که نماز دیکر می باشد باز کشت وعلی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بکزارد
اسما بنت عمیس کوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد همجون آواز اره واین قصه اکرجه بیشتر کذشت
اما جون بین الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد وآنج بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد
آن بود که در وقت توجه ببابل جون خواست که از فرات بکذرد نماز دیکر بود با طایفهٔ از اصحاب خود نماز
دیکر را در وقت بکزارد وسایر اصحاب بکذرانیدن جهار پایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد ونماز
دیکر ازیشان فوت شد در آن باب سخنان کفتند جون حضرت امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی
درخواست که آفتاب را بر کرداند تا اصحاب وی همه نماز را در وقت کزارند خدای تعالی دعای ویرا اجابت
کرد وآفتاب بجای نماز دیکر آمد جون با قوم سلام باز داد آفتاب غروب کرد واز وی آوازی سخت
هولناک می آمد خوف بر مردم غالب شد وبتسبیح وتهلیل واستغفار اشتغال نمودند **واز انجمله آنست** که حضرت
امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای ویرا بسوی معاویه می رساند آن شخص انکار کرد
حضرت امیر فرمود که سوکند می خوری آن شخص سوکند خورد امیر فرمود که اکر درین سوکند کاذب باشی
خدای تعالی جشم ترا کور کرداناد از آن هفته بر نیامد که بیرون آمد وعصای ویرا کرفته بودند و می کشیدند
وجشمان وی هیج نمی دید ومثل اینست آنکه امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوه آورده است
که امیر المومنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی سوال کرد آن شخص راست نکفت حضرت
امیر فرمود که دروغ می کویی کفت نمی کویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد اکر دروغ کفته باشی خدای تعالی
ترا کور کرداند کفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا **واز انجمله آنست**
که روزی بر حاضران مجلس سوکند داد که هرکه از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده است که کفته من کنت مولاه فعلی مولاه
کواهی دهد دوازده تن از انصار حاضر بودند کواهی دادند یکی دیکر که آنرا از رسول صلی الله علیه وسلم شنیده بود
حاضر بود اما کواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو جرا کواهی ندادی با آنکه تو هم شنیدهٔ کفت
من بیر شده ام وفراموش کرده ام امیر دعا کرد که خداوندا اکر این شخص دروغ می کوید سفیدیٔ برص بر وی ظاهر کردان
واز انجمله آنست
که عمامه آنرا نبوشاند راوی کوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدیٔ بر میان دو جشم وی بیدا آمده بود
که زید بن ارقم رضی الله عنه کفته است که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم ومن نیز از آن جمله بودم که شنیده
بودم اما کواهی ندادم وآنرا بنهان داشتم خدای تعالی روشنایی جشم مرا ببرد وکویند که همیشه فوت آن شهادت
اظهار ندامت می کرد واز خدای تعالی آمرزش می خواست **واز انجمله آنست** که روزی بر بالای منبر کفت انا عبد الله

واخو رسول الله وارث نبی الرحمه منم وناکح سیدهٔ نساء اهل الجنه منم سید اوصیا وخاتم ایشان منم هرکه غیر از من این دعوی کند
خدای تعالی ویرا ببدیٔ کرفتار کرداند مردی از آن مجلس کفت که کیست که از وی خوش نیاید که کوید انا عبد الله واخو
رسول الله از جای خود بر نخاسته بود که ویرا جنونی وفسادی در دماغ واقع شد جنانکه بای ویرا کرفتند واز مسجد بیرون
کشیدند بعد از آن از قوم وی برسیدند که هرکز ویرا این عارضه می بوده است کفتند که نی **واز انجمله آنست** که روزی
از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا ابا مسلم یعنی ابو مسلم کجاست محمد بن حنفیه رضی الله عنه کفت وی در آخر
صفوفست فرمود که ای فرزند مراد من ابو مسلم خولانی نیست مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب مشرق
با رایات سیاه بدید آید وجندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطهٔ وی حق را در مرکز خود قرار دهد خوشا وقت
آنان که با وی موافقت نموده در اعلاء دین ونکونساریٔ ظالمان جد وجهد نمایند **واز انجمله آنست** که جون حضرت امیر
کرم الله وجهه اهل کوفه را بفریادرسیٔ محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض کرد واجابت ننمودند کفت بار خدایا کسی را
برین طایفه مسلط کردان که هرکز بر ایشان رحم نکرد یا کفت غلامی از ثقیف بر ایشان کمار همان شب حجاج در طایف
متولد شد وباهل کوفه رسید از وی آنج رسید **واز انجمله آنست** که روزی معاویه کفت که جکونه توان کرد که عاقبت
کار خود را بدانیم حاضران مجلس کفتند که ما طریق دانستن این را نمی دانیم کفت من آنرا از علی معلوم می توانم کرد که هرجه
بر زبان وی کذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان خود را طلبید وکفت با یکدیکر بروید تا بیک مرحله از کوفه
واز آنجا هریک بعد از دیکری بکوفه در آیید وخبر مرک مرا باز کویید ولیکن می باید که همه با یکدیکر متفق باشید در ذکر
بیماری وروز مردن وساعت آن وموضع قبر وکزارندهٔ نماز وغیر آن آن سه تن جنانکه معاویه کفته بود روان شدند
جون نزدیک بکوفه رسیدند یکی روز اول در آمد اهل کوفه از وی برسیدند که از کجا می رسی کفت از شام کفتند خبر جیست
کفت معاویه وفات یافت بیش حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند وآن خبر را باز کفتند بآن التفات ننمود بعد
از آن روز دیکر دیکری در آمد ووی نیز خبر وفات معاویه کفت با امیر بکفتند هیج نکفت روز سیم دیکری در آمد ووی
نیز موافق ایشان کفت با امیر رضی الله عنه کفتند که این خبر تحقیق شد وبصحت بیوست امروز کسی دیکر آمد وموافق
آن دو کس بیشین خبر وفات معاویه باز کفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کلا که وی نمیرد مادام که این واشارت
بمحاسن خود کرد از این واشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود ورنکین نکردد واین لایکه الاکباد بآن ملاعبه نکند
آن سه تن آن خبر را بمعاویه بردند **واز انجمله آنست** که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعهٔ بغداد کرده است وکفته است
که کویا می بینم یکی از بنی العباس را که ویرا می کشند همجنانکه شتران قربانی را بقربانکاه کشند استطاعت آن ندارد که
آنرا از خود دفع کند وای بروی وای بروی جه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امروز امر برورد کار خود را
کذاشته است وروی بدنیا کرده بعد از آن هم در آن خطبه کفته است که اکر خواهم شما را خبر دهم از نامهای ایشان وکنیتهای
ایشان وحلیههای ایشان ومواضع قتل ایشان **واز انجمله آنست** که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله که قاتل وی
بود در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد وکفت اشدد حیازیمک للموت فان الموت لاقیک
ولا تجزع من الموت اذا حل بواديك بعد از آن ویرا طلبید وکفت ای بسر ملجم در ایام جاهلیت یا ایام صبا هیج
لقبی داشتهٔ کفت نمی دانم فرمود که ترا هیج دایهٔ یهودیه بود که ترا ای شقی وای عاقر ناقهٔ صالح می کفت کفت بلی بود
حضرت امیر خاموش شد **واز انجمله آنست** که روزی کفت که دوش حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم

کفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن کفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده
و بدتر از من بر ایشان کمار در همان ایام شهید شد **وازانجمله آنست** که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روایت کنند
که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدیم که قایلی می کوید که بیرون روید و این بندهٔ خدا را با ما کذارید
بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام درکذشت و وصی او شهید شد نکاه بانی امت که تواند کرد دیکری
کفت هر که سیرت ایشان ورزد و نبی روی ایشان کند چون آواز ساکن شد درآمدیم ویرا غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم
بر وی نماز کزاردیم و دفن کردیم **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون
بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغریین برسانید که آنجا سنکی سفید خواهید یافت که از آن نور درخشان باشد
آنرا بکنید که در آنجا کشادکی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید **وازانجمله آنست** که موضع قبر ویرا با زمین هموار کرده
بودند و مستور ساخته روزی هارون الرشید شکار کنان بناحیت غریین رسید آهوان پناه بغریین بردند هر چند چرغ
بر ایشان انداختند و سکان بر ایشان سر دادند بازکشتند و بر سر ایشان درنیامدند بعضی از پیران غریین را از سر آن
پرسیدند کفتند از پدران ما چنین بما رسیده است که قبر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول
کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد **وازانجمله است عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم** امام مستغفری
رحمه الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده است که ویرا در عهد رسول صلی الله علیه وسلم صداعی عارض
شد رسول صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم ویرا بکرفت از موضع اصابع وی مویی برست چون موی خار پشت
و آن درد سر از وی برفت در آن روز که خوارج بر امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت
کرد آن موی از پیشانی وی برفت فراس را از آن جزعی عظیم پیدا شد ویرا کفتند این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه
خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی برست راوی کوید که من آن موی را دیدم پیش
از آن که بریزد و بعد از آن که رسته بود و دوم بار نیز که رسته بود **وهم وی آورده است** از یکی از صالحین که کفت شبی
قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در حساب کاه حشر کرده اند بصراط نزدیک رسیدم و از آنجا بکذشتم
ناکاه دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض کوثر است و حسن و حسین رضی الله عنهما مردمانرا آب میدهند پیش
ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم که یا رسول الله ایشانرا بکوی که مرا آب دهند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ترا آب نخواهند داد کفتم چرا یا رسول الله کفت از آن سبب که در همسایکی تو
شخصی است که علی را لعنت می کند و بد می کوید و تو ویرا منع نمی کنی من کفتم یا رسول الله می ترسم که قصد هلاک من کند
و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلی الله علیه وسلم کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو
و ویرا بکش من در خواب ویرا بکشتم پس بازکشتم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و کفتم یا رسول الله آنچ فرمودی
کردم پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ای حسن ویرا آب ده امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه
از وی کرفتم و نمی دانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترسناک و وضو ساختم و بنماز مشغول کشتم
تا آن زمان که صبح بدمید ناکاه آواز مردم برآمد که فلان کس را بر جامهٔ خواب وی کشته اند و کماشتکان حاکم آمدند و
همسایکانرا بکناه کرفتند با خود کفتم سبحان الله این خوابی است که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است
برخاستم و پیش حاکم رفتم و کفتم این کاریست که من کرده ام و مردم ازین بی کناهند حاکم کفت وای بر تو این چیست

که می کوی

که می کویی کفتم آن خوابی است که من دیده ام و خدای تعالی آنرا راست ساخته است کناه من چیست و خواب را با وی حکایت
کردم کفت جزاک الله خیرا برخیز و برو که تو بی کناهی و قوم نیز بی کناهند **وهم وی آورده است** که علی بن زید رضی الله عنهما
کفته است که سعید بن مسیب رحمه الله شخصی بمن نمود و کفت برخیز و ویرا ببین کفتم تو حال ویرا باز نمای چه حاجت
که من به بینم کفت این شخصی بود که نسبت باصحاب رسول صلی الله علیه وسلم یعنی علی و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته
می کفت من مناجات کردم که خداوندا اکر اینرا پیش تو سابقهٔ عنایتی هست نشانه بمن نمای روی این شخص سیاه شد
وهم وی آورده است که در مدینه شخصی بود که نسبت بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه سخنان ناشایسته می کفت سعد بن مالک
رضی الله عنه ویرا دعای بد کرد آن شخص شتر خود را بیرون مسجد کذاشته بود و خود بمسجد درآمده و در میان حلقهٔ مردم نشسته
آن شتر از جای خود بجست و بمسجد درآمد و آن شخص را در میان مردمان در زیر سینهٔ خود کرفت و بر زمین می مالید تا بکشت
و از حسین بن علی بن الحسین رضی الله عنهم روایت است که فرمود که ابرهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه
ما را نزدیک بمنبر جمع می کرد و در امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسزا می کفت در یکی از جمعها آن مقام از مردمان پر
برآمده بود من بپهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلی الله علیه وسلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون
آمد جامهای سفید پوشیده مرا کفت ای ابو عبدالله ترا اندوهکین نمی سازد آنچ این شخص می کوید کفتم بلی کفت چشمان
خود را بکشای و ببین که خدای تعالی با وی چه می کند چون چشم بکشادم وی ذکر علی می کرد از بالای منبر بیفتاد
و بمرد **امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه** وی امام دوم است از ائمهٔ اثنی عشر رضی الله عنهم
کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید ولادت وی در مدینه بود در نیمهٔ رمضان سنة ثلث من الهجرة و
جبرئیل علیه السلام نام ویرا بهدیه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد بر قطعهٔ از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین
مردمان بود برسول صلی الله علیه وسلم از سینه تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه امیر المؤمنین
حسن را رضی الله عنه بر دوش کرفته بود و سوکند می خورد که این شبیه نبی است صلی الله علیه وسلم نه شبیه علی و علی
رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود و از وی می آرند که بیست و پنج حج پیاده کزارد و حال آنکه نجایب ویرا با وی
می کشیدند در خبر است که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بمنبر برآمد و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود
کاهی بمردمان نظر می کرد و کاهی بسوی وی و می کفت این پسر من سیدست و زود باشد که خدای تعالی صلاح کند بواسطهٔ
وی میان دو کروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه می دانست که امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه
دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه شهید شد معاویه با امیر المؤمنین حسن
رضی الله عنه در سر مصالحه کرد و عهد بست بر آنکه اکر ویرا حادثهٔ پیش آید خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه
بعد از آن امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و کفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را مکروه می داشتم امروز
مصالحه کردم و این کار را بمعاویه کذاشتم اکر حق وی بود بوی رسید و اکر حق من بود بوی بخشیدم از جهة صلاح امت
محمد صلی الله علیه وسلم و خدای تعالی ترا والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای
شری که دیده است در تو وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی
کرد و کفت یا مسود وجوه المسلمین با معاویه بیعت کردی و مال را بوی کذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه کفت
خدای تعالی ملک بنی امیه را برسول صلی الله علیه وسلم نمود دید ایشانرا که بمنبر وی بالا می روند یکی بعد از دیکری

این بروی دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که انا اعطیناک الکوثر یعنی نهرًا فی الجنة وانا انزلناه فی لیلة القدر
وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت
ملک ایشانرا حساب کردیم هزار ماه بود واورده اند که جون امیر المؤمنین حسن آن کار را بمعاویه گذاشت معاویه
گفت ای ابو محمد بجیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان مرد بمثل آن جوانمردی نکرده ابو هریره رضی الله عنه گوید
که یک شب حسن بن علی رضی الله تعالی عنهما بیش رسول بود صلی الله علیه وسلم و ویرا بسیار دوست میداشت
ویرا فرمود که بیش مادر خود رو من گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنی آن برفت تا بیش
مادر خود رسید **واز جملهٔ کرامات وی رضی الله تعالی عنه آنست** که در بعضی از مواسم حج که بیاده میرفت بای مبارک
وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت کاشکی جندان سوار شوی که ورم بای تو فرو نشیند آنرا قبول نکرد وگفت جون بمنزل
برسی ترا سیاهی بیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت بدر و مادر من
فدای تو باد در هیچ منزلی ندیدیم که ویرا این دوا باشد درین منزل از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود جون
بمنزل رسیدند سیاهی بیدا آمد فرمود که آنک آن سیاه که میگفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده جون
آن مولی بیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت ای غلام این را از برای که میخری گفت از برای حسن بن علی
رضی الله عنهما گفت مرا به بیش وی ببر که من مولای ویم جون بیش وی رسید گفت که من مولای توام و ثمن نمی گیرم لیکن
خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی
ترا جنان پسری که خواستی داد و وی از شیعهٔ ما خواهد بود جون آن سیاه بخانهٔ خود رسید حال را جنان دید که
فرموده بود **واز اجملهٔ آنست** که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک شده
بود فرود آمدند برای امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در بای یک نخله فرش انداختند و برای زبیری در بای نخلهٔ دیگر
زبیری گفت کاش برین نخله خرمای تر بودی تا بخوردیمی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی
زبیری گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب جیزی گفت که کس ندانست فی الحال یک نخل سبز شد و برگ برآورد
و خرمای تر بار آورد شتربانی که با ایشان بود گفت این سحر است والله امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست
لیکن دعائیست مستجاب که از فرزند بیغمبری واقع شده است بس بر آن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند
همه را کفایت کرد آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است
بیش از آنست که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمی رود آورده اند که ویرا زهر دادند و در وقت وفات وی
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر که گمان داری که ترا زهر داده است گفت برای آن
می پرسی که ویرا بکشی گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می برم باس و نکال خدای تعالی از همه سخت تر است
و اگر نباشد دوست نمیدارم که بی گناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است
بفرمودهٔ معاویه و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه و لقب وی
امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه وی امام سیم است و ابو الائمه است کنیت وی ابو عبد الله است
شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز سه شنبه جهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه
بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نیامده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المؤمنین حسن

رضی الله عنه و علوق فاطمه رضی الله عنها بامیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بنجاه روز بوده است و رسول صلی الله علیه وسلم
ویرا حسین نام نهاده است و ویرا جمالی بود که جون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخسارهٔ وی بوی راه بردندی
و ویرا از سینه تا بایها مشابهت بود با رسول صلی الله علیه وسلم جنانکه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق
و رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که حسین از من است و من از حسین خدای دوست دارد آن کس را که حسین را
دوست دارد حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما بیش رسول صلی الله علیه وسلم
کشتی می گرفتند رسول صلی الله علیه وسلم مر حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگ را می گویی
که خرد را بگیر رسول صلی الله علیه وسلم گفت اینک جبرئیل حسین را می گوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الحارث که
گفت بیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن ترسیده ام رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که جه دیدی گفتم دیدم که بارهٔ از تن تو بریدند و در کنار من نهادند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که نیک دیدهٔ فاطمه
بسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول
صلی الله علیه وسلم حسین را بر ران راست خود نشانده بود و بسر خود ابرهیم را بر ران جب جبرئیل علیه السلام فرود آمد
و گفت خدای تعالی این هردو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند ستد اکنون تو اختیار کن رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود اگر حسین وفات کند بفراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و فاطمه و اگر ابراهیم بمیرد
بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان و بعد از سه روز ابرهیم وفات کرد هرگاه که حسین
بیش بیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدی ویرا بوسه دادی و گفتی اهلاً و مرحبا بمن فدیته بابنی ابراهیم ام سلمه رضی الله عنها
گفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی
و غبار آلوده و جیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این جه حالست که بر تو مشاهده می کنم فرمود که امشب مرا بموضعی
بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونهای ایشانرا برجیدم
و اینست در دست من و دست بگشود و گفت این را بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی بود سرخ آنرا در شیشه
کردم و سر آنرا محکم ببستم جون حسین بن علی بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه میکردم
و می گریستم جون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم آن خاک در آن
شیشه خون تازه گشته بود دانستم که ویرا کشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان بر زودی شماتت
نکنند جون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشورا بوده است روز شنبه سنه احدی
و ستین من الهجرة و مدت عمر وی بنجاه و هفت سال و بنج ماه و از عایشه رضی الله عنها آورند که روزی رسول
صلی الله علیه وسلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان در آمد جبرئیل برسید که این کیست
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بسر منست و ویرا بر کنار خود نشاند جبرئیل گفت زود باشد که ویرا بکشند رسول
صلی الله علیه وسلم برسید که ویرا که کشد جبرئیل گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که ویرا در کدام زمین خواهند کشت
بس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و برسول صلی الله علیه وسلم نمود و گفت
این خاک از مقتل وی است و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آورند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه
در هیچ منزلی فرو نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرده باشد

یک روز فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل
هدیه فرستادند ۝ سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول صلی الله علیه وسلم
وحی آمد که بجهة قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم
کشت ۝ و بصحت رسیده است که هیچ کس از قاتلان امیر المؤمنین حسین و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت
نشد و مبتلا نگشت بقتل یا بلای دیگر ۝ یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبد الله بن زیاد و اصحاب ویرا بمسجد کوفه
آوردند و در رحبه نهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که می گفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها در آمد
و بسوراخ بینی عبد الله زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد
دیگر باره آن مار آمد و آنچه بیشتر کرده بود کرد و این چند بار مکرر شد ۝ گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ
در میان بارهای امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی آنرا بزرگری داد
تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را باتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید و باقی
زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد ۝ و می آرند که شتری
چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که از آن هیچ کس
لقمه نتوانست خورد ۝ یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیله طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحه جنیان بر امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نپرسی مگر که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من
دوست می دارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که می گفتند مسح الرسول جبینه
فله بریق فی الخدود ابواه من علیا قریش وجده خیر الجدود ۝ و می گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند
و بقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند
که می خواند ~ ایها القاتلون جهلا حسینا ابشروا بالعذاب والتنکیل کل من فی السماء یدعو علیکم من نبی وملاک وقبیل
قد لعنتم علی لسان ابن داود وعیسی صاحب الانجیل ویکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنائس ایشان
دیدم که نوشته بودند ~ اترجو امة قتلت حسینا شفاعة جده یوم المعاد ۝ پرسیدم که این را که نوشته است گفتند
نمی دانیم ۝ و از زید بن ارقم رضی الله عنه که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرد ۝
در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفه خانه خود بودم چون برابر من رسید از سر وی شنیدم که می خواند ام حسبت
ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا از هیبت موی بر اندام من برخاست ندا کردم که والله این سر
یا ابن رسول الله و امر تو عجیب ترست و عجب ترست ۝ می آرند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید
که کدام از شما می دانید که در روز قتل حسین حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت چنین بمن رسیده است
که هیچ سنگی را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه یافتند ۝ و از دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما
شهید شد از آسمان خون بیارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما چون خون بسته می نمود
و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند ذکر سایر ائمه نیز اگر چه بشرف صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
مشرف نشده اند با آن انضمام می یابد تا آن سلسله که آنها علمای دین و عرفای اهل یقین لعزتها ونفاستها سلسلة الذهب
نامیده اند از صورت انتظام نیفتد و بعد از اتمام آن انشاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه

رضی الله عنهم خواهد افتاد **علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهما** وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد است و
ابو الحسن و ابو بکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلث وثلثین
من الهجرة وقیل سنه ثمان وثلثین وقیل سنه ست وثلثین و مادر وی شهربانوست دختر یزدجرد که از اولاد نوشروان عادل است
و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع وتسعین وقیل سنه خمس وتسعین ۝ و گفته اند سبب آنکه ویرا
زین العابدین لقب کردند آن بود که یکشب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدهایی متمثل شد تا ویرا از عبادت
مشغول سازد بوی هیچ التفات نکرد آمد و انگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد
هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بروی منکشف گردانید که آن شیطان است ویرا دشنام داد و طپانچه
زد و گفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل را ندید
که می گفت انت زین العابدین سه بار و گفته اند هرگاه وضو ساختی گونه وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی
افتادی چون ویرا از آن پرسیدندی فرمودی که می دانید که پیش که خواهم ایستاد ۝ و گفته اند که وقتی در خانه
که نماز می گذارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند فریاد کردند که یا ابن رسول الله یا ابن رسول الله النار
النار سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانید ازین
آتش گفت آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیارست **وازانجمله آنست** که زهری رحمه الله
گفته است که علی بن الحسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای
وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بروی گماشته از ایشان اجازت خواستم که
بروی سلام کنم و وداع کنم بروی در آمدم و وی در خیمه بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم و گفتم
چه بودی که بجای تو من بودمی و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که ازین که بر دست
و پای و گردن منست من در رنجم بدانکه اگر من نخواهم این دور شود و می باید که اگر بتو و امثال تو
اندوهی برسد عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از غل بیرون
کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من دو منزل پیش با ایشان همچنین نخواهم رفت چون چهار روز
ازین بر آمد گماشتگان بروی بمدینه باز گشتند و ویرا در مدینه می طلبیدند و نیافتند بعضی از ایشان
گفتند که در منزل فرود آمدیم و ما همه گرد بر گرد وی بیدار بودیم و ویرا نگاه می داشتیم چون بامداد کردیم
در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمه الله گفته است که بعد از آن پیش عبد الملک مروان
رفتم مرا از حال علی بن الحسین پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده
بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من اقامت کن گفت نمی خواهم
پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر برآمده بودم و زهری رحمه الله هرگاه که علی بن
الحسین را رضی الله عنهما یاد می کرد می گریست و می گفت وی زین العابدین است **وازانجمله آنست** که یکی
از ثقات گفته است که روزی بدر خانه علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم
بنشستم تا بیرون آمد بروی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد و گفت
ای فلان این دیوار را می بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین

بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در پیش روی من ایستاده و در من نظر می‌کند بعد از آن گفت یا علی بن الحسین
چرا اندوهگین می‌بینم اگر از برای دنیاست دنیا رزقی است حاضر که می‌خورد از آن بر و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست
و دنیا چنانست که تو می‌گویی پس گفت اگر اندوه تو از برای آخرتست آن وعده‌ایست صادق و حکم خواهد کرد در آن
پادشاهی قاهر گفتم اندوه من نه از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو می‌گویی پس گفت ای علی اندوه تو از برای
چیست گفتم می‌ترسم از فتنهٔ ابن زبیر گفت ای علی هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که بوی نداد گفتم نی
گفت هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی بن
الحسین این خضر بود علیه السلام که با تو راز گفت **واز آنجمله آنست** که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن
الحسین بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی می‌گشتند و بانگ می‌کردند فرمود که ای فلان هیچ میدانی که این عصافیر
چه می‌گویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود می‌کنند و قوت امروز خود می‌طلبند **واز آنجمله آنست** که در میانهٔ شب
سایلی می‌گفت که این الزاهدون فی الدنیا الراغبون فی الآخرة از جانب بقیع آواز داد هاتفی که آواز وی را می‌شنیدند
و وی را نمی‌دیدند که آن علی بن الحسین است علیهما السلام **واز آنجمله آنست** که روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان
بصحرا بیرون آمده بود سفره نهادند تا چاشت خورند آهویی آمد و نزدیک ایشان بیستاد روی بوی کرد که من علی بن
حسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما چاشت بخور آن آهو آمد و با ایشان چیزی
خورد چندانکه خواست پس بیکسو رفت بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار
مرا بر نیندازید گفتند نیندازیم گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله است بیا و با ما
چاشت خور آن آهو باز آمد تا بر مایده بیستاد و با ایشان چیز خوردن آغاز کرد یکی از آن جماعت دست بر پشت وی
نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت بر انداختی زنهار مرا هرگز دیگر با تو سخن نخواهم گفت **واز آنجمله آنست**
که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می‌کرد و نمی‌رفت وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بوی نمود و گفت تیز تر برو و اگرنه ترا
باین تازیانه و عصا بزنم آن شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد **واز آنجمله آنست** که روزی با اصحاب خود
در صحرایی نشسته بود ناگاه آهویی آمد و در برابر وی بیستاد و دست خود بر زمین می‌زد و بانگ می‌کرد حاضران گفتند
یا ابن رسول الله این آهو چه می‌گوید فرمود که می‌گوید فلان قرشی دی روز بچهٔ مرا گرفته است و من از دی باز وی را شیر
نداده ام در دل بعضی حاضران انکاری در آمد کسی را بفرستاد تا آن قرشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت می‌کند
که دی روز بچهٔ وی را گرفتهٔ و از آن وقت وی را شیر نداده اکنون از من درخواست می‌کند که از تو درخواهم تا بچهٔ وی را بوی باز دهی
تا شیر دهد و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قرشی بچهٔ وی را حاضر کرد وی را شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از آن قرشی
درخواست کرد که این آهو بچه را بوی بخشد بخشید علی بن الحسین نیز وی را بمادرش بخشید با بچهٔ خود روان شد و بانگی
می‌کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه می‌گوید فرمود که شما را دعا می‌کند و می‌گوید جزاکم الله خیرا **واز آنجمله آنست** که در شبی
که وفات می‌کرد فرزند خود محمد باقر را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است
شب تاریک بود چراغ آورد و احتیاط کرد موشی در آن آب مرده بود آب دیگر آورد و وضو ساخت و گفت ای فرزند
امشب وعدهٔ من رسیده است و وی را وصیت کرد **واز آنجمله آنست** که وی را ناقهٔ بود که چون بمکه می‌رفت تازیانه را
از پیش پالان وی می‌آویخت هیچ حاجت بآن نمی‌شد که وی را بزند تا آن وقت که باز بمدینه می‌رسید چون وی وفات کرد

آن ناقه بسر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می‌کرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی
برکت دهاد ترا برنخاست گفت وی را بگذارید که می‌رود سه روز آنجا بود بعد از آن بمرد **واز آنجمله آنست** که بعد از مقتل
امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیة رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت من عم توام و پس از تو بزرگترم
و بامامت سزاوارترم سلاح رسول را صلی الله علیه و سلم بمن ده علی بن الحسین رضی الله عنه گفت ای عم از خدای تعالی
بترس و دعوی آنچ حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفیة مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما
حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ
جواب نیامد بعد از آن دست بدعا برداشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را
بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدای که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن
که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود
بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای محمد مسلم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق علی بن الحسین است
واز آنجمله آنست که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود بچسبید هرچند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم
گفتند دستهای ایشانرا می‌باید برید ناگاه در آن میانه علی بن الحسین رضی الله عنه آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد
و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان گشاده شد و برفتند **واز آنجمله آنست** که عبد الملک بن
مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابو سفیان در آن مبالغه نمودند مدت ملک ایشان
زود منقطع شد و آن نوشته را بنهان بحجاج فرستاد علی بن الحسین از آن آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان
روز در فلان ساعت بحجاج چنین و چنین مکتوبی نوشتی رسول صلی الله علیه و سلم مرا خبر داد که آن پسندیدهٔ
خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و مقداری از زمان بر آن افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحلهٔ خود
سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد الملک تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق است بسیار
شادمان شد و آن راحله را آن قدر دراهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد **واز آنجمله آنست** که منهال بن
عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی بن الحسین رضی الله عنهم در آمدم از من پرسید که حال حرملة بن کاهل الاسدی
چیست گفتم وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا بر آورد و گفت اللهم اذقه حر الحدید اللهم اذقه حر النار
چون بکوفه باز گشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و با وی سابقهٔ دوستی داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم
چون بوی رسیدم سوار می‌شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی می‌برد ناگاه حرمله را حاضر
کردند مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد و بفرمود تا دستهای وی را ببریدند
و پایهای وی را ببریدند بعد از آن گفت آتش بیارید آتش بیارید خرواری نی بیاوردند و حرمله را در میان آن کردند
و آتش در آنجا زدند تا وی بسوخت چون آنرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله
گفتی قصهٔ دعای علی بن الحسین را رضی الله عنه با وی گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد
و دو رکعت نماز گزارد و بعد از آن ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من
نیز با او روان شدم راه وی بر در خانهٔ من افتاد وی را مراعاة کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر
دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را رضی الله عنه اجابت کرد پس می‌گویی که بیا تا چیزی خوریم امروز روز

که روزه دارم شکرانهٔ آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد **محمد بن علی بن الحسین رضی الله تعالی عنهم**
وی امام پنجم است کنیت وی ابوجعفر است و لقب وی باقر و سُمّی بذلک لتبقّره فی العلم و هو توسّعه فیه مادر وی فاطمه بود
بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سیم ماه صفر سنه سبع و خمسین من الهجرة پیش
از قتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بسه سال و وفات وی در سنه اربع عشر و مایه بود و سنّ وی آن وقت پنجاه و هفت
بود و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی ۝ وی گفته است که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه در آمدم و بر وی
سلام گفتم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود سلام مرا جواب داد گفت کیستی تو گفتم محمد بن علی بن الحسین گفت
ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا ببوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد من دور شدم گفت آن رسول الله
صلی الله علیه و سلم یقرئک السلام من گفتم و علی رسول الله السلام و رحمة الله و برکاته پس گفتم این چون بوده است
ای جابر گفت روزی با رسول بودم صلی الله علیه و سلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی
با یکی از فرزندان من که وی را محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی وی را نور و حکمت خواهد داد وی را از من سلام
رسان ۝ و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده است که گفت قال لی رسول الله صلی الله علیه و سلم یوشک
ان تبقی حتّی تلقی ولدًا من الحسین یقال له محمد یبقر علم الدین بقرًا فاذا لقیته فاقرأه منّی السلام و در بعض روایات
چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود هم در آن
چند روز جابر وفات کرد رضی الله عنه ۝ و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده‌اند **و از آنجمله آنست**
که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بدار هشام بن عبد الملک بگذشتیم در آن وقت که بنای آن
می‌کردند فرمود که والله که این دار خراب کرده شود و والله که خاک این را از اینجا نقل کنند و والله که مرا این سنگهای بنای
آن ظاهر شود راوی می‌گوید که مرا از آن سخن عجب آمد که دار هشام را که خراب تواند کرد چون هشام وفات کرد ولید بن
هشام فرمود تا آنرا خراب کردند و خاک آنرا بیرون بردند چنانکه سنگهای آن نماینده شد و من آنرا دیدم **و از آنجمله آنست**
که هم این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود که والله این در کوفه
خروج کند و وی را بکشند و سر وی را بگردانند و باینجا آرند و بر سر قصبه کنند ما را از سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب
نبود چون سر وی را آوردند قصبه نیز با آن آوردند **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما
گفت که پدر من وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام نشوید و دیگر گفت که برادر تو
عبد الله زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را بخود خواند وی را بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود چون پدر من
وفات یافت من وی را غسل کردم و برادر من عبد الله دعوی امامت کرد و چندان نزیست چنانکه پدر گفته بود
و از آنجمله آنست که فیض بن مطر گوید که بر ابوجعفر محمد بن علی رضی الله عنهما در آمدم و می‌خواستم که وی را از نماز شب
در محمل سؤال کنم چون در آمدم پیش از آنکه من سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یصلّی علی راحلته حیث
توجّهت به **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که اجازت خواستم تا بر ابوجعفر رضی الله عنه در آییم گفتند تعجیل مکن
که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان برنیامد که دوازده مرد بیرون آمدند قباهای تنگ در بر و موزها در پای
سلام کردند و بگذشتند بعد از آن من بر وی در آمدم و گفتم این جماعت را که از پیش تو بیرون آمدند نمی‌شناسم
ایشان چه کسانند فرمود که این برادران شما اند از جن پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر می‌شوند فرمود که آری همچنانکه

شما

شما پیش ما می‌آیید و از حلال و حرام می‌پرسید ایشان نیز می‌آیند **و از آنجمله آنست** که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته است
که روزی پدر من فرمود که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد نه زیادت
و نقصان **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که با محمد بن علی رضی الله عنهما میان مکه و مدینه می‌رفتیم وی بر بغله سوار
بود و من بر دراز گوشی ناگاه دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا بنزدیک محمد بن علی رضی الله عنهما رسید وی بغلهٔ خود
نگاه داشت و گرگ دست خود بر پیش زین بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می‌کرد پس با گرگ گفت برو
که چنان کردم که می‌خواستی گرگ برفت با من گفت می‌دانی که چه می‌گفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت
که جفت مرا درین کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی وی را خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعهٔ
تو مسلّط نکرداند من گفتم که دعا کردم **و از آنجمله آنست** که یکی از سلف گوید که در مکه بودم اشتیاق محمد بن علی بن
الحسین رضی الله عنه بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم در آن شبی که بمدینه رسیدم باران و سرمای سخت گرفت
نیم شب بود که بدر سرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید ناگاه آواز وی آمد
که گفت ای جاریه از برای فلان در بگشای که وی را امشب سرما و باران رسیده است جاریه آمد و در را بگشاد و من در آمدم
و از آنجمله آنست که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد بسیار اندوهگین
بخانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی‌آمد در فکر شدم و با خود گفتم بگو باز کردم اگر بجماعت مرجیه باز کردم ایشان چنین می‌گویند
و اگر بقدریه باز کردم ایشان چنین می‌گویند و اگر بحروریه چنین و اگر بزیدیه چنین و سخن هیچ یک فسادی نیست در این
فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند ناگاه آواز آمد که کسی در می‌کوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون
رفتم گفت اجابت کن که ترا می‌خواند جامه بپوشیدم و برفتم چون بروی در آمدم گفت ای فلان نه بمرجیه باز کرد و نه بقدریه
و نه بزیدیه و نه بحروریه بما باز کرد **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که در میان مکه و مدینه بودم که ناگاه از دور
سیاهی بنمود گاهی ظاهر می‌شد و گاهی پنهان می‌شد چون نزدیک رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام
گفت جواب دادم بعد از آن گفتم من این قال من الله فقلت والی این قال الی الله فقلت فما زادک قال التقوی فقلت ممّن انت
قال انا رجل عربی فقلت ابن لی قال انا رجل قرشی فقلت ابن لی قال انا رجل هاشمی فقلت ابن لی قال انا رجل علوی ثم انشد
فنحن علی الحوض ذوّاده نذود و یسعد ورّاده فما فاز من فاز الا بنا و ما خاب من حبّنا زاده ثم قال انا محمد بن علی بن الحسین بن
علی بن ابی طالب چون باز نگریستم وی را ندیدم نمی‌دانم بآسمان بالا شد یا بزمین درون رفت **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که
از باقر رضی الله عنه پرسیدم که ما حق المؤمن علی الله روی خود را از من بگردانید سه بار تکرار آن سؤال کردم بار سیم گفت حق مؤمن
بر خدای تعالی آنست که اگر آن نخله را گوید بیا بیاید چون در آن نخله که اشارت بآن کرد نظر کردم دیدم که در حرکت آمد تا بیاید بسوی
وی اشارت کرد که بجای خود قرار گیر که با این سخن آمدن ترا نخواستم **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که بدر خانهٔ باقر رضی الله عنه
رفتم و در بکوفتم کنیزکی بود بیرون آمد که پستان وی در آغاز خاستن بود دست بر سر پستان وی زدم و گفتم مولای خود را بگوی که فلان
بر در است از درون خانه آواز داد که درون آی که مادر مباد ترا درون رفتم و گفتم که من بآن بدی نیت نداشته بودم فرمود که راست گویی
اما اگر شما گمان می‌برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می‌شود چنانکه پیش ابصار شما پس میان ما و شما چه فرق باشد زنهار
که دیگر چنین نکنی **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که حبابه والبیه بر باقر رضی الله عنه در آمد فرمود که چرا پیش ما دیر می‌آیی
حبابه گفت که بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مرا مشغول می‌دارد باقر رضی الله عنه فرمود که آنرا بمن نمای بوی نمود

دست مبارک بآن فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آئینه بوی دهید داد دید که موی وی سیاه شده است **واز آنجمله آنست** که
دیگری گفته است که با باقر رضی الله عنه در مسجد رسول بودم صلی الله علیه وسلم در آن روزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات کرده بود
ناگاه داود بن سلیمان ومنصور دوانقی در آمدند داود پیش باقر رضی الله عنه آمد ودوانقی جای دیگر بنشست باقر رضی الله عنه گفت که
دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر خلق شود و مالک شرق وغرب گردد
وعمر دراز یابد وچندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داود برخاست وآنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد
وگفت مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت مگر تعظیم واجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راستست
وچنان خواهد شد دیگر پرسید که ملک ما بیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از من هیچ یک از فرزندان من
رسد فرمود که آری دیگر پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد و هر آینه
بگیرند ملک را کودکان شما وبآن بازی کنند چنانکه باگوی کنند اینست آنچه از پدر من بمن رسیده است چون ملک بدوانقی
رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می نمود **واز آنجمله آنست** که ابو بصیر که بصر وی مکفوف بوده است گفته که روزی باقر را
رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله علیه وسلم فرمود که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغمبرانست
فرمود که آری علوم ایشانرا میراث گرفته است گفتم شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری گفتم
شما قدرت آن هست که مرده را زنده کردانید وکور مادر زاد را وابرص را مبرا کردانید از کوری وبرص وخبر کنید مردم را
از آنچه در خانهای خود می خورند و ذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد از آن فرمود که پیش تر بنشستم
دست مبارک را بروی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه ودشت وآسمان وزمین را دیدم بعد از آن دست
بروی من فرود آورد بحال خود باز گشتم فرمود که ازین دو حال کدام را می خواهی آنرا که چشم تو بینا باشد وحساب تو بر خدای
تعالی باشد یا آنرا که چشم تو نابینا باشد ونی حساب به بهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم ونی حساب به بهشت روم
واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه در آمد
که کار وی آن بوده است که دانه خرما فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلان کس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته است
که کافر را از مؤمن وشیعه ترا از اعدای تو جدا می سازد وترا بآن شناسا می کرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفه تو چیست
گفت گندم می فروشم فرمود که دروغ می گویی گفت گاه گاه جو نیز می فروشم فرمود که چنین نیست که می گویی بلکه حرفه تو آنست
که دانه خرما می فروشی آن شخص گفت ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربانی که مرا شناسا می کرداند بشیعه من وعدو من
وتو نخواهی مرد مگر بفلان علت راوی می گوید که چون بکوفه باز گشتم از احوال آن شخص پرسیدم گفتند که سه روزست که
وی مرده است وبهمان علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که
روزی باقر رضی الله عنه سوار شد ومن نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر رضی الله عنه
فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید ومحکم ببندید غلامان وی آن دو شخص را محکم ببستند یکی از معتمدان خود را گفت
باین کوه برای بر بالای آن غاریست بآنجا در آی وهر چه یابی بیار آن معتمد برفت ودو جامه دان برون آورد ویک جامه دان
از موضعی دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی حاضرست ویکی غایب چون بمدینه
باز گشتیم صاحب آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بودند ووالی ایشانرا عقاب می کرد باقر رضی الله عنه فرمود
که اینها را عقاب مکنید وآن دو جامه دانرا بصاحب آنها داد وفرمود تا دزدان را قطع ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله

که قطع ید وتوبه ما بر دست فرزند رسول صلی الله علیه وسلم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست بریده تو به بیست سال
پیش از تو به بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست وبعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود
که در جامه دان تو هزار دینارست از آن تو وهزار دینار از آن دیگری واز جامها چنین وچنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب
آن هزار دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن ووی مرد صالح وکثیر الصدقة وکثیر الصلوة است و
اکنون بر بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت آمنت بالله الذی لا اله الا هو وان محمدا عبده ورسوله ومسلمان شد
واز آنجمله آنست که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی می شناسم که اگر بکنار دریا برسد همه دواب بحر
وامهات وعمات وخالات ایشانرا بداند **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که بمنزل خانه باقر رضی الله عنه در آمدیم
شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند باواز خوش ومی گریست گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می خواند چون
در آمدیم هیچ کس نبود گفتیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی می خواند باواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد کردم وخواندم
مرا گریانید **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد وفرزند وی جعفر
رضی الله عنه پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه با باقر رضی الله عنه گفت جعفر بآن سن رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا
زن نمی دهی وپیش باقر رضی الله عنه صره زر سر بمهر نهاده بود فرمود که درین زودی از بربر نخاسی خواهد آمد ودر فلان موضع
نزول خواهد کرد چون دیگر بار بروی در آمدیم فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید وباین صره
جاریه بخرید چون پیش نخاس رفتیم گفت هر چه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهترست گفتیم بیرون آر تا ببینیم
هر دو را بیرون آورد یکی را اختیار کردیم وگفتیم که بچند می فروشی گفت بهفتاد دینار گفتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمی کنم
پس ما گفتیم که بهر چه درین صره باشد می خریم ونمی دانیم که در آنجا چند است ونزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس
واللحیه گفت که صره را بگشایید ووزن کنید نخاس گفت مگشایید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم فروخت
دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صره را بگشادیم ووزن کردیم هفتاد دینار بود نی زیادت ونقصان
پس جاریه را گرفتیم وبر باقر رضی الله عنه در آوردیم وجعفر پیش وی ایستاده بود باقر را رضی الله عنه آنچه گذشته
بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده فرمود که حمیدة فی الدنیا
محمودة فی الآخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان
سلامت نمی جهد گفت هر گاه که این نخاس پیش من می آمد وقصد من می کرد پیری ابیض الراس واللحیه می آمد ووی را طپانچه
می زد واز پیش من دور می کرد واین صورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت بگیر این کنیزک را واز وی
متولد شد خیر اهل الارض موسی بن جعفر رضی الله عنهما **واز آنجمله آنست** که روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه
سر خود در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد وگفت حال شما چون خواهد بود وقتی که مردی بمدینه شما در آید با چهار هزار مرد
سه روز قتل کنند مقاتلان شما را قتل کنند واز وی بلایی عظیم ببینید که نتوانید که دفع آن کنید واین در سال آینده خواهد بود ازین
حذر کنید ویقین بدانید که آنچه گفتم راستست البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند وگفتند این هرگز نخواهد بود مگر
نفری اندک وبنو هاشم خاصه زیرا که ایشان می دانستند که هر چه وی می گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه وسایر
بنو هاشم عیال خود را گرفتند واز مدینه بیرون رفتند ونافع بن الازرق آمد وکرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه گفتند
بعد ازین هر چه باقر رضی الله عنه گوید از آن تجاوز ننماییم که ایشان اهل بیت نبوت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق وصدق ۵

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم

وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است وقیل ابو اسمعیل وله القاب اشهرها الصادق مادر وی ام فروه است بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و مادر ام فروه اسما است بنت عبد الرحمن بن ابی بکر رضی الله عنه ولذلک قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابو بکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنه ثمانین من الهجرة وقیل سنه ثلث وثمانین فی یوم الاثنین لثلث عشره لیله بقیت من شهر ربیع الاول ووفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین للنصف من رجب سنه ثمان واربعین ومایه وقبره بالمدینه بالبقیع وهو القبر الذی فیه ابوه الباقر وجده زین العابدین وعم جده الحسن بن علی رضی الله تعالی عنهم اجمعین فلله دره من قبر ما اکرمه واشرفه واعلی قدره عند الله تعالی وی از عظماء اهل بیت است وعلماء ایشان حتی ان من کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی تقصر الافهام عن الاحاطة بها تضاف الیه وتروی عنه وقد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلامه رضی الله عنه • این کتاب جفر مشهورست و مشتمل است بر علوم واسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما صریح است آنجا که گفت چون مأمون وی را ولی عهد خویش ساخت الجفر والجامعة یدلان علی خلاف ذلک وکان الصادق رضی الله عنه یقول علمنا غابر ومزبور ونکت فی القلوب ونقر فی الاسماع وان عندنا الجفر الاحمر والجفر الابیض ومصحف فاطمة علیها السلام وان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما الغابر فعلم ما یکون واما المزبور فالعلم بما کان واما النکت فی القلوب فهو الالهام واما النقر فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام یسمع کلامهم ولا نری اشخاصهم واما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول الله صلی الله علیه وسلم ولن یخرج حتی یقوم قائمنا اهل البیت واما الجفر الابیض فوعاء فیه توریة موسی وانجیل عیسی وزبور داود وکتب الله الاولی واما مصحف فاطمة علیها السلام ففیه ما یکون من احادث واسماء کل من یملک الی یوم القیمة واما الجامعة فهو کتاب طوله سبعون ذراعا املاء رسول الله صلی الله علیه وسلم من فلق فیه وخط علی بن ابی طالب رضی الله عنه بیده فیه والله جمیع ما یحتاج الناس الیه الی یوم القیمة حتی ان فیه ارش الخدش والجلدة ونصف الجلدة • واز بعض ثقات آورده اند که گفته است که شنیدم از جعفر بن محمد رضی الله عنهما که می گفت سلونی قبل ان تفقدونی فانه لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک وی گذرانیده اند مشهورست و در کتب اهل اسلام مسطور اینجا بر ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است اقتصار می رود **واز آنجمله آنست** که منصور خلیفه ربیع را فرمود که جعفر بن محمد را حاضر گردان چون ربیع وی را حاضر کرد منصور گفت قتلنی الله ان لم اقتلک چند بحیله فتنه می انگیزی و می خواهی که خون مسلمانان ریزی صادق رضی الله عنه گفت والله من هیچ نکرده ام و نخواسته ام اگر بتو چیزی رسیده است از زبان دروغ گویی رسیده است واگر عیاذا بالله آنچ گفتی کرده باشم بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب علیه السلام ببلا مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان را عطا دادند شکر گزاری نمود ایشان پیغمبرانند و نسب تو با ایشان باز می گردد منصور گفت راست می گویی وی را بالا خواند و پهلوی خود نشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن از تو بمن رسانیده است پس فرمود تا وی را حاضر کردند از وی پرسید که تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند می توانی خورد گفت بلی پس آغاز سوگند کرد که بالله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة صادق رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین من وی را سوگند می دهم گفت تو سوگندده با آن شخص گفت بگوی برئت من حول الله وقوته والتجأت الی حولی وقوتی لقد فعل کذا وکذا جعفر وقال کذا وکذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد هم در مجلس بیفتاد و بمرد منصور گفت

پای وی را بکشید و از مجلس بیرون برید لعنه الله ربیع گوید که چون صادق رضی الله عنه بر منصور در آمد لب خود می جنبانید و هر چند لب می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خشنود شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی پرسیدم که این مرد خشمناک‌تر از همه کس بود بر تو چون در آمدی لب می جنبانیدی چه می خواندی که دم بدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی را رضی الله عنهما می خواندم که یا عدتی عند شدتی ویا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی برکنک الذی لا یرام ربیع گوید که این دعا را یاد گرفتم هرگز مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را خواندم واز آن شدت فرج یافتم وهم ربیع گوید که از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند وی را سوگند دیگر دادی فرمود که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد می کند با وی حلم می ورزد و تاخیر عقوبت وی می کند وی را سوگند دادم بآنچ شنیدی خدای تعالی وی را زود بگرفت **واز آنجمله آنست** که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من در آید پیش از آن که بمن رسد وی را بکشی روزی صادق رضی الله عنه بروی در آمد و پیش وی بنشست منصور حاجب را طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد که من وی را ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت در آمدن وی را دیدم و نه وقت بیرون رفتن **واز آنجمله آنست** که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی در آمدم وی را متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای و اصلا نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که بشب در نیایم تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه که من دست بر سر خود نهم باید که وی را قتل کنی پس بفرمود تا صادق را رضی الله عنه حاضر کنند در وقت آمدن بوی پیوستم دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه می خواند لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش در آمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد و بازوی وی را گرفت و بر وساده خود نشاند گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن چه بود فرمود که مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه برخاست چون بیرون رفت منصور جامه خواب طلبید و تا نیم شب بخسبید و نمازها از وی فوت شد چون بیدار شد و نمازها را قضا کرد مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهایی دیدم یک لب وی بر زمین و یکی بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق گزندی رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد چنان که دیدی من گفتم که این سحرست گفت مگو که سحرست که این خاصیت اسم اعظم است که برسول صلی الله علیه وسلم آمده بود که هر چه می خواست چنان می شد **واز آنجمله آنست** که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکه بودم نماز دیگر گزاردم و بکوه ابو قبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته و دعا می کند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا رباه یا رباه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت رب رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سله پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده و آن وقتی بود که در روی زمین انگور نبود

جون خواست که از آن انکور نخورد کفتم من نیز شریک توام فرمود که بچه سبب کفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم فرمود که بیش آی و هیچ ذخیره مکن انکوری بود که دانه نداشت و هرکز مثل آن نخورده بودم جندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سله کم نشد بعد از آن فرمود که هرکدام ازین دو برد که می خواهی بکیر کفتم بآن حاجت ندارم فرمود که پنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد کهنه را که در بر داشت بدست کرفت و روان شد من نیز برا ثر وی روان شدم جون بمسعی رسید مردی ویرا پیش رسید و کفت اکسنی کساک الله یا ابن رسول الله آن دو برد کهنه را بوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست کفت این جعفر بن محمد است بعد از آن ویرا هرجند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم **و از آنجمله آنست** که داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد و اموال ویرا کرفت صادق رضی الله عنه بروی در آمد و ردای خود را در زمین می کشید و فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا کرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا کفت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود بازکشت و همه شب بیدار بود در قیام و قعود جون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که ویرا بکشتند **و از آنجمله آنست** که ابو بصیر کوید که بمدینه در آمدم و کنیزکی همراه داشتم با وی جمع شدم جون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان همراه شدم جون بخانه صادق رضی الله عنه در آمدیم جشم وی بر من افتاد فرمود که ای ابو بصیر مکر ندانسته که در خانه پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی باید آمد کفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیکر هرکز جنین نکنم و بیرون آمدم **و از آنجمله آنست** که دیکری کفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود جه شد کفتم همجنان در حبس وی است دست بدعا بر داشت جون ساعتی بر آمد کفت والله که دوست ترا بکذاشتند راوی کوید که جون از حج بازکشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی کذاشتند کفت روز عرفه بعد از نماز عصر **و از آنجمله آنست** که دیکری کفته است که در مکه بردی خریدم و بآن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد جون از عرفات بمزدلفه بازکشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم جون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم و در مسجد خیف نشستم ناکاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبد زود بپیش وی رفتم و سلام کفتم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که می خواهی که ترا بردی دهیم که بعد از وفات کفن تو باشد کفتم آری که برد من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام وی آمد و بردی آورد جون دیدم همان برد من بود بعینه فرمود که این را بکیر و خدای تعالی را سپاس کوی **و از آنجمله آنست** که دیکری کفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه می رفتیم ناکاه بزنی بکذشتیم که پیش وی کاوی افتاده مرده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود می کریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال جیست کفت من و فرزندان من باین کاو و شیر وی معاش می کذرانیدیم وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که می خواهی که خدای تعالی آنرا زنده کرداند کفت با من سخریه می کنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمی کنم بعد از آن دعا کرد و سر پای بروی زد و آواز داد روان برخاست تن درست صادق رضی الله عنه بمیان مردم در آمد و آن زن ندانست که وی که بود **و از آنجمله آنست** که دیکری کفته است که با صادق رضی الله عنه بحج می رفتیم در پای خرما بنی خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و جیزی می خواند که من فهم نمی کردم ناکاه روی بآن خرما بن کرد و فرمود که ما را اطعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده است

از روزی بندکان خود دیدم که آن خرما بن بسوی وی میل کرد و از وی خوشها او تخته پر خرمای تر مرا کفت پیش آی و بسم الله بکوی و بخور بخوردم خرمای که هرکز از آن شیرین تر و خوشتر خرمای نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود کفت هرکز جنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد دعا می کنیم خدای تعالی اجابت می کند اکر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سکی کرداند اعرابی از جهلی که داشت کفت دعا کن دعا کرد فی الحال سکی شد پس روی بخانه خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانه خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا برداشتند و ویرا براندند من بازکشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه می کفتم وی نیز آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاک می غلطید و آب از جشمان وی می رفت صادق رضی الله عنه بروی رحم فرمود و دعا کرد بصورت خود بازکشت فرمود که ای اعرابی آنچه کفته بودم ایمان آوردی کفت آری هزار بار و هزار بار **و از آنجمله آنست** که دیکری کفته است که با جماعتی پیش صادق بودم رضی الله عنه پرسید که جون خدای تعالی ابراهیم را علیه السلام کفت که خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلف پس فرمود که می خواهید که مثل آن شما را بنمایم کفتیم که آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوسی حاضر شد پس فرمود که ای غراب غرابی حاضر شد پس فرمود که ای بازی بازی حاضر شد پس فرمود که ای کبوتر کبوتری حاضر شد پس فرمود تا همه را بکشتند و ریزه ریزه کردند و با یکدیکر آمیختند و سرهای ایشانرا نکاه داشتند بعد از آن سر طاوس را برداشت و فرمود که ای طاوس دیدیم که کوشت و استخوان و پرهای وی از دیکران جدا شد و بسر وی جسبید و بدن وی راست شد و زنده کشت و با آن سه مرغ دیکر همین معامله کرد همه زنده شدند **و از آنجمله آنست** که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و کفت من بحج می روم این را از برای من سرای بخر که جون از حج بازکردم با اهل و عیال خود آنجا متوطن شویم جون از حج بازکشت پیش صادق رضی الله عنه آمد فرمود که از برای تو سرایی خریدم در بهشت که حد اول منتهی برسول می شود صلی الله علیه و سلم و ثانی بعلی و ثالث بحسن و رابع بحسین رضی الله عنهم و اینک صک نوشته ام جون آن شخص آنرا بشنید کفت راضی شدم باین و صک را بستد جون بمنزل خود رسید بیمار شد و وصیت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند جون وفات کرد و آن صک را با وی در قبر نهادند دیکر روز بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر ویست و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود **و از آنجمله آنست** که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا جندان جیزی دهد که حج بسیار کزارد فرمود که خداوندا ویرا جندان بده که پنجاه حج بکزارد آن شخص پنجاه حج کزارد و در حج پنجاه و یکم جون بجحفه رسید خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود و در آن بمرد **و از آنجمله آنست** که جون زید را رضی الله عنه کشتند و بر دار کردند حکم بن عباس کلبی این دو بیت بکفت شعر

صلبنا لکم زیدا علی جذع نخلة ولم ار مهدیا علی الجذع یصلب ° وقستم بعثمان علیا سفاهة وعثمان خیر من علی واطیب

جون این دو بیت بصادق رضی الله عنه رسید دست بدعا برداشت و فرمود که اللهم ان کان عبدک کاذبا فسلط علیه کلبک بنی امیه ویرا بکوفه فرستادند شیر ویرا در راه بدرید جون آن خبر بصادق رسید رضی الله عنه در سجده افتاد و کفت الحمد لله الذی انجزنا ما وعدنا

موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهما

وی امام هفتم است کنیت وی ابو الحسن است و ابو ابراهیم نیز و قیل غیر ذلک ایضا و لقب وی کاظم و انما لقب بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدین علیه مادر وی ام ولد بود حمیده بربریه و ولادت وی در ابواء بود میان مکه و مدینه یوم الاحد لسبع لیال خلون من صفر سنه ثمان و عشرین و مایه اول بار مهدی بن منصور ویرا از مدینه ببغداد آورد و حبس کرد شبی امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در خواب دید که فرمود یا محمد فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم

ربیع کوید که هم در شب بود که مرا طلبید چون بیش وی رفتم شنیدم که این آیت را می‌خواند باو از خوش گفت حالی برو و موسی بن
جعفر را بیار رفتم و آوردم وی را معانقه کرد و بنشاند و خواب را باوی بگفت بس گفت هیچ توانی که مرا ایمن کردانی از آن که
بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود که والله هرگز نکرده ام و از شان من نیست که بکنم گفت راست می‌کوئی بس ربیع را
گفت که وی را ده هزار دینار بده و ساختکی وی کن تا بمدینه رود ربیع کوید که هم در شب کار وی بساختم و وی را روان کردم از خوف آن
که مبادا مانعی بیدا شود و تا ایام رشید در مدینه بود بس دوم بار رشید وی را ببغداد طلبید و حبس کرد و مات فی حبس هارون
الرشید ببغداد یوم الجمعه لخمس خلون من رجب سنه ست وثمانین ومایه من الهجرة و قبر وی در بغداد است و کویند که وی را
یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشید و از وی روایت کنند که چون وی را زهر دادند فرمود که مرا امروز
زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد بس نصفی از وی سرخ خواهد شد و بس فردا سیاه خواهد کشت آنکاه بخواهم مرد
و چنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب وی بسیار است عابدترین اهل زمان خود بود و فقیه‌ترین
و سخی‌ترین و کریم‌ترین ایشان و وی را کرامات و خوارق عادات بسیار است **واز آنجمله آنست** که در کتب معتبره از شقیق بلخی
رحمه الله روایت کرده اند که گفته در سفر حج بقادسیه رسیدم جوانی دیدم خوب روی کندم کون بالای جامهای خود بشمینه بوشیده
و شمله بر کتف خود زده و نعلین در بای کرده و از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم این جوان از صوفیه
می‌نماید همانا که می‌خواهد که درین راه بر کردن مسلمانان بار باشد بروم و وی را سرزنش کنم تا ازین باز ایستد چون نزدیک وی
رسیدم فرمود که یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم بس مرا بکذاشت و برفت با خود گفتم این عجب کاری
شد نام مرا و مافی الضمیر مرا بکفت مرا اینه که بنده ایست صالح بوی رسم و از وی بحلی خواهم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم
چون بمنزل دیکر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمهای وی روان شده گفتم بروم
و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیت را و انی لغفار لمن تاب
و آمن و عمل صالحا ثم اهتدی بس مرا بکذاشت و برفت گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن من خبر
می‌دهد چون بمنزل دیکر رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه ایست می‌خواهد که آب کیرد آن رکوه
از دست وی در چاه افتاد بآسمان نکریست و گفت انت ربی اذا ظمئت الماء و قوتی اذا اردت الطعاما اللهم سیدی مالی
غیرها فلا تعدمنیها والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را بر آب کرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز
کزارد بعد از آن بجانب تودهٔ از ریک میل کرد و بدست خود ریک می‌کرفت و در رکوه می‌ریخت و می‌جنبانید و می‌آشامید بیش رفتم
و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچ خدای تعالی ترا انعام کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای
خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما می‌رسد ظن خود را با خدای تعالی نیکو کردان بعد از ان رکوه را بمن داد بیاشامیدم
سویق و شکر بود والله که هرکز از آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب کشتم چنانکه چند روز
مرا بطعام و شراب حاجت نیفتاد بعد از آن وی را ندیدم تا مکه چون بمکه رسیدم دیدم که در نیمه شب در نماز ایستاده بود
بخشوع تمام و زاری و کریه می‌کرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز کزارد و طواف کرد و بیرون رفت در بی وی برفتم
دیدم که برخلاف آن که در راه بود وی را موالی و خدم بودند و مردمان کرد وی در آمدند و بر وی سلام می‌کفتند پرسیدم که این
کیست کفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این
عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست **واز آنجمله آنست** که هارون الرشید علی بن یقطین را جامهای فاخر داد

واز آنجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال
بر آن جامها افزود و همه را بیش وی فرستاد همه را قبول کرد جز دراعه را که رد کرد و گفت که این را نکاه دار که ترا بکار آید بعد
از ان بچند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از بیش براند آن غلام بیش رشید آمد و گفت سید من موسی بن
جعفر را امام می‌دارد و برای وی مال بسیار می‌فرستد و از آنجمله دراعه ایست که امیر المومنین وی را بآن اکرام و احترام کرده است
چون رشید آنرا اشنید غضب بر وی مستولی شد فی الحال کماشته بطلب وی فرستاد چون حاضر شد از وی پرسید که آن
دراعه را که ترا بوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منست یا امیر المومنین گفت حاضر کن غلامی را طلبید و گفت بفلان
خانه رو از سرای من و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب در آن خانه صندوقی است سر آنرا بکشای و در آن صندوق ظرفی است
سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود تا مهر آنرا برداشتند آن دراعه را دید بوبهای خوش
مطیبت ساخته غضب وی فرونشست و گفت این را بجای وی باز فرست و خوش باش که من بعد سخن کس را در حق تو
نخواهم شنید **واز آنجمله آنست** که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود
که بعضی از حوایج راه از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا
مغموم می‌بینم گفتم چون مغموم نباشم که بیش این ظالم می‌روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی
نیست در فلان ماه فلان روز باز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من می‌باش دایم ماه و روز می‌شمردم تا آن روز که موعد
بود رسید انتظار می‌بردم تا نزدیک غروب هیچ کس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت بترسیدم
که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در من افتاد ناکاه دیدم که از جانب عراق سیاهی بیدا آمد و کاظم رضی الله عنه
در بیش آن سیاهی بر بغله سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی
در دل تو افتد گفتم چنین بود بس گفتم الحمد لله که ازین ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یکبار دیکر مرا خواهند برد
که خلاص نیابم **واز آنجمله آنست** که دیکری گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانهٔ بکرایه کرفته بودم و ملازمت
مجلس کاظم رضی الله عنه می‌کردم روزی باران عظیم می‌آمد احرام ملازمت وی بستم چون بر وی در آمدم و سلام کردم
جواب داد و فرمود که ای فلان بخانهٔ خود باز کرد که خانهٔ تو بر بالای متاع تو فرود آمده است جمعی را بکری کرفتم
تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند هیچ چیز کم نشد مکر سطلی چون بامداد بیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانهٔ تو
کم نشد گفتم نی مکر سطلی که بآن وضو می‌ساختم زمانی سر در بیش افکند بس سر بر آورد و فرمود که کمان می‌برم که تو
آنرا جایی فراموش کردهٔ برو و از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بکوی که سطل را تو برداشتهٔ بمن باز ده که بتو باز
خواهد داد چون باز کشتم بیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که سطل در خلا جای فراموش کرده بودم تو در آمدهٔ
و برداشته بمن باز ده که می‌خواهم وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد **واز آنجمله آنست** که دیکری گفته است که در آن وقت
که وی را ببصره می‌بردند نزدیک بمداین باوی در کشتی نشستم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف
کرده بود و در آنجا شور و غوغایی بود فرمود که این چه شورست گفتم که عروسی می‌برند چون ساعتی بر آمد شنیدم که فریادی
بر آمد پرسید که این فریاد چیست گفتند آن عروس خواسته است تا مشتی آب بردارد دستوانهٔ زرین از دست او در آب
افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نکاه دارید نکاه داشتند دیکر فرمود که ملاح ایشان را بکویید که
کشتی ایشان را نیز نکاه دارد نکاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند بس فرمود که ملاح ایشان را بکویید

تا فوطه بندد و بآب درآید و آن دستوانه بگیرد جون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین می نمود و اندک آبی بر بالای آن
ملاح بآب درآمد و آنرا بر کرفت **وازانجمله آنست** که دیکری کفته است که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد
که بیش کاظم رضی الله عنه برم و مرا نیز جیزی بود جون بمدینه رسیدم آب بر خود زنختم و بضاعت خود را بشستم و از ان
آن شخص را نیز و مشک سوده بر آنجا باشیدم جون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیکر باره بشمردم همان بود
یک دینار دیکر از خود بشستم و با آن ضم کردم و در صرّه کردم همجنانکه بود و در شب بروی درآمدم کفتم جان من فدای تو باد
اندک بضاعتی دارم که بآن تقرب می جویم بخدای تعالی کفت بیار دنانیر خود را بیش وی بردم بس کفتم مولای تو فلان کس
جیزی با من همراه کرده است کفت بیار صرّه را بیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بر تختم بدست خود آنرا پراکنده
ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را **وازانجمله آنست** که دیکری
کفته است که علی بن یقطین و کسی دیکر مرا کفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را
و این مکتوبات را بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدیم جون بمدینه نزدیک رسیدیم جایی
فرود آمدیم و جیزی می خوردیم ناکاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد برخاستیم و بروی سلام کردیم
فرمود که بیارید آنچ با شماست هرچ داشتیم بیش وی بردیم بس مکتوبات را بوی دادیم مکتوبی چند از آستین خود
بیرون کرد و فرمود که این جوابهای مکتوبات شماست باز کردید در حفظ خدای تعالی کفتیم که زاد ما تمام شده است
و مدینه نزدیک است اکر اجازت باشد زیارت رسول صلی الله علیه و سلم بکنیم و توشه برداریم فرمود که با شما هیچ
زادی باقی مانده است کفتیم آری فرمود که بیش آرید بیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود بکرفت و فرمود که این زاد
شما تا بکوفه پسنده است باز کردید در حفظ خدای تعالی باز کشتیم و آن زاد ما را تا کوفه پسند بود ٥

علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است جون کنیت پدر وی
کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه آرند که فرموده است که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست
قیل لابی جعفر محمد بن علی الرضا رضی الله عنهما انّ اباک سمّاه المأمون الرّضا و رضیه لولایة عهده فقال بل الله
سبحانه سمّاه الرّضا لانه کان رضا الله عز و جل فی سمایه و رضا رسوله صلی الله علیه و سلم فی ارضه و خصّ من بین ابایه
الماضین بذلک لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول دعوا الی ولدی
الرّضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن و ولادت وی در مدینه بوده است روز بنجشنبه یازدهم ربیع الاخر سنه ثلث
و خمسین و مایه بعد وفات جده الصّادق رضی الله عنه بخمس سنین و قیل غیر ذلک و وفات وی در ولایت طوس
بوده است در قریه سناباد از رستاق نوقان و قبر وی در قبله قبر هارون الرّشید است در قبه که در سرای حمید بن
قحطبة الطایی است و ذلک فی شهر رمضان لتسع بقین منه یوم الجمعة سنه ثمان و مأتین مادر وی ام ولد بوده است
و لها اسماء منها اروی و نجمه و شمانه و امّ البنین و استقر اسمها علی تکتم ٥ کویند که وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه
شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که فرمود که نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی
فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از امّ رضا رضی الله عنه روایت کنند که کفت جون برضا حامله شدم هرکز
از خود ثقل حمل در نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر من غلبه می کرد جون بیدار
می شدم هیچ آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارک می جنبانید جنانکه

کسی سخن کوید و مناجات کند و یکی از خواص کاظم رضی الله عنه روایت کرده است و الله تعالی اعلم که روزی کاظم رضی الله عنه
مرا کفت که هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است کفتم ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار شدم و برفتیم تا بآن
مغربی رسیدیم هفت کنیزک برما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیکر عرض کن کفت دیکر نمانده است مکر کنیزکی
که بیمار است فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد بس باز کشت روز دیکر مرا فرستاد و کفت که ویرا بکوی که غایت بهای
وی جیست هرچه کوید بآن بخر بیش وی رفتم کفت که از جنین و جنین کم نمی کنم کفتم بآنچ کفتی خریدم کفت بتو فروختم اما بکوی
که آن مرد که دی با وی همراه بودی کیست کفتم مردی است از بنی هاشم کفت از کدام قبیله بنی هاشم کفتم من بیش ازین نمی دانم کفت
که ترا جیزی بکویم جون این کنیزک را از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید کفت این کنیزک جیست کفتم کنیزکی است
که از برای خود خریده ام کفت این کنیزک از آن قبیل نیست که آن تو باشد می باید که این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی
در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی کوید جون ویرا آوردم اندک روزکاری بیش وی بود که رضا
رضی الله عنه متولد شد ٥ و عن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رایت رسول الله صلی الله علیه و سلم فی المنام و امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه معه فقال رسول الله صلی الله علیه و سلّم علی ابنک ینظر بنور الله عز و جلّ و ینطق بحکمة یصیب و لا یخطی و یعلم
و لا یجهل قد ملئ حلما و علما و هرچند آنچ بر زبانها مذکورست و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه
اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را کنجایی آنها نیست لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات
اقتصار می رود **وازانجمله آنست** که جون مأمون ویرا ولی عهد خود ساخت هرکاه که قصد ملاقات مأمون کردی خادمان
و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده را که بر درکاه مأمون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی درآمدی و آخر الامر بنا بر تقاضی
که میان اصحاب نفس و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشان را نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیکر اتفاق کردند
که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند جون دیکر باره رضا رضی الله عنه آمد و ایشان نشسته
بودند بی اختیار برجستند و استقبال کردند و پرده را بالا داشتند جون وی درون رفت با یکدیکر کفتند این جه بود
که ما کردیم دیکر باره اتفاق کردند که کرّت دیکر این نکنیم جون کرّت دیکر آمد برخاستند و سلام کردند اما در برداشتن
پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی برانکیخت که آن پرده را برداشت بیش از آن که ایشان بر می داشتند جون وی درآمد
آن باد ساکن شد و جون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت جون آنرا دیدند
کفتند هرکرا خدای تعالی عزیز کردانید هیچ کس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند **وازانجمله آنست**
که دعبل بن علی الخزاعی رحمه الله تعالی که از شعراء فصیح آن عصر بود کوید که جون من آن قصیده را کفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة
آنرا بیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولی عهد مأمون بود جون آنرا بخواندم استحسان کرد و فرمود که
این را بیش هیچ کس دیکر مخوان مکر آنکه من کویم و خبر بمأمون رسید مرا طلب داشت و احوال من پرسید پس کفت که قصیده
مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند کفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس
آیات پرسیدم نخواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آنرا بخوان بخواندم استحسان نمود و بنجاه هزار درم عطا داد
و رضا نیز رضی الله عنه نزدیک باین عطا داد من کفتم یا سیدی می خواهم که مرا از جامهای خود جیزی ببخشی تا کفن من باشد
مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را نکاه دار که بآن از آفات نکاه داشته خواهی شد
بعد از آن قصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند جنانکه با من پیرهنی

کفته مانده وبس وبر هیچ چیز چندان تاسف نداشتم که بران بیرهن ومنشفه ودر آن سخن که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را
نکاه دار که ترا آن نکاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناکاه دیدم که یکی از ان کردان بر اسب من سوار جامه بارانی من در بر آمد و
نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند واین بیت را خواندن کرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة
وکریه آغاز کرد با خود کفتم عجب است این کردی از کردان طریق محبت اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم می ورزد پس طمع
کردم که شاید بیرهن رضا رضی الله عنه ومنشفه وی بدست من آید ویرا کفتم یا سیدی این قصیده را که کفته است کفت ترا
با این چه کار کفتم مرا درین سری هست که خواهم کفت کفت صاحب این از آن مشهورترست که کسی نداند کفتم کیست آن کفت
دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه وسلم کفتم ای سیدی والله که دعبل منم واین قصیده را من کفته ام استبعاد
بسیار کرد واهل قافله را طلب کرد وازیشان استفساد نمود همه کواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله کرفته بود
همه را باز بس داد وهیچ نکاه نداشت وما را بدرقه شد واز محل خطر کذرانید بس من وقافله ببرکت آن بیرهن ومنشفه از آن
بلا برستیم ونکاه داشته شدیم وقصیده دعبل اینست

وفل عوی جبری ونادت صنا(یع)	رسوم دیار اقفرت وعرات	ذکرت محل الربع من عرفات	فاسکبت دمع العین بالعبرات
لآل رسول الله بالخیف من منی	وبالبیت والتعریف والجمرات	مدارس ایات خلت من تلاوة	ومنزل وحی مقفر العرصات
دیار عفاها جور کل معاند	ولم تعف بالایام والسنوات	دیار علی والحسین وجعفر	وحمزة والسجاد ذی الثفنات
منازل کانت للصلوة وللتقی	وللصوم والتطهیر والحسنات	دیار لعبد الله والفضل صنوه	سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل وحی الله معدن علمه	سبیل رشاد واضح الطرقات	منازل جبریل الامین تحلها	من الله بالتسلیم والزکوات
فاین الاولی شطت بهم غربة النوی	افانین فی الاقطار مختلفات	منازل وحی الله ینزل حولها	علی احمد الروحات والغدوات
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد	فقد شرفوا بالفضل والبرکات	هم آل میراث النبی اذا انتموا	وهم خیر سادات وخیر حماة
ایمة عدل یهتدی بهداهم	وتؤمن منهم زلة العثرات	اذا لم نناج الله فی صلواتنا	بذکرهم لم یقبل الصلوات
دیار رسول الله اصبحن بلقعا	ودار زیاد اصبحت عمرات	فیارب زد قلبی هدی وبصیرة	وزد حبهم یارب فی حسنات
وآل رسول الله تدمی نحورهم	وآل زیاد زینوا الحجلات	وآل رسول الله هلب رقابهم	وآل زیاد غلظ القصرات
وآل زیاد فی القصور مصونة	وآل رسول الله فی الفلوات	وآل رسول الله یسبی حریمهم	وآل زیاد آمنوا السربات
لقد امنت نفسی بکم فی حیوتها	وانی لارجوا الامن عند مماتی	فیا وارثی علم النبی وآله	علیکم سلام دایم النفحات

واین قصیده در بعض روایات بنجاه بیت زیاد نشت در اینجا
ذکر قبور اهل بیت کرده است وچنین روایت است که در آن قصیده چون باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة
تضمنها الرحمن فی الغرفات رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیکر الحاق کنم که قصیده تو بآن تمام شود
کفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات دعبل برسید که این قبر
که خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من زود بود که طوس محل آمد شدن دوستان ومحبان اهل بیت شود هرکه مرا زیارت
کند درین غربت با من باشد در درجه من در روز قیامت آمرزیده **واز آنجمله آنست** که یکی از کوفیان کفته است که از کوفه
بعزیمت خراسان بیرون آمدم دختر من حله بمن داد که این را بفروش وبرای من فیروزه بخر چون بمرو رسیدم غلامان رضا
رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است حله که داری بما فروش تا کفن وی سازیم من کفتم که هیچ حله ندارم
برفتند دیکر باره باز آمدند که مولای ما ترا سلام می رساند ومی کوید با تو حله هست که دختر تو بتو داده است که بفروشی

ربع بالمکان اقام به
الفل الکسر
جمع عرصة کوشة حال
اقفرت الدار خلت
جبل وعر ومکان
صلی الله علیه وسلم
وعران خشن صحاح
ثفنة البعیر ما یقع علی الارض من اعضایه
وغلظ اذا استناخ کالرکبتین فذو الثفنات
لقب علی بن الحسین رضی الله عنه لما غلظ
من اعضایه ما وقع علی الارض فی الصلوة
لکثرة عبادته ولذلک لقب بالسجاد ایضا
هلبه وهلبه نتف هلبه والهلب
شعر ذنب الفرس
السرب والسربة القطیع من النساء والبقر
والظباء وغیرها وآمن فی سربه
وجمع صحاح

تنکبها فی العین نسخة
ای فی العرصات
الوقوف
التعریف بعرفات
صلی الله علیه وسلم
صحاح
النقق اصل القصر

وفیروزه خری اینک بهای آنرا آورده ایم حله را بایشان دادم وبعد از آن با خود کفتم که از وی مسله چند بپرسم به بینم که چه جواب
می دهد چند مسله بر جایی نوشتم وبامداد بدر خانه وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که ویرا به بینم چه جای آن که بپرسم
متحیر ایستاده بودم ناکاه غلامی بیرون آمد ونام من برد ونوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسایل تست چون
نکاه کردم جواب مسلهای من بود **واز آنجمله آنست** که یکی از اهالی نباج کفته است که رسول را صلی الله علیه وسلم درخواب
دیدم که بنباج آمده است ودر مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است بیش وی رفتم وسلام کردم در نظر وی طبقی بود
از برک درخت خرما بافته پر از خرمای صیحانی رسول صلی الله علیه وسلم کفی از آن خرما بمن داد بشمردم هجده بود با خود تعبیر
چنان کردم که بعدد هر خرمایی سالی خواهم زیست چون بعد از بیست روز کما بیش شنیدم که رضا رضی الله عنه در آن مسجد فرود
آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در همان موضع که رسول را صلی الله علیه وسلم دیده بودم یافتم طبقی در همان صفت
بیش وی نهاده سلام کردم جواب داد ومرا نزدیک خود خواند وکفی خرما بمن داد بشمردم آن هم هجده خرما بود کفتم یا ابن رسول الله
خرما بیشتر ازین می خواهم فرمود که اکر رسول صلی الله علیه وسلم بیشتر بتو می داد من هم بیشتر می دادم **واز آنجمله آنست**
که دیکری کفته است که ریان بن الصلت با من کفت که می خواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بروی درآیم وامید
می دارم که مرا جامه بوشاند از جامهای خود ودرهمی چند از آنها که بنام وی زده اند عطا فرماید راوی کوید که چون بیش رضا رضی الله عنه
رفتم هنوز هیچ نکفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت می خواهد که درآید وامید می دارد که ویرا جامه بوشانیم واز درامی که بنام ما زده اند
چیزی بوی دهیم ویرا درآرید ریان درآمد ویرا دو جامه وسی درهم عطا فرمود **واز آنجمله آنست** که قطاع طریق تاجری را
در راه کرمان در برف کرفتند ودهان ویرا بر برف کردند زبان وی از کار برفت چنانکه بآسانی سخن نمی توانست کفت
چون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه در نیشابورست با خود کفت که وی از اهل بیت نبوتست بیش وی روم
شاید که این را علاجی تواند کرد شب در خواب دید که بیش رضا رضی الله عنه آمد وطلب شفا کرد فرمود که بستان کمونی وسعتر
وملح وآنرا بآب ترکن ودو سه بار در دهن کیر که شفا یابی از خواب درآمد واز آن خواب اعتباری نکرفت چون بنیشابور
رسید رضا رضی الله عنه بیرون رفته بود ودر بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت وقصه خود را باز
کفت وذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همان است که در خواب با تو کفته ام کفت یا ابن رسول الله
می خواهم که دیکر بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی وسعتر وملح وبآب ترکن ودو سه بار در دهان کیر که شفا یابی
آن شخص چنان کرد وشفا یافت **واز آنجمله آنست** که روزی در شخصی نظر کرد وفرمود که ای بنده خدای وصیت کن
آنچ می خواهی وآماده باش از برای چیزی که ازین کزیر نیست چون ازین سخن سه روز بکذشت آن شخص بمرد
واز آنجمله آنست که ابو اسمعیل سندی کفته است که بر رضا رضی الله عنه درآمدم ویک کلمه از عربی نمی دانستم بروی
بلغت سند سلام کفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد از آن از وی سوالات کردم بزبان سندی وی از همه بهمان زبان
جواب کفت چون بیرون می آمدم کفتم من زبان عربی نمی دانم دعا کن تا خدای تعالی مرا دانستن آن ملهم کرداند دست
مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان عربی سخن کفتن آغاز کردم **واز آنجمله آنست** که دیکری کفته است که عزیمت
حج کردم جاریه من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که در آن احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه
بیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترک آن کردم وجامه دیکر بوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه
کتابتی کردم وهمراه آن چیزها بوی فرستادم وفراموش کردم که در آنجا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی

باوجود آن که درخاطر داشتم چندان برنیامد که قاصد آمد وجواب مکتوب من آورد ودر آخر آن نوشته که هیچ باک نیست اگر
محرم جامه ملحم بپوشد واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه در حایطی بودم وباوی
سخن می‌گفتم ناگاه عصفوری آمد وخود را پیش روی بر زمین انداخت وبانگ می‌کرد واضطرابی می‌نمود رضا رضی الله عنه
فرمود که می‌دانی که این عصفور چه می‌گوید گفتم الله ورسوله وابن رسوله اعلم فرمود که می‌گوید که درین خانه ماری درآمده است
ومی‌خواهد که فرزندان مرا بخورد پس فرمود که برخیز وبدین خانه درآی وآن مار را بکش برخاستم وبآن خانه درآمدم
دیدم که ماری گرد آن خانه می‌گردد ویرا بکشتم واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود
پیش رضا رضی الله عنه درآمدم وگفتم دعا کن که خدای تعالی ویرا پسری کرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است
چون برگشتم درخاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم ویکی را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن ویکی را ام عمرو چون
آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود ودیگری دختر علی وام عمرو نام کردم روزی از مادر خود پرسیدم که ام عمرو
چه نام است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده است واز آنجمله آنست که دیگری گفته است که در خراسان
از رضا رضی الله عنه شنیدم که می‌فرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را جمع کردم وایشان را فرمودم که برمن
که بگریند تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درهم بر ایشان قسمت کردم وگفتم که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد
واز آنجمله آنست که چون مأمون بروی عرض خلافت می‌کرد ووی قبول نمی‌کرد واین استدعا وابا مدت دو ماه
برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت وبوعید وتهدید انجامید قبول کرد ودر آن باب فصلی نوشت
ودر آخر آن ثبت کرد که والجفر والجامعة یدلان علی ضد ذلک وما ادری ما یفعل بی ولا بکم ان الحکم الا لله یقص الحق
وهو خیر الفاصلین لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین وآثرت رضاه والله یعصمنی وایاه واز آنجمله آنست خوارقی که از آن
قصه که از ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم می‌شود وآن چنان است که ابو الصلت گفته است که روزی
پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین قبه رو که قبر هارون الرشید در آنجاست واز چهار جانب آن
خاک بیار رفتم وخاک آوردم ببویید وبینداخت وگفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند سنگی ظاهر شود که اگر
هر کلنگی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند کند بعد از آن فرمود که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای
من درین موضع حفر کنید وبگوی تا هفت درجه فرو برند ودر میان قبر شق کنند واگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند
وآنرا دو ذراع وشبری سازند که آنرا خدای فراخ کرداند چند آنکه خواهد ودر وقت حفر از بالای سر من نمی
پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم می‌کنم تکلم کن که آب بجوشد ولحد پر آید ودر آن آب ماهیان خرد بینی این
نانرا که بتو می‌دهم خرد کن ودر آب انداز تا آن ماهیان بخورند چنانچ هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید وآن
ماهیان خرد را برچیند چنانکه هیچ نماند آنگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه وآنچ گفتم تکلم کن
تا آب کم شود وهیچ نماند وآنچ گفتم نکنی مگر در حضور مأمون بعد از آن فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مأمون درخواهم آمد
اگر چنانچ بدر آیم وچیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوی واگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی
ابو الصلت گوید که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید ومنتظر بنشست تا غلام مأمون بطلب او آمد
بر مأمون درآمد در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند وخوشه انگور در دست داشت ومی‌خورد چون ویرا بدید از جا
خود برجست وویرا معانقه کرد وبر میان دو چشم وی بوسه داد وویرا بنشاند وآن خوشه انگور را بوی داد

وگفت

وگفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگورهای نیکو از بهشت باشد پس مأمون گفت که ازین
انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مأمون مبالغه کرد وگفت مانع چیست مگر ما را متهم می‌داری وآن خوشه را
بستد وبعضی از آن بخورد ودیگر بار برضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه از آن بخورد وبینداخت وبرخاست مأمون گفت
بکجا می‌روی فرمود که بآنجا که فرستادی وچیزی بر سر مبارک خود پوشیده بیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود درآمد وبفرمود
تا در سرای ببندند وبر فراش خود بخفت ومن در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوبروی ومشکموی
بسیار شبیه برضا رضی الله عنه پیش وی دویدم وگفتم از کجا درآمدی که در بسته بود فرمود که آن کس مرا درآورد که بیک ساعت
از مدینه آورد پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی وپیش پدر درآمد ومرا گفت نیز درآی چون رضا رضی الله عنه
ویرا بدید برخاست ومعانقه کرد وبسینه خود کشید ومیان دو چشم وی ببوسید وویرا در بستر خود برد ووی نیز روی بر روی
پدر خود نهاد وبا وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد از آن بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفیدتر از برف ومحمد بن علی
رضی الله عنهما آنرا می‌لیسید بزبان خود پس دست در میان جامه پدر وسینه او کرد وچیزی مثل عصفور بیرون آورد وفرو برد ورضا
رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله عنهما گفت ای ابو الصلت برخیز واز خزانه آب وتخته بیار گفتم در خزانه نه آبست ونه تخته
فرمود که هرچه ترا می‌گویم بجای می‌آر در خزانه رفتم آب وتخته یافتم بیرون آوردم وخواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت
با من کسی دیگر هست که مدد می‌دهد ویرا غسل کرد وفرمود که در خزانه جامه‌دانی است دروی کفن وحنوط بیرون آر رفتم آنجا
جامه‌دانی دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم ویرا تکفین کرد ونماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم ونجار را
بگویم تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم وویرا در تابوت کرد ودو رکعت نماز
آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست وسقف خانه بشکافت وتابوت از آنجا بالا رفت گفتم یا ابن
رسول الله مأمون هم درین ساعت بیاید وویرا طلب دارد ما چه گوییم فرمود که خاموش باش که تابوت زود باز خواهد گشت پس
فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد ووصی وی در مغرب بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد
ایشان ومیان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت وتابوت فرود آمد وویرا از تابوت
بیرون آورد وبر فراش بخوابانید چنانکه گوییا ویرا نشسته اند وکفن نکرده پس بفرمود که برخیز ودر بگشای بگشادم
مأمون وغلامان بر در بودند درآمدند گریان واندوهگین گریبان می‌دریدند وطپانچه بر سر می‌زدند ومأمون می‌گفت یا سیداه
فجعت بک یا سیداه بعد از آن بتکفین وتجهیز وی مشغول شدند وبفرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من در آن موضع
حاضر شدم هرچه رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون مأمون آن آب وماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچ
در حیات خود ما را عجایب می‌نمود در ممات خود هم می‌نماید یکی از مقربان مأمون گفت می‌دانی که این اشارت بچیست اشارت
بآنست که ملک شما ای بنی العباس باوجود کثرت شما وطول مدت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما درآید وزمان
انقطاع آثار شما نزدیک گردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مأمون گفت راست می‌گویی
دیگر ابو الصلت گوید که چون مأمون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که آنرا همان
ساعت فراموش کردم وراست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس بماندم عیش بر من تنگ شد گفتم
بار خدایا بحق محمد وآل محمد که مرا فرجی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که درآمد وگفت
تنگدل شدی ای ابو الصلت گفتم آری والله گفت برخیز وبیرون رو دست بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد

دست مرا کرفت و از آن سرای بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا می دیدند و نتوانستند که با من سخن کویند پس کفت برو
در ضمان خدای تعالی و ودیعت او که دیکر تو باو نرسی و او بتو نرسد ابو الصلت کوید که تا این وقت مأمون را ندیده ام

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله عنهما

وی امام نهم است و کنیت وی ابو جعفر است در کنیت و نام موافق با قرست رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی کفته اند
و لقب وی تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل ماریة القبطیة
ولادت وی در مدینه بوده روز جمعه ده روز از رجب کذشته سنه خمس و تسعین و مایه و وفات وی روز سه شنبه شش روز
از ذو الحجه کذشته سنه عشر و مأتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما و لکنه ما صح و قبر وی در بغداد است در قفای قبر
جد وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر سن مأمون مشعوف وی شد و دختر خود ام الفضل را
بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درهم بوی فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود
رضا رضی الله عنه در سن یازده سالکی در بعض از کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مأمون بقصد شکار
بیرون می رفت کذر وی بر آنجا افتاد همه کودکان از سر راه بکریختند و جواد رضی الله عنه بر جای ایستاده بود چون مأمون
نزدیک رسید ویرا دید و خدای تعالی ویرا در دلها قبولی عظیم داده بود بارکی خود نکاه داشت و پرسید که ای کودک
تو چرا با کودکان دیکر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیر المؤمنین راه تنک نیست که برفتن خود آنرا بر تو کشاده
کردانم و مرا جریمه نیز نبود که از تو بترسم و بکریزم و حسن ظن من بتو آنست که بی جریمه آزار بهیچ کس نرسانی مأمون را
صورت او و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه
بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و بآن جانب که می رفت روان شد و با خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات بیرون رفت
بازی را بر نزد وی انداخت آن باز غایب شد و غیبت وی دراز کشید بعد از آن از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خرد
نیم زنده مأمون از آن تعجب بسیار کرد و آنرا بدست خود کرفته باز کشت چون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان
ایستاده بود کودکان بدستور پیشتر از راه بیکسو شدند و جواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیک وی رسید کفت
ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المؤمنین کفت این چه چیز است در دست من فرمود که ان الله تعالی بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا
تصیدها بزاة الملوک و الخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی
نکریست و کفت انت ابن الرضا حقا و انعام و احسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت و چنین روایت کرده اند که
ام الفضل بپدر خود مأمون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت کرفته است و زن خواسته است مأمون در جواب
نوشت که ما ترا برای آن بوی نداده ام که حلالی را بر وی حرام سازم می باید که بعد از این مثل این سخنان نکویی و بمن ننویسی
ومن کلماته القدسیة قال رضی الله عنه العامل بالظلم و المعین له و الراضی به شرکاء و قال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم
اشد من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم و قال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة
مصیبة علی الشامت بها و قال رضی الله عنه من امل فاجرا کان ادنی عقوبته الحرمان و قال رضی الله عنه اثنان علیلان
ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط **ومن جملة کراماته رضی الله عنه** آنست که چون مأمون دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد
و همراه وی ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود و بمسجدی در آمد که در صحن آن درخت سدری بود که
هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید و در بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام کزارد چون نماز شام

کذارد و در وقت بیرون آمدن بپای آن درخت رسید آن درخت میوهٔ تازه بار آورده بود میوهٔ شیرین بی دانه مردم آنرا بتبرک
می کرفتند و می خوردند **واز آنجمله آنست** که یکی از سلف کفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است
و ویرا بند آهنین نهاده اند و آورده و فلان جای محبوس است بآن جای رفتم و دربانرا چیزی دادم و پیش وی رفتم ویرا با عقل و فهم
تمام یافتم از وی پرسیدم که قصهٔ تو چون بوده است کفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول در آن مسجدی که می کویند سر
مبارک امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه آنجا نصب کرده بوده اند یکشب روی در قبله نشسته بودم و بذکر خدای تعالی مشغول
بودم ناکاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و کفت برخیز برخاستم مرا اندکی راه ببرد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود
که می دانی که این کجاست کفتم بلی مسجد کوفه است در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بیرون آمد و من
نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم یافتم بر روضهٔ رسول صلی الله علیه و سلم
سلام کفت و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خود را در مکه یافتم طواف
کرد و من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم از من غایب شد و من خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت
مشغول می بودم ازین حال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده بهمان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد
و مرا همراه ببرد و هر چه در سال کذشته کرده بود بجای آورد چون وقت مفارقت رسید سوکند بروی دادم که بآن خدای که ترا
بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است که مرا بکوی که تو کیستی فرمود که من محمد بن علی بن موسی بن جعفرم چون بامداد شد
آن قصه را با آنان که بمن تردد می داشتند باز کفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت می کنی
مرا بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت رقعه نوشت
که آن کس را که در یک شب ویرا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام بکویید که ویرا از حبس خلاص دهد
آن بسیار بر من کران آمد و مغموم و محزون شدم چون بامداد کردم بجانب حبس روان شدم تا ویرا از آن حال آکاه کنم
لشکریانرا و نکاهبانانرا در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که حال چیست کفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و ویرا حبس
کرده بودند دوش غایب شده است نمی دانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بر بوده اند **واز آنجمله آنست** که
چون مأمون فوت شد فرمود که فرج ما بعد از کذشتن وی سی ماه خواهد بود چون از فوت مأمون سی ماه کذشت ویرا وفات رسید
واز آنجمله آنست که شخصی کفته است که بر جواد رضی الله عنه در آمدم و کفتم که فلان صالحه دعا رسانیده است و از جامهای شما
جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است من بیرون آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود
ناکاه خبر رسید که وی پیش ازین بسیزده روز یا چهارده روز مرده است **واز آنجمله آنست** که دیکری کفته است که با یکی
از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه در آمدیم که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید
چون بیرون آمدیم صاحب من کفت که من بیرون می روم که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب
در آن وادی که فرود آمد سیل آمد در آن غرق شد و بمرد

علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام دهم است کنیت وی ابو الحسن است و ویرا ابو الحسن ثالث کفتندی و لقب وی هادی و بعسکری مشهور است
مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام و قیل ان امه ام الفضل بنت المأمون ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب
سنه اربع عشر و مأتین و وفات وی در زمان منتصر بود در سر من رای از نواحی بغداد روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الاخری
سنه اربع و خمسین و مأتین و قبر وی هم در سرای ویست که در سر من رای داشت و قیل ان مشهد علی الهادی رضی الله عنه بقم

ولیس بصحیح وانما الصحیح ان مشهد فاطمه بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة قم وقد نقل عن الرضا علی بن موسی
رضی الله عنهما انه قال من زارها دخل الجنه **و در مناقب هادی رضی الله عنه آورده اند** که روزی بیکی از دیههای که در نواحی
سُرّمن رآی بود رفته بود اعرابی ویرا طلب کرد گفتند که بفلان دیه رفته است در عقب وی رفت چون بوی رسید از اعرابی
پرسید که بچه حاجت آمده گفت من از آنانم که بولای جدّ تو علی بن ابوطالب متمسک بوده اند مرا دینی عظیم که از ادای آن عاجز
برآمده است وغیر از تو هیچ کس نمی دانم که آنرا از گردن من بردارد فرمود که خاطر خویش خوش دار وویرا فرود آورد چون
بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم گفت می باید که در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه
بدست مبارک خود خطی نوشت مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمهٔ وی دین است وفرمود که
این خط را بستان چون من بسرّمن رای مراجعت کنم بپیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن
و با من سخن درشت گوی البته می باید که درین امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم وخط را گرفت چون هادی رضی الله عنه بسرّمن رای
باز آمد وجمعی کثیر از اصحاب خلیفه وغیرهم پیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی حاضر شد وخط را بیرون آورد وجناب
هادی رضی الله عنه وصیت کرده بود مطالبه نمود وهادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن می گفت واعتذار می نمود ووعدهٔ
ادای آن می کرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم پیش وی برند چون پیش وی آوردند نگاه داشت تا آن اعرابی
آمد فرمود که این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار اعرابی گفت
یا ابن رسول الله والله که آنچه من امید می داشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود ولکن الله اعلم حیث یجعل رسالاته **وازجمله
کرامتهای وی آنست** که متوکل بیمار شد وخراجی بیرون آورد که اطبّا از علاج آن عاجز آمدند ومشرف بر موت شد
ومادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصهٔ خود بهادی فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که از مقربان
متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد شاید که وی چیزی داند که این را نفع رساند هادی رضی الله عنه
فرمود که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن الله تعالی چون آن خبر بمجلس متوکل آوردند بعض از حاضران
استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت که بتجربه کردن زیان نمی دارد آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند
منفجر شد وآنچه در آن بود بیرون آمد وخبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صرّه کرد و مهر خود بر آن نهاد
وبهادی رضی الله عنه فرستاد ومتوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند بر آمد کسی سعایت کرد وبا متوکل گفت
که در خانهٔ هادی مال بسیار وسلاح بی شمار است متوکل سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانهٔ وی در آیی وآنچه از اموال
وسلاح یابی بگیری وویرا بیاری سعید حاجب گفته است که نردبان با خود همراه بردم ونیم شب ببام وی بالا رفتم وبدرجه
سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که بکجا می باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی رضی الله عنه برآمد که ای سعید
بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان برنیامد که شمع آوردند فرود آمدم وپیش وی رفتم ویرا یافتم جامهٔ پشمین در بر وکلاه
پشمین بر سر وسجادهٔ از حصیر زیر پای ومتوجه قبله نشسته فرمود که خانها پیش تست در آی بخانها در آمدم از آنچه گفته بودند
هیچ نیافتم غیر از آن صرّه که مادر متوکل بوی فرستاده بود وهمچنان مهر بود وکیسهٔ دیگر با آن وآن نیز سر بمهر بود بعد از آن
هادی رضی الله عنه فرمود که این مصلی نیز پیش تست ببین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم
وپیش متوکل بردم چون متوکل آن صرّه را بمهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند که آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده
بود متوکل فرمود که یک صرّهٔ دیگر با آن ضم کردند وکیسه وشمشیر را باز بوی فرستاد سعید حاجب گفته است که آنجا پیش

وی بودم شرمنده گفتم یا سیدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو در آمدم ولکن مامور بودم فرمود که وسیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون **وازانجمله آنست** که چون متوکل ویرا از مدینه بعراق طلبید و بسرّمن رای رسید ویرا در منزلی
فرود آوردند که آنرا خان الصعالیک می گفتند وجای ناخوش بود یکی از محبان وی که ویرا صالح بن سعید نام بود بروی در آمد
وگفت یا ابن رسول الله جُعلتُ فداک این جماعت در همه امور اخفاء قدر واطفاء نور تو می خواهند که ترا درین منزل پر وحشت
فرود آورده اند فرمود که ای ابن سعید تو هنوز درین مقامی پس بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرّم وجویهای
روان وقصرهای فیها خیرات حسان وولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هرجا
که هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم **وازانجمله آنست** که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی استدعای
دعائی کردم که آن فرزند پسر باشد فرمود که چون متولد شود ویرا محمد نام کن چون متولد شد پسر بود ویرا محمد نام کردم **وازانجمله آنست**
که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر
بهتر باشد چون متولد شد دختر بود **وازانجمله آنست** که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا اذای بسیار
می رساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن چون از آن سخن دو ماه بر آمد قاضی را عزل کردند **وازانجمله آنست** که متوکل را خانهٔ
بود در وی مرغان بسیار که هرکس بآنجا در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید ونه کس سخن وی هر وقت
که هادی رضی الله عنه بآن خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی وچون بیرون آمدی آغاز آواز کردندی
وازانجمله آنست که مشعبذی از هند پیش متوکل آمده بود وشعبذهای غریب می نمود روزی متوکل ویرا گفت که اگر شعبذهٔ
پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبذ گفت نانی چند تنک سبک بر مائده نهید ومرا بپهلوی وی
بنشانید چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبذ عملی کرد که آن نان از پیش دست
وی بپرید سه بار این عمل کرد مجلسیان بخندیدند در مجلس مسورهٔ بود بر آن صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت
بآن صورت کرد که بگیر این را آن صورت شیری شد وبرجست ومشعبذ را فرو برد وباز بمسوره آمد هرچند متوکل درخواست
کرد که مشعبذ را باز گرداند قبول نکرد وفرمود که والله بعد ازین هرگز ویرا نه بینید دشمنان خدا را بر دوستان
وی مسلط می کردانند پس از مجلس بیرون آمد وآن مشعبذ را بعد از آن هیچ کس ندید **وازانجمله آنست** که روزی
در ولیمهٔ بعض اولاد خلفا بود وجمعی کثیر بتعظیم وتوقیر نشسته بودند ودر آن مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم
وی بجای نمی آورد وسخن بسیار می گفت ومی خندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد وگفت یا هذا تضحک
بملاءِ فیک وتذهل عن ذکر الله وانت بعد ثلثٍ من اهل القبور آن جوان از آن بی ادبیها باز ایستاد اما چون طعام
خوردند وبیرون آمدند روز دیگر بیمار شد وروز سیم وفات یافت **وازانجمله آنست** که روزی دیگر در ولیمهٔ
یکی از اهل سامرّا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده می گفت وحق تعظیم وی رعایت نمی کرد فرمود که این شخص ازین
طعام نخواهد خورد وازخانهٔ وی خبری خواهد آمد که زندگانی بر وی تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند وآن شخص
دست بشست وخواست که از آن طعام تناول کند غلام وی گریان وفریاد کنان از وی در آمد که مادر تو از بام افتاده است
وبر شرف موتست زودتر خود را بآنجا رسان باشد که ویرا زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست وبرفت

حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله عنهم

وی امام یازدهم است وکنیت وی ابو محمد است ولقب وی زکی است وخالص وسراج و وی نیز چون پدر خود

بعسکری مشهورست مادر وی ام ولد بوده نام وی سوسن وقیل غیر ذلک هادی رضی الله عنه اورا حدیث نام نهاد وولادت
وی بمدینه بوده است در سنه احدی وثلثین ومایتین وقیل سنه اثنین وثلثین ومایتین ووفات وی در سرمن رای در سنه
ستین ومایتین وقبر وی در پهلوی پدر وی است رضی الله عنهما ووی را کرامت بسیارست وخوارق عادت بی شمار
واز آنجمله آنست که محمد بن علی بن ابرهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایت
تنگ شد پدر من گفت بیا تا بیش این مرد رویم یعنی ابو محمد زکی رضی الله عنه زیراکه ویرا بجود وسماحت وصف
می کنند گفتم تو ویرا می شناسی گفت من ویرا نمی شناسم وهرگز ندیده ام پس بقصد وی در راه ایستادم پدر من در راه گفت
پس حاجتمندیم بآن که ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم ودویست درهم را آرد خریم وصد درهم را
در سایر اخراجات نفقه سازیم کنیم ومن با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درهم دهد صد درهم را جامه سازم وصد
درهم را نفقه کنم وصد درهم را دراز گوشی بخرم وبجانب کوهستان روم چون بدر خانهٔ وی رسیدیم بی آنکه با کسی سخن گوییم
غلام وی بیرون آمد وگفت علی بن ابرهیم وپسر وی محمد درون آیند چون درآمدیم وسلام گفتیم فرمود که ای علی ترا
از ما چه باز داشت که تا این وقت بیش ما نیامدی پدرم گفت ای سیدی شرم می داشتم که با این حال بیش تو آیم چون
از بیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد وصرهٔ بپدر من داد وگفت در اینجا پانصد درهم است دویست درهم
از برای کسوه ودویست درهم بهای آرد وصد دینار از برای نفقه وصرهٔ دیگر بمن داد وگفت این سیصد درهم است
صد درهم از برای کسوه وصد درهم از برای نفقه وصد درهم بهای دراز گوش اما نمی باید که بکوهستان بروی وبفلان
جای روی بآن جای که اشارت کرد رفتم وکدخدا شدم در همان روز مرا دو هزار دینار رسید **واز آنجمله آنست** که
دیگری گفته است که پدر من بیطار بود وچهارپایان زکی را رضی الله عنه بیطاری می کرد مستعین را بغله بود که هیچ کس
از رایضان ویرا رام نتوانست ساخت وزین ولگام نتوانست کرد تا بسواری خود چه رسد یکی از ندما مستعین را
گفت چرا نمی گویی که حسن بن رضا را حاضر کنند یا وی این بغله را سواری کند ورام کرد اند یا این بغله ویرا بکشد
مستعین ویرا طلبید چون بسرای وی درآمد آن بغله را در صحن سرای داشتند بیش وی رفت ودست بر کفل
وی مالید عرق از وی روان شد بعد از آن بیش مستعین رفت مستعین وظیفهٔ تعظیم وتوقیر بجای آورد وویرا
نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدر مرا گفت که ای فلان این استر را
لگام کن مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد وبرخاست وآنرا لگام کرد وباز آمد
وبجای خود بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن ابو محمد بپدر من اشارت کرد که ای فلان آن بغله را زین کن
مستعین گفت خود زین کن دیگر بار برخاست وآن بغله را زین کرد وبجای خود باز گشت مستعین گفت
چه باشد که سوار شوی سوار شد ودر صحن سرای ویرا راهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین
پرسید که چون یافتی این بغله را فرمود که ازین خوبتر بغله ندیده ام مستعین آنرا بیش وی کشید زکی رضی الله عنه
پدر مرا گفت که آنرا بگیر وببر پدر من آنرا گرفت بی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد **واز آنجمله آنست** که دیگری
گفته است که بیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانهٔ بدست داشت زمین را بآن بکاوید
وسبیکهٔ زر موازی پانصد دینار بیرون آورد وبمن داد **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که در زندان
بودم از تنگی زندان وگرانی بند بزکی رضی الله عنه شکایتی نوشتم ومی خواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی

بنویسم

بنویسم اما شرم داشتم وننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را در خانهٔ خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا
از زندان بیرون آوردند ونماز در خانهٔ خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصد وی آمد وبرای من صد دینار آورد وهمراه
آن کتابتی ودر آنجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن وشرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید
ان شاء الله تعالی **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که بوی رقعه نوشتم ودر آنجا از وی مسئله پرسیدم ومی خواستم
که از حمای ربع نیز سوال کنم اما فراموش کردم وننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئلهٔ تو اینست ومی خواستی که از حمای
ربع نیز بپرسی وفراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم بر پارهٔ کاغذ بنویس وبر گردن
محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که بیش وی نشسته بودم جوانی
خوب روی درآمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است صاحبهٔ سنگ پارهٔ که
آبای من همه خاتم خود بران سنگ پاره نهاده اند ومهر برآمده است بیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بران
پس روی بآن جوان کرد وگفت سنگ پارهٔ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد وبوی داد خاتم خود را بر موضعی
نهاد که ساده بود ونقش نداشت مهر برآورد وگویا که حالا می خوانم آن نقش را که الحسن بن علی بود بعد از آن چون
آن جوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز ویرا دیده گفت نی والله ودیر گاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم
درین ساعت جوانی آمد که ویرا ندیده بودم گفت برخیز ودرآی درآمدم **واز آنجمله آنست** که دیگری گفته است که
بوی کتابتی کردم ودر آنجا از معنی مشکوة پرسیدم وخاتون من حامله بود درخواستم که ویرا دعای خیر کند وفرزند
ویرا نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمدست صلی الله علیه وسلم واز حال خاتون وفرزند هیچ ننوشت
ودر آخر کتاب این بود که عظم الله اجرک واخلف علیک خاتون من فرزندی زاد مرده وبعد از آن حامله شد
وپسری آورد

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام دوازدهم است وکنیت وی ابو القاسم است ولقبه الامامیة بالحجة والقایم والمهدی والمنتظر وصاحب الزمان
وهو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما وانهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسرمن رای وامه ینظر الیه فلم یخرج الیها
وذلک فی سنه خمس وستین ومائتین وقیل فی سنه ست وستین ومائتین وهو الاصح فاختفی الی الآن علی زعمهم مادر وی
ام ولد بوده است صیقل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلک وولادت وی در سرمن رای بوده است فی الثالث
والعشرین من رمضان سنه ثمان وخمسین ومایتین وقیل فی لیلة النصف من شعبان سنه خمس وخمسین ومایتین
حکیمه عمهٔ ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی بیش ابو محمد رضی الله عنه درآمدم فرمود که ای عمه امشب در خانهٔ ما
باش که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم که این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود
که ای عمه مثل نرجس همچو مثل ام موسی است علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آن شب آنجا بودم
چون شب بنیمه رسید برخاستم وتهجد گزاردم ونرجس نیز تهجد گزارد بعد از آن با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید
وآنچ ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمه تعجیل مکن بآن خانه که نرجس
آنجا بود باز گشتم مرا در راه بیش آمد لرزه بروی افتاده ویرا بسینهٔ خود باز گرفتم وقل هو الله احد وانا انزلنا
وآیة الکرسی بروی خواندم از شکم وی آواز آمد که هرچه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد از آن دیدم
که خانه روشن شد نظر کردم فرزند وی بزمین آمده بود ودر سجده افتاده ویرا بر گرفتم ابو محمد رضی الله عنه

از حجرهٔ خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر پیش وی بردم وی را بر کنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود
که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض
و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین بعد از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی از آن مرغان را بخواند
و گفت خذه فاحفظه حتی یأذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان
دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل و دیگران ملائکهٔ رحمتند بعد از آن فرمود که یا عمه وی را بمادر وی باز گردان کی تقر عینها
ولا تحزن ولتعلم ان وعد الله حق ولکن اکثرهم لا یعلمون وی را پیش مادر وی بردم و چون متولد شد ناف زده بود
و ختنه کرده و بر ذراع ایمن وی مکتوب بود که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا واز دیگری روایت کرده اند
که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله رب
العالمین واز دیگری آرند که گفته است بر ابو محمد زکی رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو که خواهد
بود بخانه در آمد پس بیرون آمد و کودکی بر دوش گرفته که گوییا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر تو
پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو نمودی نام این نام رسول است صلی الله علیه و سلم و کنیت این کنیت وی
هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا و ظلما واز دیگری آرند که گفته است روزی بر ابو محمد رضی الله عنه در آمدم
بر دست راست وی خانهٔ دیدم پردهٔ بآن فرو گذاشته گفتم یا سیدی صاحب این امر بعد ازین که خواهد بود فرمود که آن
پرده را بر دار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر رخسارهٔ راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار
ابو محمد رضی الله عنه بنشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد از آن از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه
وی را گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه در آمد و من بوی نظر می کردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین
که درین خانه کیست بخانه در آمدم هیچ کس را ندیدم واز دیگری آرند که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن
علی در سر من رأی فوت شده است زود بروید و خانهٔ وی را فرو گیرید و هر که در خانهٔ وی ببینید سر وی را بمن آرید رفتیم و بسرای وی
در آمدیم سرایی دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گوییا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند در آنجا پردهٔ دیدیم فرو گذاشته پرده را
برداشتیم سردابی دیدیم بآنجا در آمدیم دریایی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی بر خوبترین
صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده بما هیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت گرفت و خواست
که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب می کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم بعد از آن آن نفر دیگر خواست
که پیش رود وی را نیز همان حال پیش آمد وی را نیز خلاص کردم من حیران ماندم پس گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر
می خواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آییم از آنچ کردم بخدای تعالی باز گشتم هر چند گفتم بمن هیچ التفات نکرد
باز گشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصه را باز گفتیم گفت این سر را پوشیده دارید والا بفرمایم که شما را گردن زنند ٥ و چون بعضی
از احوال وی را دانستی بدانکه شیعهٔ امامیه مر او را دو غیبت اثبات می کنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه‌تر و آن از زمان
ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن از زمان انقطاع سفارت است تا آن زمان
که خدای تعالی ظهور وی را مقدر ساخته است و در غیبت قصری وی را سفیران اثبات می کنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده اند
میان وی و سایر خلایق که حاجات و سوالات ایشان را بوی رفع می کرده اند و جواب آن می آورده و آن سفارت
بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است و وفات وی در سنه ست و عشرین و ثلثمائه بوده است و از وی آرند که پیش از وفات خود

بشش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است و نسخه‌اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم
یا علی بن محمد اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک ولا توص الی احد یقوم مقامک بعد
وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالی و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض و سیأتی
من شیعتی من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل خروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
چون روز ششم رسید فوت شد و بهیچ کس وصیت سفارت نکرد بعد از آن وقت غیبت طولی در آمد الی ما شاء الله تعالی و این طایفه را
در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیارست از آن جمله آنست که یکی از اهالی نواحی حله را که اسمعیل نام داشت ریشی بر آمد
که همه اطبای حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطرست زیرا که بعرق
الکحل که از قطع آن حیات منقطع می گردد نزدیکست اسمعیل گفته است که چون از اطبا مأیوس شدم عزیمت مشهد شریف سر
من رأی کردم بعد از زیارت ائمه رضی الله عنهم بسرداب در آمدم و از خدای تعالی استعانت جستم و از ائمه استمداد نمودم و بعضی از شب
قیام کردم و چند روز آنجا بسر بردم یک روز بکنار دجله رفتم و غسل کردم و جامهٔ پاک پوشیدم و بمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از آن
جانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزهٔ در دست داشت و یکی در میان ایشان فرجی در بر کمان بردم که مگر از شرفای
مشهدند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم آن نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار بیستاد و آن دوی دیگر بر طرف یسار وی
پس آن صاحب فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا ببینم پیش
رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون
دانست پس گفتم افلحنا و افلحتم انشاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام است پیش دویدم و وی را در بر کشیدم و زانوی وی را
بوسیدم پس روان شد و من روان شدم مرا گفت باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت باز گرد که مصلحت
آنست که باز گردی همان جواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمی داری که امام دو بار ترا گفت که باز گرد و تو مخالفت می کنی
بیستادم چون مقداری برفت روی باز پس کرد و فرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار که از وی هیچ قبول
نکنی
چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم و از احوال آن سواران پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی
بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را بوی نمودی
گفتم آری آنرا بیفشرد و آن بر ران راست من بود برهنه کردم هیچ اثر نمانده بود از دهشتی که داشتم در شک افتادم که شاید
بر ران دیگر بوده باشد آنرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام کردند و پیرهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا
بخانه در آوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم این خبر ببغداد رسیده بود مردم بر من ازدحام کردند
چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن مرا پیش مستنصر بردند قصه را از من پرسید باز گفتم گفت وی را هزار دینار بدهید
گفتم نمی گیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم
٥ هذا ما قالوه و فی جامع الاصول فی اشراط الساعة و علاماتها ٥ ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه و سلم قال
لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث الله فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی
یملاء الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و فی اخری لا تنقضی الدنیا حتی یملک العرب من اهل بیتی رجلا یواطی اسمه اسمی اخرجه
ابو داود رحمه الله تعالی ٥ و فی جامع الاصول ایضا ابو اسحق رضی الله عنه قال قال علی رضی الله عنه و نظر الی ابنه الحسن رضی الله عنه
فقال ان ابنی هذا سید کما سماه رسول الله صلی الله علیه و سلم و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلی الله علیه و سلم یشبهه

فی الخلق ولایشبهه فی الخلق ثم ذکر قصته یملاء الارض عدلا اخرجه ابوداود ولم یذکر القصه ٥ وقال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله
فی ذکر المهدی وانه یکون معه ثلثمایه وستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدک الله تعالی وایانا ان لله تعالی خلیفة تخرج
وقد امتلئت الارض جورا وظلما فیملأها قسطاً وعدلا لو لم یبق من الدنیا الایوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یلی هذا الخلیفة
من عترة رسول الله صلی الله علیه وسلم من ولد فاطمة رضی الله عنها تواطی اسمه اسم رسول الله صلی الله علیه وکنیته کنیه جده الحسن بن
علی رضی الله عنهما یبایع بین الرکن والمقام یشبه رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الخلق بفتح الخاء وینزل فی الخلق بضم الخاء
لانه لایکون احد مثل رسول الله صلی الله علیه وسلم فی خلقته والله تعالی یقول فیه وانک لعلی خلق عظیم ثم قال یبایعه العارفون بالله
تعالی من اهل الحقایق عن شهود وکشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته وینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة ویعینونه
علی ما قلده الله تعالی ثم قال وان الله تعالی یستوزر له طایفه خباءهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا وشهودا علی الحقایق
وما هو امر الله علیه من عباده فبمشاورتهم یفصل ما یفصل وهم العارفون الذین عرفوا ما ثمه وما هو فی نفسه یعرف من الله تعالی
قدر ما یحتاج الیه مرتبته ومنزلته لانه خلیفه مسدد یفهم منطق الحیوان یسری عدله فی الانس والجان ٥ وقال الشیخ علاء الدوله
احمد بن محمد السمنانی قدس سره فی ذکر الابدال والاقطاب وقد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله تعالی عنه
وعن آبایه الکرام ایمة اهل بیت الطهارة وهو اذا اختفی دخل فی دایرة الابدال وتر فی متدرجا طبقة طبقة الی ان صار سید الافراد
وکان القطب علی بن الحسین البغدادی فلما جاد بنفسه ودفن فی شونیزیه صلی علیه محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما
وجلس مجلسه وبقی فی الرتبة القطبیة تسع عشره سنه ثم توفاه الله تعالی الیه بروح وریحان واقام مقامه عثمان بن یعقوب
الجوینی الخراسانی وصلی هو وجمیع اصحابه علیه ودفنوه فی مدینة الرسول صلی الله علیه وسلم فلما جاد الجوینی بنفسه جلس احمد
کوچک من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه وکان توفی فی العجم وصلی علیه وقبورهم لاصقة بالارض غیر مشرفه ولا ابنیة
لا یعرفها غیرهم وهم یزورونها کل سنة ٥ وچون حضرت حق سبحانه توفیق اتمام بیان بعض احوال واقوال وکرامات وخوارق
عادات ایمهٔ اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع بذکر بعضی از صحابهٔ کرام رضی الله عنهم اجمعین کرده می شود و پیدا
که فضیلت وکمال وولایت وکرامت اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی واگرچه ایشان بمزید فضیلت وکمال اختصاص
اشتهار یافته اند زیرا که اهل فضیلت وکمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ایمهٔ مذکورین وچه متاخر از ایشان و بعضی
از متاخران ایشان در کتاب نفحات الانس در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابو هیم سعد علوی وسیدی عبد القادر گیلانی
وغیرهما قدس الله تعالی ارواحهم والتوفیق من الله سبحانه ٥

سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله تعالی عنه

وی از عشرهٔ مبشره است که رسول صلی الله علیه وسلم ایشانرا بانکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش
بعضی از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است ودر آنجا بنایی
ساخته ویرا بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگرنه از دست وی در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را
بسعید رضی الله عنه گفت سعید رضی الله عنه فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حقه
یطوقه الله یوم القیمه من سبع ارضین گو آن زن بیا و آنچ می گوید که حق وی است از آن زمین بگیر بعد از آن گفت اللهم ان کانت
کذبت علی فلا تمتها حتی تعمی بصرها وتجعل میتتها فیها آن خبر را بآن زن رسانیدند آمد وبنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد وبرای خود
عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور شد چون شب برخاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی وبهر جا خواستی بردی

یک شب کنیزک را بیدار نساخت وتنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد ویرا در چاه یافتند مرده

عباد بن بشر واسید بن حضیر رضی الله عنهما

انس رضی الله عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری واسید بن حضیر انصاری پیش رسول بودند صلی الله علیه وسلم
در شبی سخت تاریک چون مردو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن می رفتند چون راه از یکدیگر
جدا شد عصای آن دیگری نیز روشن شد وهر یک در روشنایی عصای خود برفتند ٥

عمار بن یاسر رضی الله عنه

امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که در سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را بآب فرستاد شیطان
در صورت بندهٔ سیاه میان وی وآب حایل شد عمار ویرا بگرفت وبرزمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم که آب برداری
ویرا بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد عمار باز ویرا برزمین زد باز گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم عمار ویرا بگذاشت
دیگر بار پیش آب حایل شد باز عمار ویرا برزمین زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم ویرا بگذاشت ووی نیز بوعده وفا کرد
وعمار آب گرفت هنوز عمار نیامده بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بندهٔ سیاه میان عمار وآب
حایل شد وخدای تعالی عمار را ظفر داد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که عمار را گفتیم که رسول صلی الله علیه وسلم
چنین وچنین گفت گفت والله اگر من می دانستم که وی شیطان است ویرا می کشتم ولیکن قصد کردم که بینی ویرا بدندان بگزم اما از بینی
وی بوی ناخوش می آمد

العلاء بن الحضرمی رضی الله عنه

وی از مهاجرین است وعامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه گفته است که از علاء بن الحضرمی رضی الله عنه
سه چیز مشاهده کرده ام که از هیچ کس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی ونه پس از وی وهر یک از آن از دیگری عجبتر است یکی آنکه بکنار دریا
رسیدیم فرمود که نام خدای تعالی بگویید وبدریا درآیید نام خدای تعالی گفتیم وبدریا درآمدیم وبگذشتیم وهیچ چیز را آب تر
نکرد مگر کفهای پای شتران ما را ودیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم به بیابانی رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد وآب نداشتیم ویرا آگاه
کردیم دو رکعت نماز گزارد ودعا کرد مقدار سپری ابر پیدا آمد وچندان ببارید که همه سیراب شدیم وآب برداشتیم وسیم آنکه چون
وفات یافت بروی نماز گزاردیم وخشت بر قبر وی نهادیم بعد از آن یاد ما آمد که بندهای کفن ویرا نگشاده ایم خشتها را برداشتیم ویرا
در لحد نیافتیم وآورده اند که در بصره سنگ ریزهٔ در گوش کسی رفت وبصماخ وی رسید چنانکه خواب شب وقرار روز را از وی ببرد
وهمه اطبا از معالجهٔ وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت وحال بگفت گفت اگر ترا چیزی نفع رساند
دعاء علاء بن حضرمی خواهد بود که در دریا وبیابان بآن دعا کرد آن شخص پرسید که آن دعا کدام است رحمک الله فرمود که یا علی
یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی گوید که چون آن شخص آن دعا را بخواند فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آوازکنان بیرون
افتاد وسخت بر دیوار خورد

ابو امامه باهلی رضی الله عنه

وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی آرند که گفته است رسول صلی الله علیه وسلم
مرا بجاعتی فرستاد تا ایشانرا باسلام دعوت کنم از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند وگفتند ترا همچنین می گذاریم
تا از تشنگی بمیری عبایی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب گرم بخفتم در خواب دیدم که آینده آمد ودر دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم
قدحی از آن خوبتر ندیده اند ودر آن قدح شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار
گشتم والله که از آن وقت باز که آن شربت را آشامیده ام هرگز تشنه وگرسنه نشده ام ٥ وهم از وی آرند که کنیزک وی گفته است

که ابو امامه تصدق را دوست میداشت و از برای صدقه دینار و درهم و هرچه از خوردنیها بدست وی می افتاد ذخیره می کرد و چون سایلی می آمد بوی میداد روزی در خانهٔ وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد یک دینار بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماند بر فراش خود بخسبید من در خانه بروی به بستم چون بانگ نماز پیشین گفتند ویرا بیدار کردم بمسجد رفت و روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک بفراش وی شدم تا آنرا بگسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده با خود گفتم که اعتماد بدین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سیصد دینار بود آنرا هم آنجا بگذاشتم چون از نماز خفتن باز گشت و دید آنچ آماده کرده بودم حمد خدای تعالی گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچ آوردی و آن دنانیر را پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچ اینجا نهاده بودی از دنانیر فزع کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا باین علم نیست آنرا یافتم همچنین که می بینی فزع وی زیادت شد ●

خالد بن الولید رضی الله عنه

ابو بکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلی الله علیه و سلم ذکر خالد بن الولید می رفت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که سیفٌ من سیوف الله سلّه الله علی الکفار و از وی آرند که چون ابو بکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی فرستادند و بر سم هدیه مقدار زهر که اثر وی در یک ساعت ظاهر می شود باوی همراه کردند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد از وی پرسید که این چه چیزست گفت سم ساعة خالد رضی الله عنه آنرا بر کف دست خود نهاد و گفت بسم الله و بالله رب الارض والسماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء پس آنرا بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت باوی مصالحه کنید که زهر یکساعته را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشانرا آمده است ○ وهم از وی آرند که روزی در لشکر خود می گشت لشکری را دید که خیک شراب همراه دارد پرسید که این چه چیزست جواب داد که این سرکه است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللهم اجعله خلًّا اللهم اجعله خلًّا اللهم اجعله خلًّا چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند دیدند که سرکه است گفتند ویحک این چه چیزست که آورده گفت والله من خمر می آوردم امیر شما را در راه دیدم گفتم که سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد

عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما

وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بدان بمرد و کان ذلک سنه اربع وسبعین و قیل سنه ثلث وسبعین و هو ابن اربع و ثمانین سنة ○ از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این جمعیت چیست گفتند اینجا شیری است که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود ویرا بپسود و بر وایتی ویرا سیلی زد و از راه دور کرد و فرمود که سمعت رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول انما یسلّط علی ابن آدم من یخافه ولو ان ابن آدم لم یخف الا الله تعالی لم یسلّط علیه غیره

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلک قبل الهجرة بثلث سنین و وقتی که رسول صلی الله علیه و سلم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که رسول صلی الله علیه دو بار جبرئیل را دیده ام و دو بار رسول صلی الله علیه و سلم

مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنه ثمان وستین و هو ابن احدی و سبعین میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازهٔ ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گزارند مرغی سفید آمد و بمیان کفن وی در رفت هرچند ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر ویرا بدبنا شتند آوازی شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که می خواند یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ○ وهم از وی آرند که روزی بمسجد می رفت ویرا در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة و قد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه الیک چشم وی پوشیده شد چون بمسجد می رفت برادرزادهٔ داشت که ویرا می برد و در پیش اسطوانه روی بقبله می کرد و می رفت و با کودکان بازی می کرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودک را تنبیه کردی یکروز ویرا احتیاج بوضوء شد آن کودک را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت اللهم انک جعلت لی بصری نعمة و خشیت ان یکون علی نقمة فسألتک فقبضته اللهم و قد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم و هم بینا

عمران بن حصین رضی الله عنه

وفات وی در بصره بوده است سنه ثلث وخمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم هیچ کس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد می کرد هرچند ویرا گفتند که آنرا داغ می باید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله گوید که بر عمران بن حصین ملایکه سلام می گفتند چون داغ کرد ترک سلام کردند چون آن داغ نیک شد و اثر آتش برفت مرا گفت آن کس که برمن سلام می کرد عود کرد و دیگر سلام می کند

حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله عنه

از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول بود صلی الله علیه و سلم در شبی که بسیار تاریک بود شترها برمید و متاعهای ایشان بیفتاد انگشتان حمزة بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانکه هرچه از شتران افتاده بود بیافتند و بر شتران بار کردند

سلمان فارسی رضی الله عنه

وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابو عبد الله است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخت در وقت خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد قال اهل العلم بالسیر کان سلمان من المعمرین ادرک وصی عیسی بن مریم علیه السلام و عاش مائتین و خمسین سنة و یقال اکثر ○ از انس مالک رضی الله عنه روایت کنند که گفت رسول صلی الله علیه و سلم گفت که السباق اربعة انا سابق العرب و صهیب سابق الروم و سلمان سابق الفرس و بلال سابق الحبشة و رسول صلی الله علیه و سلم در روز خندق در حق وی فرموده است که سلمان منا اهل البیت ○ از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشک داشتی حاضر کردی آنرا در آب کن و بر هم زن و آن آب را در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند و نه از جن وی گفته است که چون آنچ فرمود بجای آوردم و بیرون رفتم از درون خانه آواز آمد که السلام علیک یا ولی الله السلام علیک یا صاحب رسول الله چون در آمدم دیدم که روح وی مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته که گوییا در خوابست ○ سعید بن مسیب از عبد الله بن سلام رضی الله عنه روایت کرده است که وی گفته که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هرکدام از ما که پیشتر وفات کند می باید که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود و مرده را اختیار آن هست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که

آری روح بندهٔ مؤمن سرگذارست هرجاکه میخواهد از زمین میرود وروح کافر درسجّین محبوس است بعد از آن
جون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی درمیان روز قیلوله میکردم جون جشم من کرم شد ناگاه دیدم که سلمان
رضی الله عنه آمد وکفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته من کفتم وعلیک السلام ورحمة الله یا اباعبد الله کیف
وجدّت منزلک قال خیرا وعلیک بالتوکّل ونعم الشئ التوکل ردّده ثلث مرّات **طفیل بن عمرو الدوسی رضی الله عنه**
از وی آرند که کفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم بعضی از مردان قریش پیش من آمدند
وکفتند ای طفیل ببلاد ما آمدی واین مرد یعنی محمد صلّی الله علیه وسلّم درمیان ما ظاهر شده است جماعت مارا
متفرّق ساخت وکار مارا از انتظام انداخت قول وی حکم سحر دارد برادررا از برادر جدا میسازد وزنرا از شوهر
دور می اندازد میترسیم که آنچ از وی بما وقوم ما رسیده است بتو وقوم تو نیز برسد زنهار که باوی سخن نکنی وکوش
بسخن وی نداری جندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که باوی قطعا سخن نکویم واز وی هیچ نشنوم تا غایتی که
جون بمسجد حرام میرفتم کوش خود را ازپنبه استوار میکردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام درآمدم
دیدم که رسول صلی الله علیه وسلّم نزدیک خانه نماز میکزارد نزدیک وی بیستادم جون خدای تعالی خواسته
بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب با خود کفتم من مردی شاعرم وبرمن حسن وقبح کلام را نیکو میشناسم
پیش وی روم آنچ میکوید قبول کنم واکرنه ویرا بکذارم جون بخانه خود بازکشت درعقب وی برفتم وبروی درآمدم
وکفتم ای محمد قوم تو مرا جندان از استماع کلام تو ترسانیدند که کوش خود را به پنبه استوار کردم جون خدای
تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلامی نیکو آنچ داری برمن عرض کن اسلام برمن عرضه کرد وقرآن برمن
خواند والله که هرکز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم وشهادت کفتم بعد از آن کفتم یا رسول الله من
درمیان قوم خود مطاع وفرمان روایم میخواهم که بقوم خود بازکردم وایشانرا باسلام خوانم دعاکن تا خدای تعالی
مرا علامتی وآیتی دهد که جون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون ومددی باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللّهمّ
اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم جون بایشان نزدیک رسیدم میان دو جشم من نوری بیدا آمد وهمجون
جراغ میدرخشید کفتم خداوندا این آیت را درغیر روی من ظاهر کردان که میترسم که قوم من کویند که این تغیّر یست
که درصورت وی از جهة مفارقت دین ما بیدا شده است آن نور بسر تازیانهٔ من منتقل شد وجون قندیلی آویخته میدرخشید
جندگاه درمیان ایشان بودم اندکی از ایشان بیش ایمان نیاوردند پیش رسول صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمدم وکفتم
یا رسول الله بر دوس دعای بدکن که زنا درمیان ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللّهمّ اهْدِ دوسًا
پس مرا کفت بقوم خود بازکرد وایشانرا باسلام دعوت کن برفتم ودرمیان ایشان میبودم وایشانرا باسلام میخواندم جون
رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد وغزوات بدر واحُد وخندق واقع شد درغزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند
بوی صلی الله علیه وسلم بپیوستم وتا فتح مکه باوی بودم مرا فرستاد بذی الکفین که صنمی بود تا ویرا بسوزم رفتم وآن صنم را بسوختم
وبسوی رسول صلی الله علیه وسلم باز آمدم وتا روز وفات وی باوی بودم ٥ وهم از وی آرند که جون بعد از وفات رسول
صلی الله علیه وسلم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجّه شد با اصحاب کفت که درخواب جنان دیدم که
سر مرا تراشیدند ومرغی از دهان من بیرون پرّید وزنی مرا دید وبفرج خود درون برد وپسر من بسیار مرا طلب کرد
ونیافت اصحاب کفتند خیر خواهد بود وی کفت من تعبیر این کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد ومرغ که از دهان من

بیرون پرّید روح منست که مفارقت خواهد کرد وآن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین ایست که قبر من در وی خواهد بود
ومرا درآنجا پنهان خواهند ساخت واما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا جون من بشهادت رسد اما ویرا اینجا
میسر نشود طفیل رضی الله عنه یوم الیمامه شهید شد وپسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحّت یافت ودر خلافت
عمر رضی الله عنه عام الیرموک شهید شد **سفینه مولای رسول صلی الله علیه وسلم**
وی کفته است که مرا امّ سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلی الله علیه وسلم درحیات باشد خدمت وی کنم من کفتم
والله که اکر تو این شرط نکنی تا زنده ام درخدمت وی خواهم بود ودر روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند
که نام تو جیست کفت من نام خود نمیکویم مرا رسول صلی الله علیه وسلم سفینه نام نهاده است پرسیدند که جرا ترا سفینه نام نهاد
فرمود که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان کرانی کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
کساء خود را بکستر بکستردم متاعهای همه را درآنجا نهاد پس مرا کفت بردار که تو سفینهٔ اکر آن روز برمن بار کردندی بار شتری
وشتری وهمجنین تا هفت بار بشمرد برمن کران نیامدی ٥ واز وی آرند که کفت روزی درکشتی نشستم کشتی بشکست ومن
برتختهٔ پارهٔ بماندم موج مرا به بیشهٔ انداخت که درآنجا شیری بود کفتم یا اباالحارث من سفینه ام مولای رسول صلی الله علیه وسلم
سر خود را بر سم تواضع فرود آورد وپهلوی خود را برمن میزد ومرا براه دلالت میکرد جون براه رسیدم نرم نرم آوازی میکرد
دانستم که مرا وداع میکند **حسّان بن ثابت رضی الله عنه** از وی آرند که جون جبلهٔ غسّانی که مرتد شده بود
وبقیصر روم پیوسته واز آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسّان رضی الله عنه هدیّهٔ فرستاد
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسّانرا طلبید جون حسّان رضی الله عنه بدرخانهٔ امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بیستاد
وسلام کرد وکفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه میشنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
کفت آری ای حسّان جبلهٔ غسّانی برای تو جیزی فرستاده است راوی کفته است که والله که من هرکز فراموش نمیکنم
آن عجبی که از حسّان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد بی آنکه ویرا از آن خبری بوده باشد ٥
عمرو بن مرّة الجهنی رضی الله عنه از وی آرند که جون اسلام آورد از رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کرد که
مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی بسبب من ایشانرا بدولت ایمان مشرف کرداند جنانکه مرا بسبب تو باین دولت
مشرف کردانید جون بقوم رسید همه اجابت کردند جز یک کس که کفت یا عمرو بن مرّه امرّ الله عیشک که ما را میفرمایی که ترک
خدایان خود کنیم ومخالفت دین پدران خود ورزیم ودر مذمّت عمرو بیتی جند کفت عمرو رضی الله عنه کفت الکاذب منّی ومنک
امرّ الله عیشه آن شخص نمرد تا لب ودهان وی نریخت وجنان نشد که طعم طعام درنمی یافت وجشم وی کور وزبان وی کنگ
نکشت **اهبان رضی الله عنه** وی درمرض موت وصیت کرد که ویرا در دو جامه کفن کنند ویرا در دو جامه
وقمیصی کفن کردند جون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آن جونی است که جامها برآن می اندازند در تردد افتادند
که این همان قمیص هست یانی بخیّاطی که آنرا دوخته بود نمودند کفت والله که این همان قمیص است که ویرا آن درقبر کردند
ابو قرصافه رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم ویرا کلیمی پوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای
خیر میکرد وبرکت میخواست اثر آن درخود مییافتند وی درعسقلان بود وپسر وی قرصافه درروم بغزا رفته بود
هرگاه که صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی بآواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه از بلاد روم
جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی کفتندی ویحک کرا جواب میدهی قرصافه کفتی پدر خود را سوکند برب الکعبه

که مرا از برای نماز بیدار می کند ○ و وی گفته است که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت هر که شب به بستر خود آید
پس سورهٔ تبارک بخواند و بعد از آن چهار بار بگوید اللّهمّ ربّ الحلّ والحرام وربّ البلد الحرام وربّ المشعر الحرام بکلّ آیة
انزلتها فی شهر رمضان بلّغ روح محمّدٍ منّی تحیّةً وسلاماً خدای تعالی بر انگیزد دو فرشته را تا پیش محمد روند صلی الله علیه وسلم
تا آنها وی بگویند محمد صلی الله علیه وسلم گوید و علی فلان بن فلان منّی السلام ورحمة الله وبرکاته ○

انس بن مالک الانصاری رضی الله عنه کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد صلی الله علیه وسلم
چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که ببصره وفات کرد از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم
محمد بن سیرین ویرا غسل کرد و رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد بکثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت وی گفته است
که درختهای خرمای من هر سال دو بار بر می دهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون
آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرتست امیدوار می باشم ○ و روی انه عمّر مایة
الاسنة وقیل انه مات ابن مایة وثلث سنین وقیل وسبع سنین ○ و از وی آرند که برزگر وی آمد و گفت یا با حمزه زمینهای تو
تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد ابر پاره پیدا شد و زمین ویرا بپوشید و ببارید چندانکه زمین وی
پر شد و این در تابستان بود بعد از آن غلام خود را بفرستاد که ببیند که باران تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای
تو نگذشته است **ثابت بن قیس رضی الله عنه** وی گفته است که در سریهٔ بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان
اعدا را دیدیم روی در گریز آوردیم اسب یکی از اصحاب ما بلغزید و بر ران وی افتاد و ران وی خرد بشکست چنانکه گویی
دانهای خرما بود پس ما خواستیم که ویرا بر چهار پایی دیگر بار کنیم تن بآن در نداد و گفت مرا می کشید ویرا بگذاشتیم و ما یک شب
و یک روز برفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت نیافتم پنداشتی
که سالی بران گذشته است گفت که آینده آمد بر اسپی سفید سوار دست بران من فرود آورد و فرمود که بخوان که فان تولّوا
فقل حسبی الله لا اله الا هو علیه توکّلت وهو ربّ العرش العظیم جراحت من روی بر آورد و نیک شد ○

تمیم الداری رضی الله عنه وی در وقتی که رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک باز گشته بود با جماعتی داریین
آمد و اسلام آورد و از وی آرند که در مدینه در حرّه آتشی پیدا آمد در وقت خلافت عمر رضی الله عنه عمر رضی الله عنه
پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز بسوی این آتش رو تمیم گفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه
چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم
تمیم را دیدم که بدست خود اشارت می کرد و آتش را می راند تا آنزمان که آن آتش بدر غاری در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد
و عمر رضی الله عنه می گفت لیس من یری کمن لم یره **زید بن خارجه رضی الله عنه**
نعمان بن بشیر رضی الله عنه گوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تندرسترین مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد
میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخوابانیدم و بُردی یا کسایی بر وی بپوشیدم چون بمسجد رفتم و نماز دیگر و نماز شام گزاردم
کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن می گوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر
شده بودند چون بنشستم شنیدم که می گفت یا بزبان وی می گفتند که عمر امیر المؤمنین اجلد قوم بود باک نمی داشت از آنکه در راه
خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع می کرد از آن که قوی ایشان ضعیف را بخورد بعد از آن بیان حال امیر المؤمنین عثمان
کرد و از اختلافات و فتنهای که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد از آن از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها گفت

چون

چون خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته بود گفتند که بر همین طریقه از احوال رسول صلی الله علیه وسلم
و احوال ابو بکر صدیق رضی الله عنه خبر داده بود **زایده کنیزک عمر بن الخطاب رضی الله عنهما**
گویند روزی بنزدیک رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و بر وی سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم گفت یا زایده چرا
بنزدیک من دیر بدیر می آیی تو موفقه و من ترا دوست می دارم گفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام گفت آن چیست گفت
بامداد بطلب هیزم می رفتم چون حزمه ببستم و بر سنگی نهادم تا برگیرم سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت
و گفت سیّد را از من سلام گوی و بگوی که رضوان خازن بهشت گفت که بشارت مر ترا که بهشت بر امتان تو سه قسمت کرده اند
گروهی بی حساب به بهشت در شوند و با گروهی حساب آسان کنند و گروهی را بشفاعت تو بخشند این بگفت و قصد آسمان
کرد و از میان آسمان و زمین بمن التفات کرد مرا دید که آن حزمه بر نمی توانستم داشتن گفت یا زایده آن حزمه بر سنگ بگذار
و مر سنگ را گفت یا سنگ آن حزمه را با زایده بخانهٔ عمر بر آن سنگ روان شد و حزمهٔ هیزم را می آورد تا بدر خانهٔ عمر رضی الله عنه
رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و با زایده بدر خانهٔ عمر آمد اثر آمد شد سنگ بدیدند رسول صلی الله علیه وسلم گفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا بآمرزش امت من بشارت نداد و خدای تعالی زنی را
از امت من بدرجهٔ مریم رسانید **امراة انصاریة رضی الله عنها** انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که بعیادت
جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال خورده و نابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی
وی بپوشیدیم و با مادر وی گفتیم که خدای تعالی ترا درین مصیبت اجر دهاد گفت پسر من بمرد گفتیم آری گفت خدایا اگر تو میدانی
که بسوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریاد رس من باشی بار این مصیبت را امروز بر من منه انس رضی الله عنه
گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت پس طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم

رکن سابع در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است

قصهٔ ربیع اخو ربعی بن خراش رضی الله عنه ربعی بن خراش گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز می گزارد
و روزه می داشت در روزهای گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن
بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را بگشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیک السلام بعد از مردن سخن می گویی گفت نعم
لقیتُ ربّی بعدکم فلقیت ربّاً غیر غضبان واستقبلنی بروح وریحان واستبرق الا وان اباالقاسم صلی الله علیه وسلم ینتظر الصلوة
علیّ فعجلوا بی ولا تؤخّرونی ○ چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت
از امت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود ○ و هم از وی آرند که سوگند خورده بود
که هرگز نخندد مادام که نداند که بازگشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی بخندید مگر بعد از موت غاسل وی
گفته است که در آن وقت که ویرا غسل می کردم همیشه بر روی سریر تبسم می کرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایهٔ داشتم
نصرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری ویرا غسل می کردند راست بنشست و گفت مسلمانان را پیش من آواز دهید مسلمانان را
پیش من آواز دهید چون آنرا بشنیدیم پیش وی رفتیم گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن در ساعت
بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم **ابو مسلم الخولانی رحمه الله تعالی**
وی هرگز سخن دینی نگفتی و چون با کسی نشستی که سخن دینی گفتی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی در آمد جمعی دید نشسته امیدوار شد
که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت که غلام من از تجارت آمد و چندین

وجذین سود آورد و دیکری کفت جهاز غلام خود ساخته ام و بغلان سفر می فرستم ابومسلم رحمه الله در ایشان نکریست و کفت می دانید
که مثل من و مثل شما جیست همجون کسی است که ویرا بارانی عظیم کرفت ناکاه دید که در کاهی بیدا شد و در بزرک بر آنجا نشانده
با خود کفت بدین در درآیم جندان که باران باز ایستد جون درآمد آن خانه سقف نداشت من نیز بیش شما بنشستم که شاید از شما
ذکری و خیری سر برزند شما خود اهل دنیا بوده اید ○ ازوی آرند که جون اسود عنسی در یمن دعوی بیغمبری کرد ابومسلم خولانی را
طلبید و کفت تو کواهی می دهی که من رسول خدایم ابومسلم کفت نی بس اسود کفت کواهی می دهی که محمد رسول خدا است کفت آری
جند بار این سخن را مکرر کرد جواب همین کفت بفرمود تا آتش عظیم برافروختند و ابومسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ کزندی
نرسید اسود را کفتند ویرا دور کن و اکرنه اعتقاد متابعان ترا بفساد خواهد آورد ویرا فرمود تا از یمن کوج کند بمدینه
رفت و رسول صلی الله علیه و سلم وفات کرده بود و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بمسجد درآمد و نماز کزارد
امیر المومنین عمر ویرا دید بیش وی رفت و برسید که از کدام قومی کفت از اهل یمن برسید که جه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا
در آتش انداخت کفت آن عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه کفت سوکند بخدای تعالی بر تو که تو اویی کفت آری
ویرا در کنار کرفت و بکریست و ویرا بیش ابوبکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابوبکر بنشاند و کفت الحمد لله الذی لم یمتنی
حتی ارانی فی امة محمد صلی الله علیه و سلم من فعل به کما فعل بابرهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه ○ وهم ازوی
آرند که ویرا جاریه بود روزی ازوی برسید که ای ابومسلم جند کاه است که بیوسته زهر در طعام تو می کنم و نمی بینم که ترا از آن
ضرری رسد ابومسلم کفت جرا جنین کردی کفت من جاریه جوانم نه مرا بفراش خود نزدیک می کردانی و نه مرا بکسی دیکر
می فروشی ابومسلم کفت من هرکاه که می خواهم که طعام خورم این دعا می خوانم که بسم الله خیر الاسماء الذی لا یضر مع اسمه داء
رب الارض و رب السماء ○ وهم ازوی آرند که هرکاه بقصد غزا بروم رفتی جون بآبی عظیم رسیدی که از مثل آن کذشتن
معهود نبودی با همراهان خود کفتی بکذرید باسم الله تعالی و در بیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب
بکذشتندی کاه بودی که آب بر کاب ایشان نرسیدی جون از آب بکذشتندی با مردمان کفتی هیچ جیز از شما آب
نبرده است هرجه برده است من ضامنم یکروز کسی بقصد توبره در آب انداخت و باوی کفت که توبره مرا آب برده است ابومسلم
ویرا کفت دنبال من بیا جون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در جوبی آویخته است فرمود که برو و توبره خود را بکیر ○ وهم ازوی
آرند که درهمی داشت ببازار رفت تا آرد خرد سایلی بروی الحاح بسیار کرد جند جا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل
در مقابله وی ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکارخانه درودکران برد و از جوب ریزه که از اره ایشان ریخته بود
بر کرد و سر آنرا ببست و بخانه برد و بنهان از اهل خود بخانه درآورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید سر بکشاد دید که بر آرد
سفید است خمیر کرد و نان بخت جون مدتی برآمد ابومسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه درآمد اهل وی آن نان و طعامی که
داشت بیش وی نهاد بخورد جون فارغ شد برسید که این از کجا بود کفت از آن آردی که آورده بودی ابومسلم رحمه الله هیچ نکفت
○ وهم ازوی آرند که هرکاه بمنزل خود درآمدی جون بمیان سرای رسیدی تکبیر کفتی خاتون وی نیز تکبیر کفتی و جون بخانه
درآمدی تکبیر کفتی وی نیز تکبیر کفتی و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام بیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی کفت که تو
خاتون ابومسلم خولانی اکر وی با معاویه سخن می کوید ویرا خادمی می دهد و جندان عطا می دهد که معاش شما بخیر بکذرد
جون شب شد ابومسلم بخانه آمد و تکبیر کفت اهل وی موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفه خدمت بجای نیاورد دانست
که ویرا کسی بفساد آورده است کفت بار خدایا هرکه اهل مرا بفساد آورده است جشم ویرا نابینا کردان آن زن درخانه خود بود

نشسته

نشسته و جراغ بنهاده با حاضران کفت که جراغ ببرد کفتند نی کفت انا لله جشم من نابینا شد و جون دانست که آن بسبب دعای ابومسلم
شده است بیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و استدعای دعا می کرد تا آن وقت که ابومسلم رحمه الله دعا کرد که بار خدایا اکر
راست می کوید جشم ویرا بینا کردان خدای تعالی جشم ویرا بینا کردانید ○ وهم ازوی آرند که کاهی که آهوان بروی می کذشتند
کودکان ویرا می کفتند ای ابومسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوان را باز دارد تا ما بدست بکیریم وی دعا کردی و خدای تعالی
ایشانرا از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بکرفتندی **عامر بن عبد قیس رحمه الله تعالی**
ازوی آرند که جون عطای خود بکرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از مساکین ازوی جیزی طلب نداشتی مکر آنکه بدادی
جون بخانه رسیدی آنرا بیش اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاده نیامدی ○ وهم ازوی
آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردند جون کوج می کرد مشک ویرا پر شیر کردند جون مقداری راه برفت با خود کفت این شیر
برای آشامیدنست وقتی که بوضو حاجت افتد جه خواهم کرد بازکشت و آن قوم را کفت که شیر را بستانید و آب پر کنید جنان
کردند هرکاه که می خواست که وضو سازد آب بیرون می آمد و هرکاه که می خواست که بیاشامد شیر بیرون می آمد ○ وازوی آرند که
هروقت که نماز کزاردی شیطان بصورت ماری متمثل شدی و بزیر بیراهن وی درآمدی و از آستین وی بیرون آمدی وی از آن
هیچ متغیر نشدی ویرا کفتند جرا این مار را از خود دور نمی کنی کفت از خدای تعالی شرم می دارم که از غیر وی بترسم و والله
من آکاه نیستم آن وقت که به بیراهن من درون می آید و بیرون می آید **زاذان کندی رحمه الله تعالی**
تابعی کوفی بود روزی کفت خداوندا من کرسنه ام از روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنک آسیایی ○
زرارة بن اوفی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت می کرد جون باین آیت رسید که فاذا نقر
فی الناقور بیفتاد و مرده **سعید بن مسیب رحمه الله تعالی** ازوی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شده بود بمدینه آمد
علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیکر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی
بایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی بن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم کرفته است و بصحبت
امرا نمی رود کفت تو کیی علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و قاسم که بسر محمد بن ابی بکر صدیق است و سالم که بسر عبد الله بن
عمر است بیش من می آیید و سعید بن مسیب نمی آید والله که کردن ویرا بخواهم زد و سه بار مکرر کرد علی بن الحسین رضی الله عنهما
می کوید که بدین سبب مجلس بر ما تنک شد جون بیرون آمدیم بیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را بوی باز کفتیم و کفتیم اکر بعمره
می روی دور نیست کفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است کفتیم بخانه بعضی از برادران رو کفت باین منادی
که روزی بنج بار ندا می کند جه کنم والله که هرکز مرا ندا نخواهد کرد مکر این که بوی خواهم آمد بس کفتیم در مسجد از آنجا که
می نشینی بجای دیکر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید کفت مجلسی را نمی کذارم که مرا در آن خوی داده است با آنچه خوی
داده است از خیرات و طاعات کفتیم ای برادر من تو نمی ترسی کفت جون برسیدی خدای تعالی می داند که من از هیچ جیز غیر وی
نمی ترسم لکن اول آنچ می کویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلی الله علیه و سلم و از خدای تعالی
در می خواهم که مرا بدین والی فراموش کرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد جون جند
منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو می داد غلام را کفت یکساعت باش زهی رسوایی و شرمندکی من
از علی بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در بیش ایشان سوکند خوردم که کردن سعید مسیب را بزنم و والله
که از آن وقت تا این زمان در هیج ساعت از ساعات شب و روز بیاد من نیامده است غلام کفت آنچ خدای تعالی

بتو خواست بهتر از آنست که تو بخود خواسته بودی ○ وهم از وی آرند که گفته است که در ایام حرّه که یزیدیان بر مدینه مسلط
شده بودند وبسیاری از مهاجرین وانصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول صلی الله علیه وسلم هیچ کس نبود هرگاه
که وقت نماز شدی از روضهٔ شریفه آواز بانگ نماز آمدی برخاستمی ونماز بگزاردمی اهل شام بمسجد در می آمدند ومی گفتند
انظروا الی هذا الشیخ المجنون **سعید بن جبیر رحمه الله تعالی** تابعی کوفی بود فقیه وعابد وفاضل بود حجاج بن
یوسف ویرا بکشت سنه خمس وتسعین ومولد سنه تسع واربعین سنه ○ از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب
سعید بن جبیر رحمه الله تعالی فرستاد ودر اثنای طلب بصومعهٔ راهبی رسیدند ویرا سراغ کردند ایشانرا نشان داد
چون بسروی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت ونماز خود تمام کرد وجواب سلام ایشان باز داد
گفتند حجاج ترا می طلبد حمد وثنای خدای تعالی گفت ودرود بر رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد وبا ایشان روان شد
بصومعهٔ آن راهب رسیدند راهب ایشانرا گفت باین دیر بالا آیید که شیر وببر شب بگرد این دیر می آیند سعید بن جبیر
در نیامد گفتند می خواهی که بگریزی گفت نمی گریزم اما بخانهٔ مشرکی در نخواهم آمد ابدا گفتند سباع ترا هلاک خواهند کرد
گفت باکی نیست پروردگار من با منست شر ایشانرا از من خواهد گردانید وایشانرا پاسبان من خواهد ساخت
تا مرا از هر گزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد وپیمانی بستانید سعید گفت با خداوند بزرگوار خود عهد کردم
که تا صباح ازینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آیید وکمانهای خود درازه کنید تا امشب این بندهٔ صالح را از سباع
نگاه دارید چون شب درآمد دیدند که ببری آمد وبوی نزدیک شد وخود را بروی مالید پس برفت ودور تر بنشست
بعد از آن شیری آمد وآنچ ببر کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید وبامداد کرد فرود آمد واز وی شرایع
اسلام وسنن رسول علیه الصلوة والسلام پرسید وایمان آورد ○ وهم از وی آرند که پیش از کشتن بر حجاج
دعا کرد وگفت اللهمّ لا تسلّط علی احدٍ یقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز بیش نزیست ودر آن
پانزده روز دایم می گفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که می خواهم که خواب کنم پای مرا می گیرد ○
وهم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی بتهجد برخاستی یک شب بانگ نکرد چون بامداد
کرد ونماز شب برنخاسته بود بروی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده بود قطع الله صوته
دیگر از آن خروس آواز برنیامد مادر وی از وی درخواست که ای سعید بعد ازین بر هیچ چیز دعای بد مکن
○ واز وی آرند که چون ویرا گردن زدند وسر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الا الله گفت دوبار بلند ویکبار
آهسته **اویس قرنی رحمه الله تعالی** امیر المومنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج
مردمانرا گفت بر پای خیزید پس گفت بنشینید مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراد ند
پس گفت مرادیان بنشینید مگر آن کس که از قرن باشد یک کس بر پای بماند وآن اُنیس بود عم اویس
امیر المومنین عمر رضی الله عنه از اُنیس پرسید که اویس را می شناسی گفت تو ویرا چه می پرسی ای امیر المومنین
والله که در میان ما از وی نادان تر ودیوانه تر ومحتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست وگفت سمعت
رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول یدخل الجنة بشفاعته مثل ربیعة ومضر هرم بن حیّان رحمه الله گوید
که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم ومرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانهٔ روز
بکنار فرات رسیدم دیدم که وضو می سازد ویرا بشناختم زیرا که حلیهٔ ویرا شنیده بودم بروی سلام گفتم

جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه نکرد گفتم یرحمک الله یا اویس وغفر لک کیف انت رحمک الله بعد از ان گریه بر من
زور کرد از غایت محبتی که با وی داشتم ووی نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت حیاک الله یا هرم بن حیان کیف
انت یا اخی ترا که بمن راهنمایی کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الا الله سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا از وی پرسیدم
که نام من ونام پدر مرا از کجا دانستی وپیش ازین هرگز ترا ندیده ام فرمود که انبأنی العلیم الخبیر وبعد از آن سخنان دیگر
فرمود ودر آخر موعظهٔ که می فرمود گفت مات محمد صلی الله علیه وسلم ومات ابو بکر خلیفة رسول الله ومات اخی وصدیقی
عمر بن الخطاب من گفتم رحمک الله هنوز عمر نمرده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرگ وی بمن رسانید
وبعد از آن سخنان دیگر فرمود ومرا دعاهای خیر کرد ودر آخر گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته بعد ازین
دیگر ترا نخواهم دید وروان شد خواستم که با وی قدمی چند بروم نگذاشت در قفای وی می گریستم ومی نگریستم تا بکوچها
کوفه درآمد بعد از ان هرچند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر وخبر نیافتم اما بر من هیچ هفتهٔ نگذشت که یکبار ودوبار
ویرا در خواب ندیدم ○ از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته بود ویرا وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر
وی بکنند بسنگی رسیدند که قبری در آن کنده بودند ولحد آنرا مهیا ساخته وخواستند که کفن سازند در جامه دان وی
جامها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود ویرا از ان کفن ساختند ودر آن قبر دفن کردند ○
میمون بن شبیب رحمه الله تعالی وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود گفتم که جا در عقب
این ظالم نماز گزارم درین متردد می بودم آخر رای من بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آواز آمد که یا ایها الذین
آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة الآیة ○ وهم وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم چیزی بخاطر من آمد
که اگر آنرا می نوشتم آن مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود واگر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندک قبحی می داشت گاهی
می گفتم بنویسم وگاهی می گفتم ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک قرار گرفت از گوشهٔ خانه آواز آمد که یثبّت الله الذین آمنوا
بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا الآیة **صلة بن الاشیم رحمه الله تعالی** یکی از ثقات گفته است که با وی
بنیت غزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود گفتم امشب مراقب حال وی می باشم تا ببینم
که آنچ مردمان از عبادت وی می گویند چیست چون نماز خفتن گزارد بخفت وبعد از آن که مردم قرار گرفتند برخاست
ودر آن نزدیکی بیشهٔ بود بآنجا درآمد من نیز در عقب وی درآمدم وضو ساخت ودر نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری بنزدیک
وی رسید آنجا درختی بود از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد واز وی حساب موشی برنداشت چون
بسجده رفت گفتم حالی ویرا می درد چون نماز را تمام کرد وسلام داد روی بآن شیر کرد وگفت بروی ای سبع وروزی خود
از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت وبانگی کرد که گفتم مگر کوهها از هم بدرید وهمچنان نماز می گزارد تا صبح بدمید ○ وهم وی
گفته است که چون بعدو نزدیک رسیدیم وامیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود استر وی با بار بهم گم شد برخاست
ودر نماز ایستاد وگفت اللهمّ اقسمتُ علیک ان تردّ علی بغلتی وثقلها فی الحال استر وی با بار بهم آمد وپیش وی بایستاد ○ و
از صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هرچند طعامی طلبیدم که بخورم
نیافتم دعا کردم واز خدای تعالی طعامی طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بگوش من آمد دیدم که دستارچهٔ ایست
افتاده وچیزی در آن پیچیده آنرا برداشتم وبگشادم در آنجا ظرفی بود از برگ خرما بافته پر خرمای تر ودر آن وقت در هیچ جا
خرمای تر نبود از آن چندان بخوردم که سیر شدم وباقی را برداشتم براهبی رسیدم وآنرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد

رطبی چند بوی دادم بعد از آن بروز کاری کذ من بر آن لب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود کفت این از آن رطبها
که بمن داده بودی **هرم بن حیان رحمه الله تعالی** از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار کرم بود وفات
کرد چون ویرا در قبر کردند پارهٔ ابر آمد برابر قبر وی نه زیادت ونه کم وبر بالای قبر وی بباریذ واز آنجا تجاوز نکرد وکویند
که در همان روز از قبر وی کیاه بدمید **عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو حفص است
ومادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه ومدت خلافت وی دو سال وپنج ماه وپانزده روز بوده است ومات
رحمه الله لعشر بقین من رجب سنه احدی ومایه ومولده سنه تسع وثلثین ٥ کویند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شبی
در مدینه می کشت سحرکاه بخانهٔ رسید که آوازی می آمد که دختر خود را می کفت برخیز وآب با شیر بیامیز دختر کفت این نمی شاید
زیرا که امیر المؤمنین عمر از این نهی کرده است ومنادی وی بآن ندا کرده کفت برخیز که اینجا که تویی نه عمر می بیند ونه منادی عمر
کفت والله که من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم ودر خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
پسر خود عاصم را کفت بفلان خانه رو وآنجا دختریست اکر مشغول بدیکری نشده باشد ویرا نکاح کن شاید که خدای تعالی
از وی فرزندی مبارک بدهد عاصم برفت وویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد
چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را کفت چهارصد دینار از طیب مال من جمع کن
که می خواهم با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد واز وی عمر بن عبد العزیز متولد شد ٥ سفیان
ثوری رحمه الله کفته است الخلفاء خمسه ابو بکر وعمر وعثمان وعلی وعمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم ٥ رباح بن عبیده
کفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود کفتم که این
پیر بی ادبیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز کزارد وبخانه درآمد من نیز از عقب وی درآمدم وکفتم اصلح الله الامیر
آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی ای رباح کفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مکر مردی صالح
وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود ومرا آکاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید ودر آنجا عدل خواهم
ورزید ٥ آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان در کوهها کفتند این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست
از ایشان پرسیدند که این را بچه دانستید کفتند کرکان وشیران از کوسفندان ما دور شدند وآسیبی نمی رسانند وکسی
کفته است که در زمان عمر بن عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که کرک در میان کوسفندان می کردد وهیچ آسیبی نمی رساند
٥ آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران است اکر امیر المؤمنین چیزی تعیین فرماید آنرا مرمت کنم
در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستیم کرد شهر خویش از عدل حصاری بساز وراههای آنرا از ظلم پاک کن
که مرمت شهر تو اینست ٥ وآورده اند که چون بموت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید ویرا بنشاندند فرمود که الهی
من آنم که مرا امر کردی وتقصیر کردم ونهی فرمودی وعاصی کشتم ولیکن می کویم که لا اله الا الله بعد از آن سر بالا کرد
وتیز تیز نکریست از وی پرسیدند که بسی تیز می نکری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند ونه جن بعد از آن
فوت شد ٥ وآورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم
هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار ٥ صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در ذکر اقطاب آورده است
که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است وعمر بن عبد العزیز را
رحمه الله تعالی از این قبیل داشته است **عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی** وی از کبار تابعین اهل کوفه بود

قد شغلته

قد شغلته العبادة عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار کرم بود بچرانیدن
کوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت ویرا یافت در خواب وپارهٔ ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد
کفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی پیمان بستد که آنرا با کس نکوید از وی آرند که وقتی که بغزا می رفت چهار پایان اصحاب را
نکاه می داشت ابر بر روی سایه می کرد ووی نماز می کزارد وسباع بکرد وی در می آمدند وویرا نکاه می داشتند ٥ وی کفته است
که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است وسیم را امیدوار می باشم از خدای تعالی درخواستم که مرا در دنیا بی رغبت
کرداند آمدن ورفتن وی پیش من برابر شده است ودیکر درخواستم که مرا قوت دهد در ادای صلوات قوت داد ودیکر درخواستم
که مرا شهادت روزی کند امید می دارم که آن هم روزی کند **مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله تعالی**
از وی آرند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک می رفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنایی پیدا شد که راه را می دیدند وهم
از وی آرند که شخصی بدروغ بر وی چیزی کفت مطرف کفت خداوندا اکر این شخص این سخن را بر مطرف بدروغ می بندد
زود ویرا هلاک کردان فی الحال آن شخص بیفتاد وبمرد اهل آن شخص بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد کفت
هیچ چیزی بر وی زد کفتند نی کفت دعای مرد صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد **محمد بن المنکدر رحمه الله**
از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی می رفتند یکی از ایشان کفت قدری پنیر تازه می خواهیم محمد بن منکدر کفت
از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه برفتند زنبیلی
یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیکری از ایشان کفت که قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردیمی محمد بن منکدر کفت آنکس
که شما را پنیر داد می تواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی پر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند
وآن پنیر وعسل را با هم بخوردند **عبید الله بن ابی جعفر رحمه الله تعالی** وی کفته است که بغزای قسطنطنیه می رفتیم
کشتی ما بشکست وموج ما را بسنکی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی مر با مداد برای هر یکی
از ما یک برک از آن سنک می رویانید که آنرا می مکیدیم وبجای طعام وشراب می نشست تا آن وقت که کشتی بما رسید وما را
برداشت وبکناره برد **ایوب السختیانی رحمه الله تعالی** از نساک بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله
سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی ٥ عبد الواحد بن زید کفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنکی
سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشرهٔ من فهم کرد کفت ترا چه شد کفتم مرا چنان تشنکی دریافته است که بر نفس خود می ترسانم
کفت هرچه بکنم پوشیده خواهی داشت کفتم آری مرا سوکند داد من هم سوکند خوردم که تا زنده باشد با هیچ کس نکویم
پای خود را بر کوه حرا زد آب بجوشید سیراب بخوردم ومقداری با خود برداشتم وتا زنده بود با هیچ کس نکفتم ٥
سالم بن بنان رحمه الله تعالی وی بصریست چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه می داشت
ودر هر شبانروزی یک ختم قرآن می کرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی می کذشته اند روایت کرده اند که می کفته اند چون
بنزدیک قبر سالم می رسیم آواز قرائت قرآن می شنویم ٥ روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی
غیر از انبیا در قبر خود نماز کزارد حمید کفت نی سالم کفت خداوندا اکر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز کزارد سالم را
اذن کن یکی از ثقات کفته است که والله الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم وحمید طویل با من بود چون
خشتها را بر لحد وی راست کردیم ناکاه یک خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده است حمید را کفتم که می بینی کفت
خاموش باش چون از دفن وی باز کشتیم پیش دختر وی رفتیم وکفتیم عمل سالم چه بود کفت از وی چه مشاهده کردید

الخ مشاهد کرده بودیم گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب می‌کرد چون وقت سحر می‌شد در دعا می‌گفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها از کرم خدای تعالی نسزد که دعای وی را رد کند ٥

ابو حلیم حبیب بن سالم الراعی رحمه الله تعالی وی صحبت سلمان فارسی یافته بود وی صاحب گوسفند بود و بر کرانهٔ فرات نشستی و طریقتش عزلت بود و یکی از مشایخ روایت می‌کند که وقتی بدو بر گذشتم و او در نماز بود و گرگ گوسفندان وی را می‌چرانید گفتم این پیر را زیارتی کنم که علامتی بزرگ می‌بینم ببودم تا از نماز فارغ شد بروی سلام کردم گفت ای پسر بچه کار آمده‌ای گفتم بزیارت گفت خیرک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت می‌بینم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است این بگفت و کاسهٔ چوبین در زیر سنگی داشت دو چشمه از آن سنگ بگشاد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این درجه بچه یافتی گفت بمتابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت ای پسر قوم موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند سنگ خاره ایشان را آب داد و موسی نه بدرجهٔ محمد بود چون محمد را صلی الله علیه وسلم متابع باشم آخر سنگ مرا انگبین با شیر ندهد و محمد بهتر از موسی بود علیهم السلام گفتمش مرا پندی ده گفت لا تجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام نه که هلاک درین دو چیز است و نجات در حفظ این دو چیز

حسن بصری رحمه الله تعالی وی از کبار تابعین است وُلد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه صد و بیست تن را از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم دریافته است و قیل مایه و ثلثین والله اعلم و در ماه رجب وفات یافت سنه عشر و مائة و هو ابن تسع و ثمانین سنة و سلف گفته اند که کلام وی شبیه بکلام انبیا علیهم السلام **من کلماته المبارکة** رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض و اجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة و طلب هذا الرحمة و هرب من هذا العذاب **و منها** لا تضحک فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا **و منها** لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع مما جمع و لم یدرک ما امل و لم یحسن الزاد لما قدم علیه ٥ چون عمر عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری و گفت اعنی باصحابک جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحک و طالب المولی فلا یصحبک و اکتف بذوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن و گفت آن کس را که بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آن جهان جوید یا این جهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و آن جهان جوی با تو صحبت نکند و لکن بپسنده کن بخداوندان اصل که اگر بر هیز نکنند باری مردمان را گرامی دارند و اصل پاک هرگز خطا نکند ٥ و از وی آرند که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر می‌شد و اهل مجلس را ایذا می‌کرد یک روز اهل مجلس با وی گفتند یا با سعید هیچ با امیر نمی‌گویی که شر این خارجی از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می‌آید گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بروی درافتاد وی را برداشتند و با اهل وی می‌بردند با ایشان نرسید مگر مرده

طاوس بن کیسان رحمه الله کنیت وی ابو عبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که پسر خود را وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بقبر من نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی فانا لله وانا الیه راجعون راوی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون پسر وی وی را در قبر کرد و بعد از آن نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت شادمان شد ٥

عبد الله بن مطر رحمه الله تعالی کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی می‌دوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا من باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد

دست دراز کرد و برگرفت و گویند که در دریا شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بندهٔ چوبی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گویا زیت است

کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی کوفی ساکن جرجان و بهمات و تره مشهور بوده سمع مالک بن انس رضی الله عنه از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه می‌کرد گفت هرگاه که از وی چیزی طلب می‌کردم می‌گفت که بفلان روزنه رو و بگیر می‌رفتم و آنچه خواسته بودم از آن روزنه می‌گرفتم ٥ و از بعض اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان می‌گذرم همه اهل گورستان نشسته بودند و جامهای سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شما را چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهای سفید پوشانیده اند بجهة قدوم کرز بن وبره

مورق العجلی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود از وی آرند که وی نفقهٔ خود را نزدیک سر خود می‌یافت

حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوه بود از وی آرند که وی را یوم الترویه در بصره می‌دیدند و روز عرفه در عرفات و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روز بیک خرمای خشک افطار می‌کردم و اهل من از برای من آماده می‌ساختند یک روز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متأثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یک خرما بدست من داد بخوردم ٥ و هم از وی آرند که وی کیسهٔ خود را خالی می‌نهاد و چون بر می‌داشت پر می‌بود

سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی وی کوفی بود از وی آرند که شیخی ثقهٔ صادق از مراة کنیت وی ابو عبد الله گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامه بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پست بادام بود هرگز چیزی از آن خوشتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمدم و هم آنجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلوی آب گرفت و بیاشامید من پس مانده وی را بیاشامیدم آنی بود بعسل آمیخته چون باز نگریستم رفته بود سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیه وی را خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامهٔ وی را بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بروی دادم که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگویی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام ٥ و هم از وی آرند که وی در خانهٔ یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه گفته است که پسر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چرا این مرغ را محبوس دارید کاش وی را آزاد کنید من گفتم که از آن پسر منست وی آنرا بتو بخشد تو آزاد کن گفت نی وی را یک دینار می‌دهم یک دینار داد و وی را گرفت و آزاد کرد آن مرغ روز می‌رفت و شب بآن خانه که سفیان رحمه الله می‌بود می‌آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازهٔ وی بسر قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بسر قبر وی می‌آمد گاهی شب آنجا می‌بود و گاهی بخانهٔ وی باز می‌آمد آخر وی را بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاک کردند ٥ و هم از وی آرند که چون وی را بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله وفات رحمه الله بالبصره سنه احدی و ستین و مایة

شیبان راعی رحمه الله تعالی گویند که شیبان شبانی می‌کرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی گرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی ٥ و گویند که وقتی وی را جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بباریدتا وی غسل کرد پس برفت ٥ و گویند که وی را در خانه حبس کردند و در را بروی استوار کردند

چون در را بگشادند وی در خانه نبود ○ سفیان ثوری رحمه الله گفته است که من و شیبان بعزیمت حج بیرون آمدیم
روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان گفتم این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفت گفت مترس ای سفیان بعد از آن
بانگ بر آن شیر زد آن شیر مثل سگ دُم خود جنبانیدن گرفت شیبان گوش ویرا بگرفت و بمالید ویرا گفتم این چه
شهرتست گفت این که می بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار نکردمی که بر پشت وی
تا مکه **عبد الله بن المبارک رحمه الله تعالی** از اهل مرو بوده است و در هیت که بلدیست بر کنار فرات
فوت شده است و قبر وی آنجاست قیل کان فیه خصال مجتمعة لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فقیها
عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رحالا فی جمع العلم شجاعا ینازل الابطال ادیبا یقول الشعر سخیا بما یملک ○
سفیان ثوری رحمه الله گفته است که هرچند کوشش می کنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمی توانم
و فضیل عیاض رحمه الله تعالی گفته است که سوگند بخدا و بخداوند خانهٔ کعبه که دو چشم من مثل عبد الله مبارک ندیده است
و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود بپیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند
برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا
دیدم بعد از آن که نابینا دیده بودم ○ و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب
می روم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش بر نیامد که در آب
اندازد بازگشت از وی پرسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی
غلام گفت که هیچ علامت ندیدم گفت نینداخته، غلام گوید که بعد از آن رفتم و آن کتب را در آب انداختم دیدم
که از رودخانه نوری بآسمان بالا رفت بترسیدم و بازگشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچ فرموده بودی بجای
آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رودخانه تا آسمان بالا رفت فرمود که آری آنچ فرمودم بجای
آوردی بعد از آن فرمود که امشب من میروم مرا غسل کن و جامهایی را که در آن احرام بسته بودم کفن ساز
و پیش از آن که مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازهٔ ویرا بیرون آوردیم
دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند گفتند الحمد لله که نماز ویرا
دریافتیم بروی نماز گزاردیم و دفن کردیم و چون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدیم که شما از کجا دانستید
که وی وفات یافته است پیری که مهتر آن جماعت بود گفت در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت
شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بگرفتیم و بشتافتیم
تا نماز ویرا دریافتیم **ابو معویة الاسود رحمه الله تعالی** یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر ابو معویه
اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که در خانهٔ وی مصحفی آویخته است
گفتم رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم تا زنده ام با کس مگوی
هرگاه که می خواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا می گردانند گویند که هر وقت که مصحف را می گشاد چشم وی گشاده
می شد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده می گشت **رجل مجهول رحمه الله** وی گفته است که
در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری سفید مرده افتاده گفتم شاید که این مسلمانی باشد آب
بروی ریختیم و زیر بر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم و متکلم را نمی دیدیم گفتند رحمک الله

دیدیم آنچ کردید در حق آن مسلمان اگر خواهید شما را عدویه بیاموزیم که بآن خود را و دیگران را دوا کنید و اگر خواهید
کفایت آب و چرانیدن دواب شما را با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که این بنزدیک ما
دوستر است از تعلیم عدویه گفتند هرگاه که در منزلی فرود آیید مشکها را در گردن اشتران آویزید تا چون اشتران را
از چرانیدن باز آرید مشکها پر آب باشد چون در منزل فرود می آمدیم مشکها را از گردن اشتران می آویختیم و
اشتران را از پیش خود دور می راندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر می بودند و مشکها پر آب
در همه آن سفر چنین بود **خاتمه در عقوبت اعداء** همچنانکه کرامات اولیاء الله از قبیل
معجزات رسول است صلی الله علیه و سلم همچنین عقوبات که نسبت بمخالفان آن حضرت و نادانانی که رعایت ادب
بآن حضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات ویست صلی الله علیه و سلم **از آنجمله است** آنکه
مردی نصرانی مسلمان شد و البقره و آل عمران خواند و کتابت وحی نیز می کرد آخر مرتد شد و بدین خود باز گشت
و می گفت محمد چیزی نمی داند مگر آنچ من نوشته ام از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین
بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری مغاک تر بکندند و دفن کردند
بامدادی دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر
از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر از زمین بیرون انداخته یافتند
دانستند که آن نه عمل مردم است ویرا بینداختند **از آنجمله است** آنکه یکی از زنادقه شنید که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما یصنع گفت والله که هر آینه اجنحهٔ ملائکه را بزیر پای خود بکوبم
در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی بمجلس مالک بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه زمین را بنعلین
خود می کوفت و می گفت بالهای فرشتگان را می شکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد و نتوانست که بر پای خیزد ویرا
برداشتند و بخانهٔ وی بردند خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند و بر زمین بماند تا وقت مرگ
راوی گوید که من ویرا دیدم که چون آهو بره تیز میرفت بعد از آن بر جای بماند تا بمرد **از آنجمله است** آنکه
از ابن منده اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف و امام است
در علم حدیث حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم
که وی پردهٔ بپیش خود بسته است بنشستم و از پس پرده بروی حدیث خواندن گرفتم و متعجب می بودم از آن که چرا
بپیش خود پرده بسته است چون قرائت حدیث بآخر رسید و دانست که من ابن منده ام گفت یا با عبد الله هیچ می دانی
که من چرا در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت ترا ازین خبر کنم که از اهل علمی و از خانوادهٔ حدیثی من روزی پیش
یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث را بروی می خواندند که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که اما یخشی الذی
یرفع رأسه قبل الامام ان یحول الله تعالی رأسه رأس حمار آن شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلف روایت کرد
از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من
چون سر حماری گشته بود ازین جهت از مجالس علما محروم ماندم و هر که از طلبهٔ علم بنزدیک من می آید با وی از پس پرده
سخن می گویم و چون کمال علم و دین ترا می دانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم با هیچ کس
نگویی و چون بمیرم بگویی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه و سلم با دب باشند و شکی در دل نیارند

من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خود را بمن نمود جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر
دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچ کس نگفتم والله تعالی اعلم واحکم **واز آنجمله است** عقوبت ظلمه و اهل
غلول امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که در سفر بودم دیدم که جای جنازه
نهاده اند و قبری می کنند من نیز آنجا رفتم تا ایشان را در آن کار مدد کار شوم ناگاه دیدم که پیری موی سر و موی روی
سفید بر مرکبی سفید سوار و بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این میت کیست گفتند یکی است از مسلمانان
پرسید که کدام از شما بوی نزدیکترید اشارت بکسی کردند که این غلام ویست از غلام پرسید که خواجهٔ تو نقیب قوم
بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین بعهدهٔ خود گرفته بوده است غلام گفت من اینها را نمی دانم اما می دانم که در غنایم
خیانت می کرد آن پیر ما را گفت برخیزید و بر وی نماز مگذارید چون ما برخاستیم که بر وی نماز گذاریم آن پیر روی از ما
بگردانید و دیگر وی را ندیدیم چون وی را در قبر وی کردیم تیری در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تیر را
از کسی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی برم خاک را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقهٔ تیر
در گردن ویست و دستهٔ آن در دست وی وی را بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند تیر را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه
ما دیده بودیم **واز آنجمله است** آنکه هم امام مستغفری از یکی از سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایام حج
در بعض کوچهای مکه می گشتم دیدم که مردم بسیار در یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است
و فرو می برد مردم تیرها و میتینها آوردند تا وی را خلاص کنند نتوانستند چون از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که
بگوی که بکدام عمل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمی داد تا زمین وی را
تا بتهی گاه وی فرو برد و وی می گریست باز وی را مبالغه کردند گریان گریان گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را
می گرفتم و می کشتم و می خوردم **واز آنجمله است** آنکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی بحج
می رفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند آهویی بنزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم پای وی را بگرفت وی را گفتند
وای بر تو آنرا بگذار نمی گذاشت و می خندید تا آن زمان که آن آهو از ترس پشک انداخت و بول کرد بعد از آن بگذاشت
چون در کرمگاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بروی زدند که وای بر تو حرکت مکن
و ببین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چنانکه آهو کرده بود **واز آنجمله است** آنکه
هم امام مستغفری رحمه الله گفته است که جماعتی در سایهٔ درختان حرم فرود آمده بودند کاچی می پختند و نان خورش نداشتند
یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهویی را شکار کرد دیگ بر نشاندند و می پختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد
و آن قوم را تمام بسوخت نی آنکه جامها و متاعهای ایشان بسوزد و آن درختان را که در سایهٔ آن بودند آسیبی رسد
واز آنجمله است عقوبات اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایهٔ بود
نابینا و قاری بود و حفظ کلام الله داشت روزی وی را با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی قرآن (آیات) وی را
از دل من محو کرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآن را از دل وی محو کرد چنانکه بامداد آن نمی دانست که قرآن چه چیز است
چون وی را گفتندی که قرآن بخوان زبان می جنبانید و از دهان وی آوازی می آمد که هیچ کس نمی دانست که وی چه می گوید
اهل وی از وی ننگ داشتند و وی را خفه کردند تا بمرد **واز آنجمله است** آنکه هم امام مستغفری روایت کرده است که یکی
از سلف گفته است که پدر و مادر من عذاب قبر را منکر بود و هرچند در آن باب با وی مناظره می کردند از آن بر نمی گشت یکشب باری

در یک خانه خفته بودم ناگاه با اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن
چون چراغ آوردم گفت که در کف پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی و آبله کرده بود پس
گفت که در خواب چنان دیدم که بگورستان در آمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست بعد از آن بعذاب قبر
ایمان آورد و انکار نکرد **واز آنجمله است** آنکه روزی متوکل بخانهٔ که از آبگینه ساخته بود و آب از بالا و زیر آن می گذشت
در آمد و خواص و ندیمان وی با وی در آمدند در اثنای آن که نشسته بودند خندان شد بعد از آن گفت که چون از سبب
خنده نمی پرسید گفتند اضحک الله سنک یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله در همین مجلس با خواص خود
بهمین صورت نشسته بود و من بر بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق
قرآنست و در آنکه مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از زجر
بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنا بر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی بدل در آمده است بمثابهٔ که قصد آن
کردم که این را ترک کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران مجلس بود و درین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله
یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت را که خود زنده کرده میرانی متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی
ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی در حق اسلام و درین باب مبالغهٔ بسیار کرد خوف آنرا که مبادا که ازین مذهب برگردد
واثق گفت بیایید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج کرداناد در دار دنیا پیش از آنکه بآخرت
روم اگر آنچه امیر المؤمنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت که بدن من بمیخهای آهنین دوخته باد
اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی کرداناد بمثابهٔ که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قرآن
مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگ ترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی
مرا در دریا غرقه کرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد و بعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا پیش
از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خندهٔ من از آن بود که این قصه بخاطر من آمد هیچ کس
از آن جماعت نماند که آن دعای که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بآنچه گفته بود مبتلا نگشت ابن ابی داود
مفلوج شد و بدن آن دیگری را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرقی می کرد که از نتن آن
هیچ کس گرد وی نمی توانست گشت هرچند عطر بکار می بردند سود نمی داشت و آن دیگری خانهٔ بر بالای وی بنا
کردند یک گز در دو گز تا در آنجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد و واثق را مرضی عارض شد که اطبا بر آن
اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری می باید تافت چنانکه از اخگر پر بر آید بعد از آن آنرا خالی کنند و از سپست
پر سازند و واثق را سه ساعت در آنجا نشانند و بعد از آن بیرون آرند چون هوای بیرون بروی اثر کند وجع وی
عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که مرا بتنور باز برید می باید که وی را بتنور باز نبرند و اگر نه هلاک خواهد شد
چون آنچه اطبا گفته بودند کردند و از تنور بیرون آوردند چنانکه گاو بانگ کند فریاد می کرد که مرا بتنور باز برید
زنان و غلامان وی ترحم کردند و وی را بتنور باز بردند فریاد وی کم شد و آبلهای که از تن وی بیرون آمده بود
بطرقید و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد ۝ و تفاصیل عقوبات مخالفان
از آن بیشترست که بتقریر زبان و تحریر بنان استیفای آن توان نمود چه ظاهرست که در هر روز کاری در هر دیاری
چندان وبال و نکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز

کرده اند می گردد و مشاهد خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است بلکه هر کس را که باطن بنور ایمان منور شده با
از ملاحظهٔ احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می یابد چه نتیجهٔ طاعات
همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمرهٔ معاصی همه کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاق و قبایح افعال و شک نیست
که همچنانکه آنها از قبیل مثوبات است اینها از مقولهٔ عقوبات است وفقنا الله و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی
الی نیل المثوبات و جنبنا عن اقتراف السیئات المؤدی الی المواخذه بالعقوبات انه خیر موفق و معین
امید است آنکه مفیض خیر و ملهم صواب توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امید است که چون مطالعه کنندگان بر مضمون
آن مطلع شوند و از ادراک معانی آن منتفع گردند باعث و متصدی این جمع و تألیف را بدعای خیر و رحمت یاد کنند
و باستدعای فضل و مکرمت امداد نمایند

در آن وقت اتمام آن دست داد
بعهد و آل شرکه بر کس بتافت

که تمت بود تاریخ سال
فروغ هدی جز آن صحب و آل

بآن جرعه بستان جنان از خودش
دران بیخودی باز گشتش تو باش

لک الحمد والشکر یا ذا الجلال
خدایا بآن سرور انبیا
که در کام جامی لب تشنه ریز

که افتد ز خود بیخبر لا یزال
که حسن المآب و نعم المآل

که وصف تمامی کرد وقت این مقال
کز و یافت طور نبوت کمال
رخم خانهٔ عشق شان یک سفال

نفحات الانس

الحمد لله الذی جعل مرآئی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم ۰ والاح منها علی صفایح وجوههم لوایح نوره القدیم فصاروا بحیث اذا رُاوا ذکر الله والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصر بصایرهم وانکشف سر سریان وجوده الساری فی الکل علی سوایرهم فما راوا فی الوجود الا ایاه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین ۰ وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین **اما بعد** می گوید پای شکسته زاویهٔ خمول وگمنامی عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عالم عارف ابو عبد الرحمن محمد بن حسین السُّلمی النیسابوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبراء دین وعظماء اهل یقین اند وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وآنرا طبقات الصوفیه نام نهاده وآنرا پنج طبقه گردانیده وطبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنهٔ متقاربه انوار ولایت وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر ورحلت مریدان ومستفیدان بایشان بوده ودر هر طبقه بیست تن از مشایخ وایمه وعلماء این طایفه ذکر کرده وبحسب اقتضای وقت ومقام از کلمات قدسیه وشمایل مرضیهٔ ایشان آنچ دلالت می کند بر طریقت وعلم وحال وسیرت ایشان در بیان آورده وحضرت شیخ الاسلام کهف الانام ناصر السنة قامع البدعة ابو اسمعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس صحبت ومجامع تذکیر وموعظت املا می فرموده اند وسخنان دیگر بعضی از مشایخ که در آن کتاب مذکور نشده وبعضی از اذواق ومواجید خود بران می افزوده ۰ ویکی از محبان ومریدان آنرا جمع می کرده ودر قید کتابت می آورده والحق آن کتابی است لطیف ومجموعهٔ است شریف مشتمل بر حقایق معارف صوفیه ودقایق لطایف این طایفهٔ علیه اما چون بزبان هروی قدیم که در آن عهد معهود بوده وقوع یافته وبتصحیف وتحریف نویسندگان بجایی رسیده که در بسیاری از مواضع فهم مقصود بسهولت دست نمی دهد وایضا مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان واز ذکر بعضی دیگر واز ذکر حضرت شیخ الاسلام ومعاصران وی ومتاخران از وی خالی است بارها در خاطر این فقیر می گذشت که بقدر وسع وطاقت در تحریر وتقریر آن کوششی نماید آنچ معلوم شود بعباراتی که متعارف روزگار است در بیان آرد وآنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر وکتمان بگذارد واز کتب معتبرهٔ دیگر سخنان جیده ومعارف سنجیده اضافهٔ آن کرده بر لوح تبیان نگارد وشرح احوال ومقامات ومعارف وکرامات وتاریخ ولادت ووفات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده با آن منضم گرداند اما بواسطهٔ وفور علایق وهجوم عوایق میسر نمی شد تا آنکه در تاریخ سنه احدی وثمانین وثمانمایه محب درویشان ومعتقد ومعتقد ایشان که آن از همه شغل سیر وبوفور دلیر امیر نظام الدین علی شیر اعزه الله تعالی بعز قبوله ووفقه لسلوک طریق وصوله که بطوع واختیار از اعلی مراتب جاه واعتبار اعراض نموده وبقدم تسلیم ورضا بر سلوک جادهٔ فقر وفنا اقبال فرموده از این فقیر مثل آن صورتی که بر دل گذشته بود ودر خاطر متمکن گشته استدعا کرد داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت ودغدغهٔ سابق سمت تقویت وتاکید پذیرفت لاجرم بصدق همت وخلوص طویت در امضای آن نیت واستقصای آن امنیت شروع افتاد مامول از مکارم اخلاق ومراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان از یمن انفاس طیبهٔ اولیاء الله وفیض ارواح مقدسهٔ ایشان وقت خوش کردد متصدی وباعث این جمع وتالیف را که بجهة اشتهال بر نفحات انفاس طیبهٔ مشایخ

که از خطاب

که از خطاب قدس رسیده وبر مشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی می گردد بنفحات الانس من حضرات القدس از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند وبدعای خیر یاد آرند والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

تمهید فی القول فی الولایة والولی

ولایت مشتق است از ولی که قربست وآن بر دو قسم است ولایت عامه وولایت خاصه ولایت عامه مشترک است میان همه مومنان قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور وولایت خاصه مخصوص است بواصلان از ارباب سلوک وهی عبارة عن فناء العبد فی الحق وبقائه به فالولی هو الفانی فیه والباقی به وفنا عبارت از نهایت سیر الی الله است وبقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر الی الله وقتی منتهی شود که بادیهٔ وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند وسیر فی الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق وجودی وذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی وتخلق باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جوزجانی گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حاله الباقی فی مشاهدة الحق لم یکن له عن نفسه اخبار ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود وباقی بمشاهدهٔ حق سبحانه ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد وبا جز خدا وند نیارامد ابرهیم ادهم رحمه الله تعالی مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا وعقبی رغبت مکن که رغبت باینها اعراض بود از حق سبحانه وفارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند ودینی وعقبی را در دل راه مده وروی دل بحق آر وچون این اوصاف در تو موجود شد ولی باشی وفی الرسالة القشیریة الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو من یتولی الله امره قال الله تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعاته فعبادته تجری علیه علی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء والضراء ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف بالولایة فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل ورمی ببزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی اسرار الحق شخصی بنزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره در آمد ونخست پای چپ اندر مسجد نهاد شیخ او را گفت باز گرد که هر که در خانهٔ دوست آداب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت داریم

القول فی المعرفة والعارف والمتعرف والجاهل

وفی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچ در علم نحو مثلا بداند که یکی از عوامل لفظی ومعنوی چه عمل کند این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد وباز شناختن هر عاملی از آن علی التفصیل در وقت خواندن سواد عربیت بی توقفی ورویتی واستعمال آن در محل خود معرفت نحو وباز شناختن بفکر ورویت تعرف نحو وغافل بودن از آن با وجود علم سهو وخطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود از باز شناختن ذات وصفات الهی در صور تفاصیل احوال وحوادث ونوازل بعد از آنکه بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی وفاعل مطلق اوست سبحانه وتا صورت توحید مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقایع واحوال متجدده متضاده از ضر ونفع وعطا ومنع وقبض وبسط ضار ونافع ومعطی ومانع وقابض وباسط حق را سبحانه بیند وشناسد بی توقفی ورویتی او را عارف نخوانند واگر باول وهله از آن غافل بود وعنقریب حاضر گردد وفاعل مطلق را جل ذکره در صور وسایط وروابط باز شناسد او را متعرف خوانند نه عارف واگر بکلی غافل بود وتاثیرات افعال را حواله بوسایط کند او را ساهی ولاهی ومشرک خفی خوانند مثلا اگر معنی توحید را تقریر می کند وخود را مستغرق بحر توحید می نماید ودیگری او را بر سبیل انکار با او باز گرداند وگوید این سخن نه از سر حال است بل نتیجه

فکر و رویتست در حال برنجد و بروی خشم کیرد و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکرست والا فاعل مطلق را در صورت این نکا د
باز شناختی و بروی خشم نکرفتی و معرفت آلهی را مراتب است اول انکه مراثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجهٔ کدام
صفت است از صفات او سیم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد جهارم انکه صفت علم آلهی را در صورت معرفت خود
باز شناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند جنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت جیست کفت المعرفة
وجود جهلک عند قیام علمه کفتند زدنا ایضاحًا فرمود هو العارف و المعروف و جند انکه مراتب قرب زیاده شود و آثار عظمت
آلهی ظاهر تر کردد علم بجهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکرت زیادت کردد حیرت بر حیرت بیفزاید و زیاده رب زدنی تحیرًا فیک
از نهاد عارف برخیزد و این معنی که تقریر می افتد هم علم معرفت است نه معرفت جه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر
اما علم مقدمهٔ آنست پس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال **القول فی معرفة الصوفی والمتصوف والملامتی والفقیر والفرق بینهم**
و فی الفصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف بدانک مراتب طبقات مردم علی خلاف درجاتهم بر سه قسم است قسم اول
مرتبهٔ واصلان و کاملان و آن طبقهٔ علیاست و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سیم مقیمان حضیض
نقصان و آن طبقهٔ سفلی است واصلان مقربان و سابقانند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل
وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طایفه اند اول مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه و سلم مرتبهٔ
وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت مأذون و مأمور شده اند و این طایفه کاملان مکمل اند که
فضل و عنایت ازلی ایشانرا بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی
و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند و اما طایفهٔ دوم آن جماعت اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال
حوالهٔ تکمیل و رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع کشتند و در شکم ماهی فنا جنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان
مرکز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسید و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط
یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیکران بایشان مفوض نکشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان
وجه الله یریدون وجهه و طالبان بهشت و مریدان آخرت و منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طایفه اند متصوفه و ملامتیه
متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاصی یافته اند و ببعضی از احوال و اوصاف صوفیان متصف کشته و متطلع
نهایات احوال ایشان شده و لیکن باذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات
اهل قرب و صوفیه متخلف کشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد
مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند با انکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نکذارند
و تمسک بجمیع فضایل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بود و لذت شان در تفرد نظر حق
باعمال و احوال ایشان و همجنانکه عاصی از ظهور معصیت بر حذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ
اخلاص خلل نپذیرد بعضی کفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرًا و لا یضمر شرًّا و این طایفه هر جند عزیز الوجود و شریف الحال
باشند هنوز حجاب وجود خلقیت از نظر ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ جمال توحید و معاینهٔ
عین تفرید محجوب مانده باشند جه اخفاء اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و مؤذن است برؤیت وجود خلق و نفس
خود که مانع معنیٔ توحید اند و نفس نیز از جملهٔ اغیارست تا هنوز بر حال خود نظر دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال
خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست که جذبهٔ عنایت قدیم صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بو د

کامل مکمل

کامل غیر مکمل

متصوفه

ملامتیه

صوفیه

وحجاب خلق و انانیت از نظر شهود ایشان برداشته لا جرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند
و از اطلاع نظر خلق مأمون باشند و باخفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اکر مصلحت وقت در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اکر
در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام و صوفیه مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست
و اما طالبان آخرت جهار طایفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طایفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت
مشاهده کنند و دنیا را در صورت قبح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بکردانند و در جمال حقیقی باقی
رغبت نمایند و تخلف این طایفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب بود جه بهشت مقام حظ نفس است فیها
ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همجنانکه از دنیا صرف رغبت کرده باشد
از آخرت نیز رغبتش مصروف بود پس صوفی را در زهد مرتبه بود ورای مرتبهٔ زاهد که حظ نفس از آن دور بود و اما فقرا
آن طایفه اند که مالک هیچ جیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل و رضوان آلهی ترک همه کرده باشند و باعث
این طایفه بر ترک یکی از سه جیز باشد اول رجاء تخفیف حساب یا خوف عقاب جه حلال را حساب لازم است و حرام را
عقاب دوم توقع فضل ثواب و مسابقت در دخول جنت جه فقرا بپانصد سال بیش از اغنیا به بهشت در آیند سیم طلب جمعیت خاطر
و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف فقیر از ملامتیه و متصوفه آنست که او طالب بهشت و خواهان
حظ نفس خودست و ایشان طالب حق و خواهان قرب او و وراء این مرتبه در فقر مقامی است فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن وصف
خاص صوفی است جه صوفی اکر مرتبهٔ او وراء مرتبه فقیرست و لیکن خلاصهٔ مقام فقیر در مقام او درج است و سبب آنست که صوفی را عبو ر
بر مقام فقرا از جملهٔ شرایط و لوازم است و هر مقام که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوهٔ آنرا انتزاع نماید و رنک مقام خودش دهد
پس فقر را در مقام صوفی وصفی دیکر باید بود و آن سلب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات از خود و عدم تملک آن جنانکه هیچ
عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را نه بیند پس او را نه وجود بود و نه ذات و نه صفت محو در محو
و فناء در فنا بود و این حقیقت فقرست که مشایخ در فضیلت آن سخن کفته اند و آنج بیش از این در معنی فقر یاد کرده شد رسم
فقرست و صورت آن شیخ عبد الله خفیف قدس سره کفته است الفقر عدم الاملاک و الخروج عن احکام الصفات و این حد ی
جامع است مشتمل بر رسم فقر و حقیقت آن و بعضی کفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک و فوقیت مقام صوفی از مقام فقیر آنست
که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت نبود مخصوص و در صورت فقر و غنا ارادت ا و
در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق سبحانه باشد و بنا برین اکر صورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت و اختیار
خود محجوب نشود جه ارادت او ارادت حق باشد ابو عبد الله خفیف رحمه الله کفته است الصوفی من استصفاه الحق لنفسه
تودّدًا و الفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرّبًا و بعضی کفته اند الصوفی هو الخارج عن النعوت و الرسوم و الفقیر هو الفاقد
للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمه الله کوید الفقر بدایة التصوف و فرق میان فقر و زهد آنست که فقر بی وجود زهد
ممکن بود جنانکه کسی ترک دنیا کند بعزمی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندران باقی بود و همجنین زهد بی وجود فقر ممکنست
جنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش از آن منصرف بود فقر را رسمی است و حقیقتی رسم او عدم املاک است و حقیقت او خروج
از احکام صفات و سلب اختصاص جیزی بخود و رسم فقر صورت زهدست و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق
سبحانه جون خواهد که بعضی از اولیاء خود را در تحت قباب عزت از نظر اغیار محجوب کرداند ظاهر ایشانرا بلباس غنا که صورت
رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشانرا از جملهٔ راغبان دنیا پندارند و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند

زهاد

فقرا

وابن حقیقت فقر و زهد وصف خاص ولازم حال صوفی است واما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست ومراد ایشان دران
اقتدا بانبیا وتقلل از دنیا وترغیب ودعوت طالبان باصورت فقر بزبان حال واختیار ایشان درین معنی مستند باختیار حق
نه بطلب حظ اخروی واما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا وطالبان حق اختیار کنند چنانکه با داود علیه السلام خطاب
کردند که اذا رایت لی طالبا فکن له خادما واوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ وترفیه خاطر ایشان از اهتمام
بامور معاش واعانت براستعداد امر معاد مصروف دارند وآنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند ودر طلب ما یحتاج ایشان در طریق
که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب وبعضی بدریوزه وبعضی بفتوح ونظر ایشان در اخذ واعطا بر حق بود
وخلق را در اخذ رابطه اعطا حق سبحانه دانند ودر اعطا واسطه قبول واز عزت این مقام بر طایفه حال خادم وشیخ
مشتبه شده است وخادم را از شیخ فرقی ننهاده اند وفرق آنست که خادم در مقام ابرارست وشیخ در مقام مقربان زیرا که مراد خادم
در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود والا بدان مقید نگردد وشیخ بمراد حق قایم بود نه بمراد نفس خود واما عباد آن طایفه اند
که پیوسته بر وظایف عبادات وفنون نوافل مواظبت وملازمت نمایند از برای نیل ثواب اخروی واین وصف در صوفی
موجود بود ولیکن معرا ومبرا از شوایب علل واغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه برای ثواب اخروی وفرق میان
عباد وزهاد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود وفرق میان عباد وفقرا آنک با وجود غنا شاید که شخص
عابد بود پس معلوم شد که واصلان دو طایفه اند وسالکان شش طایفه وهر یک ازین طوایف مشتبهانی دو متشبه دارد یکی محق
ودیگری مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایات احوال صوفیان متطلع ومشتاق باشند وببقایاء تعلقات
صفات از بلوغ مقصد ومقصود معوق وممنوع ومتشبه مبطل بایشان جماعتی که خود را در زی صوفیان اظهار کنند واز
حلیت عقاید واعمال واحوال ایشان عاطل وخالی باشند وربقه طاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت
میچرند وگویند تقید باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور باشد واما حال خواص
واهل حقیقت از آن عالی ترست که برسوم ظاهر مقید شوند واهتمام ایشان بمراعات حضور باطن بیش نبود واین طایفه را
باطنیه ومباحیه خوانند واما متشبه محق بمجذوبان واصل طایفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل
صفات نفوس بود واز تابش حرارت طلب وجود شان در قلق واضطراب وپیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات
واستقرار وتمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لایح ولامع گردد ونفحه از نفحات وصل
از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد چنانکه ظلمات نفوس ایشان در لمعان نور آن برق منطوی ومتواری گردد وهبوب
آن نفحه باطن ایشانرا از وهج آتش طلب وقلق شوق روحی وآرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد
وآن نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس وحرارت طلب وقلق شوق معاودت نماید وسالک خواهد که بکلی از ملابس
صفات وجود منسلخ ومنخلع گردد وغرق بحر فنا شود تا از تعب وجود یکبارگی بیاساید وچون آن حال هنوز مقام او
نگشته باشد وگاه گاه بدو نازل گردد وباطن او بکلی متطلع ومشتاق این مقام او را لقب متشبه محق بمجذوب واصل
کرده شد واما متشبه مبطل بمجذوبان واصل طایفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا واستهلاک در عین توحید کنند
وحرکات وسکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند وگویند حرکات ما همچون حرکات ابوابست که بی محرک ممکن نبود
واین معنی هرچند صحیح است ولکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد ایشان ازین سخن تمهید عذر معاصی ومناهی بود
وحوالت آن بارادت حق ودفع ملامت از خود واین طایفه را زنادقه خوانند سهل عبدالله را رحمه الله تعالی گفتند

خدام

عباد

متشبه محق بصوفیه

متشبه مبطل بصوفیه

متشبه محق بمجذوبان

متشبه مبطل بمجذوبان

شخصی

شخصی میگوید نسبت فعل من بارادت حق سبحانه است که نسبت حرکت ابواب با محرک آن گفت این قایل اگر کسی بود که مراعات اصول شریعت
ومحافظت حدود واحکام عبودیت کند از جمله صدیقان باشد واگر کسی بود که از تورط وانهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد
واین سخن را برای آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق سبحانه واسقاط ملامت از نفس خود بانخلاع از دین وملت ظاهر کرداند از جمله
زندیقان بود واما متشبه محق بملامتیه طایفه باشند که بتعمیر وتخریب نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند واکثر سعی ایشان در تخریب
رسوم وعادات واطلاق از قیود آداب مخالطات بود وسرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر وطیبة القلب نباشد وتراسم بمراسم زهاد وعباد
از یشان صورت نبندد واکثار نوافل وطاعات از یشان نیاید وتمسک بعزایم اعمال ننمایند وجز برادای فرایض مواظبت نکنند
وجمع واستکثار اسباب دنیوی بایشان منسوب باشد وبطیبة القلب قانع باشند وطلب مزید احوال نکنند ایشانرا قلندریه
خوانند واین طایفه از جهة عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند وفرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل وفضایل متمسک جوید
ولیکن آنرا از نظر خلق پنهان دارد واما قلندری از حد فرایض در نگذرد وباظهار واخفاء اعمال از نظر خلق مقید نبود واما طایفه
که درین زمان بنام قلندری موسوم اند وربقه اسلام از گردن برداشته اند وازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم برایشان
عاریت است واگر ایشانرا حشویه خوانند لایقتر واما متشبه مبطل بملامتیه طایفه باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند
وبر اظهار فسق وفجور مبالغت نمایند وگویند مراد ما ازین ملامت خلق واسقاط نظر مردم است وحق سبحانه از طاعت خلق
واز معصیت ایشان غیر متضرر ومعصیت را در آزار خلق منحصر دانند وطاعت را در احسان واما متشبه محق بزهاد آن
طایفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد وخواهند که یکبارگی از دنیا رغبت بگردانند وایشانرا
متزهد خوانند واما متشبه مبطل بدیشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند وخاطر را از جمع اسباب
دنیوی باز گیرند وبدان طلب تحصیل جاه کنند در میان مردم وممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شود وپندارند که ایشان
از دنیا اعراض کلی کرده اند وایشان خود بترک مال جاه خریده اند تزکوا الدنیا للدنیا وممکن که بر ایشان نیز حال خود شان
مشتبه شود وگمان برند که چون خاطرشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند واین طایفه را
مرائیه خوانند واما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود وباطنش خواهان حقیقت فقر ولیکن هنوز میل بغنا
دارد وبتکلف بر فقر صبر میکند وفقر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه وبر آن وظایف شکر همواره بتقدیم میرساند
واما متشبه مبطل آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود وباطن بحقیقت آن غیر متطلع ومرادش مجرد اظهار دعوی بود
وصیت وقبول خلق واین طایفه را هم مرائیه خوانند واما متشبه محق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام
مینماید وبباطن میخواهد که خدمت ایشانرا بشایبه غرض دنیوی مالی یا جاهی مشوب نگرداند ونیت را از شوایب میل وهوا
وریا تخلیص کند ولکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبه نور ایمان واختفاء نفس بعضی از خدمات او در محل
استحقاق افتد ووقتی بحکم غلبه نفس خدمت او بهوا وریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت وثنا
خدمت بلیغ بتقدیم رساند وبعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گذارد واین چنین کس را متخادم خوانند واما متشبه مبطل
کسی بود که او را در خدمت نیتی اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده بود تا بآن سبب استجلاب اقوات اوقاف
واسباب میکند واگر آنرا در تحصیل غرض وتیسیر مراد خود موثر نبیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب جاه
ومال وکثرت اتباع واشیاع تا در محافل ومجامع بدان تقدم ومفاخرت جوید ونظر او در خدمت همگی بر حظ نفس خود بود واین
چنین کس را مستخدم خوانند واما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد ولیکن بسبب بقایای

متشبه محق بملامتیه

متشبه مبطل بملامتیه

متشبه محق بزهاد

متشبه مبطل بزهاد

متشبه محق بفقرا

متشبه مبطل بفقرا

متشبه محق بخادم

متشبه مبطل بخادم

متشبه محق بعابد

مثنیه مبطل ریائی

دواعی طبیعت وعدم کمال تزکیهٔ نفس بهروقت در اعمال واوراد طاعات او فترات وتعویقات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادت
نیافته باشد وبتکلف بدان قیام می‌نماید واورا متعبد خوانند واما متشبه مبطل یاو شخصی بود از جملهٔ مرائینه که نظر او در عبادت بر قبول
خلق بود ودر دل او ایمان بثواب آخرت نباشد وتا اطلاع غیری بر طاعت خود نه بیند بدان قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه
من السمعة والریا وبالله العصمة والتوفیق **القول فی التوحید ومراتبه وارباتها** وفی الفصل الثانی من الباب الاول
من ترجمة العوارف توحید را مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید حالی چهارم توحید آلهی اما توحید

توحید ایمانی

ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف آلهیت وتوحد استحقاق معبودیت حق سبحانه وتعالی بر مقتضای اشارت آیات واخبار
تصدیق کند بدل واقرار دهد بزبان واین توحید نتیجهٔ تصدیق مخبر واعتقاد صدق خبر باشد ومستفاد بود از ظاهر علم
وتمسک بآن خلاص از شرک جلی واانخراط در سلک اسلام فایده دهد ومتصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مؤمنان درین توحید
مشارک‌اند وبدیگر مراتب متفرد ومخصوص اما توحید علمی مستفادست از باطن علم که انرا علم یقین خوانند وآن چنان بود

توحید علمی

که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی ومؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله وجمله ذوات
وصفات وافعال را در ذات وصفات وافعال او ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد وهر صفتی را پرتوی
از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا علمی وقدرتی وارادتی وسمعی وبصری یابد آنرا اثری از آثار علم وقدرت وارادت
وسمع وبصر آلهی داند وعلی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال واین مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص است ومتصوفه
ومقدمهٔ آن باساقهٔ توحید عام پیوسته ومشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند ونه توحید علمی بود

توحید رسمی

بلکه توحیدی باشد رسمی از درجهٔ اعتبار ساقط وآن چنان باشد که شخصی از سر ذکا وفطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری
کند از معنی توحید ورسمی از صورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد واز آنجا در اثنای بحث ومناظره گاه‌گاه سخنی نغز گوید
چنانکه از حال توحید هیچ اثر درو نباشد وتوحید علمی اگرچه فرود مرتبهٔ توحید حالی است ولیکن از توحید حالی ممتزجی
با آن همراه بود ومزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیدست واز این جهت صاحب آن بیشتر
در ذوق وسرور بود چه بنا بر امتزاج حال بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود
عمل کند وجود اسباب را که روابط افعال آلهی اند در میان نه بیند اما در اکثر احوال بسبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای
علم خود محجوب شود وبدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد واما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات

توحید حالی

موحد گردد وجملهٔ ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیهٔ در اشراق نور توحید متلاشی ومضمحل شود ونور توحید در نور حال او
مستتر ومندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب فلما استبان الصبح ادرج ضوءه
باسفاره اضواء نور الکواکب ودرین مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال وجود واحد چنان مستغرق عین جمع گردد
که جز ذات وصفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را
هم صفت او بیند وهستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد وغرق جمع گردد واز اینجاست
قول جنید قدس الله تعالی سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل ومنشاء این توحید
نور مشاهده است ومنشاء توحید علمی نور مراقبه وبدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود وبتوحید علمی
اندکی از آن رسوم مرتفع گردد وسبب بعضی از بقایاء رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال وتهذیب اقوال
از موحد ممکن بود بدین جهة در حال حیات حق توحید چنانکه باید گزارده نشود از اینجاست قول ابو علی دقاق قدس سره

کالتوحید

توحید آلهی

کالتوحید غریم لایقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه وخواص موحدانرا در حال حیوة از حقیقت توحید حرفی که یکبارگی آثار رسوم
وجود درو متلاشی گردد گاه‌گاه لمحهٔ بر مثال برقی خاطف لامع گردد وفی الحال منطفی شود وبقایاء رسوم دیگرباره معاودت
کند ودرین حال بکلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد وورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست واما توحید آلهی
آنست که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت موصوف بود ومنعوت
کان الله ولم یکن معه شیء والکنون همچنان بر نعت ازلی واحد وفردست والآن کما کان وتا ابد الآباد هم برین وصف
خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است وحوالهٔ مشاهدهٔ این حال
بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته‌اند این وعده در حق
ایشان عین نقدست واین توحید آلهی است که از وصمت نقصان بری است وتوحید خلایق بسبب نقصان وجود ناقص
وحضرت شیخ الاسلام قدس الله سره کتاب منازل السایرین را باین سه بیت ختم کرده است ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد توحید من ینطق عن نعته عاریة ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده ونعت من ینعته لاحد
القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه وتعالی
برهان نبوی را باقی گردانیده است واولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق وحجت صدق محمد صلی الله علیه وسلم
ظاهر می‌باشد ومر ایشانرا والیان عالم گردانیده تا مجرد مر حدیث وی‌گشته‌اند وراه متابعت نفس را در نوشته از آسمان
باران ببرکات اقدام ایشان آید واز زمین نبات بصفاء احوال ایشان روید وبر کافران مسلمانان نصرت بهمت
ایشان یابند وایشان چهار هزارند که مکتومان‌اند ومر یکدیگر را نشناسند وجمال حال خود ندانند واندر کل احوال از خود
وخلق مستور باشند واخبار بدین وارد است وسخن اولیا بدین ناطق ومرا خود اندرین معنی بحمد الله خبر عیان گشتست
واما آنان که اهل حل وعقدند وسرهنگان درگاه حق‌اند سیصدند که مر ایشانرا اخیار خوانند وچهل دیگر از ایشانرا ابدال
خوانند وهفت دیگر از ایشانرا ابرار خوانند وچهار دیگرند که ایشانرا اوتاد خوانند وسه دیگرند که ایشانرا نقبا خوانند
ویکی که ویرا قطب وغوث خوانند واین جمله مر یکدیگر را بشناسند واندر امور بادن یکدیگر محتاج باشند وبدین اخبار مروی
ناطق است واهل حقیقت بر صحت این مجتمع‌اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله تعالی عنه در فصل سی وپکم از باب
صد نود وهشتم از آن کتاب رجال هفت کانه را ابدال گفته است ودر آنجا ذکر کرده که حق سبحانه وتعالی زمین را هفت اقلیم
گردانیده وهفت تن از بندگان خود برگزیده وایشانرا ابدال نام نهاده ووجود هر اقلیمی را بیکی از آن هفت تن نگاه می‌دارد
وگفته است که من در حرم مکه با ایشان جمع شدم وبر ایشان سلام گفتم وایشان بر من سلام گفتند وبا ایشان سخن گفتم
فما رایت فیما رایت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله وفرموده است که مثل ایشان نیز ندیدم مگر یک کس در قونیه
شیخ طریقت شیخ فریدالدین عطار قدس الله تعالی سره گفته‌اند قومی از اولیاء الله عز وجل باشند که ایشانرا مشایخ طریقت
وکبراء حقیقت اویسیان نامند وایشانرا در ظاهر به پیری احتیاج نبود زیرا که ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
در حجر عنایت خود پرورش می‌دهد بی‌واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد رضی الله تعالی عنه واین عظیم مقامی بود
وبس عالی تا کرا اینجا رسانند واین دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء وهمچنین بعضی از اولیاء الله
که متابعان آن حضرت‌اند صلی الله علیه وسلم بعضی از طالبانرا بحسب روحانیت تربیت کرده‌اند بی‌آنکه اورا در ظاهر
پیری باشد واین جماعت نیز داخل اویسیانند وبسیاری از مشایخ طریقت را در اول سلوک توجه باین مقام بوده است

[illegible]

چنانکه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم کرکانی طوسی را که سلسلهٔ مشایخ حضرت ابو الجناب نجم الدین الکبری بایشان می پیوندد و از طبقهٔ
شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو الحسن خرقانی اند قدس الله تعالی ارواحهم در ابتدا ذکر این بوده که علی الدوام گفتی اویس اویس

القول فی الفرق بین المعجزه والکرامة والاستدراج

و فی التفسیر الکبیر للامام النحریر فخر الدین الرازی رحمه الله تعالی
اذا ظهر فعل خارق للعادة علی انسان فذلک اما ان یکون مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وهو ان یکون
بالدعوی اما ان یکون دعوی الالهیة او دعوی النبوة او دعوی الولایة او دعوی السحر وطاعة الشیاطین فهذه اربعة اقسام
القسم الاول ادعاء الالهیة وجوز اصحابنا ظهور خوارق العادات علی یده من غیر معارضة کما نقل ان فرعون کان یدعی الالهیة
وکان یظهر علی یده خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلک لان شکله وخلقته یدل علی کذبه
فظهور الخوارق علی یده لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی ادعاء النبوة وهذا القسم علی قسمین لانه اما ان یکون ذلک
المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظهور الخوارق علی یده وهذا متفق علیه بین کل من اقر بصحة النبوة واما
من کان کاذبا لم یجز ظهور الخوارق علی یده وبتقدیر ان یظهر وجب حصول المعارضة واما القسم الثالث وهو ادعاء الولایة
فالقایلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انه هل یجوز ادعاء الکرامة ثم انها یحصل علی وفق دعواه ام لا القسم الرابع وهو
ادعاء السحر وطاعة الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظهور خوارق العادات علی یده وعند المعتزلة لا یجوز واما الثانی
وهو ان یظهر خوارق العادات علی ید انسان من غیر شیء من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند الله
واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول من القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازه وانکرها المعتزلة الا ابا الحسین
البصری وصاحبه محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وهو ان یظهر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعة الله
فهذا هو المسمی بالاستدراج

القول فی اثبات الکرامة للاولیاء

وفی کتاب دلایل النبوة للامام المستغفری رحمه الله
کرامات الاولیاء حق بکتاب الله تعالی والآثار الصحیحة المرویة واجماع اهل السنة والجماعة علی ذلک فاما الکتاب
فقوله تعالی کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا قال اهل التفسیر فی ذلک کان یری عندها فاکهة الصیف
فی الشتاء وفاکهة الشتاء فی الصیف ومریم رضی الله عنها لم تکن نبیه بالاجماع فهذه الآیة حجة علی منکر الکرامات للاولیاء
وفی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه در نص کتاب ما را خبر داد از کرامت آصف که چون سلیمان را بایست که تخت
بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند و خدای تعالی خواست تا شرف آصف را بخلق نماید و کرامت وی ظاهر کند
و با هل زمانه باز نماید که کرامت اولیا جایز بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن
وی اینجا حاضر کند قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی از جن گفت من بیارم تخت ویرا
پیش از آنکه تو برخیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا آتیک به قبل
ان یرتد الیک طرفک من پیش از آنکه تو چشم برهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم بدین گفتار سلیمان بروی متغیر نشد
و انکار نکرد و ویرا آن مستحیل ننمود و این هیچ حال معجز نبود زیرا که آصف پیغمبر نبود پس لا محاله باید که کرامت باشد
و نیز احوال اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار ونقلبهم
ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجز
نیست پس باید که کرامت باشد و اما اثبات کرامت اولیا بسنت آنست که در حدیث صحیح وارد است که روزی
صحابه رضی الله تعالی عنهم گفتند یا رسول الله ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجائی

می رفتند چون شبانگاه شد قصد غاری کردند و اندر آنجا شدند چون پارهٔ از شب بگذشت سنگی از کوه در افتاد و در غار
استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند نماند ما را از اینجا هیچ چیز جز آنکه کردارهای خود را آن نی ریاست
بخداوند سبحانه شفیع آوریم یکی گفت مرا مادری و پدری بود و از مال دنیا چیزی نداشتم که بایشان دهم بجز بزکی
که شیر او بدیشان دادمی و من هر روز پشتهٔ هیزم بیاوردمی و بهای آن اندر وجه طعام خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم
تا من آن بز را بدوشیدم و طعام ایشان در شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من برپای
ایستاده و چیزی ناخورده انتظار بیداری ایشان می بردم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه
بنشستم بار خدایا اگر من درین راست گویم مرا فریاد رس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبید لختی کرد
و شکافی بدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته مشغول وی بودی و هرچند ویرا بخواندمی
اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد و اند دینار زر بدو فرستادم تا یک شب با من خلوتی کرد چون بنزدیک من اندر آمد
ترسی در دلم بدید آمد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم بار خدایا اگر من درین راست گویم ما را فرج فرست
پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت آن سنگ جنبیدنی دیگر کرد و آن شکاف زیادت شد اما چنان که از آن بیرون
نتوانستند شد آن کس سیمین گفت مرا گروهی مزدوران بودند چون کاری که می کردم تمام شد همه مزد خود بستدند
یکی از ایشان ناپدید شد من آن مزد وی بگوسفندی بدادم یک سال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت و مرد
بدید نیامد و من نتایج آن گوسفند نگاه می داشتم روزی آمد و گفت که من وقتی کار تو کرده ام یاد داری و اکنون مرا آن مزد
حاجت است او را گفتم برو و آن گوسفندان جمله حق تست بر آن آن مرد گفت بر من افسوس می داری گفتم افسوس نمی دارم
درست می گویم آن همه فراوی دادم و ببرد بار خدایا اگر من درین راست گویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
آن سنگ بیکبار از آن در غار فرا تر شد تا هر سه بیرون آمدند و این فعلی ناقض عادت بود ٥ و دیگر حدیث جریج راهب است
و راوی آن حدیث ابو هریره است رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی
مجتهد بود و مادری داشت مستوره روزی بآرزوی دیدار پسر بیامد وی در نماز بود در صومعه نگشاد بازگشت روز دوم
و سیم همچنان مادرش گفت از تنگدلی که یا رب پسر مرا رسوا گردان و بحق من ش بگیر در آن زمانه زنی بود بدسیرت گفت من
جریج را از راه ببرم بصومعهٔ وی شد جریج با والتفات نکرد با شبانی در آن راه صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد
گفت این از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعهٔ جریج کردند و ویرا پیش سلطان آوردند جریج گفت
ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ همی گوید پدر من شبانی است ثم قال الامام المستغفری رحمه الله والحجة علیهم
من طریق الآثار کثیرة منها قول ابی بکر الصدیق رضی الله عنه لابنه عبد الله یا بنی ان وقع بین العرب یوما اختلاف
فأت الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه وسلم وکن فیه فانه یأتیک رزقک بکرة وعشیا اثبات لکرامات
الاولیاء ٥ وروی الامام المستغفری رحمه الله باسناده عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال مر ابو بکر رضی الله عنه
وقال اذا انا مت فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادفعوه فان فتح
لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب وقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه قد اشتهی
ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وسلم ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا ادفنوه وکرامة ولا نری
شخصا ولا نری شیا ٥ وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما

ان عمر بن الخطاب رضی الله عنه خطب الناس بالمدینه فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم قال
فانکر الناس ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله تعالی عنه انا سمعنا عمر بذکر ساریة وساریة بالعراق
علی المنبر فقال ویحکم دعوا عمر فقلما دخل فی شیء الا خرج منه فلم یلبث ان جاء رسول ان سارية لقی العدو فهزمهم ثم جاء
بالغنیمة الی سفح الجبل فاراد العدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة وسفح الجبل فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم
الجبل الجبل من استرعی الذیب فقد ظلم قال وکانوا یرون ان صوت عمر رضی الله عنه هو الذی سمعوه ٥ وروی الامام
المستغفری رحمه الله ایضا باسناده انه لما فتحت مصر اتی اهلها عمرو بن العاص رضی الله عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا
هذا سُنة لا یجری الا بها قال لهم وما ذلک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر عمدنا الی جاریة بکر
بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القینا ها فی هذا النیل فقال عمرو ان هذا الامر
لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر لا یجری قلیلا ولا کثیرا حتی همّوا بالجلاء
فلما رای ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی الله عنه بذلک فکتب عمر رضی الله عنه انک قد اصبت الذی فعلت وان الاسلام
یهدم ما کان قبله وبعث ببطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک ببطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل
فلما قدم الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد الله عمر امیر المومنین الی نیل مصر اما بعد فانک
ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان الله الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریک فنسأل الله الواحد القهار ان یجریک
فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل فاصبحوا وقد اجراه الله تعالی
ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع الله تعالی تلک السُنة السوء عن اهل مصر الی الیوم ٥ وروی الامام المستغفری
رحمه الله ایضا باسناده عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما قال رای عثمان رضی الله عنه لیلة قتل صبیحتها رسول الله
صلی الله علیه وسلم وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی الله عنه من یومه ٥ وروی الامام المستغفری رحمه الله
باسناده ان امیر المؤمنین علیا رضی الله تعالی عنه سأل رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه فقال انما کذبتنی قال ما کذبتک
قال فادعو الله علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع الله فدعا علیه امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه
فعمی بصره فلم یخرج من الرحبة الا وهو اعمی ومجنین از سایر صحابه وتابعین وتبع تابعین ومشایخ طریقت طبقة بعد طبقة
نه چندان کرامات وخوارق عادات ظاهر شده است که در حیز تحریر وتقریر کنجد ٥ قال الامام القشیری رحمه الله
فی رسالته ولکثرة ما تواتر باجناسها یعنی باجناس الکرامات الاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء
علما قویا انتفی عنه الشکوک ومن توسط هذه الطایفه وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک ومقصود
ازین همه مبالغه وتطویل در اثبات کرامات اولیا آنست که تا هر سلیم القلبی که مشاهده احوال این طایفه ومطالعه اقوال ایشان
نکرده است بسخنان سست وحکایات نادرست اصحاب جهالت وارباب ضلالت که درین زمان ظاهر شده اند ونفی کرامات
اولیا بلکه انکار معجزات انبیا می کنند فریفته نشود ودین خود برباد ندهد ٥ وهمانا که باعث این طایفه بر نفی کرامات آنست
که خود را در اعلی مراتب ولایت می نمایند وازین امور واحوال ایشان را خبری واثری نی نفی آن می کنند تا پیش عوام فضیحت نشوند
واز فضیحت خواص نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام
شریعت است ونه باطن ایشان مطابق آداب طریقت آن از قبیل مکر واستدراج خواهد بود نه از مقوله ولایت وکرامت
وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب التقی تصنیف الشیخ الامام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی

قدس الله تعالی روحه ونعتقد ان للاولیاء من امته یعنی امة محمد صلی الله علیه وسلم کرامات واجابات وهکذا کان فی زمان
کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات ومخرقات للعادات وکرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء ومن ظهر له وعلی یده
من المخرقات وهو علی غیر الالتزام باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق وان الذی ظهر له مکر واستدراج ٥

القول فی انواع الکرامات وخوارق العادات انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم واعدام
موجود واظهار امری مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع مسافت بعیده در مسافت اندک واطلاع بر امور
غایبه از حس واخبار از آن وحاضر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه واحیاء موتی واماتت احیاء وسماع کلام حیوانات
ونباتات وجمادات از تسبیح وغیر آن واحضار طعام وشراب در وقت حاجت نه بسببی ظاهر وغیر ذلک من فنون الاعمال
الناقضة للعادة کالمشی علی الماء والسیاحة فی الهواء وکالاکل من الکون وکتسخیر الحیوانات الوحشیة وکالقوة الظاهرة
علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجله من اصلها وهو یدور فی السماع وضرب الید علی الحایط فینشق وبعضهم یشیر باصبعه
الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة فیطیر رأس المشار الیه وبالجمله چون حضرت حق سبحانه وتعالی یکی از دوستان
خود را مظهر قدرت کامله خود کرداند در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد وبالحقیقه آن تاثیر وتصرف حضرت
حق است سبحانه وتعالی که در وی ظاهر می شود ووی در میان نی ٥ قال بعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمع لک هذا کله انه
من خرق عادة فی نفسه مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها یسمی کرامة عند العامة
واما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة التی وهبتهم التوفیق والقوة حتی خرقوا عواید انفسهم فتلک الکرامة عندنا
واما هذه التی تسمی فی العموم کرامة فالرجال انفوا من ملاحظتها لمشارکة المستدرج الممکور به فیها ولکونها معاوضة فیخافوا
ان یکون حظ عملهم لان الحظوظ محلها الدار الآخرة فاذا عجل منها بشیء فزعنا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک
اخبار وانی یصح الخوف مع الکرامة فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هی خرق عادة فان اقترن معها البشری بانها زیادة
لا تنقص حظا ولا سیقت لحجاب فحینئذ یسمی کرامة فالبشری علی الحقیقة هی الکرامة ٥ وقال ایضا اجل الکرامات واعظمها
التلذذ بالطاعات فی الخلوات والجلوات ومنها مراعاة الانفاس مع الله ومنها حفظ الادب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات
ومنها الرضا عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری لهم من الله بالسعادة الابدیة فی الدار الآخرة

القول فی انه متی سمیت الصوفیة صوفیه قال الامام القشیری رحمه الله اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم لم یتسم
افاضلهم فی عصرهم بتسمیة علم سوی صحبة الرسول صلی الله علیه وسلم اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم الصحابة ولما ادرکهم اهل العصر
الثانی سمی من صحب الصحابة التابعین وراوا ذلک اشرف سمة ثم قیل لمن بعدهم اتباع التابعین ثم اختلف الناس وتباینت
المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد والعباد ثم ظهرت البدعة وحصل التداعی بین الفرق
فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة
باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاکابر قبل المایتین من الهجرة پس آنچه مذکور خواهد شد درین کتاب اسامی بسیاری
از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود وتاریخ ولادت ووفات ایشان وذکر سیر واحوال ومعارف وکرامات ومقامات
ایشان باشد که مطالعه کنندگان را از مطالعه وملاحظه آن یقینی بنسبت باین طایفه حاصل شود وهذیانات جماعتی که نفی
کرامات ومقامات این طایفه می کنند در ایشان سرایت نکند واز غایله غوایت آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا الله
وجمیع المسلمین من شرور انفسنا وسیئات اعمالنا ووراء این فواید دیگر هست که بعضی از آن بتفصیل مذکور می گردد ٥ قال سید الطایفه

ابو القاسم جنید بن محمد الصوفی قدس الله تعالی سره حکایات المشایخ جند من جنود الله عز وجل یعنی للقلوب ○ از وی
پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند مریدانرا جواب داد که حضرت حق سبحانه وتعالی می فرماید وکلاً نقص علیک
من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی قصه های پیغمبران واخبار ایشان بر تو می خوانیم واز احوال ایشان ترا آگاه می کنیم تا دل
ترا بآن ثبات باشد وقوت افزاید وچون بار ورنج بتو رسد وبر تو زور آورد از اخبار واحوال ایشان شنوی وبر اندیشی
دانی که چون مثل این بارها ورنجها با ایشان رسیده در آن صبر کرده اند واحتمال وتوکل وثقت بیش آورده اند دل ترا بآن ثبات
وعزم وصبر افزاید همچنین شنیدن سخن نیکان وحکایات پیران واحوال ایشان دل مریدانرا تربیت باشد وقوت وعزم
افزاید ودر آن از حضرت حق سبحانه ثبات یابد ودر بلا وامتحان از وبر درویشی وناکامی قدم فشارد تا عزم مردان یابد و
سیرت ایشان گیرد وایضا سخنان مشایخ ودوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد ودوستی ایشان ترا با ایشان
نسبت افگند چنانکه گفته اند المودة احدی القرابتین وگفته اند لا قرابة اقرب من المودة ولا بعد ابعد من العداوة
ولله در القایل ـ القوم اخوان صدق بینهم نسب ـ من المودة لم یعدل به سبب ○ ومصطفی را صلی الله علیه وسلم
پرسیدند از مردی که قومی را دوست می دارد اما بکردار ایشان نمی رسد گفت المرء مع من احب مرد با آن کس که وی را دوست می دارد
ودر خبرست از مصطفی صلی الله علیه وسلم که روز قیامت بندهٔ نومید مانده باشد از مفلسی کردار خود حق سبحانه وتعالی
گوید بنده من فلان دانشمند را در فلان محله می شناختی فلان عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید برو که ترا بوی
بخشیدم پس وقتی که بشناخت نسبت می پیوندد وسبب نجات می گردد مهر دوستان وی وگرفتن سیرت ایشان وپی بردن
باحسان با ایشان اولیتر ابو العباس عطا گوید اگر نتوانی که دست در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که
دوستی دوستان او دوستی اوست ○ ومصطفی صلی الله علیه وسلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام اوثق
قال قلت الله ورسوله اعلم قال صلی الله علیه وسلم الولایة فی الله والحب فیه والبغض فیه ○ وفضیل عیاض رحمه الله گوید که
الله تعالی فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک فی الدنیا فانما طلبت الراحة لنفسک واما انقطاعک الیّ فانما طلبت العز لنفسک
ولکن هل عادیت لی عدوا او والیت لی ولیا ○ وکمترین فایده در شنیدن حکایات این طایفه آنست که بداند که افعال واحوال
واقوال وی نه چون ایشانست منی از کردار خود برگیرد وتقصیر خود در جنب کردار ایشان ببیند از عجب وریا واحسان
بپرهیزد ○ شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره وهرجاکه درین کتاب شیخ الاسلام مذکور شود
مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید واگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که از آن بهره یابید
ونیز فرموده است که پیشین نشان درین کار آنست که سخنان مشایخ شنوی خوش آید وبدل با ایشان گرایی وانکار ننیاید
وهرگاه از دوستان خود یکی با تو نماید ترا قبول بیفتد وحقیر آید بتر باشد از هر گناه که آن بتر باشد که بکنی زیرا که آن دلیل
محرومی وحجاب باشد نعوذ بالله من الخذلان واگر در نظر غلط افتد ووی نه آن باشد که ترا بوی قبول افتاد ترا
زیان ندارد که قصد تو بآن راست بوده باشد والله المستعان وعلیه التکلان ○

ابو هاشم الصوفی قدس الله سره بکنیت مشهورست شیخ بوده بشام ودر اصل کوفی است وبا سفیان ثوری معاصر
بوده ومات سفیان الثوری رحمه الله بالبصرة سنة احدی وستین ومائة وسفیان ثوری گوید لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریاء
وهم گوید من ندانستم که صوفی چه بود تا بو هاشم صوفی را ندیدم وپیش از وی بزرگان بودند در زهد وورع ومعاملت نیکو در طریق توکل
وطریق محبت لیکن اول کسی که وی را صوفی خواندند وی بود وپیش از وی کسی را باین نام نخوانده بودند وهمچنین اول خانقاهی

کبرای

که برای صوفیان بنا کرده اند آنست که برملهٔ شام کردند وسبب آن بود که روزی امیری ترسا بشکار رفته بود در راه دو تن را دید ازین
طایفه که فراهم رسیدند دست در آغوش یکدیگر کردند وهم آنجا بنشستند وآنچه داشتند از خوردنی پیش نهادند وبخوردند
آنگاه برفتند امیر ترسا را معامله والفت ایشان بایکدیگر خوش آمد یکی از ایشانرا بخواند وبپرسید که آن که بود گفت ندانم
گفت ترا چه بود گفت هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را با یکدیگر بود درویش
گفت که این ما را طریقتست گفت شما را جایی هست که آنجا فراهم آیید گفت نی گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر
آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت ○ شیخ الاسلام قدس سره ـ خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
وقدیما وفق الله خیار الخیار ○ وایضا له قدس سره ـ هی المعالم والاطلال والدار ○ دار علیها من الاحباب آثار
وابو هاشم گفته لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلوب بسوزن کوه کندن آسان تر از بیرون کردن کبر ومنی
از دلها ○ ابو هاشم شریک قاضی را دید که از خانهٔ یحیی خالد بیرون می آمد بگریست وگفت اعوذ بالله من علم لا ینفع وهم
وی گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب اهله ○ منصور عمار دمشقی گوید ابو هاشم صوفی بیمار بود بیماری مرگ
وی را گفتم خود را چون می یابی گفت بلای عظیم می بینم اما هوا یعنی مهر ودوستی بیش از بلاست یعنی بلا بزرگ است اما در جنب
مهر حقیرست ○ شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بقدر هوا بلا بودی هوا نبودی **ذو النون مصری قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ اولی است نام وی ثوبان بن ابرهیم است کنیت وی ابو الفیض وذو النون لقب است وغیر ازین نیز گفته اند
اما اصح اینست وی باخمیم مصر بوده آنجا که قبر شافعی است رضی الله تعالی عنه وپدر وی نوبی بوده از موالی قریش
ونوبه بلادیست میان صعید مصر وحبشه ووی را برادران بوده یکی از ایشان ذو الکفل است روی عنه حکایات فی المعاملات
وغیرها وقیل اسمه میمون وذو الکفل لقب له ○ وذو النون شاگرد مالک انس بوده ومذهب وی داشته وموطا از وی سماع
داشته وفقه خوانده بود وپیر وی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذو النون از آنست که وی را بنیا رانند بکرامات
ونشناسند بمقامات مقام وحال ووقت در دست وی مسخره بود ودرمانده امام وقت ویگانهٔ روزگار وسر این طایفه است
وهمه را نسبت واضافت باوست وپیش از وی مشایخ بودند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت با عبارت آورد
وازین طریق سخن گفت وچون جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر این علم را ترتیب نهاد وبسط کرد وکتب ساخت وچون
شبلی پدید آمد این علم را با سر منبر برد وآشکارا کرد جنید گفت ما این علم را در سردابها وخانها می گفتیم پنهان
شبلی آمد وآنرا باسر منبر برد وبر خلق آشکارا کرد ○ ذو النون گفت سه سفر کردم وسه علم آوردم در سفر اول علمی
آوردم که خاص بپذیرفت وعام نپذیرفت ودر سفر سیم علمی آوردم که نه خاص بپذیرفت ونه عام فبقیت شریدا
طریدا وحیدا ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره که اول علم توبه بود که آنرا خاص وعام قبول کنند ودوم علم توکل
ومعاملت ومحبت بود که خاص قبول کند نه عام وسیم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم وعقل خلق بود در نیافتند
وی را مهجور کردند وبروی با نکار برخاستند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنهٔ خمس واربعین ومائتین چون جنازهٔ وی
می بردند گروهی مرغان بر سر جنازهٔ وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایهٔ خود بپوشیدند وهیچ کس از آن
مرغان یکی ندیده بود مگر پس از وی بر سر جنازهٔ مزنی شاگرد شافعی رضی الله تعالی عنهما پس از آن ذو النون را
قبول پدید آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمی مانست که ذو النون حبیب الله من الشوق
قتیل الله هرگاه که آن نوشته را بتراشیدندی باز آنرا نوشته یافتندی ○ شیخ الاسلام گفت که آن سفر پسین

الاخمیم بکسر الالف وسکون الخاء المعجمة والیاء المنقوطة باثنتین من تحتها بین المیمین بلد من دیار مصر من الصعید علی طریق الحاج انساب سمعانی

وعام بپذیرفت ودر سفر دوم علمی آوردم که خاص نپذیرفت م

نه بپای بوده که باو نه بقدم روند که بهم روند ذوالنون گفته ما اعز الله عبدا بعز اعز له من ان یدله علی ذل نفسه
وهم وی گفته اخفی الحجاب واشده رؤیة النفس وتدبیرها ○ وهم وی گفته التفکر فی ذات الله جهل والاشارة الیه
شرک وحقیقة المعرفة حیرة شیخ الاسلام گفت حیرت دواست حیرت عام وآن حیرت الحاد وضلالت است
وحیرت دیگر در عیانست وآن حیرت یافتنست ○ وهم وی گفته اول گسستن وپیوستن آخر نه گسستن ونه پیوستن
شیخ الاسلام قدس سره کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد من قسم الواحد فهو بالواحد جاحد ○ ذوالنون را
گفتند که مرید کیست ومراد کیست گفت المرید یطلب والمراد یهرب ○ شیخ الاسلام گفت که مرید می طلبد وبا او صد مراد
نیاز ومراد می گریزد وبا او صد هزار ناز وگفت بیشتر کسی که موی سفید در پای من مالید احمد چشتی بود که وقتی
بسر بازار بیلگران فرا من رسید با ابوسعید معلم که بنزدیک تربت شیخ ابواسحق شهریار در گورست بپارس ایشان
با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد چون فرا من رسیدند گفتند آنک حاکم آمد من گفتم لا مرید ولا مراد ولا خبر
ولا استخبار ولا حد ولا رسم وهو الکل بالکل بوسعید مرقعی داشت از سر برکشید وبینداخت وبانگی چند بکرد وبرفت
وچشتی در پای من افتاد وموی سفید در پای من می مالید ○ ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی در کشتی نشستم تا از مصر بجده
روم جوانی مرقع دار با ما در کشتی بود ومرا آرزوی التماس صحبت می بود اما هیبت وی مرا نمی گذاشت بسخن گفتن با وی
که سخت عزیز روزگار بود وهیچ از عبادت خالی نه تا روزی صره زر وجواهر از آن مردی غایب شد وخداوند صره مر آن جوان را
متهم کرد خواستند که با وی جفا کنند من گفتم که با وی ازین گونه سخن مگویید تا من از وی بخوبی بپرسم بنزدیک وی
آمدم وبا وی بتلطف بگفتم که این مرد ما را صورت چنین دست داده است وبتو بدگمان شده اند ومن ایشان را از درشتی
وجفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او روی بآسمان کرد وچیزی بگفت ماهیان دریا بر روی آب آمدند هر یک
جوهری در دهان گرفته یک جوهر بستد وبدان مرد داد وقدم بر روی آب نهاد وبرفت پس آنکه صره برده بود
صره را بیفکند وبیافتند واهل کشتی ندامت بسیار خوردند ○ ذوالنون سیاح بوده می گوید وقتی می رفتم جوانی
دیدم شوریده بود روی گفتم از کجایی ای غریب گفت غریب بود کسی که با او مؤانست دارد بانگی از من بر آمد
وبیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره
که خسته او پیدا بود کسی که او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هرجا که آرام یابد دشمن آرام شود که او
وطن غریبان است ومایهٔ مفلسان است وهمراه یگانگان است وقتی که کسی یابی که بضاعت تو درست او بود
ودرد تو با داروی او موافق بود دامن او را استوار دار ○ ذوالنون مصری بمغرب شد بپیش عزیزی که از متقدمان
مشایخ است بجهت مسئله عزیزی گفت بهرچه آمده اگر آمده که علم اولین وآخرین بیاموزی این را روی نیست
این همه خالق داند واگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود ○ شیخ الاسلام گفت که او با جوینده
خود همراه است دست جوینده خود گرفته در طلب خود می تازاند **اسرافیل از قدیمان است**
شیخ الاسلام گفت که وی از پیران ذوالنون مصری است از مغرب بوده وبمصر رسیده بوده ویرا سخنان است بسیار در زهد
وتوکل ومعاملات نیکو شیخ الاسلام گفت که فتح شخرف بمصر شد تا شصت فرسنگ بیک سؤال باسرافیل چون فرصت یافت
پرسید از وی هل تعذب الاشرار قبل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب دادند اگر روا بود ثواب
پیش از عمل هم روا بود عذاب پیش از زلل این بگفت ونعره بزد ودرشورید پس آن سه روز بزیست وبرفت

شیخ الاسلام گفت که آن سه روز درنگ بس جواب آن سه روز درنگ خواستن بود اگر در وقت جواب دادید در وقت برفتید
○ شیخ الاسلام گفت ربوبیت همه عین عبودیت است وقسمتها بکرده پیش از کرد خلق وخلق زیر حکم وخواست وی اسیر
تا هر یکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد وویراست حکم ودر آن عادل است کس را چون وچرا نباید ونسزد که وی
کار بر علم وحکمت می کند وکرد تا سزای هر کس چیست وعنایت وی بکیست **ابوالاسود مکی رحمه الله تعالی**
بزیارت عزیزی رفت سلام کرد گفت ایها الشیخ من دوست توام ابوالاسود عزیزی برجست وگفت علیک السلام
چونی ودر حال از خود غایب گشت همان حال بود تا سه باد بدانست که عزیزی از دست آب وخاک ورسوم انسانیت
بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت وباز گشت **ابوالاسود راعی رحمه الله تعالی**
نیز از مشایخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدرود باش که من رفتم خواهر او مطهرهٔ او از شیر پر کرد وبوی داد
ووی برفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه باز گشت وگفت آب ندارم
که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر مطهره را از شیر تهی کرد واز آب پر وبرفت هر که طهارت کردی آب فرو آمدی
وچون تشنه وگرسنه شدی شیر **ابویعقوب هاشمی ازین طایفه بوده رحمه الله تعالی** وی گفته که هرگز فراموش
نشود که روز عید با ذوالنون می آمدم مردمان از عید باز گشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی
می کنند که امانت خود بگزارده اند خود ندانند که از ایشان بپذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا بیک سوی باز شویم
وبر ایشان بگرییم ○ شیخ الاسلام گفت این حکایت همان حکایت جوهر وجوهری است آنکه قیمت ندانستی بسفتی وآنکه
دانستی از سفتن آن بترسانیدی وعید باز نگردد وبجای خود نرود اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن بودند
بیدار بودند آن وعید در ایشان آویخت ○ شیخ الاسلام گفت که سیاح موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا
مرا گفتی که دست وروی بشوی خدمت را اکنون بصحبت می خوانی دل مرا چه چیز بشوید صحبت را گفت الهموم والاحزان
تیمار واندوه ○ شیخ الاسلام گفت که درین طریق ازین چاره نیست **ولید بن عبد الله السقا رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابواسحق است از اصحاب ذوالنون بود وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم سیاه هر که الله گفتی
سفید شدی ○ ذوالنون گوید هر که الله یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد ○ ابوعبدالله رازی گفت که بپیش ولید سقا
در رفتم ومی خواستم که در فقر از وی سؤالی کنم سر بر آورد وگفت اسم فقر آنرا مسلم است که هرگز جز حق در خاطر او نیامده است
وبقیامت از عهدهٔ این سخن بیرون می توان آمد توفی ولید السقا سنة عشرین وثلثمایة وقیل سنة ست وعشرین وثلثمایة
فضیل بن عیاض قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعلی است باصل از کوفه است
وگفته اند باصل از خراسان بود از ناحیت مرو وگفته اند که وی بسمرقند زاده وبباورد بزرگ شده وکوفی الاصل است ونیز
گفته اند که بخاری الاصل است والله تعالی اعلم وفات وی در محرم سنة سبع وثمانین ومایة بوده ○ فضیل عیاض گوید قدس الله روحه
که من حق را سبحانه وتعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم لمحمود الوراق تعصی الاله وانت تظهر حبه
هذا لعمری فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع ○ شیخ الاسلام گفت قدس سره
هر که او را به بیم می پرستد خود را می پرستد وبطمع نجات خود می جنبد نه بجهت محبت واطاعت فرمان وهر که او را بامید می پرستد
او نیز خود را می پرستد وبتوقع تنعم وراحت خود می جنبد نه برای محبت واطاعت من او را نه به بیم وامید پرستم چون مزدوران
ونه بر دعوی محبت او که از پرستشی که سزای او باشد واستحقاق آن دارد عاجزمانم بلکه او را بفرمان او پرستم

که گفت پرستم و بدوستی سنت رسول او صلی الله علیه و سلم و بتقصیر خود معترفم ○ **محمد بن سعید الزنجی** را رحمه الله پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه بربیم و امید پرستد گفتند پس تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی وی مرا بر خدمت و اطاعت دارد **یوسف اسباط از متقدمانست** از ائمه شرع است و سید در زهد و ورع و خوف و فزع بر وی غلبه کرد علم بر وی در شورید مات سنه ست و تسعین و مایه شیخ الاسلام گفت که او گفته که دوستان او را سه چیز بداده اند حلاوت و مهابت و محبت ○ شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض را پسری بود علی نام از پدر مه بود در زهد و عبادت و ترس روزی در مسجد حرام نزدیک زمزم خوانندهٔ برخواند ویوم القیمة تری المجرمین الآیه وی بشنید نعره بزد و جان بداد ○ شیخ الاسلام گفت از دوست نشان و از عارف جان ○ من مات عشقا فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت

معروف کرخی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است و از قدماء مشایخ استاد سری سقطی و غیر او و کنیت وی ابو محفوظ است نام پدر وی فیروز و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی پدر وی مولی بوده دربان امام علی بن موسی الرضا رضی الله تعالی عنهما و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود از دحام کردند در پای آمد و در آن هلاک گشت و معروف با داود طائی قدس سره صحبت داشته و مات داود الطائی سنه خمس و ستین و مایه و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته ○ و وی گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با دب بود منتظر بود نه متقاضی ○ شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذر ان لا یراک الله الا فی زی مسکین ○ شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فرا خواهر زادهٔ خود گفت که چون ترا با او حاجت بود بمن سوگند بر او ده و مصطفی صلی الله علیه و سلم در دعای گفت اللهم انی اسألک بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای الیک بحق این گامهای من بر تو ○ و سئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی مواهب الحق و فضله ○ و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرک بانجا روند و مجربست که هر که دعا کند مستجاب گردد

ابو سلیمان دارانی قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است نام وی عبد الرحمن بن احمد بن عطیة العنسی است و بعضی گفته اند عبد الرحمن بن عطیة از قدماء مشایخ شام بوده از دارا که دهی است از دههای دمشق و قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن ابی الحواری است ریحانة الشام و در سنه خمس عشر و مائتین برفته از دنیا ○ ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مراد جز یکی نبود در دو جهان ○ و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی ○ و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم و بشام عارفم بعضی ازین طایفه گفته اند که بشام از آن عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابدتر بودی اینجا عارفتر بودی ○ و هم ابو سلیمان گفته ربما تنکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل قلبی الا بشاهدین الکتاب و السنة ○ و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر چیزی که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو بر آید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بر تو داغ است ○ و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحک الروح من الوجد ○ احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گزاردم از آن لذت یافتم پرسید که سبب لذت تو چه بود گفتم آنکه مرا هیچ کس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق ○ و هم وی گفته لکل شیء صدأ و صدأ نور القلب الشبع ○ و هم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته ○ و هم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله و بین العبد المحاسبة

داودبن

داود بن احمد دارانی رحمه الله تعالی وی برادر ابو سلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم بود و با ابو سلیمان صحبت داشته بود و سخنان وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود احمد بن ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چه گوئی در دلی که آواز خوش در وی اثر می کند گفت آن دل ضعیف و بیمار بود او را معالجه باید کردن **ابو سلیمان داود بن نصر الطائی قدس سره** از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوف بود و در زمانهٔ خود بی نظیر شاگرد ابو حنیفه رضی الله عنه بود و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان بود و در طریقت مرید حبیب راعی بود و در جمله علوم حظی وافر داشت از طبقهٔ اولی است و بدرجه اعلی بود و در فقه فقیه الفقها بود عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و طریق زهد و ورع و تقوی بر دست گرفت وی را فضایل بسیار است و مناقب غرر وی گفته مریدی را که ان اردت السلامة سلم علی الدنیا و ان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای پسر اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی و از معروف کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچ کس را ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود از داود طائی که همه دنیا را و اهل آنرا بنزدیک وی هیچ مقدار نبود و در فقرا بچشم کمال نگریستی اگر برافت بودندی **ابرهیم بن ادهم قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو اسحق است و نسب او ابرهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابناء ملوک است در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابرهیم نه برای این کار آفریده اند ترا و ترا باین کار نفرموده اند از آنجا دست در طریقت بزد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب می کرد در طلب حلال ناطوربانی می کرد ○ و وی را حدیث است و از اهل کرامات و ولایت است و بشام از دنیا رفته در سنه احدی او اثنتین و ستین و مایة و یقال فی سنة ست و ستین و هذا اکثر ○ شخصی با ابرهیم ادهم همراه شد و همراهی وی دید کشید چون می خواست که جدا شود گفت شاید که درین صحبت از من رنجه شده باشی که بی حرمتی فراوان کردم ابرهیم گفت من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من بپوشید من از دوستی تو خود ندیدم که نیک می کنی یا بد ○ و یقبح من سواک الفعل عندی و تفعله فیحسن منک ذا کا ○ عثمان عماره گفت که بزمین حج بودم با ابرهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن می گفتیم جوانی دور تر نشسته بود با ارادت و نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام کرد این کار می کردم بشب نخسبم و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخشش کرده ام یکسال حج کنم و یکسال غزا چون است که مرا بوی نمی رسد و در دل خود هیچ چیز نمی یابم و نمی دانم که شما چه می گویید گفت هیچ کس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی بسوخت گفت ای جوانمرد اینان که گرد این کار می گردند و انوا خواهان و طالب اند نه در فراوانی طاعت و خدمت می کوشند در نگریستن و تیز بینی می کوشند ○ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیزی دیگر می باید صوفی بی خدمت نبود اما تصوف نه خدمتست صوفیان خدمت بنگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما آنچه کنند بر و نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند و مایهٔ ایشان چیز دیگرست در باطن نه در ظاهر بظاهر تلبیس کنند و بباطن در جهان دیگر دیند ○ ابو القاسم نصرابادی گفته جذبة من جذبات الحق توفی علی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی بمحبت و معرفت و صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ○ ابرهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی و سلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون درماندند از یافتن حلال بی شبهه با اندک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبهه اندکتر بود **ابرهیم بن سعد العلوی الحسنی قدس الله تعالی سره** کنیت او ابو اسحق است شریف است حسنی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد از آنجا بشام رفت و آنجا متوطن شد

صاحب کرامات ظاهر بود نظیر ابرهیم ادهم ۵ شیخ الاسلام گفت که هزار و دویست و اند شیخ شناسم ازین طایفه دو علوی
بوده اند یکی ابرهیم بن سعد دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات ابرهیم سعد استاد ابوالحارث اولاسی است ابوالحارث اولاسی
در ابتدا، ارادت بخانه خود خایکینه خورده بود نی یاران بیش ابرهیم سعد رفت و وی در راه بود پای بر آب نهاد وابوالحارث را
گفت دست بیاد دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابرهیم گفت پای تو در خایکینه آویخته است باین سخن ویرا مطالب
وعتاب کرد بر آن کار بس گفت تو نه جوینده این کاری برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و کرد کردار کرد

ابو الحارث الاولاسی رحمه الله تعالی نام وی فیض بن الخضر ست شاگرد ابرهیم سعد علوی است وی گفته که ابتدای
دیدن من ابرهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم در راه بسه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما
همراهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن و آن ابرهیم سعد علوی بود شریف بود حسنی گفت تو کجا می روی
گفتم بشام گفت من بکوه لکام می روم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد ۵ وهم وی گفته که روزی با ابرهیم
علوی از کوه لکام می آمدم لشکری در انگوش زنی را گرفته بود آن زن بما استغاثه کرد ابرهیم با آن لشکری سخن گفت
قبول نکرد دعا کرد آن لشکری و زن مرده بیفتادند بعد از آن زن برخاست ولشکری بمرد من گفتم دیگر با تو مصاحبت نمی کنم
که تو مستجاب الدعوی می ترسم که از من نیادی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم نی پس وصیت کرد و گفت تا بتوانی
بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن ۵ وهم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهة بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم
دیدم که شخصی در میان درختان نماز می گزارد مرا هیبت او فرو گرفت چون نیک نظر کردم ابرهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام
داد و بکنار بحر آمد ولب بجنبانید ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که صیادان کجا اند همه
متفرق شدند بس گفت ای ابوالحارث تو مرد این کار نه بر تو باد که درین ریگها از خلق پنهان باشی و بقلیلی از دنیا بسازی تا اجل تو
برسد و غایب شد و دیگر ندیدم اورا ۵ وهم ابوالحارث گفته که آوازهٔ ذوالنون شنیدم بجهة مسئلهٔ چند عزیمت زیارت وی
کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی دی روز از دنیا برفت بسر قبر وی رفتم و بروی نماز گزاردم و بنشستم مرا خواب در ربود
ویرا بخواب دیدم آنچ مشکل داشتم از وی سوال کردم همه را جواب گفت

ابرهیم ستنبه هروی قدس الله تعالی روحه
کنیت وی ابواسحق است صحب ابرهیم بن ادهم وکان من اقران ابی یزید وی در اصل از کرمان بوده و در هراه اقامت کرده بوده
از آن ویرا هروی گویند و قبر وی در قزوین است بزار و یتبرک به ۵ وی گفته که بصحبت ابرهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت کرد
بتجرید از دنیا بعد از آن مرا دلالت بکسب کرد کسب می کردم و بر فقرا نفقه می کردم بعد از آن مرا گفت کسب را بگذار و توکل خود را
بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچ گفت فرمان بردم بعد از آن فرمود که بادیه در آی بر قدم تجرید
ببادیه در آمدم مرا صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسر شد ۵ گفته اند که ویرا جاهی عظیم بود در هراة چند حج بکرد بر توکل
و در همه دعا می کرد و می گفت اللهم اقطع رزقی عن اموال اهل هراة وهم وی گوید که بعد از آن روزها گرسنه می ماندم
و چون ببازار می گذشتم مردم با هم می گفتند این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه می کند ۵ وقتی بحج رفت
بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخورد و هیچ نیاشامید گفت نفس من با من حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی
قدری و منزلتی هست ناگاه شخصی از سوی دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابرهیم ترائی الله فی سرک بوی نگریستم
و گفتم قد کان ذلک بود آنچ می گویی بس گفت می دانی که چند گاه است که من اینجایم هیچ نخورده و هیچ نخواسته با آنکه
برجای مانده و برزمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناتر ست گفت هشتاد روزست و من شرم می دارم از خدای تعالی

که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود واگر بر خدای تعالی سوگند دهم که این درخت را زر کرداند همه را زر کرداند
و بیرکت دیدار وی مرا آگاهی حاصل شد ۵ روزی بایزید با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال
دوستی از دوستان خدای تعالی می رویم چون بدروازه رسیدند ابرهیم ستنبه را دیدند که می آمد بایزید اورا گفت در خاطر من
آمد که باستقبال تو آیم و ترا شفیع کردانم بخدای تعالی در حق خویش ابرهیم گفت اگر در همه خلق مرا شفاعت دهند پارهٔ گل بخشید
باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت ۵ وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان می گفتند فلان کس
علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد ۵ وهم
وی گفته من اراد ان یبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع
والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة

ابرهیم رباطی رحمه الله تعالی
وی مرید ابراهیم ستنبه است وطریقهٔ توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتی با ابرهیم
ستنبه در سفر بود چون در راه می رفتند ابرهیم ستنبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلومی هست و با خود هیچ زادی برگرفته
رباطی گفت نه پارهٔ دیگر برفت باز گفت رباطی با تو هیچ معلومی هست گفت نه پارهٔ دیگر برفت بس بنشست گفت راست بگوی
که پای من گران شد نمی توانم رفت رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در آن کشم گفت اکنون
بگسسته است گفتم نه گفت بس بینداز که معلوم است از آن نمی توانم رفت رباطی آنرا بینداخت در خشم وی خواست
که زود تر دوال بگسلد تا ویرا سرزنش کند قضارا یکی بگسست دست فراکرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده همه راه
همچنین بود آخر ویرا گفت کذا من عامل الله علی الصدق

ابرهیم اطروش رحمه الله سبحانه
شیخ الاسلام گفته که وی از متاخران است و وی گفته که رکوه صوفی کف اوست و بالش او دست اوست و خزینهٔ او
یعنی حق سبحانه و تعالی ۵ شیخ الاسلام گفت هرکه برین بیفزاید کاری فرا دست خود دهد که بآن در ماند و گفت صوفی
با دنیا افتاد گفتند بسبب چه بود گفت بسبب سوزنی بسفر می رفتم گفتم سوزنی باید چون فرا دست آمد گفتم چیزی باید که
در آن نهم کیفی بدست آوردم گفتم کیف در دست نتوان گرفت رکوهٔ بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد رفیقی بدست آوردم
اسباب فراهم بپیوست تا باینجا رسید این همه از آن سوزن شد لابرهیم الخواص قدس سره لقد وضح الطریق الیک حقا
فما احد یغیرک یستدل ... فان ورد الشتاء فانت کهف ... وان ورد المصیف فانت ظل ۵

ابرهیم الصیاد البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود
معروف ویرا گفته بود که لازم گیر فقر را و مترس از آن مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی بیش سری
سقطی آمد پارهٔ حصیر ازار خود ساخته چون سری آنرا دید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبهٔ از بازار بخرید گفت
ای ابواسحق این را بپوش که با من ده درم بود بآن برای تو این جبه را خریدم ابرهیم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره
می کنی و آنرا نپوشید

ابرهیم آجری صغیر رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابواسحق است ابومحمد جریری
و ابواحمد مغازلی گویند که یهودی بیش ابرهیم آجری آمد بتقاضای چیزی که بیش وی داشت بعد از آن که باهم سخن
گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل آنرا بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست می گویی
گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای ویرا بست و در میان ردای خود بپیچید و در آتش داشخانه انداخت
و در عقب آن در آمد و آنرا برگرفت و ردای خود را از آن بگشاد ردای یهودی در میان سوخته و ردای وی بر بیرون سلامت

الکیف تلی درزی وجز آن
بجلا اللغة

یهودی ایمان آورد **ابراهیم آجری کبیر رحمه الله تعالی** جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم آجری مرا
گفت لان تردّ الی الله عز وجل همک ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس **محمد بن خالد الآجری رحمه الله تعالی**
از مشایخ بزرگ است جعفر خلدی از وی بسیار حکایت می‌کند از وی آرند که گفته است وقتی که بعمل آجر مشغول بودم در میان
خشتهای که زده بودند می‌رفتم ناگاه شنیدم که خشتی مر خشتی دیگر را گفت سلام بر تو باد که امشب بآتش در می‌آیم مزدوران را
از آن منع کردم که خشتها را بآتش درآرند و همه را بدان حال بگذاشتم و بعد از آن دیگر خشت نه بختم ه
ابراهیم بن شماس السمرقندی قدس سره مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند باز آمد وقتی لشکری از کفار بدر سمرقند آمد
شبی برخاست و بیرون رفت و بانگی بران لشکر زد جمله درهم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند وی گفته
هر کس می‌گوید که ادب چیست من می‌گویم که ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود ه
فتح بن علی الموصلی قدس الله تعالی روحه از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است بشر حافی از نظیران اوست
در سنه عشرین ومائتین برفته از دنیا پیش از بشر حافی بهفت سال روز عید اضحی در کویها می‌گذشت آن قربانها دید که می‌کردند
گفت الهی دانی که چیزی ندارم که برای تو قربان کنم من این دارم و پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد بنگریستند برفته بود
و خطی سبز بر گلوی وی ه روزی بخانهٔ بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد
و باقی در گلیم نهاد و ببرد دختری که آنجا بود گفت می‌گویند که فتح امام متوکلانست اینک طعام برداشت و ببرد بشر گفت
او شما را می‌آموزد که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد ه شیخ الاسلام گفت که چون تجرید درست شود ملک سلیمان
معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد آستین افزونی از سر دست معلوم بود **فتح بن شخرف المروزی قدس الله تعالی روحه**
کنیت او ابونصر است از قدماء مشایخ خراسانست با قبا رفتی بر رسم لشکریان ه عبد الله بن احمد حنبل گوید که از خاک خراسان
چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود از بغداد قوت نخورد از انطاکیه ویرا سویق می‌آوردند و می‌خورد ه در حالت
نزع با خود چیزی می‌گفت گوش با او داشتند می‌گفت الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون ویرا می‌شستند بر ساق
وی دیدند نوشته برگ سبز برخاسته از پوست که الفتح لله ه شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حرنی گفت که من حاضر بودم
دیدم آن نوشته را گویند سی و سه بار بروی نماز کردند قریب سی هزار مرد مات للنصف من شعبان سنة ثلث وسبعین ومائتین
بشر بن الحارث بن عبد الرحمن الحافی قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابونصر است و گویند اصل وی
از بعض دیههای مرو است مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنة سبع وعشرین
ومائتین پیش از احمد حنبل بسالها و ویرا بزرگ می‌داشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنهٔ مخلوق گفتن قرآن افتاد وی در خانه
بنشست و احمد پای پیش نهاد ویرا گفتند یا ابا نصر چرا بیرون نیایی و سخن نگویی نصرت دین را و تقویت اهل سنت گفت
هیهات احمد حنبل در مقام پیغمبران ایستاده است که چون وی تواند کرد مرا طاقت آن نیست ه و وی گفته است ما اعظم
مصیبة من فاته الله عز وجل **بشر طبرانی قدس الله روحه** از متقدمان مشایخ طبریه بود و سخت
بزرگ بود و صاحب کرامات بود ویرا خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا بشر در طبریه بود ما را از روم ایمنی است چون این سخن
بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود همه را آزاد کرد پسرش گفت ما را درویش کردی گفت ای پسر شکر آنرا کردم
که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افگند **قاسم حرنی رحمه الله تعالی**
کان فی حاله مسدّدا ومن اسباب الدنیا مجرّدا ه بشر حافی بزیارت وی می‌رفت روزی بیمار شد بشر حافی بعیادت وی آمد

دید که خشتی زیر سر نهاده و یک پاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایهٔ
مرکز از ما حاجتی نخواسته است **شقیق بن ابراهیم البلخی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است
و وی در اوایل صاحب رای بود صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه شاگرد زفر است از قدماء مشایخ بلخ است استاد
حاتم اصم و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی است و بروی زیادت کرده در زهد و فتوت بر طریق توکل رفتی
ه وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه می‌کنید گفت ما چون می‌یابیم شکر می‌کنیم و چون نمی‌یابیم صبر می‌کنیم شقیق گفت
سگان خراسان همچنین می‌کنند ابراهیم گفت پس شما چون می‌کنید گفت ما چون یابیم ایثار کنیم و چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم
ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر السلف این حکایت را بعکس این آورده آنچه اینجا نسبت
با براهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق کرده و آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با براهیم ادهم والله تعالی اعلم
ه شقیق گفته که با ابو یوسف قاضی در مجلس ابو حنیفه رضی الله عنهم حاضر می‌شدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون بغداد
درآمدم ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است که تغییر
لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کردی یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و کبود پوش گشته ام ابو یوسف
گریان شد ه و وی گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد
ه و هم وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی وعده فرموده است ه و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب النار
خذ منفعتها واحذر ان تحرقک ه و در بعض تواریخ بلخ مذکور است که شقیق را در سنه اربع وسبعین ومایه در ولایت ختلان
شهید کردند و قبر وی آنجاست **داود البلخی قدس الله تعالی روحه** از قدماء مشایخ خراسانست
ابراهیم ادهم گوید که در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام گزارد بعد از آن دو رکعت سبک گزارد و در زیر لب
سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسهٔ ثرید و کوزهٔ آبی پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد این قصه را با یکی از مشایخ
که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر من داود است و وصف حال وی چندان بگفت که هر که در آن مجلس
بود بگریست پس گفت وی از دیههای است از دیههای بلخ که آن دیه بر سایر بقاع افتخار دارد که داود از وی است پس آن شیخ
از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام است گفتم آن در دل من از آن بزرگتر است که بر زبان بگذرانم
حارث بن الاسد المحاسبی قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو عبد الله از علماء مشایخ است
و قدماء ایشان جامع علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات و ویرا تصانیف بوده استاد بغدادیان است
باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث واربعین ومائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته
من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة ه و هم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریاضات
لا ینفتح له السبیل الی سنن المقامات ه ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا والباقون سلموا احوالهم
حارث المحاسبی والجنید ورویم وابن العطاء وعمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم والحقائق
و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا وتعلم انک لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا گویند حارث
محاسبی رحمه الله چهل سال بروز و بشب پشت بدیوار باز ننهاد و جز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند که چرا خود را تعب
می‌داری گفت شرم می‌دارم که در حضرت مشاهده بنده وار ننشینم **ابو تراب نخشبی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ اولی است نام وی عسکر بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسان است

بعلم فتوت وزهد وتوکل وبا ابوحاتم عطار بصری وحاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابوعبدالله جلا وابوعبید بسری است
ابوتراب باسیصد رکوه دار در بادیه شد دوتن باوی بماندند ابوعبدالله جلا وابوعبید بسری و دیگرهم بازگشتند ○ ووی
گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند وهمه چیز باو روشن شود ○ وهم وی گفته که نیست از عبادات چیزی
با منفعت تر از اصلاح خواطر دلها ○ وهم وی گفته من شغل مشغولاً بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت ○ وهم
وی گفته اذا تواترت علی احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین وکان هو ایضا یقول بینی وبین الله
عهد ان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه ○ وهم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه بنده را همراه شود زبان او
در اولیای حق بطعن ورد وانکار دراز شود وابوتراب در بادیه در نماز بود باد سموم وی را بسوخت یکسال بر پای بماند
در سنه خمس واربعین ومائتین در آن سال که ذوالنون برفت از دنیا **ابوتراب الرملی رحمه الله تعالی**
وی بود که با اصحاب خود از مکه بیرون آمد ایشانرا گفت شما بر راه جاده بروید که من بر راه تبوک روم گفتند ما را [illegible]
گفت چاره نیست لیکن چون برمله درآیید درخانه فلان دوست ما فرود آیید چون برمله رسیدند درخانه وی فرود آمدند
برای ایشان چهار قطعه گوشت بریان کرده آورد ناگاه موش گیری از هوا فرود آمد و یک قطعه را ربود ایشان گفتند این
روزی ما نبود وباقی را بخوردند چون بعد از دو روز ابوتراب آمد ازوی پرسیدند که در راه هیچ چیزی یافتی گفت نی
مگر فلان روز که موش گیری یک پاره بریان گرم بمن انداخت گفتند بس با هم طعام خورده ایم که آنرا از پیش ما ربوده بود
ابوتراب گفت صدق چنین باشد **ابوحاتم عطار قدس الله تعالی روحه** از اقران ابوتراب بوده و استاد
ابوسعید خراز وجنید گفته اند کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر التجار وباطنه باطن الابدال وگفته اند اول کسی که
از علوم اشارات سخن گفت وی بود چون صوفیی دیدی با مرقع وفوطه گفتی یا سادتی قد نشرتم اعلامکم وضربتم طبولکم فیالیت
شعری فی اللقاء ای رجال تکونون ○ شخصی بر در سرای ابوحاتم عطار شد در بزد گفت کیست گفت درویشی است که گوید الله
ابوحاتم در باز کرد وبیرون افتاد وروی بر خاک نهاد وبوسه بر پای وی داد وگفت کسی ماند که گوید الله ○ وقتی
بغداد را آراسته بودند وفسق بسیار می رفت شبلی را بخواب گفتند اگر نه آن بودی که تو گوئی الله ما همه بغداد بسوختی شبلی
آنرا باز گفت گفتند ما نیز می گوییم که الله گفت شما می گویید الله نفسنا بنفسی ومن یکون الله حقا یحیی فلا الله ثم ذرهم
حقیقة الحق شئ لیس یعرفه الا المجرد فیه حق تجرید ○ شیخ الاسلام گفت که همه خلق گویند یکی واز مزدور درآویزند ویقین
می گویند یکی واز نشان خود می گریزند ○ الا کل شئ ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زائل ○ وابوحاتم گفت
السیاحة بالقلوب **سری بن المغلس السقطی قدس الله تعالی سره** از طبقه اولی است کنیت او ابوالحسن است
استاد جنید وسایر بغدادیان است از اقران حارث محاسبی وبشر حافی است وشاگرد معروف کرخی وآنان که از طبقه
ثانیه اند اکثر نسبت بوی درست کنند بامداد سه شنبه سیم رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین برفت از دنیا ○ جنید گفت
ما رایت اعبد من السری اتت علیه سبعون سنة ما رای مضطجعا الا فی علة الموت ○ وهم جنید گفته که روزی بخانه سری آمدم
خانه خود را می رفت نشسته واین بیت می خواند ومی گریست لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج فلا ابالی طال اللیل ام قصرا
سری در وقتی که محتضر بود جنید را گفت ایاک وصحبة الاشرار ولا تقطع عن الله بصحبة الاخیار ○ شیخ الاسلام گفت که جنید
گفته که وقتی پیش سری بودم نشسته قومی بر در سرای وی بودند نشسته سری را گفت کیست بر در هیچ بیگانه نیست
گفتم نه درویشی است همین کار می جوید گفت وی را بخوان خواندم سری با وی در سخن آمد دیر بماند وسخن چنان باریک شد

نی شب بهیم نه روز از ناله و آه
خواهی شب من دراز خواهی کوتاه
٥

که من هیچ درنیافتم تنگدل گشتم آخر سری گفت شاگردی که کرده گفت بهراة مرا استادیست که فرایض نماز مرا بوی می باید اموخت
اما علم توحید او مرا تلقین می کند سری گفت تا این علم درخراسان بجای بود همه جای بود چون آنجا برسد هیچ جا نیابد
سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پروازکنان تا دلی بیند که در وشرم بود وحیا آنجا فرود آید ○ وهم وی گفته بدایة
المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق وهم وی گفته من تزین للناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز وجل ○ وهم وی گفته که
در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان بعیادت من آمدند وچندان بنشستند که من آزار یافتم وملول شدم بعد از آن
از من استدعای دعا کردند دست برداشتم وگفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی ○ جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم
مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم وپیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة
ویقول ابکی وما یدریک ما یبکینی ابکی حذارا ان تفارقینی وتقطعی حبلی وتهجرینی **علی بن عبدالحمید الغضائری رحمه الله تعالی**
از متقدمان مشایخ است له الاحوال البدیعة والاعمال الرفیعة وکان یعد من الابدال گوید که درخانه سری بکوفتم شنیدم
که می گفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه وتعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد
ابوجعفر السماک رحمه الله تعالی وی بغدادی است از مشایخ سری سقطی منزوی ومنقطع ومتعبد بوده است
جنید گوید که از سری شنیدم که گفت روزی ابوجعفر سماک بر من درآمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند بیستاد ونبشست
پس بمن نگریست وگفت یا سری صرت مناخ البطالین وبازگشت واجتماع آن جماعت را گرد من نپسندید ○
احمد بن خضرویه البلخی قدس الله تعالی سره ○ از طبقه اولی است کنیت او ابوحامد است از بزرگان مشایخ
خراسان است از بلخ بود با ابوتراب نخشبی وحاتم اصم صحبت داشته بود وابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید که ابراهیم
ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر از نظیران بایزید وابوحفص حداد است درسفر حج ابوحفص را زیارت
کرد در نیشابور وبایزید را در بسطام ابوحفص را گفتند که ازین طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمد خضرویه بزرگتر ندیدم
همت وصدق احوال ○ شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها ○ وهم وی گفته الطریق واضح والحق لایح والداعی
قد اسمع فما التحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمه الله فی سنه اربعین ومائتین وقبره ببلخ مشهور یزار ویتبرک به ○
یحیی بن معاذ الرازی روح الله تعالی روحه از طبقه اولی است کنیت او ابوزکریا است ولقب او واعظ یوسف بن
الرازی گفت بصد وبیست شهر رسیده ام بدیدار علما وحکما ومشایخ هیچ کس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی ○ ووی
گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین ○ شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرد را در طاعت افکند واز آنجا بد
بیرون آرد یعنی در غرور افکند ومعجب شود بخود ووقت بود که در شغلی افکند یا در معصیتی ووی را از آن نیکو بیرون آرد در آن غفلت
وی را بخود مشغول کند ونظاره خود بوی ارزانی دارد خداوندست هرچه کند وخواهد تواند ووی را رسد وایمن بودن بر مرد و
غرور ومکرست که حکم او در آن ندانی وعاقبت خود در آن نشناسی باید که دلیر نباشی که الله تعالی گله می کند از قومی که دلیروار در معصیت
وی می روند ومی گویند سیغفر لنا این خود ما را بیامرزند هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر
در آن نگر که با که می رود ○ یحیی معاذ را گفتند قومی اند که می گویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما
بدوزخ رسیده اند ○ ووی گفته صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب ○ وهم وی گفته که زاهدان غربای دنیا اند وعارفان
غربای آخرت ○ وهم وی گفته که حق سبحانه وتعالی قومی را دوست داشت دل ایشان در خود بست کسی که کسی را دوست دارد
دل او را در خود بسته دوست دارد ○ وهم وی گوید هرکه از دوست جز دوست دید وی دوست ندید ○ وهم وی گفته که اهل

خون می گریم ورنه چه پنهان دارم
کز مهر تو این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد چاک درون ز بیم هجران دارم

معرفت وحشی الله اند در زمین با انس موانست نکنند ٥ وهم وی گفته حقیقت محبت آنست که به بر نیفزاید وبجفا نکاهد
قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ واقام بها مدة ثم رجع الی نیسابور ومات بها سنة ثمان وخمسین ومائتین

خلف بن علی رحمه الله تعالی وی از بصره بود وبا یحیی معاذ صحبت داشته بود وی گفته که وقتی در مجلس یحیی
بودم یکی را وجدی بدید آمد دیگری از شیخ پرسید که ویرا چه بوده است گفت سخن خدای شنید سرّ وحدانیت
بر دلش کشف شد صفت انسانیت محو شد

ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است
نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جدّ او گبری بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه وابو حفص
ویحیی معاذ است وشقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنة احدی وستین ومائتین بوده ودر سنة اربع وثلثین نیز گفته اند
واول درست تر است واستاد وی کُردی بوده وصیت کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را ٥ ووی
از اصحاب رأی بوده لیکن ویرا ولایتی گشاد که مذهب در آن پدید نیامد ٥ شیخ الاسلام گفت که بو یزید فراوان دروغها
بسته اند یکی آنست که وی گفت شدم خیمه زدم برابر عرش ٥ شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفرست ودر حقیقت بعد
حقیقت درست می کنی بغرا دید آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن برابر
گفتن خود کفرست توحید بدو کانکی درست می کنی وابو سیدن می باید نه فرا رسیدن حصری گفت اگر عرش بینم کافر باشم
جنید متمکن بوده او را بوج نبوده امر ونهی را بزرگ داشته وکار از اصل گرفته لاجرم همه فرقها ویرا بذیرفته اند او را
گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت همت من ومنتهای نظر من وآرام جان من وسرانجام کار من
آنست که الله تعالی گفت موسی را که تو غریبی ومن وطن تو ٥ می گویند که چون بایزید نماز می کردی قعقعه از استخوان سینه
وی بیرون می آمدی ومی شنیدندی از هیبت حق وتعظیم شریعت ٥ بایزید بدر مرگ گفت آلهی ما ذکرتک الا عن غفلة وما خدمتک
الا عن فترة هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت وهرگز ترا نپرستیدم مگر از سر فترت این بگفت وبرفت ٥ ابو موسی
گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود گذشتی رسیدی ٥ شیخ الاسلام
گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه یافت او عزیزست ٥ بایزید را قدس الله سره پس از مرگ بخواب دیدند گفتند
حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی بدرگاه ملک شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی ٥ وگویند که
در نیسابور عجوزه بود عراقیه نام از دریا سوال کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفتم
آه همه عمر مرا باین در حوالت می کردند که خدای دهاد واکنون می گویند چه آوردی گفت راست می گوید از وباز شوید

ابو علی سندی قدس الله تعالی روحه در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی آورده است که وی از استادان
بایزیدست بایزید گوید من از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم وابو علی از من الحمد وقل هو الله

ابو حفص حداد قدس الله تعالی سره از طبقه اولی است نام وی عمرو بن سلمه است از دِه های نیسابورست
یگانهٔ جهان بود وشیخ ملامت وپیر بو عثمان حیری است وشاه شجاع کرمانی بوی نسبت درست کند ٥ شیخ الاسلام
گفت که وی نمودهٔ جهان بود در وقت خود حق تعالی او را فرا نمود که مرا چنین باید بود ٥ قال المؤمل الجصاص الشیرازی
رحمه الله اعطی الجنید الحکمة واعطی شاه الکرمانی الوجود واعطی ابو حفص الاخلاق واعطی ابو یزید البسطامی البیان
وابو حفص رفیق احمد خضرویه وبایزیدست شاگرد عبد الله مهدی باوردی است باوی صحبت داشته مات ابو حفص
فی سنة اربع وستین ومأتین وقیل فی سنة سبع وستین والاول اکثر وفی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات فی

سنة خمس وستين ومأتين ٥ ووی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی گوید صلی الله علیه وسلم
لو خشع قلبه لخشع جوارحه ٥ وقتی بحج می رفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد ابو حفص پیر بود مریدان بر سر وی
بپای ایستاده بودند وآداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب
ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است حق را وانشد شیخ الاسلام لغیره ٥ وقل من ضمنت شیئا طویته
الا وفی وجهه من ذاک عنوان ٥ وهم وی گفته هر که در هر وقتی افعال واقوال واحوال خود را بمیزان کتاب وسنت نسنجد
وخواطر خود را متهم ندارد ویرا از جمله مردان نمی شمریم ٥ وهم وی گفته الفتوة اداء الانصاف وترک مطالبة الانتصاف

ابو محمد حداد رحمه الله تعالی یکی از مریدان ابو حفص بود از گویان نشابور پیش ابو حفص آمد ویرا گفت که آهنگری
می کن وبدرویشان می ده واز آن مخور وبرای خود سوال می کن ومی خور یک چند چنان می کرد مردم زبان بوی دراز کردند
که حرص نگرید که کار می کند وسوال هم می کند چون آخر بجای آوردند که حال وی چونست ویرا قبولی بدید آمد دست
احسان بروی بگشادند ابو حفص گفت چون حال ترا بجای آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری
که می کنی می خور ومی ده ٥ وگفته اند که وقتی مریدی بوی آمد ویرا گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز
تا نام حجامی بر تو نهند نه از ابتدا ترا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن واگر خواهی مکن ٥

ظالم بن محمد رحمه الله تعالی از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود لیکن خود را ظالم نام کرده بود گفتی
هرگز از من بندگی حق نیامد بس من ظالم باشم ووی از اصحاب ابو جعفر حداد بود وی گفته هر که خواهد که راه بروی
گشاده شود این سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق واز خلق گریختن وکم خوردن

ابو مزاحم شیرازی رحمه الله تعالی وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید وشبلی مناقره کرده بود چون سخن
گفتی در معرفت مشایخ از وی بترسیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بود شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا در کتاب
اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنة خمس واربعین وثلثمایه از دنیا برفته وی بزیارت ابو حفص می آمد ابو حفص
واصحاب ویرا چند در فتوح رسیده بود گفتند باین خلاها پاک کنیم ابو حفص گفت این ما کرده ایم هم ما را پاک باید کرد
وآنچ فتوح است درویشانرا بکار باید برد تا آن مشغول بودند که شخصی در رسید وابو حفص را گفت که خود را بشوی
وجامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس در رسید گفت اگر این آن بو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین
ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون آن حال بدید سلام کرد وجامه بسر بیرون افکند ودر کار ایستاد ابو الحسین
نو شیخی صوفی گوید رحمه الله تعالی من ذل فی نفسه رفع الله قدره ومن عزّ فی نفسه اذله الله فی عین عباده ابو بکر
وراق گوید که این کار کسی است که برای خدای تعالی مزبلها را بجان رفته است ٥

عبد الله مهدی باوردی رحمه الله تعالی وی یکی از بزرگان این طایفه است استاد ابو حفص حداد است
ابو حفص بباورد نزدیک وی شد وویرا شاگردی می کرد واین عبد الله در ابتدا آهنگر بود وسبب دست از کار
باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری می کرد آهن در آتش نهاده بود نابینایی بر در دکان او بگذشت واین
آیت می خواند که الملک یومئذ الحق للرحمان عبد الله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد
بی خود دست با آهن تافته برد وبر داشت شاگرد او آن بدید بیفتاد وبیهوش گشت شاگرد را گفت چه شد
بنگریست آهن در دست خود دید گفت چون سرّ من فاش شد بر سیم برخاست وبرفت ودکانرا بگذاشت

حمدون قصار قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو صالح است شیخ و امام اهل ملامت بود
و در نیسابور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که از وی و اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان
بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل صلی الله علیه و سلم پیغمبری بودی از ایشان
بودی حمدون عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت و طریقت او استاد عبد الله منازل است و هیچ کس
از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون ابن منازل و صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی
و ابو تراب النخشبی و علی نصر آبادی رفیق ابو حفص بود در سنهٔ احدی و سبعین و مائتین برفته از دنیا در نیسابور
و قبر وی در حیره است و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل ننهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل ننهم
و هم وی گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال ٥ و هم وی گفته من رایت فیه
خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون جایی مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را
پارهٔ کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداختند حمدون آنرا رد کرد و گفت روا نبود
این را بکار بردن که وی غایب است و من ندانم که وی زنده هست یا نی ٥ شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار
ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی ادبی و بی حرمتی پیش گرفته اند که ملامتست
ملامت نه آن بود که کسی به بی حرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که در کار حق سبحانه
و تعالی از خلق باک ندارد ابو الحسین الباروسی قدس الله تعالی روحه نام او سلم بن الحسن الباروسی است
و کنیت او ابو عمران ٥ شیخ ابو عبد الرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشایخ
نشابورست از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوه بود وی گفته که لا یظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة
و مجانبة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمة بدعة خفیة ٥ ابو عبد الله کرام وی را گفت چه گویی
در اصحاب من گفت اگر رغبتی که در باطن ایشان است بر ظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشان است
در باطن ایشان بودی مردان بودندی نماز بسیار می بینم و روزه و اوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان
و گفت که از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر منصور بن عمار قدس الله تعالی سره از طبقهٔ اولی است
کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته اند از اهل باورد و گفته اند از اهل پوشنگ و بصره بوده و وی از حکما
مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند
و در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت بر رو آنجا از من می گفتی اینجا با من می گوی و با دوستان و فرشتگان من می گو ٥ وقتی
برنایی بر دست وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت هیچ سبب ندانم جز آنکه همراهان اندک دیدی ملول شدی
و وحشت یافتی و برگشتی احمد بن عاصم الانطاکی رحمه الله تعالی از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو علی است
و گفته اند ابو عبد الله و این درست تر است از اقران بشر حافی و سری سقطی و حارث محاسبی است و گفته اند فضیل
عیاض را دیده بود از استادان احمد الحواری است ٥ وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت ٥ و هم
وی گفته که الله تعالی می گوید انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة ما آن فتنه را زیادت می خواهیم ٥ و هم
وی گفته وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفناهم فی الهمم ٥ و هم وی گفته الصبر من اول الرضا وی را از اخلاص
پرسیدند گفت وقتی که علی صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ دارند و ثواب آنرا از غیر

حق سبحانه نطلبی آن اخلاص است ٥ و هم وی گفته اعمل علی ان لیس فی الارض احد غیرک و لا فی السماء احد غیره ٥
محمد بن منصور الطوسی قدس الله سره وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمی است
و استاد ابو العباس مسروق و ابو جعفر حداد مهین و ابو سعید خراز و جنید است ٥ ابو سعید خراز گفته که در ابتداء ارادت
بسیاحت شغف تمام داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر تا بر تو در آنجا در خیر و برکت
گشاده گردد ٥ و هم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف بودم شخصی طواف می کرد و می زارید و می گفت خداوندا
آن کم شد بمن باز ده گفتم آن کم شده تو چیست گفت زندگانی داشتم با او بس خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم
بیگانه گفتم تابستست و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم در ایستاد چنانکه گفتم
هم اکنون غرقه گردم و هلاک شوم چون با خود آمدم آن نیکویی زندگانی منغص شده بود ٥ شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت
کرد که مرا چرا نشناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود ٥ و هم بو سعید خراز گفته که از محمد منصور پرسیدند
از حقیقت فقر گفت السکون عند کل عدم و البذل عند کل وجود ٥ و هم وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم
یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه و یقین یحمله ٥ شیخ الاسلام گفت هم عمر ازین چهار چیز بسر نشود که تو همیشه در سفری
و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالی است ضایع است علمی که رایض وی بود که وی را راست و نرم کند و
ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا به ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی
بود تا باز پس نماند و در هر چه باشد در زندگانی باشد نی کراهیت ٥ و هم این محمد منصور وقتی سخن می گفت با جمع و همانا
که سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت سخن ملامتی نه سخن ماست ما که اینیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین
تنزل الرحمة در ساعت باران در ایستاد نی هیچ میغ علی عکی رحمه الله تعالی و هم ازین طایفه بوده است
در مکه مجاور وی گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون و من رضی من الزهد
بالثناء فهو محجوب و من رضی من الحق بشیء ما دون الحق کائنا ما کان فهو طاغ ٥ شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا
کدام است ما دنا من قلبک فالهاک هر چه بدل تو رسد که دل ترا از وی باز بوشد دنیای تست و هر چیز که ترا از وی مشغول کند
فتنهٔ تست و آن که از علم بعلم راضی است مفتون تست علم سیرت راست و آگاهی کار کرد را علمی که ترا سیرت ندهد و
آگاهی که با آن کار کرد نبود فتنهٔ تست و فی مناجات آلهی ما را بر آگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است و در دانش
مبند که دانش همه در دست و تا بند با خود دست چوب خشک و آهن سرد ست و هر که از زهد بثنا و نیکنامی راضی است
محجوبست و نیم درم در کیف صوفی کنز است حاتم بن عنوان الاصم قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ اولی است کنیت
وی ابو عبد الرحمن از قدماء مشایخ خراسان است از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است
مات بواشجرد من نواحی بلخ سنه سبع و ثلثین و مأتین ٥ و گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن می گفت در اثنای سخن
بادی از وی جدا شد دفع خجالت وی را گفت آواز بلند تر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گرست که آنرا نشنید آن ضعیفه
شادمان شد و آن لقب بر وی بماند ٥ وی گفته است هر که درین طریق در می آید می باید که چهار موت را بر خود گیرد موت
ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردنست بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت
اخضر و آن بارها بر هم دوختن است پوشش را ٥ و هم وی گفته هر بامداد سلطان می گوید چه خواهی خورد می گویم مرگ
و می گوید چه خواهی پوشید می گویم کفن و می گوید کجا خواهی بود می گویم در گور ٥ شخصی از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت روزی

تا شب آن شخص گفت این عافیت نیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدای را
سبحانه ○ شخصی از وی طلب موعظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک ○ بزرگی بوی چیزی
فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی و در ناگرفتن آن عز خود دیدم
و ذل وی عز ویرا بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی ○ از وی پرسیدند که از کجا می خوری گفت و لله
خزاین السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون

احمد بن ابی الحواری قدس الله تعالی سره

از طبقه اولی است کنیت او ابو الحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد الله نباجی
و غیر ایشان از مشایخ و ویرا برادری بود محمد بن ابی الحواری که در زهد و ورع با وی برابری می کرد و پسر وی عبد الله بن
احمد بن ابی الحواری از زهاد بود و پدر وی ابو الحواری که نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان
خاندان زهد و ورع بود مات رحمه الله سنة ثلاثین و مائتین وکان الجنید احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام
وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمی شود زیرا که سگ حاجت خود
از آن می گیرد و می رود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمی شود ○ گویند که ویرا با ابو سلیمان دارانی عهدی بود
که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابو سلیمان در مجلس سخن می گفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه می فرمایی
ابو سلیمان جواب نداد دو سه بار مکرر کرد ابو سلیمان را دل بتنگ آمد گفت برو در آنجا نشین ابو سلیمان ساعتی
مشغول شد بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفت گفت احمد را بجویید که در تنور خواهد بود چون باز جستند ویرا در تنور
یافتند یک موی از وی ناسوخته ○ و هم وی گفته که محمد بن سماک بیمار بود قاروره ویرا گرفتیم که بطبیبی بریم نصرانی
در راه مردی خوب روی خوش بوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا می روید گفتیم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی
بنماییم گفت سبحان الله در معالجه دوست خدا بدشمن خدا استعانت می جویید این قاروره را بر زمین زنید و ابن
سماک را بگویید که دست خود را بر موضع وجع نهد و بگوید وبالحق انزلناه وبالحق نزل پس غایب شد چنانکه ویرا
ندیدیم پس بسوی ابن سماک باز گشتیم و قصه با وی بگفتیم دست خود بر موضع وجع بنهاد و آنچه آن مرد گفته بود
بگفت در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام

عبد الله بن خبیق بن سابق الانطاکی رحمه الله تعالی

از طبقه اولی است کنیت وی ابو محمد و هو من زهاد الصوفیة والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی
از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت
داشته بود ○ فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبد الله بن خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از آن
نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاه دار که با آنچه خدای تعالی نپسندد ننگرد و زبان خود را نگاه دار که چیزی
نگوید که خدای تعالی از دل تو خلاف آن داند و دل خود را نگاه دار که در وی غل و حقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را
نگاه دار که بهیچ ناشایستی مایل نشود وقتی که این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی ○ وی گفته که
چنین بما رسیده است که حبری از احبار بنی اسرائیل می گفت یا رب کم اعصیک ولا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء
بنی اسرائیل قل له کم اعاقبک وانت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی

سهل بن عبد الله التستری قدس الله سره

از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبراء این قوم و علماء این طایفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده
اما در سخن ضعیف است شاگرد ذوالنون مصری است و صحبت داشته با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است

ویبش

و پیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنه ثلث و ثمانین و مائتین وکان عمره ثمانین سنة ○ سهل گوید سه ساله بودم که شب
زنده می داشتم و در نماز کردن خال خود محمد سوار می نگریستم مرا می گفت ای سهل برو و خواب کن که دل مرا مشغول می داری
و روزی مرا گفت هیچ یاد نمی کنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامه خواب خود سه بار بگوی
در دل خود نه آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم و ویرا آگاه کردم از آن
گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم و ویرا آگاه گردانیدم از آن گفت هر شب یازده بار بگوی چند گاه
آنرا گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی بر آن بگذشت گفت یاد دار آنچه ترا آموختم و بر آن مداومت نمای
تا بگور در آیی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از چند گاه دیگر مرا گفت من کان الله معه و هو ناظره
و شاهده یعصیه ایاک والمعصیة ○ از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد
و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی بیکار کنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد ○ از عتبه غسال پرسیدند که نشان
نیکبختی و نشان بدبختی چیست گفت نشان نیکبختی آنست که فرا خدمت کند و ترا حاضر کند و نشان بدبختی آنست
که فرا خدمت کند و حاضر نکند ○ و هم عتبه غسال گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی
بدوست پیوستن بشناخت نه بهشت رسیدن ○ شیخ الاسلام گفت هیچ نشان نیست بدبختی را روشن تر از روز بتو بی
هر که نه در زیادتی است در نقصان است ○ سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لا ینفد ○ و هم وی گفته ما دمت
تخاف الفقر فانت منافق ○ و هم وی گفته درویشی که از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فراستدن نیفتد از وی هرگز
فلاح نیاید ○ و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن
غیرک ○ و هم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهی
و احسان آنکه او را بلقمه از خود اولیتر دانی ○ و هم وی گفته هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست
از وی بشوی ○ و هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد ○ و هم وی گفته طوبی کسی را که دوستان ویرا می جویند
اگر دوستان ویرا یافت نور یافت و اگر در طلب مرد شفیع یافت ○ از وی پرسیدند که از مسلمانان که بکافری
نزدیکتر گفت ممتحن نی صبر ○ وی سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک می شدند ○ شیخ الاسلام گفت دانی
چرا چنین بود زیرا که او خلق را شفیع بود و از برای خود بخصومت نبود ابو نصر ترشیزی مرا گفت که آن بواسیر سهل
از چه بود که ویرا چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت از آن علت یافته بود از آن دعا نکرد تا از وی بشود ○ گویند
که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد گفت دست فرو گیر تا چند می خواهی جوان دست
فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش در آمد

عباس بن حمزة النیسابوری قدس الله تعالی روحه

کنیت او ابو الفضل است
مردی بزرگست از متقدمان با ذوالنون و با یزید و غیرهما صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته
از دنیا پیش از جنید جد ابو بکر حفید است ابو بکر حفید گوید که وی گفته که ذوالنون گفته لو علموا ما طلبوا لهان علیهم
ما بذلوا ○ و هم وی گفته که ذوالنون گفت کیف لا ابتهج بک سرورا وقد کنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام و در روایت
دیگر حین جعلتنی من اهل التوحید من چون شاد نباشم بتو که بر علم تو می گذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی

عباس بن یوسف الشکلی رحمه الله تعالی

کنیت او نیز ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغدادست
وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه و تعالی مشغول است از اعیان وی نباید پرسید ○ شیخ الاسلام گفت هر که امروز از و

مشغول است یعنی بخود وخلق فردا ازو مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهدهٔ او و قومی اند که مشغولند باو و در و
از همه خلق و قومی اند که مشغولند ازو بغیراو ❊ اشغلت قلبی عن الدنیا ولذتها فانت والقلب شئ غیر مفترق
و ماتنا بعت الاجفان عن سنة الاوجدتک بین الجفن والحدق **عباس بن احمد الشاعر الازدی رحمه الله تعالی**
کنیت اونیز ابو الفضل است یگانهٔ مشایخ شام بود در وقت خود زبان نیکو داشت وفتوت ظاهر شاگرد ابو المظفر
کرمانشاهی است ○ شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده شیخ ابو القاسم بوسلمهٔ باوردی وخانهٔ
عباس برملهٔ شام بوده شیخ ابوسعید مالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس بودم و او محتضر بود گفتم چونی
وحال تو چونست گفت متردّدم نه دانم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری بود وگستاخی و دعوی داری
واگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم وکراهیت دیدار بود منتظرم تا خود چه گوید و چه کند
شیخ بوسعید گوید که بیرون آمدم وی در وقت برفت ❊ ولو قلت لی مت مت سمعاً وطاعة
وقلت لداعی الموت اهلاً ومرحبا ○ شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت الهی دانی که زندگانی نه برای
جوی کندن می خواهم وآن آن وقت بود که در بصره جویها می کندند پس گفت اگر بگذاری برای تو زیم واگر بیری
بتو آیم و در وقت برفت انّ صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله ربّ العالمین ○ شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی
دوستان وی برای او زیند وبا او زیند وبرای او میرند وبا او خیزند همه خلق برای آن زیند تا خورند
وبرای خود زیند ودوستان وی برای آن خورند تا زیند وبرای او زیند وبا او زیند ○
ابوحمزهٔ خراسانی قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است گفته اند اصل وی از نشابور بوده با مشایخ
عراق صحبت داشته واز اقران جنید بوده وبا ابوتراب نخشبی صحبت داشته وسفر کرده وبا ابوسعید خراز
رفیق بوده و وی از جوانمردان مشایخ بوده در سنه تسعین ومأتین برفته از دنیا بیش از جنید ونوری وبسل خراز
وابوحمزهٔ بغدادی وقتی در مسجد زنّی پای تابه خواست کسی دیبقی بوی انداخت بقیمت فراوان آنرا فرو درید
وبر پای بچید ویرا گفتند این چه بود که کردی بابن چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب
گفت من در مذهب خیانت نکنم وصاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم درویشی را از متأخران که سلطان ویرا
سیصد مثقال زر فرستاد که این بگرمابه صرف کن وی بگرمابه شد وآن جمله را بگرمابان داد وبرفت شیخ الاسلام
التصوف والتعرّف لایکون تصوّف وتعرّف بهم نبود دنیا دریغ داشتن وآنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف
بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند واندوه بران نخورند اگر همه دنیا را لقمه سازی
و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه برضای حق سبحانه صرف کنی حق تعالی از دست تو
چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دوستی دنیا خواست الدنیا مدرة لکن منها غبرة دنیا همه کلوخی است
ونصیب تو از آن کلوخ گردی شبلی می گوید کسی که در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن من قیمت
داشت اگر دنیا را بیش حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ابوحمزه در وجد وصحت حال
مثل نداشت گویند که چون آواز بادی بشنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانهٔ حارث محاسبی آواز گوسفندی
شنید و وجدش رسید گفت عزّ الله جلّ جلاله حارث گفت این چه حالست اگر بیان کنی فیها ونعمت واگر نه
ترا بکشم گفت ای بیچاره برو وخاکستر ونخاله را هم بیامیز وهمی خور چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود

ابوحمزهٔ بغدادی قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است نام وی محمد بن ابرهیم است وگویند از فرزندان عیسی بن
ابان بوده از اقران سری سقطی است وبا وی وبا بشر حافی صحبت داشته ودر سفر رفیق ابوتراب نخشبی بوده ابوبکر کتانی وخیر نساج
وغیرهما از وی حدیث روایت کنند در سنه تسع وثمانین ومأتین برفته از دنیا بیش از جنید وابوحمزهٔ خراسانی وپس ابوسعید خراز
وی گفته لولا الغفلة لمات الصدّیقون من روح ذکر الله ○ شیخ الاسلام گفت که از یاد تو بر اندیشم از علم خود بگریزم بر زمرهٔ خود
بترسم در غفلت آویزم ○ وگفت وقت بود که کسی مراد منزل وغفلت یکساعت مشغول دارد از باری که بر من بود تا اندکی بر آسایم
طمع دارم که از همه چیزها آزادی یابد ○ شیخ ابوعبدالله خفیف را گفتند چرا عبدالرحیم اصطخری با سگبانان بدشت می رود گفت
تا از آن باد وجود که بر او دست دم زند ○ شیخ الاسلام گفت لذّت وخوشی در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمت است
که ترا فرو می شکند شیخ الاسلام گفت وجدانکم فوق السرور وفقدکم فوق الحزن ○ ابوحمزه گوید که الله تعالی می گوید که واعرض عن الجاهلین
ونفس جاهل تر جاهلانست سزاوار ترست بآن که از وی اعراض کنی وقتی ابوحمزه در بغداد از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید
از خود غایب گشت همچنان در رفتن ایستاد چون با خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زیر میلی ○ شیخ الاسلام گفت که
این زیادتست از آن که شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غایب گشت چون با خود آمد سیزده روز
گذشته بود ویرا گفتند از چه بجای آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا بگوید گفت بیش از آن که غایب گشتم از ماه
سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که چندان گذشته است ○ وابوحمزه گفته است حب الفقراء شدید
ولا یصبر علیه الا الصدّیق ○ وقتی بطرسوس رفت ویرا آنجا قبولی عظیم پیدا شد ومردمان روی بوی آوردند ناگاه از وی
در حال سکر سخنی صادر شد که مردم فهم آن نکردند بروی بحلول وزندقه گواهی دادند واز طرسوس بیرون کردند وچهارپایان
ویرا غارت کردند وفریاد می کردند که این چهارپایان زندیق است چون از طرسوس بیرون رفت این بیت را بخواند
لک فی قلبی المکان المصون کل عتب علیّ فیک یهون **حمزة بن عبد الله العلوی الحسینی قدس سرّه** کنیت او ابو القاسم است
سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر وکان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة ولا یفتر
فی الذکر ○ حمزهٔ علوی شاگرد ابو الخیر تیناتی است وی شکم گرسنه در بادیه بردی گفتی شکم سیر از معلوم است وی گفته
که صوفی را در بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر در حضرست ○ یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت که پدر من
مرا مدّت پنج سال مرو زبیش ابوزید که پیری بود از صوفیان مرو می فرستاد از وی یک فایده دارم که روزی گفت تا ازین
علوی گری خویش یعنی از تجبّر وترفّع نسب بکل بیرون نیایی ازین کار یعنی تصوف بوی نیابی ○ شیخ الاسلام گفت چنانست
که او گفت انکه باو گوید وباو بنازد صوفی اوست واگرنه از نسبت چیزی نیاید پس گفت هزار ودویست امام شناسم ازین طایفه
یکی ونیم علوی شناسم یکی ابرهیم سعد علوی صاحب کرامات ودیگری حمزهٔ علوی **ابوسعید خراز قدس الله تعالی سرّه**
از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است ولقب وی خراز وگفته اند که وی روزی خرز موزه می کرد وباز می گشاد
گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول می کنم بیش از آن که مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است ودر محنت صوفیان
بمصر شده ودر مکه مجاور بوده از ائمهٔ قوم واجلاء مشایخ است یگانه وبی نظیر شاگرد محمد بن منصور طوسی است وبا ذو النون
مصری وابوعبید بسری وسری سقطی وبشر حافی وغیر ایشان صحبت داشته گفته اند که وی پیش از کسی است که در علم فنا وبقا
سخن گفت ○ شیخ الاسلام گفت که وی خویشتن را بشاگردی جنید فرا می نمود اما باد خدای جنید بود از یاران واقران وی
لیکن مه از وی است بیش از وی برفته در سنه ست وثمانین ومأتین وقیل سبع والتی قبلها وقیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام اسعد

خرز الخف خرز
بدوخت موزه را ○

عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی ○ جنید گفته لو طالبنا الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا وسُیل عن راوی هذه
الحکایة عن الجنید ایش کان حاله قال اقام کذا وکذا سنة یخرز ما فاته الحق بین خرزتین ○ خراز گوید که در اوایل حال
ارادت محافظت سر و وقت خود می‌کردم روزی به بیابانی در آمدم و می‌رفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را
از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می‌آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوشهای من بالا
آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرو آمدن ○ شیخ الاسلام گفت که آن که می‌گویند که بایزید
سید العارفین است سید عارفین حق است سبحانه و اگر از آدمیان می‌گویی احمد عربی صلی الله علیه وسلم و اگر ازین طایفه
ابو سعید خراز ○ مرتعش گوید همه خلق وبالند بر خراز چون در چیزی از حقایق سخن گوید ○ شیخ الاسلام گفته که از مشایخ
هیچ کس مه از وی نشناسم در علم توحید همه بر وی وبالند همه واسطی و همه فارس عیسی بغدادی و غیر ایشان ○ وهم وی گفته
که دینی از خراز بر بود و نیز بسر می‌آمد ○ وهم وی گفته که نزدیک است که خراز پیغمبر بودی از بزرگی خویش امام این کار او است
○ وهم وی گفته که در بوسعید خراز ریزگکی لنگی در می‌بایست که کسی با او نمی‌تواند رفت و در واسطی ریزگکی رحمت در می‌بایست
و در جنید ریزگکی تیزی در می‌بایست که وی علمی بود ○ وهم وی گفته که خراز غایتی است که فوق او کس نیست ○ وهم وی گفته
که خراز گوید اول این کار قبول است که روی فرا مردگند و آخر یافت ○ وهم شیخ الاسلام گفته توحید و یافت آنست که او جای
بگیرد و دیگر ان که سبیل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نوشتنی ○ وهم وی گفته
روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم چون بیابی بدهی چون بدهی بیابی کدام پیش بود
او داند چون او پیدا شود تو نباشی چون تو نباشی او پیدا شود کدام پیش بود او داند ○ بایزید گوید با او نه پیوستم تا از خود
نگسستم و از خود نگسستم تا با او نه پیوستم کدام پیش بود او داند ○ شیخ ابو علی سیاه گوید که ماوراء النهریان می‌گویند تا ننهی
نیابی و عراقیان می‌گویند تا نیابی ننهی مرد و یکی است خواه سبوی بر سنگ و خواه سنگ بر سبوی لیکن من با عراقیانم
که سَبَق از و نیکوتر است ○ ابو سعید خراز گوید که من ظنّ انه ببذل المجهود یصل فمتعنٍّ ومن ظنّ انه بغیر بذل المجهود
یصل فمتمنٍّ ○ شیخ الاسلام گفت که وی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابدش طلب نکند ○ وهم خراز گوید
ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین ○ وهم وی گوید تدارک کردن وقت ماضی ضایع کردن وقت باقی است
وهم وی گوید هرگز بهیچ نعمت از وی شاد نبوده ام ○ وهم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان
فرود آمد پرسید که صدق و علامت دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان ○ وقتی خراز در عرفات
بود حاجیان دعا می‌کردند و می‌نالیدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعایی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده
که با من نکرده باز قصد کردم که دعا کنم هاتفی آواز داد که بس از وجود حق دعا می‌کنی یعنی پس از یافت ما از ما چیزی خواهی
○ ابو بکر کتانی با بوسعید خراز نامه نوشت که تا تو ازینجا برفتی در میان صوفیان عداوت و نقار بدید آمد و الفت
برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است بر ایشان تا با یکدیگر موانست نگیرند ○ ابو الحسن مزین گوید که روزی
که در میان صوفیان نقار نبود آن روز را بخیر ندارند ○ شیخ الاسلام گفت نقار نه جنگ کردن را گویند نقار آنست که
با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی آنچ موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق آن نباشد نهی کنند تا از عهده
حق صحبت بیرون آمده باشند ○ ومن الاشعار المنسوبة الی الخراز قدس الله تعالی سره   الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند وجود الحق مفقود ○ قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ○ عن رؤیة الوجد من بالوجد مقصود ○

شیخ

شیخ ابو عبد الرحمن سلمی رحمه الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و اوایل احوال ایشان جمع کرده است
می‌گوید که ابو عبد الله جلا گفته است که ابو سعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی صوری بود شخصی دعوی محبت من می‌کرد
و ابرام می‌نمود و من از وی می‌گریختم روزی تنگدل شدم ببادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم که آن شخص
از عقب من می‌آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان بردی که باین از من برستی با خود گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک من چاهی بود
خود را در آن چاه افگندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص بر کناره چاه بنشست و می‌گریست گفتم خداوندا
قادری بر آن که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من بجنبید و از چاه بالا انداخت آن
شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد
که مرا بر وی حسد می‌آمد از بس صدق و اخلاص که از وی می‌دیدم و همیشه مصاحب من می‌بود تا از دنیا برفت ○

احنف الهمدانی رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ همدانست وی گفته که ابتداء کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده
شدم دست بآسمان برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و بر جای ماندم و بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا
می‌گویند ترا که خوانده است گفتم یا رب این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد ناگاه کسی از پس پشت من آواز داد باز نگریستم
دیدم که اعرابی است بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا می‌روی گفتم بمکه گفت ترا خوانده است گفتم نمی‌دانم گفت وی نه درین راه
استطاعت شرط کرده است گفتم آری و لکن من طفیلی‌ام گفت نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت می‌توانی که این شتر را
غمخوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن داد و گفت برو و بخانه خدای تعالی

ابو شعیب المقفع رحمه الله تعالی
نام وی صالح است ساکن مصر بوده و در روزگار ابو سعید خراز بوده هفتاد حج گزارده بود پیاده در هر حجی از صخره
بیت المقدس احرام بستی و ببادیه تبوک در آمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از تشنگی زبانش
از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آن را بآن سگ
داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که فی کل ذات کبد حرّی اجر

ابو عقال ابن علوان المغربی رحمه الله تعالی از مشایخ معروفست و با ابو هرون اندلسی صحبت داشته و بمکه
برفته است از دنیا و قبر وی آنجاست ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال مرا گفتند که وی در مکه چهار سال
هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند ○ وی گفته که با من هفتاد رکوه دار بودند در مکه قحط افتاد
همه بمردند جز من و شش تن دیگر هفت روز گذشت هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا رکن خانه بروم
و آن را در بر گیرم و بر آنجا بمیرم خواستم که برخیزم نتوانستم برزمین بخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و رکن خانه را در بر گرفتم
این چند بیت بر خاطر من گذشت و گفته شد دیدم که جان بتن من باز گشت و آن ابیات اینست شعر
عقدتُ علیک مکنّاتِ خواطری   عَقدَ الرجاء فالزمتُک حقوقا   انّ الزمان عدا علیّ فرادنی   علماً بانک صاحبی تصدیقا
ما نالنی یوماً بوجه مساءةٍ   الّا عمدتُ به الیک طریقا   حسبی بانک عالم بمصالحی   اذ کنت مامونا علیّ شفیقا ○ باز گشتم و پشت
بحرم باز نهادم ناگاه غلامی سیاه آمد و بره بریان و نان بسیار و کاسه بزرگ طعام همراه او و گفت ابو عقال تویی گفتم
آری آن را پیش من بنهاد یاران را اشارت کردم خوان بیامدند و من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم

حماد قرشی قدس الله تعالی سره کنیت او ابو عمروست بغدادی است از بزرگان مشایخ بود ○
جنید بوی می‌رفته است ○ جعفر خلدی گوید چند روز برآمد که حماد قرشی را ندیدیم بدر سرای وی شدیم وی نبود

بنشستیم تا بیامد در صحوه شدیم وی چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده
در آورد و پیش اصحاب نهاد شخصی در آمد و سی دینار زر آورد و ویرا می داد و وی نمی پخید آخر سوگند خورد و نپذیرفت
اهل وی از خانه آواز داد که امروز مقنعه من فروخته است و چیزی خریده بنگرید که چه می کند جعفر خلدی گوید پیش
جنید رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی گفت بیازار شدم و آن مقنعه دلال را دادم
کرد بر آمد و آنرا بفروخت آوازی شنیدم که گفتند این را برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بود از آن
نپذیرفتم جنید او را گفت اصبت صواب کردی که نگرفتی ٥ شیخ الاسلام گفت نگرید که بیا داش غره نگردید ٥

ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد
درستست معروفست با بن البغوی پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان هرات و مرو و منشا و مولد وی بغداد بوده
با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد ابو الحواری صحبت داشته و ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود
اما نیز وقت تر از جنید بود جنید بعلم به بود و نوری بزندگانی وی شوری داشت ٥ وقتی جنید را از صبر و توکل
چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید نوری بانگ بروی زد که تو وقت محنت صوفیان بیکسوی باز شدی و دست
در دانشمندی زدی سخن این طایفه مگوی و وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و فی تاریخ الیافعی
انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم بموت النوری ٥ نوری همیشه
تسبیح داشتی در دست ویرا گفتند نستجلب الذکر گفت لا استجلب الغفلة گفتند باین تسبیح می خواهی که الله تعالی را یاد تو بود
گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت می جویم ٥ و هم وی گفته لا یغرنک صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة ٥ و ویرا گفتند
که الله تعالی را بچه شناختی گفت بالله گفتند پس عقل چیست گفت عاجزیست راه ننماید مگر بعاجز ٥ و هم وی گفته که هرگاه
الله تعالی خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند اذا استتر الحق عن احد لم یهده استدلال و لا خبر ٥ شیخ الاسلام
گفت جوانی خراسانی با بو حمزه قصاد آمد گفت می خواهم نوری را به بینم گفت او چند سال نزدیک ما بود هیچ از مشت بیرون نیامد
یک سال گوشه می گرفت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بگرفت هیچ بیرون نیامد مگر بنماز و بهالی زبان باز کرد وقت
با کس نگفت آن جوان گفت البته می خواهم که ویرا به بینم ویرا بنوری دلالت کرد چون در آمد نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ
ابو حمزه خراسانی گفت آن مرد که از قرب نشان می دهد و اشارت می کند گفت آری گفت چون باو رسی ویرا سلام گوی و بگوی
اینجا که مائیم قرب بعد بعد است ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت نبود دوگانگی بجای بود
پس قرب بعد بود ٥ و هم نوری گفته که ساعتی از عارف بر مولی گرامی تر از تعبد متعبدان هزار هزار سال و هم وی گفته
نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور

سید الطایفه جنید البغدادی قدس سره
از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو القاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی
آبگینه فروختی و فی تاریخ الیافعی ان الخراز بالخاء المعجمة و الزاء المشددة المکررة و انما قیل له الخراز لانه کان یعمل الخز
گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشا وی بغداد مذهب ابو ثور داشت مهینه شاگرد شافعی و گفته اند مذهب سفیان
ثوری داشت با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود و شاگرد ایشان بود و وی از ائمه و سادات این قوم است
و همه نسبت بوی درست کنند چون خراز و رویم و نوری و شبلی و غیرهم ٥ ابو العباس عطا گوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا
و المقتدی به الجنید خلیفهٔ بغداد رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم و نیم روز با جنید صحبت داشته ام

یعنی

یعنی هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید فکیف که بیشتر شیخ ابو جعفر حداد گوید اگر عقل مردی بود
بر صورت جنید بودی گفته اند از این طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم نبوده جنید ببغداد و ابو عبد الله جلا بشام و ابو عثمان
حیری بنشابور در سنه سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات و الرسالة القشیریة و فی تاریخ الیافعی انه مات
سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم ٥ روزی جنید در ایام صغر با کودکان بازی می کرد سری سقطی
گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا تستعین بنعمه علی معاصیه سری گفت بسیار می ترسم که بهرهٔ تو همین از زبان تو باشد
جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان می بودم تا آنکه روزی بروی در آمدم و آنچه محتاج الیه وی بود همراه در آوردم گفت بشارت باد
ترا که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بر دست مفلحی یا موفقی بمن رساند ٥ جنید گفت که سری مرا گفت
که مجلس نه و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم می داشتم و استحقاق آن نمی دانستم تا آنکه حضرت رسالت را صلی الله
علیه و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانهٔ سری رفتم و در بکوفتم
گفت مرا راست نگوی نداشتی تا ترا نگفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر شد که جنید سخن می گوید
جوانی ترسا نه در لباس ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول رسول الله صلی الله علیه و سلم اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افکندم پس سر بر آوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است امام یافعی می گوید
که مردم می پندارند که جنید را درین یک کرامت است و من می گویم درین دو کرامت است یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان و دیگر اطلاع
وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد ٥ جنید را گفتند این علم از کجا می گویی گفت اگر از کجا بودی برسیدی ٥ و وی
گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود یافت بی جستن و دیدار بی نگریستن
که بیننده در دیدار علتست ٥ و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم فی الوجد ٥ و هم وی گفته اشرف
المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکرة فی میدان التوحید ٥ و هم وی گفته اصرف همک الی الله عز و جل و ایاک ان تنظر بالعین التی
بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل فتسقط عن عین الله ٥ و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت
شیخ الاسلام گفت طاعت داری به از حرمت داری ٥ و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطیم من شاگرد
محمد بن علی القصابم از وی پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهره الکریم فی زمان کریم من رجل کریم
بین قوم کرام شیخ الاسلام گفت که سخنی ظریف و نیکوست که اول گفت ندانم پس گفت خلقی است کریم ظاهر می کند آنرا
کریم در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان و الله تعالی داند که آن خلق چیست ٥ شیخ الاسلام گفته اذا صافی
عبدا ارتضاه بخالصته و عقل من خاصته القی الیه کلمة کریمة من لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام
الکلمة الکریمة سخنی تازه بدست بیخودی از حق فرا ستانیده و بتمع گوش آسوده بر دل تشنه بگذارانیده و بجان فراز نگران
رسانیده سخنی از دوستی و از دوست نشان تشنه را شراب و خسته را درمان شنیدن آسان و از و باز رستن نتوان
دخولک من باب الهوی ان اردته یسیر و لکن الخروج عسیر ٥ من لسان کریم از زبانی و چه زبان از حق ترجمان
و بر نامهٔ صحبت عنوان نه گوینده دانسته و نه زبان سخن همه بگوش شنوند و آن بجان فی وقت کریم در چه زمان در زمانی
که جز از حق یاد نیست در آن و گذشته عمر بخجل است از نکوئی آن و همه جهانیان از آرزوی آن گریان ٥ علی مکان کریم جایی
که نه دل پر اکند و نه زبان خواهنده و نه مستمع باز نگرند بین قوم کرام نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر پرسان
٥ شیخ الاسلام گفت که وقتی جنید با ذو النون فرا فلیح مجنون رسید ویرا گفت مرا نگویی که این جنون تو از چیست

جواب داد که حُبست فی الدنیا نحننت بفراقه   جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی ○ و شبلی را
پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة ○ شخصی جنید را گفت که پیران خراسان را بران یافتم
که حجاب سه است یک حجاب خلق است و دوم دنیا و سیم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است خاص محجوب بچیز
دیگرست رویة الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رویة النعمة ○ شیخ الاسلام گفت آنکه کردار خود بیند دل وا از الله محجوبست
و آنکه پاداش جوید بدان و آنکه از منعم بنعمت نگرد هم محجوبست ○ واسطی گفته مطالعة الاعواض علی الطاعات من نسیان
الفضل پاداش طاعت فرا چشم آمدن و طلب کردن ثواب فضل و منت الله تعالی را فراموش کردنست ○ و هم واسطی گفته ایاکم
و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة   فارس عیسی بغدادی گفته است حلاوة الطاعات و الشرک سواء ○ شیخ الاسلام
گفت که تا از خود نه پسندی خوشت نیاید و لذت نیابی و پسند از خود شرک است طاعت بگذار چنانکه فرمانست بشرط علم
و سنت و آنگاه از خود مپسند و بوی سپاس و پسند خود بر روی دیو زن   اذا المحاسن اللاتی اشربها
هی الذنوب فقل لی کیف اعتذر   سئل الجنید یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العمل من عطایه یکون ○

ابوجعفر بن الکرنبی رحمه الله تعالی از اقران جنیدست و گفته اند از استادان وی و از اجله مشایخ بغداد
بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرنبی بالای سروی نشسته بود سر خود باسمان برداشت ابوجعفر
گفت بعدست و دوری سر خود بسوی زمین فرو افکند ابوجعفر گفت بعدست و دوری معناه ان الحق اقرب الی العبد
من ان یشار الیه فی جهة **کهمس بن الحسین الهمدانی رحمه الله تعالی** لقب وی ابومحمد بود از همدان بود ○
با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود وی گفته است که شبی در همدان در خانهٔ خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم
جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام کرد و گفت قاصد بزیارت تو آمده ام معلوم شد راستی خاطر تو بازگشت
دیگر روز در همدان طلب کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد رسیدند پرسیدم که فلان وقت وی غایب بود هیچ کس
نشان نداد مهمان شب آمده بود و رفته **عمرو بن عثمان المکی الصوفی قدس سره** از طبقهٔ ثانیه است
کنیت او ابوعبدالله است استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته و از اقران
ایشانست و ابوعبدالله نباجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبته و رویته من ابی عبدالله النباجی
و عالم بوده بعلم حقایق اصل وی از یمن است سخن او باریک شد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور ساختند و از مکه
بیرون کردند بجده رفت وی را قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی ببغداد سنة ست و تسعین و مائتین
و قیل سبع و تسعین و قیل احدی و تسعین و یقال انه توفی بمکة و الاول اصح ○ وی گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان
و قال ابوحفص المروة ان تبذل لاخوانک جاهک و مالک فی الدنیا و تخصهم بالدعاء فی العقبی ○ و هم عمرو بن عثمان گفته
لا تقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المومنین یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر
حق است بنزدیک مومنان و هر چه عبارت بدو اندر آن تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد از آن که تکلف بنده
بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود ○ و گویند که عمرو باصفهان آمد نوجوانی بصحبت وی پیوست پدر وی مانع آمد بیمار شد
و مدتی برآمد روزی عمرو برخاست و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو
بقوال اشارت کرد این بیت بخواند ○ ما لی مرضت فلم یعدنی عائد منکم و یمرض عبدکم فاعود   چون بیمار این
بشنید برخاست و بنشست و شدت بیماری او کم شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند

و اشد من مرضی علی صدودکم   و صدود عبدکم علی شدید ○ بیماری از وی زایل شد و صحیح النفس برخاست و پدر از اندیشه
که در دلش گذشته بود توبه کرد و وی را بعمرو تسلیم کرد و یکی از بزرگان طریقت شد ○ روزی علی سهل وی را گفت ما قانون الذکر
فی الجملة گفت وجود افراده مع معرفة اوصافه یافت یگانه داشتن او پس شناختن صفات او ○ شیخ الاسلام گفت که آدمی افراد
مولی نیابد انکه افراد مولی یابد نه آدمی است این که می خورد و می خسبد چیز دیگرست **شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی روحه**
از طبقهٔ ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابوحفص است با ابوتراب نخشبی و ابوعبدالله ذراع بصری و ابوعبید بسری
صحبت داشته استاد ابوعثمان حیری است و وی با قبا رفتی و باب فرغانی و نوری و سیروانی و حیری با طیلسان رفتند است
و دقاق با گلیم در زی کردان و شاه پس از ابوحفص برفته از دنیا مات بعد سنة سبعین و مائتین و قیل قبل الثلثمایه و وی را کتابی
رد بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده و وی آنرا جواب باز داده و فقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه مست
شیخ الاسلام گفت از فضل درویشی تر آن تمام است و کفایت که مصطفی صلی الله علیه و سلم درویشی بر توانگری برگزید
و حضرت حق وی را آن اختیار کرد و بپسندید و شاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی بود ○ روزی
ابوحفص نشسته بود در نشابور شاه شجاع بر سر او بیستاد با قبا و از وی چیزی پرسید ابوحفص باز نگریست او را دید
با قبا گفت بخدای که تو شاهی گفت من شاهم در آن سوال بجای آورد که شاه است دانست که آن سوال جز وی نتواند
کرد گفت با قبا شاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا ○ شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی
در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت بگفت   رایتک فی المنام سرور عینی   فاحببت التنعس و المناما
پس از آن پیوسته می خفتی یا وی را خفته یافتندی یا در طلب خواب للمجنون   و انی لا استغشی و ما بی غشیة
لعل خیالا منک یلقی خیالیا ○ روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی بر پای خاست و دو من نان خواست کسی نمی داد
شاه گفت کیست که پنجاه حج من بخرد بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آنرا بشنید گفت ایها الشیخ
استخفاف با شریعت گفت هرگز خود را قیمت ننهادم کردار خود را چه قیمت نهم ○ و هم وی گفته من غض بصره عن المحارم
و امسک نفسه عن الشهوات و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظاهره باتباع السنة لم یخطاء له فراسة

ابوعثمان حیری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است نام وی سعید بن اسمعیل الحیری النیسابوری است
اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است و با ابوحفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانهٔ وقت
بود استاد نشابوریان است با شاه شجاع از مرو بنشابور آمد ابوحفص وی را گفت اینجا بایست که شاه آنجا اشغال و عیال
دارد تو کسی نداری شاه بازگشت و وی پیش ابوحفص بایستاد ابوحفص برای وی مجلس نهاد در ماه ربیع الاول سنه
ثمان و تسعین و مائتین برفته از دنیا و قبر وی در نشابور است ○ وی را گفتند جوانمردان که اند گفت ایشان که خود را نه بینند
و هم وی گفته الشوق من شعایر المحبة و وی را امام و مقتداء ربانی گفته اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینهٔ علم بپروراند
تا قوی شود علم مهین را و وی چنان بود در سخن ضعیف است اما در معاملت نیکوست ○ و هم وی گفته التهاون بالامر
من قلة المعرفة بالآمر **زکریا بن دلویه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابویحیی است از اهل نشابور بوده است از شاگردان
احمد حرب از جملهٔ زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود خوردی ابوعثمان حیری رحمه الله تعالی
گفته است هر که چون ابویحیی زید او را اندیشهٔ مرگ نبود و اندیشهٔ بعد از مرگ هم نبود و وفات وی در سنه اربع و ثلثین
و مائتین بوده بنسا بود **زکریا بن یحیی الهروی رحمه الله تعالی** از کبار مشایخ بود و مستجاب الدعوة احمد حنبل رحمه الله

منسوب الی حیره بکسر الحاء و سکون الیاء المنقوطة باثنتین و فی اخرها الراء و هی محلة بنیسابور کذا فی الانساب ○

کفته است که زکریا از جملهٔ ابدال است ابو سعید زاهد کفته است زکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جملهٔ صدیقان بود وفات وی در هراة بوده در رجب سنه خمس وخمسین ومائتین **زیاد الکبیر الهمدانی رحمه الله تعالی** از همدان بود و در صحبت جنید قدس سره بوده و فقیه و مستجاب الدعوة بود کهمس الهمدانی رحمه الله کفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته و دعاء استسقای کند هنوز دعا با آخر نرسیده بود که باران چنان بکرفت که بخانه باز نتوانستم آمد **ابو عثمان مغربی قدس الله تعالی سره** وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام المغربی است شاکرد ابو الحسین صایغ دینوری است از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت کرده و آنجا شیخ الوقت و یکانهٔ مشایخ بوده آنجا وی را قصه افتاد بنشابور آمد و در نشابور برفت در سنه ثلث وسبعین وثلثمایه قبر وی در نشابور است بپهلوی ابو عثمان حیری و ابو عثمان نصیبی هر سه بپهلوی یکدیکرند صحبت داشته با ابو علی کاتب و حبیب مغربی و بو عمرو زجاج و ابو یعقوب نهرجوری را دیده بود و صاحب کرامات ظاهر بود و فراست تیز ○ وی کفته که ابتداء در آمدن من درین کار آن بود که من اسپی و سکی داشتم و در یکی از جزایر بوسته شکار می‌کردم و کاسه داشتم چوبین که در آن شیر می‌کردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم آن سک بانک بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر بخورم باز بر من حمله کرد چون بار سیم خواستم که بخورم سر در آن کاسه کرد و شیر را خوردن کرفت در ساعت آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده بود که ماری سر در آن شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم ○ شیخ الاسلام کفت که ابو الحسین کواشانی مرا کفت که ابو عثمان مغربی کفت که آن روز که من از دنیا بروم فرشتکان خاک پاشند ابو الحسین کفت که چون وی برفت من حاضر بودم در نشابور کس کس را نمی‌دید از بسیاری کرد ○ شیخ الاسلام کفت که وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را ○ و بو عثمان کفته لا تحی هذه الامر الابواب تحت الذم ○ وهم وی کفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر ○ وهم وی کفته هر که صحبت توانکران بر صحبت درویشان برکزیند الله تعالی وی را بمرک دل مبتلا کند ○ وهم وی کفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یتخبط ابدا فی خیال دعواه **ابو طالب الاخیمی رحمه الله تعالی** از جملهٔ مشایخ بود و از وی کرامات بسیار ظاهر شد ابو عثمان مغربی کوید ابو طالب را دیدم با مرغان سخن می‌کفت ○ وهم ابو عثمان کوید که با ابو طالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بودند من کفتم سبکتر می‌باید کذشت ابو طالب شب آنجا مقام کرد و من هیچ نخفتم از خوف و او بخفت پس مرا کفت چرا نخفتی کفتم از خوف سباع خوابم نیاید کفت مر کرا خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون تو از سباع می‌ترسی بعد ازین با من صحبت نداری و برفت ○ وی کفته است در مناجات الهی الکونه و زمان تو بودی کر از همه بودی که نام تو بر زبان راندی **طلحة بن محمد بن الصباح النیلی رحمه الله تعالی** از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است مات سنه اثنتین وثلثمایه ○ ابو عثمان مغربی وی را کفت خواهی ترا پندی دهم که بیجاه سال است تا خلق را می‌دهم و نمی‌پذیرند کفت خواهم کفت تهمت بر کردار خود نه تا قیمت کیرد و تهمت از خلق بر کیر تا جنک بر خیزد ○ شیخ الاسلام کفت که صحبت با الله تعالی سه جزوست دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه آن می‌رود که او می‌خواهد ایشان زیر قدر و حکم او مضطرند و عیب خود بین تا منت یاد آید ○ شیخ الاسلام کفت که ابو عثمان نصیبی کفت که شبلی کفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم در آن وقت که بمصر می‌رفتم کفتم جبرک الله هیچ موی نبود بر تن او که نکفت آمین **ابو العباس مسروق قدس الله روحه**

از طبقه

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت در سنه تسع وتسعین ومأتین و کفته اند که در صفر سنه ثمان وتسعین ومأتین والله تعالی اعلم ○ جنید از وی حکایت کند از استادان ابو علی رودباری است شاکرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدما، مشایخ قوم است و اجلهٔ ایشان ○ شیخ الاسلام کفت که ابو العباس مسروق بغدادی کوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر و پدر من بر من می‌کریستی از صعبی انکه من از نماز آدینه آمده بودمی و از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی سئل عن التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بما لیس منه بد ○ وهم وی کفته من ترک التدبیر عاش فی راحة **شیخ ابو العباس مورزن بغدادی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام کفت که وی کفته که نفس خویشتن را مشغول کن بیش از آن که ترا در شغل افکند لقد جلب الفراغ علیک شغلاً واسباب البلاء من الفراغ **ابو عبد الله المغربی قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثالثه است نام وی محمد بن اسمعیل است کویند که استاد ابرهیم خواص و ابرهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بیکندی است و شاکرد ابو الحسین علی بن رزین هروی است و عمر ابو عبد الله صد و بیست و دو سال بود و عمر استاد وی ابو الحسین صد و بیست سال بود و ابو الحسین شاکرد عبد الواحد زید بصری است و عبد الواحد زید شاکرد حسن بصری است رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سیناست بپهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت خرنوب کویند که در سنه تسع وسبعین ومأتین برفته از دنیا و درستر آنست که در سنه تسع وتسعین ومأتین برفته ○ شیخ الاسلام کفته که وی هرکز تاریکی ندیده بود آنجا که خلق را تاریکی بودی وی را روشنی بودی وی کفته بآن خدای که بو عبد الله مغربی را بیافرید که اکر الله تعالی مؤنت شهوت را از من باز ستاند مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا کوید در بهشت شو این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه کفت اکر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب من است بنزدیک او و مسجد نصیب اوست نزدیک من ○ وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر کوه سینا سخن می‌کفت سخن بجایی رسید که کفت بنده با وجدان نزدیک جوید که فرد ماند فرد را سنک از کوه بجنبید و پاره پاره می‌شد و بهامون می‌آمد ○ و وی کفته افضل الاعمال عمارة الاوقات فی الموافقات ○ وهم وی کفته ما فطنت الا هذه الطائفة واحترقت بما فطنت ولابی عبد الله المغربی قدس سره یا من یعد الوصال ذنبا ○ کیف اعتذاری من الذنوب ان کان ذنبی لدیک حبی فاننی منه لا اتوب ○ وهم وی کفته ما رایت انصف من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک هرکز از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اکر وی را خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وی اعراض کنی و طلب خداوند بر دست کیری از تو بکریزد و اندیشهٔ آن بر دولت نیاورد پس هر که بصدق از دنیا اعراض کند از شر او ایمن کردد و از آفت وی رسته شود **ابو عبد الله النباجی قدس الله تعالی سره** نام وی سعید بن یزید است وی از قدما، مشایخ است از اقران ذو النون مصری و از استادان احمد ابو الحواری نباجی کفت الادب حلیة الاحرار ○ وهم وی کفته لکل شی خادم وخادم الدین الادب ○ شیخ الاسلام کفت که بو عبد الله نباجی کفت که چشم بر و دار که هیچ نشان روشن تر از و نیست ○ هم ابو عبد الله کوید که موسی علیه السلام کفت الهی من ترا کجا یابم کفت چون قصد درست کنی مرا یابی ○ وکتانی کوید که چون قصد درست کردی وی را بیافتی ○ و حلاج کوید لا تعرج آن یک کام است ○ شیخ الاسلام کفت آن یک کام تو بی چون از خود در کذشتی باو رسیدی **ابو عبد الله الانطاکی قدس الله تعالی روحه**

النباجی بکسر النون وفتح الباء الموحدة المنقوطة بواحدة وفی آخرها الجیم هذه النسبة الی النباج وهی قریة فی بادیة البصرة علی النصف من طریق مکه شرفها الله لاهل الکوفة انساب سمعانی

بفتح الالف وسکون النون وفتح الطاء المهملة وفی آخرها الکاف هذه النسبة الی بلدة یقال لها انطاکیه وبها قبر حبیب النجار ○

ثم وی احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت عمری دراز یافت و یافته ما
صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر و سری بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل
رسیده بود ○ شیخ الاسلام گفت که وی گفته که از هیچ کس و هیچ چیز حسد نیاید مگر از معرفت عارفانه نه معرفت
تصدیق ○ ابو علی دقاق گوید معرفة رسمیة کقطرة وسمیة لا علیلا تشفی ولا غلیلا تشفی معرفت رسمی چون باران نیست
تا بستانی نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کرده اند ○ وهم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا و به راضیا نافع
فقر آنست که تو بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات
مسبب و رجوع باو و رضا باحکام او زیرا که فقر فقد سبب بود و غنا وجود سبب و بی سبب با حق بود و با سبب با خود
پس سبب محل حجاب آمد و ترک اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و سخط
و این بیانی واضح است در تفضیل فقر بر غنا والله تعالی اعلم **ممشاد الدینوری قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ عراق است و جوانمردان ایشان یگانه در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی جلا
و مه از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و نوری و رویم و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه تسع و تسعین
و مائتین برفته از دنیا ○ وی گفته که الله تعالی دل ما را آینه داده است در سر که هر گاه در آن نگرد الله بیند ○ شیخ الاسلام
گفت که ویرا در دل مومن جایی است که جزوی نرسد چون بتفرقه در ماند بآن باز گردد بیاساید ○ حصری گوید که دوش
می اندیشیدم که مرا گاه گاه چنین تفرقه می بود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود اکنون آن بودی که دانستم
که او جایی دارد در دل دوستان خود که جزوی آنرا نگیرد و جزوی آنجا نگذرد پاره پاره شدی
ما ابالی بعیون و ظنون اتقیها لی فی سری مرآة اری وجهک فیها ○ وهم ممشاد گفته که چهل سال است که بهشت با همه
دوست بر من عرضه می کنند گوشه چشم بعاریت بآن نداده ام ○ شیخ الاسلام گفت که در صحبت و حضور او نگریستن
بغیر او شرک است باو والله تعالی بپیغمبر خود را صلی الله علیه وسلم می گوید ما زاغ البصر وما طغی قل الله ثم ذرهم
وهم ممشاد گفته هرگز پس هیچ پیر نشده ام و سوال نبرده ام با دل صافی باو شده ام تا او خود چه گوید ○ وهم وی گفته
همه معرفت صدق افتقار است بالله تعالی ○ وهم وی گفته طریق الحق بعید والسیر مع الحق شدید ○ شیخ الاسلام
گفت راه بحق دور است مگر او دست گیرد و صحبت و صبر کردن و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس
بود ○ وهم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرگز ویرا آن ندهند که او داشته
ذو النون گفته هر که بر نعمه زراقی که برزق زند انکار کند هرگز آنرا بصدق نیابد یعنی بر اصل آن انکار کند تا از رزق وی چه
رزق وی بر وی است نور است بین تا بهره یابی ○ شیخ الاسلام گفت ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی پیش
ممشاد نشسته بودیم جوانمردی از در خانه در آمد و بیوفایی اجازت خواست شیخ گفت توانی که صوفیانرا بخانه بری و باز آد
در میان نه شیخ بهانه می جست اجابت نکرد چون بیرون شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او ازین
جوانمردان بود دنیا بدست وی در آمد آن از دست وی بشد اکنون می آید و چیزی نفقات می کند و می خواهد که سرمایه خود
باز یابد تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد ○ قال الشیخ عبد الله الطاقی رحمه الله تعالی سمعت محمد بن خفیف یقول
رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء وهو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسماء تدنو من راسه
حتی وقعت علی راسه فانشقت وحل ممشاد ○ روزی ممشاد از در سرای خود بیرون شد سگی بانگ کرد ممشاد گفت

لا اله الا الله سگ بر جای بمرد ○ وقال ممشاد ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ وخدمة الاخوان والخروج عن الاسباب
وحفظ آداب الشرع علی نفسه **الحسن بن علی المسوحی قدس سره** کنیت او ابو علی است گویند
که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب سری السقطی ○ جنید گوید که
حسن مسوحی را چیزی گفتم در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا
ملالت نیاید و وحشت نگیرد ○ شیخ الاسلام گفت محمد نفیس که محمد عبد الله گازر ویرا جایی تنها نشانده بود و من فته
و فراموش کرده بود و ویرا عذر می خواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی وحشت تنهایی از دوستان
خود برداشته است لسمنون المحب علیک بالنفس بالتخلی فالوحش فی الانس والتسلی **احمد بن ابرهیم المسوحی رحمه الله تعالی**
کنیت او نیز ابو علی است وهو من اجلة مشایخ بغداد با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسوحی نیز
و گفته اند که وی حج می کرد با یک پیرهن و ردایی و نعلینی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آن که سیبی شامی در کوزه نهادی
و بوی می کردی و از میانه بغداد تا مکه بآن بگذرانیدی ○ وی گفته من فتح له شیء من غیر مسئلة فرده وهو محتاج الیه
احوجه الله الی ان یاخذ مثله بمسئلة **رویم بن احمد بن یزید بن رویم قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته اند که ابو بکر است و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند نبیره رویم
مهین است که قراءت از نافع روایت کند از بغداد است از اجله مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب داود اصفهانی
شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید می نمود از یاران وی است و مه از وی و من مویی از رویم دوستر دارم
که صد از جنید ○ و ابو عبد الله خفیف گوید که هرگز دیده من کس ندیده که در توحید سخن گفتی چنانکه رویم ○ سئل
رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه ○ وقال ایضا التصوف ترک التفاضل بین الشیئین خود را
در آخر عمر میان دنیا داران پنهان کرد اما بآن شغل محجوب نگشتی ○ جنید گفته ما فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ
○ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگ است تلبیسی خود را بتوانگری و مهتری فرا نمودی و کیل قاضی بود ویرا جهاد بالش
بود و احتشام تمام ○ ابو عمرو زجاج یک چند خدمت جنید می کرد ویرا گفته بود زنهار نزدیک رویم نروی چون
زجاج را عزم رفتن خاست با خود گفت از بغداد بروم رویم را ندیده باشم چون کسی برسد چه عذر آرم پنهان از جنید
بوی شد ویرا دید در جهاد بالش و احتشام چون خلوت شد دختر کی از آن وی بنزدیک وی آمد رویم بو عمرو را
گفت اصحاب تو می گویند چرا این شغل بنگذاری و در میان ما آیی چگونه آیم چرا شغل این کودکان نسازند تا بیایم
ایشانرا خبر کنم از آنچ از وی یافتم و ایشانرا علم توحید گویم ○ شیخ الاسلام گفت که جنید را و یاران او را
چون ابو عمرو پیش جنید آمد کسی ویرا آگاه کرده بود که وی بنزدیک رویم رفت گفت هین بگوی چون دیدی ویرا
گفت سخت بزرگوار گفت الحمد لله از بیم ترا می گفتم بوی مرو نباید که در آن سیرت و تلبیس ویرا ببینی فراچشم تو نیاید
مایه خود بباد دهی الحمد لله که نیکو دیده مردی بزرگ است ○ در فتوحات مذکور است که رویم گفته من قعد مع الصوفیة
وخالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله نور الایمان من قلبه ○ وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن احتشام و لباس
گفت بدان می آریم که پای تا به در سر نبندم و بیازار برآیم و باک ندارم ○ ابو عبد الله خفیف بوی شد چون باز می گشت
رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفیة گفت این کار جان فدا کردن است
زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی ○ شیخ الاسلام گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست

که با الله تعالی بهر جان خود منازعت درنگیری جاه وتن ودل درسر کار او کنی وهنوز برخود باقی کنی نه که بهیچ رنج که از و
بتو رسد شکایت درگیری ٥ کسی بنزدیک وی درآمد و ویرا گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هوا
وهمته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود وهمت او دنیای او نه نیکوکاری
از خلق رمیده ونه عارفی بود از خلق گزیده واین اشارت بعیوب نفس است وهمانا که در جواب بتحقیق حال سایل اشارت
کرده است ونیز روا بود که در آن وقت او را با او بازگذاشته باشند تا از وصف وجود خود عبارت کرده است وانصاف
صفت خود بداده ٥ وسئل رویم عن الانس فقال ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک ٥ وسئل عن المحبة فقال
الموافقة فی جمیع الاحوال وانشد ~ ولو قلت لی مت مت سمعا وطاعة وقلت لداعی الموت اهلا و مرحبا
وقال الرضا استلذاذ البلوی والیقین هو المشاهدة ٥ شیخ الاسلام پس ازخراز رویم را مینهادی پس جنید ونوری را
رویم گفته بیست سال گذرانیدم که هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت مگر بعد از آن که حاضر شده باشد ٥ وهم وی گفته اخلاص
آنست که رویت تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی ونه دانی ٥ وهم وی گفته که فتوت آنست که برادران خود را
معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود وبا ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست ٥ وهم وی
گفته اذا وهب الله لک مقالا وفعالا فاخذ منک المقال وترک علیک الفعال فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منک الفعال وترک
علیک المقال فنح فانها مصیبة وان اخذ منک المقال والفعال فاعلم انها نقمة ٥ وهم وی گفته فقر را حرمتی است وآن ستر
واخفا وغیرت بر اوست هر که آنرا کشف کرد وبا خلق نمود اهل فقر نیست وویرا در فقر کرامتی نی ٥ وهم وی گفته
من حکم الحکیم ان یوسع علی اخوانه فی الاحکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسک
من حکم الورع ٥ وهم وی گفته ادب المسافر ان لا یجاوز همه قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله

یوسف بن الحسین الرازی قدس الله تعالی سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری وجبال
بود در وقت خویش امام بوده مرین طایفه را اما می بشکوه تلبیسی طریق ملامت داشته مردمان بر خود بشورانیدن وقبول
ایشان بخویشتن ویران کردن وخود را از چشمها بیفگندن ٥ شاگرد ذوالنون مصری است وبا ابو تراب نخشبی ویحیی معاذ
رازی وغیر ایشان صحبت داشته رفیق ابوسعید خراز بوده در سفرها وویرا مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنه
ثلث واربع وثلثمایه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را بتو خواندم بجهد وهرچه توانستم بر خود بکردم
از بد مرا بیکی بخش از ایشان پس برفت وویرا بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را
باد دیگر بازگوی بازگفتم گفت ترا بتو بخشیدم ٥ شیخ الاسلام گفت دانی که چرا گفت ترا بتو بخشیدم میان خود واو
واسطه در نیاورد که میان او وایشان وسیله وواسطه هم اوست ٥ شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را
بناز دارید که آنچ شما را می باید هم از شما آید میان ایشان ترجمه ووسیله هم ایشان اند ٥ یوسف بن الحسین گفت
بنزدیک ذوالنون رفتم بمصر چون ویرا دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نگریست وگفت از کجایی گفتم از ری
گفت بر تو زمین تنگ شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت شما دریابم گفت دور باش از آن که دروغ گویی یا خیانت کنی
پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق منک فانهم لن یغنوا عنک من الله شیئا
واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنة النبی صلی الله علیه وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی
فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا الدعاوی ٥ روزی از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذه الاوراد

المتصلة فان النفس یألفها وانظروا ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها فان فی متابعة النفس طاعة کانت او معصیة
فتنة فما الفت النفس شیئا الا وفیه بلاء وخطر ٥ ونیز ذوالنون طلب وصیت کرده است ویرا فقال لا تسکن الی مدح الناس
ولا تجزع من قدحهم وردهم فانهم قطاع الطریق واسکن الی ما تحققه من احوالک سرا وعلنا ٥ ویوسف بن الحسین
گفته الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر ٥ وهم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون
جدا شدم وویرا گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار وتا توانی دل خود را جز برای الله خالی مدار
وزبان الله را گواهی داد تا او ترا گواهی دارد **عبد الله بن حاضر قدس الله تعالی روحه** شیخ الاسلام گفته
که وی خال یوسف بن الحسین است از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون وهم از ذوالنون یوسف بن الحسین
می گوید که از مصر می آمدم از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم خال من عبد الله حاضر آنجا بود میخواست
که برود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آیی گفتم از مصر بری میروم میخواهم که مرا وصیتی کنی گفت نپذیری گفتم شاید که
بپذیرم گفت نپذیری گفتم باشد که بپذیرم گفت دانم که نپذیری گفتم بود که بپذیرم گفت چون شب درآید برو وکتب خویش
ومرقع از ذوالنون نوشته در دجله انداز گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد ومرا از دل بر نیامد دیگر روز
ویرا گفتم بیندیشیدم مرا از دل بر نمی آید گفت گفتم تو که نپذیری گفتم چیزی دیگر گوی گفت هم نپذیری گفتم بپذیرم
گفت چون بری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده ام واز آن بازاری مساز یوسف گفت بیندیشم همه شب می اندیشیدم
این بر من صعبتر می آمد از گفت پیشینه دیگر ویرا گفتم این بر من صعبتر می آید گفت گفتم که نپذیری آخر گفت ترا سخنی
گویم که ترا از آن چاره نیست گفتم بگوی گفت چون بخانه باز شوی خلق را با خود مخوان که با وی می خوانم وچنان کن که همیشه
الله تعالی در یاد تو بود ٥ شیخ الاسلام گفت که الله تعالی با موسی علیه السلام گفت ای موسی چنان کن که همیشه زبان تو یاد من
بود وهرجا که شوی گذر تو بر من بود ٥ ابو عبد الله نباجی یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان وراستان خالی
شده است اگر توانی صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود وبدانکه در زمره مردان این راه در دنیا ومراتب ایشان نیابی
ما دام که رد همه خلایق نشوی واز خالص بندگان الله تعالی نگردی مگر بعد از مهاجرت ومفارقت خلایق یوسف بن الحسین
گوید که مرا سخن هیچ کس آن نفع نرسانید که سخن ابو عبد الله نباجی زیرا که مرا دلالت باسقاط جاه کرد ومن آنرا قبول
کردم **ثابت الخباز رحمه الله تعالی** از قدمای مشایخ است با جنید ورویم صحبت داشته است وطریقت
از ایشان گرفته وپیوسته حکایت ایشان گفتی **ابو ثابت الرازی رحمه الله تعالی** از مشاهیر علما وقرا وفقرا
بودی گفته وقتی در مسجدی نشسته بودم وکودکی را قرآن تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم
نداری که مخنثی را قرآن تعلیم کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خورد بهشتی را چنین میگوید پس بر نیامد که آن کودک را
با مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم وارادت گفتم **سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است امام المحبه کنیت او ابو الحسن است وگفته اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده بود تا نگفتندی باز نکرد سمنون
یگانه بود در علم محبت هم عمر از آن گفتی با سری سقطی ومحمد بن علی القصاب وابو احمد القلانسی صحبت داشته بود از اقران
جنید ونوری است پیش از جنید برفته از دنیا وبعضی گفته اند پس از وی ٥ وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا از شی
بر همه عالم ننهد ٥ وهم وی گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه واول هجران العبد للحق مواصلته لنفسه ٥ روزی سمنون را

بر کنار دجله دیدند شاخ چوبی بر ران خود می زد و این ابیات می خواند ران وی بدریده بود و خون می رفت و وی آگاه نی

کان لی قلب اعیش به ضاع منی فی تقلبه
رب فاردده علی فقد ضاق صدری فی تطلبه
واغث ما دام بی رمق یا غیاث المستغیث به

گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند

تریدمنی اختبار سری وقد علمت المراد منی
ولیس لی فی سواک حظ فکیف ماشئت فاختبرنی

در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نمی کرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع می کند و از خدای تعالی شفا می خواهد چون سمنون آنرا دانست که مقصود از آن تأدب بآداب عبودیت است و اظهار عجز بشر حال کرد مکتبها می گشت و با کودکان می گفت ادعوا لعمکم الکذاب ٥ شخصی ویرا دید سر در کشیده بعد از ساعتی سر برآورد و زفیری کرد و این بیت بخواند

ترکت الفؤاد علیلاً یعاد وشردت نومی فمالی رقاد

ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون در هر شبانروزی پانصد رکعت بود ٥ وهم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت یا با احمد ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بکوشه باز رویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم ٥ غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی بیفزاید ٥ روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بروی عرضه کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را از آن ناخوش آمد و ویرا زجر کرد آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنان که زنان نهند بر سمنون نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بروی متغیر گردانید بفرمود تا ویرا بکشند چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش بگرفت کشتن او را تأخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که زوال ملک تو در زوال حیات اوست دیگر روز او را بخواندند و عذر خواستند و انشد ابو فراس لسمنون المحب

وکان فؤادی خالیا قبل حبکم وکان بذکر الخلق یلهو ویمزح
فلما دعا قلبی هواک اجابه فلست اراه عن فنائک یبرح
رمیت ببین منک ان کنت کاذبا وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح
وان کان شیء فی البلاد باسرها اذا غبت من عینی بعینی یملح
فان شئت واصلنی وان شئت لا تصل فلست اری قلبی لغیرک یصلح

زهرون المغربی قدس الله تعالی روحه از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت یکدیگر بمکه رفته اند زهرون در پیش و مظفر پس او و سیده زن مظفر پس ایشان و همه در رمله برفته اند از دنیا رحمهم الله تعالی ٥ ابو عبد الله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون ٥ شیخ الاسلام گفته که وقتی بتماشا بیرون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند

وسنا برق نفی عنی الکری لم یزل یلمع بی من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة طیب الساحة معمور الفنا

٥ وی بخروشید و بانگی چند بزد و لختی شور کرد و بازگشت گفت من تماشای خود بکردم

عروة الوثابة رحمه الله تعالی

کنیت ابو الاصبع ٥ شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیده ام که وی شیخ بوده بمکه و بشام از دنیا برفته ویرا بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا شهادبا من در کرفتند خرد خرد پس منت نهادند و بیکبار بگذاشتند

میمون المغربی قدس الله تعالی روحه

هو من اهل المغرب وکان من السیاحین وهو من قدماء المشایخ وکان یرافق ابا موسی الدیبلی فی الاسفار وکان صاحب آیات وکرامات ٥ وی سیاه بود ٥

جون

١١٢

چون در سماع درآمدی سفید شدی ویرا گفتند که حال تو در سماع می گردد گفت اگر شما نیز از آن آگاه باشید که من آگاهم حال شما هم بر شما بگردد ٥ وحکی انه کان معه جراب کلما اراد شیئاً ادخل یده فیه واخرجه منه

سعدون مجنون رحمه الله تعالی

عطاء بن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از آن گورستان نشسته دست بر زانوی خود می زد و با خود چیزی می گفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت وعلیک السلام عطا من کشف عنک الغطا این چه انبوهی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور گفتم نه باستسقا آمده اند که تنگی افتاده گفت تو با ایشان آمده گفتم آری گفت بقلب سماوی ام بقلب خاوی پس گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خدا وندا بآن راز دوشینه من بر تو باران در ایستاد و گفت ای عطا تا نزنند مرو که تا نزنند نباید شد ٥

عطا بن سلیمان رحمه الله تعالی

از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده ٥ روزی بیمار بود در آفتاب خفته و ویرا گفتند چرا با سایه نیایی گفت می خواهم که بسایه آیم اما می ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام بر گرفتی ٥

علی بن سهل بن الازهر الاصفهانی قدس الله تعالی سره

از طبقه ثانیه است کنیت او ابو الحسن است از قدماء مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البناست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبت و رسالت بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته وکان له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوما یبیت فیها قائما هائما بعد ان کان نشوه نشو ابناء النعمة والمترفین وی گفته ما احتلمت قط الا بوتی وشاهدین ٥ وقتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم وام برآمد باصفهان آمد بنزدیک علی سهل اصفهانی تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد و او را آگاه نکرد پس او را بنواخت و گسیل کرد وی می رفت دل از وام پر اندیشه چون بمکه رسید وام را باز داده یافت برآسود ٥ شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر خواستن و بار شکر گزاردن که هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد ٥ علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طایفه را درویش خوانند ایشان توانگرترین خلق اند ٥ شیخ الاسلام گفت حق سبحانه و تعالی جامهای نیکو بدنیاداران داد فرجامه بدرویشان داد و طعام پاکیزه بایشان داد و لذت طعام بدرویشان داد ٥ وهم علی گفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار ٥ وهم وی گفته التصوف التبری عمن دونه والتخلی عمن سواه ٥ و پرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید من الحقایق وانشد لبعضهم

فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بعد

٥ شیخ الاسلام گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گویی که دی بود و بعضی این سخن را با بوجعفر محمد بن فاده که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب سیر السلف مسطور است و می تواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد و می تواند بود که یکی از ناقلان سهوی افتاده باشد ٥ شیخ الاسلام گفت درین نقص است صوفی را دی و فردا چه بود آن روز را هنوز شب نیامده صوفی در آن روز است ٥ وکان علی بن سهل یقول لیس موتی کموتکم انما هو دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعداً فی جماعة فقال لبیک ووقع میتاً

محمد بن یوسف بن معدان البنا قدس سره

کنیت او ابو عبد الله است گفته اند که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت و انقطاع بر وی غالب شد و بعزیمت مکه بیرون رفت و بادیه را بقدم تجرید قطع کرد ٥ و گفته اند که وی در روز بعمل بنایی مشغول بودی

از آنچ حاصل کردی محقری بنفقهٔ خود صرف کردی وباقی را بر فقرا تصدق نمودی وبا وجود کسب وعمل هر روز یک ختم قرآن
بکردی چون نماز خفتن بگزاردی بسوی کوه رفتی وتا صبح آنجا بودی وبسیار می‌گفتی خداوندا یا مرا آشنایی
و معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی آشنایی وشناسایی تو زندگانی نمی‌خواهم
و وی گفته که چون بمکه درآمدم دیدم که پیران در مقام ابرهیم نشسته اند نزدیک بایشان بنشستم قاری خواند
که بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش کن پس مرا
گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی وهنوز قاری یک آیت ناخوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون
وباسمه قامت الاشیاء وکفی ببسم الله سماعا همه پیران برخواستند ومرا درمیان خود بنشاندند وگرامی داشتند
وهم وی گفته که درمکه بسیار دعا می‌کردم که یارب دل مرا بخود آشنایی وشناسایی ده یا جان مرا بستان که مرا
بی شناخت تو بجان حاجت نیست درخواب دیدم که گوینده می‌گوید اگر این می‌خواهی یکماه روزه دار وبا کس
سخن مگوی پس بزمزم درآی وحاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم درآمدم ودعا کردم هاتفی از چاه زمزم
گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة
والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت قد اعطیت ○ وگویند که جنید
قدس سره بفضل وکمال وی قایل بوده ودر رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سل
شیخک ابا عبدالله ما الغالب علیک پس علی بن سهل ازوی سوال کرد گفت بنویس بوی که والله غالب علی امره

محمد بن فاذه رحمه الله تعالی کنیت او ابوجعفر است از شاگردان محمد یوسف بنا ست کان مجتهدا
قویا فی العبادة سخیا فی البذل والعطیة هر روز سه ختم قرآن ورد داشت ویرا از پدر میراث بسیار رسید سالها
بر محمد بن یوسف وعیال او نفقه کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که ما یحتاج وی را می‌خرید
وبمنزل وی می‌برد و ویرا گفته بود که هیچ کس را از آن آگاه نکند چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف
دوست ویرا الحاح تمام کرد که بگوی چه کس است این که کفایت مؤنت عیال من می‌کند گفت محمد بن فاذه گفت جزاه الله
عنی بافضل الجزاء ○ عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فاذه درآمد اورا دید با یک پیرهن نشسته گفت یا ابا جعفر
سرما نمی‌یابی گفت دست خود بیار وبگوی لا اله الا الله دست خود بزیر پیرهن وی درآوردم وگفتم لا اله الا الله
دیدم که از گرمی عرق می‌کرد

سهل بن علی المروزی رحمه الله تعالی وی بود که درسرای عبدالله مبارک شد
گفت این کنیزکان مطرب آراسته کرده چرا بربام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد
گفت بکوشید و ویرا دریابید که هم اکنون می‌رود از دنیا آنکه او بربام من دید حوران اند که بذیرهٔ وی فرستاده اند
از بهشت که بربام من هیچ کنیزک نبود و وی دروغ نگوید چون از سرا بیرون رفت حالی جان بداد ○ سهل علی
مروزی را پرسیدند که از نواختهای الله تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام مه است گفت فراغت دل مصطفی گفت
صلی الله علیه وسلم نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغة ○ وهم سهل علی گوید الفراغ بلاء من البلایا
○ شیخ الاسلام گفت که کسی را که تقوی بروی غالب نباشد ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت ویرا بلا
نخیزد اما آنکه متقی بود وصاحب ورع وخداوند دل ویرا فراغت ملکی بود بی بها وفراغت دل خانهٔ صحبت
حق است سبحانه ودرویشی دکان این کار ○ ابن جریج گوید مرگ اورا طریق عزم نیست اورا بر زیادت روی نیست

علی بن

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بود حسین منصور
شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد بن یوسف بنا می‌بودم باصفهان
وبا وی می‌نشستم واو در علم حلال خوردن فراوان گفتی از حکایات او می‌نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون بازگشتم ببصره
رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره رسید بغمی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا بر نتابد ببصره بنشستم
نزدیک یک شاگردان سهل تستری وایشان ازوی حکایت می‌کردند واز سخنان وی چیزی باز می‌گفتند وقتی که سخنی رفتی که مرا
خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی که من امّی بودم روزی برکنار آب طهارت می‌کردم هرچه نوشته بودم از آستین من
درآب افتاد وتباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا
گفت ای مبارک رنجه شدی که دفترهای تو درآب افتاد گفتم آری ای استاد گفت حق دوستی آن سخنان وحق الله از خود
طلب نکنی وحق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست درین سخن بودیم که مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که می‌آمد
با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از شادی پیش مصطفی صلی الله علیه وسلم دویدم در روی من خندید
گفت چرا نگویی این صدیق را یعنی سهل تستری را که دوستی این طایفه واین سخنان عین حقیقت است آن فی ما نیست که مصطفی
صلی الله علیه وسلم آمد بود که با سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه وسلم بخندید
از شادی آن بیدار شدم ○ شیخ الاسلام گفت که دوستی این کار این کار رست نزدیک است که انکار برین کار این کار بود
که از حقیقت هیچ چیز بمجاز نبود ○ غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این طایفه شنید گفت یکی از نارسیدگان
متصوفه همت در وی بسته است ونیک نکرده که او منازع این طایفه بود که گاه اعمال ایشان بوی الخاف می‌گرفت
خدایش شفا دهاد این سخن با غلام الخلیل گفتند از آن توبه کرد وهرچه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بسبب
که انکار این طایفه آخر آن مرد را بتوبه رسانید کسی که اقرار داشته باشد خود چون بود ○

علی بن شعیب السقا قدس الله تعالی روحه از حیرهٔ نشابور بود وبا ابو حفص صحبت داشته بود گویند که وی پنجاه
وپنج حج گزارده بود همه از نشابور احرام بسته ودر زیر هر میل دو رکعت نماز گزارده ویرا گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا
منافعهم این منافع منست از حج من با او ○ وقصهٔ اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی وغایب گشتن وی از خود سیزده روز
در بیان احوال ابو حمزه بغدادی گذشت ○ شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن چرنیست ونیندیشیدن
جنابت

علی بن موفق البغدادی رحمه الله تعالی از قدماء مشایخ عراق بوده سفر بسیار کرده ذوالنون
مصری را دیده بود ○ شیخ الاسلام گفته که ویرا هفتاد وچهار حج آرند ○ وقتی حج کرده بود باخود می‌گفت بتاسف
که می‌شوم ومی‌آیم نه دل ونه وقت من خود در حج ام آن شب حق تعالی را بخواب دید که ویرا گفت ای پسر موفق تو بخانهٔ خویش
خوانی کسی را که نخواهی اگر من ترا نخواستی نخواندی ونیاوردی ○ وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می‌پرستم در دوزخم
فرود آر واگر بامید بهشت می‌پرستم یک دیدار بنمای وبس از آن هرچه خواهی کن

ابواحمد القلانسی قدس الله تعالی سره
وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مروست از اقران جنید ورویم
بوده ○ وفی التاریخ حج ابو احمد القلانسی سنة تسعین ومائتین ومات بمکة بعد انصراف الحاج بقلیل ابواحمد قلانسی
گفته که روزی درمیان قومی بودم گفتم که ازار من درمیان سخن ازمن ببریدند که تو گفتی آن من ○ شیخ الاسلام گفت نه
از ادبست درمیان صوفیان که گوی ازار من یا نعلین من از آداب ایشان است که خود را درمیان یاران چیزی ملک

نه بینند مگر بضرورت طاهر ○ شیخ سیروانی گوید که چون صوفی بگوید که نعلین من ازار من باید که در وی ننگری یعنی که اینها
ملک نباشد ○ چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر مرا بنزدیک تو هیچ قدری بودی مرگ من
بین المنزلین بودی ضرورتی واقع شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد
ابو الغریب الاصفهانی رحمه الله تعالی از محققان بود صاحب آیات و کرامات در عشق بعین جمع رسیده
بود اورا حلولی خواندند . شیخ ابوعبدالله خفیف اورا دوست داشتی و با او مزاح کردی ○ وقتی در شیراز از زندگانی
خود نومید گشت یاران خود را بیش خود خواند و گفت از بهر خدای مرا بشما یک حاجت است روا خواهید کرد گفتند
آری بگوی گفت مرا چون اینجا مرگ آید مرا در گورستان گبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا
گفته بودم که اگر مرا بنزدیک تو هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا میمیرم دانستم که مرا بنزدیک وی
هیچ قدری نیست عنقریب روی آثار صحت پدید آمد و برخاست و بطرسوس شد و آنجا برفت ○ یکی ازین طایفه
گوید که بر ابو الغریب درآمدم در طرسوس و مرد وران وی آماس کرده بود و از سرون وی تا زانو بشکافته بود وریم و خون
بسیار میرفت وحالتی عجب داشت ○ یکی از وی پرسید که چونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که مسنی الضر
ابو عبد الله القلانسی قدس الله تعالی روحه وی از کرام قوم و بزرگان این طایفه است ○ وی گفته که در بعض
سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفانی عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع درآمدند و نذرها کردند
مرا گفتند تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا مجردم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم با خدای تعالی نذر کردم که اگر از آنچ درانم
خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذرست که هیچ کس هرگز گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد
و خدای تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی با کنار افتادم چند روز گذشت که هیچ نخورده بودیم
درمیان آن که نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند گفتم
من نذر کرده ام که گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرارست و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود
برنگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی میکشید تا باستخوانهای
بچه خود رسید آنرا بوی کرد بعد از آن آمد و آن مردمانرا بوی کردن گرفت از هرکدام که بوی می یافت وی را در زیر دست
و پای میمالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من
کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من درنیافتم پای خود را بالا داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار
شدم پس اشارت کرد که راست بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد بشتاب تمام تا آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و
سیاهی می بود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتابی تر از بیشتر چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند
و مرا بخانه خود بردند و ترجمان ایشان حال من پرسید قصه را باز گفتم مرا گفتند میدانی که از آنجا که ترا آورده است تا اینجا
چند راه است گفتم نه گفتند هشت روزه راه است که ترا بیک شب آورده **ابو عبد الله الجلا قدس الله تعالی سره**
از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که محمد بن یحیی و احمد درست است بغدادی الاصل است اما برمله
و دمشق بوده از اجله مشایخ شام است شاگرد ابوتراب نخشبی و ذو النون مصری است و از ان پدر خود یحیی الجلا و با ابو عبید
بسری بوده در صحبت و سفر استاد وی بوده عالم بوده و صاحب ورع وقتی ابو الخیر تیناتی ابو عبد الله جلا را دید که در هوا
میرفت در میغ ابو الخیر آواز داد که بشناختم جواب داد که شناختی ○ شیخ الاسلام گفت ابو الخیر شناخت شخصی را لیکن

وابوعبدالله

وابوعبدالله شناخت مقام وشرف را ○ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی با جلالت خود گفته که من مردی و نیم دیده ام ان مرد تمام
ابو امیه الماجوری و آن نیم مرد ابو عبد الله الجلا واسطی را گفتند که چون آنرا مرد تمام گفتی و این را نیم مرد گفت ابو امیه
ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد کان یاکل مما لیس للمخلوقین فیه صنع و ابن جلا از مال مردی میخورد که او را
علی بن عبد الله القطان گفتندی ابوبکر واسطی کسی را نه پسندیدی نه از خواری خلق بنزدیک او از عزیزی توحید در علم او
ابو عبد الله جلا را پرسیدند از محبت گفت مالی وللمحبة وانا ارید ان اتعلم التوبة ○ وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر
اسم الفقر گفت اذا لم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا وباطنا ○ شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب نخشبی در بادیه
شدند بادگونها دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری **ابو عبید خاقان الصوفی رحمه الله تعالی**
وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر خلدی گفته است که وی صاحب کرامات بوده و از ابن قصاب رازی نقل کرده است
که گفت پدر من در بازار بغداد دکانی داشت من بر در دکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که مگر از فقرای
بغداد است و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر من بجانب وی کشش کرد برخاستم و بر وی سلام گفتم و با من
یک دینار بود بوی دادم او را بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد با خود گفتم این دینار را ضایع کردم
در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه رسید آنجا دید که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از ایشان داد و خود
در نماز ایستاد آن کس که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد و با هم
بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند روی بایشان کرد و گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت
شما باز داشت گفتند نی ای استاد گفت جوانی آن دینار را بمن داد من تا این زمان از خدای تعالی در میخواستم که وی را
از بندگی دنیا آزاد گرداند و آزاد گردانید ابن قصاب گوید که من میخواست پیش وی بنشستم و گفتم راست میگوئی
ای استاد و وی شیخ خاقان صوفی بود توفی سنه تسع وسبعین ومائتین **ابو عبید الله البسری قدس الله تعالی سره**
نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشایخ است با ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال ابن الجلا رحمه الله لقیت
ستمایة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری و ابو تراب النخشبی و ابو عبید الله البسری و ابو العباس بن عطا
قدس الله تعالی ارواحهم یکی از اصحاب ابو عبید بسری گفته که وی بکاری مشغول بود تا وقت ج سه روز مانده بود
دو کس ازین طایفه آمدند که یا ابا عبید حج میروی گفت نی پس روی بمن کرد و گفت شیخ تو و آن خود را خواست
قادرتوست از ایشان برآنچ میگویند یعنی طی ارض میگویند که چون رمضان شدی ابو عبید بخانه درآمدی و اهل
بیت را گفتی که در خانه را بروی برآوردندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی از آنجا بینداختی چون روز عید آمدی
در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه خانه نهاده بودی نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و سی شبان روز
بر یک طهارت نماز کرده ○ گویند که ابو عبید بغزا رفت بر اسب گره سوار در اثنای آن اسب گره بیفتاد و بمرد گفت
خداوندا این اسب گره را عاریت بمن ده چندانکه به بسری برسم اسب گره از زمین برخاست زنده چون از غزا
فارغ شد و به بسری رسید پسر خود را گفت زین اسب گره را بردار پسر وی گفت گرم است و عرق دارد گفت بردار
که وی عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد مرده ○ و وی گفته که النعم طرد فمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد
والبلاء قربة فمن ساءه البلاء فقد احب ترک القربة والتقرب الی الله تعالی ○ و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق
جایی نشسته بود سواری بگذشت و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش میدوید خشم آلود چون برابر ابو عبید واصحاب وی رسید

گفت اللهم اعتقنی وارحمنی منه پس روی با بوعبید کرد و گفت ای شیخ مراد عائی کن ابو عبید گفت اللهم اعتقه من النار
ومن الرق فی الحال مرکوب آن سوار سوار را بینداخت التفات بآن غلام کرد و گفت ترا آزاد کردم خالصة لوجه الله غلام
غاشیه را بپیش وی انداخت و گفت ای خواجه مرا تو آزاد نکردی که این جماعت آزاد کردند و اشارت با بوعبید
واصحاب وی کرد با ایشان می بود تا از دنیا برفت ۵ روزی پسروی بوی آمد که سبوی چند روغن داشتم که سرمایهٔ من
بود بیرون می آوردم بیفتاد وبشکست وسرمایهٔ من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایهٔ خود آن ساز که سرمایهٔ پدرتست
والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی **ابو عبد الله السجزی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسانست وجوانمردان ایشان با بوحفص صحبت داشته وبادیه بریده بارها
بر توکل وی گفته علامة الاولیاء ثلثة تواضع عن رفعة وزهد عن قدرة والانصاف عن قوة ۵ وهم وی گفته
هر واعظی که توانگر از مجلس وی نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر وی نه واعظ است ۵ وهم وی گفته که سودمند
ترین چیزی مریدان را صحبت صالحان است واقتدا با ایشان در افعال واخلاق و زیارت کردن قبرهای
دوستان خدای تعالی وقیام بخدمت یاران وفقیران وی را پرسیدند که چرا برسم صوفیان مرقع نمی پوشی گفت از نفاق
باشد که لباس فتیان وجوانمردان بپوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتند وی را که فتوت چیست گفت خلق را
معذور داشتن در آنچه برایشان می رود وتقصیر خود دیدن وشفقت بر همه خلایق چه نیکوکار وچه بدکردار وکمال فتوت
آنست که ترا خلق از حق مشغول نکرده اند شخصی وی را گفت یکدینار زر سرخ دارم می خواهم بتو بدهم مصلحت چون می بینی
گفت اگر بد می ترا بهتر واگر ندهی مرا بهتر یکی ازین طایفه می گوید که با ابو عبد الله سجزی از طرابلس همراه
شدم چند شبانروز رفتیم که هیچ نخوردیم پارهٔ کدوی تر دیدم بر راه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من
نگریست دانستم که از آن کراهیت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید بدهی رسیدیم گفتم شاید که
طعامی بخرد برگذشت ونخرید بعد از آن گفت شاید که گوئی بیاده میرویم گرسنه وچیزی نخرید اینک بر سر راه دیهی است
نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن دیه درآییم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت این پنج دینار را بوی ده تا بر ما
وعیال خود نفقه کند چون بآن دیه رسیدیم آنرا بوی دادیم ونفقه کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا می روی
گفتم با تو همراهی می کنم گفت من با تو همراهی نمی کنم خیانت می کنی دربارهٔ کدوی تر ومصاحبت می کنی بآن در دنیا مد
که با او مصاحب باشم **ابو عبد الله الحصری قدس سره** از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد
فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت ثلثین شیخا کانوا یعدّون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی
ایاهم فقالوا ایاک ومعاشرة الاحداث **جعفر بن المبرقع رحمه الله تعالی** از علماء مشایخ این قوم است
ذکره ابو عبد الله الحصری انه سمعه یقول منذ ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجده ۵
علی بن بندار بن الحسین الصوفی قدس سره از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان
متاخرین مشایخ نشابور است روزی مند بوده از دیدار مشایخ ومرزوق از صحبت ایشان در نشابور با ابو عثمان حیری
ومحفوظ صحبت داشته بود ودر سمرقند با محمد فضل بلخی ودر بلخ با محمد حامد ودر جوزجان با علی جوزجانی ودر ری
با یوسف بن الحسین ودر بغداد با جنید ورویم وسمنون وابن عطا وجریری ودر شام با طاهر مقدسی وابن جلا
وابو عمرو دمشقی ودر مصر با ابو بکر مصری وابو بکر زقاق وابو علی رودباری مشایخ جهان دیده بود وحدیث بسیار

داشت

وثقه بود در حدیث در سنهٔ تسع وخمسین وثلثمائه برفته از دنیا ۵ وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف بتنگی بلی رسیدند
شیخ ابو عبد الله خفیف وی را گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبد الله خفیف گفت تو جنید را دیدهٔ
ومن ندیده ام ۵ شیخ الاسلام گفت مهینه نسبت این طایفه دیدار پیرانست وصحبت ایشان علی بندار گفته دارُ اُسِّسَتْ
علی البلوی بلا بلوی محال ۵ وهم وی گفته یطلب الحق بالهوینا وانما وجود الحق بطرح الدارین ۵ وهم وی گفته دور باش
از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضیست به برادری وی راضی باش ۵ وهم وی گفته که دور باش از مشغولی
خلق که امروز در مشغولی خلق سودی نمانده است ۵ وهم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبد الله جلا در آمدم
گفت کی آمدی گفتم سه روزست گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم با بن جوصا بودم بحدیث نوشتن گفت
شغلک الفضل عن الفرض گفت فضیلت یعنی فضایل ونوافل ترا از فریضه مشغول داشت ۵ شیخ الاسلام گفته دیدار پیران
از فرایض این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که هیچ چیز نیابند مرضت فلم تعدنی الحدیث ۵ وهم شیخ الاسلام گفته
الهی این چیست که دوستان خود را کردی هر که ایشانرا جست ترا یافت وتا ترا ندید ایشانرا نشناخت وانشدنا النفس
صیرتنی مرآة من یبغیک من یرنی یرک ۵ وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون ۵ سخن جوانمردان با جوانمردان است
جوانمرد باید تا جوانمرد بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید از آنک او نه اوست قصه ببرید حق گاه گاهی
رهی را از دست رهی برباید وخویشتن را بهانه رهی بدیدهٔ قوم نماید تا دیدها بدیدن او بیاساید آنکه حقیقت
رهی باز آید واگر رهی هرگز باز می نیاید هم شاید از آنکه فتنهٔ رهی هم از رهی می زاید بهر چه از بهانه می کاهد از حقیقت
می افزاید چون بهانه بتمامی برخواست حقیقت فرود آید آدمی با این کار کیست که این کار نه بابت آدمی است یکی را
دیده بر بهانه آمد ویکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت ۵ علی بندار پسری داشت محمد نام نجیب بن
نجیب عزیز بود وعارف بن عارف نادر ۵ شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بندار دیدم در کتابی که واسطی گفته
هر چه این طایفه دارند ازین کار علم وسخن آن همه ازین دو آیت از قرآن بیابند یکی انزل من السماء ماء ودیگری
والبلد الطیب ۵ شیخ الاسلام گفت که باین ابیت بشناختم وی را **محمد بن الفضل البلخی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان وی را از بلخ بیرون کردند بگناه بسبب
مذهب وی روی باشهر کرد وبر ایشان نفرین کرد ۵ شیخ الاسلام گفت پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخاست بسمرقند
رفت وی را آنجا قاضی ساختند از آنجا عزیمت حج کرد بنشابور رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد وگفت الله اکبر
ولذکر الله اکبر ورضوان من الله اکبر واز کرسی فرود آمد وآخر بسمرقند باز گشت وآنجا برفت از دنیا در سنهٔ تسع عشر
وثلثمائه ۵ ابو عثمان حیری بوی نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیزست آنکه علم دهند وتوفیق عمل
ندهند وتوفیق عمل دهند واز اخلاص در آن محروم گردانند ودولت صحبت دوستان خدای تعالی دریابند ووظیفهٔ
اکرام واحترام بجای نیاورند وابو عثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست ۵ شیخ الاسلام
گفت ابو بکر واسطی گوید وخود هیچ کس چون وی نگوید وی سخن گوید واز دیگران اندک حکایت کند یکی از آن اینست
که گفت محمد بن الفضل گفت آن چیز که بود وی همه نیکوییها نیکو شود وبه نبود وی همه زشتها زشت آن استقامت است
۵ شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت مرا وصیتی کن
گفت قل آمنت بالله ثم استقم نیکو که یکی وبر آن بپای ۵ ومحمد فضل گوید عجب میمانم از کسی که بپای با بها دواد بها

قطع می کند تا برسد بخانهٔ وی و آنجا آثار انبیا ببیند جوا وادی نفس و هوا را قطع نمی کند تا بدل برسد و آثار پروردکار
خود بیند ○ وهم وی کوید که چون مریدی را که طلب زیادتی دنیا می کند آن نشان ادبار و نکونساری اوست
وهم وی کوید اعرف الناس بالله اشدّهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم لسُنّة نبیّه یعنی بزرکترین اهل معرفت مجتهدترین
ایشان باشد در اداء شریعت و راغب ترین ایشان در حفظ سنت و هرکه بحق نزدیکتر بود بر امتثال امر وی حریص تر
بود و هرکه دورتر از متابعت رسول وی صلی الله علیه وسلم معرض تر وویرا از زهد پرسیدند کفت بچشم نقصان
در دنیا نکریستن و باعراض از وی عزیز و کرامی زیستن **محمد بن علی حکیم الترمذی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابوعبدالله است از کبار مشایخ است با ابوتراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا
صحبت داشته و حدیث بسیار داشت و ویرا تصانیف بسیار دست و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه
و کتاب النهج و نوادر الاصول و جزین کتابهای دیکر کرده است و در علوم ظاهر هم ویرا کتب است و تفسیری ابتدا کرده
بود اما عمر وی با تمام آن وفا نکرد و وی صحبت دار خضر است علیه السلام ابوبکر وراق که مرید وی بود روایت کند
که هر یکشنبه خضر علیه السلام بنزدیک وی آمدی و واقعها از وی پرسیدندی صاحب کتاب کشف المحجوب کوید که
وی سخت معظم است بنزدیک من چنانکه جملکی دلم شکار اوست و شیخ من کفتی که محمد دُرّ یتیم است که در عالم همتا ندارد
وی کفته است ما صنّفت حرفا من تدبیر ولا لینسب الی شیٔ منه ولکن کان اذا اشتدّ علی وقتی التسلّی به ○ وهم وی
کفته است من جهل باوصاف العبودیّة فهو باوصاف الربوبیّة اجهل یعنی هرکه خود را نشناسد او را چون شناسد
وهم وی کفته حقیقت دوستی الله تعالی دوام انس است بیاد او ○ وسئل عن صفة الذات والفعل فقال کل
ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من صفات الفعل وکل ما لا یقع علیه الزیادة فهو من صفات الذات ○ وسئل
عن الایثار فقال اختیار حظ غیرک علی حظ نفسک ○ وقال فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی
وعلی قوله وامره وقال فی الشکر الشکر تعلّق القلب بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری
المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره در وقتی که از مبادی احوال و سلوک خود حکایت می کرده اند و از توجهات
خود را بارواح طیبهٔ مشایخ کبار در بیان می آورده می کفته اند که هرکاه توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد
علی حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی محض بودی و هرچند در آن توجه سیر افتادی
هیچ اثری و کردی و صفتی مطالعه نیفتادی ○ مشایخ کفته اند اولیاء الله مختلف اند بعضی بی صفت و بی نشان
و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مندکشته اند مثلا کویند اهل معرفت یا اهل معامله یا از اهل محبت
یا اهل توحیدند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی نشانی کفته اند بی نشانی اشارت بکشف
ذاتی است که مقامی بس بلند و درجه بس شریف است و عبارت و اشارت از کنه آن مرتبه قاصرست ○
علی بن بکار قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت
داشته سکن المصیصة مرابطا می کویند که چون شب در آمدی و کنیزک جامهٔ خواب وی بینداختی آنرا بدست خود
بپسودی و کفتی والله که تو بسیار خوشی و والله که امشب بر تو نخواهم خسبید پس نماز بامداد را بر وضوی نماز
خفتن بکذاردی یکی ازین طایفه کوید که پیش علی بکار در آمدم وی برای اسب خود جو پاک می کرد کفتم ای ابوالحسن
ترا کسی نیست که این کار بکند کفت در بعضی غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بکریختند و من هم با ایشان

بکریختم اسب من سستی کرد کفتم انا لله و انا الیه راجعون اسب با من کفت انا لله و انا الیه راجعون آن وقتست که مرا بفلان
کنیزک می کذاری که تعهد حال من کند ضامن شدم که من بعد خود بآن قیام نمایم و با کسی دیکر نکذارم ○ و از وی آرند که
با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از یکدیکر دور افتادند و صاحب وی هرچند انتظار برد وی
پیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربّع نشسته و سبعی سر بر کنار وی نهاده و در خواب شد و از وی مکس می راند صاحب وی
کفت چند نشینی کفت این سبع سر در کنار من نهاد و در خواب شد منتظرم تا بیدار شود و بتو برسم ○
ابوعبدالله عبادانی رحمه الله تعالی از شاکردان خاص سهل عبدالله تستری است وی کفته روزکاری
از شبلی سخنان بمن می رسید و مرا آرزو بود که ویرا ببینم پدری پیر و ضعیف داشتم با او در مانده بودم نمی توانستم رفت
چون پدر از دنیا برفت برخاستم و ببغداد آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از درویشان که از پیش وی بیرون
می آمدند مرا شناختند کفتند بچه آمدی کفتم آمده ام که شبلی را ببینم بوی راه هست کفتند هست اما از نهاد که دعوی
بسروی بنری کفتم نبرم چون بنزدیک وی در آمدم و آن روز آدینه بود روز صدمت وشور وی کفتم سلام علیکم کفت
وعلیک السلام ایش انت اباد کالله وعادت وی آن بود که چنین کفتی کفتم من آن نقطه ام که در زیر باست وی کفت
مقام خود معلوم کن که خود کجایی من کفتم اکر بکویم هم نپذیرد از وی بکریختم و پارهٔ دور تر شدم که ویرا سیر ببینم و برو م
ناکاه درویشی در آمد و کفت سلام علیک شبلی کفت وعلیک السلام ایش انت اباد کالله آن درویش کفت محال کفت درجه
کفت فی حال او را آن خوش آمد نخندید من این فایده از وی کرفتم و رفتم **ابوعبدالله الحضرمی رحمه الله تعالی**
مرتعش کوید که ابوعبدالحضرمی را از تصوف سوال کردم و بیست سال بود که سخن نکفته بود مرا از قرآن جواب کفت کفت
رجالٌ صدقوا ما عاهدوا الله علیه کفتم صفت ایشان چونست کفت لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء کفتم محل
ایشان از احوال کجاست کفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر کفتم زیادت کن کفت ان السمع والبصر والفؤاد کل
اولئک کان عنه مسئولا **ابوعبدالله السالمی قدس الله تعالی روحه** نام وی محمد بن احمد بن سالم البصری است
ببصره بوده شاکرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی می بوده و طریقت از وی کرفته ○ شیخ الاسلام کفت
که ابوعبدالله سالمی کفته بود که الله تعالی در ازل همه چیز می دید ویرا مهجور کردند بدین سبب ○ شیخ ابوعبدالله خفیف
کوید که این قدم دهر بود ○ شیخ الاسلام کفت که ابوعبدالله خفیف انصاف نداده است ممکن است که او دیدار علم را کفته باشد
○ ابوعبدالله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان خلق کفت بلطافت زبان و حسن اخلاق
و تازه رویی و سخای نفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر هرکه عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکو کار ایشان
و بدکار ایشان ○ وهم وی کفته که دیدار منت کلید دوستی است **ابوطالب محمد بن علی بن عطیة الحارثی المکی رحمه الله تعالی**
وی صاحب قوت القلوب است که مجمع اسرار طریقت است قالوا لم یصنّف فی الاسلام مثله فی دقایق الطریقه نشا بمکة اشرف
بقعة علی وجه الارض ثم دخل البصرة وقدم بغداد وتوفی بها فی جمادی الاخری سنة ست وثمانین وثلثمایة ونسبت وی
در تصوف بشیخ عارف ابوالحسن محمد بن ابی عبدالله احمد بن سالم البصری است و انتساب شیخ ابوالحسن بپدر خود
ابوعبدالله احمد بن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن عبدالله التستری قدس الله تعالی ارواحهم
ابوعبدالله جاوباره صوفی همدانی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ است جاوباره نام جایی است بثغر روم
وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مراد دل از آن برمد و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند

دل وی از آن برمید نمی خورد یاران وی را گفتند مرساعت خلاف کنی نخورد نخورد آن شب در مسجد بماند وی را احتلام افتاد
در خواب با وی گفتند چیزی خوری که دل تو از آن برمد ندانی که بتو بلا رسد ○ وی گفته که از شیخ ابوبکر زقاق مصری
پرسیدم که صحبت با که دارم گفت با آن کس که مرچه الله تعالی از تو داند با او بگوئی از تو نرمد و از تو نبرد ○ شیخ الاسلام
گفت که قبول و صحبت پس از عیب دیدن درست آید که آدمی مجرای عیب است چون بهنر و نیکوئی صحبت پیوندی چون عیب
پدید آید صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است
که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنثی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد جدا بود آدمی نه
معصوم است از وی عیب در خوم آید که کفور و جهول و ظلوم است ○ شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که
ترا با او مدارا باید کرد ○ شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو نیکی کند
شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد ○ شخصی یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که دارم گفت با آن که چون بیمار شوی
بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد ○ و از شرایط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود
طلب نکنی و عیب خود به بینی و عیب دیگرانرا عذر خواهی و خلق را زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت
برخیزد و تاوانرا بر خود لازم گیری و عذر نیاری ○ وقتی امیر کافور شیخ ابو عبدالله جاوپاره بسیاری زر فرستاد
وی نپذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکری است کافور گفت ای سرد له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت
الثری فاین الکافور ○ شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور نه از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود ○ شیخ
ابوعلی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزی نمی ستاند و فلان کس می ستاند گفت آن که نمی ستاند از علم نمی ستاند
و آن که می ستاند از عین می ستاند ○ شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین می کردند و آن ایشانرا از عین درست
می آمد چون با علم بودند نکردند و آن نادر باشد و آن اخوات دارد که همه چیزها نیک و بد و شادی و غم و نعمت و بلا
از یکجای می دیدند و جز وی نمی دیدند اما چون کسی که وی را آن عین و دیدار نباشد مثل ایشان بکند الله تعالی
پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک ○

ابوبکر الوراق الترمذی قدس الله تعالی از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است
باصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست اما بلخ بودی خال ابوعیسی ترمذی است صاحب مسند احمد خضرویه را
دیده بود و با وی صحبت داشته وی را تصانیف بسیار بوده و توریت و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده بود وی را دیوان
شعر است ○ وی گفته اگر طمع را بپرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب
ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان ○ و کان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول
مفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر علیک اوایل البرکة ○ شیخ الاسلام
گفت هر که اکنون بسفر شود بترک نماز و ترک مذهب گفته بود و از عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا
والذین هم محسنون ○ و هم ابوبکر وراق گفته که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند
معاش و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند
خویهای خلایق تباه شود و فساد امرا بظلم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا ○

ابوالقاسم رازی رحمه الله تعالی نام وی جعفر بن احمد بن محمد است بنشابور نشستی و صحبت با ابن عطا

و محمد بن ابی الحواری و ابوعلی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت همه برین طایفه خرج کرد
چنانکه درویش از دنیا بیرون رفت مشایخ ری گفته اند چهار چیز در ابوالقاسم رازی جمع بود که کس را نبود
جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود چون
سفره بنهادند ابوالقاسم دست نمی برد گفتند موافقت باید کرد گفت صایمم جعفر خلدی گفت اگر ثواب روزه تو
بر تو دوستر است از شادی دل برادران روزه بگشای حالی دست بطعام برد و وفات وی در سنه ثمان و سبعین
و ثلثمایه بوده ابوالقاسم الحکیم السمرقندی رحمه الله تعالی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است ○ و قد قالوا
فی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الثری الا الی الله سبحانه و کان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه
از مشایخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق وی را سخنان نیکوست در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال ○ توفی
رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا سنه اثنتین و اربعین و ثلثمایه و دفن بمقبره جاکردیزه ○ وی گفته اگر پس از مصطفی
صلی الله علیه و سلم پیغامبری روا بودی در ایام ما آن ابوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق
و عدل و انصاف ○ گویند که روزی ابوالقاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابوطاهر که از بزرگان آن وقت بدر سرای
وی آمد بنگریست حوض آب دید و سروها باز کرده دید و بر دکانی نشست شیخ ابوالقاسم غلام را گفت تبری بیار و آن
سروها را بیفکن آنگاه گفت برو و ابوطاهر را بخوان چون در آمد گفت یا اباطاهر آن که ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان
برداشتیم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود ○ روزی نشسته بود میان خلق حکم می کرد
یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ
ابوالقاسم مر او را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با خدای عز و جل نگاه
تواند داشت ابوذر ترمذی رحمه الله تعالی از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبدالله
گفته است ما جمعی بودیم که با ابوذر صحبت می داشتیم هر وقت که جمعی را چیزی بایستی ابوذر برخاستی و در نماز ایستاد
حالی آن چیز پدید آمدی بکر سغدی رحمه الله تعالی از سغد سمرقندست از این طایفه
شاگرد ابوبکر وراق وی گفته که ابوبکر وراق مردی کریم بود خدای را هرگز کاری نکردی که بتعظیم کردی ○
صالح بن مکتوم رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وی یاد داشتی
و پیوسته از آن سخن گفتی هاشمی سغدی رحمه الله تعالی وی نیز از سغد سمرقندست و شاگرد ابوبکر
وراق تا روز وفات وی با وی می بود وی گفته که ابوبکر وراق گفت که سخن افزونی دل را سخت کند ○ شیخ الاسلام
گفت که پیش از و گفته اند که خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان دل سخت کند و ابوبکر وراق گفته که آن
گفت فراوان در خیر و شر است ○ یکی از این طایفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه می رفتم بر یک سوی ردای وی
حرف خا دیدم نوشته و بر دیگر سوی میم بپرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هرگاه خا بینم اخلاصم یاد
آید و هرگاه میم بینم مروتم یاد آید ○ شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که در معاملت با او کسی دیگر نه بینی و با خلق
مروت برای آن بود تا ناکواد نباشی ○ و هم ابوبکر وراق گفته که تصفیه عبودیت اثبات محوسیت است
و انکار ربوبیت ○ و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابناء دنیا ○ شیخ الاسلام گفت که
ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم حصیرباف در مهمانی بود با یوسف خیاط ترمذی میزبان بچیزی مشغول بود

محمد مسلم گفت زود باشید که من کاری دارم وی زاهد بود وعابد دل وی بورد معلق بود یوسف خیاط گفت ترا
جز آن کاری هست که الله تعالی بپیش تو آرد ونیز تو بران نیت از خانه بیرون آمدی که بخانه باز شوی سی سال است
که هرگز بران نیت از خانه بیرون نیامده ام که بخانه باز روم ○ ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله
عبادت محمد مسلم ○ وهم ابوبکر وراق گفته ربما اصلی رکعتین وانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء

محمد بن الحسن الجوهری رحمه الله تعالی کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذو النون مصری است
مردی بزرگ است شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ○ ابوبکر واسطی امام توحید گوید که محمد حسن
جوهری گفت که مردی ذو النون مصری را گفت مرا دعایی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق تقدیر حق
پیش شده باشد بسیار دعاهای ناکرده که مستجاب است واگر نشده باشد غرق شده را در آب از بانگ چه سود جز غرق
شدن وزیادتی آب در گلو رفتن ○ شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت مرا دعایی کن گفت آنچ در سابق
علم حق رفته است به از معارضه ○ یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی که وی گفته که مرا خوانید واز من خواهید
که ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعا نکردمی ولیکن گفت و زود
که نخواهم می خواهم ○ شیخ الاسلام گفت دعاء صوفیان نزا نه مذهب است که ایشان حکم سابق را می نگرند که همه بودنیها
بوده ○ با حفص بغاوردان تا پاسی از شب می گفت کاری که بوده است نابوده چون کنم چون کنم چه خلق
برانند که چه خواهد بود حکیم در آنست که چه بوده ○ شیخ الاسلام گفت این نه آنست که دعا نباید کرد و ورد نباید خواند
من هر شبانروزی ورد خود بخوانم وآن دویست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمی خواهم آن ذکر زبان بود و زبان
برداری را و همت غیر آن

ابوبکر کسایی دینوری رحمه الله تعالی از قهستان عراق بوده بدینور مردی
بزرگست از قدماء اصحاب جنید واقران وی او را ریاضات بسیار وسفرهای معروفست جنید گوید اگر ابوبکر
کسایی بودی من در عراق نبودی جنید را بوی مکاتباتست ورسایل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید
هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته بود و بوی فرستاده چون ویرا وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست
خبر وفات وی بجنید رسید گفت کاش آن مسئلها که از من پرسیده بود و بشستی گفتند بشست جنید شادمان
گشت ○ شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن می ترسید که
بدست صوفیان افتد واز آن دکانی برسازند یعنی سخن گفتن وقبول جستن ○ شیخ الاسلام گفت که جنید گفت
از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و می داند ازین قوم دل فصیح بود نه زبان ○ شیخ الاسلام
گفت که رویم گفته که چون حال از مرد باز ستانند ومقال بگذارند ویرا هلاک کردند ○ شیخ ابوالحسن عسقلانی
گفته که چون ابوبکر کسایی در خواب شدی از سینه وی آواز قرآن خواندن شنیدندی ○

ابوعلی الجوزجانی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ
خراسان است در وقت خود بی نظیر بود ویرا تصانیفست در معاملات ورویت آفات وریاضات وی را سخنی است در علوم
المعارف والحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب السن است با ایشان ○ وی گفته
الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون وعلی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة یتقلبون وعن المکاشفة
ینطقون ○ وهم وی گفته بدبخت آن کس است که حق سبحانه گناه ویرا بروی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند

محمد واحمد ابنا ابی الورد رحمهما الله تعالی از طبقه ثانیه اند از بزرگان مشایخ عراق از اقران جنید صحبت
داشته اند با سری سقطی وابوالفتح حمال وحارث محاسبی وبشر حافی وطریقه ایشان در ورع نزدیک است بطریقه
بشر حافی کنیت محمد ابوالحسن است شاگرد بشر حافی است ○ وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم پای فرو کردم
هاتفی آواز داد اهکذا تجالس الملوک ○ وهم وی گوید از آداب فقیر در فقر آنست که ملامت وسرزنش نکند گرفتاران
محبت دنیا را وبر ایشان رحمت وشفقت کند ودعای خیر کند ایشان را تا خدای تعالی خلاص دهد شان از آنچ در اند
وهم وی گوید هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله وتضییع فریضه وعمل کردن بجوارح بی موافقت دل ○ وسئل
عن الولی فقال من یوالی اولیاء الله ویعادی اعداءه ○ واحمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی در ولی سه چیز بیفزاید
وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در تواضع وفروتنی بیفزاید وچون در مال وی بیفزاید وی
در سخاوت بیفزاید وچون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد در عبادت بیفزاید

طاهر مقدسی رحمه الله تعالی
از طبقه ثالثه است از بزرگان مشایخ شام وقدماء ایشان ذو النون مصری را دیده وبا یحیی جلا صحبت داشته
عالم بوده ذو النون وکوینو شبلی ویرا حبر الشام خوانده ○ طاهر مقدسی گوید که ذو النون مصری مرا گفت العلم فی ذات الله جهل
والکلام فی حقیقة المعرفة حیرة والاشارة عن المشیر شرک ○ شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را
در ذات الله سخن نیست وروا نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی خود را وپیغمبر وی گفت ویرا وکیفیت وی دانستنی نیست وجز
تصدیق وتسلیم در آن روی نیست وسخن در حقیقت معرفت حیرتست که او خود را شناسد بحق الحقیقة دیگر همه عاجزند
ومتحیر واو عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد مصطفی می گوید صلی الله علیه وسلم در ثنا ودعاء الله تعالی
لا ابلغ مدحتک ولا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک وحق تعالی می گوید ولا یحیطون به علما از وی همین دانی که
اوست خدای یگانه بی همتا واشارت از مشیر شرک است یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده باید واو بود و کا یکی
در بایست بحقیقت اوست ودیگر همه بهانه ووی در بود وهستی یگانه الا کل شیء ما خلا الله باطل ○ طاهر مقدسی گوید
اگر مردمان نور عارف ببینند در آن بسوزند واگر عارف نور وجود به بیند در آن بسوزد ○ وهم وی گوید حق المعرفة
الحیرة من النفوس وتدبیرها فیما یحل ویعقد

ابو یعقوب السوسی رحمه الله تعالی نام وی یوسف بن حمدان است
استاد ابو یعقوب نهرجوری است از قدماء مشایخ است عالم بوده وصاحب تصانیف در بصره می بوده ودر ابله که شهری است
در جهاد زنسکی بصره واز بصره قدیمی تر وقیل انها من جنان الدنیا از دنیا برفته ○ وی گفته هر که علم توحید گوید
بتکلف شرک است ○ شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف گوید بتکلف او در شرک است وهر که سخن گوید ودر هر وقت تواند گفت
گزاف است سخن بزندگانی باید گفت وآن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی بترسی سخن جنایت است تحقیق
آنرا مباح کند کلام این طایفه نه چون کلام دیگرانست چون زندگانی نباشد می برد تا بزندقه واباحت از آنجا می افتد
باید که چون متفرق باشی از جمع وتوحید نگویی اما چون خود بیابی تفرق را با توجه کار ○ خراز گوید لا یصلح هذا العلم
الا لمن یعبر عن وجده وینطق عن فعله

ابو یعقوب نهرجوری قدس الله تعالی سره از طبقه رابعه است
نام وی اسحق بن محمد از علماء مشایخ است با جنید وعمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد ابو یعقوب سوسی است
سالها در مکه مجاور بوده وآنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین وثلثمایه ○ شیخ الاسلام گفت من یک تن دیده ام که می گفت که من ویرا
دیده ام ام ابراهیم شند ○ ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین کار رند سی تا بترک علم وعمل وخلق نگویی یعنی بدل وهمت

از علم و خبر بر کناری نه آنکه دست باز داری و عمل از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب

ابو میسم بن فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب التقوی والناس علی سفر و انشد للنهرجوری

العلم لی منک و طال العز عندک لی ◦ حتی المنیت فلم تعذل ولم تلم ◦ اقام علمک لی فاحتج عندک لی

مقام شاهد عدل غیر متهم ◦ و هم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه ◦ و هم وی گوید من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید

ابو یعقوب الزیات رحمه الله تعالی جنید گوید که با جمعی از اصحاب در خانهٔ ابو یعقوب زیات بلو فتیم گفت شما را با خدای تعالی مشغولی نبود که از مشغولی آمدن بمن مشغول گردانید من گفتم که چون آمدن ما بتو از جمله مشغولی بحق است بآن از حق سبحانه برید نمی شویم ◦ ابو یعقوب از بعضی مریدان پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد پس بچه چیز تنعم می کند و بچه چیز ترنم می کند و بچه چیز با پروردگار خود راز می گوید

احمد بن وهب رحمه الله تعالی کنیت وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار صحبت داشته و استاد و پیر ابو یعقوب زیات بود مدتی در مسجد شونیزیه بر توکل بنشست و یکفته مرگ بطلب قوت برخاست نام فقر از و برخاست و وفات او در سنه سبعین و مائتین بود

ابو یعقوب مزابلی رحمه الله تعالی بغدادی است از اقران جنید و برا پرسیدند که تصوف چیست گفت حال یضمحل فیها معالم الانسانیة ◦

ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی کان نسیب الجنید و راسله وی بمکه بوده ◦ ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بروی در آمدم مرا گفتند اگر بتو التفات کند شهادت بروی عرضه کن مرا فریب دادند که من کودک بودم بر بالین وی بنشستم بمن نگریست گفتم ایها الشیخ تشهد ان لا اله الا الله وی گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا میخواهی با این شهادت گفتن بعزت آنکه مرگ مرگ نچشید که نماند میان من و او مگر پردهٔ عزت ◦ شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت او نی او وست که او اوست و تو تو ◦ ابو الحسن مزین بروزگار می گفتی که گوائی چون من آمد که شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه کند ◦ شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که مرد در او لهیت می سوخت آمده واز ورای پردهٔ عزت شهادت بروی عرضه می کردند ◦ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله طاقی محتضر بود یکی شهادت بروی عرضه کرد گفت خاموش قومی بی ادبان و بی حرمتان آمده اند و شهادت بر دوستی از دوستان او عرضه می کنند تو آن خود بگوی که من آن خود گفته ام توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین این بگفت و جان بداد ◦ وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از ان غیرت برجست و بر یک یک شهادت عرضه می کرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد یکی پس از وفات وی را بخواب دید گفت حال تو چونست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببردی گفت ببردم گفت بدر مرگ شهادت نگفتی گفت آن خود در من رسته بود

ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت می خواند

لو اشتکت میتا الی الحجر منها ◦ عاش ولم ینقل الی القبر

◦ وقت ابن زیزی خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود را بالا کرد و چشم خود در آسمان دوخت و می گفت بگوی والله که غیر من کسی نمی شنود ناگاه خون از رگهای گردن وی بگشاد که پنداشتی از آنجا فصد کرده اند و همچنان می بود تا بیهوش بیفتاد وی را بگرفتند و خونها را بشستند و خرقه بر آن موضع بستند ◦ و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیزی نقاری واقع شد ابن زیزی وی را گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل بادیه در می آیی آنچه با خود داری از مرقع و رکوه همه اسباب کدیه است الدعوی توکل و کدی چنانکه من کوم تنها بادیه در آی ابراهیم خواص در غضب شد و بیرون رفت

ابن

ابن زیزی در عقب وی برفت و از وی در آیی نیکو گرفت و کوزه از آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را بکشید و آنها را بپوشید رکوه را از وی بستد و کوزهٔ آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و باز گشت ابن زیزی مرقع و رکوه وی را برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هر چه خواهی بپوش و خواص را از بس که ریاضت و فاقه کشیده بود مویها ریخته بود ابن زیزی را گفت قتلتنی ابعدک الله ● و هم وی گفته که شیخ ابو طالب خزرج گفت که میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی می گذشت و اصحاب بران بودند که شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ نمی دانستم که وی چه می گوید چون برخاستم ابن زیزی گفت انتظار من نبرید که من بیگاه خواهم آمد ما طعام خوردیم و نصیب وی گذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد و بطهارت خانه در رفت گفتیم مگر طهارت می کند او خود با خود دفی داشته است آنجا پنهان می کرده پس بیرون آمد چون پاسی از شب گذشت و مردم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیزی برخاست و دف پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود گفتن کرد همه همسایگان جمع شدند و نظاره می کردند با همسایگان گفت شاید که چون ابو طالب با شما تنها باشد چیزها نکند ما این از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کارها پس دف می زد و سرود می گفت و بازی می کرد و با همسایگان سخن می گفت ابو طالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحلهٔ دیگر رفتم چون بامداد شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز دعوی اخلاص نکنم

ابو یعقوب مذکوری رحمه الله تعالی از وی پرسیدند که توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابو حفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت دیدن مسبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شقیق پرسیدند گفت دیدار در عجز عرق و از شبلی پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس

ابو یعقوب میدانی رحمه الله تعالی از مشایخ نصیبین است شبلی از بغداد بمصر می شد بحلالی خواستن که آن وقت که عیال داشته بود اسب در زمین کسی کرده بود لذر وی برابو یعقوب میدانی افتاد بذیرهٔ شبلی آمد و وی هنوز بنوی درین کار آمده بود و اول ارادت وی بود مودی فربه بود شبلی دست بسر وی فرود آورد گفت جبرک الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان گفتند این چیست که وی را گفت چنانکه گوید کانا گویند و پس از آن ابو یعقوب ببود آنچ بود ◦ شبلی گوید که چون دست بسر وی فرود آورد و گفتم جبرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین

ابو یعقوب خراط عسقلانی رحمه الله تعالی وی گفته که برابو الحسین نوری در آمدم و با خود محبره داشتم مرا گفت ای پسر می خواهی که چیزی نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیهه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هر چه شما درین اوراق اثبات می کنید و می نویسید ما آنرا محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن اثبات از ادراک و فهم آنچ مقصود ست محجوب گشتید و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود بی انتها و انقطاع گشاده شد و باعث ما برین موعظت و تذکیر نیکخواهی شماست چند بینیم شما را که ورق می نویسید و می شمارید و خود را از آنچ مقصود ست محجوب می دارید

ابو یعقوب کورتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام پیری روشن بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و روسره یعنی روی مالی بر میان آن بسته او را گفتند این باری چیست گفت این هم فتنی است ◦ شیخ ابو معمر مالکی مرا گفت که روزی می گذشت جماعتی معتدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و قلوبهم شتی و برگذشت

خیر النساج قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی با ابو حمزهٔ بغدادی

صحبت داشته بود و از سری سقطی سؤالات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید است از طبقهٔ ثانیه و استاد نوری و ابن عطا و جریری است و ابرهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و جنید گفته است خیر خیرنا عمر وی دراز کشید و صد و بیست سال بزیست و در سنهٔ اثنتین و عشرین و ثلثمایه از دنیا برفت ○ شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی ○ جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا ترا نساج گویند گفت با خداوند سبحانه عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب خوردم ناگاه دیدم که شخصی بمن نگریست و گفت ای خیر تو ای گریز پای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بوده شبه وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله این غلام تست خیر من حیران ماندم و دانستم که بچه گرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان وی بافندگی می کردند برد و گفت ای بندهٔ بد کار از خواجهٔ خود می گریزی در آی و همان کار که پیش ازین می کردی می کن من پای خود در کارگاه جولاهگی آویختم و کرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم و بافندگی می کردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نگردم آنچ کردم چون بامداد شد شبه آن غلام از من برفت و بصورت اصلی خود بازگشتم و خلاص شدم و این نام بر من بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خداوند تعالی مرا بآن عقوبت کرد ○ و گویند که وی دوست داشتی که ویرا خیر خواندندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم ○ ویرا پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا تسألنی عن هذا و لکن استرحت من دنیاکم القذرة ○ ابو الحسین مالکی رحمه الله تعالی گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد ویرا غشی افتاد و از هوش بشد چون چشم گشاد بسوی در خانه اشارت کرد و گفت قف عافاک الله با بیست ساعتی مرا زمان ده که تو مأمور خداوندی و من نیز مأمور خداوندم و بندهٔ فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمی شود و من خود در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمان است بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب خواست و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی رحمة واسعة

محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالثه از قدما مشایخ نشابور است و بزرگان ایشان از اصحاب ابو حفص و بعد از ابو حفص با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته در سنهٔ ثلث او اربع و ثلثمایه و پهلوی ابو حفص در قبرست ○ وی گفته التوکل ان یأکل العبد بلا طمع و لا شره ○ و هم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلاً عن المخالفات

محفوظ بن محمد رحمه الله تعالی وی بغدادی است یکی از سالکان طریق تصوف است ○ وی گفته من ابصر محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس و من ابصر عیوب نفسه سلم من رؤیة مساوی الناس ○ و هم وی گفته اکثر الناس خیراً اسلمهم للمسلمین صدراً

ابرهیم الخواص قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالثة کنیت او ابو اسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل و کان اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سیروانی مهین است و غیر ایشان گویند بغدادی است و پدر وی از آمل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش از ایشان برفته از دنیا در سنهٔ احدی و تسعین و مایتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین ویرا شسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم مبارزی که فارغ گشتی غسل کردی گویند که آن روز که برفت از دنیا هفتاد باد اجابت کرده بود و هر باد غسلی آورده و سرمایی عظیم بود پسین باد در آب رفت قبر وی در زیر حصار ری است ○ شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری ندیدم

بآن هیبت و شکوه که گویی شیریست خفته که ناگاه فرا آن رسی وی صحبت دار خضر بوده علیه السلام ○ شیخ ابو بکر کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام بمن رسید گفت ابرهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم او رشکین است ترسم که دل من با تو بپیوندد ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من می گفت اگر با خضر صحبت یابی توبه کن و اگر از مری در شبی بمکه روی از آن توبه کن ○ ابرهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچ در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن رزق است و ضایع مگردان آنچ از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندی از اوامر و نواهی ○ ابو الحسن علوی گوید که در مسجد دینور شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در نوشش رویم که مرا بروی شفقت آمد گفت مرا با مجوسیت می خوانی یعنی از تجرید با سبب آمدن و از افراد با علاقت آمدن مجوسیت بود ○ شیخ الاسلام گفت تا نشان دوکانکی نجاست مجوسیت نجاست ابو الحسن گوید پس خواص دست مرا بگرفت و بر تن خود نهاد در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست و بخندید و این دو بیت برخواند

لقد وضح الطریق الیک حقاً فما احد بغیرک یستدل
فان ورد الشتاء فانت کهف وان ورد المصیف فانت ظل

ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد و از من نمودند که خواهی که دوستی از دوستان ما به بینی برخیز و بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته و گرد بر گرد وی مقدار سپری سبز تهی از برف و با آن همه برف که بر سر وی آمده بود در عرق غرق گفتم این منزلت بچه یافتی گفت بخدمت فقرا ○ وقتی کسی ویرا دید در بیابان چنبوه زده و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته گفت برو ای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر بسر من آیند از حسد ○ وقتی در مسجد نشسته بود بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجادهٔ وی نهاد وی برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ ریخت و گفت این نشستگاه به بیش ازین بر من آمده است آن کس گوید هرگز بعز وی ندیدم که چنان کرد و بذل خود که آن سیم بر می چیدم از زمین ○ فضل رازی را در ری صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون با خویشتن آمد و از حال با علم افتاد ویرا ده درم مانده بود گفت این را در تعلم بکار برم آخر گفت این چه بود که کردم از وجد با علم افتادم بنزدیک ابرهیم خواص رفت از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم ماند در علم بکار بردم خواص گفت این ترا افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده بودی چرا دست بآن بردی تا ترا آخر با این بگرفتند بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد با علم یعنی با جهل نیفتاد ○ شخصی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکوة بباید داد گفت آن تو بگویم یا آن خویش گفت آن تو کدام است و آن من کدام گفت ترا از دویست درم پنج درم بباید داد و مرا از دویست درم دویست و پنج درم گفت این دویست خود دانم آن پنج چیست گفت آن دویست درم که داری بدهی و پنج دیگر وام کنی گفت این مذهب کیست گفت مذهب ابو بکر صدیق رضی الله عنه

ابرهیم بن عیسی قدس الله تعالی سره از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته ابرهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضو می ساختم کسی را دیدم از آن جانب دجله بر روی آب می آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت و جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را ندانم ابرهیم عیسی را دیدم بیامد و مرا بپا بجنبانید و گفت هرگاه خواهی که کسی را از اولیای حق بشناسی این بگوی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم ○ وفات او در سنهٔ سبع و اربعین و مایتین بوده باصفهان ○

چو بگسر با ضم چاه آن نیست گر زانو ها بدارند
و بد شکم حسبانند و آنرا بجامه باید نگاه دارند

ابرهیم بن ثابت رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحاق است از مشایخ بغداد بود با جنید قدس سره صحبت داشته
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که وی را دیدم گفتم مرا دعایی کن گفت اختیار تو آنرا که نهاده ترا در ازل به از معارضه
وقت و هم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنه تسع و ستین و ثلثمایه بود

ابو محمد جریری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن الحسین و گفته اند
حسین بن محمد و گفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود و پس از جنید بجای جنید وی را نشاندند
از بزرگی وی از علماء مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال هبیر در جنگ قرامطه از تشنگی
بمرد سنه اثنی عشرة و قیل سنه اربع عشرة و ثلثمایه ٥ درویشی می گوید من آن سال با آن مردمان بودم از دست
قرامطه بجستم چون برفتند باز آمدم بنزدیک قافله شفقت اسلام را تا مگر خسته‌ء آب دهم یا نظاره کنم که حال ایشان
چیست میان خستگان همی گشتم ابو محمد جریری را رحمه الله دیدم میان خستگان افتاده و سال وی از صد درگذشته
بود گفتم یا شیخ دعا نکنی تا خدای تعالی این بلا کشف کند مرا گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم درویش
گفت دیگر باره این سخن را نوی گردانیدم مرا گفت ای برادر این وقت دعا نیست این وقت رضا و تسلیم است
یعنی دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آمد رضا باید دادن وی گفته التصوف عنوة لا صلح تصوف بصلح نیابند
آن بجنگ بستانند نه بصلح شیخ الاسلام گفت که تصوف بطلب و صلح نیابند که آن قهر است آن تیر است چون برق
از نور اعظم که از بالا در آید تا بکه اندازند آن که طالب است از وی گریزانست و آن که اهل آنست اگرچه گریزانست
آن بوی شتابانست ٥ و هم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که می گریزی و آن در تو می آویزد نه آنست که دست بآن
می زنی و در دست نمی آید آن کس که این سخن گفته از چاشنی گفته و بعیان بگرفته نه از علم می گوید از علم چنین سخن نیاید
درویشی ابو محمد جریری گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من بگشادند از مقام خود بلغزیدم و از آن محجوب
شدم راه گم کرده خود چون یابم مرا نور راهی که بآن برساند دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای برادر همه باین درد
گرفتارند و باین داغ مبتلا لکن برتو بیتی چند بخوانم که بعضی ازین طایفه گفته اند قف بالدیار فهذه آثارهم
تبکی الاحبة حسرة و تشوقا کم قد وقفت بها اسائل مخبرا عن اهلها او صادقا او مشفقا ٥
فاجابنی داعی الهوی فی رسمها فارقت من تهوی فعز الملتقی

غانم بن سعد رحمه الله تعالی
از بغداد بود و با ابو محمد جریری صحبت داشته بود در ورع و مجاهده کامل بود وی را پس از وفات بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد و به بهشت در آورد گفتند بدان معاملتها گفت نی اگر بدان معاملتها
باز نگریسته بودی همه بجا بماندی

غیلان السمرقندی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ بود و با جنید
صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود ٥ وی گفته عارف از حق بحق نگرد و عالم
از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل مستغنی است

غیلان الموسوس رحمه الله تعالی وی را غیلان
المجنون نیز گفتندی از مقدمان مشایخ عراق بود در خرابها بودی و با کس نیامیختی و از کس چیزی قبول نکردی
و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن السمین گفت غیلان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده ٥
از خطر غفلت کی رهد گفت آنگاه که بدانچه وی را فرموده اند مشغول باشد و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب
نفس خود عاقل

ابو العباس بن عطا قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی احمد بن محمد بن

من الارض البیدا الطان ٥

سهل بن عطاء الآدمی است بغدادی است از علماء مشایخ است و از ظریفان صوفیان و وی را سخنان نیکو و زبان فصیح است
در معنی قرآن صاحب تصنیف است قرآن را تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت شاگرد ابرهیم مارستانی است
و از یاران جنید ابو سعید خراز وی را بزرگ می داشت خراز گوید التصوف خلق و لیس انا به و ما رایت من اهله
الا الجنید و ابن العطا بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه و قیل سنه احدی عشرة و ثلثمایه
در ایام خلافت القاهر بالله و آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گویی گفت تو خود چندان داری
که از آن باز نپردازی سیم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی یکان یکان می کندند و بسر وی
فرو می بردند تا کشته شد ٥ سئل ابن العطا ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات و وی
گفته در تفسیر قوله تعالی یمیتنی ثم یحیین یمیتنی عنی ثم یحیینی به ٥ و هم وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا
ربنا الله ثم استقاموا فقال ثم استقاموا علی انفراد القلب بالله تعالی ٥ و هم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات
فقیل له و ما معنی ذلک فقال ان تعامل الله بالادب سرا و علانیة فاذا کنت کذلک کنت ادیبا و ان کنت اعجمیا ٥
اذا نطقت جاءت بکل ملیحة و ان سکتت جاءت بکل ملیح ٥ شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با الله تعالی
معاملت در گیری از سر آب و خاک و رعونت نفس برخیزی نگویی که من و کرد من گویی او و توفیق و عنایت او

ابو صالح المزین رحمه الله تعالی از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود صاحب خلوت بود
و با کس نیامیختی سهل بن عبد الله گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت دارم وقتی در حرم وی را دیدم و از وی
صحبت خواستم گفت ای سهل اگر بو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفت ندانم گفت اکنون همان انگار و از چشم من
ناپیدا شد

ابو العباس ارزبوی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسین
عبادانی گفت که من و درویشی ببصره آمدیم شش روز برآمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد دو پاره زر آورد یکی مرا
داد و یکی یار مرا من آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و روی براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره
زر را بملاح دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی می رفتیم می دیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت
نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران توایم اگر چیزی بکار باشد بگوی
گفت چون باشد بگویم گفتیم بگوی گفت فردا نماز پیشین من از دنیا بروم شما از ملاح در خواهید تا شما را بکناره برد
و اگر ازین جامهٔ من چیزی بوی باید داد بدهید چون بکناره شوید درختستانی بدینید در زیر درختی که بزرگتر است
همه ساز و برگ من نهاده بدینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید بر گیرید چون بحله رسید
برنایی ظریف و لطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین بگرد و سر در مرقع برد چون
پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را بکناره برد درختستانی دیدیم و در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گور
دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم و روی بحله نهادیم برنایی
پذیره ما آمد بر آن نشان که او داده بود ما را گفت آن ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر خدای با تو
سخنی گوییم گفت بگویید گفتیم او که بود و تو که و این چه قصه است گفت درویشی بود مرا تی داشت وارث
طلب کرد مرا با او نمودند اکنون شما میراث بمن سپارید و بروید آنرا بوی سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من
باز آیم از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید و جامهٔ خود پاک بیرون کرد و گفت این آن شماست و برفت ما

در مسجد حله شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از جمله آن جامه چیزی بیاد خود دادم که طعامی آرد تا بخوریم ساعتی
بودم دیدم که وی می آید و خلقی عظیم در وی آویخته درآمدند و مرا نیز بگرفتند و می کشیدند کفتم آخر چه بوده است
باز گویید کفتند امروز سه روزست که پسر رییس حله پیدا نیست و جامهٔ وی با شما می یابیم ما را بردند تا پیش رییس
کفت بسر من کو که جامهٔ وی با شماست راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز کفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد
و کفت الحمد لله که از صلب من چون او لی بود که ترا شایست ٥ شیخ الاسلام کفت همه خلق زنده از مرده میراث
برند مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد و کفت هیچ کس با پیری از خداوندان ولایت صحبت بدارد بصدق که نه
چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی میراث برد **ابو العباس نهاوندی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد ست صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز و جریری و ابن عطا
و رویم را دیده بود نیکو طریقت بود با استقامت به نیسابور آمد و آنجا مدتی اقامت کرد و مردم را موعظت می کفت
بزبان معرفت بخوبترین بیانی بعد از آن از نیسابور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابو بکر وراق بپذیرهٔ وی
آمد و بوسه بر رکاب وی داد شاگردان خویش بنا مد وی را کفتند که چرا آن کردی کفت من شنیده ام که او خداوند را
نیکو می ستاید و از ترمذ بسمرقند و آنجا برفت از دنیا پس از اربعین و ثلثمایه ٥ ابو العباس را کفتند که خدای را بچه شناختی
کفت بآن که نشناختم یعنی بعجز معترفم ٥ و هم وی کفته ادنی الذکر ان ینسی ما دونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر
فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفنا ٥
ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی استاد شیخ ابو عبد الله خفیف است شیخ ابو عبد الله کفته
که من چنان متحققی در وجد ندیدم شکلی تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کردی جنید و رویم و سهل عبد الله را
دریافته بود شیخ ابو عبد الله کفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که خواب را بخانهٔ خود
می بایست رفت و زمستان بود و آتشی عظیم برافروخته بودند و احمد یحیی برپای بود وقت وی خوش شده بود در سماع
بعض اصحاب کفتند کیست که فلان کودک را بخانهٔ وی رساند هیچ کس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخکر بزرگ برکف خود
گرفت و آستین بآن فرو گذاشت و کودک را کفت برخیز و وی را بدر خانهٔ وی رساند و ما روشنایی آن اخکر را از بالای
جامهٔ وی می دیدیم آن کودک در خانهٔ خود درآمد وی آن دو اخکر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن
بمسجد درآمد و نماز می کرد تا بانگ نماز بامداد کفتند **ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی**
وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود وی بنشابور بوده و شیخ ابو بکر طمستانی نیز بنشابور بوده و شبلی را دیده هر دو کفته اند
که شبلی صاحب حال بوده ذرهٔ از توحید نداشته ٥ شیخ الاسلام کفت چنانست که ایشان کفتند شبلی در توحید مدعیانه
سخن می کوید نه متمکنانه **ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی
الصوفی است از شیخ ابو بکر طاهر ابهری و مرتعش حکایت کند ٥ می کوید که مرتعش کفت هر که دیدار وی ترا منفعت نکند
سخن وی ترا منفعت نکند ٥ و هم وی کوید که ابو بکر طاهر ابهری کفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت خاف العقوبة
بسکوته **ابو العباس السیاری قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم بن
المهدی است دخترزادهٔ احمد بن سیار ست از اهل مروست شیخ ایشان است شاگرد ابو بکر واسطی و عالم بوده
بحقایق احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار داشته و وی را از پدر میراث بسیار بماند جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم

بتجرید خداوند تعالی ببرکات آن موی وی را توبه داد و بصحبت ابو بکر واسطی افتاد و بدرجهٔ رسید که امام صنفی از متصوفه
که ایشانرا سیاریه خوانند و چون از دنیا می رفت وصیت کرد تا آن مویها را در دهان وی نهادند و قبر وی در مروست
و مردمان بحاجت خواستن آنجا شدی و کفایت مهمات طلبیدی و مجرب بود در سنهٔ اثنتین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا
وی کفته التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که دون حق را بنزدیک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را
بر دل تو کذر نه ٥ و هم وی کفته که واسطی را بدر مرگ کفتند ما را وصیتی کن کفت احفظوا مراد الله فیکم ٥
عبد الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ ابو العباس است و شاگرد وی سرای خود را
در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی کرد صوفیانرا رقص می کردند یکی در رقص بهوا بر شد و ناپدید
کشت و هرگز بیدا نیامد در سنهٔ خمس و سبعین و ثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی کفته که شنیدم از خال خود ابو العباس که می کفت
اکر روا بودی که در نماز بجای قرآن بیتی از شعر خواندندی این بیت بود ٥ اتمنی علی الزمان محالا ٥ ان تری مقلتای طلعة حر
ابو العباس السهروردی رحمه الله تعالی نام وی احمد ست بمکه بوده با مشایخ وقت خود چون سیروانی
و غیر او ٥ وی کفته که بمنا بودم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ سیروانی حاضر بود قوال چیزی
برخواند سیروانی برخاست کریان و برفت قوم کفتند آن چه بود که کرد چه افتاد مکر بر سماع منکر شد ٥ شیخ ابو الحسن
سرکی حاضر بود کفت با خدای عهد کردم که اکر وی بر سماع منکر شده باشد من هرگز بسماع ننشینم ٥ شیخ ابو العباس
سهروردی کفت من با تو موافقم دیگر روز این مرد و تن برخاستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام سیروانی شدند خواستند
که از آن چیزی کویند وی کفت روزگاری من بر ریگ می خفتم و دست بالین می کردم و نشان سنگ بر پهلوی من بود
بسماع می نشستم اکنون بر فرش می نشینم و شما چنان سوخته مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم ٥
ابو العباس نهاوندی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است نام وی احمد بن
محمد بن الفضل است شاگرد جعفر خلدی است پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس وی را عمو نام کرده بود و عمو سالار بود
٥ شیخ الاسلام کفت که عباس فقیر هروی مرا کفت که ابو العباس نهاوندی کفت که هر که ازین علم سخن کوید که الله تعالی
نه حجت او بود الله تعالی خصم او بود ٥ شیخ الاسلام کفت که سخن کفتن از حق سه است سخن کفتن از ذات او و سمع او
در آن استاد یعنی شنیده از کتاب و سنت و سخن کفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه در آن استاد
و سخن کفتن است از صحبت او و هر که ازین سخن کوید الله تعالی نه موجود وی بود که سمع او بود که باو شنود و بصر او بود
که باو بیند الله تعالی خصم او بود ٥ شیخ الاسلام کفت که نهاوندی کفت که آنان که خداوندان همت اند اگر دست چپ
ایشان ایشانرا از و مشغول دارد بدست راست دست چپ خود ببرند ٥ و هم شیخ الاسلام کفت که شخصی بود نفط
فروش نهاوندی و فقرا از وی در دنیا می آسودند باخر وی را مهجور کردند و از وی چیزی نمی ستدند نهاوندی را از آن
بپرسیدند کفت وی خرسند شد بآن که ببرکهٔ درویشان مال وی می افزاید مال وی بر فقرا حرام شد ٥ نهاوندی کفته
که در ابتدا که مرا درد این کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دل من بمن نمودند ٥ و هم وی کفته
که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد
تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم ٥ در سخنان شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکورست که اصل این حدیث آن باشد
که مرد را با وی باز نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم کفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا

یک چشم زدن بخود باز مگذار و گر از آن بیرون نیاید دیدم بمرو که سخنان استاد ابو علی دقاق شنیده بود می‌رفت و می‌گفت گفته اند که ما را طرفة العینی بما باز مگذار تا خود بدانم که کجا ایستاده ام ○ وهم نهاوندی گفته که با خدای تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ○ ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب وفاست می‌باشند بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب درآمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا باز گشت و گفت یکی معلوم شد از آنجا عزم خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی کرد چون بآنجا درآمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌کرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ فرمود که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد بیگانه بیائی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست ○

اخی فرج زنجانی قدس الله تعالی روحه وی مرید شیخ ابو العباس نهاوندی است روز چهارشنبه غرهٔ رجب سنه سبع وخمسین واربعمائه از دنیا رفته است و قبر وی در زنجان است ○ می‌گویند که وی را گربه بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی آن گربه بعدد هر یک از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی یک روز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی بیکی زیادت بود تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت درآمد و یک یک را بوی کرد و بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقداری شیر در دیگ کرده بود که برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه از دودکش در دیگ افتاد آن گربه آنرا دید گرد دیگ می‌گشت و بانگ می‌کرد و اضطراب می‌نمود و خادم چون از آن معنی غافل بود وی را زجر می‌کرد و دور می‌انداخت چون خادم هیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و برنج را بریختند ماری سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد وی را در قبر کنید و زیارتی سازید می‌گویند که حالا قبر وی ظاهر است و مردم زیارت آن می‌کنند **ابو العباس نسائی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد بن زکریاست باصل از نسا بود و بمصر نشستی شیخ عباس فقیر مروی وی را بمصر دیده بود و شیخ عمو گفت که عباس مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسبان و ستوران بودی که بزیارت وی آمدندی وقتی مرا بدر فرستاد که ستوران نگاه دار بر دل من گذشت که نیک کاری بدست آوردم از خراسان بمصر آمدم که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد که شیخ می‌خواند در شدم گفت مروی هنوز در کور نشده زود بود که در صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند و ترا کسی باید که آن نگاه دارد ○ شیخ الاسلام گفت آن چنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانیان آمدندی بوی **ابو العباس سریج رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن عمر بن سریج است در سنه خمس و ثلثمایه برفته از دنیا وی را شافعی کهین می‌خواندند از بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بود ○ و جنید را دیده و صحبت داشته و وقتی که سخن گفتی در اصول و فروع بکلامی که حاضران را شگفت آمدی گفتی که می‌دانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست ابو القاسم جنید است رحمه الله تعالی ○ عبد العزیز بحرانی بکنار مجلس ابو العباس سریج شد و از وی از این طریقه سوالی کرد جوابی نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری بابیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون این فقها مرا مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی تعیین کنم که خاصه شما را سخن گویم از این باب ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است کرست از آن که ابن سریج بشیراز آید اصحاب علم صوفیه را اجمال عتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه

مقام

و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت و بفضل ایشان گواهی داد و بارها در مجالس علما گفت که والله ما ادب نشنیدیم مگر بواسطهٔ صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان آن زمان علما صوفیه را بشناختند و ایشان را بزرگ داشتند **ابو العباس حمزة بن محمد قدس سره** از مقدمان مشایخ هرات است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوه و سخاوتی عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهرات وی آورده و صحبت با ابرهیم ستنبه رحمه الله داشته وی گفته هرکرا صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند بهیچ پند مهذب نشود و وفات او در سنه احدی واربعین ومایتین بوده

حسین بن منصور الحلاج البیضاوی قدس سره از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابو المغیث است از بیضا بوده که شهریست از شهرهای فارس وی نه حلاج بود روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود وی را بکاری فرستاد گفت من روزگار وی ببردم بانگشت اشارت کرد پنبه از یکسو شد و پنبه دانه از یکسو وی را حلاج نام کردند بواسط و عراق بوده و با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر وی را رد کرده اند مگر چند تن ابو العباس عطا و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرابادی و ابو العباس سریج بکشتن وی رضا نداد و فتوی ننوشت گفت من نمی‌دانم که او چه می‌گوید و در کتاب کشف المحجوبست جملهٔ متاخران قدس الله تعالی ارواحهم اورا قبول کرده اند و هم بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه بمعنی طعن اند در دین وی بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متاخران سلطان طریقت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حال است در عهد وی در مشرق و مغرب کس چون او نبوده ○ شیخ الاسلام گفت که من وی را نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و وی را موقوف گذارید و آنرا که وی را پذیرد دوستتر دارم از آن که رد کند ابو عبد الله خفیف وی را گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما نه هر کسی بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد رنج افتاد وی را بسبب آن افتاد با آن همه دعوی هر شبانروزی هزار رکعت نماز می‌کرد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گزارده بود و شیخ الاسلام گفت که وی را بسبب مسئلهٔ الهام بکشتند و در آن جور بود بر وی گفتند این که وی می‌گوید پیغمبریست و نه چنان بود ○ شبلی زیر دار وی باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم کرده بود گفت او دعوی پیغمبری می‌کرد و این دعوی خدائی می‌کند ○ شبلی گفت من همان می‌گویم که او می‌گفت لیکن دیوانگی مرا بر هاند و عقل وی را در افکند ○ وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت نه حقی بلکه بحقی ای خشبه تفسدها کدام چوب و دارست که بتو خرب کنند و آنچ وی را افتاد بدعای استاد وی بود عمرو بن عثمان مکی که جزوکی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان وی آنها را بنهان برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود در نیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج نفرین کرد و گفت الهی کسی بر او گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بردار کند و آن همه واقع شد بدعای استاد وی

عبد الملک اسکاف رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزهٔ عقیلی می‌بود در بلخ وی و پدر من و پیر فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند و شریف حمزه پدر مرا از همه می‌داشت پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد که روز سه شنبه شش روز مانده از ماه ذو القعده

سنه تسع وثلثمایه ویرا بباب الطاق بردند ببغداد ودست وپای وی ببریدند وچشم وی برکندند ونگونسار بردار کردند
وبسوزانند وخاک وی برباد دهند عبد الملک گفت چشم بنهادم آن وی بود وآن همه که گفته بود با وی بکردند
شیخ الاسلام گفت ندانم که او می دانست که آن ویرا خواهد بود یا خود چنان می گفت آن خود ویرا بود ○ شاگردی
بود هیکل نام اورا هم با وی بکشتند ویرا شاگرد الحسین نام کردند وابو العباس عطارا هم بسبب وی بکشتند

ابرهیم بن فاتک وقیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفاتک است بغدادی است با جنید ونوری
صحبت داشته وکان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بود ومنسوب بوی وی گوید که آن شب که ویرا
بردار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا این چه بود که با حسین کردی بندهٔ خود گفت ستر
خود بروی آشکارا کردم با خلق باز گفت ویرا عطایی دادم رعنا گشت خلق را با خود خواند ○ شیخ الاسلام
گفت آن کشتن حلاج را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی ویرا آن نیفتادی سخن با اهل باید گفت
تا ستر او آشکارا نشود چون با نا اهل گویی بروی حمل کرده باشی وترا از آن گزند وعقوبت رسد ○ ونیز
شیخ الاسلام گفت وی در آنچه می گفت نا تمام بود اگر وی در آن تمام بودی آن سخن مقام ونفس و
زندگانی وی بودی بروی کسی منکر نگشتی چیزی در می بایست وقت گفتن نبود ومحرم نبود من سخن
می گویم همه از آن که وی می گفت وعامه می باشند اما انکار نمی آرند وآن سخن پوشیده می ماند زیرا که هرکه
اهل آن نبود خود در نیابد ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که بحیلهٔ بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم
فرشی نیکو ومجلسی نیکو ریسمانی بسته ومنشفهٔ بر آن افکنده وغلامی نیکو روی ایستاده غلام را گفتم
شیخ کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاه است که خدمت شیخ می کنی گفت هژده ماه گفتم درین زندان چه
می کند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله می کند آنکه گفت این درهای خانها که می بینی
در هر یکی زندانی است دزدی یا خونی پیش ایشان می رود وایشانرا نصیحت می کند وسبلت وموی
ایشان می چیند گفتم چه می خورد گفت هر روز خوانی با الوان طعام پیش او می آوریم ساعتی در همه نگاه می کند
آنگاه سر انگشت بر آن می زند وزمزمه می کند واز آن هیچ نمی خورد آنگاه از پیشش بر می گیریم درین سخن
بودیم که از سقایه بیرون آمد با رویی نیکو وقامتی نیکو صوفی سفید پوشیده فوطهٔ رملی بر سر بسته بطرف
صفه بر آمد مرا گفت ای جوان از کجایی گفتم از پارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشایخ از من
پرسید تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر ویرا ببینی بگوی زنهار آن رقعها را نگاه دار
دیگر گفت پیش من چون آمدی گفتم بمعرفت بعضی از لشکریان پارس درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد
وزمین ببوسید وبنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکی از بزرگانرا
رها کرده وده هزار دینار بستده ویکی از عامه بجای وی نشانده درین ساعت مرا می برند که بکشند گفت
برو والسلام چون وی برفت شیخ در میان سرای بزانو نشست ودستها بآسمان برداشت وسر در پیش انداخت با انگشت سبابه
اشارت می کرد ناگاه بگریست چندانی که آب از چشمش زمین تر شد مدهوش گشت روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان در آمد
وی باز نشست گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا باین ساعت
بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند

منشفه آنچه دست وروی بآن خشک کنند از کرباس وغیر آن ○

از وی تا آن ریسمان که منشفه بر آن بود ببیست گز بود دست فراز کرد ومنشفه برداشت ندانم که دستش دراز شد یا منشفه
پیش وی آمد آنگاه بیرون آمدم پیش ابن عطا رفتم وپیغام بگزاردم گفت اگر ویرا ببینی بگو اگر مرا بگذارند ○ شبی با هفتاد
مرید رکوه دار به بیت المقدس در آمد ودر آن وقت قندیلها را نشانده بودند رهبانانرا گفت این قندیلها کی بر افروزند
گفتند سحرگاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد وگفت الله نوری از انگشتش بیرون آمد وچهارصد قندیل
بآن نور بر افروخت وآن نور بانگشتش باز آمد رهبانان گفتند تو بر کدام ملتی گفت بر ملت حنیفیان کمترین حنیفی ام
از امت محمد صلی الله علیه وسلم آنگه رهبانانرا گفت کدام دوستر می دارید نشستن من پیش شما یا رفتن گفتند حکم تراست
گفت یارانم گرسنه اند وبی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرد آنگه بیرون رفت
○ شخصی طوطیٔ داشت بمرد حلاج گفت خواهی که ویرا زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت وی برخاست زنده
○ ویرا پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث ○ شیخ الاسلام گفت دانی که توحید صوفیان چیست
نفی الحدث واقامة الازل

فارس بن عیسی البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو القاسم است
از خلفاء حسین منصور حلاج است وکان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی مشایخ القوم والمدققین فی العبارات
له کلام حسن فی الاحوال والاشارات بخراسان آمد واز آنجا بسمرقند رفت واقامت کرد تا از دنیا برفت ومعاصر
شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است ○ وتوفی الشیخ ابو منصور سنه خمس وثلثین وثلثمایه وفارس رحمه الله تعالی
معاصر شیخ ابو القاسم حکیم سمرقندی نیز بوده است وقد مر تاریخ وفاته وشیخ ابو منصور وشیخ ابو القاسم در صحبت
یکدیگر بوده اند وطریق مصاحبت پیموده اند تا آن زمان که مرگ ایشانرا از هم جدا ساخته وسنگ تفرقه در میان
انداخته ○ وفارس بغدادی مقبول هم بوده است تصحیح حال وی کرده اند وسخنان ویرا در مصنفات خود آورده
شیخ عارف ابو بکر بن اسحق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان بی واسطه از وی بسیار روایت کرده
وشیخ ابو عبد الرحمن السلمی وامام قشیری بیک واسطه یا بیشتر وغیر ایشان نیز ○ فارس گوید که حلاج را
پرسیدم که مرید کیست گفت هو الرامی باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست
نشانهٔ قصد خود الله تعالی را سازد وتا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد وبهیچ کس نپردازد ○ وهم وی گفته خاطر
الحق هو الذی لا یعارضه شیء ○ شیخ الاسلام گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ گویند وکلمات نامفهوم ونا راست
بندند وکتابهای مجهول وحیل بوی منسوب دارند وآنچه درست شود از وی پیدا بود وشعر وی فصیح بود وانشدنا
للحلاج رحمه الله — انت بین الشغاف والقلب تجری   مثل جری الدموع فی الاجفان   وتحل الضمیر جوف فؤادی
کحلول الارواح فی الابدان   لیس من ساکن تحرک الا   انت حرکته خفی المکان   یا هلالا بدا لاربع عشر
لثمان واربع واثنتان

احمد بن حسین بن منصور الحلاج رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که
از ابو عبد الله باکو شنیدم که گفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم بخجند که پسین شب پدر خود را گفتم که مرا وصیتی کن
گفت نفس خود را در شغلی افکن پیش از آن که ترا در شغلی افکند گفتم ای پدر چیزی بیفزای گفت وقتی که همه عالم در خدمت
کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به بود از عمل ثقلین ○ شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن وانس بود پسر گفت آن
چیست گفت معرفت

ابو منصور کاو کلاه رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور کاو کلاه ○
بسرخسی از مشایخ اهل ملامت بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی در حایطی شد از آن کسی وجاه

بهر تو به تگ و پوی شتافته ام
هامون ببریده کوه بشکافته ام
از هرچه رسیده پیش رو تافته ام
تا ره بحریم وصل تو یافته ام

فرا کندن گرفت باب رساند چون تمام شد برآمد و پهلوی آن دیگری می‌کند و بازآن در چاه بیشینه می‌کرد چون آن تمام شد چاه دیگر کندن گرفت یکی ویرا گفت دیوانهٔ ومزدورنهٔ این چرا می‌کنی گفت نفس خود را در شغلی می‌افکنم پیش از آن که مرا در شغلی افکند ومشایخ ازین باب کرده اند ○ ابو عبد الله دینوری در دریا بماند مرقع خود را بریدن و دوختن گرفت تا بکلامی باز آورد **ابو عمرو دمشقی قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ ثالثه است یگانهٔ مشایخ شام بوده است واز اجلّهٔ ایشان وصحبت داشته بود با ابو عبد الله جلا واصحاب ذو النون در سنهٔ عشرین وثلثمایه برفته از دنیا وی گفته چنانکه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات ومعجزات همچنان فریضه است بر اولیا پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند ○ وهم وی گفته التصوّف رویة الکون بعین النقص بل غضّ الطرف عن کل ناقص یشاهد من هو منزّه عن کل نقص ○ وهم وی گفته علامة فساد القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فیألفه ولا یسأله حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلّی الله علیه وسلّم یقول اکلانی کلاءة الطفل الولید ○ وهم وی گفته اذا تمکّنت الارواح بالقرب اثرت علی الهیاکل انوار الموافقات **محمد بن حامد الترمذی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابوبکر است از جوانمردان مشایخ خراسانست احمد خضرویه را دیده بود وغیر او را نیز و پسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن حامد یکی از فتیان خراسان بوده محمد حامد گفته است سرمایهٔ تو دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود را بهر ظن وگمان که در خاطر تو آید ضایع کنی اوقات خود را با کج نباید ونشاید پس کی سود تواند کرد آن که سرمایه بزیان آورد ○ شیخ الاسلام گفت که صوفی دل است و وقت وزندگانی اگر از صوفی وقت ودل وزندگانی برود چه بماند ○ وهم وی گفته چون وقتی از اوقات تو سالم گردد از آفت غفلت غیور باش بر آن وقت از آن که چیز که مخالف آن باشد بپیش گیری که آن علامت ناراستی باطن است ○ وهم وی گفته الانسان فی خلقه احسن منه فی جدیدِ غیره **عبد الله بن محمد الخرّاز رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده است کنیت وی ابو محمد است سالها بمکه مجاورت کرده با ورع بوده حق گوینده بی باک و غالب قوت ناک با شیخ ابو عمران کبیر صحبت داشته وابو حفص حدّاد را دیده بود واصحاب بایزید ویرا بزرگ می‌داشته اند مات قبل العشرین وثلثمایه وی گفته الجوع طعام الزاهدین والذکر طعام العارفین ○ وهم وی گفته صیانة الاسرار عن الالتفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی ○ وهم وی گفته العبودیّة الظاهرة والحرّیّة الباطنة من اخلاق الکرام ○ یوسف بن الحسین گفته است که من مثل عبد الله ندیدم وعبد الله هم مثل خود ندید ○ دقی گوید عبد الله خراز در مکه بود می‌گفت طریق ما فتوّتست نه قرآئی چون از مجلس برخاست پیری از آنان که با وی بودند گفت می‌خواهید که چیزی از فتوّت شیخ خود با شما بگویم گفتیم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری بیرون آمد چون بمنزلی رسیدند که تا مکه مرحله میل مانده بود گفت یا اصحاب استودعکم الله گفتند ای استاد کجا میروی ومیان تو ومکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بنیت مشایعهٔ شما آمده ام تا با اینجا خاطر من بهمراهی شما خوش بود اکنون بری باز می‌گردم واز آنجا نیت حج می‌کنم وبشما می‌رسم ان شاء الله تعالی واز آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود ○ **بنان بن محمد بن الحمال قدس الله تعالی سرّه** از طبقهٔ ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشسته وانجا برفته از دنیا در رمضان سنه ست عشر وثلثمایه از کبار مشایخ مصر است وکان من القایلین بالحق والآمرین بالمعروف وله المقامات المشهورة والکرامات المذکورة با جنید وآن مشایخ که در آن وقت بودند صحبت داشته واز استادان ابو الحسین

نوری بود ○ شیخ الاسلام گفت که وی نه حمال بود که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود ویرا در خانهٔ پیش شیر انداختند شیر ویرا بوی می‌کرد ومی لیسید چون ویرا بیرون آوردند گفتند آن وقت که شیر ترا بوی می‌کرد ومی لیسید در دل تو چه بود گفت فکرت می‌کردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند ○ ویرا پرسیدند از بزرگترین احوال صوفیان گفت الثقة بالمضمون والقیام بالاوامر ومراعاة السّرّ والتخلّی من الکونین بالتشبّث بالحق تعالی ○ وی گفته که در مکه بودم نشسته ونزدیک من جوانی بود شخصی کیسهٔ درم آنجا آورد وجند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان وفقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه ویرا دیدم که در وادی برای خود چیزی می‌جست گفتم کاشکی برای خود از آن درمها چیزی نگاه می‌داشتی گفت نمی‌دانستم که تا این زمان خواهم زیست ○ وهم وی گفته که چندگاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم وکار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعهٔ زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی را که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وسلم لو کانت الدنیا دمًا عبیطًا لکان قوت المسلم منها حلالًا پس آنرا برداشتم ودر دهان خود نهادم وپیش رفتم دیدم که جماعتی کودکان حلقه زده اند ویکی از ایشان بر زمینی بلند برآمده وبا ایشان در تصوف سخن می‌راند بایستادم تا بشنوم که چه می‌گوید یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبدُ حلاوة الصّدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم وانداختم وهم وی گفته که در مکه مجاور بودم وخواص آنجا بود با وی آشنایی نداشتم اما هرگاه که ویرا می‌دیدم هیبتی وشکوهی بمن در می‌آمد چند روز بر من گذشت وهیچ فتوحی نرسید در مکه مردی بود مزیّن فقرا را دوست و طریقهٔ وی آن بود که چون فقیری بهر حجامت بوی آمدی گوشت خریدی وطعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم وگفتم می‌خواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد وطعام پزد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ می‌شوی طعام پخته می‌شود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس یا حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت برخاستم که بروم مزیّن گفت سبحان الله تو خود طریقه مرا می‌دانی عذری گفتم وبمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم و دیگر روز تا نماز دیگر نیز چیزی نیافتم چون بنماز دیگر برخاستم بروی در افتادم وبیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابرهیم خواص آنجا بود مردمان را از من دور کرد وپیش من بنشست وبا من موانست وحدیث آغاز نهاد وگفت چیزی می‌خوری گفتم شب نزدیکست گفت نیکو می‌کنید ای مبتدیان قدم استوار دارید برین تا فلاح یابید پس برخاست وبرفت چون نماز خفتن گزارده بیامد وبا خود کاسهٔ عدس و دو رغیف آورد وگفت بخور بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم آری رفت ویک کاسه عدس دیگر با دو رغیف آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم آری برفت ومثل آن دیگر بیاورد بخوردم گفت دیگر می‌خوری گفتم نی همین پسنداست پس در خواب شدم وتا صبح بر نخاستم ونماز نگزاردم وطواف نکردم بعد از آن رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل بشره اعمی الله عین قلبه بیدار شدم وبا خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم ○ احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعض اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواند

من دعانا فابینا فله الفضل علینا　　فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا

اسحق بن ابرهیم الجمال قدس سره از بزرگان مشایخ بوده است وکرامات ظاهر داشته ومقام وی بکوه لکام بودی یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر

همانا راه گم کردی گفتم بلی گفت سی سال است تا هیچ آدمی ندیده ام عصایی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت بود ساعتی برفتم خود را با نطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت باز گفتم گفتند آن اسحق حال بوده است کم کسی او را بیند تاسف خوردم **بنان بن عبد الله رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو الحسن است وی از بزرگان مشایخ مصر است وی گفته است مرصوفی که دلش بغم روزی بسته بود ویرا کسب باید فرمود

شیبان بن علی رحمه الله تعالی وی از متقدمان مشایخ مصر است مستجاب الدعوه بود و بسیار کس از مشایخ مرید وی بودند و در علم طریقت ویرا سخنان نیکوست ٭ گویند یکی از مریدان پیش وی آمد و دستوری خواست که بحج رود بتجرید گفت اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو اینک تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار خواه مدار **ابو الحسن بن محمد المزین رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنان که از طبقهٔ ایشانند بمکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثمان او سبع و عشرین و ثلثمائه ٭ وی است که از ابو یعقوب اقطع حکایت کند ٭ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است و در بغداد مدفونست شاگرد وی وی گفته که وی گفته که الکلام من غیر ضرورة مقتٌ من الله تعالی بالعبد ٭ شیخ الاسلام گفت کرد کرد ار کرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید ٭ و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفونست ٭ و بعضی گفته اند که این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند ٭ مزین صغیر گفته که را مها بالله تعالی بیش از عدد نجوم آسمان اند و من در آرزوی یکی از آن ومنی یابم ٭ شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود ولیکن از عطش سخن می رفت که عطشان بود و این طریق چون مستسقی است هر چند آب بیش خورد بیش باید و سیری نیاید زر آنجا عزیز است که روید هر که تا بیش بیند بیش جوید ٭ وهم صغیر گفته که من کسی می شناسم که جایی بلغزید و انگشت وی جراحت شد نفر وی اندکی روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست بآن التفات نکرد ٭ وهم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خاست چون بموضعی رسیدم که آنرا بیر میمون گویند دیدم که جوانی در جان دادنست گفتم بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت ٭ انا ان مت فالهوی حشو قلبی ٭ وبدین الهوی یموت الکرام ٭ پس جان بداد کار وی بساختم و بر وی نماز کردم و دفن کردم داعیهٔ سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه آمدم ٭ می گویند که بعد از آن خود را سرزنش می کرد و می گفت حجامی آمده است و اولیاء خدا را تلقین شهادت می کند واسوتاه ٭ شیخ الاسلام گفت که بو الحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد چون بر سر گور رسید گفت ثم اذا شاء انشره بر پای خاست زنده

ابو الحسن الصایغ الدینوری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمایه و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ رجب سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه وی استاد شیخ ابو الحسن قرافی و دقی و ابو عثمان مغربی است ٭ ابو عثمان مغربی گوید که هیچ کس ندیده ام از مشایخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نهر جوری و با هیبت تر از ابو الحسن صایغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است ٭ وی گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آیی خلق بقبول روی بتو نهند باید با دنیا شوی نه با شغل و حراص چندان که قبول خلق را ببرد و بباطن از آن منقطع باشی تا گناه ترک دنیا بر زگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیاد تست از فتنهٔ اقبال بر دنیا ٭ وهم وی گفته من فساد الطبع التمنی والامل ٭ وهم

وی گفته محبتک لنفسک هی التی تهلکها ٭ از وی پرسیدند که مرید کیست و صفت وی چیست این آیت برخواند که ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه **ابو الحسن الصبیحی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکر است و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی ابو عبید و درست آنست که اول گفته شد از اهل بصره بود و گویند که در سرای وی خانه بود که در زیر زمین کنده بود سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول بود و گفته اند که طعام نمی خورد اهل بصره ویرا از بصره بیرون کردند بسوس رفت وهم آنجا وفات کرد و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی ٭ شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه آکنین بهشتند این کار که ما را افتاده و مسجد بصره آن وقت چنان بود از انبوهی خلق که سجود نمی توانستند کرد بر زمین و روی بر پشت یکدیگر می نهادند ٭ وی گفته الغریب هو البعید عن وطنه و هو مقیم فیه ٭ وهم وی گفته الغریب هو الذی لا جنس له وهم وی بار دیگر گفته الغریب من صحب الاجناس **ابو الحسن السیوطی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه بوده است ٭ شیخ ابو علی رودباری گوید که هارون گفت صاحب سهل عبد الله که با ابو الحسن سیوطی بودیم در بادیه چون گرسنه شدیمی و راه چه وحله ندانستیمی ابو الحسن بانگ کرک کردی تا جایی که سگی بود آواز دادی وی بآن آواز دانستی که آنجا مردم است یارانرا چیزی آوردی ٭ شیخ ابو علی رودباری گوید که هیچ کس در عطف و مهربانی یاران چون ابو الحسن سیوطی نبود ٭ شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت حق است سبحانه بر آن کس که خدمت وی می کنی وقتی درویشی پیش شیخ سیروانی بادیگری گفت این کار را برای من بکن نه بحکم دارم که بفضل شیخ سیروانی بانگ بر وی زد و گفت نه فقیر است آنکه خدمت یار خود بر خود واجب نداند

ابو الحسن بن شعره رحمه الله تعالی نام وی عمرو بن عثمان بن الحکم بن شعره است از مشایخ صوفیان است ابو سعید مالینی در اربعین خود ویرا آورده است از مشایخ مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنوند هر که بزیارت شدی شنیدی **ابو حامد الزنجی الاسود المعروف بالزنجی رحمه الله تعالی** وی از استادان ابو علی رودباری است ٭ شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شد ابو حامد زنگی را دید که نماز می کرد گفت یا با حامد از بس جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم ٭ شیخ الاسلام گفت که بو عبد الله رودباری گفت که از حسن بن محمد الرازی شنیدم گفته ابو عبید که گفت مرا سرما و گرسنگی دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی از نماز و روزه افضل است ٭ ابو الحسن مزین گفته که ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و ابو حامد را هر گاه وجدی رسیدی سفید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی باز گشتی **ابرهیم بن داود القصار الرقی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ ثالثه است کنیت ابو اسحق از اجلهٔ مشایخ شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقهٔ پنجم کشید و شیخ سلمی ویرا در طبقهٔ ثالثه ذکر کرده است در سنه ست و عشرین و ثلثمائه برفته از دنیا صحبت وی با مشایخ شام بوده و ذو النون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید و زندگانی نیکو در آن و دوستی

اهل آن شیخ الاسلام گفت که وی سی سال یک سعی کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند از آن
بی اندامیها که بی ادبان کرده بودند وی آن همه را بصلاح آورد بنگر چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم که همه عمر
خود فدا کرد تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند جزاه الله عن الاسلام و الطریقة خیرا
ابو حمزه قصار گوید قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له و ان کانت همته رضی الله فلا یمکن
استدراک غایة قیمته و لا الوقوف علیها ۵ ابو حمزه مرادی گوید که مردی پرسید ابو حمزه قصار را که هل یبدی المحب
حبه او هل ینطق به او هل یطیق کتمانه فانشأ یقول متمثلا ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم ۵ بکتمان دمع دمعها الدهر یذرف
حملتم جبال الحب فوقی و اننی لا عجز عن حمل القمیص و اضعف ۵ و انشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله
الطاقی لبعضهم رحمه الله تعالی ~ یبدو فاجهد ان اکاتم حبه فتبین فی علامة الکتمان خفقان قلبی و ارتعاد مفاصلی
و غیاد لونی و انعقاد لسانی فمتی یکذبنی شهود اربع و شهود کل قضیة اثنان و انشد ایضا لبعضهم
حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم ما لیس یحمله سهل و لا جبل ۵ ابو حمزه قصار گفته بسنده است ترا از دنیا دو چیز
صحبت فقیری و خدمت دوستی از دوستان او ۵ و هم وی گفته که در وقت مخلوق گفتن قرآن احمد حنبل در زندان
بود خبر آوردند که ذو النون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق گوید و من آوازه ذو النون شنیده بودم
و خلق بنظاره می رفتند و آن وقت من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی
بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که با این همه آوازه و نام ذو النون اینست فی الحال ذو النون روی با من کرد از میان همه
خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله دراز شود من بیهوش بیفتادم
آب بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی ۵ شیخ الاسلام گفت که چون توان دید کسی را که حق
سبحانه ویرا بخود پوشیده بود همه خلق بجای او بیند و او بجای بست بیش دوستان خود و رداکه این قوم را بدیند
هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و نمی شناسند و تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون ۵ محمود سبکتکین بسر قبر
بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا دید ویرا نسوزند محمود گفت
این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه و سلم دید و ویرا بسوزند آن درویش گفت ندید ای امیر ندید یعنی
وی برادرزاده ابو طالب می دید نه پیغمبر خدای و اگر نه ویرا نسوختندی **ابو جعفر حفار قدس الله تعالی سره**
وی از اصحاب جنیدست و کان قریبا السن منه و کان الناس یعدونه من اقران الجنید و کان یعد نفسه من اصحابه
شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد می گشتم درویشی شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را دیدم
رنجه شدم که کراهیت بوی رسید که من چرا آمدم در حالت گفتم ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم
گفتم راه با او چونست گفت بشارت ترا اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او بودی اگر او ثنای بایستی تو راه
با او نمی پرسیدی **ابو جعفر سومانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی ازین طایفه است
وی گفته که صدیقک من حذرک الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب و اخوک من سایرک الی علام الغیوب
ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی وی استاد ابو الحسن صایغ دینوری است بغدادی است
از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا رفته قبر وی بپهلوی زقاق مصری است صحبت
داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن الاعرابی است ۵ شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن صایغ

دینوری گوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که با ول ارادت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم نشسته در
جمعی مشایخ ازین طایفه گرد بر گرد وی مصطفی صلی الله علیه و سلم بر نگریست در آسمان باز گشادند و فرشته فرود آمد
طشت و ابریقی در دست بیش یک یک می نهاد دست می شستند چون بمن رسید گفتند بر گیرید که او نه ازینانست
ابریق دار گفت او نه ازینان است طشت برداشت و برفت من گفتم یا رسول الله من نه ازیشانم اما دانی که من
ایشانرا دوست دارم مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم کسی که اینانرا دوست دارد ازینان است طشت باز آوردند
تا من دست بشستم مصطفی صلی الله علیه و سلم در من می نگریست و می خندید گفت مارا دوست داری با ما یی ابو جعفر
گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم بود ۵ ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و
چیزی می نوشت گفتم چه می نویسی گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت نه گفتم من نه ازیشانم نه دوست او یم
اما دوست دوستان او یم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار از سر گیر و نام وی بر سر
بنویس که دوست دوستان منست ۵ ابو العباس عطا گوید که اگر نتوانی که دست در روزنی در دوستان او زن اگر در رجه
بایشان نرسی ترا شفیع باشند **ابو جعفر احمد بن حمدان بن علی بنان سنان رحمه الله تعالی**
از طبقه ثالثه است از کبار مشایخ نشابورست صحبت داشته با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه در خوف
و ورع و زهد در سنه احدی عشره و ثلثمایه برفته از دنیا ۵ وی گفته تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم
و اضر علیهم ۵ و هم وی گفته جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی صدق فعاله ۵ و هم وی گفته علامة من انقطع الی الله
علی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه **ابو جعفر الفرغانی رحمه الله تعالی** نزیل بغداد من اصحاب الجنید
و رواة کلامه نام وی محمد بن عبد الله است ۵ وی گفته التوکل باللسان یورث الدعوی و التوکل بالقلب یورث المعنی
۵ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت که ابو جعفر فرغانی خادم ابو عثمان حیری است ۵ روزی در نشابور
در رکاب وی می رفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل بو جعفر گذشت که او را اسپ چه داند که حال من
در میان این گل چونست ساعتی گذشت ابو عثمان از اسپ فرود آمد و ویرا گفت بر نشین گفت ای شیخ زنهار
بر گردن نهاد و در پیش وی می رفت و ابو جعفر بر اسپ خجل و برهم زده آخر فرود آمد شیخ گفت فرغانی چون بودی
بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسپ بودم و تو غاشیه بردوش پیش من می رفتی همچون تو بودم
وقتی که تو بر اسپ بودی و من پیش تو می رفتم ویرا بآن ادب کرد **ابو جعفر ساسانی رحمه الله تعالی**
وی گفته که وقتی می رفتم بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدال یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت ایشان کردی
شبانگاه دسته گیاه بدرودی و برای ایشان بپختی سه روز آنجا بودم روز چهارم بامداد مرا گفتند زندگانی
ما را دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از چندگاه ببغداد افتادم آن برنا را دیدم
که دلالی می کرد و من یزید می گفت عجب بماندم و در وی می نگریستم که او باشد یا نه وی بجای آورد بیک سو باز شد
و گفت چه می نگری گفتم بخدای بر تو که تو آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت هستم گفتم چون اینجا افتادی
و این چه کارست گفت روزی ماهی بریان می کردم در وقت قسمت بهتر را بسوی خود نهادم بدین جای افتادم
ابو جعفر حداد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد دو اند یکی کبیر و یکی صغیر کبیر

بغدادی است و از اقران جنید و رُویم بوده و ابوجعفر بن بَکیر الحدّاد الصّغیر مصری است از اصحاب ابوجعفر
کبیر است و با ابن عطا نشسته و شاگردی کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با او صحبت داشته ○ شیخ الاسلام گفت
که ابوجعفر حدّاد بمصر بوده چند سال آهنگری می‌کرد هر روز یک دیناری و ده درم و از آن هیچ برای خود بکار نبردی
بر درویشان نفقه کردی و شبانگاه بدر سرایی چند شدی و نان پارهٔ چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی
و بخفتی و از هیچ پیر سؤال نکردی و نپرسیدی می‌نگریستی و نظاره می‌کردی تا چه رفتی ○ وی گفته اذا رایت
ضُرّ الفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه ○ شیخ الاسلام گفت ابوجعفر حدّاد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب
می‌نگریست ابوتراب با آنجا رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابوتراب نخشبی است که این دیگرست و گفت یا باجعفر
اینجا چه می‌کنی گفت شانزده روزست تا آب نیافته‌ام اکنون بآب رسیدم نشسته‌ام میان یقین و علم تا کدام غلبه کند
بر آن بروم ابوتراب گفت یا باجعفر ترا ازین شانی بود عظیم و برفت ○ شیخ الاسلام گفت که یقین آن بود که اکنون
نه تشنه‌ام با آب حاجت نیست و صبر می‌توانم کرد و علم آن بود که خدایرا سبحانه می‌باید پرستید و روا نبود که در خون
خود باشم آب بر باید گرفت شاید که آب نیابم ابوتراب سرّ او را دانست لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و بر وی
آشکارا کرد **ابوجعفر معاذ مصری رحمه الله تعالی** استاد ابوالحسن سیروانی کهین است ○ وی گوید که
از ابوجعفر حدّاد مصری و از ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که
تصوف اثر اوست بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان ○ شیخ الاسلام گفت که اگر هزار سال زندگی یابی
از مخلوق درین باب به ازین نشنوی آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود در هیچ چیز چنان آشکارا نیست
که در دیدهٔ دوستان خود این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر اینست روا نبود هیچ مرقع پوشی را
که روز او شب شود تا این نداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدیدار دوستان او در روح تو روح بود
ابوعبدالله البرقی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ مصرست از متقدمان ایشان ○ شیخ الاسلام گفت
که ابوعلی کاتب ابوعثمان مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود شربتی آب بوی آوردند نخورد گفت در مملکت حادثه
افتاده تا بجای نیارم که چه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورد تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده‌اند
و خلق را بکشته‌اند و حجر الاسود را بشکسته‌اند پس بخورد ابوعثمان مغربی ابوعلی کاتب را گفت این نه بس کاریست
ابوعلی گفت اگر بس کاری نیست تو بگو امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه میغ است که همه مکه در زیر میغ است
و جنگ است میان طلحیان و بکریان مقدمهٔ طلحیان مردیست بر اسب سیاه با دستار سرخ آنرا بنوشتند بعد از آن پرسیدند
همچنان بود که وی گفته بود ○ ابوعثمان مغربی گوید هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد ○ شریف حمزهٔ عقیلی
بلخ گفته است که عارف نبود آنکه در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید که وی را خبر نبود ○ شیخ الاسلام گفت که این باطل است
عبودیت این بر نتابد بر بنده آن نهند که بر تابد بعضی و بعضی نه همه فلا یُظهر علی غیبه احدا و ما کان الله لیُطلعکم
علی الغیب همه الله داند و بس **ابوجعفر المجذوم قدس الله تعالی روحه** از اقران ابوالعباس عطاست
غوث روزگار خود بود و غوث پوشیده بود نخیر یا بشر ○ ابن خفیف گوید که از ابوالحسین درّاج شنیدم که گفت
در سفر مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان نقار بسیار می‌بود عزم کردم که تنها روم چون بمسجد قادسیه
رسیدم پیری دیدم مجذوم و بر وی بلایی عظیم چون مرا بدید بر من سلام کرد و گفت ای ابوالحسن عزیمت چه داری

بکلاهیت

بکراهیت و خشم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تن درست بگریختم در دست مجذومی افتادم
گفتم نی گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نمی‌کنم گفت ای ابوالحسین یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی
گفتم همچنین است و با نکار بروی برفتم چون بدیگر منزل رسیدم چاشتگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا اباالحسین
یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت بوی ترددی و وسواسی پیدا شد
چون بتعجیل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر رسیدم بمسجد در آمدم وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا اباالحسین
یصنع الله بالضعیف حتی یتعجب القوی بپیش وی رفتم و بروی بر زمین در افتادم و گفتم المعذرة الی الله و الیک خدایرا
و ترا عذر می‌خواهم گفت مقصود تو چیست گفتم خطا کردم همراهی می‌خواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند خوردی
مرا کراهیت می‌آید که سوگند ترا دروغ سازم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت کردم رنج راه و گرسنگی
از من برفت و مرا هیچ اندوهی نماند جز آنکه زود تر بمنزل برسم و وی را ببینم چون بمکه رسیدم صوفیان را آن قصه بگفتم
شیخ ابوبکر کتّانی و ابوالحسن مزیّن گفتند او شیخ ابوجعفر مجذوم است سی سال است که ما در آرزوی آنیم که وی را
ببینیم کاش او را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم وی را دیدم باز آمدم و ایشان را گفتم که وی را دیدم گفتند اگر
این بار وی را ببینی وی را نگاه دار و ما را بانگ کن گفتم چنین کنم چون بمنا و عرفات بیرون رفتم وی را نیافتم روز رمی
جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا اباالحسین دیدم وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی
کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابرهیم نماز گزاردم
کسی از پس پشت مرا بکشید و گفت یا اباالحسین هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس میکنم که مرا
دعایی کنی گفت من دعا نکنم تو دعا کن که من آمین کنم من سه دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که فقر من روز بروز
بود و چنان شد چندین سال است که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم
که درویشی را بمن دوست کن و اکنون هیچ چیز در دنیا بمن از درویشی دوستر نیست و دیگر خواستم که فردا که خلق را
حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که چنان شود ○ شیخ الاسلام گفت که محمد
شکرف مرا حکایت کرد که پیش ازین بار که سبکتکین پدر محمود غزنوی بهری آمد یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه
خرید و بها تمام بداد و وی را بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر و آن روستایی پدری داشت پیر بوی آمد
و دوستی گرفت اتفاقا عرفهٔ عید قربان رسید آن پیر روستایی گفت امروز حاجیان حج کنند کاشکی ما نیز آنجا
بودی لشکری گفت خواهی که ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس نگویی گفت نگویم آن روز وی را بعرفات برد و حج بگزاردند و باز
آمدند روستایی با وی گفت عجب میدارم که با چنین حال در میان لشکریان می‌باشی گفت اگر چون منی نباشد درین
لشکر چون تو ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد که در وی نگرد و داد وی بستاند و اگر در غارت بزنی جوان رسند
وی را از دست ایشان که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کارهایم زنهار که با کسی چیزی نگویی ○ شیخ الاسلام گفت
باید که بچشم حقارت در کس ننگرید که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف
نکنی که بر خود ستم کنی ○ خرقانی گفته است چون امانت از میان مردم برخاست وی دوستان خود را نهان کرد و گفت
من که باشم که ترا دوست دارم دوستان ترا دوست میدارم **ابوجعفر دامغانی رحمه الله تعالی**
یکی ازین طایفه گفته است که بمدینه بودم ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه و سلم میکرد چون بیرون رفت

ازپی او برفتم تا بمسجد ذوالحلیفه رسید نماز گزارد و تلبیه کرد و من ازپی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت
چه می خواهی گفتم می خواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابدّست وی پی قدم منه الا برجای قدم من
گفتم بلی و او برفت و غیر راه مشهور بپیش گرفت چون پاره از شب گذشت روشنایی چراغی دیدم گفت این مسجد
عایشه است تو بپیش می روی یا من بپیش روم گفتم آنچ تو اختیار کنی وی بپیش برفت و من بخواب رفتم چون وقت
سحر بمکه درآمدم و طواف و سعی کردم و آمدم بپیش ابوبکر کتّانی رحمه الله و جماعتی مشایخ بپیش وی نشسته بودند
برایشان سلام کردم شیخ ابوبکر کتّانی مرا گفت کی رسیدی گفتم همین ساعت گفت از کجا می آیی گفتم از مدینه گفت
چند ست که بیرون آمدهٔ گفتم دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی
که حال و قصهٔ وی چنین و چنین بود گفت او شیخ ابوجعفر دامغانی است و این در جنب حال او اندک است بعد از آن
گفت برخیزید و ویرا بطلبید و مرا گفت ای فرزند دانستم که این حال تو نیست و پرسید که زمین را زیر قدم خود
چون می یافتی گفتم مثل موج که بزیر کشتی در می آید **ابوالحسین الورّاق قدّس الله تعالی سرّه** از طبقهٔ ثالثه است
نام وی محمد بن سعد ست از کبار مشایخ نشابور و قدمای ایشان است از اصحاب ابوعثمان حیری عالم بوده
بعلم ظاهر و سخن گوی در دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل العشرین وثلثمایه ٥ وی گفته که گم
در عفو آنست که یاد نکنی جنایت یار خود را پس از آن که عفو کردی ٥ و هم وی گفته که حیات دل در یاد کرد زنده ایست
که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی است با الله تعالی نه غیر آن ٥ و هم وی گفته که علامت دوستی الله تعالی
متابعت دوست اوست رسول صلی الله علیه و سلم **ابوالحسین الدرّاج رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ ثالثه است بغدادی است خادم ابرهیم خواص است در سماع برفته در سنه عشرین وثلثمایه با شیخ ابوعمرو
دمشقی و ابوعمران مزیّن رازی ٥ شیخ الاسلام گفت که بوالحسین درّاج از بغداد بری آمد بزیارت یوسف بن
الحسین یوسف ویرا گفت برای چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه ترا کسی سرایی آراسته
و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی گفت اگر بودی نمی دانم الله تعالی خود مرا آن نیاز مود ٥ شیخ الاسلام
گفت که جوانی سخت نیکو باز داد او را خود از وی این نمی بایست پرسید **بُکیر الدرّاج رحمه الله تعالی**
وی برادر ابوالحسین درّاج بود در بغداد می بود و از ابوالحسین فاضلتر و زاهدتر و بزرگتر بود وی گفته است که تا من
درین راه در آمده ام هرگز خاطر فاسد بر من نگذشتست **ابوالحسین سلامی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده و صاحب تاریخ است ٥ وی گفته که عیسی موصلی راهب بوده وی گفته
که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم که از پس آن آیت الله تعالی را چون آزارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
الآیه **ابوالحسین مالکی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی است فصیح
بوده با جنید و نوری و آن طبقه صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا **ابوالحسین هاشمی رحمه الله تعالی**
وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود ٥ شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان
می گفت در دل یاد او بود و مهر او بود و صحبت او بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود کی خوش بود که او حاضر
بود **ابوبکر الواسطی قدّس الله تعالی سرّه** نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی
از قدمای اصحاب جنید و نوری است از علمای مشایخ قوم بوده هیچ کس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است

عالم بوده باصول و علوم ظاهر ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید ست و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی
از عراق آمده ویرا آنجا سخن کم است بمرو آمد گفت شهر بشهر می گردم در آرزوی نیوشنده ویرا گفتند چرا بمرو آرام
گرفتی گفت ایشان را نیز فهم تو یافتم و همانجا برفته بپیش از سنه عشرین وثلثمایه و تربت وی آنجاست معروف
و مشهور ٥ شیخ الاسلام گفت که ازین طایفه کسی است که با او فرو می نگرم و کسی است که با او می نگرم و کسی است که با او
بر می نگرم بیحیی معاذ رازی فرو می نگرم و بنصرابادی می نگرم و بواسطی بر می نگرم ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید
که من و او و او و من و کرد من و پاداش او و دعای من و اجابت او همه ثنویت است و دوگانگی ٥ شیخ الاسلام گفت
که از زبان هیچ کس در خراسان آن توحید ننهاده که از زبان واسطی آن وقت که از عراق می آمد چون بنشابور رسید ابوعثمان
حیری برفته بود شاگردان ویرا دید و سخنان وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشان را گفت صاحب ایشان
ایشان را نیاموخته مگر مجوسیّت محض یعنی دوگانگی من و او ٥ شیخ الاسلام گفت که ابوبکر قحطبی از شاگردان ابوعثمان
حیری است یکی ویرا ببغداد دید گفت پیر شما شما را بچه دلالت می کرد گفت بگزارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت
گفت این گبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می باید ٥ شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن وقت بینی که خود را
کردار بینی چرا نه همه او بینی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابوطیب مصری گوید من لم یندرج له وفاء العبودیّة فی عزّ الربوبیّة
لم تصف له العبودیّة ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد ست و یک شاگرد استاد جنید ست و شاگرد ابوالعباس
سیّاری جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیکم یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته
عافانا الله و ایّاک بالکرامة تا آخر گوید علما و حکما از الله تعالی بر خلق رحمتند چنان کن در سخن خویش که خلق را
رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آی و با حال ایشان شو که با ایشان سخن می گویی بقدر طاقت
و حال ایشان با ایشان سخن گوی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را بر آن می یابی فهذا ابلغ لک ولهم وقل لهم
فی انفسهم قولا بلیغا ٥ شیخ الاسلام گفت جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید ویرا برفق و رحمت
فرموده ٥ شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه دورست در هستی او نیست است
تصوف اینست **ابوبکر زقاق کبیر قدّس الله تعالی روحه** شیخ الاسلام ویرا از طبقهٔ ثالثه داشته است
نام وی احمد بن نصر ست وی مصریست استاد ابوبکر زقاق صغیرست و استاد ابوبکر دقّی است چون زقاق کبیر
از دنیا برفت شیخ ابوبکر کتّانی گفت انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده ٥ وی
گفته من هذا الطریق روح الانسان ٥ و هم وی گفته که این سخنها کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان
من بلا رفته بود **ابوبکر زقاق صغیر قدّس الله تعالی روحه** شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر
بغدادی است شاگرد زقاق کبیرست با بتدا دست در حدیث داشت حدیث می نوشت پس با طریقت اهل
حقیقت گشت یک چشم بود ابوبکر رازی گوید ویرا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست
اصل منازل هیچ نخورم ورع را یک چشم من بروی من فرو دوید از گرسنگی ٥ وی گفت چهل سال است تا از جنید یک سخن شنیده ام
در فنا هنوز چاشنیٔ آن در جان منست **ابوبکر الکتّانی قدّس الله تعالی سرّه** از طبقهٔ رابعه است نام وی
محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتّانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته در سنه اثنتین
وعشرین وثلثمایه در آن سال که عبدالواحد اصفهانی که کنیت او ابوالعزیز است در طرسوس برفته از دنیا ٥ مرتعش گوید که کتّانی

جراغ جوم است ٥ وی کفته الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن ٥ شیخ الاسلام کفت که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام ٥ وقتی خضر ویرا کفت یا ابا بکر همه مردمان این طایفه مرا می شناسند و من ایشانرا نمی شناسم ٥ وی کفته که خضر کفت در مسجد صنعا بودم بیمن مردم بر عبد الرزاق حدیث می خواندند و در کوشهٔ مسجد جوانی بود سر بکریبان فرو برده ویرا کفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث می خوانند و تو اینجا نشسته چرا نروی و از وی حدیث شنوی کفت من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق می خوانی کفتم اکر راست می کویی من کیم کفت خضر و سر بکریبان فرو برد ٥ شیخ الاسلام کفت که آن ظریف تر بودی که همچنانک از رزاق می شنید از عبد الرزاق هم بشنیدی که از مشایخ آنان مه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر ٥ و هم وی کفته من لم یتأدب باستاد فهو بطال ٥ و هم وی کفته کن فی الدنیا ببدنک و فی الآخرة بقلبک ٥ شیخ ابو بکر رازی کفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری نکریست سر سفید و موی سفید و سوال می کرد کفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیّعه الله فی کبره ٥ یعنی وی بخودی و جوانی فرمان الله تعالی را ضایع کرد الله تعالی ویرا در پیری فرو کذاشت خوار و ذلیل اکر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال کرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند مه تر شوند بر چشم و دل خلق عزیز تر شوند ٥ شیخ الاسلام کفت که ابو بکر کتانی را شاکرد مصطفی صلی الله علیه وسلم می کفتند از بس که ویرا بخواب دیدی معلوم بودی که کدام روز یا شب خواهد دید از وی سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی صلی الله علیه وسلم بپرسیدی و جواب شنیدی ٥ وقتی مصطفی صلی الله علیه وسلم ویرا کفت هر که هر روز چهل و یکبار بکوید یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو القاسم دمشقی کوید استاد سالمی که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست کفت کمینه آنست که تو در نیابی ٥ و یکی از ابو حفص پرسید که صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست ٥ شیخ الاسلام کفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرار ٥ با سپاه نوا باداد ملوک چه کار ٥ اصل این کار یافت نه دریافت ٥ با نکار آن شتافت کش نیافت ٥ نه بکوشش یابی و طلب که بحرمت یابی و ادب ٥ سوال سایل از انکار است برین کار ٥ آن کس که ازین کار بوی دارد او را با سوال چه کار ٥ انکار مکن که انکار شوم است انکار آن کند که ازین کار محروم است ٥ قومی مشغول اند ازین کار ٥ و قومی برین کار با نکار ٥ و قومی خود در سر این کار ٥ آنکه برین کار بانکار است مزدور است ٥ و آنکه در سر این کار است غرقه نور است

ابو بکر عطاء الحجفی رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام کفت که وی کوید روزی بر بالایی نشسته بودم دیدم که سیل می آمد و عماریی می آورد و مردی در آنجا بانک بلند می کفت اللهم لبیک لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فلطالما عافیت و سیل می برد ویرا تا بدریا ٥ و جحفه موضع سیل است و خود آنرا بهر آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آن آید بروبد و ببرد

ابو بکر شفاق رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن عبد است صاحب ابو سعید خراز ٥ وی کفته که ابو سعید خراز کفته که روزی در صحرا می رفتم نزدیک قبیله آمد از سکان شبانان بر من حمله آوردند چون نزدیک من رسیدند بمراقبه مشغول شدم ناکاه سکی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشانرا از من دور کرد آیند و از من جدا نشد تا آن سکان دور نرفتند بعد از آن باز نکریستم ویرا ندیدم ٥ و هم وی کفته که ابو سعید خراز کفت کن بذکر الله فان فوتت حالک غیبتک عن ذکر الله و ذکر الله ایاک ٥ شیخ الاسلام کفت زبان در سر ذکر شد و ذکر در سر مذکور ٥ و دل در سر مهر شد و مهر در سر نور ٥ و جان در سر عیان شد و عیان از بیان دور ٥ بهر حق بحق رسید و بهر آدم با آدم آب و خاک با فنا شد و دو کانکی با عدم ٥ رجع الحق

الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب رمیما **ابو بکر الشبلی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و کفته اند دلف بن جحدر و بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند ٥ شیخ الاسلام کفت که وی مصری است ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاکرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بود و فی طبقات السلمی انه خراسانی الاصل بغدادی المنشأ و المولد و اصله من اسروشنة من فرغانة و مولده کما قیل سامره جنید کفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله ٥ و هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا در ماه ذو الحجه ٥ هم جنید کفته لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی ببیست و دو بار در بیمارستان بوده ٥ شبلی کفته الحریة هی حریة القلب لا غیر ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی کفته که این سرمایه وقت که دارید بنا زدارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی باین می باید کرد شیخ الاسلام کفت که از اینجا می باید برد که فردا کویندمان فقال ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا ٥ شیخ الاسلام کفت و وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا وقت نو نیارند که این وقت که اینجا داری ببر آرند ٥ کسی شبلی را کفت مرا دعائی کن این بیت بخواند

مضی زمن والناس یستشفعون بی فهل لی الی لیلی الغداة دلیل

٥ ویرا کفتند ترا خوش فربه می بینیم و محبتی که دعوی می کنی تقاضای لاغری می کند کفت

احب قلبی وما دری بدنی ولو دری ما قام فی السمن

ویرا پرسیدند که مردی سماع می کند و نمی داند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات

رب ورقاء هتوف بالضحی ذات شجو صدحت فی فنن
ولقد اشکو فما افهمها ولقد تشکو فما تفهمنی
غیر انی بالجوی اعرفها وهی ایضا بالهوی تعرفنی
ذکرت الفا ودهرا صالحا فبکت شجوا وهاجت شجنی

شیخ الاسلام کفت که این ابیات مجنون راست نه شبلی را اما وی انشا کرد ٥ شبلی عبد الرحمن خراسانی را کفت یا خراسانی هل رایت غیر الشبلی احدا یقول الله قط یوما فقلت و ما رایت الشبلی قال یقول الله قال فخر الشبلی مغشیا علیه ٥ عبد الرحمن خراسانی کوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه کفت کرا می خواهی کفت شبلی را کفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله ٥ شیخ الاسلام کفت که نفس را می کفت ٥ وقتی جمعی در خانه وی بودند در آفتاب نکریست دید که بغروب نزدیک است کفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیکر بکزاردند شبلی بخندید و کفت چه خوش کفته است آن کس که کفته است

نسیت الیوم من عشقی صلاتی فلا ادری غداتی من عشائی
فذکرک سیدی اکلی و شربی ووجهک ان رایت شفاء دائی

٥ و یکی ازین طایفه کوید که در مسجد مدینه بر حلقهٔ شبلی بیستادم سایلی بآنجا رسید و می کفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و کفت چکونه توانم که حق را سبحانه بجود ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی می کوید

تعود بسط الکف حتی لو انه اراد انقباضا لم تجبه انامله
تراه اذا ما جئته متهللا کانک تعطیه الذی انت سائله
ولو لم یکن فی کفه غیر روحه لجاد بها فلیتق الله آمله
هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والجود ساحله

بعد از آن بکریست و کفت بلی یا جواد فانک اوجدت تلک الجوارح و بسطت تلک الهمم ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم وعما فی ایدیهم بک فانک الجواد کل الجواد فانهم یعطون عن محدود و عطاؤک لا حد له و لا صفة فیا جوادا یعلو کل جواد و به جاد من جاد ٥ شبلی کفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس

عن المحارم وابصار القلوب عما سوی الله ○ گفته اند که وی شنید که کسی می گفت الخیار عشرة بدانق فریادی کرد و گفت اذا کانت الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار ○ وی گفته که وقتی عهد کردم که نخورم مگر حلال در بیابانها می گشتم با انجیر بنی رسیدم دست دراز کردم تا بخورم از آن انجیر بن آواز آمد که عهد خود نگاه دار و از من مخور که من ملک یهودی ام ○ از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد و در وی عاصی شود ○ بکیر دینوری گوید خادم شبلی که نزدیک وفات خود گفت بر من یک درم مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی از آن گران تر نیست ○ و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت که مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیهٔ خود درآورد پس جان بداد یکی از بزرگان آنرا شنید گفت چه گویید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت از وی فوت نشد ○ و هم بکیر گوید که شبلی را روز جمعه در آن بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع می رویم تکیه بر دست من کرده بود و می رفت مردی ما را در راه بیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت ما را فردا با این مرد کاریست پس برفتیم و نماز بگزاردیم و بخانه باز آمدیم شب را فوت شد گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان می کند سحرگاه بدر خانه وی رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم از درون خانه گفت شبلی بمرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد بود که در راه مسجد بیش آمده بود بتعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه می کنی سبب را گفتم پس سوگند بروی دادم که تو از کجا دانستی که شبلی مرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را امروز با من کاریست ○

ابو بکر یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی

از طبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است وی را طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند و کان ینکر علی بعض مشایخ العراق اقاویلهم عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم معاملات و معارف ○ شیخ الاسلام گفت که ابو بکر یزدانیار الله تعالی را بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی به از آن که دادم نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم ○ شیخ الاسلام گفت که دیده ام جایی که پرسیدند که مادستبند الصوفیة گفت الحال المحال والاشارات الباطلة وی را قضایست در آن با صوفیان و انکار بر ایشان و در آن اشکال است مردی بزرگست و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن ○ وی گفته که الملایکة حراس السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله ○ شیخ الاسلام گفت که ابو العباس نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسبید که ابو بکر شد یعنی امر او و صحبت او و دوستی با او ○ و هم وی گفته که می بینید مرا که سخن می گویم بر صوفیه والله که بر ایشان سخن نمی گویم مگر از جهة غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و اگر نه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان تقرب می جویم بحق سبحانه ○ و هم وی گفته المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله تعالی ○ و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة والمحب هو الذی یوثر رضی محبوبه علی کل شیء ○ و هم وی گفته من استغفر و هو ملازم للذنب حرم الله علیه التوبة والانابة الیه

ابو بکر صیدلانی رحمه الله تعالی

از اجلهٔ مشایخ و اعلام ایشان بوده است شبلی وی را بزرگ داشته است از فارس بوده و در نشابور وفات کرده ○ وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید صحبت با آن کس دارید که صحبت دارد با حق است سبحانه تا برکت صحبت وی شما را بوی رساند ○ و هم وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد ○ و هم وی گفته که با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ○ یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی برای قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب کردند و همچنین

جندبار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر هیچ کس دیگر آن نمی کردند سر آن از استاد ابو علی دقاق پرسیدم گفت آن مرد در دنیا گمنامی اختیار کرده بود و حق سبحانه نیز وی را پنهان می خواهد و تو می خواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود

ابو بکر الخباز البغدادی رحمه الله تعالی

وی از استادان جریری است ○ وی گفته که العیال عقوبة تنفیذ شهوات الحلال

ابو بکر بن عیسی المطوعی رحمه الله تعالی

از ابهر است از اقران ابو بکر و بزرگتر از وی ابو بکر طاهر بر وی درآمد و وی محتضر بود وی را گفت احسن ظنک بربک گفت با چو منی چنین سخن گویند اگر ما را بگذارد پرستش وی کنیم و اگر بخواند فرمان بریم و برویم مات سنة خمس و ثلثمایة

ابو بکر بن طاهر الابهری رحمه الله تعالی

از طبقهٔ رابعه است نام وی عبد الله بن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشایخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع با یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی بوده ○ شیخ مهلب مصری گوید و هو مهلب بن احمد بن مرزوق که با هیچ کس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت شیخ ابو بکر طاهر در سنة ثلاثین و ثلثمایة برفته از دنیا ○ روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی برگذشت پسر بزاز دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و بر پی وی برفت بزاز آمد پسر را ندید در خشم شد و بر اثر پسر برفت و برادر یافت و لختی بپیچید و از بیش شیخ ابو بکر وی را بادکان برد شیخ ابو بکر از آن همه شب رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز رفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و وی را بیرون طلبید و گفت دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر می خواهی گفت راست که تو جرم کردهٔ اما مرا می زنند ○ پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت همه آن علم است و پرسیدند که علم چیست گفت همه آن حقیقت است ○ وی گفته الجمع جمع المتفرقات والتفرقة تفرقة المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون ○ و هم وی گفته که مردی را دیدم که وداع کعبه می کرد و می گریست و این بیت می خواند الا رب من یدنو و یزعم انه یحبک والنائی اود واقرب ○

ابو بکر بن ابی سعدان رحمه الله تعالی

از طبقهٔ رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی سعدان است بغدادیست از اصحاب جنید قدس سره از اقران رودباری عالم تر مشایخ وقت بوده بعلوم این طایفه ابو الحسن حدیق و ابو العباس فرغانی گفته اند که نمانده است درین زمان این طایفه را جز دو تن ابو علی رودباری بمصر و ابو بکر بن ابی سعدان بعراق و ابو بکر در یابنده تر است از ابو علی ○ وی گفته هر که با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ بمقصد خود بیفتد و بآن نرسد ○ و هم وی گفته الصوفی هو الخارج عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاسباب ففقد السبب اوجب له اسم الفقر و سهل له الطریق الی المسبب ○ و هم وی گفته من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل ○ شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد از نماز عید مرا گفت ابن ابی سعدان را می شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که امروز ما را بمجالست و موانست خود مشرف گردانند برفتم و وی را در خانه یافتم در دهلیزی که در آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود و وی بر آنجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون بوی ده تا خوردنی بیارد گفتم مگر اجابت ابو محمد رویم نمی کنند گفت آری و لکن روی عن علی رضی الله تعالی عنه ان رسول الله صلی الله علیه وسلم دعی الی مادبة وهی التی

الولیمة طعام عروسی ۵
کامخ نانخورش ۵

تشموتها الولیمة فقال قم بنا یا علی الی البیت ناکل کسیرة لنحسن مواکلتنا مع الناس من سفرها بردم و بان شخص دادم
سه رغیف و کامخ آورد بخوردیم و برفتیم **ابو بکر عطوفی رحمه الله تعالی** نام وی محمد بن علی بن الحسین بن
وهب العطوفی است شاکرد جنید ست قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنة خمس واربعین وثلثمایه ۵ وی کفته
که استاد من کفت جنید اکر کسی بینید که ایمان دارد باین طایفه و این سخنان بذیرد زنهار ویرا کویید تا مرا بدعا
یاد آرد ۵ شیخ الاسلام کفت که حلاج در آخر کتاب عین جمع کوید هر که باین سخنان ما ایمان دارد و از آن چاشنی دارد
ویرا از من سلام کنید ۵ و شیخ عمو کفت که شیخ سیروانی کفت اکر پای دارید بخراسان روید بزیارت کسی که ما را دوست
دارد ۵ و شیخ عباس کفت که شیخ سیروانی کفت که وصیت می کنم شما را بنیکویی با کسی که این طایفه را دوست دارد
ابو بکر سکاک رحمه الله تعالی وی کفته که مشتاق بدر مرک لذت بیش از آن یابد که زنده از شربت
شهد شیخ الاسلام کفت بآن خدای که جز و خدای نیست که بنده نیکبخت را هرکز روزی نیاید نیکوتر و با راحت تر
و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید کوید مترس یا رحم الراحمین می شوی و با وطن خود می رسی و بعید میهن می روی
این جهان منزلست و زندان مؤمنست این بودن عاریتی اینجا بهانه ایست بیکبار بهانه را ببرد و دور کند و در حقیقت
باز شود و مرد بزندکانی جاوید برسد موت التقی حیوة لا انقطاع لها ۵ قد مات قوم وهم فی الناس احیاء
ابو بکر سقا رحمه الله تعالی وی کفته که در کشتی بودم باد برخاست و موج در کرفت و خلق بدعا کردن
و فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در کلیم بیچیده بیش وی رفتند و کفتند دیوانه خلق در دعا و زاری اند
تو هم چیزی بکوی سر از کلیم بیرون کرد و کفت عجبت لقلبک کیف انقلب ۵ و سر در کلیم برد کفتند چه دیوانه ایست
او را می کویند دعا کن وی بیت می خواند باز سر از کلیم بیرون کرد و دیکر نیمه بیت بکفت ۵ و شدة حبک لی لم ذهب
آن باد و شور لختی کم شد باز با وی کفتند که چیزی بکوی سر بیرون کرد و بیت دیکر بکفت
واعجب من ذا و ذا اننی ۵ اراک بعین الرضی فی الغضب موج بیارامید و باد ساکن شد ۵ شیخ الاسلام کفت
که او دو بیت آورده من سیم آن دیده ام جای دیکر و آن اینست فان جدت بالوصل حییتنی ۵

العطب الهلاک

والا فهذا طریق العطب **ابو بکر المصری رحمه الله تعالی** نام وی محمد بن ابرهیم است استاد ابو بکر
دقی و قرافی است شاکرد زقاق کبیرست با جنید و نوری صحبت داشته توفی فی شهر رمضان سنة خمس واربعین وثلثمایه
مع ابی بکر العطوفی ۵ ابو بکر مصری کوید با جنید بودم و ابو الحسین نوری و جماعتی از مشایخ صوفیان و قوال چیزی
می خواند نوری برخاست و رقص می کرد جنید نشسته بود نوری فراسر جنید آمد و کفت برخیز و این آیت بخواند
انما یستجیب الذین یسمعون جنید کفت و تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب ۵
ابو بکر الدقی قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است نام وی محمد بن داود الدمشقی است و کویند
باصل دینوری است اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از اقران ابو علی رودباری بود و غیر او صحبت
داشته بود با ابن جلا و بوی نسبت کند و شاکرد زقاق کبیرست جنید را دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته
بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکوتر حالی سنة تسع وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا ۵ شیخ الاسلام
کفت که ابو عبدالله باکو کفت که غلام دقی کفت العافیة والتصوف لا یکون ۵ و حصری کفته ما للصوفی والعافیة
صوفی را با عافیت چه کار ۵ شیخ ابو عبدالله رودباری بر کنار دریا وسوسه داشت طهارت می کرد باد می آمد

و دست

و دست و پای می ترکید و خون می آمد وی درماند کفت آلهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی الشریعة ۵ شیخ الاسلام
کفت که ابو بکر دقی کفته که بنصیبین شدیم مهمان سمیعی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیکانه نبود هیچ ذوقی و حالی
نمی شد همه آرمیده بودند سمیعی کفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا ضد فما هذا الجمود دقی می کوید که کفتم و قتنا
فوق السماء سمیعی کفت چه می کویی کفتم آنچه او می خواند همه از من و تست همواره بکوش می آید که من و تو در تصوف من تو
کجا بود صوفی را جز یکی نبود حالی بدید شد و شور برخاست که همکنان جامه می دریدند و می افتادند و بانک می زدند
هیچ کس نماند که جامه ندریده بود ۵ شیخ الاسلام کفت که وقتی دقی در بادیه بزارید کفت آلهی از آن حقیقت خود که مرا دادی
من چیزی بر دل من آشکارا کن تا جان من بیاساید چیزی بروی بکشادند زاری بروی افتاد نیز دیک بود که تباه
شود کفت آلهی بپوش که طاقت ندارم آنرا بپوشیدند ۵ شیخ الاسلام کفت که پنهان کردن غیب و اهل غیب از الله تعالی
رحمتاست که آن درین جهان نکنجد هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد یا عقل آن کس
طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود آنچه غیبست و حقیقت پنهان به نا بسر آن شوی در سرای غیب
و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقایق و غیب
کشاده کردد ۵ دقی کفته علامة القرب الانقطاع عن کل شیء سوی الله ۵ و هم وی کفته کلام الله تعالی اذا جاء علی
السرایر باشراقه زالت البشریة برعوناتها ۵ و سئل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذاک انحطاطهم من
حقیقة العلم الی ظاهر العلم **ابو بکر طمستانی قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است از فارس بوده شاکرد
شبلی و ابو هیثم دباغ شیرازی است از کبار مشایخ بود صاحب آیات و کرامات یکانه بود در حال و وقت خود شبلی
ویرا بزرک می داشت و قدر و محل ویرا بزرک می نهاد با مشایخ فارس صحبت داشته بود ویرا حرمتی عظیم می داشتند
سکر و محبت بروی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کس قوت شنیدن نداشت مشایخ وقت
صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود بنشابور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنة اربعین وثلثمایه ۵ وی کفته
ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیوة القلب الا فی اماتة النفس ۵ شیخ الاسلام کفت که هیچ زنده زندکی نکند تا از خود
بنمیرد باو زنده نکردد ۵ کسی ابو بکر طمستانی را کفت مرا وصیتی کن کفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر والیها
یرجع الامر ۵ و هم وی کفته بزرکترین نعمتی بیرون آمدنست از نفس از برای آنکه نفس بزرکترین حجابهاست میان تو
و الله تعالی ۵ و هم وی کفته که ممکن نیست بیرون آمدن و رستن از نفس خود بنفس خود که از نفس خود باو توان
رست و بصحت ارادت او **ابو بکر فرا قدس الله تعالی روحه** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن احمد بن
حمدون الفرا است از اجله مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم شیخ عمو ویرا دیده بود و کفت اکر من بو بکر فرا را
ندیدی صوفی نبودی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبد الله منازل و ابو بکر شبلی و ابو بکر طاهر ابهری و مرتعش
و غیر ایشان از مشایخ یکانه بود و طریقت نیکو داشت در سنة سبعین وثلثمایه برفته از دنیا شیخ عمو کفت
با جمعی قصد حج داشتم چون بنشابور رسیدیم اصحاب من کفتند که بزیارت ابو بکر فرا رو که او کوید که با مادر و پدر شو
و تو باز کردی لختی بپیچیدم آخر کفتم چیست که می کنم شاید که باز کردم و یرا نیابم بوی شدم و یرا در مسجد نیافتم
چون ساعتی بر آمد و یرا دیدم که از در مسجد در آمد شوری در روی و پاره چند پوستین در دست که او پوست کرا بود
سلام کردم کفت علیک السلام از کجایی کفتم از هراة کفت کجا می روی کفتم بسوی قبله کفت پدر داری کفتم دارم

کفت باز کرد به پدر شو کفتم جنین کنم بیش یاران رفتم جندان بلفتند که بر سر رفتن آمدم مراتبی عظیم کرفت
دیکر روز بنزدیک شیخ ابوبکر رفتم کفت نقضت العهد عهد بشکستی کفتم ای شیخ توبه کردم کفت
من لم یوثر الله علی کل شیء لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال ○ وهم وی کفته کتمان الحسنات اولی
من کتمان السیآت فانک بذلک ترجو النجاة ابوبکر الشبهی قدس الله تعالی سره
از طبقه خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیسابور
با شیخ ابوعثمان حیری صحبت داشته بیش از سنه ستین وثلثمایه برفته از دنیا ○ وی کفته الفتوة
حسن الخلق وبذل المعروف ابوبکر الطرسوسی الحرمی قدس سره شیخ الاسلام وی را
از طریقه سادسه داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بوده وی را
طاوس الحرمین می‌خواندند از عبادت وی بزرک بوده شاکرد ابوالحسین مالکی است وصحبت داشته
با ابرهیم شیبان کرمانشاهی ونسبت بوی کردی در سنه اربع وسبعین وثلثمایه برفته در مکه ○ شیخ سلمی
وی را دیده اما در تاریخ نیاورده واز اقران شیخ سیروانی بوده ○ شیخ الاسلام کفت که شیخ عباس
فقیر مرا کفت که شیخ ابوبکر حرمی کفت که بمکه مهمان کسی بودیم میزبان کنیزکی داشت که چیزی می‌توانست
خواند کنیزک بخواند لامنی فیک معشر فاقلوا واکثروا ○ درویشی برپای خاست بانکی چند بزد و کفت
که ملامت کرد در مهر تو مکر تو این حرف بکفت وبیفتاد وبرفت از دنیا ○ شیخ الاسلام کفت که ابوعبدالله
باکو کفت که ابویوسف نجاد در خانه قزوینی بمکه در سماع بود کوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست
با پشت راست آنکاه کفت نفیو از تو وبیفتاد وبیهوش شد وبرفت ○ شیخ الاسلام کفت که ابوالقاسم
سایح با قوم در مهمانی بود کوینده برخواند کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج ○
وجهک المیمون حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج لا اتاح الله لی فرجا یوم ادعو منک بالفرج ○
ابوالقاسم سایح دست راست برآورد وبانک زد وبیفتاد دبنکریستند برفته بود ○ شیخ الاسلام کفته
که یکی ازین طایفه کفت که در نیسابور حادثه بود که مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجدی بودم
ودر کنج آن مسجد درویشی دیکر بود کوینده در آمد درویش وی را کفت که چیزی بکوی وی برخواند
الفیت بینی وبین الحب معرفة لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد لا خرجن من الدنیا وحبکم
بین الجوانح لم یشعر به احد آن درویش بیفتاد و می طبید تا میان دو نماز انکاه بیارامید چون بنکریستیم
برفته بود ○ شیخ الاسلام کفت که صوفیی در شهر ابله که میان بصره وکوفه است میرفت بپای کوشکی رسید
وبر آن کوشک مهتری بود وبیش وی کنیزکی مغنی چیزی می‌خواند آن صوفی آواز وی بشنید که می‌خواند
کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن کل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل ○ درویش را خوش آمد وبروی خورد
کفت یا جاریة بالله وبحیوة مولاک لا عدت علی هذا البیت کنیزک تکرار می‌کرد خواجه کنیزک را کفت
چرا تکرار میکنی وبمی کذری کفت در زیر کوشک درویشی است وقت وی خوش کشته است از بهر وی میکویم خواجه سر فرو کرد
آن غریب را دید خوش کشته وپای میکوفت تا خر سخنی کفت وبانکی بزد وبیفتاد وجان بداد آن خواجه چون آنرا دید حال وی
بکشت کنیزک را آزاد کرد وپیران شهر را بخواند وبر آن درویش نماز کردند ودفن کردند وپیران را کفت مرا شناسید من

فلان

فلان بن فلانم شما را کواه می‌کنم که هرچه مراست از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان وکوشک سبیل کردم وهرچه داشت
از زر وسیم بداد وجامه بیرون کرد وازاری در بست ومرقع در پوشید وردا برافکند وروی در بادیه نهاد وبرفت ومردمان
می‌نکریستند تا از چشم ایشان غایب شد وچشمها کریان پس از آن کس وی را ندید وخبر وی نشنید ابوالحسین دراج ونوطی
حکایت کنند این را دراج کوید ما رایت احسن من ذلک الیوم ○ شیخ ابوعبدالله جلا کوید که بمغرب دو چیز دیدم عجب
یکی در جامع قیروان مردی دیدم که بصفها بر میکشت ومی شکافت واز مردمان چیزی می‌خواست ومیکفت ایها الناس کنت
رجلا صوفیا فضعفت ودیکر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام ودیکر زریق نام وهر یکی را از ایشان شاکردان بودند ومریدان
روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی از یاران جبله را وقت خوش شد بانکی بزد
وجان بداد وی را دفن کردند چون دیکر روز شد جبله بزریق آمد وکفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند وی را بخواند
قرآن جبله بانکی بزد ونعره‌ای کرد خواننده برجای بمرد جبله کفت واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی وآن
که ابتدا کرد ظالم تر ابوبکر السوسی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن ابرهیم الصوفی السوسی است بشام
بوده بشهر رمله شیخ عمو واحد کوفانی وی را دیده بودند توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ست وثمانین وثلثمایه ○
شیخ الاسلام کفت که وی شبی کفت که ما را کسی باید که چیزی برخواند لختی جستند نیافتند وشیخ ابوبکر همچنان طلب میکرد
از بس که وی بکفت یکی کفت ای شیخ کس نمی‌یابیم اما درین نزدیکی برنایی است مطربی اکر باید تا بیاریم آن کس بطیبت
کفت شیخ کفت باید بروید وبیارید رفتند ووی را آوردند چیزی خورده بود وی را بنشاندند ووی بخواند ○
القوم اخوان صدق بینهم نسب الابیات کاری برخواست از نیکویی وخوشی وقت همه کس خوش کشت وشیخ در شور
چون فارغ شدند از سماع مطرب را قذف افتاد وبر سجاده شیخ قی کرد پیر کفت هیچ مکویید همچنانش بسجاده در بپیچید
وپراکنده شوید وجای دیکر خواب کنید چون روز شد مطرب با هوش آمد خود را در سجاده دید پیچیده ودر صفه قندیل
آویخته متحیر بماند بانک برآورد که از بهر خدا این چه حالتست ومن اینجا چون افتادم یکی فراز آمد ووی را از حال وی
خبر کرد که چه بود وچه رفت وی بیرایه خود بشکست وتوبه کرد وجامه درید ومرقع درپوشید واز جمله اصحاب شد
وچون شیخ از دنیا برفت به پیری خانقاه وی را بنشاندند از روزکار نیکو ومعاملت نیکو که ورزیده بود ○ شیخ الاسلام
کفت که نام وی محمد طبرانی بود ومن پسر وی را دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف محمد طبرانی
پیر شده بود مشایخ بوی می‌آمدند که ما را آن بیت بخوان وآن قصه باز کوی شیخ عمو با احمد کوفانی میکفت آن بیتها تمام
یاد نداری کفت نه این نیم بیت بیش یاد ندارم ○ شیخ الاسلام کفت پس از آن کسی این بیتها بمن آورد تمام ومن خود
نیز در کتابی یافتم آنرا القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به سبب تراضعوا درة الصهباء بینهم
واوجبوا لرضیع الکاس ما یجب لا یحفظون علی السکران زلته ولا یریبک من اخلاقهم ریب ○ شیخ الاسلام کفت
که ذوالنون مصری وشبلی وخراز ونوری ودراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله تعالی سه تن از ایشان سه روز بزیستند
وغیر از ایشان بوده اند نیز از مشایخ ومریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن وچه در سماع غیر آن زرارة بن
ابی اوفی قاضی بصره در محراب بود قرآن می‌خواند یکی برخواند فاذا نقر فی الناقور الآیة وی بانکی بزد وبیفتاد
مرده ○ شیخ الاسلام کفت سماع که دید از آنرا مدد بود مرد را کوش با او بود ودیده با او بود چه جای طاقت
وهوش بود ○ صاحب کتاب کشف المحجوب کوید که من معاینه درویشی را دیدم که در جبال آذربایجان می‌رفت

واین بیتها می خواند ~ والله ما طلعت شمس ولا غربت الا وانت منی قلبی ووسواسی ولا جلست الی قوم احدثهم
الا وانت جلیسی بین جلاسی ولا تنفست محزونا ولا فرحا الا وذکرک مقرون بانفاسی ولا هممت بشرب الماء من عطش
الا رایت خیالا منک فی الکاس ناکاه بیفتاد وبمرد **ابوبکر شکیر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام کفته که وی در نشابور بزرک بوده خداوند وقت ودل صافی خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود
روزی خواجه سهل ویرا دید کفت خویشاوند جون هیج بمن نیایی کفت بتو آیم مرا بر نخیزی بمن ننکری یعنی که
تکبر کنی که من درویشم بخواری در من نکری کفت بیا که برخیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خاست
جون بیرون آمد برنخاست ابوبکر باز کشت واین دو بیت برخواند ~ انی وان کنت ذا عیال قلیل مال کثیر دین
لمستعف برزق ربی ۵ حوائجی بینه وبینی بیرون آمد ودیکر هرکز بوی نرفت **ابوبکر جوزقی رحمه الله تعالی**
قبر وی در نسا است وی کفته که روزی در بادیه می شدم دهانم از تشنکی خشک شده بود وطاقت برسیده بود برنائی را
دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو کفت ایها الشیخ جه بودست کفتم تشنه شده ام خیارکی میخواهم که دهان تر کنم آن
برنا کفت در رو وباز کن بیر کفت مرا سخن آن برنا ایمان بود باز نکریستم بوستانی دیدم بر از خیار وخربزه وبادرنک
در شدم وکلناری باز کردم وبیرون آوردم ۵ شیخ ابوسعید ابوالخیر کوید قدس الله تعالی روحه روزی بدر سرای
ابوبکر جوزقی رسیدیم او بیری بشکوه بود در شدیم وسلام کفتیم کفتیم ای بیر مارا حدیثی املا کن جزو باز کرد وکفت
رسول صلی الله علیه وسلم کفته است که خداوند را سبحانه وتعالی دو لشکرست یکی بآسمان ودیکری بزمین آن که بآسمان اند
فرشتکان اند وایشانرا علامتهای سبز بود وآن که بزمین لشکر خراسان اند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر
صوفیان باشند که همه خراسان وهمه جهان باز خواهند کرفت نه بینی جماعتی از ایشان در رامی که می روند از دور بنکری پنداری
لشکری می آید این درست است آن خداوند عز وجل می نماید بحقیقت این لشکر ایشانند وایشانند مردان خداوند
که خداوند را می طلبند وویرا می جویند واز دنیا اعراض کرده اند وبخداوند خویش مشغول کشته اند آن دیکران هر کسی
بیرون خدای جیزی می طلبند ومی جویند ایشان جز او هیج جیز را نجویند ونخواهند ایشان امیر جهانند وپادشاهان
روی زمین اند واین بوشیده است بر بیشتر خلق **ابوبکر الرازی رحمه الله تعالی** مردی متورع مجتهد بوده
کفته اند که از مشایخ کس از وی کریان تر نبود هر مرید ومبتدی که ویرا بدیدی اسیر وکرفتار وی شدی از کثرت
عبادت وکریه ونی صبری وحرقت واضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت ومشایخ صوفیه را دریافت
ویکسال مجاورت کرد ۵ وی کفته که در مکه وقت بر من تنک شد بیمن رفتم مرا یکدینار فتوح رسید جامه من خلق شده بود خواستم
که بآن بیرهنی بخرم جون بمکه باز کشتم وخواستم که بمکه در آیم آنجا جایی در میان دو سنک دفن کردم وعلامتی بر آن نهادم
پس بمکه در آمدم جون از طواف فارغ شدم بابو عمرو زجاجی شدم واز وی مسئله پرسیدم کفت برو وآن دینار که دفن کرده
در سر خود صرف کن رفتم وجنان کردم پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد **ابوبکر مفید رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن احمد بن ابرهیم است امام بزرک بوده از شهر جرجرایا جنید را ویوسف بن الحسین را دیده بود وبابو عثمان
حیری صحبت داشته بود در سنه اربع وستین وثلثمایه برفته از دنیا عمر وی دراز کشید نیکو ادب بود وشریف همت
ومستقیم الحال شیخ عمو ویرا دیده بود وویرا کتابی است در آنجا آورده که ابوسعید خراز را بدر مرک پرسیدند که جه
آرزو داری کفت حسرت دارم بر غفلت ۵ وهم وی کفته که یوسف بن الحسین کوید که جنان شده ام که سخن من

جز الله

جز الله تعالی نمی شنود ۵ شیخ الاسلام کفت که این سخن با خر جنان شود که آن بیر لفت **ابوبکر قصری رحمه الله تعالی**
از قصر هبیره بود ولیکن بشیراز نشستی بزرک بوده ومحقق واهل غیب را دیدی ۵ شیخ ابو عبدالله خفیف کوید
که روزی شیخ ابوبکر قصری مرا کفت خیز تا بصحرا رویم می رفتیم قومی دیدیم که بر بام بازار نرد می باختند شیخ ابوبکر برفت
وبا ایشان بنشست وبا ایشان دست در بازی کرد واز خجالت آب از من می رفت که این جیست که می کند که مردمان
می بینند آخر فرود آمد ورفتیم دیدیم که تنی جند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت ونطع ایشان بر کرفت وبدرید
وجوبها بیفکند دو تن از ایشان کارد بر کشیدند قصری کفت کارد مرا دهید تا بخورم ایشان شکوه داشتند بر کذشتیم
ومن با وی درخصومت که آن فراخ روی آنجا واین احتساب نشست اینجا جه بود وی بجای آورد کفت آن وقت بنظر
لدنی می نکریستم فرق ندیدم واکنون بنظر علمی می نکریستم حکم بدیدم **ابوبکر موازینی رحمه الله تعالی**
وی بمصر بوده استاد شیخ سیروانی است ۵ وی کوید که از ابن خباز شنیدم که کفت روز عید اضحی نزد یک حجره بودم درویشی
دیدم ایستاده وبدست وی لوزه یا رکوه می کفت یا سیدی تفرقنا الناس الیک بذبائحهم وقربانا تهم ولست املک الا نفسی
فشهق شهقة ومات **ابوبکر اشنانی رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبدالله خفیف کوید که یکی از شاکردان من
آمد که شیخ اشنانی از بام بیفتاد وپای وی بشکست وبرفت وآن جنان بود که نوجوانی آمده بود قوالی می کرد وبا
بنهان از شیخ ابو عبدالله کفته بودند تا جیزی خواند ابوبکر اشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد وبرفت شیخ
ابو عبدالله کوید که آنجا رفتم کفتم جه می خواندند کفتند این دو بیت ~ دنف یذوب بدائه والموت دون بلائه
ان عاش عاش منغصا اومات مات بدائه ۵ آن کودک را کسیل کرد وکفت دیکر کرد این قوم مکرد ابو عبدالله خفیف
جهار روز از خود غایب شد وابوبکر اشنانی را درکور کردند وشیخ ابو عبدالله بیخبر ۵ شیخ الاسلام کفت تشنه را آسایش
در جه مکر در آب وکفت وفای دوستی در دوستی بر رفتن است **ابوبکر مغازلی رحمه الله تعالی** استاد
سیروانی بوده بمصر وی کوید می خواستم که ابوالحسن مزین را بیازمایم بدر سرای وی شدم ودر بزدم وکفتم یا اهل الدار
واسونی بشیء ای خداوندان سرای با من بجیزی مواسا کنید وی اهل خود را کفت ای مومنه جیزی فرا وی ده که اکر وی
الله را شناختی بمن نیامدی یعنی آزمودن را جون آنرا شنیدم ایشانرا بکذاشتم وبرفتم ۵
ابوبکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ وامام بغداد در حدیث شاکرد عبدالله بن احمد بن حنبل است
جنید را دیده بود ۵ وی کفته که از جنید شنیدم که می کفت یا من هو کل یوم فی شان اجعل لی من بعض شانک ای انکه هر روز
در کار دیکری جه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجة سنة ثمان وستین وثلثمایه ۵
ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که حسین فقیر کفت که ابوبکر همدانی کفت که درویشی سه جیزیست
ترک الطمع والمنع والجمع طمع بجیز کسی نکنی واکر جیزی بسر تو آید منع نکنی وجون بستانی جمع نکنی ۵
ابوبکر کنشیری رحمه الله تعالی کنشیر دهی است بشام وی کفته که در تیه بنی اسرائیل می رفتم مرا نان
پرزده آرزو کرد وباقلی در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد ۵ شیخ الاسلام کفت این نه کرامت است
این در طریق تصوف بیغاره است درویشی در بادیه تشنه شد ویرا از آسمان قدحی فرو کذاشتند از زر پر آب سرد آن درویش
کفت بعزت تو که نخورم آب مکر از دست اعرابی که مرا سیلی زند وشربتی آب دهد واکرنه بکذا ما تم آب نباید از بیم غرور
کفت قادری که آب در جوف من بدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود ۵ شیخ الاسلام کفت که حقیقت نه

درست شود که حقیقت خود کرامات نیست و کرامات ابدال و زهاد را بود و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون با آن نگری ترا بآن گذارند از عطا معطی بسندی و از کرامات مکرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان کرامات را رد کنند آن خود نثار بود بر ایام ایشان ○

ابوبکر بن داود الدینوری رحمه الله تعالی بشام نشسته است و با ابن جلا رحمه الله صحبت داشته وی گفته معده محل طعام است اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اگر شبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنه خمسین و ثلثمایه ○

ابوعلی الرودباری قدس الله تعالی سره وی از طبقهٔ رابعه است نام وی احمد بن محمد بن القاسم بن منصور از ابناء رؤسا و وزرا است و نسب وی بکسری می رسد ○ روزی جنید در مسجد جامع سخن می گفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد و جنید با مردی سخن می گفت آن مرد گفت اسمع یا هذا ابوعلی پنداشت که او را می گوید بیستاد و گوش با وی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هرچه در آن بود ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابوعبدالله رودباری است ○ شیخ ابوعلی کاتب گوید ما رایت اجمع لعلم الشریعة والحقیقة من ابی علی الرودباری رحمه الله تعالی هرگاه که ابوعلی کاتب ابوعلی رودباری را نام بردی گفتی که سیدنا شاگردان وی را از آن رشک می آمد گفتند این چیست که وی را سید خود می گویی گفت آری او از شریعت بطریقت شد ما از حقیقت بشریعت می آییم ○ شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه با آستان نبرند نداند که آن که از آستان به پیشگاه می فرستند کیست بس سرد بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آیی و از طهارت پشیمان شوی ○ ابوعلی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابوحمزه و مسوحی و با آنان که در طبقهٔ ایشان بوده اند از مشایخ قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابوعبدالله الجلا وی از بغداد است اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان ایشان بوده و از شعراء صوفیانست وی گفته در وقت نزع ~ وحقک لانظرت الی سواکا بعین مودة حتی اراکا توفی فی سنة احدی و عشرین و ثلثمایه ○ و هم وی گفته ~ من لم یکن بک فانیا عن حظه وعن الهوی والانس بالاحباب اویتمه صبابة جمعت له ماکان مفترقا من الاسباب فکانه بین المراتب قایم لمنال حظ اوجزیل ثواب ○ شیخ الاسلام گفت که مراد ازین شعر بروی حسدست که هیچ کس را جای بان نگذاشته که همه بگفته ○ و هم وی گفته والاهم قبل اعماهم وعاداهم قبل اعماهم ثم جازاهم باعمالهم ○ شیخ الاسلام گفت که کل این علم همه اینست و خلق غافل اند ازین خلق مشغول به پوست اند مغز می باید یعنی حقیقت ○ و هم وی گفته اضیق السجون معاشرة الاضداد ○ و هم وی گفته فضل المقال علی الفعال منقصة و فضل الفعال علی المقال مکرمة ○ و هم وی گفته علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه ○ و هم وی گفته مالم تخرج من کلیتک لم تدخل فی حد المحبة ○ وقتی بگرمابه رفت در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان درگرمابه کیست چون در رفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده بر سر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابوعلی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد و چون غسل کرد ازار خشک آورد آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابوعلی نیز بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بسر آن جوان فرو افکند و کلاب بروی افشاند و عود بسوخت و مروحه برگرفت و او را باد می کرد و آینه پیش وی داشت و هرچه بتوانست از جهد و امکان

بجای آورد آن جوان در وی می نگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر برسید گفت ای پسر چه باید کرد تا تو بمن نگری گفت بمیر تا بر می و بتو بنگرم درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابوعلی فرمود تا درویش را بخانقاه بردند و کفن ساختند و دفن کردند پس از آن بمدتی شیخ ابوعلی بحج می رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خشن پوشیده ابوعلی بوی نگریست گفت تو آن هستی که آن درویش را گفتی بمیر تا بتو نگرم گفت هستم ای شیخ و آن خطایی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از آن روز باین کار در آمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم و هم بمن ننگریستی اکنون باری بمن نگر از خواب در آمدم و توبه کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افکندم و با خدای عهد کردم که تا زنده باشم هر سال می شوم و بنام وی لبیک می زنم و حجی میکنم و بسر خاک وی می آیم و با وی می سپارم کفارت گفت و کرد خود را

ابوعلی الثقفی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن عبدالوهاب است ابوحفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت و ابوعثمان حیری وی را نیکو گفتی و کان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس و آفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمایه برفته از دنیا وی گفته العلم بالله حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة ○ و هم وی گفته هر که صحبت دارد بزرگان را نه بر طریق حرمت حرام شود بروی فایدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هیچ چیز بروی پیدا نگردد از وی پرسیدند که عیش که صعبتر و ناخوشتر گفت عیش آن که بنومیدی زید ○ شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر دارد نومیدی از الله تعالی کفرست لاییأس من روح الله الا القوم الکافرون لاتقنطوا من رحمة الله ○ روزی در محبت و احوال محبان سخن می گفت در آن میانه این دو بیت را بخواند ~ الی کم یکون الصد فی کل ساعة وکم لاتملین القطیعة والهجرا رویدک ان الدهر فیه لغایة لتفریق ذات البین فانتظری الدهرا ○ و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را بهیچ بفروخته و هیچ را بهمه خریده

ابوعلی الکاتب المصری قدس الله تعالی سره از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ مصرست صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی رودباری پیر ابوعلی مشتولی است صاحب کرامات ظاهر بود و ابوعثمان مغربی وی را بزرگ می داشت و پیر او می گفتند از رودباری از بزرگی و تمامی علم ○ وی گوید که هرگاه چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدمی و آنرا بپرسیدمی ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر قبر وی شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت و توحید من درست کرد بحق آنکه توحید من ترا درست شد بر فتن وی که با وی نیکویی کن وی گفته که الله تعالی گفت که وصل الینا من صبر علینا ○ شیخ ابوالقاسم نصرابادی گوید که ابوعلی کاتب را گفتند که بکدام بلندتری ازین دو بفقر یا بغنا گفت بآنکه بلندترست درجه و مرتبه آن پس این دو بیت برخواند ○ ولست بنظاد الی جانب الغنی اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر وانی لصبار علیها ینو بنی وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابوعلی مشتولی رحمه الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی است شاگرد ابوعلی کاتب و ابویعقوب سوسی است مشتول دهی است برده فرسنگی مصر وی آنجا در سنه اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا ○ وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم مرا گفت یا باعلی می بینم ترا که دوست می داری درویشانرا و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت می خواهی که ترا بوکیلی درویشان و کفایت مهمات ایشان بپای کنم بترسیدم که بدست من چیزی رود که نباید یا کاری پیش آید که بدست من بر نیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت

کفت بشرط عصمت وکفایت من خاموش شدم بس ازآن ویرا کاری برخاست ودرویشان روی بوی نهادند بارزوها و
بابستها وآن همه راست می شد چون خواسته بود که بکفایت بیش استاد خود ابوعلی کاتب آمد وآنرا باز کفت وی کفت چه
کرده بودی یعنی ازجرم که ترا ازمیان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی وناداشت به ازکفایت وتوان ○ شیخ الاسلام
کفت که او بخود نمی کرد آنرا بلکه بفرموده مصطفی صلی الله علیه وسلم ومدد وی می کرد زنهار که غافل نباشی واز مکر وغرور این
نشوی ○ روزی ازین طایفه یکی بوی درآمد یکدینار بیش وی نهاد کفت من برای این بتو نیامده ام کفت بستان که این را من
نمی دهم من واسطه ام حقوق شما را بشما می رسانم آن عزیز این قصه را با شیخ بوعلی کاتب باز کفت شیخ کفت من
کمان نمی بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بکوید قصه خواب ویرا با شیخ بکفت کفت رحم الله اباعلی مثله
یری هذه ویوفق للقیام بحقها ○ شیخ الاسلام کفت که ابوعلی مشتولی از مشتول بصره رفت بزیارت شیخ ابویعقوب
سوسی در بصره می کشت وازکس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکویی فروشد دکان حلاجی شاکردی بر آن
نشسته نزدیک او رفت وحجره وی پرسید کفت ویرا می خواهی کفت آری کفت چون بوی شوی ترا خواهد کفت
برو کرد کود ادکرد که هرکه بوی شود این کوید آنکه برفت ودست بدر حجره وی باز نهاد آواز آمد که درآی درشد
کفت بیا بنشین من ترا نکویم که برو کرد کرد ادکرد یعنی این کار نه همه کردارست چیزی دیکر هست مه از کردار

ابوعلی رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که وی کفته اذا ایستالله عزوجل بوحشک من خلقه
فاعلم انه یرید ان یونسک بنفسه یعنی هرکاه بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از حاضر وغایب رانجو لی
بدان که مراد او آنست که ترا با خود انس وآرام دهد

ابوعلی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسن بن
صالح بن خیران است فقیه بود شافعی جمع کرده بود میان فقه وورع ویرا تکلیف کردند که قاضی القضاة شود قبول
نکرد کویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را کفت که شیخ ابوعلی خیران را بیارد تا قضا را بروی
عرض کند وی بشنید وپنهان شد چند کس بر در خانه وی موکل ساختند که تا چون بآب محتاج شود بیرون آید
ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید کفت ویرا بکذارید مقصود ما آن بود که مردم بدانند که در مملکت
ما کسی هست که قضاء شرق وغرب را بروی عرض کردند وی قبول نکرد ○ وی کفته اذا استند الرجل نام عقله
○ شیخ الاسلام کفت چون دل بیدار بود مرد معلق بود

ابوعلی سیرجانی رحمه الله علیه
آورده اند که ویرا مسافری رسید برای سوزنی هفتاد بار او را ببازار فرستاد که بهتر ازین می باید وشیخ ابوعلی
با بزرکی وپیری وضعف خویش می رفت ودیکری می آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد بار سوزنکری بیاورد تا چنانکه
او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر کفت دریغا که نیم خادم بیش نبودی که دولت بکرفت ومن از برای تجربه
می کردم اکر سوزنکر را نیاوردی مقصد بارت نخواستم فرستاد

عبدالله بن محمد المعروف بالمرتعش رحمه الله تعالی
از طبقه رابعه است کنیت وی ابومحمدست نیسابوریست از محله حیره ببغداد بوده یکانه مشایخ عراق است
وایمه ایشان از اصحاب ابوحفص حدادست وجنید را دیده بود ○ کفته اند عجایب بغداد سه است زعقه شبلی
ونکته مرتعش وحکایات خلدی ومرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه وآنجا برفته درسنه ثمان وعشرین
وثلثمایه ودر قولی ثلث وعشرین ○ ابوحفص ویرا بسیاحت فرموده بود هرسال هزار فرسنگ سفر می کرد پای برهنه
وسر برهنه وبهیچ شهری بیش از ده روز نبودی وکاه بودی که سه روز بودی ○ ابراهیم بن مولد کوید که مرتعش

برقه آمد ابراهیم قصاد بوی طبقی نان وانکور فرستاد ومرتعش را بوستینی بود ومیزری میزر را ازار ساخت وبوستین را
بفروخت وبثمن آن نان وانکور خرید وبا ابراهیم قصاد فرستاد وکفت نان وانکوری را نان وانکوری اکر ترا با الله تعالی
حالی هست بیرون آی ابراهیم مولد کوید که ابراهیم قصاد ما را کفت که مادام که اینجاست باوی سخن مکویید وبروی
سلام مکنید وی مدتی دراز در رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم کفتم یا با محمد تو هنوز اینجایی با این همه خواری
که از جهه ما بتو رسید کفت بجهه این من اینجا این قدر اقامت کردم واکرنه من در شهرهای دیکر چند روز بیش نمی باشم
مرتعش کفته که هرکز خویشتن را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم ○ از وی پرسیدند که تصوف
چیست کفت اشکال وتلبیس وکتمان ○ وهم از وی پرسیدند که ای الاعمال افضل کفت رؤیة فضل الله بس این بیت بخواند
ان المقادیر اذا ساعدت الحقت العاجز بالحازم ○ وهم وی کفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة وملازمة
الخدمة علی السنة ○ وهم وی کفته که اول کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیسابور بر در خانه خود نشسته
ناکاه جوانی آمد مرقعی دربر وکهنه برسر وبسوی من اشارت کرد وبوجهی لطیف چیزی خواست با خود کفتم جوانی است
تن درست ازین شرم نمی دارد که سوال می کند وویرا هیچ جواب ندادم بانکی برمن زد که از آن بسیار بترسیدم پس کفت
اعوذ بالله مما خامر سرک واختلج به صدرک من بیخود شدم وبروی درافتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود وسر من
درکنار خود نهاده ومردم بسیار کرد من درآمده چون بعد از مدتی با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار
خوردم واز آنچ کرده بودم بشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمکین درخواب شدم حضرت امیرالمومنین علی را
رضی الله تعالی عنه درخواب دیدم وآن جوان باوی حضرت امیر بمن اشارت می کرد وسرزنش می کرد ومی کفت ان الله تعالی
لا یخیب مانع سایله از خواب درآمدم وهرچه داشتم تفرقه کردم وروی بسفر آوردم بعد از پانزده سال شنیدم که پدرم
مرده است بنشابور بازکشتم واز خدای تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی
عنایت کرد واز آن خلاص شدم وهمیشه چشم آن جوان را برخود می بینم وهرکز از شرمندکی وی خالی نشده ام و
نخواهم شد تا بآن وقت که بخدای تعالی برسم

عبدالله بن محمد بن منازل قدس الله تعالی سره
از طبقه رابعه است کنیت وی ابومحمدست از بزرکان مشایخ نشابور بوده ویرا طریقتی است که بآن متفردست
صحبت داشته با حمدون قصاد وطریقت از وی کرفته وعالم بوده بعلوم ظاهر بزرکی کفته از مشایخ که من مردی ونیم
شناسم نیم مرد نصرابادی که مرد ما نرا به بد نام نبرد ومرد تمام عبدالله بن منازل که مرد ما نرا خود نام نبرد ○ وی
کفته که هرکه درین کار بزور درآید فضیحت شود وهرکه بضعف درآید قوی شود یعنی بنیاز وحرمت وارادت درآید
نه بدعوی وقوت ○ وهم وی کفته که هیچ خیر نیست در آن کس که ذل کسب وذل سوال وذل رد نچشیده باشد ○ وهم
وی کفته که هرکه لازم کرداند بر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع کرداند از احوال خود مثل آن از چیزهایی
که بآن محتاج باشد واز آن چاره نداشته باشد ○ وهم وی کفته اکر درست شود بنده را در همه عمر یک نفس که از ریا
وشرک پاک باشد هراینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی سرایت کند

عبدالله حداد رازی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام کفته که وی کفته هرکه حق الله تعالی در جوانی فروکذارد ویرا در پیری فروکذارند ویاری ندهند

عبدالله بن عصام المقدسی قدس سره شیخ الاسلام کفته که وی مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید
کفت یا رسول الله حقیقت این کار که ما در آنیم چیست کفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی

خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول خلق باشی
رسول صلی الله علیه وسلم این بگفت و برفت بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن بر خلق وقتی که
با حق باشی یعنی وقتی که بباطن با حق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی و حقوق ایشان را
ضایع نگردانی **عبد الله بناذانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفته که وی گفت که مصطفی را صلی الله علیه وسلم
بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم که مهمانی شوند یعنی درویشان نه با آن قوم که مهمانی کنند یعنی
توانگران **ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ رابعه است نام وی حماد است غلامی بوده
به تینات که دهی است بره ونسکی مصر و گویند که تینات از مصیصه است از ولایت مغرب نیل یافتی کسر نداند که چون
می بافت و ویرا بدو دست دیده اند چون کسی نبودی و با شیر موانست داشت ٥ قیل له بلغنا ان السباع تانس بک
قال نعم الکلاب یانس بعضها ببعض وی تینهای زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه نیف و اربعین
و ثلثمایه برفته از دنیا و ویرا آیات و کرامات بسیار و ظاهر بوده صحبت داشته با ابو عبد الله جلا و جنید و غیر ایشان
از مشایخ و در طریقهٔ توکل یگانه بود ٥ وی گفته هر که عمل خود ظاهر کند مرایی است و هر که حال خود ظاهر کند مدعی ٥ وقتی یکی را
دید که بر آب می رفت وی بر کنار دریا بود آن مرد را بدید که بر آب می رفت گفت این چه بدعتست با خشکی آی و می رو و وقتی
دیگر دیگری را دید که در هوا می رفت گفت این چه بدعتست فرود آی و می رو آخر بانگ بر وی زد که کجا می روی گفت بحج گفت
اکنون برو ٥ شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا ویرا قبول کنند مغرورست و کرامات خر اگرچه بانگ سگ نکند سگ
یعنی حقیقت نه کرامتست و رای آن چیزیست آن زهاد و ابدال را خوش آید صوفی عارف از کرامات رهاست و وی کرامات
کرامات نیست ٥ شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال گوید از مرو که ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده
کجا می شوی بطرسوس و بیت المقدس چرا بکنجی باز ننشینی و روی با او کنی ٥ شیخ الاسلام گفت که آن کنج کجا بود جایی که تو
نباشی ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدثانی گفت نام وی هارون که در خانهٔ ابو الخیر تیناتی شدم بزیارت مرا گفت
اکنون سفر کجا می کنی گفتم بطرسوس گفت امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را چیزی داد
حق آن ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیه‌ها و دریاها پراکنده ساخت ابو صالح گفت ای شیخ حج و غزا را می گویی
گفت آری حج و غزا را می گویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن باز نشینید ٥ شیخ الاسلام گفت مریدی پیش ابو القاسم
خلال مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر می شوم پیر گفت چرا می روی گفت آب که نرود تیره گردد پیر گفت چرا
دریا نباشی که نرود و تیره نگردد ٥ یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که روزی شیخ نشسته بود گفت و علیکم السلام گفتم
با فرشتگان می گویی گفت نه که یکی از فرزندان آدم در هوا می گذشت بر من سلام کرد او را جواب دادم ٥ ابو الحسین قرافی گوید
بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع وی می کردم تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین می دانم که با خود معلومی برنمی‌داری
لیکن این دو سیب با خود بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز برفتم هیچ فتوح نرسید یکی از آن دو سیب را بیرون آوردم
و بخوردم خواستم که دیگری را بیرون آرم دیدم که هر دو سیب در جیب منست پس از آن سیبها می خوردم و باز در جیب من پیدا می شد
تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که این سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم
و نگریستم که درویشی خود را در عبایی پیچیده می گوید مرا سیب آرزو می کند هر دو را بوی دادم چون از وی برگشتم در دل من
افتاد که شیخ ابو الخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم ٥ یکی ازین طایفه

می گوید

می گوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایت آغاز کرد از وی پرسیدم که سبب دست بریدن شما
چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدندش مرا گمان آن شد که در جوانی از وی کاری که سبب دست بریدن باشد واقع شده است
دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشایخ بوی رسیدیم با یکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت
با ایشان واقع شده بود سخن می گفتند تا سخن بطی ارض رسید و در آنجا هر کسی سخنی می گفت ابو الخیر را از آن خاطر بتنگ آمد
گفت چند می گویید که فلان در یک شب بمکه می رود و فلان در یک روز من غلامی حبشی می شناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته
بود و سر در مرقع کشیده خوشی حرم بخاطر وی آمد در سر خود گفت کاش من اکنون در حرم بودمی چون سر از جیب مرقع
بیرون آورد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و با یکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است
پس یکی از آن جماعت گستاخی کرد و گفت اصحاب می پرسند که سبب بریدن دست شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدند
گفتند مدتهاست که این می گویی می خواهیم که سبب آنرا بگویی گفت من مردی بودم از مغرب مرا هوای سفر خاست باسکندریه
آمدم دوازده سال آنجا بودم از آنجا سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و دمیاط اقامت کردم گفتند اسکندریه
شهریست معمور آنجا می توان بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادانی نیست چون معاش می کردی گفت بر کنار خلیج
دمیاط خانکی از نی ساخته بودم و در آن زمان راه گذریان بسیار بدمیاط فرود می آمدند چون شبانگاه چیزی می خوردند
سفره‌های خود را بیرون سور می افشاندند نان ریزه که می ریخت در آن با سگان مزاحمت می کردم و نصیب خود می گرفتم در تابستان
قوت من این بود و چون زمستان می شد در نواحی خانهٔ من بردی بسیار بود از زمین می کندم و بیخ آنرا که تازه و سفید بود
می خوردم و آنچ از آن خشک و سبز بود می انداختم این بود قوت من ناگاه روزی بسر من در دادند که ای ابو الخیر تو چنان
گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی توکل میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم الهی و سیدی
و مولایی سوگند بعزت تو که هرگز دست بآنچ آنرا زمین رویاند دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنچ تو بمن رسانی دوازده روز
گذشت نماز فرض و سنت و نفل می گزاردم بعد از آن از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر فرض می گزاردم بعد از آن
از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می گزاردم بعد از آن از نشستن نیز عاجز شدم دیدم که دیگر فرض از من فوت
می شود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر خود گفتم الهی و سیدی بر من خدمتی فرض کرده که از آن سوال خواهی کرد
و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که ضمان شده بر من تفضل کن و بآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه دیدم که در پیش من
دو قرص پیدا شد و در میان آن چیزی و هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب هم کس نپرسید پس دایم آن دو
قرص را ازین شب تا شب دیگر می یافتم بعد از آن اشارت چنان شد که بجانب ثغر می باید شد بغزا بجانب ثغر روان
شدم تا بدمیاط رسیدم و اتفاقا روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ زکریا علیه السلام و در آمدن وی در درخت
و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بر آن می گفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی زکریا علیه السلام مردی صبار بوده است
اگر مرا نیز مبتلا گردانی ببلایی صبر کنم پس از آن روان شدم تا بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند
دانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربه آوردند پس بثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم
که از ترس عدو در پس سور مقام گیرم روز در بیشه که بیرون سور بود مقام گرفتم و شب بکنار دریا می آمدم و حربه را
بزمین فرو می بردم و سپر را بآن باز می نهادم و محراب می ساختم و شمشیر را حمایل می کردم و تا روز نماز می گزاردم چون نماز
صبح می گزاردم به بیشه باز می گشتم بعضی از روزها نظر می کردم چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوه‌های وی سرخ

شطا بفتح الشین المعجمة والطاء المهملة دهی است در نواحی مصر ٥

ثغر موضعی را گویند که مسلمانان بترسند که کفار از آنجا بدیار اسلام در آیند و آنرا نگاه دارند ٥

شده بود و بعضی سبز بود و شبنم بران نشسته بود و وی درخشید مرا خوش آمد عهد مرا برمن فراموش گردانیدند دست بآن درخت
دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم بعضی در دهن داشتم و بعضی در دست که عهد مرا فرا یاد من دادند آنچ در دست داشتم
بر انداختم و آنچ در دهان بود بینداختم و با خود گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه را دور انداختم و بر جای
بنشستم و دست در سر خود زدم هنوز نیک قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز مرا
می بردند تا بساحل رسانیدند دیدم که امیر آن نواحی سوار ایستاده است و گروهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی
و جماعتی از سیاهان که روز پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه
کسی گفتم بندهٔ از بندگان خدای تعالی پس از آن سیاهان پرسید که وی را می شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست
خود را فدای وی می کنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرید یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یک دست
و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود دراز کن دست خود را دراز کردم ببریدند گفتند پای
خود دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم و گفتم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای را چه گناه است ناگاه
سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه می کنید می خواهید که آسمان بر زمین فرود آید این فلان مرد
صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسب بینداخت و دست بریدهٔ مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و می گریست
که مرا بحل کن گفتم من ترا در اول بحل کرده ام دستی بود گناهی کرده بود ببریدندش بعد از آن بگریستم و گفتم کدام مصیبت
ازین عظیم تر که هم دست بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت ٥ شیخ الاسلام گفت پیری بوده زهیر بن بکیر نام وی
عالم بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که بروزگار من موالی در چشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتی مگر آنان را
که باصل از عرب بودند شبی در خواب دیدم ازین طایفه حلقه حلقه و جوق جوق ناپدید آسمان مرا گفتند ای پسر بکیر
این همه که دیدی همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب ٥ شیخ الاسلام گفت من سیزده
ابو الخیر شناسم ازین طایفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندی را نام برد ابو الخیر تیناتی و ابو الخیر عسقلانی
و ابو الخیر حمصی و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی ابو الخیر حبشی بسین ابو الخیرست

ابو الخیر حبشی رحمه الله تعالی شیخ عمو و شیخ عباس بغداد وی تخرج کردند ٥ وی بمکه مجاور
بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت کجایند آنان که جوانمردان می گویند پس اشارت بصوفیان کرد و بر سبیل
حقارت گفت جوانمردان اینان اند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی
پدید آمد آن سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آن که می گوید کجا اند جوانمردان جوانمردی
باید تا جوانمرد بیند ٥ و گویند گوی همانست که قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاوس الحرمین
و کنیت وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعض خواجگان جرجان را و در اوان بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه
اشتغال تمام داشت همواره خواجهٔ وی می گفت از من چیزی خواه و وی هیچ نمی خواست روزی بروی الحاح بسیار
کرد گفت اگر می خواهی مرا خالصة لوجه الله آزاد کن خواجه گفت من چندین سال است که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو
خواجه بودی و من بنده پس خواجهٔ خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشایخ چون بآنجا
رسید آن شیخ مشرف بر موت بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا لقی است
شریف که در حجاز بآن مشرف خواهی شد و وی را وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و گفت

و اصح آنست که ... [illegible] ... عبدالله ... [illegible] ٥

مقصود

مقصود تو آنجا حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز از هیچ کس چیزی طلب نکرد ٥ وی گفته که شصت سال
در مکه و مدینه مجاورت کردم و سختیهای بسیار کشیدم هرگاه که خواستم از کسی سوال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمی داری که روی
که بآن سجده می کنی آنرا پیش غیر ما خوار گردانی ٥ گفته اند که هرگاه که بروضهٔ مقدسهٔ مصطفویه علی ساکنها
الصلوة والسلام در آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی که و علیک السلام یا طاوس الحرمین
وی گفته الحرّ من یوجب علی نفسه خدمة الاحرار والفتی من لا یری لنفسه علی احد منة ولا یری لنفسه استغناء
عن احد ٥ و هم وی گفته که بر تجارت احرار است و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمایه برفته از دنیا

ابو الخیر عسقلانی رحمه الله تعالی ببغداد آمد و چندگاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا
بیکی از دیهها رفت و متاهل شد و هم آنجا وفات کرد **ابو الخیر حمصی رحمه الله تعالی** بادیهٔ کعبه را بارها برقدم توکل
قطع کرده ٥ توفی بعد العشر والثلثمایه **ابرهیم بن شیبان الکرمانشاهی قدس الله تعالی روحه**

ترمسین معرب کرمانشاهان است ٥ القرمیسینی

از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل بود در وقت خویش و برا مقامات بود در ورع و تقوی
که خلق از آن عاجز اند از اصحاب ابو عبد الله مغربی و ابرهیم خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که در وی
چگوئی گفت ابرهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الآداب والمعاملات در سنه سبع و ثلثین و ثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته
هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویهای دروغ و گزافهای بی فروغ گرفتار شود و بآن فضیحت گردد ٥ و هم وی
گفته که چون درویش بگوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت باید که ترا ملک نباشد ٥ و هم وی گفته که
پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع پیشه گیر از برای آداب باطن و دور باش از آن که ترا چیزی
از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز دولت آن یابد که روی بوی آرد ٥

ابو زید مرغزی خراسانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که خواجه ابو زید مرغزی فقیه خراسانی
بحج می شد بکرمانشاهان رسید ابرهیم شیبان وی را آنجا یافت آن سال حج را بگذاشت و صحبت وی را لازم گرفت عمارت
دل خود را و پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابو زید از دنیا برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون نتوانستند برد در خانه
دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود ٥ شیخ الاسلام گفت که آن ولایت نه
از فقه یافته بود که از آن پیر و صحبت وی یافته بود **ابرهیم بن احمد بن المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتیان ایشان با ابو عبد الله جلا و ابرهیم
قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنتین و اربعین و ثلثمایه برفته از دنیا برادر وی ابو الحسن علی بن احمد وی را پس از وفات
وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلة والذلة الی ان تلقی ربک ٥ وی گفته حقیقة الفقر ان لا یستغنی
العبد بشیء سوی الحق سبحانه ٥ و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت که وی را راهی است بخداوند وی
چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی می گوید وانیبوا الی ربکم واسلموا له ٥ و هم ابرهیم رقی گوید که من
در ابتدای امر خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامی می کرد و الحمد را چند جا خطا خواند
با خود گفتم که رنج من ضایع شد آن شب آنجا ببودم روز دیگر بقصد طهارت خواستم تا بکرانهٔ فرات روم شیری
بر راه خفته بود بازگشتم دیگری بر اثر من می آمد عاجز و ماندم بانگ برگرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون
شیران وی را دیدند تواضع کردند وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان خدای عز و جل نگفته ام

شمارا که بامهانان من کار مکیرید انگاه مرا کفت یا ابا اسحق شما براست کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق می‌بترسید
و ما براست کردن باطن تا خلق از ما می‌بترسند **ابرهیم الجیلی رحمه الله تعالی** از زمین کیل بوده
بیری بزرک و باشکوه بوده این طایفه را وقت صافی داشته ○ شیخ ابو الازهر اصطخری کوید که ابرهیم کیلی
بعم زادهٔ خود مبتلا شد و برابر نمی‌کرد بوی مشعوف شد چنانکه از بی‌قراری در دوستی وی از نزدیک وی
بر نتوانست خاست وقتی با خود کفت این چیست که من در آنم اکر من باین حال بآخرت روم من که باشم بشب
برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بزارید و کفت الهی تو آن اولی که بودی دل مرا آن حال اول باز ده در ساعت
زن را تب کرفت و روز سیم را برفت ابرهیم ویرا دفن کرد و با سر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه ببادیه
درآمد **ابرهیم دهستانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام کفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا
کفت که آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از آن رنج می‌بودم برخاستم و بشیخ ابرهیم دهستانی رفتم که
از وی بپرسم یعنی از مذهب و سخن ایشان چون بیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نکفته بودم مرا کفت
محمد باز کرد لا یعرفه احدٌ غیره الله را جز الله کسی نشناسد ○ سخن ذو النون است که العلم فی ذات الله جهل ○
شیخ الاسلام کفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون او را بقرآن و سنت بشناسی و را باو بشناخته
باشی یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت عقل مخلوق است بر همچون خود
دلالت کند هر که در واز و باتو سخن کوید بپذیر که او خود کوید و عقل و قیاس خود مپذیر که ایمان سمعی است نه عقلی
ابرهیم مرغینانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که وی کفته که آنچ کوش دریابد علم است و آنچ
فهم دریابد حکمت است و آنچ باو بشنوی و باو دریابی حیاتست **ابرهیم نازویه رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ نشابور است ابو حفص را دیده و با ابو عثمان حیری صحبت داشته و ویرا در فتوت
شانی بوده است عظیم نام وی ابرهیم بن محمد بن سعید است اما از صورت نیکوی وی و خوش خواندن ویرا نازویه
لقب کردند **مظفر کرمانشاهی قدس الله تعالی روحه** وی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ جبل است
و از فقرای صادق با عبد الله خراز صحبت داشته بود و با بزرکتر از وی نیز در طریقت خود یکانهٔ مشایخ بود استاد
عباس شاعر است ○ شیخ الاسلام کفت که وی شب را بسه بخش کرده بود سیکی نماز کردی و سیکی قرآن خواندی و سیکی
مناجات کردی بر خود می‌زاریدی و این بیت می‌کفتی ؎ قد لسعت حیّةُ الهوی کبدی ❊ فلا طبیبٌ لها و لا راقی
غیر الحبیب الذی شُغفت به ❊ فعنده رُقیتی و تریاقی ○ وی کفته العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه
و هم وی کفته من صحب الاحداث علی شرط السلامة و النصیحة ادّاه ذلک الی البلاء فکیف من صحبهم علی غیر شرط
السلامة ○ و هم وی کفته باید که نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی تو در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا
بر سبیل اختیار ○ از وی پرسیدند که فقیر کیست کفت فقیر آن که باو حاجتش نباشد ○ شیخ الاسلام کفت از آن
باو حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس **ابو الحسین بن بنان رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ رابعه است با ابو سعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند در تیه برفته از دنیا ابو عثمان مغربی
کوید که ابو علی کاتب کفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود و ابو سعید خراز برای وی دست می‌زد
ابو الحسین بنان کوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من کنار نیل ○ و هم وی کوید که بزرک ندارد قدر دوستان

الله تعالی را مکر بزرک قدری بنزدیک وی **ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و علمای ایشان صحبت داشته
با جعفر حذا و بزرکتر از وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان ○ وی کفته هر کرا خدای تعالی بر بساط
قرب خود جای دهد ویرا راضی و خشنود دارد بهر چه بروی کذارد زیرا که بر بساط قرب نه رضایی و ناخشنودی
نباشد ○ و هم وی کفته حسن خلق با الله تعالی بترک شکایت است و با امرها و فرمانهای وی آنکه بنشاط دل و
طیب نفس بآن قیام نمایی و با خلق بنیکوکاری و بردباری ○ و هم وی کفته اجتهد ان لا تفارق باب سیّدک
بحال فانه ملجأ الکل فمن فارق تلک السدّة لا یری بعدها قرارا و لا مقاما و قال کنتُ من کربتی افرّ الیهم
فهم کربتی فاین المفرّ ○ شیخ ابو عبد الله خفیف کفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من
در سفر بودم کفته بود که نصیب ابو عبد الله بکذارید جماعت عذری کفته بودند دیکر باره کفته بود البته نصیب وی
بکذارید بکذاشتند اتفاقا من رسیدم درآمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برخاست و جامه در زیر بغل کرفت
و می‌کشت و می‌کفت قلوب المؤمنین لا تکذب بس من کفتم هیچ خوردنی دارید که من کرسنه ام آنچ کذاشته بودند آوردند
ابو الادیان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است و نام وی علی و ویرا از آن ابو الادیان کفتند که در همه
دینها مناظره کردی و مخالفانرا بشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابو سعید خراز صحبت داشته
عالم بوده و صاحب لسان ○ ویرا غلامی بود احمد نام وی کفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی
سخنی می‌کذشت ابو الادیان کفت که آتش باذن خدای تعالی کار می‌کند و مجوسی کفت نه چنین است که بطبع خود
کار می‌کند و اکر چنانچ محسوس بنمایی که آتش بفرمان خدای تعالی کار می‌کند بدین تو درآیم اتفاق بر آن کردند که
آتشی برافروزند و ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آتشی عظیم برافروختند و مردم بسیار
حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخکرها را برروی زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز
می‌کرد چون سلام باز داد برخاست و بر بالای اخکرها برفت چون بآخر رسید روی با مجوسی کرد و کفت این
کفایتست یا نوبتی دیکر درآیم چون این سخن بکفت روی در هم کشید مجوسی مسلمان شد احمد کوید چون
شب درآمد ویرا می‌مالیدم در زیر انکشت پای وی آبله دیدم مقداری سیبی کفتم شیخا این چیست کفت چون
بر سر آتش می‌رفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر کشتم و آن سخن بکفتم و اکر این حضور در میانه
آتش بودی بسوختمی ○ شیخ الاسلام کفت که هر کاه که وی بحج رفتی از خانهٔ خود لبیک زدی و از آنجا احرام
کرفتی وقتی از حج باز آمد و زود لبیک زدن کرفت کفتند سردی مکن اکنون باز آمدی باز لبیک می‌زنی
کفت این بار لبیک نه حج را می‌زنم که لبیک او را می‌زنم یک هفته بر نیامد که از دنیا برفت
ابو جعفر بن محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است از کبار مشایخ
نسا بوده از اجلهٔ اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ کوید که وی امام اهل معارف است وی از نسا قاصد
بابو عثمان آمدی بپرسیدن مسایل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و بر طهارت رفتی
و چون طهارت بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی ○ شیخ الاسلام کفت اکر با بو عثمان رفتی روا بودی
طعام خوردن و نه طهارت رفتن اما او نه بابو عثمان می‌رفت مقصود وی چیزی دیکر بود ○ وی کفته هر که

باختیار وخواست خود اظهار کرامت می کند وی مدعی است وهرکه بی خواست وی بروی کرامتی ظاهر می شود وی
ولی است ٥ وهم وی کفته جون دوست نداری کسی را که هرکز از بر واحسان وی یک طرفة العین خالی نیستی
وجون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین درمقام موافقت وی نباشی ٥ وهم وی کفته هرکه با غیر الله تعالی
آرام کیرد الله تعالی ویرا فرو کذارد وهرکه با الله تعالی آرام کیرد طریق آرام با دیکران بروی ببرد

ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است
بمکه ساکن شده بود عالم بوده وفقیه ویرا برای این طایفه تصنیفهای بسیار است با جنید صحبت داشته وبا عمرو بن
عثمان وابو الحسین نوری وحسن مسوحی وابو جعفر حفار وابو الفتح حمال قریب است بطبقهٔ جهارم درسنه اربعین
او احدی واربعین وثلثمایه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بوده ٥ شیخ الاسلام کفت که ویرا جزو یست
در نکتهای توحید سخت نیکو در آنجا کفته لایکون قرب الا وثمه مسافة نزدیکی نکویند تا مسافت نبود ٥ شیخ الاسلام
کفت در قرب دوکانکی است که یکی بدیکری نزدیک بود پس جون نیک بنکری قرب بعد باشد تصوف یکانکی است
٥ وی کفته التصوف کله ترک الفضول والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل ٥ وهم وی کفته لایکون الشوق الا الی غایب
٥ شیخ الاسلام کفت داود طایی را کفتند که تو مشتاقی کفت من نه دورم غایب مشتاق بود دوست من حاضر است ٥
وهم ابن الاعرابی کفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا آن بر دوستان وی تعطف
می کنند وآن سبب دوستان وی می آسایند **ابو عمرو الزجاجی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است
نام وی محمد بن ابرهیم است وکفته اند نام وی ابرهیم است نیسابوری الاصل است صحبت داشته با ابو عثمان
حیری وجنید ورویم وخواص کویند که جهل سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده وموی نینداخته تعظیم حرم را
ونزدیک بشصت حج کزارده بود ٥ ابو عمرو بجنید کوید که بمکه بودم ومشایخ وقت جون کتانی وابو الحسین مزین
کبیر وصغیر وغیر ایشان از مشایخ حلقه می زدند وصدر همه ابو عمرو زجاجی بود وجون سخن رفتی وی حکم کردی
وبوی حالت کردندی بیوسته کفتی که من سی سال خلاجای جنید بدست خود پاک کرده ام وبآن فخر می کرد در سنه ثمان
واربعین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی کفته لان ینتقص من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء یعنی
اکر از وجود بشریت من جیزی کم شود دوستر از آن دارم که بر آب بروم ٥ وهم وی کفته که مادر من بمرد وازوی
بنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم جون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد وکفت با خود جه داری
با خود کفتم هیچ بهتر از راستی نیست کفتم بنجاه دینار کفت بمن ده همیانرا بوی دادم آنرا بشمرد همجنان یافت
که کفته بودم کفت بستان که راستی تو مرا بکرفت پس از مرکب خود فرود آمد که سوار شو کفتم نمی خواهم کفت جاره نیست
والحاح بسیار کرد سوار شدم کفت من هم بر اثر تو می رسم سال آینده بمن رسید در مکه وبا من می بود تا از دنیا برفت
کویند که در موسم حج عجمی بیش وی آمد که برات من بده که حج کزاردم ویاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو
بستانم شیخ سلامت صدر وسادکی ویرا دید دانست که یاران باوی مزاح کرده اند بملتزم اشارت کرد وکفت
آنجا رو وبکوی یارب اعطنی البراة ساعتی بر نیامد که آن عجمی باز کشت وبدست وی کاغذی وبخط سبز بر ان نوشته
که بسم الله الرحمن الرحیم هذا براة فلان بن فلان من النار **ابرهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی رحمه الله تعالی**
کنیت وی ابو اسحق است والد ابو عمرو زجاجی است ویرا در تاریخ مشایخ آورده اند از کبار اصحاب ابو حفص است

ودر طریق ملامت وخلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که کفته است فی خلاف النفس علی دوام الاوقات
برکه وقد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی سنین **جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی است وخلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود شاکرد جنید
وابرهیم خواص است وبا نوری ورویم وسمنون وجریری صحبت داشته بود وباغیر ایشان از مشایخ وقت وعالم بوده
بعلوم این طایفه وصاحب جمع کتب وتواریخ وحکایات وسیر مشایخ بوده ٥ وی کفته که دویست دیوان دارم از آن
مشایخ ودو هزار بیر شناسم ازین طایفه وی کفته که عجایب عراق سه جیز است شطح شبلی ونکتهٔ مرتعش وحکایات من
وی بیر شیخ ابو العباس نهاوندی است ببغداد برفته در سنه ثمان واربعین وثلثمایه وقبر وی بشونیزیه است نزدیک
قبر سری سقطی وجنید ٥ شیخ الاسلام کفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود وازوی حدیث داشت قاضی
ابو منصور مروی ویرا ببغداد دیده بود ٥ وی کفته الفتوة احتقار النفس وتعظیم حرمة المسلمین ٥ وهم وی کفته
کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات ٥ وهم وی کفته که در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز
خود را در عبایی بیجیده بود ناکاه برخاست وروی بآسمان کرد وکفت کدام را دوستر میداری آنکه دو غبا وبالوده دهی یا آنکه
این قندیلهای خانه ترا در هم شکنم بس بجای خود باز کشت ونخفت من با خود کفتم یا این مرد روستایی است یا از اولیاء الله
است درمیان این که من در فکر کار وی بودم دیدم که شخصی در آمد وباوی زنبیلی بزرک وبر است وجنی نکریست
تا ویرا دید آمد وبالای سر وی بنشست وکفت برخیز بس از زنبیل دو غبا وبالوده بیرون کرد آن فقیر بنشست وبخورد
جندان که خواست بس کفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست وبرفت من در عقب وی برفتم وکفتم بخدا
بر تو که تو این مرد را می شناختی کفت نی من مرکز ویرا ندیده ام غیر از امروز جند روز بود که فرزندان من از من دو غبا
وبالوده خواسته بودند ومن مردی فقیرم وحمالی می کنم کفتم که هرکاه که خدای تعالی فتوحی رساند بکنم آنچ می خواهید
امروز یکدینار کسب کردم وحوایج آنچ کفته بودند خریدم وبخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز
داد که برخیز آنچ بخته بمسجد بر وبیش آن مرد که خود را در عبا بیجیده بنه که ما این بارای وی ساخته ایم آنچ از وی
بماند بفرزندان خود آور از خواب در آمدم فرزندان آنرا بیش آوردند تا بخوریم برداشتم واینجا آوردم جنانکه دیدی ٥
شیخ الاسلام کفت که از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند کفت هم لا هم ولو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند
اکر ایشان ایشانند نه ایشانند ٥ شیخ الاسلام کفت که معتز با من کفت که صوفی نبود اکر بود صوفی نبود وآن جنانست
که وی کفت وآن نه بطاقت وی بود ندانم که وی از که شنیده بود ٥ شیخ الاسلام کفت سبحان الله شکفت تر ازین که
دید در جهان نیست در دست نهان ٥ شخص در بیرهن روان ومی کویند که او نه آن ٥ کالبد در دل کم ٥ ودل در جان ٥ وجان در آن که
زنده است بآن است جاودان **ابو الحسن الصوفی الفوشنجی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن احمد بن
سهل از یکانکان جوانمردان خراسان بود ابو عثمان حیری را دیده بود ودر عراق با ابو العباس عطا وجریری صحبت
داشته بود ودر شام با طاهر مقدسی وبو عمرو دمشقی صحبت داشته وبا شبلی در مسایل سخن کفته بود وهو من اعلم
مشایخ وقته بعلوم التوحید وعلوم المعاملات واحسنهم طریقة فی الفتوة والتجرید وکان خلقا دینا متعهدا للفقراء
مات سنة ثمان واربعین وثلثمایه از بوشنک وبنشابور نشسته وطریقت صوفیان نیکو دانسته وسفرهای نیکو کرده ٥
وی است که عهد کرده بود که هرکاه مرا احتلام افتد جیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه یا اندیشه ناراست

وقتی در بادیه بود ویرا احتلام افتاد تنها بود ازار از پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد
و فا کردن عهد را ٥ ویرا پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم ولا حقیقة وقد کان قبل حقیقة ولا اسم ٥ ابو عثمان
مغربی گوید که از وی پرسیدند که ظریف کیست گفت الخفیف فی ذاته واخلاقه وافعاله وشمایله من غیر تکلف
ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابوالحسن فوشنجی می گفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهترست از ظاهر
ایشان وعلما که ظاهر وباطن ایشان برابرست وجهال که ظاهر ایشان بهترست از باطن ایشان خود انصاف
نمی دهند واز دیگران انصاف می طلبند ٥ وهم وی گفته لیس فی الدنیا شیٔ اسمج من محب لسبب وعوض

بندار بن الحسین بن محمد بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است کنیت وی
ابوالحسین است از اهل شیرازست بارجان بوده وتربتش آنجاست عالم بوده با صول ویرا در علوم حقایق
زبانی است نیکو شاگرد شبلی است وبا جعفر حذا صحبت داشته وشبلی قدر وی بزرگ می داشت استاد ابو عبد الله
خفیف است ومیان ایشان مفاوضاتست در مسایل بسیار در سنهٔ ثلث وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا در آن سال
که شیخ ابو علی کاتب برفته وشیخ ابو زرعهٔ طبری ویرا غسل کرده ٥ وی گفته نه از ادبست که از یاد خود پرسی که از کجا میرسی
ودرچه کاری ٥ از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد ٥ شیخ الاسلام گفت وفا بعهد آنست که هرچه بر دل
گذشت که برای او بکنی آنرا بکنی ٥ وقتی عیاری با صوفیی گفت فرق میان ما وشما آنست که هرچه ما بگوییم بکنیم وشما هرچه
بر دل گذرد بکنید ٥ شیخ الاسلام گفت که مشایخ گفته اند که بیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود ٥ شیخ ابوالحسن
جهضم همدانی گوید که بندار ارجانی گفت که الله تعالی از معرفت چیزی به بندهٔ دهد از بندگان خود وآن بنده بموجب آن
معاملت نکند الله تعالی آنرا از وی باز ستاند وبوی بگذارد حجت را تا فردا با وی بآن حساب کند اما زیادتی
باز گیرد ودر زیادت در بندد ٥ شیخ الاسلام گفت هرکه نه در زیادتست در نقصان است وابو جعفرست این قوم را
وهم بندار گفته من لم یترک الکل رشما فی جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة وهو الحق سبحانه

ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است نام وی اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی است
جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است وآخرین کسی از ایشان که
برفته از دنیا وی در سنهٔ ست وخمسین وستین وثلثمایه جنید را دیده بود واز کبار مشایخ وقت خود بود وویرا
طریقی خاص بود از تلبیس حال ونگاه داشت وقت وحدیث فراوان داشت وثقه بود ٥ روزی ابو عثمان از برای
خرج بعض از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچکس هیچ نداد ابو عثمان تنگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب
درآمد ابو عمرو بعد از نماز خفتن کیسهٔ دو هزار درم در آنجا بیش ابو عثمان وگفت این وجه را در آنچه می خواستید صرف نمایید
ابو عثمان خرم شد وویرا دعای خیر کرد چون بامداد شد وابو عثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما با بو عمرو بسیار
امیدوار شدیم که دوشینه دو هزار درم بجهة ثغر مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابو عمرو از میان مردم برخاست و
بر سر جمع گفت آن از مال مادر من بود ووی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهم ابو عثمان بفرمود
تا آن کیسه را آوردند وبوی دادند چون شب درآمد باز آنرا بیش ابو عثمان برد وگفت چه شود که این وجه را
چنان صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابو عثمان بگریست ٥ وی گفته رب سکوت ابلغ من کلام ٥ وهم وی گفته
من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه ٥ وهم وی گفته تربیة الاحسان خیر من الاحسان ٥ واز وی پرسیدند

که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة ٥ وهم وی گفته الانس
بغیر الله تعالی وحشة

عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است کنیت وی
ابو محمدست باصل از ریّ بوده وبنشابور بزرگ شده با جنید وابو عثمان ومحمد بن الفضل ورُویم وسمنون وبو علی جوزجانی
ومحمد حامد وغیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته واز کبار اصحاب ابو عثمان بود وابو عثمان ویرا بزرگ می داشت
وویرا ریاضات عجب است عالم بوده بعلوم این طایفه وحدیث داشت وثقه بود در ثلث وخمسین وثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته که عارف نپرستد الله تعالی را بر موافقت خلق که وی کار کننده بود بر موافقت خالق ٥ وهم وی گفته که
معرفت حجاب بَرَد میان بنده والله تعالی ٥ وهم وی گفته که دنیا آنست که محجوب کرد اند ترا از الله تعالی ٥ وهم وی
گفته که شکایت وتنگدلی از اندکی معرفت زاید

ابوالحسین السیروانی قدس الله تعالی سره نام وی
علی بن محمد السیروانی است استاد ابوالحسین سیروانی صغیرست از سیروان مغرب بوده است بزرگ بوده وبدمیاط نشستی
شیخ ابو سعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابوالحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبد الله تستری گوید کل من لم یکن
لحرکته وسکونه امام یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به ٥ وهم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص گفت
الزم الفقراء فان الخیر فیهم

ابوالحسین القرافی رحمه الله تعالی نام وی علی بن عثمان بن
نصر القرافی است وقرافه دهی است بمصر وگویند که وی بدمیاط بوده شاگرد ابو الخیر تیناتی وابو الحسن الصایغ
الدینوری است صد ودو سال عمر وی بوده در سنهٔ ثمانین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ شیخ الاسلام گفت که قرافی یگانهٔ
دنیا وبی نظیر بود در وقت خویش وبس حاد النظر وحاضر الوقت بود با عام سنی بود وبا خاص عارف ودر خود موحد
بود ونشان خود گم ٥ شیخ الاسلام بآخر عمر ده تن از مشایخ متأخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تیناتی
وقرافی وحصری وعلی بندار صیرفی ونصرابادی وسیروانی صغیر ونهاوندی وقصاب وخرقانی وطاقی وگفت
اینها جدا اند ٥ وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد دست وپای او به بستند ودر آب انداختند چون وقت نماز شد
ویرا در صف اول دیدند جامهٔ وی تر ناشده ٥ شیخ الاسلام گفت که زنده او را کسی نکشد که وی بروح دیگر زنده است
٥ شیخ الاسلام گفت که سید السادات قرافی گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که تنها ن
داری

ابوسلیمان نیلی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابوسلیمان نیلی بقرافی آمد
وبوسه بر سر قرافی داد وابوسلیمان سخت خلق جامه بود قرافی بوی نگریست وگفت یا باسلیمان ترا بس خلق جامه
می بینم اما در میان دو ابروی تو حکومت می بینم دو خشت زیر سر می نهی اما حاکمی در آن میان بعد از آن ویرا پس از صوفی گری
بمغرب حاکم کردند ٥ ابوبکر دقی بقرافی آمد ویرا گفت یا ابا بکر اکنون می گویند که مجرد تو جهان تو لی من ترا در میان
دو گهواره می بینم پس از آن چندان برنیامد که زنی خواست وویرا دو فرزند آمد در میان دو گهواره نشسته بود وسخن قرافی با
یاد می کرد قرافی را در فراست عجایب بسیارست

ابوسلیمان خواص مغربی رحمه الله تعالی
از این طایفه است از مشایخ مغرب وی است که وقتی در کوهستانی می شد بر خری نشسته مگس خر را بگزید خر بجست وپای
وی در درخت گز آمد وافگار شد چون نی بر سر خر زد خر روی باز بس کرد وبزبان فصیح گفت دِه که بر دماغ خود می زنی وهو
من اقران ابی الخیر مات بدمشق

ابوالقاسم النصرابادی قدس الله تعالی سره از طبقهٔ
خامسه است نام وی ابرهیم بن محمد بن محمویه است مولد ومقام وی نشابور بوده است ٥ شیخ اهل اشارت وحقایق

وبلسان تصوف بود در زمان خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقایق شاگرد ابرهیم
شیبان است شبلی و واسطی را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان
صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت ابو عثمان مغربی پذیره وی آمد و بطیبت با وی گفت مکه چه جای نشست وی گفت
بلکه چه جای نشست جای منست بسی بر نیامد که سببی افتاد که ابو عثمان بنشابور آمد و آنجا برفت و نصرابادی بمکه مجاور شد
و همانجا برفت در سنه اثنتین وسبعین وثلثمایه ○ شیخ الاسلام گفت که اسمعیل بسر نصرابادی گفت مرا که وی گفت اذا بدا
لک شیٔ من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی الجنة ولا الی نار ولا تخطر همابیالک واذا رجعت عن ذلک الحال فعظم ما عظم الله
تعالی ○ وهم وی گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له والراغب فی المعطی عزیز **ابو بکر رازی بجلی رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن عبد الله الرازی است بنشابور بوده از کبار مشایخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد
ابو عبد الرحمن سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر بیکندی است ○ شیخ الاسلام گفت
که ویرا وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نشابور در کار کودکی مبتلا شد و ویرا بوی متهم کردند و مهجور ساختند آخر معلوم
کردند بخلاف آن بود و ویرا دیگر بار قبول بدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت ایها الشیخ
این چه بود که واقع شد و آن از کجا افتاد ترا گفت ای بیر اگر عزم ابرهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و همت
و صبر احمد عربی صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاه داشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را باد ببرد
و مرد در میان آن بود ○ شیخ الاسلام گفت که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع چه گویی گفت بس فتنه آمیزست و طرب
انگیز خویشتن را از فتنه گوش میدار گفت نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست پدر آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان
شود تو هم چنان کن **ابو بکر فالیزبان رحمه الله تعالی** از بخاراست بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی
دراز کشید شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین وثلثمایه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر فالیزبان
و ویرا طلب کردم خانه بود یک در داشت و وی در آنجا بود بیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آورد نان بود
و جوز و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و میخوردم در میان خوردن بوی نگاه کردم وی میگریست من دست
باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی میگریم که ابو القاسم جنید مرا گفت زود زود بود که این سخنان چنان شود
که در کویی دو حجره بود در یکی از آن دو حجره ازین سخنان بود و در آن دیگر نبود آن کس را که انگند که از آن حجره
باین حجره آید و ازین سخنان شنود اکنون که از هراة کسی بنجا با می آید بطلب این کار هنوز این کار نیکست
ابو الحسین الحصری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن ابرهیم البصری است
باصل از بصره بوده و ببغداد نشسته شیخ عراقست شیخ سلمی گوید که کس ندیدم از مشایخ تمام حالتر ازوی
و نیکو زبانتر و بزرگ سخنتر ازوی لسان الوقت بود و یگانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید
چون وی نگفتی حنبلی مذهب بود ○ شیخ الاسلام گفت که وی شاگرد شبلی است و شبلی را خود جز وی شاگردی
نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند ازوی اما این حدیث جداست یعنی میراث شبلی وی گرفته بود
و حصری را استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی دور فرا بوده و ویرا گفتی انت دیوانة مثلی بینی و بینک تالیف
ازلی ○ حصری و ابو عبد الله خفیف همتای یکدگر بودند ابن خفیف با آلت تر بود و حصری بباطن تر ○ شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت که من حصری را ندیده ام در سنه احدی وسبعین وثلثمایه بمکه شدم

گفتم چون باز گردم بزیارت حصری و ابو عبد الله خفیف شوم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابو عبد الله
خفیف بشیراز برفت توفی الحصری رحمه الله تعالی یوم الجمعة من شهر ذی الحجة سنه احدی وسبعین وثلثمایه ○ وی
گفته الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه ولا یقر فی قراره ○ وهم وی گفته الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم
بعد وجوده ○ وهم وی گفته سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی ازمن راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب
اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی ○ ویرا گفتند مارا وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالتنزاد
ثم تزورون المشایخ فی المعارف ثم تقفون علی التفرید باسقاط الحدثان ○ وهم وی گفته وقتی که اوقات
و انفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نمی کنم مگر از فرایاد آوردن انفاسی که بیش ازین بر من
گذشته است در وقت صفای انس و مودت بی آمیزش کدورتها و این بیت خواند است
ان دهرا یلف شملی بسلمی لزمان یهم بالاحسان **ابو الحسین بن سمعون رحمه الله تعالی**
نام وی محمد بن احمد بن اسمعیل بن سمعون است وکان یلقب بالناطق بالحکمة از مشایخ بغداد بوده او را زبانی است
نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع بیش شبلی نشسته بودم
ابو الحسین بن سمعون کودک بود در آمد کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده بر ما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت
وی نظر کرد و گفت یا ابا بکر می دانی که خدای تعالی را چه ذخیرهاست درین کودک ○ یکی ازین طایفه گوید که
در مجلس ابن سمعون بودم و یکی ازین طایفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون
از سخن باز ایستاد چندان که بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدی گفت
آری گفت من هم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب را بر تو نشورانم و از آنچه در آن بودی برید نشوی
○ ویرا گفتند که مردم را بزهد و ترک دنیا می خوانی و خود بهترین جامها می پوشی و خوشترین طعامها می خوری
چونست این گفت وقتی که حال تو با الله تعالی چنان باشد که می باید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمی دارد
شیخ الاسلام گفت که من با ابو الحسین بن سمعون نه نیکم که استاد من حصری را می رنجانید و هر که استاد ترا
رنجه دارد و تو ازوی رنجه نباشی سگ به از تو بود ○ شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری
صاحب درد ابن سمعون گفته هر سخنی که از ذکر خالی است لغوست و هر خامشی که از فکرت خالی است سهوست
و هر نظر که از عبرت خالی است لهوست ○ توفی ابن سمعون سنه ست او سبع وثمانین وثلثمایه ویرا چون
وفات کرد در سرای وی دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن وی
همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی بران نبود **ابو نصر خباز و ابو الحسن سوهان آژن رحمهما الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم ترند یکی شیخ ابو نصر خباز مردی بزرگ بود قومی از شاگردا
وی بحج می رفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی خوانید اگر توانید یکی
از ایشان آواز بر آورد حصری بیقرار گشت در سماع گفت امسال شما را بار نیست باز گردید گفت نه
شما شاگردان ابو نصر خبازید بدان کوه مری گفتند آری گفت بی دستوری از بیش وی بیرون
آمده اید باز گردید و نیز دیگ وی شوید هر که باز گشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم بسوخت
و بعرفات نرسید ○ و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابو الحسن سوهان آژن بود که در مسجد

جامع نشستید ○ شیخ الاسلام گفت که شاگرد وی با من گفت که بیو ما بسین شب رمضان سجده کردی و تا صبح می زاریدی و می گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم از همه توبه می کنم مرا از آن بیامرز و وا پذیر **شیخ احمد حرانی رحمه الله تعالی** وی آنست که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که برخاست بنهار بود وی گفته که شیخ ابوالحسن معتمر می گوید که با حصری نشسته بودم مردی ویرا گفت مرا وصیتی کن گفت افرد همتک جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی ویرا حصری گفت اکیل علیه کما کالوا علی چنانکه برمن پیمودند بروی پیمودم **جهم رقی رحمه الله تعالی** هو من متاخری الفتیان والمشایخ وکان من الفقراء والصادقین وکان مستهترا بالسماع والها فیه مات بین المسجدین ○ شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود بیرون آمد و مردمانرا گفت بیرون آیید همه بیرون آمدند در وقت فرود آمد ○ و هم وی بود که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص می کرد وی برخاست سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا برداشت و از دیوار بدیوار دیگر باز می زد تا از هوش ببرد ویرا **ابوالحسن الارموی رحمه الله تعالی** بزرگی بوده ازین طایفه در ایام حصری و ابوعبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند با رمی بوده و قبر وی آنجاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچ از آن باز آمدی بآن باز نگردی گفتند این خود عام است آن خاص چیست گفت آن که بدانی که از بهر چه آمدی ○ **ابوعبدالله بن خفیف الشیرازی قدس الله تعالی سره** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن خفیف بن اسفکشاد الضبی است بشیراز بوده و ما در وی از نشابور بوده در وقت خود شیخ المشایخ بود ویرا شیخ الاسلام می خواند شاگرد شیخ ابوطالب خزرج بغدادی است رویم را دیده بود و با کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین المزین و ابوالحسین الدراج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابوعمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بوده بعلوم ظاهر و علوم حقایق ○ شیخ الاسلام گفت هیچ کس را درین علم چندان تصنیف نیست که ویرا اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی وثلثین وثلثمائه برفته از دنیا ○ شیخ الاسلام گفت که از وی دو سخن دارم که گواکند که باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا با سگبانان بدشت می شود و قبا می بندد گفت یتخفف من ثقل ما علیه گفت می شود تا از آن که در آنست دمی زند تا از باد وجود سبکتر گردد ○ شیخ الاسلام گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت بود که در آن حواس مرد برسد و انشدنا لغیره — ارید لانسی ذکرها فکانما تمثل لی لیلی بکل مکان ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی زنی بمن آمد که در فلان جای زنی دیگر است از روسای نواحی شیراز و از شیخ سوالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من بنزدیک وی رفتم گفت ما را قصه عجیب واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیله ما کودکی بود روزه افطار نمی کرد و با کسی سخن نمی گفت و گوسفند چرانیدن از میان ما بیرون می رفت و گوسفندان را سر می داد و بیک جانب می رفت و نماز می کرد درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم و در آنجا بخسبید ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوایج خود پراکنده شده بودند دیدیم که از روی زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانکه آسیا بگردد مادرش چون آنرا بدید بدوید تا ویرا بگیرد بوی نرسید وی بالا می رفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر ما غایب شد مردان قبیله را خبر کردیم و پراکنده ساختیم گفتیم شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری نیافتند شیخ گفته است که من متامل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارید جماعتی از زنان قبیله را

آواز

آواز داد همه بران موجب گواهی دادند شخصی در آن مجلس که شیخ این حکایت می کرد گفت ایها الشیخ این می تواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی می باشد ○ و هم شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و بیمار شد بیماری سخت و بیش ما مردی بود صالح و زنی داشت صالحه آن جوانرا بخانه وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان در گذشت گفتیم رنگ تو متغیر چراست گفت دوشینه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی بیش زنده ام عجوزه خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال وی می کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب می شوی و خدای تعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب در آمدم برخود لرزان و در سرا آواز حرکتی و روشنایی عظیم و آن جوان در نفس آخر چشم ویرا پوشانیدم و دست و پای ویرا دراز کردم و جان بداد آن مرد را گفتیم این سخن را بکس مگو و بتجهیز و تکفین وی مشغول شدیم **ابوالخیر مالکی رحمه الله تعالی** نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بود و انواع علوم جمع کرده بود ○ شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که بجوانی روزه می داشتم و وصال می کردم و شب در مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابوالخیر مالکی است در آمد و بنشست از هیبت وی پرسیدم ازار باز کرد و طعام بران گفت بخور که من در خانه خود بودم این را بیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطر من بسوی تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصالم با وی چیزی خوردم چون فارغ شدیم گفتم ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصفو العیش مع الله قال اذا رفعت المخالفة من ازین سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا با مشایخ گفتم تعجب کردند گفتند می خواهیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار و بآن اقرار نکرد **ابوبکر الشعرانی رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است ما رایت زاهدا متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر و شب بروی در آمدم گفت یا باعبدالله امشب ببرکت صحبت تو طعامی چرب خواهیم خورد پس برخاست دیگی سفالین داشت بر باد نهاد پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی ریخت و اندکی نمک در آنجا افکند و دیگ را بر جوش آورد و با وی در آن رباط دیگری می بود ویرا گفت هیچ نان پاره چند داری گفت آری و چند پاره نان آورد آنرا ثرید کرد و از شوربا آن دیگ برآنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من از آن ثرید می خوردم و وی می گفت گوشت بخور پاره از آن گوشت گرفت تا مرا لقمه دهد گفتم نمی خواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام خواهی آن فردا خواهد بود بشهر در آییم و همه آنها را برای تو بگیریم چون بامداد کردم بشهر در آمدم فقرا جمع شدند و طعامی حاضر کردند چیزی از آن طعام برگرفتم و بوی در آمدم گفت بگوی چه کار کردی گفتم هنوز چیزی نخورده ام از تو التماس می کنم که با من طعامی خوری با هم طعام خوردیم و من بشیراز روان شدم **ابومحمد العتایدی رحمه الله تعالی** وی یکی از استادان ابوعبدالله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را رعایت کند چون ابومحمد عتایدی ندیدم هر روز نیم دانگ کسب می کرد و قوت وی از آن بود دو حبه را نخاله می خرید و از آن دو نان می پخت بیکی افطار می کرد و یکی را صدقه می داد ○ و هم وی گفته که روزی بروی در آمدم بیش وی جزوی بود که موش پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را موش پاره کرده است

حران بلدة من الجزیرة وهی اول مدینة بنیت بعد بابل انساب

الرقی بفتح الراء وفی آخرها القاف المشددة هذه النسبة الی الرقه وهی بلدة علی طرف الفرات انساب

الارموی بضم الالف وسکون الراء وفتح المیم وفی آخرها الواو هذه النسبة الی ارمیة وهی من بلاد آذربیجان انساب

ومن نیز از موشان بتشویشم شبها بسر و روی من بر می‌دوند گفتم چرا چراغ روشن نکنی گفت چهل سالست که چراغ روشن نکرده‌ام که از حساب آن می‌ترسم که آن را چند چیز باید تا میسر شود و همه را حسابست

جعفر الحذاء قدس الله تعالی روحه کنیته ابو محمد صحب الجنید ومن فی طبقته وکان الشبلی یذکر مناقبه ویقول بفضله و از بندار بن الحسین آرند که گفته است مردی تمام حال‌تر از جعفر حذا ندیده‌ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است وهم بندار گفته است که وی محتضر بود شخصی بروی درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند توفی سنة احدی واربعین وثلثمایه وقبر وی در شیراز است ه شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که روزی مؤمل جصاص مرا گفت برو و ببین که جعفر حذا را چه حالست بروی درآمدم دیدم که بر بساطی نشسته و گرداگرد وی بالشها نهاده‌اند و جامهٔ شیرازی در بر و طاقیهٔ بر سر و سرایی در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من ویرا پرسیدم هنوز نشسته بودم که حمال درآمد و ادوات طبخ درآورد برخاستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده‌ام بیرون آمدم چون پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مؤمل دست برآورد و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی از آن گذشت باز مؤمل مرا گفت برو و بر جعفر درآی و حال ویرا ببین برفتم و بسرای ویران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است سه روزست که هیچ نخورده و نیاشامیده بآن خانه درآمدم ویرا دیدم روی بر خاک نهاده و در بر جامهای کهنه بروی سلام گفتم سر برداشت و همه اطراف روی وی از اشک تر گفت یا با عبدالله حال چه گویم چون می‌بینی با وی رفق و تلطف کردم اندک تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که ویرا طعامی بخوران که سه شبانروزست که هیچ نخورده بسیار جهد کردم تا ویرا اندک سویقی خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچ دیده بودم گفتم مؤمل گفت اگر آن تنعم در توقف داشتی بدین مبتلا نشدی

هشام بن عبدان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو محمد است شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که چون هشام بن عبدان در نماز می‌ایستاد ویرا وجد و حال می‌گرفت در محراب پس و پیش می‌رفت و قرآن می‌خواند گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظارهٔ وی کردندی ه ویرا یک گوسفند بود که شیر وی خوردی و ویرا بر می‌داشت و برای چرانیدن بصحرا می‌برد روزی هشام در خواب رفته بود چون بیدار شد دید که در زراعت شخصی درآمده است و می‌چرد ویرا پیش صاحب زراعت برد و گفت ویرا بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد بگذاشت و برفت ه شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که روزی با هشام در دعوتی بودیم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ نخورد گفتیم که نصیب ما هم بده گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فایده نکرد از پیش وی بربودیم و بخوردیم ه هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد و مردم ویرا تکفیر می‌کردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید روزی همه بروی درآمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می‌شناسی گفت آری تو ابن ابی سعدانی گفت چرا نماز نمی‌گذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی می‌نماید و مانع من می‌شود از نماز گفت مثل چه خاموش گشت و هیچ جواب نداد ه از شیخ ابو عبدالله خفیف پرسیدند که سبب چه بود که هشام نماز نمی‌کرد گفت پیوسته مطالعهٔ غیب می‌کرد امور غیبی بروی غالب آمد در مقام حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند ه روزی مشایخ مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند که شنیده‌ایم که تو بمشاهده قایلی و هرکه باین قایل است

ویرا توبه می‌باید داد یا ادب می‌باید کرد هشام گفت مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد روز دیگر بامدادان آمد و در برابر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید که من از توبهٔ دیروزه توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می‌کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند

ابو مجرز رحمه الله تعالی از نواحی شیراز است و از اصحاب ذوالنون مصری ه شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است که ابو مجرز گفته که از فسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قاید سلطان و اتباع وی همراه شدم چون افعال و اقوال ایشانرا مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشانرا دشمن گرفتم و قصد کردم که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمر قاید گم شده است قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کند همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچ کس باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل ویرا کسی چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده‌ام ازین چاره نیست مرقع مرا بالا داشتند آن کمر بر میان من بود گفتم والله مرا باین علم نیست قاید گفت این از دزدی وی عظیم‌ترست بعد از آن گفتند با وی چه می‌باید کرد هرکسی چیزی گفت قاید گفت ویرا بر سر قافله بنشانید تا هرکه در قافله است یک یک بروی بگذرند و در روی وی ویرا توبیخ کنند و سرزنش بعد از آن ویرا بگذارید و با وی همراهی مکنید همچنان کردند و مرا بر جای من بگذاشتند و برفتند ه و قصهٔ خلا پاک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم را که پیشتر گذشت در مقامات شیخ ابو عبدالله خفیف نسبت بشیخ ابو مجرز کرده است نه بشیخ ابو مزاحم والله اعلم

عبدالرحیم اصطخری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن عبدالله تستری را دیده بود طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه می‌پوشید و سگان داشت که بشکار می‌برد و کبوتران نیز می‌داشت ه شیخ ابو عبدالله خفیف گوید که چون بر رویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم اصطخری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد با کسی ازین قوم در کوه لکام و غیر آن صحبت داشتم از وی صابرتری ندیدم ه گویند که وقتی بصید بیرون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی برفت چون بمیان کوهها رسید سگانرا بگذاشت و دراعهٔ با خود داشت در پوشید و بر پای بایستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصور آن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ جاندار نیست مگر که بموافقت وی ذکر می‌گویند ه گویند که در خانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهاش نیز بر آنجا گذاشته بودند چون تابستان درآمدی شاخها را بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی ه جعفر حذا گفته است که باصطخر رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بروی درآمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته با کهنه خرقهٔ و بروی بلایی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم و تحک حالی می‌بینی از جای خود برخاست و بپایان سرا فرود آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بربام برد و گفت برخیز ای قوی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفده روزست که هیچ نخورده‌ام بیرون رو و هرچه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو بخورم من بیرون رفتم و از هرچه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم در آن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شود بنشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچ آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم گفت از آن پارگکی بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت و گفت برو که در بسته شده است ویرا از پدر بیست هزار درم میراث رسید اما در ذمهٔ قومی بود ایشانرا گفت ده هزار من بدهید و ده دیگر شما را بحل کنم

بوی دادند آنرا در توبره کرد شب ویرا وسوسه تشویش داد کاهی می‌کفت بآن تجارت کنم وسود آنرا بر فقرا نفقه کنم
وکاهی می‌کفت درخانه بنهم وروز بروز آنرا نفقه کنم درمیانهٔ شب برخاست وتوبره را بر بام برد ومشت مشت می‌کرفت
وبهرجانب می‌انداخت تا توبره خالی شد جون بامداد شد همسایکان کفتند همانا دوش درهم باریده است عبدالرحیم
توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب کفت بشارت بادکه نان وباقلی شد ایشان باهم کفتند این دیوانه را بدینید
ده هزار درم باشیده است وبنیم درم شادی می‌کند ○ وقتی عبدالرحیم بعبادان رفت وبیست ویک روز آنجا اقامت کرد
هرچه شب بجهة افطار وی می‌آوردند بامداد همچنان بجای می‌بود اهل عبادان مشعوف وی شدند جون آنرا دیدند از آنجا
قصد سهل تستری کرد بروی درآمد وکفت مهمان توام کفت جه می‌باید کرد کفت سکباج می‌باید پخت سهل کفت جون کنم که
اصحاب من کوشت نمی‌خورند کفت جه دانم تو بضیافت من قیام نمای سهل فرمود که سکباج بپختند کفت همچنان دیک را
بیاورید جون آوردند سایلی بدر برای خدای جیزی طلبید کفت دیک را بوی دهید دادند ووی هیچ نخورد روز دوم
سهل با وی کفت جه می‌خوری کفت همانچه دی کفتم جون آنرا بپختند کفت همچنان دیک را بمن آرید آوردند وغلام سهل
بی آنکه وی داند بر در بیستاد تا اکر سایلی بیاید منع کند سهل را کفت غلام خود را بکوی تا منع سایل نکند سهل غلام را منع کرد
ناکاه سایلی سوال کرد کفت دیک را بوی دهید دادند روز سیم کفت جه می‌خواهی کفت همان که بیشتر کفته بودم جون بپختند
بیرون آمد وهیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که جند نان پارهٔ خشک دارد وبر لب آب نشسته بآب تر
می‌کند ومی‌خورد ویرا استدعا کرد باوی بنشست وبخورد **مؤمل الجصاص رحمه الله تعالی**
هو من کبار مشایخ شیراز سافر الحجاز والعراق وکان حسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعارف مع انه امی لا یکتب
وی جواب داد از مسایلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود جون نماز بامداد بکزاردی بدرس قرآن مشغول بودی
تا آفتاب برآمدی نماز جاشت بکزاردی وبیرون آمدی ○ یکی ازین طایفه کوید که یکبار جون از نماز بیرون آمد درعقب
وی برفتم بدر خانهٔ وی رسیدم نزدیک بسیصد تن بودند از ارباب حوایج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را کوش
کرد ویاران خود را در قضای حوایج ایشان پراکنده ساخت وغلامانرا کفت که دست از ادرار فلان جای برید
که من بشما می‌رسم این همه کار دریک ساعت بکرد من متحیر شدم روی بمن کرد وکفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی
این زمان خدای را ذاکرترم از آن که بامداد در مسجد بودم ○ هرکاه که بکار مشغول بودی با هیچ کس زیادت
از جواب سلام سخن نکفتی وکفتی من مزدورم اکر جواب سلام واجب نبودی جواب نکفتمی ○ شیخ ابوعبدالله خفیف
کفته است که جون مؤمل جصاص بمکه درآمد بیش ابوالحسن مزین رفت وسلام کرد وبنشست وکفت ایها الشیخ سوالی
دارم ومن مردی عجمی ام با من رفق کن کفت سهل باشد بپرس مؤمل کفت هل تنتقی الفهوم ارتقاء المواجید ابوالحسن
بوی نکریست وکفت از کجایی تو کفت از شیراز کفت بجه مشهوری کفت بمؤمل کفت از آنجا برخیز که جای تو نیست وویرا
بپهلوی خود بنشاند ودایم با وی می‌کفت که انت رجل اعجمی اقی ومی‌خندید وبعد از آن هرکه مسئله می‌پرسید اشارت
بمؤمل می‌کرد ومی‌کفت از شیخ بپرسید وبوی حواله می‌کرد ○ وهم شیخ ابوعبدالله خفیف کفته است که عزیمت حج
کردم ومن هنوز خرد بودم مؤمل حصاص مرا وصیت کرد که وقتی که بموقف برسی قصد پس کوه عرفات کن واولیا را
آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا می‌باشد جون بموقف رسیدم زود بکذشتم ومردمانرا بکذاشتم هیچ کس را ندیدم
بترسیدم خواستم که باز کردم باز ارادت برمن غلبه کرد مقداری دیکر برفتم بنشیبی رسیدم دیدم که روی ده کس ایستاده اند

وسرها بیش افکنده ودرمیان ایشان شیخی است بزرک وشیخ من ابومحمد عبایدی با ایشان است جون مرا دیدند
شیخ من اشارت کردند پس بیش ایشان رفتم وسلام کردم جواب دادند شیخ من مرا بپهلوی خود خواند جون فارغ شدند
همه بر همان هیئت که بودند روان شدند وشیخ مرا کفتند که کودک را محافظت کن من میان آن شیخ وشیخ خود می‌رفتم می‌شنیدم
که از کلام وی حرف سین بکوش من می‌آمد مرا در خاطر جنان آمد که استغفار می‌کند جون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا کفت
که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند بیش ایشان رفتم وآن جماعت بجانب مشعر الحرام رفتند وبیستادند
ونماز می‌کزاردند من هم قضای حاجت خود کردم وبایشان بازکشتم تا بامداد نماز می‌کزاردند جون از نماز فارغ شدند
غایب کشتند ودیکر ایشانرا ندیدم **علی بن شلویه رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف کفته است که میان
علی بن شلویه ودیکری سخنی می‌کذشت علی بن شلویه کفت من مردی می‌شناسم که بر سر کوهی بود ووقت نماز شد وآب
بر کوه دیکر بود در برابر آن خواست که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود ازین کوه بران کوه نهاد
وطهارت کرد ونماز کزارد ○ وهم شیخ ابوعبدالله کفته که از بس که علی بن شلویه در صحراها وکوهها می‌بود جماعتی از کردان
مشعوف وی شده بودند دو کس از روسای ایشان بیش وی آمدند وکفتند هرکدام دختری داریم که هریک را جهار هزار کوسفند است
می‌خواهیم که ایشانرا بزنی کنی وآن کوسفندان از برای صادر ووارد فقرا باشد دخترانرا نکاح کرد ○ روزی مؤمل ویرا
دید کفت این زمان بر ما تفضل مکن تو هم مثل ما شدی کفت من این را برای خدای تعالی کردم مؤمل کفت ما نیز از برای
خدای تعالی کرده‌ایم علی بن شلویه کفت من ایشانرا سه طلاق کردم شما هم اکر راست می‌کویید طلاق کویید مؤمل ویرا کفت
یا میشوم نسیت السنة فی الطلاق **ابوبکر الاسکاف رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف کفته است که
ابوبکر اسکاف سی سال روزه داشت جون وقت نزع آمد پارهٔ پنبه بآب تر کردند وبپیش دهان وی بردند آنرا بینداخت
وبروزه برفت **ابوالضحاک رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف کفته است که از ابوالضحاک
شنیدم که بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که درکوجه می‌کذشت کفتم ای ملعون اینجا جه می‌کنی پای از زمین برداشت
وببام برآمد درهم افتادیم سیلی بروی زدم وویرا بینداختم واز آن سالها کذشت وقتی مرا اتفاق حج افتاد جون
بازکشتم بجویی رسیدم که پل نبسته بودند وآبی عظیم بود از کذشتن عاجز شدم ناکاه پیری ضعیف دیدم که از آب
درآمد باخود کفتم من ضعیف تر ازین پیر نیستم برخاستم ودرعقب وی درآمدم جون بمیان آب رسیدیم آن پیر پای
خود برکنار جوی نهاد وبیرون رفت من درمیان آب ماندم آب برمن غلبه کرد غرق شدم وجامهای من ترشد
ومرا آب می‌کردانید ومی‌برد تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد ومرا آب برکنار انداخت آن پیر ایستاده بود
ونظارهٔ من می‌کرد جون خدای تعالی مرا نجات داد وبیرون آمدم آن پیر کفت جون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی
که دیکر مرا سیلی نزنی **ابومحمد الخفاف رحمه الله تعالی** شیخ ابوعبدالله خفیف کفته است که ابوالحسن
مزین بما نوشت که شما را مریدی است دردریا که اکر نجات یابد زود باشد که بنزد شما خواهم آرد وبآن محمد خفاف خواسته بود
وهم وی کفته است که ابومحمد خفاف با مشایخ شیراز بیکجای نشسته بودند سخن در مشاهده می‌رفت هرکس بقدر حال
خویش سخنی کفتند وابومحمد خفاف خاموش بود مؤمل حصاص ویرا کفت تو هم سخنی بکوی کفت هرسخن خوب که درین
باب بود کفتند مؤمل کفت بهرحال تو هم سخنی بکوی کفت آنچه شما کفتند حد علم بود نه حقیقت مشاهده وحقیقت
مشاهده آنست که حجاب منکشف شود وویرا عیان ببینی ویرا کفتند تو این را از کجا می‌کویی واین ترا جون معلوم

شد است کفت در بادیه بتوک بودم وفاقه ومشقت بسیار بمن رسید در مناجات بودم کرناکاه حجاب منکشف شد
ویرا دیدم برعرش خود نشسته سجده کردم وکفتم مولایی ما هذا مکانی وموضعی منک جون قوم این سخن شنیدند
همه خاموش شدند مومل ویرا کفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست مومل دست وی کرفت ونجانه
ابن سعدان محدث درآمدند وسلام کفتند ابن سعدان تعظیم وترحیب ایشان کرد مومل کفت ایها الشیخ
نرید ان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء
والارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه جون ابو محمد این حدیث را شنید کفت یکبار دیکر اعاده کن اعاده
کرد کریان شد وبرخاست وبیرون رفت وجند روز ویرا ندیدیم بعد از آن آمد کفتیم در ایام غیبت
کجا بودی کفت نمازهایی را که از آن وقت کزارده بودم قضا می کردم زیرا که شیطانرا پرستیده بودم
پس کفت جاره نیست از آن که بهمان موضع که ویرا دیده ام وسجده کرده ام باز کردم وویرا لعنت کنم
پس بیرون رفت ودیکر خبر وی نشنیدم حسن بن حمویه وصاحبه ابو جعفر الحرار الاصطخری رحمهما الله تعالی
شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که ابو جعفر حرار صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد ابن زیدان
کفت آرزوی آن دارم که امشب ویرا نزدیک ما حاضر کنی ویرا بمجلس وی حاضر کردم در اثنای مجلس ابن زیدان
حرار را کفت دوست می دارم که از حکایات خود جیزی بکویی کفت مرا خود حکایتی نیست اما اکر می خواهی
آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان کفت من هم این می خواهم حرار کفت من وجمعی دیکر
پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم ووی سر پیش افکنده بود ناکاه صیحه زد وبا آن صیحه از نظر ما غایب شد
ما در یکدیکر نکریستیم وبا یکدیکر کفتیم که این قصه را با هیچ کس مکویید که خواهند کفت باز نادره دیکر آوردند
سه روز بودیم که ویرا ندیدیم واز وی خبری نشنیدیم وهر که از وی خبری می پرسید می کفتیم مشغول است
بعد از سه روز ناکاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون واز هیبتی که داشت کس را با وی امکان سخن
نبود ومن همیشه با وی انبساط می کردم کفتم ایها الشیخ نزدیک من مقداری پنیر تازه است اجازت می دهی
که بیارم ومیویز ویرا پنیر تازه خوش می آمد کفت بیار آوردم یک لقمه بخورد پس بدست اشارت کرد که بخیزید
شیخ ابو عبد الله خفیف کفت که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این مرد پیست صادق
اما این حکایت را باور نمی دارم حیله ساز که مرا باور شود کفتم که از برای شیخ جامهٔ خواب بنهید از پیر تا خواب
کند واز رنج راه برآساید جامهٔ خواب انداختند ووی در خواب شد من با ابن زیدان بنشستم وآنرا بیان
می کردم تا آن وقت که کفت باور داشتم شیخ ابو عبد الله را پرسیدند که آن حال جکونه بود کفت وی از مکان
خود دور نشده بود اما ویرا لباسی پوشانیدند که بآن از ابصار غایب شد عبد الله القصاد رحمه الله تعالی
شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که عبد الله قصاد کفت که وقتی بعزیمت حج بیرون می رفتم مشایخ شیراز مرا کفتند
جون بسهل بن عبد الله تستری در آیی سلام ما بوی برسان وبکوی که ما بفضل تو معترفیم وهر جه می کویی باور می داریم
از تو جنین بما رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون می روی وبموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می شوی
اکر این راست است ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبد الله قصار می کوید که قصد وی کردم وبروی در آمدم وسلام
کردم ووی نشسته بود ازاری در خود پیجیده ونعلینی از جوب پیش خود نهاده وجشم وی باز مانده بود جون واهی حیران

هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آن که نشسته بودم زنی آمد وکفت ایها الشیخ فرا پسر پیست برجای مانده
ویرا آورده ام تا دعا کنی سهل کفت لم لا تحمله الی عند ربه آن زن در جواب کفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من
بدست اشارت کرد برخاستم ودست وی بکرفتم برخاست ونعلین بپوشید وروان شد وآن زن نیز روان شد
وویرا ببرد تا کنار شط آن صبی را دید در سماریه سهل ویرا کفت دست خود را بمن ده آن زن کفت نمی تواند دست
دادن سهل آن زنرا کفت دور شو آن صبی دست بوی داد کفت برخیز برخاست وبکنار آمد سهل صاحب سماریه را کفت
تو برو پس صبی را کفت وضو ساز ودو رکعت نماز بکزار جنان کرد پس آن زنرا کفت دست وی بکیر بکرفت وبا یکدیکر
برفتند عبد الله کفت جون آنرا بدیدم دهشت من برفت انبساط کردم ورسالت مشایخ رسانیدم سهل ساعتی سر
پیش افکند بعد از آن کفت یا دوست هولاء القوم یؤمنون بالله یفعل ما یشاء قلت نعم قال فاسئلهم عن ذلک ٥
ابرهیم المتوکل رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که یکی ازین طایفه با من کفت که بصحرا بیرون
رفتم دیدم که ابرهیم متوکل جامهای خود را شسته ودر آفتاب انداخته ویرا کفتم بیا تا برویم وبا هم جیزی خوریم
ویرا من خود را همچنان تر بپوشید وبا من همراه شد جون مقداری راه برفتیم دید که اندکی عنب الثعلب در راه بیفتاده
آنرا برداشت وپاک بشست وبخورد وبنشست وکفت تو برو که مرا همین کفایت است هر جند جهد کردم نیامد ٥
یکی از مشایخ ابرهیم متوکل را کفت می خواهم که درین ماه نزدیک من افطار کنی قبول کرد یک شب ویرا کفت برخیز
تا سحور کنیم برخاست کفت آن سفره را فرود آر کفت من این نمی کنم زیرا که این حرکت است در اسباب ومن در اسباب
حرکت نمی کنم یک شب ویرا دید که سفره پیش نهاده وجیزی می خورد کفت نکفتی که من در اسباب حرکت نمی کنم
پس این جیست کفت والله که من در اسباب حرکت نکردم از جای خود برخاستم سر من بر سفره آمد در پیش من افتاد
اینست که می خورم ابو طالب خزرج بن علی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف کفته است که ابو طالب
خزرج از اصحاب جنید بود بشیراز آمد وعلت شکم داشت مشایخ کفتند که خدمت او را که اختیار می کند من اختیار
کردم هر شب قریب بشانزده نوبت باد بر می خاست یکی از شبها نشسته بودم وخیلی از شب کذشته بود جشم من کرم شد
یکبار آواز داده بود نشنیده بودم دیکر آواز داد برخاستم وطشت پیش بردم کفت ای فرزند وقتی که خدمت مخلوقی
همجو خود نیکو نتوانی کرد خدمت خالق را جکونه بجای توانی آورد ٥ وهم وی کفته است که وقتی غایب بودم آواز داد
که شیرازی من نشنودم دیکر باره آواز داد وکفت شیرازی هین لعنک الله من بشتافتم وطشت بوی بردم علی دیلم
از شیخ ابو عبد الله پرسید که تو آن لعنک الله را از وی جون شنیدی کفت جون رحمک الله ٥ شیخ الاسلام کفت فلاح نباشد
مریدی را که ذل استاد وبیونکشیده باشد وقفای وی نخورده باشد ولعنک الله او نشنیده وبرحمک الله برنداشته بود
وبدرد وناکامی زنده نکشته باشد وی خود رسته باشد لا یفلح استاد وپیر در باید مرد بی پدر جنان سندره ولا یفلح
نباشد که نی استاد وپیر ٥ شبی آواز طرکشت آمد شیخ ابو طالب کفت شیرازی این جه آواز بود ابو عبد الله خفیف
کفت که من در شبانروزی یک باقلی خشک بخورم وهر روز باکم می آورم تا اکنون با نوزده باقلی آورده ام در ماهی
شیخ ابو طالب کفت شیرازی این را بنا زدا که آنچه مرا افتاد از آن افتاد که با ابو الحسن مزین در دعوتی
حاضر شدم بره بریانی بر مایده آوردند ومن عهد داشتم که بریانی نخورم دست خود از آن کشیده داشتم
ابو الحسن مزین کفت کل بلا انت یعنی بخور نی آنکه خود را در میان بینی من کمان بردم که حال جنان است

نوعی است از کشتی

که می گوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت و من از آن وقت هر روز باز پس تر می روم ○ شیخ الاسلام
گفت یعنی ویرا پوشش و استتار افتاد که ایمان وی معاینه بود ایمان تو شهادت است و ایمان عارف مشاهدت
و شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است هیچ چیز نیست مرید را زیان مندتر از مسامحهٔ نفس در رخصت جستن و
قبول تأویلات ○ و هم شیخ ابو عبد الله گفت اول مجلسی که ابو طالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصایی در دست
گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بمردم نگریست و گفت نمی دانم چه گویم گناهکاری ام میان گناهکاران
و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد گریه از مجلس برخاست و ویرا قبولی عظیم پدید آمد که خاک قدمهای وی به نیت
شفای بیماران می گرفتند بعد از آن سببی واقع شد که هیچ کس بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند
از شیراز بفسا رفت آنجا هم کسی بوی التفات نکرد از آنجا باصفهان رفت من بعلی سهل چیزی نوشتم و شرح
محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و درباره وی سخنان گفت علی سهل از وی اعراض کرد از آنجا بکوهستان
عراق رفت و بهمدان در آمد ابو علی وارجی عامل همدان بود پرسید که حاجت تو چیست گفت ادای وامی که دارم
ابو علی آنرا ادا کرد و پرسید که دیگر چه حاجت داری گفت در فلان موضع برای من رباطی بساز بساخت با آنجا در آمد
و آنرا سیاه ساخت و پلاس سیاه بپوشید و در آنجا می بود تا از دنیا برفت ○ شیخ الاسلام گفت جوانمرد آنست
که چون ویرا مصیبتی رسد یا از وی چیزی فوت شود مصیبت را فرا سازد و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنک
اهل مصیبت و فوت باشد و آنرا نهان دارد و اظهار دعوی کند و بنامی مغرور گردد ○ شیخ ابو عبد الله گفت که شیخ
ابو طالب گفت که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد جنید عصا و رکوهٔ وی بخانه برد و در به بست و آن شب
اصحاب را اجتماعی بود جنید گفت ویرا با خود ببرید و بامداد پیش من آرید چون شب طعام خوردند بطریق مزاح
و طیبت انگشتری باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و ایشانرا تعییر کرد
شبلی بوی نگاه کرد و گفت خاموش باش و اگر نه برخیزم و سرت از تن بکنم آن جوان خاموش گشت و هیچ نگفت
و برفت روز دیگر این حکایت با جنید گفتند برخاست و بخانه رفت تا عصا و رکوه را باز جوید نیافت بیرون آمد
و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت می کنم که چون غریبی اینجا آید ویرا خوار مدارید سوگند بخدا که
عصا و رکوه از خانه برداشته است نی آن که من بوی دهم و رفته است

ابو علی وارجی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت و از برای صادر و وارد فقرا
مایده نهاد بعد از هر نماز شام می آمد و با ما می نشست و با یکدیگر سخنان می گفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد
پیراهن خود را بالا داشت بر گردن وی نشانی بود بمقدار طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لکام می بودم و پلاسی
پوشیده بودم گردن مرا بخورد چون از آنجا باز گشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقی ماند پس گفتیم
سبب در آمدن تو درین عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید

ابو الفضل جعفر الجعدی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله گفته است که بجعفر جعدی رسانیدند
که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل می کردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت من پیدا شد
و ازار مرا محکم بر میان من بست جعفر جعدی برخاست و باصطخر رفت و بخانهٔ ابو عمرو در آمد و پای وی بگرفت
اصحاب ابو عمرو بر جستند گفت بگذارید که غضب وی لله است و دوازده فرسنگ راه پیاده آمده است پس ابو عمرو

بمقام اعتذار در آمد و گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته ام بعد از آن اصحاب را فرمود که ویرا خدمتکاریهای
نیکو کردند

ابو القاسم القصری رحمه الله تعالی

وی از کبار اصحاب جنید بود شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که روزی مرا گفت مرا بصحرایی بیرون بر ویرا بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود و جماعتی بازی می کردند
با ایشان ببازی کردن بنشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم در وقت باز گشتن بجایی دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج
می باختند از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشانرا بیفشاند آن جماعت کاردها برکشیدند وی گفت کاردها را بمن دهید
تا بخورم من ازین دو حال وی عجب ماندم از وی سوال کردم گفت وقتی که تجشم لدنی نگریم چنان باشد و وقتی که تجشم غیر
لدنی چنین ○ این سخن پیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابو بکر قصری گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله ابو القاسم
قصری است و می شاید که ویرا دو کنیت بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد والله تعالی اعلم ○ و هم شیخ
ابو عبد الله فرموده که ابو القاسم قصری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آنرا پرسیدم
گفت پیش ازین در قدیم الایام در صحبت شبانروز یکبار چیزی می خوردم مردی از جن می آمد و بر من سلام می کرد
اما ویرا نمی دیدم یک روز ویرا گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی در خوبترین صورتی بر من ظاهر شد
گفتم چه کسی تو گفت از مؤمنان جنیانم وقتی که امثال شما را می بینیم دوست می داریم که ویرا زیارت کنیم و سلام گوییم
پس گفتم بعد ازین بر من در هر وقتی ظاهر می شو مرا دوست گرفت و با من انس تمام پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت
روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد در آییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتی که بنشینی و سخن گویی و مردم ترا ببینند و مرا نه بینند
ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مسجد بنشینیم که هر کس ما را نه بیند پس در آمدیم و بنشستیم گفت
این مردمانرا چون می بینی گفتم بعضی را نیم خواب و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه گفت آنچ بر سرهای ایشانست
می بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است
و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را گاهی بوی فرود می آید و گاهی بالا می رود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده
قول الله تعالی را که و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان
نشسته اند و بر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریق بمن می آمد و بر من ظاهر می شد تا روزی
سخت گرسنه شدم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن
نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر این ریاضات
و صبر بر آن می خواهیم شما را اما چون ترا امتحان کردیم بر آن صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر بار نیامد این سر پیش
انداختن من از آن وقتست

عبد العزیز البحرانی رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله قدس سره
گفته است که عبد العزیز بحرانی در زمستانی سخت سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی که ویرا می رسید
صرف فقرا می کرد سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از جامهای شما پس مرا
گفت یا ابا عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من نیست که درین شهر جامهٔ نو پوشم گفتم بکجا می روی گفت
بناحیت بحر متابعت وی کردم و بدروازه که بآن جانب بود بیرون رفتیم ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی بر راستی
خود نشسته و پای می جنباند و ما را آواز می دهد و با خود خوردنی همراه دارد بیستادیم تا بما رسید گفت تفضل
کنید تا هم این طعام را بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست و سجاده بر دوش خود انداخت

ابو الخیر کفت کاش ازین طعام با خود جیزی برداری کفت مطبخ من بیش رفته است بو الخیر کفت ما این طعامها

جه کنیم بحوانی کفت بیش سکان انداز و برفت **ابو الحسن حکیمی رحمه الله تعالی** بودم

وی کفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خردتر ایشان

سری برسید که جه جیزست که خواب را می برد هرکسی جیزی کفت یکی کفت کرسنکی یکی کفت کم خوردن آب

جون نوبت بمن رسید کفتم علم القلوب باطلاع الله علی کل نفس بما کسبت کفت احسنت یا بنی و مرا بنزدیک

خود نشاند و ازآن روز باز هرجا هستم برهمه مقدمم ه وهم حکیمی کفته است که حال یکی از مشایخ از جنید

پرسیدم که اقتدا را شاید کفت اکر دروی پرهیزکاری وطلب قوت حلال می یابی اقتدا را شاید و اکرنه او را

بکذار **شیخ ابو علی حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی** وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف است

و شیخ شیخ ابو اسحق کازرونی قدس الله تعالی ارواحهم کویند که شیخ حسین اکار بکازرون رسید مشایخ آنجا

بیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحق هنوز کودک بود و وی نیز با ایشان آمده بود ویرا کفتند که این کودک قرآنرا

نیک می خواند ویرا فرمود تا قرآن خواند و براخوش آمد و تواجد کرد جون فارغ شد ویرا از مشایخ طلبید

و بشیراز برد و از مشایخ وقت و اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع حدیث فرمود و با وی بعراق و حجاز مسافرت

و ببرکت صحبت وی رسید بانجه رسید و شیخ حسین بعد از ثلثمایه از دنیا برفت و قبر وی بر در روضه شیخ ابو عبد الله

خفیف است در شیراز **شیخ ابو اسحق ابرهیم بن شهریار کازرونی قدس الله تعالی روحه**

وی فارسی الاصل است و مولد و منشأش نورد کازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شد و ولادت شیخ و سایر

اولادش در زمان اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروز آبادی الاکار بوده

و بصحبت بسیاری از اصحاب حدیث رسیده بود در کازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایت حدیث

و آثار داشت در مکه شیخ ابو الحسن علی بن عبد الله بن جهضم همدانی را دیده بود و از وی روایت کند که ذو النون کفت

علیک بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت

وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی بدرستی که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک کرداند و همانا عمل پاک

شایسته قبول حضرت پاک باشد ه یکی از وزرا با شیخ ارادت تمام بود هرجند جهد کرد شیخ از وی جیزی

قبول نکرد بیغام بشیخ فرستاد که هرجند جهد کردم از من هیج قبول نکردی از بهر تو جند بنده آزاد کردم و ثواب آن

ترا بخشیدم شیخ قدس سره جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکویی تو کفتم لیکن آزاد کردن

بندکان مذهب من نیست مذهب من بنده کردانیدن آزادانست برفق و احسان ه شیخ رضی الله عنه حضرت

رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول صلی الله علیه وسلم کفت التصوف

ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیکر پرسید که ما التوحید رسول صلی الله علیه وسلم کفت کل ما تحس بالک او خطر

فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تنزهه عن الشک و الشرک و التعطیل دیکر پرسید که ما العقل رسول

صلی الله علیه وسلم کفت ادناه ترک الدنیا و اعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی ه توفی رضی الله عنه فی شهر

ذی القعده سنه ست وعشرین واربعمایه **شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه**

کنیته ابو محمد بن ابی نصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما و قدوه عشاق در بدایت حال

سفر

سفر عراق و حجاز و شام کرده است با شیخ ابو النجیب سهروردی در سماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است

و خرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه بوشیده است و اشتغل بالریاضات

الشدیده فی اطراف شیراز و جبالها کان صاحب ذوق و استغراق و وجد دایم لا تسکن لوعته ولا ترقا دمعته

ولا یطمئن فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین و الزفرات یتاوه کل لیلة بالبکاء و العویل و مراورا

سخنانست که در حال غلبه وجد از وی صادر شده است که هرکسی بفهم آن نرسد و از سخنان ویست ه

انج ندیدست دو جشم زمان وانج بنشنید دو کوش زمین

در کل ما رنک نمودست آن خیز و بیا در کل ما آن ببین

ویرا مصنفات بسیارست جون تفسیر عرایس و شرح شطحیات عربی و فارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و غیر آن

که تعداد آن طولی دارد در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع

سماع بجهت ترویح قلوب بسه جیز محتاج اند روایح طیبه و وجه صبیح و صورت ملیح بعضی کفته اند ازین قول

اجتناب بهترست زیرا که این جنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد و جشم او

از دیدن غیر حق بوشیده شده کویند که بنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد و وعظ کفت اول که بشیراز

در آمد و می رفت تا مجلس کوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت می کرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن

که خوار و بی اعتبار می کردد شیخ کفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها و منفرد باشد او آن می خواهد که با عشق

قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرکز از هم جدا نباشد بر اصحاب از استماع آن حدان وجد

حال عارض شد که بعضی در آن برفتند ه شیخ ابو الحسن کرد ویه کوید که در دعوت بعض صوفیه با شیخ روزبهان

جمع شدم و هنوز ویرا نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم و حال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شد

و کفت ای ابو الحسن این خاطر را از خود نفی کن که امروز هیج کس یار روزبهان برابر نیست و وی یکانه زمان

بودست و باین معنی اشارت کرده درین شعر ه

درین زمانه منم قاید صراط الله ز حد خاور تا آستانه اقصی

روندکان معارف مرا کجا بینند که هست منزل جانم نماورای وری

ه وی صاحب سماع بود و در آخر عمر از آن

باز ایستاد باوی درین معنی سخن کفتند کفت انی اسمع الآن من ربی عز و جل فاستعرض عما سمعت من غیره ه و کویند

در آخر عمر ویرا فلجی دریافت بعضی از مریدان بی آنکه باوی بکوید بمصر رفت و از خزاین سلاطین قدری روغن

بلسان خالص آورد برای مداوای وی جون بیش وی آورد کفت جزاک الله عن نیتک از در خانقاه بیرون رو

آنجا سکی است کرکین خسبیده آن روغن را بروی بمال و بدان که روزبهان بهیج روغن نیک نمی شود این بندیست

از بندهای عشق که خدای تعالی بر بای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقای وی برسد ه شیخ ابوبکر بن طاهر

که از اصحاب شیخ بوده کفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن می خواندم یک عشر وی و یک عشر من جون وی فوت شد

دنیا بر من تنک شد آخر شب برخاستم و نماز کزاردم بس بر سر تربت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندن کردم و کریه

بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم جون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد و عشر دیکر می خواند تا آنزمان

که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال بدین کونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز کفتم بعد از آن دیکر

نشنیدم ه صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه می آرد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده

فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطایفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم و کان صادق الحال ناکاه بمحبت

زنی مغنیه مبتلا شد و هیچ کس نمی دانست وآن وجد وصیحهایی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود اما اول از برای خدای

واین زمان از برای مغنیه دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد وصیحات وی این زمان نیز از برای

خدای است عزوجل بمجلس صوفیه حرم آمد وخرقه خود را بیرون کرد وپیش ایشان انداخت وقصه خود را با مردم

بگفت وگفت نمی خواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق ومحبت وی با مغنیه گفتند

وگفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد وخدمت وی را پیش گرفت محبت آن مغنیه از دل وی زایل شد

بمجلس صوفیه آمد وخرقه خود در پوشید توفی رحمه الله فی منتصف محرم الحرام سنه ست وستمائه

شیخ ابوالحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم وتقوی بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت

منزوی شد که جز بادای نماز جمعه وکفایت بعض مهمات علی سبیل الندرة بیرون نیامد وخضر علیه السلام احیانا

بروی ظاهر می شد وصحبت می داشت ٥ گفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بروی درآمد وگفت اینجا

مرده بیست که می گوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که وی مردهٔ طبیعت را زنده می کند ومن مردهٔ

غفلت را زنده می کنم شیخ ابوالحسن آهی برکشید وگفت یارب مرا عمر دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در وی مثل

این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمی خواهم شکم وی بگرفت وبدو مهمان برفت فی آخر محرم سنه ست وستمایه ٥ چون

شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابوالحسن کردویه وشیخ علی سراج که مردی بزرگ وعارف بود واولاد شیخ روزبهان را

بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد وگفت بیایید که از قید این حیات جسمانی وزندگانی فانی

بیرون آییم وبحیوة ابدی روحانی متصف شویم ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شما می روم وتو ای ابوالحسن

بعد از پانزده روز بمن می رسی وتو ای علی بعد از یکماه. شیخ در منتصف محرم برفت وشیخ ابوالحسن در آخر آن وشیخ علی

در منتصف صفر رحمهم الله تعالی **شیخ عبدالله بلیانی قدس الله تعالی سره** لقب وی اوحدالدین است واز فرزندان

شیخ ابوعلی دقاق است ونسب وی تا شیخ ابوعلی بدین گونه است عبدالله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن

اسمعیل بن ابی علی الدقاق قدس الله تعالی ارواحهم واستاد ابوعلی را یک پسر بوده است اسمعیل ویک دختر فاطمه بانو

منکوحهٔ شیخ ابوالقاسم قشیری رحمه الله تعالی وسلسلهٔ خرقهٔ وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاءالدین مسعود

وامام الدین مسعود نیز گویند ووی از شیخ اصیل الدین شیرازی ووی از شیخ رکن الدین شیرازی ووی از شیخ رکن الدین

سنجاسی ووی از شیخ قطب الدین ابورشید ابهری واز شیخ جمال الدین عبدالصمد زنجانی وهردو از شیخ ابوالنجیب سهروردی

قدس الله تعالی ارواحهم وی گفته است که در اوایل از خلق انفراد جستم ویازده سال در کوه بسر بردم چون از کوه باز آمدم

بصحبت زاهد ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی بپیوستم ووی مردی صاحب کرامت بود وفراستی صادق داشت وورد وی

همه آن بود که هر شب برخواستی وعصای آهنین داشت آنرا در زیر زنخدان گرفتی وتا روز برپای ایستادی من نیز

بموافقت وی از عقب وی می ایستادم وی وقتها روی باز پس کردی وغیرت آوردی وگفتی برو جای بخسب من بر زمین

می نشستم تا وی مشغول کار خود می شد دیگر بر می خاستم وموافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد آنگاه تنهایی

گزیدم وزاهد ابوبکر رحمه الله از غایت انبساطی که با من داشت مرا لولی می گفت شنیدم که روزی می گفته که لولی آمد وازما

چیزی گرفت وبرد نمی دانم که بکجا رفت بعد از چند گاه پیش وی رفتم فرمود که کجا بودی وچه آوردی تواضع نمودم

وهیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد رحمه الله از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من گفتم من غیر خدا نیستم زاهد

گفت سخن منصور آوردی من گفتم بیک آه که من برآرم توانم که صد هزار چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا

برگرفت وبر من انداخت من از جای بجستم وآن عصا را از خود رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد وگفت منصور را

بر دار کردند ونگریختند وتو از یک عصای گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود واگرنه بگریختی که نزد

حق تعالی وتقدس همه یکی است چون این بگفتم زاهد گفت مگر گیاهی خوردهٔ گفتم آری خورده ام اما از مرغزار حقیقت

زاهد فرمود شاد خوردی ونیک خوردی بیا وبر سر سجاده بنشین وآنرا نگاه دار بعد از آن زاهد گفت آنکه گفتی که

از ناتمامی منصور بود که نگریخت واورا بر دار کردند بچه دلیل گفتی گفتم دلیل آنست که هر سواری که دعوی سواری کند

واسب بتازد چنانکه عنان از دست وی نرود واگر برود تواند که سر اسب باز گیرد راست گفته است که وی

سوار چالاک است واگر سر اسب باز نتواند گرفت او در سواری ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود

که راست گفتی من از تو دیده ورتر ندیدم ٥ وهم وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین

سهروردی قدس الله تعالی سره که ویرا شیخ نجیب الدین بزغش می گویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم از آن

جهت که از مقامات واحوال صوفیان آنچ دانسته بودم حاصل کرده بودم وطلب زیادتی می کردم وپدرم می گفت که آنچ

من از خدای خواسته بودم آنرا بعبدالله داد وآنچ بر من بمقدار دریچهٔ گشادند بروی بمقدار دروازهٔ گشادند

برخاستم وبشیراز رفتم وبخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم وچیزی چند از احوال ومقامات وواقعات خود

با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد وهیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم واز آنجا بیرون آمدم بعد از آن مرا بجهت

ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم وشیخ نجیب الدین را ببینم تا چه می گوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم

گفتند وی در اندرونست برو ودر آن خانهٔ بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم

در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هرچه با وی گفته بودم همه در آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ بآن محتاج بوده است

که نوشته است حال ویرا بدانستم تا کجا ست ننشستم وبیرون آمدم چون بکازرون رسیدم بانگی بر خود زدم

وغیرتی بتازگی در خود پیدا کردم ودر خلوت نشستم وهرچه از خدای تعالی می خواستم به پنج روز در آن خلوت

بمن داد ٥ وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمه الله در آمد شیخ سعدی یک مشت فلوس بیاورد

ودر نظر وی بنهاد وگفت بفرمای تا درویشان این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری برو وآن

ظرف اقچه بیار که شصت ودو عدد اقچه در آن نهادهٔ تا درویشان بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت وآن ظرف

بیاورد همچنانکه وی فرموده بود آنرا بفرستاد واز برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند ٥ شیخ را مریدی بود طباخ

که در بازار آش پختی هرگاه که شیخ بدر دکان وی رسیدی کاسهٔ آش بستدی وهمچنان ایستاده بخوردی روزی کاسهٔ

آش در دست داشت که درویشی رسید خرقهٔ سفید مزاد میخی بتکلف پوشیده سلام گفت وگفت می خواهم که مرا بخدای تعالی

دلالت کنی وبگویی که فایده در چیست تا چنان کنم شیخ فرمود که شاید کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت

از بنیاد کار این بستان وبخور درویش آنرا بستد وبخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده

هم باین خرقه که پوشیدهٔ پاک کن وهرگاه که چیزی می خوری چنین می کن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر

اشارت فرمای شیخ فرمود چون این قدر نتوانی کرد هر چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی

یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری بیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد ویرا بگزید و اعضای وی آماس
کرد خبر بشیخ رسید جمعی را فرستاد تا ویرا آوردند گفت آن ماررا چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته
که غیر خدای نیست من آن ماررا غیر خدای ندیدم ازین جهة دلیری کردم و ویرا بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را
بلباس قهر به بینی بگریز و بنزدیک وی مرو و اگرنه چنین کند که این ساعت در آنی افتاده بس دست در زیر سر وی
کرد و ویرا باز نشاند و گفت من بعد گستاخی چنین مکن تا وقتی که ویرا نیک بشناسی آنگاه دعایی کرد و باد بروی دمید
آماس باز نشست و شفا یافت ○ وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب
بندگی است درویشی نرنجیدنست اگر این حاصل کنی واصل گردی ○ وهم وی گفته است خدای‌دان باشید
و اگر خدای‌دان نه اید خوددان نیز مباشید از برای آنکه چون خوددان نباشید خدای‌دان باشید بس فرموده
که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که اگر خود نباشید خدای باشید ○ روزی بزیارت
شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدر الدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون
شیخ عبدالله در برابر قبر بیستاد شیخ صدر الدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بیستاد و بنشست و باز برخاست
و مدتی دیگر بیستاد شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیرگاه است که برپای ایستاده‌ام
و شما هیچ التفات نفرمودید گفت که شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم ○ و از جمله
اشعار وی است ~ ما جمله خدای پاک پاکیم ~ نی ز آتش و باد و آب و خاکیم ~ از هستی و نیستی همیشه ~ عریان شده‌ایم جامه چاکیم
حقیقت جز خدا دیدن روا نیست ~ که بی‌شک هردو عالم جز خدا نیست ~ نمی‌گویم که عالم او شده نه ~ که این نسبت بدو کردن روا نیست ~
نه او عالم شد و نه عالم او شد ~ همه او را چنین دیدن خطا نیست ~ تا حق بدو چشم سر نه بینم هردم ~ از پای طلب نمی‌نشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید ~ آن ایشانند من چنینم هردم ~ وفات وی در روز عاشورا سنه ست و ثمانین و ستمایه
بوده قدس الله تعالی روحه

شیخ جمال الدین محمد باکلیجار رحمه الله تعالی کان شیخا وجیها بهی المنظر
زکی المخبر ذا مجاهدات و خلوات و اوراد کثیرة من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیة واشارات
رحمانیة ○ شیخ عبدالله بلیانی قدس سره فرموده است که در آن زمان که خردسال بودم شیخ جمال الدین باکلیجار رحمه الله تعالی
در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی می‌بود و من پیوسته بذکر مشغول می‌شدم و آواز خوش داشتم
و از برای جمعیت خاطر خود وقتها در اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار بترنم می‌خواندم شیخ جمال الدین گوش
باواز من می‌کرد و از آن وقت وی خوش می‌شد و من از حال وی خبر نداشتم که گوش بمن دارد و از آنچ می‌خواندم
خاموش می‌شدم و دیگر بذکر مشغول می‌شدم در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله
چرا چنین می‌کنی که در اثنای ذکر گفتن چیزی خوش می‌خوانی و ما گوش بتو داریم تو خاموش می‌شوی و ما را نیم بسمل
می‌گذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشانرا بخر چون از تو این آواز می‌خرند و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود
همچنان فرمود سخن ایشانرا قبول کردم ○ وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک حتی یأتیک الیقین یقین نیست
جز عیان عین قدیم نیت عیان عین قدیم نی صورت عمل عباد است و نیتی که بهتر از عمل است اینست و صورت
عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم و عادت بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست

و هرچه جز عیان عین قدیم است پیش وی محال و باطل است توفی رحمه الله سنه نیف و خمسین و سبعمایه و قبر وی
در شیراز است ○ **موسی بن عمران جیرفتی رحمه الله تعالی** بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ ابو عبدالله طاقی است
شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف را با شیخ موسی عمران نقاری افتاد بوی نامه یا پیغامی فرستاد که من در شیراز
هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت
هزار دشمن دارم که هرگاه برمن دست یابند مرا تا شب در تنگ نهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من ○

خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی شیخ کرمان بود و متأخرترین مشایخ آنجا داروخانه داشت
و کاری بنظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا نرفت وی پشت باز نگذاشت
یعنی در مسند ارشاد نه نشست ○ شیخ الاسلام گفت که در کرمان میان خواجه علی حسن و میان خلیل خازن نقار افتاد
خلیل بخواجه علی نامه فرستاد و در آن نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام خوش
بتوانی خورد از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه گرد باید گشت تا چیزی یابم که بخورم صوفی تویی یا من مشایخ طعن
می‌زدند و نمی‌پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را از بس نه مغرور که در آنست ایشان مایه تو خورند و نفس
رعنا را معجب کنند تا از حد خود درگذرد اگر الله تعالی نگاه ندارد و این عقبه عظیم است این قوم را ○

میره نیسابوری رحمه الله تعالی پیری بوده بزرگ از صوفیان و ملامتی بود بنسا رفت بزیارت یا بکار دیگر
و یک خادم با وی ویرا آنجا قبول عظیم خاست و مریدان بسیار پدید آمدند و وی از آن برنج می‌بود و شغل دل
می‌افزود چون باز گشت خلق بسیار با او بیرون آمدند و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان که اند گفت
بخدمت تو می‌آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا بسر بالایی رسید و با وی سخت می‌جست بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد
چنانکه جامهای خود و جامهای ایشانرا نیز پلید کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه
از وی منکر باز گشتند و آن خادم که با وی بود پس وی میرفت دل پر انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان
با ارادتهای تازه و نظرهای نیکو با وی می‌آیند ببین که وی چه کرد میره می‌رفت تا بآب رسید با مرقع و جامه بآب
درآمد و جامها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در رفتن ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید که انکار
نکنی که آفتی بآن عظیمی و فتنه و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بول از خود باز توان کرد چرا مؤنت آن باید
کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل فزایند و این قبول
پیش از دید عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بر مراد ایشان برود همه منکر گردند ○ شیخ الاسلام
گفت دانی که آن چرا کرد از جهة آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بر و واجب بود ○

ابو عبدالله اتروغندی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد بن محمد بن الحسین است
از اجله مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته و با آن مشایخ که از طبقه وی بودند و یگانه مشایخ
بود در طریقت خود کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و بزرگ همت پس از سنه خمسین و ثلثمایه برفته از دنیا
وی گفته طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره ○ وهم وی گفته ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا ○ وهم وی گفته که الله
تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی بدهد و بآن مقدار که ویرا معرفت داده بود بلا بروی گمارد تا بقوت آن
معرفت آن بلا را بر می‌دارد ○ وهم وی گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانی که ایشانرا در خدمت ممتاز

کردانی ظاهر نماند اند پس همه را خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود ٥

ابو عبد الله الروذباری قدس الله تعالی روحه از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ
شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریاست و قبر وی بصور بود و اکنون در دریاست خواهرزادهٔ ابو علی
رودباری است بزرگ بوده و صوفی در صورت قرائان مادر وی فاطمه خواهر شیخ ابو علی رودباری بسر را گفتی هذا
قراء خاله کان صوفیا عالم بوده بعلم قرآن و علم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشت و ویرا اخلاق و شمایل
نیکو بود و موصوف بود بتعظیم فقر و دوستیٔ درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذو الحجه سنه تسع وستین
وثلثمایه برفته از دنیا و ویرا کتابی است در آداب فقر ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله رودباری آنست که شتر
ویرا در بادیه دست بریک فروشد گفت جل الله شتر با وی بزبان فصیح گفت جل الله ٥ شیخ الاسلام گفت که من
دو تن دیده ام که ویرا دیده اند شیخ ابو عبد الله باکو و شیخ ابو القاسم ابو سلمهٔ باوردی شیخ ابو عبد الله باکو گفت که
ابو عبد الله رودباری گفت که التصوف ترک التکلف واستعمال التظرف وحذف التشرف و شیخ ابو القاسم بوسلمهٔ
باوردی گفت که شیخ ابو عبد الله رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا اجتمعتا
فناهیک به نبلا ٥ شیخ الاسلام گفت که بوسعید مقری گفت که با شیخ عبد الله رودباری باقلی می خوردم باقلی بستدید
بیامد باجای نهادم شیخ گفت باجای منه چیزی که خود را نه پسندی در راه درویشی می نهی که نخورد ٥ شیخ الاسلام گفت
که محمد شکرف گفت که در کلوخ خلاهم انضافست **ابو عبد الله بن مانک رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام
گفت که ابو عبد الله مانک بارغان فارس بوده نام وی احمد بن ابرهیم مانک است شاگرد بندار ارغانی است شبلی را دیده
بود عمر وی صد و اند سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودند بر دو دست وی که آب دهان وی پاک می کردند که دندان
نداشت آب از دهان وی بیرون می افتاد ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو نصر قبانی پیر منست ابو عبد الله مانک را
دیده بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خوانده ام وی گفت مرا که شیخ ابو عبد الله مانک گفت که شبلی روزی
بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت که غیبت حرام است ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز بمصر آمد ویرا
گفتند ای شیخ قوم چرا سخن نگویی گفت ایشان از حق غایب اند ذکر حق با غایبان غیبت است ٥

ابو عبد الله دونی رحمه الله تعالی وی از متأخران است بدون می بوده و وی شوری داشته است
بمرد
شیخ الاسلام گفت که خرقانی با من گفت که شاگرد بو عبد الله دونی با من گفت که شیخ ما مست بزیست و مست
شیخ الاسلام گفت راست گفت شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم که آن ابو بکر شبلی بود که مست زیست و مست
بمرد که من شبلی را دیدم بیش خویش که در هوا رقص می کرد و مرا شکر می گفت ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دونی را
پرسیدند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله گفت نامی است افتاده چون تمام شود اوست ٥ شیخ الاسلام
گفت که دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی چون بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شدی
چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی بدر بیرون بر و بنه و باز گرد تا هر که بوسد برگیرد ٥

ابو عبد الله مولی رحمه الله تعالی وی در هراة می بوده در ایام پیر بوسعد دونی زاهد ٥ روزی
در مسجد جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد لختی سخن بگفت بس گفت اگر توحید صرف می باید
اینک بگفتم و اگر علم گنج و کدو می باید فردا بوسعد بیاید شما را بگوید ٥ شیخ الاسلام گفت که از اول این کار همه

گویندگان یک سخن می گویند یکی باندام تر می گوید می رهد و یکی نی اندام تر می گوید می آویزد آن چیست که ابو عبد الله مولی
می گفت گودکان از پس وی در می آمدند و می گفتند بو عبد الله مولی وی می گفت ای دوست عبد الله بگذار مولی می گوی
٥ شیخ الاسلام گفت بو عبد الله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آن بود که وقتی گرسنه بود ویرا آرزوی
آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد جامع بخفت یکی از مریدان وی آنجا
ویرا خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود گفت شاید که وی گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم
بستد و پارهٔ دوشاب در آن میان کرد و بیاورد و در زیر سجادهٔ وی نهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد آنرا دید
که آرزو کرده بود روی باسمان کرد و گفت آهی کارکی که ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار که دوستان
خود بی سبب و جهد می سازی ٥ شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و هیچ چیز نرسیم مگر
آنکه او را عنایتی باشد بکسی **ابو عبد الله المقری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی
محمد بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز رازی و مظفر کرمانشاهی
و رویم و جریری و ابن عطا و ی از جوانمردان مشایخ بود و سخی ترین ایشان بنجاه هزار دینار میراث بوی
رسید و رای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد و بر وحدت و تجرید احرام حج بست با آنکه
هنوز در حداثت سن بود در سنه ست وستین وثلثمایه برفته از دنیا ٥ وی گفته الفقیر الصادق الذی لا یملک
کل شیٔ ولا یملکه شیٔ ٥ و هم وی گفته من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله سبحانه ذلا لا انفکاک منه ابدا
هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن نرهد ٥ و هم وی گفته که ما قبل
منی احد شیئا الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا ٥ و هم وی گفته که فتوت نیک خویی است تا آنکه
ویرا دشمن داری و بذل مال برای آن که دل تو از وی کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آن که طبع
ترا از وی نفرت باشد ٥ و هم وی گفته که چون بصحبت عبد الله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا نجه می فرمایی گفت
بسه چیز بحرص بر ادای فرایض بتمام ترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای
خود مگر آنچ موافق حق باشد **ابو القاسم المقری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن
احمد بن محمد المقری است برادر ابو عبد الله مقری از بزرگان مشایخ خراسان بود و یگانه در وقت خود
و طریقت خود و عالی حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم نلق احدا من المشایخ فی سمته و وقاره
و جلسته صحبت داشته بود با ابن عطا و جریری و ابو بکر بن ابی سعدان و ابو بکر ممشاد و ابو علی رودبار
در سنه ثمان وسبعین وثلثمایه از دنیا برفته در نیسابور ٥ وی گفته که عارف آنست که ویرا معروف وی
مشغول گرداند از آن که بخلق نگرد بچشم رد یا قبول ٥ و هم وی گفته اوایل برکة الدخول فی التصوف ان تصدق
الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشایخهم **ابو محمد الراسبی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ خامسه است نام وی عبد الله بن محمد الراسبی البغدادی است از کبار مشایخ بغداد است صحبت
داشته با ابن عطا و جریری بشام رحلت کرده و باز ببغداد آمده و آنجا برفته در سنه سبع وستین وثلثمایه
وی گفته اعظم حجاب بینک وبین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک
و هم وی گفته الهموم عقوبات الذنوب ٥ و هم وی گفته لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا تقله ارض ولا تظله سماء

ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی ٥ روزی بنزدیک وی ذکر محبت می رفت
کفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا وانشد ؎ ولقد افارقه باظهار الهوی
عمدا لیستر سره اعلانه ؎ ولربما کتم الهوی اظهاره ولربما فضح الهوی کتمانه عی الحبیب لذی الحبیب بلاغة
ولربما قتل البلیغ لسانه کم قد راینا قاهرا سلطانه للناس ذل لحبه سلطانه ٥

ابو عبد الله الدینوری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری است
وهو من اجلة المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطایفه وبازکشت وی بصحبت فقر والتزام آداب آن
ومحبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازکشت وآنجا وفات کرد چنین است
در طبقات سلمی وشیخ الاسلام کفته است که وی بآخر عمر در وادی القری بمسجدی در آمد مردمان برفتند
ووبرا مهمان نداشتند وچیزی خوردنی ندادند آن شب از کرسنکی بمرد روز آمدند ووبرا کفن کردند ودفن
کردند روز دیکر در مسجد آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده وکاغذی در میان کفن ودر آن نوشته که دوستی
از آن ما بشما آمد ووبرا مهمان نداشتید وطعام ندادید واز کرسنکی بکشتید کفن شما را نخواهیم ٥ شیخ الاسلام
کفت که ابو عبد الله دینوری کفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام می کند می کوید در قرآن فقل سلام علیکم
کویند که وی سالی در کشتی بماند که بادنمی جست مرقع باز می کرد ومی دوخت تا با کلامی آمد کفت نفس خود را
مشغول می کنم بیش از آن که مرا مشغول کند وی کفته که صحبت خردان با بزرکان از جملهٔ توفیق الله تعالی است
مر خردانرا واز بزرکی ایشان است ورغبت بزرکان بصحبت خردان علامت خذلان بزرکان وحماقت
وبی خردی ایشان است ٥ وهم وی کفته مر بعض اصحاب خود را لا یعجبنک ما تری من هذه اللبسة الظاهرة
علیهم فما زینوا الظواهر الا بعد ان خربوا البواطن ٥ شیخ الاسلام کفت که من اصحاب خود را عمارت
باطن آموختم نه خردهٔ ظاهر وآرایش جامه خدای خشنود مباد از آنان که این کار کردند اما همین آرایش جامه
ومرقع ومیان بند وسجاده وکنف ومانند آن کردند ومعانی وصفای باطن نه تا مرکه بدید بندارد که این کار
همه آنست ولبس وآن کسان که خداوندان معانی وباطن نیکو وزندکانی اند خود دل آن ندارند وطاقت آن
ندارند که روای او بچیز دیکر مشغول باشند ٥ وهم وی کفته که در بعضی سفرهای خود لنکی دیدم که بیک پای
می جست کفتم ترا سفر چه ضرورت که آلت آن نداری کفت تو مسلمانی کفتم آری کفت آن آیت را بخوان که و
حملناهم فی البر والبحر چون حامل وبردارنده وی است می شاید که بی آلت بردارد ٥ کسی بروی در آمد وکفت
کیف امسیت این بیت بخواند ؎ اذا اللیل البسنی ثوبه تقلب فیه فتی موجع ٥

ابو الحسین السیروانی الصغیر قدس سره از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است
از سیروان مغرب بوده شاکرد سیروانی کبیر ست صاحب خواص بصر بود وبمکه مجاورت کرده وآنجا برفت
از دنیا شاکرد معاذ مصری است وابوبکر موازینی وجنید وشبلی وابو الخیر تیناتی وکتانی وابو علی کاتب
وابوبکر مصری وغیر ایشانرا از مشایخ وقت دیده بود شیخ حرم بود در وقت خویش ویکانهٔ مشایخ در روزکار
خود شیخ سلمی ویرا در تاریخ صوفیان ذکر کرده وکفته که عمر وی صد وبیست وچهار سال بکشید وبآخر عمر
متعد شد هرکاه که موذن قد قامت کردی وی بر پای خاستی وچون نماز بکردی باز متعد شدی ودر حال سماع

بنز مهمان بود ٥ وشیخ عمو وشیخ عباس فخر می کردند بدیدار وی وحج کردندی که فخر نکردندی که لاف ایشان فرض
بود بآن پیر ٥ از وی پرسیدند که تصوف چیست کفت الافراد والانفراد یکانه داشتن همت ویکانه زیستن
از خلق ٥ وی کفته الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد ٥ شیخ الاسلام کفت که فتح حاجی کفت که وی کفت
صوفی از مقامات واحوال برکذشته است آن همه زیر قدم وی است وهمه در حال وی جمع ٥ شیخ الاسلام
کفت که شیخ عمو کفت که شیخ سیروانی کفت آخر ما یخرج من روس الصدیقین حب الریاسة ٥ وعباس کفت
که وی کفت شما را وصیت می کنم بکسانی که شما را دوست می دارند وعمو کفت که وی کفت اکر من پای داشتمی
بخراسان آمدمی بزیارت کسی که شما را دوست می دارد ٥ فتح حاجی کفت که سیروانی کفت که کس بود
که بزرکان در وی می نکرند ومقام وی می بدیند واو خود نداند که هیچ چیز دارد ٥ شیخ سیروانی کفته
من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بحق ٥ وهم وی کفته التصوف ترک الخلق وافراد الهمة ودر عقب آن
کفته الخلق محنة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه ٥ وهم وی کفته من ترک تدبیره عاش طیبا وهم
وی کفته ما آفة الناس الا الناس ٥ وهم وی کفته من ترک تدبیره الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة
استعجلوا الراحة ٥ وهم وی کفته الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر
وهم وی کفته که از جنید شنیدم که کفت هرکه بوی فاقه رسد وبروی جامهٔ بود افزونی که از آن بسر شود
آن از بخیلی بوی رسیده بود ٥ وهم وی کفته جثونا علی الطلب وهو لا یجیء بالطلب ٥ وهم وی
کفته که مرتعش کفت لو لعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا پس سیروانی کفت حاشا هم
من اللعب انما اراد به قلة الیقین ٥ وهم سیروانی کفته که از ابو الخیر تیناتی شنیدم که کفت مرا اشراف
دادند بر دوزخ بیشتر اهل آن اصحاب رکوه ومرقع دیدم پس شیخ سیروانی کفت که مستوجب آن نشدند
مکر از اندکی یقین **ابو الحسین بن جهضم الهمدانی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ سادسه است
نام وی علی بن عبد الله بن الحسن بن جهضم الهمدانی بزرک بوده شاکرد کوکبی وجعفر خلدی است
شیخ حرم بوده وبرا کتابی است معتبر مسمی به بهجة الاسرار در ذکر حکایات واحوال ومقامات
این طایفه وفی تاریخ الیافعی انه توفی فی سنة اربع عشرة واربعمائة ٥ شیخ احمد کوفانی ویرا دیده بود
٥ شیخ الاسلام کفته که من کس می شناسم که بزیارت بو الحسین جهضم شد بمکه وحج نکرد که من بزیارت
وی آمده ام از بزرکی وی حج با آن نیامیخت وآن نه حج اسلام بود ٥ شیخ الاسلام کفت که زیارت
مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است ٥ شیخ الاسلام کفت که عقیل بستی از پست نجم مرفت
کفت بزیارت شیخ ابو العباس شوم از وی شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری
بوی داد وکفت در پوش وبازکرد نکذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می یافت نکذاشت
که نجس شود شیخ ابو الحسن جهضم را پسری بود نه بهنجار وپدر از وی رنجه می بود روزی بمیان مسجد
حرام می کذشت یکی با شیخ سیروانی کفت ای شیخ این پسر شیخ ابو الحسین است چه ملامت ورنج که
پدر آن ببرست ازین پسر شیخ سیروانی کفت رنج از پیر رست بر پسر نه از پسر بر پیر اکر نه بزرکی و
پدر بودی کرا یاد پسر آمدی از بزرکی پدر اوست که پسر در زبان خلق افتاده است وانکشت نمای شده

شیخ سعید فرغانی کفته که مراد از این که کفته اند
آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الجاه عند الله
است حصول تمام شفاعت در حق عند الخلق
که شوق وصول با ولی مقام صدیقیت و تکرار آن جاه عند
موقوفست

ابو الحسین طرزی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت طرز جائی است بفارس وی بزرگ بود و بزرگ میداشت را
درویشانرا و اصحاب وی با ادب و صیانت بودند ٥ شیخ الاسلام گفت که ابو نصر حاجی مرا گفت که شیخ ابو الحسین طرزی را
دیدم که پای تابهٔ درویشی برداشته بود و در سر و روی خود میمالید ٥ شیخ الاسلام گفت قومی بودند بکوه اشان با من می بودند
جوانمردان دل روشن از من درخواستند که ما را بشیخ عبد الله طاقی بر از وی دستوری خواستم و ایشانرا بوی بردم و گفتم
میخواهند که ایشانرا وصیتی کنی گفت متأهلاند گفتم آری گفت مکتسباند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد کاری میکنند
و اهل خود را نیکو میدارند و شبانگاه هر کسی بهرهٔ خود از طعام بر میگیرند و با یکدیگر میآرند و با هم میخورند و ساعتی
میباشند و آنگاه پراکنده میشوند و ایشانرا دعا کرد و برخاستیم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب عبد الله دونی
و ابو الحسین طرزی چنین میکردند تا بر جای بودند

ابو الحسین سرکی رحمه الله تعالی
وی بمکه مجاور بوده با مشایخ بهم چون شیخ سیروانی و ابو العباس سهروردی و شیخ بو اسامه و ابو الخیر حبشی و بو سعید شیرازی
و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تمام میداشتند ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الحسین سرکی
در بادیه بود با یاران شیخ بو سعید شیرازی و شیخ بو اسامه ازهراة و شیخ محمد ساخری و جمعی دیگر که سموم خاست ابو الحسین
گفت مترسید که این کار مرا افتاده است من بروم و شما همه برهید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ آمد و باران
در ایستاد ایشان همه سیراب شدند و سیل در آمد و ویرا بر گرفت و ببرد ٥ شیخ الاسلام گفت زنده ویرا شربت آب
نداد و تشنه و کشته ویرا فرا آب داد او با دوستان خود چنین کند ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الحسین قزینی یا فتی
روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت وی گفت چندین میگوید از درویشی آل درویشی را بر دیوار د
بنویسند یکی از ما بآنجا نگذرد و هر کسی میگوید که درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی میگوید اکنون مانده درویشانیم
حولا میآمده ما را از درویشی بیرون میکند آنچ مشایخ بودند گفتند چنانست که وی میگوید جنگ و نقار برخاست
وقت عمره آمد ابو الحسین سرکی بعمره شد باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند وی برخاست و فرا سر هر یکی میشد
و بوسه بر سر وی میداد و عذر میخواست یکی از مشایخ ویرا بر درخواند بود گفت سخنی حق گفتی و همینان مشایخ با تو
یار بودند اکنون آمدی و از آن برگشتی بقول سفیهی چند گفت من از آن برنگشتم اما من هرگاه بعمره شدمی در راه چند آیتی
قرآن بخواندمی و ورد بسیار امروز در راه با خود میگفتم که او چنین گفت من چنین گویم آن دیگر چنین گفت من چنین گویم
همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم خود را و دل خود را باز رهانیدم ایشان خواه بر حق باشید و خواه بر باطل من دل
خود را دوا کردم یعنی فارغ ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که دلی باشد ٥

شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وسلم
آمد و گفت که مهمان تو آمدهام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها درهم شکنم یکی بوی آمد و ویرا خواند
و خرما و خوردنی ساخته بود ویرا سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدایرا صلی الله علیه وسلم وی خندید بگفت
آنچ گفته بود گفت تو از کجا میگویی گفت خفته بودم مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است بس
بدخوی ویرا بخانه بر و سیر کن و ویرا بگوی که جای بدل کن که اینجا جای آزرو نیست

شیخ احمد جوالگر رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بوده اند از فرغانه بود و در حرم مجاور ٥ شیخ الاسلام
گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگی افتاده بود از صوفیان قومی متأهل شدند زن خواستند و ولیمها میدادند تا حال فراخ

گشت و بر معلوم افتادند شیخ جوالگر هم زن خواست چون شب گذشت روز دیگر بطیبت بصوفیان گفت نه بحل اید از جانب من
که این کار چنان خوش نبود و چندین کابها با من نگفتید ٥ شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوالگر تنها نان خوردی گفت برای
آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم پارهٔ گوشت برداشتم پسند نیامد با جای نهادم وی بانگ بر من زد گفت چیزی که
خود را نه پسندی چرا دیگری را پسندی در دهن نه از آن وقت باز تنها طعام میخورم تا بادب شوم ٥ شیخ عمو گفت که پس از آن
ویرا بخراسان دیدم هم تنها میخورد

ابو الحسین حداد هروی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی
بزرگ بوده درویش مجرد ظریف از ظرفای صوفیان وی هم بمکه مجاور بوده با مشایخ و از مکه بشیخ ابو العباس قصاب آمد و پرسید
که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران سرد نکنی بر هوای دل و همانا
که شیخ ابو الحسین بجهة اشتغال ببعض کارهای خود یارانرا انتظار داده بوده است و هریسه بر ایشان سرد کرده ٥ شیخ الاسلام
گفت که در جعبهٔ من از شیخ احمد کوفانی یک حکایتست که چیزی ارزد گفت که ابو الحسین در آخر عمر در استراباد میبود
یکی با وی گفت که آن شبی که ترا میزبانی نبود بخانهٔ من آی گفت این خود کاهٔ میبود و آن مرا برای خود میباید ٥ و هم
احمد گفته است که ابو الحسین باخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت مرا برکات نمیبود از آنم
ملال گرفت مرا بیش خود ببر پس از آن دعا سه روز بزیست روز چهارم بجوار حق پیوست

ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی
از طبقهٔ سادسه است نام وی حبال بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب بترمذ مذکری کردی شیخ وقت
خویش است و خضر علیه السلام در مجلس وی میبودی که وی سخن میگفتی شاگرد محمد حامد و اشکردی است شاگرد ابو بکر
وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و ویرا سخن بسیار است و حکایات نیکو در معاملت و زهد و ورع و تقوی ٥ شیخ الاسلام گفت
که ابو المظفر ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابو بکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمیکردند بو بکر وراق
گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد بر وی نشیند معلوم میشود که آن وقت مگس باز نمیکردند
که کسی بودی و گویند کامها بکوشیدندی هیچ مگس ندیدندی بر وی نشسته الله تعالی شغل ایشانرا کفایت کرده بود آن
نیت نیکو

امیرچهٔ سفالفروش رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیرچه سفالفروش گژدم از دکان
برداشتی و بیاره بردی و آنجا بگذاشتی ٥ شیخ الاسلام گفت که پدر من همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب ابدال است و ایشان
از ابدال بودند و اهل کرامات ٥ مردی را وقت خوش گشت فرشتهٔ خود را دید ویرا گفت چه باید کرد تا مرد شما را بیند گفت
هیچ جانور نباید آزرد آن مرد هیچ جانور نمیآزرد فرشته میدید روزی مورچهٔ ویرا بگزید چیزی بروی زد مورچه بیفتاد پس از آن
هرگز فرشته ندید ٥ شیخ الاسلام گفت که وقتی میرچه سفالفروش بر در دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی آمد و گفت هین
ای زراق فلان کس برفت بجنازه نمیآیی و برفت امیرچه به پیشان دکان در رفت ساعتی گذشت بیرون نیامد آن مرد بدکان
درون رفت ویرا ندید بعد از آن میرچه بیرون آمد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوز را
دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت بهمن کسی برفته بود برفتم و بروی نماز کردم و باز آمدم پارهٔ جزع یمانی داشت گفت
این در راه افتاده بود خواهی ٥ امیرچه سفالفروش گفته که وقتی ببلخ میگذشتم در مواقیه بسته بودند بر قبهٔ حنیا کری چیزی
نبشته و این بیت میخواند ~ همچون علم شیری پر کرده ز باد ٥ گفتی عشقم و سیم نتوانی داد ٥ من آنرا یاد گرفتم ٥ وقتی یکی بوی
رسید و گفت این قرابها که میفروشی میدانی که چه میکنند وی گفت تو پس آن برو و ببین که چه میکنند ٥ شیخ الاسلام پسر ویرا
دیده بود

شریف حمزهٔ عقیلی رحمه الله تعالی
هروی بوده و ببلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات

وصحبت دار خضر بود علیه السلام ومستجاب الدعوه و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرکان وخداوندان کرامات
جون پیر فارسی وعبد الملک اسکاف وابو القاسم حنانه وحسن طبری وعارف عیاد و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن
علی الانصاری رحمهم الله تعالی ٥ شیخ الاسلام کفت که پدر من کفت که بو المظفر ترمذی کفت مرکه بجای تو نیکوئی کرد ترا
بسته خود کرد وهرکه با تو جفا کرد ترا رسته خود کرد رسته به از بسته ٥ شیخ الاسلام کفت که در آسمان وزمین از هرکه رسته
باشی سود کنی پیری حکایت کرد مرا از پیر دیکر که محمد عبد الله کازر را بابتدای ارادت بایست سفر خاست بنشابور رفت
روزی در مسجدی بود پیری در آمد با بها کفت کجا می روی کفت بسفر کفت معلومی داری کفت نی کفت پس چکونه کنی
کفت ضرورت شود بخواهم کفت کرا دوستر داری آنرا که ترا چیزی دهد یا آنرا که ندهد کفت آنرا که چیزی دهد کفت هنوز
نارسیده آنرا دوستر باید داشت که ترا چیزی ندهد آن که ترا چیزی دهد ترا از و بخود می خواند یعنی دل تو بوی می کراید
وآنکه ترا چیزی ندهد ترا باو می فرستد پس نه این را از آن دوستر باید داشت که ترا از خود باو راه می نماید کفت باز کردم
تا خود را باین راست کنم پای افزار در پای کرد و آمد بهری وپس از آن بر بود آنچ بود ٥ وهم آن پیر حکایت کرد
که پیری کفت بنشابور که پیر معتمر قهندزی اینجا آمد کفت کرد جهان بکشتم نه رسته دیدم ونه خود رستم ٥

عارف عیاد رحمه الله تعالی به بلخ بوده از اصحاب شریف عقیلی است نام وی منصور است روزی وی
کفته که می کویند علی رضی الله تعالی عنه در خیبر بر کند اکر یاری الله بمن دهند ومشاهده مصطفی صلی الله علیه وسلم و ذو الفقار
اکر من کوه قاف بر کنم برمن تاوان باشد ٥ شیخ الاسلام کفت این نه نقص است در علی که این کواهی است علی را بآن سه چیز

ابو الحسین سالبه بن ابرهیم رحمه الله تعالی وی را شیخ الشیوخ می خواندند بشیراز بوده بزرک و یکانه روزکار
خود پیر عباس هروی است ومشایخ جهان بخانقاه وی آمدندی از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی
داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بود وا طعام صادر و وارد کرد وجمعی کثیر از علما وصلحا مجاور خانقاه وی کشته
بودند توفی سنه ثلث وسبعین واربعمائه ودفن فی خانقاهه ٥ جون شیخ محتضر شد خادم خود شیخ عبد الله بن عبد الرحمن را
فرستاد تا ترتیب کفن وی کند وی ببازار رفت ودو کفن خرید وتجهیز دو میت کرد جون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را
در بر کرفت والله کفت وجان بداد ویرا در پهلوی شیخ دفن کردند ٥ وی کفته است که مریدرا در حکم کربه بودن
هزار بار بهتر از آن که در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدای بود وصحبت با خود از برای پروردن هوا

شیخ عمران ثلثی رحمه الله تعالی ثلث دهی است نزدیک مصر وی آنجائی بوده ٥ شیخ الاسلام کفت
که طریق ابرهیم علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه اورا ابو الضیفان می خواندند وشیخ عمو کفت که تنها وندی
دیک نپختی تا مهمان نبودی وشیخ عباس فقیر هروی کفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی بروز بی مهمان جون مهمان رسیدی
با وی بخوردی وجون نرسیدی روزه داشتی روزی بکاه کسی نرسیده بود نیت روزه کرده بود روز نیز دیک نماز شام
رسیده ناکاه مهمانی در رسید ویرا بحدیث می داشت تا روزه وی تمام شود که شب نیز دیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید
که ویرا کفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو ما با تو سنتی داشتیم نیکو تو عادت خود بدل کردی ما نیز سنت خود بدل کردیم
بیدار شد رنجه واندیشه مند دیر بر نیامد که والی مصر بده ثلث که ملک عمران بود عاملی فرستاد تا حساب وی کند وآن عامل
ترسا بود بروی زور کرد ویرا از آنجا ببایست کریخت ٥ شیخ الاسلام کفت که شیخ عباس فقیر کفت مرا که بشیراز بودم
بیش شیخ ابو الحسین سالبه در خانقاه که یکی در آمد ما نشناختیم که وی کیست شیخ ابو الحسین در وی نکریست وکفت عمران

توئی کفت بلی شیخ برخاست وویرا استقبال کرد ودر بر کرفت وبجای برد وبنشاند چند دید که در چشم وی می رفت شیخ کفت
این چیست که در چشم تو می رود کفت و فی شیء ودر چشم من چیزیست از آن بیخبر بود عباس کفت که شیخ مرا کفت که مروی رود
ویرا بکرمابه بردم شیخ جامه تن خویش بیرون کرد وبکرمابه فرستاد جون بیرون آمد جامه شیخ در وی پوشیدیم وبخانقاه آمدیم
آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابو الحسین بخانه وی بسیار بوده بود که هر سال همه مشایخ یکبار بخانه وی آمدندی بمصر
بآن ده ثلث ووی دعوتی کردی شیخ کفت باری یکچند بنزدیک من باش تا ببعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیکر
روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ کفت می روی کفت آری شیخ رنجه شد کفت روزی چند اینجا بنشین تا برآسائی کفت
می روم که من مرد معاملتم مبادا که مرا در تنعم بینند نه پسندند بروم سر بمحنت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس کفت که پس
از آن ویرا در مصر یافتند در ویرانه مرده وموش یک کوش وی بخورده **ابو الحسین مرو الرودی رحمه الله تعالی**
وی شبلی را دیده بود وکفته که شبلی را پرسیدند که اکرم الاکرمین که بود کفت آن بود که وقتی کناه کسی را آمرزیده بود هرکز کسی را
بآن کناه عذاب نکند که این آن کناه است که من فلان دوست وبنده را بیامرزیده ام ٥ شیخ الاسلام کفت که فردا شادروان
کرم باز کسترد که کناه اولین وآخرین کم کردد **ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی** وی بمرو بوده شیخ الاسلام
کفت که من یک تن دیده ام که ویرا دیده احمد جشتی ووقتی دیکر کفت که احمد جشتی کفت که ابو سعید مالینی کفت واین
درستتر است که بو سعید مالینی ابو حامد را دیده بود ازوی پرسیدند که متی تسقط الحشمة قال اذا قدمت الصحبة
سقطت الحشمة ٥ شیخ الاسلام ٥ شیخ الاسلام کفت که حشمت چیزیست میان هیبت ووحشت جون صحبت قدیم
شود وحشت برخیزد هیبت بماند وشیخ الاسلام ابو سعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود وکسی
تعریف نکرد همانا که آن یک تن را که دیده بود که بو حامد را دیده بود ویرا می کفت ٥ شیخ الاسلام کفت که احمد
جشتی کفت که بو حامد دوستان در مرو بر در دکانی نشسته بود سقائی آب بوی داد ساعتی آب در دست نکاه داشت
سقا کفت ای شیخ چرا نمی خوری کفت مکسی آب می خورد صبر می کنم تا وی آب بخورد که دوستان او بزحمت چیزی نخورند
٥ شیخ الاسلام کفت که بزحمت خوردن آن بود که چیزی می خوری وبر دیکری ایثار می کنی ایثار ظاهر تا وی طره می بود
وآن که از وی بیشتر خوری آن خود شره بود یا ایثار د پنهان کن یا میانه خور ٥ ودر شرح تعرف مذکور است که تعظیم
حق سبحانه بر ابو حامد دوستان چنان غالب شد بود که جون بنماز ایستادی وکفتی الله بیش از آن که اکبر کفتی
بیهوش شدی وبیفتادی سالها عمر وی برین کذشت وهم برین وفات کرد وکویند که وی هرکز بخود جامه نپوشیدی
بلکه مریدان وی جامه در وی پوشیدندی واکر کسی را بآن حاجت بودی فرصت نکاه داشتی جون پیش وی کسی نبودی
جامه از وی برکشیدی وبوشا نندی وکشنده را نکفتی که چرا چنین می کنی ٥ ابو حامد دوستان با رفیقی می رفت در راهی
آن رفیق کفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم وصله رحم بجای آرم وی در شد وابو حامد بنشست آن مرد
آن شب بیرون نیامد وبرفی عظیم آمد دیکر روز آن مرد بیرون آمد ابو حامد در میان برف می جنبید وبرف از وی می رنجت
آن مرد کفت تو هنوز اینجائی کفت نکفته بودی که اینجا باش دوستان وفای دوستان بجای آرند ودرویشان آن دیار
باب فرغانه رحمه الله تعالی نام وی عمر است بفرغانه بود ودرویشان آن دیار مشایخ بزرک را
باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بود وصاحب کتاب کشف المحجوب کفته است که وی از اوتاد الارض بود
٥ شیخ الاسلام کفته که شیخ عمو ویرا دیده بود کوید که روزی پیش وی نشسته بودم یکی در آمد وکفت دعائی بکن

شرکب باز آمد و سرکب امیری بود که بجنگ آمدی و باب بر کنار آتشدان نشسته بود و چوب در پای او افتابه آنجا
نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افکندمش سرکب فی الحال بر در شهر سرنگون از اسب بیفتاد و گردنش بشکست
و هم شیخ عمو گوید که یکی در آمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد باران در ایستاد دیگر هفته همان مرد آمد
گفت دعا کن تا باز ایستد که همه خان و مان فرود آمد دعا کرد باران باز ایستاد ○ و صاحب کشف المحجوب گوید که
باب را عجوزه بود فاطمه نام چون قصد زیارت باب کردم و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم
بصورت و وی بمن نظری کند بشفقت گفت ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم و تا از منت غایب نکرده اند
می خواهمت دید روز را حساب کردم آن روز ابتدای توبه من بود پس گفت ای پسر سپردن مسافت کار کودکان است
بعد ازین زیارت بهمت کن که شخص را آن نکند که زیارت وی کنند و اندر حضور اشباح هیچ چیز نبسته است
پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبقی انگور تازه بیاورد و وقت آن نبود و بران رطبی چند
و بفرغانه رطب ممکن نبود **ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت
که وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام عالم بعلوم ظاهر و علوم حقایق یگانه مشایخ در وقت خود حنبلی مذهب بود شیخ احمد
کوفانی وی را دیده بود وی را گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان سخن می گفت که الفقیر عزیز وی را گفتم تمام
بود از بیری یک سخن **ابو نصر سراج قدس الله تعالی سره** ○ وی را طاوس الفقرا گویند در فنون
علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار است و رای آن
در علم طریقت و حقیقت و مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری را
دیده بود گویند که ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه وی را خلوت خانه دادند و امامت درویشان بوی تفویض نمودند
تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب خادم قرصی بخانه وی آوردی چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد
قرصها همه بر جای بود ○ وقتی شب زمستان بود و در آتشدان آتش می سوخت در معارف سخنی می رفت شیخ را حالتی بدید آمد
روی بآتشدان نهاد و در میان آتش خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید شیخ را از آن سوال کردند گفت کسی که
بر درگاه او آب روی خود ریخته بود آتش روی وی نتواند سوخت ○ از وی آرند که گفته هر جنازه که به پیش خاک من بگذرانند
مغفور بود و بحکم این بشارت اهل طوس جنازها به پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی
شیخ ابو الفضل بن الحسن السرخسی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سراج است
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر هر گاه شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند
شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه جمع گریان شدند گفت هر گاه ما را قبضی
بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردیمی به بسط بدل شدی ستور زین کنید در وقت برنشست و جمله اصحاب با وی
برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت و وقت را صفت بدل شد درویشان بنعره و فریاد بر آمدند و شیخ را از مهر معنی
سخن می رفت چون بسرخس رسید از راه بسر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست ۳ معدن شادی است این معدن جود و کرم
قبله ما روی یاد قبله هر کس حرم ○ و شیخ را دست گرفته بودند و گرد آن خاک طواف می کرد و نعره می زد و درویشان سر و پای
برهنه در خاک می غلطیدند چون آرامی بدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید که بهتر ازین روز نه بینید بعد از آن
هر مریدی را که اندیشه حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن

خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود ○ صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام می برد و می گوید که بسرخس از وی شنیدم که گفت
کودک بودم و بمحلتی رفته بودم بطلب برگ توت از برای کرم قیله و بر درختی شده بودم که ناگاهی و شاخهای آن درخت می زدم
شیخ ابو الفضل بران کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب بود بر حکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا
یکسال بیش است که مرا دانگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال همه اوراق و اغصان و اصول
درختان زرین دیدم آنگاه گفت عجب کاری که گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت ○ و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی
لقمان بنزدیک ابو الفضل حسن آمد وی را دید جزوی اندر دست گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه می خواهی گفت همان که تو
اندر ترک آن گفت پس این خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه می خواهی از مستی هشیار شو و از هشیاری
بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه می طلبیم ○ شیخ ابو الفضل حسن سرخسی وقتی از هوا در آمد و بر درختی نشست
یکی آن بدید شیخ ابو الفضل گفت چه می نگری این ترا می باید گفت می باید گفت از آن نمی یابی که می باید یعنی که من طلب نکرده ام
○ شیخ ابو سعید گوید قدس الله تعالی سره که پیر ابو الفضل در می گذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان
گورستان بربیت گفت الله الله مرا آنجا مبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگانند و امامانند و بزرگانند ما باری
کیستیم گفتند پس کجا دفن کنیم گفت بسر تل مرا در گور کنید که آنجا مقامرانند و گناه کارانند و خراباتیانند و دوالبازانند
مرا آنجا در گور کنید که در خورد ما ایشانند و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناه کاران می نهیم که ایشان برحمت او
نزدیکتر باشند ○ و هم شیخ ابو سعید فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول الماضی
لا یذکر و المستقبل لا ینتظر ما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار الی الله تعالی
و هذا من اصل العبودیة و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و سلم و هو الذی لیس للنفس فیه نصیب و لا راحة
چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشیدند دیگر روز در مسجد نشسته بودند کسی در مسجد باز
کرد و مرقع را در مسجد انداخت و گفت این مرقع بیگانه شما را نخواهم و برفت **خالوی نیسابوری رحمه الله تعالی**
نام وی احمد است بسرخس بوده و بسرخس برفته بزرگ بوده با ولایات ظاهر و کرامات بسیار و وی را مریدی بود محمد حسن نام
همه دنیا بی خود بروی باشیده بود ○ شیخ الاسلام گفت پیر را یک مرید تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود
خالوی نیسابوری فراوان با محمد حسن گفتی آنچه فرا من می دهند تازه فرا تو می دهم تازه ○ شیخ الاسلام گفت محقق آن بود
که سخن تازه فرا وی می دهند و وی تازه فرا مریدان می دهد ○ وقتی که خالو از دنیا می رفت کارسازی کفن وی می کردند
گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت گرفت و جان بداد **شیخ ابو العباس القصاب الآملی قدس الله تعالی**
نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم است شیخ آمل و طبرستان بود مرید محمد بن عبد الله الطبری است و وی مرید ابو محمد
جریری صاحب کرامات عظیم و فراست تیز بود و قبله و غوث زمان خویش بود تا زنده بود رحلت بوی بود وی گفته
بود این بازارک ما با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد وی را گفتند که شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را گفت
نام من در آن میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی امی بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان
گفته که از افضال خدای تعالی یکی آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان کرد اند که چون ما را در اصول دین و دقایق توحید
چیزی مشکل شود از وی بپرسیم و آن ابو العباس قصابست ○ شیخ الاسلام گفت که وی در ایام من بوده است همواره
با شیخ عمو می گفتم که می خواهم سه پیر را زیارت کنم شیخ ابو العباس را با آمل و شیخ احمد نصر را بنشابور و شیخ ابو علی سیاه را بمرو

وی گفت که من بهاد نخواهم رفت تا با خود ببرم او خود نمرد و روزی نبود لیکن پیوسته کسی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو
ومن احوال وی و سخن وی می پرسیدم هیچ کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیاست
شیخ احمد کوفانی گفت که وی همه شب فریاد می کردی و سخن می گفتی تا آخر گفتی ما بکی شئ ما بکی شئ لیس کمثله شئ
یعنی ما بقی شئ ۝ شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن بتمام باز توانستندی گفت یکی شیخ ابو علی کازر
حکایت آن جوان و سگ که دید که گفتند کار بنماینده است نه بیننده وی گفته از و دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد
وی ۝ شیخ الاسلام گفت که بو الفارس کرما نشاهی کس فرستاد بشیخ ابو العباس که اینجا قحط افتاده است دعا کن شیخ
سیبی آنجا فرستاد باران آمد و قحط برخاست ۝ شیخ ابو العباس نماز بسیار کردی وقتی نماز می کرد یکی از درویشان
درزنی می کرد جامه می دوخت همانا بتکلف می دوخت هر زمانی که شیخ سلام نماز باز دادی او را دیدی هر درزی که راست
نیامد بودی باز می کردی ۝ شیخ گفت آن تی صنمی تی صنمی یعنی آن بت تست بت تست که آنرا می پرستی ۝ شیخ ابو سعید
ابو الخیر گوید قدس الله تعالی سره که شخصی بنزدیک شیخ ابو العباس در آمد و از وی طلب کرامات کرد شیخ ابو العباس
گفت نمی بینی چیست که آن نه از کرامات تست پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته چیزی با وی نمودند و او را بر بودند و
ببغداد تا ختند بپیش شبلی و از بغداد بمکه تاخت از مکه بمدینه تاخت از مدینه به بیت المقدس تاخت به بیت المقدس
خضر را با وی نمودند و در دل خضر افکند تا ویرا قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی نهاد تا از خرابها
می آیند و از ظلمتها بیزار می شوند و توبه می کنند و نعمتها فدا می کنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و انما او را می جویند
کرامات بیش ازین بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی باید که به بینیم شیخ گفت نیک ببین نه کرم اوست که پسر بز کشی در صدر
بزرگان نشیند و بزمین فرو نشود و این دیوار بروی نیفتد و این خانه بسر وی فرو نیاید بی ملک و ملک و لایت دارد
بی آلت و کسب روزی خورد و خلق را خوراند این نه کراماتست ۝ و هم شیخ ابو سعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی
از مصر بیامد که حدیث شیخ ابو العباس شنیده بود و وی خدای ناد انی بود از مصر با مل آمده بود تا صوفی گری کند
و شیخ را از جای ببرد چون در آمد سلام نگفت و پای افزار بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزه ها بود که بان دست
و روی شستندی بر می گرفت و می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آرد و ایشان کوزه را کلا گویند
با شیخ گفتند گفت دیگر کلا ببرید گفتند هر چه اینجا بود همه بشکست گفت از بازار بیاورید دیه می آوردند آن غافل
از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیارید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید تا بیاید و ریش خود را فرا من دهد
تا بدان استنجا کنم شیخ این سخن بشنید از جای بجست و محاسنی دراز داشت و سپید بر دو دست خود نهاد و می رفت
و می گفت کار قصاب پسری بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل بشکست و در پای شیخ افتاد و گفت ای شیخ
از نو مسلمان می شوم ۝ روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران و در بازار آمل می کشید گل بود پای اشتر
از جای بشد و بیفتاد و خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که بار از وی فرو گیرند شیخ از آنجا می گذشت گفت اینجا چه
بوده است حال را باز گفتند زمام شتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت این شتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد
چرا دل قصابی بگریستن این کودک بسوختی در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد ۝ وی گفته که همه عالم را اگر خواهند
یا نه با خداوند خوی باید کرد و الا در رنج باشند زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا مبتلی بینی بلا بر تو بلا نیاید و رنج دل
نکردی که خداوند تعالی برضا و سخط ما تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت است هر که با وی خوی کند

دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بود قضا برنجد دل کرده

شیخ احمد نصر رحمه الله تعالی

وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصابست و حصری را دیده در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از میهنه
عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نسا بود در خانقاهی که بر بالای شهرست بر کنار گورستان
که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست و استاد علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه وسلم
چون شیخ ابو سعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا در نیامد و بزیر شهر بر دیهها بگذشت و روی به بسمه که دهی است که قبر محمد علیان
آنجاست شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می باید که شاهباز
طریقت را ببیند اینک می گذرد به بسمه باید شد تا ویرا آنجا دریابد ۝ احمد نصر بیست حج گزارده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود
یک روز در حرم از اسرار و حقایق این طایفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست و هشتاد تن از پیران در حرم
بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی و ویرا از حرم بیرون کردند در همان ساعت حصری از خانه خود در بغداد بیرون آمد و خادم را
گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون بیاید راهش مدهی چون احمد ببغداد آمد بدر خانه حصری شد خادم گفت شیخ
در فلان وقت بیرون آمد و گفت ویرا بار مدهی احمد چون آن بشنید بیهوش بیفتاد و آن چند شبانروز برداشت آخر روزی
حصری بیرون آمد و گفت آن ترک ادب که بر تو گذشته غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روز خوک بانی کنی و شب
در آن جای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نماز کنی و زنهار که یکساعت نخسبی شاید که دلهای
پیران ترا قبول کند احمد چون صادق بود فی الحال بآنچ شیخ فرمود قیام نمود بعد از آن بدر خانه شیخ آمد خادم گفت زود بیا
که امروز هفت بار شیخ بطلب تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و ولدی و قرة عینی وی از شادی
لبیک زد و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه

شیخ ابو علی سیاه رحمه الله تعالی

وی از اکابر مشایخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین طایفه معاصر و با استاد ابو علی دقاق صحبت
داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال روزه داشت که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی
دو نان برداشتی و گفتی با شریک خود بصحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی و اگر در صحرا شریکان گفتندی چیزی خوری
گفتی بخانه خورده ام وی گفته در صحرا هر بیل که بزمین فرو بردمی دیگر آنرا خاک بودمی بر می آمدی و مرا همه بود دل بر می آمدی شیخ الاسلام
گفت که مردی ویرا گفت که هیچ کس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت پس الله تعالی ساتر العیوب نبود شیخ ابو علی گفت
خویشتن را از من بپوش فی الحال آن مرد بیاماسید و جامه بروی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کردند
تا دعا کرد و آن مرد بحال خود باز آمد ۝ وقتی شخصی را دید از دیه خویش کاغذی در دست گفت آن چیست گفت فتوی است
که امام ابو علی که مفتی آن وقت بود جواب کرده است گفت آنرا پیش امام باز بر که در جواب خطا کرده است آن شخص فتوی را
پیش امام برد چون امام تامل کرد دانست که خطا کرده است از آن شخص پرسید که این فتوی را بشیخ داده بودی و وی آنرا بخواند
گفت شیخ خط نمی تواند خواند امام بو علی برخاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن بو علی نبودی این بو علی باتش دوزخ رسیده
بودی وفات وی بمرو بوده در شعبان سنه اربع و عشرین و اربعمایه

ابو علی الدقاق رحمه الله تعالی

نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان وقت بود در نیسابور بود و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح و
لسانی فصیح داشت مشایخ بسیار دیده بود و مرید نصرابادی بود و مذکری کردی در نیسابور بود برفته از دنیا در ماه
ذو القعده سنه خمس و اربعمایه ۝ شیخ الاسلام گفت که وی هر سال جایی رفتی و بشهری دیگر مقام کردی و آخر باز آمدی

استاد ابوالقاسم قشیری داماد وی بود و شاگرد وی و مجالس وی جمع کرده بود دقاق شوری داشت و گرم بود وی می‌گفتی
می‌باید که بخیابان مری کوک کنم یعنی بانگ نیم که وی در کار مرو کان دور فرا رفته بود گفتندی هری سوی تا بغره بکشند
زیرا که هرکه در مجلس وی نعره زدی وی در برابر آن نعره زدی ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم کسی
ویرا از نزول پرسید باین دو بیت جواب داد ○ خلیلی هل ابصرتما او سمعتما باکرم من ربٍّ مشی الی عبد ○
اتی زائرا من غیر وعدٍ و قال لی اصونک من تعلیق قلبک بالوعد ○ وی گفته که چون مدّعی بینید دامن وی محکم گیرید که معنی
داران و محققان برفتند ○ صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیری شنیدم که گفت روزی بمجلس وی درآمدم به نیت آن که
از توکل بپرسم وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد گفت آن که طمع از دستار
مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار را بمن انداخت بوعلی دقاق گفته اگر همه کار رد کنند برود و باز نیاید میدان خالی
ماند ○ شیخ الاسلام گفت نه ردّ نیست نه زشت باز آی که قصّه دراز است ○ هم ابوعلی دقاق گفته درخت خودرو
که کسی آنرا نه پرورده باشد برگ برآرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی‌مزه آرد پس گفت من این طریق از نصرابادی گرفتم
و او از شبلی و او از جنید هرگز بپیش نصرابادی نرفتم تا غسل نکردم ○ روزی بری رسید یکی ویرا بشناخت گفت
آن استاد ابوعلی دقاقست بزرگان آمدند و استدعای درس کردند قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند
تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت الله اکبر و روی بقبله کرد و گفت و رضوانٌ من الله اکبر
و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیرٌ و ابقی خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست و چند کس برجای بمردند
استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت بعد از آن ویرا طلب کردند نیافتند ○ مریدی داشت بازرگان
بیمار شد شیخ بعیادت وی آمد و پرسید که ترا چه شد گفت شب برخاستم که وضو سازم تا نمی بر پشت من افتاد و دردی
سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا با این فضولی چه کار که نماز شب کنی ترا مرد اد دنیا از خویشتن دور می‌باید کرد
کسی را که سر درد کند طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس گردد آستین شوید هرگز پاک نگردد ○ و هم استاد
ابوعلی گفته در مناجات خویش خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لافها زده‌ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش
مجلسیانم رسوا مکن دان مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بدیگر دست که من شیوهٔ صوفیان
دوست می‌دارم آنگاه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ در ده تا من ابد الآبدین خونابهٔ فراق می‌خورم
و در آن نوحه می‌کنم و برنگونساری خویش می‌گریم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحهٔ
توام بود ○ و هم وی گفته خداوندا ما دیوان خود بگناه سیاه کردیم و تو موی ما را بروزگار سپید کردی ای خالق
سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خویش کن ○ استاد ابوالقاسم قشیری پس از وفات
ویرا بخواب دید که بسیار بیقراری می‌کرد و می‌گریست گفت ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیا می‌بایدت
گفت آری ولی نه برای مصلحت دنیا و نه برای آنکه مجلس گویم اما از بهر آنکه میان دربندم و عصا برگیرم و همه روز بیک یک
می‌شوم و حلقه و عصا بر در می‌زنم و می‌گویم مکنید که نمی‌دانید از که باز می‌مانید ○ گویند که در آخر عمر چندان درد بر استاد
پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون
گذاشتیدی هیچ جای برآندوهگینی این حدیث تافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس
می‌گفتی تا آفتاب فروشدی ○ و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت

در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر این بیت دیگر مذکور است
و لم قلت شوقا لیتنی کنت عنده
و ما قلت اجلالا له لیته عندی

وادی

مردم از آنک معتقد باشد کس بمجلس وی آمدی ○ شیخ الاسلام گفته است چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد

ابوعلی الشبّوی المروزی رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن محمد بن عمر بن شبّویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم
النظیر بها از اصحاب ابوالعباس سیّاری است ○ و فی تاریخ مشایخ الصوفیة القاسم بن القاسم ابوالعباس بن بنت الامام
احمد بن سیّار المروزی له لسان فی علوم الحقایق و احد من بقی من جلّة من صحبه محمد بن محمد بن عمر بن شبّویه و فی انساب السمعانی
ابوعلی الشبّوی یروی عن ابی عبدالله محمد بن یوسف الفربری ○ شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله تعالی سرّه که
استاد ابوعلی دقاق بنزدیک پیر شبّوی آمد و ما بمرو بودیم و پیر شبّوی صحیح بخاری یاد داشت و ما صحیح بخاری از وی
سماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابوعلی دقاق را با این سخن وی آورد پیر شبّوی استاد
ابوعلی را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد ابوعلی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست گفت روا بود
ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیاز ما سخن بگشاید آن معنی آتش است و نیاز سوخته استاد ابوعلی اجابت کرد مجلس
نهادند و ویرا بر سر منبر سخن نمی‌گشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبّوی از در مسجد درآمد استاد را چشم بروی افتاد سخنش
بگشاد چون مجلس بآخر رسید پیر شبّوی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید هیچ راهی بخداوند از نیاز نزدیکتر نیست
اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید ○ روزی در تابستان در گرمگاه روز که خاک و گرد بود ابوعلی شبّوی را دیدند
که می‌رفت گفتند ایها الشیخ کجا می‌روی گفت بفلان خانقاه می‌روم که آنجا درویشانند و من نوشته‌ام که در روزی صد و بیست
رحمت از آسمان بر درویشان بارد بتخصیص در وقت قیلوله اکنون می‌روم که آنجا قیلوله کنم باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد
بزرگان گفته‌اند خویشتن را در میان درخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای اگرچه دانی که چگونه
رسوایی ع عاشق نمای خویشتن ارچه نه چنین تا فردا که گویند تو کیستی گویی من از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان
شنوی و اگرچه معنی ندانی سری در جنبانی تا فردا گویی که از سرجنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقیست مگر بدان سبب
برهی ع با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق با او مشو قرین

شیخ ابوالقاسم بشر یاسین رحمه الله تعالی

از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشایخ دهر بوده است و نشست وی در مهینه بوده است و آنجا از دنیا رفته در سنه ثمان
و ثلثمایه ○ شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی روحه گفته است که در کودکی در آن وقت که قرآن می‌خواندم پدرم بابو الخیر
مرا بنماز آدینه می‌برد در راه پیر ابوالقاسم بشر یاسین بپیش آمد گفت ای ابوالخیر این کودک آن کیست پدرم گفت آن ماست
نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست و روی بر روی ما باز نهاد چشمهای وی پر آب گشت گفت یا ابا الخیر ما نتوانستیم رفت
ازین جهان که جای خالی می‌دیدیم و درویشان ضایع می‌ماندند اکنون که فرزند ترا دیدیم ایمن گشتیم که ولایتها را ازین کودک
نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از نماز بیرون آیی او را بنزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم ما را بنزدیک پیر
ابوالقاسم برد چون در صومعه وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند در آن صومعه پیر ابوالقاسم پدرم را گفت
بوسعید را بر دوش گیر تا قرصی بر آن طاقست فرو گیرد پدرم ما را بر گرفت دست دراز کردیم و آن قرص را از آن
طاق فرو گرفتیم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست ما را از گرمی آن خبر می‌بود شیخ ابوالقاسم آن قرص از ما بستد و چشم
پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت
ای شیخ چه سبب بود که ما را ازین تبرک نصیب نکردی شیخ ابوالقاسم گفت ای ابوالخیر سی سالست تا این قرص برین
طاق نهاده‌ایم و ما را وعده کرده‌اند که این قرص در دست آن کس گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت

وختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آن کس این پسر تو خواهد بود ○ شیخ ابوسعید
قدس سره گفته است که روزی پیش ابو القاسم بشر یاسین بودیم مارا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گویی
گفتیم خواهیم چرا نخواهیم گفت هروقت که در خلوت باشی این بگوی و بیش ازین مگوی ~ بی تو جانا قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد ○

شیخ لقمان سرخسی قدس الله تعالی سره وی در ابتدا مجاهدهٔ بسیار داشته است و معاملهٔ با احتیاط ناگاه کشفی
افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هرچند بندگی بیش کردم بیش می بایست درماندم
گفتم الهی پادشاهانرا چون بندهٔ پیر شود آزادش کنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر شدم آزادم کن گفت ندایی
شنیدم که ای لقمان آزادت کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از وی برگرفتند پس وی از عقلاء مجانین بوده است
وشیخ ابوسعید ابوالخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدای است سبحانه از امر و نهی ○ وهم شیخ ابوسعید
ابوالخیر گفته که شبی جماعت خفته بودند و در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابوالفضل بر سر صفه نشسته بودیم و سخنی می رفت
مسئله مشکل شد لقمانرا دیدیم که از بام خانقاه در پرید و پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت چنانکه اشکال برخاست
باز بر پرید و ببام بیرون شد پیر ابوالفضل گفت ای بوسعید مرتبهٔ این مرد می بینی گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا
گفت از آن که علم ندارد ○ از شیخ بوسعید پرسیدند در سرخس که ظریف کیست گفت در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله
در شهرها خود هیچ کس از وی بشولیده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت شما را غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه
آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و هیچ کس را از وی بی پیوندتر و بی علاقه تر و پاکیزه تر نمی بینیم که در همه عالم
با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا و نه با آخرت و نه با نفس ○ وهم شیخ ابوسعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش
پیر ابوالفضل حسن یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرو مانده و گفته مارا بفلان رباط برید
سه روز است تا آنجاست و هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابوالفضل را بگویید که لقمان می رود پیر ابوالفضل چون
آن سخن بشنید گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را بدید تبسمی کرد پیر ابوالفضل بر بالین وی بنشست
وی در وی می نگریست و نفسی گرم می زد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله لقمان تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد
ما خراج داده ایم و برات ستده و باقی بر توحید داریم آن درویش گفت آخر خویشتن را یاد می باید داد لقمان گفت
ما را عربده می فرمایی بر درگاه حق پیر ابوالفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان
در وی می نگریست و هیچ تغیر در نظرش پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد بعضی گفتند نشد هنوز نظرش راست و درست
پیر ابوالفضل گفت تمام شده است ولیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فراز نکند چون پیر ابوالفضل برخاست لقمان چشم
برهم نهاد

شیخ محمد قصاب آملی رحمه الله تعالی وی بدامغان می بوده است ○ شیخ الاسلام گفت
که شیخ محمد قصاب شاگرد ابوالعباس قصاب بود مذکری کردی شیخ ابوالعباس ویرا از مجلس داشتن باز داشته
بود که عام را سخن نگوید که سخن وی بلند شده بود وی بزرگ بود همه دامغان جیفهٔ بود و وی روح آن ○ وهم شیخ الاسلام
گفت اگر خرقانی و محمد قصاب بجای بودندی من شما را بوی فرستادی نه بخرقانی که وی شما را سودمندتر بودی
از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی ○ شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت که هر بوکان
صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرا اند بیش از صفات نه بدیند و معاملهٔ صوفیان باز داشت با معطی است

تا عطا و هرچه جز اوست حجابست از و

شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی روحه
نام وی علی بن جعفر است یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود شیخ ابوالعباس
قصاب گفته بود که این بازارکها بآخر با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت وی پس از وفات بخرقانی گشت چنانکه
گفته بود و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است قدس الله تعالی روحه
و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید
بمدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمائه از دنیا رفته ○ روزی با اصحاب
خود گفت چه چیز بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود ○ از وی پرسیدند که صوفی
کیست گفت صوفی بمرقع و سجاده صوفی نبود و صوفی برسم و عادت صوفی نبود صوفی آن بود که نبود ○ وهم وی گفته که صوفی
روزی بود که بافتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستیش حاجت نبود
از وی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدار است گفت بآن که چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد
حق خبر داشته باشد ○ واز وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که دل سخن گوید یعنی آن
گوید که در دلش بود ○ واز وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هرچه برای حق کنی اخلاص است و هرچه برای
خلق کنی ریاست ○ واز وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار ابریشم از آسمان
در آویخته باشندش بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و ویرا
از جایگاه نتواند جنبانید و وی گفته است که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر
وهم وی گفته که اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید که حق گریندگانرا دوست می دارد ○ وهم وی گفته اگر کسی سرود
بگوید و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد ○ وهم وی گفته که وارث رسول آن کس
بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند ○ شبلی گفته است آن خواهم که نخواهم و وی گفته که این
هم خواستی است ○ وهم وی گفته امروز چهل سال است تا در یک وقتم و حق بدلم می نگرد بجز خود را نمی بیند باقی فی
لغیر الله شئ ولا فی صدری لغیره قرار ○ وهم وی گفته که چهل سال است تا نفسم یک شربت آب سرد می خواهد یا شربتی
دوغ ترش می خواهد هنوز ویرا نداده ام ○ وهم وی گفته علما و عباد در جهان بسیارند ترا از آن باید بودن که روز
بشب آری چنانکه حق پسندد و شب بروز آری چنانکه حق پسندد ○ وهم وی گفته که روشن ترین دلها آن بود که
در آن خلق نبود و بهترین کارها آن بود که در آن اندیشهٔ مخلوق نبود و حلال ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین
رفیقان آن بود که زندگانیش با حق بود

شیخ ابوعبدالله الداستانی رحمه الله تعالی
نام وی محمد بن علی الداستانی است و لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بود
و ویرا کلامی مهذبست و اشاراتی لطیف از اقران شیخ ابوالحسن بود و نسبت ارادت وی بسه واسطه بشیخ عمی
بسطامی که برادر زادهٔ سلطان العارفین و مرید وی است می رسد در ماه رجب سنه سبع عشر و اربعمائه برفته از دنیا
و عمر وی پنجاه و نه سال بوده ○ صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلگی که از اصحاب وی بود شنیدم که گفت
وقتی اندر بسطام ملخ آمد و همه کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم دست بخروش بردند شیخ مرا گفت
این چه مشغله است گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل می باشند شیخ برخاست و ببام بر آمد و روی

باسمان کرد درحال همه ملحها برخاستند نماز دیگر را یکی نمانده بود و هیچ کس را یک شاخ بزیان نشده ○

شیخ ابوسعید بن ابی الخیر قدس الله تعالی سره

نام وی فضل الله بن ابی الخیرست سلطان وقت بود
وجمال اهل طریقت ومشرف القلوب ودروقت وی همه مشایخ ویرا مسخر بودند بیروی درطریقت شیخ ابو الفضل بن
حسن سرخسی است ○ شیخ ابوسعید کفته که یک روز می آمدم بردر شارستان سرخس تل خاکستر بود ولقمان مجنون
برسرآن نشسته قصد وی کردم وبرآن بالا شدم وی پاره بربوستین می دوخت ومابوی می نکریستیم وحضرت شیخ
جنان ایستاده بوده است که سایهٔ وی بربوستین لقمان افتاده بوده جون آن پاره بر بوستین دوخت کفت یا باسعید
ماترا با این پاره بربوستین دوختیم پس برخاست ودست ما بکرفت و می برد تا بخانقاه بیر ابو الفضل و ویرا آواز داد
وی بیرون آمد کفت یا ابا الفضل این را نکاه دار که از شماست بیر ما را دست بکرفت و درخانقاه برد و در صفه
بنشست وجزوی برکرفت ودرآنجا نظر می کرد ما را جنانچ عادت دانشمندان بود طلبی درسینه بدید آمد که درآن
جزو جیست بیر بدانست کفت یا باسعید صد وبیست وجهار هزار بیغمبر را که بخلق فرستادند کفتند با خلق بکویید که الله
ایشان آمدند کسانی که این کلمه کفتند درین کلمه مستغرق شدند شیخ کفت این سخن آن شب ما را درخواب نکذاشت بامداد
بیش از آفتاب برآمدن از بیر دستوری خواستیم وبدرس تفسیر بیش بوعلی فقیه آمدیم جون بنشستیم خواجه بوعلی را اول
درس این آیت بود قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون درآن ساعت دری درسینهٔ ما کشادند بسماع این کلمه وما را از ما
فراستدند خواجه بوعلی آن تغییر در ما بدید کفت دوش کجا بودهٔ کفتم بنزد بیر ابو الفضل کفت برخیز وباز آنجا شو
که حرام بود ترا ازآن معنی با این آمدن ما بنزد بیر ابو الفضل شدیم واله و متحیر همه این کلمه کشته جون بیر ابو الفضل
ما را بدید کفت یا باسعید ~ مستک شدهٔ همی ندانی پس و بیش ، ما ن کم نکنی تو این سررشتهٔ خویش ○ کفتم ای شیخ
جه می فرمایی کفت درآی وبنشین واین کلمه را باش که این کلمه باتو کارها دارد وجون بیر ابو الفضل برحمت حق تعالی
بیوست وما را درمدت حیات بیر هر اشکالی که بودی بوی رجوع افتادی حل اشکالها را هیچ کس متعین نبود الا شیخ
ابو العباس بآمل رفتیم بنزدیک شیخ ابو العباس ویکسال بیش وی بودیم ○ کویند که شیخ ابو العباس را درجماعتخانهٔ
صوفیان موضعی بود که جهل ویکسال درآنجا نشسته بود درمیان جمع اکر شبی درویشی نماز افزونی کردی کفتی ای پسر تو
بخسب که این بیر مرجه می کند برای شما می کند که ویرا این بهیچ کار نیست وبدین حاجتی ندارد وهرکز درآن یکسال
شیخ ابوسعید را نکفت که تو بخسب یا نماز مکن جنانکه دیکران را وویرا برابر خود خانکی داده بود یک شب شیخ
ابو العباس از صومعه بیرون آمد مکر فصد کرده بود ورکش کشاده شده بود وشیخ ابوسعید ازآن حال خبر داشت برخاست
وزود از زاویهٔ خود بیرون آمد وبیش شیخ آمد ودست وی بشست وببست وجامه ازوی باز کرد وجامهٔ خویش
بیش وی داشت شیخ بستد ودربوشید بس جامهٔ شیخ را بشست ونمازی کرد وبر ریسمان افکند وهم درشب خشک شد
بمالید ودر نوردید وبیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که آن ترا دربايد بوشید شیخ ابوسعید دربوشید و بزاویهٔ خود
رفت جون بامداد شد جماعت برخاستند وحاضر آمدند درشیخ ابو العباس نکریستند جامهٔ شیخ ابوسعید دیدند
ودرشیخ ابوسعید جامهٔ شیخ ابو العباس درتعجب ماندند شیخ ابو العباس کفت آری دوش نثارها رفت همه نصیب این جوان
مهتکی آمد مبارکش باد ○ شیخ ابوسعید کفته است روزی دوکس بیش شیخ ابو العباس درآمدند وبنشستند وکفتند
ما را با یکدیکر سخنی رفته است یکی می کوید اندوه ازل واید تمامتر ویکی می کوید شادی ازل واید تمامتر تو شیخ جه می کوید

شیخ دست بروی فرود آورد وکفت الحمد لله که منزلکاه پسر قصاب نه اندوهست ونه شادی لیس عند ربکم صباح ولا مساء
اندوه وشادی صفت تست وهرجه صفت تست محدثست ومحدث را بقدیم راه نیست پس کفت پسر قصاب بندهٔ خدای است
درامر ونهی ومصطفی درمتابعت سنت اکر کسی دعوی راه جوانمردان می کند کوا هش اینست جون آن دوکس بیرون شدند
پرسیدیم که آن دوکس که بودند کفتند یکی ابو الحسن خرقانی است ویکی ابو عبد الله داستانی ○ وهم شیخ ابوسعید
کفته است که جون یکسال بنزدیک شیخ ابو العباس مقام کردیم کفت باز کرد وبامهنه شو تا روزی جند این علم بر در سرای تو
زنند ما بحکم اشارت او باز آمدیم بامهنه از خلعت وفتوح ○ بیری بوده است بمرو از مشایخ ماوراء النهر نام وی محمد ابو نصر حبیبی
وهرکز شیخ را ندیده بود وقتی خواجه ابوبکر خطیب که از ایمهٔ مرو بود ودر درس قفال شیخ را دیده بود بجهة شغلی قصد
نشابور کرد محمد حبیبی بنزدیک وی آمد که شنیدم که عزم نشابور داری مرا سوالی است می خواهم که از شیخ ابوسعید بپرسی
وجواب باز آری ولیکن باید که او نداند که این سوال من کرده ام کفت آن سوال جیست کفت ازوی بپرس که آثار را محو بود
کفت من این یاد نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت وبوی داد خواجه ابوبکر خطیب کفت که جون بنشابور آمدم
ودر کاروان سرای فرود آمدم دو صوفی درآمدند وآواز دادند که خواجه امام ابوبکر خطیب درکاروان مرو کدام است
آواز دادم که منم کفتند شیخ ابوسعید سلام می رساند و می کوید که ما آسوده نه ایم که تو درکاروان سرای فرود آمدی باید
که بنزد ما آیی کفتم بکرمابه شوم وغسل کنم آنکاه بیایم وازآن سلام وبیام حالی عظیم برمن آمد که یقین دانستم که کس
ویرا خبر نداد دست بکرمابه شدم وغسل کردم جون برآمدم آن دو درویش را دیدم ایستاده با عود وکلاب کفتند شیخ
ما را بخدمت فرستاده است جون بیش شیخ آمدم وشیخ مرا بدید کفت ~ اهلاً لسعدی والرسول وحبذا
وجه الرسول لحب وجه المرسل ○ سلام کردم جواب داد وکفت اکر تو رسالت آن بیر را خوار می داری سخن او بنزدیک ما عزیزست
تا از مرو بیرون آمدهٔ ما منزل بمنزل می شماریم بیا تا جه داری وآن بیر جه کفته است از هیبت شیخ سوال از خاطرم رفته بود
کاغذ را بیرون آوردم وبشیخ دادم شیخ کفت اکر جواب اکنون کوییم برتو لازم شود که باز کردی شغلی که داری بکذار وجون بروی
جواب کوییم تا درنشابور بودم هر شب بیش شیخ می بودم وقت باز کشتن جواب سوال بیر طلبیدم کفت آن بیر را بکوی لا تبقی
ولا تذر عین می ماند اثر کجا ماند سر دربیش افکندم وکفتم که مفهوم نشد کفت این دربیان دانشمندی نیاید این بیتها یاد کیر
وباوی بکوی ~ جسمم همه اشک کشت وجشمم بکریست ، درعشق تو بی جسم همی باید زیست
ازمن اثری نماند این عشق از جیست ، جون من همه معشوق شدم عاشق کیست ○ کفتم شیخ بفرماید تا برجایی ثبت کنند حسن
مؤدب را فرمود تا بنوشت جون بمرو آمدم دروقت بیر محمد حبیبی بیامد قصه را جمله باوی بکفتم وآن بیتها برخواندم
جون بشنید نعره بزد وبیفتاد وازآنجا دوکس او را بیرون بردند وهفتم روز درخاک بود ○ شیخ قدس سره کفته است
بررسته دکر باشد وبربسته دکر ○ آنچ از علوم تعلق بتقریر زبان دارد ومتمسک آن طایفه انا وجدنا آباءنا علی امة است
بربسته است تا حیات عاریتی زبان را بتحریک مدد می کند دربیابان غرورش سرانی می نماید جون ناصیهٔ ملک الموت بدید
آید بیرایهٔ عاریت ازسر زبان بردارند ورسوایی مرد ظاهر شود وآنچ تعلق بدل دارد بررسته است وازوی توقع ثمرات
بسیار در دین ودنیا ○ روزی قوال دربیش شیخ این بیت می خواند ~ اندر غزل خویش نهان خواهم کشتن ○
تا برلب تو بوسه زنم جونش بخوانی ○ شیخ کفت این بیت که کفته است کفتند عماره کفت خیزید تا بزیارت وی شویم شیخ

با جمعی بزیارت وی شدند این رباعی بر زبان حضرت شیخ گذشته است ٥ در راه یگانگی نه کفرست و نه دین
یک گام ز خود برون نه و راه ببین ای جان و جهان تو راه اسلام گزین با مار سیه نشین و با خود منشین ٥ و هم
حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات را در پیش جنازهٔ ما برخوانید خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار
دوست بر دوست رفت و یار بر یار ~ آن همه اندوه بود وین همه شادی وآن همه گفتار بود وین همه کردار
شیخ را پرسیدند از معنی این خبر که تفکر ساعة خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشهٔ یکساعته در نیستی خود بهتر از
عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود بعد از آن گفت ~ تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز ٥ استاد ابو صالح که مقری شیخ بود بیمار شد حضرت شیخ
مر ابو بکر مؤدب را که ادیب فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پارهٔ کاغذ بیار تا برای ابو صالح چیزی
بنویسم دوات و قلم و کاغذ آورد شیخ گفت بنویس ~ جو با بنظارهٔ نگارم صف زد رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
یک خال سیه بران رخان مطرف زد ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد ٥ خواجه ابو بکر مؤدب آنرا بنوشت و بنزد یک
بو صالح بردند و بروی بستند در حال صحت یافت و همان روز بیرون آمد ٥ روزی شیخ بیرون آمد و در زیر درختی بنشست
که برگ آن زرد شده بود و این بیت خواند تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه و من از مهر ماه ٥ شیخ را گفتند فلان کس
بر روی آب می رود گفت سهل است بزغی و صعوی نیز بر آب برود گفتند فلان کس در هوا می پرد گفت زغنی و مگسی نیز
در هوا می پرد گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری بشهری می رود گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب
می رود این چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق نشیند و داد و ستد کند و زن خواهد و با خلق
در آمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد ٥ شیخ را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچ در سر داری بنهی و آنچ
در کف داری بدهی و از آنچ بر تو آید نجهی ٥ و هم شیخ گفته الله و بس و ما سواه هوس و انقطع النفس ٥ و هم شیخ گفته
حجاب میان بنده و خدای زمین و آسمان نیست عرش و کرسی نیست پنداشت و منی تو حجابست از میان برگیر و
بخداوند رسیدی ٥ شیخ فرموده اند که در سفر بودیم بدیهی رسیدیم گفتیم اینجا از پیران هیچ کس بوده است گفتند پیری
بوده است که وی را داد می گفته اند گفتیم هیچ کس هست که وی را دیده باشد گفتند اینجا پیری است دیرینه که وی را دیده
است فرستادیم تا آن پیر بیامد مردی بشکوه بود پرسیدیم که تو وی را دیدهٔ گفت کودک بودم که وی را دیدم گفتیم
که از وی چه شنیدی گفت مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستمی لیکن یک سخن یاد دارم ازو روزی مرقع داری
از راه رسید و بنزدیک وی در آمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ که بتو بیاسایم که گرد همه
عالم بگشتم خود نیاسودم و آسودهٔ نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم
بتو بیاسودندی ما گفتیم این سخنی تمام است که آن پیر گفته بود تو ازین سخن نباشد ٥ و هم شیخ فرموده اند اصل این
حدیث آن باشد که مرد را باو باز نگذارند رسول صلی الله علیه وسلم می گفتی اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین
ولا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و کم از آن ما بمرو بودیم پیری صراف را بدیدیم گفت ای شیخ در همه عالم
هیچ کس را نگذارد تا شربت آب بمن دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهند تا ساعتی از خود برهند و من می خواهم
که بدانم که یک ساعت کجا ایستاده ام با خر عمر آتشی در وی افتاد و بسوخت ٥ و هم شیخ فرموده اند و لذکر الله اکبر

خداوند بزرگترست نه چنان که تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند ذکر خداوند بزرگتر بود ذکر تو پیدا بود که تا کجا
بود ترا بباید جست این حدیث را و بجد فرا پیش باید گرفت آن مرد گفت با آن پیرزن که خدای را کجا جویم
گفت دست ما در کجاش جستی که بیافتی هر کجاش جویی یابی من طلب وجد هر که جست یافت و هر که جوید یابد
و هم شیخ فرموده اند که جوانی بنزدیک پیری در شد و گفت ای پیر مرا سخنی بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد
پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار جواب می بری گفت آری پیر گفت هر چه دون حق است حاشا که برای سخن
نکند و هر چه سخن حق است عز و علا بعبارت در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف او یذکر بذکر
یکی ازین طایفه گفته است که مدتی پیش شیخ ابو سعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت چون ببغداد روی
و ترا پرسند که چه دیدی و چه فایده گرفتی چه خواهی گفت گویی رویی و ریشی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت
هر که تازی داند این بیتها بروی خوان قالوا خراسان اخرجت شیئا لیس له فی حاله ثانی فقلت لا تنکروا محاسنه
فطلع الشمس من خراسان و هر که تازی نداند این رباعی بروی خوان ~ سبزی و بهشت نو بهار از تو برند
آنی که بخلد یادگار از تو برند در چینستان نقش و نگار از تو برند ایران همه فال روزگار از تو برند ٥ خدمت
شیخ از استاد ابو علی دقاق پرسید که این حدیث بردوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش افکند ساعتی دیگر
سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بردوام بود گفت نه شیخ دیگر باره سر در پیش افکند ساعتی دیگر سر بر آورد
و گفت ای استاد این حدیث بردوام بود گفت اگر بود نادر بود شیخ دست بر هم زد و گفت این از آن نادرهاست
خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم شعبان سنه اربعین و اربعمائه از دنیا رفته و عمر ایشان هزار ماه بوده است

شیخ ابو القاسم کرکانی قدس الله تعالی سره

نام وی علی است در وقت خود بی نظیر بود و در زمان
خود بی بدیل نسبت وی بسه واسطه که شیخ ابو عثمان مغربی و شیخ ابو علی کاتب و شیخ ابو علی رودباری اند
بسید الطایفه جنید می رسد وی را حالتی قوی بوده است چنانکه همه را روی بدرگاه وی بوده است در کشف
واقعهٔ مریدان آیتی بوده است ظاهر صاحب کشف المحجوب گوید که وقتی مرا واقعهٔ افتاد طریق حل آن بر من
دشوار شد قصد شیخ ابو القاسم کرکانی کردم وی را در مسجدی یافتم که بر در سرای وی بود تنها بود
و واقعهٔ مرا بعینها با ستونی می گفت من ناپرسیده جواب خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعهٔ منست
گفت ای پسر این ستون را خدای تعالی درین ساعت با من ناطق گردانید تا از من این سوال کرد
٥ روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم قدس الله تعالی روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی
درویشان پیش ایستاده بود در دل درویشی گذشت که آیا منزلت این دو بزرگ چیست شیخ ابو سعید روی بآن
درویش کرد و گفت هر که خواهد دو پادشاه بهم بیند در یک وقت در یک جای بر یک تخت گو در نگر آن درویش
چون بشنید در آن هر دو بزرگ نگریست حق تعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل
وی کشف گشت و بزرگواری ایشان بدید پس بدلش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین
هیچ بندهٔ هست بزرگوارتر ازین هر دو شخص شیخ ابو سعید روی بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روزی
در آن ملک چون بو سعید و ابو القاسم هفتاد هزار فرا نرسد و هفتاد هزار بنرسد ٥

خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو احمدست خدای تعالی در بالش ریاست

در این قصه بروی بگشاد و تاج کرامت برسر وی نهاد و ویرا بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا ۵ شیخ ابو سعید
ابوالخیر قدس سره فرموده اند که ما را باین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی
یعنی ما بمجاهدت مشاهدت یافتیم و وی از مشاهدت بمجاهدت آمد ۵ صاحب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم
که گفت آنچ بندگانرا بقطع بوادی و مفاوز وفیافی روی نمود من در بالش و صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را
از آن پیر بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و بهیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل
۵ روزی خواجه مظفر در نوقان می گفت که کار ما با شیخ ابو سعید همچنانست که پیمانه ارزن یک دانه شیخ ابو سعید است
و باقی من یکی از مریدان شیخ ابو سعید آنجا حاضر بود از سر گرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ آمد و آنچ از خواجه
مظفر شنیده بود بگفت شیخ گفت برو و خواجه مظفر را بگو که آن یکی هم تو یی ما هیچ چیز نیستیم ۵

معشوق طوسی قدس الله تعالی روحه

نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار
و صاحب حالت بجمال در شهر طوس می بوده است و قبر وی آنجاست در آن وقت که شیخ ابو سعید ابوالخیر از میهنه عزیمت
نشابور کرده بود بیکی از دیهها که در نواحی طوس بود رسید درویشی را گفت بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه محمد معشوق
و با وی گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آییم چون آن درویش برفت شیخ بفرمود تا اسپ زین کردند و برا تر
وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسید بموضعی که از آنجا شهر را بتوان دید اسپ
شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید و پیغام شیخ بگذارد معشوق تبسم کرد و گفت
برو بگوی تا در آید چون معشوق این سخن بگفت شیخ از آنجا اسب براند و جمع روان شدند در راه آن درویش شیخ
رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش
که این نوبت که اینجا زنند روزی چند را بر درگاه تو خواهند آورد عین القضاة همدانی در بعضی از رسایل خود نوشته است
که معشوق نماز نکردی از خواجه محمد حمویه و از خواجه امام احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنودم که روز قیامت چندین تقا
همه این تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روز معشوق قدم بر آن خاک نهاده بودی ابن محمد ترکی قبا بسته بود یک روز
در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید ابوالخیر رضی الله عنه مجلس می داشت ابن محمد بندی بر قبا زده و شیخ ابو سعید را خاموش
کرد و زبانش بر بست چون ساعتی بر آمد شیخ ابو سعید گفت که ای سلطان عصر و ای سرور وجود بند قبا واگشای
که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی

امیر علی عبو رحمه الله تعالی

عین القضاة در بعض مکتوبات
خود در بیان آنکه بهیچ گونه حضور و غیبت یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند
می گوید که امیر علی عبو پیری بزرگ بود مریدی داشت او را محمد شهرابادی نام یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار
چیزی آرد این مرید برفت و همانا چیزی حاضر نبود در وقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود بخرید
و بر وی فرستاد چون چند روز برین واقعه بر آمد آن کس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او را
تسبیل کرد تا پیش پیر آمد چون در آمد امیر علی با او گفت ای جوانمرد چندین هزار سال جان ما در غیب در عشق از پیش تو
می سوخت این بس نبود که این فراق ظاهر نیز در می بایست یک هفته قرب ظاهر هم باید ۵ و هم وی گوید در بیان
حال جماعتی که بی راهبری راه ناسلوک رفتند بعضی از ایشانرا مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سایه بان
سر ایشان شد و هر که با تمیز بود سرش برداشتند و از جمله مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب ازیشان

ازیشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راهی می رفتم ناگاه دو ترکمان از میان کاروان بیرون شدند و راه ناسلوک را
در پیش گرفتند با خود گفتم که این دو ترکمان مگر راهی می دانند نزدیکتر ازین راه معهود پی برپی ایشان نهادم و می رفتم
و کاروانرا همچنان بگذاشتم شب در آمد چون پارهٔ راه برفتم ناگاه روی ماه پوشیده شد بابری سیاه من راه گم کردم
و لیکن چاره نمی دانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دگرباره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن دو جوانمرد باز یافتم و می رفتم
چون صبح رسید کوهی بدید آمد آن دو ترکمان مردوار پای بر آن کوه نهادند و بیک ساعت بر آن بالا شدند من نیز جانی
می کندم ساعتی بیفتادمی و ساعتی برفتمی آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع می کرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمها بی نهایت
زده و در آن میان خیمهٔ دیدم عظیم پرسیدم که آن خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطانست پای راست از رکاب
بیرون آوردم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست برنشسته است و بشکار رفته مرا عقل زایل شد پای چپ
در رکاب بماند و پای راست باز آورده هنوز در انتظار آنم که سلطان باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی
محمد معشوق بوده است و یکی امیر علی عبو قدس الله تعالی اسرارهم

شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیسابوری رحمه الله تعالی

نام وی محمد بن حسین بن محمد بن موسی السُلمی است صاحب تفسیر حقایق و طبقات مشایخ است و غیر آن
مصنفات بسیار دارد مرید شیخ ابو القاسم نصرابادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرابادی مرید شبلی است
و شیخ ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده ۵ شیخ ابو سعید
گفته که نزدیک شیخ ابو عبد الرحمن سلمی در شدیم اول کرت که او را دیدیم مرا گفت ترا تذکرهٔ نویسم بخط خویش
گفتم بنویس بنوشت بخط خویش سمعتُ جدّی ابا عمرو بن نجید السلمی یقول سمعت ابا القاسم الجنید بن محمد البغدادی
یقول التصوّف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف واحسن ما قیل فی تفسیر الخلق ما قال
الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخُلق هو الاعراض عن الاعتراض ۵ صاحب کتاب فتوحات مکیه قدس الله تعالی
فی الباب الحادی والستین ومایه فی المقام الذی بین الصدیقیة والنبوة می گوید که در محرم سنه سبع وتسعین
وخمسمایه باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت بر من غالب شد و بجهة تنهایی و انفراد وحشتی
عظیم روی نمود و نمی دانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت
از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانهٔ شخصی که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم
و از آن حیرت و وحشت با وی سخن می گفتم ناگاه دیدم که سایهٔ شخصی ظاهر شد از جای خود بر جستم گفتم شاید که
کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید مرا معانقه کرد چون تأمل کردم دیدم که شیخ ابو عبد الرحمن سُلمی است
که روح وی در صورتی جسدانی متمثل شده است و حق سبحانه بجهة رحمت بر من ویرا بمن فرستاده با وی گفتم که ترا درین
مقام می بینم گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام پس
ذکر وحشت و عدم موانست خود در آن مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ان سَبَقت لک العنایة
الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی و راضی باش بانکه با خضر علیه السلام درین مقام مشارک باشی ویرا
گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام را هیچ نامی نمی دانم که بآن نامش خوانم گفت هذا یسمّی مقام القربة فتحقق به
شیخ ابو عبد الرحمن گفته است الذی لا بدّ للصوفیة منه شیأن الصدق فی الاحوال والادب فی المعاملات ۵ و در تاریخ
الیافعی انه توفی السُلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشره واربعمایه

حسین بن محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی

وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن السلمی است از کبار مشایخ است با عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود مجاهده دایم داشت و در علوم معاملت کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد او را گفتند پسری آمد هیچ برای وی باز نگرفتی گفت اگر صالح بود هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی رحمه الله سنه نیف و اربعین و ثلثمایه ٥

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیر کان امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه والمتفق علی تقدمه علی لسان الولی والعدو صحب الشبلی والمرتعش و ابا علی الثقفی و رافق ابا الحسن الفوشنجی و ابا نصر الصفار النیسابوری و کان حسن السماع طیب الوقت ٥ و شیخ ابو عبد الرحمن گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام و مرا قفل و کلیدی نبوده است ٥ و هم وی گفته قد تعدی من تمنی ان یکون لمن تعتنی ابو عبد الله حنیفی گفته که خواجه مشعوفست بسخن سجع چرا چنین نگفت که این به است و هیچ کس چنان نگفته که من که او را بطلب بیابند اما طالب بایم ٥ و توفی ابو سهل الصعلوکی بنیسابور فی ذی القعدة سنه تسع و ستین و ثلثمایه و توفی ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع و اربعمایه ٥ شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه ٥ روزی سهل صعلوکی در درس گفت که محبه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این شگفت تر می آید که الله تعالی با موسی می گوید که و اصطنعتک لنفسی ٥ شیخ الاسلام گفت که مرا حسد است بر این سخن که وی گفته

شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله تعالی نام وی عبد الکریم بن هوازن القشیری است صاحب رساله و تفسیر لطایف الاشارات است و غیر آن و ویرا در هر فنی لطایف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمایه ٥ صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتداء حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگی می بایست از مهر روزن خانه هر سنگ که بر می گرفتم گوهری می شد می انداختم و این از آن بود که هر دو بنزدیک وی یکسان بود لا بل که هنوز جوهر خوارتر بود که ویرا ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت ٥ و هم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کمثل البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت خرست ٥ و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم فناء الاغیار عند طلوع الانوار تلاشی الخلایق عند ظهور الحقایق فقد رویة الاغیار عند وجد قربة الجبار جل ذکره و مما انشده لنفسه

سقی الله وقتا کنت اخلو بوجهکم … و ثغر الهوی فی روضة الانس ضاحک
اقمنا زمانا والعیون قریرة … و اصبحت یوما والجفون سوافک

شیخ ابو العباس شقانی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع امام بود و مشایخ بسیار دریافته بود و از کبراء اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و ویرا بر من شفقتی صادق و در بعض علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه بنزدیک او بپوسته از دینی و عقبی نفور بودی و می گفتی اشتهی عدما لا عود له و بپارسی گفتی هر آدمیی را بایست محالی است و مرا نیز بایست محالی است که بیقین نخواهد بود و آن آنست که می باید که خداوند تعالی مرا بعدمی برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی در دیدار بهتر از آرام

با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا نباشد جز زیان کردد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد ٥ و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی پیش شیخ ابو العباس در آمدم ویرا دیدم که می خواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و می گریست و نعره می زد پنداشتم که از دنیا نخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حال است گفت یازده سال است تا وردم اینجا رسیده است و از اینجا در نمی توانم گذشت ٥ روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر در نشابور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نشابور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بسید اجل کرد و گفت شما را که دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه و سلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدای دوست دارند ٥ شیخ ابو العباس شقانی گوید که روزی بخانه آمدم سگکی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم که از محله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من در آمد و ناپدید ارشد

ابو الفضل محمد بن الحسن الختلی رحمه الله تعالی وی غیر شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دهی است بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتداء من در طریقت باوست عالم بوده بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بود و صاحب سری و از اقران ابو عمرو قزوینی و ابو الحسن سالبه و شصت سال بحکم عزلت بکوشها می گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل لکام بودی عمری نیکو یافت و آیات و کرامات وی بسیار است اما لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسم شدید بود و من هرگز از وی مهیب تر مرد ندیدم از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم ولنا فیها صوم دینی یک روزه است و ما در آنجا وظیفه روزه است ٥ وقتی من بر دست وی آب می ریختم بر خاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادان بندگی پیران کنند امید کرامتی را گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت دهد بخشت و براتوبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت ویرا سبب گردد وقتی دیگر از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری می رفتیم نگاه کردیم نعلین شیخ خشک بود با وی گفتم گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته ام و باطن خود را از راه وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته است ٥ و هم صاحب کشف المحجوب گوید که وی گفت که وقتی اولیای خدای تعالی را اجتماعی بود در بادیه پیر من حصری مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که هر یک بر نجیبی می آمدند حصری با یشان التفات نکرد تا جوانی دیدم می آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای از کار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار گشته حصری برجست و پیش وی باز رفت و ویرا بدرجه بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از شیخ پرسیدم که آن که بود گفت ولیی است از اولیاء خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع وی است و بکرامات التفات ننماید

علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسن است عالم و عارف بوده مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت بسیار از مشایخ دیگر رسیده است صاحب کتاب کشف المحجوبست که از کتب معتبره مشهوره درین فن است و لطایف و حقایق بسیار در آن کتاب جمع کرده است ٥ وی گفته که از شیخ المشایخ ابو القاسم کرکانی رضی الله تعالی عنه پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم فقر را سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره راست بداند دوخت و دیگر سخنی راست

الختلی اختلفوا فی ضبطه الختلان بعضهم یقول هی بلاد مجتمعة وراء بلخ و بعضهم یقول بضم الخاء والتاء المنقوطة باثنتین مشددة وهی رابت ان الختل بضم الخاء والتاء المشددة قریة علی طریق خراسان اذا خرجت من بغداد بنواحی الدسکرة انساب

بدانکه کفت وشنود و دیکر پای راست بر زمین داند زد کروهی از درویشان حاضر بودند که این سخن بکفت جون بمنزل
خود باز آمدیم کفتیم بیایید تا هر کسی درین سخن جیزی بکوییم هر یک جیزی کفتند جون نوبت بمن آمد کفتم پای راست
دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت جون رقعه بفقر دوزی اکر نا راست دوزی راست باشد و سخن راست
آن باشد که بحال شنود نه بمنیت و بحق وجد در آن تصرف کند نه بهزل و بزندکانی معانی فهم کند نه بعقل و پای راست
بر زمین زدن آن باشد که بوجد بر زمین زند نه بلهو و این سخن را بعینه بیش آن بزرک نقل کردند کفت اصاب علی
جبره الله تعالی ○ و هم وی کفته که وقتی بمهنه بر سر قبر شیخ ابوسعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد
و در زیر آن فوطه شد که بر کور فکنده بودند جون برخاستم و نکاه کردم در زیر فوطه هیج نبود روز دوم همان بدیدم
و روز سیم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی ویرا بخواب دیدم و از وی آن واقعه پرسیدم کفت آن کبوتر صفای معامله
منست که هر روز بنادمت در کور من آید **خواجه احمد حمادی سرخسی رحمه الله تعالی**
صاحب کشف المحجوب کوید که وی مبارز العباد وقت بود و مدتی رفیق من بود و از روزکار وی بسی عجایبها دیدم ○ روزی
از وی پرسیدم که ابتداء تو جکونه بود کفت وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان در آمدم بر سر اشتران و مدتی
آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که کرسنه بودمی و نصیب خویش بدیکری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل
تازه همی بودی که و یؤثرون علی انفسهم و بدین طایفه اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابانی بر آمد و اشتری را
از آن من بشکست و بر سر بالایی شد و بانکی بکرد هر جه اندر آن بیشه سباع بودند از انواع جون بانک وی شنیدند
بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیج نخورد و باز بر سر بالا شد سباع بجمله از کرک و شغال و روباه
و امثال ایشان در افتادند و سیر بخوردند و وی می بود تا همه باز کشتند آنکاه بیامد و قصد کرد که لختی از آن بخورد
روباهی از دور بدید آمد شیر باز کشت و بر بالا شد تا آن روباه نیز جندان که بایست بخورد و برفت شیر فرو آمد
و لختی بخورد و من از دور نظاره می کردم بوقت رفتن بزبان فصیح مرا کفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سکان بود
و نثار مردان دین جان باشد جون من این برهان از وی بدیدم دست از همه شغلها بداشتم و ابتداء توبه من
این بود **ادیب کمندی رحمه الله تعالی** وی از معاصران صاحب کتاب کشف المحجوبست
کویند که بیست سال بر پای ایستاده بود جز بتشهد نماز نه نشستی از وی پرسیدند که جرا نمی نشینی کفت مرا هنوز
درجه آن نیست که اندر مشاهده حق بنشینم **ابو الحسن مثنی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن مثنی
شیخ ابوسعید ابو الخیر کوید که من جوان بودم باستراباد بنزدیک ابو الحسن مثنی در آمدم و او پیری با فضل و شکوه
بود و با شبلی صحبت کرده بود و میان ایشان نقارها رفته بود در بر من نشسته بود درویشی مرا کفت از پیر ابو الحسن
بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بکوید من کفتم ایها الشیخ ما را از شبلی حدیثی بکوی کفت جرا نکفتی از رسول صلی الله
علیه و سلم نکویی که بکوی من کفتم از هر دو بکوی او کفت که رسول صلی الله علیه و سلم کفته است که اکر بر امت من
هیج سوره فرو نیامدی مکر سورة الکهف خود تمام بودی ○ و هم شیخ ابوسعید کوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم
که کفت در جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی بیستادم شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل
شبلی روی بوی کرد و کفت ایها السایل عن الوصل اسقط العطفتین وقد وصلت سایل کفت یا ابا بکر ما العطفتان
شبلی کفت قام ذروة بین یدیکم تحجبکم عن الله بس سایل کفت یا ابا بکر ما تلک الذروة کفت الدنیا و العقبی کذا

بفتح الحاء المهملة والمیم المشددة بعدها الالف و فی آخرها الدال المهملة هذه النسبة الی احد اجداد المنتسب الیه کذا ○ فی الانساب

قال ربنا منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد از آن شبلی کفت اذا قلت الله
فهو الله و اذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو و لا یعلم احد ما هو الا هو سبحانه سبحانه وحده لا شریک له
بعد از آن غش کرد و بیخود ویرا برداشته بخانه وی بردند **شیخ احمد نجار استرابادی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام کفت که وی شیخ خراسانست و با شبلی و مرتعش صحبت داشته شبلی وقتی ستاره وی باز کرده بود
وی کفته که هرکز پس از آن باز بنا بیست کرد **شیخ ابو زرعه رازی رحمه الله تعالی** نام وی
احمد بن محمد است ○ شیخ الاسلام کفت که من سیزده تن دیده ام که ویرا دیده اند شاکرد شبلی است ویرا کفتند همه روز
طیبت می کنی کفت من هیج مایه ندارم بغیر ازین که درویشان از سخن من می خندند ○ شیخ الاسلام کفت که پس از مرک
ویرا بخواب دیدند کفتند حال تو جون شد کفت مرا بیش خواند و کفت تویی که زره پوشیدی در دین من با خلق من کفتم آری
کفت هلا وکلت خلقی الیّ و اقبلت بقلبک علیّ جرا خلق مرا با من نکذاشتی و روی دل بسوی من نداشتی ○
شیخ ابو زرعه اردبیلی رحمه الله تعالی نام وی عبد الوهاب بن محمد بن ایوب الاردبیلی است
عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافت با شیخ ابو عبد الله خفیف در راه حجاز تا مدینه همراه بود کویند
که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود بیش ابو زرعه آمد ابو زرعه مقداری کوشت بخته کرفته بوی آورد شیخ نخورد
جون بسفر بیرون رفت در بیابان راه کم کردند و جهار روز کرسنه ماندند که هیج نخوردند شیخ اصحاب را کفت طلب کنید
شاید که صیدی بیابید ناکاه سکی دیدند حیله بسیار کردند تا ویرا بکرفتند و ویرا بکشتند و بر مذهب امام مالک قسمت
کردند سر وی بنصیب شیخ افتاد هر کسی نصیب خود بخورد و شیخ در خوردن آن تفکر می کرد تا شب بکذشت جون
وقت سحر شد سر آن سک بسخن آمد و کفت این سزای کسی که کوشت بوی کرفته از سفره ابو زرعه نخورد شیخ برخاست
و اصحاب را بیدار کرد و کفت بیایید که بیش ابو زرعه رویم و از وی استحلال کنیم بس بشیراز باز کشت و از وی عذر
خواست آنکاه بسفر بیرون آمد و کویند که ابو زرعه در آخر عمر بر صوفیه بیرون آمد و در ایشان افتاد و شاید که این
نسبت ببعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشند توفی سنه خمس عشرة و اربعمایه **ابو عبد الله المشتهر بابابی رحمه الله تعالی**
قبر وی از مزارات مشهوره شیرازست ○ کفته اند که وی بود که کفت امسیت کردیا و اصبحت عربیا و قصه وی
آن بود که وی یکی از کردان بود روزی به بعضی از مدارس شیراز در آمد دید که طلبه علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان
سوالی کرد همه بخندیدند کفت من می خواهم که از علوم شما جیزی بیاموزم کفتند اکر می خواهی که دانشمند شوی امشب
ریسمانی از سقف خانه خود بیاویز و پای خود را در آنجا محکم به بند و جندان که توانی بکوی کزبره عصفره که ابواب علم
بر تو کشاده خواهد شد و ندانست که با وی سخریه و استهزا می کنند برفت و همجنان کرد و بحسن نیت و صدق یقین
آنچ تلقین کرده بودند همه شب تکرار کرد در وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بکشاد
و سینه وی بانوار قدس منشرح شد و لیتی شد عالم که از هر مسئله غامض جواب کفتی و بر هر معاند و معارض
غلبه کردی **شیخ ابو عبد الله باکو رحمه الله تعالی** نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف
بابن باکویه متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد از آن از شیراز
سفر کرده بود و در نشابور با استاد امام قشیری و شیخ ابوسعید ملاقات کرده بود و با شیخ ابو العباس
نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار کذشته بود و شیخ ابو العباس

بفضل و سبق وی اعتراف نموده و بعد از آن بشیراز مراجعت کرد و در مغارهٔ کوهی که نزدیک است بشیراز
منزوی شد و همه مشایخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی می‌کردند ○ توفی سنة اثنتین و اربعین و اربعمائه
در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر در نشابور بوده استاد امام ابوالقاسم قشیری از ایشان استدعا نموده
بوده اند که در هر هفته یکروز در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بر آن پوشیده و مردم
می‌آمدند و می‌نشستند شیخ ابوعبدالله باکو بپرسیدن استاد امام آمده بود چون بنشستند و یکدیگر را پرسیدند
شیخ ابوعبدالله گفت این چیست استاد امام گفت شیخ ابوسعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی
ابوعبدالله گفت من او را منبلم یعنی نا معتقدم استاد ابوعبدالله بنشست استاد امام گفت گوش دار که
این مرد مشرف است بر خواطر تا هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابوسعید در آمد
و بر منبر شد مقریان قرآن برخواندند و شیخ دعا بگفت چون بسخن آمد ابوعبدالله باکو بچ بر باد کرد پنهان و
آهسته با خود گفت پس باد که در زیر بادست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابوسعید روی
بسوی وی کرد و گفت آری در زیر باد معزن بادست این کلمه بگفت و بسر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد
شیخ ابوعبدالله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین
موقف بتجرید بیستادم و چندین مشایخ را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه
برین مرد ظاهر می‌شود و بر ما هیچ ظاهر نمی‌شود شیخ ابوسعید روی در حال بوی کرد و گفت ای خواجه
تو چنانی که ترا بخت چنانست چنان   من چنینم که مرا بخت چنین است چنین ○ و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و بپیش استاد امام و ابوعبدالله باکو شد چون بنشستند
شیخ ابوسعید استاد امام را گفت که این خواجه را بگو که دل با من خوش کند ابوعبدالله گفت دل خوش آن
وقت کنم که هر پنجشنبه که بسلام من می‌آیی بعد ازین نیایی شیخ ابوسعید گفت بسیار مشایخ و بزرگان را چشم بر تو
افتاده است ما بدان نظرها می‌آییم نه برای تو چون شیخ ابوسعید این بگفت گریستن و خروش از جمع برآمد
و شیخ ابوعبدالله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برخاست و صافی شدند و جمله جمع
خوش دل برخاستند ○ چون شیخ ابوعبدالله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابوسعید می‌رفت اما هنوز
بر رقص و سماع ایشان انکار عظیم داشت و گاه گاه اظهار آن می‌کرد شیخ عبدالله شبی در خواب دید که
هاتفی وی را گفت که قوموا وارقصوا لله بیدار شد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانی است
دیگر باره بخفت همچنین بخواب دید که هاتفی می‌گوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لاحول کرد و ذکری بگفت
و سورهٔ چند قرآن بخواند و سیم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب شیطانی نیست و بسبب آن
انکارست که بر شیخ ابوسعید دارد بامداد بخانقاه شیخ ابوسعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابوسعید
در اندرون خانه می‌گفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابوعبدالله دل خوش شد و انکار وی تمام برخاست

شیخ مؤمن شیرازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس گفت که نیت حج کردم
بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم نشسته دلقی می‌کرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم
نیت حج دارم گفت مادر داری گفتم دارم گفت باز گرد بپیش مادر شو مرا خوش نمی‌آمد گفت چه می‌پیچی من پنجاه حج کرده‌ام سر برهنه

و پای برهنه بی زاد و همراه همه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده

شیخ ابواسحق شامی رحمه الله تعالی

بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری است و وی از اصحاب
شیخ هبیرهٔ بصری و وی از اصحاب حذیفهٔ مرعشی و وی از اصحاب ابرهیم ادهم قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابواسحق
شامی بقصبهٔ چشت رسیده و خواجه ابواحمد ابدال که مقدم مشایخ چشت است صحبت وی را در یافته است و از وی تربیت
یافته

خواجه ابواحمد ابدال چشتی رحمه الله تعالی

وی پسر سلطان فرسنافه است که از شرفاء حسنی است و امیر
آن ولایت بوده وی را خواهری بوده است بغایت صالحه شیخ ابواسحق شامی بخانهٔ وی آمدی و طعام وی خوردی
روزی وی را گفت که برادر ترا فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد می‌باید که محافظت حرم برادر خود بکنی
تا در ایام حمل چیزی که در آن حرمتی و شبهه باشد نخورد آن ضعیفهٔ صالحه بموجب فرمودهٔ شیخ ابواسحق بدست خود
ریسمان رشتی و بفروختی و مایحتاج حرم برادر خود مهیا داشتی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زمان خلافت معتصم
بالله بود خواجه ابواحمد متولد شد و همان صالحه در خانهٔ خودش از وجه حلال پرورش می‌داد و گاه گاه که شیخ ابواسحق
بخانهٔ وی آمدی و در اوان صبا خواجه ابواحمد را بدیدی گفتی که ازین کودک بوی آن می‌آید که از وی خانه دانی بزرگ
ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد ○ وقتی که خواجه ابواحمد بسن بیست سالگی رسیده بود همراه
پدر خود سلطان فرسنافه بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاد بمیان کوهی رسید
دید که چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده اند و شیخ ابواسحق شامی در میان ایشان است حال بروی بگشت از
اسب فرود آمد و در پای شیخ افتاد اسب و سلاح و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشید و با ایشان روان شد هر چند
پدر و اتباع وی او را طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابواسحق در فلان موضع از آن کوهها
بوده است پدرش جمعی را بفرستاد تا وی را آوردند هر چند پند دادند و بند نهادند وی را از آنچه در آن بود باز نتوانستند آورد
گویند که پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در آنرا محکم ببست و خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه
کردند ببام برآمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که از روزنهٔ بالای بام بروی زند آن روزنه فراهم آمد و سنگ را
بگرفت یا سنگ در هوا معلق بیستاد و وی را هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه
کرد و از وی امثال این کرامات و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن توان کرد و توفی
رحمه الله تعالی سنه خمس و خمسین و ثلثمائه

خواجه محمد بن ابی احمد الچشتی رحمه الله تعالی

وی بعد از وفات پدر قایم مقام وی بود و بموجب فرمودهٔ پدر با آنکه بیست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم
دینی و معارف یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و از دنیا و اهل آن بغایت مجتنب بود و همواره بزهد و ترک
دنیا تحریض می‌نمود و می‌گفت چون اول و آخر ما ترک دنیاست خود را از غرور و فریب وی نگاه می‌باید داشت ○
وقتی که محمود سبکتکین بغزو سومنات رفته بود خواجه در واقعه نمودند که بمددکاری وی می‌باید رفت در سن هفتاد
سالگی با درویشی چند متوجه شد و چون آنجا رسید بنفس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کرد ○ روزی
مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه به بیشه آوردند و نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را در چشت مریدی
بود آسیابان محمد کاکو نام خواجه آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دیدند که اضطراب می‌کرد و محاربه می‌نمود تا لشکر
اسلام نصرت یافت و کافران هزیمت کردند و در همان وقت محمد کاکو را در چشت دیده بودند که لک لکهٔ آسیا را

برداشته و بر در و دیوار آسیا می‌زند از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود ○ استاد مردان رحمه الله از قصبهٔ سیجان خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی ویرا مهیا می‌داشت روزی او را بمراجعت بوطن امر کرد بگریست و گفت من طاقت مفارقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هر وقت که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع کردد و ما را از همه آنجا به بینی و همچنان بود دایما استاد می‌گفتی که من از سیجان چشت را می‌بینم توفی رحمه الله سنه احدی عشر واربعمایه

خواجه یوسف بن محمد بن سمعان رحمه الله

وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن ابی احمد است و مرید و تربیت یافتهٔ وی خواجه محمد تا شصت و پنج سال متاهل نشده بود همشیره داشت که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشت او بودی و سن وی بجهل رسیده بود و بسبب خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خواجه ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شاقلان مردی است محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح گذرانیده خواهر خود را باوی عقد کن خواجه ویرا طلب داشت و همشیره را باوی عقد کرد و وی هم در چشت متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود اما ویرا هیچ پسر به بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزلهٔ فرزند می‌داشت و تربیت می‌کرد و بتحصیل علوم و سلوک راه خدای تعالی دلالت می‌نمود و بعد از وفات وی قایم مقام وی شد ○ خواجه یوسف را بعد از پنجاه سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک بمزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ ابو اسحق شامی زیادت ایشان بسیار می‌کرده چله خانه در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع را که حالا چله خانهٔ ویست اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچ کس آنرا نتوانست کند خواجه کلند برداشت و بدست مبارک خود از جا شتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید و مدت دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بروی غالب شده بود که گاه بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غایب شدی و یک ساعت کم بیش در آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی ○ در آن وقت که شیخ ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس الله تعالی سره بمزار چشت رسیده بود باوی ملاقات کرده است و بعد از معاودت بهراة در مجالس و محافل استحسان وی می‌کرده توفی رحمه الله تعالی سنه تسع وخمسین واربعمایه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود خواجه قطب الدین مودود را بتحصیل علوم وصیت کرد و قایم مقام خود گردانید ○

خواجه مودود چشتی رحمه الله تعالی

وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و بتحصیل علم اشتغال می‌داشت چون بسن بیست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت و ویرا بجای خود بنشاند وی بخصال حمیده موصوف بود و با فعال پسندیده معروف و مردم آن ولایت همه در مقام اعتقاد و محبت و انقیاد و ارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود ○ در آن وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام بهراة تشریف آورده بود و خواص و عوام مشاهدهٔ کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر می‌شد نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف آن ولایات انتشار یافت و از نواحی هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است می‌آید تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند

اصحاب شیخ الاسلام آنرا بوشیده می‌داشتند و وی خود از همه بهتر می‌دانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت که ساعتی صبر کنید که جماعتی رسولان در راهند چون ساعتی بر آمد خادم در آمد که آن جماعت رسیدند ایشانرا در آوردند و سلام گفتند و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام گفت شما می‌گویید یا ما بگوییم که شما بچه کار آمده اید ایشان گفتند حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه زاهد مودود شما را فرستاده است که احمد را بگویید که تو بولایت ما بچه کار آمدهٔ بسلامت باز گرد و گرنه چنانکه باز باید گردانید تا باز گردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این دیههاست این ملک مرد مانیست نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مراد از ولایت این مردمانند اینان رعایای سنجرند پس شیخ الشیوخ سنجر باشد و اگر مراد از ولایت آنست که من می‌دانم و اولیای خداوند عز و جل می‌دانند فردا با ایشان نمایم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم بر آمد و شبانروزی ببارید و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام فرمود که ستوران ساخته کنید تا برویم اصحاب گفتند امکان ندارد که درین دو سه روز بعد از آن که دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ فرمود که سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام نگاه کرد دید که جمعی انبوه سلاحها بسته همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان شمایند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می‌آیند فرمود که اینها را باز گردانید که تیغ و تیر کار سنجرست و سلاح این گروه سلاح دیگرست شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند آب بسیار بود شیخ الاسلام فرمود که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخنی از معارف آغاز کردند چندان ذوق بدلها رسید که همه واله و حیران شدند پس فرمود که همه چشمها بر هم نهید و بگویید بسم الله الرحمن الرحیم تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زود باز کرد پای افزار تر کرد و هر که دیر گشاد خود را بر آن طرف آب یافت پای افزار خشک چون رسولان آن مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند و در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ بروی افتاد از اسب پیاده شد و بوسه بر پای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی می‌زد و می‌گفت کار ولایت چون می‌بینی ندانسته که ولایت مردان چشم و سلاح نباشد برو و سوار شو کودکی و نمیدانی که چه می‌کنی چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام با اصحاب در محلهٔ فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان در محلهٔ دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم تا شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم امروز با ما در یک دیه بنشست درین معنی بهتر ازین اندیشهٔ باید کرد خواجه مودود گفت مرا صواب چنان می‌نماید که بامداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم و باز گردیم که کار وی نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند که ما با هم مشورت کرده ایم صواب آنست که جاسوسی برگماریم که چون وقت قیلوله خلوت شود و پیش وی کسی نباشد تنی چند در خدمت تو برویم و سماعی بنیاد کنیم و حالتی بر آریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود گفت این صواب نیست که وی صاحب ولایت و کرامتست اما فایده نداشت چون وقت قیلوله شد و اصحاب شیخ متفرق شدند خادم خواست که جامه بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یکساعت توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که با جمعی انبوه در آمدند و سلام گفتند و آغاز سماعی نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام سر بر آورد و گفت هی هی سهلا الحاجی و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلاء مجانین و صاحب کرامت و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی

هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان کفش و دستار می گذاشتند و می گریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و باستغفار سر برهنه کرد و گفت بر شما روشن است که این نوبت من باین رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست می گویی اما چرا با ایشان در آمدن موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمایید ٥ شیخ الاسلام گفت عفو کردم برو و این قوم را باز گردان و دو خدمتکار نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید کردم دیگر چه می فرمایید تا چنان کنم ٥ شیخ الاسلام فرمود که اول مصلی بر طاق نه و برو علم آموز که زاهد بی علم مسخرهٔ شیطان باشد گفت قبول کردم دیگر چه می فرمایید فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیاء خاندان خود کن که آبا و اجداد تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامت خواجه مودود گفت چون مرا احیاء خاندان می فرمایید هم شما بر وجه تبرک و تیمن مرا اجلاس فرمایید ٥ شیخ الاسلام گفت که پیشتر آی پیش تر آمد دست وی بگرفت و بر گلیم چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت که بشرط علم پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فواید گرفت و نوازشها یافت و باز گشت و بعد از آن باندک فرصتی بجهة تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در آن باب اجتهاد نمود و در آن دیار هرجا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل می انجامد ظاهر شد و بعد از آن بچشت مراجعت کرد و بتربیت مریدان و مستفیدان مشغول شد و از اطراف طالبان روی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند ٥ شاه سنجان که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و می گویند که در مدت اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی می گفتی که مزار چشت منزل مبارک و مقام متبرک است روا نباشد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که پیشتر وی را خواجهٔ سنجان می گفتند خواجه مودود شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت می کردی ٥ وفات خواجه در سنهٔ سبع و عشرین و خمسمایه بوده است و وفات شاه سنجان در سنهٔ سبع و تسعین و خمسمایه

خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوایف بوده و بر کافهٔ انام شفقتی عام و مروتی تمام داشته است ٥ گویند که شبی حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در واقعه دید که فرمود که ای احمد اگر تو مشتاق ما نیستی ما مشتاق توییم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی وی را نشناسد بزیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرایط حج کرد بحرم محترم مدینه و روضهٔ شریفهٔ مصطفویه علی زوارها تحف التحایا توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند که وی را برنجانند از روضهٔ شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جملهٔ مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد و خلیفهٔ بغداد بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را نصایح جایگیر و مواعظ دلپذیر گفت و همه در محل قبول افتاد فتوحی آوردند بجهة استمالت خاطر خلیفه محقری برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود ولادت وی در سنهٔ سبع و خمسمایه بوده و وفات وی در سنهٔ سبع

وسبعین و خمسمایه

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی سره

وی از قریهٔ آزادان است که متصل است بهراة عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رضی الله تعالی عنه و بخاری در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است در اوایل مال بسیار داشته همه را در طلب حدیث و حج و غزا صرف کرده است از هراة سفر می کرد هرگاه مال وی برسیدی بهراة مراجعت کردی و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بدین طریق نفقه کرد گویند که یکی از دوستان وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانه خود رفت ابو الولید چهار هزار درم در صرّه کرد و بوی فرستاد چون آن دوست مهم خود کفایت کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را نقد ساخته در صرّه کرد و بوی باز فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست پیش وی آمد و سلام کرد ابو الولید گفت اگر نه ردّ سلام واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی توفی رحمه الله سنه اثنتین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریهٔ آزادان است یزار و یتبرک به ٥

ابو اسمعیل عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری قدس الله تعالی سره

لقب وی شیخ الاسلام است و مراد از شیخ الاسلام هرجا که درین کتاب مطلق واقع شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان ابو منصور متّ الانصاری است و متّ انصاری پسر ابو ایوب انصاری است که صاحب رحل رسول صلی الله علیه و سلم در آن وقت که بمدینه هجرت کردند و متّ انصاری در زمان خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بود و در هراة ساکن شده ٥ شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزهٔ عقیلی می بوده است وقتی زنی با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند پدر من گفته است که من هرگز زن نخواهم و آنرا رد کرده است شریف گفته است که آخر زن نخواهی و ترا پسری آید و چه پسری چون بهراة آمده است و زن خواسته و من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور ما را بهری پسری آمد چنان مهتر جامع مقامات شیخ الاسلام می گوید که این کلمهٔ آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی چنانچه صفت نتوان کرد از غایت نیکویی ٥ و هم شیخ الاسلام گفته است که من بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شعبان سنه ستّ و تسعین و ثلثمایه ٥ و هم وی گفته من ربیعی ام در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست دارم آفتاب به هفدهم درجهٔ ثور بوده است که من زاده ام هرگاه که آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میانهٔ بهار بود وقت گل و ریاحین ٥ و هم وی گفته که بو عاصم پیر و خویشاوند من است من در کودکی بوی شدمی وقتی بوی شدم نان و انگشت کامه پیش من نهاد و مرا قوالی کرد و چیزی برخواند خاتون وی که عجوزی بود محتشم و خداوند ولایت گفت پیر من یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازهٔ وی ٥ شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن نه وی است خود داند اما پرسد ٥ بانو عالیه زنی بوده پاشکوه بوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا مغرب از وی پر شود ٥ و هم بانو عالیه گفته که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده ایست هفت ساله نه پدر داند که او کیست و نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وی مه نبود یا گفت که از مشرق تا مغرب از وی پر شود و احوال این بانو عالیه آن بود که دختر کی داشت یک و نیم ساله او را خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و بحج شد شیخ

بو اسامه که شیخ حرم بود پذیره وی آمد که عم وی بود و این بانو محبوبه داشت فرا پیران می‌شد که مرا چیزی
یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید ○ شیخ الاسلام گفت اول مرا در دبیرستان زنی کردند گفتند زبان دارد
چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالیکی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی ابا منصور و ازجارودی
و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب خود بودم که شعر می‌گفتم چنانکه دیگرانرا از من حسد
می‌آمد ○ و هم وی گفته که پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من در دبستان من بر بدیهه شعرهای تازی می‌گفتم
و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیادت از آن که آن کس خواسته بودی
وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهی شعر گوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان
شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند ~ روزی که بشادی گذرد روز آنست ~ و آن روز که روز بد اندیشان است
من در وقت گفتم ~ و یوم الفتی ما عاشه فی مسرة ~ و سایره یوم الشقاء عصیب ~ ثم الوصل ما رمت السعادة فالدجی
تنغیص عیش الاکرمین رقیب ~ و این مصراع را از وی خواستند که تازی کن ~ آب آید باجوی که روزی بوده
گفته عهدنا الماء فی نهر فنرجوا ~ کما زعموا رجوع الماء فیه ○ و هم وی گفته که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی
ابو احمد نام یکی گفت برای وی چیزی بگوی من این بگفتم ~ لابی احمد وجه قمر اللیل غلام
و له لحظ غزال رشق القلب سهامه ○ و هم وی گفته که مرا شش هزار شعر تازی بیش است بر وزن راست در دست
مردمان و بر پشت اجزای من ○ و هم وی گفته که وقتی قیاس کردم که چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار
بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت بتازی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متأخران
بتفاریق یاد دارم ○ و هم وی گفته که بامداد بگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدمی بدرس شدمی شش روی
ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی چاشتگاه بادیب شدمی و همه روز بنوشتمی روزگار خود را
بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز
بودی که تا پس نماز خفتن بر ناهار بودمی ○ و هم وی گفته که بشب در چراغ حدیث می‌نوشتمی فراغت نان خوردن
نبودی مادر من نان پاره لقمه کرده بودی و در دهان من می‌نهادی در میان نوشتن ○ و هم وی گفته است که حق
سبحانه و تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی ○ و هم وی گفته که من سیصد هزار
حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد ○ و هم وی گفته که آنچ من کشیده‌ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم
هرگز کس نکشیده یک منزل از نشابور تا دزباد که باران می‌آمد من در رکوع می‌رفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده
بودم تا تر نشود ○ و هم وی گفته که مرا آن نیت پس که مرا باول علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب دنیا را بود
که الله تعالی را بود و نصرت سنت مصطفی را بود صلی الله علیه و سلم ○ و هم وی گفته که هر روز کار من هیچ کس
آن نکرده که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی که این چیست آنرا حدیث داشتی ○ و هم وی گفته که من
از سیصد تن حدیث نوشته‌ام همه سنی بوده‌اند و صاحب حدیث نه مبتدع و نه صاحب رای و هیچ کس را این بسر نشد
و هم وی گفته که بس اسنادهای عالی که بگذاشته‌ام و ننوشته‌ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین
گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و بنشابور قاضی ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم
که متکلم بود و اشعری مذهب اگرچه اسنادهای عالی داشته ○ و هم وی گفته که من در تذکیر و تفسیر قرآن شاگرد

خواجه امام یحیی عمارم اگر من وی را ندیدی دهان باز ندانستی کرد یعنی در تذکیر و تفسیر من چهارده ساله بودم که خواجه
یحیی قهندزی بانوا گفت که عبدالله را بنان دارید که از وی بوی امامی می‌آید ○

خواجه یحیی عمار الشیبانی رحمه الله تعالی

وی شیخ ابو عبدالله خفیف را دیده بود بشیراز و وی را مجلس
نهاده بود ○ شیخ الاسلام گفت که رسوم علم بهراة خواجه یحیی آورد مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن
بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمرو بسطامی بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی آمد چون مجلس تمام گشت فرود آمد و
پیش وی رفت وی برخاست و گفت از شرق تا غرب در بر و بحر بگشتم دین تر و تازه بهراة یافتم و در نشابور
نیز با بزرگان گفته بود طفت الدنیا شرقا و غربا فوجدت الدین غضا بهراة و قاضی ابو عمرو بزرگ بود و امام
و یگانه جهان و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمائة توفی ابو عمرو البسطامی محمد بن
الحسین الشافعی قاضی نیسابور و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع الکثیر و درس المذهب و املی علی الطبرانی و طبقته
و هم شیخ الاسلام گفت که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود دو غلام دست
وی گرفته بودند بر منبر بردند گفت یحیی عمار هم عز خود ازین سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی ولیکن الکنون نمی‌توانم
پس گفت شنیدم که گفته‌اند یحیی عمار را پای در کشیدند مصطفی را صلی الله علیه و سلم پای در کشیدند ابوبکر بجای وی
بنشست و ابوبکر را پای در کشیدند عمر بجای وی بنشست و عمر را پای در کشیدند عثمان بنشست و عثمان را پای
در کشیدند علی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای در کشند عبدالله بیاید و بنشیند بر اینجا و بر دماغ ملحدان
و مبتدعان می‌زند ○ شیخ الاسلام گفت که من آن روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کردند که عبدالله
آن کودک است پس از آن شیخ عمو مرا گفت که آن عبدالله تو بودی و لعمری که چنان بود ~ و فی تاریخ الامام الیافعی
رحمه الله ان فی سنة اثنتین و اربعمائة توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة ○ شیخ الاسلام
گفت که دیدار مشایخ همه سنت است این طایفه را بیشترین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را دیده
و با فلان شیخ صحبت کرده ○ و گفت قدس سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت که دیدار پیران اگر از دست بشود
آنرا در نتوان یافت آن همیشه نبود عرفات همیشه بود دیدار ایشان نبود فایت آنرا تدارک نبود در نتوان یافت
~ و گفت قدس سره که مشایخ من در حدیث و علم و شرع بسیارند اما پیر من درین کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن
خرقانی است رضی الله تعالی عنه اگر من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی همواره این با آن در می‌آمیختی یعنی نفس
با حقیقت ~ و گفت قدس سره که وی پیر مست بیک سخن که گفت این که می‌خورد و می‌خسپد چیز دیگرست مرا بوی
پس ازین هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دانسته شد ~ و گفت قدس سره که عزیمت حج اسلام کردم تا زی بر فتم
و قافله را در آن سال باد نبود در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا بدید گفت در آی ای من ماشوکه تو یعنی معشوقه تو
از دریا آمدی از دریا آمدی از دریا آمدی جز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت از غیب ~ و گفت قدس سره
که مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی آنکه گفت این که می‌خورد و می‌خسپد چیز دیگرست
و گفت قدس سره که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم و وی مرا تعظیم می‌داشت در میان سخن می‌گفت با من مناظره
می‌کن تو عالمی من جاهلم من هیچ کس ندیده‌ام و نشنیده‌ام ازین دو تن مه خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچ کس
نشنیده‌ام و ندیده که این دو تن وی را چنان تعظیم داشتند که مرا مریدان خرقانی مرا گفتند سی سال است تا او ی

صحبت می داریم هرگز ندیده ایم که کسی را چنان تعظیم کرد که ترا و چنان نیکو داشت که ترا ○ شیخ الاسلام گفت
زیرا که مرا بوی فرستاده بودند ○ و گفت قدس سره که با وی گفتم ای شیخ سوال دارم گفت بپرس ای من ماشوکهٔ تو
از وی پنج سوال کردم سه بزبان و دو بدل همه را جواب گفت و دو دست من در ران خود گرفته بود و از آن بتخیر و نعره
می زد و آب چون جوی از چشم من می رفت و با من سخن می گفت **شیخ ابوعبد الله طاقی قدس الله تعالی روحه**
نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی الهروی است مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده
بعلوم ظاهر و علوم باطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر من نیست و استاد من را اعتقاد حنبلیان که اگر من او را ندیدی
اعتقاد حنبلیان ندانستی و هرگز هیچ حضرت ندیده ام با هیبت تر از طاقی و من وی را نابینا دیده ام و مشایخ
وی را تعظیم می داشتند و وی خداوند کرامات و ولایات بود و فراست تیز داشت و ندیده ام که وی در کار هیچ کس
چنان دور فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم و نیکو داشت من و مرا گفته بود که عبد الله با منصور سبحان الله آن چه
نورست که الله تعالی در دل تو نهاده ○ شیخ الاسلام گفت چهل سال بر بایست آمد تا من بدانستم که آن نور چیست
که وی می گفت و توفی الشیخ ابوعبد الله الطاقی قدس الله تعالی روحه فی غرة صفر سنة ست عشر واربعمائة ○
شیخ الاسلام گفت که مرا بچشم و دل محمد قصاب بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم تمام
داشت و با من بیازار آمد که بازمن برای پدر خود دستارچهٔ می خرید با من موافقت کرد و گفت سی سال است
تا اینجاییم درین بازار نرسیده ام ○ شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعبد الله بن باکویة الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود
و مشایخ جهان همه دیده بود و حکایات بسیار داشت از ایشان من خود از وی بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام
و سه هزار حدیث ○ شیخ الاسلام گفت که وی ملک بود بهانه تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم می داشت
که کس را نمی داشت هر که من پیش وی درآمدی بر پای خاستی و مشایخ نشابور را چون ابن ابی الخیر و جز او بر پای
نمی خاست و فراست عظیم داشت ○ شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ ابوعبد الله باکو
درآمدم سه دوست بود مرا در خانقاه وی یکی مکی شیرازی و یکی ابوالفرج و دیگر ابونصر ترشیزی شیخ آواز داد
که ابوالفرج وی از خانه بیرون دوید و گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم
ترا گفت گفتید وی بسفر می شود و وی نه سفری است و سفر نه بایست وی است وی آنرا است که حلقه کرد و وی
در نشیند و وی از وی می گوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی لیکن خرقانی را
می بایست دید یعنی سفر من برای آن بود **شیخ ابوالحسن بشری سجزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی از پیران منست ازین مشایخ که من دیدم سه تن مه بودند خرقانی و طاقی و هر دو جاسوس
القلوب بودند و ابوالحسن بشری و وی ثقه بود در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود چنانکه می بایست دید
و سخن و سماع ازیشان باز داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ سیروانی و سرکی و بوالحسن جهضم
و ابوبکر طرسوسی و ابوعمرو بجید و دیگر مشایخ وقت و شاگرد شیخ ابوعبد الله خفیف بود و حصری و نوری
و ابوزرعهٔ طبری را دیده بود **کاکا ابوالقصر بستی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی
مرد بزرگ بود در ایام من بوده امانه بابت پدر من بوده مرا بوی نبرده و من خرد بوده ام روز آدینه پدر مرا پیش پیران
بردی تا دست بسر من فرود آوردندی و پیش ابوالقصر نبردی و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده

وپدر من قرا اما شیخ ابوالحسن تیشه سا و برادر وی شیخ ابومحمد خادمان و مریدان کاکا بوالقصر بودند و پیران
روشن و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان بوالقصر چنان بودند که ایشانرا نعرهای عظیم بود و هر دو از وی
حکایت کردی **کاکا احمد سنبل و برادر وی محمد خورجه رحمهما الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که کاکا
احمد سنبل مه از برادر خود بود محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی باآلت تر بود در ظاهر و بانام تر
و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من دور فرا بود **ابومنصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی**
وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزهٔ عقیلی و خدمت ابوالمظفر ترمذی کرده بود ○ شیخ الاسلام گفت
که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بگردی و گرد بگشتی چون پدر خود ندیدی ○ شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند
سال علم آموختم و نوشتم و رنج بردم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و باورع
که کس آن چنان نتوانستی بود و نتوانستی ورزید که وی ○ و هم شیخ الاسلام گفت که پدر من در من سری داشت
عظیم مرا گفته بود عبد الله جندکوئی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم وی مرا خوابی دیده
بود با من نمی گفت اما می گفت هر روز تعبیر می کنم راست می آید ○ شیخ الاسلام گفت پدر من در مجردی وقتی صاف
داشته بود و فراغت دل در زن و فرزند افتاده بود و آن از دست وی بشد همواره اظهار ملالت می کرد و تنگ دلی
می نمود با ما وقتی در آن تنگدلی گفت میان من و شما دریای آتش بادا ما چه گناه کرده بودیم وی زن خواست و فرزند
آمد روزی در آن تنگدلی از دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان برداشت و ببلخ رفت پیش
پیر خود شریف حمزهٔ عقیلی و در تاریخ شعبان سنة ثلثین واربعمائة از دنیا برفته و در بلخ دفن کرده اند نزدیک
شریف حمزهٔ عقیلی **ابومنصور سوخته رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که با منصور
سوخته پیری بوده در قهندز وقتی خویشتن را فرا سوختن داد از بهر او بنسوخت او را سوخته نام کردند مردی
صادق بود با صلابت **شیخ احمد چشتی و برادر وی خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله تعالی**
شیخ احمد چشتی غیر ابواحمد ابدال است زیرا که وی متقدم است و شیخ الاسلام وی را ندیده و غیر خواجه
احمد بن مودود است زیرا که وی متاخرست و شیخ الاسلام را ندیده ○ شیخ الاسلام گفت که من هیچ کس ندیده ام
قوی تر در طریق ملامت و تمام تر از احمد چشتی و چشتیان همه چنان بودند از خلق بی باک در باطن سادات
جهان سه بار بسر بادیه رفته بود و باز گشته که از خود در آن اخلاص تمام ندیده بود همه احوال ایشان با اخلاص
و ترک ریا بود هیچ گونه سستی روا نداشتندی در شرع تا بتهاون چه رسد و شیخ احمد نجار را دیده بود و غیر
او را شیخ الاسلام گفت قدس سره که احمد چشتی بزرگ بود و مرا تعظیم داشتی و حرمت که هیچ کس را نداشتی
و بیشین کسی که موی خود را در پای من مالید وی بود و وی بزیارت شیخ بونصر طالقانی شده بود و این بیت
شنید از وی دریغا کت ندانستم البیت ○ شیخ الاسلام گفت که من هیچ کس ندیده ام بدیدار و فراست چون
برادر احمد چشتی وی خدمت من کردی و مرا تعظیم تمام داشتی من در قهندز مجلس می کردم و از مجلسیان من
کس بود که با وی صحبت داشتی و سخنان من وی را باز می گفت وی می گفت که این دانشمند شما از کوی ماست
خدای داند که از آن سخن وی در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا مایه ایست پس از آن مرا دعوت کرد
و همه دنیائی خود بر من پاشید و پس از آن در سرما و برف بنباذان شدیم و وی مرا ببرد و سر کار ما از آنجا بود

وبونصر سوهان کر از یاران حشتی بود ووی صاحب فراست عظیم بود وآن وقت که ببناذان رفتیم زمستان بود
وشصت و دو تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل و اند روز من سخن می گفتم ایشانرا وبسط وافشاء
علم حقیقت اول از آنجا بود و هیچ کس از ایشان با من برابر نرفت وهمه خداوندان ولایات وکرامات وفراست
بودند وتا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان نیامد چون باحفص بغاوردان که چشم وگوش فرا سخن من
داشته بود ووی خداوند کرامات ظاهر بود ونی چه شیخ الاسلام گفت که اگر بوحفص بغاوردان زنده
بودی شما جامهٔ خود از وی درکشیدی ودر وی ننگرستی ومن ویرا ستید وبزرگ می دیدم باکرامات ظاهر
وفراست عظیم دوستی از دوستان او بود و دوستان او پوشیده باشند از غیرت او تا دوستی نبود از دوستان
او دوستان اورا نشناسد ٥ وچون بوبشر بکواشان که کبوترخان بسخن وی فرود آمد وچون احمد مرحانه
واحمد کاه دستانی که برشاخ توت رقص می کرد چهل واندروز آنجا بودیم هرروز مهمان کسی وهزار ودویست جامه
فتوح رسید بود از ان جز کهنه سجادهٔ بخانه نیاوردم روزی در آن ایام سماع می کردم ودر آن شور می کردم
وجامه پاره می کردم چون از سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد
مرا گفت آن جوان که بود که با تو در سماع می گشت گفتم چگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس دراز در دست با تو می گشت
در سماع هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی ونی طاقت تر شدی در سماع گفتم کس را مگوی
دیگر پس از آن هنوز باهم نرسیدیم مگر باحفص که بود اع من ودوستان آمده بود که نخواست رفت از دنیا
ودر آن هفته برفت وبوبشر کواشانی در مجلس املاء اسحق حافظ مرا گفت دانشمند از آنجا اینجا آمدی بنشین
که من اینجا نیز با توام ودر سخن بر من بسته شد حرفی گفته نیامد باخود می گفتم که آن چه بود هرگز دیگر
چنان باشد تا ورد باین آیت رسید که ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا وسخن بگشاد وسخن
بگشاد وپیوسته گشت **شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی
از پیران منست شیخ حصری را دیده بود وابو الحسن طرزی وغیر ایشانرا واز ایشان حکایت می کرد ویرا
گفتم که از حصری هیچ چیز یاد داری گفت با یکی از مشایخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود از خوردنی شیخ می گفت
نحن دوابک یا سیدی اعلف دوابک یا سیدی ودست بر هم می زد ٥ شیخ الاسلام گفت در آن منگر که بعلف
حاجت داشت در آن نگر که بجز از و هیچ حاجت نداشت **شیخ بوسلمهٔ باوردی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ بوسلمهٔ باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران منست پیری مسن بود ومشایخ بسیار
دیده چون ابوعبدالله رودباری وعباس شاعر وبوعمرو بجنید وبا یعقوب نهرجوری رحمهم الله تعالی ٥
ابوعلی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ بوعلی کیال را دیده ام اما خرد
بوده ام ویرا نشناخته ام بزرگ بوده شیخ سیستان است طریق ملامت داشته ویرا بکرامات ستایش نتوان کرد
که خودهم از کرامات بود وی وشیخ احمد نصر وشیخ بوسعید مالینی هرسه در صفهٔ سرای صوفیان بوده اند
ومن آنجا حاضر **ابوعلی زرکر رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت بوعلی زرکر از پیران منست
از پیران مهین صوفی بود شاگرد ابوالعباس قصاب آملی واز وی حکایت کردی **ابوعلی بوته کر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مردخواد بود وشیخ حصری را دیده بود واز وی حکایت کردی

شیخ ابونصر قبانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی سفرهای نیکو کرده بود ومشایخ بسیار دیده
شیخ ابوعمرو اسکاف را دیده بود وخدمت کرده بار دُن وابوعمرو بجنید را دیده بود وشیخ ابونصر بوعبدالله مالک را
نیز دیده بود بارغان فارس شاگرد شبلی وحکایات کرده مرا از ایشان **شیخ اسمعیل نصرآبادی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی پسر مهینهٔ شیخ ابوالقاسم نصرآبادی است از وی حدیث دارم وحکایات از پدر وی
شیخ ابومنصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بشکوه بود ومشایخ بسیار
دیده بود وهم از عمو بود شیخ احمد نجار استرآبادی را دیده بود وابونصر سراج صاحب لمع را دیده بود
اسمعیل دباس جیرفتی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوسعید معلم پیر روشن بود ونیکودل
وصادق ومرقع سفید پوشیدی شیخ ابرهیم کیل را دیده بود **شیخ محمد ابوحفص کورتی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابوحفص کورتی بزرگ بوده خداوند وقت عظیم واز پیران منست وقتی ویرا بیماری
افتاد قوم بنزدیک وی شدند سخنی می رفت کسی دعوی کرد بیش وی طاقت آن نیاورد غیرت بوی درآمد برجست
وگفت حق حق حق چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفرالله استغفرالله استغفرالله ضعیف شده ام وعذر خواست
شیخ عمو رحمه الله تعالی کنیت وی ابواسمعیل است ونام وی احمد بن محمد بن حمزة الصوفی
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر فرشا و منست یعنی آداب ورسوم صوفیان از وی آموخته ام
وعمو مرید من بود با مریدی من ویرا ومن هم کاسهٔ وی بودمی وچون وی نبودی من برجای وی بودمی وچون
بسفر بودی نامها همه بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود وشیخ بوالعباس نهاوندی ویرا عمو لقب نهاده بود
چنانکه گذشت ٥ شیخ ابوبکر فرا را دیده بود بنشابور وسفر اول وحج اسلام با شیخ احمد نصر طالقانی کرده
بود وشیخ ابوبکر فالیزبانرا دیده بود ببخارا ووی جنید را وشیخ ابوبکر مفید را دیده بود ووی جنید را
وبا شیخ سیروانی صحبت داشته بود وبا همه مشایخ حرم چون بوالحسن جهضم همدانی وشیخ ابوالخیر حبشی
ومحمد ساحری وجوالکی وشیخ بواسامه وبوالحسن سرکی وبوالعباس نسایی وابوالعباس قصاب وغیر ایشان
مشایخ وقت را دیده بود وویرا نواخته بودند ووی خدمتهای نیکو کرده بود ایشانرا وراحتها رسانیده وشیخ
ابوالفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه احدی واربعین واربعمائه برفته از دنیا وعمر وی نود ودو سال بوده
شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بودی وپیران
بسیار دیده بود وسفرهای نیکو کرده وی مرا گفت که ما از تو بدانستیم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشانرا شناخته بحقیقت
ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی زُودی بوده در قهندز مردی بشکوه
بود وبزرگ کس ویرا نمی شناخت وقتی در مکه دیده اند ویرا بنجاه رکوه دار با وی از مریدان وی مرا حکایت کرده
از هلال خادم حصری آنکه حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی ٥ شیخ الاسلام گفت که قاضی ابرهیم باخرزی
مرا گفت که الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که اورا هیچ مانع نماند که اورا از من
باز دارد ٥ شیخ الاسلام که مرا دید از شیخ بوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضا را شیخ عمو
از وی باز گشته بود مرا حکایت می کرد از وی ومن از خرقانی وبوعلی سیاه مردی بزرگ بود وصاحب سخن
وکرامات وولایت عظیم مرد ٥ شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشود تایب بود صادق وپیرا ریاضتهاست

وصالها کردی وقتی در وصال بود و من باوی بودم تا چهل روز مرا گفتند که وی انداخته تا ده روز تمام کرد و گفتند
که صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر بدین بپایی در شرق و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که محمد
شکرف پیری بشکوه بود و با دعوی و قوت و ملامت و مرا حکایت کرده شیخ الاسلام گفت که من دو بار بوسعید
بوالخیر بوده ام و وی دستار خود از سر فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده
چون بنزدیک وی شدم برای من بر پای خاست تمام و دیر مرا تعظیم داشت که اندک کسی را داشتی لکن مرا باوی
نقاری از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ ورزیدی بعضی از مشایخ وقت باوی نه نیک
بودند شیخ الاسلام گفت احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یارب امید ما از خویشتن بریده مکن بایزید
گفت یارب امیدهای ما از خویشتن بریده کن شیخ الاسلام گفت آنچ احمد گفت عام راست و آنچ بایزید گفت
خاص راست که امید علتست امید بر ناموجود بود بر یافت امید کی بود ابوبکر دقی گفته العافیة والتصوف
لا یکون شیخ الاسلام گفت الصوفی احوال خویش را متهم کن که دعویست و افعال خویش را متهم کن که ریاست
و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد گفت اگر مرا بسلامت بیرون آری
هرگز ترا یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد طعام داد سیر بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت
اگر وی بزیستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کرد
و وی نه از استهزا و خواری گوید که یاد نکنم از ننگ یاد خود او را چنان گفت شیخ ابوعلی سیاه بمرو گفته که از هر چیز
که چیزی بشود هیچ چیز نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن چنان است شریعت همی خواهد
زیادت در شریعت نقصان است شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویرانی کند و اگر بکاهد
ترا سیراب نکند مرتعش گوید که مرکز خویشتن را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم شیخ الاسلام
گفت معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ الاسلام چنان بود
که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایات مشایخ الله خواستی که آنرا
بکردی و وی گفته است که چون سنتی بشما رسد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم اگر بتوانید که آنرا ورد کنید و دایم بورزید
باری یکبار بکنید تا نام شما را از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و احوال و اخلاق مشایخ که ما را
آن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان گیرید اگر همه نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی
می رفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلواری می باید مرا حکایت آن امام یاد آمد که سواری می آمد درویشی
بر وی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلواری ده آن امام از اسب فرود آمد و شلوار بوی داد مردمان گفتند
این چرا کردی که این گدایان همه دروغ گوی و زراق اند گفت من دانم اما مرا روا نبود که وی سوگند بخدای
بر من دهد و من از وی برگذرم و مراد وی ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار کردم شلوار بآن درویش
دادم و بی شلوار مجلس داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بکباه
خوردن بسر برده ام و بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان همه سیم داران
و توانگران بودند هرچه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و بر ایشان پیدا نکردی و من گفتمی چرا ایشان
خود ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت دنیا

همه بپاشید و ما را در رنج افکند و سبب آن بود که پدر من سالها و ابتداء درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام
گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمایی عظیم بود در همه خانه من بوریایکی بود چندان که بر آن خفتمی و غدپاره
که بر خود پوشیده می اگر پای را بپوشیدمی سر برهنه شدی و اگر سر را بپوشیدمی پای برهنه ماندی و خشتی که در زیر سر
نهادمی و میخی که جامه مجلس برون کردمی و بیاویختمی روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید انگشت در دندان
گرفت و در گریه ایستاد ساعتی بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مرا دسترس
آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کسی نمی خواستم و بر دل من از آن باری بود شخصی دانیال پیغمبر را
علیه السلام بخواب دید که گفت فلان دکان را بعبدالله گذار تا سیم آن قاریان را دهد دانیال آن شغل را کفایت
کرد و آن مرد سیم آن دکان را بقاریان می داد شیخ الاسلام گفت که شش من نان بطسوجی بود و من سفاناخ
می خوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا ندید و اکنون بر من می گشایند
مرا از آن چه اگر بپذیرم کافر باشم و اگر آنرا بر دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا آن وقت که از آن نرستم
و بایست آن از من نبردند آنرا بر من نگشادند و اگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه هرچیز که من دیده بودم
مرا خوش آمد بود و بایسته و بروز گار بخشم و دل من گذشته بود آنرا نقد می کنند که می گویم این آنست که فلان
وقت دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا بایست آن بود نداد اکنون می دهد ترکی بود که ملازمت
مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر پس سر شیخ الاسلام مقدار سپری نور می دید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن
سپر نور می بینی بر سر خواجه گفت نبینم شیخ الاسلام گفت که می دید اما بر نتافت آنرا که آن ترک چیزی بیند و گوید
من نمی بینم آن ترک بحج رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت که آن ترک گفت اکنون آن نور
نمی بینم سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیاموزیده و خود را بزرگ در چشم می آری که بحج کرده ام و حاجی ام آن وقت خداوند
نیاز و تشنه تر بودی شیخ الاسلام گفت که هر کس را بتی است یعنی معشوقه وقت بهاد بت منست که من بهار را
دوست دارم وقتی هوا گرم شد و گلها همه برسیده مرا می بایست که گل بینم تا چشم من برآساید بگازرگاه می رفتم
در باغچه لاله دیدم مقدار اسکره سخت نیکو که ممکن نبود که بیش از آن لاله بود شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدل بودم
صعب در نور سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب امری بادی بجست و کاغذی هشت سو از زبر در فرو افتاد
بخط سرخ بران نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالخیر تیناتی هشت سال بمکه بود مجاور و هیچ سوال
نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه سوال نکند وقتی هشت شبانروز چیزی نخورده بود بیماری ناگرسنگی
بپوست سست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم افکند که دو رکعت نماز بگذارد از سستی در خواب شد الله تعالی را بخواب
دید که با وی گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت گفت بدادم گفت دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد
شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرها می بینم بخط سفید که سعید و بر سرها می بینم
که شقی و دیگر گفتی که هرکه از اقلیمی روی بحج نهد وی را می بینم شیخ الاسلام گفت که مرا آن نباید که بدانم که شقی
کیست که در آن چه کرامت باشد که غم کسی باید خورد و من در بدگمان بجای آدم اما در حیز زود بجای آدم و بینم و مقام مرد
بگویم که مقام وی بنزدیک حق تعالی تا کجاست بیک نگریستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم بدانم
شیخ الاسلام گفت مرا بنگذارند که جدا کنم اهل ولایات را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا بنگذاشتند شیخ الاسلام

کفت کس بود که بکوید بفراست وداند که می کوید وآنچ می کوید می بیند واین دیدار بفراست ویرا دایم باشد وکس باشد
که ویرا این دیدار وقتی باشد ووقتی نباشد در وقت غلبه وصولت بکوید وبود که آن سخن بر زبان وی برود آن
حقیقت باشد وفراست راست ووی از آن آکاه نی ینزدیک شما کدام مِه است پس کفت آن بیشینه که آن فراست ویرا
دایم است اهل ولایت است وآن بیشینه ابدال وابرار ونقبا را بود وآن پسینه محقق است که وقت باشد که بروی
پوشیده بود وکاه بود که آشکارا باشد آلدمزل کوید آن حقیقت باشد واکر در غفلت کوید چون آنرا پاس دارند
همچنان باشد که وی کوید جامع مقامات شیخ الاسلام کوید که شیخ الاسلام چنین بود ○ شیخ الاسلام کفت که ابو الحسین
دراج بآرزوی یوسف بن الحسین بری آمد از مرکه حال وی پرسید کفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از ما هی
بروی درآمد ویرا کفت هیچ بیت یاد داری کفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین در سماع
بشورید وطوفان از چشم وی روانه شد کفت ای ابو الحسین عجب مدار که ما هی است در ری می کردی وحال من می پرسی
می کویند بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح باز قرآن می خواندم اشک از چشم من نیامد بدین یک بیت که تو خواندی
ببین که چه حال ظاهر شد ○ شیخ الاسلام کفت ندانم که از اول ویرا شناخت رنک رزی می کرد یعنی تلبیس ونکفت تا آنکاه
که در غلبه بکفت یا خود در آن حال غلبه بجای آورد واین مِه است از آن بیشین ○ تفصیل حلتها ونکتهایی که بر زبان
شیخ الاسلام کذرانیده اند متعسر بلکه متعذر است بسیاری از آنها کذشته است وشاید که بعض دیکر بیاید ان شاء الله تعالی
واینجا برین مقدار اقتصار افتاد ووفات وی روز آدینه بوده است بیست ودوم ماه ذو الحجه سنه احدی
وثمانین واربعمائه وعمر وی هشتاد وچهار سال **شیخ ابو اللیث فوشنجی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام کفت که لیث فوشنجه بزرک بوده وعارف پای برهنه رفتی وی کفته که از پوشنک بهراة آمدم بآن سبب
اینجا بماندم که بخیابان می کذشتم بر کورستان زنی بکوری باز نشسته بود می کفت جان مادر یکانه مادر از ان مرا حالی
پیدا شد ○ شیخ الاسلام کفت که ابو وایل شقیق بن سلمة الکوفی از بزرکان تابعین است نوحه بشنیدی وبکریستی
یکی ازین طایفه کفته است التلذذ بالبکاء ثمن البکاء ○ شیخ الاسلام کفت که باز ماند از صحبت تو از اشک حسرت
لذت می یابد یا بند تو چه یابد قبر لیث فوشنجه بخیابان است چون وی برفت او را یاران بودند بر سر قبر وی
خانکی ساختند وبر بام خانه چهار طاقکی ودر آن می بودند تا یک یک می رفتند وبپهلوی وی دفن می کردند رحمهم الله
شیخ عمو می کفت که این قبر فلان نار فروش است واین آن فلان ومن می نمودی قبر یاران ویرا شیخ الاسلام را
خوش می آمد ومی پسندید موافقت واستقامت ایشانرا وکفت که محمد عبد الله کازرکونی که همه نیکویی که خود را
می بینم سبب آن دانم که لیث بوشنجه بامن رازی کرد مزه آن در حلق من فرو شد ○ لیث فوشنجه وقتی در رود هراة
غرق شد می طپید کفت الهی اکنون مرا اکر فتی بر کرامن ندارم اکر مرا بسلامت بیرون آری سه بار تو را سورة قل هو الله
بخوانم کفت از آن پیوستم نه سال است تا درانم که بخوانم نمی توانم هر که کویم احد مولی کوید آنم که تو می کویی دالی
که احد کیست مرا با سر برد **محمد بن عبد الله کازر هروی رحمه الله تعالی** بزرک بوده است
از بن قوم در هراة وصاحب کرامات ویرا در تاریخ آورده اند وهو محمد بن عبد الله القصاد الهروی من فتیان
مشایخ هراة من افتی المشایخ فی وقته واحسنهم هدیا وخلقا وطریقة وخواجه بو عبد الله بوذ هل بوی
ارادتی داشت عظیم ویرا ی وی کارها کرده بود وقتی ویرا کفت خواجه این همه می کنی آخر تو مرا بدین شهر بیرون

خواهی کرد کفت من کفت تو روزکاری برآمد ووی رئیس هری بود محمد عبد الله کازر سخن نیکو کفتی در معاملت وترک
دنیا در دلها اثر می کرد مردمان دست از دنیا بداشتند واز املاک خود بیرون آمدند خواجه بو عبد الله ویرا از شهر
کسیل کرد وکفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر جایی که خواهی می رو که سخن تو مردمانرا زیان می دارد یعنی چون مرد
دست از دنیا بدارد سیم سلطان بریده کردد وخواجه بو عبد الله چهار سال خدمت شبلی کرده بود بی سوال
ومال عظیم بروی نفقه کرده شبلی ویرا جواد خراسان کفتی وخود حافظ بود وثقة ومکثر ○
قد بنج رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که وی پیری بوده درویش بزرک وخداوند ولایت وفراست
هم بکازرکاه مادر قبر است روزی خواجه بو عبد الله بوذهل بوی رسید کفت پسر بوذهل کی بود که ترا فرونشانند
ومرا برنشانند خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرک است کفت ای شیخ نتواند بود که ترا برنشانند ومرا
فرونشانند کفت پسر بوذهل مریخ چه مزه داشته باشد که مرا برنشانند وترا فرونشانند یک هفته برآمد امیر
خراسان ویرا بکرفت وبقلعه قلاة برد ودر طاقی کرد ودر برآورد تا آنجا برفت ○
خواجه خیرجه رحمه الله تعالی شیخ الاسلام کفت که خیرجه غلامی بوده بکازرکاه در قبر است خواجه وی
از وی چیزها می دید وکرامات عظیم مشاهده می کرد ویرا آزاد کرد بکازرکاه آمد وآنجا خانکی ساخت ومقام کرد
شیخ الاسلام کفت که من پسر خواجه ویرا دیده ام ومرا از وی حکایت کرده وی کفت که وقتی سیل آمد بود ووی
بر سر تل سنک شده بود ومی کفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده وهر کرا زر باید زر ده وهر کرا غلام وزمین باید
وهر چه باید بده خیرجه را همین تو بس ○ شیخ الاسلام کفت حال آن کرا عنیر نیست اما اختیار حق سبحانه بنده کانرا
نه بسبب وعلتست بلال را با آنکه غلامی بود حبشی بخواند وبو جهل وعتبه وشیبه را که سادات مکه بودند براند
وی چه کرد وایشان چه کردند هیچ همه بعنایت وقسمت او باز بسته است وکس را در آن سخن نرسد ○ شیخ الاسلام
کفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بخیرجه شدی تا وی الحمد برخواندی وبدمیدی ودر حال راحت
پدید آمدی وقتی دانشمندی را درد دندان بود بوی شد الحمد بخواند وبدمید به شد آن دانشمند کفت خیرجه
الحمد نه راست می خوانی آنرا بر تو راست کنم کفت نه تو دل خود راست کن ○ شیخ الاسلام کفت که من از خرقانی
الحمد لله شنیدم که وی امی بود الحمد لله نمی توانست کفت ووی سید وغوث روزکار بود ○
ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی وی از مهینان مشایخ هراة است
از اقران شیخ عمو با وی حج اسلام کرده بود مشایخ حرم را دیده وصحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر وباطن
ودر زهد وورع یکانه روزکار در بخزید وترک دنیا سخن کردی وسخن ویرا در دلها اثر تمام بودی صاحب کرامت
وولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله محمد بن عبد الرحیم بوده است وی کفته که شیخ من ابو عبد احمد نصر
روزی مرا کفت برو بمکه وفلان کس را بکوی که چنین وچنین کن من کامی چند برداشتم خود را بمکه یافتم وآن پیغام
بکزاردم بدان کسی که کفته بود پیش از نماز بنزدیک شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج کزارم
آن کس که پیش وی رفته بودم کفت برو وسخن شیخ را خلاف مکن واکرنه باز نتوانی کشت وسه ماه در راه بمانی
قبر وی در مالین هراة است شیخ الاسلام در اوایل حال بسیار بزیارت وی رفتی ○
ابو نصر بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الخبازه بادی قدس الله تعالی روحه وقیل ابو نصر

محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده سبب توبهٔ وی آن بود
که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ایمهٔ دین درین مسئله که شخصی در جوانی چونی چند از روی غضب بردراز گوشی زد
آن دراز گوش روی باز پس کرد و گفت ای خواجه این خشم تیز بر مظلوم راندگیر اما فردا از عهدهٔ این خشم راندن
چون بیرون خواهی آمد اکنون بیست سال است آن شخص می گرید و حالا آب چشم وی بخون بدل شده است حکم
طهارت و نماز وی چون باشد چون ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد
احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید با روی
نورانی و موی سفید و خون از دیدهٔ وی دویده و برروی وی خشک شده اما می خندید ابو نصر را از آن خندهٔ وی
عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند چون ابو نصر از آنجا باز گشت گریان پیری بوی رسید گفت
ای جوان چرا می گریی مگر آیتی از کتاب الله بتو رسیده است که بآن کار نکردهٔ اما این گریستن بگریستن دامن سوختگان
می ماند نه دل سوختگان چون آن پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بردرد و سوز بر سوز بیفزود و از مرحله
در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که سیصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام
دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر آنها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر بهرات مراجعت کرد
و عمر وی بصد و بیست و چهار سال رسید و در سنه خمسمایه از دنیا برفت و قبر وی در خیابان با دست بزاد
و یتبرک به **سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی روحه** گویند که وی از اهل عسکر بوده در ترک
و تجرید و توکل یگانه بوده در روش محمد چرکر که یکی از ابدال بوده در جامع هراة بسر بردی روزی در مسجد خفته بود
کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است ویرا چنان بزد که اعضای وی
مجروح گشت چرکر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی بدید آمد و مسجد بسوخت و از آنجا ببازاری که آنرا
بازار حلهٔ فروشان گفتندی در آمد سلطان مجد الدین طالبه را از آن خبر کردند در عقب چرکر روان شد چون بوی رسید
گفت چرکن شهر مسلمانانرا چرا می سوزی چرکر باز گشت و آب چشم خود بر آتش فکند آتش فرو مرد و این رباعی
بگفت ~ آن آتش دوشین که برافروخته بود ... او سوختن از دل من آموخته بود ... گر آب دو چشم من ندادی یاری
جز حله فروشان که همی سوخته بود ○ گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هراة را ببرد خبر بسلطان مجد الدین بردند
گفت خرقهٔ مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل باز گشت امام فخر الدین رازی رحمه الله علیه در وقت وی
بوده است و بصحبت وی تقرب و تبرک جستی چون ویرا وفات رسید در اندرون درب خشک و فیروز آباد دفن کردند
و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان والمکان است در گنبد مقبرهٔ وی
مدفون است و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه الله تعالی
که از اکابر مشایخ و محققان است و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانکه در مصنفات وی مذکور است در مصنفات
دیگران کم یافته شود **ابو عبد الله مختار بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی** وی از بزرگان مشایخ
هراة است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامت و ولایت بوده است گویند که در لوح قبر وی
چنین یافته اند که در سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام چنان خور که تو او را خورده باشی
نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا همه دود گردد و جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را

درنهاد

در نهاد تو بسوزد نه آن که آتش آن علتها را برافروزد ○ و هم وی گفته که در هر کار که باشی چنان باش که اگر عزرائیل
دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار همه حالات تو باتو باشد اگر چه طعام خوردن باشد یا عمل مباح
و باید که در باطن خالصا لله بود و نیت تو در آن فعل رضاء حق بود سبحانه و نگاه داشت شرع ○ و هم وی گفته که اصل
عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجائی نبود
و ویرا اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامت چون ابو یعلی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله تعالی عنه
و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار منقول است و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای
ابو عبد الله مختار است • و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی ویرا شوق سوخته
می گفته اند و ویرا وقایع غریب عجیبه بوده است گویند که آن روز که سید امام را در هرات وفات رسید وی در مرو
الرود بود ویرا آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهراة آمد گفتند که در همان وقت سید
امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن وی پیدا شده بوده است بسبب آن بوده است و چون شوق
سوخته وفات یافت ویرا در گورستان خانجه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی
شیخ ابوذر بوزجانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که بوذر بوزجانی را دیده
بود ضیاد کور کیر در بوزجان مواریح عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ویرا یافتم و دیدم بودر خداوند کرامات
ظاهر بوده گویند که در بوزجان مدرسهٔ بود که شیخ ابوذر ساکنان آنرا اولیا می خواند یک روز بر در آن مدرسه
حسنیه بود خادم مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در آن مدرسه
درختی بود توت خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند هر برگ که بیفتاد زر خالص بود
پیش شیخ آورد گفت برو و برای ایشان طعام بخر ○ روزی سبکتکین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنه
سبع و ثمانین و ثلثمایه بوده است بدیدن وی آمده بود ویرا نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز کودک بود
ویرا پیش شیخ آوردند بسیار لطف نمود و ویرا بر کنار خود نشاند و از اشعار وی است ~
یعرفنا من کان من جنسنا • و سائر الناس لنا منکرون ... و هم از اشعار وی است ... تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنکه بعیب بخریدی ... تو بعلم آن و من بعیب همان ... رد مکن آنچ خود پسندیدی ○
شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو نصر احمد بن ابی الحسن است
و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه و سلم
ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و سلم منذ اسلمت و لارآنی الا تبسم فی وجهی
و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه ویرا یوسف این امت نام نهاده است
○ حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده بوده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات
وی چهارده پسر و سه دختر باقی مانده بوده اند و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصنیف و
صاحب کرامت و صاحب ولایت و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند ○ وی امی بوده است که در سن بیست و دو سالگی
توفیق توبه یافته و بکوه رفته و بعد از هژده سال ریاضت در چهل سالگی ویرا بمیان خلق فرستاده اند و ابواب
علم لدنی بروی گشاده زیادت از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم سر و حکمت و روش طریقت

واسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم و حکیم بران اعتراض نکرده است ونتوانسته و این تصنیفات
همه بآیات قرآن و اخبار رسول صلی الله علیه وسلم مفید و مؤیدست ○ حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب
سراج السایرین آورده است که ببیست و دوساله بودم که حق عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و
چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را بفرمان جمع می کنم تا این غایت
صد و هشتاد هزار مردست که بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن بسیار سال دیگر زیسته اند شیخ ظهیر الدین
عیسی که یکی از فرزندان ایشانست در کتاب رموز الحقایق آورده است که تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام
احمد قدس الله تعالی سره ششصد هزار کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمد ○ شیخ ابوسعید
ابو الخیر را قدس الله تعالی روحه خرقهٔ بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابوبکر صدیق رضی الله عنه
میراث مانده بود مشایخ را تا نوبت بشیخ ابوسعید رسید و برا نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند خود
شیخ ابوطاهر را وصیت کرد که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط بلند بالا بچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه
نو در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه بوی تسلیم کن چون کار شیخ بآخر رسید شیخ
ابوطاهر را آرزوی آن می بود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد شیخ چشم باز کرد و گفت ولایتی که شما طمع
می دارید بدیگری سپردند و علم شیخی ما بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بوی تسلیم کردند کس ندانست که حال
چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی از یاران
بتعجیل می رفت ابوطاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که قطب الاولیا می رسد شیخ ابوطاهر
خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه نشسته بود جوانی بآن صفت که گفته بود در آمد
شیخ بوطاهر در حال بدانست و برا اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای بشریتست اندیشه ناک شد که خرقهٔ پدر را
چون از دست دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت خیانت روا نباشد خواجه ابوطاهر را وقت خوش شد برخاست
و آن خرقه را که شیخ ابوسعید بدست خویش بر سر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت
و گویند که آن خرقه را بیست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچ کس
ندانست که آن خرقه کجا شد ○ بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله سره
از آن جمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه بوعلی و همانا که مراد ابوعلی فارمدی است و هر دو معروف
و مشهور شدند و یکی ازین طایفه گفته که خواجه بوعلی را بر خاطرها واقف کردند و باظهار آن ماذون نبود
و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهرها حاکم و باظهار آن ماذون بود ○ از حضرت
شیخ الاسلام احمد پرسیدند که ما مقامات مشایخ شنیده ایم و کتب ایشان دیده از هیچ کس مثل این حالات
که از شما ظاهر می شود ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که دانستیم که اولیاء
خدای تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود هر چه
پراکنده بایشان داده بود بیکبار باحمد داد در هر چهارصد سال چون احمد شخصی پدید آید آثار عنایت
ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق ببینند هذا من فضل ربی ○ جامع مقامات حضرت شیخ گوید که از
بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند که من ببیست و دوساله بودم که حضرت حق سبحانه و تعالی مرا توبه

کرامت کرد و سبب توبهٔ من آن بود که چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن رسید شحنه نامتی غایب بود و حریفان
دور طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دور بدهم حریفان گفتند ما توقف نمی کنیم شاید که او
دیرتر آید گفتم سهل است چون باز آید اگر مضایقه کند دوری دیگر بدهم چون شحنه باز آمد مضایقه کرد و دور
دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طغایی بکار بردند کس بخم خانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت
و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند بود و آن حال از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر
خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب رز روان شدم که آنجا
خمر داشتم تا زودتر بیارم برفتم و دراز گوش بار کردم دراز گوش در رفتن کندی می کرد و من ویرا سخت می دوانیدم
تا زودتر باز آیم که دل بحریفان معلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که احمد این حیوانرا
چرا رنجه می داری ما او را فرمان نمی دهیم تا برود از شحنه عذر می خواهی قبول نمی کند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو
قبول کنیم روی بر زمین نهادم و گفتم آلهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان ده این دراز گوش را
تا من بروم تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال دراز گوش روان شد چون خمر بپیش ایشان بردم قدحی پیش
من داشتند گفتم من توبه کرده ام ایشان گفتند احمد بر ما می خندی یا بر خود الحاح می کردند ناگاه آوازی
بگوش من رسید که یا احمد بستان و بچش و ازین قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بامر حق
سبحانه و تعالی و همه حاضرانرا بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم بپراکندند و هر کسی روی بچیزی نهاد
و من واله وار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهده مشغول شدم چون یک چندی در کوه بودم
در خاطر من دادند که احمد راه حق چنین روند که تو می روی قومی صاحب فرزندان رها کرده که حق ایشان
در ذمهٔ تو واجب است و ایشانرا ضایع گذاشته بعد از آن خاطری دیگر در آمد که در خانهٔ تو بیرون
از چیزهای دیگر چهل خم است که در آن خمر بوده است هر چه دارند گو بر خود خرج کنند چون دانستی که چیزی
دیگر نماند آنگاه بغم خوارگی ایشان مشغول شو چون ساعتی بر آمد بخاطر من فرو دادند که یا احمد نیکو رونده
باشی در راه حق سبحانه که توکل بر خم خمر کنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه و تعالی نکنی تا او
صاحب فرزندانرا از خزانهٔ فضل خود روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی
نیکو باشد صفرایی عظیم بر سر من زد بیخود از کوه در آمدم و در خانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن
گرفتم شحنهٔ ده را خبر کردند که احمد از کوه در آمده است و جنونی بروی غالب شده می شکند و می ریزد شحنه
کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و در پایگاه اسبان باز داشت من بر سر آخر اسبان بنشستم
و دست بر هم می زدم و این بیت می گفت ○ اشتر بخراس می بگردد صد گرد تو نیز ز بهر دوست گردی در گرد
اسبان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوربان بدید
برفت و شحنه را گفت دیوانهٔ آورده و در پایگاه اسبان باز داشته تا اسبان جمله دیوانه شدند و دهان از علف
برداشتند و سر بر دیوار می زنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم
و چند سال بیرون نیامدم و حق سبحانه و تعالی از خزانهٔ فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرزندان
مرا یک من گندم بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی

همه را فنا رسیدی بلکه چیزی بسر آمدی ○ خواجه بوالقاسم کرد مردی بوده بزرگ و مال داد و با چیزی وی گفته
که مرا حادثه افتاد که هرچه داشتم بکلی از دست من برفت حال من با ضطرار رسید عیال بسیار داشتم
و هیچ کسبی نمی دانستم پیوسته بخدمت علما و مشایخ و مزارها می رفتم و استمداد همت می کردم که طاقت احتیاج
بخلق نداشتم روزی در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری در آمد و دو رکعت نماز بگذارد پس بنزدیک
من آمد و بر من سلام کرد هیبتی عظیم از و بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا
تنگدلی قصهٔ خود با وی بگفتم گفت احمد بن ابی الحسن را که درین کوه است می شناسی گفتم مرا دوست
دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو که مردی صاحب کرامتست باشد که درد خود را از و درمان یابی
روزی دیگر برخاستم و بپیش وی رفتم سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم مپرس و قصهٔ خود
با وی بگفتم فرمود که چند روزست که خاطر ما بتو می کشد دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول
مدار حق تعالی سهل کرداند قبول کردم که امشب در وقت مناجات بر حضرت حق تعالی عرضه دارم تا چه جواب
آید دیگر روز بامداد بخدمت او رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت بیش تر آی حق سبحانه و تعالی
کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز چهار دانگ ترا بران سنگ حواله
کردند می آیی و می بر و بعضی از افاضل در آن زمانها گفته است ○ بوالقاسم کرد شد چو یک مضطر بگشاد برو کرامت احمد در
کردند حواله کفافش بحجر ○ هر روز چهار دانگ می آمی بر بیش آن سنگ رفتم پارهٔ زر دیدم از سنگ بیرون آمد برداشتم و بخدمت
شیخ رفتم و گفتم من پیر شده ام و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال چگونه بود فرمود که تا خیانت نکنند از فرزندان
هر که آید بردارد بعد از وی مدتی فرزندان می بردند چون یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر نیافتند ○ وقتی حضرت
شیخ را عزیمت هراة شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهراة در خواهد
آمد شیخ فرمود که اکنون بیند نی که مشایخ ماضی شهر هراة را بانجمن انصاریان گفته اند این خبر بجابر بن عبد الله رسید گفت
ما بروییم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفهٔ پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری را
قدس سره بیرون آوردند و در شهر منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان
رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی برایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم
پیدا آمد روز دیگر محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش بشهر بریم کرم فرمایید و در محفه
نشینید حضرت شیخ اجابت کرد و در محفه نشست و دو پایهٔ وی پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی
برگرفتند و دو پایهٔ وی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیصم برگرفتند و روان شدند و بهیچ کس دیگر
نمی دادند حضرت شیخ خاموش می بود تا ساعتی برفتند پس فرمود که محفه را بنهید تا سخنی بگویم چون محفه را بنهادند
فرمود که شما می دانید که ارادت چیست گفتند بفرمایید گفت ارادت فرمان برداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است
شما سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کس را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان خلق
از شهر و روستا آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام
عبد الله الانصاری نزول فرمودند ○ در شهر هراة مردی بود نام وی شیخ عبد الله زاهد مدت سی سال روزهٔ وصال داشته
مشهور و معروف بود و صاحب قبول و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال

درخانهٔ وی بکار مانده بود چون شیخ الاسلام احمد بهراة رسید آن زاهد ضعیفهٔ خود را گفت که جامهٔ من بیار تا بنزدیک
شیخ احمد روم که می گویند مردی بزرگست تا بنگرم که حال او چیست ضعیفه گفت زینهار اگر از راه امتحان خواهی رفت
مرو که او نه آن مردست که تصور کرده اگر درد دل داری که آنچه او فرماید فرمان بری و بجای آری برو و اگر نه گرد
گرد او زیان کنی زاهد گفت برو جامه بیار که تو ندانی جامه در پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام
کرد حضرت شیخ جواب داد و فرمود که چون عزم سلام ما کردی می دانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان
خواهی برد زاهد گفت چون راست می گویی چون فرمان نبرم فرمود که باز گرد و گذر بر کوی سنگین کن بر دکان
محمد قصاب مروزی گرده رانی گوشت بخته است بر قناره آویخته بستان و قدری دوشاب و روغن
از بقال بستان و در دست گیر و بخانه بر که من حمل سلعته فقد برئ من الکبر بگوی تا از آن گوشت قلیه سازند
و از آن روغن و دوشاب شیرینی کنند و با آن عورت افطار کن و آنچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است
بجای آر و بحمامی فرو رو و غسلی برآر هم در ساعت هرچه چندین سال طالب آن بوده و نیافته اگر ترا حاصل نیاید
بیا دامن احمد بگیر تا از عهدهٔ آن بیرون آید چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت که مرا کاری می فرماید که در وسع
من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام باز ن بکار چه قوت دخول کنم حضرت شیخ دانست که
زاهد چه می اندیشد فرمود که برو سهل باشد مترس اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد برخاست و آنچه
شیخ فرموده بود بجای آورد و قلیه و حلوایی ساختند و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد
پیدا آمد و خواست که بمعاشرت مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام بپردازیم چون از طعام
فارغ شدند زاهد خواست که بمباشرت پردازد در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان
جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد را مقصود بحصول پیوست
و روی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هرچه درون چهار دیوار شهر بود تمامی بروی کشف شد چون بخدمت
شیخ آمد شیخ فرمود که احمد را چه جرم چون همت تو بیش ازین چهار دیوار نبود اگر عوض چهار دیوار شهر
چهار دیوار دنیا بودی کشف شدی ○ روزی حضرت شیخ را از خانقاه شیخ الاسلام عبد الله الانصاری رحمه الله
بدعوتی می بردند چون خادم کفش شیخ را راست بنهاد شیخ فرمود که ساعتی توقف باید کرد که کاری در پیش است بعد
از ساعتی ترکمانی با خاتون خود در آمد و پسری دوازده ساله در غایت جمال اما بد و چشم نابینا در آوردند و گفتند
ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حق تعالی از وی هیچ
دریغ نداشته است مگر روشنایی چشم وی را در اطراف عالم گردانیدیم هرجا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدیم آنجا بردیم
هیچ فایده نداشت ما را چنان معلوم شده است که هرچه از خدای تعالی در می خواهی راست می شود اگر نظری در کار
فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود هرچه داریم فدای تو و ما بنده و مولای تو و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را
درین خانقاه بر زمین می زنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن
و ابرص را علاج کردن معجزهٔ عیسی است صلوات الرحمن علیه احمد که این حدیث است پس برپای خاست و روان
شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند چون بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی
ظاهر شد و بر زبان وی گذشت که ما کنیم ما چنانکه چند کس از ایمه که حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ
باز گشت و بخانقاه در آمد بر کنار صفه بنشست و فرمود که آن کودک را پیش من آرید آوردند دو ابهام را بر دو چشم

کودک نهاد و بکشید وکفت انظر باذن الله عز وجل کودک درحال بهردو جشم بینا کشت بعد ازآن جمعی از ایمه سوال کردند
که اول بزبان مبارک شما رفت که احیاء موتی وابراء اکمه وابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام وبار دوم برزبان شما کذشت
که ماکنیم ما این دو سخن جون بهم راست شیخ فرمود که آنچ اول کفته شد سخن احمد بود وجز آن نتواند بود اما جون
بدالان رسیدیم بسترمن فرو دادند که احمد باش مرده رازنده عیسی می‌کرد وابراء اکمه وابرص عیسی می‌کرد آن ماکنیم ما
بانک برمن زدند وکفتند بازکرد که ما روشنایی جشم آن کودک درنفس تو نهاده ایم این حدیث بردل جندان زور آورد
که بزبان بیرون آمد بس آن قول وفعل همه ازحق بود اما بردست ونفس احمد ظاهر شد ○ روزی اکابر هراة بحضرت
شیخ درآمدند ومیان ایشان درتوحید ومعرفت سخنی می‌رفت شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن می‌کویید ایشان ازین سخن
عظیم متغیر شدند وکفتند که ما هریک را بر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد می‌خوانی شیخ فرمود
که اکر هرکدام ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان کفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را کفت
که سه دانه مروارید وطشتی حاضر کن حاضر کرد شیخ با ایشان کفت اصل این مروارید جه بوده است کفتند قطرات
باران نیسانی که صدف کرفته است ودر حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه مروارید شده ○ شیخ الاسلام آن مرواریدها را
درطشت افکند وفرمود که هرکه از سرتحقیق روی فرا این طشت کند وبکوید که بسم الله الرحمن الرحیم این هرسه مروارید
آب کردد ودر یکدیکر دود اما کفتند این عجب باشد شما بکویید شیخ فرمود که نخست شما بکویید جون نوبت بمن رسد
من نیز بکویم ایشان بنوبت بکفتند مرواریدها همجنان برقرار بود جون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد
روی فرا طشت کرد وکفت بسم الله الرحمن الرحیم هرسه مروارید آب کشت ودریکدیکر دوید ودرطشت می‌کشت حضرت
شیخ کفت اسکن باذن الله تعالی فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند وبآنچ حضرت شیخ فرموده
بود اعتراف نمودند ○ ولادت حضرت شیخ درسنه احدی واربعین واربعمائه بوده است ووفات وی درسنه ست و
ثلثین وخمسمائه

شیخ ابوطاهر کرد قدس الله تعالی روحه

وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام
وشیخ الاسلام احمد را باوی موانست تمام بوده است وبوی می‌رفته است ○ شیخ الاسلام احمد کفته است که روزی نفس ازمن
زردالو خواست باوی کفتم که یکسال تمام روزه داری ترا زردالو دهم قبول کرد جون سال تمام شد نفس کفت من آن خود
بجای آوردم تو نیز بوعدهٔ خود وفاکن آمدم برزی که از پدر میراث رسیده بود دیدم که شغال زردالو خورده بود
وهمجنان درست افکنده برداشتم وپاک می‌کردم نفس فریاد برآورد که احمد پاک میکنی جه خواهی کرد کفتم ترا خواهم داد
تا بخوری با تو زردالو قرار داده ام این هم زردالوست بیش ازین نیست که برورده جانوری کذر کرده است نفس کفت
با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیج آرزو نخواهم این بمن مده کفتم راست آمد اکنون زردالویی جند از درخت باز
کردم وتایی جند نخوردم وتایی جند درآستین نهادم وبخدمت شیخ ابوطاهر کرد که بی صحبت من بود رفتم ودر بیش او
نهادم او ساعتی درآن نکریست بس کفت احمد ما را زردالوی وقف آورده کفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود
بدست خود بازکرده ام کفت احسنت زردالوی وقف می‌آری وعلک برما می‌بندی ما را نابینا می‌نهی من ادب کوش داشتم
وخاموش ایستاد وبباطن باحق سبحانه مناجات می‌کردم که خداوندا تو می‌دانی که از درخت ملک خود بدست خود
بازکردم وآن درخت از پدر میراث دارم این حال بروی کشف کردان ساعتی بود پسر را بخواند وفرمود که برو و
کوسفندی از رمه بیار وبکش وبکو تا شوربایی سازند که احمد را صفرا کرسنکی برسر ودماغ زده است نمی‌داند که جه می‌کند
وجه می‌کوید من خاموش می‌بودم جون طعام آوردند بدل من دردادند که کوشت وشوربا مخور که از وجه نیست من نان

می‌خوردم شیخ بوطاهر کفت جرا نمی‌خوری کفتم این بسنده است الحاح کرد که راست بکوی آنچ بدل من درداده بودند کفتم پسر را
طلبید واحوال کوشت پرسید کفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب کرفتم قصاب را طلب کردند کفت آن کوشت
از کوسفندی بود که شحنه بظلم کرفته بود بمن آوردند که بکش یک نیمه شحنه برد ویک نیمه ماند بود شیخ زاده آمد وبرداشت
شیخ بوطاهر سر دربیش انداخت من برخاستم ودرآن نزدیکی صومعه بود بآنجا درآمدم کریستن برمن زور آورد
مناجات کردم که خداوندا مرا باهیج کس انس نکذاشتی بیری داشتم که ساعتی با او صحبت می‌داشتم جنان کردی که
ازشرم دیکر بخدمت وی نمی‌توانم رفت ساعتی بود شیخ ابوطاهر درآمد وبنشست من بدل مناجات می‌کردم که خداوندا
همجنانکه حال کوشت بروی کشف کردانیدی حال زردالو نیز کشف کردان درین مناجات بودم خضر علیه السلام درآمد
وفرمود که یا باطاهر ملک احمد را وقف نام کردی وکوشت شبهه را حلال این از که آموختهٔ ترا برا احمد هیج بازخواست
نرسد که وی بایهٔ زبرین می‌رود

ابوعلی فارمدی قدس الله تعالی روحه

نام وی فضل بن
محمد است شیخ الشیوخ خراسان بوده در وقت خود ومتفرد بوده بطریقت خاصهٔ خود درتذکیر وموعظت شاکرد استاد
امام ابوالقاسم قشیری است وانتساب وی درتصوف بدو طرف است یکی بشیخ بزرکوار ابوالقاسم کرکانی طوسی ودیکر بشیخ
بزرکوار ابوالحسن خرقانی که بیشوای مشایخ وقطب زمان خویش بوده است ○ شیخ ابوعلی فارمدی کفته است که در ابتداء
جوانی درنشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه آمده است ومجلس می‌کوید من برفتم تا وی را
ببینم جون جشمم برجمال وی افتاد عاشق وی کشتم ومحبت این طایفه دردل من بیشتر شد یک روز درمدرسه درخانهٔ خود
نشسته بودم آرزوی دیدار شیخ دردل من بدید آمد ووقت آن نبود که شیخ بیرون آید خواستم که صبر کنم نتوانستم برخاستم
وبیرون آمدم جون بسر جهارسو رسیدم شیخ را دیدم باجمعی انبوه می‌رفت من هم براثر ایشان برفتم بی‌خویشتن شیخ
بجایی دررفت وجمع دررفتند من نیز دررفتم ودرکوشهٔ شدم جنانکه شیخ مرا نمی‌دید جون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت
خوش کشت ووجد بروی ظاهر شد وجامه شق کرد جون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد وبیش وی پاره می‌کردند
شیخ یک آستین با تیریز بهم جدا کرد وبنهاد وآواز داد که ای بوعلی طوسی کجایی من جواب باز ندادم کفتم مرا نمی‌بیند ونمی‌داند
مکر از مریدان شیخ کسی ابوعلی طوسی نام دارد شیخ دیکر آواز داد جواب ندادم سیم بار آواز داد جمع کفتند شیخ مکر ترا
می‌خواند برخاستم وبیش شیخ آمدم شیخ آن تیریز وآستین بمن داد وکفت تو ما را جون این آستین وتیریزی آن جامه بستدم
وخدمت کردم وجایی عزیز نهادم وبیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم ومرا درخدمت شیخ بسیار فایده وروشناییها بدید آمد
وحالها روی نمود جون شیخ از نشابور برفت من بیش استاد امام ابوالقاسم قشیری آمدم وحالی که بیدا می‌آمد با وی می‌کفتم
واو می‌کفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش وهر روز آن روشنایی زیادت می‌بود دو سه سال دیکر بتحصیل مشغول
بودم تا یک روز قلم را از محبره برکشیدم سفید برآمد برخاستم وبیش استاد امام رفتم وحال با وی بکفتم استاد امام کفت
جون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار کار را باش وبمعامله مشغول کرد برفتم ورختها از مدرسه باخانقاه
آوردم وبخدمت استاد امام مشغول شدم روزی استاد امام درکرمابه رفته بود تنها من برفتم ودلوی جند آب درکرمابه
ریختم جون استاد برآمد ونماز بکزارد کفت این که بود که آب درکرمابه ریخت من باخود کفتم بی‌خردکی کرده ام خاموش بودم
دیکر بار بکفت هم جواب ندادم جون سه بار کفت کفتم من بودم استاد کفت ای بوعلی مرحبا بوالقاسم بهفتاد سال بیافت تو
بیک دلو آب یافتی بس مدتی بمجاهدت بیش استاد امام بنشستم یک روز حالتی بمن درآمد که درآن حالت کم شدم

وآن واقعه با استاد امام بگفتم گفت ای بوعلی روش من ازینجا فراتر نیست مرچه ازین فراتر بود راه فرا آن ندانم
من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام فراتر بردی وآن حالت زیادت می‌شد ومن نام شیخ
ابوالقاسم کرکانی شنیده بودم روی بطوس نهادم جایگاه وی نمی‌دانستم چون بشهر رسیدم جای او بپرسیدم نشان
دادند رفتم با جماعتی از مریدان خویش در مسجد نشسته بود من دو رکعت تحیت مسجد بگذاردم وپیش وی درآمدم
وی سر در پیش داشت سر برآورد وگفت بیا ای بوعلی تا چه داری من سلام گفتم وبنشستم وواقعهای خویش بگفتم
شیخ ابوالقاسم گفت آری ابتدائت مبارک باد هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر
من این است پیش او مقام کردم وبعد از آنکه مرا مدتی دراز بانواع ریاضت ومجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد
وعقد مجلس فرمود وفرزند خویش را بحکم من کرد ۝ وهم خواجه بوعلی فارمدی گوید که پیش از آن که شیخ ابوالقاسم
عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از مهنه بطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی زود باشد که چون
طوطیکت در سخن آرند پس بر نیامد که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود وسخن بر من گشاده گشت

شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم کرکانی است وبا ابوبکر
دینوری نیز صحبت داشته است ازوی پرسیدند که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آیینهٔ طلب
وی فرموده که تصور آب تشنگی ننشاند وفکرت آتش گرمی نبخشد ودعوی طلب بمطلوب نرساند ۝ وهم وی گفته
تا هستی موهوم سوخته نشود ودیدهٔ دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود خلوتخانهٔ جان بشمع تجلیات
جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نگارند ونقش بر کاغذ نگاشته نگارند ۝ گویند در بدایت طلب
مجاهدهٔ بسیار کشید ومجاهدهٔ وی بمشاهده نینجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که نساج با درد طلب
قناعت کن تا بایافت چه کار ۝ وهم وی گفته توکل آنست که منع وعطا جز از خدای تعالی نه بینی عین القضاة
همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد غزالی گفت که شیخ وی یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت آلهی
ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آوردن من چه حکمت است جواب آمد که الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک ومحبتی فی قلبک گفت
حکمت آنست که جمال خود را در آیینه روح تو به بینم ومحبت خود در دل تو افکنم **حجة القایم محمد بن محمد الغزالی الطوسی رحمه الله**
کنیت وی ابوحامدست ولقب وی زین الدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است ووی گفته لقد سمعت
الشیخ اباعلی الفارمدی قدس الله تعالی روحه عن شیخه ابی القاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء
التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد السالک وهو بعد فی السلوک غیر واصل ۝ ووی در اوایل حال در طوس ونشابور
بتحصیل علوم وتکمیل آن اشتغال نمود بعد از آن با نظام الملک ملاقات کرد وقبول تمام یافت وبا جماعتی از افاضل که
در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره ومجادله کرد وبر ایشان غالب شد تدریس نظامیهٔ بغداد را بوی
تفویض کردند در سنه اربع وثمانین واربعمائه ببغداد رفت همه اهل عراق شیفته وفریفته وی شدند قدری بلند ومنزلتی
ارجمند یافت بعد از آن همه را باختیار ترک کرد وطریق زهد وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرد در سنه ثمان وثمانین
واربعمائه حج گزارد وبشام مراجعت نمود ومدتی آنجا بود واز آنجا به بیت المقدس رفت واز آنجا بمصر ومدتی
در اسکندریه بود بعد از آن بشام مراجعت کرد وآن قدر که خواست آنجا بود بعد از آن بوطن باز گشت وبحال خود
مشغول شد واز خلق خلوت گزید وکتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن وتفسیر یاقوت

التاویل چهل مجلد ومشکوة الانوار وغیر آن از کتب مشهوره وبعد ازین همه به نیشابور عود کرد ودر نظامیهٔ نیشابور درس
گفت وبعد از چندگاه ترک کرد وبوطن باز گشت واز برای صوفیه بنای خانقاهی کرد واز برای طلبهٔ علم بنای مدرسهٔ
واوقات خود را بر وظایف خیر توزیع کرد از ختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس علوم تا آن زمان که بجوار
رحمت حق بپیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنه خمس وخمسمائه ۝ یکی از اکابر علما گفته است که روزی میان نماز
پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام درآمدم وچیزی از وجد واحوال فقرا مرا فرو گرفته بود نمی‌توانستم که بایستم وبنشینم
جایی می‌طلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعتخانهٔ بعض رباطها که در حرم داشت درآمدم وبر پهلوی راست در برابر
خانه بیفتادم ودست خود را زیر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد وطهارت بر من منتقض نشود ناگاه یکی
از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد ومصلا بر در آن جماعتخانه بینداخت واز جیب خود لوحی بیرون آورد گمان می‌برم
که از سنگ بود وبر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وپیش روی خود نهاد ونماز دراز گزارد وروی خود را از هر دو جانب
بر آنجا مالید وتضرع بسیار کرد بعد از آن سر خود را بالا کرد وآنرا ببوسید وبر چشمهای خود مالید وباز ببوسید ودر جیب
نهاد چون من آنرا دیدم مرا از آن کراهت بسیار شد با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این
مبتدعانرا خبر دادی از شناعت آنچه می‌کنند وبا این تفکر خواب را از خود دور می‌کردم تا طهارت من فاسد نشود
ناگاه از حس غایب شدم در میان خواب وبیداری دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده ومردم بسیار ایستاده اند ودر دست
هر یک کتابی است مجلد وهمه پیش شخصی درآمدند از حال ایشان سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
اینجا نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند می‌خواهند که عقاید ومذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم
خوانند وتصحیح مذاهب وعقاید خود کنند شخصی درآمد گفتند شافعی است رضی الله عنه ودر دست وی کتابی بمیان
حلقه درآمد وبر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت شافعی پیش
وی بنشست واز کتابی که داشت مذهب واعتقاد خود خواند وبعد از وی شخصی دیگر آمد گفتند ابوحنیفه است
رضی الله عنه وبدست وی کتابی پهلوی شافعی بنشست واز آن کتاب مذهب واعتقاد خود خواند وهمچنین یکیک
از اصحاب مذاهب می‌آمدند تا باقی نماند مگر اندکی وهر که عرض مذهب خود می‌کرد ویرا پهلوی دیگری می‌نشاندند
چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد ودر دست وی جزوی چند جلد ناکرده ودر آنجا ذکر عقاید باطلهٔ
ایشان وقصد کرد که بمیان آن حلقه درآید وآنرا بر رسول صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول
صلی الله علیه وسلم بودند بیرون آمد وویرا زجر ومنع کرد وجزو ویرا از دست وی گرفت وبینداخت وویرا
براند واهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند وکسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم ودر دست من کتابی
بود مجلد آواز دادم وگفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من ومعتقد اهل اسلام است اگر اذن فرمایی بخوانم
رسول صلی الله علیه وسلم گفت چه کتابیست گفتم کتاب قواعد العقاید است که غزالی تصنیف کرده است مرا
بقرائت آن اذن داد بنشستم واز اول کتاب خواندم گرفتم تا باینجا رسیدم که غزالی می‌گوید والله تعالی بعث النبی
الامی القرشی محمدا صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون باینجا رسیدم اثر بشاشت
وتبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت وصفت وی رسیدم بمن التفات کرد وگفت
این الغزالی غزالی آنجا ایستاده گفت غزالی منم یا رسول الله وپیش آمد وسلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم

جواب داد و دست مبارک خود بوی داد غزالی دست ویرا صلی الله علیه وسلم بوسید و روی خود برآنجا
می مالید بعد از ان بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرائت هیچ کس چندان استبشار ننمود که بقرائت من قواعد
العقاید را چون از خواب درآمدم بر چشم من اثر گریه بود از آن کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم
شیخ ابوالحسن شاذلی قدس الله تعالی روحه که قطب زمان خود بود از واقعهٔ که دیده چنین خبر داده است که
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی
رحمه الله تعالی ○ و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بتعزیر بعض منکران غزالی امر فرمود و اثر سوط تا وقت
مردن بر تن وی ظاهر بود ○ و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب کتبه الی بعض اصدقائه روح هست نیست
نمای است که کس را بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر و بیچارهٔ وی است هرچه بدیند
از قالب بدیند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است که قیوم عالم هست نیست نمای است که
هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی وی است و قیوم هرچیزی بضرورت با وی بهم
باشد و حقیقت وجود ویرا بود و وجود مقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن کسی
که معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و این هرسه در حق قیوم
عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و معیت قیومیت قسم رابع است بلکه معیت بحقیقت اینست و این نیز
هست نیست نمای است کسانی که این معیت را بشناسند قیوم را می جویند و باز می یابند ○ و ایضاً منه گردباد
که در هوا صافی از زمین برخیزد و بر صورت منارهٔ مستطیل بر خویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را
می پیچاند و می جنباند و نه چنانست که با هر ذره از آن هواست که محرک وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را
بتوان دید پس خاک در محرکی نیست هست نمای است و هوا هست نیست نمای خاک را در محرکیت جز مسخری
و بیچارگی نیست در دست هوا و سلطنت همه هوا راست و سلطنت هوا را تا بید ○

شیخ احمد غزالی قدس الله تعالی سره

وی از اصحاب شیخ ابوبکر نساج است و تصنیفات
و تألیفات معتبر و رسایل بی نظیر دارد و یکی از آنها رسالهٔ سوانح است که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن
واقع است چنانکه در دیباچهٔ لمعات می گوید اما بعد این کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا
کرد و یکی از فصول سوانح اینست معشوق خود بهمه حال معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال
خود عاشق است پس افتقار صفت اوست عاشق را همیشه معشوق درباید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را
هیچ چیز درنمی باید که خود را دارد لاجرم صفت او استغنا باشد ~ هموارهٔ تو دل ربودهٔ معذوری ○
غم هیچ نیازمودهٔ معذوری من بی تو هزار شب بخون در بودم تو بی تو شبی نبودهٔ معذوری ○ روزی در مجلس وعظ وی
قاری این آیت خواند که یا عبادی الذین اسرفوا الآیة وی گفت شرفهم بیاء الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد
وهان علی اللوم فی جنب حبها وقول الاعادی انه لخلیع اصم اذا نودیت باسمی واننی اذا قیل لی یا عبدها لسمیع
○ روزی کسی از وی حال برادرش حجة الاسلام پرسید که وی کجاست گفت وی در خون است سایل ویرا طلب کرد
در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب نمود و قصه را با حجة الاسلام بگفت گفت راست گفت من در مسئله از مسایل
مستحاضه فکر می کردم یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید بحجة الاسلام درآمد و ویرا از حال برادر خود

شیخ احمد پرسید آنچ می دانست گفت گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی داشت پیش آورد در آن
تأمل کرد و گفت سبحان الله ما طلب کردیم و احمد یافت ○ گویند وقتی که محتضر بود چهار پایان وی گشاده شدند
و رم کردند پیش وی گفتند یا بفراست دانست گفت چون ما فرود آمدیم هرکه خواهد گو سوار شو در سنهٔ سبع
عشر و خمسمایه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است

خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره

کنیت وی ابو یعقوب است امام عالم عارف ربانی صاحب الاحوال و المواهب الجزیلة و الکرامات و المقامات الجلیلة
در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت و بر اقران خود در علم
فقه و غیر آن خصوصا در علم نظر فایق آمد و شیخ ابواسحق ویرا با صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم
می کرد و از جمعی کثیر در بغداد و اصبهان و سمرقند حدیث سماع کرد بعد از آن ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت
و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب وی در تصوف بشیخ ابوعلی فارمدی است و گفته اند که با
شیخ عبدالله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته است در مرو ساکن و از آنجا بهراة آمد و چند گاه
اقامت کرد بعد از ان اهل مرو از وی التماس مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهراة رفت بعد از آن عزیمت
مراجعت بمرو کرد در راه فوت شد در شهور سنهٔ خمس و ثلثین و خمسمایه همانجا که فوت شد دفن کردند و بعد از
چندگاه بمرو نقل کرده شد و مزار وی در مرو ظاهر و مشهور است ○ شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی سره
در بعضی از مصنفات خود می گوید که در سنهٔ اثنتین و ستمایه شیخ اوحدالدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من
بود وی گفت که در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمه الله که زیادت از شصت سال بر سجادهٔ شیخی و ارشاد نشسته
بود روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه
بیرون آید و آن بروی گران آمد و نمی دانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر ویرا بگذاشت تا هرجا که خدای تعالی
خواهد ویرا ببرد آن مرکب ویرا از شهر بیرون برد و ببادیه درآمد تا ویرا بمسجدی ویران رسانید و بیستاد شیخ فرود آمد
و بمسجد درآمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا یوسف مرا مسئلهٔ مشکل
شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان فرمود بعد از آن گفت ای فرزند هرگاه ترا مشکلی شود بشهر درآی و از من بپرس و مرا
در رنج میفکن ~ شیخ گفته است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو شیخ
ابن العربی می گوید من از آنجا دانستم که مرید صادق بصدق خود بتحریک شیخ بجانب خود می تواند کرد ○ شیخ نجیب الدین
بزغش شیرازی قدس سره فرموده که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه کردم مرا بغایت خوش آمد
طالب آن می بودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری باشکوه و وقار
محاسنی سفید و بغایت نورانی باندرون خانقاه درآمد و بمتوضا رفت تا وضو سازد جامهٔ سفید نیکو پوشیده بود و بر آن جامه
بخطی درشت بآب زر آیة الکرسی نوشته چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود من در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد
در زیر آن جامهٔ سبز پوشیده بود از آن نیکوتر و بهمان طریق آیة الکرسی بر آن نوشته آنرا نیز بمن داد و گفت نگاه دار
تا وضو سازم چون وضو ساخت گفت از این دو جامه یکی را بتو می دهم کدام را می خواهی من اختیاری نکردم گفتم هرچه تو
خواهی نیک آید جامهٔ سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی من مصنف آن جزوهایم که طالب
وی بودی و انوار تیة الحیوة نام است و مرا دیگر مصنفاتست از آن خوبتر مثل منازل السایرین و منازل السالکین

چون از خواب درآمدم عظیم خرم شدم ○ چنین گویند که وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می‌گفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس
برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد از آن
بمدتی نصرانی باسم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و از وی التماس مصاحبت کرد
و گفت می‌خواهم که دین اسلام را بگذارم و در دین شما درآیم نصرانی آنرا قبول کرد و با وی بقسطنطنیه رفت و بپادشاه
روم بپیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت مرد گویند ابن سقا قرآن حفظ داشت در مرض موت از وی پرسیدند
که هیچ از قرآن بر خاطر تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیت که ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین
و بعضی قصهٔ ابن سقا را بر غیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره
بیاید ان شاء الله تعالی ○ خلفاء خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره چهارند خواجه عبد الله برقی و خواجه حسن
اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک از این
چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر بطریق ادب در خدمت وی بوده و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان
عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت خواجه عبد الخالق دلالت کرد همچنین است در رسالهٔ بعضی از متأخران مشایخ این خاندان

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی روحه روش ایشان در طریقت محجت است و مقبول همه فرق اند
علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا
کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشانرا سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خضر بوده علیه السلام
و بر آن سبق مواظبت نموده اند و خواجه خضر ایشانرا بفرزندی قبول کردند و فرمودند که در حوض آب درآی و غوطه خور
و بدل گوی که لا اله الا الله محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و گشادها یافتند و
از اول حال تا آخر حال روزگار ایشان بنزدیک همه خلق مقبول و محمود بود بعد از آن شیخ الشیوخ عالم عارف ربانی خواجه
امام ابو یعقوب یوسف همدانی قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان دریافتند و معلوم
کردند که ایشانرا هم ذکر دل بوده در صحبت ایشان می‌بودند تا مدتی که در بخارا بودند گفته اند که خواجه خضر پیر سبق
ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند و احوال
خود را پوشیده می‌داشتند و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه می‌رفتند و می‌آمدند و در شام ایشانرا
مرید بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد ○ در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و ایشان
در معرفت سخن می‌گفتند ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر سجاده بر کتف و در گوشهٔ بنشست حضرت خواجه
بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری
و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمودند خادم برخاست و خرقه از سر
جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران
بیایید تا ما نیز بموافقت این نو عهد زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهر را ببرید ما نیز زنار باطن را که
عبادت از عجب است ببریم تا چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب بیاران ظاهر شد در قدمهای
خواجه می‌افتادند و تجدید توبه می‌کردند ○ روزی درویشی پیش خواجه می‌گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر کرد اند میان

بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم چه من در همه عمر بر مراد نفس نرفته ام و در آن حال بهشت مراد نفس من بود
و دوزخ مراد حق تعالی خواجه این سخن رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم و هر کجا گوید
باش باشیم بندگی اینست نه آنکه تو می‌گویی آن درویش گفت شیطانرا بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند
که هر رونده که بسرحد فناء نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که بفناء نفس
رسیده باشد ویرا خشم نبود غیرت بود و هر کجا غیرت بود شیطان بگریزد و این چنین صفت آن کس را مسلم شود که
روی براه حق دارد و کتاب خدای را عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ و در میان این دو روشنائی
راه را سلوک کند ○ روزی مسافری از راه دور بحضرت خواجه آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت خواجه آمد و طلب
دعائی کرد خواجه دعائی فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود خواجه فرمودند که فرشته بود
که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و بآسمان دنیا آمده با فرشتگان دیگر
گفت چه کار کنم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان ویرا باینجا نشان دادند آمد و دعا درخواست کرد دعا کردیم
و اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای ایمان مدد کند باشد که ازین دامگاه شیطان
جان بسلامت بریم خواجه فرمودند وعده آنست که بعد از ادای فرایض هر کس دعا کند مستجاب شود تو بر کار باش
و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرایض و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق ما

خواجه عارف ریوگروی رحمه الله تعالی خواجه عبد الخالق را سه خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق
و خواجه عارف ریوگروی و خواجه اولیاء کلان و سلسلهٔ نسبت ارادت حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند رحمه الله تعالی
ازین جماعت بخواجه عارف می‌رسد **خواجه محمود انجیر فغنوی رحمه الله تعالی** وی از خلفاء خواجه عارفست

خواجه علی رامیتنی رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه محمودست و لقب ایشان درین سلسله حضرت عزیزانست
و ایشانرا مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول می‌بوده اند و این فقیر از بعض اکابر
چنین استماع که اشارت بایشانست آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است ○
گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی ۔ بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را ○ و قبر ایشان در خوارزم مشهورست یزار
و یتبرک به ازیشان پرسیدند که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن ○ و نیز ازیشان پرسیدند که مسبوق
بقضای مسبوقانه کی برخیزد فرموده اند که پیش از صبح ○ و از ایشان منقول است که می‌فرموده اند اگر در روی زمین
یکی از فرزندان خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره بودی منصور هرگز بر سر دار نرفتی ○

خواجه محمد بابای سماسی رحمه الله تعالی وی خلیفهٔ حضرت عزیزان است و خدمت خواجه بهاء الدین را
نظر قبول بفرزندی ازیشان بوده است و ایشانند که بارها که بر قصر هندوان می‌گذشته اند می‌فرموده اند که ازین خاک بوی
مردی می‌آید زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی از منزل سید امیر کلال که از خلفاء ایشانند بطرف
قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که آن بوی زیادت شده است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند
از ولادت حضرت خواجه سه روز گذشته بود جد ایشان معاملهٔ بر سینهٔ ایشان گذاشت و بنیاز تمام بخدمت
خواجه محمد بابا بردند فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفتند این آن مردست
که ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند که در حق فرزندم بهاء الدین تربیت و شفقت

دریغ نداری وترا بحل نکنم اکر تقصیر کنی امیر فرمودند مرد نباشم اکر در وصیت خواجه تقصیر کنم ○ حضرت خواجه بهاء الدین
می فرموده اند که جون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت خواجه محمد بابا فرستاد بسماسی که برکت قدم ایشان
باین منازل برسد جون بلقاء ایشان مشرف شدم اول کرامتی که مشاهده کردم آن بود که در آن شب در من نیازی و
تضرعی پیدا شده بود برخاستم و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گذاردم و سر بسجده نهادم و بتضرع و نیاز تمام
نمودم در آن میان بر زبان من گذشت که آلهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت محبت خود مرا کرامت فرمای
جون بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا جنین می باید گفت که آلهی آنچ رضای حضرت تو
در آنست این بندهٔ ضعیف را بران دار بفضل و کرم خود اکر خداوند تعالی بحکمت خویش دوستی بلا فرستد بعنایت خود
آن دوست را قوت آن بار بدهد و حکمت آنرا بروی ظاهر کرداند باختیار طلب بلا دشوارست گستاخی نباید کرد
بعد از آن طعام حاضر شد جون بخوردیم قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم و همین ساعت بمنزل
خواهیم رسیدن این نان مارا بجه کار آید جون روان شدیم در رکاب ایشان بنیاز تمام می رفتم و اکر تفرقه در باطن
پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی از محبان رسیدیم بشاشت ونیاز تمام پیش آمد
جون نزول فرمودند در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند کفتند حقیقت حال جیست براستی باز نمای گفت شیر
حاضرست ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و فرمودند که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و از مشاهدهٔ آن
احوال یقینی بحضرت ایشان زیادت شد **سید امیر کلال رحمه الله تعالی** وی خلیفهٔ خواجه محمد باباست مذکورست
وخدمت خواجه بهاء الدین را نسبت صحبت وتعلم آداب سلوک طریقت وتلقین ذکر با ایشانست ○ روزی مجمعی
عظیم بود خدمت امیر خواجه را طلبیدند و روی با ایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد بابا
سماسی را قدس سره در حق شما بتمامی بجای آوردم گفته بودند که آنچ از تربیت در حق تو بجای آوردم در حق فرزند
بهاء الدین بجای آری و دریغ نداری جنان کردم و اشارت بسینهٔ خود کردند و گفتند پستانرا برای شما خشک کردم
و مرغ روحانیت شما از بیضهٔ بشریت بیرون آمد اما مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازتست هرجا
که بویی بمشام شما می رسد از ترک و تازیک طلبید و در طلبکاری بر موجب همت خود تقصیر مکنید ○ جنین ارند از حضرت
خواجه که فرمودند جون این نفس از خدمت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطهٔ ابتلا شد که اکر بهمان صورت متابعت
امیر می بودیم از ابتلا دورتر و بسلامت نزدیکتر می بود ○ روزی خدمت امیر حضرت خواجه را گفتند جون استاد
شاگرد را تربیت کند هراینه خواهد که اثر تربیت خود را در شاگرد مطالعه کند تا وی را اعتماد شود بر آنکه تربیت وی
جای گیر افتاده است و اکر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح نماید اکنون فرمودند فرزند امیر برهان
حاضرست و هیچ کس دست تصرف بروی ننهاده است و تربیت معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید
تا اثر آنرا مطالعه نمایم و مرا بر صفت شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر شدند
واز غایت رعایت ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال
امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن تصرف
در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حالی بزرگ در وی پدید آمد و اثر شکر حقیقی ظاهر شد ○

قثم شیخ رحمه الله تعالی — وی از مشایخ ترک است از خاندان خواجه احمد یسوی خدمت
خواجه بهاء الدین بر موجب آن نفس که خدمت امیر کلال با ایشان گفتند که اکنون اجازتست هرجا که بویی بمشام شما می رسد
از ترک و تازیک طلبید و در طلبکاری تقصیر مکنید بنزدیک قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربزه می خورد پوست خربزه
سوی ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همجنان بر سبیل تبرک بتمامی خوردند سه بار در آن مجلس
همجنین واقع شد در همان مجلس خادم شیخ در آمد و گفت سه شتر و جهار اسب غایب کرده ام شیخ اشارت بحضرت
خواجه کردند و بترکی گفتند آنی بخشی توتو نکیز جهار کس از مریدان جنان بهیبت در ایشان در افتادند که گویی خون
در میانست حضرت خواجه قدس سره فرمودند هرکرا شناخت صفت مشایخ ترک نباشد هراینه از آن طریقهای ایشان
بکلی از ایشان نومید شود و معترض شود خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام
خادم در آمد و گفت شتران و اسبان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کما بیش در متابعت و ملازمت قثم شیخ رحمه الله
بودند آخر الامر ایشانرا تشریف داد و گفت مردانه پسراند دهم توتی و تو بر همه مقدمی و سالها جون از نواحی نخشب
ببخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلبکاری که در تو می بینم در هیچ کس از طالبان و صادقان
مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال بی تعلقی که داشت در آخر حیات بیکی از تیمهای بخارا در آمد
وانواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار صحت بروی ظاهر بود بر دکانجهٔ بنشست و آنان که با وی بودند از فرزندان
ومتابعان همه را بخواند و گفت زمان نقل ما رسیده است کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوییم بگفت و دیگران بگفتند و در حال
جان تسلیم کرد **خلیل اتا رحمه الله تعالی** خدمت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوایل این کار در خواب دیدم
که حکیم اتا رحمه الله تعالی که از کبار مشایخ ترک اند مرا بدرویشی سپارش می نمایند جون بیدار شدم صورت آن درویش
در خاطر من بود و مرا جدهٔ بود صالحه والدهٔ پدر من آن خواب را با ایشان گفتم فرمودند که ای فرزند ترا از مشایخ
ترک نصیبی خواهد بود و من دایم طالب آن درویش می بودم تا روزی در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد اورا
شناختم پرسیدم نام او خلیل بود و در آن وقت با او مجالسه و مکالمه میسر نشد جون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی
بیامد که آن درویش خلیل ترا می طلبد و ایام تیرماه بود پارهٔ میوه برگرفتم و نزدیک او رفتم جون اورا دیدم خواستم
که آن خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت آنج در خاطر تست پیش ما عیانست حاجت بیان نیست حالت من
دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و جیزهای غریب عجیب مشاهده می شد ازو و بعد
از مدتی اورا بادشاهی مملکت ماوراء النهر مسلم شد و مرا ملازمت و خدمت وی می بایست نمودن و در اوقات ملازمت
نیز جیزهای بزرگ ازو مشاهده می افتاد و با من شفقت بسیار می کرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت
در می آموخت و از آن جهة فواید بسیار بمن رسید و در مقام سیر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال برین
طریق در خدمت او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم و بیش از ملک
شش سال دیگر با او مصاحبت می افتاد و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود می گفت هرکه از جهة رضای حق تعالی
مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم می شد که مقصود او کیست بعد ازین مدت جون مملکت مجازی
اورا زوال شد و در لحظهٔ آن ملک و خدم و حشم هباءً منثورا شد و بتمامی کار دنیا بر دل من سرد شد ببخارا آمدم
و در ریورتون که از دیهای بخاراست ساکن شدم **خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره**
نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشانرا نظر و قبول بفرزندی از خدمت خواجه محمد بابای سماسی است

وتعلم آداب طریقت بحسب صورت از سید امیر کلال چنانکه گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند
وتربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی یافته اند چنانچ می‌فرموده اند که شبی در مبادئ احوال وغلبات
جذبات بسه مزار متبرک از مزارات بخارا رسیدم بهر مزار چراغی دیدم افروخته ودرچراغ دان روغن تمام وفتیله
اما فتیله را اندک حرکت می بایست کرد تا از روغن بیرون آید وبتازگی برافروزد درمزار آخرین متوجه قبله
نشستم ودرآن توجه غیبتی افتاد مشاهده کردم که دیوار قبله شق شد وتختی بزرگ پیدا شد پرده سبز درپیش وی
کشیده وگرداگرد آن تخت جماعتی خواجه محمد بابا را درمیان ایشان شناختم دانستم که ایشان ازگذشتگانند
از آن جماعت یکی مرا گفت برتخت خواجه عبد الخالق اند وآن جماعت خلفاء ایشان وبهریک اشارت کرد
خواجه احمد صدیق وخواجه اولیاء کلان وخواجه عارف ریوگروی وخواجه محمود انجیر فغنوی وخواجه علی رامیتنی
قدس الله تعالی ارواحهم وچون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشانرا خود درحال حیوة دریافته شیخ تو اند
وترا کلاهی داده اند وترا آن کرامت کرده اند که بلائی نازل شده ازبرکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند
گوش دار ونیک شنو که حضرت خواجه بزرگ سخنانی خواهد فرمود که درسلوک راه حق سبحانه ترا از آن چاره نباشد
از آن جماعت درخواستم که برحضرت خواجه سلام کنم وبجمال مبارک ایشان مشرف شوم پرده ازپیش برگرفتند
پیری دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگاه سخنانی که بمبداء سلوک و وسط ونهایت تعلق دارد با من
درمیان آوردند وگفتند آن چراغها که بآن کیفیت بتو نمودند اشارت وبشارتست ترا باستعداد وقابلیت
این راه اما فتیله استعداد را درحرکت می باید آورد تا روشن شود واسرار ظهور کند ودیگر فرمودند ومبالغه نمودند
که درهمه احوال قدم برجاده امر ونهی نهی وعمل بعزیمت وسنت بجای آری واز رخصتها وبدعتها دور باشی و
احادیث مصطفی را صلی الله علیه وسلم پیشوای خود سازی ومتفحص ومتجسس اخبار وآثار رسول صلی الله علیه وسلم
وصحابه کرام او رضی الله تعالی عنهم باشی بعد ازین سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که
فردا علی الصباح فلان جای بروی وفلان کار بکنی وتفصیل آن درمقامات ایشان مذکورست وگفتند بعد ازآن
متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم وبخدمت امیر قدس سره
رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند والتفاتها فرمودند ومرا تلقین ذکر کردند وبطریق نفی واثبات بطریق
خفیه مشغول ساختند وچون درواقعه مأمور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم   کسی ازیشان سوال کرد
که درویشی شما موروث است یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باین
سعادت مشرف گشتیم باز ازیشان پرسید که درطریقه شما ذکر جهر وخلوت وسماع می باشد فرمودند که نمی باشد
پس گفت بناء طریقه شما برچیست فرمودند خلوت درانجمن بظاهر با خلق وبباطن با حق سبحانه وتعالی
از درون شو آشنا وازبرون بیگانه وش   این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان ٥ آنچ حق سبحانه می فرماید که رجال
لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام است   گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام وکنیزک نمی بوده است
ایشانرا ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی راست نمی آید ٥ کسی از ایشان که سلسله حضرت شما
بکجا می رسد فرمودند که از سلسله کسی بجائی نمی رسد ٥ ومی فرموده اند که نفسهای خود را تهمت نهید که هرکه بعنایت
حق سبحانه نفس خود را بیدی شناخته باشد ومکر وکید او را دانسته نزد او این عمل سهل است ازروندگان این راه

بسیار

بسیار بوده اند که گناه دیگری را برخود نهاده اند وبار آن کشیده ٥ ومی فرمودند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا
بالله اشارت بآنست که درهر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی می باید کرد واثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید
جنید قدس سره می فرموده اند شصت سالست که در ایمان آوردنم ٥ ومی فرموده اند نفی وجود نزدیک ما اقرب طرق است
ولیکن جز بترک اختیار ودید قصور اعمال حاصل نمی شود ٥ ومی فرموده اند تعلق بما سوی روندۀ این راه را حجابی
بزرگست ~ تعلق حجابست وبیحاصلی   چو پیوندها بگسلی واصلی   اهل حقیقت ایمانرا چنین تعریف کرده اند
که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما تولهت القلوب الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی ٥ ومی فرموده اند طریقه ما
صحبتست ودرخلوت شهرتست ودرشهرت آفت خیریت درجمعیتست وجمعیت درصحبت بشرط نفی بودن
دریکدیگر وآنچ آن بزرگ فرموده است که تعال نؤمن ساعة اشارت بآنست که اگر جمعی ازطالبان این راه بایکدیگر
صحبت دارند درآن خیر وبرکه بسیارست امیدست که ملازمت ومداومت برآن منتهی بایمان حقیقی شود   ومی فرموده اند
که طریقه ما عروة وثقی است چنگ درذیل متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدن است واقتدا بآثار
صحابه کرام رضی الله تعالی عنهم کردن است ودرین طریقه باندک عملی فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت
کاری بزرگست هرکه ازطریقه ما روی گرداند خطر دین دارد ٥ ومی فرموده اند طالب می باید که درزمانی که
بادوستی ازدوستان حق تعالی صحبت می دارد واقف حال خود باشد وزمان صحبت را بازمان گذشته موازنه کند
اگر تفاوت یابد بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند   ومی فرموده اند لا اله نفی آلهه طبیعت است
الا الله اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را درمقام فاتبعونی درآوردنست مقصود ازذکر آنست که
بحقیقت کلمه توحید برسد وحقیقت کلمه آنست که ازگفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط نیست ٥ ومی فرموده اند
حضرت عزیزان علیه الرحمه والرضوان می گفته اند که زمین درنظر این طایفه چون سفره ایست وما می گوییم چون روی
ناخنی است هیچ چیز ازنظر ایشان غایب نیست ٥ ومی فرموده اند بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت
رسیدن دشوارست ٥ وقتی که حضرت خواجه بسفر مبارک می رفته اند یکی ازبزرگان دکان خراسانرا تعلیم ذکر کرده
بوده اند در وقت مراجعت با ایشان گفتند که فلان کس بتکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند
که باکی نیست پس از وی پرسیدند که مارا هیچ خواب دیدی گفتند آری فرمودند که همین بس است ازین سخن معلوم
می شود که هرکرا اندک رابطه باین عزیزان می باشد امیدست که آخر الامر ملحق باینان گردد وآن سبب نجات
ورفع درجات وی شود ٥ شخصی درحضرت ایشان گفت فلان کس رنجورست توجه خاطر شریف دریوزه
می دارد فرمودند اول بازگشت خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته ٥ ازخدمت ایشان طلب کرامات کردند
فرمودند کرامات ما ظاهرست باوجود چندین بار گناه روی برزمین می توانیم رفت ٥ ومی فرموده اند که از شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس سره پرسیدند که درپیش جنازه شما کدام آیت خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار
بزرگست این بیت خوانید ~ چیست ازین خوبتر درهمه آفاق کار ~ دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار
پس حضرت ایشان فرموده اند درپیش جنازه ما این بیت خوانید ٥ مفلسانیم آمده درکوی تو
شیء لله ازجمال روی تو ٥ ازخدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک
وطریقه خواجه بهاء الدین از متأخران مشایخ بطریقه که مناسبت دارد فرمودند که سخن ازمتقدمان گویید

دویست سال زیاده است تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاء الدین بعنایت آلهی شده است
بر هیچ کس از مشایخ طریقت از متأخران نشده است ○ شیخ قطب الدین نام بیری از اصحاب خواجه
بخراسان تشریف آورده بود وی گفت که من خرد سال بودم حضرت خواجه مرا فرمود که بفلان کبوتر خان رو
و کبوتر بچه چند بیاور چون کبوتر بچگان می آوردم مرا خاطر بآن میل کرد که یک کبوتر بچه زنده نگاه داشتم
بحضور خواجه نیاوردم چون کبوتر بچگانرا بکشتند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس
نصیب خود زنده گرفته است ○ وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه احدی و
ثمانین وسبعمائه بوده است قدس الله تعالی روحه

خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی سره

نام وی محمد بن محمد البخاری است از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات
خود حوالۀ تربیت بسیاری از طالبان بایشان می کرده و می فرموده که علاء الدین خیلی بار بر ما سبک کرده است
لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی الوجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته است و بیمن صحبت و حسن
تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه قرب و کمال رسیدند و مرتبۀ تکمیل و
اکمال یافتند ○ این فقیر از بعض عزیزان شنیده است که قدوة العلماء المحققین واسوة الکبراء المدققین
صاحب التصانیف الفایقة والتحقیقات الرایقة السید الشریف الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط
در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است و نیاز و اخلاص تمام بخادمان و ملازمان ایشان داشته بارها
می گفته تا من بصحبت شیخ زین الدین علی کلا رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه عطار
قدس سره نه پیوستم خدایرا نشناختم ○ بعضی از کلمات قدسیۀ ایشانرا که در مجالس صحبت می فرموده اند
خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی روحهما در قید کتابت آورده بوده اند و چندی از آن به نیت تبرک و استرشاد
مذکور می گردد ○ سابقۀ عنایت ازلی را می باید دید و از امید واری بآن عنایت بی علت و طلب آن عنایت
لحظۀ غافل نمی باید بود و از استغنا خود را نگاه می باید داشت و اندک حق را سبحانه بزرگ می باید شمرد و ترسان
و لرزان بود از ظهور استغنای حقیقی خاموشی از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعۀ
ذکر دل که گویا گشته باشد یا مشاهدۀ یا مشاهدۀ احوال که بر دل گذرد ○ خطرات مانع نبود احتراز از آن دشوار
باشد اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه بنسبت خطرۀ گذشت اما قرار نیافت خطرات را
منع کردن کار قوی است و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا متمکن گردد که
بتمکن آن سده در مجاری فیض پدید آید بنابرین دایم متفحص احوال باطن باید بود و خود را بنفس زدن تهی کردن
ظاهرا نامو مرشد در حضور یا غیبت برای نفی خطرا آنست که تمکن یافته است در باطن و سبب آن آنست
که هر معنی در لباس صورتی بود بهر وقت خود را بنفس زدن از خطرات موانعی که تمکن یافته است تهی می باید
کردن ○ در خود رفتن است و از خود رفتن واصل معتبر در راه اینست و علامت در خود رفتن از خود
رفتن است غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق است و نتیجۀ محبت مفرط است عشق هر که
بیشتر غیبت او از خود و حضور با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده شود و فراموش گردد
فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فنای فنا بود ○ بعد از هر نمازی از پنج نماز و بعد

از مذاکرۀ علم بیست بار کلمۀ استغفار را گفتن مدد است در سعی و توجه که ذکر کرده شد ○ صیقل بر روی
آیینه باید بر دستۀ آیینه یا بر پهلو یا بر پشت فایده ندهد درین زمان که بذکر خفیه مشغولند بعده
می گویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست آغاز
کند و بدل فرود آرد و محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد نی مجاهده نمی شود پیش از صبح و بعد از شام
در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمه الله می گوید
صد هزاران قطره خون از دل چکید ✓ تا نشان قطرۀ زان یافتم
یا در یک نفس نه کرت گوید یا هژده کرت اگر نتیجه ندهد از سر گیرد ○ از مزارات
مشایخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کننده بهمان مقدار فیض می تواند گرفتن که صفت آن بزرگ را
شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت در آمده اگرچه قرب صوری در زیارت مشاهد
مقدسه آثار بسیارست اما در حقیقت توجه بارواح مقدسه را بعد صوری مانع نیست در حدیث نبوی
که صلوا علی حیثما کنتم بیان و برهان این سخن است و مشاهدۀ صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد
در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت و با این همه خواجۀ بزرگ قدس الله تعالی
روحه می فرمودند مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی است از مجاورت خلق حق عز و جل و این
بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که
تو تا کی گور مردانرا پرستی ✓ بگرد کار ایشان گرد و رستی
مقصود از زیارت مشاهد اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین می باید که توجه بحق بود سبحانه
و روح آن برگزیدۀ حق را وسیلۀ کمال توجه بحق گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هرچند
تواضع ظاهرا با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه باشد زیرا تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد
که خاص مر خدایرا باشد عز و جل بآن معنی که ایشانرا مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند والا آن ضعت
بود نه تواضع ○ طریقۀ مراقبه از طریق نفی و اثبات اعلی است و اقرب است بجذبه از طریق
مراقبه بمرتبۀ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت می توان رسید و اشراف بر خواطر و نظر موهبت نظر کردن
و باطن را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکۀ مراقبه دوام جمعیت خاطر و دوام قبول دلها حاصل
است و این معنی را جمع و قبول می نامند ○ عزیزان را رحمه الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علانیه
فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جایزست و درویش را هر نفسی نفس
اخیرست ○ وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب
سنه اثنتین وثمانمائه بوده است و روضۀ مطهر ایشان در ده نو جغانیان است ○

خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره

نام ایشان محمد بن محمد بن محمود الحافظی البخاری است
قدس الله تعالی روحه ایشان نیز از کبار اصحاب خواجۀ بزرگ اند قدس الله تعالی روحه و حضرت
خواجۀ بزرگ قدس سره در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده
که حقی و امانتی که از خلفاء خانه دان خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است
و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت را بشما سپردیم چنانکه برادر دینی مولانا عارف سپرد
قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه می باید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند

ودرمرض اخیر درغیبت ایشان درحضور اصحاب واحباب درحق ایشان فرموده اند مقصود از ظهورما وجود
اوست اورا بهردو طریق جذبه وسلوک تربیت کرده ام اکر مشغول می شود جهانی از و منوّر می کردد ودرمحلّی دیکر
صفت بوخ بنظر موهبت اورا کرامت کردند وقصهٔ بوخ رضی الله عنه درکتاب قوت القلوب مذکورست
ودرمحلّی دیکر بنظر موهبت وبوانفس بخشیدند تا مرجه کوید آن شود ○ ودرمحلّی دیکر فرمودند مرجه او می کوید
حق تعالی آن می کند بحکم حدیث صحیح انّ من عباد الله من لواقسم علی الله سبحانه لابرّه می کویم بکوی او می کوید
ودرمحلّی دیکر اورا تلقین ذکر خفیه فرمودند واورا اجازت دادند بعمل بموجب آنچ دانند از دقایق وحقایق
آداب طریقت وتعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعدّ ولا تحصی ○ وجون درمحرم سنه اثنتین
وعشرین وثمانمایه بنیت طواف بیت الله الحرام وزیارة نبیّه علیه الصلوة والسلام از بخارا بیرون آمدند
وازراه نسف بصغانیان وترمذ وبلخ وهراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات
ومشایخ وعلما مقدم شریف ایشانرا مغتنم شمردند وباکرام واعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که جون از ولایت
جام می کذشتند وبقیاس جنان می نماید که دراواخر جمادی الاولی یا اوایل جمادی الاخری بوده باشد از سال
مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان ومخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند وهنوز
عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان مرا کفت که مرا بر دوش کرفته بیش محفهٔ محفوف بانوار ایشان
داشت ایشان التفات نمودند ویک سر نبات کرمانی عنایت فرمودند وامروز از آن شصت سال است هنوز
صفای طلعت منوّر ایشان درجشم منست ولذّت دیدار مبارک ایشان دردل من وهمانا که رابطهٔ اخلاص واعتقاد
وارادت ومحبّتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجکان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است ببرکت نظر
ایشان بوده باشد وامید می دارم که بیمن همین رابط درزمرهٔ محبّان ومخلصان ایشان محشور کردم بمنّه و
جوده وجون بنشابور رسیده اند بواسطهٔ حرارت هوا وخوف راه میان اصحاب سخنی می کذشته است ودر جمله
دنوری بعزیمتها راه یافته بوده است دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدّس سرّه بتفأل کشاده اند این ابیات
برآمده روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همجون مه بسوی برج مسعودی ○
مبارک بادتان این ره بتوفیق وامان الله بهرشهری وهرجایی بهردشتی که بمودی ○ از آنجا این مکتوب ببخارا فرستاده
بوده اند باسم سبحانه نوشته شد این مکتوب درروزی که بیرون آمده شده بود از نیسابور حمیت وسایر بلاد
المسلمین عن الآفات والمخافات وآن روز یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنتین وعشرین وثمانمایه درحال
صحت وسلامت ورفاهیت ووثوق تمام بفضل واکرام آلهی جلّ ذکره وقوت قلب وقوت یقین بفیض فضل نامتناهی
بحکم اشارات وبشارات کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفأل ولا یتطیّر وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم
لم یبق بعدی من النبوة الا المبشّرات یراها المؤمن اویری له وهذا حدیث متفق علی صحته ○ یا بنیّ الذی حدیثک عونی
واعتصامی بابکم والتجایی ○ وجون درکنف صحت وعافیت وسلامت ورفاهیت بمکهٔ محترمه رسیده اند وارکان
حج تمام کزارده اند ایشانرا مرضی عارض شده است جنانکه طواف وداع درعماری کرده اند واز آنجا متوجه مدینه
شده اند درراه اصحاب را طلبیده اند واملا فرموده که بسم الله الرحمن الرحیم جاءنی السید الطایفه الجنید قدس الله تعالی
سره فی ضحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجة سنه اثنتین وعشرین وثمانمایه عند انصرافنا من مکة المبارکة

زادها الله تعالی تکریما وبرکات ونحن نسیر مع الرکب وانا بین النوم والیقظة فقال رضی الله عنه فی زیارته وبشارته
القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة وسررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم والیقظة الحمد لله علی ذلک
وبعد از آن کلمات دیکر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمهٔ آن این می شود که این کلمهٔ واحد که از سید الطایفه
قدس سره واقع شد کلمه ایست جامعه تامّه وبشارتی است شامله عامه مارا واولاد مارا واصحاب واحباب حاضر
وغایب مارا زیراکه قصد ما درین مشاعر عظام وادعیه که کرده شد بهر موقف ومقام مصالح دینی ودنیوی همه بود وآن
قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه ویکافی مزیده وروز جهارشنبه
بیست وسیم بمدینه رسیده اند واز حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته وآن مسوّده املا را طلبیده اند
تا بر آن زیادت کنند جون مطالعه کرده اند فرموده اند که همینهاست وزیادت ننوشته اند وروز پنجشنبه بجوار رحمت
حق پیوسته اند مولانا شمس الدین فناری رومی واهل مدینه وقافله بر ایشان نماز کرده اند وشب جمعه درآن منزل
مبارک نزول فرموده اند درجوار قبهٔ شریفه امیر المؤمنین عباس رضی الله تعالی عنه وخدمت شیخ زین الدین الخوافی
رحمه الله تعالی از مصر سنکی سفید تراشیده آورده است ولوح قبر ایشان ساخته وآن از سایر قبور ممتاز ست
یکی از ثقات که از مخصوصان ولد بزرکوار ایشان خواجه برهان الدین رحمه الله تعالی بوده است جنین کفته است
که خدمت خواجه برهان الدین ابونصر جنین فرمودند که درآن وقت که خدمت ولد من فوت می شدند بربالین ایشان ابونصر
حاضر نبودم جون حاضر شدم روی مبارک ایشانرا کشادم تا نظری کنم جشم بکشادند وتبسم نمودند قلق واضطراب
من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم وروی خود برکف پای ایشان نهادم پای خود بالا کشیدند ○ وجون خبر ایشان
که درمدینهٔ رسول صلی الله علیه وسلم نقل کردند ببعضی از اکابر عجم رسید این عبارت فرموده که هم آنجا بازید که
از آنجا نازید یکی از مریدان ومعتقدان خواجه کوید که جون حضرت خواجه عزیمت حجاز می کردند دروقت وداع کفتم
خواجه شما رفتید فرمودند که رفتیم ورفتیم ○ واز انفاس متبرکهٔ ایشانست که بیکی از اصحاب نوشته بوده اند
خاطر این فقیر دایما نکران احوال ظاهری وباطنی شما می باشد وعلی الدوام بنسبت آن برادر منتظر نظرات علیّه
آلهی می بود ○ سید الطایفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است ان بدت عین من الکرم الحقت المسیئین
بالسابقین وبا این همه اصل معتبر ست نزد کبرای دین قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را مکذار وبخشش
جشم می دار ○ وحضرت خواجه ما را قدس الله تعالی روحه سوال کردند که طریقت بجه توان یافت فرمودند بشرع ودیکر
بعد المحافظة علی الامر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط درتقلیل منام علی طریق اعتدال المزاج کوشیدن
علی الخصوص احیاء بین العشاءین وقبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه درخود رفتن ونفی خواطر علی الخصوص
خاطر تمنّی بنسبت حال وماضی واستقبال نیک موثرست فی رفع الحجب عن القلب ○ ودیکر اذا سکت اللسان عن
فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه واذا نطق اللسان سکت القلب والصمت علی قسمین صمت باللسان
وصمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت قلبه خف وزره ومن صمت لسانه وقلبه ظهر له سره
وتجلّی له ربه عزّ وجلّ ومن لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان مملکة للشیطان وسخرة له اعاذنا الله من ذلک ومن صمت
قلبه ولم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله وکرمه

خواجه ابونصر پارسا رحمه الله تعالی

و بعد از وی بجای وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمد بن محمد الحافظی البخاری رحمه الله تعالی که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل موجود کار را از وی گذرانیده در ستر حال و تلبیس بمثابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه قدمی نهاده اند و از علوم این طایفه بلکه از سایر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سوال کردندی فرمودی که بکتاب رجوع کنیم چون کتاب بگشادی با همان محل برآمدی که آن مسئله بودی یا یک دو ورق پس یا پیش کم ازین تخلف کردی ○ روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محیی الدین ابن العربی قدس الله تعالی سره و مصنفات وی می رفت از والد خود نقل کردند که ایشان می فرموده اند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز می فرموده اند که هرکه فصوص را نیک میداند وی را داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قوی می گردد توفی رحمه الله فی شهور سنه خمس و ستین و ثمانمایه و قبر ایشان در بلخ است

خواجه حسن عطار رحمه الله تعالی

ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطارند و ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان جذبهٔ قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هرکه می خواسته اند تصرف می کرده اند و وی را از مقام حضور و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری می رسانیده اند و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب سلوک را علی سبیل الندره بعد از مجاهدهٔ بسیار میسر می شود می چشانیده در همه ماوراء النهر و خراسان کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زایران اشتهار تمام دارد هرکه بدستبوس شریف ایشان مشرف شدی از پای بیفتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده است که یک روز بامداد از خانه بیرون آمدند و کیفیتی غالب داشتند هرکرا نظر بر ایشان افتاد همه را کیفیت بیخودی روی نمود و بیخود بیفتادند ○ یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهراة رسید آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازارها می گذشت چنان می نمود که وی را امری باطنی فرو گرفته است و با مردم خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد ○ عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان می رسید می فرمودند که کار این درویش بیش ازین نیست که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد و نگاه میدارد و برکت این نگاه داشت صفت جذبهٔ ایشان بوی سرایت کرده ○ و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان است گاهی بزیارت بیماران در می آمده اند و بیماری ایشان را بر میداشته در وقتی که بعزیمت سفر مبارک بشیراز رسیده بوده اند یکی از اکابر آنجا را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام واقع شده بوده است مرضی طاری گشته بوده خدمت خواجه بزیارت وی در آمده بوده اند آن عزیز صحت یافته و خواجه مریض شده اند و در آن مرض نقل فرموده و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان سنه ست و عشرین و ثمانمایه بوده است و نعش مبارک ایشان را از شیراز بولایت صغانیان که مدفن والد بزرگوار ایشان است نقل کرده اند

مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی

در اصل از چرخ بوده اند که یکی از دیههای غزنین است و از اصحاب خواجه علاء الدین عطارند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ قدس سره بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاء الدین قدس سره رسیده اند و از وی آرند که می فرموده اند که اول بار که بصحبت خواجهٔ بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری نمی کنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول می کنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا می فرموده اند که هرگز شبی از آن بر من سخت تر نگذشته بود در فکر آن بودم که این در بر من بقبول

بکشاید

بکشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاء الدین خواهی بود بعد از آن من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاء الدین بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت خواجه فرموده بودند که در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام حیات ایشان در صحبت ایشان بودم ○ و جناب مخدومی و ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هراة بودم مرا داعیهٔ خدمت مولانا یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم و بمحنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و از سخنان ایشان چنان معلوم می شد که آن راه را تمام یا اکثر پیاده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من در لباس سیاست و درشت گویی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که نزدیک بود که باطن من از ایشان منقطع شود و مرا یأس تمام حاصل گردد بسیار محزون و مغموم شدم بار دیگر که بمجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچ کس را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و درین وقت که خدمت خواجه این سخن را می فرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی برآمدند که مرا رابطهٔ ارادت و محبت تمام بنسبت وی بود و چندگاه بود که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آن صورت کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین در خیال من بوده باشد بعد از آن از بعض محرمان شنیدم که وی هم آن را مشاهده کرده بود و عقیدهٔ این فقیر آنست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا یعقوب نقل کردند ○ چنین استماع افتاده است که خدمت مولانا یعقوب می فرموده اند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته و روغن و فتیله آماده کرده همین گوگردی بآن می باید داشت ○ خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سرامی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بحل وقایع و تعبیر منامات مشغولی می نمایند و در آن باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنانست ساعتی از خود غایب شدند و طریقهٔ ایشان چنان بود که ساعةً فساعةً از خود غایب می شدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند ○ چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم ‌ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

خواجه علاء الدین غجدوانی رحمه الله تعالی

خدمت خواجه عبید الله فرمودند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجهٔ بزرگ بود و خدمت خواجه وی را بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشت و بغایت شیرین سخن بود و گاه بودی که در میان سخن از خود غایب شدی وقتی که خواجه محمد پارسا بسفر مبارک حج رفته اند وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته است که از خدمت خواجه درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور دارند دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینیم از نسبت عزیزان یاد می آید

مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی

وی از اصحاب خواجه علاء الدین است و خواجهٔ بزرگ را در اوان تحصیل در صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و مجاهدات مشغول می بوده است و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی بلیغ می نموده می گفته اند که اول بار که عزیمت

صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زهدها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد چون بنزدیک خواجه در آمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد ○ خدمت مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی می گفتند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می بود و مرا مشکل می بود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت غلبهٔ حالی که داشتند چمچه از دست ایشان می افتاد و شوربایی که می خوردند بر جامهٔ ایشان می ریخت و چرب می شد ○ و هم ایشان می گفتند که چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبهٔ حال بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه خواسته اند که ایشان را از آن باز آرند فرموده اند تا بقرا بزنند و خدمت خواجه فوطه بسته بوده اند و خود بآن اشتغال می نموده اند چون وقت بقرا انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طلبیده اند و شوشه بدست وی داده اند که بقرا اندازد چون یک بقرا انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرموده اند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول کردانیده است ما نمی توانیم که وی را از آن باز آریم ○ و هم ایشان فرمودند که مولانا نظامی گفتند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه نرفتم و هم آنجا که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیده بودند خالی یافته بودند همانا که جهت آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوع تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابهٔ کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاهبازی که در عقب من پرواز می کرد بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از آن غیرت بیمار شدند و هیچ کس سبب بیماری را نمی دانست ○ و هم ایشان می گفتند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی عارض شد گفتند بعیادت وی می رویم در راه که می رفتند گفتند که فلان کس ما را بسی خدمتهای شایسته کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم بزیر بار وی در آییم و مرض وی را بر داریم خاطر من از آن سخن بسیار ترسان شد چون بر بالین وی بنشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر بر آوردند و گفتند این بار هم حواله بشت که بسیار سخن می گویی چون بیرون آمدند گفتند دیدیم که وی رفتنی است و باری برداشتنی نیست باز آنرا بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت ○ و هم ایشان می گفتند که یک شب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی می گفت و من در مقابله نیز سخنی می گفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش می داد می باید که هر کس هر چه گوید خاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی ○ جناب مخدومی خواجه عبید الله ادام الله تعالی بقاءه هم فرمودند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بروی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر می خوری گفتم نی گفت پس ترا چه حال است گفتم در راه مستی رسیدم و با هم سخنی چند گفتیم گفت پس این حال اوست که بتو سرایت کرده است ○ و هم ایشان فرمودند که مولانا نظام الدین گفتند که یکی

از اکابر سمرقند که نسبت بما اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چند گاه نسبت بما تهمتی واقع شد که مفضی باهانت و اذلال ما گشت و آن شخص می توانست که در آن باب سعی نماید و آنرا دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی کوفته شد وی را از ضمن اخراج کردیم بیفتاد و بمرد ○ و هم ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شده اند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را ترجی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامهای بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود در آمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا وی را دید گفت وی را گرم سازید که این سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند ترج ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند ○

خواجه عبد الله امامی اصفهانی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب خدمت خواجه علاء الدین است قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند

تو ز خود گم شو کمال اینست و بس   تو نمان اصلا وصال اینست و بس

○ وی در بعض رسایل خود ذکر کرده است که طریقهٔ توجه طایفهٔ علائیه و پرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هر گاه که خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهودهٔ ایشان پیدا شود بعد از آن آن خیال را نفی نکنند بلکه آنرا نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی با آن خیال متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ انسانی که مجموع کاینات از علوی و سفلی مفصل آنست اگر چه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و میان این قطعهٔ لحم صنوبری واقع است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بدان باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی رخ نمودن آغاز می کند آن کیفیت را راه می فرض می باید کردن و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن فکر کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان مجمل بجلی در گریختن و تا آن نفی شود التجا بصورت آن شخص باید کردن و آنرا لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود آن صورت نفی می شود اما باید که شخص متوجه آن صورت را نفی نکند ○ و هم وی گفته است در معنی کلمهٔ طیبه نفی عبارتست از راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکانست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن پس لا اله یعنی این صور متوهم غیریتش منفی است و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحدست که باین صور می نماید ○

مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی در اوایل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند و کتب متداوله کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریق پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند ○ می گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هر چند می نگرم ترا امسال در میان قافلهٔ حاجیان نمی بینم و پیش از آن واقعها دیده بودم که از آن متوهم

می بودم و ایشان گفته بودند که بر مترس گفتند چون می روی آن واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرض کن
که مردی متشرع است و بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی
که آن روز در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج جناب مولانا نظام الدین
گفته بودند در توقف افتاد و بعد از آن بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم و آن واقعها
عرض کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام
هنوز در قید حیات اند شما امینید اگر می دانید که در طریقت این طایفه این جایز است چنان کنم ایشان فرمودند
که استخاره کن گفتم مرا بر استخارهٔ خود اعتماد نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن که ما هم استخاره
کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم که طبقهٔ خواجگان بن یارت گاه بری که خدمت شیخ آن وقت آنجا بودند
در آمدند و درختها را می کندند و دیوارها را می افکندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت
بمنع است از آنکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و باسودگی در خواب شدم چون بامداد
بمجلس شیخ در آمدم پیش از آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکی است و همه بیکی باز می گردد بهمان طریق
خود مشغول باش اگر واقعهٔ یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آن قدر که توانیم مدد کنیم ۵ بر خدمت مولوی غلبه
و استیلاء معنی که بآن مشغول می کردند ظاهر بود با اندک توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی می نمود
کسی را که بر آن معنی وقوف نبود توهم آن می کرد که مگر ایشان را خواب می آید در اوایل که بصحبت ایشان رسیدم
در مسجد جامع پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنان که عادت ایشان بود از خود غایب شدند مرا گمان آن شد
که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحت اشتغال نمایید دور نمی نماید ایشان تبسم نمودند که مگر
اعتقاد نداری که ما را ورای خواب امر دیگر می باشد ۵ روزی می گفتند که بعضی از درویشان فرق میان
خواب و بیداری جز بآن نمی توانند کرد که در خود خفتی که بعد از خواب می باشد می یابند و الا کیفیت مشغولی
ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعض موانع مرتفع می شود صافی تر و
قوی تر می باشد و مرا گمان چنانست که آنچ می گفتند اشارت بحال خود می کردند و الله تعالی اعلم ۵ یکی از درویشان
که بصحبت ایشان می رسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان می گذشت تغیر بسیار
می شد و فریاد و نعرهٔ بسیار می زدم و از آن محجوب می بودم یک روز آنرا با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیر
می افتد مرا بخاطر در می آور در آن وقت که ایشان بسفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی
وعظ می گفت آغاز تغیر شدن گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که از در مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند
و دو دست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش افتادم آن زمان که بحال خود
آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخر پنجشنبه
بود از ماه رمضان که بعد از آن تا عید دیگر پنجشنبه نبود آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان
بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف شدم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم
که آنرا با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبهی بود که بعد از آن تا عید پنجشنبه دیگر نبود
توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربعاء السابع من شهر جمادی الاخری سنه ستین وثمانمایه

خواجه عبیدالله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات
طبقهٔ خواجگان و رابطهٔ التیام و واسطهٔ انتظام سلسلهٔ شریفهٔ ایشان قدس الله تعالی ارواحهم حضرت خواجه
و مخلصان و نیازمندان ایشانند امیدواری چنان است که ببرکت وجود شریف ایشان التیام و انتظام این سلسله
الی یوم القیام امتداد یابد هرچند ازین فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندان که با خود اندیشه کرد
از خود در نیافت که خاطر را بدان قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این
طایفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات قدسیه
که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است مسکیة الختام گردانید ۵ بریدن و تهی شدن دل از غیر حق سبحانه
دلیل است بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقایق اسما و صفات بی این معنی
متعذر نیست چه قابلیت قبول عکوس انوار تجلیات ذات بی تهی شدن از التفات بهر چه وصمت حدوث یافته است
میسر نیست تهی شدن دل موقوف افتاده است بر تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد از تحقق
بایمان بالله و برسول الله و بما جاء من عند الله و من عند رسول الله علی مراد الله و علی مراد رسول الله اسبابست
از اتخاذ ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف انکسار و خضوع
بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه و سلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت قوی تر از آن نیست که بصدق و نیاز
تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود گرداند که باطن ایشان مظهر این تجلی گشته باشد و بسطوت این تجلی حسبان
وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده و از شهود غیری بتمامی آزاد گشته و بفناء حقیقی از مزاحمت شعور
بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقق بفناء حق سبحانه ایشانرا از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف
گردانیده از بیخودی و سکر حال افاقت یافته دیگر آنرا واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست
شده درین مقام هیچ چیز از ممکنات ایشانرا از شهود حق سبحانه محجوب نتواند گردانید پس واجب بر اذکیا آنکه در تخلیص
از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاریست باشیایی که سبب خلاصی می شود متمسک
بوده خود را پیش از مردن خلاص گردانند اگر مناسب استعداد خود اشتغال بذکر دانند تقصیر و اهمال را در خود مجال
ندهند و اگر در خود استعداد آن بینند که بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص می شود خود را
بصحبت این برگزیدگان بنگاه داشت آداب صحبت الزام کنند زمانی خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان
وصول و شهود است چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت عین گرفتاری بشهود حق سبحانه هیچ نیست
بلا و محنتی شیرین که جز با او نیاسایی ۵ بعد آنکه بسطوت نفی ما دون حق دل از اغیار التفات بغیر حق آزاد گشت
غیر اثبات حق هیچ نماند ٭ تیغ لا در قتل غیر حق براند — درنگر زان پس که غیر لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت ۵ زمان غیبت از ما دون حق سبحانه بحقیقت زمان وصول و شهود و وجود است
زیادت از آن نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها ارباب کشف و وجود پیش از تمکین درین معنی ارباب ذوق را از بالغان
باین مقام عالی نشمرده اند ظهور این معنی مقدمهٔ فناست و مبشرست بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع
احدیت که استغراق و استهلاک است در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر ترقی واقع
شود شعورش از ذوق تجلیات اسمائی نیز منقطع شود اشارت آن بزرگ باین فرموده است که سالک می تواند

بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه فهو بعدُ غیر واصلٍ چه از وصل مقصود شهود ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود
کثرتی مرتبهٔ اتصاف باوصاف مرتبهٔ تجلیات صفاتست بی کثرت از وجهی متعذرست ○ اگر خواهی که در مقام حضور
باحق سبحانه از مکر و وسوسهٔ شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود
بر تو باد که همیشه با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهایی یافته بتعبیر ازین معنی
بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلی ذات و بعضی بیاد داشت کرده اند اگر این سعادت دست دهد
باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان را قبول کرده همگی خود را در ورزش این طریقه برسانی تا بدین
دولت عظمی که فوق آن متصور نیست برسی لیس وراء الله منتهی وان الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریه
عاشقان را شادمانی و غم اوست ٭ مزد کار و اجرت خدمت هم اوست ٭ غیر معشوق ار تماشایی بود ٭ عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت ٭ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ○ باید که شغل در نگاه داشت آگاهی باین وصف بود
که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بآنجا که بی تکلف نگاه داشت
او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند که این صفت از دل دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند
نه از خودش خبر بود نه از وقوف قلبی بمقصود باید که چون او را بخود دهند بر طریقهٔ مقرره در نگاه داشت نسبت
آگاهی کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطهٔ عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت انکسار
بجناب حق سبحانه قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقای این صفت
جوید اگر بعمر ابدی در نگاه داشت این نسبت سعی کند هنوز حق او گزارده نشود عزیزم لاینقضی دینه گویا در شان این
نسبت است ○ معنی مشاهده نه آنست که حق را سبحانه بحاسهٔ بصر توان دید چون لمعهٔ از انوار بی نهایت
بر ارواح و اشباح تاختن آرد جمله کان لم یکن چنان نیست کردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این آن معنی است
که چون حضور دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند که دیگری را
در حقیقت دل گنجایی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را مشاهد و کمال ذوق ازین مشاهده وقتی دست دهد
که آگاهی او از وصف حضور بشود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور چه بمقدار شعور بحضور نقصانی در حضور
بحق سبحانه واقع شود ذات مقدس او از آن برترست که در دیدهٔ بصیرت دل آید فکیف که در نظر حس ازینجاست
که عطش متعطشان زلال وصال بمشاهدهٔ سری هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی بر ایشان زیادت گردد والله اعلم
بحقایق الامور ○ بشی سخن در محبت ذاتیه میرفت که عبارت از ارتباط تعشقی است بحضرت حق سبحانه بی آنکه
آنرا سببی دانند یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی است که بر دفع آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پسرک
در نواحی تاشکند این معنی نسبت را یافتیم یکی دایم بگرد حلقهٔ اصحاب ما میگشت و از دور می نشست و گردن کج میکرد یک روز
بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست
و چند گرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم این قدر میدانم که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق
سبحانه باز می یابم و خود را از همه با بستها خالی می بینم و از آن لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون میروم از آن نسبت
تهی می شوم و آن پسرک دیگر صورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در آن نواحی مردم بسیار بوی
تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را نیز بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهید هرچند مبالغه کردند سود

نداشت آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت آخر شما را درین چه فایده که من اینجا نیایم و در بیرون مرا مردم تشویش
کردند و باطن من در کشاکش با بستها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور افتم یاران وی را
معذور داشتند کار او بجایی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابهٔ که بارها راه خانهٔ خود گم میکرد و هرگاه که مرا
با او مهمی بودی چون از منزل بیرون آمدمی یا بر در خانه بودی یا در راه بودی و چون خواستمی که او را کاری فرمایم آن کار را
کرده بودی یا میکردی ○ رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفص ناسوتی است بی تاثیر جذبه که لازم است مقام
محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفویست میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت متوجها الی حقیقة
الحقایق التی لها وجه فی کل موجود وبه تحققت الموجودات گوییا اشارت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم
وجه الله باین حقیقت است اینجا بدانی وهو معکم از کجاست ٭ او بما از ما بسی نزدیکتر ٭ وا ندان کس کو ز خود دارد خبر
برخورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر حق سبحانه گرم حرارت قلبش نگذارد که محبت دنیا
گرد حریم دل گردد تا چنان گردد که اندیشه اش جز حق سبحانه هیچ نباشد ○ فیض نخستین از مظاهر کثیره است هرچه
موجودست او را از تجلی ذاتی نصیبیست که آنرا وجه خاص میگویند این وجه را انجذاب بحق سبحانه واقع است بحسب
دوام توجه اگر بتاثیر اسم الهادی از تصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدس از خود تخلی نیست
شده بهیمین ملحق گشته غیر از حق سبحانه نبیند و نداند والعیاذ بالله اگر بتاثیر اسم المضل طریقهٔ مستقیم انجذاب
بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند جز خود نداند هم آن کند که ظلمتش بر ظلمت افزاید همیشه محجوب و ممنوع
از شهود وحدت گردد نه او را روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز نباشد هم عذابهای دنیوی و اخروی و صوری
و معنوی را مستعد و مهیا گردد خلاصی ازین بلیه را اسبابست از توبهٔ نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه
از سر صدق بخدمت طایفهٔ که بمحبت ذاتی از خود رهایی یافته اند قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند رزقنا الله
وایاکم ○ دانی که پیر کیست پیر آن کس است که آنچه مرضی رسول الله صلی الله علیه وسلم نیست از و نیست شده باشد
و آنچه نه از وست صلی الله علیه وسلم نمانده بلکه او و بایست او از و تمام گم شده باشد و او آیینهٔ شده باشد که جز اخلاق
و اوصاف نبوی در و هیچ نباشد درین مقام بواسطهٔ اتصاف بصفات نبویه مظهر تصرف حق سبحانه گشته و بتصرف
الهی در بواطن مستعد آن تصرف کرده و تمام از خود خالی شده و بمراد حق سبحانه ایستاده ٭ از بس که در کنار همی کرد آن نگار ٭
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین ○ مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مرادات او هیچ نمانده
و به بصیرت دل در آیینهٔ پیر جمال مراد دیده روی از مجموع قبلها گردانیده و قبلهٔ او جمال پیر گشته و در بندگی پیر
از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانهٔ پیر ننهد اخته و اعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او
داننده و شقاوت خود را در رد او بلکه رقم نیستی بر ناصیهٔ وجود کشیده و از تفرقهٔ شعور بوجود غیر پیر خلاص گشته
آنرا که در سرای نگاریست فارغ است ٭ از باغ و بوستان و تماشای لاله زار ○ اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص
دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه ٭ اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه
اگر پرسند اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه ٭ اگر پرسند سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق
سبحانه ٭ اگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود در ماندن و از حق باز ماندن ٭ اگر پرسند وصل چیست بگو نسیان خود
بشهود وجود حق ٭ اگر پرسند فصل چیست بگو جدا کردن سر از غیر حق سبحانه ٭ اگر پرسند شکر چیست بگو ظاهر شدن

حالی بود که دل نتوانند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز بیش از این حال واجبست ○ خدمت خواجه عبید الله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال بود رحمهم الله سبحانه واستغراق تمام داشت وی را بقضای بخارا تکلیف کرده بودند در محکمهٔ وی حاضر می‌شدم در مقابل وی بحجره بود که من وی را می‌دیدم و وی مرا نمی‌دید آنجا می‌نشستم و نظارهٔ وی می‌کردم هرگز از وی ذهولی و فتوری فهم نکردم وهم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله می‌گفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده واستفاده در صورت اهل علم بهتر نیست وهم ایشان فرمودند که خواجهٔ بزرگ را قدس سره در خواب دیدم که در من تصرف کردند ومن بیخود بیفتادم چون باخود آمدم خواجه از من گذشته بودند خواستم که در عقب بروم پایهای من در هم می‌پیچید بلحنت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد ○ وهم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا را قدس سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد همانا که جهة آن بوده باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند ○ این فقیر در زمانی که ببخارا رسیدم وبشرف خدمت حضرت مولانا حسام الدین مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب واضطراری بود ایشان فرمودند مراقبه بحقیقت انتظارست حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظارست نهایت سیر عبارت از حصول این انتظارست بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهورش از غلبهٔ محبت است راه بر جز بین انتظار نیست

گر ندارم از شکر جز نام بهر ○ این بسی بهتر که اندر کام زهر
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ○ ورنه بس عالی است بیش خاک تود

چون امثال ما فقیرانرا بطریق ذوق دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری باین چنین گفت وگوی شیرین تر می‌نماید از اشتغال بغیر این گفت وگوی رزقنا الله وایاکم انتظارا به یُغنینا عنا بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم ○ از ذکر بعض احوال واقوال خانوادهٔ خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاء الدین واصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت وجماعت است واطاعت احکام شریعت واتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وسلم ودوام عبودیت که عبارتست از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی که نفی این عزیزان کنند بواسطهٔ آن تواند بود که ظلمت هوا وبدعت ظاهر وباطن ایشانرا فرو گرفته است ورمد حسد وعصبیت دیدهٔ بصیرت ایشانرا کور ساخته لاجرم انوار هدایت وآثار ولایت ایشانرا نه بینند واین نابینایی خودرا بجحود وانکار آن انوار وآثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند هیهات هیهات ○

نقشبندیه عجب قافله سالارانند ○ که برند از ره پنهان بحرم قافله را
از دل سالک ره جاذبهٔ صحبتشان ○ می برد وسوسهٔ خلوت وفکر چله را
قاصری گر زند این طایفه را طعن قصور ○ حاش لله که برآرم بزبان این گله را
همه شیران جهان بستهٔ این سلسله اند ○ روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را

شیخ ابو الحسن بستی رحمه الله تعالی

وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی است واین رباعی مشکل مشهود چنانکه از رسایل عین القضاة همدانی معلوم می‌شود از آن وی است

دیدیم نهان گیتی واصل جهان ○ وز علت وعار برگذشتیم آسان
آن نور سیه زلا نقط برتر دان ○ زان نیز گذشتیم نه این ماند نه آن

شیخ حسن سکاک سمنانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وخانقاه سکاکیه که در سمنان است وشیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوایل در آنجا می‌بوده واربعینات برآورده وبعض املاک بر آنجا وقف کرده منسوب بوی است

محمد بن

محمد بن حمویة الجوینی رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو عبد الله است از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی است وی بعلوم ظاهری وباطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود می‌گوید که کم کسی ازین طایفه علوم ظاهری دانند خواجه امام ابو حامد غزالی وبرادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله اند وخواجه امام محمد حمویه نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند واز بزرگان است در سلوک ووی را کتابی است در تصوف سلوة الطالبین نام ودر آنجا بسی حقایق ودقایق این طریق درج کرده است

عین القضاة همدانی قدس الله تعالی سره

کنیت ونام وی ابو الفضایل عبد الله بن محمد المیانجی است وعین القضاة لقب ویست با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته است وباشیخ امام احمد غزالی نیز وفضایل وکمالات صوری ومعنوی وی از مصنفات وی ظاهرست چه عربی وچه فارسی آن قدر کشف حقایق وشرح دقایق که وی کرده است کم کسی کرده است واز وی خوارق عادات چون احیا واماتت بظهور آمده ومیان وی وحضرت شیخ احمد مکاتبات ومراسلات بسیارست واز آن جمله رسالهٔ عینیه است که شیخ بوی نوشته که در فصاحت وبلاغت وروانی وسلاست توان گفت که آنرا نظیری نیست عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق می‌گوید که بعد از آن که از گفت وگوی علوم رسمی ملول شدم بمطالعهٔ مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم ومدت چهار سال در آن بودم چون مقصود خود از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود خود واصل شدم با خود گفتم

انزل بمنزل زینب ورباب ○ واربع فهذا مربع الاحباب ○

ونزدیک بود که از طلب باز ایستم وبر آنچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم ومدت یکسال درین بماندم ناگاه سیدی ومولای الشیخ الامام سلطان الطریقه احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورد ودر صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من وطلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ماشاء الله ومرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چیز واگر چنانچه عمر نوح یابم ودرین طلب فانی سازم هیچ نکرده باشم وآن چیز همه عالم را فرو گرفته است چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی وی را در آن نه بینم وهر نفسی که نه استغراق من در آن بیفزاید بر من مبارک مباد ○ وهم وی گفته که پدرم ومن وجماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی بس ما رقص می‌کردیم وبو سعید ترمذی بیتکی می‌گفت پدرم بنگریست گفت خواجه احمد غزالی را دیدم که با ما رقص می‌کرد ولباس او چنین وچنین بود ونشان می‌داد بو سعید گفت مرگم آرزوست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد وبمرد مفتی وقت حاضر بود گفت چون زنده را مرده می‌کنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد ○ وهم وی گفته ای عزیز کاری که با غیری منسوب بینی بجز از خدای تعالی آن مجازی می‌دان نه حقیقی فاعل حقیقی خدارا دان آنجا که گفت قل یتوفیکم ملک الموت مجازی می‌دان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد صلی الله علیه وسلم مجازی می‌دان وگمراه کردن ابلیس مجازی می‌دان یضل من یشاء ویهدی من یشاء حقیقت می‌دان گیرم که خلق را اضلال ابلیس می‌کند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر موسی علیه السلام از بهر این می‌گفت ان هی الا فتنتک

همه جور من از بلغاریانست ○ که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریانرا نیز هم نیست ○ بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه از تست ○ ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکانرا ز بلغار ○ ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب ودندان آن خوبان چون ماه ○ بدین خوبی نبایست آفریدن ○

شیخ برکه همدانی رحمه الله تعالی عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند بجایی
می‌گوید برکه جز فاتحه و سورهٔ چند از قرآن یاد ندارد و آن نیز بشرط نتواند خواند و قال یقول نداند که چه بود
و اگر راست پرسی حدیث موزون بزبان همدانی هم نداند کردن و لیکن می‌دانم که قرآن او داند درست
و من نمی‌دانم الا بعضی از آن و آن بعض هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته‌ام از راه خدمت او دانسته‌ام
و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ ابو القاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون نام
او بردی گفتی که خواجهٔ خواجگان و سر مهجوران چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سر مهجوران به است
که خواجهٔ خواجگان ۝ و جای دیگر گفته که برکه رضی الله تعالی عنه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز
ریش گاو بوده‌ای گفت ریش گاو که بود و چه بود گفت آنکه بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت
ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام **شیخ فتحه رحمه الله تعالی** عین القضاة در مصنفات خود
از وی حکایت کند بجایی می‌گوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت از خدای تعالی شر بخلق نرسد ۝ و جای دیگر
می‌گوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت در عالم از من سیاه گلیم‌تر فتحه بود و بس و ازین سخن
بگریست ۝ و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی بکدام مقام رسد بعاقبت کار چنانکه
از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را قدم فلان ۝
شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر السهروردی قدس الله تعالی سره در علوم ظاهر و باطن بکمال
بوده است مصنفات و مؤلفات بسیار دارد نسب وی بدوازده واسطه بابوبکر صدیق رضی الله عنه می‌رسد
و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی است ۝ وی در کتاب آداب المریدین گفته است واجمعوا علی ان الفقر
افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول النبی صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر
من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها والید السفلی تجد المنقصة بحصول الشیء
فیها ففی تفضیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقر فمن فضل الغنی للانفاق والعطاء علی الفقر کان
کمن فضل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة ۝ در تاریخ امام یافعی می‌گوید که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب
سهروردی رحمه الله گفت که روزی با شیخ در بازار بغداد می‌گذشتیم بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود
شیخ بایستاد و گفت این گوسفند می‌گوید که من مرده‌ام نه کشته قصاب بیخود بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت
قول شیخ اقرار کرد و تایب شد توفی رضی الله عنه فی شهور سنه ثلث و ستین و خمسمایه **عمار یاسر قدس سره**
وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان
کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری در کتاب فواتح الجمال آورده است که چون بخدمت شیخ عمار
رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده‌ام چون فتوحات
غیبی دست دهد آنرا بر سر منبر بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت
میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن بخلوت در آی پرتو نور باطن او بر دل من
تافت کتابها را وقف کردم و جامها را بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوتخانه
تنور منست و این جبه کفن مرا دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیهٔ بیرون آمدن

غالب

غالب شود آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند و استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درآی که نیت
درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد و بیمن همت شیخ ابواب فتوحات بر من بگشاد
شیخ روزبهان کبیر مصری قدس الله تعالی سره وی کازرونی الاصل است اما در مصر می‌بوده از مریدان
شیخ ابو النجیب سهروردی است در اکثر اوقات در مقام استغراق می‌بوده و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا
بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته و شیخ روزبهان ویرا بدامادی قبول کرده و ویرا از دختر شیخ دو پسر آمده
و فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک
لا تحتاج الیها فقلت یا رب انی لا اطیق ذلک کلفنی شیئا آخر **شیخ اسمعیل قصری قدس الله تعالی سره**
وی نیز از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است و شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقهٔ اصل از
دست وی پوشیده است و وی از محمد بن مانکیل و وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابو العباس
ادریس و وی از ابو القاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبد الله بن عثمان و وی
از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از عبد الواحد بن زید و وی از کمیل بن زیاد و وی
از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ
رکن الدین علاء الدوله السمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته **شیخ نجم الکبری قدس الله تعالی سره**
(حاشیه: قدس الله ارواحهم)
کنیت وی ابو الجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبری و گفته اند که ویرا کبری از آن لقب کرده‌اند
که در اوان جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بروی غالب آمدی فلقبوه بهذا السبب
الطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری وهذا وجه صحیح نقله جماعة من اصحاب
ممن یوثق بهم وقال بعضهم هو مردود بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء جمع تکسیر للکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ
الامام الیافعی رحمه الله تعالی و ویرا شیخ ولی تراش نیز گفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتاد
بمرتبهٔ ولایت رسیدی ۝ روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش
بر آن بازرگان افتاد در حال بمرتبهٔ ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت ویرا اجازت
ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند ۝ روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا
صعوه را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آورد
۝ روزی تحقیق و تقریر اصحاب کهف می‌رفت شیخ سعد الدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی از مریدان شیخ بود
بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر بکند شیخ بنور فراست بدانست برخاست
و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و بایستاد و دنبال می‌جنبانید شیخ را نظر بروی افتاد
در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید و بگورستان رفت و سر بر زمین می‌مالید تا آورده اند
که هر جا که می‌آمد و می‌رفت قریب به پنجاه و شصت سگ گرد اگرد او حلقه کردندی و دست بر دست نهادندی و آواز
نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر
قبر وی عمارت ساختند ۝ شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان محیی السنه که سندی عالی داشت کتاب شرح السنه را
می‌خواند چون باواخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بود و شرح السنه می‌خواند در روشنی در آمد

بابا فرج تبریزی رحمه الله تعالی

که وی را می شناخت اما از مشاهدهٔ وی تغیّر تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قراءتش نماند پرسید که این چه کس است
گفتند که این بابا فرج تبریزی است که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق است سبحانه شیخ آن شب بی قرار بود بامداد
بخدمت استاد آمد و التماس کرد که برخیزید که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند بر در خانقاه
بابا فرج خادمی بود بابا شاذان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت اگر
چنان که بدرگاه خداوند تعالی می روند می توانند آمد گو درآیید شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند شده بودم معنی بخشش را
دانستم هرچه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج
درآمدیم و بنشستیم بعد از لحظهٔ حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورتش پدید آمد و چون قرص آفتاب درفشان
گشت و جامه که پوشیده بود بر وی شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من
پوشید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقت است که سر دفتر جهان شوی حال بر من متغیر شد و باطن من از هر چه
غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنة اندکی مانده است بدو سه روز آنرا بخوان
و دیگر تو دانی چون باسر درس رفتم بابا فرج را دیدم که درآمد و گفت دی ده هزار منزل از علم الیقین بگذشتی امروز
باز باسر علم می روی من ترک درس کردم و بریاضت و خلوت مشغول گشتم علوم لدنی و واردات غیبی نمودن گرفت
گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش می دهد
این سخنها را منویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی
که درآنجا همه سخنان شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل می کند که شیخ
نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدّثی بزرگ هست با اسناد عالی
هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در باز گشتن شبی رسول را صلی الله علیه و سلم
در خواب دید و از آن حضرت درخواست کرد که مرا کنیتی بخش رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ابو الجنّاب
پرسید که ابو الجناب مخففه فرمود لا مشدّده چون از واقعه باز آمد در معنی این وی را روی نمود که از دنیا اجتناب
می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر گشت و بهر کس که می رسید ارادت درست نمی کرد بسبب
آنکه دانشمند بود و سر او بهیچ کس فرو نمی آمد و چون بملک خوزستان رسید در دزپول درآمد و آنجا رنجور شد و هیچ کس
او را مقامی نمی داد که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را
جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن کس گفت اینجا خانقاهی هست و شیخی اگر آنجا روی ترا خدمت کنند
گفت نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را جای دادند در صفهٔ مقابل صفهٔ درویشان
و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید و می گفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمی رسید که از آواز سماع
ایشان که من سماع را بغایت منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع
ببالین من آمد و گفت می خواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد و زمانی نیک مرا
بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم خود را تن درست دیدم چنانکه هیچ
بیماری در خود نمی دیدم مرا ارادت حاصل شد روزی دیگر بخدمت وی رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول
شدم و مدّتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن خبر شد و علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر

شدی و علم ظاهر تو از علم شیخ زیادتست بامداد شیخ مرا طلب کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمّار یاسر
می باید رفت من دانستم که شیخ بر آن خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم بخدمت شیخ عمار و آنجا نیز
مدّتی سلوک کردم و آنجا شبی مرا همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمّار فرمود که نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت
روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود
و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچ کس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدام است گفت
شیخ در بیرونست و وضو می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا
در خاطر آمد که شیخ نمی داند که درین قدر آب وضو جایز نیست چگونه شیخی باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی
من افشاند چون آب بروی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بشکر
وضو مشغول شد من برپای بودم منتظر آن که شیخ سلام باز دهد او را سلام کنم همچنان برپای ایستاده غایب
شدم دیدم که قیامت قایم شده است و دوزخ ظاهر گشته و مردمان را می گیرند و بآتش می اندازند و برین راه گذر
آتش پشته ایست و شخصی بر سر آن پشته نشسته است و هر که می گوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و
دیگران را در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها
کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت
بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بروی درافتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم
از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز باز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان
سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از آن امر کرد مرا که باز گرد و
بخدمت شیخ عمار رو و چون باز می گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری می فرست تا زر خالص می گردانم
و باز بر تو می فرستم از آنجا بخدمت شیخ عمار آمد و مدّتی آنجا بود چون سلوک تمام کرد وی را امر فرمود که بخوارزم رو
وی می گفت آنجا مردمان عجب اند و این طریق را و مشایخ را در قیامت نیز منکرند گفت برو و باک مدار
بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید و مریدان بسیار بر وی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد
چون کفّار تتار بخوارزم رسیدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد و زیادت بر شصت بودند و سلطان محمد
خوارزمشاه گریخته بود و کفّار تتار پنداشتند که وی در خوارزم است و بخوارزم درآمدند شیخ بعض اصحاب را
چون شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد
خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم
که درین امت مثل این واقع نشده بعضی از اصحاب گفتند چه شود که حضرت شیخ دعایی کند شاید که این
از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود که این قضایی است مبرم دعا دفع آن نمی تواند کرد پس اصحاب
التماس کردند که چهارپایان آماده است اگر حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کند تا در ملازمت
ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود که من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که
بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفّار بشهر درآمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند
و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه درآمد و خرقهٔ خود را پوشید و میان محکم ببست و آن خرقه

بیش کشاده بود بغل خود را از مردو جانب پر سنگ کرد و نیزه بدست گرفت و بیرون آمد چون با کفار مقابل شد
در روی ایشان سنگ می انداخت تا آن غایت که هیچ سنگ نماند کفار ویرا تیر باران کردند یک تیر بر سینهٔ مبارک
وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت ○ گویند که در وقت شهادت پرچم کافری را گرفته بود
بعد از شهادت ده کس نتوانستند که ویرا از دست شیخ خلاص دهند عاقبت پرچم ویرا ببریدند وبعضی
گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره در غزلیات خود اشارت باین قصه و با نتساب خود
بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند ○ وکانت شهادته قدس الله تعالی روحه
فی شهور سنه ثمان عشره وستمائه ○ حضرت شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی از ایشان یگانهٔ جهان
و مقتدای زمان بوده اند چون شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین
علی لالا و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین کیل و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین
ولد والد مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است قدس الله تعالی ارواحهم ○

شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو سعید است و نام وی مجد الدین
شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله وی باصل از بغداد است خوارزمشاه از خلیفهٔ بغداد التماس
طبیبی کرد پدر ویرا فرستاد و بعضی گفته اند از بغدادک است یکی از دیههای خوارزم وی یکی از مقربان سلطان
بود شیخ رکن الدین علاء الدوله فرموده است که آنکه می گویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ رسیده
خلاف واقع است مردی تمام بود اما صورت لطیف داشت و ویرا شیخ اول بخدمت متوضا مشغول ساخت
والدهٔ وی بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب بود والدهٔ وی کسی بیش شیخ فرستاد که فرزند مجد الدین
مردی نازک است و این کار وی بس عجب است اگر شیخ بفرماید من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند
و ویرا بخدمت دیگر مشغول کنند شیخ فرمود که ویرا بگویید که این سخن از تو عجب است که علم طب می دانی اگر پسر ترا
تب صفراوی زحمت دهد من دارو بغلام ترک دهم بسر تو صحت نیابد ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است
که روزی یکی از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین خاندان
ارادت آوردی و سلوک جز بمتابعت بایزید کردی گفتم من این نمی دانم اما یک نوبت وضو می ساختم در اثنای
آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و از آن سو فضایی پیدا شد و آسمان و ستارهٔ مشتری می نمود پرسیدم که این چیست
یکی گفت که این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچون خورشید گفتم این چیست
یکی گفت این نور مجد الدین بغدادی است آن درویش متعجب شد بعد از آن گفتم این سخن نه بآن می گویم که
در مراتب ایشان بیانی می کنم یا ترجیح می نهم شیخ مجد الدین را بر سلطان بایزید اما هر کس را حق تعالی حوالهٔ
کرده است بمشربی چون او توجه بآن مشرب کرد و متابع آن طریق شد حق تعالی جهة ثبات قدم او را در آن
طریق شیخ او را در اعلی مراتب بر وی جلوه کند و اگر نه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان علو مرتبه
درین عالم جز متابعت حبیب مطلق صلی الله علیه وسلم نیست هر کس که متابع تر مرتبهٔ وی عالی تر ○ روزی
شیخ مجد الدین با جمعی از درویشان نشسته بود سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا

وشیخ

وشیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بچهٔ بط بودیم در دریا
رفتیم و شیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آنرا دانست بر زبان ایشان گذشت که در دریا میراد
○ شیخ مجد الدین آنرا شنید بترسید بیش شیخ سعد الدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت
شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال خوش شد شیخ
سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و طشتی پر آتش کرد و بر سر نهاد و بجای
کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان می خواهی ایمان و دین
بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم و سرهای سرداران و ملک خوارزم در سر تو شود
و عالم خراب گردد شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ مجد الدین در خوارزم
وعظ می گفت و مادر سلطان محمد عورتی بود بغایت جمیله بوعظ شیخ مجد الدین می آمد و گاه گاهی بزیارت وی می رفت
مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله بنکاح
شیخ مجد الدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود که شیخ را در دجله اندازند انداختند خبر بشیخ نجم الدین
رسید متغیر گشت و گفت انا لله وانا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و مرد بس سر بسجده نهاد
و زمانی نیک در سجده بود بس سر از سجده برآورد و گفت از حضرت عزت درخواستم تا بخونبهای فرزندم ملک از سلطان
محمد باز ستاند اجابت فرمود سلطان را از آن خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد و طشتی
پر زر بیاورد شمشیر و کفن بر سر آن نهاده و سر برهنه کرد و در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر
و اگر قصاص می کنید اینک شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و سر تو
برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نومید بازگشت و عن قریب چنگیز خان خروج کرد و رفت
آنچه رفت ○ روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را خواند که خوش بافته اند در ازل جامهٔ عشق
گر یک خط سبز بر کنار ش بودی ○ شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت گر یک خط سرخ بر کنارش بودی
و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن این رباعی بگفت در بحر محیط غرقه خواهم خوردن
یا غرقه شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطره است خواهم کردن یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن ○ در خدمت شیخ نجم الدین
کبری قدس سره درویشی بود از قریهٔ بسکرد آباد ویرا زنگی بسکردی می گفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که تا وی
از خلوت بیرون نیامدی سماع بر نخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست و طاقی بلند
بود آنجا بر آن طاق بنشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی جست و پایها فرو
آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ می زد و این زنگی مردی بلند و گران بود و شیخ مجد الدین بس نازک
و لطیف چون از سماع فارغ شد گفت ندانستم که زنگی است بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرو می آمد رخسارهٔ
او را بدندان بگرفت چنانکه نشان نماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام است که اثر
دندان زنگی بر روی من باشد ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی
فرموده که در واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم که ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله علیه وسلم
هو رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این حکایت باشد

استاد مولانا جمال الدین حلبی می گفتم اوگفت عجب وبعد ازآن فرمود که از بغداد بشام می رفتم تا از آنجا بروم روم
بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب شدم دیدم که کسی می گوید که آنجا نمی روی که فایده گیری من
نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند وشخصی درمیان ایشان نشسته ونوری ازسروی بآسمان پیوسته
وی سخن می گفت وایشان می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش رفتم وسلام گفتم
جواب گفتند ومرا درحلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود که رجل
اضلّه الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو من متبعیه بعد ازآن گفتم از علماء اسلام نیز پرسم
پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل معاتب گفتم ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت
هو رجل وصل الی مقصوده گفتم ما تقول فی حق امام الحرمین گفت هو ممّن نصر دینی گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری
گفت انا قلت وقولی صدق الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد ازان کسی که نزدیک من بود مرا گفت که ازین سوالها
می کنی دعایی درخواست کن که ترا فایده کند بعد ازآن گفتم یا رسول الله مرا دعایی بیاموز که قل اللهمّ تب علیّ حتی اتوب
واعصمنی حتی لا اعود وحبّب الیّ الطاعات وکرّه الیّ الخطیأت بعد ازآن ازمن پرسید که بکجا می روی گفتم بروم
فرمود که الرّوم ما دخله المعصوم ومن ازواقعه باز آمدم در آنجا غرفه بود مولانا موفق الدین کواشی آنجا بود
ودر آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم پرسید که توکیستی بگفتم گفت از کجا می آیی گفتم از بغداد گفت بکجا
می روی گفتم بروم گفت بروم گفتم بلی گفت الروم ما دخله المعصوم من متعجب شدم ودست در دامن او زدم گفتم مگر شما
در مجلس دوشین حاضر بودید گفت دعنی دعنی دست ازوی باز داشتم وباز گشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله
قدس سره گوید که مولانا جمال الدین مردی عزیز بود واورا تصانیف مشهوره در علوم بسیار است ومیان او
وامام غزالی دو واسطه بیش نبوده است واین حکایت وی دلیل است بر صحت واقعهٔ شیخ مجد الدین را ○
چون شیخ مجد الدین را در سنه سبع وستمایه وقیل سنه عشر وستمایه شهید کردند خاتون وی که از نیسابور بود وی را
به نیسابور نقل کرد ودر سنه ثلث وثلثین وثمانمایه ویرا باسفراین نقل کرده اند شیخ سعد الدین حموی قدس الله تعالی روحه
نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن بن محمد بن حمویه است از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
قدس الله تعالی روحه وفی تاریخ الیافعی کان صاحب احوال ورياضات وله اصحاب ومریدون وکلام سکن سفح قاسیون
مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک در علوم ظاهری وباطنی یگانه است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب
وسجنجل الارواح وغیرآن ودر مصنفات وی سخنان مرموز وکلمات مشکل وارقام واشکال دوایر که نظر عقل وفکر
از کشف وحل آن عاجز است بسیار است وهمانا که تا دیدهٔ بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر است
وی گفته است بشرنی الله سبحانه وقال من اصغی کلامک بحسن القبول والاعتقاد فی ذکری وتعریفی فقد اندرجت
فیه نطفة العلم والمعرفة وان النبی علیه فی الحال فقد ثبت له النصیب فی طور من اطواره ○ شیخ صدر الدین قونیوی
قدس الله تعالی سره بصحبت وی می رسیده است می گوید که از وی شنیدم که می گفت مواثیق هفت است ودر میثاق
الست بربکم منحصر نیست آنرا با شیخ خود شیخ محیی الدین قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را می گوید والا نه
جزئیات ازآن بیش است ○ شیخ مؤید الدین الجندی در شرح فصوص الحکم می گوید که شیخ صدر الدین روزی
در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حاضر بود شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن منزل بود کرد

وباد ب

وباد ب تمام مدتی برپای ایستاد وبعد ازآن چشم خود را بوشید واو از داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین
پیش آمد چشم بر روی وی بگشاد وگفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دران صفه حاضر بودند خواستم که چشمی
که بمشاهدهٔ جمال آن حضرت مشرف شده است اول بروی تو بگشایم ○ وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی واقع
شد واز قالب منسلخ گشت سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد وقالب درین سیزده روز چون مرده افتاده بود
وهیچ حرکت نمی کرد وروح چون بقالب آمد وقالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده است دیگران که
حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است واز اشعار وی است که در کتاب محبوب درج
کرده است این رباعی عربی یا راحة مهجتی ونور البصر استیقظ قلبی بک وقت السحر ناجیت ضمیر خاطری یا قمری
انّی انا فیک وانت لی فی نظری واین رباعیات فارسی نیز ازآن قبیل است

کافر شوی ار زلف نگارم بینی مؤمن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز ودر ایمان منگر تا عزت یار وافتقارم بینی
ای تو نظری نیست مرا در کاری ای روی تو خوش نیابم گلزاری
در باغ رضای چون تو زیبا یاری بیدا ونهان روی تو دیدم باری
ای تو نه بهشت بایدم نی رضوان نی کوثر وزنجبیل وبحر حیوان
با قهر تو دوزخ است دار رضوان با لطف تو دوزخ همه روح وریحان

واین شعر نیز ازآن قبیل است

انت قلبی وانت فیه حبیب ولسقم القلوب انت طبیب
لیس فی قلب من یحبک صدقا غیر ذکراک حالة یستطیب
انت سقمی وصحتی وشفائی وبک الموت والحیوة یطیب
واذا ما نظرت فی بلطف عن فوادی واعینی لا تغیب
لک سری ومهجتی وضمیری ساجد شاهد ومالی نصیب

عمر وی شصت وسه سال بوده است ودر روز عید اضحی سنه خمسین وستمائه از دنیا رفته است وقبر وی در بخرآباد است رحمه الله تعالی

شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله تعالی روحه

وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از تحصیل
وتکمیل علوم بخدمت شیخ آمد وتربیت یافت ○ در اوایل که ویرا بخلوت می نشاند در اربعین دوم بدر خلوت وی آمد
وانگشت مبارک بر در خلوت وی زد وآواز داد که ای سیف الدین منم عاشق مرا غم ساز وارست
تو معشوقی ترا با غم چه کار است ○ برخیز وبیرون آی آنگاه دست ویرا بگرفت واز خلوت بیرون آورد وبطرف بخارا
روانه کرده اند ○ وقتی برای شیخ نجم الدین از خطای کنیزکی آورده بودند شب زفاف با اصحاب گفته است
که ما امشب بلذتی مشروعه اشتغال خواهیم نمود شما نیز در موافقت ترک ریاضت کنید وبفراغت وآسودگی
بسر برید چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین آن شب ابریقی بزرگ پر آب کرد وبر در خلوت شیخ بیستاد
چون وقت صبح شیخ بیرون آمد ویرا دید گفت ما نه گفته بودیم که امشب بلذت وحضور خود مشغول باشید چرا
خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرموده اید که هرکس بلذت وحضور خود مشغول شود مرا هیچ لذت
ورای آن نیست که بر آستانهٔ حضرت شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلطانان در رکاب
تو بدوند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد ودر وقت باز گشتن از شیخ درخواست که اسبی
نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار کنم شیخ التماس ویرا مبذول داشت
بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسب سرکشی کرد وعنان در بود قریب به پنجاه گام
در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسب آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام شیخ
نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب تو بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد ○

ومن کلماته القدسیة هذه الرباعیات ~ هر شب عثال باسبان کوبیت   می‌کردم کرد آستان کوبیت

باشد که بر آید ای صنم روز حساب   نامم ز جریدهٔ سکان کوبیت ~ هر جند که‌ی ز عشق بیکانه شوم

با عافیت آشنا و همخانه شوم   ناکاه پری رخی بمن بر کذرد   بر کردم از آن حدیث و دیوانه شوم ○ روزی

بجنازهٔ درویشی حاضر شد کفتند شیخنا تلقین فرمایید بیش روی میت آمد و این رباعی فرمود ~

کر من کنه جمله جهان کردستم   لطف تو امیدست که کیرد دستم   کفتی که بوقت عجز دستت کیرم   عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم

توفی قدس سره فی سنه ثمان و خمسین وستمایه وقبر وی در بخاراست **عین الزمان جمال الدین کیلی رحمه الله تعالی**

وی نیز از خلفاء شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوایل که عزیمت صحبت شیخ کرد بکتب‌خانه

در آمد واز لطایف علوم عقلی و نقلی مجموعهٔ انتخاب کرد که در سفر مونس وی باشد جون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب

دید که شیخ با وی کفت که ای کیلیک پشته بینداز و بیا جون بیدار شد اندیشه کرد که پشته جیست من از دنیا هیچ ندارم

واندیشهٔ جمع آن نیز ندارم شب دوم همین خواب دید و شب سیم نیز از شیخ پرسید که شیخنا پشته جیست کفت آن مجموعه

که جمع کردهٔ جون بیدار شد آنرا در جیحون انداخت جون بحضرت شیخ رسید کفت اکر آن مجموعه را نمی انداختی

ترا هیچ فایده نمی بود پس ویرا خرقه بوشانید و در اربعین نشاند وبعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد ○

شیخ جمال الدین در قزوین می بوده است یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی ○

بپادشاه شیراز که بشیخ ارادت تمام داشت کرد شیخ پارهٔ کاغذ طلبید و بر آنجا نوشت که عسل و رازیانه و بوی داد

جون آن سید بشیراز رسید و قصد ملاقات پادشاه کرد کفتند که وی زرد شکم دارد و در حمام است بدر حمام

رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است واز درد شکم تشویش عظیم دارد بیش رفت و سلام کرد کفت از کجا می آیی

کفت از قزوین از وی احوال شیخ پرسید کاغذ را بوی داد بکشاد دید که در وی نوشته که عسل و رازیانه کفت

شیخ بنور فراست و کرامت علاج ما نوشته فرمود تا آنرا حاضر کردند بخورد و فی الحال شفا یافت و آن سید را

رعایت بسیار کرد **باباکمال جندی رحمه الله تعالی** جون خدمت باباکمال جندی در صحبت

شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و اکمال یافت حضرت شیخ خرقهٔ بوی داد و کفت در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی

فرزندی است که ویرا احمد مولانا می کویند خرقهٔ ما را بدو رسان و تربیت از وی دریغ مدار جون باباکمال بخجند رسید

جمعی کودکان بازی می‌کردند واحمد مولانا جون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی‌کرد جامهای ایشانرا

نکاه می داشت جون باباکمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام کفت بعد از آن کفت جند ما جامهٔ دیکران

نکاه داریم و شما جامهٔ ما نکاه دارید خدمت بابا ویرا کنار کرفت و بخانهٔ مفتی آمدند مفتی کفت این فرزند مجذوبست

شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خرد تر وی دانشمند مولانا بغایت زیرکست و مؤدب بابا کفت

وی نیز بانصیب کردد اما ما بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمده‌ایم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیت تمام یافت و صیت

کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمال رسیدند و یکی از آنها شیخ بهاء الدین

کبریاست که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشته حواله بوی کرده بود و شیخ بهاء الدین

تربیت فرزند خود را ابو الفتوح حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را

انتساب با ابو الفتوح است جنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ خود کفته است ~ رسید فیض علی را از احمد مختار

پس از علی حسن آمد خزینهٔ اسرار   حبیب طایی و معروف پس سری جنید   دو بو علی است دکر مغربی سر اخیار ○

عقیب این همه بو القاسم و پس از نساج   امام احمد و پس سهروردی و عماد   پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ○

که بود قدوهٔ اخیار و سرور ابرار   کمال واحمد و آنکه بها، ملت و دین   دکر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار ○ و حضرت

خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیه ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام بوده است جنانکه

از رسایل و اشعار ایشان بتخصیص رباعیات این معنی ظاهرست و اثبات این دعوی را رباعی جند آورده می شود

ای آنکه تویی حیات جان جانم   در وصف تو کرجه عاجز و حیرانم   بینایی جشم من تویی می بینم   دانایی عقل من تویی می دانم

من از توجدا نبوده‌ام تا بودم   اینست دلیل طالع مسعودم   در ذات تو ناپدیدم ار معدومم   وز نور تو ظاهرم اکر موجودم

جون بعض ظهورات حق آمد باطل   پس منکر باطل نشود جز جاهل   در کل وجود کر جه جز حق بیند   باشد ز حقیقة الحقایق غافل

او هست نهان و آشکار است جهان   بل عکس بود شهود اهل عرفان   بل اوست همه جا آشکارا و جهان نهان   کز اهل حقی غیر یکی هیج مدان

یکی است ولی نه آن یکی کش دانی   یکی که نباشد آن یکی را ثانی   خود را ز فنود خود اکر برهانی   دانیش نه از دلایل برهانی

بد کردم و اعتذار بدتر زکناه ○   جون هست درین عذر سه دعوی تباه   دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل   لا حول ولا قوة الا بالله

و وفات خواجه ابو الوفا در شهور سنه خمس و ثلثین و ثمانمایه بوده است رحمه الله تعالی ○

شیخ نجم الدین رازی المعروف به دایه رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که

تربیت ویرا حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد و تفسیر بحر الحقایق است و ویرا در کشف

حقایق و شرح دقایق قوة و قدرت تمام بوده است در واقعهٔ جنکیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و ویرا

با شیخ صدر الدین قونیوی و مولانا جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاده ○ کویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند

نماز شام قایم شد از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند جون نماز تمام

کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بروجه طیبت کفت که ظاهرا یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما

وفات وی در سنه اربع و خمسین وستمایه بوده است و در شونیزیهٔ بغداد بیرون مقبرهٔ شیخ سری سقطی و شیخ جنید

قبری بود می کفتند که قبر ویست والله تعالی اعلم و از مقولات ویست این رباعی ~

شمع ار جه جو من داغ جدایی دارد   با کریه و سوز آشنایی دارد   سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من   کان رشته سری بروشنایی دارد

شیخ رضی الدین علی لالاء الغزنوی قدس الله تعالی سره و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل اللالاء الغزنوی

و ابن شیخ سعید که پدر شیخ علی لالاست پسر عم حکیم سنایی است بعزم حج بخراسان آمد و بصحبت شیخ ابو یعقوب

یوسف الهمدانی قدس سره رسیده در آن وقت که شیخ نجم الدین بهمدان می رفت بطلب حدیث در یک فرسنکی دیهی

که شیخ علی لالا آنجا می بود فرود آمده بود اتفاقا همان شب شیخ علی لالا در واقعه دید که نردبانی نهاده بود تا آسمان

و شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک بیک بیش او می آمدند و او دست ایشان می کرفت و می برد تا در آسمان

و آنجا شخصی ایستاده بود و دست ایشانرا بدست او می داد و او ایشانرا در آسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت

و او را بر نردبان بالا بردند و دستش بدست او دادند و ویرا باسمان در برد جون آن واقعه را بیش پدر بکفت

پدرش کفت آن شخص را می شناسی کفت می شناسم و نام او می دانم کفت طلب او می باید کرد که کلید تو در دست او

پس شیخ علی لالا در طلب او مسافر شد و جندین سال کرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت

تا آن زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر کردانید و در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان بود
در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود می شنید که شیخ احمد
از وی می پرسید که در خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان بچه مشغولند آن شخص گفت این زمان جوانی
آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و خلقی بروی جمع شده اند پرسید که چه نام دارد گفت نجم الدین کبری
چون شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان سفر دربست شیخ احمد یسوی فرمود که چه
بوده است گفت سفر می کنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک
مشغول شد بعد از آن بچند گاه شیخ مجد الدین بیامد و مرید شد و شیخ نجم الدین سی و پنج سالگی نزدیک بوده است
که بسلوک مشغول شده و شیخ مجد الدین بسه چهار سال از شیخ علی لالا زیادت بوده است اما شیخ علی لالا در اول
جوانی بطلب مشغول شده بوده و ایشان آن وقت هنوز بسلوک مشغول نشده بودند و تحصیل می کردند ۵ شیخ علی لالا
بصحبت بسیاری از مشایخ رسیده بوده و گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل مکمل خرقه داشته است و بعد
از وفات وی از آن صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده بوده و صحبت ابو الرضا رتن رضی الله عنه
دریافته و امانت رسول صلی الله علیه و سلم از وی گرفته چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا تصحیح فرموده
و گفته صحب یعنی الشیخ رضی الدین علی اللالا صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم ابا الرضا رتن بن نصر
رضی الله تعالی عنه فاعطاه مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن
شانه را در خرقهٔ پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر آن کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط
رسول الله صلی الله علیه و سلم وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم و هذه الخرقة
وصلت من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف مکرراً صاحب رسول الله صلی الله علیه و سلم و هم شیخ رکن الدین
بخط مبارک خود نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای شیخ رضی الدین علی لالا بوده از رسول صلی الله
علیه و سلم و هذه الرباعیة من انفاسه القدسیة منقولة من خط بیده ۵ هم جان بهزار دل گرفتار تواست
هم دل بهزار جان خریدار تواست اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار هر کس که در آرزوی دیدار تواست
توفی قدس الله تعالی روحه فی الثالث من ربیع الاول سنة اثنتین و اربعین و ستمائة ۵

شیخ جمال الدین احمد جورفانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین
علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبهٔ عالی دارد من در غیب مرتبهٔ سلوک اورا مناسب
یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی و از آن شیخ رضی الدین علی لالا را با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم
شیخ رضی الدین علی لالا گفته است هر که با خاموشی احمد ما در سازد آنچ از جنید و شبلی یافته اند از وی
بیابد ۵ روزی شیخ سعد الدین حموی بجورفان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ احمد
نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که چون از جهة تو
شیخ علی اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را باجازت
نامه نخواهم پرستید شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که این سخن مرا از وی بسیار خوش آمده است
وقتی شیخ احمد یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او

برد

برد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا رنجش می نماید فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون
آواز پایی بشنود در خاطرش نیاید که این کس برای من طعام می آورد وی در سلخ ربیع الآخر سنة تسع و ستین
و ستمائه از دنیا رفته

شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی کسرقی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ احمد جورفانی است در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف وقایع ایشان شانی عظیم
داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که پدر من از من پرسید که درین زمانه از اولیا کدام مانده اند
گفتم هستند ابن عجیل است در یمن و شمس الدین ساوجی است در ششتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس را
از مشایخ که بر صراط مستقیم بودند بر شمردم گفت چونست که این همه هستند و تو ارادت بشیخ نور الدین عبد الرحمن
آوردی و با اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود جز پادشاه او راست نمی آمد من می خواستم که سلوک کنم
و این طریقه بشناسم و در آن وقت در همه عالم استادی نبود غیر او و مرا با آن کاری نبود که به بینم که بزرگان که اند
تا هر کرا بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم چه اگر کسی را با آهنگری کار باشد و بدکان زرگری رود عقل بر وی خندد
و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگرنه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس سره بودی سلوک
بکلی محو گشتی و نشان نماندی اما چون حق تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت بوی مجدد کرد
و هم وی گفته که روزی در جماعت خانه از خود غایب شدم امام غزالی را دیدم که نشسته بود و سر بر زانو نهاده
قلم میان دو انگشت گرفته متحیر از وی پرسیدم که چه می شود و امام در چه فکرست گفت چگونه متفکر نباشم که من در دینی
سیمرغ را سی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم همه غلط بوده است این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن
گفتم فرمود که عجب من نیز در دیه شقان بودم و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود در غیب می بینم
حق تعالی مرا می گوید که تو نمی دانی که از هر حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسید که سلوک تمام
کرده بحضرت ما آمد بعد از آن که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود مشغول
شدم ولادت وی شوال سنة تسع و ثلثین و ستمائه بوده است و در بغداد از دنیا برفته ۵

ابو المکارم رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی قدس الله تعالی سره

وی در اصل از ملوک
سمنانست بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حروب که سلطان را با اعدا بود
وی را جذبه رسید بعد از آن در شهور سنة سبع و ثمانین و ستمائه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین عبد الرحمن
کسرقی رسید در وقت مراجعت از حجاز و در سنة تسع و ثمانین و ستمائه اذن ارشاد یافت و بعد از سنة عشرین
و سبعمائه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد و گویند که در سایر اوقات صد و سی
اربعین دیگر برآورده است و چون عمر وی بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنة ست
و ثلثین و سبعمائه در برج احرار صوفیاباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب
مدفون گشت روزی پادشاه جوبان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت
صیدست بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان
بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت می خواهم که مادام که
در خراسان باشی با تو باشم چند روز با وی مصاحبت افتاد یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت من

خود زده ام گفتم گوشت خرگوش است و هر کس که زده است من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله
حرام است و چون یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهترست برفت و روز دیگر بیامد و آهوی بیاورد
و گفت این آهو را من زده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسبی نشسته بودم که پدران ما در قدیم پیش از غارت تخم بر تخم
بما رسیده است گفتم این همان حکایت مولانا جلال الدین درگزینی است که یکی از امراء مغول که در حوالی همدان می نشست
و با وی دعوی ارادت می کرد روزی به پیش وی در آمد و دو مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است و حلال باشد
مولانا تناول فرماید مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آن است که باز تو دوش تا مرغ کدام بیوه زن خورده است
که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است برد او و ببین که لایق شماست اسب تو نیز تا دوش جو کدام مظلوم
خورده است که امروز او را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو در پشت او آهو می توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد
القصه هر چند گفت گوشت او نخوردم اما درویشان را گفتم بخورید شاید که چون بنیاز آورده کاری بر آید ببرکت نیازمندی او
درویشی از شیخ سوال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن مکتسب با روح از وی مفارق شده اند
و در عالم ارواح حجاب نیست چه احتیاج است بسر خاک رفتن و فایده چیست چه در هر مقامی که توجه کند بروح بزرگی
همان باشد که بسر خاک رفته شیخ فرمود که فایده بسیار دارد یکی آن که چون بزیارت کسی می رود چندان که می رود
توجه او زیادت می شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه
گردد و فایده بیشتر باشد و دیگر آنکه هر چند ارواح را حجاب نیست و همه جهان او را یکی است اما در بدنی که هفتاد سال
با او صحبت داشته باشد و بدن محشور او که بعد از حشر ابد الآباد خواهد بود آنجا باشد با آن موضع نظر او و تعلق او
بیشتر بود که بمواضع دیگر پس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت جنید قدس الله تعالی سره بودم و از خلوت وی
ذوق تمام می رسید بعد بسبب جنید که در آن خلوت بوده بود بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق نیافتم این معنی را
با خدمت شیخ قدس سره بگفتم فرمود که آن ذوق بسبب جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست
که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی که ذوق حاصل می شود در بدنی که چندین سال دایم با او صحبت داشته بود
اولی باشد که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد آخر
در خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده می توان کرد و بدن از خرقه نیز دیگرست و فواید زیادت
بسیارست کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه و سلم فایده یابد اما اگر بمدینه رود روحانیت
مصطفی صلی الله علیه و سلم از رفتن او و رنج راه او با خبر باشد و چون آنجا رسد بحس بیند روضهٔ پاک آن حضرت را
و بکلی متوجه شود فایدهٔ آنرا با فایدهٔ این چه نسبت و اهل مشاهده را این معنی تحقیق باشد وی فرموده که
جملهٔ انبیا برای آن آمده اند تا چشم خلق را بگشایند بعیب خود و کمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود
و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بذلت خود و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنای
حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفناء خود و بقاء حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را
باین معانی بگشاید پس هر چند مرید در اثبات و کمال خود بیش کوشد یا عمل کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی
بیشتر رنجد چه شیخ این همه رنج از برای آن می کشد تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند
بگشاید و او هر لحظه در کمال خود چشم دیگر می گشاید پس در ضیعت رنج شیخ می کوشد در حق خویش درویش

و باید

می باید که در کمین نفس باشد تا هر چشمی که بکمال خود می گشاید حالی آنرا می بندد و اگر نه چنین کند تا او با خبر شود نفس او
هر سر موی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور کرده اند که خاصیت نفس است ○ و هم وی فرموده
که این مردمان عجب اعتقادها دارند البته می گویند که درویش می باید که گدا و محتاج باشد نمی دانند که حق تعالی
هرگز هیچ مرشد را محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان خدای تعالی جز بخدای تعالی محتاج باشند
آخر این دنیا را با این همه نعمت ببرکهٔ ایشان بپای می دارد بلکه مقصود از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین
بغدادی را قدس الله تعالی روحه هر سال خرج سفرهٔ خانقاه دویست هزار دینار زر سرخ بوده است و من حساب
می کنم پانصد هزار دینار را املاک وقف کرده ام بر صوفیه که بر طریقهٔ ما باشند ○ و هم وی فرموده که حق تعالی این
زمین و مزارع بحکمت آفریده و می خواهد که معمور باشد و فایده بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا
که برای فایده و دخل کنند نه بوجه اسراف چه ثوابست هرگز ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک عمارت
و گذاشتن زمین را معطل چه گناه حاصل می شود هرگز نگذارند که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که
از آن هر سال هزار من غله حاصل می تواند کرد اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب او آن صد من
از حلق خلق دور افتد بقدر آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که بدنیا و عمارت آن
نمی پردازد خوش وقت او و اگر چنانچه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آنرا ترک و زهد نام نهد جز متابعت
شیطان چیزی دیگر نیست و هیچ کس از آدمی بیکار نیست اخرویّا و دنیویّا ○ و هم وی فرموده که ممکن نیست
که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پردهٔ بر سر او بپوشد و او را از چشم خلق پنهان دارد و معنی اولیائی
تحت قبائی اینست و این قباب صفت بشریت است نه پرده ایست از کرباس و غیره و صفات آنست که
در و عیبی ظاهر کند یا هنری را از و در چشم مردم بعیب فرا نماید و معنی لا یعرفهم غیری آنست که تا بنور ارادت
باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را شناخته باشد نه آن کس ○ و هم فرموده که
درویشانی که بکار مشغولند می باید که بطال را در میان ایشان راه نباشد که یک بیکار صد مرد در کار را از کار
باز دارد ~ عَدْوَی البلید الی الجلید سریعة والجمر یوضع فی الرماد فیخمد ○ و هم وی فرموده که می باید که درویشان
جهد نمایند تا در وقت لقمه خوردن نیک حاضر باشند که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه است چون بغفلت تخم
اندازند ممکن نیست که هرگز جمعیت خاطر حاصل شود و اگر چه لقمه حلال باشد ○ و هم وی فرموده که حکیم ترمذی
و جماعتی از مغاربه گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس الله تعالی
فرمود که آن جماعتی که گفته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء آنرا عذری هست و ایشان از آن سخن
این خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که
چون کمال شریعت در آخر کار نبی تمام شد الیوم اکملت لکم دینکم و ولی تا شریعت را بکمال فرا نگیرد قدم در ولا
نتواند نهاد پس آنچ نبی را در شرایع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام که در مکه
نازل شد سلوک کند و با حکامی که در آخر عمر در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار
کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید اما در طریقت آنست
که هر چند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود روح او را آن نوع معراجی که جسم نبی را بوده حاصل نشود

و محال بود کرسود بس جون درانتهاء ولایت روح ولی مشابهت می یابد بجسم نبی در طریقت نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد ○ وهم وی فرموده انبیا علیهم السلام از انشاء گناه عامداً معصوم اند و اولیا از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه وسلم مرویست إن تغفر اللهم فاغفر جمّاً واىّ عبدٍ لک لا المّا ونزدیک این بیچاره هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصّر و محروم نداند

اخی علی مصری رحمه الله تعالی

وی شیخی بوده در ملک شام وروم و مریدان بسیار بروی جمع آمده اما جون مردی منصف بود جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت اگر شما طالب حق اید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که بیش او سلوک کردمی اکنون در واقعه دیده ام و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدی است مکمل برخیزید تا برویم و او را دریابیم و در خدمت مرشدی روزی جند سلوک کنیم و از آنچ خلق بما گمان می برند جیزی حاصل کنیم القصه بنا برین قضیه آمده بود و در حلقه مریدان شیخ داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان بتو بعد از این ارادت منست و وساطت تو در میان ایشان سود کند جه بنزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم هرجند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک آسان ترست بخلاف اسناد حدیث که آنجا هرجند واسطه کمترست حدیث صحیح ترست جه آنجا که خبرست هرجند واسطه بیشتر احتمال تغیّر بیشتر بود اما اینجا که خرقه است هرجند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود ○ روزی حکایت منصور حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند گفتند در آن وقت که مرا حال گرم بود بزیارت وی رفتم جون مراقبه کردم روح وی را در علیین یافتم در مقامی عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این جه حالتست که فرعون انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت و هردو دعوی خدایی کردند اکنون روح حسین منصور در علیین و روح فرعون در سجین درین جه حکمت است در سرّ من ندا کردند که فرعون بخود بینی در افتاد همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر جه فرق باشد از تو تا با ابن

شیخ نجم الدین محمد بن الادکانی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس سره عمر وی بهشتاد رسیده بوده در شهور سنه ثمان وسبعین وسبعمایه از دنیا برفته و در حصاری از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد الاعظم ای بالقرآن

اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی

شیخ فرموده است که در اربعین شب پنجشنبه سیزدهم اربعین در غیب دیدم که جماعتی مسافران برسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی با او نظری از غایت است و او را من جو التست جون بشهادت آمدم خادم را گفتم زینهار که هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضارا همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند گفتم فردا روز جمعه جون اربعین تمام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشینم ایشانرا بیاور تا ایشانرا ببینم جون روز جمعه بمسجد رفتم درویشان مسافر بیامدند و سلام کردند جندانکه نظر کردم آنرا که من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز بگزاردیم و بخانقاه آمدیم خادم آمد و گفت ازین درویشان یکی که بخدمت ایشان مشغولست مگر که بیش رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست می کند که شما را ببیند گفتم نیک باشد جون در آمد از دور او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت

من

من خادم را طلب کردم گفتم برو و این جوانرا بگوی که می باید که اینجا روزی جند با ما باشی و ازین جماعت باز گردی که ما را با تو کارست جون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود وایستاده خادم ازو پرسید که حال جیست گفت می خواهم که با خدمت شیخ بگویی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاده و او را در آورد و مسافران برفتند و او را بخدمت مشغول کردم خدمتی که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد نکرد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی جند بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی بروی نازل می شد و حالی بس شگرف بروی کشف می گشت حالی برخاستم و آنجا رفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بروی زدم و گفتم در جه حالی و جه دیدی بگو گفت نمی توانم گفتم ژاژ مخای بگوی بزجر گفت الحق مقامی بس عالی بود اما جون دیدم که در وی عجبی ازین پیدا می شود گفتم این جیزی نیست و آنرا نفی کردم باری در آن مقام در خود جیزی پیدا کرد و مدتی مدید از دماغ او نمی رفت تا بعد از آن بجند گاه دیگر بتجلی صمدیت متجلی شد و آن مقامی است که در آنجا احتیاج بالکل از سالک بر می خیزد جون در آن حال خود را بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت نا خوردن صفت حق است و این صفت مرا حاصل است و در باطن وی دعوی خدایی سر بر زدن گرفت و ترک خوردن کرد جندانکه جوش می زدم و جوب در دهان او می کردم و شربت در دهان او می ریختم باز بدر می ریخت و بحلق وی فرو نمی رفت بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا شش سال برین بر آمد و بخدمت قیام می نمود و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز ندانست و اگر نه این بودی هم در آن ورطه هلاک شدی و من مدت سی و هفت سال است تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و جندین طالبانرا دیدم همجنین مردی که این محمد است که او را بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت بیست و پنج سال است که در میان درویشان است و برادر او خادم است و دیگر خادمان که بیش ازین بوده اند هیچ کس از لفظ او نشنیده باشد که مرا جیزی می باید نه از طعام و نه از جامه هرگز جیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و با آنکه رنجورها کشیده هرگز کسی او را خفته ندیده و با کسی نگفته و از هیچ آفریده دوا نطلبیده القصه در آن مقام ناخوردن بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه می رفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که می که جماعتی این حال را عجب می داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشانرا زبان می داشت تا در راه ببینند و بی گمان بدانند که جیزی نمی خورد و آن شبهه رفع گردد برفتیم و آن جماعت را شک برخاست و جون بمدینه رسیدیم او را گفتم الکرامت رسول صلی الله علیه وسلم و مرید منی آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده و من می کنم و اگر نه برخیز و برو که بیش ازین در صحبت ما نتوانی بود و علی دوستی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد سه لقمه تعیین کردم که در روزی بخورد تا بمکه بعد از آن در مکه گفتم که همچنان که درویشان می خورند بخورد و از آن ورطه خلاص یافت

ابو البرکات تقی الدین علی الدوستی السمنانی رحمه الله تعالی

وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است روزی حضرت شیخ می فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صورتی ادراک می کند آن تجلی صوری باشد و حق تعالی را از آن صورت منزه باید داشت اما آنرا تجلی حق باید دانست جنانکه موسی علیه السلام از درخت شنید که انی انا الله هر که گوید درخت خدا بود

زور

کافر شود وهر که گوید این سخن خدا نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد ودر آن
اخی علی دوستی حاضر بود شیخ فرموده که مرا امسال واقعهٔ علی دوستی بغایت خوش آمد ونتیجهٔ ثبات
اعتقاد درویشان بگویم حق تعالی امسال یک نوبت بروی در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن وی
تسبیح حق وتنزیه او از صور بلفظی که حق تعالی برزبان وی راند می گفت حق تعالی بخودی خود از وی
پرسید که مرا دیدی گفت نه خداوندا فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار وافعال وصور صفات تو
وتو از همه صور منزهی حق تعالی درین سخن ویرا ثنا گفت واین معنی را از وی پسندیده داشت

امیر سید علی بن شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی روحه جامع بوده است میان علوم ظاهری
وباطنی ویرا در علوم اهل باطن مصنفات مشهورست چون کتاب اسرار النقط وشرح اسماء الله وشرح
فصوص الحکم وشرح قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه وغیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المزدقانی
بود اما کسب طریقت بیش صاحب السرین الاقطاب تقی الدین علی دوستی کرد وچون شیخ تقی الدین علی
از دنیا برفت باز رجوع بشیخ شرف الدین محمود کرد وگفت فرمان چیست وی توجه کرد وگفت فرمان
آنست که در اقصی بلاد عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد وصحبت هزار وچهارصد ولی را
دریافت وچهارصد را در یک مجلس دریافت سادس ذو الحجه سنه ست وثمانین وسبعمایه نزدیک بولایت کبر
وسواد فوت شد واز آنجا بختلانش نقل کردند **شیخ عبد الله غرجستانی رحمه الله تعالی**
وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است واز یکی از دیههای غرجستان است خرد بوده است که پدر
وی فوت شده ومادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع شده بوده واز آن شخص متوهم
گشته وگریزان از دیه بیرون در آن نواحی درختی بوده بزرگ ودر پای آن درخت چشمهٔ آبی بآن درخت
برآمده ودر میان شاخها وبرگهای درخت پنهان شده اتفاقا جماعتی از درویشان آنجا نزول کرده اند
در چشمهٔ آب عکس ویرا دیده اند وویرا از درخت فرود آورده اند وهمراه خود ببرده که از ایشان بجانب
سمنان افتاده بصحبت شیخ رفته اند وویرا همراه برده چون نظر شیخ بروی افتاده بنور فراست
کمال قابلیت ویرا درین طفل دریافته بعد از آنکه درویشان سفر کرده اند کسان فرستاده وویرا باز
گردانیده درویشان اضطراب بسیار کرده اند وبحاکم وسلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت
حضرت شیخ بر همه ظاهر بوده هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شده وبحسن التفات
شیخ بمقامات عالیه رسیده وآن قدر التفات واهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده است معلوم نیست
که نسبت بکسی دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته اند معلوم می شود وچون بمرتبهٔ
تکمیل وارشاد طالبان رسیده حوالهٔ وی بولایت طوس شده است آنجا آمده وبارشاد طالبان مشغول گشته بادشاه
وقت از وی استدعا نموده که با وی در بعض محاربات که با اعدا داشته همراه باشد ودر آن محاربه مرتبهٔ شهادت یافته
وجسد مبارک ویرا بطوس نقل کرده اند وقبر وی آنجاست **بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی**
وی از مریدان شیخ عبد الله بوده است ووقتی شیخ عبد الله جمعی درویشانرا در اربعین نشانده بود یک شب خادم
خانقاه را گفت که امشب دو درویش را وارد قوی خواهد رسید واقف باش که بیخودی نکنند واز خلوت بیرون نروند

خادم

١٩٧

خادم حاضر می بود ناگاه بابا محمود نعره زنان وفریاد کنان از خلوت بیرون جست ویک درویش دیگر که نام وی
هندو الیاس بود نیز در عقب بابا محمود بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بهندو الیاس رسید وویرا بگرفت
وبابا محمود روی بکوه وصحرا نهاد هندو الیاس بحسن تربیت وسیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد وبابا محمود
همچنان مجذوب ومغلوب بماند واز وی کرامات وخوارق عادات بسیار ظاهر می شده است چنانچه مشهورست

اخی علی قتلق شاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ عبد الله است وبحسن تربیت وی بمرتبهٔ
کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود در آن وقت که شیخ عبد الله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر
بوده است شیخ فرموده است که ما درین لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید

بها الدین

شیخ حافظ عمر ابردهی رحمه الله تعالی وی از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بود که والد
وی فوت شد چون بسن تمییز رسید خویشان ویرا بدکان درزیی فرستادند تا درزیگری بیاموزد در آن فرصت
مولانا رضی الدین علی مایانی رحمه الله تعالی که از مریدان شیخ عبد الله غرجستانی بوده است وصحبت خضر علیه السلام
داشته بابرده رسیده وپرسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش درزیان است مولانا گفته است هر که پیش
درزیان باشد درزیان باشد اورا بطلبید طلبیده اند مولانا ویرا بطوس برده است وبحافظی صالح سپرده
تا قرآن یاد گیرد وخدمت مولانا بعد از چندگاه باز برآنجا گذشته است شیخ حافظ را دیده است ومتغیر شده
استاد ویرا گفته که همانا فرزند عمر را از مهمات طعامها می دهی که خود می خوری گفته است چه کنم چیز دیگر ندارم
مولانا فرموده است که با وی بابرده رو وآنجا باش چندان که وی قرآن حفظ کند ٥ شیخ حافظ گفته است
که در اوایل که مراد اعیهٔ سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نشابور مولانا شمس الدین خلیفه بادشاه مشغول بود
ودر دهٔ ویرانی شیخ اخی علی ودر هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم متردد می بودم که کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلی
است پس رفیع وعمارتی عالی ودر آنجا جماعتخانهٔ در غایت روح وپاکی ودر پیشان آن رواقی ودر پیشان رواق
پردهٔ آویخته ودر آن جماعتخانه خلق بسیار ودر رواق نیز جمعی از اکابر نشسته ومولانا شمس الدین خلیفه بر کنار
رواق نشسته واز میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند ومولانا می گفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی با وی
حواله است هر کس می آمد وامتحان می کرد بر سر هیچ کس راست نمی آمد ومن در گوشهٔ ایستاده بودم ونظاره
می کردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد وگفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم ناگاه دیدم که
آن پرده که در پیشان رواق بود در حرکت آمد واز پس آن پرده شخصی با هیبت بیرون آمد ومرا برگرفت ودر کنار
اخی علی نهاد وفرمود که بگیر این طفل را وشیرده از هیبت آن از خواب درآمدم با خود گفتم حواله بخدمت اخی علی
شد احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد گفت حافظ دیر با شیر آمدی دست بیعت بوی دادم
وتوبه کردم وتلقین گرفتم ٥ وهم وی گفته است که چون در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین
عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم در آن وقت نبیرهٔ وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ الاسلام
بغداد بود وخلیفهٔ جد بزرگوار خود بود در وقت وداع وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضهٔ شریفهٔ
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دریابی نیازمندی من بآن حضرت برسانی وباین عبارت بگویی که
پیری عاصیی از عاصیان امت تو عبد الرحمن بغدادی دعا رسانید چون بشرف زیارت رسیدم وشرایط آن

بجای اوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ابروی مبارک درهم کشیدند و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است و وی از اکابر امت منست بعد از مراجعت آنرا بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعاء خیر کرد ٥ وهم وی گفته است که وقتی درین ولایت وبایی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیوة خود مأیوس گشتند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی مایانی از ده مایان بابَرده تشریف آورد و در بیرون ده نزول فرمود و مرا طلبید و گفت امر چنین است که همراه من بیایی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریهٔ اسجیل قرآن ختم کنی شاید که خدای تعالی این بلیّت را دفع کند امتثال نمودم اما بواسطهٔ آن که در آن فرصت خواجه عبد الرحمن کهواره کر قدس سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق بود جل ذکره در قریهٔ اسجیل بر سر سنگی که بر در تربت شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند می گفت و خدمت مولانا رضی الدین علی در غایت تشرع بود من متفکر شدم که مبادا که امری واقع شود که مردم بلیّت و بارا باز طلبند چون بنزدیک اسجیل رسیدم شخصی بیرون آمد ویرا از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ نشسته بود ناگاه گفت فوجی می آید که من حریف کله وی نیستم از آنجا برخاست و در آن نزدیکی خراسی بود بآنجا درآمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند خبر رسید که امیر علی بیک که حاکم ولایت بود بزیارت خواجه می آید مردم ده با مولانا گفتند که خواجه بسبب شما باین خراس درآمده است اگر علی بیک بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شد چون بخراس درآمد فرمود که مهمانرا چنین دارند چون خواجه آواز مولانا را شنید از آن مغاکی بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیک بر در ایستاده و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیک منتظر شماست خواجه بیرون رفت و امیر علی بیک خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو که مهمان عزیز دارم علی بیک روان شد و خواجه از عقب وی نعره می زد که ای مغولک برو و وی می دوید تا از نظر خواجه غایب شد بعد از آن خواجه و مولانا بزیارت درآمدند و من از بیم آن که مبادا خواجه سخنی بلند بگوید با مولانا گفتم که من قرآن بیک شبانروز ختم می توانم کرد مولانا فرمود که امر بیک شبانروزست من ختم آغاز کردم در اثناء تلاوت خواجه آغاز سخنان بلند کرد مولانا بانگ بروی زد دیگر تا آخر صحبت خواجه از آن سخنان هیچ نگفت چون ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه وتعالی آن بلیّت بمحض رافت و رحمت خود دفع کرد

مولانا فخر الدین لورستانی رحمه الله تعالی

وی تحصیل علوم ظاهری کرده بوده است همیشه در خاطر می داشته است که بعد از تحصیل علوم بسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید وقتی در یکی از مدارس مصر خانهٔ داشته و در آنجا بمطالعه مشغول بوده ویرا از مطالعه کلالی حاصل شده از برای تشحید خاطر از خانهٔ خود بیرون آمده داعیهٔ سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است آخر روزی ازین در آخر بیرون می باید آمد امروز آن روزست دیگر بخانهٔ خود نرفته است و همچنان خانه را با کتابها و متاعها دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ نشئ الله رحمه الله تعالی که در آن وقت در مصر بارشاد متعین بوده رفته و بسلوک مشغول گشته و تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی از دنیا رفته است در طلب کاملی مکمل سفر اختیار کرده دران وقت شیخ محیی الدین طوسی که از اولاد امام غزالی است رحمه الله تعالی شهرتی تمام داشته است

و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده آنچ می خواسته است آنجا نیافته از آنجا بده ویرانی پیش فرزندان اخی علی قتلق شاه رفته است آنجا نیز آنچ می خواسته نیافته چون از آنجا سفر می کرده فرزندان اخی علی ویرا گفته اند که یکی از درویشان پدر ما در قریهٔ ابَرده می باشد اگر ویرا به بینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط را بابَرده رفته چون بآنجا رسیده شیخ حافظ بجهة مهمی بده دیگر رفته بوده آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبر یافته با اصحاب گفته که ما را مهمانی عزیز رسیده مهم ناساخته بابَرده بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور را خوانده که ٤

یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم ٥

و میان ایشان صحبت در گرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده است در صحبت وی بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسهٔ حضرت شیخ الاسلام احمد قدس سره اربعین نشسته و مشایخ جام را بهیچ کس از مشایخ وقت آن قدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت بوی وی می گفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی روحه بهم اولاد خود التفات بسیارست تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار دارد ٥ یکی از علماء هراة که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه خدای تعالی جدّ تمام داشته بصحبت وی آمده بوده و اظهار طلب کرده ویرا گفته است که بهراة رجوع می باید کرد و با اهل بیت خود می باید بود هر چند الحاح کرده فایده نداشته چون بموجب امر وی بازگشته و بهراة رسیده عنقریب بیمار شده و بجوار رحمت حق پیوسته ٥ بخاطر می آید که در خرجرد جام در سرایی که تعلّق بوالد این فقیر می داشت نزول فرموده بود و من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و بانگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمرو و علی بر روی هوا می نوشت و من آنرا می خواندم تبسّم می نمود و تعجب می فرمود آن شفقت و لطف وی در دل من تخم محبت و ارادت این طایفه شد و از آن وقت باز هر روز نشو و نمای دیگر می یابد امید می دارم که بر محبت ایشان زیم و در محبت ایشان میرم و در زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم أحيني مسكينا وأمتني مسكينا واحشرني في زمرة المساكين ٥ بعد از سنه عشرین و ثمانمائه از خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و از آنجا بمصر رفت و آنجا بجوار رحمت حق پیوست و قبر وی در قرافه است نزدیک بقبر امام شافعی رضی الله تعالی عنه و آنجا بسیدی فخر الدین مشهورست

شاه علی فراهی رحمه الله تعالی

وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بود و معمّر گشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در اواخر حیات منزوی شود و بطاعت و عبادت اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستانند و پدر ویرا معذور دارند گذر وی بر نواحی سمنان بود و ویرا در آن نواحی با قطّاع طریق محاربهٔ افتاد چنانچ همه متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده در میان کشتگان افتاده شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیب نمودند که در فلان موضع جمعی کشته اند و در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد ویرا دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار دیگر بهمان مأمور شد دیگر بار بهمان موضع رفت هیچ کس را زنده نیافت بار سیم مأمور شد تفحص بسیار کرد در یکی از آنها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد ویرا برداشته همراه خود برد و تعهد وی کرد چندان که بحال خود باز آمد و جراحتهای وی روی بر آورد شیخ ویرا گفت اکنون که صحت

یافتی بجهت کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو وخواهی بجانب پدر شو وی گفت مرا خاطر نمی‌خواهد که از خدمت
شیخ مفارقت نمایم می‌خواهم که دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت
خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بآنچ رسید **شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی**
بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است و بیک واسطه مرید شاه علی فراهی است در آخر حیات عزم حج کرد از راه
هرموز چون بمنوجان رسید بیمار شد و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست صاحب کشف و الهام بوده است
گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه بود
سبب آن پرسید گفت خرابات این شهر بر من کشف شد زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش
بسر من در دادند که چرا نگویی که ترا بوی بخشیم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت ◦
شیخ بهاء الدین عمر قدس الله تعالی روحه وی خواهرزادهٔ شیخ محمد شاه است و مرید وی و از بعض اکابر
استماع دارم که می‌گفت معلوم نیست که در سلسلهٔ اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اویی بوده باشد از صغر سن
مجذوب بوده است و آثار جذبه بر وی ظاهر بود و در اوقات اداء صلوات کسی را می‌نشاند که بر کمیت اعداد
رکعات وی را تنبیه می‌کرد که بخود نگاه داشت آن نمی‌توانست ◦ وقتی در اوایل حال از غایت تعطشی که این طایفه را
می‌باشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی می‌گفته است خال وی این بیت را خوانده بوده است
اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد ۞ تو باری از چه می‌نالی که یاری در بغل داری ◦ عادت وی چنان بود که چون در مسجد
جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی با آن گذشتی
عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده بود که سبب آنکه در مسجد این همه سخن گفته می‌شود چیست گفته بود اگر
خاموش می‌نشینم و خود را باین گفت و گوی مشغول نمی‌سازم مغلوب و مستهلک می‌گردم حواس من از کار می‌افتد نه گوش من
می‌شنود و نه چشم من می‌بیند ◦ روزی درویشی در وقت طلوع آفتاب پیش وی درآمد بوده سر بر زانو بمراقبه
نشسته بوده سر برداشته و فرموده که میسر می‌تواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق را
سبحانه و تعالی بپنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند از این سخن چنان معلوم می‌شود که در آن وقت زمان را نسبت
بوی بسطی واقع شده بوده و بپنجاه هزار سال نموده و آنرا صرف طاعت کرده ◦ وی صایم الدهر بود خدمت مخدومی
مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت می‌کرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هرچند اصحاب مبالغه
کردند افطار نکرد یک روز دیدم که جماعتی از اهل غیب بجانب محفهٔ وی می‌رفتند چون بدر محفهٔ وی رسیدند در نیامدند
و بگذشتند من آن قصه را باوی گفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آن وقت که بدر محفه رسیدند من پای
دراز کرده بودم دانستند برگذشتند من پای خود گرد آوردم بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت
مولانا می‌فرمود که همان روز آثار صحت بر وی شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند ◦ این فقیر را این بیت
از وی بر خاطرست که در وقتی که بعض فقیران را بدوام توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب می‌کرد می‌خواند
دلا راحی که داری دل در او بند ۞ دگر چشم از همه عالم فرو بند ◦ توفی قدس الله تعالی سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول
سنه سبع و خمسین و ثمانمایه ◦ وچون وفات یافت فرزند بزرگوار و سایر اصحاب وی در قریهٔ جغاره در همان منزل
که روزها می‌نشست بحفر قبر وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی در نزدیکی شهر باشد

قبول کردند و چون سلطان بنماز وی حاضر شد جنازهٔ وی را مقداری راه بدوش خود گرفته ببرد و در جانب شمال
عیدگاه دفن کردند و عمارات عالیه فرمود و حالا معروف و مشهورست یزار و یتبرک به ◦
مولانا شمس الدین محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهر بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت
می‌فرمود که در اوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آن وقت خدمت شیخ زین الدین خوافی
رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی بمجلس وی رسیدم با جمعی بیعت می‌کرد و ایشان را
توبه می‌داد و تلقین ذکر می‌کرد و قاعدهٔ درویشان می‌باشد که وقتی که شیخ دست درویشی را در وقت بیعت
می‌گیرد بعضی دامن آن درویش را می‌گیرند و بعضی دامن آن دوم را تا آنجا که برسد من نیز دامن بعضی از آنها را
گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه در همان خانه که تحصیل می‌کردم بذکر مشغول می‌بودم و در خود روز بروز
تاثیر ذکر را زیادت می‌دیدم تا آنکه باطن من بالکلیه بآن جانب منجذب شد و ترک تحصیل کردم ◦ وی با خدمت
شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و اربعینات نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید وی است
اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت مولانا فخر الدین لورستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامهٔ خود در وی
پوشانیده بود و آنرا گاهی بر سبیل تبرک می‌پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری بسیار صحبت می‌داشتند
و خدمت مولانا سعد الدین تعظیم و تقدیم وی می‌کرد ◦ یکبار در راهی باوی می‌رفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید
که گفت مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود گمان آن نمی‌بود و توقع آن نمی‌داشتم و بر سبیل اجمال
اشارتی بآن کرد بروجهی که من از آن تحقق وی بمقام جمع فهم کردم و الله تعالی اعلم ◦ قال بعض العارفین اذا تجلی الله
سبحانه بذاته لاحد یری کل الذوات و الصفات و الافعال متلاشیة فی اشعة ذاته و صفاته و افعاله و یجد نفسه
مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها و هی اعضاؤها لا یلم بواحد منها شیء الا ویراه ملما به و یری ذاته الذات الواحدة
و صفته صفتها و فعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید و لیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید
و لما انجذب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات
القدیمة و ارتفع التمییز بین القدم و الحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق و تسمی هذه الحالة جمعا ◦ روزی پیش
وی خربزه بریدند بسیار لطیف و شیرین بود چون چشید دست از آن بازکشید سبب پرسیدند گفت التذاذ
بآن مرا از آنچ در آنم باز می‌آرد ◦ وی را حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی
صیحات و زعقات زدی اثر آن بجلسیان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی ◦ توفی رحمه الله لیلة الجمعة
غرة رمضان سنه اربع و ستین و ثمانمایه و قبر وی در گازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی سره
شیخ بهاء الدین ولد رحمه الله تعالی بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری
رسیده است و از خلفاء وی است نام وی محمد بن الحسین بن احمد الخطیبی البکری است از فرزندان امیر المومنین
ابابکرست رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان علاء الدین محمد بن خوارزمشاه بود حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در خواب اشارت فرمود که دختر خود را بالحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نهم ماه
بهاء الدین ولد متولد شد و چون دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف
یقینی مشغول شد تا کمال وی بجایی رسید که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وی را در واقعه سلطان العلما لقب

نهاد و چون ویرا ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشت جمعی از علما چون امام فخر الدین رازی
و غیره بر وی حسد بردند و ویرا بخروج بر سلطان وقت متهم داشتند و ویرا از شهر بلخ عزم خواست و در آن وقت
مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد بمکه توجه نمودند چون ببغداد رسیدند جمعی پرسیدند که اینان
چه طایفه اند و از کجا می آیند و بکجا می روند مولانا بهاء الدین فرمود که من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله
این سخن را بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی و خدمت
شیخ استقبال کرد چون برابر مولانا رسید از استر فرود آمد و زانوی مولانا را ببوسید و بجانب خانقاه استدعا
استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب ترست در مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ بدست خود موزه
ویرا کشید روز سیم عزیمت مکه مبارکه نمودند و بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در ارزنجان بودند
و هفت سال در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در ثلث
و عشرین و ستمایه سلطان ولد متولد شد و چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشانرا نشناختی و با مولانا
جلال الدین بدیدی برادران پنداشتی و بعد از آن سلطان ایشانرا از لارنده بقونیه استدعا کرد و مولانا
بهاء الدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست **سید برهان الدین محقق رحمه الله تعالی**
وی سیدست حسینی از ترمذست از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد و بسبب اشراف او
بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی در ترمذ
با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم ازین عالم رحلت فرمود و بعد از چند روز بجهت
تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شد و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت و ملازمت وی
نیاز مندی نمود و تربیتها یافت گفته اند که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود بدیدن سید
برهان الدین آمد سید بر خاکستر نشسته بود از جای نجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست و سخنی واقع نشد
مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال می باید نه زبان قال پرسیدند
که ویرا چگونه یافتید گفت دریاییست مواج از درر معانی و حقایق محمدی بغایت آشکارا و بغایت غایت
پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله تعالی از جمله مریدان سید بوده سید می فرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین
بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرک سید در دار الفتح قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی جمیع عباد الله
الصالحین **مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس سره** ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است
در ششم ربیع الاول سنه اربع و ستمایه ٥ می گویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی
یعنی سفره ملایکه و برره جن و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر می شده اند و متمثل می گشته بخط مولانا
بهاء الدین ولد نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر
بر بامهای خانهای ما سیر می کردند یکی از آن کودکان با دیگری گفته باشد که بیا تا ازین بام بر آن بام جهیم جلال الدین
محمد گفته است این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر
در جان شما قوتی هست بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان
فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته باز آمد گفت آن ساعت که با شما

سخن

سخن می گفتم دیدم که جماعتی سبز قبایان مرا از میان شما بر گرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را
بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد بازم باین جایگاه فرود آوردند ٥ و گویند که در آن سن
در هر سه چهار روز یکبار افطار می کرد ٥ و گویند که در آن وقت که بمکه می رفته اند در نشابور بصحبت
شیخ فرید الدین عطار رسیده بوده و شیخ کتاب اسرار نامه بوی داده بوده و آنرا پیوسته با خود می داشته
٥ خدمت مولوی می فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من آن ذوقم و آن خوشی ام
که در باطن مریدان از کلام من سر می زند الله الله چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت می دار
و شکرها می گزار که من آنم ٥ در خدمت مولوی گفتند فلان می گوید که دل و جان بخدمتست فرمود که خمش درمیان
این دروغ ماندست که می گویند او آن چنان دل و جانرا از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از آن
روی سوی چلبی حسام الدین کرد که الله الله با اولیاء حق زانو بر زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهاست عظیم
یکی لحظه از و دوری نشاید که از نزدیک بودن مهر زاید ٥ و فرموده است مرغی که از زمین بالا پرد اگرچه بآسمان نرسد
اما این قدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما این قدر
باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجا المخفون و هلک
المثقلون ٥ یکی از ابناء دنیا پیش خدمت مولوی عذرخواهی می کرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار
نیست آن قدر که دیگران از آمدن تو منت دارند ما از نا آمدن منت داریم ٥ یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود
همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالم است هر دمی که آزاد باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که بنگری
و هر مزه که بچشی دانی که با آن نمانی و جای دیگر روی هیچ دلتنگ نباشی ٥ و فرموده است آزاد مرد آنست که از رنجانیدن
کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند ٥ مولانا سراج الدین قونوی صاحب صدر و بزرگ
وقت بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ
بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان آن کس بیامد
و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی ام گفت گفته ام آن کس زبان بگشاد و دشنام
و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو می گویی هم یکی ام آن کس خجل شد و باز گشت شیخ
رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از وی خوش آمده است ٥ خدمت مولوی همواره از خادم سوال
کردی که در خانه ما امروز چیزی هست اگر گفتی خیرست هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها کردی که لله الحمد که خانه ما
امروز بخانه پیغمبر می ماند صلی الله علیه و سلم و اگر گفتی ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی ازین خانه بوی
فرعون می آید ٥ و گویند در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الا بنادر بغیر از روغن چراغ گفتی هذا للملوک و هذا
للصعلوک ٥ روزی در مجلس وی حکایت شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله تعالی می کردند که مردی شاهد باز بود
اما پاکباز بود و کاری ناشایست نمی کرد فرمود کاشکی کردی و گذشتی — ای برادر بی نهایت درگهیست
بر هر آنچ می رسی بر وی مایست ٥ روزی می فرمود که آواز رباب صریر باب بهشتست که ما می شنویم منکری گفت ما نیز
همان آواز می شنویم چونست که چنان گرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچ ما می شنویم آواز باز شدن

ان درست واخ وی می‌شنود آواز فرا ستن ○ و فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد گفت چرا تنها نشسته گفت این دم
تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی ○ جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدرالدین قونیوی
نیز در آن جماعت بود گفت ما مردم ابدالیم بهر جایی که می‌رسیم می‌نشینیم و می‌خیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند
بخدمت شیخ صدرالدین اشارت کرد تا امام شد فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی ○ خدمت مولانا
در سماع بود درویشی را در خاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا در اثنای سماع این رباعی خواند

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض   الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور   و الفقر من العالم سر و غرض

از وی پرسیدند که درویش گناه کند گفت که مگر طعام بی‌اشتها خورد که طعام بی‌اشتها خوردن درویش را گناهی عظیم است
○ و فرموده است که صحبت عزیز است لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و گفته که درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین
تبریزی قدس سره فرموده که علامت مرید قبول یافته آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت نتواند داشتن و اگر ناگاه
در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان ○ و در مرض اخیر با اصحاب
گفته است که از رفتن من غمناک مشوید که نور منصور رحمه بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فریدالدین عطار
رحمه الله تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید با من باشید و مرا یاد کنید تا من شما را ممد باشم در هر لباسی
که باشم دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق است یکی ببدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه فرد و مجرد شوم
و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بودن ○ خدمت شیخ صدرالدین قدس سره بعیادت وی
آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد امیدست که صحت باشد خدمت مولانا جان عالمیان راست
فرمود که بعد ازین شفاک الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نماندست نمی‌خواهید که نور
بنور بپیوندد   من شدم عریان ز تن او از خیال   می‌خرام در نهایات الوصال ○ شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت
مولانا این غزل فرمود ✱ چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم ○ و خدمت مولانا در وصیت اصحاب چنین
فرموده است ○ اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیه و بقلة الطعام و قلة المنام و قلة الکلام و هجران المعاصی و الاثام
و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء
و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده ○ سوال
کردند که بخلافت مولوی مناسب کیست فرمود که چلبی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم بار
گفتند که نسبت بسلطان ولد چه می‌فرمایند فرمود که وی پهلوانست حاجت بوصیت نیست   چلبی حسام الدین پرسید
که نماز شما را که گزارد فرمود که شیخ صدرالدین ○ و فرمود که یاران ما ازین سو می‌کشند و مولانا شمس الدین آن جانب
می‌خواند یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی است ○ توفی قدس الله تعالی روحه وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری
سنه اثنتین و سبعین و ستمائه ○ از شیخ مؤید الدین جندی سوال کردند که خدمت شیخ صدرالدین در شان خدمت
مولوی چه می‌گفت گفت والله روزی با خواص یاران مثل شمس الدین ایکی و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلی
و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودند سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد حضرت شیخ فرمود اگر بایزید
و جنید درین عهد بودندی غاشیه این مرد مردانه را بر گرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر
محمدی اوست ما بطفیل وی ذوق می‌کنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از آن شیخ مؤید گفت

نیز از جمله نیازمندان آن سلطانم و این بیت را بخواند ✱ لو کان فینا للالوهة صورة   هی انت لا اکنی و لا اتردد

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد التبریزی قدس الله تعالی سره

خدمت مولوی در القاب وی
چنین نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق
و الدین نور الله فی الاولین و الآخرین ○ وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم اگر چهل روز
بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی بدست و سر منع آن کردمی
وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی بوده است که شیخ
اوحدالدین کرمانی نیز مرید وی است و بعضی می‌گویند که مرید بابا کمال جندی بوده است و می‌شاید که بصحبت همه
رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود و در آخر حال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی و هر جا که رفتی
در کاروانسرای فرود آمدی   گویند که بخطه بغداد رسید شیخ اوحدالدین کرمانی را دریافت پرسید که در چه کاری
گفت ماه را در طشت آب می‌بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر گردن دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی ○
و گویند در آن وقت که مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال بوده شیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ
بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می‌نمود آنرا در لباس نظم
و نثر اظهار می‌کرد و بنظر بابا کمال می‌رسانید و شیخ شمس الدین از آن هیچ چیز را اظهار نمی‌کرد روزی بابا کمال
وی را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می‌کند بر تو هیچ لایح نمی‌شود
گفت بیش از آن مشاهده می‌افتد اما بواسطه آنکه وی بعض مصطلحات ورزیده می‌تواند که آنها را در لباسی
نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف
حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت
در آید طراز آن لباس بنام تو باشد ○ گویند که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنتین و اربعین و ستمائه در اثنای
مسافرت بقونیه رسید در خان شکرریزان فرود آمد و خدمت مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود روزی
با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت خدمت مولانا شمس الدین پیش آمد
و عنان مرکب مولانا را بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگترست یا مصطفی صلی الله علیه و سلم مولانا گفت
که از هیبت آن سوال گوییا که هفت آسمان از یکدیگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتشی عظیم از باطن من بدماغ زد
و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد از آن جواب دادم که مصطفی صلی الله علیه و سلم بزرگترین
عالمیان است چه جای بایزید است گفت پس چه معنی دارد که مصطفی صلی الله علیه و سلم می‌فرماید که ما عرفناک
حق معرفتک و ابویزید می‌گوید سبحانی ما اعظم شانی و انا سلطان السلاطین نیز گفته است گفتم که ابویزید را
تشنگی از جرعه ساکن شد دم از سیرابی زد کوزه ادراک او از آن پر شد و آن نور بقدر روزنه خانه او بود
اما مصطفی را صلی الله علیه و سلم استسقای عظیم و تشنگی در تشنگی بود و سینه مبارکش بشرح الم نشرح لک صدرک
ارض الله واسعه گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین
نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود
باز آمد سر مبارک او بر زانو نهاده بود بعد از آن دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلاً و نهاراً

به صوم وصال بنشستند که اصلا بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان در آید ○ روزی خدمت مولانا
شمس الدین از مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد فرمود که او خواهر جانی
منست نازنین پسری میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که وی فرزند منست حالیا
اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردیم مولانا بیرون آمد و سبویی از محلهٔ جهودان پر کرده بیاورد مولانا
شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و وسعت مشرب مولانا را امتحان میکردم از هر چه گویند زیاده است
○ و فرموده است ازین مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت این وقت مستمر باشد گویند که نی مستمر نباشد ○ و
فرموده که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه وسلم دعا کرد و گفت خدای تعالی ترا جمعیت دهاد گفت هی هی
این دعا مکن مرا دعا کن که یا رب جمعیت از وی بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام در جمعیت ○ و فرموده است
که یکی گفت در سقایه نام حق نباید گفت قرآن نشاید خواند مگر آهسته گفتم آنرا چه کنم که او را از خود جدا نمی توانم
کرد شاه از اسب فرو نمی آید اسب بیچاره چه کند ○ و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه
رسید و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این
چه کتابهاست مولانا گفت که این را قیل و قال گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین دست فراز کرد
و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتأسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فواید
والد بود که دیگر یافت نیست شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان یکان کتابها را بیرون آورد و آب
در هیچ یک اثر نکرده خدمت مولانا گفت این چه سرست شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حالست ترا ازین چه خبر
بعد از آن با یکدیگر بنیاد صحبت کردند چنانچه گذشت ○ شبی خدمت شیخ شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی
نشسته بودند شخصی از بیرون در شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم می خوانند
بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند
و در کمین ایستاده کاردی راندند شیخ نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد
بود فرزند مولانا که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت و چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره
خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این غایت نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور
سنه خمس واربعین وستمائه و آن ناکسان را اندک زمانی هر یک ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین
محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و خدمت مولانا بجنازهٔ وی حاضر نشد و بعضی گفته اند
که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین ولد مدفونست و بعضی گفته اند که آن ناکسان بدن مبارکش را
در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام
نیم شب یاران محرم را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا بپهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم

شیخ صلاح الدین فریدون القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله

وی در بدایت حال مرید سید برهان الدین
محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان میگذشت از آواز ضرب ایشان حالی در وی
ظاهر شد و بچرخ در آمد شیخ صلاح الدین با الهام از دکان بیرون جست و سر در قدم مولانا نهاد
خدمت مولانا وی را بر گرفت و نوازش بسیار کرد از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود

واین غزل فرموده ـ یکی گنجی پدید آمد در این دکان زرکوبی زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ○ شیخ صلاح الدین
فرمود تا دکانرا یغما کردند و از دو کون آزاد شد و در صحبت مولانا روانه شد خدمت مولانا همان عشق بازی که با شیخ
شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی موانست و مصاحبت داشت ○ روزی از خدمت مولانا
سؤال کردند که عارف کیست گفت آنکه از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون
سلطان ولد بدرجهٔ بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را بجهت وی خطبه کرد و چلبی عارف از آن دختر بود
و خدمت شیخ صلاح الدین در قونیه مدفونست در جوار مولانا بهاء الدین قدس الله تعالی روحهما ○

شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله تعالی

و چون شیخ صلاح الدین بجوار حق
پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلبی حسام الدین منتقل شد و عشق بازی با وی بنیاد نهاد و سبب
نظم مثنوی آن بود که چون چلبی حسام الدین میل اصحاب را بالهی نامهٔ حکیم سنایی و منطق الطیر فرید الدین عطار و مصیبت
نامهٔ وی دریافت از خدمت مولانا درخواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامهٔ سنایی یا منطق الطیر
کتابی منظوم گردد تا دوستانرا یادگاری بود غایت عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار خود کاغذی
بدست چلبی حسام الدین داد در آنجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که ـ بشنو از نی چون حکایت میکند
تا آنجا که ـ بس سخن کوتاه باید والسلام ○ بعد از آن خدمت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر شما این داعیه سر بزند
از عالم غیب در دلم این القا کرده بود که این نوع کتابی نظم کرده شود و باهتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود
گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا میکرد و چلبی حسام الدین می نوشت و مجموع این
نوشته را باواز بلند بر خدمت مولانا میخواند و چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلبی حسام الدین وفات یافت در میانه
فترتی واقع شد بعد از دو سال چلبی حسام الدین بخدمت مولانا نیازمندی تمام بتقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را استدعا
نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است ـ مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
بعد از آن تا آخر کتاب خدمت مولانا میفرمود و چلبی حسام الدین می نوشت ○ روزی چلبی حسام الدین گفت که
وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق میشوند می بینیم که جماعتی غیبیان بکف
دورباشها و شمشیرها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان او را و شاخهای دین او را می برند
و کشان کشان بسقر می برند خدمت مولانا فرمود که چنانست که دیدی ـ دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر ـ ای حسام الدین تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ افعال او

سلطان ولد قدس الله تعالی روحه

وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین تبریزی خدمتهای شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر
خاتون وی بود ارادت تمام داشت و یازده سال چلبی حسام الدین را قایم مقام و خلیفهٔ پدر خود میداشت و
سالهای بسیار کلام والد خود را بلسان فصیح و بیان صریح تقریر میکرد و وی را مثنویی است بر وزن حدیقهٔ
حکیم سنایی بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است ○ بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که انت اشبه
الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطبر بر دیوار مدرسهٔ خود نوشته بود که بهاء الدین ما نیکبخت
است خوش زیست و خوش میرد والله اعلم و گویند که روزی وی را نوازش میفرمود و میگفت بهاء الدین آمدن من باین عالم
جهة ظهور تو بود این همه سخنان قول منست و تو فعل منی ○ روزی خدمت مولانا وی را گفت بدمشق رو و بطلب مولانا شمس الدین

وچندین سیم وزر با خود برد و در کفش آن سلطان ریز و کفش مبارکش را طرف روم بکردان چون بدمشق رسی در صالحیه
خانی است مشهور یکسر بآنجا رو که ویرا آنجا یابی که با فرنکی پسری صاحب جمال شطرنج می بازد چون وی ببرد زر
می ستاند و چون آن پسر می برد سیلی میخورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر ازین طایفه است اما خود را نمیداند
می خواهد که ویرا بوی شناسا کرداند چون ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین هم آنجا که نشان داده بود
یافت که با آن پسر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقتها کردند آن فرنکی پسر چون آنرا بدید
بزرکی ویرا دانست از بی ادبیهای خود خجل شد سر برهنه کرد و ایمان آورد و با نصاف بایستاد و خواست که هرچه
دارد بیغما دهد مولانا شمس الدین نکذاشت فرمود که بفرنکستان باز کرد و عزیزان آن دیار را مشرف کردان و قطب
آن جماعت باش بعد از آن سلطان ولد زر و سیمی که آورده بود در کفش مولانا شمس الدین ریخت و کفش ویرا
بطرف روم کرد اند و از زبان خدمت مولانا و سایر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول فرمود اسبی که داشت
پیش کشید مولانا شمس الدین سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان کشت مولانا شمس الدین فرمود که
بهاء الدین سوار شو سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده سوار این هرکز روا نباشد از دمشق تا قونیه در رکاب وی پیاده
رفت چون بقونیه رسید مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را با مولانا تقریر میکرد و میگفت که من ویرا چنین کفتم
و وی جوابم چنین داد و بشاشت بسیار می نمود پس کفت مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است سر و سر سر را
در راه مولانا باخلاص فدا کردم و سر را بهاء الدین ولد بخشیدم اکر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را درین راه
صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر از وی بمن رسید امیدست که از شما نیز نصیبها یابد ٥ چون خدمت
مولانا بجوار حق پیوستند بعد از روز هفتم چلبی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و کفت
میخواهم که بعد الیوم برجای پدر بنشینی و مخلصان و مریدان را ارشاد کنی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو
غاشیه بر دوش نهاده بندکی کنم و این بیت بخواند بیت برخانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
سلطان ولد سر نهاد و بسیار کریست و فرمود که الصوفی اولی بخرقته والیتیم احری بخرقته همچنانکه در زمان والد
خلیفه و بزرکوار بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرکوار مایی ٥ وی کفته که روزی والدم کفت که بهاء الدین
اکر خواهی که دایما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو و کین کسی در دل مدار و این رباعی را بخواند شعر
خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد جون مرهم و موم باش چون نیش مباش بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش
بدکوی و بدآموز و بداندیش مباش تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند و این سیرت را بصورت آورده لاجرم
کافهٔ عالمیان مغلوب خلق ایشان کشته اند و مجذوب لطف ایشان شده چون دوستانرا یاد می کنی بوستان
درونت از خوشی میشکفد و از کل و ریحان پر میشود و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و مار پر می شود
و پژمرده خاطر میکردی ٥ کویند که در شب وفات خود این بیت میخواند است امشب شب آنست که بینم شادی
دریابم از خدای خود آزادی ٥ توفی قدس سره لیلة یوم السبت العاشر من شهر رجب سنه اثنی عشر و سبعمایه

شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد
زمانه فرید اوانه مطلع الانوار و منبع الاسرار دلیل الطریقه و ترجمان الحقیقه استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی
الباطن والظاهر قدوة العارفین و عمدة السالکین العالم الربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی

قدس الله تعالی سره از اولاد ابوبکر صدیق است رضی الله تعالی عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی ابو النجیب سهروردیست
و بصحبت شیخ عبد القادر کیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشایخ بسیاری را دریافته است و کفته اند که مدتی
با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و خضر را علیه السلام دریافته شیخ عبد القادر ویرا کفته انت آخر
المشهورین بالعراق ویرا تصانیف است چون عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکهٔ
مبارکه تصنیف کرده است هرکاه که بر وی امری مشکل شدی بخدای تعالی بازکشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق
کردی در رفع اشکال و دانستن آنچ حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور
و نزدیک استفتاء مسایل از وی کردندی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة وان عملت
داخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل واستغفر الله من العجب ٥ در رسالهٔ اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین
علاء الدوله کفته است که از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محیی الدین را چون یافتی کفت بحر مواج لا نهایة له
کفتند شیخ شهاب الدین سهروردی را چکونه یافتی کفت نور متابعة النبی صلی الله علیه وسلم فی جبین السهروردی
شیء آخر ٥ ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمایه بوده است و وفات وی در سنه اثنتین و ثلثین و ستمایه

شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی سره وی عالم بوده و عارف و سرچشمهٔ علوم
معارف پدر وی که از امناء تجار و اغنیاء کبار بود و از شام بشیراز آمده بود و آنجا متاهل و متوطن شده شبی
در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد و با وی بخورد و ویرا بشارت داد که حق سبحانه
و تعالی ترا فرزندی نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند بزاد ویرا علی نام نهاد بنام حضرت امیر و لقب نجیب الدین
کرد و وی از بدایت حال محبت فقرا میورزید و با ایشان می نشست هرچند پدر ویرا لباسهای فاخر میساخت و طعامهای
لذیذ میداد بآن التفات نمیکرد و میکفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمی خورم و جامهای پشمین می پوشید
و طعامهای بی تکلف میخورد تا آن زمان که بزرک شد و داعیهٔ طلب در وی قوت یافت و در خانه تنها بسر میبرد یک شب
در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی شش پیر دیکر بر یک راه میرفتند راست یکی در عقب
دیکری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و دست وی بکرفت و بدست پیر آخرین داد و کفت این ودیعتی است از
خدای تعالی نزدیک تو چون بیدار شد خواب را با پدر بکفت پدرش کفت این خواب را تعبیر نمی تواند کرد مکر شیخ ابرهیم
و وی در آن زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر آن خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا
بشنید کفت این نیست مکر خواب علی بزغش پیر اول شیخ کبیرست و پیران دیکر آنان که این طریقه از وی کرفته اند
و می باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالهٔ تربیت وی با او کرده است می باید که آن شیخ را طلب کند تا بمقصود
برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بشیخ شهاب الدین سهروردی رسید ویرا بشناخت
که همان کس است که در خواب دیده بود و شیخ نیز بر حال وی اطلاع داشت مضمون خواب ویرا با وی بکفت و
پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز
مراجعت کرد و متاهل شد و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق
اشتهار یافت و ویرا سخنان لطیف و رسالهای شریف است که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید
روزی ویرا کفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن کفت دو آینه و سیبی یکی از فضلا حاضر بود این معنی را بنظم آورد

وکفت ٥ شیخ کامل نجیب الدین بزرکش   این حرف نو آورد بصحرای سخن   کفتا که ز وحدت ار مثالی خواهی
سیبی و دو آینه تصور می کن ٥ روزی دیکر فرمود که بیوسته وصف خال معشوق می کنم و این عجب که او را خود خال نیست
بس فرمود که می خواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود کفت ای آنکه ترا بحسن مثالی نیست
جون حال من از خال رخت خالی نیست   وصّافی من همه ز خال رخ تست   وین طرفه که بر رخ تو خود خالی نیست
توفی فی شعبان سنة ثمان وسبعین وستمائة **ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش رحمه الله تعالی**
وی خلف صدق و خلیفهٔ بحق بود مرید خود را جون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی
پارهٔ از خرقهٔ مبارک خود فرستاد جون متولد شد آنرا در وی بوشانیدند اول خرقهٔ که در دنیا بوشید آن بود
و جون بزرک شد بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید
که بروضهٔ شریفهٔ رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که وعلیک السلام یا ابا النجاشی
پدر وی بران حال مطلع شد و اهل خود را از آن خواب خبر داد و بشارت داد ایشانرا که مراد حاصل شد بعد
از آن درس کفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی آنست که عوارف را ترجمه کرده است
و در آنجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیارست و بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد
و این دو بیت را از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی بسیار می خوانده است ٥ وقد کنتُ لا ارضی من الوصل بالرّضا
وآخذ ما فوق الرّضی متبرما   فلما تفرّقنا وشطّ ما آلنا   قنعتُ بطیفٍ منک یأتی مسلما ٥ توفی فی رمضان سنة
ست عشرة وسبعمائة رحمه الله تعالی **شیخ محمد یمنی رحمه الله تعالی** شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره
فرموده که روزی با جمعی از اصحاب در خدمت شیخ شهاب الدین قدس الله تعالی روحه بودم شیخ فرمود که یکی
از اصحاب از خانقاه بیرون رود و مردی غریب که آنجا یابد درون آرد که بوی آشنائی بمشام من می رسد یکی
از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت فرمود که دیکر بار برو که بیابی دیکر بار برفت
سیاهی دید که اثر غربت و سفر بروی و یرا درون آورد قصد آن کرد که در صف نعال بنشیند شیخ کفت ای شیخ محمد
نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بکذشت و بهلوی شیخ بنشست شیخ و وی با یکدیکر در سر سخنها کفتند بس آن سیاه
بوسه بران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره آوردند و جیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود هر که روزه دارست
بحال خود باشد در آن سفره انار بود شیخ انار می خورد و دانهٔ آن از دهن بیرون می آورد و بیش خود می نهاد در خاطر من
کذشت که من آن دانها را بر کیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم جون این بر خاطرم کذشت
آن سیاه دست فراز کرد و آنرا برکرفت و بخورد و بمن نکریست و تبسم کرد من دانستم که خاطر مرا دانسته
جون سفره برداشتند شیخ کفت که شیخ محمد حافظ قرآنست ولی جند وقتست که تنها خوانده است کسی می خواهد که هر روز
جیزی بروی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت جون عنایت شیخ را با وی دانستند استدعای آن کردند
و مرا نیز در خاطر کذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار شیخ کردم شیخ وی را حواله بمن کرد و کفت شیخ محمد
هر روز بیش علی شیرازی می رود و جزوی بروی می خواند جون شب درآمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد
و اناری بیاورد بعضی از آن خورده و بمن داد و کفت شیخ بعضی ازین خورده است و باقی ترا فرستاده تا بدان افطار
کنی و کفته که بوی بکوی که این عوض آن ثقل انارست که شیخ محمد بخورد بس من بدان افطار کردم جون نماز صبح بکذاردیم

ومن

ومن بخانه خود رفتم آن سیاه درآمد و سلام کرد و من جواب کفتم بنشست و هیچ نکفت و من نیز هیچ نکفتم که وی مبتدی است
یک جزو از اول قرآن برخواند و روان برخاست و بخانهٔ خود رفت و روز دوم نیز همچنین کرد روز سیم جون وظیفهٔ خود بخواند
بایستاد و کفت میان من و تو حق استادی شاکردی شد من از یمن و شیراز ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بکوی من آغاز
کردم و نام هر کس از مشایخ که در آن عصر در شیراز بود می کفتم جون نام همه بکفتم کفت نام زهاد و کوشه نشینان نیز بکوی
نام ایشان نیز بکفتم جون تمام شد وی از هوش برفت جنانکه من ترسیدم که مکر بمرد که نفسش منقطع کشته بود زمانی دراز
در آن بود بعد از آن بهوش آمد و کفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز می کوی تا من وصف ایشان
می کویم من نام یک یک می کفتم و وی حال و صفای ایشان می کرد که سلوک ایشان و حال ایشان و لباس ایشان جکونه است
که کویی در برابر وی نشسته بودند و وی ایشانرا می دید من تعجب کردم بس در آخر کفت یکی ازینها که یاد کردیم که ویرا حسین
فلان کویند از مرتبهٔ ولایت افتاد و نام وی از جریدهٔ اولیا محو کردند کفتم سبب جه بود کفت بادشاه شیراز اتابک
ابوبکر را بوی ارادتی بدید آمد و بیش وی رفت و ویرا مال و نعمت داد و بسبب آن از نظر حق بیفتاد بس من
این سخن را یاد داشتم جون بشیراز آمدم همجنان بود که وی کفته بود بس کفت دیکری ازین زهاد که یاد کردی کلی ترا
نشانهٔ داده و با تست ظاهر کن تا به بینم هر جند اندیشه کردم بخاطر من نیامد نظر در کفش من کرد و کفت آن جیست
مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز کفش دوختی جون بسفر بیرون می آمدم مرا دو جفت کفش تبرک داد و کفت تا نشانه باشد
که مرا بدعا یاد داری جه راحتها و روحها که از صحبت وی بمن رسید آنکاه از خدمت شیخ خرقه بوشید و شیخ او را اجازت
الباس خرقه داد بولایت خود بازکشت و آنجا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند **شیخ ابرهیم مجذوب رحمه الله تعالی**
وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین بزغش کذشت شیخ نجیب الدین کفته است که دیوانهٔ عجب بود
و خلق می کفتند که وقت باشد که جند روز هیچ نخورد و وقت باشد که بیک دفعه صد من بخورد و ویرا احوال و کرامات
عجب می کفتند مرا آرزوی صحبت او می بود ویرا می کفتم بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمی کرد یکبار آخر روزی
ویرا در بازار دیدم و میان زمستان بود کفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب
در مسجد بازار باشیم با وی در مسجد رفتم کفتم طعامی بیاورم کفت من سیرم بس برف و باران آمدن کرفت و ناودانها روان
کشت جون نماز شام و خفتن بکزاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من با وی تنها بماندم کفت من کرسنه ام جیزی
بیاور تا بخورم شب تاریک بود و برف و باران عظیم می آمد جند دینار زر داشتم ویرا دادم و کفتم معذور دار که عذر
واضح است این زر را فردا قوت خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز کفت من کرسنه ام برخیز و جیزی بیاور
تا بخورم خانهٔ من از آن مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانهٔ وی رفتم و جون شنیده بودم که وی
جیز بسیار می خورد کفتم مرا جمعی مهمانان رسیده اند و این بآن معنی کفتم که هر یک تن در حقیقت جمعی است از بس لطایف
که در وی است از نفس و قلب و روح و غیرها ایشان کفتند دیرکاه است و طعامی بخته نمانده است خدمتکاران داشتند
هر یکی را طبقی بر سر نهادند بعضی پر از برنج خام و بعضی پر باقلای خام و بعضی بینو و بعضی نخود و کندم و یک عدد دنبه
و یک عدد قدید و با من بمسجد آوردند کفتند خود به پزید من آنها بیش وی نهادم و با خود تخمین کردم آن همه
بنجاه من بود کفتم صبر کن تا اینها را به پزم کفت من همجنین می خورم همه را همجنان خام بخورد ساعتی صبر کرد آواز
سایلی از راه کذر برآمد که دریوزه می کرد از مسجد بیرون دوید و هر جه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من

باران

نان بارها و طعامها بمسجد درون آورد و همه را بخورد جون از شب نیمه کذشت مرا کفت برخیز و در کوشهٔ مسجد رو
و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اکر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بکوشهٔ مسجد رفتم و بخسبیدم
و زهرهٔ آن نداشتم که حرکتی کنم جنانکه اکر عضوی از من خارش می‌کرد زهرهٔ خاریدن نداشتم و در آن مسجد سنکی
بزرک نهاده بود هر ساعت برخاستی و آن سنک را برکرفتی و بیالین من آوردی و با خود کفتی این سنک را بروی
فرو کوبم و ویرا هلاک کنم پس هم خود کفتی که روا نباشد که پدرش مردی بلیرست فردا جزع کند آن سنک را باز بجای
خود بنهادی جند نوبت جنین کرد و مرا از ترس خواب نمی‌آمد اما خود را جنان می‌نمودم که در خوابم پس مرا کفت می‌دانم که
در خواب نهٔ ترا زحمت بسیار دادم اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام مسجد می‌روم تا تو ایمن کردی و خواب کنی
پس بر بام رفت و بر سر نردبان مسجد یک خانه بود و کتاب بسیار در آنجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت
من از ترس برفتم و در خانه از برون ببستم و بخفتم آواز جیز خوردن وی از آن خانه می‌آمد و من در تعجب بودم که وی
جه می‌خورد که می‌دانستم که در آن خانه هیچ خوردنی نیست جون بامداد بیرون آمد و برفت در آن خانه رفتم دیدم که جلدها
همه کتابها را خورده بود **شیخ جمال الدین لور رحمه الله تعالی** شیخ نجیب الدین کفته است که وقتی مرا کسی کفت لوری
غریب بدین شهر آمده است نام وی جمال الدین و جذبهٔ قوی دارد و در مسجد جامع می‌باشد بمسجد جامع رفتم دیدم
که جذبهٔ عظیم دارد و استغراقی تمام و دو جشمش از اثر آن جون دو کاسهٔ خون پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد
پس کفت مرا با سفید سیاه کنان کاری نیست یعنی مرا با فقها و نویسندکان کاری نیست کسی حاضر بود کفت این
شخص از صوفیان است پیش او بنشستم و از احوال او سؤال کردم کفت من مردی‌ام لور و امّی و جیزی نمی‌دانم مرا با ستون
داشتن خوش بود بپیوسته ستون داشتمی یک روز در پایکاه برابر ستون نشسته بودم ناکاه حالی بر من مکشوف کشت
وجذبه ظاهر شد و حجابی از پیش من برداشتند بیهوش شدم و بیفتادم و در دست و پای ستوران می‌غلطیدم
جون با هوش آمدم مراتب توحید مکشوف شده بود ○ و هم شیخ نجیب الدین کفته است که وی پیوسته شطحیات کفتی
جنانکه جمعی از علما و صلحا بانکار وی برخاستند و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک
ابو بکر که پادشاه شیراز بود بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک کفت اکر دو شخص دیکر
که در شیرازند فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین بزغش و یکی شیخ معین الدین
که بزرکی دیکر بوده است در آن وقت فتوی پیش من آوردند من بر آن نوشتم که او مجذوبست و مغلوب و کشتن
وی جایز نیست و شیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد ○ و هم وی کفته است
که یک روز وضو می‌ساختم و جمال الدین در من می‌نکریست جون آب بروی می‌رسانیدم کفتم ارفع الحدث جمال الدین
کفت هیچ حدثی ماند است که می‌کویی ارفع الحدث بکو ارفع المحدث **شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی**
وی از مشایخ کبار بوده است و صاحب حالات عظیم و کرامات بزرک در وقتی که شیخ نجیب الدین به نیت خدمت
شیخ شهاب الدین قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است و وی بر شیخ نجیب الدین
قرآن خوانده بود و شیخ نجیب الدین بر وی جیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیکر صحبت می‌داشته‌اند شیخ نجیب الدین
کفته است که جون بشیراز مراجعت می‌کردیم خدمت شیخ برای من اجازت الباس خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین
نیز نوشت و جهل عدد کلاه بما داد بیست بمن و بیست بشیخ شمس الدین و نوشت بر هر یکی نام یکی از بزرکان شیراز نوشته

وفرمود

وفرمود که جون بشیراز برسید اول بنیابت ما اینها را بآنان در پوشانید که نامهای ایشان بر آنجا نوشته است انکاه الباس خرقه دیکران کنید
شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ نجیب الدین علی بن بزغش است عالم بوده
بعلوم ظاهری و باطنی شیخ عز الدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی‌اند شیخ
کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات می‌کوید و قد سمعت شیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی روحه العزیز
عن ابیه انه کان بعض الفقراء فی خدمة الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الوحدة و مقام الفناء ذا ذوق
عظیم فاذا هو فی بعض الایام یبکی و یتأسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انی حُجبتُ عن الوحدة بالکثرة و رُدِدتُ فلا اجد
حالی فنبهه الشیخ علی انه بدایة مقام البقاء و ان حاله اعلی و ارفع من الحال الاولی و آمنه ○
شیخ عز الدین محمود الکاشی رحمه الله تعالی وی صاحب ترجمهٔ عوارف است و شارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه
و بسی حقایق بلند و معارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف
معضلات و حل مشکلات آن کرده است بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود نی آنکه مراجعت کند بشرح دیکر
جنانکه در دیباجهٔ آن می‌کوید و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب الفتوح
و تتشبث باذیال الروح فاتلو حینئذ تلو الغیر و آخذ حذوه فی السیر و دانی فی التحریر تفریغ القلب من مظان الریب
و توجیه وجهه تلقاء مدین الغیب استنزالا للفیض الجدید و استفتاحا لابواب المزید ○ وی در اجازت نامهٔ بعضی از تلامذ
خود نوشته است و انا اروی الکتاب یعنی کتاب عوارف المعارف عن شیخی و مولای نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی
الاصفهانی و من الشیخ العالم ظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن بزغش و هما عن شیخهما الامام العالم العارف نجیب الدین
علی بن بزغش الشیرازی و هو عن شیخه قطب الاولیاء سید العارفین مصنف الکتاب رحمه الله علیهم اجمعین و لی فی کشف
حقایقه و بیان معضلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة و هو انی رأیته فی مبشرة فقرأت علیه کتابه المذکور
فنبهنی علی حقایقه و دقایقه و الله الموفق من یشاء لما یشاء و هو علی کل شیء قدیر ○ و از معارف وی است این جند رباعی که
مسطور می‌کردد
دل کفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیمم کن کرت بدین دست رس است
کفتم که الف کفت دکر کفتم هیچ | در خانه اکر کس است یک حرف بس است
ای عکس رخ تو داده نور بصرم | تا در رخ تو بنور تو می‌نکرم
کفتی منکر بغیر ما آخر کو | غیر از تو کسی که آید اندر نظرم
ای دوست میان ما جدایی تا کی | جون من توام این تویی و مایی تا کی
با غیرت تو مجال غیری جو نماند | پس در نظر این غیر نمایی تا کی
و این دو قطعه نیز از معارف وی است
کثرت جو نیک در نکری عین وحدتست | ما را شکی نماند درین کر ترا شکی است
در هر عدد ز روی حقیقت جو بنکری | کر صورتش به بینی و ر ماده یکی است
تا تو یی در میانه خالی نیست | جهرهٔ وحدت از نقاب شکی
کر حجاب خودی بر اندازی | عشق و معشوق و عاشق است یکی
شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی
وی مرید نور الدین عبد الصمد نطنزی است جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و ویرا مصنفات بسیار است جون تفسیر
تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السایرین و غیر آن از رسایل با شیخ رکن الدین
علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان ایشان در قول بوحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع است
و در آن معنی بیکدیکر مکتوبات نوشته‌اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بوده
از وی استفسار آن معنی کرده و ویرا در آن معنی غلو تمام یافته پس امیر اقبال پرسیده که شیخ تو در شأن شیخ محیی الدین اعرابی

وسخن اوجه اعتقاد دارد درجواب گفته است که او را مردی عظیم الشان می داند در معارف اما می فرماید که درین سخن که حق را وجود مطلق گفته
غلط کرده واین سخن را نمی پسندد وی گفته که اصل همه معارف او خود این سخن است وازین بهتر سخنی نیست عجب که
شیخ تو این را انکار می کند وجمله انبیا واولیا وایمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن بشیخ خود عرضه داشت
کرده بوده است شیخ درجواب نوشته است که درجمیع ملل ونحل بدین رسوایی سخن کس نگفته وچون نیک باز شکافی مذهب
طبیعیه ودهریه بهتر به بسیاری ازین عقیده ودر نفی وابطال این سخنان بسیار نوشته وچون این خبر بشیخ کمال الدین
عبد الرزاق رسیده بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است وشیخ آنرا جواب نوشته وهردو مکتوب بعبارت ایشان
نقل کرده می شود

مکتوب کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی

امداد تایید وتوفیق وانوار توحید
وتحقیق از حضرت بظاهر اطهر وباطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظا وضاع الشرع قدوة ارباب الطریقه
مقیم سرادقات الجلال مقوم استاد الجمال علاء الحق والدین غوث الاسلام والمسلمین متوالی باد ودرجات ترقی
در مدارج تخلقوا باخلاق الله متعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا واخلاص می نماید که این درویش هرگز نام خدمتش بی تعظیم
نام نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه را مطالعه کردم دو بحث در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از آن
در راه امیر اقبال می گفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریقه محیی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعاگو
گفت از مشایخ هرکه دیدم وشنیدم برین معنی بودند آنچه در عروه یافتم نه برین طریق است مبالغه نمود که چیزی
بنویس درین باب گفتم شاید که موافق خدمتش نیفتد ورنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش
قوی می نماید وتشنیع وتخطیه بتکفیر می رساند از روی درویشی غریب یافت مرا هرگز صحبتی با ایشان نیفتاده بمجرد
خبر تکفیر کردن لایق نیست یقین دانند که آنچه نوشتم از تحقیق است نه از سر نفس ورنجش وفوق کل ذی علم علیم
پوشیده نیست که هرچه نه بر قانون کتاب وسنت مبنی بود نزد این طایفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت می سپرند
وبناء این معنی برین دو آیت است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه
علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط ومردم در سه مرتبه مرتب اند مرتبه نفس واین طایفه
اهل دنیا واتباع حواس اند واصحاب حجاب منکر حق اند چون حق وصفات او را نشناسند قرآنرا سخن محمد می گویند
وایشانرا خدای تعالی فرمود قل ارأیتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید واگر کسی
از ایشان ایمان آرد رستگار شود واز دوزخ خلاص شود دوم مرتبه مرتبه قلب واهل این مقام از آن مرتبه ترقی
کرده باشند وعقول ایشان صافی گشته وبدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند وبتفکر در آیات که افعال وتصرفات
الهی اند در مظاهر آفاق وانفس بمعرفت صفات واسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند وصفات واسما مصادر
افعال پس علم وقدرت وحکمت حق بچشم عقل مصفا از شوب هوا بینند وسمع وبصر وکلام حق در عین انفس انسانی
وآفاق این جهانی باز یابند وبقرآن وحقیقت آن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق واین طایفه اهل برهان باشند
ودر استدلال ایشان غلط محال بود چون بنور قدس واتصال بحضرت واحدیت که محل کثرت اسماست عقول ایشان
چنان منور شود که بصیرت گردد وبتجلیات اسما وصفات الهی بینا شود وصفات ایشان در صفات حق محو گردد
وآنچه طایفه اول دانند این طایفه بدینند هردو قسم را نفس ناطقه بنور قلب مزکی شود لیکن ذو العقل متخلق باخلاق
الهی باشند وذو البصیره متحقق بآن پس بدخلقی از ایشان محال باشد ومهما در مراتب خود معذور باید داشت

ونجوان نکون منهم سیم مرتبه روح بود واهل این مقام از مرتبه تجلی صفات گذشته وبمقام مشاهده رسیده باشند و
شهود جمع احدیت یافته واز خفی نیز درگذشته واز حجب تجلیات اسما وصفات وکثرت تعینات رسته ودر حضرت
احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید واین طایفه خلق را آیینه حق بینند یا حق را آیینه خلق وبالا
ازین استهلاکست در عین احدیت ذات ومحجوبان مطلق را فرمود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم وماندگان در مقام
تجلیات اسما وصفات هرچند بسبب یقین از شک خلاص یافته اند از لقاء علی الدوام ومعنی کل من علیها فان ویبقی
وجه ربک ذو الجلال والاکرام قاصرند ومحتاج به تنبیه الا انه بکل شیء محیط وبشهود این حقیقت ومعنی کل شیء هالک
الا وجهه جز طایفه اخیر ظفر نیافته اند ودرین حضرت هو الاول والآخر والظاهر والباطن عیانست ودر کل متعینات
وجه حق مشهود ودر وجوه اسمایی وتعینات آن تنزه فاینما تولوا فثم وجه الله محقق شان شده گر ز خورشید بوم بی نیروست
از پی ضعف خود نه از پی اوست اکنون ازین احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است وتعین او
بعین ذات خویش واحدیت اونه احدیت عددی تا او را ثانی باشد چنانکه سنایی رحمه الله تعالی گفت
احدست وشمار ازو معزول صمدست ونیاز ازو مخذول آن احد نی که عقل داند وفهم وان صمدنی که حس شناسد ووهم
چه حس وعقل وفهم ووهم همه متعینانند وهرگز متعین بغیر متعین محیط نشود الله اکبر ان تدیده الحجی
بتعین فیکون اول آخر هو واحد لا غیر ثانیة ولا موجود ثمة فهو غیر مکاثر هو اول هو آخر هو ظاهر
هو باطن کل ولم یتکاثر پس هرکرا این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد کرد اند واز قید عقول
برهاند وبکشف وشهود بآن احاطت رسد والا در حجب جلال بماند ودر سخن ساقی کوثر امیر المومنین علی رضی الله تعالی
عنه آمده است الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق
بماند عین تعین پیدا شود وجمال عین جلال گردد وشهود نفس احتجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده وانصاف
آنست که هر بحثی که در عروه در نفی این معنی فرموده دلایل آن بر نهج مستقیم وطریق برهان نیست ازین جهة دانشمندانی
که معقولات دانند نمی پسندند ووصف خضر سر شکسته که فرموده است از شیخ الاسلام مولانا نظام الدین هروی سلمه الله
پرسیدم فرمود که این خضر تر کاسنست وبیچاره حال خضر تر جان می پرسید وچون در اوایل جوانی از بحث فضلیات
وشرعیات فارغ شده بود واز آن بحثها وبحث اصول فقه واصول کلام هیچ تحقیقی نگشود تصور افتاد که بحث معقولات
وعلم الهی وآنچه بر آن موقوف بود مردم را بمعرفت رساند وازین تردد باز رهاند مدتی در تحصیل آن صرف شد واستحصال آن
بجایی رسید که بهتر از آن صورت نه بندد وجدان وحشت واضطراب واحتجاب از آن پیدا شد که قرار نماند ومعلوم
گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برترست چه در آن علوم هرچند حکما از تشبیه بصور واجرام خلاص یافته اند
در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتی که صحبت متصوفه وارباب ریاضت ومجاهده اختیار افتاد وتوفیق حق دستگیر شد
واول این سخنان بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید واز صحبت او همین معنی
توحید یافت وفصوص وکشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید وبعد از آن بصحبت مولانا شمس الدین کیشی
رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت نیست واین رباعی سخن اوست
هر نقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت آن کس است کان نقش آراست دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند ودر حقیقت دریاست وهمین معنی در توحید بیان می کرد ومی گفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی

کشف شد و آن وقت در شیراز هیچ کس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را این معنی بود
و من از آن در حیرت بودم تا فصوص اینجا رسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم که این معنی طریق موجود است
و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند و همچنین بصحبت مولانا نور الدین ابو فتوحی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی
و شیخ ظهیر الدین بزغش و مولانا اصیل الدین و شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان
دیگر رسیدم همه درین معنی متفق بودند و هیچ یک مخالف دیگر یک نه اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول نمی توان کرد
با آنکه تا چون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمی گرفت تا بعد از وفات شیخ الاسلام مولانا و شیخنا نور الملة
والدین نطنزی مرشدی که بدو دل قرار گیرد نمی یافت هفت ماه در صحرائی که آبادانی نبود در خلوت نشست و تقلیل
طعام بغایت کرد تا این معنی بگشود و بران قرار گرفت و مطمئن شد والحمد لله علی ذلک و هرچند خدای تعالی گفت
فلا تزکوا انفسکم لکن فرمود واما بنعمة ربک فحدث بعد از آن چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین
عبد الرحمن اسفراینی قدس سره رسیدم انصاف می داد و می فرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقایع و تاویل منامات
بخشیده است بمقامی برتر ازین نرسیده ام بمجرد آن بحثها که بر طریق معقول و نهج مستقیم نیست ترک این معنی که بشهود
می آید نمی توان کرد و نیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره هم اینست و آخر جمیع مقامات در درجهٔ سیم بتوحید
صرف رسانیده و در سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است چنانکه در شرح سخن امام محقق
جعفر صادق رضی الله تعالی عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی اسمع من قایلها فرمود که او زبان خویش درین معنی چون
شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله از و شنید و اگر متعین بودی در دو صورت چگونه ظهور یافتی و در قرآن مجید و هو الذی
فی السماء اله و فی الارض اله چگونه صادق بودی و در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم که لو دلی احدکم بحبله لهبط علی الله
کی راست آمدی و با همه که بعالم است اقرب از حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث ثلثة کفر است
که لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثة و رابع ثلثة صرف ایمان است و توحید ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
چه اگر ثالث ثلاثه بودی متعین بودی و یکی از ایشان اما رابع ثلثة آنست که بوجود حقانی خویش که بحکم و لا ادنی من ذلک
و لا اکثر الا هو معهم ثانی واحد و ثالث اثنین و رابع ثلثة و خامس اربعه و سادس خمسه است یعنی محقق حقایق این اعداد
و با همه نه بمقارنت و غیر همه نه بمزایلت چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه فرموده است که هو مع کل شیء لا بمقارنة
و غیر کل شیء لا بمزایلة و این ضعیف در آن مدت که صحبت با خواجهٔ جهان عزت انصار دولته می داشت هرچند بعضی
طعن می زدند حق علیم است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار می یافت و
اعتماد کلی بران داشت که او بسخنان مخالفان از حق برنگردد و دعاگو نیز اگر بعیان نیافتی و قول چندین بزرگ
درین معنی متوافق و متطابق نیافتی این بیان را مکرر نکردی و دلایل بسیار نگفتی برین معنی چنانکه در اول شرح فصوص
و غیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شما تقریر کنند از تطویل و املال احتراز کردم
و من لم یصدق الجمله فما علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی همگنانرا هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد و انا او ایاکم
لعلی هدًی او فی ضلال مبین والله الموفق والمعین **جواب مکتوبی که شیخ رکن الدین علاء الدوله مظهر آن
نوشت و بکاشان فرستاد** قل الله ثم ذرهم الآیة بزرگان دین و روندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت
حق برخورداری کسی یابد که طیب لقمه و صدق لهجه شعار و دثار او باشد چون این مرد و مفقود است ازین طامات

وترهات چه مقصود فاما آنچه از شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس روحه روایت کرده است مدت سی و دو سال
شرف صحبتش یافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع فرموده تا حدی
که چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولانا بدر الدین رحمهما الله تعالی فصوص جهت بعض طلبه درس می گویند بشب
آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستاند و بدرید و منع کلی کرد دیگر آنچه بفرزند اعزم صاحبقران اعظم
امده الله بجند التوفیق واقر عین قلبه بنور التحقیق حوالت کرده بر زبان مبارکش رفت که من ازین اعتقاد و معارف
بیزارم ای عزیز در وقت خویش خود بر وفق اشارت کتاب فتوحات را محشی می کردم بدین تسبیح رسیدم که گفته است
سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم که ان الله لا یستحیی من الحق ایها المسیح لو سمعت من احد انه یقول
فضلة الشیخ عین وجود الشیخ لا تسامحه البتة بل تغضب علیه فکیف یسوغ لعاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان تب
الی الله توبة نصوحا لتنجو من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون والطبیعیون والیونانیون والشمنیون
والسلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که در عروه برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد
خواه ببرهان منطقی راست باش گو خواه مباش و چون نفس را اطمینان در مسئله حاصل شود و مطابق واقع باشد
و شیطان بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافی است والحمد لله علی المعارف التی هی تطابق الواقع عقلا و نقلا
بحیث لا یمکن للنفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و یطمئن القلب علی وجوب وجود الحق و وحدانیته و نزاهته و من
لم یؤمن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم یؤمن بنزاهته من جمیع ما یختص
به الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا یلیق بجمال قدسه والظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه
بقوله الا لعنة الله علی الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون **فصل بالخیر** چون نوبت دوم که
ملکوت مطالعه کردم نظر بر رباعی کیشی افتاد بخاطر آمد که آنچه در آن مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج گشته که بر حقیقت
آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوایل این ضعیف در آن مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لیکن از آن مقام
بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس
معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آن مدخل نیست پس ای عزیز می شنوم که اوقات شما بطاعات
موظف است و عمر بآخر رسیده دریغ باشد که در بدایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکانرا بمویزی چند بفریبند تا بمکتب
روند بمعاد فی چند که چون خزف باشد باز مانند و اکثر آیات بینات قرآنرا چه آیتی چند معدود متشابه تاویل کنند
چنانکه آیت محکم این آیت است که قل انما انا بشر مثلکم و اخواتها این را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
مقتدا سازند و ندانند که جهة تفهیم خلق تا خصوصیت رسول بدانند فرموده است چنانکه پادشاهی که مقربی را بمملکتی
فرستد گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز که مریدی را بارشاد قومی فرستد در اجازت او
همین نویسد که دست او دست منست غرض آنکه از آیت الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیت ان
الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیت هو الاول والآخر والظاهر والباطن
کردن و ندانستن که مراد آنست که هو الاول الازلی لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیء آخر و هو الآخر
الابدی بانه یرجع الامر کله و هو الظاهر فی آثاره الظاهرة بسبب افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن
فی ذاته لا تدرکه الابصار و لا یعرف ذاته الا هو و قد صح عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی
ای فی معرفة ذاته و قال علیه السلام تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله آمدیم با سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه

مثل آن معرفت که در رباعی گیشی خواند حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریایی در نظر آمد که بصفت مواجی و مثبتی و ماحیی متصف است و دوایر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق تنعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر سعت دایره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر اند تألم ایشان از ضیق دایره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را اثبات می‌کند و بصفت ماحیی بعضی را محو می‌کند و بصفت مواجی بازده دایره را بتجدید پیدا می‌کند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین وزید و شکوفهای معارف بدایت و وسط را ریزانید و ثمرهٔ حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و علم الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت حق الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی واعبد ربک حتی یأتیک الیقین بقطب درجات مقام مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد هر چه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السایرین توحید است نه همچنانست بلکه او در پشت آدم مقام افتاده است آخر المقامات لمابة العبودة و هو عود العبد الی بدایة حاله من حیث الولایة المفتوح وا و هما دایرا مع الحق فی شئون تجلیاته تمکنا از جنید پرسیدند که ما نهایة هذا الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این رباعیها بسیار بر قوال داده باشم و در آن ذوق مدتها بمانده بکلی بنشست ○ این من نه منم اگر منی هست توی ور در بر من پیرهنی هست توی ○ در راه غمت نه تن بمن ماند نه جان ، ور زانکه مرا جان و تنی هست توی ○ و در آن مقام حلول کفر می‌نمود و اتحاد توحید گفته بودم ○ انا من اهوی و من اهوی انا ○ لیس فی المرآة شئ غیرنا ○ قدس المنشد اذ انشد ○ نحن روحان حللنا بدنا ○ اثبت الشرکة شرکا واضحا ○ کل من فرق فرق بیننا ○ لا انا دیه ولا اذکره ○ ان ذکری وندای یا انا ○ الی آخره بعد از آن چون قدم در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل برخواندم ○ ای عزیز تو نیز اقتدا بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد که ولا تضربوا لله الامثال تجلی محو آن مثال کردم والسلام

شیخ نور الدین عبد الرحمن المصری قدس سره

وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبلهٔ طالبان بوده و در دیار مصر بتربیت و ارشاد ایشان متعین و در مقام شیخوخت متمکن در اوایل ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن ویرا گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن می‌داشته تا آن زمان که شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت وی بکمتر از بیست روز کار وی تمام شده است و ویرا اجازت ارشاد داده و در اجازت ویرا برادر نوشته زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است یکی شیخ حسام الدین شمشیری و دیگر شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی بوده اند قدس الله تعالی ارواحهم

شیخ زین الدین ابوبکر الخوافی قدس الله تعالی روحه

خدمت خواجه محمد پارسا قدس الله تعالی سره در بعض مکتوبات القاب ایشانرا چنین نوشته است ذو العلم النافع والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفوة العلماء والعرفاء رافع اعلام السنة قامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه علی طریق الیقین سیدنا و مولانا زین الملة والدین وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی و از اول تا آخر توفیق استقامت بر جادهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان این طایفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت بشیخ نور الدین عبد الرحمن مصری است و شیخ نور الدین عبد الرحمن

بعد

بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد در اجازت وی چنین ثبت کرده که لما استحق الخلوة و قبول الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی و اخلیته خلوتی المعهودة و هی سبعة ایام من الله تعالی فیها علی عامن بفضله فتح الله علیه ابواب المواهب من عنده فی اللیلة الرابعة و ازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام حقیقة التوحید و انحلت منه قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل اتمام الایام السبعة ثم فی اتمامها ظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی المشار الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع و هو لقوة استعداده بعد فی الترقی والزیادة و انی علی رجاء من الله ان یاخذه منه الیه تماما و یبقیه بقاء دواما و یجعله للمتقین اماما ○ وی فرموده که اجازتی که شیخ نور الدین عبد الرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از مدتی مدید که از خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوت خانهٔ وی در آمدم در آنجا اجازت خود را یافتم بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود که آن خلوت مضبوط نبود و در آن گشاده می‌بود نمی‌دانم که آن مسودهٔ اصل بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت دانسته بود که اجازت من فوت شده و بآنجا معاودت خواهم کرد آنرا ثانیا برای من نوشته بود و لا اشته و بهر تقدیر بقاء آن مدتی مدید در خلوتی چنان که مذکور شد محض کرامت بود ○ و هم وی فرموده است که چون از مصر می‌آمدم و ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ نور الدین عبد الرحمن بمن داده و بر سر اکابر دیگر از مشایخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاق ملاقات افتاد آن طاقیه را از من طلبید چنانچه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادم شب در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه می‌کند و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می‌شمرد و می‌گوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال می‌نماید چون بامداد شد با یکی از اصحاب بطلب وی بیرون رفتیم شنیدیم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است بآنجا رفتیم گفتند در فلان خانه است بآن خانه در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من مرا گفت که تو بیرون رو که من طاقیه را بیارم من بیرون آمدم وی طاقیه را از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای وی بست و پیش من آورد ○ گویند که در آخر حیات ویرا واردی رسید که سه شبانروز بالکلیه از خود غایب بود و چون ویرا از آن غیبت باز آوردند قریب بیکسال خاموشی بر وی غالب بود و سخن کم می‌گفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسید که در هیچ جا دیده که جذبهٔ جلی مذکور شده باشد که جذبات ملی در ملی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که این معنی را هیچ جا ندیده ام ○ درویش احمد سمرقندی از مریدان کارکرده و از خلفای وی بود سخنان صوفیه را دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان می‌کرد و بدرس و مطالعهٔ فصوص اشتغال می‌نمود بخط وی دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آن که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرا بدرس فصوص الحکم اشارت فرموده بود در درویش آباد در خلوت بودم که آن حضرت را دیدم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی فرعون قال صلی الله علیه و سلم قل کما کتب ثم قلت یا رسول الله ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه و سلم الم تره یقول الوجود فی القدیم قدیم و فی الحادث حادث ثم قال صلی الله علیه و سلم انت آله و انت مالوه انت آله لظهور الصفات الالهیة فیک و مظهریتک للالوهیة و انت مالوه لحصرک و تعینک و خلقیتک و هو علی ما اقول شهید توفی الشیخ زین الدین رحمه الله لیلة الاحد الثانی من شوال سنة ثمان و ثلثین و ثمانمایه اول ویرا در قریهٔ مالین دفن کردند و از آنجا بدرویش آباد نقل فرمودند و از درویش آباد بجوار عیدگاه هراة و حالا بر سر مزار متبرک وی عمارات

یعنی الشیخ زین الدین ٥

ای کما کتب الشیخ محیی الدین بن العربی انتهى ٥ سطرا

عالی ساخته اند وچنان معمور ومردم نشین شده که نماز جمعه می گذارند **امیر قوام الدین سنجانی رحمه الله تعالی**
وی در بدایت حال از شرکاء قریهٔ سنجان خواف بوده و نسخهٔ جمع وخرج وتوجیه وتخصیص آن قریه بعهدهٔ وی بوده
ووی می نوشته ناگاه ویرا جذبهٔ رسیده از مرجع در آن بوده بیرون آمد وبسلوک راه آخرت مشغول شده می گویند که
دست خود را وقف مسلمانان کرده بوده هر کس که کاغذ بیاوردی ووی را کتابت فرمودی خواه مصحف وخواه غیر آن
نام آن کس را بر آن کاغذ نوشتی ومیان طالبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت
کردی در مجالس معارف بسیار گفتی می فرموده است که موسی علیه السلام مرا کاسهٔ شربت داده است این گویایی من
از آنست وی را اشعار بسیارست وبعض غزلیات مولانا جلال الدین رومی را جواب گفته است وکتابی
تصنیف کرده جنون المجانین نام ودر آنجا سخنان غریب درج کرده با خدمت شیخ زین الدین معاصر بوده ومیان
ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله تعالی روحه وقتی که در مقام
خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود ودر اول مکتوب این بیت نوشته بود هر کرا زین نیست شین بود
غین اگر نیست نور عین بود ٭ وقت بران داشت تا در جواب او این ابیات نوشته آمد غین در پیش عین شین بود
زین اگر هست بیم زین بود ٭ یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت عیب بود واگر وجود زین باقی است خوف
حجاب بود هر که فانی نشد خوف آنست که باز بواسطهٔ بشریت در حجاب افتد نعوذ بالله ٭ شربت وحدت علی الاطلاق
گر بود با قوام زین بود ٭ وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد ومشاهدهٔ وحدتی که در ضمن
تجلیات صفات باشد مقید بمعانی آن صفات بود اگر مشاهدهٔ این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه ٭
این شربت مادة الحیوة با قوام بود وتمامی مشاهدهٔ این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهدهٔ وحدتی که در ضمن
همه صفات باشد محظوظ شده باشد آنگاه این معرفت وحدت زینت بدین باشد ودرین مشاهده اثنینیت
برخیزد نه زین ماند درمیان ونه قوام ودر ضمن ایهام تنبیه قوام مفهوم می شود مشرب موسوی اگرچه علیست
در شهود حبیب غین بود ٭ او می گفته که مرا موسی علیه السلام کاسهٔ شربت داد این گویایی مرا از آن پیدا شد
تنبیه او نموده آمد که اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهدهٔ حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجابست هر که
می خواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی باید نمود وادی ایمن قدم خواهی
در عدم سیر فرض عین بود ٭ موسی علیه الصلوة والسلام چون بوادی ایمن رسید از همه غمها خلاص یافت
هر که می خواهد که معنی قدم که همچون وادی ایمن است دریابد در نیستی سعی باید نمود راز دن معرفت حجاب آرد
کشف اندر سکوت وحین بود ٭ طریقهٔ او این بود که در مجالس سخن گفتی واین معنی را فضیلتی می دانست
تنبیه او نموده آمد که این فضیلت متضمن رذیلت حجابست ٭ وخدمت شیخ رحمه الله تعالی ازین مقوله ابیات
با شرح معانی آن از بیست بیت زیادت ایراد کرده اند وطلب اختصار را برین اقتصار افتاد ومولانا شیخی
قهستانی در تاریخ ولادت ووفات امیر قوام الدین گفته است ٭ امیر تارک سالک قوام ملت ودین
که در طریق طلب مثل شاه ادهم بود بسال هفصد وسی وچار میلادش بسلخ وآغاز عید عالم بود ٭
شب مفارقتش بر شهود هشصد وبیست برافتضاء قضا پنج شب مقدم بود ٭
خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی قدس الله تعالی روحه وی از اولاد کبار واحفاد بزرگوار حضرت

شیخ

شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی سره وخرقهٔ حضرت شیخ که می گویند همان خرقه است که از شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس الله تعالی سره بوی رسیده ودر گریبان آن وصلهٔ از پیراهن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم موجود است
از میان همه اولاد بخانوادهٔ ایشان رسیده جامع بود میان علوم ظاهری وباطنی در اوراد صبح وشام وذکر جهر بطریقه
خدمت شیخ زین الدین می رفت وبصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار می رسید واعتقاد وارادت تمام داشت در اوایل
حال ویرا جذبهٔ رسیده بوده است چنانکه چند روز از حس غایب بوده ونمازها از وی فوت شده می فرمود که در آن جذبه
مشایخ وقت چون شیخ زین الدین وشیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت واصلاح من بر من ظاهر شدند اما من هیچ
کدام را تسلیم نشدم خدمت شیخ زین الدین برسینهٔ من نشست وعملی می کرد واز آن آوازی می آمد چنانکه جلاجان
بنبه را از بنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آوازست که بمن رسیده است وی فرمود که بعد از آن حضرت شیخ الاسلام
احمد قدس سره در صورت خواجه ابو المکارم که از اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد ونفس مبارک خود
در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم واز وقت نماز پرسیدم وبقضاء فوایت مشغول شدم ٭ مصنفات شیخ
محیی الدین بن العربی را معتقد بود ومسئلهٔ توحید را موافق وی تقریر می کرد وآنرا برسر منبر در حضور علماء ظاهر
چنان بیان می فرمود که هیچ کس را بر آن مجال انکار نمی بود ودر اسرار وحقایق قرآن واحادیث نبوی وکلمات
مشایخ بغایت تیز فهم بود باندک توجهی معانی بروی فایض می شد که بعد از تأمل بسیار بخاطر دیگران کم رسید
خدمت مولانا سعد الدین کاشغری ومولانا شمس الدین محمد اسد ومولانا جلال الدین ابو یزید پورانی وغیر ایشان
از عزیزانی که در آن وقت بودند بمجلس وی حاضر می شدند ومعارف ولطایف ویرا استحسان می کردند در اثنای وعظ
ومجلس سماع ویرا وجدی عظیم می رسید وصیحهای بسیار می زد واثر آن بهمه مجلسیان سرایت می کرد ٭ در بعض اوقات
مردمانرا در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان می دید روزی می گفت که اصحاب گاه گاهی از صورت انسانی بیرون
می آیند اما زود بآن باز می گردند ویک دو کس را نام می برد ومی گفت که هر گاه که بپیش من می آیند در صورت سگان چهار چشم
می نمایند ٭ بسیار بودی که در صحبت وی چیزی بر خاطر کسی گذشتی آنرا اظهار کردی بر وجهی که غیر آن کس ندانستی
٭ توفی رحمه الله ضحوة یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاولی سنه ثلث وستین وثمانمایه ودر تاریخ وفات
وی گفته اند ٭ شیخ اکمل قدوهٔ کمل که بود اهل صورت را بمعنی رهنمون خواجه شمس الدین محمد کز غمش ٭
آسمان پوشید دلق نیلگون ساخت جا در ساحت قدس قدم خیمه زد از خطهٔ امکان برون چرخ دون پایهٔ قدرش بود
سال تاریخش بپرس از چرخ دون ٭ وقبر وی در حوالی مسجد جامع هراتست نزدیک بمزار متبرک فقیه ابو زید مرغزی
رحمهما الله تعالی **مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی قدس الله تعالی روحه** وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا
نظام الدین هروی است اما بواسطهٔ ورزش شریعت ومتابعت سنت ابواب علوم باطنی بر روی مفتوح شده بوده است
واحوال ومقامات عالیهٔ ارباب ولایت میسر گشته ووی بحقیقت اویسی بوده است وتربیت از روحانیت شیخ الاسلام
احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه یافته است وملازمت تربت مقدسهٔ وی بسیار می کرده است ٭ چنین گویند
که بعد از آن که خدمت مولانا مدتی بریاضات ومجاهدات اشتغال نمود شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی روحه
بروی ظاهر شد وگفت که خدای تعالی داروی درد تو در شفاخانهٔ ما نهاده است خدمت مولانا مدت هفت سال پیاده
بیشتر پای برهنه از تایباد بتربت مقدسهٔ ایشان می رفتی وبتلاوت قرآن مشغول می بودی وچون بتربت مقدسه

رسیدی در کلبه‌ای که محاذی آنست بایستادی و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندکی بیشتر می‌آمدی
تا مدت هفت سال راه پیش مرقد شریف وی رسید بعد از آن هرگاه که پیش مرقد وی رسیدی بنشستی ویرا از اختلاف
احوال که چند وقت می‌ایستاد گاه دور و گاه نزدیک و در آخر می‌نشست بی توقف سؤال کردند جواب داد که همه بامر
و اشارت آن حضرت بود ○ بعد از آن که سی سال برین طریق بود و بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا
معلوم شده است هزار ختم قرآن بدین طریقه کرده بود از روحانیت حضرت شیخ اشارت بآن رفت که احرام زیارت
مشهد مقدس رضوی سلام الله علی من حل فیه بندد بآنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از آنجا عزیمت طواف
مزارات طوس کرد شب در مزار متبرک شیخ ابونصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم در خواب
دید که فرمودند که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید ویرا تعظیم کن و حرمت دار و لیکن سجده مکن
چون بامداد بطوس درآمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید که بر آن صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
گفته بود می‌آید چون مولانا را دید خود را بر زمین افکند و سر در نمد کشید مولانا پیش او رسید و زمانی بر پای ایستاد
بعد از ساعتی پای خود از نمد بیرون کرد و بر پای خاست و با خود می‌گفت ای بی ادب کسی را تعظیم می‌کنی که دوش
پیغمبر صلی الله علیه و سلم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرد و ویرا بتو نشان و فرشتگان آسمان از وی
شرم می‌دارند مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیاء رودبار منتظر قدوم تواند ○ و گویند که خدمت
مولانا بعد از آن هر سال یکی از خواص خود را بملازمت بابا محمود فرستادی و سخنان ویرا نوشته بیاوردی و اگر چه آن
سخنان نه بر طریقهٔ ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آنرا فهم کردی و مقصود از آن بدانستی ○ خدمت خواجه محمد
پارسا قدس الله تعالی روحه در کرت آخر که بحج می‌رفته است و بزیارت مرقد مطهر خدمت مولانا آمده بود ○
می‌فرموده که اول باری که همراه خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله تعالی سره بحج می‌رفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه
شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی میل بجانب هری مقرر بود که همه در نیشابور بهم رسند حضرت
خواجه میل بجانب هری کرد و فرمود که می‌خواهم که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر برسیم من جوان بودم و از احوال
خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم و خواجه محمد برین معنی اظهار ندامت می‌کرد ○ گویند که چون حضرت
خواجه بتایباد رسیده و نماز بامداد با خدمت مولانا بجماعت گزارده در صف اول جناح طریقهٔ ایشان بود ○
بمراقبه نشسته بوده چون مولانا از اوراد فارغ شده برخاسته و پیش ایشان آمده و معانقه کرده و نام پرسیده خدمت
خواجه فرموده اند که بهاء الدین مولانا گفته است که برای ما نقشی به بند خواجه فرموده اند که آمده‌ایم که نقشی بریم و خدمت
مولانا ایشانرا بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند ○ یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده بوده است
خواجه ویرا وصیت کرده بوده که بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که وی از ورزش شریعت بمقامات عالیهٔ
ارباب طریقت و حقیقت رسیده است ○ در کتابی که شیخ عالم متبحر شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات
شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود
و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف و استادان بزرگوار را خدمت کرده بود و سندهای عالی داشت و
سالها در جامع عتیق بدرس اشتغال داشت در سنه سبع و ثمانین و سبعمائه وفات کرد بعد از چند روز از وفات وی
ویرا بخواب دیدم گفت که علما را درجاتست و هر درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سؤال کردم

که از علمایی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقربست بخدای تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من ویرا
نمی‌دانستم چون از خواب درآمدم تجسس کردم کسی که ویرا در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد ○ توفی رحمه الله
فی منتصف النهار من یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمائه ○ و ملک عماد الدین زوزنی در تاریخ
وفات وی گفته است — سنه احدی و تسعین بود تاریخ گذشته هفتصد از سلخ محرم ۰ شد نصف النهار از پنجشنبه
که روح پاک مولانای اعظم سوی خلد برین رفت و ملایک همه گفتند از جان خیر مقدم ○

مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی است
و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت ازین طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ
می‌نموده ○ می‌آرند که بزرگری یکی از آلات دهقانی را که وقف بوده در زراعت وی کار فرموده بوده چون ازان وقوف
یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ○ ملک هراة یک صره زر برسم
هدیه بوی فرستاد قبول نکرد حامل صره گفت اگر این را به پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شمایند
و در مدرسه می‌باشند قسمت کنید فرمود که تو خود آنرا بمدرسه بر و هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این زر
از کجاست زر را بمدرسه برد هیچ کس آنرا قبول نکرد در ماه ذو الحجه سنه ثمان و سبعین و سبعمائه از دنیا رفته و قبر وی
در مرغاب هراة است رحمه الله تعالی ○

مولانا جلال الدین ابویزید پورانی رحمه الله تعالی وی علوم
شرعی کرده بود و بواسطهٔ رعایت شریعت و متابعت سنت بمقامات عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظایف
طاعات بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس در هر مهم که بوی رجوع کردی بقدر وسع در آن اهتمام نمودی و در کفایت
آن بهرکه از ابناء دنیا رجوع بایستی کرد بنفس خود رجوع کردی هر سخن از مواعظ و نصایح که بر زبان وی گذشتی آنرا در نفوس
مستمعان تأثیر عظیم بودی اگر چه آنرا بارها شنیده بودندی و بر خاطر داشتندی ○ و ویرا در طریقت بحسب ظاهر
پیری نبوده است همانا که اویسی بوده است می‌گفته است که هرگاه مرا اشکالی می‌افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بی واسطه آنرا رفع می‌کند ○ گویند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه می‌کن ○ و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی می‌رسیده است و طریقهٔ ویرا بسیار
معتقد بوده اگر چه بنسبت ارادت وی در نیامده بوده کم بودی که خانهٔ وی از مهمان خالی بودی و برای ایشان
طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت محقری می‌بود ○ روزی می‌گفت که بیست و پنج سال بود که
هر وقت که جماعتی عزیزان از شهر متوجه پوران شدندی بر من ظاهر می‌شد می‌دانستم که چند کس اند و کی خواهند رسید طعامی
مناسب ایشان ترتیب می‌کردم که چون برسند بی انتظار پیش آرم یک شب در مسجد ختم قرآن تمام می‌شد یکی از ترکان
کنار رود چند روغن جوشی بمسجد آورد و سوگند بر من داد که از آن بخور که از وجه است من یک روغن جوشی برداشتم
و دو نیم کردم و باز یک نیم را بدو نیم کردم و یکی از آن دو نیم را بخوردم آن معنی بر من مستور شد از آن وقت باز از توجه
عزیزان باین جانب وقوف نمی‌یابم و وقت رسیدن ایشانرا نمی‌دانم در تشویش می‌افتم ○ روزی با جماعتی بزیارت
وی رفتیم وقت انگور بود ما را بباغ انگور درآورد و خود برفت ما طواف باغ کردیم و آن قدر انگور که می‌بایست خوردیم
یکی از آن جماعت خوشهٔ چند انگور برداشت دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن
قصه را گفت که از بعض علما واقع شده بود که جمعی مهمان وی شده بودند یکی از آن جمع از سفرهٔ وی نمکی برداشته بود

چون خادم سفره برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت من بهیچ منکر حاضر نشدم گفت فلان کس
بی اجازت زله کرد سفره را پیش وی بر تا آنرا بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی برد تا زله را بر سفره انداخت
بعد از آن خدمت مولانا آمد و برای ما طعام آورد چون طعام خورده شد اجازت مراجعت خواستیم در وقت بیرون
آمدن پیش در بیستاد و گفت کسی را که اجازت بباغ در آمدن کردند آن اجازت خوردن و بردن هم هست و آنچه
آن عالم کرده است نیکو نکرده است اگرچه در اول اجازت نکرده بود می‌توانست که در آخر بحل کند و آن زله را بسفره
باز نکرداند ○ یکبار دیگر با جمعی اتفاق زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشانرا در خاطر گذشته بود که
اگر خدمت مولانا را کرامتی هست می‌باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون وی را خبر باد کردیم آن شخص را آواز داد
که یکساعت باش بخانه درون رفت و یک طبق مویز بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغهای ما کشمش
نمی‌باشد ○ یکبار بپهلوی وی نماز شام می‌گزاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گویی بخود هیچ شعوری نداشت
در قیام که می‌ایستاد گاهی دست راست بالای چپ می‌نهاد و گاهی دست چپ بالای راست ○ توفی رحمه الله تعالی
لیلة یوم الاثنین العاشر من ذی القعده سنة اثنتین وستین وثمانمایه و قبر وی در پوران است ○

مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی وی جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین
ابوبکر تایبادی می‌فرموده است که در زیر طاس فلک مثل ظهیر الدین کس نمی‌دانم مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال
در صحبت و خدمت وی بوده است و شیخ سیف الدین در سنه ثلث و ثمانین و سبعمایه از دنیا رفته است و قبر وی در مزار
خلوتیان است برسر پل کارزگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است که می‌گویند هرگاه در خوارزم بذکر مشغول شدی
آواز وی بچهار فرسخ برفتی و پهلوان محمود پکیار معاصر وی بوده و با وی صحبت می‌داشته ○ شیخ ظهیر الدین قاری
سبعه بوده است و می‌گفته است که چون قرآنرا تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بشبی در واقعه
دیدم که گفت ظهیر الدین قرآنرا بر من بخوان از اول تا آخر بروی خواندم ○ گویند که وقتی در اربعین نشسته بود
چهار نوبت افطار کرد بآب گندم جوشیده هر روز یک نوبت ○ گویند که هرگاه که بزیارت کارزگاه رفتی
چون از پل کارزگاه درگذشتی پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم می‌دارم که پای با نعلین بر روی ایشان نهم
در تاریخ سنه ثمانمایه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیانست **شیخ بهاء الدین زکریاء مولتانی قدس الله تعالی سره**
وی تحصیل علوم ظاهری و تکمیل آن کرده بوده است بعد از آنکه مدت پانزده سال بتدریس و افادهٔ علوم مشغول بود
و هر روز هفتاد تن از علما و فضلا استفاده می‌کردند عزیمت حج کرد و در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از آن آستانه یافت
شیخ شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قایم مقام وی در مسند ارشاد فرزند وی
شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است •

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا … واصل حضرت ندیم کبریا
مغز ملت بهاء شرع و دین … جان پاکش منبع صدق و یقین
از وجود او بنزد دوستان … جنة المأوی شده هندوستان
من که روی از نیک و از بد تافتم … این سعادت از قبولش یافتم
رخت مستی چون برون برد از میان … کرد پروازی همایش زآشیان
آن بلند آوازهٔ عالم پناه … سرور عصر افتخار صدر و گاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق … نه فلک بر خوان جودش یک طبق

شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف بشیخ نظام اولیا قدس سره

وی از مشاهیر مشایخ هند است بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می‌برد چون وقت سحر موذن
بمناره بر آمد این آیت برخواند الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون آنرا بشنید حال بر وی متغیر شد
و از هر جانبی انوار بر وی ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت ملازمت و خدمت شیخ
فرید الدین شکرگنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی
مراجعت فرمود آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان
وی‌اند ○ شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی
از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی
○ گویند شخصی براتی که مبلغ کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین آمد و قصهٔ گم شدن برات را بعرض
رسانید و اظهار تحیر و اضطرار کرد شیخ یک درم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده
چون آن شخص درم را بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات
گم شدهٔ وی بود و این نزدیک است بآن که مردی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت
مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو
و یک رطل حلوا برای من بخر تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن
باز کرد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا ببر و بخورد کودکان خود ده مرد و را برگرفت و برفت ○ گویند
تاجری را از مولتان دزدان در راه غارت کردند و راس المال وی ببردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین
زکریا که صاحب سجاده بود رفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات
نماید که وی را سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید
و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتوحی که رسد
در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روزی دیگر آن شخص را جایی بنشاند و هر فتوح که می‌رسید تسلیم وی می‌کرد
وقت چاشت را دوازده هزار تنگه در حساب آمد برداشت و برفت ○ وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری
از زر و جواهر پر نزد شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت
اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک چون قلندر خواست
که میز را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد بمددکاری خادم شیخ محتاج شد ○ وقتی تجدید وضو کرده بود خواست
که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را
بدست شیخ رسانید **شیخ ابو عبد الله الصومعی قدس الله تعالی سره** وی از بزرگان مشایخ گیلان و روساء
زهاد ایشان بود و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان مشایخ عجم را دریافته بود مستجاب
الدعوه بود و وقتی که در غضب شدی حق سبحانه و تعالی از برای وی زود انتقام کشیدی و هرچه خواستی خدای تعالی
چنان کردی و هر چیز که پیش از وقوع آن خبر کردی چنانچه خبر کرده بودی واقع شدی ○ جماعتی از اصحاب وی
بقصد تجارت بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان بیرون آمدند جماعت تاجران
شیخ ابو عبد الله را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و می‌گوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید

ای سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچ کس نتوانست که اسب خود را نگاه دارد بعضی بکوهها افتادند
وبعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد از شر ایشان برستند بعد از آن شیخ را در میان خود طلبیدند
نیافتند چون بکیلان بازگشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند شیخ هرگز از میان ما غایب نشد

شیخ محیی الدین عبد القادر الجیلی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو محمد ست علوی بود حسنی نبیرهٔ ابو عبد الله
صومعی است از جانب مادر و مادر وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابی عبد الله الصومعی گفته است که چون فرزند
من عبد القادر متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخورد ٥ یکبار هلال ماه رمضان بجهة ابر پوشیده ماند از مادر وی
برسیدند گفت عبد القادر امروز شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ٥ ولادت وی
در سنه احدی و سبعین واربعمایه بوده است و وفات وی در سنه احدی وستین وخمسمایه ٥ وی گفته که خرد بودم روز عرفه
بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهة حراثت آن گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا خُلِقتَ ولا بهذا
اُمِرتَ بترسیدم بازگشتم و ببام سرای خود بر آمدم حاجیانرا دیدم که در عرفات ایستاده بودند بیش مادر خود رفتم و گفتم
مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحانرا زیارت کنم از من سبب آن
داعیه را پرسید باوی بگفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من ماند بود چهل دینار را
برای برادر من گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد بر صدق
در جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو ببریدم و تا قیامت روی ترا
نخواهم دید من با قافلهٔ اندک بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان بگذشتیم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را
بگرفتند و هیچ کس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار
گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من گمان برد که مگر من استهزا می‌کنم مرا بگذاشت و برفت و دیگری
بمن رسید و همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و برفت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید بر بالای تلی که اموال قافله را قسمت می‌کردند پس گفت با خود چه داری
گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل من بفرمود تا جامهٔ مرا بشکافتند و آنچه گفته بودم
یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من در عهد وی
خیانت نمی‌کنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده‌ام و بر دست من
توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی اکنون در توبه مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند ٥ وی در سنه ثمان وثمانین واربعمایه
ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرائت قرآن و بعد از آن بفقه و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی
که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فایق شد و از اهل زمان خود متمیز گشت و در سنه احدی وعشرین
وخمسمایه مجلس وعظ نهاد ٥ وی را کرامات ظاهر و احوال و مقامات عالی بوده است ٥ و فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی
و اما کراماته یعنی الشیخ عبد القادر رضی الله عنه فخارجة عن الحصر وقد اخبرنی من ادرکتُ من اعلام الائمة ان کراماته
تواترت او قربت من التواتر و معلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الافاق کرامة ٥ وی گفته
که یازده سال در یک برج بنشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من نهند و نیاشام تا مرا

نیاشامانند

شیخ ابوسعید مخزومی قدس سره ٥

نیاشامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس
من بر بالای طعام افتد از بس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدای تعالی بسته‌ام برنگردم شنیدم که از باطن من
کسی فریاد می‌کند و بآواز بلند می‌گوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله تعالی بمن بگذشت آن
آواز را شنید و گفت عبد القادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است و اما روح بر قرار خود ست در مشاهدهٔ
خداوند خود گفت بخانهٔ ما بیا و برفت من در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد
و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانهٔ خود ایستاده است و انتظار من می‌برد گفت
ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز می‌بایست گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده
بود لقمه لقمه در دهان من می‌نهاد تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه بپوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم ٥ الشیخ ابو محمد
عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی لبس الخرقة من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخزومی وهو لبسها
من ید الشیخ ابی الفرج الطرسوسی وهو من ید الشیخ ابی الفضل عبد الواحد بن عبد العزیز التمیمی وهو من ید الشیخ
ابی بکر الشبلی قدس الله تعالی ارواحهم ٥ و هم وی گفته که وقتی در سیاحات می‌بودم شخصی بمن آمد که وی را هرگز ندیده
بودم گفت صحبت می‌خواهی گفتم آری گفت بشرط آن که مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال برفت
پس باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من بنشست پس برخاست و گفت از اینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر
برفت پس باز آمد من هم آنجا بودم ساعتی دیگر بنشست و برخاست و گفت از اینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت
پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت من خضرم مرا فرموده‌اند که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز
و ببغداد در آی باهم ببغداد در آمدیم **شیخ حماد دباس رحمه الله تعالی** وی از جملهٔ مشایخ شیخ محیی الدین عبد القادر
است کان امیا و فتح علیه باب المعارف والاسرار وصار قدوة للمشایخ الکبار شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت
شیخ حماد می‌بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را
قدمی است که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود و مرا اینه مأمور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله
و هر آینه آنرا بگوید و همه اولیا گردن نهند توفی الشیخ حماد فی شهر رمضان سنه خمس وعشرین وخمسمایه ٥
یکی از علماء شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم و ابن سقا در آن وقت رفیق من می‌بود در نظامیهٔ
بغداد و بعبادت مشغول می‌بودیم و زیارت صالحان می‌کردیم و در آن وقت در بغداد عزیزی بود که می‌گفتند وی
غوث است و نیز می‌گفتند که هر وقت می‌خواهد پیدا می‌شود و هرگاه که می‌خواهد پنهان می‌شود پس من و ابن سقا و شیخ
عبد القادر و وی هنوز جوان بود بزیارت غوث رفتیم ابن سقا در راه گفت از وی مسئلهٔ خواهم پرسید که جواب آن
نداند و من گفتم از وی مسئله خواهم پرسید تا به بینم چه می‌گوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله که از وی
چیزی پرسم من پیش وی می‌روم و انتظار برکات وی می‌برم چون بروی در آمدیم وی را بر جای خود ندیدیم یکساعت
بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است پس از سر خشم در ابن سقا نگریست و گفت وای تو ای ابن سقا از من مسئله
می‌پرسی که جواب آن ندانم آن مسئله اینست و جواب آن این می‌بینم که آتش کفر در تو زبانه می‌زند بعد از آن بمن نگریست
و گفت ای عبد الله از من مسئله می‌پرسی و می‌بینی که چه می‌گویم آن مسئله اینست و جواب آن این هر آینه که فرو گیرد ترا
دنیا تا بدو گوش بامن بی‌ادبی کردی بعد از آن بشیخ عبد القادر نگریست و وی را بخود نزدیک نشاند و گرامی داشت

و گفت ای عبدالقادر خدای و رسول خدا را خشنود ساختی باد ثنی که نگاه داشتی گویا که می‌بینم ترا در بغداد که بمنبر برآمده و می‌گویی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و می‌بینم اولیاء وقت ترا که همه گردنهای خود را پست کرده اند اجلال و اکرام ترا پس در همان ساعت غایب شد و بعد از آن ویرا هرگز ندیدیم و هرچه نسبت بشیخ عبدالقادر گفت واقع شد و ابن سقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فایق شد خلیفه ویرا برسالت بملک روم فرستاد ملک روم علماء نصرانی را با وی مناظره فرمود همه را الزام و افحام کرد در نظر ملک بزرگ نمود ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون شد ویرا از ملک خواستگاری کرد گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت کرد دختر بوی داد پس ابن سقا کلام غوث را یاد کرد و دانست که آنچ بوی رسید بسبب وی رسید و اما من چون بدمشق رفتم نورالدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی بمن نهاد و سخنی که غوث در حق من گفته بود راست شد ٥ روزی شیخ عبدالقادر در رباط خود مجلس می‌گفت و عامهٔ مشایخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از آنجمله شیخ علی هیتی بود و شیخ بقا بن بطو و شیخ ابوسعد قیلوی و شیخ ابوالنجیب سهروردی و شیخ جاکیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابوالسعود و غیر ایشان از مشایخ کبار شیخ سخن می‌گفت در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر برآمد و قدم مبارک شیخ را بگرفت و بر گردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ درآمد و سایر مشایخ گردنها خود بیش داشتند ٥ شیخ ابوسعد قیلوی گفته که چون شیخ عبدالقادر گفت که قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول صلی الله علیه و سلم بر دست طایفهٔ از ملایکهٔ مقربین بمحضر اولیاء متقدمین و متأخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی در وی پوشانید و ملایکه و رجال غیب مجلس ویرا در میان گرفته بودند و صفها در هوا ایستاده و بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یکی از عجم تواضع نکرد حال وی از وی متواری شد ٥

شیخ صدقهٔ بغدادی رحمه الله تعالی روزی شیخ صدقه سخنی می‌گفت که بحسب ظاهر شرع بر وی مؤاخذ می‌آمد بخلیفه رسانیدند ویرا احضار فرمود تا تعزیر کنند چون سر ویرا برهنه کردند خادم وی فریاد برآورد که و اشیخاه دست آن کس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بر وزیر مستولی شد و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بر وی نیز هیبت استیلا یافت بفرمود که ویرا بگذارند از آنجا برباط شیخ عبدالقادر آمد دید که مشایخ و سایر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان مشایخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت هیچ سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی بخواند اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت شیخ چیزی نگفته و قاری هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبدالقادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی وی اند شیخ صدقه با خود گفت کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روی بوی کرد و گفت یا هذا وی توبه می‌کند از آن که دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا بمحبت حق سبحانه راه نمایم

شیخ سیف الدین عبدالوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبدالقادر است وی گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر پیش از آن که نو شدی بیامدی پیش والد من اگر در آن ماه در وی بدی و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمت و خیری مقدر شده بودی

درصورتی نیکو بیامدی ٥ آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمایه جمعی از مشایخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمده ام تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سختی مقدر نشده است در آن ماه رجب هیچ ندیدند مردم مگر خیر و نیکویی چون روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه المنظر آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من شهر شعبانم آمدم که ترا تهنیت گویم مقدر شده است در من موت و فناء خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشش خلق در خراسان چون ماه شعبان آمد هرچه گفته بود واقع شد ٥ شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشایخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با بهاء و وقار تمام درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضانم آمده ام که اعتذار کنم از آنچ بر تو مقدر شده بود در من و وداع کنم ترا که این آخر اجتماع منست با تو پس بازگشت در ربیع الآخر سال دوم از دنیا برفت و رمضان دیگر را درنیافت ٥ روزی شیخ مجلس می‌گفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته بود ویرا خواب گرفت شیخ اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی با ادب بایستاد و در روی وی می‌نگریست شیخ علی بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی با ادب ایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از آن از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچ شیخ فرموده بود که من برای وی با ادب ایستادم شیخ علی گفت آنچ من بخواب می‌دیدم وی به بیداری می‌دید و این شیخ علی هیتی قدس سره کان من مشایخ البطایح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف عنه و من ذکره فی ارض مبقاة اندفع البق باذن الله تعالی

شیخ ابومحمد عبدالرحمن الطفسونجی رحمه الله تعالی روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا شیخ ابوالحسن علی بن احمد که از اصحاب شیخ عبدالقادر بود از ده جنت که در آن نواحی بود بمجلس وی آمده بود برخاست و دلق را از سر برکشید و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبدالرحمن خاموش شد و اصحاب خود را گفت یکسر موی در وی خالی از عنایت الله تعالی نمی‌بینم و ویرا فرمود که دلق خود را بپوشد گفت من از آنچ بیرون آمده ام بآن باز نمی‌گردم پس روی بجانب ده جنت کرد و زوجهٔ خود را آواز داد که ای فاطمه جامه بیار که بپوشم زوجهٔ وی در آن ده بشنید و در راه ویرا با جامه پیش آمد پس شیخ عبدالرحمن ویرا گفت شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبدالقادر است گفت من ذکر شیخ عبدالقادر نشنیده ام مگر در زمین چهل سالست که در درکات باب قدرتم هرگز ویرا آنجا ندیدم و جماعتی از اصحاب خود را گفت ببغداد روید پیش شیخ عبدالقادر و بگویید که عبدالرحمن سلام می‌رساند و می‌گوید که چهل سالست که من در درکات باب قدرتم آنجا ترا ندیدم لا داخلا و لا خارجا شیخ عبدالقادر در همان وقت بعض اصحاب را گفت بروید بطفسونج و در راه شما را اصحاب شیخ عبدالرحمن طفسونجی پیش خواهند رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشانرا با خود باز گردانید چون به پیش شیخ عبدالرحمن رسید بگویید عبدالقادر سلام می‌رساند و می‌گوید انت فی الدرکات و من هو فی الدرکات لا یری من فی الحضرة و من هو فی الحضرة لا یری من فی المخدع و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث لا تراني بامارة ان خرجت لک الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلاني علی یدی خرجت لک و هی خلعة الرضا و بامارة خروج التشریف الفلاني فی اللیلة الفلانیة لک علی یدی خرج لک و هو تشریف الفتح و

المخدع موضع ستر القطب عن الافراد الواصلین ٥

بامارة ان اخلع علیک فی الدرکات بمحضر من اثنی عشر الف ولی لله سبحانه خلعة الولایة وهی فرجیة خضراء طرازها
سورة الاخلاص علی یدی خرجت در میانهٔ راه باصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند ایشانرا باز کردانیدند و رسالت
شیخ عبد الرحمن رسانیدند کفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان الوقت وصاحب التصرف فیه ○ تاجری
بیش شیخ حماد در آمد و کفت تجهیز قافلهٔ شام کرده ام و هفتصد دینار را بضاعت دارم شیخ حماد کفت اکر درین
سال بروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته می شوی تاجر بسیار غمکین از بیش شیخ حماد بیرون آمد شیخ عبد القادر
ویرا بیش آمد قصه را با او بکفت کفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد و ضمان بر من آن شخص
بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار بفروخت روزی بقضاء حاجت بسقایه در آمد و آن هزار دینار را
بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرد و بمنزل خود آمد و ویرا خواب کرفت در خواب دید که در قافله ایست
حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله را کشتند و ویرا نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد
اثر خون بر کردن خود دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار را فراموش کرده است
بتعجیل رفت و آنرا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود کفت اکر اول شیخ حماد را بینم وی بزرکتر است و اکر
شیخ عبد القادر را بینم سخن وی راست شده است ناکاه شیخ حماد ویرا در بازار دید کفت اول شیخ عبد القادر را
ببین که سخن وی حق است هفتاد بار از خدای تعالی درخواسته است که قتل تو که در بیداری مقرر شده بود بخواب
بکذشت و تلف مال تو بر فراموشی قرار یافت پس بیش شیخ عبد القادر آمد کفت آنچ شیخ حماد کفت که هفتاد بار
درخواسته است سوکند بعزت معبود که هفتاد بار و هفتاد بار و هفتاد بار تا هفتاد بار درخواسته ام تا حال چنان شد
که شیخ حماد کفت ○ شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه کفته که در جوانی بعلم کلام مشغول شدم
و چند کتاب در آن یاد کرفتم و عم من مرا از آن منع می کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر آمد و من با وی
بودم مرا کفت حاضر باش که بر مردی در می آییم که دل وی از خدای تعالی خبر می دهد و منتظر باش برکات
دیدار ویرا چون بنشستیم عم من کفت یا سیدی برادر زادهٔ من عمر بعلم کلام مشغول است هر چند ویرا می کویم
از آن باز نمی ایستد شیخ کفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده کفتم فلانی و کتاب فلانی دست مبارک خود را بسینهٔ
من فرود آورد والله که یک لفظ از آن کتب بر حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسایل آنها بر خاطر من فراموش کردانید
لیکن سینهٔ مرا از علوم لدنی مملو ساخت از بیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا کفت یا عمر انت آخر المشهورین
بالعراق شیخ ابو عمرو صریفینی قدس الله تعالی روحه وی کفته که بدایت کار من آن بود که من شبی در صریفین
بر پشت افتاده بودم و روی در آسمان کرده دیدم که در هوا پنج حمامه می کذرد یکی می کفت سبحان من عنده خزاین کل شیء
وما ینزله الا بقدر معلوم و دیکری می کفت سبحان من اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و دیکری می کفت سبحان من بعث الانبیاء
حجة علی خلقه وفضل علیهم محمدا صلی الله علیه وسلم و دیکری می کفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله ولرسوله و دیکری
می کفت یا اهل الغفلة عن مولاکم قوموا الی ربکم رب کریم یعطی الجزیل ویغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم
بیخود شدم چون با خود آمدم دوستی دنیا و آنچ در دنیاست تمام از دل من رفته بود چون بامداد شد با خدای تعالی
عهد کردم که خود را تسلیم شیخی کنم که مرا بخدای تعالی راهنمایی کند و روان شدم و نمی دانستم کجا می روم ناکاه پیری
نیکو دیدار با هیبت و وقار مرا بیش آمد و کفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوکند بروی دادم

که تو کیستی که نام مرا دانستی و من هرکز ترا ندیده ام کفت من خضرم بیش شیخ عبد القادر بودم کفت یا ابا العباس دوش
مردی را در صریفین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان ویرا ندا آمد که مرحبا بک عبدی با خدای
عهد کرده است که خود را تسلیم شیخی کند بسوی وی رو و ویرا بیش من آور پس مرا کفت یا عثمان عبد القادر سید
العارفین و قبلهٔ الواقفین فی هذا الوقت فعلیک بملازمة خدمته وتعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم مکر که خود را
در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غایب شد و ویرا ندیدم تا مدت هفت سال بیش شیخ عبد القادر در آمدم کفت مرحبا
بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر وجمع له کثیرا من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی بدهد
نام وی عبد الغنی بن نقطه که مرتبه وی بلندتر باشد از بسیاری از اولیا و خدای تعالی بوی مفاخرت کند بر ملایکه
بعد از آن طاقیهٔ بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف کشت شنیدم
که عالم و آنچ در عالم است تسبیح حق سبحانه و تعالی می کویند باختلاف لغات و انواع تقدیس نزدیک بود که عقل من
زایل شود شیخ پارهٔ پنبه در دست داشت بر من زد عقل من برقرار بماند بعد از آن مرا چند ماه در خلوت نشاند
والله که مرا هیچ امر ظاهری و باطنی واقع نشد که بیش از آن که من بکویم با من نکفت و بهیچ حال و مقام و مشاهده
و مکاشفه نرسیدم که بیش از آن که بآن برسم مرا نکفت و مرا از چیزهایی خبر داد که بعد از اخبار وی بسی سال
واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن نقطه از من بیست و پنج سال در میان شد و
ابن نقطه چنان بود که فرموده بود ○ یکی از علما کوید که بیش شیخ عبد القادر در آمدم و هنوز جوان بودم و با خود
کتابی از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتاب نظر کند یا از من بپرسد که آن چه کتابیست کفت
فلان بئس الرفیق کتابک هذا برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم که از بیش شیخ برخیزم و آن کتاب را
در خانه بکذارم و دیکر با خود برندارم از ترس شیخ و نفس من بشستن آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن
کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود خواستم که بآن نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت
برخاستن نماند چون کسی را که ویرا بند کرده باشند پس کفت کتاب خود را بمن ده آنرا بکشادم همه اوراق
آنرا سفید دیدم که بر آن یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم اوراق آنرا بکردانید و کفت این کتاب
فضل قرآنست و بمن داد دیدم که کتاب فضایل قرآنست بخوبترین خطی نوشته پس کفت توبه کردی که بزبان
نکویی آنچ در دل تو نباشد کفتم آری کفت برخیز برخاستم و هر چه از آن کتاب یاد کرفته بودم همه فراموش من
شده بود و هرکز تا این زمان بخاطر من نیامده است ○ روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ حاضر شد
در اثنای مجلس ویرا تقاضای عظیم کرفت چنانکه مجال حرکت نماند و نه طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ
نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول سری همچون سر آدمی بیدا شد پایهٔ دیکر فرود آمد با آن سر دوش
و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد و آن صورت زیادت می شد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ
و سخن می کفت باوازی مثل آواز شیخ و بکلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله تعالی هیچ کس
نمی دید شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد و آستین خود یا مندیل خود بر سر آن شخص بوشید آن شخص خود را
در صحرایی یافت کشاده در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دستهٔ کلید همراه داشت از آن درخت
بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بکذارد و سلام داد شیخ آستین یا مندیل

از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب و ضو تر و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر
سخن گویان که گویا هرگز فرو نیامده خاموش بود و با هیچ کس نگفت و دستهٔ کلید را طلب کرد با خود نیافت
بعد از مدتی ویرا بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد راه رفتند بصحرایی فرود آمدند که آنجا
جوی آب روان بود برخاست تا وضویی سازد دید که آن صحرا آن صحرایی ماند که آن روز وضو ساخته بود و آن
جوی آن جوی چون اندکی برفت بآن موضع رسید که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را یافت دستهٔ کلید وی
از آنجا آویخته چون ببغداد بازگشت بیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش ویرا بگرفت و گفت یا ابا المعالی
تا ما زنده ایم این را با کسی مگوی ○ روزی شیخ با جماعتی از فقها و فقرا بزیارت گورستان رفت و بیش قبر شیخ حماد
رحمه الله بسیار بیستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در روی مبارک وی
ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن بیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد
و اصحاب وی بمسجد جمعه می رفتیم چون بسر پلی رسیدیم شیخ حماد دست بر من زد و مرا در آب انداخت و هوا در غایت
خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود بالا داشتم تا آن اجزا
تر نشود ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب برآمدم و جبهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار
سرما یافته بودم چون بایشان رسیدم اصحاب وی در باب من سخنی گفتند ایشانرا منع کرد و گفت که من ویرا
رنجانیدم تا ویرا آزمایش کنم ویرا کوهی می بینم که از جای نمی جنبد بس گفت امروز ویرا در قبر وی دیدم
حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده و بر سر وی تاجی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای وی نعلینی از زر اما دست
راست وی از کار رفته بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دستست که بآن ترا در آب انداخته
بودم هیچ توانی که آنرا از من درگذرانی گفتم آری گفت بس از خدای تعالی درخواه که آنرا بمن باز دهد بس بیستادم
و از خدای تعالی درخواستم و بنج هزار از اولیاء الله در قبرهای خود از خدای تعالی درخواستند که سوال مرا در حق وی
قبول کند بس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و بآن دست مرا مصافحه کرد چون این
سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ عبد القادر را بتحقیق آنچ
گفته مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچ کس نتوانست که سخن گوید شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن
از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچ گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابو یعقوب
یوسف بن ایوب الهمدانی که وی آن روز ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد عبد الرحمن بن شعیب الکردی قدس الله تعالی روحهما
و وی مقیم بغداد بود و هردو از ارباب کشف و احوال بزرگ بودند بس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر
که ببینیم که بر زبان ایشان چه ظاهر می شود شیخ فرمودند از جای خود بر مخیزید تا این امر محقق شود و سر در بیش
افکند و ایشان نیز سر در بیش افکندند ناگاه از بیرون مدرسه آواز برآمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آید
چون بمدرسه در آمد گفت حق سبحانه و تعالی شیخ حماد را مشاهد من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسهٔ شیخ
عبد القادر رو و با مشایخی که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبد القادر در آنچ گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف
سخن خود آخر نکرده بود که شیخ عبد الرحمن کردی در آمد و گفت مثل آنچ شیخ یوسف گفته بود ○ از شیخ عبد القادر
پرسیدند که سبب چه بود که لقب شما محیی الدین کردند فرمود که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم پای برهنه

به بیماری متغیر اللون نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبد القادر جواب سلام وی باز دادم گفت نزدیک من
آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم جسد وی تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ
وی صافی گشت از وی بترسیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم همچنان شده بودم که اول مرا دیدی
مرا خدای تعالی بتو زنده کرد اینک انت محیی الدین ویرا بگذاشتم و بمسجد جامع رفتم مردی مرا بیش آمد و نعلینی
بیش پای من نهاد و گفت یا شیخ محیی الدین چون نماز بگزاردم مردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا
می بوسیدند و می گفتند یا محیی الدین و مرا هرگز بیش از آن باین لقب نخوانده بودند ○ یکی از مشایخ گوید که من
و شیخ علی هیتی در مدرسهٔ شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد بیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک
رسول الله صلی الله علیه و سلم مَنْ دُعِیَ فَلْیُجِبْ و ها انا ادعوک الی منزلی گفت اگر مرا اذن کنند بیایم زمانی
سر در بیش انداخت بس گفت می آیم و بر استر سوار شد و شیخ علی هیتی رکاب راست وی بگرفت و من رکاب چپ
تا بسرای آن شخص رسیدیم همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی کشیدند بر وی انواع نعمتها و سلهٔ
بزرگ سر پوشیده دو کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد از آن آن شخص که صاحب دعوت بود گفت
الصلاة و شیخ سر در بیش افکنده بود هیچ نخورد و اذن خوردن نیز نداد و هیچ کس هم نخورد و اهل المجلس کان
علی رؤسهم الطیر من هیبته بس شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارت کرد که آن سله را بیش آرید برخاستیم و آنرا برداشتیم
و بس گران بود و بیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آنرا بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و برجای
مانده و مجذوم و مفلوج شیخ ویرا گفت قم باذن الله معافی آن کودک برخاست دوان و بینا و ویرا هیچ آفتی نی
فریاد از حاضران برخاست شیخ در انبوهی مردم بیرون آمد و هیچ نخورد بیش شیخ ابو سعد قیلوی رفتم
و آن قصه با وی بگفتم گفت شیخ عبد القادر یبرئ الاکمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله ○ عجوزهٔ بیش
شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می بینم بتو من ذمهٔ ویرا از حق
خود بری کردانیدم برای خدای تعالی شیخ ویرا قبول کرد و بمجاهده و ریاضت فرمود بعد از چند روز بیش فرزند
خود آمد دید که نان جو می خورد و زرد و لاغر شده از کم خواری و بیداری از آنجا بیش شیخ شد آنجا طبقی دید بر آنجا
استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی تو گوشت مرغ می خوری و پسر من نان جو شیخ دست
خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم آن مرغ زنده شد و بانگ کردن
آغاز کرد بس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند تو همچنین شود هرچه خواهد گو بخور ○ یکی از مشایخ عمر نام گوید
که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشکافت و شخصی کریه المنظر بیرون آمد ویرا گفتم کیستی تو گفت ابلیس
آمده ام برای نیکخواهی تو گفتم نیکخواهی تو کدام است گفت آنکه جلسهٔ مراقبه ترا تعلیم کنم و جلسهٔ
القرفصاء و راسه منکس چون بامداد شد بنزدیک شیخ عبد القادر آمدم تا آنرا با وی بگویم چون مصافحه
کردم ویرا دست مرا بگرفت و بیش از آن که آنرا با وی بگویم گفت یا عمر صدقک و هو کذوب بعد از این از وی
هیچ سخن قبول نکنی چهل سال جلسهٔ آن شیخ بر آن طریق بود ○ روزی شیخ بمجلس می گفت باران در ایستاد
بعض مردمان متفرق شدند شیخ روی ببالا کرد و گفت من جمع می کنم و تو تفرقه می کنی فی الحال باران از مجلس
باز ایستاد و در بیرون مجلس می بارید ○ یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جمعه می رفتم هیچ کس

بشیخ التفات ننمود و بروی سلام نکرد با خود کفتم ای عجب مرجع ما بتشویش بسیار بمسجد می رسیدیم از ازدحام
بسیار بر شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بمن نکریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند
جنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود کفتم آن حال بهتر ازین حال بود شیخ بمن التفات کرد و کفت این را
تو خواستی ندانسته که دلهای مردمان بدست منست اکر خواهم دلهای ایشانرا از خود بکردانم و اکر خواهم روی
در خود کنم ○ یکی از مشایخ کوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال غیب را بمن بنماید یک شب در خواب
دیدم که زیارت امام احمد حنبل می کنم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال غیب است
جون بیدار شدم بامید آن که ویرا به بیداری ببینم بزیارت امام احمد رفتم آن مرد را آنجا یافتم در زیارت تعجیل
کردم وی پیش از من بیرون رفت من در پی وی روان شدم جون بدجله رسید مرد و کنار دجله فراهم آمد مقدار
یک کام از دجله بکذشت سوکند بروی دادم که بایست تا سخن کویم بیستاد کفتم مذهب تو جیست کفت حنیفا مسلما
وما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی المذهبست باز کشتم و با خود کفتم بروم و آنرا با شیخ عبد القادر
بکویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بیستادم از درون سرا آواز داد و کفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی
از اولیا حنفی المذهب نیست جز وی ○ یکی از مریدان شیخ کوید که بخدمت وی مشغول می بودم و بیشتر شبها بیدار
می بودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر مدرسه نهاد در کشاده شد
بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم جنانکه کمان من آن بود که وی نمی داند که من همراهم جون بدروازهٔ بغداد
رسید کشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناکاه بشهری رسیدیم
که من ندانستم که کجاست برباطی درآمد در آنجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند من در پس
ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناکاه مردی درآمد و بآن
جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود کرفته و شخصی دیکر درآمد سر برهنه
و موهای لب دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب ویرا کرفت و طاقیه
بوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را کفت که من مأمور شدم بآن که این شخص را بدل آن مرده کردانم ایشان
کفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشانرا بکذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ
بغداد رسیدیم جون بار اول کشاده شد پس بدر مدرسه رسیدیم آن هم کشاده شد شیخ بخانهٔ خود درآمد جون
بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ کفت ای فرزند
بخوان سوکند بروی دادم که آنچه شب دیده بودم با من بیان کند کفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند
و آنکه ناله می کرد بهتر ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی را بر دوش داشت خضر بود علیه السلام آن مرده را بیرون
آورد تا کار ویرا بسازند و آن شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسایی بود از قسطنطنیه که مأمور شده بودم
که ویرا بدل آن مرده کردانم پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشانست ○ روزی
سخن می کفت ناکاه جند کام در هوا برفت و کفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند
که این جه بود کفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما می کذشت بتعجیل کامی جند بسوی او نهادم و کفتم آنچه
شنیدید ○ خادم شیخ کوید که دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهة مهمانان روزی شخصی درآمد

که من ویرا نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ درآمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن کفت و مقداری زر بیرون آورد
و کفت این بجهة دین شماست و برفت شیخ مرا فرمود که این را بوام خواهان برسان پس کفت این صیرفی قدر بود کفتم
صیرفی قدر کیست کفت فرشته ایست که خدای تعالی می فرستد باولیاء الله تا دین ایشانرا ادا کند ○
شیخ بقا ابن بطو رحمه الله تعالی وی کفته که روزی در مجلس شیخ عبد القادر حاضر بودم در اثنای آن که سخن می کفت
بر پایهٔ اول از منبر ناکاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین فرود آمد بعد از آن بمنبر بالا رفت و بر پایهٔ دوم
بنشست پس من مشاهده کردم که پایهٔ اول کشاده شد جندان که جشم کار می کرد و فرشی از سندس اخضر انداختند و
رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر آنجا نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد جنانکه وی میل
کرد که بیفتد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا بکرفت و نکاه داشت بعد از آن خرد و لاغر شد جون عصفوری بعد از آن ببالید
و بزرک شد بر صورتی مایل سهمکین بعد از آن آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا کیفیت رؤیت رسول را صلی الله علیه وسلم
و اصحابش را پرسیدند کفت خدای تعالی ایشانرا تایید کرده است بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل می شود بصور
اجساد و صفات اعیان و می بینند ایشانرا کسانی که خدای تعالی ایشانرا قوت رؤیت آن ارواح در صور اجساد و صفات
اعیان داده است بعد از آن از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرک شدن شیخ پرسیدند کفت تجلی اول بصفتی بود
که بشر را قوت آن نیست مکر بتایید نبوی و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اکر رسول صلی الله علیه وسلم ویرا در نمی یافت
و تجلی ثانی بصفت جلال بود و ازین جهة بود که شیخ بکداخت و خرد شد و تجلی ثالث بصفت جمال بود و ازین جهت
بود که شیخ ببالید و بزرک شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ○
قضیب البان موصلی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو عبد الله است شیخ محیی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه
در بعضی رسایل می فرماید که ازین طایفه ما بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل می شود بر صورت
جسمانیت ایشان و بران صور متجسده افعال و احوال می کذرانند حاضران می پندارند که آن بر صور جسمانیهٔ ایشان می کذرد
می کویند که فلان کس را دیدیم که جنین و جنین می کرد و حال آنکه آن کس از آن فعل مبراست و ما این را بارها از بسیاری
ازین طایفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم و جنین بود حال ابو عبد الله موصلی که معروف است بقضیب البان و باید
که بدین انکار نیاری که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرک و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن نمی توان کرد ○
شیخ عبد الله یافعی رحمه الله تعالی کفت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را می دیدند که نماز نمی کزارد روزی
اقامت نماز کردند و او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را کفت برخیز و نماز جماعت بکزار برخاست و با ایشان تکبیر
نماز بست رکعت اول بکزارد و فقیه منکر بپهلوی او بود جون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیکر دید غیر
وی که نماز می کزارد از آن متعجب شد در رکعت سیم کسی دیکر دید غیر آن دو کس اول که نماز می کزارد و در رکعت جهارم دیکری
غیر آنها جون سلام دادند دید که همان کس اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دید اثر نبود
آن فقیر بوی نظر کرد و بخندید و کفت ای فقیه کدام یک از آن جهار کس با شما نماز کزارد شیخ عبد الله یافعی کوید که مثل
این قضیه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقهاء ○ قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام
بود یک روز دید که در یکی از کوجهای موصل از مقابل وی می آید با خود کفت ویرا می باید کرفت و قصهٔ ویرا بحاکم رفع کرد
تا ویرا بسیاستی برساند ناکاه دید که بصورت کردی برآمد و جون مقداری دیکر پیش آمد بصورت اعرابی برآمد و جون
نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد جون بقاضی رسید کفت ای قاضی کدام قضیب البان را بحاکم می بری

وسیاست می کنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد ○ پیش شیخ عبد القادر گفتند که قضیب البان نماز نمی گزارد گفت
مگویید که همیشه سروی در در خانهٔ کعبه در سجودست **محمد الاوانی که بابن القاید معروفست قدس الله تعالی روحه**
وی از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادرست قدس الله تعالی سره در فتوحات مکیه مذکورست که شیخ عبد القادر وی را
معربد الحضره می گفت و می گفت که محمد بن قاید من المفردین صاحب فتوحات می گوید که مفردون جماعتی اند که از دایرهٔ قطب
خارج اند و خضر علیه السلام از ایشان است و رسول ما صلی الله علیه و سلم پیش از بعثت از ایشان بود ○ ابن قاید گفته است
همه چیز را باز پس گذاشتم و روی بحضرت آوردم ناگاه پیش روی خود نشان پایی دیدم مرا غیرت کرد گفتم این نشان قدم
کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچ کس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه و سلم خاطر من
تسکین یافت **ابو السعود بن الشبل رحمه الله تعالی** وی نیز از اصحاب شیخ محیی الدین عبد القادرست در فتوحات
مذکورست که از کسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد که گفت بر کنار دجلهٔ
بغداد می گذشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که ویرا در آب پرستند هنوز این خاطر تمام
نشده بود که آب بشکافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که ویرا در آب
می پرستند و من از ایشانم من مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده ام بعد از پانزده روز آنجا فلان حادثه واقع
خواهد شد چون پانزده روز گذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع شد ○ در فصوص مذکورست که شیخ ابو السعود
با مریدان خود گفت که پانزده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت تصرف داده است اما من تصرف نکرده ام ابن قاید
روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمی کنی گفت من تصرف را بحضرت حق سبحانه گذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند
○ شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم
بخاک بزرگی که خاک او معین است بنزدیک مردم و من یقین می دانم که وی آنجا نیست اما بسر آن خاک می رفتم در راه گنبدی
خرابی بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاکی است چون از آن گنبد می گذرم می بینم که از آن گنبد اشارتی می رسد که
کجا می روی بیا و ما را نیز زیارتی بکن من باز گشتم و بگنبد در آمدم و آنجا وقت من خوش شد و می بینم که روح او با من می گوید
که همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم تو چون زندگانی کردی گفت هر چه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی
باشد قبول کنم گفت باری امروز چیزی بتو خواهد رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر آمدم این قصه را با شیخ نور الدین
عبد الرحمن بگفتم فرمود که هیچ می دانی که در آن گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابو السعود می گویند و وی عجب طریقه داشته است
هر چه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس متکلف پوشیدی و طعام متکلف خوردی روزی یکی
پیش وی در آمد دستاری دید بر سر وی که بدویست دینار می ارزید با خود گفت این چه اسرافست دستاری که از آن دویست
درویش را جامه توان ساخت یک درویش چرا بر سر بندد ابو السعود باشراف خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را
بخود بر سر نبسته ایم اگر تو می خواهی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره بیاور آن کس برفت و دستار را بفروخت و سفرهٔ
متکلف راست کرد و نماز دیگر بیامد چون در آمد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ ابو السعود گفت چه تعجب می کنی
از فلان خواجه بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پارسال در کشتی بودیم و باد مخالف
برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب بجهت شیخ هدیه برم و اکنون شش ماه است که در بغداد
می طلبم دستاری چنانچه دل من می خواست نمی یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز این دستار بر در فلان دکان دیدم گفتم
این دستار لایق شیخ است بخریدم و بیاوردم بعد از آن شیخ گفت دیدی که این دستار دیگری بر سر ما می بندد و از این نوع

التکریت بکسر التاء المنقوط باثنتین من فوقها و سکون الکاف و کسر الراء و سکون الیاء المنقوطة باثنتین من تحتها و فی آخرها تاء اخری مثل الاولی وهی بلدة کبیرة فیها قلعة حصینة علی الدجلة علی ثلثین فرسخا من بغداد انساب ه

ازین

از این شیخ روایتها بسیارست **شیخ ابو مدین المغربی قدس الله تعالی سره** نام وی شعیب بن الحسین او الحسن
از اکابر این طایفه است و بسیاری از مشایخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند یکی از آن جمله شیخ محیی الدین ابن
العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده و سخنان و معارف وی آورده ✦ در کتاب فصوص مذکورست
که بعض ابدال با یکی از مشایخ گفتند که با ابو مدین بگوی بعد از آن که سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز
دشوار نمی گردد و مشکل نمی شود و بر تو مشکل می شود و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما داریم
رغبت نداری ○ و در فتوحات مذکورست که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفته یکی ازین طایفه گفت که ابلیس را بخواب
دیدم از وی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امام است در توحید و توکل چونست گفت مثل من با وی چون چیزی
در خاطر وی اندازم مثل آن کس است که در بحر محیط بول کند از وی پرسند که چرا بول کردی گوید تا بحر محیط ناپاک شود
و طهارت بوی نتوان کرد ازین شخص هیچ کس نادان تر باشد مثل من با دل ابو مدین همچنین است ○ و هم در فتوحات
مذکورست که خلق بجهت تبرک و تیمن دست شیخ ابو مدین فرود می آوردند و می بوسیدند از وی پرسیدند که تو در نفس
خویش از آن هیچ اثری باز می یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر باز یابد که ویرا از حجریت بیرون برد با آنکه وی را
انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتندی گفت من همان حجر الاسودم و حکم آن دارم ○ روزی شیخ ابو مدین در بعضی
از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک انی سمعت و اطعت اصحاب وی پرسیدند
که سبب این چه بود گفت شیخ عبد القادر امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی لله بعد از آن بعضی از
اصحاب شیخ عبد القادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آن گفت ○ هرگاه که شیخ
ابو مدین این آیت بشنیدی که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی این اندکی که خدای تعالی ما را داده است از علم نه
از آن ماست بلکه عاریتست نزدیک ما و بسیاری از آن نرسیده ایم پس ما جاهلانیم علی الدوام ○ و هم در فتوحات گفته
کان شیخنا ابو مدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله تعالی علی ما یفتح الله له و کان علی طریقة عجیبة مع الله فی ذلک
الجلوس فانه ما کان یرد شیئا یوتی الیه به مثل الامام عبد القادر الجیلی سواء غیر ان عبد القادر کان اتهض فی الظاهر
لاعطیه الشرف فقیل له یا ابا مدین لم لا تحترف او لم لا تقول بالحرفة فقال الضیف عندکم اذا نزل بقوم و عزم علی
الاقامة کم توقیت زمان وجوب ضیافته علیهم قالوا ثلثة ایام قال و بعد الثلثة الایام قالوا تحترف ولا یقعد عندهم
حتی یحوجهم قال الشیخ الله اکبر انصفونا نحن اضیاف ربنا تبارک و تعالی نزلنا علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عنده
الی الابد فتعینت الضیافة فانه تعالی ما دل علی کریم خلق لعبده الا کان هو اولی بالاتصاف به قالوا نعم قال و ایام
ربنا کما قال کل یوم کالف سنة مما تعدون فضیافته بحسب ایامه فاذا اقمنا عنده فی ثلثة الاف سنة وانقضت
ولا تحترف یتوجه اعتراضکم علینا و نحن نموت و ینقضی الدنیا و یبقی لنا فضله عند تعالی من ضیافتنا فاستحسن
ذلک منه المعترض فانظر فی هذا النفس ان کنت منهم ○ روزی شیخ ابو مدین بر کنار دریا می گذشت جماعتی از کافران
فرنگ ویرا اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جماعتی مسلمانانند که اسیر کرده اند چون شیخ در کشتی قرار
گرفت کافران بادبان بر کشیدند تا روانه شوند هر چند جهد کردند کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای
قوی می جست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیگر گفتند غالبا این بواسطهٔ این مسلمانی است
که حالی گرفته ایم می شاید که وی از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون

امام یافعی گوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر نسبت دارند
و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی
شیخ مغرب است و آن یکی یعنی شیخ عبد القادر شیخ مشرق
رضی الله عنهما و نفعنا بهما م

نمی رود تا هم مسلمانان را نکذارید جون چاره ندیدند همه را کذاشتند فی الحال کشتی ایشان روان شد ○ وی کفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره ○ وهم وی کفته لیس للقلب سوی وجهة واحدة فالی ای وجهة توجهت حجبت عن غیرها وهم وی کفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة ومن اشعاره ○ لا تنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته واعط منک بمقداره حتی توفی حق اثباته ○ توفی رضی الله تعالی عنه سنة تسعین وخمسمایه

ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بود بعلوم وعارف بود بوجوه قرآات ومتناهی بود در جمیع روایات مریدان وطالبان بسیار بیش وی جمع شد ند بادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد ویرا طلب داشت در راه فوت شد بعضی کفته اند بیش از رسیدن بپادشاه وبعضی کفته اند بعد از رسیدن وکان ذلک سنة ست وثلثین وخمسمایه ○ صاحب فتوحات از شیخ خود ابو عبد الله الغزال نقل کرده است که وی کفته روزی از بیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم ودر صحرا سیر می کردم بهر درخت وکیاه که می رسیدم می کفت مرا بکیر که من فلان علت را نفع می رسانم وفلان ضرر را دفع می کنم ومرا از آن حال حیرتی روی نمود به بیش شیخ خود باز کشتم وقصه را با وی بکفتم شیخ فرمود که ما نه از برای این تو بیت تو کرده بودیم این کان منک الضار والنافع حین قالت لک الاشجار انها نافعة ضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ کفت خدای تعالی ترا امتحان وآزمایش کرده است واکرنه من ترا بخدای تعالی رهنمونی کردم نه بغیر او علامت صدق توبه تو آنست که بآن موضع باز کردی وآن درختان وکیاهها با تو هیچ سخن نکویند ابو عبد الله بآن موضع باز کشت از آن سخنان هیچ نشنید خداوند را سبحانه سجده شکر بجای آورد وبسوی شیخ باز کشت وآنرا با وی بکفت شیخ کفت الحمد لله الذی اختارک لنفسه ولم یدفعک الی کون مثلک من اکوانه ○ وهم صاحب فتوحات کفته کنت یوما عند شیخنا ابی العباس العریفی باشبیلیة جالسا واذ دنا او اراد احد اعطاء معروف فقال شخص من الجماعة للذی یرید ان یتصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القایل الی الله فما بردها علی الکبد والله ما سمعتها فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی خیل لی انها کذا نزلت فی القرآن وما تحققت بها واشربها قلبی وکذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله الا اهل الله ولهم خلقت ویاکلها غیرهم بحکم التبعیة فهم المقصودون بالنعم توفی رحمه الله سنة ست وثلثین وخمسمایه

ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی وی از مریدان ابو العباس بن العریف است ○ روزی با اصحاب خود کفت اکر فی المثل دو مرد باشند وهر یکی را ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند ونه دینار نکاه دارد ودیکری نه دینار صدقه کند ویک دینار نکاه دارد کدام از ایشان فاضلترست کفتند آن که نه دینار صدقه کند شیخ کفت چرا وی فاضلترست کفتند از آن سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ کفت آنچ کفتند خوبست اما روح مسئله را اندانستید وبر شما بوشیده بماند کفتند آن کدام است کفت آنکه ما مرد ویرا در مال برابر فرض کنیم آنکه بیشتر دارد در آمدن وی در مقام فقر بیش از آن کس است که کمتر داد بس بنسبت وی بفقر زیادت باشد بس وی افضل باشد حدیث نبوی واردست بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله کفتن را در نجات کوینده یا نجات آن کس که آنرا به نیت وی کویند اثر تمام است ○ شیخ ابو الربیع مالقی کفته است که من این ذکر را هفتاد هزار بار کفته بودم ولیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مایده طعامی حاضر شدم با جماعتی وبا ایشان کودکی

صاحب

صاحب کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناکاه بکریست کفتندش چرا کریستی کفت اینک دوزخ را مشاهده می کنم ومادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ ابو الربیع کفت در باطن با خود کفتم خداوندا تو می دانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله کفته ام آنرا بجهة آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین کردانیدم کفت جون من این نیت در باطن خود تمام کردم آن کودک بخندید وبشاشت نمود کفت مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ خلاص یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول شد با آن جماعت شیخ ابو الربیع می کوید که مرا صحت خبر نبوی درین باب بکشف آن کودک معلوم شد وصحت کشف آن کودک بخبر نبوی ○ وهم شیخ ابو الربیع کفته است که در بعض سیاحات تنها می رفتم جون شب می رسید مرغی می آمد ونزدیک من شب می کذرانید وبا من حکایت می کرد شبی شنیدم که همه شب می کفت یا قدوس یا قدوس جون بامداد شد پرها برهم زد وکفت سبحان الرزاق وپرواز کرد

عدی بن مسافر الشامی ثم الهکاری رحمه الله تعالی با شیخ عقیل منبجی وشیخ حماد دباس صحبت داشته بروی خلق بسیار مجتمع شدند در جبل هکاریه که از توابع موصل است از خلق منقطع کشت وآنجا زاویه بنا کرد ومردم آن دیار همه مرید ومعتقد وی شدند در سنه سبع وخمسین وخمسمایه از دنیا برفت وقبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است ووی را کرامات وآیات ظاهره است ○ در تاریخ امام یافعی مذکورست که یکی از مریدان وی را در یکی از صحراها داعیه انقطاع از خلق بیدا شد با شیخ عدی کفت ای شیخ می خواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم جه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدمی وچیزی که قوت من شدی شیخ برخاست آنجا دو سنک بزرک بود بای بر یکی زد جشمه آب شیرین روان شد وبای بر دیکری زد درخت اناری برست درخت را کفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار شیرین می ده ویک روز یک انار ترش وآن از بهترین اناری بود که در دنیا می باشد

سیدی احمد بن ابی الحسن الرفاعی قدس الله تعالی روحه ذو المقامات العلیة والاحوال السنیة خرق الله سبحانه علی یدیه العواید وقلب له الاعیان واظهر العجایب ولکن اصحابه ففیهم الجید والردی یدخل بعضهم النیران ویلعب بالحیات وهذا ما عرفه الشیخ ولا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان ○ وی از اولاد بزرکوار امام موسی کاظم است رضی الله تعالی عنه ونسبت خرقه وی به بنج واسطه بشبلی می رسد ساکن ام عبیده بوده از بطایح

وی خرقه از شیخ علی قاری دارد ووی از شیخ ابو الفضل بن کامخ ووی از شیخ ابو علی غلام ابن ترکان ووی از شیخ علی باری ووی از علی عجمی ووی از شبلی قدس الله تعالی ارواحهم ○

ابو الحسن علی که خواهرزاده وی است کفته است که یک روز بر در خلوت وی نشسته بودم بیش وی آواز کسی شنیدم جون نظر کردم بیش وی کسی نشسته بود که هرکزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن کفتند بس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون آمد وجون برق خاطف در هوا بکذشت بس بیش شیخ در آمدم وبرسیدم که این مرد که بود کفت تو ویرا دیدی کفتم آری کفت او کسی است که خدای تعالی بحر محیط را بوی محافظت می کند و یکی از رجال اربعه است سه روزست که مهجور شده است اما نمی داند کفتم یا سیدی سبب مهجوری وی جیست کفت وی در یکی از جزایر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز متصل باران بارید بخاطر وی کذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد بسبب این اعتراض مهجور شده است بس من کفتم یا سیدی ویرا بمهجوری وی اعلام کردی کفت نی شرم داشتم کفتم اکر فرمایی من ویرا اعلام کنم کفت می کنی کفتم آری کفت سر بکریبان خود در کش در کشیدم آوازی بکوشم رسید که یا علی سر برآر سر برآوردم خود را در یکی جزایر بحر محیط دیدم در کار خود حیران شدم برخاستم واندکی برفتم آن مرد را دیدم بروی سلام کردم وآن قصه را با وی بکفتم سوکند

برمن داد که هرچه تو گویم چنان کن گفتم چنان کنم گفت خرقه مرا در گردن من کن و مرا بروی در زمین می‌کش و منادی
می‌کن که این سزای کسی که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم و خواستم که ویرا بکشم هاتفی آواز داد
که ای علی ویرا بگذار که ملایکهٔ آسمان بروی بزاری درآمدند و گریان شدند و خدای تعالی از وی خشنود گشت
چون آن آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خال خود دیدم والله که ندانستم که چون رفتم
و چون آمدم ○ چون وقتی کسی از سیدی احمد تعویذی طلبیدی کاغذ بیاوردی که بنویسد اگر سیاهی بیاورده بود
کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بی سیاهی بنوشت و مدتی مدید غایب شد بعد از آن آن
کاغذ را باز آورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعائی بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند
این کاغذ نوشته است و بوی داد ○ روزی دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند و با هم بنشستند و حکایت
می‌کردند یکی از آن دیگری پرسید که ترا درین مدت از ملازمت سیدی احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنائی که
می‌خواهی بکن گفت ای سیدی می‌خواهم که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری
گفت کرم خدای تعالی بسیارست و فضل وی بی حدست درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی
سفید از آسمان فرو افتاد آنرا برگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سیدی آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته
آن ورق را بوی دادند چون سیدی در آن ورق نگریست خدا را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت و گفت
الحمد لله الذی ارانی عتق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفیدست
گفت ید قدرت بسیاهی نمی‌نویسد این بنور نوشته شده است ○ و گفته اند که ویرا با کمال اشتغال بعبادات
اشعار لطیف بوده است فمنها ○ اذا جنّ لیل هام قلبی بذکرکم ○ انوح کما ناح الحمام المطوق ○
وفوقی سحاب یمطر الهم والاسی ○ وتحتی بحار للهوی تتدفق ○ سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها ○ تفک الاساری دونه وهو موثق
فلا هو مقتول ففی القتل راحة ○ ولا هو ممنون علیه فیطلق ○ و بعضی گفته اند که این ابیات را از قوال شنیده است
و برآن برفته از دنیا و توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی والعشرین من جمادی الاولی سنة ثمان وسبعین وخمسمایة

حیوة بن قیس الحرانی قدس الله تعالی سره صاحب الکرامات الخارقة والانفاس الصادقة والاحوال
الفاخرة والانوار الباهرة والمقامات العالیة والمناقب السامیة وی یکی از آن چهار کس است که شیخ ابو الحسن
قرشی گفته است که چهار کس می‌دانم از مشایخ که در قبور خود تصرف می‌کنند چنانکه احیا می‌کنند معروف کرخی
و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله تعالی اسرارهم ○ یکی از صلحا گفته است که از من در دریا نشستم
چون بمیان دریای هند رسیدیم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره ماندم
موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچکس ندیدم خرابه بسیار بود در آنجا ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی
چهار کس نشسته اند سلام گفتم جواب من دادند و حال من پرسیدند حال با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان
بنشستم و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه امری عظیم مشاهده کردم چون شب رسید شیخ
حیوة حرانی درآمد آن جماعت پیش وی دویدند و سلام کردند پیش رفت و نماز خفتن بجماعت گزاردند و تا طلوع
فجر در نماز ایستادند و شنیدم که شیخ حیوة بمناجات درآمد و در آخر گفت یا حبیب التائبین و یا سرور العارفین
و یا قرة عین العابدین و یا انس المنفردین و یا حرز اللاجئین و یا ظهیر المنقطعین و یا من حنت الیه قلوب

الصدیقین

الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همة الخاشعین بعد از آن بگریست گریستنی سخت دیدم انوار
ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن شد چون روشن شدن شب چهارده بعد از آن شیخ حیوة از مسجد
بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو برفتم دیدم که زمین بیابان و دریا و کوه و هامون در زیر پای در نوردیده
می‌شود و هر گامی که بر می‌داشت می‌شنیدم که می‌گفت یا رب حیوة کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم
هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی و ثمانین وخمسمایه

شیخ جاگیر قدس الله تعالی روحه شیخ ابو الوفا بروی ثنا گفته است و طاقیهٔ خود را بدست شیخ علی
هیتی برای وی فرستاده است و ویرا تکلیف حضور نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی درخواستم که جاگیر را
از جملهٔ مریدان من گرداند خدای تعالی ویرا بخشید و شیخ جاگیر در اصل از کردان بود در صحرایی از صحراهای عراق
یک روزه سامرا متوطن شد و آنجا می‌بود تا در سنه تسعین وخمسمایه از دنیا برفت و قبر وی همانجاست ○ وی گفته
من شاهد الحق عز وجل فی سره سقط الکون من قلبه ○ یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گلهٔ گاوان از پیش
وی می‌گذشتند اشارت بیک گاو کرد و گفت این حامله است بگوساله نر چنین و چنین و آن فلان روز خواهد زاد
و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان از آن خواهند خورد و اشارت بگاو دیگر کرد و گفت این حامله است بگوسالهٔ ماده
و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان از وی خواهند خورد و سگی سرخ را از وی نصیب است والله که هرچه شیخ
گفته بود واقع شد سگی سرخ بزاویه درآمد و از آن گوساله یکپاره ببرد

شیخ ابو عبد الله محمد بن ابرهیم القرشی الهاشمی قدس سره
امام العارفین و دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة ○ وی گفته العالم من نطق عن سرک
واطلع علی عواقب امرک ○ وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود که بآن آب خرم
می‌رفتم تا چاهی پیدا کنم که از آنجا آب کشم چاهی یافتم که اعاجم بر آن جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند یکی از ایشان را گفتم
که قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه را از دست من گرفت و بینداخت من برفتم تا رکوه را برگیرم و بسیار شکسته
خاطر بودم دیدم که در برکهٔ آب شیرین افتاده است آب برداشتم و بخوردم و رکوه را پر آب کرده پیش اصحاب آوردم
از آن آب بخوردند قصه را با ایشان بگفتم آنجا رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیتی بود
از آیات الهی توفی رحمه الله سنه تسع و تسعین وخمسمایه

ابو الحسن علی بن حمید الصعید المعروف بابن الصباغ رحمه الله
صاحب احوال بلند و مقامات ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بی شمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ
بود و می‌خواست که پسرش هم صباغ باشد بروی گران می‌آمد که وی بصحبت صوفیه می‌رفت و طریقهٔ ایشان می‌ورزید و از صباغی
باز می‌ماند ○ روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته است در غضب شد و در دکان تغارهای
بسیار بود در هریک رنگ دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک تغاره نهاد غضب پدر زیاده شد و گفت
دیدی که چه کردی و جامهای مردم را ضایع کردی هریکی رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست
در آن تغاره کرد و همه را بیکبار بیرون آورد هریکی آن رنگ شده که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران ماند
و ویرا بسلوک راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت ○ عادت وی آن بود که مادام که نام کسی را
در لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت خود راه ندادی روزی شخصی از وی طلب صحبت کرد شیخ ساعتی
سر در پیش افکند و گفت نزدیک ما هیچ وظیفهٔ خدمتی نماند است که بآن قیام نمایی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست

کفت هر روز می رو ویک بشته حلفاء می آور بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی بدرد امد آنج حلفا را بان می درود

بینداخت وترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قایم شده است ومردم بر صراط می کذرند بعضی بسلامت

می کذرند وبعضی در آتش می افتند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناکاه دید که یک پشته از ان پشتهای

حلفا بر روی آتش می رود خود را بر بالای آن انداخت ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده

از خواب در آمد بیش شیخ رفت جون جشم شیخ بروی افتاد کفت نکفتم که ترا خدمتی بیش ازین نمانده است از شیخ

استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رضی الله عنه سنه اثنتی عشرة وستمایه **ابو اسحق بن طریف رحمه الله تعالی**

وی از مشایخ شیخ محیی الدین ابن العربی است در فتوحات می کوید که وی از بزرکترین مشایخی است که من دیده ام و از وی می آرد

که کفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند کفتند جون جنین است یا ابا اسحق کفت زیرا که هر یک از ایشان از دو حال

بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر ونیکویی می کوید یا غیر آن اکر جنانج در حق من خیر می کوید مرا صفت نمی کند مکر

بانج صفت وی شده است اکر جنانج وی محل آن صفت نبودی و موصوف بآن نکشتی مرا بآن صفت نکردی بس این شخص

نزدیک من از اولیاء الله است واکر جنانج در حق من بد می کوید وی صاحب فراست وکشف است که خدای تعالی ویرا

بر حال من اطلاع داده است بس این کس هم از اولیاء الله است **ابن الفارض الحموی المصری قدس الله تعالی سره**

کنیت وی ابو حفص است ونام وی عمر از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول صلی الله علیه وسلم حموی الاصل است

ومصری المولد والمحتد بدر وی از اکابر علماء مصر بود فرزند وی سیدی کمال الدین محمد کفته است که وی کفته که در اول

تجرید وسیاحت از بدر خود اجازت می خواستم و در وادیها وکوهها که نزدیک بمصر بود می کشتم وبعد از شبانروزی کم

یا بیش از جهة مراعات خاطر وی باز می کشتم وبیش وی می آمدم وجون بدر وفات یافت بتجرید وسیاحت وسلوک

طریق حقیقت بالکلیه باز کشتم اما بر من هیچ جیز ازین طریق فتح نمی شد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس

مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه بیری است بقال وضوی می سازد وضویی نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد

از آن بایها را بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود کفتم عجب ازین بیر درین سن در دیار اسلام

بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضو می سازد نه بر ترتیب مشروع آن بیر در من نکریست وکفت ای عمر بر تو

در مصر هیچ فتح نمی شود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز ومکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است

دانستم که وی از اولیاء الله است ومراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل وتلبیس وستر حال بیش وی بنشستم

وکفتم یا سیدی من کجا ومکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق وهمراه یافت نیست بدست خود اشارت کرد وکفت

اینک مکه بیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم ویرا بکذاشتم وروی بمکه نهادم ومکه از نظر من غایب نشد تا بآنجا در آمدم

وابواب فتح بر من کشاده شد وآثار آن مترادف کشت در کوهها ووادیهای مکه سیاحت می کردم تا آنکه بوادیی مقیم شدم

که از آنجا تا مکه ده شبانروز راه بود وصلوات خمس را در حرم شریف بجماعت حاضر می شدم وبا من در شدن وآمدن

سبعی عظیم الخلقه همراهی می کرد وجون شتر بزانو در می آمد ومی کفت یا سیدی ارکب ومن هرکز سوار نشدم تا بانزده

سال بر من کذشت ناکاه آواز آن شیخ بقال بکوش من آمد که یا عمر تعال الی القاهرة احضر وفاتی بتعجیل تمام بوی آمدم

دیدم که محتضر است بروی سلام کفتم ووی نیز بر من سلام کفت دیناری جند بمن داد که باین تکفین وتجهیز من کن

وحمالان تابوت مرا هر یک دیناری بده وبفلان موضع ببر از قرافه ومی کویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ

ابن

ابن الفارض بجاست بس کفت تابوت مرا در آن موضع بنه ومنتظر می باش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز

آنکاه منتظر باش تا خدای تعالی حکم کند جون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم وتابوت ویرا در آن محل

که کفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه فرود آمد جون مرغ شتابان وندیدم که پای وی بر زمین آمد باشد ویرا

بشناختم شخصی بود که بیاده در بازارها می کشت ومردم با وی مسخرکی می کردند وبر قفای وی سلی می زدند بس کفت

ای عمر بیش رو تا بر وی نماز کنیم بیش رفتم دیدم که میان زمین وآسمان مرغان سبز وسفید با ما نماز می کزارند

جون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد وزیر پای تابوت وی بنشست وتابوت

ویرا فرو برد وبا دیکر مرغان بپیوست وهمه تسبیح کویان می بریدند تا از نظر غایب شدند من از آن حال تعجب کردم

آن مرد کفت یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف واما

شهداء المحبة فکلهم اجسادهم وارواحهم فی جوف طیر خضر وهذا الرجل منهم یا عمر ومن نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود

آمد مرا از میان ایشان براندند واکنون در بازارها مرا قفا می زنند وبران زلت تادیب می کنند ۵ ویرا دیوانی است مشتمل

بر عیون معارف وفنون لطایف که یکی از قصاید آن قصیدهٔ تائیه است که هفتصد وبنجاه بیت است کما بیش وقد اشتهرت

هذه القصیدة بین مشایخ الصوفیة وغیرهم من الفضلاء والعلماء وعلی الحقیقة آنج بعد از سیر وسلوک تمام درین قصیده از حقایق

علوم دینیه ومعارف یقینیه از ذوق خود واذواق کاملان اولیا واکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین

جمع کرده است در جنین نظمی رایق فایق کفته اند که کسی دیکر را میسر نشده است ومیسور هیچ کس از اهل فضل وهنر

بلکه مقدور اکثر نوع بشر نتواند بود ۵ عن کل لطف فیه لفظ کاشف ٭ فی کل معنی منه حسن باهر ٭ لو کان للطفاوة عین

مزن ولکن الغیوث جواهر ۵ شیخ رضی الله عنه فرموده است که جون قصیدهٔ تائیه کفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم

بخواب دیدم فرمودند که یا عمر ما سمیت قصیدتک کفتم یا رسول الله انوار الجنان ولوایح الجنان نام کرده ام

فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک وحکایت کرده اند از اصحاب وی که کفتند

وی این قصیده را نه بر قاعدهٔ شعرا بود بلکه کاهی ویرا جذبه می رسید وروزها مفته یا ده روز کم وبیش از حواس

خود غایب می شد جون بخود حاضر می شد املا می کرد سی بیت یا جهل یا بنجاه آنج خداوند سبحانه بروی در آن غیبت

فتح کرده بود بعد از آن ترک آن می کرد تا آن وقت که مثل آن حالت معاودت کردی ۵ شیخ شمس الدین ایکی

رحمه الله که از اصحاب شیخ صدر الدین قونوی است قدس الله تعالی سره وشیخ الشیوخ وقت خود بود کفته است که

در مجلس شیخ ما یعنی شیخ صدر الدین علما وطلبهٔ علم حاضر می شدند ودر انواع علوم سخن می کذشت وختم مجلس بر بیتی

از قصیدهٔ نظم السلوک می شد وحضرت شیخ بران بزبان عجمی سخنان غریب ومعانی لدنی می فرمود که فهم آن

نتوانستی کرد مکر کسی که از اصحاب ذوق بودی وکاه بودی که در روز دیکر کفتی که در آن بیت معنی دیکر بر من

ظاهر شده است ومعنی غریب تر ودقیق تر از بیشتر بکفتی وبسیار می فرمود که صوفی می باید که این قصیده را یاد

کیرد وبا کسی که فهم آن کند معانی آنرا شرح کند وهم شیخ شمس الدین کفته است که شیخ سعید فرغانی تمامی همت

خود را بر فهم آنج حضرت شیخ می فرمود آورده بود وآنرا تعلیق می کرد اولا آنرا بفارسی شرح کرد وثانیا بعربی

وآن هم از برکهٔ انفاس حضرت است شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره ۵ قال الامام الیافعی رحمه الله وقد احسن

یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصفه راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطایف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصال

حلفا لوخ را کویند ۵

وغير ذلك من الاصطلاحات والعلوم الحقيقية المعروفة فى كتب مشايخ الصوفية ومن ذلك وصفه لها فى هذا البيت المشهود

هنيئاً لاهل الدير كم سكروا بها … وما شربوا منها ولكنهم هموا
على نفسه فليبك من ضاع عمره … وليس له فيها نصيب ولا سهم

وقال ايضاً من المشهور انه وقع له اى للشيخ شهاب الدين السهروردى رضى الله عنه قبض فى بعض جهاته فاتى اليه الشيخ الناظم رحمه الله فاستنشده الشيخ شهاب الدين رحمه الله من قريضه فانشد الشيخ الناظم رحمه الله قصيدة واستمر فى انشادها الى ان قال

اهلا بما لم اكن اهلا لموقعه … قول المبشر بعد الياس بالفرج
لك البشارة فاخلع ما عليك فقد … ذكرت ثم على ما فيك من عوج

فقام الشيخ شهاب الدين رحمه الله فتواجد ومن عنده من شيوخ الوقت الحاضرين وكان المجلس عامراً بشيوخ اجلاء وسادة من الاولياء فخلع عليه هو والحاضرون قيل اربعمائة خلعة وقتى از شيخ ابن الفارض سوء ادبى صادر شد ويرا بآن مواخذه كردند وقبضى عظيم كه نزديك بود كه روح وى مفارقت كند واقع شد اين بيت حريرى بخواند

من ذا الذى ما ساء قط … ومن له الحسنى فقط

شنيد كه درميان زمين وآسمان كسى مى كويد اما شخص ويرا نمى ديد

محمد الهادى الذى عليه جبرئيل هبط

شيخ برهان الدين ابرهيم جعبرى رحمه الله تعالى گفته است كه در نواحى جعبر درسياحت بودم وباخود حديث التذاذ بفنا درمحبت مى كردم ناگاه مردى چون برق خاطف بگذشت واين بيت مى خواند

فلم تهونى مالم تكن فى فانيا … ولم تفن مالم تجتلى فيك صورتى

دانستم كه آن نفس مجتلى است درتى وى بجستم وويرا بگرفتم وگفتم اين نفس از كجا بتو رسيده است گفت اين از انفاس برادرم شرف الدين ابن الفارض است گفتم اكنون وى كجاست گفت بيش ازين نفس وى از حجاز مى شنيدم واكنون از جانب مصر مى آيد وحالا وى محتضرست ومامورشده ام بآنكه در وقت انتقال وى حاضر باشم وبروى نماز گزارم واكنون بسوى وى مى روم وبسوى مصر متوجه شد ومن نيز متوجه شدم وبوى آن مرد مى يافتم ودرعقب بوى مى رفتم تا بوى شيخ ابن الفارض درآمدم ووى محتضر بود گفتم سلام عليك ورحمة الله وبركاته گفت وعليك السلام يا ابرهيم بنشين وبشارت باد ترا كه تو از زمره اولياء خداى سبحانه وتعالى گفتم ياسيدى مى دانم كه اين بشارت از حضرت حق است سبحانه كه برزبان تو مى گذرد اما مى خواهم كه جهة آنرا بدانم تا دل من از آن اطمينان يابد كه نام من ابرهيم است ومرا از سر مقام ابرهيمى گفت ولكن ليطمئن قلبى نصيبى هست گفت از خداى تعالى درخواستم كه در وقت انتقال من جماعتى از اولياء الله حاضر شوند وتو حاضر شدى بس لابد تو از ايشان باشى بعد ازآن ديدم كه بهشت بروى متمثل شد چون بآن نظر كرد گفت آه وگريه عظيم بركرفت ورنگ وى تغير بذيرفت واين بيتها خواندن گرفت

ان كان منزلتى فى الحب عندكم … ما قد رأيت فقد ضيعت ايامى
امنية ظفرت روحى بها زمنا … اليوم احسبها اضغاث احلام

من گفتم اى سيدى اين مقام بزرگست گفت اى ابرهيم رابعه عدويه كه زنى بود گفته است وعزتك ما عبدتك خوفا من نارك ولا رغبة فى جنتك بل كرامة لوجهك الكريم ومحبة فيك واين مقام نه آن مقام است كه من آنرا طلب كرده ام وعمر درجست وجوى آن بسر برده ام بس بعد از ان آرام گرفت وخندان شد وبرمن سلام گفت ووداع كرد وگفت درتجهيز من با جماعت حاضر باش وبرمن نماز كن وسه روز بر سر قبر من بباش بعد ازآن ببلاد خود رو بعد ازآن بمخاطبه ومناجات مشغول شد شنيدم كه قايلى مى گفت كه آواز وى مى شنيدم اما شخص ويرا نمى ديدم ياعمر فاتروم وى گفت

اروم وقد طال المدى منك نظرة … وكم من دماء دون مرماى طلت

بعد از ان خندان وگشاده روى بحق بپيوست دانستم كه مقصود وى بداده اند ووى در كنارش نهادند وهم شيخ برهان الدين ابرهيم جعبرى گفته است كه در وقت انتقال وى جمعى كثير از اولياء الله

حاضر بودند بعضى را مى شناختم وبعضى را نمى شناختم واز آن جمله بود عزيزى كه سبب معرفت من بوى شده بود ومن درعمر خود جنازه از آن بزرگوارتر نديده بودم مرغان سفيد وسبز بوسر آن پرواز مى كردند ومردم بسيار برجهال آن گرد آمده بودند وبروى نماز مى كرد وارواح انبيا واوليا انس وجن طايفه بعد از طايفه اقتدا بآن حضرت كرده بروى نماز مى كردند ومن با هر طايفه نماز مى گزاردم بدين سبب دفن وى تاخير يافت وتا آخر روز كشيد وهركسى درآن سخنى مى گفتند بعضى مى گفتند اين درحق وى تاديبى است كه درمحبت دعوى مقامى بلند مى كرد وبعضى غير آن مى گفتند وهمه از سر كار محجوب بودند الا من شاء الله چون آخر روز ويرا دفن كردند بمقتضاى وصيت وى سه روز آنجا اقامت كردم وبسى احوال عجيب وغريب مشاهده افتاد كه عقول را طاقت ادراك آن نيست

وقتى شيخ برهان الدين مذكور باجمعى از كبار بزيارت وى رفته بودند ديدند كه خاك بسيار گرد قبر وى درآمده وگرد برآن نشسته اين بيت بخواند

مساكين اهل العشق حتى قبورهم … عليها تراب الذل بين المقابر

بعد از آن آن خاكها وگردها را برفتند وبدامن مبارك خود مى بردند تا حوالى قبر ويرا پاك ساختند توفى رضى الله عنه فى الثانى من جمادى الاولى سنة اثنتين وثلثين وستمايه

ابرهيم بن معضاد الجعبرى رحمه الله تعالى

كنيت وى ابو اسحق است صاحب آيات ظاهره ومقامات فاخره بوده است مذهب وى محو كلى ونفى وجود واملاك نا داشت بوده است شيخ عبد القادر گيلانى قدس الله تعالى روحه گفته

انا بلبل الافراح املاء دوحها … طربا وفى العلياء باز اشهب

وشيخ ابرهيم درمقابله آن چنين گفته است

انا حرد المرحاض املا بيره … نتنا وفى البيداء كلب اجرب

روزى يكى از شاگردان وى درآمد وگفت دو بيت شنيده ام كه مرا بسيار خوش آمده است گفت كدام است آن برخواند كه

وقايلة انفقت عمرك مسرفا … على مسرف فى تيهه ودلاله
فقلت لها كفى عن اللوم اننى … شغلت به عن هجره ووصاله

شيخ ابرهيم گفت اين نه مقام تست ونه مقام شيخ تو چنين گويند كه چون اجل وى نزديك شد بموضع قبر خود آمد وگفت يا قبير قد جاك زبير وآنجا مقيم شد تا آنكه ويرا علتى ومرضى باشد وعنقريب بجوار رحمت حق بپيوست فى سنة سبع وثمانين وستمايه

شيخ محيى الدين على بن العربى قدس الله تعالى سره

وى قدوه قايلان بوحدت وجودست وبسيارى از فقها وعلماء ظاهر در وى طعن كرده اند واندكى از فقها وجماعتى از صوفيه ويرا بزرگ داشته اند فحقق تحقيقا عظيما ومدحوا كلامه مدحا كريما ووصفوه بعلو المقامات واخبروا عنه بما يطول ذكره من الكرامات هكذا ذكره الامام اليافعى رحمه الله فى تاريخه ويرا اشعار لطيف غريب است واخبار نادر عجيب مصنفات بسيار دارد يكى از كبار مشايخ بغداد درمناقب وى كتابى جمع كرده است ودرآنجا آورده كه مصنفات حضرت شيخ قدس سره از پانصد زياده است وحضرت شيخ بالتماس بعضى از اصحاب رساله درفهرست مصنفات خود نوشته است ودرآنجا زيادت از دويست وپنجاه كتاب را نام برده بيشتر درتصوف وبعضى درغير آن ودرخطبه آن رساله فرموده كه قصد من درتصنيف اين كتب نه چون ساير مصنفان تصنيف وتاليف بود بلكه سبب بعضى از تصنيفات آن بود كه برمن از حق سبحانه امرى وارد مى شد كه نزديك بود كه مرا بسوزد خود را به بيان بعضى از آن مشغول مى ساختم وسبب بعضى ديگر آنكه درخواب يا درمكاشفه از جانب حق سبحانه وتعالى بآن مامور مى شدم درتاريخ امام يافعى رحمه الله تعالى مذكورست كه گفته اند كه ويرا با شيخ شهاب الدين سهروردى قدس الله تعالى روحهما اتفاق ملاقات واجتماع افتاده است وهريك از ايشان در ديگرى نظر كرده وآنگاه از يكديگر مفارقت نموده اند بى آنكه درميان ايشان كلامى واقع شود بعد از آن

وبرا از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است رجل مملوّ من قرنه الی قدمه من السّنة وشیخ شهاب الدین را
از حال وی پرسیده اند گفته است که هو بحر الحقایق ونسبت خرقه وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محیی الدین عبد القادر
گیلانی قدس الله تعالی سره می رسد ونسبت دیگر وی در خرقه بخضر علیه السلام می رسد بیک واسطه قال رضی الله عنه لبست
هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع به بستانه بالمقلی خارج الموصل سنة احدی وستمائة
ولبسها ابن جامع من ید الخضر علیه السلام وفی الموضع الذی البسها ایاها البسنیها ابن جامع وعلی تلک الصورة من غیر زیادة
ونقصان ونسبت دیگر وی بخضر می رسد علیه السلام بی واسطه قال رضی الله عنه صحبت انا والخضر علیه السلام
وتادّبت به واخذت عنه فی وصیة اوصانیها شفاها التسلیم لمقالات الشیوخ وغیر ذلک ورایت منه ثلثة اشیاء من خرق
العوائد رایته یمشی علی البحر وطیّ الارض ورایته یصلّی فی الهوآء واعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب
فصوص الحکم است ومما نا که منشاء طعن طاعنان یا تقلید وتعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غوص
معانی وحقایقی که در مصنفات خود درج کرده است وآن مقدار حقایق ومعارف که در مصنفات وی تخصیص در فصوص
وفتوحات اندراج یافته است در هیچ کتاب یافت نمی شود واز هیچ کس ازین طایفه ظاهر نشده است واین فقیر از خدمت
خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا قدس سره چنین استماع دارد که می گفت که والد ما می فرمود که فصوص جانست وفتوحات دل
ومرجاکه والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب ○ قال بعض کبرآء العارفین گفته است مراد بآن حضرت شیخ است
قدس سره ○ روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرحه لفصوص الحکم عن شیخه الشیخ صدر الدین القونوی قدس سره
انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر
الا بعد ان اشهد تفاصیل احوالی الظاهرة والباطنة الوجودیة مما قدّر الله سبحانه علیّ ولی ومنّی الی آخر عمری فتوجهت
الی الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة کاملة فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا وباطنا الی آخر عمری
حتی صحبة ابیک اسحق بن محمد وصحبتک واحوالک وعلومک واذواقک ومقاماتک وتجلیاتک ومکاشفاتک وجمیع حظوظک
من الله سبحانه ثم رکبت البحر علی بصیرة ویقین وکان ماکان ویکون من غیر اخلال واختلال ○ وهم در فتوحات
آورده است حکایت از حال خود ولقد آمنا بالله وبرسوله وما جاء به مجملا ومفصلا مما وصل الینا من تفصیله ومالم یصل
الینا اولم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ماجاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی اخذ تقلید ولم یخطر لی ما حکم
النظر العقلی فیه من جواز واحالة ووجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من این آمنت وبماذا آمنت وکشف الله
عن بصری وبصیرتی وخیالی فرایت بعین البصر مالایدرک الا به ورایت بعین البصیرة مالایدرک الا به ورایت بعین الخیال
مالایدرک الا به فصار الامر لی مشهودا والحکم المتخیل المتوهم بالتقلید موجودا فعلمت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث
الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم السلام واشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم
کلهم حتی ما بقی منهم من احد عن کان ویکون الی یوم القیمة خاصتهم وعامتهم ورایت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم
واطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رایته وعاینته عن ایمانی
فلم ازل اقول واعمل ما اقوله واعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا للعلمی ولا للعینی ولا للشهودی فواخیت بین الایمان والعیان
وهذا عزیز الوجود فی الاتباع فان مزلّة الاقدام للاکابر انما یکون هنا اذا وقعت المعاینة لما وقع به الایمان فیعمل
علی عین لا علی ایمان فلم یجمع بینهما ففاته من الکمال ان یعرف قدره ومنزلته فهو وان کان من اهل الکشف فاکشف الله

عن قدره ومنزلته فجهل نفسه فعمل علی المشاهدة والکامل من عمل علی الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان ومارایت
لهذا المقام ذایقا بالحال وان کنت اعلم ان له رجالا فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رویة اعیانهم واسمایهم فقد یمکن
ان اکون رایت منهم وما جمعت بین عینه واسمه وکان سبب ذلک انی ما علقت نفسی قط الی جانب الحق ان یطلعنی علی کون
من الاکوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یستعملنی فیما یرضیه ولا یستعملنی فیما یباعدنی عنه وان یخصنی
بمقام لا یکون لمتبع اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من فی العالم لم نتاثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق علی عباده
بل جعل الله فی نفسی من الغرح انی اتمنی ان یکون العالم کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب فخصنی الله بخاتمة امر لم یخطر لی
ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره مع توفیتی فی الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته من حالی للفخر لا والله وانما
ذکرته لامرین الامر الواحد لقوله تعالی بالعجز عن شکره واما بنعمة ربک فحدث وایة نعمة اعظم من هذه والامر الآخر
لیسمع صاحب همة فتحدث فیه همة لاستعمال نفسه فیما استعملتها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی وانه لا ضیق
ولا حرج الا فی المحسوس ○ شیخ صدر الدین قدس سره در کتاب فکوک می فرماید که شیخ ما را نظر بود مخصوص
چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظری بوی کردی واز احوال اخروی ودنیوی وی خبر کردی ○
در باب چهل وچهارم از فتوحات مذکورست که شیخ می گوید که وقتی مرا از من بستدند روزگاری بر من گذرانیدند
نماز می گزاردم بجماعت وامام بودم وجمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم ومرا آن هیچ شعوری نی نه بجماعت
نه بمحل آن ونه بهیچ چیز از عالم محسوس واین که می گویم مرا بعد از افاقت خبر کردند نه من بخود می دانستم هرچه
از من واقع شده بود چون حرکات نایم بود که از وی صادر می شود ووی از آن آگاه نه دانستم که حق سبحانه وتعالی
وقت مرا بر من محفوظ داشته بود وبا من چنان کرده بود که با شبلی کرده بود که وبرا در اوقات نماز بوی باز می دادند
اما نمی دانم که وبرا آن شعور می بود یا نه آنرا با جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب
○ وهم در فتوحات مذکورست که حضرت شیخ این بیت فرموده بود که یا من یرانی ولا اراه کم ذا اراه ولا یرانی
یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی ومی دانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیهه گفت یا من یرانی مجرما ولا اراه آخذا
کم ذا اراه منعما ولا یرانی لایذا ○ وهم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف می کردم شخصی دیدم که طواف می کند
که وی کسی را مزاحمت نمی کرد وکسی وبرا بمیان دو کس در می آمد که ایشانرا از هم جدا نمی کرد دانستم که روحی است متجسد
شده سر راه وی نگاه داشتم وبروی سلام کردم وجواب من باز داد وبا وی همراهی کردم ومیان ما سخنان واقع شد
دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم که چرا از روزها، هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از آن جهت که
خدای تعالی روز یکشنبه ابتدا، خلق عالم کرد ودر جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی
بودم وبرای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد آنرا برای خود کرد انیدم ودر وی بکسب مشغول بودم از برای
قوت آن شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد وبرفت
چون بآن جای که می نشستم باز آمدم یکی از اصحاب من گفت که مردی غریب دیدم که در مکه ویرا ندیده بودم با تو در طواف
سخن می کرد که بود آن واز کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند ○ وهم در فتوحات می آرد که یکی از مشایخ
ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیارست ونسبت بشما اخلاص واعتقاد تمام دارد بیمارست
آنجا می باید رفت شیخ آنجا رفت شوهر وی استقبال کرد وشیخ را ببالین وی آورد دیدکه در نزع است گفت زود تو

وی پسر هارون الرشید است پیش از آن که هارون بخلافت بنشیند متولد شده بود
وقرآن وعلم آموخته چون پدرش متولی امر خلافت شد انابت کرد
وهیچ چیز از وی قبول نکرد وفرمان پدر را از وی اسبت کرد
که وی با پادر نیکوکار بود ودانکی مزد می گرفت وزیادت قبول
کار می کرد ویک درهم ودانکی قوت خود می ساخت
نمی کرد ودر تمام هفته اثنا قوت کرد روزی که وفات کرد
وبعبادت مشغول می بود روزی که وفات کرد
معهود داشت بان آن انگشتری بکسی داد که ابن
بعد از وفات من پیش هارون بر وبگوی که این
ودیعتی است از کودکی غریب که از دنیا رفت
وترا وصیت کرد که زنهار بدین غفلت
وغرور که هستی نمیری

ویرا دریابید پیش ازان که برود شوهرش گفت چون دریابیم او را گفت ویرا باز خرید دیت کامل ویرا آوردند نوع و
جان کندن وی در توقف افتاد و دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ ویرا گفت ترا هیچ باک نیست ولیکن
اینجا دقیقه ایست که بعد از آن که ملک الموت نازل شد خالی باز نمی گردد چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم
این زمان از ما حق خود می طلبد باز نخواهد گشت مگر آن که جانی قبض کند تو اگر زنده باشی خلق را از تو آسایش
بسیارست و تو بسیار عظیم القدری و فدای تو نمی شاید جز عظیم القدری مرا دختریست که دوسترین دختران منست
نزدیک من ویرا فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت کرد و گفت نی آنکه جانی ببری بنزدیک پرورد کار خود نمی رو
جان دختر مرا بگیر بدل وی که ویرا از خدای تعالی باز خریدم بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت و ویرا هیچ بیماری
و گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که تو قایم مقام دختر بادشاه نمی توانی بود در منفعت گفت ای پدر جان من
در حکم تست ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ ابن العربی رضی الله عنه
می گوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و جان مریض را باز خرند چاره نیست و لازم نیست که در عوض
جان دیگر بدهند زیرا که ما از خود این مشاهده کردیم که جان کسی را باز خریده ایم و هیچ جان در عوض نداده ایم ○
و هم در فتوحات می آرد که در سنه ست و ثمانین و خمسمایه در مجلس ما حاضر شد یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات
نبوت چنانکه مسلمانان کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی و اتفاقا فصل
زمستان بود و در مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه می گویند که ابراهیم را علیه السلام در آتش
انداختند و نسوخت و این محال است زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابله را پس بنیاد تاویل کرد
و گفت مراد با آتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است و مراد با نداختن ابرهیم در آن آتش آنست که آن غضب
بروی واقع شد و مراد بآنکه آن آتش ویرا نسوخت آنکه غضب بروی نراند بجهة غلبه ابرهیم بروی بدلیل و حجت
چون آن فلسفی از کلام خود فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ آن خود را می خواهد گفت چه می گویی
که ثنا صدق آنچ خدای تعالی گفته است که آتش را بر ابرهیم علیه السلام برد و سلام کرد انیدم بنمایم و مقصود من
ازین رفع انکار معجزه ابرهیم است علیه السلام نه اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این نمی تواند بود گفت این
آتش که درین منقل است همان آتش هست که می گویی بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت و آتشها را
در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود هر طرف می گردانید و جامه وی نسوخت باز آن آتشها در منقل
ریخت و منکر را گفت دست خود بیار چون دست وی بنزدیک آتش رسید بسوخت پس گفت روشن شد
که سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوندست سبحانه نه بمجرد طبع منکر اعتراف نمود و ایمان آورد ○ و هم
در فتوحات می آرد که شیخ ابو العباس حریری در سنه ثلث و ستمایه در مصر با من گفت که با شیخ ابو عبد الله قربانی در بازار
می رفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند از شیشه که در آنجا بول کنند جماعتی
مردم صالح با ما پیوستند جایی بنشستیم که چیزی خوریم خاطر بر آن قرار گرفت که بجهة نان خورش قدری
شیره شکر بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند آن قصریه نوست و هیچ ناپاکی در آنجا نرسیده آن شیره را در آنجا
کردند چون بخوردیم و مردمان پراکنده شدند با ابو عبد الله می رفتیم و قصریه در دست وی والله که من و ابو عبد الله
قربانی هر دو شنیدیم که از آن قصریه آواز آمد که بعد از آن که اولیاء خدای تعالی در من چیزی خورده باشند

من

من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که هچنین نخواهد بود از دست وی بجست و بر زمین افتاد و خرد
بشکست و از آن صورت حالی عجب در ما تصرف کرد شیخ گفته است رضی الله عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما
از موعظه آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که شما تو هم کرده اید بسیار ظرفها که در آنجا کسانی بهتر از شما
چیزی خورده اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه مقصود از آن تنبیه شما بوده است که بعد از آن که دلهای شما موضع
معرفت خدای تعالی شده است می باید که آنرا موضع اغیار نگردانید و در آنجا چیزهایی را که خدای تعالی
از آن نهی کرده است جای ندهید و آنکه بشکست اشارت بآنست که می باید که پیش حق سبحانه هچنین شکسته
باشید شیخ ابو العباس انصاف داد که ما از آنچ تو فرمودی غافل بودیم ○ و هم در فتوحات می آرد که یکی از
اخوال من پادشاه تلمسان بوده است نام وی یحیی بن یغان و هم در زمان وی شیخی بوده که ویرا ابو عبد الله تونسی
می گفته اند از خلق منقطع گشته بوده و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول می بوده روزی از آن موضع
تلمسان می رفته یحیی بن یغان در خیل و حشم خود در راه بوی رسیده ویرا گفته اند که این ابو عبد الله تونسی است
سر اسب باز کشیده و بروی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته پرسیده است که ایها الشیخ با این جامها که من
پوشیده ام نماز روا هست شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا می خندی گفت از نادانی و کم عقلی تو حال تو بحال
سگی می ماند که در مرداری افتاده باشد و از آن سیر خورده و سر تا پای وی از خون و نجاست آلوده باشد چون ویرا بول
آید پای خود بردارد که ناگاه از آن رشاشه بوی نرسد شکم تو از حرام پر بر آمده و مظالم عباد در گردن تو بسیارست
و تو از آن می پرسی که نماز تو درین جامها روا هست یا نی یحیی بگریست و از اسب خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد
و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمانی آورد و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم کش
و می فروش ریسمان بستد و هیزم بر سر خود می نهاد و ببازار می آورد و مردم ویرا بعد از سلطنت بآن حال می دیدند
و می گریستند هیزم را می فروخت و مقدار قوت خود می گرفت و باقی را صدقه می کرد و همیشه در شهر خود بود
تا در گذشت و وقتی که کسی از شیخ التماس دعا کردی گفتی التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی بزهد
آمد و شاید که اگر بدان مبتلا بودمی بزهد نیامدمی ○ شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه بیزرگی
و کمال حضرت شیخ رضی الله تعالی عنه در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده است چنانکه در خطاب
بوی نوشته که ایها الصدیق و ایها المقرب و ایها الولی و ایها العارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی
بر کنار فتوحات موجود هست اما ویرا در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه بلکه تکفیر
کرده است و بعضی از اهالی عصر که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اعتقاد و اخلاص تمام
داشت در بعضی از رسایل خود نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر
شیخ رکن الدین علاء الدوله مر شیخ را رضی الله عنه راجع بآن معنی است که وی از کلام شیخ فهم کرده نه بآن
معنی که مراد شیخ است زیرا که وجود را سه اعتبارست یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقیدست و دوم بشرط لا شی
که وجود عام است و سیم لا بشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق را سبحانه وجود
مطلق گفته بمعنی اخیرست و شیخ رکن الدین علاء الدوله آنرا بر وجود عام حمل کرده و در نفی و انکار آن مبالغه
نموده با وجود آنکه خود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده است چنانچ در بعض رسایل فرموده است

که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده وتنزاهته عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون له بلا مقیدات تر
وجود چون مقید محدود نباشد ومطلق نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد بود لا بشرط شیء
که بهیچ یک از تقید وعموم مشروط نباشد وقیود وتعینات شرط ظهور وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی حد ذاته
ونزاعی که میان شیخ رکن الدین علاء الدوله وشیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشی رحمهما الله تعالی پیش ازین مذکور شد
آن نیز ازین قبیل تواند بود والله اعلم بالصواب ○ در رسالهٔ اقبالیه مذکورست که درویشی در مجلس شیخ رکن الدین
علاء الدوله پرسید که شیخ محیی الدین اعرابی که حق را وجود مطلق گفته است در قیامت بآن معاقب باشد یا نه فرمود
من این نوع سخنان را قطعا نمی‌خواهم که بر زبان رانم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل گفتن روا نیست
اما چون گفته شد ناکام تأویل می‌باید کرد تا درویشان را شبهه در باطن نیفتد ونیز در حق بزرگان بی‌اعتقاد نشوند
من می‌دانم که محیی الدین اعرابی ازین سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته است تا معراج
دوم را بیان تواند کرد که معراج دو است یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شیء ودریافتن این آسان است دوم آنکه
والآن کما کان وشرح این مشکل‌ترست او خواسته که ثابت کند که کثرت مخلوقات در وحدت حق هیچ زیادت
نکند وجود مطلق در خاطر او افتاده است چون یک شق او بدین معنی راست بوده است ویرا خوش آمده واز شق
دیگر که نقصان لازم می‌آید غافل مانده پس چون قصد وی اثبات وحدانیت بوده باشد حق تعالی از وی عفو کرده باشد
چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است
اهل نجات خواهد بود ومصیب از اهل درجات ○ ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیة من بلاد الاندلس لیلة الاثنین
السابع عشر من رمضان سنه ستین وخمسمائه وتوفی لیلة الجمعة الثانیة والعشرین من شهر ربیع الآخر سنه ثمان
وثلثین وستمائه بدمشق ودفن بظاهرها فی سفح جبل قاسیون وحالا آن موضع بصالحیه مشهورست است

شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو المعالی است جامع بوده
میان جمع علوم چه ظاهری وچه باطنی وچه عقلی وچه نقلی میان وی وخواجه نصیر الدین طوسی اسوله واجوبه
واقع است ومولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی در حدیث شاگرد وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود
نوشته است وبر وی خوانده وبآن افتخار می‌کرده وازین طایفه شیخ مؤید الدین جندی ومولانا شمس الدین ایکی
وشیخ فخر الدین عراقی وشیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم وغیر ایشان از اکابر در حجر تربیت
وی بوده اند ودر صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است واز وی
سوالات کرده ○ شیخ بزرگ رضی الله عنه در آن وقت که از بلاد مغرب متوجه روم بود در بعض مشاهد خود
بوقت ولادت وی واستعداد وعلوم وتجلیات واحوال ومقامات وی وهرچه در مدت عمر وبعد از مفارقت
در برزخ وبعد از برزخ بروی گذشت وخواهد گذشت مکاشف شد بل شهد احوال اولاده الآتین ومشاهدهم
ومقاماتهم وعلومهم وتجلیاتهم واسمائهم عند الله وحلیة کل واحد منهم واحوالهم واخلاقهم وکل ما یجری لهم وعلیهم
الی آخر اعمارهم وبعد المفارقة فی برازخهم وما بعدها وچون بقونیه رسید بعد از ولادت وی ووفات پدرش مادرش
بعقد نکاح شیخ درآمد ووی در خدمت وصحبت شیخ تربیت یافت ○ وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ
در مسئلهٔ وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل وشرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی وفهم آن کما ینبغی میسر

نمی‌شود ویرا مصنفاتست چون تفسیر فاتحه ومفتاح الغیب ونصوص وفکوک وشرح حدیث وکتاب نفحات الهیه
که بسیاری از واردات قدسیهٔ خود را در آنجا ذکر کرده است وهرکس که می‌خواهد که بر کمال وی درین طریق فی الجمله
اطلاعی یابد گو آنرا مطالعه کن که بسی از احوال واذواق ومکاشفات ومنازلات خود در آنجا نوشته است ○
در آنجا می‌گوید که در سابع عشر شوال سنه ثلث وخمسین وستمایه در واقعهٔ طویله حضرت شیخ را دیدم ومیان من ووی
سخنان بسیار گذشت در آثار واحکام اسماء الهی سخنی چند گفتم بیان من ویرا بسیار خوش آمد چنانکه روی وی
از بشاشت آن درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق می‌جنبانید وبعضی از آن سخنان را اعاده می‌کرد ومی‌گفت
ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تویی که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی وبجایی رسانی که چنین چیزها را
دریابد ولعمری که اگر تو انسانی ما سوای تو همه لاشی اند بعد از آن بوی نزدیک شدم ودست ویرا بوسیدم وگفتم
مرا بتو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم می‌خواهم که متحقق شوم بکیفیت شهود دایم ابدی تو مر تجلی ذاتی را
وگفت اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا له من شهود التجلی الذاتی لا حجاب بعده ولا مستقر للکمل دونه گفت آری وسوال
مرا اجابت کرد وگفت آنچ خواستی مبذول است با آنکه تو خود می‌دانی که مرا اولاد واصحاب بودند وبسیاری از ایشانرا
کشتم وزنده گردانیدم ومرد آنکه مرد وکشته شد آنکه کشته شد وهیچ کدام را این معنی میسر نشد گفتم یا سیدی
الحمد لله علی اختصاصی بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی وتمیت وسخنان دیگر گفتم که افشاء آن نمی‌شاید آنگاه از آن واقعه
درآمدم والمنة لله علی ذلک ● میان وی ومولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص ومحبت وصحبت بسیار
بوده است روزی مجلسی عظیم بود واکابر قونیه جمع وشیخ صدر الدین بر صدر صفه بالای سجاده نشسته بود
خدمت مولوی درآمد شیخ سجادهٔ خویش را بوی گذاشت مولانا نه نشست وگفت بقیامت چه جواب گویم که بر سجادهٔ شیخ
چرا نشستم شیخ فرمود که بر یک گوشه تو بنشین وبر یک گوشه من بنشینم خدمت مولانا نه نشست شیخ فرمود که سجاده‌ای
که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت ودور انداخت ○ خدمت مولانا پیش از وی وفات
کرده است ووصیت نماز خود بوی کرده ○ گویند که شیخ شرف الدین قونیوی از شیخ صدر الدین قدس سرهما پرسید که من
این الی این وما الحاصل فی البین شیخ جواب داد که من العلم الی العین والحاصل فی البین تجدد نسبة جامعة بین الطرفین
ظاهرة بالحکمین

شیخ مؤید الدین الجندی رحمه الله تعالی وی از شاگردان ومریدان شیخ صدر الدین است
جامع بوده است میان علوم ظاهری وباطنی بعض مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم ومواقع النجوم شرح
کرده است ومأخذ سایر شروح فصوص شرح وی است ودر آنجا تحقیقات بسیارست که در سایر کتب نیست
وکمال وی از آن معلوم می‌شود ○ وی گفته است که خدمت شیخ صدر الدین قدس سره خطبهٔ فصوص را از برای من
شرح کرد ودر اثنای آن واردی غیبی بروی ظاهر شد واثر آن ظاهر وباطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد
عجیب ومضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید وچون این معنی را از من دریافت گفت که من نیز از
حضرت شیخ درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد ودر اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون
تمام کتاب مرا معلوم شد پس باین حکایت مسرور شدم ودانستم که مرا بهره تمام خواهد بود بعد از آن مرا فرمود که
آنرا شرحی بنویس پس در حضور وی اجلالا لقدره وامتثالا لامره خطبه را شرح کردم ○ وهم وی گفته در مجلس بیان
این معنی که کمل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشأه که در بغداد بودم وشخصی

در منزل من فرود آمده بود که دعوی وی آن بود که مهدی است و از من بران دعوی گواهی طلبید من گفتم که پیش
خدای تعالی گواهی می‌دهم که تو مهدی نیستی و دروغ می‌گویی با من بمعادات و دشمنی برخاست و جماعتی را از ملاحده
و نصیریه جمع کرد و ایشانرا بایذای من دلالت کرد پناه برو حمایت شیخ بزرگ شیخ محیی الدین بردم و بجمعیت
همت متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیکدست خود هردو دست آن مدعی را بگرفت و بیکدست دیگر هردو
پای ویرا و گفت بر زمینش زنم گفتم یا سیدی حکم و فرمان تراست بس بازگشت و برفت من برخاستم و بمسجد رفتم
و آن مدعی با اتباع خود بقصد ایذای من اجتماع کرده بودند من با ایشان التفات نکردم و بپیش محراب رفتم
و نماز خود بگذاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشانرا خدای تعالی از من بگردانید بعد از آن آن مدعی
بر دست من توبه کرد و مسافر شد ٥ وهم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را با خضر علیه السلام
اتفاق ملاقات افتاد گفت که از برای موسی بن عمران صلوات الرحمن علیه هزار مسئله از آنچ از اول ولادت وی
تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است
آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که لیت اخی موسی سکت حتی یقص علینا من انبائهما ووی را
بر طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقایق و معارف اشعار عربی لطیف است و از آن جمله است این دو بیت
که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده ـ البحر بحر علی ما کان فی قدم ٭ ان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال تشاکلها ٭ عمن تشکل فیها وهی استار ٭ و این بیت دیگر ـ هو الواحد الموجود فی الکل وحده
سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ٭ و همانا که وی قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه را جوابی گفته است و از آن قصیده است
این دو بیت ـ فانک یرضانی بکل محبة ٭ و ما ذلت اهواه بکل مودة ٭ فمد تنع عنه انفصالی و واجب
و صالی بلا امکان بعد و قربة ٭ **شیخ سعید الدین الفرغانی رحمه الله تعالی** وی از کمل ارباب عرفان و اکابر
اصحاب ذوق و وجدان بوده است هیچ کس مسایل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است
که وی در دیباچهٔ شرح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه کرده اولا آنرا بعبارت فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود
شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده و شیخ آنرا استحسان بسیار کرده و در آن باب چیزی نوشته و شیخ
سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک و تیمن در دیباچهٔ شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیا از برای تعمیم و
تتمیم فایده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فواید دیگر بران مزید ساخته جزاه الله تعالی عن الطالبین خیر الجزاء و وی را
تصنیف دیگرست مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمهٔ اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در مسایل عبادات
و بعض معاملات که سالکان این طریق را از آن چاره نیست و در بیان آداب طریقت که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه
حقیقت بی آن میسر نیست و الحق آن کتابی است بس مفید که مالابد هر طالب و مریدست در آنجا آورده است که انتساب
مریدان بمشایخ بسه طریق است یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سیم بصحبت و خدمت و تادب بآن و خرقه دواست
خرقهٔ ارادت و آنرا جز از یک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار بجهة برکت ستدن روا
باشد و در بیان خرقهٔ ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله
تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد
عمویه و اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگر اما ابو محمد از احمد اسود دینوری

خرقه

خرقه پوشید و وی از ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله حنیف
شیرازی و وی از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله تعالی عنهم و شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی
رضی الله عنه نسبت خرقه را تا با بو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم بصحبت
نسبت داده است نه بخرقه و اما شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة آورده است که نسبت
خرقها متصل است به پیغامبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه وسلم
خرقه پوشانید مر امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه و وی مر حسن بصری و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را
و وی مر ابو یعقوب نهرجوری را و وی مر عمرو بن عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابو القاسم رمضان را
و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ
نجم الدین الکبری را و وی مرین فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فعلی هذا نسبت خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم
متصل می‌شود و الله تعالی اعلم و اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعید رحمه الله از شیخ خرقه خود شیخ نجیب الدین
علی تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه و وی از عم شیخ ابو النجیب السهروردی و وی
از شیخ احمد غزالی و وی از ابو بکر نساج و وی از شیخ ابو القاسم گرگانی و وی از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب
و وی از ابو علی رودباری و وی از سید الطایفه جنید قدس الله تعالی ارواحهم بعد از آن می‌گوید که در نسبت خرقهٔ
ارادت و نسبت تلقین ذکر دو شیخ گرفتن مذموم است اما در نسبت صحبت محمودست لکن بشرط اجازت یا فوت
صحبت شیخ اول چنانکه این ضعیف بعد از مفارقت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره از خدمت
مولانا و سیدنا و شیخنا صدر الحق و الدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد بن اسحق القونوی
قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و هدایت و اقتباس فضایل و آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت
و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منتفع شد غایة الانتفاع و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی
نور الله نفسه و از صحبت غیر ایشان از اکابر تربیت پذیرفت و منتفع گشت هرچند از عهدهٔ رعایت حقوق و شرایط
خدمت و صحبت شان نتوانست بیرون آمدن لکن ایشان از کرم بحسن قبول و ارشاد این بیچاره را تلقی فرمودند
فجزاهم الله عنی احسن الجزاء ٥ وهم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی امام
جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقات وی بذکر و تلاوت و انواع عبادات مستغرق و معمور
لکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نوری مصور شده مشاهده کرد که از دهان
وی منفصل می‌شد و بزمین فرو می‌رفت با خود گفت که این علامت خیر نیست چه نص الیه یصعد الکلم الطیب
بخلاف این نشان می‌دهد این نقصان مگر بسبب عدم تلقین ذکرست از مشایخ پس بیکی از مریدان شیخ روزبهان
بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد و از وی ذکر تلقین گرفت و همان شب در واقعه ذکر خود را بصورت نوری
مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمانها را خرق می‌کرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه
پیوست و رسید بآنجا که رسید **شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی** وی از اکابر اصحاب
شیخ ابو مدین مغربی قدس الله تعالی روحه بوده است شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده است
که از شیخ معتبر طلحة بن عبد الله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنه خمس و ستین و ستمائه شنیدم که وی

روایت کرد از شیخ عماد الدین محمد بن شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی روحه که گفت در یکی از مجاورات
با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه می کردم ناگاه دیدم که شیخی مغربی طواف می کرد و خلق بوی تبرک می جستند
و ویرا زیارت می کردند مرا پیش وی تعریف کردند که این فرزند شیخ شهاب الدین است مرا مرحبا گفت و سر مرا
ببوسید و مرا دعای خیر کرد و دایما برکت دعای ویرا در خود می یابم و امید می دارم که در آخرت نیز برکت آن
همراه من باشد پس من پرسیدم که این کیست گفتند این را شیخ موسی می گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش
والد خود رفتم و ویرا خبر کردند که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعای خیر کرد والد من بسیار بآن مسرور شد
بعد از آن حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از آنجمله گفتند که ویرا در هر شبانروزی وردیست که هفتاد
هزار ختم قرآن می کند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند یاد کرد و گفت راست است
آنچه از وی می گویند من پیش ازین این سخن را شنیده بودم و در خاطر من فی الجمله انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ
موسی را در طواف دریافتم در پی وی ایستادم دیدم که تقبیل حجر الاسود کرد و از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و می رفت
همچنانکه معهودست که مردم در طواف می روند و تلاوت می کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می کردم چون هم در آن
طواف اول از برابر در خانه که از حجر الاسود تا آنجا مقدار چهار گام باشد کما بیش درگذشت یک ختم تمام کرد چنانکه
من تمام آن ختم را حرف بحرف شنیدم حضرت والد من با همه اصحاب تصدیق وی کردند و آنچه گفت قبول کردند
بعد از آن والد مرا ازین معنی سوال کردند گفت این از قبیل بسط زمانست که نسبت به بعضی از اولیاء الله واقع
می شود پس از برای صدق آن قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را رضی الله عنه مریدی بود صایغ و وظیفهٔ وی
آن بود که سجادهای صوفیانرا روز جمعه بمسجد جامع می برد و می انداخت و بعد از ادای نماز جمع می کرد و بخانقاه می آورد
در یکی از جمعها سجادها را بر یکدیگر بست تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آرد جامها بیرون کرد
و بر کنار دجله نهاد و در آب فرو رفت چون سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جای دیگرست پرسید که این کجاست
گفتند که این نیل مصرست تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر درون رفت ناگاه بدکان صایغی رسید آنجا بیستاد
و بروی جز میزری که ستر عورت وی کرده بود جامهٔ دیگر نبود صاحب دکان بفراست دانست که وی صایغ است
که وی صایغ است و ویرا آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک میداند ویرا نگاه داشت و بخانه برد و دختر خود را باو
نکاح کرد و از وی سه فرزند آمد و هفت سال بران گذشت روزی بکنار نیل آمد و در آب غوطه خورد چون سر بر آورد
دید که در دجلهٔ بغدادست در همان موضع که پیش ازین بهفت سال بآب در آمده بود و جامهای وی همچنانکه نهاده بود
بر کنار دجلاست جامها را بوشید و بخانقاه آمد دید که سجادهای صوفیان همچنان که بر هم بسته بود بر هم بسته است
بعضی از اصحاب با وی گفتند که زودتر باش بعضی از جماعت بگاه بمسجد رفته اند سجادها را بمسجد برد و پس
از ادای نماز بخانقاه آورد و بتعجیل تعجب کنان بخانهٔ خود رفت اهل بیت وی گفتند که مهمانانی که فرموده بود
که برای ایشان ماهی بریان کنیم بخواهید که ماهی بریان شده است مهمانانرا آورد و ماهی خوردند بعد از آن پیش
شیخ خود ابن سکینه آمد و آنچه بروی گذشته بود ویرا اخبار کرد و قضیهٔ اولاد خود را بمصر با وی بگفت فرمود
که فرزندانرا از مصر ببغداد حاضر کن چون فرزندانرا حاضر کرد و آنچه گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن
سکینه ازوی پرسید که آن روز در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول روز در خاطر من ازین آیت

الصایغ زرگر

کودکان

که کان مقدار الف سنة دغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی است از خدای تعالی بر تو و رفع اشکال
و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بآنکه خدای تعالی قادرست بر آنکه نسبت به بعضی بندگان خود زمانرا بسط
کند و دراز فرا نماید با آنکه آن کوتاه باشد بنسبت ببعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان که زمان دراز را
کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء ○ و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده
است که شخصی جوهری از خود حکایت کرد که مقداری خمیر از خانهٔ خود بفرن برد تا نان پزند و ویرا جنابت رسیده
بود بکنار نیل رفت و بآب در آمد تا غسل کند از خود غایب شد و دید همچنان که کسی در خواب بیند که وی در بغداد است
آنجا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد خود را
در میان آب دید غسل تمام کرد و جامه بوشید و بفرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه آن واقعه را
باز گفت چون ماهی چند بر آمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندانرا همراه آورد و خانهٔ جوهری را می پرسید چون
با هم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندانرا بشناخت از آن زن پرسیدند که چند گاه است که ازان کرده
است گفت شش سال **شیخ عیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی** امام یافعی گوید که وی روزی بر فاحشهٔ
بگذشت و ویرا گفت بعد از خفتن پیش تو می آیم زن خرم شد و خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد
و در خانهٔ وی دو رکعت نماز بگزارد و بیرون آمد آن زن را حال بگشت و توبه کرد و از هرچه داشت بیرون
آمد و شیخ ویرا بزنی بیکی از درویشان داد و گفت طعام ولیمه را عصیده بسازید و روغن مخرید امیری را که
رفیق آن زن می بود از آن خبر دادند تعجب کرد گفتند ویرا بیکی از درویشان داد و طعام ولیمه عصیده ساخته اند
و روغن ندارند امیر بر طریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این را پیش شیخ برید و گویید که شاد شدیم و شنیدیم
که روغن عصیده نیست این را با عصیده بخورید چون فرستادهٔ امیر آمد گفت دیر آمدی یکی از آن دو شیشه را
بستد و دست در آن کرد و بر عصیده ریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد
روغنی دید که خوشتر از آن نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه
کرد **شیخ ابو الغیث جمیل الیمنی قدس الله تعالی سره** ذو المقامات العلیة والاحوال السنیة والانفاس الصادقة
والکرامات الخارقة در اوایل حال از قطاع طریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی می گوید یا صاحب
العین علیک عین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر تست در وی اثر عظیم کرد و از آنچه در آن بود
باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن الافلح الیمنی بپیوست نفس وی
پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق ارادت و سیماء سعادت بروی پیدا آمد و خوارق عادات ازوی بظهور
انجامید ○ گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و درازگوشی با خود ببرد در میان آنکه در بعض
وادیها هیزم جمع می کرد درازگوش ویرا شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که درازگوش ویرا شیر بدریده است
روی با شیر کرد و گفت درازگوش مرا بکشتی هیزم خود را بر چه بار کنم سوگند بعزت معبود که آنرا بار نخواهم کرد
مگر بر پشت تو پس هیزمها را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و ویرا می راند تا بنزدیک شهر رسید هیزم را ازوی
فرو گرفت و گفت هر جا که خواهی برو ○ روزی اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند ببازار رفت تا بخرد
پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت گفت در دکان من هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو

عصید کاچی ه

هیچ عطر نخواهد بود فی الحال هر عطر که در دکان وی بود منعدم شد عطار بیش شیخ وی ابن الافلح ازوی حکایت
کرد شیخ ویرا بخواند و بسبب آن که اظهار کرامت کرده بود ویرا سیاست بسیار کرد وکفت دو شمشیر در یک غلاف
نمی شاید از صحبت من دور باش هر جند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد واز مصاحبت وی ابا کرد ابو الغیث
برفت وطلب شیخ دیکر می کرد تا بصحبت وی منتفع کردد بیش هر شیخ که رفت کفت ترا همین بسندست محتاج بشیخ
نیستی تا آن بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید والتماس صحبت کرد شیخ ویرا قبول فرمود ابو الغیث کفته است که
جون بصحبت وی رسیدم کویا قطره بودم که در دریا افتادم ○ بادشاه یمن خادم ویرا بکشت جون خبر بوی رسید
در غضب شد کفت مالی والحراسة انا انزل عن المشتاب واترک الزرع در همان وقت بادشاه کشته شد ○ روزی
فقرا کفتند که مارا آرزوی کوشت می کند کفت فلان روز که روز بازارست کوشت خواهید خورد جون آن روز آمد
خبر رسید که قطاع طریق قافله را غارت کرده اند جون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد ونجهة شیخ کاوی
آورد شیخ فقرارا کفت که این کاو را بکشید وبیزید اما سر ویرا همجنان که هست نکاه دارید بعد از آن دیکری آمد
ویک خروار کندم آورد شیخ کفت آرد کنید ونان بزید هرجه شیخ کفت کردند بعد از آن شیخ فقرارا کفت بخورید
جمعی فقها حاضر بودند ایشانرا بسو سفره طلبیدند نیامدند شیخ فقرارا کفت شما بخورید که فقها حرام نمی خورند
ایشانرا جون فقرا از خوردن فارغ شدند ناکاه شخصی بیش شیخ آمد وکفت ایها الشیخ کاوی نذر فقرا کرده
بودم حرامیان بغارت بردند شیخ کفت اکر سر کاو خود را ببینی شناسی کفت آری شیخ فرمود تا سر کاو را حاضر
کردند کفت این سر کاو منست بعد از آن شخص دیکر در آمد وکفت ایها الشیخ یک خروار کندم نذر شیخ کرده بودم
حرامیان بردند شیخ کفت نذر فقرا بفقرا رسید جون فقها آنرا مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا بشیمان شدند
توفی رضی الله عنه سنه احدی وخمسین وستمایه **شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی** نام وی علی بن
عبد الله است شریف است حسنی ساکن اسکندریه بوده است وجمعی کثیر آنجا بصحبت وی بیوسته اند از کبار اولیاء الله
وعظماء مشایخ است ○ وی کفته است که در سیاحت بودم شبی در بشته خفتم وسباع کرد من می کردیدند تا صبح
وهرکز انسی همجون انس آن شب نیافتم جون بامداد شد در خاطر من کذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی
جیزی حاصل شد برود خانه فرود آمدم کبک بسیار دیدم که مثل آن ندیده بودم جون آواز بای من شنیدند همه
یکبار بر میدند جنانکه از ترس مرا خفقان بیدا شد شنیدم که مرا می کویند ای آنکه دوش با سباع انس کرفته بودی
ترا جیست که از بریدن این کبکان ترسانی ولیکن تو دوش با ما بودی واکنون با نفس خودی ○ وهم وی کفته که
یکبار هشتاد روز کرسنه بودم در خاطرم آمد که ترا ازین کار نصیبی حاصل شد ناکاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد
بغایت خوب روی کویا روی او نور آفتاب بود ومی کفت منحوسی هشتاد روز کرسنه بود در ایستاد ونازبر خدای
تعالی می کند بعمل خود وشش ماه برمن کذشته است که طعامی نجشیده ام ○ وهم وی کفته که روزی در مغاره بودم کفتم
آلهی کی ترا بنده شاکر باشم شنیدم که مرا می کویند هرکاه که منعم علیه غیر خود نبینی کفتم آلهی جون منعم علیه غیر خود نبینم
وحال آنکه بر انبیا انعام کرده وبر علما انعام کرده وبر ملوک انعام کرده شنیدم که کفتند اکر انبیا نبودندی توراه
راست نیافتی واکر نه علما بودندی تو اقتدا بکه کردی واکر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی بودی واین همه نعمتست
از من بر تو ○ وهم وی کفته که رفیقی داشتم با وی در مغاره جای کرفتیم وطلب وصول بخدای تعالی می کردیم می کفتیم

مشتاب جایی را کویند بلند که از جوب یا کل افراشته کنند وبالای آن تختی سازند که حارس زرع آنجا نشیند ۵

فردا مارا فتح شود ناکاه مردی در آمد با هیبت کفتیم تو کیستی کفت عبد الملک دانستیم که وی از اولیاء الله است کفتیم حال
جیست کفت حال تو جیست حال تو جیست حال تو جیست جون باشد حال کسی که می کوید فردا مرا فتح شود وبس فردا
مرا کشاد شود ونه ولایتست ونه فلاح ای نفس جرا برستش خدای خاص از برای خدای نکنی ما دانستیم که ویرا جرا
بر ما در آوردند توبه کردیم واستغفار نمودیم وما را فتح بدید آمد ○ وهم وی کفته است که رسول را صلی الله علیه وسلم
بخواب دیدم کفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله فی کل نفس یعنی باکیزه کردان جامهای خود را از جرک
تا بهره مند کردی بمدد وتائید الله تعالی در هر نفسی کفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است کفت خدای تعالی بر تو بنج
خلعت بوشانیده است خلعت محبت وخلعت معرفت وخلعت توحید وخلعت ایمان وخلعت اسلام هرکه خدای را
دوست دارد بروی آسان شود هر جیزی وهرکه خدایرا بشناسد در نظر وی خرد نماید هر جیزی وهرکه خدایرا
بیکانکی بداند بوی شریک نیارد هیچ جیزی را وهرکه بخدای ایمان آرد ایمن کردد از هر جیزی وهرکه باسلام متصف
کردد در خدای عاصی نشود واکر عاصی شود اعتذار کند وجون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن کفت ازینجا
فهم کردم معنی قوله تعالی وثیابک فطهر ○ شاکرد وی شیخ ابو العباس مرسی کفته است که از مدینه شریفه قصد زیارت
امیر المومنین حمزه رضی الله تعالی عنه کردم در راه کسی دیکر رفیق من شد جون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی بسته بود
ببرکت روحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا می کند
با رفیق خود کفتم این مرد از ابدالست ودعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی ویرا یکدینار
روزی کند ومن دعا کردم واز خدای تعالی عافیت از بلای دنیا وعذاب آخرت خواستم جون در مراجعت نزدیک
مدینه رسیدیم شخصی بیش آمد ورفیق مرا یکدینار داد وجون بمدینه در آمدیم ونظر شیخ ابو الحسن بر ما افتاد
رفیق مرا کفت یا خسیس الهمة ساعتی یافتی که در آن دعا مستجاب شود وآنرا بیکدینار صرف کردی جرا جون
ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا وآخرت خواست وخدای تعالی دعای وی اجابت کرد
○ وهم وی کفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان انقطاع وبودن در بیابان ومیان بازکشتن بآبادانی
وشهر وصحبت علما واخیار ومرا وصف کردند که در سر کوهی ولیی هست قصد زیارت وی کردم شب هنکامی
بآنجا رسیدم با خود کفتم در شب بیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون می کوید بار خدایا بدرستی
که مردی جند هستند از بندکان تو که از تو می خواهند که خلق خود را مسخر ایشان کردانی وخلق خود را مسخر
ایشان کردانیدی واز تو بآن راضی شدند وبدرستی که من از تو می خواهم که خلق خود را بدخوی کردانی با من تا مرا
هیچ ملجای نباشد الا حضرت تو من با خود کفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف می کند جون بامداد
کردم بیش وی در آمدم وسلام کردم واز هیبت وخوف وی بر بر آمدم کفتم ای سیدی حال جونست کفت شکایت
می کنم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی ورضا همجنانکه تو شکایت می کنی از حر تدبیر واختیار کفتم من حر
تدبیر واختیار می دانم واین زمان در آنم برد تسلیم ورضا جیست وجرا از آن شکایت می کنی کفت می ترسم
که حلاوت آن مرا مشغول کرداند از خدای تعالی کفتم ای سیدی شنیدم که شب می کفتی بار خدایا بدرستی که
مردی جند از بندکان تو هستند که از تو می خواهند که خلق خود را مسخر ایشان کردانی ومسخر کردانیدی واز تو بآن
راضی شدند شیخ تبسم کرد وکفت ای فرزند عوض آنکه می کویی اللهم سخر لی بکوی اللهم کن لی تو کان می بری

که هرکه خدای تعالی ویرا باشد بچیزی محتاج نشود این بدل چیست امام یافعی کوید که از بعض مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعا می کرد می کفت کان الله لک واین کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبا تست زیرا که چون خدای تعالی کسی را باشد همه مطلوبات ویرا بدهد اما خدای تعالی کسی را باشد که وی خدایرا باشد کما قال صلی الله علیه وسلم من کان لله کان الله له ○ شیخ ابو الحسن کفته انا لا نری مع الحق من الخلق احدًا ان کان ولا بد فکالهبآء فی الهوآء ان فتشته لم تجده شیئًا ○ وهم وی کفته لایکن حظک من دعائک الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک بمناجاتک لمحبوبک فتکون من المحجوبین ○ وهم وی کفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة آداب فاجعله والتراب سوآء الرحمة للاصاغر والحرمة للاکابر والانصاف من النفس وترک الانتصاف لها ○ وی در سنه اربع وخمسین وستمایه برفت از دنیا در وقت توجه بمکه مبارکه در صحرایی که آب شور داشت چون ویرا آنجا دفن کردند ببرکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد **شیخ یاسین المغربی الحجام الاسود رحمه الله تعالی** وی از ارباب ولایت واصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آنرا پوشیده میداشت امام نواوی رضی الله تعالی عنه از جمله مریدان ومعتقدان وی بوده است بزیارت وی می رفته است وبصحبت وخدمت وی تبرک میجسته ونسبت بوی در مقام ارادت بوده بهر چه اشارت کردی بر آن موجب برفتی روزی ویرا کفت که کتابهای که پیش تو مستعار ست بخداوندانش باز ده وبدیار خود مراجعت نمای واهل خودرا زیارت کن سخن ویرا قبول کرد چون بدیار خود رسید واهل خودرا دید بیمار شد ووفات کرد ○ توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع ومأتین وستمایه وکان عمره ثمانین رحمه الله تعالی والامام محیی الدین النواوی رحمه الله فی الرابع والعشرین من رجب سنة ست وسبعین وستمایه ○ **شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی** نام وی سلیمان بن علی است بعضی از متقشفه فقها ویرا بزندقه والحاد منسوب داشته اند ودر بیان آن ذکر کرده که ویرا کفتند یکبار که انت نصیری وی کفت النصیری بعض منی وبر واقف بر اصطلاحات این طایفه پوشیده نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع است که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را ابعاض وتفاصیل خود می بیند وهمه را در خود مشاهده می کند چنانکه کفته اند جزو درویش است جمله نیک وبد ○ ومن اشعاره المشعرة بذلک فی طور کل حقیقة لی مسلک ولکل مرتبة وذوق اسلک ان دارت الافلاک من حولی فبی وعلی دور محیطها یتحرک ○ میشاید که آنچ کفته است النصیری بعض منی بنا برین معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق وخواه بر سبیل تقلید ووی کتاب منازل السایرین را که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری الهروی است شرحی نیکو کرده است هرکرا اندک چاشنیٔ از مشرب این طایفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکورست اکثر مبنی بر قواعد علم وعرفان ومبنی از خصایص ذوق ووجدان است وهمچنین ویرا دیوان شعریست در کمال لطافت وعذوبت هرکه آنرا مطالعه کند داند که از سرچشمهٔ کدر هرکز چنان زلال صافی نجوشد واز شجرهٔ خبیث اصلا چنان میوهٔ طیب نیاید ○ در شرح منازل السایرین در درجهٔ ثالثه از مقام رضا می کوید وقد ذقت هذا المقام والحمد لله تعالی وتحققت صحته لی فی ثلث مواطن اولها اننی اشرفت علی القتل بالسیوف الفرنج خذلهم الله تعالی فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتًا بین الحیوة والموت رضیً بحکم الله تعالی لغلبة سلطان المحبة والموطن الثانی اننی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتًا بین الحیوة والموت رضیً بحکم الله تعالی الموطن الثالث قیل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها امورا تزل فیها القدم فنظرت الی قلبی

وصحت عقد الرضی مع ربی وقلت اعرض بعد الاقبال واخاف مع صحة محبتی لله تعالی من الضلال ففاضت عینا بالدموع وسرت فی وجودی نشوة الخشوع والخضوع واخذتنی حالة وجد لذت فیها ان افارق نفسی بعد غیبة حبی فلما انفصلت نظمت ارتجالا انا فی عنان ارادة المحبوب اجری لا محالة ○ اما الی محض الهوی طوعا واما للضلالة مهما احب اجبته انا عبده فی کل حالة ○ ومن اشعاره شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف واسماء ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی والرائی ○ وتوفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین وستمایه **شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی** وی شاکرد شیخ ابو الحسن شاذلی است صاحب مقامات عالیه وکرامات ظاهره است ○ روزی شخصی ویرا بضیافت برد وبجهة امتحان طعامی که در آن شبهه بود پیش شیخ نهاد شیخ ویرا کفت اکر حارث محاسبی را رکی در انکشت بود که چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی من شصت رک در دست دارم که مثل آن حرکت می کند صاحب طعام استغفار کرد وعذر خواست امام یافعی کوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد وطعامها پیش آورد که در بعض کوشت کشته بود ودر بعض کوشت مرده شیخ میان دربست وکفت ای درویشان من امروز خادم شما ام درین طعام ودرایستاد هر طعام که در آن کوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد وهرچه در آن کوشت مرده بود دور می کرد که این از برای لشکریان پادشاه ومی کفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث سلطان حاضر بود از آن امتحان استغفار کرد ○ کویند که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خودرا بکشت از برای غیرت بر ملک واز آن پشیمان شد وتوبه کرد توبهٔ که در وی اثر تمام کرد ودر باطن وی حالهای نیکو ظاهر شد وواقعهای ارباب ارادت می دید طالب شیخی کشت که خودرا تسلیم وی کند ویرا بشیخ ابو مدین رضی الله عنه نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد وکفت فرمان اولو الامر می باید برد اما من بوی نمی رسم مرا فرموده اند که بتلمسان روم وآن شهریست از مغرب وآن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان یعقوب را کفت سلام من بصاحب خود برسانید وبکویید که شفای تو در دست شیخ ابو العباس مرسی است وشیخ ابو مدین در تلمسان وفات کرد رسولان یعقوب بپیش وی آمدند ووصیت شیخ را کفتند یعقوب استدعای شیخ ابو العباس کرد ووی نیز از حضرت حق باجتماع با یعقوب مأمور شد در روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند ودیکری را کلو بیفشردند وهریک را جدا بپختند وپیش شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که این یکی را بردار که مردارست وآن دیکری را خوردن کرفت پس یعقوب ملک را بپسر داد وخودرا بالکلیه تسلیم شیخ کرد وببرکت نفس شیخ ابو مدین وحسن تربیت شیخ ابو العباس کشایش یافت ودر مرتبهٔ ولایت ثابت قدم کشت ○ در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ ابو العباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را کفت نماز بکزار وطلب باران کن برای مسلمانان یعقوب کفت یاسیدی تو باین لایقتری شیخ کفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب نماز بکزارد ودعا کرد وعلی الفور اثر اجابت ظاهر شد وباران آمد ○ **شیخ سعد حداد ومرید وی شیخ جوهر رحمهما الله تعالی** شیخ جوهر در اوایل بندهٔ کسی بود آزاد شد در بازار عدن خرید وفروخت می کرد وبمجالس فقرا حاضر می شد واعتقاد واخلاص تمام داشت بایشان ووی امی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد که در عدن مدفونست رسید فقرا ویرا کفتند

که بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آن کس که در روز سیم از وفات من در محلی که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید
و بر سر وی نشیند چون روز سیم رسید و فقرا از قرائت و ذکر فارغ شدند و منتظر وعدهٔ شیخ بنشستند
ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک بایشان بنشست هرکدام از بزرگتران فقرا امید میداشتند که آن
مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته
بود و در خاطر هیچ یک از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا ویرا بزاویهٔ شیخ برند و بجای وی بنشانند
وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کارست من مردی بازاری ام و امی و طریق فقر و آداب ایشان
نمی دانم و بر من مردمانرا حقوقست و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست
خدای تعالی ترا تائید و تعلیم کند هرچه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که ببازار روم و حقوق
مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس ببازار رفت و حق هرکس را ادا کرد و آنگاه بزاویهٔ شیخ آمد و صحبت فقرا را
لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله من الفضایل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الکریم المنان ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی است رحمهما الله تعالی

امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگر
شیخ کبیر عارف شیخ سعید و هر یک را اصحاب و تلامذ بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت
بعض گذشتگان کرده بود بشیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید
پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت خود برفت و زیارت کرد و باز آمد بعد از چند روز
دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد ویرا در راه پیش آمد و با هم ملاقات
کردند شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا را بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان برگشتی شیخ سعید
گفت بر من هیچ حق متوجه نشده است شیخ احمد گفت برخیز و انصاف ده شیخ گفت هرکه ما را برخیزاند ویرا بنشانیم
شیخ احمد گفت هرکه ما را بنشاند ویرا مبتلا گردانیم پس هر یک از آن دو بزرگ انچ آن دیگر یک گفته بود رسید شیخ احمد
مقعد شد و بر جای بماند تا آن وقت که بحق تعالی بپیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآن که تن خود را می کند و می برید
تا بجوار حق تعالی بپیوست امام یافعی رحمه الله میگوید احوال فقرا از شمشیرهای برنده تیزترست چون اصحاب احوال
با یکدیگر برابر باشند احوال ایشان در یکدیگر سرایت می کند و اگر برابر نباشند حال قوی در ضعیف سرایت
می کند و گاه می باشد که حال سابق تاثیر می کند دون المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال

شیخ نجم الدین عبد الله محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی

وی شاگرد شیخ ابو العباس المرسی است سالهای
بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیارست و کرامات وی بی شمار ○ یکی از علماء یمن گفته است که پدر خود را
بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گزاردم خاطر من بجهة پدر پریشان بود با شیخ نجم الدین گفتم چه شود
که خاطر بران داری که در بعض مکاشفات خود بر احوال وی مطلع شوی و با من بگویی در حال بنگریست
و گفت اینک از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک می کند و کتابهای خود را گرد خود نهاده
و صفت و حلیهٔ وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد و ویرا هرگز ندیده بود ○ روزی همراه
جنازهٔ یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود بر سر قبر بنشست که تلقین کند شیخ

نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده را پرسید ویرا زجر کرد پس بعد از آن گفت که چون ملقن آغاز
تلقین کرد صاحب قبر گفت هیچ تعجب نمی کنید از مردهٔ که تلقین زنده می کند ○ ویرا گفتند که هرگز زن خواسته
گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آنرا زنی پخته باشد ○ شیخ وی در بلاد عجم ویرا گفته بود که زود
باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی حرامیان ویرا بگرفتند و گفتند جاسوس
است ویرا نگاه داشتند و ویرا ببستند می گوید ناگاه دیدم که پیری بر من فرود آمد همچنان که باز بر شکاری
فرود آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب
خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه روزی گفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند
بیایید تا برویم و بر وی سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد بشناختم که وی همان پیرست که مرا بگشاد و وی نیز
نشانی گفت که حاضران ندانستند خدمت و صحبت ویرا لازم گرفتم تا آن وقت که از دنیا برفت ○ چون شیخ
وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ شیخ خود شیخ ابو الحسن شاذلی رضی الله عنهم رسید از قبر خود
با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطوف حرم شریف رسید شنید که هاتفی گفت که قدمتَ
الی خیر بلدٍ و شرِّ اهلٍ پس مجاور مکه می بود تا در سنهٔ احدی و عشرین و سبعمایه از دنیا برفت و ویرا نزدیک
بقبر فضیل عیاض دفن کردند ○ ویرا بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات
ندیده اند واما بحسب باطن دانستن آن راجع بعلماء باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت
رسول صلی الله علیه وسلم برگشته بودم و روی بمکه داشتم در فکر شیخ نجم الدین افتادم که هرگز بمدینهٔ شریفه
نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بروی اعتراض می کردم ناگاه سر بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا
بجانب مدینه می رود مرا آواز داد که یا محمد و با من سخنان گفت ○ روزی بعض اصحاب وی با وی گفتند که
مردم بر شما انکار بسیار دارند که بزیارت رسول صلی الله علیه وسلم نرفته اید و نمی روید گفت منکر از دو بیرون
نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است با وی بگوی که بنده را روا هست که بی اذن خواجهٔ خود بسفر رود
و اگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست و پیش تو حاضرست هرگز در طلب وی سفر می کنی ○ بخط
یکی از اکابر خراسان یافته اند که در تاریخ سنهٔ ثلث و سبعمایه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی
شرفا مشرف شدم و در آن وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی می رسیدم روزی از من پرسید
که این حدیث بتو رسیده است که بدلاء امتی اربعون اثنا عشر فی العراق وثمانیة وعشرون فی الشام گفتم
رسیده است اما مرا مشکل می شود که چون این طایفه همین در شام و عراق می باشند شیخ فرمود که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی پس عراق و غیر آن چون خراسان
و هندوستان و ترکستان و سایر بلاد شرقی در عراق داخل است و شام و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب
همه در شام داخل است ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین یحیی
جامی نیسابوری سوال کنم نی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از آن دوازده تن است که در عراق اند

خواجه قطب الدین یحیی جامی نیسابوری رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل است و نیسابوری
المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بوده و بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ صفی الدین

اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درگزینی رسیده است و هفت بار حج گزارده است ○ روزی
بجانب صحرا بسر رمه و گلهٔ خود رفته بود از آنجا ویرا داعیهٔ زیارت بیت الله قوی شد و هم از آنجا روانه
گشت و این رقعه با صحاب نوشت دی روز با طایفهٔ بنیت ارتیاح و ابتهاج بطوف صحرا و نتاج گذری افتاد
با دوست ببوستان شدم رهگذری   بر گل نظری فگندم از بیخبری   دلدار بطعنه گفت شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو در گل نگری ○ ناگاه غیرت الٓه از کمین گاه لا تدع مع الله بیرون تاخت و کمند جذبة من جذبات الحق
در گردن دل ممتحن انداخت ع گر بنا یدم خوشی موی کشانش آرید ○ بوطن نا رفته و ندیده و تنگر راگذاشته
هم از طرف صحرا بر اشارت واذّن فی الناس بالحجّ یاتوک رجالاً بر صوب خانهٔ معظم معلّا روان گشت
چون نرود از پی صاحب کمند   آهوی بیچاره بگردن اسیر ○ والسّلام علی من اتبع الهدی ○ توفی رحمه الله لیلة
الخمیس الحادی والعشرین من جمادی الاخری سنه اربعین وسبعمایه وقبر وی در بیرون دروب فیروزآباد
بهراة **ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه الله تعالی** از بزرگان مشایخ واکابر صوفیه بود
ابواب علوم الٓهی و معارف ربّانی بروی گشاده شده بود ویرا گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن
می گفت از آسمان تا دهان وی عمودی دیدم از نور چون شیخ خاموش گشت آن عمود منقطع شد شیخ بخندید
و گفت وی ندانست بلکه چون عمود منقطع شد من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت
امداد الٓهی بود چون آن امداد منقطع شد وی خاموش گشت توفی بتونس سنه تسع وتسعین وستمایه
ابو عبد الله المعروف بابن المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بوده و در هر شبانروزی
ورد داشته که بنجاه اسبوع طواف کردی در سنه سبع وسبعمایه از دنیا رفته و بادشاه مکه از غایت اعتقاد
واخلاص که نسبت بوی داشته تابوت ویرا بردوش خود گرفته امام یافعی گوید که بعض اصحاب شیخ ابو محمد
بکری مغربی رحمه الله تعالی که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات الفقر من الحجاز با من گفت
که شیخ ابو محمد را عزیمت زیارت نبی صلی الله علیه وسلم شد بوداع شیخ ابو عبد الله بن المطرّف آمد
شیخ ابو عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان منزل آب نیست سختی بسیار بشما خواهد رسید اما عاقبت باران
خواهد بارید و آب خواهید یافت ما چهار کس بودیم چون بآن منزل رسیدیم همچنان که گفته بود آب نبود
در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی غلبه کرد و با ما اذکانی بود یکی خواست که آن آب را بخورد
شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر می خوری می میری همین گلوی خود بآن ترکن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم
از تشنگی و گرما و هیچ سایه نیافتیم که ساعتی بنشینیم ○ شیخ ابو محمد پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرّف
چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی بیشتر ازین نمی باشد که ما داریم پرسید
که دیگر چه گفت گفتیم گفت که در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد گفت بشارت باد شما را باران
ناگاه دیدیم که پارهٔ ابر از یکطرف پیدا آمد و بلند می شد تا ببالای سر ما رسید بیارید چندانکه گرداگرد ما سیل
روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران
هیچ اثر نیافتیم **شیخ سلیمان ترکمانی موله رحمه الله تعالی** وی در دمشق می بوده کهنه عبای
چرکین در بر از جای خود کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علماء ظاهر با جلالت و بزرگی خود بیش وی

نیازمندی می کرده اند و می نشسته اند ○ می گویند که در رمضان چیزی می خورده است و نماز نمی گزارده اما ویرا
کشف و اطلاع بر مغیبات می بوده و اخبار از آن می کرده ○ امام یافعی می گوید که می تواند که آن از قبیل ستر حال
و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز کرده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی در دهان نهاده باشد و خاییده
بگلوی وی در نیامده باشد و مثل این بسیار ازین طایفه مشاهده کرده اند چنانکه از قضیب البان موصلی و شیخ
ریحان و غیر ایشان منقول است توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشر وسبعمایه **شیخ علی کردی رحمه الله تعالی**
وی از عقلاء مجانین بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می شده است اهل دمشق همه
مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی می کرده اند
○ روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فکر دعوتی و سماعی بکن آن شخص ترتیب دعوتی
کرد و قوالان طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بآن خانه آمد
و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است صاحب خانه را گفت این را همه در حوض انداز همه را در حوض انداخت
و درویشان شربت می خوردند و سماع می کردند تا آخر روز بعد از آن که چیزی بخوردند و بازگشتند شیخ علی
کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان درست که اول بود
و هیچ از آن نگداخته بود بعد از آن صاحب خانه را گفت تو بیرون رو و در را بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از
سه روز چنان کرد روز دوم در راهی بشیخ علی رسید و بروی سلام کرد بعد از آن بخانه رفت خانه را همچنان در
بسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامهای فرش خانهٔ ویرا کنده است پیش وی آمد که ای سیدی چرا فرش
خانهٔ مرا کندی گفت روا باشد که تو مرد نیکو باشی و بر رخام حرام ضیافت درویشان کنی گفت ای سیدی
این میراث پدر منست شیخ بخشم شد و ویرا رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ را می دانست تأمل
بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد
و بمبالغهٔ تمام از آن استفسار نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودیم و رخام مسجد بجای آن بکار برده
○ در آن وقت که شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه برسالت بدمشق آمده بوده است با اصحاب
گفته است که بزیارت شیخ علی کردی می رویم گفته اند که وی مردی است که نماز نمی گزارد و اکثر اوقات مکشوف
العوره می باشد شیخ گفته است البته ویرا می بینیم شیخ سوار شده است و چون بنزدیک منزل وی رسیده فرود
آمده چون شیخ علی دیده است که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است که
ما را از تو این باز نمی دارد امروز مهمان توییم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو حمال بیامدند و با ایشان
طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان است و شیخ را گفت بسم الله که این ضیافت تست شیخ بخورد
و علی کردی را بزرگ داشت ○ شیخ علی کردی در اوایل در مسجد جامع می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که ویرا یاقوت
می گفته اند بشهر دمشق در آمده است در آن وقت کردی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت و ساکن صحرا شد و بعد از آن
بشهر نیامد تا آنگاه که وفات کرد و یاقوت در شهر حاکم بود **شیخ مفرّج رحمه الله تعالی** وی
از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان بوده است بنده بوده حبشی ویرا جذبهٔ رسید قوی که شش ماه
طعام و شراب نخورد پنداشتند دیوانه شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت ویرا قید نهادند چون آمدند قید

جایی بود و وی جایی ویرا در زندان کردند جون امدند در بیرون زندانش یافتند جون این کرامتها ازوی دیدند
جند مرغ بریان کرده بیش آوردند آنها را کفت ببرید همه زنده شدند و بریدن کرفتند باذن الله تعالی ○ یکی
از اصحاب وی ویرا روز عرفه در عرفات دید ویکی دیکر همان روز در خانهٔ خودش دید وتمام روز با وی بود
جون آن دو شخص بهم رسیدند وهریک آنچ دیده بودند باهم کفتند میان ایشان نزاع شد یکی کفت وی روز عرفه
در عرفات بود وبر صدق آن سوکند بطلاق خورد ویکی کفت تمام آن روز در خانهٔ خود بود و وی نیز سوکند
بطلاق خورد بس خصومت کنان بیش شیخ مفرّج آمدند وآنچ میان ایشان کذشته بود باز کفتند شیخ کفت
هر دو راست کفته اید وزن هیچ کدام طلاق نشد است یکی از اکابر می کوید که من از شیخ مُفرّج برسیدم که صدق
هریک موجب حنث دیکریست جون سوکند هیچ یک حانث نشده باشد ودر آن مجلس که من این برسیدم جماعتی
از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهم کرد که درین مسئله سخن کویید هرکسی جیزی کفت اما هیچ کس جوابی شافی کافی نکفت
در آن اثنا جواب آن برمن ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد که جواب آن بکوی من کفتم که جون ولی بولایت متحقق
کردد ودر آن معنی کار روحانیّت وی مصوّر بصورتی تواند شد متمکن شود می تواند بود که در وقت واحد در جهات
مختلف خود را بصورتهای متعدّد بنماید جنانکه خواهد بس آن کس که ویرا در بعضی از آن صُور بعرفات دیده باشد
راست دیده باشد وانکه در بعض دیکر از آن صُور در خانهٔ خودش دیده باشد هم راست دیده باشد وسوکند هیچ یک
حانث نشود شیخ مفرّج فرمود که جواب صحیح اینست که تو کفتی رضی الله تعالی عنه ونفعنا به ○

شیخ ابو العباس الدّمنهوری رحمه الله تعالی دَمنهور موضعی است بمصر یکی از تاجران کفته است که در سفر
بودم وبا من جهار پایی بود که قماش من همه بروی بود جون بمصر درآمدم وبا مردم درآمیختم آن جهار پای از من کم
شد هر جند طلب کردم هیچ خبر نیافتم بعضی از یاران مرا کفتند بیش شیخ ابو العبّاس دَمنهوری رو شاید که
دعایی کند ومن نیز بیش از آن ویرا می شناختم بیش وی رفتم وبروی سلام کردم وحال خود با وی بکفتم کوش
بسخن من نکرد لیکن کفت مارا مهمانان رسیده اند وجندین آرد می باید وجندین کوشت وحوایج دیکر ذکر کرد
از بیش وی بیرون آمدم وبا خود کفتم که والله دیکر هرکز بیش وی نیایم این درویشان غیر از حوایج خود
جیزی نمی دانند بس برین نیت برفتم ناکاه مرا شخصی که بیش وی جیزی داشتم بیش رسید ویرا بکرفتم وکفتم
نمی کذارم تا آنچ بیش تو دارم بمن ندهی شصت درم بمن داد کفتم با این درمها معامله می کنم یا آنچ رفته است
باز آید یا این هم برود در راه خدای تعالی هرجه شیخ کفته بود بخریدم وجند درم زیادت آمد بآن قدری حلوا
خریدم وهمه را بحمّالی دادم وقصد شیخ کردم جون بنزدیک زاویهٔ شیخ رسیدم دیدم که جهار پای من بر در زاویه
ایستاده است باز کفتم که این جهار پای من نخواهد بود بلکه مانند آنست جون نزدیک رسیدم دیدم که جهار پای
وقماشها همجنان بر پشت وی کفتم آنرا بکسی بسپارم یا با خود در زاویه برم تا باز کم نشود باز کفتم آن کس که سلامت
بمن رساند برای من نکاه خواهد داشت بیش شیخ درآمدم وآنچ آورده بودم بروی عرض می کردم جون بحلوا
رسید کفت این جیست کفتم جیزی زیادت آمده بود بآن دادم کفت این در شرط داخل نبود من نیز جیزی
زیادت کنم برخیز وقماشهای خود را ببازار بر وبفروش وتعجیل مکن وهرجه می فروشی بهای آنرا فی الحال می ستان
ومترس از آن که بعض تجّار بیایند وبازار تو بشکنند زر را در دست راست منست وبیا بان در دست جب من

پس

پس ببازار رفتم وقماشها بیهای تمام زیادت بر معهود بفروختم وبها تمام بستدم جون فارغ شدم تاجران از بحر وبر
در رسیدند جنانکه کویی در بند بوده اند که ایشانرا آزاد کرده اند **شیخ ریحان رحمه الله تعالی**
وی در عدن می بوده است ○ یکی از اخیار کفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک بعدن نتوانست که بعدن
در آید که شب آمده بود ودروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند وهیچ جیزی نداشت که شام بخورد
ناکاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است بیش وی آمد وکفت ای سیدی در دروازه ببستند وهیچ ندارم که شام
خورم می خواهم که مرا هریسه دهی کفت این را ببینید ازمن شام می خواهد ونمی خواهد مکر هریسه کویا من هریسه
بزی ام کفتم ای سیدی ازین جاره نیست ناکاه دیدم که کاسه هریسهٔ کرم حاضر شد اما روغن نداشت کفتم ای سیدی
روغن می باید کفت این را ببینید هریسه نمی تواند خورد بی روغن مکر من روغن فروشی ام کفتم ای سیدی این را
بی روغن نخواهم خورد کفت این رکوه را بکنار دریا بر وآب بیار تا وضو سازم رفتم وآب آوردم رکوه را ازمن بستد
واز آنجا روغن بر هریسه ریخت بس از آن بخوردم وهرکز مثل آن نجشیده بودم ○ دیکری کفته است که در ماه رمضان
بین العشائین ببازار رفتم تا برای اهل خود جیزی خرم ناکاه شیخ ریحان مرا دید ومرا بیش خود کشید وبهوا
بالا برد بسیاری من بکریستم وکفتم می خواهم که مرا بزمین باز کردانی مرا بزمین باز کردانید وکفت می خواستم که
تفرّجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی می کوید که همانا که وی باین تفرّج مطالعهٔ عجایب ملکوت سماوات خواسته است
○ بعضی از صالحان کفته است که روزی شیخ ریحانرا کفتم خاطری با من می دار کفت مادام که این سر در تست
مترس واشارت بسر خود کرد من بنداشتم که مراد وی آنست که مادام که زنده ام ومراد ویرا ندانستم مکر روزی
که بمرد بآن سبب که بپای کوهی می کذشت بیفتاد وسروی بشکست وبدان بمرد رضی الله تعالی عنه ○
شیخ علاء الدین الخوارزمی رحمه الله تعالی وی بزرک بوده است امام یافعی کوید رحمه الله تعالی
که وی دوازده روز بیک وضو نماز کزارد وبانزده سال بهلو بر زمین ننهاد وجند روز می کذشت که طعام نمی خورد
وجون طعام خوردی جیز اندک خشن خوردی وبا من در مِنی قدری کوشت بود نمی خورد الّا بعد از سختی بسیار
بجهة موافقت وکفتند که جند سال است که بجهة منکراتی که می بیند نی اختیار خود حج می کزارد که ویرا بآن فرموده اند
○ وهم امام یافعی می کوید که شیخ علاء الدین کفت که در بعضی از ساحلهای روم کوشهٔ کرفته بودم جون روز عید فطر
رسید بدیهی از دیهای مسلمانان بجهة نماز عید رفتم جون باز آمدم آدمیی دیدم که در خلوت من نماز می کزارد
وبوریکی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود تعجّب کردم که از کجا در آمده است بعد از آن بکریست کرستنی زار
من در فکر شدم که از برای وی جه آرم که روز عید است التفات بمن کرد وکفت ای فلان فکر مکن که در غیب است
آنچ تو نمی دانی ولیکن اکر نزد تو آب هست بیش آور برخاستم که ابریق بیاورم بیش ابریق دو کرده نان دیدم
بزرک کرم ومغز بادام بسیار آنرا برداشتم وبیش وی بردم نان بشکست ومغز بادام بیش من ریخت وکفت
بخور ودر ایستاد واز آن مغز بادام بمن می داد ومن می خوردم و وی نخورد مکر یک مغز بادام یا دو مغز بادام
ومن حضور آن طعام را غریب می دیدم کفت این را غریب مدار که خدایرا بندکان هستند که هرجا باشند هرجه خواهند
بیابند تعجّب من زیادت شد با خود کفتم که از وی طلب مواخات کنم کفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد
انشاء الله تعالی واز من غایب شد در حال وندانستم که کجا رفت شب هفتم از شوال آمد وبا من عقد مواخات

بست رضی الله عنهما **امام عبد الله الیافعی الیمنی رحمه الله تعالی** هو ابو السعادات عفیف الدین عبد الله بن
اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی و رضی عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است
عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و ویرا تصنیفاتست از آنجمله است تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان
فی معرفة حوادث الزمان و کتاب روض الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب الدر النظیم فی فضایل القرآن
العظیم و ورای آن تصانیف دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است ○ وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی
گفت رحمه الله که شبی در بعضی از بلاد شام در خلوت خود بعد از نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت
از اندرون بسته بود دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم که از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر
یاد احوال فقرا کردیم ذکر مردی از شام کردند و بروی ثنا گفتند و گفتند نیک مردیست که بدانستی که از کجا
می خورد بعد از آن گفتند سلام ما بصاحب خود عبد الله یافعی برسان گفتم او را از کجا می شناسید و وی در حجازست
گفتند بر ما پوشیده نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گزارد از دیوار
بیرون رفتند ○ و هم وی گفته است که شیخ مذکور گفت که در بعضی از ساحلهای شام در ماه رجب سنه اثنتین
واربعین وسبعمائه دو پیر بخلوت من در آمدند بعد از نماز پسین و ندانستم که از کجا در آمدند و از کدام بلد آمدند
چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا آمدید گفتند سبحان الله همچون تویی ازین
حال سوال می کند بعد از آن خشک پارهٔ نان جو داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده ایم گفتم پس از بهر چه
آمده اید گفتند آمده ایم و ترا وصیت می کنیم برسانیدن سلام بعبد الله یافعی و گفتند بگو که بشارت باد ترا گفتم
ویرا از کجا می شناسید گفتند ما بوی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین بشارت رسانیدن اذنی
هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می آیند که ایشان نزدیک مشرق و فی الحال غایب شدند
○ و هم وی گفته که در اوایل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است یا بعبادت که مثمر
حلاوت و سلامت از آفت قیل و قالست درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب کتابی داشتم که روز و شب
بمطالعهٔ آن می گذرانیدم درین بی قراری آنرا بگشودم در روی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته
که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود ~ کن عن همومک معرضا وکل الامور الی القضا فلربما اتسع المضیق
وربما ضاق الفضا ولرب امر متعب لک فی عواقبه رضا الله یفعل ما یشاء فلا تکن متعرضا ○ چون این ابیات را
خواندم گویا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت قلق مرا نشاندند ○ و وی بنای کتاب مرآة الجنان را که در تاریخ
نوشته بر سال نهاده است و تا سنه خمسین وسبعمائه بیان حوادث کرده و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه دیگر
بوده رضی الله تعالی عنه و نفعنا به **شیخ شهاب الدین السهروردی المقتول رحمه الله تعالی** نام وی یحیی بن
حبش است در حکمت مشائیان و اشراقیان متبحر بوده است و در هر یک از آن تصنیفات لایقه و تألیفات رایقه دارد
و بعضی ویرا منسوب بسیمیا داشته اند حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند به رمهٔ گوسفند رسیدند
آن جماعت گفتند ما را یکسر گوسفند می باید یکسر گوسفند گرفتند و ده درم بترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند
وی مضایقه می کرد که گوسفند خرد است از آن بگیرید شیخ اصحاب را گفت شما بروید و گوسفند را ببرید که من ویرا
خشنود سازم ایشان پیش رفتند و وی با وی سخن می گفت و دل وی را خوش می کرد تا ایشان دور رفتند وی هم درپی

ای کن راضیا بما یفعل [illegible] لیکن متعرضا لنفحات لطفه ورحمته ○

ایشان

ایشان برفت ترکمان درپی وی می رفت و فریاد می کرد چون بوی رسید دست چپ ویرا بگرفت و بکشید که گویا
می روی دست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون می رفت ترکمان بترسید دست ویرا بینداخت
و بگریخت آنرا برداشت و بیاران رسید در دست وی مندیلی بود و بس امام یافعی می گوید که اگر مانند اینها ست
و بد کسانی که این کارها کنند و بد اعلمی که مقتضی چنین کارها گردد از سخنان وی است حرام علی الاجساد المظلمة
ان تلج فی ملکوت السموات فوحد الله سبحانه و انت بتعظیمه ملآن واذکره و انت من ملابس الاکوان عریان
و از اشعار ویست ~ خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی وصبت لمغناها القدیم تشوقا وتلفتت نحو الدیار فشاقها
ربع عفت اطلاله فتمزقا وقفت تسائله فرد جوابها رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا وکانها برق تألق بالحمی
ثم انطوی وکانه ما ابرقا ○ در تاریخ امام یافعی مذکورست که ویرا تخلل در عقیده و باعتقاد حکماء متقدمین متهم
می داشته اند چون بحلب رسیده علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند ویرا حبس کردند و بخناق بکشتند
و بعضی گویند قتل و صلب کردند و بعضی گویند ویرا مخیر ساختند میان انواع قتل چون بریاضت معتاد بود آن
اختیار کرد که ویرا بگرسنگی بکشند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد و عمر وی بسی و شش یا بسی و هشت رسیده
بود و کان ذلک فی سنة سبع وثمانین وخمسمائه و اهل حلب در شان وی مختلف بودند بعضی ویرا بالحاد و زندقه
نسبت می کردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و می گفتند که بعد از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی
ظاهر شد و این موافق می نماید با آنکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین
مقتول را آشکارا کافر می گفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون بصدق تمام در آمد در خدمت شمس بد کامل گشت
من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق اما سخت با نخوت باشم با متکبران آن شهاب الدین علمش بر عقلش
غالب بود عقل می باید که بر علم غالب باشد و حاکم دماغ که محل عقلست ضعیف گشته بود در عالم ارواح طایفهٔ
ذوق یافتند فرود آمدند و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن می گویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند
مگر فضل الهی در آید یا جذبهٔ از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد ○
شیخ اوحد الدین حامد الکرمانی قدس الله تعالی روحه وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی
مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی ارواحهم بسیار بزرگ بوده است
و بصحبت شیخ محیی الدین بن العربی رسیده و شیخ در کتاب فتوحات و بعض رسایل دیگر از وی حکایت کرده است
در باب ثامن از فتوحات می گوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود می کردم در سفر
بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت چون بجایی رسیدیم که آنجا مارستانی بود درخواست کردم که اجازت دهد
که دارویی بستانیم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی
بپای ایستاده و پیش وی شمعها افروخته اند و وی مرا نمی شناخت و من ویرا نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود
دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی بگفتم فی الحال دارویی
حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون آمد و خادم شمع را همراه می آورد ترسیدم که شیخ آنرا ببیند و بیرون آید سوگند
بروی دادم که باز گرد باز گشت پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود
با شیخ گفتم شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت

دادم چون آنجا رسیدی ترسیدم که آن شخص را امیران موضع است بتو التفات ننماید و شرمنده شوی از هیکل خود
مجرد شدم و بصورت وی برآمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا کرامی داشتم و کردم آنچه دیدی
در رساله اقبالیه مذکورست که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی کفته است که آن روز که قافله در منی بود
یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی روحه آنجا بود بزیارت وی رفتم الحق بس مردی
عزیز بود ساعتی بنشستیم و از هر نوع سخنان می رفت ازوی پرسیدیم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره
شیخ اوحد الدین کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نکذاشته است راستست آن پیر کفت بلی و من دران مجمع
درخدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین می کرد فرمود که پیش من نام وی مبرید او مبتدع است
اما روز دیکر درخدمت شیخ بودم که با شیخ کفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنید و کفته که هرچند شیخ مرا
مبتدع کفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت و درین معنی بیتی عربی کفته است و آن
بیت اینست شعر ما ساءنی ذکراک لی بمساءة بل سرّنی انی خطرت ببالکا شیخ شهاب الدین قدس سره
خلق ویرا چنین کرد ه می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین قدس سره با بتداع وی آن بوده باشد که می کویند
وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می نموده چنانکه
کذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره ازوی پرسید که در چه کاری کفت ماه را در طشت آب می بینم پس
شیخ شمس الدین کفت اکر بر قفا دمّل نداری چرا بر آسمان نمی بینی و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره
کفتند که وی شاهد باز بود اما پاکباز بود حضرت مولوی فرمود که کاش کردی و کذشتی و این رباعی وی
هم برین معنی دلالت می کند شعر زآن می نکرم بچشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم معنی نتوان دید مکر در صورت ه و در بعض تواریخ مذکورست که چون وی در سماع
کرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه بسینهٔ ایشان باز نهادی چون ببغداد رسید خلیفه پسری صاحب
جمال داشت این سخن بشنید کفت او مبتدع است و کافر اکر از این کونه حرکتی کند ویرا بکشم چون سماع کرم شد
شیخ بکرامت دریافت کفت سهلست مرا بسر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی غازی چو توئی رواست کافر بودن ه پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد ه قال
بعض الکبراء قدس الله تعالی اسرارهم نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق سبحانه
در مظاهر کونی حسی مشاهده کند ببصر همچنانکه مشاهده می کند در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون
بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بما یعاینون بالبصر الحسن المقید الصوری و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار
دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف این جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه
مشاهده تواند کرد و یکی دیکر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اکر حسن
بیند چنین بیند و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را که چنین نظر نباشد باید که بخوبان
ننکرد تا بماند ویرا حیرت در نماند ه وقال ایضا و از اهل طریق کسانی اند که در عشق بمظاهر و صور زیبا مقید اند
و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود چنانکه بعضی از بزرکان قدس الله تعالی
ارواحهم از آن استعاذت کرده اند و فرموده اند نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب

بعد

بعد التجلی و تعلق این حرکت حبی نسبت باین سالک از صورتی ظاهر حسی که بصفت حسن موصوف بود تجاوز نکند
هرچند شهود و کشف مقیدش دست داده بود و اکر آن تعلق و میل حبی از صورتی منقطع شود بصورتی دیکر که
بحسن آراسته باشد پیوند کیرد و دایما در کشاکش بماند تعلق و میل بصورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت
و خذلان او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین من شر ذلک ه حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت
بجماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ فخر الدین عراقی قدس الله تعالی اسرارهم
که بمطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می نموده اند آنست که ایشان در آنجا مشاهدهٔ جمال مطلق حق سبحانه
می کرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اکر از بعض کبرا نسبت با ایشان انکاری واقع شده است مقصود
از آن آن بوده باشد که محجوبان آنرا دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان
در حضیض خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم ه و خدمت شیخ اوحد الدین را
نظمهای لطیف است از مثنوی و غیره در کتاب مصباح الارواح می کوید شعر تا جنبش دست هست مادام
سایه متحرک است ناکام چون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست هستست ولیک هست مطلق نزدیک حکیم نیست جز حق ه هستی که بحق قوام دارد
او نیست ولیک نام دارد بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش ه
خود کفت حقیقت و خود اشنید وآن روی که خود نمود و خود دید پس باد یقین که نیست والله موجود حقیقی سوی الله

و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه

اوحد در دل می زنی آخر دل کو ه عمریست که راه می روی منزل کو
در دنیای دون بی وفا می کردی پنجاه و دو چله داشتی حاصل کو ه
جز نیستی تو نیست هستی بخدای
ای هشیاران خوش است مستی بخدای کز آنکه بتی بحق پرستی روزی حقا که رسی ز بت پرستی بخدای
اسرار حقیقت نشود حل بسؤال نی نیز بدر باختن حشمت و مال تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال هرکز ندهند راهت از قال بحال
ذاتم ز ورای حرف بیرون ز حدست وز حسن بلطف آب حیاتم مددست علت ز احد با وحد آمد حرفی علت بکذار که اینک اوحد احدست

امیر سید قاسم تبریزی قدس الله تعالی سره

در اوایل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله تعالی
داشته و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که وی از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی بوده قدس الله تعالی
روحهما رسیده و نسبت ارادت ویرا بخط بعض معتقدان وی دیده ام در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بوده
نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع افتاده که خدمت سید قدس سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می پسندیده
و اظهار ارادت می کرده و بالجمله اهل روزکار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده است یکی
دیوان اشعار مشتمل بر حقایق و اسرار روی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهرست و
دیکر جماعتی که خود را منسوب بوی می دارند و مرید وی می شمارند این فقیر بعضی از ایشانرا دیده و احوال بعضی را شنیده
اکثر ایشان از ربقهٔ دین و اسلام خارج بوده اند و در دایرهٔ اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و می شاید که
منشاء این آن بوده باشد که مشرب توحید بر خدمت سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبداء داشته
و بساط اعراض و اعتراض را بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته فتوحات و نذوری که
می رسیده همه صرف لنکر می بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده و مانعی نه جماعتی از اهل طبع

مجتمع شده بوده اند و از معارف وی سخنان می شنیده اند و از سر نفس و هوا در آن تصرف می کرده و انرا مقدمهٔ اشتغال
بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا می ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت می افتاده
و وی ازین همه پاک ○ یکی از درویشان ویرا دیدم پیری بود روشن وظایف طاعات را بجای می آورد و دوام
ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیده ام یکبار در هراة و یکبار در بلخ هر بار
چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و درمیان اینان مباش که صحبت ایشان ترا ضرر
می کند ○ بعضی از عزیزان می فرمودند که در آن وقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی ملاقات کردم در اثنای
معارفی که می گفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار می کرد و هر بار که صدیق اکبر می گفت رقت می کرد
و قطرات اشک بزرگ سفید از چشم وی می ریخت مریدان می گفتند که وی اکنون در مقام ابوبکری است ○
و بعضی دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند می گفتند که من بکرم ذاتی وی کس ندیده ام ○ و بعضی
از مردم خرجرد جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بود از وی بعض کرامتها که این طایفه را می باشد
نقل می کرد ○ عزیزی که بر سخن وی هم اعتماد ست از بعض مسافران معتمد نقل کرد که از تربت مقدسهٔ
جام بعزیمت مشهد مقدس طوس السلام علی ساکنیه شبگیر بگاه کرده بوده اند در راه که می رفته اند در جانب
خرجرد روشنایی در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده در تعجب مانده اند
که آن چه روشنایی است هم شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنایی در جانب لنگر خدمت سید ست
قدس سره چون بلنگر آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده که آن نوری است که
ازان خانه که مرقد منور وی در آنجاست می تابد ○ و از بعض درویشان چنان دریافته ام که توجه بمرقد منور
وی موجب جمعیت تمام است والله تعالی اعلم ○ و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی
ظلال ارشاده فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی سره در نواحی
ابیورد دیده بود و صحبت داشته و طریقهٔ ایشانرا معتقد بود و از وی فهم می شد که خود را بر آن طریقه می داشت
○ و دیگر فرمودند که خدمت سید قدس سره می گفت که هر جا می رسیدم از مجذوبان می پرسیدم و خود را بصحبت
ایشان می رسانیدم چون بروم رسیدم گفتند که اینجا مجذوبی هست مولانا جانی نام چون پیش وی رفتم ویرا
بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم با وی گفتم ترا چه شد بزبان رومی گفت که هر صباح که بر می خاستم
مردی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی ازین طرف می کشید و یکی آن طرف بامدادی برخاستم مرا چیزی فرو گرفت
که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم هر بار که می شنیدم متغیر می شد و قطرات
اشک از چشم او می جست معلوم می شد که آن سخن در آن وقت که آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده
بوده است ○ در بعضی از رسایل خود آورده که در تاریخ سنه تسع و سبعین و سبعمایه بود که در شهر هراة در خانقاه
جدیدی در جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود
گریان بیرون آمد و روی بخلوت من نهاد و فریاد برآورد که از برای خدای بگوی که می گوید و نحن اقرب الیه
من حبل الورید و شصت سال می خوانند و هنوز نرسیده ام از ارباب فقر عزیزی حاضر بود گفت این همان
حکایت مجنون ماوراء النهر ست که بخانهای مردم رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی

پرسیدندی که هیچ خوردی تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ نخوردم روزی امیرزاده ویرا بخانه برد و نعمت
فراوان از هر جنس پیش وی نهاد و بعد از آن که دیوانه چندان که خواست خورد شمشیر کشید که دیگر بخور دیوانه
از ترس شمشیر آن مقدار دیگر که امکان داشت بخورد و گفت اگر می کشی بکش که دیگر گنجایی خوردن ندارم
چون دیوانه بیرون رفت از وی پرسیدند که هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی
می توانست خورد ○ در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمایه پادشاه وقت را در جامع هراة شخصی زخمی زد چنان معلوم شد
که ویرا در لنگر خدمت سید خانهٔ مقفل بوده بتوهم آن که مگر آن بوقوف وی بوده از شهر عذر خواستند بجانب بلخ
و سمرقند رفت و از آنجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمایه از دنیا برفت و
قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی **حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه** کنیت و نام وی ابو المجد مجدود بن
آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابنای عم بوده اند از کبرای شعرای طایفهٔ صوفیه است و سخنان وی را
باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقیقة بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب
معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است و سبب توبهٔ وی
آن بود که سلطان محمود سبکتکین در فصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود
و سنایی در مدح وی قصیده گفته بود می رفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان از حد تکلیف بیرون
رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود می گفت پر کن
قدحی بکوری محمودک سبکتکین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردکی
ناخشنودست آنچ در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط نیاورده می رود تا مملکت دیگر گیرد یک قدح گرفت
و بخورد باز گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سنائیک شاعر ساقی گفت سنایی مردی فاضل و لطیف طبع است گفت
اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که ویرا بکاری آمدی گزافی چند در کاغذی نوشته که بهیچ کار وی
نمی آید و نمی داند که ویرا برای چه کار آفریده اند سنایی چون آنرا شنید حال بر وی متغیر شد و بتنبیه آن لای خوار
از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد ○ در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس الله
تعالی سره مذکورست که خواجه حکیم سنایی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش به پیش
دهانش بردند این بیت می خواند که ~ بازگشتم زآنچ گفتم زانکه نیست … در سخن معنی و در معنی سخن ○ عزیزی
این را شنید گفت عجب حالی است که در وقت بازگشتن از سخن نیز بسخن مشغول بوده است ○ وی همواره منزوی
و منقطع می بوده و از مخالطت اهل دنیا معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت
وی رود شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بسی لطایف و از آن جمله آن که این داعی را عقل و روح در پیش خدمت
و لیکن بنیهٔ ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلاته
مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناقه چه تاب پنجهٔ شیران آرد باری عز اسمه داند که هر بار که سراپرده
حشمت ایشان درین خطهٔ مختصر زدند حاجت آمدست این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعرف خانهٔ
غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون به بزرگی که ذو الفضل الکبیر با آن بزرگ
دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد ستایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای

جشم قرین خداوندی است ❊ و من مقولاته قدس سره ❊ بس که شنیدی صفت روم و چین ❊ خیز و بیا ملک سنایی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل ❊ تا همه جان بینی بی کبر و کین ❊ پای نه و چرخ بزیر قدم ❊ دست نه و ملک بزیر نگین

زر نه و کان ملکی زیر دست ❊ جو نه و اسب فلکی زیر زین ❊ **و ایضا منها**

این جهان بر مثال مردارست ❊ کرکسان اندرو هزار هزار ❊ این مر آنرا همی زند مخلب ❊ وآن مرین را همی زند منقار

آخر الامر بگذرند همه ❊ وز همه باز ماند این مردار ❊ با همه خلق جهان گرچه ازان ❊ بیشتر گمره و کمتر برهند

تو چنان زی که بمیری برهی ❊ نه چنان چون تو بمیری برهند ❊ **رباعیات** ❊ دلها همه آب گشت و جانها همه خون

تا چیست حقیقت از پس پرده درون ❊ ای با علمت خرد ز گردون دون ❊ از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون ❊

قایم بخودی از آن شب و روز مقیم ❊ بیمت ز سموم است و امیدت ز نسیم ❊ با مایه از آب و آتشت باشد بیم

چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم ❊ بر بست سریر سر سپاه آمد عشق ❊ بر میم ملوک ملک ماه آمد عشق

هر کافکال کل کلاه آمد عشق ❊ با این همه یک قدم ز راه آمد عشق ❊ مردی که براه عشق جان فرساید

باید که بدون یاد خود نگراید ❊ عاشق بره عشق چنان میباید ❊ کز دوزخ و از بهشت یادش ناید ❊

ای نیست شده ذات تو در پرده هست ❊ وی صومعه ویران کن زنار پرست ❊ مردانه کنون چو عاشقان در دست

گیرد در کفر گرد و گرد سر مست ❊ ای من بتو زنده همچو مردم بنفس ❊ در کار تو کرده دین و دنیا بهوس

گرمت بینم چو بنگرم با همه کس ❊ سردی همه از برای من داری و بس ❊ در مهر تو کردلم گرا بر نخسی

در بر نگذارمش که سازد هوسی ❊ ور دیده نگه کند بدیدار کسی ❊ در سر نگذارمش که ماند نفسی ❊

چون چهره تو ز کوی ما شد پر گرد ❊ زنهار بهیچ آبی آلوده مکرد ❊ اندر ره عاشقی چنان باید مرد ❊ کز دریا خشک آید از دوزخ سرد ❊

ای عقل اگر چند شریفی دون شو ❊ وی دل ز دلی بگرد و خون خون شو ❊ در پرده آن نگار دیگر گون شو ❊

ای چشم در آی و نی زبان بیرون شو ❊ ای عشق ترا روح مقدس منزل ❊ سودای ترا عقل مجرد محمل

سیاح جهان معرفت یعنی دل ❊ از دست غمت دست بسر پای بگل ❊ و ویرا قصیده ایست ز آیینه زیادت از صد و

هشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده بسی معارف و حقایق و لطایف و دقایق در آنجا درج کرده و اولش اینست ❊ طلب ای عاشقان خوش رفتار ❊ طرب ای نیکوان شیرین کار ❊ تا کی از خانه هین ره صحرا

تا کی از کعبه هین در خمار ❊ در جهان شاهدی و ما فارغ ❊ در قدح جرعه و ما هشیار ❊ زین سپس دست ما و دامن دوست

زین سپس گوش ما و حلقه یار ❊ و ویرا ورای حدیقة الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگرست هم بر وزن حدیقه اما مختصر

و از آنهاست این ابیات ❊ ای به پرواز بر پریده بلند ❊ خویشتن را رها شمرده ز بند ❊ باز پو سوی لا یجوز و یجوز

رشته در دست صورتست هنوز ❊ تا تو در بند چون تابی ❊ تخته نقش کلک تکلیفی ❊ تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود

بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمایه بوده است و بعضی تاریخ وفات ویرا همین نوشته اند والله اعلم

شیخ فرید الدین عطار نیسابوری قدس الله تعالی سره وی مرید شیخ نجم الدین بغدادی است در دیباچه

کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوبست می گوید که یک روز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم ویرا دیدم که می گریست

گفتم خیرست گفت زهی اسپهسالاران که درین امت بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

پس گفت از آن می گریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم

کردان که قسم دیگر را طاقت ندارم می گریم بود که مستجاب باشد ❊ و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است در سخنان مولانا

جلال الدین رومی قدس سره مذکورست که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فرید الدین عطار تجلی کرده و مربی او

شد ❊ گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشعوف معامله بود درویشی بآنجا رسید و

چند بار شیئا لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو

خواهی مرد درویش گفت تو همچون من می توانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله

و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و باین طریق در آمد و گفته اند که مولانا جلال الدین رومی

در وقت رفتن از بلخ و رسیدن بنشابور بصحبت وی در حال کبر سن رسیده است و کتاب اسرارنامه بوی داده و وی

دایما آنرا با خود میداشته و در بیان حقایق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه می گوید ❊ گرد عطار گشت مولانا

شربت از دست شمس بودش نوش ❊ و در موضعی دیگر گفته ❊ عطار روح بود و سنایی دو چشم او ❊ ما از پی سنایی و عطار آمدیم

❊ و آن قدر اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچ یک

ازین طایفه یافت نمی شود جزاه الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء ❊ و من انفاسه الشریفه

ای روی در کشیده ببازار آمده ❊ خلقی باین طلسم گرفتار آمده ❊ و این قصیده ببیست بیت زیادتست و بعضی

از اماثل آنرا شرحی نیکو نوشته اند و در شرح این بیت چنین مذکوره شده که یعنی ای آنکه روی خود را که نور ظاهر وجودست

بروی پوش تعینات و صور در کشیده و پوشیده ببازار ظهور آمده خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی

کشیده بواسطه کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیریت گشته یا خود

بواسطه سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر و صور جمیله گرفتار بلای عشق و محنت محبت گشته

بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت ❊ تو بی معنی و بیرون تو اسم است ❊ تو بی گنج و همه عالم طلسم است

و عشاق صورت بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و نمی دانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست ❊

سیل خلق جمله عالم تا ابد ❊ گر شناسند و گر نه سوی تست ❊ و برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و

از جهة اختصار برین اقتصار افتاد ❊ و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمایه بر دست کفار شهادت

یافته و سن مبارک وی در آن وقت می گویند که صد و چهارده سال بوده و قبر وی در نشابورست رحمه الله تعالی

شیخ مشرف الدین مصلح بن عبد الله السعدی الشیرازی رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بود

و از مجاوران بقعه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله تعالی سره از علوم بهره تمام داشته و از آداب

نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و اقالیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات در آمده

و بت بزرگ ایشان را شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی

در یک کشتی سفر دریا کرده ❊ و گفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقایی می کرد و آب بمردم

می داد تا بخضر علیه السلام رسید و ویرا از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید ❊ وقتی ویرا با یکی

از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفت و گویی واقع شد آن شریف حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم

بخواب دید که ویرا عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود و استرضای وی کرد ❊ یکی از مشایخ

منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده ملایکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست

گفتند برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده و آن بیت اینست ۵

برگ درختان سبز در نظر هوشیار ❊ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ۵

آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در شب بدر زاویهٔ شیخ سعدی رفت که ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه می کند چون گوش کشید همین بیت می خواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی وتسعین وستمایه از دنیا رفته رحمه الله تعالی

شیخ فخرالدین ابرهیم المشتهر بالعراقی قدس الله تعالی روحه وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهورست از نواحی همدانست در صغر سن حفظ قرآن کرده بوده و بغایت خوش می خوانده چنانکه همه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی در بعض مدارس مشهورهٔ همدان بافادت مشغول بوده ۵ روزی جمعی قلندران بهمدان رسیدند و با ایشان پسری صاحب جمال و بروی مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود چون از همدان سفر کردند و چند روز بر آمد بی طاقت شد در عقب ایشان برفت چون با ایشان رسید برنگ ایشان برآمد و همراه ایشان بهندوستان افتاد و در شهر مولتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید ۵ گویند چون شیخ ویرا در خلوت نشاند و از چلهٔ وی یک دهه گذشت ویرا وجدی رسید و حالی بروی مستولی شد این غزل را گفت که ۔

نخستین باده کاندر جام کردند ❊ ز چشم مست ساقی وام کردند ۵

و آنرا باواز بلند می خواند و می گریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقهٔ شیخ دانستند چه طریقهٔ ایشان در خلوت جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگر نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را از اینها منع است او را منع نیست چون روزی چند بر آمد یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات افتاد شنید که آن غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می گفتند پیش شیخ آمد و صورت حال را باز نمود و گفت باقی شیخ حاکم اند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گو چون بدین بیت رسید که ۔

چو خود کردند راز خویشتن فاش ❊ عراقی را چرا بدنام کردند ۵

شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت عراقی مناجات در خرابات می کنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید و بعد از آن فرزند خود را بعقد نکاح وی درآورد و ویرا از فرزند شیخ پسری آمد ویرا کبیرالدین لقب کردند بیست و پنج سال در خدمت شیخ بود چون شیخ را وفات نزدیک رسید ویرا بخواند و خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق بپیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر می گذرد و صحبت وی همه با جوانان صاحب جمال است ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا کرد و بعد از زیارت بجانب روم رفت بصحبت شیخ صدرالدین قونیوی قدس سره و از وی تربیت یافت جماعتی فصوص می خواندند استماع کرد و در اثناء استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد بنظر شیخ آورد شیخ آنرا بپسندید و تحسین فرمود ۵ معین الدین پروانه از امرای روم مرید و معتقد شیخ عراقی بود بجهت شیخ در توقات خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی زر همراه آورد و بنیاز مندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کاری نمی فرماید و التفاتی نمی نماید شیخ بخندید و گفت ای امیر ما را بزر فریفتن

نتوان بفریفت و حسن قوال را بما رسان و این حسن قوال در جمال دلپذیر بود و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گرفتار وی و در حضور و غیبت هواداری وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر و سایر اکابر استقبال وی کردند چون نزدیک رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام گفت و کنار گرفت آنگه شربت خواست و ویرا با یاران وی بدست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آن جمله این غزل است ۔

ساز طرب عشق که داند که چه سازست ❊ کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست

و بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد ۵ گویند روزی امیر معین الدین بطرف میدان می گذشت دید که شیخ چوگان در دست میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت ۵ چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا با سلطان مصر ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد و ویرا شیخ الشیوخ مصر کردانید اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی روزی در بازار در کفشگران می گذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد شیفتهٔ وی شد پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای وی اشارت کرد و گفت که ظلم نباشد که این چنین لب و دندانی با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و حرفهٔ ما اینست اگر چرم خر بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد سوال کرد که هر روز چه مقدار کار کند گفت هر روز چهار درم شیخ فرمود که هر روز هشت درم بدهیم گو او دیگر این کار مکن شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر در دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را بشب با خود می برد یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی می سازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخرالدین عراقی بیفزایند روز دیگر که شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است محقری بجهت خرجی شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را منقاد او می باید بود بروی حکم نتوانیم کرد ۵ بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام شد سلطان مصر بملک الامراء شام نوشت که با جملهٔ علما و مشایخ و اکابر استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس با جمال چون شیخ را نظر بروی افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد اهل دمشق را از آن انکاری در دل پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه گذشت فرزند او کبیرالدین از مولتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از آن شیخ را عارضهٔ پیدا شد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت که ۔

در سابقه چون قرار عالم دادند ❊ مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کان روز افتاد ❊ نه بیش بکس وعده و نی کم دادند •

در هشتم ذوالقعده سنه ثمان وثمانین وستمایه از دنیا برفت و قبر وی در قفای مرقد شیخ محیی الدین بن العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیهٔ دمشق و قبر فرزند وی کبیرالدین

در پهلوی قبر وی رحمه الله تعالی **امیر حسینی رحمه الله تعالی** نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است
در اصل از کزیوست که دیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی و از کتاب وی کنز الرموز
چنان متبادر می شود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریاست بی واسطه و مشهور میان مردم نیز چنین است
اما در بعض کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین
و وی مرید پدر خود شیخ بهاء الدین زکریا مولتانی قدس الله تعالی ارواحهم و ویرا مصنفات بسیارست بعضی
منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین و بعضی منثور چون کتاب نزهة الارواح و روح الارواح
و صراط مستقیم و مرا او را دیوان اشعارست بغایت لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود شبستری از آن جواب
گفته است و بنای کتاب گلشن راز بر آنست نیز از آن وی است ○ گویند که سبب توبهٔ وی آن بود که روزی بشکار
بیرون رفته بود آهویی بپیش رسید خواست تا تیری بروی افکند آهو بوی نگریست و گفت حسینی تیر برما می زنی
خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از برای این و غایب شد آتش طلب از نهاد وی شعله بر آورد
از همه در داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بمولتان رفت شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد
و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت فرزند ما را از میان این جماعت بیرون آور
و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند
ویرا از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد
بهراة آمد همه اهل هراة مرید و معتقد وی بودند در سادس عشر شوال سنة ثمان عشر و سبعمایه از دنیا برفت
و قبر وی در مصرخ هراة است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم

شیخ اوحدی اصفهانی قدس الله تعالی روحه چنین استماع افتاده که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحد الدین
کرمانی است قدس سره چنانکه این نسبت مبنی از آنست و ویرا دیوان شعرست در غایت لطافت و عذوبت
و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی جام جم نام در آنجا بسی
لطایف درج کرده است و از آن مثنوی است این ابیات ○ اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیکبختی دید ○ سر گفتار ما مجازی نیست ○ باز کن دیده کین ببازی نیست ○ سالها چون فلک بسر گشتم
تا فلکوار دیده ور گشتم ○ بر سرپای جلد داشته ام ○ چون نه از بهر زله داشته ام ○ از برون در میان بازارم
وز درون خلوتیست با یارم ○ گر نه بیند جمال سکوت من ○ ره ندارد کسی بخلوت من ○ تا دل من بدوست پیوستست
سور ما گرد سر من پستست ○ و وی قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن حدود شصت
خواهد بود و مفتتح آن این ابیاتست ○ سر پیوند ما ندارد یار ○ چون توان شد ز بخت برخوردار ○
کار ما با کسی است در همه شهر ○ و آن یکی تن نمی دهد در کار ○ همدمی نیست با که گویم راز ○ محرمی نیست تا بنالم زار
در خروشم ز صیت آن معشوق ○ در سماعم بصوت آن مزمار ○ و در تاریخ اتمام جام جم گفته است
چون ز تاریخ بر گرفتم فال ○ هفتصد رفته بود و سی و سه سال ○ کردم این نامهٔ همایون فر ○ عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش ○ ختم کردم بلیلة القدرش ○ قبر وی در مراغه تبریزست و تاریخ وی بر آنجا
سنة ثمان و ثلثین و سبعمایه نوشته اند **افضل الدین بدیل الحقایقی الخاقانی رحمه الله تعالی**

هر چند

هر چند وی شاگرد فلکی شاعرست و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که ویرا ورای طور شعر طور دیگر بوده است
که شعر در جنب آن کم بوده چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ○ شعر چه باشد بر من تا که زنم لاف از او
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا ○ و سخنان وی برین معنی شاهدست چنانکه می گوید ○ صورت من همه او شد صفت من همه او
لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم ○ نزنم هیچ دری تا نگویند آن کیست ○ چون بگویند مرا باید گفتن که منم
و در محل دیگر می گوید ○ عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا ○ برد بدست نخست هستی ما را ز ما ○ و ازین قبیل
در سخنان وی بسیارست و از آنها بوی آن می آید که ویرا از مشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرارهم
شربی تمام بوده است ○ وی در زمان خلافت المستضیٔ بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح بغداد گفته
ذکر وی کرده و توفی المستضیٔ سنة خمس و سبعین و خمسمایه ○ وی نیز قصیدهٔ رائیهٔ حکیم سنایی را جواب
گفته است و عدد ابیات آن از صد و هشتاد گذشته و ابتدا به مطلع نهاده مطلع اولش اینست
الصبوح الصبوح کامد کار ○ النثار النثار کامد یار ○ کاری از روشنی چو آب خزان ○ یاری از خوشدمی چو باد بهار
چرخ بر کار ما بوقت صبوح ○ می کند لعبتان دیده نثار ○ و در آخر قصیده می گوید ○
این قصیده ز جمع سبعیات ○ ثامن است از غرایب اشعار ○ از در کعبه گر در آویزند ○ کعبه بر من فشاند استار
زد قفا بنگر را قفایی نیک ○ وامرؤ القیس را فکند از کار **شیخ نظامی رحمه الله تعالی**
ویرا از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهرهٔ تمام بوده است اما از همه دست داشته بوده است و روی
در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه می گوید ○ هر چه هست از دقیقهای نجوم ○ با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم ○ چون ترا یافتم ورق شستم ○ همه را روی در خدا دیدم ○ و آن خدا را همه ترا دیدم
عمر گرانمایه را از اول تا آخر بقناعت و انزوا و تقوی و عزلت گذرانیده است هرگز چون سایر شعرا از غایت
حرص و هوا ملازمت ارباب جاه دنیا نکرده بلکه سلاطین روزگار دیدن وی بتبرک می جسته اند چنانکه می گوید
چون بعهد جوانی از بر تو ○ بدر کس نرفتم از در تو ○ همه را بر درم فرستادی ○ من نمی خواستم تو می دادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر ○ ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر ○ مثنویهای پنجگانهٔ وی که به پنج گنج اشتهار
یافته است اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار واقع شده که امیدواری آنکه نام ایشان بواسطهٔ
نظم وی بر صفحهٔ روزگار بماند استدعا می نموده اند و اکثر آنها اگر چه بحسب صورت افسانه است اما از روی
حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان
وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود او هم وجود اوست و برهان شهود او هم شهود او می گوید
بنده را یاوه زان شد کلید ○ کز اندازهٔ خویشتن در تو دید ○ کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند ○ نشاید ترا جز بتو یافتن ○ عنان باید از هر دری تافتن ○ و جای دیگر درین معنی
می گوید ○ عقل آبله پای و کوی تاریک ○ آنگاه رهی چو موی باریک ○ توفیق تو گر نه ره نماید ○
این عقده بعقل کی گشاید ○ عقل از در تو بصر فروزد ○ گر پای درون نهد بسوزد ○ و یکجا در ترغیب و تحریض
بر اعراض از ماسوای حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای وی می گوید ○ برپر ازین دام که خونخواره ایست
زیرکی از بهر چنین چاره ایست ○ گرگ ز روباه بدندان ترست ○ روبه از آن رست که بر دان ترست

جهد دران کن که وفا را شوی . خود نپرستی و خدا را شوی   تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهای وی است
سنه اثنتین وثلثین وخمسمائه بوده است وعمر وی دران وقت از شصت گذشته بوده رحمه الله سبحانه

خسرو دهلوی رحمه الله تعالی

لقب وی یمین الدین است پدر وی از امراء قبیله لاجین بوده
که از اتراک نواحی بلخ اند ○ وی بعد از وفات سلطان مبارکشاه خلجی بخدمت وملازمت شیخ نظام الدین
اولیا پیوست و ریاضات و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت وگویند که همراهی
شیخ خود شیخ نظام الدین بطریق طی ارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم
درخواب دیده است وباشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر را علیه السلام دریافته است وازوی
التماس آن نموده که آب دهن مبارک خود در دهان وی کند خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی
برد خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده است وصورت حال باز نموده شیخ نظام الدین
آب دهان خود در دهان وی انداخته است وبرکات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب تصنیف کرده است
و می گویند که در مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار کمتر نیست وازچهارصد هزار بیشتر و می گویند
که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده وبآن افتخار می کرده ○ ویرا از مشرب عشق و محبت چاشنی تمام
تمام بوده است چنانچه در سخنان وی ظاهر است وصاحب سماع ووجد وحال بوده است شیخ نظام الدین می گفته
که در قیامت هر کسی بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینه این ترک الله یعنی خسرو خواهد بود ○ وی گفته که وقتی
در خاطر من افتاد که خسرو نام امراست چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی
واین معنی بحضرت شیخ عرضه داشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مراقب این معنی
می بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس خوانند وی شب جمعه
فوت شد است در سنه خمس وعشرین وسبعمائه ومدت عمر وی هفتاد وچهار سال بوده است ودر پایان شیخ خودش
دفن کرده اند

حسن دهلوی رحمه الله تعالی

لقب ونسبت وی نجم الدین حسن بن علاء السجزی است
وی کاتب ومرید شیخ نظام الدین اولیا بوده باوصاف واخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند گوید
که در مکارم اخلاق ودر لطافت وظرافت مجالس واستقامت عقل وروش صوفیه ولزوم قناعت واعتقاد پاکیزه
ودر تجرد وتفرد از علایق دنیوی وخوش بودن وخوش گذرانیدن بی اسباب صوری همچون اوی کمتر دیده ام وچنان
شیرین مجلس و مؤدب ومهذب بود که راحتی که از مجالست وی یافتم از مجالست هیچ کس نمی یافتم ○ وهم صاحب
تاریخ گوید که سالها مرا با امیر خسرو وامیر حسن تودد ویگانگی بود نه ایشان بی صحبت من توانستندی بود ونه من
بی صحبت ایشان وبواسطه من میان هردو استاد چنان رابطه محبت ووداد استحکام یافته بود که بخانهای یکدیگر
آمد شد کردندی ○ وهم وی گوید که از کمال اعتقادی که امیر حسن را بشیخ نظام الدین بود انفاس متبرکه شیخ را
که در مجالس صحبت شنیده بود در چند جلد جمع کرده است وآنرا فواید الفواد نام نهاده ودرین روزگار درین دیار
دستور ارباب ارادت شده وویرا ورای آن دواوین متعدد وصحایف نثر ومثنویات بسیار است

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس   صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم   ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس
یکحرف تو جان صباح عالم را نور   یکحرف تو هشت خلد را مایه حور
حرف سیمین جهل ولی را دستور   زان چار چهار رکن عالم معمور

شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی

وی بسیار بزرگ بوده است واشتغال وی بشعر وتکلف در آن ستر وتلبیس
بوده باشد بلکه می شاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود واز رعایت صورت عبودیت باز نماند
چنانکه خود می گوید ○ این تکلفهای من در شعر من   کلمینی یا حمیرای منست ○ علی الدوام بریاضات ومجاهدات
مشغول می بوده خدمت خواجه عبیدالله ادام الله بقاءه می فرمودند که وی چندگاه در شاش می بوده است ووالد من
می گفت که وی در آن مدت که آنجا بود حیوانی نمی خورد یکبار از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که در آن گوشت
باشد خورده شود مرا گاوی بود بغایت خوب وفربه خدمت شیخ بروجه طیبت فرمود که هرگاه که تو گاو خود را
بکشی ما گوشت بخوریم من بی آنکه ویرا وقوف باشد گاو را بکشتم واز آن طعامی مهیا ساختم بجهة خاطر من از آن گوشت
بخورد ○ در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است که شب در آنجا بسر می برده وکسی دیگر آنجا کم می رسیده
چون بعد از وفات وی آنرا دیده اند غیر از بوریایی که بر آنجا می نشسته یا می خفته وسنگی که زیر سر می نهاده چیز دیگر
نیافتند ○ خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله می گفته است که در وقت تحصیل علوم در تبریز بصحبت
وی رسیده می شد مرا باین طریق دلالت می کرد ومی گفت که بنسبت ارادت ما در آی من گفتم که مرا نسبت بشما دغدغه
در خاطر می گردد گفت بگوی تا از آن جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق در آمدم ومرا در آن گشادی
شد دانستم که ویرا مرتبه ارشاد که پیش وی کار توان کرد بود ○ گویند در آن وقت که در سرای می بوده است
موضعی بوده است که در آن وقت که آب طغیان می کرده در آن موضع خرابی بسیار می کرده چون وقت طغیان آب
نزدیک رسیده آن قصه را با وی گفته اند فرموده است که خیمه مرا در آن موضع بزنید خیمه ویرا آنجا زده اند
در آنجا می بوده است چندان که وقت طغیان آب گذشته است ودر آن موضع هیچ خرابی واقع نشده ○ وفات وی
در سنه ثلث وثمانمائه بوده وقبر وی در تبریز است وبر لوح قبر وی این بیت نوشته اند ○
کمال از کعبه رفتی بر در یار ○ هزارت آفرین مردانه رفتی

مولانا محمد شیرین مشهور بمغربی رحمه الله تعالی

وی مرید شیخ اسمعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است قدس سره ومی گویند
که در بعض سیاحات بدیار مغرب رسیده وآنجا از دست یکی مشایخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محیی الدین بن
العربی قدس الله تعالی روحه می رسیده است خرقه پوشیده ○ باشیخ کمال خجندی رحمه الله معاصر بوده وصحبت
می داشته است ○ گویند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بوده است که   چشم اگر اینست وابرو این وناز وشیوه این
الوداع ای زهد وتقوی الفراق ای عقل ودین   چون بمولانا رسیده گفته است که شیخ بسیار بزرگ است چرا
شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا شنیده است از وی استدعاء صحبت
کرده وخود بطبخ قیام نموده ومولانا نیز در آن خدمت موافقت کرده در آن اثنا شیخ آن مطلع را خوانده است
وفرموده است که چشم عین است پس می شاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذات است بآن تعبیر کنند وابرو
که حاجب است پس می تواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذات است دارند خدمت مولانا تواضع نموده است
وانصاف داده ○ وقتی شیخ اسمعیل سیسی درویشانرا در اربعین می نشاند خدمت مولانا را نیز طلب داشته
مولانا این غزل گفته است وبعوض رسانیده ○

ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم   از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم   در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که آنها همه خوابست وخیالست

مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم / با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی / چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم ه
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست / خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم / اینها بحقیقت همه آفات طریق اند / ما در طلب از جمله آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار / از معرفت و کوکب مشکات گذشتیم ه چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و
استحسان نمود خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمایه رحمه الله تعالی

شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه
و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت بپیری گرفته و
در تصوف بیکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان وی چنان بر مشرب این طایفه واقع شده است که هیچکس را
آن اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم فرموده است که هیچ دیوانی به از دیوان
حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی از آن مشهورترست که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان
قلم از آن مصروف می گردد و وفات وی در سنه اثنین و تسعین و سبعمایه بوده است رحمه الله تعالی

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب
هفتاد و سیم از فتوحات بعد از آن که ذکر بعضی از طبقات رجال الله کرده است می گوید وکل ما نذکره من هؤلاء
الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء ولکن یغلب ذکر الرجال قیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا
فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون فیهم النساء ه و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات
المشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات و نساء عارفات علی حده کتابی جمع کرده است و شرح احوال
بسیاری از ایشان در بیان آورده ه ولو کان النساء کمن ذکرنا / لفضلت النساء علی الرجال
فلا التانیث لاسم الشمس عیب / ولا التذکیر فخر للهلال

رابعه عدویه رحمها الله تعالی
وی از اهل بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسایل می پرسید و بوی می رفت و بموعظت و دعای وی رغبت
می نمود ه روزی سفیان بوی در آمد و دست بر آورد و گفت اللهم انی اسألک السلامه رابعه بگریست سفیان
پرسید که چه می گریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون گفت ندانسته که سلامت
از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده ه رابعه گفته است که هر چیزی را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدای
تعالی آوردنست ه وهم وی گفته استغفر الله من قله صدقی فی استغفر الله ه سفیان پرسید که بهترین چیزی
که بنده بآن بخدای تعالی تقرب جوید کدام است گفت آن که بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر ویرا دوست
نمی دارد ه روزی سفیان در پیش وی گفت وا حزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون بودی ترا زندگانی
خوشگوار نبودی ه وهم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست که اندوهگین نیستم

لبابه المتعبده رحمها الله تعالی وی از اهل بیت المقدس است ه وی گفته است که من
از خدای تعالی شرم می دارم که مرا بغیر وی مشغول بیند ه شخصی ویرا گفت که بحج می روم چون بآنجا رسم چه دعا کنم گفت
از خدای تعالی آن طلب که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان دوستان خود
گمنام گرداند

مریم البصریه رحمها الله تعالی وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده ه
و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت

شنیدی بیخود گشتی ه و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن می گفتند حاضر شد زهره وی بدرید و هم در مجلس جان بداد
وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیده ام که و فی السماء رزقکم و ما توعدون

ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدات بصره بوده است در ایام صالح مری رحمه الله تعالی
این ابیات را بر پیش گریبان خود نوشته بوده است ه انت انسی و همتی و سروری / قد ابی القلب ان یحب سواکا
یا عزیزی و همتی و مرادی / طال شوقی متی یکون لقاکا / لیس سؤلی من الجنان نعیم / غیر انی ارید ان القاکا

معاذه العدویه رحمها الله تعالی از اقران رابعه عدویه است و با وی صحبت داشته چهل سال
روی خود بآسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی نخورد و در شب خواب نکرد ویرا گفتند که ضرر بسیار بنفس
خود می رسانی گفت هیچ ضرری نمی رسانم خواب شب را بروز انداخته ام و خوردن روز را بشب

عفیره العابده رحمها الله تعالی
وی از اهل بصره است و با معاذه عدویه صحبت داشته چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت که چه
سخت است نابینایی وی گفت محجوب بودن از خدای تعالی سخت ترست و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای
وی سخت تر و سخت تر

شعوانه رحمها الله تعالی وی از عجم بود و در ابله می نشست آواز خوب داشت
و بنغمات خوش وعظ می گفت و چیزی می خواند زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می شدند
کانت من المجتهدات الخایفات الباکیات المبکیات ه ویرا گفتند می ترسیم که از بس گریه چشم تو نابینا شود
گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار مرا دوست ترست از کور شدن از عذاب النار ه وی گفته است که چشمی
که از لقای محبوب خود باز ماند و بدیدار وی مشتاق باشد گریه نیک نمی نماید ه گویند چندان اندوه
بروی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند در خواب کسی بوی آمد و گفت ه اذری دموعک ان کنت شاجیه
ان النیاحه تشفی للحزینینا / جدی و قومی و صومی الدهر دائبه / فانما الدوب من فعل المطیعینا
بطاعت باز گشت و باین ابیات ترنم می کرد و می گریست و زنان با وی می گریستند ه گویند که چون پیر شد فضیل
عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنم سبب اجابت
شود فضیل شهقه بزد و بیخود بیفتاد

کردیه رحمها الله تعالی از بصره یا از اهواز بود
و خدمت شعوانه می کرده است ه وی گفته که شبی پیش شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت
ای کردیه که اینجا جای خواب نیست جای خواب گورست ه ویرا گفتند که از برکات صحبت شعوانه چه رسید ترا
گفت از آن وقت باز که بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم و هیچکس از اهل دنیا
در چشم من بزرگ ننمود از جهه طمع و هیچ یک از مسلمانان را خرد نشمردم

حفصه بنت سیرین رحمها الله تعالی
خواهر محمد سیرین بود و در زهد و ورع چون برادر خود بود و ویرا آیات و کرامات بوده است ه گویند که وی شب
در خانه خود چراغ روشن می کرد و بر می خاست و نماز می گزارد وقت بودی که چراغ وی بمردی و خانه وی روشن
بودی تا صباح

رابعه شامیه رحمها الله تعالی وی زوجه احمد بن ابی الحواری بوده احمد بن ابی الحواری
گوید که احوال وی مختلف بود گاهی بروی عشق و محبت غلبه می کرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبه محبت
می گفت ه حبیب لیس یعدله حبیب / و ما لسواه فی قلبی نصیب / حبیب غاب عن بصری و شخصی / ولکن عن فوادی لا یغیب
و در حال انس می گفت ه ولقد جعلتک فی الفواد محدثی / و ابحت جسمی من اراد جلوسی ه

فالجسم منّی للجلیس موانس وحبیبُ قلبی فی الفؤاد انیسی ۵ وشنیدم که در حال خوف می‌کفت وزادی قلیل لااراه مُبلغی
اللزاد ابکی ام لطول مسافتی اتحُرقنی بالنار یا غایة المُنی فاین رجایی منک این مخافتی ۵ واحمد بن ابی الحواری را
می‌کفته لستُ احبُّک حُبَّ الازواج انّما احُبُّک حُبَّ الاخوان ۵ ووقتی که طعام بُختی کفتی ای سیدی بخور که این طعام
بخته نشده است مکر بتسبیح ۵ احمد بن ابی الحواری کفته است که روزی بیش وی طشتی بود کفت این طشت را
بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید مرد تفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود

حکیمهٔ دمشقیه رحمها الله تعالی از سادات نساء شام بوده است واستاد رابعهٔ شامیه است
احمد بن ابی الحواری کفته است که رابعه کفت که بر حکیمهٔ دمشقیه درآمدم وی بر مصحف قرآن می‌خواند کفت ای رابعه
شنیده ام که شوهر تو یعنی احمد بن ابی الحواری بر سر تو زنی دیکر می‌خواهد کفتم آری کفت وی جون می‌پسندد با آن
عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول کرداند مکر بتو نرسیده است تفسیر این آیت که الا من اتی الله
بقلبٍ سلیم کفتم نی کفت تفسیرش این است که بخدای تعالی برسی ودر دل تو هیچ جیز نباشد غیر از وی رابعه کوید
که از بیش وی بیرون آمد واز اثر آن سخن تمایل کنان می‌رفتم واز مردان که در آن راه بیش می‌آمدند شرم می‌داشتم
که کمان نبرند که من مستم

ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت
وی می‌رفته وبعضی کفته اند که ویرا بزنی بخواست ۵ سفیان کفته است که وقتی بروی درآمدم در خانهٔ وی
غیر از یک بارهٔ حصیر کهنه هیچ ندیدم کفتم اکر رقعه به پسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو می‌کنند وی کفت
ای سفیان در جشم ودل من بیش ازین بزرکتر بودی ازین که اکنون شدی من هرکز دنیا را سوال نمی‌کنم از کسی که
مالک آنست وقادرست بر آن ومتصرف است جون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من
دوست نمی‌دارم که بر من وقتی کذرد که در آن وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بکریست

فاطمهٔ نیسابوریه قدس سرها از قدماء نساء خراسان بود واز کبار عارفات ابویزید بسطامی
قدس الله تعالی سره بروی ثنا کفته است وذوالنون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده وکاهی به بیت المقدس
می‌رفت وباز بمکه مراجعت می‌کرد بمکه در راه عمره در سنه ثلث وعشرین ومائتین برفته از دنیا ۵ روزی برای ذوالنون
جیزی فرستاد ذوالنون قبول نکرد وکفت در قبول کردن جیزی از نسوان مذلت است ونقصان فاطمه کفت در دنیا
هیچ صوفی از آن بهتر وبزرکتر نیست که سبب در میان نبیند ۵ ابویزید کفته است که در عمر خود یک مرد ویک زن
دیدم آن زن فاطمهٔ نیسابوریه بود از هیچ مقام ویرا خبر نکردم که آن خبر ویرا عیان نبود ۵ یکی از مشایخ ذوالنون را
پرسید که کرا بزرکتر دیدی ازین طایفه کفت زنی بود در مکه که ویرا فاطمهٔ نیسابوریه می‌کفتند در فهم معانی قرآن سخنان
می‌کفت که مرا عجب می‌آمد ۵ وی کفته من لم یکن الله منه علی بالٍ فانه یتخطّی فی کل میدان ویتکلم بکل لسان ومن کان الله
منه علی بالٍ اخرسه الا عن الصدق والزمه الحیاء منه والاخلاص ۵ وهم وی کفته الصادق والمتقی الیوم فی بحرٍ
تضطرب علیه امواجه یدعو ربه دعاء الغریق یسأل ربه الخلاص والنجاة ۵ وهم وی کفته من عمل لله علی المشاهدة
فهو عارف ومن عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو المخلص

زیتونه رحمها الله تعالی
نام وی فاطمه است خدمت ابوحمزه وجنید ونوری قدس الله تعالی ارواحهم کرده بود وی کفته است که روزی
سرماء سخت بود بر نوری درآمدم وکفتم هیچ می‌خوری کفت آری کفتم جه جیز بیارم کفت نان وشیر آورد م

ویش

وبیش وی آتش کرده بودند ودست وی از خاکستر سیاه شده بود بهرجا از دست وی که شیر می‌رسید سیاهی نشسته
می‌شد جون آنرا بدیدم با خود کفتم یا رب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احدٌ نظیف بس از بیش وی بیرون رفتم بجایی رسیدم
زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو برده ومرا بیش امیر برد نوری آنرا شنید در عقب من بیش امیر
حاضر شد وکفت ویرا مرنجان که وی از اولیاء خدای است سبحانه امیر کفت من جه حیله کنم که خصم وی آنرا از وی می‌طلبد
ناکاه کنیزکی سیاه بیدا شد وآن رزمه با وی وکفت ویرا بکذارید که رزمه را یافتیم بس نوری دست مرا بکرفت و
از بیش امیر بیرون آورد وکفت جرا کفتی ما اوحش اولیاءک واقذرهم کفتم توبه کردم از آنجه کفته بودم ۵

فاطمة البردعیة رحمها الله تعالی در اردبیل می‌بوده قیل کانت من العارفات المتکلمات بالشطح بعضی
از مشایخ ویرا از قول رسول صلی الله علیه وسلم که از حضرت حق سبحانه حکایت کرده است که انا جلیس من ذکرنی
سوال کرد ساعتی با آن سایل سخنان کفت بس کفت ان الذکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی
ذکرک فی ذکره ویبقی ذکره لک حین لا مکان ولا زمان

ام علی زوجهٔ احمد بن خضرویه رحمها الله تعالی
وی از اولاد اکابر بود ومال بسیار داشت همه را بر فقرا نفقه کرد وبا احمد در آنجه بود موافقت نمود بایزید را
وابوحفص را قدس الله تعالی روحهما دیده بود واز بایزید سوالات کرده بود ۵ ابوحفص کفته است که همیشه
حدیث زنان مکروه می‌داشتم تا آن وقت که ام علی زوجهٔ احمد خضرویه را دیدم بس دانستم که حق سبحانه معرفت
وشناخت خود را آنجا که می‌خواهد می‌نهد ۵ بایزید قدس سره کفته است هر که تصوف ورزد باید که همتی ورزد
جون همت ام علی زوجهٔ احمد خضرویه یا با حالی همجون حال او ۵ ام علی کفته است که خدای تعالی خلق را
بخود خواند بانواع لطف ونیکویی اجابت نکردند بس بر ایشان ریخت بلاهای کوناکون ایشانرا ببلا بسوی
خود باز کرداند زیرا که ایشانرا دوست می‌دارد ۵ وهم وی کفته است فوت حاجت آسان ترست از خواری
کشیدن از برای آن ۵ زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیلهٔ خدمت تو مرا کفت
جرا بواسطهٔ خدمت خدای تعالی بمن تقرب نمی‌جویی

ام محمد والدهٔ شیخ ابی عبدالله بن خفیف رحمها الله تعالی
کانت من العابدات القانتات همراه پسر خود ابوعبدالله بن خفیف از راه بحر بسفر حجاز رفت ومر ورا مکاشفات
ومشاهدات بسیارست ۵ کویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیاء شب می‌کرد تا شب قدر دریابد ببام برآمده
بود ونماز می‌کرد ووالدهٔ وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه نشسته بود ناکاه انوار شب قدر بروی
ظاهر شدن کرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنجه تو می‌طلبی اینجاست شیخ فرود آمد وآن انوار را دید ودر قدم
والده افتاد وبعد از آن شیخ می‌کفت که از آن وقت باز قدر والدهٔ خود دانستم

فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله
وی در مجلس سمنون محب وقتی که از محبت سخن می‌کفت جان بداد وبا وی سه نفر دیکر از مردان جان بدادند

فضه رحمها الله تعالی
شیخ ابوالربیع مالقی رحمه الله کفته است که شنیدم حال زنی از صالحات
در بعضی دیهها مرا داعیهٔ زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت کرفته بود وان زن را
فضه می‌خواندند جون بآن دیه که آن زن آنجا بود رسیدم حکایت کردند که کوسفندی که از وی شیر وعسل
می‌دوشد ما قدحی نو بخریدیم وبیامدیم بیش آن زن وبروی سلام کردیم بس کفتیم می‌خواهیم که ببینیم آنجه می‌کویند
از کوسفند شما کوسفند را حاضر آورد بدوشیدیم در آن قدح وبیاشامیدیم شیر بود وعسل از فضهٔ وی بپرسیدیم

کفت ما را کوسفندی بود و ما قومی فقیریم روز عید شوهر من کفت و وی مردی صالح بود که ما امروز این کوسفند را
قربان می کنیم کفتم نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج ما می داند با این کوسفند اتفاقا
دران روز مهمانی رسید شوهر را کفتم ما باکرام ضیف ماموریم برخیز و آنرا بکش اما جایی که طفلکان ما نه بینند که
بر کشتن آن کریه کنند آنرا بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناکاه دیدیم که کوسفندی بدیوار خانه بر جست
و بخانه فرود آمد من کفتم مکر آن کوسفند از شوهر من کریخته است بیرون رفتم دیدم که آنرا پوست می کند
در عجب ماندم و قصه را با شوهر بکفتم کفت شاید که خدای تعالی عوضی داده باشد بهتر از آن که مهمانرا کرامی
داشتیم بعد از آن کفت ای فرزند بدرستی که این کوسفند در دلهای مریدان چرا می کند چون دلهای ایشان خوش است
شیر او خوش است و اکر متغیر است شیر او نیز متغیر است بس شما دلها خوش کردانید امام یافعی رحمه الله می کوید که
مراد بمریدان که آن زن کفت وی و شوهر وی است ولکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس و از برای تحریض مریدان
بر طیب قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای ما خوش است آنچ نزد ماست بس شما نیز خوش کردانید
دلهای خود تا خوش شود آنچ نزد شماست **تلمیذهٔ سری سقطی رحمها الله تعالی**
زنی بود شاکرد سری سقطی و آن زنرا پسری بود بیش معلم معلم آن پسر را باسیا فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد
معلم شیخ سری را از آن معنی خبر داد سری کفت برخیزید و با من بیایید تا بیش مادر وی رویم برفتند شیخ سری
قدس سره با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر بعد از ان در رضا زن کفت ای استاد مراد تو ازین تقریر چیست
کفت پسر تو غرق شده است کفت پسر من کفت بلی کفت بدرستی که خدای تعالی این نکرده است شیخ سری با زن
در صبر و رضا آغاز کرد زن کفت برخیزید و با من بیایید برخاستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید
که کجا غرق شده است کفتند اینجا آنجا رفت و بانک زد که فرزند محمد کفت لبیک ای مادر آن زن باب فرو رفت و دست
پسر بکرفت و بخانه برد شیخ سری التفات بشیخ جنید کرد و کفت این چیست جنید کفت این زن رعایت کننده است
مر چیزی را که خدای تعالی بروی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه حادث نشود
نسبت بوی مکر که ویرا بآن اعلام کنند چون ویرا بفوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادث نشده است
لاجرم انکار کرد و کفت خدای تعالی این نکرده است **تحفه رحمه الله تعالی**
سری سقطی کوید رحمه الله تعالی که شبی خوابم نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم
چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم و بهر جا که کمان می بردم که شاید آنجا از آن اضطراب تسکینی شود کذر کردم هیچ سودی
نداشت آخر کفتم به بیمارستان بکذرم و اهل بلا را ببینم باشد که بترسم و متنبه شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من
بکشاد و سینهٔ من منشرح شد ناکاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر بوشیده بوی خوش از وی بمشام من
رسید منظری زیبا و جمالی نیکو داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا دید چشمها بر آب کرد
و شعری چند بخواند صاحب بیمارستان را کفتم این کیست کفت کنیزکی است دیوانه شده خواجهٔ وی ویرا بند
کرده مکر باصلاح آید چون سخن صاحب بیمارستان شنید کریه در کلوی وی کره شد بعد از ان این ابیات خواندن
کرفت معشر الناس ما جننت ولکن انا سکرانة وقلبی صاحی اغللتم یدی ولم آت ذنبا
غیر جهدی فی حبه وافتضاحی انا مفتونة بحب حبیب لست ابغی عن بابه من براح

فصلاحی

فصلاحی الذی زعمتم فسادی وفسادی الذی زعمتم صلاحی ما علی من احب مولی الموالی وارتضاه لنفسه من جناح
سخن وی مرا بسوخت و با ندوه و کریه آورد چون آب چشم من بدید کفت ای سری این کریه ایست بر صفت او چون باشد
اکر او را بشناسی چنانچ حق معرفت است بعد از آن ساعتی بیخود شد چون با خود آمد کفتم ای جاریه کفت لبیک
ای سری کفتم مرا از کجا می شناسی کفت جاهل نشدم از آن زمان که ویرا شناختم کفتم می شنوم که یاد محبت می کنی کرا دوست
می داری کفت آن کس را که شناسا کردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطای خود بدلها قریب است و سایلانرا
مجیب کفتم ترا اینجا که محبوس کرده است کفت ای سری حاسدان با هم یاری کردند بعد از آن شهقهٔ بزد که من کمان بردم
که مکر جیوهٔ از وی مفارقت کرد بعد از آن با خود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را کفتم
او را رها کن رها کرد کفتم برو هر جا که خواهی کفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست انکه حبیب دل منست مرا
مملوک بعض ممالیک خود کردانیده است اکر مالک من راضی شود بروم و الا صبر کنم کفتم والله که وی از من عاقلتر است
ناکاه خواجهٔ وی به بیمارستان در آمد و صاحب بیمارستانرا کفت تحفه کو کفت در اندرونست و شیخ سری بیش اوست
خرم شد در آمد و بر من سلام کفت و مرا تعظیم بسیار کرد کفتم این کنیزک اولیتر است از من بتعظیم سبب چیست
که ویرا محبوس کردهٔ کفت چیزهای بسیار عقل وی رفته است نمی خورد و نمی آشامد و خواب نمی کند و ما را نمی کذارد
که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار کریه است و حال انکه تمام بضاعت من وی است و ویرا خریده ام بهمه مال خود
به بیست هزار درم و امید داشته ام که مثل بهای وی بروی سود کنم از جهة کمالی که در صنعت خود دارد کفتم صنعت او
او چیست کفت مطربه است کفتم چند کاه است که این زحمت بوی رسیده کفت یکسال کفتم ابتداء آن چه بود
کفت عود در کنار داشت و تغنی باین ابیات می کرد که وحقک لا نقضت الدهر عهدا ولا کدرت بعد الصفو ودا
ملأت جوانحی والقلب وجدا فکیف الذ او اسلو واهدا فیا من لیس لی مولی سواه اراک ترکتنی فی الناس عبدا
بعد از آن برخاست و عود بشکست و بکریه در آمد ما ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که آنرا اثری نبود
از وی پرسیدم که حال چنین است با دل خسته و زبان شکسته کفت خاطبنی الحق من جنانی
فکان وعظی علی لسانی قربنی منه بعد بعد وخصنی الله واصطفانی اجبت لما دعیت طوعا
ملبیا للذی دعانی وخفت مما جنیت قدما فوقع الحب بالامانی بعد از آن صاحب کنیزک را کفتم بهای او بر منست
و زیادت نیز می دهم آواز برداشت و کفت وافقراه ترا کجاست بهای او تو مرد درویشی ویرا کفتم تو تعجیل مکن
تو هم اینجا باش تا من بهای ویرا بیاورم بعد از آن کریان برفتم و بخدای سوکند که از بهای وی نزدیک من
یک درم نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده تضرع می کردم و نمی توانستم که چشم برهم زنم و می کفتم ای پروردکار من
تو می دانی پنهان و آشکار من و من اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مکردان ناکاه یکی در بزد کفتم کیست کفت یکی
از احباب در بکشادم مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او کفت ای استاد اذن در آمدن می دهی کفتم در آی
چون در آمد کفتم تو کیستی کفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی آواز داد که پنج بدره بردار و بیش سری بر
و نفس ویرا باین خوش کن تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایت است چون این بشنیدم سجدهٔ شکر کردم بدانچ
خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری کوید بنشستم و انتظار صبح می بردم چون نماز صبح کزاردم بیرون آمدم و دست
وی کرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست می نکریست چون مرا دید کفت مرحبا در آی
بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباری هست که دوش هاتفی من آواز داد و کفت

انّها منا ببالٍ لیس یخلو من نوال · قربتْ ثم ترقّت وعَلتْ فی کل حال · چون تحفه ما را بدید چشم پر آب کرد و با خدای تعالی
در مناجات می‌گفت مرا در میان خلق مشهور گردانیدی درین وقت که نشسته بودیم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم
گریه مکن که آنچ تو گفتی آورده‌ام به پنج هزار سود گفت لا والله گفتم به ده هزار گفت لا والله گفتم بمثل بها سود گفت اگر
همه دنیا بمن دهی قبول نمی‌کنم وی آزاد است خالصاً لله سبحانه گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ
کردند ترا گواه می‌گیرم که از همه مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسّعة کفیلاً وبالرزق
جمیلاً روی با بن مثنی کردم وی نیز می‌گریست گفتم چرا می‌گریی گفت گوییا خدای تعالی آنچ مرا بآن خواند
از من راضی نیست ترا گواه می‌گیرم که صدقه کردم همه مال خود را خالصاً لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگ است
برکت تحفه بر همه بعد از آن تحفه برخاست و جامهایی که در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره‌ء بپوشید و بیرون
رفت و می‌گریست گفتم خدای تعالی ترا رهایی داد گریه چیست گفت · هربتُ منه الیه · وبکیتُ منه علیه
وحقّه وهو سؤلی · لا ازلتُ بین یدیه · حتی انا واحظی · بما رجوتُ لدیه · بعد از آن بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را
طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجهٔ تحفه بمکه در آمدیم در آن وقت که طواف می‌کردیم
آواز مجروحی شنیدیم که از جگر ریش می‌گفت · محبُّ الله فی الدنیا سقیمٌ · تطاول سقمُه فدواه داه
سقاه من محبّته بکأسٍ · فأرواه المهیمن اذ سقاه · فهام بحبّه وسما الیه · فلیس یرید محبوباً سواه
کذاک من ادّعی شوقاً الیه · یهیم بحبّه حتی یراه · پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی که
خدای بر تو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع شد من تحفه‌ام و وی همچون خیالی
شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی بعد از آن که تنهایی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا بقرب
خود انس بخشید و از غیر خود وحشت داد گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله خدای تعالی وی را از کرامتها چندان
بخشید که هیچ چشم ندیدست و همسایهٔ منست در بهشت گفتم خواجهٔ تو که ترا آزاد کرد با من آمده است دعایی پنهان
کرد و در برابر کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجهٔ وی بیامد وی را مرده دید بروی در افتاد برفتم و وی را بجنبانیدم
مرده بود بتجهیز و تکفین ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمهما الله تعالی

ام محمد رحمها الله تعالی

وی عمهٔ شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی است رضی الله تعالی عنهما از نساء صالحات بوده است · گویند یکبار
در گیلان خشک سال شد مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد همه مردم بدر خانهٔ ام محمد آمدند و دعای باران
خواستند ام محمد پیش خانهٔ خود را برفت و گفت خداوندا من جاروب کردم تو آب بپاش چندان بر نیامد که باران
در ایستاد چنانکه گویی دهانهٔ مشکها را گشاده‌اند

بدبیک مرویه رحمها الله تعالی

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گوید که بمرو بودیم پیرزنی بود آنجا که او را بدبیک گفتندی بنزدیک ما آمد
و گفت ای ابو سعید بتظلّم آمده‌ام ما گفتیم بر گوی گفت مردمان دعا می‌کنند که ما را یک نفس بما باز مگذار سی سال است
که می‌گویم که مرا یک طرفة العین بمن باز گذار تا ببینم که من کیم یا من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است

دختر کعب رحمها الله تعالی

شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب
عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او می‌گوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت
او را جای دیگر کار افتاده بود روزی آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین وی گرفت دختر بانگ

بر غلام زد گفت ترا این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع می‌کنی شیخ ابو سعید گفت
سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی در مخلوقی افتاده باشد وی گفته است · عشق را باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند · عشق دریایی کرانه ناپدید · کی توان کردن شنا ای هوشمند · عشق را خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند · زشت باید دید و انگارید خوب · زهر باید خورد و انگارید قند · توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند

فاطمه بنت المثنی رحمها الله تعالی

شیخ محیی الدین بن العربی رضی الله عنه
در فتوحات می‌گوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کرده‌ام و سنّ وی آن وقت بر نود و پنج سال زیادت بود
و من شرم می‌داشتم که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسارهٔ وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده ساله است
وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و مرا بر همه کسانی که از ابنای جنس من بخدمت وی می‌رسیدند
اختیار کرده بود و می‌گفت مثل فلان کس ندیده‌ام وقتی که پیش من می‌آید بهمگی خود می‌آید و در بیرون هیچ نمی‌گذارد
و وقتی که بیرون می‌رود بهمگی خود بیرون می‌رود پیش من هیچ باقی نمی‌گذارد · و هم شیخ می‌گوید که از وی شنیدم
که می‌گفت مرا عجب می‌آید از کسی که می‌گوید که حق را سبحانه دوست می‌دارم و بوی شادمانی نمی‌کند و حال آنکه حق سبحانه
مشهود ویست و چشم وی ناظر باوست در هر چیزی یک طرفة العین غایب نمی‌شود این مردمان چون دعوی
محبت او می‌کنند و می‌گریند آیا شرم نمی‌دارند قرب محب از همه معتربان زیادتست بس برای چه می‌گریند پس گفت
ای فرزند چه می‌گویی در آنچ من می‌گویم گفتم سخن آنست که تو می‌گویی بعد از آن گفت والله مرا تعجب می‌آید حبیب من
فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده است
· و هم شیخ می‌گوید در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم ضعیفه‌ای در آمد و شوهری را نام برد که شوهر من بآنجا رفته
و داعیه داشته است که زن دیگر بکند گفتم می‌خواهی که باز آید گفت آری روی بفاطمه کردم و گفتم ای مادر می‌شنوی
که چه می‌گوید گفت تو چه می‌خواهی گفتم قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعاً وطاعةً
حالی فاتحة الکتاب را می‌فرستم و وی را وصیت می‌کنم که شوهر این زن را بیارد و فاتحه را خواندن گرفت و من هم
با وی خواندم و دانستم که از قرائت فاتحه صورتی جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت
ای فاتحة الکتاب می‌روی بفلان شهر و شوهر این زن را می‌بینی و وی را نمی‌گذاری تا نمی‌آری شیخ می‌گوید که از فرستادن فاتحه
تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد

جاریهٔ سوداء رحمها الله تعالی

ذو النون گوید که کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را سنگ می‌زدند و می‌گفتند این زندیقه می‌گوید که من الله را می‌بینم
من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذو النون گفتم تو مرا چه شناختی گفت جانهای دوستان او سپاه
اویند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان می‌گویند گفت چه می‌گویند گفتم می‌گویند که تو می‌گویی که من الله را
می‌بینم گفت راست می‌گویند تا او را بشناخته‌ام هیچ محجوب نبوده‌ام

امرأة مجهولة رحمها الله تعالی

و هم ذو النون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم که نوری بدرخشید که بریق آن بعنان آسمان رسید
در عجب ماندم طواف خود را تمام کردم و پشت بدیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می‌کردم ناگاه آواز اندوهگینی
بگوش من آمد در پی آواز برفتم دیدم که جاریه‌ای باستار کعبه در آویخته است و می‌گوید
انت تدری یا حبیبی من حبیبی انت تدری · ونحول الجسم والدمع یبوحان بسرّی · قد کتمتُ الحبَّ حتی ضاق بالکتمان صدری

بیک جانب شدم واز دردوی گریان شدم پس گفت آهی وسیدی ومولای بحبک لی الا غفرتنی گفتم ای جاریه ترا این بس نیست که گویی بحبی لک که می گویی بحبک لی چه میدانی که او ترا دوست میدارد گفت مر خدایرا بندگان هستند که ایشانرا دوست میدارد پس ایشان ویرا دوست میدارند نشنیده قول الله تعالی را که گفت فسوف یأتی الله بقوم یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشانرا سابق است بر محبت ایشان مرویرا گفتم ترا بس ضعیف ونحیف می بینم مگر بیماری گفت

محب الله فی الدنیا علیل ٭ تطاول سقمه فدواه داء
کذا من کان للباری محبا ٭ یهیم بذکره حتی یراه

پس مرا گفت باز پس نگر باز پس نگریستم هیچ کس ندیدم روی بوی کردم ویرا نیز ندیدم ندانستم کجا رفت

جاریة مجهولة رحمها الله تعالی

وهم ذو النون گوید قدس سره که مرا کنیزکی صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیری خرابست بآن دیر آمدم کنیزکی دیدم ضعیف جسم که بی خوابی شب در روی اثر کرده بود بروی سلام کردم جواب داد ویرا گفتم ای جاریه در مسکن نصاری می باشی گفت سر بردار غیر خدای تعالی در هر دو سرای می بینی گفتم هیچ وحشت تنهایی نمی یابی گفت از من دور شو او دل مرا از لطایف حکمت خود ومحبت خود چنان پر کرده است وشوق دیدار خود بر من گماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیمه می بینم مرا بیرون آر ازین تنگی وراه راست بر من بگشای گفت ای جوانمرد تقوی زاد خود ساز وزهد طریق خود وورع بارگیر خود وسلوک کن در طریق خایفان تا برسی بدری که نه حجاب بینی آنجا ونه بواب خازنان خود را بفرماید که در هیچ کاری نافرمانی تو نکنند

امرأة مصریة رحمها الله تعالی

در تاریخ امام یافعی از یکی از مشایخ روایت کرده است که زنی در نواحی مصر سی سال بر یک جای اقامت کرد که در سرما وگرما از آنجا رفت ودرین سی سال هیچ نخورد وهیچ نیاشامید

امرأة مصریة اخری رحمها الله تعالی

وهم امام یافعی در کتاب روض الریاحین آورده است که یکی ازین طایفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم واله وحیران سی سال بر دو پای ایستاده بود در زمستان وتابستان نه شب نشست ونه روز واز آفتاب وباران ویرا پناهی نبود ومارها ونعبانها گرد وی در می آمدند

امرأة خوارزمیة رحمها الله تعالی

وهم امام یافعی در تاریخ خود از یکی از علما نقل کرده که گفت در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورده بود وهیچ نیاشامیده

جاریة حبشیة رحمها الله تعالی

شیخ محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید وهنوز جوان بودم تنها میرفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد ووی نیز جوان بود پرسید که کجا میروی گفتم بمکه گفت میل صحبت داری گفتم من بر قدم تجریدم گفت من نیز بر قدم تجریدم باهم روان شدیم در بعضی از روزها دیدیم که جاریهٔ حبشیه پیدا شد برقع بسته وپیش من بایستاد وتیز تیز در روی من می نگریست پس گفت از کجایی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افکندی گفتم چرا گفت درین ساعت در بلاد حبش بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرد وترا عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرمود غیر ترا از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم وبشناسم پس گفت من امروز در صحبت شمایم وامشب با شما افطار میکنم وروان شد وی در یک طرف وادی میرفت وما در یک طرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد بر آن شش غیف با سرکه وسبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی واکرم ضیفی هر شب بر من دو غیف فرود می آمد امشب برای هر یکی دو غیف

دو غیف فرود آمد بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد بیاشامیدیم در لذت وحلاوت بآبی که بر روی زمین می باشد نمی ماند پس در آن شب از ما جدا شد وبرفت چون بمکه رسیدیم شیخ عدی را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی میگفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه بالای سروی ایستاده است ومی گوید زنده گرداند ترا آن کس که میرانید است سبحان الذی لا یقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتأییده بل اختطفت سبحات قدسه ابصار العقول واخذت نفحات بهائه الباب الفحول بعد از آن در طواف مرا تجلی واقع شد واز باطن خود خطابی شنیدم ودر آخر آن با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار وتفرید توحید را لازم دار واز برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که میخواهیم ایشانرا بر دست تو بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان نمیدانم امروز چه نشانست ترا که بر سر تو از نور خیمه زده اند وتا عنان آسمان ملایکه گرد تو در آمده اند وچشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده است وهمه بمثل آنچه ترا داده اند امیدوار شده اند بعد از آن آن جاریه برفت ودیگر ویرا ندیدم

امرأة اصفهانیة رحمها الله تعالی

یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که روزی شیخ را بر بالای منبر استغراقی واقع شد ویک گرد از عمامهٔ وی باز شد ووی نمیدانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها وطاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد وسخن آخر کرد عمامهٔ خود را راست کرد ومرا گفت دستارها وطاقیها را با اصحاب آنها باز گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آنرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها انداختند ما را خواهریست باصفهان وی هم عصابهٔ خود را بنهاد چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود را دراز کرد وآنرا برداشت

امرأة فارسیة رحمها الله تعالی

شیخ نجیب الدین علی بزغش رحمه الله تعالی گفته است وقتی زنی از شهر کلبایگان بشیراز آمده بود وقتها بخانهٔ ما می آمد وزنی باخبر بود وقتی چند روز در خانهٔ ما می بود ومرا دست تنگی روی نموده بود ووی میدانست آن حال را وظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم وجو چیزی بفرستادی در آن ظرف کردیمی وآن ظرفها تهی بود وسرهای آنها را پوشیده بودیم تا پاک بماند تا وقت حاجت آن زن پنداشت که مگر چیزی در آن ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است چرا از آنچه درین ظروفست قوت نسازی گفتم آنها تهی است گفت چون تهی است چرا سرهای آنها پوشیده است گفتم تا پاک بماند آن زن برخاست وسرهای آنها را برگرفت وگشاده گذاشت وگفت از آن تهی است که دهن برهم نهاده است چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی باشد که باز کرده باشد وگرسنه باشد حق تعالی آنرا قوت فرستد وقوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله است چون تهی شکمی دی ظاهر کردد پر غله وحبوب گردانند پس چون آن زن این تصرف بکرد در حال حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف پر کرده شد وآن زن از اولیاء خدای تعالی بود ٥ باتمام رسید وباختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود از آن شرح اخلاق وافعال وبیان مقامات واحوال کرام روانی بود که بقدم صدق راه بادیهٔ طلب را سپرده اند وبدو کام خطوتین وقد وصلت فی کعبهٔ مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند ومظهر اسماء نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان است ومقصود از اظهار

شرح نقش فصوص الحکم

۲۴۴

بنین وبنات آدم مقام کشف وشهود ایشان ❀ حبذا قومی که دید حق بود دیدارشان ٥
محو باشد در شهود سرّ غیب اسرارشان ٥ جمله در کهف فنا از هستی خود خفته اند ٥ لیک بیدار ند خواب آلودگان بیدارشان
گرچه اند اینند خورشید جمال خود بکل ٥ مشرق و مغرب گرفته پرتو انوارشان ٥ از خدا خواهند ستر ذات خود در ذات او
این بود ساعت بساعت سرّ استغفارشان ٥ ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت ٥ شسته نقش حرف غیر از صفحهٔ پندارشان
هر یکی را با خود از سودای دل بازارها ٥ ز آتش شوق و محبت گرمی بازارشان ٥ یکدم از طوف درود یوارشان منشین که هست
صد گشایش از درو صد بستی از دیوارشان کارشان جز نفی ذات و وصف فعل خویش نیست ٥ ای خدا چه بود که جای را کنی در کارشان

رباعیه فی تاریخ اتمامه

این نسخهٔ مقدس ز انفاس کرام	کز وی نفحات انس آید بمشام	از هجرت خیر بشر و فخر انام	در شصد و منفتا دو یم گشت تمام

والحمد لله علی الاتمام والصلوة علی خیر الانام
وآله البررة الکرام والسلام

م

فصوص الحکم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل صفایح قلوب ذوی الهمم • قابلة لنقش فصوص الحکم • والصلوة علی المظهر الاتم لاسم الاعظم
محمد وآله الهادین الی الطریق الاقوم • سپاس بی قیاس نثار حضرت خداوندی تعالی وتقدس که در جمیع مراتب
وجود حامد ومحمود اوست وبس • بزبان هر ستاینده نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس هر ستوده لمعات جمال
وکمال خود نماید • هرچه در چشم جهان بینت نکوست عکس حسن وپرتو احسان اوست
گر بران احسان وحسن ای حق شناس از تو روزی در وجود آید سپاس
در حقیقت آن سپاس او بود نام این وآن لباس او بود
همچنین شکر تو ظل شکر اوست آن او مغز آمد وآن تو پوست
لیکن اینجا پوست باشد عین مغز چشم بگشا وزره وحدت ملغز
گر گشایی چشم عرفان اندکی اصل وفرع اینجا یکی بینی یکی
ودرود نامحدود سزاوار پیشوای کنت نبیا وآدم بین الماء والطین • ودانای محقق فعلمت
علم الاولین والآخرین عارف خبیر حقایق کونی والهی ناقد بصیر ارنا الاشیاء کما هی • بلبل شاخسار باغ بلاغ •
شاهباز نشیمن مازاغ داشت چشم سرش چو دیدهٔ سر روشنایی ز کحل ما ینظر
چون بنظارهٔ جهان پرداخت هر بد ونیک را که دید شناخت
کانچه نیک از خصایص قدم است وآنچه بد از نقایص عدم است
گفت الخیر کله بیدیک لکن الشر لا یعود الیک • صلی الله علیه وعلی آله
وارث علومه ومقاماته **اما بعد** این کلمهٔ چندیست از نصوص ارباب خصوص که در شرح معانی نقش الفصوص که شیخ کامل مکمل
قدوة القایلین بوحدة الوجود واسوة الفایزین بشهود الحق فی کل موجود امام العارفین قطب الموحدین محی الحق والملة والدین
محمد بن علی العربی قدس الله تعالی سره واعلی ذکره از کتاب فصوص الحکم که خاتم مصنفات ویست اختصار فرموده است
وبر اصول وامهات آن اقتصار نموده بجهت تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن بی شایبهٔ تکلف وعارضهٔ تصرف جمع کرده می شود
وبنیت تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می آید چون مرقع صوفیان هر پاره از جایی اندوخته وبرشتهٔ مناسبت ورابطهٔ ملایمت
بیکدیگر دوخته از هر گوشهٔ توشهٔ واز هر خرمنی خوشهٔ بعضی از انفاس متبرکهٔ شیخ بزرگوار وبعضی از معارف قدسیه متابعان او
از مشایخ کبار چون شیخ عالم مدقق وعارف کامل محقق وارث علوم سید المرسلین صدر الحق والملة والدین محمد بن اسحق
القونوی روح الله تعالی روحه وعظم فتوحه ومریدان ومستفیدان او چون شیخ عارف کامل مؤید الدین الجندی که شارح
اول فصوص الحکم است وشیخ سعد الدین سعید الفرغانی که شارح قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است وغیر ایشان از ارباب ذوق
ووجدان واصحاب کشف وعرفان بتخصیص شارحان فصوص الحکم قدس الله تعالی ارواحهم شاید که خود را بدین وسیله توان
بر فتراک دولت این صاحب دولتان بستن وبزمرهٔ محبان ومعتقدان ایشان پیوستن وچون این شرح مشار الیه مشتمل آمد بر نصوصی
که انتقاد کرده می شود از سخنان ارباب خصوص مسمی می گردد بنقد النصوص فی شرح نقش الفصوص رجا بکرم ارباب دانش
واثق است وامید بالطاف اصحاب بینش صادق که وجود متصدی این جمع وتألیف را که بعجز وقصور معترفست وبقلت
بضاعت درین صناعت متصف ومنصف در میان نه بینند وزبان قدح بر سخنان کبرای دین وعظمای اهل یقین نگشایند واز
صورت عیب جویی وسیرت بدگویی اجتناب فرمایند • چو دانی که مقصود گوینده چیست مبین ای برادر که گوینده کیست
نشاید بدین قدر گوهر شکست که از دست بی قدری آید بدست
کم افتد در اعجاز قرآن شکی اگر خواندش بی خرد کودکی
وفی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده • چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد •
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس
نکتها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر وا پس گریز

بپیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا • واکنون پیش از شروع در مقصود ورجوع بشرح موعود ناچار
از تمهید مقدمهٔ سابق که ممد باشد در فهم معانی لاحق والله هو الموفق **مقدمه** حقیقة الحق سبحانه وتعالی لیست غیر الوجود
البحت من حیث هو وجود زیرا که موجودات بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مستفاد از غیر بود
چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد ومقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد
واگرچه بنا بر تغایر میان ذات ووجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او
عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک چنین موجود واجب بود ضرورة استحالة تصور
انفکاک الشیء عن نفسه فضلا عن انفکاکه وان اردت زیادة توضیح لما صورناه من المراتب الثلث فی الموجودیة فاستوضح الحال
فیما نورده فی هذا المثال وهو ان مراتب المضیء فی کونه مضیئا ثلث ایضا الاول المضیء بالغیر ای الذی استفاد ضوءا من غیره
کوجه الارض الذی استضاء بمقابلة الشمس فههنا مضیء وضوء یغایره وشیء ثالث افاده الضوء والثانی المضیء بالذات بضوء
هو غیره ای الذی یقتضی ذاته ضوءا بحیث یمتنع تخلفه عنه کجرم الشمس اذا فرض اقتضاؤه لضوئه کذلک فهذا المضیء له ذات وضوء
یغایر ذاته والثالث المضیء بالذات بضوء هو عینه کضوء الشمس فانه مضیء بذاته لا بضوء زاید علی ذاته فهذا اعلی واقوی ما یتصور
فی کون الشیء مضیئا فان قیل کیف یوصف الضوء بانه مضیء مع ان معنی المضیء کما یتبادر الی الافهام ما قام به الضوء قلنا ذلک المعنی
هو الذی یتعارفه العامة وقد وضع له لفظ المضیء فی اللغة ولیس کلامنا فیه فانا اذا قلنا الضوء مضیء بذاته لم نرد انه قام به ضوء
آخر فصار مضیئا بذلک الضوء بل اردنا به ان ما کان حاصلا لکل واحد من المضیء بالغیر والمضیء بضوء هو غیره اعنی الظهور
علی الابصار بسبب الضوء فهو حاصل للضوء فی نفسه بحسب ذاته لا بامر زاید علی ذاته بل الظهور فی الضوء اقوی واکمل فانه ظاهر
بذاته ظهورا تاما لا خفاء فیه اصلا ومظهر لغیره علی حسب قابلیته للظهور واذا انکشف لک حال هذه المراتب فی الامور المحسوسة
فقس علیها حالها فی الامور المعنویة المعقولة وپوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبهٔ سیم است وفطرت سلیم حاکم است بانکه واجب
تعالی می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس حقیقت واجب تعالی عین وجود وی باشد **وصل** قال بعض اهل النظر اما البرهان
الموضح لتحقق کون وجوده سبحانه عین ماهیته وان لیست له حقیقة وراء الوجود فهو انه لو کان له وجود وماهیة لکان مبدأ
الکل اثنین وکل اثنین محتاج الی واحد هو مبدأ الاثنین والمحتاج الی مبدأ لا یکون مبدأ للکل فان قیل الماهیة موصوفة و
الوجود صفة والموصوف متقدم علی الصفة القائمة به فالمبدأ الاول واحد وهو الماهیة قلنا الماهیة علی تقدیر تقدمها
علی الوجود لا تکون موجودة فاذن یکون مبدأ الموجودات غیر موجود وهذا محال واین مقدمه که اتحاد وجود واجبست
سبحانه با حقیقتش میان حکماء متقدمین که اصحاب نظر اند وصوفیهٔ موحدین که ارباب کشف وشهود اند متفق علیهاست
اما پیش حکماء جزئی حقیقی است ومتعین است بتعینی که عین ذات اوست علی طریقة الوجود وپیش صوفیهٔ موحدین نه کلی
ونه جزئی ونه خاص ونه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید اطلاق نیز فان قید بالاطلاق یشترط فیه ان یتعقل
بمعنی انه وصف سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضده التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة والکثرة المعلومتین وعن الحصر ایضا
فی الاطلاق والتقیید وفی الجمع بین ذلک او التنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع واین را حواله بکشف
صریح وذوق صحیح می کنند واین طوریست ورای طور عقل یعنی قوة عقلیه بادراک آن وافی نیست نه آنکه منافی طور عقلست
زیرا که بمقدمات عقلیه نه اثبات آن می توان کرد ونه نفی آن والله تعالی اعلم **وصل** وهو ای الوجود اظهر
من کل شیء تحققا وانیة حتی قیل انه بدیهی واخفی من جمیع الاشیاء حقیقة ولیس عبارة عن الکون والحصول والتحقق

والموجودات المقید عارضة له علی حسب الاضافة
والنسبة وبینهما بون بعید ولهذا ذهب المتکلم والحکیم الی ان الوجود المطلق لیس له وجود فی الخارج
بل وجوده ذهنی ... وذهب العارف المحقق

اذا اريد بها المعاني المصدرية لانها مفهومات عقلية اعتبارية لاتحقق لها الا في الذهن بس جون لفظ وجود بر واجب تعالى
اطلاق كنند بدان موجودى خواهند كه بذات خود موجودست نه بامرى زايد و وجود همه اشيا علماً وعيناً باوست جون نور
كه بنفس خود روشن است نه بروشنايى ديگر وروشنى همه جيزها بدوست كما مر تفصيل ذلك **وصل** هستى خداى
تعالى بيداتر از همه هستيهاست زيرا كه او بخود بيداست وبيدايى ساير هستيها بدوست الله نور السموات والارض همه اشيا
بى هستى عدم محض است ومبداء ادراك همه هستى است هم از جانب مُدرَك وهم از جانب مُدرِك وهرجه ادراك كنى اول هستى مدرك
شود اگرجه از ادراك اين ادراك غافل باشى واز غايت ظهور مخفى مانده — همه عالم بنور اوست بيدا كجا او گردد از عالم هويدا
زهى نادان كه او خورشيد تابان بنور شمع جويد در بيابان — ادراك مبصر بى واسطهٔ نور ديگر جون شعاع صورت نه بندد با آنكه شعاع
از غايت ظهور در آن حالت غير مرئى مى نمايد تا طايفهٔ انكار آن مى كنند نورى كه واسطهٔ ادراك شعاع بود بدان قياس بايد كرد
نور على نور يهدى الله لنوره من يشاء **وصل** كنه ذات حق وغيب هويت مطلق او تعالى وتقدس مدرك ومفهوم
ومشهود ومعلوم هيچ كس نتواند بود كما اخبر هو عن نفسه بقوله ولا يحيطون به علما غيب هويت حق سبحانه اشارتست باطلاق او
سبحانه باعتبار لا تعينش يعنى حضرت ذات بى تقيد باعتبار ما عدا وعدم اعتبار ما عدا واين حضرت را غيب الغيب
وابطن كل باطن وهويت مطلقه نيز گويند وحق سبحانه از حيثيت اطلاق مذكور لا يصح ان يحكم عليه بحكم او يعرف او يضاف اليه
نسبة ما من وحدة او وجوب وجود او مبدائية او اقتضاء ايجاد او صدور اثر او تعلق علم منه بنفسه او بغيره زيرا كه اين همه
مقتضى تعين وتقيدست وشك نيست در آنكه تعقل هر تعينى مسبوق است بلا تعين واو باعتبار لا تعين مجهول مطلق
هيچ شبهه نيست كه جواسيس تخيلات واوهام را بيرامن اين حضرت ومقام راه گذر بربسته است وطايران عقول و
افهام را در طيران هواى او دون درك المرام بال وبر شكسته — بخيال در نگنجد تو خيال خود مرنجان
ز جه بود مترا مطلب هيچ سويش — آنها كه در معرفت يگانه اند ودر بى نشانى نشانه از بى نشانى ذات جنين نشان باز
داده اند **خواجه ابو الوفا** اى آنكه بجز تو نيست در هردو جهان برتر ز خيالى ومترا ز گمان هرچند كه عين هر نشانى لكن
اينست نشانت كه ترا نيست نشان **وصل** الهوية الذاتية مطلقة بالاطلاق الحقيقى وهى تقتضى بحقيقتها ان لا تعلم
ولا تحاط وحقيقة العلم الاحاطة بالمعلوم وكشفه على سبيل التميز عن غيره فحقيقة العلم لا تتعلق بها اذ حقيقة الذات
تقتضى ان لا تعلم والشئ اذا اقتضى امرا لذاته فانه لا يزال عليه ما دامت ذاته وليس فى قوة الحقيقة العلمية ان تحيط بما تقتضى
عدم الاحاطة به لذاته لان العلم سواء اضيف الى الحق او الى الخلق لا تخرجه الاضافة عن حقيقته اذ الحقايق لا تتبدل والعلم
على كل حال نسبة من نسب الذات متميزة عن غيرها فلا تحيط بالذات الغير المحاطة والا لزم قلب الحقايق وخرجت الذوات
عن مقتضياتها الذاتية وذلك بين البطلان فان قيل العلم الذاتى عين الذات فلا يكون من هذا الوجه غيرها فلا تمتنع
على العلم الذاتى الاحاطة بالذات قلنا فعلى هذا لا يكون الاحاطة للنسبة العلمية من حيث هى كذلك بل يكون الاحاطة للذات
ومرادنا قصور النسبة العلمية فى حقيقتها من كونها نسبة من النسب الالهية عن الاحاطة بكنه الذات المطلقة تعالت وتقدست
فعلى كل تقدير الاحاطة بالذات المطلقة محال فلا تعلم اصلا هكذا قال الشيخ مؤيد الدين الجندى فى شرحه لفصوص الحكم وفى كتاب الفكوك
ان تعلق علم الحق بذاته على نحوين فان للحق تعينا فى عرصة تعقله نفسه ولهذا التعين الاطلاق بالنسبة الى تعين كل شئ فى علم كل عالم
بل وبالنسبة الى تعين الحق فى تعقل كل متعقل ويتعلق علمه تعالى ايضا بذاته على نحو آخر وهو معرفته بذاته من حيث اطلاقها وعدم
انحصارها فى تعينها فى نفسها وهذه المعرفة هى معرفة كلية جملية وقال بعضهم من ذهب من المحققين الى ان حقيقة الحق مجهولة

فانما يعنى بذلك ان الحق من حيث الاطلاق المشار اليه لا يتعين فى تعقل ولا يتجلى فى مرتبة ولا ينضبط بمدرك وفى كتاب
مفتاح الغيب ان الجهل بهذه الذات عبارة عن عدم معرفتها مجردة عن المظاهر والمراتب والتعينات لاستحالة ذلك
فانه من هذه الحيثية لا نسبة بين الله سبحانه وبين شئ اصلا وايضا فيه ويتعذر معرفة هذه الذات ايضا من حيث عدم
العلم بما انطوت عليه من الامور الكامنة فى غيب كنهها التى لا يمكن تعينها وظهورها دفعة بل بالتدريج **وصل**
ولما كان الحق سبحانه من حيث حقيقته فى حجاب عزته لا نسبة بينه وبين ما سواه كان الخوض فيه من هذا الوجه والتشوق
الى طلبه تضييعا للوقت وطلبا لما لا يمكن تحصيله ولا الظفر به الا بوجه جملى وهو ان وراء ما تعين امر به ظهر كل متعين لذلك
قال سبحانه بلسان الرحمة والارشاد ويحذركم الله نفسه والله رؤوف بالعباد فمن رافته ان اختار راحتهم وحذرهم عن السعى
فى طلب ما لا يحصل لكن لهذا الوجود الحق من حيث مرتبته عروض وظهور فى نسب علمه التى هى الممكنات ونتيج ذلك
العروض احكام وتفاصيل وآثار بها تتعلق المعرفة التفصيلية وفيها ومنها يقع الكلام واما ما وراء ذلك فلا لسان له ولا خطاب
تفصله بل الاعراب عنه يزيده اعجاما والافصاح ابهاما **وصل** ما فى الوجود الا عين واحدة هى عين الوجود
الحق المطلق وحقيقته وهو الموجود المشهود لا غير ولكن هذه الحقيقة الواحدة والعين الاحدية لها مراتب ظهور لا تتناهى
ابدا فى التنوع والتشخص ولكن كليات هذه المراتب منحصرة فى خمس اثنتان منها منسوبتان الى الحق سبحانه وثلث منسوبة
الى الكون وسادستها هى الجامعة بينها وذلك لان هذه المراتب لما كانت مظاهر ومجالى فلا تخلو اما ان يكون مجلى ومظهرا
يظهر فيه ما يظهر للحق سبحانه وحده لا للاشياء الكونية او يكون مظهرا يظهر فيه ما يظهر للحق وللاشياء الكونية ايضا
فالاول يسمى مرتبة الغيب لغيبة كل شئ كونى فيها عن نفسه وعن مثله فلا ظهور لشئ فيها الا للحق تعالى وانتفاء الظهور
للاشياء يكون باحد وجهين احدهما بانتفاء اعيانها بالكلية حيث كان الله ولا شئ معه فينتفى الظهور لها علماً ووجدانا
لا نتفاء اعيانها بالكلية وذلك المجلى هو التعين الاول والمرتبة الاولى من الغيب والوجه الثانى بانتفاء صفة الظهور للاشياء
عن اعيان الاشياء مع تحققها وتميزها وثبوتها فى العلم الازلى وظهورها للعالم بها لا لانفسها وامثالها كما هو الامر فى الصور
الثابتة فى اذهاننا وهذا المجلى والمظهر هو التعين الثانى وعالم المعانى والمرتبة الثانية ويعمها اسم الغيب لما ذكرنا
واما ما يكون محلى يظهر فيه ما يظهر للاشياء الكونية ايضا علما ووجدانا فهو ثلثة اقسام فانه اما ان يكون مظهرا ومجلى
يظهر فيه ما يظهر للاشياء الموجودة المركبة فتلك الاشياء الموجودة المركبة اما ان تكون لطيفة
بحيث لا تقبل التجزية والتبعيض والخرق والالتيام فمجلاها ومحل ظهورها ومحل الظهور لها يسمى مرتبة المثال واما
ان يكون الموجودات المركبة كثيفة بالنسبة الى تلك اللطايف او على الحقيقة بحيث يقبل التجزية والتبعيض والخرق
والالتيام فمجلاها ومحل صفة ظهور ما يظهر لها فيه يسمى مرتبة الحس وعالم الشهادة وعالم الاجسام والانسان
الحقيقى الكامل جامع للجميع وقد انحصرت اقسام المراتب الكلية بعون الله تعالى **وصل** مراتب كليه شش است
مرتبهٔ اولى وآن غيب مغيب است ونام كرده شده است بغيب اول وتعين اول مرتبهٔ ثانيه غيب ثانى است كه مسماست
بتعين ثانى واين مرتبه را غيب ثانى ناميده اند بواسطهٔ غيبت اشياء كونيه روى از نفس خود واز مثل خود زيرا كه منفى است
صفت ظهور از اعيان ثابته با وجود تحقق وثبوت ايشان درين مرتبه جه اين اعيان در حضرت علم اند مرتبهٔ ثالثه
مرتبهٔ ارواح است واين مرتبهٔ ظهور حقايق كونيهٔ مجردهٔ بسيطه است مر نفس خود را ومر مثل خود را جنانكه ارواح درين مرتبه
مدرك اعيان خود اند وهمچنين حقايق خود مرتبهٔ رابعه مرتبهٔ عالم مثال است واين مرتبه وجود ست مر اشياء كونيهٔ لطيفه را

که قابل تجزیه وتبعیض وخرق والتیام نباشد مرتبهٔ خامسه عالم اجسام است واین مرتبهٔ وجود اشیاء کونیه مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه وتبعیض اند واین مرتبه را نام کرده اند مرتبة الحسّ وعالم الشهاده ومرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را وآن حقیقت انسان کامل است زیرا که او جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد و گاه باشد که تعین اول وثانی را لاشتراکهما فی غیبیة کل شیٔ کونی فیهما عن نفسه ومثله مرتبهٔ واحده اعتبار کنند ومراتب کلیه را منحصر در پنج مرتبه دارند وآنرا حضرات خمس خوانند اول را حضرت ومرتبهٔ غیب ومعانی گویند وآن حضرت ذاتست بالتجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه من الشؤن والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا ودوم را که در مقابلهٔ اوست مرتبهٔ شهادت وحس خوانند وآن از حضرت عرش رحمانی است تا بعالم خاک وآنچه درین میانست از صور اجناس وانواع واشخاص عالم وسیم را که تلو مرتبهٔ غیبست متنازلا مرتبهٔ ارواح گویند وچهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال وخیال منفصل خوانند وپنجم که جامع ایشانست تفصیلا حقیقت عالم است واجمالا صورت عنصری انسانی **وصل** قال بعضهم التعینات العارضة للوجود ان کانت فی مرتبة لا تفید نسبة الوجود الیها بان لا تفید التعدد الوجودی بل التعدد العقلی فقط یسمی ذلک التعین بشیئیة الثبوت وتلک المرتبة حضرة المعانی والاسماء والحقایق وهی المسماة بعالم الجبروت عند الامام الغزالی رحمه الله وان کانت فی مرتبة تفید التعدد الوجودی الاضافی یسمی بشیئیة الوجود فان لم یبلغ الی حد یدرکها القوی الجسمانیة من الخیال والحس بل انما یدرکها العقل باثارها کالقوی السبع الجسمانیة المودعة فی البدن یسمی تلک المرتبة حضرة الارواح النوریة والملکیة من العقول والنفوس وهی حضرة الملکوت الاعلی والاسفل عند الشیخ الکبیر رضی الله عنه عالم الجبروت عالم النفوس والا فان بلغت الی حد یدرکها الخیال المطلق فهی حضرة المثال المطلق البرزخ الجامع بین الطرفین وان بلغت الی حد یدرکها الخیال المقید بالحیوان فهی حضرة المثال المقید وان بلغت الی حد من شانه ان یدرکها الحس فهی حضرة الحس والشهادة والملک فهذه المراتب الکلیة الخمس تسمی الحضرات الخمس ولکونها مرتبة التعینات الکلیة التی لا تعین فوقها تسمی الاسماء الذاتیة والمفاتیح الاول کذا ذکره الشیخ رضی الله عنه فی شرح الحدیث وچون انحصار مراتب کلیه در عدد مذکور معلوم شد اکنون در بیان آنها فصلی چند نوشته میشود از سخنان اهل تحقیق والله ولی التوفیق **فصل** اول که هنوز حکم ظهور در بطون وواحدیت در احدیت مندرج بود ومردود در سطوت وحدت مندمج نام عینیت وغیریت واسم ورسم ونعت ووصف وظهور وبطون وکثرت ووحدت ووجوب وامکان منتفی ونشان ظاهریت وباطنیت واولیت وآخریت مختفی بود شاهد خلوت خانهٔ غیب هویت خواست که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که کرد بصفت وحدت بود پس اول تعینی که از غیب هویت ظاهر گشت وحدتی بود که اصل جمیع قابلیاتست واو را ظهور وبطون مساوی بود وباعتبار آنکه قابل ظهور وبطون نیز بود احدیت وواحدیت از وی منتشی شدند والتعین التالی لغیب الهویة واللاتعین هی هذه الوحدة التی انتشت منها الاحدیة والواحدیة فظلت برزخا جامعا بینهما وهی عین قابلیة الذات لبطونها وغیبها وانتفاء الاعتبارات عنها وحکم ازلیتها ولظهورها ایضا وظهورها تضمنت من الاعتبارات المثبتة حکم ابدیتها لنفسها اجمالا ثم تفصیلا پس تعین اول عبارت از تمیز ذات بود باعتبار قابلیت مذکوره واین تعین اول را مرتبة الجمع والوجود واحدیه جامعه واحدیة جمع ومقام جمع وحقیقة الحقایق نیز میگویند ولتلک الوحدة اعتباران اولیان احدهما سقوط الاعتبارات عنها بالکلیة وتسمی الذات بهذا الاعتبار احدا ومتعلقه بطون الذات واطلاقها

وازلیتها وعلی هذا یکون نسبة الاسم الاحد الی السلب احق من نسبته الی الثبوت والایجاب والاعتبار الثانی ثبوت الاعتبارات الغیر المتناهیة لها مع اندراجها فیها فی اول رتبة الذات کالنصفیة والثلثیة والربعیة الثابتة والمندرجة فی الواحد العددی الذی ینتشی منه الاعداد والذات بهذا الاعتبار تسمی واحدا اسما ثبوتیا لا سلبیا ومتعلق هذا الاعتبار ظهور الذات ووجودها وابدیتها ولا مغایرة بین هذین الاعتبارین ولا بین اعتبار واعتبار فی اول رتبة الذات لان المغایرة من احکام الکثرة ولا کثرة ثمه **وصل** الاحدیة والواحدیة ذاتیتان للذات الواحدة اما احدیتها فمقام انقطاع الکثرة النسبیة والوجودیة واستهلاکها فی احدیة الذات واما واحدیتها وان انتفت عنها الکثرة الوجودیة فالکثرة النسبیة متعقلة التحقق فیها اذ الواحد من کونه مبداء للعدد نصف الاثنین وثلث الثلثة وربع الاربعة وجزء من ای عدد فرض وهذه النسب ذاتیة التحقق للواحد ولکن ظهورها مشروط بتعدد الواحد بذاته فی تفاصیل مراتب العدد وجودا وعلما فافهم تفهم تقدم مقام الاحدیة علی مقام الواحدیة والحضرات الاسمائیة انشاء الله تعالی **وصل** الذات الالهیة حقیقة واحدة احدیة جمعیة لکل المعانی والنسب بالذات فهی فیها هی لیست زایدة علیها وان تعقلت کذلک فلیس ذلک الا فی التعقل وکذلک الذات المطلقة ایضا تتعقل مطلقة عنها ولیست فی الوجود مجردة عن هذه النسب ولا هی زایدة علیها ولکن العقل ینتزع الحقایق الجمعیة الاحدیة ویتعقل کل واحدة علی حدتها ویحکم علیها بانها زایدة علی الذات فی التعقل ویتعقلها مجموعة احدیة بمعنی استهلاک الکثرة الوجودیة عنها ولیس له ان یحکم علیها انها زایدة علی الذات فی الوجود فلا تمایز ولا تغایر الا فی التعقل ولکن العقول الضعیفة تغلط فتحفظ ان شاء الله العزیز **وصل** وعبر عنه ای عن التعین الاول بعض الاکابر من حیث البرزخیة المذکورة حقیقة الحقایق الکلیة وکونه اصلا لکل اعتبار وتعین وباطن کل حقیقة الهیة او کونیة واصله الذی انتشی منه وهو ساد کلیته فیه بحیث یکون فی الالهیة الهیة وفی الکونیة کونیة والکل مظاهره وصور تفصیله وسماه بعضهم البرزخ الاکبر الجامع لجمیع البرازخ واصله الساری فیها وکنی عنه الشرع بمقام او ادنی فانه باطن مقام قاب قوسین ای قرب قوسی الوحدة والکثرة او قل الفاعلیة والقابلیة او قل قوسی الوجوب والامکان وجمعهما وجعلهما دایرة واحدة متصلة لکن مع اثر ما خفی من التمیز والتکثر بینهما وباطن هذا المقام وهو مقام او ادنی من قرب القوسین المذکورین لم یدع اثر التمیز والتکثر فی دایرة الجمعیة بین حکم الاحدیة والواحدیة اصلا وکنی عنه بعضهم بالحقیقة المحمدیة الثابتة فی حاق الوسطیة والبرزخیة والعدالة بحیث لم یغلب علیه حکم اسم او صفة اصلا **فصل** وبعد از تنزل بمرتبهٔ تعین اول تنزل است بمرتبهٔ تعین ثانی وآن مرتبهٔ دوم ذاتست که ظاهر میشود اشیا بصفت تمیز علمی در وی ولهذا این مرتبه را نامیده اند بعالم معانی واین تعین بحقیقت صورت تعین اولست زیرا که چون کثرت وتمیز منتفی است از تعین اول بطریق تفصیل وثابتست مر او را بطریق اجمال پس آنچه قابلست صورت تفصیل باطل وصورتست مر آن حضرت را که جمیع اعتبارات در و مندرج ومندمج است واین حضرت واحدیتست واین مرتبه را حضرت عمائیه نیز خوانده اند بجهة آنکه برزخ وحایل شده است میان وحدت وکثرت ومانع آمده است از اضافت لفنا لیس بحق بوجهی از وجوه چنانکه عما اسم شده است مر غیمی رقیق را که حایل میشود میان ناظر وقرص شمس ومانع می آید ابصار را از رویت نور او **وصل** ویتعین فی هذه المرتبة المرتبة الجامعة لجمیع التعینات الفعلیة المؤثرة وهی مرتبة الالوهیة ثم المرتبة التفصیلیة لتلک المرتبة الجمعیة الالهیة وهی مرتبة الاسماء وحضراتها ثم المرتبة الجامعة

لجميع التعينات الانفعالية التي من شانها التاثر والانفعال والانسفال والتقيد ولوازمها وهي المرتبة الكونية الخلقية ثم المرتبة التفصيلية لهذه الاحدية الجمعية الكونية وهي مرتبة العالم ثم هكذا في جميع الاجناس والانواع والاصناف والاشخاص وصل ثم ان هذا التعين الثاني المذكور سمي باسماء كثيرة بحسب اعتبارات ثابتة فيه مع توحد عينه فباعتبار انه اصل ظهور التعينات ومنشاها ومنشاء جميع الكمالات المضافة الى كل واحد منها وقبلة توجهاتها ومرجعها سمي بمرتبة الالوهة وباعتبار تحقق جميع المعاني الكلية والجزئية وتميزها فيه سمي بعالم المعاني وباعتبار ارتسام الكثرة النسبية المنسوب الى الاسماء الالهية والكثرة الحقيقية المضافة الى الكون وحقايقه فيه سمي بحضرة الارتسام وباعتبار تعلق العلم الازلي الذي هو ثاني تعيناته الكلية التي اولها الحيوة بما فيها على كثرتها واحاطته بجميعها وحدة وكثرة حقيقية ونسبية سمي بحضرة العلم الازلي وباعتبار كون المعلومات التي تعلق العلم الازلي بها ما بين واجب ظهوره وتحققه بنفسه وبين ممتنع ظهوره في نفسه في شئ من المراتب الكلية والجزئية وبين متوسط بينهما لنسبته اليهما على السواء سمي المتوسط مرتبة الامكان وباعتبار انه صورة التعين الاول الذي هو اول مرتبة للذات الاقدس سمي بالمرتبة الثانية فتسمى جميع هذه الاسامي عين هذا التعين الثاني المذكور وصل و درين مرتبه اسماء الهي وحقايق كوني متميز مي شوند و اصول اسماء الهي هفت است كه ايمه سبعه معتبر مي شوند حي وعالم ومريد و قايل و قادر وجواد ومقسط وامر ايجادي كه مطلوب حقيقي كه كمال جلا واستجلاست بروي مترتبست برين اسما موقوفست چه حي موجب حضورست با بستگي ايجاد وشعور بمصلحت و تدبير كلي در آن باب كه مطلوب حقيقي بوي بازبسته است وعالم مفصل آن تدبيراست باستحضار مفردات حقايق متنوعه وتابعه وتعينات وجودي اسمائي مضاف به حقيقتي واحكام او ومريد مخصص ومرتب ايشان است در ظهور في مرتبة او مراتب وقايل مباشر امر ايجادي يعني كلمهٔ كن وقادر ممد اوست ومؤثر بذلك القول وجواد موتي ومعطي حصص وجوديست به حقيقتي ومقسط مثبت ومعين محل ومرتبه كه آن موجود در وي ظاهر خواهد شد و مثبت ومبقي برزخيت وحكم عدالت اوست دران مرتبه كه حكم ايجادي اولا وثبات وبقاي او ثانيا بران موقوفست وصل حقايق اشيا تعينات وتميزات وجود حق است سبحانه در مرتبهٔ علم ومنشاء آن تعينات وتميزات خصوصيات شؤن واعتبارات است كه مستجن است در غيب ذات الوجود يتجلى بصفة من الصفات فيتعين ويتميز عن الوجود المتجلي بصفة من الصفات فيتعين ويتميز عن الوجود المتجلي بصفة اخرى فيصير حقيقة ما من الحقايق الاسمائية وصورة تلك الحقيقة في علم الحق سبحانه هي المسماة بالماهية والعين الثابتة وان شئت قلت تلك الحقيقة هي الماهية فانه ايضا صحيح فالاعيان الثابتة هي الصور الاسمائية المتعينة في الحضرة العلمية وتلك الصور فايضة من الذات الالهية بالفيض الاقدس والتجلي الاول بواسطة الحب الذاتي وطلب مفاتيح الغيب التي لا يعلمها الا هو ظهورها وكمالها فان الفيض الالهي ينقسم الى الفيض الاقدس والفيض المقدس وبالاول تحصل الاعيان واستعداداتها الاصلية في العلم وبالثاني تحصل تلك الاعيان في الخارج مع لوازمها وتوابعها فصل الاعيان الثابتة وهي التي يسميها الحكماء ماهيات غير مجعولة فقال بعضهم نفي مجعوليتها انما هو من حيث انها صور علمية لانها ح معدومة في الخارج والمجعول لا يكون الا موجودا كما لا يوصف الصور العلمية والخيالية التي في اذهاننا بانها مجعولة ما لم توجد في الخارج فالجعل انما يتعلق بها بالنسبة الى الخارج وههنا بحث حاصله ان الماهية الممكنة كما انها محتاجة

الفاعل

الى الفاعل في وجودها الخارجي كذلك محتاجة اليه في وجودها العلمي سواء كان ذلك الفاعل مختارا او موجبا فالمجعولية بمعنى الاحتياج الى الفاعل من لوازم الماهية الممكنة مطلقا فانها اينما وجدت كانت متصفة بهذا الاحتياج سواء كان اتصافها به بينا او غير بين وان فسر المجعولية بانها احتياج الى الفاعل في الوجود الخارجي كان الكلام صحيحا والتقييد تكلفا فالصواب ان يقال المراد بكون الماهيات غير مجعولة انها في حد انفسها لا يتعلق بها جعل جاعل وتاثير مؤثر فانك اذا لاحظت ماهية السواد مثلا ولم تلاحظ معها مفهوما سواها لم يعقل هناك جعل اذ لا مغايرة بين الماهية ونفسها حتى يتصور توسط جعل بينهما فيكون احديهما مجعولة تلك الاخرى وكذا لا يتصور تاثير الفاعل في الوجود بمعنى جعل الوجود وجودا بل تاثيره في الماهية باعتبار الوجود بمعنى انه يجعلها متصفة بالوجود لا بمعنى انه يجعل اتصافها وجودا متحققا في الخارج فان الصباغ مثلا اذا صبغ ثوبا فانه لا يجعل الثوب ثوبا ولا الصبغ صبغا بل يجعل الثوب متصفا بالصبغ في الخارج وان لم يجعل اتصافه به موجودا في الخارج فليست الماهيات في انفسها مجعولة ولا وجوداتها ايضا في انفسها مجعولة بل الماهيات في كونها موجودة مجعولة وهذا المعنى مما لا ينبغي ان ينازع فيه ولا منافاة بين نفي المجعولية عن الماهيات بالمعنى الذي ذكرناه اولا وبين اثباتها لها بما بيناه آنفا فالقول بنفي المجعولية مطلقا وباثباتها كلاهما صحيح اذا حملا على ما صورناه وصل حضرت ذو الجلال والافضال در ازل آزال ذات خود را بذات خود مي دانست وقد افادوا ذلك بقولهم تجلى بذاته لذاته وبهمان دانستن هرچه از آغاز آفرينش تا ذيل بر تو هستي بر آن افتاده است يا خواهد افتاد ابد الاباد درين جهان يا در آن جهان حتى المحسوسات مجموع مي دانست زيرا كه حقيقت حق سبحانه عبارت از تعيني است كلي كه جامع جميع تعينات كليه وجزويه ازليه وابديه است كه آنرا تعين اول گويند پس علم او بتعينات نامتناهي بعين علم او باشد بذات خودش وچون اشيا را باسرها در ضمن علم او بذات او معلوميتي اندراج داشته هرآينه از آن هرچه بظهور آيد چنان وچندان تواند بود كه اقتضاء آن معلوميت ضمني بود زيرا كه آن فرع معلوميت ذات مقدسه از تغير وتبدل است ازلا وابدا واقتضاء مضاف بمعلوميت فرع راجع باصل واين مقتضيات آني از تناهي مذكوره است اجنه اشيا در مشيمهٔ مشيت اولي وهمانست كه بعرف صوفيه باد از آن نظر الى ذاتها بشؤن ذاتيه رفته وبا ملاحظه جانبين بطون وظهور بحروف عاليات وحروف اصلي وبعد از اعتبار تغايري لازم نورانيت علم است باعيان ثابته وحقايق ممكنه كه قدماء حكما ماهيات خوانده اند آنرا وچون تامل رود كه هر يك از شؤنات مذكوره را صلاحيت تعلق ارادت به بروز او از علم بعين حاصل است ظاهر شود كه منشا امكان وتساوي نسبت به بطون وظهور كه بعدم ووجود تعبير از آن كنند كمال تنزه وتقدس ذاتي حق است سبحانه وتعالى از تقيد بمقتضاء اسماء متقابله وصل الممكن هو الوجود المتعين فامكانه من حيث تعينه ووجوبه من حيث حقيقته وذلك ان التعين نسبة عقلية فهي بالنسبة الى المرجح واجبة للمتعين والتعين هو حدوث ظهور الوجود من وجه معين يعينه القابل المعين للوجود بحسب خصوصه الذاتي فيمكن بالنظر الى كل تعين حادث للوجود ان ينسلخ الوجود عنه ويتعين تعينا آخر وينعدم التعين الاول اذ نفس التعين هو الواجب للوجود الحق الساري في الحقايق لا التعين المعين وليس كل تعين معين واجبا له على التعيين الا الموجبات فيمكن ان ينعدم ويتعين الوجود تعينا آخر اذ الوجود المتعين لا ينقلب عدما بل يتبدل تعيناته بتعينات اخر غير تعينات قبلها فيتحقق من هذا حقيقة الامكان للتعين المعين وهو نسبة عدمية في الوجود فهو بين عدم ووجود مهما رجح الحق افاضة نور الوجود على ذلك الوجه المعين

بتی موجودا والکشف یقضی بالتبدل مع الانات وان اعرض عنه التجلی الوجودی انعدم وعاد الی اصله هذا اصل
واما اسم الغیر والسوی للممکنات فذلک من حیث امتیازاتها النسبیة والذاتیه بالخصوصیات الاصلیة فهی من
هذا الوجه اغیار بعضها مع بعض واما غیریتها للوجود المطلق الحق فمن حیث ان کلا منها تعین مخصوص للوجود الواحد
بالحقیقة تغایر الآخر بخصوصیته والوجود الحق المطلق لا یغایر الکل ولا یغایر البعض لکون کلیة الکل وجزویة الجزو
نسبا ذاتیة له فهو لا ینحصر فی الجزو ولا فی الکل فهو مع کونه فیهما عینهما لا یغایر کلا منها فی خصوصهما ولکن غیریته فی احدیة
جمع الاطلاق مطلقة عن الکلیة والجزویة والاطلاق فما فی الحقیقة الا وجود مطلق و وجود مقید وحقیقة الوجود
فیهما حقیقة واحدة والاطلاق والتعین والتقید نسب ذاتیة له فافهم **وصل** وجود ممکنات عبارتست از تعین
و تعین وجود حقیقی در مرتبهٔ از مراتب ظهور بسبب تلبس او باحکام و آثار اعیان ثابته که حقایق ممکناتست والایجاد
عبارة عن تجلیه سبحانه فی الماهیات الممکنة الغیر المجعولة التی کانت مرایا لظهوره وسببا لانبساط اشعة نوره اعلم
ان الاثر لا یکون لوجود اصلا من کونه وجودا فقط بل لا بد من انضمام امر آخر خفی الیه یکون هو المؤثر او علیه یتوقف الاثر
و لما کان امر الکون محصورا بین وجود و مرتبة وتعذر اضافة الاثر الی الوجود کما مر تعین اضافته الی المرتبة ومرتبة
الوجود المطلق الالوهیة فالیها والی نسبها المعبر عنها بالاسماء تستند الآثار والمراتب کلها امور معقولة غیر موجودة
فی اعیانها فلا اثر الا للباطن ومتی اضیف الی ظاهر لغموض سره وصعوبة ادراکه بدون الظاهر فمرجعه فی الحقیقة الی امر باطن
من ذلک الظاهر وفیه فاعرف واین تاثیر در نسبت ظهورست نه در ثبوت وتحقق شئ مر شئ دیگر را اذ کل ما هو ثابت
للوجود الحق الواجب فهو ثابت له ازلا وابدا وکذا کل ما هو ثابت للممکن لکن کل واحد منهما مرآة للآخر یظهر به احکامه
فالمعرفة بالصفات والاحکام والنسب والمراتب ظهورها للممکنات هی الحادثة بحدوث الممکنات لا ثبوتها وانتفاؤها
لمن هی ثابتة له او منتفیة عنه فافهم **وصل** اعظم الشبه والحجب التعددات الواقعة فی الوجود الواحد بموجب
آثار الاعیان الثابتة فیه فتوهم ان الاعیان ظهرت فی الوجود وبالوجود وانما ظهرت آثارها فی الوجود ولم تظهر هی ولا تظهر
ابدا فالظهور انما هو للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه والبطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود ایضا
من حیث تعقل وحدته اگر وجود حق را سبحانه وتعالی مرآت اعتبار کنی ظاهر دروی احکام و آثار اعیانست نه اعیان
بذواتها فانها ما شمت رایحة الوجود ونه وجود من حیث هو کما هو شان المرآة واگر اعیان را مرآة اعتبار کنی ظاهر دروی
اسما و صفات و شئون وتجلیات وجودست یا وجود متعین بحسب هذه الامور نه وجود من حیث هو ونه اعیان
لما عرفت من شان المرآة پس وجود حقیقی و اعیان ثابته هر دو ازلا و ابدا در مرتبهٔ بطونند وظاهر یا احکام و آثار اعیانند
باعتبار اول و یا اسما و صفات و شئون و تجلیات وجود حق سبحانه وتعالی یا وجود متعین بحسب هذه الامور باعتبار ثانی

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت ... واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست ... بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآة آن دگر ... برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمد پدید ... در جام عکس باده و در باده رنگ جام

وصل وبعد از تنزل بمرتبهٔ تعین ثانی تنزل است
بمرتبهٔ ارواح که آنرا عالم غیب و عالم امر و عالم علوی و عالم ملکوت گویند وآن عبارتست از عالمی که اشارت حسی بدان راه
نیابد چنانکه عالم شهادت عبارت از عالمی است که اشارت حسی بدان راه یابد وآنرا عالم خلق و عالم سفلی و عالم ملک
نیز گویند فلا اقسم بما تبصرون اشارت بعالم خلق است و بما لا تبصرون اشارت بعالم امر و موجودات عالم امر

بر دو قسم اند قسمی آنند که بعالم اجسام بوجهی از وجوه تعلق ندارند بحسب تصرف و تدبیر وایشانرا کروبیان خوانند و
ایشان دو قسم اند قسمی آنند که از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند هاموا فی جلال الله وجماله منذ خلقهم وایشانرا
ملایکهٔ مهیمه خوانند و مصطفی صلی الله علیه وسلم از ایشان خبر چنین میدهد ان الله تعالی ارضا بیضاء مشحونة
خلقا مسیرة الشمس فیها ثلثون یوما هی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة وهم لا یعلمون ان فی الارض خلقا یعصونه وانهم
لا یعلمون ان الله خلق آدم وابلیس وقسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام تعلق ندارند ودر شهود قیومیت شیفته
و متحیرند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند ووسایط فیض ربوبیت ورئیس ایشان فرشته ایست که آنرا روح اعظم
خوانند و در آنجا از و عظیم تر فرشته نیست وباعتبار دیگر اورا قلم اعلی خوانند که اول ما خلق الله القلم وباعتبار دیگر
عقل اول گویند که اول ما خلق الله العقل واین روح اعظم صلوات الله علیه در صف اول این طایفه است وروح القدس
که اورا جبرئیل گویند در صف آخر وما منا الا له مقام معلوم وقسمی دیگر آنند که بعالم اجسام تعلق دارند بتدبیر وتصرف
وایشانرا روحانیان گویند وایشان نیز بر دو قسم اند قسمی ارواحی اند که در سماویات تصرف میکنند وایشانرا اهل
ملکوت اعلی خوانند وقسمی دیگر آنند که در ارضیات تصرف میکنند وایشان اهل ملکوت اسفلند وچندین هزار از ایشان
بر نوع انسان موکل اند وچندین هزار بر معادن ونبات وحیوان لا بل بر هر چیزی یکی موکل است ودر کلمات انبیا
علیهم السلام آمده است که ان لکل شئ ملکا واز صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم وارد شده است ینزل مع کل قطرة ملک
و اهل کشف چنین گویند که تا هفت فرشته نباشد برگی از شاخ بیرون نیاید هکذا اجرت سنة الله ولن تجد لسنة الله
تبدیلا وهمچنین در حدیث دیگر ملک الجبال وملک الرعد وملک البرق وملک السحاب آمده است وتا جمال فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شئ نقاب بر نیندازد این معنی بتحقیق نتوان دانست جسم را چون سایه دان شخص را چون جان شمر
سایه را نی شخص هر گز کی بود هستی پدید وتا موجودی بنود ملکوتی جسم را خود وجود متصور نشود واین از اسرار بزرگست
و قل علی وجه الارض من یحیط بعلمه وهمچنین ارواح ناری که ایشانرا جن وشیاطین خوانند از جنس ملکوت اسفلند
وبعضی از ایشانرا بر نوع انسان مسلط کرده اند وابلیس سید ورئیس ایشانست ودانستن سر تسلیط ایشان
بر جنس انس از شعب سر قدر است وبعضی از ایشان قابل تکلیف اند ومخاطب بوجهی کما نطقت به الشریعة الحقة
وعلی الجمله پیش ائمهٔ طریق وسادات تحقیق در حقیقت وماهیت ایشان اختلاف بسیارست وهر یکی از مقام
خود خبری داده اند وشرح آن درازست ودرین مختصر نگنجد اللهم ارنا الاشیاء کما هی وسددنا واشغلنا بک
عمن سواک **فصل** وبعد از تنزل بمرتبهٔ ارواح تنزل است بمرتبهٔ مثال که واسطه است میان عالم ارواح
وعالم اجسام وجماعتی از علماء حکمت آنرا عالم مثال خوانند وبلسان شرع برزخ گویند وآنرا پیش محققان تفصیلی است
بعضی از آن آنست که قوای دماغی در ادراک آن شرط است وآنرا خیال متصل میخوانند ومنامات وعجایب آن درین عالم است
وبعضی را قوای دماغی در ادراک آن شرط نیست وآنرا خیال منفصل میخوانند وتجسد ارواح وتروح اجساد وتشخص
اخلاق واعمال وظهور معانی بصور مناسبه ومشاهدهٔ ذوات مجردات در صور اشباح جسمانی همه درین عالم است ومصطفی
صلی الله علیه وسلم جبرئیل را علیه السلام بر صورت دحیة الکلبی درین عالم دیدی وارواح گذشتگان از انبیا واولیا
که مشایخ در صور اشباح مشاهده میکنند درین عالم است وخضر را علیه السلام درین عالم می بینند وصوری که در آینها
وچیزهای صافی می نماید همه از صور این عالم است وهر موجودی را کاینا ما کان صورتی درین عالم مناسب این عالمست

مراد بدین هفت فرشته همان قوای سبعهٔ
جسمانیه است که تفصیل آن در بعضی
از حواشی گذشته مذکور شد منه

و حكم اوشامل است جمله مراتب وافلاك و غيرها را والنفوس الانسانية الكاملة ايضا يتشكلون فى هذا العالم باشكال غير
اشكالهم المحسوسة و هم فى دار الدنيا و يظهرون بها على من يريدون الظهور عليه لقوة انسلاخهم من ابدانهم
وبعد انتقالهم الى الآخرة ايضا لازدياد تلك القوة بارتفاع المانع البدنى و هولاء هم المسمون بالبدلاء **وصل**
اعلم انه لما كان عالم الارواح متقدما بالوجود والمرتبة على عالم الاجسام وكان الامداد الربانى الواصل الى الاجسام
موقوفا على توسط الارواح بينها وبين الحق سبحانه و تدبيرها اعنى تدبير الاجسام مفوضا الى الارواح وتعذر
الارتباط بين الارواح والاجسام للمباينة الذاتية الثابتة بين المركب والبسيط فان الاجسام كلها مركبة والارواح
بسيطة فلا مناسبة بينهما فلا ارتباط و ما لم يكن ارتباط لا يحصل تاثير ولا تأثر ولا امداد ولا استمداد فلذلك خلق الله
سبحانه عالم المثال برزخا جامعا بين عالم الارواح و عالم الاجسام ليصح ارتباط احد العالمين بالآخر فيتاتى حصول
التأثر والتأثير ووصول الامداد والتدبير فبعالم المثال وخاصية تجسد الارواح فى مظاهرها المثالية المشار اليها
بقوله تعالى فتمثل لها بشرا سويا والى عالم المثال يترقى المتروحنون فى معارجهم الروحانية الحاصلة بالانسلاخ
من هذه الصور الطبيعية العنصرية والتباس ارواحهم المظاهر الروحانية وهكذا هو شان روح الانسان مع جسمه
الطبيعى العنصرى الذى يدبره ويشتمل عليه علما وعملا فانه لما كانت المباينة المشار اليها ثابتة بين روحه وبدنه
وتعذر الارتباط الذى يتوقف عليه التدبير ووصول المدد اليه خلق الله نفسه الحيوانية برزخا بين الروح المفارق
والبدن فنفسه الحيوانية من حيث انها قوة معقولة هى بسيط تناسب الروح المفارق والبدن وتنفسه الحيوانية
من حيث انها قوة معقولة هى بسيط تناسب الروح المفارق ومن حيث انها مشتملة بالذات على قوى مختلفة متكثرة
منبثة فى اقطار البدن متصرفة بتصرفات مختلفة ومحمولة ايضا فى البخار الضبابى الذى فى التجويف الايسر من القلب
الصنوبرى تناسب المزاج المركب من العناصر فحصل الارتباط والتأثر والتأثير وتاتى وصول المدد والتدبير
وصل ثم اعلم ان العالم المثالى هو عالم روحانى من جوهر نورانى شبيه بالجوهر الجسمانى فى كونه محسوسا
مقداريا وبالجوهر المجرد العقلى فى كونه نورانيا وليس بجسم مركب مادى ولا جوهر مجرد عقلى لانه برزخ وحد فاصل
بينهما وكل ما هو برزخ بين الشيئين لا بد وان يكون غيرهما بل له جهتان يشبه بكل منهما ما يناسب عالمه اللهم الا ان يقال
انه جسم نورى فى غاية ما يمكن من اللطافة فيكون حدا فاصلا بين الجواهر المجردة اللطيفة وبين الجواهر الجسمانية
المادية الكثيفة وان كان بعض من هذه الاجسام ايضا الطف من البعض كالسماويات بالنسبة الى غيرها
فليس بعالم عرضى كما زعم بعضهم لزعمه ان الصور المثالية منفكة عن حقايقها كما زعم فى الصور العقلية والحق
ان الحقايق الجوهرية موجودة فى كل من العوالم الروحانية والعقلية والخيالية ولها صور بحسب عوالمها واذا تحققت
وجدت القوة الخيالية التى للنفس الكلية المحيطة بجميع ما احاط به غيرها من القوى الخيالية محل ذلك العالم ومظهره
وانما سمى بالعالم المثالى لكونه مشتملا على صور ما فى العالم الجسمانى ولكونه اول مثال صورى لما فى الحضرة العلمية الالهية
من صور الاعيان والحقايق ويسمى ايضا بالخيال المنفصل لكونه شبيها بالخيال المتصل فليس معنى من المعانى الممكنة ولا روح
من الارواح الا له صورة مثالية مطابقة لكمالاته والمثالات المقيدة التى هى الخيالات متصلة بهذا العالم مستنيرة منه
كالكوى والشبابيك التى يدخل منه الضوء فى البيت ولكل من الموجودات التى فى عالم الملك مثال مقيد كالخيال فى العالم
الانسانى سواء كان فلكا او كوكبا او عنصرا او معدنا او نباتا او حيوانا غاية ما فى الباب انه فى الجمادات غير ظاهر

كظهوره

كظهوره فى الحيوانات قال تعالى وان من شئ الا يسبح بحمده ولكن لا يفقهون تسبيحهم وقد جاء فى الخبر الصحيح ما يؤيد ذلك
من مشاهدة الحيوانات امورا لا يشاهدها من بنى آدم الا ارباب الكشف اكثر من ان يحصى وذلك الشهود يمكن ان يكون
فى عالم المثال المطلق ويمكن ان يكون فى المثال المقيد والله تعالى اعلم **وصل** وعليك ان تعلم ان البرزخ الذى
يكون الارواح فيه بعد المفارقة من النشأة الدنياوية هو غير البرزخ الذى بين الارواح المجردة والاجسام لان مراتب
تنزلات الوجود ومعارجه دورية والمرتبة التى قبل النشأة الدنياوية هى من مراتب التنزلات ولها الاولية والتى
بعدها من مراتب المعارج ولها الآخرية وايضا الصور التى فى البرزخ انما هى صور الاعمال ونتيجة الافعال السابقة
فى النشأة الدنياوية بخلاف صور البرزخ الاول فلا يكون كل منهما عين الآخر لكنهما يشتركان فى كونهما عالما روحانيا
وجوهرا نورانيا غير مادى مشتملا على مثال صور العالم وقد صرح الشيخ رضى الله عنه فى الفتوحات بان هذا البرزخ غير
الاول وسمى الاول بالغيب الامكانى والثانى بالغيب المحالى لامكان ظهور ما فى الاول فى الشهادة وامتناع رجوع ما فى الثانى
اليها الا فى الآخرة وقليل من يكاشفه بخلاف الاول لذلك يشاهد كثير منا البرزخ الاول فيعلم ما يقع فى العالم من الحوادث
ولا يقدر على مكاشفة احوال الموتى والله هو العليم الخبير **فصل** وبعد از تنزل بمرتبه مثال تنزل است بمرتبه
اجسام وآن بر دو قسم است علويات وسفليات اما علويات چون عرش وكرسى وسماوات سبع وثوابت وسيارات
و باتفاق اهل كشف عرش وكرسى را طبيعى گويند نه عنصرى واصلا قابل كون وفساد وفنا وزوال نيست تندچ سطح كرسى
زمين بهشت است وعرش سقف بهشت چنانكه صريح حديث نبوى صحيح ودلالت نص قرآن عزيز بآن ناطق است
وديگر سماوات قابل فساد وخرق والتيام اند واما سفليات چون بسايط عنصريات وآثار علوى مانند رعد
وبرق وابر وباران ومركبات چون معادن ونبات وحيوان وبدن انسان كه اشرف عالم عناصرست وعموم وخصوص
در ادراك اكثر اين اجسام مشتركند واما حقايق ملكوت جز خواص را بران اطلاع نبود وهمچنين عوالم ديگر كه توابع عالم
اجسام اند چون حركت وسكون وثقل وخفت ولطافت وكثافت والوان واضوا واصوات وروايح وانواع و
اصناف آن وهم ازين قبيل عوالم ديگرست كه تابع عالم ارواح است **وصل** ظهور الوجود فى عالم الارواح
اتم من ظهوره فى عالم المعانى ثم عالم المثال ثم عالم الاجسام وفى هذا العالم تم ظهور الوجود ولعلهم ارادوا بتمامية ظهور
الوجود والكلية فى المرتبة الاخيرة ان ما يكون مدركا على سبيل الاجمال ومعقولا على سبيل التفصيل ومخيلا او موهوما
ومحسوسا بالحواس الظاهرة فان خواص الوجود وآثاره يكون فيه اكثر واكمل مما لا يكون مدركا بجميع هذه الوجوه على ان من
البين ان الانية المدركة المتصرفة فى المرتبة الاخيرة مدركة بجميع هذه الادراكات بخلاف الانية المدركة المتصرفة فى المراتب
الباقية التى هى فوق هذه المرتبة والانسان المستكمل لا يكون كماله الا بان يحصل له ملكات هذه الادراكات فى مراتبها
ولا يكون الادراك الحسى وما يلزمه من القيود الحاصلة له مانعا لساير الظروف الباقية **فصل** لما كانت الهوية
الواحدة بالوحدة الحقيقية احكام الوحدة فيها غالبة على احكام الكثرة بل كانت احكام الكثرة منمحية بمقتضى القهر الاحدى
فى مقام الجمع المعنوى ثم ظهرت فى مظاهر متفرقة غير جامعة من مظاهر هذه العوالم العينية على سبيل التفصيل والتفريق
بحيث غلبت الكثرة فى احكامها على احكام الوحدة وخفى هناك امر الوحدة بحسب اقتضاء التفريق الفعلى والتفصيل
العينى اراد ان يظهر ذاته فى مظهر كامل يتضمن ساير المظاهر النورية والمجالى الظلية ويشتمل على جميع الحقايق
السرية والجهرية ويحتوى على جملة الدقايق البطنية والظهرية فان تلك الهوية الواجبة لذاتها انما تدرك ذاتها

وقال بعضهم قدس الله ارواحهم المراد بتمامية
انه تم ظهور الوجود من حيث كليات مراتب
التى هى مرتبة الارواح ومرتبة المثال
ومرتبة الحس فبلغ الغاية من حيث
كليات مراتبه منه

فی ذاتها لذاتها ادراکا غیر زاید علی ذاتها ولا متمیّز عنها لا فی التعقل ولا فی الواقع وهکذا تدرک صفاتها واسماءها لنسبا ذاتیة
غیبیة غیر ظاهرة الاثار ولا متمیزة الاعیان بعضها عن بعض ثم انها لما ظهرت بحسب الارادة المخصصة والاستعدادات
المختلفة والوسایط المتعددة منفصلة فی المظاهر المتفرقة من مظاهر هذه العوالم المذکورة لم تدرک ذاتها وحقیقتها من حیث
هی جامعة لجمیع الکمالات العینیة وسایر الصفات والاسماء الالهیة فان ظهورها فی کل مظهر ومحلی معیّن انما یکون
بحسب ذلک المظهر لا غیر الا تری ان ظهور الحق سبحانه فی العالم الروحانی لیس کظهوره فی العالم الجسمانی فانه فی الاول
بسیط فعلی نورانی وفی الثانی ظلمانی انفعالی ترکیبی فانبعث انبعاثا ارادیًا الی المظهر الکلی والکون الجامع الحاصر للامر
الالهی وهو الانسان الکامل فانه الجامع بین مظهریة الذات المطلقة وبین مظهریة الاسماء والصفات والافعال بما فی نشأته
الکلیة من الجمعیة والاعتدال وبما فی مظهریته من السعة والکمال وهو الجامع ایضا بین الحقایق الوجوبیة ونسب
الاسماء الالهیة وبین الحقایق الامکانیة والصفات الخلقیة فهو جامع بین مرتبتی الجمع والتفصیل محیط بجمیع ما فی سلسلة
الوجود لیظهر فیه بحسبه ویدرک ذاتها حسب ما ذکرنا من الحیثیة الشریفة الجامعة والجهة الکاملة **وصل** الحقیقة
الانسانیة الکمالیة حاصرة لجمیع المظاهر فی کل المراتب فان المرتبة الاولی اعنی التعین الاول یوجد فیها العلم بالذات
وبسایر الصفات والتعینات والماهیات علما اجمالیًا غیر تفصیلی وفی المرتبة الثانیة اعنی التعین الثانی یوجد
فیها العلم بالجمیع علما تفصیلیًا وفی سایر المراتب اعنی المرتبة الروحانیة والمثالیة والحسیة توجد تلک المعانی وجودا
عینیا تفصیلیًا وفی المرتبة الانسانیة الکمالیة توجد جمیع ما فی هذه المراتب لاشتمالها علیها مع اشتمالها علی معنی الاحدیة
الجمعیة الحقیقیة الکمالیة التی لا یتصور الزیادة علیها من جهة التمام والکمال فظهر ان الصورة الکاملة الالهیة
الظاهرة بحسب جمیع هذه المظاهر لا یمکن ظهورها من حیث هی کذلک الا فی هذا المظهر وبهذا یندفع ما یقال لما کان
حقیقة الحق وصورته الحقیقیة هی الوجود المتعین بجمیع التعینات وسایر الصفات والاضافات صح ان یکون مظهرها
مجموع اجزاء العالم الکبیر الواحد بالموضوع وبالهیئة الصوریة الاجتماعیة المتالفة مثل مجموع الانسان المتالف من النفس
المجردة والقوی الحساسة والبدن المادی **وصل** آدمی مرکب است از جمیع عوالم واکمل موجودات است
وبیش اهل بصیرت میان او ومیان حق عز سلطانه هیچ واسطه نیست ومقصود از همه افعال اوست الا مقربان ملاء اعلی
که مستثنی اند وسر لولاک لما خلقت الافلاک در حق سید المرسلین آمده است صلوات الله علیه وعند ذوی البصایر والتحقیق
مقرر است وتخصیص او بدین معانی از برای آنست که باتفاق اهل کشف وعظماء مشاهده او اکمل اولین وآخرین است
واکرنه مطلق اهل معرفت محبوبان جناب ازل اند کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
یقین میدان که ما هذین عجایب برای یک دل بینا نهادیم فرستادیم آدم را بصحرا جمال خویش بر صحرا نهادیم **وصل** مرتبه انسان
کامل عبارتست از جمع جمیع مراتب الهیه وکونیه از عقول ونفوس کلیه وجزئیه ومراتب طبیعت تا آخر تنزلات
وجود واین مرتبه را مرتبه عمائیه نیز کویند از برای مشابهت این مرتبه بمرتبه الهیه وفرق میان این دو مرتبه بربوبیت
ومربوبیت است ولهذا سزاوار خلافت حق ومظهر ومظهر اسما وصفات جناب مطلق اوست
تو بقیمت ورای دو جهانی چکنم قدر خود نمی دانی فالانسان الکامل هو خلیفة الحق سبحانه وتعالی وهو الذی
یظهر فیه الکل من حیث هو کل وظهور الکل من حیث هو کل لا یکون الا فی الکل ولکن الکل له ثلث مراتب الاولی مرتبة
جمع الجمع والاحدیة وهی الحقیقة الالهیة الانسانیة التی حذی آدم علیها والثانیة صورة التفصیل الالهی الانسانی

اعنی العالم بشرط وجود الانسان الکامل فیه والثالثة صورة احدیة جمع الجمع الانسانی الکمالی وظهور الکل فی المرتبة
التفصیلیة فرقانی والکل ظاهر فیها بالکل فی الکل لا فی کل واحد وظهور الکل فی مرتبة صورة احدیة جمع الجمع الانسانی
ظهور کل جامع بالقوة دفعة وبالفعل فی کل زمان بالتدریج کما قال المترجم تجمّعت فی فؤاده همم ملاء فؤاد الزمان احداها
فان اتی دهره بازمنة اوسع من ذا الزمان ابداها **وصل** تعین اول مرتبه جمع واجمال است واین جمع واجمال
تفرقه وتفصیلی است که او را لوح المحفوظ خوانند بما اشتمل علیه من الارواح والملایکة واین تفرقه وتفصیل راجع و
اجمالی است وآن عین هبایی است واین جمع واجمال را تفرقه وتفصیلی است که عبارت از عرش وکرسی وجمیع صور
مثالیه است واین تفرقه وتفصیل را جمع واجمالی است که او را عنصر اعظم خوانند وتفرقه وتفصیل او ارکان اربعه وسماوات
سبعه ومولدات ثلثه است واین تفرقه وتفصیل را جمع حقیقی واجمالی غایی است که آن صورت آدم است علیه السلام
وتفرقه وتفصیل او من حیث کلیات ما کان معناه وصورته جامعا له انما کان حقایق الخلفاء والکمل وصورة جمعیة الجمیع
واحدیة جمع تفرقتهم الکلیة وجملة تفصیلهم الحقیقی تابعهم ومتبوعهم انما کانت الصورة المحمدیة الاکملیة ومعناه وحقیقته
الاجمعیة وتفرقه وتفصیل این احدیه جمعیه حقایق کمل وخلفا واقطاب وابدال است ومن کان تحت حیطة کل واحد منهم
من هذه الامة المحمدیة **فصل** از تقریر این معانی وتمهید این مبانی وبیان مراتب حضرات وشرح درجات بعضی
از اسما وصفات وذکر تنزلات وجود تا اخر انواع عالم شهود چون آفتاب روشن میکردد کین مختلفات جمله از یک اصل
وین جمله جلوها از آن بیچونست حضرت مولوی فرماید قدس الله سره کاروان غیب می آید بعین لیک ازین زشتان نهان آید همی
نغز رویان سوی زشتان کی روند بلبل اندر گلستان آید همی پهلوی نرگس بروید یاسمین گل بغنچه خوش دهان آید همی
این همه رمزست مقصود این بود کان جهان در این جهان آید همی همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون وپوست بی نشان اندر نشان آید همی **وصل** از غیب مطلق تا آخرین مرتبه مظاهر حق
یک وجود است که بحسب اختلاف تجلیات وتعینات مسمی بمراتب وحضرات کشته است واین تعینات اعتبارات
محض واضافات صرفه است چنانکه اکر واحد رابع اربعه وثلث ثلثه ونصف اثنین کویند این نسب واضافات قادح
در واحدیت او نیست همچنین اطلاق اسما مراتب وحضرات باعتبار تجلیات وتعینات بر ذات رفیع الدرجات
مانع احدیت او نیست جز یکی نیست نقد این عالم باز بین وبعالمش مفروش گل این باغ را تو لی غنچه
سر این کنج را تو لی سرپوش پرده بردار تا ببینی خوش دست با دوست کرده در آغوش آن شناسد حدیث این دل مست
که ازین باده کرده باشد نوش موجب مباعدت ودوری سالک بغیر از نسبت همی واحکام امتیازی که حقیقت خود را
بدان محفوف کردانیده ومدارک خویش را بدان منقش ساخته امری دیکر نیست تو همت قدما ان لیلی تبرقعت
وان لنا فی البین ما یمنع اللثما فلاحت فلا والله ما ثم مانع سوی ان عینی کان عن حسنها اعمی معشوق عیان بود نمی دانستم
با ما بمیان بود نمی دانستم کفتم بطلب مکر بجایی برسم خود تفرقه آن بود نمی دانستم **وصل** لیس حالها یطلق علیه
السوی والغیر الا کحال الامواج علی البحر الزخار فان الموج لا شک انه غیر الماء عند العقل من حیث انه عرض قایم بالماء
واما من حیث الوجود فلیس شیء غیر الماء فمن وقف عند الامواج التی هی وجودات الحوادث وصورها وغفل عن البحر
الزخار الذی بتموجه یظهر من غیبه الی شهادته ومن باطنه الی ظاهره هذه الامواج یقول بالامتیاز بینهما ویثبت
الغیر والسوی ومن نظر علی البحر وعرف انه امواجه والامواج لا تحقق لها بانفسها قایل بانها اعدام ظهرت بالوجود

فليس عنده الا الحق سبحانه وماسواه عدم يخيل انه موجود متحقق فوجوده خيال محض والمتحقق هو الحق لاغير لذلك
قال الجنيد قدس سره الآن كما كان عند سماعه حديث رسول الله صلى الله عليه وسلم كان الله ولم يكن معه شئ ولله در
الشيخ مؤيد الدين الجندي حيث قال البحر بحر على ماكان في قدم ان الحوادث امواج وانهار لا يحجبنك اشكال تشاكلها
عمن تشكل فيها فهي استار موجهايي كه بحر هستي راست جمله مر آب را حباب بود گرچه آب و حباب باشد دو
درحقيقت حباب آب بود بس ازين روي هستي اشيا راست چون هستي سراب بود **وصل** الوجود العارض
للممكنات المخلوقة ليس بمغاير للوجود الحق الباطن المجرد عن الاعيان والمظاهر الا بنسب واعتبارات كالظهور والتعين
والتعدد الحاصل بالاقتران وقبول حكم الاشتراك ونحو ذلك من النعوت التي تلحقه بواسطة التعلق بالمظاهر فللوجود
اعتباران احدهما من حيث كونه وجودا فحسب وهو الحق وانه من هذا الوجه لا كثرة فيه ولا تركيب ولا صفة ولا نعت
ولا اسم ولا رسم ولا نسبة ولا حكم بل وجود بحت والاعتبار الآخر من حيث اقترانه بالممكنات وشروق نوره على اعيان الموجودات
وهو سبحانه اذا اعتبر تعين وجوده مقيدا بالصفات اللازمة لكل متعين من الاعيان الممكنة فان ذلك التعين والتشخص يسمى
خلقا وسوى وينضاف اليه سبحانه اذ ذاك كل وصف ويسمى بكل اسم ويقبل كل حكم ويتقيد بكل رسم ويدرك بكل مشعر من بصر
وسمع وعقل وفهم لي حبيب قد يسمى باسم كل من يسمى فانا عن ذاك الكنى في صريح او معمى لست اعني بزينب وهند وسلمى
غيره فاعتبروه فهو الاسم والمسمى. وذلك لسريانه في كل شئ بنوره الذاتي المقدس عن التجزي والانقسام والحلول في
الارواح والاجسام ولكن كل ذلك متى احب وكيف شاء وهو في كل وقت وحال قابل لهذين الحكمين المذكورين
المتضادين بذاته لا بامر زايد عليه اذا شاء ظهر في كل صورة وان لم يشاء لا ينضاف اليه صورة لا يقدح تعينه وتشخصه
بالصور واتصافه بصفاتها في كمال وجوده وعزته وقدسه ولا ينافي ظهوره في الاشياء واظهار تعينه وتقيده بها
وباحكامها من حيث هي علوه واطلاقه عن كل القيود وغناه بذاته عن جميع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع
بين ما تماثل من الحقايق وتخالف من وجه فيأتلف وبين ما تنافر وتباين فيختلف **وصل** حقيقة الحروف
الف متشكلة باشكال مختلفة في اللفظ والخط فهي آية مبصرة لمن تبصر داله بالمماثلة على الوجود المطلق الذي هو
اصل الموجودات المقيدة لا قيد فيه ولا ظهور له الا في ضمن وجود مقيد وحقيقة المقيد هو المطلق مع قيد فحقيقة جميع
اجزاء الوجود وجود واحد ظاهر بسبب تعيناتها محتجب بها كظهور الالف بالحروف واحتجابها باشكالها فمن كاشفه الله
بحقيقة الوجود المطلق اغناه عن تعلم حقايق وجود الاشياء كمن اغناه عن تعلم حقايق الحروف بعد ما اراه
حقيقة الالف وللشيخ عز الملة والدين محمود الكاشي شارح القصيدة الفارضية رحمه الله في هذا المعنى رباعية
دل گفت مرا علم لدني هوس است تعليمم كن گرت بدين دسترس است گفتم كه الف گفت دگر گفتم هيچ
در خانه اگر كس است يك حرف بس است وكما ان في الحروف سر التوحيد واحتجاب الوحدة بالكثرة فكذلك في الاعداد
لان العدد هو الواحد المحتجب بلباس العدد الا ترى ان العدد ملتئم من مادة هي الواحد وصورة هي الوحدة اما كون
مادته من الوحدان فلا ريب فيه واما وحدة صورته فلان كل عدد واحد من جنسه كالاثنين والثلثة والاربعة كل منها
فرد من افراد العدد فالكل واحد محتجب بلباس العدد عن نظر القاصرين كيلا يحظى برؤيته الا انظار ارباب البصيرة
النافذة عن سجاف الحكمة وللشيخ المذكور ايضا كثرت چو نيك درنگري عين وحدت است ما را شكي نماند درين گر ترا شكي است
در هر عدد ز روي حقيقت چو بنگري گر صورتش به بيني ور ماده يكي است **وصل** كل ما لا تحويه الجهات وكان في قوته

ان يظهر في الاحياز فظهر بنفسه او توقف ظهوره على شرط او شروط عارضة وخارجة عنه ثم اقتضى ذلك الظهور واستلزم
انضياف وصف او اوصاف اليه ليس شئ منها تقتضيه لذاته فانه لا ينبغي ان ينفى عنه تلك الاوصاف مطلقا وينزه عنها
ويستبعد في حقه ويستنكر ولا ان تثبت له ايضا مطلقا ويسترسل في اضافتها اليه بل هي ثابتة له بشرط او شروط
منتفية عنه ايضا كذلك وهي له في الحالتين وعلى كلا التقديرين اوصاف كمال لا نقص لفضيلة الكمال المستوعب والحيطة
والسعة التامة مع فرط النزاهة والبساطة ولا يقاس غيره مما يوصف بتلك الاوصاف عليه لا في ذم يستحق ان اقتضاه
بعض تلك الاوصاف التي تطلق عليها بلسان الذم او كلها ولا في محمدة فان نسبة تلك الاوصاف واضافتها الى ذات شانها
ما ذكرنا يخالف نسبتها الى ما يغايرها من الذوات والشروط اللازمة لتلك الاضافة يتعذر وجدانها في المقيس عليه
وهذا الامر شايع في كل ما لا يتحيز سواء كان تحققه بنفسه كالحق سبحانه وتعالى او بغيره كالارواح الملكية وهذا فاعلم
من عرفها او كشف له عن سرها عرف سر الايات والاخبار التي توهم التشبيه عند اهل العقول الضعيفة واطلع على المراد منها
فسلم من ورطتي التأويل والتشبيه وعاين الامر كما ذكر مع كمال التنزيه **وصل** نور وجود حق سبحانه وتعالى
ولله المثل الاعلى بمثابه نور محسوس است وحقايق واعيان ثابته بمنزله زجاجات متنوعه متلونه وتنوعات ظهور حق
سبحانه در آن حقايق واعيان چون الوان مختلفه همچنانكه نمايند كي الوان نور بحسب الوان زجاج است كه حجاب اوست
و في نفس الامر اورا لوني نيست تا اگر زجاج صافي است وسفيد نور در روي صافي وسفيد نمايد واگر زجاج كدر است
و ملون نور در روي كدر وملون نمايد مع ان النور في حد ذاته واحد بسيط محيط ليس له لون ولا شكل همچنين نور
وجود حق را سبحانه وتعالى بامر يك از حقايق واعيان ظهوريست اگر آن حقيقت وعين قريب است ببساطت و
نوريت وصفا چون اعيان عقول ونفوس مجرده نور وجود در آن مظهر در غايت صفا ونوريت وبساطت نمايد واگر
بعيد است چون اعيان جسمانيات نور وجود در آن كثيف نمايد با آنكه في نفسه نه كثيف است ونه لطيف بس اوست تعالى
و تقدس كه واحد حقيقي است منزه از صورت وصفت ولون وشكل در حضرت احديت وهم اوست كه در مظاهر متكثره
بصور مختلفه ظهور كرده بحسب اسما وصفات وبتجلي اسمائي وصفاتي وافعالي خود را بر خود جلوه داده وهذا بعينه
كما انك لو قلت ان النور اخضر لخضرة الزجاج صدقت وشاهدك الحس وان قلت ليس باخضر ولا ذي لون
لما اعطاه لك الدليل صدقت وشاهدك النظر العقلي الصحيح اعيان همه شيشهاي گوناگون بود كافتاد بر آن پرتو خورشيد وجود
هر شيشه كه بود سرخ يا زرد وكبود خورشيد در آن هم بهمان رنگ نمود **وصل** المسماة موجودات تعينات شؤونه
سبحانه وهو ذو الشؤون فحقايق الاسماء والاعيان عين شؤونه التي لم تتميز عنه الا بمجرد تعينها منه من حيث هو غير متعين
والوجود المنسوب اليها عبارة عن تلبس شؤونه بوجوده وتعددها واختلافها عبارة عن خصوصياتها المستجنة في غيب
هويته ولا موجب لتلك الخصوصيات لانها غير مجعولة ولا يظهر تعددها الا بتنوعات ظهوره لان تنوعات ظهور ذاته
في كل منها هو المظهر لاعيانها ليعرف البعض منها من حيث يتميز البعض ومن اي وجه يتحد فلا يغايره ومن اية يتميز
فيسمى غيرا وسوى وان شئت فقل كان ذلك ليشهد هو خصوصيات ذاته في كل شان من شؤونه ومثال هذا التقلب في الشؤون
ولله المثل الاعلى تقلب الواحد في مراتب الاعداد لاظهار اعيانها ولاظهار عينه من حيثها فاوجد الواحد العدد وفصل
العدد الواحد بمعنى ان ظهوره في كل مرتبة مما نسميه في حق الحق شانا كما اخبر سبحانه عن نفسه يخالف ظهوره
في المرتبة الاخرى ويتبع كل ظهور من حيث كل شان من الاسماء والاوصاف والاحوال والاحكام بمقدار سعة

ذلک الشأن وتقدمه علی غیره من الشؤن فکل ما یری ویدرک بأی نوع کان من انواع الادراک فهو حق ظاهر بحسب شأن
من شؤنه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث المدارک التی هی احکام تلک الشؤن مع کمال احدیته فی نفسه
اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب وظهور وبطون ولو احد منهم قدس الله اسرارهم
در باغ اگرچه لاله خودرو بود ❊ سرو سمن و نسترن خوش بو بود ❊ در بحر اگرچه موج تو بر تو بود ❊ چون نیک بدیدیم آن همه خود او بود

وصل اعلم ان الوجود کما انه من حیث حقیقته واحد غیر منقسم فکذلک من حیث صورته هو واحد مصمت
والفواصل المعددة لهذه الصورة العامة الوجودیة المشار الیها المشهودة للکل معان مجردة یظهر اثرها لا عینها و
الظاهر العین لیس الا صورة واحدة وطلسة واحدة لا حکم علیها بالانقسام الا من حیث احکام هذه المعانی المحدثة
للتمیز والمظهرة للتعدد فی الامر الواحد الغیر المنقسم فی ذاته انقسام تجزیة وتبعیض فالوجود رق واحد منشور والفواصل
برازخ معقولة ذات احکام مشهودة بعینها وهذه الفواصل البرزخیة هی الشؤن الآلهیة وهی علی قسمین تابعة ومتبوعة
والمتبوعة علی قسمین متبوعة تامة الحیطة وغیر تامة فالتابعة اعیان العالم والمتبوعة التی لیست تامة الاحاطة هی
اجناس العالم واصوله وارکانه وان شئت سمیتها الاسماء التالیة التفصیلیة وانت صادق والمتبوعة التامة الحیطة و
الحکم اسماء الحق وصفاته وفی التحقیق الاوضح فالجمیع شؤنه واسماء شؤنه واسماؤه من حیث هو ذو شأن او ذو شؤن
فتسمیته واحدا هو باعتبار معقولیة تعینه الاول بالحال الوجودی بالنسبة الیه اذ ذاک لا بالنسبة الیه من حیث
تعین ظهوره فی شأن من شؤنه وبحسبه وتسمیته ذاتا هو باعتبار ظهوره فی حالة من احواله التی یستلزم تبعیة
الاحوال الباقیة لها واحواله وان کانت کما قلنا بعضها تابعة وبعضها متبوعة وحاکمة ومحکومة فان کلا منها من وجه
له الکل بل هو عینه وتسمیته الله هو باعتبار تعینه فی شأنه الحاکم فیه علی شؤنه القابلة منه احکامه وآثاره وتسمیته
الرحمن عبارة عن انبساط وجوده المطلق علی شؤنه الظاهرة بظهوره فان الرحمة نفس الوجود والرحمن الحق
من کونه وجودا منبسطا علی کل ما ظهر به ومن حیث کونه ایضا باعتبار وجوده له کمال القبول لکل حکم فی کل وقت بحسب
کل مرتبة وحاکم علی کل حال وتسمیته رحیما هو من کونه مخصصا ومحصصا لانه خصص بالرحمة العامة کل موجود فعم تخصیصه
وظهوره سبحانه من حیث الحال المستلزمة الاستشراف علی الاحکام المتصلة من بعضها بالبعض تبعیة ومتبوعیة وتأثیرا
وتأثرا کما قلنا واجتماعا وافتراقا بتناسب وتباین واتحاد واشتراک یسمی علما وهو من تلک الحیثیة وباعتبار
کونه مدرکا لنفسه وما انطوت علیه فی کل حال وبحسبه سمی بنفسه عالما والسریان الذاتی الشرطی من حیث التنزه
عن الغیبة والحجبة ودوام الادراک المتعدی حکمه الی سایر الشؤن یسمی حیوة وهو الحی بهذا الاعتبار والمیل المتصل من بعض
الشؤن بسر الارتباط بشؤن آخر بموجب حکم المناسبة الثابتة فی البین المرجحة تغلیب بعض الشؤن علی البعض واظهار
التخصیص الثابت فی الحالة المسماة علما لتقدم ظهور بعض الشؤن علی البعض یسمی ارادة وهو من حیثها یکون مریدا
والحالة التی من حیثها یظهر اثره فی احواله بترتیب یقتضیه التخصیص المذکور والنسب المتفرعة عن کل حال منها
یسمی قدرة وهو من حیثها یکون قادرا وانتظم امر الوجود وارتبط وزهق الباطل وسقط وها قد فتح لک باب لا یلجه
ولا یطرقه الا النذر من اهل العنایة الکبری فان کنت ممن یستحق مثل هذا فلج وافتح بهذا المجمل مفصله وکن بکلیتک
لله فمن کان لله کان الله له

فصل بر طالب خبیر پوشیده نماند که بمجرد حفظ مقالات ارباب توحید
و تخیل معانی آن اکتفا کردن و انرا مرتبه از مراتب کمال شمردن غایت خسران و نهایت حرمان است

وکالفواصل التی بین الاجسام المتشخصة من لطف [illegible] الامر الفاصل بین الظل والشمس وکثافة ولین وصلابة ونحو ذلک

علمی که در و خون جگر باید خورد ❊ حفظ و ادب کتاب کی دارد سود ❊ نه هرکه از مشاهدات صوفیه تعبیر کند صوفی مشاهد باشد
و نه هرکه از معارف ارباب توحید دم زند عارف موحد گردد ❊ این همه گفت وگوی توحیدست ❊ راه وحدت بترک و تجریدست
سخن وحدتست همچو سراب ❊ از سراب ای بسا که شد سیراب ❊ سخن وحدت آنکه از عامی ❊ زوج خیزد بغیر بدنامی
و رضوان الله علی الشیخ الربانی اوحد الدین الکرمانی حیث قال ❊ اسرار حقیقت نشود حل بسوال ❊ نه نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال ❊ هرگز ندهند راهت از قال بحال ❊ پس بنا برین واجب آمد نقل کلمات قدسیه ارباب
مواجید در بیان مراتب توحید تا کاذب از صادق جدا شود و مقلد از محقق ممتاز گردد و هرکس بواسطه گفت وگوی
این سخنان و پندار ادراک معانی آن بخود گمان کمال نبرد و خود را از زمره ارباب توحید نشمرد وصل
قال صاحب ترجمة العوارف قدس الله تعالی روحه توحید را مراتبست اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سیم توحید
حالی چهارم توحید آلهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصف آلهیت و توحد استحقاق معبودیت حق سبحانه
بر مقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و این توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد صدق
خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و متمسک بدان خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فایده دهد و
مضبوط بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشارکند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص و اما توحید علمی
مستفادست از باطن علم که آنرا علم یقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند
که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات
و افعال او محو و ناچیز داند هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند
چنانکه هرکجا علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر آلهی داند
و علی هذا در جمیع صفات و افعال و این مرتبه از اوایل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمه آن باساقه
توحید عام پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که کوته نظران آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحید
با شد رسمی ساقط از درجه اعتبار و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه یا سماع تصوری کند
از معنی توحید و رسمی از صورت علم توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از آنجا در اثناء بحث و مناظره گاه گاه سخنی
بی مغز گوید چنانکه از حال توحید هیچ اثر در و نباشد و توحید علمی اگرچه فرود مرتبه توحید حالیست و لکن
از توحید حالی مزجی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون وصف شراب این توحیدست
و ازین جهة صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود و بتاثیر مزج حالی بعضی از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانک
در بعضی تصاریف بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب که روابط افعال آلهی اند در میان نه بیند اما
در اکثر احوال و اوقات بسبب بقایاء ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک
خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود او الا اندک
بقیه در غلبه اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور علم توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد و بر مثال اندراج
نور کواکب در نور آفتاب ❊ فلما استبان الصبح ادرج ضوءه ❊ باسفاره اضواء نور الکواکب ❊ و درین مقام وجود
موحد در مشاهده حال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی

از وراء عالی بحا منتها اعلا رفعت سرشناس [illegible] عرفت تقلید را از آکرم ازمن ازبات علوم ربیعه [illegible]

شخصی حکایت کرد که در اثنای تفکر و تعمق در مسئله توحید خوابش درربود کتابی در نظرش داشتند بر حاشیه آن سطری چند نوشته مضمونش آنکه دریافت سر توحید جز بزوال تعینات و فنای رسوم و عادات دست ندهد تصرف کردن در ان بنظر عقل محل خوف سوء خاتمت است اعاذنا الله سبحانه وجمیع المسلمین من ذلک منه

که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود واین دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف
تلاطم امواج بحر توحید افتد وغرق جمع شود واز ینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم
ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل وقول ابن عطا رحمه الله التوحید نسیان التوحید فی مشاهدة جلال الواحد حتی
یکون قیامک بالواحد لا بالتوحید ومنشاء این توحید نور مشاهده است ومنشاء توحید علمی نور مراقبه وبدین توحید
اکثری از رسوم بشریت منتفی شود برمثال نور آفتاب که در غلبهٔ ظهور او بیشتر اجزاء ظلمت از روی زمین برخیزد
وبتوحید علمی بعضی از آن رسوم مرتفع گردد برمثال نور ماهتاب که بظهور او بعضی از اجزای ظلمت منتفی شود
واکثر همچنان باقی ماند وسبب وجود بعضی از بقایاء رسوم در توحید حالی آنست تا صدور ترتیب افعال وتهذیب
اقوال از موحد ممکن بود وبدین جهة در حال حیوة حق توحید چنانکه باید گزارده نشود واز ینجاست قول استاد
ابو علی دقاق رحمه الله التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یودی حقه وبدین توحید بیشتر از شرک خفی برخیزد
وخواص موحد اندا در حال حیوة از حقیقت توحید صرف که بیکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی شود گاه گاه
لمحهٔ برمثال برقی خاطف لامع گردد وفی الحال منطفی شود وبقایاء رسوم دیگر باره معاودت کند ودرین حال
بکلی بقایاء شرک خفی مرتفع گردد ووراء این مرتبه در توحید آدمی را مرتبهٔ دیگر ممکن نیست واما توحید الهی آنست
که حق سبحانه وتعالی در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت
منعوت وموصوف بود کان الله ولم یکن معه شیء واکنون همچنان برنعت ازلی واحد وفردست والآن کما کان
وتا ابد آباد هم برین وصف بود کل شیء هالک الا وجهه نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او
امروز هالک است وحوالت مشاهدهٔ این حال بفردا در حق محجوبانست والا ارباب بصایر واصحاب مشاهدات
که از مضیق زمان ومکان خلاص یافته باشند این وعده در حق ایشان عین نقدست یوم یرونه بعیدا ونریه قریبا
عزت فردانیت وقهر وحدانیت او خود غیر را در وجود مجال نداد واینست حق توحید واین توحیدیست
که از وصمت نقصان بری است وتوحید ملایکه وآدمی بسبب نقصان وجود ناقص آمد وشیخ ابو اسمعیل
عبد الله انصاری قدس الله تعالی روحه درین معنی گفته است ما وحّد الواحد من واحد اذ کل من وحّده جاحد
توحید من ینطق عن نعته عاریة ابطلها الواحد توحیده ایاه توحیده ونعت من ینعته لا احد
وفی شرح منازل السایرین للشیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله یعنی ما وحّد الحق تعالی حق توحیده
احد اذ کل من وحّده اثبت فعله ورسمه بتوحیده فقد جحده باثبات الغیر اذ لا توحید الا بفناء الرسوم والآثار
کلها توحید من ینطق عن نعته عاریة اذ لا نعت فی الحضرة الاحدیة ولا نطق ولا رسم لشیء والنطق والنعت
یقتضیان الرسم وکل ما شمّ منه رایحة الوجود فهو للحق عاریة عند الغیر فیجب علیه ردّها الی مالکها حتی یصح التوحید
وبقی الحق واحدا احدا فلذلک ابطل الواحد الحقیقی تلک العاریة التی هی ذلک التوحید مع بقاء رسم الغیر
فانه باطل فی نفسه فی الحضرة الاحدیة توحیده ایاه توحیده ای توحید الحق ذاته بذاته هو توحید الحقیقی ونعت
من ینعته لا احد ای وصف الذی یصفه هو انه مشرک جایر عن طریق الحق مایل عنه لانه اثبت النعت ولا رسم
لشیء فی الحضرة الاحدیة والا لم تکن احدیة واکنون چون بمدد توفیق الهی وتایید نامتناهی تقدیم ابخ درین مقدمه

واجب بود بوقوع بپیوست وتصدیع ابخ درین دیباجه مناسب می نمود بحصول انجامید وقت است که در مقصود شروع
کنیم وبشرح موعود رجوع نماییم والتکلان علی الملک المستعان انه ولی الاجابة والاحسان شیخ امام محقق وعالم راسخ
مدقق مظهر حکم الهی مظهر اسرار نامتناهی محیی الملة والدین ابو عبد الله محمد بن علی بن العربی الطایی الحاتمی
الاندلسی رضی الله عنه وارضاه وجعل اعلی الدرجات مثواه می فرماید ۝

بسم الله الرحمن الرحیم ۝ **فصّ حکمة الهیة فی کلمة آدمیة**

فص الشیء خلاصته وزبدته وفص الخاتم ما یزین به الخاتم ویکتب علیه اسم صاحبه وقال ابن السکیت کل ملتقی
عظمین فهو فص والحکمة هی العلم بحقایق الاشیاء واوصافها واحکامها علی ما هی علیه وبالاقوال والافعال الارادیة
علی وجه یقتضی سدادها والالهیة اسم مرتبة جامعة لمراتب الاسماء والصفات کلها پس فص حکمة الهیة عبارت
بود از خلاصهٔ علوم ومعارفی که متعلق باشد بمرتبهٔ الوهیت یا خود عبارت بود از محل انتقاش آن علوم و
معارف که دل انسان کاملست فان الفص کما انه قد انطوی علی قوسی حلقة الخاتم واشتمل علی احدیة جمعهما
وکما انه یختم بما ینطبع فیه من الصور ویعرب عن کلیتها وکما انه تابع لقالبه من الخاتم وفی التربیع والتثلیث و
التدویر وغیرها ومستتبع لما یرد علیه کذلک قلب الانسان الکامل له الانطواء علی قوسی الوجوب والامکان والانطباق
علی احدیة جمعهما وله ان یعرب عما فیه من صور الحقایق وینبئ عن احدیة جمعها وکذلک له صورة تابعة لمزاج
الشخص کما ان له ان یستتبع تجلی الحق ویصوره بصورته علی ما نص علیه الشیخ رضی الله عنه فی الفص الشعیبی
من فصوص الحکم ومی شاید که فص حکمة الهیة عبارت بود از احدیة جمع آن علوم ومعارف مذکوره بناء علی ان
احدیة جمع الاشیاء زبدتها وخلاصتها او علی ان الفص الذی هو ملتقی قوسی حلقة الخاتم او ملتقی کل عظمین
بمنزلة احدیة جمعهما فالحاصل ان خلاصة العلوم والمعارف المتعلقة بمرتبة الالوهیة او المحل القابل لها او احدیة
جمعها متحققة فی کل آدمیة والمراد بالکلمة فی کل موضع من هذا الکتاب عین النبی المذکور فیه من حیث خصوصیته
وحظه المتعین له ولامته من الحق سبحانه وهی فی عرف التحقیق عبارة عن هیئة اجتماعیة حرفیة من حروف
النفس الرحمانی پس برین تقدیر همه موجودات کلمات الله باشند کما قال سبحانه قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی الآیة وموجودات را از آن سبب کلمات خوانند که مشابهتی دارد بکلمات لفظیهٔ انسانیه چه اعیان
موجوده عبارتست از تعینات واقعه در نفس رحمانی که عبارت از انبساط وجود وامتداد اوست بسبب
مرور او بر مراتب چنانکه کلمات لفظیه عبارتست از تعینات واقعه در نفس انسانی بواسطهٔ مرور او بر مخارج
وفی کلام بعضهم ان الحقایق العلمیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا غیبیة ومع احوالها کلمات غیبیة
والحقایق الوجودیة ان کانت معتبرة لا باحوالها تسمی حروفا وجودیة ومع احوالها کلمات وجودیة وحکمت
الهیه از آن جهة تخصیص کرده شد بکلمهٔ آدمیه که آدم علیه السلام چون مخلوق بود از برای خلافت ومرتبهٔ او
جامع جمیع مراتب عالم که مظاهر اسماء الهیه اند پس آینهٔ مرتبهٔ الهیه آمد وقابل ظهور همه اسما شد وغیر او را
استعداد این مرتبه وقابلیت چنین ظهور نه ودر حقیقت مظهر اسم الله اوست کما قیل سبحان من اظهر ناسوته
سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل والشارب ۝ اعلم ان الاسماء الالهیة الحسنی
التی کلیاتها تسع وتسعون او الف وواحد واما جزویاتها فغیر محصورة لان الاسماء هی التعینات الالهیة فی حقایق

الممكنات وهي غير متناهية لعدم تناهي الممكنات تطلب وتقتضي تلك الاسماء بذواتها وجود العالم روحا
ومثالا وحسا ليكون مرايى لانوارها المكنونة ومجالى لاسرارها المخزونة التى باعتبارها قال سبحانه كنت كنزا
مخفيا الحديث وانما اسند ذلك الطلب والاقتضاء الى الاسماء التى هى الذات مقيدة بالصفات لا الى الذات
نفسها لان الذات من حيث اطلاقها لا يضاف اليها حكم ولا تتعين بوصف ولا رسم ليس بنسبة الاقتضاء اليها
اولى من نسبة الاقتضاء لان كل ذلك يقتضي بالتوقيت والتقييد ولا شك ان تعقل كل تعين يقتضي بسبق اللاتعين عليه
ثم اعلم ان ثبوت الكمال للحق سبحانه من وجهين احدهما كماله من حيث الذات وهو عبارة عن ثبوت وجودها
لها لا من غيرها فهى غنية فى وجودها وبقائها ودوامها عما سواها والكمال الثانى هو كمال تفصيلى للحق سبحانه من حيث
اسمائها الحسنى وذلك انما يكون بظهور آثار النسب المرتبية والحقايق الاسمائية ونفوذ احكامها فى عوالمها و
مظاهرها وكان الحق الواجب الوجود فى كماله الذاتى وغناه الاحدى يرى ذاته فى ذاته روية ذاتية غير زايدة
على ذاته ولا متميزة عنها ويرى اسماءه وصفاته ايضا نسبا ذاتية لها وشئونا غيبية مستهلكة الاحكام تحت قهر
الاحدية غير ظاهرة الآثار ولا متميزة الاعيان بعضها عن بعض لكنه شاء ان يظهرها من حيث كماله الاسمائى
ويراها فى مظاهرها متميزة الاعيان والآثار فاوجد من حيث الاسم الله العالم وبسط نوره الوجودى
على الممكنات المعاومة فى الخلاء المتوهم فصار مظهرا تفصيليا لحقايق الاسماء ومجالى فرقانيا لصفات الاعتلاء
لكنه كان بدون وجود آدم جسدا مستوى ومزاجا معدلا لا روح فيه وبيان ذلك ان المقصود الاصلى والعلة
الغائية من ايجاد العالم ان يحصل كمال الجلاء والاستجلاء الذين هما عبارة عن ظهور ذاته سبحانه ورؤيته
لها فى كل شان سبق فى علم الذاتى ظهوره فيه متعينا بحسبه متنوعا بموجب حكمه ويظهر كل فرد من افراد مجموع الامر
كله بصورة الجميع ووصفه وحكمه بحيث يضاهى كل شان من الشئون الشان الكلى الذى هو مفتاح مفاتيح الغيب
اعنى التعين الاول فاذا لم يحصل الكمال المذكور على النحو المطلوب فى العالم لم يكن له سر وروح ولا شك ان ذلك
لا يحصل الا فى المظهر الاحدى الجمعى الكمالى الانسانى فالعالم من غير وجود الانسان فيه كان كمزاج معدل و
جسد مستوى لا روح فيه ومن شان الحكم الالهى انه ما سوى جسدا ولا عدل مزاجا الا وكمله بنفخ الروح فيه
فانبعث انبعاثا اراديا الى تكميل جسد العالم وجعله روحه اى روح العالم وسره المطلوب منه آدم وحيث لم يكن
هذا الحكم مختصا بآدم ابى البشر عليه السلام بل يشاركه فيه اولاده الكاملون عمم الحكم وقال واعنى بآدم وجود
العالم الانسانى اى الحقيقة النوعية الانسانية الكمالية الموجودة فى ضمن اى فرد كان من افرادها وعلمه اى علم الله
سبحانه آدم يعنى الانسان الكامل الاسماء كلها علم ذوق ووجدان بان جعله جامعا لجميع الاسماء الالهية الفعلية الوجوبية
ومشتملا على جميع الصفات والنسب الربوبية فهو واجب الوجود بربه عرش لله بقلبه حى عالم قدير متكلم سميع بصير
وهكذا جميع الاسماء وقال بعضهم فى قوله تعالى وعلم آدم الاسماء كلها اى ركب فى فطرته من كل اسم من اسمايه لطيفة
وهياه بتلك اللطايف للتحقق بكل الاسماء الجمالية والجلالية وعبر عنهما بيديه فقال لابليس ما منعك ان تسجد لما خلقت
بيدى وكل ما سواه مخلوق بيد واحدة لانه اما مظهر صفة الجمال كملايكة الرحمة او الجلال كملايكة العذاب والشيطان
اعلم انك لا تعرف الغايب الا بالشاهد ومعناه انه كلما سالت عن كيفيته فلا سبيل الى تفهيمك الا ان يقرب لك مثال
من مشاهدتك الظاهرة او الباطنة فى نفسك بالعقل فاذا قلت كيف يكون الاول عالما بنفسه فجوابك الشافى

ان يقال

ان يقال كما تعلم انت نفسك فتفهم الجواب واذا قلت كيف يعلم الاول غيره فيقال كما تعلم انت غيرك فتفهم واذا قلت
كيف يعلم بعلم واحد بسيط ساير المعلومات فيقال كما تعرف جواب مسئلة دفعة واحدة من غير تفصيل ثم تشتغل
بالتفصيل واذا قلت كيف يكون علمه بالشئ مبداء وجود ذلك الشئ فيقال كما يكون توهمك للسقوط على الجذع عند المشى
عليه مبداء السقوط واذا قلت كيف يعلم الممكنات كلها فيقال يعلمها بالعلم باسبابها كما تعلم حرارة الهواء فى الصيف
القابل بمعرفتك تحقيقا اسباب الحرارة واذا قلت كيف يكون ابتهاجه بكماله وبهايه فيقال كما يكون ابتهاجك اذا كان
لك كمال تتميز به عن الخلق واستشعرت بذلك الكمال والمقصود انك لا تقدر ان تفهم شيئا عن الله تعالى الا بالمقايسة
الى شئ فى نفسك نعم تدرك فى نفسك اشياء تتفاوت فى النقصان والكمال فتعلم مع هذا ان ما فهمته فى حق الاول سبحانه
اعلى واشرف مما فهمته فى حق نفسك فيكون ذلك ايمانا بالغيب مجملا والا فتلك الزيادة التى توهمتها لا تعرف حقيقتها
لان مثل تلك الزيادة لا يوجد فى حقك فاذن ان كان للاول سبحانه امر ليس له نظير فيك فلا سبيل لك الى فهمه
البتة وذلك هو ذاته فانه وجود بلا ماهية هو منبع كل وجود فاذا قلت كيف يكون وجود بلا ماهية فلا يمكن ان يضرب
لك مثل من نفسك فلا يمكنك اذن ان تفهم حقيقة الوجود بلا ماهية وحقيقة وان الاول سبحانه وخاصته هو انه
وجود بلا ماهية زايدة على الوجود لان انيته وماهيته واحدة وهذا لا نظير له فيما سواه فان ما سواه جوهر
او عرض وهو ليس بجوهر ولا عرض وهذا ايضا لا يتحققه الملايكة فانهم ايضا جواهر وجودها غير ماهيتها وانما وجود
بلا ماهية ليس الا الله تعالى فاذن لا يعرف الله الا الله واز انفاس متبركه ولد ست رحمه الله حق تعالى چون آدمى را
آفريد قابليت آن شرداد كه اورا بشناسد بس از هر صفت بى پايان خود اندك اندك در وتعبيه كرد تا ازين اندك
آن بسيار وبى نهايت را تواند فهم كردن چنانكه از مشتى كندم انبارى را واز كوزۀ آب جويى را بينايى داد
تا معلوم شود كه بينايى چه چيز ست وهمچنين شنوايى ودانايى وقدرت الى ما لا نهاية له خلق را حق چو ساخت در ظلمت
نور شان ريخت بر سر ان رحمت اندر ايشان نهاد كوهرها از صفات قديم وعلم وسخا تا تو در خود صفات او بينى
وز صفتهاش ذات او بينى همچو عطار كوزه هر انبار آورد در دكان ودر بازار اندكى آورد نه بسيار او
همه را ناورد بيكبار او باشد انبار ها ور ابسيار بنرد در هر يكى دو صد خروار نهد از هر يكى بطبلۀ خود
قدر هر طبلۀ بكلبه برد كرچه در طبلها بود اندك عاقلى زين بداند آن بى شك هست دكان حق تن انسان
اندرونش صفات الرحمن بس تو در خود ببين صفات خدا كرچه اندك بود بدان زصفا كه چه سانست آن صفات منير
سير كن زين قليل سوى كثير زين صفات قليل رو سوى اصل مكن اندر ميان هردو تو فصل دل بحق ده اكر دلى دارى
چون از وى رسد تو ايارى • وانما علم الله سبحانه الانسان الكامل من اسمائه الحسنى واودعها فيه فان الانسان
الكامل روح العالم والعالم جسده كما سبق وان الروح هو مدبر البدن والمتصرف فيه بما يكون فيه من القوى
الروحانية والجسمانية وكذلك اى مثل ذلك المذكور من القوى الاسماء الالهية الانسان الكامل يعنى انها له بمنزلة
تلك القوى الروحانية والجسمانية فكما ان الروح يدبر البدن ويتصرف فيه بالقوى كذلك الانسان الكامل يدبر امر العالم
ويتصرف فيه بواسطة الاسماء الالهية • اعلم ان كل حقيقة حقيقة من حقايق ذات الانسان الكامل ونشاته برزخ
من حيث احدية جمعها بين حقيقة ما من حقايق بحر الوجوب وبين حقيقة مظهرية لها من حقايق بحر الامكان هى عرشها
وتلك الحقيقة الوجوبية مستوية عليها فلما ورد التجلى الكمالى الجمعى على المظهر الكمالى الانسانى تلقاه بحقيقته

الاحدية الجمعية الكمالية وسرى سر هذا التجلى فى كل حقيقة من حقايق ذات الانسان الكامل ثم فاض نور التجلى منها
على ما يناسبها من العالم فما وصلت الالاء والنعماء الواردة بالتجلى الرحمانى على حقايق العالم الا بعد تعينه فى الانسان
الكامل بمزيد صبغة لم تكن فى التجلى قبل تعينه فى مظهرية الانسان الكامل فحقايق العوالم واعيانها رعاياه وهو
خليفة عليها وعلى الخليفة رعاية رعاياه على الوجه الانسب الالايق وفيه يتفاضل الخلايف بعضهم على بعض
حق سبحانه وتعالى درآينهٔ دل انسان كامل كه خليفهٔ اوست تجلى مى كند وعكس انوار تجليات از آينهٔ دل او برعالم
فايض مى كردد وبوصول آن فيض باقى مى ماند وتا اين كامل درعالم باقى است استمداد مى كند از حق تجليات
ذاتيه ورحمت رحمانيه ورحيميه بواسطهٔ اسما وصفاتى كه اين موجودات مظاهر ومحل استوى اوست پس عالم بدين استمداد
وفيضان تجليات محفوظ مى ماند مادام كه اين انسان كامل دروى هست پس هيچ معنى از معانى از باطن بظاهر
بيرون نيايد مكر بحكم او وهيچ چيز از ظاهر بباطن درنيايد مكر بامر او واكرچه اين كامل درحال غلبهٔ بشريت نداند
فهو البرزخ بين البحرين والحاجز بين العالمين واليه الاشارة بقوله سبحانه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ
لا يبغيان آرى   جهانرا بلندى وپستى توئى   ندانم چه هرچه هستى توئى   سوال اكر كويند پيش از تحقق وتعين
اين صورت آدمى عالم ودوران افلاك ثابت وقايم بود وازعدم تعين اين صورت آدمى هيچ خللى ونقصى درعالم و
دوران افلاك نبود پس او قطب او نباشد جواب كوييم هرچند حسًا نبود اما معنى وحكما بود زيراكه چون بحكم فاحببت
ان اعرف مقصود از ايجاد عالم كمال پيدائى بود وكمال پيدائى بر ظهور حقيقت جمعيت ذات اجمالا وتفصيلا موقوف
بود ومظهر آن حقيقت جمعيت كماهى جز اين صورت عنصرى انسانى نبود زيراكه هرچه غير او مى نمايد از افلاك و
عناصر ومولدات ومافوقها وماتحتها هريك مظهر صفتى وحقيقتى واسمى ازين حضرت جمعيت بيش نبودند ولهذا
از حمل امانت مظهرية اين كمال جمعيت وپيدائى همه اباكردند چنانكه فرمود انا عرضنا الامانة اى مظهرية هذه الجمعية
وكمال الظهور على السموات اى ما علا من العالم والارض اى ما سفل منه والجبال اى ما بينهما فابين ان يحملنها لعدم فى كمال
القابلية بغلبة حكم القيد والجزئية عليها وحملها الانسان اى بهذه الصورة العنصرية لكمال القابلية وچون بسبب
حكمت ومصلحت عظيم كلى ايجاد عالم را برتعين اين صورت عنصرى انسانى تقديم كردند قبلهٔ آن توجه ايجادى
اين صورت انسانى بود ازجهة آنكه مقصد ومقصود او بود پس مدد وبقاء اجزاء عالم پيش از تعين اين صورت
بآن كينونت او معنًى وحكمًا درآن توجه ايجادى مضاف بود وچون درحس متعين شد هرحفظ ومدد قيام وبقاء عالم را
باين صورت متصدى كشت ودرمقام قطبيت ومركزيت واقع آمد ولهذا اى لكون العالم بمنزلة الجسد وكون الانسان
الكامل بمثابة روحه يقال فى حق العالم انه الانسان الكبير فانه كما ان الانسان عبارة عن جسد وروح يدبره كذلك العالم
عبارة عنهما مع انه اكبر منه صورة ولكن هذا القول انما يصح ويصدق بوجود الانسان الكامل فيه اى فى العالم فانه
لو لم يكن موجودا فيه كان كجسد ملقى لا روح فيه ولاشك ان اطلاق الانسان على الجسد الذى لا روح فيه لا يصح الا مجازا
وكما يقال للعالم الانسان الكبير كذلك يقال للانسان العالم الصغير وكل من هذين القولين انما يصح بحسب الصورة
واما بحسب المرتبة فالعالم هو الانسان الصغير والانسان هو العالم الكبير جميع آنچ درعالم است مفصلًا مندرج است
درنشأت انسان مجملا پس انسان عالم صغير مجمل است از روى صورت وعالم انسان كبير مفصل اما از روى مرتبه
انسان عالم كبيرست وعالم انسان صغير زيراكه خليفه را استعلاست بر مستخلف عليه

كاطلاق على الصور المنقوشة على الجدار

اى انكه

اى آنكه تراست ملك اسكندر وجم   از حرص مباش درپى نيم درم   عالم همه درتست وليكن ازجهل   بنداشته خويش را درعالم
قال امير المومنين على كرم الله تعالى وجهه   دواؤك فيك وما تشعر   وداؤك منك وما تبصر   وتزعم انك جرم صغير
وفيك انطوى العالم الاكبر   وانت الكتاب المبين الذى   باحرفه يظهر المضمر   كرتو آدم زادهٔ چون اوشين
جملهٔ ذرات را درخود ببين   چيست اندرخم كه اندرنهر نيست   چيست اندرخانه كان درشهر نيست
اين جهان خم است ودل چون جوى آب   اين جهان خانه ست ودل شهر عجاب   حضرت مولوى قدس الله تعالى سره
از عالم بخم وخانه تعبير فرموده است وازدل انسان كامل بنهر وشهر ودرين اشارتست بآنكه هرچه درعالم هست
درنشأت انسان هست ودرنشأت انسان امرى هست كه درعالم نيست وآن دوچيزست يكى آنكه هريك از شؤن
وصفات آلهيه درمرتبهٔ انسان كامل برنك همه برآمده است وباحكام همه منصبغ كشته مضاهيًا للشان الكلى الذى
هو التعين الاول كما سبق بيانه وديكر آنكه شؤن وصفات درمرتبهٔ جمعيت آلهيه مجمل است وبالقوة ودر مظاهر
متفرقهٔ عالم مفصل وبالفعل ونشأة انسان جامع است بين الاجمال والتفصيل والقوة والفعل زيراكه هم دروى [illegible]
مجمل است وبالقوة وعلى سبيل التدريج مفصل است وبالفعل   خاطر بكى لطيفه حاضر نشود   كان از تو بروز كار ظاهر نشود
مجمل سخن اينست كه درعمر دراز   تفصيل كمالات تو آخر نشود   وكان الانسان الكامل كتابا مختصرا منتخبا من ام الكتاب
التى هى عبارة عن الحضرة الاحدية الجمعية الالهية مشتملا على حقايقها الاسمائية الفعلية الوجوبية ومنطويا على
رقايق نسب صفاتها الربوبية بحيث لا يشذ عنه شئ منها سوى الوجوب الذاتى فانه لاقدم فيه للممكن الحادث
واللازم قلب الحقايق ولذلك اى لكون الانسان مختصرا من الحضرة الالهية مشتملا على ما فيها من حقايق الصفات
والاسماء اشتمالا احديا جمعيا خصه اى الله سبحانه الانسان بالصورة الالهية اى جعل الصورة مختصة به بحسب
الذكر وان كان العالم ايضا على الصورة لان كل ما الى الوحدة اقرب فاضافته الى الحق اولى وصورة الانسان
صورة الاحدية الجمعية وصورة العالم صورة التفصيلية فقال على لسان نبيه صلى الله عليه وسلم ان الله خلق آدم
اى قدره اولا فى العلم واوجده ثانيا فى العين على صورة الالوهية الكاملة وصفة الربوبية الشاملة وحيث
احتمل ان يعود الضمير فى صورته الى آدم كما ذهب اليه بعض ارده بقوله وفى رواية اخرى على صورة الرحمن نفيا لذلك
الاحتمال ليكون نصا فى مقصوده وفى رواية معانى الاخبار للشيخ ابى بكر بن اسحق رحمه الله لا تقبحوا الوجوه فان ابن آدم
على صورة الرحمن وفى الصحيح انه صلى الله عليه وسلم قال فى وصيته بعض صحابه فى الغزو واذا ذبحت فاحسن الذبحة
واذا قتلت فاحسن القتلة واجتنب الوجه فان الله خلق آدم على صورته قيل الصورة هى الهيئة وذلك لا يصح الا على
الاجسام فمعنى الصورة الصفة يعنى خلق آدم على صفة الله عز وجل اى حيا عالما مريدا قادرا سميعا بصيرا
متكلما ولما كان الحقيقة يظهر فى الخارج بالصورة اطلق الصورة على الاسماء والصفات مجازا لان الحق سبحانه
بها يظهر فى الخارج هذا باعتبار اهل الظاهر واما عند المحققين فالصورة عبارة عما لا تعقل الحقايق المجردة الغيبية
ولا تظهر الا بها والصورة الالهية هو الوجود المتعين بسائر التعينات التى بها يكون مصدرا لجميع الافعال الكمالية
والاثار الفعلية وقال بعضهم اكر سايلى كويد كه اطلاق صورت بر الله تعالى چكونه توان كرد جواب كوييم كه بقول
اهل ظاهر بمجاز باشد نه بحقيقت كه نزد ايشان اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقيقت باشد و
بر معقولات مجاز اما نزد اين طايفه چون عالم بجميع اجزايه الروحانية والجسمانية والجوهرية

والعرضية صورت حضرت الٰهيه است تفصيلا والانسان كامل صورت اوست جمعا بس اضافت صورت بحق حقيقت
بود وبما سواى او مجاز اذ لا وجود عندهم للسوى ولله درّ من قال   يارى دارم كه جسم وجان صورت اوست
جه جسم وجه جان هردوجهان صورت اوست   هرمعنى خوب وصورت باكيزه   كاندر نظر تو آيد آن صورت اوست
ومن مقولات الحضرة المولوية وانفاسه القدسية بلسان الجمع   بهر طرف نكرى صورت مرا بينى
اكر بخود نكرى يا بسوى آن شروشور   ز احولى بكذرين ودو جشم نيكو كن   كه جشم بد بود امروز از جمالم دور
بصورت بشرم هان وهان غلط نكنى   كه روح سخت لطيف است وعشق سخت غيور   وجعله اى جعل الله الانسان
الكامل العين المقصودة والغاية المطلوبة من ايجاد العالم وابقائه كالنفس الناطقة التى هى المقصودة
من تسوية جسد الشخص الانسانى وتعديل مزاجه الطبيعى الجسمانى   مقصود كلى وغرض اصلى از آفرينش عالم
دانش وبينش بنى آدم است مشكوة تعينات نور شهود ومرآت تنوعات ظهور وجود دل باك وفهم دراك
اوست ومستجمع جميع انواع علوم وادراكات احدية جمع علم وادراك او الحقيقة السارية فى الكل تدرك ذاتها
بذاتها وما عدا ذاتها من لوازم ذاتها علما عينيا اجماليا فى الانسان والكون الجامع المتضمن لساير المظاهر المشتمل
على جملة المراتب ثم انها تدرك الامرين جميعا فيه ببعض المتعينات والاسماء الالٰهية ادراكا عقليا تفصيليا على
حسب ما فيه من القوابل وتدركهما ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه
من القوابل وتدركهما ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكا وهميا وخياليا على حسب ما فيه من قوابل اخر
وتدرك ايضا ببعض تعينات واسماء اخر ادراكات حسية على حسب ما فيه من القوابل الاخر وتدرك ايضا ببعض
التى يتعلق بها تلك التعينات فهى انما تدرك الكل بالكل بحسب ما فيه من الكل ادراكا تاما كاملا لا مزيد عليه
اصلا جون آدمى را صفات كونى بصفات حقانى مبدل شود وديده بصيرتش بنور وحدت مكحل كردد بجميع
قوى ومشاعر در جميع مجالى ومظاهر مشاهدهٔ جمال حق وادراك وجود مطلق او كند وثمرهٔ شجرهٔ آفرينش او
جز اين دانش وبينش نيست   آدمى ديدست باقى بوستست   ديد آن باشد كه ديد دوستست
جونكه ديد دوست نبود كور به   كر سليمانست ازوى مور به   ولهذا اى لان المقصود من ايجاد العالم وابقائه
الانسان الكامل كما ان المطلوب من تسوية الجسد النفس الناطقة تخرب الدار الدنيا بزواله اى بزوال الانسان
الكامل وانتقاله عنها كما ان الجسد يبلى ويفنى بمفارقة النفس الناطقة عنه فانه تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوى
الا بواسطته فعند انقطاعه ينقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده وكمالاته فينتقل الدنيا عند انتقاله ويخرج ما كان
فيها من المعانى والكمالات الى الآخرة قال رضى الله عنه فى كتابه المسمى بالقسم الالٰهى بالاسم الربانى الا ترى ان الدنيا باقية
ما دام هذا الانسان فيها والكائنات تتكون والمسخرات تتسخر فاذا انتقل الى الدار الاخرى مارت هذه السماء مورا
وسارت الجبال سيرا ودكت الارض دكا وانتثرت الكواكب وكورت الشمس الى غير ذلك وفى كتاب الفكوك الانسان
الكامل الحقيقى هو البرزخ بين الوجوب والامكان والمرآة الجامعة بين صفات القدم واحكامه وبين صفات الحدثان
وهو الواسطة بين الحق والخلق وبه ومن مرتبته يصل فيض الحق والمدد الذى هو سبب بقاء ما سوى الحق الى العالم
كله علوا وسفلا ولولاه من حيث برزخيته التى لا تغاير الطرفين لم يقبل شئ من العالم المدد الالٰهى الوحدانى
لعدم المناسبة والارتباط ولم يصل اليه فكان يفنى وانه عمد السموات والارض ولهذا السر برحلته من مركز الارض

التى هى صورة حضرة الجمع واحديته ومنزل خلافة الالٰهية الى الكرسى الكريم والعرش المجيد المحيطين بالسموات والارض
ينخرم نظامها فيبدل الارض غير الارض والسموات ولهذا نبه ايضا عليه السلام على ما ذكرنا بقوله لا يقوم الساعة
و فى الارض من يقول الله الله واكده بالتكرير يريد وفى الارض من يقول الله قولا حقيقيا اذ لو اراد من يقول كلمة الله
لم يؤكد بالتكرار ولا شك انه لا يذكر الله ذكرا حقيقيا وخصوصا بهذا الاسم الجامع الاعظم المنعوت بجميع الاسماء
الا الذى يعرف الحق المعرفة التامة واتم الخلق معرفة بالله فى كل عصر خليفة الله وهو كامل ذلك العصر فكانه يقول
صلى الله عليه وسلم لا يقوم الساعة وفى الارض انسان كامل وهو المشار اليه بانه العمد المعنوى الماسك وان شئت
فقل الممسوك لاجله فاذا انتقل انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت النجوم وانتثرت وسيرت الجبال وزلزلت الارض
وجاءت القيمة ولولا ثبوته من حيث مظهريته فى الجنة التى محلها الكرسى والعرش المجيد لكان الحال فيهما كالحال فى الارض
والسموات وانما قيدت ثبوته بقولى من حيث مظهريته من اجل ما اطلعنى الله عليه من ان الجنة لا تسع انسانا
كاملا وانما يكون منه فى الجنة ما يناسب الجنة وفى كل عالم ما يناسب ذلك العالم وما يستدعيه ذلك العالم من الحق
من حيث ما فى ذلك العالم من الانسان بلا قول ولو خلت جهنم منه لم تبق وبه امتلاءت واليه الاشارة بقدم الجبار
المذكور فى الحديث عند قوله عليه السلام ان جهنم لا يزال يقول هل من مزيد حتى يضع الجبار فيها قدمه فاذا وضع الجبار
فيها قدمه ينزوى بعضها الى بعض ويقول قط قط اى حسبى حسبى واخبرت من جانب الحق ان القدم الموضوع فى جهنم
هو الباقى فى هذا العالم من صور الكمل مما لا يصحبهم فى النشأة الجنانية وكنى عن ذلك الباقى بالقدم لمناسبة شريفة
لطيفة فان القدم من الانسان آخر اعضاء صورته فكذلك نفس صورته العنصرية آخر اعضاء مطلق الصورة
الانسانية لان صور العالم باجمعها كالاعضاء لمطلق صورة الحقيقة الانسانية وهذه النشأة آخر صورة ظهرت بها الحقيقة
الانسانية وبها قامت الصور كلها التى قلت انها كالاعضاء وينتقل العمارة منها الى الدار الآخرة من اجله اى
من اجل الانسان او بسبب انتقاله لما سبق   ما دام كه انسان كامل در دنيا بود عالم محفوظ وخزاين الٰهى مضبوط باشد
وجون ازين عالم منتقل شود بآن عالم وازدنيا مفارقت كند ومقيم دار آخرت كردد ودر افراد انسان كسى نماند
كه متصف بكمالات الٰهيه شود تا قايم مقام او كردد وحق تعالى اورا خزينه دار خزاين خود سازد هرجه در خزاين
دنيا باشد از كمالات ومعانى با آن كامل از خزينه بيرون برند واين بعض دنيوى لاحق كردد بآنجه در خزاين
اخروى است وكار خزانه دارى وخلافت بآخرت افتد التجليات الالٰهية لاهل الآخرة انما هى بواسطة الكامل
كما فى الدنيا والمعانى المفصلة لاهلها متفرعة من مرتبته ومقام جمعه ابدا كما تفرع منه ازلا وما للكامل من الكمالات
فى الآخرة لا يقاس على ما له من الكمالات فى الدنيا اذ لا قياس لنعم الآخرة على نعم الدنيا وقد جاء فى الخبر الصحيح
ان الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الآخرة واعلم ان دار الوجود واحدة و
انقسامها الى الدنيا والاخرى بالنسبة اليك لانهما صفتان للنشأة الانسانية فادنى نشأتها الوجودية العينية
النشأة العنصرية فهى الدنيا لدنائتها بالنسبة الى نشأتها النورية الالٰهية او لدنوها عن فهم الانسان الحيوان
ولما كانت النشأة الانسانية الكلية فى الدنيا نشأتين نشأة تفصيلية فرقانية ونشأة احدية جمعية قرآنية
وهذه النشأة الدنيوية كثيفة وصورتها مقيدة سخيفة من مادة جامعة بين النور والظلمة والنفس الناطقة
المتعلقة بها من بعض قواها القوة العملية وهى ذاتية لها وبها يعمل الله سبحانه لاجلها فى كل نشأة وموطن

صورة هيكلية تنزل معانيها فيها ويظهر قواها وخصايصها وحقايقها بها وكانت هذه النشاة الجامعة بين النور والظلمة
لا تقتضى الدوام بل لا بد لها من الانخرام والانصرام لكونها حاصلة من عناصر مختلفة متباينة متضادة تقتضى
حقايقها الانفكاك وكون قوى مزاجها العنصرى غير وافية بجميع ما فى النفس من الحقايق والدقايق فان فى النفس
ما لا يظهر بهذه النشاة العنصرية مثل ما يظهر بنشاتها الروحانية النورية وقد حصل لها بحمد الله سبحانه فى مدة عمرها
التى كانت تعرض جسدها من الاخلاق الفاضلة والملكات الكاملة والعلوم والاعمال الصالحة الحاصلة كمال
فعلى لما صار بها جميع ما كان بالقوة بالفعل فينشئ الله سبحانه للنفس بالقوة العملية اذا خرجت عن الدنيا صورة
اخروية روحانية ملايمة لها فى جميع افاعيلها وخصايصها من مادة روحانية حاصلة لها من تلك الاخلاق
والملكات والعلوم والاعمال فيظهر بحقايقها وخصايصها وآثارها فى تلك الصورة ظهورا يقتضى الدوام الى الابد
لان مادتها روحانية وحدانية نورية فاقتضت تلك النشاة الروحانية الدوام والبقاء لرسوخ حقايقها
واصولها الروحانية فى جوهر الروح ودوام التجلى النفسى الالهى فيها فاذا انتقل الامر الى الآخرة وظهرت النفوس
والارواح الانسانية فى صورها الروحانية البرزخية والمثالية او الحشرية وغلبت الروحية على الصور
النورية على الظلمة واخترن الحق الاسرار والانوار والحقايق فى تلك الصورة الاخروية كان الانسان باحديته
جمعا ختما على تلك النشاة الاخروية حافظا لها الى الابد فافهم • فيض وقبول فيض دايمى است مرقابلى كه بصفت
وجود متصف شد واجب الوجود كشت بوجود حق دايم پس عدم بر وطارى نشود اما تعينات وظهورات
ونشآت بر وطارى مى شود واين مخالف آية كريمة كل من عليها فان نيست زيرا كه متعلق فنا تعين شخصى است
نه متعين پس وجود متعين بعد از زوال تعينى ظهور مى كند در تعينى ديكر اعم از آن كه برزخى بود يا حشرى
يا جنانى يا جهنمى واين تجليات وظهورات باقى است ابد الآبدين وقابل ومقبول هر دو باقى ودايم بالحق
الدايم الباقى الممكنات كلها شؤون الحق فى غيب ذاته واسمائه ووقع اسم الغير عليها بواسطة التعين والاحتياج
الى من يوجدها فى العين وبعد الاتصاف بالوجود العينى صار واجبا بالغير لا ينعدم ابدا بل يتغير ويتبدل
بحسب عوالمه وطريان الصور عليه • فهو اى الانسان الكامل هو الاول بالقصد والارادة لما جعله الله سبحانه
العين المقصودة والعلة الغائية من ايجاد العالم ومن شان العلة الغائية التقدم فى العلم والارادة كما ان
من شانه ايضا التاخر فى الوجود كما اشار اليه بقوله والآخر اى ذلك الانسان هو المتاخر عما عداه بالايجاد
فى سلسلة الموجودات فان اول ما اوجد بالوجود العينى هو القلم الاعلى ثم اللوح المحفوظ ثم العرش العظيم ثم الكرسى الكريم
ثم العناصر ثم السموات السبع ثم المولدات ثم الانسان فانه منتهى تلك الآثار ومجمعها • نشانند درخت تا نخست
ملاحظه ميوه نكند درخت ننشاند وچون ملاحظه ميوه كرد ودرخت نشاند تا ساق درخت بلند نشود وشاخها
بجهاند وبرك بيرون نيارد وشكوفه نكند ميوه ندهد پس ميوه در مرتبه علم بر بنها مقدم است ودر مرتبه وجود از همه
موخر وبر همين قياس است نسبت بنى آدم با ساير اجزاى عالم • نخستين فكرت پسين شمار •
تو بى خويشتن را بباز مدار • وفى كتاب المثنوى قدس الله سر ناظمه • ظاهرا آن شاخ اصل ميوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست • كر نبودى ميل واميد ثمر كى نشاندى باغبان بيخ شجر • پس بمعنى آن شجر از ميوه زاد
كر بصورت از شجر بودش ولاد • بهر اين فرموده است آن ذو فنون • رمز نحن الآخرون السابقون •

كه بصورت من زادم زاده ام • من بمعنى جد جد افتاده ام • كز براى من بدش سجده ملك • وز پى من رفت تا هفتم فلك
اول فكر آمد آخر در عمل • خاصه فكرى كو بود وصف ازل • وهو الظاهر المحسوس بالصورة الجسمية العنصرية وهو الباطن
الغير المحسوس ايضا لكن بالسوره اى المنزلة والشرف فانها باعتبار روحانية او نقول هو الظاهر فى عرصة الوجود العينى
بالصورة الاحدية الجمعية من جسم وروح وعقل وقوى وغيرها مما يصدق عليه اطلاق الخليقة وهو ايضا الباطن لكن
بمرتبته التى هى الخلافة فان المراتب لا تزال امورا معقولة لا وجود لها الا بالمتعينات المترتبة فيها وجودا تتميز به عن المتعين
بها وفيها كالسلطنة مثلا فان العقل تميز بينها وبين صاحبها اعنى السلطان ولا يظهر لها فى الخارج صورة زايدة على صورة
صاحبها لكن يشهد اثرها من ظهر بها ما دام له الظهور بها ومتى انتهى حكمها لم يظهر عنه اثرها وبقى كساير من ليست له تلك
المرتبة • فهو من حيث صورته الجسمية العنصرية او صورته الاحدية الجمعية المذكورة آنفا عبد مخلوق مربوب لله سبحانه
وتعالى ومن حيث معناه وروحه او مرتبته رب يتحقق ربوبيته بالنسبة والاضافة الى افراد العالم كله غيبه وشهادته
روحانيته وجسمانيته قال رضى الله عنه فى انشاء الدواير الانسان نسختان نسخة ظاهره وباطنه فنسخته الظاهرة
مضاهية للعالم باسره ونسخته الباطنة مضاهية للحضرة الالهية فالانسان هو الكلى على الاطلاق والحقيقة اذ هو القابل
لجميع الموجودات قديمها وحديثها وما سواه من الموجودات لا يقبل ذلك فان كل جزء من اجزاء العالم لا يقبل الالوهية
والاله لا يقبل العبودية بل العالم كله عبد والحق سبحانه وحده اله واحد صمد لا يجوز عليه الاتصاف بما يناقض الاوصاف
الالهية كما لا يجوز على العالم الاتصاف بما يناقض الاوصاف الحادثة العبودية فالانسان ذو نسبتين كاملتين نسبة
يدخل بها الى الحضرة الالهية ونسبة يدخل بها الى الحضرة الكيانية فيقال فيه عبد من حيث انه مكلف ولم يكن ثم كان
كالعالم ويقال فيه رب من حيث انه خليفة ومن حيث الصورة ومن حيث احسن تقويم • آدم باعتبار انكه تربيت عالم
مى كند از مرتبه خلافت مظهريست جامع مر اسما وصفات الهيه را ومرآة هويت است پس باين اعتبار رب باشد
وباعتبار آنكه او نيز مربوب ذاتست وبصفت عبوديت موصوف عبد باشد يا خود چنين كوييم كه آدم را صورتيست
جسمانى ومعنى روحانى بجسم از عالم خلق است وبروح از عالم امر پس اكر كويند باعتبار قل الروح من امر ربى يا بحكم
نفخت فيه من روحى حق است شايد واكر كويند كه بمقتضاى خمرت طينة آدم بيدى اربعين صباحا خلق است شايد شيخ رضى الله عنه
در عنقاى مغرب مى فرمايد • حقيقة الحق لا تحد • وباطن الرب لا تعد • فباطن لا يكاد يخفى • وظاهر لا يكاد يبدو
فان يكن باطنا فرب • وان يكن ظاهرا فعبد • ولذلك اى لكون آدم له جهة ربوبية بها يناسب الحق سبحانه وجهة عبودية
بها يناسب الخلق جعله الله سبحانه خليفة فى خليقته ليأخذ بجهة الربوبية ونشاته الروحانية عن الله سبحانه ما يطلبه
الرعايا ويبلغه بجهة العبودية ونشاته الجسمانية اليهم فبهاتين الجهتين يتم امر خلافته كما قال سبحانه ولو جعلناه ملكا
لجعلناه رجلا وللبسنا عليهم ما يلبسون ليجانسكم فيبلغكم امرى وكذلك جعل سبحانه ابناءه الكاملين خلفاء فى العالم كله
والغير الكاملين فيما يتعلق بهم فان لكل فرد من الافراد الانسانية نصيبا من هذه الخلافة يدبر به ما يتعلق به كتدبير
السلطان لملكه وصاحب المنزل لمنزله وادناه تدبير الشخص لبدنه والخلافة العظمى انما هى للانسان الكامل هر فردى
از افراد انسان را نصيبى ازين خلافت هست كه بدين نصيب بتدبير آنچ بدو متعلق است قيام مى نمايد چون تدبير سلطان
در مملكتش وتدبير صاحب منزل در منزلش وادناى آن تدبير شخص است در بدن خويش واين نصيبها اولادرا بطريق
وراثت از والد اكبر حاصل است وخلافت عظمى انسان كامل راست • از پشت پادشاهى مسجود جبرئيلى •

بملک پدر بجوی ای بی نواجه باشد   تو گوهری نهفته درگاه کل گرفته   کر رخ ز کل بشوی ای خوش لقاجه باشد
بی سرشوی وسامان از کبر وحرص خالی   وانکه سری برآری از کبریا جه باشد ○ ولهذا ای لمعنی اشتمال آدم علی جهتی الربوبیة و
العبودیة ما ادعی احد من افراد العالم الربوبیة والاتصاف بصفاتها فی اعلی درجاتها الا الانسان لما فیه ای فی الانسان
من القوة والتمکن من الاتصاف بالاوصاف الربوبیة والنسب الفعلیة الوجوبیة فمتی شاهدها فی نفسه ولم یفتح الله عین
بصیرته لم یهتد الی انها صفات الحق انعکست فی مرآة استعداده فتوهم انها له علی سبیل الاصالة فظهر بدعوی الربوبیة والالوهیة
کالفراعنة وکذلک ما حکم احد من افراد العالم مقام العبودیة فی نفسه ای ما جعله محکما راسخا بالهبوط فی اقصی درکاتها الا الانسان
فانه متی شاهد تلک الاوصاف والنسب فی غیره وتوهم انها له بالاصالة اقر له بالعبودیة کعبدة الاوثان فعبد الحجارة و
غیرها من الجمادات التی هی انزل الموجودات واسفلها لعدم خروج ما فی القوة القابلیة فیها من الصفات الوجودیة
کالحیوة والعلم وما یتبعها الی الفعل ○ محجوب را که دیدهٔ حق بین ودل حقیقت دان ندارد جون وجه حق وجمال مطلق متلبس بحجب
تعینات ومحتجب بصور تنزلات در مجالی اکوان ومظاهر اشکال والوان مشاهده افتد صفات حق ظاهر را در هر مظهر
از عین همان مظهر داند ودر نمود مظاهر از شهود ظاهر محروم ماند اگر نظر بر صفات کمال خود اندازد نعرهٔ انا ربکم الاعلی
زند واگر بتماشای جمال غیر پردازد خود را بر خاک مذلت وزمین عبودیت افکند ○ جوره بندد قضا برآدمی زاد
نگردد از حجاب صورت آزاد   گهی از سرکشی وخودستایی   زند با همسران لاف خدایی   که از سنگی بتی سازد جو آزر
برسم بندگی پیشش نهد سر   خوش آن روشن دلی کش چشم ادراک   ز جز نور ازل دیدن بود پاک   ز لوح دل تراشد حرف اغیار
نه بیند در دیار غیر دیار   همه کون ومکان یک نور بیند   ولی از دیگران مستور بیند   بود در دید وحدت فتح بابش
نگردد کثرت صورت حجابش ○ فلا شئ اعز وارفع مرتبة من الانسان بربوبیته ای بواسطة اتصافه بصفات الربوبیة
وظهوره بها فانه لا مرتبة ارفع منها وکذلک لا شئ اذل وانزل مرتبة منه ای من الانسان بعبودیته ای بسبب اتصافه
بصفات العبودیة فانه کما ان الربوبیة ارفع المراتب کذلک ما تقابلها اعنی العبودیة انزلها   انسان مرآتیست ذات
وجهین در یک رویش خصایص ربوبیت پیدا ودر دیگر رویش نقایص عبودیت هویدا جون بخصایص ربوبیت نگری از همه
موجودات بزرگوارترست وجون نقایص عبودیت شمری از همه کاینات خوارتر وبی مقدارتر   رباعیه
جون در خود از اوصاف تو یابم اثری   حاشا که بود نکوتر از من دگری   وآن دم که فتد بحال خویشم نظری   در هر دو جهان نباشد از من بتری
وفی انشاء الدوایر کان الانسان برزخ بین العالم والحق تعالی وجامع لخلق وحق وهو الخط الفاصل بین الظل والشمس
وهذه حقیقته فله الکمال المطلق فی الحدوث والقدم والحق له الکمال المطلق فی القدم ولیس له فی الحدوث مدخل تعالی
عن ذلک والعالم له الکمال المطلق فی الحدوث لیس له فی القدم مدخل فصار الانسان جامعا فما اشرفها من حقیقة
وما اظهرها من موجود وما اخسها وما ادنسها ایضا فی الوجود اذ کان منها محمد صلی الله علیه وسلم وابو جهل وموسی علیه
وفرعون فتحقق احسن تقویم واجعله مرکز الطایعین المقربین وتحقق اسفل سافلین واجعله مرکز الکافرین الجاحدین
فسبحان من لیس کمثله شئ وهو السمیع البصیر فان فهمت ما سبق من البیان فقد ابنت وکشفت لک حجاب الابهام
عن وجه المقصود بالانسان ای الحقیقة التی تقصد بلفظ الانسان ویعبر به عنها وحاصلها انه رضی الله عنه اثبت
ای الانسان حقیقة مطلوبة لاسماء الله الحسنی لکونه احدیة جمع جمیع حقایق مظهریاتها مقصودة من ایجاد العالم نسبتها
الیه نسبة الروح الی البدن مدبرة له بما هو لها بمنزلة القوی وما اودع الله سبحانه فیها من اسمائه مختصرة من الحضرة الالهیة

مخلوقة

مخلوقة علی صورتها متوسطة بینه وبین خلقه فی ایصال فیضه الیه جامعة بین عز الربوبیة وذل العبودیة فسبحان الله ما اشرف
حال الانسان وما اعلی امره اذا عرف قدره ولم یتعد طوره ○ بکسل زنی اصولان مشنو فریب غولان   که تو از شریف اصلی که تو از بلند حالی
تو بروح بی زوالی ز درون نه با جمالی   تو از آن ذو الجلالی تو زپرتو خدایی   تو هنوز نا پدیدی ز جمال خود جه دیدی
سحری جو آفتابی ز درون خود برایی   تو جنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی   بدران تو میغ تن را که مهی وخوش لقایی
تو جو بازی بای بسته تن تو جو کند بر پا   تو بجنگ خویش باید که گره ز پا کشایی   واذا فهمت ما ابنت لک فانظر بعین بصیرتک
الی عزته ای عزة الانسان وشرفه الحاصل له بالاسماء الحسنی ای بسبب اتصافه بها وبسبب طلبها ای طلب تلک الاسماء
ایاه ای الانسان لیکون لها مظهرا کاملا ومجلی شاملا فمن اجل طلبها ای طلب تلک الاسماء ایاه ای الانسان واقتضائها
وجوده لما مر تعرف عزته ای عزة الانسان وشرفه لان عزة المطلوب وشرفه انما هی بقدر عزة الطالب وشرفه وکذلک
من اجل ظهوره ای الانسان بها ای بتلک الاسماء ووجوده بها مع عدمه فی حد ذاته وخفائه فی نفسه ○ تعرف ذلته اذ لا ذل
اعلی من الانقهار تحت حکم العدم والاحتیاج فی الوجود الی الغیر ولشدة غموض هذا المقام وصعوبة فهم المرام تردد الشیخ
رضی الله عنه فی فهم المخاطب اولا وامره به ثانیا بقوله فافهم ومن ههنا ای من هذا المقام حیث یفهم منه کون الانسان ربا
من حیث باطنه عبدا من حیث ظاهره یعلم انه ای الانسان نسخة منتسخة من الصورتین مطابقة لهما صورة الحق المشتمل
علیها نشأة جمعیته الباطنة وصورة العالم المشتمل علیها نشأة تفرقته الظاهرة وهاتان الصورتان هما یدا الحق
اللتان خلق بهما آدم قال سبحانه لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی ولما کان الفاعل والقابل شیئا واحدا فی الحقیقة
ظاهرا فی صورة الفاعلیة تارة والقابلیة اخری عبر عنهما بالیدین فیمناهما الصور الفاعلیة المتعلقة بحضرة الربوبیة
وهی الید المعطیة ویسراهما الصور القابلیة المتعلقة بحضرة العبودیة وهی الید الآخذة بل کلتا یدی الرحمن یمین
لان القابلة فی قوة القبول تساوی الفاعلة فی قوة الفعل لا تنقص منها والاکثر انهم یفسرون الیدین بالصفات الجمالیة والجلالیة
وجمع المعنیین تفسیرهما بالصفات المتقابلة والصفتان المتقابلتان هما یدا الحق اللتان توجهتا منه سبحانه علی خلق
الانسان وخلقه سبحانه الانسان الکامل بیدیه عبارة عن استتاره بالصورة الانسانیة وجعل الانسان الکامل متصفا
بالصفات الجمالیة والجلالیة وابلیس رأی من آدم صفات العالم من الانفعالیات القابلة کالخوف والرجاء ولم یر
الصفات الفعلیة ولم یعرف ان القابلة ایضا صفات الله سبحانه فانها من الاستعداد الفایض عن الفیض الاقدس
فلو لم یکن لآدم تلک القوابل لم یعرف الحق سبحانه بجمیع الاسماء ولم یعبده بها وابلیس لم یعرف ذلک لانه جزء من العالم لم تحصل
له هذه الجمعیة فما عرف الا ما هو من العالم فاستکبر وتعزز لاحتجابه عن معرفة آدم وما عرف ان الذی حسبه نقصا کان
عین کماله ولم تحصل لابلیس هذه الجمعیة التی لآدم لان ابلیس مظهر الاسم المضل وهو من الاسماء الداخلة فی الاسم الله
الذی مظهره آدم علیه السلام فلا یکون لابلیس استعداد القبول لجمعیة الاسماء والحقایق فلذلک شیطن ای بعد حقیقة
آدم بحسب مرتبة خلافت تربیت می کند همه عالم را ومدد می دهد مظاهر جمیع اسماء وصفات را وشیطان که مظهر اسم مضل است
هم تربیت از حقیقت آدم می یابد پس حقیقت آدم خود مضل نفس خود بوده باشد در حقیقت بمظهر اسم المضل وخود را از بهشت
بزمین آورده باشد تا هر کس را از افراد خود بکمالی که لایق او باشد برساند وسکنی از آن دو خانه که بهشت ودوزخ نام ویست
برسد جنانچ مقتضای استعداد اوست واگرنه آن بودی که شیطان مدد از آدم یافته بودی بر آدم کی سلطنتش میسر شدی
واز اینجا ظاهر می شود سر قول حق سبحانه وتعالی فلا تلومونی ولوموا انفسکم شیطان گوید در قیامت کبری مرا ملامت مکنید

بسبب وسوسه واغواء نفس خود را ملامت كنند زيرا كه اعيان ايشان تقاضاى آنچ كرد واستعداد آنچ داشت بدان رسيد
پس اضلال شيطان آدم را واخراج او را از جنت منافى خلافت وربوبيت آدم نيست

صورت خلق وحق درو واقع ‖ نسخهٔ مجمل است ومضمونش ‖ ذات حق وصفات بيچونش ‖ آدمى چيست برزخى جامع
مشتمل بر حقايق ملكوت ‖ باطنش در محيط وحدت غرق ‖ ظاهرش خشك لب بساحل فرق ‖ متصل بار قايق جبروت
كه نه در ذات او بود پيدا ‖ هم عليم است وهم سميع وبصير ‖ متكلم مريد وحى وقدير ‖ يك صفت نيست از صفات خدا
همه چيزى بود درو مدغم ‖ خواهى افلاك خواهى اركان گير ‖ خواه كان يا نبات وحيوان گير ‖ همچنين از حقايق عالم
سيرت ديو ودد سرشته درو ‖ كه نه مرآت وجه باقى بود ‖ از چه رو شد فرشته را مسجود ‖ صورت نيك وبد نوشته درو
بود عكس جمال حضرت پاك

كو ابليس لئيم را چه باك

فص حكمة نفثية في كلمة شيثية

لما سبق ذكر معنى الفص والحكمة والكلمة لم يبق ما يجب التنبيه عليه في ترجمة كل فص الا معنى اتصاف كل حكمة بصفتها وسبب اختصاص تلك الحكمة بالنبي الذي نسبت اليه الكلمة. فاقول النفث لغة ارسال النفس رخوا وههنا عبارة عن ارسال النفس الرحمانى اعنى افاضة الوجود على الماهيات القابلة له والظاهرة به او عن القاء العلوم الوهبية والعطايا الالهية في روع من استعد لها وقلبه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ان روح القدس نفث في روعى ان نفسا لن تموت حتى تستكمل رزقها الا فاجملوا في الطلب او عن النفث المخصوص باهل علم الروحانية وبسطها في النفس وارسالها صوب الى الامر المتوجه اليه ارباب علوم روحانيه واصحاب عزايم وفسون ونيرنجات حكميه واهل معارف اسما وحروف ودعوات شرعيه بعد از قرات وتلفظ واعمال مخصوصه نفس بدان امر متوجه اليه در مى دمند چنانكه مشهورست كه رسول صلى الله عليه وسلم دعوات خواندى ودر دميدى وهمچنين از كبار امت ماثورست وحكمت در آن آنست كه باطن منطوى است بر معانى الفاظ جاريه بر لسان وهر معنى از معانى منطوى بر سريست از اسرار الهى كه معبر مى شود بروحانيت آن وخواننده بث آن روحانيت مى كند به بسط كردن آن در نفس وارسال آن بحسب صورت در آن چيز كه متوجه آنست پس حاصل معنى اين كلام آن باشد كه خلاصه علومى كه متعلق است بعطاهاى حاصل آمده از مرتبه فياضيت ومبدائيت حق سبحانه با خلاصه علوم حاصل آمده بر سبيل وهب وتفضل لا على سبيل الكسب والتعمل يا خلاصه علوم روحانيات متحقق وثابت است در حقيقت روحانيت شيث على نبينا وعليه الصلوة والسلام وانما خصت الحكمة النفثية بالكلمة الشيثية لانه اول انسان حصل له العلم بالاعطيات الحاصلة من مرتبة المصدرية والمفيضية ونزلت عليه العلوم الوهبية الدينية ونزلت عليه علوم الروحانيات والملائكة المختصة بالتسخير والتصريف والتصرف في الاكوان بالاسماء والحروف والكلمات والآيات وما شاكل ذلك ولما كان اول المراتب المتعلقة التعين الجامع للتعينات كلها وله احدية الجمع وكان المرتبة التي تليه مرتبة المصدرية والفياضية وكان آدم عليه السلام صورة المرتبة الاولى كما كان شيث عليه السلام مظهر الثانية قدم الفص الآدمي في الذكر وجعل الشيثي تلوه موافقا للوجود الخارجي وچون آدم عليه السلام بعد از مفارقت هابيل از حضرت وهابى حق سبحانه وتعالى موهبتى طلبيد كه تسكين توجع فقدان هابيل بآن حاصل آيد حق سبحانه وتعالى شيث را عليه السلام از محض وهب بدو عطا فرمود وهمچنين هرچه حاصل شد او را از محض عطا بود لاجرم شيخ رضي الله عنه در اين فص بحث عطا وتحقيق بعض اقسامش مى كند ومى گويد اعلم ان الاعطيات الحق سبحانه الاعطيات بالفتح الهمزة وتخفيف اليا. جمع اعطية وهي جمع عطاء فهي جمع الجمع والا بضم الهمزة وتشديد اليا

ولهذا سمى شيثا لان معناه في اللغة العبرانية الهبة منه

جمع اعطية على وزن امنية وبالجملة فاعطيات الحق سبحانه وتعالى مشتملة على اقسام جمة وانواع كثيرة منها اى من تلك الاقسام انه اى الحق سبحانه وتعالى يعطى عطاء لينعم اى ليظهر انعامه وجوده بان يكون مقصوده تعالى اظهار الانعام خاصة بلا طلب عوض من المعطى له من حمد او شكر او غير ذلك آنچ از يد الواهب ميرسد از عطايا جز بهر اظهار جود نيست ودر مقابل آن از موهوب له نه عمل طلبد ونه حمد ونه شكر منعم ونه ثنا زهى فيض فضل تو از حد فزون نگنجد در افضال تو حد وچون منزه عطايت ز شوب غرض مبرا نوالت ز نيل عوض اگر كسى گويد منعم عليه مطالب است بشكر منعم در شريعت جواب گوييم كه شكر منعم كه بر منعم عليه واجب است نه از جهة انعام منعم كه هر كس كه شكر منعم حقيقى از جهة نعمت كند او عبد المنعم باشد نه عبد الله ولا يكون هذا العطاء الا من اسم الوهاب الذى هو المعطى ابتداء من غير مقابلة وجزاء بحيث يتملك الموهوب له الشئ الموهوب بعد قبوله اياه ووقوعه عنده باطيب موقع وتمام ذلك لا يكون الا في النشاة الجنانية او فيما يدوم اثره كالايمان والتوفيق للاعمال الصالحة فان ما عداها مما يتعلق بهذه النشاة الدنيوية كلها امانة وعارية واجب ردها فلا يتملكها الموهوب له حقيقة وهى اى الاعطية الحاصلة الواصلة من اسمه الوهاب الى القابلين المستعدين لها منطوية على قسمين مندرجين تحتها احدهما هبة وعطية ذاتية اى مستند الى ذات الالوهية احدية جمع جميع الاسماء اذ الذات من حيث هى هى لا تعطى عطاء ولا تتجلى تجليا وثانيهما هبة وعطية اسمائية من حيث حضرة من حضرات الاسماء بحسب قبول المتجلى له وخصوص قابليته ومقامه فان قلت العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب اسمائية فكيف تنقسم الى الذاتية والاسمائية قلت المراد بالعطايا الذاتية ما يكون مبداه الذات من غير اعتبار صفة من الصفات معها وان كان لا يحصل ذلك الا بواسطة الاسماء والصفات اذ لا يتجلى الحق سبحانه من حيث ذاته للموجودات الا من وراء حجاب من الحجب الاسمائية وبالاسمائية ما يكون مبداه صفة من الصفات من حيث تعينها وامتيازها عن الذات فعلى هذا يمكن ان يكون بعض العطايا الحاصلة من الاسم الوهاب ذاتية فالذاتية اى فالعطايا الذاتية لا تكون ابدا الا بتجل الهى اى بتجلى حضرة هذا الاسم الجامع الذى هو احدية جمع جميع الاسماء لا بتجلى الذات الاحدية لما عرفت غير مرة ان لا حكم ولا رسم ولا اسم ولا تجلى ولا غير ذلك في الاحدية الذاتية فيكون تعين التجلى من حضرة الالوهية فيضاف التجلى بهذا السر الى ذات الالوهية لا الى مطلق الذات والتجلى من الذات لا يكون الا على صورة المتجلى له وهو العبد وبحسب استعداده كما ان الحق يظهر في مرايا الاعيان بحسب استعداداتها وقابلياتها بظهور احكامها فيها غير ذلك لا يكون عطاياء ذاتيه را مراتب است اول فيض اقدس است كه فايض مى شود از ذات حق هم بر ذاتش وحاصل مى گردد از او اعيان واستعداداتش ودويم آنكه فايض مى شود بر طبايع كليه خارجيه ازين اعيان وسيم آنكه فايض مى شود از آن طبايع بر اشخاص موجوده بحسب مراتب ايشان واين عطاى ذاتى هميشه احدى النعت است كقوله تعالى وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر وبحسب اسما وصفات ومظاهر وقوابل آن متكثر ومتعدد مى گردد وعطاياء اسمائيه بخلاف اينست چه صادر از اسم رحيم را مضادتست با صادر از اسم منتقم از براى تقيد هر يك بمرتبه معينه ومصدر عطاى ذاتى از روى اسما اسم الله است ورحمن ورب وغير آن از اسماء ذات واما العطايا الاسمائية فتكون ابدا مع الحجاب اى مع حجابية التعين الاسمى حجابية مباينة احد الاسماء عن الآخر وبغايره لا غير واهل الذوق والوجدان يفرق بينهما اى بين العطايا الذاتية والاسمائية عند حصول الفيض والتجلى ويعرف منبع فيضانه بميزانه الخاص له الحاصل من كشفه والمراد باهل الذوق من يكون حكم تجلياته نازلا من مقام روحه

الفيض اذا اعتبر من حيث شرعه ومحتده كان واحدا ويسمى بهذا الاعتبار عطاء ذاتيا لانه صادر عن الحق بمقتضى ذاته لا موجب له سواه واذا اعتبر تعدد صور ذلك العطاء في القوابل وتنوعه بحسبها سمى عطاء اسمائيا منه

وقلبه الى مقام نفسه وقواه. كانه يجد ذلك حسًّا ويدركه ذوقا بل يلوح ذلك من وجوههم قال تعالى تعرف فى وجوههم نضرة النعيم
وهذا مقام الكمل والافراد ولا يتجلى الحق بالاسماء الذاتية الا لهم تجلى سه قسم است يكى تجلى ذات وعلامتش اكر از بقاياء
وجود سالك چيزى مانده بود فناء ذات وتلاشى صفاتش در سطوات انوار وآنرا صعقه خوانند چنانكه حال موسى عليه السلام
كه او را بدين تجلى از خود بستدند وفانى كردند فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا وخر موسى صعقا واكر از بقاياء وجود فانى
تجلى منخلع شده باشد وحقيقتش بعد از فناء وجود ببقاء مطلق واصل كشته بنور ازلى ذات ازلى را مشاهده كند
واين خلعتى است كه خاص رسول را صلى الله عليه وسلم بخشيدند وشربتى است كه خاصه او را چشانيدند واز صبابات اين جام
جرعه دركام جان خواص متابعان او چكانيدند قسم دويم از تجليات تجلى صفاتست وعلامت آن اكر ذات قديم بصفات
جلال تجلى كند از عظمت وقدرت وكبريا وجبروت خشوع وخضوع بود اذا تجلى الله لشئ خشع له واكر بصفات جمال
تجلى كند از رافت ورحمت ولطف وكرامت سرور وانس بخشد واين معنى نه آنست كه ذات ازلى تعالى وتقدس بتبدل بحول
موصوف بود تا وقتى بصفت جلال متجلى شود ووقتى بصفت جمال ولكن بر مقتضاى مشيت واختلاف استعدادات
كاهى صفت جلال ظاهر بود وصفت جمال باطن وكاهى بر عكس قسم سيم تجلى افعال است وعلامت آن قطع نظر از افعال خلق
واسقاط اضافت خير وشر ونفع وضر بديشان واستواء مدح وذم وقبول ورد خلق بود چه مشاهده مجرد فعل الهى
سالك را از اضافت افعال بخود معزول كرداند واول تجلى كه بر سالك آيد تجلى افعال بود وآنكاه تجلى صفات وبعد از آن
تجلى ذات شهود تجلى افعال را محاضره خوانند وشهود تجلى صفات را مكاشفه وشهود تجلى ذات را مشاهده ولا يقبل
القابل هذه الاعطية اى اعطيات الحق سبحانه ذاتية كانت او اسمائية الا بما هو عليه اى الا بمقدار ما يكون القابل
عليه من الاستعداد فان التجليات فى حضرة القدس وينبوع الوحدة وحدانية النعت هيولانية الوصف لكنها تنصبغ
عند الورود بحكم استعداد القوابل ومراتبها الروحانية والطبيعية والمواطن والاوقات وتوابعها كالاحوال والامزجة
والصفات الجزئية فتظن لاختلاف الآثار ان التجليات متعددة بالاصالة فى نفس الامر وليس كذلك قال سبحانه وتعالى
وما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر فكما ان الحق سبحانه واحد من جميع الوجوه كذلك فيضه وامره كما اخبر لا كثرة فيه الا بالنسبة
الى القوابل اعلم ان من المتفق عليه عند اهل الكشف واهل النظر الصحيح من الحكماء ان حقايق العالم المسماة عند بعضهم
بالماهيات الممكنة غير مجعولة وكذلك استعداداتها الكلية التى بها تقبل الفيض الوجودى من المفيض الحق سبحانه
والوجود الفايض واحد بالاتفاق بيننا وبينهم وهو مشترك بين جميع الماهيات الممكنة فاذا كان كذلك فالتقدم
والتاخر الواقع بين الاشياء فى قبول الوجود الفايض من الحق لا موجب له الا تفاوت استعدادات تلك الماهيات فالتامة
الاستعداد منها قبلت الفيض اسرع واتم وبدون واسطة كالقلم الاعلى المسمى بالعقل الاول وان لم يكن الاستعداد
تاما حتما تاخر القبول وكان بواسطة او وسايط كما وقع وثبت شرعا وكشفا وعقلا والموجب للتفاوت بالنقص
والتمام الاستعدادات لا غير والفيض واحد والاستعدادات مختلفة متفاوتة مثل ورود النار على النفط والكبريت
والحطب اليابس والاخضر فلا شك ان اولها واسرعها قبولا للاشتعال والظهور بصورة النار النفط ثم الكبريت ثم الحطب
اليابس ثم الاخضر فانت اذا امعنت النظر فيما ذكرنا رايت ان علة سرعة قبول النفط الاشتعال قبل غيره ثم الكبريت
كما ذكر ليست الا قوة المناسبة بين مزاج النفط والنار واشتراكهما فى بعض الاوصاف الذاتية التى بها كانت النار
النار نارا وكذلك سبب تاخر قبول الحطب الاخضر الاشتعال انما موجبه حكم المباينة التى بين الحطب الاخضر

الصبابة باقى آب در مشك وغيره منه

واين معنى اقتضاى تفضيل ولى بر نبى نكند چه ولى اين مرتبه بخود يابد بلكه بكمال متابعت رسول صلى الله عليه وسلم يابد

الفرق بين الشيئين ان الشيئية الثبوتية هو المدلول فى قوله تعالى انما قولنا لشئ اذا اردناه ان نقول له كن فيكون وهو الثابت فى علم الله تعالى لا المعدوم الثابت عند المعتزلة فان الثابت عندهم هو المتقرر المتحقق فى الخارج منفكا عن صفة الوجود وشيئية الوجود هو المدلول فى قوله تعالى هل اتى على الانسان حين من الدهر لم يكن شيئا مذكورا ...

من البرودة والرطوبة المنافية لمزاج النار وصفاتها الذاتية وهو اى الاستعداد قوله اى ما يدل عليه قوله عز وجل اعطى كل
شئ سواء كانت شيئية ثبوتية او وجودية فانه كما ان الحق سبحانه اعطى الاشياء الثبوتية فى مرتبة العلم الاستعدادات
الكلية الغير المجعولة التى بها يقبل الوجود كذلك اعطى الاشياء الوجودية فى مرتبة العين الاستعدادات الجزئية
المجعولة التى بها يقبل الاحوال الوجودية فالاستعداد الكلى ما به قبلت مثلا الوجود من الحق سبحانه حال تعيين
الارادة لك من بين الممكنات وتوجه الحق نحوك للايجاد والاستعداد الجزئى ما تلبست به بعد الوجود من الاحوال
الوجودية اذ كل منها يعدك لما يليه كما قال تعالى لتركبن طبقا عن طبق اى حالا هو معد لك عن حال والكلى الذى به
قبلت وجودك ليس وجوديا بل هو عبارة عن حالة غيبية لعينك الثابتة وما سواه من الاستعدادات الجزئية المشار اليها
فوجودية وبالجملة فهو سبحانه اعطى كل شئ علما وعينا خلقه اى ما قدر له من الاستعداد الكلى والجزئى وما يتبعهما
من ذلك اى من قبيل ما قدره الله سبحانه واعطاه كل شئ الاستعداد كليا كان او جزئيا حضرت ذو الجلال والاكرام
جواد على الاطلاق وفياض على الدوام است نخست بحسب فيض اقدس بصور استعدادات وقابليات تجلى فرمود
وخود را در مرتبه علم برنك همه اعيان بنمود پس از ان بفيض مقدس اعيان را على قدر استعداداتهم خلعت وجود بخشيد
ولباس هستى پوشانيد فالقابل لا يكون الا من فيضه الاقدس والمقبول الا من فيضه المقدس
آن يكى جودش كدا آرد پديد وآن دكر بخشد كدايانرا مزيد وبعد اتصاف الاعيان بالوجود هر حالى از احوال شان
معد حالى ديكر است وهر كمالى ممد كمالى ديكر ابد الآبدين استعدادات در فزايش است وكمالات على حسب الاستعدادات
در نمايش نه استعدادات را غايتى ونه كمالات را نهايتى تعالى الله زهى درياى بى پايان كزو بر تشنه آرد تشنكى زود
كر از وى تشنه صد جرعه نوشد براى جرعه ديكر خروشد كذشت اين جست وجوى از چون وا زچند نه آب آخر شود نى تشنه خرسند
وقد يكون العطاء ذاتيا كان او اسمائيا عن سوال واقع من المعطى له بالحال الاستعدادى والحال الباعث على السوال
باللسان ولم يرد رضى الله عنه ههنا بالحال ما يقابل الاستعداد بل ما يشملهما جميعا اما اولا فلانه لم يكن ح احد الاقسام
الذى هو السوال بالاستعداد مذكورا واما ثانيا فلانه لا يصح ح قوله لا بد منه اى من السوال بالحال فانه قد يصل العطاء
الى المعطى له من غير سوال منه بلسان الحال كما اذا صادف كنزا بغتة فان ذلك مما يساله بلسان الاستعداد لا بلسان
الحال ومثال السوال بلسان الاستعداد سوال الاسماء الالهية ظهور كمالاتها وسوال الاعيان الثابتة وجوداتها الخارجية
ومثال السوال بلسان الحال سوال الجايع يطلب بجوعه الشبع والعطشان يسال بعطشه الرى والى لسان الحال اشار
من قال وفى النفس حاجات وفيكم فطانة سكوتى بيان عندكم وخطاب چه حاجتست كه كويم كه حال من چونست
چون روى زرد من از چون ديده كلكونست وفرق ميان استعداد وحال آنست كه صاحب استعداد را شعورى نباشد
بتفاصيل استعدادات جزئيه كه مقتضى بود فيضان معانى جزئيه را الا اذا كان من كمل الافراد المكاشفين باحوال الاعيان
الثابتة فى علمه سبحانه العارفين بسر القدر وصاحب حال را كاينا من كان شعورى باشد بحال خويش وميداند كه باعث
بر سوال حال وست وايضا لا بد فى العطاء من سوال الاستعداد ولا يتخلف عنه العطاء واما الحال فهو الباعث على الطلب
وهو ايضا من الاستعداد فلو لم يكن فى الاستعداد الطلب لم تحصل الداعية ولكن قد يكون العطاء بدونه وهو لا يقتضى
حصول العطاء على القطع او عن سوال اى وقد يكون العطاء عن سوال بالقول باللسان والسوال بالقول مشتمل
على قسمين احدهما سوال بالطبع بان يكون الباعث على السوال الاستعجال الطبيعى فان الانسان خلق عجولا

قال بعضهم قدس الله اسرارهم فرق ميان قابليت واستعداد آنست كه قابليت وصفى ذاتى اوست بى انضمام شرطى وامرى زايد واستعداد تهيؤ القابل با نضمام وصفى وامرى ديكر خارجى وكان هذا اراد بالقابلية الاستعداد الكلى وبالاستعداد الاستعداد الجزئى منه

وفى فصوص الحكم الاستعداد من العبد لا يشعر به صاحبه ويشعر بالحال لانه يعلم الباعث وهو الحال منه

بسال ویطلب الکمال قبل حلول اوانه وذلک لان من شان الطبیعة وطین قابلیتها اللازب ان یلتصق بما تسعر
فیه کماله عاجلا وهذا القسم من السوال اما ان یوافقه سوال الاستعداد اولم یوافقه فان وافق فلا بد من وقوع
المسوول فی الحال وان لم یوافق فلا یقع فی الحال البتة سایلی که استعجال طبیعی که بحکم خلق الانسان عجولا دروی
مرکوزست باعث می گردد او را تا از حق سبحانه وتعالی چیزی می طلبد وملتمس خود می خواهد وحال آنکه هنوز
وقت رسیدن آن مطلوب نرسیده است هر اینه از سر الامور مرهونة باوقاتها غافل است وسوال او بیش از وقت
بی حاصل جو بیش از وقت در کاری شتابی زحمت وجو بجز حرمان نیابی نشان میوه پیدا نیست بر شاخ
میفکن سنگ سوی شاخ گستاخ وثانیهما سوال بغیر الطبع وهو ایضا قسمان الاول سوال امتثال للامر الالهی فی قوله
تعالی ادعونی استجب لکم فهذا السایل هو العبد المحض الذی لا یشوب صرافة عبودیته نسبة اختیار ولا ارادة
مطلوب ولا طلب مراد کما قیل سقط اختیاری مذ فنیت بحبکم عنی فلا ارجو ولا انطلب
لیس المحب حقیقة من یشتهی او یشتکی او یرتجی او یرهب پس سوال این داعی بلسان مقال از برای امتثال امر
حضرت ذو الجلال است نه از برای حصول حاجات ووصول بمرادات چون طمع خواهد زمن سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین او گدایی خواست شاهی چون کنم او مذلت خواست عزت کی تنم
چه او منزه است از طلب غیر حق ومعرا است از مشاهده غیر جمال مطلق نه او را میل مطالب دنیویه ونه رغبت مآرب
اخرویه بل نظره علی الحق جمعا فی مقام وحدته وتفصیلا فی مظاهره فاذا اقتضی الحال السوال اللفظی سال عبودیة
واذا اقتضی التفویض والسکوت سکت رباعیه در بحر صفات پاک بی چون وچرا کشتی صفتم فتاده نی دست ونه پا
ملاح ارادت بر من حاکم گه روفقه وگه سیر کنم در دریا دعا را زمانی است خاص که در آن زمان دعا فاضلتر
وآن وقتی بود که بنده در دل خود رغبتی صادق وانشراحی وانفساحی واستیناسی بدعا مشاهده کند وسکوت را
اوانی است معین که در آن اوان سکوت فاضلتر وآن وقتی بود که بنده در دل خود هیبتی وحرجی وانقباضی
واحتشامی در دعا یابد ایوب صلوات الرحمن علیه در حالت ابتلا وشداید محنت وبلا مادام که حالش مقتضی
رفع بلا نبود طریق مصابرت می سپرد وچون حالش مقتضی آن گشت فریاد رب انی مسنی الضر بر آورد
ناله ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله وغم بایدش والثانی سوال ما یقتضیه الحکمة والمعرفة ای بسبب اقتضاء
الحکمة والمعرفة السوال وذلک لانه ای السایل بمقتضی الحکمة والمعرفة امیر متصرف فی رعایاه سواء کان رعیته اهل العالم
کله او اهل مملکته او اهل داره او بدنه بقواه العلمیة والعملیة علی حسب مرتبة السایل مالکا ازمة امورهم کفیل لمصالحهم
عالم بان عند الله امورا من مصالحهم قد سبق العلم الالهی بانها لا تنال الا بعد سوال فیسال الله سبحانه ویدعوه لیحصل تلک
الامور ویوصلهم الیها لانه بحسب علیه ای علی ذلک السایل ان یسعی بحسب المقدور فی ایصال کل ذی حق من رعایاه الی حقه
والذی یدل علی هذا الوجوب مثل قوله صلی الله علیه وسلم ان لاهلک الذین یستاهلون لتربیتک کالازواج والاولاد
فی الآفاق وکالقوی الروحانیة والجسمانیة فی الانفس علیک حقا ینبغی ان توصلهم الیه وکذلک لنفسک امارة کانت او لوامة
او مطمینة فان لها فی کل مرتبة علیک حقا یجب ایصالها الیه وکذلک لعینک فلا تمنعها عن حقها کالنوم مثلا کل المنع وکذلک
لزورک الذین یزورونک الحدیث اینست بیان حال ارباب سوال بلسان مقال واز اولیاء الله طایفه هستند که بالکلیه
زبان مقال از سوال فروبسته اند وهمواره در زاویه سکوت ورضا نشسته از رضا که هست رام آن کرام

جستن

جستن دفع قضا باشد حرام در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص وباعث ایشان برین معنی
آنست که دانسته اند که هر چه حضرت حق عز شانه از کمال ونقصان وربح وخسران نسبت با ایشان در قضای سابق
خویش تقدیر فرموده است بی آنکه طلب وسوال وتضرع وابتهال ایشان در میان باشد بدیشان خواهد رسید پس
ایشان بتطهیر محل که قابل واردات وتجلیات حقانی است مشغول گشته اند وباطن را از کدورات تعلقات فانیه
وتخیلات فاسده پاک کرده تا چون آینه دلهای ایشان از زنگ علایق وزنگ عوایق جلا یابد اعیان حقایق در روی
جان نماید وصور تجلیات الهی مکشوف ومعاین شود اندیشه را رها کن ودل ساده شو تمام چون روی آینه که بنقش ونگار نیست
چون ساده شد ز نقش همه نقشها در وست آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت
تا روی دل چه یابد گو را غبار نیست گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است تا دلستان نگوید گو راز دار نیست
وجماعتی ازین طایفه مذکوره بعد از علم بقضای سابق حق سبحانه وتعالی وتقاعد از تلبس بسوال ودعا بیقین میدانند
که علم حق سبحانه در جمیع احوال تابع است مران امر را که عین ثابته بنده حالة الثبوت در غیب مطلق بر آن بوده پیش
از پوشیدن خلعت وجود عینی وبتحقیق در می یابند که آنچه از منافع مر ایشان را حاصل است وآنچه از مضاد بدیشان
واصل هم از ایشان است زیرا که حکم قضا وقدر تابع علم حق است سبحانه وعلم تابع معلوم که عین ثابته است والی
هذا المعنی اشار من قال ای عین تو نسخه کتاب اول مشروح در آن صحیفه اسرار ازل احکام قدر چو بوده در روی مدرج
حق کرده باحکام کتاب تو عمل وهیچ جماعت از اولیاء الله بزرگ قدرتر وصاحب کشف تر ازین جماعت نیستند ایشانند
که بر سر قدر واقف ومطلع اند واین جماعت نیز بر دو قسم اند یکی آنکه سر قدر را علی طریق الاجمال میداند ودیگری آنکه
بر وجه تفصیل می شناسد واین قسم اخیر که مفصلا میداند اعلی واتم است از آنکه مجملا میداند واین علم حاصل علی
سبیل التفصیل یا باعلام حق باشد بنده را بآنچه عین او اعطا می کند از علم بدان طریق که القا کند در روح وقلب بنده
واو را دانا سازد بدان که عین ثابته او مقتضی این احوال معینه است بی آنکه مکاشف شود بعینه ثابته واحوالش
یا برفع کردن حجاب از روی عین ثابته واطلاع دادن بر طریان انتقالات احوال غیر متناهیه بر آن تا بنده مشاهده
عین ثابته کند ومطلع گردد بر لوازم واحوال او پس اگر عین این عبد مظهر اسم جامع باشد چون عین ثابته خاتم النبوة
صلی الله علیه وعلی آله وسلم اطلاع او بر عین خویش عین اطلاع باشد بر جمیع اعیان چه عین او محیط همه اعیان است
چون احاطه آن اسم که این عین مظهر اوست مر جمیع اسما را واگر قریب باشد بدان عین در احاطه اطلاع او بر اعیان
بحسب آن تواند بود واگر او را اصلا احاطه نباشد جز بر عین خویش مطلع نشود واین مکاشف مطلع بر عین ثابته خود
از آن قسم دیگر اعلاست چه علم او بنفس خود بمنزله علم حق است بدو بدان سبب که اخذ این هر دو علم از معدن واحد
که آن عین ثابته عبد است وفرق بین العلمین آنست که علم حق سبحانه بدان عین لذاته است نه بواسطه امری
دیگر وعلم عبد بعین خویش واحوالش بواسطه عنایت الهی است در حق او وعین این عنایت نیز از جمله احوال
عین ثابته اوست وصاحب این کشف چون بعنایت حق بر احوال عین ثابته خویش مطلع شود دریابد که این عنایت
هم از جمله مقتضیات احوال عین ثابته اوست لاجرم گوید کان قدم نیستان شکرم هم ز من می روید ومن می خورم
اما بدان که عنایت حضرت حق وفیض پادشاه مطلق سبحانه وتعالی بر دو قسم است قسمی آنست که عین ثابته باستعداد
خود اقتضای آن می کند واین عنایت بحسب فیض مقدس است وتابع مر عین ثابته را وقسمی دیگر آنکه ذات الهیه

اهلا

ولیکن این علم تفصیلی در بعض اوقات لنسبت بعضی
از احوال عین ثابته باشد نه لنسبت
بجمیع قال صاحب مفتاح الغیب قدس سره
فان قدر له ای للانسان فی وقت شهود
حقیقته التی هی نسبة معلومیته فی علم ربه
ازلا او شهد ایضا اعیان الاحوال اللازمة
لتلک الحقیقة علی نحو ما کان الجمیع علیه
فی علم الله ازلا ویکون ابدا عرف حال التنقل
ما سیعین له من تلک الاحوال فی هذه النشاة
والدار وما شاء الله من العوالم واستشرف
علی ما تحتوی علیه ذاته من الامور بوجه جلی
مع طرف من التفصیل وهذا الاطلاع مع عزته
وقلته واجلیة والقاصمین لا یقل زمانه
ویستحیل دوام بشر یتعذر لکشفه ویات
وصاحب هذا الشان المشار الیه یکون
فی غالب امره علی بصیرة من احواله ستقبلها
ویتلقاها عن شهود محقق بعلم سابق سواء
وافقته اولم توافقه وسواء کانت حسنة
او قبیحة عند الناس او فی نفس الامر لعلمه
انه لا محیص له عنها ویکون فی ادعیته ایضا کذلک
ما اقترن منها بالاجابة وما تاخرت عنه الاجابة والکرة
من هذا شانه علی اختلاف صورها مستجابة لان کشفه یلغو
... وقوعه شرط السوال او عکس وانما ذکرت
... التفصیل بل اخفی سره

منتضی انست نه عین ثابته واین عنایت بحسب فیض اقدس است که اعیان واستعداداتش اثری از اثار او ست وفیض
مقدس نیز تابع اوست فالامر کله یرجع الیه سبحانه منه ابتداء والیه انتهاءه ولا آله غیره فص حکمة سبوحیة فی کلمة نوحیة
السبوح المسبح والمنزه عن کل نقص وآفة کالقدوس بمعنی المقدس ولما کان بعد المرتبة الالهیة والمبدائیة عالم الارواح
التی هی العقول المجردة وهم تنزیه الحق سبحانه من النقایص الامکانیة لان جمیع کمالاتهم بالفعل موجودة ونقصانهم انما
هو احتیاجهم وامکانهم بحسب وجوداتهم المتعینة وذواتهم المتقیدة وکل منزه انما هو ینزه الحق عما فیه من النقص ردف
الحکمة النفثیة بالحکمة السبوحیة ولما کان الغالب علی نوح علیه السلام تنزیه الحق سبحانه لکونه اول المرسلین ومن شان
الرسول ان یدعوا امته الی الحق الواجب المنزه عن النقایص الامکانیة وسمی الالهیة عن کل ما وقع علیه اسم الغیریة وکان
یعلم انه ایضا مجلی الهی وکان الغالب علی قومه عبادة الاصنام وهو ینزه عنها قارن الحکمة السبوحیة بالکلمة النوحیة
ولما کانت الحکمة السبوحیة عبارة عن علوم ومعارف متعلقة بتنزیه الحق سبحانه صدر النص المشتمل علیها بالبحث عن التنزیه
فقال التنزیه ای تنزیه الحق سبحانه الصادر من العبد المنزه عن امور یوجب بحسبانه واستقباحه بفکره العادی
وعقله العرفی تحدید وتخصیص منه للمنزه الحق سبحانه بما عدا ما یثبت له تلک الامور اذ قد میزه الی العبد المنزه الحق المنزه
عما لا یقبل التنزیه عن تلک الامور ولا یکون تلک الامور منتفیة عنه ولا شک ان تمیزه عنه تحدید وتخصیص له بما سواه
فیکون التنزیه عین التحدید وعلی قیاس ذلک فالاطلاق ایضا لمن یجب له هذا الوصف ای الاطلاق وبتقییده تقیید له
بالاطلاق فانه ای عند التقیید بالاطلاق الا آله مقید بالاطلاق اعلاه العبد المنزه باطلاقه ای جعل رتبته فوق رتبة
المقیدات بسبب تقیید له بالاطلاق ولم یتنبه ان ذلک ایضا تقیید مناف للاطلاق الحقیقی اذ الاطلاق الحقیقی یشترط
فیه ان یتعقل بمعنی انه وصف سلبی لا بمعنی انه اطلاق ضد التقیید بل هو اطلاق عن الوحدة والکثرة المعلومتین
وعن الحصر ایضا فی الاطلاق والتقیید وفی الجمع بین کل ذلک والتنزه عنه فیصح فی حقه کل ذلک حال تنزهه عن الجمیع
فنسبة کل ذلک الیه وغیره وسلبه عنه علی السواء لیس احد الامرین باولی من الآخر وکان المنزه بالتنزیه العقلی
ناقص المعرفة لکونه مقیدا للمطلق ومحددا لما لا حد له فکذلک المشبه من غیر تنزیه غالط لان التشبیه تقیید وتحدید
ایضا للمطلق الذی لا حد له تقیده ویحصره وذلک لان المشبه یشبهه تعالی بالجسمانیات ویحصره فیها والمنزه ینزهه
عنها کذلک فکل واحد منهما یقیده اذن بمفهومه ویحدده بمعلومه وحقیقته تعالی تقتضی الاطلاق واللاحصر قایل
بتنزیه بلا تشبیه ازان جهة که مقید حق مطلق است ناقص المعرفه است زیرا که محدد حق غیر محدود است بس بمقدار
آن امور که حق را از آن تنزیه کرده است از معرفت تعینات نور وتنوعات ظهور او سبحانه محروم ومهجور است
تا تقل دارها بشرقی نجد کل نجد للعامریة دار ولها منزل علی کل ماء وعلی کل دمنة آثار وهمچنین مشبه من غیر تنزیه
ناقص است همچون مجسمه که در تشبیه حدی بیدا کردند ومطلق را مقید دانست اما کسی که میان تنزیه وتشبیه جمع کرد و
هر یک را در مقام او ثابت داشت وحق را سبحانه وتعالی بوصفی التنزیه والتشبیه نعت کرد فهو العارف المحق والکامل
المحقق قال الشیخ رضی الله عنه فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا وان قلت بالتشبیه کنت محددا وان قلت بالامرین کنت مسددا
وکنت اماما فی المعارف سیدا یعنی چون دانستی که هیچ تنزیهی بی شایبه تقیید نیست وهیچ تشبیهی بی غایله تحدید
بس اگر قایل بتنزیه شوی مقیدی باشی واگر قایل بتشبیه گردی محددی واگر بین الامرین جمع کنی بر طریق استقامت
مسددی ودرمیان ارباب معارف امام واوستاد زیرا که روی بمتابعت انبیا علیهم السلام نهاده وداد این دو مقام

کا ینبغی داده تنزیه از حیثیت حقیقت وذات وتجرد از مظاهر کاینات است وتشبیه باعتبار ظهور او در مرایای اکوان
وتمود او در ملابس اشکال والوان وفی المثنوی المولوی قدس سره من افاده گاه خورشید وگهی دریا شوی
گاه کوه قاف وگه عنقا شوی تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای برون از وهمها وزبیش بیش از تو ای بی نقش با چندین صور
هم موحد هم مشبه خیره سر قدوة المحققین شیخ صدر الدین قونیوی رضی الله عنه در کتاب مفتاح الغیب باعتبار مرتبه
تنزیه می فرماید کل ما یدرک فی الاعیان ویشهد من الاکوان باتی وجه ادرکه الانسان وفی ای حضرة حصل الشهود ما عدا
الادراک المتعلق بالمعانی المجردة والحقایق فی حضرة عینها بطریق الکشف ولذلک قلت فی الاعیان ای ما ادرک فی مظهر ما کان
کان فانما ذلک المدرک الوان واضواء وسطوح مختلفة الکیفیة متفاوتة الکمیة او امثلتها تظهر فی عالم المثال المتصل
بنشأة الانسان او المنفصل عنه من وجه علی نحو ما فی الخارج او ما مفرداته فی الخارج وکثرة الجمیع محسوسة والاحد
فیها معقولة او محدوسة وکل ذلک احکام الوجود او قل صور نسب علمه او صفات لازمة له من حیث اقترانه بکل
عین موجود بسر ظهوره فیها وبها ولها وبحسبها کیف شئت واطلقت لیس هو الوجود فان الوجود واحد ولا یدرک
بسواه من حیث یغایره ودر تفسیر فاتحه باعتبار مرتبه تشبیه می فرماید کل ما یری ویدرک بای نوع کان من انواع
الادراک فهو حق ظاهر بحسب شان من شئونه القاضیة بتنوعه وتعدده ظاهرا من حیث المدارک التی هی احکام تلک
الشئون مع کمال احدیته فی نفسه اعنی الاحدیة التی هی منبع لکل وحدة وکثرة وبساطة وترکیب وظهور وبطون فاهم
وچون شیخ رضی الله عنه تذنیه کرد بر نقصان معرفت حق سبحانه وتعالی بحسب صفات تنزیهی بحسب وحال معرفة
او باعتبار تشبیه فقط بمقابله معلوم شد تصریح می فرماید بمعرفة کامله جامعه بین التشبیه والتنزیه که بیش از قبل
شارع بآن مامور است وبمقتضای شرایع بران ماجور بس می گوید واعلم ان الطریق الحق الذی طلب الله
سبحانه بمثل قوله احببت او اردت ان اعرف فخلقت الخلق ان یعرفوه به هو ما جاءت به السنة الشرایع المنزلة
علی الرسل صلوات الله علیهم اجمعین کما یشیر الیه قوله وتعرفت الیهم ای بالسنة الشرایع فعرفونی ای علی ما عرفتهم
فیما تعرفت الیهم فی وصفه الجامع بین التنزیه والتشبیه لانه تعالی نزه وشبه وجمع بینهما فی آیة واحدة فقال لیس
کمثله شیء فنزه وهو السمیع البصیر فشبه وهو جمع بینهما بل فی نصف هذه الآیة وهو قوله لیس کمثله شیء جمع بین
التنزیه والتشبیه علی قول من یقول ان الکاف غیر زایدة فان فیه نفی مماثلة الاشیاء لمثله فمثل المنزه وهو
اثبات للمثل المنزه وهو عین التشبیه فی نفس التنزیه بمعنی ان المثل اذا نزه فبالاولی ان یکون الحق منزها
عن کل ما ینزه عنه مثله لان تنزیه المثل المثبت فی هذه الآیة موجب لتنزیهه بالاحری والاحق وکذلک النصف
الثانی فانه صریح فی التشبیه ولکنه فی التحقیق وتدقیق النظر الدقیق عین التنزیه الحقیقی فی صورة التشبیه لان قوله وهو
السمیع البصیر یفید تخصیصه باثبات السمعیة والبصریة بمعنی انه لا سمیع ولا بصیر فی الحقیقة الا هو فهو السمیع بعین
سمع کل سمیع والبصیر بعین بصر کل بصیر فهو تنزیهه تعالی عن ان یشارکه غیره فی السمع والبصر وهو حقیقة تنزیه
المحققین فلا یتعداه ای لا یتجاوز ما جاءت به السنة الشرایع فی وصفه تعالی عقل منور وفهم کامل بل یؤمن به علی الوجه
الذی اراده الله من غیر تاویل بفکره فتنزیهه الفکری یجب ان یکون مطابقا لما انزل علی السنة الرسل صلوات الله
علیهم وفی کتبه المنزلة علیهم والا فهو منزه عن تنزیه العقول البشریة بافکارها فان العقول المتعینة فی القوی المزاجیة
المقیدة الجزویة مقیدة جزویة کذلک بحسبها وانی للمقید الجزوی ان یدرک الحقایق المجردة المطلقة من حیث هی

كذلك الا ان ينطلق عن قيودها او يتقيد المطلقات بحسب شهودها ووجودها مرجه در عقل ووهم وفهم وحواس وقياس كنجد ذات حق سبحانه ازآن منزه ومقدس است چه این همه محدثاتند ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد دلیل وجود او هم وجود است وبرهان شهود او هم شهود او

تو بدو بشناس اورا نی بخود ره از او خیزد بدو نی از خرد

وصاحب روشنایی حکیم سنایی فرماید قدس سره

عقل رهبر ولیک تا در او فضل او مرترا برد بر او

کرنه ایزد ورا نمودی راه از خدایی کجا شدی آگاه

بخودش کس شناخت نتوانست ذات او هم بدو توان دانست

ای شده از نهاد خود عاجز کی شناسی خدا یرا هرگز

تو که در ذات خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی

عقل بی کحل آشنایی او بی خبر بوده از خدایی او

نیست از راه وهم وعقل وحواس جز خدا هیچ کس خدای شناس

عقل را خود کسی کند تمکین در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آید از هیبت جبرئیلی بدان همه صولت

فذ علم مماذکر ان معرفة الحق سبحانه بعد ورود الشرایع وارسال الرسل انما هی بالجمع بین التنزیه والتشبیه علی وجه یطابق ماجاءت به الشرایع واما قبل ورود الشرایع واخذ العلم والمعرفة منها فالعلم به سبحانه تنزیهه عن سمات الحدوث والترکیب والافتقار وهو التنزیه المشهود عقلا ولایتجاوزه العقل بمقتضی فکره اصلا فالعارف حقیقة صاحب معرفتین احدهما معرفة یقتضیها العقل والدلیل قبل ورود الشرایع واخذ العلم والمعرفة منها وثانیهما معرفة تلقاها العارف وقبلها من قبل الشارع ولکن شرطها ای شرط المعرفة المأخوذة من الشارع ان یرد العارف علم ماجاءت الشرایع به عن الدلیل العقلی الی الله سبحانه ویؤمن به وبکل ماجاءت به الشرایع علی الوجه الذی اراده الله سبحانه من غیر تأویل بفکره ولا تحکم علی ذلک برایه وامره لان الشرایع انما انزلها الله سبحانه لعدم استقلال العقول البشریة بادراک الحقایق علی ما هی علیه فی علم الله سبحانه فان کشف الله سبحانه له ای للعارف عن العلم بذلک ای بماجاءت به الشرایع ووهبه علما بمراده من الاوضاع الشرعیة ومنحه اطلاعا علی حکمه من الاحکام الدینیة الاصلیة والفرعیة بالاخبارات الالهیة التی تخیلها العقل بقوته الفکریة فذلک الکشف والاطلاع من باب العطاء الالهی والفیض الرحمانی الذاتی وقید الذاتی لم یوجد فی بعض النسخ وقد تقدم بیان العطاء الالهی واقسامه فی فص شیث علیه السلام فمن اراد الوقوف علیه فلیرجع الیه مرچند عقل بقوت فکریه ودلایل نظریه تنزیه حق کند چنان نباشد که باتباع رسل کند چه فرموده رسل فرموده حق است سبحانه وجناب حق ذات خود را داند کسی دیگر نداند ویکی از حکمتها ارسال رسل صلوات الله علیهم آنست که عقول بشری باستقلال از ادراک حقایق اشیا عاجز است وچگونه عاجز نباشد که عقل نیز مقید است بانچ حاصل است نزد او واز آن تجاوز نمی تواند کرد والله تعالی شانه ان یحیط به فکر واکر علی سبیل الندرة بعضی از عقول چنان افتد در استعداد خویش که دریافت حکمت احکام حق تعالی بر وجهی تواند کرد که مطابق فرموده رسل باشد وموافق اوضاع شریعت این از قبیل فیض الهی وتعلیم سبحانی باید شمرد واضافت آن بفکر عقل نتوان کرد بس تنزیه وتقدیسی که لایق جناب رب الارباب است آن باشد که انبیا ورسل از آن اخبار کرده باشند بلسان شریعت خود یا آنکه سیمرغ روح کاملی بذروه کوه معارف بر برد وغطا از بصر بصیرت او برداشته شود تا بمکاشفه ومشاهده ببیند آنچه ببیند وبرسد بانچه رسد فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید وصف حال او گردد هر تنزیه وتقدیس که او کند البته موافق شریعت باشد که از منبع حقیقت آورده بود ومعتمد علیه آنست زیرا که از کشف تام آید وباقی خام وناتمام بود • اعلم ان المعرفة الحاصلة للعقلاء

نوجب

نوجب باتفاقهم ویقتضی باجماعهم واطباقهم تنزیه الحق سبحانه عن صفات المحدثات والجسمانیات وسلب النقایص عن جنابه ونفی النعوت الکونیة الحدوثیة عنه فالعقول مطبقة علی ذلک ولو کان المراد الالهی من معرفته هذا القدر لکان بالعقول استغناء عن انزال الشرایع والکتب واظهار المعجزات والآیات لاهل الحجب ولکن الحق سبحانه وتعالی غنی عن تنزیه العقول بمقتضی افکارها المقیدة بالقوی الجزئیة المزاجیة ومتعالی عن ادراکها مالم تتصل بالعقول الکلیة فاحتاجت من حیث هی کذلک فی معرفته الحقیقیة الی اعتناء ربانی والقاء رحمانی یهبها استعدادا لمعرفة ما لا یستقل العقول البشریة بادراکه مع قطع النظر عن الفیض الالهی فلما جاءت السنة الشرایع بالتنزیه والتشبیه والجمع بینهما کان الجنوح الی احدهما دون الآخر باستحسان فکری تقییدا او تحدیدا للحق بمقتضی الفکر والعقل من التنزیه عن شیء او اشیاء او التشبیه بشیء او اشیاء بل مقتضی العقل المنصف المتصف بصفة النصفة ان یؤمن بکل ما وردت به الشرایع علی الوجه المراد للحق من غیر جزم بتأویل معین ولاجنوح الی ظاهر المفهوم العام مقیدا بذلک ولا عدول الی ما یخرج عن ظاهر المفهوم من کل وجه بمجرد ذلک ولکن اللاحق والاولی ان یأخذ القضیة شرطیة فنقول ان شاء الحق سبحانه ظهر فی کل صورة وان لم یشاء لم تنضف الیه صورة بل الحق ان الحق منزه فی عین التشبیه ومطلق عن التقیید والحصر فی التشبیه والتنزیه وذلک لان التنزیه عن سمات الجسمانیات وصفات المتحیزات تشبیه استلزامی وتقیید تضمنی بالمجردات العریة عن صفات الجسمانیات من العقول والنفوس التی هی عریة عن سمات المتحیزات بریة عن احکام الظلمانیات وان نزه الحق ایضا منزه عن الجواهر العقلیة والارواح العلیة والنفوس الکلیة فذلک ایضا تشبیه معنوی بالمعانی المجردة عن الصور العقلیة والنسب الروحانیة والنفسانیة وان نزه عن کل ذلک فذلک ایضا الحاق للحق بالعدم اذ الموجودات المتحققة الوجود والحقایق المشهودة علی النحو المعهود منحصرة فی هذا الاقسام الثلثة والخارج عنها تحکم وهمی وتوهم تخیلی لا علمی وذلک ایضا تحدید عدمی بعدمات لاتتناهی وعلی کل حال فهو تحدید وتقیید وذلک تنزیه لیس له فی التحقیق وجه سدید وحقیقة الحق المطلق تاباه وتنافیه ولاسیما وقد تنزلت الشرایع بحسب فهم المخاطب علی العموم ولایسوغ ان یخاطب الحق عبیده بما یخرج عن ظاهر المفهوم فکما امرنا ان نکلم الناس بقدر عقولهم فلا یخاطبهم ایضا کذلک الا بمقتضی مفهومهم ومعقولهم ولو لم یکن المفهوم العام معتبرا من کل وجه لکان سببا قطعیا وکانت الاخبارات کلها مرموزة وذلک تدلیس والحق تعالی یتعالی عن ذلک فیجب الایمان بکل ما اخبر به من غیر تحکم عقلی ولا تأویل فکری اذ لایعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به وحیث اقرت العقول بالعجز عن ادراک الحقایق فعجزها عن ادراک حقیقة الحق احق فلا طریق لعقل عاقل ولا وجه لفکر متفکر ان یتحکم علی الذات الالهیة باثبات امر لها او سلب حکم عنها الا باخباره عن نفسه فان الذات المطلقة غیر منضبطة فی علم عقلی ولا مدرکة بفهم فکری ولاسیما لا وجه للحکم بامر علی امر الا بادراک المحکوم به وبالمحکوم علیه وبالحکم حقیقة وبحقیقة النسبة بینهما وهذا مقرر عقلا وکشفا وایمانا فلیس لاحد ان یتحکم بفکره علی اخبارات الحق عن نفسه ویأولها علی ما یوافق غرضه ویلایم هواه فان الاخبارات الالهیة مهما لم یرد فیها نص بتعیین وجه وتخصیص حکم فهی متضمنة جمیع المفهومات المحتملة فیها من غیر تعیین مفهوم دون مفهوم وهی انما ینزل فی العموم علی المفهوم الاول وفی الخصوص علی کل مفهوم یفهم الخاصة من تلک العبارة والحق انما ذکر تلک العبارة عالما بجمیع المفهومات محیطا بها وجمیعها مراد له بالنسبة الی کل فاهم ولکن بشرط الدلالة اللفظیة بجمیع وجوه الدلالة المذکورة علی جمیع الوجوه المفهومة عنها فی الوضع العربی او غیره ای لغة کانت تلک الاخبارات بها لان للحق ظهورا فی کل مفهوم

و معلوم و ملفوظ و مرقوم و فی کل موجود موجود سواء کان من عالم الامر او من عالم الخلق او من عالم الجمع فهو الظاهر فی الکل بالکل
و هو عین الکل والجزء و کل الکل فهو الظاهر فی کل مفهوم بحسبه غیر منحصر فیه ولا فی غیره من المفهومات و هو الباطن عن کل
فهم و مفهوم الا من رزقه الله تعالی فهم الامر علی ما هو علیه و هو ان یری ان العالم صورة الحق و هویة العالم هویة الاسم الظاهر
و صورة العالم هو الاسم الظاهر و هویة العالم هو الاسم الباطن و هو من حیث هو المطلق عن التقیید بالظاهر والباطن
والحصر فی الجمع بینهما و هو الغیر المتعین المطلق مطلقا فی غیر تعینه بعین کل عین من اعیان العالم فافهم والله الملهم
حضرت حق سبحانه و تعالی متجلی و ظاهرست در هر مفهوم و مدرک و مختفی است و باطن از هر فهم و ادراک مگر از فهم کسی
که همه عالم را صورت حق و مظهر هویت او داند و در مقام اضمحلال رسوم و آثار هستی موهوم خویش بحکم بی یبصر
همه ببصر حق مشاهده او در جمیع مظاهر تواند بایزید رحمه الله می گوید سی سالست که با حق سخن می گویم و خلق پندارند
که با ایشان می گویم اما باید دانست که این فهم نیز بحسب ظهور و تجلی حق است نه بحسب حقیقت از انکه حقیقت
و ذات حق ابدا از مدارک فهوم بیرون و از چنین احاطه افزونست ۝ آن کو چون در اشارت نایدت
دم مزن چون در عبارت نایدت ۝ نی اشارت می پذیرد نی نشان ۝ نی کسی زو علم دارد نی عیان ۝ و مشاهده او بحسب
ظهور و تجلی بر وجه تفصیل در جمیع مظاهرش نیز متعذرست زیرا که تفاصیل مظاهر حق سبحانه غیر متناهی است
اگر چه بحسب امهات نهایت پذیر تواند بود والله اعلم ۝ فص حکمة قدوسیة فی کلمة ادریسیة ۝
انما ذکر الشیخ رضی الله عنه ادریس بعد نوح لمناسبة مخصوصة بینهما من حیث ان الصفة القدوسیة تلی الصفة السبوحیة
فی المعنی والمرتبة فان السبوح هو المبراء المنزه عن ان یلم به نقص والقدوس هو الطاهر المقدس عما یتوهم فیه
من امکان تطرق نقص ما الیه یشینه والسر فی اختصاص هذه الصفة بادریس فلاجل ان الکمال الذی حصل له انما
کان بطریق التقدیس و هو تروحنه و انسلاخه عن الکدورات الطبیعیة والنقایص العارضة له من المزاج العنصری
قدوس بمعنی مقدس است مشتق از تقدیس و تقدیس در لغت تطهیرست و در اصطلاح تطهیر حق از هر چه لایق جناب
او نیست از امکان و احتیاج و نقایص کونیه مطلقا و از جمیع آنچ معدود باشد از کمالات نسبت با غیر او از
موجودات مجرده و غیر مجرده زیرا که حق سبحانه و تعالی و کمالات ذاتیه او اعلاست از هر کمال که مدرک گردد
بعقل و وهم و خیال چنانکه اهل کمال در مخاطبه جناب کبریا و جلال او گفته اند ۝ ای پاک ز نقص وای مبرا ز عدم
در وصف تو کی پیش نهد عقل قدم ۝ کی گوید بسمع بیند الوان و صور ۝ یا کر به بصر شنود الحان و نغم ۝ از انکه
کمالات منسوبه بغیر حق متنزلست از مقام اصلی و متقید و خارج از اطلاق حقیقی و متفرع بر کمال الهی
و قدوس از روی کیفیت و کمیت اخص است از سبوح یعنی ابلغ باشد و اکثرست در تنزیه چنانکه در مقام تنزیه
بحسب ذات می گویی جل الحق ان ینزه و بشبه پس تنزیه می کنی از تنزیه و تشبیه و این اگر چه نوعی است از تنزیه
ولی مبالغه در وی بیشترست چنانکه فنا عن الفنا ابلغ است از فنا و می شاید که گویند تسبیح تنزیه است بحسب
مقام جمع فقط و تقدیس بحسب مقام جمع و تفصیل پس از روی کمیت اکثر باشد و لهذا می گویند تنزیه نوح علیه
تنزیه عقلی بود و تنزیه ادریس علیه السلام تنزیه عقلی و نفسی و چون این حکمت را از روی معنی و مرتبه
مناسبتی با حکمت متقدمه بود شیخ قدس سره هر دو را مقارن یکدیگر ساخت و چون ابلغ بتاخیر اولی است
قدوسیة را از سبوحیه تاخیر کرد با وجود انکه نوح علیه السلام بحسب زمان از ادریس متاخرست و ان

حکمت را تخصیص بادریس علیه السلام از ان جهة مناسب دید که ادریس مبالغه داشت در تطهیر نفس خویش بریاضات
شاقه و در تقدیس از صفات حیوانیه تا روحانیت او بر حیوانیتش غالب شد و کثیر الانسلاخ گشت از بدن
و صاحب معراج آمد و او را مخاطبه با ملایکه و ارواح مجرده دست داد و گویند شانزده سال نخورد و نخفت تا عقل
مجرد باقی ماند و لما نزل فیه علیه السلام انه رفع مکانا علیا و کان العلو علی قسمین اشار رضی الله عنه الیهما بقوله العلو
ای العلو المتفاهم لجمهور الخلایق علوان احدهما علو مکان و ما یقتضی نسبة العلو المکانی الیه سبحانه هو مثل قوله
تعالی الرحمن علی العرش استوی فان العرش اعلی الاماکن و هو مستو علیه بحسب ظهوره فیه و مثل العماء المذکور فی قوله
صلی الله علیه وسلم کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء فی جواب الاعرابی حیث قال این کان ربنا قبل ان یخلق خلقه و
مثل السماء المذکور فی قوله تعالی و هو الذی فی السماء اله و فی الحدیث الوارد بنزوله سبحانه کل لیلة الی السماء الدنیا و
ثانیهما علو مکانة ای مرتبة و ما یقتضی نسبة علو المکانة الیه قوله کل شیء هالک الا وجهه و قوله والیه یرجع الامر کله و قوله
االه مع الله اذ البقاء مع هلاک الاشیاء و کونه مرجع الامور والانفراد بالالهیة منزلة عظیمة و مکانة رفیعة لا یمکن
ان یکون فوقها مرتبة و قد یخص علو المکانة بولاة الامر کالسلطان والحکام والوزراء والقضاة و کل ذی منصب و یسمی
ما عدا ذلک بالعلو الصفاتی کعلو العلماء علی غیرهم بسبب صفة العلم والاول فی معرض الذم والثانی فی
معرض المدح اعلم ان نسبة العلوین المکانی والمرتبی الیه سبحانه انما هی بحسب المراتب والمظاهر والاسماء والصفات واما بحسب
الذات فهو منزه عنهما اما تنزهه عن العلو المکانی فواضح لعدم تحیزه و اما التنزه عن علو المکانة فلان کل علی بمکانة
فانه یتقید بها و ان علوه انما یثبت فیها من حیث هی لا غیر و هو سبحانه یتعالی عن ذلک فلا اشتراک بین الحق سبحانه و بین غیره
فیما یفهمه الجمهور من العلو و لذلک قال سبحانه سبح اسم ربک الاعلی یعنی انه متی اضیف العلو الی الحق بحسب ما یفهمه هم
فالحق اعلی من ذلک والسر فیه ان الحق فی کل متعین غیر متعین فکما ینتفی عنه الاشارة الحسیة ینتفی عنه الاشارة العقلیة
و یتقدس عما یتوهم فیه من الاشتراک بسبب المفهوم من المعیة حیث اخبر انه تعالی مع کل شیء مع ان الاشیاء لا تخلو عن
احد العلوین فهو سبحانه مقدس عن مفهوم الجمهور من العلوین منزه عنه فعلوه حیازته الکمال المستوعب کل وصف
و عدم تنزهه عما یقتضیه ذاته من حیث احاطتها و التئام کل وصف بصفة الکمال من حیث اضافة ذلک الوصف
الیه فاعلم ذلک یعرف سر العلو الحقیقی الذاتی اللایق اضافته الی الحق و تنزهه عن العلوین المفهومین للجمهور المضافین
الی الغیر والناس موصوفون بالعلوین لانهم دایرون بین علم بالله و عمل له سبحانه فبعضهم یترقون فی مراتب العلم بالله
کالعارفین و بعضهم یتدرجون فی درجات العمل کالعباد والزهاد و بعضهم یجمعون بینهما کالکمل فالعمل الصالح الخالص
للمکان العلی یعنی انه یثمر العلو المکانی کالجنة و درجاتها والعلم بالله للمکانة العلیة فانه یوجب العلو فی مراتب القرب
الی الله سبحانه و ذلک لان المکانة للروح کما ان المکان للجسم والعلم روح العمل والعمل جسده فاقتضی کل منهما بحسب
المناسبة ما یشبهه و یماثله فعلو المکانة للعالم و علو المکان للعامل و من جمع بینهما فله العلوان اعیان ثابته که عبارت
از حقایق موجوداتست صور علمیه ایست که موجود نیست مگر در علم حق و اعیان را دو اعتبارست اول انکه اعیان
مرایاء وجود حق و اسماء حق و صفات حق است دویم انکه وجود حق مرآت آن اعیانست پس باعتبار اول
ظاهر نمی شود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایای اعیان و متعددست بتعدد اعیان پس بر مقتضای
این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ نیست و اعیان را ثبوتی جز در حضرت علم نه و بویی از وجود خارجی

بمشام اعیان نرسیده است واین بیان حال موحدیست که شهود حق بروی غالبست از قمه عرش تا بایوان سماک
وز طارم جوخ تا بمطمورهٔ خاک هر ذره که هست آینهٔ خورشیدیست در دیدهٔ آن کو نظری دارد پاک وباعتبار دویم
در وجود غیر از اعیان هیچ نیست ووجود حق که مرآة اعیانست در غیبست ومتجلی وظاهر نیست مگر اندر وای تتق
غیب وسرادقات جال وجلال واین بیان حال کسی است که شهود خلق بروی غالبست والی هذین الاعتبارین
اشار من قال اندر نظر کمل ارباب فهوم خالق مشهود ست وخلایق موهوم واندر نظر طایفهٔ محجوبان
خلق است که ظاهرست وخالق مکتوم اما محقق همیشه مشاهدهٔ هر دو مرآت می کند اعنی مرآة اعیان ومرآة حق
ومشاهدهٔ صوری که در هر دو مرآتست نی انفکاک وامتیاز ما از حق وحق نیز ز ما نیست جدا
بنگر همه در خدا ودر جمله خدا بل هرچه ببینی همه خلقست نه حق لا بل همه حق نه خلق بینید بینا پس از آن حیثیت که
اعیان مرایاء وجود حق اند ودر مرآت ظاهر نمی شود مگر در عین مرئی وصورتها وموجودات مسمی بمحدثات صور
تفاصیل حقاست پس این موجودات علیه لذاتها باشند زیرا که حق علی لذاته لا بالاضافة پس در عالم ازین حیثیت
یعنی از حیثیت وحدت عین علو اضافت نیست بلکه علو همه عالم بذات اوست چه ظاهرش ظاهر حق است
وباطنش باطن حق ومجموع راجع بعین واحد که آن عین حقاست جز یکی نیست نقد این عالم بازبین وبعالمش معروش
ولیکن اگرچه کل عالم را از حیثیت احدیت علو بالذاتست باعتبار دیگر که آن جهة غیریت واعتبار کثرتست علو
اضافی حاصلست زیرا که تفاضل در وجوه وجودیه که مظاهرست ظاهرست چه بعضی متصفاند بعلوم واحوال و
بعضی بجهل وضلال ودرجات اول چون درکات ثانی متفاوت پس حاصل باشد علو اضافی در عین واحد که ذاتست
از وجوه کثیره متفاضله والی هذا اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله واما علو المفاضلة ای العلو الاضافی الذی یکون
لبعض العالین فیه فضیلة علی بعض فقوله ای فما یقتضی نسبة الی الحق سبحانه قوله تعالی وانتم الاعلون والله معکم
حیث اثبت الاعلویة للمخاطبین واخبر انه معهم فی هذه الاعلویة فیلزم اثبات الاعلویة له سبحانه فهذا العلو ای علو
المفاضلة راجع الی تجلیه سبحانه وظهوره فی مظاهره المتکثرة المتفاضلة لا الی احدیة ذاته فهو سبحانه فی تجل ما من تجلیات
اعلی منه فی تجل آخر منها فاذا تجلی بصفة التنزیه مثلا مثل قوله لیس کمثله شیء فهو اعلی منه اذا تجلی بصفة التشبیه
وفی التجلی بصفة التشبیه اذا تجلی بالصفات الکمالیة فهو اعلی منه اذا تجلی بغیرها بحسب الظاهر والاول مثل قوله
انی معکما اسمع واری حیث تجلی بصفتی السمیع والبصیر اللذین هما من الصفات الکمالیة والثانی مثل قوله جعت
فلم تطعمنی حیث تجلی بصفة الجوع التی هی من الصفات الغیر الکمالیة فظهر ان علو المفاضلة له سبحانه انما هو
باعتبار کثرة التجلیات والاعتبارات لا باعتبار احدیة الذات وان فی مرتبة الاحدیة لیس الا العلو الذاتی
الحقیقی لا الاضافی شیخ رضی الله عنه در فصوص ظهور عین واحد را بوجوه کثیره تفهیما للطالبین وتوضیحا للسالکین
دو مثال واضح ودو نظیر لایح می نماید یکی آنکه هر انسانی بوجدان خویش در می یابد که نفس را حدیثی هست که خود
متکلم است بآن وخود سامع آن وخود عالم بآنچه خود گفت وخود شنید ودیگری را درمیانه ازین گفت وشنید
وعلم نصیبی نه پس عینی واحد وذاتی یگانه می یابیم یعنی نفس که بصور مختلفه بر می آید وبوجوه کثیره ظاهر می شود
از شنوایی وگویایی ودانایی واز وی بحسب هر صورتی حکمی واثری صادر می گردد واین کثرت وجوه واختلاف
احکام در وحدت حقیقی او مطلقا قادح نیست هر لحظه رسد ز من بمن روحانی صد نکته بگوش جان ترا نهانی

نی نی غلطم که درمیان غیر تو نیست خود گویی وخود نیوشی وخود دانی همچنین وجود حق وهستی مطلق اگرچه بسبب اختلاف
مرائی ومظاهر متعدد ومتکثر می نماید فی حد ذاته بر همان وحدت حقیقی وبساطت اصلی خودست که ازلا بود وابدا
خواهد بود لا ینافی ظهوره فی الاشیاء وتعینه وتقیده بها وباحکامها من حیث هی وحدته واطلاقه عن القیود ولا غناه
بذاته عن جمیع ما وصف بالوجود بل هو سبحانه الجامع بین ما تماثل من الحقایق وتخالف من وجه فیأتلف وبین ما تنافر
وتباین فیختلف بتجلیه الوجودی ظهرت الخفیات وتنزلت من الغیب الی الشهادة البرکات اذا شاء ظهر
فی کل صورة وان لم یشاء لا ینضاف الیه صورة مثال دیگر آنکه واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهور
دارد که در هر یک خاصیتی وفایدهٔ می دهد که در آن دیگر نیست وحقیقت هر یک مغایر حقیقت دیگریست وهمه تفصیل مرتبهٔ
واحد می کند یعنی مبین آنند که واحدست که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست وثلثه
سه واحد وهمچنین جمیع اعداد که آن در هیئتی وحدانی مجتمع گشته است واز آن اثنان وثلثه وغیرهما من الاعداد
حاصل شده پس مادهٔ اعداد واحد متکررست وصورتها اعداد دهم واحد پس همه اعداد بواحد موجود ند وواحد بوحدانیت
خود ازلا وابدا باقی است گر مرد دو کون موج برارند صد هزار جمله یکی است لیک بتکرار آمده در باغ عشق یک احدیت که تا فتست
شاخ ودرخت وبرگ وگل وخار آمده یک عین متفق که جز او ذره نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده
در صد هزار پردهٔ پندار آمده غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست عین دگر یکی است پدیدار آمده

فص حکمة مهیمیة فی کلمة ابراهیمیة

الهیمان شدة العشق وهو صفة یقتضی عدم الخیاز صاحبها
الی جهة بعینها بل الی المحبوب فی ایة جهة کان لا علی التعیین وعدم امتیاز صاحبها بصفة مخصوصة تقیده وهذه المرتبة
تحققت اولا فی الارواح العالیة المهیمة تجلی لهم الحق سبحانه فی جلال جماله فهاموا فیه وغابوا عن انفسهم فلا یعرفونها ولا غیر
الحق وغلب علی خلقیتهم حقیقة التجلی فاستغرقهم واستهلکهم وثانیا من کمل الانبیاء فی ابراهیم علیه السلام حیث غلب علیه
محبة الحق حتی تبرأ عن ابیه فی الحق وعن قومه وذبح ابنه فی سبیل الله وخرج عن جمیع ماله مع کثرته المشهورة لله وایضا
من شدة المحبة جعل یطلبه فی مظاهر الکواکب لظهور النوریة فیها ومن غلبة الهیمان قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من
القوم الضالین ای الحایرین فی جمال الحق وعند کمال الهیمان فنی عن نفسه وتجلی له الحق فبقی بالحق فی مقام الجمع والفرق
وادرکه فی مظاهر سماوات الارواح وارض الاجسام والاشباح فقال انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض
بتجلیه الوجودی علیها وسریان ذاته فیها حنیفا مسلما فانیا عن الافعال والصفات والذات فی افعاله وصفاته وذاته
وما انا من المشرکین المثبتین للغیر لوجدانی الذات الالهیة فی صور جمیع الاکوان بالکشف والعیان وهمچنین هر یک را
از کاملان که محبوبان حق ومجذوبان جمال مطلق اند بحسب اختلاف طبقات وتفاوت درجات ایشان نصیبی است
از هیمان بعضی را در ابتداء حال چون جذبه پیش از سلوک بود وبعضی را در انتهاء کمال چون جذبه بعد از سلوک بود
تا بدان جذبه بمقصد اقصی ومطلب اسنی رسیده الخراط در سلک مهیمین یابند وکانه الی هذا المقام اشار من قال

ای عشق منم از تو سرگشته وسودایی واندر همه عالم مشهور بشیدایی
در نامهٔ مجنونان از نام من آغاز ند
زین بیش اگر بودم سر دفتر دانایی ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من
از شست خروش من من نایم وتو نایی
سرمایهٔ ناز از تو هم اصل نیاز از تو هم وامق شیدایی هم دلبر عذرایی
گر زندگیم جویی در من نفسی در دم
من مردهٔ صد ساله تو جان مسیحایی اول تو وآخر تو باطن تو وظاهر تو
مستور ز هر چشمی در عین هویدایی

قد ظهر

مماسلف وجه اختصاص حكمة التهيم بكلمة ابرهيم واغا قرنها بالحكمة القدوسية لانه وجب ان يذكر بعد الصفات التنزيهية
السلبية احكام الصفات الثبوتية ومراتبها واول مظاهرها الانسانية لتكميل مرتبة المعرفة بالذات فان السلوب
لايفيد معرفة تامة اصلا وكان الخليل عليه السلام اول مرآة ظهرت بها احكام الصفات الالهية الثبوتية واول
من جاز التخلق بها فله اولية الظهور بالصفات الالهية الثبوتية واول من جاز التخلق بها فله اولية الظهور
بالصفات الالهية الثبوتية بمعنى انه بحقيقته كساء الذات بالصفات ولهذه المناسبة ورد في الصحيح ان اول من يكسى
من الخلق يوم القيمة ابرهيم لانه الجزاء الوفاق ولما كان الخليل عليه السلام متحققا بالفناء في الحق سبحانه وكان
لمتوهم ان يتوهم ان الفاني لاشئ محض واللاشئ يستحيل ان يتصف بالصفات الثبوتية دفعه الشيخ رضي الله عنه
بقوله لابد اى في مقام الفناء في الله من اثبات عين العبد الفاني فيه وذاته اذ ليس المراد بالفناء ههنا انعدام عين العبد
مطلقا بل المراد منه فناء جهة البشرية في الجهة الربانية اذ لكل عبد جهة من الحضرة الالهية هي المشار اليها بقوله تعالى
ولكل وجهة هو موليها وذلك لا يحصل الا بالتوجه التام الى جناب الحق المطلق سبحانه اذ به تقوى جهة حقيته فتغلب
جهة خلقيته الى ان تقهرها وتفنيها كالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة والاستعداد لقبول النارية
والقابلية المختفية فيها يشتعل قليلا قليلا الى ان يصير نارا فيحصل فيها ما يحصل من النار من الاحراق والانضاج والاضاءة
وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن الا بالمحبة الذاتية الكامنة في العبد وظهورها
لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها وينافضها وهو التقوى مما عداها فالمحبة هي المركب والزاد التقوى وهذا الفناء موجب
لان يتعين العبد بتعينات حقانية وصفات ربانية وهو البقاء بالحق فلا يرتفع التعين منه مطلقا لفظ فنا وبقا
دو لفظ اند متداول ميان اين طايفه كه كويند فلانى فانى شده است يا باقى شده است و بمعنى فنا و بقا نه آن خواهند
كه اهل لغت خواهند از بهر آنكه نزديك اهل لغت باقى آنست كه بوقت ثانى بقا يابد و آن بر دو كونه است بقاء الى مدة
چون بقاء دنيا و اهل او و بقاء لا الى مدة چون بقاء آخرت و اهل او و بقاء حق تعالى و صفات او و اما فانى نزديك اهل
لغت آن باشد كه او را بقا نماند و چون بقاء او را نهايت آيد او را فانى خوانند اما اهل اصول يعنى اهل كلام چنين كويند
كه بقا صفت باقى است و فنا صفت فانى نيست از بهر آنكه باقى شى باشد و شى را صفت روا باشد اما فانى لاشى باشد
و لاشى را صفت محال باشد وجود موصوف بايد تا صفت بوى قايم كردد پس مراد بفنا و فانى كشتن عدم است اما
بنزديك اين طايفه فنا و بقا را معنى ديكرست از بقا بقاء ذات چيزى نخواهند بقاء صفات او خواهند و از فنا فناء
ذات چيزى فناء صفات او خواهند بآن معنى كه مراد از بهر چيزى عين آن چيز نيست لكن معنى آنست كه چون اين معنى در آن چيز
موجود باشد آن چيز را نام بقا دهد از بهر آنكه مقصود از آن چيز حاصل است و چون از آن چيز معدوم كردد آن چيز را
فانى خوانند از بهر فوات مقصود ازو و اين در تعارف ظاهرست كه چون كسى پير و ضعيف كردد كويد من نه آنم كه بودم
مرد همان است ليكن صفات ديكر شده است كذا فى شرح التعرف فناء ممكن در واجب باضمحلال آثار امكانست نه
انعدام حقيقت او چون اضمحلال انوار محسوسه در نور آفتاب چراغ آنجا كه خورشيد منيرست ميان بود و نابودى يسر
شيخ جنيد فرموده است المحدث اذا قورن بالقديم لم يبق له اثر چون تجلى كرد اوصاف قديم
پس بسوزد وصف حادث را كليم واضمحلال آثار امكان در لطيفه انانيت عارف باشد در هوش و ادراك او نه در جسد
و روح و بشريت او اكرچه نحكم وللارض من كاس الكرام نصيب اينها را نيز حظى باشد اى برادر تو همين انديشه

باقى تو استخوان و ريشه پس تو آن هوشى و باقى هوش پوش خويشتن را كم مكن يا وه مكوش وهيئذ اى وحين اذ اثبت
عين العبد حال الفناء فى الله وبقى ببقائه سبحانه ولم ينعدم مطلقا يصح ان ينضاف اليه الامور ويكون الحق سمعه الذى
به يسمع وبصره الذى به يبصر ولسانه الذى به ينطق ويده التى بها يبطش ورجله التى بها يمشى فنعم الحق سبحانه وتعالى
قواه اى قوى العبد الظاهرة والباطنة وجوارحه واعضاءه البدنية بهويته السارية فى الموجودات كلها على المعنى
الذى يليق ذلك المعنى به سبحانه تشير رضى الله عنه الى ما يخطر لبعض المحجوبين ان الحق تعالى اذا كان عين سمع
او بصر او غير ذلك كان محدودا بحده وهو غير محدود فنبه على ان عموم الحق قوى العبد وجوارحه انما يكون على وجه
يليق به سبحانه وهو ان يحيط بالكل ويستغرق الكل غير منحصر فى الكل لم يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصيها بعينه فكان عينها
ولم يتعين فى عين على التعيين فلم يتحدد بحد مخصوص على التخصيص والتميز فلم يدركه حد ولم يبلغه حصر وان كان محدود
بكل حد فانه غير محصور فى ذلك فافهم ان شاء الله العزيز وهذا اى كون الحق سمع العبد وبصره وعمومه ساير قواه
وجوارحه نتيجة حب النوافل وقربها فى السير المحبى وتقدم السلوك على الجذبة وسبق الفناء على البقاء حيث يتجلى
الحق بالاسم الباطن ويكون آلة لادراك العبد المتجلى له واما حب الفرايض وقربها اى نتيجتها فى السير المحبوبى وتأخر
السلوك عن الجذبة وتقدم البقاء الاصلى على الفناء حيث يتجلى الحق سبحانه بالاسم الظاهر ويكون العبد المتجلى له
آلة لادراك الحق المتجلى فهو ان يسمع الحق بك على ان يكون المدرك هو الحق سبحانه وانت آلة لادراكه ويبصر بك
كذلك واما حب النوافل فهو اى نتيجته ان تسمع به وتبصر به على ان يكون الحق سبحانه آلة لادراكك على عكس قرب الفرايض
اعلم ان الوجود الحق هو الاصل الواجب وهو الفرض ووجود العالم وهو العبد نفل وفرع عليه فاذا ظهر الحق خفى
فيه العبد فكان العبد سمع الحق وبصره وساير قواه وجوارحه كما قال صلى الله عليه وسلم ان الله قال على لسان عبده
سمع الله لمن حمده فهذه يد الله واليد يد محمد صلى الله عليه وسلم وكذلك هو الرامى حقيقة فى اذ رميت فيده يد
الحق وهو الرامى لنفيه الرمى عن محمد صلى الله عليه وسلم فى قوله وما رميت واثباته الرمى للحق سبحانه بقوله ولكن الله
رمى هذا قرب الفرايض واما قرب النوافل فهو كون الحق سبحانه محولا فى ابنية العبد مستورا باطنا فيه فهو سمع العبد
وبصره ولسانه وساير قواه حال از دو امر خالى نيست يا حق ظاهرست و خلق باطن يا خلق ظاهرست و حق
باطن اكر تجلى اسم الظاهر را بود خلق مختفى و باطن كردد در حق و حق ظاهر باشد و درين مرتبه بنده سمع و بصر
حق كردد چنانچه در تقرب الى الله بالفرايض است و اكر تجلى اسم الباطن را باشد حق در خلق مختفى كردد و خلق
ظاهر باشد و درين مرتبه حق سمع و بصر و يد و رجل بنده كردد چنانچه در تقرب الى الله بالنوافل است اعلم ان مراتب
القرب التى هى العلة الغائية لدفع الموانع من وجهى العناية بالجذبة والهداية بالسلوك منحصرة فى رتب اربع اوليها
رتبة المحبة المترتبة على الجذبة المعنية بقوله ما تقرب احد احب الى من اداء ما افترضته عليه او على السلوك
المعنية بقوله ولا يزال العبد يتقرب الى بالنوافل حتى احبه والثانية رتبة التوحيد المبنية على المحبة المعنية بقوله
فاذا احببته كنت سمعه وبصره والثالثة رتبة المعرفة المعنية بقوله فبى يسمع وبى يبصر وبى يعقل المعبر عنها فى
لسان القوم بمقام البقاء بعد الفناء والرابعة رتبة التحقيق وهى رتبة الخلافة والكمال المشتملة على الجميع الجامعة
بين البداية والنهاية واحكامهما واحكام الجمع والتفرقة والوحدة والكثرة والحقية والخلقية والقيد والاطلاق
عن حضور من غير غيبة ويقين بلا ريبة ثم فوق كل ذلك طور الاكملية المختصة بالحضرة المحمدية صلى الله عليه وعلى آله
وسلم

فتدرک انت بالنوافل ای بسبب القرب الحاصل منها حیث کان الحق سبحانه آلة لادراکک علی قدر استعداد المحل الذی هو
انت للتجلی الحق فیه بصفة السمع والبصر وغیرهما فان تجلیه سبحانه بای صفة کان لیس الا بمقدار استعداد المتجلی له
لا علی ما هو علیه فی حد ذاته فان ذلک لا یسعه مجلی ولا یضبطه مظهر کیف ولو لم یکن الامر کذلک لزم ان یکون کینونة الحق
سمع عبده وبصره وعقله واقعة علی نحو ما هو الحق علیه فی نفسه فیری العبد اذن کل مبصر ویسمع کل مسموع سمعه الحق
وابصره ولزم ایضا ان یعقل کل ما عقله الحق وعلی نحو ما عقله ومن جملة ذلک بل الاجل من کل ذلک عقله سبحانه ذاته
علی ما هی علیه ورویته لها کذلک وسماعه کلامها وکلام سواها ایضا کذلک وهذا غیر واقع لمن صح له ما ذکرنا ولمن تحقق
با علی المراتب واشرف الدرجات فما الظن بمن دونه ویدرک الحق سبحانه بک حیث تکون آلة له سبحانه بالفرایض
ای بسبب القرب الحاصل منها وفی بعض النسخ وتدرک بصیغة الخطاب وح یکون من قبیل اسناد الفعل الی الآلة ای یدرک
الحق بک او یدرک انت حیث یکون آلة لادراکه کل مدرک من غیر اختصاص بشئ دون شئ لان المدرک ح هو الحق سبحانه
ویسری حکم احاطة الی الآلة قال الشیخ رضی الله عنه اذا کنت مع الحق اینما کان کهو معک اینما کنت فانت الرجل وهذا
من قرب الفرایض ولا یخفی علیک ان تلک الاحاطة الادراکیة لا یمکن وقوعها الا بالتدریج والقوة لا دفعة وبالفعل لما مر آنفا
فافهم فانه دقیق وبالتأمل حقیق والله ولی الهدایة والتوفیق فص حکمة حقیة فی کلمة اسحقیة

لما کان اخص احکام الصفات السلبیة سلب الکثرة عن وحدة الحق سبحانه کانت الموجودات الصادرة عن الحق
من حیثیة الصفات السلبیة التنزیهیة اقربها نسبة الی الوحدة وابعدها من مرتبة الظهور وهی الارواح بخلاف
الصفات الثبوتیة فانه یجب ان یکون الموجودات الصادرة عن الحق من حیثها اقرب نسبة الی الظهور واتم تحققا به
وقد سبق ان اول حامل وظاهر باحکام الصفات الثبوتیة الخلیل علیه السلام فلزم ان یظهر فی ولده الذی هو نتیجته
حکم عالم المثال الذی اذا اعتبر مطابقته للواقع یسمی حقا فلذلک وصفت تلک الحکمة بالحقیة واختصت الحکمة الحقیة
بالکلمة الاسحاقیة وقرن فصها بالفص الابراهیمی این حکمت را بحکمت حقیه از آن مسمی کردانید که خواب ابرهیم علیه السلام
درحق او محقق کشت از جندجهه یکی تلقی نمودن او این امر خطیر را بوجهی منبسط وقبولی تام ودیکری فدا فرستادن
حق تا خواب خلیل محقق کردد ودیکر آنکه ارادت حق درین واقعه ابتلای خلیل وظهور صورت تسلیم ذبیح بود وهر دو
محقق کشت وایضا اسحق رویای ابرهیم را علیهما السلام حق دید وکفت یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من
الصابرین وجون خیال مقید مثال وانموذج عالم مثال مطلق است واین مراحدی را حاصل است پس هر کس علاحظه
این مقید راه بمطلق تواند برد واز ادراک کیفیات فرع اطلاع بر اصل حاصل تواند کرد لا جرم شیخ رضی الله عنه
حضرت مثال مطلق را تعرض نفرمود وبر ذکر حضرت خیال مقید اختصار نمود پس کفت اعلم ان حضرة الخیال
یعنی المرتبة الجامعة للصور المرتسمة فی القوة المتخیلة المتصلة بنشأة الانسان وای متخیل کان ویسمی مثالا مقیدا ایضا
کما یسمی عالم المثال خیالا مطلقا ونسبتها الی حضرة المثال نسبة الجداول الی النهر العظیم الذی منه تفرعت هی الحضرة
الجامعة الشاملة لکل شئ موجود فی الخارج ولکل غیر شئ موجود فیه یعنی الموجودات والمعدومات کلها فلها ای
لحضرة الخیال علی الکل ای علی کل واحد من الموجود والمعدوم حکم التصویر وقدرة عرضهما علی النفس فی صور المحسوسات
نوما بالنسبة الی عموم الناس ویقظة بالنسبة الی بعضهم سواء کان مع الغیبة عن الاحساس ام لا اهل خلوت را کاه کاه
در اثنای ذکر واستغراق در آن حالتی اتفاق افتد که از محسوسات غایب شوند وبعضی از حقایق امور غیبی بریشان

کشف

کشف شود جنانکه نایم در حال نوم ومتصوفه آنرا واقعه خوانند وکاه بود که در حال حضور نی آنک غایب شوند این معنی دست
دهد وانرا مکاشفه خوانند وواقعه با نوم در اکثر احوال مشابه ومناسبست واز جمله واقعات بعضی صادق باشد
وبعضی کاذب همجنانکه منامات ومکاشفه هرکز کاذب نبود جه مکاشفه عبارتست از تفرد روح بمطالعه مغیبات
در حال تجرد از غواشی بدن ودر بیشتر وقایع ومنامات نفس با روح مشارک بود ودر بعضی مستقل وصدق صفت
روح وکذب صفت نفس مکاشفات همه صادق باشند وواقعات ومنامات بعضی صادق وبعضی کاذب
وهی ای حضرة الخیال والصور المرتسمة فیه کلها صدق مطابقة للواقع بشرط ان یکون انطباعها فی الخیال من الجهة
العلویة او القلب النورانی لا من الجهة السفلیة فان المعنی الکلی العلمی ینزل من ام الکتاب الی عالم اللوح المحفوظ
وهو بمثابة القلب للعالم ومنه الی عالم المثال فیتجسد فیه ثم الی عالم الحس فیتحقق فی الشاهد وهو المرتبة الرابعة من الوجود
النازل من العالم العلوی الی العالم السفلی ومن الباطن الی الظاهر ومن العلم الی الکون والخیال من الانسان هو
عالم المثال المقید کما ان عالم المثال هو الخیال المطلق ای خیال العالم فللخیال الانسانی وجه الی عالم المثال لانه منه
فهو متصل به ووجه الی النفس والبدن وکلما انطبع فیه نفش من هذه الجهة السفلیة وتمثلت فیه صورة کان ذلک محاکاة
لهیئة نفسانیة او هیئة مزاجیة او لبخار یرتفع الی مصعد الدماغ کما للمحرورین واصحاب المالیخولیا ولا حقیقة له و
یسمی اضغاث احلام وکلما انطبعت فیه صورة من الجهة العلویة ای من عالم المثال او من القلب النورانی الانسانی فیتجسد
فیه کان حقا سواء کان فی النوم او فی الیقظة وتنقسم الصور المرتسمة فی حضرة الخیال قسمین قسم مطابق لما صورته
حضرة الخیال الصورة الکاینة من خارج ای من خارج ما فی حضرة الخیال یعنی یکون الصورة الخارجیة مطابقة لما صورته
القوة المتخیلة وهو ای القسم المطابق هو المعبر عنه بالکشف المجرد عن تصرفات القوة الخیالیة وقسم آخر غیر مطابق
لما صورته الصورة من خارج لان القوة المصورة تصرفت فیه والبسته صورة مناسبة وان لم یکن مطابقة وهذا القسم
تسمیه بعضهم بالکشف المخیل وفیه ای فی القسم الغیر المطابق یقع التعبیر وهو الجواز من صورة ما رآه الی امر آخر مربک
از واقعه ومنام منقسم می شود بسه قسم قسم اول کشف مجرد وآن جنان بود که بدید روح مجرد از خیال صورت
حالی که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا واقعه مطالعه کند وبعد از آن همجنان که دیده باشد بعینها در عالم شهادت
واقع شود یا از حجاب غیب بعالم شهادت آمده باشد ولیکن نسبت با بیننده آن هنوز حکم غیب دارد بسبب
غیبت آن از حس ظاهر او جنانک مثلا کسی بخواب بیند که فلان جای دفینه ایست برین صفت جون باز جوید بهمان
صفت بیابد واین معنی اکر بطریق مشاهده ادراک افتد مدرک آن بصیرت روح بود واکر باسماع هواتف والقاء
سمع معلوم شود واسطه ادراک آن سمع روح بود جنانکه وقتی در بغداد درویشی بود که طریق توکل سپردی وراه
سوال مسدود داشتی روزی احتیاجش بغایت رسید خواست که فتح الباب سوال کند پشیمان شد با خود کفت
حالی که با حق سبحانه جندین کاه بسر برده ام اکنون نقض آن نکنم شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که فلان جای خرقهٔ
ازرق نهاده است ودر وی قراضهٔ جند زر بسته بردار ودر مصالح خود صرف کن درویش بهمان جای رفت وآن خرقه را
بهمان وصف یافت ومثل این قسم در واقعات حکایت آن درویش است که مجاور مکه بود دوستی داشت ببغداد
خبر وفات او شنید متألم شد خواست که بتحقیق معلوم کند نفسی غایب شد در واقعه دید که آن دوست در میان
بازار بغداد برابر مشتری نشسته جون باز آمد یاران را از صورت واقعه خبر داد بعد از تفحص بلیغ معلوم شد که حال

اضغاث احلام تخالیطها واباطیلها وما یکون منها من حدیث نفس
او وسوسة شیطان واصل الاضغاث ما جمع من اخلاط
النبات وحزم الواحد ضغث فاستعیرت لذلک والاضافة
بمعنی من ای اضغاث من احلام کذا فی الکشاف منه

ان دوست درهمان وقت بر همان صفت بود واین درویش حکایت کرد که درآن حال آواز مطرقهٔ آهنگران بغداد بگوش
من رسید ودرین قسم کذب صورت نه بندد اصلا چه روح درین کشف متفرد بود وکذب ازو منفی اما قسم دویم از اقسام
نوم وواقعه کشف مخیل است وآن چنان بود که روح انسانی درخواب یا واقعه بعضی از مغیبات دریابد ونفس بجهت تعلق بدو
باوی دران مشارکت ومداخلت نماید وبقوت متخیله آنرا از خزانهٔ کسوت صورتی مناسب از محسوسات درپوشاند
ودرآن کسوتش مشاهده کند پس معبّری یا شیخ در تعبیر وتفسیر آن بوجه مناسب آن صورت خیالی عبور کند وحقیقت آنرا
که مدرک روح بود دریابد وبیان کند ودرین قسم امکان مداخلت کذب باشد ولکن کذب محض درآن صورت نه بندد
بسبب آنکه از ادراک روح خالی نباشد پس اگر درحال ادراک روح خواطر نفسانی با مدرک روحانی منضم نشود ومتخیله
جز حقایق مدرکات روح را لباس خیالی نپوشاند آن واقعه یا خواب صادق بود واگر بعضی از خواطر نفسانی با مدرکات روحانی
بپیوندد ومتخیله جمله را کسوتهای خیالی بپوشاند بعضی از آن صادق بود وبعضی کاذب پس معبّر بقوت علم تعبیر حقایق
مدرکات روحانی از شوایب خواطر نفسانی منقح وخالص کرده اند وآنرا تعبیر کند واما قسم سیم خیال مجرد بود وآن
چنان بود که خواطر نفسانی بردل غلبه کند وبغلبهٔ آن روح از مطالعهٔ عالم غیب محجوب ماند پس درحال نوم یا واقعه آن
خاطر قوی تر گردد ومتخیله هر یکی را کسوتی خیالی درپوشاند ومشاهده افتد یا صور آن خواطر بعینها بی تصرف متخیله
وتلبیس او مرئی ومشاهده شود چنانکه کسی را پیوسته خاطر گنج یافتنی غالب بود درخواب بیند که گنجی یافت
یا مرتاضی که داعیهٔ قبول خلق او را براین باعث بود درواقعه بیند که مسجود خلایق است معبود اند که این مشاهده
آرزوی نفس است که بوبینند مصور گشته لاجرم آنرا اعتباری نکند واین اگر درخواب افتد اضغاث احلام خوانند
واگر درواقعه واقعهٔ کاذبه ودرین قسم صدق اصلا صورت نه بندد چه نفس باستقلال منشئ آن خواطر بود وصدق
از صفات او دور وللصدق والاصابة اسباب بعضها راجع الى النفس وبعضها الى البدن وبعضها اليهما جميعا اما الاسباب
الراجعة الى النفس كالتوجه التام الى الحق سبحانه والاعتقاد بالصدق وميل النفس الى العالم الروحانى العقلى
وطهارتها عن النقايص واعراضها عن الشواغل البدنية واتصافها بالمحامد لان هذه المعانى توجب تنورها وتقويها وبقدر ما قويت
النفس وتنورت تقدر على خرق العالم الحسى ورفع الظلمة الموجبة لعدم الشهود وايضا تقوى المناسبة بينها وبين الارواح
المجردة لاتصافها بصفاتها فيفيض عليها المعانى الموجبة للانجذاب اليها من تلك الارواح فيحصل الشهود التام ثم اذا انقطع
حكم ذلك الفيض ترجع الى الشهادة متصفة بالعلم منتقشة بتلك الصور بسبب انطباعها فى الخيال والاسباب الراجعة
الى البدن صحته واعتدال المزاج الشخصى ومزاج الدماغى والاسباب الراجعة اليهما الاتيان بالطاعات والعبادات
البدنية والخيرات واستعمال القوى والاتها بموجب الاوامر الالهية وحفظ الاعتدال بين طرفى الافراط والتفريط فيه
ودوام الوضوء وترك الاشتغال بغير الحق دايما بالاشتغال بالذكر وغيره خصوصا من اول الليل الى وقت النوم واسباب
الخطاء ما خالف ذلك من سوء مزاج الدماغ واشتغال النفس باللذات الدنيوية واستعمال القوى المتخيلة فى التخيلات
الفاسدة والانهماك فى الشهوات والحرص على المخالفات فان كل ذلك ما يوجب الظلمة وازدياد الحجب فاذا اعرضت
النفس من الظاهر الى الباطن بالنوم يتجسد لها هذه المعانى وتشغلها عن عالمها الحقيقى فيقع منامه اضغاث
احلام لا يوبه بها ويرى ما تخيله المتخيلة بعينه والناس ههنا اى فى معرفة القسم الثانى من المنامات على قسمين
احدهما عالم بموطن الرؤيا يعلم ما اراد الله سبحانه بالصور المرئية كنبينا صلى الله عليه وسلم حيث اتى فى المنام بقدح لبن

قال فشربته حتى خرج الرىّ من اظفارى ثم اعطيت فضلى عمر قيل ما اولته يا رسول الله قال العلم وما تركه لبنا على صورة
ما راى لعلمه بموطن الرؤيا وما يقتضيه من التعبير وهذا العلم لا يحصل الا بانكشاف رقايق الاسماء الالهية والمناسبات
التى بين الاسماء المتعلقة بالباطن وبين الاسماء التى تحت حيطة الظاهر لان الحق سبحانه انما يهب المعانى
صورًا بحكم المناسبة الواقعة بينها لا جزافا كما ظن المحجوبون ان الخيال يخلق تلك الصور جزافا فلا يعتبرون ويسمونها
اضغاث احلام بل المصور هو الحق من وراء حجابية الخيال ولا يصدر منه ما يخالف الحكمة فمن عرف المناسبات
التى بين الصور ومعانيها وعرف مراتب النفوس التى يظهر الصور فى حضرة خيالاتهم بحسبها يعلم علم التعبير كما ينبغى
ولذلك تختلف احكام الصورة الواحدة بالنسبة الى اشخاص مختلفة المراتب وهذا الانكشاف لا يحصل الا بالتجلى
الالهى من حضرة الاسم الجامع بين الظاهر والباطن وثانيهما متعلم غير عالم بما اراد الله سبحانه بتلك الصور
لكنه مستأهل مستعد للترقى الى مرتبة العلم والعالم يصدق فى الرؤيا اى يوفى حقها من قولهم صدق فى القتال اذا وفى
حقه وفعل على ما يجب وعليه قوله تعالى رجال صدقوا ما عاهدوا الله اى حققوا العهد بما اظهروه من افعالهم والمتعلم
يصدق الرؤيا اى يأخذ الصور المرئية صادقة مطابقة لما فى نفس الامر مما يجب عليه ويجتهد فى تحققها حتى يعلمه
الحق انه ما اراد واى امر شاء بتلك الصورة المرئية التى جلى الحق سبحانه وكشفها له فى المنام كالخليل صلوات الله
عليه حيث راى فى المنام انه يذبح ابنه وكان كبش ظهر فى صورة ابنه فصدق الرؤيا ولم يعبرها لان الانبياء
والكمل اكثر ما يشاهدون الامور فى عالم المثال المطلق وكل ما يرى فيه لا بد ان يكون حقا مطابقا للواقع فظن
عليه السلام انه شاهد فيه فلم يعبرها فصدق منامه حتى علمه الله سبحانه ان المراد بصورة ابنه هو الكبش اعلم ان
عالم المثال المقيد وهو عالم الخيال اذا شوهدت فيه صورة وتجسد له المعنى او الروح فى صورة مثالية او خيالية ثم اذا رجع
الى الحس وشاهد حقيقة ذلك على الوجه المشهود فقد جعله الله حقا اى اظهر حقيقة ما رآه فى الوجود العينى حسًّا فان الخيال
لا حقيقة له ولا ثبات كما قال يوسف عليه الصلوة والسلام هذا تاويل رؤياى من قبل قد جعلها ربى حقا
وكان هذا حال ابرهيم عليه الصلوة والسلام فى مبدائه فكان لا يرى رؤيا الا واحد مصداقها فى الحس ورآى
حقيتها عينا فكان عليه السلام لا ياول رؤياه وهو نوع من الكشف الصورى وسر ذلك ان الوارد اذا نزل من الخارج
على القلب ثم انعكس من القلب الى الدماغ فصورته القوة المصورة فى المتخيلة وجسدته خرج على صورة الواقع
لان عكس العكس مطابق للصورة الاصلية ويشاهد صاحب الكشف المذكور شاهد الوارد مطابقا للصورة الاصلية
على ما رآه فى عالم الخيال وكان مشاهد ابراهيم عليه السلام على هذا وقد تعوّد بذلك ثم لما نقله الله سبحانه الى مقام
من وسع قلبه الحق وصار محل الاستواء الالهى فلا ينطبع فى قلبه غالبا امر من خارج بل من قلبه يكون المنبع و
الانطباع الاول فى الدماغ فانبعث الوارد يعنى القربان من قلبه الى المتخيلة فصورت له المصورة ذلك القربان وهو
الكبش على صورة اسحق عليه السلام لمناسبة واقعة بينهما وهى استسلامه لوجه الله وانقياده لاحكامه وايضا كان
الكبش صورة السر الذى اوجب عليه القربان وهو استسلامه لله وفناؤه فيه والولد سر ابيه وحيث كان الانطباع
واحدا لم يظهر بصورة الاصل فاحتاج الى التاويل المعرب عن الامر المراد بذلك التصوير على نحو انبعاثه من القلب
فلما استيقظ عليه السلام لم يفسر رؤياه بمقتضى الموطن بل جرى على سيرته الاولى على ما اعتاده وكان مشهد اسحق
عليه السلام ايضا من هذا القبيل فلما قال له يا بنى انى ارى فى المنام انى اذبحك اى لله قربانا قال يا ابت افعل

ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

فص حکمة علیة فی کلمة اسمعیلیة

انما خصت الکلمة الاسمعیلیة بالحکمة العلیة لما شرف الله سبحانه اسمعیل علیه السلام بقوله وجعلنا له لسان صدق
علیا ولانه کان صادقا فی الوعد وذلک دلیل علی علو الهمة فی الفعل والقول وایضا کان کالوعاء الحامل لسر الکمال
المحمدی الذی نسبته الی ذات الحق اتم کما ان اسحق کان وعاء لاسرار الاسماء التی کان الانبیاء مظاهرها والاشارة
الی ذلک من القرآن العزیز قوله تعالی فی سورة العنکبوت فی قصة الخلیل علیه السلام ووهبنا له اسحق ویعقوب و
جعلنا فی ذریته النبوة والکتاب فکل نبی هو مظهر اسم من الاسماء والکتاب ههنا الامر الجامع للشرایع وانفرد اسمعیل
بنبینا علیهما السلام الجامع لخواص الاسماء بشریعة جامعة لاحکام الشرایع فکان له علو بالنسبة الی بقیة اولاد الخلیل
علیهم السلام وچون اسمعیل علیه السلام مظهر اسم العلی بود وآن اسمی است از اسماء ذات شیخ رضی الله عنه خواست
تا دو مرتبه که آن اسم راست احدیة ذاتیه واحدیت کثرت اسمائیه درین حکمت بیان کند فقال مبتدیا بما یفضی الی بیانهما
وجود العالم الذی لم یکن کما قال صلی الله علیه وسلم کان الله ولم یکن معه شیء ثم کان ای وجد بتکوین الحق ایاه وایجاده
له یستدعی بحسب ما فیه من الاعیان والحقایق القابلة للتجلی الوجودی والفیض الجودی نسبا کثیرة متعقلة فی موجده
سبحانه او اسماء او صفات او غیر ذلک مما شئت من العبارات فقل اذ لا مشاحة فیها لا بد فی وجود العالم من ذلک ای من
تحقق الکثرة الاسمائیة فی موجده سبحانه وبالمجموع ای بمجموع تلک النسب والاسماء واحدیة کثرتها یکون وجود العالم لا باعتبار
احدیة الذات لان الواحد من حیث هو واحد لا یکون منبعا للکثرة من حیث هی کثرة اذ لا یصح ان یظهر من شیء کان
ما کان ما یضاده من حیث الحقیقة ولا اخفاء فی منافاة الوحدة للکثرة والواحد للکثیر فتعذر صدور احدهما عن الاخر
من الوجه المنافی لکن للواحد والوحدة نسب متعددة وللکثرة احدیة ثابتة فمتی ارتبطت احدیهما بالاخری او اثرت
فبالجامع المذکور وصورته فیما نروم بیانه ان للواحد حکمین احدهما کونه واحدا لنفسه بحسب من غیر تعقل ان الوحدة
صفة له او اسم او نعت او حکم ثابت او عارض ولازم بل بمعنی کونه هو لنفسه هو وثانیهما هو کونه تعلم نفسه بنفسه
ویعلم انه یعلم ذلک ویعلم وحدته ومرتبته وکون الوحدة نسبة ثابتة له او حکما اولا له او صفة لا یشارک فیها ولا تصح
لسواه وهذه النسبة هی حکم الواحد من حیث نسبه ومن هذه النسبة انتشت الکثرة من الواحد بموجب هذا التعدد
النسبی الثابت من حیث ان معقولیة نسبة کونه یعلم نفسه بنفسه وکونه واحدا لذاته لا شریک له فی وجوده مغایرة
لحکم الوحدة الصرفة فالتعدد بالکثرة النسبیة اظهر التعدد العینی واذ قد نبهنا علی مرتبة الوحدة فلننبه علی مرتبة
الکثرة ایضا فنقول الکثرة علی قسمین احدهما کثرة الاجزاء والمقومات التی تلتئم منها الذات کجزئی المادة والصورة
او الجوهر والعرض بالنسبة الی الجسم علی اختلاف المذهبین وکالاجناس والفصول بالنسبة الی الانواع الحاصلة منهما
وبالجملة کثرة یفتقر الیها اولا لیتصور حصول الشیء منها ثانیا والقسم الثانی کثرة لوازم الشیء وهو ان یکون الشیء
الواحد فی نفسه الوحدة الحقیقیة او المرکب من اجزاء او مقومات یلزمه بعد وجوده کیف ما کان معان واوصاف
فی ذاته ولا یکون ذاته ملتئمة منها سواء کان فی نفسه ملتئما من غیرها او لم یکن بل تتبع ذاته ضرورة ووجودا بحیث
لا یتصور وجود ذلک الشیء او تعقله الا ویلزمه تلک المعانی کالستة مثلا التی لا یتصور وجودها الا ان یکون زوجا لان
الزوجیة جزء من اجزاء الستة بل هی لازمة لها لزوم اضطرار وتاخر فی الرتبة ویتضمن ایضا معقولیة النصف والثلث
ومن هنا یتنبه الفطن الذی لم یبلغ درج التحقیق لمعرفة سر الاحاطة مع کون المحیط لیس ظرفا للمحاط به ولا المحاط به

جزءا من اجزاء المحیط وکون الصفات اللازمة غیر قادحة فی احدیته وغیر ذلک فالعالم بکثرته الحقیقیة ووحدته
النسبیة موجود صادر عن موجد احدی الذات ای واحد بالوحدة الحقیقیة الذاتیة منسوب الیها احدیة الکثرة
النسبیة وجمعیتها من حیث الاسماء والصفات لان حقایق العالم تطلب ذلک المذکور من احدیة الکثرة الاسمائیة و
جمعیتها منه ای من موجده سبحانه وذلک لان الموجودات کلها وان کانت تحت ربوبیة الاسم الله والالهیة والله هو
رب الارباب ولکن کل جنس جنس ونوع نوع وشخص شخص له حصة خاصة من مطلق ربوبیة الله یربه بها ولا یصلح
لتربیته الا هی همه موجودات اگرچه در تحت ربوبیت الله اند که رب الارباب است اما هر جنسی و نوعی و شخصی را حصهء خاص
هست از مطلق ربوبیت که آن مربی ومقوم اوست که جز آن او را نشاید که تربیت کند مثلا در علویات مریخ را
از رب الارباب که الله است تربیت از جهة صفات قهریه که آن غلبه وشدت واستعلا واستیلا وقتل وفتک وهتک
وامثال آنست رسید واین حقایق بربوبیت مریخ برخاستند وتعیین ربوبیت خویش بنسبت با مریخ از اسماء الله
که ان القوی والقادر والقاهر والشدید الغالب وغیرهاست درخواستند ودر سفلیات هر چیزرا که تعلق بمریخ داشت
همین صفات بیاراستند وهمچنانکه ربوبیت مشتری از علم وحلم وعدل وصلاح وعفت ورافت ولطف رسید واین
حقایق بربوبیت مشتری قیام نمودند واز اسماء لطفیه مثل العلیم الحلیم العدل اللطیف الرحیم الرؤف تعین ربوبیت
ایشان با تمام انجامید ودر سفلیات هرچه متعلق بمشتری بود از آن تربیت وانتظام یافت پس مریخ ومشتری
مثل مظهر اسم الله باشند لکن من حیث الربوبیة الخاصة ثم ان العالم لیس بواجب فهو ممکن له ان لم یکن له ممکنا
فهو ممتنع واذا کان ممتنعا فما هو قابل للوجود لکنه قابل للوجود فهو ممکن والممکن نسبتا طرفی الوجود والعدم الیه
متساویتان فلا بد فی وجوده من فاعل یرجح جانب وجوده علی عدمه ومن قابلیة من جانبه فما وجد العالم الذی ثبت
امکانه الا عن امرین عن اقتدار الهی منسوب الیه ای الی موصوفه یعنی الذات الالهیة لما ذکرناه من احدیة کثرة الاسماء
والصفات لیرجح جانب وجوده علی عدمه وعن قبول لصفة الوجود من جانبه فانه لو لم یکن قابلا للوجود لم یکن
ممکنا فلا یتمکن الفاعل الموجد من تکوینه فان المحال لا یقبل التکوین من الموجد تعالی ولهذا ای لکون العالم بحیث
لم یوجد الا عن الامرین المذکورین قال تعالی عند قوله کن الدال علی تعلق صفة الاقتدار بالشیء المراد فیکون معقول
لقوله قال وذلک فی مثل قوله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ای فلم یلبث ان یمتثل الامر فکان
عقیب الامر فنسب التکوین ای التکون علی ان یکون المصدر مبنیا للمفعول او یکون للمبالغة فی الکون کالتقتیل للمبالغة
فی القتل الی العالم من حیث قبوله للکون واستعداده له فان الکون کان کامنا فیه معدوم العین ولکنه مستعد لذلک
الکون بالامر فلما امر وتعلقت ارادة الموجد بذلک واتصل فی رای العین امره به ظهر الکون الکامن فیه بالقوة الی الفعل فالمظهر
لکونه الحق والکاین القابل للکون فلولا قبوله واستعداده للکون لما کان فما کونه الا عینه الثابتة فی العلم باستعداده الذاتی
الغیر المجعول وقابلیته للکون وصلاحیته لسماع قول کن واهلیته لقبول الامتثال فما اوجده الا هو ولکن بالحق وفیه وقال
بعضهم ذات الاسم الباطن هو بعینه ذات الاسم الظاهر والقابل بعینه هو الفاعل فالعین الغیر المجعولة عینه تعالی
والفعل والقبول له یدان فهو الفاعل باحدی یدیه والقابل بالاخری والذات واحدة والکثرة نقوش فصح انه ما اوجد الشیء
الا نفسه ولیس الا ظهوره اگر گویند اشیا پیش از وجود معدوم اند پس چگونه متصف شوند بامتثال وقبول امر وانقیاد
واین معانی حاصل نمی شود مگر از آنچه اورا وجود باشد ونیز چگونه ممکن بود تکون چیزی که وجودش مستفاد

ازعینیت بنفس وجود جواب گوییم که اشیا موجودند بوجود علمی آلهی ازلا وابدا اگرچه نسبت با وجود خارجی معدوم اند واین
صفاتی که مذکور شد تنها از لوازم وجود خارجی نیست بلکه از لوازم وجودست مطلقا پس اشیا در حالت اتصاف
بوجود علمی نیز بدین اوصاف موصوفند غایة ما فی الباب ظهور این صفات بحسب عوالم مختلف باشد چون تفاوت
لطافت وکثافت در اعیان بحسب عالم ارواح واجسام وسر نسبت تکوین با عیان وکشف تحقیق آن آنست که
اعیان از ان روی که از حیثیت حقیقت عین حق اند ایشانرا ظهور واظهار لنفسه در جمیع مراتب وجود هست بواسطهٔ
اتصاف بصفات آلهی لاجرم نسبت فعل واقتدار بما هم از آن روی بود گوما شد اگرچه از آن روی که اشیا
متعین اند بتعینات خاصه مستمد اند از ذاتی که منزه است از تعین واشیا را عجز وضعف وفقر ومسکنت با عتبار ثانی است
وملاحظهٔ این تحقیق دفع می شود مناقضه میان این کلام که شیخ رضی الله عنه فعل را نسبت بعین عبد کرد ومیان آنکه
در فصوص در کلمهٔ اسمعیلیه فرموده لا فعل للعین بل الفعل لربها فاطمأنت العین من ان یضاف الیها فعل تدبر تدر ما قلنا
آری در چشم تو صورت ارچه بسیار آمد   چون در نگری یکی بتکرار آمد   گر قدرت و فعل هست ما را نه ز ماست
زانست که او بما پدیدار آمد   فلا تضیق صدرک ما سمعت واحمد ربک علی ما فهمت

فص حکمة روحیة فی کلمة یعقوبیة الظاهر ان الروح مفتوح الراء وهو الراحة اورده ملاحظا لقوله تعالی
عن لسان یعقوب علیه السلام ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون کما ذکر فی حکمة
کل نبی ما جاء فی حقه فی التنزیل لانه یبین فی هذه الحکمة ان الدین هو الانقیاد وبالانقیاد تحصل الراحة الحقیقیة
ویترتب علیه الروح الدایم السرمدی لان من انقاد لاوامر الحق وانتهی عن نواهیه واسلم وجهه الی الله نال الدرجة
العلیا ووجد الراحة القصوی ویمکن ان یکون مضموم الراء لان معنی الدین الذی هو الانقیاد من شان
الروح المدبر للبدن والیه مال صاحب الفکوک قدس سره وتخصیصها بالکلمة الیعقوبیة لانه علیه السلام کان یعلم
علم الانفاس والارواح وکان کشفه روحانیا لذلک قال لا تیأسوا من روح الله فانه یجد فی مقام روحه بقاء یوسف
واجده وجدانا اجمالیا کما قال انی لاجد ریح یوسف ولا یجده عیانا تفصیلیا لذلک ابیضت عیناه من الحزن
وذوق اهل الانفاس عزیز المنال قد جعل الله لهم التجلی والعلم فی الشم قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انی لاجد
نفس الرحمن من قبل الیمن قیل انه علیه السلام کنی بذلک عن الانصار وهم صور القوی الروحانیة التی نصر بهم
علی صور القوی الطبیعة والیمن ایضا من الیمین وهو اشارة الی الروحیة وعالم القدس الدین عند الله الاسلام
ومعناه ای معنی الاسلام لغة الانقیاد فالدین هو الانقیاد مراد از اسلام انقیاد بنده است مر حکم حق تعالی را بهر وجهی
که انبیا وعلما که ورثهٔ انبیا اند از آن اخبار کرده باشند ظاهرا وباطنا اما ظاهرا باتیان بما امر الله ورسوله واما باطنا
بتصدیق بدل وبی توقفی آنرا بقبول تلقی کردن وحقیقت انقیاد باطن آنست که بی حرجی وتنگی وترددی نفس تسلیم حکم
خداوند تعالی ورسول او شود کما قال عز من قائل فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی
انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما. ومن طلب منه امر کاینا من کان فانقاد الی الطالب فی امتثال امره
فیما طلب ذلک الطالب منه فهو ای ذلک المنقاد الممتثل مسلم فافهم ما ذکرته من ان کل من طلب منه امر فانقاد فهو مسلم
فانه ای هذا الحکم یسری ویتعدی الی الخلق کلهم موافقین کانوا او مخالفین بل الی الحق سبحانه وتعالی اما سرایته الی الخلق
اذا کانوا موافقین مطیعین لاوامر الحق ونواهیه فظاهر لا حاجة الی البیان واما اذا کانوا مخالفین غیر منقادین

لاوامره ونواهیه فلان الامر الالهی ینقسم قسمین احدهما الامر الارادی والآخر التکلیفی کما سنذکره والمخالفون وان لم ینقادوا
الی الامر التکلیفی فقد انقادوا الی الامر الارادی وهذا ما قال بعض المحققین ان الله تعالی امر ایجابیا وامر ایجادیا
فلا یدخل المخالفة الامر الایجادی ومما وقع فی هذا المعنی بالفارسیة قول الناظم رباعیه
ای بر تو پدید هر چه پنهان کردم   عصیان همه بر امید غفران کردم   گیرم که بسی خلاف فرمان کردم   آخر نه مراد خواستی آن کردم
رباعیه گفتی که بکن کار و ببستی دستم   گفتی که بزن تیر و ببریدی شستم   بر موجب فرمان تو گر زانکه نیم
بر وفق ارادت تو باری هستم   واما سرایته الی الحق سبحانه فبیانه ان العبد المکلف اما منقاد بالموافقة واما مخالف
فالموافق المطیع لا کلام فیه لوضوحه لانه سبحانه ینقاد الیه بما یرضیه من اعطاء الجنة والخیر والثواب والمخالف یطلب
بخلافه امر الحق احد الامرین اما العفو والمغفرة لیظهر کمال الاسم العفو والغفور وحکمهما وح ینقاد الیه الحق سبحانه
بما یرضیه من العفو والتجاوز عن سیاته واما المؤاخذة بذلک الخلاف لیظهر حکم المنتقم والقهار وح ینقاد الیه بما لا یرضیه
من العذاب والعقاب فعلی کل حال ینقاد الحق سبحانه الی عبده باعطاء ما یطلب منه بحسب استعداداته الجزئیة الوجودیة
ولا یخفی ان ما یطلبه العبد انما هو جزاء لاعماله واحواله فیتحقق الدین منا بمعنی ثان وهو الجزاء والجزاء حال من احوال
العبد یعقب حالا آخر فیصدق الدین بمعنی ثالث وهو العادة لانه عاد الیه ما یقتضیه ویطلبه حاله لفظ دین را بحسب
وضع لغوی مفهوماتست که باشتراک لفظی بر آن اطلاق کرده می شود وآن انقیادست وجزا وعادت کما سبق
الیه اشارة ومجموع این مفهومات در موضوع له او بحسب وضع شرعی معتبرست زیرا که انسان تا انقیاد احکام آلهی ظاهرا
وباطنا نکند وبر اتیان باوامر وانتها از نواهی عادت نکند وجزای اعمال را یوم الجزا معتقد نشود مومن وصاحب
دین نباشد واین دین خالی از ان نیست که صادرست از حضرت جمع آلهی بارسال رسل وانزال کتب یا صادرست
از حضرت تفصیل او که مظاهر اسمای اویند واول دینی است که حق سبحانه آنرا برگزیده است وآنرا بانبیا علیهم السلام
عطا داده وایشانرا شناسا ساخته وباقی مؤمنان را بواسطهٔ ایشان بدان شناسا گردانیده وبدین تعریف وتبلیغ
رسالت وتبیین دین حجت حق بر خلق گشتند ودوم طریقه ایست خاص در انقیاد امر حق سبحانه ورسول او صلی الله
علیه وسلم که راه یافتگان بنور حق ومتفکران در عالم امر وخلق از نزد خود بر نفس خود تکلیف کرده اند ودر مقام
عبودیت حق حق ربوبیت حق وشکر نعمت حق بجای آورده اند وملازم عتبهٔ عبودیت گشته اند وآنچ حق تعالی
بر ایشان فرض نفرموده از غایت شفقت بر نفوس ضعیفهٔ ایشان اما فضیلت آنرا بزبان انبیا یا بلمعان انوار در باطن
ایشان وا ایشان نموده ایشان آنرا بجای فرض داشته اند وبر نفوس خود لازم گردانیده اند والی هذین القسمین
اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله والدین بحسب العرف الشرعی دینان احدهما دین مأمور به امر الله سبحانه عباده به وهو
ای الدین المأمور به من عند الله هو ما جاءت به الرسل ونزلت به الکتب من الاوضاع الشرعیة والاحکام الاصلیة والفرعیة
وهذا هو الذی اصطفاه الله واعطاه الرتبة العلیة علی دین الخلق فقال تعالی ووصی بها ابرهیم بنیه ویعقوب
یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون ای منقادون الیه وثانیهما دین معتبر اعتبره الله سبحانه
اعتبار ما شرعه من عنده لان الغرض منه موافق لما اراده الله سبحانه من الشرع الموضوع من عنده وهو تکمیل النفوس
علما وعملا وهو ای الدین المعتبر هو الابتداع ای الطریق المبتدع المخترع الذی فیه تعظیم الحق سبحانه وطلب
لمرضاته اصطلح علیه طایفه من اهل الصلاح استحسانا منهم یودی الی سعادة المعاد والمعاش کالرهبانیة

واما المعنی الاول هو الانقیاد منه

التی ابتدعها الراهبون اعنی علماء دین المسیح علیه السلام قال تعالی ورهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم ای ما فرضنا
علیهم تلک العبادة الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها ای الذین کلفوا نفوسهم بها حق رعایتها فآتینا الذین آمنوا
بها ای بتلک العبودیة اجرهم من الانوار القدسیة والملکات النفسیة التی هی الاخلاق الشریفة والملکات
الفاضلة وکثیر منهم ای من هولاء الذین شرعت فیهم هذه العبادة وهم المقلدون فاسقون ای الخارجون عن الانقیاد
الیها وکطریقة الصوفیة فی هذه الامة فانهم اتوا بامور زایدة علی الطریقة النبویة موافقة للغرض منها ما فرض الله
ذلک علیهم کتقلیل الطعام والمنع من الزیادة فی الکلام والخلطة بالانام والخلوة والعزلة عنهم وکثرة الصیام
وقلة المنام والذکر علی الدوام وغیر ذلک مما ذکروه فی کتبهم وفقنا الله تعالی لاقتفاء آثارهم والاهتداء بانوارهم
فمن رعاه ای الدین المعتبر من هولاء الذین شرعوه او الذین ابتغوهم حق رعایته بالایمان به اولا والاتیان بما امروا
والانتهاء عما نهوا عنه ثانیا ابتغاء رضوان الله سبحانه ای خالص الوجه وطلبا لمرضاته لا لامر آخر من المطالب العاجلة
والمآرب الآجلة فقد افلح وفاز بالسعادة الابدیة والکرامة السرمدیة ولما ذکر الامر الالهی فی الاول من قسمی
الدین وکان ینقسم الی قسمین اراد الشیخ رضی الله عنه ان یشیر الیهما لیعلم المراد منهما فی هذا المقام فقال والامر
الالهی ای الصادر من مرتبة الجمع الالهی امران احدهما امر بواسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین
حیث توسطوا بین الله سبحانه وبین عبیده فبینوا شرایعه لدیهم وبلغوا اوامره واحکامه الیهم فما یجب فیه
ای فی الامر بواسطة من حیث انه امر بواسطة مع قطع النظر عن الامر التکوینی الا صیغته ای صیغة الامر وهی
افعل کذا سواء تعلق الارادة بتکوین الفعل المأمور به او لم تتعلق ویسمی هذا القسم بالامر التکلیفی وثانیهما امر
بلا واسطة الانبیاء والرسل صلوات الله علیهم اجمعین وهو الامر التکوینی الارادی المتعین بکلمة کن المتعلق
بتکوین الشیء المعدوم المعلوم الذی لا یتصور من المأمور المراد تکوینه مخالفته ای مخالفة ذلک الامر لامتناع
تخلف المراد عن ارادته سبحانه کما قال تعالی انما امرنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون والامر بالواسطة قد تخالف
ای تخالفه المأمور ولا ینقاد الیه وذلک اذا لم یوافقه الامر بلا واسطة چنانکه وجود عبد مأمور بایجاد حق است سبحانه
وتعالی متحقق نیز وجود فعل مأمور به نیز بایجاد اوست پس مادام که امر تکوینی بوجود فعل مأمور به تعلق نگیرد انقیاد
امر تکلیفی از عبد مأمور ممتنع است آری چیزی را که بخود وجود نباشد چون تواند بخود بر معدومی دیگری افاضهٔ وجود
کردن واورا از کتم عدم بصحرای وجود آوردن عزیزی من والله خلقکم وما تعملون می خوان وهستی ذات وفعل خود
از حضرت بیچون میدان ۞ عین ممکن که پیش اهل شهود نیست فی حد ذاته موجود فعلش از وی وجود چون یابد
نیست از نیست بود چون یابد آن مثل یاد کن که صاحب هش ثبت العرش گفت ثم انقش ۞ اگر سایلی پرسد که
چه فایده باشد در آن که حق تعالی بنده را بچیزی امر فرماید که بکن ونخواسته باشد که آن فعل از وی صادر گردد جواب
گوییم که تکلیف حالی است از احوال عین ثابتهٔ عبد وعبد را استعدادی خاص هست مر تکلیف را که آن استعداد
خاص مغایر استعداد فعل مأمور به است پس عین عبد بآن استعداد خاص خویش از حق سبحانه طلب می کند که مرا
بچیزی تکلیف کن که در استعداد من مطلقا قبول آن ننهاده باشی پس حق سبحانه بآن طلب استعداد خاص او را بآن
تکلیف می فرماید ونمی خواهد که آن مأمور به از آن عبد مأمور واقع گردد چرا که حق تعالی عالم است بآنکه او را در اصل
استعداد قبول آن نیست پس مراینه وقوع ضد مأمور به از وی متوقع باشد وفایده وحکمت درین تمیز مستعد قبول

ای بواسطة

ای بلا واسطة

مأموریه

مأمور به باشد از غیر مستعد والله اعلم ولیس المأمور بالامر بلا واسطة الا الشیء المعدوم المعلوم الکاین عند الامر به خاصة
لا الشیء الموجود قبل الامر ضرورة امتناع ایجاد الموجود بخلاف المأمور بواسطة فانه لیس الا الموجود خاصة لامتناع تکلیف
المعدوم بالاوامر والنواهی ۞ فص حکمة نوریة فی کلمة یوسفیة ۞ لما کان عالم المثال عالما نورانیا وکان
کشف یوسف علیه السلام مثالیا وایضا ظهر فیه علیه السلام سلطنة النوریة العلمیة المتعلقة بکشف الصور الخیالیة والمثالیة
وهو علم التعبیر علی الوجه الاکمل وکل من یعلم بعد ذلک العلم فمن مرتبته یأخذ ومن روحانیته یستفید اضاف رضی الله عنه
الحکمة النوریة الی الکلمة الیوسفیة اعلم ان النور الحقیقی یدرک به وهو لا یدرک لانه عین ذات الحق سبحانه من حیث تجردها
عن النسب والاضافات ولهذا حین سئل النبی صلی الله علیه وسلم هل رأیت ربک قال نور انی اراه ای النور المجرد لا یمکن
رؤیته وکذا اشار الحق فی کتابه لما ذکر ظهور نوره فی مراتب المظاهر وقال الله نور السموات والارض فلما فرغ من ذکر
مراتب التمثیل قال نور علی نور فاحد النورین هو الضیاء والآخر هو النور المطلق ولهذا تمم فقال یهدی الله لنوره من یشاء
ای یهدی الله بنوره المتعین فی المظاهر الی نوره المطلق الاحدی ولما سئل ابن عباس رضی الله عنهما عن رؤیة النبی
علیه السلام ربه اخبر انه رآه فاخبر بقول عایشة عن النبی صلی الله علیه وسلم وقد سألته عن رؤیة ربه وقوله علیه السلام
نور انی اراه فراجع السایل ابن عباس فی ذلک فقال ابن عباس ویحک ذاک اذا تجلی فی نوره الذی هو نوره ای انما یتعذر
الرؤیة والادراک باعتبار تجرد الذات عن المظاهر والنسب والاضافات فاما فی المظاهر ومن وراء حجابیة المراتب فالادراک
ممکن کما قیل کالشمس یمنعک اجتلاؤک وجهها فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ۞ خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در پرتو او چشم شود دیده زدور وآن دم که کند زپردهٔ ابر ظهور فالناظر یجتلیه من غیر قصور ۞ والی مثل هذا اشار النبی
صلی الله علیه وسلم فی بیان الرؤیة الجنانیة المشبهة برؤیة الشمس والقمر فاخبر عن اهل الجنة انهم یرون ربهم وانه لیس
بینه وبینهم حجاب الا رداء الکبریاء علی وجهه فی جنة عدن فنبه صلی الله علیه وسلم علی بقاء رتبة الحجابیة وهی رتبة المظهر
فاعلم ذلک واذ قد نبهت علی شأن النور الحقیقی وانه یدرک به وهو لا یدرک فاعلم ان الظلمة لا تدرک ولا یدرک بها وان الضیاء
یدرک ویدرک به ولکل واحد من الثلثة شرف یختص به فشرف النور الحقیقی هو من حیث الاولیة والاصالة اذ هو سبب انکشاف
کل مستور وشرف الظلمة هو انه باتصال النور الحقیقی بها یتأتی ادراک النور مع تعذر ذلک قبل الاتصال وشرف الضیاء
هو من حیث الجمع بالذات بین الامرین واستلزام ذلک حیازة الشرفین ثم ان النور المحض المشار الیه لا یغایر الوجود الحق
ولا شک ان الوجود المحض یتعقل فی مقابلة العدم المضاد له فان للعدم تعینا فی التعقل لا محالة وله الظلمة کما ان
الوجود له النوریة ولهذا یوصف الممکن بالظلمة وانه یتنور بالوجود فیظهر فظلمته من احد وجهیه الذی هو العدم والیه
الاشارة بقول النبی علیه السلام ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیه من نوره فظهر واذا تقرر هذا فالعدم المتعقل فی مقابلة
الوجود لا تحقق له بدون التعقل والوجود المحض لا یمکن ادراکه فمرتبة العدم من حیث تعقل مقابلیته للوجود کالمرآة له والمتعین
بین الطرفین هو حقیقة عالم المثال والضیاء صفته الذاتیة ثم لما کان الغالب علی عالم المثال النوریة لقربها من عالم
الارواح وما فوقه من عوالم الاسماء والصفات کما ان الغالب علی صور عالم الکون والفساد الظلمة لکونها فی مقابلة عالم الارواح
الذی هو عالم النور وکان من حکم کل متوسط بین شیئین انه اذا کان نسبته الی احد الطرفین اقوی من نسبته الی الطرف
الآخر ان یوصف بما یوصف به ذلک الطرف الغالب وسمی باسم لقب الشیخ رضی الله عنه هذه الحکمة بالنوریة والا فهی فی الحقیقة
ضیائیة لا نوریة محضة وعبر عن الضیاء بالنور حیث قال النور ای ما عدا النور الوجودی الحقیقی الذی هو ذات الحق سبحانه

خلق ههنا یعنی التقدیر فان التقدیر سابق علی الایجاد ورش النور کنایة عن افاضة الوجود علی الممکنات منه

يكشف اى يدرك لذاته ويكشف به اى يدرك به ماسواه واتم الانوار التى يكشف ويكشف بها فى الكاشفية واعظمها نفوذا فى الاشياء
بالكشف عن حقايقها هو النور التام العلمى الذى يكشف به ويدرك ما اراده الله من الصور المتخيلة المرئية فى النوم المتعبرة عما كانت
عليه فى عالم المثال ويبصر مشاهدا فى عالم الحس بتصرف القوة المتصرفة وسوى الكشف عما اراد الله بها هو علم التعبير وانما
كان ذلك النور التام العلمى اتم الانوار واعظمها نفوذا لان الصورة الواحدة المتخيلة المرئية فى النوم قد تظهر فى خيال اشخاص
متعددة لمعان كثيرة مختلفة لتفاوت استعدادات تلك الاشخاص واختلاف امزجتهم وتباين اماكنهم وازمنتهم
وغيره ذلك لكن يراد منها اى من هذه الصورة فى حق صاحب الصورة اى صاحب كان معنى واحد من تلك المعانى الكثيرة
فمن كشف اى المعنى المراد وميزه عن غيره وعبر الصورة المرئية به بذلك النور التام العلمى فهو صاحب النور الاتم ونوره
اتم الانوار لانه يتميز به ما هو فى غاية الالتباس ونهاية الاشتباه وانما قلنا ان الصورة الواحدة تظهر لمعان كثيرة فان
الشخص الواحد من جماعة قديرى فى النوم انه يوذن فيحج فى عالم الحس وشخص آخر منهم يرى فيه انه يؤذن فيسرق فى الحس
اما الحج فمن قوله تعالى واذن فى الناس بالحج واما السرقة فمن قوله تعالى ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون
وصورة الاذان واحدة لكن التعبير مختلف لاختلاف الرائين وكذلك شخص آخر يرى فيه انه يؤذن فيدعوا الى الله
على بصيرة وشخص آخر يرى انه يؤذن فيدعوا الى ضلالة وذلك لاشتراك الاذان مع هاتين الدعوتين فى مطلق الدعوة
الى امر ما وانما اختلف المدعو اليه لاختلاف الرائى اعلم ان كل ما يظهر فى الحس هو مثل ما يظهر فى النوم والناس غافلون عن
ادراك الحقايق ومعانيها التى تشتمل الصور الظاهرة عليها كما قال صلى الله عليه وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا وكما يعرف
العارف بالتعبير المراد من الصور المرئية فى النوم كذلك يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور المرئية فى النوم كذلك
يعرف العارف بالحقايق المراد من الصور الظاهرة فى الحس فيعبر عنها الى ما هو المقصود منها فالعارف اذا شاهد صورة
فى الحس او سمع كلاما او وقع فى قلبه معنى من المعانى يستدل منها على مباديها ويعلم مراد الله من ذلك ومن هذا المقام ما يقال
ان كل ما يحدث فى العالم رسل من الله تعالى الى العبد يبلغون رسالات ربهم يعرفها من يعرفها ويعرض عنها من يجهلها
قال تعالى وكاين من آية فى السموات والارض يمرون عليها وهم عنها معرضون لعدم انتباههم ودوام غفلتهم
ولا يعرف هذا المقام الا من يكاشف جميع المقامات العلوية والسفلية ويرى الامر النازل من الحضرة الى العرش والكرسى
والسموات والارض ويشاهد فى كل مقام صورته قال رضى الله عنه انما الكون خيال وهو حق فى الحقيقة
كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقة   ومن مقولات الشيخ كمال الدين عبد الرزاق القاشى رحمه الله
يك موج ز بحر عشق وعالم طوفان   يك شعله ز نار عشق وكونين دخان   اعيان دوكون چون حبابند وعصى
ماران بخيال عقل وعشقت ثعبان   بدانك عوالم مع كثرتها منحصر در پنج است وانرا حضرات خمسه خوانند واين پنج
حضرت جاى ظهور وبروز حق است در آن بصفتى از صفات خويش وصفت لازم ذاتست اول حضرت ذاتست كه
آنرا غيب مطلق گويند كه از آن هيچ كس حكايت نتواند كرد زيرا كه آنجا اسم ورسم نگنجد وعبارت چون اشارت
مجال ندارد ع   نى دل از نى نشان چه گويد باز   دويم حضرت اسماست كه در آن بروز حق است بالوهيت سيم حضرت
افعال است يعنى عالم ارواح كه در آن بروز حق است بربوبيت چهارم حضرت مثال وخيال كه آن جاى بروز نسبت
بصور مختلفه داله بر معانى وحقايق پنجم حضرت حس است ومشاهده كه جاى بروزست بصور متغيره كونيه
پس حضرت اعلى غيب مطلق باشد وحضرت انزل شهادت مطلق وتوازين حضرت كه انزل واسفل حضرات است

بطريق قهقرى باز كرد وببين كه هرچه در عالم محسوس است مثالى وصورتى است مر آن چيزى را كه در عالم مثال است وهرچه
در عالم مثال است وهرچه در عالم مثال است صورت ومثال شانى از شئون حضرت ربوبيت است وهرچه در حضرت
ربوبيت است صورت اسمى است از اسماء الله وهر اسمى صورت صفتى وهر صفتى وجهى مر ذات متعاليه را كه بآن وجه ظهور
وبروز مى كند در كونى از اكوان پس عارف بداند كه هرچه در عالم حس ظاهر مى گردد صورت معينست غيبى ووجهى است
از وجوه حق باقى كه ظاهر وبارز شد بآن ه كل ما فى الكون وهم او خيال   او عكوس فى مرايا او ظلال   لاح فى ظل السوى شمس الهدى
لا تكن حيران فى تيه الضلال   كيست آدم عكس نور لم يزل   چيست عالم موج بحر لا يزال   عكس را كى باشد از نور انقطاع
موج را چون باشد از بحر انفصال   عين نور وبحر دان اين عكس وموج   چون دوئى اينجا محال آمد محال   رهروان عشق را بنگر كه چون
هر يكى را برد كرگونست حال   آن يكى در جمله ذرات جهان   ديده تابان آفتابى بى زوال   وآن دگر ز آئينه هستى عيان
ديده مستورات اعيانرا جمال   وآن دگر در هر يكى آن ديگرى   ديده من غير احتجاب واختلال   وفقنا الله للخروج
من مضيق العلم الى فضاء العين ورزقنا الجمع بين هاتين الحسنيين   فص حكمة احدية فى كلمة هودية
بدانك احديت را سه مرتبه است اولش احديت ذاتست كه در آن مرتبه بهيچ وجه كثرت را اعتبار وگنجائى نيست كه قل هو الله
احد بيان آن مرتبه احديت مطلقه است وهى الاحدية الذاتية المطلقة وليست الوحدة من هذا الوجه نعتا للواحد
بل هى ذاته فى ذكرت الاحدية الذاتية وكان المترجم عنها الحق سبحانه او احد من اكابر المحققين الراسخين فى العلم فانما
يطلقها بهذا الاعتبار ولكل شئ احدية تخصه وهى اعتباره من حيث عدم مغايرة كل شان من الشئون الذاتية للذات
المنعوتة بالاحدية بالتفسير المشار اليه ودويمش احديت اسما وصفاتست يعنى كه همه اسما وصفات مع كثرتها التى لا تحصى
باذات يكى است وباين اعتبار گويند كه الله واحدست هو الله الواحد القهار يعنى جميع اسما وصفات در آن ذات
مستهلك وعين ذاتند وهذه الاحدية هى احدية الالهية والوحدة بهذا الاعتبار نعت للواحد لا ذاته وتسمى بوحدة النسب
والاضافات اى وحدة تعدد لا باعتبار الوجود المتعدد والتميز الحقيقى بل تعدد نسبى من حيث ان ذلك المتعدد
عين ذلك الواحد كالخالق والقادر والعالم من حيث الذات التى ثبت لها هذه الاحكام فانها اى تلك الاسماء من
هذه الحيثية اى حيثية وحدة الذات واحدة سومش احديت افعال وتاثرات وموثرات است يعنى كه آن ذات متعاليه
كه فى الحقيقة مصدر جميع افعال وموثر در منفعلاتست وبحكم تربيت هر يكى را بحسب قابليات سوى حضرت ذات مى كشاند
كما قال تعالى ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم ع كشش كشانش مى كشد كانا اليه راجعون
وهذه الاحدية هى احدية الربوبية وچون غالب بر هود عليه السلام شهود احديت كثرت ربوبيت بود كه تربيت
رب واحد در مظاهر مربوبات متكثره مشاهده مى نمود لاجرم حكمت احديت يعنى احديت ربوبيت مخصوص گشت
بكلمه هوديه غايات الطرق التى يسلكها السالكون صورية كانت او معنوية كلها راجعة الى الله سبحانه والله
غايتها وذلك لان الحق سبحانه لما كان محيطا بكل شئ وجودا وعلما ومصاحبا كل شئ بمعية ذاتية مقدسة عن المزج
والحلول والانقسام وكل ما لا يليق بجلاله كان سبحانه منتهى كل صراط وغاية كل سالك كما اخبر سبحانه بعد قوله وانك
لتهدى الى صراط مستقيم صراط الله الذى له ما فى السموات وما فى الارض بقوله الا الى الله تصير الامور فنبه ان مصير
كل شئ اليه وكل من الاشياء يمشى على صراط اما معنوى او محسوس بحسب سالكه والحق غايته كما قال والى الله المصير فعرف
سبحانه نبيه صلى الله عليه وسلم ليعرفنا فقال وانك لتهدى الى صراط مستقيم منها بالنسبة الى غيره فهو تعالى غاية السائرين

كما انه دليل الحايرين فكلها اى كل الطرق صراط مستقيم باعتبار انها موصلة اليه تعالى استقامة مطلقة لا بالنسبة الى الغير
لكن لا شرف فى مطلقاته التى يرتفع فيها التفاوت كمطلق معيته ومصاحبته ومطلق استقامة صراط ومطلق الانتهاء
اليه من حيث احاطته ومطلق توجهه الذاتى والصفاتى معا للايجاد فانه لا فرق بين توجهه الى ايجاد العرش والقلم
الاعلى وبين توجهه الى ايجاد النملة من حيث احدية ذاته ومن حيث التوجه قال تعالى ما ترى فى خلق الرحمن من
تفاوت وهكذا الامر فى معيته الذاتية وصحبته فانه مع ادنى مكوناته كهو مع اشرفها واعلاها بمعية ذاتية قدسية لائقة
وهكذا الامر فى احاطته فانه بكل شئ محيط رحمة وعلما ورحمته هنا وجوده اذ ليس ثمه ما يشترك فيه الاشياء على ما بينها
من التفاوت والاختلاف الا الوجود وعلمه سبحانه فى حضرة احدية ذاته لا يغاير ذاته ولا يمتاز عنه اذ لا تعدد
هناك بوجه اصلا فاذن بمجرد ثبوت انه غاية كل شئ ومنتهى كل طريق ومع كل شئ ومحيط بباطن كل شئ و
ظاهره لا تعم الفايدة ولا يتم السعادة وانما يظهر الفوايد بتمييز الرتب واختلاف الجهات والطرق وتفاوت ما به
يصحبك وما اليه يدعوك ويجذبك فلذلك تعبدنا الله اى اخذنا عبادا نعبده بالطريق الموصل لنا الى سعادتنا
التى هى الفوز بالنجاة والدرجات خاصة لا باى طريق كان فان كل طريق وان كان يوصلنا اليه من حيثية اسم
من الاسماء لان كل اسم من وجه عين المسمى فذلك لا يجدى نفعا ولا يورث سعادة فانها اى الاسماء من حيث حقايقها
وآثارها مختلفة فاين الضار من النافع والمعطى من المانع واين المنتقم من الغافر والمنعم اللطيف من القاهر وهو
اى الطريق الموصل لنا الى سعادتنا هو ما شرعه الله سبحانه لنا على رسوله وامره بان يدعونا اليه بقوله قل هذه سبيلى ادعوا
الى الله على بصيرة انا ومن اتبعنى وسبحان الله وما انا من المشركين ولما كان فى الدعوة الى الله مما يكون المدعو فيه
وعليه ابهام من وجه بان الحق متعين فى الغاية مفقود فى الامر الحاضر وكان حرف الى المذكور فى قوله ادعوا الى الله حرفا
يدل على الغاية ويوهم التحديد امره ان ينبه اهل اليقظة واليقين على سر ذلك فكانه يقول لهم انى وان دعوتكم الى الله
بصورة اعراض واقبال فليس ذلك لعدم معرفتى ان الحق مع كل ما اعرض عنه المعرض كهو مع ما اقبل عليه لم يعدم
من البداية فيطلب فى الغاية بل انا ومن اتبعنى فى دعوة الخلق الى الحق على بصيرة من الامر وما انا من المشركين
اى لو اعتقدت شيئا من هذا كنت محددا للحق ومحجوبا عنه فكنت اذا مشركا وسبحان الله ان يكون محدودا متعينا
فى جهة دون جهة او منقسما او اكون من المشركين الظانين بالله ظن السوء وانما موجب الدعوة الى الله اختلاف مراتب
اسمائه بحسب اختلاف من يدعى اليه فيعرضون عنه من حيث ما يتقى عنه ويتحرز ويقبلون عليه بما هدى وبشر لما يرجى من الفوز ب
وبفضله فافهم وتدبر فلله الامر اى فلله الامر المذكور اولا وهو كونه تعالى غاية لكل طريق ومحيطا بكل شئ وسعت رحمته
الرحمانية بل الرحيمية ايضا كل شئ من الاشياء واذا وسعت رحمته كل شئ فالمآل والرجوع عاقبة الامر الى السعادة
حيث كان العبد من الجنة والنار ولما كان لمتوهم ان يقول السعادة هو الوصول الى الجنة ودرجاتها فكيف يكون
مآل كل احد اليها مع خلود بعض فى النار عمم الامر وقال وهو اى السعادة هو الوصول الى الامر الملايم لمزاج العبد سواء كان
من درجات النعيم او دركات الجحيم ارواح بحسب فطرة اصليه قابل توحيد و طالب راه راست بودند چنانچه اول که ملوث
بالواث ومحتجب بحجب نگشته بودند چون خطاب رسید که الست بربکم جمله از سر صفاء اصلی بلی گفتند واین چون مختص
ببعضی دون بعضی نبود بدلیل حدیث کل مولود یولد على الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه پس ضلالی که
ایشانرا بود عارض استعداد نفسی ایشان گشته بود نه عارض استعداد ذاتی اصلی حقانی وچون غواشی طبیعت

اثنا نزو گرفت و حجب ظلمانیه که مناسب استعداد نفسی بود اورا محتجب گردانید ضلال عارض آن ارواح گشت وآن ضلال
عارض طالب عارض شدن غضب گشت پس هم ضلال عارض باشد وهم غضب عارض باشد و رضا و رحمت بحکم سبقت رحمتی
غضبی ذاتی باشند والعرض یزول والذاتی لا یزول پس مآل هم برحمت سابقه حق سبحانه وتعالی باشد آن مجرم عاصی
غرامت بعذاب وملامت بستانند واز درن ذنوب اورا پاک گردانند وبرحمت جنت ونعمت باز رسانند وکافر خالد
فی النار را هم از رحمت رحیمی محروم نگذارند نه آنکه از جهنم بیرون آرند بلکه هم در جهنم عاقبة الامر فاقد آلام وعذاب
گردند بآنکه احساس عقاب وعذاب از ذوات ایشان مرتفع گردد یا ایشانرا نعیمی زاید بر فقدان آلام ارزانی فرمایند
بحسب استعدادات نفوس ایشان بعضی را زیاده از بعضی چنانکه نعیم بهشتیان اما نعیم ایشان مباین نعیم بهشتیان باشد
اعلم ان العبید وان استحقوا العقاب ودخلوا دار الشقاء وهی جهنم فلا بد ان یسبق رحمته غضبه فی الاخیر فینقلب
العذاب عذبا عند اهل النار وان یؤول عواقب اهل العقاب الى الرحمة بعد الاحقاب وذلک لان اهل النار الذین هم
خالدون فیها اذا دخلوها کانوا على احوال ثلث حالت اولی آنست که عقوبت وعذاب بر ظواهر وبواطن ایشان گماشته
شده باشد با یکدیگر بمخاصمه ومعاتبه در آیند وزبان بمطاعنه وملاعنه بگشایند فیکفر بعضهم ببعض ویلعن بعضهم بعضا
ومأویهم النار وما لهم من ناصرین فیقول الضعفاء للذین استکبروا ربنا هؤلاء اضلونا فآتهم عذابا ضعفا من النار
قالوا بل انتم قدمتموه لنا فبئس القرار وقالوا انا کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من النار وقال الذین استکبروا
للذین استضعفوا انحن صددناکم عن الهدى بعد اذ جاءکم بل کنتم مجرمین وامثال هذه المخاطبات والمعاتبات التی بها
تخاصم اهل النار والعذاب قد احاط بهم سرادق ناره وتسلط على ظواهرهم وبواطنهم بشراره حالت ثانیه آنست که چون
از تخفیف عذاب نومید شوند وخطاب اخسئوا فیها ولا تکلمون بشنوند دانند که نه در جزع وفزع سودی است ونه
در مخاصمه وملاعنه امید بهبودی بایکدیگر گویند سواء علینا اجزعنا ام صبرنا ما لنا من محیص دل بر عقاب بنهند
وتن بعذاب در دهند ناگاه رحمت کامله وعاطفت شامله حق جل شانه ایشانرا دریابد وشعله نار الله الموقدة
التی تطلع على الافئدة را از بواطن ایشان بنشاند راحت در درون وجراحت بر برون بماند حالت ثالثه آنست که چون
احقاب واعصار در حالت ثانیه بر ایشان بگذرد بانواع عذاب الفت گیرند وبتعاقب عقاب انس پذیرند لا یحسون
بحدته ولا یتألمون بشدته مع طول مدته بواسطه خدر وعدم احساسی که خداوند تعالی از محض رحمت وکمال رأفت ایشانرا
عطا فرماید بهیچ حال از آن آتش متألم نگردند کما قال سبحانه لا یموت فیها ولا یحیی بلکه جنان مألوف طباع ومأنوس
مزاج ایشان گردد که اگر فی المثل رایحه از روایح روح افزای ریاض جنان بر ایشان بوزد از وزیدن آن متنفر
شوند واگر فایحه از فوایح راحت بخش دار القرار بمشام ایشان برسد از آن شنیدن متضرر گردند کالجعل وتعوده وتغذیه
بالقاذورات وتعوذه وتعذبه برایحة الورد وکانه الى هذه الحالة الثالثة اشار النبی صلى الله علیه وسلم بقوله ان
بعض اهل النار یتلاعبون فیها بالنار وبقوله سیاتی على جهنم زمان تنبت من قعرها الجرجیر اینست شرح کلام حضرت
شیخ وتقریر سخنان تابعان ایشان قدس الله تعالى ارواحهم واگر کسی را در خاطر خلجانی افتد بنا بر توهم مخالفت
آن با ظاهر بعضی از آیات واحادیث باید که بر انکار اصرار ننماید وبطعن در اولیاء خداوند سبحانه مبادرت نجوید
وبر قصور فهم خود حمل کند نه بر نقصان حال ایشان آمنا بما جاء من عند الله على مراد الله وبما جاء من عند رسول
الله على مراد رسول الله وبما جاء من عند الکمل الراسخین فی العلم على مرادهم احیانا الله على ملتهم وأماتنا على سیرتهم

وحشرنا فی زمرتهم وجعلنا منهم ومعهم او ممن احبّهم واتبعهم ولما كانت الرحمة المشار اليها انفا نوعين رحمة ذاتية
مطلقة امتنانية هی التی وسعت كل شیٔ ومن هذه الرحمة كل عطآء ينبع لا عن سوال او حاجة ولا لسابقة حق او استحقاق
لوصف ثابت للمعطی له او حال مرضی يكون عليه كالدرجات والخيرات الحاصلة فی الجنة لقوم بالنشر المسمی فی الجمهور
عناية لا لعمل عملوه او خير قدموه كما ورد انه يبقی فی الجنة مواضع خالية يملأها الله بخلق يخلقهم لم يعملوا خيرا قط امضاء
لسابق حكمه وقوله لكل واحدة منكما ملؤها ومتعلق طمع ابليس هذه الرحمة الامتنانية التی لا يتوقف علی شرط وقيد
والرحمة الاخری هی الرحمة الفايضة عن الرحمة الذاتية والمنفصلة عنها بالقيود التی من جملتها الكتابة المشار اليها
بقوله كتب ربكم علی نفسه الرحمة وبقوله فساكتبها للذين يتقون فهی مقيدة موجبة بشروط من اعمال واحوال وغيرهما
اراد الشيخ رضی الله عنه ان يشير اليهما فقال ومن الناس من نال الرحمة واصابها من عين المنة ومحض الفضل
من غير سابقة فعل يوجبها او صدور عمل لاجلها بل بها لحصل القدرة علی كل الافعال والتمكن من جميع الاعمال ومنهم ای
من الناس من نالها ای الرحمة من حيث الوجوب ای من جهة وجوبها علی الله بايجابه اياها علی نفسه فی مقابلة اعماله
التی كلفه بها مجازاة له وعوضا عن عمله ولكن ذلك علی سبيل الامتنان فان العبد يجب عليه طاعة سيده والاتيان
باوامره فاذا اوجب علی نفسه شيا فی مقابلة اعماله يكون ذلك رحمة وامتنانا منه عليه والی ذلك اشار رضی الله عنه
بقوله ونال بسبب حصولها ای بسبب حصول الرحمة الوجوبية الذی هو ذلك الايجاب من عين المنة فانه ليس فی مقابلة
عمل ولا جزاء فعل ويحتمل ان يراد بسبب حصولها اعمال العبد وافعاله فان التمكين والاقدار عليها بل ايجادها
فيه من الرحمة الامتنانية ايضا واما العبد المتقی الذی كتب الله سبحانه علی نفسه الرحمة له كما قال تعالی فساكتبها
للذين يتقون فله حالان احدهما حال يكون ذلك العبد المتقی فيه ای فی ذلك الحال وقاية لله تعالی ای اتخذ نفسه وقاية
يتقی بها الله سبحانه من نسبة المذام والنقايص اليه فانه يضيفها الی نفسه لا اليه كما يقتضيه التحقيق اذ المذام والنقايص والقبايح كلها
يضيفها الی نفسه لا اليه كما يقتضيه التحقيق كلها احكام العبد اللازم للعبد الممكن القابل واليه الاشارة بقوله عليه السلام اللهم
اغفر لی هزلی وجدی وخطائی وعمدی وكل ذلك عندی وبقوله عليه السلام والشر ليس اليك وثانيهما حال يكون الله له
ای للعبد المتقی وقاية فيه ای فی ذلك الحال من ان يضاف اليه المحامد فانه يضيف الفضايل والمحاسن والمحامد والكمالات
الی الله سبحانه فكان وقاية له من اضافة ما ليس له من ذاته بالحقيقة لكونها امورا وجودية والوجود للحق بل الوجود هو الحق
حقيقة وهو ای كون الله سبحانه وقاية للعبد المتقی فی الحال الثانی امر معلوم مكشوف لظهور استناد الامور الوجودية
اليه سبحانه افعال واقوال آدمی بتمام منحصرست در محامد ومذام متقی آنست كه در نسبت محامد حق را سبحانه وقايهٔ
خود سازد واضافت همه فضايل وكمالات بحضرت او كند تا سلوك سالك ادب وانتهاج مناهج علم بتقديم رسانيده
باشد ودر نسبت محامد بحق از ظهور انانيت وتقيد بقيد هستی خلاصی يافته ۵ علتی بدتر ز پندار كمال

نيست در جان تو ای مغرور ضال
از دل واز ديده ات بس خون رود
تا ز تو اين معجبی بيرون رود ۵

ودر اضافت مذام خود را وقايهٔ حق سبحانه كرداند زيرا كه توحيد اگرچه مقتضی استناد خير وشرست بحق سبحانه وتعالی اما اگر
سالك پيش از طهارت نفس هردو را بحق اسناد كند ممكن كه در بوادی اباحت هلاك شود واگر بعد از ان اسناد كند
باسائت ادب موسوم گردد ۵ گفت آدم كه ظلمنا نفسنا
او ز فعل خود نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش كرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفريدم در تو آن جرم ومحن ۵

ذكر ان سهلا التستری رضی الله عنه رای ابليس فقال له هل يرجو رحمة من عند الله قال نعم لان رحمته وسعت كل شیٔ فقال سهل لكنه قيدها بقوله فساكتبها للذين يتقون الآية فقال ابليس يا سهل فان التقييد صفتك لا صفته
منه

الاتقاء مأخوذ من وقی يقی تقول وقيته فاتقی ای اتخذ الوقاية
منه

نی كه تقدير وقضای من بد آن
چون بوقت عذر كردی آن نهان
گفت ترسيدم ادب نگذاشتم
گفت من هم پاس آنت داشتم
هر كه آرد حرمت او حرمت برد
هر كه آرد قند لوزينه خورد ۵

وشيخ رضی الله عنه در بعضی از مواضع فصوص متقی كسی را
داشته است كه حق را سبحانه وتعالی وقايهٔ خود گرفته باشد در ذات وصفات وافعال افعال او در افعال حق فانی
شده باشد وصفات او در صفات حق مستهلك وذات او در ذات حق مستتر ۵

تسترت عن دهری بظل جناحه
فعينی تری دهری وليس يرانی
فلو تسأل الايام ما اسمی ما درت
واين مكانی ما درين مكانی

رباعيه

تن باخت بنورد در سرمايهٔ خويش
دل ساخت ز طوق شوق پيرايهٔ خويش
می خواست اجل ز جان من وايهٔ خويش
عشق تو مرا نهفت در سايهٔ خويش

مثنوی

كم شدن در كم شدن دين منست
نيستی در هستی آيين منست
كم شدم چون سايه اندر آفتاب
يا جو بوی گل در اجزای گلاب

وهو اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب ۵

فص حكمة فتوحية فی كلمة صالحية ۵ لما كان الفتوح عبارة عن حصول شیٔ مما لم يتوقع ذلك منه نسب
رضی الله عنه حكمته الی كلمة صالح عليه السلام لخروج الناقة التی هی معجزته من الجبل وهو مما لم يتوقع خروجها منه
وايضا لما كان الفتوح ماخوذا من الفتح اذ هو جمعه كالعقول للعقل والقلوب للقلب وصالح مظهر الاسم الفتاح لذلك
انفتح له الجبل فخرج منه الناقة وهو من جملة مفاتيح الغيب قرن الحكمة الفتوحية الی كلمة وبين فيها الايجاد وكونه
مبنيا علی الفردية وانما قال فتوحية ولم يقل فاتحية لان الفتوح انواع عددها عدد مفاتيح الغيب فراعی فی ذلك
الادب الالٰهی وقصد الموافقة للحق سبحانه فی التنبية علی البدء الايجادی من الغيب الذاتی والوجود المطلق
الاحاطی لما اعطت الحقايق واقتضت معرفتها علی ما هی عليه ان النتيجة ذهنا وخارجا لا تكون ای لا توجد ولا يكون
صادرة الا عن الفردية العددية التی هی عدم الانقسام بمتساويين عما من شانه الانقسام والثلثة اول الافراد واقل ما به
يتحقق الفردية التی شرطت فی ظهور النتيجة ضرورة ان الفردية بالتفسير المذكور لا تشمل الواحد جعل الله سبحانه
ايجاد العالم عن امور ثلثة نفسه ای ذاته وارادته التی هی نسبة التوجه بالتخصيص لتكوين امر ما وقوله الذی
هو مباشرة الامر الايجادی بمعنی كلمة كن والعين يعنی الهوية الالٰهية فی هذه الصور واحدة وحدة حقيقية
والنسب والاعتبارات مختلفة متكثرة كثرة اعتبارية فانها باعتبار ظهورها فی حالة من احوالها التی يستلزم
بتبعية الاحوال الباقية لها تسمی ذاتا وباعتبار التوجه التخصيصی المذكور مريدا وباعتبار مباشرتها للايجاد
بكلمة كن قائلا فقال سبحانه وتعالی مشيرا الی الامور الثلثة انما قولنا لشیٔ اذا اردناه ان نقول له كن فيكون فاشار
الی الذات فی ثلثة مواضع والی الارادة فی موضع واحد والی القول فی موضعين وفی تكرير الذات فی المواضع
الثلثة اشارة الی اعتباراتها الثلثة مع وحدة العين وفی الدلالة عليها اخيرا بالضمير المستتر فی القول ايماء
الی استتارها بصورة الشیٔ المراد تكوينه عند تعلق القول به ولما كان الذات والارادة فی التكوين بمنزلة
المادة التی بها الشیٔ بالقوة والقول بمنزلة الصورة التی بها الشیٔ بالفعل وقع ذكر القول مرتين ضرورة ان الصورة
من الشیٔ التی هی الغاية للحركة الايجادية لها تكرر تقدم ذاتی اولا علی الكل وتأخر رتبی ثانيا عنه ثم اعلم انه
كما ظهرت الفردية الثلثية فی جانب المكون الموجد سبحانه كذلك ظهرت فی جانب الشیٔ المراد تكوينه وهی شيئية
الثبوتية بازآء ذاته سبحانه وسماعه امر كن بازآء ارادته وقبوله وامتثاله لما امره من التكون بازآء قوله ولا يحجبنك
ای لا يمنعنك عن التصديق بما قلنا من اشتراط الفردية فی صدور النتيجة تركيب المقدمات المنتجة من اربعة اجزآء

المفاتيح
يعنی كما انه سبحانه اورد صيغة الجمع التی هی المفاتيح اورد رضی الله عنه صيغة الجمع التی هی الفتوح رعاية للادب وقصدا للموافقة
منه

فالمراد بالفرد هٰهنا ما يقابل الزوج لا الفرد الذی هو اسم من اسمآء الذات بمعنی الواحد
منه

قال الشيخ رضی الله عنه فی كتاب الالف انظر بعقلك هل يصح شیٔ قط عن واحد لا يصح ابدا وانما يكون النتيجة بظهور معنی الوحدانية فی مرتبتين وازدواج واحدين يكون الوجود ولكن اكثر الناس ممن لا يعرف يتخيل ان النتيجة انما هی عن الاثنين وهو باطل وانما هی عن الثلاثة وهو الاثنان والفرد فان الواحد منها لم يصح الاثنين لم يكن بينهما قوة النتاج اصلا انظر الانثی والذكر ما انتجا الا بالحركة المخصوصة علی الوجه المخصوص ولولا ذلك لم يكن النتاج وقد كان الانسان موجودين ولم يكن ثم حركة مخصوصة علی وجه مخصوص فلم يكن ثم نتاج فثبت ان الحركة امر ثالث وهو الواحد الفرد
منه

مجموع المقدمات اما باعتبار ان المراد بها فوق الواحد او باعتبار كثرة المواد
منه

فی النظر الفکری فی المعقولات فانها ای تلک المقدمات وان کانت بحسب الاجزاء اربعة ضرورة ترکب کل من مقدمتی القیاس من امرین محکوم علیه ومحکوم به فهی فی الحقیقة ثلثة لکون المفرد الواحد من تلک الاربعة وهو الحد الاوسط یتکرر فی المقدمتین ای الصغری والکبری والتکرار لا یخل بوحدته فی نفسه فیرجع الی ثلثة اجزاء الحد الاصغر والاکبر والاوسط فافهم ذلک فالتثلیث معتبر فی الانتاج ذهنا کان او خارجا والعالم نتیجة بلا شک فالتثلیث معتبر فی ینتجه کما سبق •

فص حکمة قلبیة فی کلمة شعیبیة • انما خصت الحکمة القلبیة بالکلمة الشعیبیة لامرین احدهما رعایة المفهوم من اسمه علیه السلام وهو التشعیب فان شعیبا علیه السلام کان من العرب واسمه اسم عربی کذا ورد فی النقل ان هودا وصالحا وشعیبا ویونس ولوطا کانوا من العرب وبالجملة فلما کان القلب منبع الشعب المنبثة فی اقطار البدن الانسانی بل فی سایر الحیوانات التامة الخلقة وهو اول ما یتکون من الانسان والحیوان وکان شعیب علیه السلام ایضا کثیر الشعب لکثرة نتایجه واولاده ناسب التخصیص المذکور والامر الآخر انه کان الغالب علی شعیب علیه السلام الصفات القلبیة من الامر بالعدل وایفاء الکیل والوزن بالقسط والقلب هو مظهر العدل وصورة احدیة الجمع بین الظاهر والباطن واعتدال البدن وعدالة النفس ومنه یصل الحیوة والفیض الی جمیع الاعضاء علی السویة بمقتضی العدل وله احدیة جمع القوی الروحانیة والنفسانیة والبدنیة ومنه ینشعب هذه القوی بالقسطاس المستقیم ویتوزع علی کل عضو عضو بمقتضی استعداده وقوة قبوله ویاتی المدد الیها دایما علی نسبة محفوظة القدر بالعدل وله ایفاء کل ذی حق حقه • اعلم ان القلب یعنی قلب العارف بالله لان قلب غیره لا یسمی قلبا فی عرفهم الا مجازا کما قیل

دل یکی منظریست ربانی خانهٔ دیو را چه دل خوانی
آن که دل نام کردهٔ بمجاز رو بپیش سگان کوی انداز

وانما قلنا بالله لان قلب العارف بغیره من الاسماء لیس له السعة المذکورة فیما بعد

اسم الله احدیة جمع جمیع اسماء الهی است پس هر دلکه شناسای آن شد شناسای همه اسما شد بخلاف سایر اسما که از شناسایی هیچ یک شناسایی اسم الله لازم نمی آید پس این سعة وگنجایی که بعد ازین مذکور خواهد شد ثابت نباشد مگر دلی را که عارف بالله باشد ودر شان چنین دل گفته است آنکه گفته است

این کوهر بحر آشنایی است نه دل سرچشمهٔ فیض کبریایی است نه دل
القصه بطولها سخن دور کشید مجموعهٔ اسرار خدایی است نه دل

وان کان ای القلب موجودا من رحمة الله ای الوجود المفاض عنه علی عباده اوما به یتعطف علیهم ویشفق علیهم ویرحمهم فیهب لهم الوجود فانه ای القلب اوسع من رحمة الله لان الله اخبر علی لسان رسوله صلی الله علیه وسلم فی حدیث قدسی ان قلب العبد وسعه جمعا وتفصیلا حیث قال سبحانه ما وسعنی ای من حیث مرتبتنا جمعی وتفصیلی ارضی ای الاجسام السفلیة ولا سمائی ای الارواح العلویة ووسعنی من حیثیتیهما قلب عبدی المؤمن فانه یتقلب معی وفی وبی ولی بحسب تقلبی فی الشئون ورحمته لا تسعه الا فی مرتبة تفصیله فانها ای الرحمة لا یتعلق حکمها الا بالحوادث التی هی مرتبة تفصیله فانها ای الرحمة لا یتعلق حکمها الا بالحوادث التی هی مرتبة تفصیله فان قیل رحمته تسع القلب والقلب لا یسع نفسه فلا یکون القلب اوسع قلنا القلب یسع نفسه من حیث الاحاطة العلمیة وکیف لا وقد وسع الحق جمعا وتفصیلا فلا یشذ عنه شیء من الموجودات معتقد عموم خلایق آنست که حق سبحانه وتعالی راحم است مطلقا وبهیچ وجهی از وجوه مرحوم نیست اما مشهود ارباب کشف وشهود آنست که هم راحم حق است وهم مرحوم او وهم عالم حق است وهم معلوم او

مصراع

اوست مست مطلق اینجا غیر نیست •

وا غیاد که مستماست بعالم عین اوست نه غیر او آری

در مذهب

در مذهب اهل کشف وارباب شهود عالم همه نیست جز تفاصیل وجود
چون در نگری نیست بجز یک موجود چندین صور ارچه ظاهر از روی نمود

پس حق سبحانه وتعالی رحم نکرد مگر نفس خود را اوست راحم در مقام جمع احدیت واوست مرحوم در مرتبهٔ تفصیل وکثرت

هم سایهٔ همنشین وهمره همه اوست در دلق گدا واطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست •

وهذه ای کون القلب اوسع من رحمة الله سبحانه مسئلة عجیبة وفایدة غریبة ان عقلت وفهمت منها المراد واستفدت منها ما ینبغی ان یستفاد والله ولی الرشاد والموفق للسداد اعلم ان لکل قلب خمسة اوجه وجه مواجه حضرة الحق سبحانه لا واسطة بینه وبین الحق ووجه یقابل به عالم الارواح ومن جهة یاخذ من ربه ما یقتضیه استعداده بواسطة الارواح ووجه یختص بعالم المثال ویحتظی منه بمقدار نسبة من مقام الجمع وبحسب اعتدال مزاجه واخلاقه وانتظام احواله فی تصرفاته وحضوره ومعرفته ووجه یلی عالم الشهادة ویختص بالاسم الظاهر والآخر ووجه جامع یختص باحدیة الجمع وهی التی تلیها مرتبة الهویة المنعوتة بالاولیة والآخریة والظهور والبطون والجمع بین هذه النعوت الاربعة ولکل وجه مظهر من الاناسی والذی هو صورة قلب الجمع والوجود کنبینا صلی الله علیه وسلم فان مقامه نقطة وسط الدایرة الوجودیة فوجوه قلبه الخمسة تواجه کل عالم وحضرة ومرتبة وتضبط احکام الجمیع وتظهر باوصافها کلها بالوجه الجامع المنبه علیه آنفا واذا عرفت هذا فنقول اعظم الاشیاء الموصوفة بالسعة من جانب الحق الرحمة والقلب الانسانی والعلم فانه قال فی سعة الرحمة ورحمتی وسعت کل شیء وقال فی الرحمة والعلم معا بلسان الملایکة ربنا وسعت کل شیء رحمة وعلما وقال فی سعة القلب الانسانی ما وسعنی ارضی ولا سمائی ووسعنی قلب عبدی المؤمن الحدیث ولا شک ان بین سعة کل واحدة من هذه الثلثة وبین الآخرین تفاوتا لا یعرف حقیقته ما لم یعرف حقیقة الرحمة واحکامها وحقیقة العلم وکیفیة تعلقه بالمعلومات وحقیقة القلب الذی وسع الحق فلنبدأ بتایید الله وامداده بذکر سعة العلم الذاتی الالهی وتعلقه بالحق وبالمعلومات فنقول اعلم ان تعلق علم الحق بذاته علی نوعین وکذلک تعلقه بالمعلومات فان للحق تعینا فی عرصة تعقله نفسه وهذا التعین الاطلاق بالنسبة الی تعین کل شیء فی علم کل عالم وبالنسبة الی تعین الحق فی تعقل کل متعقل فعلمه سبحانه یتعلق من حیث تعینه فی نفسه ومن حیث تعینه فی تعقل کل متعقل ویتعلق علمه تعالی ایضا بذاته علی نحو آخر وهو معرفته بذاته من حیث اطلاقها وعدم انحصارها فی تعینها فی نفسها وهذه المعرفة هی معرفة کلیة جملیة ویتعلق علمه بالمعلومات ایضا علی نحوین احدهما باعتبار تعینها فی علمه وتعقل امتیاز بعضها عن بعض غیر ان هذا النحو من التعلق العلمی لا یشتمل جمیع الممکنات بل یختص بما قدر دخوله فی الوجود فی دور او ادوار محصورة واما بالنسبة الی جمیع الممکنات من حیث انها غیر متناهیة فان العلم لا یتعلق بها الا تعلقا کلیا جملیا کما اشرت الیه فی شان الحق سبحانه من حیث اطلاقه وعلة هذا الشبه والاشتراک التام بین الحق والممکنات هو انها فی التحقیق الاوضح شئون ذاته الکامنة فی اطلاقه وغیب هویته ولا مخلص لاحد فی علمه بالحق من تجاوز التعینات التعقلیة والانتهاء الی تعین الحق فی تعقله نفسه وشهوده اتصال ذلک التعین من وجه بالاطلاق الذاتی الغیبی العدیم الوصف والاسم والرسم والحصر والحکم الا من کان حقیقة البرزخ الجامع بین الوجوب والامکان واحکامها فانه یواجه باطلاقه غیب الذات باعتبار عدم مغایرته له دون توهم تعدد وامتیاز فافهم وتدبر غریب ما سمعت وما علیه نبهت تعرف انه لیس شیء اوسع من العلم بشرط معرفته علی الوجه المذکور واما سعة الرحمة المشار الیها فی الکتاب والسنة فیختص ببعض المحدثات المتعینة

فى اللوح المحفوظ بكتابة القلم الاعلى وهى المنشعبة الى ماه شعبة كما اشار اليه صلى الله عليه وسلم واما سعة القلب
الذى وسع الحق فهى عبارة عن سعة البرزخية المذكورة الحضيصة بالانسان الحقيقى الذى هو قلب الجمع والوجود
فالانسان الحقيقى الذى هو قلب الجمع والوجود وقلبه برزخيته وعلمه المنبه عليه آنفا فافهم واذا كان الحق سبحانه
كما ورد فى الصحيح يتحول يوم القيمة لاهل المحشر فى الصور اى صور اعتقاداتهم بحسب قابلياتهم وموجب استعداداتهم
مع انه تعالى فى نفسه لا يتغير عما هو عليه من حيث هو فالقلوب المتجلى لها له اى للحق سبحانه كالاشكال الاوعية المتشكلة
بالاشكال مخصوصة كالاستدارة والتثليث والتربيع وغيرها للماء الذى ليس مقيدا بشكل مخصوص لكنه يتشكل بشكلها
اى الاوعية مع كونه فى حد ذاته لا يتغير عن حقيقته المائية فافهم ما ذكرنا من المثال لتعرف منه حال الممثل له فانه كما ان الماء
لا شكل له فى نفسه يتقيد به بل يتشكل بشكل وعايه كذلك الحق المطلق سبحانه ليس له فى ذاته صورة مخصوصة يتجلى بها بل
يتجلى على صورة العبد المتجلى له فان اهل التجليات انما يرد عليهم التجلى بحسب استعداداتهم وخصوص قابلياتهم
الوجودية وكذلك استعداداتهم فى عرصة الوجود العينى انما يكون بموجب استعداداتهم الغيبية الغير المجعولة فى حضرة
العلم الذاتى فمهما حصل تجلى للمتجلى له فى حضرة الوجود العينى فانما يحصل على صورة استعداد العين الثابتة الازلية
التى لهذا المتجلى له فارباب الاستعدادات المخصوصة التى تعطيهم استعداداتهم الاعتقادات الجزوية التقييدية
اذا تجلى الحق لهم رآى كل احد صورة معتقده فيه فما رآى سوى نفسه وما جعله فى نفسه من صور الاعتقاد
والعبد الكامل ليس كذلك فان له استعدادا كليا وقابلية احدية جمعية وخصوصية الاطلاق من كل قيد والسراح
من كل حصر والخروج عن كل طور فهو تقابل باطلاقه عن نقوش القيود الاعتقادية اطلاق الحق ويقابل
كذلك كل حضرة حضرة من الحضرات التى يكون منها وفيها وبحسبها التجلى بما يناسبها مما فيه من تلك الحضرة فيقبل
جميع التجليات مع الآنات بمرآتيه ومجاليه التى فيه من غير مزاحمة والتجلى الذاتى الغيبى دايم الاشراق من الغيب
المطلق الالهى الذاتى على غيب قلبه المطلق الالهى الاحدى الجمعى الكمالى جعلنا الله واياك من اهله بحوله وطوله
تجليات حق سبحانه تابع اعتقاداتست واعتقادات بحسب استعدادات جزئية وجودية واستعدادات
جزئية وجوديه بموجب استعدادات كليه غيبيه كه صفت اعيان ثابته ارباب تجلياتست واعيان ثابته مع استعداداتها
فايض از فيض اقدس كه عبارتست از تجلى ذات بصور اعيان واستعداداتش ودرآن تفاوت بسيارست چه
بعضى ازان اعيان صورت اسماء جزئيه اند على اختلاف درجاتها وبعضى صورت اسماء كليه على تفاوت
طبقاتها وبعضى صورت اسمى كه جامع است جميع جزويات وكليات را پس حق را سبحانه وتعالى دو تجليست
يكى تجلى ذاتى غيبى كه مفيض اعيان ثابته است مع استعداداتها الكلية ولاشك سعة واحاطة استعداد
متجلى له بمقدار سعة واحاطة آنست وديگر تجلى وجودى شهادى وآن تابع استعداد متجلى له است و بحسب
سعة واحاطة آن وچون اعتقادات متنوع است واستعدادات متفاوت پس چون حق سبحانه تجلى كند مر كه
اورا تقييد كرده باشد بصورت اسمى ورسمى مخصوص انكار كنند اورا در غير آن صورت وهر كه اطلاق كرده باشد
اورا از تقيد بصورتى دون صورتى چون كاملان وعارفان در هيچ صورتى از صور تجليات انكار او نكند بلكه حق
تعظيم او بجاى آرد وعبادتى كه مناسب مقام اوست بتقديم رساند چه تجليات حق وصور آنرا نهايتى نيست
كه كامل عارف وحق شناس واقف بران وقوف كند ۞ نعمه او تقمص او تقبا ۞ فلا وابيك الا ازداد حبا

مولانا ولد راست
چون خانه تو كسى نيست جز تو
هر شكل كه بى بدانم كه آنى
منه

كر

گر در بر او فنا و كبريا نيست ۞ در هر صورت كه بينيمش جان منست ۞ الانى هذا توضيح وتنوير لما سبق من تحول الحق
فى الصور ان الحق كل يوم اى كل آن فان الآن هو يوم الذات لا ينقسم ابدا هو فى شان وما اعظم شان ذى الشان
الذى هذا شانه فى كل آن كذلك اى كما تتقلب الحق سبحانه فى شؤونه كذلك القلب يتقلب حسب تقلبه سبحانه
فى الخواطر والصفات والاحوال ولذلك اى ولتقلب القلب فى الخواطر قال سبحانه ان فى ذلك اى القرآن
لذكرى لمن كان له قلب يتقلب فى انواع الصور والصفات ولم يقل له عقل لان العقل يتقيد بالاعتقادات
الجزئية فيحصر الامر الالهى الذى لا ينحصر فيما يدركه بخلاف القلب فانه لكونه محلا للتجليات مختلفة من الالهية
والربوبية ونقليه فى صورها يتذكر ما نسيه مما كان يجده قبل ظهوره فى هذه النشأة العنصرية ويجد هنا ما اضاع كما
قال عليه السلام الحكمة ضالة المؤمن فافهم اعلم ان بين القلب والقبول والقابلية مناسبة معنوية ولفظية
اما المعنوية فلان له قابلية قبول صور جميع التجليات واما اللفظية فلانه لولا قابلية بعض حروف القلب والقابل
وقلبه لكان هو هو وقلب الشئ لغة ان يجعل اوله آخره او ظاهره باطنه جمعا وفرادى واذا قلبت لفظ القلب
فان القبول والقابلية من تقاليبه واما العقل لغة فهو القيد والربط والضبط فمقتضاه التقييد وحقيقة الذكرى
بالحق عن الحق المطلق عن كل قيد حتى عن قيد الاطلاق الذى يقابله التقييد ينافى العقل الذى حقيقة القيد
والضبط ولهذا ظهر هذا الحصر والقيد اولا فى العقل الاول الذى عقل نور التجلى المطلق باستعداده الخصوصى
التقييدى فاقامه الله لمظهرية هذا السر وهو القيد فحقيقة تقييد النور المطلق فقال له الحق اكتب اى قيد واجمع
علمى فى خلقى الى يوم القيمة وذلك قيد لقيد فى قيد وقبول جميع التجليات الغير المتناهية دايما ابدا ليس الا للحقيقة
الانسانية الالهية الازلية الابدية الكمالية الجمعية الاحدية فهى قلب الوجود الحق وله حقيقة الذكرى

فص حكمة ملكية فى كلمة لوطية

۞ الملك بفتح الميم وسكون اللام هو الشدة والقوة التامة
وانما قرن الشيخ قدس الله روحه هذه الحكمة بالصفة الملكية مراعاة للامر الغالب على حال لوط وامته وما عامل
الحق به قومه من شدة العقوبة فى مقابلة الشدة التى قاساها لوط منهم حتى نطق لسان حاله معهم بقوله لو ان لى بكم
قوة او آوى الى ركن شديد لوط عليه السلام در قومش ضعيف بود وايشان اقويا وشديد الحجاب وانقياد زمان
حق وقبول دعوت نمى كردند وبواسطه اشتغال بشهوات بهيميه وانهماك در امور طبيعيه در زمين افساد مى كردند
تا لوط گفت لو ان لى بكم قوة او آوى الى ركن شديد پس التجا بحق كه قوى شديد است آورد تا حق بشدت عذاب
آن قوم را استيصال كرد قال الله تعالى الله الذى خلقكم من ضعف اى اساس امركم وما عليه جبلتكم وبنيتكم
الضعف الذى هو عدم القوة فانه خلقكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغير مخلقة
ثم يخرجكم طفلا ثم جعل من بعد ضعف قوة حيث بلغتم وقت الاحتلام والشبيبة وتلك حال القوة الى الاكتهال و
بلوغ الاشد ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشيبة اى رددتم الى اصل حالكم وهو الضعف بالشيخوخة والهرم فالضعف
الاول بلا خلاف ضعف المزاج فى فهم ارباب العموم والخصوص جميعا والقوة التى بعده اى بعد الضعف الاول
قوة المزاج بحسب مفهومها الظاهر عندهم جميعا وينضاف اليه اى الى مفهومها الظاهر فى فهم ارباب الخصوص
قوة الحال وهى التى تقتضى التصرف والتاثير فى العالم بالهمة والضعف الثانى ضعف المزاج بموجب مفهومه
الظاهر عند الجميع وينضاف اليه فى فهم ارباب الخصوص ضعف المعرفة اى ضعف حصل بسبب المعرفة اى المعرفة

از بهر مرغ خانه چون خانه بسازى
اشتر درو نگنجد با اين همه درازى
آن مرغ خانه عقل است وآن خانه اين تن تو
اشتر جمال عشق است با آن سرفرازى
منه

عقل بند ره روانست اى پسر
بند بشكن ره عيانست اى پسر

خلق آدم منه او من الاغذية التى يتكون منها المنى ثم من نطفة
اى منى من النطفة وهو الصب ثم من علقة اى قطعة
من الدم جامدة ثم من مضغة اى قطعة من اللحم وهى فى الاصل
قدر ما يمضغ مخلقة وغير مخلقة مسواة لا نقص فيها
ولا عيب وغير مسواة او تامة وساقطة او مصورة
وغير مصورة منه

بالله تضعفه وتخرجه عن قوته العرضية وترده الى ضعفه الاصلى حتى تلصقه بالتراب الذى هو اصله ويلحقه به مرجع الضعف الاول فلا يقدر على شئ بالتصرف والتاثير بقوة الهمة فيصير فى نفسه اى فى حد ذاته مع قطع النظر عن ظهور الصفات الالهية فيه عند نفسه اى فى نظره واعتقاده كالصغير عند امه الرضيع اى كالطفل الصغير الرضيع عند امه فكما انه لا يرى لنفسه قوة ولا قدرة ويكل امره بالكلية الى امه التى ترضعه وتربيه فكذلك العارف بالنسبة الى الوجود الحق والرب المطلق عارف صاحب تصرف را مانع از تصرف دو امرست يكى تحقق بمقام عبوديت وظهور بضعف حقيقى وعدم اصلى خويش چه عدم اصل هر متعين است ورجوع همه امور كونيه بسوى اوست بون كجا مى رسد كه بنه كجا مى رود كرنه وراى نظر عالم نى منتهاست وقوت وشوكت بالاصالة حق راست وغير او را بالتبع پس هرچند بسبب تحقق بمقام عرفان مرتبه تاثير وتصرف در عالم بهمت يافته باشد حضرت حق را بوجود اختيار كند وآن تصرف را بحق ايثار كند رباعيه ممكن كه بود حقيقتش محض عدم حاشا كه تواند زدن از هستى دم هرچند كه بيند زخود آثار قدم آن به كه برون ننهد از اندازه قدم لاسيما وقتى كه آيه كريمه وانفقوا مما جعلكم مستخلفين فيه شنيد باشد ودانسته كه هرچه در دست اوست نه از وست بلكه او در آن امر خليفه حق است سبحانه ونايب مناب او وبا اين همه بموجب فرموده فاتخذه وكيلا مامورست كه حق را در آن امر خليفه ووكيل خود سازد پس با وجود اين معرفت وشهود عارف را كجا آن همت باقى ماند كه بدان تصرف تواند كرد چه همت اثر نكند مگر بجمعيت تمام كه صاحب همت را كنجايى توجه بغير امر متصرف فيه نماند واين معرفت مفرق جمعيت همت اوست وموجب رجوع او بعدم اصلى وعجز جبلى

از دور به بينى تو مرا شخص ونده ~ زآن شخص مرهيز كه او غير عدم نيست
بيش آى وعدم شو كه عدم معدن جانست ~ ليكن نه چنين جان كه بجز غصه وغم نيست

وامر دويم احديت متصرف ومتصرف فيه است زيرا كه عارف چون بداند كه متصرف ومتصرف فيه در حقيقت واحدست اگرچه بحسب صور مختلف است وجود اغيار از نظر شهود او برخيزد پس همت برچه دارد وجمعيت خاطر بر كه كارد وللشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندى رحمه الله ههنا كلام لخص بعضهم بهذه العبارات والوجه الثانى وهو شهود احدية المتصرف والمتصرف فيه كما يمنع من التصرف فقد يقتضى التصرف لانه واقع فى نفس الامر اذ ليس فى الوجود الا الحق وحده والتصرف واقع فلو تصرف العارف بالاحدية المذكورة ما كان ذلك التصرف الا للحق سبحانه ولاسيما العبد الكامل فانه هو الذى له جميع ما للرب من الحقايق الاسمائية الالهية وما للعبد من الصفات العبدانية باحدية العين والالم يكن كاملا لكن لا يكون بارسال الهمة وتسليطها لئلا يخل بمقام العبودية بل باظهار الحق ذلك منه وظهوره تعالى على مظهره بالتصرف من غير تقيد منه بذلك ولا ارسال همة ولا تسليط نفس ولا ظهور به فالمانع بالحقيقة هو الوقوف فى مقام العبودية الذاتية له ورد امانة الربوبية العرضية الى الله تادبا بآداب اهل القرب فلا يتصدى للتصرف والتسخير ويتوجه بالكلية الى الله الواحد الاحد المتفرد بالتقدير والتدبير

كويند عشق چيست بكو ترك اختيار ~ آنكو ز اختيار نرست اختيار نيست
عارف شهنشهى است دو عالم برو نثار ~ هيچ التفات شاه بسوى نثار نيست
كار من اگر باختيارم بودى ~ آشفته تر از زلف نگارم بودى
كر من نظرى بكار خود داشتمى ~ او را نظرى كجا بكارم بودى

ولذلك اى للضعف الحاصل بسبب المعرفة بالله وعدم الاقتدار على شئ بالتصرف فيه قال لوط عليه السلام لو ان لى بكم قوة اى ليت لى بكم قوة من الهمة القوية اقاومكم بها

واقاويكم او اوى اى التجاء الى ركن شديد يريد لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الظاهر القبيلة القوية الغالبة على اعدائها وبقول رسول الله صلى الله عليه وسلم مشيرا الى ما اراده لوط عليه السلام بالركن الشديد بحسب الباطن رحم الله اخى لوطا لقد كان ياوى الى ركن شديد يريد صلى الله عليه وسلم ضعف المعرفة اى يشير بهذا الكلام الى ضعفه الحاصل له بسبب معرفته بالله حيث تعطف عليه اولا بالدعاء له بالرحمة فان ذلك ينبئ عن ضعفه وعجزه عليه السلام ونسبه ثانيا الى نفسه بالاخوة المشعرة بمشاركته اياه فى هذا الضعف الظاهر تحققه صلى الله عليه وسلم به فالركن الشديد الذى التجاء اليه لوط عليه السلام بحسب الباطن هو الحق سبحانه مدبره الذى يدبر امره بمقتضى علمه وحكمته ومربيه الذى يربيه بموجب لطفه ورحمته لوط عليه السلام عارف بود بانكه هر اسمى را خاصيتى وتاثيرى ومظهرى كه در آن مظهر خاص خواص وتاثير آن اسم بظهور مى پيوندد چه افعال او سبحانه در خارج جز بواسطه مظاهر بظهور نمى رسد واز قوت بفعل نمى آيد پس بظاهر التجاء او بمظاهر بود نفس او وقبيله وبه باطن بحضرت حق سبحانه وهر كه بباطن متوجه استمداد از حضرت اسمى از اسماء الهى شود وبظاهر قصد آن مظهر كند كه خاصيت آن اسم را از قوت بفعل آورد نى توقف بمراد رسد والله الموفق •

فص حكمة قدرية فى كلمة عزيزية

القضاء عبارة عن الحكم الكلى الالهى فى اعيان الموجودات على ما هى عليه من الاحوال الجارية من الازل الى الابد والقدر هو تفصيل ذلك الحكم بايجادها فى اوقاتها وازمانها التى يقتضى الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية فتعليق كل حال من احوال الاعيان بزمان معين وسبب معين عبارة عن القدر وسر القدر انه لا يمكن لعين من الاعيان الخلقية ان يظهر فى الوجود ذاتا وصفة وفعلا الا بقدر خصوصية قابليته واستعداده الذاتى وسر سر القدر ان هذه الاعيان الثابتة ليست امورا خارجة عن الحق قد علمها ازلا وتعينت فى علمه على ما هى عليه بل هى نسب او شؤون ذاتية فلا يمكن ان يتغير عن حقايقها فانها حقايق ذاتيات وذاتيات الحق سبحانه لا يقبل الجعل والتغير والتبديل والمزيد والنقصان فبهذا علم ان الحق سبحانه لا يعين من نفسه شيا لشئ اصلا صفة كان او فعلا او حالا او غير ذلك لان امره واحد كما انه واحد وامره الواحد عبارة عن تاثيره الذاتى الوحدانى باقاضة الوجود الواحد المنبسط على الممكنات القابلة له الظاهرة به والمظهرة اياه متعددا متنوعا بمختلف الاحوال والصفات بحسب ما اقتضته حقايقها الغير المجعولة المتعينة فى علم الازل فكان من مقتضى حقيقة عزيز عليه السلام واحكام لوازمها انبعاث رغبة منه نحو معرفة سر القدر وانتشاء فكره فى القرية الخربة بصورة استبعاد اعادتها على ما كانت عليه فاظهر الله له بواسطة فكره واستبعاده انواعا من صور الاعادة وانواعا من احكام القدرة فلذلك نسب رضى الله عنه الحكمة القدرية الى الكلمة العزيزية لله الحجة البالغة التامة القوية على خلقه فيما يعطيهم ويحكم به عليهم من الكفر والايمان والطاعة والعصيان لا للخلق عليه كما قالت الجهلة البطلة الظلمة فى حكمهم على الله سبحانه انه قدر على الكافر والجاهل والعاصى الكفر والمعصية والجهل ثم يواخذهم عليها بما ليس فى قوتهم ووسعهم لانهم اى الخلق هم المعلومون له وهو العالم بهم والمعلوم كاينا ما كان يعطى العالم به كاينا من كان اى يجعله بحيث يدرك ما هو عليه فى نفسه اى فى حد ذاته من الاحوال الجارية عليه من الازل الى الابد واستعداداتها وهو اى ذلك الادراك هو العلم ولا اثر للعلم فى المعلوم بان يحدث فيه ما لا يكون له فى حد ذاته بل هو تابع للمعلوم والحكم على المعلوم تابع له فلا حكم من العالم على المعلوم الا به اى بالمعلوم وبما يقتضيه بحسب استعداده الكلى والجزئى فما قدر الله سبحانه على الخلق الكفر

والعصيان من نفسه بل باقتضاء اعيانهم وطلبهم بلسان استعداداتهم ان يجعلهم كافرا او عاصيا كما يطلب عين الكلب صورته الكلبية والحكم عليه بالنجاسة العينية وهذا هو عين سر القدر فان قلت الاعيان واستعداداتها فايضة من الحق تعالى فهو جعلها كذلك قلت الاعيان ليست مجعولة كما قرّ غير مرّة بل هى صور علمية للاسماء الالهية التى لا تاخر لها عن الحق سبحانه الا بالذات لا بالزمان فهى ازلية ابدية غير متغيرة ولا متبدلة والمراد بالافاضة التاخر بحسب الذات لا غير. اعلم ان كل رسول نبيّ من غير عكس كلى فالرسالة خصوص مرتبة فى النبوة وكل نبيّ ولى من غير عكس كلى فالنبوة خصوص مرتبة فى الولاية فكل رسول ولى كما انه نبى فالرسل صلوات الرحمن عليهم اعلى مرتبة من غيرهم لجمعهم بين المراتب الثلث الولاية والنبوة والرسالة ثم الانبياء لجمعهم بين المرتبتين لكن مرتبة ولايتهم اعلى من نبوتهم ونبوتهم اعلى من رسالتهم لان ولايتهم جهة حقيتهم لفنائهم فيه ونبوتهم جهة ملكيتهم اذ بها يحصل المناسبة لعالم الملائكة فيأخذون الوحى منهم ورسالتهم جهة بشريتهم المناسبة للعالم الانسانى واليه اشار الشيخ رضى الله عنه بقوله مقام النبوة فى برزخ دوين الولى وفوق الرسول اى النبوة دون الولاية التى لهم وفوق الرسالة. نبى آن كس باشد كه فرستاده شود بخلق از براى هدايت وارشاد ايشان بكمالى كه مقدر است بحسب استعداد اعيان ايشانرا ونبى فعيلى است بمعنى فاعل از نبا كه عبارت است از خبر يعنى مخبر از حق تعالى وذات واسما وصفات او مرشدكان اورا يا بمعنى مفعول يعنى اورا حق تعالى اخبار كرده است از امور مذكوره ورسول آن نبى را كويند كه مامور بود بوضع شريعتى ابتداء يا بنسخ بعضى از احكام شريعتى كه بيش از و موضوع بوده وولايت ماخوذ است از ولى كه قرب است وآن منقسم مى شود بدو قسم عامه وخاصه ولايت عامه شامل باشد جميع مؤمنانرا بحسب مراتب ايشان وولاية خاصه شامل نباشد الا واصلانرا از سالكان پس آن عبارت باشد از فانى شدن بنده درحق بآن معنى كه افعال خود در افعال حق وصفات خود در صفات حق وذات خود را درذات حق فانى يابد ع نامى است زوى بروى وباقى همه اوست ه فالولى هو الفانى فى الله سبحانه والباقى به والظاهر باسمائه وصفاته وولايت باطن نبوتست نبى از را. ولايت كه باطن وبست از حق عطا وفيض مى ستاند واز راه نبوت كه ظاهر وبست بخلق افاضه مى كند ومى رساند وآنچ منقول است از بعضى از اولياء الله كه ولايت از نبوت فاضلتر است مراد آنست كه جهت ولايت نبى از جهت نبوت او فاضلتر است نه آنكه ولايت ولى تابع فاضلتر است از نبوت نبى متبوع قال الشيخ رضى الله عنه اذا سمعت احدا من اهل الله او ينقل اليك عنه انه قال الولاية اعلى من النبوة فليس يريد ذلك القايل الا ما ذكرنا. وهو ان ولاية النبى اعلى من نبوته او يقول ان الولى فوق النبى والرسول فانه يعنى بذلك فى شخص واحد وهو ان الرسول من حيث انه ولى اتم منه من حيث انه نبى او رسول لا ان الولى التابع له اعلى منه ه

فص حكمة نبوية فى كلمة عيسوية

انما خصت الحكمة النبوية بالكلمة العيسوية وان كانت جميع هذه الحكم نبوية لان نبوته فطرية غالبة على حاله وقد انبأ عن الله فى بطن امه بقوله لا تحزنى قد جعل ربك تحتك سريا و فى المهد بقوله آتانى الكتاب وجعلنى نبيا الى وقت بعثه وهو الاربعون من سنه لقوله عليه السلام ما بعث نبى الا بعد الاربعين وقيل انها ليست مهموزة من النبأ بل ناقصة من نبا ينبو نبوا بمعنى ارتفع لارتفاع مقامه من ابناء البشر ولقوله تعالى بل رفعه الله والختم الولاية عليه من خصايص الروح الذى هو نفس رحمانى من صفاته الذاتية الحيوة

انه ما مر على شئ من القوابل ولم يباشره بصورته المثالية الا حى ذلك الشئ بقوة قبوله وظهر فيه خاصية الحيوة وانه من آثارها بحسب تلك القوة ولكن اذا حى ذلك الشئ الذى مر عليه الروح وباشره وسرت الحيوة فيه يكون تصرفه اى تصرف الروح وتأثيره بحسب مزاجه اى مزاج ذلك الشئ واستعداده لا بحسب الروح نفسه فان الروح امر قدسى ليس له حس معين وحيثية مخصوصة فاذا كان ذلك الشئ ذا مزاج معتدل قابل للحيوة ظهر فيه الحس والحركة وجميع خواص الحيوة بحسب المزاج المخصوص وان لم يكن ظهر فيه اثر من الحيوة بحسب صورته كالخوار لصورة البقر على ما يجئ • ارواح مظاهر اسم ربانند زيرا كه حق سبحانه بدان ارواح تربيت مى كند مظاهر شرا واول صفتى كه بحسب وجود لازم ارواح است حيات است وان اصل جميع صفات وجوديه است ولهذا اسم حى امام ائمه سبعه كشت بدان سبب كه علم وارادت وقدرت وغيرها من الصفات متصور الوجود نيست مكر بعد از حيات وهر چيزى را روحى است خاص كه فايض است بروى از ربش واورا حياتى است خاصه مناسب او كه ظاهر مى شود در روى آن حيات وتوابع او من العلم والقدرة والارادة وغيرها بحسب مزاج آن چيز پس اكر مزاج او قريب باعتدال باشد چون انسان ظاهر مى شود در روى جميع خواص با اكثرش واكر بعيد باشد از اعتدال خاصة حيات ولوازمش در روى مختفى مى كردد چون جماد ومعدن الا ترى ان النفخ الالهى اى الروح الالهى المنفوخ فى الاجسام المسواة لنفخ الروح فيها مع تنزهه عن خواص تلك الاجسام وعلو حضرته فى حد ذاته عن التقيد بصفاتها كيف يكون تصرفه اى تصرف الروح فى الجسم المنفوخ فيه او فيما عداه بتوسط بقدر استعداد الجسم المنفوخ فيه وقابليته لا بحسب الروح فى نفسه الا ترى ان السامرى لما عرف تاثير الارواح فيما تمر عليه وتباشره كيف قبض قبضة من اثر الرسول يعنى الروح الامين الذى هو جبرئيل حين ظهر متمثلا على البراق وكان البراق ايضا روحا متمثلا فاثر ذلك فى التراب الذى مر عليه وسرت الحيوة فيه فعرف السامرى ذلك بنور باطنه وقوة استعداده فقبض قبضة من اثره ونبذها على صورة العجل المتخذه من حلى القوم فخار العجل بعد ما حى فذلك اى الخوار بسببه استعداد المزاج التابع لصورة العجل فلو كان صورة حيوان آخر لنسب اليها اسم الصوت الذى لتلك الصورة كالرغاء للابل والثواج للكبش واليعار للشاة وغير ذلك جبرئيل عليه السلام نزديك ارباب عرفان عبارت از روحى است كه مسلط است بر سماوات سبع وما فيها من العناصر والمواليد ومحل سلطنت او سدرة المنتهى است وهر روحى از ارواح كه در مرتبه از مراتب عاليه واقع است در ما تحت خود از مراتب سافله مؤثر مى باشد پس ارواح باقى سماوات كه در تحت سابع واقع اند اعوان واتباع جبرئيل باشند واما روح فلك قمر كه بيش فلاسفه مسما است بعقل فعال عند ارباب التحقيق مسمى باسمعيل است نه بجبرئيل كما زعمت الفلاسفة واين اسمعيل ملكى است مسلط بر عالم كون وفساد از اعوان واتباع جبرئيل عليه السلام وليس له حكم فى ما فوق فلك القمر كما لا حكم لجبرئيل فيما فوق السدرة والله تعالى اعلم ه

فص حكمة رحمانية فى كلمة سليمانية ه انما اختصت الكلمة السليمانية بالحكمة الرحمانية لعموم حكمها فانه كما ان للاسم الرحمن شمول حكم على الموجودات كلها كذلك للكلمة السليمانية احاطة سلطنة وتصرف فى العالم كله فسخر الله له العالم الاعلى والاسفل فاما تسخيره له العالم السفلى فواضح يحكمه فى الجن والانس والوحش والطير وساير الحيوانات البرية والبحرية وتعدى حكمه الى العناصر فسخر له الريح تجرى بامره وسخر له الماء يغوص له فيه الشياطين النارية وهذا من اعظم

التسخيرات لما فيه من الجمع بين ما من النار مع الماء ومع ما من الماء مع تضاد طبايعهما ولذلك نبه سبحانه وتعالى بقوله
ومن الشياطين من يغوصون له ويعملون عملا دون ذلك فاخبر تعالى ان كل ما كانوا يعملون له فهو دون عوضهم لما ذكرت
من صعوبة الجمع بين الاضداد وسخرت له الارض يتبوء منها حيث نشاء واما تسخير الحق له العالم العلوى فواضح ايضا
عند المستبصرين فان كل ما تيسر له عليه السلام فى هذا العالم فانه من آثار تسخير الله له ذلك العالم وتعليمه اياه اسباب
التصريفات فافهم لما كانت بلقيس خالصة له اى لسليمان عليه السلام بالانقياد اليه والايمان به من حيث لا تشعر هى
بذلك اى بكونها له وذلك لمناسبة فطرية ومجانسة ذاتية وتوفيق آلهى قالت لقومها ظاهرة بالقوة اى بقوة
الهمة والتصرف بها فيهم لينقادوا اليه فى حق كتاب سليمان حين القاه الهدهد اليها وادتهم اياه انه كتاب كريم
حيث قالت انى القى الى كتاب كريم اى مكرم عليها معظم عندها انه اى هذا الكتاب الكريم من سليمان هذا بيان
لمرسل الكتاب او اشارة الى عنوانه وانه اى مضمونه بسم الله الرحمن الرحيم الا تعلوا على واتونى مسلمين فتكريم
بلقيس وتعظيمها لكتاب سليمان كان لعناية ازلية ومناسبة جبلية لا لما قال بعض اهل الظاهر من المفسرين من ان
السبب فيه تقديم سليمان اسمه على اسم الله فانه انما قدم اسمه على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع
الخرق يكون اسمه لا على اسم الله وقاية له ان يقع عليه الخرق وانه ان وقع الخرق يكون اسمه لا على اسم الله وان اسمه
لكمال مهابته فى قلوب البرية مانع لهم عن الخرق اما اولا فلان قوله انه من سليمان ليس من مضمون الكتاب
كما سبق اليه الاشارة واما ثانيا فلان بلقيس لو كانت مريدة للخرق وما كانت موفقة للاكرام الكتاب لم يكن تقديم
اسمه حاميا له من الخرق ولا تاخيره بل كانت تقرا الكتاب وتعرف مضمونه كما فعل كسرى ثم كانت تمزقه لو لم تكن
موفقة جون بلقيس نامه سليمان را بكشاد وبر مضمون آن اطلاع افتاد سابقه عنايت ازلى ورابطه مناسبت
جبلى در حركت آمد بحسب باطن ايمان آورد وانقياد نمود ومضمون آنرا بر اتباع واشياع خويش عرضه فرمود
تا هر كرا با او در آن جنسيت ومناسبت مشاركتى باشد بر قبول آن اقبال نمايد جه سرمايه ايمان بانبيا ورسل
عليهم السلام آن مناسبت وجنسيت است نه مشاهده معجزات ومطالعه خوارق عادات ٩
موجب ايمان نباشد معجزات   بوى جنسيت كند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است   بوى جنسيت سوى دل بردنست
و لهذا جون كسرى را از آن مناسبت وجنسيت اثرى نبود واز عنايت وسعادت ازلى اصلى خبرى نه بر قبول نامه
حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم اقبال ننمود وبعد الاطلاع بر مضمون آن قاعده عناد واستكبار پيشه كرد
وبتمزيق وتفريق آن نامه همايون كستاخى وبى ادبى پيش آورد
جون خدا خواهد كه پرده كس درد ٥ ميلش اندر طعنه پاكان برد
ولما ظهر آصف وزير سليمان عليه السلام بالقوة وجمعية الهمة على الاتيان بالعرش
اى عرش بلقيس من سبا قبل ارتداد طرف الناظر اليه دون سليمان مع كونه عليه السلام اقوى واقدر منه الا ليعلم آصف
الجن الذى ادعى عفريت منهم انه ياتى به قبل قيام القائم من مقامه غيرة منه على سليمان وملكه ان شرف سليمان عظيم
اذ كان لمن هو حسنة من حسناته واحد من خاصته هذا الاقتدار العظيم والتصرف القوى فكيف كان الحال لو تصرف
هو بنفسه اعلم ان آصف بن برخيا فنون علومه كان مؤيدا من عند الله معانا من عالم القدرة باذن الله وتاييده
اعطاه الله التصرف فى عالم الكون والفساد بالهمة والقوة الملكوتية فتصرف فى عرش بلقيس بخلع صورته عن مادته
فى سبا وايجاده عند سليمان فان النقل بالحركة اسرع من ارتداد طرف الناظر اليه محال اذ النقل زمانى وحركة البصر

نحو المبصر وعند انتهائه لوقوع الابصار مع فتح البصر فى وقت واحد فاذن ليس حصول عرش بلقيس عند سليمان بالنقل من مكان
الى مكان ولا بانكشاف صورته على سليمان فى مكانه لقوله تعالى فلما رآه مستقرا عنده فلم يبق الا انه كان بالتصرف الالهى
من عالم الايد والقدرة فكان وقت قول آصف انا آتيك به قبل ان يرتد اليك طرفك عين وقت انعدام العرش فى سبا
وايجاده عند سليمان عليه السلام وهذا التصرف اعلى مراتب التصرف الذى خص الله به من شاء من عباده واقدره عليه
ولما كان ذلك الاكرامة لسليمان عليه السلام حيث وهب الله لبعض صحابه واحد خاصيته هذا التصرف العظيم وهو من كمال
العلم بالخلق الجديد فان الفيض الوجودى والنفس الرحمانى دايم السريان والجريان فى الاكوان كالماء الجارى فى النهر فانه
على الاتصال يتجدد على الدوام فكذلك تعينات الوجود الحق فى صور الاعيان الثابتة فى العلم القديم لا يزال يتجدد على الاتصال
فقد ينخلع التعين الاول الوجودى عن بعض الاعيان فى بعض المواضع ويتصل به الذى يعقبه فى موضع آخر وما ذلك الا الظهور
العين العلمى فى هذا الموضع واختفائه فى الموضع الاول مع كون العين بحاله فى العلم وعالم الغيب ولما كان آصف عارفا بهذا المعنى
معينا به من عند الله مخصوصا منه بالتصرف فى الوجود الكونى وقد آثر الله تعالى سليمان بصحبته وآزره وقواه بمعونته اكراما له
واتماما للنعمة عليه فى تسخير الجن والانس والطير والوحش واعلاء لقدره واعظاما لملكه سلط الغيرة على آصف فغار على سليمان
وملكه الذى آتاه من ان يتوهم الجن ان تصرفهم الذى اعطاهم الله تعالى اعلى واتم من تصرف سليمان وذويه فاعلمهم ان الملك
والتصرف الذى اعطى بعض صحابه من خوارق العادات اعلى واتم من الذى خص الجن به من الاعمال الشاقة والخارجة
عن قوة البشر والخارقة للعادة بحسب الفكر والنظر واعلم ان الجن ارواح قوية متجسدة فى اجرام لطيفة يغلب عليها
الجوهر النارى والهوائى كما غلب علينا الجوهر الارضى والمائى وللطافة جواهر اجسادهم وقوة ارواحهم اقدرهم الله على التشكل باشكال
مختلفة والتمكن من حركات سريعة واعمال عن وسع البشر متجاوزة كالملايكة الا انها سفلية والملايكة علوية والله اعلم
فضل آصف بر آن جنى كه كفت انا آتيك به قبل ان تقوم من مقامك بتصرفات نفسانى است با معاونت از تاثيرات فلكى
وخواص طبايع اشيا جه رجوع طرف ناظر اسرع است از قيام قايم از مقامش پس آصف در عمل اتم بود از آن جنى زيرا كه
تصرف كرد در عين عرش باعدام و ايجاد در آن واحد پس اعدام كرد در موضعش وايجاد كرد نزد سليمان از آنكه قول
كاملان مثل قول حق است سبحانه جيزى را كه وجود او مطلوب باشد پس جون كامل كن كويد همان زمان آن جيز موجود شود
وليكن باذن حق تعالى جه حق سبحانه عين جوارح وعين قواى روحانى وجسمانى ايشان شده است وبسبب آن
نسبت آن كامل وزير سليمان عليه السلام بود
جز صحبت عارفان كامل مكزين ٥ جز جانب نيك كان مقبل منشين
شد هيزم تيره نور از صحبت نار   شد زنده غذا جو كشت با زنده قرين
وسليمان قطب وقت خود بود ومتصرف وخليفه
بود در عالم وخوارق عادات از اقطاب وخلفا كم صادر مى شود بلكه از وزرا ونايبان ايشان واقع مى شود زيرا كه
اقطاب قايم بعبوديت تامه ومتصف بفقر كلى اند تصرف نمى كنند از براى خود در جيزى ولما قالت بلقيس فى جواب
السوال عن عرشها حيث قيل لها اهكذا عرشك كانه هو اى كان العرش المشاهد المشار اليه هو العرش الذى خلفته فى سبا
ففيه اى فيما قالت بلقيس عثور واطلاع منها على علمها اى على كونها عالمة بتجديد الخلق بالامثال فى كل زمان بل فى كل آن
فاتت بلقيس بكاف التشبيه فى قولها كانه هو وحكمت بالمغايرة والمشابهة فان التشبيه لا يكون الا بين متغايرين وصدقت
فيما قالت لما ذكرنا من تجديد الخلق بالامثال فان مثل الشئ لا يكون عينه من حيث التعين وهو هو من حيث الحقيقة
واراها اى سليمان بلقيس صرح القوارير فحسبته كانه لجة اى ماء فكشفت عن ساقيها حتى لا يصيب الماء ثوبها وما كان

الصرح القصر وقيل صحن الدار وروى ان سليمان او
قبل قدومها فبنى له على طريقها قصرا من زجاج
ابيض واجرى من تحته الماء فلما رآته بلقيس
حسبته لجة وكشفت عن ساقيها فناديها
سليمان انه صرح ممرد من قوارير المرو الملس
الذى لا عوج فيه ولا نغوا منه

الحق في نفس الامر كما ان العرش المرئي الموجد عند سليمان ليس عين العرش الذي خلفتها في سبا من حيث الصورة فانه
قد انخلع عن الصورة الاولى وتلبس بصورة اخرى ولكن الجوهر الذي تعاقبت عليه الصورتان واحد والصورتان
متماثلتان فنبهها بذلك على ان حال عرشها كحال الصرح في كون كل منهما مماثلا مشابها للاخر اما العرش فلانه انعدم
وما اوجده الموجد مماثل لما انعدم واما الصرح فلانه من غاية لطفه وصفائه صار شبيها بالماء الصافي مماثلا له وهو
غيره فنبهها بالفعل على انها صدقت في قولها كانه هو فانه ليس عينه بل مثله وهذا غاية الانصاف من سليمان عليه السلام
فانه صوبها في قولها كانه هو وهذا التنبيه الفعلي كالتنبيه القولي الذي في سواله اهكذا عرشك حيث لم يقل هذا عرشك
فافهم وهذا اي تجديد الخلق مع الآنات ليس مخصوصا بعرش بلقيس بل هو سار في العالم كله علوه وسفله فان العالم
بمجموعه متغير ابدا وكل متغير يتبدل بعينه مع الآنات فيوجد في كل آن متعين غير المتعين الذي هو في الآن الآخر
مع ان العين الواحدة التي يطرأ عليها هذه التغيرات بحالها فالعين الواحدة هي حقيقة الحق المتعينة بالتعين الاول
اللازم لعلمه بذاته وهي عين الجوهر المعقول الذي قبل هذه الصورة المسماة عالما ومجموع الصور اعراض طارية
متبدلة في كل آن والمحجوبون لا يعرفون ذلك فهم في لبس من هذا التجدد الدايم في الكل واما اهل الكشف فانهم يرون
ان الله تعالى يتجلى في كل نفس ولا يتكرر التجلي فان ما يوجب البقاء غير ما يوجب الفناء وفي كل آن يحصل البقاء والفناء
فالتجلي غير مكرر ويرون ايضا ان كل تجل يعطي خلقا جديدا ويذهب بخلق فذهابه هو الفناء عند التجلي الموجب
للفناء والبقاء لما يعطيه التجلي الآخر الموجب للبقاء بالخلق الجديد ولما كان هذا الخلق من جنس ما كان اولا التلبس
على المحجوبين ولم يشعروا التجدد وذهاب ما كان حاصلا بالفناء في الحق لان كل تجل يعطي خلقا جديدا ويفني في الوجود
الحقيقي ما كان حاصلا ويظهر هذا المعنى في النار المشتعلة من الدهن والفتيلة فانه في كل آن يدخل منهما شيء في تلك
النارية ويتصف بالصفة النورية ثم تذهب تلك الصورة بصيرورته هواء هكذا شان العالم باسره فانه يستمد دايما من الخزاين
الالهية فيفيض منها ويرجع اليها والله اعلم بالحقايق اعلم ان امداد الحق وتجلياته واصل الى العالم في كل نفس وفي التحقيق
الامر ليس الا تجل واحد يظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها تعينات فيلحقه لذلك التعدد والنعوت المختلفة
والاسماء والصفات لا ان الامر في نفسه متعدد او وروده طار ومتجدد وانما التقدم والتاخر وغيرهما من احوال الممكنات
توهم التجدد والطريان والتقييد والتغير ونحو ذلك كالحال في التعدد والا فالامر اجل من ان ينحصر في اطلاق وتقييد
او اسم او صفة او نقصان او مزيد وهذا التجلي الاحدي المشار اليه ليس غير النور الوجودي ولا يصل من الحق الى الممكنات
بعد الاتصاف بالوجود وقبله غير ذلك وما سواه فانما هو احكام الممكنات وآثارها تتصل من بعضها بالبعض حال
الظهور بالتجلي الوجودي الوحداني المذكور ولما لم يكن الوجود ذاتيا لسوى الحق بل مستفادا من تجليه افتقر
العالم في بقايه الى الامداد الوجودي الاحدي مع الآنات دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذكور طرفة
عين لفني العالم دفعة واحدة فان الحكم العدمي امر لازم للممكن والوجود عارض له من موجده از نفاذ فرمان
قهرمان وحدت حقیقی است که در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست
حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که معنی بقائی ملاحظهٔ آن تصور نمی توان کرد و از دقایق الطاف الهی که جلایل
نعم نامتناهی اشتمال دارد بران در اجمل کتب که با فضل رسل علیه وعلیهم الصلوة والسلام فرود آمده هدایت و
راهنمای خلایق را بمخلوقات بکلمات الله مودی شد و حال آنکه کلمات را در نسخهٔ جامع مطابق وفی انفسکم افلا تبصرون

عدم ثبات واستقرار چنان ظاهر است که واهمه را در آن مکنت دغدغه وتشکیک نیست تا از اطلاع بران تطابق
واندیشه در آن حال طالب صادق دریابد که • مالک ملک بقا جز واحد قهار نیست / قهر ش آن کز غیر در وادی او دیار نیست
اوست کز نور ظهورش می نماید این وآن / وآنچ می پنداریش عالم بجز پندار نیست / آنک هست وبود وباشد برتر از ادراک ماست
وآنکه هستش می شمارد بینش ابصار نیست • وچون برحسب فرمودهٔ کل یعمل علی شاکلته از هستی ویکتائی حقیقی حضرت
صانع سبحانه اثری در مصنوعات ظهور می یابد که پرتو شعور اهل تمییز از صغار وکبار بران می تابد اکثر مردم مدرکات
بحواس را تا بریک وتیره می یابند موجود می دانند بوجودی که در بدو حدوث یافته ومستمر مانده ودر واقع استمرار
نمایش آن مدرکات که همه از قبیل اعراض تواند بود از وصول رحمت ایجادی بود که لحظه فلحظه بهر یک رسد واشارت
باینست العرض لا یبقی زمانین که شیخ اشاعره رحمه الله ورضوانه علیه بر لوح بیان نگاشته وبقا را من صفات سبعه
آلهیه داشته وبعضی امور معقول که برای رویت جوهر نماید ونمایشش بریک وتیره مدتها باید آن نمایندگی وپایندگی
از دیمومیت وقیومیت آفریننده وپرورندهٔ او باید شناخت وخود را بغلط نینداخت • حادث ممکن که بناش بخود
فیض وجودش متعاقب رسد / نی خبر از شر شدید العقاب / ره نبرد معنی تمر مر السحاب / کو بنگر روشنی مستنیر
کون مضی چون شده تابش پذیر / تابش هر آن نه در آن آن رسد / بهره ز هستی بهمان سان رسد / آنچ نماید چو نپاید دو آن
بهره بود نسبت هستی بدان / وآنکه بخود هست بود لایزال / برتر از اندیشهٔ وهم وخیال / عقل درین دایره سرگشته ایست
حایر ازین معرکه برگشته ایست / والملک الذی لا ینبغی لاحد من بعده ای من بعد سلیمان علیه السلام کما ساله عن ربه
بقوله رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی هو الظهور فی عالم الشهادة بالمجموع ای بمجموع الاملاک
المتعلقة بالعالم علی طریق التصرف فیه ای فی العالم لا الظهور ببعضها فانه علیه السلام قد شورک فی کل جزء جزء من الملک
الذی اعطاه الله ولا الاقتدار والتمکن من مجموعها من غیر ظهور به فان الاقطاب والکمل متحققون بهذا المقام
قبله وبعده لکن لا یظهرون به الا تری ان رسول الله صلی الله علیه وسلم کیف مکنه الله سبحانه تمکین قهر من العفریت
الذی جاء باللیل لیضل به فهم باخذه وربطه بساریة من سواری المسجد حتی یصبح فیلعب به ولدان المدینة فذکر
صلی الله علیه وسلم دعوة سلیمان علیه السلام فرده الله ای العفریت خاسئا عن الظفر علیه فلم یظهر صلی الله علیه وسلم
بما اقدره الله علیه وظهر بذلک سلیمان علیه السلام ابوهریره رضی الله عنه روایت می کند از رسول صلی الله علیه وسلم
که گفت دوشینه عفریتی می خواست که قطع صلوة من کند خداوند سبحانه مرا قادر گردانید بر گرفتن او ومی خواستم که
اورا بگیرم وبر ستونی از ستونهای مسجد بربندم تا کودکان مدینه وهمه شما در و نظر کنید پس بیاد آوردم دعوت
برادر خود سلیمان را که گفته بود رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی وآن عفریت را از نیل ظفر بر مراد نومید
وحسرت زده گذاشتم چون رسول صلی الله علیه وسلم خبر داد که حق تعالی مرا بر اخذ او قادر گردانید دریافتیم که موهبت
تصرف از حق یافت بعد از آن بتذکیر حق سبحانه تذکر دعوت سلیمان کرده طریق ادب مرعی داشت پس معلوم شد
که آنچ مختص است بسلیمان علیه السلام ظهور است بملک موهوب در میان عموم خلایق نه تمکن واقتدار او بران مثنوی
ولد رحمه الله • هر نبی وولی بر همه معجزات وکرامات قادر بود اگرچه هر یکی معجزهٔ وکرامتی ظاهر کرد الا بر تمامت قادر بود بحسب
اقتضای مزدوری یکی شق قمر کرد ویکی مرده زنده کرد وهمچنین الی ما لا نهایه چنانک طبیب هر رنجوری را دوای دیگر کند
لایق رنجش نه از آنست که همان قدر می داند اما در آن محل آن می باید نظیر این بسیار است چون انبیا واولیا علیهم السلام

ای یعود من عمد المسجد منه

وفی کتاب الفتوحات ان الله تعالی اجاب سلیمان علیه السلام ای ما طلب منه بانه ذکر رسول الله صلی الله علیه وسلم بدعوة اخیه سلیمان حتی لا یمضی ما قام بخاطره من اظهار ذلک منه

مظهر و آلت حق اند هرچه آلت كند درحقيقت صانع كرده باشد همچنانكه قلم در دست نويسنده مختار نيست اختيار در دست
كاتبست پس جون از صورت ايشان معجزات وكرامات را حق تعالى مى نمايد جون توان كفت كه حق بر بعضى
قادرست و بر بعضى قادر نيست اين سخن و انديشه فى الحقيقة كفر باشد   هر ولى جملهٔ كرامت داشت
كرچه هريك يكى دوزان افراشت   هريكى را هزار چندان بود   اندكى كرچه بهر خلق نمود   وانبيا كزيده تا آدم
مثل موسى و عيسى مريم   معجز هريكى دكركون بود   هريكى سوى حق رهى بنمود   هريكى بود بر همه قادر   كرچه جمله زيك نشد ظاهر
قدرت و معجزات از حق خواست   كى بود عجز آن طرف كه خداست   انبيا آلت حق و بركار   همه بى اختيار و او مختار
آب اكرچه شود زلوله روان   نبود اصل آب لوله بدان   اصل آن آب باشد از دريا   كرچه از لولها شود پيدا
تن جو لوله است و قدرت حق آب   در مسبب نكر كذر ز اسباب   تسخير الرياح الذى اختص بها سليمان وفضل به
على غيره وجعله الله له من الملك الذى لا ينبغى لاحد من بعده هو تسخير الارواح النارية التى تكون لنوع الجن كما قال
تعالى خلق الجان من مارج من نار لانها اى الارواح النارية ارواح متصرفة فى رياح هى كالابدان لها قال الشيخ
رضى الله عنه التسخير من حيث هو تسخير ليس مما يختص به سليمان فان الله يقول فى حقنا كلنا من غير تخصيص باحد منا
وسخر لكم ما فى السموات وما فى الارض جميعا منه وقد ذكر تسبيح الرياح والنجوم وغير ذلك ولكن لا عن امرنا بل عن امر الله
فما اختص سليمان ان عقلت الا بالامر من غير جمعية ولا همة بل بمجرد الامر وانما قلنا ذلك لانا نعلم ان اجرام العالم
تنفعل لهمم النفوس اذا اقيمت فى مقام الجمعية وقد عاينا ذلك فى هذا الطريق فكان من سليمان مجرد التلفظ
بالامر لمن اراد تسخيره من غير همة ولا جمعية يريد رضى الله عنه ان التسخير المختص بسليمان هو التسخير بمجرد
امره لا بالهمة والجمعية وتسليط الوهم ولا بالاقسام العظام واسماء الله الكرام والظاهر انه كان له اولا باسماء الله
والكلمات التامات والاقسام ثم تمرن حتى بلغ الغاية وانقادت له الخلائق واطاعه الجن والانس والطير
والوحش وغيرها بمجرد الامر والتلفظ بما يريد منها من غير جمعية ولا تسليط وهم وهمة عطاء من الله وهبة
وكان امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن فيكون ويحتمل ان يكون ذلك اختصاصا له من الله بذلك ابتداء وقوله تعالى
بغير حساب حيث قال سبحانه هذا عطاؤنا فامنن اى اعط او امسك بغير حساب معناه لست يا سليمان
محاسبا فى الآخرة عليها اى على ما اعطاك الله من الملك والمال وتسخير الرياح وغير ذلك وفى بعض النسخ
ليست على صيغة الغيبة اى ليست تلك الامور محاسبا عليها فى الآخرة قال رضى الله عنه علمنا من ذوق هذا
الطريق ان سواله عليه السلام كان عن امر ربه والطلب اذا وقع عن الامر الالهى كان الطالب له الاجر التام
على طلبه لكونه مطيعا لربه فى ذلك ممتثلا لامره والبارى تعالى ان شاء قضى حاجته فيما طلب منه وان شاء امسك فان
العبد قد وفى ما اوجب الله عليه من امتثال امره فيما سال ربه فيه فلو سال ذلك من نفسه عن غير امر ربه له بذلك
لحاسبه به وهذا سار فى جميع ما يسال الله فيه والله اعلم

فص حكمة وجودية فى كلمة داودية

انما خصت الكلمة الداودية بالحكمة الوجودية لان الوجود انما تم بالخلافة الالهية فى الصورة الانسانية واول من ظهر
فيه الخلافة فى هذا النوع كان آدم عليه السلام واول من كمل فيه الخلافة بالتسخير حيث سخر الله له الجبال والطير فى
ترجيع التسبيح معه كما قال تعالى انا سخرنا الجبال معه يسبحن بالعشى والاشراق والطير محشورة كل له اواب وجمع الله له
بين الملك والحكمة والنبوة فى قوله تعالى وشددنا ملكه وآتيناه الحكمة وفصل الخطاب وخاطبه بالاستخلاف ظاهرا

صريحا

صريحا هو داود عليه السلام ولما كان التصرف فى الملك بالتسخير امرا عظيما لم يتم عليه بانفراده ووهبه سليمان وشركه فى ذلك كما قال
ولقد آتينا داود وسليمان علما وقالا الحمد لله الذى فضلنا على كثير من عباده المؤمنين وقال تعالى ففهمناها سليمان وكلا آتينا حكما
وعلما وكان تتمة لكماله فى الخلافة بما خصصه الله به من كمال التصرف فى العموم فبلغ الوجود بوجوده كماله فى الظهور وهذا هو السر
فى اقتران الحكمة الداودية بالحكمة السليمانية وتقديم السليمانية على الداودية للمزية الظاهرة له لخصوصيته فان داود عليه السلام
كان مظهر كليات الاحكام الاسمائية والصفات الربانية والآثار الروحانية والقوى الطبيعية ومجمعها فاستحق لظهور مقام الخلافة فيه
واحكامها واحكام الحكمة وفصل الخطاب وورثه سليمان فى الجمع وزاد فى التفصيل الفعلى والحكم الظاهر الجلى والتسخير العام الكلى
العلى فما ظهر فى الوجود احد من الناس اعظم ملكا ولا اعم حكما منه ولا يظهر بعده لانه لما بلغ ظهور ما قدر الله ظهوره من اسرار الربوبية والامور
التى سبق ذكرها المضافة الى الحق والى الكون من حضرة العلم الى اقصى درجات الظهور المعلومة عند الله وقع التحجير باجابة دعوته
فعادت هذه الامور بعد كمال ظهورها راجعة من حضرة الظهور الى حضرة البطون بنحو من التدريج الواقع فى ازمنة بروزها
من حضرة البطون الى حضرة الظهور فانه ما تم الا ظهور من بطون او بطون من ظهور فما نقص من الباطن اخذه الظاهر وبالعكس
اعلم ان النبوة والرسالة يكونان بالاختصاص الالهى وليستا بكسب ولا مجازاة عن عمل او ثوابا عن سابق حسنة وطاعة
يكونان نتيجة عنها ولا الشكر او عبادة متوقعة منهم عليهما واذا كانتا كذلك فلا تحصلان لاحد بتعمل وكسب وعمل كما توهم القايلون
من اهل النظر الفكرى بانهما تحصلان لمن كمل علمه وعمله فان النبوة عندهم عبارة عن كمال العلم والعمل فمن كمل علومه و
اعماله فهو نبى فى زعمهم وهذا باطل والا لكان كل من تكامل علمه وعمله رسولا نبيا يوحى اليه وينزل عليه الملك بالوحى والتشريع
فصح انهما ليستا الا من اختصاص الهى ومن لوازمهما كمال العلم والعمل فلا يتوقف تحققهما على لوازمهما فان تحقق وجود اللازم
انما هو بتحقق وجود الملزوم لا بالعكس وهذا ظاهر ولما كانتا من اختصاص الهى لم يطلب منهم عليهما جزاء ولا شكورا وان وقع
الشكر منهم دايما واتوا بالاعمال الصالحات فى مقابلتهما فليس ذلك مطلوبا بالقصد الاول من الاختصاص ولا هم مطالبون بذلك
عوضا عنهما جون مرتبهٔ نبوت ومنصب رسالت اختصاصى است الهى وموهبتى است از مواهب امتنانى نه جزائى مترتب بر عملى سابق
ونه عطائى منبعث از توقع شكرى وعبادتى لاحق وهمچنين اكثر عطاياتى كه متفرع است بر آن فايض است از محض فضل واحسان
وكمال رحمت وامتنان شيخ رضى الله عنه درين حكمت ببعضى از آنها كه نسبت با داود عليه السلام بوصول رسيده است وبحصول
انجاميده اشارت مى فرمايد ومى كويد ووهب الله سبحانه لداود فضلا اى على وجه التفضل والامتنان معرفة متعلقة به بذاته
وصفاته وافعاله معرفة لا يقتضيها عمله من انواع العبادات واصناف المبرات فلو اقتضاها اى تلك المعرفة عمله عليه السلام
كما قال النبى صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم لكانت تلك المعرفة جزاء لا هبة وعطاء وقد سبق ان النبوة
والرسالة اختصاص الهى لا مدخل فيهما للكسب والتعمل وكذلك اكثر ما تترتب عليهما من المواهب والعطايا وكذلك وهب الله
سبحانه له اى لداود سليمان عليه السلام ليكون تتمة فى كماله فى خلافته فقال تعالى ووهبنا لداود سليمان وبقى قوله تعالى
ولقد آتينا داود منا فضلا فى محل التوقف حيث لم يصرح فيه بالهبة ولا بما يقابلها هل هذا العطاء المعبر عنه بايتاء الفضل
عطاء جزاء لعمله فيكون فضلا على مثل العمل كقوله تعالى من جاء بالحسنة فله عشر امثالها او هو عطاء بمعنى الهبة غير مترتب
على عمل ولا مطلوب منه جزاء لكن الظاهر هو الثانى لانه تعالى ذكر انه آتى داود فضلا ولم يذكر انه اعطاه ما اعطاه
جزاء لعمله ولم يطلب منه جزاء على ذلك الفضل ولما طلب الشكر على ذلك بالعمل طلبه من آله لا منه كما قال تعالى اعملوا آل داود
شكرا لان النعمة على الاسلاف نعمة على الاخلاف فهو فى حق داود عليه السلام عطاء هبة وافضال وفى حق آله الطلب المعاوضة

قد ثبت عصمته صلى الله عليه وسلم فليس ذنب
فلم يبق اضافة الذنب اليه الا ان يكون باعتباره
هو المخاطب والمراد منه كما قيل اياك ادعو واسمعي
منه

وقال تعالى بعد ما طلب من آل داود الشكر بالعمل وقليل من عبادى الشكور فاورد الشكور ببنية المبالغة فان صيغة فعول
ههنا للمبالغة فى فاعل النعم ويشمل شكر التكليف الذى كلف الله سبحانه به عباده وشكر التبرع الذى لم يكلفهم به لكنهم اتوا به
تبرعا فان المبالغة فى الشكر انما هو بالاتيان بقسميه كليهما فشكر التبرع ما يشير اليه قوله افلا اكون عبدا شكورا قول النبى
صلى الله عليه وسلم حيث قام الليل كله حتى تورمت قدماه فقيل له اقصر فقد غفر الله لك ما تقدم من ذنبك وما تأخر فقال
صلى الله عليه وسلم ذلك وشكر التكليف ما وقع به الامر التكليفى الآلهى مثل قوله تعالى واشكروا الله وقوله تعالى واشكروا نعمة الله
وغير ذلك مما ورد فى الكتاب والسنة وبين الشكرين شكر التكليف وشكر التبرع من التفاوت والتفاضل ما بين الشكورين
الشكور المكلف والشكور المتبرع فكما ان الشكور المتبرع افضل من الشكور المكلف فكذلك شكر التبرع افضل من شكر
التكليف وذلك ظاهر جلى لمن عقل وفهم الامور من الله لا من نظره العقلى سوال اگر گويند مى شايد كه شخصى از عهدهٔ شكر
تكليفى بيرون نيايد وباداء شكر تبرعى قيام نمايد ولا شك شاكر مكلف كه از عهدهٔ شكر تكليفى بيرون آمده باشد ازان شاكر
متبرع افضل خواهد بود پس حكم بافضليت شاكر متبرع على الاطلاق صحيح نباشد جواب گوييم كه مادام كه شاكر متبرع از عهدهٔ
شكر تكليفى كما ينبغى بيرون نيايد شكر تبرعى از وى صورت نه بندد زيرا كه شكر تبرعى از نوافل است وتكليفى از فرايض ومركاه
كه اداى فريضه بر وجه قصور ونقصانست اقدام بر نافله متمم ومكمل آنست پس فى الحقيقة آن نافله از فريضه واقع شده باشد
نه از نفل واين بعينه چنانست كه شيخ رضى الله عنه در فتوحات مى فرمايد كه نماز تهجد كه از نوافل است وقتى از تهجد واقع
شود كه تهجد اداى فرايض بر وجه كمال كرده باشد والا آن تهجد متمم ومكمل فرايض خواهد بود پس فى الحقيقة آن از فرايض
واقع شده باشد نه از نوافل وتهجد از نوافل است فافهم وداود عليه السلام منصوص على خلافته عن الله سبحانه فى الحكم
على الخليقة والتصرف فيهم كما قال عز من قايل يا داود انا جعلناك خليفة فى الارض فاحكم بين الناس بالحق على صورة التفويض
مخاطبا اياه آمرا له بالحكم والامامة اى وكذلك هو عليه السلام منصوص على امامته فان الامامة بالنسبة الى الخلافة كالولاية
بالنسبة الى النبوة فكل خليفة امام من غير عكس وغيره اى غير داود كآدم والخليل عليهم السلام ليس كذلك منصوصا على خلافته
وامامته معا اما الخليل عليه السلام فلانه تعالى قال فى حقه انى جاعلك للناس اماما ولم يقل خليفة وان كنا نعلم ان الامامة ههنا
خلافة ولكن ما هى مثلها لو ذكرها باخص اسمايها اعنى الخلافة واما آدم عليه السلام فلانه وان نص على خلافته فليس ذلك النص
مثل التنصيص على خلافة داود عليه السلام فانه تعالى قال للملائكة انى جاعل فى الارض خليفة ولم يقل انى جاعل آدم خليفة
وما ذكر فى قصته بعد ذلك لا يدل على انه عين ذلك الخليفة الذى نص الله عليه وايضا لم يصرح سبحانه بتحكيمه فى الناس فيجوز
ان يكون خلافته فى الارض ان يخلف فيها من كان قبله لا انه نايب عن الله فى خلقه بالحكم الآلهى فيهم وان كان الامر فى نفسه
كذلك اذ ليس كلامنا الا فى التنصيص عليه والتصريح به وقال بعضهم قدست اسرارهم ان فى قوله تعالى انى جاعل فى الارض خليفة
احتمالا فى حق آدم عليه السلام من كونه اول الخلفاء واباهم ولكن الاحتمال متناول غيره من اولاده وقرينة الحال تدل على
ان الاحتمال فى حق داود ارجح لان آدم ما افسد ولا سفك الدماء ومحاجة الملائكة مع الرب تعالى فى جواب قوله انى جاعل
فى الارض خليفة بقولهم اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء مرجحة للاحتمال فى حق داود لانه سفك دماء اعداء الله من الكفرة
كثيرا وقتل جالوت وافسد ملكه وجعل كما قال تعالى حكاية عن بلقيس ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة
اهلها اذلة وكذلك يفعلون فظهر من داود عليه السلام هذا النوع من الفساد فى الكفار الذين امر الله داود واولى العزم
من خلفائه بافساد ملكهم وحالهم لانه عين اصلاح الملك والدين فصحت فى حق داود عليه السلام ما قالت الملائكة فلقايل

ان يقول المراد على التعيين من قوله انى جاعل فى الارض خليفة هو داود عليه السلام وفى كتاب الفكوك قدس سره من افاده ومن جملة
ما رجحت به خلافة داود على خلافة آدم عليهما السلام ان حظ آدم من الاسماء على ما صرح به كان علمها واما داود فتحققها
علما وعملا وحالا فاما علما فلانه لا يخفى على الالباء ان اعظم الشروط فى التحقق بمرتبة الخلافة واولها واولاها هو العلم واما
تحققه من حيث العمل فاخبار النبى صلى الله عليه وسلم عنه انه كان اعبد اهل الارض والمحققة بها اعنى بالاسماء حالا فكون الحق
سبحانه قدر له تزويج تسع وتسعين زوجة ضرب مثال للاسماء الحسنى وايضا فانه يعنى آدم حين اعطى الخلافة لم يكن ثمة من الناس
من يحكم عليه واما الجن فلم يكن الا ابليس الذى ابى ان يسجد له اولا وازله وزوجته ودلاهما بغرور ثانيا بخلاف داود
وسليمان عليهما السلام فانه نفذ حكمهما فى الجن والانس وغيرهما من الموجودات فكانت الجن والشياطين محكومين لهما
بين بناء وغواص وآخرين مقرنين فى الاصفاد فشتان بين الامرين ومن اعطى الخلافة العامة عن الله سبحانه فقد اعطى
التحكم والتصرف فى العالم كله وداود عليه السلام من هذا القبيل فلذلك اعطى التصرف فى انواع الموجودات كما اشار اليه
رضى الله عنه بقوله ترجيع الجبال وترديدها اصواتها معه اى مع داود عليه السلام بالتسبيح بحيث كلما كان يرجع التسبيح
ويردد صوته به كانت الجبال ترجعه وترددا اصواتها به وكذلك ترجيع الطير معه بالتسبيح يوذن بالموافقة اى بموافقة
هذين النوعين وانقياد هما له والوجه فى تخصيص هذين النوعين بالموافقة والمتابعة هو انهما اشد انواع الاكوان ترفعا
على الانسان وعلوا عليه واباء لقول الاذعان له لقلية القساوة والخفة فيهما وبين ان كلا منهما يمنع الانقياد وقبول
التصرف اما الاول فلافراطها فى طرف الكثافة العاصية عن القبول واما الثانى فلتفريطه فى طرف الخفة وعدم استقراره
بين يدى الفاعل عند التاثير والقبول وبين ان الطرفين مع غلو ابائهما وعلوهما على الانسان اذا دخلا فى انقياده
وموافقته فموافقة الانسان الذى هو مما فى اواسطها مما يقرب الى حد الاعتدال له اى لداود اولى واحرى ضرورة
ان رقيقة نسبته الى الانسان اوثق واظهر ولا يخفى على الواقف المستبصران تاويل الجبال والطير ههنا بالعظام والقوى
لا يوافق كمال خلافة داود عليه السلام وانقياد البرية له وتسلطه عليها ثم هذا المعنى وان كان له وجه فى حيزه عند
الكلام على الحكم الانفسية لكن لا يوافق المقصود فانه فى صدد تسخير الاكوان الآفاقية له على ما هو من خصايص خلافته عليه السلام

فص حكمة نفسية فى كلمة يونسية

قال الشيخ الكامل العارف مؤيد الدين الجندى رحمه الله وهو الشارح
الاول لفصوص الحكم انما اضيفت الحكمة النفسية الى الكلمة اليونسية لما نفس الله بنفسه الرحمانى عنه كربه التى البث عليه
من قبل قومه واهله واولاده ومن جهة انه كان من المدحضين فالتقمه الحوت وهو مليم فلما سبح واعترف واستغفر فنادى
ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين فنفس الله عنه كربه ووهب له اهله وسربه قال تعالى فنجيناه من الغم وكذلك
ننجى المؤمنين وقال ايضا رحمه الله وجدت بخط الشيخ المص رضى الله عنه مقيدا بفتح الفاء فى النفس فصححنا النسخة به
وكان عندنا بسكون الفاء فيها وقد شرح شيخنا الامام الاكمل ابو المعالى صدر الدين محيى الاسلام والمسلمين محمد بن اسحق بن
محمد فى فك الختوم له على انها حكمة نفسية والوجهان فيها موجهان قال رضى الله عنه فى فك الختوم اعلم ان كل نبى وولى ما عدا
الكمل منهم فانه مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء الالهية الخصيصة بها وارواحها الذين هم الملاء الاعلى على
اختلاف مراتبهم ونسبهم من العالم العلوى واليه الاشارة بقول النبى صلى الله عليه وسلم ان آدم فى السماء الاولى وعيسى
فى الثانية ويوسف فى الثالثة وادريس فى الرابعة وهرون فى الخامسة وموسى فى السادسة وابرهيم فى السابعة صلوات الله
عليهم اجمعين ومن البين ان ارواحهم غير متحيزة فليس المراد من ذلك الا التنبيه على قوة نسبهم من حيث مراتبهم وعلومهم

وما يوهب فى هذا العالم للواصلين اليه التصرف فى الملكوت الادنى
بنزع الخواص من الاجسام واثباتها بها خواص اخر وهو اصل
خوارق العادات والمعجزات وارباب هذا التصرف
على درجات فمنهم من وهب له التصرف فى ملكوت العناصر
فقط كتصرف ابراهيم عليه السلام فى ملكوت النار بالتبريد
وتصرف موسى عليه السلام فى ملكوت الماء والارض بالفلق
والتفجير وتصرف سليمان عليه السلام فى ملكوت الهواء
بالتسخير ومنهم من وهب له التصرف فى ملكوت السماء
ايضا كتصرف النبى صلى الله عليه وسلم فى ملكوت القمر
بالشق منه

واحوالهم ومراتب امهم الى تلك السماء التي كانت احوالهم هنا صورة احكامها اعني احكام المراتب والسموات ومن هذا
الباب ما يذكره الاكابر من اهل الله في اصطلاحهم بالاتفاق بان من الاولياء من هو على قلب جبرئيل ومنهم من هو على قلب
ميكائيل ومنهم من هو على قلب اسرافيل على جميعهم السلام ونحو ذلك واذا تقرر هذا فاعلم ان سر تسمية شيخنا قدس الله روحه
هذه الحكمة بالحكمة النفسية هو من اجل ان يونس عليه السلام كان مظهرا للصفة الكلية التي تشترك فيها النفوس
الانسانية ومثالها من حيث تدبيرها للابدان العنصرية واحواله عليه السلام صور احكام تلك الصفة الكلية وامثلتها
بحسب ما يقتضيه مرتبته واستعداده عادت بركته اي بركة يونس عليه السلام على قومه بان آمنوا فنفعهم ايمانهم وكشف
عنهم العذاب لان الله سبحانه اضافهم اليه والحقهم به اضافة الجزء الى كله والحاقا الفرع الى اصله وحكم الاصل يسري
الى الفرع فلما وصلت عناية الله ورحمته الى يونس وصلت الى قومه ايضا كما قال تعالى فلولا كانت قرية آمنت فنفعها
ايمانها الا قوم يونس وفي ذلك اي عود بركته الى قومه كان لغضبه عليهم فيه اي في الله حين حرج صدره لطول ما ذكرهم فلم
يذكروا واقاموا على كفرهم ففارقهم فظن ان ذلك يسوغ حيث لم يفعله الا غضبا في الله وتعصبا لدينه وبغضا للكفر
واهله وكان عليه ان يصابر وينتظر الاذن من الله في المهاجرة عنهم فابتلي ببطن الحوت ولما عادت بركته عليه السلام
عليهم مع كون حاله معهم حال الغضب عليهم في الله فكيف كان الامر لو كان حاله عليه السلام معهم حال الرضا عنهم فيه سبحانه
غضب يونس با قومش خالصا لوجه الله بود نه بهواى نفس وخوش آمد خاطر لاجرم آثار وانوار آن در احوال اقبال
مآل قومش لامع شد وبركات وثمرات آن بايام سعادت فرجام شان راجع گشت پس اگر بالفرض بجاى
مفارقت شيوه مواصلت پيش بردى ودر مقام غضب طريق رضا وخشنودى سپردى شرف و قدر آنرا كه دانستى
وقياس يمن وبركت آن كه توانستى   زان ما جو خشم وناز موزون باشد   بنگر كه رضا و رحمت چون باشد
فظن يونس عليه السلام بالله سبحانه خيرا كما اخبر سبحانه عنه بقوله فظن ان لن نقدر عليه اي لن يضيق عليه في
مهاجرته قومه من غير انتظار لامر الله فنجاه الله سبحانه من الغم ببركة ذلك الظن وكذلك ننجي الله سبحانه المومنين
يعني المؤمنين الصادقين في احوالهم كصدق يونس عليه السلام في حاله اعني الغضب في الله ومن لطفه سبحانه
وعنايته به عليه السلام انبت عليه شجرة من يقطين اي الدباء فان من فوايد الدباء ان الذباب لا تجتمع عنده
فكان يستظل بها اذ خرج من بطن الحوت ونبذ بالعراء كالفرخ الذي ليس عليه ريش فلو نزل عليه الذباب
اذاه ثم انه لما ساهم اي قارع اهل السفينة حين ذهب مغاضبا على قومه وركب في السفينة فوقفت فقالوا ههنا عبد ابق
من سيده وفيما يزعم البحارون ان السفينة اذا كان فيها آبق لم تجر فادخل نفسه فيهم اي في اهل السفينة فقال
اقترعوا فخرجت القرعة عليه فقال انا الآبق واوقع نفسه في الماء فالتقمه الحوت فعمت الرحمة جميعهم ببركة ادخال
نفسه فيهم عند تلك المساهمة فان الحوت سار مع السفينة رافعا رأسه يتنفس فيه يونس ويسبح ولم يفارقهم
حتى انتهوا الى البر فلفظه سالما لم يتغير منه شيء فلما شاهدوا ذلك ادركتهم الرحمة واسلموا قال صاحب الفكوك قدس سره
لما كانت النفوس في الاصل منبعثة عن الارواح العالية الكلية المسماة عند الحكماء بالعقول وكان للنفوس الانسانية
شبه قوي بتلك الارواح من وجوه شتى من جملتها البساطة ودوام البقاء ظنت ان تعلقها بالاجسام من حيث التدبير
والتحكم لا يكسبها تقيدا وتعشقا وانها متى شاءت اعرضت عن التدبير بصفة الاستغناء وكانت كالارواح التي انبعثت
عنها وذهلت عن نزول درجتها عن درجة تلك الارواح في هذا الامر وعن عدم استغنائها عن التعلق والتدبير فلما التفتت

الابدان

للابدان وانصبغت باحكام الامزجة حتى اثرت فيها كما اثرت هي في المزاج وتعشقت بها واشتد تقيدها بصحبة البدن ازالها
الحق بعجزها وقصورها عن البلوغ الى درجة من اوجدها الحق بواسطته ورات فقرها وتعشقها فرجعت متوجهة الى الحق
بصفة التضرع والافتقار الذاتي من الوجه الذي لا واسطة فيه بينها وبين الحق فاجاب الحق نداءها وامدها من لدنه بقوة
ونور استشرفت به على ما شاء الحق ان يطلعها عليه من حضراته القدسية ولطايف اسراره العلية فانعكس تعشقها الى ذلك
الجناب الاقدس واتصلت به وحصل لها بذلك الاتصال الرافع لاحكام الوسايط ما اوجب انتظامها في سلك اولي الايدي والابصار
وانفتح لها باب كان مسدودا فصار تدبيرها مطلقا غير متقيد بصورة بعينها دون صورة بل حصل لها من القوة والكمال
ما تمكنت به من تدبير صور شتى في الوقت الواحد دون تعشق وتقيد وربما اكسبتها العناية عزا انفت به ان تقف في مراتب
الارواح العالية وتكون كهي لما رأت من حسن ما تجلى لها من وراء باب الوجه الخاص الذي فتح لها بينها وبين موجدها وما
استفادته من ربها من تلك الجهة وسرى من بركة ما حصلته الى صورتها التي كانت متقيدة بتدبيرها قوى وانوار سارية متعدية
في الموجودات علوا وسفلا وصارت حافظة باحدية جمعها من حيث تلك الصورة التي كانت متقيدة بتدبيرها صورة الخلافة في
الواقع والثابت في الموجودات صورة ومعنى روحا ومثالا واذا فهمت هذا فاعلم ان يونس عليه السلام من حيث
احواله المذكورة لنا في الكتاب العزيز مثال ارتباط الروح الانساني بالبدن والحوت مثال الروح الحيواني الخصيص به
والسر في كونه حوتا هو لضعف صفة الحيوة فيه فان الحوت ليست له نفس سايلة كذلك حيوانية الانسان ذات حيوة
ضعيفة ولهذا يقبل الموت بخلاف روح المفارق فان حيوته تامة ثابتة ابدية واليم مثال عالم العناصر ووجه شبهه باليم
هو ان تركيب الامزجة المتكونة من العناصر غير متناهية واما موجب النداء والاجابة وسر قوله تعالى وظن ان لن نقدر
عليه فقد سبقت الاشارة اليه آنفا عند الكلام على احوال النفوس المدبرة للابدان واما سر قوله تعالى وارسلناه الى مائة
الف او يزيدون فانه اشارة الى امهات حقايق العالم وقواه وانها على عدد الانبياء وهم مائة واربعة وعشرون الفا فان
كل نبي ووارث من الاولياء مظهر حقيقة كلية من حقايق العالم والاسماء كما اشير اليه في اول هذا الفص واما سر قوله تعالى
لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا ومتعناهم الى حين فهو مثال ما ذكر من ان للنفوس الكمل بركة تسري
في ابدانهم وقواهم فيحصل لها ضرب من البقاء ولا يبطل صورة ابدانهم وان فارقتها ارواحهم بل يبقى الى زمان انشاء النشأة
الاخراوية كما قال النبي صلى الله عليه وسلم ان الله حرم على الارض ان تأكل اجساد الانبياء ٥

فص حكمة غيبية في كلمة ايوبية ٥

لما كانت احواله عليه السلام في زمان الابتلاء وقبله وبعده غيبية
اسندت هذه الحكمة الغيبية الى الكلمة الايوبية اما قبل زمان الابتلاء فلان الله تعالى اعطاه من الغيب بلا كسب ما لم يعط
احدا من المال والبنين والزرع والضرع والخول والعبيد واما في زمان الابتلاء فلانه كان يصعد له من الاعمال الزاكية
مثل ما يصعد من اهل الارض او اوفى فغار عليه ابليس وبنوه وقصده بالاذية هو وذووه وكانوا يستكبرون ما يعمل
ويستكثرونه وكان الله تعالى يشكره في الملأ الاعلى ويذكره فقال ابليس مع هذه المواهب والنعماء والآلاء التي انعم بها الله
عليه اعماله قليلة فلو كان في حال الابتلاء والفقر وصبر ولم يجزع لكان ما يأتي به من الاعمال اعظم قدرا واعلى مكانة فاذن له
في اختباره وابتلائه والقصة مشهورة في بلائه فسلط الشيطان على ما شئت فغارت العيون وانقطعت الانهار وخربت الديار
ويبست الاشجار والثمار وهلكت مواشيه ومات من كان من نباته وبنيه وهجره جل اهله وذويه كل هذا ابتلاء غيبي
من غير سبب معهود وموجب مشهود في مدة يسيرة وبعد غيبة عن اهله وماله مسه الشيطان بضر في نفسه فظهرت من غيوب

وانما قيل انها غيبية لان اموره كلها ما ظهرت الا من الغيب
اولا واخرا لان اهل العالم كلهم لا تظهر امورهم الا من الغيب فلا اختصاص له
فيرجع بان المراد ان اموره كلها اولا واخرا ظهرت من الغيب من غير سبب
معهود وموجب مشهود واهل العالم لا تظهر امورهم في الاكثر الا باسباب معهودة
وموجبات مشهودة فظهر ح الاختصاص

خول الرجل حشمه للواحد خايل وقد يكون
الخول واحدا وهو اسم يقع على العبد
والامة قال الفراء هو جمع خايل وهو الراعي
صحاح

جسمه الآلام والاسقام وتولد الدود فی جسمه وغيوبا اعضايه واجزائه فصبر لما عرف السر ولم يجزع ولم يقطع الذكر والشكر
متلقيا بحسن الصبر هذا الامر ولم يشك الى غير الله الى انقضآء مدة الابتلآء واما بعد زمان الابتلآء فلانه لما بلغ الابتلآء
غايته وتناهی الضر نهايته ولم ينقص من اعماله وطاعاته واذكاره وانواع شكره شيئا ولم يظهر الشكوی والجزع تمت حجة الله
علی اللعين وعلی غيره من الشياطين فتجلی من غيبه ربه تجليا غيبيا فنادی ربه انی مسنی الشيطان بنصب فكشف ما به من ضر
ووهب له اهله ومثلهم معهم رحمة من عنده وخزانة غيبه واظهر له من غيب الارض مغتسلا باردا وشرابا وكل ذلك كان من قوة
ايمانه بالغيب وثقته بما ادخر الله له فی الغيب فكان امره كله من الغيب لما لم يناقض الصبر الشكوی الی الله سبحانه ولذلك اثنی الله
علی ايوب بالصبر مع دعائه فی رفع الضر عنه ولا قاوم يعنی ايوب عليه السلام الاقتدار الالهی بصبره وحبس النفس
عن الشكوی اليه تعالی بل شكا اليه وناداه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمين وعلم هذا الامر يعنی عدم المقاومة منه
ای من ايوب اعطاه الله اهله بان احيی من مات من بنيه وبناته ورزقه مثلهم معهم من الاولاد ذهب علمآء الظاهر واهل
السلوك الذين لم يصلوا الی مقام التحقيق بعد الی ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوی مطلقا زعما منهم ان من يكون
شاكيا لا يكون راضيا بالقضآء سواء كانت الشكاية الی الله او الی غيره وليس كذلك لان القضآء حكم الله فی الاشيآء علی حد
علمه بها وما يقع فی الوجود المقتضی به الذی تطلبه عين العبد باستعداده من الحضرة الالهية ولا شك ان الحكم غير المحكوم به و
المحكوم عليه لكونه نسبة قائمة بهما فلا يلزم من الرضی بالحكم الذی هو من طرف الحق الرضی بالمحكوم به ومن عدم الرضی بالمحكوم به
لا يلزم عدم الرضی بالحكم وانما لزم الرضی بالقضا لان العبد لا بد ان يرضی بحكم سيده واما المقضی به فهو مقتضی عين العبد سواء
رضی بذلك او لم يرض وذهب المحققون من هذه الطايفة الی ان الصبر هو حبس النفس عن الشكوی الی غير الله لا الی الله لان
الشكاية الی الغير تستلزم الاعراض عن الله وهو مذموم والشكاية الی الله تستلزم اظهار العجز والمسكنة والافتقار الی الله
سبحانه واظهار ان الحق قادر علی ازالة موجبات الشكوی وكلها محمودة قال رضی الله عنه فی فتوحاته المكية ان كان الدعآء
الی الله فی رفع الضر ودفع البلآء يناقض الصبر المشروع المطلوب فی هذا الطريق لم يثن الله علی ايوب بالصبر وقد اثنی
عليه به بل عندنا من سوء الادب مع الله ان لا يسال العبد رفع البلاء عنه لان فيه رايحة من مقاومة القهر الالهی بما يجده من الصبر
وقوته قال العارف انما جوعنی لابكی فالعارف وان وجد القوة الصبرية فليفر الی موطن الضعف والعبودية وحسن الادب
فان القوة لله جميعا ويسال ربه رفع البلاء عنه او عصمته منه ان توهم وقوعه وهذا لا يناقض الرضا بالقضآء فان البلآء
انما هو عين المقضی لا القضآء فيرضی بالقضآء ويسال الله فی رفع المقضی عنه فيكون راضيا صابرا وفی شرح التعرف
از دوست بغير دوست ناليدن ناصبوری است واز دوست هم بدوست ناليدن صبوريست آنكه بغير دوست می نالد جز دوست
می بيند وانكه هم بدوست نالد جز دوست نمی بيند وحق تعالی از ايوب عليه السلام خبر نداد كه از ما ناليد ليكن خبر داد
كه بما ناليد وگفت نادی ربه انی مسنی الضر وفی القصيدة التائية الفارضية قدس الله سره ناظمها ويحسن اظهار التجلد للعدی
ويقبح الا العجز عند الاحبة می گويد پسنديده می آيد صبر فرا نمودن پيش دشمنان وبد انديشان زيرا كه اظهار عجز وبيچارگی
با ايشان شكايت از يار كردنست وپناه با اغيار آوردن وناخوش می نمايد نزديك دوستان جز داستان عجز وافتقار
راندن وجز طومار ضعف وانكسار خواندن چه اينجا دم از قوت مصابرت زدن بمقام مقاومت در آمدنست واين دليل
خامی وعلت ناتمامی است   در پيش حسود خود پسندی خوشتر   وز عجز وفروتنی بلندی خوشتر   وآنجا كه زند دوست سراپرده ناز
بيچارگی ونياز مندی خوشتر   سمنون محب در بعضی خلوات در مقام مباسطت ومناجات اين بيت بر زبان راندكه

ليس

ليس لی فی سواك حظ   فكيف ما شئت فاختبرنی   فی الحال عسر البول را بروی گماشتند باستغفار وعذر خواهی ان مدتی
در كوچهای بغداد می گشت وكودكان را بمزد می گرفت ومی گفت ادعوا لعمكم الكذاب   همه را مايه وعاشق را
مايه عجزست وپايه مسكينی   واركض ايوب عليه السلام برجله ای ضرب الارض بها ركضة صادرة عن امر ربه حيث امره بها
بقوله اركض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب فازال ربه بتلك الركضة الآمه واماط بها اسقامه ونبع ايضا بها ای بتلك
الركضة من تحت رجله المآء الذی هو سر الحيوة واصلها فان بالمآء حيی ما حيی من الاجسام الطبيعية العنصرية فهو اصل الحيوة
ای الحيوة السارية فی كل حی جسمانی طبيعی عنصری فان كل ما له حيوة من الاجسام الطبيعية العنصرية خلق من المآء
اذ النطفة التی يخلق منها الحيوان مآء وما يتكون بغير توالد فهو ايضا بواسطة المائية المتعفنة وكذلك النبات لا تنبت
الا بالمآء فمن مآء يعنی النطفة خلق وبه ای بالمآء حين نبع من تحت رجله برئ من الآلام والاسقام فانه عليه السلام لما ضرب
برجله الارض نبعت عينان فاغتسل باحديهما حتی ذهب الدآء من ظاهره ثم شرب من الاخری فذهب الدآء من باطنه
فجعله ای جعل الله سبحانه المآء النابع من تحت رجله رحمة من عنده وذكری ای تذكيرا لنا وله ای لايوب عليه السلام يعنی جعله
رحمة وذكری لكل واحد منا ومنه اما كونه رحمة له فلما برئ به من الاسقام واما كونه رحمة لنا فلان جعله تذكيرا لنا هو عين
الرحمة واما كونه تذكيرا لنا فلانا اذا سمعنا بما انعم عليه لصبره نرغب فی الصبر علی البلآء واما كونه تذكيرا له فالنسبة
الی ساير احواله واوقاته ويجوز ان يكون قوله لنا وله نشرا علی غير ترتيب اللف بان يكون رحمة له وذكری لنا وفی بعض
النسخ رحمة له وذكری لنا وله فيكون رحمة بالنسبة اليه عليه السلام وذكری بالنسبة الی الكل ورفق الله سبحانه به ای
بايوب ورخص له فيما نذره حين حلف فی مرضه ليضربن امراته مائة ان برئ فلما برئ امره الله سبحانه ان ياخذ ضغثا ای
حزمة من الحشيش يضرب بها امراته فحلل الله يمينه باهون شئ عليه وعليها لحسن خدمتها اياه ورضاه عنها ثم انه سبحانه
اخبرنا بذلك تعليما وترخيصا لنا ليتميز بهذا الرفق والترخيص فی الموفين بالنذر ای فيما بين الذين يوفون بنذورهم وايمانهم
فان هذه الرخصة باقية وعن النبی صلی الله عليه وسلم انه اتی بمخدج قد خبث بامة فقال خذوا عثكالا فيه مائة شمراخ
فاضربوه بها ضربة وجعلت الكفارة وشرعت فی امة محمد صلی الله عليه وسلم لتسترهم الكفارة عما يعرض لهما ای لهذه الامة
ويتوجه اليها من العقوبة الواقعة فی مقابلة الحنث فی الايمان وفيه اشارة الی ان الكفارة من الكفر بمعنی الستر سميت بها
لانها تستر الحالف وتحفظه عما يعرض له من عقوبة الحنث والكفارة عبادة مامور بها والامر بها قبل الحنث امر بالحنث
ضرورة توقف تحققها علی تحققه فيكون الحنث ايضا مامورا به لكن اذا رای الحالف خيرا مما حلف عليه فراعی الله سبحانه
الايمان ای راعی حقها لاشتمالها علی ذكره تعالی حيث شرع الكفارة المانعة عن ان يعرض للحالف عقوبة وان كان الحالف
فی معصية بسبب الحنث فانه ای الحالف ذاكر لله فی يمينه ببعض الاعضآء فيطلب العضو الذاكر منه وهو اللسان نتيجة
ذكره اياه سبحانه من الرحمة والثواب وحفظه مع ساير الاجزآء من العقاب فانه بالجزء الذاكر يحفظ باقی الاجزاء كما يحفظ
العالم بوجود الكامل الذی يعبد الله فی جميع احواله فكما ان الدنيا لا يخرب ولا يستاصل ما فيها ما دام الكامل فيها فكذلك
وجود العالم الانسانی يكون محفوظا بالعناية الالهية ما دام جزء منه ذاكرا للحق سبحانه وكونه ای كون الحالف فی معصيته
او طاعة حكم آخر لا يلزم العضو الذاكر منه ای من ذلك الحكم شئ من عقوبة ومثوبة فان الانسان من حيث انه مركب
من حقايق مختلفة روحانية او جسمانية كثير ليس احدی العين وان كان من حيث كله المجموعی احديا وما يلزم من طاعة
جزء ما ومعصيته طاعة جزء آخر ومعصيته اعلم ان البلايا والمحن التی يلحق بالانبياء والاكابر من اهل الله تنقسم

المخدج الضعيف الناقص عثكال شماخ شمراخ سرشاخ منه

الى ثلثة اقسام لكل قسم منها موجب وحكم وثمرة فتارة تكون بالنسبة الى البعض مصاقل لقلوبهم ومتممات لاستعداداتهم
الوجودية المجعولة ليتهيؤا بتلك الامور لقبول ما يتم به لهم اذواق مقاماتهم التي حصلوها ولم يكمل لهم التحقق بها فيكون
تلبسهم بتلك المحن سببًا لاستيفائهم ذوق مقامهم الناقص وترقيهم فيه الى ذروة سنامه الموجب للاطلاع على ما فيه
فانه من لم يتكلم على المقام اي مقام كان ولم يترجم عنه بطريق الحصر لاصوله والاستشراف على جملة ما فيه فانه انما تكلم
على ذوقه من ذلك المقام ليس بحاكم عليه ولا محيط به فافهم وموجب القسم الثاني هو سبق علم الحق سبحانه بان المقام
الفلاني سيكون لزيد لا محالة مع علم الحق ايضا ان حصول ذلك المقام لمن قدر حصوله له لا بد وان يكون للكسب فيه
مدخل فلا يتمحض الموهبة الذاتية فيه فان ساعد القدر الالهي والتوفيق بارتكاب الاعمال التي هي شروط في حصول ذلك
المقام كان ذلك وان لم يساعد القدر ولم يف العمر باستيفاء تلك الاعمال المشترط ارتكابها للتحقق بذلك المقام
ارسل الله المحن على صاحب المقام ورزقه الرضا بها والصبر عليها وحبس النفس فيها عن الشكوى الى غير الله
والاستعانة في رفعها بسواه فكان ذلك كله عوضا عن تلك الاعمال المشترطة فيما ذكرنا وقايمة مقامها فحصل المقام المقدر
حصوله لصاحبه بالشروط التي يتوقف حصوله لصاحبه بالشروط التي يتوقف حصوله عليها فان الصبر والرضا والاخلاص
لله دون الالتجاء الى غيره وطلب المعونة من سواه كلها اعمال باطنة يسري حكمها في الاحوال الظاهرة كالنية ونحوها
فاعلم ذلك وتدبر ما ذكر لك تعرف كثيرا من اسرار محن ايوب عليه السلام وما ابتلي به وثمراته واما موجب القسم الثالث
فهو سعة مرآة حقايق الاكابر المضاهية للحضرة الالهية المترجم عنها بقوله تعالى وان من شيء الا عندنا خزاينه فمن كانت
مرآة حقيقته اوسع كان قبوله مما في الحضرة وحظه منها اوفر فكما ان حظهم مما يعطي السعادة ويثمر مزيد القرب من الحق
سبحانه والاحتظاء بعطاياه الاختصاصية اوفر فكذلك قبول ما لا يلايم الطبع والمزاج العنصري الذي به تمت الجمعية
وصحت المضاهاة المذكورة يكون اكثر فافهم فقد بين لك اسرار المحن والبلايا المختصة بالاكابر محصورة الاقسام
واما المخصيصة بعموم المؤمنين فهي وان كانت من بعض فروع القسم الاول لكن قد اخبرت الشريعة باحكامها وثمراتها
فلا حاجة الى ضبط القول فيها والله المرشد ○

فص حكمة جلالية في كلمة يحيوية

انما اختصت الكلمة اليحيوية بالحكمة الجلالية لان من شان الجلال القهر لما يقال له الغير والسوى واثبات الوحدة
الاطلاقية ونفي ما يشعر بالثنوية على ما هو مقتضى التعينات الجلالية ولذلك يستلزم الاولية والخفاء وكان في يحيى ايضا
هذه الوحدة حتى لا تغاير بين اسمه وصفته وصورته ومعناه وبه صار مظهرا للاولية بان لم يكن له سميا قبله وايضا
كان الغالب على حاله احكام الجلال من القبض والخشية والحزن والبكاء والجد والجهد في العمل والهيبة والرقة
والخشوع في القلب روي انه بكى من خشية الله حتى خدت الدموع في خده اخاديد وكان لا يضحك الا ما شاء الله وورد
في الحديث ما معناه ان يحيى وعيسى عليهما السلام تفاوضا فقال يحيى لعيسى كالمعاتب له لبسطه كانك قد امنت مكر الله
وعذابه فقال له عيسى كانك ايست من فضل الله ورحمته فاوحى الله اليهما ان احبكما الي احسنكما ظنا بي وكل ذلك
من مقتضيات حضرة الجلال والقيام بحقها ولذلك قتل في سبيل الله وقتل على دمه سبعون الفا حتى سكن دمه من فورانه
اعلم انه ليس في الوجود موجود يستهلك كثرة صفاته وافعاله في وحدة ذاته بحيث يضمحل لديها كل عدد ومعدود
الا الحق سبحانه فمن عنايته بشان يحيى عليه السلام ان جعل له من هذا الكمال نصيبا فاقامه مقام نفسه فادرج اسمه وصفته
وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسم بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله في وحدة ذاته بان جمع في اسم

بين الدلالة على ذاته وبين الدلالة على صفته وفعله فاتحد الكل بحسب الوجود اللفظي اما دلالته على ذاته فللعلمية واما على
فعله فلانه صيغة فعل يدل على احيايه ذكر زكريا عليه السلام واما على صفته فلانه ليس احياؤه ذكر زكريا الا للاتصاف
بصفاته والظهور بها ولما كانت الوحدة يستلزم الاولية وعدم المسبوقية بالغير انزله اي انزل الله يحيى منزلته اي
نفسه تعالى في اولية الاسماء فكما كان للاسم سبحانه الاولية اعني الاسم الله حيث لم يسم به غيره سبحانه قبله ولا بعده كذلك
اعطاه الاولية في الاسم فلم نجعل له اي ليحيى من قبل اي قبل تسميته بيحيى سميا اي مشاركا له في هذا الاسم والمراد باولية
اسم الشيء ان يكون اسميته وعلميته اولا بالنسبة الى ذلك الشيء لا الى غيره فبعد ذلك اي بعد ان اعطاه الاولية في ذلك
الاسم وقع من غيره الاقتداء به اي بيحيى في اسمه هذا ليرجع اليه ويجعل اصلا في التسمية بهذا الاسم فمن سمي به انما سمي
على سبيل التطفل والتبعية واثرت فيه اي في يحيى همة ابيه زكريا عليه السلام فان الهمة من الاسباب الباطنة لما اشربت
قلبه اي قلب ابيه زكريا من حب مريم فان اول الاسباب في وجود يحيى استحسان ابيه عليهما السلام حال مريم فتوجه بهمته ملتجئا
الى ربه بدعايه فاستجاب له ربه ورزقه يحيى عليه السلام فجعله الله او ابوه حصورا لم يقرب النساء حصرا لنفسه اي منعا لها
عن الشهوات بهذا التخيل اي بسبب تخيله مريم واستحسانه احوالها عند ارسال همته على وجود يحيى وفي بعض النسخ فجعله
حصورا هذا التخيل على ان يكون هذا التخيل فاعلا لقوله جعله والحكماء عثرت واطلعت على مثل هذا فاذا جامع احد اهله
فالتخيل هو في نفسه واهله ايضا في نفسها عند انزال الماء في رحمها افضل الموجودات المستحضرة عنده فان الولد ياخذ من ذلك
التخيل بحظ وافر ونصيب كامل من الامر المتخيل واحواله واوصافه واخلاقه ان لم ياخذ كله وذلك لان الولد انما يتكون بحسب
ما غلب على الوالدين من الصفات والهيئات النفسانية والاعراض الجسمانية والصور الذهنية الخيالية فالصورة التي
يشهدها الوالدان او يتخيلانها حال المواقعة لهما تاثير عظيم في حال الولد حتى قيل ان امراة ولدت ولدا صورته صورة البشر
وجسمه جسم الحية ولما سئلت عنها اخبرت بانها حين المواقعة رات حية ○

فص حكمة مالكية في كلمة زكرياوية

اعلم ان سر وصف حكمته بالحكمة المالكية هو من اجل ان الغالب على احواله كان حكم الاسم المالك لان الملك الشدة والمليك
الشديد وان الله ذو القوة المتين فايده الله بقوة سرت في همته وتوجهه فاثمرت الاجابة وحصول المراد وقد علمت ان الهمة
من الاسباب الباطنة والاسباب الباطنة اقوى حكما من الاسباب الظاهرة المعتادة واحق نسبة الى الحق ولهذا كان
اهل عالم الامر اتم قوة من اهل عالم الخلق واعظم تاثيرا وايضا فليتذكر قضية واصلحنا له زوجه فانه لولا امداد الحق زكريا
وزوجته بقوة غيبية ربانية خارجة عن الاسباب المعتادة ما صلحت زوجه ولا يتيسر لها الحمل منه ولهذا لما بشره
الحق بيحيى استغرب ذلك وقال رب اني يكون لي غلام وكانت امراتي عاقرا وقد بلغت من الكبر عتيا فاجابه الحق تعالى
بقوله قال كذلك قال ربك هو علي هين وقد خلقتك من قبل ولم تك شيئا اي وان كان حصول مثل هذا من جهة الاسباب
الظاهرة صعبا بل متعذرا فانه بالنسبة الى ذي القدرة التامة والقوة والمتانة هين ثم انه لما سرت تلك القوة من الحق في زكريا
وزوجته تعدت منهما الى يحيى ولذلك قال له الحق سبحانه يا يحيى خذ الكتاب بقوة فاعلم ذلك والله الهادي لما فاز زكريا
عليه السلام برحمة الربوبية بمعنى التربية بالنعمة والمدد والقيام بما فيه صلاحه وبمعنى الاصلاح ايضا لقوله تعالى واصلحنا له
زوجه ستر نداء ربه ودعاءه اياه سبحانه عن اسماع الحاضرين فناداه بسره ليكون اجمع للهمة وابعد عن التفرقة فيكون
اقوى تاثيرا فانتج نداء الخفي لقوة تاثيره من لم تجر العادة بانتاجه وهو يحيى الذي ولد بين شيخ فان وعجوز عقيم لم يعهد
انتاجها فان العقم مانع من الانتاج ولذلك اي لكون العقم مانعا من الانتاج قال الله سبحانه الريح العقيم فوصف سبحانه

الريح بالعقم لعدم انتاجها خيرا وفرق بينها اي بين الريح العقيم وبين اللواقح فاللواقح ما انتجت خيرا من انتجاء سحاب ماطر
والعقيم ماكانت بخلافها فالعقم اينما كان مانع من الانتاج وجعل الله يحيى ببركة دعايه اي دعاء زكريا عليه السلام حيث
قال فهب لي من لدنك وليا يرثني ويرث من آل يعقوب وارث ما عنده من العلم والنبوة والدعوة الى الهداية والابعاد
من الضلالة وغيرها فاشبه يحيى عليه السلام مريم في الوارثة لانه لما كفل زكريا عليه السلام مريم وتصدى لتربيتها اورث
فيها بعض صفاتها الكمالية فهي ترث ما عنده او في الحصورية لانها كانت من جملة ما كان عند زكريا لكفالته اياها فلما ورث
يحيى ما عنده ورث بعض صفاتها فاشبهها فيه وكذلك جعله وارث جماعة من آل ابرهيم من الابنياء والاولياء والعلماء
في الامور المذكورة آنفا • فص حكمة ايناسية في كلمة الياسية • انما خصت الكلمة الالياسية بالحكمة
الايناسية لانه عليه السلام قد غلب عليه الروحانية والقوة الملكوتية حتى ناسب بها الملائكة وانس بهم كما انس
بواسطة جسمانيته بالانس فقد انس بالطائفتين وخالط الفريقين وكان له من كل منهما رفقاء يأنس بهم وبلغ من كمال
الروحانية مبلغا لا يؤثر فيه الموت كالخضر وعيسى عليهما السلام قال رضي الله عنه الياس هو ادريس كان نبيا قبل
نوح عليهما السلام ورفعه الله مكانا عليا فهو في قلب الافلاك ساكن وهو فلك الشمس ثم بعث الى قرية بعلبك ثم مثل له انفلاق
الجبل المسمى لبنان عن فرس من نار وجميع الآية من نار فلما راه ركب عليه فسقطت عنه الشهوة فكان عقلا بلا شهوة
يقول الياس عليه السلام مخاطبا لقومه العاكفين على عبادة صنم كانوا يسمونه بعلا اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقين
جعل عليه السلام صفة الخالقية مشتركة بين الحق سبحانه وبين من سواه ويقول الله تعالى افمن يخلق كمن لا يخلق
اثبت الخلق لذاته ونفاه عمن سواه فبين الكلامين بحسب الظاهر تدافع وتناقض فاشار رضي الله عنه الى التوفيق
بينهما بقوله فخلق الناس المفهوم من كلام الياس عليه السلام هو التقدير فان الخلق في اللغة جاء على ثلث معان احدها
التقدير يقال خلقت النعل اذا قدرته وثانيها الجمع ومنه الخليفة لجماعة المخلوقات وثالثها بمعنى القطع يقال خلقت هذا
على ذاك اي قطعته على مقداره فمعنى كونه احسن الخالقين انه احسن المقدرين وهذا الخلق الآخر المذكور في قوله تعالى
افمن يخلق كمن لا يخلق هو الايجاد عرفا شرعيا لان الموجد سبحانه يجمع بين الوجود والماهية ويقتطع من اشعة مطلق
نور الوجود قدرا معينا ويضيفه الى الحقيقة الكونية ليقطع نسبته من اطلاقه حال ادريس عليه السلام في الرفع الى السماء كانت
كحال عيسى عليه السلام وكان كثير الرياضة مغلبا لقواه الروحانية على النفسانية مبالغا في التنزيه وقد تدرج في الرياضة
والسير الى عالم القدس والتجرد عن علايق الحس حتى بقي ست عشر سنة لم ينم ولم ياكل ولم يشرب على ما نقل فعرج الى السماء
الرابعة التي هي محل القطب ثم نزل بعد مدة ببعلبك كما ينزل عيسى عليه السلام على ما اخبرنا نبينا صلى الله عليه وسلم
فكان الياس النبي صلى الله عليه وسلم والجبل المسمى لبنان حقيقته الجسمانية التي يبلغ فيها الروح الانساني الالهي
لبانتها وحاجتها من تكميل قواها بها وفيها وانفلاقها صورة الفرقان العقلي بين العالي الشريف والسافل السخيف من قواها
وحقايق ذاتها والصورة الفرسية المتمثلة من نار نفسه الناطقة وهي نور في صورة فرس من نار فالصورة النارية لشدة
الشوق والطلب الارادي لاحراق القوى الشهوية واحراق حجبها المانعة عن الانسلاخ والتقديس والطهارة عن الاوساخ
والصورة الفرسية لحقيقة همته المترقية الى اعالي ذرى العروج وجميع الآية صورة تكامل قواه الروحانية للانسلاخ
والمفارقة عن الادناس والاوساخ لاجل السير والسلوك الروحاني الذي كان بصدده فلما امر بالركوب عليه ركبه فسقطت
القوى الشهوية منه عن التعلق بالملاذ الجسمانية الطبيعية وبقي روحا مجردا عن الشهوات كالملائكة والارواح

فص

فص حكمة احسانية في كلمة لقمانية • الاحسان له ثلث مراتب احدها فعل ما ينبغي لما ينبغي كما ينبغي
قال عليه السلام ان الله كتب الاحسان على كل شئ فاذا ذبحتم فاحسنوا الذبحة واذا قتلتم فاحسنوا القتلة الحديث
وثانيها العبادة بحضور تام كان العابد يشاهد ربه كما قال صلى الله عليه وسلم الاحسان ان تعبد الله كانك تراه
وثالثها العبادة على المشاهدة دون كان كما قيل لبعض الاكابر هل رايت ربك فقال لست اعبد ربا لم اره وانما خصت
الحكمة الاحسانية بالكلمة اللقمانية لانه صاحب الحكمة بشهادة قوله تعالى ولقد آتينا لقمان الحكمة والحكمة وضع الشئ
في موضعه فهي اي الحكمة والمرتبة الاولى من الاحسان من واد واحد وايضا الحكمة يستلزم الاحسان فلذلك نسبت
حكمته اليه لما علم لقمان ان الشرك بالله ظلم عظيم للشريك مع الله لانه اي الشريك وجود متعين هو عين الوجود الحق
المطلق مع التعين الذي هو من جملة شئونه وتجلياته وقد اعتقده المشرك وجودا مغايرا مشاركا له تعالى في مرتبة الالوهية
فوضعه في غير موضعه واوقعه في غير موقعه وليس المراد بالظلم الا هذا فهو اي الشرك من مظالم العباد عنده لان الشريك
كاينا ما كان من جملة عباده سبحانه قال تعالى ان كل من في السموات والارض الا آتى الرحمن عبدا فالظلم في حقه يكون
من مظالم العباد ولهذا بالغ في وصيته لابنه بعدم الاشتراك كما قال يا بني لا تشرك بالله ان الشرك لظلم عظيم وكما ان الشرك
ظلم للشريك فكذلك هو ظلم للمرتبة الالهية فانه حكم بانقسامها واشتراكها مع ان الامر في نفسه لا يقبل الاشتراك ولهذا اي
للقمان الوصايا بالجناب الالهي من الايمان به وعدم الاشتراك معه والايتمار باوامره والانتهاء عن ما نهى عنه مثل وصايا
المرسلين كما حكى الله سبحانه بعضها في سورته من القرآن • وشهد الله له اي للقمان بانه سبحانه آتاه الحكمة في قوله تعالى ولقد
آتينا لقمان الحكمة فحكم لقمان اي قيد وضبط بها اي بتلك الحكمة نفسه ومن يقدر على ضبطه عن التصرفات الغير المرضية
الاقوال الغير المفيدة والاراء والتصورات الفاسدة • ولما آتاه الحكمة آتاه جوامع الخير ايضا اي الخيرات الجامعة الشاملة
جزئيات كثيرة كما قال تعالى ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا • فص حكمة هارونية في كلمة امامية
اعلم ان الامامة المذكورة في هذا الموضع اسم من اسماء الخلافة وهي تنقسم الى امامة لا واسطة بينها وبين حضرة
الالوهية والى امامة ثابتة بالواسطة والتعبير عن الامامة الخالية عن الواسطة مثل قوله تعالى للخليل عليه السلام اني
جاعلك للناس اماما والتي بالواسطة مثل استخلاف موسى هرون عليهما السلام على قومه حين قال له اخلفني في قومي
اذا عرفت هذا فنقول كل رسول بعث بالسيف فهو خليفة من خلفاء الحق وانه من اولي العزم ولا خلاف في ان موسى
وهرون عليهما السلام بعثا بالسيف فهما من خلفاء الحق الجامعين بين الرسالة والخلافة فهرون له الامامة التي لا واسطة
بينه وبين الحق فيها وله الامامة بالواسطة من جهة استخلاف اخيه اياه على قومه فجمع بين قسمي الامامة فقويت نسبته اليها
فلذلك اضيفت حكمته اليها دون غيرها من الصفات فاعلم ذلك هارون لموسى عليهما السلام حين استخلفه على قومه
وذهب لميقات ربه بمنزلة نواب محمد صلى الله عليه وسلم بعد انفصاله عن هذه النشأة العنصرية ذاهبا الى ربه
فكما ان نواب محمد صلى الله عليه وسلم من الكمل والاقطاب ورثته وخلفائه في امته يتصرفون فيهم كتصرفه صلى الله عليه وسلم
فكذلك كان هرون لموسى عليهما السلام وخليفة عنه في قومه ومتصرفا فيهم مثل تصرفه فلينظر الولي الوارث الذي يرث من قبله
من الانبياء من يرث منهم فان الوارث اما محمدي وغير محمدي والغير المحمدي اما وارث لموسى او عيسى او ابراهيم
او غيرهم من الانبياء صلوات الله عليهم اجمعين ولينظر الوارث ايضا فيما استنيب اي في اي شئ اريد نيابته
ووراثته اما في العلم والحال والمقام جميعا او في العلم دون الحال والمقام او في العلم والحال دون المقام كذي مقام ينصبغ

بحال ذی حال فی مقام آخر یوجب العلم والحال بالتأثیر الروحانی او بکلامه وارشاده فیسری العلم والحال فاذا سری عنه انصبغ بحال مقام هو فیه فتعینه الی الولی الوارث صحة میراثه وقوة وراثته للنبی المورث لیقوم فیه ای فیما استودیته مقام ذلک النبی الذی هو بمنزلة رب المال فیاخذ العلم مما من الماخذ الذی اخذ النبی المورث ایضا منه فان علوم الانبیاء کانت آلهیة وهبیة وکشفیة بالتجلی لا بالکسب والتعمل فوجب ان یکون الوارثة الحقیقیة کذلک وهبیة لا نقلیة ولا عقلیة فیرث الولی الوارث العلم من المعدن الذی اخذه النبی والرسول عنه فلیس العلم ما یتناقله الرواة باسانیدهم الطویلة فان ذلک منقول یتضمن علوما لا یصل الی حقیقتها وفحواها الا اهل الکشف والشهود والنبی الرسول انما اخذ العلم عن الله لا من المنقول فالورث الحقیقی انما هو فی الاخذ عن الله لا عن المنقول قال سلطان العارفین ابو یزید البسطامی رضی الله عنه لبعض علماء الرسوم ونقلة الاحکام والآثار والاخبار اخذتم علمکم میتا عن میت واخذنا علمنا عن الحی الذی لا یموت وکذا الحال فی الاحوال والمقامات فمن لم یاخذها عن الله کما اخذ الاولون عنه تعالی بل حفظ کلماتهم ومقالاتهم وروی عنهم فلیس وارثا علی الحقیقة بل بالمجاز فمن کان من الاولیاء الوارثین علی خلاقه ای علی اخلاق النبی المورث وصفاته فی تصرفه فیما یرثه باعطائه غیره او فی الخلق بالارشاد والتکمیل کان ذلک الولی الوارث کانه هو ذلک النبی المورث بعینه کما قال علیه السلام علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل اعلم ان الاولیاء الوارثین یأخذون العلوم والاحوال والمقامات عن ارواح الانبیاء الذین کانوا فیها قبلهم ویصل امداد هولاء من ارواحهم ومنهم من یاخذها کما ذکرنا عن الله اما فی مواد تلک الرسل والانبیاء او فی الحضرات الالهیة والوارث المحمدی یأخذ العلوم النبویة عن روح رسول الله صلی الله علیه وسلم بحسب نسبته منه والاعلی یأخذ عن الله فی الصورة المحمدیة او عن روح خاتم الولایة الخاصة المحمدیة او عن الله فیه کذلک فالمقامات الالهیة والاحوال والعلوم معمورة ابدا بعد الانبیاء بالورثة المحمدیین وغیر المحمدیین وتسمیهم المحقق ابنیاء الاولیاء کما اشار الی ذلک رسول الله صلی الله علیه وسلم بقوله علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل وفی روایة انبیاء بنی اسرائیل بلا کاف التشبیه والروایتان صحیحتان فالآخذون عن ارواح الرسل من کونهم رسلا لیست علومهم واحوالهم ومقاماتهم جمعیة احدیة محیطة والآخذون علومهم عن الله فی الصورة المحمدیة الختمیة هم الکمل من اقطاب المقامات واکمل الکمل وارثا اجمعهم واوسعهم احاطة بالمقامات والعلوم والاحوال والمشاهد وهو خاتم الولایة الخاصة المحمدیة فی مقام الختمی فوراثته اکمل الوراثات فی الکمال والسعة والجمع والاحاطة لعلوم رسول الله صلی الله علیه وسلم واحواله ومقاماته واخلاقه ویطابقه فی الجمیع

فص حکمة علویة فی کلمة موسویة

انما خصت الحکمة العلویة بالکلمة الموسویة لعلو مرتبة موسی علیه السلام ورجحانه علی کثیر من الرسل باموراربعة احدها اخذ عن الله بدون وساطة ملک وغیره الثانی کتابة الحق له التوریة بیده الثالث اقرب نسبة من مقام الجمعیة التی خص بها نبینا صلی الله علیه وسلم المشار الیه بقوله تعالی وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء وباعتناء الحق به لما وفر حظه من عطایا اسمه الظاهر اراد ان یریه طرفا من احکام الاسم الباطن لیجمع بین الطرفین فجمع بینه وبین الخضر علیهما السلام واراه انموذجا من احکام الارادة فعلم الفرق بینها وبین الامر الرابع اخبار نبینا صلی الله علیه وسلم فی حدیث القیمة حال عرض الامم علیه صلی الله علیه وسلم انه لم یر امة نبی من الانبیاء اکثر من امة موسی علیه السلام

وقوله

وقوله ایضا صلی الله علیه وسلم لا تفضلونی علی موسی فان الناس یصعقون فاکون اول من یفیق فاجد موسی باطشا بقایمة العرش فلا ادری اجوزی بصعقة الطور او کان ممن استثنی الله تعالی اعلم انه لما اراد الله سبحانه اظهار آیاته الکاملة فی الکلمة الموسویة وسری حکم هذه الارادة فی الاسباب العلویة والسفلیة من الاوضاع الفلکیة والحرکات السماویة المعدة لمواد العالم والامتزاجات العنصریة والاستعدادات القابلة المهیاة لظهور ذلک وقرب زمان ظهوره تعینت امزجة کثیرة بحسب حقایق ما فی الروح الموسوی قبل تعین مزاجه الکامل النبوی وتعلقت بها ارواح حزبیة وکان حکماء الزمان اخبروا فرعون ان هلاکه وهلاک ملکه یکون علی یدی مولود فی ذلک الزمان فامر فرعون بقتل کل من یولد فی ذلک الزمان فامر فرعون بقتل کل من یولد من ابناء بنی اسرائیل حذرا مما قضی الله وقدر ولم یعلم ان لا مرد لقضایه ولا معقب لحکمه فکان ذلک سببا لاجتماع تلک الارواح فی عالمها وانضمامها الی روح موسی وعدم تفرقها وانبثاثها عنه بالتعلق البدنی والانغمار فی عالم الطبیعة فتقوی بهم واجتمعت فیه خواصهم واعتضد بقواهم وکان کل ذلک اختصاصا من الله لموسی وتائیدا بامداده بتلک الارواح کامداده بالارواح السماویة فلما تعلق الروح الموسوی ببدنه تعاضدت تلک الارواح کالارواح السماویة فی امداده بالقوة والنصرة وسرت الیه حیوتهم والی ذلک اشار الشیخ رضی الله عنه بقوله سرت الیه ای الی موسی علیه السلام حیوة کل من قتله فرعون وقومه من ابناء بنی اسرائیل من اجله ای من اجل موسی یعنی لارادة قتله فانهم ما قتلوا احدا من هولاء الابناء الا علی توهم انه موسی او المراد انهم قتلوا کل واحد منهم من اجل موسی لیتأید بروحانیتهم ویسری الیه حیوتهم فکان قتلهم فی الحقیقة لاجله علیه السلام وان لم یکن لفرعون وقومه شعور بذلک ولما کانت حیوتهم ساریة الیه ففراره ای فرار موسی علیه السلام من فرعون وقومه لما خاف منهم ان یقتلوه انما کان لابقاء حیوة المقتولین فی ضمن حیوته لا لابقاء حیوته فحسب فکانه فر شفقة ورحمة فی حق الغیر الذی هو هولاء الابناء المقتولون فاعطاه الله سبحانه بواسطة تلک الرحمة والشفقة الرسالة التی هی خصوص مرتبة فی النبوة وکذلک اعطاه الکلام بغیر واسطة والامامة التی هی خصوص مرتبة فی النبوة الرسالة ولقب من القاب الخلافة التی هی الحکم ای التحکم والتصرف فی العالم ثم انه لما اعطی موسی علیه السلام الکلام کلمة الله تعالی بالتجلی الصوری المثالی فی عین حاجته ای فی صورة عین ما مست الیه حاجته یعنی النار لاستفراغ همه ای بذل همته بالکلیة فیها ای فی تحصیل حاجته التی هی النار فتجلی له الحق سبحانه فی صورتها لیقبل علی الحق المتجلی الظاهر علی صورة مطلوبه ولا یعرض عنه اذ لو تجلی له فی صورة غیر الصورة الناریة لکان یعرض عنه ویقبل علی مطلوبه لاجتماع همته علیه ولو اعرض لعاد حکم عمل اعراضه علیه فکان یعرض عنه الحق ایضا مجازاة له فعلمنا من تجلی الحق سبحانه له فی الصورة الناریة لاجتماع همته علیها ان الجمعیة موثرة وهو ای الجمعیة وتذکیر الضمیر باعتبار الخبر الفعل والتاثیر بالهمة التی هی القصد والتوجه بجمیع القوی ولما علم کون الجمعیة موثرة من علم مثل هذا من المؤمنین المطیعین ومن غیرهم ضل بعضهم عن طریق هداه لصرفه جمعیة همته فی امر غیر مرضی حین اهتدی غیره ای غیر ذلک البعض به ای بالفعل بالهمة والجمعیة مقام القرآن الذی له جمعیة جمیع ما فی الکتب السماویة فی المثل المضروب الذی ضربه فی حقه فقال تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وما یضل به الا الفاسقین وهم ای الفاسقون هم الخارجون فان الفسق لغة هو الخروج عن القصد ای وسط الطریق وفی العرف الشرعی عبارة عن الخروج عن طریق الهدایة فالفاسقون هم الخارجون عن طریق الهدی الذی هو ای ذلک الطریق فیه ای فی القرآن فکما ان القرآن یضل الله به کثیرا ویهدی به کثیرا فکذلک الجمعیة والفعل بالهمة یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا کما عرفت فهو قایم مقام القرآن فی ذلک الوصف وکان الشیخ رضی الله عنه اشار بهذا الی بطن من بطون هذه الآیة المنزلة

في شان القرآن فان القرآن لغة هو الجمع فافهم ٥ فص حكمة صمدية في كلمة خالدية ٥ الصمد يقال
على ما لاجوف له يقول هذا مصمود اى ليس بمجوف ويقال للمقصد والملجاء قال الله تعالى الله الصمد ولما كان خالد
عليه السلام في قومه مظهر الصمدية يصمدون اليه في المهمات ويقصدونه في الملمات فيكشف الله عنهم بدعايه البليات
وكان دعوته الى الاحد الصمد ومشهد الصمدية وبحيراه في ذكره الاحد الصمد اختصت الحكمة الصمدية بكلمته عليه السلام
لما استشرف خالد بن سنان عليه السلام كمال نبوة محمد صلى الله عليه وسلم وعلم انه المبعوث رحمة للعالمين كافة تمنى
ان يكون له عموم انباء ونبوة مستندة الى العلم الحاصل للكافة بما في البرزخ بعد الموت فان العامة لا ينقادون
لانباء الانبياء انقيادهم لانباء من يبنى بعد ان يموت فيحييه الله فيخبر بما شاهد هنالك فان تاثير مثل ذلك في ايمان
عموم الخلق ابلغ فلذلك جعل اى خالد عليه السلام اٰيته الدالة على نبوته بعد انتقاله الى ربه بالموت وما اظهر نبوته
في الدنيا لذلك قال النبي صلى الله عليه وسلم انا اولى الناس بعيسى بن مريم فانه ليس بيني وبينه نبي اى نبي داع للخلق
الى الحق ومشرع فاضاع الاٰية حيث لم يظهرها في حيوته واضاع قومه ايضا اذ لم يطلعهم عليها فاضاعوه اى اضاعوا
وصيته ولم يبلغوه مراده جزاء له ولهذا اى لان قومه اضاعوه قال النبي صلى الله عليه وسلم في حق ابنته حين جاءت
اليه صلى الله عليه وسلم بعد البعثة مرحبا بابنة نبي اضاعه قومه انتهى الحديث ويقول الشيخ رضي الله عنه وما اضاعه
الابنوه حيث لم يتركوا الناس المؤمنين ينبشونه لما يطرأ على العرب من العار المعتاد فيما بينهم لحميتهم الجاهلية
وقصته انه كان مع قومه يسكنون بلاد عدن فخرجت نار عظيمة من مغارة فاهلكت الزرع والضرع فالتجا اليه قومه
فاخذ خالد يضرب تلك النار بعصاه حتى رجعت هاربة منه الى المغارة التي خرجت منها ثم قال لاولاده اني ادخل
المغارة خلف النار حتى اطفاها وامرهم ان يدعوه بعد ثلثة ايام تامة فانهم ان نادوه قبل ثلثة ايام فهو
يخرج ويموت وان صبروا ثلثة ايام يخرج سالما فلما دخل صبروا يومين واستفزهم الشيطان فلم يصبروا تمام
ثلثة ايام فظنوا انه هلك فصاحوا به فخرج عليه السلام من المغارة وعلى راسه الم حصل من صياحهم فقال ضيعتموني
واضعتم قولي ووصيتي واخبرهم بموته وامرهم ان يقبروه ويرقبوه اربعين فانه ياتيهم قطيع من الغنم
يقدمها حمار ابتر مقطوع الذنب فاذا حاذا قبره ووقف فلينبشوا عليه قبره فانه يقوم ويخبرهم باحوال البرزخ
والقبر عن يقين ورؤية فانتظروا اربعين يوما فجاء القطيع ويقدمه حمار ابتر فوقف حذاه قبره فهم مؤمنوا
قومه ان ينبشوا عليه فابى اولاده خوفا من العار لئلا يقال لهم اولاد المنبوش فحملتهم الجاهلية على ذلك
فضيعوا وصيته واضاعوه ٥ فص حكمة فردية في كلمة محمدية ٥
انما اختصت الكلمة المحمدية بالحكمة الفردية لانه صلى الله عليه وسلم اول التعينات الذي تعين به الذات
الاحدية قبل كل تعين تظهر به من التعينات الغير المتناهية وهذه التعينات مترتبة ترتب الاجناس
والانواع والاصناف والاشخاص مندرج بعضها تحت بعض فهو يشمل جميع التعينات فهو واحد فرد في الوجود
لا نظير له اذ لا تعين يساويه في المرتبة وليس فوقه الا الذات الاحدية المطلقة المنزهة عن كل تعين وصفة
واسم ورسم وحد ونعت فله الفردية مطلقا وايضا اول ما حصل له الفردية انما هو بعينه الثابتة لان اول ما فاض
بالفيض الاقدس من الاعيان هو عينه الثابتة فحصل بالذات الاحدية والمرتبة الالٰهية وعينه الثابتة الفردية
الاولى وتوصيف هذه الحكمة بالكلية كما وقع في بعض نسخ الفصوص لشمول التعين الاول الذي هو حقيقته عليه السلام

كل التعينات اعلم ان الحقائق العلمية ان كانت معتبرة لا باحوالها تسمى حروفا غيبية ومع احوالها كلمات غيبية
والوجودية بلا احوالها حروفا وجودية ومعها كلمات وجودية فالدالة منها على جملة مفيدة اٰية والبعض الجامع لتلك
الجمل سورة ومجموع المعقولات او الموجودات باعتبار التفصيل فرقانا وباعتبار الجمع قرآنا ولجمعيتها في الانسان
الكامل سمى نفسه ايضا قرآنا وعبارتها الواردة عليه من الحق ايضا قرآنا اذا عرفت هذا فنقول معجزته الدالة على
نبوته صلى الله عليه وسلم هي القرآن الذي هو نفسه وحقيقته باعتبار جمعيتها الحقايق كلها او العبارة الدالة على
تلك الجمعية الواردة عليه صلى الله عليه وسلم من الحق سبحانه وايا ما كان فهو معجز فانه ليس لحقيقة من الحقايق هذه
الجمعية لان الحقايق كلها داخلة تحت الحقيقة المحمدية دخول الجزء تحت الكل ولا لكتاب من الكتب الدالة على تلك
الجمعية فان القرآن احدية جمع جميع الكتب الالٰهية وقد ورد عن النبي صلى الله عليه وسلم انه قال انزل الله مائة
واربع كتب من السماء فاودع علوم المائة في الاربع وهي التورية والانجيل والزبور والفرقان ثم اودع علوم هذه الاربع
في القرآن ثم اودع علوم القرآن في المفصل من سوره ثم اودع علوم المفصل في الفاتحة فمن علم تفسير الفاتحة علم تفسير
جميع كتب الله المنزلة ومن قرأها كانما قراء التورية والانجيل والزبور والفرقان حضرت حق سبحانه بذات خود مستغنى
از عالم وعالميان اما اسماء نامتناهى الٰهى مقتضى آنست كه هريك را مظهرى باشد تا اثر آن اسم در آن مظهر بظهور رسد
ومسمى كه ذات است تعالى شانه در آن مظهر بر نظر موحد جلوه كند مثلا الرحمن الرزاق القهار هريك اسمى است از اسماء حق
سبحانه وظهور آن براحم ومرحوم ورازق ومرزوق وقاهر ومقهور تواند بود كه تا در خارج راحم ومرحوم نباشد رحمانيت
ظاهر نگردد وهمچنين رازقيت وقاهريت وجميع اسماء را برين قياس بايد كرد پس سبب اظهار جميع موجودات جزويه طلب
اسماء حق بود عز شانه وهمه اسماء حق در تحت حيطهٔ اسم الله است كه جامع جميع اسماست وبهمه محيط است واو نيز اقتضاى
مظهرى كلى كرد كه آن مظهر را از راه جامعيت مناسبتى با اسم جامع باشد تا خليفهٔ الله باشد در رسانيدن فيض وكمالات
از اسم الله بما سواه وآن مظهر جامع روح محمدى بود صلوات الله عليه كه اول ما خلق الله روحى ونورى عبارت از آنست
اصل ومنشا ومعاد ومبداء جمله خلايق حضرت حقيقة الحقايق است وآن حقيقة محمدى ونور احدى است جامع جمله كمالات
الٰهى وكيانى وواضع ميزان همه مراتب اعتدالات ملكى وحيوانى وانسانى آن حضرت است عالم وعالميان صور واجزاء تفصيل او
وآدم وآدميان مسخر براى تكميل او واليه الاشارة بقوله صلى الله عليه وسلم انا سيد ولد آدم وبقوله آدم ومن دونه تحت
لوائى ٥ آنچ اول شد پديد از جيب غيب بود نور جان او بى هيچ ريب بعد از آن آن نور مطلق زد علم ٥
گشت عرش وكرسى ولوح وقلم يك علم از نور پاكش عالم است يك علم ز نيست وآدم است نور او چون اصل موجودات بود
ذات او چون معطى هر ذات بود واجب آمد دعوت هر دو جهانش دعوت ذرات بيدا و نهانش ٥ ولما كانت جمعيته الهمة من بعض
بطون معنى القرآن كما وقعت الاشارة اليه في الفص الموسوي اراد رضي الله عنه ان ينبه على ان تلك الجمعية ايضا اعجاز فقال
والجمعية اعجاز على امر واحد اى جمعية الهمة على امر واحد اعجاز لما هو الانسان عليه من الحقايق المختلفة والقوى المتعددة
المتكثرة الروحانية او الجسمانية ولكل من تلك الحقايق والقوى اقتضاء خاص وحكم متعين يغاير احكام ما عداه فالجمعية التي
هي استهلاك تلك الكثرة في الوحدة امر خارق لعادة الجمهور فهو اعجاز والانسان المتكثر بحقايقها المختلفة كالقرآن المتكثر بالاٰيات
المختلفة اى المنقسم بما هو كلام الله مطلقا اى من غير ان يكون حكاية عن كلام احد حكاية لفظية وبما هو كلام الله من حيث انه
سبحانه تكلم به ولكنه في الحقيقة ليس كلام الله بل حكاية الله عن كلام متكلم آخر حكاية لفظية فمن كونه اى فالقرآن من حيث كونه

والضمير المجرور عايد الى الموصول
مر ضمير منهم نفس الانسان
ومن الحقايق بيان لما منه
قوله بما هو كلام الله مع ما عطف عليه بدل عن قوله
بالاٰيات المختلفة ويجوز ان يجعل الجار والمجرور
متعلقا بالمختلفة منه

كلام الله مطلقا هو معجز لا من حيث ان بعضه كلام متكلم آخر حكاه الله سبحانه بلفظه فانه ليس يلزم ان يثبت له الاعجاز من هذه الحيثية وهو اى كون القرآن المتكثر باياتها المختلفة متحدا فى كونه كلام الله هو الجمعية التى يستلزم الاعجاز وعلى هذا اى على طريق تلك الجمعية يكون جمعية الهية لما عرفت قال تعالى وما صاحبكم يعنى محمدا صلى الله عليه وسلم بمجنون من الجنون بمعنى الستر اى ما ستر عنه شئ اذ لا يعزب عن علمه مثقال ذرة فى الارض ولا فى السماء من حيث حقيقته وان كان يقول انتم اعلم بامور دنياكم من حيث بشريته وذلك لان الحقيقة المحمدية المحمدية التى هى صورة الاسم الجامع الالهى هى التى ترب صور العالم كلها بالرب الظاهر فيها الذى هو رب الارباب فلا بد لها من الاتصاف بالصفات الالهية كلها من العلم الشامل والقدرة الكاملة وغيرهما ليتصرف بها فى اعيان العالم على حسب استعداداتها ولكن ذلك انما هو من جهة حقيقتها لا من جهة بشريتها فانها من تلك الجهة عبد مربوب محتاج الى ربها كما نبه سبحانه على هذه الجهة بقوله قل انما انا بشر مثلكم يوحى الى وعلى الجهة الاولى بقوله وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاسند رميه الى الله والحاصل ان ربوبيته للعالم بالصفات الالهية التى له من حيث مرتبته وعجزه ومسكنته وجميع ما يلزمه من النقايص الامكانية من حيث بشريته الحاصلة من التقيد والتنزل الى العالم السفلى ليحيط بظاهره بخواص العالم الظاهر وبباطنه بخواص العالم الباطن فيصير مجمع البحرين ومظهر العالمين فنزوله ايضا كمال له كما ان عروجه الى مقامه الاصلى كمال له فالنقايص ايضا كمالات باعتبار آخر يعرفها من تنور قلبه بالنور الالهى ولا بضنين من الضن وهو البخل اى ليس صاحبكم صلى الله عليه وسلم ببخيل مما نحل بشئ مما هو لكم اى بشئ يكون من جملة ما ينبغى لكم ويقتضيه استعداداتكم ولا بظنين من الظن بمعنى التهمة كما وقع فى بعض القراآت اى ما يتهم فى انه نحل بشئ حاصل لديه من عند الله هو لكم لانه صلى الله عليه وسلم بربوبيته المذكورة اعطى كل ذى حق حقه وافاض عليه جميع ما احتاج اليه واستحقه ثم انه لما كان الخوف لا يتحقق الا مع الضلال الذى هو الحيرة فان الخوف عبارة عن انسلاخ القلب عن طمانينة الامن لتوقع مكروه ممكن الحصول ولا شك ان توقع المكروه من غير جزم به حيرة وتردد لحن اراد الله تعالى نفى الخوف عنه صلى الله عليه وسلم حكم بنفى الضلال عنه كما قال سبحانه ما ضل صاحبكم وما غوى ولكن ينبغى ان تعلم ان للضلال ثلث مراتب بداية ووسط ونهاية والضلال المنفى عنه صلى الله عليه وسلم هو ما عدا المرتبة الاخيرة فان المرتبة الاخيرة هى مقامه صلى الله عليه وسلم الذى طلب المزيد فيه بقوله رب زدنى فيك تحيرا كما اشار اليه رضى الله عنه بقوله اى ما خاف فى حيرته التى هى المرتبة الاخيرة التى يتمناها الكمل ولا يتعدونها ابد الاباد وانما لم يخف صلى الله عليه وسلم فى هذه المرتبة لانه اى لان الشان انه صلى الله عليه وسلم علم ان الغاية القصوى فى معرفة الحق هى الحيرة ومن علم ان الغاية القصوى فى معرفة الحق سبحانه هى الحيرة فقد اهتدى فى حيرته الى انها هى الغاية ومن اهتدى فى حيرته الى ذلك فهو صاحب هدى وبيان فى اثبات الحيرة وانها هى الغاية فكيف يخاف فيها اعلم ان المرتبة الاولى من الضلال يختص بحيرة اهل البدايات من جمهور الناس وحكم الثانية يظهر فى المتوسطين من اهل الكشف والحجاب وحكم الثالثة مختص باكابر المحققين اما اسباب الحيرة الاولى العامة فهو كون الانسان فى نفسه طالبا بالذات فلا يمر عليه نفس يخلو فيه من الطلب وذلك الطلب متعلق فى نفس الامر الكمال الذى هو غاية الطالب والغايات تتعين بالهمم والمقاصد والمناسبات الداعية الجاذبة فما لم يتعين للانسان وجهة يرجحها او مذهبا واعتقاد يتقيد به بقى حائرا قلقا واولى مزيل لهذه الحيرة تعين المطلب المرجح ثم معرفة الطريق الموصل ثم السبب المحصل ثم ما يمكن الاستعانة به

فى تحصيل

فى تحصيل الغرض ثم معرفة العوايق وكيفية ازالتها فاذا تعينت هذه الامور تزول هذه الحيرة ثم ان حال الانسان بعد ان تعين له وجهة ويرجح امرا ما يراه الغاية على ضربين اما يستوعبه ذلك الامر بحيث لا يبقى فيه فضلة يطلب بها المزيد كما هو حال اهل الاعتقادات والنحل غالبا او يبقى فيه فضلة من صحو فتراه مع ركونه الى حال معين وامر مخصوص تخص احيانا ويتلمح عساه يجد ما هو اتم مما ادرك فان وجد ما اقلقه ونبهه انتقل الى دايرة المرتبة الثانية وحاله فى المرتبة الثانية كحاله فيما تقدم من انه لا يخلو اما ان يكون فى كل ما يحصل له مطمئنا قانعا عن طلب المزيد او قد بقيت فيه فضلة تمنعه من الاستقرار وسيما اذا راى المتوسطين قد تفرقوا شيعا وكل منهم يرى انه المصيب ومن وافقه وان الغير فى ضلالة ويرى ماخذ كل طايفة ومتمسكها فلا يجده يقوم على ساق ويرى الاحتمال متطرقا والنقوض واردة فانه يحار ولا يدرى اى المعتقدات اصوب فى نفس الامر ولا يزال حايرا حتى يغلب عليه آخر الامر حكم مقام ما من المقامات التى يستند اليه بعض اهل العقايد فينجذب اليه ويطمئن او يتفق له بالعناية اولها وبصدقه فى طلبه وجده فى عزيمته وبذله المجهود الحجاب فيصير من اهل الكشف وحاله فى اول هذا المقام كحاله فيما سبق من انه اذا سمع المخاطبات العلية وعاين المشاهدات السنية وراى حسن معاملة الحق معه وما فاز به مما فات اكثر العالمين هل يستفيد بعض ذلك او كله او يبقى فيه بقية من غلة الطلب وينتظر فى قوله تعالى وما كان لبشر ان يكلمه الله الا وحيا او من وراء حجاب او يرسل رسولا فيوحى باذنه ما يشاء انه على حكيم وفى امثاله من الاشارات الربانية والتنبيهات النبوية فيتنبه الى ان كل ما اتصل بالحجاب او تعين بالواسطة فللحجاب والواسطة فيه حكم لا محالة فلم يبق على طهارته الاصلية فيتطرق اليه الاحتمال وسيما اذا عرف سر الحال والمقام الذى هو فيه والوصف الغالب عليه وان لكل مما ذكرنا اثرا فيما يبدو له ويصل اليه فلا يطمئن ولا يبقى له فى حضرة الحق من جهة معينة واعتبار مخصوص رغبة ويتعدى مراتب الاسماء والصفات وما ينضاف اليها من الاحكام والآثار والتجليات فلم يتعين له الحق سبحانه فى جهة معنوية او محسوسة من حيث الظاهر او الباطن بحسب العلوم والمدارك والعقايد والمشاهد والاخبار والاوصاف لشعوره بعزة الحق سبحانه وعدم انحصاره فى كل ذلك اى فى شئ منه ولعدم امتلائه ووقوف همته عند غاية من الغايات التى وقف فيها اهل المواقف وان كانوا على حق ووقفوا بالحق له فيه بل ادرك بالفطرة الاصلية دون تردد ان له مستندا فى وجوده واقبل عليه باجل ما فيه بل بكليته وجعل حضوره فى توجهه اليه سبحانه على نحو ما يعلم سبحانه نفسه فى نفسه بنفسه لا على نحو ما يعلم نفسه فى غيره او يعلمه غيره ولا بحسب علومه الموهوبة او المكتسبة وهذه الحالة اول احوال اهل الحيرة الاخيرة التى يتمناها الاكابر ولا يتعدونها بل يرتقون فيها ابد الاباد دنيا وبرزخا وآخرة لست لهم وجهة معينة فى الظاهر او الباطن لانه لم يتعين للحق عندهم رتبة يتقيدونها فى بواطنهم وظواهرهم فيتميز عن مطلوب آخر بل قد اشهدهم احاطته بهم من جميع جهاتهم الخفية والجلية وتجلى لهم فيهم لا فى شئ ولا جهة ولا اسم ولا مرتبة تحصلوا من شهوده فى بيداء التيه فكانت حيرتهم منه وبه وفيه وفى تبصرة المبتدى للشيخ صدر الدين قدس الله سره حيرت نظار است وحيرت اولو الابصار حيرت نظار مذموم است چه آن از تصادم شكوك وتعارض ادله بود چنانكه حسين منصور گويد — من رامه بالعقل مسترشدا اسرحه فى حيرة يلهو وشاب بالتلبيس اسراره يقول فى حيرته هل هو — راه توحيد را بعقل مپو ديده روح را بخار مخار زانكه گردست قهر الا الله عقل را ازدو شاخ لا بردار — وحيرت اولو الابصار محمودست واين از توالى تجليات وتتالى بارقات بود در مشاهده كبريا ومباهته توحيد وعجايب امور واحكام ربوبيت رب زدنى تحيرا فيك اشارت

باین مقام است قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیلاً لمن تحیر فیکا چه ابروی یاد ای زلف مر ساعت دگر سای
گهی زنجیری از عنبر گهی از مشک چوگانی زره چندین چه می بافی نه داود زره بافی فسون چندین چه می خوانی نه هاروت فسون خوانی
ولیکن هذا اخر ما ارید ایراده فی هذا الکتاب والله هو المرجع والمآب ۰ فارغ شد از جمع این فواید و نظم
این فراید پای شکسته زاویهٔ خمول و کم نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و جعل اخراه خیرا
من اولاه متمما لها بهذه الکلمات المنظومة و مختتما ایاها بهذه الابیات المرقومة

این تازه رقم که زد زمانه ... بر لوح بقای جاودانه
نموده بچشم اهل ایقان ... جز نقش فصوص علم و عرفان
تا مس برنا قدان این فن ... زان نقد نصوص شد معین
پیوست ز حسن سعی اتمام ... در هشتصد و هشتصد و سه با نام
ز آسیب خراش دست ناسخ ... وز زخم تراش جست خامه
یارب بکمال بی نیازیت ... یارب بو فور کارسازیت

مفتاح خزانهٔ وجود است ... مصباح زجاجهٔ شهود است
نقدیست درو نصوص کامل ... کامی مجمل گهی مفصل
الحمد لملهم السرایر ... کامد ببیاد کی بآخر
آسوده بنان غصه فرسود ... زان پیش که بروی از قلم بود
بنهاد دوات عنبرین دم ... مهری بدهان خویش محکم
کز راقم این خجسته دفتر ... وز ناظم این ستوده گوهر

گر شد حرفی بسهو مرقوم ... یا خود حرفی ز جهل منظوم
منویس بلوح اعتبارش ... در سلک عمل مکن شمارش
از بزم صفا بشاد کامی ... یک جام حواله کن بجامی
آن جام مدام مست واله ... دارش بمحمد و آله

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الاله هو بالحمد حقیق ٭ در بحر نوالش همه ذرات غریق ٭ ناکرده ز محض فضل توفیق رفیق ٭ نسپرده طریق شکر او هیچ فریق

پاکا یگانه که کثرت ثنویت صفت و موصوف را گرد سراپردهٔ عزت وحدتش راه نیست و قوت رویت محجوب و مکشوف را در امتناع ادراک هویتش دغدغهٔ اشتباه نی ٭ وحبذا فرزانه که مفهوم کلمهٔ اوتیت جوامع الکلم در بیان کمال جامعیتش کلامی است جامع و فحوای کریمهٔ وعلمک ما لم تکن تعلم بر رفعت مقام علم و معرفتش برهانی ساطع ٭ شاه عزنی قبلهٔ ارباب نجات کاینهٔ ذات آمد و مرآت صفات در فی روی اوست علو درجات لا زال علیه زاکیات الصلوات وعلی آله واصحابه طیبات التحیات وصالحات الدعوات وسلم تسلیما کثیرا اما بعد نموده می شود که پیش از انشاء این نامهٔ نامی و افشاء این صحیفهٔ گرامی رباعی چند در اثبات وحدت وجود و بیان تنزلاتش بمراتب شهود با تنبیه بر کیفیت دریافتن آن علی سبیل الکشف والعرفان و رسیدن بآن بطریق الذوق والوجدان سمت اتمام گرفته بود و صورت انتظام پذیرفته اما چون ترجمان زبان‌ها بواسطهٔ رعایت قافیه میدان عبارت تنگ بود و ره نورد بیان‌ها بجهة محافظت بر وزن پای اشارت لنگ مخدرات معانی آن بی نقاب اجمالی جمال نمی نمود و مستورات حقایق آن بی حجاب اشکالی چهره نمی گشود لاجرم در ذیل آن رباعیات از برای تفصیل مجملات و توضیح مشکلات کلمهٔ چند منثور از سخنان کبراء دین و عرفاء اهل یقین مرقوم می گردد و مسطور امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان منصف آنکه چون این ضعیف بعجز معترف است و بقصور متصف اگر بر مواضع خلل و مواقع زلل مطلع شوند در اصلاح آن کوشند و بذیل عفو و اغماض بپوشند و از صورت عیب جویی و سیرت بدگویی اجتناب کرده هر چیزی را بمصرفی شایسته صرف نمایند و بر محلی بایسته حمل فرمایند والله ولی التوفیق ومنه الهدایة الی سواء الطریق

فمن تلک الرباعیات

واجب که وجود بخش نوی و کهن است ٭ تصویر وجود بخشیش قول کن است ٭ گویم سخنی نغز که مغز سخن است ٭ هستی است که هم هستی و هم هست کن است

مر بی سر و پا را نرسد دست بتو ٭ خوش آنکه ز خود برست و پیوست بتو ٭ هستی تو بهستی که جز ذات تو نیست ٭ ما نیست بذات خود ولی هست بتو

درین دو رباعی اشارتست باتحاد وجود واجب تعالی و تقدس با حقیقتش چنانکه مذهب حکما و صوفیهٔ موحد است و بیانش آنست که موجودات را بتقسیم عقلی سه مرتبه می تواند بود اول موجودی که وجود وی مغایر ذات وی باشد و مستفاد از غیر چون ممکنات موجوده دوم موجودی که حقیقت وی مغایر وجود وی باشد و مقتضی آن بر وجهی که انفکاک وجود از وی محال باشد و اگرچه بنابر تغایر میان ذات و وجود تصور انفکاک ممکن است چون واجب الوجود بر مذهب متکلمین سیم موجودی که وجود او عین ذات او باشد یعنی بذات خود موجود بود نه بامری مغایر ذات ولا شک چنین موجود واجب بود زیرا که انفکاک شیء را از نفس خودش تصور نمی توان کرد فکیف که بحسب خارج واقع تواند شد و پوشیده نماند که اکمل مراتب وجود مرتبهٔ سیم است و فطرت سلیم جازم است بانکه واجب تعالی و تقدس می باید که بر اکمل مراتب وجود باشد پس ذات وی عین وجود وی باشد

تنبیه و ازینجا معلوم شد که چون لفظ وجود و هستی بر واجب تعالی اطلاق کنند مراد بدان ذاتی است که موجود است بنفس خود و موجد است مر غیر خود را نه کون و حصول و تحقق که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند که آنرا تحقق و وجودی نیست مگر در ذهن تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا **وایضا منها**

هستی که بذات خود هویدا است چو نور ٭ ذرات مکونات ازو یافت ظهور ٭ هر چیز که از فروغ او افتد دور ٭ در ظلمت نیستی بماند مستور **وایضا منها**

خورشید فلک بنور خویش است منیر ٭ جرم قمر از پرتو آن نور پذیر ٭ روشن بخود است نور اگر عقل خبیر ٭ افزون نهدش ز مهر و مه خرده مگیر ٭ درین دو رباعی اشارت

بتمثیلی است که از برای بیان مراتب موجودات در موجودیت کرده اند و گفته که اشیاء نورانی را در نورانیت سه مرتبه است اول آنکه نور وی مستفاد باشد از غیر چنانکه جرم قمر در مقابلهٔ آفتاب روشن گردد بشعاع و درین مرتبه سه چیز باشد یکی جرم قمر دویم شعاع که بروی فتاده است سیم آفتاب که مفید شعاع است مرتبهٔ دوم آنکه نور مقتضای ذات وی باشد چون آفتاب بفرض آنکه ذات وی مستلزم و مقتضی نور وی بود و درین مرتبه دو چیز باشد یکی جرم آفتاب دویم نور وی مرتبهٔ سیم آنست که بذات خود ظاهر و روشن باشد نه بنوری که زاید باشد بر ذات وی چون نور چه بر هیچ عاقل پوشیده نماند که نور آفتاب تاریک نیست بلکه بذات خود ظاهر و روشن است نه بنور دیگر که بذات وی قایم باشد و درین مرتبه یک چیز است که بخود بر دیدهای مردم ظاهر است و دیگر چیزها بواسطهٔ وی ظاهر می شود بآن مقدار که قابلیت ظهور دارند و هیچ مرتبه در نورانیت بالاتر از مرتبهٔ سیم نیست و چون این مقدمات در محسوسات متصور گشت مراتب سه گانهٔ موجودات که پیش ازین مذکور شد روشن گشت و اکملیت مرتبهٔ سیم مبین شد والله تعالی اعلم **وایضا منها**

هر چیز که جز وجود در چشم شهود ٭ در هستی خویش هست محتاج وجود ٭ محتاج چو واجب نبود وصف وجو ٭ باشد بوجود خاص و هو المقصود

این رباعی اشارتست بدلیل اثبات اتحاد وجود واجب با حقیقتش و تحریرش آنست که گوییم هر چیزی که مغایر وجود است بحیثیتی که نه عین مفهوم وجود باشد و نه فرد وی چون انسان مثلا مادام که منضم نگردد وجود بوی متصف نمی گردد بوجود فی نفس الامر پس هر چیزی که مغایر است مر وجود را در موجودیت فی نفس الامر محتاج باشد بغیر خود که وجود است و هر چه محتاج است بغیر خود در موجودیت ممکن است زیرا که ممکن عبارت از چیزی است که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر چیزی که مغایر باشد مر وجود را واجب نتواند بود و ببراهین عقلیه ثابت شد است که واجب موجود است پس واجب نتواند بود مگر وجود **سوال** اگر کسی گوید ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج باشد بغیری که موجد وی باشد نه وجود وی **جواب** گوییم که هر چه در موجودیت محتاج بغیر است استفادهٔ وجود از غیر می کند و هر چه استفادهٔ وجود از غیر کند ممکن است خواه آن غیر را وجود گویند و خواه موجد **وایضا منها**

هستی بحقیقت حق آمد الحق ٭ نی آنکه بود بحق مضاف و ملحق ٭ قومی بتعینش مقید دارند ٭ قومی دگر از قید تعین مطلق

قایلان باتحاد وجود واجب تعالی با حقیقتش دو فرقه اند فرقهٔ اول ارباب فکر و نظر چون حکما و ایشان می گویند نشاید که واجب الوجود کلی باشد یعنی نشاید که او را کلیت و عموم عارض تواند بود زیرا که وجود کلی در خارج بی تعین صورت نه بندد پس لازم آید که واجب الوجود مرکب باشد از امر کلی و تعین و ترکب واجب محال است چنانکه مشهور است بلکه واجب باید که فی حد ذاته متعین باشد یعنی تعین وی عین ذات وی باشد چنانکه وجود وی عین ذات وی است تا بهیچ وجه در وی ترکب و تعدد صورت نه بندد وجه موجودیت اشیا عبارت از ان باشد که ایشان را با حضرت وجود تعلقی خاص و نسبتی معین هست و از آن حضرت بر ایشان پرتوی است نه آنکه وجود مر ایشان را عارض است یا در ایشان حاصل است و برین تقدیر موجود مفهومی باشد کلی محمول بر امور متکثره و وجود جزئی حقیقی ممتنع الاشتراک بین الکثیرین **سوال** اگر کسی گوید متبادر بذهن از لفظ وجود مفهومی است مشترک میان چیزهای بسیار پس چون جزئی حقیقی باشد **جواب** گوییم که سخن در حقیقت وجود است نه در آنچه متبادر می شود از لفظ وجود پس می شاید که حقیقت وجود جزئی حقیقی باشد و مفهوم کلی متبادر از لفظ وجود عرضی عام بنسبت بآن حقیقت چون مفهوم واجب قیاس با حقیقتش فرقهٔ دویم صوفیه قایلین بوحدت وجودند می گویند که ورای طور عقل طوری است که در آن طور بطریق مکاشفه و مشاهده چیزی چند منکشف می گردد که عقل از ادراک آن عاجز است

همچنانکه حواس از ادراک معقولات که مدرکات عقل است عاجزند ودرآن طور محقق شده است که حقیقت وجود که عین
واجب الوجود است نه کلّی است ونه جزئی نه خاص ونه عام بلکه مطلق است از همه قیود تا حدّی که از قید اطلاق نیز مبرّاست
بران قیاس که ارباب علوم عقلیه در کلّی طبیعی گفته اند وآن حقیقت در همه اشیا که موصوفند بوجود تجلّی وظهور کرده است
بآن معنی که هیچ چیز ازآن حقیقت خالی نیست که اگر از حقیقت وجود بکلّی خالی بودی اصلا بوجود موصوف نگشتی

وایضا منها
هستی که مبرّا ز حدوثست وقدم ... نی کلّ ونه جزوست نه بسیار ونه کم
زیراکه تعیّن چه اخص وچه اعم ... مسبوق بود بلا تعیّن فافهم

حقیقت وجود از حیثیّت اطلاق مشارالیه محکوم علیه نمی شود هیچ حکمی وشناخته نمی شود
بهیچ وصفی واضافت کرده نمی شود بوی هیچ نسبتی از نسب چون حدوث وقدم ووحدت وکثرت ووجوب وجود ومبدائیت
یا تعلّق علم او بذات خودش یا بغیر آن زیراکه این همه مقتضی تعیّن وتقیدست وشک نیست درانکه تعیّن وتقید خواه اخص
تعیّنات باشد مطلقا چون تعیّنات شخصیهٔ جزویّه وخواه اعم واوسع همه تعیّنات مطلقا چون تعیّن اول
وخواه اخص واعم من وجه چون تعیّنات متوسّطه بینهما مسبوق است بلا تعیّن پس هیچ یک ازین تعیّنات حضرت
وجود را من حیث هو لازم نباشد بلکه لزوم آن بحسب مراتب ومقامات مشارالیهاست بقوله رفیع الدرجات
ذوالعرش پس می گردد مطلق ومقیّد وکلّی وجزوی وعام وخاص وواحد وکثیر بی حصول تغیّر وتبدّل در ذات
وحقیقتش ووقتی که ملاحظه کرده شود باعتبار اطلاق وفعل وتاثیر ووحدت وعلو مرتبهٔ الوهیّت است وهی
حقیقة الله سبحانه وتعالی ومر وراست وجوب ذاتی وقدم وامثال آن از صفات کمال ووقتی که ملاحظه کرده شود
باعتبار تقیید وانفعال وتأثر وانسفال وقابلیّت وجود از حقیقت واجب بالفیض والتجلّی حقیقت عالم است
ومر وراست امکان ذاتی وحدوث وغیرهما من الصفات واین باعتبار تنزّل است بعالم معانی وتجلّی او بصور
علمیه که معبّر می شود باعیان ثابته وچون هر حقیقتین مفترقتین را لابدست از اصلی که ایشان درو واحد باشند
واو در ایشان متعدّد زیراکه واحد اصل عددست وعدد تفصیل واحد ناچارست از حقیقت ثالثه که جامع باشد
بین الاطلاق والتقیید والفعل والانفعال والتأثیر والتأثر مطلق باشد از وجهی ومقید باشد از وجهی دیگر وفعّال باشد
باعتباری ومنفعل باشد باعتبار دیگر واین حقیقت احدیّت جمع حقیقتین مذکورتین است ولها مرتبة الاولیّة
الکبری والآخریّة العظمی

وایضا منها
واجب که بود خرد ز کنهش اعمی ... مستست از همه در نسبت هستی اجلی
ماهیّته اخفی من ان تظهر ... انیّته اظهر من ان تخفی

حضرت حق سبحانه از روی حقیقت وذات از همه چیز پوشیده
ترست کنه ذات وغیب هویّت او تعالی وتقدس مدرک ومفهوم ومشهود ومعلوم هیچ کس نتواند بود کما اخبر هو عن نفسه
بقوله ولا یحیطون به علما پایهٔ رفعت درکش از متناول حواس ومحاولهٔ قیاس متعالی است وساحت عزّت معرفتش از تردد
افهام وتعرض اوهام خالی نهایات عقول را در بدایت معرفت او جز تحیّر وتلاشی دلیلی نه وبصیرت صاحب نظران را
در اشعهٔ انوار عظمت او جز تعامی وتعاشی سبیلی نه فی الجمله هرچه در عقل وفهم ووهم وحواس وقیاس گنجد ذات خداوند
سبحانه ازآن منزه ومقدس است چه این همه محدثات اند ومحدث جز ادراک محدث نتواند کرد واما از روی تحقق
وهستی پیداتر از همه چیزهاست وپوشیدگی ودشواری معرفت او سبحانه از غایت روشنی است که بس ظاهرست
ودلها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه ازانکه چیزها بشب ظاهرترست لکن بروز بس ظاهر
وچشم وی ضعیف هرچه در وجودست علی الدوام بیک صفت اند در گواهی دادن بر کمال وجود وعلم وقدرت وجلال

وعظمت صانع جل ذکره اگر براو زیدکار سبحانه غیبت وعدم ممکن بودی آسمان وزمین نا چیز شدی آنگاه وی را بضرورت
بشناختندی هرکرا چشم ضعیف نیست هرچه را بیند ازآن روی بیند که صنع ویست چون چنین شد در هرچه نگرد
خدای تعالی را بیند اگر خواهی در چیزی نگری که نه از ویست ونه بویست نتوانی همه پرتو جمال حضرت اوست
وهمه ازوست وهمه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه همه هستیها پرتو نور
هستی اوست وقال بعضهم قدس الله تعالی سره هم حق سبحانه از همه مخلوقات وموجودات ظاهرترست واز غایت
پیدایی پنهان است خفی لشدّة ظهوره الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران گویی
این آدمی را می شناسم بعد از اختلاط که افعال واقوال واخلاق وهنرهای او را مشاهده کنی گویی نیکش شناختم
حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات افعال واقوال وآثار اوست کی نهان ماند چرا با خود نگویی خداوند سبحانه ذاتی است
که هرچه دیدم وخواهم دید همه صنع اوست پس دایم خدا را سبحانه از همه پیداتر می بین ومگو که نمی بینیم اگر غیر این دانی
وبینی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید برگ را می بینم وباغ را نمی بینیم نه موجب ضحک باشد

این چنین فهم کن خدا را هم ... در همه روی او ببین مردم
می نگر هر صباح در فالق ... زانکه خلق است مظهر خالق
ز آسمان وزمین وهرچه دروست ... جز خدا را مبین همان در پوست

وایضا منها
ایزد که مراد در برخ بگشودست ... راهی بکمال کنه خود ننمودست
تا زحمت بیهوده بخود ره ندهی ... در ذات خود از فکر حذر فرمودست

وایضا منها
نوری که بود جهان ازو مالامال ... مشهود دل ودیده بود در همه حال
تحصیل شهود آنچ مشهود بود ... در قاعدهٔ عقل محالست محال

وایضا منها
ای آنکه دلت ز هجر در نوحه گریست ... تا کی خواهی چو نوح در نوحه گریست
در عین شهودی غم هجران پی چیست ... چشمی بگشا ببین که مشهود تو کیست

معرفت وادراک حق سبحانه بر دو قسم است
قسم اول ادراک اوست باعتبار کنه ذات وتجرّد او از تعیّنات اسما وصفات وتلبّس بمظاهر کاینات واین ممتنع است
مر غیر حق را سبحانه زیراکه ازین حیثیّت بحجاب عزّت محتجب است وبرداء کبریا مختفی هیچ نسبت نیست میان او
ومیان ماسوای او پس شروع در طریق معرفت او ازین وجه اضاعت بضاعت وقتست وطلب آنچ ممکن نیست ظفر
بر تحصیل او مگر بوجهی اجمالی که بدانند که وراء آنچ متعیّن شده است امریست که ظهور هر متعیّن بدوست واو فی حد
ذاته از تعیّن مبرّا ولذلک قال سبحانه ویحذرکم الله نفسه والله رؤف بالعباد پس حق سبحانه برحمت کامله ورافت
شامله راحت بندگان خود خواسته است که ایشان را از سعی در طلب آنچ ممتنع الحصول است حذر فرموده ودر حدیث نیز
واردست که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله شیخ محیی الدین رضی الله عنه می فرماید التفکر فی ذات الله محال
فلم یبق الا التفکر فی الکون **سوال** اگر کویی چون تفکر در ذات محال است پس نهی متوجه چیست **جواب** گوییم متوجه پندار ذات
وفکر در آن چنانکه در مثنوی گوید

آنکه در ذاتش تفکر کرد نیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه ... صدهزاران پرده آمد تا اله

وبدین قسم معرفت اشارت رفته است بر باعی اول وقسم دوم
ادراک اوست سبحانه باعتبار تعیّنات نور وتنوعات ظهور او در مراتب تنزّلات ومرایای مکوّنات واین ادراک
نیز بر دوگونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک
وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور
بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه ودر ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط خفایی نیست

زیراکه هرجه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اکرجه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور مخفی ماند جنانکه
ادراک الوان واشکال بواسطهٔ ادراک ضیایی است که محیط است بآنها وشرط رؤیتست وباوجود این بیننده در ادراک
آنها از ادراک ضیا غافل می‌شود وبغیبت ضیا معلوم می‌شود که ورای آنها امری دیکر مدرک بوده است که ضیاست
همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا والوان واشکال وبینندهٔ وبجمیع موجودات ذهنی وخارجی قیوم همه است
وادراک شیٔ بی ادراک او محال است اکرجه از ادراک او غافل باشی وآن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور وادراک اوست
که اکرجون ضیا این نور نیز غایب شدی ظاهر کشتی که در وقت ادراک موجودات امری دیکر که نور وجود حق است
سبحانه نیز مدرک بوده است زیراکه ظهور جملهٔ اشیا بضدّ است ولی حق رانه ضدّست ونه ندّست
جو ذات حق ندارد نقل وتحویل نیابد اندرو تغییر وتبدیل • اکر خورشید بریک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیج فرق از مغز تا پوست • ونظر باین ادراک بسیط است انکه کفته اند
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل • وبدین ادراک اشارت رفته است در رباعی ثانی واما
ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر وخفا وصواب وخطا اوست وحکم ایمان وکفر راجع باوست وتفاضل میان
ارباب معرفت بتفاوت مراتب او واشارت بآنست قول صدیق اکبر رضی الله عنه که العجز عن درک الادراک ادراک
جه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از درک ادراک وبدین ادراک ثانی اشارت رفته است برباعی ثالث
اللهم وفقنا لهذا الادراک واشغلنا بک عمن سواک **وایضا منها** اندیشه در اسرار آلهی نرسد
در ذات وصفات حق کماهی نرسد علمی که تناهی صفت ذاتی اوست در ذات منزه از تناهی نرسد • درین رباعی
اشارتست بوجه امتناع تعلق علم بکنه ذات حق سبحانه وتعالی وتقریرش آنست که غیب هویت ذات که مطلق است
باطلاق حقیقی مقتضی آنست که منضبط ومتمیز نشود ودر تحت انحصار واحاطه در نیاید وحقیقت علم احاطه است
بمعلوم وکشف او بر سبیل تمیز از ما عدا پس اکر حقیقت علمیه متعلق شود بوی لازم آید تخلف مقتضای ذات از وی
یا انقلاب وتبدل حقیقت علم وکلاهما محال پس حقیقت علم محیط نتواند شد بذات حق سبحانه من حیث الاطلاق
المذکور ونسبت آنجه متعین می‌شود مر عارفان را از ذات حق سبحانه وتعالی بآنجه متعین نشده است نسبت متناهی است
بغیر متناهی ونسبت مقیدست بمطلق وهمجنانکه متعذرست احاطهٔ علم بذات حق سبحانه از حیثیت اطلاق
مذکور همچنین متعذرست از حیثیت عدم تناهی اموری که مندرج ومندمج است در غیب هویت او وممکن نیست
تعین وظهور آن دفعة بل بالتدریج **وایضا منها** ادراک بطون حق ویکتایی او ممکن نبود ز عقل ودانایی او
آن به که ز مرآت مراتب بینی تفصیل تنوعات بیدایی او • ادراک ذات حق سبحانه وتعالی باعتبار بطون وتجرد
از مجالی تعینات شؤون اکرجه ممتنع است اما باعتبار ظهور در مراتب ممکن بلکه واقع است وتابع است مرین ظهور را
احکام وتفاصیل واحوال وآثاری که معرفت تفصیلیه بآن متعلق است جست وجوی طالبان ومبتدیان مبنی برحصول
آنست وکفت وکوی واصلان ومنتهیان مبنی از وصول بدان وبعضی از مراتب ظهور جزویات اند وآنرا غایت
ونهایت نیست وبعضی کلیات اند وازین کلیات بعضی همجون محلها اند مر ظهور سایر حقایق کلی وجزویات ولوازم
ایشانرا جنانکه هر حقیقتی جند کلی یا جزوی یا متبوع یا تابع بیکی ازان محال متعلق باشند بحیث لو قدر ظهورها
تکون تحت حکم ذلک المحل ویکون ظهورها بحسبها وایشانرا مراتب وعوالم وحضرات خوانند ومراتب را من حیث هی

مراتب وجودی نیست متمیز از وجود امور متعینهٔ مترتبه در ایشان بلکه وجود ایشان عین وجود امور متعینهٔ مترتبه است
جنانکه مرتبهٔ حس وشهادت مثلا مرتبه ایست کلی شامل مر جمیع محسوسات جزویهٔ متعینه را از افلاک وانجم وعناصر وموالید
ووجود آن مرتبهٔ کلی بعینه بوجود همین جزویات متعینه است نه آنکه هریکی از کلی وجزویات او را جداکانه وجودی باشد
ممتاز از یکدیکر فتدبر **وایضا منها** واجب جو کند تنزل از حضرت ذات پنج است تنزلات او را درجات
غیب است وشهاده در وسط روح ومثال والخامس جمعیة تلک الحضرات • مراتب کلیه منحصر در پنج مرتبه است وآنرا حضرات
خمس خوانند اول را حضرت ومرتبهٔ غیب ومعانی کویند وآن حضرت ذاتست بالتجلی والتعین الاول والثانی وما اشتملا علیه
من الشؤن والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا ودوم را که در مقابلهٔ اوست مرتبهٔ شهادت وحس خوانند وآن
از حضرت عرش رحمانی است تا بعالم خاک وآنجه درین میانست از صور اجناس وانواع واشخاص عالم وسیم را که تلو مرتبهٔ غیب است
متنازلا مرتبهٔ ارواح کویند وجهارم را که تلو عالم حس است متصاعدا عالم مثال وخیال منفصل خوانند وپنجم که جامع ایشانست
تفصیل حقیقت عالم است واجمالا صورت عنصری انسانی وقال بعضهم قدس الله اسرارهم مراتب کلیه شش است زیراکه مراتب
مجالی ومظاهرند پس خالی نیست از انکه آنجه ظاهرست در ایشان ظاهرست بر حق سبحانه تنها نه بر اشیاء کونیه یا هم بر حق
ظاهرست وهم بر اشیاء کونیه قسم اول را مرتبهٔ غیب کویند بسبب غایب بودن اشیاء کونیه در وی از نفس خود واز غیر خود
پس هیج جیز را ظهور نیست مکر بر حق سبحانه وتعالی واین قسم منقسم می‌شود بدو مرتبه زیراکه عدم ظهور جیزی بر اشیاء
کونیه یا بسبب انتفاء اعیان ایشانست بالکلیه علما وعینا حیث کان الله ولم یکن معه شیٔ واین مرتبه را تعین اول
ومرتبهٔ اولی از غیب خوانند ویا بسبب انتفاء صفت ظهور بر اعیان ایشان واکرجه ایشان متحقق وثابت ومتمیز باشند در علم
ازلی وظاهر باشند بر حق سبحانه وتعالی نه بر خود وامثال خود کما هو الامر فی الصور الثابتة فی اذهاننا واین مرتبه را
تعین ثانی وعالم معانی ومرتبهٔ ثانیه از غیب خوانند واما قسم ثانی از مراتب که آنجه ظاهرست در وی هم بر حق ظاهرست
وهم بر اشیاء کونیه منقسم می‌کردد بسه مرتبه مرتبه اول مرتبهٔ ارواح وآن مرتبهٔ ظهور حقایق کونیهٔ مجردهٔ بسیطه است مر نفس
خود را ومر مثل خود را جنانکه ارواح درین مرتبه مدرک اعیان خود اند وامثال خود مرتبهٔ دوم مرتبهٔ عالم مثال است
واین مرتبهٔ وجودست مر اشیاء کونیهٔ مرکبهٔ لطیفه را که قابل تجزیه وتبعیض وخرق والتیام نباشند مرتبهٔ سیم عالم
اجسام است واین مرتبهٔ وجود اشیاء مرکبهٔ کثیفه است که قابل تجزیه وتبعیض اند واین مرتبه را نام کرده اند
مرتبهٔ الحس وعالم الشهاده پس مجموع این مراتب پنج مرتبه باشد ومرتبهٔ سادسه مرتبهٔ جامعه است مر جمیع مراتب را
وآن حقیقت انسان کامل است زیراکه او جامع جمیع است بحکم برزخیتی که دارد والله اعلم بالحقایق ٥
وایضا منها اعیان وجود را بود تا نبود در مرتبهٔ اول که صفات جبروت از ذات جدا نبود وملک از ملکوت
در عین ظهور بلکه در علم ثبوت ٥ در مرتبهٔ نخستین که تعین اول است ملک از ملکوت که مرتبهٔ ارواح وملکوت از جبروت
که مرتبهٔ صفاتست وجبروت از لاهوت که مرتبهٔ ذاتست ممتاز نیست بلکه وحدتی است صرف وقابلیتی است محض
واین مراتب همه در وی مندرج ومندمج من غیر امتیاز بعضها عن بعض لا عینا ولا علما وخصوصیات این اعتبارات را
باعتبار اندراج واندماج درین مرتبه نفی امتیاز ایشان از یکدیکر واکرجه آن امتیاز بحسب علم نیز باشد شؤونات
ذاتیه وحروف عالیات وحروف علویه وحروف اصلیة نیز می‌خوانند وبعد از امتیاز ایشان از یکدیکر در مرتبهٔ ثانیه
بسبب نورانیت علم صور شؤون مذکوره اند ومسمی باعیان ثابته وماهیات **وایضا منها**

درعالم معنی که نباشد اشیا ازذات خود وغیر خود آگه اصلا هستند همه زروی هستی یکتا نورنیت علم شان زهم کرده جدا

در مرتبهٔ دوم یعنی تعین ثانی که مسمی می‌گردد باعتبار تحقق وتمیز جمیع معانی کلیه وجزئیه دروی بعالم معانی اشیاء کونیه را بذات خود وذوات امثال خود اصلا شعور نیست بلکه تحقق وثبوت ایشان درین مرتبه مقتضی اضافت وجود نیست بدیشان بحیثیتی که ایشان متصف شوند بموجودیت ووجود بسبب اضافت ونسبت بدیشان متعدد و متکثر گردد وچون بوجود متصف نشوند بطریق اولی لازم می‌آید که متصف نباشند بکمالاتی که تابع است مر وجود را چون شعور بخود ومثل خود بس ایشان درین مرتبه متعدد ومتمیز نباشند بتعدد وتمیز وجودی بلکه تعدد وتمیز ایشان باعتبار علم باشد وبس بخلاف مرتبهٔ اولی که درآن مرتبه این تمیز وتعدد علمی نیز ملحوظ نیست ومثال این بعینه دانه است که اصل شجره است وقتی که ویرا دانا فرض کنیم بس تعین وتجلیٔ دانه برخودش نی آنکه تفاصیل خصوصیات بیخ و ساق وشاخ وبرگ وشکوفه ومیوه که دروی مندرج ومندمج اند ملحوظ وی باشد بمثابهٔ تعین اول است که اشیا را دروی نه تعدد وجودیست ونه تمیز علمی وتعین وتجلیٔ دانه برخودش بصورت تفاصیل این خصوصیات که برخود بصورت بیخ وساق وشاخ وبرگ وشکوفه ومیوه جلوه نماید واین منفصل را در مجمل مشاهده کند بمنزلهٔ تعین ثانی است که اشیا را دروی اگرچه تعدد وجودی نیست اما تمیز علمی هست واین خصوصیات مذکوره باعتبار اندراج واندماج در مرتبهٔ اولی نی تعدد وجودی ونی تمیز علمی نمود از شونات ذاتیه است وصور معلومیت آنها در مرتبهٔ ثانیه مثال حقایق موجودات که مسماست باعیان ثابته در عرف صوفیه وبماهیات نزدیک حکما چنانکه گذشت

وایضا منها اعیان تخصیص عین ناکرده نزول ه حاشا که بود بجعل جاعل مجعول ه چون جعل بود افاضهٔ نور وجود توصیف عدم بآن نبینند معقول ه صوفیهٔ موحدین با حکماء محققین متفق اند در نفی مجعولیت از اعیان ثابته وماهیات وکلام شیخ محقق مدقق صدر الحق والدین القونیوی ومتابعان او قدس الله تعالی ارواحهم ناظر بآنست که نفی مجعولیت از اعیان ثابته بنا بر آنست که جعل را عبارت می‌دارند از تاثیر موثر در ماهیات باعتبار افاضهٔ وجود عینی خارجی بر ایشان وشک نیست که اعیان از آن حیثیت که صور علمیه اند وجود خارجی از ایشان منتفی است بس لازم آید انتفاء مجعولیت نیز وبعضی از محققان ارباب نظر را اینجا تحقیقی است وحاصلش آنست که ماهیات ممکنه همچنانکه در وجود خارجی محتاج اند بفاعل در وجود علمی نیز محتاج اند بفاعل خواه این فاعل مختار باشد وخواه موجب بس مجعولیت بمعنی احتیاج بفاعل از لوازم ماهیات ممکنه است مطلقا خواه در وجود عینی وخواه در وجود علمی واگر مجعولیت را تفسیر کنند باحتیاج بفاعل در وجود خارجی قول بنفی مجعولیت از اعیان ثابته صحیح باشد اما بوشیده نماند که این تخصیص وتقیید تکلف است وراجع باصطلاح بس صواب درین مقام آنست که گویند مراد بنفی مجعولیت از ماهیات عدم احتیاج ایشانست فی حد انفسها بجعل جاعل وتاثیر موثر زیرا که ماهیت سواد مثلا وقتی که ملاحظه کرده نشود با او مفهومی دیگر ورای مفهوم سواد عقل یعنی جعل وتاثیر را دروی تجویز نمی‌کند بسبب آنکه میان ماهیت ونفس خودش مغایرتی نیست تا فاعل بجعل وتاثیر او را نفس خودش گرداند وهمچنین متصور نیست جعل وتاثیر فاعل در صفت وجود بآن معنی که وجود را وجود گرداند بلکه جعل وتاثیر وی متعلق بماهیت است باعتبار وجود بآن معنی که ماهیت را متصف می‌گرداند بوجود همچنانکه تاثیر صباغ مثلا در ثوب مصبوغ نه آنست که ثوب را ثوب گردانیده است یا صبغ را صبغ بلکه آنست که ثوب را ثوب رنگ کرده گردانیده است بس برین تقدیر مر یک از نفی

متصف بصبغ

مجعولیت

مجعولیت ماهیات فی حد انفسها واثبات مجعولیت ایشان باعتبار اتصاف بوجود صحیح باشد کما لا یخفی علی النظر الزکی والله هو الولی

وایضا منها اعیان که مخدرات ستر قدم اند در ملک بقا پردگیان حرم اند هستند همه مظاهر نور وجود با آنکه مقیم ظلمات عدم اند ه این رباعی اشارت بآن معنی است که صاحب فصوص رضی درفص ادریسی می‌فرماید که الاعیان الثابتة ماشمت رائحة من الوجود یعنی اعیان ثابته که صور علمیه اند بر عدمیت اصلی خود اند وبوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است ومعنی این سخن آنست که اعیان ثابته نزد افاضهٔ وجود بر ایشان ثابت ومستقر اند بر بطون خود وبهیچ وجه ظاهر نخواهند شد زیرا که بطون وخفا ذاتی ایشان است وذاتی چیزی از آن چیز جدا نمی‌شود بس آنچ ظاهر می‌شود ازین اعیان احکام وآثار این اعیان است که بوجود یا در وجود حق ظاهر می‌شوند نه ذات این اعیان

وایضا منها اعیان همه آینه وحق جلوه گرست یا نور حق آینه واعیان صورست در چشم محقق که حدید البصرست هر یک زین دو آینهٔ آن دگرست ه

اعیان که حقایق موجوداتست دو اعتبار دست اول آنکه اعیان مرایاء وجود حق واسما وصفات اوست سبحانه واعتبار دوم آنکه وجود حق مرآت آن اعیانست بس باعتبار اول ظاهر نمی‌شود در خارج مگر وجودی که متعین است در مرایاء اعیان ومتعددست بتعدد احکام وآثار ایشان بس بر مقتضای این اعتبار غیر از وجود حق در خارج هیچ مشهود نیست واین بیان حال موحدیست که شهود حق بروی غالبست وباعتبار دوم در وجود غیر از اعیان هیچ مشهود نیست ووجود حق که مرآت اعیان است در غیبست ومتجلی وظاهر نیست مگر از ورای تتق غیب واین بیان حال کسی است که شهود خلق بروی غالبست اما محقق همیشه مشاهد هر دو مرآت می‌کند اعنی مرآة حق ومرآة اعیان ومشاهد صوری که در هر دو مرآتست بی انفکاک وامتیاز

وایضا منها ذو العینی اگر نور حقت مشهودست ذو العقلی اگر شهود حق مفقودست ذو العینی وذو العقل شهود حق وخلق با یکدیگر اگر ترا موجودست ه این رباعی اشارتست بالقاب ارباب مراتب ثلث که در شرح رباعی سابق گذشت بس ذو العین در اصطلاح این طایفه عبارت از آن کس است که شهود حق بروی غالب باشد حق را سبحانه ظاهر بیند وخلق را باطن بس خلق در نظر او بمثابهٔ آینه باشد مر حق را بسبب ظهور حق در خلق همچون ظهور صورت در آینه واختفای خلق در حق همچون اختفای آینه بصورت وذو العقل عبارت از کسی است که شهود خلق بروی غالب باشد خلق را ظاهر بیند وحق را باطن بس حق در نظر او بمنزلهٔ آینه باشد مر خلق را وخلق بمنزلهٔ صورت منطبع در آینه لاجرم حق باطن باشد کما هو شان المرآة وخلق ظاهر کما هو شان الصورة المرتسمة فی المرآة وذو العین والعقل عبارت از آن کسی است که حق را در خلق مشاهده کند وخلق را در حق بشهود هیچ کدام محجوب نگردد از شهود دیگری بلکه وجود واحد را بعینه از وجهی حق بیند واز وجهی خلق نمود کثرت مانع نیاید شهود وحدت را وشهود وحدت مزاحم نگردد نمود کثرت را

وایضا منها هستی که بشرط وحدتش نام دهست ورز آنکه بشرط لاست نعتش احدست ماخوذ بشرط شی که باشد واحد میدان ظهورش از ازل تا ابدست ه اول تعینی که تالی غیب هویت ومرتبهٔ لاتعین است وحدتیست که اصل جمیع قابلیاتست واو را ظهور وبطون مساویست ومشروط ومقید بهیچ یک از انتفاء اعتبارات واثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون وظهور وازلیت وابدیت وانتفاء اعتبارات واثبات آن نیست بلکه او عین قابلیت ذاتست مر بطون

وظهور وازلیت وابدیت وانتفاء اعتبارات واثبات آنرا ومرین وحدت را دو اعتبارست اول اعتبار اوست بشرط
عدم اعتبارات وسقوط آن بالکلیه واین اعتبار احدیت است وذات را باین اعتبار احد خوانند ومتعلق این اعتبار
بطون ذاتست وازلیت او ودوم اعتبار اوست بشرط ثبوت اعتبارات غیرمتناهیه مروا واین اعتبار واحدیت است
وذات را باین اعتبار واحد می‌گویند ومتعلق این اعتبار ظهور ذاتست وابدیت او پس احدیت مقام انقطاع
واستهلاک کثرت نسبیه ووجودیه است در احدیت ذات وواحدیت اگرچه کثرت وجودیه منتفی است ازوی کثرت
نسبیه متعقل التحقق است در وی همچون تعقل نصفیت وثلثیت وربعیت در واحد عددی که انتشاء همه اعداد
ازوست وجمیع تعینات وجودیه غیرمتناهیه مظاهر این نسب متعقله در مرتبهٔ واحدیتاست ٥

وایضا منها — حق وحدانی وفیض حق وحدانی — کثرت صفت قوابل امکانی — هرگونه تفاوت که مشاهد بینی
باید که ز اختلاف قابل دانی ٥ امداد حق سبحانه وتعالی وتجلیات او واصل می‌شود باعیان موجودات در هر نفسی
و در تحقیق اوضح اتم تجلی است واحد که ظاهر می‌شود مر اورا بحسب قوابل ومراتب واستعدادات ایشان تعینات
متعدده ونعوت واسما وصفات متکثره متجدده نه آنک آن تجلی فی نفسه متعددست یا ورود او طاری ومتجدد
بلکه احوال ممکنات چون تقدم وتاخر وغیرهما موهم می‌شود بتجدد وتعدد ومنفی می‌گردد بتغیر وتقید واگر نه
امر آن تجلی اجل واعلی از آنست که منحصر گردد در اطلاق وتقیید ومتصف شود بنقصان ومزید واین تجلی احدی
مشار الیه نیست مگر فیض جودی ونور وجودی که واصل می‌شود از حضرت حق سبحانه وتعالی بممکنات غیراز آن
نه بعد از اتصاف بوجود ونه قبل از ان وهرچه غیر از آنست همه احکام وآثار ممکناتست که متصل می‌شود از بعضی
به بعضی دیگر بعد الظهور بالتجلی الوجودی المذکور وچون این وجود ذاتی نیست ماسوای حق را سبحانه بلکه
مستفادست از تجلی مذکور عالم مفتقر باشد باین امداد وجودی احدی مع الآنات دون فترة وانقطاع
چه اگر یک طرفة العین این امداد منقطع گردد عالم بفناء اصلی وعدم ذاتی خود باز گردد زیرا که حکم عدم امریست
لازم هر ممکن را مع قطع النظر عن الموجد تعالی ووجود عارض است مر اورا وتفاوتی که میان ممکنات واقع است
بتقدم وتاخر در قبول این وجود فایض بسبب تفاوت استعدادات ماهیات ایشان است پس هر ماهیتی که تام
الاستعدادست در قبول فیض اسرع واتم است چون ماهیت قلم اعلی که مسمی است بعقل اول وهر ماهیتی که تام
الاستعداد نباشد در قبول فیض متاخر باشد از تام الاستعداد خواه بیک واسطه وخواه بوسایط چنانکه ثابت
شده است شرعا وکشفا وعقلا ومثال این بعینه ورود نارست بر نفط وکبریت وحطب یابس وحطب اخضر چه شک
نیست که نفط اسرع واتم است در قبول صورت ناریه از باقی وبعد از وی کبریت پس حطب یابس پس حطب اخضر
وپوشیده نماند که علت سرعت قبول نفط صورت ناریه را قوة مناسبتی است که میان نفط ونار هست از حرارت
ویبوست که از صفات ذاتیهٔ نارست وهمچنین علت تاخر قبول حطب اخضر آنرا حکم مباینتی است که مر اورا
ثابت است از رطوبت وبرودتی که منافی مزاج نار وصفات ذاتیه اوست لیکن بباید دانست که میان علت
مناسبت ومباینت درین امثله ممکن است واما میان استعدادات وفیض صادر از موجد تعالی شانه متعذر است
زیرا که این از اسراری است الهی که اطلاع بران ممکن نیست مگر کمل اولیاء الله را رضوان الله علیهم اجمعین وافشای آن
بر غیر اهلش جایز نه

وایضا منها — در کون ومکان نیست عیان جز یک نور — ظاهر شده آن نور بانواع ظهور

حق نور وتنوع وظهورش عالم — توحید همین است دگر وهم وغرور ٥ نور حقیقی یکی بیش نیست وآن نور خدای است ونور
خدای منبسط ونامحدود ونامتناهیست وعالم تجلی نور خدا ایست که بچندین هزار صفت تجلی کرده است وباین صورتها
خودرا ظاهر گردانیده است بدان وفقک الله وایانا لفهم الحقایق که تعینات حق وتمیزات وجود مطلق بحسب خصوصیات
اعتبارات وشئونی که مستجن است در غیب ذات خالی از ان نیست که در مرتبهٔ علم است یا در مرتبهٔ عین اگر در مرتبهٔ علم است
حقایق وماهیات اشیاست که مسمی است در اصطلاح این طایفه باعیان ثابته واگر در مرتبهٔ عین است وجودات اشیاست
پس حقایق اشیا عبارت باشد از تعینات وجود حق در مرتبهٔ علم باعتبار خصوصیات اعتبارات وشئون مستجنه در غیب
در غیب ذات هرگاه که وجود تجلی کند بر خود متلبس بشانی از شئون تجلی علمی غیبی حقیقتی باشد از حقایق موجودات
وچون تجلی کند متلبس بشانی دیگر حقیقتی دیگر باشد از حقایق وعلی هذا القیاس ووجودات اشیا عبارت باشد
از تعینات وتمیزات وجود حق در مرتبهٔ عین باعتبار احکام وآثار این حقایق وماهیات بآن طریقه که حقایق وماهیات
همیشه باطن وجود اعنی در مرتبهٔ علم ثابت باشند وآثار واحکام شان که ظلال وعکوس اند مر ایشانرا در ظاهر وجود
که مجلی وآینه است مر باطنش را بیدا وهویدا هر وقت که ظاهر وجود متعین گردد بسبب انصباغ بآثار واحکام حقیقتی
از حقایق موجودی باشد از موجودات عینی خارجی وچون منصبغ گردد باحکام حقیقتی دیگر موجودی دیگر باشد از آن
موجودات هکذا الی لانهایة پس این موجودات متکثره متعدده که مسماست بعالم نباشد مگر تعینات نور وتنوعات ظهور
وجود حق سبحانه که ظاهرا بحسب مدارک ومشاعر که از احکام وآثار آن حقایق است متعدد ومتکثر می‌نماید وحقیقة بر همان وحدت
حقیقی خودست که منبع است مر وحدت وکثرت وبساطت وترکیب وظهور وبطون را وپوشیده نماند که تعین صفت
متعین است وصفت عین موصوفست من حیث الوجود اگرچه غیر اوست من حیث المفهوم ولذا قیل التوحید للوجود
والتمیز للعلم والله اعلم بالحقایق

وایضا منها — هستی بمراتب چو تنزل فرمود — هر جا زرخ شان دگر پرده کشود
در مرتبهٔ باز پسین کانسان بود — هر یک ز شئون بوصف مجموع نمود ٥ ایجاد عبارتست از استتار وجود حق سبحانه بصور
اعیان ثابته وماهیات وانصباغ او باحکام وآثار ایشان وغایت وثمرهٔ استتار وجود حق بصورت هر عین ثابته
ظهور اوست سبحانه بحسب شانی که این عین ثابته مظهر اوست بر خودش سبحانه یا بر همین شان یا بر امثال او جمعا و
فرادی یا خود ظهور آن شانست بر حق سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعا وفرادی یا خود جمع بین
الظهورین وهر شانی که ظاهر می‌شود حق سبحانه بحسب وی یا شانی است کلی جامع مر جمیع افراد شئون را یا شانی است
که بعضی است از افراد این شئون وظهور او سبحانه باحدیت جمع خودش متحقق نمی‌شود مگر بنسبت باین شان کلی
جامع که حقیقت انسان کامل است پس حق سبحانه در مرآت انسان کامل بر خودش از حیثیت شان کلی جامع بکلیته
واحدیة جمعه ظاهر باشد پس اکتساب کند هر شانی حکم جمیع شئون را وهر یکی برنگ همه برآید وهر فردی بوصف
مجموع بنماید زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع هر شانی بر جمیع شئون مشتمل است همچنین در مرتبهٔ انسان کامل که آن
شان کلی جامع است هر یک از آن شئون بر همه مشتمل است وغایت غایات از ظهور وجود حق سبحانه بحسب
هر شان این اکتساب مذکورست نه آنک ظاهر شود آن شان فقط یا ظاهر شود حق سبحانه بحسب آن شان تمثیل
حقیقت نوعی انسانی را صنعت کتابت وشعر وعلم وفضل وغیرها بالقوه حاصلاست واین اوصاف همه در وی
مندرج من غیر امتیاز بعضها عن بعض وچون این حقیقت در هر یکی از افراد خود بیکی ازین اوصاف ظهور کند

مثلا در زید بشعر و در عمرو بکتابت و در بکر بعلم و در خالد بفضل این اوصاف بر یکدیگر مقول نشوند و باحکام یکدیگر
منصبغ نکردند نتوان کفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل یا شاعر کاتب است و عالم و فاضل و علی هذا القیاس
اما اکر این اوصاف در ذات واحد که بشرست مثلا جمع شوند هر اینه هریک ازین اوصاف بما عدای خود موصوف کردد بس
توان کفت که کاتب شاعرست و عالم و فاضل و شاعر کاتب است و عالم و فاضل الی غیر ذلک و همچنین هریک ازین اوصاف
مضاهی کردد آن شان کلی حقیقت انسانی را که قابلیة اوصاف مذکوره است در اتصاف بهم و عدم خصوصیت بوصفی
دون وصفی بس حقیقت نوعی انسانی و لله المثل الاعلی بمنزله حضرت احدیت جمع الهی است و صفت کتابت و شعر
و غیرهما بمثابه شؤن الهی و زید و عمرو و بکر و خالد نمودار مظاهر تفصیلی فرقانی که عالم است و بشر مثال مظهر احدی
جمعی انسانی که در وی هریک از افراد شؤن برنک همه برآمده است و مضاهی شان کلی که مفتاح مفاتیح غیب است کشته
والله اعلم **وایضا منها** واحد همه را احد عدد می بیند در ضمن عدد نیز احد می بیند
یعنی بکمال ذاتی و اسمایی در خود همه و در همه خود می بیند حضرت حق را سبحانه و تعالی کمالی است ذاتی و کمالی است اسمایی
و مراد از کمال ذاتی ظهور ذات است مر نفس خود را بنفس خود در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت
و غنای مطلق لازم کمال ذاتی است و معنی غنای مطلق آنست که شؤن و احوال و اعتبارات ذات با حکامها
و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب الهی و کیانی می نمایند مر ذات را فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها
کاندراج جمیع الاعداد و مراتبها اجمع فی الواحد و الواحد فی الاحد مشاهد و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها
کما ظهرت و تظهر و تدثت و تشاهد منفصلة فی المراتب الی الابد بس ذات اقدس بدین مشاهده مستغنی باشد از عالم
و عالمیان و از ظهور ایشان علی وجه التفصیل در مراتب ابد الآبدین چه علم حق سبحانه و شهود او مر ایشان را بجمیع احکامهم
و مقتضیاتهم عند اندماجهم فی واحدیته حاصل است اما شهودی است غیبی علمی چون شهود مفصل در مجمل و کثیر در واحد
و نخله مع الاغصان و توابعها در نواة واحده و عالم و عالمیان درین شهود معدوم اند فی انفسها و موجب نیستند
مر کثرت وجودی را زیرا که همه صور علمیه اند که تحقق و ثبوت نیست مر ایشان را در غیر ذات عالم بدیشان و مراد از کمال
اسمایی ظهور ذاتست و شهود او در تعینات خود که تسمیه کرده اند آن تعینات را بغیر و سوی و این شهودی است عیانی
وجودی چون شهود مجمل در مفصل و واحد در کثیر و نواة در نخله و توابع آن و مستلزم است مر تعدد وجودی را
وایضا منها تا حق کردد بجمله اوصاف عیان واجب باشد که ممکن آید بمیان ورنه بکمال ذاتی از عالمیان
فردست و غنی چنانکه خود کرده بیان . حضرت حق سبحانه و تعالی بموجب فرموده ان الله لغنی عن العالمین بحسب کمال
ذاتی از وجود عالم و عالمیان مستغنی است و اما تحقق و ظهور کمال اسمایی موقوفست بر وجود اعیان ممکنات که مرایا
و مجالی صفات و اعتبارات ذاتند چه کمال اسمایی چنانکه کذشت عبارتست از ظهور ذات مقدسه و شهود او
در مراتب تعینات که مسمی اند بغیر و سوی **سوال** اکر کویند که استکمال حق بغیر لازم آید **جواب** کوییم که مرآت نیز
که مظهر و مجلی است مطلقا غیر نیست تا استکمال بغیر لازم آید بلکه او را دو جهة است یکی تعین شخصی وی که لاحق
وی شده و آن جهة غیریت است و یکی جهة وجودی که قیام همه موجودات بآن وجودست و این عین وجود حق است
سبحانه هکذا قال بعض شارحی الفصوص و بوشیده نماند که مرآتیت و مظهریت موجودات مر وجود حق را از حیثیت
غیریت است نه از جهة عینیت چه مظهریت مرایا و مظاهر باعتبار تعین و تقیدست و ایشان باعتبار تعین و تقید

غیر

غیر وجود مطلق اند اکرچه در حقیقت وجود متحدند و محققان از غیریت این می خواهند و غیر حقیقی خود عدم محض است
بس جواب صواب آنست که کویند ذات فی نفسها کامل است بی وجود اغیار که مظاهر مقیده است و کمال اسمایی بجهة کمال مظاهر
و اسما و شؤنست نه بجهة کمال محض ذات بس استکمال ذات بغیر لازم نیاید والله اعلم **وایضا منها**
کو طالب سر بود و کر کاسه خبر کر صاحب خانقه و کر راهب دیر ازروی تعین همه غیرند نه عین وزروی حقیقت همه عینند نه غیر
بیشتر کذشت که حقایق اشیا عبارتست از تعینات وجود مطلق در مرتبه علم و وجودات اشیا عبارتست از تعینات
او در مرتبه عین بس حقایق اشیا و وجودات ایشان از حیثیت محض حقیقت وجود عین یکدیگر و عین وجود مطلق باشند
و تمایز و تغایر بالکلیه مرتفع باشد و اما از حیثیت تعین مغایر یکدیگر و مغایر وجود مطلق نیز باشند اما مغایرت
ایشان مر یکدیگر را باعتبار خصوصیاتی است که ما به الامتیاز ایشان است از یکدیگر و اما مغایرت ایشان مر وجود
مطلق را بسبب آنست که هریک از ایشان تعینی است مخصوص مر وجود واحد را که مغایرست مر سایر تعینات را
و وجود مطلق مغایر نیست مر کل را و مر بعض را بلکه در کل عین کل است و در بعض عین بعض و منحصر نیست در کل و در بعض
بس غیریت او باعتبار اطلاق باشد از کلیت و بعضیت و از اطلاق نیز فافهم ان شاء الله العزیز **وایضا منها**
ای آنکه بفهم مشکلاتی منسوب در نسبت امکان و وجوبی محجوب امکان صفت ظاهر علم است بحسب مخصوص بظاهر وجودست وجوب
کاهی ظاهر وجود می کویند در مقابله باطن وجود که مرتبه لا تعین و تجرد از مظاهرست و مراد بظاهر وجود مراتب تعینات
کلیه و جزویه وجوبیه و امکانیه است و کاهی ظاهر وجود می کویند در برابر باطن وجود که صور علمیه و اعیان ثابته است و
مراد بوی حیثیت عالمیت حضرت وجودست زیرا که چون حضرت وجود بر خود تجلی کند بذات خود و شؤن و اعتبارات
ذات خود لاشک او را دو حیثیت بیدا می شود حیثیت عالمیت و حیثیت معلومیت و حیثیت معلومیت که صور علمیه و اعیان
ثابته است باطن و بوشیده است در ذات عالم و ذات عالم بنسبت بآن ظاهر چنانکه این معنی را در خود و امثال خود
باز می یابیم و بس ظاهرست که هریک از حیثیتین مذکورتین را و اکرچه تمایز بین العالم و المعلوم بمحض اعتبار باشد اقتضایی
چند خاص است چون وحدت و وجوب و احاطه و تأثیر عالمیت را و مقابلات این امور اعنی کثرت و امکان
و محاطیت و تأثر معلومیت را بس وقتی که کویند وجوب صفت ظاهر وجودست مراد بآن ظاهر وجود باشد
بمعنی ثانی نه بمعنی اول چه ظاهر وجود بمعنی اول شامل است مر همه تعینات وجوبیه و امکانیه را چنانکه کذشت بس
صفت وجوب شامل جمیع تعینات ظاهر وجود بمعنی اول نباشد و متبادر از نسبت وجوب بوی شمول است
کما لا یخفی و مراد بظاهر علم صور علمیه و اعیان ثابته است که از لوازم ایشانست صفت امکان که عبارتست
از تساوی نسبت ایشان بظهور و بطون که معتبر می شوند بوجود و عدم خارجی و باطن ظاهر علم عین وجودست
که شامل شؤن و اعتبارات است و من حیث ظاهرهما یتمیز نسبی واقع فافهم فانه سر مبهم **وایضا منها**
حق عالم و اعیان حقایق معلوم معلوم بود حاکم و عالم محکوم بر موجب حکم تو کند با تو عمل کر تو بمثل مؤمنی و ر مرحوم
وایضا منها حکم قدر و قضا بود بی مانع بر موجب علم لایزالی واقع تابع باشد علم ازل اعیان را
اعیان همه مر شؤن حق را تابع . قضا عبارتست از حکم الهی کلی بر اعیان موجودات باحواله جاریه و احکام طاریه بر ایشان
من الازل الی الابد و قدر عبارتست از تفصیل این حکم کلی بآنکه تخصیص کرده شود ایجاد اعیان باوقات و ازمانی که استعدادات
ایشان اقتضای وقوع می کند در آن و تعلیق کرده آید هر حالی از احوال ایشان بزمانی معین و سببی مخصوص و سر قدر آنست

که ممکن نیست مر هیچ عینی را از اعیان ثابته که ظاهر شود در وجود ذاتا وصفة وفعلا مگر بقدر خصوصیت قابلیت اصلی
واستعداد ذاتی خویش وسر سر قدر آنست که اعیان ثابته امور خارجه نیستند از ذات حق سبحانه وتعالی که معلوم حق
شده باشند ازلا ومتعین گشته در علم وی علی ما هی علیه بلکه نسب وشؤن ذاتیهٔ حق اند پس ممکن نیست که متغیر گردند
از حقایق خود زیراکه ذاتیات حق سبحانه وتعالی منزه اند ومبرا از قبول جعل وتغییر وتبدیل ومزید ونقصان وچون
این امور دانسته شد بدانکه حکم حق سبحانه وتعالی بر موجودات تابع علم وی است باعیان ثابتهٔ ایشان وعلم وی
سبحانه باعیان تابع اعیان است بآن معنی که مر علم ازلی را هیچ اثری نیست در معلوم باثبات امری مر او را که ثابت
نبوده باشد یا بنفی امری که ثابت بوده باشد بلکه تعلق علم وی بمعلوم بران وجه است که آن معلوم فی حد ذاته بر آنست
وعلم را در وی هیچ گونه تاثیر وسرایتی نیست واعیان ثابته صور نسب وشؤن ذاتیهٔ حضرت حق اند سبحانه وتعالی
ونسب وشؤن ذاتیهٔ حق مقدس ومنزه از تغیر وتبدل ازلا وابدا پس اعیان نیز ممتنع التغیر باشند از آنچه بر آنند
فی حد انفسها وحکم حق بر ایشان بمقتضای قابلیات وموجب استعدادات ایشان باشد مر چه بلسان استعداد
از حضرت حق وجواد مطلق عز شانه طلب دارند چنان که باید وچندانکه شاید عطا نماید وانعام فرماید نی نقصان
وزیادت خواه از درکات شقاوت وخواه از درجات سعادت **وایضا منها** اعیان کامد ز کمین غیب بدید
وز حضرت حق خلعت هستی پوشید — بر موجب حکم وهویدی وبعید — در هر آنش خلعی ولبسی است جدید
وایضا منها چیزی که نمایشش بیک منوال است — واندر صفت وجود بر یک حال است
در دیدهٔ نظر گرچه بقایی دارد — آن نیست بقا تجدد امثال است — حقیقت آدمی بل هر ذره از ذرات عالم بالنسبة
الی ذاته وحقیقته لا الی علم موجده تعالی بها نیستی است که برابطهٔ وجودی علمی که صورت معلومیت او را در علم
قدیم حق تعالی بود از فیض جود حق تعالی جود بروی بحسب قابلیتش عارض وطاری می شود قال تعالی اولا یذکر الانسان
انا خلقناه من قبل ولم یک شیا وبعد از یافتن این هستی که او را عارضی است بر موجب کل شیء یرجع الی اصله
هر دم او را باصل خودش که نیستی است بالذات میل حاصل می شود یا خود گوییم از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی
در محل ظهور آثار اسم بزرگوار الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات وقرار اصلا نیست حتی زمان متعارف مع مفهوم
الاتصال را که معنی بقا ملاحظهٔ آن تصور نمی توان کرد یا خود گوییم که ذات آلهی از آنجا که اسما وصفات اوست
همیشه باعیان عالم متجلی است وچنانکه بعضی از اسما اقتضای وجود اشیا می کند همچنان بعضی از اسما اقتضای
عدم اشیا می کند مثل معید وممیت وقهار وغیرها پس حق سبحانه گاهی که تجلی می کند باسمایی که مقتضی وجود اشیاست
وگاهی تجلی می کند باسمایی که مقتضی عدم اشیاست بلکه در هر زمانی لا بلکه در هر آنی بهر یک ازین دو نوع اسم متجلی است
پس بنا برین امور اشیا در هر آنی بعدم اصلی وفنای ذاتی خود راجع می شوند واز لباس عارضی وخلعت عاریتی وجود
منخلع می گردند ولیکن بسبب مددی که دم بدم از صفت بقای حق تعالی بدیشان می پیوندد در همان آن بوجودی دیگر
متلبس می گردند واین خلع ولبس دایما واقع است هیچ وقتی اثر موجدی وخالقی حق تعالی از ایشان منقطع نیست
هر چند ایشان را از وصول این اثر آگاهی نیست کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید وبعضی امور که برای رویت
باقی نماید ونمایشش بر یک ویتیره مدتها باید آن نمایندگی وپایندگی را از تجدد تعینات متماثله متوافقه باید شناخت
وخود را بغلط نیندازد احتجاج فنا وبقا دوام اعتبادی اند که از تجدد تعینات متشابه ومتوافقه بوده می شوند بقای حقیقی

لازم ذات وجود بود ومجازی بحسب امتداد مظاهر متوافقه وفنا اسم ارتفاع تعینی است مخصوص واین لازم ذات تعین است
ما عندکم ینفد وما عند الله باق وقال بعضهم قدس الله اسرارهم عالم بجمیع جواهره واعراضه صور واشکال اعیان ثابته است که ظاهر
شده است در مرآة وجود حق مطلق یا خود تعینات وجود حق وتنوعات هستی مطلق است که ظاهر شده در صور حقایق
عالم واعیان ثابته ووجود حق مطلق دایم الفیضان والسریان است در حقایق اعیان پس آنچه قابل است از وجود حق مر صورت
عینی را از اعیان بر وجه اول با آنچه متعین است از وجود حق در صورت عینی از اعیان بر وجه ثانی متلبس می شود بصورت
آن عین نزدیک طلابیهٔ وجود ومحاذاة او مر آن عین را وبسبب اتصال فیضی وجودی که تابع است مر فیض اول را
منخلع می شود آن فیض اول از صورت آن عین ومتلبس می گردد بصوری دیگر که مر آن عین را در مواطن دیگر هست
تا ظاهر شود وجود بصورت این عین در جمیع مراتب ومواطن وجود ودر همین آن نیز متلبس میگردد وجود متعین
ثانیاً که تابع است مر اول را بصورت آن عین چون وجود متعین اولا وهکذا الامر دایما ابدا ومثال این بعینه آب جاری است
که چون جزوی از وی محاذی شود موضعی را از نهر بشکل آن موضع بر آید وبصورت آن بنماید الا دو آن در آن مواضع
نپاید بلکه همان دم بگذرد وموضع خود را بجزو دیگر سپرد واین جزو ثانی نیز بشکل آن موضع متشکل گردد وفی الحال
بجزو ثالث متبدل شود وهکذا لا الی نهایه لکن حس بواسطهٔ تشابه اجزاء مایه وتشکل ایشان بشکل واحد میان ایشان
تمیز نتواند وجزو ثانی را مثلا بعینه همان جزو اول داند اگرچه حکم عقل صحیح وکشف صریح بخلاف آنست
وایضا منها اعیان همه شیشهای گوناگون بود — کافتاد بران پرتو خورشید وجود — هر شیشه که بود سرخ یا زرد وکبود
خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود ○ نور وجود حق سبحانه وتعالی ولله المثل الاعلی بمثابهٔ نور محسوس است وحقایق
واعیان ثابته بمنزلهٔ زجاجات متنوعهٔ متلونه وتنوعات ظهور حق سبحانه در آن حقایق واعیان چون الوان
مختلفه همچنانکه نمایندگی الوان نور بحسب الوان زجاج است که حجاب اوست وفی نفس الامر او را لونی نیست تا اگر
زجاج صافی است وسفید نور در وی یا بوی صافی وسفید نماید واگر زجاج کدر است وملون نور در وی کدر وملون نماید
با آنکه نور فی حد ذاته از لون وشکل مجرد ومعرا است همچنین نور وجود حق را سبحانه وتعالی با هر یک از حقایق واعیان
ظهوریست اگر آن حقیقت وعین قریب است ببساطت ونورانیت وصفا چون اعیان عقول ونفوس مجرده نور وجود
در آن مظهر در غایت صفا ونوریت وبساطت نماید واگر بعید است چون اعیان جسمانیات نور وجود در آن کثیف
نماید با آنکه فی نفسه نه کثیف است ونه لطیف پس اوست تقدس وتعالی که واحد حقیقی است منزه از صورت وصفت
ولون وشکل در حضرت احدیت وهم اوست سبحانه که در مظاهر متکثره بصور مختلفه ظهور کرده بحسب اسما وصفات
وبتجلی اسمایی وصفاتی وافعالی خود را بر خود جلوه داده **وایضا منها** چون بحر نفس زند چه خوانند بخار
چون شد متراکم آن نفس ابر شمار — باران شود ابر چون کند قطره نثار — وان باران سیل وسیل بحر آخر کار
وایضا منها بحر نیست کهن وجود پس نه پایاب — ظاهر گشته بصورت موج وحباب
نهان تا نشود حباب یا موج حجاب — بر بحر که آن جمله سرابست سراب ○ بحر که بلسان عرب اسم است مر آب بسیار را
فی الحقیقه غیر از آب نیست وچون حقیقت مطلق آب متعین ومتمیز شود بصورت امواج موجش خوانند وچون متقید
گردد بشکل حباب حبابش گویند وهمچنین چون متصاعد شود بخار باشد وچون آن بخار متراکم گردد وبر یکدیگر
نشیند ابر شود وابر بسبب تقاطر باران شود وباران بعد از اجتماع وقبل از وصول ببحر سیل وسیل بعد از وصول

بحر بحر پس فی الحقیقة نیست اینجا مکر امری واحد اعنی آب مطلق که مسمّی شده است بدین اسامی بحسب اعتبارات
وبرین قیاس حقیقت حق سبحانه وتعالی نیست الا وجود مطلق که بواسطهٔ تقید بمقیدات مسمّی می کردد باسماء اشیا ان
جنانکه مسمّی می کردد اولا بعقل پس بنفس پس بفلک پس باجرام پس بطبایع پس بموالید الی غیر ذلک ونیست فی
الحقیقة مکر وجود حق ومسمّی مطلق که مسمّی کشته است بدین اسما بحسب اعتبارات تنزل از حضرت احدیت بواحدیت
واز حضرت واحدیت بحضرت ربوبیّت واز آن بحضرت کونیّه واز آن بحضرت جامعهٔ انسانیه که آخر حضرات کلیّه است
پس جاهل جون نظر کند بصورت موج وحباب وبخار وابر وسیل کوید این البحر ونداندکه بحر نیست الا آب مطلق
که بصور این مقیدات بر آمده است وخود را درین مظاهر مختلفه بنموده وهمچنین جون نظر کند بمراتب عقول ونفوس
وافلاک واجرام وطبایع وموالید کوید این الحق ونداندکه این همه مظاهر ویند ووی سبحانه خارج نیست ازین
مظاهر ومظاهر از وی واما عارف جون نظر کند داند وبیند که همچنانکه بحر اسم است مر حقیقت مطلقهٔ آب را
که محیط است بجمیع مظاهر وصور خویش از موج وحباب وغیرهما ومیان مطلق آب واین مظاهر وصور مغایرت
ومباینتی نیست بلکه هر قطرهٔ از قطرات وهر موجی از امواج صادق است که عین آبست من حیث الحقیقة وغیر
اوست من حیث التعین همچنین اسم حق عبارتست از حقیقتی مطلق که محیط است بهر ذرّه از ذرات موجودات
وبهر مظهری از مظاهر کاینات ومیان او واین مظاهر تغایر وتباین نیست بر هر یک ازینها صادق است که او
من حیث الحقیقة اکرچه غیر اوست من حیث التعین پس نه بیند در واقع مکر وجودی مطلق ووجودی مقید وحقیقت
وجود را در هر دو یکی داند واطلاق وتقیید را از نسب واعتبارات او شناسد **وایضا منها** الف اند
اعیان حروف در صور مختلف اند لیکن همه در ذات الف مؤتلفند از روی تعین همه باهم غیرند وز روی حقیقت همه عین
الف ملفوظ صوتیست ممتد مطلق که غیر مقید باشد بصدور از مخرجی خاص وبعدم صدور از ان والف مکتوب امتدادی است
خطی غیر مقید بشکل مخصوص از اشکال مختلفه حرفیه وبعدم آن پس الف لفظی حقیقت حروف لفظیه است که بسبب مرور
بر مخارج مخصوصه متقید شده است بکیفیات مختلفه ومسمّی کشته است باسامی کثیره والف خطی حقیقت حروف رقمیه
که متشکل شده است باشکال مختلفه ونامزد کشته بنامهای بسیار وبرهر تقدیر دال است بمماثلت بر وجود مطلق که اصل
موجودات مقیده است ودر وی هیچ قیدی نیست اما ظهور نیست او را مکر در ضمن وجود مقید وحقیقت مقید همان مطلقست
با نضمام قیدی ومقیدات باعتبار خصوصیات قیود مغایر یکدیکرند وباعتبار حقیقت مطلقه عین یکدیکر پس حقیقت جمیع
اجزاء وجود وجودیست واحد که ظاهر شده است پس احتجاب بصور تعینات موجودات ومحتجب کشته است بواسطهٔ
ظهور در ملابس تنوعات ایشان همچو ظهور الف بحروف واحتجاب وی بکیفیات واشکال ایشان **وایضا منها**

در مذهب اهل کشف وارباب خرد — ساریست احد در همه افراد عدد
زیرا که عدد کرچه برونست زحد — هم صورت وهم ماده اش هست احد

وایضا منها

تحصیل وجود هر عدد از احدست — تفصیل مراتب احد از عددست
عارف که زفیض روح قدسش مددست — ربط حق وخلقش این جنین معتقدست

واحد در مراتب اعداد از اثنین الی ما لا نهایة له ظهوری دارد که در هر یک خاصیتی
وفایده می دهد که در آن دیکری نیست وحقیقت هر یکی مغایر حقیقت دیکری است وهم تفصیل مرتبهٔ واحد می کنند یعنی مبیّن آنند که واحد
که درین مراتب بتکرار ظهور کرده است زیرا که اثنین دو واحدست وثلثه سه واحد وهمچنین جمیع اعداد که آن در هستی وجدانی
مجتمع کشته است واز ان اثنان وثلثه وغیرهما من الاعداد حاصل شد پس مادهٔ اعداد واحد متکرر است وصورت اعداد

هم واحد پس همه اعداد بواحد موجودند وواحد بر واحدیت خود ازلا وابدا باقی است پیدا کردن واحد بتکرار خویش اعداد را
مثالی است مر پیدا کردن حق خلق را بظهور خویش در صور کونیه وتفصیل عدد مراتب واحد را مثالی است مر اظهار اعیان احکام اسما
وصفات را وارتباط میان واحد وعدد که او موجد این واین مفصل مرتبهٔ آنست مثالی است مر ارتباط میان حق وخلق را
که حق موجد خلق است وخلق مفصل مرتبهٔ تنزلات وظهورات حق وانکه توکویی که واحد نصف اثنین است وثلث ثلثه وربع
اربعه وخمس خمسه مثالیست مر نسب لازمه را که صفات حقشان خوانند **وایضا منها**

معشوقه یکی است لیک بنهاده بپیش — از بهر نظاره صد هزار آیینه بیش
در هر یک از آن آینها بنموده — بر قدر صقالت وصفا صورت خویش

وجود حقیقی یکی است
ممتاز از سایر موجودات من حیث الاطلاق والذات وظاهر است بذات خویش در صور اعیان جمیع موجودات من حیث
الاسماء والصفات واین اعیان مرآئی تعینات نور ومجالی تنوعات ظهور او اند تا در ایشان جز وجود متعین بحسب نمایندکی
مرآة وصفا وکدورت آن ننماید وتعدّدی که مشاهده می افتد بحسب تعدّد مراتست ومثال آن در محسوس جنانست که مثلا جون تو
روی بدیواری آوری که در روی آن همه آینها نشانده باشند مر آینه صورت تو در هر آینه از آن آینها ظاهر خواهد شد ولیکن
ظهورات مختلف بحسب جوهر آینه ونمایندکی آن وبلاشک خواهی دانست که تویی که در آن آینها می نمایی وجز تو در آن کسی
دیکر نیست وتو خود همچنانی وبهمان صفتی که بودی در مرتبهٔ خود پس اعیان موجودات را بمنزلهٔ مرایای متعدده متنوعهٔ متکثره
دان وذات آینه را ولله المثل الاعلی بمثابه وجه واحد

فما الوجه الا واحد غیر انه — اذا انت اعددت المرایا تعددا

در هر آینه روی دیکر کون — می نماید جمال او هر دم
یک روی ودو صد هزار برقع — یک زلف ودو صد هزار شانه
یک شمع ودو صد هزار مرآت — یک طایر وبی حد آشیانه

والله ولی الهدایة والاعانة **وایضا منها**

تا کرده طلسم مستی خویش خراب — از کنج حقیقت نتوان کشف حجاب
دریاست حقیقت وسرابست سخن — سیراب نشد کسی ز دریا بسراب

وایضا منها

از ساحت دل غبار کثرت رفتن — خوشتر که بهرزه دُرِّ وحدت سفتن
مغرور سخن مشو که توحید خدای — واحد دیدن بود نه واحد کفتن

تامل در کلمات قدسیهٔ ارباب توحید وتفکر در انفاس متبرکهٔ اصحاب مواجید قدس الله اسرارهم
تنبیه وتشویق راست نه تحصیل کمال معرفت وتحقیق را زیرا که علوم ومعارف ایشان ذوقی ووجدانی است نه نقلی وتقلیدی
یا عقلی وبرهانی پس بالکلیه بساط جست وجوی در نوشتن وبکفت وکوی بحاصل خرسند کشتن کمال جهالت وغایت ضلالت است
از کفتن بزبان تا یافتن بوجدان تفاوت بسیارست واز شنیدن بکوش تا کشیدن در آغوش درجات بی شمار هرچند نام شکر
بری تا شکر نخوری کام تو شیرین نشود وهرچند وصف نافه کویی تا نافه بو نبویی مشام تو مشکین نکردد پس جون طالب صادق را
بواسطهٔ مطالعهٔ این سخنان سلسلهٔ شوق در حرکت آید وداعیهٔ طلب قوت کیرد می باید که بمجرد کفت وشنید بسنده نکند بلکه
کمر اجتهاد در بندد وحسب المقدور در تحصیل این مطلوب بکوشد شاید که توفیق موافق آید وسعادت مساعدت نماید
واعلای اطوار سلوک مشایخ طریقت قدس الله تعالی اسرارهم در تحصیل این مطلوب طریق سلوک حضرت خواجه وخلفاء
ایشان است اعنی حضرت علیهٔ صدر مسند ارشاد وهدایت جامع نعوت وخصایص ولایت ملاذ زمان وقطب اهل حقیقت
وعرفان مظهر صفات ربانی مورد اخلاق سبحانی انسان عیون المحققین وارث الانبیاء والمرسلین خواجه بهاء الحق والدین
محمد بن محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی روحه وطیب مشهده ونور ضریحه طریقت ایشان اقرب
سبل است الی المطلب الاعلی والمقصد الاسنی وهو الله سبحانه وتعالی فانها ترفع حجب التعینات عن وجه الذات
الاحدیة الساریة فی الکل بالمحو والفناء فی الوحدة حتی تشرق سبحات جلاله فتحرق ما سواه وتحقیقت نهایت سیر

مشایخ بدایت طریق ایشان است چه اول درآمدن ایشان درحد فناست وسلوک ایشان بعد از جذبه است یعنی تفصیل
مجمل توحید که مقصود از آفرینش عالم وآدم همین است وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون ٥

وایضا منها
در مسند فقر چون به بینی شاهی ... ناسرار حقیقت بیقین آگاهی ... کو نقش کنی بلوح دل صورت او ... داند

وایضا منها
زآن نقش بنقش بند یابی راهی ... سرّ غم عشق دردمندان دانند ... نی خوش منشان وخود پسندان
از نقش توان بسوی بی نقش شدن ... وین نقش غریب نقش بندان دانند ٥

طریقهٔ توجه حضرت خواجه وخلفاء ایشان
قدس الله تعالی اسرارهم وپرورش نسبت باطنی ایشان چنانست که هرگاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص
که این نسبت ازو یافته باشند درخیال درآورند تا آنزمان که اثر حرارت وکیفیت معهوده ایشان پیدا شود پس ملازم آن
کیفیت بوده با آن صورت وخیال که آینهٔ روح مطلق است متوجه بقلب شوند که عبارتست از حقیقت جامعهٔ انسانی که مجموع
کاینات از علوی وسفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او ومیان این قطعهٔ
لحم صنوبری هست پس توجه باین لحم صنوبری باید نمود وچشم وفکر وخیال وهمه قوی را بدان باید گماشت وحاضر آن بودن
وبر در دل نشستن وما شک نداریم که درین حالت کیفیت غیبت وبیخودی رخ می نماید آن کیفیت را راهی فرض می باید کردن
وازپی آن رفتن وهر فکری که درآید متوجه بحقیقت قلب خود نفی آن کردن وبآن جزوی مشغول نشدن ودرآن مجمل
بکلی درگریختن تا آن نفی شود وزمان کیفیت وبیخودی امتداد یابد وازهم نگسلد چنانکه گفته اند ٥
وصل اعدام اگر توانی کرد ... کار مردان مرد دانی کرد ٥
ودرترقی حال این کیفیت وزیاده شدن این نسبت ومقدمهٔ ظهور
صفت بیخودی حضرت خواجه قدس الله سره می فرمودند مرا مان وخود را آن بیخودی ده اگر خواطر تشویش دهد باحضار خیال
حضرت مرشد امیدست که مندفع شود والا باید که سه نوبت نفس را بقوت بزند چنانکه از دماغ چیزی می راند وخود را
خالی سازد وبعد از آن بطریقهٔ مذکوره مشغول شود واگو همچنان خواطر عود کند باید که بعد از تخلیه بر طریق مذکور
سه نوبت بگوید استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا وفعلا وخاطرا وسامعا وناظرا ولا حول ولا قوة الا بالله ودلرا
درین استغفار با زبان موافق دارد وباسم بافعال بحسب معنی در دل مشغول شدن در دفع وساوس اصلی تمام دارد واگر
باین نیز دفع نشود در دل چند نوبت تأمل کلمهٔ لا اله الا الله بکند بدین طریقه که لا موجود الا الله تصور کند واگر بدین نیز
دفع نشود چند نوبت بجهر بگوید والله را مد بدهد وبدل فرو برد وآن مقدار مشغول شود که ملول نشود وچون بیند که ملول
خواهد شد ترک کند وچون آن وسوسه وخیال که مشوش او باشد موجودی خواهد بود از موجودات ذهنی اگر آنرا
بالحقیقه قایم بحق داند بلکه عین حق داند زیرا که باطل نیز بعضی از ظهورات حقاست کما قال الشیخ ابو مدین قدس سره
لا تنکر الباطل فی طوره ... فانه بعض ظهوراته ... واعطه منک بمقداره ... حتی توفی حق اثباته ٥ وقال الشیخ مؤید الدین
الجندی فی تتمتها ... فالحق قد یظهر فی صورة ... ینکرها الجاهل فی ذاته ٥ شک نیست که بدین ملاحظه ذوقی حاصل
شود ونسبت عزیزان قوت گیرد ومی باید که آن زمان آن فکر را نیز نفی کند وبحقیقت بیخودی متوجه شود وخود را
بآن باز دهد وازپی آن برود وما دام که این نسبت غیبت وبیخودی در ترقی باشد فکر در حقایق اشیا وتوجه
بجزئیات عین کفرست ع باخودی کفر وبیخودی دین است ٥ بلکه فکر در اسما وصفات حق هم نباید کرد واگر برسد
آنرا نیز نفی باید کرد چه مطلب روحانیت این طایفه توجه به نیستی است که سرحد وادی حیرتست ومقام تجلی انوار
ذاتست وشک نیست که فکر در اسما وصفات ازین مرتبه فرودترست ٥ تو مباش اصلا کمال اینست وبس

رو در کم شو وصال اینست وبس

وایضا منها
سررشتهٔ دولت ای برادر بکف آر ... وین عمر گرامی بخسارت مگذار
دایم همه جا با همه کس در همه کار ... میدار نهفته چشم دل جانب یار ٥
ورزش این نسبت می باید کرد بنوعی که هیچ وجه ازین نسبت
خالی نشود واگر دمی غافل شود باز بدان طریق که گفته شد بر سر کار رود دایما حاضر بوده گوشهٔ چشم دل را در خانه وبازار در خرید
وفروخت وخوردن وآشامیدن وهمه حالات بر حقیقت جامعهٔ خود دارد واو را نصب العین خود سازد وحاضر داند وبصور
جزوی ازوی غافل نشود بلکه همه اشیا را بوی قایم داند وسعی کند که اورا در همه موجودات مستحسنه وغیر مستحسنه
مشاهده کند تا بجایی برسد که خود را در همه بیند وهمه اشیا را آینهٔ جمال با کمال خود داند بلکه همه را اجزای خود بیند
جزو درویش است جمله نیک وبد ... ودر حالت سخن گفتن نیز ازین مشاهده غافل نشود بلکه گوشهٔ چشم دل را بدان سو
دارد واگرچه بظاهر با مری دیگر مشغول باشد چنانکه گفته اند ٥
از درون سو آشنا واز برون بیگانه وش ... این چنین زیبا روش کم می بود اندر جهان ٥
وهرچند صحبت بیشتر باشد این نسبت قوی تر گردد وباید که خود را
از غضب راندن نگاه دارد که راندن غضب طرف باطن را از نور معنی تهی می سازد واگر نعوذ بالله غضبی واقع شود
یا قصوری دست دهد که کدورتی قوی طاری شود وسررشته گم گردد یا ضعیف شود غسلی بر آرد اگر قوت مزاج وفا
کند بآب سرد که بسیار صفا می دهد والا بآب گرم وجامهٔ پاک در پوشد ودر جایی خالی دورکعتی بگذارد وچند نوبت
بقوت نفس برکشد وخود را خالی سازد وبطریقهٔ معهوده مشغول شود ودر ظاهر نیز پیش حضرت جامعهٔ خود
تضرع نماید وبکلی باو توجه کند وبداند که این حقیقت جامعه مظهر مجموع ذات وصفاتست خدا را سبحانه نه آنکه
خدای دروی حلول کرده تعالی الله عن ذلک بلکه بمنزلهٔ ظهور صورتست در مرآت پس این تضرع بحقیقت نزدیک
حق باشد سبحانه وتعالی وچون خواهد که بهمی مشغول شود بتضرعی هرچه تمامتر در حضرت جامعهٔ خود این دعا بخواند
اللهم کن وجهتی فی کل وجهة ومقصدی فی کل قصد وغایتی فی کل سعی وملجای وملاذی فی کل شدة ومهمی ووکیلی
فی کل امر وتولنی تولی محبة وعنایة فی کل حال وبعد از ذکر حق سبحانه وتسمیه با توجه وحضور با حضرت او
سبحانه درآن مهم شروع کند وبعضی ازین طایفه علیه قدست اسرارهم بجای توجه بشیخ ونگاه داشت صورت او توجه
بصورت کتابتی ونگاه داشت هیئت رقمی کلمهٔ طیبه یا اسم مبارک فرموده اند خواه آنرا در محلی خارج از خویش نوشته
بنظر حس یا خیال ملاحظه فرمایند وخواه در حوالی دل وسینه تخیل کنند چه مقصود از توجه ببعضی از امور کونیه دفع
خواطر متفرقه است وتفریع دل از کثرت صور کونیه تا آثار کثرت در غلبهٔ وحدت توجه منتفی گردد وطالب متوجه را بسرحد
نسبت غیبت وکیفیت بیخودی کشد وصورت آن جزوی متوجه الیه نیز بالکلیه زایل شود وشک نیست که آن امر
متوجه الیه از هر جنس که باشد مقصود حاصل است فکیف که میان آن ومطلوب نوعی مناسبت مرعی باشد وبعضی
از اهل طریق که منسوبند بسلطان ابرهیم ادهم قدس الله تعالی روحه در ابتدا توجه بیکی از محسوسات چون سنگی یا کلوخی
وغیر آن می کنند بدان طریقه که چشم ظاهر بران می دوزند واصلا مژه برهم نمی زنند وبجمیع قوای ظاهری وباطنی
متوجه آن می شوند تا آن غایت که خواطر بالکلیه مندفع می شود وکیفیت نسبت بیخودی دست می دهد وقال بعضهم
قدس الله تعالی اسرارهم نوع عالی از توجه آنست که طالب متوجه ملاحظهٔ حضرت عزت را عز شانه مجرد از لباس حرف
وصوت وعربی وفارسی سمت توجه خود سازد ونگذارد که ملا بسات حوادث از جسم وعرض وجوهر زحمت آورد واگر
بسبب قصور نتواند بنا بر حدیث رایت ربی نورا نیا حضرت عزت را بوصفت نوری نامتناهی برابر بصیرت بدارد

وقال بعض الکبرآء اتم توجهات بحضرت حق واکمل مراتب حضور مع المطلوب المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزئیه
ظاهره وباطنه از تصرفات مختلفه وفارغ گردانیدن خاطر از هر علمی واعتقادی بل عن کل ما سوی المطلوب الحق
سبحانه وتعالی توجه بحضرت حق کنی بر وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع نه مقید به تنزیه وتشبیه
مسموع یا مظنون بلکه توجهی مجمل مطلق هیولانی صفت که قابل جمیع صور وامورست که از حضرت حق بروی فایض گردد
وپاک از نقش اعتقادات مستحسن ومستنکر مع توحد العزیمة والجمعیة والاخلاص التام والمواظبة علی هذه الحال علی الدوام
او فی اکثر الاوقات دون فترة ولا توزع خاطر ولا تشتت عزیمة با جزم بانکه کمال حق تعالی ذاتی است ومستوعب جمیع اوصاف
خواه حسن آن اوصاف پیدا باشد وخواه پنهان وبا جزم بانکه هیچ عقلی وفکری و وهمی بسر حق تعالی محیط نتواند شد
بلکه او چنانست که از خود خبر داد وگفت کل یوم هو فی شان اگر خواهد در هر صورتی از صور عالم ظاهر گردد واگر خواهد
از همه منزه باشد وهیچ صورتی واسمی ورسمی باوی اضافت نتوان کرد واگر خواهد تمام احکام واسما وصفات بروی
صادق ومحمول باشد وبا این همه ذات پاک او منزه است از هرچه لایق عظمت وجلالت او نیست نه از صفاتی که بر زبان
وعیان اضافت آن باذات پاک او کند واگر کسی وجود را از مبدأ تا منتهی مراتب تجلیات حضرت حق سبحانه وتعالی
ملاحظه نماید واین معنی را علی الدوام برابر بصیرت بدارد پس نه بیند در واقع مگر وجودی مطلق و وجودی مقید و
حقیقت وجود را در هر دو یکی شناسد واطلاق وتقیید را از نسب واعتبارات او داند شک نیست که این ملاحظه
او را حالاتی عظیم بخشد وذوقی تمام دهد وازین قبیل است ملاحظهٔ معنی اتحاد واتصال در عرف این طایفه فالاتحاد
هو شهود الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیٔ موجودا به معدوما بنفسه
لا من حیث ان له وجودا خاصا اتحد به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلا بالوجود الاحدی بقطع النظر
عن تقیید وجوده بعینه واسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود ونفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع
حتی یبقی موجودا به وایضا منها خوش آنکه دلت ز ذکر پر نور شود ٥ در پرتو آن نفس تو مقهور شود
اندیشهٔ کثرت ز میان دور شود ذاکر همه ذکر و ذکر مذکور شود ٥ بدانکه سر ذکر وترقی در مراتب آن آنست که حقیقت
مناسبت که میان بنده وربست وباحکام خلقی وخواص وصفات امکانی مغمور ومحجوب شده زنده گردد واین حالت بقطع
تعلقات ظاهر وباطن ونفی وتفریغ دل از همه ارتباطات که بعد از ایجاد میان انسان وسایر اشیا حاصل شده است خواه
آنرا داند وخواه نداند حاصل نگردد پس بر طالب سالک واجب است که رجوع کند از آنچ در آنست بمفارقت صورت کثرت
بتدریج بواسطهٔ انفراد وانقطاع تا مناسبتی فی الجمله میان او وحق تعالی حاصل شود وبعد از ان توجه با حضرت
حق سبحانه وتعالی کند بملازمت ذکری از اذکار وچون ذکر از وجهی کونی است واز وجهی ربانی زیرا که از روی لفظ ونطق
کونی است واز روی مدلول ربانی بلکه ربانی است پس آن برزخ باشد میان حق وخلق وبسبب وی نوعی یکی از انواع
مناسبت حاصل آید ومشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم از جملهٔ اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند وحدیث
نبوی چنین واردست که افضل الذکر لا اله الا الله وصورت این ذکر مرکب است از نفی واثبات وبحقیقت راه بحضرت عزت
سبحانه باین کلمه توان بردن چه روندگان نتیجهٔ نسیان است وحقیقت حجاب انتقاش صور کونیه است در دل ودران انتقاش
نفی حق واثبات غیرست وبحکم المعالجة بالاضداد در کلمهٔ توحید نفی ماسوای حق واثبات حق سبحانه است وخلاص از شرک
خفی جز بمداومت وملازمت بر معنی این کلمه حاصل نیاید پس ذاکر می باید که در وقت جریان این کلمه بر زبان موافقت میان دل

وزبان نگاه دارد ودر طرف نفی وجود جمیع محدثات را بنظر فنا مطالعه نماید ودر طرف اثبات وجود قدیم را جل ذکره
بعین بقا مشاهده نماید تا بواسطهٔ تکرار این کلمه صورت توحید در دل قرار گیرد و ذکر صفت لازم دل گردد ودر اوقات
فترات ذکر لسانی فتور وقصور بذکر دل راه نیابد وصورت توحید که معنی ذکرست از وجه ظاهر دل محو شود وحقیقت آن
در وجه باطن دل مثبت گردد وحقیقت ذکر در دل متجوهر شود وحقیقت ذکر در دل متجوهر شود وحقیقت ذکر با جوهر دل
متحد شود وذاکر در ذکر وذکر در مذکور فانی گردد واز کلمات قدسیه وانفاس متبرکهٔ حضرت خواجه است قدس الله روحه
هرچه دیده شد وشنیده شد ودانسته شد همه غیرست وحجابست بحقیقت کلمهٔ لا آنرا نفی می باید کردن ونفی خواطر
که شرط اعظم سلوک است نفی تصرف عدم در وجود سالک که آن تصرف عدم اثر ونتیجهٔ جذبهٔ آلهی است بکمال میسر نگردد
ووقوف قلبی برای آنست تا اثر آن جذبه مطالعه کرده شود وآن اثر در دل قرار گیرد ورعایت عدد در ذکر قلبی برای
جمع خواطر متفرقه است ودر ذکر قلبی چون عدد از بیست ویک بگذرد واثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بی حاصلی آن
عمل واثر ذکر آن بود که در زمان نفی وجود بشریت منفی شود ودر زمان اثبات اثری از آثار تصرفات جذبات الوهیت
مطالعه افتد ووقوف زمانی که کارگذارندهٔ روندهٔ راهست آنست که واقف احوال خود باشد که در هر زمانی صفت
وحال او چیست موجب شکرست یا موجب عذر وگفته اند باز داشتن نفس در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه است
ومفید شرح صدر واطمینان دل است ویاری دهنده است در نفی خواطر وعادت کردن باز داشت نفس سبب
وجدان حلاوت عظیم است در ذکر وواسطهٔ بسیاری از فواید دیگر وحضرت خواجه قدس الله تعالی روحه در ذکر باز داشت
نفس را لازم نمی شمرده اند چنانکه رعایت عدد را لازم نمی شمرده اند اما رعایت وقوف قلبی را مهم می داشته اند
ولازم می شمرده اند زیرا خلاصهٔ آنچ مقصودست از ذکر در وقوف قلبی است واز عبارات واصطلاحات سلسلهٔ
خواجگانست قدس الله تعالی ارواحهم یاد کرد وباز گشت ونگاه داشت ویاد داشت یاد کرد عبارتست از ذکر لسانی
یا قلبی وباز گشت آنست که ذاکر هر باری که بزبان دل کلمهٔ طیبه را بگوید در عقب آن بهمان زبان بگوید که خداوندا
مقصود من تویی ورضای تو زیرا که این کلمهٔ باز گشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیک وبد تا ذکر او خالص ماند
وسر او از ماسوی فارغ گردد ونگاه داشت مراقبهٔ خواطرست چنانکه در یکی دم چند بار بگوید که خاطر او بغیر بیرون
نرود ومقصود ازین همه یاد داشتست که مشاهده است وفانی شدن وذکر خفیه است علی الحقیقه وذکر لسانی وذکر
قلبی بمنزلهٔ تعلم الف وباست تا ملکه خوانایی حاصل آید واگر معلم حاذق بود ودر طالب صادق استعداد آن بیند شاید
که در قدم اول او را خواننده گرداند وبمرتبهٔ یاد داشت رساند بی زحمت تعلم الف وبا اما اغلب طالبان آنند که ایشان را
بر یاد داشت دلالت کردن بیش از ذکر لسانی وذکر قلبی بمنزلهٔ آنست که یکی پر وبال ندارد او را تکلیف کنند وگویند
بر پر و بر بام برآ ما به پری بر پریم سوی فلک زانک عرشی است اصل جوهر ما زهره دارد حوادث طبعی
که بگردد بگرد لشکر ما زتمای هوا بذیرد روح از دم عشق روح پرور ما وحضرت قدوة العرفاء الکاملین واسوة الکبرآء
العارفین المتوجه الی الله بالکلیه والداعی الیه بالانوار الجلیه قطب الکبرا که مرشد برحق بود چیزی که نه حق نه قید آن مطلق بود
طی کرده تمام وادی تفرقه را در لجهٔ بحر جمع مستغرق بود مولانا ومخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری قدس الله تعالی سره
بالتماس بعضی از اجلهٔ اصحاب واعزهٔ احباب کلمهٔ چند در بیان کیفیت اشتغال این عزیزان بذکر وتوجه نوشته بودند اکنون
آن نوشته هم بعبارات شریفهٔ ایشان بر سبیل تیمن واسترشاد در قید کتابت آورده می شود تا این رساله بآن کلمات

قدسیه تمام شود و بآن انفاس متبرکه مسکیة الختام کردد و هی هذه بسم الله الرحمن الرحیم مبنای طریق مشغولی این عزیزان
آنست که می کویند هوش دردم خلوت درانجمن معنی هوش دردم آنست که هر نفسی که بر می آید می باید که از سر حضور باشد غفلت
راه نیابد و طریق مشغولی آنست که این کلمهٔ طیبه بتمام می کویند و کیفیت کفتن آنست که زبان را بر کام می چسبانند و نفس را
دردرون نکاه می دارند آن مقدار که می توانند و متوجه قلب صنوبری می شوند که ذکر از قلب کفته شود نه از معده و این توجه را
مهم می دارند و در عقب هر ذکری ملاحظهٔ این معنی را که خداوندا مقصود من تویی و رضای تو مرعی می دارند و این مشغولی را
در جمیع احوال در رفتن و آمدن و طعام خوردن و وضو ساختن نکاه می دارند و اموری دیکر هست که بعضی زیاده می کنند
و آن آنست که یکسر الف لا را از سر ناف اعتبار می کنند و کرسی لا را بر پستان راست و یکسر لا را بر سر قلب صنوبری و اله را
متصل کرسی لا که بر پستان راست واقع شده است و الا الله محمد رسول الله را متصل قلب اعتبار می کنند این شکل را با این
کیفیت نکاه می دارند و بذکر مشغول بدان طریقه که مذکور شد می باشند طریقهٔ ذکر ایشان اینست و الله اعلم و طریقهٔ
توجه ایشان آنست که دل خود را بآن جناب مقدس تعالی و تقدس حاضر می دارند مجرد از لباس حروف و صوت و
عربی و فارسی و مجرد از جمیع جهات و دل خود را از محل او که قلب صنوبری است دور نمی دارند چه مقصود مجرد از جهات
مهم آنجاست حق تعالی در کلام مجید فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته هر که دور انداز تر او دورتر از چنین صید است او مهجورتر اما بواسطهٔ ضعفی که
بصیرت را ست دریافت این معنی تمام میسر نمی شود و لیکن بتدریج این معنی پرتو می اندازد و چنان می شود که غیر
این معنی در نظر بصیرت چیزی نمی ماند هرچند خواهد از خود تعبیر کند نتواند مانند کسی که در نحو فرو رفته است
تا کردن و چشم او بغیر نحو نمی افتد و بتدریج چنان می شود که اینها در نظر او آیند و لیکن همچون آن شبح ضعیف که از دور دور
مرئی شود و نمی تواند که باطن آن شخص را بینک مشغول کرداند اما اکر درین توجه که مذکور شد تقری باشد این معنی را بآن
اسم مقدس که اسم ذاتست بر دل خود تازه می کند و مراقب این معنی می باشد مانند کسی که چشم بر چیزی کذاشته است
و می بیند و از دیدن بتعقل نمی پردازد و الله اعلم بالصواب و حضرت مخدومی قدس الله تعالی روحه در ذیل این کلمات
مقدسه این دو بیت مثنوی که موافق حال و مطابق قیل و قال این کمینه است نوشته بودند مثنوی

حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی و کرمی است	کار دونان حیله و بی شرمی است

رباعیه فی الخاتمه

جامی که نه مرد خانقاه است نه دیر	نی با خبر از وقفه نه آکاه ز سیر
هم فاتحه هم خاتمه اش جمله تو یی	فافتح بالخیر رب و اختم بالخیر

م

لوایح

لا احصی ثناء علیک کیف وکل ثناء یعود الیک ٭ جلّ عن ثنای جناب قدسک ٭ انت کما اثنیت علی نفسک ٭
خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر تو نمی شماریم ٭ هرچه در صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامدست
همه بجناب عظمت و کبریاء تو عایدست ٭ از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید ٭ تو چنانی که خود گفته
و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته ٭ آنجا که کمال کبریای تو بود عالم نمی از بحر عطای تو بود ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ٭ جایی که زبان آور انا افصح علم فصاحت انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته
هر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشایی ٭ و هر آشفته رایی را چه یارای سخن آرایی ٭ بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور
عین قصورست ٭ و با آن سرور دین و دنیی درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دوره ٭ بیت

من کیستم اندر چه شمارم چه کسم تا همسری سگان آن باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صل علی محمد ناصب لواء الحمد وصاحب المقام المحمود وعلی آله واصحابه الفایزین ببذل المجهود لنیل المقصود وسلم تسلیما
کثیرا **مناجات** الهی الهی خلصنا عن الاشتغال بالملاهی ٭ وارنا حقایق الاشیاء کما هی ٭ غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما
بگشای ٭ و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای ٭ نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده ٭ از نیستی بر جمال هستی پرده منه ٭ این صور
خیالی را آیینهٔ تجلیات جمال خود کن ٭ نه علت حجاب و دوری ٭ و این نقوش وهمی را سرمایهٔ دانایی و بینایی ما گردان ٭ نه آلت
جهالت و کوری ٭ محرومی و مهجوری ما همه از ماست ما را با ما مگذار ٭ ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار

یارب بدل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن آنکه بیخود ز خود بخود راهم ده

یارب همه خلق را ز من بدخو کن	وز جمله جهانیان مرا یکسو کن	روی دل من صرف کن از هر جهتی	در عشق خودم یکجهت و یکرو کن
یارب چه بود ز حرمان چه شود	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود	بس گبر که از کرم مسلمان کردی	یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
یارب ز دو کون بی نیازم گردان	وز افسر فقر سرفرازم گردان	در راه طلب محرم رازم گردان	زان ره که نه سوی تست بازم گردان

تمهید این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب
ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نه بینند و بر بساط
اعتراض و سماط اعتراض ننشینند چه او را درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهرهٔ غیر از شیوهٔ سخن رانی نی

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیار از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
هر سر که ز اسرار حقیقت گویم زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی در قصهٔ عشق بی زبانی اولی
زان کس که نه اهل ذوق اسرار وجود گفتن بطریق ترجمانی اولی

گفتم کهری چند جو روشن خردان در ترجمهٔ حدیث عالی سندان
باشد ز من هیچمدان معتمدان این تحفه رسانند بشاه همدان

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یک دل ننهاده است
تا در محبت او یکرو باشی و یکدل و از غیر او معرض و بدو مقبل نه آنکه یک دل را بصد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره

ای آنکه بقبلهٔ وفا روست ترا بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا یک دل داری بس است یک دوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ
واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب
تفرقه است دست از همه افشاندند ٭ بیت ای در دل تو مراد مشکل ز همه مشکل شود آسوده ترا دل ز همه ٭

چون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه دل را بیکی سپار و بگسل ز همه ٭ بیت
تا دام که در تفرقه و وسواسی
در مذهب اهل جمع شر الناسی ٭ لا والله لا ناس بل نسناسی
نسناسی خود ز جهل می نشناسی ٭ بیت
ای سالک دل سخن ز هر باب مگوی جز راه وصول رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

لایحه حق سبحانه و تعالی همه جا حاضرست و در همه حال بظاهر و باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده
از لقای او بر داشته سوی دیگر نگری و طریق رضای او بگذاشته راه دیگر سپری ٭ بیت آمد سحر آن دلبر خونین جگران
گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران شرمت بادا که من بسویت نگران باشم تو نهی چشم بسوی دگران ٭ بیت
مائیم براه عشق پویان همه عمر وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوال است و فنا حقیقتش معلومی است معدوم و صورتش موجودی موهوم
دی روز نه بود داشت و نه نمود و امروز نمودی است بی بود ٭ و پیداست که فردا از وی چه خواهد گشوده ٭ زمام انقیاد
بدست آمال و امانی چه دهی ٭ و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی ٭ دل از همه برکن و در خدای بند وان همه بگسل
و با خدای بپیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش را خار هیچ حادثه نخراشد ٭ بیت
هر صورت دلکش که ترا روی نمود خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود بودست همیشه با تو و خواهد بود
رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم حرف غم شان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم حسنی که نه جاودان از و بیزارم
چیزی که نه روی در بقا باشی از و آخر هدف تیر فنا باشی ازو
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد آن به که بزندگی جدا باشی ازو
ای خواجه اگر مال اگر فرزندست پیداست که مدت بقایش چندست
خوش آنکه دلش بدلبری دربندست کش با دل و جان اهل دل پیوندست

لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال و الافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهرست پرتو جمال و کمال
اوست آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و کمال صفت یافته هر که را دانا یابی دانایی اثر دانایی اوست و هر کجا
بینایی بینی ثمرهٔ بینایی او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض جزویت و تقیید تجلی
نموده تا تو از جزو بکل راه بری و از تقیید باطلاق روی آوری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق
باز مانی ٭ بیت رفتم بتماشای گل آن شمع طراز چون دید میان گلشنم گفت بناز
من اصلم و گلهای جهان فرع منند از اصل چرا بفرع می مانی باز ٭ بیت
از لطف قد و صباحت خد چه کنی وز سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی خبر از حسن مقید چه کنی

لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در غایت
کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت لطافت است بهر چه روی آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد
و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود و باحکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود
کله و ایضا عموم خلایق بواسطهٔ شدت اتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند
که خود را از آن باز نمی دانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده ٭ **مثنوی**
ای برادر تو همین اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
پس می باید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که در جات موجودات همه مجالی
جمال اویند و مراتب کاینات مرایای کمال او و برین نسبت چندان مداومت نمایی که با جان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو

برخیزد اگر بخود در روی آوری روی باو آورده وچون از خود تعبیر کنی تعبیر از و کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق
هو الحق گردد — گر در دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی — ز آمیزش جان و تن توئی مقصودم وز مردن و زیستن توئی مقصودم
تو دیر بزی که من برفتم ز میان گر من گویم ز من توئی مقصودم — کی باشد و کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق دل در سطوات نور او مستهلک جان در غلبات شوق او مستغرق

لایحه ورزش این نسبت شریفه می باید کرد بر وجهی که در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشی چه
در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می باید بود
تا بیطالت نگذرد بلکه واقف نفس تا بغفلت بر نیاید — رخ گرچه بمی نمایم سال بسال حاشا که بود مهر ترا وهم زوال
دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل ز تو آرزو در دیده خیال

لایحه همچنانکه امتداد نسبت مذکوره بحسب
شمول جمیع اوقات و ازمان واجب است همچنین ازدیاد کیفیت آن بسبب تعری از ملابسهٔ اکوان و تبری از ملاحظهٔ صور
امکان اهم مطالب است و آن جز بجهدی بلیغ و جدی تمام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد هرچند خواطر منتفی تر و
وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خواطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زنند و نور ظهور
هستی حق سبحانه بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند و نه شعور بعدم
شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد — یارب مددی کز ددی خود برهم از بدبیم و ز بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن تا از خودی و بیخودی خود برهم — آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است
نی کشف و یقین نه معرفت نی دین است رفت او ز میان همین خدا ماند خدا الفقر اذا تم هو الله اینست

لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن بماسوای او شعور نماند و فنا فنا آنکه بآن بی شعوری
هم شعور نماند و پوشیده نماند که فناء فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور باشد صاحب فنا
نباشد بجهة آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوای حق اند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد —
زین سان که ببقای خویشتن میخواهی از خرمن هستیت جوی کی کاهی تا یکسر مو ز خویشتن آگاهی گر دم زنی از ره فنا گمراهی

لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق بماسوای حق سبحانه هم از روی طلب
و ارادت و هم از جهة علم و معرفت یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات
از نظر بصیرت او مرتفع شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند —
توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر تخلیص دل از توجه اوست بغیر رمزی ز نهایات مقامات طیور گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر

لایحه مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست اما چون آثار جذبات
لطف در روی ظهور کند و مشغلهٔ محسوسات و معقولات را از باطن وی دور التذاذ بآن غلبه کند بر لذات جسمانی
و راحات روحانی کلفت مجاهده از میانه برخیزد و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد
و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغاز زد — کای بلبل جان مست ز یاد تو مرا وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان همه دریا فکند ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

لایحه چون طالب صادق مقدمهٔ نسبت جذبه را که
التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد می باید که همت بر تربیت و تقویت آن گمارد و از مرجه منافی آنست خود را باز دارد

وچنان داند که اگر فی المثل عمرها و دانی را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد وحق آن کما ینبغی بجای نیاورده —
بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق زان زمزمه ام ز پای تا سر همه عشق حقا که بعهدها نیایم بیرون از عهدهٔ حق گذاری یکدمه عشق

لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل و تغیر و مبرا
از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها از و پیدا و او بی چند و چون همه چیز ها
باو مدرک و او از احاطهٔ ادراک بیرون — چشم سر در مشاهدهٔ جمال او خیره و دیدهٔ سر بی ملاحظهٔ کمال او تیره
یا من بهواه کنت بالروح سمحت هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت ذات همه جز وجود و قایم بوجود ذات تو وجود ساذج و هستی بحت
بس بی رنگ است یار دلخواه ای دل قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل اصل همه رنگها از آن بی رنگی است من احسن صبغة من الله ای دل

لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق می کنند و بدان اعتبار
از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض می شود در تعقل چنانکه محققان حکما
و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود می گویند و حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات خود است و هستی باقی موجودا
بوی و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قایم بوی چنانکه ذوق کمل کبرا
عارفین و عظماء اهل یقین بآن گواهی میدهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است نه بمعنی اول —
هستی بقیاس عقل اصحاب قیود جز عارض اعیان و حقایق ننمود لکن بمکاشفات ارباب شهود اعیان همه عارض اند و معروض وجود

لایحه صفات غیر ذات اند من حیث ما یفهم العقول و عین ذات اند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست
باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم بایکدیگر متغایرند
مر ذات را نیز مغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات اند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد نیست بلکه وجودیست واحد
و اسما و صفات نسب و اعتبارات او — ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین نی در حق تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقل همه غیرند صفات با ذات تو وز روی تحقق همه عین

لایحه ذات من حیث هی از همه اسما و صفات
معراست و از جمیع نسب و اضافات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار توجه اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود بخود
بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد و نور مستلزم
ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود مستتبع واجدیت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم
نورست مسبوق است ببطون و بطون را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر و باطن
متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و اضافات متضاعف می شود و هرچند تضاعف نسب و
اسمای او بیشتر ظهور او بلکه خفای او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار صرافت
و اطلاق ذاتست و ظهور باعتبار مظاهر و تعینات — با گلرخی خویش گفتم ای غنچه دهان هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که من بعکس خوبان جهان در پرده عیان باشم و بی پرده نهان — رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان — خورشید چو بر فلک زند رایت نور در پرتو او خیره شود دیده ز دور
و آندم که کند ز پردهٔ ابر ظهور فالناظر یجتلیه من غیر قصور

لایحه تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتی
محض مشتمل بر جمیع قابلیات تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و جه قابلیت اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات
تا غایتی که از قابلیت این تجرد نیز مرتبهٔ احدیت است و مر او راست بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار اتصاف او

بجمیع صفات واعتبارات مرتبهٔ واحدیت است ومرورا ست ظهور وآخریت وابدیت واعتبارات مرتبهٔ واحدیت بعضی
ازآن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق ووجود بعض حقایق کونیه
جون خالقیت ورازقیت وغیرهما وخواه نباشند جون حیوة وعلم وارادت وغیرها واینها اسما وصفات الهیت وربوبیت اند
وصورت معلومیت ذات متلبسةً بهذه الاسماء والصفات حقایق الهیه است وتلبس ظاهر وجود بآنها موجب تعدد
وجودی نیست وبعضی ازآن قبیل اند که اتصاف ذات بآنها باعتبار مراتب کونیه است جون فصول وخواص وتعینات
که ممیزات اعیان خارجیه اند از یکدیگر وصور معلومیت ذات متلبسةً بهذه الاعتبارات حقایق کونیه است وتلبس ظاهر
وجود باحکام وآثار آنها موجب تعدد وجودی است وبعضی ازین حقایق کونیه را عند سریان الوجود فیها باحدیة
جمع شؤنه وظهور آثارها واحکامها به استعداد ظهور جمیع اسماء الهی هست سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب
الظهور شدةً وضعفا وغالبیةً ومغلوبیة جون کمل افراد انسانی از انبیا واولیا وبعضی را استعداد ظهور بعضی است
دون بعضی علی الاختلاف المذکور جون سایر موجودات وحضرت ذات باحدیت جمع شؤنها الالهیة والکونیه ازلاً وابداً
در جمیع این حقایق که تنا صیل مرتبهٔ واحدیت اند ساری است ومتجلی جه در عالم ارواح وجه در عالم مثال وجه در عالم حس
وشهادت جه در دنیی وجه در آخرت ومقصود ازین همه تحقیق وظهور کمال اسمائی است که کمال جلا واستجلاست کمال جلا یعنی
ظهور او بحسب این اعتبارات وکمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات واین ظهور وشهود عیانی
عینی جون ظهور وشهود مجمل در منفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را در نفس خود از برای نفس خود بی اعتبار
غیر وغیریت واین ظهوریست علمی غیبی جون ظهور مفصل در مجمل وغنای مطلق لازم کمال ذاتی است ومعنی غنای مطلق
آنست که شؤن واحوال واعتبارات ذات باحکامها ولوازمها علی وجه کلی جملی که در جملهٔ مراتب حقایق الهی وکونی می نمایند
مر ذات را فی بطونها واندراج الکل فی وحدتها مشاهد وثابت باشند بجمیع صورها واحکامها کما ظهرت وتظهر وتثبت
وتشاهد فی المراتب وازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه ان الله لغنی عن العالمین

دامان غنای عشق پاک آمد پاک ز آلودگی نیاز با مشتی خاک
جون جلوه گر و نظارگی جمله خودست گر ما و تو در میان نباشیم جه باک

هرشان وصفت که هستی حق دارد در ضمن مقیدات محتاج بخویش
در خود همه معلوم و محقق دارد از دیدن آن غنای مطلق دارد

واجب ز وجود نیک وبد مستغنی است واحد ز مراتب عدد مستغنی است
در خود همه را جو جاودان می بیند از دید نشان برون ز خود مستغنی است

لایحه جون تشخصات وتعینات افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در روی جمع شوند
وجون ممیزات آن انواع را که فصول وخواص اند رفع کنی همه در حقیقت حیوان جمع شوند وجون ممیزات حیوان وآنجه با او
در تحت جسم نامی مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند وجون ممیزات جسم نامی را وآنجه با او مندرج است تحت الجسم
رفع کنی همه در حقیقت جسم جمع شوند وجون ممیزات جسم را وآنجه با او مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول والنفوس
رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند وجون ما به الامتیاز جوهر وعرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند وجون ما به الامتیاز
ممکن وواجب را رفع کنی هردو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجودست وبذات خود موجودست نه
بوجودی زاید بر ذات خود ووجوب صفت ظاهر اوست وامکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه
علی نفسه متلبساً بشؤنه واین ممیزات خواه فصول وخواص وخواه تعینات وتشخصات همه شؤن الهی اند که مندرج ومندمج
بودند در وحدت ذات اولا در مرتبهٔ علم بصورت اعیان ثابته بر آمدند وثانیا در مرتبهٔ عین بواسطهٔ تلبس احکام وآثار

ایشان

ایشان بظاهر وجود که مجلی وآینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقتی
واحد که بواسطهٔ تلبس بشؤن وصفات متکثر ومتعدد می نماید نسبت بآنان که در ضیق مراتب محبوس اند وباحکام
وآثار آن مقید

مجموعهٔ کون را بقانون سبق کردیم تصفح ورقا بعد ورق
حقا که ندیدیم ونخواندیم درو جز ذات حق وشؤن ذاتیهٔ حق

تا جند حدیث جسم وابعاد وجهات تا کی سخن معدن وحیوان ونبات
یک ذات فقط بود محقق نه ذوات این کثرت وهمی ز شؤنست وصفات

لایحه مراد باندراج کثرت شؤن در وحدت
ذات نه اندراج جزوست در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف ولوازم است در موصوف وملزوم
جون اندراج نصفیت وثلثیت وربعیت وخمسیت الی ما لا نهایة له در ذات واحد عددی زیرا که این نسب در وی مندرج اند
واصلا ظهور ندارند ما دام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین وثلثه واربعه وخمسه واقع نشود وازینجا معلوم می شود
که احاطهٔ حق سبحانه وتعالی بجمیع موجودات همجون احاطهٔ ملزوم است بلوازم نه همجون احاطهٔ کل بجزو یا ظرف بمظروف
تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه

در ذات حق اندراج شان معروفست شان جون صفتست وذات حق موصوفست
این قاعده یاد دار کانجا که خداست نی جزو ونه کل نه ظرف نی مظروفست

لایحه ظهور وخفای شؤن
واعتبارات بسبب تلبس بظاهر وجود وعدم آن موجب تغیر حقیقت وجود وصفات حقیقیهٔ او نیست بلکه مبتنی
بر تبدل نسب واضافاتست وآن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو از یمین زید برخیزد وبر یسارش بنشیند نسبت
زید باو مختلف شود وذاتش با صفات حقیقیه خود همجنان برقرار وهمجنین حقیقت وجود بواسطهٔ تلبس بامور
شریفه زیادتی کمال نگیرد وبجهة ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور آفتاب هرجند بر پاک وپلید تابد هیج تغیر
ببساطت نوریت او راه نیابد

نه از مشک بوی گیرد ونه از گل رنگ ونه از خار عار ونه از خارا تنگ

جون خور ز فروغ خود جهان آراید بر پاک وپلید اگر بتابد شاید
نی نور وی از هیج پلید آلاید نی پاکی او ز هیج پاک افزاید

لایحه مطلق نی مقید نباشد ومقید نی مطلق صورت نه بندد اما مقید محتاج است بمطلق ومطلق
مستغنی از مقید پس استلزام از طرفین است واحتیاج از یک طرف جنانکه میان حرکت ید وحرکت مفتاح که در یدست

ای در حرم قدس تو کس را جا نی عالم بتو پیدا وتو خود پیدا نی
ما وتو ز هم جدا نیم اما هست ما را بتو حاجت وترا با ما نی

وایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه نه مستلزم مقیدی مخصوص وجون مطلق را بدلی نیست
قبلهٔ احتیاج همه مقیدات اوست لا غیر

قرب تو باسباب وعلل نتوان یافت بی واسطهٔ فضل ازل نتوان یافت
بدهر که بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض فضل وکرمت نیست معلل بغرض
هر کس که نباشد تو عوض باشی از و وآنرا که نباشی تو کسی نیست عوض

استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست والا ظهور اسماء الوهیت وتحقق نسب ربوبیت بی مقید از محالات

ای باعث شوق وطلبم خوبی تو فرع طلبت مطلوبی تو
گر آینهٔ مجلی من نبود ظاهر نشود جمال محبوبی تو

لا بل که محب حق است وهم محبوب او وهم طالب حق است وهم مطلوب او مطلوب ومحبوبست در مقام جمع احدیت
وطالب ومحبست در مرتبهٔ تفصیل وکثرت

ای غیر ترا بسوی تو سیری نه خالی ز تو مسجدی نه ودیری نه
دیدم همه طالبان ومطلوبان را آن جمله تو بی ودر میان غیری نه

لایحه حقیقت هرشی تعین وجودست
در حضرت علم باعتبار شانی که آن شی مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شان در همان حضرت واشیا

موجوده عبارت اند از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود بآثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین
بهمین اعتبارات بوجهی که حقایق همیشه در باطن وجود پنهان باشند و احکام و آثار ایشان در ظاهر وجود پیدا
زیراکه زوال صور علمیه از باطن وجود محالست والا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا

ماییم وجوه و اعتبارات وجود ❊ در خارج و علم عارض ذات وجود
در پرده ظلمت عدم مستوریم ❊ ظاهر شده عکس ما ز مرآت وجود

پس هر شیء بحسب حقیقت وجود یا وجود متعین است یا تعین عارض مر وجود را و تعین صفت متعین است و صفت
باعتبار مفهوم اگرچه غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل

همسایه و همنشین و همره همه اوست ❊ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع ❊ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

لایحه حقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول می شود اما او را مراتب متفاوتست
بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست چون مرتبه
الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهیت مثلا چون الله و رحمان و غیرهما بر مراتب
کونیه عین کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبه الهیت غایت ضلال و نهایت
خذلان باشد

ای برده گمان که صاحب تحقیقی ❊ وندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد ❊ گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لایحه موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و هستی مطلق است
اما او را مراتب بسیارست اول مرتبه لاتعین و عدم انحصارست و اطلاق از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است
از اضافت نعوت و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نقل را در نعت جلال او زبان عبارت است
و نه عقل را بکنه کمال او امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از امتناع معرفتش
در اضطراب غایت نشان او بی نشانی است و نهایت عرفان وی حیرانی

ای در تو بیانها و عیانها همه هیچ ❊ پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقا نشان نتوان داد ❊ کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

هر چند که جان عارف آگاه بود ❊ کی در حرم قدست تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود ❊ از دامن ادراک تو کوتاه بود

این عشق که هست جزو لاینفک ما ❊ حاشا که شود بعقل ما مدرک ما
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ❊ ما را برهاند از ظلام شک ما

مرتبه ثانیه تعین اوست بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیه وجوبیه الهیه را و جمیع تعینات انفعالیه امکانیه کونیه را
و این مرتبه مسماست بتعین اول زیراکه اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لاتعین است لا غیر مرتبه
ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیه مؤثره است و این مرتبه الوهیت است مرتبه رابعه تفصیل مرتبه الوهیت است
و آن مرتبه اسما و حضرات ایشانست و اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجودست که وجوب وصف خاص اوست
مرتبه خامسه احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشانست تأثر و انفعال و این مرتبه کونیه امکانیه است
مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است که مرتبه عالم است و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علم است که امکان از لوازم
اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این
مراتب و حقایق مترتبه در آن ساری است و وی درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب
و حقایق در وی عین وی بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء

هستی که ظهور می کند در همه شیء ❊ خواهی که بری بحال وی با همه پی
رو بر سر می حباب بین کز چه سان ❊ می در وی بود اندر وی و وی در می

بر لوح عدم لوایح نور قدم ❊ لایح گردید و کس درین سر محرم
چون آدم نیست حق ام شمر جدا از عالم ❊ زیراکه عالم در حق حق است و حق در عالم

لایحه جز عالم نیست حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شانه
حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که عدد را با و راه نیست اما باعتبار تجلیات متکثره و تعینات متعدده
در مراتب تارة حقایق جوهریه متبوعه است و تارة حقایق عرضیه تابعه پس ذاتی واحد بواسطه صفات متعدد جواهر
و اعراض متکثره می نماید و من حیث الحقیقه یکیست که اصلا متعدد و متکثر نیست

ای بسر حرف این و آن نازده خط ❊ پندار دوی دلیل بعدست و سخط
در جمله کاینات نی سهو و غلط ❊ یک عین نخست دان و یک ذات فقط

این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره حق است و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه
تلبس او بتعینات می نماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق
بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب و اعتبارات او
هو الاول والآخر والظاهر والباطن

در شکل بتان رهزن عشاق حق است ❊ لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان ❊ والله که همان ز روی اطلاق حق است

چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان ❊ مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان ❊ بار تبه اجمال حق آید بمیان

لایحه شیخ رضی الله عنه در فص شعیبی می فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمع در عین واحد که حقیقت هستی است و آن متبدل
و متجدد می گردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم می رود و مثل آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین معنی غافلند
کما قال سبحانه بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی برین معنی مطلع نشده است مگر اشاعره در بعض
اجزاء عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقی زمانین و مگر حسبانیه که معروف اند بسوفسطاییه در همه اجزاء
عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از فریقین من وجه خطا کرده اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده
کرده اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم داشته و ندانسته اند که عالم بجمیع اجزایه نیست
مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده اند و در هر آنی ازین عین زایل می شوند و امثال
آنها بوی متلبس می گردند پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در غلط می افتد و می پندارد که آن امریست واحد مستمر
کما یقوله الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی محل العرض من غیر خلو آن من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن
الناظر انها امر واحد مستمر

امواج برو روند و آیند ❊ بحریست نه کاهند نه افزایند
عالم چو عبارت از همین امواج است ❊ نبود دو زمان بلکه دو آن پایند

عالم بود ار نه ز عبرت عاری ❊ جویی جاری بطورهای طاری
و اندر همه طورهای جو جاری ❊ سریست حقیقة الحقایق ساری

و اما خطای سوفسطاییه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس می شود بصور و
اعراض عالم و موجودات متنوعه متعدده می نماید و ظهور نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه وجود نیست اینها را در خارج بدون او

سوفسطایی که از خرد بی خبرست ❊ گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی ❊ جاوید در و حقیقتی جلوه گرست

و اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت حق سبحانه و تعالی در هر نفسی متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان
متجلی نمی گردد بلکه در هر نفسی بتعینی دیگر ظاهر می شود و در هر آنی بشانی دیگر تجلی می کند

هستی که عیان نیست دو آن درشانی   دیشان دگر جلوه کند هر آنی   این نکته بجو ز کل یوم فی شان   کر بایدت از کلام حق برهانی

و سر درین آنست که حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطفیه و بعضی قهریه و همه دایما بر کارند و تعطیل

بر هیچ یک جایز نه پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطهٔ حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد

رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی افاضهٔ وجود کند و ظاهر وجود بواسطهٔ تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین

گردد بتعینی خاص و متجلی شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهاریت حقیقی که مقتضی اضمحلال تعینات و آثار

کثرت صوریست از آن تعین منسلخ گردد و در همان آن انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه بتعینی دیگر خاص که مماثل

تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و بتعینی دیگر برحمت رحمانیه حاصل

و هکذا الی ماشاء الله پس در هیچ دو آن بیک تعین تجلی واقع نشود و در هر آنی عالمی بعدم رود و دیگری مثل آن

بوجود آید اما محجوب بجهة تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم بر یک حالست و در ازمنهٔ

متوالیه بر یک منوال   سبحان الله زهی خداوند ودود   مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود

در هر نفسی برد جهانی بعدم   و آرد دگری چو آن همان دم بوجود   انواع عطا کرچه خدا می بخشد

هر اسم عطیهٔ جدا می بخشد   در هر آنی حقیقت عالم را   یک اسم فنا یکی بقا می بخشد   دلیل بر آنکه عالم مجموع

اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت وجودست آنست که هرچند حقایق موجودات را تحدید می کنند

در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر نمی شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است و حیوان

جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل مر ابعاد ثلثه را و جوهر موجودیست لا فی موضوع و موجود ذاتی است

که مر او را تحقق و حصول باشد درین حدود هرچه مذکور می شود همه از قبیل اعراض است الا آن ذات مبهم که درین

مفهومات ملحوظ است زیرا که معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و هکذا فی البواقی

و این ذات مبهم عین وجود حق و هستی حقیقی است که قایم بذات خود و مقوم است مر این اعراض را و آن که

ارباب نظر می گویند که امثال این مفهومات فصول نیستند بلکه لوازم فصول اند که بآن از فصول تعبیر می کنند بواسطهٔ

عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود بغیر این لوازم یا لوازمی که از اینها

اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع و کلامیست نا مسموع و بر تقدیر تسلیم هرچه نظر با جوهر ذاتی باشد قیاس

بآن عین واحد عرضی خواهد بود زیرا که اگرچه داخل است در حقیقت جوهر خارج است از آن عین واحد و قایم است

باو و دعوی آنکه اینجا امری هست جوهری ورای عین واحد در غایت سقوط است بتخصیص وقتی که کشف ارباب

حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف آن گواهی دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق

و هو یهدی السبیل   تحقیق معانی از عبارات مجوی   بی رفع قیود و اعتبارات مجوی   خواهی یابی ز علت جهل شفا

قانون نجات از اشارات مجوی   کشتی بوقوف بر مواقف قانع   شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع

مرکز نشود تا نکنی کشف حجب   انوار حقیقت از مطالع طالع   در رفع حجب کوش نه در جمع کتب

کز جمع کتب نمی شود رفع حجب   در طی کتب کجا بود نشاء حب   طی کن همه را و عد الی الله و تب   لایحه

عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت حقیقی را تقیدات و تعدد ذاتیست که در ظاهر وجود واقع

شده است بواسطهٔ تلبس آن باحکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجودست و محجوبان چنان می نماید

کر اعیان موجود شده اند در خارج و حال آنکه بوی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه بر عدمیت اصلی خود

بوده اند و خواهند بود و آنچ موجود و مشهودست حقیقت وجودست اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان نه از حیثیت

تجرد از آنها زیرا که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقة حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی

خودست که از لا بود و ابدا خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار متقید و متعین در می آید

و متعدد و متکثر می نماید   بحریست وجود جاودان موج زنان   ز آن بحر ندیده غیر موج اهل جهان

از باطن بحر موج بین گشته عیان   بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان   بنگر بجهان سر آگهی پنهان

چون آب حیات در سیاهی پنهان   پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه   شد بحر در انبوهی ماهی پنهان   لایحه   هر گاه که

چیزی در چیزی نموده می شود ظاهر غیر مظهرست یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگرست و ایضا آنچ نموده می شود از ظاهر در مظهر

شبح و صورتست نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق که هر جا ظاهرست عین مظاهرست و در همه مظاهر

بذاته ظاهرست   گویند دل آیینهٔ آیین عجب است   در روی رخ شاهدان خود بین عجب است

در آیینه روی شاهدان نیست عجب   خود شاهد و خود آیینه این عجب است   ای آیینه را داده جلی صورت تو

یک آیینه کس ندید بی صورت تو   نی نی که ز لطف در همه آینها   خود آمد پدید نی صورت تو   لایحه   حقیقت هستی

بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات اند در حقیقت هر موجودی ساریست و لهذا قیل

کل شیء فیه کل شیء   صاحب گلشن راز گوید   دل یک قطره را گر بر شکافی   برون آید از او صد بحر صافی

هستی که بود ذات خداوند عزیز   اشیا همه در وی اند و وی در همه نیز   اینست بیان آنکه عارف گوید   باشد همه چیز مندرج در همه چیز

لایحه   هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر صادر می نماید فی الحقیقة از حق ظاهر در آن مظاهر ظاهرست نه از مظاهر

شیخ رضی الله عنه در حکمت علیه می فرماید لا فعل للعین بل الفعل لربها فیها فاطمأنت العین ان یضاف الیها فعل پس نسبت

قدرت و فعل به بنده از جهة ظهور حق است بصورت او نه از جهة نفس او والله خلقکم وما تعملون می خوان و وجود و قدرت

و فعل خود را از حضرت بیچون می دان   از ما همه عجز و نیستی مطلوبست   هستی و توابع هستی زما مسلوبست

این اوست پدید آمده در صورت ما   این قدرت و فعل از آن بما منسوبست   چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش

از نسبت افعال بخود باش خمش   شیرین مثلی شنو مکن روی ترش   ثبت العرش اولا ثم انقش

و صافی خود برغم حاسد تا کی   ترویج چنین متاع کاسد تا کی   تو معدومی خیال هستی از تو   فاسد باشد خیال فاسد تا کی

لایحه   چون صفات و احوال و افعالی که در مظاهر ظاهرست فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهرست پس

اگر احیانا در بعضی از آنها شری و نقصانی واقع باشد از جهة عدمیت امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود

خیر محض است و از هر امری وجودی که شری متوهم می شود بواسطهٔ عدمیت امر وجودی دیگرست نه بواسطهٔ آن امر

وجودی من حیث هو امر وجودی   هر نعت که از قبیل خیرست و کمال   باشد ز نعوت ذات پاک متعال

هر وصف که در حساب شرست و وبال   دارد بقصور قابلیات مآل   حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند

و از برای توضیح مثالی چند آورده و گفته که برد مثلا که مفسد ثمارست و شرست بنسبت با ثمار شریت او نه از آن جهة است که

سبب شده است مر عدم وصول ثمار را بکمالات لایقهٔ خود و همچنین قتل مثلا که شرست شریت او نه از جهة قدرت قاتلست

بر قتل یا قاطعیت آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهة زوال حیوتست و آن امریست عدمی الی غیر ذلک

من الامثلة — هر جا که وجود کرده سیریست ای دل / می‌دان بیقین که محض خیرست ای دل / هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود / پس شر همه مقتضای غیرست ای دل

لایحه — شیخ صدر الدین قونوی قدس الله تعالی سره در کتاب نصوص می‌فرماید که علم تابع است مر وجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقایق را که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایق است در قبول وجود کمالا و نقصانا پس آنچه قابل است مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است بعلم علی هذا الوجه و منشاء این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست در هر حقیقت که احکام وجوب غالبتر وجود و علم کاملتر و در هر حقیقت که احکام امکان غالبتر وجود و علم ناقص‌تر و غالبا که خصوصیت حکم بتابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است والا جمیع کمالات تابع مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حال است و قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم هیچ فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه بحسب عرف آنرا علم می‌گویند و دیگری آنکه بحسب عرف آنرا علم نمی‌گویند و هر دو قسم پیش ارباب حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان مشاهده می‌کنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی آبست مثلا که بحسب عرف او را عالم نمی‌دارند اما می‌بینیم او را که تمیز می‌کند میان بلندی و پستی از بلندی عدول می‌کند و بجانب پستی جاری می‌گردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ می‌کند و ظاهر جسم متکاثف را تطییب می‌کند و می‌گذرد الی غیر ذلک پس از خاصیت علم است جریان وی بر مقتضای قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات باسرها — هستی بصفاتی که در و بود نهان / دارد سریان در همه اعیان جهان / هر وصف ز عینی که بود قابل آن / بر قدر قبول عین گشتست عیان

لایحه — همچنانکه حقیقت هستی از جهة صرافت اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در آن ذوات عین آن ذواتست چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین صفات کامله او بکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری‌اند بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن صفات کامله بودند مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات عین علم بجزئیاتست و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم بکلیات و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمی‌دارند عین علمی است که لایق حال ایشان است و علی هذا القیاس سایر الصفات و الکمالات — ای ذات تو در ذوات اعیان ساری / اوصاف تو در صفاتشان متواری / وصف تو چو ذات مطلق است اما نیست / در ضمن مظاهر از تقید عاری

لایحه — حقیقت هستی ذات حضرت حق است سبحانه و تعالی و شئون و نسب و اعتبارات آن صفات او و اظهار او مر خودش را متلبس بهذه النسب و الاعتبارات فعل او و تاثیر او و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او — ای طالب کار یقین زین نکته که گفتم / شد جلوه‌ده از مظاهر دینی و دین / ذاتی آن پرده نشین / خود را بشئون ذات و صفت و فعل و اثر جست به بین

لایحه — کلام شیخ رضی الله عنه در بعضی مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات و کمالات تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است سبحانه همین افاضه وجود است و بس و توابع وجود از مقتضیات اعیان است و توفیق میان این دو سخن آنست که حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی

غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارتست از ظهور حق است سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و دوم تجلی شهادی وجودی که معبر می‌شود بفیض مقدس و آن عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ باحکام و آثار اعیان و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اولست و مظهرست مر کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان اندراج یافته بود — یک جود تو نقش بسته صد گونه گدا / یک جود نصیب هر یکی داده جدا / آن جود نخستین ازلا بود و بران / این جود پسین راست ترتب ابدا

پس اضافت وجود و کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین است و اضافت وجود بحق و اضافت توابع آن باعیان باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب نمی‌شود بر تجلی ثانی الا افاضه وجود بر اعیان و اظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول — بشنو سخنی مشکل و سری مغلق / در فعل و صفت کی شد باعیان ملحق / از یک جهة آن جمله مضافست بما / وز وجه دگر جمله مضافست بحق

تذییل — چون مقصود ازین عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه ذاتی حضرت حق سبحانه و تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان آگاه و طالبان صاحب انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال ذات او ذاهل نشوند و بظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد در ادای این مقصود کافی بود و ببیان این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و برین چند رباعی اختصار کرده شد — جامی تن زن سخن طرازی تا چند / افسونگری و فسانه سازی تا چند / اظهار حقایق بسخن هست خیال / ای ساده دل این خیال بازی تا چند — در شیوه فقر عیب پوشی بهتر / در نکته عشق تیز هوشی بهتر / چون برخ مقصود نقابست سخن / از گفت و شنید ما خموشی بهتر — تا کی جو درای کردن افغان و خروش / یکدم شو ازین هرزه درایی خاموش / گنجینه در های حقایق نشوی / مادام که چون صدف نگردی همه گوش — ای طبع ترا گرفته وسواس سخن / می‌دار گرا هل دانشی پاس سخن / مگشای زبان بکشف اسرار وجود / کین در نشود سفته بالماس سخن — یک خط بهنر یکی بعیب اندر کش / وانگه تتق از جمال غیب اندر کش / چون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست / پا در دامان و سر بجیب اندر کش — ای گز غمش او فتاده چاک بکفن / آلوده مکن ضمیر پاکت بسخن / چون لال تو آن بود در ولوله ازین / لب بگشا بی بنطق حالت برهن

تمت

لوامع

سبحانه من جمیل لبس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب الا الظهور **رباعیه** ای گشته نهان زغایت پیدائی
عین همه عالمی ز بس یکتائی زان بیشتری که در عبارت گنجی زان پاکتری که در اشارت آئی ٥ آلهی بحرمت آنان که
بکام همت ثنی سراپرده عزت وحدت تو برده اند و در راه ایشان نه کام بیدا و نه ثنی وازجام وحدت می عشق و
محبت تو خورده اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که بغرق ذلت ما خاک نشینان ازشاه راه آن نازنینان تحفه
گردی فرست وبکام امید ما خام کاران ازبزم گاه آن کام کاران جرعه دردی رسان **رباعیه**
یارب زمی محبتم جانی بخش وز سلعز دولتم سرا لجانی بخش کامم زتو جز غایت بیکامی نیست ای غایت کامها مرا کامی بخش
آلهی بعزت آنان که قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند وعلم کرامت از حضیض خودی و هستی
باوج بیخودی و مستی افراشته اند که قدم همت ما سست قدمانرا از رسوخ برجاده شریعت و سجاده طریقت او بهره مند دار
وعلم دولت ما پست علمانرا باقتفاء آثار واقتباس انوار او سربلند گردان **رباعیه** یارب بحریم نیستی بارم ده
باشد که شود زنیستی کارم به مختار نه مجبور نه در راه فنا سر بر قدم احمد مختارم نه ٥ صلی الله وسلم علی حبیبه محمد
وآله مجالی انوار جماله ومرائی اسرار کماله **امابعد** این ورقی چندست در شرح الفاظ وعبارات وکشف رموز
واشارات قصیده میمیه خمریه فارضیه قدس الله سر ناظمها که در وصف راح محبت که شریف ترین مطلوبی است بلطیفترین
اسلوبی صورت انتظام یافته ودرمیان ارباب عرفان واصحاب ذوق ووجدان شیوعی کامل وشهرتی تمام گرفته
رباعیه زین نظم که مست بحر دردانه عشق آفاق پرازصداست زافسانه عشق هر بیت چو خانه و هر حرف درو
ظرفیست پرازشراب میخانه عشق وچون شروع درین مقصود بی تعرض بتعریف وتقسیم محبت وبیان اصل وفرع آن
متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه متعلق بدین امور مذکور می گردد ومسطور وهر مقداری مستقل از آن کلمات
جامعه تصدیر می یابد بکلمه لامعه تنبیها علی انها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود
ومن الله التوفیق للسداد ومنه المبداء والمعاد **رباعیه** یارب بدلم نوید اکرام رسان نقدی بکفم زگنج انعام رسان
در ساحت امیدمن این کاخ مراد بنیاد نهاده باتمام رسان **لامعه** حضرت ذوالجلال والافضال در ازل
ازال حیث کان الله ولم یکن معه شئ آنجا که نه لوح ونه قلم بود هنوز اعیان همه در کتم عدم بود هنوز
خود را بخود می دانست وجمال وکمال ذاتی خود را بخود می دید وبهمین دانستن ودیدن همه تنوعات شئون وصفات را
که در غیب هویت ذات اندراج واندماج داشت بی شایبه افتقار بظهور غیر وغیریت می دانست و می دید وصدای
استغنای ان الله لغنی عن العالمین بر گوش تاریک نشینان ظلمت آباد عدم می زد و می گفت **رباعیه**
در ملک بقا منم باستغنا فرد با من دگری را نرسد صلح ونبرد عاشق خود ومعشوق خود وعشق خودم ٥
نشسته زاغیار بدامانم گرد اما در ضمن آن کمال ذاتی کمالی دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیر وسوی
ولو بنسبة واعتبار ما ودر متعارف این طایفه مسماست بکمال جلا واستجلا مشاهده می کرد کمال جلا یعنی ظهور او در مراتب
کونیه ومجالی خلقیه بحسب تلک الشئون والاعتبارات متمایزة الاحکام متخالفة الآثار روحا ومثالا وحسا وکمال
استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب تا همچنانکه خود را بخود در خود می دید در مقام جمع احدیت
همچنین خود را بغیر خود در خود یا بخود در غیر خود یا بغیر خود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل وکثرت **رباعیه**

عشقست

عشقاست نموده روی نیکو بد را بیرنگ زده نقش قبول ورد را در جلوه گریست کل یوم فی شان خواهد بهمه شئون به بیند خود را
لامعه پس از آن شعور بکمال اسمائی حرکتی ومیلی وطلبی انبعاث یافت بسوی تحقق وظهور آن واین میل
وطلب وخواست سرچشمه همه عشقها وخمیرمایه همه محبتهاست همه عشقها ومحبتها ومودتها ومیلها صور تعینات
ومراتب تقیدات آنست چنانکه همه حسنها وجمالها وفضلها وکمالها فروع آن کمال وفروغ آن جمال است تعالی کبریاؤه
وتقدست اسماؤه **رباعیه** ای بر قد تو قبای حسن آمد چست بر قامت ما لباس عشق از تو درست
زآنسان که جمال همه عکس رخ تست عشق همه از تو خاست در روز نخست **رباعیه** بر شکل بتان همی کنی جلوه گری
وز دیده عاشقان در آن می نگری هم جلوه حسن از تو هم جذبه عشق باشد زغبار غیر کوی تو بری **لامعه**
واین محبت در مقام احدیت چون سایر صفات عین ذات یگانه است وچون ذات یگانه در صفت بی صفتی ونشان
بی نشانی نشانه علم وعقل را در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست وذوق ومعرفت را بوجدان حقیقتش امکان
اشارت نی ساحت قدس جلالش از غبار سیاحت وهم وحواس خالی است وکنگره اوج کمالش از کمند احاطت فکر
وقیاس متعالی **رباعیه** زآغاز ازل عشق بود پیشه ما جز عشق مباد شیر در بیشه ما پس مرد که گرد شد در اندیشه عشق
حاشا که رسد بگردش اندیشه ما آمادر مرتبه واحدیت که مقام تمایزست بین الصفات ومحل تغایر بین الصفات
والذات از ذات وسایر صفات ممتازست وسبیل معرفتش بر ارباب دانش وبینش باز لیکن سریست پنهانی
وامریست ذوقی ووجدانی تا نچشند ندانند وچون بدانند بیان نتوانند فلا اعراب عنه بغیر واجرة ستر والاظهار
بغیر ذایقه اخفاء **رباعیه** هر کس بوئی زباده عشق شنید از کوی خرد رخت بمیخانه کشید ٥
وآن کس که بکام ذوق ازان می بچشید فهمش هرگز بسر آن می نرسید **رباعیه** با پیر مغان دوش زبس حیرانی
گفتم رمزی زمی بگو پنهانی گفتا بود آن حقیقت وجدانی ای جان پدر تا نچشی کی دانی **لامعه**
وباوجود آنکه محبت شربتی است که تا نچشند ندانند ومحنتی است که تا نکشند ادراک آن نتوانند جماعتی که تعریف ماهیات
وتوضیح مخفیات مانوس طبیعت ومالوف جبلت ایشان است گوهر تحقیق با الماس تفکر سفته اند ودر کشف
حقیقت وبیان اقسام آن گفته که محبت میل جمیل حقیقی است عزشانه بجمال خودش جمعا وتفصیلا وآن یا از مقام
جمع بود بجمع وآن شهود جمال ذاتست در مرآت ذات بی توسط کاینات **رباعیه** معشوقه که کس سر جمالش نشناخت
در ملک ازل لوای خوبی افراخت بی طاس سپهر بود بی مهره مهر هم خود با خود نرد محبت می باخت ٥ ویا از جمع
بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر بی حد وکرانه مشاهده لمعات جمال خود می کند ومطالعه صفات کمال خود
می نماید **رباعیه** جانان که دم عشق زند با همه کس کس را نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود اوست ذرات وجود
با صورت خود عشق همی بازد وبس ویا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفاصیل
آثاری مشاهده کنند وجمال مقید زایل را مقصود کلی دانند وبلذت وصال خورسند وبمحنت فراق دردمند گردند
رباعیه ای حسن تو کرده جلوه ها در پرده صد عاشق ومعشوق پدید آورده بربوی تو لیلی دل مجنون برده
وز شوق تو وامق غم عذرا خورده ویا از تفصیل بجمع چنانکه بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانه افعال وآثار
بیرون برده اند وخرق حجب واستار شئون وصفات که مبادی افعال وآثار ند کرده متعلق همت وقبله گاه ایشان جز ذات
متعالی صفات رفیع الدرجات امری دیگر نیست **رباعیه** آنم که بملک عاشقی بی بدلم در مهر ووفا بپاک بازی مثلم ٥

توجهاتم

پاک آمد ز آلایش علم و عملم　بنهاده نظر بقبله گاه ازلم　رباعیه　بیرون ز حدود کاینات دلم　فارغ ز تقابل صفا

مرآت تجلیات ذات دلم　لامعه　چون ذو الجمال والجلال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال محبت جمال و کمال صفت
ذاتی اوست و آدم را بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته بر صورت خود آفریده است و خلعت صفات خود
پوشانید پس بالضروره میل خاطر بحسن و جمال شیوهٔ اصلی او باشد و انجذاب باطن بفضل و کمال سیرت جبلی او
در هر مرتبهٔ از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او در آید دل در ان بندد و رشتهٔ تعلق بدان بپیوندد　رباعیه
که در هوس روی نکو آویزم　که در سر زلف مشکبو آویزم　القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم　از حسن تو فی الحال در آن آویزم

لامعه　شک نیست که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود هر چند محبوب را
مایهٔ حسن و بهجت ارجمند تر محب طالب را پایهٔ همت بلند تر و اعلای درجات آن محبت ذاتی است که محب
طالب را میلی و تعلقی و انجذابی و تعشقی بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن بدید آید و چنان از خودش بستاند
که گنجایی توانایی بر دفع و رفع آنش نماند نه تعیین سببی تواند کرد و نه تبیین مطلبی دوست می دارد اما نمی داند که چون
و چرا و در خود کششی می یابد لیکن نمی داند که از کجاست یا بکجا　رباعیه　شیرین بسرا سنگ دلا سیم برا
با تو کاری عجب فتاده است مرا　محبوب منی لیک ندانم ز چه روی　مشعوف توام لیک ندانم که چرا　و علامت
صحت این آنست که صفات متقابلهٔ محبوب چون وعد و وعید و تقریب و تبعید و اعزاز و اذلال و هدایت و اضلال
بر محب یکسان شود و کشیدن مرارات آثار نعوت قهر و جلال چون چشیدن حلاوات احکام صفات لطف و جمال
بروی آسان گردد　رباعیه　خوبی ز تو شکل و شمایل همه خوش　با عشق تو جان و خرد و دل همه خوش
خواهی تو بلطف کوش خواهی بستم　هست از تو صفات متقابل همه خوش　رباعیه　گر بوزده دیدهٔ گریان منی
ور داغ نه سینهٔ پژمان منی　بهر تو قدم بر سر عالم زده ام　باز آکه ز سر تا بقدم جان منی　لامعه　محبت ثمرهٔ
مناسبت است بین المتحابین و حکم غلبهٔ ما به الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی
و مناسبت ذاتی بین الحق و العبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت و حیثیت مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را
ضعیف بود و اکثر احکام امکان و خواص وسایط سلسلهٔ ترتیب از و منتفی تعین آن تجلی بواسطهٔ تقید بعین عبد
در قدس ذاتی او تاثیر نتواند کرد و طهارت اصلی ولا تغیر نتواند داد و تفاوت درجات مقربان محبوب و نزدیکان
مجذوب باعتبار تفاوت در کمال و نقصان این وجه تواند بود　رباعیه　دیدم پیری که زیر این چرخ کبود
چون او دگری ز بود خود پاک نبود　بود آیینهٔ که عکس خورشید وجود　جاوید درو بصورت اصل نمود　و وجه دیگر از مناسبت
بحسب حظ عبدست از جمعیت مرتبهٔ الهیت یعنی باعتبار تخلق باخلاق الهی و تحقق باوصاف نامتناهی و این متفاوت
می باشد بحسب تفاوت جمعیت مرکبا سعت دایرهٔ جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر و من جمع بین
هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق و به الکمال المطلق و حقیقته مرآة الذات و الالوهة معا و احکامهما و لوازمهما
جمیعا بلکه او برزخی است جامع بین مرتبتی الوجوب و الامکان و مرآتیست واقع بین عالمی القدم و الحدثان از یک روی
مظهر اسرار لاهوتی است و از دیگر روی مجمع احکام و آثار ناسوتی علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم است
و زبان جمعیتش بدین ترانه مترنم که　رباعیه　بر اوج کمال صبح صادق ماییم　حل نکته و کشف دقایق ماییم
سر حق و خلق از دل ما بیرون نیست　مجموعهٔ مجموع حقایق ماییم　و تالی محبت ذاتی است محبت حق سبحانه و تعالی

بواسطهٔ اموری که اختصاص کلی و ارتباط تمام بآن حضرت داشته باشد چون معرفت و شهود او و قرب و وصول بدو
و این نسبت بمرتبهٔ اولی اگر چه نازل است و معلول فان للمحب فی المرتبة الاولی وقوف مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة
وقوف مع حظه منه و شتان بین الوقوف معه و بین الوقوف مع الحظ منه　رباعیه　معشوقه که شد زکامها عایق من
دی گفت نه ای بعاشقی لایق من　وصل است ز من کام تو آری هستی　تو عاشق کام خویشی نی عاشق من　اما نسبت بمرتبهٔ
که تالی اوست رفیع و عالی است و آن محبت حق است سبحانه بواسطهٔ اموری که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشد
چون فوز بلذات عاجله از مطعومات و مشروبات و ملبوسات و مرکوبات و چون ظفر بسعادات آجله از حور و
قصور و غلمان و ولدان زیرا که همچنان که تفاوت بسیار است میان وقوف مع الحق سبحانه و وقوف مع الحظ منه
و همچنین فرق بی شمار است میان وقوف مع الحظ منه و وقوف مع الحظ من الآیه و نهایهٔ صاحب این مرتبه را مطلوب
بالاصاله و مقصود بالحقیقه راحات دنیوی و لذات اخروی است و حضرت حق را سبحانه وسیلهٔ حصول آن ساخته
و واسطهٔ وصول بدان شناخته و کدام غبن از این فاحش تر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود
حقیقی را طفیل مقاصد مجازی پندارند　رباعیه　آنم که وفا و دلبری خوست مرا　کونین بهای یک سر موست مرا
شرمت بادا که با چنین حسن و جمال　داری بطفیل دیگران دوست مرا　رباعیه　من شحنهٔ شهر دلبری بس باشم
زانباز این و آن مقدس باشم　خوبان جهان طفیلیٔ خان منند　هیهات که من طفیلیٔ کس باشم　لامعه
ما عدای مرتبهٔ اولی که محبت ذاتی است از قبیل محبت اسمایی و صفاتی یا افعالی و آثاری تواند بود محبت اسمایی
و صفاتی آنست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب را چون افضال و انعام و اعزاز و اکرام بر اضداد آنش ایثار
و اختیار کند نی ملاحظهٔ وصول آثار آنها بوی و محبت افعالی و آثاری آنست که آن اختیار و ایثار بنا بر وصول
احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال باشد هر گاه که محبوب
بصفات حمیده و افعال پسندیده که متعلق محبت محب است تجلی کند بهمگی قصد و همت خود بر ان اقبال نماید
و در آن آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او نباشد تجلی کند بتمامی
حول و قوت خود از آن اعراض کند و بپرهیزد قال تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر
اطمأن به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه　رباعیه　چون یار وفا کند در و آویزی　ور تیغ جفا زند از و بگریزی
آب رخ عاشقی چرا می ریزی　کاش از سر کوی عاشقی برخیزی　لامعه　ادنی مراتب محبت محبت آثاری است
و متعلق آن جمال آثاریست که معبر می شود بحسن و منسوب می گردد بروح منفوخ در قالب تناسب و فی الحقیقه ظهور سر
وحدتست در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب و عدالت اخلاق و اوصاف کاملان
مکمل که متعلق ارادت و محبت طالبان و مریدان می گردد و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار
ایشان می کنند یا صوری عنصری جسمانی چون تناسب اعضا و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفت
حسن و ملاحت موصوف باشند و مشاهدان صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار طبقه اند　طبقهٔ اولی
روشن دلانی که نفوس طیبهٔ ایشان از شوب شهوت مصفا شده باشد و قلوب طاهرهٔ ایشان از لوث طبیعت
مبرا گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهدهٔ وجه حق نمی کنند و در مرایای کونیه جز مطالعهٔ جمال مطلق او نمی نمایند در عشق
بشکلهای مطبوع و صورتهای زیبا مقید نیستند بلکه هر صورتی که در کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال

وصور می‌کند رباعیه مه را بینیم روی توام یاد دهد گل را بویم بوی توام یاد دهد چون زلف بنفشه را ز باد ندرهم آشفتگی موی توام یاد دهد رباعیه عارف ز وجود خلق بگسست الحق در بحر شهود حق بود مستغرق برخود بحجب حسن مقیّد زده شق حیران شده ز نور جمال مطلق طبقهٔ ثانیه پاک بازانی که نفس شان بعنایت بی علت یا بواسطهٔ مجاهدت و ریاضت از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگرچه آن احکام بالکلیة زایل نگشته باشد ادراک معانی مجرد شان بی مظهری مناسب جمال و نشاءت ایشان میسّر نشود لاجرم بواسطهٔ معنی حسن صوری از حیثیت مظهری انسانی که اتم مظاهر ست آتش عشق و سوز شوق در نهاد شان شعله ور گردد بقایا و احکام مابه الامتیاز سوختن گیرد و حکم مابه الاتحاد قوت یابد آن تعلق و میل حبّی از آن مظهر منقطع گردد و سرّ جمال مطلق از صور حسن مقیّد تجرید یابد دری از درهای مشاهده بر روی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد رباعیه بس کس که بدید روی خوبان طراز وافتاد ز داغ عشق در سوز و گداز در مجلس اهل ذوق شد محرم راز نوشید می محبت از جام مجاز طبقهٔ ثالثه گرفتارانی که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض احتجاب باشند چنانکه بعضی بزرگان از آن استعاذت کرده اند و گفته که نعوذ بالله من التنکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق آن حرکت حبّی نسبت با ایشان از صور بی ظاهر حسّی که بصفت حسن موصوف باشد تجاوز نکند هرچند شهود و کشفی مقیّد شان دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل حبّی از صورتی منقطع شود بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایما در کشاکش بمانند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر ذلک رباعیه درماند کسی که بست در خوبان دل وز مهر بتان نگشت پیوند گسل در صورت گل معنی جان دید و بماند پای دل او تا بقیامت در گل ه رباعیه ای خواجه رخ حسن خاکیان خوا کن آهنگ جمال اقدس اعلی کن تا چند در آب جاه می‌بینی ماه مه تافته زاوج چرخ سر بالا کن طبقهٔ رابعه آلودگانی که نفس امارهٔ ایشان نمرده است و آتش شهوت شان نیفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند و در سجن سجین بهیمیت رخت نهاده وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و لطافت در ایشان مختفی و محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی طبع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق نام نهاده هیهات هیهات رباعیه اینان زکجا و عشق بازی زکجا هندو زکجا زبان تازی زکجا چون اهل حقیقت سخن عشق کنند بیهوده این قوم مجازی زکجا رباعیه قومی که بنا مزد در عشق تمام خوانند هوای نفس را عشق بنام کی شاید شان در حرم عشق مقام خود هست بر ایشان سخن عشق حرام رباعیه عشق ار نه کمال نسل آدم بودی آوازهٔ عشق در جهان کم بودی ور شهوت نفس عشق بودی خر و گاو سر دفتر عاشقان عالم بودی لامعه ادنی مراتب محبت آثاری محبت شهوتست و این نسبت با مجوبی است که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و پرتو کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته جز مراد نفس مقصودی نه بیند و مطلوبی نداند هرچه دهد بحکم نفس دهد و هرچه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اسم بزرگوار الظاهر ست بلکه آنرا صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم شهودات

داشته است و آنکه علما و عرفا آنرا مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده نسبت با اهل حجابست الا ترى ان النبی صلی الله علیه وسلم کیف قال حبّب الیّ من دنیاکم ثلث النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة مع انّ اکمل الوری وانزل فی شانه ما زاغ البصر وما طغی و شرح این حدیث و سرّ این محبت در حکمت فردیه از فصوص مذکورست فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه آنچه بر اهل الله می گذرانند صورت شهوت و طبیعت است نه حقیقت آن تا محجوبان حال این طایفه را بر خود قیاس نکنند و خود را در ورطهٔ ادبار رد و انکار نیفکنند رباعیه خوش نیست قیاس پاکبازان کریم در شهوت و آز بر خسیسان لئیم زان آتش دل فروز کش دید کلیم تا آتش خانه سوز فرقیست عظیم رباعیه احکام طبیعت که بود گوناگون نحس است یکی را و یکی را میمون در قصه شنیده باشی از نیل که چون بر سبطی آب بود و بر قبطی خون لامعه اسباب محبت پنج است اول محبت نفس و وجود و بقاء و بضرورت معلوم است که همه کس طالب بقای وجود خودست و اهتمام همه در جذب منفعت و دفع مضرت بجهة ابقای وجود خودست چون محبت وجود و بقاء ضروری انسان باشد محبت موجد و مبقی بطریق اول عجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد و درخت را که قوام سایه بویست دوست ندارد مگر که این خود نداند و شک نیست که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمرهٔ معرفت ویست رباعیه تا کی بهوای خویش یکدل باشی وز حق ببقای نفس مایل باشی ای برده بسایهٔ رخت در پای درخت سهل است که از درخت غافل باشی دوم محبت محسن و منعم پوشیده نیست که آن بند منعم و منعم به حضرت حق است سبحانه و همچنین باعث منعم بر انعام نیز ویست زیرا که حق سبحانه در خاطر منعم می افکند که سعادت و خیریت وی در رسانیدن منعم به است بمنعم علیه و او را در آن مضطر کرده اند که نتواند که نرساند پس حضرت حق سبحانه بمحبت اولی باشد از هر منعمی و محسنی رباعیه بین نعمت از و که نعمت دیدن از وست گو شکر کسی که شکر ورزیدن از وست بخشش ز خدای دان که در ملک وجود بخشنده و بخشیده و بخشیدن از وست سیم محبت صاحب کمال چون شخصی که بصفتی از صفات کمال موصوفست از علم و سخا و تقوی و غیرها آن صفت کمال موجب محبت وی می گردد حضرتی که منبع جمیع کمالاتست و همه مکارم اخلاق و محامد اوصاف رشحهٔ از فیض کمال اوست بمحبت اولی رباعیه هر بت که کند کان زیبایی زه صد دل شده بیش باشدش از که و مه ای جمله بتان بلکه تو از جمله فزه چون دل بدهم ترا خود انصاف بده. چهارم محبت جمیل است چون جمال عاریتی که در حقیقت عکس و خیالی بیش نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب گوشت و پوست می‌تابد و مع هذا بحدوث اندک عارضهٔ متغیر می‌گردد و فی ذاته محبوبست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات پرتو انوار جمال اوست و ظهورش بمظهری و صورتی مقیّد نه بمحبت اولی رباعیه که جلوه کن از عارض گلگون باشی که خنده زن از لؤلؤ مکنون باشی در پرده چنین لطیف و موزون باشی آن لحظه که بی پرده شوی چون باشی پنجم محبتی که نتیجهٔ تعارف روحانی است و این تعارف مترتب بر مناسبت روحانیت است بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بآن معنی که مزاج شان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد یا درجهٔ مزاج یکی نزدیک باشد بدرجهٔ مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو بعد قضاء الله و قدره تفاوت درجات امزجه است فالاقرب نسبةً الی الاعتدال الحقیقی یستلزم قبول روح اشرف و اعلی والابعد بالعکس فی الخسة و نزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشند یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیگری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف و علو بعینها مرتبهٔ آن دیگری باشد یا قریب بدان و بواسطهٔ این اتحاد یا قرب

مرتبه میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ائتلاف و محبت گردد پس چون تعارف روحانی که مترتب بر این همه اسبابست
موجب محبت گردد حضرت مسبب الاسباب که تقریر این اسباب فرمود بی هیچ علتی و استحقاقی همه را بنعمت محبت اولی
رباعیه ای رفته بعشق داستان من و تو در مهر و وفا یکی است جان من و تو من بندهٔ آن یگانه کز عهد ازل
زو خاست یگانگی میان من و تو لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ و
عباراتی که در عرب یا عجم بازاء این موضوع است از برای آن استعاره می‌کنند و از عشق و محبت مثلا براح و مدام
و می تعبیر می‌نمایند و این مشابهت از جهات متعدد و وجوه گوناگونست و از آنجمله آنست که چنانکه می را در مقام اصلی
و مستقر اولی خویشتن که جوف خم و قعر دن است بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرکی خارجی میل بجانب ظهور
و اعلان می‌باشد همچنین سر محبت که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلا بی باعثی
بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است رباعیه عشق تو که بود شاه در ملک درون چون دبدبهٔ شاهی او گشت فزون
سر همره آب دیده و همدم آه وز پرده سرای سینه زد خیمه برون و از آنجمله آنست که چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین
و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف و اوانی اوست در خم بشکل تدویر خم است و در سبو
بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه و همچنین معنی محبت حقیقتی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت
بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشان است در بعضی بصورت محبت ذاتی ظاهر می‌شود و در بعضی
بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها و موجب این تفاوت
جز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست رباعیه عشق ار چه بسوی هر کسش آهنگ است
با هیچ کسش نه آشتی نی جنگ است پس بی رنگ است بادهٔ عشق و درو این رنگ ز شیشهای رنگارنگ است و از آنجمله
عموم سریان است چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاری است همچنین حکم شراب محبت در جمیع
مشاعر و قوای صاحبش ساری است یک موی بر تن او از ابتلای محبت ننهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت
نجهد چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان در بیرون و درون منزلگاه گرفته رباعیه
فصاد بقصد آنکه بردارد خون شد تیز که نشتری زند بر مجنون مجنون بگریست گفت از آن می‌ترسم کاید بدل خون غم لیلی بیرون
و از آنجمله آنست که می شارب خود را و عشق صاحب خود را اگرچه بخیل باشند و لئیم جواد سازند و کریم اما ثمرهٔ آن کرم بذل
دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل کل ما فی الوجود مست می درهم بخشد یا دینار و مست عشق نقد دو جهان
بیکبار رباعیه مست می اگر دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم نتواند چون مست غمت مرکب همت راند
بر فرق دو کون آستین افشاند و از آنجمله آنست که هر یک از مست عشق و مست می بی باک اند و لاابالی و از صفت جبن
و ترسناکی خالی در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخربین است و دلیری این از غالبی
نور کشف و یقین آن بهلاک دو جهان کشد و این بحیات جاودانی انجامد رباعیه ما مست و معربدیم و رند و چالاک
در عشق نهاده پا بمیدان هلاک صد بار بتیغ عشق اگر کشته شویم آن مایهٔ عمر جاودانی است چه باک و از آنجمله تواضع است
و نیاز مستی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامکاری بحضیض مذلت و خواری افکند رباعیه بس تخت نشین که شد ز سودای تو مست
در خیل گدایان تو بر خاک نشست سر بر در تو نهاده بوسد بوست سگ را بنیاز پای و سگبان را دست و از آن جمله

افشای اسرار است این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار ماندست ثمرهٔ گفت و گوی
جرعه‌ای از جام سلسبیلی معرفت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب زنجبیلی عشق و محبت است رباعیه
عشق تو بوین نشیمن بی سر و بن آورد مرا که نو کنم عهد کهن در کام ز تخت جامی از خم لدن سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن
و از آنجمله شیوهٔ بیهوشی است و مستی و خلاصی از قید هستی و خودپرستی اما مستی محبت کمال شعور و آگاهی است بمحبوب و مستی
می غایت جهالت و غفلت از هر مطلوب این دو را نه طریق درکات بعد و نکال نماید و این نیز دیگران را علو درجات قرب
و وصال افزاید رباعیه عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم در عاشقی و باده پرستی کوشم تا هشیارم نشسته با اغیارم
چون بیهوشم بیار هم آغوشم و از آن جمله آنست که هر چند بیش نوشند در جستجوی آن بیش کوشند و هر چند افزون خورند
رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص آن خرسند بزرگی بدیگری نوشت رباعیه
حاشا که دگر در پی ساغر بروم یا در طلب بادهٔ احمر بروم آن جام لبالبم که خود بمثل یک قطره شود زیادت از سر بروم
او در جواب گفت شربت الحب کأسا بعد کأس فما نفد الشراب و لا رویت یعنی رباعیه
من بحری ام تشنه لب و بی پایاب هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب عمریست جواب می خورم بادهٔ ناب نی باده شود تمام نی من سیراب
و از آن جمله است رفع پردهٔ حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت چون سکر محبت استیلا یابد محب از این همه روی
برتابد بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد آن در چیند رباعیه خوش آنکه شوم مست و بسوبت گذرم
گستاخ آیم بماه رویت نگرم که حلقهٔ جعد مشکبویت شمرم که لعل درفشانت بوسم لامعه نکته در ادای معانی
بلباس صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ اعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات
رسیده و از جزئیات کلیات را دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن صور مأنوس نفس و مألوف طبع او نباشد اگر خلاف آن
کنند ممکن که قوت فهم او بآن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد رباعیه هر چند ترا رای جفاکاری نیست
در سینه تمنای دل آزاری نیست بی پرده بسوی عاشق خود مگذر کش طاقت آنکه پرده برداری نیست دیگر آنکه
از ادای معانی بی لباس صور جز اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما چون بلباس صور مؤدی گردد نفع آن عام باشد
و فایدهٔ آن تام رباعیه معنی است که دل همی رباید دین هم معنی است که مهر می‌فزاید کین هم لیکن بلباس صورتش جلوه دهند
تا بهره برد دیدهٔ صورت بین هم و بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت مؤدی
شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی از پردهٔ صورت پرتو اندازد فهم او را تیز گرداند و سر او را لطیف سازد
از صورت بگریزد و در معنی آویزد رباعیه بس کس که کشد بره روی بهی رنج تا گردد ره بهشت فرو رود پای بگنج
بس کس که بقصد سنگ بشکافد کوه تا که شود از کان گهر گوهر سنج دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال
اهل طریقت نیست پس از برای ستر آن اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت
در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر
نامحرمان مستور رباعیه دی شانه زدان ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبربو را پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را دیگر آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون
بلسان اشارت مذکور گردد تأثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارت و لهذا بسیاری
از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقانی حال متغیر نگردد و از سماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی

کہ مشتمل باشد بر وصف زلف و خال خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد

رباعیه جون فاش نماید آن پری چهره جمال عاشق بود از عشق او فارغ بال ور غمزه زند نهفته با غنج و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال

لامعه جون بنا بر مصلحات بیان معانی در لباس صور و مرجحات انکه درین دولامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبت را در کسوت شراب صورت باز نموده است از جمله الفاظ و عباراتی که باز آء آن موضوع است لفظ مدامه را اختیار کرده است از جهة اشعار بمداومت و مواظبت بر شرب آن و کلام مداومت ازین افزون تواند بود که بدایت این شرب از الست و نهایتش ابد

رباعیه ساقی می از آن مهینه جام درده از هم مکسل علی الدوام درده جون در لغت عرب مدام آمد می ای ما عجم تو هم ملام درده ٥

وجون تحمل این طایفه متحقق اند بمحبت ذاتیه که متعلق آن ذاتست و لفظ ذات مؤنث و محب صادق هرجه کوید مناسب محبوب خود کوید و هرجه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغهٔ مونث است از برای محبت ذاتیه استعاره کرده نه مدام را

رباعیه هر روز بباغ رفتن است آیینم باشد که دهد لاله و کل تسکینم هرجا که کلی برنک و بویش بینم ٥ آن کل بویم بباغ و آن کل جینم

قال الشیخ الامام العالم العامل والسیاد العارف الفاضل شرف الدین ابو حفص عمرو بن علی السعدی المعروف بابن الفارض المصری قدس الله تعالی سره واعلی فی الملاء الاعلی ذکره

شَرِبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيْبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ ٥

الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن آب و غیر آن از باب سیم از ابواب شش کانه ثلاثی مجرد مدامة خمر را کویند بآن اعتبار که شارب آن بران مداومت می تواند نمود والسکر بالفتحتین مست شدن از باب سیم الکرم درخت انکور جملهٔ سکرنا بها صفة مدامه است و جار مجرور در من قبل ان تخلق متعلق بشربنا می کوید که نوش کردیم و با یکدیکر بدوست کامی خوردیم بریاد حضرت دوست که روی محبت همه بدوست شرابی که بدان مست شدیم بلکه ببوی از آن از دست شدیم و این بیش از آفریدن کرم بود که درخت انکورست و مادهٔ شراب مشهور بر بشر و شور

رباعیه روزی که مدار جرخ و افلاک نبود و آمیزش آب و آتش و خاک نبود بریاد تو مست بودم و باده پرست هرجند نشان باده و تاک نبود

رباعیه مائیم ز جام عشق نو جرعه کشان بر جرعه کشان خود کز جرعه فشان بریاد توآن روز صبوحی زده ایم کز تاک نشان نبود و از تاک نشان

لامعه حضرت حق را سبحانه دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بر خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان جون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان بوشیده است و پنهان دوم تجلی وجودی شهادی که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر مر کمالاتی را که بتجلی اولی در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته

رباعیه مارا طلب و نیاز دادی ز آغاز بس بر حسب طلب کرم کردی ساز اینها همه جیست تا کنی کنج نهان بر خلق جهان عیان ز کنجینهٔ راز ٥

بس می شاید که مراد بمدامه محبت ذاتیه باشد و بشرب مدامه قبول استعداد آن محبت در مرتبهٔ اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی غیبی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سکر در مراتب دیکر از آن زود تو بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد کشتیم نزدیک تجلی علمی غیبی حق سبحانه

بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب صفت محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیکر و این قبول و استعداد بیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود

رباعیه خوش آنکه برون ز عالم سر و علن نی راحت روح دیده نی زحمت تن در زاویهٔ کتم عدم کرده وطن من بودم و عشق تو و عشق تو و من

و می شاید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی حیرت و هیمانی که ارواح کمل را در مشاهدهٔ جمال و جلال حق سبحانه بوده باشد یعنی آشامیدیم بیش از تعشق جان بتن و تعلق روح ببدن بریاد دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهدهٔ جمال و جلال او بآن شراب بود

رباعیه زان بیش که خضر جان فتد در ظلمات در جشمهٔ تن روان شود آب حیات خوردیم می عشق ز خمخانهٔ ذات بی کام و دهان ز جام اسما و صفات

سوال اکر کسی کوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح بیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویهٔ اشباح است و امام حجة الاسلام رحمه الله با ایشان موافقت کرده است و آن خبر مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بران حمل کرده که مراد بارواح ارواح ملکیه است که مبادی سلسلهٔ وجودند و بلسان حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصرست

جواب کوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونیوی را قدس الله تعالی سره در بعضی از رسایل خود اینجا تحقیق و تفصیلی است و تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عموم آدمیانراست بعد از حصول مزاج است و بحسب آن و اما وجود نفوس کلیهٔ انسانیه که کمل و خواص راست بیش از حصول مزاج است و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل می کند و می کوید اخبرنی شیخی الامام الاکمل رضی الله مشیرا الی حاله ان ثم من یکون مدبرا للاجزاء بدنه قبل اجتماعها بعلم و شعور و بعد از آن می کوید و ذلک لکلیة نفسه اذ من یکون نفسه جزئیة یستحیل علیه ذلک لان النفوس الجزئیة لا تتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتاتی لها تدبیر الاجزاء البدنیة بعلم و شعور و مراد بنفوس کلیه جنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم می شود نفوسی است جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبهٔ جزئیه و منسلخ شدن از صفات تقییدیهٔ عرضیه بحیثیتی که بکلیات خود عود کنند و متصل کردند و ذلک لان ذواته الجزئیة من حیث جزئیتها محال ان تشاهد المبداء الاول اذ من المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لا یشاهدون کلیا ما حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقة بعد طبقة مستفیدین من کل اتصال استعدادا وجودیا ونوریا وبصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون من الاتصال به ما یستعدون لمشاهدة المبداء کما هو شان العقل الاول

سوال اکر کسی کوید دلایلی که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول المزاج خصوصیت ببعضی دون بعضی ندارد

جواب کوییم که آن دلایل ناتمام است و دلیل بر تمامی آن همین بس که مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکاة نبوتست بخلاف آن کواهی می دهد

رباعیه در روح جلیل کی رسد عقل علیل هرجند که هر دو را نهی نام دلیل کر بشه جو فیل صاحب خرطوم است هیهات که بشه را بود قوت بیل

لامعه هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی و مجموع عالم مظهر جمیع اسما اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیهٔ کمالیه احدیت جمع جمیع مظاهرست هیج جزوی از اجزاء عالم نیست که مر او را در انسان کامل نموداری نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال کوییا عالم کتابی است مفصل مبوب و انسان کامل انتخاب آن یا فهرست فصول و ابواب آن

رباعیه ایزد که نکاشت خامهٔ احسانش ٥ ابواب کتاب عالم و ارکانش

برلوح وجود زد رقم فهرستی در آخر کار ونام کرد انسانش بس می شاید که ایراد شربنا وسکرنا بضمیر ما فوق متکلم واحد

از برای اشارت بجمعیت مذکوره بوده باشد نی ملاحظهٔ مشارکان درین شرب وسکر و می شاید که بنا بر ملاحظهٔ این مشارکت

باشد زیرا که اعیان وارواح کمل افراد واقطاب در شرب وسکر این شراب با شیخ ناظم مشارکند ومساهم **رباعیه**

تنها نه منم ز عشق تو باده پرست آن کیست تو خود بکو کزین باده برست آن روز که من کرفتم این باده بدست بودند حریف می پرستان الست

وقال قدس سره لَهَا الْبَدْرُ كَأْسٌ وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا هِلَالٌ وَكَمْ يَبْدُو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمُ

الکاس لا یسمی کاسا الا وفیها الشراب والشمس تطلق علی الجرم وعلی الضوء البدو ظاهر شدن والمزج آمیختن

هر دو از باب اول واو در وهی شمس هر یکی از عطف وحال را می شاید ومیز کم خبری محذوفست ای کم مرة یبدو نجم

تشبیه کرده است جام مدام را در استدارت واشتمال بر امری صافی کثیر الفیضان بماه تمام ومدامه را در صفا ونورانیت

وفیضان بضوء شمس وانکشتان ساقی حین اخذ الکاس در دقت واستقواس بهلال وشکلهای حبابی را در استدارت

ونورانیت وصغر حجم بنجم **می کوید** مران شرابرا علی الدوام ماه تمام است جام وحال آنکه خود شی آفتابی است در فیضان

وبراقی که می کرداندش انکشت هلال مثال ساقی وبسیار بیدا می آید وقت آمیختنش با آب ستارهٔ رخشنده از شکلهای حباب

رباعیه ماهیست تمام جام وی مهر منیر وآن مهر منیر را هلالست مدیر صد اختر رخشنده هویدا کردد

جون آتش وی ز آب شود لطف بذیر **لامعه** حقیقت محمدی را که صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول وصورت

وجودی وی قلم اعلی است نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تام ومقابلهٔ کامل که برتر از آن مرتبه متصور نیست

حاصلست در استفاضهٔ نور وجود وکمالات تابعهٔ آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق واعیان که تاریک

نشینان ظلمات امکان اند در استفاضهٔ مذکور بوی محتاج اند بس بنسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت

وتوسط او میان آن ذات وحقایق امکانی در افاضهٔ وجود وتوابع آن بعینها جون نسبت مقابلهٔ ماه تمام باشد

با آفتاب وتوسط او میان آفتاب وساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور ولوازم آن بس بنا برین علاقه لفظ بدر را

که موضوع است بازاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد **رباعیه** ای جان ودل آخر بجه نامت خوانم

هم جانی وهم دل بکدامت خوانم جون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اکر ماه تمامت خوانم • وبعد از تعبیر

از آن حقیقت ببدر واز محبت بمدام جون متعطشان بادیهٔ ضلال وکمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی وتجرع شراب

زنجبیلی مودت وآکاهی بدستیاری هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدامه توان داشت وجام آن شراب

توان انکاشت **رباعیه** دور مه رخسار تو ای ماه تمام جای است کرو خورم می عشق مدام از بس که فتاده ام جو دم زنم می وجام

می جیست نمی شناسم وجام کدام وجون متصدی ادارت این کاس جز اسماء الوهیت واوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح

قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که مشیر بانکشت ساقی است اشارت

بدان توان داشت واسناد ادارت کاس باو توان کرد **رباعیه** این بزم جه بزم است که ارباب کمال وکاملان

بین بر کف ساقی قدح مالامال بدری که بود مدیر آن جند هلال **لامعه** واصلان

نوشند می محبت از جام جمال

دو قسمند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل دیکران بایشان نرفت جندان شراب

عشق ومحبت بر ایشان بیمودند که ایشانرا از ایشان بربودند غرقهٔ بحر جمع کشتند از ربقهٔ علم وعقل منخلع شدند

احکام شریعت وآداب طریقت از ایشان برخاست سکان قباب عزت وقطان دیار حیرت اند ایشانرا از وجود خود

آکاهی

آکاهی نبود بدیکری کجا توانند پرداخت **رباعیه** خوش وقت کسی که می درین خم خانه از جام وسبو خورد نه از بیمانه

صد باد اکر نیست شود عالم وهست واقف نشود که هست عالم یا نه • وقسم دویم آنانند که جون ایشانرا از ایشان بربایند

باز تصرف جمال ازل ایشانرا بایشان دهد واز استغراق در عین جمع ولجهٔ فنا بساحل تفرقه ومیدان بقا خلاصی ارزانی دارد

با حکام شریعت وآداب طریقت معاودت نمایند شراب زنجبیلی جذب محبت را باز لال سلسبیلی علم ومعرفت بیامیزند

از امتزاج این آب بآن شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف واسرار برخیزد وهر یکی نجم هدایت فرو ماندکان ظلمت بیابان

ضلال وحیرت شوند وهمانا که اشارت باحوال این طایفه تواند بود قول ناظم قدس سره که وکم یبدو اذا مزجت نجم

رباعیه این طایفه اند مطلق از قید رسوم فارغ شده ز اندیشهٔ احوال وعلوم بر ظاهر شان لوامع نور هدی

للدین نجوم للشیاطین رجوم **وقال قدس سره** وَلَوْلَا شَذَاهَا مَا اهْتَدَيْتُ لِحَانِهَا وَلَوْلَا سَنَاهَا مَا تَصَوَّرَهَا الْوَهْمُ

شذا رایحهٔ طیبه است وحان جمع حانه است وحانه خانهٔ می فروشان سنا بقصر ضوء برق است وبمد رفعت هم ضمیرهای

غایب عاید بمدامه است **می کوید** اکر نه بوی خوش وشمیم دلکش می فایح شدی راه صواب بصوب خم خانهٔ او نتوانستمی

بردن واکر نه لمعهٔ نور وپرتو ظهور وی لایح کشتی بقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستمی سپردن **رباعیه**

کر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی ور جشم خرد نیافتی نور زوی کی درک حقیقتش توانستی کی

لامعه همجنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل وفرع جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقی است

همجنین عشق مجازی ظل وفرع محبت حقیقی است وبحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن ووسیلهٔ وصول بآن

زیرا که جون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد وبواسطهٔ تراکم

حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اکر ناکاه پرتوی از نور آن جمال از پردهٔ آب وکل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب

الاعضا متماثل الاجزاء رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب الاعراق **رباعیه** شیرین کاری خوش سخنی جالاکی

مرهم نه داغ دل هر غمناکی همجون کل نو شکفته دامن پاکی زالایش دست برد هر نا باکی • نمودن کیرد هر اینه موزع دل

آن مقبل بران اقبال نماید ودر هوای محبت او بر وبال کشاید اسیر دانهٔ او شود وشکار دام او کردد از همه مقصودها روی

بکرداند بلکه جز وی مقصودی دیکر نداند **رباعیه** از مسجد وخانقه بخمار آید می نوشد ومست بر در یار آید

از هر جه نه عشق یار بیزار آید او را بهزار جان خریدار آید • آتش عشق وشعلهٔ شوق در نهادش افروختن کیرد وحجب

کثیفه که عبارت از انتقاش دلست بصور کونیه سوختن بذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بکشایند وغبار کثرت

از آیینهٔ حقیقت او بزدایند دیدهٔ او تیز بین شود ودل او حقیقت شناس کردد نقص واختلال حسن سریع الزوال را دریابد

وبقا وکمال ذو الجلال را ادراک کند از آن بکریزد ودرین آویزد سابقهٔ عنایت استقبال او کند اول جمال وحدت افعال بر او

ظاهر شود جون در محاضرهٔ افعال متمکن کردد جمال صفات منکشف شود وجون در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد جمال ذات

تجلی کند بمحبت ذاتی متحقق کردد ابواب مشاهده بروی مفتوح شود وجود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند که ظاهرش

جون بجمیع شئونه واعتباراته بر باطنش تجلی کرد حقایق علمی امتیاز یافت وجون باحکام حقایق علمی باطنی منصبغ کشت

اعیان خارجی تعین بذیرفت بهر جه کذرد او را یابد ودر هر جه نکرد او را بیند هر لحظه روی در مشهود خود کند وکوید

رباعیه در سینه نهان تو بودهٔ من غافل در دیده عیان تو بودهٔ من غافل عمری ز جهان ترا نشان می جستم

خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل جون اینجا برسد بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بوییست از شرابخانهٔ عشق حقیقی

و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شراب خانه نرسیدی و اگر این
پرتو نیافتی ازین آفتاب بهره نیافتی رباعیه خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه بدید در پرتو آن حریم میخانه بدید وقال قدس سره ولم یبق منها الدهر غیر حشاشة او
کان خفاها فی صدور النهی کتم ٥ حشاشه بقیهٔ روح را گویند و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن
از ناشایسته‌ها الکتم والکتمان پنهان کردن از باب اول و اینجا کتم بمعنی مکتوم است ضمیر منها راجع بمدامه است و ضمیر
خفاها بحشاشه و جملهٔ کان خفاها صفت حشاشه و می‌شاید که هر دو ضمیر راجع بمدامه باشد و جملهٔ ثانیه مؤکد مضمون
اولی اضافت صدور بنهی یا بنا بر حذف مضافست یعنی صدور ذوی النهی یا از قبیل استعارهٔ بالکنایه است که نهی را
با صحاب صدور تشبیه کرده باشند و صدور که از لوازم مشبه به است مراو را اثبات کرد می‌گوید باقی نگذاشت مرور
روزگار و محو لیل و نهار از آن می که جانها را بمنزلهٔ جانست و جانها مراو را بمثابهٔ ابدان جز بقیهٔ جانی که گوییا پنهانی وی
در سینه‌های خردمندان پوشیده گشته است و پنهان رباعیه فریاد و فغان که باز در کوی مغان می‌خواره ز می نه نام یابد نه نشان
زان گونه نهان گشت که بر خلق جهان کش نیست نهان گشتن او نیز نهان لامعه حضرت حق را سبحانه اسماء
متقابله هست و هر یک را بحسب ظهور احکام و آثار دولتی و سلطنتی که چون نوبت دولت و سلطنت او رسد احکام او
ظاهر گردد و احکام مقابل او باطن و بالعکس و این همه بمقتضای علم شامل و حکمت کامل حق است سبحانه و هر یکی در موقع
خود در غایت کمال و نهایت جمال رباعیه گر جلوه دهی طلعت از ماه فزه ور شانه زنی طرهٔ پر تاب گره
ور همچو کمان کنی خم ابروزه حقا که بود جمله ز یکدیگر به ٥ و از قبیل اسماء متقابله است دو اسم الظاهر والباطن
و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت مثلا زمانند زیرا که ظهور عبارتست از تلبس حقیقت بصور تعینات
و بطون عبارت از عدم آن و این تلبس عین کثرتست و عدم آن عین وحدت و شک نیست که در کثرت غلبهٔ احکام
مابه الامتیاز است بر مابه الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هر گاه حضرت حق سبحانه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند
ناچار احکام مابه الامتیاز بر احکام مابه الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفت و محبت و امثال آن
همه از احکام مابه الاتحادست بین العالم والمعلوم والعارف والمعروف والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبهٔ
احکام مابه الامتیاز اینها همه در مقام خفا و بطون باشند و ارباب آن در حجاب ستر و کمون زیرا که بسبب غلبهٔ احکام
مابه الامتیاز بینهم و بین سایر الخلایق هیچ کس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندره
و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشارت بدین خفا و بطون و ستر و کمون کرده است و این طایفه در زمان
شیخ مذکور چنانکه مشهورست بسیار بوده اند اما رباعیه هر چند سر از وصال من کم تابی اشکم بود از شوق لبت عنابی
مستسقی را میان بحر ار یابی شک نیست که شاکی بود از بی آبی وقال قدس سره فان ذکرت فی الحی اصبح اهله
نشاوی ولا عار علیهم ولا اثم ٥ حی قبیله را گویند النشوه مست شدن نشا ینشو و نشی ینشی از باب اول
و سیم و هو نشوان و هی نشوی و هم و هن نشاوی می‌گوید اگر یاد کرده شود آن می در نواحی حی که قبیلهٔ
مقبلان و قبلهٔ زنده دلانست مر اینه اهل آن حی مست شوند و از غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان
نه از آن مستی عاری بود و نه از گناه می‌پرستی غباری رباعیه آن می خواهم که عقل از و پست شود
سر رشتهٔ اختیارش از دست شود مطرب چو بوصف او سرود آغازد هر زنده دلی که بشنود مست شود ٥

رباعیه هرگز می عشق را خماری نبود یک دم ز آن می مرا کناری نبود جز می‌خوردن مرا چو کاری نبود ٥
باری ز آن می که عیب و عاری نبود لامعه سر حیات در همه موجودات ساری است زیرا که بحکم و ان من شیء
الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم همه اشیا تسبیح حضرت حق سبحانه و تعالی می‌گویند و تسبیح فی صفت حیات متفرع
رباعیه چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات ساریست در اجزاء همه سر حیات گویند همه کل عشی و غدات
تسبیح خداوند رفیع الدرجات و تأویل تسبیح بدلالت اشیا بر تنزیه و تقدیس حق سبحانه و نفی تسبیح حقیقی مخالف
کشف انبیا و اولیاست علیهم السلام و سریان سر حیات در هر شیء بواسطهٔ سریان هویت الهیه است منصبغه بصفة
الحیوة در اشیا اما هر موجودی را حیاتی است مناسب او که ظاهر می‌شود در وی بحسب قابلیت و استعداد وی و کذا الحال
فی لوازم الحیوة من العلم والارادة والقدرة وغیرها پس اگر چنانکه آن موجود را مزاجی باشد نزدیک باعتدال چون
انسان ظاهر شود در وی صورت حیات با جمیع لوازم یا اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون
معدن و نبات صفت حیات و لوازم آن در وی پوشیده ماند پس می‌شاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر باشد
و در تعبیر از و بحی اگر چه مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات در جمیع اجزاء عالم جمادا کان او حیوانا
و مراد باهل حی طایفهٔ باشند که ایشان را اهلیت شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد زیرا که ما عدای
این طایفه در حکم عدم اند بلکه از عدم بسیاری کم رباعیه آنان که بره عشق ثابت قدم اند در ملک وفا بسر فرازی علم اند
مقصود و خلاصهٔ وجود ایشانند باقی همه با وجود ایشان عدم اند و می‌شاید که مراد بحی قبیلهٔ ارباب محبت و خانوادهٔ
اصحاب عشق و مودت باشد زیرا که ازین طایفه که بحقیقت ایشان زنده اند بحیوة حقیقی ار زنده اگر فی المثل یکی
در مشرق باشد و یکی در مغرب با هم متصل اند و با یکدیگر یک روی و یک دل رباعیه عشاق تو گر شاه و گر درویشند
چون تیر ز راستی همه هم کیش اند از خویش چو عاشق بنود دل ریش اند بیگانه که عاشق است با او خویش اند
و می‌شاید که مراد بحی مجموعهٔ وجود انسانی کاملی باشد و مراد باهل حی روح و قلب و نفس و قوای روحانی و جسمانی زیرا که
هر یک از اینها را در وجود انسان کامل از سماع ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی هر چه تمامترست رباعیه
هر جا که کند مطرب فرخنده خطاب ذکر می عشق تو بر آواز رباب از ذوق سماع ذکر آن بادهٔ ناب ٥
عقل و دل و جان من شود مست خراب وقال قدس سره ومن بین احشاء الدنان تصاعدت
ولم یبق منها فی الحقیقة الا اسم ٥ احشا اندرون تهی گاه احشا جمع وی دن خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت
می‌گوید آن می از میان درونهای خمها متصاعد شد و بمیل مقامات علوی از مقار سفلی متباعد گشت و از وی
بین الانام هیچ باقی نماند الا نام رباعیه دردا که حریف دردی آشام نماند وز باده بمی در قدح و جام نماند
گرد از دل خم ز لطف می میل صعود در خمکده‌ها از و بجز نام نماند لامعه وجود و کمالات تابعهٔ وجود را
چون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در آخرین مراتب موجودات که انسانست می‌نماید بعینها همان وجود
و کمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج درجات کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض درکات جزئیه
و تقیید روی نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف بمظاهر جزئیه تقییدیه می‌نماید اما چون در دیدهٔ بصیرت
اهل مشاهده بواسطهٔ صدق مجاهده اضافت این امور بمظاهر جزئیه ساقط می‌شود و نسبت شان بمراتب
تقییدیه زایل می‌گردد و باز بمرتبهٔ کلیت و اطلاق خود عود می‌کنند می‌تواند بود که از سقوط اضافات و زوال النسب

واعتبارات وعود بمرتبه کلیت واطلاق بتصاعد تعبیر کنند چنانکه از مقابل اینها به تنزل تعبیر می کردند زیرا که صعود
ونزول متقابلانند پس می شاید که مراد بدنان نفوس کامله اولیاء الله باشد باعتبار احاطه واشتمال آن بر شراب
عشق ومحبت ومراد بتصاعد انقطاع اضافت ونسبت محبت از مراتب تنزلات ورجوع آن بمقر اصلی ومستقر اولی
خود که حضرت احدیت جمع است زیرا که چون محب عارف بمقام فنا متحقق می شود نسبت همه کمالات در نظر شهود وی
از وی منقطع می گردد وباقی نمی ماند بروی الا آنکه محجوبان اطلاق اسامی آنها می کنند بروی و می گویند فلان از ارباب
محبت است یا از مجانست وامثال آن و فی الحقیقه آن صفت محبت بحق قایم بود نه بوی **رباعیه**

شهباز محبت تو از اوج جلال نازل شده بود بر من شیفته حال
در چنگل او جور و نهادم پر و بال زد باز سوی نشیمن خود پر و بال

رباعیه

با عشق تو ام هوا نماندست و هوس با آتش سوزنده چسان ماند خس
از هستی من نشان نمی یابد کس ماندست مرا بعاریت نامی و بس

و می شاید که مراد بدنان ابدان کاملان باشد بنا بر احاطه واشتمال مذکور و می شاید
که مراد اجرام سماویه باشد بمشابهت استداره واحاطه ومراد با حشا طبقات عناصر وبه بین الاحشا کره ارض که مستقر
افراد انسانی است وعلی کلا التقدیرین مراد بتصاعد شراب محبت آن باشد که چون نفوس کاملان گذشته بحکم الیه یصعد
الکلم الطیب ازین نشیمن سفلی بحظایر قدسی صعود کردند بتبعیت آن صفات کمال از علم ومعرفت وعشق ومحبت نیز صعود
کردند وازین طایفه جمعی دیگر که در کثرت وظهور بمنزله گذشتگان باشند موجود نشدند واین کمالات بدان مثابه
از هیچ کس دیگر ظاهر نگشت **رباعیه**

در عرصه کون همدمی نتوان یافت در قصه عشق محرمی نتوان یافت
زان می که حریفان همه خوردند و گذشت در خمکده فلک نمی نتوان یافت

وح مقصود ازین بیت اظهار تلهف وتاسف باشد
بر نایافت این طایفه وعدم ظهور کمالات نه نفی مرتبه ولایت واهل آن والله تعالی هو المستعان **وقال قدس سره**

وان خطرت یوما علی خاطر امرء اقامت به الافراح وارتحل الهم

خطر الامر بباله وعلی باله خطرا وخطورا بگذشت
کار بر دلش از باب اول والخاطر ما یرد علی القلب والمراد به ههنا القلب تسمیة للمحل باسم الحال ضمیر مجرور عاید است
بخاطر وباء جاره بمعنی فی و می شاید که عاید باشد بخطوری که از خطرت مفهوم می شود وبا سببیت باشد **می گوید** اگر
خطور کند روزی یاد آن باده بر ساحت خاطر جوانمردی آزاده مسافران آن ساحت یعنی شادی وراحت قصد
اقامت کنند ومجاوران حرم یعنی اندوه والم کوس رحلت زنند **رباعیه**

از باده عشق غصه برباد شود ویران شده حادثه آباد شود
بر خاطر غمگین گذرد شاد شود از اندوه غم زمانه آزاد شود

لامعه تعلق علم
وشعور بامور بر دو وجه می تواند بود یکی بحصول ظل وصورت معلومات چنانکه چون زید وعمرو را ببینی در ذهن تو صورتی
حاصل شود که بدان صورت پیش تو از ماعدای خود ممتاز شوند ودیگری بحضور ذوات معلومات چون علم بجوع وشبع
وشهوت وغضب ومحبت وعداوت بعد از اتصاف نفس بآنها واین علم بود ذوقی ووجدانی وشک نیست که خطور محبت
ذاتیه بر دل وشعور بدان بر وجه اول بآن طریقه که از کسی شنوی یا از کتابی بر خوانی یا بفکرت خود دریابی مثمر سعادتی
وموجب کرامتی معتد بها نیست بلکه سعادت جاودانی وکرامت دوجهانی در آن تواند بود که حضرت حق سبحانه بحکم
ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب دولتی که باستعداد کلی اصلی وصفاء روحانیت ودوام توجه وافتقاد بموجب
الا فتعرضوا لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاص بخشد واورا بالکلیه از وی بستاند
وچاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند روح اورا بواسطه آن ابتهاجی حاصل شود پرتو روح بر دل تابد قبض او به بسط

بدل

بدل گردد عکس دل بر نفس افتد حزن واندوه رخت بر بندد وفرح وسرور بجای آن بنشیند **رباعیه**

شب بود ز گریه چشم من ابر بهار برقی بدرخشید ز سر منزل یار
در خانه عیش وطرب افروخت چراغ در خرمن اندوه وغم انداخت شرار

ومهمانا که مراد شیخ ناظم قدس سره بخطور معنی ثانی بوده باشد نه اول ومن الله الهدایة وعلیه المعول **وقال قدس سره**

ولو نظر الندمان ختم انائها لاسکرهم من دونها ذلک الختم

نظر الی الشیء ونظره نظرا او نظرانا نگریست
بوی از باب اول و می شاید که ندمان بضم نون باشد جمع ندیم چون رغفان جمع رغیف و می شاید که بفتح نون باشد
بر صیغه مفرد وح عود ضمیر جمع باعتبار معنی باشد زیرا که جنس است سواء کان اللام للجنس او للاستغراق وشامل
افراد بسیار و فی الصحاح نادمنی فلان علی الشراب فهو ندیمی وندمانی وجمع الندیم ندام وجمع الندمان ندامی ویقال المنادمة
مقلوبة من المداومة لانه یدمن الشراب مع ندیمه ختم علی الشیء ختما مهر نهاد بر چیز از باب دویم ومراد بختم اینجا مهر
نه معنی مصدری انا ظرفی را گویند که در وی شراب وغیر آن کنند جمع او آنیه است وجمع آنیه اوانی **می گوید**
اگر ببینند ندیمان انجمن محبت ومقیمان نشیمن عشق ومودت ختم انا ومهر وعای آن شراب را هر اینه مست گرداند ایشان
را بی شراب نوشیدن مهر انای او دیدن **رباعیه**

یاربچه واستاین که بود همواره در داغه پر مهرم ازو صد باره
کز مهر خمش رانگرد می خواره بی باده شود مست از آن نظاره

می تواند بود که مراد ناظم قدس سره به انا دلهای کاملان
وارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت آنهایند ومراد بختم انا بدن جسمانی عنصری که محفوف است
بهنات بشری وعارف وجاهل وناقص وکامل را در آن با یکدیگر صورت برابری پس محجوبان بنا برین مساوات صوری قیاس
حال ایشان بر خود می کنند وبر احوال باطنی ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نفی آن اصرار می نمایند واما طالبان قابل ومریدان
صاحب دل که باستعداد وهبی وقابلیت کسبی ندیمان محفل وحریفان مجلس این طایفه اند وبر شرف این شراب آثار
آن بر صفحات وجوه وفلتات السنه ایشان مشاهده می کنند وآن مشاهده در باطن ایشان تاثیر می کند وایشان را
از ایشان می رهاند وبمقام بیخودی ونیستی می رساند با آنکه هنوز باحوال باطنی ایشان متحقق نشده اند وباخلاق معنوی
ایشان متخلق نگشته **رباعیه**

آنی تو که از نام تو می بارد عشق وز نامه وپیغام تو می بارد عشق
عاشق شود آن کس که بکوی تو گذرد کویی ز در و بام تو می بارد عشق

والحق این معنی از خواجگان ماوراء النهر وخلفا واصحاب ایشان قدس الله اسرار اسلافهم
وطول اعمار اخلافهم ظاهر وهویداست چه بمجرد آنکه صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی از آن عزیزان افتد یا یک لحظه سعادت
صحبت او دست دهد یا التفاتی از آن عزیز نسبت بوی واقع شود در خاطر خود نسبت جمعیتی دریابد ودر باطن خود
معنی انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت ومجاهده میسر نتواند شد وعمده در رابطه صحبت آن عزیزان دریافت
این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند بدریافت صحبت او شتافتند واز هر که در نیافتند این نسبت نشدند از صحبت او
روی برتافتند واز انفاس قدسیه یکی از آن عزیزان است این رباعی که بر سبیل تیمن وتبرک آورده می شود **رباعیه**

با هر که نشستی ونشد جمع دلت وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش ورنی نکند روح عزیزان بحلت

الحقنا الله سبحانه بالصالحین ووفقنا للصالحات **وقال قدس سره**

ولو نضحوا منها ثری قبر میت لعادت الیه الروح وانتعش الجسم

النضح باشیدن آب از باب دوم ثری خاک نمناک الانتعاش برخاستن
ضمیر نضحوا عاید بندمان است در بیت سابق الف ولام در الروح والجسم بدل از مضاف الیه است ای لعادت
الی المیت روحه وانتعش جسمه **می گوید** اگر بپاشند ندیمان رشحه از آن باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده

مرانیه جان مفارقت کرده به تنش باز گردد وتن از پای افتاده اش بسبب معاودت جان در انتعاش و اهتزاز آید ه رباعیه
عاشق نتواند که زنی بر میزند خاصه زنی که شور عشق انگیزد یک جرعه بخاک هر که زان می ریزد جان در تنش آید ز لحد بر خیزد
لامعه حیات بر دو گونه است یکی حیات حسی حیوانی که مشترک است میان همه حیوانات از انسان و غیره
و دیگری حیات حقیقی روحانی که مختص است بخواص افراد انسانی و این بر سه درجه است درجهٔ اول زنده شدن است
بعلم و دانش از مردگی جهل و نادانی قال تعالی او من کان میتًا فاحییناه قال بعضهم ای من کان میتًا بالجهل فاحییناه
بالعلم زیرا که دل بواسطهٔ علم حق را میداند و در طلب آن جنبش می نماید و دانش و جنبش از خواص حیاتست چنانکه نادانی
و سکون از خواص موت رباعیه علم است حیات جاودان ای علما چشمی بگشا بچشمه سار علم آ ه
آن چشمه که خورد خضر از و آب حیات بود آتیناه من لدنا علما درجهٔ دویم زنده شدن دلست بجمعیت همت در توجه
بجناب حق سبحانه و قصد سلوک راه او از مردگی تفرقه و این جمعیت مودّی بحیات حقیقی ابدی است بلکه عین آنست
چنانکه تفرقه که توزع خاطرست بسبب تعلق نفس بمحبوبات متنوع و مشتهیات گوناگون که همه مردگانند موتست و تعلق
بمردگان عین مردگی است رباعیه هر چیز که در جهانست جز حق جلیل مرده است مشو ز عشق هر مرده ذلیل
بر مردگی تو میل آنهاست دلیل الجنس الی الجنس کما قیل یمیل درجهٔ سیم زنده شدن است بوجود و یافت حضرت حق
سبحانه از مردگی فقد و نایافت بآن معنی که در بقای حق سبحانه فانی شوی و ببقای وی باقی گردی و بحیوة وی زنده
باشی و بدانی که هر زندگی که نه بدوست مردگی است و هر کو که نه از وست افسردگی رباعیه تا دل ز وجود خویش برکنده نه
در بند خودی خدای را بنده نه گیرم که تو جانی و جهان زنده بتست تا زنده بجانان نشوی زنده نه ه پس می تواند بود
که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری از آثار محبت ذاتی بشخصی که او را موت جهل
یا موت تفرقه یا موت فقد و نایافت دریافته باشد مرانیه عود کند بسوی او روح علم یا روح جمعیت همت یا روح وجود
و یافت حق سبحانه و منتعش گردد جسم او بدان روح و قیام نماید بشکر گذاری حیاتی که بسبب معاودت آن روح مر او را
حاصل آمده است بصرف کردن آن حیات در آنچه حق تعالی او را برای آن عطا فرموده است رباعیه
هر جا جانان مجلس وصل انگیزد تا در جام جرعهٔ عشرت ریزد جان در کمرش دست امید آویزد تن بسته کمر بخدمتش برخیزد
وقال قدس سره ولو طرحوا فی فیء حایط کرمها علیلا و قد اشفی لفارقه السقم طرحوا طرحها
بینداخت او را از باب جاهدم الفیء ما بعد الزوال من الظل و حکی ابو عبیدة عن رؤبة کل ما کانت علیه الشمس فزالت
عنه فهو فیء و ظل و ما لم تکن علیه الشمس فهو ظل حایط دیوارست اعتل ای مرض فهو علیل اشفی المریض علی الموت اشرف ای
السقام المرض و کذلک السقم و السقم و هما لغتان مثل حزن و حزن می گوید اگر بیندازند در سایهٔ دیواری
که محیط است بکرم آن باده بیماری را و حال آنکه بر بستر هلاک بود افتاده مرانیه مفارقت کند در سایهٔ آن دیوار
ضعف سقم و رنجوری از تن آن بیمار رباعیه گر مست می عشق بیاد از رود از دیدنش اندوه خریدار رود
در سایهٔ دیوار رزی کان می از وست بیماری مرگ از تن بیمار رود ه می تواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجه دلهای
عارفان و کاملان بوده باشد که شراب محبت ذاتی عصارهٔ فواکه علوم و خلاصهٔ ثمرات معارف آنست و مراد بحایط
وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باعتبار احاطه و اشتمال بر کرم مذکور و منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر برسانند
بحمای حمایت و سایهٔ عنایت عارفان واصل و کاملان مکمل که عیسی وار صد بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده را

بیک نفس جان بخشند بیماری را که از سقم جهالت و علت بطالت نزدیک آمده باشد که استعداد فطری او مرزنده شدن را
بحیوة طیبهٔ محبت ذاتی باطل شود مرانیه بیمن صحبت و برکت ملازمت آن صاحب دولتان آن سقم از وی زایل گردد و از آن
علت بشفای عاجل برسد رباعیه پیری که بود باده فروشی کارش ره جو بحریم بزم خلد آثارش
ور در حرمش بار نیابی باری خود را برسان بسایهٔ دیوارش رباعیه آنان که ره عشق بمردی سپرند
هر یک بشفا دهی مسیح دگرند آنجا که بچشم لطف و رحمت نگرند بیماری صد ساله بیکدم ببرند وقال قدس سره
ولو قربوا من حانها مقعدا مشی وینطق من ذکری مذاقتها البکم التقریب نزدیک گردانیدن مقعد
اسم مفعول از اقعاد بر جای مانده را گویند الذکر و الذکری یاد کردن از باب اول الذوق و الذواق و المذاق و المذاقة
چشیدن از باب اول البکم جمع ابکم و ابکم گنگ را گویند می گوید و اگر نزدیک گردانیده شود بخم خانهٔ آن شراب
زمن بر زمین مانده پای او برفتار آید و اگر یاد کند از چاشنی آن بادهٔ ناب گنگ بان گرفته زبان بگفتار گشاید رباعیه
آن می خواهم که سالک مانده بجای یابد ز هوای قرب او قوت پای ور لنگ کند تخیل چاشنیش گردد زبان بسته اش عقده گشای
می تواند بود که مراد ناظم قدس سره آن باشد که اگر نزدیک گردانند بقلاب شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان مکمل
که خرابات عشق و شرابخانهٔ محبت است بر جای مانده که بدستیاری سعی و کوشش خویش قدم از بستی مستی و تنگنای
خود پرستی بیرون نتواند نهاد مرانیه بامداد تربیت ایشان بمحل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و گام همت بر سر دنیا و آخرت
نهاده بحکم خطوتین وقد وصلت به بیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و اگر فرا یاد آید شرابی که از جام محبت در مجالس
قدس کشیده و چاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموشکاری را که در بیان حقایق ابکم باشد و در کشف دقایق
از شکسته زبانان بسته لب گم طوطی ناطقه اش بعوض تکلم در آید و زبان باظهار اسرار عرفان بگشاید رباعیه
چون مست من از خانهٔ خمار آید گر بوی خوشش بطرف گلزار آید هم سرو بجا مانده خرامان گردد هم سوسن نی زبان بگفتار آید
وقال قدس سره ولو عبقت فی الشرق انفاس طیبها وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم
عبق به الطیب بالکسر ای لزق به عبقا بالتحریک و عباقیة مثل ثمانیة می گوید و اگر بوی خوش دمد آن می
در حدود شرق که مطلع انوار و منشاء ظهور و اظهار است و حال آنکه در جانب غرب که موطن بطون و مقام خفا و کمونست
مزکومی بود از ادراک هر مشموم محروم مرانیه از قوت شم بهره ور شود و مشامش از استنشاق رایحهٔ آن می معطر گردد
رباعیه می جان رمیده از عدم باز آرد شادی دل غرقهٔ غم باز آرد گر بوی دهد بشرق در جانب غرب
مزکوم انا قوت شم باز آرد و می تواند بود که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که از مشرق ذات احدیت که مطلع اقمار و شموس
ارواح و نفوس است روایح ارادت ازلی و فوایح محبت لم یزلی وزیدن گیرد و در مغرب ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری
که محل استتار انوار آن شموس و اقمار است مزکومی بود محروم که بواسطهٔ استیلای برودت هوای نفس و کثافت بخار طبیعت
مشام ذوق و ادراکش اختلال پذیرفته باشد مرانیه سرعت سریان آن روایح و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق و ادراکش را
گشاده گرداند و باستشمام نفحات انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن برسانند رباعیه باد سحری که چاک زد جیب سمن
شد نافه گشای نازنینان چمن جان باد فدای او که آورد بمن بویی که نبی شنید از خاک یمن وقال قدس سره
ولو خضبت من کاسها کف لامس لما ضل فی لیل و فی یده النجم الخضاب ما یختضب به و قد خضبت الشیء اخضبه
خضبًا اللمس المس بالید و قد لمسه یلمسه بالکسر و الضم می گوید اگر خضاب کرده شود از انعکاس انوار کاس

آن می کلف مساس کنند وی هراینه کمراه نشود در مهیج شب ظلمانی وحال آنکه بدستش از عکس ان کاس ستاره بود نورانی رباعیه
هرکس که نهد بدست جام می ناب کردد کفش از عکس می ناب خضاب در ظلمت شب کم نکند راه صواب بنهاده بکف مشعلهٔ عالم تاب
وی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر خضاب کرده شود بانعکاس انوار واقتباس آثار کاس شراب محبت ذاتیه
که حقیقت محمدی وروح احمدی است چنانکه تحقیق آن در شرح بیت لها البدر کاس وهی شمس یدیرها کذشت
دست ارادت مقبلی وکف کفایت صاحبدلی که بحسن اجتهاد وقوت استعداد بعرض مساس آن کاس درآمده باشد هراینه
کمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی وحال آنکه در دست وی ازآن انوار منعکسه وآثار مقتبسه نجمی باشد از افق
کرامت طالع ولمعهٔ هدایت وبالنجم هم یهتدون ازان لامع رباعیه هرجنس که داشت عاشق از کهنه و نو
در میکدهٔ عشق بمی کرد کرو کی در شب تیره کم کند ره که بکف دارد زقدح شمع هدایت پرتو وقال قدس سره
ولو جلیت سرا علی اکمه غدا بصیرا ومن راووقها یسمع الصم جلیت علی البناء للمفعول ای اظهرت وکشفت
راق الشراب یروق روقا ای صفا وروقته انا ترویقا والراوق المصفاة می کوید اکر ظاهر کرده شود شراب مذکور
ظهوری از اغیار مستور بردیدهٔ کسی که از مادر کور زاده باشد ودل بر کوری جاوید نهاده هراینه دیدهٔ او منور شود
واز دولت بینایی بهره ور کردد واز صدای چکیدن آن می از پالای کوش اصم از علت صمم رهایی یابد وبسعادت
شنوایی برسد رباعیه چون می صفت جلوه نمایی یابد صد دیدهٔ کور روشنایی یابد ورزانکه رسد صدای پالودن او
در کوش کر از کری رهایی یابد وی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن
وسری کوری مادرزاد که ازآن وقت باز که از آبای علوی وامهات سفلی زاده است دیدهٔ شهودکش بروجه حق وجمال مطلق
نیفتاده است هراینه بحر بصیرت او بینا شود وبرشهود وحدت در کثرت توانا کردد در مجالی خلقیه جز وجه حق نه بیند و
در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق مشاهده نکند واز صدای صوت صیت امر از شراب محبت بر راووق ریاضات شاقه
ومجاهدات صادقه تا از کدر تعلق باسوای حضرت ذات صافی کردد کوش اصلی واصم جبلی را کوش سخن نیوش کنت له
سمعا فبی یسمع باز شود واز استماع اسرار روحانی واخبار ربانی در اهتزاز آید رباعیه عشق که من تو دیده وکوش توم
تا دادن مانی زتو خالی نشوم در هرچه نظر کنم جمالت بینم وز هرکه سخن کند حدیثت شنوم رباعیه
عشق آمد وبر من در دولت بکشاد هرکز این در بروی کس بسته مباد هم سامعه را نوبت نی سمع زد هم باصره را لمعهٔ نی یبصر داد
وقال قدس سره ولو ان رکبا یمموا ترب ارضها وفی الرکب ملسوع لما ضره السم یقال یممتنا
راکبا اذا کان علی بعیر خاصة والرکب اصحاب الابل دون الدواب یممته بر محی تیمما ای قصدته دون من سواه لسعته
الحیة بکزید وبما ماد از باب چهارم ضر ضرا ومضرة زیان کرد او را از باب اول والسم القاتل بضم وبفتح می کوید
اکر جمعی شترسواران قصد خاک بوسی زمینی کنند که آن شراب آنجا یافت شود ودرمیان ایشان مارکزیده بود
زهر چشیده هراینه آن زهرش مضرتی بتواند رساند وچاشنی شربت هلاکش بتواند چشاند رباعیه هرکس
باغی که بقصد می نشانی تاکش روید کل رحمت از خس وخاشاکش کر مارکزیده بکذرد بر خاکش آن خاک دهد خاصیت تریاکش
وی شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که اکر جمعی از دولتمندان بخت یار نیکبختان شوق سوار قصد زیارت
خاکی نهادی کنند که زمین استعدادش مغرس تاک آن بادهٔ پاک افتاده باشد وحال آنکه در سلک نظم آن جمع آفت
رسیدهٔ بود مار نفس وهوایش کزیده و زهر افعی حب دنیا چشیده که با ایشان دم مرافقت زند وقدم موافقت نهد

هراینه آن زهر زیانش ندارد ولکزندی نرساند چه صحبت این طایفه مارکزیدکان نفس وهوا وزهرچشیدکان محبت دنیا را
تریاق اکبرست بلکه از تریاق اکبر نافع تر رباعیه قومی که حق است قبلهٔ همت شان تا سر داری سرمکش از خدمتشان
آنرا که چشید زهر ز خلق زدهر خاصیت تریاق دهد صحبتشان وقال قدس سره ولو رسم الراقی حروف اسمها علی
آفات
جبین مصاب جن ابرأه الرسم رسم علی کذا وکذا ای کتب رقاه رقیة افسون کردش از باب دویم اصابته المصیبة رسید
او را مصیبت جن الرجل جنونا واجنه الله فهو مجنون ولا یقال مجن اکر نقش کند تعویذ نویس افسون نکار حرفهای نام آن بادهٔ
خوشکوار بر پیشانی پری کرفتهٔ دیوانه هراینه هوشمند کردد وفرزانه رباعیه زان می در کش که طبع خندان کردد
تمیز وخرد هزار چندان کردد برجبهه دیوانه ز نامش حرفی کر نقش کنی ز هوشمندان کردد وی تواند بود که مراد ناظم
قدس سره آن باشد که اکر عارف واصل ومرشد کامل که رقیه دان مجنونان نفس وهوا وافسون خوان مصروعان محبت دنیاست
تفاصیل سمات وعلامات شراب محبت ذاتیه را بقلم نصیحت وارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفهٔ خیال وروزنامهٔ امانی
وامال است رقم زند هراینه از علت آن صرع وآفت جنون شان برهانند واز غوایل آن محفوظ ومامونشان کردانند
رباعیه آن قوم که با عشق وولا پیوستند باخود در تزویر وریا دربستند در زاویهٔ صدق وصفا بنشستند
وز کشمکش حرص وهوا وارستند وقال قدس سره وفوق لواء الجیش لو رقم اسمها لاسکر من تحت اللوا ذلک الرقم
می کوید اکر رقم زده شود اسم وصفت وعلامت وسمت آن بادهٔ خوشکوار بر فراز علم سپاهی بسیار هراینه آن رقم
سایه نشینان آن علم را مست کرداند واز ظلمت تنکنای هشیاری شان برهاند رباعیه آن باده طلب که کر نهی بر کف شاه
یکساعه از آن زسرنهد افسر جاه ور بر علم جیش نکاری نامش در سایهٔ آن مست شود جمله سپاه وی شاید که مراد
بجیش کروه مریدان وجماعت انبوه مستفیدان باشد ومراد بلوای جیش مرشد کامل که علم وار در علو مقام وهدایت
بر مقصد ومرام میان این طایفه اشتهار تمام یافته است یعنی اکر رقم زند کاتب حقیقی وربک الاکرم الذی علم بالقلم
بر لوح جهت روحانیت مرشد کامل که تفوق دارد بر جهت جسمانیتش سمات وصفات شراب محبت ذاتیه را بتجلیات ذاتی
اختصاصی هراینه مست کرداند واز وحشت هستی برهاند آن رقم مرکسانی را که در تحت احاطت وظل تربیت آن کامل اند
وبعلاقهٔ ارادت ورقیقهٔ مناسبت در استفاضهٔ کمالات واستفادهٔ مقامات وحالات یکروی ویکدل رباعیه
یاری که بدیداد وی ازدست شوی آن به که بزیر پای او پست شوی کر می نخوری زجام لعلش باری از شیوهٔ چشم مست او مست شوی
وقال قدس سره تهذب اخلاق الندامی فیهتدی بها لطریق العزم من لا له عزم
ویکرم من لا یعرف الجود کفه ویحلم عند الغیظ من لا له حلم خلق عبارتست از هیأتی راسخ در نفس که مبدأ
صدور افعال حسنه یا سیئه کردد بسهولت وتهذیب آن عبارتست از تبدیل آن اخلاق سیئه بحسنه وعزم توجه است
بجمیع قوای ظاهری وباطنی بجانب مطلوب کرم کرما آزاده شده وهو کریم وحلم حلما بردبار شد وهو حلیم هردو
از باب ششم جاد علیه بماله جودا جوانمردی کرد بروی بمال خود از باب اول می کوید از ذمایم صفات میرهاند
وبمحامد اخلاق می رساند آن مدامه وشرب آن ندیمان محفل وحریفان مجلس اهل دلرا بسر راه می یابد بسوی عزم درست
هرکس که نخست مرکب ارادتش لنک بوده باشد وعنان عزیمتش سست رباعیه می نیک کند خوی دلانادان را
پاکیزه کند سیرت میخواران را راهی بنماید بسوی عزم درست در جستن مطلوب طلبکاران را وهمچنین بسبب آن مدامه
وشرب آن قدم در دایرهٔ کرم می نهد ناجوانمردی که نه دست او بر بذل وسخا توانا باشد ونه کف او با بحر جود وعطا آشنا

ومع‌چنین بهمین سبب پای حلم برجای می‌فشارد آنجا که تند باد خشم حمله می‌آرد سبکساری که نه بحلم موصوف بوده باشد
ونه به بود باری معروف **رباعیه** مدخل که شب و روز درم اندوزد / از جودت وجود و کرم آموزد
وآنرا که نشست تاب و آتش خشم / کی نایرهٔ ظلم و ستم افروزد **لامعه** بدانکه تهذیب اخلاق وتحسین آن
یا بحسن عادت بود بدان طریق که نفس بواسطهٔ حسن تربیت ابدان و ملازمت صحبت اخیار بنقوش آثار خیر
منتقش گردد وهیئات اخلاق حسنه بواسطهٔ تکرر مشاهدهٔ آن در وی مرتسم وراسخ شود وعروق صفات ذمیمه و
اخلاق سیئه از وی مستأصل گردد ویا بنور عقل که میان خیر و شر تمیز کند وبحسن اخلاق مهتدی گردد وارادت آن
در دل او پدید آید وبتکرار تصور آن وممارست عمل بموجب آن سیاتی چند پسندیده در نفس ارتسام یابد ویا بنور
ایمان که بجهة ایمان بآخرت اعتقاد ترتب ثواب کند بر اخلاق حسنه وتصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه
وبر خیر حریص گردد واز شر متنفر شود بواسطهٔ مواظبت بر اکتساب خیر واجتناب از شر ملکات حمیده
در نفس حاصل شود وصفات ذمیمه زایل گردد ویا بنور توحید که سالک بعد از آنکه تجلی ذات اورا از خود فانی
گرداند وبخود باقی دل او عرش ذات شود ونفس او مظهر صفات از بحر ذات جداول صفات ونعوت
در مجاری صفات او جریان یابد وتخلق باخلاق الهی محقق شود وبرتر ازین مرتبهٔ دیگر نیست هر که بدین مقام رسید
منزلتی یافت که فوق آن منزلتی نیست وکمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه وسلم که بخطاب وانک لعلی
خلق عظیم مخاطب گشت وبعد از وی بحسب مناسبت واندازهٔ قرب خواص امت را نصیبی از آن کرامت شد وفرق میان
این متخلق وسایر متخلقان آنست که نصیب ایشان از حقایق اخلاق جز آثار ورسوم نباشد ومتخلق نشوند الا
ببعضی ومتخلق موحد بجمیع حقایق اخلاق متخلق ومتصف باشد وهمانا که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات اشارت بدین
مرتبه اخیر می‌کند ومی‌گوید **رباعیه** عشق تو زتاب شوق بگداخت مرا / وز جمله صفات من بپرداخت مرا
پس خلعتی از صفات خود ساخت مرا / زان خلعت دلنواز بنواخت مرا **وقال** ولو نال فدم القوم لثم فدامها
لاکسبه معنی شمایلها اللثم ◦ نال خیرا ینال نیلا ای اصاب واصله نیل ینیل مثل تعب یتعب ورجل فدم ای غبی
ثقیل والفدام ما یوضع فی فم الابریق لیصفی به ما فیه والفدام بالفتح والتشدید مثله واللثم القبلة وقد لثمت فاما بالکسر
اذا قبلتها وربما جاء بالفتح والشمال الخلق والجمع الشمایل کذا فی الصحاح الفدم فاعل نال واللثم مفعوله ویجوز العکس
ایضا والکسب یقتضی مفعولین فاولهما ضمیر الفدم وثانیهما معنی شمایلها **می‌گوید** اگر ببوسد شخصی میان قوم خویش
ببلادت ونادانی وغباوت وگران جانی اشتهار یافته باشد بوسیدن آنچه در دهان ابریق می وگلوی صراحی
تعبیه کنند تا می را بدان بگذرانند وصافی را از درد جدا کرده اند هر آینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را اخلاق
حمیده واوصاف پسندیده که مقتضای شراب می وثمرهٔ مداومت بر وی است چون جود وسخا وحلم وحیا وغیر هما
رباعیه آن ساده که راه هوشیاران گیرد / وز جهل طریق توبه کاران گیرد / سرپوش سبوی می اگر بوسه زند
خاصیت وخوی میگساران گیرد **رباعیه** آن ساده که ساخت طالع مقبل او / خاک در میخانه نه منزل او
خشت لب خم را بادب زد بوسه / سر دل خم ریخت فرو بر دل او ◦ ومی‌شاید که مراد بفدم القوم مریدی باشد که در فطرت
وی استعداد معرفت وقابلیت محبت بود وبنا برین استعداد وقابلیت بقوم انتساب یابد اما هنوز آن معرفت
ومحبت از قوت بفعل نرسیده باشد واز بطون بظهور نینجامیده وبدین سبب بجهل وبلادت موسوم گردد ومراد بفدام

کاملی باشد که دهان بند خم محبت وسرپوش سر معرفتست وتمیز می‌کند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق ومحب
عاشق است از حقایق محبت ودقایق معرفت ومیان آنچه لایق استعداد او نیست لایق را بوی می‌رساند واز نالایق
نگاه می‌دارد پس حاصل معنی آن شود که اگر ببوسد مستعدی که هنوز اسرار محبت وانوار معرفت در وی بظهور نپیوسته
باشد بپای بوس عارف کامل ومحبی واصل هر آینه حاصل شود مر اورا بیمن خدمت وبرکت صحبت آن کامل در مرتبه استعداد او
بوده باشد از اسرار محبت وانوار معرفت **رباعیه** ای دل که غافلان ونی پاکان کوی / واکنون زره ورسم هوسناکان خوی
خواهی که زآلایش خود پاک شوی / زنهار متاب از قدم پاکان روی **وقال قدس سره** یقولون لی صفها وانت بوصفها
خبیر اجل عندی باوصافها علم ◦ صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی / ونور ولا نار وروح ولا جسم ◦ اجل بمعنی
نعم است یعنی آری ولا فی قوله ولا ماء واخواته هی المشابهة للیس وخبرها محذوف ای المدامة صفاء ولیس هناک ماء
فلا یکون ذلک الصفاء صفاء الماء وهی لطف ولیس هناک هواء فلا یکون ذلک اللطف لطف الهواء وکذلک هی نور
ولیس هناک نار فلا یکون ذلک النور نور النار وهی روح ولیس هناک جسم فلا یکون روحا متعلقا بالجسم والهوی بالمد
قصر لضرورة الشعر **می‌گوید** می‌گویند مرا طالبان مستعد ومریدان مسترشد که ازین مدامه که در ابیات گذشته شرح خواص
گفتی وبالماس فصاحت گوهر اوصافش سفتی وصفی چند خاص باز گوی که آتش عطش ما را بنشاند وفهم ما را بسر حد ادراکش
برساند وحال آنکه تو بکماهی اوصاف او دانایی وبر بیان آن کما ینبغی توانا می‌گویم آری من که پیر میخانهٔ عشق وولا
ومیر خرابات فقر وفنایم بخواص آن می شناسا وباوصاف او دانایم جز گفت وگوی آن می پیشه ندارم وبجز شرح
وبسط اوصاف وی اندیشه نه **رباعیه** گوشم همه تن چون سخنی می‌شنوم / حرفی که نه وصف می بود کی شنوم
اوصاف می صاف نکو می‌دانم / از وی گویم مدام واز وی شنوم ◦ صفت آن می آنست که همه صفاست اما نه چون صفا
آب که بغباری کدورت گیرد وهمه لطافتست لیکن نه چون لطافت هوا که ببخاری کثافت پذیرد وهمچنین همه
نورست نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش آمیزش باشد وهمه جانست نه چون جان متعلق با بدان که با جسمش
آویزشی افتد **رباعیه** با لطف هواست می ولیکن نه هواست ◦ آبش نتوان گفت ولی جمله صفاست
باشد همه روشنی ولی آتش نیست / روح است ولی ز ظلمت جسم جداست **لامعه** معرفت حقایق
مجردهٔ بسیطه باعتبار تجرد وبساطت متعذر است زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق
مجردهٔ بسیطهٔ ماست فقط ونه باعتبار وجود بحسب بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست بوجود
وبتوابع وجود چون حیات وعلم وارتفاع موانع حایله بین مدرک ومدرکاته پس آن معرفت بی کثرتی
از جانب مدرک متحقق نتواند شد ومن القواعد المقررة عندهم ان الواحد والبسیط لا یدرکه الا الواحد
والبسیط پس دانسته نمی‌شود از هیچ شیء مگر صفات وعوارض وی لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل
من حیث انها صفات وعوارض لذلک الشیء ولهذا شیخ ناظم قدس سره در حکایت سؤال مریدان ومستفیدان
می‌گوید وانت بوصفها خبیر ونمی‌گوید وانت بها خبیر وچون تعذر این معرفت وادراک این نسبت بمریدی است
مستفید که هنوز حکم نسب کونیه وصفات تقییدیه از وی مرتفع نشده است اما نسبت بعارفی که این حکم از وی
مرتفع شده باشد ودر قرب نوافل بمقام کنت سمعه وبصره یا در قرب فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده سمع الله
لمن حمده متحقق گشته متعذر نیست آنچه در حکایت جواب مرشد واصل ومحقق کامل بر لسان شیخ ناظم قدس سره

باعتبار

گذشته است که اجلّ عندی باوصافها علمٌ بنا بر ملاحظهٔ مطابقهٔ جواب مر سوال را بوده باشد والا آنجا که حق سبحانه
آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل یا بعکس در قرب فرایض ادراک حقایق مجرده بسیط مطلقا ممنوع نیست بلکه
متعلّق بمشیّت است **رباعیه** ای کرده بخود اضافت علم و عمل علم و عملت بود همه نقص و خلل
چون حق بتو داننده بود یا تو بحق هر نکتهٔ مشکل که بود گردد حل ودر قول شیخ ناظم قدس سره که اجلّ عندی
باوصافها علمُ اشارتست بانکه مرشد کامل را که از قید نفس و هوا جسته است و از حبالهٔ عجب و ریا بازرسته می شاید
بلکه می باید که بحکم واما بنعمة ربک فحدّث با طالبان مستعد و مریدان مسترشد از برای تأکید رابطهٔ ارادت که واسطهٔ
هر دولت و سعادتست فضل و کمال خود را عرضه کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود می داند که آن فی الحقیقه
کمال و جمال حضرت ذو الجلال و الافضال است که بر مرآة وجود او تافته است و حقیقت خود را بآن متصف یافته پس عرض
آن کمال و عرض آن جمال بحقیقت عرض کمال و عرض جمال حضرت حق باشد سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه
رباعیه کامی که فتد بجانب خود نظرم تا ظن نبری که من ز خود بهره ورم در طلعت خود جمال حق می نگرم
وز نسخهٔ خود کمال حق می شمرم **وقال قدس سره** محاسنُ تهدی الواصفینَ لوصفها فیحسُنُ فیها منهُمُ النثرُ والنظمُ
هداه الطریق وهداه له وهداه الیه کلها بمعنی واحد یعنی نمود ویرا راه والضمیر فی لوصفها وفیها للمدامة
وجعل بعض الشارحین لمحاسن والاول احسن ومحاسن مبتدا، خبره محذوف ای لها محاسن **می گوید**
مر آن مدامه راست صفات زیبنده و خواص فریبنده که باعث می آیند و راه می نمایند واصفان عارف و مادحان
واقف را بوصف کمال او گفتن و گوهر مدحت او سفتن پس در شان آن مدامه از آن واصفان بواسطهٔ آن صفات
لطیفه و معانی شریفه خوب می آید کلمات منثور و بسمت ان من البیان لسحرا اتسام می یابد و مستحسن می نماید سخنان
منظوم و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام می گیرد **رباعیه** چون می ز صفات حسن خود پرده کشود
وصّافانرا بوصف خود راه نمود گر خود بمثل داشت سخنشان لطفی صد لطف دگر بسر آن لطف فزود
رباعیه هر کس که بوصف می زبان بگشاید حسن سخن خویش بآن افزاید وصف همه چیزی بسخن آرایند
وین طرفه که وصف می سخن آراید **وقال قدس سره** ویطرب من لم یدرها عند ذکرها
کمشتاق نعم کلما ذکرت نعم طرب من الفرح ومن الحزن طربا وهو طرب و طروب سبکبار شد از شادی
و از اندوه از باب سیم و فی الصحاح الطرب خفة تصیب الانسان لشدة حزن او سرور وایضا فی الصحاح نعم
بضم النون اسم امراة قوله ویطرب البیت اما عطف علی البیت السابق عطف قصة علی قصة کالبیت الآتی اعنی
قوله وقالوا شربت الاثم البیت والضمیران للمدامة او علی جملة یحسن فیها او علی جملة تهدی الواصفین وعلی التقدیرین
فالضمیران اما للمدامة وح لابد من تقدیر ضمیر عاید الی المحاسن للربط ای عند ذکرها بها ای بتلک المحاسن واما
للمحاسن ولاحاجة ح الی تقدیر الضمیر **می گوید** سبکسار می شود و بی قرار می گردد کسی که آن می را ندیده است
و چاشنی ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک یاد کردن نام وی بر زبان یا شنیدن آن از زبان دیگران چنانکه عاشق
مشتاق در زاویهٔ بعد و فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می آید و وجد و طرب وی از آن می افزاید
رباعیه ویران غم از ذکر می آباد شود وز بند بلا و محنت آزاد شود هر چند ندانَدش کسی چون شنود
نامش ز سماع نام او شاد شود و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن بوده باشد که چون طینت آدمی را در بدایت

فطرت بآب محبت سرشته اند و در زمین استعداد و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هرگاه بلسان عبارت یا زبان
اشارت سرّی از اسرار محبت یا رمزی از رموز عشق و مودت بشنود هر اینه بآن سرّ اصلی و معنی جبلی متذکر شود
اگرچه عمرها بسبب تعشقات صوری و معنوی از آن سر غافل بوده باشد و بواسطهٔ تعلقات دینی و دنیوی از آن معنی ذاهل
رباعیه هرگه که از آن حسن برون زاد آنه در شهر وجود من فتد آوازه صد درد قدیم در دلم نو گردد
صد داغ کهن بر جگر من تازه **وقال قدس سره** وقالوا شربت الاثم کلا وانما شربت التی فی ترکها عندی الاثم
الاثم الذنب وقد تسمی الخمر اثما قال **شعر** شربت الاثم حتی ضل عقلی کذاک الاثم یذهب بالعقول **می گوید** گفتند قاصران
از فهم معانی در ضمن صورت و عاجزان از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بآن مدامه که در صدر قصیده بشرب آن اقرار کردی
و در سایر ابیات از خواص و آثار آن اخبار نمودی خمرست که در لغت از آن باثم تعبیر نمایند و در شریعت شارب آنرا
باثم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب آن نتیجهٔ ضلال است و شارب آن مستحق عذاب و نکال
پس ردع و منع آن جمع می کند که کلا و حاشا که من هرگز از آن می آشامم یا با شرب آن آرام من شراب از جام محبت
نوشیده ام و در مداومت بشرب آن کوشیده ترک این شراب نزدیک من گناه است و تارک شرب آن دور از مشرب
هوشمندان آگاه **رباعیه** جز در ره عشق رنج بردن گنه است جز شارع میخانه سپردن گنه است
گفتی گنه است باده خوردن حاشا در مذهب ما باده نخوردن گنه است **وقال** هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها
وما شربوا منها ولکنهم هموا هنؤ الطعام یهنؤ هناءً وهناءةً و هو هنیّ گوارنده شد طعام از باب ششم
والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه آنرا عبارت از عالم انسانی داشته اند همت بالشیء اهم همّا
اذا اردته قوله هنیئا صفة مصدر محذوف ای لیشرب اهل الدیر شربا هنیئا لهم **می گوید** خوش گوار باد باده
محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی را که بشرب آن باده از پس پردهای افعالی و صفاتی
بسیار مستی نموده اند و اندکی از ثقل باد وجود و هستی آسوده و حال آنکه هنوز چون منتهیان از صرف آن باده جرعه
نخورده و لکن قصد و اندیشهٔ آن کرده اند **رباعیه** آنان که بپای خم می پست شدند
نا برده بباده دست از دست شدند یک جرعه نخوردند ولیکن چو گذشت اندیشهٔ می بر دلشان مست شدند
وقال قدس سره وعندی منها نشوةٌ قبل نشأتی معی ابدا تبقی وان بلی العظمُ النشوة بالفتح
السکر وزعم بعضهم انه سمع فیه نشوة بالکسر نشا الغلام نشأ و نشأة ببالید کودک از باب چهارم بلی بلیً
و بلاءً کهنه شد از باب سیم **می گوید** نزدیک منست از آن می مستی بر هستی من مقدم و نشوه پیش از نشاه
من درین عالم و با من جاودان آن مستی بپاید اگرچه استخوانهای من که قوام تن و استحکام بدن بدانست بفرساید
رباعیه بر من ز وجود من نشان نابوده عشق تو شراب بیخودی بیموده زان می باشم ز بود خویش آسوده
گر خود شود استخوان من فرسوده **وقال قدس سره** علیک بها صرفا وان شئت مزجها فعدلک عن ظلم الحبیب هو الظلم
شراب صرف ای بحت غیر ممزوج مزج الشراب مزجا بیامیخت شراب را از باب اول العدل ههنا بمعنی العدول
عدل عن الطریق عدولا بگشت از راه از باب دویم الظلم بالفتح ماء الاسنان و بریقها ظلم ظلما و ظلما ستم کرد
بروی از باب دویم **می گوید** بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج
گردانی با رشحهٔ زلالی که از لب و دندان معشوق ملی ممزوج ساز و بعد ول از آن خود را در ظلمات ظلم و ستم

مینداز **رباعیه** جام می ناب گرچه ای باده کساد تلخ است بتلخی از کف آنرا مگذار ور تاب می تلخ نداری ان به
کش چاشنی دهی ز نوشین لب یار و می شاید که مراد شیخ ناظم قدس سره آن باشد که بر تو باد ای محب عاشق و مرید صادق
که دوست گیری و بدوستی بپذیری حضرت ذات رفیع الدرجات را نی ملاحظهٔ صفات جمال یا جلال و مطالعهٔ
صدور آثار و افعال چه محبتی که نه از محض ذات انگیخته شود و بشوایب اعواض و اغراض آمیخته گردد متعلق آن فی الحقیقه
نه ذات بود بلکه امری باشد از متعلقات ذات و کدام غبن ازین فاحش‌تر و خسارت ازین موحش‌تر که محبوب
اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی و مطالب مجازی آری **رباعیه**
تا چند ای دل بداغ حرمان سازی خود را ز حریم وصل دور اندازی معشوقه نقاب کرده باز از رخ خویش تو آیی و عشق با نقابش بازی
واگر جناح استعداد تو بظهور محبت ذاتی وافی نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق بماورای ذات صافی نه باری
از محبت اسما و صفات که من وجهی عین ذاتست عدول مکن و باطن خود را بشایبهٔ تعلق بافعال و آثار معلول مگردان
رباعیه آن مه که وفا و مهر سرمایهٔ اوست اوج فلک حسن کمین پایهٔ اوست خورشید رخش نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایهٔ اوست **وقال** ودونکها فی الحان واستجلابه علی نغم الالحان فهی بها غنم
دونکها بمعنی خذها الاستجلاء طلب الظهور والجلاء النغم جمع نغمة وهی صوت لا یتغیر زمانا ما واللحن ما یترکب من النغم
فمعنی قوله علی نغم الالحان علی نغم یترکب منها الالحان غنم المال غنما غنیمت گرفت مال را از باب سمع والغنم ههنا
بمعنی الغنیمة واول الضمیرین المجرورین للحان والثانی للالحان وما عداهما للمدامة **می گوید** آن می را ستان
در میخانهٔ مستان و می پرستان و طالب جلوهٔ او باش بدان میخانه در جلوه گاه جام و پیمانه بر نغمات خوش و لحنهای
دلکش که شرب آن می با طیب الحان و حسن نغم مرغوبست و مغتنم **رباعیه** مردانه نشین بگوشهٔ میخانه
بین جلوهٔ می ز ساغر و پیمانه می خور که غنیمتست ای فرزانه با نغمهٔ نی ترانهٔ مستانه ه و می شاید که مراد شیخ ناظم
قدس سره بخانه مجلس کاملان مکمل و صحبت عارفان صاحب دل باشد که شراب عشق آنجا نوشند و بادهٔ محبت آنجا
فروشند بنغم والحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از انفاس شریفهٔ ارباب کمال و اشارات
لطیفهٔ اصحاب مواجید و احوال و آیات بینات قرآنی و کلمات با برکات تنزیل آسمانی و اذکار غفلت زدای
واشعار حرقت فزای و نغمهای دردآمیز و ترانهای شوق انگیز و ح مقصود از بیت تنبیه باشد بر آنکه تربیت صفت
محبت و پرورش معنی ارادت جز در صحبت این طایفه متصور نیست و دولت حصول و سعادت وصول بآن را
راجز مشاهدهٔ حال و استماع مقال این گروه طریقی دیگر نیست پس بر طالب صادق واجب است که تا جان دارد
دامن صحبت این جماعت را نگذارد و دولت خدمت و ملازمت این قوم را غنیمت شمارد **رباعیه**
ای آنکه به پندار و گمان در گروی آن به که بکیش عشق بازان گروی عاشق شوی ار حدیث ایشان شنوی ه
عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی **وقال قدس سره** فما سکنت والهم یوما بموضع کذلک لم یسکن مع النغم الغم
سکن سکونا آرام گرفت و سکن الدار سکونا و سکنی و سکنا بنشست اندر خانه مرد و از باب اول الهم الحزن
والجمع هموم و قوله والهم مرفوع عطفا علی الضمیر المستکن فی سکنت او منصوب علی انه مفعول معه **می گوید**
می نی غش می نوش و نغمات دلکش می نیوش که نه می هرگز یکزمان در یک مکان با هموم و احزان آرام یافت و نه غم
یکدم با طیب الحان و نغم یکجا مقام گرفت **رباعیه** خواهی نه فلک نه غصه بینی و نه غم در میکده می نوش با الحان و نغم

دور قدح

دور قدح و غصهٔ دوران یکجا همچون نغم و غم نشود جمع بهم **لامعه** هر کرا غمی رسد یا اندوهی از فوات مطلوبی
تواند بود یا اصابت مکروهی و لا شک محبت ذات را همه صفات متقابلهٔ محبوب و افعال و آثار متخالفهٔ مترتبه بر آن مطلوب است
و مرغوب اسائت او عین احسانست و اذلال او با اعزاز یکسان جز مراد محبوب او را مرادی دیگر نیست و امری
بر خلاف مراد محبوب او متصور نی هر چه در حیز وجود آید با مراد او موافق باشد و هر چه بکتم عدم گراید با مقصود
او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوب صورت بندد و نه اصابت مکروه پس نه غم پیرامن خاطر او تواند گشت و نه
اندوه **رباعیه** نی زادی راه عشق زاد است مرا بی رادی تیغ هجر داد است مرا تا دل بارادت تو شاد است مرا
اشیا همه بر طبق مراد است مرا **رباعیه** آن نیست که من عیش جهان می خواهم یا دولت عمر جاودان می خواهم
اندیشهٔ خاستها ز دل کردم پاک چیزی که دل تو خواهد آن می خواهم **رباعیه** نی وهم و خیال باشد آنجا که منم
نی رنج و ملال باشد آنجا که منم کار دو جهان بوفق دلخواه منست غم را چه مجال باشد آنجا که منم **وقال قدس سره**
وفی سکرة منها ولو عمر ساعة تری الدهر عبدا طایعا ولک الحکم السکرة مرة من السکر عمر الرجل بالکسر یعمر
عمرا و عمرا ای عاش زمانا طویلا از باب سمع والمراد ههنا بعمر ساعة مدتها طاعة وطاع له یطوع ویطاع طوعا وطواعیة
گردن دادش از باب اول و چهارم حکم بین القوم حکما و حکومة و هو حاکم و حکم حکم کرد میان مردمان از باب اول
می گوید در یک مستی از آن بادهٔ خوشگوار و اگرچه بمقدار ساعتی باشد از روزگار بینی روزگار را بندهٔ فرمان بردار
و خود را خداوند فرمان گزار **رباعیه** خوش آنکه بمی گرو کنی ژندهٔ خویش تا جمع کنی وقت پراکندهٔ خویش
چون مست شوی ز بند هستی برهی یابی همه روزگار را بندهٔ خویش **لامعه** چون سالک در مقام فنا فی الله و البقاء به
بواسطهٔ استیلاء مستی شراب محبت از بادهٔ هستی و از بار خودپرستی خود خلاص یافته باشد و بشرف خلعت بقاء حقیقی
که من قتله محبتی فانا دیته اختصاص گرفته تصرفات حضرت حق سبحانه همه مضاف بخود بیند و همه موجودات را مطیع تصرفات
خود یابد زیرا که تصرف فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حضرت حق سبحانه و تصرف حق تصرفیست کامل و همه
موجودات را شامل **رباعیه** معشوقه ز روی خویش تن پرده کشید هستی او مستی من وا برسید چون من همه او شدم دلم از من دید
هر فعل و تصرف که از و گشت پدید **وقال قدس سره** فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم
عاش عیشا و عیشة و معاشا و معیشة بزیست از باب دوم صحا من السکر ومن العشق صحوا هشیار شد از مستی
و از عشق از باب اول مات یموت و یمات موتا و مماتا و میتة بمرد از باب اول و سیم فاتنی فلان بشد از دست من
فلان و فات الوقت بگذشت وقت از باب اول حزم حزما استوار کاری کرد از باب دویم قوله صاحیا نصب
علی الحال من فاعل عاش و قوله سکرا بها نصب علی انه مفعول له لقوله لم یمت **می گوید** چون سرمایهٔ هر عیشی
تصرف در موجودات است و تسلط بر کاینات و آن معنی چنانکه دانستی منحصر در مستی و منتقص بر می پرستی پس
هر که هشیاری گزید و از آن شراب جرعهٔ نچشید از عیش دنیی بهره ندید و هر که بدان می دست نبرد و از آن می مست
نمرد طریق عقل و فراست نرفت و سبیل حزم و کیاست نسپرد **رباعیه** آن کو ز شراب عشق هشیار نشست
جام طربش ز سنگ ادبار شکست وان کس که ازین شراب سرمست نمرد در عشق طریق حزم را کار نبست
لامعه هر ذوق و حضور و ابتهاج و سرور که نتیجهٔ حصول مرادات دنیوی و وصول بسعادات اخروی
باشد بالمرة تحقق بمعارف روحانی و کمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع و استغراق در لجهٔ فنا که بر محبت

ذاتی ومناسبت اصلی مترتب می‌شود مستحقر خواهد بود ومستنکر خواهد نمود پس حرمان زده که این دولتش
دست ندهد وسعادتش روی ننماید از حقیقت زندگانی خود چه بهره خواهد داشت واز کمال بهجت وشادمانی
چه تمتع تواند یافت **رباعیه** دو راز در تو که بمثل سلطان است هر عیش که می‌کند بر تو تاوانست
آنجا که گدایان درت سود برند سرمایهٔ خسروان همه خسرانست **وما لک** علی نفسه فلیبک من ضاع عمره
ولیس له فیها نصیب ولا سهم بکی بکاءً وبکی بالمد والقصر بگریست ضاع الشیء ضیعة وضیاعًا ضایع شد چیزی
هرد واز باب دوم السهم النصیب والنصیب الحظ من الشیء وقوله لیس له الی آخره اما حال من فاعل احد الفعلین او عطف
علی جملهٔ ضاع **می‌گوید** بر خود بباید گریست وماتم خود بباید داشت آنرا که نقد حیات وسرمایهٔ اوقات خود ضایع
گذاشت وآنرا وسیلهٔ می‌پرستی وواسطهٔ بیخودی ومستی نشناخت وبتحصیل جرعهٔ وتکمیل بهرهٔ از آن نپرداخت
رباعیه سرمایهٔ عمر بهر می خواهد مرد نی می خوردن عمر بود مایهٔ درد هر کس که زمی بعمر خود بهره نخورد
گو خون بگری که عمر خود ضایع کرد **لامعه** مقصود از آفرینش عالم وجود بنی آدم است ومطلوب از وجود بنی
آدم معرفت ومحبت حق تقدس وتعظم که دولت ابدی بدان منوط است وسعادت سرمدی بدان مربوط واعظم
اسباب اکتساب معرفت ومحبت نقد حیات وسرمایهٔ اوقات وساعاتست که چون طالب لبیب آنرا بمواظبت بر وظایف
طاعات ومداومت بر مراسم عبادات مع التوجه التام واخلاص النیة علی الدوام وتفریغ القلب بالکلیة عن الاعراض
الدینیة الدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف کرداند سابقهٔ عنایت باستقبال او آید وسبیل هدایت بروی او
بگشاید دل او مهبط انوار معرفت شود وجان او مخزن اسرار محبت گردد خلعتهای دولت ابدی در و پوشانند و
نثارهای سعادت سرمدی بر و افشانند خاتمت احوال وی از غرامت مصون ماند وعاقبت افعال واعمال وی از حسرت
وندامت مامون گردد والعیاذ بالله بر خلاف این ناگاه ابلهی بلکه المهی که دیدهٔ بصیرتش بکحل هدایت مکحل نشده
باشد وظلمت جهالتش بنور درایت مبدل نگشته همه لذات را در تمتعات حسی منحصر دارد وهمه راحات را
در شهوات بهیمی منتصر شمارد ایام حیات را سرمایهٔ استیفای مناهی داند وحاصل اوقات را پیرایهٔ استقصا
ملاعب وملاهی گرداند وآخر الامر از نفحات ریاض لطف وجمال بهرهٔ نادیده واز رشحات اقداح قرب ووصال
جرعهٔ ناچشیده بر لب نفیر حسرت در دل زفیر محنت بر سینه داغ خسران در دیده آب حرمان راه عدم بر گرفته
باز مانی از کار رفته زبان حالش این ترنم آغاز زده واین ترانه بر دارد **رباعیه** افسوس که وقت کار از دست برفت
اسباب وصال یار از دست برفت در معرض یک دولت ناپاینده صد دولت پایدار از دست برفت
رباعیه از جام اجل زهر چشیدیم دریغ وز کاخ امل رخت کشیدیم دریغ از راحت فانی ببریدیم امید
در دولت باقی نرسیدیم دریغ جای آن دارد که خاکیان از حرمان آن غمدیده نالهٔ حسرت بافلاک رسانند وافلاکیان
از خذلان آن ماتم رسیده سرشک اندوه ومحنت بر خاک افشانند **رباعیه** آنرا که ز فوت تو جان و نساید
وز نوک مژه خون جگر بالاید گر کوه ز درد او بنالد زیبد ور سنگ ز حال او بگرید شاید **رباعی**
هر غمزده کز طالع وارون گرید وز فوت آن دلبر موزون گرید با کوه گر اندوه دل خود گوید هر چشمه شود چشم و برو خون گرید
خاتمة فی المناجات آلهی هر چه در دل ما گذشت یا بر زبان ما گذشت اگر در حساب صدق وصوابست نتیجهٔ
انعام وثمرهٔ کشف والهام تست ما را بر ادای شکر آن فرصت ده واگر از عداد کذب وفسادست از فضول اهلیت

ونقصان

ترجمهٔ قصیده
تائیهٔ فارضیه

ونقصان قابلیت ماست بر ما بحسن تجاوز وغفران منت نه **رباعیه** فعلی که زشست موجب شکر وثناست
کاری که ز ماست مایهٔ جرم وخطاست جز خیر وکمال نیست آنجا که توئی فی الجمله شری که هست از جانب ماست
خاطر ما را از تقیید بما سوای خود مطلق ساز واوقات ما را باستغراق در شهود کبریای خود مستغرق گردان آنجا که هر کسی
نی بمقصودی برد وطریق بهبودی سپرد قبلهٔ مقصود ما تو شو وغایت بهبود ما تو باش **رباعیه**
از زندگیم بندگیت شد هوس بر زنده دلان بی تو حرامست نفس خواهد ز تو مقصود دل خود همه کس
جای از تو ترا همین خواهد وبس عاقبت امر ما را از غایلهٔ غرامت نگاه دار وخاتمت عمر ما را از شایبهٔ حسرت وندامت
در پناه آور تا نفسی باقی است با ما بفضل وکرامت همنفسی کن وچون منقطع گردد بلطف وعنایت فریاد رسی نما
رباعیه ای ضبع تو لحظه لحظه از خامهٔ کن صد نقش نو انگیخته بر لوح کهن خواهم که شود صحیفهٔ عمر مرا
برباد تو ختم شد برین ختم سخن بغایت رسید وبنهایت انجامید روش قلم تیز گام وجنبش خامهٔ نی آرام
در قطع مراحل ترتیب این لوامع وطی منازل تالیف این بدایع فی تاریخ یوم من هذه الرباعیه علی سبیل الاتمام
والتعمیه **رباعیه**

نی دعوی فضل جامی ولاف هنر
وآن لحظه که شد تمام آوردید
در سلک بیان کشید این عقد گهر
تاریخ مه وسال وی از شهر صفر

م

پاکا خداوندی که صحیفات کاینات نامهٔ سپاس وستایش اوست وصحیفهٔ مکونات نسخهٔ بخشش وبخشایش او
بزبان هرستایند حامد اوست ودر لباس هرستوده محمود او ودر دیدهٔ هر ناظر شاهد اوست ودر صورت هر منظور
مشهود او ذات متعالی صفاتش در مقر عزت یگانه وافعال مبنی بر کمالش در مستقر حکمت بی علت وبهانه نه
ذاتش را از تعدد صفات شایبهٔ تکثر ونه صفاتش را از تجدد افعال عارضهٔ تغیر فسبحانه ثم سبحانه ما اعلی شانه
وما اجلی برهانه وشرایف تحیات از اشرف صفات واکمل تجلیات ورود یافته نثار روح اقدس وقلب مقدس
سروری که دایرهٔ نبوتش را نقطهٔ نخستین کنت نبیا وآدم بین الماء والطین بوده وخاتم رسالتش را نقش نگین
ولکن رسول الله وخاتم النبیین آمده صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله وارثی علومه ومقاماته واحواله
اما بعد نموده می آید که چون درین فرصت این کمینهٔ بی بضاعت را مطالعهٔ قصیدهٔ تائیهٔ فارضیهٔ موسومه
بنظم الدر لله در ناظمها اتفاق افتاد وبقدر قوت واستطاعت استفادهٔ معانی وحقایق از شروح عربی
وفارسی آن دست داد در خاطر فاتر چنان آمد که شرحی جمع کرده شود مشتمل بر مجرد حل لغات وبیان حاصل المعنی
بعبارتی فارسی که فایده اش ظاهرست وعام وترجمهٔ آن بوزن رباعی که کلامی است مختصر وتمام وچون بیتی چند
معدود بطریق معهود مشروح گشت مناسب بلکه واجب چنان نمود که بمیزان طبع سلیم ومعیار ذهن مستقیم
اجلهٔ احباب واعزهٔ اصحاب سنجیده شود اگر چنانکه بر محک قبول ایشان صحیح العیار آمد امیدست بعد توفیق الله سبحانه
که با تمام انجامد والا هر نکته که لایق ارباب ذوق نیست ناگفتنش به نزد خرد به زگفتنش هر گوهر که نه بصدق بی خطر بود
نادان کسی که رنج برد بهر سفتنش ومن الله التوفیق وبیده ازمة التحقیق وقال قدس سره
سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت ه حمیا الکاس اول سورتها والراحة الکف
والمحیا الوجه وجلت ارتفعت مراد بحمیا حب محبت ذاتی است وچون می شاید که ظهور این معنی بواسطهٔ مشاهدهٔ
جمال مطلق در مظاهر کونی حسی صورت بندد حوالت آن با آلت بصر کرد ومراد بمحیا ظاهر وجودست بوحدته الحقیقیه
که جمال مطلق ووجه حق است ودوام وبقا لازم ذاتی او ومراد بموصول مع صلته ذات حق است عز وعلا من حیث
الاطلاق یعنی حقیقت وجود من غیر اعتبار تقیده بشیء من التعینات ولهذا حسن را که مبنی از کثرتست وبعالم ارواح
واشباح مقید از وی نفی فرمود می گوید که ساقی من در نوشیدن شراب محبت نظر من بود وجام من روی
دلارامی که ذات متعالی صفاتش از نسبت حسن که ملایمت اوصاف واخلاق با مناسبت اجزا واعضاست
مقدس ومعلاست رباعیه دارم بسر امروز خماری که مپرس شادم بغم روی نگاری که مپرس
دادست می عشق مرا ساقی چشم از ساغر دو رخ یاری که مپرس وقال فاوهمت صحبی ان شرب شرابهم
به سر سری فی انتشائی بنظرة ه الصحب اسم لجمع الصاحب وسر علی البناء للمفعول بمعنی فرح والانتشاء السکر
مراد بصحب جماعتی اند از اهل طریق که صاحب کشف وشهود جزئی اند ودر عشق بمظاهر کونی وصور حسی مقید نه
طایفه که بمقام نفس فرود آمده اند ودر اسفل السافلین طبیعت مانده نعوذ بالله من الخذلان می گوید بگمان
افکندم حریفان میکدهٔ عشق صورت را که سروری که سر مرا در مستی شراب محبت که از دست ساقی نظر نوش کرده ام
حاصل آمده بمجرد تجرع جام ایشان وتمتع بجمال دلارام ایشانست رباعیه یاران همه دل بمهر خوبان بستند

وزبادهٔ عشق تو بهانه شکستند من مست تو وایشان بگمان مانده که من زان می شده ام مست که ایشان مستند
ندانستند که من حسن مقید را آیینهٔ جمال مطلق ساخته ام ومظاهر خلقیه را مجالی وجه حق شناخته چه در هر صورتی ظاهر اوست
وظهورش بمظهری وصورتی مقیدنه رباعیه عارف که بکوچهٔ مغان پست بود نی چون دگران زجام می مست بود
هر چند زیک دست رسد بادهٔ عشق زنهار گمان مبر که یکدست بود وقال وبالحدق استغنیت عن قدحی
ومن شمایلها لا من شمولی نشوتی ه الشمایل جمع شمال بالکسر وهو الخلق والشمول بالفتح الخمر والنشوة بالفتح السکر
مراد بقدح صور حسنهٔ حسیه است وبشمایل جمال ذات وبشمول حسن صورت می گوید بچشم سرو دیدهٔ ظاهر که هر یک
مالامال رحیق مشاهدهٔ جمال مطلق است بی نیاز گشتم از قدح صورت که پیمانهٔ شراب جمال مقیدست وسبب مستی من
مشاهدهٔ جمال آن ذات متعالی صفات است نه شهود حسن صورت در مظاهر کاینات رباعیه
بی روی تو آرام ندارم بس ازین جز لعل لبت کام ندارم بس ازین پر شد ز می جمال تو ساغر چشم پروای می وجام ندارم بس ازین
وقال قدس سره ففی حان سکری حان شکری لفتیة بهم تم لی کتمی الهوی مع شهرتی ه حان الاول جمع حانة
وحانه خانهٔ خمار را گویند وقیل اصله حانة ترک التاء للضرورة وحان الثانی فعل من حان الامر یحین حینونة
بمعنی جاء حینه والکتم الستر مراد بسکر دهشت وحیرتی است که عاشق را بسبب مشاهدهٔ جمال معشوق ناگاه
حاصل آید ومراد بفتیه مبتدیان طریق محبت اند که وابستهٔ حسن وجمال صورت اند ومراد بهوی محبت ذاتی که سابقا
مذکور شد می گوید وقت آمد که در میکدهٔ مستی عشق جوانمردان طریقت را که مبتدیان طریق محبت اند شکر
گزارم زیرا که بسبب تقید عشق ومعشوق ایشان اطلاق عشق ومعشوق من با کمال اشتهار من درین کار از نظر
قبول اغیار پوشیده ماند چه همه کس عشق مرا چون عشق ایشان دانست وهیچ کس ادراک حقیقت آن نتوانست
رباعیه جمعی که زغم دل پریشان دارند زین بخت دلان بست کیشان دارند شکر ایشان را که عشق من پنهان ماند
چون خلق مرا نیز از ایشان دارند وقال ولما انقضی صحوی تقاضیت وصلها ولم یغشنی فی بسطها قبض خشیة
الغشیان الاتیان مراد بصحو اول است که بر حال سکر مقدم است وتفرقهٔ محض است چون غلبات مستی عشق
رفع حجاب هستی وخودپرستی من کرد تقاضای وصال معشوق ومطالبت اتصال او نمودم ودر آن مباسطت مطالبت
هیچ انقباضی بجهت خوف نایافت وصال ودهشتی بواسطهٔ حشمت وجلال او بمن راه نیافت رباعیه وصال
معشوقه زد از میکده کلبانگ تعال داد از می عشقم قدحی مالامال از درد سر خرد شدم فارغ بال برداشتم افغان بتقاضای
وقال قدس سره وابثثتها ما بی ولم یک حاضری رقیب بها حظ بخلوة جلوة ه الابثاث اظهار البث
ای الحزن می گوید چون بهشیاری من بمستی کشید وبیکانگی بیگانگی انجامید زبان انبساط بگشادم
وآنچ بمن نازل شده بود از محنت محبت شرح دادم وحال آنکه در خلوتگاه نابود من که جلوه گاه حضرت معشوق بود
هیچ بقیهٔ حظی که رقیب وار مانع مباسطت گردد واقع نبود رباعیه خوش آنکه نشیمن زرقیب آزاده ه
در دیده جمال یار وبر کف باده او گوش رضا بسوی من بنهاده من شرح غم ودرد جدایی داده
وقال قدس سره وقلت وحالی بالصبابة شاهد ووجدی بها ماحی والفقد مثبتی
هبی قبل یفنی الحب منی بقیة اراک بها لی نظرة المتلفت ه الصبابة شدة الشوق وهبی امر للمؤنث
من وهب یهب هبة مراد بوجد یافتن باطن عاشق است نور تجلی معشوق را وبفقدان زوال آن

می‌کوید در حالی که صورت حال من شاهد کمال شوق من بود و یافت تجلی معشوق وجود مرا محو می‌کرد
و نایافت آن بوجود می‌آورد بلسان ذل و افتقار و زبان عجز و انکسار گفتم پیش از آنکه هجوم عشق مرا از من
بستاند و بقیهٔ وجودی که تماشای جمال تو توانم کرد نماند مرا مجال آن ده و فرصت آن بخش که حسن عالم‌گیرت را
یک نظاره کنم و بر جمال بی‌نظیرت یک نظر افکنم چون نظر افکندن عاشقی که وداع معشوق کرده را فراق می‌سپرد
و تحسری مرجه تمام تو بازپس می‌نکرد **رباعیه** ای در جگرم ز آتش شوقت شرری ٭ تا با تو ام از خویش ندارم خبری
ز آن پیش که از من نگذاری اثری ٭ بگذار که افکنم بروییت نظری **وقال** ومنّی علی سمعی بلن ان منعت ان
اراک فمن قبلی لغیری لذّت ٭ منّی امر من منّ علیه یمنّ منّة احسن الیه و لذت ای طابت **می‌کوید**
اگر چشم مرا شایستهٔ دیدار خود نشناختی و بتماشای جمال خود دل روشن نساختی باری گوش مرا تشریف خطاب
خود ده و بجواب لن ترانی بر وی منت نه که پیش از من غیر مرا این جواب خوش آمده است و این خطاب دلکش
افتاده و بآن حضرت موسی می‌خواهد علی نبیّنا و علیه من الصّلوات افضلها و من التحیات اتمها و اکملها **رباعیه**
بر طور تجلی تو ای مایهٔ ناز ٭ موسی صفت آمدم بصد گونه نیاز ٭ چشم من اگر ماند ز دیدار تو باز ٭ گوشم بجواب لن ترانی بنواز
وقال قدس سره فعندی لسکری فاقة لافاقة ٭ لها کبدی لولا الهوی لم تفتّت ٭ الافاقة بهوش
باز آمدن و التفتّت پاره پاره شدن **می‌کوید** پس نزدیک من بسبب شدّت غلبات بیخودی و مستی احتیاج است
که رجوع نمایم بمقام هشیاری تا شد که خلوت دل را از شواغل بقایای وجود بالکلیه توانم پرداخت و دیده حرمان رسیده را
شایستهٔ دیدار تو توانم ساخت که اگر نه هوای تماشای جمال و تمنای اکتساب اسباب وصال تو بودی دل سرگشته
و جگر بخون آغشته در آرزوی هشیاری که مایهٔ تفرقه و دوری و موجب محرومی و مهجوری است پاره پاره نگشتی
رباعیه چون مست شوم ببوییت ای عشوه فروش ٭ آرد می عشق تو ام باز بهوش ٭ تا برگ وصال سازم آنگه با شم
که رخ بر تخت نهاده که دوش بدوش **وقال** ولو انّ ما بی بالجبال و کان طور سینا بها قبل التجلی لدکّت
الدک کسر الشیء و تسویته بالارض **می‌کوید** اگر آنچه بمن فرود آمده است از شداید آلام و مصایب اسقام بر جمله
کوههای عالم بودی و حال آنکه طور سینا بآن منضم بودی با آنکه سخت‌ترین اجسام و بزرگترین اجرام اند همه این
پیش از ظهور صدمت تجلی همه از یکدیگر ریزان گشتی و از احتمال آن بار گران گریزان آمدی **رباعیه**
ای روی همه سوی تو من کل وجوه ٭ زاندوه تو خالی نه دل هیچ گروه ٭ در عشق تو می‌کشم غمی کو یک کوه ٭ کز صدمت آن زهم فرو ریزد کوه
وقال قدس سره هوی عبرة نمّت به و جوی نمت ٭ به حرق ادواؤها بی اودت ٭ الجوی حرقة الباطن
من حرارة الوجد نمّت من النمیمة و نمت مخففًا من النمو و الادواء جمع الداء اودی به اهلکه **می‌کوید** آنچه
بمن فرود آمده است محبتی است که اشک غماز و سرشک نمام تمام خاص و عام را از آن اعلام نمود و اندوهی است
سوزش افزای که سوزش روز افزونش مرا بتیغ بی‌دریغ آلام کشت **رباعیه** بر چهره سرشک سرخ من پرده درست
رازم بمیان مردم از وی سمرست ٭ درد اگر ز دردهای بی‌درمان گشت ٭ سوزی که ز عشق تو مرا در جگرست
وقال قدس سره فطوفان نوح عند نوحی کادمعی ٭ و ایقاد نیران الخلیل کلوعتی ٭ النوح گریستن بزار
و الایقاد آتش افروختن و اللوعة الحرقة پس طوفان نوح که عرصهٔ جهان را آب آن مالامال کرده بود از گریه من
هنگام نوحه گری نشانه ایست و آتش افروختهٔ خلیل که روی زمین را تاب آن مالامال گرفته بود از آتش من

هشیاری

درسوزش

درسوزش و گدازش چون زبانه ٭ **رباعیه** زین پیش تو آب و آتش نوح و خلیل ٭ بودند بر اشک و آه من گشته دلیل
آن ساخت جو اشک من زمین مالامال ٭ وین سوخت جو آه من جهان میلامیل **وقال** ولولا زفیری اغرقتنی ادمعی
ولولا دموعی احرقتنی زفرتی ٭ الزفیر و الزفرة الحرقة **می‌کوید** اگر نه آتش سینه مانع آب دیده گشتی مرا
سیل سرشک از سر بگذشتی و اگر نه آب دیده دفع آتش سینه کردی سوزش آن دود از من بر آوردی **رباعیه**
خشک ار نشدی ز آتش دل چشم ترم ٭ از سیل مژه آب گذشتی ز سرم ٭ آب ار نشدی سیل مژه بر شررم
از سوزش آن سوخته بودی جگرم **وقال قدس سره** و حزنی ما یعقوب بثّ اقلّه ٭ و کل بلا ایوب بعض بلیتی
البث اظهار الحزن **می‌کوید** اندوه و محنت من بغایتی رسیده که سر فراق دیدگان یعنی یعقوب
علیه السلام کمترین حصّهٔ از آن بمضمون انما اشکو بثّی و حزنی الی الله بیان کرده و بلا و مصیبت من بنهایتی انجامیده
که سرور بلا رسیدگان یعنی ایوب علیه السلام در کشیدن بعضی از آن ناله رب انی مسّنی الضر بر آورده **رباعیه**
گر رنج من ایوب تصور کردی ٭ کی ورد زبان مسّنی الضر کردی ٭ یعقوب غم من ار شنیدی حاشا ٭ کز یا اسفی گوش جهان پر کردی
وقال قدس سره و آخر ما لقی الالی عشقوا الی الرّدی ٭ بعض ما لاقیت اول محنتی ٭ الالی اسم موصول بمعنی
الذین لا واحد له من لفظه و الرّدی الهلاک **می‌کوید** پس از بسین رنج و بلایی که سابقان طریق محبت را بوادی
هلاک کشیده بعضی است از نخستین محنت و عنایی که بمن در بدایت این راه خطرناک رسیده **رباعیه**
قومی که ز صدق همت و عزم درست ٭ بر قامتشان قبای عشق آمد چست ٭ آن درد که گشت زارشان آخر کار
من در غم تو کشیده ام روز نخست **وقال** فلو سمعت اذن الدلیل تأوّهی ٭ لآلام اسقام بجسمی اضرّت
لاذکره کربی اذی عیش ازمة ٭ بمنقطعی رکب اذ العیس زمّت ٭ الاذکار بمعنی التذکیر و الازمة الشدّة
و الازمة الشدّة و العیس اصله الابل البیض یخالط بیاضها شیء من الشقرة و المراد ههنا الابل مطلقا و زمّت
ای خطمت **می‌کوید** اگر آه و ناله من از آلام شداید هجران و اسقام نوایب حرمان که بتن تنهای من رسیده بگوش
دلیل راه و رهبر کاروان رسد مرا نیز بیاد او دهد بدی حال و سختی عیش آن باز ماندگان از کاروان که در میان
بیابان بی‌پایان بی زاد و توشه افتاده باشند دل بفراق نهاده و تن بمرگ داده و رفیقان سفر شتران مهار کرده
بوداع ایستاده **رباعیه** گر پیش دلیل ره کشم ناله زار ٭ یاد آیدش از غمزدهٔ مانده ز کار ٭ افتاده میان بادیه خسته و خوار
یاران بوداع اشتران کرده مهار **وقال** وقد برّح التبریح بی و ابادنی ٭ و ابدی الضنا منّی خفیّ حقیقتی
برّح به در رنج افکندش التبریح سختی دوستی و الابادة الاهلاک و الابداء الاظهار و الضنا النحول
بتحقیق و یقین سختی عشق و شدت شوق ویرانهٔ دلم را منزل اقامت ساخته و غمخانهٔ آب و گلم را از نقد حیوة
و مایهٔ زندگی پرداخته و کاهش تن و گدازش بدن بغایتی رسیده که هر سر که در حقیقت روح و سویدای دل نهان بود
از ظاهر بشره ادراک توان کرد و احساس توان نمود **رباعیه** تا ساخت غمت خانهٔ آب و گل من ٭
شد خاک سر کوی عدم منزل من ٭ از بس که حجاب تن شد از ضعف تنک ٭ از سینه عیان نمود سر دل من **وقال**
فنادمت فی سکری النحول مراقبی ٭ بجملة اسراری و تفصیل سیرتی ٭ السیرة الطریقة و المذهب **می‌کوید**
پس آشکارا کردم و ندیمانه در میان آوردم در مستی عشق و سکر محبت با مصاحب لیل و نهار خویش و مراقب احوال
و اسرار خود شرح همه رازهای نگفته و تفصیل مذهب و روش نهفتهٔ خود را تا دانست که متعلق عشق من کیست

ومقصود من در نوشیدن این شراب چیست وسبب این ماده وموجب این کلام ضعف تن ونحافت بدن بود
چه در بیت سابق گذشت که این بغایتی رسیده بود که اسرار باطن از ظاهر می نمود رباعیه با هر که ندیم بزم عشقم سازد
بی رنج زبان دلم سخن پردازد زیرا که چنان شد از نحیفی تن من کاسرار درون عکس برون اندازد وقال
ظهرت له معنی وذاتی بحیث لایراها لبلوی من حوی الحب ابلت اراد بالمعنی حدیث النفس وبالذات الجسم
والبلوی مبالغة البلاء والابلاء الاخلاق والاهلاک می گوید ظاهر من بمراقب احوال واسرار خویش از روی معنی
وصفات بود نه از حیثیت حقیقت وذات چه ذات من از شدت بلای حرقت محبت چنان سوخته وگداخته بود
وچندان سوده وفرسوده که دیدهٔ مراقب را قدرت ووقوف ادراک ورویت آن نمانده بود رباعیه
زین پیش تنم بود بگوی تو عیان واندیشهٔ تو نهفته در سینه چو جان بگداختم از سوز تو اکنون چنان ٥
کاندیشه عیان شد تن غم پیشه نهان وقال فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه هواجس نفسی سر ما عنه اخفت
الهواجس جمع هاجسة وهی حدیث النفس می گوید پس سخنانی که در دل من می گذشت واندیشهایی که بر خاطر من
می گذشت ظاهر کردانید وبگوش مراقب من رسانید اسراری را که نفس من از وی می نهفت وحال آنکه تا جان زبان
هیچ نمی گفت رباعیه از بس که تنم گداخت از سوز وصال مرکشت که در عشق دلم بست خیال حالی که نهان که بر کوشش
با آنکه زبان بود درین واقعه لال وقال وظلت لفکری اذنه خلدا بها یدور به عن رویة العین اغنت
الخلد القلب می گوید گوش مراقب اسرار در استماع افکار من که سخنان معنوی اند قایم مقام دلش گشته بود تا
که هیچ دقیقه ازین سخنان از سمع او تخلف نمی کند ودر جمیع احوال با او چنان دایر وگرد انست که مراقب را بسبب
آن گوشش در حصول علمی بمرتبهٔ یقین رسیده از دیدن دیده نیاز کرده اند رباعیه در ادراک رمز تحت برکه دیده
با آنکه ز ضعف ناپیمش در دیده دریافت چو دل گوش وی اسرار مرا زان سان که مگر جو دیده سر دید وقال قدس سره
فاخبر من فی الحی عنی ظاهرا بباطن امری وهو من اهل خبرة کان الکرام الکاتبین تنزلوا
علی قلبه وحیا بما فی صحیفتی می گوید پس خبر داد مراقب اعیان قبیلهٔ عشق وارباب محبت را بیزبان
افشاء واظهار از حقیقت حال وسر کار من وحال آنکه وی از کاملی حال من آگاهی داشت چنانکه گویی کرام الکاتبین
که بر ضمایر وسرایر من بواسطهٔ آنک باطن من از غایت ضعف ونحافت بدن حکم ظاهر گرفته بود وقوف یافته
بودند ودر صحیفهٔ اعمال وجریدهٔ افعال من ثبت کرده بر دل وی فرود آمده بود واو را از مطالع مقاصد من آگاهی
داده رباعیه نشنید رقیب قیل یا قال مرا گوید بکسان نهفته احوال مرا گویی که کرام کاتبین بر دل او
آرند فرو نامهٔ اعمال مرا وقال وماکان یدری ما اجن وما الذی حشای من السر المصون اکنت
فکشف حجاب الجسم ابرز سر ما به کان مستورا له من سریرتی الاجنان والاکنان الاخفاء والحشاء القلب
والسریرة الباطن من الشیء می گوید چنان نبود این مراقب که مطالب نهفته ومقاصد ناگفته مرا دانستی وادراک
اسرار مصون از اغیار که مکنون دل افگار بود توانستی لیکن چون ضعف تن قوت گرفت ووقت بدن ضعف
پذیرفت حجاب جسم از پیش چشم او منکشف گشت پس آن انکشاف ابراز رازی کرده که پوشیده ترین چیزها بی
بود که زیر پردهٔ جسمانیت مستور مانده بود از سرایر خاطر من رباعیه می بود نهان واقعهٔ مشکل ما
تا پی نبرد رقیب حاصل ما برداشت غمت حجاب آب وگل ما افتاد بروی روز راز دل ما وقال قدس سره

ولکنت

وکنت بسری عنه فی خفیة وقد خفته لوهن من نحولی انتی الانة الانین می گوید من با سر خود از سر کوی
شهرت دور بودم واز چشم مراقب مستور ناله وزاری بسبب ضعف ونزاری بر من زور کرد وراز مرا از کنج خفا
ببازار ظهور آورد رباعیه با آنک تنم گداخت از روی بود دور خندان که شدم ز چشم مردم مستور هر لحظه جفای ناله اسرار مرا
از کنج خفا کشد ببازار ظهور وقال قدس سره فاظهرنی سقم به کنت خافیا له والهوی یاتی بکل عجیبة
می گوید پس ظاهر کردانید بیماری که بواسطهٔ سستی ونزاری مرا بزاویهٔ خفا وتواری کشیده بود واین
بحسب ظاهر جمع بین الاضداد است اما در عشق ازین شیوه بسی افتاد دست رباعیه از بس که شدم کم بسر کوی طلب
نی روز نشان من توان یافت نه شب با این همه مشهود شدم در همه شهر در عشق ازین بوالعجبیها چه عجب وقال
وافرط فی خری تلاشت لمسه احادیث نفس کالمدامع نمت فلو هم مکروه الردی بی لما دری
مکانی ومن اخفاء حبک خفیتی التلاشی تفاعل من لاشیء والردی الهلاک می گوید از حد در گذشت مضرتی
که بمن نازل گشت زیرا که مساس آن مضرت واحساس آن مشقت چنانکه حجاب جسم را بالکلیه مرتفع کردانید
همچنین قوای نفس واحادیث اورا که اشک صفت تمامی اسرار مرا نمامی کردند متلاشی ساخت وبالجمله نه از ظاهرم
بسبب ضعف قوای جسمانی اثری پیداست ونه از باطنم بواسطهٔ تلاشی احادیث نفس خبری هویدا پس اگر قاصد
اجل بقصد هلاک من بشتابد مرا اینه بوجود من پی نبرد ومکان مرا در نیابد واین خفای من بجهة آنست
که عشق تو وجود مرا فانی کردانید وخلعت هستیٔ خود در من پوشانید تا بحدی که من در روی نهان گشته ام وبساط
پیدایی خود در نوشته رباعیه تن باخت بنزد درد سرمایهٔ خویش دل ساخت ز طوق شوق پیرایهٔ خویش ٥
می خواست اجل ز جان من وایهٔ خویش عشق تو مرا نهفت در سایهٔ خویش وقال قدس سره وما بین شوق واشتیاق فنیت فی
تولّی بخطر او تجل بحضرة التولی الاعراض والخطر المنع والحضرة مرة من الحضور مراد بشوق کشش باطن
عاشق است بمعشوق در حال فراق ومراد باشتیاق کشش باطن اوست در حال وصل بدوام آن یا بمرتبهٔ برتر از آنک
رسیده است می گوید درمیان نوایر اشواق وبوارق اشتیاق که این اندوختهٔ وصل است وآن اندوختهٔ فراق
خرمن هستی من کاه بر آتش سوزان اعراض وتولی محبوب نهاده شد وگاه ببرق درخشان اقبال وتجلی او سوخته
گشت رباعیه در پرده ز سوزش جگر می کشدم در جلوه ز لذت نظر می کشدم گر محنت هجرست وگر دولت وصل
هر جا بهانهٔ دگر می کشدم وقال قدس سره فلو لفنائی من فنائک رد لی فوادی لم یرغب الی دار غربتی
الفناء بالکسر حوالی الدار می گوید پس اگر جناب دل مرا از ساحت عزت تو برای تدارک فنای ذات
وزوال تعینات من بمن رجوع فرماید تا باز در مراتب وجود بصور تعینات برآید مرا اینه بدان رغبت ننماید
زیرا که وطن اصلی ونشیمن حقیقی او حضرت قدس وحظیرهٔ انس تست ومراتب وجود دار غربت ومقام کربت او
رباعیه دل را بغم تو ترک جان آسانست وز کوی تو آمدن نه در امکانست آنرا که وطن در حرم جانانست
بستان ارم بر وغریبستان است وقال وعنوان شانی ما ابثک بعضه وما تحته اظهاره فوق قدرتی
عنوان الشیء ظاهره الذی یستدل به علی باطنه اجمالا ومنه عنوان الکتاب می گوید آنچ بلسان حال وزبان مقال
بیان بعضی از آن کردم عنوان طومار شوق ومحبت من است وآنچ ما تحت العنوانست اظهار آن فوق طوق قدرت من
رباعیه غم نامهٔ من که دیدهٔ گلگونش از دیده ودل گرفته ام درخونش یک حرف ز عنوان چو شنیدی بگذر

کز حد و بیان برون بود مضمونش وقال واسکت عجزا عن امور کثیرة بنطقی لن تحصی ولو قلت قلت
می‌گوید بواسطهٔ عجز وقصور در خاموشی می‌کوشم وبسیاری از احوال واسرار خود می‌پوشم زیرا که بدستیاری
ناطقه شمار آن نتوان کرد وشمهٔ از آن در بیان نتوان آورد والا بالفرض زبان بگشایم وبصدد عرض آن درآیم
آنچ در تنگنای عبارت باز توان نمود از هزار یکی واز بسیار اندکی خواهد بود رباعیه شرح غم تو که بی‌شکی نتوانم
تا عمر بود ز صد یکی نتوانم هرچند که بسیار کنم اندیشه حقا که شمار اندکی نتوانم وقال قدس سره
شفائی اشفی بل قضی الوجدان فضی وبرد غلیلی واجد حر غلتی ه اشفی المریض علی الموت اشرف علیه وقضی الاول
بمعنی حکم والثانی بمعنی مات والغلیل والغلة العطش می‌گوید اثر رنج وبیماری من بحقیقت شفا رسید ه
واو را بسرحد هلاک وفنا رسانید بلکه قاضی عشق وجد را بنابود او حکم مطلق رفته وصورت نفاذ پذیرفته
وهر شربت زلال که از مشرب عذب آمال وصال اطفاء آتش وتسکین حرارت عطش من می‌کرد بر تو حال من برو
تافته اثر آن حرارت در خود یافته رباعیه بیماری من کرد سرایت بشفا زان سان که کشیدش بسر کوی فنا
آبی که نشاندی آتشم از تو جدا خاصیت آتش در هدام وز مرا وقال قدس سره وبال ابلی من ثیاب تجلدی
بل الذات فی الاعدام نیطت بلذتی ه البال الحال او القلب والتجلد التصبر والاعدام وجدان الشیء معدومه
ونیطت علقت می‌گوید ملابس احوال واوصاف من که ذات من بدان متلبس بود کهنه‌تر از اثواب صبر وشکیبایی
وپاره‌تر از جلباب طاقت وتوانایی منست بلکه ذات من در راحت آباد عدم بلذت خود پیوسته است واز محنت
وجود وصفات خود باز رسته رباعیه هر دم دل من ز درد بیچاره‌ترست وز جامهٔ صبر جیب جان پاره‌ترست
چون لذت ذات من ز نابود خودست هر لحظه ز کوی هستی آواره‌ترست وقال فلو کشف العواد بی وتحققوا
من اللوح ما منی الصبابة ابقت لما شاهدت منی بصائرهم سوی تخلل روح بین اثواب میت
التخلل النفوذ می‌گوید حال من از غایت نزاری وشدت بیماری بجایی رسیده که هیچ یک از ذات وصفات من
قابل ادراک بصر نمانده است پس اگر عیادت کنندگان در مقام مکاشفه بودی واز لوح المحفوظ که خزانهٔ معلوماتست
بقیهٔ که عشق از من گذاشته است بدیدهٔ تحقیق ویقین ادراک کردی هر آینه بدیدهٔ بصیرت شان در نیامدی جز روحی
نفوذ کرده در میان جامهای کسی که سررشتهٔ حیاتش گسسته وبزاویهٔ ممات نشسته رباعیه چون می‌نشود تن از نحیفی دیده
آن کو بعیادتم کرم ورزیده گر تیز بود بنور کشفش دیده جانی بیند در کفنی پیچیده وقال قدس سره
ومنذ عفا رسمی وهمت وهمت فی وجودی فلم یظفر بکونی فکرتی ه عفا المنزل درس یتعدی ولا یتعدی والواو
فی وهمت الاول للعطف علی عفا وفی الثانی من اصل الکلمة فالاول من همت علی وجهی اهیم هیما وهیمانا دهشت
والثانی من قولک وهمت فی الحساب اوهم وهما اذا غلطت می‌گوید از آنگاه باز که بصرصر نکبات وعواصف
بلیات رسوم وآثار منازل ودیار هستی من ناپدید شد ودر بادیهٔ حیرت وهیمان بیخود وسرگردان بماندم زمام خرد
بدست گمان دادم ودر هستی خود بغلط افتادم پس بهر مکنت وقدرتی که داشتم قوت فکرت را برگماشتم اصلا بر وجود
مضاف بمن فیروزی نیافت وادراک هستی منسوب بمنش روزی نشد رباعیه این باده تو دادهٔ بدستم یا نه
کز خود خبرم نیست که مستم یا نه در بود من اندیشهٔ من نه گرد اندر غلطم کنون که هستم یا نه وقال قدس سره
وبعد فحالی فیک قامت بنفسها وبینتی فی سبق روحی بنیتی ه البینة البرهان القائم علی الدعوی والبنیة نوع

من البناء

من البناء والمراد بناء الجسد می‌گوید بعد از آنک من از سر کوی هستی رخت بستم ودر خلوت خانهٔ
نابود خود نشستم حال من اعنی عشق ومحبت تو در ساحت عزت وحضرت احدیت تو بذات خود قایم است
نه بمن زیرا که چون نسبت او بواسطهٔ تحقق من بفنا از من منقطع گشت مضاف بذات متعالی صفات تو خواهد بود
وصفات تو در مرتبهٔ احدیت عین ذات ع آنجا که توئی دوئی نگنجد وشاهد حال وبینهٔ مقال من درین دعوی قیام
روح است بذاته در عالم ارواح قبل حصول المزاج وتسویة الاشباح چه عشق ومحبت تو نسبت با حقیقت من بمنزلهٔ
روح است مر جسد را زیرا که حقیقت من محل تصرف عشق وآیینهٔ احکام وآثار اوست چنانک جسد محل تدبیر و
تصرف روح ومظهر احوال واوصاف او رباعیه عشق تو که ساخت در دل خسته مقام چون بود من از میانه برخاست تمام
در حضرت تو بذات خود قایم گشت چون روح که بی جسد بخود داشت قیام وقال قدس سره
ولم احک فی حبیک حالی تبرما بها لاضطراب بل لتنفیس کربتی حبیک ای حبی ایاک والتبرم السامة والتنفیس
التفریح وازالة الغم می‌گوید قصهٔ غصه که می‌آغازم وحکایت شکایت که می‌پردازم نه بواسطهٔ آنست که مرا
شدت حال واضطراب بال بسرحد سآمت وملال کشیده بلکه تنشیط دل غمدیده وتسکین خاطر ستم رسیده می‌کنم
که اگر نه عاشق گاه گاهی در حضرت معشوق درد دل پرداختی هجوم احزان وهموم بنیاد وجودش برانداختی
رباعیه بعد از عمری که می‌شنوی همرازم گر قصهٔ درد خود همی آغازم آن نیست که بهانه می‌سازم
وز غم دل تنگ خود همی پردازم وقال وتحسن اظهار التجلد للعدی ویقبح الا العجز عند الاحبة
التجلد التصبر والعدی جمع عدو می‌گوید پسندیده می‌آید صبر نمودن پیش دشمنان وبد اندیشان زیرا که
اظهار عجز وبیچارگی با ایشان شکایت از یار کردن است وبنابراین اعیاد آوردن وناخوش می‌نماید نزدیک
دوستان جز داستان عجز وافتقار یا طومار ضعف وانکسار خواندن چه اینجا دم از قوت مصابرت زدن
بمقام مقاومت در آمدنست واین دلیل خامی وعلامت ناتمامی رباعیه در پیش حسود خودپسندی خوشتر
وز عجز وفروتنی بلندی خوشتر وآنجا که زند دوست سراپردهٔ ناز بیچارگی ونیازمندی خوشتر وقال
ویمنعنی شکوای حسن تصبری ولو اشک ما بی للأعادی لاشکت ه اشکت ای ازالت سبب شکوای
می‌گوید باز می‌دارد مرا حسن مصابرت وشکیبایی از حکایت فراق وشکایت جدایی واگر بالفرض عرض
اندوهی که بمن نازل شده بر گو می‌کنم که موسوم بعداوت مننددر هر آینه ازالت اسباب شکایت من کنند
رباعیه امروز منم کرده بساط کاه طی وآورده بکوی صبر در عشق تو پی دشمن که زدی ز اشک من دی خنده
لو اشک همومی لبکی الیوم علی وقال وعقبی اصطباری فی هواک حمیدة علیک ولکن عنک غیر حمیدة ه
می‌گوید عاقبت مصابرت من در هوای تو بر محنت وبلای تو عظیم ستوده است زیرا که آن علامت کمال
محبت است ولیکن از وصال تو سخت ناپسند است زیرا که دلالت می‌کند بر ملالت از عشق ومعشوق رباعیه
ای کرده خطت قاعدهٔ کفر صریح عاجز شده لعل تو اعجاز مسیح بر مهر جمال تو بود صبر جمیل لیکن ز وصال تو قبیح است قبیح
وقال وما حل بی من محنة فهو منحة وقد سلمت من حل عقد عزیمتی ه المنحة العطیة می‌گوید هر محنتی
که در عشق تو بمن نازل شده بمنزلهٔ نعمتی است وهر بلایی بمثابهٔ عطایی وحال آنکه توجه واقبال من بحریم وصال تو
دایم است وعقد عزیمت من از وصمت الاختلال سالم رباعیه ای درد تو ورد وداغ تو باغ دلم هر سبزهٔ مهرت بدمد ز آب وگلم

صدتیغ زنی مکن خدا را بحلم کرشته امید زوصلت کسلم وقال فکل اذی فی الحب منک اذا بدا
جعلت له شکری مکان شکیتی ۰ الشکیة الشکایة می‌کوید جون محنت تو نعمت است وبلای تو عطا بس مرا سبب
ورنجی که درطریق محبت ازجانب تو روی نمود اکرجه باعث شکوه وموجب شکایت بود من قدم شکر بیش نهادم وبجای
اظهار شکایت داد شکرکذاری دادم رباعیه بادوست بغیر بردباری نتوان کاری بخلاف دوستداری نتوان
مرجور وجفا کزوست جون مهر ووفاست جای کله جز شکرکذاری نتوان وقال نعم وتباریح الصبابة ان عدت
علی من النعماء فی الحب عدت ۰ عدی علیه بعدو عدوا ناظلمه می‌کوید آری شدت الم عشق اکرجه برمن ستم کرد
ودست برد اومرا ازپای درآورد من درطریقت محبت آن ستم را محض کرم داشتم وبا احسان یکسان انکاشتم
رباعیه دشوار غم تو برمن آسان باشد بیداد تو درحساب احسان باشد کرجام وصال است وکرزهر فراق
درمشرب عشق هردو یکسان باشد وقال قدس سره ومنک شقائی بل بلائی منة وفیک لباسی البؤس اسبغ نعمة
الشقاء الحرمان واللباس مصدر عامل فی البوس وهو الشدة می‌کوید از تو هرشقاوت وحرمان بلکه هر بلا وامتحان
که بمن می‌رسد محض کرم وعین احسانست ودر محبت تو هرلباس تنکی وشدت وبلاس سختی ومحنت که درمی‌پوشم فراخ ترین
خلعت نعمت من آنست رباعیه زان جام بلا که برامیدت نوشم یکجرعه براحت جهان نفروشم
وراز تو بلاس محنتی درپوشم آن خلعت نعمتی بود بردوشم وقال اراانی ما اولیت خیر قنیة
قدیم ولا ای فیک من شر فتیة . الابلاء الاعطاء وخیر قنیة ای خیر ذخیرة والفتیة جمع فتی وهو المملوک
یقول العرب لکل مملوک فتی می‌کوید فرانمود مرا عشق قدیم وآن عبارت از محبت ذاتست که بدترین کماشتکان
بمن بهترین ذخائر وخوب ترین عطیاتست زیراکه ایشانرا تو برعداوت من داشته وازبرای امتحان برمن کماشته
رباعیه بدخواه زخار محنتم مفرش کرد جون خس وطنم میانه آتش کرد مرناخوشی زتو که آن سرکش کرد
مهر کشت بردلم آنرا خوش کرد وقال فلاح وواش ذاک یهدی لغرة ضلالا وذا فی ظل یهذی لغرة
اللاحی اللائم والواشی النمام والغرة من الغرور ویهدی من الهدایة ویهذی من الهذیان مراد بلاحی شیطان است
که سالک را برمعانات سلوک راه عشق وترک حظوظ خودش ملامت می‌کند ومراد بواشی ملک است که سالک را بواسطه
تلبس او بصفات کثرت ونقصان لایق انتساب بعشق حضرت معشوق نمی‌بیند ودرباب او طعنه ماللتراب ورب الارباب
می‌زند می‌کوید یکی ازآن بدترین کماشتکان برمن که دربیت سابق کذشت لایم است که بسبب غرور دایم طریق
ملامت من سپرده وبکمراهی ترک عشقم رهنمایی کرده ودیکری نمام که ازسرغیرت تمام زبان بهرزه کویی کشاده ودرحضرت تو
داد عیب جویی من داده رباعیه از دست رقیب وحاسد ای غیرت حور نزدیک شدم که افتم ازکوی تو دور
آنم ره کمرهی نماید زغرور وین سازدت ازمن به بیهوده نفور وقال اخالف ذا فی لومه عن تقی کما
احالف ذا فی لومه عن تقیة ۰ اللوم الملامة واللوم الخساسة والمراد بالمخالفة ضد المخالفة اعنی الموافقة می‌کوید
مخالفت می‌کنم لایم را درملامت کردنش مرا بر ترک لذات نفسانی بخالفتی صادر ازمقام تقوی وپرهیزکاری ازآنچ مانع
سلوک این راه ودافع وصول بدین درکاه است همچنانکه موافقت فرا می‌نمایم واشی را در ذات همت او که موجب اقتصار است
برحظوظ روحانی موافقتی ناشی ازصفت خوف وترسناکی ازاطلاع او برسر من که متوجه فنا وبقا فی الله وبالله است
رباعیه تا عشوه دیو نشکند پیمانم وزسرزنش ملک نکاهد جانم باآن صفت مخالفت می‌ورزم

بابن ورق موافقت می‌خوانم وقال وما رد وجهی عن سبیلک هول ما لقیت ولا ضراء فی ذاک مست
الضراء والضر الشدة می‌کوید نکردانید روی مرا ازطریق محبت وسبیل مودت تو خوف آنچ دیدم
ازبلاها وسختی آنچ کشیدم ازعناها اکرجه آن سختی باطن مرا بپسود وظاهر مرا بفرسود رباعیه
ازبیم بلا کرشودم دیده جوجوی وزسختی عشق این تن غم دیده جوموی هیهات که ازکوی تو برتندم رخت
حاشا که زراه تو بکردانم روی وقال ولا حلم لی فی حمل ما فیک نالنی یؤدی لحمدی او لمدح مودتی
قضی حسنک الداعی الیک احتمال ما قصصت واقصی بعد ما بعد قصتی ۰ قضی ای حکم واقصی الشیء
غایته والبعد المسافة الطویلة والمراد بها المشقة للزومها ایاها قوله یؤدی صفة لحلم اسم لا النفی الجنس
وقوله اقصی عطف علی ما الموصولة ای احتمال غایة مشقة می ورآء ما قصصت می‌کوید نیست تحمل وبردبار
من درمقاسات شدایدی که درعشق تو برمن آید بواسطه آنکه کسی مرا بامحبت مرا بستاید بلکه حسن بر کمال وجمال
عام الاشتمال تو که هردیده وری را بسوی تو می‌خواند برمن حکم کرد باحتمال آنچ کفتم وبتحمل آنچ بسبب عدم اقتدار
براظهار آن بنهفتم رباعیه بردرد وغمت صبر من شیدایی بنمود پی آنکه مرا بستایی ناجار بود بر ستمش صبر وقرار
آنرا که بود روی بدین زیبایی وقال وما هو الا ان ظهرت لناظری باکمل اوصاف علی الحسن اربت
اربت ای زادت مراد باکمل اوصاف اطلاق جمال ذاتست واحاطه او بجمیع مظاهر صوری ومعنوی
که حسن مقید جزوی ازوست می‌کوید نیست این حکم حسن تو برمن بتحمل نوایب واحتمال مصایب
الابسبب آنکه ظاهر شدی برنظر شهود من بکاملترین جهات وشاملترین صفات اعنی جمال مطلق که ازمرتبه
حسن افزونست وازتحت تقید بیرون رباعیه مسکین دلم ازدرد صوری خونست وآب مژه ام زخون دل کلکونست
مستاین همه بهر آنکه ظاهر شده بردیده بوصفی که زحسن افزونست وقال تحلیت لی البلوی فخلیت بینها
وبینی فکانت منک اجمل حلیة ۰ حلیت المراة جعلتها ذات حلی وحلیت الطعام جعلته حلوا خلی سبیله بکشاد
راهش می‌کوید دردل من بلا ومحنت را شیرین کردی یا درنظر منش زینت دادی وبسوی منش راه آمد شد
بکشادی بس آن بلا مرا ازتو خوبترین آرایشی است ومرغوب ترین آسایشی رباعیه ای آنکه بخوبی همه ناکاسته
همجون مه نو کامش من خواسته شادم ببلای تو که درمن دیده درخوبترین زیورش آراسته ۵
وقال ومن یتحرش بالجمال الی الردی اری نفسه من انفس العیش ردت ۰ یتحرش یتفعل
من حرشت الضب تحرشه حرشا اصطدته می‌کوید هرکس بدام دلارای شکار شود وبخیال صاحب جمالی
کرفتار کردد من اورا می‌بینم ازخوش ترین عیشی وخوبترین عشرتی بفنا وهلاک خود که صعبترین بلایی ودشوارترین
محنتی است بازکشته رباعیه بس غافل آسوده دل آزاده کان غمزه بصید او کمین بکشاده می‌بینمش ازمسند عیش افتاده
درزاویه محنت وغم جان داده وقال ونفس تری فی الحب ان لا تری عنا متی ما تصدت للصبابة صدت
تری الاول بمعنی الظن والثانی بمعنی الابصار وتصدت تعرضت وصدت منعت می‌کوید نفسی که جنان
کمان دارد که درطریق محبت هیچ محنت وغمی نه بیند وهیچ رنج والمی نکشد هرکاه بصدد سلوک این راه درآید
جاوشان غیرتش دست منع برسینه نهند ودرآن حریم عزتش بمحال دخول ندهند رباعیه
هرکس که کمان برد که بی رنج دراز درپرده عاشقی شود محرم راز ننهاده قدم دران حرم دست ردش ۵
برسینه نهند تا زدر کردد باز وقال وما ظفرت بالود روح مراحة ولا بالولا نفس صفا العیش ودت

المراحة من نالها الراحة ودت تمنت می کوید فیروزی نیافت برحقیقت عشق جانی که پشت فراغت بجاد بالش
استراحت نهاد وبهره مند نکشت ازرحیق محبت نفسی که درکام تمناش جاشنی صفاء عیش خوش کوار افتاد
رباعیه آنراکه شبی بدرد وغم روز نشد جون شمع قرین کریه وسوز نشد باعیش دورونه ساخت وزدولت عشق
بر عشرت جاودانه فیروز نشد وقال وَاَيْنَ الصَّفا هيهاتَ مِنْ عَيْشِ عاشِقٍ وجنة عَدْنٍ بالمکاره حفت
جنة عدن ای جنة اقامة یقال عدن بالمکان اذا اقام به حفه بالقوم یحفه حفا کرد او درآورد مردمانرا می کوید
هیهات صفای عیش وزندکانی وطیب عشرت وکامرانی کجا حوالی احوال عاشق تواند کشت وحال آنکه ساحت
ریاض بهشت فسحت عشق را بمقتضای حفت الجنة بالمکاره خار هزار نوع رنج ومکروه دامن کرفته است ومغیلان
صدکونه محنت واندوه پیرامن درآمده رباعیه هرکس که زجام عشق مستش کردند زیرلکد حادثه پستش کردند
باشد بمثل عشق جو کلزار بهشت کز محنت ورنج خار بستش کردند وقال وَلِي نَفْسُ حُرٍّ لو بذلت لها على
تسلیک ما فوق المنی ما تسلت التسلی تخلی القلب عن الوجد می کوید مرا دولت عشق تو نفسی است آزاد ازرقیت
میل بنیل هر مقصود ومراد که اکر تو که معشوقی آنج برتر است ازهمه آمال وامانی وآرزوهای این جهانی وآن جهانی باو بخشی
تا از تو وعشق تو تسلی کیرد هرکز شکیبا نشود وخرسندی بنذیرد رباعیه آزاده دلم که شد ترا صید کمند
جون قامت تو همتش افتاد بلند کر کام دوعالمش دهی یکباره هرکز نشود بآن زوصلت خرسند وقال
ولو ابعدت بالصد والهجر والقلی وقطع الرجا عن خلتی ما تخلت الصد المنع والقلی العداوة می کوید
اکر این نفس من ازنزدیک تو که معشوقی دور کرده شود بتیغ منع وزجر وداغ مفارقت وهجر واظهار دشمن
داری وقطع امیدواری هرکز ازمیل اصلی ومحبت جبلی من بتو خالی نشود وفارغ نکردد رباعیه
یک لحظه خیالت زبرابر نرود نقش رخت ازدیده وانه نرود صدتیغ جفا اکر زنی برسرمن حقاکه تمنای تو ازسر نرود
وقال وعن مذهبی فی الحب مالی مذهب وان ملت یوما عنه فارقت ملتی
ولو خطرت لی فی سواک ارادة علی خاطری سهوا قضیت بردتی المذهب الاول اسم مکان والثانی
مصدر میمی می کوید ازکیش ومذهب خویش که مرا درعشق ثابت است بهیج کونه روی بیجیدن وراه کرتحتن
ندارم واکر عیاذا بالله روزی ازین مذهب روی بجیزی دیکر آورده باشم مفارقت ملت خود کرده باشم جه اکر
بطریق غفلت وسهو که نسبت باعموم خلق عفو است ارادت غیر تو که ملت ودین وایمان ویقین منی برخاطر من
خطور کند بارتداد خود ازدین حق اعتقاد جزم وحکم مطلق کنم رباعیه روزی که بعشقت نه مقید باشم
بیزار زدین وملت خود باشم تو دین منی اکر کند جز تو کسی برخاطر من خطور مرتد باشم وقال قدس سره
لک الحکم فی امری فما شئت فاصنعی فلم یک الا فیک لا عنک رغبتی یقال رغب فیه ای مال الیه ورغب عنه
ای اعرض می کوید اکنون درکار من خواست وفرمان تراست آن کن که ترا باید وجنان باش که ترا شاید
جه همه کشش باطنم بسوی تست وکوشش ظاهرم جست وجوی تو من نه آنم که بهیج وجه توانم که از تو وعشق تو روی
بکردانم رباعیه کاهی ز نهیب فرقتم کریان کن کاهی بنوید قربتم خندان کن جز سوی تو رغبت نکند خاطر من
محکوم توام هرجه تو خواهی آن کن وقال ومحکم حب لم تخامره بیننا تخیل نسخ وهو خیر الیة
المخامرة المخالطة والالیة القسم جون عاشق درابیات کذشته دعوی مراتب بلند ومقامات ارجمند کرد بروجهی که
مظنه شطح وطامات بود واز قبیل زرق وترهات می نمود لاجرم درتصدیق این دعوی وتحقیق این معنی سوکند ما

عظیم

٢٢٨

عظیم یاد می کند وایمان مغلظه ایراد می نماید می کوید سوکند بآیت محکم محبت ذاتی که درشان ما نازل است ومیان ما
حاصل وهرکز تخیل نسخ واختلال بآن نیامیخته است وتوهم شک واحتمال درآن نیاویخته وحال آنکه این سوکند
بمحبت ذاتی که محکم ترین بیوند ماست بهترین عهدها وعظیم ترین سوکند ماست رباعیه ای بردلم از کمند زلفت بندی
باعشق توام بود قوی بیوندی سوکند بعشق بی زوال تو که نیست بیش من ازین عظیم تر سوکندی وقال
واخذک میثاق الولا حیث لم ابن بمظهر لبس النفس فی فیء طینتی بان یبین بیانا ای ظهر والفیء الظل می کوید
قسم یاد می کنم بآنکه درصورت خطاب الست بربکم ازمن میثاق محبت کرفتی وبیمان مودت بذیرفتی آنجا
که هنوز درسایه شجره طینت بشری ونشأة عنصری بمظهر بوشش نفس بیدا نشده بودم وباین صورت حسی جزوی
هویدا نکشته رباعیه سوکند بدان عهد که درروز الست جان من دل شکسته باعشق تو بست
روزی که نداشتم من باد بدست درسایه آب وخاک تن جای نشست وقال وسابق عهد لم یحل مذ عهدته
ولاحق عقد جل عن حل فترة لم یحل ای لم یتغیر من حال یحول حولا وحولانا والفترة الضعف می کوید بحق آن عهد
سابق که از آنکاه باز که درمکمن غیب وعالم ارواح بحکم الم اعهد الیکم یا بنی آدم با من بسته از وصمت اختلال مصون است
وبحق این عقد لاحق که جون درموطن شهادت بعد تعلق الارواح بالاشباح بموجب یا ایها الذین آمنوا اوفوا
بالعقود استحکام داده از فترت اخلال محفوظ ومأمون است رباعیه سوکند بعهد سابق صبح ازل
کایمن بود ازشایبه نقص وخلل سوکند بآن عقد پسین کامد پاک از وصمت اخلال تا شام اجل وقال
ومطلع انوار بطلعتک التی لبهجتها کل البدور استسرت استسر القمر ای طلب السرار والخفاء لیلة الثامن
والعشرین والتاسع والعشرین می کوید سوکند می خورم بطلوع انوار کامله وسطوع اشعه شامله رخسار
خورشید آثار تو که وجود ظاهر منبسط عام ووجه باقی ویبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام است وجون بصفت اطلاق
وصورت کمال بهجت واستراق درآینه کاملان بدر آیین وحقیقت صافی دلان صاحب تمکین تجلی کند ایشانرا
ازیشان بستاند ووجود مضاف بایشانرا محو کرده اند رباعیه سوکند بدان مطلع انوار جمال یعنی رخ خوب تو که خورشید مثال
هرجا فکند نور نهد رو بزوال مه کرجه بود جلوه کر از اوج کمال وقال ووصف کمال فیک احسن صورة
واقومها فی الخلق منه استمدت الاقوم الاعدل والخلق اما مصدر او بمعنی اسم المفعول می کوید سوکند بوصف
کمالی مستحسن درذات تو یعنی احدیت جمع اسما وصفات تو که اجمل صورتی واعدل خلقتی که مزاج عنصری اعتدالی
انسانی کمالی است ازآن فیض می کیرد ومدد می بذیرد رباعیه سوکند همی خورم بآن وصف کمال
کش نیست زذات پاک امکان زوال دریوزه فیض از و کند هرکه بود درخوبترین صورتی از حسن وجمال
وقال ونعت جلال منک یعذب دونه عذابی ویحلو عنده لی قتلتی سوکند بآن نعت جلال
وهیبت وکبریا وعظمت تو که مرارت عذاب خودرا بیش آن عذب می شمارم وتلخی قتل خودرا نزدیک آن شیرین
می بندارم رباعیه سوکند بآن نعت جلال وجبروت کز صدمت آنست لال ملک وملکوت کرداغ نهد بود مرا راحت وعیش
ورتیغ زند دهد مرا قوت وقوت وقال وسر جمال عنک کل ملاحة به ظهرت فی العالمین وتمت می کوید
سوکند بسر جمال ناشی از ذات متعالی صفات تو که همه حسنها وملاحتها ولطفها وصباحتها درعالم وعالمیان وآدم وآدمیان
بآن سر جمال ظهور یافته وبسرحد تمام وکمال شتافته رباعیه سوکند بآن سر جمالی که زتست ظاهر شده درجمله جهان رو نخست

بر قد بتان خلعت زیبایی ولطف   زآن بیش جمال آمد جسبنست ودرست وقال وحسن به تنسی النهی دلنی علی مکوی
حسنت فیه لعزل ذلتی می کوید سوکند بحسن تو که عقلها را ربوده وبعشق ومحبت تو ام راه نموده
آن جنان محبتی که در وی بمشاهده عزت تو جون ضربت ذلتی خورده ام بشربت لذتی نی برده ام رباعی
سوکند بحسنت که خرد هابر بود   دلرا بسر کوی غمت راه نمود   جون عزت تو بدید لشکر یبابود   عشق تو بروه مرد خواری که کشود
وقال ومعنی ورآء الحسن فیک شهدته به دق عن ادراک کل بصیرة می کوید سوکند بآن معنی
که در تو از حسن برترست وهم خود مرا بشهود خود رهبرست در دقت ولطافت بحدی رسیده که دیده بصیرت را
از ادراک خود حرمان کشیده رباعی سوکند بآن معنی باریک دقیق   کت هست ورای خوبی ای طرفه رفیق
اورا بهوکرده ام ادراک بلی   هرکز نرسد بفهم آن فکر عمیق وقال لانت منی قلبی وغایة بغیتی
وانهی مرادی واختیاری وخیرتی این بیت جواب قسمهایی است که در ابیات سابق کذشته است می کوید
سوکند باین امور که سبق ذکر یافته وپرتو شعور وآکاهی بران تافته که هراینه تو آرزوی دل ناشادمنی وغایت
مقصود ونهایت مراد منی از همه خوبان ترا پسندیده ام وبر همه محبوبان ترا برکزیده رباعی

هم آرزوی خاطر افکار تویی   هم غایت مقصود دل زار تویی
هر خسته دل اختیار یاری کردست   ما را ز میان همه مختار تویی

۲

شرح بیت مثنوی

عشق جز نایی وما جز نی نه ایم   وی دمی بی ما وما بی وی نه ایم   نی که هردم نغمه آرایی کند   در حقیقت از دم نایی کند
این سطری چندست بعضی منثور وبعضی منظوم بقلم صدق نیت وخلوص طویت مرقوم دربیان معنی نی و
حکایت شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت مولوی که کاشف حقایق اسرار معنوی است وقوع یافته وپرتو
شعور بعضی بران تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیة والمراتب العلیة ورسمتها خدمة لسدة من فاز
بالفضایل الانسیة والشمایل القدسیة مثنوی آنکه جون در مدحش اندیشم مقال   ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر کردد این امر شکرف   جلوه دادن در لباس صوت وحرف   هیچ از آن به نیست کین امر خطیر
وا کذارم هم بآن صافی ضمیر   تا کند از فضل واحسان وکرم   مدح خود هم در عرب هم در عجم   مدح خورشید ار نکوید هوشمند
فیض نور او بود مدحش پسند   در بوصف مشک بکشاید نفس   مشک را وصاف بوی مشک بس   جون بمدحش کس ندارد اقتدار
بردعا اولی نماید اقتصاد متع الله تعالی عاکفی سدته الشریفه بطول بقایه وقاصدی عتبته المنیفة بشرف لقایه
تملة جائت بر جل من جراد   تو سلیمانی کن ای عالی نهاد   آن محقر تحفه را بپذیر از او   مرتفع کن دهشت تشویر از او
جند ازین جرائت بود خوار وخجل   عذر خود خود خواه ازین جهد المقل تمهید نی را با واصلان کامل وکاملان مکمل
که از خود وخلق فانی شده اند وبحق باقی کشته مناسبتی تمام است اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی
نفی استعمال می یابد وایشان نفی وجود عارضی خود کرده اند وبعدمیت اصلی خود بازکشته واما از روی ذات
زیرا که همجنانکه نی از خود تهی شده است وهرجه بصورت بوی مضافست از نغمات والحان فی الحقیقة صادر
از صاحب ویاست نه از وی همجنین این طایفهٔ علیه بالکلیه از وجود خود خالی شده اند وهرجه بدیشان منسوبست
افعال واخلاق واوصاف وکمالات حضرت حق است سبحانه وتعالی که در ایشان ظاهر شده است وایشانرا
مرتبهٔ مظهریت بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویة فی مفتتح کتابه المثنوی مشیرا الی نفسه وامثاله الفانین
فی الحق الباقین به قدس الله تعالی اسرارهم مثنوی بشنو از نی جون حکایت می کند   وز جدایيها شکایت می کند

تکمله کیست نی آنکس که کوید دم بدم	من نیم جز موج دریای قدم	از وجود خود جونی کشتم تهی	نیست از غیر خدایم آکهی
فانی از خویشم ومن باقی بحق	شد لباس هستیم یکباره شق	آرمیدم باحق واز خود رمید	آن دهم بیرون که حق درمن دمید
بالب دمساز خویشم کشته جفت	می نیارم برلب الا آنچ کفت	یابد از بانکم کلام حق ظهور	خواه فرقان خواه انجیل وزبور
رقص جرخ وانجم از ساز من است	قدسیانرا سبحه زآواز من است	هرکه دور افتاد بابخت نژند	می کنم آکاهش از بانک بلند
وآنکه اندر صف نزدیکان نشست	راز می کویم بکوشش پست پست	کاه شرح محنت هجران دهم	نی دلانرا داغها برجان نهم
کاه می آرم مژدهٔ قرب ووصال	بخشم اهل ذوق را صد وجد وحال	هم شرایع را بیان من می کنم	هم حقایق را عیان من می کنم
هرجه باشد نظم ونثر اندر زمن	نیست الا نغمهای لحن من	مست ازین خوش نغمهای جانفزا	مثنوی کرده شش مجلد یک نوا
فرصت خوش باید وعمر دراز	تا بکویم حال خود یکشه باز	جون بپایان می نیاید این سخن	می نهم مهر خموشی بر دهن

ومی تواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای انسان مذکور اکرجه بعضی اوصاف
واحوال که حضرت مولوی بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمی نماید وجامع میان ایشان آن باشد که
حرکات وسکنات هیچ یک فی الحقیقة مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال واحوال دیکریست که مؤثر

ومتصرفست دروی وویرا مرتبهٔ مظهریت بیش نی   خامه می گوید بالحان صریر   می زنم مرغان معنی را صفیر
می کشم ناگه شان در دام خط   دانه می ریزم برایشان از نقط   از سیه کاری لخت وار گون   رفته در آب سیاهم سرنگون
چون برارم سر از آن آب سیاه   طرهٔ شب گسترم بر روی ماه   صفحهٔ کافور را مشکین کنم   سنبل تر زیور نسرین کنم
می کنم چون شانه فرق خود شکاف   می شوم زان شانه هر دم حلقه باف   در بر حوران معنی زین عمل   نو بنو می افکنم مشکین حلل
این همه گویم ولی چون بنگری   هستم از اثبات فعل خود بری   در کف کاتب وطن دارم مدام   کرده بین الاصبعین او مقام
نیست در من جنبشی از ذات من   اوست در من دم بدم جنبش فکن   کو مرا با من گذارد یک نفس   بر زمین مانم نی خشکی و بس

و می شاید که بطریق مجاز و استعاره را بگذارند و نی را عبارت هم ازین نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیای خداوند تعالی
که ارباب فراست و اصحاب کیاستاند از همه موجودات بلسان احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق
شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل وافر با ایشان میدارد فهم می کنند و بطالبان صادق و مریدان موافق
می رسانند **شعر** بیر مهنه آن کز ارباب شهود   در شهود حق کس از وی مه نبود   با مریدان روزی اندر گشت دشت
بر حدود آسیای می گذشت   گفت می گفت زبان زین آسیا   می رسد در گوش هوش من ندا   که منم صوفی و جز صوفی گری
نیست کار من چو نیکو بنگری   گرد در شتم می دهند اهل مجاز   می ستانم می دهم شان نرم باز   می کنم همواره گرد خود طواف
نیست یکدم زین طوافم انحراف   هر چه نابایست از آن باشم نفور   افکنم آنرا ز گرد خویش دور   **تمهید**   حقایق موجودات
که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت
ذات مقدسه و از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا لا علما و لا عینا و این مرتبه را غیب اول و تعین اول می گویند و در مرتبهٔ
ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانیست و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته می خوانند اگرچه حقایق را امتیاز
عینی نیست اما امتیاز علمی هست و چون درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیة باعتبار انتفاء وجود
خارجی از ایشان معدوم اند می شاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان
این مرتبه خواسته باشد یا مرتبهٔ سابق بر آن و مرتبهٔ ثالثه مرتبهٔ ارواح است و این مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیطه
مجرده است مر نفس خود را و مر مثل خود را و مرتبهٔ رابعه مرتبهٔ عالم مثالست و مرتبهٔ خامسه عالم اجسام و مرتبهٔ
سادسه مرتبهٔ جامع است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کاملست و پوشیده نماند که هرچند حقایق از مرتبهٔ
اولی دورتر می افتند احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد غالب تر می گردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال
این مواضع واقع می شود غلبهٔ احکام ما به الامتیازست بر ما به الاتحاد والله سبحانه اعلم **مثنوی**
کز نیستان تا مرا ببریده اند   در نفیرم مرد و زن نالیده اند   **تکمله**   چند روزی که پیش از روز و شب

فارغ از اندوه و آزاد از طلب   متحد بودیم با شاه وجود   حکم غیریت بکلی محو بود   بود اعیان جهان بی چند و چون
ز امتیاز علمی و عینی مصون   نی بلوح علم شان نقش ثبوت   نی ز فیض خوان هستی خورده قوت   نی ز حق ممتاز نی از یکدیگر
غرقهٔ دریای وحدت سر بسر   ناگهان در جنبش آمد بحر جود   جمله را در خود ز خود با خود نمود   امتیاز علمی آمد در میان
نی نشانی زان نشانها شد عیان   واجب و ممکن ز هم ممتاز شد   رسم و آیین دویی آغاز شد   بعد از آن یک موج دیگر زد محیط
سوی ساحل آمد ارواح بسیط   موج دیگر زد بدید آمد از آن   برزخ جامع میان جسم و جان   پیش آن کز مرتبه اهل حقست
نام آن برزخ مثال مطلقست   موج دیگر باز در کار آمده   جسم و جسمانی پدیدار آمده   جسم هم گشتست طورا بعد طور

تا بنوع آخرش افتاده دور   نوع آخر آدم است و آدمی   گشته محروم از مقام محرمی   بر مراتب سر بسر کرده عبور
پایه پایه ز اصل خود افتاده دور   گر نگردد باز مسکین زین سفر   نیست از وی هیچ کس مهجورتر   نی که آغاز حکایت می کند
زین جداییها شکایت می کند   کز نیستانی که در وی مر عدم   رنگ وحدت داشت با نور قدم   تا بتیغ فرقتم ببریده اند
در نفیرم مرد و زن نالیده اند   کیست مرد اسماء خلاق ودود   کان بود فاعل در اطوار وجود   چیست زن اعیان جمله ممکنات
منفعل گشته ز اسما و صفات   چون همه اسما و اعیان بی قصور   دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور   جمله را در ضمن انسان نالهاست
که جدا هر یک ز اصل خود جداست   شد گریبان گیرشان حب الوطن   این بود سر ضمیر مرد و زن   اگر کسی سوال کند که چون

انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی
در نشأهٔ دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذرست و بقیهٔ از بقایای وجود با وی همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست
وصول تام ممکن نی یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر با حوال ماضیه است که پیش از وصول بر وی گذشته یا خود گویند
که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجابست **سوال** گر کسی گوید که کامل واصلست

واصلانرا قرب جانان حاصلست   فرع ایشان متصل گشته باصل   جان ایشان بهره ور گشته ز وصل   بس ز مهجوری حکایت بهر چیست
وز جداییها شکایت بهر چیست   خوش نباشد برد نان آن لال   وز عطش کردن بیان رنج و ملال   خوش نباشد گنج قارون در بغل
خویش را در مفلسی کردن مثل   خوش نباشد دامن یوسف بکف   زار نالیدن چو یعقوب از اسف   **جواب**
گویم آری لیک وصل بی کمال   باشد اندر نشأهٔ دنیی محال   تا بود باقی بقایای وجود   کی شود صاف از کدر جام شهود
تا بود پیوند جان و تن بجای   کی شود مقصود کل برقع گشای   تا بود قالب غبار چشم جان   کی توان دیدن رخ جانان عیان
نی فنای کل و نی جذب قوی   کی حریم وصل را محرم شوی   این سعادت وی ننماید بکس   جز پس از عمری و آن هم یک نفس
چون پس از عمری بتو روی آورد   زود چون از برق خاطف بگذرد   تشنه را گر وزد یا خطره   در دل آید بلکه بر لب قطره
خاطر او کی شود زان خطره خوش   کی برد از جان آن قطره عطش   بلکه چون آن قطره بر لب آیدش   تشنگی بر تشنگی افزایدش
چون رسد از تشنگی جانش بلب   گر کند شور و شغب نبود عجب   **جواب دیگر**   یا خود آن گویم که هست این ماجرا
سرگذشت عاشقان در ما مضی   خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار   نالد از غمهای هجران زار زار   او چو بلبل در فغان و در خروش
یار چون گل سوی او بنهاده گوش   برکشد آه و فغان کای نازنین   هجر تو با من چنین کرد و چنین   غمها رنج و بلا بر من گماشت
خاطرم ریش و دلم افگار داشت   هر زمان حالم دگرگون بود ازو   سینه پر غم دیده پر خون بود ازو   این و مثل این حکایات دراز
پیش او گوید ز حال خویش باز   **جواب دیگر**   یا خود آن گویم که هست این گفت و گوی   از برای غافل نی راه و روی
می کند سیراب در آب اضطراب   تا کشد لب تشنگانرا سوی آب   خواهی این معنی شود بر تو عیان   ما لی لا اعبد از قرآن بخوان
بندهٔ مستغرق اندر بندگی   می کند ظاهر ز خود شرمندگی   کو چرا از بندگی سر می کشم   رخت ازین منزل فراتر می کشم
می کند تعریض آن مستکبران   که بر ایشان بندگی آید گران   تا ز راه بندگی آگه شوند   بگذرند از نی رهی و آن ره روند
همچنین واصل نشسته پیش یار   می کند از هجر نالشهای زار   تا شود محجوب محروم از وصال   واقف از هجران بر رنج و ملال
روی بر تابد ز دل احتجاب   زود بشتابد سوی حسن المآب   **خاتمه**   خیز جامی بال همت باز کن
سوی وکر اصلیت پرواز کن   طوطی شیرین مقالی تا بچند   باشی اندر حبس زاغان پای بند   بوده عمری با گروه طوطیان
شکرستانهای قدست آشیان   با شکرخایان هم آواز بوده   شکرافشان و شکرخا بوده   منزل اصلی فراموشت شده

کر بیت غربت هم آغوشت شدست — دل ز یاران کهن ببریده — دامن از اهل وفا در چیده — وقت شد کز دوستان یاد آوری
رخت سوی منزل اصلی بری — پای قاصد از شد آمد پی کنی — قصهٔ پیغام و نامه طی کنی — جا کنی در کلبهٔ نابود خویش
رو نهی در قبلهٔ مقصود خویش — با وی از جان یکدل و یکرو شوی — بلکه خود را محو سازی او شوی
در بقای او شوی فانی تمام — باقی جاوید باشی والسلام

شرح بیت خسرو دهلوی

۱۰ شرح بیت خسرو دهلوی

یا من لا رب غیره ولا سواه وفقنا فی القول والعمل لما تحبه وترضاه **رباعیه** دل عشق ترا مرید بادا همه عمر
در دید تو ناپدید بادا همه عمر لطفی کردی زمان زمان ندی ما را الطاف تو بر مزید بادا همه عمر **اما بعد** این کلمهٔ
چندست که بموجب اشارت خدمت امارت مآبی سیادت انتسابی خصه الله تعالی بمزید التوجه الی جناب جلاله
وجذبه بجذبات العنایة الی المشاهدة جماله نوشته می شود در شرح معنی بیتی که بر دل و زبان بعضی از اصحاب نطق
و بیان گذرانیده اند و بگوش هوش ارباب ذوق و وجدان رسانیده و آن اینست **بیت**
ز دریای شهادت چون نهنگ لا بر آرد سر تیمم فرض گردد نوح را در روز طوفانش مراد بشهادت والله تعالی اعلم شهادهٔ
ان لا اله الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب کمال احاطهٔ اوست بحق سبحانه اثباتا و بما سوای او نفیا و همه موجودات
بلکه همه مفهومات درین دو منحصر و حمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد می نماید وجهی هست بتخصیص
بران تقدیر که بجای لفظ سر کلمهٔ هو باشد و اشارت بغیب هویت دارند و تشبیه کلمهٔ لا بنهنگ بواسطهٔ ابتلاع یعنی فرو بردن
و ناچیز کردن اوست ماسوای حق را سبحانه در نظر ذاکر **مثنوی** لا نهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ از من و ما نه بوی مانده نه رنگ و چون تیمم بمقتضای فتیمموا صعیدا طیبا متضمن معنی
قصد و میل است بخاک که بموجب خلقکم من تراب اصل نشأهٔ عنصریهٔ آدمی است بآن از میل بعدم اصلی و رجوع بوحدت
حقیقی که مبداء و معاد همه آنست تعبیر توان کرد و چون غالب بر نوح علی نبینا و علیه السلام صفت تنزیه بود ذاکر را
نزدیک استیلای نفی بر باطن او و تنزیه و تقدیس او مرتبهٔ وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون طوفان عبارتست
از کثرت و اجتماع امطار و انهاری که از آسمان باریدن و از زمین جوشیدن گرفته بود آنرا از کثرت احکام و آثاری
که بعضی از اسما و صفات نازل میگردد و بعضی از زمین استعداد و قابلیات حقایق ممکنات انبجاس می پذیرد
کنایت توان داشت حاصل المعنی می گوید که چون ذاکر بر تکرار کلمهٔ طیبه مداومت و ملازمت نماید و در طرف نفی
کثرت وجود حادث ماسوی را بنظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات وحدت وجود قدیم حضرت حق را

جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید معنی نفی ماسوی چنان بر باطن او استیلا یابد که طوفان غلبهٔ کثرت حقیقیه حقایق
امکانیه و کثرت نسبیه اسمائیهٔ الهیه در نظر شهود او مضمحل و ناچیز نماید و نوح وار بواسطهٔ تنزیه و تقدیس
حقیقت وحدت از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم گردد
عرصهٔ لا اله دریائیست کش فزون از دو کون پهنائیست نیست در کارگاه کن فیکون هیچ نقشی ز موج او بیرون
هرچه مفهوم گردد و مذکور در حق و غیر حق بود محصور هر دو را پیش ناقص و کامل نفی و اثبات او بود شامل
لا که آمد نهنگ آن دریا چون گشاید دهان نهنگ آسا گرچه باشد ز کثرت اعیان در فضای وجود صد طوفان
انجنان درکشد بکام فنا که نماند نمی از آن پیدا سالک راه را که نوح نهاد کرد تنزیه واحد از اعداد
فرض گردد تیمم آوردن روی در خاک نیستی کردن قصد کردن بمبدء فطرت خویش بازگشتن باصل وحدت خویش
و چون بجای لفظ سر کلمهٔ هو باشد مراد ببرآوردن هو والله تعالی اعلم ظهور نور هویت و هستی حق سبحانه تواند بود
زیرا که چون ذاکر صادق چندگاه بر تکرار کلمهٔ لا اله الا الله بمعنی نفی الوهیت از ماسوای حق سبحانه و اثبات آن
مر او را که توحید عوام است مواظبت نماید پرتو نور هویت و ظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد هویات همه
اشیا از نظر بصیرت او دور گرداند و جز هویت حق سبحانه در دیدهٔ شهود او نماند معنی لا اله الا هو لا هو الا هو
شود که توحید خواص است چون کنی ورد خویش بیگه و گاه گفتن لا اله الا الله پرتو نور حق ظهور کند

ظلمت هستی از تو دور کند — گرچه بود اولا ترا نیت — نفی اشراک در الوهیت — زان بتوحید حق ره آوردی
دل ز شرک جلی تهی کردی — این دم از غیر نفی بود کنی — محو اشراک در وجود کنی — با خدا در بلندی و پستی
کس نبینی شریک در هستی — لب گشاید نهنگ لا و بدم — دو جهان را کشد بکام عدم — من و ما را برد تمام فرو
برسر آرد ز قعر گوهر هو — بیند چشم شهود تو مطلق — هیچ ناید بجز هویت حق — بشنود گوش جانت از هر سو
لا هو فی الوجود الا هو — ره دهندت بسر وحدت خاص — یابی از شرک خفیه خلاص — لا و هو هر دو نفی و اثبات اند
نافی غیر و مثبت ذاتند — چند ازین غافلی و گمراهی — لا و هو ورد خود کن ای لاهی — تا دهد لا و هوت قوت و قوت
ببرد تا سرادق لاهوت — هوا و هوس در و نرسی — تا ز لا نگذری بهو نرسی — هو کنایت ز غیب ذات شناس
ملکش برد کز ذوات قیاس — هیچ ذاتی بذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد — این چه مجد و بهاست سبحانه
وین چه عز و اعز سلطانه — ای همه قدسیان قدوسی — گرد کوی تو در زمین بوسی — دو جهان جلوه گاه وحدت تو
شهد الله گواه وحدت تو — هم مقر گفته با تو هم جاحد — لمن الملک لله الواحد — پرتو روی تست از همه سو
همه را رو بتست از همه رو — همه در راه و راه می جویند — نغمت آه آه می گویند — مبتدی در ره تو مویه کنان
نعرهٔ اهدنا الصراط زنان — منتهی در سجود بین یدیک — گفته کیف الطریق رب الیک — راه بنما که طالب راهیم
ره بسوی تو از تو میخواهیم — قطع این ره براه پیمایی — کی توان گر تو راه ننمایی
جامی غم دوست را بعالم ندهی — با هر که نه اوست شرح آن غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام — خاموش که مرغ رام را رم ندهی

بسم الله الرحمن الرحيم

لولا لمعات برق نور القدم من لحوحی الجود وحی الکرم من تخرجنا من ظلمات العدم او یعصمنا من هفوات القدم
پاکا خداوندی که آینهٔ حقیقت محمدی را مطرح اشعهٔ لمعات جمال جمیع احدی ساخت واز آنجا پرتوی بر حقایق سایر
خلایق علی تفاوت درجاتهم وتباین طبقاتهم انداخت غایت کمالات را در آن آینه دید وآنرا بآیینگی پسندید پس
بر سر دست عنایت گرفته بخالص محبت خودش برگزید وحال انکه هنوز علم هستی آدم برفراشته نشده بود وقلم
نگارنده ولوح نگاشته نگشته هم کلید خزانهٔ جودست وهم نقد گنج خانه وجود لوای حمد بدست اوست ومقام
محمود جای نشست اوحیث با آدم وآدمیان مرتبه اش باین کلمه در تکلم است که رباعیه آدم که بصورت پدر ومن پسرم
آن دم که بدیدهٔ حقیقت نگرم صد گونه گواه آید از و در نظرم کوازه معنی پسر ومن پدرم وهمواره با عالم وعالمیان
لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم که رباعیه احکام شریعت همه اقوال منست اسرار طریقت همه احوال منست
بیرون از من حقیقتی دیگر نیست عالم تفصیل وآدم اجمال منست صلی الله وسلم علیه وعلی آله مقتبسی انوار جماله
من مشکوة کماله اما بعد نموده می آید که در آن وقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق صاحب النثر الفایق والنظم الرایق
آن زجام کرم ارباب همم را ساقی فخر الدین ابراهیم الهمدانی المشتهر بالعراقی بصحبت قدوة العلماء المحققین واسوة ع
العرفاء الموحدین ابو المعالی صدر الحق والملة والدین محمد القونیوی قدس الله تعالی سرهما رسیده است وازوی
حقایق فصوص الحکم شنید مختصری فراهم آورده وآنرا بسبب اشتمال بر لمعهٔ چند از بوارق آن حقایق لمعات نام کرده
بعباراتی خوش واشاراتی دلکش جواهر نظم ونثر بر هم ریخته ولطایف عربی وفارسی در هم آمیخته آثار علم وعرفان
از آن پیدا وانوار ذوق ووجدان در آن هویدا خفته را بیدار کند وبیدار را واقف اسرار گرداند آتش عشق برافروزد
وسلسلهٔ شوق بجنباند اما بواسطهٔ آنکه زبان زدهٔ ع بدنام کنندهٔ نکونامی چند شده است ودست فرسودهٔ ع
از راه فتاده بی سرانجامی چند گشته اهل تقلید رقم رد بر آن کشیده اند ودامن قبول از آن در چیده واین فقیر نیز چون
آن رد وانکار را می دید ع از شغل بآن فراغتی می ورزید تا آنکه درین ولا اجل اخوان الصفا واعز خلان الوفا یسر الله
علی سیر عباده العرفا که نام نجسته وجامش در اثنای این دعا بخوبترین صورتی از صور رمز وایما بین الله وعباده
سمت ادا یافت استدعاء مقابله وتصحیح آن نمود در مقابلهٔ آن جز انقیاد چاره نبود چون متصدی این شغل گشتم
وبر تفاصیل اجزای آن بگذشتم بهر ورقی از آن لمعهٔ از انوار حقایق دیدم ودر هر صفحهٔ نفحهٔ از ازهار معارف شنیدم
باطن را بفهم دقایق آن انجذابی واقع شد وخاطر را از صعوبت ادراک مقاصد آن اضطرابی حاصل آمد نسخ متن
مختلف بود وبعضی از طریق صواب منحرف می نمود در مواضع اجمال ومواقع اشکال بشرحهای آن رجوع افتاد نه
از هیچ یک مشکلی حل شد ونه در هیچ کدام مجملی مفصل گشت لاجرم بردل بفهم لطایف ما بل این خاطر گذشت ودر خاطر
بکنه حقایق ناظر این داعیه متمکن گشت که از برای تصحیح عبارات وتوضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط
از سخنان مشایخ طریقت وکبراء حقیقت بتخصیص شیخین کبیرین محی الملة والدین محمد العربی ومرید وتلمیذ وی
صدر الحق والدین محمد القونیوی ومتابعان ایشان قدس الله تعالی اسرارهم پس بمقتضای آن داعیه خاطر
بار تکاب این امر خطیر آرمیده وبامداد توفیق آلهی در زودترین وقتی باتمام انجامیده وچون بسیاری

ازان

اسم الکتاب

از آن سخنان که در آن شرح اندراج یافته از آن قبیل است که از تامل در نیرات کلمات متن بر دل تافته می شاید که آنرا
اشعة اللمعات نام نهند وباین وصفش بر نظر طالبان جلوه دهند مامول از ناظران منصف نه منکران بعناد متصف
آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند واندیشه بر مطالعهٔ آن گمارند هرکجا خیر وکمالی بینند از مواهب حق سبحانه وتعالی
شمارند وهرکجا عیبی ونقصانی یابند بعجز وقصور بشریت راجع دارند واین کمینه بخصوصه هدف تیر ملامت نسازند
وخود را در ورطهٔ بدخوئی وبدگوئی نیندازند والتوفیق من الله سبحانه تمهید در ایما والماع ببعضی حقایق ومعارف
ومصطلحات موقوف بر سماع که محتاج الیه وموقوف علیه شرح مذکورست من جملتها هر چیز که در خارج هست
واز لوازم هستی وی آنست که آثار مختصهٔ وی بروی مترتب گردد یا از آن قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است
بضمیمه که مادام که بوی منضم نگردد آن آثار بروی مترتب نگردد یا محتاج نیست بآن ضمیمه بلکه آن آثار لا باشتراط
انضمام امری مغایر وی بوی بروی مترتب می گردد از آنچ محتاج است بضمیمه بممکن تعبیر می کنند واز آنچ محتاج
نیست بواجب واز آن ضمیمه بوجود وصوفیهٔ قایلین بوحدت وجود که ارباب کشف وشهودند بآن رفته اند که ذات
واجب تعالی عین آن ضمیمه است که وجودست ووی بذاته بهمه اشیا محیط ودر همه اشیا ساری ووجود همه اشیا
باحاطه وسریان وی است در ایشان وایضا منها پوشیده نماند که ممکن را عند اقترانه بهذه الضمیمة وجود بمعنی کون
وحصول که واجب را نیز آن اقتران ثابت است طاری می شود پس وجود بمعنی کون وحصول عرضی عام باشد
نسبت بجمیع موجودات واز قبیل مفهومات اعتباریه که آنرا جز در عقل وجودی نیست پس حمل این مفهوم
بر واجب باشتقاق تواند بود نه بمواطاة بآن طریقه که لفظ موجود از وجود بمعنی عام عرضی اشتقاق کنند
وبر واجب حمل کنند واما حقیقت وجود که عین واجب است در حمل بر واجب احتیاج باشتقاق ندارد بلکه
بمواطاة بروی محمول است واگر صیغهٔ موجود را از وجود بآن معنی اشتقاق کنند معنی موجود ذو الوجود خواهد
بود اعم من ان یکون الوجود نفسه او غیره سوال اگر کسی گوید چون واجب نیز بوجود بمعنی کون وحصول موصوف
باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج بضمیمهٔ وجود باشد جواب گوییم که ترتب آثار بر واجب نه
بواسطهٔ عروض وجود عام است مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است ویکی از آن آثار وجود بمعنی عام است
که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است وهمچنین است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی عام از احوال خارجیه
ایشان است وثبوت آن مر ایشان را بواسطهٔ موجودیت ایشان است باین معنی وآن که گفته اند که ثبوت وجود خارجی
مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بر وجود عقلی باشد نه خارجی دفع محذور نمی کند زیرا که چون نقل کلام
بوجود عقلی می کنیم محذور لازم می آید سوال اگر کسی گوید چون لفظ موجود را دو معنی پیدا شد آنک می گوید وجود
عین واجب است از آن معنی دیگر می خواهد وانکه می گوید از معقولات ثانیه است وعین واجب نیست معنی دیگر
پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی جواب گوییم که نزاع فی الحقیقه در آنست که آن امری که بانضمام واقتران وی
بماهیت احکام وآثار بروی مترتب می گردد واز آن تعبیر بوجود می کنند ذات واجب است بعینها یا امری عرضی
اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی وایضا منها حقیقت وجود را من حیث هو نی ملاحظهٔ نسبی واعتبارات
واگرچه نسبت تجرد از هم باشد وجود مطلق وذات بحت وهستی صرف وغیب هویت واحدیت مطلقه واحدیت ذاتیه
گویند وازین حیثیت مرتبهٔ وی از آن بلندترست که متعلق علم وکشف وشهود تواند شد نه بدست علم ودانش دامن

ادراک او نتوان کرفت و نه بدید کشف و شهود پرتو جمال او نتوان دید اما وی را مراتب تنزلاتست علما و عینا که باعتبار آن
متعلق ادراک و کشف و شهود می کردد و اول مراتب تنزلات وی علما تنزل وی است بشانی کلی جامع مرجمیع شئون
آلهیه و کونیه ازلیه ابدیه را بآن طریقه که خود را باین شان کلی جامع بداند و صورت علمیه ذات متلبس بآن مرورا
حاصل شود اما بر وجه کلی جملی نی امتیاز شئون از یکدیکر و وی را باعتبار تقید و تلبس باین شان کلی و یا صورت
معلومیت وی را باین اعتبار حقیقت محمدی کویند و اکر با آن ملاحظه انتفاء اعتبارات کنند احدیت کویند
و اکر ملاحظه اثبات اعتبارات کنند واحدیت کویند و باعتبار صلاحیت وی مر اعتبارین را که همان حقیقت
محمدی است وحدت و برزخیت اولی کویند زیرا که وی برزخی است جامع بین الاحدیة و الواحدیة و امتیاز میان
این اعتبارات در مرتبه علم است و اکر نه ظاهر وجود که ذاتست در مرتبه عین همجنان بر صرافت اطلاق خود ست
و هیچ تعیّنی و تعدّدی بوی راه نیافته است و بعد از آن تنزل وی بتفاصیل این شان کلی و این را تعین ثانی کویند
بآن طریقه که خود را بهمه شئونات آلهیه و کونیه ازلیه ابدیه که در آن شان کلی اندراج داشتند بتفصیل بداند یکی بعد از دیکر
بآن معنی که چون عقل ملاحظه آنها کند حکم کند بتقدم ذاتی بعضی بر بعضی و انتشاء بعضی از بعضی نه آنکه بحسب زمان
علم ببعضی متقدم باشد بر علم به بعضی دیکر زیرا که علم حق سبحانه بهمه اشیاء متعلق است ازلا و ابدا بی شایبه حدوث
و تجدّد مثلا چون ذات متعقل شد است بآن شان کلی جامع که فوق آن مرتبه لاتعین است و این صورت علمیه
حقیقت قلم اعلی است از آن تعقل منتشی شد است تعقل ذات بشانی دیکر که آن حقیقت لوح محفوظ است
و سر درینست که ذات مع الصادر الاوّل علّة تامه آن موجود ست که در مرتبه ثانیه ظاهر می شود و علم بعلّت تامه
مستلزم علم است بمعلول و همچنین ذات مع الصادر الاول و الثانی علت تامه امری ثالث است پس علم بآنها
مستلزم علم بوی باشد و هکذا الی ما لا نهایة له **وایضاً منها** حقایق ممکنات صور معلومیت ذاتست متلبسه
بالشئون و الصفات بآن معنی که هرکاه علم حق را سبحانه بذات خودش اعتبار کنیم مقید بیک شان یا بیشتر آن
صورت علمیه را حقیقت ممکنی از ممکنات می کویند و چون اعتبار کنیم بیک شان یا بیشتر آن صورت علمیه را حقیقت
ممکنی از ممکنات می کویند و چون اعتبار کنیم بیک شان یا شئون دیکر آنرا حقیقتی دیکر از حقایق ممکنات می کوییم
و علی هذا القیاس پس علم حق بحقایق ممکنات عین علم خودش باشد بذات و شئون ذاتیه خودش و اینست
معنی آنکه می کویند علم حق سبحانه بعالم عین علم وی است بذات وی **وایضاً منها** مراد بشئونات ذاتیه که آنرا
حروف عالیات خوانند نسب و اعتباراتی است مندرج در ذات اندراج اللوازم فی ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فی الکل
و لا اندراج المظروف فی الظرف و مراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست
سواء کانت الاجزاء عقلیة او خارجیة
بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی پیش از آنک
جز و اثنین یا ثلثه یا اربعه واقع شود و این نسب و اعتبارات که آنرا شئونات ذاتیه می کویند بعینها همان نسب
و اعتباراتی است که بعد از ظهور در مراتب و جزئیات آن ظاهر می شود چنانکه نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد
عددی را پیش از آن که واحد جزو این اعداد واقع شود و این نسب در وی از قوت بفعل آیند آنرا آثار و احکام
خارجیه کویند **وایضاً منها** وجود ممکنات عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه در حقایق ایشان بآن معنی
که چون ممکنی از ممکنات را شرایط وجود عینی متحقق کردد و برا نسبتی خاص مجهول الکیفیه بظاهر وجود که بمنزله

شئونات ذاتیه کویند و چون جزو این اعداد واقع شود و از قوت بفعل آید م

مرآنست

مرآنست مر باطن وجود را پیدا شود که بجهت آن مناسبت احکام و آثار عین ثابته آن ممکن در مرآت ظاهر وجود منعکس
کردد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین نماید و اسما و صفات وی بآن قدر که خصوصیت شانی که
عین ثابته آن ممکن صورت علمیه آنست تقاضا کند ظاهر کردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار
موجودی باشد از موجودات عینی خارجی **وایضاً منها** مراد بانضمام و اقتران و معیت وجود حق با هیت ظهور آن
نسبت است میان ایشان و از مقتضیات آن نسبت است ظهور ماهیت در خارج و ترتب احکام خارجیه وی
بر وی نه آنک وجود عارض ماهیت شود بلکه ماهیت عارض وجود ست و قایم بوی و وجود معروض و قیوم وی اما نه
عارضی که بعروض وی مر معروض را صفت وجودی نو شود و بزوال آن صفتی حقیقی زایل کردد زیرا که تجدد صفات
و زوال آن موجب تغیّر مقتضی بحدوث است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بلکه عروض ماهیت مر وجود را چون
عروض صورتست مر آینه را زیرا که صورت مرئی در آینه بحسب حس عارض آینه می نماید اما چون رجوع بعقل می کنیم
می دانیم که عارض آینه نیست نه بسطح وی قایم است و نه در عمق وی حال بلکه وی را نسبتی است مخصوص بآینه که سبب
نمایندکی آینه می شود مر او را و بحسب حس توهم آن می شود که مکر آن صورت عارض آینه است و قایم بوی قیام العارض
بالمعروض و در حقیقت آینه را از نمایندکی صورت جز نسبت نمایندکی نمی افزاید و بزوال صورت جز نسبت نمایندکی
زایل نمی شود و شک نیست که از تغیّر و تبدل نسب هیچ تغییری و نقصی بوی لاحق نمی شود **وایضاً منها** و از اینجا
معلوم می شود که معیت حق سبحانه و قیومیت وی مر ایشانرا نه چون معیت جوهر ست بجوهر یا عرض بعرض
یا جوهر بعرض یا عرض بجوهر بلکه نه چون معیت وجود ست بموجود بلکه معیت وجود ست بماهیت من حیث هی
که بآن معیت ماهیت موجود می کردد و دوام وجود و بقای وی بدوام آن معیت است باوی من حیث هی
لا من حیث الوجود پس علت بقای ماهیت نیز معیت حق است سبحانه باوی من حیث هی و ورای این معیت
حق را سبحانه معیتی دیکر نیست بحسب ذات با اشیا و شک نیست که ماهیات را من غیر اتصافها بالوجود تقذر
و تلوث معقول نیست پس از معیت حق سبحانه با اشیائی که تقذر و تلوث از احکام خارجیه ایشان باشد ملابسه
وی بقاذورات لازم نیاید با آنک قذارت امریست نسبی هرچه مستقذر ست بنسبت بعضی طباع مستقذر نیست
نه بنسبت بهمه چنانکه فضله حیوانات مثلا بنسبت بطبیعت انسان مستقذر ست نه بنسبت بطبیعت جعل و ایضا
تلطخ بقاذورات و تلوث بآن از خواص اجسام کثیفه است نمی بینی که انوار و الوان را از ملابسه اجسام مستقذره
هیچ تلطخی و تلوثی لاحق نمی شود و ازین مقدمات دانسته شد که آن کس که منع معیت ذاتی حق سبحانه و انکار
احاطه و سریان او در جمیع موجودات کرده است بنابر لزوم ملابسه وی مر قاذورات و اشیاء خسیسه را از آن جهت است
که وی ملابسه ورای ملابسه موجود بموجود بلکه ملابسه جسم بجسم تعقل نکرده است و منشاء آن جز قصور عقل و قلت
تامل امری دیکر نیست **سوال** اکر کسی کوید که موجودات بفیض حق سبحانه موجودند نه بذات وی چنانچه در سخنان
بعضی از مشایخ واقع است پس ملابسه حق سبحانه با اشیاء خسیسه لازم نیاید و احتیاج باین تطویل و تحقیق نباشد
جواب کوییم که خالی از آن نیست که این فیض موجودی است حقیقی یا امری است اعتباری و بر تقدیر اول
موجود بذاته نتواند بود و الا واجب باشد پس موجود بفیض دیکر باشد و متسلسل کردد یا منتهی بذات واجب شود
و آن اعتراف بمدعای ما لازم آید زیرا که در موجودات باین اعتبار تفاوت نیست ما تری فی خلق الرحمان

من تفاوت و بر تقدیر ثانی که امری اعتباری عدمی باشد انضمام و اجتماع وی با امری دیگر اعتباری عدمی که ماهیت است
نی قیام هردو یا یکی بامری وجودی حقیقی معقول نیست و تحقیق آنست که فیض همان ذات مفیض است اما
باعتبار نسبت عموم و انبساط بر حقایق ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات مأخوذ با این نسبت
از امور اعتباری باشد و فی نفسها از امور حقیقی والله تعالی اعلم **وایضا منها** پوشیده نماند که درین قرب و معیت
همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت در آنست که بعضی ماهیات در تحقق
باین معیت مسبوق اند بتحقق بعضی ماهیات دیگر بآن معیت و بعضی ماهیات از آن قبیل اند که درین تحقق بر همه
ماهیات سابق اند چون ماهیت قلم اعلی که وی را نسبتی است خاص با وجود حق سبحانه که مقتضی معیت وی است بالوجود
الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف ماهیت لوح مثلا که وی درین معیت مشروط است بمعیت ماهیت قلم
اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروط است بمعیت قلم و لوح معا بالوجود الحق سبحانه
و هکذا الی ماشاء الله و پوشیده نماند که هرچند شرایط وجود بیشتر می‌شود بُعد آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش
می‌گردد و ابعد موجودات ازین حیثیت ماهیت انسانی است بوجوده العنصری زیراکه وی نوع اخیر است از مولود
آخرین از موالید ثلث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همه موجودات بیشتر باشد و حجب مانعه از رجوع بوحدت
افزون تر اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع آن حجب نهاده است بخلاف سایر حقایق که
هریک از ایشان بمقتضای و ما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوس اند و استعداد تجاوز از آن ندارند **وایضا منها**
مظهر شیء صورت اوست و صورت شیء عبارت از امریست که آن شیء بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شیء تمیز و تعین
ویست چنانکه ظهور جنس مثلا در مرتبه انواع تمیز و تعین وی است بتنوعات و ظهور نوع در مرتبه اشخاص تعین
و تمیز ویست بمشخصات **وایضا منها** هر مظهری که هست مغایر ویست هر آن چیزی را که در وی ظاهر است
و ظاهر بصورت و شبح خود در آن مظهر است نه بذات خود همچنانکه از آینه و آب و آنچه در ایشان می‌نماید این معنی
ظاهر است مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر آینه که در آنجا ظاهر و مظهر بایکدیگر متحدند و فرق میان ایشان
باطلاق و تقیید است مثلا حقیقت مطلقه انسانیه باعتبار اطلاق ظاهر است و باعتبار تقید بمشخصات مظهر
و شک نیست که آن حقیقت مطلقه عین افراد خود است که مظاهر ویند پس اینجا مظهر غیر ظاهر نباشد و ظاهر بذاته
در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح **وایضا منها** ظاهر در تعین و تقید تابع مظهر است و مظهر در تحقق و ظهور تابع
ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر او را مرتبه اولیت است و باعتبار تبعیت وی مر ظاهر را مرتبه آخریت
وایضا منها مظهر من حیث هو مظهر باطن است زیراکه وی حکم آینه دارد چون آینه از صورت پر برآید صورت
می‌نماید نه آینه پس ظهور صورت ظاهر است نه مظهر و باطن این ظاهر همان نفس ظاهر است اما باعتبار حال تقدم
وی بر حال ظهور و باطن باطن آنچه بر سبیل اجمال می‌دانیم از غیب هویت ذات که هر متعینی مسبوق است بلا تعین
وایضا منها موجودات خارجی در صلاحیت مظهریت اسما و صفات آلهی متفاوت اند زیراکه ایشان
مظاهر اعیان ثابته اند و اعیان ثابته صور شئونات ذاتیه و شئونات در اطلاق و کلیت و جمعیت و مقابلات
آنها مختلف بعضی از آن قبیل اند که در کمال اطلاق اند که در مراتب تعینات فوق آن تعینی دیگر نیست چون
تعین اول که فوق آن مرتبه لاتعین است و بعضی در کمال تقیید چون تعینات مختصه جزویه و بعضی میان این دو مرتبه

جون سایر حقایق و همچنین بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شئون از حیطه آن خارج نیست و بعضی از آن قبیل است
که مشتمل بر بعضی از شئون است چون حقایق متفرقه عالم که غیر انسان کامل است و فضیلت کمال جمعیت از خصایص
کمل افراد انسانی است چون انبیا و اولیا و ایشان نیز در فضیلت متفاوت اند زیراکه اگرچه همه در مظهریت همه اسما
متساوی اند اما بعضی از آن قبیل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالبتر است و باقی اسما در تحت
آن مغلوب و مندرج و همه انبیا و آنان که بر قدم ایشانند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه وسلم و کمل ورثه وی
همه ازین قبیل اند که ظهور اسما و صفات در ایشان بر سبیل اعتدال است نه غالبیت و مغلوبیت چون نبی ما
صلی الله علیه وسلم و کمل ورثه وی **وایضا منها** اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهور است
یعنی اعیان را و احوال اعیان را در عین ظاهر می‌گرداند همچنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود حق
سبحانه تعیین و تقیید وی و تعیین و تقیید صفات ویست زیراکه وجود را فی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقید
و همچنین اسما و صفات او را و چون باحکام و احوال عینی از اعیان ثابته منصبغ گردد بسبب آن انصباغ متعین
و متقید گردد و بحسب تعین و تقید وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند زیراکه ظهور اسما و صفات
بحسب استعداد ایشان است و شک نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقید را تقاضا می‌کند چه در ذات
و چه در اسما و صفات **وایضا منها** موجودات ممکنه مظاهر و صور اسما و صفات آلهی اند و ظاهر در هریک اسما
و صفات حق بقدر قابلیت وی مر ظهور آنها را پس همه موجودات را آینهای متعدد فرض کن و آنچه می‌بینی
در ایشان از کمالات محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همه عالم را یک آینه فرض کن
و در وی حق را بین بهمه اسما و صفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه بوده
پس ازین برتر آی و چنان ملاحظه کن که تو چون عالم را می‌بینی و می‌دانی و ذات تو محیط است بهمه و همه
مرتسم اند در وی پس ذات تو آینه ایست مر آنها را در اول مشاهده حق سبحانه در غیر خود می‌کردی و اکنون
در خود می‌کنی پس ازین برتر آی و آنرا ملاحظه کن که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان
بیرون کن و مدرک و مشاهد حق را بین فهو الشاهد و المشهود **وایضا منها** از پیشتر معلوم شد که
هر موجودی را از موجودات دو جهه است نسبت با حق سبحانه یکی جهه معیت وی با حق سبحانه و احاطه و سریان
وی سبحانه در وی بالذات بی توسط امری دیگر و این جهه را طریق وجه خاص گویند و فیضی که ازین طریق
می‌رسد بی واسطه است و توجه بنده را باین جهه توجه بوجه خاص گویند و استیلاء این جهه را بر بنده
و استهلاک و اضمحلال بنده را درین جهه جذبه گویند و جهه دیگر سلسله ترتیب است که فیضی که بوی رسد بوساطت
اموری بود که در معیت وی بالوجود الحق سبحانه مدخل داشته باشند و فیضی که بوی رسد بر مراتب آنها مرور کند
و منصبغ باحکام آنها متناز لا بوی برسد و چون بنده برهمین طریق متصاعدا بحق سبحانه و تعالی بازگردد
بآنکه احکام یک یک مرتبه را باز می‌گذارد و بمرتبه فوق آن ترقی می‌کند تا بآن اسمی که مبداء تعین ویست برسد و در آن
مستهلک و مضمحل گردد و آن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریق طریق سلسله ترتیب گویند و روش
بنده را برین طریق مرتبه بعد مرتبه سلوک گویند و واصل باین طریق را اگرچه کمتر باشد از واصل بطریق اول
احاطه هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را نیست و واصل بطریق اول را چون بازگردانند و بر طریق

سلسلهٔ ترتیب باز بمطلوب رسانند ویا مجذوب سالک خوانند وسالک بر طریق ثانی را چون سلوک وی منتهی بوجه
خاص واستهلاک دران کردد سالک مجذوب کویند وهریک ازین دو صاحب دولت اقتدا را شاید وتربیت مریدان
ازوی آید **وایضا منها** مقربات که اعمال وعبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه وتعالی آنرا بر بندکان
خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنهارا تقربًا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند وبر خود لازم کردانیده وچون
درین ارتکاب والتزام وجود ایشان درمیان است فناء ذات واستهلاک جهة خلقیت آن درجهة حقیت فایده
نمی دهد بلکه نتیجهٔ آن همین است که قوی واعضا وجوارح وی عین حق کردد بآن معنی که جهة حقیت بر خلقیت
غالب آید وجهة خلقیت مغلوب ومقهور کردد واین را قرب نوافل کویند ودرین قرب بندهٔ سالک فاعل ومدرک باشد وحق
سبحانه آلت وی واشارت باین مرتبه است حدیث کنت سمعه وبصره ولسانه ویده ورجله بی یسمع وبی یبصر وبی ینطق
وبی یبطش وبی یسعی ویا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه وتعالی آن اعمال وعبادات را بر ایشان ایجاب کرده است
وایشان بنا بر امتثال امر ارتکاب آن نموده اند وچون درین ایجاب وارتکاب وجود ایشان درمیان
نیست نتیجهٔ آن فناء ذات سالک واستهلاک جهة خلقیت آنست درجهة حقیت واین را قرب فرایض کویند
ودرین قرب حضرت حق سبحانه فاعل ومدرک است وسالک با قوی واعضا وجوارح خود بمنزلهٔ آلت واشارت
باین مرتبه است ان الله قال علی لسان نبیه او عبده سمع الله لمن حمده وان الحق لینطق علی لسان عمر وچون این
دانستی بدانک مقربان ازچهار حال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافل اند فقط وایشانرا صاحب قرب
نوافل خوانند ویا بقرب فرایض فقط وایشانرا صاحب قرب فرایض خوانند ویا جمع بین القربین بی تقید
باحدهما وبی مناوبه که کاهی یکی باشد وکاهی دیکری بلکه معا معًا بهر دو قرب واحکام آن متحقق باشند واین را
مرتبهٔ جمع الجمع وقاب قوسین ومقام کمال خوانند وآیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله
فوق ایدیهم وحدیث هذه ید الله وهذه ید عثمان اشارت باین مرتبه است ویا بهیچ یک ازین احوال سه کانه
مقید نیستند بلکه مر ایشانرا است که بهر یک از قربین ظاهر شوند وجمع بینهما نیز بی تقید بهیچ یک ازین احوال
واین را مقام احدیت جمع ومقام او ادنی خوانند واشارت باین است وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
واین مقام باصالت خاص خاتم النبیین است صلی الله علیه وسلم وبوراثت وکمال متابعت کمل اولیا را ازین حظی است
وایضا منها تجلیات حضرت حق سبحانه وتعالی بر چهار کونه است یکی تجلی علمی غیبی که در آن تجلی بصور
اعیان موجودات برآمده است وازین قبیل است تجلی وی بصور معلومات وموهومات وخیالات بر ذوی العلم
واکرچه ایشانرا بآن که آن از صور تجلیات ویست شعور نباشد دوم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان
موجودات برآمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر می شود وآن بر دو کونه است
یکی آنکه موجودات عینی خارجی یا علمی ذهنی همه یا بعضی لباس غیریت بیرون کنند ودر نظر صاحب تجلی صور
تجلیات حق سبحانه نمایند دوم آنک آن تجلی در حضرت مثال مقید یا مطلق واقع شود وآن بر صور جمیع موجودات
می باشد ودر صور انوار می باشد ویا آن تجلی از ورای عالم مثال در کسوت معانی ذوقی باشد ویا بیرون از صورت
ومعنی چون تجلیات ذاتی برقی چهارم تجلی علمی اعتقادی که از پس حجاب فکر یا تقلید بصور اعتقادات معتقده
بر اصحاب آن ظاهر می شود **وایضا منها** رقیقهٔ مناسبتی که میان طالب ومطلوب می باشد کاهی که سبب انجذاب

از طرفین کردد والتقا در وسط واقع شود آن التقا را در اصطلاح این طایفه منازله کویند قال الشیخ رضی الله عنه
فی الباب الرابع والثمانین وثلثمایه من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازلة فعل فاعلین هنا وهی تنزل من
اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان فی الطریق فی موضع معین فیسمی تلک منازلة لهذا الطلب
من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقة من العبد صعود وانما سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلک الصعود النزول
بالحق ووقتی که آن التقا در وسط واقع نشود بهر طرف که نزدیکتر باشد صاحب آن طرف در محبوبیت مقدم خواهد
بود ودر محبیت مؤخر اکرچنانچ بجانب حق سبحانه اقرب باشد آن قرب را وقتی که مضاف به بنده دارند تدانی کویند
واکرچنانچ به بنده اقرب باشد آن قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله اعلم **وایضا منها**
معرفت وادراک حق سبحانه وتعالی بر دو کونه است اول ادراک بسیط وهو عبارة عن ادراک الوجود الحق سبحانه
مع الذهول عن هذا الادراک وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه وثانی ادراک مرکب وهو عبارة عن ادراک الوجود
الحق مع الشعور بهذا الادراک وبان المدرک هو الوجود الحق سبحانه ودر ظهور وجود حق بحسب ادراک بسیط
خفایی نیست زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی مدرک شود اکرچه از ادراک این ادراک غافل باشی واز غایت ظهور
مخفی ماند واما ادراک ثانی که ادراک مرکب است محل فکر وخطا وصواب اوست وحکم ایمان وکفر راجع باوست و
تفاضل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب او **وایضا منها** رابطهٔ محبت میان محب ومحبوب
نتیجهٔ مناسبت است میان ایشان ومناسبت میان ایشان از پنج قسم بیرون نیست اول مناسبت ذاتی است
که میان محب ومحبوب مناسبتی باشد بحسب ذات وعلامت آن آنست که محب در باطن خود انجذابی
بجانب محبوب باز یابد که سبب آن معلوم نباشد واکر آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب
آن معنی اثری بغیر تعدی کند آنرا مناسبت فعلی کویند واکرچنانچ اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست
که آن معنی را در محل خود دوام وثباتی هست یا نی اکر نیست آنرا مناسبت حالی کویند واکرنه آن معنی که ویرا دوام
وثباتی هست مرتبهٔ ایست از مراتب چون مرتبهٔ نبوت وولایت وسلطنت وغیرها آنرا مناسبت مرتبی کویند والا
مناسبت صفاتی وچون در حقیقت فعل وحال ومرتبه همه از قبیل صفاتاند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی
وصفاتی می توان داشت وچون این مقدار از مقدمات واصطلاحات این طایفه مذکور شد وقت آن آمد
که در مقصود شروع کنیم وبشرح موعود رجوع نماییم بعون الله المستعان انه ولی الاحسان وعلیه التکلان
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد حمد در عرف طایفهٔ صوفیه قدس الله تعالی اسرارهم عبارتست
از اظهار کمال محمود بصفات جمال ونعوت جلال بر سبیل تعظیم واجلال وآن یا از مرتبهٔ جمع است بر جمع چنانک
حق سبحانه وتعالی در مرتبهٔ غیب ومعانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را بر خود بالتعین والتجلی الاول والثانی وما اشتمل
علیه من الشئون والاعتبارات اولا والحقایق الالهیة والکونیة ثانیا **رباعیه** دی عشق نشان بی نشانی می کفت
اسرار کمال جاودانی می کفت اوصاف جمال خویشتن بی من وتو باخود بزبان بی زبانی می کفت ویا از مرتبهٔ فرق
بر فرق چنانکه مظاهر خلقیه ومجالی کونیه بالسنهٔ اقوال وافعال واحوال اظهار کمال وجمال یکدیکر کنند وآن بحقیقت حمد
حضرت حقاست مرخودش را بواسطهٔ تنزل بحضرات وجود ومراتب شهود **رباعیه** هر صبح که می زنند مرغان چمن
کلبانک جمال سوری وسروسمن باشد همه وصف شاه خوبان زمن کاید ز زبان او بکوش دل من ویا از مرتبهٔ جمع

برفرق جنانکه بافاضهٔ نور وجود برحقایق واعیان موجودات که بلسان اصطلاح ازآن بفیض مقدس تعبیر می کنند اظهار
می کند استعدادات وقابلیات ایشان مروجود وکمالات تابعهٔ آنرا که این استعدادات وقابلیات از مقتضیات
فیض اقدس است **رباعیه** عشقاست غنی زبوده ونابوده جاوید بمستقر عز آسوده عکس رخ خود زاین وآن بنموده
وآنکه بجمال وحسن شان بستوده . ویا از مرتبهٔ فرق بر جمع جنانکه جمیع مراتب وجود روحاً ومثالاً وحسّاً بجمیع السنه
قولاً وفعلاً وحالاً حمد حضرت ذوالجلال والاکرام می کویند واظهار کمالات ذات وصفات وافعال حضرت او
می کنند **رباعیه** خوبان که فریب عقل وجانند همه درعشق تو شهرهٔ جهانند همه هرچند بحسن داستانند همه
اوصاف شمایل تو خوانند همه **فایده** صیغهٔ حمد مصدریست مصدر بلام جنس مسترادف بلام اختصاص یعنی
جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل وخواه مبنی للمفعول اعنی حامدیت ومحمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه وتعالی
زیراکه درجمیع مراتب وجود هم حامد اوست وهم محمود بزبان هرستاینده نغمات حمد وثنای خود سراید ودر لباس
هرستوده لمعات کمال وجمال خود نماید **رباعیه** درچشم عیان شاهد ومشهود تویی درقبلهٔ جان ساجد ومسجود تویی
بی نام ونشان قاصد ومقصود تویی بی کوش وزبان حامد ومحمود تویی **لله** بعضی ازین طایفه کفته اند که این اسم مبارک
موضوع است بازآء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی ومرتبهٔ وبی اعتبار عدم آن بلکه مجرّد از جمیع نسب واعتبارات
حتّی عن ذلک التجرّد ایضاً وبعضی دیکر بآن رفته اند که علم است مرمرتبهٔ الهیّت را که عبارتست از احدیّت جمع
جمیع نسب واعتبارات اسمآییه فعلیه وجوبیه نه مر ذات مطلقه را زیراکه وضع اسم بازآء ذات مطلقه اکرچه ممکن است
اما فایدهٔ آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ افاده یا استفادهٔ معنی موضوع له است واینجا معنی موضوع له که
ذات حق وهستی مطلق است تعالی وتقدّس مدرک ومفهوم ومشهود ومعلوم هیچ کس نتواند بود فکیف که بدلالت
لفظ وعبارت بدان اشارت توان نمود **رباعیه** عشق است برون زپردهٔ نور وظلام خارج ز احاطهٔ عقول وافهام
خواهم که بخوانمش بصد نام آما او برتر از آنست که کنجد در نام الّذی نوّر وجه حبیبه بتجلیات الجمال • حبیب فعیلی است
از برای مبالغه در فاعل یا مفعول ومراد بآن حضرت رسالت است صلّی الله علیه وسلم زیراکه هریک از فضیلتین
محبیّت ومحبوبیّت دراعلی مراتب کمال است اما در فضیلت محبوبی جنانک خطاب لولاک لما خلقت الکون مشعر است بآن
واما در فضیلت محبّی جنانک حدیث ما اوذی نبیّ مثل ما اوذی منفصح است از آن **رباعیه** ای در شک جمال یوسف اندر خوبی
درعشق وبلا زیادت از یعقوبی بر جملهٔ کاینات سبقت داری در منقبت محبّی ومحبوبی ومراد بوجه حبیب
ذات وحقیقت وی قال تعالی ویبقی وجه ربک ای ذاته وحقیقته می تواند بود که باء در قوله بتجلیات الجمال صلهٔ تنویر باشد
ای نوّره بانوار التجلّیات الجمالیة وحه سوال می آید که حقیقت محمدی همجنانکه بتجلیات جمالی منوّر شده است بتجلیات
جلالی نیز شده است زیراکه وی جامع است بین الجمال والجلال که آنرا کمال کویند پس تخصیص را جهه نیست بعضی جواب کفته اند
که جهة تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالی است که هدایت مهتدیان از آثار آنست ومی تواند بود که باء سببیّت را
بود وجه آن سوال ساقط می شود زیراکه معنی جنین می شود که تنویر وجه حبیب خود کرد تا بچ کرد بسبب تجلیات جمالی
چه تنویر شیئ جز بصفات جمالی وجه بصفات جلالی از مقتضیات صفات جمالی است وپوشیده نماند که تنویر را
مراتب است زیراکه حقایق اشیا را پیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت علم مرتبهٔ استجنان است درغیب هویت
ذات پس تنویر آن اولاً جز بآن نتواند بود که از مرتبهٔ استجنان در حضرت علم ظاهر شوند وظهور در حضرت علم را

اجمال وتفصیلی است پس تنویر آن ثانیاً بآن تواند که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند وهنوز محصور ظلمت عدم خارجی
اند پس تنویر آن ثالثاً بآن تواند بود که از ظلمت عدم رهایی یافته بنوریت وجود عینی بهره مند شوند وبعد از وجود
عینی لازم نیست که همه کمالات تابعهٔ وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد پس تنویر آن رابعاً بآن تواند بود که از ظلمت
قوّت بنورانیت فعل در آیند واین جمله جز بتجلیات جمالی لم یزلی لایزالی نمی تواند بود وظاهر است که جمیع اقسام این
تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس تنویر وجه وی همه این اقسام را شامل خواهد بود • فتلألأ • ای الله
سبحانه منه • ای من وجه حبیبه وقوله نوراً تمیز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلألأ نوره سبحانه من وجه حبیبه ویجوز
ان یکون ضمیر الفاعل عاید الی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله ففرح به سروراً کما لایخفی
یعنی بدرخشید ومنبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حقیقت حبیب وی بر سایر حقایق زیراکه انبساط نور علم
بر سایر حقایق بواسطهٔ وی است وعلم به منتشی از علم بوی وهمچنین انبساط وجود خارجی بر سایر حقایق و
انبساط کمالات تابعه مرانرا بواسطهٔ صورت وجودی روحانی وی است که قلم اعلی است وانبساط بعضی از آن
کمالات بامّت متابعت وی بخصوصهم بواسطهٔ وجود جسمانی عنصری وی یا خود بدرخشید نور وجه حبیب حق
سبحانه از جهة حق سبحانه وتنویر وی ومنبسط شد بر سایر حقایق علماً وعیناً جنانکه مذکور شد وابصر ای الله سبحانه
فیه ای فی وجه حبیبه غایات الکمال ای غایات کمالات الاسماء والشئون حضرت حق را سبحانه کمالی است ذاتی که
در اتصاف بآن تعدّد وجودی شرط نیست جون وجوب وجود وقدم وتقدّس از صفات نقصان وشهود وی
مرشئون واحوال واعتبارات ذات را باحکامها ولوازمها علی وجه کلّی جملی فی بطون الذات واندراج الکل
فی وحدتها کما تظهر وتشاهد فی المراتب الالهیة والکونیة وکمالی است اسمائی که ظهور حقاست در هر شأن بحسب
آن شأن بر خودش سبحانه یا بر همان شأن یا بر امثال او جمعاً وفرادی یا خود ظهور آن شأن است بر حق
سبحانه یا بر خودش یا بر امثال خودش کذلک جمعاً وفرادی والشأن الّذی ظهر الحق بحسبه اما شأن کلی جامع
لجمیع افراد شئونه اوشأن هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه بکلیّته واحدیّته جمعه لایتحقق الا بالنسبة
الی هذا الشأن الکلی الجامع للشئون او بالنسبة الی البعض منها لکن باعتبار تحققه فی ضمن الشأن الکلی الذی هو حقیقة
الانسان الکامل زیراکه در مرتبهٔ احدیّت جمع هر شأنی از شئون بر همه مشتمل است همچنین در مرتبهٔ انسان کامل
که آن شأن کلی جامع است هریک از آن شئون بر همه مشتمل است پس حق سبحانه در مرآت انسان کامل بر خودش
از حیثیّت شأن جامع وهریک از افراد او بکلیّته واحدیّته جمعه ظاهر باشد فاکتسب کل شأن حکم سایر الشئون
فظهر کل فرد من افراد مجموع الامر کله بصورة الجمیع ووصفه وحکمه والمراد لعینه من ظهوره بحسب کل شأن هو الاکتساب
المذکور لا ان یظهر عین الشأن فقط او یظهر هو سبحانه بحسبه پس ظهور شأن یا ظهور حق بحسب آن کمال اسمائی است
وغایت کمال اسمائی اکتساب مذکور وشک نیست که اکتساب مذکور در حقیقت محمدی بعد از ظهور در نشأهٔ عنصری
ووصول آن بمرتبهٔ کمال خود اکمل مراتب اکتسابات است وتفاضلی که میان سایر کمّل از انبیا واولیا واقع است
بحسب قرب وبعد از مرتبهٔ کمال محمدی است صلّی الله علیه وسلم ففرح ای الله سبحانه به ای بوجه حبیبه حیث
ابصر غایت الکمال سروراً ای فرحاً فهو مصدر موکّد من غیر لفظ فعله فرح مشعر است بتشبیه از صفات
وجوارح جون مضاف بحق سبحانه وتعالی می کردد بعضی آنرا تاویل می کنند جنانکه بعضی از شارحان فرح را

الحکم

در بن مقام برضا حل کرده است و بعضی بر تجلی وجودی انبساطی اما مذهب محققان بخلاف اینست صاحب الفصوص
رضی الله عنه تصریح کرده است بانکه صفاتی را که حق سبحانه وتعالی بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولاست
بلا تاویل وتعطیل لکن اضافت آن بحق نه بر وجه اضافت آنست بممکن یعنی بر ابایت آن صفات که انفعالات
نفسانی است از حق منفی است وحقایق آن مثبت ومذهب سلف از علماء حدیث وغیرهم نیز همین است که صفات
که در قرآن وحدیث واردست مثل فرح وضحک ونزول واتیان واستوا برعرش همه حق است وایمان بهمه واجب
بی تاویل وتعطیل وهم صاحب فصوص رضی الله عنه در کتاب المعرفة فرموده است که تو خدا ابدا بهمتی از خدا شناس
که صفاتی را که او بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی وبر تنزیه حرف که طریق معطله است اقتصار نمایی
واین سخنان بر تقدیری است که آن صفات مضاف بمرتبهٔ جمع باشد واما اگر مضاف بمرتبهٔ فرق باشد تاویل
حاجت است ونه بتنزیه بلکه مرواست که اسم مستوعب جمیع صفات است خواه موهم تشبیه باشد وخواه نباشد
فصدق علیه وصافاه • پس بر درست عنایت گرفت اورا ودوست داشت وبرا دوستی خالص آمیزش
بادوستی دیگری زیرا که دوستی همه اشیا بتبعیت دوستی اوست ودوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی
محبوب بالاصالة است • وادم لم یکن شیئا مذکورا ای بالذکر الوجودی بعد از آن ترقی کرد وگفت ولا القلم کاتبا
ولا اللوح مسطورا • زیرا که وجود قلم ولوح بر وجود آدم مقدم است یعنی این تصدیق ومصافاة در حالی بود
که هنوز آدم علیه السلام بهیئت وجودی مذکور نشده بود وقلم نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت
واجمال مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل ننوشته بود ولوح نیز بآن حروف منقش نشده بود وچون
کتابت لازم قلم است ومسطوریت لازم لوح ونفی لازم مستلزم نفی ملزوم پس این کلام در قوت آن شود که
ولا القلم ولا اللوح موجودین سوال • اگر کسی گوید که تصدیق ومصافاة که اینجا نعتیست معطوفست بر ابصار وتنویر
چون موقت تواند بود بوقت نابودن قلم که صورت وجودی حقیقت محمدیست وحال آنکه تنویر آن حقیقت
عبارت از ایجاد قلم است جواب • گوییم که می تواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلکه مراد آن مراتب
تنویرست که بر ایجاد سابق است ومی تواند بود که فرق کنند میان نفی وجود قلم ومیان نفی وصف کتابت
از وی زیرا که چون وجود قلم را تقدم ذاتی است بر وجود کتابت وی پس در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست
بلکه مرتبهٔ ثبوت کتابت فرود تر از مرتبهٔ وجود قلم است پس توان گفت که در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نبود ومیشاید که
که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حق تعالی باو گفته است که اکتب علمی فی خلقی الی یوم القیمة زیرا که این کتابت دائما
مردود راست وآن بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش وکرسی مخزن الکنز الوجود واین باعتبار
جامعیت وی جاست مرجواهر ونفایس اسماء آلهی وحقایق کونی را ومفتاح خزاین الجود واین باعتبار مبدایت
وی رفتح باب ایجاد را وقبلة الواحد والموجود واحد وموجود ماخوذ از وجدست بمعنی وجدان که یافتن است
نه از وجود بمعنی کون وحصول پس دانکه مرشخصی را بحکم ولکل وجهة هو مولیها استنادیست با اسمی از اسماء آلهی
که تربیت ومدد از حیثیت آن اسم بوی میرسد ومرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود وموجود ومشهود وی
آنست وآن اسم نسبت بوی اسم ذاتست وغایت معرفت اوست چنانچه در نصوص مذکورست پس حقیقت
محمدی که احدیت جمع همه اسماست باعتبار آن اسم قبله وجود ونهایت یافت ویست وهمچنین قبله آن اسم که

موجود

موجود وی است حقیقت محمدی است زیرا که مرجع همه اسما همان حقیقت است وی شاید که ویرا قبله موجود بآن اعتبار
گویند که غایت ومتوجه الیه حضرت حق که موجود ومشهود همه اوست باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدی است
وظهور وی در موطن حس وشهادت صاحب لواء الحمد اشارت بآن معنی است که وارد شده است در اثنای حدیثی
طویل که فاستأذن علی ربی فیوذن لی ویلهمنی محامد احمده بها لا تحضرنی الآن فاحمده بتلک المحامد والمقام المحمود مراد
از مقام محمود مقام فتح باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند وبعد از وی انبیا واولیا ومومنان شفاعت
کنند ودر آخر همه ارحم الراحمین کما ورد فی الحدیث النبوی الذی لسان مرتبته الحاصلة له من حیث توسطه بین الحق
والخلق فی انشاء حقایقهم من حقیقته ووجوداتهم من وجوده ورجوعهم الیه بالسلوک او الجذبة یقول •
وانی وان کنت ابن آدم صورة • فلی فیه معنی شاهد بابوتی • این بیت از قصیدهٔ تائیهٔ فارضیه است قدس الله سر ناظمها
یعنی اگرچه من بحسب صورت حسی وبدن عنصری خود پسر آدمم که ابو البشرست اما مرا یا از برای من در وی از روی معنی
گواهی هست مرید بودن من ویرا وآن گواه انشاء حقیقت آدم است از حقیقت وی وانشاء صورت وجودی آدم
از صورت وجودی وی چنانچه گذشت واگر چنانچه بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار تواند بود که وی علت
غایی وجود آدم است وعلت غایی را باعتبار وجود علمی مرتبهٔ پدریست نسبت با ذو الغایه •
گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم • از روی مرتبه بهمه حال برترم • این بیت ترجمهٔ بیت عربی سابق است •
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش • گردد همه جهان بحقیقت مصورم • یعنی چون بنگرم در آینهٔ علم وشهود عکس جمال خویش را
که آن جمال احدیت جمع جمیع حقایق است بر وجه کلی جملی حقیقت جهان وجهانیان در آن آینه مصور شود وصورت
بندد زیرا که همه اجزا وتفاصیل منند • خورشید آسمان ظهورم عجب مدار • ذرات کاینات اگر گشت مظهرم • نسبت
ظهور را که مرتبهٔ اسم الظاهرست از جهة رفعت قدر واشتمال بر نجوم تعینات آلهی وکونی زیرا که اسمی است کلی از اسماء آلهی
که اول مراتب وی تعین اول است وهمه مراتب تعینات تا ابد الآبدین در وی مندرج بآسمان تشبیه کرده است و
حقیقت محمدی را بآفتاب که از باطن غیب هویت بحرکتی معنوی بر افق آسمان ظهور که آن افق اول مراتب
اسم الظاهرست طالع شده واز آنجا در همه حقایق موجودات عالم که ذرات کاینات اشارت بآنست تافته
وظهور کرده وهمه مظهر وی شده اند • ارواح قدس چیست نمودار معنیم • مراد بمعنی حقیقت روحانیت وی است
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم • همانا که مراد به پیکر که معنی آن صورتست ولهذا در مقابلهٔ معنی واقع شده است
عالم شهادت است که صورت تفصیلی حقیقت محمدیست وآنکه گفته است که اشباح انس نگهدار این صورتست
معنی آن چنان می تواند بود که صورت عالم بوجود انسان کامل بصورته العنصریة انتظام دارد کما قال الشیخ
رضی الله عنه فی الفصوص فلا یزال العالم محفوظا ما دام فیه هذا الانسان الکامل الا تراه اذا زال وفک من خزانة
الدنیا لم یبق فیها ما اختزنه الحق فیها وخرج ما کان فیها والتحق بعضه ببعض وانتقل الامر الی الآخرة واگر به پیکر
بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی حقیقت ویست خواهند در نگاه داشتن اشباح انس مر آنرا بتخصیص اشباحی
که بر وی متقدم یا از وی متاخرند خفایی هست • بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم • نور بسیط یعنی منبسط
بر عالم یا مقدس از ترکیب در علم وجه درعین • لمعهٔ از نور ازهرم • این بیت تفصیل بیت ثانی است واشارت
بآن معنی است که در تائیهٔ فارضیه واقع است که • ومن مطلعی النور البسیط کلمعة • ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة

درین کلام اشارتست بان که لام در قوله
فلی فیه معنا می تواند بود که لام
اختصاص باشد ومی تواند که لام اجل باشد

از عرش تا بفرش همه ذره بود • در نور آفتاب ضمیر منورم اشارت بسعت قلب وی است بایزید قدس سره گفته است
لو ان العرش وما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به • روشن شود ز روشنی ذات من جهان
گر بردرهٔ صفات خود یعنی صفات بشریت از هم فرو درم اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است وعدم اهتداء
بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی وسمات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم وقالوا ما لهذا الرسول
یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق واگر بفرض من نیز بغواشی صفات بشری نبودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی
وهمه بنور وی مهتدی شدندی • آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
وآن دم که زو مسیح همی مرده زنده کرد یک نفخه بود از نفس روح پرورم • این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانی است
واگر این تفصیلات بهم متصل بودی ودر عقب بیت ثانی بودی انسب بودی • فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من
یعنی اسماء الهی بل اسم اعظم بحقیقت چون بنگرم • اضراب که افاده ترقی می کند بنا بر آنست که از مظهریت باسمیت
عدول کرده است وآن یا بملاحظه اتحاد بین المظهر والظاهر خواهد بود یا بملاحظه آنکه موجودات کونی نیز
فی الحقیقة اسماء الهی اند زیرا که اسم عبارتست از ذات مأخوذ با تعینی از تعینات • وصلی الله علیه وعلی آله وسلم
اما بعد کلمه چند در بیان مراتب عشق یعنی وجود مطلق چنانکه بیاید بر سنن سوانح یعنی بر طریق سوانح که رساله ایست
فارسی که شیخ احمد غزالی قدس سره دربیان عشق ومعشوق وعاشق تصنیف کرده است بزبان وقت املا کرده می آید
تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید • شیخ مصنف رضی الله عنه درین کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است
واز ممکن بعاشق چنانچ بعد ازین خواهد آمد اما مراد وی بعاشق درین مقام عاشقی مخصوص است که آن
طالب ومریدی است که سالک راه حق باشد سبحانه وتعالی وقرینه واضحه برین معنی آنست که گفته است
تا آینه معشوق نمای هر عاشق آید وشک نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینه کلمه وکلام
جمال معشوق توانند دید واما در باقی مقامات در بعضی معنی عام خواسته است ودر بعضی معنی خاص
وبقرائن احوال واوصافی که ذکر می کند مقصود متبین می گردد وتخصیص کلمات مذکوره درین کتاب بتفضیلت
معشوق نمائی بنا بر آن تواند بود که اهتمام بشأن معشوق وبیان احوال وی بیشترست واگرنه بعد ازین معلوم
خواهد شد که درین کتاب همچنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده • با آنکه رتبت
عشق یعنی من حیث الاطلاق برتر از آنست که بقوت فهم وبیان پیرامن سراپرده جلالت او توان گشت
یا بدیده کشف وعیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد وشک نیست که اگر بقوت فهم یا بکشف ادراک حقیقت آن
توانستی کرد بیان مراتب وی آسان تر بودی تعالی العشق عن همم الرجال یعنی پایه عشق برتر از آنست
که دست همت مردان مرد بآن تواند رسید ودر تحت احاطه علم ومعرفت در تواند آورد • وعن وصف التفرق والوصال
وهمچنین پایه عشق برتر از آنست که بتفرق ووصال موصوف تواند شد زیرا که فراق ووصال بی وصف اثنینیت
ممکن نیست ومیان عشق ومراتب وی اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است •
متی ما جل شیء عن خیال تجل عن الاحاطة والمثال • یعنی هرگاه که چیزی از مرتبه خیال برتر باشد وآن مرتبه
ارواح وعقول ونفوس مجرده است از آن برتر خواهد بود که بوی احاطه توان کرد ووی را مثالی توان یافت
که احاطت بآن مثال وسیله احاطت بوی شود وسبب درین آنست که موجودات حسی وخیالی که صورتهای محدود

دارند

دارند احاطه بهمه جهات وحدود آن می توان کرد اما مجردات موجوده را جز باحکام ولوازم آن نمی توان دانست وشک
نیست که ادراک چیزی بلوازم آن موجب احاطه بحقیقت آن چیز نیست بتتق عزت می شاید که اضافت تتق بعزت
از قبیل لجین الما باشد یعنی بعزت وحدت وقهر احدیت که بمثابه حجابست مردرا ومانع است از ادراک او محتجب است
کما قیل سبحان من احتجب بسطوة نوره وشدة ظهوره و می شاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی تتقی که مقتضای عزت و
کبریای وی است زیرا که عزت وکبریای وی تقاضای آن می کند که نه حجاب تعینات الهی وکونی معلوم ومشهود نشود
پس حجب ازبرای آنست تا متعلق ادراک وشهود تواند شد وباین معنی ناظرست آنچ بعد ازین خواهد گفت که حجب
ذات او صفات اوست زیرا که ظاهر آنست که آن بیان حجبی است که از احتجاب فهم می شود واحتجاب آنست که محتجب
بشعور واختیار خود بحجاب درآید وبر حجاب قاهر وغالب باشد نه مقهور ومغلوب واشارت باین معنی است آنکه
شیخ صدر الدین قدس سره گفته است ان شاء ظهر فی کل صورة وان شاء لم ینصف الیه صورة پس ازینجا معلوم می شود
که حجب ضروری وی نیست واز آن بحسب صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله وبکمال استغنا متفرد
پس بنا بر معنی ثانی تحقیق آن حجب می کند وبنا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان می کند و می گوید حجب
ذات او صفات اوست • خواه صفات الهی باشد وخواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است وصفاتش
مندرج در ذات اندراج الاعداد فی الواحد وعاشق جمال او یعنی ظاهره المنبسط علی الکائنات • جلال اوست
مراد بجلال باطن وجودست وعاشقی وی مرجمال را بآن اعتبارست که منشأ محبت وعشق اولا بحکم احببت ان اعرف
باطن است و می تواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا که چنانکه جمال تعلق بظهور می دارد جلال
تعلق به بطون می دارد پس تعینات باعتبار خفا وتستر ذات بایشان از قبیل جلال باشند وجمالش مندمج
در جلال اندماج الظاهر فی الباطن قبل نسبة الظهور علی التقدیر الاول او اندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر
الثانی علی الدوام من الازل الی الابد خود من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة یا خود من حیث
جماله المطلق • عشق بازد باغیر خود نپردازد زیرا که غیر نیست نه آنک غیر هست وبا وی نپردازد هر لحظه از روی
معشوقی پرده • یعنی حجابی براندازد یعنی بحساب تعداد عاشق تجلی کند و هر نفس از راه عاشقی پرده یعنی دستانی
آغازد یعنی بلسان استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند • عشق در پرده می نوازد ساز
یعنی در پرده تجلیات جمالی ساز معشوقی می نوازد عاشقی کو که بشنود آواز یعنی عاشق می باید که بتصفیه آینه دل
از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنها قبول کند هر نفس نغمه دگر سازد یعنی هر نفس
از روی معشوقی نغمه دیگر سازد یعنی تجلی دیگر کند هر زمان زخمه کند آغاز • یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان
استعداد طلب تجلی دیگر کند ودرین بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست • همه عالم صدای نغمه اوست
یعنی همه اجزاء عالم باعتبار حقایقها ووجوداتها صدای نغمه یعنی فرع تجلی علمی غیبی ووجودی شهادی اوست
که شنید این چنین صدای دراز • که ابد الآبدین منقطع نشود راز او ازجهان برون افتاد یعنی راز ذات اسما و
صفات او ازجهان یعنی از سبب وجود جهان ومظهریت وی مر آنها را از نهان خانه بطون بصحراء ظهور آمد •
خود صدا کی نگاه دارد راز • زیرا که صدا همان صوت اصل است که در مرتبه دوم می نماید پس همچنانکه صورت اصل
افشای ما فی الضمیر صاحب صوت می کند صدا نیز که بر صورت وی است افشای آن می کند پس از وی توقع ستر وکتمان

آن چون توان داشت   سر او از زبان هر ذره   یعنی سر وحدت ذات وصفات او از زبان هر ذره از ذرات موجودات
که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید وتسبیح حق سبحانه ناطق اند • خود تو بشنو که من نیم غماز • یعنی تو خود را قابل
سماع آن کن که من آن راز را بیش از انک تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی نمی کویم زیرا که افشای راز بغیر اهل آن
غمازی است وآن سیرتی است ناپسندیده وبفرض اکر بکویم تو فهم آن نتوانی کرد • هر زمان بهر زبان راز خود با سمع
خود کوید هر دم بهر کوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد هر لمحه
بهر روی وجود خود را یعنی هستی ذات یا یافت خود را بر شهود خود عرضه می کند واین همه بنا بر آنست که ظاهر در همه
مظاهر اجزای عالم اوست وظاهر در مرتبهٔ ظهور عین مظاهرست • وصف او چنانک هست از من بشنو زیرا که
اوست که بزبان من سخن می کوید ومن در میان نی • تحدثنی فی صامتٍ ثم ناطقٍ ای بلسان صامتٍ او ناطق ولما کان
هذا التحدیث امرا مستقرا فی اللسان استعمل ما یفید الظرفیة مکان حرف الآلة اعنی البآء تنبیها علی هذا الاستقرار
والمراد باللسان الصامت لسان الحال او لسان یفهم اهل الکشف بحسب فان کل واحد منهما صامت عند الاکثرین
والمراد باللسان الناطق ما یکون ناطقا عند الجمهور فالصامت السنة جمیع الموجودات والناطق السنة جمیع الکتب
الالهیة وغیرها من انواع الکلام او تقول معناه تحدثنی بظهوره فی مظهرٍ صامتٍ او ناطق ویکون قوله • وغمز عیون ثم
کسر الحواجب عطفا علی ذلک المقدر والغمز الاشارة بالعین ویمکن ان یراد به اشارات الکل فان کلا منهم عین من عیون
الحق ینظر به الی الخلایق وینوجهم وان یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات صنمیات التعینات الحاجبة عن الوصول
الی شهود کنز الحقیقة ودر ترجمهٔ این بیت کفته است   عشق از لب خامشان شکر تخت فرو
شد از دهن سخنوران نادرکو   در صورت نیکوان دو صد رمز نکو   کفت از زدن چشم وشکست ابرو
دانی چه حدیث می کند در کوشم   می کوید   عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست   عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
این بیت اشارت به تنزیه محض وبی نشانی صرفست • ز ابرو وغمزه هر دو جهان صید کرده ام   یعنی اولا بقید وجود در آورده ام
وثانیا بقید عبودیت ودر ذکر ابرو وغمزه که مبنی از کثرتست اشارتست بمرتبهٔ واحدیت   منکر بدان که تیر وکمانم پدید نیست
اشارت بمرتبهٔ احدیت است   چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم   از غایت ظهور عیانم پدید نیست • یعنی بر محجوبان
مصراع اول اشارت بادراک بسیط است که ضروری هر مدرکی است ودر مصرع ثانی فی الجمله اشارتی هست بادراک مرکب
که ادراک ادراک است وهر کسی را حاصل نیست • کویم بهر زبان وبهر کوش بشنوم   وین طرفه تر که کوش وزبانم پدید نیست
مصراع اول اشارتست باثبات آلت من حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه ومصراع ثانی به تنزیه وتمام بیت بجمع بینهما
بی تقیید بیکی وجمع نیز واکر از بیت ثانی نیز این نکتها را قصد کنند دور نمی نماید • چون هر چه هست در همه عالم همه منم
هم من حیث الحقیقة وهم من حیث الوجود او من حیث اتحاد الظاهر بالمظهر • مانند در دو عالم از آنم پدید نیست
زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت واثنینیت می کند ولا غیر فی الوجود قال تعالی لیس کمثله شیء لان کل شیء عینه
فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیآء وهو عینها   مقدمه در اشارت بموضوع ومحمولات مسایل علمی که شیخ
مصنف قدس سره در صدد ایراد بعض مسایل آنست بدانکه در اثنای هر لمعه از این لمعات که درین کتاب مذکور
خواهد شد ایمایی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین که آن حقیقت موضوع مسایل این علم ومراد به تنزیه آن
از تعین آنست که با وی هیچ نوع خصوصیتی از وجوب وامکان وما یتبعهما من الصفات والاحکام ملحوظ نباشد

بلکه

بلکه مطلق باشد از جمیع قیود واعتبارات حتی عن التقیید بالاطلاق ایضا   خواه حبش نام نه خواه عشق اذ لا مشاحة فی الالفاظ
مشاحة مفاعلة است از شح که بخل است یعنی هیچ بخل وتنکی نیست در الفاظ وعبارات هر لفظی را بهر معنی که می خواهند
اطلاق می توان کرد خواه بوضع از برای وی بر سبیل ارتجال اکر این لفظ را بیش از این معنی دیکر نبوده باشد یا اکر
بوده باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ نباشد یا بر سبیل نقل وتجوز که میان معنی اول وثانی مناسبتی ملحوظ باشد
که مصحح نقل وتجوز باشد واطلاق لفظ عشق بر حقیقت مطلقه از این قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعی است از دو وجه
یکی مشابهت حقیقت مطلقه مر معنی عشق ومحبت را در عموم سریان در همه موجودات چه واجب وچه ممکنات پس حقیقت مطلقه را
در عموم سریان بمعنی عشق ومحبت تشبیه کرده اند واسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچ در استعاره
می باشد ودیکری لزوم معنی عشق است مر حقیقت مطلقه را در جمیع تنزلات وتجلیات پس لفظی که موضوع است
بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده اند چنانچ در مجاز مرسل می کنند   وچون شیخ مصنف قدس سره بنا بر استمالت قلوب
طالبان ومریدان وستر بر منکران ومعاندان درین رساله بیان حقایق اکثر در صورت مجاز کرده است ومنظوماتی
که ایراد افتاده بیشتر بران اسلوب وقوع یافته لاجرم لفظ عشق را که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد ودر عرف ارباب
آن شیوعی کامل اختیار نمود وبحقیقت منزه از تعین که موضوع این علم است اشارت فرمود وبعد از اشارت
بموضوع اشارت می کند بمحمولات که آن در حقیقت عبارت از احوال واوصافی است که آن حقیقت را باعتبار تنزل
وتجلیات لاحق می کردد پس می کوید   واشارتی نموده می آید بکیفیت سیر او در اطوار • یعنی اطوار عالم ملکوت
از ارواح وعقول ونفوس ومظاهر مثالی ایشان وغیر آن از صور مثالی   وادوار یعنی ادوار عالم ملک از افلاک وعناصر
وموالید وقوای منطبعه در آن   وسفر او در مراتب استیداع که در نشاهٔ انسان از عقول است تا اصلاب آبا   واستقرار
که ارحام امهات است   قال تعالی وهو الذی انشاکم من نفسٍ واحدة فمستقر ومستودع ای فلکم استقرار فی ارحام الامهات
واستیداع فیما فوقها من المراتب ومی تواند بود که از مراتب استیداع احوال ومقاماتی خواهند که سالک را از آن عبور می باید کرد
وان مقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال   وظهور او بصورت معانی یعنی اعیان ثابته در تجلی علمی غیبی   وحقایق
یعنی اعیان موجودات در تجلی وجودی شهادی   وبروز او بلبسوت معشوق یعنی واجب تعالی وتقدس وقتی که آن حقیقت مطلقه
با اسما ونسب الهی اعتبار کرده شود   وعاشق یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات علما وعینا اعتبار کرده شود   وباز
یعنی بعد از بروز وی بلبسوت معشوق وعاشق   انطوآء یعنی در نور دیده شدن وفانی کشتن وجود عاشق است بشرط انکه
از افراد انسانی باشد وبسلوک طریق وصول بحق سبحانه موفق شد باشد   در معشوق یعنی واجب تعالی   عینا ای ذاتا واین در تجلیات
ذاتی باشد که حق سبحانه وتعالی بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات ویرا در نظر شهود وی ناچیز کرداند وجز حقیقت
مطلقه مقید بمرتبهٔ الهیت هیچ چیز مشهود وی نماند واین نتیجهٔ قرب فرایض است   وانزوآء معشوق یعنی واجب تعالی   در عاشق
یعنی ممکن بشرط مذکور   حکما یعنی باحکام خود که صفات واسمآء اوست واین در تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود
منسلخ کردد وبصفات معشوق متصف بآن معنی که جهة حقیت واطلاق صفات او بر جهة خلقیت وتقیید آن غالب آید واز این معنی
بانزوا تعبیر کرده است زیرا که آن احکام از مقام سعت اطلاق در مضیق تقیید ظاهر شده است واین نتیجهٔ قرب نوافل است واین
مرتبه اکرچه در تحقق سالک بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی تاخیر کرده شده است   در ذکر از جهة شرف مرتبهٔ اولی وتاخیر مرتبهٔ اخیر
اکرچه اشرف است از هر دو بنا بر آنست که وی نهایت مراتب است   واندراج هر دو   یعنی عاشق ومعشوق   در سطوت وحدت او

قوله عینا وحکما منصوبان علی التمیز
پس منطوی در معشوق ذات عاشق باشد
ومنزوی در عاشق حکم معشوق یعنی احکام
وصفات او ه

یعنی وحدت عشق جمعا ای اندراجهما بان یندرجا فی الحقیقة المطلقة مجتمعین من غیر افتراق و تمیز فی نظر المشاهد و هنالک
یعنی آنجا عاشق و معشوق در سطوت وحدت عشق اندراج یابند اجتمع الفرق یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة و المعشوقیة
و علی هذا القیاس معنی قوله وارتتق الفتق و قوله واستتر النور ای نور کل واحد من المعشوق و العاشق فی النور ای فی نور
الحقیقة المطلقة الظاهرة فیهما و بطن الظهور فی الظهور ای بطن ظهورهما فی ظهورها و در عبارت استتار و بطون
اشارتست بان که معشوق و عاشق منعدم نمی شوند بلکه مختفی می شوند از نظر شهود مشاهد و نودی من وراء سرادقات
العزة مراد بسرادقات عزت تعینات و تمیزات مراتبست که ساتر عزت وحدت اند و مراد بوراء آن مرتبه
اطلاق حقیقتست ع الا کل شیء ما خلا الله باطل یعنی هر چیزی از مراتب و ارباب آن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت
وجود مطلق است باطلست یعنی از نظر شهود منتهیان در معنی مشاهد زایلست و اگر این مصرع را در مرتبه
انطوا عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب و بطریق ادبا اقرب بودی و غابت من الغیبوبة و بعض شارحان آنرا
تصحیف و تحریف کرده اند و غایة العین ساخته و در بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده العین ای غابت عین العاشق
فی عین المعشوق و عین المعشوق فی الحقیقة المطلقة لا رسم یبقی منهما فی نظر المشاهد و لا اثر و برزوا من حجب التعینات
الساترة وجه الوحدة لله الواحد القهار ای للحقیقة المطلقة التی قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة و الصفاتیة
و المظهریة و ذلک البروز انما هو باستهلاکهم فیها **لمعه اول** در بیان مبدائیت عشق مر معشوق و عاشق را و کیفیت
انشاء ایشان از وی و این در تعین اول است و در بیان آنکه هر یک در چه چیز محتاج است بان دیگر اشتقاق عاشق
و معشوق از عشقست از انشاء عاشق و معشوق از حقیقت مطلقه عشق که هر یک همان حقیقة مطلقه است
ماخوذ با خصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است تا اشارت باشد بان مشابهتی که میان مصدر که مبداء اشتقاق مشتقاتست
و میان حقیقت مطلقه که مبداء انشاء همه تعیناتست واقع است و بیان آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر
مشتقات مثلا ضربست بر وجهی که در آنجا هیچ نوع خصوصیتی از حرکات و سکنات و لحوق زواید و عدم آن
در آن ملحوظ نیست و همچنین معنی مصدر حدثیست که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل یا مفعول یا عدم آنها
اصلا ماخوذ نیست زیرا که آنچ ساریست در جمیع مشتقات لفظا و معنی مصدر باین معنیست که گذشت و ازین
مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد و سکون را برای آن کرده اند که این اقرب الفاظ است بانچ مصدر حقیقیست
چنانکه ظاهرست و اگر نه معلوم است که در صیغه ضارب و مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری
در آنها لفظ مطلقست و عشق در مقر عز و مقام وحدت خود از تعین یعنی تعین عاشقی و معشوقی منزه است و در حریم
عین خود از بطون که صفت عاشقست و ظهور که صفت معشوقست مقدس بلی بهر اظهار کمال یعنی کمال ذاتی و اسمائی
از آن روی که عین ذات خودست زیرا که وی با عتبار انتساب اسما و صفات بوی ذات گویند و عین صفات خود زیرا که
صفات وی که نسب و اعتبارات ویست عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید بر وی و این کلام تعلیل است
مر وحدت متجلی و متجلی له را که بعد ازین مذکور می شود زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات نیست
و بحسب ذات متعین اند چنانکه می گوید خود را در آینه عاشقی من حیث باطن الوجود الذی من خواصه الامکان و معشوقی
من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازمه الوجوب بر خود عرضه کرد حسن خود را من حیث ظاهر الوجود بر نظر خود من حیث
باطن الوجود جلوه داد از روی ناظری یعنی ناظری باطن وجود و منظوری یعنی منظوری ظاهر وجود نام عاشقی

مر باطن وجود را و نام معشوقی مر ظاهر وجود را پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی بر همین قیاس ظاهر گشت ظاهر را یعنی
ظاهر وجود را که واجبست تعالی بباطن یعنی باطن وجود که ممکن است نمود آوازه عاشقی از ممکن بر آمد باطن را
یعنی باطن وجود را که ممکن است بظاهر یعنی بظاهر وجود من حیث تجلیاته الجمالیة بیاراست پس جمال ظاهر وجود
مشهود شد نام معشوقی مر ظاهر وجود را آشکارا شد یک عین متفق یعنی حقیقة مطلقه عشق که بحکم کان الله و لا شیء
معه جز او نبود چون گشت ظاهر بتجلیین علمی غیبی و وجودی شهادی این همه اعیان آمد یعنی وجودات متغایره
بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقت مطلقه را بسبب تقیدات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمد ہ
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلبکار آمده می شاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد
من حیث تجلی الوجود الحق بصورها و مراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد
عن المظاهر باطن است و برین تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچ در متن مذکور شد اما در تعبیر
از آن بظاهر و باطن مخالف آن می نماید و می شاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجبست تعالی و بباطن حقایق
ممکنات موافق آنچ در متن مذکورست اما در تعبیر از ایشان بعاشق و معشوق مخالف آن می نماید اگر چه فی نفسه صحیح است
زیرا که واجب نیز طالب ممکناتست تا مجالی اسما و صفات او باشند و همانا که مراد مصنف قدس سره از ایراد این بیت
بر هر تقدیر تنبیه بوده باشد بران که هر یک از ظاهر و باطن یا عاشق و معشوق را بر هر یک از واجب و ممکن بملاحظه اعتبارات
مختلفه اطلاق می توان کرد والله تعالی اعلم عشق از روی معشوقی که ظاهر وجودست آینه عاشق آمد تا عاشق در وی
یعنی در معشوق که بمنزله آینه است مر او را مطالعه ذات و وجود خود کند اولا و مطالعه توابع ذات خود ثانیا زیرا که وی
بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود غافلست چون در مرآت وجود ظاهر شود از ذات خود و توابع آن
خبردار گردد و از روی عاشقی آینه معشوقی تا در وی اسما و صفات خود بیند زیرا که هستی معشوق لذاته است
و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا اسما و صفات وی متمیزة الاحکام و الآثار ظاهر شود عاشق در باید تا در وی
و بوی ظاهر گردد و چون در کلام سابق اشتقاق عاشق و معشوق از عشق مذکور شد و هر یک ازین دو مشتق بخواص
و احکام از ان دیگری ممتاز گشت محل آن بود که محجوبان را توهم آن شود که مغایرت بینهما حقیقیست لاجرم عذر آن
می خواهد و می گوید هر چند در دیده شهود یک مشهود بیش نباید که آن حقیقة مطلقه عشقست اما چون یک روی بدو آینه
نماید می تواند بود که مراد بدو آینه مرتبه معشوقی و عاشقی و وجوب و امکان باشد و آن خصوصیت این عدد در حقیقت
خود باشد و ملایم کلام سابق اینست زیرا که مقصود از ان جز بیان این دو مرتبه نیست و می تواند بود که مراد
بان مجرد تعدد و کثرت بود نه خصوصیت اثنینیت و مصحح این ارادت آن مصراع تواند بود که چون گشت ظاهر
این همه اغیار آمده هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضای آن کند در آینه مرتبه وجوب
مثلا حقیقت عشق متلبس باسماء آلهی که مبداء تاثیر و فعلست پیدا آید و در آینه مرتبه امکان استعدادات و قابلیات
که منشا تاثر و انفعالست ظاهر شود و ما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا یعنی نیست
روی مگر یکی لیکن آنست که هر گاه تو آینها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد گردد
گر تو بدو رخ نظاره یار کنی شک نیست که بر وحدتش انکار کنی نبود رخ او بجز یکی لیک شود بسیار چو تو آینه بسیار کنی
غیری چگونه روی نماید چو هر چه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده یعنی هر چند آن روی نسبت با آینهای

مختلف متعدد می نماید نسبت غیریت بحسب حقیقت از آن متعددات منتفی است زیرا که آنها نی ملاحظه خصوصیات
مرآیا و مجالی عین یکدیگرند زیرا که خصوصیات ایشان در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلک است و تعدد و تغایر و تکثری
که می نماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب نمود است و بنا برین معنی است اثبات غیریتی که بیشتر مذکور شد که
چون گشت ظاهر این همه اعداد آمده بس بین البیتین تناقضی نباشد **لمعه دوم** در بیان کمال جلاء که نمود خود
در مجالی و مظاهر و این منتشی از تعین ثانی است سلطان عشق بعد از تنزل وی بمرتبه معشوقی و عاشقی خواست
بمشیة الازلیة واقتضایه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث الاطلاق زیرا که ذات را من حیث هی نسبت بوجود
عالم و عدم آن برابرست نه اقتضای وجود آن می کند و نه اقتضای عدم آن که خیمه یعنی خیمه ظهور بصحرا یعنی بصحرای کونات
زند در خزاین یعنی خزاین اسما و صفات زیرا که مر اسم و صفت بمنزله خزینه ایست که جواهر احکام و آثار آن در وی
مختفی است و بعد از تعین قابل بظهور می آید بگشود گنج یعنی گنج جواهر احکام و آثار اسما و صفات بر عالم یعنی بر اعیان
ثابته عالم پاشید ٥ چتر برداشت برکشید علم یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیرا که چتر برداشتن و علم برکشیدن
سلطان در وقت توجه وی می باشد از خلوتگاه خاص بجلوه گاه عام و می تواند بود که مراد بچتر اعیان ثابته عالم باشد
و مراد برداشتن آن رفع آن از مرتبه ثبوت در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبه علم بعین آیند ناچار سایه احکام
و آثارشان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد چنانکه صاحب چتر بسایه چتر
و مراد بعلم اسماء الهی باشد و مراد برکشیدن آن رسانیدن آن از مرتبه قوت ظهور آثار بمرتبه فعل ٥
تا بهم برزند وجود و عدم یعنی عدم را که عبارت از اعیان ثابته است با وجود بیامیزد آمیختنی معلوم الانیة مجهول الکیفیة
بی قراری عشق شورانگیز یعنی ناآرامی وی در مقام بطون و جنبش نمودن وی بمرتبه ظهور ٥ شر و شوری فکند در عالم ٥
زیرا که چون اعیان از علم بعین آمدند میان احکام و آثار ایشان مخالفات و مضادات ظاهر شد و مخالفت و مضادت
عین شورست و هر اثری نسبت با اثری دیگر که مخالف و مضاد اوست شرست و اگرنه عالم بیش از افاضه وجود
بر وی با بود در مرتبه علم و نابود در مرتبه عین آرمیده بود در خلوتخانه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه
از مزاحمت اغیار و مجانبت ایشان آسوده اینجا که کان الله ولا شیء معه ٥ آن دم که ز هر دو کون آثار نبود
بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود ٥ و چون در کلام سابق
اشارتی بتجلی وجودی که مسماست بجلاء جلا واقع شد بر سبیل اجمال خواست که تصریح کند بانکه هر یک از فعل و تاثیر و قبول
و تاثر بکدام یک از مرتبتین معشوقی و عاشقی مستندست و بانکه رجوع قابل نیز بعشق است لاجرم می گوید ٥
ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال یعنی کمال مرتبت علم و وجود تا همچنانکه علم و وجود در مرتبت وجوب نموده بودند در مرتبت
امکان نیز بنمایند پرده یعنی پرده خفا و بطون از روی کار یعنی کار اعیان ثابته عالم بگشود و از روی معشوقی
یعنی ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست خود را بتجلیه الوجودی بر عین عالم که اعیان ثابته موجودات خارجیه ممکنه
است جلوه نمود و بآن جلوه همه را خلعت هستی بخشید پرتو حسن او یعنی وجود مفاض چو پیدا شد عالم اندر نفس
یعنی فی الحال بی تراخی یا در نفس الرحمن که وجود عام منبسط است هویدا شد وام کرد از جمال او نظری
حسن رویش بدید و شیدا شد ٥ یعنی هر دانش و بینش که در مرتبه امکان نمود مستفاد از مرتبه وجوبست و ظل و عکس
آنست آنجا نموده زیرا که ممکن را از خود هیچ نیست عاریت بستد از لبش شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد

یعنی

یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح معارف
گویا شد و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی وجودی است که مسماست بفیض مقدس و آن از حیثیت
معشوقی است می خواهد که اشارت کند بآن که استعداد آن فیض مستند بتجلی علمی غیبی است که مسماست بفیض اقدس
و آن از حیثیت عاشقی است پس می گوید فروغ آن جمال یعنی جمال معشوقی که مراد بفروغ آن اینجا تجلی علمی غیبی است
عین ثابته عاشق را که عالمست نام نهی ٥ پیش از تجلی وجودی عینی نوری یعنی استعدادی داد در مرتبه ثبوت در علم
تا بدان نور آن جمال بدید چه او را جز بدو نتوان دید لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق یعنی عین ثابته عالم چون
لذت شهود دریافت دریافتنی مناسب مرتبه ثبوت ذوق وجود یعنی یافت بچشید چشیدنی مناسب همان مرتبه
زمزمه قول کن که صورت ارادتست بشنید شنیدنی مناسب همان مرتبه و تقیید این امور بمرتبه ثبوت بجهة آنست
که شیخ مصنف رضی الله عنه اثبات آنها مر عالم را پیش از وجود عینی کرده است و بعد از وجود عینی نیز اثبات بعضی
از آنها خواهد کرد چنانکه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ رضی الله عنه در فتوحات اثبات امثال این امور کرده است
مر اعیان را در مرتبه ثبوت حیث ذکر رضی الله عنه فی الباب السابع والخمسین وثلثمائة فی معرفة منزل البهائم
ان اعیان الممکنات فی حال عدمها رائیة مرئیة مسموعة سامعة برؤیة ثبوتیة وسمع ثبوتی فعین الحق سبحانه ماشاء
من تلک الاعیان فوجه علیه دون غیره من امثاله قوله المعبر عنه باللسان العربی المترجم بکن فاسمعه امره فبادر
المامور فیکون عن کلمته بل کان عین کلمته ولم یزل الممکنات فی حال عدمها الازلی لها تعرف الواجب الوجود لذاته
وتسبحه وتمجده بتسبیح ازلی وتمجید قدیم ذاتی ولا عین لها موجود ولا حکم لها مفقود ٥ رقص کنان بر در میخانه عشق
که سرچشمه فیض وجودست دوید و با عشق باعتبار مبدائیت و فیاضیت وی گفت که ای ساقی از آن می
یعنی وجود مفاض که دل و دین منست پر کن قدحی یعنی قدح استعداد مرا که بوجود در علم نیمه کرده بوجود در عین
پر کن که این قدح با آن می جان شیرین منست زیرا که من از مردگی عدم عینی بواسطه قدح استعداد خود با فیضان
آن می بزندگی وجود عینی می رسم ٥ کز مستی شراب خوردن آیین کسی ٥ یعنی محجوبان چون حکیم و متکلم زیرا که ایشان را
اعتقاد آنست که فیض وجود مغایر وجود مفیض است بالذات معشوقه بجام خوردن آیین منست ٥ یعنی کشف
و شهود من تقاضای آن می کند که وجود مفاض همان وجود حق است سبحانه که باعتبار عموم و انبساط مر اعیان
ممکنات آنرا وجود مفاض و فیض می گویند ساقی که بتجلی وجودی عینی افاضه وجود بر ماهیات می کند چندان شراب
هستی که وجود مفاض است در جام نیستی یعنی اعیان ثابته که بعدم خارجی موصوفند ریخت ٥ که از صفای می یعنی
وجود مفاض و لطافت جام یعنی جام اعیان ثابته در هم آمیخت رنگ جام که احوال و احکام مر عین ثابته است
و رنگ مدام که ظهورست در عین یعنی احوال هر یک از احوال آن دیگری متمیز نمی گردد گاه نسبت ظهور که حال وجودست
باعیان می کنند و گاه نسبت سایر احکام که احوال اعیان است بوجود ٥ همه جام است و نیست گویی می ٥ پس احوال
و احکام و نسبت ظهور همه مضاف باعیان باشد و این اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است یا مدام است
یعنی وجود و نیست گویی جام ٥ پس همه مضاف بوجود باشد و این اشارت بحال صاحب جمع است ٥ چون هوا
یعنی اعیان ثابته ٥ رنگ آفتاب گرفت یعنی بوجود منصبغ شد ٥ رخت برداشت از میانه ظلام ٥ یعنی ظلمت عدم
روز یعنی پرتو وجود و شب یعنی اعیان ثابته باعتبار ظلمت عدمیت ایشان باهم آشتی کردند کار عالم باعتبار وجود عینی

از آن کرفت نظام صبح ظهور در مرتبهٔ وجود عینی نفس زد نسیم عنایت که متعلق بوجود اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین
بوزید دریای جود باضافهٔ وجود بر اعیان ثابته در جنبش آمد سحاب فیض یعنی فیض مقدس چندان باران وجود
مفاض که اشارت بآنست حدیث نبوی ثم رش علیهم من نوره بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته مر وجود
عینی را بارید که واشرقت الارض یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابته بنور ربها ای بتجلیة الوجودی • عاشق
یعنی اعیان ثابته سیراب آب حیات که وجود مفاض است شد از خواب عدم در عین برخاست قبای وجود یعنی هستی
یا یافت زیرا که یافت هست اگرچه علم بیافت نذارد در پوشید کلاه شهود یعنی حضور مع الحق سبحانه بر سر نهاد
لیکن آن شهود حاضر نبود لاجرم چون بوجود و شهود خود مر موجود و مشهود را حاضر نبود بحکم الجذابی که فرع را
باصل می باشد کمر شوق در میان بست قدم در راه طلب نهاد • از علم بعین آمد و از گوش باغوش این مصراع اجمال
تفصیلی است که از آنجا که گفت عاشق سیراب آب حیات شد تا اینجا مذکور گشت وجه معنی وی آن می شود که از مرتبهٔ
ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد و می شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد وجه معنی آن می شود که از مرتبهٔ
علم بوجود حق سبحانه بمرتبهٔ شهود و عیان آمد یعنی آنرا که می دانست بدید و آنرا که می شنید در آغوش کشید و این معنی
بسابق ولاحق مناسبتر می نماید نخست بار که بحسب سلوک بقرب نوافل متحقق شد و بصر وی حق بود • دید بکشاد
نظرش بر جمال معشوق افتاد باشعور بانک آن جمال معشوق است • گفت ما رایت شیئا الا رایت الله قبله
زیرا که محقق را که وحدت در شهود ست نخستین نظره بر نور وجود ست • اما چون صاحب قرب نوافل بود
ادراک و شهود مستند بوی بود و حق سبحانه مر او را بمنزلهٔ بصر و چون بقرب فرایض ترقی کرد در خود نظر کرد همکی
خود او را یافت و ادراک و شهود را مستند بوی دید و خود را بمثابهٔ آلت تصور نمود گفت بلسان الجمع
فلم انظر بعینی یعنی بصری غیر عینی ای نفسی و ذاتی او لم انظر بذاتی غیر ذاتی • عجب کاریست • چون من همه
معشوق شدم عاشق کیست • اینجا عاشق در چشم شهود خودش عین معشوق آمد چه درین مقام دریافت که
او را از خود بودی نبود تا آن بود عاشق تواند بود پس عاشقی نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که او یعنی عاشق
هنوز کالم یکن یعنی همچنانکه نبود در ازل • در عدم بر قرار خود ست و معشوق کالم یزل یعنی همچنانکه همیشه بود • در قدم
بر قرار خود ست فی معیت وجود غیری • و هو الآن علی ما علیه کان فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر • معشوق و عشق
عاشق هر سه یکیست اینجا • چون وصل درنگنجد هجران چه کار دارد • لمعهٔ سیم • در بیان کمال استجلا که شهود خود ستش
در مظاهر و مجالی و ما یتبع هذا الشهود من الاحوال • عشق از روی معشوقی مرچند دایم خود را بخود یعنی بی وساطت
مظاهر و مجالی می دید خواست که در آینه یعنی آینهٔ مظاهر و مجالی نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند زیرا که دیدن چیزی
فی حد ذاته چنان نیست که در آینه بسبب آنکه خصوصیت آینه در روی چیزی می افزاید که بی آینه حاصل نیست و برا
لاجرم نظر در آینه عین عاشق یعنی ذات وی کرد صورت خودش متلبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت
مظهر بود در نظر آمد گفت ءانت یعنی بملاحظهٔ خصوصیهٔ المظهر ام انا بملاحظهٔ نفس الحقیقه هذا العین المتجلی
فی العین المتجلی فیه او العین الباصرة حاشای حاشای تکرار کلمهٔ تنزیه می تواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت و
مظهریت باشد یعنی بهریک از حیثیتین ظاهریت و مظهریت که نظر می کنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهرم و باعتبار
تقیید مظهر و اطلاق و تقیید صفت من و صفت من عین من فانا منزه من اثبات اثنین چون در آینه عین عاشق

صورت خود دید عاشق صورت خود گشت و دید به نخجهم در جهان انداخت • و چون بچشم حقیقت بین در نگری به بینی که
بر نقش خود ست فتنه نقاش • کس نیست درین میان تو خوش باش • چون از کلام سابق چنان معلوم شد که ظاهر
در آینه عین عاشق صورت معشوق است محل آن بود که محجوب را توهم آن شود که معشوق یا چیزی از وی در عاشق
حلول کرده است ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل می کند و می گوید • ماه آینهٔ آفتابست • و تواند
بود که از ماه نور مقید بظهور در جرم وی خواهند و بآفتاب نور بسیط مطلق که از جرم وی منبسط می گردد وجه مماثلت
میان مثال و ممثل که بر وجه کمال واقع می باشد زیرا که برین تقدیر حکم بآن که همچنانکه از ذات مهر در ماه هیچ نیست لذلک
لیس فی ذاته من سواه شیء و لا فی سواه من ذاته شیء بنابران خواهد بود که میان ماه و آفتاب اثنینیت نیست چنانکه
میان مظهر و ظاهر چه یک حقیقت را باعتبار تقیید مظهر گویند و باعتبار اطلاق ظاهر و اگر چنانچ از ماه و آفتاب
آن دو جرم نیز خواهند مماثلت جز بآن نخواهد بود که از جرم یکی در جرم دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت
چنانکه در ممثل له است بلکه بسبب مغایرت و قوله لیس فی ذاته من سواه شیء از برای تعمیم فایده است و اگرنه در اداء
مقصود لیس فی سواه من ذاته شیء کافی است چنانکه نور ماه را که در آینهٔ ماه ظاهر شده است بماه نسبت کنند
و نور ماه گویند همچنین صورت محبوب که محبوب در مراتب بآن صورت ظاهر می گردد • بمحب اضافت کنند چنانکه
مولانا شمس الدین کیشی رحمه الله درین رباعی بآن اشارت • رباعیه • هر نقش و صورت که از ظهور احکام
و آثار اعیان ثابته بر تخته هستی که ظاهر وجود ست پیداست • آن صورت آن کس است که آن نقش آراست
دریای کهن که وجود قدیم است چو برزند موجی نو از صور حوادث موجش خوانند و صورت تموج را مضاف بآن موج
دارند و آن موج در حقیقت دریاست و صورت تموج مضاف بوی چنانکه کثرت و اختلاف صور امواج بحر را
متکثر نکرده اند همچنین اسما جه آلهی و جه کونی که بمنزلهٔ امواج اند مسمی را یعنی وجود حق را سبحانه که بمثابهٔ بحر ست
من جمیع الوجوه متعدد نکند زیرا که اکر اسماء الهی است موجب تعدد ست در عقل نه در خارج و اگر اسماء کونی موجب
تعدد ست در نمود نه در حقیقت بود دریا چون بسبب تاثیر حرارت نفس زند یعنی اجزاء صغار کشته بجانب هوا متصاعد
گردد بخار گویند متراکم شود و بر هم نشیند ابر خوانند فرو چکد و متقاطر گردد باران ش نام نهند جمع شود و روان گردد
سیلش گویند و چون بدریا بپیوندد همان دریا بود فالبحر ای بحر الوجود الواحد بعد ظهوره بصور التعینات
الالهیة والکونیة بحر ثابت علی ما کان علیه فی قدم من الوحدة الحقیقیة ان الحوادث ای التعینات الطاریة علیه
امواج و انهار ای مثل الامواج والانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لا یتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلک لا یتکثر
الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات لا یحجبنک ای لا یمنعنک اشکال ای تعینات تشاکلها ای تشابه هذه الاشکال
تلک الامواج والانهار عمن تشکل فیها ای فی تلک الاشکال فهی ای تلک الاشکال بسبب کثرتها استار وجب علی وجه
وحدة الوجود الواحد المستتر بها فعر این بحر ازلست و ساحلش ابد و این قعر و ساحل و یرا نظر بوجود موهوم ما
حاصل آمده است و اگرنه باعتبار ذات بحر ساحلش قعر ست و قعرش بی کران و برزخ فاصل میان ازل و ابد تویی تو
بحر فی حد ذاته یکی است از تویی موهوم حادث تو دو می نماید و بازل و ابد منقسم می گردد زیرا که چون تو نبودی وحدت
صرف بود و چون تو پیدا آمدی و ترا مبداء و منتهی لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت ازل گفتند و بجهة عدم
انتها از جانب نهایت ابد اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی و در وی ناچیز شوی برزخی که آن تویی تست از میان برخیزد

بحر ازل با بحر ابد بیامیزد اول که الست برنگ آخر که ابدست برآید و آخر برنگ اول یعنی اول و آخر یکی بود امروز و پریر و دی و فردا هرچه یکی بود باعتبار حقیقت زمان زیرا که حقیقت زمان را باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز گویند و باعتبار اقتران با امور حادثه منقرضه دی و پریر و نظر باقتران با امور حادثه آتیه فردا پس تو از این اعتبارات فردا یعنی متفرد شو و بفنا در واحد فرد متحقق باش تا بذوق دریابی که این اعتبارات چهارگانه یکی است آنگاه که از همه متفرد شده باشی و بفنا در واحد فرد متحقق گشته چون دیده یکسانی در نظر شهود خود همه تو باشی زیرا که چون کسی در مشهود خود فانی شود خود را او بیند و چون مشهود او همه باشد وی نیز همه باشد و تو در میان نه زیرا که تو از تویی خود فانی شده

همخواهی که باشی ای او باش رو بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم در بیان آنکه معشوق و محبوب بلکه عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حقست سبحانه بدانکه غیرت حق سبحانه و تعالی از مقتضیات غیرت وحدت و قهر احدیت اوست زیرا که در مقام احدیت وی بموجب کان الله و لم یکن معه شیء هیچ چیز نبود لا علماً و لا عیناً نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیه خود دانست و بصور آنها بر خود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبهٔ علم متعین شدند و ثانیا منصبغ باحکام و آثار آن اعیان در عین ظاهر شد و موجودات عینی خارجی گشت پس هر نسبتی از نسبتها چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری و عارفی و معروفی و غیرها که ملاحظه کنند غیرت وحدت وجود حق سبحانه و عموم سریان وی در مراتب تقاضای آن کند که آن نسبت جز ویرا ثابت نباشد و در هر مرتبه هر چیز را که آن نسبت ثابت باشد بحقیقت ویرا ثابت باشد و اشارت باین معانی است اینکه الشیخ مصنف رضی الله عنه می گوید غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را یعنی غیر معشوق را چه آن غیر عین عاشق باشد و چه غیر او دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را بتجلیین مذکورین آنفا عین اشیا کرد تا هرچه را دوست دارد و بهرچه محتاج شود او بود

غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

اینجا بدان که تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را اگر گویی که دوستی آدمی هر خود را چون بواسطهٔ آن باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا درین برابر ند پس چرا خود را دوستر باید داشت گوییم محبت بقدر معرفت می باشد و شک نیست که آدمی بخود اعرفست از همه چیز و لهذا معرفت ویرا بنفس خودش کلید معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه عرف ربه

رباعیه تا ظن نبری که هست این رشته یعنی سلسلهٔ وجود اشیا دوتو که هر تویی را وجودی باشد مغایر وجود توی دیگر که یکی را اصل گویی و یکی را فرع یک توست یعنی یک وجودست خود اصل و فرع که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقیید فرع بنگر بنکو این یعنی سلسلهٔ وجود اشیا اوست همه یعنی وجود مطلق است که اصلاست ولیکن بپیداست بتو یعنی حیثیت ظهور و پیدایی از تعینات خلقیه است که فرع اند شک نیست که این جمله منم من حیث الظهور لیک بدو یعنی قیام من بدوست و وی قیوم منست زیرا که اگر چه ظهور مطلق در مراتب بمقیدست قیام مقید بمطلقست چون آفتاب با سطوت نور خود در آینه تابد آینه خود را در سطوت آن نور گم کرده آفتاب پندارد و در بعض نسخ چنین است که خود را آفتاب یابد لاجرم خود را یعنی آفتاب را که خود پنداشته دوست گیرد چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و در حقیقت او بی او که متعلق دوستی و مناط احکام اوست

آفتابست

آفتابست چه درین حال در نظر شهود او ظهور او راست آفتاب را آینه قابلی بیش نیست مر ظهور آفتاب را و خصوصیات وی در سطوت نور آفتاب مضمحل ظهرت شمسها فغیبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی می گوید **رباعیه**

خورشید رخت چه پرده بودم بشکافت چون سایه دلم بسوی نابود شتافت
از آینهٔ نیستی من چو بتافت مسکین دلم او را خود و خود را او یافت

اوست که خود را دوست می دارد در تو یعنی دوستیٔ تو مر خود را دوستی اوست مر خود را اما در تو که مظهر اویی هم از روی محبی و هم از روی محبوبی از اینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله بلکه لا محب و لا محبوب الا الله چه معنی دارد مفهوم گردد که لا یری الله الا الله بلکه لا رائی و لا مرئی الا الله چه اشارتست روشن شود که لا یذکر الا الله بلکه لا ذاکر و لا مذکور الا الله چرا گویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه و سلم بهرچه می گوید اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر می گوید متعنی بکه چه بمقتضای قرب نوافل سمع و بصر من تویی و انت خیر الوارثین ای الباقین یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که تویی باقی خواهد بود تبارک الله وارث عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله یعنی بزرگوار خدایی که بر وی شاید عین ذات و برا حجابهای عالم امکانی پس محتجب بهمه حجابها اوست و مر دانشی و بینشی که نسبت بوی از این حجابها سر بر می زند فی الحقیقة دانش و بینش اوست که از آنها سر بر زده است خذ حیث شئت فان الله ثم وقل ما شئت عنه فان الواسع الله یعنی مر طرف که خواهی گیر که بدرستی که خدای تعالی بحکم فرموده اینما تولوا فثم وجه الله همه جاست بلکه گیرنده آن طرف در صورت تو هم اوست و بگوی هرچه خواهی که بحکم فرموده ان الله واسع علیم گنجایی آن دارد که هم بصورت همه گویند کان و هم بصورت هرچه گویند برآید پس هرکه گوید و هرچه گوید همه راست باشد اظهار چنین اسرار هرچند نازکی دارد اما معذور دارکه خود گفت حقیقت و خود اشنید

زان روی که خود نمود و خود دید یعنی هر سخن که گفت و هر صفت که کرد از آن روی یعنی من وجه الباقی که خود نمود و خود دید آن روی را در مظاهر موجودات بحقیقت گوینده آن سخن و شنونده آن همه ویست و پس همچنانکه نماینده آن روی و بیننده آن ویست و بس جنید رضی الله عنه که لسانی است از السنهٔ حق سبحانه و تعالی گفت سی سالست تا با حق سخن می گویم و خلق پندارند که با ایشان می گویم یعنی جنید رضی الله عنه در مجالی خلق حق را می دید و سخن با وی می گفت و می شنود و ویرا می دانست و محجوبان پنداشتند که با خلق می گوید و شنود ایشانند بلکه جنید نیز در میان نبود حق می گفت و محجوبان پنداشتند که جنید می گوید بسمع موسی علیه السلام مو شنید که بزبان شجره گفت که انی انا الله رب العالمین شعر

خود می گویند راز و خود می شنوند وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

لمعهٔ پنجم در بیان اختلاف مظهر در هر آن و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر محبوب در هر آینه خواه در تجلیات وجودی و خواه در تجلیات شهودی هر لحظه روی دیگر نماید یعنی باسمی دیگر و صفتی دیگر ظاهر شود هر دم بصورتی دیگر برآید زیرا که صورت بحکم آینه هر دم دیگرگون می شود و آینه هر نفس بحسب اختلاف احوال یعنی احوال استعدادات دیگرگون می گردد زیرا که تجلی بهر صورتی متجلی له را استعداد دیگر می بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت دیگر مغایر صورت پیشتر می کند پس لا یزال استعدادات در فزایش است و صور بحسب آن در نمایش

در هر آینه روی دیگرگون می نماید جمال او هر دم گه در آید بکسوت حوا گه برآید بصورت آدم

بیت ثانی مناسب مقام نیست زیرا که کلام در آنست که در مرآتی واحد در هر آنی بصورت دیگر متجلیست و بیت ثانی افاده آن می کند که در دو مرآت بدو صورت متجلیست و این احدهما عن الآخر مگر گویند که مراد آنست که در هر آینه در آنی بکسوت حوا بر می آید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف از اینجاست

که در تجلی تکرار نیست که هرگز در یک آیینه بیک صورت دو بار روی نماید و در دو آیینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکی
قدس سره فرماید لا یتجلی ای الحق سبحانه فی صورة واحدة لشخص واحد مرتین ولا فی صورة واحدة لاثنین والا یلزم التکرار
فی التجلی وهو عبث ویتعالی الواحد الحق عن العبث اگر کسی گوید از عدم تکرار تجلی لازم می آید که معدوم بعینه معاد
نگردد وان مستلزم دو فساد است یکی بطلان جزا دادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا که مکلف در وقت جزا غیر آنست
که در وقت عمل بود دوم حشر اجساد وجزاء اعمال وحشر اجساد ثابت شده است شرعا وکشفا جواب گوییم که مبنای
ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد در ذات وحقیقت است وآن منافی اختلاف در صور واحوال ونشآت نیست
چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر روی دیداری دگر یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس
لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی در فیض مقدس از جمال خویش رخساری دگر که مناسب استعداد اوست می تواند بود که
بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبهٔ علم که اعیان ثابته اند وبیت ثانی را بعدم تکرار
در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند ومعنی بدین آن باشد که چون جمالش که ظاهر وجود است صد هزاران
روی داشت از نسب واعتبارات شؤن وصفات ویرا در عین ثابتهٔ هر ذرهٔ از ذرات موجودات در تجلی علمی غیبی نمود
ودیداری دیگر بود لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی باز دیگر در تجلی وجودی عینی رخساری دیگر مناسب آنچ استعداد
آن یافته بود در تجلی علمی غیبی چون یکی است اصل عدد استفهام است وسوال وجواب آن آنست که می گوید
از بهر آن تا بود هر دم گرفتاری دگر وحاصل سوال آنست که واحد که صفت اطلاق دارد واز خواص واحکام خصوصیات
اعداد مقدس چرا اصل ومنشأ اعداد شد وبتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد وحاصل جواب آنست که سر وحکمت
درین آنست که تا هر دم گرفتاری دیگر یعنی عددی مقید بمرتبهٔ خاص پیدا شود ومظهر صفتی از صفات واحد مطلق
گردد لاجرم بجهة تفاوت استعداداتی که عاشقان را که طالبان ومریدانند وعارفان را که بسر توحید شناسا شده اند اما
بنهایت کار نرسیده اند ومحققان را که بنهایت رسیده اند واقع است هر عاشقی از نشانی دیگر دهد وهر عارفی
از عبارت دیگر گوید وهر محققی اشارت دیگر فرماید وسخن همه اینست که عباراتنا شتی وحسنک واحد وکل الی
واحد منا الی ذاک الجمال یشیر یعنی عبارات ما در بیان جمال با کمال تو پراکنده است اما جمال تو در آن پراکندگی جمع است
ودر آن کثرت صاحب وحدت وهدف سهام اشارات اما از آن عبارات حسن یگانه وجمال جاودانهٔ تست وچون درین بیت
عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرد بدین دو بیت فارسی لمیت آن تفاوت را بیان می کند و می گوید
نظارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش بینند یعنی متجلی در صورت متجلی له مشهود
ایشان گردد ونهایت تجلیات ذاتی این می باشد چنانکه ارباب آن گفته اند وشک نیست که حقایق اصحاب تجلیات
متفاوتست پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود ونشانی که از آن باز دهند مختلف ومی شاید که این را از تجلی ذاتی
عام تر دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهرتر است زینجاست تفاوت نشانها شیخ عطار قدس سره فرماید
هر چه دانی آن تو باشی نی شکی گر ندانی از خران باشی یکی وامیر حسینی رحمه الله گوید قومی که ز جام بیش دیدند
در آبینه عکس خویش دیدند وفی فصوص الحکم التجلی فی الذات لا یکون الا بصورة المتجلی له دانی که برین شهود یعنی شهود
این معنی که محبوب در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب یعنی آنرا که صاحب دل شده
باشد وبتقلب دل خود در احوال مثل قبض وبسط وخوف ورجا وانس وهیبت وغیرها که بحسب هر یک از اینها دلرا

استعدادی مر تجلی حق را بصورتی خاص حاصل آید تقلب او یعنی تقلب حق را سبحانه در صور یعنی صور تجلیات مطالعه داند
کرد واز آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه وسلم چرا فرمود که من عرف نفسه ای قلبه بتقلبه فی الاحوال
وافادة کل حال له استعدادا خاصا لصورة خاصة من صور التجلیات فقد عرف ربه بتلک الصور وجنید رضی الله عنه
بهر چه گفت لون الماء لون انائه یعنی آب را فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی نموده می شود رنگ آن ظرفی است
که آب در وی است اگر آن ظرف سبز است آب سبز می نماید واگر سرخ سرخ واگر زرد زرد همچنین تجلی حق سبحانه مطلق
ووحدانی است ودر وی هیچ نوع تقید وخصوصیتی نیست مگر بحسب استعدادات قوابل ومظاهر می گوید یعنی جنید
رضی الله عنه صورت یعنی هر صورت بحکم اختلاف آیینه در استعداد قبول صور هر دم بصورت دیگر مغایر صورت پیشتر
متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال هر لحظه استعدادی هر صور تجلیات را مختلف می گردد وهر صورت از صور
تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل می گردد تا اینجا سخن در تبدل صور تجلیات بود بحسب تنوع احوال
دل پس می خواهد که تنبیه کند بر آن که تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است سبحانه در شؤن افعال لاجرم می گوید
در خبرست که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن یعنی مثل دل
آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان بدست تصرف خود گرفته از رو به پشت واز پشت برو می گرداند
اصل این ریاح که گرداننده دل است آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم از آن بنفس الرحمن تعبیر کرد
آنجا که فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شؤن از مقتضیات رحمت رحمانیه است
که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته اگر خواهی که از نفحات این نفس یعنی نفس الرحمن یا این نفس که بر لب ما گذرانیدند
که اصل این ریاح آن ریح تواند بود بویی بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هو فی شان نظاره شو وبنظر کشف ویقین
ببین که بجز همه افعال واحوال که در مرتبهٔ امکان می نماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه در شؤن تا عیان ببینی
که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شؤن وافعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا یعنی درین محل که بدانی که
تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شؤن وافعال همان رنگ یعنی همان معنی دارد که لون المحب لون محبوبه
زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشد شؤن وافعال پس دل بمنزلهٔ آب باشد وصور تجلی بمثابهٔ انا
پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد وحاصل این سخنان آنست
که حضرت حق را سبحانه نسبت بدل صاحب تجلی دو نوع تجلی واقع است یکی آنست که دل بحسب آن متقلب است
در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است وتجلی متبوع وبرین تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون حبیبه باشد
ودیگری تجلی است که مترتب بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال واینجا تجلی تابع است ودل متبوع وبرین
تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد واز اینجا معلوم می شود جواب آن سوال که قدوة العرفا
خواجه ابو الوفا رحمه الله تعالی بنظم آورده است وآن اینست قدوهٔ اهل دانش وتقوی بنویسد جواب این فتوی
که چه باشد مراد شیخ جنید رحمه الله ز رمز لون الماء از چه فرمود صاحب لمعات عکس آنکه شیخ کرد ادا
عکس آن چیست این که رنگ محب هست رنگ حبیب بی همتا پس بملاحظهٔ این دو اعتبار گویی شعر
رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاکل الامر فکانما خمر ولا قدح وکانما قدح ولا خمر یعنی هر یک از آبگینه
وشراب از بس که رقیق ولطیف شدند وبصفت یکدیگر بر آمدند تا آن دیگری می ماند گوییا که همه شرابست وآبگینه نیست

آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب برآمده است یا همه آبگینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت
آبگینه برآمده است همچنین وقتی که بتبعیت تجلی مر دل را اعتبار کنیم گویا همه دل است و چون بتبعیت دل مر تجلی را گویا
همه تجلی است و ترجمه این دو بیت در لمعه دوم از نظم شیخ مصنف قدس سره گذشت آنجا که گفت از صفای می و لطافت جام
الابیات اما آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی والله تعالی اعلم ٥
لمعه ششم در بیان آنکه هر یک از محبوب و محب آینه یکدیگر اند و هر یک بطور آن دیگر بر می آید و بخصوصیت
خود مقید نیست نهایت این کار خواه بطریق سلوک باین نهایت رسند و خواه بطریق جذبه آنست که محب محبوب را
آینه خود بیند پس شهود در آنجا محب باشد نه محبوب و خود را آینه او پس مشهود در آنجا محبوب باشد نه محب
یعنی نهایت کار جمع است میان این دو رویت و آنرا مقام جمع الجمع گویند و این مرتبه سیم باشد از توحید حالی
و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبه اکملیت و وراثت مقام محمدی است و آن جمع است میان احوال سه گانه
بی تقید بیکی و نهایت علی الاطلاق این مقام است و مقام جمع الجمع که شیخ مصنف رضی الله عنه آنرا نهایت گفته است
نهایت اضافی است • هر که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش • این بیت ناظر بآنست
که محبوب آینه است و محب مشهود و چون حقیقت محب که انسان کامل است احدیت جمع جمیع حقایق است از آن جهة
گفت که از شهود خود در آینه محبوب گردد همه جهان بحقیقت مصورش • چون باز در فضای دل خود نظر کند
بیند جو آفتاب رخ خوب دلبرش ٥ و این بیت ناظر بآنست که محب آینه محبوب باشد گاه این یعنی عاشق
شاهد او یعنی معشوق آید و او یعنی معشوق مشهود این یعنی عاشق گاه این مشهود که معشوق است ناظر او
یعنی عاشق گردد و او یعنی عاشق منظور این یعنی معشوق و درین مقام نسخ مختلف است و مقصود ظاهرست گاه
این برنگ او بر آید و گاه او بوی این گیرد هر یک از اسم اشارت و ضمیر می تواند بود که کنایت از عاشق و معشوق باشد
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز یعنی معشوق را که حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است
برآرد و اما بیت ثانی را که اینست که تا بدام آورد دل محمود بطراز د بشانه زلف ایاز باسوق کلام مناسبتی ظاهر نیست
گاه عاشق را حله بها و کمال که خلعت خاص معشوقست در پوشاند و بزیور حسن و جمال بیاراید تا چون در خود نظر کند
همه رنگ معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی و هل فی الدارین غیری و گاه لباس
عاشق در معشوق پوشاند تا از مقام کبریا و استغنا که مقام اصلی اوست نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند که انی
و حقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا • می گوید ای غم زده یاد غم گذار من باش در خلوت انس راز دار من باش
سوگند بحق من که من یار توام تو نیز بحق من که یار من باش گاه طلب این یعنی معشوق زیرا که معنی طلب بارادت
نزدیک است و ارادت صفت معشوق است بدامن او یعنی عاشق در آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی
زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادتست و گاه شوق او یعنی عاشق از گریبان این یعنی معشوق سر برزند که انی
لاشد شوقا الی لقائهم گاه این یعنی معشوق بینایی او یعنی عاشق شود که رایت ربی بعین ربی فقلت من انت قال انت
می گوید وی گفت که ای عاشق شیدا تا تو یکتا شدی از دویی یکجا با تو دیدم او را بچشم او پس گفتم
ای جان و جهان تو کیستی گفتا تو و این اشارت بقرب نوافل است زیرا که رویت را بخود اسناد کرده است
و آلت آن عین حق را داشته و گاه او یعنی عاشق گویایی این یعنی معشوق آید که فاجره حتی یسمع کلام الله

و این اشارت بقرب فرایض است زیرا که کلام را اضافت بحق کرده پس متکلم حق باشد و شک نیست که آن بر لسان نبی
بوده است صلی الله علیه و سلم پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم در عشق چنین بوالعجبها باشد یعنی مراتب وی
در مرتبه جمع الجمع که در صدر لمعه گذشت و در قرب نوافل و فرایض که اینجا مذکور شد منحصر نیست و دور نیست که این را اشارت
بمرتبه چهارم دارند که مرتبه اکملیت و وراثت محمدیست لمعه هفتم در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر
و بروز او بکسوت معشوقی بر همه مدارک و مشاعر عشق باطلاق ذاتی خود در همه موجودات چه علمی غیبی و چه وجودی شهادی
ساریست زیرا که اول بصور شئون ذاتیه خود بر خود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیا اند در مرتبه علم متعین شدند
و ثانیا منصبغ باحکام و آثار اعیان ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شدند و مراد بسریان وی در همه عموم
تجلی اوست مر موجودات را ظاهرا و باطنا پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بود لاجرم ناگزیر جمله اشیاست
و کیف ینکر العشق و ما فی الوجود الا هو یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه در وجود نیست الا عشق
در کون و مکان هیچ نه بینیم جز عشق پیدا و نهان هیچ نبینیم جز عشق حاشا که ز سر عشق غافل مانم چون در دو جهان هیچ نه بینیم جز عشق
و لولا الحب ما ظهر ما ظهر و اگر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است زیرا که حقایق اشیا صور تجلیات اوست و ظهور اشیا
بتجلی وجودی او بعد از حصول شرایط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه از مراتب که مفقود بودی
ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است و ما ظهر فمن الحب ظهر و آنچه ظاهر شده است از عشق ظاهر شده است و این اشارت
بمبدائیت اوست مر اشیا را و بالحب ظهر یعنی هر چه ظاهر شده است بعشق ظاهر شده است و این اشارت بنوریت وی است
که وی بذات خود ظاهرست و ظهور سایر اشیا باوست و الحب سار فیه یعنی عشق ساری است در آنچه ظاهر شده است
چنان سریانی که دانستی بل هو الحب کله یعنی بلکه آنچه ظاهر شده است همه عشق است چنانکه بتحقیق پیوست
تا راز دوست بگویم حکایتی نی بوست همه از دوست و گر نیک بنگری همه اوست جانش از همه ذرات کون مشوقست جمال تو همه بیداری توبر تو
حب یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه سخنان آینده مشعرست بآن ذات محباست یعنی صفت ذاتی محب است
و لازم ممتنع الانفکاک از وی و از جهة مبالغه درین لزوم وی را ذات او گفته و عین او یعنی نفس او محال است که از محب مرتفع
شود زیرا که هیچ کس نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچ کس
مرتفع نتواند شد بلکه تعلق او نقل شود از محبوبی بمحبوبی و فی الحقیقة متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی خواهد
بود و باین معنی اشارت کرده است درین بیت • نقل فوادک حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول
می گوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق بمحبوب اولین دارد رباعیه
با آنکه نخست قبله گاه دل تست هرگز نشود رابطه عشق تو سست صد جای کنی گر سبق عشق درست عشق تو بود در همه با یاد نخست
هر گاه دوست داری و بهر چه روی آری او باشد اگر چه ندانی و کل معزی بمحبوب یدین له جمیعهم لک قد دانوا و ما فطنوا
یعنی هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی شده است و فرمان برداری او می کند از هر جنس که باشد آن محبوب جمیع آن محبان
حکم فرموده و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه فرمان برداری تو می کنند و بندگی تو بجای می آرند ولی نمی دانند
اگر کافر زبت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی آنان که بعشق این و آن ساخته اند ٥
غافل ز تو عشق با بتان باخته اند حقا که ندیده اند در روی بتان جز روی ترا اگر چه نشناخته اند • مگر می گوید
میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گر نه سوی تست جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هرچه را دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود
یعنی دوست می‌دارند و نمی‌دانند که چرا دوست می‌دارند و آن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب و محب و انضمام
امری دیگر از اوصاف و افعال پس متعلق محبت ذاتی جز ذات نتواند بود و شک نیست که هر ذات ظل و فرع ذات
حق است سبحانه پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد و همانا که شیخ مصنف قدس سره رجوع محبت
ذاتی را بمحبت حق سبحانه ظاهر داشته است و لهذا اثبات آن نکرده و الا در تعلیل از آن چاره نیست . یا بهر حسن
دوست دارند یا بهر احسان و این هر دو غیر او را نشاید چه حسن خوبان پرتو جمال اوست بلکه عین آن بملاحظهٔ
اتحاد الظاهر والمظهر و برین قیاس است احسان محسنان   فکل ملیح حسنه من جمالها   معار له بل حسن کل ملیحة
هر خوب را که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربایی کرده آن پیرایه از خزانهٔ بی‌کرانهٔ جمال مطلق بیش و عاریت است
خواه برسر بازار ظهور و ذکورت باشد و خواه در زاویهٔ خفا و انوثت الا آنست که این حسن و احسان پس پردهٔ
اسباب و چهرهٔ احباب محتجب است   قبلهٔ نظر مجنون بحسب ظاهر هرچند جمال لیلی است اما بحسب حقیقت لیلی
آینه بیش نیست که عکس جمال مطلق در آن نموده و لهذا یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است
که در صور مجازی نموده قتیل عشق آنرا بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبهٔ شهادت داده چنانکه
در حدیث وارد است که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا یعنی هر که محبت وی مر جمال صوری را بحد عشق
انجامد و در آن عشق بوالهوسی نفس بنیاد آمد و آنرا بقصد چاره‌سازی با اغیار در میان ننهد و اندوه آنرا از دل
بیرون ندهد و در آن اندوه از هستی فانی خود بمیرد هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد و شرط عفت
و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آنکه سبب محبت یکی از آن مناسباتست که در مقدمات مذکور شد
نه میل طبیعی شهوانی و کتمان بر آن دلالت می‌کند که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطن است نه بنفس
و طبیعت تا بافشا و اظهار بغیر چاره‌جویی کند   نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالی است یعنی جمال مطلق که هرچه
جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی همه قبیح است   زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین
بتعینات عدمی و تقیدات اعتباری پس آنچ در مظاهر مغایر جمال مطلق است جز تعینات و تقیدات که روی در عدم
دارند امری دیگر نیست و هرچه روی در عدم دارد قبیح است   و اگرچه مجنون نداند ان الله جمیل یعنی خدای تعالی
جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال مر آن حضرت را کافی نبود بلکه از حصر آن در وی چاره نیست و گوید
غیر او را نشاید که جمال بود   آنرا که بخود وجود نبود   او را ز کجا جمال باشد   و هو محب الجمال   و خدای تعالی دوست
می‌دارد جمال را چه جمال در هر مرتبه که باشد چه آلهی و چه کونی محبوب لذاته است پس هر کس که مشاهدهٔ آن کند چه حق
و چه خلق آنرا دوست دارد و ازینجا لازم نمی‌آید که محبت در حضرت حق سبحانه منحصر باشد تا آنکه مقصود بی آن
تمام نمی‌شود لاجرم تصریح بانحصار آن می‌کند و می‌گوید اوست نه غیر او که بچشم مجنون مثلا نظر بجمال خود می‌کند
در حسن لیلی مثلا و بدو یعنی بمجنون مثلا خود را در صورت لیلی مثلا دوست می‌دارد   مرد عشق تو هم تویی که تویی
دایما بر جمال خود نگران   و چون معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصرست در آن حضرت پس بر مجنون
بشرط آن که نظرش که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی در آینهٔ حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار نبود
زیرا که آن فی الحقیقة نظر حق است بر جمال حق و مجنون در میان نی . این چنین عاشقی که می‌شنوی

درهم

در همه آفتاب گردش نیست . می‌تواند بود که پای عاشقی مشبع باشد و مصدری و می‌شاید که غیر مشبع باشد
و افادهٔ تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و بآن حاضر باشد یا عشقی که متعلق آن
در مقیدات مطلق باشد   در گردش روزگار نایاب بود   هیهات هیهات یعنی دور است و چه دور است
که عشقی چنین یا عاشقی چنین یافت شود زیرا که تا سالک از بشریت خود خلاص نیابد این سعادت و برا دست ندهد
و از هزاران یکی را این خلاصی روی ننماید   دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم   آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد
یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خودش مطلق باشد باعتبار متعلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که به بشریت
گرفتار است و از گرفتاری بخود رهایی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مراسم انسانیت را چه کار و چون جمال
و محبت جمال را در حضرت حق سبحانه و تعالی منحصر داشت می‌خواهد که بیان کند که همه موجودات جمیل اند و محبوب پس
می‌گوید هرچه بینی آینهٔ جمال اوست پس همه جمیل باشند قال تعالی الذی احسن کل شیء خلقه لاجرم همه را دوست دارد
و چون در نگری خود را دوست داشته باشد زیرا که جمال اوست که در آینهٔ اشیا نموده خود هر عاشق که بینی چه آن عاشق
حق باشد سبحانه و چه بنده جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینهٔ معشوق جز خود را نه بیند و این معنی وقتی که عاشق
حق باشد و معشوق بنده ظاهر است زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند و وقتی که عاشق بنده باشد
و معشوق حق بنا بر آنست که وجه باقی حق سبحانه از آن برتر است که در دیدهٔ شهود گنجد و در احاطهٔ ادراک در آید پس
عاشق خود را بیند اما در آینهٔ وی لاجرم عاشق هر که باشد جز خود را دوست نگیرد   و المؤمن مرآة المؤمن والله المؤمن
بیان این هم می‌کند اما بیان آنکه حق سبحانه در آینهٔ بنده جز خود را نه بیند بنا بر آنست که از مؤمن اول بنده گیرند و از مؤمن
ثانی حق سبحانه و اما بیان آنکه بنده در آینهٔ وجود حق جز خود را نه بیند بنا بر آنست که از مؤمن اول حق گیرند سبحانه
و از مؤمن ثانی بنده و اگر چنانچ از هر دو مؤمن حق خواهند بیان آن می‌کند که رائی و مرئی و مرآة همه حق است چنانچ
از عموم سریان وی که بیشتر در اول این لمعه مذکور شد مفهوم می‌گردد و چون بیان کرد که معشوق مرآة است و مرئی
در وی عاشق از آن ترقی می‌کند و می‌گوید که مرآة بودن در معشوق منحصر نیست و مرئی شدن در عاشق بلکه هر چیز را
صلاحیت مرآتیت آن هست که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان این معنی این بیت را ایراد می‌کند که
رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک   جامی است جهان‌نمای چون درنگری . یعنی تو دیده که بمقتضای کنت سمعه و بصره عین حق
باشد حاصل کن که هر ذره از ذرات خاک زمین امکان بجهت سریان وجود حق سبحانه در وی با حقیقت جمعه آینه‌ایست که همه
حقایق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد زیرا که همه در هر یک هست   دل یک قطره را گر بشکافی   برون آید از آن صد بحر صافی
یک ذره و صد هزار خورشید   یک قطره و صد هزار دریا   آنکه می‌بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود
که صورت خود را در آینه یعنی آینهٔ ذات محب بیند   زیرا که شهود محب مر محبوب را ببصر بود و بصر او بمقتضای کنت سمعه
و بصره و یده و لسانه عین محبوبست پس هرچه عاشق بیند و گوید و شنود از مبصرات و معقولات و مسموعات آنچ
بیند و داند و گوید و شنود از مبصرات و معقولات و مسموعات آنچ بیند و داند و گوید و شنود یعنی آلات بینش و دانش
و گفتن و شنیدن با بینند و دانند و گویند و شنوند همه عین محبوب آمد فانما نحن به وله و در بعضی نسخ و الیه هست
یعنی بدرستی که ما متحقق و قایم بوییم و او قیوم ماست و از برای ویم تا در ما بصفات و اسمای خود ظاهر شود و رجوع ما نیز
باستهلاک در وی است پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع یعنی شنوانند که حق است سبحانه و سمیع له

یعنی شنوند که بنده است و مطاع که حق است سبحانه و مطیع که بنده است از روی ظهور یکی اند زیرا که ظاهر مظهر اگرچه
فی حد انفسهما باعتبار اطلاق و تقیید مختلف اند اما بحسب ظهور متحدند زیرا که در مرتبهٔ مظهر عین مظهر هست و ورا
ی مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست قال الشیخ رضی الله عنه فی الفتوحات المکیة فهو عین کل شیء فی الظهور ما هو عین الاشیاء
فی ذواتها سبحانه و تعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء و چون درین معنی خفایی بود فرمود که اما فهم هر کس اینجا نرسد
هر گدایی مرد سلطان کی شود پشه آخر سلیمان کی شود ، می تواند بود که ترکیب مرد سلطان وصفی بود چون مرد گدا
در بیت دوم و می شاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدایی که از دنائت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد
سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد و هر ضعیفی که بشر و ار تاب تند باد
فنا فی الله نتواند آورد سلیمان تختگاه بقا بالله نتواند شد ، نی عجب اینست کین مرد گدا چون که سلطانست سلطان کی شود
بوالعجب کاری و بس نادر رهی این چو عین آن بود آن کی شود منشأ تعجب اینست که چون محب و محبوب بحسب ظهور
یا بحسب حقیقت عین یکدیگر اند چون یکی آن دیگری شود و حال آنکه صیرورت شیء شیء دیگر تقاضای اثنینیت می کند
و رفع تعجب بآن می شود که مظهر و ظاهر اگرچه بحسب ظهور یا حقیقت عین یکدیگر اما بحسب اطلاق و تقیید غیر یکدیگر اند
و تا مظهر از حجاب تقید و تعین بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر می پندارد و چون بواسطهٔ سلوک یا جذبه از قید
تعین خلاصی یابد و قید تعین از نظر شهود وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی شود لمعهٔ هشتم
در اشارت بتجلیات که ارباب سلوک را واقع می شود و بیان احکام آن و آن بر سه قسم است تجلیات صوری است
که در صور همه موجودات می باشد و ختم آن بر صورت صاحب تجلی می باشد و تجلیات نوری نیز در صوری داخلا
و تجلیات ذوقی و آن در علوم و اذواق و معارف می باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست
محبوب یا در آینهٔ صورت روی نماید چنانکه در تجلیات صوری می باشد یا در آینهٔ معنی چون تجلی در علوم و لذات
و امثال آن یا ورای صورت و معنی و آن تجلی ذاتی اختصاصی برقی است اگر محبوب جمال را بر نظر محب که صاحب
تجلی است در کسوت صورت جلوه دهد محب از شهود در آن صورت لذت تواند یافت از ملاحظ قوت تواند خورد
زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له می باشد سر رایت ربی فی احسن صورة که آن سر دلالت این خبرست بر امکان
ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت با وی بگوید که فاینما تولوا فثم وجه الله چه وجه دارد زیرا که چون امکان
ظهور حقیقت در صور ثابت شد وجه فثم وجه الله آن خواهد بود که آن باعتبار ظهور اوست در جمیع صور
موجوده در جمیع جهات و برین قیاس است آنکه می گوید که معنی الله نور السموات والارض با او در میان نهد که
جهانرا بلندی و پستی تویی ندانم چه هر چه هستی تویی چگونه بود معلوم کند که آن کس که گفت
یادی دارم که جسم و جان صورت اوست همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد است لاجرم تعمیم می کند
و می گوید چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست ، یعنی نه تنها جسم و جان بلکه باقی جواهر و جمیع مقولات تسع عرض
نیز صورت و مظهر اوست هر صورت خوب و معنی پاکیزه همانا که بصورت خوب آن خواسته است که مرضی آن اسمی باشد که آن
صورت مظهر اوست و بمعنی پاکیزه آنکه از صفات صورت و لوازم آن مبرا باشد و این تعمیم برای آنست که مظهریت وی
خصوصیت بهیچ صورت و معنی ندارد ، کاندر نظر تو آید ان صورت اوست چرا گفته است و اگر جلال او یعنی جلال محبوب
و قهر احدیت او از درون پردهٔ معنی یعنی در لباس معنی بر عالم ارواح زیرا که متجلی له در تجلی معنوی حقیقت روحانیت

سالک

سالک است تاختن آرد محب را چنان از و یعنی از وجود کونی او بستاند که از و یعنی از وجود کونی او نه رسم ماند و نه اسم اینجا محب
من حیث وجوده الکونی نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود یعنی یافت شناسد و اگر لذتی و ذوقی بوی مضاف
بود باعتبار وجود حقانی و بقا بعد الفنا تواند بود . اینجا فنای من لم یکن که وجود ممکن است و بقای من لم یزل که
وجود واجب است با و نماید که ظهرت لمن ابقیت ای ابقیته بعد فنائه فکان بلا کون لانک کنته ای کنت ایاه فوضع
الضمیر المتصل موضع المنفصل علی غیر المختار یعنی ظاهر شدی مر آن کسی را که باقی گردانیدی او را بابقای خود بعد از فانی شدن
وجود کونی او پس وی می باشد بی وجود کونی زیرا که تو قایم مقام وجود کونی وی شدی و اگر محبوب که فی حد ذاته مجرد
و مبراست از تعینات صوری و معنوی حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال ، این نشر لیست بر ترتیب لف زیرا که
جلال که مبنی از بطونست تعلق بمعنی می دارد و جمال که مشعر بظهورست نسبت بصورت می یابد برافکند سطوت
ذات بی حجاب صورت و معنی اینجا با محب هم این گوید که ، در شهر بگویی یا تو باشی یا من کاشفته بود کار ولایت یعنی
حکومت بدوتن رخت بربند بصیغهٔ امرست و از مقولهٔ قول است که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی نهر عیسی جویی است
در بغداد که بنای زراعت بسیار مواضع آنجا بر آنست هرگاه که باران بسیار بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع گردد
و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد سلیمان گفت خصم خود را حاضر کن
گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی خود از و بفریاد نیامدمی ، خلق را روی کی نماید او در کدام آینه در آید او
و پوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لیکن در ثالث فنا اتم باشد و بقای مترتب بر آن اکمل
و لذت در بقا باشد و لهذا رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید اسالک لذة النظر الی وجهک و نمی گوید که اسالک النظر
الی وجهک و لذت بآن باشد که بعد از شهود که مغنی است اثری صوری یا معنوی بر آن ترتب یابد که صاحب تجلی
بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم لمعهٔ نهم در بیان آنکه مشهود هر یک از معشوق و عاشق در آینهٔ آن دیگری
چه چیزست و در بیان مراتب شهود عاشق و نهایت آن محبوب آینهٔ محب است پس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق
نشده باشد در و یعنی در محبوب بچشم خود جز خود را نه بیند و چون بآن قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد
محب آینهٔ محبوبست محبوب ، در و یعنی در محب جز اسما و صفات خود مطالعه نکند و احکام آن نه بیند زیرا که اسما و
صفات ظاهر بی اعتبار ظهور آن در مظهر در ذات ظاهر باطن اند و احکام ایشان در ایشان مستجن و بعد از ظهور ظاهر
در مظهر متمایزة الاحکام و الآثار می نمایند و چون محب اسما و صفات او را یعنی محبوب را که در خود ظاهر بیند عین او
یعنی عین محبوب یابد لاجرم از آن بنفس محبوب تعبیر کند و در مخاطبهٔ محبوب بملاحظهٔ آن که خود را آینهٔ او دانسته
گوید شهدت نفسک فینا و هی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء ، یعنی در مرایای اعیان ما ذات خود را که واحدست
بوحدت حقیقی مشاهده نمودی کثیر بکثرت نسبی اسمایی زیرا که در هر یک از اعیان ما باسمی دیگر ظاهر شده و بملاحظهٔ آن
که محبوب را آینهٔ خود داند گوید ، و نحن فبک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی و الرائی یعنی و ما در تو که محبوبی
مشاهده کردیم بعد از نمود کثرت ما و اضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که بآن از میان رایی و مرئی دوئی
برخاست و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت هستی صرف و وجود مطلق است که ذات تست و می شاید که مراد
بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آینهٔ محب باشد محب در وی جز خود را نه بیند پس رایی و مرئی متحد باشند
و این معنی بسوق کلام مناسبتر می نماید جام جهان نمای من روی طرب فزای تست این مصراع ناظر به بیت ثانی است

گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو   این مصراع ناظر به بیت اول است که این آینه او بود وگاه او آینه این
آنجا که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر درو   یعنی در محبوب صورت باطن و معانی خود را بیند متشکل بشکل ظاهر خود
نفس خود را دیده باشد بچشم خود. زیرا که وی هنوز بقرب نوافل متحقق نشده است تا ببصر حق سبحانه بلکه بحق دیده باشد
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب الثامن والخمسین وخمسمایه من الفتوحات المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة
السلام فاذا حضر العبد فی هذا الحضرة وکان الحق مرآة له فلینظر مایری فیها من الصور فان رآی فیها صورة باطنه
و معاینه متشکله بشکل ظاهره فنعلم انه رای نفسه و ماحصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه واگر صورتی بیند جسدی
یعنی مثالی که بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد غیر شکل خود و ورای آن چیز دیگر داند که هست
که باین صورت مصور شده است و فی حد ذاته ازین صورة منزه است صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب
زیرا که محب ح متحقق است بقرب نوافل وحق سبحانه جمیع قوای وی گشته است قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب
المذکور آنفا وان رای یعنی العبد صورة غیر متشکله بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امرا ماهو عینه فتلک صورة الحق وان العبد
فی ذلک الوقت قد تحقق بان الحق قواه لیس هو والمراد بقوله رضی الله عنه صورة غیر متشکله بشکل جسدی ان
یکون تلک الصورة غیر متشکله بشکل جسدی واقع علی شکل ظاهر العبد کما یشهد به الشق المقابل له المذکور آنفا
فلابد ان یکون الصورة جسدیة لکن علی غیر شکل ظاهر العبد و پوشیده نماند که برین تقدیر عبارت شیخ مصنف
با عبارت شیخ در فتوحات موافق است بحسب حقیقت اگرچه بظاهر مخالف می نماید و اعتراض بعض شارحان
مندفع گردد اما اگر محب آینه بود و متجلی در ان محبوب بود محب نظر کند اگر صورت یعنی صورت محبوب متجلی
در آینه محب مقیدست بشکل آینه که عین محب است و مراد بشکل آینه که عین محب است احکام و خصوصیات وی است
هرچه باشد نه مجرد اوصاف جسمانی حکم او را یعنی آینه را باشد بر صورت مرئی در وی یعنی صورت محکوم و مغلوب
احوال آینه باشد نه آینه مغلوب وی همچنانکه شیخ جنید رضی الله عنه فرموده است که لون الماء لون انائه و ح ما
اشارت بصورت محبوب متجلی است و انا با آینه عین محب زیرا که تعین و تمیز صورت محبوب بحسب عین محب است
واگر چنانچ محب صورت محبوب را در آینه عین خود خارج از شکل خود بیند یعنی مکیف بکیفیات عین خود نه بیند
و مغلوب احوال و احکام خود نیابد بداند که آن متجلی در آینه وی مصورست ولکن از آن حیثیت که محیط است
بهمه صور و در همه صور ظاهر می تواند شد نه از آن حیثیت که مقیدست باحکام آینه والله من ورایهم محیط قال الشیخ
رضی الله عنه فی الباب المذکور وان کان العبد فی هذا الشهود هو عین المرآة وکان الحق هو المتجلی فیها فلینظر
العبد من کونه مرآة ما تجلی فیه فان تجلی فیه ما یتقید بشکله فالحکم للمرآة لا للحق فان الرائی قد یتقید بحقیقة شکل
المرآة من طول و عرض و استدارة و انحناء و کبر و صغر فتتردد الرآئی الیها و لها الحکم فیه فیعلم بالتقیید المناسب
لشکل المرآة ان الذی رآه قد تحول فی شکل صورته فی انواع ما یعطیه حقیقته فی تلک الحال وان رآه خارجا عن شکل ذاته
فیعلم انه الحق الذی هو بکل شیء محیط   وچون محب مفلس و در بعضی نسخ بجای مفلس مخلص است و مراد باخلاص
آنست که تخلیص حقیقت خود از تقید بمجالی صوری و معنوی کرده باشد و بافلاس آنکه از نقد وجود مضاف بخود
و توابع آن مفلس شده باشد از عالم صور چه صور ظاهری و چه معنوی قدم فرا تر نهد همتش که از رق تقید بصورت
و معنی خلاص یافته است محبوب متعالی صفت که از ورای صورت و معنی متجلی است خواهد و سر بمحبوبی فرو نیارد

که مقید

که مقید بود بقید شکل و مثال چنانچ در تجلیات صوری باشد یا ببیند علم چنانچ در تجلیات معنوی و خیال که مثال
متصل است و آن نیز از قبیل تجلیات صوری تواند بود جمله از شهود او محو شود و محبوب را بی واسطه صور خواه ظاهری
و خواه معنوی ببیند زیرا که انما یتبین الحق عند اضمحلال الرسوم یعنی حق بوحدت حقیقی کما هی ظاهر شود و متبین گردد
که رسوم بشری و نسب امکانی مرتفع و ناچیز گردد   تا تو باشی و او جدا باشد   آسمان از زمین و نور از فی[?]
نقش خود برتراش و او را باش   تا شود جمله جهان یک شی   در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد   یعنی در تنگنای تقیدات
صوری و معنوی معنی مطلق که فی حد ذاته از همه مبراست گنجایی ندارد لان الصورة معنویة کانت او صوریة محدودة والحقیقة
بخلافها فکیف یسع الحقیقة   در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد   بنگه بتقدیم الباء المضمومة علی النون جایی را گویند
که رخت و بنه در وی نهند   صورت پرست غافل معنی چه داند آخر   یعنی آن کس که بمشاهده صور مقیدات مقیدست
و از آن معنی مطلق که بآن صور ظاهر شده است غافل آن معنی مطلق را چه داند و از ان چه بهره تواند گرفت ○
گویا جمال جانان پنهان چه کار دارد   در جمیع نسخها که دیده شده است این مصراع بر همین وجه است و همانا که حرف
کاف در اول آن از تحریف کاتبان است که بنا بر توهم آنکه آن معمول چه داند واقع شده است الحاق کرده اند و اختلال
بمعنی بیت راه یافته است و بر تقدیر اسقاط کاف معنی چنان می شود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان
که آن معنی مطلق است پنهان یعنی در مقام بطون و اطلاق و تجرد از صور مظاهر چه کار دارد و از آن چه بهره دارد
و ح مصراع ثانی تاکید مصراع اول می شود والله تعالی اعلم   **لمعه دهم**   در بیان آنچ ظاهر در مظهر را
لاحق می شود از جهة خصوصیت مظهر و آنچ مظهر را عارض می شود از جهة ظهور ظاهر در وی ظهور در عرصه وجود
عینی دایم صفت محبوبست یعنی صفت وجود مطلق زیرا که وجود مطلق بخود موجودست و در وجود خود احتیاج
هیچ ندارد و همچنین ظهور بر بصایر و ابصار صفت ویست لیکن بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است
لا مطلقا زیرا که من حیث الاطلاق وی نیز باطن است   وخفا و کمون صفت محب یعنی عدم ظهور در عرصه وجود عینی
صفت عین ثابته است فانها ماشمت رایحة الوجود و همچنین عدم ظهور بر بصایر و ابصار صفت عین ثابته است
و ظهوری که لاحق وی می شود بتبعیت ظهور ظاهرست چنانکه ظهور مظلم مستنیر بتبعیت ظهور نورست نه بواسطه ذات
وی و ذکر الشیخ صدر الدین القونوی قدس الله تعالی سره فی النص الآخر من کتاب النصوص ان الظهور للوجود لکن
بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه وان البطون صفة ذاتیة للاعیان و للوجود ایضا من حیث تعقل وحدته
و می تواند بود که حکم بانکه دوام ظهور صفت محبوبست و خفا صفت محب از حیثیت ظاهریت و مظهریت ایشان باشد
لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المرآة فالمرآة اذا امتلأت بما ینطبع فیها لا تری و انما یری المنطبع
فلذا قیل کل مظهر باطن و الظاهر هو المنطبع و این معنی مناسب می نماید با آنچ بعد ازین مذکور می شود که چون صورت
محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی در آینه عین محب ظاهر شود آینه یعنی آینه عین محب بحسب حقایق خود یعنی
حقایقی که مأخوذست در وی از ذاتیات و عرضیات در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است در سلوک از احوال
و مقامات در تجلی شهودی محبوب ظاهر را حکمی بخشد که آن حکم بیش از ظهور در آینه نبوده باشد یعنی باحکام خود
منصبغ گرداند چنانکه در آینه محسوس می بینی که احکام وی از استداره و طول و غیرهما در صورت منطبع در وی تاثیر می [illegible]
چنانکه ظهور صورت ظاهر در آینه او را یعنی آینه را اسمی بخشد که بیشتر از ان ظهور آن اسم بر آینه منطلق نشده

جون اسم موجود واقسام آن ازجوهر وعرض وانواع واشخاص آن زیرا که اعیان ثابته که صورت معلومیت انهایند در مرتبه
علم ادام که آینه وجود مطلق نشوند ووجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند واسم جوهر وعرض
واسما انواع واشخاص ایشان برآنها بحقیقت منطلق نگردد واین در تجلی وجودی است واما در تجلی شهودی جون اسم مرید
وعارف ومحقق وغیر آنها از اسمایی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی کند ویرا مرید
نگویند وهمچنین درسایر اسما ولادت ابی ابا ان دامن اعجبات ای اعجوبات خففت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع
از زبان محبی است میگوید که بزاد مادر من که عین ثابته منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیرا که
تعیین عین ثابته وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است پس وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی والد
عین ثابته وی باشد وولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام
وی است هو من حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد عنها مقصود شیخ مصنف قدس سره از ایراد این مصراع این
معنی است که مذکور شد اما مقصود ناظم که حلاج است قدس الله تعالی سره ظاهرا ولادت ثانیه است واشارت
باین ولادت است قول عیسی علیه السلام که لمن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین ومصراع اخیر اینست که والی شیخ
کبیر فی حجور المرضعات واین از لمعات نیست لیکن کاتبان در بعضی نسخ نوشته اند اینجا یعنی درین مقام که هریک
از ظاهر ومظهر را در آن دیگر نوعی اثر باشد وبآن اثر از یکدیگر متمیز گردند منی وما بی پیدا آید تو بی واو بی آشکارا
گردد یعنی متیانه حاصل آید وتا اینجا از اول لمعه محتمل بود مرهریک از تجلی وجودی وشهودی را وآنچ بعد ازین
می آید نص است در تجلی شهودی مادام که محب را که قابل تجلی شده باشد جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت
والم صورت بندد اندوه وشادی ظاهر شود خوف ورجا گرد گردد قبض وبسط دامن گیرد زیرا که تجلی صوری منبی محب
متجلی له نیست پس این احوال که بوجود متجلی له موقوفست باتجلی صوری جمع تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای
صورت باشد جنانکه گوید اما جون محب بواسطه تحقق بفنا لباس صورت از خود برکشد ودر محیط احدیت غوطه خورد
ودرآن ناجیز شود اورا نه از عذاب خبر بود نه از نعیم نه امید داند نه بیم نه خوف شناسد نه رجا جه تعلق خوف ورجا بماضی
ومستقبل بود هرجند تحقق خوف ورجا نسبت باستقبال می باشد اما جون بعض امور مستقبله نتیجه احوال ماضیه است
از جهة اشعار باین معنی ذکر ماضی نیز کرد والا بر مستقبل اقتصار می بایست نمود واو در بحری غرق است یعنی بحر
احدیت که آنجا نه ماضی است ونه مستقبل بل حالست درحال • سگی کاندر نمکسار او فتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از تنگ گمی دانم • ونیز غایت خوف یا از حجاب بود که مانع شهود است یا از رفع حجاب
که بترسد که از سبحات وجه سوخته گردد واینجا یعنی درمقام استهلاک در بحر احدیت محب از هردو ایمن است زیرا که حجاب
میان دوجیز فرض توان کرد واینجا یعنی درمقام استهلاک جز یکی نمی تواند بود وازرفع حجاب هم باک ندارد جه از رفع
حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات بحکم لوکشفها لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه سوخته
گردد ومن هو النار کیف یحترق • آن کس که باشد آتش زآتش جه باک دارد اوله الحرق بالنار من یمسّه ودرمتن همان
مصراع ثانی مذکورست نیست الکعبة گشت یکی است سایه را دوزخ وبهشت یکی است اذا طلع الصباح لنجم راح
تساوی فیه سکران وصاحی راح خمرست یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف وشهود حقیقت احدیت از جهة اشراق
نور ستاره راح محبت که مرتبطات کثرت تعینات خلقیه است برابر شود در آن صباح همه متقابلات مست

وهشیار

وهشیار وی یکیست یا پرهیزکاری نماید وحمل بیت برین معنی از جهة مناسبت مقام است واگرنه معانی دیگر نیز
محتمل است وجون درکلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت مضمحل وناجیز گردد محل آن بود که محجوبانرا توهم آن شود
که مراد آن فنای ویست درنفس الامر نه در نظر شهود خویش دفع آن توهم را میگوید نور یعنی نور غالب را یعنی نور
مغلوب را نشود بلکه نور مغلوب بود یعنی در نور غالب مندرج گردد جنانکه در روز نور ستاره در نور آفتاب مندرج می باید
نه آنکه نیست می شود ابو یزید را قدس الله تعالی سره گفتند کیف اصبحت گفت لاصباح عندی ولا مساء یعنی در وقت من
اختلاف نیست که گاهی صبح کشف وتجلی آید وگاهی شب احتجاب واستتار روی نماید اینجا که منم نه بامداد است نه شام
نه بیم ونه امید نه حال نه مقام • انما الصباح والمساء لمن یتقید بالصفة وانا لاصفة لی یعنی در عالم تقلب ودورنگی که عالم
صفاتست صباح تجلی ومساء استتار باشد واهل آن عالم کسانی اند که بصفات خود مقیدند وبمقام نفی صفتی نرسیده اند
وآن متحقق نگشته ومن که در بحر احدیت ذات مضمحل شده ام وبکشف ذات متحقق گشته ام از صفت نیست تجلی واستتار کی
تواند بود • جون نیست مراد از صفت جون باشد لمعه یازدهم درد فع شبهه جند که سالکان الی الله را در وی پیدا
وبدان در ورطه حلول واتحاد وزندقه والحاد افتند این شبهه را از دو وجه دفع میکند یکی آنکه ظهور حق متجلی را در عبد متجلی له
بظهور صورت مرئی در مرآت تمثیل میکند یعنی همجنانکه صورت حال نیست در آینه ومتحد نیست با آن بلکه میان صورت
وآینه نسبتی است مخصوص که بسبب ظهور صورت می شود در آینه همجنین میان حق متجلی وعبد متجلی له نسبتی است مخصوص
مجهول الکیفیة که سبب انکشاف حق می شود بر بنده نی توهم حلول واتحاد وبدین وجه اشارت کرده است اولا که گوید
بدانکه میان آینه وصورت هیچ وجه اتحاد که عبارتست از صیرورت شیئین شیئ واحد ممکن نبود نه حلول که عبارتست از درآمدن
جیزی در جیزی وهمجنانکه میان آینه وصورت هیچ ازین واقع نیست همجنین میان حق متجلی وعبد متجلی له واقع نیست
گوید آنکس که درین مقام فضول که تجلی بدانداز حلول • ووجه دیگر آنست که حلول کی بحسب واقع واتحاد که بهم رد دو ذات
یعنی دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هردو جوهر باشند وخواه هردو عرض وخواه یکی جوهر ودیگری عرض صورت بندد ودر جشم
شهود در همه وجود جز یکی موجود نمی تواند بود که آن ذات فی حد ذاته بی صفت اطلاق باشد وبصورت سایر موجودات
متقید برآمده وی باعتبار ظهور عین متقیدات باشد ومتقیدات در مرتبه بطون عین وی پس روی که وی را قیاس با متقید
کنند عین متقیدات باشد پس نه حلول ممکن باشد ونه اتحاد واما میان متقیدات حلول در نفس الامر ممتنع اند بود واتحاد
بحسب تقسیم زیرا که اتحاد بین الشیئین مطلقا محالست جنانچ در علوم عقلیه بیان کرده اند العین واحدة والحکم مختلف
وذلک سرّ لاهل العلم منکشف • یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که روی نمایان شده است
مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام وآثار متفاوت اند پس تعدد وتکثری که می نماید منشاء آن اختلاف احکام
است نه تعدد ذوات واین معنی که تعین واحد است وتعدد شئون ناشی از احکام مختلفه است نه آنکه ذوات متعدده اشخاص
سرّیست که بر ارباب علم موهوب منکشف می شود نه اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف که حقیقت کار بر وی جنانکه
هست منکشف شده است کثرت در احکام بیند نه در ذات جه داند که ذات واحدست وتعدد وتکثر احکام متغیر
ومتکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند وآنرا متغیر نگرداند جه ذات را کمالیست که قابل تغیر وتاثر نیست
وآن کمال وجوب وجود وقدم ووحدتست پس وحدت ذات با احکام مختلفه متغیر نگردد وذات متکثر نشود بلکه تکثر
نماید جنانکه نور فی حد ذاته با الوان آبگینه از حمرت وصفرت وخضرت وغیرها منصبغ نشود اما جنان نماید که منصبغ شده است

لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا   شعاعه فتراآی فیه الوان   یعنی نور را که عین واحدست درین مثال هیچ رنگی نیست
لکن زجاج را رنگ هست چون بر زجاج پرتو آن نور می‌افتد و رنگها را پیدا می‌کند چنان می‌نماید که آن نور رنگین
شده است ویقین است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست ۰ واگر ندانی که چه می‌گویم ۰
در چشم من آی و می‌نگر تا بینی   آفتابی در هزاران آبگینه تافته ۰ پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته   جمله یک نورست اما رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته ۰ یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود مطلق بر آبگینه اعیان ثابته تافته است و بصبغ
احکام هر یک از آن اعیان منصبغ گشته و متعدد نموده این تعدد وی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت
وحدت خودست و این اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم می‌شود **رباعیه** اعیان همه شیشهای گوناگون بود
کافتاد بران پرتو خورشید وجود   هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود   خورشید در آن هم بهمان رنگ نمود

لمعه دوازدهم

در بیان وصول سالکان بتمامی سیر الی الله و شروع ایشان در سیر فی الله و تحقیق آن بو هر که بحقیقت از راه سلوک
یا جذبه این در بگشایند که در خلوتخانه نابود خود نشیند و از ذات و صفات خود کرانه گزیند و خود را دوست را آیینه
بلکه بیند در آیینه دوست خود را نگرد و در آیینه خود مطالعه اسما و صفات دوست کند بیش سفر که سیر الی الله است
نکند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله که فتح عبارت از آنست بیش نیست لا هجرة بعد الفتح یعنی همچنانکه بعد از فتح مکه هجرت
بمدینه نماند و اجری که بر هجرت مترتب می‌شد منقطع شد همچنین بعد از فنا فی الله که بمنزله فتح مکه است هجرت سیر الی الله
نماند زیرا که سیر الی الله تا فنا فی الله بیش نیست ۰ آیینه صورت از سفر دورست   کان پذیرای صورت از نورست ۰
یعنی آیینه صوری که عبارت از آن آهن مصقول است از برای انطباع صورت ناظر در وی حاجت بآن ندارد که بجانب
صورت سفر کند و جنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهة صفا و نوریت وجه خود شده است هر چه در مقابل
وی می‌افتد در وی می‌نماید و صورت آن در وی منطبع می‌گردد بی حرکت وی بسوی صورت همچنین چون آیینه معنوی
دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت و نوریت و صفا وی را فرو گرفت و ظلمات خواستهای طبیعی از وی زایل شد در قبول
تجلیات ذات و صفات الهیه حاجت بسیر و سلوک ندارد زیرا که سیر و سلوک وی عبارت از تصفیه و تصقیل وجه
قلب است چون آن بصفا و صقالت رسید از آن مستغنی شد خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد زیرا که سفر که سیر
الی الله است تا اینجا بیش نیست فاین تذهبون یعنی چون در عین مقصود ید کجا می‌روید از اینجا غربت ممکن نیست
زیرا که الفانی لا یرد الی اوصافه لا سیاحة فی امتی درین اشارتست که بحقیقت امت وی اهل فنا فی الله اند اینجا راه که عبارت
از مسافتی است که میان بنده و خداوندست بر سر طلب یعنی طلب وصول نماند زیرا که بعد از وصول طلب آن محالست
قلق و اضطرابی که از برای وصول باشد بیارامد ترقی در مراتب سیر الی الله تمام شود اضافات ساقط افتد اشارات
مضمحل گردد زیرا که در اضافت و اشارت از مضاف و مضاف الیه و مشیر و مشار الیه ناچارست و درین مقام
همه متقابلات لباس اثنینیت بیرون کرده اند حکم من که مبنی از ابتداست و حکم الی که مشیر بانتهاست طرح افتد
جه وجود را یعنی بحر وحدانیت وجود حق را ابتدا و انتها نیست تا ظرف تواند بود اینجا زبان حال صاحب خلوت همه
این گوید   خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا   ولو کان غیری لم یصح وجودها ۰ کان در موضعین تامه است و وجود بمعنی یافت
نه بمعنی کون و حصول و ضمیر وجودها راجع بمن اهوی و تانیث بنا بر آنست که شایع در عرف شعرای عربست تانیث محبوبست
یعنی خلوت کردم بآن که دوست می‌دارم و بیا و بنود در آن خلوت کسی که غیری یکی از ما هر دو باشد و شک نیست که چون

واگر این ضمیر را راجع بمصدر خلوت دارند که خلوت است ... دوری نماید و ... می‌شاید که وجود بمعنی کون و حصول باشد

درآن

در آن خلوت کسی که غیر وی یکی از ما هر دو باشد و شک نیست که چون در آن خلوت غیر هیچ یک نباشد می‌باید که ایشان لباس
غیریت بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یک باشد که آن دیگر نیست و اگر بودی آنجا غیر من بآن سبب که غیر ما
بودی یا ما لباس غیریت بیرون نکرده بودیمی درست نبودی یافت وی با طلاقه زیرا که اثبات غیر موجب تمیز ست
از غیر و تمیز تحدیدست و تحدید تقیید و می‌شاید که کان در موضعین ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و تذکیر
بنا بر ظاهر لفظ موصول یعنی خلوت کردیم با دوست و در آن خلوت وی غیر من نبود و اگر چنانچه وی غیر من بودی
درست نبودی یافت او با طلاقه چنانکه گذشت **رباعیه** با یار خودم کرده بیک جای مقام   جایی که نه از غیر نشانست نه نام
گر من بودی گرفته با غیر آرام   کی دولت یافت دادیم دست تمام   بلی بعد ازین اگر سفری بود در وی بود و در صفات او که آن
سفر دوم است که سیر فی الله گویند   ابویزید قدس الله تعالی سره این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا یعنی
روزی که حشر کنیم پرهیزکاران را بسوی رحمان گروه گروه نعره زد و گفت من یکون عنده الی این یحشر   **مصرع**
آنکه نزد یک ویش جاست کجا حشر کنند   دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم یعنی آنکه
سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی ماند است و آنرا نهایت نیست پس می‌تواند بود که وی را از اسمی باسمی حشر کنند قال الشیخ
رضی الله عنه فی الباب الثالث والثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابویزید البسطامی قدس سره قاریا یقرأ بهذه الآیة
یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا فبکی حتی ضرب الدمع المنبر وصاح وقال یا عجبا کیف یحشر الیه من هو کان جلیسه
فلما جاء زماننا فسئلنا عن ذلک قلت لیس العجب الا من قول ابی یزید واعلموا انما کان ذلک لان المتقی جلیس الجبار فیتقی
سطوته والاسم الرحمن ما له سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین واللطف والعفو والمغفرة فلذلک یحشر الیه من اسم
الجبار الذی یعطی السطوة والهیبة وانه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تأخذ الاسماء کلها
وکذا تجدها حیث وردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقیقة الاسم وتمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به ودلالة
علی حقیقته التی بها تتمیز عن اسم آخر و ازین کلام معلوم می‌شود که آنکه شیخ مصنف قدس سره گفت که دیگری بشنید مراد
شیخ است رضی الله عنه و پوشیده نماند که اگر مراد ابویزید قدس سره آن بوده باشد که متقی نزدیک اوست پس وی را چون
بوی حشر کنند آنچ دیگری گفته است که متقی نزدیک اوست من حیث اسم الرحمن در مقابله مناسب می‌افتد و اما اگر چنانچه
مراد ابویزید رضی الله عنه آن باشد که آن کس که نزدیک اوست یعنی در مسمی مستهلک شده است و از مرتبه اسما بر گذشته
وی را بکجا حشر کنند جواب چنان باید گفت که مراتب تجلیات حق را سبحانه نهایت نیست و اگر نه تکرار در تجلی لازم آید
پس هیچ مرتبه از مراتب تجلیات نتواند بود که مگر بعد از آن مرتبه دیگر باشد پس وی را از آن مرتبه باین حشر کنند والله اعلم
لمعه سیزدهم در بیان حجب نورانی و ظلمانی که موجبات سفر مذکورند و سفر مذکور عبارتست از رفع آن حجب است
محبوب صفات مراد حجاب نور و ظلمت چنانچ حدیث نبوی بآن مشیرست که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة از بهر
آن فرو گذاشت تا محب خوی فرا کند و او را یعنی محبوب را پس پرده می‌بیند تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسله
شوق بجنباند محب بمدد عشق و قوت شوق پردها یکان یکان فرو گشاید پر تو سبحات جلال یعنی انوار جمال که اشراق آن
موجب تسبیح و تقدیس ملایکه مقربین می‌گردد غیریت موهوم را که محب میان خود و محبوب توهم کرده است بسوزد و او
یعنی معشوق بجای او یعنی عاشق بنشیند و همگی عاشق شود چنانکه هر چه گیرد از و بدو گیرد هر چه بخشد از و بدو بخشد یعنی
عاشق هر چه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او و باو گیرد نه بخود زیرا که معشوق عین قوای وی شده است و بر همین قیاس است

معنی مصراع ثانی گفته اند این حجب که از حدیث مذکور مفهوم می شود صفات آدمی است نورانی چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات
و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و جمله اخلاق ذمیمه پرده های نور و ظلمت را که از حدیث
مذکور مفهوم می گردد از جهت عجز ادراک و قصور فهم منحصر در یقین و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته اند لکن اینجا
حرفیست اگر چنانچه حجب مذکوره در حدیث مذکور صفات مذکوره بودی هر اینه این صفات با موصوف آن سوخته گشتندی
زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره و فی بعض النسخ ما ادرکه بصره های بصره عاید با خلق تواند بود
بآن طریقه که عاید باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله من خلقه و برین تقدیر های الیه عاید بحق تواند بود
لاغیر یعنی اگر چنانچه خلق و اوصاف خلق بر تقدیر کشف حجب اوصاف ادراک سبحات کنند یعنی بآن برسند و میان
ایشان هیچ واسطه نباشد نه آنکه آنرا ببینند و بدانند سوخته شوند اما صفات از برای آن که میان صفات و حق
سبحانه حجابی که عین آن صفات باشد نیست و اما میان موصوف آن صفات و حق سبحانه از برای آن که چون صفات
سوخته گشتند میان موصوف آنها و حق سبحانه نیز حجاب آنها نماند و می بینیم که خلق و اوصاف خلق نمی سوزند و حجب
یعنی حجب مانع از سوختن میان ایشان و سبحات دایم مسدول یعنی فرو گذاشته می یابیم پس می باید که آن حجب
مسدول اوصاف خلق نباشند بلکه اسما و صفات او یعنی حق سبحانه تواند بود زیرا که اگر غیر اسما و صفات خواهند
از امور کونیه چنانکه بعضی گفته اند که مراد بحجب نوری روحانیات است از عقول و نفوس و بحجب ظلمانی جسمانیات
احراق ایشان عین کشف ایشان باشد نه امری مترتب بر آن تا جزای آن واقع تواند شد و درین مقام ناچار
از تحقیق معنی حدیث مذکور و تفصیل احتمالات آن تا آنچه صوابست ظاهر گردد پس می گوییم می تواند بود که هر یک از حجاب
و کشف و احراق را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند و می تواند بود که نظر بتجلیات شهودی ملاحظه نمایند و همچنین
احتمال دارد که ضمیر بصره عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که عاید بحق باشد یا بخلق و بر تقدیری که عاید بحق
باشد ضمیر الیه عاید بخلق خواهد بود و ح چون متبادر از قوله ما انتهی الیه بصره آنست که این انتها بعد از کشف حجب
باشد و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الکشف مربوط است از انتهاء بصر معنی بی حجابی و بی واسطگی باید خواست که نسبت
بخلق لازم انتهاء بصرست و ح معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند این می شود که ان لله سبعین الف
حجاب من نور و ظلمة لو کشفها الله سبحانه عن نظر شهود بعض عباده افنته اشراقات نور الذات عن وجوده و وجود
اوصافه فی نظر شهوده حیث لم یبق بینه و بین الله حجاب یبقی علیه وجوده و وجود اوصافه فی نظر شهوده و وقتی که معنی
حدیث را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند چنین شود که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها الله سبحانه فی نفس الامر
بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها و تجلی بوحدته الصرفة لاحرقت اشراقات وحدة الذات ما ارتفعت بالنسبة
الیه تلک الحجب و اخرجته من مرتبة الوجود العینی الی العدم و بر تقدیری که ضمیر بصره عاید بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف
قدس سره اعتبار کرده است ضمیر الیه عاید بحق خواهد بود و ح معنی حدیث وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند
چنین شود که ان لله سبحانه سبعین الف حجاب لو کشفها عن نظر شهود بعض عباده افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده
و وجود اوصافه فی نظر شهوده حین انتهی بصره الی تلک الاشراقات و ادرکها و پوشیده نماند که بنا برین معنی انتهاء بصر بر حقیقت
خودست و احتیاج بتاویل ندارد و همانا که شیخ مصنف رضی الله عنه نظر بهمین جهة عود ضمیر بصره را بخلق متعین داشته است
و مع هذا در ایراد اعتراض بر بعضی از انتهاء بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد و وقتی که نظر بتجلیات وجودی

اعتبار

اعتبار کنند معنی چنین شود که ان لله سبعین الف حجاب لو کشفها فی نفس الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها او بعضها
لاحرقت انوار الذات ما لم یبق بینه و بین الحق حجاب و ظاهرست که برین تقدیر انتهاء بصر بر حقیقت خود نخواهد بود زیرا که
بعض موجودات را قوت ابصار و ادراک نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف قدس سره و بنا از جمله ما انتهی
الیه بصره داشته است و چون این تفصیل را دانستی بر تو ظاهر خواهد بود که آن کس که از حجب اوصاف حمیده و ذمیمه
خلق خواهد انرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن و شک نیست که چون آن صفات و آثار آن
از سالک منتفی گردد و از نظر شهود وی برخیزد و نی صفت و نی نشان شود قابل تجلی ذاتی خواهد شد و سوخته خواهد گشت
پس آنکه شیخ مصنف قدس سره می گوید که می بینیم که نمی سوزند راست نباشد مگر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار
کنند و از انتهاء بصر لازم آن خواهند که بی واسطگی و بی حجابیست زیرا که بر آن تقدیر لازم می آید که اولا صفات بسوزند
و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می بینیم که نمی سوزند و منعدم نمی شوند بلکه موجودند و در بعضی نسخ چنین است
که می بینیم که با رویت نمی سوزند و ح می باید که رویت را چون انتهاء بصر بر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که اوصاف
خلق را ادراک سبحات اثبات کرده است و چون شیخ مصنف قدس سره حجب را بر اسما و صفات فرود آورد آنرا تقسیم می کند
بنورانی و ظلمانی پس می گوید حجب نورانی چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال نشاید که این حجب که
اسما و صفاتست مرتفع شود چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع شود احدیت ذات از پرده عزت بتابد اشیا بتجلی متلاشی شوند
و ناچیز گردند چه اتصاف اشیا بوجود بواسطه اسما تواند بود هرچند وجود اشیا بتجلی ذاتست که وجود بحت و هستی
ساذج است اما تجلی ذات پس پرده اسما و صفات اثر کند زیرا که اثر را از مناسبتی چاره نیست و میان ذات من حیث
هی و هیچ چیز مناسبتی نیست من حیث الاسماء والصفاتست پس حجب او اسما او تواند بود نه صفات آدمیت چنانکه بعضی
گفته اند چنانکه صاحب قوت القلوب فرموده حجب ای الله سبحانه الذات بالصفات و حجب الصفات بالافعال و ظاهرست که معنی
احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال تنزل است از مرتبه اطلاق و ما یقرب منها بمرتبه تقید و تعین تا ادراک ممکن گردد
نه آنکه از ادراک امری ممکن الادراک مانع آیند پس در ایشان معنی مرآتیت است نه حجابیت بلکه ایشان حجاب حجاب اند
یعنی مانع اند از سطوت نور و شدت اشراق آن که مانع رویت است و لهذا شیخ مصنف قدس سره می گوید و اگر بحقیقت
نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدت ظهور محتجب است زیرا که از بس که ظاهرست و ظهور وی دایم بی طریان ضدی
هیچ کس بوی حاضر نمی شود لما قیل و بضدها تتبین الاشیاء و بسطوت نور مستتر پس هیچ دیده را تاب اشراق آن
انوار نیست لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرک من بالعین مستتر یعنی پنهان شدی بواسطه شدت ظهور
و سطوت نور پس پیدا نیامدی به هیچ صاحب دیده زیرا که دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو ندارد و چگونه
دریافته شود کسی که بسبب دیده هر ناظر و قصور آن از ادراک نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته نشود یا خود چگونه
دریافته و دیده شود کسی که بعین بینایی بینند پنهان ماند و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش یا خود چگونه
دریافته شود کسی که بذات و نفس خود پوشیده باشد می بینیم یعنی نور وجود او را زیرا که وی بذاته دیده می شود و سایر
اشیا بواسطه وی و نمی دانیم که چه می بینیم از جهت دوام ظهور و عدم طریان ضد لاجرم می گوییم
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی — این بیت آن معنی را ادا می کند که خفی
لشدة ظهوره — هرچه می نگرم صورت تو می بینم — از آن میان همه در چشم من تو می آیی — معنی بیت ناظر بآنست که ما راینا

شیا الارایت الله فیه ۰ ز رشک تا نشناسد کسی ترا هر دم جمال خود بلباس دکر بیارایی یعنی از رشک و غیرت آن که مبادا
کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباس دکر ظاهر شوی زیرا که اکر ترا در یک لباس دایم یا مکرر بیند محال آن هست که ترا بشناسد
و بتو آشنا شود نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد زیرا که حجاب را از آن چاره نیست که محجوب
محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حد نیست پس محدود نتواند بود
هر چه بینی در عالم صورت و معنی صورت اوست زیرا که صور صوری و معنوی همه مقیدات اند و مقید صورت مطلق و او
فی حد ذاته و مرتبة اطلاقه بهیچ صورت مقید نه عجب کاری در هر چه او نباشد آن چیز خود نباشد زیرا که حقایق همه موجودات
و وجودات ایشان ویست پس در هر چیز که وی نباشد آن چیز نباشد و در هر چه او باشد آن چیز هم نباشد بلکه
همه او باشد منصبغ باحکام آن چیز و آن چیز فی نفسه معدوم ۰ تو جهانی لیک چون آیی پدید یعنی اتحاد تو با جهان
خواه جسمانی و خواه روحانی من حیث الظهور ست زیرا که ظاهر با مظهر من حیث الظهور متحد می باشد
نی که جانی لیک چون کردی نهان ۰ یعنی جان این جهانی و متصرف در آن من حیث البطون چون پدید آیی جو نهانی مدام
من حیث صرافة ذاتک چون نهان کردی جو جاویدی عیان من حیث اتحادک بالمظاهر هم نهانی هم عیان هم هر دو بی
هم نه آنی هم نه این هم این و آن یعنی هم نه این و آن تا استدراک لازم نیاید

لمعهٔ چهاردهم

در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدیگر و تحقیق مقام قاب قوسین و بیان سر و باطن که آن مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان
محب و محبوب یعنی ممکن و واجب را یک دایره فرض کن که او را خطی بدو نیم کند که بر شکل دو کمان ظاهر شود مقصود
ازین کلام تمثیل هویت مطلقه غیبیه است بدایره و تمثیل انقسام ممکن و واجب از آن بانقسام دایره بقوسین و تخصیص
دایره باین تمثیل از آن جهة است که مثال می باید که قابل قسمت باشد و بوحدت و بساطت اقرب باشد نقطه قابل
تمثیل نیست لعدم انقسام و خط متناهی در وضع که غیر محیط دایره است اکرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره
بوحدت اقربست زیرا که خط متناهی مشتمل است بر نقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره
و در سطح و جسم خود کثرت زیادتست و حاصل این تمثیل آنست که هویت مطلقه غیبیه بمثابه دایره است و تنزل
آن بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ انقسام دایره بقوسین و تعیناتی که ممکن را از واجب امتیاز می کند خواه در مرتبه
علم و خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین و این تعینات امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه
از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است و اشارت باین تعینات است اینکه می کوید اکر این خط یعنی تعینات امکانیه که مابه
الامتیاز ممکن است از واجب که می نماید در وهم که هست بهستی حقیقی و در حقیقت نیست رفت ز میانه یعنی از میان
ممکن و واجب طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد نه آنکه فی الواقع منعدم شود دایره چنانکه هست فی الحقیقة در نظر
شهود وی نیز یکی نماید سر قاب قوسین و باطن آن که مقام او ادنی است یعنی تعین اول که جامع است میان احدیت و واحدیت
و این تعین اول سر و باطن تعین ثانی است که مرتبهٔ قاب قوسین و الوهیت است پیدا آید می نماید که هست و نیست جهان
جز خطی در میان نور و ظلم یعنی می نماید که هست جهان بهستی حقیقی و نیست جز مثل خطی متوهم فاصل میان نور و ظلم
کر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم یعنی اکر حقیقت این خط موهوم را که تعینات امکانیست
بدانی که وجود حقیقی ندارد بشناسی که حدوث عبارت از ظهور حقیقتست متلبسه بالتعینات الامکانیه و قدم عبارت
از بقاء آن بر صرافت اطلاق و تجرد خود هر که این خط را که دایره بسبب وی انقسام یافته است چنانکه هست بخواند

و حقیقت آنرا که امریست اعتباری بداند یقین بداند که همه هیچ اند هیچ اوست که اوست اما اینجا حرفیست بباید دانست
که اکرچه این خط که دایره را بدو نیم کرده است از میانه طرح افتد و از نظر شهود سالک برخیزد و صورت دایره در نظر
شهود وی چنان شود که اول بود نی توهم انقسام و تطرق کثرت بوی حکم خط و اثری که بروی مترتب کشته بود زایل
نکردد اکرچه خط از نظر شهود زایل شود اثرش فی الواقع باقی ماند زیرا که معلوم است که ارباب شهود و عرفانرا در مشاهد
و معارف خود تفاوت بسیارست و آن تفاوت مقتضای تعینات ایشانست اکرچنانچه آن تعینات چنانچه از نظر
شهود ایشان برخاسته است بحسب واقع نیز مرتفع شود می باید که میان ایشان بلکه میان ایشان و حق سبحانه نیز در علم
و شهود هیچ تفاوت نماند خیال کژ مبر اینجا و بشناس که هر کو در خدا کم شد خدا نیست زیرا که هر وحدانیت که از اتحاد
دو کانکی حاصل آید و در وی ناچارست از دو چیز و از اتحاد که فنای احدهما است در دیکری فردانیتش یعنی فردانیت
و وحدانیت که عبارت از اشتمال برین امور ثلثه است با خود فردانیت حق سبحانه که انفراد ویست باحدیت آن وحدانیت را
نکذارد که کرد سراپرده احدیت یعنی احدیة ذاتیه کردد که در وی هیچ شایبه کثرت نیست ۰ و من بعد هذا ما ندق صفاته
و ما کتمه احظی لدیه و اجمل یعنی بعد ازین مرتبه که خط فاصل بین الواجب والممکن زایل کردد و سر قاب قوسین
پیدا آید مقامی است که صفات آن در غایت دقت و نهایت خفاست و آن امریست که پوشیدن آن در تحت استار جلال
نزدیک حصول آن و فوز بآن بهره ناکترست و باجمال تر هم متکلم را و هم سامع را کسی را دل دهد کین راز کوید
فدعه مصونا بالجلال محجبا احدیت از روی اسما احدیت کثرت تواند بود یعنی امور متکثره را وحدتی لاحق شده باشد
که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را احد توان کفت و از روی ذات احدیت عین که عین واحد ملاحظه نماید بی شایبه
کثرتی و در هر دو صورت اسم از واحد آید و این کلام اشارت بآن معنی است که شیخ رضی الله عنه در فص یوسفی می فرماید که
فاحدیة الله من حیث الاسماء الالهیة التی تطلبنا احدیة الکثرة واحدیة الله من حیث الغنی عنا و عن الاسماء احدیة العین
و کلاهما یطلق علیه اسم الاحد احد خواه احد باحدیت کثرت باشد و خواه باحدیت عین در اشیا همچنان ساریست
که واحد در اعداد اکر احد نباشد در اعیان موجودات تجلی نکند اعیان موجودات ظاهر نشوند که ظهور ایشان
بتجلی و سریان احدست در ایشان و اکر احد باحدیت خود ظاهر شود هیچ عینی از اعیان موجودات را وجود نباشد
چنانکه اکر واحد نباشد و بتکرار خود اعیان اعداد را ظاهر نکرداند اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم چون
اثنین و ثلثه و اربعه و غیرها نبود و اکر واحد باسم خود که مبنی از واحدیت است و عدم تکرار وی در مراتب ظاهر
شود عدد را عین ظاهر نشود کر جمله تویی پس این جهان چیست ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو ۰ می تواند بود که مراد بجمله واحد باشد باعتبار اندراج اعداد در وی بالقوه و علی سبیل الاجمال
و بهمه مجموع اعداد که عالم است بتفاصیل اجزاء خود و آن جزء که غیر تست آن چیست چون هست یقین که نیست جز تو
آوازه این همه کمان چیست وحدت او را از وحدت تو توان شناخت یعنی وحدت حق را سبحانه بطریق ذوق
و وجدان از وحدت خود توانی شناخت زیرا که تو باعتبار وحدت و تجرد و کلیت حقیقت خود یکی و کثرت دویی را
بتو راه نیست او را یعنی یکی او را بطریق ذوق و وجدان ندانی جز بدان یکی یعنی یکی خود بآن طریقه که از صورت
کثرتی که حقیقت مجرده تو بآن مغشی شده است اعراض کنی و بوحدت حقیقی خود باز کردی و آنرا وحدت
حق بینی که در تو تجلی نموده است و این دانش و بینش را بواسطه تحقق بقرب فرایض مستند بحق بینی و خود

از میان بیرون آیی پس برین تقدیر یکی که حق است سبحانه نفس خود را دانسته باشد و تو او یعنی اثنینیت در میان نی
پس منظور می‌کند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه در صورت وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده را بوحدت حق
سبحانه چنانکه دانستی بضرب واحد در واحد موجب کثرت نیست وحاصل الضرب همان واحدست همچنین ظهور
وحدت حق در وحدت بنده یا رجوع وحدت بنده بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست وحاصل آن تجلی یا آن رجوع همان
یک وحدتست که در مرتبهٔ دیگر می‌نماید پس می‌گوید افراد الاعداد فی الواحد و فی بعض النسخ فی الوحدة و فی بعضها فی الاعداد
واحد یعنی هر فردی از افراد اعداد چون واحد واثنین وثلثه واربعه که هریک ازینها عدد واحدند چون در واحد یعنی
واحد حقیقی یا عدد واحد که از صور تجلیات واحدست ووحدت وی از سرایت وحدت واحدست در وی ضرب
کنند حاصل الضرب آن واحد خواهد بود یعنی واحد حقیقی اگر هریک از مضروب و مضروب فیه واحد حقیقی باشد یا عدد
واحد اگر یکی از طرفین ضرب یا هردو عدد واحد باشد نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را که عدد واحدست
در نفس خودش ضرب کنی اربعه که وی نیز عدد واحدست حاصل خواهد شد وهمین معنی است آنکه می‌گوید یکی
یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد اندر یکی برهمین قیاس یکی باشد مثل ذلک توحید بدین حرف که تفصیل کرده شد درست شود
وکم کسی این معنی را بطریق ذوق و وجدان داند واگرچه بطریق فکر و کان تعقل آن تواند والله تعالی اعلم ٥

لمعهٔ پانزدهم در بیان فعل محب وچگونگی اضافت هر چیز باو وتحقیق سعادت و شقاوت

محب سایهٔ محبوبست یعنی تابع اوست در وجود وتوابع وجود و محبوب بمنزلهٔ شخص همچنانکه هرجا که شخص رود سایه
در پی او رود همچنین محبوب بهر صفت که تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد اگر محبوب مثلا بصفات جلال تجلی
کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت وخشیت منصبغ شود وچون بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن
چون بسط وانس برآید وعلی هذا القیاس ٥ سایه از نور کی جدا باشد اگر درین مصراع بجای نور شخص می‌بود
بسیاق کلام انسب می‌نمود و همانا که ایراد نور از برای تنبیه بر آن باشد که همچنانکه از وجهی نسبت محب بمحبوب
چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیگر چون نسبت سایه است بنور و هردو نسبت در کلام این طایفه واقع است
وچون محب در پی او یعنی در پی محبوب رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود ناصیهٔ او یعنی ناصیهٔ محب بحکم
ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها بدست اوست یعنی بدست محبوبست پس محب جز براه راست نتواند رفت
فلا عبث والخلق لم یخلقوا سدی ٥ وان لم یکن افعالهم بالسدیده علی سمة الاسماء تجری امورهم ٥
وحکمة وصف الذات للحکم اجرة ٥ عین ثابتهٔ هر موجودی که آن موجود عبارت از حقیقت وجودست منصبغ باحکام
و آثار آن عین ثابته عبارتست از صورت معلومیت ذات متلبسة بالشئون والصفات وهر عین ثابته را استعدادی است
کلی مر قبول وجود را بعضی بلا شرط چون استعداد قلم اعلی و بعضی بشرط واحد چون لوح محفوظ و بعضی بیک شرط
بیشتر چون ما عدای قلم ولوح وهر عین ثابته را که بعد از تحقق شرایط وجود موجود می‌شود بعد از وجود استعدادات
جزویه می‌باشد بحسب تجلیات اسمائی یکی بعد از دیگری تا آخر الامر بکمالی برسد که نهایت کمالات ویست
وآن مظهریت ویست مر اسما وصفاتی را که حقیقت وی از آنها منتشی شده است وشک نیست که مر تنی هر عینی
همان اسم است که مبداء انتشاء آن عین شده وکمال این عین ثابته آنست که بدان مبدائی که از آنجا انتشا یافته
راجع گردد پس آن راهی که این رجعت بر آن واقع شود ناچار مستقیم باشد زیرا که استقامت عبارت از آنست

که آن راه

که آن راه ویرا بکمال وی برساند وآن اسمی که ویرا برین راه می‌برد نیز مستقیم است نظر بآن کمال که منتهای این سیرست الرحیم
می‌شاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد ومراد برب مضاف باعیان آن اسم است که مبداء ومعاد ویست
از جنید قدس سره پرسیدند که ما التوحید گفت از مطربی شنیدم که می‌گفت وغنی لی منی قلبی وغنیت کما غنی
وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا یعنی سرود گفتند از برای من آرزوهای دل من ومن نیز سرود گفتم چنانکه ایشان
می‌گفتند وبودیم ما آنجا که ایشان بودند وایشان هم بودند آنجا که ما بودیم حلاج را پرسیدند که تو برچه مذهبی
گفت بر مذهب خدا یعنی من بر همان راه می‌روم که مرا می‌برد آن کس که مزاد عالم از رنگ نگاشت
رنگ من و تو کجا بود ای نا داشت این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او نی رنگ است رنگ او باید داشت ٥ یعنی آن کس
که همه رنگها نگاشتهٔ ویست کی تابع رنگ من و تو خواهد بود بلکه ما را تابع او که بهیچ یک مقید نیست می‌باید بود تا ما را
بهر رنگ که برآرد برآریم پس ما بر مذهب وی باشیم وتابع وی نه وی بر مذهب ما وتابع ما اگر از ناهمواری زمین در سایه
کژی بینی آن کژی عین استقامت او یعنی استقامت سایه دان چه راستی ابرو در کژی اوست مصراع
از کژی راستی کمان آید ٥ یعنی همچنانکه راستی هریک از کمان وابرو در کژی اوست زیرا که راستی ایشان عبارت
از آن هیئتی است که می‌باید که بدان باشند تا ابرو وکمان باشند وشک نیست که آن معنی در کژی ایشان راست می‌آید
همچنین استقامت وراستی حقیقت بودن آن بر طریق مستقیم آنست که می‌باید که ظهور آن در قوابل بحسب اقتضای
قابلیت ایشان باشد وهرچه قابلیت ایشان تقاضا کند بر آن وجه باشد پس اگر چنانچه قابل تقاضای آن کند که
حقیقت در آن باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال در آن مظهر باسم
الهادی ظاهر شود آن حقیقت در آن مظهر بر طریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا در مظهر خود
بر طریق استقامت است وکژی که در و متوهم می‌شود بقیاس وی بمظهر اسم الهادی آن کژی عین راستی اوست
چون سایهٔ کج بر زمین معوج والحقیقة کالکرة یعنی حقیقت مشتمل بجمیع اسما وساری در جمیع حقایق وظاهر در جمیع مظاهر
همچون کره است همچنانکه بر هرجا از کره که انگشت نهی حاق وسط او باشد ونسبت آن بجمیع جوانب متساوی همچنین
نظر بهر اسم از اسما که کنی وظهور آنرا در مظاهر آن ملاحظه نمایی بر عین استقامت خواهد بود چنانکه شرح کرده شد ٥ ها
کجا افتادم یعنی بحث در سایه بود از آن دور افتادم بدانکه آفتاب محبت وظاهر آنکه مراد بمحبت همان معنی است
که بعشق خواسته است از مشرق غیب بتافت وبصورت محبوبی و محبی بر آمد محبوب یعنی واجب تعالی سراپردهٔ سایهٔ خود
که وجود عام منبسط است بصحرای ظهور که عالم امکان است کشید آنگاه محب را یعنی ممکن را گفت ع آخر نظری بسایهٔ من نکنی
الم تر الی ربک کیف مد الظل ای الظل الممتد علی اعیان الممکنات وهو الوجود المضاف در امتداد او مرا نه بینی مصرع
کز خانه بکد خدای ماند همه چیز قل کل یعمل علی شاکلته یعنی کار هر فاعل بر طریقهٔ ویست اسما واوصاف فاعل در فعل وی
ظاهرست واحکام وآثار مؤثر در اثر وی متبین مثل شخص وسایهٔ وی اعتبار نکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه متحرک نشود
پس حرکت سایه تابع حرکت شخص باشد همچنین همه حرکات وسکنات ممکن بلکه همه صفات او بلکه ذات او در وجود وتوابع
وجود تابع وجود حق است سبحانه ولو شاء لجعله ساکنا یعنی اگر خدای تعالی خواهد آن سایه را ساکن گرداند بآن که در ذی
ظل بالقوة بماند وازقوت بفعل نیاید واز ین قبیل است حرکت ممکن از عدم بوجود واز علم بعین تابع تجلی وجودی حق است
سبحانه که حرکتی است معقوله اگر چنانچه آن حرکت معقوله واقع نشدی ممکن همچنان بر عدمیت خود ساکن بودی واز مرتبهٔ علم

بوی جنبش نمودی و اگر خود بعد از امتداد سایهٔ ما بر اعیان ممکنات آفتاب احدیت ما بی پردهٔ اسما و صفات از مطلع
عزت یعنی قهر احدیت مر کثرت را بتابد از سایهٔ خود که آن کثرت شخص و نور و محلی که سایه بران امتداد یابد نمی‌تواند بود
اثر نماند چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود آفتابش بحکم قبضناه الینا در برگیرد و از وی هیچ اثر باقی نگذارد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بآن صحرا شد عجب کاری هر جا که آفتاب بتابد نی آنک شخص میان
آفتاب و آن جا حایل گردد سایه نماند و سایه را نی آفتاب که پرتو وی در مرتبهٔ ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب
حایلی باشد خود وجود نبود هر چیز را ذاتی است که همه احکام و اوصاف وی مضاف بآن ذاتست و ذات سایه
شخص است که حرکات و سکنات سایه مستند بشخص است و ظاهرست که این حکم که ذات سایه شخص است در مثال
بر سبیل تجوز و توسع صحیح است اما در ممثل له بر سبیل حقیقت است زیرا که بنده و همه صفات وی قایم و مستند بذات
حق است سبحانه و چون ذات سایه شخص باشد لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد تا جنبش دست هست مادام
سایه متحرک است ناکام چون سایه ز دست یافت مایه پس نیست خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست هستی که بحق قوام دارد او نیست ولیک نام دارد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله
الانصاری الهروی قدس الله سره گفت هرگاه مخلوقی بنا مخلوقی که واجب لذاته است قایم گردد و این قیام را بطریق
ذوق و وجدان دریابد زیرا که جمیع مخلوقات قایم بحق اند سبحانه و حق تعالی قیوم همه است بلا تفاوت اما تحقق
باین معنی بذوق و وجدان مشروط است بصفاء حقیقت عارف از احکام قیود و غیریت موهوم و غلبهٔ حکم حقیقت
مطلق بر قوای معنوی و حسی و آن مخلوق که حادث است در آن نا مخلوق که وجود قدیم است متلاشی شود و محو گردد
و حقیقت وی از کدورات خلقیت صافی شود چون قدم آید حدث گردد عبث پس کجا یابد قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند چونکه گردش نیست همرنگش کند و چون حقیقت یعنی حقیقت بنده از امور مذکوره
صافی گردد بداند که منی بر وی عاریت بود و من بعد اگر از وی منی واقع شود در حقیقت بر حق واقع خواهد بود
نه بر وی منی چیست گفتن من و تو یعنی آن تمیز و تعین که بآن متکلم از مخاطب ممتازست یعنی تعینات خلقیه
این وقتی است که از من و تو هر دو مراد خلق باشد و اگر مراد از من خلق باشد و از تو حق سبحانه معنی بران باشد
که منی تعینی است که متعین را از غیر متعین ممتاز می‌گرداند اگر تو بی تحقیقت پس حق گو و اگر حق است حق یکی بود
نه دو زیرا که وجود یکی بیش نیست اگر آن خلق است حق نیست و اگر حق است خلق نیست من و تو گرد آدمی را دو
این مصراع ظاهر در آنست که مراد بمن و تو تعینات خلقیه باشد بی من و تو تو بی من و من تو

لمعهٔ شانزدهم

در اشارت بمثالی که بآن روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه در وحدت واحد حقیقی اثر نکند و در عین کثرت
واحد بهمان وحدت حقیقی خود باشد یک استاد یعنی لعبت باز مستور پس پردهٔ ظل و خیال یعنی پس پرده
که چون ظل و خیال هرچه مستند باشد بآن از اشکال و افعال آن استناد بر سبیل توهم و تخیل باشد نه بر سبیل حقیقت
چندین صور مختلف از اسب و سواران و اسلحه و غیرها و اشکال متضاد می‌نماید و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات
همه بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده براندازد و آن استاد مستور خلف الاستار مشاهده گردد ترا معلوم شود که
حقیقت آن صور مختلف و افعال آن صور که بیرون پرده مستند بآن صور می‌نماید چیست حقیقت آن صور همان استاد است
که آن صور را ملابس و مظاهر افعال خود ساخته است و حقیقت آن افعال افعال آن استاد که بحسب ظاهر مستند بان صور

می‌نماید و می‌تواند بود که مراد بیک استاد فاعل حقیقی باشد جل ذکره و بصور مختلف و اشکال متضاد صور اعیان عالم و ح
در تعبیر از فاعل حقیقی باستاد و از مظاهر افعال وی بصور مختلف و اشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته ۵
و کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنة و هر چه مشاهده کردی ازین صور از جنس افعال همه فعل فاعلی است
یگانه متلبس بتنهایی خود لکن مستورست بحجابهای پوششها که بواسطهٔ آن متعدد می‌نماید و آن افعال مستند بآن متعدد
اذا ما ازال الستر لم تر غیره ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة یعنی چون آن حجب را از پیش بردارد و آن سترها را زایل گرداند
غیر آن لعبت باز را نه بینی و آن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی که موجب شکی و ریبتی تواند بود ترا
باقی نماند اشارت ان ربک واسع المغفرة یعنی پروردگار تو فراخ پوشش است آن اقتضا می‌کند که جمله کاینات ستر او
باشد زیرا که مغفرت از غفر است و غفر ستر آفتابی است حضرتش که دو کون پیش او سایه بان همی بینم و او فاعل
پس این سایه بان و هم لا یشعرون یعنی وحدت فاعل را نمی‌دانند و پندارند که این فعلهای مختلف ازین حجب مختلف
صادر می‌شود که اکثر والله خلقکم و ما تعملون که سر خلق ایشان ظهور حق است بصورت ایشان و سر خلق افعال
ایشان ظهور فعل حق از ایشان بقدر استعداد ایشان با ایشان غمزه زدی جبرا و قهرا همه را معلوم شدی زیرا که علم
بر نتیجه بعد از ترتیب مقدمات یا بشهود بعد از کشف و شهود بر سبیل جبر و قهر و اضطرارست که نسبت فعل و اقتدار بما
هم از آن روی بود گو ما شد یعنی بصورت ما ظاهر شد بلکه عین ما شد لاتحاد الظاهر والمظهر پس فعلی و قدرتی که از ما ظاهر
می‌شود همان فعل و قدرت ویست که در ما می‌نماید والا آنرا که بخود وجود نبود فعل چگونه بود اقتدار کی تواند بود
هم از و دان که جان سجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند اصل فعل که تجلی وجودیست یکی است الا آنست که در هر محلی
بمقتضای استعداد آن محل آن فعل رنگی دیگر نماید و در هر جایی نام دیگر یابد تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض
فی الاکل یعنی پرورش داده می‌شوند همه موجودات بفیض واحد و فضیلت می‌نهیم بعضی را بر بعضی در اغتذا بآن فیض
که بعضی را صلاحیت آنست که آن غذا در وی بر وجه اکمل و اشرف ظاهر شود و بعضی را نه

لمعهٔ هفدهم

در بیان تنوع تجلیات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات و در تحقیق سخنانی که این طایفه
در معنی استعداد گفته اند و اشارت به بی‌نهایتی راه در سیر فی الله معشوق هر لحظه بحکم کل یوم هو فی شان از دریچهٔ صفتی
جمالیه کانت او جلالیه با عاشق روی دیگر نماید یعنی بوجه دیگر تجلی کند عین عاشق یعنی حقیقت وی با چشم بصیرت
وی از پرتو نور روی او یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور روشنایی دیگر یابد هر نفس بینایی دیگر کسب کند مراد باین
روشنایی و بینایی صفای استعداد ویست مر تجلی دیگر را و شک نیست که چون روشنایی و بینایی زیادت گردد
ظهور جمال و عرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم هرچند معشوق جمال بیش عرضه کند عشق و محبت بر عاشق غالبتر
آید زیرا که غلبهٔ عشق بحسب غلبهٔ ظهور جمال است و هرچند عشق غالبتر آید جمال خوبتر نماید زیرا که نمایش جمال بقدر افزایش
عشق است و هرچند جمال خوبتر یعنی کاملتر نماید بیگانگی معشوق از عاشق و امتیاز محبوب از محب بیشتر بود زیرا که
هرچند کمال و عزت معشوق بیشتر نماید در مقابلهٔ آن نقصان و ذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی و امتیاز میان
ایشان افزون گردد تا غایتی که عاشق از جفای معشوق یعنی از جفای بیگانگی وی و غلبهٔ امتیاز از وی در پناه عشق
و وحدت وی که در آن مرتبه میان عاشق و معشوق اثنینیت نیست می‌گریزد و از دوگانگی یعنی دوگانگی عاشقی
و معشوقی در یگانگی یعنی یگانگی عشق می‌آویزد و بشهود وحدت متحقق می‌گردد و حکم مابه الامتیاز بالکلیه از نظر

شهود وی بر می خیزد وز بان حالش می گوید **رباعیه** با دوست بعاشقی بنشستیم وز ناخن کثرت رخ وحدت خستیم
در وحدت عشق چون بهم پیوستیم از معشوقی و عاشقی وارستیم **تمهید** پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه که شئون
وصفات حق سبحانه در وحدت ذات مستجن بودند استجنان اللوازم فی الملزوم آن شئون را استعداد ظهور بود اولا در مرتبه
علم وثانیا در مرتبه عین وهمچنین وجود حق را سبحانه استعداد آن بود که تعدد وتکثری که کامن بود در وی بتعدد وتکثر
تجلیات وی ظاهر شود اولا در علم وثانیا در عین وچون آن شئون در علم متمیز شدند صور علمیه ایشانرا که اعیان ثابته
خوانند استعداد وجود عینی پیدا آمد واستعدادات ایشان وجود عینی را متفاوتست بعضی را استعداد وجود عینی
وکمالات تابعه مرآنرا همیشه بالفعل ثابتست واز تغیر زیادت ونقصان مبراست چون عقل اول که در شریعت از ان
بقلم اعلی تعبیر کنند وغیر آن وبعضی از آن قبیل اند که ظهور آنچه استعداد آن دارند در ایشان مشروطست ببعضی
شرایط که مادام که آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد واز آن قبیل افراد انسانی که ظهور کمالات ایشان
مشروطست بشرایط که مادام که آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمی شود مثل کمالاتی که ارباب سلوک را
می باشد از انواع تجلیات ذاتی واسمائی وصفاتی که هر یک ازین تجلیات را شرایطیست مخصوص از تخلیه وتحلیه
وتوجه تام بحضرت حق سبحانه که بوجود آن شرایط ایشانرا استعداد آن تجلیات حاصل می شود وهمانا که اشارت
باین معنیست آنکه شیخ مصنف قدس سره می گوید که گفته اند ظهور انوار یعنی انوار تجلیات حق سبحانه بقدر
استعدادست یعنی استعداد متجلی له مرآن انوار را وفیض یعنی فیوض مترتب بر آن تجلیات از علوم ومعارف
بقدر قابلیت یعنی قابلیت متجلی له مرآن فیوض را وفقدان ظهور انوار وحصول فیض بقدر فقدان استعداد
وقابلیت گر ز خورشید بوم بی نیروست از پی ضعف خود نه از پی اوست هر چه روی دولت مصفا تر
ز وتجلی تمام مهیاتر این که گفته اند که ظهور انوار بقدر استحقاقست وفیض بقدر قابلیت خودمست یعنی مطابق
واقع است ولیکن بمجرد این سخن تمام نمی شود ورجوع جمیع امور بجانب حق سبحانه وتعالی معلوم نمی گردد زیرا که
این کلام افاده آن بیش نمی کند که افاضه انوار مستند بحضرت حقست سبحانه اما بحسب استعداد عین عبد پس
استعداد عین عبد را نیز در آن افاضه مدخلست لاجرم شیخ مصنف قدس سره تنبیه می کند که آن استعداد نیز از جانب
حقست چنانکه می گوید که لیکن قول ایشان که یا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها یعنی ای آنکه نخست بادنعمت می دهی
بی آنکه مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه مرآنرا وپوشیده نماند که نعمتی که مسبوق باستحقاق نیست نعمت نخست
استحقاقست بیان می کند که چون محبوب خواهد که خود را بر عین عاشق یعنی بر دیده شهود وی جلوه دهد
از پرتو جمال خود که استعداد بخش هر قابلست عین او را یعنی دیده شهود او را نوری یعنی نور استعدادی
عاریت دهد تا بدان نور آن جمال را ببیند واز و تمتع گیرد وچون بدان نور از آن شهود یعنی شهود جمال حظ تمام بستد
باز فروغ نور روی او عین عاشق را نور دیگر یعنی نور استعدادی دیگر بخشد تا بدان نور یعنی نور استعداد
ملاحظه نوری یعنی نور جمالی روشن تر از اول کسب کند زیرا که هر بار استعداد زیادت می شود وعلی هذا القیاس
هر نور استعدادی مستلزم شهود نور جمالیست وهر شهود نور جمالی مستتبع نور استعدادی الی ما شاء الله بر مثال
تشنه که آب دریا خورد هر چند بیش خورد تشنه تر گردد وهر چند تشنه تر گردد بیش خورد نه آب دریا را نهایتی
ونه تشنگی تشنه را غایتی وهمچنانکه هر چند آب دریا خوردن بیش تشنگی بیش هر چند یافت بیش یعنی وجدان

حقیقت بیش طلب یعنی طلب وی بیش همه چیز را تا بجویی نیابی بجز دوست را تا نیابی نجویی یافت آنست که ذات یافت
شده یابنده را حاصل باشد وشک نیست که علم بچیزی مستلزم یافت وی نیست پس می تواند بود که معلوم مفقود بود
وشرط در جستن وطلب کردن هر چیز آنست که آن چیز معلوم بود زیرا که تا چیزی را ندانند طلب نتوان کرد وتا طلب
نکنند نیابند اما در طلب حق سبحانه همچنانکه معلومیت وی بوجهی از وجوه شرط است همچنین یافت وی بوجهی شرط است
زیرا که تا باسم المرید بر باطن مرید طالب تجلی نکند وطالب آن تجلی را در خود باز نیابد بارادتی معتد بها که شرط یافت و
وصولست متحقق نگردد وبمجرد علم بوی مادام که این ارادت از باطن وی سر بر نزند وصول میسر نیست تشنه این آب
هرگز سیراب نشود ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه الطرف مشتاقا می گوید **رباعیه**
یک چشم زدن ز روی آن شمع طراز هرگز نکنم دیده غمدیده فراز تا سوخته دل ز شعله شوق ونیاز نظاره روی او نبینند بشم باز
قوله حتی یعود الیه الطرف غایة لانتفاء رجوع الطرف عنه ای ینتفی رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقا
فلا یتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقا فکلما یتحقق الرجوع یتحقق العود فلا یحصل الری ابدا ویحتمل
ان یکون غایة للرجوع ای ما یرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دایم النظر الیه فلا یحصل له الری ابدا والاول
انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف قدس سره کما لا یخفی یحیی معاذ رازی ببایزید قدس الله سرهما نوشت که
مست از می عشق آن چنانم که اگر یکجرعه ازین بیش خورم پست شوم بایزید قدس سره در جواب نوشت که
شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفذ الشراب ولا رویت گر در روزی هزار بارت بینم در آرزوی بار دگر خواهم بود
وراق قدس سره گفت لیس بینی وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة یعنی میان من وپروردگار من در معنی
مدخلیت در فیضان وجود وکمالات تابعه مروجود را فرقی نیست مگر آنکه من بعبودیت وافتقار واستعداد پیش
آمدم وپروردگار من بربوبیت وافاضه آن امور وبی استعداد من ربوبیت اورا ظهور نیست پس همچنانکه وی را در آن
فیضان مدخلست مرا نیز مدخلست بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت منست چنانکه شیخ مصنف قدس سره
در شرح کلام وی می گوید گفت یعنی وراق افتقار واستعداد من مفتاح جود اوست که اگر من بلسان استعداد طلب
وجود وتوابع آن نکردمی مرکز بر من افاضه نکردی دیگری تیز بین تر از وراق چون سخن وراق را بشنید گفت
ومن اعری الاول یعنی مفتاح جود بخشش که فیض اقدس است واستعداد مستعدان بحسب آنست جود وعنده
مفاتح الغیب یعنی نزدیک حق تعالی است مفاتیح غیب هویت که ابواب تجلیات را بر وی بگشاد واول آنها بصورت
اعیان ثابته واستعدادات آن جلوه داد ومراد بمفاتیح غیب اسماء کلیه الهیه است که مبادی افتتاح وجود کونی اند
از عدم چنانکه در مواضع آن تحقیق کرده اند خرقانی قدس سره اینجا رسید یعنی مکاشف شد بآنکه همچنانکه افاضه وجود
که تعبیر از آن بفیض مقدس کرده اند ازوست استعداد قبول وجود که تعبیر از آن بفیض اقدس کنند هم ازوست فریاد
بر آورد که انا اقل من ربی بسنتین یعنی من بدو چیز از پروردگار خود کمتر وفرود ترم که یکی از آن دو چیز استغنا از فیض
مقدس است ودیگری استغنا از فیض اقدس زیرا که حقیقت حق سبحانه نفس وجودست نه بافاضه وجود محتاجست
ونه باستعداد آن ودر بعض روایات بسنتین واقع است تثنیه سنه که سالست وحمی شاید که مراد بسنتین مجموع
مرتبتین تقدم حق سبحانه باشد بر خلق باعتبار فیض اقدس وفیض مقدس ابو طالب مکی چون سخن خرقانی را
قدس الله سرهما بشنید فرمود ابو الحسن راست می گوید هو خالق العدم کما هو خالق الوجود همانا که مراد بخلق

تقدیر وتعیین است بلکه مجرد فیضان بی سبق مشیت نه ایجاد ومراد بعدم اعیان ثابته است یعنی تعیین وتقدیر
اعیان ثابته است بر استعداد خاص حق سبحانه می‌کند همچنانچ تعیین وتخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان وی
می‌کند و می‌شاید که مراد بوجود موجود باشد چنانچ مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته است وخلقی که در خالق
الوجود ملحوظ می‌شود ایجاد وجعل وچون از قوله خالق العدم توهم آن می‌شود که استعدادات اعیان ثابته بجعل است
وجعل مسبوق بمشیت دیگری یعنی صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در رد آن متوهم گفت مشیت را استعداد اثر نکند
بانکه ثبوت استعدادات مر اعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیرا که اعیان ثابته صور علمیه اند که از ذات فایض شده اند
بی سبق مشیت واستعدادات از لوازم ایشان است پس مشیت را در آن نیز مدخل نباشد وبعد از آنکه استعدادات
از لوازم اعیان باشد حقیقت استعداد یعنی استعداد اعیان نیز بحسب مشیت دیگر نشود نه بانقلاب باستعداد دیگر
ونه بتبدل بآن بلی اثر او یعنی اثر مشیت در تعیین محلی خاص باشد وماده مخصوصه مر ظهور استعدادی خاص را چنانکه
ماده مخصوصه ممتزجه از عناصر را باستعداد فیضان صورت انسانی مخصوص کرده اند چه این تخصیص بحسب مشیت است
زیرا که ممتنع نیست که آنرا باستعداد فیضان صورت فرسیه مثلا مخصوص کرده اند حاصل این اشارت آنست که حق تعالی
در عالم غیب یعنی غیب علم که محل ثبوت اعیان ثابته است حکم تجلی باطنی را که اثری خارجی بران مترتب نمی‌گردد
در حقیقت بنده یعنی عین ثابته وی بصورت استعداد اصلی کلی که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی
خارجی را ومشیت را در آن هیچ اثری نیست ظاهر کرده اند تا بدان استعداد تجلی وجود عینی بالعین المهملة والنون
قبول کند وموجودی گردد از موجودات عینی ومحلی خاص گردد مر استعداداتی را که تعیین آن محل مران استعدادات را
مسبوق بمشیت باشد وچون این تجلی وجودی عینی حاصل شد آنگاه بواسطه آن تجلی یعنی تجلی وجودی عینی منضم
با امور دیگر از ریاضات وتوجهات که موجب ارتفاع حجب باشد استعدادی دیگر یابد فرعی جزوی زیرا که فرع استعداد
اصلی است وجزوی از استعدادات مندرج در تحت آن که یکی بعد از دیگری ظاهر می‌شود در عالم شهادت بعد از اتصاف
بوجود عینی که بدان استعداد فرعی جزوی تجلی شهادی وجودی یعنی تجلی شهودی که در عالم شهادت بعد از اتصاف
بوجود باشد قبول کند پس مراد بتجلی شهادی وجودی تجلی باشد که سبب شهود حقیقت گردد نه سبب وجود در شهادت
زیرا که این تجلی بعد از وجود در عالم شهادتست وغالبا که این سهویست از ناسخ تجلی شهودی بوده است وی شهادی
ساخته ودلیل برین آنست که این ماخوذ از کلام شیخ است رضی الله عنه در حکمت شعیبیه از فصوص الحکم که گفته است
وتحریر هذه المسئلة ان لله سبحانه تجلیین تجلی غیب وتجلی شهادة فمن تجلی الغیب یعطی الاستعداد الذی علیه القلب
وهو التجلی الذاتی فاذا حصل له یعنی للقلب هذا الاستعداد تجلی ای الحق له التجلی الشهودی فی الشهادة وبعد از آن تجلی
شهودی بحسب احوال واحکام مترتبه بر آن تجلی یکی بعد از دیگری هر دم استعدادی دیگر می‌یابد مر تجلی دیگر را
وآن سبب در تجلیات نی نهایت بروی گشوده می‌گردد و می‌شاید که معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت
آن باشد که حق تعالی در عالم غیب یعنی غیب عارف کامل که جهة روحانیت بلکه جهة انانیت وی است حکم تجلی باطنی
وانرا آنرا در حقیقت وی بصورت استعداد اصلی کلی که عین ثابته وی در مرتبه علم داشت ظاهر کرده اند یعنی
همچنانکه استعداد اصلی کلی هیولانی الوصف بود نسبت بقبول تجلیات مترتبه بر استعدادات جزویه همچنین حکم تجلی
باطنی نسبت بحقیقت وی آن باشد که حقیقت موجوده ویرا هیولانی الوصف کرده اند وویرا حیثیتی خاص وجهتی معین

نگذارد تا بدان استعداد تجلی وجودی غیبی بالغین المعجمة والباء که تجلی ذاتی برقی است قبول کند وچون این حاصل شد
آنگاه بواسطه آن تجلی ذاتی استعدادی دیگر یابد در عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی که از مقوله
عالم شهادت باشد قبول کند زیرا که چون وی صافی شد هرچه در مقابله وی افتد از صور تجلیات مشهود وی گردد
وبعد از آن بحسب احوال خارجیه از وی هر دم استعدادات دیگرش حاصل می‌شود نی تقید وی بیکی از آنها ودر تجلیات
نی نهایت بروی گشاده می‌گردد پس بر تقدیر این معنی مجموع این تجلیین در تجلیات شهودی باشد نه تجلی وجودی
وشهودی وظاهر کلام فصوص محمول برین معنی است چنانکه بتامل صادق در ما قبل وما بعد آن ظاهر می‌گردد وچون
تجلیات را نهایت نیست وهر تجلی مستلزم علمی است مر عبد متجلی له را بحق متجلی پس علم او را غایت نباشد لاجرم
مخاطب می‌گردد بلسان الحال او المقال بعد از حصول هر علمی بامر قل رب زدنی علما اصحاب ربی که باول مراتب
وصول که نهایت سیر الی الله است رسیدند واز سر چشمه وصال سیراب شدند بگذارند که چون واصل شدند غرض حاصل شد
وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون بسند گشت هیهات منازل طریق الوصول که مراتب سیر فی الله است
لا تنقطع ابد الآبدین زیرا که شئون وصفات الهی که تجلیات بحسب آنست غیر متناهی است چون رجوع بعد از تمامی
سیر الی الله نه بدانجا بود که صدور بود عند انتشاء حقیقة العبد منه سبحانه سلوک که سیر الی الله است اولا وسیر فی الله
ثانیا کی منقطع شود راه کی برسد زیرا که اگرچه سیر الی الله منتهی می‌شود وبنده در آن سیر بهمان اسم که مبداء انتشاء وی بود
راجع می‌گردد اما بدان نمی‌ایستد بلکه بلجه وصول در می‌آید وغوطه می‌خورد وابد الآبدین در هر آنی گوهری دیگر بدست
می‌آرد صاحب گلشن راز گوید ز حق با هر یکی حظی وقسمی است معاد ومبداء هر یک ز اسمی است
بدان اسم اند موجودات قایم وز آن اسمند در تسبیح دایم بمبداء هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد وگرچه در معاش او در بدر شد ودرین مصراع که از آن در کامد اول هم بدر شد اشارتست
بانکه بران در که کنایت از اسمی است که مرجع وی است نمی‌ایستد وبدر می‌شود وبلجه وصول در می‌آید اگر مرجع عین
مصدر باشد وبعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده ببایدایستاد پس آمدن چه فایده دهد یعنی فایده که در نظر کمل
معتد بها باشد واگرنه بعد از آنکه بر مراتب گذشته واز آن منخلع شده خواص آن باقی خواهد بود همچنانکه آب که
بر مرتبه گل گذشته باز آب شود خواص گل چون بوی وغیر آن بماند باوی نوری از نی نهایتی ودوری این راه
باعتبار سیر فی الله چنین خبر داد که شهدت ولم اشهد لحاظا لحظته وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد
وفی بعض النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظ شاهد غیر مشهود قبل ذلک می‌گوید دیدم ونگریستم محبوب را
نگریستنی که هرگز بآن نگریستن وبر آن نگریسته بودم زیرا که جمال وی غیر متناهی است هر بار که می‌نگرم جمال دیگری
می‌نگرم پس آن نگریستن دیگرست ونگریستنی است بسند مر آنکه نگریستن شاهدی که بیش از ین مشهود نشده باشد
رباعیه
چون جلوهٔ تو نیست مکرر جانا در هر دیدن تازه جمالی بینم هر دم ز تو در دیده خیالی بینم
گر دیدن تو بدل ملالی بینم اگر واصلان در سیر فی الله چون ببعضی از مراتب وصول برسند شوق باعث نیاید
بر طلب اولی واعلی از آنچ یافته اند بران قدر که یافته اند اقتصاد کنند ودر مقام ثم رددناهم الی قصورهم بمانند خالدین
فیها لا یبغون ای لا یطلبون عنها حولا ای تحولا وانتقالا لمعه هژدهم در بیان سبب حرکت عاشق
وطلب او وتحقیق آن حرکت وترقی او ابد الآبدین عاشق با بود در مرتبه علم ونابود در مرتبه عین آرمیده بود

هنوز روی معشوق ندیده بود چنان دیدنی که بعد از وجود در عین باشد چه در آن مرتبه نیز سمعی و بصری مناسب آن
مرتبه اثبات می‌کنند چنانکه گذشت که نغمهٔ قول کن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی که عبارت
از حصول حالی است که بیشتر نبوده باشد حاصل شد و آن حال قبول و پیست مر آن امر را و جنبش وی از عدم بوجود
و از آن وجد وجودی یافت در عین ع ذوق آن نغمه در سرش افتاد در حال گفت ع عشق شوری در نهاد ما نهاد
والاذن تعشق قبل العین احیانا . یعنی گاه باشد که گوش بواسطهٔ شنیدن اوصاف و احوال معشوق سبب عشق گردد
بیش از آن که چشم دیدار وی بیند و می‌تواند بود که معنی آن باشد که گوش بواسطهٔ شنیدن آواز و گفتار معشوق
بیش از آن که دیدار وی بیند سبب عشق می‌گردد و معنی اخیر بسیاق کلام مناسب‌تر می‌نماید عشق مستولی
گشت ظاهر و باطن عاشق را بترانهٔ ان المحب لمن یهواه زوار یعنی عاشق سرگشته دایم گرد کوی محبوب گردد
و خاک مشکبوی او را بوید طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان رقص و حرکت در آرد
باطن را همیشه و ظاهر را در بعض اوقات رقص ظاهر رقص معهود است با اعمال ظاهره مترتبه بر استیلای عشق و رقص باطن
تقلب و تحول وی در احوال و مقامات باطنی تا ابد الآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص منقرض چه مطلوب
که حضرت حق است باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه نامتناهی است اینجا زمزمهٔ عاشق همه این بود که
تا چشم برگشادم نور رخ تو دیدم تا گوش باز کردم آواز تو شنیدم پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنوی است
و اگرچه در بعض اوقات ظاهر ساکن نماید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
مزن طعنه نی دردی ای مدعی گر از جا نجستیم در رقص درد بصورت چو کوهیم مانده بجای بمعنی چو ابریم گیتی نورد
خود چگونه ساکن تواند بود که هر ذره از ذرات محرک اوست چه هر ذره کلمه‌ایست از کلمات وجودی و هر کلمه را اسمی
از اسماء الهی که آن کلمه مظهر اوست و هر اسمی را زبانی است خاص در بیان اسرار مسمی و هر زبانی را قولی دال بر آن اسرار
و هر قولی را از محب سمعی مناسب آن قول و چون تیز گوش شوی نیک شنوی قایل و سامع را که در مرتبهٔ فرق دو می‌نماید
در مرتبهٔ جمع یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق ع مرغیست سماع کز حق آمد سوی حق جنید با شبلی قدس سرهما
عتاب کرد که سری که ما در سرداب‌ها بنهان می‌گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی شبلی گفت انا اقول و انا اسمع و هل فی الدارین
غیری می‌گوید رباعیه در دایرهٔ دور زمان جز من کیست در سلسلهٔ کون و مکان جز من کیست
من محو در او و در اعیان ساری زان می‌گویم که در جهان جز من کیست هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی
از سایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی چون نغمهٔ بلبل از نی و گل شنوی هم گل گوید گرچه ز بلبل شنوی لمعهٔ نوزدهم
در بیان فراخی حوصلهٔ عاشق و کمال سعت و تمامی قابلیت او و تحقیق معنی قلب و بیان وحدت حقیقی عاشق را
دلیست منزه از تعین که مخیم قباب عزتست یعنی عزت وحدت و غلبهٔ وی مر کثرت را و مجمع بحر غیب که از غیب
هویت ذاتست تا مرتبهٔ حس و شهادت که مرتبهٔ ساحل است و این دل را همتی است که اگر بساغر در یا هزار باده کشد
هنوز همت او باده دیگر کشد لاجرم سعت او بمثابه‌ایست که آنکه در عالم نی وجود دل انسان کامل در وی نگنجد زیرا که
اگرچه در وی مظاهر متفرقه اسمائی هست اما مظهر احدی جمعی کمالی نیست بلکه جملهٔ عوالم در قبضهٔ وحدت و جمعیت
و اطلاق او ناپدید بود زیرا که متناهی را در جنب نامتناهی هیچ قدری نیست سراپردهٔ فردانیت یعنی وحدت
حقیقی در ساحت وحدانیت یعنی وحدت مجموعی او زند بارگاه سلطنت و تصرف در همه عوالم آنجا سازد کار

آنجا برداز حل و عقد قبض و بسط و تلوین و تکوین همه آنجا ظاهر گرداند فاذا قبض اخفی ما ابدی بالبسط و اذا بسط
اعاد ما اخفی بالقبض و همانا که این کلمات اشارت بمقام قطبیت و غوثیت است زیرا که هر فیض که بعالم می‌رسد
همه از ممر وی می‌رسد و وی چون مرآتی است کری در مرکز عالم نهاده هم مواجه حق و هم مواجه خلق بروی که
در حق دارد فیض می‌گیرد و بروی که در خلق دارد فیض می‌رساند بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد بایزید قدس سره از سعت دایرهٔ دل خود چنین خبر داد که اگر عرش و صد باد
صد هزار بار چند عرش و هر چه در وست در گوشهٔ دل عارف نهند عارف از آن خبر نیابد جنید رضی الله عنه گفت چگونه
خبر یابد که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر یعنی آنجا که آفتاب قدم نور افشاند از سایهٔ محدث هیچ اثر
باقی نماند و شک نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است لاجرم عرش و ما دون عرش نسبت بوی در حکم عدم است
بایزید چون نظر در چنین دلی کند که محدث را اثر نبود ببصر حق همه قدیم بیند لاجرم بلسان حق سبحانی گوید تمثیل
یکی از یخ که آبی است منجمد کوزهٔ ساخت و پر آب کرد شک نیست که آن کوزه بصفت انجماد و صورت کوزگی از آب
ممتاز بود اما چون آفتاب بتافت و کوزه بگداخت شتافت کوزه را آب یافت همچنین چون حقیقت مطلقه
بصور تعینات ظاهر شد و مظاهر متکثره پیدا آمد ناگاه آفتاب احدیت بر دل صاحب دولتی تافتن گرفت
و صور تعینات را از نظر شهود وی مضمحل گردانید همه را یکی دید گفت لیس فی الدار غیره دیار
صیاد همو صید همو دانه همو ساقی و حریف و می و پیمانه همو عجب کاریست و سعنی قلب عبدی و القلب بین
اصبعین من اصابع الرحمن او در دل و دل در قبضهٔ او نکو بر زبان ترجمان بیان این معنی رفته است
گرچه در زلف تست جای دلم در میان دل حزین منی تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در بند زلف خویشتنی
همه در بند خود بود پروای غیر ندارد زیرا که غیر نیست جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد یعنی
فردانیت که وحدت حقیقی حق است سبحانه جز در وحدانیت که وحدت مجموعی دل است آرام نیابد از این حرف
حقیقت دل معلوم توان کرد و آن برزخیتی است جامع میان حقایق الهی و کیانی و برزخ زاید نیست بر طرفین
خود چنانکه از لوازم برزخیت است و کم کسی داند صاحب دلی خبر داد گفتم که کرایی تو بدین زیبایی
گفتا خود را که خود منم یکتایی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال هم بینایی لمعهٔ بیستم
در بیان تقسیم صفات بوجودی و عدمی و اضافت صفات وجودی بمعشوق و صفات عدمی بعاشق
و تحقیق معنی فقر و بیان مراتبش و بیان الفقر سواد الوجه فی الدارین و ترجیح فقر بر غنا عشق یعنی نسبت
محبت که طالب طرفین عاشق و معشوق است سلطنت و استغنا بمعشوق داده نه بعاشق و مذلت و افتقار
بعاشق نه بمعشوق زیرا که عاشق را از جهت عاشقی ناچار است از شعور بجمال معشوق و میل بآن و طلب وصول
بآن و رفع موانع از وصول و استمرار وصول بعد الحصول و دفع قوادح در آن و این همه افتقار است و افتقار
مایهٔ مذلت و اما معشوق اگرچه در اتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اما می‌شاید که وی را شعور
بآن نباشد و اگر باشد طالب وجود و بقای آن نباشد پس وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتی که موجب تذلل
باشد نیست و اگر وی را فرضا شعور بصفت معشوقی باشد و ابقای آن را خواهد و در میل با بقا مذلتی کشد از آن
حیثیت وی عاشق خواهد بود نه معشوق و آن مذلت از جهت عاشقی خواهد کشید نه از جهت معشوقی و چون این را

این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانکه عاشق مذلت از عزت عشق یعنی غلبه واستیلای وی کشد نه از عزت معشوق یعنی غلبه واستیلای وی چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوک عاشق بود در حدیث قدسی واقع است که یا عبادی اشتقت الیکم وشک نیست که مملوک را هیچ نوع غلبه واستیلا نیست بر مالک خود وعلی کل حال خواه معشوق مالک بود وخواه مملوک غنا صفت معشوق آمد وفقر صفت عاشق پس عاشق وقتی که از ممکنات مقیده باشد ومعشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد وهنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد فقیری بود که یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء او بهمه محتاج بود وهیچ بدو محتاج نه یعنی در نظر شهود وی زیراکه وی شاید که کسی که بچنین فقری متحقق شده باشد محجوبان وی را محتاج الیه توهم کنند اما آنکه او بهمه محتاج بود جهت آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیا بود وهو الوجود الحق سبحانه اما در پس پردهٔ اشیا وهمه اشیا را مظاهر آن بیند پس ع در هرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا محتاج بود که الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة ومعنی احتیاج ذاتی آنست که وصف ذات فقیر بود نی انضمام امری دیگر بوی ومعنی عدم تعیین حاجت آنست که چون قبلهٔ طلب وی حقیقت مطلقه است وآنرا هیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نه پس نسبت همه با آن فقیر برابر بود پس بهمه از جهت ظهور آن حقیقت محتاج بود وخصوصیت هیچ تعین را در آن احتیاج مدخلی نبود واما آنکه هیچ چیز از موجودات عینی در نظر شهود وی بدو محتاج نبود آنست که موجودات را احتیاج بموجود تواند بود وعاشق را در حال تجرید که قطع علایق ظاهر یست ومقام تفرید که قطع عوایق باطنی است خلعت هستی وتوابع آن از صفات وافعال وآثار که نزد او امانت بود بحکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز گذاشته است واو بسر خرقهٔ نایافت خود در خارج که مرتبهٔ ثبوت ویاست در علم رفته وهو الآن مع الله کما هو فی الازل حال او آمده واز خود جز عین ثابته با دنیا فته زیراکه در ازل جز عین ثابته نبود در چنین حال هیچ چیز در نظر شهود او بدو محتاج نتواند بود زیراکه انجاح مطالب وقضای حاجات موجودات جز از موجود نتواند بود ووی در نظر خود بعدم یعنی عین ثابتهٔ خود باز گشته است وازخلعت وجود عارضی منخلع شده واما چون از وی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف نتواند شد زیراکه عین ثابته بوجود وتوابع آن محتاج است ودر فقر مقامی است که فقیر چنانک هیچ چیز در نظر شهود وی بوی محتاج نتواند بود وی نیز بهیچ چیز محتاج نشود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیراکه احتیاج صفت موجود باشد علما او عینا وفقیر چون در بحر نیستی غوط خورده نه در عین وجود دارد ونه در علم ثبوت زیراکه ح عین ثابتهٔ خود را از جملهٔ تجلیات حق داند بصور قابلیات پس وی نیز از جملهٔ اسماء حق باشد وبفقیر مضاف نگردد لاجرم احتیاجش نماند زیراکه احتیاج را لا اقل ثبوت در علم می باید وآن نیز از ین فقیر مرتفع شده است فقرش تمام شد زیراکه هیچش نماند تا غایتی که احتیاج که سرمایهٔ فقر وی آن بود هم نماند واذا تم الفقر فهو الله ای من تم فقره الله زیراکه الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده ای انقلب الی الضد فقوله ضده منصوب علی نزع الخافض او قوله انعکس فیه معنی الصیرورة یعنی چون صفت فقر از حد خود درگذرد بضد خود که غناست منقلب گردد وغنی مطلق حضرت حق است سبحانه وتحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق گردد چون بوجود عینی خود نگرد وجود حق را بیند منصبغ باحکام عین ثابتهٔ خود وچون بعین ثابته نظر کند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات پس هیچ چیز را در علم وعین مضاف بخود نه بیند بلکه همه را عین حق بیند پس هرچیز را که پیش از این خود

توهم کرده بود اکنون همه را حق بیند سبحانه والله تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز که بسمت غیریت موصوف باشد محتاج نیست اگر احتیاجی هست بعضی از اسما راست ببعضی دیگر والاسم عین المسمی • هیچ باشی چو جفت فردی تو همه باشی چو هیچ گردی تو یعنی چون جفت وفرد باشی وخود را در برابر وی وجودی اثبات کنی که شفع کنند وجود وی باشد هیچ باشی زیراکه ترا بخود وجودی نیست ودر حق فانی نشده تا وی بجای تو بنشیند اما چون بفنا در وی هیچ گردی وی بجای تو بنشیند هرچه مضاف بوی باشد بتو مضاف گردد پس آن وقت همه تو باشی پس رتبت فقری که لا یحتاج الی الله عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء چه آنکه محتاج است بهمه اشیا مطلوب را پس پردهٔ اشیا می بیند واز هستی وی نیز چیزی باقی مانده است که ثبوت در علم است که صفت احتیاج باشیا بوی قایم است وآنکه در خلوت خانهٔ نابود علما وعینا بایافت ونایافت بساخت فهو کما قال الجنید رضی الله تعالی عنه الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه وقال الجریری قدس سره الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب ودرین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست وبا عدم خود بساخت اگر چشم خود نه بیند هر چون نظر بجمال دوست که آیینهٔ ویست کند عکس ظلمت نابود خود ش در نظر آید خود را بیند برقع سواد الوجه فی الدارین ای فی داری الوجود والعدم برروی افکنده نه در سرای وجود یعنی وجود عینی خود را نوری بیند که بدان نور سفید رو گردد ونه در سرای عدم یعنی عالم اعیان ثابته ظهوری که از سیه رویی خلاصی یابد اگر کسی گوید که چون بفقیری چنین هیچ چیز مضاف نیست شیخ مصنف قدس سره چرا گفت اگر چشم خود نظر کند جواب گوییم که در نظر شهود آن فقیر هیچ مضاف نیست نه فی نفس الامر پس می تواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما از نظر شهود وی برخاسته باشد پس ملاحظهٔ وی آن اضافت را منافی فقر نیست نه نفس اضافت کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب ما سواد اعظم آنست که سواد فقر بوشند ومعنا که این سعادت آنست که قوله علیه السلام علیکم بالسواد الاعظم تحریض بر تحصیل این مقام است بلسان اشارت توانگر غالبا در غایت قرب بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات بعید بود بحسب معنی زیراکه سرمایهٔ قرب فناست وآن با ملک واضافات جمع نشود الا نادرا در بعض کمل وشیخ مصنف قدس سره غالبا برای این گفت ودرویش در غایت بعد بحسب صورت از جهت تلبس وی بمبعدات قریب زیراکه موانع مرتفع است وخالی بودن وی از اضافات ممد ومعاون وی در تحقق بقرب متی عصفت ریح الولا قصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لربت • یعنی هرگاه که بجهد باد حقیقت عشق درهم شکند توانگر را با همه اضافات وتعلقات واگر آن باد بر درویشی وزد که از آن اضافات وتعلقات رسته باشد هر آینه وی را پرورش دهد در آن صفت فقر وتجلی از خودش بستاند وبمقام یگانگی برساند زبادی کو کلاه از سر کند دور کیاه آسوده باشد سرو رنجور دانی چه می گوید اگر توانگری ودرویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته ودر دست درویش هیزم نیم سوخته نسیمی که از آن عالم یعنی عالم عشق بورد چراغ توانگر را بنشاند وهیزم درویش را برافروزاند پس بجو کان انا عند المنکسرة قلوبهم ع برند شکستگان از ین میدان گوی

لمعه بیست ویکم در بیان آنکه عاشق می باید که از غرض پاک شود وطلب وارادت خود را از میان بردارد وبمراد معشوق نگرد اما میان مرضی ونا مرضی فرق کند عاشق باید که بی غرض با معشوق صحبت دارد زیراکه چون صحبت عاشق با معشوق بنا بر غرضی باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض باشد نه معشوق خواست از میان بردارد وکار بمراد او گذارد چنانکه گفته اند الارادة ترک الارادة والا عاشق مراد خود باشد نه عاشق او وترک طلب گیرد شیخ ابوالحسن شاذلی رحمه الله گوید در مناجات خود تلطفت بی حتی علمت ان طلبی لک جهل وطلبی

لغیرک کفر فاجرنی من الجهل واعصمنی من الکفر چه طلب عاشق ستر راه اوست از وصول بمعشوق چنانچه معشوقست
زیراکه هر مطلوب که پس از طلب یافت شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد ومرتبهٔ معشوق از آن برترست که حوصلهٔ هیچ طالبی
گنجایی وی داشته باشد فی الجمله ترک طلب ومراد خود گیرد وکار بامراد او گذارد وهرچه در عالم واقع شود چون بحسب
ارادت معشوق است مراد خود انگارد تا آسوده وشادمان بماند   تا ترک مراد خود نگویی صدبار   یکبار مراد در کنارت باید
واگر واقع نامرضی باشد ازجهة عدم موافقت باحکم وامر معشوق زیراکه مراد اگر موافق امر ایجابی باشد چنانچه موافق امر
ایجادی است آنرا مرضی گویند والا غیر مرضی پس رضا همان ارادتست لیکن بشرط آنکه آن اراده موافق امر ایجابی باشد
در دفع وتغیر آن واقع نامرضی چند آنکه تواند جهد کند باشد که واقع بعد ازین جهد کردن تغیر آن نامرضی باشد ومحبوب
آن تغیر را خواسته باشد واگر عارف کامل نیز داند که محبوب تغیر آن نخواسته است وواقع آن نامرضی خواهد بود
می باید که در تغییر آن کوشد عبودیة وامتثالا لامر محبوبه زیراکه مقصود کامل امتثال امرست نه تغیر آن واگر محب مکاشف
بود چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند ودر همه صور فاعل اورا داند باید که در نامرضی اگرچه وجه او بیند ومؤثر
در آن اورا داند رضا ندهد چه وجه او یعنی وجه حق در نامرضی آنست که اگرچه آن نامرضی بارادت وی است اما موافق
امر وحکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن راضی نیست قال تعالی ولا یرضی لعباده الکفر
کفر کافر اگرچه بارادت وایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیراکه همه کافران مأمورند بایمان پس مرضی نباشد پس
باید که مرضی بنده نیز نباشد اگر کسی گوید شک نیست که نامرضی مقتضی حق است ورضا بقضا واجب گویم فرقست میان رضا
بقضا ورضی بمقتضی می شاید که رضا بقضا باشد وبمقتضی نه محبی که از مقام کنت سمعه وبصره حق را بحق بیند وعالم را
همه صور تجلیات حق بیند بر منکرات انکار کند بحق نه بخود زیراکه حق ویرا بآن انکار فرموده است واگرنه هم در نظر
وی معروفست وبرحق زیراکه فاعل آن منکر در نظر شهود وی یکی از مظاهر حق است سبحانه وبرای حق نه برای حظ
نفس خود ومحبتش درین انکار قایم بود چه در هرچه شرعا حرام است جمال حق نه بیند بلکه جلال وقهر وی بیند لاجرم از آن اجتناب
نماید بلکه در آن طبعا رغبتش نبود زیراکه اجتناب از مظاهر قهر وسخط طبع وی شده است اینجا شبههٔ زحمت می دهد
که چون او یعنی محب مکاشف محکوم تجلی است وتجلی همه اشیا را خواه مظاهر جمالی باشند وخواه جلالی شامل است تجلی را
وقتی که در امری نامرضی باشد از نظر خود چون دفع تواند کرد بآن معنی که بران نامرضی که تجلی در آن واقع شده است انکار
آرد ودر تغیر آن کوشد گوییم تجلی که کمال ظهور ووضوح حق است بر متجلی له بجهة تصفیهٔ محل دوگونه است تجلی ذات که انکشاف
ویست بی ملاحظهٔ اسما وصفات وتجلی اسما وصفات که انکشاف ذاتست متلبس باسما وصفات تجلی ذات را لغوتر
واستیلائه علی المتجلی له دفع نتوان کرد واز احکام آن اعراض نتوان نمود اما در تجلی اسما وصفات چون قوت تجلی نه در آن
مرتبه است که متجلی له را قوت تمیز وتصرف نماند تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا توان ساخت وآنرا بتجلی لطفی دفع
توان کرد در هرچه نامشروع است نشان قهر وجلال بیند ودر هرچه مرضی بود نشان لطف وجمال یابد از مظاهر
قهر بگریزد ودر مظاهر لطف آویزد واز اسم وصفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم وصفتی که بر مظاهر لطف
حاکم است پس اینجا یعنی در تجلی صفات گوید اعوذ برضاک من سخطک معوذ به رضا را دارد ومعوذ منه سخط را ودر تجلی
ذاتی گوید اعوذ بک منک معوذ به ومعوذ منه را یکی بیند   از تو بتو گر گریزم چه کنم   بیش که روم قصه بدست که دهم
لمعهٔ بیست ودوم در بیان سر تکلیف عاشق سالک باشتغال وی بصور افعال واعمال از مجاهدات صوری ومعنوی

واحتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محبوبست عبارت از آنست ودر تحقیق معنی قرب در عین بعد
که مترتب بران تکلیف است شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد یعنی مرضی وی بود او نیز دوست دارد
ومرضی وی باشد اگر همه بعد وفراق بود یعنی بعد وفراق عاشق از شهود عین جمع واستهلاک در آن باشتغال بصور
عبادات وطاعات وغالبا محبوب بعد وفراق محب خواهد وغالبا برای آن گفت تا مغلوبان ومجذوبان مستهلک
در عین جمع بیرون روند که ایشان درین حکم داخل نیستند تا از جفای او یعنی جفای محبوب وحجابیت وی مر شهود
حقیقهٔ مطلقهٔ عشق را در پناه عشق وشهود او بوحدته واطلاقه گریزد تا چنانچه افنای وی کرده است بالکلیه ذاتا وصفة
حتی عن نظره والتفاته الی نفسه همچنین ویرا فانی کرد اند از نظر والتفات بمعشوق بل عن العشق ایضا وهی التی
تسمی الحیرة العظمی المضافة الی الاکابر الاکابر الناز سوط یسوق اهل الله الی الله اشارت بچنین حیرتی تواند بود
یعنی بعد وفراق از مرتبهٔ شهود حقیقهٔ مطلقه بارتکاب فرایض ونوافل عبادات تا وسیلهٔ آن شود تا زیانه ایست
که مستاهلان تحقق بآن شهود را بآن می راند ومی رساند بس چون بعد وفراق مستتبع چنین قرب ووصالی است محب را
بعد دوست باید داشت وتن بفراق در داد باشد بچنین قرب ووصالی برسد ومعنی این آنست که ارید وصاله الی استهلاکی
فی شهود الجمع ویرید هجری بردتی الی وادی الفرق فاترک ما ارید لما یرید لاصل بذلک الترک الی جمع الجمع الما فوق بالمعیة
دوست ندارد چون عابدان که قبلهٔ توجه ایشان عبادات ونتایج آنست از لذات وشهوات بهشت زیراکه این همه حجابست
بلکه از آن روی دوست دارد که محبوب محبوبست وکل ما یفعل المحبوب محبوب   مسکین چه کند جز انکه گوید
خواهی بفراق کوش خواهی بوصال   من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس   یعنی خواه مرا در وادی فرق دار وخواه در بحر جمع من فارغم
از خصوصیت هریک وبهیچ یک مقید نیستم مرا شهود وحدة مطلقهٔ تو که نه در صورت فرق از آن خالیم ونه در صورت جمع
از آن عاری بس است بلکه باید که فراق را دوستتر از وصال دارد وبعدش خوشتر از قرب آید چون داند که دوست
آن دوست می دارد خود بعدش مقرب تر بود از قرب ومهجورش سود مندتر از وصال زیراکه در قرب ووصال بصفت
مراد خودست ودر بعد وفراق بصفت محبوب وهمانا که بنا برهمین بوده است آنچه از سرار باب ولایت امیر المؤمنین
علی رضی الله عنه منقولست که اگر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان مسجد وبهشت من مسجد را اختیار کنم نه بهشت را
هجری که بود مراد محبوب   از وصل مراد باد خوشتر   لانی فی الوصال عبید نفسی   وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه   احب الی من شغلی بحالی   یعنی بعدی که مراد محبوبست پیش من خوشترست از قربی
که مراد من باشد زیراکه وقتی که در قرب ام که مراد منست بندهٔ حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی
می نمایم ودر بعدی که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان را زیراکه چه بندهٔ خواجه ام وبتحصیل مراد خواجه قیام می نمایم
که همه خواجگان بندهٔ بندگان ویند ومشغولی من بمحبوب من ودر بندگی وی ایستادگی نمودن بهروجه که باشد دوستتر است
بمن از شغل من بحال نفس خود ومراد وی دادن واگرچه این حال بر نفس گرانست اما چه توان کرد حکم عشق اینست
مگس قند وپروانه آتش گزید   هوس دیگر وعاشقی دیگرست   واگر محبی باشد که از مقام کنت سمعه وبصره محبوب صفت
او شده باشد وآن خصوصیت بصفتی دون صفتی نمی دارد وبعد ومحبت هر دو صفت محبوب اند بس عین حق باشند
بس محب اگر بعد را دوست داشته باشد محبوب را که بصورت صفت بعد ظاهر شده بمحبوب که بصورت صفت محبت
بر آمده دوست داشته باشد واین غایت وصل بود در عین بعد زیراکه بعد ازجهة صدق معنی خود مقتضی مفارقتست

واز آن جهة که وی صفت محب است وصفات محب عین محبوب غایت وصل است وهرکس راه اینجا نبرد واین سخن خالی
از خفایی نیست زیرا که عینیت صفات محب با محبوب در صفات وجودی راست نیست زیرا که هرچه بوجود متصف است
چه در عین وچه در علم وچه از ذوات وچه از صفات از قبیل صور تجلیات وجود حق است سبحانه اما در صفات اعتباری
نسبی چون قرب وبعد مثلا عینیت مشکل می نماید زیرا که آن صفات را در عین وعلم وجودی نیست پس چون آنها از قبیل
صور تجلیات وجود حق توان داشت اللهم مگر گویند که آن صفات اگرچه فی نفسه بوجود متصف نیستند اما بوجود وثبوت
موصوفات خود را متصف اند وفرق ظاهرست میان این نوع صفات ومیان معدوماتی که نه فی حد ذاته موجودند
ونه غیر را ثابت بدانک موجب بعد اوصاف محب است که مابه الامتیاز ست میان وی ومیان محبوب واوصاف او عین
محبوب بمقتضای کنت سمعه وبصره که اشارت بقرب نوافل است لاجرم می گوید اعوذ بک منک یعنی پناه می گیرم بتو
که بصورت من برآمده وپناه می گیری از تو که عین اوصاف منی آن اوصافی که مابه الامتیاز ست میان من وتو وموجب بعد
منست از تو پس عایذ ومعاذ به ومعاذ منه همه تو باشی تا بدانی که دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
چگونه باشد زیرا که معنی بیت قیاس بر اعوذ بک منک آن می شود که در وقت پناه گرفتن بوی چون دامنش را بدست
بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم ودر آستین من جز دست من نبود پس دست من دست او باشد یا خود دست
او را در آستین دست او دیدم که آن دست منست زیرا که دست او را آستین دست من است وبهر تقدیر دامن گیرا و
دست او باشد پس عایذ ومعاذ به وی باشد پس بدین قیاس گویی لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک یعنی ثنا
نمی گویم بر تو تو همچنانی که ثنا می گویی بر خود در من پس درین ثنا من چون زبانم ثنا وتو همی ثنا گویی بر خود پس ستاینده وستوده شده
هر دو تو باشی چنانکه در اعوذ بک منک عایذ ومعاذ به همه تو بودی **لمعهٔ بیست وسیم** در بیان آنکه صفات
وجودی که عاشق راست در حقیقت آن صفات معشوق است وپیش عاشق امانت است وتحقیق آنکه تبادل میان
ایشان در صفات واقع است طلب وجست وجوی عاشق بحکم یحبهم ویحبونه نمونه طلب معشوق است خود هر صفت
از صفات وجودی که عاشق بدان متصف شود چون حیا وشوق وفرح وضحک بل هر صفت از صفات وجودی که محب
بران مجبول است باصالت صفت محبوب تواند بود پیش محب امانتست اگرچه از صفات نقص باشد زیرا که آن نقص
باعتبار اضافت بممکن است وباعتبار اضافت بحق محض کمال وخیرست وموجب ظهور صفات الهی وکمال معرفت
وپیدایی پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد این را هم بدان اورا یعنی محب را در آن صفات هیچ شرکتی
نیست چه مشارکت در صفات مشارکتی حقیقی دلیل کند بر مباینت ذوات مباینتی حقیقی زیرا که شرکت حقیقی را
از دویی حقیقی چاره نیست ودر چشم شهود در همه وجود بحقیقت جز یک ذات موجود نتواند بود اگرچه بحسب نمود متعدد
ومتکثر نماید اشیا اگر صدست وگر صد هزار بیش جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری یعنی همه یکی بود هم از جهة حقیقت
که عین ثابته است وهم از جهة وجود وهم از جهة تعین زیرا که عین ثابته اشیاء همان حقیقت وجودست که در حضرت علم
بصور آنها بر آمده است ووجود اشیاء نفس حقیقت وجودست که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد ومتکثر گشته است
وتعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه در غیب ذاتست پس همه یکی بود واز غیر نشان نباشد وچون همه
یکی باشد وصفات ایشان صفات آن یکی که محبوبست پس صفات جمله محبوب را باشد ومحب را از خود هیچ صفتی
وجودی نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود اما آنکه از راه کرم محبوب بتجلی وجودی یا تجلی شهودی

درخانه

درخانه محب یعنی عین ثابته وی بتقدیر اول ودل صافی شده وی بتقدیر ثانی قدم نهد وتجلی کند وخانه را بجمال خود منور کند
وصاحب خانه را که محب است بکسوت صورت اسما وصفات خود مشرف گرداند وخود را در لباس محب بر خود در مرتبهء جمع
یا فرق جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد وتوهم اتصاف خود بآن صفات را بخود راه نباید داد که ٤
همه هیچند هیچ اوست که اوست شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الانصاری قدس سره گفت که حق تعالی خواست که صنع
خود ظاهر کند تا مصنوعات مجالی اسما وصفات او باشند عالم را آفرید زیرا که مظاهر متفرقه عالم مجالی اسما وصفات اویند
وخواست که خود را ظاهر کند باحدیت جمع کمالی آدم را آفرید زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی واحدی احدی است ودر بعضی
نسخ این بیت را الحاق کرده اند آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد ٥
لمعهٔ بیست وچهارم در بیان تفرقه میان علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین وبیان مراتب عاشق در آن اطوار
بدانک چون کسی چشم بپوشاند علم وی بوجود آتش بدلالت حرارت بروی علم الیقین است وچون چشم بگشاید وآتش را
معاینه بیند عین الیقین است وچون در آتش افتد وناچیز شود وصفات آتش از وی ظاهر شود چون احراق واشراق حق
الیقین باشد محب هرچند بدلالت آیات وآثار بعلم الیقین وجود دوست وکمال وی می دانست خواست که بی وساطت آنها
بعین الیقین جمال دوست ببیند عمری درین طلب بموجب سنریهم آیاتنا فی الآفاق سرگشته می گشت تا که بموجب وفی انفسهم بسمع
سر او ندا آمد کان چشمه که خضر خورد از آب حیات در منزل تست لیکن انباشته چون بعین الیقین در خود نظر کرد
خود را باعتبار تعینی که مابه الامتیاز وی بود از ماعدای وی گم یافت آنگاه که حجاب تعین مرتفع شد دوست را باز یافت و
بعین الیقین مشاهده کرد چون نیک نظر کرد خود عین او بود زیرا که مانع از آنکه خود را عین او بیند تعین بود وآن
مرتفع شده بود پس بحق الیقین متحقق شد وگفت ای دوست ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت از این وآن می جستم
دیدم بتو خویش را تو خود من بودی خجلت زده ام کز تو نشان می جستم بیت اول اشارت بمشاهده آیات آفاقی است
وآن مفید علم الیقین است وبیت ثانی اشارت بعین الیقین وحق الیقین زیرا که دیدن بوی دلالت بر آن می کند که اولا وی
مشهود بود چون نور که چون چیزی را بوی بینند اول نور مشهود شود واین عین الیقین است وچون این مشاهده مفضی
بآن شود که خود را وی بیند آن حق الیقین باشد این دیده که بوی دوست را معاینه بینند هر دیده وری را حاصل است
اما آنست که از شدت نمی دانند که چه می بینند چون نور وقتی که بوی اشکال والوان بینند اولا وی دیده شود اما از وی غافل
باشند تا غایتی که بعضی از ارباب نظر انکار وجود وی کرده اند وگفته اند که غیر از الوان واشکال امری دیگر نیست که مرئی
شود مردم یعنی مورچه که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را ببیند اما نداند که چه می بیند عجب کاری همه بعین الیقین
جمال دوست می بینند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که چه می بینند یعنی ایشان را ادراک بسیط حاصل
است وادراک مرکب که ادراک ادراک است مفقود لاجرم لذتی نمی یابند لذت آن یابد که حجاب تعین وی از نظر بصیرتش
برخیزد وبحق الیقین بداند که چه می بیند حق را می بیند در خلق وخلق می بیند بحق می بیند زیرا که نور محیط بهر ومستراد
وبهرچه می بیند برای آنک تا جنائب خود را بتفاصیل شئون وصفات واسما در مرتبه جمع واجمال می دانست در مرتبه فرق
وتفصیل به بیند قوله تعالی ولکن لیطمئن قلبی که بر سبیل حکایت از ابرهیم علیه السلام واقع شده است مگر اشارت
بحیثیت یقینی یعنی حق الیقین بود اطمینان قلب وسکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید زیرا که صاحب علم الیقین
طالب آنست که معلوم وی مشهود گردد پس بر آن علم اطمینان وقرار ندارد وصاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود خود

فانی شود وتعین وی مرتفع کردد وخود را عین وی داند و بیند پس آن مشاهده اطمینان نیارد اما وقتی که تعین وی
مرتفع شد ومشهود وی بجای وی بنشست وحق الیقین متحقق کشت اطمینان حاصل آمد و مرتبهٔ دیکر نماند در دانش
که طالب آن باشد از سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه پرسیدند که ما الیقین کفت الیقین هو الله یعنی نهایت یقین که
حق الیقین است آنست که همه حق بینی بلکه همه را حق بینی   خود را و همه هستی مطلق بینی   تو نیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین
ای الله سبحانه بتجلیه علیک وافنائک فیه   درین ره کر بترک خود بکویی   یقین کردد ترا کو تو تو اوی   بترک خود بکوئی
یعنی رفع تعین خود کنی تو او شوی زیرا که امتیاز تو از وی جز بآن تعین نیست چون آن مرتفع شد تو وی واو یکی کشت

لمعهٔ بیست وپنجم در بیان کیفیت مراقبهٔ محب محبوب را وبیان احتیاج هر یک بآن دیکری از حیثیت محبیت و
محبوبیت محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او آن بود که محبوب را بهر چشمی خواه بصر وخواه بصیرت مراقب
باشد و بهر نظری که بهر چشمی باشد ناظر چه اورا یعنی محبوب را در هر عالمی از عوالم حس و مثال وارواح ومعانی صورتی است
مناسب آن عالم ودر هر صورت وجهی یعنی اسمی از اسماء که مقصود از وجود آن صورت ظهور آن وجه است   در همه اشیا
ظهور اورا مراقب باشد وظاهر همه اورا بیند چه ظاهر همه اشیا اوست زیرا که ظاهر اشیا نیست الا ظاهر وجود منصبغ
باحکام باطن وجود که اعیان ثابته است چنانکه باطن وحقیقت اشیا اوست زیرا که باطن وحقیقت اشیا نیست
الا اعیان ثابته که ظل وصورت شئونات ذاتیه است که آن شئونات در مرتبهٔ غیب هویت عین است وهو الظاهر والباطن
هیچ چیز نه بیند بهیچ چشمی و هیچ نظری که اورا یعنی حق را سبحانه پیش از آن چیز وقتی که از موثر باثر رود یا پس از آن
چیز وقتی که از اثر بموثر رود یا در آن بحکم وفی انفسکم افلا تبصرون یا با آن بحکم وهو معکم اینما کنتم   نبیند محب اینجا پیش
در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند کزید چه عزلت وخلوت از اغیار بود و وی محبوب را عین اشیا بیند بلکه نفی خواطر
نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات وی است در باطن محب مقامی برمقامی نکزیند از هیچ چیز عزلت نتواند کرد
چه غایت عزلت آن بود که در خلوت خانهٔ نابود خود نشیند واز جمله اسما وصفات حق زیرا که وی مراقب ذاتست ومتوجه آن
واز اسما وصفات خلق که تعینات وتوابع آنست عزلت کزیند زیرا که این همه از مراقبهٔ ذات که قبلهٔ توجه وی
آنست مانع اند اکرچه از ملاحظهٔ اسما مانع نیستند ولیکن پس از آن که ناظری او خود ای منظوری دوست آمد ودانست
که مرتبهٔ معشوقی بعاشقی وتعلق کونه هست زیرا که بازآء هر صفتی که معشوق راست صفتی دیکر هست عاشق را که تحقق
آن صفت معشوقی بدون آن نمی تواند بود چون ناز ونیاز وتعزز وتذلل وغیر اینها عزلت از صفات خود وخلق چکونه
کند ودر خلوت خانهٔ نابود خود چون نشیند الربوبیة بغیر العبودیة محال یعنی صفات ربوبیت بی مقابلات خود
از صفات عبودیت محال است   عاشق اینجا هم بحسابی در می آید چه اکر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید معشوق
از کرشمهٔ معشوقی تهی ماند زیرا که ان للربوبیة سرًّا لو ظهر لبطلت الربوبیة   شیخ رضی الله عنه در فصوص می فرماید که
قال سهل رضی الله عنه ان للربوبیة سرًّا وهو انت یخاطب کل عین لو ظهر لبطلت الربوبیة   ودر فتوحات کفته است ظهر
ههنا یعنی زال پس حاصل معنی آن شود که ربوبیت را سریست وآن عین تست که اکر آن سر زایل شود ربوبیت باطل کردد
ونماند زیرا که ربوبیت نسبتی است میان رب که حق است سبحانه ومیان مربوب که تویی ونسبت را بی هیچ یک
از منتسبین وجود نمی تواند بود پس وقتی که تو که یکی از منتسبینی باطل شوی ونمانی نسبت ربوبیت نیز باطل شود
ونماند هر چند معشوق را حسن وملاحت بکمالست واز روی کمال هیچ در نباید   بت را چه زیان که بت پرستش نبود

لیکن

لیکن از روی معشوقی نظارهٔ عاشقی در باید حریت اینجا از جانبین یعنی عاشق ومعشوق ورب ومربوب متعذر می نماید
چه هر جا که میان دو چیز نسبت آمد حریت از طرفین رفت زیرا که هر یک از طرفین بجهة آن نسبت بآن دیکری محتاج است
آزادی ز عشق چون نمی آید راست   بند شدم ونهادم از یک سو خواست   حریت مطلق در مقام غنی مطلق است که آن
ذات راست بی ملاحظهٔ اسما وصفات   والا از روی معشوقی همچنانکه نیاز وعجز عاشق را ناز وکرشمهٔ معشوق در باید
همچنین کرشمه وناز او را طلب ونیاز عاشق بکار آید این کار بی یکدیکر راست نیاید اینجا صفات معشوقی با نعوت عاشقی
هم این کوید   نحن فی اکمل السرور ولکن   لیس الا بکم یتم السرور   دانی چه کفت وشنید می رود می کوید ه
تشریف دست سلطان چوکان برد ولیکن   بی کوی روز میدان چوکان چه کار دارد   مراد بسلطان حضرت ذاتست
وبچوکان صفت ربوبیت ومعشوقی ومراد بکوی عاشقی یعنی اکرچه ربوبیت ومعشوقی صفت ذات یکانه است که استغنا
صفت اوست بعاشق محتاج است چنانکه دانستی وپوشیده نماند که این سخن نظر بفیض مقدس است که قابل عین بنده است
اما نظر بمجموع فیض مقدس واقدس که قابل ومقبول هر دو راجع بحضرت حق است سبحانه آنست که درین دو بیت می کوید
نی غلط کفتم که اینجا عاشق ومعشوق اوست   کرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم   ما کییم از ما چه آید تا نه پنداری که ما
روی او را آیینه یا زلف او را شانه ایم

لمعهٔ بیست وششم در بیان کمال تجرید وتفرید عاشق وانقطاع او
از همه حتی که از معشوق نیز وتحقیق وحدت ذاتی عشق عشق یعنی حقیقة مطلقه بتجلی ذاتی خود با نسبت محبت
آتشی است که چون در دل فتد هر چه در دل یابد همه را بسوزد تا بحدی که صورت معشوق من حیث هو معشوق که مرتبهٔ
نسب واعتبارات است نیز از دل محو کند وجز نفس عشق هیچ نماند   مجنون مکر درین سوزش بود کفتند لیلی آمد کفت
من خود لیلی ام وسر بکریبان فراغت فرو برد لیلی کفت سر بردار که منم محبوب تو منم مطلوب تو   آخر بنکر که از که می مانی باز
مجنون کفت الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک   دور باش از من که دوستی تو مرا از تو فارغ کردانید
آن شد که بدیدار تو می بودم شاد   از عشق تو پروای توام نیست کنون   در دعا مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین مقام
خبر داد که اللهم اجعل حبک احب الی من سمعی وبصری کفت ای آنکه بینایی وشنوایی من تویی ه
خواهم که کنی جهان بعشقم مشغول   کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش ه   واکر نظر بالاتر کنی یعنی از محب نظر بر محبوب
اندازی اشارت وتنبیهی باتو نماید که چنانکه محب مغلوب عشق چکونه کردد ونسب واعتبارات محبوبی از نظر شهود
وی چکونه برخیزد همچنین محبوب نیز مغلوب عشق چکونه کردد ونسب واعتبارات محبی چکونه زایل شود که تجلی
بصفت اطلاق ووحدت وقوع یابد نه بحسب نسب واعتبارات محبی وهمانا که مراد بنسیان محبوب مر محب را که باعتبار
مقام جمع از آن مقدس است مثل این معنی تواند بود   فهم من فهم ومن لم یذق لم یعرف   یعنی این سخن را کسی
فهم کند که این معنی را چشیده باشد وبذوق دریافته   واین اشارت بطرف افراط عشق ونهایت وی تواند بود
که کمال تمکن عشق است در ولایت هستی مجازی عاشق وافنای او بالکلیة ذاتا وصفة حتی عن نظره والتفاته
الی نفسه بل عن نظره الی المعشوق بل عن العشق ایضا وهی التی تسمی الحیرة المضافة الی الاکابر الاکابر شرح این رموز
آنست که نخست عشق بصورت طلب وارادت معشوق سر از کریبان عاشق بر زند آنکاه در لباس ارادت تجلی
بحسب اقتضای طلب وارادت محب بدامن معشوق در آویزد وچون هر دو را بسمت دویی وکثرت یعنی کثرت
عاشقی ومعشوقی موسوم یابد نخست روی هر یک از دیکری بکرداند روی عاشق را از معشوق بکرداند بانکه

نسب معشوقی را از نظر شهود وی محو کند و وجهه طلب وی احدیت ذات را کرداند و روی معشوق را از عاشق بکرداند
بانکه نسب و اعتبارات محبی را محو کرداند و ارادت وی بانکه بصفت وحدت و اطلاق تجلی کند نه بحسب نسب
و اعتبارات محبی انبعاث یابد و چون وجهه طلب محب احدیت ذات شود و ارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت
انبعاث یابد آنگاه لباس کثرت یعنی محبی و محبوبی از هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یکتا نکی صرفست برارد
این همه رنگهای پر نیرنگ خم وحدت کند همی یکرنگ لمعه بیست و هفتم در بیان مبدا شهود
عاشق و تحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود می شود عاشق را بحکم ولم تفن بالا بالتجلی فیک صورتی طلب شهود بمجاهدات
و ریاضات و دوام ذکر و توجه بهر فناست از وجود و هستی مجازی در عدم و نابود برای آن زند که در حال عدم
یعنی عدم اعیان ثابته از رنج وجود و ذل حجابیت آن آسوده بود هم شاهد بود و هم مشهود زیراکه در آن مرتبه
علم با عالم و معلوم متحدست زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود چون موجود شد بظهور
حقیقت وجود در روی و تقید اطلاقش بوی بسبب آن تقید و تعین غطاء بصر خود کشت از شهود محروم ماند
بصر او عین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره و او بی او غطای این بصر انت الغمامة علی شمسک فاعرف حقیقة
نفسک . تو ئی ابر بر آفتاب حقیقت که بصورت تو متلبس شده است پس بشناس حقیقت نفس خود را که همان
آفتابست بصورت تو متلبس شد یا آن صورت حجابیت تعین و تقیدست که غطای بصر تو شده است از شهود آن
آفتاب اگر این غطا که تو ئی نشت از پیش بصر کشف شود محب محبوب را بیند و محب در میان نه آنگاه بسمع سر او
این ندا اید که بدالک سر طال عنک اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه فانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولولاک لم یطبع علیه ختامه . یعنی ظاهر شد بر تو سری که دراز کشید پنهانی وی از تو و روشن شد صباحی که بودی تو
تاریکی او پس تو ئی پرده دل خود که او را از سر غیب خودش در حجاب کردی و اگر تو نبودی مهر تعین و هستی بر وی
منطبع نشدی و حجاب سر غیبش نگشتی رباعیه روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم
اینجا دعای عاشق همه این بود که اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا از ظلمت هستی من برهان و در مقام شهود بدار تا بینم
بتو که من توام آنکه گویم من رانی فقد رای الحق ع هر کس که مرا دید عیان حق را دید و من یطع الرسول فقد اطاع الله
فرمان بر پیمبر فرمان برخداست ع گر اگر من من باشم و حرف تعین خود را از لوح هستی نتراشم ترا نه بینم لاجرم گویم
نور انی اراه ع نوریست محیط چون به بینم او را خلق را روی کی نماید او در کدام آینه در آید او یعنی کسی را که از خلقت
خود نرسته و بظلمت تعین خود محجوبست روی کی نماید و مادام که از قید تعین نرسته آینه ایست محدود آن نور
نا محدود در وی چون گنجد و چگونه در آید و ماقدروا الله حق قدره زیراکه نور حزای نی اندازه است در آنچه اندازه
دارد نگنجد مگر باندازه و قدر وی نی اندازگی است لمعه بیست و هشتم در بیان تبدل صفات عاشق
وبقا بعد الفنا و وصول او بمقام فرق بعد الجمع و موطن تکمیل و ارشاد محبوب چون خواهد که محب را از حضیض بعد و نقصان
برکشد و بذروهٔ قرب و کمال رساند نخست هر لباس از احوال و اوصاف که از هر عالمی از عوالم اعیان و ارواح و مثال
و حس با او همراه شده باشد از و برکشد و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند
سوی القدم و الوجوب الذاتیین و بجای خودش بنشاند و حال او ازین دو بیرون نیست یا در موقف المواقفش
که مقام استهلاک در شهود عین جمع است موقوف کرداند یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز کرداند و چون بعالمش

بهر تکمیل ناقصان مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از و برکشیده بود اکنون برنگ خود در روی پوشاند عاشق چون در کسوت
خود نگرد خود را برنگ دیگر بیند حیران بماند که این چه رنگ است بدین زیبائی چه لباس است بدین یکتائی
از خود بوی دیگر یابد یا خود گوید اشم منک نسیما لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیک اردانا می گوید
بوی تو ای خاک تا چیز از گل و ریحان گذشت یار گوئی بر تو امروز آستین افشان گذشت . در خود نگرد همگی خود
او را یابد گوید انا من اهوی و من اهوی انا یعنی جانا زمیان ما منی رفت و توئی چون من تو شدم تو من مکن دو ئی
در هر چه نظر کند وجه دوست بیند معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه چه وجه دارد چرا نشاید که ضمیر وجهه اگر چه
مفسران عاید بحق داشته اند عاید بشیء باشد یعنی هر چیزی هالک است مگر وجه او که حقیقت و عین ثابته اوست
قال الشیخ رضی الله عنه فی الباب السادس و الخمسین و ثلثمایه من الفتوحات المکیة کل شیء هالک للاستحالات الا وجهه و الضمیر
فی وجهه یعود علی الشیء فالشیء هالک من حیث صورته غیر هالک من حیث وجهه و حقیقته چه هر شیء از روی صورت هالک است
لاستحالات الصور بعضها ببعض و از روی معنی یعنی از روی حقیقت و عین ثابته باقی زیراکه صور علمیه حق سبحانه و تعالی
ممتنع الزوال است و نیز وجه بمعنی آن وجه که در الا وجهه واقع است ظهور حق است سبحانه بدان وجه که حقیقت هر شیء
و عین ثابته وی ظهور حق است سبحانه بر خودش باعتبار شانی که آن شیء مظهر اوست و شک نیست که ظهور حق باین معنی
باقیست و غیر هالک بخلاف ظهور وی بحسب صور و دلیل برین معنی که معنی وجه ظهور حق می تواند بود آنست که و یبقی
وجه ربک حیث اضیف الوجه الی الرب لا الی ضمیر المخاطب ای دوست چون دانستی که معنی و حقیقت اشیا وجه اوست
یعنی وجه حق سبحانه پس ارنا الاشیا کما هی می گوی تا مکاشف شوی بانکه حقایق اشیا و اعیان ثابته ایشان وجه حق است
یعنی ظهور وی بر خودش در مرتبه علم و آن نیست جز ظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب
هویت عین ذاتند پس صور همه اشیا باعیان ثابته ایشان راجع شود و اعیان ثابته بوجود واحد پس چون باین
معنی حاضر شوی عیان بینی که ففی کل شیء له آیة و هی رجوع صورته الی عینه الثابتة و رجوع عینه الثابتة الی وحدة الوجود
الحق سبحانه و لا شک ان هذه الآیة تدل علی انه ای الوجود الحق واحد پس شیخ مصنف قدس سره تاکید همین معنی
می کند باین آیت که قل لمن الارض و من فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله یعنی بگوی با اهل حجاب که مر کراست زمین
استعدادات و قابلیات که اعیان ثابته است و آنچه ظاهر و موثر است در آن از اسماء الهی اگر چنانچه شما می دانید
حقایق اشیا را که بازگشت ایشان بچیست زود باشد که بگویید بعد از زوال حجاب هویت اختیاری یا اضطراری
که همه مر خدایراست سبحانه هم قابلیات و هم فاعلیات راجع باوست فانما نحن من حیث اعیاننا الثابتة باقون له
ازلا و ابدا و ثابتون له فان الصور العلمیة ثابتة للعالم لا محالة او ثابتون لاجله لتکون مظاهر اسمایه و صفاته و چون
درین محل افشاء بعض اسرار توحید کرد اعتذار می کند و می گوید سخن مستانه می رود یعنی از غلبه حال می آید معذور دارد
من کل معنی لطیف احتسی قدحا و کل ناطقة فی الکون تطربنی یعنی چون سخن مستانه نرود که از هر معنی لطیف
که بذایقه ذوق می چشم قدحی در می کشم و هر که از حقایق عشق و دقایق جمال بزبان حال یا مقال سخنی می گذارد مطرب وار
مرا در طرب می آرد چه توان کرد مرا خود دل بخرابات می کشد هر دم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم در بحری
افتاده ام یعنی بحر جمعیت و وحدت که کرانش پدید نیست حریفی میکنم با صفت دریا یعنی با دریای وحدت
که احدیت جمع صفات سبعه کمالیه است که همه صفات راجع بآنهایند اگر چه زورق یک شبنم ندارم اگر معانی این کلمات

نسبت با بعضی فهوم که در هر محل ادراک خصوصیتی نتواند کرد مکرر نماید معذورم که هر چند قصد می‌کنم که خود را بساحل اندازم تا خبرست موج در ربوده است و در لجه یعنی معظم بحر که محل تلاطم امواج است افکند الحمد لله علی اننی کضفدع تسکن فی الیم ان هی فاهت ملات فاها اوسکتت ماتت من الغم یعنی سپاس خدای را که من چون غوکی‌ام کرفته در بحر وطن اکر دهان بکشاید دهانش را تمام آب بکیرد واکر خاموش کردد از اندوه بمیرد رباعیه

من غوکی‌ام بحر شده منزل من حل ناکشته زهیچ کس مشکل من کر لب بکشایم دهنم پر کردد وردم نزنم زغم بدرد دل من

و چند انکه خود را ملامت می‌کنم که انجا که بحر نا متناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا اما همت می‌کوید که نا امیدی شرط نیست اندرین بحر بی کرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانی بوک یعنی بوکه از خود برهی و از هستی خود خلاص شوی بلکه دیکری را خلاص کردانی دل بنه بموجب فرموده همت برای خلاصی خود واستخلاص دیکران دست و پایی می‌زند و با جان بلب رسیده یعنی بلب دریای نیستی رسیده خطابی می‌کند که کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده یعنی ما که بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صور تجلیات ذاتند بصور قابلیات و بحسب وجود وجود منصبغ باحکام آن اعیان کی باشد که از ما جدا مانیم بانک حقایق خود را صور تجلیات ذات دانیم در مرتبه علم و وجودات خود را وجود حق منصبغ باحکام آن صور تجلیات در مرتبه عین بس من و تو از میان بیرون رویم و همه را خدا بینیم بحسب تنزلات یا خود در شهود وحدت چنان مستهلک شویم که همه را یکی بینیم واول اکمل است رباعیه

خوش انکه لباس هستی را شق بینیم حق را همه خلق و خلق را حق بینیم
بی آنکه شود قید حجاب اطلاق در ضمن مقیدات مطلق بینیم

رباعیه فی الخاتمه

جامی تن زن در سخن چند دی بیهوده دم از کن و مکن چند زنی
افتاده خسی برو یی این تاده غدیر لاف از تک دریای کهن چند زنی

رباعیه اخری فی النصیحه

توحید حق ای خلاصه مخترعا باشد بسخن یا فتن از ممتنعا
رونی و جود کن که در خود یابی سری که نیابی ز فصوص و لمعات

قطعه فی التاریخ

با تمام صستی است جامی اسیر محی الله آثار اثامه
بستوید این شرح توفیق یافت مقترا بزلات اقلامه
واذ قال تممته قد بدا لما قال تاریخ اتمامه

۸۸۶

مناسک حج

الحمد لله الذی جعل الکعبة البیت الحرام مثابة للناس واحل طوایف الطایفین حولها محل الایتلاف بها والاستیناس والصلوة علی من وُلّی وجهه شطر المسجد الحرام لیکون له قبلة ترضیها علی مر الشهور والاعوام وعلی اله الاطهار وصحبه الاخیار وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم الی یوم الدین رضوان الله علیهم اجمعین اما بعد این ورقی چندست در بیان مناسک حج وعمره وآداب زیارت روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم که چون در شهور سنه سبع وسبعین وتسعمایه بقصد زیارت حرمین شریفین زاد هما الله تشریفا وتکریما ومهابة وتعظیما بمدینة السلام بغداد لازالت محروسة عن تسلط الاضداد رسیده شد وبواسطهٔ انتظار موسم چند روزی توقف افتاد بجهة ضبط واختصار وحفظ واستحضار در قید کتابت آمد مشتمل بر مذاهب ایمهٔ اربعه رضی الله تعالی عنهم تا طالب صادق بقدر وسع وطاقت چنانکه طریقهٔ سنیهٔ طایفهٔ صوفیه است قدس الله اسرارهم میان آنها جمع تواند کرد واز محل خلاف بیرون تواند آمد والتکلان علی المهیمن المنان فصل حج رکن خامس از ارکان اسلام است ورسول گفت صلی الله علیه وسلم هرکه بمرد وحج بروی واجب بود ونکرد ونفرمود خواه جهود میر خواه ترسا وگفت صلی الله علیه وسلم هرکه حج کند بی آنکه تن بفسق آلوده کند وزبان به بیهوده وناشایست از همه گناهان بیرون آید همچنانکه آن روز که از مادر زاده است وگفت صلی الله علیه وسلم بسیار گناه است که هیچ چیز آنرا کفارت نکند مگر ایستادن بعرفات وگفت صلی الله علیه وسلم شیطان را هیچ روز خوارتر وحقیرتر نه بینند وزردروی تر از آن که در روز عرفه از بس رحمت که خدای عز وجل بر خلق می باراند واز بس گناه عظیم که عفو می کند وگفت صلی الله علیه وسلم هرکه از خانه بیرون آید باندیشهٔ حج ودر راه بمیرد تا روز قیامت هر سالی وی را مزد حجی وعمرهٔ بنویسند وهرکه در مکه بمیرد ویا در مدینه وی را نه عرض بود ونه حساب وگفت صلی الله علیه وسلم یک حج مبرور بهتر از دنیا وهرچه در ویست وویرا هیچ جزا نیست جز بهشت وگفت صلی الله علیه وسلم هیچ گناه از آن عظیم تر نیست که کسی بعرفه بایستد وگمان برد که آمرزیده نیست وگفت صلی الله علیه وسلم که حضرت حق عز وجل وعده داده است که هر سالی ششصد هزار بنده این خانه را زیارت کنند بحج واگر کمتر ازین باشد از ملایکه چندان بفرستند که آن عدد تمام شود وکعبه را حشر کنند چون عروسی که جلوه خواهد کرد وآنان که حج کرده باشند گرد وی می گردند دست در پردهای وی زده تا آنکه که در بهشت رود وایشان با وی در بهشت شوند الحج فریضةٌ محکمةٌ تثبت فرضیتها بالکتاب والسنة والاجماع اما الکتاب فقوله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا ومن کفر فان الله غنی عن العالمین واما السنة فقوله صلی الله علیه وسلم فی الحدیث الصحیح بُنی الاسلام علی خمسٍ شهادة ان لا اله الا الله محمد عبده ورسوله واقام الصلوة وایتاء الزکوة وحج البیت وصوم رمضان واما الاجماع فهو منعقد علی فرضیته من غیر نکیر وحج در جمیع عمر یکبار بیش فرض نیست مگر از جهة عارضی چون نذر وقضا وشروع در آن بر سبیل تطوع ووقت او در سالی یکبار بیش نیست وآن شوال وذو القعده وعشر ذو الحجه تا طلوع فجر روز عید وبمذهب امام شافعی رحمه الله پیش ازین ماهها احرام بحج جایز نیست واگر کسی احرام بندد از عمره واقع شود وبمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله جایزست اما مکروه اما عمره بمذهب امام شافعی وامام احمد بن حنبل رحمهما الله تعالی همچون حج فریضه است لیکن همه سال وقت اوست وبمذهب امام ابو حنیفه کوفی وامام مالک رحمهما الله تعالی سنت موکد است وحج را یک سبب است وآن کعبه است لیکن او را شرایط وارکان ومحظورات وسنن وآدابست اما شرط صحت مطلقهٔ او اسلام است

وبس فلا یصح من الکافر ولا من المسلم للکافر وتکلیف وتمیز در وی شرط نیست پس اگر ولی از قبل طفل غیر ممیز یا مجنون احرام بنده جایز باشد خلافا لابی حنیفه رحمه الله تعالی وشرط صحت مباشرت او اسلام وتمیزست پس مباشرت مجنون وطفل غیر ممیز جایز نیست اما مباشرت طفل ممیز وبنده جایزست وشرط وقوع آن از فرض بعد از اسلام وتمیز بلوغ وحریت است لما روی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ایما صبی حج ثم بلغ فعلیه حجة الاسلام وایما عبد حج ثم عتق فعلیه حجة الاسلام وشرط وجوب آن جمیع این شرایط است با استطاعت واستطاعت دو نوع است یکی استطاعت مباشرت ودویم استطاعت نیابت اما استطاعت مباشرت بسه چیز متعلق است یکی بنفس وآن صحت بدن است وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی آن شرط در نابینا مفقودست تا بوجود مال وقاید آن بسیار بروی حج فریضه نیست بخلاف دیگران رحمهم الله تعالی ودوم بملک ومال متعلق است وآن قدرت بر زاد وراحله است که بر نفقهٔ خود وهرکه شرعا بروی نفقهٔ او واجب است نفقهٔ میانه مناسب حال او تا رفتن وآمدن زیادت از قضای وامها ومسکن ولباس وخدمتکار وآنچ لابد او باشد وبر ملک یا کرایه راحله سر نشین واگر تواند بی کژاوه بر اشتر نشستن والا قدرت بر ملک یا کرایهٔ کژاوه وحمل زاد ونفقهٔ او تمام وآنچ لابد او باشد در سفر قادر باشد وسیم بغیر نفس ومال تعلق دارد وآن ایمنی راه است از تلف نفس ومال وآن که قوت نایافت نباشد وغلا نیز نباشد ودریای خطرناک نباشد ودر راه باجها وضربتهای بسیار نباشد وبمذهب مالک رحمه الله تعالی قدرت بر راحله شرط استطاعت نیست اگر قوت پیاده رفتن دارد ومذهب غیر مالک موافق اوست اگر مسافت میان او وکعبه کمتر از مدت قصر نماز باشد اما نوع دوم از استطاعت آنست که کسی مرضی مُزمن باشد که بِه شدن از آن ممکن نباشد ومال دارد بروی واجب باشد که کسی را باجرت گیرد تا از برای او حج کند الا بمذهب محمد بن حسن که واجب نباشد واین اجیر بمذهب شافعی واحمد باید که حج گزارده باشد تا نیابت واجرت او درست افتد خلافا لغیرهما یا آنکه کسی که حج بروی واجب بوده باشد بمیرد حج ناکرده بمذهب شافعی واحمد بی وصیت او از ترکهٔ او بستانند وبکسی دهند تا از برای وی حج کند وبمذهب ابو حنیفه ومالک در ذمت او بماند اگر وصیت نکرده نکرده باشد وبی رضای وارثان از ترکهٔ وی چیزی بستانند برای حج فصل ارکان حج بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی چهارست وبقول از شافعی پنج اول احرام دوم وقوف بعرفات وسیم طواف زیارت وچهارم سعی میان صفا ومروه وپنجم بقولی از شافعی رحمه الله ستردن یا کوتاه کردن موی سر واقل آن بمذهب ابو حنیفه ربع سر است قیاس بر مسح وسه تار موی بمذهب دیگران رحمهم الله تعالی واما ارکان حج بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی دو چیز بیش نیست یکی وقوف بعرفات ودوم طواف زیارت واما احرام شرطی مانند است بر رکن همچو نیت نماز وسعی میان صفا ومروه وموی ستردن یا کوتاه کردن از قبیل واجباتست چنانکه بیاید ان شاء الله تعالی وعمره را بمذهب ابو حنیفه رحمه الله سه رکن است ویک شرط اما ارکانش طواف وسعی وحلق یا تقصیر وشرطش احرام است واما بمذهب شافعی رحمه الله احرام وطواف وسعی قولا واحدا ارکان عمره اند ودر حلق یا تقصیر دو قولست وبمذهب مالک حلق یا تقصیر اصلا رکن عمره نیست واجبات حج که ترک آن بقربان منجبر می شود شش است یکی از میقات احرام گرفتن ومیقاتهای پنج طرف معین است که باقی را بمحاذات ایشان اعتبار باید کرد ونیت بهر کدام ازین میقاتها بنزد دیگری باشد وفایدة التاقیت المنع عن تاخیر الاحرام عنها لانه یجوز التقدیم بالاتفاق اما اهل مدینه را

میقات ذو الحلیفه وشامیان ومصریانرا جحفه وعراقیان را ذات عرق ویمنیان را یلملم ونجدیانرا قرن ومرکرا
خانه اندرون این میقاتها باشد میقات او از خانه اش باشد ومرکسی که عزم درآمدن مکه دارد خواه بعزم حج خواه بعزم
تجارت وغیرآن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی احرام گرفتن بروی ازین میقاتها واجب است وبی احرام نشاید که
بمکه درآید وبمذهب دیگران رحمهم الله تعالی این حکم مخصوص است بکسی که نیت حج وعمره دارد لاغیر والاحتیاط ان یحرم
من اول جزء المیقات وجاز من آخره واگر کسی ازینها علی اختلاف المذاهب احرام ناگرفته بگذرد بروی قربان
گوسفندی لازم شود مگر که پیش از شروع در طواف بمیقات بازگردد واز آنجا احرام گرفته بمکه آید آنگاه قربان ازوی
ساقط شود واجب دوم سنگ انداختن است در رمی هفتاد سنگ هفت سنگ جمرة العقبه را در روز نحر ودر ایام تشریق
هر روزی بیست ویک سنگ در سه جای الا آنکه اگر در نفر اول بمکه درآید بیست ویک سنگ انداختن روز آخرین ساقط
گردد ودر ترک همه بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی ویک قول از شافعی رحمه الله تعالی یک قربان پسند باشد ویک قول
دیگر از شافعی رحمه الله تعالی ازوی جهار گوسفند قربان کردن واجب آید وترک آن بفرو رفتن آفتاب روز سیم
از ایام تشریق محقق می گردد جه پیش از آن تدارک ممکن است که بترتیب قضا کند وبترک رمی روزی قربانی لازم شود
بمذهب ابوحنیفه وقولی از شافعی رحمهما الله تعالی یا بترک هر وظیفه جمره بقول دیگر از شافعی رحمه الله تعالی
یا بترک سه حصاة بقول دیگر ازو وبترک هر حصاتی از جمره صدقه واجب می شود واجب سیم جز واز روز عرفه را با جزو
از شب نحر در وقوف جمع کردن واجب است وبترک آن قربان گوسفندی لازم می شود وبمذهب مالک ضم کردن
بعضی از شب نحر با بعضی از روز عرفه فریضه است وترکش موجب بطلان حج وبقربان منجبر نشود واجب جهارم شب عید
بمزدلفه خفتن است بر غیر راعیان واهل سقایه عباس هر که شب آنجا مقام نکند گوسفندی بباید کشت وبمذهب
ابوحنیفه رحمه الله وقوف بمزدلفه بعد از نماز صبح روز نحر بنزدیک مشعر حرام واجب است وترک آن موجب
قربان واجب پنجم شبهاء اقامت در منی خفتن است بقولی از شافعی واحمد رحمهما الله وبترکش قربان لازم ویک
قول از شافعی در ترک خفتن در هر یکی از مزدلفه ومنی قربانی علی حده واجب است وبقولی در هر دو یک قربان
پسند است وبمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله ترک شب خفتن درین هر دو جای موجب قربان جیزی نیست
ولی ترک سنت است واجب ششم طواف وداع کردن است بر غیر مکی وترک آن بقربان گوسفندی منجبر شود
بمذهب ابوحنیفه وشافعی رحمهما الله تعالی واگر پیش از آنکه مقدار قصر نماز رفته باشد باز گردد وطواف
کند روا باشد وقربان ساقط شود ودر جهار اخیر از واجبات شش گانه شافعی را رحمه الله قولی هست که
کشتن گوسفند واجب نشود اما اولی آن باشد که اگر دستش دهد قربان کند والا ده روز روزه دارد جنانکه شرح
آن بیاید انشاء الله تعالی وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله سعی میان صفا ومروه نیز از قبیل واجباتست وترک آن بقربان
گوسفندی منجبر می شود واما بمذهب دیگران رحمهم الله از فرایض وارکان است وترکش بقربان منجبر نمی شود وهمچنین
بمذهب ابوحنیفه موی ستردن یا کوتاه کردن از واجباتست وترک آن بقربان منجبر می شود ودر تاخیرش از نحر
وایام تشریق وتاخیر طواف زیارت ازین روزها وتاخیر سنگ انداختن ازین روزها وتقدیم حلق بر رمی عقبه ونحر
قارن پیش از رمی وحلق پیش از ذبح درین جمله بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تنها قربانی واجب می شود **فصل**
محظورات حج وعمره هفت نوع است وآن دو جهه دارد یک جهه اثم از ارتکاب منهی وشکستن حرمت احرام ودوم جهه

لزوم کفارت که پوشنده گناه را جراحت پس هیچ کس را روا نباشد که مرتکب آن شود بآن نیت که گوید برین اقدام کنم وراحت
بالفقرا ومساکین برسد بلکه اثم ارتکاب آن بتوبه مرتفع شود نه بقربان لیکن نقصان احرام وحج وعمره بقربان مرتفع
گردد ودر بیان نقصان منجبر شود واثم خود حاصل نبوده است اما محظور اول پوشیدن جامهای دوخته است
همچون قمیص وقبا وجبه وسراویل وبافته همچون جامها که درویشان بسر سوزن می بافند یا منعقد همچون جامه نمد یکباره
وهر جامه که درین معنی باشد وپوشیدن موزه مگر از زیر کعبها آنرا بریده باشد جنانکه مسح در آنجا روا نباشد وهمچنین
روی را پوشیدن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله لاغیر وسر را پوشیدن بکلاه وعمامه وغیر آن باجماع وزنرا روی پوشیدن
غیر جامها باجماع محظور نیست لیکن پوشیدن یکی ازینها روزی یا شبی تمام موجب قربان گوسفندیست بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله ومجرد پوشیدن بمذهب غیراو ودر سایه محمل وخیمه سر را داشتن بمذهب ابوحنیفه وشافعی رحمهما الله رواست
واگر سرش از جامها خالی باشد وبمذهب مالک رحمه الله مکروه است وبمذهب احمد محظورست تا سر را بمذهب او بمحمل سایه
کردن موجب قربان گوسفندیست وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله اگر اینکه گفته شد از محظورات لباسی در کمتر از روزی
یا شبی بپوشد نیم صاع گندم صدقه دادن کافی باشد واما محظور دویم استعمال بوی خوش عضو تمام را بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله وهر اندکی که باشد بمذهب غیراو موجب قربان گوسفندیست وطیب مسک است وزعفران وعنبر وکل وبنفشه
وهر جه بوی او مقصود باشد غیر میوها همه وغیر توابل مثل قرنفل وامثال آن واگر در مجلسی بوی خوش سوزند جیزی
واجب نشود واگر خود را بران مجمر دارد قربان لازم شود وخضاب کردن بحنا وسر را بخطمی شستن بمذهب ابوحنیفه
رحمه الله موجب قربان گوسفندی است واستعمال طیب از آن جهه محظورست که آن سبب استعمال کنند که طیب است
نه بجهه تداوی بمذهب ابوحنیفه واما محظور سیم استعمال روغن زیت وکنجد وامثال آنست بهر طریق که استعمال کنند
واما بمذهب شافعی رحمه الله استعمال روغن زیت وکنجد در شانه کردن موی بجهه ازالت شعث موجب قربانست
ودر غیر آن موجب نیست واما روغنی که با بوی خوش آمیخته باشند بهر طریق که استعمال کنند قربان لازم شود واما محظور
جهارم موی را از خود بریدن یا کندن است هر موی که باشد مگر موی که در چشم رسته باشد وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله
در موی سر وریش اگر ربعی را کم کند قربان گوسفندی لازم شود ودر باقی اعضا همچو سینه وساق وعانه وزیر بغل
بکم کردن موی از عضوی تمام قربانی لازم می شود ودر کمتر از آن صدقه نیم صاع طعام ودر موی لب گرفتن جنانکه عادتست
عدلی قیاس کنند که موی لب جه مقدار باشد از ربع ریش آن مقدار صدقه دادن واجب است واما بمذهب مالک
رحمه الله تا همه سر یا همه ریش را موی کم نکند قربان واجب نشود ودر کمتر صدقه واجب باشد وبمذهب شافعی رحمه الله
در کم کردن سه تار موی قربان لازم است ودر یکی بقولی مدی طعام وبقولی یک درم وبقولی ثلث قربان گوسفندی
وبقولی قربان تمام وبمذهب احمد رحمه الله در جهار موی قربانی ودر کمتر بهر موی مدی واگر بسبب غلبه گزنده یا جراحت
یا مرضی سر تراشد روا باشد وفدیه شش مسکین را سه صاع طعام دادن یا سه روز روزه داشتن یا قربان کردن
گوسفندیست واما بریدن ناخن بمذهب ابوحنیفه رحمه الله دستی را تمام یا پای را تمام یا همه را در یک مجلس بریدن
یک گوسفند قربان کردن لازم است واگر در جهار مجلس جهار دست وپای را ناخن گیرد جهار قربان لازم شود ودر کمتر
از دستی یا پایی نیم صاع صدقه دادن بیش واجب نیست وعدد را بنزد وی اعتبار نیست وبمذهب شافعی واحمد
رحمهما الله تعالی حکم همانست که در موی وبر محرم که موی غیر محرم را بسترد وبمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی

قربان لازم شود خلافاً لغیره واگر جنایات از یک جنس باشد باتحاد مجلس وجوب فدیه متعدد نباشد واگر مجلس
متعدد بود باتحاد واختلاف اجناس وجوب فدیه متعدد شود وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله نسیان در پوشیدنها
واستعمال بوی خوش و قبله واستمتاع جماع بغیر فرج عذرست ودر دیگر جنایات عذر نیست وفدیه بر ناسی در همه
واجب است ودر وجوب فدیه در لبس وطیب وموی ستردن وناخن چیدن تخییرست میان قربانی گوسفندی ومیان
اطعام شش مسکین هر یکی را نیم صاع گندم ومیان سه روز روزه داشتن وباجماع این صوم بمکان وزمان معین مخصوص
نیست وقربان باهل حرم دادن مخصوص است واما طعام بمذهب ابو حنیفه رحمه الله بحرم واهل او مخصوص نیست
واما محظور پنجم مجامعت است وآن دو نوع است یکی در فرج ویکی در غیر فرج اما اول اگر جماع پیش از عرفات باشد باجماع
حج را باطل کند وکفارت واجب آید وحج فاسد شده را تمام باید کردن وقضا در سال آینده واجب باشد وآن کفارت
بمذهب ابو حنیفه رحمه الله قربان گوسفندی است وحکم زن نیز همین است الا در کفارت او خلافست بقولی از شافعی
بر زن واجب نباشد وبقولی مرد تحمل کفارت کند چنانکه در صوم واما اگر جماع بعد از وقوف بعرفه پیش از حلق بمذهب
ابو حنیفه رحمه الله حج فاسد نشود لیکن بدنه واجب شود واگر مجامعت بعد از رمی وحلق باشد پیش از طواف
زیارت قربانی گوسفندی واجب آید وحج صحیح بود باجماع واما بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله جماع پیش از وقوف
وبعد از وقوف پیش از حلق یا تقصیر در حکم برابرست وسه چیز آنجا لازم است یکی فساد حج دوم وجوب قضا سیم وجوب
کفارت وآن بدنه ایست اولی اشتر پنج ساله است اگر نیابد گاو دوساله اگر نیابد هفت گوسفند یا بز اگر نیابد بقیمت
اشتر طعام بدرویشان حرم دادن هر یکی را مدی واگر یافت نشود بهر مدی طعام یک روز روزه داشتن اما اگر بعد
از حلق پیش از طواف زیارت وقاع واقع شود یک گوسفند قربان کردن کفایت باشد وحج درست بود بدرستترین
قولی از عمد ونسیان درین باب یکسانست بمذهب ابو حنیفه ومالک رحمهما الله تعالی ویک قول از شافعی رحمه الله واما محظور
ششم مقدمات جماع است چون قبله وملامسه وجماع فیما دون الفرج وامثال آن غیر انزال بنظر وفکر وواجب در آن
قربان گوسفندیست لیکن بمذهب مالک رحمه الله وبروایتی از احمد رحمه الله فیما دون الفرج مع الانزال مفسد حج است
با وجوب بدنه وبروایتی وجوب بدنه با صحت حج ودر انزال بنظر یکبار قربان گوسفندی واجب است ودر انزال بتکرار
نظر بدنه خلافاً لغیره وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی خود عقد نکاح کردن وبکسی زن دادن محرم را رواست
ونکاح منعقد وهیچ چیز واجب نه واما بمذهب شافعی واحمد ومالک رحمهم الله تعالی هیچ کدام روا نیست ونکاح
منعقد نه وچیزی نیز واجب نه واما در عمره اگر مجامعت پیش از سعی فتد عمره فاسد کردد وبمذهب شافعی واحمد
رحمهما الله بدنه چنانکه در حج واجب آید وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله گوسفندی واجب شود واگر بعد از سعی افتد
بران قول از شافعی که حلق رکن نیست عمره فاسد نشود وبران قول که رکن است فاسد شود وکفارت آن بدنه لازم
آید واما محظور هفتم کشتن صید بری است نه بحری در احرام در حرم وآن هر حیوانی باشد بمذهب ابو حنیفه رحمه الله
که در اصل خلقت ممتنع ومستوحش باشد ماکول وغیر ماکول وحرامج مستثنی است بقول رسول صلی الله علیه وسلم
وآن پنج چیزست یکی سگ گزنده ودوم گرگ وسیم خاد که مردارخارش گویند وچهارم کلاغ وپنجم مار وکژدم که کشتن اینها
رواست ودر مقابله قتل اینها هیچ چیز واجب نیست واما بمذهب شافعی ومالک رحمهم الله تعالی هر حیوان بری که غیر
ماکول اللحم باشد رواست وموجب جزا نیست بخلاف مذهب ابو حنیفه رحمه الله وبنزدیک غیر او اشارت

ودلالت مکروه است ولیکن موجب جزا نیست واما جزاء صید بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی آنست که آن صید را دو مرد
عادل که قیمت آن دانند باعتبار آن مکان یا جای که نزدیکتر باشد بآن مکان قیمت کنند وبعد از آن اگر خواهد بآن قیمت
حیوانی خرد ودر حرم قربان کند واگر خواهد بآن قیمت طعام خرد وبمساکین صدقه دهد هر جا که خواهد هر مسکین را نیم صاع
گندم یا صاع جو واگر خواهد بعوض هر نیم صاع گندم یک روز روزه دارد واما بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی
بنگرند که آن صید از حیوانات اهلی چون اشتر وگاو وگوسفند وبزغاله ومانند آن بچه مانند توست آن مثل را قیمت کنند
اگر خواهد آن مثل بخرد وقربان کند واگر خواهد بقیمت آن مثل طعام خرد وهر مسکینی از مساکین حرم را مدی از آن طعام صدقه
دهد وبمذهب مالک رحمه الله بمساکین آنجا که جزا برو واجب شده است واگر خواهد بدل هر مدی روزی روزه دارد
وآن صید بمذهب ابو حنیفه ومالک ویک قول از شافعی رحمهم الله تعالی مردار باشد هیچ کس را از آن نشاید خوردن وبقولی
دیگر ازو بر آن کشنده حرام است وبر غیر او حلال واگر صید را جراحتی کند بقدر نقصان آن جراحت صدقه بروی لازم آید
وعمد ونسیان درین برابرست ودر کشتن کبوتر بمذهب شافعی رحمه الله وبعضی از اصحاب ابو حنیفه رحمهم الله تعالی
قربان گوسفندی واجب است وقمری وفاخته بنزدیک بعضی در معنی اویند ودر حیوانات خرد مثل گنجشک وغیر آن اعتبار
قیمت راست بقیمت آن صدقه دهد وهمچنانکه صید وقتل حیوانات وحشی حرام است تعرض بیضه وبچه ایشان
وتنفیر ایشان حرام است واگر آن بیضه شکسته شود ویا بچه هلاک کردد بقیمت آن صدقه دادن واجب است ودر همه
ازین جنایات بر مفرد یک جزا واجب شود ودر شرکت محرمان در قتل صید بر هر یکی جزاء کامل واجب شود بمذهب ابو حنیفه
رحمه الله وبمذهب دیگران بر همه وقارن را یک جزا بیش واجب نشود واگر سبعی بروی حمله کند واو آنرا بکشد هیچ چیز
واجب نباید وگوشت صیدی که حلال کشته باشد بر محرم حلال بود واگر باذن وامر واشارت او نبوده باشد
وهر حکمی که بر محرم باحرام در غیر حرم ثابت است بر محرم وغیر محرم نیز در حرم ثابت است بزیادت عدم جواز
تعرض بدرختان وگیاهها وخارهای حرم پس هر که صیدی را از حرم بترساند یا تعرضی رساند بزه کار باشد
واگر بکشد غرامت آن بقیمت بروی لازم باشد بآن طریق که در احرام گفته شد ودرخت حرم را بریدن وگیاه اورا
وخار اورا حرام است وقیمت آن بروی لازم باشد که بفقراء حرم صدقه دهد مگر درخت اذخر را که نوعی از گیاه
مکه است واز جهت سقفها بآن محتاج اند واین حکم در درخت وگیاهی است که خود رسته باشد اما چیزی که خود کشته باشد
وعمل کسی را در آن مدخلی باشد آن کس را قطع آن واین نیز در چیزی باشد که حرث وزرع آن عادت شده باشد
اما چیزی که کشتن آن عادت نباشد در حرمت داخل باشد واگر در ملک کسی درختی یا گیاهی بنفس خود رسته باشد
بریدن آن ضمان واجب آید وبمذهب شافعی رحمه الله در بریدن درختان بزرگ گوسفندی لازم آید ودر باقی قیمت وبمذهب
ابو حنیفه رحمه الله در همه قیمت لازم باشد صدقه دادن ودر درخت خشک بریدن ضمان نباشد وبمذهب شافعی رحمه الله
حرم مدینه همچون حرم مکه است درین احکام الا در ضمان دو وجه است وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله این احکام جاری نیست
والله تعالی اعلم

فصل

وجوه ادای حج سه نوع است یکی افراد وآن چنانست که در وقت نیت احرام نیت
حج تنها کند وبگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی وبمذهب مالک رحمه الله تنها در حج وعمره اگر بر نیت دل اقتصار
کند فاضلترست از آن که بزبان نیز بگوید وبعد از فراغ از اتمام افعال حج از حرم مکه بحل راند بیکی از سه جای
یکی جعرانه ودوم تنعیم وسیم حدیبیه واز آنجا احرام عمره بندد وبگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی

سو عند طرف مکه متوجه المدینة والشام علی ثلاثة امیال وقیل اربعة

و لبیک کنان بسوی مکه آید و تا کعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تا تقبیل حجر الاسود نکند و باید
که معتمر از باب ابراهیم در مسجد الحرام درآید و طواف و سعی کند و آنگاه سر بتراشد و اگر موی ندارد استره بر سر براند
و از احرام عمره نیز تمام بیرون آید و اما وجه دوم ادای حج قران است که در احرام نیت حج و عمره باهم کند و گوید
اللهم انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی و تلبیه کند الا بوقارن پیش از وقوف بعرفات درآمدن در مکه
لازم می شود و چون درآید اول طواف عمره کند و در سه گردش اول رمل کند یعنی کتفها را بجنباند و بدود نی مبالغه در چهار گردش
آهسته رود اضطباع نیز کند یعنی میانه ردای احرام را در زیر بغل راست درآرد و هر دو کنارش را بر دوش چپ
اندازد خواهد هر دو را از پس و خواهد یک طرف را پیش و یک طرف را پس و دوش راست برهنه باید کرد که باشد پس میان
صفا و مروه سعی کند بآن صفت که بعد ازین گفته شود و چون سعی تمام کند آنگاه بهمان احرام باز بطواف قدوم شروع
کند و سعی دیگر در پی آن بکند و رمل و اضطباع بجز در طواف اول هرکدام که باشد نباید کرد و بهمان احرام بافعال حج
مشغول شود و پیش از حلق گوسفندی بجهة قران قربان کند بعد از جمرهٔ عقبه و این جمله بمذهب ابوحنیفه است
رحمه الله تعالی و اما بمذهب شافعی و مالک و احمد رحمهم الله تعالی قارن چون یک طواف قدوم و یک سعی تمام کند پس
بافعال حج مشغول شود قارن باشد و عمره در حج مندرج گردد چون اندراج وضو در غسل و اگر احرام عمره تنها کرد در
اشهر حج و پیش از شروع در طواف حج را در عمره درآرد هم قارن باشد و اما وجه سیم تمتع است که در اشهر حج از میقات حج
احرام عمره گیرد و بگوید اللهم انی ارید العمرة فیسرها لی وتقبلها منی و تلبیه گویان بمکه درآید و طواف و سعی تمام کند
و سر بسترد و تمام از همه چیز حلال شود آنگاه باز از حرم احرام حج گیرد و بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی
وتقبله منی آنگاه بعرفات رود بعد از وقوف بعرفات و مزدلفه در روز نحر یا ایام تشریق گوسفندی قربان کند
بجهة تمتع و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بیشتر از نحر و ایام تشریق نیز این قربان روا باشد و اگر قربان نباشد
سه روز در ایام حج روزه دارد و هفت روز بعد از رجوع بخانه اش بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی و بعد از عرفات
و منی بمذهب احمد رحمه الله تعالی آن روزه در ایام تشریق نیز روا باشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی روا نباشد
و در تمتع پنج شرط است یکی تقدیم عمره بر حج و دوم وقوع عمره در اشهر حج و سیم حج کردن همین سال و چهارم آنکه میان
وطن متمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد و این شرط چهارم بمذهب غیر ابوحنیفه رحمه الله تعالی شرط وجوب
هدی است نه شرط صحت تمتع و شرط پنجم احرام حج از مکه گرفتن و بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بمجرد نیت احرام
ثابت می شود و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی تا تلبیه نکند محرم نگردد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی
قران فاضلترست و بمذهب شافعی و مالک رحمهما الله تعالی افراد فاضلترست و بمذهب احمد رحمه الله تعالی
تمتع فاضلترست والله تعالی اعلم **فصل** واجبات طواف اول ستر عورتست و طهارت از حدث و از نجاست
در بدن و جامه و مکانی که در طواف قدم بر آنجا می نهد دوم ترتیب چنانکه ابتداء طواف از حجر الاسود کند و در طواف خانه
بر جانب دست چپ او باشد سیم آنکه بجملهٔ تن از خانه بیرون باشد و شادروان و حطیم از خانه است و اگر از بالای
شادروان دست بر دیوار می مالد و می رود روا باشد زیرا که بیشتر تنش بیرون شادروان می افتد چهارم آنکه طواف
در اندرون مسجد الحرام باشد پنجم رعایت عدد هفت گانه که اگر بر شش اقتصار کند بمذهب شافعی و مالک رحمهما الله تعالی
اصلا جایز نباشد و بمذهب ابوحنیفه رحمه الله تعالی اگر سه گردش از طواف زیارت ترک کند جایز باشد و قربان گوسفندی

لازم شود ششم دو رکعت نماز بعد از طواف گزاردن واجب است و سنت آنست که در مقام ابراهیم گزارد و هفتم نیت
طواف است در غیر حج و عمره و اما در حج و عمره اولی آنست که نیت کند و اگر نیت نکند صحیح باشد علی الاصح زیرا که نیت
حج و عمره متضمن آنست هشتم موالات بین الاشواط و اصح پیش شافعی رحمه الله آنست که موالاة و رکعتی الطواف
از سنن مؤکده است نه از واجبات و اما سنن و آداب طواف اولی آنست که ماشی باشد نه راکب الا لعذر دیگر اضطباع
و رمل و استلام حجر الاسود و تقبیل و وضع جبهه بر آن و دیگر دعوات مأثوره که بعد ازین مذکور خواهد شد و دیگر
آنکه در طواف خاضع و خاشع باشد و دل خود را حاضر دارد و ادب ظاهر و باطن را رعایت کند و اما واجبات سعی
اول آنست که جمیع مسافتی را که میان صفا و مروه است قطع کند که اگر یک خطوه باکمتر بماند آن سعی صحیح نباشد دوم
ترتیب است که در مرهٔ اولی ابتدا از صفا کند و در مرهٔ ثانیه از مروه و برین ترتیب با تمام رساند سیم تکمیل عدد هفتگانه
بآن طریق که رفتن از صفا بمروه یکبار کند و رفتن از مروه بصفا یکبار دیگر و علی هذا القیاس چهارم آنکه سعی بعد از طواف
صحیح واقع شود چون طواف قدوم و طواف زیارت و اما سنن و آداب آن بعد ازین مذکور شود انشاء الله تعالی
و اما واجب در وقوف بعرفات دو چیزست اول آنکه در وقت معین واقع شود و آن از زوال آفتابست در روز عرفه
تا طلوع صبح در شب عید دوم آنکه واقف بعرفات را اهلیت عبادت باشد سواء فیه الصبی والنایم وغیرهما و اما مغمی
علیه و سکران چون صلاحیت عبادت ندارند وقوف ایشان صحیح نیست و اما سنن و آداب آن بعد ازین بتفصیل
مذکور شود ان شاء الله تعالی **فصل** در ذکر تفاصیل ارکان و سنن و آداب و ادعیهٔ حج باید که چون عزیمت سفر
حج کند اول هر مظلمه که در ذمهٔ وی بوده باشد اداکند و نفقه و صداق زنان تمامی برساند و مال حلال برای نفقه
برگزیند و جامهٔ احرام از بهترین وجهی مهیا کند دو چادر سفید و رفیق دیندار نیکوکار طلب کند و جملهٔ دوستان
وداع کند و از هر یک دعا و همت طلبد و سنت در وداع بر مسافر و مقیم را گفتن این دعاست که استودع الله
دینک وامانتک وخواتیم عملک و مقیم را سنت آنست که گوید فی حفظ الله وکنفه زودک الله التقوی وغفر ذنبک ووجهک
للخیر اینما توجهت و چون از خانه خواهد که بدر آید دو رکعت نماز بگذارد با قل یا ایها الکافرون و سورهٔ اخلاص و بعد
از سلام دست بردارد و از سر حضور بگوید اللهم انت الصاحب فی السفر والخلیفة فی الاهل والولد احفظنا وایاهم
من کل آفة وعاهة اللهم انی اعوذ بک من وعثاء السفر وکآبة المنقلب وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد والاصحاب
اللهم اجعلنا وایاهم فی جوارک و چون بدر خانه رسد بگوید بسم الله توکلت علی الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم اللهم انی لم اخرج بطرا ولا ریاء ولا سمعة بل خرجت اتقاء سخطک وابتغاء مرضاتک وقضاء فرضک واتباع سنة
نبیک وشوقا الی لقائک و چون بدر آید روانه شود بگوید اللهم بک انتشرت وعلیک توکلت وبک اعتصمت
والیک توجهت اللهم زودنی التقوی واغفر لی ذنبی ووجهنی للخیر اینما توجهت و این دعا را در هر منزل بگوید
پس چون سوار شود بگوید بسم الله وبالله لا اله الا الله والله اکبر سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین
وانا الی ربنا لمنقلبون آنگاه هفت بار بگوید سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر پس بگوید الحمد لله الذی
هدانا وما کنا له مقرنین وانا الی ربنا لمنقلبون لنهتدی لولا ان هدانا الله اللهم انت الحامل علی الظهر وانت
المستعان علی الامر و چون منزل را ببیند بگوید اللهم رب السموات وما اظللن ورب الارضین وما اقللن ورب الشیاطین
وما اضللن ورب الریاح وما ذرین ورب البحار وما جرین اسألک خیر هذا المنزل وخیر اهله واعوذ بک من شر هذا المنزل و شر ما فیه احرف

ولا ینقض وقوعه بعد طواف الوداع لان طواف الوداع
هو الماتی به بعد فراغ المناسک فاذا بقی السعی
لم یکن الماتی به طواف وداع واذا سعی بعد طواف
القدوم اجزاء ووقع رکنا ویکره اعادته بعد
طواف الافاضة لان السعی لیس من العبادات
المستقلة التی یشرع تکریرها والاکثار منها
فهو کالوقوف بعرفه فیقتصر فیه علی الرکن
بخلاف الطواف فانه مشروع فی غیر الحج والعمرة
وثبت فی الصحیح عن جابر رضی الله عنه
قال لم یطف النبی صلی الله علیه وسلم ولا اصحابه
رضی الله عنهم بین الصفا والمروة الا طوافا واحدا
طواف الاول یعنی السعی ویستحب الموالاة
بین مرات السعی وبین الطواف والسعی فلو تخلل
بینهما فصل لم یضر بشرط ان لا یتخلل رکن فلو طاف
للقدوم ثم وقف بعرفه لم یصح سعیه بعد الوقوف
مضافا الی طواف القدوم بل علیه ان یسعی بعد
طواف الافاضة واذا لم یتخلل رکن فلا فرق بین تاخر
السعی عن الطواف وتاخیر بعض مرات السعی
عن بعض وکذا بعض مرات الطواف عن بعض
حتی لو رجع الی وطنه ومضی علیه سنون کثیرة جاز
ان یبنی علی ما مضی من سعیه وطوافه لکن الافضل
الاستیناف ٥
امام نووی رحمه الله

وقال احمد بن حنبل لا یجزیه الحج بمال حرام وهذا مذهب الشافعی وابی حنیفه ومالک وجماهیر العلماء من السلف والخلف
زاد آنست که آنچه دارد بر فقیری که بر وی اعتماد باشد تصدق نماید و آنگاه فقیر
آنرا بوی بخشد و چیزی بآن فقیر دهد که مال حلال گردد چنانکه در حدیث بریره است
هی لک صدقة ولنا هدیة صاحب هدایه در کتاب علق من المناسک رحمه الله
بجهة همین مهم این را اختیار کرده است ٥

عنی شر شرارهم ودر هر منزلی پیش از کارها دو رکعت نماز سبک بگذارد وهرگاه دشمنی یا حیوانی زیان کار پیش آید زود
فاتحة الکتاب وآیة الکرسی وشهد الله وسورة اخلاص ومعوذتین واول سورة یس تا فهم لا یبصرون بخواند وگرد یاران
خود بدمد وآنگاه این دعا را بخواند بسم الله ماشاء الله لا حول ولا قوة الا بالله حسبی الله توکلت علی الله ماشاء الله لا یاتی
بالخیرات الا الله ماشاء الله لا یصرف السوء الا الله حسبی الله وکفی سمع الله لمن دعا لیس وراء الله منتهی ولا دون الله ملجا
کتب الله لاغلبن انا ورسلی ان الله لقوی عزیز تحصنت بالله العظیم واستعنت بالحی الذی لا یموت اللهم احرسنا بعینک
التی لا تنام واکنفنا بکنفک الذی لا یرام وهرگاه که به بلندی برآید تکبیر گوید ودر پستی تسبیح گوید وهمچنین در هر شهری
ومنزلی تا آنگاه که بمیقات احرام رسد اول غسل کند به نیت احرام حایض ونفسا وصبی را نیز این غسل سنت است
پس بعد از تمام کردن پاکی خود از موهای لب وبغل وعانه وناخنان چیدن واستعمال بوهای خوش وبیرون کردن
جمله جامهای دوخته دو چادر سفید را که مهیا کرده بود یکی را به میان بندد ودوم را به دوش اندازد وآنگاه دو رکعت
نماز بنیت سنت احرام با فاتحه وقل یا ایها الکافرون وقل هو الله احد بگذارد وچون سوار شود ومرکوب در روش آید
از سر خضوع وخشوع وشکستگی وبیچارگی حالت بیچیدنش را در کفن واعراض از همه عادتها ومجرد شدن از جمله احباب
واتراب یاد آورد ونیت احرام کند بحج تنها یا بحج وعمره یا بعمره تنها ودر وقت نیت احرام بخاطر آورد که از جمله خلقها وعادتها
که میان من وخلق بود از همه بدر آمدم وهمه را برخود حرام کردم واز سرپای متوجه حضرت الوهیت شدم وبزبان
در آن حالت بگوید اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی اگر حج تنها گذارد واگر حج وعمره مقارن گذارد بگوید اللهم
انی ارید الحج والعمرة فیسرهما لی وتقبلهما منی پس آنگاه بآواز بلند تلبیه بردارد وبگوید لبیک اللهم لبیک لبیک
لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لا شریک لک لبیک وسعدیک والخیر کله بیدیک والرغبی الیک لبیک
بحجة حقا تعبدا ورقا وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین واگر خواهد بعد ازین بگوید در اول گرفتن
احرام که اللهم انی نویت اداء فریضتک فی الحج فاجعلنی من الذین رضیت وارتضیت وتقبلت اللهم فیسر لی
اداء ما نویت من الحج اللهم قد احرم لک شعری ولحمی ودمی وعصبی ومخی وعظامی وحرمت علی نفسی النساء والطیب
ولبس المخیط ابتغاء وجهک والدار الآخرة وهرگاه که هیأت مختلف شود از انبوهی وتنگی جای وفراخی وبلندی
وپستی ودیدن جماعتی یا قافله که ندیده باشد تلبیه را تجدید کند بآواز بلند ودر پس نمازها هم تلبیه سنت است
پس چون بحرم مکه رسد پیش از در آمدن بمکه بمذهب شافعی رحمه الله غسل کردن سنت است ونزد دیگران
رحمهم الله تعالی مستحب وچون معلومش شود که بحرم پای در نهاد این دعا بگوید اللهم هذا حرمک وامنک فحرم
لحمی ودمی وشعری وبشری علی النار وآمنی من عذابک یوم تبعث عبادک واجعلنی من اولیائک واهل طاعتک
وسنت آنست که در مکه وقت درون آمدن از راه ابطح که راه بالای مکه است در آیند از جای که او را کدا خوانند بفتح کاف
ودر وقت بیرون آمدن از جانب زیر بیرون آیند از موضعی که او را کدا خوانند بضم کاف وچون در مکه در آید وبجای
رسد که نظرش بر دیوار کعبه افتد اگر مشتاق باشد خود آنجا از گریه وذوق بهیچ نپردازد اگر تواند در آن میان
بگوید اللهم انت السلام ومنک السلام ودارک دار السلام تبارکت یا ذا الجلال والاکرام اللهم هذا بیتک عظمته
وکرمته وشرفته اللهم فزده تعظیما وتکریما وتشریفا وزده مهابة وزد من حجه برا وکرامة اللهم افتح لی ابواب
رحمتک وادخلنی جنتک واعذنی من الشیطان الرجیم پس چون در مسجد حرام در آید باید که از باب بنی شیبه

در آید وبگوید بسم الله وبالله وفی سبیل الله علی ملة رسول الله صلی الله علیه وسلم وچون نزدیک کعبه معظمه رسد بگوید
الحمد لله وسلام علی عباده الذین اصطفی اللهم صل علی محمد عبدک ورسولک وعلی ابرهیم خلیلک وعلی جمیع انبیائک
ورسلک پس دستها بردارد وبگوید اللهم انی اسألک فی مقامی هذا اول مناسکی ان تتقبل توبتی وتجاوز عن خطیئتی
وتضع عنی وزری الحمد لله الذی بلغنی بیته الحرام الذی جعله مثابة للناس وامنا وجعله مبارکا وهدی للعالمین
اللهم انی عبدک والبلد بلدک والحرم حرمک والبیت بیتک جئت اطلب رحمتک پس آنگاه اول قصد حجر الاسود کند
ودست راست را بر آنجا بتبرک بساید آنگاه بوسه اش دهد اگر بی ایذاء کسی میسر شود والا در مقابله با یستد وبا نگشت
مسبحه دست راست باو اشارت کند اللهم امانتی ادیتها ومیثاقی تعاهدته اشهد لی بالموافاة آنگاه نیت طواف قدوم
کند وبشروع در طواف اضطباع کرده اعنی میانه رداء احرام را در زیر بغل دست راست در آورده وکنارهاش را
بر دوش چپ انداخته وسر دوش راست را برهنه گذاشته تلبیه قطع کند وپیش از آنکه از حجر الاسود در گذرد
بگوید بسم الله والله اکبر اللهم ایمانا بک وتصدیقا بکتابک ووفاء بعهدک واتباعا لسنة نبیک محمد صلی الله علیه وسلم
پس اول که از حجر الاسود بگذرد در خانه را بر دست چپ ومقام ابرهیم را بر دست راست داشته روان شود
وبدر کعبه معظمه رسد وبگوید اللهم هذا البیت بیتک وهذا الحرم حرمک وهذا الامن امنک وهذا مقام
العائذ بک من النار واشارت کند بمقام ابرهیم اللهم بیتک العظیم ووجهک کریم وانت ارحم الراحمین
اعذنی من النار ومن الشیطان الرجیم وحرم لحمی ودمی علی النار وآمنی من اهوال یوم القیمة واکفنی اهوال الدنیا
والآخرة پس تسبیح وتحمید گویان چون برکن عراقی رسد پیش از گذشتن از حطیم بگوید اللهم انی اعوذ بک
من الشرک والشک والنفاق والشقاق وسوء الاخلاق وسوء المنظر فی الاهل والمال والولد وچون بمیانه حطیم
رسد از بیرون دیوار حطیم در مقابله ناودان کعبه بگوید اللهم اظلنا تحت ظل عرشک یوم لا ظل الا ظل عرشک
اللهم اسقنی بکأس محمد صلی الله علیه وسلم شربة لا اظمأ بعدها ابدا وچون از حطیم تمام بگذرد برکن شامی رسد
بگوید اللهم اجعله حجا مبرورا وسعیا مشکورا وتجارة لن تبور یا عزیز یا غفور وارحم وتجاوز عما تعلم انک
انت العزیز الاکرم وچون برکن یمانی رسد اگر خواهد آنرا بوسه دهد که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم بوسه
داده است واگر خواهد حجر الاسود را ببوسه دادن مخصوص دارد ودست برکن بساید بحرمت وبعد از آن
بر دست بوسه دهد وبگوید اللهم انی اعوذ بک من الکفر واعوذ بک من الفقر وعذاب القبر وعذاب النار
ومن فتنة المحیا والممات واعوذ بک من الخزی فی الدنیا والآخرة ودر میانه رکن یمانی ورکن حجر الاسود
بگوید ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب الفقر وعذاب القبر وعذاب النار وچون باز
بحجر الاسود رسد یک دوره از طواف تمام کرده بگوید اللهم اغفر لی برحمتک اعوذ برب هذا الحجر من الدین
والفقر وعذاب القبر وآنگاه باز حجر الاسود را بوسه دهد ودر دور دیگر شروع کند بهمان دعاها که در دور
اول گفته شد تا هفت دور وشوط از حجر الاسود تا باز بحجر الاسود تمام کند در سه دور اول کتفها را
می جنباند ومی دود نه بمبالغت واین دویدن را رمل گویند وچهار دور دیگر را باهستگی وهینت ووقار تمام کند
آنگاه بملتزم آید که میان حجر الاسود ودر کعبه است وهم موضع اجابت دعاست ودست در استار کعبه زند
همچون کسی که پناه برد بکسی وهر دو دست دیوار کعبه را در کنار گیرد وشکم را بر دیوار او ساید وروی

برات دیوار نهاده می مالد و می کوید اللهم یارب البیت العتیق اعتق رقبتی من النار واعذنی من الشیطان الرجیم
واعذنی من کل سوء واقنعنی بما رزقتنی وبارک لی فیما آتیتنی اللهم ان هذا البیت بیتک والعبد عبدک
وهذا مقام العایذ بک من النار اللهم اجعلنی من اکرم وفدک علیک ودر آن مقام از سر حضور تمام حمد وثنا
حق تعالی وصلوات بر حضرت رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بسیار بکوید وبتضرع وزاری وکریه ومسکنت
بیچارکی خود را عرضه دارد وهر حاجتی که باشدش بعد از ان بخواهد پس از آنجا بمقام ابراهیم رود ودر پس آن
دو رکعت بنیت رکعتی الطواف بفاتحه وقل یا ایها الکافرون وسورة الاخلاص بکذارد بعد از ان بکوید اللهم
یسرلی الیسری وجنبنی العسری واغفرلی فی الآخرة والاولی اللهم اعصمنی بالطافک حتی لا اعصیک واعنی علی
طاعتک بتوفیقک وجنبنی عن معاصیک واجعلنی ممن یحبک ویحب ملایکتک ورسلک وعبادک الصالحین
اللهم فکما هدیتنی للاسلام فثبتنی فیه بالطافک ودلایلک واستعملنی بطاعتک وطاعة رسولک ومتابعته واجرنی
من مضلات الفتن پس باز بحجر الاسود رود وبوسه اش دهد واکر تواند روی در روی مالد آنکاه بر سعی اقدام
کند واز باب صفا که بباب صفا معروف است که میان رکن یمانی وحجر الاسود است بنیت سعی بیرون آید وبر بالای درجها
که بر صفاست بر آید وروی بکعبه آرد وچنان کند که کعبه در نظرش آید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم
چنین کرده است وبکوید الله اکبر الله اکبر الحمد لله علی ما هدانا الحمد لله بمحامده کلها علی جمیع نعمه کلها لا اله الا الله
وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر لا اله الا الله
صدق وعده ونصر عبده واعز جنده وهزم الاحزاب وحده لا اله الا الله ولا نعبد الا ایاه مخلصین له الدین
ولو کره الکافرون الحمد لله رب العالمین فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون وله الحمد فی السموات والارض
وعشیا وحین تظهرون تخرج الحی من المیت وتخرج المیت من الحی وتحیی الارض بعد موتها وکذلک تخرجون
ومن آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون اللهم انی اسالک ایمانا دایما ویقینا صادقا وعلما نافعا وقلبا
خاشعا ولسانا ذاکرا واسالک العفو والعافیة والمعافاة الدایمة فی الدین والدنیا والآخرة وان تصلی علی سیدنا محمد
صلی الله علیه وعلی آله وسلم ودیکر هر دعایی وحاجتی که دارد بکوید وبخواهد آنکاه از درجهای کوه صفا بزیر آید و
در وادی روان شود بسوی مروه ودر راه این دعا می کوید رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم فانک انت العزیز
الاکرم اللهم ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار وآهسته آهسته می رود تا بآن
نزدیک میل سبز رسد که بزاویه مسجد الحرام است بیش از آن بشش کز بود تا بآن دو میل سبز رسد که بر یمین
ویسار وادی وراه است آنکاه باز آهسته آهسته روان شود تا رسیدن بمروه آنکاه بر مروه بالا رود چنانکه بر صفا
وروی بسوی صفا کرده همان اذکار ودعوات که بر کوه صفا کفته اینجا بکوید وحینئذ یک سعی تمام شود واز آنجا باز
کشته همان دعا که در آمدن می خواند می خواند وآهسته آهسته می رود تا بآن دو میل رسد بدود تا بآن یک میل سبز
واز آنجا آهسته می رود تا کوه صفا وباز بر درجهای کوه صفا بر آید چنانک اول ودر آن نیز اذکار ودعاها که در اول کفته
بود بعینه بکوید وحینئذ دو سعی تمام شد وهمچنین بهمین هیأت بر رفتار ودعاها واذکار هفت بار میان صفا
ومروه سعی را تمام کند واین سعی از فریضه یا واجبش محسوب افتد چه شرط نیست که فرض سعی بعد از وقوف
بعرفات باشد اما طواف فریضه را شرط لازم است که بعد از وقوف باشد وباجماع طهارت در سعی ووقوف مستحب است

نه فریضه

فریضه یا شرط اما در طواف بمذهب شافعی ومالک واحمد رحمهم الله تعالی طهارت شرط صحت طواف است چنانکه در نماز
بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی واجب است نه فرض وشرط ودر سعی شرط است که بعد از طواف واقع باشد پس اکر مفرد
این طواف وسعی از طواف قدوم وسعی فرض محسوب باشد واما اکر قارن بود بمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی
بر همین یک طواف قدوم وسعی اقتصار کند وعمره اش درج مندرج باشد واما بمذهب ابو حنیفه ومالک رحمهما الله تعالی
این طواف وسعی اول که کرد از عمره اش محسوب بود انکه یکبار دیکر طواف وسعی کند بهمان هیئت وادعیه واذکار
مذکور ولیکن درین طواف دوم رمل واضطباع نکند واین طواف قدوم باشد که واجب است بمذهب مالک وسنت
بمذهب دیکران رحمهم الله تعالی پس علی کل حال بعد ازین در مکه ساکن باشد بهمان احرام وفرصت را غنیمت شمرد
جز بحاجت ضروری باید که از مسجد الحرام بیرون نیاید واوقات را بطواف که از همه فاضلترست یا بنماز که هر رکعتی
در مسجد حرام مثل هزار رکعت است بنص حدیث صحیح وبروایت غریب مثل ده هزار رکعت وبروایت ابن عباس
رضی الله تعالی عنهما از پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نماز در مسجد حرام یک رکعت مثل صد هزار در اماکن دیکر
ویک رکعت در مسجد مدینه ده هزار رکعت ودر مسجد اقصی هزار رکعت یا بنظر در کعبه مصروف می دارد که در حدیث است
که نظر کردن در کعبه عبادتست تا آنکاه که روز هفتم ذی الحجه در آید حینئذ امام بعد از نماز ظهر یک خطبه کوید ودر خطبه
ومردم را باستعداد بیرون آمدن بمنی وعرفات ووقوف بعرفات واداء فرایض ولوازم آن تحریض کند
وروز هشتم ذی الحجه تلبیه کویان بهمان احرام اول بسوی منی بیرون آید اکر پیاده تواند رفتن فاضلتر باشد
وچون بمنی رسد بکوید اللهم هذا منی فامنن علی بما مننت به علی اولیائک واهل طاعتک پس آن شب در منی
باشد واکر خواهد که بعرفات رود روا باشد نسکی بدان متعلق نیست واکر آنجا خسبد اولیتر آن باشد که اکثر
شب را در مسجد خیف بنماز وذکر وتلاوت مصروف کند وچون بامداد عرفه نماز صبح بجماعت بکذارد بعد از طلوع
آفتاب بر کوه ثبیر روی بعرفات نهد وچون بآنجا رسد بکوید اللهم اجعلها خیر غدوة غدوتها واقربها من رضوانک
وابعدها من سخطک اللهم الیک توجهت وایاک اعتمدت ووجهک الکریم اردت فاجعلنی ممن تباهی به الیوم من هو خیر منی
وافضل در عرفات اکر تواند بمسجد نزدیک مسجد فرود آید که آنرا بطن عرنه کویند ووقوف در آنجا محسوب نیست
وچون نزدیک زوال شود از جهت وقوف غسل کند که آن غسل مسنونست باجماع وچون زوال محقق کردد بیرون
آید وبراشتر سوار شود یا بر سر مسجد ابراهیم بر آید بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی بنشیند تا مؤذن از اذان
فارغ شود چنانکه در جمعه وآنکاه بخطبه شروع کند وبعد از فراغ از خطبه دوم اقامت کند وامام بنماز شروع کند
وبمذهب مالک رحمه الله تعالی بعد از فراغ امام از هر دو خطبه مؤذن اذان واقامت بیکبار بکوید وخطیب
بنماز شروع کند وبمذهب شافعی واحمد رحمهما الله تعالی مؤذن بعد از خطبه اول در میان خطبه دوم باذان
شروع کند واذان را باقامت بپیوندد وبفراغ مؤذن از اقامت باید که خطیب از خطبه دوم فارغ شده باشد و خطیب
باید که در خطبه مردم را وقوف بعرفه وافاضت از عرفات ووقوف بمزدلفه ورمی جمار وحلق وذبح وطواف
تعلیم کند پس نماز ظهر وعصر را بیک اذان ودو اقامت جمع کند ومیان هر دو نماز بنافله مشغول نشود وبمذهب
ابو حنیفه رحمه الله تعالی جمع میان ظهر وعصر تنها کذاردن را جایز نیست وبجماعت با امام رواست لا غیر خلافا
لغیره واما در مزدلفه رواست تنها کذاردن را جمع کردن آنکاه زود بموقف رود وخود را از وقوف در بطن عرنه

دارد وجهد کند تا نزدیک امام ایستد روی بقبله آورده واکر نتواند درسرفی کوه عرفات که سنکهای بزرکست بر دامن
کوه عرفات آنجا ایستادن بهترست وامام باید که در وقوف متابعت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم کند و بر اشتر
سوار وقوف آرد وادعیه ماثوره را بلند خواند تا خلق متابعت او کنند ومصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم چون وقوف
کردی هر دو دست برآوردی همچون کسی که از سر مسکنت واضطرار نان خواهد وسوال کند واکر بیاده وقوف کند روا
باشد وهر جهدی که ممکن باشد در دعا وتکبیر واستغفار وتهلیل وادعیه که یاد کرده می شود بنماید ودر آن هیچ تهاون
واهمال نکند ودرمیان دعا تلبیه نیز می کوید وصلوات بر مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نیز می فرستد ودرین روز
عرفه باید که روزه ندارد تا در دعا واستغفار جد تواند نمود وازدعاهای مروی از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله
وسلم واز صحابه رضی الله عنه واز سلف صالح رحمه الله درروز عرفه اینست صد بار لا اله الا الله وحده لا شریک له
له الملک وله الحمد یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر وبعد از آن اللهم اجعل فی قلبی
نورا وفی سمعی نورا وفی بصری نورا اللهم اشرح لی صدری ویسر لی امری اللهم رب الحمد لک الحمد کما نقول وخیرا
مما نقول لک صلوتی ونسکی والیک مآبی ولک محیای ومماتی والیک ثوابی اللهم انی اعوذ بک من وساوس الصدر
وشتات الامر وعذاب القبر اللهم انی اعوذ بک من شر ما یلج فی اللیل والنهار ومن شر ما تهب به الریاح وشر
بوایق الدهر اللهم انی اعوذ بک من تحول عافیتک وفجاءة نقمتک وجمیع سخطک اللهم اهدنی بالهدی واغفر لی
فی الاخرة والاولی یا خیر مقصود وایسر منزول علیه واکرم مسئول ما لدیه اعطنی العشیة افضل ما تؤتی احدا من خلقک
وحجاج بیتک یا ارحم الراحمین یا رفیع الدرجات ویا منزل البرکات ویا فاطر الارضین والسموات ضجت
الیک الاصوات بصنوف اللغات تسالک الحاجات وحاجتی ان لا تنسانی فی دار البلی اللهم انت تسمع کلامی
وتری مکانی وتعلم سری وعلانیتی انا البائس الفقیر المستغیث المستجیر المشفق المعترف بذنبه اسالک مسئلة المسکین
وابتهل ابتهال المذنب الذلیل وادعوک دعاء الخایف العاجز دعاء من خضعت رقبته وفاضت لک عبرته وذل لک
جسده ورغم لک انفه اللهم لا تجعلنی بدعایک رب شقیا وکن لی رؤفا رحیما یا خیر المسئولین واکرم المعطین الهی
من مدح الیک نفسه فانی ذامها ولایمها الهی خرست المعاصی لسانی فما لی وسیلة من عمل ولا شفیع سوی الامل الیک اللهم
انی اعلم ان ذنوبی لم یبق لی عندک جاها ولا للاعتذار وجها ولکنک اکرم الاکرمین اللهم ان لم اک اهلا ان ابلغ رحمتک
فاهل ان تبلغنی رحمتک وسعت کل شیء وانا شیء اللهم ان ذنوبی وان کان عظیما ولکنها صغار فی جنب عفوک فاغفرها
یا کریم الهی انت انت وانا انا العواد الی الذنوب وانت العواد الی المغفرة الهی ان کنت لا ترحم الا اهل طاعتک
فالی من یفزع المذنبون الهی تجنبت عن طاعتک عمدا وتوجهت الیک الی معصیتک قصدا فسبحانک ما اعظم حجتک
علی واکرم عفوک عنی فبوجوب حجتک علی وبانقطاع حجتی وفقری الیک وغناک عنی الا غفرت لی یا خیر من دعاه داع
وافضل من رجاه راج بحرمة الاسلام وبذمة محمد علیه الصلوة والسلام اتوسل الیک فاغفر لی جمیع ذنوبی واصرفنی
من موقفی هذا مقضی الحوایج وهب لی ما سالت وحقق رجای فیما تمنیت الهی دعوتک بالدعاء الذی علمتنیه و
امرتنی به فلا تحرمنی الاجابة والرجاء الذی عرفتنیه ووعدتنی به الهی ما انت صانع العشیة لعبد مقر لک بذنبه
خاشع لک بذلة مسکین معترف بجرمه متضرع الیک من عمله تایب الیک من اقترافه مستغفر لک من ظلمه مبتهل
الیک بالعفو عنه طالب راغب الیک فی انجاح حوایجه راج الیک فی موقفه مع کثرة ذنوبه فیا ملجا کل حی وولی کل مؤمن

مراحسن

سبیل الاستقامة لا ازیغ عنها ابدا اللهم انقلنی من ذل الی عز الطاعة واغننی بحلالک
عن حرامک وبطاعتک عن معصیتک وبفضلک عمن سواک ونور قلبی وقبری واعذنی
من الشر کله واجمع لی الخیر کله استودعک دینی وامانتی وقلبی وبدنی وخواتیم عملی
وجمیع ما انعمت به علی وعلی جمیع احبابی والمسلمین کلهم اجمعین

٢٧

من احسن فبرحمتک یفوز ومن اساء فبخطیئته یهلک اللهم الیک خرجنا وبفنائک انخنا وایاک املنا وما عندک طلبنا
ولاحسانک تعرضنا ورحمتک رجونا ومن عذابک اشفقنا ولبیتک الحرام حججنا یا من یملک حوایج السایلین ویعلم
ضمایر الصامتین یا من لیس معه رب یدعی یا من لیس فوقه ولا دونه خالق یخشی یا من لیس له وزیر یؤتی ولا حاجب
یرشی یا من لا یزداد علی السوال الا کرما وجودا علی کثرة الحوایج الا تفضلا واحسانا انک جعلت لکل ضیف قری
ونحن اضیافک فاجعل قرانا منک الجنة اللهم ان لکل وفد جایزة ولکل سایل عطیة ولکل راج ثوابا ولکل
مسترحم عندک رحمة ولکل راغب الیک زلفة ولکل متوسل الیک عفوا وقد وفدنا الی بیتک الحرام وقضا هذه
المشاعر العظام وشاهدنا هذه المشاهد الکرام رجاء لما عندک فلا تخیب رجانا الهنا انک قلت فی کتابک المبین
لمحمد خاتم النبیین قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف فارضاک عنهم الاقرار بکلمة التوحید بعد الجحود
وانا نشهد بالتوحید مخبتین ولمحمد صلی الله علیه وسلم بالرسالة مخلصین فاغفر لنا بهذه الشواهد سوالف الاجرام
ولا تجعل حظنا انقص من حظ من دخل فی الاسلام الهنا انک احببت التقرب بعتق ما ملکت ایماننا ونحن عبیدک
وانت اولی بالتفضل فاعتقنا وانک امرتنا بالتصدق علی فقرائنا نحن فقراءک وانت احق بالتطول فتصدق علینا
ووصیتنا بالعفو عمن ظلمنا وقد ظلمنا انفسنا وانت احق بالکرم فاعف عنا ربنا اغفر لنا وارحمنا انت مولانا
ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة حسنة وقنا عذاب النار وبعد ازین دعاهای خضر را علیه السلام
بسیار مکرر کند که یا من لا یشغله سمع عن سمع ولا تشتبه علیه الاصوات یا من لا یغلطه المسایل ولا تختلف علیه اللغات
یا من لا یبرمه الحاح الملحین ولا تضجره مسالة السایلین اذقنا برد عفوک وحلاوة رحمتک وبعد ازین دعاها
استغفار صد بار وتسبیح سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر صد بار وصلوات صد بار ومیان دعاها
مر باری که دعایی ومسئلتی تازه کند در اول وآخر صلوات فرستادن دلیل اجابت وقبول دعاست وازجهة مادر وپدر
خصوصا وازجهة مسلمانان عموما استغفار کند بسیار ودر دعا الحاح وتضرع بسیار بکار برد وسوال هر چند
بزرکتر بنزد کریم پسندیده تر افتد وبنزد اکرم الاکرمین اولیتر وپسندیده تر وباجابت نزدیکتر باشد
پس تا نزدیک غروب بدعا وتضرع وزاری مشغول باشد وچون غروب نزدیک شود استعداد افاضت
کند از عرفات وباید که پیش از امام حرکت نکند از جای خویش بسوی منی واکر خواهد بجهة دفع ازدحام
پاره پیشتر رود بشرط انکه از آن دومیل که نشان وحد عرفاتست بجانب راه منی درنکذرد تا آفتاب تمام
غروب کند زیرا که انضمام جزوی از شب یا جزوی از روز در وقوف عرفات عرفات بمذهب مالک
رحمه الله رکن است وبمذهب دیکران واجب وبترکش وجوب قربان متعلق وبعد از غروب آفتاب
در حرکت آید با امام وجمله خلایق تلبیه کویان باواز بلند بسوی مزدلفه روان شود باهستکی وساکنی وبمذهب
مالک رحمه الله تعالی تلبیه را چون بعرفات رسد قطع کند وبعد از آن تکبیر کوید وبنزدیک دیکران تلبیه را با جمره
اول قطع کند ونماز شام را نکذارد اینجا وبکذارد تا مزدلفه با نماز خفتن جمع کند وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی
جمع میان عصر وظهر ومیان مغرب وعشا جز درین روز روا نیست پس چون بمزدلفه رسد غسل تازه کند
چه مزدلفه از حرم است وبجهة دخول در حرم غسل مسنونست بمذهب غیر ابی حنیفه رحمهم الله تعالی پس این دعا
خواند اللهم هذه مزدلفة فیها السنة مختلفة نسالک حوایج مؤتنفة فاجعلنی ممن دعاک فاستجبت له وتوکل علیک

فلفضیلة بس بنماز مشغول شود ومیان مغرب وعشا جمع کند خواهد با امام بجماعت وخواه تنها وبجماعت فاضلتر
بیک اذان ودو اقامت ودرمیان هردو فریضه جز اقامت فاصله نکند وبعد از فراغ از فرایض نوافل هردو فرض را
ووتر را بترتیب بکذارد بس آن شب بمزدلفه باشد وشب بودن بمزدلفه نیمه اولش بمذهب غیر ابو حنیفه از مناسک
مجبورة بالدم است وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی در ترکش جیزی واجب نیست الا در ترک وقوف بمزدلفه بعد
از نماز صبح قربان واجبست بمذهب ابو حنیفه خلافا للغیره بس در آن شب مستحب است که معتاد سنک آنجا
جمع کند وآماده دارد بجهة رمی جمار هر سنکی باندازهٔ باقلی واحیای این شب از مستحبات وقربات بس نماز صبح را
باتفاق در اول وقت بتاریکی بکذارند وروانه شوند تا بمشعر حرام رسند که آخر مزدلفه است آنجا تا وقت روشن
شدن تمام وقوف کردن از واجباتست بمذهب ابو حنیفه رحمه الله وبمذهب غیر او سنت است وبترکش جیزی
واجب نیست وآنجا در وقت وقوف بمزدلفه این دعا بخواند اللهم بحق المشعر الحرام والبیت الحرام والشهر الحرام
والرکن والمقام بلّغ روح محمد صلی الله علیه وسلم منا التحیة وادخلنا دار السلام یا ذا الجلال والاکرام ومزدلفه همه
موقف است الا وادی محسّر که موقف نیست بس جون تمام روشن شود بیش از طلوع آفتاب از آنجا بسوی منی روان
شوند جون بوادی محسّر رسند اشتر را تیزتر رانند وبیاده نیز ترک رود تا از دامان آن وادی بکذرند وتلبیه را
با تکبیر کویند جون صبح روز نحر شود وقتی تلبیه کنند ووقتی تکبیر کویند تا بمنی رسند آنکاه از دو موضع جمره بکذرند
وهیج توقف نکنند وسنک آنجا بیندازند تا بجمره سیم رسند که آنرا جمرة العقبه کویند وآن در راه بر یمین
مستقبل قبله است اندکی بلند ترک از راه بس از طلوع آفتاب بمقدار نیزه هفت سنک آنجا بیندازند وباول
سنک تلبیه را قطع کنند وروی بقبله بایستند واکر روی بجمره کنند هم روا باشد وسنک اکر خواهد بر بشت
ابهام دست راست نهد وبمسبحه مدد کند وبیندازد جنانکه مقدار بنج کز از اندازه ره دور تر افتد وباید که
در موضع جمرات افتد نه دور تر واکر خواهد سنک را بسر انکشت مسبحه وسر انکشت ابهام بکیرد جنانکه محاسب عقد
ثلثین می کیرد وبیندازد وبا هر سنکی که بیندازد بعد از تکبیر این دعا می کوید اللهم ایمانا بک وتصدیقا بکتابک
ووفاءً بعهدک ومتابعةً لسنة نبیک صلی الله علیه وسلم وجون هفت سنک انداختن تمام کند هیج جیز از دعا
وغیره آنجا توقف نکند وبمذهب غیر ابو حنیفه رحمه الله رمی جز بسنک روا نیست وبمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی
بکل سخت وهرجه از جنس زمین باشد سخت شده روا باشد بس از آنجا باز کردد وزود بقربان مشغول شود اکر دارد
وسنت در ذبح آنست که قربان بنفس خود کند وروی خود وقربانی بسوی قبله کند وبکوید بسم الله والله اکبر
اللهم منک وبک ولک وتقبل منی کما تقبلت من خلیلک ابرهیم علیه الصلوة والسلام وبا کارد تیز زود بکشد و
قربانی اشتر فاضلتر بعد ازان کاو وبعد ازآن کوسفند وکوسفند فاضلتر از مشارکت داشتن وکاو که اشتری
وکاوی از هفت کس جایزست وکوسفند جز از یک کس جایز نیست وبهترین کوسفند ست بس نر وسفید
آنکاه غبرا آنکاه سودا واکر قارن یا متمتع بوده باشد اکنون قربان کردن فاضلترست وشرایط قربانی همانهاست که
در اضحیه اعتبار کرده شده است بس بسر ستردن مشغول شود وسنت در موی ستردن آنست که روی بقبله نشیند
واز بیش سر تراشیدن آغاز کند وجانب راست را تا استخوانی که بالای منبت عذار است بتراشد آنکاه باقی را
بتراشد ودر وقت ستردن موی بکوید اللهم اثبت لی بکل شعرة حسنة وامح بها سیئة وارفع لی بها درجة وزن

از موی سر مقدار سرانکشتی سر موی را ببرد ومردانرا قصر نیز رواست واکر بر سر مویش نباشد استره را بر سر
راند وجون بعد از رمی جمرة العقبه حلق یا قصر کرد جز جماع وصید همه جیز بروی حلال شود وبمذهب مالک واحمد
رحمهما الله تعالی طیب نیز همجون جماع بیش از طواف زیارت حلال نیست وبمذهب شافعی رحمه الله تعالی
درین روز بعد از ظهر امام یک خطبه کوید ومردم را طواف زیارت ورمی جمار تعلیم کند وبمذهب ابو حنیفه
رحمه الله تعالی در روز نحر خطبه مسنون ومشروع نیست بلکه بنزد وی مسنون سه خطبه است یوم سابع وعرفه
واول ایام تشریق وبمذهب شافعی رحمه الله تعالی جهار خطبه مسنونست سابع وعرفه ونحر ودوم ایام تشریق الا
آنکه روز عرفه با جماع دو خطبه کوید ودرمیان بنشیند همجون خطبهٔ جمعه ودر دیکرها یک خطبه آنکاه قصد مکه کند بجهة
طواف زیارت فریضه است وجون طواف زیارت بآن هیئت وصفت وادعیه که کفته شد در طواف قدوم بکند
الا الرمل والاضطباع اکر طواف قدوم کرده باشد بکلی حلال شود واکر این طواف را نکند همیشه محرم بماند واول وقت
طواف زیارت بمذهب شافعی رحمه الله تعالی بعد از نیمهٔ شب است از یوم النحر وبمذهب غیر او طلوع فجر یوم النحر
وآخر وقتش بطریق جواز معروف که خواهد وبطریق وجوب آخر ایام تشریق اکر ازین تاخیر کند قربانی
لازم شود بمذهب ابو حنیفه رحمه الله تعالی واکر بعد از طواف قدوم سعی کرده باشد بعد ازین طواف سعی نکند
وآنکاه بمنی رجوع کند وشب بمنی باشد واحیاء این شبها در مسجد خیف ومراعات نماز جماعت در وی فضیلت
بی شمار دارد وروز دیکر که اول ایام تشریق باشد وقت زوال غسل کند بجهة رمی جمار واین غسل بمذهب شافعی
ومالک واحمد رحمهم الله تعالی مسنونست وبعد از زوال نماز ظهر در مسجد خیف با امام جماعت بکذارد و
آنکاه زود بجمره اولی آید که نزدیک مسجد خیف است وآنجا هفت سنک بیندازد با هر سنکی می کوید تکبیر بس
جون از سنک انداختن بهمان صفت که در جمرة العقبه کفته شد فارغ شود جندین از جای سنک انداختن
دور ترک رود وآن جای را بر یسار خود داشته روی بقبله دستها بر داشته تکبیر وتهلیل واستغفار وصلوات
ودعا اضراعت ومسکنت وحضور دل وخشوع جوارح وجمع همم مشغول شود ومرد عاکه خواهد بکند وهر حاجتی
که دارد بخواهد وبمقدار آنکه کسی سورة البقره خواند توقف کند بدعا وذکر مشغول بس بجمره میانین رود وآنجا
هفت سنک بیندازد وهمجنین مستقبل قبله جمره را بر دست راست کذاشته بتحمید وتمجید وتکبیر وتهلیل واستغفار
وصلوات بسیار ودعا وتضرع زمانی دراز جنانکه در اول صرف کند آنکاه بجمرة العقبه آید وآنجا نیز هفت سنک
بیندازد وبعد ازان هیج توقف نکند وزود بمنزل رجوع کند وآن شب نیز در منی باشد وروز دیکر که دوم
ایام تشریق است بهمان صفت وطریق که روز بیشین کفته شد بعد از زوال نماز ظهر کزارده برمی جمار مشغول
شود در هر جمره هفت سنک بیندازد آخرش جمره عقبه آنکاه او مخیر باشد میان آنکه در منی مقام کند
وروز دیکر بیست ویک سنک دیکر اندازد ودرین سه جای که کفته شد بهمان صفت که در روز کذشته کرده بود
ومیان آنکه بمکه درآید ورمی روز سیم از ایام تشریق ازوی ساقط شود واکر درین روز تا بعد از غروب
آفتاب باشد بعد ازآن لازم شود در منی باشیدن وروز دیکر سنک انداخته بمکه درآمدن وجون عزم کند درین روز
سنت آنست که جون بمحصب رسد که آنرا بطحا نیز کویند آنجا منزل کند ونماز عصر ومغرب وعشا آنجا بکذارد
وآنجا خوابکی سبک بکند وآنکاه بمکه درآید آنکاه بعمره مشغول شود وعمره جنانکه کفته شد بمذهب ابو حنیفه

رحمه الله سنت است و بمذهب غیر ابو حنیفه فریضه و کیفیت آن در صفت تمتع بیان کرده شد و هرچه در احرام
حج سنت است و مستحب از غسل و بوی خوش و تنظیف بیش از احرام و از محظورات و آداب و غیرها در احرام
عمره همانست الا آنکه چون بمیقات احرام رود باید که در مسجد عایشه دو رکعت نماز بگذارد و مادام که در مکه مقیم باشد
عمره بسیار کند و شیخ سعید فرغانی می فرماید که ما دیدیم که هر شبانروزی چهار عمره می آوردند و باید که همه مشاهد را
زیارت کند و مجاوران را بنفس و مال هرچه تواند خدمت کند و هرچه دست دهد از صدقه بر اهل حرم تقصیر و تاخیر نکند
که همچنانکه بروایت عبدالله عباس رضی الله عنهما یک رکعت نماز در مسجد الحرام بجای صد هزار رکعت نماز است
در جای دیگر در صدقه نیز همچنین است و تا تواند از چاه زمزم هر روز آب بدست خود می کشد و بسیار می خورد و این
دعا در وقت خوردن می خواند اللهم اجعله شفاء کل داء و سقم وارزقنی الاخلاص و الیقین و المعافاة فی الدنیا و
الآخرة زیرا که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده است که ماء زمزم لما شرب له یعنی آب زمزم بهر نیتی که
خورده شود آن مقصود حاصل آید خواه بنیت شفا از امراض ظاهر و خواه از امراض باطن یا حصول مقاصد و مطالب دینی
و دنیوی و اگر خواهد در کعبه معظمه در آید باید که از سر خشوع و هیبت و شرمساری آید چه از بعضی بزرگان پرسیدند
که در خانه خدای تعالی در آمدی گفت والله من این پایهای خود را که می دانم بچه سعیهای باطل و فضول مشغول بوده اند
سزاوار آن نمی دانم که گرد خانه او بیرون طواف کنم با ایشان چون روا دارم که باین پایها در خانه توانم رفت و چون
در آید نیت کند که بعد ازین پایها را که بشرف مساس زمین این خانه معظم مشرف شده است بسعی در باطل و تردد
بدرگاه ظالمان که دشمن داشته و نفرین کرده گان خدای تعالی اند قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین
آلوده نکنم و پای برهنه در آید و بنماز میان دو استون کعبه مشغول شود و بتضرع و ابتهال هرچه تمامتر خود را و مادر
و پدرش را آمرزش خواهد و در حرمت مقام بمکه اگر خواهد شبها را زنده دارد بطواف که آنجا بهترین اعمال است
یا نماز یا نظر در کعبه که فضیلتی عظیم یابد زیرا که ابن عباس رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
روایت می کند که ینزل علی هذا البیت کل یوم مائة و عشرون رحمة ستون للطایفین و اربعون للمصلین و عشرون
للناظرین و چون عزیمت رجوع کند از جمله اشغال فراغتی تمام حاصل کرده در ساعت خروج از مکه آخر همه کارها
باید که طواف وداع باشد که بمذهب غیر مالک واجبست و ترکش موجب قربان مگر از مسافت کمتر از جواز قصر
رجوع کند و طواف وداع بکند که قربان از وی ساقط شود و الا گوسفندی بحرم فرستد تا قربان کنند و چون
از طواف وداع که طواف صدرش نیز خوانند فارغ گردد دو رکعت از سر حضور بگذارد آنگاه بزمزم رود و آب
بسیار بخورد و بملتزم که میان باب و میان حجر الاسود است بیاید و آنجا چنانکه گفته شد در کنار گیرد و بگرید
و زاری هرچه تمامتر بگوید اللهم هذا البیت بیتک و العبد عبدک و ابن عبدک و ابن امتک حملتنی علی ما سخرت
من خلقک حتی سیرتنی فی بلادک و بلغتنی بنعمتک حتی اعنتنی علی قضاء مناسکک فان کنت رضیت عنی
فازدد عنی رضا و الا فمن الآن بالعفو و المغفرة قبل تباعدی من بیتک و هذا اوان انصرافی ان اذنت
غیر مستبدل بک ولا راغب عنک ولا عن بیتک اصحبنی العافیة فی بدنی و العصمة فی دینی و احسن منقلبی و ارزقنی
طاعتک ما ابقیتنی و اجمع لی خیر الدنیا و الآخرة انک علی کل شیء قدیر اللهم لا تجعل هذا آخر عهدی بیتک الحرام
وان جعلته آخر عهدی فعوضنی عنه الجنة پس بار دیگر حجر الاسود را بوسه دهد و روی مالد و آنگاه

گریان و نالان وداع کند و روانه شود و باید که تا از مسجد الحرام تمام بیرون نیاید چشم را از کعبه برندارد و روی از وی
بکلی نگرداند و علامت قبول حج ده چیز است اول زهد در دنیا و دوم اقبال بر آخرت بتحصیل اسباب معاد و سیم زحمت
از خلق دور داشتن و چهارم تحمل زحمتهای خلق بعدم مکافات بدیها قولا و فعلا کردن پنجم در همه احوال با یاران
و همراهان بخلق خوش زیستن و ششم لقمه از خلق آنچه میسر شود دریغ ناداشتن و هفتم ترک کردن هر معصیتی
که بیش از حج از وی در وجود می آمد و هشتم صحبت یاران بطالت و جهالت را بصحبت اهل صلاح و عدالت بدل
کردن و نهم مجالس لهو و غفلت را بمجالس ذکر و تیقظ معوض گردانیدن و دهم بگزاردن حج عجبی در خود نادیدن
و بر کسی که حج نکرده باشد تکبر نانمودن و علامت ترک عجب آن باشد که سخن حج در مجالس بسیار نگوید و بآن افتخار
نجوید والله سبحانه هو الموفق **فصل** در زیارت رسول صلی الله علیه و سلم پس چون از فرایض و آداب حج
و زیارت خانه خدای تعالی تمام فراغت یافت زود بعد از آن بزیارت روضه رسول صلی الله علیه و علی
آله و سلم باید شتافت قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم من وجد سعة و لم یفد الی فقد جفانی و من جاءنی
زائرا لا یهمه الا زیارتی کان حقا علی ان اکون له شفیعا پس چون بر قصد زیارت مصطفی صلی الله علیه و سلم
بسوی مدینه روانه شود باید که در راه صلوات بروی بسیار فرستد و چون بمدینه رسد و نظرش بر درختها
و دیوارهای مدینه افتد بگوید اللهم هذا حرم رسولک فاجعله لی وقایة من النار و امانا من العذاب
و سوء الحساب پس بجهت در آمدن در مدینه غسل آرد و بوی خوش استعمال کند و بهترین و پاکیزه ترین جامها که دارد
در پوشد و چون در مدینه خواهد که در آید متواضع و مسکین و محتاج وار در آید از سر تعظیم و وقار و حضور و
بروضه مطهره رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم زیرا که فرموده است که من زارنی بعد وفاتی فکانما زارنی فی حیوتی
پس ذات مبارکش را زنده باید دانست و حاضر باید شمرد و از سر حضور و خشوع بحرم محترم او در آید و در وقت
در آمدن در شهر مدینه علی ساکنها السلام و التحیة بگوید بسم الله و علی ملة رسول الله صلی الله علیه و سلم رب ادخلنی
مدخل صدق و اخرجنی مخرج صدق و اجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا پس قصد مسجد کند و در پهلوی
منبر رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم دو رکعت نماز بنیت تحیت مسجد بگذارد چنانکه عمود منبر در مقابله دوش
راستش باشد و استونی که بر پهلوی آن صندوقست که علامت جایگاه سر مبارک اوست صلی الله علیه و علی آله
و سلم در پیش او باشد و دایره که در قبله مسجدست میان دو چشمش بود چه این موقف او صلی الله علیه و سلم
بوده است بیشتر از آن که مسجد را تغییر کردندی آنگاه بقبر معطر و روضه مطهر او صلی الله علیه و علی آله و سلم
بیاید و در روضه در مقابل روی مبارکش بایستد نی آنکه دیوار روضه را بدست بساید که آن بحرمت نزدیکتر
باشد آنگاه بگوید السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا نبی الله السلام علیک یا امین الله السلام علیک یا حبیب الله
السلام علیک یا صفوة الله من خلقه السلام علیک یا خیرة الله من عباده السلام علیک یا احمد السلام علیک
یا محمد السلام علیک یا ابا القاسم السلام علیک یا نذیر السلام علیک یا طهور السلام علیک یا طاهر السلام علیک
یا اکرم ولد آدم السلام علیک یا سید المرسلین السلام علیک یا خاتم النبیین السلام علیک یا رسول رب العالمین
السلام علیک یا قاید الخیر السلام علیک یا فاتح البر السلام علیک یا نبی الرحمة السلام علیک یا شفیع الامة السلام
علیک یا کاشف الغمة السلام علیک یا قاید الغر المحجلین السلام علیک یا سابق المتقدمین السلام علیک

یا سابق المتأخرین السلام علیک و علی اهل بیتک الذین اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا السلام علیک و علی
اصحابک الطاهرین الطیبین وازواجک الطاهرات امهات المؤمنین جزاک الله عنا خیر ما جزی نبیا عن قومه
ورسولا عن امته وصلی علیک کلما ذکره الذاکرون او غفل عن ذکره الغافلون وصلی علیک فی الاولین والآخرین
افضل واکمل واجل واعلی واطیب واطهر ما صلی علی احد من خلقه کما استنقذنا بک من الضلالة وبصرنا بک من العمایة
وهدانا بک من الجهالة اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله وامینه وصفیه
واشهد انک قد بلغت الرسالة وادیت الامانة ونصحت الامة وجاهدت عدوک وهدیت امتک وعبدت ربک
حتی اتیک الیقین وصلی الله علیک وعلی اهل بیتک الطاهرین واگر کسی وصیت کرده باشد بسلام رسانیدن بحضرت
رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بگوید السلام علیک من فلان پس مقدار گزی فراتر رود بجانب دست
راست خود وبر امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله تعالی عنه سلام گوید چه سر ابوبکر رضی الله تعالی عنه
سلام گوید چه سر ابوبکر رضی الله تعالی عنه نزدیک دوش آن حضرت است صلی الله علیه وسلم پس بمقدار گزی دیگر
فراتر رود بجانب دست راست خود وبر امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه سلام کند وبگوید السلام علیکما
یا صاحبی رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ووزیریه ومعاونیه علی القیام بالحق ما دام حیا والقائمین فی امته
بعده بامور الدین متبعین فی اثره وعاملین بسنته فجزاکما الله خیر ما جزی وزراء نبی علی دینه پس باز گردد وبرابر
سر مبارکش مستقبل قبله بایستد وتحمید وتمجید حق تعالی بگوید وصلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه وعلی آله
وسلم بدهد وبگوید اللهم انک قلت وقولک الحق ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک فاستغفروا الله واستغفر لهم
الرسول لوجدوا الله توابا رحیما اللهم انا قد سمعنا قولک واطعنا امرک وقصدنا نبیک مستشفعین به الیک
فی ذنوبنا وما اثقل ظهورنا من اوزارنا تائبین من زلاتنا معترفین بخطایانا وتقصیراتنا فتب اللهم علینا
وشفع نبیک هذا فینا وارفعنا بمنزلته عندک وحقه علیک اللهم اغفر للمهاجرین والانصار واغفر لاخواننا
الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل اللهم هذا آخر عهدنا من زیارت نبیک ومن حرمک وحرمه یا ارحم الراحمین
پس آنگاه بروضه بیاید که میان قبر ومنبر است قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم ما بین قبری ومنبری
روضة من ریاض الجنة وآنجا دو رکعت نماز بگذارد وآنجا تکبیر وتحمید وتهلیل وصلوات ودعاء بسیار بگوید
پس بنزدیک منبر آید وآنجا نیز دعای بسیار بگوید وبعد از آن در مدت مقام بمدینه هرچه میسرش شود از زنده
داشتن شبها در مسجد مدینه ونماز که بحدیث صحیح هزار است وبحدیث غریب ده هزار وتلاوت که در محل نزول
وحی واقع می شود باید که هیچ تقصیر وتهاون نکند وبصدقه دادن بر اهل حرم مدینه ومجاوران ومحتاجان حرص
عظیم نمودن علامت قبول زیارتست وبعد از آن در مدت مقام بمدینه باید که بزیارت گورستان بقیع بیرون آید
بعد از آنکه سلام بر روضه مطهر علی ساکنها التحیة والسلام داده باشد بر همه اهل گورستان عموما سلام فرستد وقبر
امیر المؤمنین حسن وزین العابدین ومحمد باقر پسرش وجعفر صادق پسر محمد باقر را صلی الله علی نبینا وعلیهم
که این جمله در یک قبه اند نزدیک دروازه بقیع زیارت کند وقبر ابراهیم فرزند رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم
وقبر صفیه عمه رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم ورضی الله عنها وازواج طاهرات وباقی صحابه واخیار وقبه
عثمان را رضی الله تعالی عنهم زیارت کند وهر روز شنبه بقبا رود ودر مسجد قبا که آیت لمسجد اسس علی التقوی

درحق وست نماز می گذارد واز بئر اریس وضو سازد وآب خورد وهر روز پنجشنبه بزیارت کوه احد که شرف
مدح هذا یحبنا ونحبه مشرف است رود وآنجا زیارت شهداء احد کند واز آنجا بتربت حمزه عم مصطفی صلی الله
علیه وعلی آله وسلم آید وزیارت کند ودر رجوع از آنجا مسجد فتح را که اذا جاء نصر الله والفتح آنجا نازل شده است
زیارت کرده باز بمسجد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آید ودر وقت خروج بعزم زیارتها ورجوع از ایشان
دو رکعت نماز وسلام بر روضه مقدس ابتدا وختم کند وچون وقت رحلت شود وداع کند ودر وقت بیرون آمدن
از مسجد پای چپ بیرون نهد وبگوید اللهم صل علی محمد وعلی آل محمد ولا تجعل هذا آخر العهد بنبیک وحط عنی
اوزاری بزیارته ویسر لی الرجوع الی الوطن سالما برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین
ودر روز بیرون آمدن از مدینه باید که همه مجاوران وفقراء مدینه را بمواساة وزیارت وصدقه مخصوص گرداند
وآنگاه در زمان سفر همان دعا که در بیرون آمدن از خانه خود گفته بود ودر هر بیرون آمدن از شهری ومنزلی هم بران
محافظت نماید ودر راه ودر وقت رجوع بهر بلندی وپستی که برسد بعد از گفتن تکبیر ولا اله الا الله وحده لا شریک
له الملک وله الحمد یحیی ویمیت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر بگوید آیبون تائبون عابدون لربنا حامدون
کل شیء هالک الا وجهه علیه توکلت وهو رب العرش العظیم که سنت مصطفی است صلی الله علیه وعلی آله وسلم
وچون بشهر خود رسد مرکوب را بیشتر راند وبگوید اللهم اجعل لنا بها قرارا ورزقا حسنا ونباید که ناگاه بغتة
درخانه بدر فرزندان در نیاید که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی فرموده است بلکه اول ایشان را خبر کند وآنگاه
بخانه رود وچون بشهر در آید اول قصد مسجد کند ودو رکعت نماز بگذارد که سنت چنین است وچون بخانه در آید
توبا توبا لربنا اوبا لا یغادر علینا حوبا وچون متمکن شود مر نعمت توفیق وهدایت را برادای فرایض وسنن حج
وزیارت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله شکر بسیار تلقی نماید واصلا آن را فراموش نکند تا مزید توفیق سلوک
طریق تحقیق مخصوص شود والله تعالی اعلم

فصل

عن الصادق رضی الله تعالی عنه انه قال من زار واحدا
من الائمة کان کمن زار رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم وقیل للرضا رضی الله تعالی عنه علمنی قولا بلیغا کاملا
اذا زرت واحدا منکم فقال اذا صرت الی الباب فقف واشهد الشهادتین وانت علی غسل واذا دخلت ورأیت
القبر فقف وقل الله اکبر ثلثین مرة ثم امش قلیلا وعلیک السکینة والوقار وقارب بین خطاک ثم قف
وکبر الله ثلثین مرة ثم ادن من القبر وکبر الله تعالی اربعین مرة تمام مایة مرة ثم قل السلام علیکم یا اهل بیت
الرسالة ومختلف الملائکة ومهبط الوحی وخزان العلم ومنتهی الحلم ومعدن الرحمة واصول الکرم وقادة الامم
وعناصر الابرار ودعائم الاخیار وابواب الایمان وامناء الرحمن وسلالة النبیین وعترة صفوة المرسلین
ورحمة الله وبرکاته السلام علی ائمة الهدی ومصابیح الدجی واعلام التقی وذوی الحجی والنهی ورحمة الله وبرکاته
السلام علی محال رحمة الله ومساکن برکة الله ومعادن حکمة الله وحفظة سر الله وحملة کتاب الله وورثة رسول الله
ورحمة الله وبرکاته السلام علی الدعاة الی حکم الله والادلاء علی مرضات الله والمطهرین لامر الله ونهیه والمخلصین
فی توحید الله ورحمة الله وبرکاته انی مستشفع بکم ومقدمکم امام طلبی واراداتی ومسئلتی وحاجتی اشهد الله تعالی
انی مؤمن بسرکم وعلانیتکم وانی ابرأ الی الله عز وجل من عدو محمد وآل محمد من الجن والانس وصلی الله علی محمد
وآله الطاهرین وسلم تسلیما ۵ وقع الفراغ من تألیف هذه الاوراق وجمعها ضحوة یوم الخمیس الثانی والعشرین

٢٧٤

من شعبان المنتظم فی شهور سنه سبع وسبعین وثمانمایه
بمدینه السلام بغداد وقت التوجه الی بیت الله الحرام
وانا الفقیر عبد الرحمن بن احمد الجامی وفقه الله سبحانه
لما یحبه ویرضاه

رسالة الوجود

الوجود اى ما بانضمام الماهيات يترتب عليها آثارها المختصة بها موجود فانه لو لم يكن موجودا لم يوجد شئ اصلاً والتالى
باطل فالمقدم مثله بيان الملازمة ان الماهية قبل انضمام الوجود اليها غير موجودة قطعا فلو كان الوجود ايضا غير موجود لا يمكن
ثبوت احدهما للآخر فان ثبوت شئ لشئ فرع لوجود المثبت له واذا لم يثبت احدهما للآخر لم يكن الماهية معروضة للوجود
كما ذهب اليه اهل النظر ولا عارضة له كما ذهب اليه القائلون بوحدة الوجود فلا تكون موجودة **فان قلت** هذه المقدمة
مخصوصة بما عدا الوجود والمراد بها ان ثبوت شئ هو غير صفة الوجود فرع لوجود المثبت له حين ثبوت الوجود لشئ فانما
هو مشروط بوجود المثبت له حين ثبوت الوجود له لا قبل ولا شك انه حين ثبوت الوجود له موجود بنفسه ذلك الوجود
قلنا التخصيص والاستثناء انما يجريان فى الخطابيات الظنية لا العقلية الصرفة لا سيما الضروريات وايضا من
راجع وجدانه وانصف من نفسه ادرك ان انضمام امرين معدومين فى الخارج من غير قيامهما او قيام احدهما بوجود خارجى لا
تجوزه العقل بل يشهد بامتناعه **فان قلت** الماهية باعتبار وجودها العقلى معروضة للوجود الخارجى فيكون ثبوت
وجود الخارجى لها فى العقل فرعا لوجودها فيه لا فى الخارج **قلنا** ينقل الكلام الى وجودها العقلى بان يقول ثبوت
الوجود العقلى لها فى العقل موقوف على وجود سابق لها فيه وثبوت الوجود السابق على وجود سابق آخر فيتسلسل الوجودات
وليس هذا من قبيل التسلسل فى الامور الاعتبارية التى ينقطع بانقطاع الاعتبار فان كل لاحق موقوف على سابقه كما لا يخفى
على المتدبر اما بطلان التالى فظاهر لا يحتاج الى البيان فثبت ان الوجود موجود واذا كان موجودا وجب ان يكون وجوده
بنفسه ولا تسلسل فان يكون واجبا لامتناع زوال الشئ عن نفسه ويلزم ان يكون حقيقة واحدة يلحقها التعدد النسبى باضافتها
الى الماهيات ولا تعدد الواجب وقد برهنوا على امتناعه **فان قلت** لا شك ان معنى الوجود مفهوم عرضى لا يصدق
على شئ قايم بنفسه مواطاة كالمشى والضحك واللون والسواد وامثال ذلك وانكار ذلك مكابرة فكيف يكون ذات الواجب
نفس ذلك المفهوم **قلنا** كما انه يجوز ان يكون هذا المفهوم العام زايدا على الوجود الخاص الواجبى وعلى الوجودات
الخاصة الممكنة على تقدير كونها حقايق مختلفة على ما قال به الحكماء يجوز ان يكون زايدا على حقيقة واحدة مطلقة
موجودة هى حقيقة الوجود الواجب ويكون هذا المفهوم الزايد امرا اعتباريا غير موجود الا فى العقل ويكون موجودا
موجودا حقيقيا خارجيا هو حقيقة الوجود **فان قلت** اذا كان الموجود حقيقة هو الوجود ينبغى ان يكون الماهية عارضة
له لاحقة اياه والوجود معروضا ملحوقا وهذا خلاف ما يفهم من قولنا الماهية موجودة فانا نفهم قطعا ان الماهية متصفة
بالوجود فهى معروضة والوجود عارض فكيف يصح ما قلت **قلنا** اطلاق الموجود عليها بالمعنى المذكور انما هو باعتبار
اشتقاق هذه الصيغة من الوجود اذا اريد به هذا المفهوم العارض اللازم واما اذا اعتبر اشتقاقه منه اذا اريد به تلك الحقيقة
الموصوفة فمعناه حينئذ ذو الوجود لا المتصف به **فان قلت** هذه الحقيقة باعتبار اطلاقها كلى طبيعى فما ذكرتم فى معرض
الاستدلال على وجودها يعارض بما استدل به على امتناع وجود الكلى الطبيعى **قلنا** لا نسلم ولا انها باعتبار اطلاقها
المذكور كلى طبيعى فان المراد باطلاقها ان لا يكون لها تعين لا يجامع التعينات اللاحقة لها فى المراتب بواسطة تلبس الماهيات
بها ولا يستلزم ذلك عدم تعينها فى نفسها تعينا يخرجها عن الكلية سلمنا انها بهذا الاعتبار كلى طبيعى لكن لا نسلم امتناع وجوده

كيف وكثير من الحكماء صرحوا بوجوده والكتب مشحونة وما ذكره بعض المتأخرين فى معرض الاستدلال على امتناع وجوده لا يخلوا
عن وجه او وجوه من الخلل ولنذكر اقوى ما ذكروه ونومى الى ما اورده شارح المطالع ونبين وجه الخلل فيه بعون الله سبحانه **قال**
رحمه الله الكلى الطبيعى لا وجود له فى الخارج وذلك لوجهين احدهما انه لو وجد الكلى الطبيعى لكان اما نفس الجزئيات فى
الخارج وذلك لوجهين احدهما انه لو وجد الكلى الطبيعى لكان اما نفس الجزئيات فى الخارج او جزءا منها او خارجا عنها والاقسام
باسرها باطلة اما الاول فلانه لو كانت نفس الجزئيات يلزم ان يكون كل واحد من الجزئيات عين الآخر فى الخارج ضرورة ان
كل واحد فرض عن الطبيعة الكلية وهى عين الجزئى الآخر وعين العين عين فيكون كل واحد فرض عين الآخر واما الثانى
فلانه لو كان جزءا منها فى الخارج لتقدم عليها فى الوجود فلا يصح حمله عليها واما الثالث فمن الاستحالة **قوله** او جزءا منها ان
اراد بكونه جزءا منها ان يكون وراءه جزء آخر فى الخارج ويكون الجزئيات عبارة عن مجموع الاجزاء لم ينحصر القسمة فى الاقسام
الثلاثة وان اراد به كونه منضما مع امر آخر خارجيا كان او اعتباريا فالحصر مسلم لكن لا نسلم عدم صحة الحمل فانه اذا كان الموجود فى
الخارج هو الطبيعة فقط ويكون التمايز بين جزئياتها بتعينات اعتبارية غير موجودة لا شك انه يصح الحمل فانه لا يوجد من الجزئيات
فى الخارج سوى الطبيعة حتى يتصور عدم الاتحاد فى الوجود لتقدم او تاخر وثانيهما ان الطبيعة الكلية لو وجدت فى الاعيان
لكان الموجود فى الاعيان اما مجرد الطبيعة او مع امر آخر لا سبيل الى الاول والا لزم وجود الامر الواحد بالشخص فى امكنة مختلفة واتصافه
بصفات متضادة ومن البين بطلانه ولا الى الثانى والا لم تخل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او موجودين فان كان موجودين
بوجود واحد فذلك الوجود ان قام بكل واحد منهما يلزم قيام الشئ الواحد بمحلين مختلفين وانه محال وان قام المجموع لم يكن كل
منهما موجودا بل المجموع هو الموجود وان كان موجودين بوجودين فلا يمكن حمل الطبيعة على المجموع **قوله** لكان الموجود فى
الاعيان اما مجرد الطبيعة او مع امر آخر المراد بمجرد الطبيعة اما ان يكون الطبيعة من غير انضمام امر خارجى او من غير انضمام امر مطلقا
خارجيا كان او اعتباريا فان كان المراد الاول كما هو من كلامه فى ابطال الشق الاخير فلا نسلم انه لزم وجود الامر الواحد بالشخص
فى امكنة مختلفة وكونه متصفا بصفات متضادة لم لا يجوز ان يكون الطبيعة باعتبار تقيدها بتعين اعتبارى عدمى شخصا متعينا
وبتعين آخر كذلك شخصا آخر الى غير ذلك ويكون متمكنة فى امكنة مختلفة واتصافه بصفات متضادة باعتبار هذه الاشخاص المتمايزة
المتغايرة بالامور الاعتبارية وان كان المراد الثانى فلا نم ايضا الانحصار فى القسمين فان المراد من امر آخر ما يكون موجودا فى الخارج
كما يظهر من وجه ابطاله فيجوز ان لا يكون الطبيعة المجردة ولا مع امر آخر موجود فى الخارج بل مع امر عدمى اعتبارى كما مر وان حملت الامر
على معنى اعم انتقل المنع الى قوله لم تخل من ان يكونا موجودين بوجود واحد او بوجودين مختلفين لقائل ان يقول لا نم الحصر فى الصورتين
فانه على ذلك التقدير يجوز ان يكون احدهما موجودا خارجيا والآخر امرا اعتباريا **قوله** يكونان موجودين بوجود واحد او بوجودين
مختلفين لقائل ان يقول لا نم الحصر فى الصورتين المذكورتين لم لا يجوز ان يكون احدهما موجودا بنفسه والآخر موجودا به كما يقوله
القائلون بوحدة الوجود فان طبيعة الوجود وهو الموجود عندهم وما عداها من الماهيات ولوازمها صدق فى هذه
الصورة امور عارضة لها موجودة بها فلا يلزم محذور **فان قلت** صدق فى هذه الصورة
الصورة انهما موجودان بوجود واحد فان احدهما موجود بنفسه والآخر فلا يخرج
عن القسمة **قلنا** ينتقل المنع الى انحصار الوجود الواحد فى
كونه قايما بكل واحد منهما وكونه قايما بالمجموع فلا تخلو
نفعا

شرح حدیث ابی رزین العقیلی

ای پاک ز چون و چرا ز مکان ، خالی ز تو نی درون و بیرون جهان ، از کنه تو کس نه نام یابد نه نشان ، در ستر عماست دیده عقل و گمان

عن ابی رزین العقیلی رضی الله عنه انه قال قلت یا رسول الله اَیْنَ کانَ رَبُّنا قَبْلَ اَنْ یَخْلُقَ خَلْقَهُ قالَ کانَ فی عَماءٍ مّا تَحْتَهُ هَواءٌ وَمّا فَوْقَهُ هَواءٌ صدور این کلمهٔ جامعه از مشکوة نبوت بصحت پیوسته است اما معنی آن بحسب ظاهر از اشکالی خالی نیست زیرا که کلمهٔ اَیْنَ که در کلام سایل واقع شده در لغت عرب موضوع است از برای سوال از مکان ، وایضا عماء که در جواب آن اندراج یافته در همین لغت عبارت از سحابی است رقیق وآن از مقولهٔ جسم است وحال در جسم یا جسم می باید بود یا جسمانی ، وایضا تقیید سوال بقبل ان یخلق خلقه مشعر است بآنکه حق سبحانه بعد خلق الخلق در خلق است وایهام حلول ومس سبحانه یتعالی عن جمیع ذلک علوا کبیرا و شرح این حدیث بر وجهی که شبهه مرتفع شود واشکال مندفع گردد چنانک از سخنان کبراء دین وکلمات عظماء اهل یقین مفهوم میشود مبنی بر مقدمه ایست وآن آنست که حضرت حق سبحانه وتعالی من حیث توجهه الی عالم الظهور مراتب در حضرتست ، مرتبهٔ اولی تعینی است کلی جملی شامل جمیع تعینات ازلیه وابدیه وجامع جمیع حقایق الهیه وکونیه اما بی تفصیل وامتیاز بعضی از بعضی واین را تعین اول گویند وفوق آن لا تعین واطلاق است ، مرتبهٔ ثانیه تفصیل وتمییز مرتبهٔ اولی است واین مرتبه را تعین ثانی خوانند ودرین مرتبه حقایق الهی وکونی از یکدیگر ممتاز ند حقایق الهی را وحدتیست حقیقی وکثرت نسبی وحقایق کونی را عکس آن کثرتی است حقیقی ووحدتی نسبی ودرین دو مرتبه حقایق کونیه را اصلا از وجود خارجی نصیبی نیست ومتعدد ومتمیز نیستند بتعدد وتمییز خارجی ، مرتبهٔ ثالث عالم ارواح مجرده بسیط است که ادراک آن منصوص نیست جز قوت عقلیه را بمشاهدهٔ احکام وآثار آن ، مرتبهٔ رابعه عالم مثال است که آلت ادراک آن خیالست ، مرتبهٔ خامسه عالم حس وشهادت است که مدرک میشود بحواس ظاهری ، مرتبهٔ سادسه احدیت جمع جمیع مراتب است وآن مرتبهٔ انسان کامل است ، وچون هریک ازین مراتب بمنزلهٔ محل ومکانی است مر حقیقت مطلقه را پس بر سبیل تشبیه ومجاز بکلمهٔ این ازان سوال توان کرد وچون آن سوال تقیید یابد بقبل آن یخلق الخلق مقصود ازان مرتبه تواند بود از مراتب الهیه که مقدم باشد بتقدم ذاتی بر مراتب خلقیه اما تقدم بی واسطه وشک نیست که آن مرتبه تعین ثانی است چنانک مذکور شد ومراد بعما که در جواب سوال واقع شده است ان مرتبه است یعنی متعارف لغوی ، ولهذا هوا را که از لوازم آنست از فوق وتحت آن نفی فرموده ومناسبت بین المعنیین آنست که همچنانک سحاب رقیق حاجب وساتر آفتاب نمی شود همچنین کثرت حقایق الهی وکونی درین مرتبه ساتر وحدت حقیقی نمی شود زیرا که کثرت حقایق الهی نسبی است نه حقیقی وکثرت حقایق کونی اگرچه حقیقی است اما علمی عینی است نه خارجی شهادی بخلاف مراتب خلقیه که کثرت آن هم حقیقی است وهم خارجی شهادی واز بعض مواضع اطلاق این طایفه چنان معلوم میشود که مرتبهٔ عمائیه را عبارت از مرتبهٔ اولی داشته اند وآن بحسب ظاهر موافق حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم نمی نماید مگر آنکه خلق را که در حدیث واقع شده است بمعنی تقدیر دارند نه ایجاد ومراد بآن تعیین هریک از حقایق وماهیات باشد بر قدر مخصوص واندازهٔ معین از استعداد وقابلیت وشک نیست که این معنی در مرتبهٔ ثانیه است ومرتبهٔ مقدم بران مرتبهٔ اولی وهو سبحانه اجل واعلی

خوش آنکه رسید کان باسرار قدم	جون در نظر آورند این تازه رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم	شویند بآب عفو وباران کرم

باسمه سبحانه

من طلب البر من الباری فهو مشرک بالباری ، عشق دو بی بر نتابد قبلگاه وی ذات معشوق است وبس صفات وافعال وآثار درانجا بی نیست اگرچه با عاشق را بحکم طبع با یکی از بیها پیوند افتد وبادان در صفت معشوق انباز کرداند غیرت معشوق زبان سیاست کشاده آوازهٔ شرک وی در گوش جان وجهانیان اندازد **رباعیه** هرچند بود نگار من مهر آیین وز عادت وی دور بود رسم کین ، در عشق شریک خود نخواهد کس را ، لا یغفر ان یشرک به اینست این

شرح ذکر لا اله الا الله

لا اله الا الله اینست از باغ هدایت که مکحله وار میل الف احدیت در وی نهاده اند وبآن مکحله ومیل کور دلان را بینایی مشاهدهٔ الا الله که مشار الیه بالا الله است داده **رباعیه** در صورت لا اله الا الله بین ، وز شکل دو ها چهار کن چشم یقین تا از الف ولام سوده علمت ، مشهود سراز اختهٔ عرش برین ، ومحمد رسول الله چشمه سار یست که از دو چشمهٔ میم محمد که مجاری دو چشمهٔ هاء الله اند شراب شهد شهادت بگشوده واز انجا رشحه بر تشنه لبان بوادی ضلالت پیموده **بیت** این چشمه سارهای هویت که رشح آن ، از چشمهٔ دو میم محمد بود روان ، حرف این کلمه بر ذکر او دبیت وچهار دست بازاء ساعات لیل ونهار هر ساعتی را از حرفی یمن وبرکت بسیار **بیت** کفتم حرفی کرت شنیدن هوس است ، در خانه اگر کس است یک حرف بس است نقطه بصورت مگس است وکلمهٔ شهادت از نقطه مبراست یعنی این شهد از آلایش مگس طبعان مبراست

میکن انگشت شهادت سوی این شهد دراز
باشد آیین ز مگسهای مگس طبعان باز

سخنان خواجه پارسا

بعد از کتابش مقال ستایش محمّدیه مآل ملک متعال و توسل بدرود فرخنده درود صاحب آیات تکمیل و اکمال صلی الله علیه و
آله خیر آل نموده می‌شود که این کلمهٔ چندست از انفاس قدسیهٔ امناء طریقت و کبراء حقیقت که بر حواشی بعضی از کتب قدوة
العلماء المحققین اسوة الکملاء العارفین المتفردین علی الباطن و الظاهر بما یضیق عن احاطة الصحایف و الدفاتر قطب الشریعة
و الطریقة و الحقیقة و الدنیا و الدین خواجه محمد پارسا البخاری قدس الله تعالی سره در مواضع متفرقه ثبت افتاده بود و من قوم خامهٔ
حقایق نگار معارف آثار ایشان گشته بنابر خلوص اعتقاد و وفور اعتماد در رشتهٔ کتابت آورده شد و درین صحیفهٔ شریفه جمع کرده
گشت تا طالبان مستعد را آموزگاری و واصلان مستعد را یادگاری باشد **قطعه** عشاق هر کجا رقم کلک آن نگار
یابند بوی از رقمش گوهرفشان کنند * هر یک گرفته حرفی از آنجا بیادگار * تعویذ جان و حرز دل ناتوان کنند * امیدوار از عنایت بی‌علت
حضرت باری جل و علا آنست که هر کس از دیدامن این کلمات بابرکات بهره‌ور شود محرومان بی‌بهره را از گوشهٔ خاطر فراموش نگذارد
و بدعاء خیر یاد آرد و من الله الاعانة و التوفیق و الهدایة الی سواء الطریق * بدانکه مستحق دوستی بحقیقت جز خدای تعالی نیست
هر که دیگری را دوست دارد از جهل بود مگر بدان وجه که تعلق بوی سبحانه دارد و این بدان بدانی که اسباب دوستی
نگاهکنی سبب اول آنست که آدمی خود را و کمال خود را دوست دارد و از ضرورت این آنست که حق تعالی را دوست دارد
و درخت را که قوام سایه بدوست دوست ندارد مگر آن خود ندانند که دوستی حق سبحانه ثمرهٔ معرفت وی است و همه کس بدین
مقرند که چه سر و حقیقت آن نشناسند هر فرعی عند عدم المانع باصل خود بالذات مایل است مدرک جمال مطلق وجود نیست
که فرع اوست با ثبت فرع و اصل و شعور بفرعیت و اصلیت میل ذاتی بر آن مترتب است در هر صورتی ظاهر اوست و ظهور آن
بمظهری و صورتی معینی و ظاهر وجود فیض جمال مطلق و وجه حق است و دوام بقا لازم ذاتی او و یبقی وجه ربک ذو الجلال
و الاکرام ای بظاهره المنبسط علی الکاینات فیض جمال مطلق ظاهر وجودست که عام و منبسط است بر جملهٔ عالم ارواح وی و
اجسام وی و جواهر وی و اعراض وی در هر چه نظر کردم و بدیدم ظاهر و باطن او را دیدم و جملهٔ موجودات عالم را اوصاف
و تعینات بود و تنوعات و خواص ظاهر آن وجود یگانه است که ذاتست و صفت از موصوف منفک نیست کل ما یدرک و
یشهد فهو حق ظاهر فی صورة خلق متوهم و هی الصورة الظلیة فالظاهر هو الحق لا غیر جمیع العقلاء یدعون تنزیه
الله تعالی مع کونهم مقیدین لان العقل لا یعقل الا بالتقیید و یثبتون الحدیث و ینفونه عن الحق سبحانه و ینزهونه عنه * و اما
العرفاء المحققون فلا یثبتون الحدوث اصلاً و راساً فان شهود التوحید ینفیه عن اصله ثم یثبته بعد نفیه بالحق بمعنی تجلی الحق تعالی مع
الانات بوجوهه فیکون فی الصورة فیکون الحدوث عندهم ظهوره فی الصور المختلفة فی التجلیات المتعاقبة غیر المتکررة *
و عند المحققین لا غیر و الاغیار المسمات بالعالم عینه فهو سبحانه راحم فی مقام جمیع الاحدیة مرحوم فی مقام التفصیل و الکثرة فعین
الصورة المتجلیة علی القلب عین الصورة القلبیة فی الحقیقة و ان اختلف بالمقابلیة و المعقولیة * فالحق سبحانه هو المتجلی و المتجلی
له فان اعتبرت ظهور الواحد الحق سبحانه فی صورة الکثرة قلت المتجلی و المتجلی له و ان اعتبرت احدیة الجمع تعینت الغیر و قلت العین
الواحدة فان احدیة جمع الوجود حکم بنفی السوی و یشهد بقوله سبحانه کل شیء هالک الا وجهه * فاعجب و لا تعجب عنه عز و جل فی التجلیات
الغیر المتناهیة فانه واحد لا موجود غیره * و اذا کان العین واحدة و لیس فی الوجود غیره فالذی ظهر فی صورة هو الذی ظهر فی صورة
اخری فعین النور هو عین الظلمة و عین الظلمة هو عین النور فالنور عین الظلمة و الظلمة عین النور * و کذا جمیع المتضادات لانها حقیقة

واحدة و من غفل عن مقام الوحدة یبقی فی حجاب الکثرة و ظلمتها و هو موسوم ابداً بالاحتجاب و جهله فی الوحدة منبع النور و الکثرة منبع
الظلمة و لا یعرف معنی التوحید الا من له همة قویة عظیمة عالیة لا یقنع بظواهر العلوم و لا یقف عند مبلغ العقل من العلم بل یقف
علی حرف الحجب الناشیة من کثرة الصور لیصل الی ما یصل الیه الفکر لا یقنع من کل شیء الا باللب الذی هو الحقیقة و لا یقف
مع القشور و الظواهر و التعینات * اهل الکشف یرون الله تعالی یتجلی فی کل نفس و لا یتکرر التجلی و یرون ایضاً ان کل تجلی یعطی خلقاً
جدیداً و یذهب بخلق فی البقاء للوجود الحق الذی یظهر فیه هذه الصور مع الانات و الفانی هو التعین و مع قطع النظر عن هذه الاعتبارات
فلا فناء و لا بقاء و لا تجلی و لا حجاب و لا ابعاد و لا اقتراب و لا یعرف هذا الا المطلع عن حقیقة الوجود و ظهوراته و تجلیاته التعینات
مع انها غیر متناهیة غیر مکررة * نزد اهل تحقیق غیر و سوی نیست فیض از او و رجوع هم باو و در میانه هیچ نی جز او و این معنی بس عزیز
و مشکل در بیابد این معنی را جز صاحب دل * حجة الاسلام رحمه الله بوشیدگی در شواری معرفت حق سبحانه از غایت روشنی است که
بس ظاهرست در لیها طاقت دریافت آن ندارد خفاش بروز نه بیند نه آنکه چیزها بشب ظاهرترست لیکن بروز بس ظاهرست و
چشم وی ضعیف هر چه در وجود است علی الدوام یک صفت اند در گواهی دادن بر کمال علم و قدرت و جلال و عظمت صانع جل ذکره *
اگر بر آفریدگار سبحانه غیبت و عدم ممکن بودی آسمان و زمین ناچیز شدی آنگاه وی را ضرورت بشناختندی * دیگر آنکه در کودکی این
موجودات در چشم قرار گرفته است و در وقتی که عقل آن بوده است که شهادت آن بشنود هر که را چشم ضعیف نیست هر چه را بیند از آن
روی بیند که صنع وی است چون چنین شد در هر چه نگرد خدای تعالی را بیند اگر خواهی که در چیزی نگری که نه از وی است و نه بوی است
نتوانی هر بود جمال حضرت اوست و همه از وست و همه بدوست بلکه خود همه اوست که هیچ چیز را جز وی هستی بحقیقت نیست بلکه
هستی همه چیزها پرتو نور هستی اوست نصیب همه چشمها از ملاحظهٔ جمال ذات وی خیرگی است و ثمرهٔ همه عقلها از نظر بعجایب صنع وی
معرفت صرف نیست هیچکس مباد که در عظمت ذات وی اندیشه کند تا چگونه و چیست و هیچ دل مباد که یک لحظه از عجایب صنع وی
غافل ماند تا هستی وی بکیست و بچیست و بکیست * و لله حمد الله حق سبحانه از همه مخلوقات و موجودات ظاهرترست و از غایت پیدایی
نهانست خفی لشدة ظهوره * الحق سبحانه اظهر من الشمس فمن طلب البیان بعد العیان فهو فی الخسران کو بیا این آدمی را شناسم
بعد از اخلاط که افعال و اخلاق و اقوال و هنرهای او را مشاهده کنی کویی که نیکش شناختم حق سبحانه که جملهٔ مخلوقات افعال و اقوال و آثار
اوست کی پنهان ماند چرا با خود نگویی خداوند سبحانه را نیست که هر چه دیدم و خواهم دید همه صنع اوست پس دایم خدای را سبحانه از همه پیداتر
می بینی و مگو که نمی بینم اگر غیر این بینی و گویی و دانی مثلت چنان باشد که کسی در باغ گوید که برگ را می بینم و باغ را نمی بینم نه موجب
ضحک باشد **نظم** ای چنین فهم کن خدا را هم * در همه روی او ببین هر دم * زانکه خلق است مظهر خالق
می نگر هر صباح در فالق * زآسمان و زمین و هر چه در وست * جز خدا را مبین همان در پوست * نیک و بد را چو حق کند پیدا
دیدن غیر او بدست و خطا * چون ورا نی شریک بگزینی * آنچه بو دست و هم بود بینی * بی پری بر سماوات روح بری
بی کف و دست صد فتوح بری * الوصف الذاتی للحق سبحانه احدیة الحق و الوجوب الذاتی و الغنی عن العالمین فالاتحاد هو شهود الوجود
الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فالحق یتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجوداً به معدوماً بنفسه لا من حیث ان له وجوداً
خاصاً اتحد به فانه محال و الاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلاً بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده بعینه و اسقاط
اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجوداً به و النفس الرحمن هو الوجود
الاضافی الوحدانی بحقیقته المتکثر بصور المعانی التی هی الاعیان و احوالها فی الحضرة الواحدیة سمی به تشبیهاً بنفس الانسان
المختلف بصور الحروف مع کونه هواء ساذجاً فی نفسه و نظراً الی الغایة التی هی تنفیس الاسماء الداخلة تحت حیطة الاسم الرحمن عن کربها

هو یکون الاشیاء فیها وکونها بالقوة کثیرة وکالانسان بالنفس * الذات واحدة بنفسها کثیرة باسمائها وصفاتها وافعالها و
هذه الکثرة لا یقدح فی وحدتها لان کثرة الاسماء ناشئة من کثرة الصفات وکثرة الصفات لتعینات عارضة للذات باعتبار
توجهها الی عالم الظهور کتعینات الصفات من النصفیة والثلثیة والربعیة وغیرها للذات الواحد باعتبار نسبتها الی الاثنین
والثلثة والاربعة وغیرها ولا شک ان النصف والثلث والربع عین ذلک الواحد فی الحقیقة وغیره باعتبار التعین لان تعین
ذات الواحد لا ینافی تعینات تلک الاوصاف وتعین کل وصف ینافی تعین وصف آخر فللذات فی نفسها تعین مخصوص ومن حیث
ظهورها فی صور الاسماء والصفات والافعال تعینات غیر محصورة وحقایق الاعیان الثابتة من الجواهر والاعراض تعینات
الافعال العارضة للذات الفایضة عنها قبل استعدادها للقبول وحقایق التعینات صور تجلیات الذات الواحدة فی
نفسها علی نفسها لنفسها * ولها فی صورة کلمة تعین ظهورها باعتباره وبطون باعتبار تعینها الذاتی وبطون باعتبار تعیناتها
الاخر * ولها فی عالم الاسماء والصفات والافعال بطون باعتبار تعیناتها الاخر والتعین الذاتی لا یزال باطنا عن الاشارة
العقلیة والحسیة ولا یحوم حوم حمی شهوده الا هو والتعینات الاخر باطنة فی الذات عن الاشارة الحسیة لا العقلیة ظاهرة
فی مظاهر الوجود بالاشارتین فتعین الذات یحتجب ویختفا بدو تعیناتها الاخر وظهورها واظهار حق سبحانه ذاته وصفاته
فی مظاهر افعاله ما کان لخفائه علیه قبل ذلک * ولکن لیتجلی باسم الظاهر آخرا کما کان متجلیا باسمه الباطن اولا * والعجب کل العجب
انه تعالی ما ظهر بشیء من مظاهر افعاله الا وقد احتجب به وذلک من اتقان صنعته وبلیغ حکمته ولا نعنی بالاسم اللفظ بل مدلوله
هو الذات الموصوفة بصفة کاللطیف والقهار وهذا معنی قول العلماء الاسم هو المسمی والحق سبحانه متجلی الذات والصفات
والاسماء والافعال بمعنی ان کل شیء ینسب الیه ذات او صفة او اسم او فعل فنسبتها الیه مجازیة لا انها فی الحقیقة عکوس انوار
التجلیات الذات والصفات الازلیة والاسماء والافعال الالهیة فی مظاهر الکون ولیس لظاهر شیء منها حقیقة کما للمرآت
من صور المتجلیة فیها فالسمع والبصر وغیرهما من الصفات فی ای موصوف کان هو لله عز وجل حقیقة ونحو قوله تعالی وهو السمیع البصیر
اشارة الی تخصیصه بالصفات والاسماء تنقسم باعتبار الذات والصفات والافعال الی الذاتیة کالله والصفاتیة کالرحمن و
والافعالیة کالخالق وینحصر باعتبار الانس والهیبة عند مطالعتها فی الجمالیة کاللطیف والجلالیة کالقهار * والصفات تنقسم
باعتبار استقلال الذات بها الی ذاتیة وهی سبعة الحیوة والعلم والارادة والقدرة والسمع والبصر والکلام وباعتبار تعلقها بالخلق
الی افعالیه وهی ما عدا السبعة ولکل مخلوق سوی الانسان حظ من بعض الاسماء دون الکل کحظ الملایکة من الاسم السبوح القدوس
ولذلک قالوا ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک وحظ الشیطان من الاسم الجبار المتکبر ولذلک عصی واستکبر واختص الانسان
بالحظ من جمیع الاسماء ولذلک اطاع تارة وعصی اخری وقال تعالی وعلم آدم الاسماء کلها ای رکب فی فطرته من کل اسم من اسمائه لطیفة
وهیأة بتلک اللطایف للتحقق بکل الاسماء الجمالیة والجلالیة وعبر عنهما بیدیه فقال لابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
وکل ما سواه مخلوق بید واحدة لانه اما مظهر صفة الجمال کملایکة الرحمة والجلال کملایکة العذاب والشیطان وعلامة المتحقق باسم من
اسمایه تعالی ان یجد معناه فی نفسه کالمتحقق باسم الحق علامته ان لا یتغیر بشیء کما لم یتغیر الحلاج قدس الله روحه بتصدیعات
لتحققه بهذا الاسم اهل بصیرت کفته اند قدس الله تعالی ارواحهم ذات را بصفت معین واعتبار تجلی از تجلیات وی اسمی
نامند واسماء ملفوظه اسماء الاسماست ونزد بعضی از ثبات اسما وصفات حق عز وجل نه عین ذات ونه غیر ذات است وبعضی باین اعتبار
کفته اند که هم عین وهم غیرست عین ذاتست زیرا آنجا موجودی نیست مغایر ذات حق المغایرة که از آنجا کفر محض وشرک بحت لازم آید
وازان وجه غیر ذاتست که مفهومات صفات علی القطع مختلف اند وکثرت صفات از اختلاف موجودات واعتبارات ونسب واضافات

میخیزد وذوق انبیا واولیا بان کواهی میدهند که لله تعالی صفات علی الحقیقة هو بها موصوف مقام معرفة اسمائه وصفاته الی
در غایت عظمت است جز اهل معرفت وخلت را بآن اطلاع ندهند ودر هر دلی نور معرفت اسرار معارف او نکنجد وهر کوش طاقت سماع
آن ندارد صدر عنه سبحانه الوجود علی اتم الوجوه وله سبحانه باعتبار النسبة الی کل موجود صدر منه اسم وسمی به نفسه فهو باعتبار
نسبته الی بعض الموجودات او الی جمیعها مثلا اسم الحی والحق بالنظر الی موت الغیر وبطلانه واسم الواجب والقدیم بالنظر الی مغایرته
لسایر الذوات فی عدم الحاجة الی علة موجوده والحق انه سبحانه هو الموجود الذی له ذات بحق حقیقة الوجود لها وان کل ما سواه
فهو معدوم الا من له ذات بحق لها حقیقة الوجود وان کل ما سواه فهو معدوم الا من الوجه الذی یلی قیومیته عز وعلا بیت
هستی که وجود او بخود نیست * هستیش نهادن از خرد نیست * هستی که بحق قوام دارد * او نیست ولیک نام دارد
مثلا نور القمر اذا کان مستفادا من نور الشمس فهو فی ذاته فان وهالک ومعدوم فلا نور فی الحقیقة الا نور الشمس فکان نور القمر
هو نور الشمس حتی کانه هو فکیف یجوز مع ذلک ان یجعل القمر شریکا للشمس فی اضاءة النور نعم لو سمی نور القمر سببا من حیث الاصطلاح
لاضاءة نور الشمس لیلا علی الارض فلا مشاحة ولکن لا یجوز ان یغفل عن تبعیة نوره لنور الشمس * تمام شد نسوید این بیاض و
تسوید این ریاض منزعة الحیاض بر دست های شکسته
زاویه ناکامی عبد الرحمن بن احمد الجامی فتح الله
ابواب السعادة فتحا مبینا ورحم الله
عبدا قال آمینا

عمم

دفتر اول سلسلة الذهب

٢٨١

دفتر اول سلسلة الذهب

لله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است / صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید / زینة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نام است این / ورد دل حرز جان تمام است این
پنج حرفست بس شگرف این اسم / پیش گنج نهان ذات طلسم
از ید الله چو پنجه اند این پنج / زان کشا نمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بپالش تو شتافت / جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرخ فال / جلوه کن صد هزار نعت کمال
خامه آنرا چو مردم دیده / جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زین مشکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را بمکمن تمکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت / از یکی ملک از آن دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش در او ز و ممکن
جنبشی کافکند بر او سایه / ملکوتش دهد در آن مایه
شکل تشدید شان گر شانه وشی است / عظم الله شانه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سه دندانه / می زند هر دو را بهم شانه
تا که دالست بر ثنویت ذات / متعاقب بود بر او حرکات
حرکت چون سکون بر او جاری / و او بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر از او غایبند اگر حاضر
اسم ذات او لا همین ها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشناسی / تا کمالش شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد در این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره مند بود / بهرهٔ او همین پسند بود
شرح این نی زدم بمردم بس / از قل الله ثم ذرهم بس
پس بود بیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تتق قهرش چو دور باش شود
مرجع مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را
ما هو چیست لا هو می گوی / راه از این لا و هو بدو می جوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند
چند از این غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس درون توسی / تا زلا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس / ملکش برد کی ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز و علاست سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو
همه مقر گفته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه می جویند / زغمت آه آه می گویند
مبتدی در ره تو مویه کنان / نعرهٔ اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک / لغته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی
بنما ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو می خواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی ساذج است و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست / بیش از این پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشان مندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود تعقلات برون / وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خودست هم مطلق / گر ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز واو با اطلاق / زهرش آمیز گاه با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان در او مستور / کرده در کل بذات خویش ظهور
کل در و عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
تو سوی کس بدین بهوا هوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله شست / دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست
عقل جزوی در این نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست بحسب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه که موجب سمع است و تنبیه برآنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / ملکش برخلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آن چنان مایل / که بتجسیم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی ز حصر با تقیید
منشاء آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو زارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیک طرف پاکی
می کن این سان که گر دمت تنزیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هریکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم / می گشا سوی هر یک اندک چشم
می کن از شر اعور دجال / استفادت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دل است / در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بقرب و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله ۵

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحین و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / هم تو آن می کنی که می خواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا بینگان عطای تو دام / با ولا پیشگان بلای تو کام
کام چه بود و زیب جاه و جلال / دام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا بکام خودم زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک در بنشست
بوده با هیمه سالها هم پشت / تا برافروزد آتشی زردشت

کرده در خدمت مغان پر دم
قدح عود الصلیب ترسا خم

روبش از آتش کنشت سیاه
خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی ورای تیره ازو
پای تا سر بیک و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته
دلش از کفر و تیرگی رسته

گشته با جذبهٔ عنایت خاص
مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه هستم بقید هستی بند
هم بتو بر تو می دهم سوگند

کم مرا آن چنان یکی انگار
دردلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک دینم نه
جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر تو زآن نفورم کن
پای تا فرق غرق نورم کن

دیدهٔ دم سزای دیدارت
جانی آرام جای اسرارت

چند باشم ز خود پرستی خویش
بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی
برسانم برنگ بی رنگی

می پرد مرغ همتم گستاخ
در ریاض امید شاخ بشاخ

که زبام تو دانه ای چینم
باز نامت نشانه ای بینم

بیش از آن کز جهان ببندم بار
از فر فقر سر بلندم دار

سوی تو باد ما شتافته ام
باد جز یاد دل نیافته ام

چون شود از بار دل کمانم پشت
حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان بترم
مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار
همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم پاک اگر نشینم پس
از صف دوستان نه اینم بس

که چو سگ گرچه بد شرو شینم
بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری
در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه
دل من مخبره زبان خامه

روز کاری در آن قلم زده ام
از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیابد در و نوشته خطی
که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی در و مصون ز عوج
چو الف بلکه کاف وش همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم
آشکار است تا بکی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی
چون تو حرفا بحرف می دانی

چون کند دست قهرمان اجل
طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست
پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آن ادیم برات نویس
وز خطاها خط نجات نویس

بپسندم از آن صحیفه خجل
یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان
هیچ سودی ندیده چند زیان

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش
دست بگشا بکسب توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر
گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش
نقد جان زیر پای احمد باش

قاید الخلق بالهدی والعون
شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا
امی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پروردش
لعبت امی خدا از آن کردش

لوح تعلیم ناگرفته به بر
همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت
زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق قمر کند چو قلم
بقلم گر نبرد دست چه غم

از گنه شست دفتر همه پاک
ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان را سر
گر نخواند خطی از آن چه خطر

داشت اندر دهانش درجی
و اندر آن درج درج سی و دو در

بود عقد صحیح لیک در آن
کسری افکند سنگ بد گهران

بود لعلش سهیل رخشنده
سنگ با رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش ز رونق سنگ آمد
سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح
در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح

و آن فصیحان دل سیه چون سنگ
در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده سنگین نخواست چون ز طعام
بر شکم سنگ بسته داشت مدام

نه که او بود کان نقد وجود
کان بی سنگ چون تواند بود

شرح خلقش که خلق از آن عاجز
کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق
یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم
حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور کز کنارهٔ او
گشته پیدا دو گوشش وارهٔ او

باد و حلقه ز عنبرین مویش
آشکارا از دو جانب رویش

دال آن کز همه وجود نشست
دل بنازش که فتنه بر سود دست

آمد الحمد اول قرآن
پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول
پس الف لام ازو بمیم بدل

تا که حاصل شود بدین تبدیل
نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام آن خجسته اثر
می دهد ذلک الکتاب خبر

که مسمای اوست فی الواقع
مظهر کل و نسخهٔ جامع

ثبت در روی بلون بی لونی
کلمات الهی و کونی

جان او موج خیز علم و یقین
سر لا ریب فیه اینست این

بوده هم بحر مکرمت هم کان
گوهرش کان خلقه القرآن

قم فانذر حدیث قامت او
فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح
منشرح صدرش از الم نشرح

کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش
ما طغی وصف پاکی نظرش

پایهٔ ارتقاش ثم دنی
ذروهٔ اعتلاش او ادنی

جعبهٔ تیر ما رمیت کفش
چشم تنگ سیه دلان هدفش

رانده بالا ز همت والا
رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست
خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور
می فرستم تحیتی از دور

لست احصی سوی الصلوة الیه
یا مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه
وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها ومن التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت
رشتهٔ جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری
تا چو نعلین زیر پا سپری

بی دلی گرد در وفای تو سود
که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رس است
گردی از نعل مرکب تو بس است

در رهت خاکم از سر فاقه
گر فرس ران بران و گر ناقه

روی مجنون بر آن زمین اولی
که بود پای ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست
یا بود آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار
ندمد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود
خاک نعلین عرش سای تو بود

ریگش آید بچشم اهل نظر
خوشتر از خرده کرده لعل و گهر

می زند سنگ ریزهٔ رودش
طعنه بر بحر و در منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت
آبروی زمین روضه بریخت

هر گیاهی کزان زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش
ننگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضات که کعبهٔ ماست
حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دل ز غم رسته
جامی احرام آن حرم بسته

برده با چهرهٔ غبار آلود
سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر
شسته رخسارها ز گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی
سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر
کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان
رفته در دیده سرشک فشان

کی بود کز برای رونق بهی
خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
پیش سینه نهاده دست نیاز

دم بدم در معینی سفته
خالی از لاف و دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک
انما الفوز والفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده
مرهمی بر دل خرابم نه

پس بود جاه و احترام مرا
یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم از شوق دست بوس تو مرد
دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو هوش برد ز من
بنما روی خود ز برد یمن

چون توئی دیده ور بباغ بلاغ
همچو نرگس ز سرمهٔ ما زاغ

سویم افکن ز مرحمت نظری
باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت
روح را کام بخش و دل را قوت

زاری من شنو تکلم کن
گریهٔ من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند
ساز شیرین ز لعل شکر خند

لب بجنبان پی شفاعت من
منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو
هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست
افتم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من
دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم
این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها زجان پاک تو باد / عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه وسلطانه واعلی امره وشانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با نبی است همسایه
بلکه حق است سایهٔ ممدود / واندر آن سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالم رای / کش بود بر سر اعالی پای
تاجداران مسند تمکین / جمله ظل الله فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
کو هر افسر سر افرازی / قبلهٔ مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آینه و داد جلا / منعکس شد درو صفات علا
دید در وی خرد بنور قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر اسنان سین او زده صف / شرف کاخ دولتست و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی / بسته حاتم بجود از آن طرفی
مهر چون طایش لقب کردست / شد مؤین کزان سبب گردست
هست در ضمن این سه حرف دو دین / نقد اسماء التسعه و التسعین
الفش راستی ز نون بر تو / تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش نقد هست جهان / سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشرت و شرع و عرش مجید / از تقالیش آمدست پدید
نون او نیم دایره است بطبع / سبقت آنرا برین دوایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جوییست / بر در دولتش دعا گوییست
ناسزای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آید سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امید گاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی اند / همه آسوده در پناه وی اند
چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آن چنان کز ظلام ظلم و ظلال / عرصهٔ دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور / خارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل وز یابد دست / شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه ببندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کار رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را بر اندازد / گنجها را از آن بپردازد
پر کند از نواهای نوال / شکم حرص و معدهٔ آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع / جوع آزش رسد بحد شبع
سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سوال پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان و زنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعیت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل را ست محک / نیست چون دال و لام از و منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمهٔ ستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست هایهوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود / رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخردیست / مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد از آن ز گرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / بره گرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان و او در پی / کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
هر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت می‌شدی یا شام
آنگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بار کشی
بار کش باد تا بروز شمار / در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کروبی / آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است موجب راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر که رانی ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
بیت کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه نگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون کاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصلست و غیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مده دل بزر و زیور کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مامون / کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو

هرکرا از خلیقلی خدای — نشود سیر نفس بد فرمای
بس مشکل شود ازان زر و سیم — که کشد که ز بیوه که ز یتیم

قطع اطناب و ختم بر دعاء استجابت مآب

جای اطناب در سخن نه سزاست — قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود — از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنرا ز ایزد متعال — که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی — منتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا — مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در و جاه و حشمت دینی — هم در و عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز — کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن — که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار — حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون — مده او را بدان قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان — باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید — ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست — واو خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد — یا النبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست

ای کشیده بکلک وهم و خیال — حرف زاید بلوح دل همه سال
شسته در کارگاه بوقلمون — تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه — لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش — هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست — روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی می زن — باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود — وآنچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه — نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام — عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ — از من و ما نه بوی ماند نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم — گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرکار — نیست بیرون ز دور این پرکار
جمله مرکز درین فضاء بسیط — هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان خداست — قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر می زند ز جیب بقا — می برد بر قدش قبای فنا
صندوی نفس راست غل دو شاخ — تنگ کرده برو جهان فراخ
کش کشانش دو شاخ بر گردن — می برد تا بخدمت ذوالمن
دو نهال است رسته از یک بیخ — میوه شان نفی و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار — وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر — اندرو مضمحل جهان کبیر
هرکه روی از وجود محدث تافت — ره بگنجی ازان مثلث یافت
عقل داند ز تنگی مهر گیج — گرد او نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که در معنی سفت — نوعی از باده را مثلث گفت
هست برپای او بشرع هدی — آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح — واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی — شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه — خورد بختش بنام زد قرعه
جرعه راحتش بجام افتاد — قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنه لا — جستی افتادت کار با الا
گرچه لا داشت بهره عدم — دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود — هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت — وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور — ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست — از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی — مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان — هم او بینی آشکار و نهان
هست ازان پرتو آفتاب ازل — که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی — پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی — مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا — هم ز لا وارهی هم از الا

نفی

نفی و اثبات باد بر بندند — خاطرت زین دو یاد نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور — بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن — هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر — چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد — خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران — دیده باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کاین بائن

هرکه حق داد نور معرفتش — کاین بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین — تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته — باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و هم خانه — وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه — وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش — هرچه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا النفس فتعجب به

ذکر گنج است گنج پنهان به — جهد کن داد ذکر پنهان ده
بر زبان گنگ شو بلب خاموش — نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو — نبرد پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بران — تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند — ورنه زان راز تو گشاید بند
کند آنرا علی بقا و ثبات — ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتیست بستر و اخفا آن

حرفها را بوقت نطق و بیان — شفه آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه — بنگری حال حرفهاش همه
نی کان دانت بدان گروی — که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است — نسبت آن سوی شفه نیست
وین اشارت بدان بود که مدام — بایدش در حریم ستر مقام
این سبق بیشتر کن روز و شب — نی ز فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا — ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گوهر — که نیاید بلب ازان اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون — گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاریست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله — بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام — شد ز تکرار این حروف تمام
گر تحولی درین کلام شگرف — غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات — کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل — زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین جمله لفظها نی بیچ — غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریانی دارد و ظهوری تام — سریانی برون ز دانش عام
زاختلاف تنوعات شئون — می نماید جمال گوناگون
می کند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء یدعی الها غیر الله

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق
هردو هستند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می زند شیخ ما ز شور و شغب — صیحه صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می خواند — خویش را حزب حق همی داند
سر برون کرده دل پر از اعجاب — روی در حلق و پشت بر محراب
صف زده گرد وی از خران گله — در فکنده بشهر ولوله
چیست این شیخ ذکر می گوید — لوث غفلت بذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند بتنگ
کشت خشک از فغان سقف شکاف / ذاکرانرا درون ز لت تا ناف
آن یکی برد نان کف آورده / وز کلف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهایهای دروغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه / هذه فرية بلا مرية
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد / رو بمیدان گفت و گو آرد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکتهٔ توحید / گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کیسه / سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه می زند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز
چند از گوشهٔ بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / ابدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پرخراش و درد / گردن ذوق را باره برد
قول قوال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می بجام موافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز راست دوان / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
هم بریانک نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
می زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض و بال
گرچه هر دو ز یک صدا و ندا / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردی / وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

جعد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه / جعد برد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند
بهر اطعام قوم سفره و خوان / خادم مطبخ آورد بمیان
سفره از حرام مالامال / همه چیزی ز روی غیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر / از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرائی / که ربود دست ترک یغمائی
خود بحرمت ازان چه گویم فاش / صد ره افزون دگر حوائج آش
وجه حلوا و خرج پالوده / داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان / کند زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز
زند آنسان شره برایشان ره / که فراموش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می نگرد / لقمه و هم چه اش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط / گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و ضنت را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که ز برکت خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایهٔ برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آش و نان بینبارند / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص / فاتحه خواند آنگهی اخلاص

لیکن

لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا / نرود از بروت شان بالا
باد انفاس شان ز نفس تباه / چون نیاید بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریش شان بیالاید
چون که بنمود اذا طعمتم رو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معدهای آکنده / همه با خاطر پراکنده
شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان اثری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد کردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر
اکلشان هم نتیجهٔ تازه / ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این ویشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا ربّ من ندامتنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیّئات اعمال / اننشت من هنات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و برخود علامات و امارات آن نصب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر ازان بهترست زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بمکمن غیب
پشت پایی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفته با او مرید زدیده
دور شو دور تا ز لجهٔ راز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گامی از فکر زن فتاده به بند / که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مردانه
که بدکان و نیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین وطن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز
گامی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرو مایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تا کند بکر و بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور / کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته می گوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان کمره داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان پر شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / کر کشد نیش بر تن عوری
می رسد زهرناک از چپ و راست / می زند زخم خویش بی کم و کاست
نه شعاری ز خلوت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
می خورد زخم لیکن از سر دست / نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که ز آفتاب نشور / شود افردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
بس نه ذکرست آنکه وسواسست / نیست آن فربهی که آماسست
ذکرا گر نیز هست جهرست آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بران نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراسر فغان و فریاد است / که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر می کوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیکن آنجا که عقل برکار است / این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد برپا دو صد نشان دگر
روستایی ز دست یاران جست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده از نکاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور
ماند وا گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره بیار کاو

ونتادش کز بدکانی … دید بر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف کذشت و خوش بنشست … کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان جو بود اهل کرم … نزد از منع و زجر با او دم
جون از آن نان و خوان بتنهایی … خورد جندانکه داشت کنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت … صاحب خوان جو آن بدید آشفت
کفت برخیز هان و هان برخیز … زود تو زین دکان بکریز
ملک شهر حکم فرموده … که بکیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنک … می کند سوی هر الاغ آهنک
می کشد در قطار خویش ترا … می کشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سو بیت … می کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری جو آن سخن بشنید … توبره بر کتف نهاد و دوید
در ره کو بکو بسی بشتافت … هیچ جایی بر از مناره نیافت
از همه مردمان کناره کزید … ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی … خاست از شهر شور و غوغایی
شد کمانش که شور سرهنک است … کش بسوی الاغ آهنک است
بانک میزد که من نهان شده ام … وز جفای تو در امان شده ام
زود بکذر سخن مکوی اینجا … من نه آنم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من … همچنان در تکاوغورم من
صد سخن بیش ازین قبیل بودش … لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی … ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پرده سر … بر خیال سر او هنوز مصر

جماعتی است که آنرا وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

در بیان آنکه آنچ کذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت

غیر ذکر خدا جه سر و جه جهر … نیست دل را نصیب جانرا بهر
آنچ کردم بیان درین کفتار … نیست بر ذکر سر و جهر انکار
خویش را ز اهل حق کند بدروغ … تا ستاند بهای تره و دوغ
هست انکار من بر آنکه کسی … سازد آنرا وسیله هوسی
عشر زین بر دزد از مصحف … تا کند زیب جنک و زیور دف
زیر پای آورد کتاب خدای … تا نهد شیشه شراب بجای
خود نزیبد ز مردم دانا … جز برای خدای ذکر خدا
سازد از نیزه حسین درفش … تا بپای یزید دوزد کفش
هر که از بود خویش یافت خلاص … شد مشرف بخلعت اخلاص
زیرک هوشمند نقد نفیس … کی ببندد طفیل جنس خسیس
و آنکه در ماند در وجود خودست … صید دام شقاوت ابدست
جون ز اخلاص کشت دولتمند … ذکر او خواه پست و خواه بلند
سر او جهر او تمام ریاست … وز ریا کر بوست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی … که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دارو کیر بسی … که نداند بغیر پیر کسی
نفس را مغز و پیر خضر رشاد … کور می سازدش ز مرد و داد
نفس را پوست و پیر تخم هدی … تخم را پوست کار تخم بلی
کیست پیران که نیست یکسر مو … سینه از ظلمت وجود بر او
کردد از تاب آفتاب ازل … مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین … سر الشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود … سخره کودکان کوی بود
هر کز آن دولت از کجا یابد … که برو نور کبریا تابد
کوشش کن از حکیم نادر کوی … که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علم … نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی … ریش صابون زنی و شانه کشی
من کرفتم کز آب و صابونت … شد جو کافور موی شبکونت
جه بود در ترازوی امید … وزن این یکدو مشت پشم سفید
نور می بایدت در دل کیر … که دلست از خدای نور پذیر
نور تا تافته ز روزن دل … مشکل افتد بکوی برزن کل
نور بر آب و کل ز دل تابد … آب و کل روشنی ز دل یابد
شمعکی برزند بخانه علم … رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق جون ز دل ظهور کند … ظلمت تن جه شر و شور کند
آنچ تو از حدیث مصطفوی … در نشان و لی همی شنوی
که درویش کسی نظر جو کشاد … بی توقف خداش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نورست … ورنه آب و کل از خدا دورست

جون درین نور پیر شد فانی … خواندش عقل پیر نورانی
پیر جون یافتی از و مکمل … ورنه یکدم ز صحبت و جو مسلسل
در ره کو بکو بجوی او را … هر کجا یافتی ببوی او را
جون از و بوی جذب عشق آید … کر شوی خاک پای او شاید
ور نیاید ما بست از تک و بوی … روز جای دکر بجوی و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوب است بیکی از سلسله خانواده خواجکان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت … و ز تو نرمید زحمت آب و کلت
زنهار ز صحبتش کریزان می باش … ور نی نکند روح عزیزان بحلت

خاطرت را بجذب پنهانی … جمع سازد ز هر پریشانی
آن بود بو که جون باو برسی … برهی از هزار بوالهوسی
از زمین و زمان برون بردت … وز مکین و مکان برون بردت
برهاند ز رنج آب و کلت … برساند بسر جان و دلت
دولت صحبت جنین پیری … مس قلبت راست اکسیری
از وی عشق بیخودیت سازد … وز علایق مجردت سازد
بر در او مقیم و قایم باش … تا بود جان بجان ملازم باش
تا شود زر مس تو زان اکسیر … یکسل از خویش و دامن او کیر
تا که آید ز فر دولت او … نسبت جذب عشق بر تو فرو
حرف خود بر تراش و روز برون … سبق فقر و درس عشق آموز
جیست تکرار آنکه جذب درون … جون شود کم ز شغل کوناکون
کرجه عاریتست اول کار … ملک کردد در آخر از تکرار
پیش آن آفتاب از سر نو … پست کردی برای یک پرتو
آوری سوی پیر روی نیاز … بسر رشته خود آیی باز
همچنین می کن این وظیفه ادا … مرة بعد مرة اخری
تا فتد بر تو پرتوی زان نور … افتی از کفت و کوی عالم دور
تا شود راسخ آن صفت زانسان … که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

باش در هر نفس ز اهل شعور … که بغفلت کذشت یا بحضور
سر مقصود را مراقبه کن … نقد اوقات را محاسبه کن
رخت همت بخطه جان کش … بر رخ غیر خط نسیان کش
هر جه جز حق ز لوح دل بتراش … بکذر از خلق و جمله حق را باش
دل تو بیضه ایست ناسوتی … حامل شاهباز لاهوتی
در همه شغل باش واقف دل … تا نکردد ز شغل خود غافل
ور تو در تربیت کنی تقصیر … کردد از این و آن فساد پذیر
کر از و تربیت نکیری باز … آید آن شاهباز در پرواز
بکسلی خویش از هوا و هوس … روی او در خدای داری و بس
تربیت جیست آنکه بیکه و کاه … داریش از نظر بغیر نکاه

حضرت خواجه بزرک بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند کشای … نقش غیر از دل مرید زدای
کفت راهی که حق شناس کرد … بی بمقصود خود از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود … که بمقصد رسید از آن ره زود
دیکران کان طریق نسپردند … بی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه فرد صاحب سر … لیکن آمد دوام آن نادر
کر دلت با هوای آن رهبرست … مایه کسب آن خلاف هواست
جون خلاف هوا کنی بیشه … بر همی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی … در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کاردیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق … با یکی پیر کاردیده رفیق
پیر جون آفتاب پر مایه … و آن جوان از قفاش جون سایه
می بریدند ره که ناکاهی … کشت پیدا بر آب و کل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم … آن جوان از پی ایستاد دژم
کش مبادا شود در آن مابین … از کل آلوده جامه یا نعلین
پیر جون آن بدید کفتا هی … خیره بیم آب و کل تا کی
جند داری نکاه جامه ز کل … دل نکه دار ای مغفل دل

از کل و آب جامه بتوان شست / که شود پاک تر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی سره می فرمودند که بناء کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه واهم زمان حال از تذکر ماضی وتفکر در مستقبل مشغول کرداند ونفس را نگذارد که ضایع کرد د ۵

خواجهٔ پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا قدست / کار خود بر نفس بنا کردست
هیچ که بیش و پس نمی نکرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
می کند از سر سعود و فوق / هر نفس را بحق آن مصروف
شد امروز دی و فردایش / نقطهٔ حال گشته ماوایش
شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است / وقت را گاه ابن وگاه ابست
ابن وقتست اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال
ورز قید تصرفش بدرست / وقت فرزند او و او پدرست
نیستا و ابن وقت ابوالوقتست / وقتش ایمن ز وصمت مقتست
وقتها را بقدرت مولی / می کند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری کرد صوفیه کردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر ۵

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان / نکته دو شنیده ام ز ایشان
هر دو پاکیزه و پسندیده / بترازوی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانگرد بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید / ابد الآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / باقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهرا گرچه خصم و بدکارست / در حقیقت ترا مدد کارست
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می نهد کام سعی در بی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدو جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست ۵

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
هر چه من مناسب خود یافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان گدا بتر داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
که ازان به به پیش عاشق زاد / که کند روی او بجانب یاد
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و وسواسی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا رویست / هم بهر جا بدیت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت بنشست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس عیب و عمل / هر چه آید بری ز نقص و خلل

یا برانداز دشمن

یا برانداز دشمن بحرص و هوا / یا بپالایدش بعجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلاحولی / یا موافق بفعلی و قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره
نه بتدبیر ازو توان رستن / نه بتزویر ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / شر اعدی عدوک اینست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچ خواهد دلت بخود رایی / نه همت بران توانایی
عصمتست این که نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی / شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمتست این که نیست دسترست / که چو آزادگان شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتست این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمتست این که همچو شحنهٔ شهر / نیست بامر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی / واستانی بظلم تاوانی
عصمتست این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمتست این کز احتساب ترا / نیست حظی بهیچ باب ترا
تا بهتان در بهانه زنی / بی گناهی بتازیانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی / که ندارد بدان شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچ گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگزار
من زبان و او سخن گزارنده / بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان و خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وآن ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش ما تنی از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما ورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش / مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امری دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه می کنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان / اینک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در میان نیستم من آنک حق

در بیان آنکه آنچ در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست ودر تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندران مختار
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد / درک خیریت وجود نهاد
منبعث شد از آن ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
هر چه این علم و خواست شد سببش / اختیاری نهد خرد لقبش
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بران مجبور
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
نبرد فعل را چه خیر و چه شر / آنچ گفتم ز اختیار بدر
معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
یعنی آنش بدیده خیر نمود / کاید آن فعل از عدم بوجود
درک خیریت اختیار بود / وآن بتعلیم کردگار بود
وآنچ باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام آن در باب
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر
گرچه از جبر فعل او دورست / اندران اختیار مجبورست

ور جه نی اختیار کارش نیست
اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد

که تو گویی چو بنده مأمور
نیست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع
وآن بود امر و نهی را مانع

کس نگوید بلنگ کز لب بام
چون ببفتی مکن بخاک مقام

یا ز پستی بهوای بالا کن
از بن کوه بر سرش جا کن

کس نگوید بآب کز تک چاه
مطلب لیس ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود پاره
تنگ جاه رو دگی باره

کو بیت نکتهٔ بوجه صواب
که شود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد
صفت هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط
شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع
خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد
تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد جنت و رضا
وز خلاف و عناد سوء قضا

زیرا گر نه نهی بودی و امر
در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر
انقیاد و عناد او ظاهر

زان جشیدی عواید درجات
زین کشیدی شداید درکات

زآن بدید آمدی صفات جمال
زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار
نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدا
خواست کارد ز فعل و ترک بجا

و تواند خلاف آن کردن
غیر آنرا بظاهر آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان
در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او
مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر
نشد آن سر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور
فعلها را ز بنده مأمور

نی نه آن که بنده را در دست
اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل ۵

داشت بو سبکتکین دو غلام
گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در بذله بها هم سنگ
هر دو در حلهٔ صفا یک رنگ

یا یکی بود شاه را نظری
که نبود آن نظر بدان دگری

زان که وی دید لایحش جبین
سر دولت بچشم آخر بین

کس بران سر چو اطلاع نداشت
آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه
که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح
کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان
هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانهٔ افسر
وآن دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجبی دگر می گفت
گوهر نکتهٔ دگر می سفت

آن یکی گفت شاه بی بدل است
ذات و فعلش منزه از علل است

آن که مقبول شد بقرب و وصول
کان من غیر موجب للقبول

وآن که مردود شد ببعد و غضب
کان من غیر علة و سبب

وآن دگر داد علم و دانش داد
گفت باشد طریق عشق و وداد

مبتنی بر مناسبت در ذات
یا در اسماء ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات فزون
نشئهٔ عشق بیش و جذب درون

وآن دگر گفت چند بحث و جدل
ملهمانند صاحبان دول

شاه باشد بران ما ملهم
که بود هر سیاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان
گر ندانند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم
می گذشت اندران سپاه و حشم

وآن همه بود از فراست شاه
نقد در کیسهٔ کیاست شاه

هرچه شان در ضمیر می گردید
همه در لوح چهره شان می دید

آنچه نادان بگفت و گو داند
خرده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشتی اهتمام تمام
که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست
که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود
تا شود وقت امتحان موجود

نی سزد بوقت کار نخست
ناید از مرد کار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون
کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار
خیمه بیرون زد ز شهر و دیار

زانکه جز در شکار نتوان کرد
ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار

کار ارباب ملک بازی نیست
بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود
ور بود سهل بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه غره کشید
که بلا نها ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست
بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد نی شک
گر زنم آن دو نقد را بمحک

سیم و زر تا نیوفتد بگداز
سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند
سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کار کنید
با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش ۵

آن یکی جست از زمین بر جست
تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم
هر چه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو
باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم
جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کارگزار
نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود
نسبت آن بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز تویی
معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دمی توانم کرد
ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرت تو ست
دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری
لیک ناید ز آستین کاری

پیش آن کس که راست بین باشد
فعل و جنبش نه ز آستین باشد

دست تا آستین نه جنبان است
جنبش آستین چه امکان است

تا تو بر نامدی بصورت من
نشد اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چو پیش چشم شهود
نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد
نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب هش
ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه ۵

آن دگر یک چو حکم شاه شنید
سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم
چه کشی باد زیر این بارم

آهوی ام ز عمر نا شده سیر
آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس
که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو
حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور
به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان
که دمی فوق طاقتم فرمان

چون ببالا یطاق افتد کار
رسم و راه پیمبرانست فرار

این و امثال این بسی می گفت
شاه ازان گفت ها نمی آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن
واندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود
در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید
همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهد یک حرف
که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او می دید
زیر لب نرم نرم می خندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز
نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر
که بود خنده اش چو خندهٔ شیر

او بقصد تو می کند دندان
تیز و تو می شماریش خندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر و نهی نه اتیان بفعل مامور بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از چه دان جحود و عناد
شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده
گر زبان زآن مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست
نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود
سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام جز این و چنین
از شما بینش برای العین

هر چه در هر کدام مکتوم است
پیش من لا یزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید
زآن سبب امر و نهی می باید

کی بود امر مقتضی وجود
فعلها را درین ضمن بود

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

عبد مأمور ازان کند نی مر
ترک اتیان بمابه یؤمر

امر ایجادی امر کن باشد
که مفیض نو و کهن باشد

بر دو قسم است امر کدیانی
امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجابی از حکیم ازل
صیغهٔ افعل است و لا تفعل

ز و تخلف نمی کند مدلول
زانکه او علتست و این معلول

بر قوی روشنست و بر عاجز / که تخلف ازآن بود جایز
گفت شاها چو نهی و امر از تست / قدرت و فعل زید و عمرو از تست
می کنی امر و می شوی مانع / عمرو را کان شود ز وی واقع

جواب پادشاه از سوال غلام

هرچه ظاهر ز زین و شین شماست / موجب و مقتضای عین شماست
زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم در سوال کشاد
بعد ازان رو نجست و جوی آورد / میل فعل مکلف به کرد
کرد آن اقتضا حقیقت عم / که مکلف شود بنهی و بامر
وقت آن چون بترک شد مصروف / شد بعصیان و سرکشی موصوف
این بود سر آن که در محشر / چون شود آشکار سر قدر
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند

سوال دیگر از زبان غلام

این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست وان مقبل

جواب

وان صفات و شئون مذکوره / صور ذات و ذات ذو الصوره
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان سانند
گشت در عین این و آن سادر / عین آن چون شود دگر طاری

سوال دیگر

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم از کار داشتن اولی
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
چون توانم که بی بگنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم
گفت مرحبا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
مثل آن جواب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
هر کرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
هست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل
ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جد و اجتهاد مدر
گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

سوال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

می کنی امر و می کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد
این تفاوت میان شان ز چه خاست / آن چرا ز اولیا و این ز اعداست
گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن مهیا کرد
امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست
دادمش یاری هرچه کرد طلب / کردمش مومن مطیع لقب
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست / سربسر مقتضای ایشانست
هر که باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت و بس
جز تو کس ننهاد براه تو فخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ
گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول و استعداد
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبرست مقبل کن
گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
نیست ذو الصوره را تغیر حال / در صور هم نفوذ جعل محال
اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستقر عز بطون
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را
گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
هرچه قابل نخست استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
تا یکی روز کار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

جواب آن

آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل رفعت درجات
قبطیان را ازو دهان پرخون / سبطیان را ازو روان افزون
هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

بلکه از خویش و در خدای گریز / بلکه از خویش و در خدای آویز
بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست
اذ من الشکر عم آلاؤه / و من الشکر دام نعماؤه
ور ز قسم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت
معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
نیست غیر از تو عذرخواه تو کس / عذر من عفو که کاه تو بس

هرچه جاری شود بروز افعال / بنگر کز دو نیست بیرون حال
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گذار
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن
کای خدا بنده گنه کارم / کرد خود کو بها کنه دارم

اشارة الی ما قال بعض کبرآء العارفین فی

معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیه ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء العالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت / در شر و زشتی وقایه حق ساخت
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت مسند بنفس ناقص خویش
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب
همچنین از مقوله افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال
نزد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق
نزند سر ریا و عجب ازوی / کرد دشنام رعونت طی

سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او را که ز تیر ملام
گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همیکند توحید
لیک آنجا که شیوه ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست
ساخت خاطر تهی ز وایه خویش / کرد حق را دران وقایه خویش
تا نیفتد دران فساد و خلل / از ظهور غرور نفس دغل

مرضت فهو یشفین تحریض علی طلب الادب وتحریض علی ادب الطلب

زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت
داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا
ادبوا النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست داب اهل کمال
قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی
دارای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر
دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

در مذمت رفضه

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان
خود علی را چه ننگ ازان افزون / کش ستایش کنند مشتی دون
همه را از ردی بدوش ردی / بحدیث نبی و نص نبی

تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده پرداخت
هست عاید بنزد صاحبدل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا

بهدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای
شرط چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندران معرض

تحریض علی طلب الادب وتحریض علی ادب الطلب

مایه دولت ابد ادبست / پایه رفعت خرد ادبست
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای استادن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق
خطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز شوب نفس تمام
نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
گوش کن قصه نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را
سر زد از سر جانشان ناگاه / کالمسیح ابن مریم ابن الله
رافضی را نگر که رفض خرد / کرد و بیرون نهاد پای از حد
هست قدر علی ازان اعلا / که رسد فهم رافضی آنجا
دون مگو بل ز دون بسی دونتر / در کمی از کم از کم افزونتر

قصه گریستن شاعری که قصیده بحضرت شاه خواند و مجلس

شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر
مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاه هند و شاه ظل خداست
برد روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شاه آنرا

نظم را حسن صوت می باید … تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند … حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان … حق ازان گفت رتّل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید … وز ادای سخن بپا رامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش … که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند میکند جانی … کش ستایش کند هنردانی
هیچکس دم نزد زبان نکشاد … داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور … بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی … گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست … دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت … بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه … روی بختم مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفّل کرد … روز عیشم مرا مبدّل کرد
هرچه از بوستان بی خرد ست … گرچه شاخ قبول بیخ زد ست
شعر کافتد قبول خاطر عام … خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس بسوی جنس ویست … آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواهد نغیر ناخوش زاغ … چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد بکنج ویرانه … کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش … عار می آیدم ز تحسینش
همچو آن رافضی بآن دغلی … که کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار … وآفرینش بود علی را بار

حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

گر تو گویی که میل دل هرگز … نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی پس دنی علی عالیست … میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی در باب … کز تأمّل در ان رسی بجواب
شیعیی پیش سنّیی فاضل … گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علیّ ولی … که ترا یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من واهی … از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش توئی ظهیر و معین … یا ازان کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم … در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی … آن کدامست و این کدام بگوی
گفت آنکو بود گزیدهٔ تو … نیست جز نقش نوکشیدهٔ تو
پیکری آفریدهٔ بخیال … گذرانیدهٔ بر او احوال
پهلوانی بروت مالیده … بهر کین در وغا کالیده
گربز و پرتهوّر و بی باک … کینه جوی و مفتّن و سفّاک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو … فارغ از دین و کیش چون من و تو
درِ خیبر بزور خود کنده … برده تا دوش و دورش افکنده
بخلافت دلش بسی مایل … شده بو بکر در میان حائل
بعد بو بکر خواست دیگر بار … لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر … شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب … همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی … اسد الله غالبش خوانی
این علی در شمارهٔ که و مه … خود نبود دست و ور نباشد به
وآن علی کش منم بجان بنده … سبلت نفس شوم را کنده
وصف اهل زیغ با دل صاف … بهر اظهار دین کشیده مصاف
بوده از غایت قوّت خویش … خالی از حول خویش و قوّت خویش
قدرت و فعل حق ازو زده سر … کنده بی خویشتن در از خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون … پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را … بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند ازوی گرد … هست در چشم مرد آفت مرد
جست کرد آنکه از ظهور وجود … زو مکدّر شود صفای شهود
تا کسی بود از انحراف مصون … کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد … در جنگ و مخالفت نکشاد
چون همه روی در نقاب شدند … ذرّه سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود … که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را … متکفّل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی … گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی ز نبی … شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از بیعتش ابا کردند … واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال … هست ناشی ز شرّ نفس و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی … گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر … عین بو بکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت او … زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی … رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو … زانکه موهوم اوست درخور او
علئی بهر خود تراشیده … خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند … رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدای پرستی فاش … لیکن از صنعت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی … بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده … مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست … عابد آن اله مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر … حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش … نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر … گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود … همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص … شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را جدی … که مقید شود بمعتقدی
تختهٔ خامهٔ عقاید باش … در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات … تا که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان … ثم وجه الله‌ش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری … تا حق بندگیش بگزاری
وجه حق کان بود حقیقت او … باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا … پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید … که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق بیدا … نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد هر دم … در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود … پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند … جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی … بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان … داد بر صیات مشاهد جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک … چشم جانش بود بحضرت پاک
وآن کزین منزل خراب گذشت … لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل … پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس … ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلّی هست در جمیع جهات هست

گر مصلّی کند بوقت صلوة … روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور … ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس … نیست در قبلهٔ مصلّی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود … لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط … نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط ز آن شط راه … گفت ولّوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط بر بیدن … هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهة بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم و جسمانیات و الا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی … نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون … وز حدود مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس … صفت او همین تجرّد و بس
لیک چون در مراتب امکان … گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست … بی تقیّد بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل … بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وآنچه نقصی بود در آن واقع … نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذوق اهل سداد … از قصور قبول و استعداد
پس دلالت بر آن که وصف کمال … هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او … قابل مستعد ستایش گو

وانکه از قابل است شر و تسبیح نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام وارد ست از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد نیست الا مسبح و حامد

در بیان انکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گفت[ند] و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و بزبان مقال نیز می باشد چنانک اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است ٥

حمد و تسبیح حق بدین قانون که رسانیده شد بعرض الکنون
بلسان دلالت آمد و حال نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک واندرین نیست هیچ کس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند راه قرب و رضا همی پویند
[لی]ک گوشان که سمع شان مبدل شد بسمع دگر ز نون از ل
حمد و تسبیح شان همی شنوند گرچه اهل نظر نمی گروند
[م]رتضی گفت با رسول خدا رفتیم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش که نگفتش سلام نی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان انکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان انکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است ٥

گرچه آمد بسیط اصل کلام باشد انواع مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار چون کند بهر قایلان اظهار
صفتی را که هست مبداء آن کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم صفت ذات هم چو ذات قدیم
گاهی آن نی توسط گفتار آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف که مر او را قوالب اند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچ مدرک همی شود بحواس ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وآنچ باشد حواس از آن قاصر هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست که دهد شان در آن مقالی دست
متجسد شود در و ارواح متروحن شود در و اشباح
هر چه آید فرو ز عالم جان قالبی باشدش در آن میدان
وآنچ بالا رود ز عالم گل صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رویت جبریل هست از احکام آن جهان قبیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم سمع حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال اندر آن عالمش دهند مجال
کانچ باشد شنید نی شنود رغم محجوب با بدان گرود
وآنچ باشد ز دید نی بیند دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان بآن چو نسبت از حد عقل و فهم بیرون نیست
گفت شارع کحلقة تلقی فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن انسی چه سان گنجد نیست زان سان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز بسر رشته باید آمد باز

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام آلهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

بود سر رشته ذکر بی ادبان از پی عبرت ادب طلبان
دیگری زان فریق گویم کیست آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او غیر وسواس در نماز و وضو
دو سوی کوزه و سبو نکند جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریا بی دور قعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جویها نبود آنجا که بود عرض و عمقشان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جو بیم نیست اسراف هر چه می شوییم
گرچه نبود سرف در آب روان هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این همه چه می شویی در نجاست گرفته گویی
غسل آن چون بمحض شرع نبی است زآن تجاوز کمال بی ادبی است
حق از آن صورت شریعت بست که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رای خویشتنی چند گرد هوای خویش تنی
طبع را پیشوای شرع کنی شرع را کوست اصل فرع کنی
دل ببندی اسیر صد وسواس داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاک و خس بپیناری گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت و او ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد ٥

ابلهی رخت خود بخواب سپرد رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت دید کم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک دلم از بی عمامگی شد چاک
زانک نبود بچشم هیچ گروه مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهره ده است کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچ پوشیدنش ضرورت بود لاضرورت برهنه کرد و نمود
وآنچ بنمودنش بشرع رواست بیلدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر که گذارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق فرض باشد بشرع اهل طریق
می گذارد ولی بغسل و وضو می کند کار شستن سوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه رواست شوید او آن قدر که دست رس است
چون ز کار وضو بپرداز[د] برود تا نماز آغازد

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو همچون در رسش در آید دیو
که بگوید نویت نی در نی که بلا حول سازد آنرا طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ گه کند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دو شهادت آرد دست گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند گه چپ و راست رو بگرداند
گر دو رد نماز امام تمام وآن موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این دیو خرم که یار غارست این
می کند از تکرر نیت قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این معنی است بس مشکل بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی غم این کار بیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خرتیمار برد آسان بسوی منزل بار
وانکه خود در بیابان داد بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس ٥

راه دانی مرید خود را دید که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست امر حق یا نه قول و فعل نبی است
نیست کار تو کسب جمعیت رو همی گو که می کنم نیت

که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یک دو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجای آرم
بس بتکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار
تو که، کز تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
مر پریشان کجا با سامانی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بودش مستور / نور کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بی‌خبر از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده جره
سوی هر خشت از آن که رو کرده / در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم نبی / جز بران خشتها نکرده بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهرهٔ اولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر که او را بکثرتست برون / پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی / آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر بر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور / نیز خواهد زهی خیال و غرور
می‌کند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش ازان عمامه وشش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ و تره
تخم حرص و هوای او یکسر / ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آنش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی‌هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع / نبودش ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم / که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند / راست کاران و رستکارانند
گوش کن سیرت عوانان را / بتغلب درم ستانان را
نه چه گویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هجی نکند / زانکه اندیشه هم کری نکند
لم دونان و سست دنبان گیر / هم ازانان قیاس اینان گیر

تمثیل

بر همی تیز می‌گذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی
گر روان باش نام خویش بگو / لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام آن هر دو را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران ناانداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند
شیوهٔ واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت / گرد هر پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی / وانگه افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زند انکه ز بس تنه کولی / طعنه بر شاهدان تکم مولی
شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور سای چون کردی / بر سرت بخت گودم سردی
سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چنین همی داند / کاسیا بر سر تو گرداند
گر چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برآر
بطبیبان مبار روی و مجوی / دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج / بتنه بر داشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب / اینت یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیب نذیر
باز طفلی هنوز دیدت بهر / شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افگندت / سر مویی نمی‌شود پندت
می‌کنی از بیاض شعر اعراض / روز و شب شعر می‌بری به بیاض
کاش می‌خواهی از مداد امداد / می‌کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر ست لهو ست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف / کش مرض قافیه ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر را دیست کش کنند ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع
می‌کنی ز ابلهی و خود رایی / صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچ باشد جمال آن ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع / گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود / چو نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خست شرکاست / تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول سیر
حکمت اصل و فرع ورزیده / بترازوی شرع سنجیده
مشتهر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت بود از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ درمیانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل سر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر / راحت خلد را ز رنج سعیر
همتش او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای / می‌دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند / با همه جنگ و کار زار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید ازان گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهاد دست هیچ کس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

کز نوشت تا سر خوانش / ز نشسته طفیل میهمانش
نکرو نشست کس نی کشتی / کیخ باغی و جانب دشتی

که بخته سراغ وی از ثی / طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده فرار / ثانی اثنین گشته در بن غار

ورد و کس زو باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جفاش نی زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ وزد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خسته و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست

نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نکرد از این لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه کشای / بتعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در نکال و خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
یاوه گفتست لیک می شاید / که کس از وی زبان بیالاید

همه را کرده ام اندر انبانی / تحفهٔ همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه کشاد / داد دشنام و ناسزا میداد

هرچه از روی بغض و کین می گفت / ناسزا گوی اولین می گفت
هست اینها همه در انبان درج / تا یکی می کنی ز انبان خرج

چون زبان را همی کنی جنبان / چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون ز امکان نیست / همه درجش درون انبانست

شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکتهٔ الشعیر قد یؤکل / ویذم در عرب شدست مثل

مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم / می زنم طعن مشک و می بویم

طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست

بهر این آوریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فاعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لربه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقدست / کو که آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال

وانچه پنداردش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق نی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مرید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب / بیش از این با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام کشادند و بر وی بفساد و سفک گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاک / که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم / می زدند از غرور دعوی دم

کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا
زآب و گل صورتی برانگیزی / کاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا بپیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید / پیش عنقا مگس چه کار آید

علم الله آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان / نیست الا حقایق اعیان

کرد اسما تمام تعلیمش / کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایکه را / انبئونی بهذه الاسما

همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت

صنعت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده ای دانیم / هیچ بر وی فزود نتوانیم

پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بکشاد / شرح آن نامها بجا یک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود بیش

گرچه علمش بخود شود حاصل / بدکی جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس نی نبرد چه باک
هرچه در کنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا / واوست مظهر کمال عرفان را

داود با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی لیک نی بسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون ازین نشیمن راز / کرده احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیارایند / عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن کنج گنج ذات خدا / وآن جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی

شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان و جمال / بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما

علم حق است کامل است پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق / چون بود حق ز قیدها مطلق

یا بود مستند بحق زان رو / که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستمر الثبوت و الاثبات

نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
هر تعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه فهم نخست از ادراک   از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه   فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شؤون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه مفصله پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعه وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شؤون حق ز ازل   مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم   همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری   همه از فرق و حکم او عاری
درمیان شان تعدد و تمیز   خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی   شد مفصل شؤون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز   امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط   ز امتیازات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور   آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات   ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر   گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن   منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود   متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور   شد مراتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس   وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باشرطها اسما   نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص   زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی   همچو آیینهٔ نکرده جلی
نمود اندرو بوجه کمال   صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تفرق عددی   مانع از ستر جمعی احدی
گشت آدم جلاء این مرآت   شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع   ستر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر   همه اسما برنگ یکد یکی
شد تفاصیل کون را مجمل   بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد   آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات   مستنیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم   که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز   عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان   گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ   آشکارا و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست   بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتی است نهفت   آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فی البین   قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ما کان   کاملا حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول   زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود   صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست   نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف   مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی   جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی حیوانین که اولیک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان است

حد انسان بمذهب عامه   حیوانی است مستوی القامه
بهر ناخن برهنه پوست زمو   بدو پا رهسپر بخانه و کوی
هر کرا بنگری درین سانست   می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص   می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد ز نادانی   ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای   و الکشد یا ز باغ و راغ و سرای
بکند اسباب شیخی آماده   بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند   تابع گرد و ورد او کردند

برخلایق

برخلایق مقدمش دارند   هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند   تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه   با درون خبیثه و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله   در نی افکنده از خران کله
سینه پر کینه دل پر از وسواس   کرده ضایع بلعنت و کوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری   صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لا یجوز و یجوز   مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس   خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه   همه زین گونه اندر وی براه
هر کسی را بخود گمان آنست   که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس   زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای وی است   روی هر کس بنکر و رای وی است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند ٥

نحوی گفت در حضور عوام   کان که ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهره ور باشد   لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبردارست   خبرش همچو اسم ناچارست
عامیی بانگ بر کشید که هی   مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام   با خبر را بنقص دانی نام
تام آن کس بود که با خبرست   ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت آمد دلیل آگاهی   جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان   کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته   عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت بسفت   گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق   که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش   نیست از حال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا   نکندش بی خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش   باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی   نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام کامد پیش   معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم   هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می کنند اما مجازا لا حقیقة

بیرد دهقان چو دانهٔ گندم   در زمین بهر کشت سازد گم
نهفته باز زیر خاک کثیف   بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یک چند   شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر   دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی گردد این همه احوال   کند از پیر سال خورده سؤال
کین چه چیز است در مقابل آن   غیر گندم نیایدش بزبان
لیک بو شید نیست مردم را   کانچ خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه   نی بالفعل عنه مجلوه
نه ازو نان پزد کسی و نه آش   نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب و تمیز   تجوز کند برو نه تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود   بسر او کان کشیده شود
نام گندم بجا بسبب ارزاق   بحقیقت برو کنند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی   بلکه او را شود تمام فدی
هستی خود کند درو فانی   سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال   نکشیده است سر باوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاکست   نام مردم برو نه زادراکست
مکی از تاب علم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان گم   چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر غذای همواره   چون غذا محو در غذا خواره
بد بنی نوع خود شود فایق   آنکه این اسم را بود لایق
لیک کو باز جو لی آن انسان   که بود فعل و سیرتش این سان
با بیش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نا یافت صحبت عزیزانی که اذا راوا ذکر الله نشان ایشان است و اولیک الذین انعم الله علیهم در شان ایشان است ٥

سالها شد که روی در دیوار ... دل بوارم بکرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی ... کاید از وی نسیم محرمیی
بروم خاک پای او باشم ... نقد جان زیر پای او پاشم
یک زمان یک زبان شوم با او ... دو بکوییم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید ... کوش باشم جو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم ... کند از دیدن خود آزادم
سخنش را جو جا کنم در کوش ... سازدم از سخن وری خاموش
وه که زین کس نشانه بیدا نیست ... اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی رابوم کمان که ویست ... جون شود ظاهر آن جنان که نیست
پایش معجبی بخود مغرور ... طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی ... نه ازین راه بر رخش کردی
نه ز علم دراستش خبری ... نه ز سر وراثتش اثری
سخن او بغیر دعوی نی ... همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوی ... ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف و لی ... که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند بنفی زجای ... که بود غیر او نه غیر خدای
طالبانرا شود بتوبه دلیل ... بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او ... زهد از خوان لولیانه او
جون بی کفت و کو نهد مجلس ... تا شود مایه بخش مهر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی ... مایه غیبت شبانروزی
رهنما نیست او که راه زنست ... بر سر راه خلق جاه کنست
جون شود کم بسوی حق ره او ... هست شیطان نعوذ بالله ازو
کر کسی رابود شکیبایی ... وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن ... رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن ... خاطر از فکر خلق بکسستن
بر در دل نشستن از بی پاس ... تا به بیهوده نکذرد انفاس
ور زغوغای نفس اماره ... از جلیسی بناشدت جاره
شو انیس کتابهای نفیس ... انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا ... راست جون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی ... تاشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه جون بخاری و مسلم ... که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچ مشهورست ... کز تحریف مبتدع دورست
وز اصول و فروع شرع هدی ... آنچ الیق نماید و اولی
وز فنون ادب جو نحو و صرف ... آنچ باید در آن علوم شکرف
وز رسالات اهل کشف و شهود ... وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچ باشد بعقل و فهم قریب ... که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح ... وز مقولات ناظمان ملیح
آنچ قبضت کند به بسط بدل ... جه قصاید جه مثنوی جه غزل
جون ترا جمع کردد این اسباب ... روی دل ز اختلاط خلق بتاب
کوشه کیر و کوشش با خود دار ... دیده عقل و هوش با خود دار
بکذر از نفس صاحب دل باش ... حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما ... بهره وقت خود بکیر اما
نه جنان کان بغفلت انجامد ... دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند ... صرف آن جز بیاد بی مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه ... که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست

جون زلف و حدیثش آی تنک ... بکلام قدیم کن آهنک
مصحفی جو جو شاهد مهوش ... بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی کلعذار و مشکین خط ... جهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه جود ... سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش جون جهار جوی بهشت ... فیض بخش از جهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش اعشارش ... رسته کلهاست کرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال ... قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده همواره زان قصور شکرف ... جلوه حوران قاصرات الطرف
سر هر سوره بر مثال دری ... که از ان در توان بران کذری
رسد از هر دری که و بیسکه ... طالبانرا صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر برد نوال ... عشر او کشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون ... وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مغرق ظلمات ... حرفها ظرفهای فیض حیات
جون بروج نجوم و سیاره ... بتجزی شد بسی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار ... هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر ... جون درآری بغیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی ... وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار ... چشم بر خط و نقط و عجم کذار
کوش از و معدن جواهر کن ... هوش از و مخزن سرایر کن
ز ادابش مکن زبان کج مج ... حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل ... کام کیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول ... جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر ... لی بوحدت سرای بیجون بر
خویش را جون درخت موسی دان ... کامد از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس ... عین سمع خدای پاک شناس
کر کند جست و جوی بحث کس ... حصر و هو السمیع بحث بس
هست رشحی دکر ازین منبع ... کنت سمعا له بی یسمع
بار خود دور کن که جز بادی ... در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم ... می کند عرض خود کلام قدیم
زین شهود آنچ سازدت محو ... دوره زان بود مشو مغرور
[illegible] ز شر دیو بنا ... که خدا کفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است بلکه استعاذت از وی باسم هادی و مظهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کار گذار ... هر یکی را مظاهر بسیار
آن دو اسم اسم هادیست و مضل ... فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن خلاف مظهر این ... آن سوی کفر خواند وین سوی دین
آن هدایت کند بصدق و صواب ... وین دلالت کند بکفر و حجاب
مظهر آن نبی و اتباعش ... مظهر این بلیس و اشیاعش
روی آن در صیانت خاطر ... روی این در عمارت ظاهر
آنت خواند بقرب و نزدیکی ... وینت راند به بعد و تاریکی
اولا آن بود که از ره دل ... رو بهادی کنی ز اسم مضل
استعاذت که امر کرد بدان ... ایزدت در قرائت قرآن
زیر حکم مضل مفرسایم ... آن من باش تا بیاسایم
سر ذلت نهی بخاک نیاز ... که تویی کارساز کارم ساز
هرجه در وی ضلالتی بینی ... دامن از وی تمام در جینی
ثانیا آنکه از ره صورت ... نکند نفس و دیو مغرورت
ثالثا آنکه این خجسته کلام ... بزبان آوری بصدق تمام
وانچ در وی هدایتی یابی ... روی همت بسوی او تابی
نه که کویی اعوذ و تازی تیز ... سوی شیطان و نفس شور انکیز
تا زبان جون جوارح و ارکان ... استعاذت کند بوفق جنان
تا ز هر بد عنانت لوته نیست ... لیک اعوذت اعوذ بالله نیست
نه که کویی اعوذ و آری روی ... سوی بد سیرتان ناخوش خوی
کاه کویی اعوذ و که لا حول ... لیک فعلت بود ملذت قول
بلکه آن پیش صاحب عرفان ... نیست الا اعوذ بالشیطان
جند باشی بحیله و تلبیس ... مهزل دیو و سخره ابلیس
بر دهان جام زهر مرک آمیز ... بزبان آنکه می کنم پرهیز
طرفه حالی که دزد بیکانه ... کشته همراه صاحب خانه
سوی خویشت دو اسبه میراند ... بزبانت اعوذ می خواند
استعاذت از ان کدا آموز ... که سک ترک جون شود کین توز
می کند هجو او فغان و نفیر ... در بدر کو بکو که دزد بکیر
خویش را افکند بخرکاهش ... کند از عجز خویش آکاهش
تنک از سک کریز کیرد بیش ... رو نهد سوی ترک نیک اندیش
ترک جون ضعف حال او بیند ... زاری و ابتهال او بیند
[illegible] بفریادم ... ورنه سک می کند ز بنیادم
در جوار خودش پناه دهد ... ایمن از سک سرش براه دهد

مناجات

ای خدا کمترین کدای توام ... جشم بر خوان کبریای توام
می رسم بر در تو هر روزه ... شئ لله زنان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند ... جون سکان خفته در کمین منند
کر جنین خوار و بی کسم نکرند ... پوست بر من جو پوست تن بدرند
از بد این سکان امانم ده ... هرجه آنم به است آنم ده

انتقال از استعاذه به بسمله

جون زبان و جنان و ارکان را ... که تصرف در آنست شیطان را
بتعوذ جنانکه می دانی ... پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنا
ستر دیو رجیم را بله کن / بدل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی راه / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیه الی الباء

با که از بسمله است حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست
از رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کسر بر زد سر / آن صفت شد بجار او مخبر
زانکه مجرور خویش را جادست / خو گرفتی ز جار ناچارست
هر که دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار / آنکه الجار گفت ثم الدار
فقر خواهی با هل فقر نشین / همنشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از آن فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست / غیر بی از حروف عامله نیست
از عمل نیست یک نفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع فردوس را / مبتنی بر عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا برفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون با وج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق اند / در خلافت همه برین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیه الی الالف

الف اسم بیشتر از یا / بود بسیار ظاهر و بیدا
نی چو آمد پدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود بیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندر ان مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس قاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / بو شد آنسان ز دیدهٔ احول
اینست آن سر که سایل آگه / از نبی در حروف بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان زدید

در بیان معنی اسم الله

هر تنوین گکشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان وزین مکمل
فابتداء الکلام بسم الله / کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن راست / هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا از ناس / قدر انسان ازین میان بشناس
وصف اولا یزال و لم یزل است / اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

در بیان معنی اسم الرحمن واسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از و رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از ان بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او نی وقوع سهو و غلط / نی شود بر خدا مقول و فقط
لیک معنیش شامل و عام است / کون را گشته خوان انعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / تخصص بوجود اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

درانتقال

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بتعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از اولوالایدیش رسیده سعاد / بهر نظارهٔ اولوالابصار
وز پی خلعت بنی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش به بیند هوش / چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
ظهر و بطنی است جمله قرآن را / از پی یکدگر بجوی آنرا
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین / همچنین تا بسبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغزند بیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور / نکنی تقندت بمغز عبور
هست ماندن بقشر دأب دواب / مغز جو مغز چون اولوالالباب
ای بسا کس که هم بنقش نخست / باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست / جز بنقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راه نمای / که یکی خشت بر کند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آنرا
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / لیکن آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بجاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / واندرین تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یفوه بالقرآن / و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت ارد بار
لعنتست این که بهر لحن و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنتست این که سازدت پی سیم / روز و شب با امیر خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یک دو خرده بربایی
خانه شان مزبله است و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله / سازی از نور قدس مشعله
لعنتست این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف و کلام
نقد عمرت ز فکرت مخرج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قرآت سبعه و عشره
گر شود مدتی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا / جز خدا قبلهٔ دلت است ترا
موجب لعن و مایهٔ طرد است / حبذا مبتلی کزان فرد است
معنی لعن چیست مردودی / بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا بیک سر مو / آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق / هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی / نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شدی ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی / داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند

بود با او بهم خوش و خندان / کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
لعنت رو کز کمال نزدیکی / گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

در بیان انکه حکم لعنت مخصوص بنا لیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود ازین قبل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / می کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز بر او / می کند لعنت آن نماز بر او
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش / گر زر ناسره زمین گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی / نه از آن طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازو بپردازی / سایهٔ خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی / کل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فضل حقست / مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تو یی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالی است فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت / شور شد چون بخاک شور گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال / که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گدم گرد مرور / یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان انکه مخلِص بکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود داد می بیند در عین اشراک است والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خود دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد بفتح لام بلکه هم مخلِص باشد و هم مخلَص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلِص بکسور اللام باعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بر دو اینین کسر و فتح لام نازل شده است ٥

مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از جرگ شرک ناشده صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس و دغل / کسر لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص / دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس نکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است
گر با خلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود / حق آموزد این سبق نه بخود
مخلِص و مخلَصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود بیک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در نکبا / می رود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی / رخش در کوی شرک می رانی
ور نه بینی بغیر جنبش باد / ور خس و جنبشش نیاری یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد آما / دانی از جنبش خسش پیدا
عارف کامل ز اهل طریق / کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان انکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطهٔ دوام مراقبهٔ منظم عزشانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد بتأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمت آنان که

کنه بآن طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوت اگر ز چشم شهود / متکلم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل / بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز / وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر / تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوق خفته در آغوش / تو سپاری بنامهٔ او هوش
نامه در هجر نزهت بصرست / لیک یوم التلاق دردسرست
چون رسد روز وصل دست باد / نامه را جای بر سر دستاد
ور شوی از جمال او محجوب / فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح / بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد / صد در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را بدفع حجب / بر رهاند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند / رویت از ماسوی بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید / بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور / دست اغیار را شوی دستور
می بدروازهٔ نجات بری / می ز پیمانهٔ حیات خوری
نه که از بحر عذب دور افتی / مرغ کوری بآب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام / که بزرق و فسون درین ایام
دم جفرت ز علم جفر زنند / تار تزویر گرد جفر تنند
می دهند از کمال بی عونی / صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل / نه بر آنها ز کوی نقل سبیل
سربسر ز اقتضای فهم ردی / مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن / بلکه از بیت عنکبوت او هن
هیچ از آنها بوفق واقع نه / وز یکی تو صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق / که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر وی دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده / کرده و آورده پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت باز دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر
بعد ازو شاه سالهای دراز / زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمی گردند / زین صفت منفعل نمی گردند
شد مبین ز جرأت اینان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبوی است / مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت چه شان / که شود از جمال پرده کشا
جفردان زمانه مست جنب / پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز اهوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل / یکسر از حیلهٔ خرد عاطل
مر ورا دقت اهل دل را دق / چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزارست / صادقانرا ز کاذبان عارست
صدق زین است و کذب شین و جین / هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه در جهان سمرند / این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند / و آن معارف که عارفان گفتند
هم در گوش هوششان بادست / طبع شان ز اجتناب از آن شادست
کهنه خوانند جمله را و قدید / کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان / لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی گر جدید می لافد / تا رو پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو / کهنه را لخت نو نکرده درو
نی نو و کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان / کرد ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست یا سعی تو هم کرد / بهر آن نیست دست هم کم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد / بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی / روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می دید / که کلنگی بزرگ می گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله باد می پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود نی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / تا ی او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن
بر ازان سفره جغد آتش / که نشد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم / شیوهٔ اوجا بنند بیشم
باد ازین کار و یاد خویشم شرم / گر یکی می شوم چنین دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامهٔ پیدا
کرد بروی بسان باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرما / در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بباد مبدل اقبالش
دید کازر شکار رفتی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و باد اشاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگی است کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار شرف / کرده خود را شکار هیچ منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را ز ورطهٔ بیم

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

باز را در شکار بودن به / جغد را جغدوار بودن به
شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون منه ز اندازه
فرخ آن کس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود برداخت
هر که زد طفره از سر صرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه
متقارب نهاد در ره گام / متجانب ز طفرهٔ نظام
مرغ نورسته نیرومند / می پرد زاوج آشیان بلند
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خرد شکست
ور تو گویی که همت عالی / کز هوا و هوس بود خالی
می زند پر شتر و بال و بال / می کند چرب گربه را چنگال
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
بد نماید که شیر آهو جوی / بشکار شکال آرد روی
خوش بنا شد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر
بهر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانهٔ دری بگشود
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب
طشت رسواییت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
ور گذاری دروز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
می روی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی
من نمی گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل
ورنه غوری شوی بیابانی / بهر زکعبه هم ازوطن مانی
بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

قصه غوری و حج رفتن او بیک تنگ و بازگشتن او از منزل اول

بامدادان بمجلسی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / براهین بیان نمود و حج

نکتها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب / روی در مستقر حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاو در برابر داشت / کرد در پا و کرکه بر داشت
در گفش زاد نی و راحله نی / همره کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وزره او نشان راست کجاست
دو سه فرسنگ رفت بس نی سنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای دان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست / پرورش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ / نی فروزینه مشکل است درنگ
ور فروزینه چون مدد یابد / بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه اش دهی پیوند / شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بجایی که عالم افروزد / هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه او رود / که نماند نشانش مقدود
همچنین جذبه کز درون خیزد / بگریبان جان در آویزد
گر چه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که بی خبر باشی / تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشاءش را ز دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داری ز نشر اضدادش / گیتی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمط کلهش / تاج سازی بفرق خاک رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق در زده و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
پهلوان باش و داد کار بده / پا نه پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از نبرد هستی / باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو / باد هستی ز کوشش و کردن تو

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم / می زد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده بر زمین زده چاک
نوحه برگرفته عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن داد این مخنث ده / یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت / روی از همرهان نشاید تافت
هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذبه حق سر مویی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه موصل است در رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری / باز گردد بدرد و رنجوری

تتمهٔ قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید ازو جوابش داد
گر زدم گام تا توانستم / باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه بسی رسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون بیری غالب یا یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزله / حصل العزله بلا مهله
چون بود عزلت از صحبت به / یا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عز و لت که متصل است / آن لت نفس و عز جان و دل است

عیبش از علم و ز زهد شناس   یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت   نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو   نیست بی این دو حرف عزلت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجهد   عزلت عارفان بهوش و خرد
ان بود عزلت جسد که مدام   بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بد اهل زمانه در بندی   جا بجز کنج خانه نپسندی
با نفس سالی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی   بملاقات شان قدم نزنی
حشرشان عین سود انگاری   نخلشان محض جود پنداری
بیش از آن کت برد اجل ز همه   ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای   در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه   از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گیت بیش شود   دولت که گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی کرد د   بندگی جمله زندگی کرد د
بی نشان بنده سوی احدی   جان فشان زنده سوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو   گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند

طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد   تا ز آسیب کمرهان برهد
کند از نفع و ضرشان حذری   تا نه بیند ز شرشان شرری
رمد از خلق در سرار و جهار   تا زید ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت   جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواه هنند   روز دزدان و عمر کاهنند
روز عمرتا بحیله و ریو   آلت دد کنند و عدت دیو
گاه هم پنجه ددت سازند   گاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو مهر خرد سفت   ماربد به که یار بد گفتست
ماربد جز بکرد تن نتند   یار بد عقل و دین ز بن بکند
ماربد گر ببفکنی سنگی   جهد از خانه تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار   در بندی درآید از دیوار
ماربد جز بعزمهای مدید   ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن   نتد جان از کفش بدر بردن
ماربد از فسون و افسانه   با تو هم خوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش   یا بدین پای جستن از قیدش
ماربد چون ببینیش دانی   یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد   تا شود آشکار جوهر مرد
ماربد خصم این جهان باشد   یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اصل نادکنند   همه از جهد و جهل یاد کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما   تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی   به فرمان بریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی   بوفاق این هوای دین کردی
هر دو بانگ که جو یاد شد ند   جاودان خار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری   همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا   یلعن البعض منهم بعضا
سروران رخ سوی روان جویان   قول لا مرحبا بهم گویان
ای روان در عتاب با آنان   ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظالم خود دست خود گزان کای کاش   رفتمی برره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را   دل نیازردمی جهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض   روز قرآن بخوان و یوم یعض
دور باش از درخدا دوران   راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری   نه دهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه   کای ز مکر سگان ده آگاه
بازی کن کنون مرا تعلیم   که بدان از سگم نباشد بیم
گفت ازان بازی نه بینیم به   گر تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی   نقند ورنه افتدت در پی
بکشد ورنه حق شود یاور   پوستینت ز پشت و پوست از سر

طبقه

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود وهذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس وفی الثانی سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و باد برده بغار   وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده   زو نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش   هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آن جمله شعبه ادنی   گردن از راه خلق رفع اذی
هیچ اذای براه خلق حذای   نیست بدتر ز نفس بد زمای
منصف متصف بهوش و خرد   خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید   بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری   در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت   خار خود را ز راهشان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت   دامن کوه و کنج غار گرفت
گلشادش گره ز هیچ گروه   از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را گوه خوش هم آواز نیست   بر دل وی برد باد هم راز نیست
تیغ تیزش اگر نهند بسر   نه نهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بد کمر دایم   در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حالست   روز و شب مستقر ابدالست
حق تعالی که کرد خلق جبال   بی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا   وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد   نقد اوقات خود بکوه سپرد
نهادی زکوه بیرون پای   بلکه بودی چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت   راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه   چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه   گوهر خویش را رواجی ده
تا که جای کرده در کانست   قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بدکان   قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ به بر   سگکی خویش از پلنگ بتر
نامعلم سگی که روز شکار   کند از بهر خویش ورزش کار
می کند پوست از وفاکیشان   می درد پوستین درویشان
کرده ام بند در بن غارش   تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ   به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین داری   هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود   خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک   ند مد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای ز جهان   گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته   با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا   می شود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید   بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست جور و سنگ کند   که بجویم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری   که سوی شهره در نکو کاری
غیر از نیت مباد اندیشه   که کم آزاریت شود پیشه
به کم آزاری بدان آیین   که نه بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یکسو   برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار   بند راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب   بحره نیک و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاری است   چون بوفق شریعت باری است
برساند بگنج امیدت   برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای   باشد اندوه فزای و محنت زای
اندهی موجب هزار ندم   محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کردن خواجه   دفتر کفر راست دیباجه
منکر آمد به پیش او معروف   شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی   داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال   می نبیندش از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را   می فتد در عقب ملاهی را
گاه لاف از مذهب تجرید   گه گزافش ز مشرب توحید

اینست لاف و گزاف آن غا[فل] / لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهب است / مشربش شرب باده عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز اموال لاحقش حیرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویشی از وبود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده وی کند بیان ز فر
دلش از سر کار واقف نه / معرفت نی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش گرگین / نافه چین لفافه سرگین
نافه نگشاده مشک افشانند / ورگشایی جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند ٥

آنکه شرع خدای از وست تباه / نیست گویا ز سر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایه شریعت پست / تا دهد مایه طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهر است / شرع از و او ز شرع بی بهره است
شرع را تیره ساخت از نوره / قند را شیره ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر / شد ز سعیش بلند پایه کفر
ساخت یکسان ز نفس شورانگیز / دین حق را بتوره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را نکرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله اش را بگردنش ماند / گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه / بفرستند برای جرمانه
تا ستاند عسس جوانه وی / شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست / که بران پی نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین از و بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بد چکی ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هفتاد / بدعای رسول دست گشاد
کای خدا هرکه کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند بی دینی
بهر صد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتی اش را فکن بموج خطر / تا نه بیند ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه فنا رسیش ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مفکن از پایش / جان بشر دعا مفرسایش

طبقه ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وآن دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از هر آرزو بگسست / مرجه شد قید او از و بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجد در میانه کسی
مگر آن کس که محو خود کرد است / ترک پیوند نیک و بد کرد است

کرد

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای و او را هست
بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم موی ندارم

داشت معشوقه از قضا روزی / خلوتی با چو خود دلفروزی
کلی بود عاشق کلکی / شوخ کلی مشکبار کاکلی
کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
نیست این در گشادنی بر کرد / گرنه سردی مکوب آهن سرد
زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست
هرکه در کوفت باد بی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
خلوت خاص و صحبتی تنگ است / حلقه زلف یار در چنگ است
موی را در میانه بود راه / من ز مو عاریم بحمد الله
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بران بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد ٥

قدوه عارفان بستر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / وهو ادنا بقسطه الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه براین و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو گز حصیر افکند / که مصلا بغیر این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم از و بوجه سوال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / این بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فروبسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول / که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن نی تحول اشباح
آید از حول و قوت کمل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
بتمثل چه سان شوی قایل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملانرا هست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آورند کامل / گر شود لحظه از آن غافل
گر شد از عرصه وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حصیری روی
عمرها روا ز و نگردانند / چشم همت از و نپوشانند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود بر باید / در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکباره راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قوی است / گرچه بیرون ز حد و هم غوی است
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور بر مدارک ما

ای بسا کار کاید از ابدال / که بود بیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوتی و قدر / کارشان خارق قوای بشر

هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بران اقبال / غیر آنرا برون ز حد محال

معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک بنسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / بیشتر کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستی خموش تنها نم / یاری از خاموشی سخن را نم
چون سخن لله و مع الله نیست / شیوه عارفان آگه نیست

با خدا گوی یا برای خدای / ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است

هرکه این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سودست

چون برون نقطه ز نطق فزود / شد زبان گرچه بود یکسر سود
هر دو قسم است صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که به بندی زبان ز هم نفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث

هرکرا لب خموش و دل گویاست / خفت ورز خویش را جویاست
گرچه بودکش حدیث نفس زراه / کم نویسد برو فرشته گناه

وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمی کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق

هرکرا شد زبان دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یک نفس از خدا جدا نشود
هرکرا زین دو صمت حرمانست / سخره حکم نفس و شیطانست

قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بغیت فساد
نبود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه / نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبانرا دهد ز نطق فروغ / سربسر باشد افترا و دروغ

شده سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشت کارش از شیطان / ماند شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت برباد مفسدی را بوق / برد نفسش تفی بر عیوق
شد پی میل خویش محله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی

اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت / اشتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید / مرد ریگش بآنچ خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بدسیر چه کارست این / مایه صد هزار عارست این

هرکه می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع
بیش ازان کاندران زند طعنت / بر من از جهل می کند لعنت

با خدا تا من از عناد بجحود / ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین مکاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام

دربیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف

بهر کدام که میل می کند و ورزش آن بیش می گیرد در آن بکمال می رسد

گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

هر صفت را که می شود طالب / می شود بر نهاد او غالب
ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

ورزند فعل دیو از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر
نسپاری عنان بجبله دیو / نشوی کارخانه دد و دیو

جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل
از هواهای نفس خود وا کن / هر صفت را بضد مداوا کن

ورنه ماندست فطرت تو سلیم / باز کز آفات نفس گشته سقیم

گر بخیلی

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار بیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع و هوای خویش مکن

ورنباشد سخن وزو شی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر

فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است

نعم من کان مؤمنا بالله / وبیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خاموش کن / هرچه جز خیر ازان فراموش کن
هرکه دانا بود بآنکه خدا / هست بینا بهرکس و شنوا

وگر از خیر دم زند یا شر / کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه تا شد ز گفت و گوی خموش

دربیان آنکه قول خیر کدام است که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدام که ازان اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار / چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل / که ازان قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گرفتند ازو طریق صواب

پاکزادند را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافرانرا فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع لیک / هرگذارنده را نیفتد نیک

همچو وعظ مرائیان زمان / که نرستند از خیال و گمان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا

بانگ گویند نی بنوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبانشان جریان / غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان / ورنه بینی دست خونی دهان

در تحریض و تحریص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضیع و اهمال آن ٥ ٥

هر نفس نو رسیده مهمانی است / پاس او دار اگر ترا جانی است
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانه غیب / آمده خالی از نشانه عیب

جهد آن کن کزین نشیمن آن / به از آن کامدست گردد باز
قوتش ده ز سبحه این سبحین / تا برآید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانت را بجذبه حب / سوی بالا ازین غیابه جب

کرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت جبینش بستی / وز نمیمه نمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات / یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله رو / که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / که در آن آنچ هست بنمایند

صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه / حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال

کشد آن سنگ تخت تو ز ادبار / تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بسفل سازد جا / درک اسفلت کند ماوا

ورگذاری زدست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پرشود چشم تو زاشک ندم / وآتشت برزند زسینه علم
کی چرا قدر کم شناختمش / گنج درّ و گهر نشناختمش
تاکنون کردمی ثمن آنرا / مرهمتن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من بخندم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن وی سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا شد از یسار و یمین / بود بر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست نی شک و ریب / کیسه زآن پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت
وآنکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت بیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است / هر که گفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید / درّ و گوهر بره کجا که شنید
زآن محل برگذشت دست تهی / بجد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود / سر جانش در او مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت / وآنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ بارهای نفیس / کرد بر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی / زاشک حسرت بهر مژه سیلی
آن یکی دست می گزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / پیش تو زان بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت چنون سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنید چون دیده
وآن دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمفت نگذشتی
کاشکی کز گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی از آن تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندرست با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / ان بود پیش رفت وین بنکول
نزدند از سر فساد و علو / کافران جز در عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء / کذبوها و صدقوا الاهواء
نیست گفتند صدق این روش / پیش ما ان نظن الا الظن
هست اساطیر او این بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مومنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده زاتوا الزکوة سرمایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
آن وزش وآن نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب و اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع / گر نباشد ز مستحق ممنوع

وآن

وآن معد کرده چیزهای دگر / گر نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها / از درکهای ناروا فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه گمان / یابی آنجاش لولو و مرجان
اندرین نشاه سنگ خرد خسیس / واندر آن گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان / نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر
در وجود بن خویشتن دایم / گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وآن مواطن چو دنیی و برزخ / نشات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیات / باشد و اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که باعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کاوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب اطوار / مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع چو صفات / گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عز ذات از آن اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلال است / وز ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجاة

یا جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده است حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فی یا ظل
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی توهم من و ما / رویت غیر و اعتبار سوا
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعوا چو استنا دعوی / کرد قید علی بصیرة ز پی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعو وی است و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هرچه خواهد و داند

کم نماند درین تشویش بیم   خوانم از اسم منتقم بی جیم

من کیم مرخدا برا سایه   اسم هادی دهد مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل   ظل بود فی الحقیقه عین مظل

گرچه ما در شهاد اسماییم   لیکن از روی ذات یکتاییم

من و هرکس گرفته است سبق   ز من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم   سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک   لست من یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر   که جزاینست عین فعل و اثر

بلکه چون از تکرر اعمال   اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر   در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی   ره ز صورت بسی است تا معنی

آن باین منقلب نگردد لیک   کسوتی باشدش مناسب و نیک

ملک خواب را انکه جسمان   کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور   کسوتی بس مناسبی درخور

چون سوی حرص آز را مقهور   موش بینی رفیق خود یا مور

چون سوی فرج و بطن را مغلوب   از خر و گاو بر تو آید کوب

دید در خواب صاحب خردی   که فم و فرج خلق مهر زدی

خواب خود را با بن سیرین گفت   ابن سیرین جواب شیرین گفت

گفت ما صیام قبل الفجر   گفته فجر با اذان نی اجر

بانگ نی وقت تو ز اکل و جماع   گشته اهل محله را مناع

از تو آن منع چون مقرر شد   در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال   که شود در تو راسخ از افعال

رو نماید بقدرت خالق   در قیامت بصورتی لایق

معنی عارضی بود اینجا   صورتی جوهری شود فردا

در بیان انکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن انکه در شب اسرا   با حبیب خدا خلیل خدا

گفت ولوی از من ای رسول کرام   امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت   لیکن آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده   لیک هست از درختها ساده

غرس اشجار آن بسعی جمیل   سبح و حمد است بس و تهلیل

هست تکبیر نیز از آن اشجار   خوش کسی کش جز این نباشد کار

عرض فانیند این کلمات   نیست شان درد و آن بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی   سازد آنرا جواهر باقی

هریکی را بصورت شجری   بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار   سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع   باشد اکنون بدان کنیم رجوع

جوع باشد غذای اهل صفا   محنت و ابتلای اهل هوا

مرده راست جوع رائس المال   زان کند اکتساب حسن مآل

مصطفی گفت می رود شیطان   همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ   تا شود بروی آن مجاری تنگ

کرد گویی نبی بدین گفتار   بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسر اعضا فتند در آثام

از همه زند ابلیس   رهبر ایشان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای بپذیرد   آنچ نبود گرفتنی گیرد

پای را می رود ز جهل و غرور   بمراحل ز صوب مقصد دور

باصره از دو دیده روشن   در حریم سخط کند روزن

سامعه هوش بر دریچه گوش   کذب و غیبت شنو همه بنیوش

ذایقه را بما جاشت چشان   چاشنی گیر از حلال و حرام

لامسه بالعشق والاشراق   شاهد انرا بسوده ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام   فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را ز بس فریب و فسون   در رگ و پی بود روند چو خون

چون شود معده از طعام تهی   زان لعین و تصرفش برهی

تنگ گردد همه مجاری او   شود ایمن ز حیله کاری او

معطله سست هریک از اعضا   جوید از مشتهای خویش غذا

دربود

وربود معده جایع و عطشان   بود آن عین سیری ایشان

باش بر جوع و صوم معده دلیر   تا شود ما بقی اعضا سیر

گرسنه سر بجیب صبر و ثبات   به که در کسب کردن شهوات

بدری همچو گرگ دیوانه   پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه پا بدامن ادب آر   پشت بر خلق و روی در دیوار

به که همچون سگان گدایی   بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنویر خانه دل تست   اکل تعمیر خانه گل تست

خانه دل گذاشتی بی نور   خانه گل چه می کنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هرکه کرد انفاق   ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن هرزه کار بی حاصل   که کند سعی در عمارت گل

هرچه سازد در آب و خاک تلف   نایدش زان بغیر باد بکف

گر تو گویی کسی که دست رسی   یافت سازد بنای خیر بسی

خانقاه و رباط و مسجد و پل   برکه و حوض بر ممر و سبل

چون بود قصدش از ریا منفک   مزد یابد بران عمل بی شک

گوییم آری ولی بوجه جواب   با تو گوییم دقیقه در باب

قبله گاه توجهات همم   بردو گونه است در جمیع امم

یا حظوظ نشیمن گل و آب   یا حظوظ ریاض جنت مآب

هرکه می خواهد از عمارت گل   فسحت دار و نزهت منزل

یا تفاخر میانه اقران   که بنا کرد مسجدی ویران

چون با خلاص همت عامل   متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع   ماند و او ز اجر آن مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات   چون بود بهر عاجلت نفقات

هم ماند در آب و گل مرهون   ندهد اجر صانع بیچون

هرکرا از عمارت گل و آب   هست مقصود کسب قرب و ثواب

چون ز گل درگذشت همت وی   نفقاتش همی رود در پی

نفقاتش چو قطع کرد این راه   عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد   دام ما عنده الی السرمد

وضع آن اندر آب و گل نبود   موضعش غیر جان و دل نبود

نشود حبه ازآن ضایع   روز محشر شود باو راجع

خانه تن خرابه ایست کهن   لله و فی الله اش عمارت کن

لقمه‌هایی که مشتهای دل است   بهر این خانه مشتهای گل است

چون کفایت همی کند دو سه مشت   چند گل می کشی بگردن و پشت

گل مزن بی نکو همت بگزاف   گل همی زن ولی بقدر کفاف

هست چندان بس از شراب و طعام   که بطاعت توان نمود قیام

ور فزایی بران سرف باشد   کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه ٥ ٥ ٥

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمکی کافی   که با بقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را اول مصغر کرد   بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بهذی کار   خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب و طعام است

خواجه را بین که از سحر تا شام   دارد اندیشه شراب و طعام

شکم از خوش دلی و خوشحالی   گاه پر می کند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای او مزبله است یا مطبخ

روز و شب ریدن است یا خوردن   کار او بهر نفس پروردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ   می دهد تیز و می زند آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده بر دماغش دود   روزن عقل شد برو مسدود

شهوت بطن کان بود بطنه   تذهب بالذکاء والفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم   گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود دران سینه   که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کم است   زانکه از بهر فرج با شکم است

دانش خویش را چو خرج کند   بهر شهوات بطن و فرج کند

هرکرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست
هرکرا همت آن بود که مدام / رود وش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر ببینی آید / آن بود کز درون برون آید
جه ازین زشت تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد / هرجه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مرخردمند خدمت گذار را وگفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمی‌زاده آفریده است وجواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای اینها نیافریده است ٥

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / بهر مهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی می‌کرد / اندک اندک تناولی می‌کرد
دست می‌برد و دست می‌آورد / لیک کم می‌گرفت و کم می‌خورد
هرکه از خوان حق غذا خواست / بردلش خوردن غذا بادست
از اباء ابیت دارد قوت / زان اباء می‌کند ز لقمه و لوت
میزبان نی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندان را / رد مکن نزل مستمندان را
خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
جون نشستی بخوان هیچ کسان / لب و دندان بنان شان برسان
ورنداری بخوان سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است از هرباب
آفریدست حق برای شما / تا فتید یک بیک خورای شما
گفت عارف که هرجه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق جو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل یعبدون را داد / یاکلون را نکرد قطعا یاد
در نعم هرکه روی منعم دید / بنعم التفات نه پسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می نماید روندهٔ مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / جون بمقصد رسد بیارامد
مرد عارف جو یافت لذت قرب / نه باکلش فتد کشش نه بشرب
اکل و شرب جه باشد انس بحق / دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمنی بدهی / شربت از چشمهٔ سقانی یسقینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمی است / مر صمد را تو خود بگو جه کمی است
کر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن جو هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

دربیان آنکه جون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد وعلامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت قرب

نی بمقصود کی برد سالک / تا نشد نفس خویش را مالک
دل جو در نفس و آیهٔ اوبست / گشت از آن و آیه پایهٔ او پست
می‌خورد می‌جرم بهایم وار / می‌برد می‌درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدودست / وز حریم حضور مطرودست
می‌نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است او بحظوظ جون معشوق

برحقوق اقتصار ننماید / رو بکسب حظوظ بنماید
هرجه باشد بدان حیات منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست نی آن بقای نفس محال / ترک آنها بکل مبند خیال
وآنچ زاید بود برین مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هرکه مردست از آن بود محفوظ
جون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
برحقوق اقتصاد کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هرجه خواستی کردی / عمرها هرجه خواستی خوردی
جیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان وارهمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / جند باشی بجنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی / جند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
بیش از آن کت اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر و قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی‌نمایان ظاهرآرای و معنی‌گذاران صورت‌آرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم‌اند و مردم‌خوار
هرجه دادی بدستشان خوردند / هرجه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان حرف بهر سفره و آش / فکرشان حرف در وجوه معاش
هریکی کرده منزلی دیکی / نام آن خانقاه یا لنکی
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / طرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست گزده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت یا آرد آورد دو سه من / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بنماید
بکند بس ز مهلو قلیاش / تا بآن دم که پخته کرد آش
مرکز اسباب آتش نادیده / گشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او / وز آتش دیگ روشنایی او
هرکجا مفسدی محالی یافت / کامردی راز شهر سر برتافت
گرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / مردکی هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ برجست و در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند هردو دغل / بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست
کارتان جیست حال تان جونست / اهل و مال و عیال تان جونست
یک بیک احوال نیک شنید / رو در آن شخص کرد و زو پرسید
کین پسر می‌شود ترا فرزند / یا نه شاگرد نست و خویشاوند
گفت ازین هرسه نیست هیچ کدام / لیک با ماش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل ٥

سایلی گفت باکسی بتعجب / با فلانت جه نسبت است و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک / لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی / بریکی کرده آشیان زاغی
هرکه آن زاغ میکشد آوا / آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن این ماواست / گوش من پر صدای آن آواست

تتمهٔ سخن ٥

جون یکی لحظه گفت و گو کردند / هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست / برد اول بنان حلوا دست
پارهٔ خورد و پارهٔ بگذاشت / پارهٔ بخش غایبان برداشت

نقل و حلوا بدست خود بر کرد / تا مزد از برای شب جره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث
یک زمان از سخن نیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات شان دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله نخته و نغز / لیک از پوست بی نبرد بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولیی در ده / نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا / گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حواله شهی / که گرفتی ز نان گندم بهی

تتمهٔ سخن ٥ ٥

بسخن شیخ روز را گذراند / بحیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود ز آیند کان بیشینه
حاضر آورد یک دو کاسه طعام / داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آش و ماش خورده روان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل می‌گفت و نقلکی می‌چید
چون ز شب درگذشت یک دو سه پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ شد حد گرسنه بره زبون / چون بماند سلامت از وی چون
شیخ درخواب و مفسد بیدار / شیخ بی کار و مفسد اندر کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بران غرزن / بر تو خواند که آن بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر / صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / می کنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند / حیف باشد برین دغایی چند
بلکه زان کس کش این چنین کارست / حرف رانگ و لفظ را عارست
کاش او را نمونه بودی / که من آنرا بخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی / کرد می همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر / جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ / چوب رودی بنیم زد گستاخ
بتعجب که با عجم ماذا / خذ فلوسًا و اعطنی هذا
فلس از و بستد و بجای نهاد / یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو / چوب رود از بغل فتاد فرو
چون ز نامش نداشت مسکینی / که سراغش کند ز مردم شهی
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ / خرزه برکف نهاد و می‌زد بانگ
ایها المسلمون ببلدة ری / هل وجدتم بمثل هذا شی

در بیان شهر و نی خوانی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست / صلح مرگ از حیات بیزاریست
می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه / نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشنست برکه و مه / که سپردن بدزد کالا به
مکر آیت دزد از آن بود بالا / که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گردد روز / چیزی از شب ببزد و بروی دوز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی / غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که نی شبگیر / نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان را زره بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند / آن زمان مدح شب روی خوانند

اشاره الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری ٥

انما الساهرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنوی است / گاه ایمان بغیب شب روی است
ظلمات حجب گرفته تمام / از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راهنمای / باشد اندهٔ فزای و محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس / بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک بیداد ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حزن / چه سرا و دکان چه بچه و زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گذرد / گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات / فی احایین دهرکم نفحات
متعرض شوید انها را / قابل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب / بر مشامت زد و تو مست خراب
می دهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آمد ز حق بپذیر فتی / نفحه آمد دماغ بکر فتی
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران
آنکه بیدار نی نیافت نصیب / وانکه بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحهٔ کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحهٔ دیگر / که ببیداریم بود درخور
بعد از آن نفحه کز من بی من / بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود او ان العرض / جنة عرضها السما والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض ٥ ٥ ٥

اصل جنات جنة الذاتست / عرضها الارض والسمواتست
ارض چه بود حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکم شان اشیا
بود اعیان باسرها و صفات / مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و هستی ساذج / بود و اینها همه درو مدرج
امتیازی و اختلافی نه / اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو کرد بر خود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما / هم برآمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی در عین / بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز / کرد ارض و سما دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مبین / عرض او عین آسمان و زمین
هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچ در وی تجرد و تأثیر / گشت ظاهر شد آسمان اثیر
آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی جسم و جسمانی
وآنچ آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و از آن / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است / عرضها الارض والسما اینست
چون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم و ان کرهوا / سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال / نی نفس و هوا و در همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
نی بنزده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس بحسب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرد شیطان را
گشته هریک بشغلی دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل ٥

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال   خیک و خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر   برد آن وز بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک و بر خر بست   جست بالا و بر میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد   خرسواره بشهر روی نهاد
چون زده دور گشت مقداری   آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر   بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار   واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست   رفتن از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست می‌کوشم   کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من   می‌روم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم   تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد   خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید   روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه   تا بخیک دگر گشاییم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر   داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته   دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش   بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بدفع فساد   نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت   خیک روغن بخاک ره می‌ریخت
بضرورت بکارتن در داد   نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی   دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ   کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد   دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بآن و آن شد بند   خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن   شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک   که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار   کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه   که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای   بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر   گشت حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت   دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت   سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد   کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند   آشکارا بروی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا   بانگ یا حسرتا و وا ویلا
حسرت از جان او برآرد دود   وآن زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم   غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیمن   آتشش را بخاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی   غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جو بیاد دیده نمی   شستی از نامه سیه رقمی
نم چه سود این زمان که کشت امل   خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند   از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید   آتش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت   او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو   هر گز از چشمه‌سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار   خون فشاند ز دیدهٔ خونبار
همه ضاحک ز عیش و مستبشر   او ز رنج و عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر   مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار   گر بمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند   تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت   سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین   سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست   خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده   زنده حق است و غیر حق مرده
زندهٔ جاودان ترا بر سر   مرده کان را چه می‌کشی در بر
حی و قیوم پیش تو قایم   تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو چنین بصیر   چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم   شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبهٔ ز ایمان است   بی حیا بی دلیل طغیانست

هر که موقن بود بآنکه خدای   حاضر و ناظرست در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب   نیست بر دین خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو   کی تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قبهٔ عرش   تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح   مطلع بر صبا کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام   بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر   که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی   پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند   لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت   دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه   متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان   هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور   کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح   متسم برسم اهل صلاح
سخنش آن که دوش پاس پسین   دیده‌ام خواب آن و واقعه این
با نبی یا ولی شدم همدم   ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور   یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست   نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود   جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گر کشش سنین و شهور   بر اعادی مظفر و منصور
بالفقصه آن خوش آمد باف   صد ازین سان ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او   که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تنک خردان   گرد و تند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال   باشد از نوم و یقظهٔ او دال
یک بیک را کنند ازو باور   نه بسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول   که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویدش بدروغ   گیردش نفس از آن دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط   نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده   همچو آن ساده‌مرد خربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش لنگ پشت‌ریش بیازار خروشان برد دلال فریاد برداشت که که می‌خرد خری جوان تن‌درست روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک   داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ   گر نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درشت   نی دم او بجای ماند نه گوش
هر گز از ضرب گز نیاسودی   راه را جز بکند نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم   سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی یا ریگ   همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل   بودی از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد   بحریفان خرفروش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه   بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ می‌زد که کیست در بازار   که خرد بهر خود خری رهوار
خر مگو استری جوان و روان   سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بمثل   سایهٔ تازیانه‌اش بکفل
بلکه بر سایه‌اش گر آید نیش   گامها بگذرد ز سایهٔ خویش
می‌جهد همچو باد جای بجای   می‌رود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و نهر عظیم   پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می‌خندید   لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد   کای بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست می‌گویی   راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش   منش باز ده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده الاغ   که تو گفتی کنم بشهر سراغ
بار در خانه و بگرد جهان   من طلبکارمش آشکار و نهان
ای عجب کان خود آن من بودست   روز و شب زیر ران من بودست
بلکه هر گز ترا نبود است آن   کز تو گویم کسی بود ست آن
پاسخش داد کای سلیم القلب   کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
سالها شد که راکب اویی   قصهٔ او ز من چه می‌جویی
بگزافی که بر زبان دو سه بار   راندم از بهر کدیه بازار
در صفتهای این متاع سقط   از جهالت چرا فتی بغلط

خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز
عین جمع درم نورزیده / کرد کسب کرم نکردیده
کرکندش ز کام سی دندان / به از آن کز دهانش یک لب نان
کرکنندش ز پنجه پنج انکشت / نه نهد حبه برون از مشت
ور درم واری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
جون نهد خوان در آفتاب به پیش / کیرد از تو بدست سایه خویش
مکسی کاقندش بکاسه درون / تا مکید نشکند بیرون
کرده بر خاطر آن متبرد جوش / نخورد اجون کسایی و اخفش
حرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که دارش ز کسر نکاه / نیست کسر را بکسری از وی راه
حرف را جون بدید حرفه خویش / حرفی از نحو ساخت حرفه خویش
با جنین سیرت ار کند بمثل / مدح او طامعی خسیس و دغل
کای جو حاتم بجود کشته سمر / پیش تو صد جو معن بسته کمر
صیت جود کفت در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا که / شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو یاد معن نی معنی است / هر کدایی ز جود تو معنی است
ابلهی کوش سوی او دارد / کفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر بوک و نخوت بر
هر کز آن ابله سفه بیشه / نکند نقش در دل خود اندیشه
کاین کفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / نه ز صدق بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد با بهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم / زان بشرع مدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک ٥

مدح کوی تو در ثنا بر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
کوش بر مدح مدح کو کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه
پیش خیر البشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دکری
هر جه بر تو ز نفس شود انکیز / ریخت برد از رخ آبروی عزیز
مدحت یار خویش بکزیدی / کردن یار خویش ببریدی
کفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک
جان قدسی که جسم خاک وی است / عجب و پندار وی هلاک وی است
کر جه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش
از خدا جون بخود شود محجوب / صلامت مرگ بر وی آرد کوب
باشد اورا درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
ظاهرا کرجه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی
پرده از دیده تو بر دارد / جز حقیقت به پیش دیده نکذارد
لیک علمی که باشدش قاید / که بدان سوی حق شوی عاید
ناید پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم و حی و ودود
بردت زین حیات حس امید / زنده سازدت بحق جاوید
جون بذات و صفات خود نکری / لی بان ذات و آن صفات بری
همه را ظل ذات او بینی / جلوه کاه صفات او بینی
کرجه بر تو ز وی شود واقع / دانی آنها ز حق بحق راجع
کر کسی کوید ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح
ور تو هم لب بنطق بکشایی / کر کسی را بمدح بستایی
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب کرد تو نتند
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
مدح تو حمد حق بود دیکر / لیک ظاهر بصورت مظهر
منجه مدح ابونواس شهیر / بو زدق بر صغیر و کبیر
بر جنین مادح و جنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هر جند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد بجایی بنشست و مردم را نظاره می کرد ناکاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد

وبطواف

وبطواف خانه اشتغال نمود جون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام همراه هشام بود پرسید که این جه کس است هشام کفت نمی شناسم از بیم آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود کفت من می شناسمش و در جواب سایل قصیده انشا کرد بیست بیت که اینست در تعریف و مدیح امام زین العابدین رضی الله عنه

بود عبد الملک شام هشام / در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست / بهر نظاره کوشه ای بنشست
ناکهان نخبه نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسا بها و حله نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می کذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / کشت خالی ز خلق راه و کذر
شامی کرد از هشام سوال / کیست این با جنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد / وز شناسایش تجاهل کرد
کفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و مکی است
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
کفت من می شناسمش نیکو / زو جه پرسی بسوی من کن رو
آن کس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه و سعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهر شاخ دوحه زهراست
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
جون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عز کشت منزل او / حامل دولتست محمل او
از جنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نکین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افزون / روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از جنان مصدری شد مشتق
ز حیا نایدش پسندیده / که کشاید برو کسی دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نکاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو مدانش مغفل مغرور
همه عالم کرفت پرتو جود / کر ضریری ندید از آن جه حزو
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اکر زان نیافت بهره جه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / کر نبرد بهی نکردد کم
هست از آن معشر بلند آیین / که کذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایه علو و جلال / بعدشان مایه عتو و ضلال
کر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند / و اندر آن خیل پیشوا باشند
کر بپرسد ز آسمان بالفرض / سائلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا / هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشان است بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از حسن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیده فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

جون هشام آن قصیده غرا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا باخر کوش / خونش اندر رک از غضب زد جوش
بر فرزدق کرفت حالی دق / همجو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در جشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
آکرش جشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نکشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل … از حسد حسن او وشد احول
آنکه احول بود ز اول کار … جون شود حالش از حسد مشدار
آفت دیده حسد رمدست … رمد دیده خرد حسدست
از حسد دیده خرد شد کور … وز رمد دیده حسد نی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود … وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد … بر خدا معترض بود حاسد
که جنان مال یا منال جرا … مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم همی کند خوش دل … کاش از و نیز سازدش زایل
حسد المرء یأکل الحسنات … وان اعتاد کسبها سنوات
نکشد از شر شرر هیزم … آن خزر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا … می برند از لذیذ کان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال … جای آنان جحیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو … بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش … بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم

قصه مدح بو فراس رشید … جون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار … کرد حالی روان ده و دو هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول … گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح نی نوال و عطا … زانکه عمر شریف دان خطا
همه جا از برای هر هجی … کرده ام حرف در مدیح و هجی
یافتم سوی این مدیح عنان … بهر کفارت جنان سخنان
قلته خالصا لوجه الله … لا لان استعیض ما اعطاه
قال زین العباد والعباد … ما نبود به عوض لا نرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم … هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز … قطره از ما عطا نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا … نفتد عکس ما دگر سوی ما
جون فرزدق بآن وفا و کرم … گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول … هرچه آمد از وجه رد جه قبول
بود از آن مرد و قصدش الحق حق … می کنم من هم از فرزدق دق
رشحه زان سجال لطف و نوال … گر رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی … بذم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین … جون شنید آن نشید دور از شین
گفت نیل مراضی حق را … بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش نزد ز حسنات … بر نیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمان را … مستحق شد ریاض رضوان را
زانک نزدیک حاکم جایر … کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت ایشان

مادح اهل بیت در معنی … مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدای شناس … وز خدایم بود امید و هراس
از نجیها در اعتقادم پاک … نیست از طعن کج نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم … دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من ز کان ایشانست … رخت من از دکان ایشان است
همجو سلمان شدم ز اهل البیت … گشت روشن جراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم … کان منهم ولا اخاف اللوم
مست عشقند عاشقان دایم … لا یخافون لومة اللایم
جون بود عشق صادقان در سم … کی ز کید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمانست … رسم معروف اهل عرفانست
رفض اگر هست حب آل نبی … رفض فرض است بر ذکی و غبی

وللشافعی رضی الله عنه لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی … زاجتهاد قویم او است قوی
بزبان فصیح و لفظ متین … گفت در طی شعر سحر آیین
گر بود رفض حب آل رسول … یا اولی الخاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری … که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است … رفع من رفض و باقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست … بدی آن ز بغض اهل وفاست
بغض آنان که مقتدا بودند … سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند … بر اموالها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد … کار شرع ارجمند از ایشان شد
یا نبی در شداید اهوال … بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده … در حضر هم خطاب او بوده
هم آثار وحی دیده از و … هم اسرار دین شنیده از و
رضی الله عنهم از سوی حق … بهر ایشان بشارت مطلق
وز رضوا عنه منصب ایشان … برتری از همه رضا کیشان
جون همه مرضی خدا بودند … جه غم ار عمرو زید نپسندند
هرکه باشد پسند خالق پاک … گر نباشد پسند خلق جه باک
لعن کز رافضی شود واقع … شود آن لعن هم بدو راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر … کز طعن خسان شود دیگر
ذره عرش از آن بود بالا … که نهیق خران رسد آنجا
هرکه بر روی مه فشاند تف … باز آمد در جراغ النجم تف
روی خود را ز تف بیالاید … وز تف انفاس خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم … فارغند از تف و تف مردم

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آن که مذمت جاهل در حقیقت مدحست و مدحت او مذمت

هرکرا رفض خلق شد خلق است … نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
جه بتر زان که ابلهی ز عوام … لب گشاید بسب صحب کرام
جه بتر زان که جاهلی ز سفه … گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مذمتش از ذم کم … جون بود گر بر آرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین بو … جون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است … گر بمعنی تنطوکی قدح است
ور جه قدحش بود بظاهر قدح … لیک باشد ز روی معنی مدح
زانک مدح از مناسبت خیزد … جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل … که بود هم طویله جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی … هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوه جهال … از سمات فضیلت است و کمال
مدحت رافضی باین دغلی … دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان ز نیش … روا ز آنجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله … آن بود پیش عارف آگاه
که خدا از لوث رجس و فساد … هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست بو شیده بر اولی الافهام … که بود رجس بدترین آثام
جون بود رجس زلت و عصیان … نیست تطهیر آن بجز غفران
بس همه اهل بیت مغفورند … وز عقوبات آخرت دورند
از گنه جون بریست ذمتشان … نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدارشان معصوم … وز ذمایم مساوشان مذموم
از یکی گر جریمه دانی … کش نهفتن بشرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن … درآنچ مشروع نی تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل … دین خود را مکن بدان مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی … در مقام جفا و نی ادنی
زان حکایت بلطف منعش کن … با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مکشای … ناسزا را بناسزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش … جز بحسن ادب مبر نامش
جه عجب گر ز وی آن کلام فضول … درگذارند بهر روح رسول
تو مواخذ سوی بآن هذیان … که نتابد بر زبان جریان
اهل بیت طهارت اند ایشان … نور جشم بصارتند ایشان
احترزیج شرع و ایمانند … گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از بنی بنیه … کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان جراغ سبل … هست در جزو شمه از کل
آید آن شمه مایه تاثیر … جزو همجون مس است و آن اکسیر
جون ز اکسیر رو نماید اثر … مس اگر گوهر است گردد زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس … گرجه مس می نماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن سنگ و پیش این گهر است
محک از حس زر و گهر را رد / کز اغالیط حس ندارد حد
گر زنا راز مس آلاید / قیمت زر از آن نفرساید
زانکه مس نیست بر رخ زر غش / مهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب / مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد / گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت مال که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فیها بغیر نسب و الخارج عنها بغیر سبب ٥

همچو این جاهلان جاه طلب / که غلو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / بسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قروی / بر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را / گوید از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش / می کند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل / که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دکن / گر مرا رخش رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم / می دهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو / ز کجا می رسی درست بگو
می رسم گفت حالی از حمام / شسته ام ز آب سرد گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینت / بس بود دست و پای چرکینت
از شستن همه اعضا / هست بر پاشنه تو ا پیدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخی است و بی ادبی
ناکسان چون کنند و نی پاکان / نسبت خویش با جهان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تلبیس / چون بود ز آشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطه سرگین / قند از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین / سلب شر است در نتیجه و شین
می دهد شکل در نتیجه نشان / که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تا رگا لادب / داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت بران که مهره خر / کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بران که دیده بدوخت / خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بران که روی اندود / گرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب هنر بیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت برخواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سنی / نه حسینی شدند نی حسنی
حبذا قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب بنمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسب نامشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آلگر به بقم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل بآلگری
لیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل
آن چنان کین محال می طلبند / ز دو روی آل می طلبند
بفرست ای خدای حجا حجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاولین ز نفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد / دفع این زادگان شر و فساد
شود از آب تیغ میغ آثار / از شعاد حال آل این عاد

در بیان انکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم می دارند و نیستند حب ریاست است ٥

باعث

باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / می کند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست / نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مرتبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت از نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

در بیان انکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود / کس از و مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
بادشاهانه مجلسی می ساخت / نزد صحبت بهر کسی می باخت
بر در روزی ز ذوق راه روی / ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را جو دید / شوک آن شوکتش به سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آینه ایست لیک کری / رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / روبروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی ز نهاد / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کان کج باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه حق تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت فانی
بره سنتش فروشده ام / تا بحدی که جمله او شده ام
هستی من در او چو وا برسید / حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بانبی گفت ایزد متعال / که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / نی روان را سبق متابعت است
هرکه در اتباع من شد گم / سر زد آخر ز جیب یحببکم
هرکه جان در متابعت درباخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
متقبلی ناکشیده محنت و رنج / بردش اقبال و بخت تا سر گنج
دره گنج خانه جای بجای / ماند برخاک از و نشانه پای
هرکه دیده بران نشانه نهاد / دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هرکه در بند آن رعایت بیش / بهره ز آن گنج بیش گیرد و بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست / لم یزل لا یزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / و ز سرش تا قدم فرو گیرد

الکش

در بیان انکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میل افتد

هرکه در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دل افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
همه راید بسوی او نگرد / حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را نخواباند / که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری

با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکرخنده / وین ز جعدش بود سرافکنده

چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیزپای شود / بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

بر کهن منزلی که روی یار / خانه کرده است یا فکنده گذار
ننگرد زان مرابع و اطلال / تا نسازد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد بگل شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته بفال

بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو / همچو میخوارگان خروشد ازو
کامها دیگدان شود دمساز / کامها خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب بهین خود بستر
اثر پای ناقه اش بو حل / آورد عاشقانه رقص جمل

هرچه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی

هرکجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابه بودن وی لیلی را

صید جویی بدشت دام نهاد / آهویی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زند تا نواحی حی
نا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جان گداز کشید

کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی نخویش اولی است

نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یاد فرزانش / صد ازین سان فسون و افسانش
رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ رویش میخواه

سبزه می خور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا می گوی
تا ز لیلی ترا بود بو لی / کم مباد از وجود تو مولی

که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شادزی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسید بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما موجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر او واجب است اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
قصهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی

مرزبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
هر بن موی صد زبانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد

ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید

کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان

تا بیری بناشی ارزنده / که با نفاس او شوی زنده
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود
هست ازین زندگی مراد مرا / آنکه خواهند صوفیان بقا

شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ جز مضاف

نزنی

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن / بگذرد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / دلق من عصا و جامهٔ من
زانکه هرکس که از منی وارست / یک من او را هزار من بارست

صد منش بار بر سر و گردن / به که یک بار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفاکیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بروی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تغییر / که ز غایب همی کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشهٔ نابود

گو بجویید بسالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بآنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین زچه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران

در عبارت چو او و هو رانند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو

وآن هویت که واحد است و احد / برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری

بنگر تو چو مرد وحدت جوی / از تعدد نهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب / وصف کثرت ازو شود غایب

چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان بآن بود درخور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شتافته اند / وز من و ما خلاص یافته اند

من و ما بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود ندانند هیچ / غیر از آن بر زبان نرانند هیچ
نشود ز آتش ما و من مانع / هرچه گوید بدان شود واقع

من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من

قطره چون بحر ساخت ناچیزش / کی تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و مایش بود همان دریا

گرچه آرد هزار طوفان زور / نفکندش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی دارد

خواجهٔ بندگان کار آگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال
خواجه می راند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر خوشاب

شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند / در رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت گر ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنکه کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه نی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه ندی / که بناشد فنا جز این معنی

کین همه های و هوی بیش و پس / نکند ذره اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون / برد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه مسند ارشاد   خبر از حال خویشتن می داد
حالش این بود بلکه صد چندین   رغم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق می کنم سخنی   ورنه مدحش جه جد همجو منی
پای تا سر اگر زبان گردم   نتوانم که گرد آن گردم
همجو او بی سزد معرف او   وین زمان در جهان جو او بی کو
قرنها دور آسمان گردد   تا جو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد   تا جو او گوهری پدید آرد
بی این خواجه کی کین خواجه   دفتر فقر راست دیباچه
پای او نا سپرده نطع طمع   کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر   دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه نا کوفته در او باز
جبهٔ چرخ حلقهٔ در او   حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها   کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت جو حاجیان بسیت   زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر   جه خراسان جه ماوراء النهر
دست فیاض او بر شیخ قلم   شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رفعهٔ او بهر که شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن جون نشان شاه مطاع   مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سایلانرا منیض بر و نوال   قابلانرا مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را   طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز   عالم از دود دودهٔ جنکیز
سعیش از ذیل دین برای درست   داغ غوغا و لوث پر خو شست
آری او هست ابر رحمت باد   ابر را شست و شوی باشد کار
جون ببارد بکوه یا هامون   گرد آلودگی از آن بیرون
هر جه یابد ز جنس قاذورات   کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
جشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالامال
نم او جون رسد بروی زمین   بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را جون بنا شد این اوصاف   نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بفلک بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر   کانه عارض بهم ممطر
گر او ابر و قطره افشانست   قطره اش جون ز دیده پنهانست
جون نشد سبزه از و خرم   جون نشد جشمه از وی ایم نم
دم آنی به تشنه ترسانند   شعلهٔ آتش کسی نه نشانند
غیر ازین نیست نش زاید ازو   که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود گرد و طنی   بر فروزد جراغ بیوه زنی
گر دمی مهر را شود پرده   که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای   بلکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه گر راه کند   در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه   لیک از آن تیرگی نهٔ آگاه
این که ز آن تیرگیت نیست خبر   هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا   کت بآن تیرگی کند بینا
بلکه جون ابر بر سرت بارد   واندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید   وز گل تو گل صفا روید
تیرگی جیست دود هستی تو   خویش بینی و خود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی وی   خیز و روکن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش   ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر جه بود محیط کز هر سو   ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب   فیض کش فیض بخش همجو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء و رقاهم ما تیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم   جون نگین اند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند   اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقهٔ که فوج ملک   حلقه در گوش آنست ز اوج فلک
همجو حلقه ز خود تهی یکسر   رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جای شان دور حلقه گردون   لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون   فرقة بالجسوم فرشیون
وصف شان جیست غیب حضار   او ملوک کسائهم اطمار
جان شان مرغ آشیانهٔ عرش   جسم شان نقد گنج خانهٔ فرش

غایبان از خود و بحق حاضر   معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده   لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان   بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق   در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دلمرده   از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفل شان   زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود   دولتم سوی شان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار می کردم   آب از آن جشمه سار می خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال   پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه   کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره جون شتافتمی   زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه که خشک دهان   دور ماند ز جشمهای روان
وای آن ماهیئ که در تف و تاب   باز ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن گوسفند تن خسته   پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا   ماند از گله و شبان تنها
روز و نزدیک شام و هر طرفی   زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار   گر نیاید شبان و آخر کار
در نیاید دل پریشانش   نرهاند ز جنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله   کندش همجنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان   گوسفندیم و حفظ حق جو شبان
روز عمر آمده بشام اجل   ما بجید هنوز دام امل
گرگ شیطان نفس بدکردار   کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ   گرد ما صف کشیده اند جو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور   گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم   ایمن از زخم او کجا مانیم
گله جه بود جماعت یاران   در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی   در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست   پس یدالله علی الجماعة جیست
مرکب خود سوی جماعت ران   مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر جه ز حق بود در خور   مظهر آن جماعتست اکثر
تا درست آن که مرد تنها رو   حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان   وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کاری و فن   داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را جو قوت تن بود   زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار   نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند   دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پشت   بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچ گفتم دست   زودتان او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی   که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو جنان بشتاب   که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهم پنج تا بیش بپنجه   دستش از تافتن کشی رنجه
جمع را هست قوتی معتاد   که بنا شد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل   که جماعت در و بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام   می شود نشاهٔ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور   در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی   دیگری را نماز از آن خالی
ور یکی را شرایط و ارکان   نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال   کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را نبود قیام و رکوع   خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آن جنان باشد   کز در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل   باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود   غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل   که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک   که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد   جون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند   ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری   ذوق هر یک بدیگران ساری
پیش روشن دلان نیک خصال   هست روشن سرایت احوال

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعد دین بدولت / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر کناره‌ای تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آنسان زور / کز دل و جان من بر آمد شور
ماند از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطرهٔ را چه زهره و یارا / که تواند احاطه بادریا
مهر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بی دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من ازو سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گاهی ازو چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد ازو که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج هر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار گونه‌ای افکند
زیور طبع منحرف گردد / چون بتب عمرو متصف گردد
می‌زند بر دماغ بکر نخال / چون ز خالد برد صداع و تاب
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا همم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه می‌زد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی ببینند بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یارشوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم / موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر / بر خس و خار بسته راه گذر
گر برون رنج و آفتی ناگاه / بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو بیا چو مژگان فاش
دفع کن هر اذا که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظ لحظ ز خستهٔ دونی / مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است / دیده ز و هر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند
بلکه صد پی بکندنش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده / موی افزونیند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار / ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / بیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید برفروخته‌اند / خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه گذر / بارادتت نهند آنجا سر
ور بآزارشان برآری دست / گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدا / هست راحت فزای و رنج زدا
داغشان باغ و رنجشان گنج است / گنجشان از کرم که رنج است
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آنرا بقیمت بسیار
نی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواجه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یک چند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد بیکان پیدا
چون غرضها شود ترا روشن / دوستانرا سوی تو جان دشمن
غرض آنجا که باد بگشاید / دوستیها مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم / کز نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله‌ای بر انگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند / حیلهای تو باد انکارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان / وین عجب کز تو نگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهید نتوانی / چون شناور بخرس در مانی

قصهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصور کرد که خیکی است بر آب رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کناره فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمد بود
تا که از آب ماهیی برجست / برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستینی ز آن خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش / آب ناخورده کشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت / دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن / از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است / پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت / و آن دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شدند و گه زیر
یار چون دید حال وز کنار / بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر تو که / پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بنگری خرس را ز دور گمان / پوستی پر قماش و رخت گران

نگنی خوک را ز جهل خیال / خیلکی ار شهد ناب مالا مال
گویم آری ولی بد اندیشی / کش نباشد بجز بدی کیشی
خرس یا خوک اگر نهندش نام / باشد آن خرس و خوک را دشنام
ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم
از بدی و ددی مده سازم / وز بدان و ددان رهان بازم
چون توان یاد دوستان کردن / دل ازان یاد بوستان کردن
چون حدیث حسان نه بهبود ست / باز کردم بآنچ مقصود ست
بیش ازین ذکر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه
حاصل نامه آن که می باید / چند بیتی روان بنظم آید
آن عقاید که ضبطش آسان ست / و اندران خاص و عام یکسان است
— / اینک آنرا همی کنم املا

گر تو گویی سود نیست بسی / که نهی خرس و خوک نام کسی
جز بدی و ددی نداند هیچ / هر کی جز ددی نداند هیچ
بزه گر بود درین اقوال / زان دو باید نه از وی استحلال
زین سخن مهر بر زبانم نه / هر چه مذموم ازان امانم ده
هر که دل ز آرزوی او خوش نیست / بزبان گفت و گوی او خوش نیست
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان سوی گلخن

رجوع بانچ بیش ازین اشارتی بان رفته بود

نامه بود بس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسلان
در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار
مستوینا بربنا الاعلی / —

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
نیست بیرون ازین که بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد
کافرینند ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
هر چه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل
هر کرا عقل خرده بین باشد / بیش وی این سخن یقین باشد
نیست آنرا ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
هر چه آورده سوی هستی پی / یافته از هستی و بقا از وی
همه محتاج او نشیب و فراز / واو مبرا ز احتیاج و نیاز
آخر او ماند و نه ماند کس / کنه او را جز او نداند بس

فی وحدته سبحانه و تعالی

هر کرا وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ است و از معدود
ره بامکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش
در فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
داند آن کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر

اشارة الی صفاته سبحانه

باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار

کآخرین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
بعد ازان بی تردد و انکار / بزبان هم زند دم اقرار
کز عدم شان ره وجود نمود / جاودان هست بود و خواهد بود
کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بآن ز ما ایمان

فی وجوده سبحانه و تعالی

کآسمان و زمین و هر چه درو / باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
خانه بی صنع خانه ساز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
نه عرض ذات او و نی جوهر / هر چه بندی خیال ازان برتر
اول او بود و کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
از همه در صفات و ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا
واحد است او بذات خویش احد / وحدتی برتر از شمار و عدد
ساحت عزتش بود زان پاک / که کند کس بتو هم اشتراک
گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
همه عالم شدی عدم یا هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد
بصفات کمال موصوفست / بنعوت جلال معروفست
در خبر گرچه هست صد کم یک / هست نسبت بآن جناب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور

اشارت بحیات

نه حیاتش بروح و نفس و تن است / بلکه او زنده هم بخویشتن است

اشارت بعلم

متعلق بجمله کلیات / متجاوز ازان بجزئیات
عدد ریگ دریا با نهان / عدد برگها به بستانها

اشارت بارادت

فعلهایی که از همه اشیا / نو بنو در جهان شود پیدا
منبعث جمله از مشیت اوست / مبتنی بر کمال حکمت اوست
فی المثل گر جهانیان خواهند / که سر مویی از جهان کاهند
ور همه در مقام آن آیند / که بر آن ذره بیفزایند

اشارت بقدرت

در همه کار در همه حالت / کارگر نی بتوسط آلت

اشارت بسمع و بصر

نیست از گوش سر شنیدن او / نیست موقوف دیده دیدن او
حال هر ممکنی بکتم عدم / بیند و داند او نه بیش و نه کم

اشارت بکلام

بر کلامش سکوت سابق نی / بهت خامشیش لاحق نی
عدم آمد ز ذوق آن سخنان / بفضای وجود رقص کنان
حادثات جهان چه شر و چه خیر / همه تقدیر او بود لا غیر
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست / این خلاف رضاست و آن برضاست
عدل و فضل است سوی او منسوب / ظلم باشد ز فعل او مسلوب
زانچ از علم آمده بعیان / صنف اول صف ملایکه دان
متصف بی بادگی و نری / وز زناشوهری همیشه بری
بعضی اندر شهود حق دایم / در جمال و کمال او هایم
دیده بر غیر حق نیندازند / با خود و غیر خود نپردازند
کرده هر یک بموجب تقدیر / در میان کل تصرف و تدبیر
نفتد قطره نم باران / زابر بر شهر و دشت و کهساران
ندمد برگ تازه از شاخ / در چمنها و بیشه های فراخ
از ملایک چهار مشهورند / که باسمای خویش مذکورند

همه پاک از شرور و عیب و شین / همه با ذات او نه غیر و نه عین
از صفاتش یکی حیات آمد / که امام همه صفات آمد
او بخود زنده است پاینده / زندگان دگر باو زنده
هست بعد از حیات علم و شعور / علمی از سبق جهل و فکرت دور
ذره نیست در زمین و مکان / که نه علمش بود محیط بآن
همه نزدیک او بود ظاهر / همه در علم او بود حاضر
وز پی آن بود ارادت و خواست / خواستی لایزال بی کم و کاست
گر ارادی بود چو فعل بشر / ور طبیعی بود چو میل حجر
نخلد بی ارادتش خاری / نگسلد بی مشیتش تاری
گر نباشد چنان ارادت او / نتوان کاستن سر یک مو
ندهد بی ارادت او سود / نتوانند ذره افزود
بعد ازان قدرتی بود کامل / هر مرادات را همه شامل
اثر آن بهر عدم که رسید / رخت با خطه وجود کشید
هر یک از وصف سمع و وصف بصر / هست جز علم معنی دیگر
بشنود خواه دور یا نزدیک / بیند ار روشن است و ر تاریک
وز سوال و طلب هر آنچ رود / بر زبانش یکان یکان شنود
و آخرین وصف کان کلام بود / نه بحلق و زبان و کام بود
حق تعالی چو بی عبارت و حرف / با عدم گفت نکتهای شگرف

اشارة الی افعاله سبحانه

فعل ما خواه زشت و خواه نکو / یک بیک هست آفریده او
هر چه خواهد کند ز منع و عطا / نیست کس را مجال چون و چرا

اشارت بوجود ملایکه

بندگانند جمله فرمان بر / ناکشیده بکفر و عصیان سر
همه از وصمت عناد مصون / مستقر در مقام لا یعصون
بیخبر زانکه در نشیمن بود / عالمی هست و آدمی موجود
قسم دیگر مدبر اشباح / متصرف در آن صباح و رواح
گردش آسمان از ایشانست / جنبش جسم و جان از ایشان است
که نه یا آن فرشته آید / کش بآنجا برد که می باید
که نه جمعی فرشته را بمثل / باشد اندر وجود آن مدخل
وحی تنزیل کار جبریل است / نفخ در صور از اسرافیل است

کافل رزق ماست میکائیل
قابض روحهاست عزرائیل

دو برو زند با وی دو بشام
بر یمین و یسار کرده مقام

می نوانند پیش جشم بشر
که نمایند خویش را بصور

اشارة الى الايمان بالانبياء عليهم السلام

بر سوای خود از بنی آدم
فضل دارند بر ملایکه هم

در بعرض محال با نادر
از یکی زلتی شود صادر

آدم آن دم که خورد کندم را
تخم می کاشت نسل مردم را

اشاره الى افضلية نبينا صلى الله عليه وسلم

وز همه افضل احمد عربی است
کز حق سوی ما رسول و نبی است

کر شود جمله مجتمع باهم
همه باشد ز فضل احمد کم

نیست مبعوث پیش شرع شناس
غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

خاتم الانبیاء والرسل است
دیکران همجو جزو و او جو کل است

جون در آخر زمان بقول رسول
کند از آسمان مسیح نزول

دعوت میبی شرع و دین او داند
همه کس را بدین او خواند

شرع او ناسخ شریعتهاست
هر شریعت که غیر آنست هباست

نیست آنرا متابعت اصلا
جز از آن رو که شرع اوست روا

برد بیدار حق شب از بطحا
بتن او را بمسجد اقصی

بر سماوات یک بیک بکذشت
با همه انبیا ملاقی کشت

جون شد اطباق آسمانها طی
ماند در سدره جبرئیل از وی

بلکه جایی که جا نبود آنجا
محرمی جز خدا نبود آنجا

روی از آنجا بجای خویش آورد
خوابکاهش هنوز ناشده سرد

خرق عادات از نبی و ولی
هست بر فضلشان دلیل جلی

باشد آن معجزه بعرف انام
ورنه آمد کرامت آنرا نام

معجزاتی که انبیا را بود
مثل آنها رسول ما را بود

اشارت بکتابهای خدای تعالی

صد و جارست در خبر مذکور
لیکن آنها دران میان محصور

همجو توریت آن کتاب کریم
بر کلیم و صحف بر ابراهیم

جامع این جهار قرآنست
که محمد مبلغ آنست

فصحای عرب اکر بتمام
سحر ورزند در ادای کلام

جار دیکر موکل بشرند
آن نویسندکان خیر و شرند

کاتب الخیر آن یکی ز یمین
شر و عصیان رقم زند دو یمین

خاصه در جشم ما دیان سبل
از اولو العزم و انبیا و رسل

انبیا برکزیدکان حق اند
برده از کل ما خلق سبق اند

نفس و شیطان بقصد جرم و کناه
نتوانند زدن بر ایشان راه

پیش ارباب شرع و دین آن هم
مشتمل بر مصالح است و حکم

دانه‌ای را که خورد از آن شجره
شد وجود من و تواش ثمره

هست بر مقتضای فضل ازل
بعضی از بعضی افضل و اکمل

آن فضایل که انبیا را بود
و آن شمایل که اصفیا را بود

هر نبی را که محنتی دادند
جانب امتی فرستادند

اشارة الى خنمية صلى الله عليه وسلم

از نبی و رسول دیکر نیست
بعد از و هیچ کس پیمبر نیست

نی رود دین و شرع او باشد
تابع اصل و فرع او باشد

فی شریعته صلی الله علیه وسلم

کرفتد حکم شرع آن سرور
متفق با شریعت دیکر

اشارة الى معراجه صلى الله عليه وسلم

کرد از آنجا مقر به پشت براق
متوجه بقطع سبع طباق

دید هنکام عرض خلد و جحیم
هر که بود اندر آن دو جای مقیم

رفت از آنجا بیاری رفرف
بمقامی ز بیشتر اشرف

دیدنیها بدید آنچ بدید
و آنچ بود از شنیدنی بشنید

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

اکر اظهار آن میان امم
هست با دعوی نبوت ضم

از ولی خارقی که مسموع است
معجز آن نبی متبوع است

ای بسا معجزه که او را هست
که نداده است انبیا را دست

هست حق را کتابها بسیار
کشته نازل بر انبیای کبار

هر کتابی که کرده حق انزال
باش مؤمن بآن علی الاجمال

دیکری انجیل کامدست فرود
بر مسیح و زبور بر داود

معنی و لفظ آن بود معجز
ناید از خلق مثل آن هرکز

عاجز آیند و قاصر و مضطر
یکسر از مثل سورهٔ اقصر

جون کتاب خدا کلام خداست
از صفات کلام بنده جداست

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

لیکن از حق کران جو معتزلی
لا یزال البشر دان ولم یزلی

باشد آن پیش عقل خرده شناس
هر کلام قدیم را جو لباس

حرف و صوتی که نو بنو حادث
می شود نیست جون دوان لابث

دم بدم کر شود لباس بدل
شخص صاحب لباس را جه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و علی آله و سلم ۵

امت احمد از میان امم
باشد از جمله افضل و اکرم

رهبران ره هدی باشند
بهتر از غیر انبیا باشند

وز میان همه نبود حقیق
بخلافت کسی به از صدیق

بعد فاروق جز بذی النورین
کار ملت نیافت زینت و زین

جز بآل کرام و صحب عظام
سلک دین نبی نیافت نظام

همه را اعتقاد نیکو کن
دل ز انکارشان بیکسو کن

بر کس انکشت اعتراض منه
دین خود رایکان ز دست مده

و آن خلافی که داشت با حیدر
در خلافت صحابی دیکر

آن خلاف از مخالفان مپسند
لیکن از طعن و لعن لب دربند

ور باحسان و فضل شد ممتاز
لعن ما جز بما نکردد باز

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید
که بآورده نبی کروید

مکن او را بسرزنش تکفیر
مشمارش ز اهل نار و سعیر

از مناهی شود بکل یکسوی
با او امر نهد بکلی روی

بیقین ز اهل جنتش مشمار
ایمن از روز آخرتش مکذار

کرچه ده کس بود آن مشهور
اندران ده مدارشان محصور

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

پیشش آیند ز ایزد متعال
امتحان را ازو کنند سوال

کر بکوید جوابشان بصواب
برهد از غم عذاب و عقاب

کردد او را عیان جه صبح و جه شام
که کجا دارد از بهشت مقام

ناله او بوقت کرز خوری
بشنود غیر آدمی و پری

تنکی کورش آن جنان فشرد
که دو پهلوی او ز هم کذرد

جای خود را ببیند از دوزخ
آوخ از حالتی جنین آوخ

جون شود نوبت جهان آخر
وز قیامت نشانها ظاهر

مر سرافیل را دهد دستور
حق تعالی که در دمد در صور

عمرها زیر کنبد دوار
نبود از جنس آدمی دیار

در دمد در قوالب و ابدان
یکی دم زدن هزاران جان

اشارت بتطایر صحایف

اولیایی کز امت او یند
نی رو شرع و سنت او یند

خاصه آل پیمبر و اصحاب
کز همه بهتر ند در هر باب

وزنی آن نبود از آن احزاب
کس جو فاروق لایق آن کار

بود بعد از همه بعلم و وفا
اسد الله خاتم الخلفا

نام شان جز باحترام مبر
جز بتعظیم سوی شان منکر

هر خصومت که بودشان با هم
بتعصب مزن در آنجا دم

حکم آن قصه با خدای کذار
بندکی کن ترا بحکم جه کار

حق در آنجا بدست حیدر بود
جنک با او خطا و منکر بود

کر کسی را خدای لعنت کرد
نیست لعن من و تواش درخورد

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

کرچه صد بدعت و خطا و خلل
بینی او را ز روی علم و عمل

ور به بینی کسی ز اهل صلاح
کرو و راه دین صباح و رواح

کند از فرضها و نافلها
سوی عقبی روانه قافلها

مکر آن کس که از رسول خدا
شد مبشر بجنة المأوی

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت
هم ببشارت رسیدشان به بهشت

هر که از زیر خاک شد منزل
دو فرشته بصورتی هایل

که خدای تو و نبی تو کیست
زان همه دین که بود دین تو جیست

فسحت قبر او بیفزایند
روزنی در بهشت بکشایند

ور نکوید جوابشان در خود
آهنین کرزی آیدش بر سر

آدمی و پری اکر شنوند
همه از خواب و خور نفور شوند

بکشایند روزنی ز سقر
تا در آن بنکرد بشام و سحر

اشارت بنفخین

نشود یافت هیچ کس بجهان
کالله الله بر آیدش بزبان

آن دمیدن خلایق عالم
همه میرند جون جراغ از دم

بار دیکر جو حق شود مامور
کر کند نفخ صور صاحب صور

کرچه ابدان بود پراکنده
همجو آتش بدم شود زنده

از پی نفخ صور نوع بشر
جون شود حشر کرده در محشر

سوی بشان بعد انتظار گران / نامهای عمل کنند پران
سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی جیب نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکش افزود کفهٔ حسنات / شادزی کوکه شد ز اهل نجات
وانکش افزود بلهٔ عصیان / خون گری کوکه ماند در خسران

اشارت بصراط

جون ز میزان و وزن آن پردهند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آن سان که از قدم تا فرق / عابران بود در آتش غرق
تیز جون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هرکه باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هرکه کافر بود جو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تائید / لیک بر قدر قوت توحید
هرکرا بر طریقت نبوی / خو نبود دست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا جو مرغ پران و بادوزان / یا جو جیز دگر وزو تازان
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

بنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرد آماده خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر
هرکه گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

هرکرا افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومن فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

جون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هرکسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرکز از نیش دل ز غصه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدا بیابی بصر / جون شب جارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

م

گفتار در ختم دفتر اول کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه بقرب سخن بان رسیده بود بدفتر دیگر ٥

جون شد این اعتقاد نامه درست / باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روز کار من عشق است
سر رشته کشید بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هرکز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهب است / نام رشته بران نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر / هرکه شیر است از آن نپیچد سر
این مسلسل سخن که می خوانی / هم از آن سلسله است تا دانی
تا بجوشد ز سینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق کهن
می زند جوش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک بیم ملال نی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی
می کند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خامشی بدهان
بس همان به که لب فرو بندم / بیش از این گفت و گوی نپسندم
گر مدد کار من شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق

بهر آن دفتری زنو سازم / داستانی دگر بپردازم
ورنماند جواد عمر از سیر / ختم الله لی بما هو خیر

م

دفتر ثانی سلسله

بشنو ای گوش فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق می‌کند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم آن خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود و قدس قدم / بی‌نیازی ز عالم و آدم
آن که دارد ز علم و دانش کام / نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر
بیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی
وآن ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
بس شهود تطورات ظهور / کش بآنها بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا / می‌شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / آن جنابش بعینه نه پسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سر مستور او رسد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نسبت عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن محبت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هرچند بین بین آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت نشد کسی موصوف / بمحبت نشد کسی معروف
ذات حق با همه صفات بهم / جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق بسر ها ساری است / در مجاری جسم و جان جاری است
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وآن دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد سر / فعل و قدرت نمود از آن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی از و برخاست
تافت بر روی جمال عز قدم / در رهٔ عاشقی نهاد قدم

اشارة بملایکهٔ مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق سبحانه مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند / کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمین گویند
زآدمیزاده نیز بسیار اند / که ازین شیوه بهره دار اند
جسمشان در مجاهدت قایم / جانشان در مشاهده دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کله‌ای دید بر وی نوشته که خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این سر صوفی است که دو جهان را برای خدای در باخته

بحر سر ژرف و یم بسطامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی ببادیه گذران / دید فرسوده کله‌ای بر آن
آیتی ثبت بودکش معنی / بود خسران دنیی و عقبی
چون بر آن سر نوشته را نگریست / بوسها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفی است افتاده / دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای / تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد غنی این سود / بزیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
هرچه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل آیین

اشارت بامتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الله علیه و در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موائد انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند به بر
شد پی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله‌اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی و نعمش / شهره در پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی‌آسود / نی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشهٔ خداخوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان طعن سنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند / طعن بر حال وی آن جان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت زدست ره بروی / عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلی است آن و اسمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است / هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق و وصف او بمثل / چون باضداد خود شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل / کز می عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات را هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابرهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه‌ای ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بر او گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل / برگرفتند در جوار خلیل
زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای درد آمیز / که بود ذوق بخش شور انگیز
برکند عقل را ز بیخ و ز بن / نو کند در درون عشق کهن
چون شدند آن گروه سبحه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی / جز باتمام ذبح قربانی
مرغ را گر کف تو دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق بآن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو مراد بشنفتند / در جواب خلیل حق گفتند
کای این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی بمزد بکشاد است / گره از کار مزد بکشاد است
زانچه دارم ز مال گفت و عقار / می‌کنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
به بیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نعرهٔ سبوح / شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هرچه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان / ماهیش می‌برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند / مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکند در ملکوت / ذکر ذوالکبریاء و الجبروت

شد خلیل از سماع آن نی خوش / ساخت طی بردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمزمهٔ ملکوت / برلب خود زدند مهر سکوت
نالهٔ شوق برگرفت خلیل / کانچ دارم من از کثیر و قلیل
جمله را می‌کنم فدای شما / تا ز هم نگسلد نوای شما
منشنیدید ازین سرود خوش / که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش / دست همت فشاند صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق / نفشاند حریف شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع / کرد خود گشت آستان سماع
آتش امتحان جو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
ما نه بینیم ما ملکیم / نقد بها نی ترا محکیم
آمده بهر امتحان توییم / ناقد مخزن نهان توییم
الحمد که آمدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شد ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق
بندهٔ منعمی نه بندهٔ نعم / از فوات نعم نزاجه الم
نعم فی المثل نعم گردد / نیست عشق تو آن که کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد / تاج خلت همین ترا زیبد
مکانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود / حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

تا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش / می‌شمر منحصر درین حادثش
عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی / که نباشد معینش سببی
کشش خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین تک و پوی چیست مطلوبت
خواب از چشم اشکبار که برد / صبر از جان بی‌قرار که برد
رو به داشت جان آگاهت / چون فتادی زره که زد راهت
در جواب سؤال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر / باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب / دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر و گرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده بدید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان / چون الف کرد منزلش در جان
باسوادرخ و جبین و عذار / ساخت چادر دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده
کرده بودی سمر بماه وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه و خوش لاغی / گر زند بر تذرو زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت / خود چه گل کان زباغ او نشکفت
عشق در بند حسن و احسان است / عشق بیناست و حسن سلطان است
هرکجا حسن می‌نماید روی / می‌نهد سر بسجده عشق آن سوی
حسن بود آن که در لباس ایاز / خواند محمود را گدای نیاز
حسن بود آن بکسوت لیلی / قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا / عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن کزان سیاه نمود / که ازان ماه صرودین بربود
صرودین چیست کان سیه غلام / برد ازان ماه هرچه داشت تمام
هرچه جز حسن هستیش در دست / دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویش هیچ ندید
جیدا عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست برگرفت از پیش
یک دل و یکجهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی
دوستدار انست و دوست دیدهٔ دوست / هرچه جز دوست دید ازان ببرید
دخن القصه ماند بی خور و خواب / دل بر آتش ز عشق و دیده پر آب

لب فرو بست از پرستاران / مهر بگسیست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد / روی بر وادی نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خونی بتمام / داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ ازینها نیست / آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه
گنده پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از هر بچه داشت بتن / مهرهٔ چند کرده در گردن
ورچه می‌کرد نفس حیله گرش / وصله وصله مرقع پیکرش
بود اولی ز دمهر خون خواره / چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید / بروی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست / بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کای چنین شکرشکن است / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم بغوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست / این چنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه / وز تو بربود صبر دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن ره ز نرم رهی بنمای
گر بود همچو مه براوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون / آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بخود مغرور / یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بزهد از فسون من نرهد / وین بجهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید / بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آن چنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد و نی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان زداغ آن حبشی / کرد هرجا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند / بر وی از بهر خواب افسون خواند
آن چنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی
وز دو صد نیش پای کرده دراز / بکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران / بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک با عنبر / بکسرا و را بخانهٔ دختر
نیک بختا کسی که رفت بخواب / جسم چون بست ازین جهان خراب
جز بمعشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش / او بصد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون با بایزید پیام   کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت   پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد   آن بود در سرای صلح و نبرد
گر رود شب بخواب وز همه پیش   بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار   صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلب کاران   باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست   ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع   که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی   جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نک آب   پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او بغنود   یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب   میوهٔ وصل یافت چید آن شب
تخم بی‌خوابیش رسید به بر   آمدش بر جمال یار نظر
گر نه بی‌خوابیش نمودی خوی   بوی این خواب کی نمودی بوی
چون بمقصود خود ز خواب رسید   هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی براهی گام   یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش   که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی   سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران   خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار   دست فارغ ز کار و دل در کار
یار در چشم سر چو گشت عیان   گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از و مسدود   گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصهٔ دختر

باز گردم بقصهٔ دختر   که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار   چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای   زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده   نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز   گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز   نه دهانش ز خنده شور انگیز
قامت او که سرو آزاد است   بر زمین همچو سایه افتاد است
من ازین سایه سایه دار شدم   نی ز خور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است   عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید   حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری   مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست   چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر   قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز   در رحمت که کرده بود فراز
خانهٔ دید همچو قصر بهشت   پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی پسندیده ناز   خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره   وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت ایستاده   داد خدمت گزاریش داده
او نشسته بخرمی و خوشی   چشم و دل کرده وقف بر حبشی
حبشی نیز روی او دید   دم بدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود   آب پندارم و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود   گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آن که در جنان جایی   فارغ از وحشت و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید   هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت   در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آن که آن جمال و وصال   بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود   بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج   با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو بر زمین بیند   دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند   صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش   سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام   کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال   رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره   کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم   بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام

۴۱۹

دام بربنیم و دانه پنداریم   دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است   دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول   نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی   که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام   می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد   آخر الامر دام ایشان شد
جز پی آن که فهم کرد آری   حصهٔ خود ز قصه برداری
نه که آنرا فسانهٔ خوانی   در ریاست بهانهٔ دانی
همچو آن کافران پیشینه   که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند   از تعنت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این   بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی   بر زبان خوش بآن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت   آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سر آن یقین بودی   کار و بار تو کی چنین بودی
بگذشتی ز دانش و خبرت   برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است   که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن می‌خورد بحرص و شره   گفت او را دروغ دان و نه به
می‌کند حیله تا از آن ببرد   طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه ویرا بخانه خراب

شب چو نزدیک شد بوقت سحر   حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب   داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آنرا چو دید چابک و چست   باز بردش بخوابگاه نخست
بی‌خود افتاد تا بلندی چاشت   چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کردید   زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزل چو علیین   رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن مه‌وشان شب خبری   نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جمال   هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود نبرد و جوان   جست چندانکه داشت تاب و توان
تا نشد بر مراد خود فیروز   ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آن سان دید   موجب آنچه دید از وی پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم   غرقه گشته بخون دلی دارم
زد ره من بعشوه ناکامی   دلپذیری بحسن دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال   عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد   یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او   خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار   مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست   خصم جان سوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاد است   یا خود از سرمه پاک افتاد است
نخل قدش که صنع حق بسرشت   معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند تافته اند   یا پی دام و بند بافته اند
رخش از نقش خال و خط ساده است   یا خود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان   یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاقست   قبلهٔ عاشقان مشتاقست
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است و رخنه گاه بلا   باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان   هیچ کس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز   هست مستور ستر غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند   وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست   جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر   معنیی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد   در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت   سر بسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم   نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز   زلف از رو نمی‌شناسم باز
گر کشد چشم او بتیغ ستم   ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان   نیست این مشکل آن دگر آسان
ذات من نیست جز محبت ذات   ذات بر من زده است راه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم   نه از برای صفات می‌کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع   ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست   نه که در عشق ذات تابع اوست

صلی الله علیه

چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات ذات
هر صفت گشت تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سوال

با پدر گفت نازنین پسری / کای ز هر نیک و بد ترا خبری
چون نهم ز آستانه بیرون پای / شور و غوغا بر آید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز / دعوی عشق می کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند / جیب جان را ز درد چاک زند
وآن دگر خون ز دیده افشاند / سوز دل ز آب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر / بزبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه ره زدست ترا
آن یکی گفت از آن رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
وآن دگر گفت از آن لب میگون / چشم من پر نم است و دل پر خون
وآن دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وآن دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وآن دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دوتو
وآن دگر گفت از آن چه غبغب / جان بشیرینیم آمده است بلب
وآن دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وآن دگر گفت از آن دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وآن دگر گفت معنیی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون بنوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پیر بعرف عرب
لیک آن به که مرغ حسن و جمال / زند از وی بسوی عدم پر و بال
کوچه خیزد همی ز روی ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم از آن شود بی آب / لالهٔ روی از آن شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گل نار
چون دمد ریش بینیش بصریح / مثل ثغر الضیاء حول الشیح
وآنچ می خوانیش چه سیمین / بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان شم شود براه / وز نم بول از دو میده گیاه
لب و سبلت چنان بهم کز موی / لای بالای برد مان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش / کله مند جای خویشتن بخشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیا می که گاو و خر بچرد
بس باین خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش عوینت دور
کین همه زیب و زینت صورست / حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست / بگسل از وی که همتش پستست
نی آن رو که عارف معنی است / مرد عارف بدوستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر / دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست / عارف از عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر / کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه بیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت / گوش بر حکم و رای او میداشت
هر چه گفتی بجان نیوشیدی / زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آیینه یافت / که بر آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
حبذا آن دو ناظر و منظور / هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از آن دو مهر گداز / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال

عشق

عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون در آید وجود شخص ز پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت دم از گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی / بی بهانه ز راه گردیدی
برگرفتی ز دور راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که روی ره میداشت / سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمی شود سپری / عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سوال شنید / از جواب سوال چاره ندید
گفت آنجا که جلوهٔ معنی است / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است
هر کرا زد جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز از لباس صور / نشود جلوه گر باهل نظر
رخ ز هر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعهٔ حسن خود برو ریزد / حلیهٔ خویش از و در آویزد
عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند ولی اصلا بجمال معنی نبرده اند ره

آن یکی از حجاب بیچاپیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر
بیش ایشان ز حظ جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار است و ایشان چو دواب
چشم شان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعتی که بجمال معنی برده اند اما شراب عشق آن از جام صورت نخورده اند دایما در کشاکش اند از صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله وجمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورتست / لیک معشوقش از صور دگرست
حسن معنی است دیده در صورت / چشم از آن دوخته است بر صورت
هست در دید حسن معنی خام / نیست نی صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست / نیست در دید حسن معنی جست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین / بود نی رنگ دیدنش آیین
می کند سوی دید نور آهنگ / لیک در شیشه های رنگارنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله / هست در دید نور صرف آنگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما دید که در سنگابهای دمشق می گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان / گرد سنگابهاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت
چشمهٔ آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم
گفت هیهات این چه بی بصری است / راست بین باش این چه کج نظری است
بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهمل است ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن
ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگر بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد بمشاهدهٔ جمال معنی

وان دگر گرچه بود عشق مجاز / رهزن عقل و دین او ز آغاز
عاقبت حرف عاریت بسترد / ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و گذشت / جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکتهٔ سره گفت / عارفی کالمجاز قنطره گفت

بر ره تو مجاز قنطره ایست / نکند کس قران قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل

گرچه آن پل بود برای گذر / بحقارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان / بدرو غرقه اند پیر و جوان

جز بآن پل توان گذر کردن / پی بعشق حقیقی آوردن
اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان

جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست
وان دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آیینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید

به بصر صورت جهان بینند / ببصیرت جهان جان بینند
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر
سخن عارف ستوده سیر / چون باینجا رسید پیش پسر

گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود

چشم من بود بر جمال ازل / چون در آیینه ات فتاد خلل
چشم از آیینه ات فرو بستم / پس زانوی خویش بنشستم

شاهد از آیینه چو تابد رو / به بود آیینه سر زانو
آن که باشد ز زانو آیینه اش / حسن معنی شوده معاینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف
پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف

چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهرت چه نشاند
چون ز من دور می توانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست

گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد / میز با نوا ز دل بیندازد

بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچ واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در دفتر کریمان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل ۵
هوشمندی بدید مجنون را / آن زمان عقل بیرون را

که تو دیوانه همی گردید / گریه می کرد و زار می نالید
گاه چون سایه با زمین هموار / او فتادی بپای هر دیوار

که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
که بهر کاشی آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان خفتی

گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه
مهر ورزی و چاپلوسی چیست / خاک روبی و خاک بوسی چیست

نیست نقش بتی بدیوارش / چه بری سجده بر همین وارش
از خس و خار او چه می جویی / زان نرسته گلی چه می بویی

گفت خامش که این مقام کسی است / که بهر موی من ازو هوسی است
قصه کوته نشیمن لیلی است / که ز هر در زدام بد و میلی است

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که نبوده بران درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری / که بپشتش نسوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بران کشیده بسی
هر چه من می کنم ببوی وی است / اضطرابی ز آرزوی وی است

عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد نگذرد ز هوش و قرار

بی قراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق باثار کونیه و تامل در آن و توسل بان در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است ۵
هست ازین جمله آن که اهل نظر / که ندوزند چشم دل ز اثر

بتفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند از آنجا راه

از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد

در فضای وجود ننهد پا / یک بنا بی عنایت بنا
نعت موجد وجوب می باید / گز تسلسل محال پیش آید

حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی

صنع پاکش چو هست محکم و راست / می برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الاوهام / که حیاتست شرط علم مدام

اختصاص حوادث اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل

اولا هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف

من که اسرار عشق می گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی است در ره عشق / کی رود حکم فکر بر سر عشق

چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده

پرده کی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر است باثر
روش عارف نکو رفتار / از موثر بود سوی آثار

چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان

متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق
وآنچ بر لوح کون مسطورست / اولا چشم وی بران نورست

هر چه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آنها ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل
قطرهٔ از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا

خویش را میخمد ز شدت برد / هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی

گرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت

آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس

بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز داند ولود را ز عقیم

کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن باین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست / همه در باد خود یقین بستست

لیکن آن دم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید
قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا

علم وی بجهل بر آمد ۵
یافت ناگاه آن حکیمک راه / پیش جمعی ز اولیاء الله

فصل دی بود و منقلی آتش / شعله می زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل

ذکر آن قصهٔ کهن بتمام / که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچ بالطبع محرق است کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین

منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن
طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی این چنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی تمثیل ۵
قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی خود به بحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج / دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار / سوی دریا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار و ز آن / متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد پو رونده زان بیست
سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و کرد آرام / شد درین دور سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست / کردن انکار دید و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با هرچه باخت با او باخت
از جبروت است چون کشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین / در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله ماند بر یک جاست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی و صفتی / گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش
گرچه برده است ره بکشف صفات / بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود و جهات / متجلی شد بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم / همه اجزاش متصل با هم
گر، مصمناست بی تکییف / جمع گشته در لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله / نه از خلا هیچ ظرف را گله
امتیازات شان ز یکدیگر / هست از اعراض یا صفات و صور
آن گدا نمایه جوهر قابل / که اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بحال مرآتست / صورش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات / جلوه گر گشته با شئون و صفات
همچو آینه وصف ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ / غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست واندر آینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم / غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان برون آید / بس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند / نام و نعتش جز آینه مپسند
ور ز تقیید یابیش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب وقوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ او ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و کمل ورثهٔ وی

هر کرا دیده نی بحق بیناست / دیدهٔ او بدید حق نه سزاست
تا نگردد بحکم بی یبصر / دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نا فیها / بدیار قبول قافلها
گر قوای تو وحدت و اطلاق / غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بی شک
وصف امکان شود در و مغلوب / منصبغ یابیش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت / تو باشد مضاف و حق آلت
گرددت پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نافله نام
ور از آن رتبه ات شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرایضت خواند
ور کنی این دو قرب را با هم / جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
ور همت کنی بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی
باز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی
دور آن باشدت درین سه مقام / لی تقید بقید هیچ کدام
حبذا عارفی نه خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
این مقام نبی است و آنکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
هر که افتد با او کل نظرش / شود از خود تصور بشرش
شد از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شد همه حق
چون شود کشف سر سبحانی / هر زند زو صدای سبحانی

گوید از زانکه بنده ام حق گو / ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه که بسنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / کش بپز زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود / که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن دگر بران افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که توانند شدن دو من یک من
گر این گربه است گوشت کجاست / ور این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنکه مذموم گر شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعین مطلب
وجههٔ قصد تا نشد ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دور جوینده آید / که یکی زان دو کعبه را شاید
تا بتعیین ندانی آن ره را / کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین / که نه شک را سوی رمی و رهین
یا بامدادات عقل دان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی / که فرا تو خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی / بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم / شد بتفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی / هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات مخترعات
خورد و خواب تمام بربندد / بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد بسرت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیر زنی / همچو مردان مرد خود شکنی
بچنین دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
شست ز آلودگی تکلف دست / نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای / که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال / گشته مارش بساق پا خلخال
شسته و شوده موی او باران / شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچ گه ز آفتاب عالم تاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که در کشاکش درد / یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان / ور ز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی ده که راد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه کردم بموج لجهٔ راز / هر کز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر نخواهد برای خود خواهد / ور نکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل مستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس — نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد وجود پایهٔ وی — شر بود هرچه نیست وایهٔ وی
هرچه با وایهٔ وی آنجا مد — خیر خواند بران بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا درخانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه — رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد و خاست ز جای — شد فرودش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین — بود سردابه در رو دیرین
شد بسردابه هم خطا پایش — جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ بر داشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاک مهمانان
کرنه تحت الثری است جای شما — چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه — کآخر آنجا کشاد پا تا به
در تک چاه میخی ایستاده — بهر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار — شد مخنث ز میخ شکرگذار
که بحمد الله ار چه صد غم و رنج — بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت — و آخر کار من بخیر گذشت
خیر هرکس بقدر همت اوست — همت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال — علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند — همدم آشنا و خویشاوند
همت آن یکی زر و زیور — تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ — مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز — و آنچ با آن مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم — منطق و نحو و حرف و طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات — جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم کانچ زین شمار بود — که حجاب جمال یار بود
از طریق شهود بیرون نیست — وز حد اعتبار افزون نیست
لیک با هم درین صفت یارند — که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنیاست — جای وزر و وبال شان عقبی است
همه از عز قرب واهب فرد — مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچ رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

صلی الله علیه

مستقل بی که دینی دون — و آنچ جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند — وز نظرگاه قرب بیرونند
هرکه پیوند ساخت با ملعون — نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح — کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن راندن بود ز ساحت قرب — محنت بعد بعد راحت قرب
هرکه یکدم جدا ز مقصود است — او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش روی آورد — رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت — آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی — بعد از وی طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن — هست ازین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن — نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچ هست در دوزخ — وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند — که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بیک طریق و نسق — صورت غفلت تو اند از حق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم — چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور — غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای — صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه — غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای — واندر آن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی — گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشید محنت و رنج — ریش کاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش کاو بوده و سوال پسر که ریش کاو چیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش کاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان — کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزموده ستی — هیچ گه ریش کاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا — که بود ریش کاو گو با ما
گفت آن کس که بامداد پگاه — می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی — یابم امروز رایگان گنجی
چون بآنجا رساند پیر سخن — پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش کاو تا هستم — ریش کاویست کار پیوستم
نیست جز ریش کاویم کاری — نیست از ریش کاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آرد

عاشق صدق جو چو دریابد — ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبلهٔ دوست — نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید — هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع — هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را — پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاه زاده آتش در ژندش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بی خبر

از رخ شاه زاده گلخنی — یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از ره سوار بگذشتی — گلخنی در نظاره کم گشتی
چون در آمد ز درد عشق ز پای — ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاه زاده ره پیمود — گلخنی در نظاره که نمود
بلطافت بهانه برساخت — مرکب خود بسوی گلخن تافت
گلخنی چون لقای شاه بدید — نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت — ژنده اش تا آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت — او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر — نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او شتافت — غیر خاکستریش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال — شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد — دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حجب جب گردد — آنچ لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب — شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد — پای دامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر — بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود بنی — که بحق دراوان به طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو — مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت املست — دولت لا یزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر — ساز محبوبیت ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید — از تگ و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانهٔ نوساز — عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی — داد دامن بچنگ خار بنی
اندرون نرم خار پشت آیین — وز برون با کسان درشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت — ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت
گرچه حال او فتاد مجنون را — بی خود آن مبتلای مفتون را
که نشانش بدشت پیدا نیست — هم تگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور — نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس بازش — شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان پرسید
قصهٔ درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان — یافت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را دریده پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای — شد بکام وفا زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افگند بر سر مجنون

بانگ زد کای زعشق برخوردار   سایه انداخت وصل سر بردار

گفت مجنون کی تو بازنمای   لب خامش شرح رازگشای

گفت من آن که زخم او خوردی   تمنّاش سر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی   قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت دور که آن چنانم من   که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه   ز دلم کرد آن جنان خانه

که مرا هم نماند گنجایی   خوشترم بعد ازین به تنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست   جذبهٔ عشق تو کجاست که نیست

همه ذرات مست عشق تواند   پای کوبان ز دست عشق تواند

حسن لیلی که راه مجنون زد   کامش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صد وامق برد   دل و جانش برنج و غصه سپرد

لعل شیرین که شد ز شکر ریز   قوت فرهاد و قوت پرویز

یک بیک نشأهٔ جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود

زد بهر جا ره اسیر دگر   صبرش از دل ربود و هوش ز سر

بکمند خودش مقید کرد   رویش از هر دو کون در خود کرد

من هم ای پادشا گدای توام   هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گوی   نی سر و پا دوانیم هرسوی

که بری بر در خراباتم   که سوی قبلهٔ مناجاتم

که بصلحم کشی و گاه بجنگ   که بشهدم کشی و گه بشرنگ

چه شود گر تو خودم خلاص دهی   جایی از بادهای خاص دهی

بربایی چنان ز خویشتنم   که نیابم ز خود خبر که منم

ور نیابی سزا بدین هوسم   که عجب سفله طبع و هیچ کسم

بدر اهل درد راهم ده   بصف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن   حرز جانم دعای ایشان کن

خاطرم رام با کشاکش شان   وقت من خوش ز قصهٔ خوش شان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سر برزده بود و معشوقی معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی الدین   آفتاب سپهر کشف و یقین

رایج از ذوق خود بیان کرده است   در فتوحات مکی آورده است

که ز مغرب چو آمدم بدمشق   جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق

عشقم اندر دل آتشی افزود   که برآمد ز هستی من دود

لیکن آنرا بهیچ روی و رهی   متعین نبود قبله گهی

علم افراخت عشق بی معشوق   لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفق آن شه دین   رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف و پاک سرشت   ایستاده به هکذا در بهشت

یک بیک را بچهره می نگرد   راه ردّ و قبول می سپرد

سعدا را بخلد می خوانند   اشقیا را ز خلد می رانند

بعد ازان دید با خدادانی   دو فرشته نشسته بر خوانی

می نهندش ز طیبات جنان   از چپ و راست لقمها بدهان

بعد ازان باهزار جاه و جمال   یافت ره در سرادقات جلال

دید در پیر عرش حیرانی   از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه گاه وحدت جای   دوخته دیده در شهود خدای

نه نهد دیده از شهود بهم   نه دهد پشت استقامت خم

گفت با خویشتن در آن دل شب   که کیانند این سه تن یا رب

هاتفی گفت این که مشغوفست   بشهود خدای معروفست

که ز امید و بیم فارغ و فرد   بمحبت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از اول   بشر حافی و احمد حنبل

جای از هرچه هست بگسل بند   واندران یار دلگسل دل بند

بو که حکم کما تعیش تموت   دهدت بعد مرگ ازوی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردی از مرقع‌پوش شوریده حال را در حمام با جوان معروف بحسن و جمال

بو علی رودباری آن شه دین   خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام   تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رقعهای گوناگون   ژندهٔ صوفیانه بر بیرون

یارب این ژنده گفت کسوت کیست   که درین راه جز بفاقه نزیست

چون درآمد چه دید درویشی   در ره عاشقی و فاکیشی

ایستاده

ایستاده بعرق خود کامی   که سرش می سترد حجامی

سوی او چون شدی سترده بتیغ   داشتی بر زمین فتاده دریغ

دم بدم خم شدی بسوی زمین   بهر موچیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق   ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان   رفت درویش تا برون و روان

بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک   بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک

چون تنش خشک شد ز تری آب   سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سروی اندر پیش   وز قفا همچو سایه آن درویش

بو علی هم روانه در دنبال   تا شود واقف از حقیقت حال

جامه برداشت آن فقیر نژند   بسر آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود اندوخت   ریخت بروی گلاب و عود بسوخت

مروحه برگرفت و کردش باد   آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیکن آن دلخواه   هیچ که سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید   ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته ز عشوه گری   چه کنم تا تو سوی من نگری

نیست گفتا بدیدگان نظرم   پیش رویم بمیر تا نگرم

دید درویش سوی او بمرد   وین چنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد   وز رعونت بدو نگاه نکرد

بو علی سوی خانقاهش برد   کفنش کرد پس بخاک سپرد

بعد یک چند شد براه حجاز   آمد آن پسر براه فراز

خرقهٔ بس خشن فکنده ببر   شیخ گفتش که ای ستوده سیر

تو نه آن که سالها زان پیش   لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی چو آن گفتم   شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیرم ستم رسیده بخواب   دامن من گرفت و کرد عتاب

کای بتو بعد مرگ هم رویم   مردم و ننگریستی سویم

آن سخن کار کرد در دل من   داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم   جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم   در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویج روح او هر سال   می گذارم حجی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم   چهره بر خاک او همی سایم

می گشایم ز شرمساری خویش   لب بعذر گناه کاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ فتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری   در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان   لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی   چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم   دیده روشن بنور ایمانم

گفت کین دولت از کجات رسید   که درین تیرگی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام   نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت   چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم   با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش   دل چو قندیل دیر بر آتش

بود پاکیزه دختری ترسا   بیدل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد بیرون   با جمالی بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد   زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بباد ش رفت   هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نی بروز قرار   با دلی ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می کرد   جست و جوی وصال وی می کرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت   سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند   وز فروماندگی بجان درماند

بود آنجا مصوری نادر   در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده نی کم و کاست   بکشیدی چنانچه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال   با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز   عشق بازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی   روی بر خاک پاش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم   گاه بر پای او نهادی چشم

که بودی دست در کمر کرده‌ای
که ز لبهای او شکر خورده‌ای
لیکن آن کس که مست شد تا با
کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر می‌برد
غمش از دل بدین بدر می‌برد
تا که از دور چرخ جانفرسای
آمد از رنج تن جوان در پای
تا مهش از تن کشید رنج محاق
جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد
شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده
زخم صد مادر پسر مرده
هر چه ز آغاز مرگ عالمیان
کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز
بلکه از حد و وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت ز آتش غم او
سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد
آن چنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی
مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی
شب شدی سر بپای او خفتی
یک شبی گفت و کوی او کردیم
صبحدم ره بسوی او کردیم
یا منتمیش بخواری افتاده
پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار
چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بی‌غم باش
چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک ادیار خود گرفتم من
دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی
کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم
من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم
دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک
می‌روم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان
بروی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند
اشک‌ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامداد پگاه
سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر
زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم
وصل جانان نشست زین سفر سودم
بعنایت رضای من جستند
نامهای خطای من شستند
یافتم یار در جوار خدای
داد در پیشگاه قربم جای
هستم امروز و دولت سرمد
دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف
نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام
که بود دین حق همین اسلام
گردم از جان و دل بآن اقرار
گشتم از دین دیگران بیزار

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلاء عشق وی خود را در دجله انداختن

داشت در پرده شاهدی نوخیز
در تنعم ز بسته شکر ریز
نوبهاران خلیفهٔ بغداد
بزم عشرت بطرف دجله نهاد
با غلام خلیفه کز خوبی
بود مهر سپهر محبوبی
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ
هر دو مفتون یکدگر بودند
بلکه مجنون یکدگر بودند
داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی بحال خود حاضر
طاقت ماه پردگی شد طاق
ز آتش اشتیاق و داغ فراق
بودشان صد نگاهبان بر سر
مانع وصلشان ز یکدیگر
کرد قولی بعشق بازی ساز
پس بران قول برکشید آواز
از پس پرده خوش نوایی ساخت
چنگ را بر همان نوا بنواخت
هرگز از مهر تو نگشتم کم
شرم می‌آیدم ز مهر تو شرم
کای خرامی چرخ بی‌وفایی چند
روح کاهی و عمر سایی چند
بود در پرده دلبری دیگر
همچو او پرده‌ساز و رامشگر
به که یکدم بخویش پردازم
چارهٔ کار خویشتن سازم
پرده از پیش چاک زد که چنین
شد چو ماهی و ماه دجله نشین
گفت هر سو کسان بغمازی
جان خود چگونه می‌سازی
بود استاده آن غلام آنجا
جانی از هجر تلخ کام آنجا
همچو مه خویش را در آب انداخت
همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
خویشتن را چو وی در آب افکند
کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده
رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و تویی
دست شستند از عناد و دویی
جای این عاشقی این است
مهر اینست و ماتقی کین است
گر بدریای عشق داری روی
همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی بخورده نشتر عم
شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود
در مقام رضای عم می‌بود
دم بدم روی دخترش می‌دید
میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز
با شکنهای زلف او کج باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد
لحجهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش
داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی
که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق
محنتش جفت گشت طاقت طاق
گشت از آرزوی دیدارش
گرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او
که در آید چو مه بروزن او
تا کهانش فکند لغزش پای
از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه
دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد
داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش
دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی
بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست
که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام
راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن
داد فرمان بدست بریدن
واقفی از حقیقت آن حال
رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق
نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است
کار مجنون ز عشق بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست
حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد
این جوان را مکش بمحنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی
سرفرازیش ده ز فرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار
جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا
نه حریف هوا و فقست مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست
دست از نام و ننگ بهر تو شست
زو موافق‌تری کجا یابی
سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهی است
مرد را داغ فقر روسیهی است
شاه اسباب کار هر دو بساخت
بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عتبیه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضهٔ نبی یک شب
رو در آن قبله دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز
گوش بنهاد بر نشیمن راز
تا که آمد بگوشش آوازی
که همی گفت غصه پردازی
کای دل مشتاق چند اندوه است
وین چه بار گران نه از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو داغی بسان لاله کشید
و اندرین تیره شب ز ناله زار
ساخت از خواب خوش نزاید ار
یا نه یاری درین شب تاریک
از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خون‌فشان بربود
بست محرش کمر بکینهٔ تو را
سنگ غم زد بر آبگینهٔ تو را
چه شب است این چو زلف یار دراز
چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس
تنگ بر صبحدم مجال نفس
دشت دوران دریده پردهٔ گوش
تیغ گردون بریده نای خروس
چون مؤذن ره مناره سپرد
گویی افتاد از آن بگردن خرد
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را
تا زند زخم بی‌نصیبی را
هم اکنون و جانی آزرده
زو دو صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم
و اندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم
کز جدایی چگونه می‌نالم
زآتش غم چو موی بیجانم
موی پیچان و مور بی‌جانم
مست تا جادویش وزن انه
موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه هیچ مو هوس است / شانه ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر یابدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه پسند
ماه گردون بود کو اگر چنین / ناله زآن می کنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شکافته است
مرکز ابیم کمان نبود خویش / کایدم این چنین بلایی بیش
زلخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا
هرکه ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بد اینجا رساند ناله خویش / کرد با خاموشی حواله خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آن چنان که گویی مرد

حیران شدن معمّر در آن که آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال او از نو [illegible]

معمّر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی / داد رخت خود بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وآن همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمی است پری است / کادمی وار کرده نوحه گری است
کاش چون خاست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پرده راز او شکافتمی
کرد می غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت / حال آن دلرمیده باز بگشت
نیز برداشت مجمر چنگ آواز / غزلی جان گداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در هم مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش نور عشق را مطلع / وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینه تنگ / بحر او همچنان بکام نهنگ
که درو ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او
که درو عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب / عمر کاهی و جان گدازی شب
که درو داستان روز فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معمّر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه را

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
کرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرفه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحه جگر دو نشان
آن دو خط گرد رخش مویدا بود / گوییا جدولی مثنا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر / رقم آن دو بلوح صفحه مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلب است / بکدامین قبیله ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
گفت این گونه بی قرار چراست / همدمت ناله های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو / وز مژه خون دل کشایی تو
گفتا از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وآنچ از من شنیدی و دیدی / موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معمّر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بشهد انگشت / کرد شیرینم بتلخی پشت
بهر عقد کشایی ایام / تین دندان شدم پس سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا بپاه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار

ازمیان

ازمیان با کناره بیرون جستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی باز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان
از نی رقصشان و بربع و دمن / بانگ خلخالها حلاجل زن
بود یکتن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پر نوش گلبنی ز ارم / نافه در ناف آهویی ز حرم
پای از آن جمع بر کناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو می خواهد / وصل آن کز غم تو می کاهد
کز غمت بر دلش بود باری / هیچ داری سر گرفتاری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه از سر خود خبر نه از پا / می روم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد / رخ بخون بتن ترانه ساز آمد
شد خروشان بدلخراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ نشست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم / کز دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال
کای بسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخراندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز مرد غاو دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد / مردیی کن وزین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جان گدازی غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / نصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یاد دلکش / رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهر کسی که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن معمّر و عیینه بجانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از آن حرم بشتاب / چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند / در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یاد رسید / آن گروه زنان آمد پدید
لیک مقصود کار همره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی
با عیینه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید و ترب غنیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل از اینجا بست / طلب وصل نیست هر جا هست
چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریّاست
نام ریّا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریّا د[illegible] / پشت بر من چراست ریّا د[illegible]
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب
همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران
در طریق وفا هواداران
کو مرا در فراق آن دلدار
دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم
ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و وی را بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا به پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک
کای عیینه مباش اندهناک
کانچ دارم ز ملک و مال بکف
گرچه اسباب حشمتست و شرف
همه صرف تو میکنم امروز
تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار
برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان
کای بملک صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما
چیست در حق او گمان شما
همه گفتند یا جمال نسب
هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتادست
در کمند هوایی افتادست
چشم میدارم از شما یاری
وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر
بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان
معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند
متوجه بآن دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را
بهر پرسان دیار ریّا را
تا بمنزلگهش می آوردند
پدرش را از آن خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال
باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند
نطعهای عجب برآکندند
هر کسی را بجای وی بنشاند
وز ثنا گوهرش بفرق فشاند
آنچ حاضر ز گله بود و رمه
کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب
همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت
تا ز بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا بکنی
آرزوی همه عطا بکنی
گفت کای سوی صدق روی شما
چیست از بند آرزوی شما
گفت مهست آنکه گوهر صدفست
اختر برج عزت و شرفست
با عیینه که فخر انصارست
نیک کردار و راستگفتارست
گوهر سلک اتصال شود
راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و یار او راست
و اندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز
آنچ گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریّا در خواست کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت و ز زمین برخاست
غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریّا گفت
گرچه رو خاطرت چنین آشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار
بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو
یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند
در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان بپیمبر مختار
خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند
وز هوای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام
عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش
نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشد
وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد
چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت می خورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم
نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او
و آنچ بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازارست
که از آن خاطر تو در بارست
نه خیالی ز روی من دیدست
نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق یافت سوگندت
باجابت نمی کنم پیوندت
قوم انصار پاکدینانند
در زمان و زمین امینانند
بر مقالات شان مگردان پشت
رد ایشان مکن بقول درشت
لیکن از منع کامشان پر زهر
کوهی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد
رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب
کم فتد نکته این چنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان
گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
کرد ریّا قبول این پیوند
لیکن او گوهریست بیمانند
مهر او هم بقدر او باید
تا سر او بآن فرود آید
باشد او گوهری جهان افروز
کیست تا قیمتش کند امروز

قبول کردن معتمر آنچ پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان

معتمر گفت آن منم اینک
هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار
که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم
سیم خالص نه بیش از آن و نه کم
جامکی صد ز بردهای یمن
صد دیگر از آن فزون بثمن
نافها مشک و طبلها عنبر
عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر
زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند
مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را
شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر
چشم بر راه بند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم
لب بلب کامران شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ
آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند
تا فتد روی شغل از همه کار
شغلشان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور
حال بگذشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که ریّا را
ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند
وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
بیشتر از نفایس و اجناس
جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش
مهر دو با هم عیینه و ریّا
شاد و خرم شدند ره پیما
معتمر با جماعت انصار
نیز بر کار خویش شکرگزار
که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار
بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه
وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و دزد شعار
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع
صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرین شان ز دوغ ترش
فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده
بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشهٔ کمین کردند
رو در آن قوم پاکدین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید
غیرت عاشقی در و جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر
گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند
چون سگانشان بخون و خاک فکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری
ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تنش فتادش چاک
مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ
که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریّا چو آن خروش شنید
مو کنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را
غرق خون نازنین شکاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ
خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد
چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید
وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال فتاد
کآفتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من
کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده
که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه
رفت با آه جان او همراه
زندگی دوی از وفا نشمرد
روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد
روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری
بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد
هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز
بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند
بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب
پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند
در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه
تا قیامت شدند همخوابه

رفتن معتمر بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا

صلی الله علیه وسلم

درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمری با هفت / بسر روضهٔ نبی می‌رفت
راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو ماندهٔ مند / سر کشید یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی روی‌شان اثری / سرخی از چشم خون‌فشان جزری
با کسی گفت زان زمین بشگفت / چه درخت است این بحسرت گفت
کاین درختی است این سرشتهٔ عشق / رسته از تربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمی است / بر وی از شرح حالشان رقمی است
زاهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری می‌گذشت در بغداد / رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر و چالاک / کاخ دارد بکف بباز د پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی بر اندازد
تحفهٔ شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه طلبان / لعل او کام جان خشک‌لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام / از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند زبان بحسن و وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر بر آرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طائر روح را بنغمهٔ چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / باز اصحاب و اولیاء عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شد تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مر او را

تاجر القصه شد عزایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده از شنیدنش بهتر یافت
دید ماهی عجب ربابنده / برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیش استاده / بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هر چه گفت هر که مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک می‌دید ازو ربودگی / و اندران مردمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / راز دار ز دیده خون‌ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من / بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن بر بندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آن چنان پر شد از توام رگ و پی / که شود پر سبوی و خم از می
تو کس بی‌کسان و من بی‌کس / بی‌کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین / بدگرفت از کنار روز بدین
آنچ بودی چو آرزو بپوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر

بکفتند

همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است / زخم بر جان آتشش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز جنون و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یکسال آن چنان می‌بود / همدم گریه و فغان می‌بود
نه بشب خواب نه بروز قرار / نه ز لب خنده نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند / شعرها حسب حال خود می‌خواند
اشک‌ریزان ترانه می‌گفت / غزل عاشقانه می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد بدیدش اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعه‌های خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دلجو بیمارم / سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی دربند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد / بر گل زرد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید / غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چراست در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست / نعرهٔ رند می‌پرست ازوست
شور عشقش زدست بر من راه / از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / کرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دید از دیده اشک‌رانی او
گفت این گریه است بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت / پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون ازان بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی / لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق آن که جانم داد / در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقهٔ بزد که مکی / مرغ جانش بلامکان زد پی
باد دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمودکش رها کردند / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نهٔ ببند گرو / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش / از همه چون روم بخاطر خویش
کان که از عشق بسته رشتم کرد / بندهٔ بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نه پسندم
شیخ خندید کای گدای یاد   تو ز من نکته دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون   که تو بی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ سری تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند   راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده   در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن بندهٔ زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد   دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بیمن همت او   سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک   بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست   کین کنیزک ز من بیابد رست
پس ازان شیخ رو بتاجر کرد   رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلاه   که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار   کی بر آید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون   در بهای کنیزک اکنون
نه کنیزک بدست نی مالم   بحر می گو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانکی نه   جز دعا و غریو و بانکی نه
دست برداشت کای اله کریم   ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان   خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار   یار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم   سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی   سرخ رویم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای   قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز   که بر آمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام   بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او زده صف   هر یکی شمع و بدره ای در کف
اذن خواهان درآمدند از در   بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار   هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند   بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال   خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند   صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است   قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ   تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد بگاه   رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر   نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدرها بر وی   گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازان افزون   کش بدینها کنم ز دل بیرون
می فزودند در بها ز کرم   تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب   که شبم گفت کرد کار بخواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما   از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه   می دهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم   بفقیران همی کنم تسلیم
همه را می دهم برای خدای   بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان   دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود   نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید   سوخت جانم بحسرت جاوید
بلکه من ز ملک و مال اکنون   هر چه هست آمدم ازان بیرون
همه کردم سبیل راه خدای   که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید   از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس   موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون   چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش   متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر   نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متفق با هم   روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد   تن ببوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت   دید منقارگاه زاغان ساخت

تاجر و شیخ پا بیفشردند   ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دل بی غش و درون صاف   شیخ می کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله ایش بگوش   کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته ایش نهفت   شد شنیده که بی دلی می گفت
کای چراغ شب سیه روزان   مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان   رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری   زخم تو مرهم دل افگاری
هر که از شوق تست در تب و تاب   نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس   مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بی قرار آمد   تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید   سوی او چون سرشک خویش دوید
سر برآورد کای سری چونی   کاندرین درد باد افزونی
شیخ گفتا که تو بازنمای   که فتادم ز نالهٔ تو زپای
گفت تن زن که هست رسوایی   ناشناسی پس از شناسایی
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو   صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش بخاک افتاده   چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده   ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته   طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون   لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی   وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز یاد و دیار ببریدی   از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تا ریکی   داده بادم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاندند   وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم   کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز   در غمت مرد رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه   در جنان با منست همسایه
دادش آنجا خدا که کم دیده است   دیده و گوش نیز نشنیده است
شیخ گفتا که آن کریم نهاد   که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف که است   چشم بنهاده هر طرف نگرست
تحفه پنهان ره دعاش سپرد   بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید   تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بی دلی بخاک فتاد   پیش آن پاک جان پاک نهاد
مرد و ورا شیخ گور کرد و کفن   بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد   جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمه نامی فتاد ذوالنون   سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف   رفت نوری بآسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم   واندران داد فکر می دادم
ناله ناگهم رسید بگوش   که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه   دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان   اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای   لیس الا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس   نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد   که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ   چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینهٔ بریان   گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود   کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی   در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم   از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو   گفت ازین سان مگوی بلکه بگو
بحق آن که دوستدار توام   در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او   یاد آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند   که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را   پس بدل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا   که بخوانی فسوف یأتی الله
بقوم یحبهم و یحب   ونه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت ز نخست   کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست   خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه   سایه از شخص می برد مایه

تا شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایهٔ ز[illegible]ی
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نهم لطیف / از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولی یقین / مست دایم مریض درد یقین
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه درخورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / گر نه روشن بود جهان تی شیخ
بقفا و انگهی چو وانگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز / کشتهٔ نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
بیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که بخوبی است صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
کان که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
حالی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش سر زد / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه کرد در بلند و پست تویی / قصه کوتاه هرچه هست تویی
از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مؤمنم و گر گبرم / نیست از زی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصایی نه / در بوادی دو زخم سر ده
تا بهر وادیی که روی آرم / نوحهٔ جان گداز بردارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و ز دل خون
چون نباشد بغربتم فرمان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان

بیان برآمدن وی قدس سره هر آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

همه روی آورند کاهر کار / چون شد این درد بر دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی که [illegible] / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا کنون که کردی از تک و پوی / زرد رو در دیار رفت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف طی کردی / که بیک فحص گرم کردی طی
از بسی بحرها بورق زر / برگذشتی ز موج نا شده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بی قرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام اند / چون بمیرند هم بنا رامند

دیدن بعضی اصحاب وی را بعد از وفات بخواب

هم ز وی آورند کز اصحاب / دیدش شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بی قراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است ترا / که ز مردن ملالت است ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدینی برد خداوندم

نه پی جاه و مال و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آن که تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست
همه کوهها در آرم سر / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای تهی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی
حاصل انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهره وز اد ذخیرهٔ بر گیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا بغایت شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است
پیش ازین همچو سینه تاریکان / منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

جرجر مرگ را ببین چه فن است / سرشکن بیخ کن ثمر فکن است
شاخ پیوند ما شکستهٔ اوست / بیخ امید ما گسستهٔ اوست
وی فکنده است ازین درخت بلند / میوهٔ نارسیدهٔ فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که یاد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زان که ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقهم بالساق
پیش از آن دم که بر سر بستر / بیجهت پایها زنید یکسر
پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بآن بند است
بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز
چون ببری ز خویش پیش از مرگ / بخوری زخم نیش پیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می پیمود / ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مرده روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر / بسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق / می زنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدف و نفاق یعنی چه / عز و وصل و فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا / عکس بینند کان درو بیدا
هر که سوی وی ز نیک و بد می دید / اندرو عکس روی خود می دید
طعنه بر وی ز جان پرکینه / طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بدسرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگیی روی چون در دوزخ / بینی همچو گوری مطبخ
نمودی به بیش رویش زشت / لاف کافوری از زدی انگشت
چشمها کرد و چشم خانه مغاک / گرد کان در کوی فتاده ز خاک
دولبش طبع کوب و دل بجان / همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه / زنجه در کدوی پردانه
دید آیینه بره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت
هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بدسرشتی نیست / بره افکندنت ز زشتی نیست
گرش چشم تیزبین بودی / گفت و گویش نه این چنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
بر هنر هرکه عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم مثل المومن مثل النحلة لا تأکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

صلی الله علیه و سلم

گفت خیر بشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مؤمن بلند محل / بمثل راست همچو منج عسل
مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار
عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان طیبات خورند
شهدهای ثنای گوناگون / از ممر زبان دهند برون

طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچ حجت این است / الجنسیات للجنسین است

هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرداز و همنشین یابی
دان که جنسیتی نهانی هست / که بظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل کشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم

هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرد شناس / کین نه بر وفق حکمت است و قیاس

صحبت جنس جز بجنس که دید / الفتی نی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب برلب جو

بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فهمی است / که میان شان مناسبت لنگی است

لنگی پا رساند باهم شان / در تک و پوی ساخت همدم شان
گر ترا ذوق آن شود جامی / که رهی همچو میوه از خامی

شیوهٔ نارسیدگان بگذار / رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی / بمقام رسیدگی برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی می کن / بتکلف تشبهی می کن

هر که در زی پاک کیشان نیست / بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن / دل باخلاق او بپروردن

کردن سر بوحدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
گر از اینها نه چند خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی

کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

آل فرعون بود ناسره‌ای / مرد کو مسخ روی مسخره‌ای

بود بر سیرت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرکی / مثل موسی شدی بمسخرگی

سر بتقلید وی بر آوردی / هرچه دیدی ز وی همان کردی
پاتم غرق را چو زد جبرئیل / جامهٔ عمر قبطیان در نیل

نشد آن مسخرهٔ هلاک ز غرق / رخت موسی نزد در خاک بغرق
گاه نیکو کاد از این تبه کردار / از همه بیش دیده ام آزار

وی بدین مکرمت چه ارزنده است / که همه مرده اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیده وی یکچند / ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیدهٔ ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خاست / بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست

آن که از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصاد این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بود در دل چنان که این دفتر / نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش بنشست / چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازدم کلک عزیمت تیز
دهم از سر تراش آن خامه / برسانم بمقطع این نامه

ورنه آنها که خاطر صافی است / این قدر هم که گفته شد کافی است
داشت چندی دبیر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین

چون رونقش بصاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید
هم برین حرف این خجسته کلام / ختم شد والسلام والاکرام

م

دیده حرفی که بود دیده باز / گرد دار از وقت کتابت فراز
گاه زند بر رخ عم خال غم / گاه شود سیم زدستش ستم
چند بلب باج حکایت دهیم / شکر بتاراج شکایت دهیم
مهر نه خاتمهٔ این خطاب

حرف نگارد چو کلک هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس
بس که مرید از قلمش قرمدت / ضد وی آنجا که نویسد صد ست
شکر که این رشته بپایان رسید / بخیهٔ این خرقه بدامان رسید
شد رقم خاتم تم الکتاب

دفتر ثالث سلسلة الذهب

باسمه سبحانه دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هرچه کار تو بار تست ای دل
پشت طاعت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات / وتقرب باصلح الدعوات
به نبی الهدی و احبابه / وارث علمه و آدابه
بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال اله‌اند پادشهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه / ز آفتاب حوادث شد پناه
چترشان مختصر به پیش نظر / ظلش از نور مهر شاملتر
ملک اگر جمع و گر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست

این معدلت نامه ایست مختص بسلاطین که سلاطین حضرت آدم اند ولهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عاقبت از آن بلا را عاقبت حین ایشان کرده که حوز خلد ملکهم حاشیه صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعاء دوام بقاء هم دام مرغ اجابت شکار ایشان

عدل ایشان کند بپاش و داد / خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن / خلق را برکند ز بیخ و بن
ملک کشتست و عدل ابر بر آب / ملک دادت صفا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش / دارش از تشنگی و خواری گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد / خشک شد چون شجر ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار / هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق دهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم
شیوهٔ انقیاد ساز دهند / دشمنان گردن نیاز نهند
قیصر روم سوی نوشروان / قاصدی هوشمند کرد روان

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم با نوشروان تا معلوم کند که باوی در چه مقام است در صدد صلح یا بعرض انتقام است

قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زندست / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه پادشاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته
پیش شاه هر سوی کشود / عالمی دیرک خرد برود
نکتهای گران بها میسفت / هر یکی را جدا جدا می‌گفت
که چو منزل بهر دیار کنید / بار عایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگ دست بود / در لکدکوب فاقه پست بود
نام داد و آمین نهید او را / تخم کار و زبین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعت خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / مکنیدش جگر بغصه گرو
دانه‌ای را چو کند جدا از کاه / از سپاهی مکشید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش درم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کار خانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر مکشایید
تاجران مهیان اجانند / از بد و نیک تان خبردارند
با همه کارتان بنیکی یاد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل حقند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بجز هم مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مگسلید
سر جهار انهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز شرع بیرون پای
بسخائی و بذل بنیاد / بر نیاید دل عزیزان باد
جامهٔ کودکان بیار آیید / خانهٔ بیوگان بنیایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
بی بها از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو چشم بگشایند / از غم و رنج دل بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان بذل درم
مهمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن در مرنهید
گر نیست کرم شود مفقود / در عطا دست تو شود معدود
نیست منت جزای نفس کریم / با شما آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را جو این سخنها / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن شگفت راه دریافت / پرده از نقع آن شگفت شکافت
گفت ما را خلایقان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم جزای کاخ شما / مهربانی بود نشانی شما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / تا نیابیم جاه جه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سر و تاج ملک خواهان اوست
زمره ماییم و او شبان همه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

باید دعاگویی جناب خداوندی چنان بلندست که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او بآن نرسید لاجرم اینها را بی سپر کرده و سر بآن در آورده همواره این دم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از بیشتر فزون بودی
تا زدعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
بست بر بست شاه و شاه نشان / بندگانش نه شاه شاه و شان
مهبط العز والعلا سلطان / باش پیدا سیله هم شه دوران
مجمع جود و معدن الطاف / مخزن عدل و منبع انصاف
خاک نوبان زمین از او گلشن / جان نوبیان از او روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روم او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نشاط را قانون
نه مجسطی ز شرح او جسته / نه تلبدش ز قدح او رسته
در خیالات هیأت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش از این گر بفرض رانده حرف / از علوم عرب چه نحو چه صرف
سیبویه اش شدی بر اخفش / ریش جبان از آن قواعد خوش
خط خود چون ز علم برگیرد / سوی اعدا ره سفر گیرد
آن عنان را چه بلا گردد / بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست / گشته طالع براوج ایمانست
گشته رو ظلمت ضلالت دود / عالم از بر تو هدی پر نور
رمح او اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست
رمح آن اژدها که چون هر دم / در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن چره باز تیزپرست / که بران آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بسند جاه / کند انه جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
پیش پاکان و صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگله دار از شکار زنگ پلنگ / با دو رنگی شود باو یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم ار ز وی او مگس داند / تا بر و خواب را نشوراند
بو ز خوف سیاست شه را / نهد بوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / جای آید به پوستین دوزی
تیمو ایمن ز مار چون دراج / که کند نقد عمرشان تاراج
بیم از آن افعی شود سپری / سر نهد قهقه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن دائم / چون کفش در دو گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانم / پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که در فشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
که شمرد آن بسبحه انگشت / یا که بنود این مشت

هرکجا بی نجود او معنی است — پیش او ذکر معن بی معنی است — کان زدستش بکوه برده پناه — ساخته زیر سنگ منزلگاه
ورنه بخشد ادای احسان را — ببکی دفعه حاصل کان را — بحر بر پشود کرده در عمان — گوهر خویش در صدف بنهان
وان صدف را بقعر داده مقر — دینو بالای او هزار خطر — زان هراسان که چون فتد بکفش — بنهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر کسان ریزد — همچو باران که بی کیا ریزد — جا بیانا کی این سخن رانی — در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی — کام خاطر زمدح او جویی — از ثنا سبیح دست بباد — بدعای صبح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم — ایزد فرد و پادشاه قدیم — نه فلک قطره زیر کارت — هفت دریا نه ز اوی زادت
مدت صنع تو چه ملح بصبر — بل کران بینا فرتب وافضر — می نگویم که این و آنش ده — گویم آتش بدن که آتش به
هرچه دانی سعادت دو سرای — در توفیق آن برو بکشای — از دوام است امر دم مشتق — اشتقاقی است بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر — نیک خواهان جاهش از سپهر — دم دم کوس اوج صبح و جه شام — هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امرشان فنون بادا — همه را بروی آفرین بادا
ای بشاهی کشیده سر بسپهر — خاک پای تو کشته افسر مهر

ظلم پادشاه جون سیلی حبیب است که هرچند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران جون مشت بر کنده رقیب که هرچند سست آید سخت نماید

داده فضل خدایت آن پایه — که شدی می خدا برا سایه — از تکبر سپر بگردون سا — سایه را جای بر زمین خوش تر
جای سایه که آسمان بودی — خلق را کی زجور امان بودی — هر کرا تیغ خون بفرق سهست — سایه او را زخم آن سپهرست
حق نشاندت بتخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری — نه که خود تیغ خون فشان باشی — آفت جان این و آن باشی
عدل را دو بچرخ والا کن — ظلم را در چه عدم جا کن — بیخ ظالم زباغ ملک بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آوردان بیخ — بار فقر و میوه تو بیخ — دست ظالم اگر نداری بست — او بباید بکار خلوح شکست
بر جهان سهم باد اوست نه تو — صاحب امتداد اوست نه تو — ده ز او رنگ خسروی بشتش — خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدت آسانست — ظلم جون دو سود فراوانست — بنه کز یک طرف رسد بس مرد — بسپرد فع آن تواند کرد
ور زهر سوسه و جهاد بود — چاره با مرگ با فراد بود
شاه غزنین جو وافقی زعلوم — گر تعیین بباج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال — از تو آن صاحبان جاه و جلال
کو بود بنده زاده محمود — این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت — وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها جواب سوال دنست — به که گردد جوابش از تو درست

بیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما فرزاد مملکت بس بین وجه داده ام که هیچ قوتی باز و را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هرکس را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود میشاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

گفت بر گو که آدمی او بنده است — لیک از این بندگی نه شرمندست — لیک دادش خدای آن شاهی — که کسی را زماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بکشادت — گوشمال و توراق دادن — ظلم کردن جز او نیاید کس — حشمه ظلم از تو نزاد دو بس
دو میان این سخن جو بشنفتند — بتعجب بیک گر گفتند — که مرو را رسد امیری ما — بهر جستن زباج کیری ما
دو نکوش جو شهریاری نیست — باج او کرد هیم عادی بشست
اهل عالم نه پی دو خوردند — بلک بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند — همه بر دین شاه خود میرسند

عادل که از حرف عین چشم عالی بر و هیبت واو ذال و لام دل دل جهانیش در آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و همه دلها نیکو در آینه تابد در نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکو کرداری راه نمایی

ای مباهی بدولت شاهی — از قوانین مملکت آگاهی — دوی در قبله نجات آور — بی بهر چشمه حیات آور
آن چنان زی که زیستن شاید — هر که آن سان زید بیاساید — مپسند آنچه شرع نپسندد — مکشا آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم بر زن — دست در دامن پیمبر زن — راستست او خوش آنکه راست شوی — وا وری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان کردی — در همین راه داستان کردت
کج روان روی در ده تو نهند — وز کجی همچو راستان برهند
در خزان عدل پیشه سلطانی — کله افکند بر در بستانی

حکایت پادشاه صاحب شوکت که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاهد تابستان بیغ درخت انار سر اندیواد بر کرده بود نه هیچکس بوی چشم خیانت باز کرده و نه دست تصرف دراز

بود از کوته کونه رنگ دزدان — عبرت کار کاه رنگ رزان — شر بون شاخی از درخت انار — دید یک جا که کرده از دیوار
حقهای عقیق تازه و تر — بروی آویخته زشوشه بذ — در دل خویشتن شمر آن را — پا مین خود سپرد او را
او همی رفت و لشکر انبوه — پیر سیدش زبی گروه گروه — روز دیگر که باز کشت از ره — در میان شاه چشم باز کرد نگاه
دید بر روی انارها بجای — آمد از بین فزو بشکر خدای — سر بسجده نهاد تا دیری — شکر گوی ای پیاده تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز — در جهان آفتاب عدل افروز — تخم علم بدل تو کاشتی — سهم بردیگران تو داشتی
ورنه از ما گروه بس گستاخ — دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و تخم بر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه وقت که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی — کاو میرانده گروه بیاسنی
ناگهان آلت زراعت او — بزمین شد فرو در آن تک و پو — آشکارا شد از زمین یک خم — پر در و نش ز خوشه گندم
خوشهای جو دانهای گهر — زد گرانش علاف کرده زن — دانهای بزرگ رخشنده — دیده با نور فیض بخشنده
حالی آنرا به پیش شاه رساند — شاه آنرا بدید و حیران ماند — گفت کز سال دیده دهقانان — قصهای نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزود ست — حیرت آیا کجا و کی بودست — کهنه پیری که بس حدود دو بیست — دور گردون نیافتش سر ایست
گفت بود این بدور آن سلطان — که دو صاحب خرد دران دوران — یکی از دیگری زمین بخرید — آمد از دخمی زبک ب بدید
خمی از دو کوهر آکنده — شد خمیده بر فروشنده — که بیا خم خویش گرد آور — بهره گیر از آن ذر و گوهر
هر دو زان گفت و گو بیازردند — داوری پیش پادشاه بردند — پادشا داشت پیش از آن خبری — کان دو دادند دخم و بسری
داد پیوند هر دو را با هم — کردشان زان ذر و گهر خرم — هر دو خصم آمدند با هم راست — و زمیان خاک و دلو دی بر خاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود — اثر عدل شاه والا بود — خاک از عدل او جو زر میشد — کشت ما خوشه گهر میشد
ظلم شاهان زحد گذشت امروز — هست برما ضرار شکر منوه
که نه در خوشه بلکه در خرمن — گندم مانی شود از زن
شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سر فراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست — تا از عالم برون برد کم و کاست

در کلمه عین عدل که چون چشم [illegible] آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل دائم الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از آواز تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش در بینش باز نبود

هر که بیند که او نه راست دوست — دل و جانش یکی روی کرویست — همچو تیر کجش ببینا ند — کیش خود را از و بسپر داد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش — دهدش جایگه بپهلوی خویش — باید او را دلی ز ظلم جو کوه — کش نباید ز داد خواه ستوه
دادخواهی اگر کند ز تنگ دلی — نشنود از حدیث او بی سنگ — نشنود از حدیث او بی سنگ — وز جفا گو نیش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری — که جو آتش کند در او اثری — که درون با جو آب صافی کن — و آتشش را بآب تلافی کن

ور بریزد بر آتش او آب / زان قدر دوزخ شرر و تاب
پیش سلطان عاقبت محمود / که شه تختگاه غزنین بود

حکایت پیرزنی از سنا و باورد که سخنی درشت پیر داخت و سلطان محمود را کرم ساخت و بسخن دیگر نرم کردانید و بسر حد دادخواهی رسانید

پیرزالی ز خطهٔ باورد / خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور

بتغلب گرفت باغش را / ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز
لیک آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز آن مثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر / سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوزه سامان / برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در داد ملک غزنین کرد / شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش بسی مثال دگر / کش نباشد از آن محال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / چون نباشد محال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو ببرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / که روا از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که همی بر سر اد چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / خاکه ندارد بقا فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن درویش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
خجلی خواست دو صد خجلی / داد فرمان ز نعل آن جلی
که گروهی ز دم کردن تاب / سخت دل چون فرشتگان عذاب
کرم خویی کند و دم سردی / در حق آن عوان نا وردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان بدیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند / آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / بس جزاها که زین بتر یابد

چون حرف نخست از ظالم برود سه حرف الم بماند این اشارت بآنست که چون سه یکبار از علم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یا بیاست مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی از ارتکاب مظالم باشد

چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد
معدلت سیرتا جهان دارا / دین حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل وجودت برون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / واندران معدلت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دادن کاه / زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / جرم در کردن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بود / ناتوانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / وضد ناقص مرض بسوزاند
بود در دمی و شاه جان را کی / همچو زال جهان ساکی

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بی باکی یک دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت

روزی آمد ز سنجرش سستی / بر وی از یک دو لشکری الت
دید کز راه میرسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ برداشت کای پریشان کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بادکی سوی کنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنجکش یکی ظالم / کمتر از صد بانکی سالم
خفته در خانه ام سه جا دیتیم / دلشان بهر نیم نان بدو نیم
عیزهان چون نخورده طعام / کرده سیر بی دهان ز میوه بنام
باس امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجهٔ مزدور / زانکه پر جو خوشهٔ انگور
چون زده دست مزد خود ستدم / شد پدید آرزو بیشان سبدم

با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یک دو سپاه کز لشکر تو / در ده عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند / سبدم را ز دزو تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد / برنیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگر خواران / از جفای تو خون دل باران
این نه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی / که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی بنودت بتارک سر تاج / وز تو فردا کند اجل تاراج
بیک امروزت این سرود که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو اده کشید / از جهان هیچ عاقبت ببرید
بته چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه / با صفا شهر دکی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / کام زن در ده ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوه کان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست برد و نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ما / تف برین زشتی و تباهی ما
شرم ما باد زین جهانداری / شرم باد از جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و غله ز توانگر کرد

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

داد با زیرکی رزش معمور / تا از آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل وجود خود خوشنود / در جهان تا که بود از آن خوشنود

دید بود عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / کز رحالت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست بی بنیاد
هیچ وردی نه زان بکردن من / صاحبش دست زد بدامن من
کز چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او دوی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر پشت نهاد / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن حیات ظالمی انداخت و از پی آن عالی دوشن ساخت

آنکه جز راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد
سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شه کرد عزم شکار / در دهش بردی فتاد گذار
بنقدی گرفت تا سره / از فقیری گاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست کریش فرمان داد
گفت با شه وزیر و دستور / بهر طلی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو دارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست کنم / طمع آرد بخانهٔ مردم
آتش افتد چو دود در خانه / بایدش ناب کشت مردانه

بس بغر بود تا کنند سیاه / خرمن کاه کرد بر سر راه
جا بپالای خرمنش سازند / واندر آن خرمنش آتش اندازند
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نو ز عدل سر بر زد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که بکشت کس درمیاید و بریدن گوش کسی که آن منادی را گوش نکرد

بود کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه شکند / برکاهی ز خرمنی شکند
همچو خوشه بتیر دوزندش / خرمنش از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب سپهش / بودی ورا بهر خیر و شرش
روزی از بهر سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
دین جنایت چو بشاه رسید / سبب آنست کو بیش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا کشد احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه را دگری / پیش شاه سپاه معتبری
برکنار رزی که ره میکرد / بتماشای رز نظر میکرد
تاکه از پهلویش جنیبت جست / خوشه غوره را ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / حبسی آزادم این چه دین دارست
بهر قوم ای بدین خود دوله / تا کنم از تو پیش شاه گله
روسیاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان ارزد / گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
کتاوان خوشه که شکست / بین که دادم چه خوشهای بدست
اگر آن بود خوشه انگور / پادشا پنهان که هر شنود

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد

رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر
حس وی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جمع بی قیاس ظاهر کرد / فوج بیشمار پیش آورد
نیک خواهی ز فضل و علم علم / گفت کای حسن و ستوده شیم
کر زده حس یکی کست ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / این همه ترک خورد و خواب که چه
شکن میکن گزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از نغم ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت نور صدق صافی باد / گوش اگر رفت هوش باقی باد
شاه گفت ای دلت بدانش خوش / وز نور روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بیان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص را در دو نه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوش از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه / دادخواهد ز من بناله و آه
بهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده ز احوال شه دهد آگهی

دربیان آنکه شهوت که بوایه طبع وکام نفس گرفتار نیست دون باید دولت وسلطنت وجهان داری نیست

کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امیدان ز در نگردد باز
دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ز وی شکست بود
صولت ملک بی ز عفت دین / دامن از کار ملک کو در چین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
باک از سینه برکنار دهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاهد ظفر است / کز همه شاهدان جمیل تر است
نخل بالاش درج بستر کشاد / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او ستره سیاه / سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف / سینه پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بود ز فتح دلیل

هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله گرانیست این شاهد / جبلا دلرباست این شاهد

حکایت شب روی محمود غزنوی و از هر کس حرز نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بنیکی آرمیدن

دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید
شب که در جهان دبیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
طوف کرد در لباس بیگانه / پس گذشتی بهر در خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که درو بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم میگذرد / پاره عدل و دادمی سپرد
دوستان در دعای او چونند / دشمنان در بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که بحسنی در آن از و خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش / سبز در حرفش از سفینه خویش
هرچه باشد نکو در آن کوشد / کش ببخشد بعفت و نفور شد
رسم نقصان از آن بر اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش اندر طی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یک رنگ / مرد در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن بست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه دریا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زن ز حدیث شه سخنی
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عام را نکو خواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله نا سازست
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش از آن پرواز
کرد و در از سر این خیال او را / نکند نفس با بیال او را
بلکه از بند گیتی سرتاپا / بر صفا و ندیش طرفه آید
نام شاه مظفرش کردد / همه گیتی مسخرش کردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ز آن هوس بگسست
کو چو خاطر ز گرد شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک / شه ده فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

حکایت دعا کردن پادشاه تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر مملکت بازمانده بود

محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند
شاه ترمذ کینه که دنیا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل سوی او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق در دل جوشد قوی بنیاد / تخته در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو همان آن و هم این
کام از دست رفت دستم گیر / دست جان مرا بر ستم گیر
پیش از این داشتم دل ساده / از هواهای نفس افتاده
نیک از بد آن شناختی / کار بیگانگان بساختتی
دلربایی ببرد آن دل را / بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او بیم ز لوح دل بتراش / بلکش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سود مرا / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ما نگار سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریه از صاحب دعا بی قیل / بر وجود او چابست دلیل
بامدادان که با تخت نهاد / باز نش آن بت بسینه بخت نهاد
عهد بود و زبود وصل بهاد / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از خدشه بهون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترید بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط ببست / شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچه ز اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
که جا بر کنار دریا داشت / هر یا یکی کرم بهار داشت
بیم روزان که وقت شان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد

خلاصی یابد

زورقی چون هلال از زر ناب — جمع در وی نشاط را اسباب — پیش شاه و کنیزک آوردند — ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کناره شط — می بر آب با سینه چون بط — داشت شاه از نشاط پردازی — همچو بط کرده همسازی
ناگهان موجی از میان برخاست — زان دو زورق نشین فغان برخاست — رفت زورق بموج آب فرو — شد بموج دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیزکی که داشت — بشتاده بسوی شط برداشت — چون از آن بحر بر کنار رسید — اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صد غصه که بود در طلبش — باجابت قرین دعای شبش — تا ز نه شد رسم بادشاهی او — با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هستیاست — عاشقی صد مملکت دارست — افتاد عشق ملک درکم و کاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش — حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر جواره — اره است آن ولی دو سره — ناتراشیده خاطر تو نخست — کی بود دل خراشی از تو درست
زانکه گر غضب برافروزی — اولا جان و مان خود سوزی — آنچه بر مردم کناره رسد — زانشست دود تا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است — کز آن خرمن تو سوخته است — آب حلم بر بران آتش — تا بیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی وردی است — وین سگی وردی زبیخردیست — هر کرا از خرد مدد باشد — کی در آن تن دهد که بد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ — بهر آنها رسد بلای بزرگ — سوی آزارشان جو راهی نیست — پنجه و نیش را گناهی نیست
آدمی زاده چون کسی نجه است — خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است — خشم خوش باشد از برای خدای — نه برای هوای نفس بدرای
جو برای هوا بود خشمت — از دو بینی جدا بود حشمت — آن نه خشم است غیرت دین است — وز در آفرین و تحسین است

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی مردم و پرسیدن از ایشان که در چه کارید و جواب دادن ایشان

جنبش خشم چون ز نفس بدست — بالشش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو دل بپردازی — خشم را زیر دست خود سازی
دوری می گذشت پیغمبر — بگروهی ز دوستان همبر — دید قومی گرفته تیشه بدست — زیر سنگ بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن — چیست وین سنگ را تراشیدن — قوم گفتند ما جوانانیم — زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ — هست میزان زور ما این سنگ — گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد میدان پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد — خشم را زیر پا تواند کرد — خشم اگر کوه سهمگین باشد — پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی بفضل و دانش و رای — راحت جان بندگان خدای
همه اطلاق او پسندیده — از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد فزون بودی — زیر فرمان او زبون بودی — از دلش چون غضب زبانه زدی — شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود — هرچه میکرد زان پشیمان بود — خشم با نیکخواه یا بدخواه — از همه کس ببست خامه ز شاه
خشم کاید ز ناکسان با پست — آنچنان خشم نابیاید ز درست — خشم درویش جان و مان سوزد — خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام — خشم این رنج خاص و کشتن عام — خشم آن بر سبهان باشد — خشم این در کزند جان باشد
شه شبی این حدیث را خوانان — بر حکیمی نهاد داستان — گفت با او حکیم دانش کیش — کای بدانش ز شهریاران پیش
چون زند شعله آتش غضبت — سازد از تاب خویش خشک لبت — با خود اندیشه کن که این عاجز — نیست بیرون ز ملک من هرگز
کردن او همیشه بست منست — زدن و کشتنش بدست منست — در سیاست شتاب کردن چیست — بی فراست عتاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست — زنده چون کشته شد جدا ماندست — بسبغه در شدن بکار که چه — دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای — دست از آن چون کشم ز سستی رای — شکر آن را که پادشاه منم — از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش — دست بر من بکینه خواهی خویش — به که بر حال وی ببخشایم — گردن او ز بند بگشایم
کن نه بخشم شتابش از تقصیر — چند روزی در آن کنم تأخیر — بو که روشن شود حقیقت کار — دل بیازارد م از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر زانکه با کس آمیزی — این سبق با خود مقرر کن — رفتن خود بر آن مصور کن
تا شود طبع این تکلف تو — بند بر رود تصرف تو — چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی — کارش آورد رو به بهبودی — ای خوشا وقت شاه دانش کوش — باز کرده باهل دانش گوش

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی و عفو کردن نوشیروان آن گستاخی را از وی

کرده آنکه بحکم دانش کار — برگرفته ز خلق عالم بار
بشنو این قصه را که نوشروان — روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت — ساز کردند مجلسی چو بهشت — ساقیان در نوای نوشانوش — مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر بهر — بهر تا شاه معدلت گستر — دست او سست شد ز هیبت شاه — خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد — آتش خشمش از درون سر زد — گفت خواهم چو باده خون تو ریخت — همچو جرعه بخاک راه آمیخت
از وی امضای آن نداشت بعید — ساقی از شه چو این وعید شنید — برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر وی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر — هست این عذر از گناه بتر — گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از هنجار
آن نبود آنچنان که بستیزی — بهر آن جرم خون من ریزی — جرم دیگر بر آن بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم بر آری تیغ — کس نگوید بکشورت که دریغ — کین شهنشاه معدلت پیشه — تافت زین پیشه روی اندیشه
یابد از دور چرخ دیر مدار — دامن عدل او ز ظلم غبار — شد مرا باز درون آشفته — کردنی کرده گفتنی گفته
گوهرم سفت این دقیقه سخن — بعد از آن هرچه بایدت آن کن — شاه گفت ای بر آتشم زده آب — طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بد کارت — عفو کار تو خواست گفتارت — عفو کردم جنایت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال — نیست جز تاج جود راس المال
گرنه سرمایه تاج جود کنند — کی ز سودای خویش سود کنند — معنی جود چیست بخشیدن — عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن — جود و احسان جهان جان روشن — برق تو برق هست تا یک دم — برق جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند — وز جوانمرد جز فسانه نماند — تا بود دور گنبد گردان — ما و افسانه جوانمردان
رفت حاتم از این نشیمن خاک — ماند نامش کتابه افلاک — هرچه داری ببخش و نام برآر — به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمین بن طارم — نام نیکو بود حیات دوم — هرچه دادی نصیب آن باشد — وانچه نی حظ دیگران باشد

حکایت معاویه حکیم با زن

بهره خود بدیگران چه دهی — مال خود بهر دیگران چه نهی
زد حکیمی بحکم جود قدم — ریخت در جیب زن هزار درم — چند روزی گذشت حکیم — خواست از زن حساب صرف سیم
گفت هرجا که سایلی زد بانگ — رفت در کار سایلان یک دانگ — دانگ دیگر بمهمانان رفت — بر یتیمان و مهربانان رفت
وانچه ماند از همه ذخیره خویش — کردم از بهر هفته تیره خویش — گفت دانا بشرع جود و عطا — آنچه گفتی همه خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیره تست — روشنی بخش روز تیره تست — وانچه از بهر خود نهادستی — جای در جیب و کیسه دادستی

حکایت رحم کردن نوشروان بر آن پیرزن ناتوان

زان شود کار وارثی بر واج — یا کند دست ظالمی تاراج

کرد نوشیروان شه عادل
تا منی کود و کوزه در دست
خواست تا حیله برانگیزد
چشم نوشیروان جو آن را دید
که بهلوی ما فقیر برا
خواست تا آفتابه دزد خویش
بر فقیران کرد خود یکسر
سنجر بن ملک شه آن سه راد
کفت او بود همچو ابر بهار
خانه از زر مدین ستر لاط
هر که نی دست و پا بران بردی
همچو دریا و کان کرامایه
اهل مجلس جو آن زوی دیدند
روز دیکر جو بامداد بکاه
شب زسرما ستمکش آمده ام
شه جو از فاضل آن لطیفه شنیده
تا جو سرمای دی شود کاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا
اوفتادش کله بقتال قلهٔ
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست
ساخت زان بند سخت آزادش
فدیه او زمال او دادند
بخل قلیست بر خزینهٔ شاه
داشته کر خزینه اش هوس است
و ربماند از آن معاذ الله
کر بخنهای او بری دندان
بخل خلیست نوش او همه نیش
بخیل بر دو نخیل مرو
عار اکر میکشی از آنان کش
بر هند و زشرم داده خوش

یکم روزی ببام خود منزل | دید بر پشت بام همسایه
چون وی از دور کار دیده شکست | نو را نایژه نه دسته بیاف
کاب از ابخاروی خود دیزد | کوزه زان چیلها که می انکیخت
از مژه اشک مرحمت بارید | کفت یا رب که وای بر ما باد
عمر بکذشت کسنا بیس بیرا | بنود کوزه بدست در دست
بیر او فرستاد از بر خویش | باز کفتا مباد کو دارند
کرد دستمت جهل آفتابه زد | پیرزن کشت هرمند از وی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و کوهر

بر جهان درفشان و کوهر بار | داشت آماده شاه فرزانه
چون چمن در بهار سبز نشاط | منقلی در میانش از زر ناب
منقلی آتشش کمان بردی | دو زی از ده یکی عزیب رسید
همچو خورشید و مه کران سایه | بود آسیب برد وی خورده
همچو کل از شکفت خندیدند | کشت از آن کار خود سر افکنده
آمد از لطف کفت با او شاه | زدی امروز سوی ما بادی
بامدادان با تشش آمده ام | تا مکر اخکری ببینم و زم
لعل و منقل همه بدو بخشید | کفت کاینها بخانه خود بر

حکایت حاتم طایی با آن بسته بند بلا و نامرادی

دید اسیری بپای سلسله | پیشش آمد اسیر بهرکشاد
بروی از بار آن رسید شکست | حالی از لطف پای پیش نهاد
اذن رفتن بجای خود دادش | قوم حاتم زپی رسیدندش

در مذمت بخل

تا کند دست شاه از آن کوتاه | قفل بکشا که دست کوتاهی
دولت شاهیش خزینه بلاست | تا بود شاه شاد و بی غم و بیم
که تواند خزینه داشت نکاه | بخل بخلیست قفل آن همه کام
هست دندان شکن تر از سندان | فی المثل کر فشاندش حریم
جکر خستکان زنیشش ریش | کربلا لایدت بشهد انکشت
بعزیزی او ذلیل مشو | که بشوی کریم فخر سعاد
که بود فخر و عار از آنان خویش | نه برابر وی آن کروه که او
از فقیران سر افکند بپیش | نه که هر جا خاصه و عامه

پیرزالی فقیر بی مایه
نه تنی کایستد بپای برپای
می فتاد آب و بر زمین میریخت
چشم خلق و جفای بر ما باد
که بدان روی خود تواند شست
کس جنان دیدم و خجل ماند
کس بنی ده بقصه اوئی
که در جود بر زمانه کشاد
خاصه از بهر دی یکی خانه
پر فروزنده لعلهای خوشاب
که جهان همچو او دبیر ندید
سوی آن برد دست افسرده
نرکس آسا بماند شرمنده
رو دترکام سعی کفت آری
خانه خود بآن بر افروزم
دامن خویشتن بران کشته
همچو دیزا قفش بیازادی
روزی از قوم خویش ماند جدا
خواست زو فدیه تا شود آزاد
بند او را بپای خویش نهاد
جون اسیران به بند دیدندش
پای او هم زبند بکشادند
نیست لایق بمنصب شاهی
زانکه باید نبایدش کم هیچ
خار آن جان خستکان آزاد
زان نریزد بعین سنک ستم
سازدت خم زبار منت پشت
آن ذلیلی کند دلیلی عار
نه برادنک رویشان جون ذره
از لئیمی کنند هنکامه

لطف و احسان خود شمار کننده
شد به پیش رسول بیوه زنی
که همه روز روزه میدارد
کفت ختم رسل که دامن و جیب
هر کجا بخل فخر بی سپر ست
داشت یحیی برمکی پسری
کین همه سیم و زر جرا دادند
هیچ نادیده که مهرهٔ بیشم
تا بحدی لئیم بود و بخیل
داشت میراث بنده زبدد
بود از بس کرسنکی خورده
بو الفضولی جو حال او را دید
کرد خوان صحن و کاسه اش بی آش
مکس از آش او شود محروم
بعد از آن سوی جامه اش نکریست
کفت بر سوزنی ندارم دست
پس زکنعان بیاید اسرائیل
تا بآن جست و جوی بی ددبی
ندهد سوزن آن فرومایه
کیر دش لایزال تب لرزه
شاه را چاره نیست از دو نفر
آن یکی کار دین او سازد
شهره کشته از آن بعلم و ادب
بیخ او در زمین دین محکم
نه نا کشته دست او کیرد
خوار در خلاف نکذارد
قدم اندر هوس نزند
نه که بهلوی ظلم پردازان
دور دارد رفعالشان زوبال
نکس است او وان عوانان سک

در بیان آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل کفته است

از نهال قبول میوه کنی | وصف او کرد با رسول کسی
همه شب خوش نماز کذارده | لیک از جود دست او بستست
کاشش آلوده بودی از همه عیب | وز بخیلی نبودیش بسته

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

بلکه فرزند بخل را سیری | یاد کردی ز بخشش پدران
وز بی من ذخیره بنهادند | تا من اکنون بهر دوم سستی
لعل و کوهر نمودیش در چشم | بخل کردی بیاد در وقت بخ
که اکر روز مرک عزرائیل | نان کرفتی از و بندیه جان
بسته در حلقش جو موی دکر | تنی از لاغری بمو نزدیک
جون خیالی نه زنده نه مرده | جامه در برش سراسر جاک
جز از خوان خواجه اش برسید | کفت او را شکسته خوانی هست
هر یکی همچو دانه خشخاش | کرسنه سوزنش خراشیده
کر نهد پشه در آن خرطوم | نیم شب خان کشد بخانه و بس
کفت در جامه این حکایت هم چلیست | کرچه بر خود زنی نه نیز و زنی
که توان خرقه را بهم پیوست | خواجه ام را ز بصره تا بغداد
همره جبرئیل و میکائیل | خانه کعبه را کشند کرو
سوزنی عاریت کشند از وی | تا زند بخیه در زی جالاک
نکند شاد شان از آن و اپیه | بعنبرد از تو هم آن عزرتن

کفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس کزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیوی وی پردازد

وان دکر کار ملک پردازد | کیست آن عالمی بعلم علم
شجر طینش رسیده لقب | اصلها ثابتش بقوت دین
شاخ او میوه ریز بر عالم | کر بلغزد شکسته رایات
علم او را بلطف ببرد | شاه اکر از فریب نفس حرون
زان عنانش کرفته باز آرد | در همه رازها بر و محرم
جز برای خدا نفس نزند | هرچه کوید برای حق کوید
بنشنبد بفرمشان نادان | بخوش آمد زبان کشاده کند
باک سازد حرامشان جو حلال | سکم حرص و معدهٔ آزش
خوش سک جون غذاش اندر ک | که که از ترک هر هوا و هوس

کر دنت را بزیر بار کشند
زدز اعمال خیر او نفسی
رک جانش ببخل پیوستست
دست از بذل مال پیوسته
هر کجا جود عیبها هنرست
کس نه برداشتی جو نوحه کران
دیدمی و ندادمی دردت
کرجه جانش برآمدی از بیخ
جان روان دادی و ندادی
جون میان تبات همه باریک
در حرمان دکیش هر جاک
در فراخی بسی کم از کف دست
صحن با کاسه زان تراشیده
که نه بشناست آن زمان نه مکس
باری این جاک جامه را در زی
کر بود پر ز سوزن فولاد
جند روز افتند در تک و دو
آنجه بر یوسف از قفا شده جاک
که شود سوده تا که آن سوزن
زان تنش در خیال صد هرزه
تا رند در جهان بدولت و فر
زده اند از عمل بعلم قدم
فرعها فی السماء بود بیقین
در ده دین زنقش بدفرمای
پا ز میدان دین هند بیرون
بر همه ریشها برو مرهم
راه حق را برای حق بوید
مدد مردم زده فتاده کند
تا ورد از حرامها بانش
سک ز تقلیب دهر کرد دکس

سگ مگس هیچگاه کس نشود
بود میری بخطهٔ خوارزم
جاه زن داشت لیک جون نکاح
در کمند هوایش افتادی
بجرم گاه میبر دندی
دختری را به پیش خود خواندی
کرد بیش بی نکاح سترمنده
کرد کار انحق صاحب شرع
حاجیار ابو فتح افتاد
هر ایشان محتسب والی
بامدادان کسی فرستادند
رفته هوش وخرد بباد اورا
بمخان از شراب شب مستست
آمد اینک زموصل آب باب
که بمی عیزمی بنا میزند
بوکه بهید اکنم بنام شما
لعنت حق بر احتسابت باد
هرکجا باشی آمر و ناهی
زیر خاکش بود بهشت نمای
جای اصحاب تفرقه است همه
مردکان را بنا ورد بیرون
پاک دینان در او بیاسایند
از وزیر آنچنان کزیرش نیست
مقبلی مشفقی نکو کاری
با صغیران خود زغم برهی
باشد از وی زاشتقاق ورند
میکشد بار خلق بر دستاه
نکند بتره از عالم از ستوره
ابن عباد آن بری زعناد
نام او زیب نامهٔ کرم است

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت راست کردی

هر جا ظلم جو چه بزم و چه رزم
ذات فروزن از جهار نسبت مباح
چند زن بیش او فرستادی
بجرم داوری سپس دندی
کفرها بر زبان او راندی
که بناشد نکاح بی شبهه
که بلند ست ار فناصب شرع

در پی کامها چه صبح و چه شام
هرکجا خسته مسلمانی
تا کشیدندیش بخاک و بجوت
هر جون آمدی بگاه نشاط
تا جو کافر شدی از آن سخنان
جیست این کارهای بد فرجام
که دهان شرع را زجیله کران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر اوبود

گفت تا خانه کند خانی
وان سخن بیاد او دادند
باید از حج و کعبه یاد او را
همچو پیمانه رفته از سر مست
کشتی پر ز خنبهای شراب
از دغا و دغل بپرهیزند
منزلی لایق مقام شما
بر خط و نامه و کتابت باد
نکشد کار جز بکم راهی
از مزارات اولیای خدای
رفض والی و رنقه است همه
زندگان را بیفکند بدرون
کفر کیشان در و بیفزایند
هر کسی لیک دل بدیش نیست
نیک کردار و راست گفتاری
با کبیران زند دم سبری
سر این اشتقاق سهل مگیر
میشود شان زظلم شاه پناه
نفکند تخم سعی در شوره

گفت فردا با این قیام کنم
گفت رو کو که محتسب امروز
روز دیگر جنین رسید خبر
در سیم روز آمد از وی خط
می کنم راست نرخ پیمانه
جون ازین کارها بپردازم
حاجی جون شنید این کلمات
هیچ معروف جون سرشت نیست
شهر بغداد دلگشا جائیست
روی شهرش زخوب بی دینان
دادم از دور آسمان کله
تا شود ظاهرش جو علیین
شاه را آنچنان که بنیست گزیر
بوزیری کسی بود درخور
دلش از حال دیو ودد آگاه
همه را خویش خویش بنهاده
وزد باد و زیر بار کش است
میکشد بار شه بضبط امور
از کفایت کری به پیچد سر

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار مرده است و از وی مالی خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی

قلب او غیر سگ مگس نشود
بسر شریعت دوی نمیزد کام
بس ستر عفاف بنهانی
واو ریدندیش ز پرده برون
گستریدی بمیر بگاه بساط
سنه اش ساختی اسیر کمان
حیلهای ایته ایام
پرده آن گروه را بدران
ده ببادالخلافه بغداد
منزل بیکشان مقام کنم
مجلسی ساخته جهان افروز
که بنیاد شناخت بام اوزد
که بعیدم نشسته بر لب شط
میدهم عهد با اهل بیخانه
بهر منزل بهر طرف تازم
قال یا کلب کل آت آت
هیچ منکر جو روی زشتت نیست
در میانش جو دجله دریاییست
فسق کاران فاسق اندیشان
که جرا از نزول زلزله
باطن او فزونتر از سجین
از فقیهی براه شرع مشیر
کز همه بعد شه بود بستر
دستش از حال نیک و بد کوتاه
خویش را سینه ریش نکناده
خاطر او بزیر بار خوش است
تا بیفتد زخلق بر شه زور
بی کفایت گران به بندد در
یاد عباد ساز کار عباد
همچو او بی درین گروه کم است

سوی او ساعی زخبث سرشت
که فلان آن بمال جون قارون
عرضش آنکه دست بکشاید
کان سفر کرده زین سرای امید
مال او بتر باد روز بروز
دل زشادی تهی وکف زدرم
بشنو ای خواجه این حکایت را
گر قلم میزنی بدیشان زن
روی نرم و دل درشت که جه
قصهٔ ظالمان که بشنیدی
بیش از آن دم که همچو سگ میری
ورنه ترسم که عالم کشنران
بود یعقوب بن حسن شاهی
ملکی از روم تا خراسان داشت
روزی آمد زخطهٔ بشراتر
میهد بیخ بندگان خدای
آه اگر سگ بگیرد دامن
شاهش القصه پیش خویش نشاند
شاه جاجی کمان نهاد بدست
آدمی آن بتر از جو کرد کند
حیف از آن دست و شصت و تیر و کمان
لطف ایزد نثار جانش باد
هر چه بینی بزیر جرخ کبود
نیست روزی بنزد ماو شبی
لاجرم نکته جوی دانش کیش
بیند از هر یکی جدا اثری
زند احکام سعد ونحس شناس
بجنین علم جمله محتاجند
زانکه آسیب شان فتد بشکل
تا بود در بدن تن بصلاح

نامه و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

شد برون زین نشیمن وارون
مال او آنچه هست بر باید
باد موقوف بر حمت جاوید
در فزایش زدولت فیروز

وارث مال او زناکس و کس
آن کریم زمانه خامه کشید
طفلش این زاد ثمانین زمن
آنکه اظهار این سفاهت کرد

نصیحت منعی از نصیحت و علامت معنی بسلامت

بنگر این دانش و درایت را
کو هر مکرمت ازین کان زن
باد در فش زمانه مشت که جه
کیفر ظلمهای خود دیدی
در دره ظلم تیر تک میری

تو هم آخر زجنس آدمیی
ورنه بفکن قلم که از مشتست
جند بر جاه و مال لرزیدن
هیچ از آن اعتبار نگرفتی
آدمی گرد ورز سگی بازی

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیراز را

آسمان جلال را ماهی
وزبدیها دلی هراسان داشت
رقعه بر دعای اهل نیاز
ای خداوند مرحمت و نهایی
که جه کین بود این همه با من
رفع سرتاپای بروی خواند
ناوک جان ستان نشانه نشست
شد کشاده برو دو جشم دگر
که جنان شه زجور دور زمان

نوجوانی که نارسیده بسی
بشت ظلم آوران شکست ازوی
که فلان ظالم ستم پیشه
سوی بتر بر خواندان سگ را
کاندرین قصه جون سخن راندی
گرچه انکار کرد زاول کار
هدف تیر خشم کرد او را
تا بآنها سزای خود بیند
آفت باد بی نیازی پات

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس بحکیمان ستاره شناس

که کند جنبش از سوی عدم بوجود
که بناشد زآسمان سببی
جرخ بیما بفکر دور اندیش
کان اثر و آنچه بپندارد گری
زان بامید خفت وزین بهراس
خاصه آنان که صاحب تاجند
در همه کار و بار خلق خلل
بصلاح است تن صباح و رواح

گرچه اول نموده روی اینجاست
بی سبب زآسمان نتابد نور
زاختلافات گردش افلاک
آورد حکمهای گون ناگون
آن بهر دولتش نوید آرد
هست در رزم و بزم و کشت و شکار
همه عالم تنند و ایشان دل
ور فسادی بدل رسد ناگاه

بسعایت یکی صحیفه نوشت
طفلکی خورد سال مانده و بس
وین حروفش بپشت نامه کشید
باد پرورده بنات حسن
بهر دعوی ما کفایت کرد
ابد الدهر باد خوار و دژم
با ملک در مقام محرمی
باد افکنده جار انگشت
وجند ورز و وبال وزندن
ترک این کار و باد نگرفتی
با صفات فرشته دمساز آی
با تو هم آن کند که باد گران
بود کارش بعور کار دسی
صیت نوشیروان نشست ازوی
بکف آورده از قلم تیشه
یعنی آن بد نهاد بدرگ را
آن عوان را بنام من خواندی
کرد آخر بآنچه بود اقرار
همچو سگ جاد جشم کرد او را
کار بد را سزای بد بیند
روی ازین صورت مجازی تافت
فضل حق راحت روانش باد
جنبش آن زعالم بالاست
بی سبب بر زمین نجنبد مور
مختلف وضعها کند ادراک
از برای جهانیان بیرون
وین خلل در ده امید آرد
اختیارات وقتشان در کار
کار بر تن ز دل بود مشکل
بهمه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست
بنده را روی در خفای آرد
بود در دولت نظام الملک
موصلی نسبتی به بیشا بود
هرچه از آسمان خبر دادی
ضعف پیری بر وجود او آرد
خواجه وقت وداع با او گفت
گفت چون من روم ازین لشکرگاه
خواجه این راز را که میداشت
هر که از صحبتش خبر گفتی
زین حکایت گذشت سالی چند
خواجه احوال موصلی پرسید
نحلی خواست از ستم زدگان
بندگان را ز بندگی کرد آزاد
بوصایا زبان دراز کرده
با تیغ جماعت بی باک
دل بود اوستاد کارکنار
کارش از بهر راحت دو سرای
شغل استاد را بهر حالت
تا قلم را نخست دست دبیر
تا نه کزلک ز صنعت سکاک
همچنین تن که آلت دل تست
حفظ صحت کند برو ز آغاز
کند از یاوری علم و عمل
برده در علم و حکمت تحصیل
با همه بنده کوی و خندان روی
طلعت او شفاء بیماران
در او در سبب چو اهل حجاب
شافعی آن امام مطلبی
که درینجا که دانش اندر ذات

همچو الهام وحی بی کم و کاست | که جهد از زبان اهل نجوم
صورت بندگی بجای آرد | دل او زین سرا بکر داند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بنجوم و اصول آن مشهور | پشت او چون کمان بقبضه نسب
به حکمتش خطا نیفتادی | بود در شهر خادم خواجه
روی در عالم سرور آورد | خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد
کای دولت گنج رازهای نهفت | کی بود وقت رخت بستن من
رخت بندی تو از پس شش ماه | دست از کار و بار بسته شود
چشم بر واصلان ره میداشت | از نشابور هر که را دیدی
همچو گل از نشاط بشکفتی | موصلی را بنامه کردی یاد
بود خواجه بحال خود خرسند | ناگهان قاصدی رسید از راه
گفت مسکین بخواجه جان بخشید | زان خبر وقت خواجه درهم شد
شادمان ساخت جان غمزدگان | وقفها کرد و وقف نامه نوشت
ساخت زاد از نماهشان شاد | کرد آزاد آن فقه که وامش بود
پس کسانرا که کارسازی کرد | دست از کار و بار دنیی بست
لوح جانشان ز حرف ایمان پاک | کرد جا در حضیرهٔ شهدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و معالجه امر حق بتدبیر وی مشروط

شرط باشد درستی آلت | اول آلت درست می باید
تراشد بکزلک تدبیر | بود بهر مراد دل قلمش
شود از کندی و درشتی پاک | کی قلم را توان تراشیدن
کارهای دلت باوست درست | حارسی بایدش دقیقه شناس
صحت رفته را باید دریاز | در مزاجت گر اختلال افتد
انحرافش باعتدال بدل | کیست حارس طبیب روشن رای
کرده آن راز آزمون تکمیل | مقبلی مشفقی نکوکاری
با همه مهربان و نیکو خوی | نه در ابروش چین ز تنگ دلی
خنده اش راحت جگرخواران | شربت لقای بزد اسرا

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی که طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شمع علم شریعت افروزان | علم طب را که کار ایشان بود

صدق آن عاقبت شود معلوم
رخش همت بدان سرا راند
آن فلک بحر فضل او ملک
متصل در کمانش سهم الغیب
در سفرها ملازم خواجه
از نشابور وی در بغداد
یا صدف بر گهر شکستن من
صدف بر گهر شکسته شود
جز موصلی بپرسیدی
خاطرش را ز تحفه کردی شاد
از نشابور و اهل آن آگاه
دل شادش نشانه غم شد
تخم چندین هزار نیکی کشت
وام داران ازو شدند خشنود
دیده بر راه انتظار نشست
روح الله روحه ابدا
تن بدستش نهاده آلت کار
یاری خلق و بندگی خدای
تا در کارها درست آید
خویش را بایدت چشم کس زشتی
روی دفتر بآن خراشیدن
کش ز آفات دهر دارد پاس
حرف بی کشته ز اعتدال افتد
سوده در دانه کسب و حکمت بای
خاطری زو نه رسیده آزاری
نه گره بر جبین ز تنگ دلی
مترصد رضای حق او را
دل او با مسبب الاسباب
گفتی این نکته باز کی و غنی
بنصاری گذاشتند و یهود

ساختند آن گروه فرزانه
بس دقایق در و که پیش آید
آن نه مقدور سعی انسانست
یکی از ملوک سامانی
دادیش در حضور خود پیوست
نامهٔ محرمان از آن جایی
تا هدخوان خود دنی بزمین
کرد جنانکه در و داست نشد
هم درین دم کشای دست علاج
دست مجرش ز فرق کشید
غرقه شد زان خجالت اندر خوی
در طبیبی چو یک ماهر بود
بود در عهد بوعلی سینا
زال بویه یکی شوده حصال
بانگ میزد که کم بود دد و
زود باشید و حلق من ببرید
تا بجایی رسید کو نه غذا
گفت سویش نتم ز بید نداه
نقت ازین حرده دو کرابها
آمد و خفت در میان سرای
برد قصاب وار کف سوی وی
چند دو دیش بر علت بندید
دست و پایش ز بند بگشادند
تا چو کاوان از آن شود فربه
شعر چبود نوای مرغ خرد
میشود فته مرغ از دو دوش
مستمع را ز فتح باب فتوح
سامعان را ز کرد لابه و لاغ
صیت او در آسمان گیرد
نرود از بروت او بالا

آشنا را رهین پیکان نه | گرچه بر طب چو علمهای دگر
که بهرس کتاب نکشاید | فطنتی باید اندر وازبی

حکایت آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

داشت دوران طبیبی اندر انی | در همه کارها بد و همدم
بنص جمع مخدرات بدست | روزی از گفت و گوی خلق خلاص
نامهٔ محرمان در آن جایی | ناگه آمد کنیزکی چون ماه
ریخت خلطی بپشت او زکمین | الف قامتش چو دال بماند
پشت او آنچنان که خواست نشد | گفت با آن حکیم شاه کرم
وارهانش ازین فساد مزاج | ماند حیران حکیم چون اسباب
جامه اش را ز پیش و پس بدرید | از نهادش کشاد بند از آن
خلط بگداخت در مفاصل وی | قامت خود چو سرو بستان راست
پیش او سرکار ظاهر بود | چون بماند از علاج جسمانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

هیچ گاوی بسان من فربه | آتش بن گرسنه هر لبه زمین
بگکان هریسه بر سر بپزید | صبح تا شام حال او این بود
خود دار دست هیچکس نه دوا | اهل طب را ز عجز بسپردند
مژده گویان که بامداد بگاه | میرسد بهر کشتنت بشتاب
کرد اظهار شادمانیها | بامدادان که بوعلی برخاست
کهنم گاو هان روان پیش آی | بوعلی دست و پاش سخت ببست
دید هنجار پشت و پهلویش | گفت کین گاو لاغرست هنوز
یکزمانش گرسنه مپسند بد | تا چو فربه شود برانم تیغ
خوردنیهاش پیش بنهادند | هرچه دادندش از غذا و دوا

گفتار در ترغیب و توصیف شعر و تقسیم آن بر دو قسم مشتمل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

کز کلمن درست یا کلشن | میسراید ز کلشن ملکوت
میدهد کام جان و راحت روح | یا خود از گلخن هوا و هوس
محنت خاطرست و رنج دماغ | گر بود لفظ و معنیش با هم
نام شاعر همه جهان گیرد | ور بود از طبیعت نادیک
پیش ریشش بماند آن کالا | نشود آب او حجاب گهر

شوات یافت جز بکسب ظفر
که خفیات از آن شوند جلی
بلکه فیضی ز فضل یزدانست
در همه رازها بدو محرم
بود با او درون خلوت خاص
خوان بکف پیش شاه گشت دوتا
خم چو پیران دهی سال بماند
کای شفابخش هر مزاج سقیم
بود بهر علاج او نایاب
کرد بیرونش از سر بشلوار
کرد و آزاد و از زمین برخاست
دست زد در علاج نفسانی
آن بگنه علوم طبیب بینا
شد زماخولیا پریشان حال
کرد دش کنج سیم کیسه زمین
با حریفان مقال او این بود
استعانت ببوعلی بردند
دشنه در دست خواجه فصاب
شد سوی منزلش که گاو کجاست
کارد بر کارد تیز کرد و نشست
مصلحت نیست کشتنش امروز
بنود افسوس رنج او و دریغ
همه را خورد بی خلاف و ابا
شد خود او از خیال گاو رها
شعر چبود مثال ملک ابد
میکشند نان حیم توت قوت
می نهد دم ز دود ناک قفس
این دقیق و لطیف و آن محکم
معنی او کثیف و لفظ رکیک
بلکه گردد ز آب تا ذه و تر

چو آن چشمه گل آلوده
لفظ او تیره معنیش تاریک
چنانکه شاعران مدحت سنج
نام ایشان ز جنبش اقلام
کر نماند ست جسمشان زنده
چون بآن قوم هم سفر میرفت
چون شتر زین رباط بیرون راند
همچنین نام آل سامان را
عنصری آنکه داشت عنصر پاک
رودکی ز آنکه آل سامان یافت
مشک مدحش بآن سفر بنوشت
وان معزی که خاص سنجر بود
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز
انوری هم چو مدح سنجر گفت
بحر شد خشک و کان ز لؤلؤ لخت
گرچه داد در نغز گفتاری
رفت سعدی و دم ز یک زنگی
از سنایی و از نظامی دان
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرای
نیست اکنون ز جاپلوسی او
بود سلمان درین خراب آباد
ای بس ایوان بر کشیده بچرخ
یاد پیشینیان کنند از بس
قصرها بست از ازل دهر
وان عمارات را نه سر نه بن است
تا که از شیوه سخن رانی
بود ایاز آن بنیکوی ممتاز
آفتابی ز آسمان امید
جبهه اش نور صبح پیروزت
ابرویش قبله صفاکیشان

که درو قعر آب ننموده
ده بمعنی ز لفظ او باریک

نتوانی درو که جستن
تا بفکرت درون بری جانی

اشارت بمعنی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ونام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار عیانه

همچنان زنده است پاینده
نه بآیین مختصر میرفت
بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نیک کاران و نیک نامان را
کم جواهر فتد ز عنصر خاک
او ز محمود بیشتر زان یافت
کاخ اقبال را کتابه نوشت
در فصاحت زبان چو خنجر بود
گردنش دست شاه گوهر ریز
این گرامایه در بوصفش سفت
وان در از رشته بقا نگسیخت
مدحهاست هزار دینارش
زدن او بسعد بن زنگی
که ز دام او فتادگان که جهان
کرده نه کرسی فلک ته پای
جز حدیث رکاب بوسی او
مدح گوی او بس بادل شاد
وی بسا قصر برکشیده بچرخ
ثبتشان برآورند نفس
قصرها بند در سلاسل قهر
وانچه باقیست زان همین سخن است

رودکی آنکه در همی سفتی
صله نظمهای همچو درش
نام او را که می برند امروز
زنده از نظم خویش میدارد
گوهر سلک چار عنصر بود
سلسله اش ساز و برگ خسروی
صدره از جای رفت و کاخ و سرای
حنجری آبدار و پر گوهر
گرچه صد گنج دست شاه فشاند
گر دل از بحر و دست کان باشد
باهمه طمطراق خاقانی
نقد اهل جهان ز دینارش
به ز سعد و سرای و ایوانش
چون درین دامگاه یاد آرند
تا ببوسد رکاب ممدوحش
از کمال و کرم و صاعدیان
بر زبان آنچه مانده زیشان است
تا ازین کوچگه چو در گذرند
چشم پوشیده چند بنشینی
زان بناها نمانده است آباد
یادگاری درین رباط کهن

کشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت اینست

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
کارایش باغ هم ز پیراستن است

طاق محراب طلعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست

بل کز و دست باید شستن
نکی فهم آن بآسانی
برده در مدح شهریاران رنج
ثبت کرده بدفتر ایام
مدح سامانیان همی گفتی
بود در بار چار صد شترش
هست از آن شعر انجمن افروز
وز بس پرده پیش میدارد
گوش گیتی ز نظم او پر بود
سلکش بیلهای محمودی
ماند جاوید آن کتابه بجای
گوهرش مدح شاه در پر بود
بر زمین غیر مدح شاه نماند
دل و دست خدایگان باشد
بهر تاج آوران شروانی
نیست جز نقشهای اشعارش
ذکر سعد نیست در گلستانش
زان دو بهرامشاه یاد آرند
گرد دا بواب رزق مفتوحش
نیست چیزی بجز سخن بیان
چند بیتی ز نظم سلمان است
هم آیندگان دران نگرند
خیز و چشمی کشای تا بینی
جز کتابه بدفتر استاد
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
نهد آن کار در و بآسانی
از همه لعبتان چین و طراز
سروی از باغ رحمت جاوید
کار او روز دولت افروزی
صف شیران از و گرفته شکست

دهنی همچو چشم عاشق تنگ
بر لبش همچو خضر تازه نبات
هم ادب هم جمال باهم داشت
خاطر شاه بود شیفته اش
دست عشقش بتافت دامن عقل
دید زلفی که از بنا گوشش
سنبل خم گرفته تاب زده
رسم دین از میانه بر گیرد
پیش کت بکفر افتد کار
قطع کن این کمند مشکین را
گفت از نیمه زانکه نیم شب است
چون ایاز این سخن ز شاه شنید
ریخت چندان ز دود و ز گوهر
شب باینها با آخر انجامید
خواب شب کرد و صبحدم برخاست
زلف ببریده را گرفت بدست
بود عمری دراز زلف ایاز
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
بود در بار جمله صف بستند
تو که این عقده را کشاده دهی
حسب حالم ترانه ده ساز
دل پریشان مکن که گستاخی
یک دو بیتی هم اندرین معنی
وقت شه زان ترانه خرم شد
داد فرمان که جوهر آوردند
رفت آن عقد گوهرش ز دهان
شاعری با خواجه ممدوح
روزی اندر میان نقار افتاد
گفت شاعر که راست میگویی
شعر من هست مرغ فرخ بال

دو لبش با بر شک او یک رنگ
آمده تر برون ز آب حیات
آنچه بیرون ازین بود کم داشت
وز جمال و ادب فریفته اش
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
سر کوشش سر نهاده بر دوش
حلقه بر روی آفتاب زده
شیوه کافری ز سر گیرد
تیغ بر کش بقطع این زنار
ورنه بر باد میدهم دین را
رفته یک نیمه زین شب طرب است
نیمی از زلف خویشتن ببرید
بهر فرمان شنیدش بر سر
هرکس از شغل خود بیارامید
با نسیم سحر بهم برخاست
همچو ماتم رسیدگان بنشست
روی بر تافتم ز غم دراز
که بجای نشست و که بخاست
منتظر بهر یاد بنشستند
رنج و اندوه او بباد دهی
که بعیش شبانه آیم باز
برد از سر و تازه بر شاخی
کرد بر مطربان شاه املی
ساغر خرمی دمادم شد
دهنش را سه بار پر کردند
ماند این سفته در بگوش جهان

غبغبش بود باذقن بدو نیم
مناسب ذوق تا بقدم
در ادای حقوق خدمت شاه
یکشبی شه بیزم باده نشست
نقد جان در ره نیاز نهاد
بند در بند و حلقه در حلقه
خواست تا بر میان بهر تاری
عصمتش بانگ زد که هان محمود
خنجر الله کف ایاز نهاد
گفت ایاز از کجا برم ای شاه
سازش از نیم زلف خویش تمام
بوسه داد و بپیش شاه نهاد
که دگر پیش آن شه والا
کرد بر شاه روی مستی خواب
از حدیث شبانه یاد آورد
با دل خویش بر گرفت خروش
نیمی از عمر خویش کم کردم
روز بگذشت و او قرار نیافت
عنصری را بی دسته فرستادند
عنصری را چو دید شاه ز دود
گفت شاها بباغ ملک و هنر
باغبان سرو را چو پیراید
در جهان فتاد جوش و خروش
دست همت ز تاج و تخت فشاند
آن دهانی که در بجست بروی
آنچه باقی اگرچه خاک در دست

مقاوله شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

هر دو را زان نقار کار افتاد
زین سخن راه راست می پویی
وز مدیح تو تا بماهش بال

زان همه زر که عاری از همه عیب
لیک از آن غافلی که من کردم
تو نشسته درون درواده

سیبی از میوه زار باغ نعیم
متواضع ز شاه تا بحشم
ننشسته ز پای بیکه و گاه
یافت تا تیر باده بر وی دست
چشم بر طلعت ایاز گشاد
بند صد جان و دل بهر حلقه
بند دارد ز دست عشق زناری
سایه ات باد بر جهان محمود
گفت کن لطف هرچه باد باد
تا که باشد بمو حبیب دلخواه
تا نسیم از شب تمام بکام
شاه دست کرم بیذل کشاد
نتوانست گرد سر بالا
سر بیالین نهاد مست خراب
روز بالا ترانه یاد آورد
که چه بد بود آنچه کردم دوش
بر خود و عمر خود ستم کردم
هیچکس ز اهل یاد یاد نیافت
گفت هستم ز شغل دوش نفور
هست سروی ایاز تازه و تر
خوب پیراستن بیاراید
بر گرفتند بانگ نوشانوش
عنصری را بپیش تخت نشاند
ساختش از سه باره جوهر پر
به زمانی اگرچه گنج ز دست
که برو در بحث بهرهای فتوح
بادها در بحث تراود جیب
که ترا نسبت سخن کردم
از تو کرده جهان پر آوازه

ز که دادی بمن خدای کواست
زان فروزد سخن کناد چراغ
هر یکی را دخیره جیست ببین
عادتی بود در زمین هری
همتش دست در خدای زده
پیش عارف دم ارادت زد
لیک جون سفله بود و طبع پست
آن هر خدمت و ارادت او
لطف و احسان خود شمار گرفت
نان مزعفر بر آنچه کرد تند
زان ترش آشهای صفراکش
که دو سه سالہ دیگ شوید خویش
همه را بخت بهر خجلت من
بهمه آبهاء روی زمین
خون دل به ز دیده پالودن
جامی از شعر و شاعری بازآی
بعبث شغل موشکافی جند
نکند با تو پیش ازین ایام
من جه کفتم جه جای این سخن است
هست همت جو مغز و کار جو پوست
نرسد جز بلند معراجی
نکته کو طبع خرده دان ناید
شیوه مادحی جو کیری پیش
مخلصی را به تنکنای خمول
نه ز نثرش لآلی منثور
جیست آن تحفه بهره در ناب
بدر بند و پر و آفتاب در خشش
بی نصاد کو اکب مرصود
روی سایند اگر بسنگ سیاه
آخر زین پیشتر ز شاه سعید

که ازان یکدرم نمانده بجاست
زین نسوزد بره کناد دماغ

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارف از ذلت طمع عادی

بر همه خلق پشت پای زده
زان ارادت در سعادت زد
بودی آن پیش چشم او پوست
کشت مغلوب رسم و عادت او
هر یکی را بصد هزار گرفت
داشت شیرینیش بجان پیوند
برده طعمش ز اهل صفرا هش
که بمیل دل درونه خویش
بر سر و روی و ریش و سبلت من
شفات یافتن ملامی ازین

وان رفیق هوا د قافله رفت
زین بقرم عبادت ماند

یکی از سفلگان بازاری
صبح تا شام خدمتش کردی
روزه بکشادی از خوانش
کو بیی آن دیگ بود سنگ نشان
که فلان چاشت حبه آوردم
زان حلاوای شکر و بادام
عارف از گفت و گوی او آشفت
داده بود از هوای کوناکون
این جه آلودگیست کامد پیش
هیچکس آشنای سفله مباد

گفتار در خاتمهٔ کتاب

با خموشی ز شعر آی
شعر گویی و شعرهای چند
گفت بیا فنکی بر آرد نام
رای دانا و رای این سخن است
کار هر کس بقدر همت اوست
خیر ساج راز سناجی
بهر شاهان خرده دان شاید
مدح شاهان سرفراز اندیش
بسته بر خود در خروج و دخول
دیده در نامه دعا مسطور
وان هدیه عطیهٔ نایاب
لو نشان طبع را سزاست بخش
کو شود کسروی ز روی مفقود
نان شود تابناک سنگ جو ماه
بفقیر ان نیک خواه رسید

شعر شعر خیال بافتن است
گرچه استاد کار گر همه سال
نیست از نام و ننگ رنگ نوا
کار فرخنده گشته از فرهنگ
همت مرد جون بلند بود
کار کاید ز کار خانهٔ خیر
مدح دونان بنقد گفتاری
خاصه شاهی که انصاف درود
نه ز نظمش جواهر منظوم
بکرامند تحفه یاد کند
بیه بی شمار بدر و درو
عدد احترانش بی سشتلم
لبستانند جمله در دلباس
دسته هر یک ز داغ آتش و دود
کف جود ویش مضاعف ساخت

وین زداه شکم بمزبله رفت
زان بسرتاج افتخارت ماند
با دل تنگ و تیره کیست ببین
نام او سکه نگین هری
نقد بازار او دلب آزادی
خوان کشیدی و سفره آوردی
دیگی آمد ازان بدنداشتی
کو داران دیگ تیز تیغ زبان
با فلان شب جه خدمت کردم
لب و دندان ازو رسیده بکام
می شنیدم که زیر لب می گفت
گرد در دیگ طغار جمع و کنون
زین سفیهم ز نفس ساده خویش
منت آش و نان او مکشاد
کز بالوده اش لب آلودن
بهر آن شعر موشکافتن است
شعرهای کند بر ین منوال
گر ازین نام نیست ننگ نوا
کار کر را در وجه همت ننگ
در همه کار ار جه همت بود
درد و عالم بود نشانه خیر
خرده دان را بود نکو شادی
مدت قطع آن سنین و شهور
خوانده از نام شاه مشهور
بکرامی هدیه شاد کند
احترانی بلند قدر درو
از اصول عدد دو از دهم
مدور وی بشهر بهی شناس
آتشین داغ بهر جان حسود
نحیه اسرار شاه ازان کف ساخت

شاهد کان سلاسل الذهب است
پای همت کشیده زان خلخال
تا کنم زان به نیروی امید
همه ملک جهان حقیر بود
برق نورست ز آسمان بلند
بادهانی ذلیل و قال خموش
گوش سر از سماع آن معزول
گوش سر از دعای شه بر باد

که ز بختش رسیده این لعبت است
کا فسری با بیم گران مثقال
افسری فرازی جاوید
زانکه آخر فنا پذیر بود
بر زمین فرود فقه نشوند
می کنم از زبان حال خروش
گوش سر بر سماع آن مجبول
داعیان را بآن تفاخر باد
همه مقبول و مستجاب شده
بهمین نکته ختم شد مقصود

پایه داده آنجنان عالی
زان زری کامد از خزینهٔ شاه
گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر
لیک ازانجا که تحفهٔ شاهیست
قدر آن را قیاس نتوان کرد
آن خروشی که گوش جان شنود
تا بود در زمانه گفت و شنفت
هر دعا با بقای او مضمون
همه مقرون بفتح باب شده
لله الحمد والعلی والجود

که هلال آمدش نخلخالی
با خردمند قاصدی همراه
که مباد از زوال سایهٔ فقر
یاد کرد کمین هواخواهیست
جز ز شکرش اساس نتوان کرد
بلکه اهل خرد بآن کرود
تا بود قول آشکار و نهفت
بسعادات سرمدی مقرون

م

باسمه سبحانه

قبلهٔ همت خدای شناس / هست بنعمت خدای سپاس · خاصه بنعمتی که دیو بقا ست / در جهان تا جهان بجاست بجاست
چیست آن نکتهای هشیاران / نظم و نثر بدیع گفتاران · نیست شغلی بس از سپاس خدا / بهتر از نعت خواجهٔ دوسرای
آنکه نی پرده در نشیمن راز / سخن از وی بپایهٔ اعجاز · صلی الله علیه وعلی آله نقلة اقواله وحملة علومه واحواله **اما بعد**

این پنج مثنویست بمؤدای پنج گنج نی نی پنجه ایست از گنجینهای اسرار گوهر سنج اول تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام ازان پنجه سر حلقه افتاده وجز بر شکارستان معارف شست نگشاده دوم سبحة الابرار که مستجمع وار بنکتهای وحدت اشارت نماست و بهیئت استقامت در مقام ادای توحید بپای سیم یوسف وزلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است ودر عدالت میانه روی از آن جمله بهره مندتر چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکرانست وبا میانین نی واسطه در معرض شمار پنجم خردنامهٔ اسکندری که چون بنصر عقد پنجم را متمم است وبخاتم حنمیت متختم امید واری بحضرت پروردگاری عزاسمه آنست که بنیروی این پنجه دامن مقصود بدست آید وشاهد مراد از گریبان امید روی نماید ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه داران این صناعت آنکه بقدم انصاف پیش آیند وبرین پردگیان جملهٔ عیب نظر عیب نگشایند

ای خوش آن صافی دل انصاف خوی / کش بود در شیوهٔ انصاف روی

در جهان بر هرچه اندازد نظر / عیب را بگذارد و بیند هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

تحفة الاحرار

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم است وصدای سینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم / هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم الله دستی بیار
مایهٔ تازه برون آمدست / چاشنی گیر که چون آمدست

ور بچشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک به آنجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

نی که ز نی سین بودش زین خطاب / چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش

رسم شد هر دو ز ترکیب میم / گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر چمن درست / گو چمن خلد نشان آور است

مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از یاد پر جبرئیل / سلسله بسته بجوی سلسبیل
چشم کشا چشمهٔ هر میم بین / جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین

هر الف او شجری میوه ناک / میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حورست درو لامها / بهر دل دیده وران دامها

تا جو دو حلقه ست پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور / روز مسرت دست بدامان حور

حا که بهشتست اشارت نما / بهر بهشتست اشارت بما
نون کالفش پای بود میم فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز یای ندا / میزندت بانگ که این سو بیا
نه بتأمل قدم اهتمام / خوش بگذر بر چمن این کلام

کابینی

کایتی آمد ز سور مختصر / درج در و سر بسی از سور
صورت یاسین بود آن یا و سین / در رقمش از همه بالا نشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان / می دهد از سورهٔ رحمان نشان
کرده معلم که تعلیم او / فهم حوامیم ز حا میم او

بر سر او این دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور و ظلمت یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام و راست / تاج سر هدهد راه هدیست

نقطهٔ بی پست ز ارباب راز / تخم امیدیست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند

وان دوی دیگر شد چون مردمک / نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رسانید بهژده هزار

وصف رحیم است شد ختم آن / صورت ختم آمد ازوی عیان
این دو دلیل است که از کردگار / فیض رحیمیت بود ختم کار

آنچ نگارد پی این خوش رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست / هرچه زبان گوید از آن برترست
نطق و ثنایش چه تمناست این / عقل و ثنایش چه سوداست این

نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخن ورزه بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار بآن بند به

صد گره از رشته برتابد هیچ / گر بگشایند در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که سزد بو که هر / پر بود اینجا ز گره سر بسر
می دهد این رشته ز تسبیح نشان / صد گره افتاده در و مهره سان

عقل گرفته بکفش هیچ وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم می زند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

معجزه از هر دل دانا که هست / بردر آن حی توانا که هست
هر سلسله بند که هر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نایره پرداز شکاف قلم
روز برارندهٔ شبهای تار / کارگزارندهٔ مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران / عذرپذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج بذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات / کارگر کارگه کاینات

ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان مجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولا بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامنشان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / ز کشش چنگ طبیعت خلاص
باشدهٔ اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / کرد یکی نقطه همه تیز گرد
گوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز ادوارشان / بود دگر واهب انوارشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
فردیش آنجا بهم آمیخته است / هردم از آن نقش نوانگیخته است

نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بردر او ایستاد
کرده نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش
مهر گهی دیده رواجی دگر / گشته فروزنده تاجی دگر
نوبت ازین بس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر / برده بیک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شد بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده ز مقصود بوی / بویه کنان کرده بمقصود روی
باد دل خواهنده زجا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن ره شناس
باصره را داده به بینش نوید / راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در / تا ز چپ و راست بنوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت / کنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کارگر اندر سرند
کارکنان خرد ند این همه / بهر خرد نامزدند این همه
تا بمددکاری ایشان خرد / پی بشناسایی مبدع برد
جست به بند کمر بندگی / بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذو الجلال
جای اگر زنده دلی بنده باش / بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلی شانه و ما اجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسله ممکنات
کر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست / قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهرست گل اصفرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاسچه نرگس او دور ماه / جلوه که نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه ست ثریا درو / سرخ شفق لاله حمرا درو
سوسن آزاد وی آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه ور سر بلند / کامد از دست تهی بهره مند
آتشت بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و کوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه او خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی / نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان کرده زیب باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
ورد هدش جلوه بهر نوری / مهر و فی باشد از آن دفتری
ثبت در و قاعده هستیش / در ره خویش سبک دستیش
رنگرز باغ توئی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگرزیهای تو تا شوخ کوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو می زنیم
بودی و این باغ دلفروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقایی تو و باقی سراب / منک المبداء والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست توئی هستی مطلق توئی / هست که هستی بود الحق توئی
هرچه نه هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زآتش نبود هستی است
نام و نشانت نه و دامن کشان / می گذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیز ناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
هادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بودی تو هم نی همه هم با همه
در تو نیند این دو صفت جز بهم / چون ننمایند بجا و نه بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایه تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آیینه علمت نمود
صورت شان عکس نباشد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند ببی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / ماند ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / می زنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر / انت نصیری والیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شود همه کس بران معنی مطلع شدی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی / هست کن نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه / زآتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بشناسایی آن کی رسد
در خم این دایره منزل وجد / ضد مبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر / از رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی نهیش فرش را
پایه کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین گو برو
زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته در و آتشین / غنچه آن گلشن چرخ برین
باد برین باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه آن آدمی است / لذت آن از چاشنی محرمی است
تخته و خاکش همه بر خاک ریز / برگ برش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی / مبدع این جمله بدایع توئی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام وطلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

روشنی دیده بینندگان / پردگی پرده نشینندگان
ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها
توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک
عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار
بازوی تایید هنر پیشگان / قبله توحید یک اندیشگان
در دل محرم ز خیالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ
از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته
پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
طاعت تو نغز ترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه
بلکه توئی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کار که گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهان خانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان
پست چو خاکست بریز از نوش / جرعهٔ از بزمگه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر کلز قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش کلای درخورست
این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از آنجا که مهای نشست / کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بد همه در شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شرع پسندیم بخش
پایهٔ نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات
جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست / بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراختند / از نبی احمد الفی ساختند
کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب موبّت دو نیم
یعنی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رو در عدم
در هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر ز بهی شست پاک
صدر نشین اوست درین پیشگاه / گشت نبیّا بود آنرا گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را / رونق ازو حظهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه ایست / سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زدنش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح و کیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نور یاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست / تابش مهر از پس صبح از نخست
نور فشان اوست چه بیش و چه پس / منبع انوار همین اوست و بس
جامی از آلایش خود دور باش / زنده صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دلفروز تر / وز شب و روز همه فیروز تر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درفشان در او / ابر عنایت گهرافشان در او
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل ز پی جانانش طپیدن گرفت
بر رخش از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب استهی / چرخ مه همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / وز شرف قدم کن چو زمین عرش را
راه روان راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسرا به بر انداختند / جامهٔ شب رفتن از آن ساختند

پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام
بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جست / روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آن حلقه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا / رو بسراپردهٔ ثم استوی
همنفسش زد نفس لو دنوت / ز شرف همنفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت / پرده کی پردهٔ آن نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمهٔ گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید / و آنچ نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بنصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مست تیز / دست بزن جامی و دامانش گیر
نور که از آنجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد عد متجاوزست و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر بمقصورهٔ کسری فکند
چتر و ازند وقت سحاب / سایه نشین جز تو نه آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نیفتاد چو بر خاک بود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روح و غایبت ز تو هیچ سو / در نظرت هست یکی پشت و رو
شمع و نور از تو رسد جمع را / پشت و روی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیه ما نشده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو / منتشم آن فرجهٔ انگشت تو
تشنه و تشنه هزاران هزار / کشته از آن جرعش و لقمه خوار
نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای
کرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چه بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این بیضه گران درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده / روزیٔ از خوان ابیت آمده
یطعمنی طعمه و یسقینی آب / بلکه گوارند طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بر آن لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بود تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز که نواساز نیست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز نیست
گرچه گهرداد چو تیغ آمده ست / بلکه گهربار چو میغ آمده ست
خواست بنعت گهری تابناک / ریخت ز رویش چو نی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن زبرد | دستی و بنمای یکی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را | بازخر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه برخرش | رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
باز بسا نوا فکن از بیشگاه | داد ستم‌کش ز ستم‌کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز | شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به بستی است بند | پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بترکست ز شرعش سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه نه | رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای | عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن | جان مزوّر ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند | نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب | بود ازو کشور دین نوریاب
برق وفات چو جهان‌سوز شد | مشعل یارانت شب‌افروز شد
مشعل‌شان چرخ چو بی‌نور کرد | صبح مهدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود | گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند | ظلمتیان رو بعدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار تست | روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان‌بخش تو فرمان دهد | بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران وطلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امّی لقب | بند تو هم عجم و هم عرب
رشک حوری تافته از اوج ناز | مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
کرد سرت ابطحی و یثربی | خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست | صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه‌سا نیستی | یا بخط انگشت‌نما نیستی
صبح تو کو دود چراغی مداد | باغ تو کو پای کلاغی مداد
چون ز تو خوانند و نویسند همه | گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدئ امید | به که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ | دور روان را بخدا خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت | درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج دور | یا شرر ندهد ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این درج را | زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند | کشور جانها شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست | در هوس یک شکرافشان تست
خار جفا ریخت بر اهم گناه | لب بگشا عذر گناهم بخواه
بو که کنم تازه ثناخوانئ | ای شکرستان شکرافشانئ
تا فتد این بار ز گردن مرا | بوی رهائی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم | رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش | از دل پرجوش بدارم خروش
گو بیت ای خواجه فقیرم ببین | عجز و نکوساری پیرم ببین
شد الف لام ز غمهای ژرف | گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی | منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست | تا نهدم دور فلک پشت دست
گردم از آن دایره حصن امان | از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم | بر در بار تو چو حاجی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقش قدس الله تعالی سره

در خم این دایرهٔ نقش‌بند | چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو | دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زافسردگی | مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رستی ازین پرده که بر جان تست | نی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاک نه هرجا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند | نوبت آخر ببخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند | جز دل بی‌نقش شه نقش‌بند

خواجه بسته ز سر بند سکه | در صف صفوت کمربند سکه
تاج بهاء بر سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سرّ فنا با کس ازو به نگفت | دُرّ بقا را کس ازو به نسفت
اول او آخر هر منتهی | ز آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم فرش‌سای | پایهٔ او را بسر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع | جان وی و زندگی از جان شرع
حق‌طلبان را بنظرهای خاص | داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت بنهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن | خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم | در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر | باز نماند قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان | از جلهٔ خلوتیان برکران
بین که چه سان کرده دو صد قافله | صید کمانی و کمان بی‌چله
چون ز نشانها بعیان آمده | محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش | بی‌صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او | عروهٔ وثقی اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله | در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بحقارت برد | نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود روز کور | ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام | سدره‌نشیمن شد و طوبی‌مقام
باد بفرخنده مقر مستقر | عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی | کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است | خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کش نه سر و نی بن است | در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش | کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش | صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه تا قعر یاب | فتنهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریز را | شسته سیه‌نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع | محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نورده هر سواد | بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش | یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او | راتبه‌خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی‌اند | بهره‌ور از زاد و ورد وی‌اند
دایرهٔ جمع هر امنیت است | مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب | نسبت‌شان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نفخهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن‌آرای کن
صبحدم آن نفخه چو برخاسته است | خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول قلم سرزده | سر ز نیستان عدم برزده
گرچه قلم داد سخن داده است | نی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت | پرده ازین راز سخن برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها | زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان‌سرای | مرده بود بی سخن جان‌فزای
چون بسخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن | این نفس از زنده‌دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش بین گهر صدگشاد
هر گره از وی گهری بلکه به | بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف اگر دیر شود باز بر | نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوائی شگرف
هرچه فتد سرّی از آن در دلت | معنی نو گردد از آن حاصلت
پیش سخن‌دان سخنست آن همه | جان سخن را چو نسبت آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند | گفته جهانرا کلمات اللهند
زانکه بآن منهی غیب از درون | می‌دهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه آن در نواست گنبد فیروزه ازان پرصداست
خیز و بگلزار درون آ یکی نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زآدمی کس نزده بیش دم محرمی
کشف حقایق بزبان ویست حل دقایق ز بیان ویست
جنگ سخن گرچه بسی ساز یافت از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ار زانکه ترازو نهی زر مه و مهر بیک سو نهی
پایهٔ دیگر صدف در کنی وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای در گرانمایه بجنبد ز جای
جای اگر هست ترا گوهری پای شد آمد بکش از هر دری
بو زر هر سفله منه چشم آز همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته طعنه زند بر مه ناکاسته
چون کهی نظم حمایل کند غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد غازه اش باغ شود دل ز گل تازه اش
آن که ز هر شاهد و هر زاهدم عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کارایشش آغاز کرد غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مراد دل سوی او رهبرست گر سیم از زانو و پای از سرست
از مدد همت والای خویش بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم خامهٔ نسیان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند نقل ز خوان ملکوتم نهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه از پی رجعت چو کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم ازان خوان پاک زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم ببست ادب بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن وران هنرپرور بدایج دربایست شعرست تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند کوه بپرند و سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیین شان صیرفی چرخ که چین شان
ای که درین کان جگری خورده گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب هرچه بیابی به ازان می طلب
هر که لحسن کرد قناعت خسیست به طلبی کن که به از به بسیست
تا نشد از خوبی بدت دل تهی کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاکی پلید در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یابد چو دیبای چین وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقم کلک تکلف برد نی کلف داغ تصلف برد
یافته از صنعت و دقت جمال لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشک سای خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال چو خالش بتباهی کشد روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جانرا که بگل کاشتند از وی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تو سر کشید غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه حواوراق کل هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بیان آیت تفضیل او کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وآنچ بود در خمش وآنچ خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است آن همه چون قطره و دل قلزم است
آنچ خدای همه گنجید درو این همه بیداست چه سنجید درو
این که پس پردهٔ تن پردگیست دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بود گر گل است فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین مهره چند خر هم ازین مهره بود بهره مند
هر که برین مهره چو خر دل نهاد در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بدریا دلی بنودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه و مرغی نگر نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنکه پرش زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افکند کی تاج سرش خاک در بند کی
تن شده چون موی ز بیم و امید موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام پشت دو تا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بجز خش علم گشته وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت جد و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود زان گزیر دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلب کار نیست نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد دولت بیداریم آغاز شد
روشنیٔ در دل تنگم فتاد تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من بند گشا گشت سر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان راهنمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا مسی فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت زنگ زدای شب دیجور گشت

جون علم نور کریبان شکافت / طلعت خضرش ز کریبان بتافت
خضر چه کویم که جو خضرش مراد / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خواد
آب خضر آتش سوداش داشت / زندکی از یاد مسیحاش داشت
چشم من القصه جو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و کمانم بسوخت
زود بجستم جو مصلّی ز جای / همجو مصلاش فتادم بپای
روی جو نعلین بپا سودمش / پای زبس بوسه بعز سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بر آه نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
زانکه بدین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب کرفتاریت
کفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق کرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت کفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد ازان حجت و برهان عقیم
وآنچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین بس غم و بادی نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
کفت که جای مشو اندیشه ناک / جون شدت آیینه اندیشه پاک
باش همیشه رزه دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت
یافت نما از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این جمن / زد علم نورفشان نسترن
ریخته زین کلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز کل افشان رسید / رخت سلوکم بکلستان کشید
جلوه کهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه کنان خاسته
بلکه یکی صومعه وبسته صف / اهل صفا کرده وی از هر طرف
سبزه مصلّا زکیا ساخته / کرد بکرد جمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلّا قیام
مرغ جمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
جسته جنا و اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات جو تلقین شده / بیشتر یاسمین آمین شده
کل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه جو مراقب نشست / با تن خم داده سر افکنده پست
نرکس آنکه همه دیده بود / کفت جو دیدش نپسندیده بود
دید جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هرکه نه بینا باوست
مکحلهٔ لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
با بمیانش الفی کرده راه / کشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف کل برک جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت بپا زیاد پیر / جان و دلی شاد بارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
کرد جمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم
روی نمود آدمی با جمال / هست نه و نیست نه مجهول خیال
چشم کشادم بتماشا که کیست / و آمدنش سوی جمن بهر جیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
برده دوری جو شد از بیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
بیش دویدم که سلام علیک / روحی و نفسی و فؤادی لدیک
کفت جوابی که جو آب حیات / داد ز اندیشهٔ مرکم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت جو دل تیز بین
شد مدد نور نظر نور دل / کشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از بیش بدانسته بود / بیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست نقود ز شئون و صفات

کثرت صورت ز صفا نشست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه ها بی شمار
دید جو شد بهره ور این سان ز پیر / کفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دید ز بین نظرت یافتم / وز همه باین نظرت یافتم
آنچه مراد ابد توالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / از ره خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ جون منیست / منقبت جان نه حد هر تنیست
کفت که جایی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح تو آید برون
راه سلوک تو بپایان رسد / دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید کوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین ٥ ٥

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت سایه بزمین کم کذاشت
هر علم از سایه فزاید بناه / جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین جو کشید از شکوه / سایه شد از دشت کریزان بکوه
جهره جو افروخت ز نیلی تتق / زینت دکر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همکی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره جو سایه پس دیوار خویش
تنک شد بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و کشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم کشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه بهن جو صحن امل / دور جو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته رو کرد باد / خیمهٔ کردون شده ذات العماد
صد کله کورش ز یمین و یسار / صدر مه آهوش بهر مرغزار
مرکز از آسیب شکار افکنان / آهو و کورش نشد تک زنان
بهر رمایی ز سک تیز تاز / روبهش از حیله کری رسته باز
آنچه در خواب بود ز اضطراب / دیدهٔ خرکوش ندیده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز / از جکر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلکشای / شو قدر و قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی می زدم / در طلب وی قدمی می زدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم کام زن / نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنک یکی سبزه زار / کرد جو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره جو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / بیش کرفتم سبق احترام
کوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش جو نسیم بهار / بند کشا از دل من غنچه وار
کرد جو آن بند کشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از کره قید رست / بر کر همه کوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناجیز به بحر آرمید / هستی خود را همکی بحر دید
در صور بحر جو موج و بخار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
جون می کوهر سوی دریا شتافت / هیچ کهر جز کهر خود نیافت
جون بتماشا سوی خود بنکریست / هیچ ندانست که جز بحر جیست
جامی اکر زانکه زدی دست و پا / تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمد غواص شو / طالب دُر و کهر خاص شو
در دل اکر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش / ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آیینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد جلوه که غیب از نخست / بود بی جلوه کمر کرده جست
آینهٔ غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود بس / غیر وی این عرصه نبود و بس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش / لوح هم آسوده ز زنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ جرخ بصد دخل و خرج / بود بطومار یکی نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین / معنی معدوم جو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر / بر نظر خویش شود جلوه‌گر

درخور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سروستان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بخط غالیهٔ تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی‌پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده‌گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پا بجها برزده / زد بسر سبزه قدم سرزده
قمری نهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخته بناز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه‌گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمد و در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخند کرد / عشق دلی را بغمش بند کرد
حسن چو از عشق نگیرد عذی / عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند / جز بهم این راه نپیموده‌اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده هم جز بندشان
حسن وگر از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میل دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت ٥ ٥ ٥

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیانا شه ایوان عشق
پیش در پرده‌سرایی رسید / از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشیدلقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / شر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دل این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریست / زخم هوس خوردهٔ منظوریست

تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده بدین بنده‌ای / در صف عشاق نشیننده‌ای

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زند بزیر علم عشق گیر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده ایست سبحانه

پیش که از آب و صفا نم نبود / رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک یک آیینها / بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسم دگر / نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری / چیند ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه نهان خواست درو درج کرد / هر چه عیان داشت برو خرج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینه صدف گوهرش

گونهٔ گندم بادیش سپرد / نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه باوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش

جز سر رفت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بروی کشید
باز بخالش ثنی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند

نیز کی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت / مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت‌زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای

ای تیره دور و درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر که او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته برافسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تأسف که چه

اصل که معنیست چو یکتاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شدهٔ خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب برفروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن جان درکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوی درکن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست

ساده‌دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آیینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غلغله یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینهٔ بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محروم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو در آن دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره‌دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پس باش / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء وطین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که ز دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست / محو گمان کرده یقینی درست

گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت رو اسلام سنج / می‌رسد ارکان چو حروفش به پنج

رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل / کام‌زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی کشای / شد بخدایت ره وحدت‌نمای
وآن دگرت گنج فتوت‌فشان / برده بدهلیز نبوت کشان

در بنهایت نگری یکره است / عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت بدار / چون الف انگشت شهادت بدار

بو که ز منشور سعادت‌نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگه داردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس‌طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرگاروش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض‌وار / تا پری زانج نیاید بکار

چون زد و انگشت ولی تیزدست / قید تعلق پر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض‌ده / اطلس او در دم مقراض نه

تا بود از همت والای تو
خلعت توحید ببالای تو

شاهد مرجان که بود دلفریب
یافته زین خلعت زیباستت زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه
شیردلانرا بود آرامگاه

شیردلی روی در آن بیشه کن
همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش
یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد
صدر امید برویت کشاد

چشم بران نه که ز روز نخست
روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که ازو شد بپای
قامت قدرت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی
نی بیکی از کمی و اندکی

بل بیکی زاندک و بسیار بیش
صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسایی او می بری
بیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب بهای سعادت کنی

هرچه کند بند برون زین دو کار
آخر از آن کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد
داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین
آتش انتم ابد الآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر
نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند
آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بند کی
کشتنی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد
گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند
مالش محرومی از آتش دهند

پیش روی آید المی جان گداز
سوزد از آن حسرت دوران دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند
گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هرجا بود
گم شدهٔ خاطر دانا بود

گرچه بیابد برهش بی طلب
گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان سازدش
در صدف سینه نهان سازدش

جای اگر حلق تو آمد حسن
از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن
ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو
مانده تهی سلک جماعت ز تو

بستهٔ غفلت چو ترا بست گوش
سود نکردت ز موذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود
پشت دوتا گشته به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا
روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست به از پنج گنج
به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده
طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت
پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت

گر نکنی پنجه بدین رنج‌اش
کی بودت طاقت سرپنجه‌اش

شیردلی پنجه ازین پنج کن
شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست
تا نزنی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر
روی ز پندار توجه بغیر

از کف مسّاح بسر تاج نه
پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج تراره شود
دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان
پایهٔ معراج نور دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز
بهر قیامش چو ستون قد فراز

پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست
از ثقلی این خیمه ستونی راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک
خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت بود آسان ترا
زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی
همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر
چشم خرد برزر و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی
تاج تو در سجده سرافکندگی

رفتهٔ عمر تو رهین فناست
دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است
خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو باد که ببالا و پست
سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست

تو کنی از سجدهٔ او سرکشی
به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش برین
بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر
بسته ز جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع
دیدهٔ انجم بزمین خضوع

سبحهٔ پروین ز کف او تخت
اشک ستاره بسحر رتخت

ماه زده بر در او کوس مهر
مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق
از کشش اوست بزنجیر شوق

کار جمادست بدین حی پاک
قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام
بر در قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوع است راست
دایم از آنست که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چرا
سر بزمین می برد اندر چرا

خیز و تو هم برگ تعبد بساز
جمع کن این جمله عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری
راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور
از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی
صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت
تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچهٔ پیکان بگل او نهفت
صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد
پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بیدا ختند
چاک بتن چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچهٔ زنگارگون
آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

این همه گل چیست ته پای من
ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز
گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر
گرچه ز من نیست خبردار تر

طایر من سدره نشین شد چه باک
گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جای از آلایش تن پاک شو
در قدم پاک روان خاک شو

باشد از آن خاک بگردی رسی
گرد شکافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در بشارت بروزهٔ رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای
جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف
گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک
بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار
به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب
کی شود از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی
چون رسدت لذت الصوم لی

هرچه بدان شرع بشارت ده است
از همه حرف انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن
یا نه رسش ناوک خذلان فکن

روزه گرد آمده در دفترت
چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است
مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش
مهر بزن تا برهی از شرش

چون خر کناس ز بس ناخوشی
خوی گرفتی بنجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت
تو بشکم می کشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق
کابروی حورست ز نیلی تتق

می کند ایما که لب از بهر ما
مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب
در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای
هاویه بند آمد و جنت کشای

سیصد و شصت است ترا روز سال
بیش ز کم خواری یک سی منال

گر ز تو یابد یک ازین سی شکست
حلق ز کفارتت افتد بشست

کرده قضا دین ترا غارتست
گلت زادار وی بکفارتست

گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است و بس
بلکه بریدن بود از هر هوس

هرچه نباید که بجویی مجوی
هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی
گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل
پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن
بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی از آن دم به بند
و آنچه پسندش نبود کم پسند

وایه نفس است جز او هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
جستن آن وایه زنی مایکی است / مایه اقبال تو نی وایکی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزه خودرا بیش وی می ستود ٥ ٥

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز سپرش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ / خاشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شبی ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده ور داشتی / تخم حقایت دگری کاشتی
این همه بینند ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / نو سر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو / بر تو گشاد دست در لاف تو
جای اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بر گوه که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخل سگال است ٥ ٥

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر انجاز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رخنه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خود بگشا دست جو احسانها / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش کرد جا آورد ساخت
گردش اتان ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدستت ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
تا ش جدا گم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو سخته ادبار را
ور بمثل جمع شود حرف کن / گوش نیوشنده بدین حرف کن
مست مبرد که ترا سیبویه / گرچه بنحوست مشار الیه
هر چه بگوید بز اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی
بیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز حرف
حرف هم ارچه نباید ز تو / منع هم نیز نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آن قدر / کاردت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل به یک نیمه دینار چیست
تخت زر و درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد ز کناره مایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر انداخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
مار مکن زر که شود مار ماد / گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ / ندمی از آن بین بگلو مار پیچ
مردم سیم که حق فقیر / زیر زمین میکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پهلو که زپس بی رهی / پهلو از او بهر چه کردی تهی
گاه به پشت تن که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
داغ دو رویه به تنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند مردم / همچو تو ننهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر عرض
نغز که جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدایش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدارا بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بد همیان درم از رشته تدبیر پند گویان بند نهاد ٥ ٥

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو / ساز دهش از نقش بقا سکه نو
عقد ز همیان درم بر گرفت / جلوه بمیدان کرم در گرفت
نی درمانرا درم اندوز ساخت / نی کرمانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / آنچ طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مکن دانه خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / ساز ذخیره پی فرزند خود
تا چو برید صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری دور پیش / آنچ بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس
دل چو توی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
حامی ازین به غم فرزند خود / زرد مکن روی وی از مهر زر
ز آفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تک و پویش در بسپر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای درافتاده

ای ز گلت تازه سر خسته دل / مانده ز خجلت وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه بر رکن و مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم فاقه روان شو روان
گر نبود راحله یاد پای / راحله از پای کن و در ره آی
گر بادیت نبود دست رس / جلد قدم پای فزاد تو بس
نه بتهش پشت ز گرد و غبار / کرده تهش خار بیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها رخنه اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند / به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذار / بر خسک خشک چو ریحان تر
باد بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بران تخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از تخیه زده جامه خوی / بو که ترا تخیه نیفتد بروی
گر نه ز ترکست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی بشولیده و رخ گرد ناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حرم / هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او بجنان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامانت سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن گوته است / دست تمنات یمین الله است
چون تو ازان سنگ بوسه چین / بوسه زن دست که باشی ببین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / گز نم ما زنده دلند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی به بینش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدای گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد / ورچه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

بود موفق که بتوفیق حق / برد ز هر پیر موفق سبق

بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بس ازین بیجهتی / سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام / نی سر و پا در تک و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا مایه اقبال چیست

شب چو درین درد و غمش خواب برد / آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای بر همه زین پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت ره سوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شوی / سوی خودش راه نما کی شوی

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدلیست / از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزلت که ی عین علم ذلت است و فی رای زهد علت

ای چو گل از جیب بجنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبة الامر بیادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خود انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم حمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای / حلقه ماریت شود زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دورنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / کش بکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / پاک زند موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خود کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گل گشت لب جویبار / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / ز همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست

بگسل از آنها که زبان تواند / خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردن کش اند

چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع

چند درین ششدره بی گشاد / عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن روز که سردت کنند / دل سپر ناوک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش رهست / غول ره تست خدا آگه است

پای وفا بر نی غولان مدار / روی به بیغوله تنهایی آر

ورنه بود از دل سودا پیت / طاقت بیغوله تنها پیت

جز و قدم نه بره رفتگان / وز سوی آرامگه رفتگان

یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

پرشده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن از آن سرمدان

منزلشان بین بنه سنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ برار از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون

تا که دلت یابد ازان زندگی / روز حیات تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود ٥٥

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان تیز تک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سوال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندراند / پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل اینان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا بیش ازین

زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوشه بخود دار و ز خود توشه گیر

هر چه درین دایره بیرون تست / کام سعایت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

ای بزبان نکته گزار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

نقطه نطق است ترا بر زبان / گشته از آن نقطه زبانت زیان

گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکو فری

نیکویی فروی از خامشیست / خامشیش تیغ جهالت کشیست

گفتن بسیار نه از نغزیست / ولوله طبل ز بی مغزیست

خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش علف آن مباد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که بنود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی ماند ز لعل و زرست

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبه احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر آنک بتماشای باغ

خست طبع است درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخه حلاج و هزاران خروش

رشته دندانت صفی بست خوش / بیش سخن آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در صف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراکنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از نو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحه دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشایی گره هوش باش / ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره مند / پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن ناجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد ٥

بست بصد مهر باطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی غمان

خو بکرمهای شان کرده ام / قوت ز نعمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم ازین باد دلی لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما / پشت بگویم ز وفای شما

نی بشما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم

بیک فرو مانده بکار خودم / پشت دو تا گشته ز بار خودم

بود ز بیشه بلب آب گیر / چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد همه جای شگفت / یک کشف انک بدو بط گشته جفت

بانک چو شنید کشف لب کشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
دولت جود بود گشادن همان / زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جای ازین گفتن بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بشب که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداری است ه ه

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ / او ز نوا گرم و تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون / این همه لعبت که سر آرد برون
هست نئی آن که شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگه کنی تا بروز / راه نظر را بشره میخ دوز
ننگری این دید بقا پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت / مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش بهتر است
بیش میفزای بمعراض خواب / کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخو الموت چیست
چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد / خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / می گذرد آن بخود و این بخواب
روز پی خود سگ دیوانهٔ / خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان می گذرد شب چنین / کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ / نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامکی / با دل فارغ ز سیه نامکی
کرده تو خواب و نه ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی / گو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی
مرمش از دیدهٔ خونابه ده / بود بابروش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج تخفی چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید ز نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او / خواب کجا آن ز رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشنست / در دولت از روضهٔ جان روزنست
سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بران دار که چشمش بشست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده / و ز صفت اهل صفا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلکه شو از کم شدگی نیز کم
تا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نهٔ تا بکی
کز تو نهٔ این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد / نی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی کن دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار / زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر / چند برین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانهات / سر بعتابیح نهد افسانهات
نیست بروی تو یکی مو سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شد ز دم / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیری است جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش
ز صدمی آلوده نیرزد بهیچ / مس ز زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار / تا شوند اهل صفا خواستار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفیی که در سماع غنای مغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

لعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی ازین دامگه پر و بال
وجد آمدیش ره بدی از خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان کرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای / لیکن از آن شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز ملاهی نماند
ز آتش اعیاد درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زآن نگار / خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای / هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سفها بجهل و جدل معرو

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره / گرده چو خشتست بگردت خره
آن حذر کن رخنه که از جار حد / بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب نوری بتو رخ نتاب
تا بپری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خوانده به نا صواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی
جانب کفرست اشارات او / باعث جو فسقست بشارات او
فکر شفایش همه بیمار نیست / میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است / شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب زنبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت / وز گذر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب و علل روی تو / وا کند از هر جهه حق جوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد با صلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بمواقف مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر / علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بی کار نیرزد بهیچ
چون ببساط عملت سود پای / بی عملان را بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن / پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را سوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد ٥

عالمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست نداد ش براه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره بر آورد که ای رهنورد / از ره احسان و مروت مکرد
پای مروت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت
گفت بگفتش از که ام عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام / در ره دین خاک نشین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است
کی بجزای دگری آلایمش / وز غرض آلوده کی فزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر / تا نشودم بی غرضی دست گیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / مرحمت آنم نه پسند اوفتاد
همت عالی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند / مرحمت پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر زمان دمی / افسرت از گوهر احسان بهی
زیور سر افسر از آن گوهرست / خالی از آن مایهٔ دردسرست
گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار
تخت زر تا آتش و گوهر درو / هست در افشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور
مردمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون
سود سرایوان ترا بر سپهر / شمسهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سر بلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند
حارس و بوابت تو بر بد سگال / بسته بی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا تخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای / پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی از این واقعه اندیشه کن / قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تا که یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری / تا نکشد کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تا که در آید ته سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم / از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت / می کشد از بیوهٔ هر کوز پشت
باز ترا میر شکاران بفن / طعمه ده از جوجهٔ هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از توبرهٔ خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دیون گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز / چند کهی رسم وره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است به / هر چه نه به بر رخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
نان که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدل است و بس / طبع جهان شاد بعدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا دهدش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بوره‌ها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت دره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمر بند

چون بمژده عمر عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر شد / حال وی از گردش اختر شد
وین شه عادل دل فیروز روز / کیست که شد بر تر عالم فروز
ره سپری گفت چه سان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است / گر قدمش رسم عدالت نو است
آن نه خسا ست صفت گرگ دشت / بر سر ما گرگ دگر می گماشت
وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ / یاد من یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان / جای دو صد زخم ز دندانشان

مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
نوبه انگشت شد خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تو کند از دست تو / خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار / تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو ز افسردگی / زیستی آگاه ز آزردگی
نوک زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بود پند ده
کای بخرد گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که بود بیست بند

چند مدد کاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشته وی آمده در ده به بر
سوخته آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چو شوی غور رس — دانه اشک و که رویست و بس
مایه تاجر که در آوارگی — جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد زبراتت همه حرف زکات — در کف قبض است هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبله دست کند آب روی
در کف از آیین ستم کاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت — خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن زا کشی از مشت او
کاوک شیر آور هر بیوه زال — خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر می خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بجهت پایمال — حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست ز سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن — تو بنو از بیوه زنان کهن
مطرب تو آنکه ببانک بلند — مال فلان گوید چوست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان — وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار — شرم نمی داری ازین کار و بار
بس مکن دست تطاول برون — کز تو قلم رو چو قلم شد نگون
شهر ز تو بدنام و رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همرهان — تا نشوی تجربه دیگران
تجربه خوب به پهلوست سخت — به که بعبرت نگری بر درخت

حکایت دراز دستی که دست وی ببریدن از قلم وزارت کوتاه شد

لیک سر تجربه کیریت نیست — تجربه جز حرص وزیریت نیست
بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم ساش جدا ساختی — چون قلم از بند و برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او — پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی — جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعده ناپسند — ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده بهوا بر فکند — تا ش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد وز آن وزیر — دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بی خردی خود گرفت — بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست — دست خود از دست دگر نیز شست
جای از آن بیش که تیغ اجل — دست تو کوتاه کند از عمل

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شبابشان

دستامل از همه کوتاه کن — در صف کوته املان راه کن

دمیده است و دران صبح کا نسیم آگاهی بمشام شان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زبان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش نشان — از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور بیخت — بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردی کافور سرد — برد گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست بنا شیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چو جو آزادگان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست — موی تو پر گرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوژ — خشک شده پوست بران همچو توز
رشته اشک تو بران بسته زه — ناوک آه تو بران تیر نه
جز تو آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو شئی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود — نفی شود صورت بود و نبود
یک نشناسی ز دو وقت شمار — تا نکند شیشه دو چشم تو یار
پا بدم مار زنا دیدنت — خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ بی دندانت شدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست — نامد یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که چینی ز جای — تا نشود دست مددکار پای
لرزش دست تو بهنگام کار — برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو — رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست — گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده

قاعده حرص جز امساک نیست — چاره امساک بجز خاک نیست
بیش که با خاک روی خاک شو — بیش کن از پاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر — شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار — عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول — کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از گرمی آن خورشید لقم خوبی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی می زد

فصل خزان کز دم باد وزان — کار که رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزه تو رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار — مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی بقد خم شده — سینه اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد — وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ — کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش — گوهر وز ناآمدنش در خروش
رنگ حنا راز کفش خون جگر — سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز هر ناخن او در خضاب — بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد — پشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کیی — آدمیی یا پریی یا کیی
ناز جوانی ز سر خود بنه — داد دل پیر خود بده
نیم دمی همدم من بنده باش — جمع کن پیر پراکنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود — گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن پیر از من امید — زانکه سرم هست چو مجمر سفید
بلکه تو گویی پسر این مجرم — شعر سفیدست ز موی سرم
پیر جوان از موی شنید این خبر — خاست چو موج حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید — پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز مجمر برون — چون شب شبرنگ و چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ — مه ز تو کم هرچه بود این دروغ
گفت نی آنکه کنم آن جهت — کاخ زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده زراهیم ما — هرچه بخواهی تو بخواهیم ما
پیر شدی جای و عمرت نشست — رشته پیوند بهفتاد بست
باد جوانی و جوانان مکن — قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

رخ ز سفیدی بسیاهی منه — نور الهی بظلامی مده
ای شده با موی سیاه از غرور — از نغز موی سفیدان نفور
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم — کی هلد این باز سفیدت سلیم
طفلی و چون شیر شده موی پیر — هست عجب نفرت طفلان ز شیر
بازوی تو گر بمثل آهن است — پوست اگر بر تن تو جوشن است
تکیه بر اسباب جوانی مکن — هرچه توان تا بتوانی مکن
خم نکنی بهر خدا پشت خویش — سخت کمانی مکن ای سست کیش
دست اجل موم کند آهنت — تیغ قضا چاک زند جوشنت
بیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن چو زه
قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیرست قدت خم شود
بر تن خود راه ریاضت گشای — از تن خود کم کن و در جان فزای
باش کمان در پی طاعت دران — گوشه گزین از زه تحسین گران
تا نشده پشت تو زیر دوتا — راست همی رو پی پیران راه
سالک ره خشک بدن به بود — تنگ تن نه اسپ که فربه بود
تا نه از ایشان باسیری رسی — کی بود امکان که به پیری رسی
در صف دیند چو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر
پایه آن تاج بود بس بلند — کنگر آنرا کمر آمد کمند
بر در هر پیر کمر بند بیت — به که بسر تاج خداوندیت
سرکشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره بر کمر
کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست
چون تو بخدمت مددش میکنی — آن مدد از بهر خودش میکنی
در قدم پیر سبک سایه شو — وز گهرش گنج گدا مایه شو
سنگ ز نامش چو نهی بر کران — بنده طاعات کنی زآن کران
آب چو ریزی بکفش در وضو — چهره اقبال دهی شست و شو
کفش تهی چون نهیش پیش پا — بر سر افلاک شود کفش سای

رکوه که در صحبت او بود / آب ز سرچشمهٔ حیوان خورد
خاک رهش با مژه روب پاک / تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی / راه ارادت با مانی مپوی
تو سمت آن پایه نگردد بسان / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید ۵

زاغی از انجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ ز دود آینهٔ باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچها برزده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / نی سپرش هم ره و هم نی رهه
تیزرو و تیزدو و تیز گام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دلی از دو گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید / وز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هرکس ازین دایرهٔ تیزرو / هست درین دیر بواری گرو
جامی و از او از همه ساده کی / تا خوری مند آزاده کی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دل فریب ترین گل این بهارستانند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی است حسن / لمعهٔ خورشید الهی است حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد از او / لایحهٔ حسن دهد یاد از او
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم / سوخته خرمن ز نهان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از کورهٔ آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع / مردمهٔ رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاع دو عین / بیتی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دونیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه از آن تا لبت
بلکه چو بی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل تنگیء / ماند بگرداب بلا زنگیء
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو
ورد طری لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از او تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو بخیه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم تو بی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی چند کس / سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صد تنی اگر از قدم فکر و رای / از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی است / آینه چونی و بیچونی است

صورت چونی شد از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه نور باد / از نظر بی بصران دور باد
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکند بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر واکنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند / زود ازین آینهٔ دل پسند
سیر شود چشم غرض بین شان / رنج و ملالت شود آیین شان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه نی زنگ دید و عکس روی خود آینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر
ماند دهن چون دهن جیفه باز / تا شده همچون در محنت فراز
دیده چو بر روی ویش آرمید / شکلی از آن سان که بشنیدی بدید
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه بنینداختند
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
چون برخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
رنگ چو انگشت بیفروخته / چهره چو چوبین طبقی سوخته
یافت بره آینهٔ گرد ناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
از بد و نیکی که نه اندر پی است / چهرهٔ هر چیز بقدر وی است
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
جامی ازین گنبد آینه رنگ / هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانی است عشق / مایهٔ کام دوجهانی است عشق
میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست / گردن ما زیر رسن ما از وست
علوی و سفلی همه بند و بند / پست شوی قدر بلند و بیند
همه که بشب نورد همی یافته / پرتوی از مهر بود تافته
خاک ز گردون نشود تابناک / تا نه مهر بنفکند بخاک
چون بتن آزاده ز مهر است دل / سنگ سیاهی است در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود غافلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشقی است / بار کش جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پرده گی / گر فی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
روزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدت / رخ ز خطش در ظلمات آمدت
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آغوش بهر باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب و فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و چنان گیر یاد / کش بود اندر دل و جانت [illegible]
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
جعدنه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه زن هر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو
روبکی آر که فرخندگی است / ترک دوی کن که پراکندگی است
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید / هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه کشا زلف ز دنبال او / نعره برآورد که ای خود پرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم هم‌نفس / راه کرم گیر و بفریاد رس / تازه صنم چون شغف او بدید / و آن همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچهٔ نوشین بشکفانید و گفت / خواهر من می‌رسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست / با شرف حسن خدا داد من / رفته بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد / در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و نی ره نگاه / دید ز هی دور و کسی نی براه / بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی / قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب نیست که دویی کردنست / روی ارادت بیک آوردنست / چون ز یکی رو بدو آورده‌ای / رسم نوست این که تو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیدهٔ دل جای از آنسان به بند / چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نظرت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج گهر بر گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت / جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت / و آنچه نه در بود به نسیان نهفت / زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهانرا شد ازین گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس / مهره کش سلک امید و هراس / هر چه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف زهرکی / زان شرف افتاد بخر مهرکی / ای که رسد از دل دانش ورت / مرسله بر مرسله زآن گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش / باش بدکالجهٔ دوران بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران جانیش / چند ز تار طمع و پود لاف / بر قدم سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم / آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کنش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی / وانکه بتعلیم گه ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف اغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش / وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان بهر بیان گوییش / بلکه دلاور تو از آن گوییش / این همه اندیشهٔ نادانست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است / دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد / رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بهر چه چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را / تو کشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت وزنش الم بی دوا / صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش / کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیرگیت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / املی ناراست خط نادرست / کشته دوتا میل سوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه / خواجه بروی گر نبیناد کس / منتظر آن منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر ز بود بهتر از خود سوار / پیش دوی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون / آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو / او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس / مزد بر آن بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی / سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر / خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو زنی پیش زبان پر فضول
تو بحضورش بسرور آمده / او ز حضور تو نفور آمده / منتظر وقت نشسته که چون / با تو دهد لغزت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری / گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید / کرد از آن نامهٔ پر رنگ و بو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پرگزند / کرد توجه سوی قصر بلند / چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در پیش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت می دهد ای خواجه رنج / خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست / لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جائی بدرون لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست / عمر گرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهایت کمال می آورده

ای شب امید مرا ماه نو / دیدهٔ بختم بخیالت گرو
از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال / سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت بار چار
هر چل و یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال / نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت و دین را ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار / گرچه کنون نیست ترا فهم پند / چون بحد فهم رسی کاربند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی / سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش
هیچ که از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان / طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند / پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چه سان کج شده در لام الف / لوح خود آن دم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم فلک سر به پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش / خنده زنان کام بآن که بیین / رستهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم / گوش مکن بیهده هر قیل و قال / تا نکشی در دسر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه / سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
نی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری / چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او / هر چه کنی زو گهر سلک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد / کز لک نسیان نتواند سترد / چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خط خط روبراه / بازنشان از ره کسب کمال / از هم آن نایرهٔ گرد ملال
گوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط / صفر مکن بهر سر انگشت خویش / از گهر هرزی مشت خویش

سبحة الابرار

شعر اگرچه هنر دیگرست / شمهٔ از عیب بشعر اندرست
ور فتدت که گهی اندیشه‌اش / گوش که چون من نکنی پیشه‌اش
آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل‌گشای همه درهاست علم
با تو بس از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

لوم نکرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز
گفت قضا بود کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کز همه آفاق فرا گوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کند خاطر ناشاد تو
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن

ختم خطاب و خاتمه کتاب

مهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک اللهش آمد خطاب
گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
نقش شفا نامهٔ عیسیست این / یا رقم خامهٔ مانیست این
حرف کش دفتر زانکلی است / تازه کن مایهٔ دیوانگی است
صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست
سر معانیش نه زان سان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق
از خس و خاشاک چو صافی است آب / می نشود بردر گوهر حجاب
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
راست چنانست در آنجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور
کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از سر مهرش سهیل
هیکل آیات گرامی است این / حرز حمایت گر جامی است این
ظلمت کلک وی ازین حرف بود / دار چو انگشت بد اندیش دود
حفظ وی از خطهٔ دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون
تیغ کشد خامهٔ سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

بشکر عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
هر نفس آمد گهری ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند
محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر شست کن
علم کزین آمد و عمرت قصیر / آنچ ضروریست بآن شغل گیر
آنست عمارت گری دل که دل / واگسلی از کشش آب و گل
یاد خدا بود کی هش کنی / هرچه بجز اوست فرامش کنی
ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست
پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست
میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی
کان نه سزاوار فراموشی است / قبلهٔ گویایی و خاموشی است
غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بی حاصلی است
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخن شان شده خاموش باش
زانکه سرانجام تو خاموشی است / و آخر کار تو فراموشی است
خامه چو بر موجب جف القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
روح امین دست بآمین گشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک
غنچهٔ از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
قفل‌گشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست
نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس از آن بهره‌مند
لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالست و جواهر درو
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ببر خود شگرف
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
هر که بدل از خردش روزنی است / در نظرش هر ورقی گلشنی است
جوی ز جدولش آب خورد / سبزهٔ تر گردد ازو لاله ورد
زهره شد از چنگ بر آوازه‌اش / تار بریشم ده شیرازه‌اش
باش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر کج قلم
چون نبراشد ز سر خامه نیش / سازد از آن نیش دل نامه ریش
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / وز حک و اصلاح نگیرد صلاح
کلک وی از جو عوان بدترست / وزن کش و قافیه ویران گرست

دیده حرفی که بود دیده بان / گردد ازو وقت کتابت روان
حرف نگارد چو بکلک هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مزید از قلمش مرد سست / ضد وی آنجا که نویسد صد است
چند ازین باج حکایت دهیم / شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید / لخته این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این خطاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

۱۲م

سبحة الابرار

ابتدی بسم الله الرحمن
الرحیم المتوالی الاحسان

می کنم از نم این آب حیات
زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشانرا
تا معطر کند این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتارست این
نفحهٔ طبلهٔ عطارست این

خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است
تازه رستش میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد
لوح بر نامهٔ لاریب نهاد

نقش هر لوح که آن حرف وفاست
طالبانرا در فردوس نماست

خرم آن کس که ازین در جوی یافت
بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف
که بود درج در و حرف بحرف

نوالی که ز نی از نی دم
تا نه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای کرده بدین نام پسند
لبت از هرچه جز این نام ببند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش
فیروزگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز
بر تو تیز است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم
روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خار است
بلکه در چشم دلش مسمار است

گم شد نطق زبانی بنظام
تا ز لامش نرسیدست بکام

باشش بنگر که روان کرده بجهد
در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریش
ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش حاشا که بود وقت شمار
بجز از عشر جنان نکته گذار

ابروی نون وی آن قبلهٔ راز
که کند دل ز وی آغاز نماز

یاش عشر بست ز آیات جلال
عشرهٔ کاملهاش نعت کمال

حرکاتش ز وفور برکات
داده جنبش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون راهنمای
روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو فروزنده نجوم
لشیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید که زو شانه نماست
فارق معنی شدت ز رخاست

جای این شاهد پاکیزه ز عیب
که دمد نکهت پاکیش ز جیب

شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت
صورت چهره گشایی ز تو یافت

کردی از بسمله تاج افرازش
عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش دل اهل نظر
هیچ زیور به ازین عقد گهر

در توشیح اصل این شجره به سبحهٔ توحید و توشیح

انما الله اله واحد
فهو المنعم و هو الحامد

صدر این مخزن بوشاح تحمید

می نهد شکر نعمت برهان
می کند شکرگزاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست
باعث شکر و ثنای دگرست

کی شود در نظر خرده شناس
منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جانی بودش در بدنی
گر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان
هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کنند
پرده از نوی و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای
شکر مویی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش
وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه نی لوح و قلم کرده رقم
بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد
موج فیض از دل دریا نگشاد

نه فلک با همه اختر که دروست
نه صدف با همه گوهر که دروست

همه زان جنبش جود افتادست
که بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ بهشت بخش
یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل
که پدید آمده از لجهٔ نیل

زانچه در کارگه بوقلمون
از شکاف قلم آورد برون

طرفه تو نیست نگون چرخ برین
نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

هر که نی برده بدین خوش رقم است
عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرد راهش که رود در پی زده کم
رخش او راست فلک کاسهٔ سم

اینک اینک بنگر شاهد حال
میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع زبینده سرای
نه نهد زلزلهٔ حادثه پای

بهر سر کوبیش از سنگ جبال
کرده داماد زمین ما لا مال

بحر جودش که فلک فلک آمد
بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش تا هیچ جوابش حرف شنود
با خوشی سخن چاره نوید

از زبان گرچه تهی داشت دهان
لله الواحد ش آمد بزبان

واحدست او و ز ماهی تا ماه
هم بر وحدت او بند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ
هم او آمد و باقی همه هیچ

نیست در دایرهٔ لیل و نهار
بانی از حجت او فصل بهار

باغ پیرو زیب صنعت ورزش
آب آیینهٔ روشن گویش

باد از و غالیه سایی اندوز
مرغ از و نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره
با قد گردن از سبزه زره

ز وست محروس بفانوس سپهر
از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحه مرغان فصیح
داده دانه ملی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت
بخلافت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش
داد از علم آدم علمش

بسر مسند تعظیم نشست
طاعنانرا دهن از طعن ببست

همه را کرد بتسبیح زبان
رشح سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک رویش
سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد
که بسجود وی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر
دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن نهی آمد فن او
لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه وری محکم کرد
روی در وسوسهٔ آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد
ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد
دانه اش در دهن دام نهاد

گرد عصیانش بر خساره نشست
پشت عهدش ز غصه خرد شکست

ز لتش پردهٔ ظلمت افراشت
توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعلهٔ تاب علیه
ز تخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر مشغله ایم
طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جایی که مناجات کنیم
روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد
جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی
سرخ رویی ده هرجا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران
کار شیرین کن شیرین کاران

بر فرازندهٔ فیروزه رواق
سقف زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان
عقده بند کمر محتاجان

حرم بخشنده بخشاینده
در بر ما همه بگشاینده

آبی سیراب نفسید لبان
خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم
حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای نخود بسته دلان
زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل
زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان
شادی جان غم اندود حزینان

نقد کان از کمر کوه گشای
صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان
قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح
از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان
حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش
دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچه بباغ
داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچهٔ تنگ دل باغ تو ییم
لاله سان سوخته از داغ تو ایم

هر که بر دل ز تو داغش باشد
زانچه غیر تو فراغش باشد

برجه غیر تو رقم کردهٔ تست
گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی
پرده بردار که نی پرده بهی

این نو ارقام قدیمی فهرست
برقم جای قدم باز فرست

تازه رس قافله باز پسان
بقدم گاه کهن بازرسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن
سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بخیبان از جای
در فکن پایهٔ کرسی از پای

چیره کن بر شجر سدره چمن
صرصر بیخ کن شاخ شکن

بر خم رنگ فلک سنگ انداز
رخنه اش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است و تنگی
به ز رنگینی او بی رنگی

رنج و راحت که چنین یی زنی است
اثر رنگرزیهای وی است

مست رنگ همه زین رنگ رزی
دست نیلی شده ز انگشت گزی

مهر و مه را بفکن طشت ز بام
تا بر آرند بر سوایی نام

پردهٔ پرده نشینان تدرند
وز سر پرده دری در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای
گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین
چند باشد بفلک بزم نشین

خامهٔ تیر بکش ز انگشتش
بلکه ز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بماه / سر کشیدست ازین مرحله کاه
مهره مهر بتابش از سر هم / شو ازان مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بنگار / تا شود آنکه ازو دود برآر
زآتش قهر ببر تیزی آب / بهر تو عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در باد و بیند / با همه باد نگهدار و بیند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
مرحم الغصه بود زنگ نمای / همه زآیینه هستی بزدای
تا بهشت تاقی ازون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی ننگ سرا جامی را / جام صورت مشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معرفت کاشتن و خوشه معرفت درودن و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است / که ورا نما شده تخم و ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر مرد دانا / که ز هم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آزاد وی است / علت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را / وز درش کار گشایی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است / کرده تعلیم ز حرفین مددست
آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مدد را
گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود بیش از رقم تازه او / بی جریده قلم آوازه او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که بر آن حرف ثنایش بنگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود / گر ز قدومش خبر پرسی بود
تا در آید بترکشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایام بره بنشسته / چار طاق ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود
نوح را در مهلکه طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او صفه درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویه فقر می نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکه دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکثر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / یثرب چاشتگه احسان اوست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بی یک مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجیب عجبی / که نسودند بآن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکند / راند از آفاق برون گنبد زند
خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد ازان نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / می کند از همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه راضی همه مرضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اند اکنون گم / رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت اختتام نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شقه برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طرهات سود همه سوداها / انتخابی ز حروفش طه ها
قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش جیم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد ازان حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشته لؤلؤ تو مرجان شد
کس نکرد است ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو تنگ / دارد ای خواجه ازین بس لب و سنگ
گوییا صیرفی ملک و ملک / زد ازان سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ات از صدمت سنگ / اشد قومی بیرون داد آهنگ
حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
که ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر بواری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست / لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجله بتنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در سنگ خفا بنشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانه سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از هفتصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دستنت از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت نازنده بپوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز رخ صدیقی / بدران پرده هر زندیقی
دره عدل ز دست عمری / زن بفرق سر هر خیره سری
خوی فشان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی
بیخه ور کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
ظالمان را بی کاری بنشان / آتشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن ازان قاعده راست رقم
بی رهان را حشر بیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست
ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را
علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین
یاد دجال وشان بر خود نه / به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکر خنده تست
بهره اش نیست ز طاعت ورشی / لیک جنبان بشفاعت گرشی
تو که نقد خود ازین ورطه بیم / برد از ره ز نی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتادهٔ اوست واستدعای مزید رفعت تخت تاج داری که تخت رفعت تاج داران بپای خدمتش ایستاده

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنواسازی توحید خدای
دلکشا زمزمهٔ دیگر ساخت / پردهٔ نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کنند / که ثنا گستری شاه کنند
شاه والاگهر دریاکف / که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ / کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد / بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد / هر گل از وی طبقی در گردد
در برو ریز کند از جود نثار / مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که نی دست رس اند / دست در هم زده یک مشت خس اند
برق قهرش چو رسد زهرآلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق بر انداخته اش
بیش ازین نقد بسی گنج شگرف / نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست / مانع صرف چو عدل عمرست
نامش آن گوهر تاج اورنگ است / که بروی بحر کلام تنگ است
بین ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین / تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جمال ابدت / نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچ مغز است درو نام نکوست
چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است سوی نغز گرای
نیکنام آمده بحر و بر / نامور شو بنکو نام تو بس
جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تو اند / جرعه پرورد می پاک تو اند
گنج ده گنج فشان هر دو تویی / تاج ده تاج ستان هر دو تویی
سرمهٔ چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقهٔ بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود راه ثنای تو کسی
حرف پاکی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمهٔ حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گردم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / شمع خورشید برآرد ز غلاف
ورق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزا

شبکه زد بر کهٔ مهرهٔ گل / قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب
چون مشبک نفسی مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چندان ریخت / که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره بر و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بعدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و در رفتم / مهره ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد ملی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بآن آوردند / دعوی لحن بتسبیح کردند
مهره هایش ز خرد مهره ربا / عقد هایش ز فلک عقده گشای
سلک این دایره مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین
نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

برسد

می رسد عقد عقودش بجهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی است که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
کثرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد در آن نامفروش
بو که چون سبحه در آیی بشمار / رسدت دست بسر رشتهٔ کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش
سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشان است / نور این سبحه دو صد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گرچه صورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن بیش است / چون در آری بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد حییت بنظم شاهی / احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور نی سپر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خویش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او / دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی / تا شد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناسیه نشناسی
دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشانند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر از باغش وردی / تودهٔ خاک ز رامش گردی
یک نفس وا رهو از سحرش / صفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین / آسمانی گهرش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم / بستهٔ رشتهٔ او مهره وشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما / هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هرجا بود ارزنده بدل
زنده بودن بدل از محرومیست / این هنر خاصیت آدمیست
بی دل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بدید بهر خرد نتوان یافت / بلکه از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پیر علی و بنیاد فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغ خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ / روشنایی نه ز صد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود ویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن

دیده مپسند ازان نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر نخود آتش نزنی / گر شوی صبح دم خوش نزنی

حکایت عین القضاه همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هرچند چون موی برخود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت سررشته این کار نیافت

بس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم
روی همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
در عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
رشته عهد بغزالی بست / سر این رشته اشافنا دیدست
یافت بینا بصری از رویش / کرد روشن دلی از پهلویش
ما رأیت شیئا الا و رأی / فیه نور الله فی ظل سوی
دید یک واجب ممکن بدفع / نور او طالع و ممکن مطلع

مردم دیده روشن خردان / گرد دانش همه بین همدان
لیک از ان گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
گرچه عمری بسر آن راه سپرد / ره ازان نیز بمقصود نبرد
ناگهان نیز اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
بود در صحبت وی روزی بیست / بس همه عمر به بهروزی زیست
از قفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر بر زد
از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را پر یافت
ظلمت خویش در آن نور ساخت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت ببی قراری شجره دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آن روی شد و روی شد پشت
برد خود ده پی تسکینش / حرف تمکین بکن تلقینش
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بروی ابواب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای

دل ما در رهت افتاده پریست / که برو باد هوا را گذریست
وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بند جایی که بداغ تو خوش است / بفروغی ز چراغ تو خوش است
کن مهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن
پیش نیش باش بتوفیق سخن / و آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی رابطه اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن
سخن از عرش برین آمد است / بهر پاکان بزمین آمده است
نامه کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
بسخن زنده شود نام همه / سخن پخته شود خام همه
طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
حلقه خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
گوش ازان کوکبه جم نکرد / چشم ازین غالیه هند چرد
مدح گویان که فلک معراج اند / کاه مدحت بسخن محتاج اند
چون سخن را سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامه سحر بیانان بسترد
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر دامن زوال از وی یافت

بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آویزه گوش هنر است
سخن آواز برجبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است
نیست در کان گهری بهتر از آن / یاد در امکان هنری بهتر از آن
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گر همه هنگامه باوست
قلم و لوح نگار سخن اند / روز و شب نقش نگار سخن اند
دل که لب تشنه بآب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
شب که از فکر سخن پشت خمیم / ورق را کرده رونق قدمیم
که کشد در ته ران مرکب جم / که بدوم آورد از هند چشم
زیر این دایره نی سرو بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
جز سخن کو بثنا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خودست
رخت بر راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
حامل شرع و دیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
مست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
هست بر بوی وی این بالش ما / وز تک و بوی وی این نالش ما
سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند
آب آن روضه دین افزود / تاب این خرمن ایمان سوزد
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام
ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم
جلوه حسن ز دو تصانی اوست / سکه عشق ز حرانی اوست
مس او به ز زر ده دهی است / ذکر زر در ره او تی رهی است
سخن از چشمه جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
در سخن نیست بزر کس محتاج / سکه زر ز سخن یافت رواج
لب چو ز افسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک بحجت سنجید بپرداخت و تیغ ظلم حجاج را از قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بی تهمتی چند کشید
هیچ شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
بجز آن یاد بین نکته گزار / که چو آمد بسرش نوبت کار
ما تنی چند که از نیک و بدیم / کار ما نیست بجز شغل بدست
از کنه گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص وی گفت
که از آن قوم فرومایه کسی / بر بنیاورد چنین خوش نفسی
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

گنجها زر ببغدا آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
جمله کردند سر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه باحسان بیمای
تشنه پیر دیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک
چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
تف بران طایفه مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان
کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمالات الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع وزنی یابد و در کفه قبول افزونی ه ه

ای زبان حرف از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند
سخن از باغ جمالت وردیست / واندرین مرحله یاد آوردیست
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم
هر طرف گرچه هوایی دارد / پای دل بسته بجایی دارد
رخت از آن دایره بیرون آرش / نطق ازین قافیه موزون دارش

بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
از گلی رونق باغی که شناخت / وز تنی نور چراغی که شناخت
طبع جایی که ثنا گستر تست / کمترین موغ وفا پرور تست
عار دارد ز حریفی همه کس / بر زبان ذکر تو می‌خواهد و بس
بلبلش خطبه افزونی ده / بزرگش سکه موزونی نه

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بسا شاهد موزون منقوت / حالت از مشک خطان دیگر گون
سر از وصمه وستی مشکل / خاص وقتی که ثنی بردن دل
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید
مو بتجنیس نهد بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن
چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال
چشم را خرمن عز بخشد / بطبق غالیه تر بخشد

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خونی ز خطش بیرون نیست
کشد از وزن بسر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
گوش را حامله در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد
که بتجدید شود نغمه سرای / که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش‌حالان | نکته گوید بلب قوالان | صوفی جان و جهان کرده وداع | گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی و چنگ | در خرابات برآرد آهنگ | مطرب مجلس مستان گردد | رهزن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند | بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز | دهد از پردهٔ معشوق آواز | پردهٔ عاشق بی‌دل بدرد | پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحرسازی او | وز شب شعبده پردازی او | غرق دریای تفکر شده‌ایم | تنگ‌نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل ازو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم | کحل دولت ز در او جوییم | نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بی‌نی هزار پرده درست | چشم بد دور که یکسر هنرست | ور چه جویندهٔ هرتا یابی | نکشد لب ز چنین حلوایی
آن پر از جوهر قرآن مشتش | زان نیالود بآن انگشتش | تا نه خلقی بگمان درمانند | لیکن دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است | زانکه سنجیده بدین میزان است | وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست | آن نه از وزن ز بی‌وزنی تست | چند باشی بزبان بیهده سنج | کشتی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبی است ز سرچشمهٔ دل | سرچشمه شد آلوده بگل | گرنه سرچشمه ز گل پاک شود | چه عجب زآب که گل ناک شود
بایدت در سخن آسوده گئی | پاک کن دل ز هر آلوده گئی | تا درین مرحلهٔ مشغله ناک | پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند | قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌بردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن دستان زن | بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژدهٔ جانان می‌یافت | بر خرد پرتو عرفان می‌تافت | عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت برو انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کردند و گروهی ز ملک | رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند | با دلی دستخوش خوف و رجا | گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر | سفت در حمد یکی تازه گهر | چشم زخمی نرسد گر ز قضا | می‌برد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ماکان نه بمقدار ویست | بهر آن نکته ز اسرار ویست | خواب‌بین عقدهٔ انکار گشاد | رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید | از درون زمزمهٔ شیخ شنید | گرد رخ از خون جگر تر می‌کرد | با خود این بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق بر آوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم درو پوشیده | کرده تمییز صحیحش ز سقیم | بترازوی طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پرست | نه ترازوش پدیدار نه دست | طبع را دست و ترازو تو دهی | بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع تو دیدن سهل است | زآن بصانع نرسیدن جهل است | جای غرق جهالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد | نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد | گرچه روزی خود هر روزه بست | دست امید بدریوزه بست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز | تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز | هرچه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نه و گوش گشای | نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوش تو ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی گز لب جوی | خوش نهادست نظر سوی بسوی | نه ز رخسار گلش دیداری | نه بسرو و سمنش بازاری
گل این باغچه گز سر شاخ | صبحدم گوش گشادست فراخ | نه ز بلبل شنود آوازی | نه از لب غنچه نهانی رازی
تکیه کوش و نه بینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین | چند گاهی ره آگاهان گیر | ترک همراهی نی راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب و فراز | بین که این دایرهٔ گردان چیست | دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت | بر وی این نقش ملمع که نگاشت | مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان بهر | کفه سازند آن از مه و مهر | تا بمیزان جود کان آرایند | عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتش ناک | صبح چون اطلس کحلی زد چاک | سوزن رشته ز خورشید اندوخت | وصلهٔ زرد قصب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خم زد | زیر او چار گهر بر هم زد | چون گهرها بهم آمیخته شد | نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را | بهر این کار که چون خواره | نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد | نتواند که شود هست بخود | چون ز هستیش نباشد اثری | چون رسد هستی از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش | خشک ابری که بود زآب تهی | ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آنرا بود از بود نشان | گر بود منحصر اندر امکان | لازم آید که نیاید بوجود | هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی‌خامهٔ نقاش که دید | نغمه بی‌زخمهٔ مطرب که شنید | ناید از ممکن تنها چون کار | حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو | نیست دان هرچه نه بوست بدو | جنبش از وی رسد این سلسله را | روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش موریت بپشت | زود آری سوی آن مور انگشت | زآن خلش هستی او را دانی | بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کاندر زنده | خلدت پشت نه زآن جنبنده | عالم و این همه آثار درو | چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده سازند و نواگر بوست | که پس پرده نوا سازی هست | همه را جنبش و آرام از وست | همه را دانه ازو دام از وست
زوست جنبنده نه از باد درخت | زوست خندنده نه از گردون بخت | او بود تشنگی تشنه نه آب | او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ بخندد نی او | میوه بر شاخ نبندد نی او | کارگر او و دگران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت او | اوست مغز و دگران جمله پوست | مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش | از همه ساده کن آیینهٔ خویش | وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو | غرق نور ازل آیینهٔ تو | طی شود وادی برهان و قیاس | تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای | حجت عقل بود تفرقه زای | چون نماید بتو این دولت رو | دو در آن آر و مکن هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی | به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان باستدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده | نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک | زده در چهرهٔ آسایش خاک | ز ریاضت شده چون موی تنش | سرمویی نه سر خویشتنش
زآن تقابل که میان شب و روز | بست با برد دی و حر تموز | شد بجنگ آوریش شیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت | با شناسایی خود ساخته | گو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب | گرچه شد موج زنم خاطر از آن | هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان   چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناسا وریم   نیست کاری بشناسا کوریم
هر که نی بر پی من بشتابد   هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست اگر کس را بجدال   ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا پرستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن ۵

ای جهان از صفت ذات تو پر   عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست   پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر   تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم   چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری   خبر ما ز تو جز بی خبری
گر چه جایی بود از بی خبران   چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری   بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری   بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی   زنگش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت نهیش   می ز میخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه و تعالی که درین بیان و برهان همه زبان آوران یکسانند و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع و ریب   پرده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خود بر پا نه   پای اندیشه درین غوغا نه
بشکن این انجم و مهر و مه را   بت ره گشته خلیل الله را
یا و تندی بدلش راه قبول   گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آزر زن   در جهان صیت خلیلی افکن
تیغ کش خنجر لا بر سر لات   ببر از لات منی را ز مناة
تاج عزت ز سر عزی کش   رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن و یزدان کوی   تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه کوی افزون   خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار   بلکه بیرون ز شمار
گرده روی ولی هر نفسی   پوی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم   که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم   گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم   که دهد بوی گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی   بوی عرفان دهد از هر مویی
بزبان ورزی این لاف ولی   نیست بر موجب اینت عملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند   صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ   سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی و راست روی   که چنان راست که گویی نشوی
راه رو بس سخن راه بگوی   آنچ خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی   چه زنی یک رویی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشا   وز دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که زماهی تا ماه   بر تو باشند درین نکته گواه
گر چه قولت دم اقرار زند   فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک   تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست   وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال   دور وسیرش همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته   یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم   منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین   هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر   یک بیک کرده رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گروند   بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست   همین رسم و روش ره سپرست
این موالید سه گانه که جهان   پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون   از نهانخانه ابداع برون
کار کاهی بچنین ضبط و نسق   کار یک کارگزارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه   بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو با تو جو شود آشفته   خانه امید مدارش رفته
رنج طفل است ادای دو ادیب   مرگ بیمار دوای دو طبیب

حکایت آن بادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت

داشت آن شاه ببالین دو حکیم   هر دو دانا و خردمند و کریم
لیکشان با دم عیسی همدم   گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی   دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج   وآن دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشکی و هم کاری   زد برایشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی آن وا دادی   هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد ازیشان تاریک   شب تا راجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک   آن نقیصت چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانایی ساز   کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر   قصه را کرد برو عرضه وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود   این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای   که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی   هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی   کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی   خاک چون گرد بر افلاک شدی
نیز گردی بعدم حمله قدم   بلکه سر بر زدی از عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه   نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رعایت ز ره ناچیز شدیم   کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی   گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد   ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم   بحریم تو گذاری بکنیم
خالی از کارگزاری مانده   نامه بیهده کاری خوانده
ای کند از تو طلب قوت کار   تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگزاریش بده   سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن   دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دوبینی کارش   روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان   جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده تجلی مه و سال   مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند   گر ازین پرده چنین جلوه کنند
گر چه بس عشوه ده و طنازند   پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت بازی   وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود   جلوه گر گشته خیالی نبود
چند خرسند نشینی بخیال   هان و هان دیده خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی   خارق پرده پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود   بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی   ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان   برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری نی وهم حلول   سریانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری نی نقص زوال   منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات   بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف و نعوت   یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را   شد حقایق صور عالم را
وآن حقایق ز درون عکس انداخت   علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات   ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس   مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال   زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر   یافت متن حس ازو رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت   هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد   چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در روی تن نیکو تختی   از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند   چشم بینش بعجب و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست   در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر   اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر   بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغزست و نه پوست   همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات   موج زن آمده از کل جهات

پو هوا جام حبابش خوانند   بر هوا جز سحابش خوانند
در صدف زنخت نم نیسانست   منعقد گشت در غلطانست
نام موجست یکی وقت شمار   نام هاش آمد افزون ز هزار
آنکه بر وحدت ذاتست مقیم   از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای   وز دو نامی بدو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گم   اسم و رسم دو جهان در وی گم
در همه بر صفت یکتا بین   ماند پوشیده ز بس پیدایی
گر بعرض از همه اعیان جهان   ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند   وز عدم واقف این راز شوند
زین بین گردد شان چشم شهود   غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست وجوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم   زو درین گفت و شنید آمده ایم
دل ما زو گهر دانایی یافت   تن از و دست توانایی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه   هر طرف می نگرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا   وز وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر برزد   آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند   گه چو خس رو بکنار آوردند
ز نشان یافت شد از بحر نه نام   می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد   راهشان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند   خرخزان راه به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر   جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود   کانچ می داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسوده اند   غرقه بودند دران تا بوده اند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب و وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو   با همه نی همه تو ای همه تو
نی نصیب از تو نه چندست نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخر بیت   متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور   هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده   در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد   وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار   وآن فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به لقایش برسان   بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش   مستعد دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرفست و رستن از قید تکلف ٥ ٥

ای بصوفی گری آوازه بلند   کرده زین شغل باوازه پسند
دل چو خم چند بر آوازه نهی   باید او را جز از خم تهی
چون دهل کوس برون بانگ نبست   بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود   دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور   گرچه خوانند بنامش کافور
جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس   پر بهر خوان چه گشایی ز هوس
طوطی قدسی و از هیچ کسی   می زنی پر بهوای مگسی
دین که صد پاره زنی باکی نیست   نکندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود   بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود
گردی انداخته سجاده بدوش   گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریکان دیده ورند   صد ازین جنس بیک جو نخرند
دره اهل دل از همت پست   جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا   دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت   کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره   تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ   که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهره چند بود نی سر و بن   کف از آن طاسچهٔ نرد مکن
تا نت از آن چشم بود بست و گشاد   مهر گرت روند مدلتش مراد
گر حساب حسناتت هوس است   عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنایی   ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بفکن چو نه مرد اگر   کر به این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ   همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال   درنی سر عبا نشان چو خلال
در صف اهل قناعت ره کن   دست از حرص و شره کوته کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز   آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا   باید از خویش نظر پست ترا
صوفی آنست که از خود رسته است   از نکو جسته و از بد رسته است
بند هستی و تهی ساده   زان گون و ز کون آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون   در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر   در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را با زل جنگی نه   ازلش را با بد ننگی نه
نه ز ادوار درو تأثیری   نه ز اطوار ازو تغییری
کز حضیض سمک و اوج سما   وآنچ محصور بود بیهمتا
گیرد اندر دل پاکش خانه   نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست   کش فزون از دو جهان پهناییست
صفت دریا چو یکی شبنم ازو   بلکه یکی در کرهٔ عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب   قبله اش نیست بجز ذات نسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات   گشته در ذوق تقابل ز صفات
نیش او لطف همان قهر همان   نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران ولی عرفهٔ طور   می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را   قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی   تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر   پیش جانان نبرد سجده غیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست   سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود   امتحان بود محبانه سجود
گفت موسی که اگر حال اینست   لعن و طعن تو چرا آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی   شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریتند   ماند از ذات بیک ناحیتند
گر بباید صد ازین یا برود   حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است   عشق او لازمهٔ ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود   در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید   مردم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم   بس ز انوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یک رنگ شده است   کوه و کاهم همه هم سنگ شده است
عشق بنشست از دل من نقش هوس   عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادتست

ای صفاتت حجب وحدت ذات   جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست   زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو   غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس   همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جملهٔ کسان ناکس تر   وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز   لی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را   سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن   در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش   ده با قلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی   بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادیهٔ جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال   مانده در ربقهٔ عادت همه سال
حق که منشور سعادت داده   در خلاف آمد عادت داده است
چند سر در ره عادت باشی   تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو پردهٔ هوش   باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد   تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی / بارخش بزده تماشا بازی
گوش کامد نی قرآن شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و جنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که نی رنج و ملال / سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام سوی باده کشان / داریش بر کف دست آیدوان
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا سوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایهٔ صد رنج شوی
آنچ گفتم همه عادات بدست / که نه شایستهٔ دین و خردست
به کزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
مستارادت بتو مهر آزاده / ترک کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که نی فکر و نظر / برزند خواستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور نهی بر تیغش
خون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / ور لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته کوی کلهش فتنهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران / خاک آن تشنهٔ خونین جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهواش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی / قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بچه زنان با خرچنگ / کام او از وی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / تکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک را ز میان برداری / قدم صدق ز جان برداری
تا نهی بزم بخلوتگه راز / جنگ و حرمت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رود از وی نیش از کامش خویش
باشد پیش رخش آینهٔ صاف / برداش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جامه سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچ مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار
چند با ما کنی الحاج چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آن سان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی / بر تنش کج نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخستین از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کام ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود خامی را
دردش از تف آن شعله فزون / هرچه غیر تو بود جمله نگون
بو که نی درد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد
ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم که در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردنست و روی در موافقات آوردن ٥

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گرنه خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نکوکاری چند
وای اگر عهد تنا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر و سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی
پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی / بسر زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچ بگذشت پشیمان باشی / اشک ریزنده ز مژگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانش بیک آهنگست
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم نی مزه نیست بخش
ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / پایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گو و ظلمنات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / چادر و بالش چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطا بخش خطا کرده بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / در جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس / در کنه سوزیم این آتش بس
زین قبیل کرد تواضع می‌کن / در زاری و تضرع می‌زن
بو که در دل کند اینت اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می‌گرد
درد دل می‌کن و همت می‌خواه / تا ازین ورطه برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وای بسا مرد فرو مانده بجای / کش کشد پیر ز نی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست درویشی رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می‌شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشاوار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هرکه آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت کزین کیست این کیست
بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند کز این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای
خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زبد این دایرهٔ پرخم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بند بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد
بارها یار فکن هر دو تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هر که شد گم شدهٔ تیه گناه / جز بتوبه نشود روی براه
جائی کم شد ره بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست / دیدن توبه گناه دگرست
می زند این همه از مستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت / پنجهٔ زور ور هستی تافت

عقد دهم در کشف سرّ ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در غمازت چه شد ار پشت خم است / چون ترا قبلهٔ همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرسی نه ز بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی / گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمهٔ روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / سخنهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدراند دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهی آن لاغر به
دست رنج تو حلال است ترا / غیر آن رنج و وبال است ترا
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی
نیست هم تا نه حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تر وید بران میسایی
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بران می بندی
می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی گوشه فش از بن گوش
باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر کرم / پا کرو می روی از شهر بدم
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار وی از ناداری / تو ز ادبار سوی سرباری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد مرد و بری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به که این زقهٔ زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم نامردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پردهٔ دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
صدف گوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آنی از قبول مرغانی شکار کرده بجنگل

بازی

بازی طمع از غیر وجه خود خورد

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بدسر از اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر / هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زرین مسند خاست / قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
گرد از آن باز رها کرده ز قید / متقاضی دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاک است بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکن است / جره از جوجهٔ هر بیوه زن است
رخصت این ره چو به پایان بردست / جوز توزیع گدایان خورده است
نیروی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت
چشمه کز سنگ تراود پاک است / تیره از رهگذر گلناک است
هر که آلود بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای بخود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر تو حرام است حرام / ورع از ترک حرام است تمام
نیست اهل ورع آن ماند ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورع است / رسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز ورع جانی را / ببر از میوهٔ وی خامی را
غرّهٔ دولت او سلخ بکن / طعم آن میوه بر او تلخ بکن
بروی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دینی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصاد همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست / باشد این جامه بقدش ز تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای / نارون فرق ترا چتر کشای
سبزه در آرزوی مغز شیت / باد خرسند بمحمل کشیت
محملت راست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / کشتهٔ معشوق دو سه خردهٔ زر
گاه بندیش نهانی عیان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق مرقع ببرت / در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است / عالی و میل بپستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیی صدف است / وین صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / بابت خور و روش آرامیدن
خلعت فاخر ز اطلس کردن / خانه در رقص مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگ اند بر آیینهٔ دل / تا ربایند ازینها بگسل
گند پیر است جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تر و بر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابروش کهنه کمان نیست دوتا / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

چشم او را خرد از تیر بلا   مژه اش میل کش چشم حیا
دانه دام ضلالت خالش   کند پای خرد خلخالش
بازویش تابده بخیهٔ دین   ساعدش بخیه بر صدق و یقین
نیست از شیوهٔ بالغ نظری   که بدنبالهٔ چشمش نگری
ضرابش کیست جهان جاوید   که خود راست نظرگاه امید
دست از وبند امل بگسستن   بخدا عز و جل پیوستن

[...]سید و عزم خواب کردن دیدار از وی پسند[...] ید

روزی از دل در راحت می‌زد   گام در راه سیاحت می‌زد
دید از نادره دیدن بسته   گوش از نکته شنیدن بسته
زد سر پای که ای رفته ز دست   میل بالا کن ازین پایهٔ پست
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست   نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
برگ مهاش ثنا خوانی کن   بر قمهاش درافشانی کن
سر برآورد که بگذار مرا   نیست با خلق جهان کار مرا
مژده از من بجهان جویان ده   که جهان هم بجهان جویان به
بند اندوه نه شاده بخسب   بندکی نه آزاد بخسب

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

عشق بازان بتمنای تو بند   زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه بوی ز تو آید بدماغ   کس نبوید گل خوش بوی بباغ
بوی از باغ خودش روزی کن   لذت داغ خودش روزی کن
بر دلش نقش غم خویش نگار   خاطرش بسته بهر نقش مدار
تا جو سر برزند از زندهٔ فقر   مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

بیاض چهره هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

پیکر خاک طلسم است و تو گنج   گنجی از بحر ازل گوهر سنج
این گهر را جو شوی قدرشناس   برهی ز آفت امید و هراس
باشد از ناوک هستیت پناه   داردت از خلش عجب نگاه
در غزاهات که با نفس دغاست   خود وقت کله ترک خودی است
بس بود وجه تو این زردی رو   سرخ رویی زر خواجه مجوی
جربد از مایده گرده خمیر   بر سر خوان شه از شکر و شیر
بهر کفش از جگ کشی منت کس   کفش تو جلد قدمهای تو بس
موی ژولیده گرد آلودت   خوش بکند نیست سوی مقصودت

لبش از ماتم شوهر خندان   تیز در زخم کسانش دندان
قامتش خار بنی زین بستان   گل او حیله و برگش دستان
ساق او دولت ناپاینده   پایه پایه بزوال آینده
صد ضرر بیند ازو ضرهٔ او   وای آن کس که شود غرهٔ او
چند ازو روی تهی در بستی   نجه از وی که چو حق رستی

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی [...]

عیسی آن روح که این صورت جسم   بود بر گنج الهیش طلسم
دید در کنج یکی دیر خراب   خفته رخت خرد داده بخواب
ساخته در قفس تنگ مکان   طوطی ناطقه را گنگ زبان
دیده و گوش و زبان بگشای   تازه کن بر دل خود یاد خدای
نقش این لوح بخوان حرف بحرف   بشنو از هر یکی اسرار شگرف
خفته این گفته ز عیسی چو شنید   در جوابش ز سخن چاره ندید
پا بیک سوی کشیدم ز میان   فارغ از عالم و عالمیان
گفت عیسیش چو بشنید جواب   خواب کن خواب که خوش بادت خواب
همه مشغولی عالم گولی است   ترک گولی بخدا مشغولی است
ای در رحمت تو بر همه باز   غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
گر نه بابت ز تو باشد نامی   کس سوی بتکده ننهد گامی
داغ تو باغ دل جامی بس   باشد از باغ تو بوییش هوس
منه از دام هوا ها بندش   بگسل از هر هوسی پیوندش
بخیهٔ فقر ز نش برشنده   سازش از ذوق فنا دارنده

عقد دوازدهم در ستر فقر که ببرقع سواد الوجه فی الدارین

ای گدا مایه ترین گوهر پاک   وای سبک سایه ترین پیکر خاک
هست گنج تو ز هر گنج فزه   گوهر فقر درو از همه به
خرقه گز وی نه دلت خشنودست   چشم چشم رزه داود دست
چون بران خرقه زنی بخیه مدام   چشم بر رشته کس سوزن وام
می زند بر محک آگهیت   گونهٔ زرد زر ده دهیت
خشک نانی که شب از دریوزه   بکف آری که گشایی روزه
پات بی کفش ز فقر است و فنا   کفش کولی زده برفرق غنا
از شکاف ارقدمت مضطرب است   صد در فتحش از آن در عقب است
شب دی خانهٔ تو کلخن گرم   مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سرمات ببالای عبا   پرتو خور شده زربفت قبا
بر تنت پوست ز کم خواری خشک   نفست عطرده از نافهٔ مشک
به که افتی چو گل از خنده بپشت   غافل از سرزنش خار درشت
به که با خار و خس آیی هم سر   مشت چون غنچه پر از خردهٔ زر
دان ز دیبای منقش بهتر   کت بود در ته پهلو بستر
در قیامت بتر از وی چه ساب   جربد از مشربهای زرناب
بس بود بسته بخدمت کمرت   گوهر دست بهمیان زرت
چون تو بر دیده نهی دیناری   پیش مقصود شود دیواری
تا ز مقصود شوی برخوردار   بکن از پیش نظر این دیوار
حیف باشد که بود از تو نهان   آنکه پر باشد ازو جمله جهان
کسب اسباب بود پرده گری   شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

لبت شرح تعطش گویان   شربت از جام سقا هم جویان
چون بنفشه قد خود ساخته خم   گر سر افکنده نشینی و دژم
دست خالی ز درم یا دینار   گر سرافراز شوی همچو چنار
شب آسایشت از کلک حصیر   گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر
کهنه ابریق سفالینت بدست   دسته و نایزه اش دیده شکست
از غم نی زریت چهره چو زر   سرخ رویی دهدت در محشر
عقد همیان بکمرگاه لئیم   اژدهایی است درون پر زر و سیم
هرچه محجوب بس دیوارست   دیده را دیدن او دشوارست
پرده بر چشم جهان بین مپسند   هرچه پرده است ازان دیده ببند
هرچه رویت بسوی خود کرده است   گر همه جان تو باشد پرده است
مردی کن همه را یکسو نه   ورنه در فقر و فنا زن زتو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از بیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل   سر جانش بحقیقت واصل
رو بمحراب عبادت کرده   جا که در پردهٔ عادت کرده
مالداری ز بزرگان دیار   در پزکی و نسب پاک عیار
زادمی و دنش ستن نه سزاست   آنکه از جفت مبراست خداست
مهرت ای رابعهٔ ستر جمال   هرچه خواهی دهم از مال و منال
گر مرا گردی مثل بند شوی   همچو خاکم بره افکند شوی
لیک از پنها جو غباری خیزد   وقت صافم بغبار آمیزد
پایهٔ فقر بود وایهٔ من   کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

عاشقان کشتهٔ سودای تواند   داغ بر دل بتمنای تواند
رسته از خود ز پرستندگیت   خواجگی یافته از بندگیت
گردن افراخته از طوق سگی   کرده در راه وفا تیز تگی
در کمند تو فنا دست ببند   خالی از داغ سگانش مپسند
صبر بر فقر و فناش آیین کن   تلخی صبر بر او شیرین کن

و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای ثباتی بره صدق و صواب   چون گره بر نفس و نقش بر آب
شاه بازی گلشا پای ز بند   بس ترا ساعد شه شاخ بلند
همچو گو کز پی صد میدان   نیست امکان که رهی زان چوگان

همچو خورشید مونث در نام   لیک در نور یقین مرد تمام
نه ره خورد بخود داده نه خفت   خاطرش فرد ز همخوابی جفت
کس فرستاد بوی کای سره زن   در ره صدق و صفا نادره فن
سر بخوت مکش از همسریم   تن فرو ده بزناشوهریم
شیرزن عشوهٔ روبه بخرید   داد پیغام چو آن قصه شنید
همگی ملک شود مال تو ام   دست در هم دهد آمال تو ام
حاش لله که باینها نگرم   راه اقبال بد اینها سپرم
مهر هر سفله کجا گیرم خوی   سوی هر قبله کجا آرم روی
ای بسوی تو همه را روی نیاز   چشم لطف تو بروی همه باز
رد دم بردم تو همدم شان   داغ نی مرهم تو مرهم شان
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده   در ره صدق و صفا کوشیده
بند جای که سگ ایشان است   همچو ایشان ز وفا کیشان است
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش   استخوانی نهش از فقر به پیش

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی پیچ بر[...]

ای سبکسار تر از خشک گیاه   که شود پی سپر باد صبا
مردم از جا جه روی گشتی وار   کوه شو لنگر خود سنگین دار
تا بکی گوی صفت بی سر و پا   می جهی از خم چوگان قضا
سر بنه در ره چوگانی شاه   بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه تما کن ملکی / گر در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز بس آی
رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست / نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست
لب به بند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نکو ننهاد ز گردون افقی / به گزین دایره بیرون افقی
کند این دایرهٔ تنگ محال / حفظ معمورهٔ دین سور مثال
رخنش از این سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی
گر دیگر خنه درین سور آدم / سور فردوس برو شد ماتم
تا که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری می‌کوش / بادهٔ تلخ صبوری می‌نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در روی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم نرست / تا بکشتی صبوری ننشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزاد قریش / زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان / نرسد جز بتن آزاد دان
جر غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست
هر کلد کان زر و مایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست
کشت ایمانرا صبر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز / کت نشاند بسراپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دید روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت کرده / قبلهٔ جان و جهانت کرده
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش زجفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که درزیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / ماند در حبس گرفتاری را
بند برپای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت چادشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندران واقعه چندان چندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چو جو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زد رقم سکهٔ نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زان دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر دوریت از آن مشکل‌تر / رخ بخون دل از آن مشکل‌تر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما بیش که احسان کن
نقش کل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جانی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرسامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای تا بیم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زآن توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیدبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / واندرو قطرهٔ احسان افتد
در مشامت زده ماشور سیم / می دمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی / کار ما آید ازو هر نفسی
نکته دانی بمددکاری هش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمه‌ها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست / کرده کاد همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت / مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیت پنجه گشای / کاد تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بران نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بمقصود رساند بدمی
رهبری رهسپری کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صفا میل صفا سازی جان / دارد از مدد ساق بپای
منزلت جو سوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
تا نویش را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل عرش خبر
مه آن آینه شاهد غیب / که کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بتو پیوستست / لختی از نعمت بیرون نشست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگیی / تو بتو یافته پروردگیی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک درآمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمت تست / وز سر خوان کرم نعمت تست
گر چه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت زکری
نعمتست این که دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یاد و گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر می دانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
ارد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه وز درد بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت
نه دلی ساده ز نقش هوسم / که رسیدن بهوس دست رسم
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پارهٔ تخته است افتاد بدست
گفت پندار که از مال و منال / کشتیی بود ترا مالامال
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار

با خود انگار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
با تو گفتند کزین غم نرهی / تا ز سر افسر شاهی ننهی
این دم این گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج غرامت که تراست
شکر گو شکر کزین دیو سپنج / جز غم و رنج نه بیند کله سپنج
ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
شکر گویان تراجم زبان / یک نواله است از آن خوان بدهان
گرچه جایی بود از هیچ کسان / ز آن نواله بنوایش رسان
بجمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن
ور کشد پا بره شکر ز طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

وبر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
چرخ را بین که چه بیداد کن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس بیموده
بهر کنی نرس خوری و آشامی / در صف بیخردان آرامی
کشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
بردت از همه تنها اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
همچو لاله بدر آیی ز کفن / بادلی غرقه بخون عریان تن
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز جب و راست پران
یاد کن زان که چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بانده روی یا بنشاط
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکباره دو راه
یاد کن زانکه برد هوش ز تو م / هیبت نعرهٔ و امتازوا الیوم
صد ازین واقعه هایل بیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
ور بطاعت و ری تقدیس است / پایهٔ غیرت تو ابلیس است
هر کرا روی به بهبود نداشت / دیدن روی بنی سود نداشت
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک / ز تخت رنجی که رسیدی بهلاک
باختی ملک و زمردن جستی / بفلاکت ز ملاکت رستی
بهتر از کشتی بر مال و زرت / خوشتر از افسر زرین بسرت

مناجات در انتقال از شکر و سپاسداری بخوف و ترسکاری

نعم و شکر نعم هر دو نشست / نشود جز بتو این کار درست
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا
گر بآتش نکنی عود رسی / بکسی کی رسد از هیچ کسی
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است

ای دلت را سر بیخویشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بنیاد کجی کرده کمین
گر بدل آیت ترسیت بود / ور خردمندی در سیت بود
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
از سر تخته برندت سوی خاک / ور بلندیت بآن تیره مغاک
یاد کن زان که ز آوازهٔ صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
تابدت شعشعهٔ مهر بغرف / در عرق کردی از آن شعشعه غرق
نامه آید بیکی از سوی راست / وآن دگر را ز جب پر کم و کاست
ز آن دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
ره از آن سان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
محرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
بین که آدم ز جنان چون آباد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بد بدان نکوکار انست / که نظرگاه وفاداران ست
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست
هر روی روی به تنهایی کرد / ه حج بادیه بیمایی کرد

راحله های بیابان بیما / قافله دیو و دد جان فرسا
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی
گفت نی آدمیم من پری ام / لیک چون آدمیان گوهری ام
گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گویان جهان بیزارم
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی
لیک ترسد چو بترسد ز خدای / همه وقت از همه کس دهم جای

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بمأمن رجا

تیغ بیمت همه را چون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند حملهٔ شیر
بنده جایی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
بصفا منزل صفایش برسان / بعدمکاه رجایش برسان

وبلوایح جمال نگریستن

خط ایام تو در صلح و بنزد / منتهی گشته باین نقطه درد
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
نامه ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی باجه وجود
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
نی توسل بکلید طلبی / نی تقید بکمند سببی
بهمین گونه قوی دار امید / که جوانی بجهان جاوید
بر درد پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز زیر زمین
ناگهان تیره سحابی ز افق / بیش خورشید فلک بسته تتق
رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش
متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
بارگی جسته و باز افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار بدیدار مهیب
گو مرا ایمنی از من بردی / بکف خاینیم بسپردی
تو که مؤمن واحد دانی / پا نه در شرک فرس میرانی
گفت آری ز آنکه خدای تو یکی است / در دلت از یکی او نه شکی است
چون خدادان ز خدا ترسد و بس / نترسد از همه وی همه چیز و همه کس
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیکن از غیر خدا غافلی است
ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق وا از تو دلها بدو نیم
رو بهانیم ز خاری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بخششی ورز و بخشایی برو / گر نبخشایی ای وای بر و
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر بر او گلشن کن

عقد شانزدهم در رجا که بر وایح وصال زیستن است

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده
نه بدین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برای
هست در ساحت این بر شده کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
گرچه کوهی است گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانواع جمال
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
خاک تفتیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از باد به طوفان انگیز
وای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید

رو شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آن که این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / فرعه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهمخانگیش / نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پردود ز آتشخانه
گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که بدین روزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد ست / که در آن معبد کفرآباد ست
روزیش وانگرفتم روزی / که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آن که کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا بر نخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد
ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

مناجات در کف تضرع کشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

مبتلای من و ماییم همه / مانده در خوف و رجاییم همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از ماییِ ما
چون بپای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
جامی از جان و جهان بگسستست / تا را امید بلطفت بستست
بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
دار پیوندش ازان تا دو توی / کن بدل کهنگیش را بنوی
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد همت در توکل که اعتماد دست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه وتقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ارنه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
دار خواست سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار وجود / پیش کن کاهلی پای فرود
بو که چینی بمثل بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آن که ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعمت و فعل تو در کردهٔ اوست
نور او را تو بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش سوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چسان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آب از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از گندمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا ز لگت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بن بن افکندی
نشد از تخم پراکنده بکل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه کشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خواه تو از خود دیدی / رو در ادبار تو از خود دیدی
گاه یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب نه همت بستیست / ترک اسباب نه بالادستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / که نمی بینم ازین بهتر کار
جز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کاردانا کن هر کار که اوست / پیشه پیش آور هر پیشه وراوست
سوی تو زوست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یک رو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / بازجو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در مرافقت که ایمن باشی
خار صحرات دهد نتیجهٔ ورد / ورد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف / کاب رویی یافت از و خاک نسف
با خود آن دم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از مرد دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره اوزش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند بخیرش اصحاب
مدتی خواب چو کشتش سیری / از سپر جست سرش چو ورزی
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هم کاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که زهیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
که بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدم گاه توکل دور است / قایمی بر قدم مغرور است
مرد را آتش نه بدل زنگ شکی است / بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست / هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل زن تو گل
جز ورا معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو سوی راه نمون / سوی روزن قفسها بیرون
که بی تشنه لب پرتب و تاب / چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بوکرسنه از بی برشاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرده را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تا زبانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشا گاهش
غنچهٔ آن جو شود نافه گشا / بشامش برسان بوی رضا

عقد همت در رضا که گره کراهت از دل گشادنست و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در رقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو از آن غمزده این عجب است
کشتهٔ خنجر تا چی باشی / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گذران سوده نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
دافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ارّه پرد ندا ار نه / گو رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند کشایی المی / تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند / نهی از بو الهوسی بر خود بند
بند ایام کشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بروی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هر چه آید بوی از بند و کشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / نخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو جو یابی ز عفو / چاک دین را کن ازان رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه ایست / جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که رضوان نمط است / حظ آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گناهکار که چون دولت عفوش دست داد بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از بی طلبی / کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود / چشمش از خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس بدین سان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / برضا جویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست / غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هر چه او کرد بصورت نحل است / لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم
ای رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
ز سخط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست / ماند در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بهش جام محبت بر دست / سازش از نشئهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات

وانجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست / گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه از آن جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست / جان ازو زندهٔ جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است / نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست / مس ز خاصیت اکسیر زرست
گونهٔ چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نی دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دینی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گردد ار خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال / نه نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او / نزید جز برضا جویی او
ترک خشنودی اغیار کند / برضای دل او کار کند
جز نماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش بپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش / نفرت افزون شود از مهر نفرش
غنچه سان باشد ازو روز بهی / دل پر از یاد و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه / نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق و وفا / نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کجی روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچون هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهرافشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر اگر کنی نظر / رو بگردان بقفا باز نگر
که در ان منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در ان منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کان که با ماه ره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است

و نتیجهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت ٥

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ
پرتو عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین خمکده مستان توییم
دست بر فرق ز دستان توییم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست
دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سپید
از تو نی قیدی داریم امید

به که از ما بو بمانی ما را
دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گروست
ناقهٔ کوشش او کند روست

پای دل ماند بگل مپسندش
از دو عالم بگسل پیوندش

ز انبوه دار ز آوارگیش
کند پایی ببر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش
شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان
ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمند بست برآرند بکنگرهٔ وصال و زمامی است رسانند بسر منزل اتصال ٥

ای دلت را بکف شوق زمام
سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود
کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دورانست
جاذب خاطر مهجورانست

شوق کوتاه کند راه دراز
بر رخ مرد به بندد در آز

شوق برقیست نشیمن افروز
مانع ره شد را خرمن سوز

کوه هر یخ که در راه بود
بیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب
نشود کشته بصد دریا آب

هرچه تسکین وی از دسترس است
آن نه شوق است هوا و هوس است

بهوس کام طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود
جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی
سایه‌اش مایهٔ نی اقبالی

نه ازو کشت امل آب خورد
نه ز تن تبینه ز دل تاب برد

خواجهٔ دل بسته در اسباب جهان
کشتی افگنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن
گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پردگی پردهٔ آز
مانده در پرده ازو چهرهٔ راز

دستش از بازوی خذلان رنجه
زده در دامن حرمان پنجه

پای او رهسپر کوی خطا
کام پیمای نی نفس و هوا

معده غارتگر هر پخته و خام
خورده درهم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحتگر کر
رام بازمزمهٔ رامشگر

ژاژ خایی هنر دندانش
مرز دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد
روز او برده ره صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه
بشود خارقی از اهل الله

گر فلان پیر جهان پیما گشت
قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پردهٔ عادت بدرید
کرد پرواز و چو مرغان بپرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر
کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی
کرد طی بادیه را در دمی

وان دگر لشکر همت انگیخت
لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او
کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد
شیوهٔ راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه از صدق تهی
ندهد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای
تا بمقصود شود راهنمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبهٔ وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نگذارد در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه

بلکه بنداد وجود ار بمثل
افگند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش بهم در شکند
رخت هستیش بدریا فگند

چون در آن موج ز خود شوید دست
افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند ٥ ٥

بود بر دجله خوش سبز بساط
زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در بزم خلافت دو نگار
مرد و مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده نواز
چنگ ناهید او بافته ساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل با ندگر او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار
عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور
می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دور یکسون شد
پردگی را غم عشق افزون شد

پردهٔ نو ز نس پرده بساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که گر وقت رسید
کاید از پرده گشادیم پدید

سوختم از دل غمخوار خویش
به که سازم پس ازین چارهٔ خویش

دست زد پرده ز رخسار گشاد
تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت
باد خود در خط موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام
کرد در آب چو ماهی آرام

می زدش شعلهٔ شوق از دل تاب
خواست بنشاند آن شعله بآب

دید چون حال وی آن طرفه غلام
خویش را در پیش انداخت چو دام

کشته صد چشم هواخواهی را
یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم
رازگوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی بروی بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حسرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک
سر نپیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توییم
بندهٔ داغ و سگ طوق توییم

گرنه با طوق وفایت تکیم
در رهٔ تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نکشیم
بجگر خواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگر خواری ما
عزت ماگر و خواری ما

باد در لجهٔ این بحر سراب
جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او
داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان فکناد
کارد افسوس و دریغ آرد باد

تا کند قطع ز افسوس و دریغ
بند اندیشش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محبت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری
در دلت نیست ز غیرت اثری

می کنی دعوی غیرت تا کی
لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه
غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دورست
غیر بین در دو جهان مغرورست

دیده کو دیدن شه را شاید
برخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت جاووش
به که جاووش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست
شاه همواره مقیم دل تست

غیرتش را بحرم راه مده
بگدا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست
هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار
دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن
داغ شوقش بدلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان
کز تماشای رخ مهوش نکسان

فیض مهرش که جهانتا عامست
حصر بر خود نهد هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم
باز برّد بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید
لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوهٔ پرشور خوش
لعن را طوق نه گردن خوش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل
شوی از مهر نه او مهرگسل

رشتهٔ مهر بدو پیوندی
باوی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی
عشقبازی بهم ساز کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید
سازی از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای ز ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعدهٔ کافریست
بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس رخصت ده
حکم لا یغفر ان یشرک به

جز که شرک از دل خود پاک بشوی
پاک شو بس سوی پاک آور روی

مبر آنجا دل آلایش ناک
صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نتپد ز غمش
کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق و نیاز
با لبش کو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکنی خون بارش
نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیدهٔ خویش
بس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج خورنجی نکشی
رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیدوری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

نی دلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه براندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری کرد / روز صحبت شب تاری کرد
بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند / وآن دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز دمساز / تا نبیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت / اشک خون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
مرکز آن دیده بروش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صقیل آینه غیر نمای
جلوه کرده همه اغیار تویی / وز همه گشته نمودار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دوران شش / هجرت آموز ز مهجوران شش
سور او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسرا پردهٔ قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیو مغاک / رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم / بر تن از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامد شان / خواب در سایه نکو نامد شان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صدر از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشم شان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی
پردهٔ دیدنشان آمد جا / فارغ از پرده ز خوف و رجا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن در کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا که آن بزوال انجامد / بدل ذوق و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای آشفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است / کش چو من عاشق رنجور بسی است

گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یک دل و یک رو ست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
سازگار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شدی بهر چه / سر بسر درد شدی بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری / به کزین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کسان
قرب تو گر نه نهد بیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس / مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوری است / وصل جستن بسفر مهجوری است
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان درچیدن
روز جایی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد تیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختر وار / همچو خورشید حیایی بیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر تو باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان نامد حرفش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشم است به بستان نرگس / گه دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / ماند بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاهد دین
آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / که بود در تک چه در بن غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظرش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگیت آید بیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخی هجر در و شور آورد
کردش از انجمن پیدایی / جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پردهٔ غلقت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل همت به و هم تنها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / کاین چه چیزست بسر پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها باشد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاهر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
وازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
ماند روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دون خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از وست / بحر و کان پر ز در و گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر نشویم به پیش افکنده
این سخن گفت و بدو روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تخلق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شد سخت / بستر خود ساخته از برگ درخت
شهپر انجم نظر افروخته ایست / چشم خجلت بزمین دوخته انست
صبحدم گرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جایی که مکین بنده نشست / ذره عجز سر افکنده نشست
چون مه آورده رخ اندر کمی است / حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقه رازش گردان / وز در بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده / ساز از آن بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی و آزاد کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / و حملنا هم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله ورو حیله گرست
که دهد حقه در از صدفت / که نهد پنجه مرجان بکفت
از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک سرو بن / هست القصه چه نوی و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقده غفلت بخود آی
بازگونه مکن این وضع بدیع / کو صنیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بدین زین بستی / قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمد چون آتش باش / هر چه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست / بخسان بستگی افتادگیست
تا بکی بنده هر خس باشی / بنده هر خس و ناکس باشی
چیست خس هر چه نه شاه ازل است / کش بهستی نه عوض نی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند / نه از بندگیش بر خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه و دست مشو بیهده کرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای بیرون نه ازین دیر دنی / دل بپرداز ز آوندش غیر
بنده شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر بر آرد ز زمین باد دمار / نه نشیند بعضی تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش خوش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوارش گل عزت می گشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خواری می داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

چه من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گزاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام / نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نگرد / بر در شاه و گدا بنده نگرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای عنایت ده شادی و غم / بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تو نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نه شده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده / در رحمت اذن دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / وز پی کام پی وایه خویش
خاطر از وایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بد گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران / چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / پیر آلایش از آلایش ناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود پرده گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن بحر که خاک از خس و خار / گر زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
ور سوی داویت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / تا مور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست / گر بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه مهمان درم
گر بدا هیمی اگر زر دشتی / روی در هم مکش از هم پشتی
باز کش پای ز آزاد همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بد می بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست بر گشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند / گر دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشن او بود آبله افتاد خود را بنابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب ویرا می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بخیالش آراست
آن صنم عارضه ای پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
لیک از آن بیش که بینند بهم / ور پی وصل نشینند بهم
ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار … ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پرده شد … خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید … دیده بربست و برخ پرده کشید
مردم از درد فغانی می کرد … دردمندانه بیانی می کرد
که ازین درد که آمد بسرم … ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند بر آورد نفیر … که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد … وز کفم گوهر بینایی برد
بس ازان مرد و بهم بیوستند … شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی می کرد … زن ز کوریش دریغی می خورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست … که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد … مرد حالی دم بینایی زد
لب کشادند حریفان بسوال … شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور … ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم … فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم … دامن خاطر ازو می چینم
دردش ناید ازان اندوهی … بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست … بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش … کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد … وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین مروت اینست … حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو … جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم … در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما … جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آن کس که سرافرازی یافت … در رهت پایهٔ جانبازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را … جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمد سیر … بر درت می گذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را … کم وده بره خویش او را
چون صبا تیز عنانش گردان … در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ و درونی تیره … شد برو بیهده گویی چیره
فیض نورش ده از عالم صدق … تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر

ای گرو کرده زبانرا بدروغ … برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ مرد دیده ورست … که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند … دل تیره رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن … ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یک جهت و یکرو باش … وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است … راستی رستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین … راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدفست … ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف بی بنگی … که الف از همه باشد بر تر
رو بتختهٔ ابجد بکشا … که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی … نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی … در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست … پایهٔ افزون فرودستی تست
اثر کذب بود صبح کسی … بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب نزند از کذب نفس … نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند … علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد … بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزیند علمی … علم او بشکند بد ستمی
صدق بیش آر که صدیق شوی … گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف … باشدش برد کی اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی … به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود … دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او بوفا انجامد … دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند … وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از دل او … سر زند شاخ وفاق از گل او
نه درو رنگ تکلف باشد … نه درو بوی تصلف باشد
در رهٔ خدمت صدیقان میر … دامن همت صدیقان گیر

بو که بر جان تو خالی ز قصور … از صفای دل ایشان ریزد نور
مس قلب تو ازان زر گردد … سنگ قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست وان ناراست ببرکت راستی وی براستان بپیوست

ره روی کعبه تمنا می داشت … لیکنش مادر ازان وا می داشت
کعبه اش بود بلی مادر او … طوف می کرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست … همت خانه اش آورد بدست
زان همی کرد چو آمد بشمار … جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای … در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحلهٔ چند برید … ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب … جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت … شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب بکی پوشیده راه … نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان … هر چه داری بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد … بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم … در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا … پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت … آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب … ساخت بر مرکب خویشش راکب
کر بر این راحله ره را کن طی … که منت می رسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند … در منی او بحرم راحله راند
مرد و بودند بهم پیر و مرید … تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید … صادقان را بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدق علم … جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم … علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم … چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن … تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی … تا کسانرا بمقامات کسی
هست در کش مکش نفس نژند … جایی از ناکسی خود گله مند
من از کرم روان و اپسیش … برهان از کسی و ناکسیش
گر چه راهی بخطا بیموده … از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن … حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و کردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا … بود هر جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن … چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس … جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن … کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواهدت از سر کن پای … بر هوا پا نه و در راه در آی
دام ازین وادی چون خوار بکش … دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یک رویی کن … خلق بگذار و خداجویی کن
تا کی از دین ببری رونق را … گز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز … دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه بسجده جبین … گوئی دانه بود سر بزمین
وقت سجده که بسوی خانه بود … همت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت … نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو توی حاضر تو … که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس … همچو درگاه سر گاو خراس
سجده جز بهر خدا شرک بود … شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی … وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن … کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن … روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن … دیده بر جود و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی … تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی … باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود … جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب … هزل تو مایهٔ احسان ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی … محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت

دست اخلاص بامین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود ٥ ٥ ٥

عرب جند بهم ذوق لنان / لب کشادند بنا در سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد / یکی از وجد شکایت می‌کرد
یکی از ناقه و محمل می‌گفت / یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق نکوبان عرب / یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم
بشنود ادبش راه نبود / ور زبان عرب آگاه نبود
شد کمانش که دعا می‌خوانند / سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنه کار بهاست / بر در لطف عفو زار بهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند / با هم اسرار عیان می‌کردند
او بتقلید همانها می‌گفت / گوهر اشک بمژگان می‌سفت
چشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت / ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت درباره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز بیت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست / نعت اشراک از ادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست / کسر او هست بفتح تو درست
نی تو جانی تنی آمد نی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز وی ویران کن / همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
ممکن از حرص و هوا پایستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل و جود

ای درم کرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
گنج جود است کف تو مپسند / از هر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزاد درم جویان مشت
مشت پر زر که نماید مدخل / منت پر کرده بود بر سایل
کف نی جود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجهٔ خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آنرا بطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل کرم
بین گفت راکه بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی‌درمی
باش چون حقه که هست ار زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و تنگ دلیش / می‌دهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز زر و گوهر ناب / ریز برخاک و بخواهش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
گوهی از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیش نه / جود را رهگذری پیش نه
چیست چندین جبروت و عظموت / پشت لب برزدن و باد بروت
کیسهٔ بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تو از آنش که دید
هر زر و مال که بخشید دهی / باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تو از این هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم
تحفه گر کسب زنا بخشد زر / نخل صدبار ز جودش بهتر
جود او دود شرارت شرر است / بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد
می‌دمد سبزه و گل صحرا را / می‌کند آبله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
همی و نقل کنی باور بشی / مطرب و شاهد و شمع آورشی
ظالم زور ز زر یافته مست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم برو جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کردانه که می‌افشاند / می‌کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض جود نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز
ز عطا صیت و ثنای مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زو دو صدت گنج بچنگ / بازده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم نیزه دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

ان اعرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان / شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره بیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقی است هنوز / چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وای لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید / بس روا حِل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تن تان / در تن از نیزه کنم روزن تان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت بادکف
ما که لب تشنهٔ احسان توئیم / کشتی افتاده بطوفان توئیم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
منتش ده که ثنا بشناسد / نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گردیده این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در تگین خانهٔ دوران دورنگ / زخم زد بر دل تو گربه پلنگ
حرص در جان تو موش است بگوش / تا بر خمش نرسد آفت موش
گرد و عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کن سلک حروفش زیری / یافت جسمی است تهی از سیری
چند در آز سوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز ببرد آن که هست / ماهی از آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص در گن مکن دین هنر است / حرص در کش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ / گن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی از وی گهریست مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقاست نیست جز ناعت انواع عناست
گنج خالی ز قناعت رنج است هم قناعت که قناعت گنج است
دنیی کم که ترا هست پسند چون دهد دست بدان شو خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز سوی نا آمده کردن مفراز
در قناعت که ترا دست رساست که همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی زندگانی خوش آن دم یابی
هست زیر فلک گردنده قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بی خردی از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی بود از آلودگی گل تره‌شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره‌ای کو نه نان دیده نه دوغ نه دهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ تره که با بره خوری به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست خوردن تره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست بنده کی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه بندهٔ بند تو آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم بندهٔ بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است هرچه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم کز تو جز هم بتو قانع نشویم
جای از حرص و قناعت بستند در همت محمل طاعت بستند
بارش از راه بمنزل برسان رخشش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن سکهٔ بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده بر در فقر قرارش بده
پشت کبرش که نه بدست شکست بلگدکوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن ٥ ٥

ای گذشته سرت از چرخ برین جز بمنت ننهی پا بزمین
می‌دوی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان
کرده راهت که گذشت ز میغ داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری نه ز پایت باسیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود جز خدا نه که خبردار بود
شو چو مردان می از خویش افکن نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست حاصل گهرت آب منی تا کی از بد گهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ گت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه لعب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبحگهان پیش ضمیر غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
بر خود بین همه نیک و بد را در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنرها عاریست پشت خم خاصیت بر باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسهٔ پری که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک شور دعوی کرمت راجع نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد بسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست سر نگونی ز پی نفس دغاست
سگ شد لقمه جو و دم جنباند عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دم سگ که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعتست از خسان آن نه تواضع ضعتست
طمع از خلق گدایی باشد گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات سر فرو کن بنه تو بر سره ات
کاج گفت او بته تو بیره هست یا نه بر تو سخنی ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه‌ای نکته دان شو بیقین تا که چه‌ای
گر چنین نامهٔ خود برخوانی بار نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه می‌خرامید ظریفانه براه
به تبختر قدمی بر می‌داشت وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من بارے می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطرهٔ آب که از آن شستن ثوب است ثواب
از شکم تا بکنار آمده‌ء از ره بول دو بار آمده‌ء
وآخرت جیفهٔ افتاده بخاک کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن مدحت عجب گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم چرخ را پشت تواضع ز تو خم
یا همه رفعت خود عرش برین بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را برهت خوار فکند کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست ملکت کار گزاری از تست
ما چو خواری خواریت خوشیم از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست خواری کز تو سبکباری ماست
جای از عزت و خواری رستند کمر شکر گزاری بستند
کز تواضع چو سرافراختیش سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه دارش از خاصیت کبر نگاه

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان ٥ ٥

ای رخ افروخته از آتش خشم خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی افروخته تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را در نه پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند لبت آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان بر زبونان مکش تیغ زنان
هر زمان پنجه مکن از سر کین پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم بدم بر تنی از جور بری پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فروبند بدندان ستم باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چه زنی چند ز جهل می‌بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت دوزخ آماج سهام شررت

روبت امروز به بهروزی کن   بهر فردات سپرد وزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه   می رسد بر دل از ان رنج و ستوه
رودران کوه کن از موج غضب   بیش ازان کت گزد موج زلب
حلم کشتی و غضب طوفانست   صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه کنه پیموده ای   قدم سعی بره فرسوده ای
هر چه کردی نه پسندید خدای   کز خلد نشر خارجت بپای
تو هم این شیوه بیاموز آخر   زآتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان بیش مگیر   رنج نیکان و بدان بیش مگیر
هر که غمگین کند شادش کن   وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان باش   مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را   باغ خوان داغ دلازاران را
بیش کن عفو بخوبی و خوشی   نکند از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی   بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست   هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش ناحسانی   خارج از دایرهٔ انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی   وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شد همچون گوی   اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال   می دهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل از دغم دین   شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست   فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند جوابست شتافت   هیچ بره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد   سرانگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست   بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسیام از چرخ برین   آمده تا شوم رهبر دین
گفت من دین وی آموخته ام   دیده از نور وی افروخته ام
کر همان دین نخست آورده است   خالی از فایده کاری کرده است
ورنه دین دگر کرده نزول   هرگز آن دین زویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون   هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم   لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب   گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من   گفت و گوی تو نمی خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز   داد در الهب زنی او آواز
کای شده کج روبت عادت خو   پرسمت یک دو سخن راست بگو
که درین دایرهٔ دیر شکست   کی برین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم   پرده شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش شان کم گردد   پشت دین داری شان خم گردد
همچو گویی بکف تو زادان   یک بیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون   حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت نکوه   نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسانست   جان ما در تن از آن رقصانست
زآن نوا مست سماعیم همه   جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک   دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاویدانی است   نه سماع است که سرگردانی است
پایکوبان همی خود کوفتن است   فرق خود را بلگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده است   وز لگدکوب خودی پست شده است
از لگدکوب خودش باز رهان   وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه دهست   بر جبینش زگمان صد گرهاست
پرده از چشم یقینش بگشای   گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دویم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین بنداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین   خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی   هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش   چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا   چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامدت تیر بلایی سو بت (?)   چون سپر چیست پر از چین روبت
در دلت صد گره از نادانی است   شاهد آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموارست   سر رخ آب گره ناچارست
از زمین برننهد سر خاشاک   بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت   نخورد جز ترشی از خوانت
می کند یزد زنو طبع همه کس   نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره بپرداز تنگ مکن   کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی حبیست   چند خواهی بترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی   تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگدلی خندیدن   بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید   وز شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم چند   نی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست   خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دورست   جد بپیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح   می کن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود یا سفر فرسودن   هزل یک لحظه براه آسودن
گرنه آسود کیت رنج زدای   شود از رنج در افتاده ز پای
لیک هزلی نه که از دود دروغ   برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد   خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی   راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده   به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پرسید صلی الله علیه وسلم که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

گرد آن زال کهن سال سوال   از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند   رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان   راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی   گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند   غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید   ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت   وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست   که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند   کی در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند   آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه به تودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان   لب امید بیادت خندان
یاد یک شمه ز لطفت گفته   باغ را غنچهٔ دل بشکفته
می گشایی بسرانگشت کرم   از جبینها گره غصه و غم
بستن از نشست و گشادن از تو   خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما   فتح بابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور   خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیز بین ساز بدان سان بصرش   که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزیش ز تو مانع نشود   جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس   جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد   الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص   مردم از عام محو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو   حکم المؤمن آلف بشنو
میل و صلت ز الف کم باشد   جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست   در وصلت بر رخ وی بستست
گر نه همچو الف بند بهیچ   از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که بپستی کشند   بره طبع پر تیت (?) کشند
بس کنگرهٔ همت سرکش   دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر جوش آید زیاد   دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال   یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند   سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود   جان بتن بندگی اندوز بود
تن بیجان چه بود مرداری   جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گردد تاب   گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد   بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند   چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست   با حریفان کنی آهنگ نشست

صلی الله علیه وسلم

با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان شو از نیک کسی
بد از ایشان بنکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
با فرودان شفقت ورزی کن / یا فتی مرز کیا مرزی کن
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
ای بسا بد که ز یک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
ناگهان دید که از شاخ بلند / برگشادند سوی خاک نژند
دید کان بازشان در لنگی / می دهد خاصیت یکرنگی
بس دو خویش بنسب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
گر دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
آب جویان بتکاپوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
آشنایی نه بقرب نسبست / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بجمال دگران
همه جا بر تو رویت نگرند / باز سر کرده بسویت گذرند
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
مگسل دست وی از دامنشان / خوشه چینی دهشان از خرمنشان
روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو بینند بهم
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
بند جایی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زدنیست
از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
لحن قوال شد صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
بادنی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی معرکه بر کوس زنان
موذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بهیا حی زنده
مرکز از جای نمی خیزی تو / الله الله چه گران چیزی تو
زیر آن بار گران جان داده / پشته بر پشت ز پای افتاده
ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
هرچه بندست بکش از وی پای / هرچه حشوست تهی کن زان جای
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند
سر برآور که درین پرده سرای / می رسد بانگ سرود از همه جای
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته حلاحل ز شوق
مطرب از مصطبه دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
عود خامش ز یکی مالش گوش / کودک آسا ست برآورده خروش
تا یکی کاسه شکسته ز شراب / بیکی کاسه شده مست رباب
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هیچ دانی چه گران باشد فیل / پشتش از پشته ارزن بثقیل
گر بسنجد خردش با تو بهم / یابدش از پشه بسیاری کم
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی کشور دل
سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم بآهنگ سماع
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرودند بهایم مایم / تو ازین گونه غنا بی نایم
حیف باشد که بآن جثه شتر / باشد از لذت این زمزمه بر
خواب بگذار که نی خوابی به / دیده را سرمه بی خوابی ده
تو بدین دیده به انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدا شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود / بامیدان توکل می سود
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبید از جای
که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم
خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من
گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم
شتران بود مرا جمله نجیب / در متانت و در شکل عجیب
کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند
از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
روز در بادیه می برد بشب / یک شبی زد بره از حی عرب
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
نشود سد روش احسان را / نکند رد سخن مهمان را
خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه او خوان آورد
خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که ازوی دیدم
کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه صحراگرد
سخت رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بارگران مستعجل
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه بریم / جز بصحرای عدم یک شترم
مستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجویی من کرده قیام
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بیخبر افتاد بخاک
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک فتنه زدست / شتران فلک از شوق تو مست
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتکاپوی دهند
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزه تر
ساز خاک قدمش جامی را / بیر از وی بدمش خامی را
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بیم آن هست که این هفت وجها / بگسلانند ز مهر تو مهار
ای خوش آن رهرو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر گشته پی راه سماع
جرعه جام فنایش بخشان / بر سر خوان وفایش بنشان
بنصیحت نفسش ار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطه خسرویست
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
نیک اگرچه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دوم است
زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
کرده از صبح ازل مهر هدیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
نامه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
بد که بشکست ز مردن کمرش / نام بد هست شکست دگرش
رشته عمر سراسر پیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
لیک امروز هزاران سال است / که جدا ماند از آن اقبال است
عدل یک ساعته ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیرشناس

خود ده انصاف که این پایه کراست / بهر سود ابد این مایه کراست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار / که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشم ایشان درین بیزه مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ جوانی کستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رمدست / نارمنده ز رمد بی خردست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا بسوزی که ای از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله کشست / روشنی جستن ازان شعله خوشست
گرچه در چشم حسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زندست خود از خوی درشت / هرکشش خواهی بتوانی کشت
کوی باداد طلب نرم نه تیز / عاجزانرا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیدهٔ از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین کان ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند / آنچ با خود نه پسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زر بخشی وجود
بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمربندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد / در تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشروان که جغد از بی خرابکی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشروان چون یافت کمال / ملکش از ماسبق عدل جمال
خواست تعذیش غم و شادی ملک / تجربه گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت / وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
کز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه ز ویرانه نشان
خشت بر خشت زمین معمورست / از وی آثار خرابی دورست
جغد در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد من عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست / از جهانداری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شد آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی لی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماش دهد ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را / بهر آغاز کن انجام او را
تا نه هر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست
رود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای / قرب حق بر سر این قرب فزای
حیف شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر تن کهنش نگذاری
ور کر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
نایدا از تو که از تاب زنی / بلکه بر آتشش آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
گر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش
ور کر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش روی کنی
ور کر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / هادی راه شریعت شویش
ور کر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل تو آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفرورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این پنهان نیست / کز کفایت ده تو کت نه دویست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از جراگاه بصد حیله گری
کاورا در نظر شیر برد / تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی / طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / خسر الدنیا والآخره نام
بیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگزاران درویش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیی خود تبع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحتگر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود ۵

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون بدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دل شان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آورید از مخزن خویش / خرج یکماههٔ من نی کم و بیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بپیری که دهد تاوانرا
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی خالی از ترک هوسها موسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آنرا بهوا ساز بدل بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال یا بنیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست یا از آن گنج پشیزی ماندست
فوتش ده که هوای تو کند صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکر گزاری سلاطین چه عادل و چه جایر ۵

ای درین تنگ فضا گشته اسیر زبر تیغ و قلم شاه وزیر
کز تیغ ستمی همچو قلم فرق سر شق شده ریخ و الم
کز زخم قلمی همچو تیغ غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز بنشین خرم و خندان دو سه روز
برده تنگدلی ساز مکن داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ نخند لوح سان نقش قلم را بپسند
تیغ شه بیش بود از ضررش خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نقص چو نگفتی هر گز چون گل از وی شکفتی هر گز
این همه از ضرر او گله چیست خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر نه میان سد نشود کید یأجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست که از و کام امل میوه خورست
خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پرخم و تاب چشمه ساری خوی و مردیش حباب
تیر او مرغ پران سوی بسو نامهٔ مرگ بر جان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زهست زو بصید ظفرت توشه دهست
افسرش کنگرهٔ دولت نشست کمرش بستهٔ خدمت نشست
قهر او گر نشود شحنهٔ شهر شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم بگسلد رابطهٔ روح ز جسم
در حضر روشنی جاهت از وست در سفر ایمنی راهت از وست
سوی تو ظلمی از و گر ره کرد دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیت که دهقان کارد مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست حارس روز تو از مزد ویست
خویش و بیگانه از و قافله شو راه وی راهرو از قافله رو
سنت و شرع از و پشت قویست شرع دان زو بلای و بدوی
مسجد و منبر از و معمورست دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کار گل و کار گرست نیست جز بهر تو چون درنگری
ذره هر یک که شمردم بشناس بیش کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گزار کرده بی مزد کند این همه کار
کرد و صد گنج گهر افشانی مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه مزد یک کار ز بسیار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه این همه طعنهٔ بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم با وی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود طاقت دیدن اینت نبود
گفت یا رب بده آن نور مرا وا فکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین می نگر قدرت ما راز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر از دل سفله ز دینی پر تر

پسر از کودکی آمد از راه جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضوی بنیاز بست بر یک طرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده خبر از یاد خود و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت زد برو قهر کنان تیغ و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید گفت کای تخت تهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برده برین زخم چراست پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سواد کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بیفتاد و بمرد مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری بیش ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص وز بدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اصل نظر تیز بصر کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بختیم درین نکته هوس این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را گل نشان آب و گل جامی را
زآن دلش شمع منور گردان زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا لعبتت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که صد گنج زرست هنری از دل و جان رنج برست
وان هنر نیست نصیب همه کس بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر مصحفی نور فشان بر کف گیر
جوی ادبی بقرآت کامل لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی دان کان بتو واصل شدهاست زو جنان گیر که نازل شدهاست
زان زلالت چو زبان تر گردد یاد دیگر آنچه میسر گردد
بعد از آن پیشه بعادات و رسوم روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن گیر خوش بو گلی از هر گلشن
در سبق را که نهی پیش نظر تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیارست کسب آن کن که ترا ناچارست
در ره عشق بهزان قبول مستی ادب نی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی از کدورات جهان آزادی
نحو و محض او هر دو نکو بهتر از نحو او محض او
سخنش مایهٔ ادراک شود خلقت از صحبت او پاک شود
نه سیبویه لقبش گشته فقیه نحو و محض او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد طبع از و خوی تباه اندوزد
در کتبی روی سوی خط خط بایدت درهٔ آن سیر وسط
خط کز شائبهٔ حسن تهیست بهرهٔ کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم رانده که بیاساید از و خوانده
در کف نغز خط خوب رقم زلف را طرفه کلیدست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر گشت نجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش گر خوش باد زبان از سخنش

می نگویم سخن شعر و فش
کز خشش باد زبان از سخنش
کیسه خالی کن هر پر هنرست
میل کوری کش هر دیده ورست
دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای
ره که باید بجوانی سپری
گر به پیری فکنی رنج بری
بره خدمت درویشان پوی
کحل بینش ز در ایشان جوی
دست در دامنشان آویز و بکش
دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای
منشین امن ز ترس دوسرای

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان
در ره اهل دل از کرم روان
گفت کام تو ز یکتایی چیست
مونس جانت بتنهایی کیست
من و اویم درین تنهایی
نیست کس را بمیان گنجایی
گفت چیزی که درین خانه مراست
زنگ کاری دل از فهم خداست
باز گفتا که ز ره دور و دراز
مجلسی خوش حسن بصری ساز
چون سوی مجلس او می نروی
تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
ای بد آن بند که در راه خدای
پند ناصح دهدش قوت پای

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

پایه صحبت تو تنهایی
سایه وحدت تو یکتایی
دیده را کحل شهود تو کشید
چون ترا دید دگر هیچ ندید
گر نخواهد ز درت خواهد کس
ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
حال جامیت نکو معلوم است
زانچ شد گفته عجب محروم است
تا بحرو می خود پردازد
بنصیحت گری خود سازد

و بنصیحت سزاوار تر ...

چند بیهوده کنی خوش نفسی
هیچ نگرفت دلت زین جرسی
نامهٔ عمر بتوقیع رسید
نظم احوال بتقطیع کشید
سر بجیبی همه شب قافیه جوی
نکت از معنی باریک چو موی
مدح ارباب مناصب گویی
فتح ابواب مطالب جویی
گه کنی میل غزل پردازی
عشق با طرفه غزالان بازی
گه زنی جیع سوی بند کشای
عقل و دین را فکنی بند بپای
گاه با همدمی از طبع بلند
قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه کنی کم بمعما نامی
خواهی از کم شده نامی کامی

گر شود بحر مکن لب تر ازو
ور شود کان مطلب گوهر ازو
رقم دل مکن این هندسه را
ره بخاطر مده این وسوسه را
در جوانی که نکردی کیر
راه مردی و جوانمردی گیر
نیست کار تو بجز باز پسی
چون بسر منزل پیری برسی
چون ترا بخت رساند بکسی
که ترا از تو رهاند نفسی
ورنه در کسوت یکتایی باش
ساکن کلبهٔ تنهایی باش
بند بر خلق در گفت و شنو
قایل و سامع خود هم خود شو
حسن آن سبط نبی سر ولی
طلعتش مطلع انوار جلی
دید بر خلق خدا در بسته
وز همه خلق جدا بنشسته
گفت آن کس که مقیم دلم اوست
تخم دل کشته در آب و گلم اوست
باز گفتا که درین کاشانه
مر ترا چیست متاع خانه
گرد این خانه چو در می نگرم
غیر ازین نیست متاع دگرم
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد
کاملی راز جبلت ببرد
گفت ناید بجز از بی‌خبران
حق پرستی بحدیث دگران
من به بیداری خود در کارم
گو مکن مرغ سحر بیدارم
ای مراد دل تنها شدگان
مونس وحدت یکتا شدگان
فرخ آن کس که بتنهایی ساخت
رخش در عالم یکتایی تاخت
جز تو مقصود نداند کس را
بلکه موجود نخواند کس را
از وصال تو بود بالش او
وز فراق تو سزد نالش او
بگشا چشم عنایت سویش
وز همه خلق بگردان رویش

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است

جامی این پرده سرایی تا چند
چون جرس هرزه درایی تا چند
ساز بشکست چه افغانست این
تار بگسست چه دستانست این
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف
دم بدم می شودش مرگ ردیف
گه شوی سوی مقاصد قاصد
باشی آنرا بقصاید صاید
گه شوی ساده دلی سازی جا
بر سر لوح بیان حرف هجا
گه شوی مثنوی آرای زبون
بریکی وزن هزاران گوهر
گاهی از بهر دل غمخواره
سازی از نظم رباعی چاره
گه به یک بیت زغم فرد شوی
مرهم سینهٔ پردرد شوی
گاهی از مرثیه ماتم داری
وز مژه خون دمادم باری

صلی الله علیه وسلم

که فلان

که فلان میر و فلان شاه بمرد
ملک و میراث به بدخواه سپرد
بین که چون سهم اجل را قوسی
کرد گردون ز پی فردوسی
ناظم گنجه نظامی که برنج
عدد گنج رسانید به پنج
گرچه می رفت بسحر افشانی
بر فلک دبدبهٔ خاقانی
انوری کو دل انور او
حکمت شعر خرد پرور او
هر کمالی که سپاهانی داشت
که بکف تیغ سخن رانی داشت
گرد حرفی که رقم زد سعدی
بر رخ شاهد معنی جعدی
حافظ از نظم بلند آوازه
ساخت آیین سخن را تازه
بخت از دوره و گردش سال
میوهٔ باغ خجندی بکمال
آن دو طوطی که بنو خیزیشان
بود در هند شکر ریزیشان
کام بگشا که شکرفان رفتند
یک بیک با در حرفان رفتند
کیست کز باغ سخن رانی رفت
که نه با داغ پشیمانی رفت

باز گشتم از سخن زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن

خواست گردون که شوید پاک
رقم هستیش از تختهٔ خاک
لب مهوزش ز سخن نابسته
داشت با خود سخنی آهسته
آنچ از عالم دل تلقین داشت
بیتکی بود که مضمون این داشت
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی
بجز از حرف ندامت رقمی
سخن آنجا که شود دام نمای
صید معنی نشود کام کشای
سخن آنجا که شود تنگ مجال
مرغ معنی نگشاید پر و بال
پایهٔ قدر سخن چون اینست
وای طبعی که سخن آیین است

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

بهوای تو سخن کوشی‌ها
بتمنای تو خاموشی‌ها
ور بر آفاق زنی حلهٔ بیم
قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
دل جامی که بود تنگ از تو
عندلیبی است غم آهنگ از تو
دوز از تار فنا دلق او را
بر همان از خود و از خلق او را
تا ز عیب همه خود آزاد
زید اندر کنف فضل تو شاد

به گرداری چو نهایت نگران
ماتم خویش بمرگ دگران
بادل شق شده چون خامهٔ خویش
ماند سر زیر ز شهنامهٔ خویش
روز آخر که ازین مجلس رفت
گنجها داده ز کف مفلس رفت
گشت پامال حوادث دبه‌اش
بی صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان در ظلمات
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر
آخر الامر همه نقص پذیر
صرصر قهر چو شد حادثه زای
آمد آن جعد معنبر در پای
لیک روزی و شیش از پی کمند
زان بلندی سوی پستی افکند
لیک بادا اجل آن میوهٔ پاک
ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند
خامشان تن بتن خاک شدند
زود برگرد چو بدخواهی گشت
زین تبه حرف که فرصت بگذشت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند

چون سنایی شه اقلیم سخن
راقم تختهٔ تعلیم سخن
بر سر بستر کین افکندش
همچو سایه بزمین افکندش
همدمی برد دهنش گوش نهاد
بحدیثش نظر هوش گشاد
که بر اطوار سخن بگذشتم
لیک خالی ز همه برگشتم
زانکه درست درین دیر کهن
سخن از معنی و معنی ز سخن
معنی آنجا که کشد دامن ناز
گفت و گو را نرسد دست نیاز
معنی آنجا که نهد پای بلند
از عبادت نتوان ساخت کمند
لب فرو بند که خاموشی به
دل تهی کن که فراموشی به
ای رهایی ده هر بیهوشی
مهر بر لب نه هر خاموشی
گر تو در حرف نهی لطف شگرف
لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
گر نه بشکست اصل همه تنگیها
ور تو مایهٔ یک رنگیها
بال پروازش ازین تنگی ده
نکهتیش از گل یکرنگی ده
عیبش از بی هنران ساز نهان
وز کمان هنرش باز رهان

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

بلبل دل شده مشتاق چمن
بلبله خوان گشته ز اوراق سمن
هر ورق کز سخن آنجاست رقم
نسخهٔ صحت رنج واست و الم
باش با دفتر اشعار جلیس
انه خیر جلیس و انیس
ای ز گلزار سخن یافته بوی
وز تماشای چمن تافته روی
بخرد اوراق سمن طی کرده
رو در اوراق سخن آورده
دیده بر دفتر جمعیت نه
الم تفرقه را صحت ده
دفتر شعر بود روضهٔ روح
فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که زوی گردانی / گل دیگر شکفته گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر خود راه تأمل بگشای
مکن از قطره زنان هیچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برای
حق معنی بطلب از هر حرف / بنگر در و بتک معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / بلی از ده به همان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است منه تاوانی / در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز زرد بروی پوست
عیب اگر هست بکوش و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی است ز احباب مهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی مهر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نا مقبول است
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری
هرکرا از دل بخشاندی خونی / بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
بس از انو نه نشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک روی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خم نزنیم / ورد و صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دمشق دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نارپستان صنمی شاخ انار / برکشش از بوسه و آبی زکنار
تاکها کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پر مایه
بخششهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هرکه از خرمی او گفته صفاست / دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نقش بجا گاه رسید
نی نگرد از بس و از بیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
گندی آن سان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
ور بوان سیب ز دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان دید / بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت زمن این تک و پوی / کرد نه بر وفق مرادست بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بکل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
آب یاریت بشی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن هست بی درد آن سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینا نیم / زیر نخل تو رطب چینا نیم
در رطب ریز بیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جایی است ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نشزد زین رطب شهد آمیز / کار محرور حسد جز پرهیز

آن زمان

آن زمان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش برد عرق حیات / تیغ ان اجل الله لآت
کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه خطاب

دامت آثارک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفه شام سوی روم بری
نقد عمریست نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت
مرغ جانراست صریر تو صفیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان می رانی / خوی چکان قطره زنان می رانی
نامه نام که می آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی برقد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
این چه حوریست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
هردو مصراع ز روی ابرو لی / قبله حاجت حاجت جوئی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طرازش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق بر ویش نگران
حزد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمه خلخالش
جای آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری / بخشش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیرش شده نام دوشیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کشش پاینده / وز دم پاک طرب افزاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دونی پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر وقوفی از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از او زیر و زبر
که نوشته است کم و گاه افزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آن کس که کشد گزلک تیز / بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند / خار را خوب تر از گل داند
بادش آن گزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن / قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی / و هو مولانا نعم المولی

م

یوسف زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی‌مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیش گردان / زبانم را ستایش کیش گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش / به اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی‌یابم صدایی زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه بینم تختهٔ زین بزم و خالی / که باشد در کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش نمی است و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / تن از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی
بی آن مو زبانها شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن افروز از انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر / فراز جاده بواد عناصر
بناف غنچهٔ گل را نافه بوبند / ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
قصب‌باف عروسان بهاری / قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده‌داران / رفیق روز در محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و سمن را آب‌یاری
زکان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرریزش بر شکر کام شکرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره ازوی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان کوی
بهار آن منت هستی نه آمد / که هست و هستی و هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد تی بپای وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون وحدت هماست / بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی‌دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود ز دوری او دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش / بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب دل با هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دورش به روزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی مرکب چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سررشتهٔ دولت گسسته
چنان گرمند در منزل بریدن / کزین جنبش نداند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی / میانشان درد و بار آسودگی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن روشنه رو در که دارند
بهردم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری / بهر یک روی هذا ربی آری
خلیل‌آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ و جهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو رویی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی / که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی کز هزاران حرف پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکوسرشتی
بخشت از کلک انگشتان نوشتست / که آن از دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گزیر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت / وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / با مر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
بران بود از تو کرم کوششی نیست / چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست
ز نا کوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته غرق است / ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما با شیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را / بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه بستست / فسون و چشم افسانه بستست
تویی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از حرمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه ساکردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چونی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کونی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بدگفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان
ز کلکم کو جهد حرف خطایی / کزان پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب کلک بیرون آورده تو
سرم مست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت / از آن گل به که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله کن نشانمندم بیک داغ
درین ره حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بی‌حاصلی نیست
نه بیند بسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزادمندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برونست / هزاران بار از آن فضلت فزونست
اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم / توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم / از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر کن سعی در نی ایم کرد   سرشک آنی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود ست از ندامت   همین بس آبرویم در قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی   رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خاتمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت   ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت
خط لوح عدم زان حرف حک شد   ازان سر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاش آکه   خرد با جلد انش حاش لله
درین دیر مسدس زوست روشن   میمن روزنی از هشت گلشن
جو پای آراست از خلخال دالش   سر دین پروران شد پایمالش
چه نام است این که در دیوان هستی   برو نگرفته نامی پیش دستی
زبانم چون ز روی حرفی سراید   دل و جانم ز لذت پر برآید
چو نام اینست نام آور چه باشد   مکرم تر بود از هرچه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم   مکرم تر ولیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد   ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد   ز مهر روی صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح   نبردی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش   برو شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گویی   کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده   غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بخ   بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی   ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی   لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سحابش   چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سپهر انگشت اشارت   زد از ستایه معجز بشارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه   جمل را ساخت بشست او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت   رقم زد خط شق بر مه بانگشت
نبودش خط ولی زد خط تخجیل   بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد   جهان از سایه سروی آباد
ز سایه بود برتر پایه او   زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود جان پاک مایه   ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین جون سایه دارش   ندید افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست   بهشتی ریک پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زان چشم مرجان   جو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر   شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ   محک آمد ثنی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری   نشد ظاهر بجز کامل عیاری
بلی دیوار ایمان بود کارش   ولی شد چار دای از چار یارش
کجا در راه دین در دآن مایی   که تا یابد بهر دایی دوایی
دوای جان جانی در داو باد   دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچه صبح سعادت   ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر   ز نور او بداتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور   بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده   هوایش اشک شبنم دانه کرده
بسیار ثوابت چرخ سیار   بدو بسته بدجهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در روی   گوزن و شیر با هم رام در روی
طرب با چون سحر خندان ازو لب   گوینان روز بخت روشنا شب
درین شب آن چراغ چشم بینش   سرای آرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی   سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب   ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر   سبکرو تر ازین طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز   که امشب خوابیت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت   تو بخت عالمی بیخواب به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک   براقی برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش باد پایی   پرنده در هوا فرخ همایی
چو عقل هندوی افلاک گردی   چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده   نه از پایی رکابش گشته سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی   ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن   گرفتی شغل او گردون بگردن
ز زین نی رنج پشت نازنینش   ندیده رنج از گرانی پشت زینش
از آن دولت سرا چون خواجه دین   خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سبوحیان گردون صدا ده   که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار   زمین را سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه یکه کمتر   ز دور کاسه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد   صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه   چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی   برآمد ز انکهش نام تمامی
وزانجا شد ببالاتر سبک خیز   عطارد را بفرق سر عطار ریز
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ   بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پا زین کلابه   چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام   گرفت از نعل او بوسه بهرام
نثار از لعل لب بر مشتری در   شد از گوهر چو نقطه مشتری پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش   زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان بس قصر هشتم ساخت مسکن   ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند   بنثر و نظم حمد او ستودند
ز مهر شمع رویش بی نرطایر   چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سر در دلو پایش   چو سایه بر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عزه اندیش   بپای اندازش افکند اطلس خویش
وزانجا چون بشاخ سدره بر جست   ز بر دستی پر جبریل شد سست
بند بیرش سرافیل از کمین جست   ز رفرف حله آیین موکبش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش   گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت   علم بر لامکان بی خرقه افراشت
گلی بر زند ازین دهلیز پست   بدان درگاه والا دست بر دست
جهت را مهره از ششدر رهانید   مکان را گرد تنگی جهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز   که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست   وجود آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک   ز بسیاری برون وز اندکی پاک
بدید آنچ از حد دید برون بود   مپرس اما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی   فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنکه کلامی بی آواز   معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی ازو کام و زبان را   نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جانها باد در مشت   ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ   سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر تو ست آن فور شنیدن   زبان زین لغت کو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای   وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز دانایی مزن دم   سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم   ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی   ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز   چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی   که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان   ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه   بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را   فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن   شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند   چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه   بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پای افتادگان را   بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم   فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی   کنی در حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم   بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم   چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ   دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بی خواب   حریم آستان روضه ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری   گهی چیدیم ازو خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم   وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم   ز چهره پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابت بسجده کام جستیم / قدم گاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دلی خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای / ببین درماندهٔ چند و ببخشای
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
بچوگان سرفکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت نور شهود است و سرمایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباجه راست / سواد نوک کلک خواجه ماست
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش هر کس را نشانست / ردای خواجگی در پا کشانست
ازان دانه کز آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم نهد انبار خانه
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
بهر جا افکند طرح زراعت / برسمی کاو نها دارد قناعت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز گاو آورده گاو از چرخ گردون
بدهقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که کولی روح اعظم
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
مقام خواجه برتر از کمالست / برون از حد تقریر زبانست
بجنبش چون درآمد بحر زخار / بجنبش قطره چون آید بدیدار
یکی بیند کرد قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
کند در هستی او خویش را گم / ببندد از دوئی چشم توهم
خوشا نادانی که سر بر خاک او بند / دل و جان بسته بر فتراک او بند
مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور
خصوصا عمر فرزندان نامیش / منضد اد اخلاق کرامیش
جهان آیینهٔ مقصود شان باد / در آن نور قدم مشهودشان باد
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقش بندان
بفقر آن کو که لطفش آشنا کرد / بهر کرا خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمی‌خواهد در آن جز کشت کاری
هزارش مزرعه از زر بو کشتست / که زاد رفتن راه بهشتست
زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشتی خاکش اندر ره چه باکست
اگر قیصر وگر فغفور چینست / بگرد خرمن او خوشه چینست
اگر افتد قبول همتش منت / شود گاو زمین و آسمان جفت
فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
که گر حال مرکب یا بسیطست / بجمله فیض احسانش محیطست
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تخمین چه باشد
دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی
چو بنشیند مراقب دیده بر هم / ببندد دیده دل از دو عالم
نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز
همه پر مایه از سرمایهٔ او / همه در نور محو از سایهٔ او
سنین عمر اجر ار ملک کیش / ببخشش باد از ادوار فلک بیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود / بهم تحیی رسوم الفضل والجود

در مدح سلطانی که بموجب مدح السلطان تنزل الامان مدح او طیبهٔ دل کانی را ضمان است و مادح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / ببینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل

دراصلابش

۴۸۹

در اصلابش کرم رسمی قدیم است / کریم بن الکریم بن الکریم است
مزد گر از کمال خوبی او / کند بر فلک یعقوبی او
کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش کابد و بیم مستمندان / خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند نطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبهٔ میش گرد بالش
نی جز بمحبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشائی / بپنجه بخشد از بندش رهائی
کمینگاه بد اندیشان بی باک / بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب تختی از زر
نیارد هیچ عور از درع پرهیز / که در طشت زر او بنگر تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خدا او ندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چرخ و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش آن عجم از وی مشرف / بتعریف عرب باد او معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شه زاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش جوز بکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغی است از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقی است از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقی است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور / ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبروئیست / ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود روئی / بهر جا خاست از وی گفتگوئی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش بر افروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هرجا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچو نیکویی عشق شوده
ازو سر برزده در تو نموده

تویی آینه او آینه آرا
تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آینه هم اوست
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم
بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد
زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم
که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق رستن و شاخهٔ آغاز سست نظم کتاب آن بوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
تنی بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق
که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا
دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی
غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی
دگر افسردگی و خودپرستی

زیاد عشق عاشق تازگی یافت
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زایشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجازیست
که آن بهر حقیقی کارسازیست

بلوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی
وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن
نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر
براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده
بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهادست
ز خون خواری غمم شیر دادست

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوزم آن ذوق شیرم در ضمیر است

نه پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر
سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت
که چون از جادوی ماند بجایت

چو از عشق این صدا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمان بری را
نهادم رسم نو سحرآوری را

برانم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته رانی
که سوزد عقل رخت نکته دانی

درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد با حسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوباوهٔ بستان عشق است

خرد را کار و باری چون سخن نیست
جهان را یادگاری چون سخن نیست

بعالم هرچه از نوی و کهن زاد
چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی قدم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهان پاشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب نکته رانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل به بر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را بنشاط خنده آرد
گه از دیده نم اندوه بارد

ز وی خندد لب اندوه مندان
ور او گریان شود دلهای خندان

چو این شان آهی بینم از وی
معاذ الله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساخت بزم
به پیرافشانی اکنون شغل گیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسروی نو

سر آمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند
با حسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وجهی منزه
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گویی آن ناراست مانند

سخن را زیوری چون راستی نیست
جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بی فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستین از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد زان چراغ وی فروغی

چه بادوزی بعقد زشت دیبا
چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبایی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هرکرا ثانی ندانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد
بران زاد و بر آن بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم ز هر یک

به نقدی کز ایشان خرج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت
نشاید خامه وش بر حرفم انگشت

بدو ور او در آن بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

چو تاریخ جهان گردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

صفوف انبیا یکجا پس و پیش
ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

که چون چشم جهان بینش گشادند
بر او اولاد او را جلوه دادند

گروهی با شکوه پادشاهی
بتاج شوکت شاهی مباهی

صفوف اولیا قایم دگر جای
نهاده در مقامی روی پای

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دگر کرد

ستاده صف بصف دیگر خلایق
بترتیب خوش و دستور لایق

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه
نه خورشید اوج عزت و جاه

ردای دلبری افکنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردا پوش

جمال نیکوان در پیش او کم
چنان کز پرتو خورشید انجم

بپشتش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

همه پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

درین صحرای خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

که یارب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

از آن جاه و جمال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

خطاب آمد که نور دیدهٔ تست
فرح بخش دل غمدیدهٔ تست

بر او این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

کند روی تو را آینه داری
ببخشش راه در گنجینه داری

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

بگفت اینکه در احسان گشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم

از آن خونی که باشد دلبران را / دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه نسخش نماید
بس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن گردش خبر داد / به پیشانی زدش بوسی پدر داد
چو گل از ذوق فرزندش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بار دیده یعقوب و سودای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوری است / ز اسمی بر جهان افتاده نوری است
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
که از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن باد ار نبندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحاق
ازین هامون چو شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و جست
برآمد اختری از برج اسحق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وز او رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ حالش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس درد غمگین نمی یافت / نگه که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای کنز مهرورزی / بعزمش چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری ز یوسف / خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز / که تا گیرد ز یعقوبش آن باز
بکف ز اسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست انداز آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد / وز آن پس در میان آوازه درداد
که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان تو هم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنکه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی چشم روشن شاد بنشست / پس از یک چند اجل چشمش ببست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده یک دم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دگر روی بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روی راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا گزان سان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی / مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه‌اش اینجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر گردش نهان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهاران درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخن‌دان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نماند آرزویی در دل او
ز رونقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا وزود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
فرقش موی دام هوشمندان / از و تا مشک فرق اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / ورود نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
و گیسویش چو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز چد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دو تا نزا / یکی ده کرده آشوب جهان را
نشد سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقد بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیمی بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیرش غبغب ار دانا برد راه / بود گوی آمده بیرون از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو بستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امید شان نبسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بلکز موی نیمی / ز باریکی بر و از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن / گران مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بنزی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آیین ز انگشت
ز دست افشار زرین بس خوش شو / بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است
بنای حسن را سیمین ستون است

بنامیزد بود گلدسته نور
ولی از چشم مردم نور مستور
صفای او نمود آینه را رو
درآمد از ادب پیشش بزانو

از آن آینه همزانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هرکس که همزانو نشیند
رخ دولت در آن آینه بیند

قدم در لطف بیش از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودش چو رفتی جست و چالاک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

اگر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی بر آبله ز اشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هرچه گویم

بزیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد
بر از گوهر نثار افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

دُر و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر یکدستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست
که یارستی بدستانش برو بست

بنامیزد بیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی
بزیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی کافکند پرتو
نبوده بر تنش جز خلعتی نو

بیک جیبش دو باره سر نسوده
چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیدی
بدین دولت مگر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی
پری رویان پرستاریش کردی

ز همزادان هزاران حورزاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خرد سالان
بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی
وزآن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردن چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق شدن وی از آن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقه دم
در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده

ز لنگر دار کاخ شهریاری
چو چارسر بیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از کلبانگ یا حی
وزآنش غفلت شب دکان طی

زلیخا آن بلبهاش شکرناب
شده بر بستر شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته
بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهش از در جوانی
چه گویم چون جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سربسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد
ز آزادی غلامش سرو آزاد

زبد آویخته زلفی چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش
مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان
معنبر سایه بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس
ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز
دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق درّش از لعل درافشان
چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور می ریخت
نمک از پسته پرشور می ریخت

ذقن چون سیبی از غبغب مطوق
ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمش ساعد و بازو توانگر
ز نی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دید بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بیشتر دور
ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت
وزآن آتش متاع صبر و دین سوخت

وزآن عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
ز دندانش ز مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش بنشست از خود دست
میانش را کمر در بندگی بست

بروش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا در آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیبی آسان کی توان چید

بنامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده
از آن صورت بمعنی آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا یک دل بسوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه می هست
از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش
نیابد یاد ازین دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز داشت
خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند
لحاف غنچه از گل درکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خوابش خوش بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد
خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد
ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کسان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش
نهان می داشت رازش در دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو می خورد چون غنچه بدل خون
نمی داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت
دل او زآن حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نی شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار می داشت
ولی پیوسته دل با یار می داشت
عنان دل بدستش خود کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است
ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان
شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است
که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد
بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ
بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جان کاه برداشت
بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند
هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی
که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی

نمی دانم که نامت از که پرسم
کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی بتا آخر چه نام است
وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم
گشاد از دیده و دل جوی نابم

کنون دارم من بی خواب مانده
دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبی بر آتش
نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه ز آب زندگانی
ز سر سر گرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع مژگان را / بشست از گریه چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوخ خشک را مالید بر لب
شب و روزش بدین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان فتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هرجا افکند تیر / سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش استاد بخردان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / به سینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن مردم ز جایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آهش را میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
که از روز و شب خواب و نی خورد / گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
ندانستی هم کز هیچ باغی / نروید لالهٔ خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست / قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازست / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش نی شکر بر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی / بخاری از تو کاروان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز دورت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد دست طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پرورده زمانه بر کنارم
درخت ز آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جان اش رشته پیچیدم بصد ناز
غذی از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسبیدی ببالینت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زین سان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت / که برد این سان خزو بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زرد است ازین سان / دم گرمت چرا سرد است ازین سان
تو خورشید جوانی کاستن چیست / زوال جاه تشنه کام خواستن چیست
یقین دانم گزند ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم جنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانمش کارست و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / برودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی / که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند باری زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد انگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
بخواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فروماند
بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته با جستن محالست
مرادی راز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / با صلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابی است ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب کی ناراست بودی / بدین سان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که مستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این باد گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گویش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی از وی سلامت / شود گاهی بر و کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را به بردی
فکندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / که جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تا نی / تجلی میکند با من نهانی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یادم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسید جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه / درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دورت آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطفت از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زو بهر مویی است بندی
تنم را ساخت چون مویی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که تو وز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدام است
گرامی شاهی ایوانت کدام است

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
به بی‌جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان سپیده شکرت را
مسان الماس دیده گوهرت را

جدا از من اگر بر سینه داغ است
نه پنداری کزان داغم فراغ است

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید آن نکته‌دانی

گرفت از نو پری دیوانهء را
فتاد آتش بجان پروانهء را

شد از مستی خیال از خواب برخاست
جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش
ز حد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی می‌کند
گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران بهر سویش نشستند
بگرد مه چو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر بگرفتیش آن حلقه دامان
سوی برزن شدی سرکش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی‌پرده گردی روی بازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
دوا جو شد ز دانایان درگاه

بتدبیرش بهر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند بهر جان ماری از زر
که باشد مهره داران لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن مار گهرپیچ
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری

چو زین مار زبر دامنش خفت
ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت

مرا پای دل اندر عشق بند است
همان بندم ازین عالم پسند است

سبکدستی چرخ عمرفرسای
بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست
بهیچ آمد شدن رایی نماندست

باین بند گران پا بستنم چیست
بدین تیغ جفا دل خستنم چیست

ز رو رفتست پای سرو در گل
ره جنبش برو گشتست مشکل

چه حکمت باغبان بیند درین باب
که زنجیرش نهد بر پای از آب

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش
که بینم سیم روی لاله رنگش

زمن چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دل بر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش ببندم

نه بینم روی او چندانکه خواهم
بدو روشن شود روز سیاهم

چه می‌گویم نگاری ناز پرورد
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

بروی جان نشیند کوه دردم
بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی فتد بر خاطرش بار
بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ
که بر دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه
یکی افتاد تا که بر نشانه

فتاد از زخم آن در سینه آتش
چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهء خویش
ز سر آغاز کرد افسانهء خویش

گهی در گریه گه در خنده می‌شد
گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی بحالی
بدین سان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند
بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی برگشایی
چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش
بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دُرد آشامیء کرد
ز شور عشق بی‌آرامیء کرد

کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی
چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز
بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کردهء تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم

ندانم نام تو تا سازمش ورد
نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش می‌کردم شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم
نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ
پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
بتنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را
بسوزد کس بدین سان بی‌کسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدین سان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کایزد پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیء ده
ز نام و شهر خویش آگاهیء ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مردهء صدساله جان یافت

رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگرچه گشت مجنون گشت هشیار

خبر زان مه که در دل جوشش آورد
دگرباره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را ز بهر سود داد آواز
که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهء دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد ز آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم
که نبود از جنون من بعد بیمم

چو مه خل سیم را در بند مگذار
بدست خود بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد
وز آن پس ره سوی آن سروقد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند زر آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانهء آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش
سخن از یاد راندی و دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگر نی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدیء آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهء کشورستانی است
ز شاهی خواستگاری را نشانی است

بهر جا رو نهد آن غیرت حور
بود تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام
دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام وی شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب خندان تمامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم می‌کشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود / ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن ز جایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاش کی مادر نمی زاد / وگر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم برج طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ز وی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب / درونی غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده غمناک می بیخت / بدست غصه بر سر خاک می بیخت
پدر چون دید شوق بی قرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی او را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و دردمندی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون دید مرض خستگانش / علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانایی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابی است / که مه را در جگر افکنده تابی است
ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نپسوده مویش
نباشد غیر زلفش پا مسپر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
نزد سیب او مشاطه درشت / نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده حساد / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر با ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

که بر چشمه جو خویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از و بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا انگیز طبعش زان طرف کیست
همانا خاک او ز آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
گر برروید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانه‌های زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش ز آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
به بزمش خلعت فرخنده بختان / بود وافرتر از برگ درختان
ز دستش بدل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آن کس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خورای خوانت افتاد / برودی پیش تو خواهند فرستاد

نسیم قبول وزیدن از جانب مصر و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی است / بگیتی در ز خوابی یا خیالی است
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه بسته دهان و نارپستان / عذار و بو گلستان بو گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و از غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیز دوتر / ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه ‖ چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی موج در دریا شناور

شکم در سنگ خارا کرده از سم / که بر خیزران افکنده از دم ‖ بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون

هزاران اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان ‖ بتنها کوه اما بی ستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی

چو آهو تا قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار ‖ بریده صد بیابان بر نوق گل / چریده خار را چون سنبل و گل

ز شوق ره روی بیخواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرا نوردان ‖ ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار

دوصد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی ‖ دوصد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دوصد طبله پر از مشک تتاری / ز بان و عنبر و عود قماری ‖ بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری محمل آسا ‖ مقطع خانهٔ از صندل و عود / موصل لوحهای وی ز زر اندود

مرصع سقف او چون چتر جمشید / زر افشان قبابش چون کوی خورشید ‖ برون او درون او همه پر / ز مسمار زر و آویزهٔ در

فرو هشته بدو زربفت دیبا / برنگ دلفریب و نقش زیبا ‖ زلیخا را در آن محمل نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری ‖ هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمنبر

روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری ‖ بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز ‖ فکنده هر کنیزی از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری ‖ ز یک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار ‖ بدین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود ‖ شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است ‖ بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش ‖ بسوی مصر چو بد بیشتر راه / عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سرت اینک دولتی تیز / که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال

برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهانرا بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر ‖ ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق ‖ غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین ‖ کنیزانی همه زربفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده

شکر لب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز ‖ مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او تار اسباب ‖ نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جانها امان ده / بر آورده کمانچه نعرهٔ زه ‖ درافکنده دف این آوازه از دست / کزو در دست ره کوبان بود پست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند ‖ چو ره چون یکدو سه منزل بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند

زمینی یافتند از ترکی دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور ‖ تو گویی ابر چرخ نیلی کناره / بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی ‖ عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه ‖ سفیران حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان از خنده بشکفت ‖ تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش / که بیش از چشم خوشتر می نمودش ‖ چه از شیرین وشاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسبان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته ‖ چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ ‖ بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست

بعزدا عزم ره را نامزد کرد / وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت محبتش کشیده ام ۵

کهن چرخ مشعبد حقه باز است / پی آزار مردم حیله ساز است ‖ بامیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور ‖ عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار ‖ علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل مرکز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش ‖ چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه تن سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید ‖ شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن چشمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی ‖ که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر نابهره دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جوش این محنت کشیدم ‖ نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم ‖ دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد ‖ برای گنج بردم رنج بسیار / فتادم آخر مرا با اژدها کار

شدم پر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن ‖ منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو پی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لبان از تبخاله موج خون گشاده ‖ نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی ‖ منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر نی رای درنگم ‖ ز ناگه چشم خون آغشتهٔ من / خیالی بیند از گم گشتهٔ من

گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من آن رند شیری ‖ منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

رباید هر زمان از جای موجم / برد گه تا حضیض و گه براوجم ‖ ز ناگه زورقی آید پدیدار / بشوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی ‖ چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی حاصلی نیست

نه دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر ‖ خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای

اگر نهی بکفت امان یادم / گرفتار کسی دیگر مدارم ‖ برسوائی مده پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد ‖ مسوز از غم من بیدست و پا را / مکن بر گنج من دست اژدها را

ازین سان تا به بیوی زاری داشت / ز نوک هر مژه خونباری داشت ‖ همی نالید از جان و دل چاک / همی مالید روی از درد بر خاک

درآمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز ‖ که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست ‖ ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت ‖ کلیدش را بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس ‖ چو از خارش نشد دندانه سوزن / چه سان گردد بخارا رخنه افکن

چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که این عقد بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / بزرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل برشکستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بعزم شهریاری / نشاند از خیمه ماه در عماری
سپه را ز پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / پا شد سایه ور زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طربسازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلکها را طبق بود دشت را صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / زمین دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کند بهرسوی از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
نی مستان آهوان زین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
نی آسودگان مودج تا زن / نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رساند بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بر آن درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازت / معاذ الله چه باشد جان گدازت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جان شکیبم
دمی وعده که زین بس کام یابی / وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن بو داشت را آمد فرو داشت
بر آمد بانگ بو دانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
که ریزان برو صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کهها ز زر و گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
بی آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش افکن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن
همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل
بنیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگ نیل چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در وی بهشتی / ز زرکش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولتسرا تختی نهاده / بزیبایی ز مهر تختی زیاده
در و برده نگار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
بپای تخت زرینش رساندند / که وار تخت زر بنشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / ز بیم کوه از آن دل تنگ
فشاندندش بنا گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران انده
ز گوهرها که بودی هوا از آن شک / نگشتش در نیامد جز دُر اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز رنگ تختی است که نه تخت تخت است

در آن

در آن میدان که باشد سرو تاراج / که صد سر می رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد در و گنجایی در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف وی بران مدت اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
گهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتند / تماشای چمن کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش و عزیز پس / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران کلیوی گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دلاشوب دلارای / پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
خصیان حرم پاک بازی / امینان حرم در کار سازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه باد / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود / ولی جان و دلش با یار می بود
از آن یاری کران در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستش پیش / بعرض او رساندی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بهجران خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت
همه امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی در آیی / به برج دیده چون ماهی در آیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / نیابم جو جویم خویشتن را
توی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تو بر روی گل سای
بشاخ از بوی جانبانی جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر یارم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل گه نباشد / کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
زدر ور رخنه بود تا هین در آیی / چو در بندند از روزن در آیی
بخشش بر چو بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
ز دار در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جوی از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جویی زین تک و پوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام — بصورت خانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی — بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت — بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیشش آیت کبک خرامان — بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی — درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را — بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم — گلی از گلبن امید بچینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان — بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی بر درد و چشم خون فشان داشت — بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز — زلیخا همچو خور شد مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند — رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه — بجای آورد رسم و راه دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش — بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه آه و ناله — بدشت از فراخی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل مرو ادی بتعجیل — شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد ازین سان روزگاری — بره می داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین رو برآید — چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جایی که همت برگماریم — ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است — نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش — دوا بخشیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام از کنعان

دبیر خامه استاد کهن زاد — درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت — دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
لبان مردمش در دیده بنشست — ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی باوی آن سان لطفها بیش — که بردی رشکشان هر دم بیشش
درختی بود در صحن سرایش — بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبز پوشی — ز جنبش تیز وجدی پر خروشی
ستاده در مقام استقامت — فکنده بر زمین ظل کرامت
بتسبیح هر برگش زبانی — بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش — ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند — از آن خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی — که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی — بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تائید بختش — عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید — که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت — که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم — برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده بنیرنگ روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهی است — ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست
برایشان آن عصا از دست هستی — گرانتر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند از آن هر یک خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع رازان زندگی زاد — ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ورا سجده میبرند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندید کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی پوشیده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین — بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند — بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو — چه موجب داشت شکر خنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس — مگوی این خواب را زنهار با کس
مباد این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — درین قصه کجت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — ببازی بگسلد زنجیر تدبیر
بیکی تن گفت یوسف آن فسانه — نهاد آنرا باخوان درمیانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — باندک وقت ورد هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست — کزان سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار — که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغی از بند قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی دانیم کز طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی — دمد زان گوهر خود را فروغی
خرد آن پیر مسکین زو فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گردست ازین سان سربلندش — نبینند این قدر چشمت پسندش
هوس دارد که ما از برگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم — بباید جاه جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او — پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزست در صحرا شبانیم — وگر شب خانه اش را پاسبانیم
براعدا قوت بازویش از ماست — براحباب آب رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست — کش این سان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بدسر غمخوارگی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست — نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بردمد از شوربختی — بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

کند عقل ذکی با عقل خود یار — که تا در حل آن گردد مددکار
چو آید مشکلی پیش خردمند — کزان مشکل فتد در کار او بند
ولی هست این سخن در راست بینان — بصدر راستی بالانشینان
ز یک شمعش نگیرد نور خانه — فروزد شمع دیگر در میانه
چو مجلس ساختند اخوان یوسف — برای مشورت در شان یوسف
نه در کج رو حریفان کج اندیش — که گردد از دو کج رو کج روی بیش
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست — که از دستش بخونریزی توان رست
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت — بخونریزش بباید حیله انگیخت
یکی گفت این نه بی دینیست راهی — که اندیشیم قتل بی گناهی
چو کرده کشته پنهان ماند این راز — نگشته بر نیاید هرگز آواز
عرض زین بقعه بیرون بردن اوست — نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
اگر اسب جفا رانیم آخر — نه تا کشتن مسلمانیم آخر
بیابانی درو جز دام و دد نی — بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
میان به کافکنیمش از پدر دور — بهایل وادئی محروم و مهجور
نه در روی سایه جز در شب تاری — نه در روی بستری جز نشتر خار
بناشد آب او جز اشک نومید — بناشد نان او جز قرص خورشید
نکشته تیغ مار نگین بخونش — رسیم از تیغ نیرنگ و فسونش
چو یکچند اندرو آرام گیرد — بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
بیکدم زیر خنجر جان سپردن — بهست از گرسنه یا تشنه مردن
دگر یک گفت قتل دیگرست این — چه جای قتل از آن هم بدترست این
ز صدر عزت و جاه افکنیمش — بصد خواری در آن چاه افکنیمش
صواب آنست کاندر دور و نزدیک — طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
بود کانجا نشیند کاروانی — برآساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد — بجای آب از آن چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زاینجا بریده — بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پرآسیب — شدند آنان همه بر چه سراشیب
زغور چاه مگر خود نه آگاه — همه نی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی — بران نیز و بد کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند — بفرد او عذر آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا بردند

جوانمردان که از خود رستگانند — بکلی از خودی بشکستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاک‌اند — براه درد و کوی عشق خاک‌اند
نه زایشان بر دل مردم غباری — نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازکارند — به هر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند نی کین و ستیزند — سحر زان سان که شب خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان — بمکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان نهان در صورت میش
پدیدار پدر احرام بستند — بزانوی ادب پیشش نشستند
در رزق و تملق باز کردند — زهر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را — رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را — هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم — که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده — ز کم سالی بصحرا کی رسیده
چه باشد گرش با ما همراه سازی — بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب — ارسله غدا نرتع و نلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز نوش سبزه بازیگاه سازیم — بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان — میان سبزه سازیمش خرامان
بسیجا کله آهو چرانیم — ز یکسو گرگ را از وی درانیم
بود طبعش باینها شاد گردد — زاندوه وطن آزاد گردد
نه جو گرچه هزار اعجوبه سازی — بخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان — گریبان رضا بچید از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم — گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم کز او غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی برو دندان کند تیز
بران نازک بدن دندان رساند — تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر مانده زان سان سست رایم — که مرده تن بگرگی بس نیایم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد — بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش — ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد — بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و بوانی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز — بجامی افکند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده — نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند — فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند — ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی — گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند — برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند — میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد — بگل از خار و خس مسمار می‌زد
فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد — کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد
کف پایی که می‌بودش ز گل تنگ — ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه — طپانچه کردیش رخساره رنجه
بتیغ قطع باد آن دست کوتاه — که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی
بهر بسته از قفا اولیست دستی — که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی مالش گوشش زهر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت — جزا آنکش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت — ز خون دیده بر گل لاله می‌کاشت
گهی در خون و که در خاک می‌خفت — ز اندوه دل صد چاک می‌گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی — ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند — حق الطاف تو چون می‌گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است — بر او باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده — که نی رنگ اندر و نی آب مانده
نهال ناز پرورد بهشتی — که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از پا در افتاده بر خاک — که جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی — ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی — که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدین سان بود حالش تا سر سنگ — از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی — از او گرمی و زیشان سرد خویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند — ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره — ز تاریکیش چشم عقل خیره
لبش چون دهان اژدهایی — نه قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار — برای مردم آزاری پر آزار
مدار نقطهٔ اندوه دورش — برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور — هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن کرد و یکدم نشستی — نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گلچهره را — پسندیدند آن ناپهره چه را
دگر یاد از جفاشان داد برداشت — بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی — ز سوزش بهر تو از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد — دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند — دلم نه دهد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که بر روی رسیدی — حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی بزوریش — فروشد هر سر مویی بکی نیش
میانش را که بودی موی مانند — بپشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت
فرود آویختند آنگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش
زخونی بود خورشید جهان تاب — فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ — که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعلش نی گدازش شکر آیین — شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده — بسوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود — که حکمش با ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان — از آن روشد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک — بیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این جنایت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش تر پیشت رسانم — فکندت پیش سر پیشت نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند — سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان برآسود
بود آن تخته سنگش تخت شاهی — نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن ویکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی — کزیشان ابجیان کاردانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رفته در چاه
زمدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / بنای آسودگی محمل کشادند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق گیر / افق را باز نورانی تتق گیر
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بر جست / چو آب چشمه در دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بعذر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد / ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / بر آمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شود / بر آمد آنی از شور ایکی دو ن
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست / ورو شیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این بس می نگوییم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشد / چنان جنسی چنین ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / ز لیخایی خریداری تواند
ده صد گنج سعادت ناخردمند / ستاند و کشیده در مهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر وخبر یافتن بادشاه ازان وعزیز را باستقبال ایشان فرستادن ٥ ٥

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای از آن سودا بگنجی
در آن ره بر زمین از شادیش پای / همی آمد بروی آن دلارای
بپویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / از این غیرت بسی بر خویشتن پیچید
که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور روی بدین درگاه او را
عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / کهی خود خواست تا آرد بسجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش وی خویشتن سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادش / که بر گردن ز سر منت نهادش
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / کش آرد تا در شاه جهان دار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امید داریم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم / تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچیدند / ز گلرویان مصری برگزیدند
که چون آرند یوسف را به بازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داری یوسف در مقابل
شود ور خود بود مهر جهان گرد / از این آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه بادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خود کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی / ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بوی بر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن ازرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
از آن نیلگون بسته به تعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا پوشش من آسوده چه بودی
بر آن شد خود که خود را افکند پیش / برود نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشم خود چون سرا پایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
پدر پا بنهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهان تاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مغرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل با بیار است
کشید آنگه بپر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خود منقش
بزرین تاج مه را فرق بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبر آمیز
بران خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند / نی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج ستادند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه بروی تخت گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خود بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب است / که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهان تاب / ندانستند کز وی نیست آن تاب
نهون او در پس ابر است مستور / ز روی یوسف است آن تابش نور
ز حیرت گفتند آن اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کرانه
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است از او شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح حسن حرف نسخ خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن ٥

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / ازو تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش از آن معنی خبردار / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
همی دانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی مودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این نبی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی کز رخ رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن مودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان مودج کشان مودج براندند / بخلوت خانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین با فغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من هرچه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست / شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن ازوی / کدامین خانه گردد گلشن ازوی
که یابد از لب جان‌بخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا به گردد ازوی حال یا نی / رسد دستم بدین اقبال یا نی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب تا بروز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بمعرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا ویرا باضعاف آنچه دیگران می‌خریدند ۵

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / ز تنیده ریسمان چند می‌گفت
همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ می‌زد کز نجیبست / که می‌خواهد غلامی نیکوکاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمندی دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می‌نمودند / ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش برنیاید / ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار / حق خدمت گزاری را بجای آر
بگو بر دل جزین بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
ببرج اخترم تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد حالی تا خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می‌گفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت‌سرا بی‌غم چو من کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفتهٔ بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / ز آب زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند / که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می‌بیخت / سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت
گهی در روی یوسف لال می‌بود / ز داغ هجر فارغ بال می‌بود
که از هجر گذشته یاد می‌کرد / بوصلش خاطر خود شاد می‌کرد

داستان دختری نازعه نام از نسل عاد که بکمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و دران آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عاد با وی سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکرخندهٔ او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخندهٔ او بود / دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر تلخی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بوده از دهانش یا دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فزون شد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می‌پرستش / که با آن پردلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سودای بودند / بتان شهر ناپروای بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او / بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید / عنان روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن بیاری / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف / خبرپرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک / چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست بدین خوبی جمالت را که آراست
کز آن لامع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغ سرو تو فراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را که داد این تاب مشکین گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد بدین آبش درین بستان که پرورد
بسروت خوش رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه کیست سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر خسار نشیمن ساخت زاغی را زگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من که از بحرش برستی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب که پیش اصل نبود عکس را تاب
مغاد الله ز اصل ار دور مانی چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر وفاجویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی که جانرا خوار شد که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم بدل داغ تمنایت کشیدم
که رفتم پیش راه آرزویت ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای بجان دادن تمنایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی مرا از مهر خود برتافتی روی
جمال از روی امیدم کشودی ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم نه افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی
ندارم گوهر شکر تو سفتن سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت برست از مایه و سود وی و رفت
بنا کرد از بس رفتن بتعجیل عبادتخانه بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملکه مال وی تاراج کردند بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه بسر بربست پشمین پای تا به
تن خود را ز اطلس و اکسون بپرداخت لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار یاره سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه رو کرد ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلگون دامنی خاکستر آورد بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش سر آمد بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نه پنداری که جانرا رایگان داد فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز ماتم شیوه بی شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی دمی ز اندیشه صورت برستی
بهر دم حسن صورت را زوالی است ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هردم قدم در سنگلاخی ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هرجا شمارست وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حمله دشمن نداری به آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را تا جای دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند میان خود کمر چون نی قتد
چو تاج زر بفرقش برنهادی هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یک تار بادا وز آن تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی مداوای دل دیوانه کردی
بهم دریافتی از عنبر خام شکال جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون بنعمتهای گوناگون مزین
نی حلوایش قند و مغز بادام گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ در پیش کباب سان کردی از دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که زینها میل دیدی روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی ز روز و رنج او بی تاب بودی
بیفکندی وانش دلپذیرش نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گر ز نوشین چشمه اش لب گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز که ای همسر شده با گلبن ناز
مر از دیده زان خونابه پاشی که دیوی با پری همخوابه باشی
بدین افسوس پشت دست خایان رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی بجانا تو بی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند بچشم از پای او آزار چیند
بچشم و جان نشیند خاطر او بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشته است آن بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پرآب و دل پرخون همی رفت درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه که ای مه پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی ز بیداد زمانه اضطرابی
نمی دانم که امروزت چه حالست که جانت غرق دریای ملالست

جوان پری که کرد اندیشمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشدش جنبش که این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز تو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببرد ست / بخود دور ایامم سپرد ست
منم خاکی بخود ساکن نهاده / که بپیچیده است روی گردبادی
وجودش گر چه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد باز لیخا / شبا روزی قرین شد باز لیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت / غم و اندوه پیشین باز می گفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان برخویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بوده است / که جانش در غم جان سوز بوده است
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچ پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راه نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بحی نیشش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بوئی و رنگی هست از تست
مصفا شود مهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

قنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را ه

خوش آن نی دل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتکاری او سرفرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان یک فن / که گردند از برایش یک فلاخن
رسن مجموع خود از تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزویی / که بخاند درو خود را چو مویی
چو نتوان نی سبب خود را برو بست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر می گفت این را چون پسندم / که یکمو باد خود بروی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از زر و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / زدی مقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر تره چند / چو گردون چرب نی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان مرگ آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها بگران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چران / تو گویی موج می زد سیل روغن
بروی موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا می خواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر می خواست در صحرا شبان بود / وگر می خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی مرد و آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی ه

چو بیند نی دلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / بسینه عشق بازد با خیالش
ولی خوشتر بود از دل چکیده / که افتد گاه وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنج پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آن کس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی / نمی دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهرمندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظاره گی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره / ولی می کرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی می داشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یاد از حال عاشق دیده پوشد / سر دگر کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار انبوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که می کندی بآن موی
بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بروی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نجستی / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد برخویش
که ای کارت برسوائی کشیده / ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر آلودند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زآن سان درد او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمی دانم ترا اکنون چه حال است
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی
کرا از عاشقان این دست داده است / که معشوقش بخدمت سر نهاده است
الهی لایق تاج بادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف علیه السلام

که چشمم شد بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی ز بی آرامی خویش
کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغش شمع جان افروختن چیست
چنین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو

برویش خرّم و دلشاد می باش | ز غمهای جهان آزاد می باش | ز سرو لاله رنگش کام می گیر | برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان می پرور از وی | زلال کامرانی می خور از وی | زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش پر ز دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت | بگفت ای مهربان مادر بما نا | نه چندان بشر کار دانا
نمی دانی که من در دل چه دارم | وز آن جان و جهان حاصل چه دارم | بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش | ولی نبود بمن هرگز نگاهش | بر آن تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد | بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین | بر آن چین سرزنش از من روا نیست | که از وی مهرجو می آید خطا نیست
ز ابرویش مراد دل که مه راست | گره زان کج نیست کارم نی گره راست | چنین کز وی گره بر کارم افتد | نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من به تنگ است | شکر جز خون خوردنم از وی چه رنگ است | ز لعلش درد هانم آب گردد | بچشم آب خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم | چو خواهم از نهالش سیب چینم | بجنید سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم | لجام غم کند آرام کامم | بر شکم ز آستین او که بیوست | بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک | که دارد پیش پایش روی بر خاک | چو دایه این سخن بشنید بگریست | که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری | به از وصلی بدین تلخی و شوری | غم هجران ببین یک سختی آرد | چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و اباء نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی | چو دید از دایه رحم دلنوازی | بگفت ای از تو صد یاریم بوده | بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن | ز غم خواریم بین غمخواری کن | قدم از تارک من کن بسویش | زبان من شو از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرور | درختی در لطافت نازپرور | ز بستان جمال و گلشن ناز | نرسته چون قدت سروی سرافراز
دهان و دل گل و آبی سرشتند | درو شاخی ز باغ سدره کشتند | چو بر کسر بلندی داد آن شاخ | سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد | بعز زندیت آدم چشم روشن | ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره ور نیست | پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است | فلک زین سان بلندت ساخت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربائیست | فتاده در کمندت مبتلائیست | ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب | وز آن عمریست ماند در تب و تاب | گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم کشته زین سودا چو موئی | ندارد جز تو در دل آرزوئی | برو ناکرده نقد زندگی کم | ترحم کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی | بنقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | ز سوز دلش آرام گیرد | قدم نه تا سر اندازد بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر کامی کنی سویش نگاهی | هوس دارد که با چندان عزیزی | کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل گوهربار بگشود | بدایه گفت کای دانا بهر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بسا از وی عنایتها که دیدم | گل و آبم عمارت کردهٔ اوست | دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گزاری | سری بر خط فرمانش نهاده | بخدمت کاریم اینک ستاده

ولی گوید من این اندیشه مپسند | که پیچم سر ز فرمان خداوند | بدو فرمای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانهٔ خویشم شمردست | نیم جز مرغ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک یا در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی | بود پاکیزه طینت پاک کردار | ز نازاده نباشد جز زناکار
ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید | بسینه سرّ اسرافیل دارم | بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاق استحقاق این کار | گلی ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم | زلیخا زین هوس کو دور می داد | دل خویش و مرا معذور می داد
که من دارم ز فضل ایزد پاک | ابد عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه باز زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر موئی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست | وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حال دل چه گویم خود که چونست | ز چشم خون فشان یک قطره خونست
جنانت در جهٔ عشق تو ام غرق | کز و خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد مرگ ار رگ کاود | بجای خون محبت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب | چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از و اندوه بسیار | شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکستست | که نبود عشق کس بر من خجسته
ز خوانم پدر چون دوست تر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت
چو زد عمه ز راه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز نزدیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست | ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد جز انجام و چه آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سرفرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوّار | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور | کند رخ محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ تو زمه داده فراغم
نمی گویم که در حشمت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
نباید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
ز من کز جان فزون می دارمت دوست | کسان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
بدون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش | بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
که من تا ترا دمساز کردم | درین خوان با عزیز انباز کردم
بباید پادشا آن بنده را کشت | زند بر یک نمکدان با وی انگشت
مرا به کز کنی مشغول کاری | که در روی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم | بصد جهدت حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جائی که کاری آیدم پیش | بود آنجا بپا صد کارگر بیش

نه خوش باشد که ایشانرا گذارم / بکاری کت ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن / نشاید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بر خاک بینی / گر دیده نهی آزاد بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح ار صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه الصلوة والسلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان بستان انجیر / نی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان جرم مرغک انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لعبهای نور در ظل / دف گل باشده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه وزیدش هزاران / طپنده ماهیان بر جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه چو د / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چون دو دیده فرق اندک / ببینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده / که نی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای مهر یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتی رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / متاع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بدان کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید / بجانبازی برای او بنازید
بهر حکمی که باشد شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

همی زد

همی زد گوی با چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کرا افتد پسند وی از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی از دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزانرا به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر وی زمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد باره هجران از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر کاربیز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوشها را عقد گوهر بست / گرفت از مه صقیل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز / همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف سر کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم نی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر کرد / ز موی آرایش موی دگر کرد
مگر کین دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان مشتی گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
دل یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راه شان در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت / نبی بی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید / بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خداییست / که ره گم کردگانرا رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سراپا بد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که نی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید آنرا سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بتی سنگین تراشد / ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلانرا ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهانها شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر که از وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی لذیذ پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار / ز تسبیح یافته سررشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای / دلاشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبایی داد / ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان

ثنا حسن و جمال دیگر آورد / جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ از این گفتار نشکفت
دهانرا از تکلم تنگ می داشت / دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد / نگاه الا به پشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد / رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام کردن

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف / ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند / بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من / چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست / ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم / بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی / بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم / وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من / چه حاصل زانکه همخانه است با من
مر آن معشوق کز عاشق نفور است / بصورت گرچه نزدیکست دور است
چو پیوندی نباشد جان و دل را / چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
جمالی دلربا دادت خداوند / که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر ببویت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درماند چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
بتابان زلف خم در خم کمندی / بپایش نه به بزم وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بهمرازیش همزانوی خود یاب
بر افتاد آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف گفتار
لب از خنده شهد افشانیی ده / وز آن شهدش بخود جسمانیی ده
ببین کوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خالی دلگسل نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید بروی‌ام
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان جولان کنم با وی بسامان
اگر مه گردم از دورم نبیند / وگر خود بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز ناپروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر باره دایه / که ای حور از جمالت برده مایه
مراد خاطر افتد دست کاری / کز آن کار تو خیزد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری بخرمن زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم نادره صورت گشایی
بوضع موضع از طبع هنرکوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کنند

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش / که انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو از پرگار بودی خاطرش مست / نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو هر خط ز طبعش سر زدی خاست / بدو آن کار بی مسطر شدی راست
نجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای / بشری از خامه لوح هستی آرای
بتصویر ار چه کلکش گذشتی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش / موصل ز آبنوس و عاج درهاش
در اندرون هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچو چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از و گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر / بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سرکشیده / که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / زمرد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی سبز و خرم / ندیده صرصر از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام / بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم معانق
بیکجا این لب آن بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری / برو تابنده هرجا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر / ز چاک یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل ز میش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز نو رستش بود هر جا شکفته / دو گل با هم بمهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یکجا / تهی زان دو دلارام دلارای
بهرسو دیده ور دیده گشودی / ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید / ز رو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بتزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهرپیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس / نمی بایستنش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت و جاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
بغولی بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبرتر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده است / بر آن آتش دل و جانم سپند است
بهر خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست / فتاد انگاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی زد او را خرده کاری / کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده مه را با ستاره
که تا آن دولت دینی و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تأمل / بجز آنی تنک بر لاله و گل
عجب آنی ز رو از نقرهٔ خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دید رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوّق
رخش می‌داد با ساعد گواهی / که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزر کش درّ یتیمش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
نجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد چشمی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی / وزو یک حرف و صد سوداستانی
زلیخا را چو دید بروی افتاد / ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو / بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منتت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز / زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گویند از آن باز
بنیرنگ و فسون گر خود برون برد / بآن خانه ز آن هفتش درون برد
ز زرین درجو داد آن دم گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش
جو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیده چارهٔ آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز نی روی تو بس نامرادم
ز نی روی لی گذر روی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بیشهٔ خشک / تو باد صرصری من نخهٔ مشک
کجا این بیشه با آتش برآید / چسان این نخبه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد
برو قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت می‌کشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در کنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست
مران کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بران دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد

بدین

بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحسر وتأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش ز آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
ز رو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
بپالای سر او افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار می‌کرد / بیوسف شوق خویش اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت / ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
رخ خود در حذای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابید بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خود کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشتهٔ تو جان جاودانی
جنانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته بی‌جان تشنه بی‌آب
ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت نی خور و نی خواب بودم
مرا زین بیش در تاب مگذار / چنینم بی‌خور و بی‌خواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند
بدین حسن جهانگیری که دادت / بدین خوبی که در عارض نهادت
بآن نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمان داری که داری / بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن مویی که می‌گویی میانش / بآن سرّی که می‌خوانی دهانش
بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ / بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ
بآن دیدهٔ من ناشنا فت / بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر گو هم از وی / که قندا هزار اندوه از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمر بست تا داغ تو دارم / بسودای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو
ز خط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین محنت امان ده
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی است   ز برق نور او خورشید تابی است
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من   بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشان است روشن گوهر من   وز ایشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری   مرا زین تنگنا بیرون گذاری
برودی کامکاری بینی از من   هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی   بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود   بسا دیو که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام   به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب   که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز   ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید بدیدار   که با وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست   که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است   عقاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند   بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن سان که دانی   کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت   که افتد بر زنا کاران غرامت
جزای آن جفا کیشان نویسند   مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش   که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد   ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو می گویی خدای من کریم است   همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه   درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت   که تا باشد ز ایزد عذر خواهت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم   که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی   ترا او مود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گزارش   برشوت کی سزد آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد   در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت   که هم تاجت میسر باد هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه   ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازی است   بهانه نی طریق راست بازی است
معاذ الله که راه کج روم من   ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب نی طاقتم آرام من ده   گر خواهی و گرنی کام من ده
بگفتن گفتنی آمد روز من سر   نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات   مجنبان جا که فی التأخیر آفات
مراد خشک نی آتش فتاده است   ترا با آتش من خوش فتاده است
مرا این دود و آتش کی کند سود   بود در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم مست تا کی   بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز   تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت   که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را   که خواهم کشتن از دست تو خود را
بحسرت دستم اندر گردن آویز   وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من   شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن برتن خویش   چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی   ز محنت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد   کی از کشتن عنان سوی تو تابد
بس از کشتن برو پرده خاک   بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیور تر   چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب   بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست   چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گزین تندی بیارام ای زلیخا   وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن   ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی   چو یوسف چون بدید آن مهربانی
بجان زد شد که خواهد کام او داد   بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت   بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد   ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت   ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست   ولی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش می خواست در سفتن بالماس   ولی می داشت حلم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف   همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر از ار خویش دستی   گلی عقد کشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه   بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست   در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آن کس که تا من زنده هستم   برسم بندگانش می پرستم
تنی از زر و چشمش ز گوهر   درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم   سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش   که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند   درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ   گزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم   وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا می نترسم   ز قیوم توانا می نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست   وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف در   رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش   کشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی نی در گشایی   پدیدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت   کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست   بسوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش   ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده   بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک   چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت   ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا زنی اقبالی بخت   که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت   دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی   که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته   ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز   که بندد پر و بالش راز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد   لعاب خود همه در کار او کرد
وزان شهباز کرد از وی کناره   نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور   فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش   نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری   بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را علیه السلام بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه   که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش   گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید   در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز   نهاد از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر   درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دید شان با خویشتن گفت   که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت   نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست   که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش نی اندیشگی کرد   درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری رو   گر کرد این کج نهادی راست برگو
بگفت این بنده عبری کز آغاز   بعزت ندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم   درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد   بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه   بحرم گلستانم آورد راه
بی اذن باغبان ناگشته محتاج   برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند   که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم   ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من   گریزان شد ز خود مکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد   بروی بیکسی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم   برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را جست چالاک   چو گل افتاد پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی   کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان   کشی یک چند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش   نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را   که گردد عبرتی مر دگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را   بهر جا دید دیگر خویشتن را
دلت گشت از طریق استقامت   بپاداش ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم تهی سنج   تهی بیع تو خالی شد دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت   بحشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیشی و وفا کیش تو گشتند
بمال خویشت دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات / جزا احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است / دروغ او چراغی بی‌فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم / بمکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده‌ام چشم / بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی ببیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بی‌گناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی‌گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغین نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخم چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولی است یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر / حکایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت / که انجم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم غماز نمام / که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازی است مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون می‌دهد بو
ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن کی روا نی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
اگر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا / نه راه صدق می‌پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدها بس عظیم است
عزیزا نا کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوش خویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی بدو خویی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در ستر غیوری

در دست از دهان باز داشتن زنان مصر زبان طعن بر زلیخا گشودن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهوار خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز مهر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است / که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را / که رو در بنده خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نگاهی می‌کند در وی نگاهی / نه گامی می‌زند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز مهر غم گر بگرید این بخندد / ز مهر آن در گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی / بجام کام دادی هم گرفتی
بتو لی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستانها / فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاهی خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای زنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / ز ماء الورد عطرآمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
روا از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
ز حلواش داده نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز لخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر جشن بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگ از لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
برشته کام جو لوزینه زآنها / بخشوش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه‌های تر نایاب / شبیده باغبان برکرده از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور / که از آب آید برون زآن سان سبد پر

روان هر سو کنیزان و غلامان   بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته   بهم بندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند   ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان   زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن   ترنج و گزلکی بر دست هر تن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز   بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرا فاقع   پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت بس کای نازنینان   به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید ازین سان تلخ کامم   بطعن عشق عبرانی غلامم
گر او دیده زوی پرنور دارید   بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش   بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی   بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان   کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم   رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست   پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید   نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد   که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم   به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت   بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد   چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد   در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده   تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بخشت امیدوارم   بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو   شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم   به نزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری   ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست   نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را   نگه می دار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسون گر کرم   دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست   چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر   به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری   کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو هم بری کرد   ز زیور منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ   عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاجی مرصع از جواهر   ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
ببازو بسته دوال از رشتهٔ در   بپا نعلینی از لعل و گهر پر
ردایی از قصب کرده حمایل   بهر تارش گره صد جان و صد دل
کنیزی از پیش زرکش عصابه   بدستش داده زرین آفتابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام   بسان سایه او کام بر کام
بدان سان هر که دیدش چابک و چست   بخدمت از جان شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود   که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانهٔ آن گنج نهفته   برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند   ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت   زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل و حیران بماندند   ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن   تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز   ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد   بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد   ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم   کشیدش جدول از سرخی تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون   ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست   برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشته است   ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آنکه تا نه   گزیدم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود   همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را   بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد   امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای   ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری   گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد   دلش در تنگی خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام   که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده   ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند   از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند   دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز   ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخاوار مست از جام یوسف   فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد همچو آن می   ببرد از خود نصیب هرکس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی   یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش   یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره خشنود   کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف بر التفات در زلیخا و تهدید کردن وی بزندان ٥

چو کالا را شود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری   بود بر عشق عاشق استواری
زند سر آتش سودایش از دل   چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال   جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد   بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید   ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم هست   بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیید   درین کارم مددکاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست   بر آن اقلیم حکم او روانست
بود یارش گر آهنگ باشد   گر ننهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست   جمالش حجت معذوری تست
برین چرخ کس پیدا نکرده   که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو   درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش   وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی   دریده بر مهت در رنگ نامی
درین بستان که گل با خار جفتست   گل بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نه چرخش صدفهاست   بتو این جا گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش   فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک   همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برفع حاجتش همت رها کن   ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بی حاجت ترا گر حاجتی هست   مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش   حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز   از آن ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار   نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت   کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زان که چون مضطر شود دوست   بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند   نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان   که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ   گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را   نشیمن هر بلک ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد   نه راه روشنی بی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبایی   زمینش کشت زار هر بلایی
درش بسته بقفل ناامیدی   ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر   متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بی سفره بی آب و نانی   نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بر وی   مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین ز بی آزار مردم   ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی   که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای   بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر منه بر خط تسلیم   بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
دگر باشد ترا از وی ملالی   که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش   نهانی همدم و همراز ما باش

سرا ما هر یک بخوبی بی نظیریم سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکر خا ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون گریشان نی کام زلیخا باور ایشان
گذشتی از ره دین و خرد بین نه تنها بهر وی از بهر خود بین
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت مرنی گزندی حصار آفت مرنا پسندی
عجب درمانده‌ام در کار اینان مرا زندان به از دیدار اینان
به ار صد سال در زندان نشینم که یکدم طلعت اینان به بینم
بنا محرم نظر دل اگند کور ز دولتخانهٔ قرب افگند دور
اگر تو مکر این مکارگان را ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من بگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه سوی زندان قضا ننمودیش راه
بدستی ز آفت آن ناپسندان دلی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و زمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن پیرید دستان همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش بسی از پیش تر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم بوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه بنود چو ر زادی نیابی مرکز از وصلش مرادی
شدیم از پندگویی سخت گشتی زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نکرد آهن او بناشد غیر روسختی فن او
چو کوره ساز زندانرا برو گرم بود ز آن کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد بهم حاصل ز آن که کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست در آن ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی نه بندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین بسر بدنام در مصر شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین فولند مرد و زن موافق که من بردی ز جانم گشته عاشق
درین ما مون شکار تیر اویم بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشستست که پیکان بر سر پیکان شکستست
سر یکمویم از عشقش تهی نیست بعشق او ز خویشم آگهی نیست
در آن فکرم که دفع این کمان را سوی زندان فرستم آن جوان را
بهر کویش ز عجز و نامرادی بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش که انبازی کند با خواجهٔ خویش
بیندیشد ز قهر جان خراشش نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر بیشه کردم درین معنی بسی اندیشه کردم
بجیدم گوهری به زان که سفتی نیامد در دلم به ز آنچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست سرت را زیر حکم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جا و گر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند با من برآ خوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کام دهی کامت برآرم باوج کبریا نامت برآرم
و گرنی صدر در محنت گشاده نی زجر تو زندان ایستاده
برویم خرم و خندان نشینی از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش بداد آن سان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند خشن پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند بهر کوی نه مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا همی گفتند حاشا ثم حاشا
گزین روی نکو بدکاری آید وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته
نکو روی کشد از خوی بد پای چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش به است از خوی زشتش روی زشتش
جهان گر زشت و نیکویی نیاید ز نیکو نیز بد خویی نیاید
بدین سان تا بزندانش ببردند بعیاران زندانش سپردند
چو آن دلزنده در زندان در آمد بجسم مرده گویی جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی برآمد ز آن گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام بزندانبان زلیخا داد پیغام
گزین پس محنتش مپسند بر دل ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مبر ساز بزرکش حلهٔ سروش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن جدا از دیگران آنجاش جا کن
مطرز از دیوار و درش را منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس فرش انداز ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آن چنان کش بود عادت در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست بشکر آن که از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی که ناید ز آن بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیربنیاد عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد دایم او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان برگرفتاران زندان گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند کزو گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل بود خاصه بی زار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر بر آید جان غمناک چه باک از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می گشاید که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می کند چو سنبل موی عنبربار می کند
چو بودش روی و موی از جان نشانی ز هجر یار خود می کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می کوفت بقصد هجر طبل جنگ می کوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی شکست آمد برو زآن طبل کوبی
بفرق سر به بیخه خاک می بیخت سرشک از دیده غمناک می ریخت
ز خاک و آب می کرد این چنین گل که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می خست بعقد در عقیق ناب می خست
گهر می خواست تا بنشاند آن خون گه از جوش دلش می ریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / ز حسرت دست بر زانو همی زد
درین محنت سرا یک عشق پیشه / زند چون من بپای خویش تیشه
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت
بدین سان نوحهٔ جان سوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد
گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت زمینش بوسه دادی
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست برد خود شمردی
گهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده رو بر پشت آن پای
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
کمر را کز میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
چو زرکش حله اش از هم گشادی / بگریه دیدهٔ پرنم گشادی
چو نعلینش بجای جفت دیدی / ازو بوسی بجانی مفت دیدی
نهادی بند بر دل از دوالش / ز خون دیده دادی رنگ آلش
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود وقت عذابی بیکرانه
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بتنگی چون نشد میل بدی کرد
ببام قصر می شد پاسبان وار / که زانجا افکند خود را نگونسار
خلاصی از جفای دهر میجست / ز شربت دار جام زهر میجست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
رهاییت آن چنان باد از جدائی / که هرگز نایدت یاد از جدائی
دل ما را ز غم خون می کنی تو / که کردست این که اکنون می کنی تو
ز بی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بریز از ابر صبر آب
به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه ره روانرا توشه بیرون
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش

ز سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
که این کاری که من کردم که کرده است / چنین زهری که من خوردم که خورده است
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
دلم خون شد چو چشمی روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
بجانم از دل آوارهٔ خویش / نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
ز هر چیزی کزو بوئی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
که طوق حشمت آن گردن است این / چو گفتم رشتهٔ جان منست این
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی یاره سیم
نمودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی
که این همسایهٔ آن فرق بودست / جهانی بر زمینش فرق سوده است
بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش
بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
بدو چون خوش شدن در دل گذشتی / ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
بدین سان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
هلاک عاشق از جانان جدائی است / بتخصیص آنکه بعد از آشنائی است
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوش است اما چنان نیست
سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد
طناب از گیسوی شبرنگ میساخت / بدان راه نفس را تنگ میساخت
ز هر چیزی که لب یابش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
زمانی با خود آی این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب
گریبانی دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پای دامن
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه نالهٔ جان سوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
شب آبستن بود وان دم که آید / بلای عاشقان اندوه زاید
ازان مادر که برخوردار باشد / کزین سان بچه اش خونخوار باشد
ز دلبر دور و ز دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
که گسترده نه یا بسترش را / که کرده راست بربالین سرش را
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / ویا چون گل بشادی لب گشاده
ازان بس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
که یکدم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان در آئیم
چو زندان جای آن سان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهاری است
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
گهی چون شمع بر پای ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید / ز نخل قد رطب را می تراشید
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه گینان
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
نداری رحم بر مظلومی من / ز بی مرحومی و محرومی من
وگر میزاد مادر کاش دایه / ز برق من نمی افکند سایه
ز حال خود بدین سان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / خروسش را ز افغان شب فرو بست
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم
شفق باشد ز اشک او جگر خون / وز آن خون دامن گردون جگرگون
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز غم روزش بود روز سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
چراغ افروز بالینش که بوده است / کف راحت ببالینش که سوده است
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه
نبرده آن هوا آب گلش را / بشولیده نکرده سنبلش را
همی گفت این چنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دید پرخون گفت برخیز
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
سر موئی بدو حاضر نمی شد / وگر میشد از او ظاهر نمی شد
چو بوق کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحرخوانی در آمد
خروس از خواب شب شد گردن افراز / بنائی ساز کرده تیز آواز
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تک و پوی / بنودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن وی بر مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شب کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش بیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
جوان محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست / که آن پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
بکار او نیفتادست بندی / که رویش را نفرسوده گزندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یا نی / ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودی های بسیار / زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سروران آید از آن در / که سرو من وزو آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون در زکرده پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به بینم آفتاب روشن او
هزاران رشک از آن ارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روز این تا بدان روز / که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچ گه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می دادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من مرکز نباشم از خود آگاه
بگفتا راز من آگاه می جویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
از آن نیست این همه حیرانی من / دل من هست با زندانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتری افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین دیده کس / نیامد غیر یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو دمی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی / نبیند یکسر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد

اگر گوید سخن با یاد گوید / وگر جوید مراد از یاد جوید
نیارد خویشتن را در شماری / بگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولتخانه سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت / مباش امروز هم کاین است سودت
محوی اندر خودی بهبود خود را / گزین سودا زیانی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی هر یکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

ز مادر هر که دولتمند زاید / فروغ دولتش طلعت زداید
بخارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان زرینه خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضا جوی / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم کده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بوی یوسف وصیت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وا زبری سود
بگو یکی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد / بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نتابد جز سوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست / برو راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه / گشایش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب آنرا گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خورد و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر دید لاغر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنها پاک خوردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه ست / که دل ز آن قوت بردی دیده توشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سربسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محال است / فراهم کرده وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست / که در حل دقایق خرده دانی است
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی برو بگشایم این راز / وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد ز آن لحظه کور است / که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد / به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خودش وصاف حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نه بارد ز آسمان ابر عطایی / نه روید از زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که زو به کردم این نکته باور
سخن کز دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از مردمان باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام
خرام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم مأیوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غم خانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بسیجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه جنایت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم لاف خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
جو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حرم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازاد باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو خندد فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان و جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی / کنون واجب بود آن را تلافی

بر احسان کاید از آن شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده شنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاهی نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر ویرا و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا بتنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید بارخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان باهم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره / نثار آوردگان از هر کناره
همی دستان بامیدی نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
ز زر از مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپای انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر
وز آن پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از آن گلبن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان رسته از تن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی / بباید روز کار قحط و تنگی
برد هرکس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود ز آن ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزارش بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز باد هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیده مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری و باری   که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محنت یوسف علیه السلام بروی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه   برآرد موجهای غصه چون کوه
ز آن نم دامن او تر نگردد   ز اندوهی که دارد بر نگردد
و گر جشن طرب سازد زمانه   رسد در وی عیشهای جاودانه
و ز بیجد از آن جشن طرب روی   نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ   جهان چون خانه مرغان برو تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر   نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع می داشت   رخی افروخته چون شمع می داشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت   حدیثش از زبان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش   نماند اسباب دولت هیچ جز رش
خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افکار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد   وطن در کنج محنت خانه کرد
نه می خورد از فراق او نه می خفت   ز دیده خون همی بارید و می گفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم   درون یکسرا با یار بودم
دلی نی یاد از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولتم چون بخت ساخت محروم   بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان برد می راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی   درو دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از آنها دور مانده   بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   و زان خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   گر در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه می زد   ز آه آتش بمهر و ماه می زد
چو مد آه دایم دود آهش   بغرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی   نبودی غیر از آن جز ترش پناهی
نبود آن جز کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی   ز صندوق فلک بر آن گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب می ریخت   بگو خونابه خون ناب می ریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   مژه می ریخت آب بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی   از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کاغذ ناوردی دم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی مهر یکی بودی دواتی   نوشتی از غمش خط بجاتی
گهی سینه گهی دل می خراشید   ز جان جز نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من   که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار   مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر گو فتی مشت   بسان نیشکر خایید انگشت
کفش کز مهر نگاری داشتی عاد   نگارین گشتی از انگشت افکار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هر کو داستانش   نخواندی دلبر ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه بر چید   ببشکستان او کافور بارید
کبودان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد بیری را درین باغ   کزین سان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی یاسر شک از نرگسش شست   ز نرگس زاد جشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین   سیه پوشیدش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی   چرا رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان مگر بوکش نمو نه   که باشد کار هندو بازگو نه
بروی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز ناز آن چین که افکندی در ابرو   فتادش چون سپر نی ناز در رو

نوارد

ندارد کس درین بحر کهن یاد   که گیرد آب چین بی جنبش باد
و گر باد بودی ور نبودی   رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر نی پای بود از بخت وارون   ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون مردم   چو شد سرمایه بیناییش گم
بپشت خم از آن بودی سرش پیش   که جستی گم شده سرمایه خویش
بسر بردی در آن ویران مه و سال   سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس و شش   شده تنگ از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع   معرا عارض از زلف مبرقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین   عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر   به از مهد حریر و خز گستر
بیاد او بزیر روی خشتش   مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گزان یک شمه گفتم   بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش   نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت   هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی   بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر   لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست   شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامه مسکین گشت خرسند   بران از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند   پس از نومیدی خاموش نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش   ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز نی قوتی رهد باز   کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر گاهی براهش   پذیرد قوت از آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده   نوای عیش او ناساز مانده
نه باشد قوتی از بوی یارش   نه یابد قوتی از پیک دیارش
گهی با بادی از وی راز گوید   گر از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر رهگذاری   برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار است   بشوید گرد او کوزان دیار است
و گر سلطانش از رامی سواره   بر آید بنودش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش   شنید خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست   براه یوسف از نی خانه خواست
بدو گردند نی بستی حواله   چو موسیقار بر و یاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا برخاستی از هر نی آواز
جو از مهجر آتش اندر وی گرفتی   ز آهش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته   چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود   برو هر تیر گویی نی شکر بود
برآخر داشت یوسف دیو زادی   سپهر اندازه گردون نهادی
نکاور ابلقی چون چرخ فیروز   ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه   برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او   شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر   ز سیم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی   ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو   بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر   پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق   بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو بس کشیدی   بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ارچه شدی پر قطره از خوی   ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل   چو آن گرد آمد از قطرها سیل
چو کبکی بود از کوه سر روانه   نه بری ز آسیب باد تازیانه
بر آخر گر شدی رام و وزو تر   گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار درآوردی بپا سر   بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه   جو شر از سنبله و ز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شبه و سال   پی جو گردیش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی   که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکی بود از زینش مثالی   رکابش از مه طرف تابان هلالی
چو یوسف در جلالش پای کردی   چو ماه اندر دو پیکی جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی   گرفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / جو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز جون آنرا شنیدی / از آن نی بست خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر کذرکاهش نشستی
جو نی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آکاه
که اینک در رسید از راه یوسف / برو ای رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا کفتی از یوسف در اینان / نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز مپسندید داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار کردد / جهان پر نافهٔ تاتار کردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند
جو یوسف در رسیدی با کروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بکفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بکفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جانرا تازه سازد / نه تنها جان جهانرا تازه سازد
جو جانرا تازکی همراه کردد / از آن جان تازه کن آکاه کردد
جو کردی کوش آن حیران مهجور / ز جاوشان صدای دورشو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری / بخویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / جنان بهتر که از خود دور باشم
بکفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کردی فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / جنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن تنها جو دم از جان ناشاد / دمیدی خاستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزکاری / نبودی غیر ازینش کاروباری

کرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن بعد از آن بخانه آمدن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن و بس بر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد کام
جو یابد بوی کل خواهد که بیند / جو بیند روی کل خواهد که جیند
زلیخا کرد بعد از رهنشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بکفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد کوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوایی ام را / بچشم باز ده بینایی ام را
ز یوسف چند باشم ماند مهجور / بد چشمی که رویش از دور
مرادم هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا جون می توانی / جو دادی کام من دیکر تو دانی
درین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
جه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
همی کفت این و بر سر خاک می کرد / ز کریه خاک را نمناک می کرد
جو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا جون کدایی / کرفت از راه یوسف تنکنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی / نفیر جاوشان طرقوا کوی
ز بس بر کوشها می زد ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره کشته / ز کوی حرمتی آواره کشته
ز درد دل فغان می کرد و می رفت / ره آتش فشان می کرد و می رفت
بمحنتخانهٔ خود جون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنکین صنم را / زبان بکشاد تسکین الم را
که ای سنک سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنک راهم
شد از تو راه بختم تنک بر دل / سزد کز تو کویم سنک بر دل
به پیش روی تو جون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم
بکریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنکی خواهم از ننک تو رستن / بسنکی کوهر قدرت شکستن
بکفت این پس بزخم سنک خارا / خلیل آسا شکستش پاره پاره
جو شکستش بجالاکی و جستی / بکارش زآن شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن جون بپرداخت / باب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرکاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتکران و بت پرستان
اکر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتکر بمهر خود خراشی / و ز آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است / که کوید بت پرست ایزد پرست است
اکر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی کوهر بینایی از من
جو آن کرد خطا از من فشاندی / عوض ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف
جو بر کشت از ره آن بر مصریان شاه / کرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده / ز ذل و عجز کردش سر فکنده
بعز فقر بند مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
جو جا کرد این سخن در کوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب کفت کین تسبیح خوان را / که برد از جان من تاب و توان را
بخلوت خانهٔ خاص من آور / بجولانکاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح جون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
کرش دردی نه دامنکیر باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک در باید شاهی / که دریابد بآهی پادشاهی
فروغ صدق صادق دادخواهان / مزور قصهٔ کم کرده راهان
شود مر صبح صادق را ثناسیر / مزور را دهد پاداش تزویر
نه جون شاهان دور این زمانه / که می جویند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یکدینار رنک است / و کر زو دست صد کس زیر سنک است
ز دینار زرش صد سرخ روییست / تظلم کردن از وی هرزه کوییست

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن ٥ ٥

ازان خوشتر جه باشد پیش عاشق / که کردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتکاه رازش بار یابد / ز بار سینه نی آزاد یابد
به پیش او نشیند راز کوید / حکایتهای دیرین باز کوید
ز غوغای سپه جون رست یوسف / بخلوتکاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درکاه یکانه / بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان کیر
مرا کفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرکاه
بکفتا حاجت او را روا کن / که دردیش مست آنرا دوا کن
بکفت او نیست زان سان کوته اندیش / که با من باز کوید حاجت خویش
بکفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود کشاید
جو رخصت یافت همجون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
جو کل خندان شد و جون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا کفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بکفت آنم که جون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم بر کزیدم
فشاندم کنج کوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم
کرفتی شاهد ملکت اندر آغوش / مرا یکبارکی کردی فراموش
جو یوسف زین سخن دانست کو کیست / زخم کرد و بروی زار بکریست
بکفتا ای زلیخا این جه حالست / جرا حالت بدین سان در وبالست
جو یوسف کفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا نی ز لیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش
جو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بکفتا کو جوانی و جمالت / بکفت از دست شد دور از وصالت
بکفتا خم جرا شد سرو نازت / بکفت از بار محنت جان کدازت
بکفتا چشم تو بی نور جونست / بکفت از بس که بی تو غرق خونست
بکفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بکفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من کوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بکوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / کرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر جیزی بدستم / کنون دل کنج عشق اینم که هستم
بکفتا حاجت تو جیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بکفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اکر ضامن شوی آنرا بسوکند / بشرح آن کشایم از زبان بند
وکر نی لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دکر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم
بگفت او را جمال است و جوانی / بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد / رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش / وز آن شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار / ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین مهره اش دور / درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت حاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / بشب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایه سرو بلندت / شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده است و درهم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد از گوش / زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت می رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم / بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم / بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی / مبارک باد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را پرستش ساخت دلشاد / بخلوت خانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند / سرو افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش / بزرگش جا بجا دادند زیبش
چو ماهی بهر مردم یافت آرام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس شب نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی بدین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز / در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
کز این تشنه که بر لب دیده آب است / به بیداریست یا رب یا بخواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست / مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای وکشش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زو می بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب برخوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد از اول بوسه را ساز / که برخوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نا برده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خائن داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
تکاورش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخواست از خواب / بسیمین برکه سر در زد پی آب
شد اول غرقه و آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه باغم نچیدست
براه جاه اگرچه تیزتک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمدالله که این نقد امانت / که کوته ماند از آن دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو نی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن با آن پریچهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور بیش / نه این به زانچه میجستی از این پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
تراشکلی بدین خوبی که هستی / کز و هردم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من
ز حرفی کن کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد
بصدق آن کس که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / کرا مد پرسش معشوق عاشق
زلیخا راچه صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بنورش لعبتان دمساز بودی
نه بازی جو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست جنبش دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک جود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان و جهان شد
وز آن پس در هوایش تا بزیست / بدل قید وفایش تا بزیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / در آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دم بدم حاجت فتادی
ولی از وی زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بود و اشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت روی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از او افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت نیست بیمی / به پیراهن دری را شاید آسیمی
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزآن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسهاش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ز آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر تختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / بدان زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادت خانه کردم برایت
ز روشن بینی پی شکر خدایی / کزو داری بهر مویی عطایی
تو آنکه ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وزآن بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرا می‌بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدا تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه مهجوری فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
بشادی یافت ایام وصالش / درآن دولت چهل بگذشت سالش
ببار داد آن نخل برومند / برو فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که برخوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ناخواهی برآب و گل رقم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزآن مقصود را بروی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افراز تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار واپسانم / بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کزوی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پرخون چهره برخاک
ز شادی طاق و با اندوه غم جفت / ز دیده اشکها افشاند و می‌گفت
که ای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی / گشاده شد در هر گشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبیره بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی‌جمالش زندگی را / بملک زندگی پاینده را
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو بنا شد / که من باشم بگیتی و او بنا شد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم / جهان افزای جمال او نه بینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

دیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش / ز شادی شد برو هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شهان مرز کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آن چنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند اندکش خرسند دارد / بخرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از آن می‌داشت زیبی
چو یوسف بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زآن نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبه تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ بینش و هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زآن خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار این سان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زآن راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می‌کند / برای چشمه خون جوی می‌کند
بهر جویی که زان چشم روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ می‌زد / طپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آنرا ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / بمحتاجان کرم فرمایی او
چو عزمش زین بر بارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش ننهاده بر بالین ندیدم / خوشش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیوان پشتش
چو سوی تخته برد از تخت رخت / همایون بخت شد زو تخته چون تخت

گلاب از چشم اشک‌افشان بجستم / تن روشن‌گلاب او را بشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتلقینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته‌اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر و لاغرتن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سرمنزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بی‌نوایی / نکردم محمل او را درایی
چو جای خوابش در خاک کشادند / چو دُرّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و بر و دوشش نه فتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان‌کاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جایی راه رفتن کرده ساز / که آنجا هیچ که آید کسی باز
همان بهتر که اینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری‌دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه‌خانه / بر حلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز خرشته زان خاک غمناک
بران خرشته آن خورشیدپایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهرسنج
تو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون ماند من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدود من کسی نگشاده دیده / که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید و هر دم سینه‌چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد / برسم خاک‌بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود رسم مصیبت‌بین مبهوت / سیه‌بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون‌آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید / ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
مر آن نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند بر وی با دو صد درد
همی کردند نوحه گر گر را / بسان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد بست / نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن‌پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند / میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ نیلوفری کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب‌تشنه در تیه جدایی
چه خوش گفت آن قدم‌فرسوده در عشق / ز هر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بخلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند / وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در حکایت از فلک بی‌نکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده

وهمه را

و همه را بدایرهٔ تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز نه و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهایی / بی‌آزار ما زود اژدهایی است
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته است / کدامین سینه کان ظالم نخسته است
نهاد اختر کزو روشن چراغیست / نهاد هر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین نی مرهمی بهجش غمی نی
بود بیدار درین شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد / بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز دور است از دورنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ندا با هر که رو در آشنایی است / قرار کار آخر بر جدایی است
بسی گردش نمود این سبزطارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ‌سرانجام / نچیند دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلند از یکدگر بند / کند مرغ با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دلی پرخون ز فقد آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست مش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق مهرش نشست
ز سوزش کس دمی بی‌غم نیفتاد / کزان در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران / تماشا کن که گرد جویباران
چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک / بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا داغ گل پاره‌پاره است / دهان پرشعله و دل پرشراره است
که افکنده ز پا سرو روان را / که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشان است و درهم / چرا در چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست / بخون آغشته لاله داغداریست
صنوبر باد کشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ‌سوراخ
ز گل پرداغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیزناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جان‌کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکوزنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر / که زین چنبر کسی نارد برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم‌سردی باد خزان را / ببین رخ‌زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوری است / که دوری بعد نزدیکی ضروری است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه‌پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج نارک ناربن را / که می‌بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی / بصد پرگاله خون آگنده بینی
به آن خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباری است / جهان را مانده دور از روی یاری است
ز رو سختی یخ در آب مهمل / شد باد از زره‌سازی معطل
چنار از دست‌برد برد دیدی / بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا اکنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون
بهار آنست عالم را خزان این / ازین هست آن غم‌افزون‌تر از این
درین غم‌خانه بی‌غم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس
بگیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سرور از ناز حبیبی / نصیب آدمی جز بی‌نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می‌باش / بغل بندگی آزاد می‌باش
ز هر چیزی که افتد دل‌پسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشاده‌دستی و از پا بند بگسل / وزین بی‌حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آن گر گسستست / ببی گسستنش بگشاده‌دستست
تو خفته غافل و او ایستاده / بیکایک می‌ستاند آنچه داده

درآورد از درشتی پا به سنگت
بمیدان روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی
که لنگی را بهمواری نمایی

چو چرخ تا زه شاخی را دوتا کند
بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجه طاقت زبون کرد
ز دستت نقد گیرایی برون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست
ولی کاریت برمی‌ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زور پنجه
مکن خود را بزور پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنایی
تو از بی‌بینشی سرمه چه سایی

چو در بینش ترا اینست سیرت
مکش سرمه مگر چشم بصیرت

بپای چشمانت در کوری و تنگی
چه سازی چار از چشم فرنگی

ز سیمین سین که میمت را جلی بود
چو لب عقد شمارش لام و بی بود

در آن عقدت چنان کسری فتاده
که کس را نیست زان کسری زیاده

زبان دانی که نطق و خموشی
کنی آنرا ز لبها پرده پوشی

بدین آیین ز بس سختی و سستی
فتاده صد شکستت در درستی

تو بینی هر شکستی راز جایی
بهر جا بینش گیری ماجرایی

بهر چه از تن شود کم یا ز جانت
باسباب جهان افتد کمانت

ز طبعت مرکز این معنی نزاده است
که آن کس می‌برد آنرا که داده است

جهان ناکرده بر خویشتن تنگ
نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست
کز آنجا خاست گر بیش و کمی هست

از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش
بیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جانی پر از صد گونه وسواس
روی بیرون ز عالم ناکس الناس

شود چرخت ز جام مرگ ساقی
هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس که زدل
نزد نورش سر در عالم کل

چنین گفتست چون جانش رسیده
بلب گاهی که اشکی بیش و دیده

ز فرج استرم یک وجه بودی
که عالم زان نشان از مرگم نمودی

گشاد دل نبودش چون میسر
فرج را وجه جست از فرج استر

رهی بگشا درین کاخ دلفروز
که نز منکا. فردا بینی امروز

نیابد در دلت هرگز که گاهی
کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک گفتی پافشارست
در و صد کوه سختی ریگ وارست

به آن کین کفش را از پا فشانی
وگرنه خسته پا در ره بمانی

برافکن پرده افلاک از پیش
مباش از بودگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست
کز آن هر لمعه خورشید سروریست

در آن لمعه ز هر امید کم شو
بسان ذره در خورشید کم شو

چو کم گشتی در و یابی رهایی
ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تو لا کاالله ای فرزانه فرزند
نگهدار تو باد از بد خداوند

ز مهر بندت دهم دانه بهر بندی
که وقت حاجت آنرا کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت
نمی‌آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش
ملول از سال و ماه و هفته خویش

زمن کشتی که کار آید نیامد
کلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دست رفتست
زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن چو در کف مایه داری
بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر
بسر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو
ز جهل آباد نادانان بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده
که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد
کجا با مردگان همخانگی کرد

و لیکن پا بدانش نه درین راه
که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچ کس عمر دوباره
بعلمی رو کز آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش
که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
مس خود را نکرده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعتی خاص
رسد آنرا مطرز کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست
بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد
چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می‌باش آگاه
که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی
بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و بردست
ندارد میل زینت هر که مردست

که افتد بر خوش پوشی قرارت
بود ز آفات چون قنفذ حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان
کشندت پوست از سر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچو مگس جهد
که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار
که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالایی انگشت
در آزار وی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در خورد خود حرف
نمکدان را منه انگشت بر حرف

باحسان بر احبا دست بگشای
منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و مستان نیم حبه
فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان بار بردار
مساز از وام دار ایشان گران بار

چنان زن لیک در بخشش گری کام
که بر گردن نیاید بارت از وام

برای دوستان جان را فدا کن
و لیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی
دلش روشن بنور آشنایی

کشد بار تو چون باشی گران بار
کند کار تو چون گردی زیانکار

بنا خوش کارها گیرد خوشت دست
کند زاب نصیحت آتشت پست

ز آلایش چو گردد دستگیرت
بر آرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو
بکوی نیکنامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو
اسیر حلقه فتراک او شو

وگرنی روی در دیوار خود باش
ببر ز اغیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین
ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن
ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز
بهر وقتی که باشد دل درود و ز

وگر ناید ترا این دولت از دست
نشاید عاری از کاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی
خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتابست
فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی
ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی
بستر کار گویایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر
بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیم است
دو صد گل پیرهن در وی مقیم است

همه مشکین عذاران نوی بر نو
ز بس رقت نهاده روی بر روی

ز یک رنگی همه هم روی و هم پشت
که ایشانرا نزد کس بر لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند
هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند
که از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان
بانوار حقایق رهنمونان

گهی آرند در طی عبارات
ز حکمتهای یونانی اشارات

گهیت از رفتگان تاریخ خوانند
که از آیند اخبارت رسانند

گهی ریزندت از دریای اشعار
بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود بکلی سوی آن روی
مکن خالی از آن باری تک و پوی

بر از دل چو بگشایی لب خویش
نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی بپرواز
دگر مشکل بود آوردنش باز

درونی پر ز میل زخارف
زبان مگشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کارشان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند
بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر
بجز در دست پیر پرورد

چو در دستش نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن
به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا که نفس خودکام
بمیدان خطا کاری نهد گام

ز زن کردن منه بندش بر پای
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بدین نیت در هر زن که کوبی
صلاح نفس جویی او نه خوبی

زنی کش سرخ رویی از عفافست
همین گلگونه رویش گزافست

در آن حجله جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بود قرص سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور
از آن می‌گیر بهره لیکن از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردی نشانه

ز آسودن در آن مسند بپرهیز
که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب ور دلی منصبی به
که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
تواضع کن بهر کس پیشه خویش

چو خودش خویش را از سرکشی باک / ندارد سر نهد از ضربت داس
طلب می‌کن بصد ارجمندی / ز تعظیم فرودان سر بلندی
مکن وعده وگر کردی وفا کن / طریق بی‌وفایی را رها کن
چو دادانان نه دربند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
مکن یادش بجز در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
نه چون نادان ز بیگوشش درآری / بدیگر گوش بیرونش گذاری
نباشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس
مهمان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

وخودپسندی بدزو دست کوتاهی و همت بلند

چه باشد بخنتگی زاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
بیفتد چون کند ز بختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفا جوی
طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را از نوگل شاخ بشکن
زبان مگشای در مدح زبونان / مگش از بهر یک نان ننگ دونان
نظر کن در فصول چار گانه / که می‌گردد بران دور زمانه
میان مهر و تابستان و دی نیز / برین منوال ممکن نیست تمییز
مکرر گرچه سحرآمیز باشد / طبیعت را ملال انگیز باشد
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
همی دار از گزاف انفاس را پاس / که شرط رهرو آمد پاس انفاس
چراغ زندگانی را ابو دنف / دماغ عقل را دود تاسف
سرآمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیب و نوری
بود زین کام راه آری بجایی / کز آنجا بشنوی بوی وفایی
بدل کو مست از آن زلفت جدایی / بکن همچون سیه کاران خطایی
در آکویان براه عذرخواهی / برو فشوی از دل سیاهی
قلم بشکن که دست رعشه دارست / ورق بردر که فکرت هرزه کارست
نه بینم از جنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
خلاصی رستن است از وهم و پندار / نه تحریر سطور و نظم اشعار
درون پرده اکنون جای کرده / وزو مانده همه بیرون پرده
ندارد آن سرا الا من اتی الله / بقلب سالم ما سوی الله
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرشش آرمیده
به پهلوی خود این دل ما نیانی / چه باشد گر ز خود پهلو بتانی

چو خود را دانه در خاک افکند خوار / ز خاکش سر برارد بمنقار
عدد را بین که چون از تخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو دود از روشنی نبود نشان مند / چه حاصل زان که آتش راست فرزند
چو پندی بشنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای
نروید نی ز نیکی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک
چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک نی سامان چه آید

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری

نگار بخت‌نگان روی از جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / که از خامی است میوه بر سر شاخ
ز خوان بخته خواران نوشه گیر / ز سنگ اندازه خامان گوشه گیر
بشهرستان همت ساز خانه / بعز لنگاه عنقا آشیانه
بران ملک از زن پشت پایی / قوی دستان گیتی را قفایی
ببین یکسان بهار و پار و امسال / خزان مرد و را بنگر بیک حال
نمی‌دانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر
زیان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
فسون عشق در دوران بیاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز
نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید
جوانی تیرگی برد از دیاردت / منور شد به پیری روزگارت
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی / چو بند هم موسفیدی روسفیدی
به پیری برسرت برقی شگرفست / وزان غم گونه‌ات آب برفست
سیاهی گونه دانی شستن از دل / ندانم زین سیه کاری چه حاصل
چراغ فکر را تابی نمانده ست / ریاض شعر را آبی نمانده ست
بدین پاداه طاوسان چه پویی / خلاص از حبس محبوسان چه جویی
نظامی گو و نظم دلکشایش / گلوهای طبع نکته زایش
نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از سری که با خود برده باشد
دلی کرده ازین بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته
نهی پهلو بمردی کار دانی / میان کاردانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دلاویز عرفان / که باشد روزه داری حرفه نان
دلی گر مرد این راهی بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
بجوی از پهلوی پیری مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

لدوام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نو فتاد از درشتی
قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از جنبش درروم منزل
نی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاد نی مهد و ساده
دوات آن طبله مشک خطایی / بامداد قلم در مشک سایی
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
چو گل مردم رواجی تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد
ز نامش طوطی آسایم شکر خا / چو بردم نام یوسف باز لیخا
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلرویی نشانی
جمهای معانی شاخ در شاخ / عباراتش نواسنجان گستاخ
هران حرفی که در وی چشمه دارست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست
خوش آن ره رو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
ز جانش سرزند تیر وفایی / ز جیب آرد برون دست دعایی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بر وی فراموش
که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
خدا و نوا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
مبارک برسش ارکان دولت / غضنفر هیبتان شیر صولت
ز بس در بیشه مردی دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر است
بدرسم تعمیه زان بردمش نام / که ماند دور از آن اندیشه عام
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شعربافی
دل عشاق از آن یک مانده دربند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
بلی در بارگاه آدمیت / جز و کم یافت راه محرمیت
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سیه کاری مکن چون خامه خویش / بشوی از چشم پرخون نامه خویش
زبان را گوشمال خاموشی ده

همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر
چنان دلدار که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
بیفکند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو
سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از باد نهانی
بروم از مقدمش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غایب خبرها
نه از دست قلم زن تارکش پست / نه کز کلک ابرو در سر زنش دست
دهان طبله را زد مهری از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
بسان گل دو صد برگست و یک بوست / که تا کی برکند ز ایشان فلک پوست
کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
بنامیزد چه خرم نو بهاریست / که زو باغ ارم را خار خاریست
هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
نظر در آتش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
قلم نساجی این جنس فاخر / رساند آخر سالی با آخر
اگر فهم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار پاره
که باد این نو عروس حجله غیب / تهی دامان و جیب از وصله عیب
بتخصیص آن جوانمردی کش از دین / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
یکی در از در دوران کنده / یکی سر پنجه با گوران زننده
و گر نی کی توان زان فهم دراک / بصد حقه نهفت این گوهر پاک
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
بذکرش ختم شد این روشن اوراق / بسان نور منزل ختم بر ناس
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
سخن را از دعا دادی تمامی / بآمرزش زبان بگشای جامی
ازین صحرا جواد خامه پی کن / وزین سودا سواد نامه طی کن
که هست از هرچه گویی خامشی به

۴

لیلی و مجنون

لیلی و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان — مجنون تو عقل هوشمندان
محبوب ترا نهاد لیلی — مکشوف ترا سُها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر — ای روشنی تو چشمهٔ فیض
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی — گیرد فلکش بآفتابی
ای دست مقربان آگاه — از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش — صد سال اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمایی — دورست که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست — از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هر چه هستست — کس نی تو ز نیستی نرستست
فرمان ترا دراز دستی — بر عالم نیستی و هستی
خود راز تو نیست هست دیده — هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سر فکندهٔ تو — هر نیست چو هست بندهٔ تو
ای از خم کاف و حلقهٔ نون — صد نقش بدیع داده بیرون
آن نون که از شکاف کافست — پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطهٔ نون نکته دایر — بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که حرف کردی — از چشمهٔ این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد — با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز تو تهمت دویی نو — در حاکم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر — قسام ابد به تیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل — رخشانی بخش گوهر عقل
پرکار زن محیط افلاک — بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک
کاشانه فروز شب سیاهان — از مشعل نور صبحگاهان
دراعه طراز کوه و صحرا — از سبزی حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز — بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل — دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای — در کاسهٔ لاله مشک‌تر سای
رخساره نگار مه نگاری — ناوک زن مردرون فکاری
یاری کن هر زیاد مانده — همراه هر از دیار رانده
تسکین ده درد بی قراران — مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم — صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی — صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز — بر طلعت خویش برقع انداز
خارا فکن راه سست رایان — خاراکن سد تیز پایان
عصیان گاه جنایت آمرز — اول گیر نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من — تا خود چه شود نهایت من
گر بگذرازی گناه کارم — ور بنوازی امید وارم
منگر بامید واری من — بنگر ز گناه کاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم — وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده — در خواهش خود دلی قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم — بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود — رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو به ره نهادم — وز دل گره گنه گشادم
در دست نماند قوت کار — وز پای بوفت زور رفتار
بر سستی و پیریم ببخشای — بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته ببرق من سفیدی — بر فاست زابر ناامیدی
زین برف فسرده گشت روزم — زان آتش آه می فروزم
هر برف که بر زمین نشیند — بی گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر کلم نشستست — بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من — روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بسوی آهنگ — در دامن رحمتت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی — زین چنگ زدن رسد نوایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید واجب بالذات برآمدن

نظارگیان این کهن دیر — در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آورش — روشن بصران تیز بینش
پوشیده درج چرخ دانان — بنوشته درج دهر خوانان

هر جا باشد نظر گمارند — زان نی بدر موشگارند
نه نهند ز رشته برخزه بند — گیرند بدست رشته پیوند
در خط چو قلم فرو نمانند — زان قصهٔ خط نویس خوانند
هر جا بدبیند رشته تا بی — در گرد نشان شود طنابی
تا چرخ شوند ره نوردان — وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی — در نامه ز خامهٔ شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند — وز خامه بخامه زن گرایند
از هر چه بود بملک امکان — در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای — لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی — باشد خط نصف قطر را روی
کارش بمحیط یابد انجام — سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست — هر یک بمحیط می رود راست
وزین ره راست گر نه پیچی — قدری داری وگرنه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده — روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی — پیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار — بین این همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دلپسندست — آیینهٔ صنع نقش بندست
باید ره دل پسند رفتن — وز نقش بنقش بند رفتن
تا چند بنقش بند مانی — آن به که بنقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست — برهان وجود حق تعالی است
هر جنس کرم که نو نو دست — از کارگه قدیم جود ست
هر مرغ سخن که در ترانه است — توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بشکر او دهانی است — هر برگ گل طوطی زبانی است
هر لاله که در حریم باغی است — از نور هدایتش چراغی است
از سبزه تو بطرف گلشن — داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیک بختان — رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم — در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بتختگاه تعلیم — بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید — گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم — در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم — خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس بآخر — گردد سکرات مرگ ظاهر
بن دامن فضل او نگیریم — میریم بیاد او چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار را بپیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار [...]ان آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

ای صدر نشین تخت کونین — تخم و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار — ای قبلهٔ همت وز بدء جاه
چون روی بدین دیار کردی — وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش بدان بزرگواری — فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه — مهرست یکی و دیگری ماه
عیسی که بخر نشسته خوش بود — پیش شترت مهارکش بود
سر رشتهٔ جاه و اعتبارش — افتاد بدست از آن مهارش
ای ناقهٔ تو بسرخ مویی — داده بدو کون سرخ رویی
رنگش که عجب شفق نسق بود — خورشید رخ ترا شفق بود
هم رنگیش ار خواست گردون — هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال گردن — زو بختی چرخ چشم روشن
کامی که زده برو شتابان — زان گشته جهاد بدر تابان
کوهانش بلند قدر چون طور — وز حق تو برو تجلی نور
ای گوهر سلک محرمیت — پشت تو قوی بختاتمیت
ملکت خاتم نهاد در مشت — کردی تو ز کبریا بر آن پشت
خاص تو خلافت الهی — شاهان بخلافتت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت — تابان ز قفایت از لطافت
با بخت تو تخت سخت بنیان — خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهرکن بود — در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده بعرش بلقیس — پای تو و عرش اوج تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر — محتاج بهدهد سبا سیر
جبریل ز سروری بسر تاج — پیش تو بهدهدیست محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر — مقصود جهان صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت — وز کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آوزیده — بگذشت بقابلیت بدیده

بانوز دکرکسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
بر توز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت

زان در که بر آید از تو کاری / بر ما بگشای خشت واری
ای از تو بوعدهٔ شفاعت / حزم دل مفلسان طاعت

ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از غلو و تقصیر / از خوان تو نیم چاشنی گیر

دل کیچ نوال تست ما را / سر در رهٔ آل تست ما را
شادیم بآل نامدارت / یادیم بهر چهار یارت

آن چار ستون خانهٔ دین / وآن چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافتت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار

ایشان بیگانگی بهم راست / بیگانگی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ / وز سنگ خوی سیاه در جنگ

جان بر شرف لقای شان باد / دل در کنف وفای شان باد

پایهٔ معراج سخن را از قبهٔ عرش گذرانیدن و باول درجه

ای اشهب شب رو تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور

از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

بر مرجع فکنده نور دیده / با نور بهم بآن رسیده
از زردهٔ مهر گرم رو تر / وز خنک سپهر تیز رو تر

رانش ز نشان داغ ساده / با داغ تو در بهشت زاده
نی ریخ کش زمین سم او / نی دست جنش صبا دم او

آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پی جبرئیل برده
خضرای فلک چراگه او را / بودیده روشنان ره او را

بادیک رخنده بیکی ماه / گردد چو رکاب بر سر ماه
بر تو بودش سپهر کهن سم / از نعل هلال و میخ انجم

ای پایهٔ اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
باشد ز رکابش خورد بر / پای تو باو در آورد سر

تا کی تو برید اش نهی پای / سازی ز سر جو افسرش جای
عمری بهزار دیده افلاک / گردید بگرد خطهٔ خاک

در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سرای ام هانی

بر خیل رسل امامتت داد / وز سیر سبل تمامیت داد
برداشت قدم ز ریگ بطحا / افراشت علم بسنگ اقصی

در منزل مه مقام کردی / کار وی از آن تمام کردی
این صفت بساط در نوشتی / وز چار رباط بر گذشتی

کاتب ز تو حرف راستی جست / از هر چه نه راست لوح خود شست
بهر قدمت تمام سر شد / بر چرخ بسروری سمر شد

زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص / شد چنگ نشان ز ذوق رقاص
چون خامه نهاد بر خطت سر / از مدح تو داد زیب دفتر

بود آینهٔ صقیل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
می رفت رهت بگیسوی چنگ / می ساخت بپای بوست آهنگ

بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
از روی تو لمعهٔ بر و تافت / رخشندگی این همه از آن یافت

پر خورده چو نقطه مشتری مشت / کرده بتو روی مهر و مه پشت
در چاوشی رهت کمر بست / وز فخر کلاه گوشه بشکست

کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
چون سایه فتاد در قفایت / تا سر و خرد ز خاک پایت

از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد

کردند مقدسان نثارت / از تحفهٔ خویش شرمسارت
از اختر پر دوازده برج / همچون از در دوازده درج

کرسی بزمین چو فرش افتاد / ز آنجا سایه بعرشت افتاد
از نقش جهانیان مقدس / بستی نقشی بچرخ اطلس

از ششدرهٔ جهة بجستی / وز تنگی روز و شب برستی
بر عرش ز سایبانت رسیدی / محمل سوی وایه ات کشیدی

کردی ز عنایت بیا طی / هفتاد هزار پرده را طی
ملکی دیدی درو مکان نی / بیرون زمین و آسمان سیر

گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
نی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پردگی رسیدی

گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
گردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم

ذات حقیقت تو شد گوشش / گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت بتیز هوشی ذوق / از تحت جهان حدیث کز فوق

هر نکته از آن شنیده پاک / سرمایهٔ صد هزار ادراک
توریت کلیم از آن ندایی / انجیل مسیح از آن صدایی

بو سقف زبرجدی که رفتی / ز آن خویشتن آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز / مه رفتی و مهر آمدی باز

شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد

از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع بیکر انگاشت
هستند افلاک زادهٔ عشق / ارکان بزمین فتادهٔ عشق

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی

نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است

عشقی است فتاده آهن آهنگ / سر بر زده از درونهٔ سنگ
زین سنگ که چون در این نشیمن / بی سنگ شود ز شوق آهن

ز آن گیر قیاس دردمندان / در جذبهٔ عشق دلپسندان
هر چند که عشق دردناک است / آسایش سینهای پاک است

از محنت چرخ باژگون گرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زادمیان چه دون چه عالی / از معنی عشق نیست خالی

لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی زرست و سیم است / بی سیم چو زر دلش دو نیم است

معشوق یکی زرست و باغ است / زینهاش بسینه مانده داغ است
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغها ضمیر خود شست

دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس جزوه بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن چاک چون گل از خار

خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بستهٔ پیر دیده پیری
خجلت ده گل بتازه رویی / رشک سمن از سفید مویی

آیینهٔ روحها جمالش / مفتاح فتوحها مثالش
عشقت چو ازین دو جا بخواند / محمل بحقیقتش رساند

صحرای وجود را کل است این / دریای مجاز را پل است این
زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است

غافل ز حریم محرمیت / نشنید نسیم آدمیت
آرند که واعظی سخنور / در مجلس وعظ سایه گستر

از دفتر عشق نکته می راند / وافسانهٔ عاشقان همی خواند
خر گم شده بر وگذر کرد / وز گم شدهٔ خودش خبر کرد

زد بانگ که کیست حاضر امروز / کز عشق نبوده خاطر افروز
بی محنت عشق دیده مرکز / بی داغ بتان کشیده مرکز

برخاست ز جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاده دردی
کان کس منم ای ستودهٔ دهر / کز عشق نبوده مر کزم بهر

خر گم شده را بخواند کای یار / اینک خر تو بیار افسار
این راز خوی کز آن درثم نیست / جز گوش دراز هیچ کم نیست

سرمایهٔ محرمی ز عشق است / بل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که نه عاشق آدمی نیست / شایستهٔ بزم محرمی نیست

جای بکمند عشق شو بند / بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی هیچ و مشنو / حرفی که نه عشق از آن خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هر چه سخنوران بدانند / وز لوح سخنوری بخوانند

مقبول ترین فسانهٔ عشق است / مطبوع ترین ترانهٔ عشق است
زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم

شد طوطی طبع من شکر خا / از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم در آن شکر ریز / شیرین سخنان شکر آمیز

در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری
سر چشمهٔ لطف بود لیکن / ز آن تشنگیم نگشت ساکن

مرغ دل من ز جای دیگر / می خواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون / افتاد بشرح حال مجنون

هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد
در نکته وری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند

از گنجه چو گنج آن گهرریز
وز چند چو طوطی این شکرریز

آن مقرعه زن بکوس دعوی
وین جلوه ده عروس معنی

آن کنده ز نظم نقش در سنگ
وین داده بحسن صنعتش رنگ

آن برده علم باوج اعجاز
وین کرده فسون ساحری ساز

من هم کم از قفا به بستم
بر ناقهٔ بادپا نشستم

هرجا که رسید رخش ایشان
از خاطر فیض بخش ایشان

من نیز بقافه ناقه راندم
خود را بغبارشان رساندم

گرمانده ام از شمارشان پس
بر چهرهٔ من غبارشان بس

اکسیر وجودم آن غبار است
بر فرق نیازم آن نثار است

نی نی غرقم بموج قلزم
از خاک چرا کنم تیمم

از چشمهٔ همت آب جویم
وز روی خود آن غبار شویم

فیاض همه سروش غیب است
دریوزه کنی از وست عیب است

گوهر چو توان ز کان گرفتن
سستی بود از دکان گرفتن

در مشت نشست دجله حقا
حقا که نبایدم ز سقا

جام از کف دست خویش کردن
آب از دم جوی خویش خوردن

به زانکه خوری بکاسهٔ زر
از حوضهٔ ساقیان دیگر

در لجهٔ فیض نیست امساک
لیکن قحط است خاطر پاک

بنشست دهان چشمه را سنگ
چون آب کند بخویش آهنگ

سرچشمه کنم ز سنگ خالی
تا سر کشد آب بر حوالی

هر سو جویی ز آب رانم
هم خود خورم آب و هم خورانم

در ذکر بعض بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعا

سازم ز سروش غیب ساقی
دریوزه کنم شراب باقی

ای ساقی جان فدای روحی
پر کن قدح از می صبوحی

بعض مرکزنشینان نقطهٔ حال

زان می که بر اهل دل مباح است
روشن کن غرهٔ صباح است

تا حاضر صبحدم نشینیم
در پرتو آن بهم نشینیم

رانیم بمجلس حریفان
حرفی ز لطایف لطیفان

آنان که بهم رفیق بودیم
بر یکدیگر شفیق بودیم

باهم قدم طلب نهادیم
باهم ورق ادب کشادیم

در غیبت و در حضور هم پشت
نی هم نمک نبرده انگشت

ما را بگذاشتند و رفتند
زین باک نداشتند و رفتند

چون لاله جدا ز باغ ایشان
داریم بسینه داغ ایشان

فردوس برین مقام شان باد
کوثر رشحی ز جام شان باد

ساقی می غم زدای در ده
وان جام طرب فزای در ده

آن می که چو طبع از آن شود شاد
از حال مقدمان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید
صافی قدحان بزم توحید

پیران مسالک طریقت
شیران مهالک حقیقت

رو تافتگان ز خود پرستی
ره یافتگان بسر هستی

بر طبع نهاده داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی ز ایشان درین شب تار
بودند در اقتباس انوار

فارغ ز چراغ و شمع گشتند
مستغرق نور جمع گشتند

هرجا ز ایشان نشان پای است
تا پایهٔ قرب رهنمای است

باد اسرما فدای ایشان
جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ما گرفتست
غم شیب و فراز ما گرفتست

می ده که ازین منی و مایی
یکدم ما را دهد رهایی

لبهای امید را بخندان
از جرعهٔ جام نقش بندان

از نقش خودی و خود پسندی
ما را برهان بنقش بندی

زین پیش اگرچه بود بغداد
از یمن جنیدیان بس آباد

بغداد شده کنون سمرقند
باشد ز عبیدیان خطرمند

چون نام بری جنیدیان را
کن قافیه شان عبیدیان را

در شعر چو زان سخن برآید
زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه
نظمی است بدیع در زمانه

این نظم که باد لایزالی
زین قافیها مباد خالی

ساقی بده آن می چو خورشید
در جام جهان نمای جمشید

آن می که بود ز نور پرتو
تاریخ کشای کهنه و نو

بهرام کجا و گور او کو
وان بازوی شیرزور او کو

کاوس چه کرد کاس خود را
وان کاخ سپهر اساس خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت
وین دشت ز گرگیش تهی گشت

در بیخهٔ مرگ روبهی کرد
قالب بمصاف او تهی کرد

تیمور شه آن بجوشن آهن
ایمن ز فساد رخنه افکن

شد در کف عجز نرم چون موم
جان داد ز ملک و مال محروم

شه رخ که بفرخی بسر برد
آوازهٔ شهرخی بدر برد

شد در صف این بساط آفات
با شاه رخی قرینهٔ مات

ساقی نفسی بهانه بگذار
رطلی دو می مغانه پیش آر

آن می که دهد ببویش از دل
ریحان دعای شاه عادل

شاهی که ز ظلم عار دارد
وز عدل و کرم شعار دارد

عدلش چو پناه تخت و تاج است
او را بدعا چه احتیاج است

فاروق چو ناقه زین فضا راند
آوازهٔ عدل ازو بجا ماند

حجاج چو رخت ازین دکان بست
از ظلمت ظلم او جهان رست

آن گشت بعادلی نکونام
در روض رضا گرفت آرام

وین زیست ز ظالمی بداندیش
صد عقبهٔ عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد
عبرت ز کسی دگر پذیرد

بر سبلت ناپسند خندد
وانرا که پسند کار بندد

ساقی بده آن می کهن سال
یاقوت مذاب و لعل سیال

آن می که چو دوستان بنوشند
باهم بوفا و مهر کوشند

آرام شود رمیدگان را
پیوند دهد بریدگان را

یاری که کند بیاد پیوند
نخل املش شود برومند

یار است کلید گنج امید
یار است نوید عیش جاوید

مقصود وجود کیست جز یار
زین سودا سود چیست جز یار

تا خاتمت وجود از آغاز
مرغی نکند چو یار پرواز

خاصه که بباغ آشنایی
بر شاخ وفا بود نوایی

یعنی که نوای لطف سازد
دلهای شکستگان نوازد

کاری نبود بجای این کار
یاران جهان فدای این یار

ساقی دم صبح مشک بیز است
وانفاس نسیم صبح خیز است

آمد ز شرابخانه بویی
برخیز و بدست کن سبویی

زان می که چو شمع جان فروزد
پروانهٔ عقل را بسوزد

چون عقل بسوخت عشق سر زد
گنجشک بشد همای پر زد

خود را برهان ز حیلهٔ عقل
وآزاده شو از عقیلهٔ عقل

تا سود بری ز مایهٔ عشق
وآسوده زی بسایهٔ عشق

هرجا عشق است پاکبازی است
هرجا عقل است حیله سازی است

جامی بجنون عشق بازی
خود را برهان ز حیله سازی

ورنه که بدان شرف نیرزی
کآیین جنون عشق ورزی

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سردفتر پردگیان حجلهٔ جمال و عفت بود و این سرحلقهٔ زنجیریان عشق و ...

بنشین و فسانه خوان و افسون
زان کس که ز عشق بود مجنون

تاریخ نویس عشق بازان
شیرین رقم سخن طرازان

از سرور عاشقان چو دم زد
بر لوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان بلند قدری
بر صدر شرف خجسته بدری

مقبول عرب بکار سازی
محبوب عجم بدلنوازی

از مال و منال بودش اسباب
افزون ز عمارت گل و آب

چون خیمه درین بساط غبرا
می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او
معمور زیمن مقدم او

عرض رمه اش برون ز فرسنگ
بر آهوی دشت کرده جا تنگ

اشتر گلهاش کوه کوهان
چون کوه بلند پر شکوهان

ز ایشان گشته گه چراخوار
کوهستانها زمین هموار

خیلش گذران بهر کناره
چون گلهٔ گور بی شماره

بگشاده دری بمیزبانی
در داده صلای میهمانی

هر شام بکوه و دشت تا روز
آتش ز پی میهمانی افروز

حاجت طلبان بروی او شاد
ویرانی شان بجودش آباد

دستش بایادی جمیله
انگشت نمای هر قبیله

داده کف او شکست حاتم
بر بسته بجود دست حاتم

سادات عرب بجا بلوسی
پیش در او بخاک بوسی

شاهان عجم ز بخت یاری
با او بهوای دوستداری

از جاه مراد زیب و فر داشت
وآن از همه به که ده پسر داشت

هر یک ز نهال عمر شاخی
وز شهر امل بلند کاخی

لیکن ز همه کهینه فرزند
می داشت دلش بمهر خود بند

بر دست بود بلی ده انگشت
در قوت پنجه جمله هم پشت

باشد ز همه بسور و ماتم
انگشت کهین سزای خاتم

آری بود او ز برج امید
فرخنده مهی تمام خورشید

فرخندگی مه تمامش
بیرون ز قیاس قیس نامش

سالش که قدم بچارده داشت　برچارده مه خط سیه داشت　یاقوت لبش بخوش نویسی　مامش بشعار مشک ریسی
تابان مه روشن از جبینش　خورشید فتاده بر زمینش　ابروش بلای نازنینان　محراب دعای پاکدینان
قدش نخلی عجب دلاوین　برخسته دلان ز لب رطب ریز　دور شکرش ز موی نیمی　زیر کمرش ز موی نیمی
کوی ذقنش ز سیم ساده　سبزه ز درون برون نداده　سرو قد گلرخان دلجوی　چوکان شده در هوای آن کوی
سرتا قدم از ادب سرشته　بر دل رقم ادب نوشته　طبعش ز سخن بموشکافی　مشعوف بشعر شعر بافی
چون لعل لبش خموش بودی　بر روزن راز گوش بودی　چون غنچهٔ تنگ او شکفتی　سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طرهٔ حور　صد نقش زدی بلوح کافور　هر حرف که بر ورق کشیدی　بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفهٔ ز خرد سالان　چون او همه مشکبو غزالان　همواره هوای گشت کردی　طوافی کوه و دشت کردی
گه باز زدی بکوه دامان　با کبک دری شدی خرامان　گه بنشستی بطرف وادی　بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی چشمه سار جستی　وز چشمه ز دل غبار شستی　گه رخت بمرغزار بردی　وز دل غم روزگار بردی
میزد قدمی بهر بهانه　فارغ ز حوادث زمانه　نی در جگرش ز عشق تابی　نی بر مژه اش ز شوق آبی
نی جامهٔ صابری دریده　نی نالهٔ عاشقی کشیده　شب خواب فراغتش ربودی　بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو کشادی　در هر تک و پوی رو نهادی　کامی که عنان کش دلش بود　بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر بحالش　خرم دل مادر از جمالش　ناگشته هنوز آخر اندیشش　کاخر ز فلک چه آیدش بیش
حالیست عجب که آدمیزاد　آسوده زید درین غم آباد　غافل که چه بر سرش نوشتند　در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد　در دامن اوج میوه ریزد　شیرین گردد از آن دهانش　یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون بیکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و مرورا بهم بکذاشتند

آنها که بعشق گل سرشتند　وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوحش این حرف　ور عمر کند نشست و شو صرف　هر لحظه کند بیادی آهنگ　در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار　تا خود بکجا شود گرفتار　قیس آن ز قیاس عقل بیرون　نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی　میداشت بهر جمیله میلی　یک ناقهٔ رهگذار بودش　کاندر پی هر دیار بودش
مویش چو شفق ز سرخ رنگی　زنجیره زده چو موی زنگی　از گردن و موی او مثالی　طالع شده در شفق هلالی
نی ماندگی از روش فلکسان　پیشش همه کوه و دشت یکسان　سیلی گردی میان وادی　بر قلهٔ کوه گردبادی
گردی نی راه بین بهر جای　آیینه گری بهر کف پای　هر روز برو سوار گشتی　پوینده بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی　خوبانی هر جمیله کردی　روزی بهمین طریقه میگشت　تا که بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی　از دور بدید جلوه گاهی　خوبان چو ستاره حلقه بسته　ماهی بمیانشان نشسته
ماهی نه که روشن آفتابی　در هر دل از و فتاده تابی　شد جانبشان سلام گویان　زان ماه نشان و نام جویان
گفتند کویه نام دارد　اصل و نسب از کدام دارد　دستوری جستجوی او راند　در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست　بنهاد بزانوی ادب دست　ز دیده بروی او نظر کرد　در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکرشکن شد　با او بکرشمه در سخن شد　از لب بسخن شکر همی ریخت　لولو ز عقیق تر همی ریخت

او هم بخوشی جواب میداد　وز ساغر لب شراب میداد　قیس از سخنش ز دست میشد　ناخورده شراب مست میشد
از جام هم آن دو باده پیمای　رفتند بیک دو جرعه از جای　بودند برین صفت زمانی　کز دور بدید شد جوانی
سروی ز ریاض زندگانی　پوشیده لباس ارغوانی　بر ناقهٔ تیز گام راکب　رخشنده رخی چو نجم ثاقب
افتاد در آن گروه جوشی　برخاست ز جانشان خروشی　نی خواست شدند پیش او باز　بگشاده بخیر مقدم آواز
در نغمهٔ ساقشان خلاخل　چون در کف مطربان جلاجل　آن شیوه چو دید قیس از ایشان　برخاست ز جای خود پریشان
گرداند بران پری رخان پشت　و آورد زمام ناقه در مشت　آنان چو شتاب وی بدیدند　فریادکنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای　وز قاعدهٔ عتاب باز آی　مپسند که بی رخت نشینیم　بنشین که رخ تو سیر بینیم
صحبت بمثل الوزمانیست　از رابطهٔ ازل نشانیست　دامن ز وفا کشید نتوان　سررشتهٔ آن برید نتوان
هرچند زره عناد رفتند　صد نکتهٔ آبدار گفتند　چون ز آتششان نداشت دودی　آن گفت و شنو نداشت سودی
بر ناقهٔ خود نشست و ز آنان　بر تافت عنان کشید خوانان　کای دل کم یار بی وفا گیر　در زاویهٔ فراغ جا گیر
آن کس که چو گل دو روی باشد　در روی ز وفا چه بوی باشد　ز آنان چه کشم که چون رسم من　چون کوه کشند پا بدامن
ور کم ز منی نماید اقبال　باشند نواز زن ز خلخال　حاشا که اگر عناد گردم　با باد درین دیار گردم
ور ابر گهر نثار باشم　یک قطره برین دیار پاشم　زین گفت و شنید خامشی به　وز هیچکسان فرامشی به

گرم شدن مجنون از سماع آوازهٔ لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان سرگشته بپای خود روی بدام آوردن

برگشت چو قیس غم رسیده　زان شمع قبیله دل رمیده　هر شب چو چراغ می جست　وز لاله رخان سراغ می جست
هرزنده که آمدی ز هر حی　گشتی بنیاز مرده وی　کز خیل بتان خبر چه داری　زین قصه بگوی هرچه داری
جمعی بدیار وی رسیدند　وان میل و شغف ز وی بدیدند　گفتند که در فلان قبیله　ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمد نام و حبلی　هر سو بهواش کرده میلی　حسن رخش از صفت برونست　هم خود برو و ببین که چونست
از گوش مجوی کار دیده　فرقیست ز دیده تا شنیده　این قصه شنید قیس و برخاست　خود را بلباس بهتر آراست
از شوق درون فغان برآورد　و آن ناقه بزیر ران درآورد　میراند در آرزوی لیلی　تا سر بزد از کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند　بر وی دم مردمی دمیدند　گفتند بنیکوی ثنایش　کردند بصدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت　از مقصد خود اثر نمی یافت　خون گشت ز ناامیدیش دل　ناگاه برآمد از مقابل
آواز چلی و بانگ خلخال　گرداند سماع آن برو حال　در حلهٔ ناز دید سروی　چون کبک دری روان تذروی
رویی ز حساب وصف بیرون　گلگونه نکرده لیک گلگون　چهره چو کشیده لوح سیمی　نی نی ز مه تمام نیمی
ابروش کمان عنبرین تو　مژگانش ز مشک تیر دلدوز　آهو چشمی که گویی آهو　چشمش بنظاره دوخت از رو
چون لعل لبی ولی نه از سنگ　چون می در لطف و لعل در رنگ　کوچک دهنی عجب شکربار　زنبور عسل مکی بگلزار
بر برگ گلی شده هنر کوش　نیشی زده است و کرده پرنوش　درج گهرش ز عقد دندان　چون غنچه ز نشئه صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی　چون سیم عجب خرد فریبی　بر روی خالی ز مشک سوده　یا دانه ز لطف او نموده
غبغب که از وست طوق واری　گویی تو که سیم تن نگاری　سیمین سیبی گرفته در مشت　حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی　بر پای دلی نهاده بندی　لیلی آمد بدین شمایل　و از جای برفت قیس را دل

کشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زدند آتش
آن حلقهٔ زلف باز می کرد / وین دست هوس دراز می کرد
آن پرده ز رخ گشادی داد / وین صبر و خرد بباد میداد
آن ناوک زهرناک می زد / وین زمزمهٔ هلاک می زد
آن خنده زنان شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و ناز می بود / وین بر سر ره نیاز می بود
القصه شدند چاشنی گیر / از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو بهره ور ز دیدار / گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک ببهانهٔ ز جایی / می گفت بنوده ماجرایی
نی شرح غم نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سر آید / این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند / لی یکدگر چگونه باشند
نی ترجمهٔ زبان هر یک / می گفت زبان جان هر یک
زارم ز تو هم شب امروز / دور از شب باد یا ابد امروز
خورشید که پادشاه روز است / وز ظلمت شب پناه روز است
تا حشر جهان فروز بادا / شبهای زمانه روز بادا
این می گفتند لیک گردون / کی گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت / دور فلکش بغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند / دیدند ز فرقت آنچ دیدند
آن ناقه بجای خویشتن راند / وین پای شکسته در وطن ماند

افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب گوسر چرخ لاجوردی / گوی زر خود نه تیز گردی
در ظلمت چاه مغرب افتاد / شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین کهن باغ / بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پرها ز هم گشادند / کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور / رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه / جان ناوک درد را نشانه
چون مارگزیده ناتوانی / می کند بکار خویش جانی
لیلی می گفت و اشک می ریخت / وز پنجه بفرق خاک می بیخت
لیلی می گفت و آه می کرد / آهش بسپهر راه می کرد
هر چند شدی فسانه پرداز / کردی بی خواب حیله ها ساز
کاری بحیل نمی شدش راست / می خفت و همی نشست و می خاست
پهلو چو به بسترش رسیدی / خواب از مژه تیر تیش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار / در پهلو همی خلید صد خار
ور نشستی سری بزانو / آورده در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی / زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بخاستن زدی پای / فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گران تر از کوه / صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلایی است / شب نی که سیاه اژدهایی است
گردون افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون ربایم / کافتاده بکام اژدهایم
کو صبح که یک فسون بخواند / وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قبیل دلریش
از صحبت قیس یاد می کرد / وز دست فراق داد می کرد
هر حال که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا ز وی همان داشت
چشمش ز خیال او نمی خفت / می راند ز دیده اشک و می گفت
مست او و مرغی بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من در پس حرم سرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید / وای دل من گر او بیاید
مردان همه جا خجسته حالند / بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی

گر بود دل

گر بود دل وی ز صد یکی مست / امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد / این مردن تو مباد کم باد
تا صبحدم این ترانه می زد / و آتش ز دلش زبانه می زد
القصه دو عاشق وفادار / مردود بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بقبیلهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی و بجهة ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / وز زرد قصب علم برآورد
باد دم او بمشک بیزی / اخضر سحر و شکوفه ریزی
زرین علمش بزرفشانی / نیلی صدف و گهرفشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / وز آه و نفیر دم فروبست
بر ناقه ره نورد دم زد / واندر ره بیخودی قدم زد
میراند نشید شوق خوانان / تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه چون ره داشت / از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی / می گفت بخیمه داستانی
کای قبهٔ نور و حجلهٔ حور / در سایه ات آفتاب مستور
لیلی است مرا چو چشم روشن / تو پردهٔ چشم روشن من
هستم ز مژه سرشک باران / چون دامن تو بروز باران
بر گریهٔ زار من ببخشای / وز طلعت یار پرده بگشای
چون میخم اگر رسد بسر سنگ / زینجا نکنم برفتن آهنگ
هر چند دهند پیچ و تابم / خود را بتو بسته بی تو چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسی است نی بار / از گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی / وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر درد جفایت / دست من و دامن وفایت
من بودم دوش و گریه و سوز / وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی است چو آینه کانی / من تشنه جگر چنانکه دانی
و قسمت که بر لبم فشاندند / یک قطره و آتشم نشاندند
من از غمش این چنین در آتش / او خرم و شادکام و دلخوش
قیس از چه نشد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او / شد سوی برون عنان کش او
از پردهٔ خیمه چهره گلگون / آمد چون گل ز غنچه بیرون
بر ناقه ستاده قیس را دید / چون صبح بروی او بخندید
از حقهٔ لعل گوهر افشاند / وز پستهٔ شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم / بر جان تو داغ آرزویم
دردی که ترا نشسته در دل / پالوده بسینهٔ تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد / تنها بدل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان / درد دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که تو اندیش تو گفتن / من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل بناله پرداز / معشوق و بجان نهفتن این راز
عاشق نالد ز درد دوری / معشوق و خموشی و صبوری
عاشق که بود ز پرده بیرون / معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد / معشوق بخانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان بیوق / باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معانق / باشد بامید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت / معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نواز یک مقام اند / از یکدیگر جدا بنام اند
چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه
از ذوق درید پیرهن را / بر خاک فکند خویشتن را
می خواست که از هوای لیلی / چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گوید / غمهای شبانه باز گوید
همزاد اشتر دوان ز هر سوی / حاضر گشتند مرحبا گوی
دهشت زده گشت قیس از آنان / لب بست ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت / دلخسته و سینه ریش برگشت
می رفت دلی بدرد و غم جفت / با خویشتن این سرود می گفت
کای قوم که همدمان یارید / یکدم او را بمن گذارید
تا سر حال او به بینم / خرم بوصال او نشینم

زین جیبت بتر که دلفگاری برده شب وقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان گردد بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی ناگفته سوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه حایل کردند در میانه
از نطق زبان وی ببندند بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد جز دامن ازین خسان مچیناد
روزی زین سان بشب رسیدش رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد محمل به نشیمن نجد برد
پاساخت ز سر براه لیلی شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی کم هر که نه یار ازان حوالی
بوسید بخدمت آستانه بر پای ستاد خادمانه
لیلی ببرون خیمه اش خواند بر مسند احترام بنشاند
هنگامهٔ عاشقی نهادند سر نامهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بعشوه سازی قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط سبز بر بناگوش لیلی و سفرت خطهٔ هوش
لیلی و گره ز مو گشادن قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خونی قیس و غم عشق و سینه کونی
القصه دو دوست گشته همدم کردند اساس عشق محکم
آن سرو ز ناز بنشست وین در صف عاشقی کمر بست
بردند بسر چنانکه دانی در شیوهٔ عشق زندگانی

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی بسوی بچه خود باز می گشت و از لیلی دور می انداخت

عشق اول او سرود شادیست بیرون ز آهنگ نامرادیست
بی رنج غرامت درویست بی زخم ملامت درویست
سرمایهٔ راحت و سرورست از سود و زیان دهر دورست
چون می که بخنست جز خوشی نیست یکذره درو مشوشی نیست
محنت کامد طرب فزاید وز دل غم روز و شب زداید
بی دردی ناگوار دارد بی درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی احرام حریم یار بستی
کردی چو بران قبیله اقبال رستی ز تنش وصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی بر هش ز دیده نشتر از سبزه بزیر پای خوشتر
زآتش صد کوه پشت بر پشت بودیش ز ریگ گرم یک مشت
گر ناوک خار و تیغ خاره کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندران تک و پوی از مرباره درستی روی
آن قبلهٔ جان چو باز گشتی چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی بحساب خاطر تنگ هر گام برو هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا چون آب روان بسوی بالا
پویان قدمش بمنزل خویش موی شن قفا کشان دل ریش
هر بار که رو براه کردی صد بار به پس نگاه کردی
تا بو که کسی براید از راه کارد خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه می آمد همچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت چون آب ستاده باز می گشت
روزی ز قضا نه زین نشست ره سوی دیار یار خود جست
پایش بروش نکرد یاری بی واسطهٔ شتر سواری
یک ناقهٔ بچه دار بودش کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی در رفتن او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چون که راه بسپرد اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید بر بوی بچه ز ره یکی دید
آن لحظه که قیس را خبر شد تا بچهٔ خویش رهسپر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز ور نغمهٔ شوق شد حدی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه دور از بچه رنج دید ناقه
شد قیس رسید دل دگر بار بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت ناقه بره گذشته برگشت

این قصه چو قیس بسر آورد بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره این واقعه شد سه چار پاره
زآمد شد ناقه شد دلش خون این راز ز سینه داد بیرون
کان کج که من خراب اویم منزلگه اوست پیش رویم
وآن بچه که ناقه راغمش گشت آرام کمش بود بس پشت
گر روی بمقصد من آرد بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش زین غصه شود درون من ریش
همراهیٔ ما بهم محالست خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشاییم هر یک بره دگر گراییم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد بند از دل لخت لخت بگشاد
او راند بیاد خویش بگذاشت تنها ره یاد خویش برداشت
شد در ره او بذوق پویان با خویشتن این سرود گویان
کای دل بموافقان در آویز وز جنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن وآیین جفا ز سر بدر کن
زین راه کسی که دارد آن باز از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی همراه تو بس خیال لیلی
لیلی میگوی و راه میرو و آسوده درین پناه میرو
لیلی ز جهان ترا پسندست هر کس که جز اوست بر تو بندست
از هر چه نه اوست بند بگسل پیوند ز ناپسند بگسل
میزد زین سان ترانهٔ خاص میرفت بران ترانه رقاص
پا کرده ز سر برسم هر روز میبرد بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دید نی دید رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از آن مقام برگشت با خوش دلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد حال همه عاشقان چنین باد

بر محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوان کش این صحیفه زرد در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی دریافت بسوی خویش میلی
میخواست که غور آن بداند تا بهره بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی بودند ز نزولاده باوی
با مهوشی که خنده کردی لب بیع و شرایش بند کردی
با مهرخی که لب گشادی پیشش بکنیزی ایستادی
بودند درین هزه که ناگاه قیس هزی در آمد از راه
رویی ز غبار راه پر گرد جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت زآن جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو وز ناز فگند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز با هر که نه قیس در شکر ریز
با هر که نه قیس در تبسم با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او خوش با همه و درشت با او
قیس از رخش نظاره کردی از پیش نظر کناره کردی
ور آن بسخن زبان گشادی این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی آن هزه دید حال خود از آن هزه دگر دید
شاخ املش گل دگر کرد شد لاله سرخ او گل زرد
از مژه لعل ناب و زر ریخت بر صفحهٔ زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ بیان برداشت وین پردهٔ جان گداز برداشت
کان رونق کار و بار من کو وآن حرمت و اعتبار من کو
خوش آن که چو لیلیم بدیدی از صحبت دیگران بریدی
با من بودی بمن نشستی با من ز سخن دهن نبستی
زو خواستمی بروز کاران عذر گنه گناه کاران
کو با همه نیکنامیٔ من یکبارگی عذرخواهیٔ من
گر می نشود شفیع من کس این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سراییش دید وین نغمهٔ جان گداز بشنید
آورد ز جمله رو بسویش بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان گفت ای شده خیل دردمندان
با هردو دو یار مهربانیم ور زخمهٔ عشق در فغانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل پر جنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فگندم تا ظن نبری که کین پسندم
در روی گره میان مردم باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان به چون گنج ز دید ابلهان به

چون قیس شنید این بشارت / شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد / در سایهٔ آن سهی قد افتاد
تا دید که از زمین نجنبید / گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آبش از چشم / آن آب ببرد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جا بجستند / هنگامهٔ خویش بر شکستند
رفتند همه فتان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان
ننشست از آن پری‌رخان کس / واماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین / بر ماه همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است / وز محنت عشق جان سپرده است
تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد / وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی بپرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت / وین بادهٔ بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی
بر من ز نخست تا فتی روی / بستی ز سخن لب سخن‌گوی
کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدمت فکندیم پس / خوارم کردی بچشم هر خس
و آخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی بدرد و داغم / یکجرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی‌انگیز / کردی ز آن می مستیم تیز
گر بیخودی کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت / گفتا بکرشمهٔ عنایت
با قیس که ای مراد جانم / قوت‌ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من / داغی که تراست بر دل از من
درد دل من از آن فزون است / وز دایرهٔ صفت برون است
شد قیس ز ذوق این سخن شاد / شادان رخ خود بخانه بنهاد

عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن بسوگندان گوناگون

مصطبه‌نشای عرصهٔ ناز / محجوبه‌نشین پردهٔ راز
سرفتنهٔ نیکوان آفاق / چون ابروی خود بنیکوئی طاق
سجاده‌نورد پارسایان / زاهدربای خودنمایان
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ
بازار نه ستم‌فروشی / ارزان‌کن نرخ مهرکوشی
از طوق گلو و زیور گوش / بازیده عقل و رهزن هوش
از صوت وشاح و بانگ خلخال / خنیاگر وجد و مطرب حال
چون دید که قیس حق‌شناس است / عشقش بدر از حد قیاس است
یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیسش مراد مجنون
چون روز دگر بسویش آمد / جانی پر از آرزویش آمد
در نقد وفاش هیچ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست
برداشت دل از جفاپسندی / بگشاد زبان بعهدبندی
دل جست بخندهٔ رضایش / جان داد بمژدهٔ وفایش
سوگند بذات ایزد پاک / گردش‌ده چرخهای افلاک
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش ز استواری عهد
فیاض وجود و واهب جود / مقصود گذشتگان ز مقصود
روشن‌کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتوافکن
سوگند به بینهای دانا / بر دانش چیزها توانا
بر لوح وجود هرچه دیده / تا کنه کمال آن رسیده
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده / محروم ز حل آن نمانده
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز اهل بینش
نی در شب غم امیدی او را / نی از لب کس نویدی او را
سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
سوگند بهر مه پری‌وش / همچون مه خوب و چون پری خوش
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
پیراهن غنچه‌ئی تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
دل کرده بهر چو خودی بند / وز هر که نه او بریده پیوند
سوگند بهر چه از خردمند / گویند بآن خوش است سوگند

کز مهر تو تا محال باشد / ببریدن من محال باشد
تا دور فلک بصد امانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بغمت درین غم‌آباد / از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گرم ز غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کارم / از جمله تو باشی اختیارم
هر کج که نه با تو بینشش راست / با وی نکنم نشست و برخاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این بحر وفا مباد تیره / کین بس بقیامتم ذخیره
لیلی چو کمر بعهد دربست / در مهد وفا بعهد بنشست
در پیش رهی گرفت باریک / می‌کرد کران ز دور و نزدیک
ترک همه کار و یار خود کرد / روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن / درچید ز دست غیر دامن
چون قیس سحر ز ره رسیدی / سر در ره ناقه‌اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب / شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم / از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید / وین عهد و وفا بجهد او دید
وسواس محبتش فزون شد / و آن وسوسه عاقبت جنون شد
آمد بجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بدین لقب سرانجام / از نامهٔ دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه ذوق‌کش بود
ز آن نکته چه به که عشق راند / ز آن نام چه به که عشق خواند
جائی بگسل ز هرزه‌کاری / تا نام بعاشقی برآری
در کارگه سپهر دوار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیلهٔ مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

بیاع متاع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری
ویرانه‌نشین غار اندوه / دیوانه سواد قلهٔ کوه
گنجور خزانهای افلاس / رنجور فسانهای وسواس
آسودهٔ سایهٔ مغیلان / سرگشتهٔ وادی ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد / همراز مجردان آزاد
همگردن آهوان صحرا / هم شیون بلبلان شیدا
تاراج‌رسیدهٔ سپه عشق / نعلین‌دریدهٔ ره عشق
سنگ‌افکن شیشه‌خانهٔ عقل / برهم‌زن دام و دانهٔ عقل
با کور و گوزن هم‌طویله / با دیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریدهٔ دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بگردید / وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی
سررشتهٔ عهد پاره کردی / وز همعهدان کناره کردی
هر یاری را که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خویشی را کش آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنهٔ وی زبان کشیدند
کو را ز میان ما چه حال است / کز قوم خودش چنین ملال است
تیغی نه بمرحمت کشیدست / وز واصلهٔ رحم بریدست
چون هاله بگرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند / وز خامشیش زبان شستند
بگشاد گره ز پردهٔ راز / وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین‌کاری سخن‌گذاری / در پردهٔ عشق رازداری
گفتند بدو که قیس هر چند / گردست چو نی رهش نبند
در روی زدم دم وفایی / باشد که برون دهد صدایی
افتاد بی تفحص حال / روزی دو سه قیس را بدنبال
و آخر گفتش که ای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله ز مغز استخوانم
پیوند وفا بدینت چیست / وز صحبت من رمیدنت چیست
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن کجا رفت / و آن قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم

یارانه براز لب گشاید
وی یاری زوی نیاید

در خلوت دوستان دمساز
معماری دوستی کند راز

مجنون چو شنید آن ترانه
زد ناله و آه عاشقانه

گفت ای دیرینه همدم من
واندر مردان محرم من

کاریم بسر فتاده دشوار
در ورطهٔ مردنم از آن کار

کاری نه که بار رنج و اندوه
صد بار فزون گران تر از کوه

این بارم اگر نیفتد از پشت
دانم بیقین که خواهدم کشت

پرسید که آن کدام بار است
واندر دلت از کدام یار است

گفتا غم لیلی و بیفتاد
از گفتن نام آن پری زاد

هم چشم ز کار رفته هم گوش
هم لب ز حدیث گشته خاموش

دست از دو جهان فشاند تا دیر
نی مرده نه زنده ماند تا دیر

آن یار چو دید حال او را
در عشق و وفا کمال او را

دانست که کار و بار او چیست
معشوقه کدام و یار او کیست

ز آشفتگیش بسی بیاشفت
وآن راز نهان بدیگران گفت

مقصود وی آنکه آن غم و رنج
گردد ز دوا گران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن [illegible] ران با ب[illegible] و پرا[illegible]

مسکین پدرش خبر چو زان یافت
چون باد بسوی او عنان تافت

مهر پدری ز دل زدش جوش
وز مهر کشیدش اندر آغوش

کای جان پدر چه حال داری
رو بهر چه در وبال داری

امروز شنیده ام که جایی
دادی دل خود بدلربایی

در خطهٔ این خط مجازی
نیکو هنریست عشق بازی

لیکن همه کس بآن سزا نیست
هر منظر خوب دلگشا نیست

معشوق نکو سرشت باید
این کار ز اصل زشت ناید

لیلی که بچشم تو عزیزست
نسبت بتو کمترین کنیزست

در مذهب عقل نیست چیزی
مشعوف شدن بهر کنیزی

تو خسروشی بسر بلندی
خضرای دمن وی از نژندی

عالم همه خاک پای خضرست
خضرای دمن چه جای خضرست

بردار خدای را دل از وی
پیوند امید بگسل از وی

او خس تو گلی نه تازه سروی
او زاغ و تو نازنین تذروی

با خس گل و سرو را چه نسبت
با زاغ تذرو را چه نسبت

مپسند نصیب خود ازین باغ
یک لاله که ازو نهی بدل داغ

باغیست پر از گل و ریاحین
ریحان همه بوی و لاله همه چین

صد دسته بدست خویش می بند
دل بسته شدن بلالهٔ چند

وین نیز مقررست و معلوم
کان حی که بلیلی اند موسوم

با ما همه بر سر نزاع اند
سرباز زنان ز اجتماع اند

هستیم بهم چو آتش و آب
از صحبت یکدگر عنان تاب

داریم درین نشیمن جنگ
صد تیغ بخون یکدگر رنگ

با آنکه بدشمنی ستیزد
خود کو که ز دوستی چه خیزد

مجنون به پدر درین نصایح
گفت ای بزبان همه ناصح

هر نکتهٔ حکمتی که گفتی
هر دُر نصیحتی که سفتی

نقش دل نکته دان من شد
آویزهٔ گوش جان من شد

با تو نه دل عتاب دارم
لیکن همه را جواب دارم

گفتی که شدی ز عشق مفتون
ور جذبهٔ عاشقی دگرگون

آری نزنم نفس ز انکار
عشق است مرا درین جهان کار

حاشا که ازین ره ایستم من
جز زنده بعشق نیستم من

هر کس که نه راه عشق ورزد
در مذهب من جوی نیرزد

عشق است خلاصی دل مرد
از گردش چرخ باژگون گرد

گفتی که بدلبری نشاید
هر بت که نه ز اصل پاک زاید

خوبان که سرشته ز آب و خاک اند
گر پاکدلی ز اصل پاک اند

حسن ازلست اصل ایشان
عیش ابدست وصل ایشان

آیینهٔ نور ذو الجلال اند
عنوان صحیفهٔ جمال اند

بر آب و گل ار بتابد آن نور
یک تن نشود بحسن مشهور

نی ذوق دهد نه دل رباید
نی تن کاهد نه جان فزاید

گفتی لیلی بحسن بالاست
لیکن بنسب فروتر از ماست

عاشق بنسب چه کار دارد
کز هرچه نه عشق عار دارد

هر کس که بود فتادهٔ عشق
فرزند دلست و زادهٔ عشق

از نسبت آب و گل بریده
در روضهٔ جان و دل چریده

مادر نشناسد و پدر نیز
از عیب رهیده و ز هنر نیز

گفتی که بکش سر از هوایش
اندیشه تهی کن از وفایش

ترک غم عشق کار من نیست
وین کار باختیار من نیست

حرفی دو سه از وفا سرشتند
بر صفحهٔ جان من نوشتند

از ناخن اگر چه جان خراشم
آن حرف وفا چسان تراشم

هر حرف صواب کش نگارند
حک کردن آن خطا شمارند

گفتی نسزد نصیبهٔ کس
از گلشن دهر یک گل و بس

لیلی که نصیب اوست طیبم
بس باشد ازین چمن نصیبم

او جان منست و من تن او را
او هست مرا بس و من او را

گر دور ز یکدگر نگاهیم
کام دگر از جهان نخواهیم

خاطر بهم است شاد ما را
شادی دگر مباد ما را

گفتی که بکین آن قبیله
داریم هزار کید و حیله

ما را که ز مهر سینه چاک است
از کینهٔ دیگران چه باکست

لیلی چو ز مهر من زند دم
از کین قبیله کی خورم غم

من خود ز همه جهان بتنگم
با هر که نه او بود بجنگم

از صلح منش اگر بود ننگ
آغاز کنم بخویشتن هم جنگ

بیچاره پدر چو قیس را دید
وز وی سخنان عشق بشنید

دانست که کار قیس سختست
در سیل بلا فتاده رختست

دربست زبان ز گفتن پند
بگسست ز بند پند پیوند

نداخت ز وط بنیکخواهی
کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را بانکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس دریده جیب و دامان
ز بند پدر نشد بسامان

اعیان قبیله پیش آن پیر
گفتند بحسن رای و تدبیر

کای عامری فلک عماری
معموری ملک کامکاری

فرزند تو نور دیدهٔ ماست
آرام دل رمیدهٔ ماست

چشم و دل ما باوست روشن
آب و گل ما ازوست گلشن

بر آتش مهر او سپندیم
تا چند بر آتشش پسندیم

چون عشق و وفاست در سرشتش
این واقعه گشت سرنوشتش

آنرا که فتد چنین بلایی
گر زانکه طلب کند دوایی

شرط است ره سفر گرفتن
با مهر بتی دگر گرفتن

خود دست و ز سفر نیاید
وز عهدهٔ آن پدر نیاید

آن به که بوی رخی نکویی
مشهور جهان بخوب رویی

در عقد نکاح او در آری
همت بصلاح او گماری

باشد گیرد بدو تسلی
فارغ شود از هوای لیلی

در خدمت آن میان ببندد
وز قصهٔ این زبان ببندد

این نکته ز صاحبان تدبیر
افتاد پسند خاطر پیر

بگشاد زبان و قیس را خواند
پیش نظرش بلطف بنشاند

گفت ای ز تو بخت من خجسته
در دیده چو مردمم نشسته

چشمم بشمایل تو بیناست
وز پشتی تست پشت من راست

طبعم بتو شاد و سینه خرم
عالم ز جدایی تو درهم

تا چند ز خانه فرد باشی
تنها رو و هرزه گرد باشی

یکچند بسوی خانه باز آی
چون مرغ بآشیانه باز آی

ور نیست بخانه ات قراری
همخانه کنم ترا نگاری

تا صحبت تو بناز دارد
وز هرزه رویت باز دارد

گامی که قدم نهی بخانه
بوسد قدمت چو آستانه

ور سوی برون شوی خرامان
در پای تو سر نهد چو دامان

غم تو که هست نقطهٔ غم
از صفحهٔ روزگار او کم

در پرده یکی نگار دارد
کز مه بجمال عار دارد

صافی بدنی چو دُر مکنون
از حقهٔ تنگ وصف بیرون

همشیرهٔ سهند شکر او
همخوابهٔ ناز عبهر او

مردم بجهان فکنده پرتو
از قامت او قیامتی نو

آوازهٔ او بهر دیاری
آوارهٔ او چو تو هزاری

بیرون ز حساب عقل مالش
وز مال فزون بسی جمالش

در افسر جاه همسر تست
در اصل و نسب برابر تست

بر دامن تو نه ننگی از وی
بر شیشهٔ تو نه سنگی از وی

حیف است چنین دو گوهر پاک
ناگشته بوصل هم طربناک

خواهم که شود قرینهٔ تو
خشنود بمهر و کینهٔ تو

گردد بتو جلوه گر نه یک سلک
ناسفته دُرش شود ترا ملک

باشید بهم چو جان و دل دوست
بادام صفت دو مغز و یک پوست

گردید بهم رونق و دمساز
بی نیش حسود و زخم غماز

چون قیس شنید این سخن را
بگشاد لب شکر شکن را

هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدم تو افسر من
گل کرده نشست آب و خاکم / پرورده نشست جان پاکم
من عیسی مریم درین دیر / در راه مجردی سبک سیر
خورشید وشم ازین و آن فرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که من بلا رسیده
تا در خم این رواق باشم / ز آویزش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از گوش / زان طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو
باشد یابی بکدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت / بندد غم لیلی از دلت رخت
یک کفش بود برای یک پای / یک دل نشود دو دوست را جای
ماوای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی / یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
تا تن جان را بود نشیمن / من باشم و لیلی و لیلی و من
گشتم بکسر همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت / چون در نگریستم بدل داشت
الا لیلی که گو بیاید / چیزی دگرش بدل نشاید
بی او بدل ار بدل گزینم / جز درد دل و دین خلل نه بینم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی شود دگرگون

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است

با خاطر خوش شد از کوی / در کشمکش قضا رضا جوی
بی پردهٔ عاشقی شود ساز / بی زخمهٔ عیب جوی و غماز

و دختر عم را بعقد نکاح در آورد

از قصهٔ قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
با دیده خراش گشته چنگ / ز چنگ کجا برآید آهنگ
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس را دل افسرد
چون یافت وقوف هرزه گویی / بر قیس شکسته عیب جویی
خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلقای دیگری شاد
در دل نظری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بربست
امروز ولیست و دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
تو نیز نظر از او فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
کاری افتاد و سخت افتاد / خر مرد براه و رختش افتاد
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم دل بجان سرایت
با وی ز گردش زمانه / برداشت خطاب غایبانه
کرد از غم و درد دست و پا گم / دردی نوشید از اول خم
با آن که بجان غم تو خورده است / کردی کاری که کس نکرده است
کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با هم نه چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
راهیش بزدی و گشتی از راه / احسنت احسنت بارک الله
کردم پی گندمت تک و دو / هیچم نفروختی بجز جو
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
دامان نکوتری گرفتی / و آرام بدیگری گرفتی
اول ز وفا نهادیم دام / و آن دم که ز من گرفتی آرام
باد از تو بلند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
چون باد کیت دل خوش افتد / غم نیست که در من آتش افتد
ناگه مجنون در آمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
لیلی بچنین غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
بر مسند ره اندر آن حریمش / وز تیغ و سنان کنند بیمش
شد یار طلب برسم هر باد / لیلی بعتاب گفت تنها
آلوده من یار خویشتن گیر / بنالد کار خویشتن گیر
او مرد حرم سرای ما نیست / او شیفتهٔ لقای ما نیست

شب با دگران و روز با ما / یکدل نبود هنوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار باین و آن بنالید
آن نالش و نداشت سودی / ننهاد بره سر سجودی
گریان گریبان زد و برگشت / غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی / می گفت بزیر لب نسیبی
دردا که عظیم دردناکم / در راه امید و بیم خاکم
هر لحظه فرو روم بدامی / خود را بنهم گناه نامی
همراه سرشک من روای آه / وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه هیچ بر هیچ / عشقست گناه من دگر هیچ
آن را که بود همین گناهش / بر نی کنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران گردد بفرق من تیغ
از یار توانم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم / ز آلایش جسم پاک باشم
جان من خسته پیش جانان / باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن ز هم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک
تا حشر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون / این نکتهٔ همچو در مکنون
وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغ داری
برگشت و بلیلیش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز بعشق تازه پیمان / وز کردهٔ خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانهٔ خوش
کان کس که بحاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد ببرد ز جان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یا رب که مباد هیچ حاسد / جز با دگران و نرخ کاسد
حاسد ز میانه دور بادا / وز زخم زمانه کور بادا
یاد آر که جان او بریده / کز روی تو ام برید دیده
گفتم بی تو بصبر کوشم / وز جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد چه جای صبرست / صبرم بی تو چو تیره ابرست
کز روی همه برق آه خیزد / باران سرشک درد ریزد
برخیز و بیا که بی قرارم / وز کردهٔ خویش شرمسارم
تا دل دهمت بهر کناهی / دستت بوسم بعذر خواهی
چون این در ناب گشت سفته / وین غنچهٔ درد دل شکفته
در خون دلم از مژه قلم زد / بر پارهٔ کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامهٔ او / پاسخ ز سر چو خامهٔ او
احرام حرم خیمه اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست

رفتن مجنون پیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو کردن

زان وسوسه می طپید تا بود / و آن مرحله می برید تا بود
چون باز سفیده دم درین باغ / بنشست بر آشیانه زاغ

و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یک چه پیاده بگذارد

زاغان سیه ز سهم آن باز / کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض صفت دو پا بره تیز
چون از رهی برید لختی / ناگاه پدید شد درختی
سبز و خرم چو نخل مینا / بگشاد بر آن دو چشم بینا
رخشنده بسر بدید زاغی / چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی ستاره‌ای دو / با انگشتی شراره‌ای دو
عباسی خلعتی مرتب / کرده ز پی خلافت شب
بانگی دو سه زد لطیف و موزون / نزدیک عرب بفال میمون
مجنون ز آن بانگ در طرب شد / رقاص نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است فال امروز / روزی گردد وصال امروز
گر بار دهد نگار خوش / سوی خودم آن نگار مهوش
بر من باشد چهی پیاده / یک چه چه بود که صد پیاده
چون راه بخیمه گاه وی برد / وز جی بحریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش / بنشاند بمسند قبولش
سرنامهٔ راز بر گشادند / هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند
گردند دو همنشین و همراز / معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی بسریر پادشاهی / مجنون بتهی داد خواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی ز خنده شکر افشان / مجنون ز گریه گوهر افشان

لیلی وز حسن ناز بر ناز   مجنون وز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان   مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز   مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه   مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چو سخن چراغ دلها   مجنون بگذار داغ دلها
لیلی بدو زلف و مشک بیزی   مجنون بدو چشم و اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته   مجنون حسنی از سراب رسته
لیلی بنشاط خود بسندی   مجنون به بساط دردمندی
بردند بسر دو آرزومند   باهم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند   هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دل نگفته کم ماند   یک غنچهٔ ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای   مجنون بنیاز خاست بر پای
کای کعبهٔ ره روان مشتاق   وای قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت   زوار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران   بر بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج هر سر   سلسال لب تو رشک کوثر
هر موی ترا ز زلف شبگون   آشفته چو من هزار مجنون
بگشاده لبت بخنده گوشی   بازارچهٔ شکر فروشی
بستم چو گشاده طبع و شادان   احرام در تو بامدادان
گفتم که سجود خاک این در   امروزم اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام   زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم   روی تو بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار   بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود بسر بیایم   با یاد روم و بیاد بیایم
ور گردد جیب عمر پاره   ماشاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید   بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو   تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم   آن به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم   خود گو که چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گزاری   من زار بکنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی   خواهم که بمحنت جدایی
صابر دارد ترا مرا هم   چند انکه رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد   گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا بعهد کردن   در پاس عهود جهد کردن
یک نکته از آن وفا بعهد است   سعیی که از این بلند مهد است
آنست همیشه مرد را جهد   کاید بیرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا بعهد می کرد   در رفتن کعبه جهد می کرد
از منزل دوست نی سر و پای   شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ   گرد آبله پای سعی او لنگ
از بس که شد از شکاف رنجه   شد باشنه شاخ چو پنجه
بودی کف پاش گاه رفتار   نعلین هزار میخ از خار
سافش شد صد قلم ز خاره   گردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ از آن قلمها   از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش ز بس شدی ریش   چون گور فتی به پهلوی خویش
گاهی بودی به پویه اش رو   چون ناقهٔ بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش   وز آبله پا در آب بودش
تا نشئه ز قطره ماه و خور بود   آبش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان   بیخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت آن خواب   بر رگ جان کشیدش قلاب
هم مرحله مار و مور با او   همراه گوزن و گور با او
دیوان و ددان رفیق راهش   یا او شده و آن همه سپاهش
هر خامهٔ ریگ را که دیدی   حرفی ز نگار خود کشیدی
چون از مژه ریختی بر آن حرف   چندان که شدی برنگ شنگرف
چون کعبه روان ره میقات   لیکن نه نشانه شدی ز اوقات
او بسته لب از نوای لبیک   لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه از دور   چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلیش یاد   برداشت ز داغ شوق فریاد
زآنجا بطواف خانه زد گام   بگرفته ز ماه خانگی کام
انداخت بخانه شعلهٔ آه   از فرقت روی خانگی ماه

زد بر در خانه حلقهٔ شوق   در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقهٔ غم در آن تک و دو   می جست ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون دل ریخت   در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز   وای عقده گشای پرده راز
در انجمن عرب نشستی   بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت   جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زیر هر سنگ   افتاده سر هزار سرهنگ
سنگی تو و شرک شیشه خانه   دیده ز تو گنج جاودانه
ریگ حرمت بسرمه سایی   در چشم زمانه روشنایی
از خوی منست هرزه کوشی   وز دامنست پرده پوشی
از پرده دری پناه من باش   بر توبه گری گواه من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم   بد کردم لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا   در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم   پیمان وفاش بسته بودم
از هر چه مرا شکست پیمان   هستم ز همه کنون پشیمان
یارب ز همه بتاب رویم   وز حرف همه ورق بشویم
اللا ز هوای روی لیلی   وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم   سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دیده   و آرام ده دل رمیده
لیلی است چراغ زندگانی   نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست   جان تن عشق و مهرجوییست
تا او شاه است بنده ام من   تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده است   هر کس که نه گرم از و فسرده است
گر جمله جهان شوند یکرای   کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم بسوی شان گوش   یک لحظه کنم از و فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون   آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت   دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف که قرین بود   زو رفت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش   قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست   دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز   آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

خوش نغمه مغنی حجاز   این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون   با شوقی از آنچ بود افزون
محمل بر یاد لیلی افکند   سر رشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد بیش ساخت پیشه   جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور   در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی   راه در دوست بر گرفتی
جا در طرب لبالب   بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی   خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی   آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی   با او گفتی و زو شنیدی
چون یک چندی برین برآمد   صد باد دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه   گشت تند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه راز   نام زبان کشید غماز
مشروح شد این حدیث در هم   با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی   در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند   بر روی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل   کم شو بنگ جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دارست   در پرده دری ستیزه کارست
کم دوزد پرده ز آغاز   کاخر نکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد   از پرده دری سحر بخندد
یک گل بنقاب غنچه ننهفت   کز جنبش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پردهٔ خاک   کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچ گویند   زآن قصه نه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان   رسوایی گشت قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل   آوازهٔ پرده داری گل
بر روی نشی دمید و بگذشت   آن پرده بر و درید و بگذشت
زآن پیش که این سخن شود فاش   افتد سمری بدست اوباش

کوته کن از آن زبان مردم برده ورق کمان مردم
دیوار چو سست شد بیک نم از یک نم دگر شود خم
کز رو ننمایدش ز معمار پشت نتوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آستانه نابرده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است تو کعبه و قیس بوقبیس است
لیکن تو مکن برای او کار از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ازو بدل غبار است یارش نکنی لقب که بار است
مپسند بگردن خود این بار بر دامنت این غبار مگذار
در بستر عفاف باش مستور دیگر مکنش بخانه دستور
مستوره که رخ نهفته باشد چون غنچهٔ ناشکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار رسوا نشده بکوی و بازار
وآن دم که گشاد چهره چون گل زد نعرهٔ عشق و شوق بلبل
از طارم گلبنش شکستند با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی برده بهرزه آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است وز طعنهٔ حاسدت نه باک است
آلودهٔ هر کسان چه باشی افتاده بهر زبان چه باشی
آنرا که ز درد سر معاف است طبعش خالی ز انحراف است
از درد سر عصابه رستن بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی می کرد پندشان گوش از آتش قیس سینه پرجوش
ایشان با قیس بر سر جنگ لیلی بی قیس با دل تنگ
ایشان بر قیس ناسزاگوی لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان با قیس آب و آذر لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون به پندگویی لیلی ز درون بمهر جویی
چون روبد یاد آن دلفروز شد قیس روان بدسم هر روز
افتاد دو چار او عجوزی همچون خر پیر پشت گوزی
رویی که ز سختی و درشتی شاید صفتش بسنگ پشتی
از کش مکش حوادث دهر فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجر عاری تن او ز ستر میزر
مانند دو لب ولی نه خندان چون منج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بجز یکی نه در دجالی او شکی نه
زان صورت زشت و شکل هایل فالی بدش اوفتاد در دل
کان کس که نخست بیند این روی آخر ز خوشی گلیش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان شد همدم ماه مهرکیشان
آن مه ز حدیث شب خبر گفت ناسازی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم آمد بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش شد زخم جدائیت بران نیش
از یک شب زفت تو ام دل می سوخت بسان شمع محفل
اکنون که کشد بماه یا سال هم خود تو بگو که چون بود حال
از آمدن تو صد بلایم کز آنکه رسد بتنگنایم
زان می ترسم که ناپسندی ناگه برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان برگشت بدین نوا خروشان
کای دل بس ازین صبور می باش از هر چه نه صبر دور می باش
گر رد تو گرد دوست غم نیست آن رد ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر وصل است و ز وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو بحکم آن دلفروز محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی صد ره جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی وآنجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی لب بگشادی بحسب حالی

گفتی

گفتی ز فراق روز با او صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود با این تک و پوی نیز خوش بود
یک شب بهم آن دو پاکدامان در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها انداخته در میان سخنها
از مرده دلان چی جوانی در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت تنگشان حسد برد واندر حقشان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه یا می در کوزه همان تراود از وی
القصه ز خشم باب لیلی یک قطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشکش آتش افروخت زان شعله نخست خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن وآن راز شبانه ساخت روشن
بنهادش گشاد پنجه گل را بطپانچه ساخت رنجه
چون نیلوفر ز زخم سیلی گردیدش رخ لاله رنگ نیلی
از ضربت چوب تر بر اعضاش گل خاست ز چوب گلبن آساش
هر دم می گفت توبه لیلی از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم می کرد ناله زار لیکن نه ز لت ز فرقت یار
هر دم می ریخت از مژه خون لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد سوگند اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک آورده رخ نیاز در خاک
وآنکه بلوامع کمالش لامع ز بدایع جمالش
وآنکه بمقربان درگاه ز اسرار صفات و ذاتش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام در طوف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش ورنی بندم من ستمکش
در رهگذر وی از ستیزه محکم بندی ز تیغ و نیزه
تا پای برون نهد ازین راه یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز آگاهی یافت هم در آن روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی زد غصهٔ هجر چنگ در وی
گشت از تک و پوی پای او سست وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار کز جور پدر نه بیند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانهٔ خود گذارد

همسایهٔ لیلی آن جمیله می بود زنی نه زان قبیله
از کربت غربتش درون ریش وز محنت بیوگی غم اندیش
برداشته شوهر از سرش پای وز وی دو یتیم مانده بر جای
بودند بهم غریب و مهجور هم مفلس و گرسنه هم بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم کردی چون جغد میل آن بوم
غمخانهٔ وی مقام کردی در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی دست شفقت بسر کشیدی
هر سیم و زرش که دست دادی پوشیده بدستشان نهادی
چون سایهٔ باد رفتش از دست همسایهٔ وی بجاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک مالد لب خود بریگ نمناک
بی آب فتاده در تف و تاب جوید از ریگ تشنه آب
ترک همه قیل و قال کردی وز دلبر خود سوال کردی
گفتی چونست و حال او چیست نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نی با من نظریش هست یا نی
دام دل کیست گیسوانش محراب که طاق ابروانش
لعلش بعتاب خنده آمیز در کام که می کند شکرریز
درج گهرش بوقت گفتار بر گوش که می شود گهربار
من می سوزم ز آرزویش تا کیست نشسته پیش ویش
من می میرم ز اشتیاقش تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او حاشا من و همنشینی او
این بس که بخانه ات نشینم ربع و طللش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی وز هر مژه سیل خون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی کش تاب گریستن نماندی

آن می نانی برفتی از هوش — کردی ز همه جهان فراموش
زان خواب چو چشمش آمدی باز — رفتن کردی بجای خود ساز
لیکن فلک ستیزه پیشه — کش پیشه همین بود همیشه
لیلی خواهان قدم نهادند — پیش پدرش زبان گشادند
کین پدرش دگر بجوشید — در طعنهٔ بیوه زن خروشید
آنرا که برد نام و ننگم — بر جام شرف فکند سنگم
کردن برضای او درازی — میدان بیقین که سر نداری
مجنون رمیده دل دگر بار — چون از ره دور شد بدیدار
دیگر ره خانه ام مپیمای — در ساحت خیمه ام منه پای
او میر قبیله من گدایم — با صولت او کجا بس آیم
دیگر ندرم قدم نگه دار — زاندم دم راست دم نگهدار
کای مادر مشفق این چه کارست — کز مشفقیت دلم فگارست
از خدمت خویش راندم چیست — خونابهٔ دل چکاندم چیست
در نامهٔ نسبت نسیبان — خویش اند همه غریبان
در کوی تو رو بلیلیم بود — زین روی بسی تسلیم بود
از کوی تو رخت بستم اینک — در ورطهٔ خون نشستم اینک
دارم ز تو چشم آنکه گاهی — کافتد سوی لیلیت نگاهی
گویی بزبان من دعایش — خواهی ز برای من لقایش
ورنی ز فراق او بمیرم — دامن بنیامدش بگیرم

آن بیوه زنش بنرخ زدی آب — شستش ز دیده سرمهٔ خواب
محروم زیاد روزگاری — جز این تک و پو نداشت کاری
یک داغ دگر بدل نهادش — تا تافت زمام ازین مرادش
ز آمد شد او فسانه گفتند — کردوی از آن ستانه رفتند
کای سفلهٔ ناکس این چه سستی است — در کار من این چه نادرستی است
در خانهٔ خود چرا دهی راه — کر باد دگر درین گذرگاه
بیچاره چو آن عتاب بشنید — بر خویش چو نی در آب لرزید
زد بانگ که ای خجسته فرزند — آزار من شکسته مپسند
لیلی بتو در مقام یاریست — لیکن پدرش بکین گذاری است
تنها نه ز جان خویش ترسم — بر زندگی تو بیش ترسم
مجنون ز حدیث او برآشفت — گریان گریان بزیر لب گفت
ما هر دو غریب این دیاریم — بیگانگی ز هم نداریم
هر کس که ز غربتش نصیب است — آزاد غریب از و غریب است
باشد ورقا دب دریدن — خط بر ورق نسب کشیدن
واکنون که ز من بتافتی روی — از جان و دلم ترا دعاگوی
شاد آمدم و حزین برفتم — با حال چنان حزین برفتم
یاد آوری از غریبی من — ز محنت بی نصیبی من
گر بر هدف اجابت آید — این عقده ز کار من گشاید
این نکته بگفت و شد شتابان — وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بجهة آمدن وی بخانهٔ همسایهٔ لیلی و بداد خواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دل رمیده مجنون — از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش — آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول — از قصهٔ بیوه شد مسجل
برخاست بمقتضای سوگند — محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی — افسانهٔ خویش را کماهی
کز عامریان ستیزه جویی — در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس — بدریده لباس نام و ناموس
از قاعدهٔ ادب فتاده — خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده — صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور — از چشم زد زمانه مستور
مستورهٔ مجلهٔ نکویی — محجوبهٔ ستر خوب رویی
جز آینه کس ندیده رویش — نبسوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده — رسوا شده دهل دریده
از بس که زند ز عشق او دم — آوازهٔ او گرفت عالم
در جمله جهان یک انجمن نیست — کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بسان جان نهان بود — در سینهٔ من بجای جان بود
از بس بغزل سراید آنجا — پرساخت از آن همه جهان را
زآمد شد او بخانهٔ من — فرسوده شد آستانهٔ من
نی حلقه زدن ز در درآید — پایش شکنم بسر درآید

گر در بندم در آید از بام — صبحش رانم قدم زند شام
جز تو که رسد بغور من کس — از بهر خدا بغور من رس
تا قاعدهٔ کرم کند ساز — وین حادثه از سرم کند باز
چون میر ولایت آن رقم خواند — هر کس سوی قیس و قوم او راند
قیس و پدرش بهم نشستند — اعیان قبیله حلقه بستند
کز لیلی و عشق او زند لاف — بیرون ننهد قدم ز انصاف
لیلی گویان غزل نخواند — لیلی گویان جمل نراند
بر خاک درش وطن نسازد — وز ذکر وی انجمن نسازد
منزل نکند بر آستانش — محفل ننهد ز داستانش
ورز آنکه خلاف این کند کار — باشد بهلاک خود سزاوار
بر وی دیت و قصاص نبود — سر کوبی عام و خاص نبود
بر قیس زبان دراز کردند — چشم شفقت فراز کردند
من بعد مجال دم زدن نیست — بالاتر ازین سخن سخن نیست
بر مادر و بر پدر ببخشای — زین شیوهٔ ناصواب باز آی
ما را چه ره ستیزه رویی — امکان نزاع و کینه جویی
از مژه خون دل روان کرد — بر چهرهٔ زرد خون فشان کرد
پیچید چو مار زخم خورده — افتاد چو مور نیم مرده
گردش همه خلق حلقه بستند — در حلقهٔ ماتمش نشستند
دستور حکومتش شد نبشت — منشور خلیفه را نوشتست
جز بر سر عاقلان قلم نیست — دیوانه سزای این رقم نیست
چون بیهشیش ز سر برون شد — هوشش بشنید رهنمون شد
ما کرده روان راه عشقیم — غارت زدگان شاه عشقیم
زان پایه که عشق پای ما بست — کوتاه بود خلیفه را دست
ما طایر سدره آشیانیم — بالای زمین و آسمانیم
لیلی چو درون جان نهد پای — در زاویهٔ دلم کند جای
هیهات چه جای این خیالست — مهجوری من ز روی محالست

همسایه که رنج او کشیده است — هم ز آمدنش بجان رسیده است
حرفی دو بخامهٔ عنایت — بنویس بمیر آن ولایت
دانست خلیفه شرح حالش — بنوشت بوفق آن مثالش
انداخت بساط داوری را — زد بانگ سران عامری را
منشور خلیفه کرد بیرون — مضمون وی آنکه قیس مجنون
زین پس پی کار خود نشیند — بر خاک دیار خود نشیند
پا باز کشد ز جست و جویش — لب مهر کند ز گفت و گویش
نی بر دمش ترانه گوید — نی با طللش فسانه گوید
آتش نزند بعود هستی — نامش نکند سرود مستی
هر کس که کند بقتلش آهنگ — بر شیشهٔ هستیش زند سنگ
این واقعه را چو قوم دیدند — مضمون مثال را شنیدند
گفتند که خود کار دیدی — منشور خلیفه را شنیدی
گر می‌نشوی بدین سخن راست — خونت هدرست و مال یغماست
لیلی و پدر اگر ستیزند — چون تو بدین گنه بریزند
مجنون ز سماع این ترانه — برداشت نفیر عاشقانه
خود را بزمین خواری افکند — در ورطهٔ خاکساری افکند
هوشش ز سر و توان ز تن رفت — مصروع آسا ز خویشتن رفت
داور ز غمش نشست در خون — شد شیوهٔ داوری دگرگون
کین نامه که زیرکی فروش است — قانون معاش اهل هوش است
تا دیر فتاده بود بر خاک — رخساره نهاده بود بر خاک
بازخمهٔ عشق ساخت چون چنگ — شد ساز بدین نشیدش آهنگ
جز عشق وظیفه نیست ما را — پروای خلیفه نیست ما را
آنجا که حمام ما گریزد — شهباز خلیفه پر بریزد
زان دام که عنکبوت سازد — از پهلوی ما چه قوت سازد
کو بند برو خلیفه ره را — بستان ز روی این دو حلقه را
محروم ز روی چو سایه در نور — دور است که من شوم ز من دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کنند و بردن پدر وی اعیان قبیله را بجهة کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز — مشاطگی این چنین کند ساز
کان پیر سپاه اندوه — در سیل بلا ستاده چون کوه
سرگشته چو گردباد در دشت — با باد بسان گرد می‌گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی — جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک — از دوری او بمرگ نزدیک
یکجا دو دمش نبودی آرام — هر لحظه سوی دگر زدی گام

در وادی گرم ریگ بیمای — برآتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکنده سایه چون میغ — می داشت قرار بر سر تیغ
گیرم که زغم زبون توان بود — بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهیی بدیدی — چون اشک بسوی آن دویدی
لیلی گفتی و حال کردی — وز لیلی ازو سوال کردی
گر یک دو سخن روی بگفتی — خاک قدمش بدیده رفتی
ورنی دامن کشیدی از وی — پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو برین گذشت یک چند — بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر از برون کرد — مجنون قلمش علم نگون کرد
شد حیله گر و وسیله اندیش — زد گام سوی قبیلهٔ خویش
زاعیان قبیله جست یک تن — چون جان ز فروغ عقل روشن
گفت ای بتوام امید یاری — دارم بتو این امید واری
کز من به پدر بری سلامی — وز پی بدسانیش بیای
کای نخل من از تو سر کشیده — وز پرورشت به بر رسیده
معجون کلم سرشتهٔ تست — مضمون دلم نوشتهٔ تست
باشد هنر تو هر چه دارم — من خود بجز این هنر چه دارم
پیراسته باغ عمرم از تو — تابنده چراغ عمرم از تو
دیده ز تو نو بنو نویدی — دارم بتو این زمان امیدی
از تو رسدم نوید دیگر — آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست — فیروزی جاودان من اوست
در حجلهٔ عزتش نشانند — چون چشم بدم ز در براندند
از فرقت او هلاکم امروز — دل خسته و سینه چاکم امروز
جز پردهٔ او نبایدم جای — گر جا ندهند وای من وای
آخر طلب رضای من کن — دردم بنگر دوای من کن
گویا پدرش که کین نورزد — با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز — سازد بغلامیم سرافراز
باشم بحریم احترامش — داماد نه کمترین غلامش
گفتی که ترا نسب بلندست — وز نسبت او ترا گزندست
من سوختم از نسب چه حاصل — جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بدمن سود ز تو نیک — با من دم مهر می زنی لیک
جز کینه وریت نیست ظاهر — مهر پدریت نیست آخر
ارحم نه ترحم شنیده باشی — خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بنما که مردم اینک — جان از ستمت سپردم اینک
قصدم نه ازین هوای نفس است — اینجا که منم چه جای نفس است
کان ادبست خاک پاکم — ز آلایش طبع پاک پاکم
لیلی که بغم فروخت جانم — آتیست درو که سوخت آنم
آنراز کسی دگر نیابم — زآنست که زو نظر نتابم
ورنه چه گری کند که مردی — از دغدغهای طبع فردی
از بهر زنی نه سر نه انجام — در مرحلهٔ طلب نهد گام
بس باشدم این قدر که گاهی — از دور کنم درو نگاهی
او صدر سریر ناز باشد — آزاده و سرفراز باشد
من خاک صفت نعال باشم — افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی کم و کاست — گریان ز حضور قیس برخاست
زان ملتمسی که از پدر کرد — اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند — سوگند بر اتفاق خوردند
سوی پدرش قدم نهادند — وآن دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند — هر مهره که سفته بود سفتند
دانست پدر که حال و چیست — بر روی نهاد دست و بگریست
کش کارد باستخوان رسیده است — وز محنت دل بجان رسیده است
با این المش چه سان پسندم — آن به که کنون میان ببندم
در چارهٔ کار او خروشم — چندان که توان بود بکوشم
در کف نهمش ز جام مقصود — مستی دهمش ز جام مقصود
محمل بفنی ره روی بیاراست — وز اهل قبیله عزم میخواست
پیران بتضرع شفیعی — خردان بتواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی — تا وادی خیمه گاه لیلی
آمد پدرش چنانکه دانی — وافکند بساط میهمانی
خدام ز هر طرف رسیدند — خوانها پی منزل شان کشیدند
چون خوان ز میانه برگرفتند — افسون و فسانه در گرفتند
هر کس سخنی دگر در انداخت — برده ز ضمیر خود برانداخت
از هر جانب جنیبه راندند — تقریب سخن بآن رساندند

کز مقصد

کز مقصد خویشتن حکایت — گویند به پرده کنایت
گفتند درین سراچه پیست — بالا نرود صدا از یک دست
تا دست دگر نسازیش یار — نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر روا قست — در هر دهنی بنام طاق است
تا جفت نگرددش دو بازو — خود گو که چه سان شود ترازو
در طاق جمالها نهفت است — آیینهٔ آن جمال جفت است
بگذر بنظاره به جهان — هر چند که گل خوش است تنها
چون سبزه بسبلکا و در آید — پیش نظر تو خوشتر آید
وآنگاه بصد زبان ثنا گوی — کردند بسوی میزبان روی
کای دست تو بیخ نخل کنده — حتی عرب از سخاوت زنده
در پرده ترا خجسته ماهیست — کز چشم دلت بدو نگاهیست
پاکیزه چو گوهر نسفته — دوشیزه چو شاخ ناشکفته
ماهیست و زمه دریغ باشد — کین گونه نهفته میغ باشد
بر ظلمتیان شب بخشای — وین میغ ز پیش ماه بگشای
طاقست و بود عطیهٔ مفت — با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس منزلیست اینک آن طاق — چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر — در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محرومش ازین مراد مپسند — داماد گذاشتیم و فرزند
بپذیر بدولت غلامیش — زین شهد رهان ز تلخ کامیش
آن یک حورست و این فرشته — از جوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از حور — چون دیو بود همیشه مهجور
لایق بهم اند این دو گوهر — مشتاق هم اند این دو اختر
یک درج به است جای ایشان — یک برج طرب سرای ایشان
آیین وفا و مهربانی — گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم — ره کرده برسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ — از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین چاه غفلت — طیاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق — در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش او فتاده — بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی — آسوده ز حال جان گدازی
نی داغ محبتی کشیده — نی جرعهٔ محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم — طاقت شکن دو عاشق از غم
یعنی که کفیل کار لیلی — برهم زن روزگار لیلی
هر چند کش از نسب پدر بود — لیکن از پدری رهش بدر بود
رهم پدری نداشت بروی — صد محنت و غم کاشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید — از خواهش شان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد — صد عقدهٔ خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده دل خراشد — ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرستست — چون خانهٔ عنکبوت سستست
کز این طلبان نخست بودی — در کیش خرد درست بودی
امروز که چیز ز ما نه — پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نماند در جهان باز — خالی ز سماع این سر آواز
طفلان که بهم فسانه گویند — این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بنای و نوش کوشند — پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم — از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد — باشد بتر این ز هر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی — از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود منبض انوار — بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن نخس چه امکان — ز اهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره — ز افتادن سخت پاره پاره
کی ز آب دهان درست گردد — بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید و در طلب ببندید — زین گفت و شنود لب ببندید
عاری که بگردن من آمد — آلایش دامن من آمد
عاری دگرم بسر میارید — من بعد مرا بمن گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار — بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که بدیده جست خارم — چون دیدهٔ خود بدو سپارم
زان کس که بدل نشاندیم — چون دعوی دل دهی پذیرم
با آنک زند خدنگ کاری — مشکست و درفش ساز کاری
من مشتکیم کنون ز یک مشت — زان در ندهم بباد او پشت

در مذهب ره رو سبکبار   باری بنود گران‌تر از عار
در بادگران میفکنیدم   وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش   پر گشت ازین محال‌شان گوش
مهر از لب بسته بر گرفتند   آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند   زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست   وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که زدست سر ز جیبش   هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قال و قیل است   در پاکی طینتش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاک است   کز آتش عشق سوزناک است
در پاکی طبع نیست عاری   بر چهرهٔ فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین فنا نه   رسوا گشت در زمانه
رسوایی او بگو کدام است   کز عاشقیش بلند نام است
گویا و گواست وجد و حالش   بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل نبود   عاشق بوصلش ذلیل نبود
ور هست جمیل و نیستش جیب   پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زود آتش عشق او بمیرد   معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخار است   زین هر دو صفت بگو چه عار است
هرچند که قیس گفت و گو کرد   دلالگی جمال او کرد
دلاله اگر هزار باشد   زینسان نه سخن گذار باشد
دلالگی جمال دلدار   نی عیب بود در او نی عار
آن کج رو کج نهاد کج دل   زردای لجیش منزل
چون این سخنان راست بشنید   چون بیخبران ز راست رنجید
شد راه جواب آن برو بند   بگشاد زبان روان ببوکند
گفتا بخدای خدایی   کز وی نه تهی است هیچ جایی
او نی جای و جهان ازو پر   تنها نه جهان که جان ازو پر
هر ذره اگرچه زو تهی نیست   یک ذره از وش آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل   ثابت قدمان صف اول
دانش وزران دانش آموز   بینش داران بینش افروز
پرواز ده شکسته بالان   نیروشکن خطا سگالان
دیگر پسران کعبه مسکن   از جبههٔ کعبه ناوک افکن
هر ناوک و صد هزار نخچیر   بیرون ز شکارگاه تدبیر
از صید حرم همه غذا خوار   کوته ز ایشان زبان انکار
کز لیلی اگر درین تک و پوی   خواهید برای قیس یک موی
وانرا دو جهان بها نیارید   زآن کار بجز قفا نخارید
یک موی وی و هزار مجنون   گو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد   وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بس است دادش   مردن ز فراق او مرادش
با من دگر این سخن مگویید   کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند   وآزار عتاب او کشیدند
نومید بخانه باز گشتند   با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند   هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار ازو رفت   وآرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون و خاک می‌خفت   وز سینهٔ دردناک می‌گفت
لیلی جانست و من تن او   یارب بروان روشن او
کان کس که مرا از و جدا ساخت   کاری بمراد من نپرداخت
دریغیش باد مرگی   ور زندگیش مباد برگی
وآن کس که دلم فگار کردست   دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فگار بادا   وآواره ز هر دیار بادا
وآن کس که ز خصلت پلنگی   زد سنگ فراقم از دو رنگی
پا میخ شکاف سنگ بادش   سر در دهن پلنگ بادش
زو بر دل من چو دور خاتم   شد تنگ فراخنای عالم
وا وکند بتنگنای این دور   رویم چو نگین بناخن جور
بادش ناخن جدا ز انگشت   دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بروی ترحم کردن و ویرا وعده دادن که لیلی را برای وی خواستگاری کند و اباکردن پدر لیلی از آن ۵

سوداگر چین این صحیفه   این نافه برون دهد ز نیفه
کان دم که ز گریه چشم مجنون   دور از لیلی بشست ز خون
نومیدی دیدن جمالش   کرد اند از آنچه بود حالش
ناقه ز حریم حی برون راند   وز خاک قبیله دامن افشاند

شد آهوی دشت و کبک وادی   خارا کن کوه نامرادی
بر هر هنری صبور می‌بود   وز هر نفری نفور می‌بود
کم داشت برین بساط غبرا   جز انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی   وز پردهٔ شب نقاب کردی
کردی ز سرین گور بالین   کیمخت گوزن را نهالین
هر صبح که برزدی سر از خواب   وز گریه زدی زمین دشت آب
خونابه ز کاس لاله خوردی   هم کاسگی غزاله کردی
یک روز بر همنه تن چو خامه   از صفحهٔ ریگ کرده نامه
زانگشت بران قلم همی زد   لیلی لیلی رقم همی زد
بر یاد دو زلف مشکفامش   می‌کرد نظارهٔ دو لامش
می‌ریخت ز خون دل به پاشش   قطره ز مژه چو نقطه پاشش
بر ریگ چو نام او نوشتی   وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه نشستیش پاک   باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی   زآن و این خویش برگرفتی
این بود تمام روزگارش   سرمایهٔ عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند   جمعی و بگردش آرمیدند
بر کوه ز زین همه سواران   در کوه و دره شکار کاران
نوفل نامی در آن میانه   چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم پر عطایی   زانگشت کرم گره‌گشایی
چون مهر بروزها زر افشان   چون چرخ بصبح گوهرافشان
در نظم بلند چون ثریا   در سجع لطایفش مهیا
با نوش‌لبان بعشق بازی   با تنگ‌دلان بدلنوازی
در معرکهٔ دلاوری شیر   در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش   وز گنج نوال بهره‌مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ   انداخت فرو چو میوه از شاخ
برخاک نشست پیش رویش   بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می‌نوشت می‌خواند   وز صاحب نام حرف می‌راند
دانست نهفته راز او را   معشوقهٔ عشوه‌ساز او را
وآن ماتم و سوگواریش دید   وآن گریهٔ زار و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد   گریان شد در تکلم آمد
کای تخت نشین خانهٔ ریگ   وای حرف نویس نامهٔ ریگ
این تخم خیال کشتنت چند   وین حرف هوس نوشتنت چند
زین وسوسهٔ خیال باز آی   زین دغدغهٔ محال باز آی
کز وسوسه کار بر نیاید   جانان بکنار در نیاید
زین حرف که می‌کشی بانگشت   کامت ننهد حریف در مشت
زین ریگ که می‌کنی بخون رنگ   تا کی گهری بکف بجز سنگ
یک چند بیا قرین من باش   همخانه و همنشین من باش
برکش ز سر این لباس عوری   تن پوشش خلوت صبوری
نی خواب بود ترا و نی خورد   می خسپ چو دیگران و می خور
تا باز آیی بآب و رنگت   وز شکل کمان رهد خدنگت
درخور باشی بوصل آن ماه   لایق گردی بیار دلخواه
دیوی تو کنون نه خورد و نی خفت   با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بآن که از خردمند   همواره بنام اوست سوگند
کانچ آوردم کنون بگفتار   گر ز انکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد   تا کام تو خوش کنم بدین شهد
درگردن آن پری شمایل   بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور   سازند بزاری و بزر زور
زاری که خلاف سربلندیست   با همچو خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود بباز   تا کار ترا چو زر بسازم
ورنه که بزر نگردد آن راست   غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقده که بر رهت فتاده   از نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود ستیز سنانم   از تیغ بقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را   بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد   خاطر بخرد بسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش   برداشت قدم بخیمه‌گاهش
اندام بشست و سر تراشید   خلعت بپوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته   شد چون گلش از غبار شسته
بربست عمامه را عرب وار   آورد شکوفه سرو او بار
نوفل با او بدیهه گویان   بودی بره نشاط پویان
هر لحظه بهانه‌ای نمودی   بو ساز ترانه سرودی

بر عرصهٔ دشت باده خوردی / دلجویی او ز باده کردی
گاهی غزل از نسیب خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی
یک چند برین نمط چو بگذشت / مجنون ز گذشته تازه تر گشت
آمد قد او بلطف اول / شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار / بر نوفل و بزم او شکربار
طاوس رخش ز جلوه کاری / خجلت ده لالهٔ بهاری
دیوانه لطافت پری یافت / تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد / زین شیشه شکن که شیشه گر شد
القصه مصورش بیاراست / زان گونه که لیلیش همی خواست
شکلی همه آرزوی لیلی / بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه / دانا دلی او فکند در راه
تا پی بدیاد لیلی آرد / پیش پدرش سخن گزارد
سازد بسخن مسلسل او را / آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش بدان وسیله / همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار اهتمامش / بنشاند بصد احترامش
چون خوان بکشید و سفره بکشاد / نوبت بسخن گزاری افتاد
صد قصهٔ نو و کهن در انداخت / و آخر غرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیک پیوند / کامروز بود مرا چو فرزند
بر تو باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که بدین شرف تو هم نیز / ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش / بپیوند دهی بگوهر خویش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز مهر خواهی
تا در نظرت بپای خیزم / و آنها ت بزیر پای ریزم
باشیم من و تو خویش با هم / صافی دل و مهر کیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگربار
هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جان خویشی
گفت آن همه را و بیشتر نیز / افزود بران بسی دگر نیز
از بس که بعذر شد سخن کوش / زد سینهٔ نوفل از غضب جوش
شد نیز سخن بسان شمشیر / تهدید ده از زبان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان / بر بانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی / چون اشتران ز پا درآیی
خیز و پی پاس حال خود گیر / رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه خواهی
نی بحر و چو بحر هیبت انگیز / موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق / اعیان قبیله ات بخون غرق
آن گوهر ناب را بمن ده / صد منت ازان بجان من نه
تا سر بسپهر برفرازم / جشنی بعروسیش بسازم
کایند شب عروسی او / حوران به بساط بوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه / برتاب عنان خویش ازین راه
هر چند که مانده مرد جنگیم / از جنگ نه آن چنان بتنگیم
روزی که زنی تو کوس نایی / ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز
از پیچش پنجهٔ تو رستیم / وز رنج شکنجهٔ تو جستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست / ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم بخانهٔ خویش / پیش که یگانهٔ خویش
از تیغ زنم بسینه چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک / در پردهٔ خون و حجلهٔ خاک
و آسوده زیم درین غم آباد / از نام عروس و ننگ داماد
در خاک نهفته به نگاری / کافتاده بدست خاکساری
پوشیده به آن گهر بسنگی / کاید بوی از سفال تنگی
نوفل ز سماع قصهٔ نو / چشمی سوی قیس زد که بشنو
قیس هنری هنروری کرد / در معرکه شان دلاوری کرد
بگشاد زبان سحر پرداز / کای بد سخنان ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد / در دیدهٔ عقل خاک ریزد
حرفی نه کز دانشش نگارد / در نامه سیاه رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / تا نکتهٔ سهو و سهل گوید
مغز است نه پوست هر چه او گفت / نغز است و نکوست هر چه او گفت
از گفتهٔ او ورق میپیچید / روی دل ازین سبق میپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهی است / نی باد بروت پادشاهی است
حکمت که تراود از دل شاه / عکسی است ز نور چشمهٔ ماه

زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلی است زلال زندگانی / من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد بتشنه آبی / خاکش بر سر گزان زند تابی
لیلی است گلی بطرف جویی / من قانع ازان گلم ببویی
دل باد چو لاله باغبان را / گز باد دریغ دارد آن را
لیلی است به بزم جان چراغی / من دارم ازو بسینه داغی
آن گونه چراغ من فروزد / یا رب که بداغ من بسوزد
لیلی میگفت و آن حسودان / کوران ز حسودی و کبودان
فریاد بر وزند کای خام / دربند زبان بکام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش / و آلوده مکن بگوش عامش
ور زانکه بری زبان نداری / تنها نه زبان که جان نداری
خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد / زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر / کامش نمیشود میسر
رو کرد بگنان بنوفل آورد / کای مرهم داغ و داروی درد
درخواه ازین ستیزه کاران / تا رسم ستیزه را گذاران
چندانکه بطرف جوی یکبار / مرغی بنهد در آب منقار
بر من در مرحمت گشایند / از دور رخش بمن نمایند
تا یک نظرش ز دور بینم / و آنگه بخیال او نشینم
سازم همه عمر ازان ذخیره / هر شب تا روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر / زین داعیهٔ محال بگذر
دیدار وی و نوای رمیده / همچون آبیست و سگ گزیده
خیز و ره این هوس سپردن / بگذار که دیدنست و مردن
ور هستی ازین حیات دلگیر / در عملهٔ فراق می میر
مجنون نه بیاد خود رسیدن / نی در همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعدهٔ تو سراب یکسر
رنج از دل من بگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچ گفتی
لیکن نه ز تست از منست این / بد مهر که نه کور روشنست این
تا مقبلیم علم برافراخت / و اقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود عیش سازان / من کی و فسون عشوه بازان
چون می نکند فسون مرا به / آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برخاست / رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوفه سان عمامه / چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید دلیش رخنه در بر / میزد چو چنار پنجه بر سر
خلقی ز پیش سرشک ریزان / و او خاک بفرق خویش بیزان
خلقی ز غمش بدل زنان سنگ / و او چاک فکن بسینهٔ تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم و رو نهاد در دشت
شد باز چنانکه بود و میرفت / وین زمزمه می سرود و میرفت
لیلی و سریر عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و عنان بدست دوران / مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و بناز و آن سبک رو / مجنون و با آهوان تک و دو
لیلی و سکون بکوه و زنان / مجنون و بکوه با گوزنان
لیلی و ترانه گوی هر کس / مجنون و صفیر کوف و کرکس
لیلی و خروش جنگ و خرگاه / مجنون و خراش گرگ و روباه
لیلی و چو مه بقلعه داری / مجنون و بغار غم حصاری
آری هر کس برای کاریست / هر شیر سزای مرغزاریست
دولت بدرم خرید نتوان / ایوان بارم کشید نتوان
آن به که به نیک و بد بسازیم / هر کس بنصیب خود بسازیم
گل نیست ز خار بهره گیریم / با خار زنیم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گرد باد

ریحان شکن حریم این باغ / این بود همه از نسیم این باغ
کان لالهٔ داغدار هر دشت / از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی / آوارهٔ دشت و کوه بودی
هر جا که کسی ز دور دیدی / چون آهو گور ازو رمیدی
یک روز فزود حال و جوشش / شد جای بکوهسار بخشش
جا قلهٔ کوه خاره میکرد / در هر طرفی نظاره میکرد
دیده بدیاد لیلی افکند / در کوه ز گریه سیلی افکند
شوقش بدرون چو کوه بنشست / قارورهٔ صبر خرد بشکست
پیکی طلبید کز دیارش / آرد بحریم دل قرارش

گوید خبر و بیان کند حال
از منزل یار و ربع و اطلال
ناگاه ز گرد ره سوادی
بنمود چو دید گردبادی
زان خاک دیار بار بسته
پرده برخ از غبار بسته
افتاد بسجده بر زمینش
بگشاد زبان آفرینش
کای صوفی گرد گرد رقاص
بی زحمت پا بره روی خاص
وای دشت نورد کوه پیمای
نگرفته سکون دو دم بیکجای
در پای تو کوه و دشت یکسان
در کوه روی چو دشت آسان
پیچان شده اژدها نمایی
بر خویش ولی نه اژدهایی
سر بر فلک اژدها که دیدست
جولان زده بر هوا که دیدست
خیزان نخلی ز خاک گستاخ
نی بیخ ترا پدید و نی شاخ
وین طرفه که گرد باغ خیزی
میوه فکنی و برگ ریزی
در راه تو نی غبار هرگز
نی یکجایت قرار هرگز
افتادهٔ تو درخت چالاک
برداشتهٔ تو خار و خاشاک
پیچنده چو دودی و نه دودی
دوری ز سیاهی و کبودی
پرکاری کاخ سقف زنگار
چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی است در آب ربع مسکون
تو تیری و بادبانت گردون
برگشت وران درین نشیمن
ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم ببینه خرم
از مقدم تست خیر مقدم
سوی که شدست رهنمایت
جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی
و آرام من رمیده گشتی
از منزل یار بسته بار
کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست
چون نافهٔ چین حمایل تست
گرد از در اوست بر سرم ریز
چون سرمه بدیدهٔ ترم ریز
خاشاک تو کش شمیم مشکست
ریحان طری و عود خشک است
زان آتش من بلند گردان
بر روی دل من سپند گردان
آن جان و جهان خبر چه داری
بگشای زبان بهر چه داری
نی او دل من ز غصه خونست
نی من دل او بگو که چونست
از یاد ویم فرامشی نیست
وز حرف وفاش خامشی نیست
هرگز گذرم بدل نهانش
جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سوال است
دارم هوسی ولی محال است
شه بهر گدا کجا کشد آه
مه سوی سها کی افکند راه
شب کیست طفیلی سگانش
سوده سر خود بر آستانش
او کرده ببالشی خوش آهنگ
بر بستر غم سر من و سنگ
او داده بمهد عیش پهلو
من خفته بخاک خوار بی رو
چون روز شود ز خواب خیزد
بر لالهٔ تو گلاب ریزد
اول سوی او که می گراید
دیده برخش که می کشاید
گرد دهنش ز من بدل کیست
گرینده چو من بران طلل کیست
از دور که می کند نگاهش
در طوف بگرد خیمه گاهش
آنجا که شود بعشوه خندان
گریه که کند ز درد مندان
و آن دم که شود ز لب شکر ریز
دندان طمع که می کند تیز
کامی که بود بهودجش جای
در راه طلب که می نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل
ز آب مژه کیست مانده در گل
شبها که بخانه اش مقام است
بنشسته بپاس او کدام است
بینا برخش کسان و من کور
نزدیک همه باو و من دور
تو باد سبک روی و من خاک
تو چرخ و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او نهی رای
بردار بدست لطفم از جای
چون خاک رهم بکوی او بر
خاشاک آسا بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم
یکبار دگر رخش ببینم
ور زانکه نیم بدین سزاوار
بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او
وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم
بینایی چشم خونفشانم
زان روز که ماند از تو دورم
تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم
لیکن چه کنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان بداغ دوریست
تنها نی او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند
لیکن چه کند نمی تواند
هر حیله که بود آزمودم
نی صلح نه جنگ داشت سودم
سودی ندهد چو نیست تقدیر
نی سعی جوان نه همت پیر
زین بس من و داغ نامرادی
افتان خیزان بکوه و وادی
افتم شبها چو ناتوانی
خیزم بسحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خونست
وز دست تو چاره ام برونست

لیکن

لیکن بکن این قدر که باری
در دامن کوه و کنج غاری
چون بی تو بسر رسد حیاتم
یادی بکنی پس از وفاتم
این گفت و چو پادشاه خاور
بگسست طناب خیمهٔ زر
زد چرخ بعرصهٔ زمانه
برسم عرب سیاه خانه
مسکین سر خود بخاره بنهاد
بر بستر خار بیخود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود
بیهوش فتاد و خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی

چون صبحدم از غزالهٔ خود
پوشید زمین غلالهٔ زر
افشاند فلک ز چشمهٔ قیر
از مهر غزاله قطرها شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود
از خواب شبانه چشم بگشود
گرم از سر خار و خاره برجست
از خاره مگر شراره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت
در دشت چو گرد باد می گشت
می کرد بدام و دد نگاهی
وز سینه همی کشید آهی
می برد ز وحش و طیر رشکی
وز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار
هر چیز خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است
و آسوده ز خورد و خفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم
سرگشتهٔ وادی فراقم
نی خورد بود مرا و نی خواب
گر کوه بود نیارد این تاب
میزد بهمین خیال گامی
ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده
در بند وی آهوی فتاده
صیاد گرفته تیغ خونریز
چون تیغ دو دیده بر سرش تیز
آهو بشکنجه در طپیدن
صیاد شتاب سر بریدن
مجنون چو بدید آه برداشت
تا پیش کشند راه برداشت
دستش بگرفت و کرد فریاد
کز دست تو داد می کنم داد
هیچ ار ز خدات بهره هست
از بهر خدا بدار از و دست
بردار بدست لطف بگشای
تیغش ز گلو و بندش از پای
پایش قلمیست چیز رانی
مشقی کرده سرش نی روانی
بر صفحهٔ خاک کش گذارست
از چار قلم رقم نگار است
مهوشست قلم درین شکی است
وز صنعت جهاد اندکی نیست
آنرا مشکن بسخت بستن
عمدا نسزد قلم شکستن
در طوق جفا چنان گلویی
لایق نبود بهیچ رویی
ظلم است به پیش عقل روشن
آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه باز کش عنان را
وز گردن خود برون کن آنرا
چشمی داری بسوی او بین
سر تا بقدم بوی وز و بین
چشمش که ز سرمهٔ خدایی
آسوده بود ز سرمه سایی
حیف است تهی ز نور مانده
وز بینش خویش دور مانده
آن گردن ساده کشیده
کاسیب کمند کس ندیده
دانی که بطوق زر دریغ است
پولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاکست
نی چون دل من سزای چاکست
از کینهٔ خلق پاک سینه است
با سینهٔ او ترا چه کینه است
در پهلوی او بلطف جا کن
دست ستمت از و جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت
کم زن رقمش بتختهٔ پشت
آنرا نشده ببند مپسند
بگذار نسفته مهرهٔ چند
این گردن و پشت نازنینش
دندان طمع کن از سرینش
هر کس که بگرد ران برد دست
در پهلوی آتش گردنی هست
نافش که چو نافه مشکبار است
چون نافه دریدنش چه کار است
گو در شکم طمع زنی خاک
بر زان که در آن شکم کنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد
زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد
چون صید گرفته صید او شد
چون موم دلش بنرمی افتاد
افکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم عیال مندیش
می بود آهو هنوز بندیش
مجنون که نه جامه داشت در بر
نی بار عمامه نیز بر سر
در فکر عطای او فرو ماند
طیاره بگلهٔ پدر راند
زان گله گرفت گوسفندی
از آفت گرگ نی گزندی
لنگر کنش از خرام دنبه
سر تا بقدم تمام دنبه
آورد و بصید پیشه بسپرد
پا در ره عذرخواهی افشرد
کین صید که سوی اوست میلی
در گردن و چشم همچو لیلی است
قیمت نکنم که چندی ارزد
هر موی بگوسفندی ارزد
آن ظن نبری که این بهایی است
از بهر خلاص او فدایی است
اکنون رسنش بدست من ده
کاهوی چنین بدست من به

تا سر بنهش بجای لیلی / وانکه کنمش فدای لیلی
مسکین چو رسن بدست او داد / صد بوسه بچشم مست او داد
پشمین رسن از سرش بدر کرد / وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاک قدمش بدیده میرفت / میشست رخش باشک و میگفت
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم پرفن اوست
کر ساق تو ای بساق لاغر / زسیم بود چو او توانگر
گویم بزبان راست گویی / صد بار که او تو و تو اویی
تا یاد من سلیم باشی / آزرده ز تیغ بیم باشی
رو گرد دیار یار میجو / سنبل میچین و لاله میبو
لاله چو چری بگرد کویش / میگوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا / آزاده ز عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش / میخور غم زلف مشکبارش
کان سنبل تر کسی مبیناد / یک شاخ ازو کسی مچیناد
آهو میرفت و او هم از پی / میرفت طفیل رفتن وی
با همره ره همی سپردند / تا نی بد یار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری / و او رفت بسوی مرغزاری
آن ناله ز هجر یار میکرد / وین طوف بمرغزار میکرد
چون مهر نشست و مه بر آمد / تاراج شب سیه در آمد
یکدیگر را دگر ندیدند / هر یک بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی بغارت بیرون رفته اند و پیش لیلی رفتن

خورشید بوقت بامدادان / چون داد مراد نامرادان
یعنی که بآفتابه زر تخت / وز حقهٔ پرگهر رتخت
مجنون بهزار نامرادی / میگشت بگرد کوه و وادی
لیلی میگفت و راه میرفت / همراه سرشک و آه میرفت
هرجا که ز پای ره نوردی / دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی / هر ره ز غبار پاش کردی
پرشعله دلی ز داغ لیلی / از وی کردی سراغ لیلی
تا گرد رمه بر آمد از راه / سر داد رمه شبان آگاه
از هر وادی جست و جو کلیمی / از پشم سیه برو کلیمی
موسی وارش بکف عصایی / در دیده کرک اژدهایی
از ذوق بسوی او قدم ساخت / چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت / روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی / آخر تو که و از کجایی
این طرفه رمه که از بر و پیش / گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راه شان بر آید / زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز منزلی که دارند / شب پیش که در که میگذارند
گفتا که شبان لیلیام من / پروردهٔ خوان لیلیم من
هست این رمه مایه بخش خوانش / آبادان ساز خان و مانش
اینک سر و گوش شان نشانمند / از داغ درون آن خداوند
شب خفتن شان بمسکن اوست / این عطر ز بوی دامن اوست
هرجا که کشد بناز دامان / گیسو افشان شود خرامان
گردد همه مشکبو زمینش / جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید / چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای رفته از کار / چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر / در بیخودی ایستاد تا دیر
و آخر که بهوشیاری آمد / در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانهٔ دوست / شبها سگ آستانهٔ دوست
امروز ز وی خبر چه داری / کو روشن و راست هرچه داری
سینه ز غمش پرست تا لب / از بهر خدا که برگشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی / کس نیست بگرد خیمهٔ وی
در خیمهٔ وی نشسته تنهاست / چون ماه میان هاله یکتاست
مردان قبیله رخت بستند / وز عرصهٔ حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل / بر قصد گروهی از قبایل
بتازند کمین بصبحگاهان / بر غارت مال بی پناهان
از وی چو سماع این بشارت / صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی / لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه کلیم خود بمن ده / صد منت از آن بجان من نه
چون بخت کلیم من سیه یافت / بخت تو بآن چگونه ره یافت
محروم ز دلبر قدیمی / من بعد من و سیه کلیمی

باشد

باشد که ز غم چنانکه دانی / طبل طربی درو نهانی
هرچند بود برون ز امکان / در زیر کلیم طبل پنهان
این گفت و کلیم را بپوشید / میرفت و ز شوق میخروشید
لیلی چو بآن نجی در آمد / فریاد ز جان وی بر آمد
در مرقدی که پیش میرفت / اندک اندک ز خویش میرفت
چشمش چو بخانه وی افتاد / شد خانهٔ هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک / وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت / از خانه برون مقام خود ساخت
بیرون از درچه دید مجنون / افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز / از نرگس شوخ و فتنه انگیز
از گریه بروش آب میزد / نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران بهوشش آورد / در غلغله و خروشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن / بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان گشادند / غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت / لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی / وین قصهٔ کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی / وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم / این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است / این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت شدم ز جان خود سیر / این گفت که مرگ من رسد دیر
آن گفت که هجر جان گداز است / این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم / این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش / این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت نمیروم ازین کوی / این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری / این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم / این گفت جزین دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی / این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان / این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است / این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود / و آن راز که هم نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از بیم / کان قوم ز عقل و دین بیک نیم
ناگاه ز راه بر نیایند / و آن دلشده را بسر نیایند
بروی نکشند تیغ بیداد / و او را نرسد کسی بفریاد
گفت ای ز همه عاشقان فرد / در راه وفا بجان جوانمرد
بر جز که تیغ چرخ تیز است / با ما و تو بر سر ستیز است
با هم بوداع ایستادند / وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی بدشت کرد یا کوه / وین ماند بجا چو کوه اندوه
اینست بلی زمانه را خوی / آسوده کی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی / کاسوده یکی نفس نشینی
تا کرده تو جای خویشتن گرم / هیچش نبود ز روی تو شرم
دستت گیرد کز وه بر خیز / پایت کوبد بسر که بگریز

حکایت کردن کنیز شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کثیر / بر طارم نظم نجم نیر
با عزه که رشک حور عین بود / رونق شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی / چون قیس رمیده دل بلیلی
چون گل بنسیم او شکفتی / گفتی بهوایش آنچه گفتی
شعرش که حلاوتی نکو داشت / هر چاشنیی که داشت زو داشت
آری نمک سخن ز عشق است / نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور / وز شعلهٔ عشق بر فلک نور
روزیش خلیفه پیش خود خواند / بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا بخوان نسیبی امروز / از آتش عزه مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی / وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب میخواند / وز هر مژه سیل اشک میراند
میکرد ز اشک و نظم خود پر / دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد / پرسید ز وی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را / دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم ریش / رفتم بدیار عزه زین پیش
در راه بوادیی فتادم / کز بیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بی خور و خواب / بی نان دیده ز دور بی آب
ناگه دیدم نجسته حالی / با پشت خمیده چون هلالی

خونین جگری چو نافهٔ مشک   از غم شده پوست بر تنش خشک
بنهاده بقصد صید دامی   رفتم کردم برو سلامی
باوی بادب خطاب کردم   دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم   وز مرده دلان حی نفورم
نی من نه طعام نی شرابست   نانم گیه آب من سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید   بر ما در روزی گشاید
یک صید بدام ما در افتد   وین رنج کشی ز ما بر افتد
من هم بکنارهٔ نشستم   بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام   زنجیری بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور   زیبا شکل و بدیع منظر
چشمش برده ز آهوان دست   بی سرمه سیاه و بی قدح مست
مستان همه در خمار چشمش   آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیلهٔ ز عنبر   بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی نی برگ کس ندیده   زان گونه ز مشک تر دمیده
پر مشک مگر ز ناف شد جست   بر ناصیه زور کرد و بر رست
می‌بند از آن دو شاخ نوزاد   قلاب دل هزار صیاد
از نی عقدی و نی وشاحی   با گردن ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته   پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم برنگ کافور   نافش مشکین چو نیفهٔ حور
نسرین سرین او درین باغ   چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری   بر وی ننشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب   آسوده ز رنج دست قصاب
پایش قلمی خط آزمودی   جز بر خط سبزه سر نسودی
افتاده بدام خود چو دیدش   بر جست و چو جان به بر کشیدش
چشمش بوسید و گردش افشاند   صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پایش حلقهٔ دام   نگذاشت که در چراند کام
آهو چو ز بند او شد آزاد   یک تحفه پیش او بیستاد
زد بانگ که پیش چشم لیلی   چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس کز همه کس   من یار توام ز عالم و بس
صیادم که باشد آدمی زاد   بادی تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر   در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بسر برد   بس دست تا آهوی دگر برد
این قاعده تا سه چار پنجی   پرداخت بخورده دست رنجی
ذکری سنگی نماند تابم   گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست   چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج   این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش   با هشیاری چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلیست   با مثل ویم عظیم میلیست
بوسیم بمحبت ویش پای   بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش از و برآرم   بازش بفدای او گذارم
چیزی که مرا بود چنین پشت   خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم   چون طاقت خوردن وی آرم
ورنی من ازین شکار کردن   محتاج نیم ز لوت خوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ   جز شاخ گیاه هی دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه   آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از و پیش   وانرا بکشم بدشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آنرا   بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی و چشم او داد   کردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش   نی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنو در آن زمینم   گشت از سخنان او یقینم
گز عامریان ویست مجنون   حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیز بروضهٔ پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کنیز آن هنرور   زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری   از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش   وز گل گل مختلف منقش
یا مصحفی از زمردش حرف   از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بران نو زنگار   بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیا مگر بهاران   بودند بران ز مشق کاران
یا خود زری نهفته در زنگ   پوشیده ز سبزه بر برون تنگ

تا تیر سحاب و ناوک برق   در سینه و تن نگرددش غرق
آورده ز جیب خاک لاله   بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب   پر بیزهٔ از زمرد ناب
کش باد بلعب خویش نازان   می کرد اندر چو کاسه بازان
یا مشعله ایست بس فروزان   نی روغن و نی فتیله سوزان
کز مشعله دار خرده بینش   محکم شده پای در زمینش
سوریش بیاسمین معانق   خیریش بیاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل   تا بر رخ لشکرش کشد نیل
گوگرد سرشت بود میلش   وان شعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره   می کرد باین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی   می‌بود ازین و آن سخن گوی
در بازی و رقص نو غزالان   با یکدیگر چو خرد سالان
که این یک از آن ربوده لاله   که آن یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن   پا سبز ز سبزها سپردن
گشته رمه آهوان بسیار   از سبزه و گل همه چرا خوار
لیکن رمه بقوت تک   آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کنیز آن نکو رای   انبوهی آهوان بیک جای
برگشت بصید گاه مجنون   کای خاطر تو بصید مفتون
خیز و دل ازین مقام بر کن   دامن در چین و دام بر کن
یکدم بغلان زمین بزن گام   و اندر ره آهوان فکن دام
تا کی درپی شکار بینی   آنکه بفراغ دل نشینی
بنگر بیست که آن حمای لیلی است   چون کعبه حرم سرای لیلی است
انجا لیلی مقام کرده است   با همزادان خرام کرده است
چون کبک دری شده خرامان   بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیده است   روزی دامن بران کشیده است
هر خار که خاستست زان خاک   افکنده چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفتست   از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله بخون که چهره شسته   از خاک بداغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست   چشمش بنیاز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده   وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از دل لیلی   در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشکبویند   از تیر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه   هستند نهاده چشم بر راه
زان روز کزان زمین گذشتست   صیدش چو حرم حرام گشتست
آهو که چرد بمرغزارش   چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان فگار اویم   کی نیک فتد شکار اویم
هرگه که کشد دلم بآن جای   از دیده خون فشان کنم پای
گردش گردم چو حج گزاران   چون چشمهٔ زمزم اشکباران
نی آهوی او ز من کند رم   نی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله بخاک و خون نشستن   خوشتر که گیاه او شکستن
وز ناوک غم شکار ماندن   بهتر که شکار او رماندن
این گفت و نی شکار خود رفت   لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی می گفت و کار می کرد   هر دم صیدی شکار می کرد
می بوسیدش بجای لیلی   بس می گردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام   زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ   استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه   کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور   وز مشهوران بعقل مهجور
آوازهٔ نکتهای چون در   کرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی   یک گوش بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند   چشمی بلقاش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد   آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را   مجنون لقب لبیب لب را
نشنیده ز هیچ کس بهانه   سازد بدیار او روانه
والی بسران آن ولایت   شد نکته گذار ازین حکایت
گفتند که او ز عقل دورست   وز صحبت عاقلان نفورست
منزل نکند بهیچ جایی   طعمه نخورد بجز گیاهی
کامی که بود نشیمنش کوه   صد کوه بسینه اش ز اندوه

هم پنجهٔ زور او پلنگست / ماوای شیش شکاف سنگست
کاهی که بگرد دشت و وادی / گردد بهزار نامرادی
با دام و ددست روز هم کام / با آهو و گور گشته شیر رام
درمانده بکار او خلایق / دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / داد ست بدین غرض چه درمان
کردند طلب بهر زمینش / جستند نشان ز آن وایش
بر قلهٔ کوه یافتندش / بازو شکوه یافتندش
از موی بفرق چتر شاهی / وز تن چو خلیفه در سیاهی
گردش دد و دام حلقه بسته / وحوش میان شان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بخر نباید بست
در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نه بندم
از دود درون سیاه بختم / لی بختی من بس است رختم
پشتم ز سیاه غم شکستست / بر پشت چنین کمر که بستست
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند در آنچ گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم / برنا رفتن از آن دلیرم
ناکشته طمع مهاد بینی / نتوان بخلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز ست / از شومیهای حرص و آزست
عاشق که بترک این دو خاصست / از کشتنش جهان خلاصست
گفتند مباد اگر ستیزد / خونت نه بحجتی بریزد
گفتا چو بتخت عشق خوشم / کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر / برگشته چو برگ گل چه خنجر
برزند جفای زیردستی / باشد همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست / خنجر بتهی فتاد و بشکست
از وی بسخن چو باز ماندند / ناقه بره دگر دوانند
و بود نی بلاکشی کوه / جا کرده بزیر تیغ اندوه
کردند دراز دست تدبیر / بستند به پاش بند و زنجیر
زان سان که زند بکوهسار / بر شاخ گیاه حلقهٔ ماری
می‌خورد ز مار حلقه کرده / صد زخم نهان بزیر پرده
زنجیرش مار مهره می‌سفت / از گوهر اشک خویش می‌گفت
من بستهٔ دام زلف یارم / زنجیری جعد مشکبارم
زنجیر دگر بپای من چیست / زنجیر تو بلای من کیست
زنجیر من ار برآرد آواز / در مجلس عاشقان سودساز
زنجیرکشان قید تدبیر / زان زمزمه بگسلند زنجیر
بالی که بیک دو گام کمتر / بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز جا د میخ ارکان / وز شد تنگ این نه ایوان
هیهات که یک دو حلقهٔ آهن / لنگر شودش درین نشیمن
شیری که نه سوی یار پوید / وز وی نه وصال یار جوید
گیرم که دهد بخلد راهی / زان نسبت عظیم تر کنا می
در مذهب آن که نکته دانست / این بندگران جزای آنست
چون یک دو سه هفته ناقه راندند / نزدیک خلیفه اش رساندند
کردیمش باب گرم بردند / چرکاز تن و موز سر ستردند
شد چون خلیفه مهر پرتو / آراست تنش بخلعت نو
بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بسر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید / خود را نه بشیوهٔ نکو دید
دانست که شد درین دبستان / سیلی خور دست خود پستان
شد تنگ برو فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی
بر خویش فرو درید جامه / افکند بخاک ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویهٔ خموش بنشست
فرمود خلیفه تا کشیدند / آن در ره اهل عشق خیره
در مجلس خاص حاضر آمد / دهشت بر آن مسافر آمد
گفتا که نخست در ابد بر / آماده کنید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نویسد / سایید انگشت و شهد لیسید
برداشت بلند آنکه آواز / کرد از دل خود نشید آغاز
در وصف جمال لیلی / بی بهرگی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش / خونخواری وی ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ قیس زیتی
کرد از رگ جان فتیله آنرا / بگشاد زبانه وش زبانه
برخواند بسوز یک قصیده / عقد عددش بصد رسیده
هر بیت از آن چو خانهٔ نور / ز اشک چو گهر سرشک چون در

مصرع مصرع از آن چو درها / آمد شد درد را گذرها
بودش بمیان بیتها چاک / چاک افکن سینهای غمناک
بحریش که ز موج پر کند گوه / گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیهاش صد دل تنگ / از تنگی خود بسینه زن سنگ
هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل / از چشمهٔ حرفهاش سایل
هر مطلعش او فتاده تابی / از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او نبودن امید / از طلعت آن خجسته خورشید
ز و صاعقها بخرمن دل / از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال / ز آثار خیام و رسم اطلال
از هر مژه سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یا باد / بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدستش آن نوشته
بردن بسوی دوست گرنیارد / باری بسگان او سپارد
ز ایام وصال در حکایت / ز آلام فراق در شکایت
که جامه دری ز دست غمان / که نوحه کری ز بخت ناساز
هر کس که بآن نوا نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش
هر کس که بر آن رقم نهد چشم / از گریه بسیل غم دهد چشم
چون قصهٔ جان غصه پرورد / زان ماتم غم بآخر آورد
از شعلهٔ آن آتش افروخت / هر دل که نه سنگ از آتش سوخت
وز نوحهٔ درد گریه برداشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاد ز پای بند بر پای
چون دید خلیفه دردمندش / فرمود که پرکنند بندش
و آنکه ز خزینه بند بگشاد / صد بدره سیم و زر عطا داد
بس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفهٔ عنایت / خواهیم ز مهر آن ولایت
کو همت خود بآن گمارد / تا لیلی را پدر بیارد
هم سلک کنیم در و گوهر / مقصود دلت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود / بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته می‌رفت / وز جور زمانه رسته می‌رفت
می‌رفت و همی نشست و می‌خفت / هر لحظه هزار شکر می‌گفت
گز درد سر خلیفه رستم / و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی ٥

سیاح حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت این چنین کرد / کان خاک نشیمن زمین کرد
نخجیر دره گوزن بیشه / نخجیر و گوزن تک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و بی قرار می‌گشت / شوریده بهر دیار می‌گشت
از چهره بخون غبار می‌شست / سرگشته نشان یار می‌جست
هر جا می‌دید کاروانی / بیدا می‌کرد کاروانی
می‌سوخت ز درد و داغ جانان / می‌کرد ز وی سراغ جانان
روزی که سموم نیم روزی / برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از و بهر سو / زان سان که بر آتش او فتد موی
گر گور بدشت رو نهادی / گامی بزمین او نهادی
چون نعل شود راه پیمای / پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفسان چو تنورهٔ ز آتش
هر کوه گران در آن تنوره / ریزان از هم چو سنگ بوزه
هر چشمه بکوه در خروشان / سنگین دیگی پر آب جوشان
کردی ماهی ز آب لا به / با روغن داغ و روی تابه
هر تختهٔ سنگ داشت بر خوان / نخجیر کباب و کبک بریان
از سایه گوزن دل بریده / در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایهٔ درختی / ظلمت لختی و نور لختی
گشته نگران سایه نخجیر / ز آسیمه سری بوی پناه گیر
آن روز بهر ره که سیلی / کرد از بالا بزیر میلی
آن سیل نبود از نم میغ / بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده در چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز

زو شعلهٔ دل زبانه می زد / آتش بهمه زمانه می زد
آرام نمی گرفت یکجای / می سوخت مگر بر آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم / گشته چو فلک زمین پر انجم
برجست و نفیر آه برداشت / ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری / بیرون آمد شتر سواری
بر روی سره گرفت مجنون / کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجایند / محمل بکجا همی کشایند
آن جوق کدام و این کدام است / آن قوم چه نام و این چه نام است
آن ناقه سوار می شناسی / می گفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند / بر نیت حج بسیج سازند
پرسید در آن میان ز لیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید ازوی این نام / زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک / افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از حدی ز خاک برخاست / از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از نی یاری برست با یار
لیلی می راند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
می رفت رهی بآن درازی / با محمل او بعشق بازی
می بود دلش بنالهٔ زار / بر بسته بمحملش جرس وار
هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل / این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بدان دو رخ حجابست / محمل نه که برج آفتابست
کو بخت که بر چو من خرابی / زین برج بتابد آفتابی
کردم فارغ ز هوش و تمیز / در پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی / بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو ذره بر گرفتی / وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده بره نشان یار است / وز ناقهٔ دوست یادگار است
گر یار بدست نیست باری / گیرم بنشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی بند / از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نسازد / با او بخیال عشق بازد
از پایش اگر اثر نیابد / بر خاک رهش بنی شتابد
زان دور که پای وی ببوسد / نایافته پای نی ببوسد
جایی بنگر که در چه کاری / وز دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام اویند / دل کرده شکار دام اویند
هر یک شده مست آرزویی / آن مست برنگ و این ببویی
او خورشیدیست عرش پایه / از وی همه عرش و فرش سایه
می دار نظر بسایهٔ دوست / لیکن زان رو که سایهٔ اوست
در سایه مباد روی امید / زان سان که شود حجاب خورشید
از ترکی حجاب بگذر / وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافلهٔ لیلی بکعبه و درمناسک حج با وی عشق باختن ۵ ۵

با یار وز وصل یار محروم / غمگین و ز غم گداز محروم
آن کعبه رو حجازی آهنگ / در بادیهٔ فراخ دلتنگ
بگرفت ره طواف کامش / بنهاد سر وفا بدامش
چون نی بحریم خانه آورد / رو در ره آن یگانه آورد
چشمش سوی آن رمیده افتاد / خون جگرش ز دیده افتاد
لیلی چو بعزم خانه برخاست / خانه بجمال خود بیاراست
در کشمکش فراق چونی / در آتش اشتیاق چونی
بگریست که ای فراق دیده / درد و غم اشتیاق دیده
روزان و شبان در آرزویت / تنها منم و خیال رویت
من نی تو چه دم زنم که چونم / اینک دو دیده غرق خونم
خوش حال تو در غم که باری / گفتن دانی بغم گذاری
جز مردم دیده کس ندارم / کز دل با او دمی برآرم
می گفت وز بیم ناکسی کس / چشمی از پیش و چشمی از پس
مجنون بزبان بی زبانی / هم زین سخنان چنانکه دانی
لیلی بطواف خانه در کرد / مجنون ز قفاش سینه پردرد
غم نی چه دو فرصتی چنین تنگ / کردند بطوف خانه آهنگ
آن سنگ سیاه بوسه می داد / وین دل بخیال خال او شاد

آن برده دلان بتاب زمزم / وین کرده ز گریه دیده پرنم
آن روی بره وصفا داشت / وین جای بروه وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف / وین واقف او در آن مواقف
آن روی بمشعر حرامش / وین در غم شعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز / وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده برمی سنگ آهنگ / وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد / وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت / مسند برون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست / جا کرد به پیش محملش چست
هردو بوداع هم ستادند / وز درد ز دیده خون کشادند
نی گفت زبان نه چشم پرخون / دادند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را / چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که شتر رفیق تن نیست / تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل / وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پرمشک / وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه راز پرده بکشاد / وین شمه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت / از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر / زان می سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم / تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم / پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان / هر سو شدم آب جو شتابان
چون پی بردم بچشمهٔ آب / صبر از دل من چو آب نایاب
نه نشسته هنوز آتش تیز / زد دشنهٔ عرابیم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز بروز من کسی نیست
دل بود درد دست و سینه پرسوز / یارب که مباد کس بدین روز
خوش آن کین روز هم نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت وجدا ز آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام / نی تاب و توان نه صبر و آرام
نرسید کز آن گروه نی باک / در همرهیش بجان فتد چاک
زان لیلی را رسد ملالی / واو را ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی لیلی را از ثقیف در راه کعبه و عاشق شدن بروی و نکاح کردن وی ۵

گوهرکش این علاقهٔ در / زان در گلند این علاقه راید
کان هودجی مراحل ناز / وان حجلگی عماری راز
آهوی شکار گیر شیران / تاراج گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا / آسیب نوان صد نوانا
چون بارگی از حرم برون راند / حادی بخلدی گری فسون خواند
هر کعبه روی بقصد منزل / می راند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر / بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت / سردار قبیله پشت بر پشت
آثار غنایش از حد افزون / نی کوه از آن تهی نه هامون
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش / وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد / ز آنجا هوسیش در دل افتاد
بر پرده محملش نظر داشت / بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید آفتابی / بل گر ز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بناگوش / کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بلی مراد سرکش / انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه / پر رنگ و فریب جادوانه
نوشین دهنش چو گشته خندان / بگشاده زجان گره بدندان
شسته ذقنش بآب غبغب / لوح ادب و صلاح و مودب
چون دید ز پرده روی آن ماه / رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکاری عشق / وافتاد ز زخم کاری عشق
بیچاره شده ز عشق بازی / در بست میان بچاره سازی
چون بود ز چاره رای او سست / در چاره گری میانجی جست
هر چند که مرد چاره داند / کی چارهٔ کار خود تواند
دوری بپیش آتش اندیش / از کارد تراش دستهٔ خویش
دلاله کند بچاپلوسی / آراسته مجلس عروسی
گر روی نبود کجا شود شاد / از وصل عروس جان داماد
ورد بدست کار دانی / افسون سخنی فسانه خوانی

پیری که بنکتهای دلکش / دادی صلح آب را با آتش
پیش پدرش فرستاد / دعویها کرد و وعدها داد
گفتا بنسب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست
هرچیز طلب کنی بیارم / در پای تو ریزم آنچ دارم
وادی وادی زمینش تا بن / با جوبان راد گو بن
از اشتر و اسب گله گله / خادم بنو ماده یک محلّه
سیم و زری از شمردن افزون / وز گله وزن نیز بیرون
مملوک تو ام فسانه کوتاه / العبد و ماله لمولاه
داماد نیم ترا و فرزند / هستم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش / یک خوش چه سخن بود که صد خوش
ور نی نتوان بزر کشیدن / یک ذره قبول دل خریدن
چون شد پدرش زخوان آن پیر / زین طعمه پاک چاشنی گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد / نی تاب گره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده / فرزند منست و نور دیده
شد خاطر بیقرار ساکن / بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل بدو نبوده / از مشورتی گزیر نبوده
رفت و طلبید مادرش را / آن قدرشناس گوهرش را
با او ز دگر کسان یگانه / این راز نهاد درمیانه
او نیز باین سخن رضا داد / وین داعیه را بسینه جا داد
گفتا که مناسبست و لایق / این کار بحال هر دو عاشق
لیلی چو باین شود هم آغوش / از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر برد بوی / در آرزوی دگر کند روی
ما هم بنهیم درمیانه / از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو بلیلی این سخن گفت / زاندیشه دلش چو زلف آشفت
از شعله این غمش جگر سوخت / رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد / جیبش ز سرشک پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند / سرگشته بحال خود فرو ماند
نی تاب خلاف رای مادر / بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت ترک یار دیرین / سرتافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده شرم / بیراب گلش ز آب آزرم
با ما در و با پدر چه گوید / بیرون ز رضای شان چه جوید
لیلی که درین حدیث جان کاه / میبرد بسر بگریه و آه
نگشاد دهان بچاره گوئی / گفتند رضاست این خموشی
دادند بخواستکار پیغام / تا در پی این غرض زند گام
دلداده چو این پیام بشنید / کار دو جهان بکام خود دید
سودا فرخو بدو ثریا / بودش همه کارها مهیا
چون چهره خود عروس خاور / پوشید بطره معنبر
گردون بسپند مجمر افروخت / مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد / اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند / مه را بستاره عقد بستند
یاران زپی نثار آن عقد / چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی بنثار زرفشانی / جمعی بشمار زرستانی
کفهای توانگران درم ریز / دامان تهی کفان درم خیز
آن برده بزر ده دمی مشت / وین کرده فراخ جیب انگشت
خلقی همه شاد غیر لیلی / خندان بمراد غیر لیلی
داماد چو دید کان نواله / کردند بکام او حواله
شد خوشکش ازان نواله بهرست / غافل که درو نهان چه زهرست
مرغی بپرید از آشیانه / بنشست بخاک بهر دانه
دید آمد دانه پدیدار / چون برد بسوی دانه منقار
از پرده خاک دام برجست / وز حلقه تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یک چند / با جان و دلی بس آرزومند
آمد پی آن مه حصاری / آراسته چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز / بنشاند بصدر حجله ناز
لیلی بهزار عز و تمکین / در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو / نگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده به بست درج گوهر / وز گریه گشاد لؤلؤ تر
وآن تشنه جگر ستاده از دور / برآب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تف و تاب / نی رخصت گرد کشتن آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست / شوق آمد و پشت صبر بشکست

شد همه بنخل راستینش / زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین / زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیدست / چیدن چه سخن رطب ندیدست
خوش نیست زناشکسته شاخی / میدان هوس بدین فراخی
آنکس که فگار خار اویم / دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جانها هدف بلای من کرد
در بادیه از منست دلتنگ / در کوه ز من زند بدل سنگ
آهو بخیال من چراند / جامه بهوای من دراند
از زهر فراق من جگر چاک / از اشک گوزن جسته تریاک
از من نفسی نبوده غافل / وز من بکسی نگشته مایل
یکبار ندیده سیر رویم / کامی نزده دلیر سویم
راضیست بسایه ز سروم / خرسند به پری از تذروم
زان سایه نکردمش سرافراز / وین پرده سوی او نکرد پرواز
پیمان وفای اوست طوقم / غالب بلقای اوست شوقم
چون باد دگری در آورم سر / وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه را ز دل بدر کن
مغرور مشو بحشمت خویش / میدار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع صانع پاک / کز چوب نگار تخته خاک
گر یار دگر اگر ببینم / دست آورده بآستینم
بر روی تو آستین فشانم / برفرق تو تیغ کین برانم
بر کین تو گر نباشدم دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد / وز دست جفات گردم آزاد
بیچاره چو این وعید و سوگند / بشنید از ان لب شکرخند
دانست که پای سعی کندست / وان ناقه بی زمام تندست
چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افگار
ناچار ببرد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل و فرقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز
بیخ املش کنده می شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / سرمایه روزگارش این بود
وان روز که مرد هم برین مرد / نادره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طبال سرای این عروسی / در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پرده سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق / آوازه بلند کرده عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه ترشد / وان باغ که کاشت تازه برشد
شوری دگرش بجان درآمد / وز بام و درش فغان برآمد
می بست ز تار اشک رودی / میزد ز خروش دل سرودی
می گفت ترانه بر آن رود / می جست نشانه ز مقصود
چون برد می خرام کردی / یاد طللی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانیست / زان مه که بحسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانست / غارتگر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه بمنزلی که دیدی / منزل بحریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایه آن گرفته ماواست
آنرا حرم دگر گرفتی / آیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه اش بر آن گذشتی / چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاک می بیخت / و آخر بر فرق خاک می بیخت
گفتا می چیست خاک بیزی / وز کیست بفرق خاک ریزی
گفتا بیزم بهر زمین خاک / تا بو که بیابم آن دُر پاک
وانگه که نیابمش چو بیزم / از درد بفرق خاک ریزم
بهر طلبم ز خاک یا آب / ذوق طلبست و درد نایاب
ورنی که گهر بخاک دیده است / وآن دانه در ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر که آرزویش / شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن از و جوی نیرزد

دست تو بعهد اوست پابست / و او داده بعهد دیگری دست
تو لیلی کو جو تو مکنون / و او بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو بی شوهری گزیده / خو مهره بگوهری خریده
جون لام الف ماند مرد و یکجا / تو جون الف ایستاده یکتا
جون ناخن وگوشت مرد و هم پشت / تو ناخن جیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال بر گرد / زین وسوسهٔ محال بر گرد
پاکیزه دلان صفا جو یعنی / پاداش جفا و فا جو یعنی
خوبان همه همجو گل دو رویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعدهٔ وفا نورزید / مرگ که بکه تو آمد او جید
با بید جوار غوان بسازد / با رزد جو باغبان بسازد
دامن جو نهاد درکف خار / تو نیز همش بخار بگذار
گل کان نه ثنا ست خوار بهتر / بگذاشتنش بخار بهتر
هر زن که زشوی شد رضا جوی / مردی کن و دست از او بشوی
در یک موزه دو پا که دیده است / یک خانه دو کدخدا که دیده است
زن کیست فسون سحر و نیرنگ / از راستیش نه بوی نی رنگ
زان صعوهٔ سرخ ورزد بالاست / بودن برضای زن محالاست
گر بگذاری شود هوا گرد / ور بفشاری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته / کز یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین / نی میوهٔ او بکام شیرین
بر روی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا گزو شکستند
جون بادگری شود هم آغوش / پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش جو عهد بشکست / گز عهد شکن بدین توان رست
بگسل کفش از کف نگارین / جون پاک شد از نگار بادین
مرده است برنگ دیگر آهنگ / کف را مده از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / برخاست برقص صوفیانه
بانگی بزد و بسر بغلطید / از صرع زده بتر بغلطید
درخاک شده ز خون دل گل / گردید جو مرغ نیم بسمل
از بس که زیاد سنگ دل سنگ / می کوفت بسینه یاد دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد / بر بیهوشی قرارش افتاد
بردش بدر از سرای تدبیر / بیهوشی آن جنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی / در آینها اثر نکردی
امید ز زندگیش کنده / شناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نو یافت / جانا بهزار غم گرو یافت
جون بر نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس بزد بجز آه
بر بسته لبان آه می سفت / وز سینه همی زد آه و می گفت
آه از دل یار سنگدل آه / آه از غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دلفریبان / زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس و هزار بار افسوس / کان جیب درید لباس ناموس
ناموس مرا بجیب زد جاک / باشید بفوق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست / با آنکه بریده باد بیوست
او جفت کسان و من جنین فرد / او کان دوا و من بدین درد
مجروحی از او کرم جگر سوخت / محظوظی دیگران بتر سوخت
آن داشت مرا جو موی باریک / وین ساخت کنون بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری یار / سهلست به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست / این یار برو بسی گرانست
او عمر بجان کنی بسر برد / تغذیه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر غارتی سپاه بر داشت
کو آنکه بهم نشسته بودیم / در بر رخ یار بسته بودیم
تا باد نیاورد بما روی / وز ما ببرد بدیگران بوی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان برو فشانم
کز من بنسیم آن پری زاد / آرد بطفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن / وز من بجمال او نظر کن
کوای دل تو زمن رمیده / با دلبر دیگر آرمیده
روزی که بشوی حریف جامش / نقل از لب خود نهی بکامش
یاد آر ز حال تلخ کامی / وز درد دل شکسته جامی
زان بیش که در غمت بمیرد / وز وصل تو بهره بر نگیرد
با خاک رود درست پیمان / وز کردهٔ خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و

از انسیان

و از انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل / زین وادی جان گداز هایل
کامی که شود فسانه پرداز / از پرده جنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف و با ستم جفت / از لیلی و جفت جون سخن گفت
آن عاشق از خرد رمیده / ز اندیشهٔ نیک و بد رهیده
از مستی عشق بود مجنون / دادش بیان مستی افزون
داغی ز فراق یار بودش / یک داغ دگر بران فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ / آشفت ز عشق داغ بر داغ
وا کرد ز ان ناکسان خوی / و آورد بسوی وحشیان روی
از کین کسان جو خست سینه / با او دگری بجست کینه
با وی همه وحش رام گشتند / در انس بوی تمام گشتند
می رفت بکوه و دشت جون شاه / با او جو سپه وحوش همراه
بنهاده بپای هر درختی / بودش از ریگ و سنگ تختی
جون بر سر تخت خود نشستی / گردش دد و دام حلقه بستی
از پرتو عدل شه بر ایشان / بودید بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی / نخجیر از شیر غم نخوردی
نخجیر بره بلعب سازی / کردی بدم پلنگ بازی
رفتندی جون شدی ره اندیش / گوران جو جنیبتش پس و پیش
بودی جو قدم زدی بهر راه / جاروب کشیش کار روباه
تا بنشاندی ز ره تف و تاب / از اشک جو دش زدی گوزن آب
بالای سرش زجتر داری / زاغان سیه بحق گزاری
ورز انکه شدی کمیش میلی / تا نامه کند بسوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی / وز جلد سرین ورق گشادی
بردیش برسم نیک خواهی / از جشم سیاه خود سیاهی
می رفت جنین نشید خوانان / از دیده سرشک لعل رانان
و آهو بجگان بخیر و خونی / پیش قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضهٔ رسیدند / وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه نو بپا بساطی / جون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند / ایشان خط سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را / وز ساز ثنا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وای خانه خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وای راه سپر بپای تجرید / تنها رو تنگنای تفرید
وای فرق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ جون کوه
سوگند بآنکه مست اویی / نی پا و نه سر ز دست اویی
سوگند بآنکه زندگانی / جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش / جادو منشان می پرستش
سوگند بآن دو ابروی مه پوش / کش جای گرفته بر بناگوش
کز ما مگذر بدین روانی / بر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما شکسته جندیم / هستیم بوصلت آرزومند
تا گرد انست دور عالم / امروز رسیده ایم با هم
نبود بس از این بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
بیش آی که با هم دمی برآریم / با یکدیگر عیش گذاریم
مجنون جو نیازمندیش دید / و آیین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر مجلسیان فکنده ره را
پرسید که این جه سرزمین است / کش خاک بنرخ مشک جین است
گفتند نواحی حجاز است / رحلتگه مرکب نیاز است
لیلی صد بار محمل اینجا / راند است و گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای / مشکین دامان کشید در پای
این خاک که همجو مشک خوشبوست / از مشک افشانی دامن اوست
مجنون جو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را
خود را بزمین جو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید برداخت
کای همنفسان گزین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدای تان باد / سر خاک بزیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آن که حج گذارم
مقصودم از این طواف لیلیست / باقی همه پیش او طفیلیست
نتوان جو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمره دیدن اوست / نی او حج و عمره ام نه نیکوست
بی روصلش برون ز جعبه / سرگردانیست طوف کعبه

من تشنهٔ او بوادی غم کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غم و بم شاد ناید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان جو رانم از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می زنم گام زان کام وصال او بود کام
هرجا که نه روی او چراغ است گر باغ ارم بود که داغ است
لیلی است ز هر سفر مرادم نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من آن را نگشاد هیچ دشمن
انداخت مرا بخود سالی در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز روز پنجهٔ عشق عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است جانم ز فراق در وبال است
آن سکه بنام دیگری شد وآن لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید وز سینهٔ چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد چندان که ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد گردون بلباس دیگر آمد
شد یکرنگی او دورنگی با حلیهٔ شیریش پلنگی
از حلقهٔ همدمان برون جست با گور و گوزن خویش پیوست
جان بی جانان رسید بر لب شب برد بسر چنانک هر شب

مهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می کرد

چون زردهٔ بیضهای گردون آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره درآمد تا نوبت چاشتگه سر آمد
می شد چو سموم نیم روزان افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه میکرد در سینه ز آه دشنه می خورد
می جست چو صید زخم خورده ز صید گران کناره کرده
تا که بدهی گذارش افتاد چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد بدیدار از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خور شده چو زاغی دیوارنشین طرفه باغی
آمد بنیان خواجهٔ باغ کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش زینت ده آشیان من باش
دیوانهٔ آشیانه نشست گردید نشین کرخانه نشست
غم نیست اگر سیه نهادی در دیدهٔ روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد عرابیان بلی حیف نحن العرب و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی زر بیش گزیده میهمانی
وآماده نهاد بر سر خوان شهد صافی و مرغ بریان
مجنون نگشاد سوی خوان دست وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که اینها طعام من نیست درخورد گلو و کام من نیست
آیین دد است صید کردن وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرام اند زان رو با من همیشه رام اند
دندان کردی بخونشان تیز ناچار کنند از تو پرهیز
از شیرهٔ نخل آبدستی فی کردهٔ نحل کی خورم کی
از بیخ نباتهای شیرین شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس لیک این نشود غذای هر کس
در چاشتگهان طعامش این بود شب هم خورشید شامش این بود
شب بر تف روز را چو بشکست شد خواجه بخانه خواب دربست
در صحن سرایش بود نخلی آسان خرجی نفیس دخلی
هر خوشه ز نم سحاب نوشه دخلش سر و شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خوانها شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که خوشههای زر بود هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد بر طالب کام از و بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان مرغان ز سرش نشید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی دریافت بوی ز خویش میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مند است وز بوسه بپایش سربلند است
گردم بطلب همه جهان طی در دستم از و نه پای نی شی
امروز بدرد و سوز من کیست وز تیره شبی بروز من کیست

او بود درین که مرغی از شاخ برداشت نوا بناله گستاخ
می کرد چنان فغانی از درد کاندر دل سنگ رخنه می کرد
می داد ز پر خراش آواز چون نوحه گران ترانها ساز
از عود شجر که نی و تر بود هر لحظه به پردهٔ دگر بود
هر دم که ز غم زدی نوایی از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز نالهای پر حال موسیقاریش بود هر بال
یا خود چنگی ز نالهٔ زار رگهای تنش بران چو او تار
در هر نفس استخوان پرکش مضراب شده برو ترکش
مجنون چو شنید نالهٔ او شد محنت و غم حوالهٔ او
هر چند که ناله زارتر شد جان و دل او فگارتر شد
آن ناله چو زار شد ز حد بیش افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و بفرق خاک ره روفت تا خواجه در بر او فرو کوفت
کای خواجهٔ خانه این چه حال است کز جان خود امشبم ملال است
این مرغ چه درد و سوز دارد کین ناوک سینه دوز دارد
از نالهٔ او که دردناک است در سینهٔ من هزار چاک است
زین نغمهٔ غم که می سراید ترسم جانم ز تن برآید
این نوحهٔ او ز پردهٔ راز از درد منست قصه پرداز
گفتا دو حمامهٔ مطوق بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی بخانه دمساز با هم کردی براوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی تا چشمهٔ آب ره سپردی
نی مرکزشان ز هم ملالی نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامنشان بگاه و بیگاه آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیک دو روز بازی در شیوهٔ صید حیله سازی
ره یافت باشیان ایشان شد تفرقه در میان ایشان
هر یک بگریز پر گشادند بیخود ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانهٔ خویش وآن ماند ز آشیانهٔ خویش
معلوم نشد که حال او چیست در چنگل باز مرد یا زیست
درد دل این ز دوری اوست وز تفرقه ضروری اوست
مجنون چو شنید این فسانه از خواجهٔ آن سرا و خانه
بانگی بزد از درون پرتاب کز زلزله در آمد از خواب
بگریست که درد من حزین نیست زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست بگشاد زبان بآن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر فستقی بر و بال هم خرقهٔ آسمان مه و سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق سر بر کرده ز جیب شوق
ناقوسی دیر آشنایی مزماری بزم بی نوایی
چوبک زن کاخ این عماری کافراخته شد ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بسابق عنایت وز لاحق فضل بی نهایت
گم کردهٔ خویش را بیابی وآن دولت پیش را بیابی
مانند دامان این کرامت موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلاییم وافتاده ز یار خود جداییم
عمری من و یار خویش باهم فارغ ز مخالفان عالم
هم راز حریم قرب بودیم در مهد وفا بهم غنودیم
نی در رهٔ ما ز هجر خاری نی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پند گویان هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز و یک پوست پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بی وفایی افگند میان ما جدایی
اکنون از هم گسسته فردیم نی یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغ است خورشید دروغ بی فروغ است
من بودل از و چو لاله داغی وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق او جفت کسان و من ز روی طاق
انداز که عشقش آشنایی است این غم بتر از غم جدایی است
پرقصه درد عالم از من وا او همدم دیگری کم از من
معشوقه بزید خاره و خار بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ زان به که بغارتش برد زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجهٔ میزبان جدا شد معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن

نه باختیار وی بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

دردانه فروش درج این درج / این گوهر حرف را کند خرج

کان از صدف شرف مهین در / وان نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی / وآن بانی کاخ خوب رویی

آن ماه فلک حصاری از وی / وآن پرده و خود عماری از وی
شمع حرم بزرگواری / سیاره برج نامداری

آهوی دمن غزال اطلال / پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد / آرایش تاج سروری شد

یعنی جفت مهی چو خود طاق / مشهور بنیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود / وز عاشق خویش منفعل بود

ترسید که آن کانش افتد / واندر خاطر جنانش افتد
کو پشت بدوستار خود کرد / وآن جفت باختیار خود کرد

با صحبت وی گرفت آرام / وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید آن نهادش

تدبیر نیافت غیر ازین هیچ / کان قصه درد پیچ در پیچ
در طی صحیفه مطول / چون زلف سیاه خود مسلسل

تحریر کند بخون دیده / از خامه مژه چکیده
عنوان همه درد همچو مضمون / ارسال کند بسوی مجنون

این داعیه چون بخاطر آورد / آن نامه سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک / تسکین ده بیدلان غمناک

از ابروی نیکوان کمان ساز / وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخساره شاهد گل آرای / مشتاقی جان بلبل افزای

درمان کن درد دردناکان / مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز / وز صبح وصال دیده افروز

دیباچه نامه چون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانی است / از دلشده بدلستانی است

آن مانده بکنج نامرادی / وین رانده فرس بدشت وادی
آن پای بدامن غرامت / وین روی بکوچه ملامت

نی نی غلطم زنی زبانی / بیشش بسخن شکرفشانی
یعنی ز من بدام بسته / نزدیک تو ای ز دام جسته

ای رفته ز همدمان سوی دشت / همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شد آه آگاه / باشد ز سه حرف او دو حرف آه

ای خسته ز هجران خود دور / از تیز تکیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تک و تاز / در کوره حسود آتش انداز

ای اشک فشان بهر کونی / از بار دل تو کوه و زنی
خود را زین وزن اگر ملاند / پیدا باشد گر زوج ماند

ای ز اطلس و خز ترا کناره / پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ما کرده کناره چونی / افتاده بخار و خاره چونی

سر با که نهی ببالین / همخواب که بیک نهالین
بر مهد شبت که می‌نهد کام / وز شهد لبت که می‌خورد کام

بپسوده بدست راحت کیست / مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که بیند / خار از کف پای تو که چیند

خوانت که نهد بچاشت یا شام / همخوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری / نبود چو منت بسینه باری

بار چه کوههای اندوه / مردن از آن بجای صد کوه
بند پدر و جفای مادر / دردسر و ماجرای شوهر

روزان و شبان بنیم زمانی / دور از نظر نگاهبانی
چون آه کشم نظر براهست / گوید که برای کیست آهت

ور گریه کنم ز داغ حرمان / گوید بگریه نیست فرمان
وز خانه نهم چو پای بیرون / گوید که ز در میای بیرون

ور روی نهم بچشمه آب / گوید که ز چشمه روی برتاب
ور جای کنم بعرصه دشت / گوید تا کی چنین توان گشت

دوران چو گلم بناز پرورد / ور خار ستیز غنچه ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار / زیشان بدلم خلید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست

کی دیده بهر کسی کند باز / با صحبت هر خسی کند ساز
همخوابه من نبوده هرگز / سر بر سر من نسوده هرگز

کی دست که گرد آستینم / کی پای که بسپرد زمینم
کشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی آن هم از دور

زین غم روزش شبی است تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک
ور گشت ملکش غمش بهر سوی / نزدیک گسسته است آن موی

آن موست حجاب را بهانه / خوش آنکه بر افتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم

نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو به بی حجابی افتاد
زد خاتم مهر اختتامش / از حلقه میم والسلامش

پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رقیب ناموافق
بنوشت بران ز چشم پرخون / کامرزادش جدای مجنون

کز کلبه غم بکوی هجران / در شهر بلا ز ملک حرمان
برسد خبر ز غم سیری / بد شیوه جان دهی دلیری

وآن حرف وفا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را

لیلی چو ز مشکبوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه
قاصد جویان ز خیمه برخاست / قد کرد پی برون شدن راست

بانگ دو گیتی کام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت
بودش خیمه بمرغزاری / نزدیک بخیمه چشمه ساری

چون کرده پر آب سیمگون طشت / آبشخور تشنگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست / از هرچه نه یار دست خود شست

بنشست دلی ز خود نه آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید / کز دست وی آن غرض برآید

ناگاه بدید گرد غباری / آمد بیرون شترسواری
نی باد وز باد گرم رو تر / نی سیل و ز سیل تیز دو تر

ننهاده هنوز چشم بر هم / بپیوست چو کعبه رو بزمزم
دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند

چون خضر بچشمه سار بپیوست / خورد آبی و خضروار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی

گفتا که ز خاک پاک نجدم / کحل بصرست خاک نجدم
زآن خاک سرشته شد گل من / زآن گل شکفد چو گل دل من

لیلی گفتا که تلخ کامی / مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد / غمدیده و سوگوار گردد

صحبت بوی آشنایی هست / امکان زبان گشایی هست
گفتا بلی آشنای اویم / سر در کنف وفای اویم

بسته کمرم بدوستاریش / بگشاده زبان بغمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم / تسکین دل از خداش جویم

لیلی گفتا که در چه کارست / گفتا که ز درد عشق زارست
همواره ز مردمان رمیده / با وحشیان رمیده آرمیده

که قافیه خوان و راز سنگی / سنگ از جگرش گرفته رنگی
که زمزمه گو بکنج غاری / بر چهره او ز غم غباری

لیلی گفتا که ای خردمند / دانی که بعشق کیست دربند
گفتا آری بیاد لیلی / مردم راند ز دیده سیلی

لیلی جویان بپای خیزد / لیلی گویان سرشک ریزد
از هرچه نهد فلک بخوانش / این نام بود غذای جانش

او را بزبان همین رود نام / و او را ز زبان همین بود کام
لیلی ز سرشک خون ریخت / واسرار نهان ز دل برون ریخت

گفتا که منم مراد جانش / وآن نام منست بر زبانش
از درد منست سینه‌اش داغ / وز یاد منست خاطرش باغ

سرمایه سوز او منم من / روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم / بر آتش غم کباب اویم

و او بجز از خزانه من / غافل ز جگر کبابی من
جانم بفدات اگر توانی / کز من خبری بوی رسانی

درجی دارم بخون نوشته / بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری / آنرا و بدست او سپاری

آیین وفاگری کنی ساز / وآری سوی من جواب آن باز
دردی ببری و داغی آری / شمعی بدهی چراغی آری

برخاست بپای آن جوانمرد / کای مجنون را دل از تو پر درد
منت دارم بجان بگوشم / کالای ترا بجان فروشم

هر حرفی از آن بچشم مجنون / جانیست بقدر بلکه افزون
لطفی به ازین همی ندانم / کین ملطفه را بوی رسانم

شد لیلی را درون ز غم شاد / وآن نامه ز جیب خویش بگشاد
بپیچید در آن بآرزو سر / برگ کاهی و تار مویی

یعنی زان روز کز تو فردم / چون موزادم چو کاه زردم || وانکه آن نامه بر داد / با دلبر نامور فرستاد
چون نامه بران گرفته برجست / برناقهٔ ره نورد بنشست || شد راحله تاز راه مجنون / مایل بغزالگاه مجنون
آنجا چو رسید نی کم و کاست / بسیار دوید از چپ و راست || از وی اثری نیافت آنجا / زین غم جگرش شکافت آنجا
زد گام بسایه گاه سنگی / کاساید از آن طلب درنگی || دیدش که چو مستی اوفتاده / دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته / بیدار ولی ز خویش رسته || جسمش اینجا و جان دگر جای / بیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون / وز دایرهٔ سپهر بیرون || از دعوی عاشقی بریده / وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته / وز هرچه نه عشق درگذشته || قاصد هرچند حیله انگیخت / تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش / زبانگ بلند آزمودش || برداشت چو حادیان نوایی / در کوه فکند ازان صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد / وان دلشده را ندی همی کرد || کرد آن اثری درو سرانجام / وآمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که‌ای و این چه نام است / زین نام مراد تو کدام است || گفتا که منم رسول لیلی / خاص نظر و قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت / بینایی چشم خون فشانت || گفتا که ره ادب بجسته / وز مشک و گلاب لب بشسته
مردم بزبان چه آری این نام / گستاخ چرا شماری این نام || زد لاف که من زبان اویم / گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیازم اکنون / از وی رقمی چو درّ مکنون || خیز و بستان که نامهٔ اوست / یک رشح ز نوک خامهٔ اوست
مجنون چو شنید نام نامه / پا ساخت ز فرق سر چو خامه || بیتش ز سر نیاز بنشست / وان حرف وفا که فتنش از دست
چون بر سر نامه نام او دید / بوسید و بچشم خویش مالید || زد نکهت وصل بر دماغش / بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته / خاصیت چشم و گوش رفته || آمد چو ز بیخودی بخود باز / این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کین نامه نه غنچهٔ مرادست / ز نو در دل تنگ صد گشادست || از خوان وفاست یک نواله / کشته بمن گدا حواله
سربسته چو نافه مشکبارست / گویی که ز چین زلف یارست || تعویذ دل رمیدگانست / طومار بلا کشیدگانست
حرزیست ببازوی ارادت / مرقوم بخامهٔ سعادت || وان دم که گشاد نامه را سر / سر برزد ازو نوای دیگر
این نامه نه نامه نوبهاریست / از باغ امل بنفشه زاریست || نقشی است بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمی است نورسیده / بر صفحهٔ آرزو کشیده || صفهاست کشیده عنبرین مو / ره ساخته بر زمین کافور
هر موری از آن بسوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه || زان نامهٔ دلنواز هر حرف / بود از پی ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه‌ای کزان بخوردی / از جا جستی و رقص کردی || خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسله‌های مشکسا را
هر سلسله از آن سلاسل / زنجیر نه هزار عاقل || از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بپاخاست / وز کرد جواب نامه درخواست || گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت / کاغذ ریگ است و خامه انگشت || قاصد بشتر نشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله ره یافت || کار وی ازان قبیله شد راست / چون صبح علم کشید برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب / آورد طی دبیری اسباب || مجنون چو بنامه در رقم زد / در اول نامه این قلم زد

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

دیباجهٔ نامه امانی / عنوان صحیفهٔ معانی
جز نام مسببی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید || مطلق گردان دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر

دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان دار و جان ستان نیز || کوته کن دست بی‌نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فواره کشای چشمهٔ جود / مطموره نشان گنج نابود || آنها که بوصل چاره سازند / سربر تو از آسمان فرازند
وآنها که ز هجر سینه سوزند / صد شعله بخرمنش فروزند || چون بست زبان ازین سرآغاز / گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفهٔ نیازی / زارزده دلی بدلنوازی || یعنی ز من نگار خفته / نزدیک تو ای چو گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان || ای باغ ولی نشیمن زاغ / بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج / در دامن دیگران گهر سنج || ابری تو ولی بروزگاران / برق از تو رسد بمن نه باران
گشت همه از تو چون بهشتست / خاکم ز تو چون بخون سرشتست || اینست عنایت از تو بر من / کز برق تو ام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای / رشحی ز زلال لطف بگشای || ای چشمهٔ آب زندگانی / لیک از لب تشنه‌گه دانی
آن تشنه شد ز چشمه سیراب / من سوخته دل ز صد تف و تاب || خضر است بلی بچشمه درخور / کو تشنه بمیر صد سکندر
زآبی که سکندر است لب خشک / با سوخته دل چو نافهٔ مشک || کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آن دم که رسید نامهٔ تو / پر عطر وفا ز خامهٔ تو || بر دیدهٔ خون فشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم / قوت تن قحط دیده کردم || هر حرف وفا ز وی که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم || در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی || گفتی که بجاست تا مشی از من / هرگز نشوی فرامش از من
ز آغوش کسی نباشد انصاف / از عشق کسی دگر زدن لاف || لب از دگری ببوسه آلود / باکی ز زبان ندارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / ناید بزبان تو بجز راست || مسکین عاشق چه بدگمان است / هر لحظه اسیر صد گمانست
هر شبهه ببیش او دلیلی است / هر شبهه مرده زند بیلی است || گاهی بیند کمان برد کوه / کوهیش آید بسینه زاندوه
از مور کند توهم مار / صد زخم خورد بجان افگار || مرغی که ببام یاد بیند / گو دانه ز بام یاد چیند
زان مرغ بخاطرش غباریست / کز غیر بدوست نامه آریست || گفتی که ببوسه دل ندارم / وز فکر کنار برکنارم
این درد نه بس که صبح تا شام / هم صحبت گشت کام و ناکام || رویی که بسالها نه بینم / وان میوه که عمرها نچینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند || گفتی که ز درد پایمال است / وز عشقه بعرض زوال است
خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن || گر او برود نه آجه کم یار / کالای تراچه کم خریدار
زاغ چنین اگر جدا شود زاغ / صد مرغ دگر ستاده در باغ || ممکن بود از تو کام هرکس / نومید از ان همین منم بس
چون روز امیدم از سفیدی / دورست خوشم بنا امیدی || نومید چو خواهیم درین بار / نبود بامیدواریم کار
گر از من خسته بدگمانی / این بس که بکام دیگرانی || کام دل دشمنان که خواهی / حاصل بادا چنان که خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بنام ایشان || هر پوست که دوست دانی او را / حیف است که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغزست / آن پوست که خوانیش نه نغزست || آنرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هرکه تو دوستدار اویی / از من نسزد بجز نکویی || عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد / در راه مراد او شتابد || عشق از طلب مراد دورست / عاشق ز مراد خود نفورست
شادان بغم و غمین ز شادی / خاکست بکوی نامرادی || هرچند که من نه از تو شادم / یکبار نداده‌ای مرادم

خاطر ز زمانه شاد بادت گیتی همه بر مراد بادت
دم سازی دوستان ترا باد ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی

بیرنگ زن بیاض این راز صورت گری اینچنین کند ساز
کان کعبهٔ بی نظیر منظر چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری برج قمر از رخش عماری
باشوهر خود چو سرکشی کرد با داشت خویشتن ناخوشی کرد
بر درج امل نداد دستش وز برج امید پو شکستش
با وی ورق مراد نگشاد سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین زین غم ز پا در افتاد بیمار بر وی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد سود اندیشی زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یارست بر عاشق از آن هزار بارست
از دور بهشت عدن دیدن میوه ز ریاض او نچیدن
بر دور چنان عیش ناخوش باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان شد رشتهٔ نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیر با دست چون نبض ز نبض او همی جست
انگشت بنبضش ار نهادی چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بپرسش طبیب دانا بر بردن رنجها توانا
بر صحت او دلیل می جست قاروره چو دید دست از او شست
گلنار فسرده برگ گشتش قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود در رنجه مسکین بشکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست بگشاد و برو شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رماندش وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغ ازین مخیم خاک پروازکنان بعالم پاک
جان داد بدرد و جاودان زیست وآن کو نه بدرد جان کسیست
جانی که بدرد بر نیاید در قالب مرده در نیاید
باشی بجهان بدرد یک چند وز وی ببری بدرد پیوند
در بودن درد و در سفر درد آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد کو بیشتر از مرگ میرد
زین کهنه رده خیز بر خیز زین دشمن پر ستیز بگریز
این روی صبح و زنگی شام طرارانند و شوخ و خودکام
آنت بدرست زر فریبد وآنت بکف گهر فریبد
تا کنج ابد ز تو ستانند در ریخ موبدت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان مغرور بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون می داشت دلی چو غنچه پر خون
از مردن شو بهانه برساخت وز خون دل خویشتن بپرداخت
آهی که بسینه اش گره بود در خرمن صبر شعله زن بود
در ماتم شو ز سینه بگشاد واندوه نهان بیاد بر داد
در گریه چو دوست دوست گفتی درها بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه شوهرش بود با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری بنشست برسم عده داری
شب بستر غم فکنده می داشت تا روز بگریه زنده می داشت
هر روز بدرد و سوز می بود با آه جهان فروز می بود
عشقش بدرونه داشت خانه شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه می کرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عده او خبر گفت وان شیفته راز نو بر آشفت
می خواست ز تار مهر با سف آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی آورد بسوی کوه و در روی
وان کم شده را بجست بسیار چون یافت نشانش آخر کار
گفتا که مرا بشارتی هست گویم بتو گر اشارتی هست
خاری که فتاده در رهت بود ضربت زن جان آگهت بود
باد اجلش ز راه برداشت وز وی اثری براه نگذاشت
یعنی زیبا جوان داماد زد گام برون ازین غم آباد
درد سر خویشتن برون برد زین منزل و عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او در قصهٔ جان سپردن او

بر خود بپچید و زار بگریست چون ابر بنو بهار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی از موجب گریه شد خبر جوی
گفت ای بیان عاشقان شاه زاسرار نهان عشق آگاه
چون قصهٔ عقد او شنیدی از غصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی وز چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت وافسانهٔ جان سپردنش رفت
هم گریهٔ زار در گرفتی وین نوحه گری ز سر گرفتی
باید که این دو حال چون نیست گر دانش عقل من برو نیست
گفتا کان روز گریه زان بود کان عقد مرا گزند جان بود
آن کز غم جان سرشک بگشاد سنگی باشد نه آدمی زاد
وامروز سرشک از آن فشانم کافتاد آتش درون جانم
کان گل تنها نه سیم و زر یافت مرغی که داشت جمله در یافت
دل از همه طاق جفت او شد مرغ گل نو شگفت او شد
میخانه و هم سرای او بود روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش این چنین مرد جان از غم عشقش این چنین برد
من خستهٔ جگر که با دل تنگ دورم ز درش هزار فرسنگ
گردم همه روز در دیاری باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیالست نزدیکی ما بهم محالست
جز این که مقیم یک جهانیم در دایرهٔ یک آسمانیم
ساییم بروی یک زمین پای داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم بر بستر هجر خوار میرم
در چشم منست آن که روزی سر برزندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از اغیار افتم بمیان خاره و خار
جز آهوی دشت همدمی نه غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست از جیب هوس برون کنم دست
آهوی را کشم در آغوش موبی زنم و رو زنم موش
جان همره هوش رخت بندد بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان بزوم آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت من باشم و گور تا قیامت
آنرا که بود رمی چنین پیش جان و دلش از غمی چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد حاشا که ز مرگشان شود شاد
رنجی که بخود نمی پسندم چون بر دگری رسد چه خندم
این چرخ ستمگر جفا کوش کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد بزخم دشمن آهنگ فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد آن کز غم کس نمی شود شاد
این گفت و بخیز باد برخاست وز محنت راه عزم او خواست
آن سوی قبیله یارکی راند وین باده و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گوهر کش سلک این حکایت در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط مواج سرمایهٔ عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته بر تخته شکسته نشسته
چون مژدهٔ مرگ دشمن خویش بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه شد راه بکوی وصل کوتاه
مه در مهد است و باغبان نی گل نو عهد و غم خزان نی
از قوت شوق کوی جانان شد ناقهٔ بادپای رانان
چون قوت شوق یارکی داد بردش بدیار آن وفادار
حیران گشت و ز چپ و راست از دوست نشانه می خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی وی ز کار رفته هم پنجه اش از شکار رفته
داء الثعلب برده مویش وز زخم ددان فگار رویش
از لاغریش ز پوست هر سو پیدا شده استخوان پهلو
بود ابنانی ز استخوان پر یا خود قربانی از کمان پر
دمش که ز مو نداشت تاری حلقه زده می نمود ماری
خالیش دهان ز لقمه و ساهی از دندانها استخوان خالی
چون گرسنگیش قصد جان کرد گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش بپوستش دهانی در روی ز وفا کشان زبانی
همچون دندان از آن دهانها بنمود سفید استخوانها

نی نی شد پوستینش بر اندام / صد چشمه زیاده بود چون دام // زان دام بجای صید نخجیر / گشته پی قوت خود مگس گیر
روبه باوی ز نشر فراز ... / هر دم کفتی بطنز و باز ... // کای شیر پلنگ گیر برخیز / با روبه خسته دل در آویز
تا کی عریان بهر زمینی / خبی بکف آر پوستینی // مجنون چو بدید روی آن سک / چون اشک دوید سوی آن سک
چون سایه بزیر پایش افتاد / صد بوسه بخاک پای او داد // رفتش ته پا بدیده، تن / گسترد ز ریک نرم بستر
بالین سر ز انوی خودش ساخت / بر سر سایه ز مهرش انداخت // شستش بدو چشم تر جراحت / خارید تنش بدست راحت
کرد از سر روی او بیفشاند / وز پهلو و پشت او مگس راند // چون رست ز شغل کارسازی / بکشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو / شیران جهان فتاده تو // هستی بوفا ز آدمی بیش / وز جمله براه محرمی بیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی / صد سنگ خوری و بد نکردی // کار تو شبانه پاسبانی / وآیین تو روز ها شبانی
دزد از تو ز کار خویشتن سیر / گرگ از تو اسیر پنجه شیر // بانگت دل شیر روان شکسته / دست عسسان بچوب بسته
در معرکه راست کاران / یکسوی تو و ز عسس هزاران // چون دره پر دلی زنی تک / با شیری تو عسس کم از سک
بس کم شده در شبان تاری / کز بانک خودش بمنزل آری // آنرا که بشب ز ره برون ست / بانک تو نوای ارغنون ست
ورنه انکه ز کوی دوست آید / از رشته جان کره کشاید // روزی که بود شکار کارت / سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت / در پنجه وی کشاد و بندت // دولت ز حریر و خز ملمع / طوقت ز زر و کهر مرصع
از همرهی تو کر بماند / در پی روی تو رخش راند // کار تو بخود کند حواله / وز خوان خودت دهد نواله
چون سر دهدت بصید نخجیر / ناید بدویدن از تو تقصیر // از بس که سبک روی کنی ساز / ماند ز تو سایه در قفا باز
کر مرغ شود شکار یاد / مشکل ز دم تو کردد آزاد // بس روبه چلد کار دیده / کش زخم تو پوستین دریده
وآنرا پی دوختن همان روز / داده بدکان پوستین دوز // تا گشته پلنگ رنجه، تو / ترسید ز زور پنجه تو
با آن درع و سلاح داری / بر قلعه کوه شد حصاری // شیر از تو شنید مکر و دستان / از بیم خزید در نیستان
با آن همه ابهی ... / پیچید از تو سر ستیزه // بازو ز تو کافت گوزن است / آهوی حقیر را چه وزن ست
هر گور که زخم خورده از تو / جان بانک پا بزده از تو // خرگوش ترا بخواب دیده / از ترس تو خواب از او رمیده
اینست حکایت جوانیت / تاریخ صفای زندگانیت // واکنون که فلک ز پا فکندت / شد زور ز پای زورمندت
کردند رها ترا بخواری / تا کرده کسی پیت حق کزاری // تا مرگ نکردم هم آغوش / حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سک آستان لیلی / شبها شده پاسبان لیلی // هر چند کزان شرف فتادی / وآن مرتبه را ز دست دادی
هستم سک تو من فتاده / از حلقه دم کنم قلاده // دست آر ز دوستی سوی من / کن طوق سعادتم بکردن
بکذار بحرمت وفایت / تا روی نهم بخاک پایت // کین پای بکوی او رسیده است / کاهی ز قفای او دویده است
نا رفته شبی ز پاسش آرام / بر کردش خیمه اش زده کام // چشمت بوسم که گاه گاهی / کرده است بروی او نکاهی
یا یاد بمیل خار و خاشاک / شد سرمه کشش ز راه آن پاک // بندم بدم تو زانکه که مهر / کان حلقه بسی زده بران در
داغی که از او بود برانت / وز نشر وفا دهد نشانت // خواهم دل خود نهم بران داغ / تا داغ دلم شود از ان باغ
حتی القصه پای تا فرق / در نور جمال یار من غرق // خواهم که ز خود تهی کنم جای / تا بو که بجای من نهی پای
من باز رهم ز دل خراشی / درمان خراش من تو باشی // خاکم ببر تو ای وفادار / زنهار و هزار بار زنهار

روزی که رسی بخاک آن کوی / باز آیدت آب رفته با جوی // افتد بحریم او گذارت / بخشند بر آن ستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی / خاک ره فرق سایش بینی // بوسی ز لبم نشان آن پای / وز فرق سرم سوی زمین سای
کاهی که ز طفل میهمانی / یادی کندت باستخوانی // زان طعمه سوی چو بهره اندیش / یاد آری ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او / کردی پی پاس خانه او // نی خواهی من بخاک و خواری / دور از در او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش بهاران / از ابر شود سرشک باران // آنی آری بروی کارم / از قصه چشم اشکبارم
بر کردن میخها طنابش / چون حلقه شود به پیچ و تابش // بر کردن مانده زیر بارت / منت نه از آن بطوق واری
یک شب که بچشم نایدش خواب / آید بیرون بگشت مهتاب // ساز از پی خواب او بهانه / کوی از من بی دل این فسانه
کای شیر شکار آهوی شنک / تیغ تو بخون بیدلان رنک // تا چند من غریب شیدا / کردم ز تو کرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم / دمساز کوزن و کور بودم // امروز که آمدم بنزدیک / چشمی ز غبار هجر تاریک
ترسم که اکر قدم نهم بیش / اندوه تو بر دلم شود بیش // یک مانع اکر ز راه برخاست / صد مانع دیکرم مهیاست
کر کرد جوانه شیر شبگیر / در حیله کریست روبه پیر // بر شیر شکسته پای در سنک / صد زخم رسد ز روبه لنک
کر دل دهیم کنم دلیری / در بیشه این دیار شیری // سر پای کنم براه وصلت / آیم بشکارگاه وصلت
در بیشه تو مقام کیرم / وز وصل تو صید کام کیرم // ورنی باشم چنانکه زین بیش / بودم بخیال مردن خویش
میرم بمراد بخت ناساز / نواز من و من ز خود رهم باز

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی در آمدن و بحوالی خیمه گاه وی رفتن

ان پوست و مغز قصه اش نغز / از پوست چنین برون دهد مغز
کان پوست شناس مغز دیده / از پوست بمغز آن رسیده // چون شد بدیار یار نزدیک / شد کار برو چو موی باریک
بی رخصت پیش یار رفتن / نی صبر از آن دیار رفتن // از قرب دیار شوقش افزود / وز وصل هزار مانعش بود
سرگشته در آن دیار می گشت / وآشفته و بیقرار می گشت // هر کس که در آن دیار دیدی / یا در رمه ای بدو رسیدی
زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی // روزی می گشت کرد آن دشت / نا که رمه ز دور بگذشت
شد کرد رمه عبیر جیبش / کامد ز عبیر دان غیبش // از روی شبان چو لمعه نور / می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنایی / افروخت چراغ آشنایی // گفت ای ز تو در سینه کلیمی / روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتش تو نوری // ای وادی ایمن از تو این خاک / ترسان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف بیفکنی چوب / بر معرکه ددان فتد کوب // هر چند بصورت آن عصا نیست / در دیده خصم اژدهاست
پر بوده بدشت از دد و دام / آواز فلاخن تو آرام // هر که سنکی بزور بازو / در کله آن کنی تراز و
کرک از رمه ات ز بیم آن سنک / افتان خیزان جهد بفرسنک // ورز انکه سوی از آن فلاخن / در برج فلک عروس افکن
افتاده ز ترس لرزه بر شیر / خود را از آن برج افکند زیر // ای کاسه تو کشیده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این کهن پیر / بزغاله و بره را دهد شیر // با تشنه لبی منم اسیری / زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه لبان چو چرخ مستیز / یک جرعه شیر بر لبم ریز // شیری نه که تن بپروراند / شیری که عزیزی بجان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی بنما چنانکه دانی // بکشای بکوی لیلی ام در / از دیده بسوی لیلی ام بر
تا بو که بکوشه نشینم / پوشیده جمال او ببینم // از تو بقلاده سکم خویش / چون سک بقلاده خودم کش

باشد که طفیلی سگانش   سایم سر خود بر آستانش
پاکن ز سر وفا پسندی   خاصم بلباس گوسفندی
آمد تن من گسسته جانی   نی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم   یک پوست بکش در استخوانم
شاید بحریم ارجمندان   گنجم بطفیل گوسفندان
جون گله بآن حرم در آید   لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز بآن نظر در آیم   پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش   دل سوخته ام ز اشتیاقش
این گفت و جو سایه بیخود افتاد   جون مرده بخاک مرقد افتاد
تا ماهی و ماه کرد از و راه   از دیده سرشک و ز جگر آه
بالای سرش شبان نشسته   جشمی گریان دلی شکسته
زان بیهوشی جو با خود آمد   و اندوه شده یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحم   گفت ای شده در هوای دل گم
خوش باش که وقت دلنوازیست   وامشب شب کار وصل سازیست
آورد بسوی او یکی پوست   کین پرده گشت تا در دوست
این را در پوش و شاد و خندان   میرقص میان گوسفندان
شاید کامروز همچو هر روز   گرد رمه گردد آن دلفروز
حالی تو در آن میان بدانند   وز کف بتو راحتی رسانند
مسکین مجنون جو پوست را دید   سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکند پوست در بر   برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی اسیر غم داشت   کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت بیوست   هر پای دگرش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت   هم پای همی دوید و هم پشت
می زد با مید دست و پایی   تا بو که از آن رسد بجایی
می گفت بزیر لب که یا رب   این خلعت نو رسید کامشب
از نزدی دولتم به پشتست   با آن سنجاب بس درشتست
در قصد آن رسد بقاقم   در خود کشد از خجالتش دم
ماند می آن ز مو درشتی   اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم جو نافه مشکین   اینجا جه سگ است آهوی جین
این نیست سزا بقدر هر کس   تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن   صد پوست نشست گوشت بر من
زین پوست شدم سعادت اندوز   در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود اندرین فسانه   کاورد ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون   جون جارده مه ز دور گردون
گردن ز حلی بلند آواز   ساق از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب   دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رمه جانبی کناره   بگشاد نظر بنظاره
هرزند بنوبت از بز و میش   زان گله همی گذشتش از پیش
نوبت جو بآن رمیده افتاد   از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش   وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد   جون سایه برهگذر بیفتاد
لیلی جو شنید بانگ بشناخت   کان کیست کزین بسویش انداخت
افتاده جو دید پوستی خشک   پر خون جگر جو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش   هم جشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش   وز جهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد   زان بیهوشی بهوشش آورد
آمد جو بهوش دیده بگشاد   پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم جشم جشم بازان   وای قبله ناز برنیازان
ای گلبن باغ سربلندی   ای نور جراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من   هیهات که آن تو باشی این من
باور نکنم من فتاده   کین بر سر من تویی ستاده
سر برده باوج لامکان عرش   خاشاک زمین کسش سزد دوش
دامان تو در کفم محال است   گر نغلطم امشب این خیال است
مستان که بشب خیال بینند   در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز طالعم دلیل است   این واقعه هم از آن قبیل است
خوانی که در و رخ تو بینم   با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت منست آن   بینایی جشم روشنست آن
لیلی جو بنیازمندیش دید   وان نکته دلنواز بشنید
گفت ای شده میهمانم امشب   آسوده بیشت جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع   از دوست مشو بپوست قانع

از گردن خود بیفکن این پوست   بی پوست نشین جو مغز با دوست
تا جند سخن ز پرده گویم   رازی دو سه پوست کرده گویم
شب روشن بود و ماه تابان   محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند   یک لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه به آه و ناله گفتند   درد دل جند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی   زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت   سگ خفت و خروس نعره برداشت
جون نعره او سماع کردند   یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد   وین دشت ز گریه لاله گون کرد
اینست بلی سپهر را کار   کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فکاری   یابد ره وصل بیش یاری
تا کرده نگاه در رخش تیز   جشمش گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه ویرا و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه   کین قصه نهاد در میانه
افسانه پوست جون فرو خواند   از پوست برون سخن جنین راند
کان خورده جو دف طپانجه بر پوست   در ناله ز دست فرقت دوست
می گشت بکوه و دشت یک جند   از دوست همین بپوست خرسند
جون پوست نشان ز دوست می داد   خود را تسکین بپوست می داد
وآن دم که زمانه کند از و پوست   وآن نیز بکف نماندش از دوست
می برد بسر بکام دشمن   بی دوست به بوی پوست بر تن
بی دوست که بود رفته جانی   بی پوست جه بود استخوانی
جون یکجندی برین بر آمد   دودش ز دل حزین بر آمد
یک روز بوقت نیم روزان   شد پیش شبان ز درد سوزان
جون سایه بزیر پایش افتاد   برداشت ز سوز سینه فریاد
کای جاره گر درون ریشم   روزی عجب آمد است پیشم
در حال دلم نظاره کن   مردم ز فراق جاره کن
زین پیش ز هجر مرده بودم   جانرا باجل سپرده بودم
انفاس توام بلطف بنواخت   وز نو جو مسیح زنده ام ساخت
افکن نظری دگر بکارم   کامروز همان امید دارم
بگریست شبان که ای جوانمرد   سر تا بقدم همه غم و درد
ز اندوه تو شد مرا جگر خون   وز درد تو اشک من جگرگون
بختت بمراد دل رساناد   هر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی   زین پیش نه بینمت دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر   وان شیرین تو ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی   از شیر رمه برد طعامی
خاصه پی طعمه گدایان   از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که بود در آن حوالی   ز سفره رزق دست خالی
آرند باستان او روی   از خوان نوال او غذا جوی
مالد سر آستین خود باز   قسامی آن بخود کند ساز
کفلیز بکف طعام سنجد   در کاسه هر کس آنج گنجد
دارند آن دم در آن گذرگاه   بیگانه و آشنا همه راه
امشب هنگام کام بخشی است   بی شامانرا طعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه برکف   خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی   زان مایده ات رسد نوایی
مجنون جو شنید این بشارت   برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی   میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده جون رسید آنجا   صد دلشده پیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام   دریوزه گرش ز خوان انعام
هر یک ز کف جنان حبیبی   می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور جون بدیدش   عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شده میل خاک ره داشت   خود را بحیل بپا نگه داشت
جون نوبت وی رسید بیخویش   آورد او نیز جام خود پیش
لیلی ویرا جو دید بشناخت   کارش نه جو کار دیگران ساخت
نا داده نصیب از آن طعامش   کفلیز زد و شکست جامش
مجنون جو شکست جام خود دید   گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش   جون راه سماع ساخت مستش
می بود بران سرود رقاص   میزد با خود ترانه خاص
کالعیش کما شد میسر   عیشی بتمام شد میسر
همجون دگران نداد کامم   وز سنگ ستم شکست جامم

با من نظرش هست تنها　　زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست　　کارم ز شکست او درستست
آن سنگ که زد بجام من فاش　　زان کاسه سر شکسته‌ام کاش
تا در صف واقفان این راز　　جاوید نشستمی سرافراز
گر جام مرا شکست یادم　　آزرده که جز این ندادم
کان لحظه مرا که جام بشکست　　آزرده نگشته باشدش دست
صد سر فدی شکست او باد　　جانها شده مرد دست او باد
از خنجر مهر او دلم چاک　　وز مهر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش　　دستان زن این سرود دلکش
بر عود سخن چنین کشد تار　　کان ماند بچنگ غم گرفتار
چون شادی کاسه‌اش ز سر رفت　　وان خرمیش ز دل بدر رفت
با محنت دوری خود افتاد　　با رنج صبوری خود افتاد
از نایره فراق می‌سوخت　　وز شعله اشتیاق می‌سوخت
در هر منزل که جای بودش　　بر تابه کرم پای بودش
نی خواب کشش بمرغزاری　　نی آب خورش ز چشمه ساری
بی صبری و بی قراری داشت　　با مرغ و خار زاری داشت
از هر چیزی مراد می‌جست　　زان ورطه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیم روزی　　از تاب حرارت تموزی
رو برد بخیمه ذلیلان　　یعنی که بسایه مغیلان
در ساخت از آن نظاره گاهی　　می‌کرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی از دور　　زایشان ره دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری　　ارباب محفه و عماری
کردند بیک زمان در آن جا　　صد خیمه و بارگاه بر پا
زانجا که خیال عاشقانست　　سودای محال عاشقانست
مجنون با خود خیال می‌کرد　　وین آرزوی محال می‌کرد
کاینان لیلی و آل اویند　　محمل کش جاه و مال اویند
دیگر می‌گفت کین خیالست　　وز بخت من این هوس محالست
با خود همه گفت و گویش این بود　　اندیشه و آرزویش این بود
زان خیمه گهش نمود ناگاه　　با جمع ستارگان یکی ماه
کز خیمه هوای گشت کردند　　زان مرحله رو بدشت کردند
در پای کشان ز ناز دامان　　گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کان کیانند　　سرمایه سود یا زیانند
و آنان شده سوی او شتابان　　کان تنها کیست در بیابان
آن دم که به پیش هم رسیدند　　یکدیگر را تمام دیدند
مسکین مجنون چه دید لیلی　　با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد　　بیخود برجست و بیخود افتاد
شد کالبدش ز هوش خالی　　لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش　　خونابه فشان ز سینه ریش
زان خواب خوشش از گلاب ریزی　　زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدگر را　　بردند ملال یکدگر را
هر راز کهن که بود گفتند　　هر در سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندرین باغ　　کس سوخته دل مباد ازین داغ
مجنون گفتا که ای دلفروز　　کامروز میان صد غم و سوز
بگذاشتی اندرین زمینم　　من بعد کی و کجات بینم
گفتا که بوقت بازگشتن　　خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی　　از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد　　من نیز ز بند محنت آزاد
این رفت ز جای و آن بجا ماند　　چون مرده تنی ز جان جدا ماند
می‌رفت ز دیده دلربایش　　می‌دید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی　　می‌گفت قصاید فراقی
بر موجب وعده که بشنید　　از منزل خویشتن نه جنبید
در حیرت عشق آن دلارای　　بنشست درخت وار از پای
می‌بود ستاده چون درختی　　مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پاش محکم　　مو رفته چو شاخهاش در هم
عهدی چو گذشت در میانه　　مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو بتان مشک برقع　　از گوهر بیضه شد مرصع
برخاست ز بیضها بپرواز　　مرغان سرود عشق پرداز
یکچند برین نسق چو بگذشت　　لیلی بدیار خویش برگشت

آمد

آمد چو بآن خجسته منزل　　وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقت سیاحت　　آسود بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان　　خورشید آسا رخی فروزان
در پای بناز پروریده　　نعلین ادیم زر کشیده
پوشیده پرند آسمانی　　پیرایه حمایل یمانی
آراسته چون بهشت رویی　　آماده ز هر آرزویی
چون سرو سهی بقد دلکش　　چون کبک دری خرامشی خوش
آمد بسر رمیده مجنون　　دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز وی نمانده بر جای　　مستغرق عشق و ز فرق تا پای
چشمی بزمین بسان انجم　　در پرتو آفتاب خود گم
هر چند نهفته دادش آواز　　نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفاکیش　　بنگر بوفا سرشته خویش
گفتا که تو از کجایی　　بیهوده بسوی من چه آیی
گفتا که منم مراد جانت　　کام دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مست اویی　　بیجا شده پای بست اویی
گفتا رو رو که عشقت امروز　　در من زده آتشی جهان سوز
برد از نظرم غبار صورت　　دیگر نشوم شکار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند　　معشوقی و عاشقی برون ماند
باشد ز نخست روی عاشق　　در هر چه بطبع اوست لایق
چون جذبه عشق زور گیرد　　از میل مراد خود بمیرد
آرد بمراد یار خود روی　　و او را شود از جهان رضاجوی
چون جذبه آن زیاده گردد　　زان دغدغه نیز ساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق　　بیخود شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت　　گردد نظر دو لخت یک لخت
یکسر نظر از دویی ببندد　　چشم از منی و تویی ببندد
از کشمکش دویی سلامت　　او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها　　از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال و چیست　　بنشست و بهای های بگریست
گفت این دل و دین ز دست داده　　در ورطه عشق ما فتاده
بر تافت رخ از سرای امید　　شد پی سپر بلای جاوید
نادیده ز خوان ما نوالی　　افتاد بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم　　وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت　　ماتمکده فراق برداشت
از سینه بناله درد می‌رفت　　می‌رفت و بآب دیده می‌گفت
دردا که فلک ستیزه کارست　　سرچشمه عیش ناگوارست
پیمانه دهر زهر پیماست　　لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر دو یار بودیم　　دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود　　جلاب طرب بجام ما بود
از دست حسودان ز پا فتادیم　　وز یکدیگر جدا فتادیم
او دور از من بمرگ نزدیک　　من دور از وی چو موی باریک
او کرده بوادی عدم روی　　من کرده بتنگنای غم خوی
او بر شرف هلاک شد من　　افتاده بخون و خاک شد من
من در صدد زوال بی او　　ناچیز تن از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید　　دل بنهادم بهجر جاوید
رفت آنکه دگر رسیم با هم　　وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما مبیناد　　دودی ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکسته دل ز منزل　　بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد　　منزل بنشیمن دگر کرد
چون وعده دوست را بسر برد　　بار خود از آن زمین بدر برد
برخاست چنانکه بود از آغاز　　با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز　　آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بدو عرب یکی عرابی　　مقبول خرد بخرده یابی
در عرصه عشق پاکبازی　　در نکته شعر سحر سازی
آوازه خوش مهیج شوق　　چاک افکن جیب جان ز ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون　　صیت غزل چو در مکنون
شوقش بعنان جان در آویخت　　طیاره باد پا برانگیخت
از پره تو عرصه دشت　　بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد　　وز هر تنی سراغ او کرد

گفتند که او ز خلق یکتاست / انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست / وز انس بانسیان گذشتست
با گور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در جست میان بگرد بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
می گشت بهر فراز و شیبی / می جست ز دام و دد نهیبی
ناگه گله ز آهوان دید / و او را چو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده نی خم و پیچ / همچون الفی و با الف هیچ
لیکن الفی که با سیاهی / می زد ز سموم جانشکاهی
کرده پی ستر پردهٔ خویش / مشتی دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش / از شعر سیه بپوشش عارش
با ضعف و سیاهیش تن زار / زان شعر سیاه بود یکتار
چون دید عرابیش بدان حال / بر وی بسلام کرد اقبال
پشتش چو شد از سلام او خم / کرد آن رمه از سلام او رم
مجنون بجفاش سنگ برداشت / نی صلح بنفیر جنگ برداشت
کای بی خبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام وفای من جهاندی
این بی خردی ز خود جدا کن / بر گرد و مرا بمن رها کن
تو بند نفس و من رمیده / تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسور و من بماتم / ما را چه موافقت است با هم
با او بسخن نشد هم آواز / کرد از سر درد لحنی آغاز
بر خواند طرب فزا نسیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش / وز همدمیش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی درآمیخت / وز بیت و غزل بروش شکر ریخت
صد نامهٔ درد خواند بر وی / صد عقد گهر فشاند بر وی
وی هم چو صدف شده همه گوش / بر گوش بماند دیده هوش
هر در که بگوش می رسیدش / در رشتهٔ حفظ می کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود / وردش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار می کرد / پایش بشب استوار می کرد
حرفی که کشید روز در سلک / تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چار بود با او / وین گونه بکار بود با او
شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند / بر خاطر او قصیدهٔ چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی / خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جستجوی بسیار و یافتن غزالی را در آغوش گرفته و مرده و جان داده

طغرا کش این فراق نامه / این رشته برون دهد ز خامه
کان حله نشین عرابی راد / در ربع و دمن رسید و استاد
یک چند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت از آغاز / جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته بیش است / کز وی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی / نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیب باشد / ان شاء الله که خیر باشد
برخاست عرابی و شتابان / رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی ز رود دشت / هر جا چو باد بگذشت
می گشت و جو جب زمین را / می جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید براه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی شان روانه / مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و روشن / همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاک هم آغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دیده ماجرایش / وی نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طربش همه شکسته
از سینهٔ آهو آه خیزان / وز چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک / وافشانده بسر بپنجها خاک
گرگان کنده از آن تغابن / رخسار زمین بزخم ناخن
گوران که ز داغ رسته بودند / ز آن داغ بخون نشسته بودند

زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات وی خرابی
انا لله راجعون خواند / وز نوک مژه سرشک خون راند
در کشتنش و نالش نالید / رخساره بخاک پاش مالید
گردش چو نگاه در پس پشت / بر ریگ نوشته دید ز انگشت
کاوخ که بداغ عشق مردم / در بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من / کس مرحمتی نکرد بر من
بشکست شب صبوریم پشت / و ایام بتیغ دوریم کشت
کس کشتهٔ بی دیت چو من نیست / محروم ز تعزیت چو من نیست
نی بر سر من گریست یاری / نی نشست ز روی من غباری
نه از دوست کسم سلامی آورد / در پرسش من پیامی آورد
دادم بطبیبی فلک دست / نبضم نه باعتدال می جست
داد از قدح سراب آبم / وز رشحهٔ خون دل شرابم
فکر غذیم جگر خراشید / بهر غذیم جگر تراشید
یک ریزه غذی چو من نخورده / یک مرده بروز من نمرده
شد شیشهٔ چرخ بر دلم تنگ / زد شیشهٔ زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش / این شیشهٔ ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده / پا بر آتش دل رمیده
شد معنی سینه سوز هر بیت / بر آتش او بخاصیت زیت
از آتش دل فغان بر آورد / و آن ناقه بزیر ران در آورد
ز آن بارگی بلند پایه / بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان / شد در دل و جان شان فروزان
یعنی که از آن خبر برافروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی آن خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از فرق عمامها فکندند / مو بر بریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم / قاصر ز آنست مرثیه گویم
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته برشحهٔ جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بهر بلا در آذر
یکسر همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون ز حیله
گشتند روان بپای آن کوه / بر سینه هزار کوه اندوه
دل پر غم و درد و دیده پر خون / راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخواریش چو دیدند / فریاد و نفیر برکشیدند
هر کس بره ماتم دگر زد / بر دل رقم غم دگر زد
آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن کرد ز بی طبیبیش یاد / وین خواست ز بی نصیبیش داد
آن گفت ز طبع نکته زایش / وین گفت ز نظم جانفزایش
آن خواند حدیث پاکی او / وین قصهٔ دردناکی او
مسکین مادر ز درد نالید / رویش بر روی زرد مالید
بیچاره پدر ز درد خون ریخت / خاک قدمش بخون بر آمیخت
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون مه بعماریش نشاندند
همخوابهٔ مرده را ز یاری / با او کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را / عالی نسبان عماریش را
برگردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می کشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد ناله ز درد می کشیدند
از دجلهٔ چشم شان بهر میل / شط بر شط بود و نیل بر نیل
وحش از ره دشت از قفاشان / از گرد بفرق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی / فریاد کنان بهر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان / آمد ره دورشان بپایان
خونابهٔ غم چشید کانش / نشستند تا بدید کانش
چون خنجر عشق بختش خون / زاشکش کردند خرقه گلگون
چاک افکندند در دل خاک / جا کرد بخاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
و آن آهوی رفته در هوایش / خسپید بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای ناسور / لایق بهم اند آهو و گور
و آن دم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز جور دور ناساز
در تخت ز دشت و در دد و دام / کردند بخوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور و بوس بسیار / خر پشتهٔ او بخاک هموار
خاکش چو گوزن ز اشک خود شست / زان لاله دمید و سبزه بر رست

در پرتو آن مزار پر نور / گشتند ددان ز خوی بد دور
جاروب کشیش کرد روباه / برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل ز گرگی / نی بود بپایهٔ بزرگی
آری عاشق که پاکباز است / عشقش نه ز عالم مجاز است
تریاق مجربست خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاب / گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاد در رنج / زد دست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / هر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود / چشم همه بر ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او / رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده ٥ ٥

هان تا نبری گمان که مجنون / بر حسن مجاز بود مفتون
در اول اگر چه داشت میلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست
مستیش ز باده بود نه از جام / از جام رسیده شد سرانجام
بشکفت به بوستان رازش / گلهای حقیقت از مجازش
چشمش ز شکاف سنگ جوشید / دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پر شکر بود / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد / گوید و روی دوست خواهد
آرند که صوفی صفاکیش / برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون بروی شد آشکارا / تا او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال / بر نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل بنزد با تو / معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا بسرای قربتم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای بسباط قرب گستاخ / سرمست نامد چو درین کاخ
خوردی می ناز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود
جامی بنگر کز آفرینش / مهرآزتر بچشم اهل بینش
کز خم ازل بخته جامی است / گرد آگردش نوشته نامی است
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام / وز نام نگر بصاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم / در مستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش / وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست / جز بیخبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان نی نشانی / گفتیم نشان دگر تو دانی

رفتن آن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی

رساندن و اظهار کردن لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده / برخاست این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون
احرام حریم یار او بست / بر آهو تک چمازه بنشست
می‌شد دل و جان درد پرورد / تا نی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه / میگشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خیمه‌اش راه / دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهان سوز
مه حلیه و مشتری حمایل / حوری شیم و پری شمایل
از دورش اگرچه دید بشناخت / خود را بشناختن بینداخت
پرسید که ای بت کدامی / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ مه تمام است / ماواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند / می‌راند ز دیده اشک و میخواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست / از وی نشنیده‌ام بجز راست
هر لحظه کند حدیث با من / کان خاک‌نشین چاک دامن
کآواره گشت در بیابان / بهر تو بکوه و دشت تابان
از محنت فرقت تو مرده است / تنها و غریب جان سپرده است
ای وای ز بی‌نصیبی او / وز بیکسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد
والله که دل تو راست گفت است / وین گوهر راز راست سفت است

مجنون ز غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد مسکین
گردست غزالی اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی بسر نی / وز بیکسیش غمی بتن نی
من مرده بسر رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیارش از سر سوز / با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک ره وفاش کردیم / بردیم و بخاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم / راه آوردیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار / چون عکس در آب چون نگونسار
از عمر ملول وز بقا سیر / بی هوش و خرد فتاد تا دیر
وآن دم که آمد بخویشتن باز / این تازه نشید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت / وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
بی او روزی که زار میرم / وز کار جهان کناره گیرم
نزدیک ویم نهید بستر / تا بر کف پای وی نهم سر
بی وایهٔ خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم / بی پوست و مغز استخوانم
چون نی گردد دران نشیمن / از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی / وز درد بر آورد فغانی
با قیس رمیده راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز
با هم باشیم بی غرامت / در گفت و شنید تا قیامت
وآن دم که بهم حیات ریزند / از مرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست در دست
گردیم بهم در آن مواقف / هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت / بیت الحزنی ز خیمه برساخت
تا بود درین جهان حزین بود / با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان حزین نیست / وز فرقت دوستان حزین نیست
یارب که برافتد از زمانه / آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد / از راحت خواب و لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله‌گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را
و آخر که تبش بتن درآمد / تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / بگذاشت برخ ز صحتش رنگ
آمد بکمانی از خدنگی / زد سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال وی درم شد / نقش درمش نگین غم شد
تبخاله نهاد بر لبش خال / شد بوسه‌گهش کشاده خلخال
بر بالش نازکش سر آمد / بستر بر وی چو نشتر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
لیلی گل غم ز باغ او رست / شد رونق سرو و ارغوان سست
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او
آنکه چو شدند همدمانش / در خلوت راز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاد رنجور
بستند میان بچاره سازیش / گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت / عنوان صحیفهٔ ملاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج که نرفته بیرون
میرفت بجان ره وفایت / بگرفته کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو

زیرا که ز مهر مهر زاید
وآیین وفا وفا فزاید

وامروز که رخت بست ازین کوی
وآورد بعالم دگر روی

این مهر و وفا چه سود دارد
وین محنت تو چه راحت آرد

یا مرده مزی بسوگواری
گر زنده نشد بسوگ داری

زین وسوسه خویش را تهی کن
زین غم دل ریش را تهی کن

بر باد هوا مده جوانیت
مگذر ز صفای زندگانیت

بشنید چو گفت وگوی ایشان
بگشاد نظر بسوی ایشان

کای بیخبران ز آتش من
وز داغ دل بلاکش من

زین شمع سخن که می فروزید
صد پاره دل مرا مسوزید

من سوخته فراق یارم
با سوختن دگر چه کارم

من زنده ببوی قیس بودم
تا قصه مرگ او شنودم

بیزار شدم ز زندگانی
بیگانه ز راحت جوانی

زو بود بباغ عمر برگم
وامروز برای اوست مرگم

زین غم که بر آتشم نشانداست
جز مرگ خلاصی نماندست

وصلش کانجام دستان بست
باشد که در آن جهان دهد دست

خوش آنکه زغم خلاص کردم
با دوست حریف خاص کردم

با او باشم بکامرانی
در عشرتگاه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که ویرا در زیر پای مجنون بخاک کنند

چون از نفس خزان درختان
گشتند بباد داده رختان

از خلعت سبز عور ماندند
وز برگ بهار دور ماندند

گلزار ز مهر گل و گیاهی
شد رنگ رزانه کاه کاهی

بنمود هزار رنگ تبدیل
صباغ فلک ز یکخم نیل

طاوس درخت پر بینداخت
سلطان چمن سپر بینداخت

از بیخبری لاجوردی
کم شد سیهی فزود زردی

بستان ز هوای سرد بفسرد
تب لرزه زرخ طراوتش برد

گردآب ثمر در آن علیلی
قاروره نمای درد لیلی

شد هر شاخی ز برگ و بر پاک
بر دوش درخت مار ضحاک

از خون خوردن انار خندان
آلوده بخون نمود دندان

بگشت چو عاشقی رخش زرد
از درد نشسته بر رخش گرد

نارنج بشاخ پیش بینا
گوی زر و صولجان مینا

عناب ز برگ زرد پیدا
اشک و رخ عاشقان شیدا

رز کرده گهی زشاخ انگور
عقد در ناب و ساعد حور

گاه از سر دار طارم تاک
آویخته زنگیان بی باک

که داده بدست دستبوسان
رنگین انگشت نوعروسان

امرود بشاخ خود نشسته
بر دسته عود گوش بسته

بادام بعبرت ایستاده
صد چشم بهر طرف نهاده

باغ تهی از گل و شکوفه
بغداد بدل شده بکوفه

بغداد بکوفگی نشانمند
با کرکس و کوف گشته خرسند

در زاویه زوال یابی
عالم ز خزان بدین خرابی

وآن عزت کارخان بغداد
یعنی لیلی گل چمن زاد

افتاده بخار خار مردن
تن بنهاده بجان سپردن

گریان شد و کای ستوده مادر
پاکیزه فراش پاک چادر

ای مریم مهد مهر جویی
بلقیس سبای نیکخویی

یک لحظه بمهر باش مایل
کن دست بگردنم حمایل

روی شفقت بنه بروییم
بگشا نظر کرم بسوییم

زین بیش زگفت وگوی مردم
بر من نامد ز تو ترحم

نگذاشتیم بدوست پیوند
تا فرقت وی بمرگم افکند

مرد او ز غم فراق و من نیز
دل بنهادم بمرگ و تن نیز

روزم نی او بشب رسیده
جانم بمحمل بلب کشیده

محمل چو بندد از لبم هم
بهرم فکنی بساط ماتم

بین غرقه بخون نشیمنم را
وز سیل مژه بشو تنم را

از خلعت عصمتم کفن کن
رنگش ز سرشک لعلگون کن

زان رنگ بخش رو سفیدیم
کان هست علامت شهیدیم

از آتش سینه مجمرم ساز
وز دود جگر معطرم ساز

بر بند عصابه نیازم
زان ساز بعشق سرفرازم

بر رخ داغم ز دود غم کش
زان نیل سعادتم رقم کش

باد آر حریف مقبلم را
وآراسته ساز محملم را

روی سفرم بخاک او کن
جایم بمزار پاک او کن

بشکاف زمین بزیر پایش
زان حفره بقبر دلگشایش

نه بر کف پای او سر من
ساز از کف پایش افسر من

تا حشر که در وفاش خیزم
آسوده ز خاک پاش خیزم

مادر چو شنید آرزویش
از درد نهاد رو برویش

بگریست که ای خجسته فرزند
وز صحبت من گسسته پیوند

زین بیش اگر نه بر مرادت
رفتم دل از آن حزین مبادت

آن روز نبود بی غباری
در کار تو هیچم اختیاری

وامروز که باشد اختیارم
مقصود ترا بجان برآرم

لیلی چو مراد خود روا دید
از ذوق چو تازه گل بخندید

رو سوی دیار یار دیرین
افشاند بخنده جان شیرین

مادر می دید جان فشانیش
می سوخت ز حسرت جوانیش

می کند ز سر بپنجه موی
می کوفت بکف طپانچه بر روی

روی از ناخن خراش می کرد
ناخن ناخن تراش می کرد

از آه بسینه چاک می زد
بر خویشتن در هلاک می زد

دستی ننهاد بر دل خویش
جز وقت طپانچه بر دل ریش

بر دل کف راحتش همین بود
تسکین جراحتش همین بود

دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ
بر سینه بدرد کوفتی سنگ

در سنگ زدن چو گرم گشتی
سنگ از گرمیش نرم گشتی

چون برد بسر بگریه و سوز
روزی که مباد کس بدان روز

آهنگ بسان رفتنش کرد
ترتیب جهاز رفتنش کرد

زان بیش که خواستی دل او
آراسته ساخت محمل او

بر محمل او چو نخل بستند
از شاخ خزان ورق شکستند

یعنی که گلی بدین لطیفی
شد ره زنش آفت خریفی

نگذشته هنوز نوبهارش
در جان ز خزان خلید خارش

او خفته بهودج عروسی
مادر بوهش بخاک بوسی

او رفته بدوش مهربانان
مادر ز عقب سرشک رانان

او رانده بوصل دوست محمل
مادر ز فراق سنگ بر دل

بردندش از آن قبیله بیرون
یکسر بحظیره گاه مجنون

خاکش بجوار دوست کندند
در خاک چو گوهرش فکندند

پهلوی هم آن دو گوهر پاک
خفتند فراز بستر خاک

شد روضه آن دو کشته غم
سر منزل عاشقان عالم

یاران کرم نثارشان باد
سرسبز کن مزارشان باد

ایشان بستند رخت ازین حی
ما نیز روانه ایم در پی

مردم هوسی نشاید اینجا
جاوید کسی نپاید اینجا

گردون که بعشوه جان ستانیست
ره کرده بقصد ما کمانیست

زان بیش گزین کمان کمین توز
بر سینه خوریم تیر دلدوز

آن به که بگوشه ای نشینیم
زین مزرعه خوشه ای بچینیم

زان خوشه کنیم توشه خویش
گیریم ره نجات در پیش

از هستی خود نجات یابیم
وز عمر ابد حیات یابیم

عمری که درین حیات فانیست
برقی ز سحاب زندگانیست

در برق ورق گشاد نتوان
بر نور وی اعتماد نتوان

نور ازل و ابد طلب کن
آنرا چو بیافتی طرب کن

آن نور نهفته در گل تست
تابنده ز مشرق دل تست

دل را بخیال گل میالای
وین روزنه را بگل میندای

چون روزنه را بگل ببستی
در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زین حجاب مستور
خود گو که چه بهره یابی از نور

ای نور ازل در آرزویت
از ظلمتیان بتاب رویت

ظلمت که حجاب نور باشد
آن به که ز دیده دور باشد

خوش آنکه شوی ز پای تا فرق
چون ذره در آفتاب خود غرق

هرچند نشان ز خویش جویی
کم یابی اگرچه بیش جویی

دل گرم شوی بآفتابی
خود را همه آفتاب یابی

بی برگی تو شود همه برگ
ایمن گردی ز آفت مرگ

جایی دل تو مقام گیرد
کانجا جز مرگ کس نمیرد

اینست حیات جاودانی
رمزی گفتیم اگر بدانی

در بی وفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست
آسوده دلی درو محالست

ماتم کده ایست تیره و تنگ
در وی ز وفا نه بوی نی رنگ

هر گل که بر آید از گل او
خارست ز خار غم دل او

هر لاله که بر دمد ز باغش
باشد ز فنا بسینه داغش

هشدار که ره نهان تقدیر / از سیم و زر ند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی / ساکن نشوی زره نوردی
هشدار که هر زره فتاده / غولی است میان ره ستاده
تا که ندمد ببر فسونت / وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز انکه مصطفی رفت / تا مقعد صدق راست یا رفت
می کن بر مشی نگاه و می رو / می بین پی او براه و می رو
زآن ره که ز پای او نشان نیست / برگرد که جز هلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول پند است / این پند که گفته شد بسند است
گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم / خاموش شدم قلم شکستم
هرچند چو بحر تلخ کامی / این کام ترا بس است جامی

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

کز موج معانیت ز سینه / افتاد بساحل این سفینه
فرخنده تو از سفینهٔ نوح / آرام دل و سکینهٔ روح
از جودت طبع هر جوادی / بر جودی جودش ایستادی
نی نی که ز بحر جود مانده / بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه آسا / لب تر نکند بهفت دریا
از مطلع همت آفتابی است / وز دفتر دولت انتخابی است
نوباوهٔ باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل / افسانهٔ عاشقان بی دل
خوش قصهٔ از شکسته حالان / نو نکتهٔ از زبان لالان
مرهم نه داغ دلفگاری / تسکین ده درد بیقراری
مشاطهٔ حسن خوب رویان / دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز / از گلبن شوق نغمه پرداز
بر نغمهٔ او سماع جانها / در جنبش ازو همه روانها
بازار پری رخان ازو تیز / آه دل عاشقان سحرخیز
بینی ز لطیفهای کارش / خاصیت موسم بهارش
گل را بنشاط خنده آرد / وز دیدهٔ ابر اشک بارد
سحریست نتیجهٔ سحرها / بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نورسیده / از نی شکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره / وز شکر ناب صد قطره
گو مرغ شکرشکن نظامی / گسترد ادم ازین شکر گرامی
جلاب خورد ز رشح این جام / شیرین سازد ازین شکر کام
صد بحر اگر ذخیره باشد / آب در خانه تیره باشد
با کوزهٔ کهنه از زر ناب / تشنه ز سفال نو خورد آب
گو خسرو تختگاه دهلی / آن لطف طبیعتش جبلی
تا تحفهٔ تخت و تاج آرد / وز کشور خود خراج آرد
از گنج ضمیر نکته انگیز / بر گفتهٔ من کند گهر ریز
سبحان الله این چه سوداست / وز واهٔ طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید / زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق قدر کالا / از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش می زند بانگ / فیروزه دو صد عدد بیک دانگ
فیروزه نهد سفال را نام / تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزهٔ چند / کردم باهم بحیله پیوند
گشتم بسفال خود خروشان / بر قاعدهٔ گهرفروشان
هر کس که خرد بقول شاباش / پاداش جزای خیر پاداش
گرچه ز سخن بلندم افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری که ز خاطر خردمند / زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ار چه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته تیز خامه را نوک / زان کرده عروس طبع را دوک
می کن ز آن نوک خوش نویسی / زآن دوک ز مشک رشته ریسی
می زن رقمی بلوح انصاف / دراعهٔ عیب پوش می باف
چون شعر نکو بود خط نیک / باشد مدد نکوئیش لیک
گو رد ز لباس خط ناخوب / از دیدهٔ عیب جوی معیوب
گر می نشوی نکوئی افزای / کم زن بی عیب ناکسش پای
بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده مساز نامهٔ خویش
حرفی که بخط بد نویسی / روی همه عیب خود نویسی
گر عیب مرا کنی شماری / معیوبی خود بپوش باری
در خوبی خط اگر نکوشی / از بهر خدا ز تیز هوشی

سروش که کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه عامه است / در ماتم خود کبود جامه است
خورشید کش از فلک حصاریست / از بیم زوال رعشه داریست
انجم که برین بلند طاق اند / درمانده بداغ احتراق اند
ارکان که درین سرای بستند / از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گردد ازو سموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره / سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بی باک / صد چاک زند بسینهٔ خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانی است / دامی پی مرغ زندگانی است
این دام درد بیکدم از هم / وین مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت / در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی نهانی / تا نزهتگاه جاودانی
چون دام ز پیش بر گرفتند / وارکان ره خویش بر گرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن رفت
بیرون ز مضیق بیم و امید / برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت / بر روضهٔ جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را / معشوقه گرفت دامگه را
از گیسوی دام و خال دانه / شد بند بعشق جاودانه
معشوقه چو روی ازو بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق / بگذشت فغان او ز عیوق
لیکن چو فراق بودنی بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی / جز حسرت و درد ازو بدل نی
بختش چو بدین وبال باشد / آسودگیش محال باشد
جائی بکسی مگیر پیوند / کاخر دل ازو ببایدت کند
از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون سرایی / با جوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در پیوست / آیینه طلب ز جوهر تست
در هرچه زنی بغیر خود چنگ / بر آینهٔ تو گردد آن زنگ
تا آینهٔ تو غرق زنگ است / نزهتگه وصل بر تو تنگ است
زآیینهٔ خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینهٔ تو ساده گردد / آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور / کاینه شود هم از میان دور
مغزت باید رهائی از پوست / از پوست جدا نمانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی / با او باشی ز خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین واوصله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین / چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است / دل را بهوات باز گشت است
این لطف که در سرشت داری / دارم بخدای امیدواری
کان روز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب دهد قبولت / دارد نگه از ره فضولت
شغلی که بباید و نشاید / از پاکی جوهرت نیاید
در کسب کمال با شدت جهد / در ره طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع دور است / دریای علوم دور غور است
قانع نشوی بهرچه یابی / از خوب بخوب تر شتابی
لیکن مکش از فراخ درسی / خط بر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین برانداز / از فلسفه کار دین مکن ساز
بیش تو رموز آسمانی / افسون زمینیان چه خوانی
یثرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب ز خاک یونان
گر حرف شناس دین زبون نیست / از سور مدینه دین برون نیست
در نیفهٔ نافه مشک چین است / در نافهٔ مدینه مشک دین است
تا نافه گشای گشته آن ناف / مشکست گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه زکام اند / زآن نکهت از آن تهی مشام اند
قدوه ز مقیم آن حرم کن / سر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع نافه اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدائی / آخر برساندت بجائی
هشدار که باشد اندرین راه / از حشمت و جاه کند صد چاه
از کوردلی ز ره بیفتی / چون کوردلان بچه بیفتی

خردنامه اسکندری

حرفی که نهی براستی بر
چون خود کردی فساد از آغاز
کوتاهی این بلند بنیاد
شد عرض ز طبع فکرت اندیش
کر ساعتها فراهم آید

کز جرم نزست راستی به
اصلاح بدیگران مبند از
در هشتصد و نه فتاد و هشتاد
در طول چهار مه کما بیش
بر یک دو سه هفته کی فزاید
ز وحقهٔ چرخ درج در یاد
پاکان بنیاد صبح کامان

وآن دم که نویسیش سراسر
به هفت ز طبع بی باک
ور تو بشمار آن بری دست
در یک دو سه ساعتی زهر رو ز
هرچند که قدر این تهی دست
ز آواز او زمانه بر باد
آمرزشم از خدای خواهان

با نسخهٔ راست کن برابر
چون افکندی بپوشش از خاک
باشد سه هزار و هشتصد و شست
شد طبع برین مراد فیروز
زین نظم شکسته بسته بشکست

م

خردنامهٔ سکندری

الهی کمال الهی تراست / جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون / کمال از حد آفرینش فزون
بلندی و پستی نخوانم ترا / مقید بانها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی / که هستی ده و هست و هستی تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست / درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
جو بیرونی از عقل و وهم و قیاس / ثنا جون شناسم من ناشناس
وزان رو که پیدا و پنهان تویی / بهر جا فتندم چشم و دل آن تویی
جهان نیست جز سادوش نامهٔ / برو صنع تو حرف کش خامهٔ
خرد هست از آن نامه حرف نخست / که دیباجهٔ نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن آدمی / برو ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار / گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست / مفصل شده نسخهٔ نام تست
نگویم که نامت هزار و یکی است / که با آن هزاران هزار اندکی است
بهشت است منزلگه زیرکی / که کوشد در احصای صدکم یکی
بگنبان بدین سبحه انگشت من / وزان مهره گردان قوی پشت من
بود در رهت سبحه خوانی سپهر / که گردد ازو مهره سان ماه و مهر
بتسبیح خوانی تو می خوانیش / ز آنست این مهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تدبیر تو رو بیکرنگی اند
نشست آب با آتش آمیخته / تو خاک و در باد آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر / بسی خیر ظاهر که الصلح خیر
از آن صلح کانها پر از گوهرست / زمین پر درختان بار آورست
وز آنست در جانور زندگی / پس از زندگی وصف پایندگی
ور آنست در آدمی دین و داد / ز دانش بهر کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر / در افتادگیها تویی دستگیر
ندارم ز کس دستگیری هوس / ز دست تو می آید این کار و بس
ز تو گر فزایش و گر کاهش است / نه چون فیض خورشید بی خواهش است
بدانی و خواهی و آنکه کنی / بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث را درین کارگه راه نیست / ولی هر کس از هر سر آگاه نیست
باختیاری که دادی بکار / ندادی در آن اختیار اختیار
جو سر رشتهٔ کار در دست تست / کنند هر کار بایست تست
سزد گر ز حیرت برارم دمی / جو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صیت طاق و طرب / بجنبد ز جا تا نگویی بجنب
اگر نی تو موری بجنبد ز جای / در آن جنبش او هم بود یکخدای
ز شرکت زند در جهان خواجه دم / وگر خود شریک است در یک درم
درین دعوی آن کو کشد سر ز راه / دو شاخش نهد شحنهٔ لا اله
نشست است در طبع هر زیرکی / که دارد دو گیتی مؤثر یکی
یکی جوی جای دو جویی مکن / بمیدان وحدت دو گویی مکن
یکی اصل جمعیت و زندگیست / دویی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و بپایمردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم / بلطف ای سحاب کرم بر سرم
عجز و ضعیفی و پیریم بین / ز اسباب قوت فقیرم ببین
نه دستی که کاری برآید ازو / نه پایی که راهی گشاید ازو
ببخشایش و لطف دستی گشای / ببخشا برین پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من جو بر تافت رو / تو نیز از دل من سیاهی بشوی
جو شد مویم از نور پیری سفید / مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند / ز نور علی نور کن بهره مند
سیاهی دل شد مرا تو بتوی / دل رفت گویی سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی بمو آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آنرا خضاب
گرفتم گر از دل شود مو سیاه / جگونه کنم راست پشت دوتاه
جنان مانده ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار سرشکم بر آن چله بست
کنون می کشم زین کمان تیر آه / هدف می کنم سینهٔ مهر و ماه
جه حاصل ازین تیر گردون گذار / جو هرگز نشد صید کامی شکار

ببندازم

نبندازم آنرا ز شست هوس / غرض جیست ز آنم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / کز آن گردم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / کز افضال و احسان شوم بهره ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کز آن گردم حور و جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از هر غم و درد پاک / ز اندوه نایاب تو دردناک
کز آن کنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست نقش کم و بیش را / در آن نیستی گم کنم خویش را
کشم سر بجلباب گم بودگی / ز گم بودگی یابم آسودگی
جو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبانرا ز و بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی سخن مختصر / که باشم ز نو و کهن بیخبر
تو بینی بمن خویشتن را نه من / تو گویی بمن این سخن را نه من
نیایم دگر باز از آن نیستی / شوم مخزن راز از آن نیستی
بدین پایه جایی کسی یافت دست / که در بند هستی نشد پای بست
ز ناقص فروغان نظر بر گرفت / فروغ از جراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباجهٔ کمال او کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روزنامهٔ حال خجسته مآل او انا سید الاولین والاخرین

سر سروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان
مه ابطحی نیر یثربی / کش آن مشرقی کرد و این مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس
جهانرا مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او / نزشح کش از جشمهٔ میم او
جو شد شمع این سبز قندیل را / بپروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از حقهٔ مه کشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد
شب کفر تاریک جون پر زاغ / بر افروخت زان گوهر شب جراغ
همی کرد در کشور محو می / نبوت سلیمانی او خاتمی
جو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / از آن بسته می داشت بر سینه سنگ
بختمیت آن دم که شد متصف / از آن خاتمش بود مهر کتف
جو خاتم که کین دبندان نگین / شدش سنگ اعدا بدندان قرین
جو آن سنگ شد با سهیلش رفیق / ز لعلش بر آورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد جون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را / که جون سبحه خوان می کند سنگ را
تن پاکش از ظلمت سایه دور / زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک / از آن سایه انداخت بر عرش پاک
گذشت از سپهر برین پایه اش / که تا عرش آساید از سایه اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن معراج خواجه پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود / کواکب در و گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد دلفروز / ز مشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم زده / شهب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین / رسانید زاوج فلک بر زمین
براقی بجستن جو رخشنده برق / یکی شعله از نور پا تا بفرق
جو آهوی جین نی خطا بیکری / جو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت / فروزنده تر از جراغ بهشت
ز روشن بریشم مشعر تنش / ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سرینی معنبر دمی / برون از حد وصف پا و سمی
ز نی داغیش بر دل ماه داغ / جو کافور با جشم او تیر زاغ
جو سوسن درین بوستان تیز گوش / طلسمی عجب بر سر گنج هوش
جو رخش خرد بر فلک خوش خرام / جو تیر نظر بر زمین تیز گام
نبودی ز همواری گام او / ز جنبش رهی تا بآرام او
جو کشتی شدی رفتنش آشکار / ز تغییر وضع یمین و یسار
بهر جاهش گر زدی تیر کس / فتادی بفرسنگ ازو تیر پس
ببیمی بر آن بارگی شد سوار / جو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید / سراپرده بر جرخ والا کشید
بر افشان قدم بر سر ماه زد / پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز وی جز عطا کد نکرد / بر ویش سوال عطارد نکرد

بپیمودش ز خط خطا باز رست — ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ — که بو مطربان پیش از و گشت تنگ
برآمد بگردون جو مه بی نقاب — ورو شد ز شرمش بخود آفتاب
تن صید بهرام مشکین کمند — جو انداخت جون کورش آمد به بند
بهر بند دیدش گرم گستری — بدو باج خویش شد مشتری
زحل با علوش ز صدر جلال — جو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فشاندند خوار و درم — برامش جو افشاند مشتی درم
ز مهر نقش لوح نهم ساده شد — بنی حرف تعلیمش آماده شد
جو کرد از نی مفرشش آب و گل — بساط سماطی کطی السجل
ز حد جهة پای بیرون نهاد — قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچ موسی نجست و ندید — شنید آنچ موسی جنان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت — فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرو — بگوهر گرانمایه آمد فرو
نثاری که بد فرق اصحاب ریخت — ز درج دولب گوهر ناب ریخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند — توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج — گرفتند ازان تاج داران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار — که جون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی ترس و باک — که زخمی نیاید بران جان پاک
دوم آنکه از سکهٔ عدل اوست — که زین گونه دنیا ز دین سرخ روست
نسیم سحر مکیدی که شد بی قصور — ز شمع نبوت نصیبش دو نور
جهارم که آن ابر دریا نثار — هم او کرم برق او ذو الفقار
جو عنصر جهارند وز ایشان بپای — بتا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه — میانشان شود قالب دین تباه
جو مر سفله بی اعتدالی مکن — دل از مهر این جار خالی مکن
شو از مهر دل خوش جنین همه — که کین یکی هست کین همه
مزن طعن انکار بر کار شان — جو جامی بجان دوست میدار شان
بود روز تنهایی و بی کسی — بدین دوستداری بجایی رسی

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لازالت ایام بقایه مصونة عن التناهی و مأمونة من اصابة الدواهی

بفضل ازل هر کرا همرهی است — دل از روشنش مهر پر وهم تهی است
بر از جیست از جذب پیران راه — تهی از جه از پرورش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد — کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت بسندان گرفت — دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت بدستی تهی — ز اشراق نور عبید اللهی
نه دادم سخن را ز القاب رنگ — که می دارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دلها بسی رابست — که تقریر القاب از ان کوته است
از آن محو در بی نشانی شود — وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم — نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو — بر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ارنه ناظر بنود تو ام — جو بستم نظر در حضور تو ام
جو خورشیدم از دوریی به بخش — مرا غایب از من حضوری بخش
ترا هست دست تصرف دراز — تکمی از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست — سرم گو بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم ببند — وز آن حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس — بعالم همین طوق دارم بس
جو شد طوق گردن مرا شوق تو — ببین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبلهٔ عشاق را — بحرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست — ز لوح فنا حرف رازی فرست
کز آن حرف باز از تیزی کنم — ز لب گوهر از ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکر شکن — بهر حلقهٔ گوش گوهر فکن
نهالی ز آب و گلم خاستست — کز و باغ طبع من آراستست
نهالی نه طفل نو آورده — بشیر ولای تو پرورده
یکی شب بخواب آن جنان دیدمش — که جون غنچه در خرقه پیچیدمش
به بینش تو آوردم امید وار — برحمت گرفتی سرش بر کنار
نهادی بلطفش دهان بر دهان — فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر — بشیرینی و رنگ جون شهد و شیر
جنان پر بر آمد از آن کام او — که لبریز شد گوهرین جام او
ز تو جشم آن دارم ای بحر جود — که هر جند دیر آمدم زود زود
دمی آب کشت خراب مرا — کنی راست تعبیر خواب مرا
نکاری بر احوال من همتی — صدف ریزه ام را دهی قیمتی

کشتی

کشتی قطره‌ام را بدر دانگی — ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر نبی ره نوردان رود — بمردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی — بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد — بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن وی مران حضرت را جون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لازالت ممدودا علی مفارق العالمین

دلم را جو فکرت بدینجا رسید — بمداحی شاه والا کشید
زمانا امان و امان را ضمان — درین نه صدف او و خود توامان
ملاذ الوری ملجأ الخائفین — ابو ظفر صید سلطان حسین
ز جترش سپهر برین سایه‌ای — ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
جو خورشید کو آسمان را گرفت — بتیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بخود بود و بس — نبودش در آن منت از هیچکس
بتختش همه خسروان سوده تاج — بتیغش همه سرکشان داده باج
فلک جون به بیند کمانش ز بیم — بقربانیش آورد بز ادیم
جو از زه فتد بر کمانش گره — بر آید ز قوس قزح بانگ زه
جو جنبد خدنگش از ان سهم تیر — شنید بخاک از سپهر اثیر
جو رمحش کند با فلک سرکشی — شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام جرخ ار کمند افکند — بخاکش ز اوج بلند افکند
بخود و سپر در نیاورد سر — که باشد خداوند بودش سپر
زره بر تن خود نکرد استوار — که دریا که دیدست در جشمه سار
نکهد از آن کس که یزدان بود — جه آسیبش از جرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای — نه از آب و گل بر کشیده خدای
درین پر خلل جار دیوار خویش — مشو یکزمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای — بکیک منت گل دست رحمت کشای
مبادا که دور از گل تازه — شود رخنهٔ تنگ دروازه
در آید ز دروازه خیل بلا — بگیرد در و بام سیل بلا
بهر جا بود زین سرا خانه — شود خالی از گنج و برانه
صدای خوش است این کهن طاق را — که عدل است معموری آفاق را
ز عدل است این کوی گردان بپای — ز عدل است این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان — بهم در رود آشکار و نهان
بمیران دل که از عدل جان پرورد — بکار و بظلمات ظلم آورد
بترسد ز ظلم آنکه سالم منش است — که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که جون دعای مظلوم مستجابست جرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

شنیدم که این نکته را ساده — بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ایم — فراوان دعاهاش بشنیده ایم
یکی خصم را بسته غم نکرد — سر مویی از فرق او کم نکرد
بگفت آنکه سنگ از دمش موم نیست — اگر زیر تیغ است مظلوم نیست
ستم کش اگر نی ستمگر بود — قبول دعایش مقرر بود
وگر شغل او هم ستم پیشگی است — دعای وی از کوته اندیشگی است
جو باشد دلش را سوی ظلم رو — نیاید دعایش فروجز برو
درین ظلمت آباد بر گفت و گوی — بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم جوب بر خر شکست — بپاداش آن خواجه اش سر شکست
زد انبان آن بیوه را رخنه موش — بر آورد گربه ز جانش خروش
بر آن مور گنجشک هم زور کرد — از و دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری نیز هم — ز جیزی شود پست و ناجیز هم
همی رو جنین تا رسد سلسله — بجایی کز انجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود — حق محض و خیر محقق بود
جو آنجا رسیدی خموشی به است — ز هر گفت و گو تیز هوشی به است
بیا ساقیا برگ عشرت بساز — مکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوس و کی — بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن — دعایی بگوی و نوایی بزن
که طبع شه از هر غم آزاد باد — بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده اش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

بیا ای جگر گوشهٔ فرزند من — بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش — جو گوهر فشانم بمن دار گوش
سخن نو بنه و دانش آن بار کن — جو دانستی آنکه آن کار کن
ز گوشش ار بنفتند بدل نور هوش — جه سوراخ گوش و جه سوراخ موش

بدانش که با آن کنش یار نیست / بجز نا خردمند را کار نیست
نیاید ز دل سرمه دانیت خوش / جو نبود از آن دیده ات سرمه کش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بخردان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / جو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راست کاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشتت دوتاست / جو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و صاف رای / با انصاف با بندگان خدای
بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود می ده انصاف و از کس مخواه
دم صبح کاهان جو گردان سپهر / بر آفاق مکشای جز چشم مهر
از آن چرخ را برتری حاصل است / که مهر تو با مهر او شامل است
جو باید بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همی کن به پیران نکو کس کسی / کزین شیوه دانم به پیری رسی
بتخصیص پیری که سرور بود / به پیری بهم پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین / بسا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خردست نسبت بسنگ
بهر دشمنی کان برونی بود / و گر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا جو کوه ای پیش / ز تیغ جفا پیش مکش و رق خویش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو بردباری بنا شد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخون ریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود جون دم صبح بر بوستان
بباغ ار بنا شد صبا بهره ده / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / در وبسته کارش ببخشش کشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چه داری از آن کشت باران دریغ
ز نادان که اسرار دان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
جو گردد از او خرمنت شعله خیز / نی کشتی شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانش ورست / بدانش ز تو قدر او برترست
بود دانش آبی زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را گوهر ناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس / جو باشد زگوینده یکحرف بس
معان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / کلین خشت از طارم خم بکن
بر آور بخلوتکه جست و جوی / بآن خشت بر من در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تا روبم برزبان بند نه
جو او پرده سازد شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش

در نصیحت نفس مفلس که از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

دلا دیدهٔ دوربین بر گشای / درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین عود دور شبا روز نیش / بخورشید و مه عالم افروزیش
بگویم قدیم است از آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار
حدوث ار چه شد سکهٔ نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او جون دو پیمانی اند / دو پیمانهٔ عمر پیمایی اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / زنی کیسه ببریدنت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بخان دشمن کیسه بر کیسه پر
جو کیسه بسیم و زر آگنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
بی گنج بسیار بردند رنج / کنون خاک ریزند بر سر جو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که نبود جهان جز یکی سفره وار
ازین سفره بنگر که در مرکز بیست / نصیبت بجز باین همه خلق جیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از فلک خون چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی گویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جو لی جو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه جون سگ تملق مکن / بعنتراک دونان تعلق مکن
رهان کردن از یاد غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه ز آنجا فراتر زند
مبا میز جون آب با هر کسی / میاویز جون باد در هر خسی

بنالی

بنالی بجز ناکسی از کسان / نبینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصی نه ز آبرو ریختن / جه بخشد بمردم بنا بیختن
خوش آن کو درین لاجوردی رواق / در آمیزش جفت طاقست طاق
دلش بستهٔ خویش و پیوند نیست / بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیسی آسا به همت قوی / بتنها نشستی و یکتا روی
نه زین دامگه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کند صفر وزان قدر او جون عدد / بیکی گشته ده در رسیده بصد
از آن صفر بخشش بغر خند کی / بهر گوش از و حلقه بند کی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته / ز هر آرزو سینه پرداخته
نگشته جو گل پای بند خسان / نیاورده سر در کمند کسان
ببندد ز پیرامن شهر بار / کشد گردن از منت شهریار
بر اهل ولایت نیاید پدید / که تا ننگ والی بیاید کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده با آن پیر زال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه او زاد نی راحله
بی طعمه هر چند همت گماشت / بیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت جون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک
سیه خانه دید ناگه ز دور / خوش آیند جون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد / خضر وار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت جون نافه اش پوست خشک / برو گشته کافور موی جو مشک
بعرفش ز عز قناعت قناع / ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت ای مادر مهربان / که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی قوتیم تنگ گشته نفس / بیک خشک نانم بفریاد رس
بگفتا که دارم من از نان فراغ / نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم / اگر دارمش آرزو کافرم
دو باش کز مار یا سوسمار / کنم ماهی ریگ پرور شکار
نه تابه است بر آتش اینجا نه دیگ / کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از سر پای آن ره نورد / بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
جو شد سیر از آن شوره خورده کباب / بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور / جو اشک ستم دیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه جون باز گشت / که ای بانوی بر و خاتون دشت
چرا و نیاری بده یا بشهر / که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و ده است / یکی سفله بر خلق فرمان ده است
قناعت نمودن بنا کام و کام / بدین ناگوار آب و نا خوش طعام
از آن به که بهر شکم بخردی / بود زیر فرمان مهجو خودی
بیا ساقی و زان می دل پسند / که گردد از و سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و ز آن نو آیین سرود / که بر روی کار آرد آیم ز رود
درین کاخ زنگاری افکن خروش / فروبند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخن وری و تقریب نظم این منظوم از عیب تکلف بری که نام دست بخرد نامهٔ اسکندری

سخن ز اسمانها فرود آمد است / بر اقلیم جانها فرود آمد است
گشاده ز اقلیم جان پر و بال / جو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته بر نی جو طفلان سوار / بروم آمده از ره زنگبار
جو عباسیان در عبای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی باد پای نفس زیر ران / برون رانده از رهگذار زبان
فرود آمده زین فضای فراخ / بد صلیزهٔ تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش دل تیز هوش / بود دیده بر روزن چشم و گوش
از آن بنگرد جلوهٔ ناز او / وزین بشنود دلکش آواز او
از آن جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان و جهان در سماع
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرف اند از دفترش کاف و نون / بهستی شده نیست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سر نسودی قلم
قلم زو ست نالان بچنگ دبیر / نوای طرب زن بلحن صریر
زبان مغنی برون زان صدا / بود جون نی ماند از جان جدا
تهی زان نوا جنگ و دف نغز نیست / جه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخن آیهٔ سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان جند بار / وز آن نادر افسون شدم توبه کار

ولیکن چو بود آن مراد درشت   نکشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم بآن حرف باز   سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم عمری از بی مثالان مثل   سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم   ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم   غزل را ز مرخیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را   ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز گام   برآمد بنظم معما نام
ز بیجا رکیها درین چارسوی   بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام پشت همت قوی   دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار   که مانده است از آن رفتگان یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرورست   در اشعار نو لذت دیگرست
بچندین هنر پیر آراستست   ولی نوجوانان نوخاستست
دل نونیازان کوی امید   خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است   درین بزمگه شمع روشن ویست
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج   رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد   وزآن بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهر تهی   دمش ساخت لیک از زره دهی
زر از سیم اگرچه برتر بود   بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر   نه درجه گوهر نه در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس   ز مس ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری زده گنج شان   که این پنج من نیست ده پنج شان
ولی داشت چون زور بازم نوی   زدم گام همت بجایک روی
گشادم بمفتاح عزم درست   در گنج گفتار را و نخست
دل تحفه آوردم احرار را   بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزآن پس چو کلک تصرف زدم   رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان زنی چون فرس ساختم   بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب   کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید   خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زآن اختیار منست   که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن   به از قصهای کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن   نگشتم بباغ خود آن سروبن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود   ز معماری صنعت پیکر چه سود
بر آن بحر یک مثنوی داشتم   که تخم حقایق درو کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین   حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف   مگر بر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال   ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد نی آن بکارم خلل   تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهرفشان   وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف   بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس   از آن چون ردیفم فتد کار بس
نیاید برون حرفی از خامه ام   که نبود سیه روی ازو نامه ام
چو بود دست بوکشش انگشت خویش   جدا سازم از خامه انگشت شش
ز راه خرد خط چو بیرونی است   بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد   که بکر سخن را درآرم بعقد
رمید از من آن و این نگردید رام   گرفت آن هوا وین نیامد بدام
کنون می دهد دور چرخم بباد   بضرب المثل قصهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را بامید نسیه از دست بداد ۵ ۵

یکی خاد مرغ هوایی شکار   فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زود پرواز رفت   بصید غرض جنگش از ساز رفت
ز بی قوتیش خاست از جان نفیر   وطن ساخت کرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ   در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد بیچاره غوک   که ای سوزم از دست تو تشنه سوک
مکن یکزمان در هلاکم شتاب   زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب   نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار   بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآزادیم   فرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زآیین سحر و فسون   بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته   ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا بدم   ز پوست دور استخوان نیز کم

بپشت

به پشت آبگون و رنگم سیم ناب   بجستمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم   همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد در چو من   یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعد بیم   بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد   تهی معدگی را فراموش کرد
بتلقین سوگند لبها گشاد   ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر   بحرمان دگر باره شد خاد اسیر
که جسته بخاک تباهی نشست   نه غوکش به پنجه نه ماهی بشست
منم همچو آن خاد حرمان زده   ره خرمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور   ز نقصان فکرم سخن پر قصور
بدستم ز محرومی بخت من   نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغری بیار   فلک وار دور پیاپی بدار
از آن می که آسایش دل دهد   خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش   بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد   بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن   چنین رانده است از سکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس   چو آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروسش ببر   خداداد پیرانه سر یک پسر
پسر نی که گردون صدف گوهری   فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده نامان چرخ کبود   نبی نامش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت سالیش از هفت و هشت   وز و فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش   بتاج کیانی سرافراختش
قوی پنجگی تا بدو داد دست   سر آنرا ز جز خدمتش پای بست
چو بیعت گرفتش ز گردن کشان   بسرچشمهٔ علم دادش نشان
فرستاد پیش ارسطالیسش   که گردد ز نابخردی خارکش
بدو داد پیغام کای فیلسوف   که خورشید تو رسته است از کسوف
سپهر خرد را توئی آفتاب   ز فیض تو یونان زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی بساز   ز نادانشی کار گردد دراز
دل سرزند سر دانش نخست   که بودست و پا کار گردد درست
اگر در جهان نبود آموزگار   شود تیره از بی خرد روزگار
تفاوت بود اهل تمییز را   بهر کس نداند هر چیز را
همان به که نادان بدانا رود   که از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی   نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم   بود در حضیض جهالت مقیم
از و شیوهٔ جهل خیزد همه   وز و میوهٔ ظلم ریزد همه
از و حظ بد کامگاری بود   نصیب نکو خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مهدم اوست   بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است   ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال داناش کن   بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدان سان کنش بهره مند   که سازد پس از مرگ نامم بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف   مرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو   دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکتها چون شنود   بدرس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش   ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنرسنج داشت   بامکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب جهدهاش   ز امکان بفعل آمد آن کنجکاش
بنقادی فکر روشن که بود   گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و وهم کار تیز   بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته   بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب   ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
وزان پس ره جهل کاهی گرفت   فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت   ز دانش بر و بوم خدا را شناخت
شد از فسحت خاطر آگهش   ریاض ریاضی تماشا گهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست   طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت سرای   بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد   شکوفه برآورد و بو نیز داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس   حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم   که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست   برد پی بهر چیز از آن سان که هست

چو لختین صورت نه مقدور اوست / در آرایش باطن آورده روست
کشد خامه در دفتر آب و گل / ز دانش دهد نه بود جان و دل

معارضهٔ حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت ان آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند / ز سرمایهٔ حسن نابهره مند
ز چند تناسب برون پیکرش / بهم ناملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی مجموع لف بتان پر شکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیراییش دست شل
ز قوت تهی چون چقه مشت او / بعزمان او نی یک انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره گل آب صاف
مران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
زمن این مپرس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آیینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آیینه ام
زمن یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو ولی معنوی
بتکمیل معنی که مقدور بود / قصور تکاسل زمن دور بود
چو لختین صورت بتدبیر من / نیامد مزن طعن تقصیر من
بصنع از نو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
بیاین طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بده تا دمی عیب شویی کنیم / درون فارغ از عیب جویی کنیم
بیا مطرب و پردهٔ خوش بساز / وزآن پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گردم از عیب جویی خموش / شوم بر سر عیبها پرده پوش

داستان اثنای دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ اثرا در روی دیدن و سلطنت را بر بقهٔ تصرف وی در آوردن و از استاد وی ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
زناسازی روزگار شموس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / سر دین پرستان دانش پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / بهم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / بدیرینه کرد و نا کرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند / وزین بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / ببر برد میدان سمند امل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بآن قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورد در حضرت فیلقوس / سر افراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال / برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
با نصاف کردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر همه بخردیست / دلش روشن از پرتو ایزدیست
نماند است هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانش وری حاصلش
بران کس مرا آفرین بیش باد / که بر روی در گنج حکمت گشاد
جهانرا ز بی حکمتی نیست بیم / چو باشد در و حاکم این سان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف حال او فیلقوس / بر اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دادش بشاهی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وزآن پس در آن پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خرد نامه از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بدان در بود / قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی / نخستین از آنجا شود بهره جوی
که آن کار با شد بوفق خرد / بپای کفایت بدان پی برد
و گر نی بدارد از آن کار دست / کند بر سریر فراغت نشست

ارسطو چو بشنید آن سر نغز / تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اول آغاز کرد / وزآن پس خرد نامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی در و / همه بسط دستور شاهی در و
سراسر صلاح معاد و معاش / ز بد کاری مفسدان دور باش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید / تک و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
بر آمد ز وی همره جان دمی / وزآن خوش رقم خاطرش شاد شد
بر آمد ز وی همره جان دمی / وزآن دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو ز خون نیست نیست / ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خرد مند با زآن جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخته ز تخت / پسر را کند ز آن جگر لخت لخت
پسر را بود از قبا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست درهم شود
بود از غم خویش در دیش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن در گذر / وزین دار و گیر جهان در گذر
تهی دوستان سوگ داری مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه را بد کیش / بیاد ار از آن نوبت مرگ خویش
ز آیینهات زنگ غفلت زدای / بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری / ببین مرگ ایشان و بر خود گری

حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه را پرسید

غم دور و نزدیک چندین مخور / کس از تو بتو نیست نزدیکتر
جهان گشته پیری بسودای کشت / قدم زد ز خانه به پهنای دشت
بر آورده گوری نو از دور دید / وز آنجا صدایی بگوشش رسید
جو آهو سوی گور شد تیز گام / که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان نالهٔ دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک بیز
بدو گفت کای سخرهٔ مرگ و زیست / ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده / که حالت بدین سان دگرگون شده
جفا کاری روزگار درشت / بحرمان ز اصلت شکست است پشت
و یا تند باد قضا و قدر / فکند ز شاخ تو نو رس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا ماندهٔ از مهی مهرکیش / بدو میلت از خویش و پیوند بیش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ / ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیزی دگر / کز اینها بمن هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود / که از حشمت و جاه پر مایه بود
نبود از جفای وی ام ای عجب / ز آسایش روز نی خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار / درین دشت میراند مرکب سوار
جنان شست بگشاد بر آهویی / که بگشاد از آن سان قوی بازویی
بدان گونه زد زخم صید زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون
جو از زخم او صید شد دردمند / ببالای او خویشتن را فکند
جنانش بدل نوک پیکان خلید / که چون آهویش تشنه جان برید
ز آزار پیکان در آن کارزار / شکار افکن افتاد همچون شکار
بر آورده پیش تو این خاک اوست / بخاک اندرون جسم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدو بنگرم / بچشم شماتت در او بنگرم
جو کردم بدین نیت اینجا درنگ / در آمد بچشم یکی لوح سنگ
نوشته بران نکتهٔ جان گداز / که ای کوته اندیش دامن دراز
بکش دامن ناز بر خاک ما / نه خاک است بین سینهٔ چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
چنان برد این نکته ام کار کرد / که آسیب آن جانم افگار کرد
کنون می کنم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل درون هوشمندی کشای
بده تا ز حال خود آگه شویم / بآخر سفر روی در ره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیز گام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک

تواضع سر باوج ترفع بر افراخت ٥

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست از جهان فیلقوس

سکندر برآمد بتخت بلند / صلایی ببالغ دلان در فکند

که ای واقفان از معاد و معاش / که هستیم باید که خواهد تاش

سفر کرد ازین ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیکخواه شما

بنا شد شما را ز شاهی گزیر / که باشد بعزمان او ارو گیر

ندارم ز کس پایهٔ برتری / که باشد مرا وایهٔ سروری

ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری نبود اندر سرم

مرا با شما نیست رای خلاف / ازین بیش کی دارم آیینه صاف

پسند شما هم پسند منست / گزند شما هم گزند منست

بپاتان اگر زخم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد

بجویید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری

بود او چو چوپان شما چون رمه / بروز و بشب مهربان همه

اگر روز باشد شبانی کند / وگر شب رسد پاسبانی کند

بود از خداوند خود ترسکار / باحسان و افضالش امیدوار

کف دوستان را چو بارنده میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ

کند پست از همت عرش سای / سر شهوت و آز را زیر پای

دهد آب از چشمهٔ بخردی / بدان را کند شست و شوی از بدی

بود با رعایا همه چرب و نرم / نگهدار ایشان ز مهر سرد و گرم

ز سرش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بد اندیش ساکن بود

سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان خوشان برآمد خروش

که شاها سر و سرور ما تویی / ز شاهان مه و مهتر ما تویی

ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندید تو هیچ کس هیچ شاه

وزان پس به بیعت گشادند دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست

زبانها بتحسین مردم گشاد / که نقد حیات از شما کم مباد

چو مهرم بگردون سرافراختید / چو سایه بخاکم بینداختید

ز اقبال سکه بنامم زدید / دم از خطبهٔ احترامم زدید

امیدم چنانست از کردگار / کزان گونه کز شاهیم ساخت کار

ز الهام عدلم کند بهره مند / نبینند بجز عدل هیچم پسند

نتابم شبی وایهٔ خویشتن / چو دونان سر از وایهٔ مرد و زن

رهانم ز غم هر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کامخواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانندگان داستانی است یاد / که خواهنده هر کس که باشد گداست

نرسته دل از تنگ حاجت وری / چه حاصل ز اورنگ اسکندری

سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر بهبود خلق

ازین سود هرگز زیانی نداشت / ز دست زیان داستانی نداشت

گر او شاه بود این گدایان که اند / ورا و روشن این تیره رایان که اند

برو ختم شد شیوهٔ خسروی / ندید این کهن شیوه از کس نوی

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهدهٔ حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست رسم مهتری منصب ما نیست جز لولیگری

یکی روستایی پسر کش پدر / بده بودی از مه دهی بهره ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت / دلی خالی از حشمت شاه داشت

پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد چو ده جلوه گاه

چو در عرصهٔ شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت

یکی بارگه دید سر بر سماک / بگردون رسیده از و قدر خاک

ز کیوان بسی برتر ایوان او / ز خیل پیکران گشته دربان او

برآمد ز در نعرهٔ کره نای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای

برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار

وز ایشان یکی فر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین مرد و غرق

نقیبان بکف حربهٔ دور باش / زده هر طرف نعرهٔ دور باش

پسر کز پدر کس نپنداشت مه / ندانست از و هیچ مهتر فره

بپرسید از آن کش بسر افسرست / بگفتند او شاه این کشورست

فرو ماند حیران و آورد سر / بگوش پدر کای گرامی پدر

گر اینست اندازهٔ مهتری / بود کار ما و تو لولی گری

بیا ساقی آب چو آذر بیار / نه می بلکه کبریت احمر بیار

که بر مس ما کیمیایی کند / بنقد خرد رهنمایی کند

بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که گرداند دلم مرغ آرام رم

می خلق این مرغ ناگشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسندهٔ قصهٔ هر گروه

نوشت از سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت بروی قرار

چو نور خرد بودش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بحل ساخته زر ناب

بلی نقد بحر خرد گوهرست / بزر نظم سلک گهر خوشترست

بهر لحظه کردی در آنجا نظر / شدی از سوادش مکحل بصر

گرفتی بدستور آن کار بیش / بآن راست کردی همه کار خویش

نخست از ارسطو کش استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود

خردنامهٔ نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل و جان گرفت

ز نام خدایش سر آغاز کرد / وزان پس نوای دعا ساز کرد

که شاها دولت چشمهٔ راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد بفرمان گرو / بنا شد به از گوش فرمان شنو

فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی گفت یا مکن

ز سوسن گل باغ از آن بهترست / که این جمله گوش آن زبان آورست

خدای آنچ با بندگان می کند / از ایشان توقع همان می کند

کند لطف تا لطف خوبی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند

به پرورد در لجهٔ جود شان / بجودی که پرورد فرمود شان

گناه همه از نم عفو شست / بجرم کسان از همه عفو جست

از آن با همه زد دم از راستی / که تابد عنا نشان ز کم کاستی

بهر کس ز داد و ستد ره گشاد / نمی خواهد از وی بجز آنچ داد

میفکن بکار رعیت گره / خدا آنچ دادت بایشان بده

ترحم کن و عفو و بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا

ازین کوه کز فعل تو پر نداست / صدا جز بوفق ندا برنخاست

بگو آنچ گویی جز آن نشنوی / بخاک آنچ کاری جز آن ندروی

نهالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز وایهٔ طبع پاک

دهد نام نیکوت امروز بار / بفردات خشنودی کردگار

اگر واگذاری باو کار خویش / نیاید ترا هیچ دشوار پیش

ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو آسان شود

وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را

بماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته

نیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح

ز کم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت

ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب / ز لب تشنگان کی برد تف و تاب

گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت

نشسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب شویی نیاید درست

چو ناپاک آید بتو آب جو / مجو پاکی جامه از شست و شوی

مشو غرهٔ حسن گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش

چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد روی سودمند

خرد عیب آن کی خرد می کند / که منع کس از کار خود می کند

نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور

کی زجر نادان بی باک کیش / بود قوت فعل از قول بیش

ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

هلاک تو در خوی زشتست لیک / نجات تو بخشد ازان خوی نیک

چو غالب شود خوی بد بر مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را آب علم

بفکرت ز دل زنگ نسیان ببر / بشکر از درون داغ کفران ببر

چو باری ز گردون نیاید بدوش / در افکندن آن مشو حیله کوش

بپشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله گر نفس مکار را

مبادا شود سخت تر کار تو / بپشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب خسبید و در آخر باروی گران تر گردید ٥ ٥

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تا رتی کرد قوت

کمان گردنی از پی استخوان / کلاغش پی طعمه زاغ کمان

بدل گشته او را ز بار درشت / چو گردن بشتغر لخت پشت

شده پیر و چون شاهد خود پرست / هم آیینه هم شانه او را بدست

ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر / جریدی بهر دشت و وادی دلیر

ز بس بوده کوهان او بار سنج / بپشتش از آن آمد کوه رنج

دو چارش فتاد از قضا روبهی / ز حالات حیلت گران آگهی

بدو گفت ای قانع سر بلند / ازین باغ کرده بخاری پسند

ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو ... چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خرد کشتی خشک دریات خواند ... کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
حرابی چنین لاغر و پشت ریش ... چرا آمد این پشت ریشت بپیش
نیازرده موری ز تو ماه و سال ... چو موری که کرد این چنین پایمال
بگفتا چه گویم بتو حال خویش ... خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین دلی گشته ام ... گر از وی بخون دل آغشته ام
به پشتم نهد از نمکسار بار ... کشد زیر بارم به بینی مهار
بسنجید باری بآن سان ثقیل ... که از ثقل آن بشکند پشت پیل
از آن بار هر جا در افتم ز پای ... بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست ... بهر دستش من آمد بنیش ازوست
بناله زبان کرده ام از جرس ... مرا هیچ کس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز ... پی چاره کارش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکسار و شهر ... بود رودی از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چک ... که گردد نمک از گدازش سبک
وزان پس برون نه از آن رود گام ... سبکبار تا شهر خوش می خرام
شتر چون ز روبه شنید آن سخن ... بدان حیله شد خویش را چاره کن
بیابی در آن دجلهٔ نیل تک ... بیک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد ... بچالاکی او را جزا خواه شد
بیکبار ترک نمکسار کرد ... بروجه پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در عذاب ... بدستور خود خفت در رود آب
ز بس آب پر داشت پشم و نمد ... یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بسختی همی رفت آن راه را ... بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام گم ... که بر من روا داشت این شتلم
من از یک نمک داشتم درد و بیم ... بپایم در افکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب اگر برکشم ... ز شادی براوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن ... که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام سازد از آن شیرگیر ... خلاصی ده از مکر روباه پیر
بیا مطربا نغمتی از نی به بند ... بزن این نوا را ببانگ بلند
که آنست شیر این گذرگاه را ... که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون ٥

فلاطون که زو فرهٔ الهیش بود ... ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان یزدان شناس ... زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیز هوش ... شد از گنج اسرار گوهر فروش
که ای اولین تخم این کشت زار ... ببین میوهٔ باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد تویی ... کله دار این چار مسند تویی
بپای فراست برا گرد خویش ... بچشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که یار تو کیست ... برین رقعه بشمر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای ... چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی و فا سست اساسی مکن ... ببین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان ... فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس می رسد فضل انعام ازو ... برد بهره هم خاص و هم عام ازو
نه شاه است تنها ازو بهره مند ... گدایان ز نابهره مندی نژند
ز خوان نوالش زمان در زمان ... گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا را بتی زآن که شاه ... رسیدی ز آفات بر تخت جاه
ز نیلی کمان چرخ زرین سپر ... گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود ... نصیب گدا تن درستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ ... که باشد گیا را ز داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز ... پی آنچ بنود بآنت نیاز
بر افتد بهر حال دوری ترا ... ز فکری که نبود ضروری ترا
بشهباز فکرت ازین آشیان ... بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدش بصد رنج و درد ... پی گنج موهوم ویرانه گرد
ز ایزد که جان و تنت داده است ... ترا هر چه می باید آماده است
ز تو این همه جهد و کوشش که چه ... ز تاب و تف حرص جوشش که چه
متاعی است دنیی پی این متاع ... مکن با حریصان گیتی نزاع
مکن بهر بیکارشان تیغ تنگ ... که کار سگان است بر جیفه جنگ
ز سیمش نداری سفیدی امید ... که گردد سیاه از مساسش سفید
چو باشد ز زرش قفل فرج ستود ... چه جویی از آن فتح باب سرود
بود روشن این نکته بر اهل دید ... که می باید از قفل کار کلید
بتان اند این دو خوش آن کز بت نرست ... به بت کیست لایق بجز بت پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار ... بتان را بآن بت پرستان گذار

کن

کن از سجدهٔ بت رخ خویش پاک ... اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل تا شده میل دنیات سخت ... بکش از حریم تماشاش رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن ... که می بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن ... دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان و نوان ... بهر کشوری بین که چون خسروان
بمیدان شاهی فرس تاختند ... در آن عرصه نرد هوس باختند
ز صد کام نارفته یک کام را ... ز صد کام نارانده یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت ... عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج و زمان دمی ... فتادند بر بستر جان دهی
نهادند بر تخته از تخت پای ... گرفتند در ورطهٔ سخت جای
مکن همنشینی بهر بد سرشت ... که دزدد از و طبع تو خوی زشت
سوی ازدهی پو ز نیکی تهی ... وز آن نبودت زنیت آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی زنگ ... که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر ... ازو سایهٔ دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست ... چو آمد بدست تو از خیل سست
مران اسب بیداد بر خیل خویش ... بگردان ز بنیادشان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه ... هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد ... صد آزاده را از کرم بنده کرد
دلت را بدانش وری دار هوش ... چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شه پرتو انا نخبی ... که گردد سوی خیره دلان غبی
چراغی که باشد چراغش بکف ... فروغ چراغش فتد هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران ... ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنایی مپوی ... ز هر آشنا روشنایی مجوی
جفایی که بر تو ز عالم رسد ... جز از جانب آشنا کم رسد
مر آن جو که دور از آسیاست ... همه ز آشنا رفته بر آشناست
بود داوریها دو همخانه را ... که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو آئینه گردی کدورت زدای ... شود صورت خویشتن هم نمای
سخن راز بیهوده صافی گذار ... که گردد جمال خرد آشکار
بکم عقلی آن سفله اقرار کرد ... که بر هرزه گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی ... چو پرسد تامل کن آنگه بگوی
سخن بی تامل کم افتد صواب ... زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شاهد جلوه گاه دل است ... خلاصی از آن جلوه کم مشکل است
چو آراید آنرا سخن گستری ... نباشد به از راستی زیوری
میارا رخش را ز نیل دروغ ... که آن نیل گردد رخش بی فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد ... بروی قبولش نهد دست رد
چو را راستی گوید آن راست مرد ... که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد ٥

شنیدم که شاهی بهندوستان ... برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شدند ... بنادر خبرها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب ... یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر پیکری رسته زو پر و بال ... ولیکن نه پرند بی بار بر
پی طعمه سوزند اخگر خورد ... چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب ... نسوزد گلویش از آن تف و تاب
ز وی هر کس آن قصه را کرد گوش ... برو بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید ... و یا طعمهٔ مرغ از اخگر که دید
بدل کی کند خانه مرغ مقال ... چو آید فرو ز آشیان محال
چو گویند انکار ایشان بدید ... بسوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت ... کس آنرا بسوگند باور نداشت
از آن جمع و ز خنده شرمنده ماند ... چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
شد آتش ز اندوه و برخاست زود ... برون رفت بر خویش پیچان چو دود
ز یاران طعن و جگر زار کرد ... نهان از همه رو ببغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست ... بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش ... بدان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آنرا چو دید آفرین کرد و گفت ... که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی فروغ ... نیاید ز صادق زبانان دروغ
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج ... که باید در اثبات آن برد رنج
لب از دعوی به که داری نگاه ... که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا ده آن جام صاف ... که شوید ز دل زنگ و بوی گزاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ ... ز فرسنگها رخت بندد دروغ

بیا مطربا زانکه وقت نواست   بزن این نوا را در آهنگ راست

که کج جز گرفتار خواری مباد   بجز راستکار رستکاری مباد

خرد نامهٔ سقراط ۵

زمی کنج حکمت که سقراط بود   مبرا ز تفریط و افراط بود

شد از جودت فکر ظلمت زدای   هم از نور حکمت ز سر تا بپای

سرانجام خلعت پرستان شناخت   ز نی خلعتی خلعت خویش ساخت

ز خم خانهٔ چرخ برداشت خم   بخانه درون داشت یک کهنه خم

بفصل زمستان در آن سرزمین   بشبها ز سرما شدی خم نشین

چو خورشید خیمه بگردون زدی   زدی وی خم خیمه بیرون زدی

نشستی ز عریان تنی بی حجاب   شدی گرم در پرتو آفتاب

یکی روز تن عور خورشید وار   پی دیدنش شد شه آن روزگار

بدو گفت کای پیر دانش پذیر   بدین سان چرایی ز ما گوشه گیر

قدم باز می‌داری از راه ما   نمی‌آوری رو بدرگاه ما

بگفتا که تنگ است بر من مجال   ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

بگفتش که چندین ترا شغل چیست   کز آن نیاری یکی لحظه زیست

بگفتا پی دولت زندگی   همی سازم اسباب پایندگی

بگفتش که اسباب آن پیش ماست   رساندن بحاجتوران کیش ماست

بگفت ار بدانم که آن پیش تست   ببندم کمر در رضای تو چست

بدست تو بود که حیات تن است   که آن سد راه نجات من است

حیات دل و جان بود کام من   که آن بندد از راه تو گام من

بگفتش بهر چیز داری نیاز   بگو تا کنم از برای تو ساز

بگفتا نیاز من خاکسار   بتو غیر ازین نیست ای شهریار

که این خلعت کرم کز عکس مهر   بدوشم کشید است اکنون سپهر

بتاراج سایه نگیری ز من   بلطف این توقع پذیری ز من

گذاری که یکدم به بی پردگی   ببرد مهر چرخ از من افسردگی

چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی   بشد از خاصگان بهر او جامه جوی

یکی جامه دادند او را عطا   ز موینهٔ چین و خز خطا

بگرداند حالی از آن جامه پشت   بر وی فرو خواند حرفی درشت

که کی زیبد اندر کشیدن نکوست   ز مرده کفن یا ز مردار پوست

ز سردی دی چون شوم رنج یاب   شبم خم پسندست و روز آفتاب

هزار آفرین بر حکیمی چنین   برون پایه‌اش ز آسمان و زمین

نه بر جانش از دور افلاک درد   نه بر طبعش از عالم خاک گرد

درین کار شاگرد بودش هزار   فلاطون از آنها یکی در شمار

فلاطون فلاطونی از وی گرفت   فلاطونی افزونی از وی گرفت

بحکمت چو در یتیم سفته است   بدانا فلاطون چنین گفته است

که ای رسته از تنگنای خیال   زده در هوای خرد پر و بال

بران دار همت ز آغاز کار   که گردی شناسای پروردگار

بدانی حق دولت بندگیش   نهی براه پرستندگیش

روی راه خشنودیش صبح و شام   بکسب رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج عزت برای   بنه بر سر چرخ گردنده پای

بسا دست کوته ز نیمایگی   که دارد ز حکمت فلک پایگی

که بودی از جهل هر سینه صاف   بیفتادی از خلق رسم خلاف

ره مرد دانا یکی بیش نیست   بجز طبع نادان دو اندیش نیست

نبینی درین شش در دیولاخ   ز شادی دل شش نفر با فراخ

یکی آن حسدور بهر کشوری   که رنجش بود راحت دیگری

چو حال کسی بیند از خویش به   فتد بر رگ جانش از غم گره

دوم کینه ورزی که از خلق زشت   بود کینهٔ خلقش اندر سرشت

چو نتواند از کس شدن کینه کش   نباشد ز کین داریش سینه خوش

سیم نو توانگر که بهر درم   بود روز و شب بر دل او دو غم

یکی آن که چون چیزی آرد بکف   دوم آنکه تا آن نگردد تلف

چهارم لئیمی که با گنج سیم   بود همچو نام زرش دل دو نیم

که تا که نیاید بدو فقر راه   نگردد بدان روز عیشش تباه

بود پنجمین طالب پایهٔ   که در خورد آن نبودش مایهٔ

کند آرزوی مقامی بلند   که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشهٔ   که باشد حریف ادب پیشهٔ

چو طبعش بود از ادب بی نصیب   کشد نو بنو مالشی از ادیب

بود سیم وز رنج دین پروران   طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج را چون سوی خود طبیب   کجا باشدش از مداوا نصیب

ازان کس بپرهیز و فعل و فنش   که دارد دلت بی سبب دشمنش

اگر ره نگرداند از گرگ میش   بود یاور او در آزار خویش

زبانرا

زبان تا چه داری بگفتن گرو   بهر سو گشا گوش حکمت شنو

خدایت زبان داد یک دو گوش   که کم گوی یعنی و افزون نیوش

خموشی بود دولت ایزدی   دلیل هنرمندی و بخردی

ز بسیار دانان زراست گواست   که بسیار گوی از کیاست جداست

سخن را که زان بسته داری نفس   یکی مرغ دان پای بند قفس

چو گفتی قفس یافت بروی شکست   طمع بگسل از وی که آید بدست

مکش زیوران مرکب حرص و آز   ز گیتی بقدر کفایت بساز

بهر روز تا شب ز خوان سپهر   پسندست یک خشک نانت چو مهر

بیفکن ز کف کاسهٔ زرناب   کف خویش را کاسه کن بهر آب

ز زربفت هستی مشو خودفروش   کهن خرقهٔ نیستی کش بدوش

مکش بهر معموری خانه رنج   چو ویرانه خود را نهان کن چو گنج

بخود بند در خدمت خود کمر   بخود وی از کس مکش دردسر

ز چوبت کف پای نعلین سای   به از نعل زر بر سم بادپای

چراغ شبت بس بود ماهتاب   ادیم زمین نطع تو بهر خواب

بدین حال با حکمت اندوزیت   سلوک عمل گر شود روزیت

بری گوی دولت ز هم پیشگان   شوی سرور حکمت اندیشگان

رهانی ز سود و زیان خویش را   رسانی به پیشینیان خویش را

حذر کن ز آسیب جادو زنان   بدستان سرانداز پای افکنان

بروی زمین دام مردان مرد   بساط وفا و مروت نورد

از ایشان در درج حکمت ببند   وز ایشان نگون قدر هر سربلند

از ایشان خردمند را پایه پست   وز ایشان سپاه خرد را شکست

دهد طعم شهد و شکر زهرشان   مخور زهر را چون شکر بهرشان

مشو غرهٔ حلم مرد حلیم   که بر حلم عمری نشیند مقیم

درختی است صندل خنک در مزاج   پی علت گرم طبعان علاج

بهم در شد شاخها زان درخت   چو در اصطکاک افتد از باد سخت

زند آتشی شعله زان اصطکاک   که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک

اگر پیر باشد عوان ور جوان   بهر حال نبود عوان جز عوان

تنش گرچه از ضعف پیریست سست   بود سیرت بد در او تندرست

درونش سیاه از دل تیره خوی   کیش سود دارد سفیدی موی

بسال ار همه از کرگ گردد بزرگ   نیاید برون هرگز از خوی گرگ

به پیمان مشو بند و زمان او   که دام فریبست پیمان او

مبادا بآن دامت اندر کشد   بتزویر جانت ز تن برکشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود   که از ماهیش قوت و قوت بود

بجز ساحل بحر منزل نداشت   بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بقصدش همه چشم بودی چو دام   که چون بشست از وی رسیدی بکام

چنان شد برو ضعف پیری درست   که اسباب صیادیش گشت سست

ز هر طعمه روزی تهی حوصله   وز آن ضعف دنی حاصلی در کله

ز صید غرض چشم امید بست   بنظاره بر طرف دریا نشست

دو صد جوق ماهی در آن آبگیر   همی دید چون نقش چین بر حریر

رخ آب از آن ماهیان جابجای   چو پولاد مصقول جوهرنمای

بحرمان دلی داشت ز آنها دو نیم   چو محروم مفلس ز خوان لئیم

شکم گرسنه لقمه از کام دور   ز طبع غذاجوی آرام دور

ز ناگه یکی ماهی او را بدید   بدو کرد آغاز گفت و شنید

که ای آفت جان دلخستگان   دلان ار خیل زبان بستگان

رسد از تو بر تو بلا فوج فوج   زره پوش از آنیم دایم ز موج

کنون رفته از کار می بینمت   بسستی گرفتار می بینمت

چرا بخت این سان پر و بال تو   ز قوت فرو ماند چنگال تو

بگفتا شدم پیر و بیمار هم   در افکند از پا بسر بار غم

بدیم از ضمیر بد اندیش رفت   پشیمانم از هرچه زین پیش رفت

ز من مرگ از خم جانی رسید   هم از غرور جوانی رسید

برین ساحل امروز دارم قرار   ز آزاد هر جا نو توبه کار

مرا یک دو شاخ گیاه هست بس   چرا جویم از حرص آزار کس

دلم چون شد از وایهٔ طبع پاک   کرم لقمه ماهی نباشد چه باک

خود آن لقمه آسیب جان و تنست   که در روی نهان کرده صد سوزنست

بیا تا ز مهر تو کی خم زنیم   زمانی بهم از صفا دم زنیم

دل از ظلمت ظلم صافی کنیم   بآیین عدالت تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت نیست   وزین نکته در دل گشادیت نیست

بگیر این گیاه بهم تافته   ز بس تافتن محکمی یافته

دهانم بآن رشته محکم ببند   که تا باشی ایمن ز هر ناپسند

چو بیچاره ماهی شنید آن فریب / نماند از فریبنده پیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت / لگدگاه خود جز گلویش نیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود / فکندش بجایی که گویی نبود
ربود از کف بحر مشتی درم / نهان ساخت در غله‌دان عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا ز مکرآوران جهان / نماند ز ما هیچ مکری نهان
بیا مطربا مجود انا حکیم / که مرد اند از نبض حال سقیم
بنه برگ چنگ انگشت خویش / بدان درد پنهان هر سینه ریش

خردنامهٔ بقراط

بقراط شد علم طب آشکار / باو گشت قانون آن استوار
ز هر تار حکمت که او تافتست / دو صد خرقهٔ تن رفو یافتست
ز نقشی که در خاطر آورده است / بسی صورت نادر آورده است
شنیدم که بود اندران روزگار / یکی پادشه بخشش آموزکار
ازین جاه مادر وزین نه پدر / ندادش خداوند جز یک پسر
رخش بود بدر سپهر جمال / ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج / نشد دور از آن انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را / سبب‌دان تعدیل اخلاط را
بروز همه زیر پایش نشاند / ببالین آن دلربایش نشاند
چو خنیاگر جست پیشش نشست / سوی ساعدش برد چون عود دست
برو او ز نبضش شد انگشت‌مال / نوایی نیامد برون ز اعتدال
ز قاروره‌اش جست از آن بس دلیل / ندیدش تن از هیچ علت علیل
ندانست کان رنج و درد از دل است / تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض برد / بافسانهٔ عشق نبضش فشرد
بنوعی که جنبش آغاز کرد / بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده است / قدم در رهی سخت مشکل زده است
بخلوت درون دایه‌اش را بخواند / ز شهزاده با او بسی قصه راند
در آن نکته از وی بیانی نیافت / وز آن راز با وی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده‌داران راز / که بودند بر راز او پرده‌ساز
گشایند پرده ز هر پرده‌گی / چو برگ گل از ناز پروردگی
کنیزان پوشیده رخ چون پری / درآیند در عرض جولانگری
بکف نبض شهزاده بقراط داد / نظر بر پریشان پری‌رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت / که نبض وی از جنبش خود نگشت
ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا بپا جان پاک / زهی تن مخاطب بروحی فداک
چو شه‌زاده چشم بر وی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی فتاد
بپهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت / بهر جای آن گل‌اندام رفت
بدانست بقراط کان هوش‌رباست / که شهزاده زو سینه بر آتش است
از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشیدرویی در آفاق طاق / فتاده است همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی / جز این نبودش هیچ بیماریی
بپرسید شه کان دلارام کیست / مر او را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصیدی کمند امید افکنست / که همخوابهٔ مهد ناز منست
درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سرور سرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / دلی بهر فرزند دارم دو نیم
فرود آی ازین نیک‌رو بارگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهتر از تو ران
بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جان است و جان را خلل / چو افتد نیاید کس آن را بدل
میانشان ازین سان جواب و سوال / بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون نامد آن مه ز میغ / چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان سمن‌بو بده / و یا از پی شمشیر من سر بنه
بگفتا که عمری بهر داوری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر
اگر فتنهٔ میل آن سروبن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شهش آن زمان گفت کای رهنمون / که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد / ز عقلت جهان حکمت‌آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز / که چون مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد

چو شه‌زاده از لعل او کام یافت / ز بی‌صبری خویش آرام یافت
شب وی از آن مه شب قدر گشت / هلالش بیک چند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو / دمی برگشا گوش حکمت شنو
بنه گوش دل را بفهم سلیم / بدان نکته‌هایی که گفت این حکیم
چه خوش گفت کای ماند در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
گشتهای حاجت ز خود دور کن / ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن
چو بی‌حاجتی است آنکه مقصود تست / بدین نسبت خود باو کن درست
کسی را که بی‌حاجتی بیش تست / قدمگاه قربش بود پیشتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز / مکن رنجه از بیش خوردن روان
کم ناگوار اندک پر گزند / به از بیش اگر خود بود سودمند
چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است / که بی‌سیمیت عین بی‌بیمی است
تهی‌دست با ایمنی خفته جفت / به از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را / بقسمت مکن هر شبانروز را
یکی را بتحصیل دانش گذار / که بی‌دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کار کر / بسیم را به نی دانشان بر بسر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل‌گشای / تو مهمان جهان همچو مهمانسرای
بخور مرحبیشت نهد میزبان / همه تن بشکرانه‌اش شو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن
نعیمی است دینی که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر می‌کن درو / نوا بخششی غیر می‌کن درو
وگر نی ز ناداری خود منال / بود عرصهٔ شکر واسع مجال
نه بیند یکی حال یزدان‌شناس / که واجب نباشد بر انش سپاس
ز ادبار شو رو نه اندر گزین / باقبال هر خیر شو زود خیز
مرو روی در شغل شر چون خسان / وگر خیر باشد بغایت رسان
همی دار از آن طرف دامان نگاه / وزین بیش سر خویش می‌نه کلاه
بر آور بکار نکو در جهان / بعرض زمین نام و طول زمان
بصد نام اگر مرد نام‌آور است / طلبکار خیر از همه بهتر است
بهر لقمه زین خوان که دست آوری / ترا او خورد یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون فتد سازگار
نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست / اگر تلخی هست در بیم اوست
هر چیز ها را برون ز اعتدال / مکن تا رگ طبع را پایمال
گر آبت زلال است و نقلت شکر / باندازه نوش و باندازه خور
وانش از حریر است و همخوابه حور / منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی / بود مایهٔ اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند / یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل ره است / ره هر یکی زان دگرگونه است
کی آید بهم راست پیوندشان / بهم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل / که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت / که با مردم سفله پیوند داشت
همی زد براه پدر نیم گام / پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او / ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار میخانه را / ز ادبار او یاد بیگانه را
حریفان از و رنجه در میکده / ببستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بدش با در آمد به تنگ / به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر تعلیم فرزانگان / ز خوی نکوخویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل / فروغ ضمیرت چراغ سبل
بشاگردیت عقل فعال شاد / کمالاتش از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی / محرر براهین اقلیدسی
مؤدب بتأدیب تو خاکیان / مباهی بآداب تو افلاکیان
بتو هست فرزندت از جان بیش / بدو هست پیوندت از جان بیش
بتعلیم آداب او لب گشای / ز لوح دلش حرف علت زدای
نبیند از تو بیرو بنان بی‌نصیب / چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا گل او کان منست / ولی جان او نی ز جان منست
چو جانش نباشد ز من بهره‌ناک / چرا سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا درده آن جام خاص / که سازد مرا یکدم از من خلاص

ببرد ز من نسبت آب و گل / بارواح قدسی کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش / که باشد خروشش پیام سروش
کشد شایدم جذبه آن پیام / ازین دو نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم / ز فیثاغورس آن آگهی حکیم
که چون قفل درج سخن باز کرد / جهان را گهرریز این راز کرد
که ای چون صدف جمله تن گشته گوش / گشا یک نفس گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هر هستی اوست / بلندی ده قدر هر پستی اوست
از و شد بما فتح باب وجود / وز و یافت نور آفتاب وجود
ز آلودگی داد جان نیت پاک / کز آلودگی دارد این آب و خاک
چنان پاک کامد بدو باز ده / رهش در سراپرده راز ده
ز آلایش طبع پاکش بشوی / وز آن پس گرایش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست / بگردون شدن قوت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر بنشناسدت زان چه باک
بقربش توانی رسیدن ولیک / بکردار نیکو نه گفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار کس را بدو بار نیست
نگه دار خود را ز هر کار زشت / که ناید ز پاکان نیکوسرشت
مشو غره کانرا ندانست کس / تو دانستی آنرا بتنها و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار / ز خود از همه بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو نی حکمتان ژاژخای
وگرنی ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو بندد شب تیره مشکین نقاب / از آن بیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی چراغ خرد برفروز / ببین در دو غش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد چون گذشت / در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامت از استقامت فتاد / ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آنرا بعجز و نیاز / بیامرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون / عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آنرا بشکرآوری / فزایش ده آنرا ز خدمتگری
اگر هر شب این صورت آری بجای / بسوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران غیب / درمهای سیمت بروید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خاک و خاشاک ریزی درم
مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود / طرب وسط ورز در بخل و جود
چنان هم مشو ممسک و زشت خوست / که چون افتدت تنگه زر بدست
بضرب طپانچه مر آن را ز کف / مگردد جدا چون جلاجل ز دف
مران کس که در دوستی راست نیست / بود دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین نیستش روشنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن چون فرومایگان دگران / ز حاجت روایی حاجتوران
چو باشد دو صد حاجت با خدای / ز ارباب حاجت مزن پشت پای
درین پرده غافلند نیکوان / چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غره حسن گفتار او / نظر کن که چون است کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل و خویش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که دارد زبان سحرسنج
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچ خواهی کنی
بکن آنچ باید وگر فی المثل / ز ارکان حاجت فتد صد خلل
نه از خرده دانی است جان کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچ کم داد نی بخت دست / نخست توان پای او سخت بست
بهر جا وزد باد احسان و جود / فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرد خوان سپهر / بگردان رخ از گرده ماه و مهر
مکن بیش دندان بر آن طعمه تیز / که ناخورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون خسان سخره حرص و آز / بچیزی که امروز داری بساز
محور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
زهی طفل نادان که در دست نان / بود بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت و می گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

ببغداد شد کام زن زید کی / دو چارش فتاد از قضا کودکی
ز دور رخش قرص مه را شکست / چو نان روی خودش کرد نان بدست
همی خورد از آن گرده وی گریست / بدو گفت زید که این گریه چیست
بگفتا منم کودکی یک تنه / ز خوان امل معده گرسنه
بسی اشتها سخت و این گرده خرد / کجا دارم سیری توانم سپرد

زگریه ازانم چنین تلخ کام / که می دانم این زود گردد تمام
بمانم ز نی نوشکی سر بزیر / نه در دست من نان و نی مغز سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین بیشه ام زود شیری دهد
بده تا درآیم چو شیر ژیان / بهم برزنم کار سود و زیان
بیا مطربا وز کمان رباب / که از رشته جان زهش بود تاب
ز هر نغمه زیر تیری فکن / ز من چون شکاری نفیری فکن

خردنامه اسقلیبوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را / زمین بوسی اسقلیبوس را
حکیمی که چون لب بحکمت گشاد / ز طبع گهربارش این نکته زاد
که ای غرقه نعمت ایزدی / گرفتار کفران ز نابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی / ببین زلت و دل ز زلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر / اگر مرد رامی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای / فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت گران خدا ناشناس / چو گردنده گاوند گرد خراس
که هر چند خالی ز گردش نزیست / نمی داند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن / نه از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آبروی / مدار آبرو را کم از آب جوی
نه زر ده بگستاخ فاجر نه زور / مددکاری او مکن در فجور
می و شاهدش را که آمادگی است / ز تو می نیوشی و قوادگی است
مکن ضایع انعام خود زینهار / بحق ناشناسی حق ناگزار
بحر اندرون به گهر ریختن / که در کیسه سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای / که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود / بسنگ آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانشوری / سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی / چه حاصل چو خالی است از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق / حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن / ز شیری زنی دم پلنگی مکن
درون و برون را بهم راست ساز / ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را بیارای همچون برون / و یا کن برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامهایش نغز بود و سخنانش نامغز

یکی تازه برنای نوخاسته / بشاهانه خلعت تن آراسته
در آمد بر آزاد مردی حکیم / بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بگذراند / ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد / در گفت و گو بیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت / ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح / بهر لفظ و معنی خطایی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان / بدو گفت پیر کهن کای جوان
بدیگ سخن چون نه‌ای نغزپز / مکن جامه نغز از اکسون و خز
برون می دهی از زبان عیب خویش / ز جامه چه می گیری این پرده پیش
چو جامه سخن نی کم و کاست کن / و یا جامه با سخن راست کن
بیا ساقیا بین بدل تنگیم / ببخش از می لعل یکرنگیم
چو جام بلور از می لاله گون / برونم برآور برنگ درون
بیا مطربا برکش آهنگ را / ره صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیبهای موافق نغم / شود صد مخالف موافق بهم

خردنامه هرمس

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد / جهان پر گهرهای نایاب کرد
بها درس حکمت چنین آمدست / سزاوار صد آفرین آمدست
که ای مهبط فضل جان آفرین / بود از صنع جهان آفرین
نه دانشور شکر نعمت گزار / که شکری بر نعمت کردگار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف / که نعمت شود در حق خلق صرف
نهد لقمه از خوان فضل خدای / بکام فقیران نه دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین / بیک سینه با هم نگردد قرین
چو دین بایدت رخ ز دنیی بتاب / کز آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آن کس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دوک ریسندگی / کشد نوک کلک از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند / کی آهنگ پشمینه رشتن کند
نباید ز یک دست کردن دو کار / نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه اش / بود خیرخواهی در اندیشه اش

حذر کن ز نامی که رو در شرست / که آن ره ترا سوی جهل رهبرست
قدم را نگه دار ازین تیره راه / مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دلها کند خسته و جانها زیان
بهر سفله اش نیز تلقین مکن / وزان خویش را رخنه در دین مکن
همی دانم از خوی ناساز او / که گردی به بشکستن ایمان او
براه جهالت مشو تیز گام / ببر دست مگذر بکسب حرام
که گر کیسه ات را دهد فربهی / کند سینه ات را ز ایمان تهی
مکن میل دنیی و لذات او / که نعمت خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیی بدریاست غرق / گران سنگ باری نهاده بفرق
بسا جان بیفکند زان موج رخت / دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر نیک و بدخوی کن
باکرام نیکان ز نیکی گرای / که خشنود باشد ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان سازگار / بدی شان به نیکی ز خود بازدار
اگر یابی آگاهی از عیب کس / بهر کس از آن بر میاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر / نباشد بشر پای تا سر هنر
ز خیر بشر شرش افزون ترست / حروف بشر بیشتر زان شرست
مبادا که چون عیبی از جیب تو / زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد و طاعت ورست / به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه / رود مالت از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز / ز بایسته ها داشتن دست باز
دویم رشته جان بریدن ز تن / گسستن کششهای روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دویم عمر جاوید یافت
درین موج زن لجه رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشید است بر ساحلی / گرفته ز موجش برون منزلی
گشاده ز دل دیده اعتبار / بنظاره بنشسته لیل و نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود آخر بطوفان دهند / جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی / بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیره خطاب / خطابیش گو از دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت / بود راحت کف به از زخم مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای / بسوهان توان سود نی چوب سای
نیاراسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و جاه طلب
چو نفس ادب از درون کاستی / برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور شی دیگران / تف افکن بروی تو دانش وران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت در وقت حاجت آب دهان بر روی وی انداخت

یکی سفله با شکلی از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره مند / بمصری عمامه سر او بلند
بیاراسته بس دلگشا خانه / به از غرفه حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت / ز زینت چو گردون ز فیروزه خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار / ز مرمر آن نه زیبا درش استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود / وز و جهل را دست کوتاه بود
بران سفله افتاد تا که رهش / شد آن خانه یک لحظه منزلگهش
سخن را نوایی ز نو ساز کرد / بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان شد گره در گلو بلغمش / که در گفت و گو بر نیامد دمش
ز راه گلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند
به پیچید رخ ز آن همه سرخ و زرد / فکندش برخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای پسندیده خوی / چنینم چرا تف فکندی بروی
بگفتا درین خانه کردم نظر / نبود از تو چیزی در و زشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت / که تف بر نکو افکند بیش زشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان / ده آن می که در چشم می خوارگان
درین زرکش آیینه نقره کوب / ازو بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخم درشت / بزن بر رگ پیر خم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوش من آن سان که هست

داستان جهان گیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

که سنج این گنج گوهر فشان / جبینی چو مه از سکندر نشان
که چون این خرد نامها را نوشت / بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید / بحرف ضلالت قلم در کشید

بکشور ستانی عنان تاب داد / ز کشور ستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جمالش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار / سپه تاخت بر لشکر زنگبار
زدود از پی رستن از زنگشان / ز آیینه مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید / وز و کین خود بی مدارا کشید
لباس بقا بر تنش چاک کرد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن پس بتائید عز و جلال / سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین / درآمد علم زد بشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / و زان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خود آنجا نه دیر آرمید / جنوبیت بحد جنوبی کشید
وز آنجا بمغرب زمین باز گشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای / چو پرگار بر اول این نقطه پای
شد این چار دیوار با چار حد / بملکیت دولتش نامزد
بمحدود آورد روی از حدود / فرو ریخت باران احسان و جود
ز سر حد چین تا در روم و روس / جهان وارهاند از دریغ و فسوس
گهی تاخت بر هند شمشیر عزم / گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد / بد و نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها را ز بنیاد کند / بزردشت و زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / بسان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بمشرق نشست / در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی درآمد با خضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب / همی رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم / بلوح زمرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بر وی قرار / چنان داد اثرها که گشت آشکار
زر و سیم نقش روایی گرفت / که با سکه اش آشنایی گرفت
بآهن چو ره یافت زو روشنی / بآیینگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند / وز و سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل / ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هر چه بر عقل تافت / بیونانی الفاظ ازو نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران / نه تنها حکیمان که پیغمبران
در آن جوش سفر همدمش بوده اند / پذیرنده محرمش بوده اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش / برون از وقوف دل آگهش
ز هر یک در آن خواستی یاوری / بفکرت گذاری و حیلت گری
بخود هم دل حکمت اندیش داشت / که حکمت وری از همه بیش داشت
چو از دیگران کار نگشادیش / گشادی ز تدبیر خود دادیش
بلی حکمت آن به که زاید ز دل / ز هادی درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت / بود از حکیم ازل دست کشت
نه تاراج مرگش تواند ربود / نه تیغ هلاکش تواند زدود
ز دستش درین دیر دیرینه پای / رود هر چه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه اش را بغارت از هر چه دارد بپردازند و خانه اش را بیرون کرده خفی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور / تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری که شد ز تنگی مقیم / که بود اندران شهر یاری کریم
بخلق کریمانه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
بسر برد یک چند مشغول کار / ز ناگه بر و تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسد پر ستیز / بنا کرده جرمی بر و شاه تیز
بغارت گران گفت اشارت کنند / کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بیند تهی خانه خویشتن / ببرند تصحیف آنش ز تن
چو مسکین دلی با دو صد غصه جفت / شنید از لب شاه این قصه گفت
بدان حکم که بر خانه آید شکست / ز تصحیف آنم بدارید دست
من این را ز شهر خود آورده ام / نه حاصل ز شهر شما کرده ام
ز شهر شما هر چه اندوختم / از آن چشم امید بر دوختم
شمامیم ره لطف گیرید بیش / بدو زید از آورده ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست ازو داشتند / چنانش که می خواست بگذاشتند
ز سیم و زر خانه دامن فشاند / بشهر عارضها و ذاتی بماند

بیا ساقی آن آتشین می بیار
که سوزد ز ما آنچه ناید بکار

ز تاب ما گردد افروخته
شود هر چه نی زر بود سوخته

بیا مطرب و باد در دم به نی
که از خرمن مستیم باد وی

بدور افکند کاه بیگانه را
گذارد نی مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود
در گنج حکمت بدو باز بود

ز حکمت بیا گوهر شب فروز
که زو ماند پیداست بر روی روز

بیا گوش را قابل هوش کن
وز آن گوهر آویزهٔ گوش کن

چو داری دل و هوش حکمت گزین
بکش پنبه از گوش حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود
بدو نقد خود کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که ای خرده جوی
بدانش ز اقران خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود
در آن پایه پای تو محکم شود

چه باشد به پیش تو مقدار من
چه رونق پذیرد ز تو کار من

بگفتا که باشد ترا برتری
نه من بمقدار زمان بری

بطاعت ترا تا قدم بیش تو
بود قدر تو بیش من بیش تو

ارسطو چو ازوی شنید این جواب
بمعیار حکمت نمودش صواب

بگفتا شد اکنون یقینم درست
که این جامه بر قامت تست چست

بتاج کیانی شوی سر بلند
ز تخت جم و ملک او بهره مند

همی بود دایم بفرهنگ و رای
بتعظیم استاد کوشش نمای

کسی گفت چونی چنین رنج بر
بتعظیم استاد بیش از پدر

بگفتا ز داین نقش آب و گلم
وز آن تربیت یافت جان و دلم

ازین شد تن من بدنیای جان
وز آن آمدم زنده جاودان

ازین یافتم یک دو روزه وجود
وز آن یک شدم بحر افضال و جود

ازین بهر گفتن زبان ور شدم
وز آن در سخن کان گوهر شدم

ز شهوت شد این یکزمان کامیاب
پی تخم من ریخت یک قطره آب

ز فکرت شد آن سالها سحر کار
که در علم و حکمت شدم نامدار

ازین پا گشادم ز قید عدم
وز آن رو نهادم بملک قدم

یکی روز بر تخت شاهی بسی
بسر برد و بیگانه نامد کسی

بگفتا که امروز را کز درم
نیامد کس از عمر خود نشمرم

در آن روز شه را چه آسایش است
که ازوی نه بخشش نه بخشایش است

نیرزد بدامان خواهنده سیم
نشوید ز جان پناهنده بیم

عنایت نه بیند نکوکار ازو
سیاست نه بیند دل‌آزار ازو

چه خوش گفت روزی که قول حلیم
بود آینه پیش مرد کریم

که بیند در و سیرت و خوی را
بدان سان که در آینه روی را

خرد را اثر در دل عاقلان
فزون باشد از تیغ بر جاهلان

بماند مدام آن اثر در ضمیر
شود این بیک چند درمان پذیر

کمان اجل گر خدنگ افکنست
میازار کازار آن بر تنست

چو سالم زید مرغ شیرین نفس
چه غم گر شکستی رسد بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه
کند دان تغافل ز عذر گناه

بترس از عقاب شدید العقاب
مکن در عقوبت گرایی شتاب

توان زندگان را فکندن ز پای
ولی کشته هرگز نخیزد ز جای

فراوان همی بخش و کم می شمار
ز منت نهادن همی کن کنار

همی گیر کم لیک می بین بسی
کزین شکر پیوند گردد کسی

چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش
شد آزرده تیغ سرهنگ خویش

از آن زخم در خاک و خون اوفتاد
ز ملک سلامت برون اوفتاد

بس پرده بودش یکی طرفه دخت
ز بالیز کی میوهٔ سایه تخت

وصیت چنین کرد کان دُر پاک
ز روی سکندر شود تابناک

نگردد جز او هیچ کس جفت او
کشایندهٔ درج ناسفته او

سکندر چو کرد آن وصیت قبول
دلی از قبول وصیت ملول

بدو گفت کس کین ملالت ز چیست
ازو بهتری در جهان جفت کیست

بگفتا ازان باشد اندیشه ام
که بر پا زند عشق او تیشه ام

ز سودای عشقش در افتم ز پای
شود بر سرم شاه زمان روا

نیارم ز کس کردن آن را نهان
بگویند فرزانگان جهان

سکندر ز دارا جهان را گرفت
ولی دخترش ازوی آنرا گرفت

زبون ساز مردان صاحب نگین
زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

حکایت سیب نارسیدن خلیفه بآن کنیزک نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود
بفرمان دهی در جهان طاق بود

یکی نوش لب بودش اندر حرم
همه جان شیرین ز سر تا قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت
ولی ز اوج عقل برکار داشت

بوی محرمی گفت کای کامگار
ازین نوش لب کام خاطر برآر

بگفتا

بگفتا که تاج خلافت بفرق
بهم زیر فرمان من غرب و شرق

نشاید که در پیش این عشوه ساز
در آیم بزانوی عجز و نیاز

ز طفلی هم آغوش بستر کنم
بوی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را
که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینم ز هر جفت طاق
دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و تا ده گوش عود
بگوش حریفان رسان این سرود

کرندان آزاده را در نکاح
بناشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند

و وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد
ترا زین تجرد تمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت
سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق بزن دست و پا بستن است
تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بندست بر دست و پای
چه امکان که آسان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست
ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پای نهد
دل و دین بباد هوا می دهد

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت
که دارم ز خواهنده آن شگفت

پدر زن که دختر بخشمش نکوست
دل و دیدش مردم روشن باوست

بود بر دلش دختر آن سان گران
که صد کوه اندوه بر دیگران

کند سیم و زر وام بهر جهیز
که سوزش شود رغبت شوی تیز

دو صد حیله در خاطر آویزدش
که تا از دل آن بار برخیزدش

زنا که سلیمی زند بیر پاک
نهد پا در آن تنگنای هلاک

ز جان پدر گیرد آن بار را
شود طوق کش غل ادبار را

یکی بنهاد کانش ز گردن فتاد
یکی خوش که آنرا بگردن نهاد

خرد نام آن کس نه بخرد نهد
که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون بهم همنشینی کنند
بکار جهان خرده بینی کنند

بشو دست امید از خیر شان
که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در مشورت یافت کام
گرفت افعی از افعی زهر وام

ز زهر مکرر حذر کن حذر
وگرنی ز جان و جهان در گذر

مکن زن و گر زن کنی زینهار
زنی کن بری از همه عیب و عار

چو در گرانمایه روشن گهر
صدف وار بر ترکان بسته در

جمال وی از چشم بیگانه دور
ز نزدیکی ناشناسان نفور

ز حنای کس بر کفش رنگ نی
چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز سبحه نپسوده انگشت او
نخارید جز ناخنش پشت او

ز گلگونهٔ عصمتش سرخ روی
رخش از خوی شرم گلگونه شوی

ز گوهر ندانش بخلوت سرای
نکرده بجز چرخ گردنده جای

ز تاب کفش رشتهٔ خیط الشعاع
ز آواز چرخش فلک در سماع

نکرده به پیوند کس سر نگون
گرفته چو سوزن درون و برون

چنین زن نیابی مگر در خیال
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک او
که از خون صد مرد به خاک او

ولی آن چنان هم زبونش مشو
که داری بفرمان او دل گرو

همی زن بود رای وی کن خلاف
که اینست رای درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست
ورای زیان هیچ از آن سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم
نشستند چو خورشید و پروین بهم

زناگه برسم هوا خواهیی
درآورد دریایی ماهیی

نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم
نموداری از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان
ربوده دل از دست پیر و جوان

چو روز جزا مسکنت کرم
همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی طبع پرویز را
بیفشاند دست گهرریز را

که تا خازنش را احسان سپرد
هزاران درم در کنارش شمرد

چو شیرین بدید آن کرم گستری
بدو گفت کای قبلهٔ سروری

بماهی فروشی بدین سان عطا
بود پیش ارباب احسان خطا

بهر کس که بخشش کنی این قدر
کجا آیدش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهی است
چه لایق بجود شهنشاهی است

وگر کم از آنش دهی گوید آه
کم از نرخ یک ماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم
که رد درمهاش فرمان کنم

بگفتا بپرسش که ای خود پرست
شکار تو ماده است یا خود نرست

بهر یک که گوید ازین دو جواب
نکو نیست خوردن ازانم صواب

بیا فسخ این بیع را ساز دم
درمهای بخشیده را باز ده

چو بشنید ماهی فروش این سوال — بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا برون زین دو معنی است این — نه نرست و نی مادهٔ خنثی است این
بخندید پرویز و دادش مثال — که گردد مضاعف بر آن نوال
یک انبان درم شد گرفتش به پشت — [illegible] روز کار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم — فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان و زود — نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین ببین کان لئیم — جهانی کند بهر یک قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو — سزد گر ستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویزش از ره بخواند — وزان بخل ورزی بدو قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار — ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که تا که یکی تیره رای — نشاید بوان بی ادب وار پای
چو بشنید خسرو ادب داریش — نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر باره رسم کرم فاش کرد — ز گنج نوالش درم پاش کرد
وز آن پس بگفتا که کار آگهان — منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرمودهٔ زن عمل — زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان به بندید گوش — مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه ده — بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخرهٔ زن مباش — برای زن این سان فروتن مباش
بیا مطرب و زن برو بم ساز جفت — بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر بخرد این نکته روشن بود — که مأمور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفهٔ حقیری با سکندر فرستاد و بحکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین — سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازهٔ او بخاقان رسید — ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود بدرگاه او — رسولی روان کرد و همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام — یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفها را بدید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر — نمی افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن — نه لایق بوی باشد و نی بمن
مهانا نهان نکتهٔ خواستست — که در چشمش آنها بیاراستست
حکیمان که در لشکر خویش داشت — کز ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان — بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را — که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین — پیامی است پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود — کنیزی که همخوابهٔ شب بود
غلامی توانا بخدمتگری — که در کار سختت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام — پی طعمه هر روز یک خوان طعام
حرامش زمان رنج دیگر کشد — بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را — رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام — بدستش دهد ملک و ملت زمام
بکوشش بر آید بچرخ بلند — نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند — در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن — درخت امانی شکستش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود — نصیحت همینش کفایت بود
وز آن پس بخاقان در صلح کوفت — ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافی انصاف ده — که از هر چه جوید شه انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش — ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدل است گیتی بپای — سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی — وگرنی ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش — بتیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که گر باشدت شرق جای — کشندت طلب اهل غرب از خدای
نه زآن سان که در رگ شوی جایگیر — بنفرینت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب — بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی — چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالم اند — ز ظلم تو بد یکدگر ظالم اند
بعدل آر رو تا که عادل شوند — همه با تو در عدل یکدل شوند
دل شه چو میل عنایت کند — عنایت بمردم سرایت کند
وگر شه ز ظلم گیرد به پیش — شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت بر نداشت که از آن فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من

زمین را بهر چه در وی بوده فروخته ام

شنیدم که در عهد نوشیروان — که گیتی جوان بود و عدلش روان
چنان عدل در مغز جانها نشست — که سنگ ستم ظالمان برشکست
فقیری درین عرصه جایی نداشت — سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید — که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر — بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت — [illegible] آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم — پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو — ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آنرا چو بفروختم — ز سیم و زرش کیسه اندوختم
تصرف در آن نیست از من درست — در و هرچه یابی همه حق تست
نه بایع گرفت آن و نی مشتری — بداور رساندند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان — بلشکر که عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است — و یا لوح ازین نقشتان ساده است
یکی گفت دارم یکی دختری — ز حال پسر زد نفس دیگری
بهم هر دو را بست عقد نکاح — وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزند از آن چون شود بهره ور — رسد راحت آن بجان پدر
که آن قصه بودی درین روزگار — برآوردی از گنج هر یک دمار
شدی بایع و مشتری در سرش — ببردی بعنف از میان داورش
بیا ساقیا در ده آن جام عدل — که فیروزی آمد سرانجام عدل
بکش بازوی مکنت از جور دور — که چندان بقا نیست در دور جور
بیا مطربا پردهٔ معتدل — که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم — ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواب حکمت در آن بچیدن و با سکندر فرستادن

سکندر که صیتش جهان را گرفت — بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد — بکشور گشایی سفر ساز کرد
ز دیدار او مادرش ماند باز — برو گشت ایام دوری دراز
تراشید مشکین رقم خامه‌ای — خراشید مشحون بغم نامه‌ای
سر نامه نام خداوند پاک — فرح بخش دلهای اندوهناک
وزان بعد افسر سرکشان — فروزنده طلعت مهوشان
بصبح آور شام هر شب نشین — حرارت بر مرد دل آتشین
وزان پس ز مادر هزاران سپاس — بر اسکندر آن بندهٔ حق شناس
ضعیفی بتأیید یزدان قوی — بسوم کوم رازارایش نوی
باعزاز ایزد عزیز جهان — بتعلیم او واقف هر نهان
بخود نیست وز لطف او سربلند — بخود نیست وز صحبتش بهره‌مند
برو باد کز حد خود نگذرد — بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت مرد آگاه نیست — که بیرون ز حکم خرد راه نیست
خیال بزرگی بخود کم مبند — که بر خاک خواری فتد خودپسند
بچشم خود آن به که باشد ذلیل — که هست این صفت بر عزیزی دلیل
چرا دل نهد کس بدان ملک و مال — که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده — که دست گشاده است از بسته به
کف بسته مشت است و آید درشت — ز دارند بر روی خواهنده مشت
دل اهل حاجت جراحت بود — برو دست بگشاده راحت بود
مکن عجب را کو بد آشیان — که دین را گزندست و جان را زیان
بود روز اقبال را عجب شب — ز اقبالیان عجب باشد عجب
بسا مرد کو دم ز تدبیر زد — ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و بآن تیر زهرآلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامهٔ خسروی — [illegible] خامهٔ مانوی
همی شد ز خواب سحر خاسته — پی عید که رفتن آراسته
سر آغاز چون صبح دولت نوید — بپوشید دراعهٔ بس سفید
بیالای دراعهٔ صبح رنگ — زمرد قبایی برکرد تنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام — فراز قبا حلهٔ لعل فام
ز آیینه آنکه آیینه جست — که آیینه شد کار خودبین درست
بدان سان خوش آمد جمال خودش — که برشد ضمیر از خیال خودش
بخود گفت من شاه و شهزاده ام — ز شهزادگان نادر افتاده ام
ز مه تا بماهی که باشد چو من — سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بارگی شد سوار — سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم تا نهاده بمیدان عید — شد از لغزش رخش قربان عید

بجانش چو زنگ هلاک اوفتاد / ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد
همه نیک را دید و بد را ندید / بد و نیک بگذار خود را ندید
بده تا علی رغم هر خودنما / نباید خود عیب ما را نما
که تا پرده بر چشم خود گستریم / چو خودبین حریفان بخود ننگریم
سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای فرخ استاد نیکوسرشت
منم بی نوای گنج سور و سرور / ز سرچشمهٔ حکمت افتاده دور
خطی چند بنویس خاطر پسند / که باشد بهر خطه ام سودمند
ارسطو چو خواند از وی آن نامه را / بدین نکته بر نامه زد خامه را
ز انعام بنشست این سخن سازیم / چه لایق بتو مدح پردازیم
جهان کهنه زالی است زیرک فریب / برزق و دغا خویش را داده زیب
بغارت برد عاقبت هرچه داد / بباد اجل برد هر چه زاد
بنائی برآورده در چل چله / نگونسار سازد بیک زلزله
کرا کرد از تخت فرخنده بخت / که ناورد رختش بتخته ز تخت
کند ریش جان صد آزاده را / ستاند بافزونی آن داده را
رساند بجان بخردی را خلل / ز نابخردان سازد او را بدل
نشاند بجای سمن خار را / ز افسون گزارد عوض مار را
چو دونان از جاه و دولت مخواه / بجامش مکن جز بعبرت نگاه
نیرزد بهیچ ار نه آگاهی است / عطا گو همه دولت شاهی است
ز شاهان پیشین ستم پیشه / در آزار نیکان بد اندیشه
اگر مال خواهی و بگزیده گنج / کشد پیش روی تو نادیده رنج
وگر خواهی از تاج شاهی رواج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
فلک کیست سرگشتهٔ هرزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / دهد باج تو ظالم دیده سخت
ز کج غیر چشم کجی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
چنان فارغم کن ز ملک و ملک / که سر در نیارم بچرخ فلک
چنان گرم کن در سماعم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ

یافتن اسکندر ازان وعقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

نی طالبان بود دور از حرم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
بشاگردیش صف کشیدی همه / می حرف حکمت چشیدی همه
بیایید گفتند تا یک بیک / زنیم از سخن نقد خود بر محک

خوش آن کس که بینایی از سر گرفت / نظر بیخود دیده را خود بر گرفت
بیا ساقیا آن بلورینه جام / که از روشنی دارد آیینه نام
بیا مطربا در نوا موشکاف / وزان مو که بشکافتی پرده باف

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

دلم تخته کلک تعلیم تست / سرم خاک میدان تعظیم تست
از آن چشمه ام رشح آبی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست
بود هر خطش چون صدفهای در / ز اندرزهای حکیمانه پر
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبون ان ترا
ز پندم بآب حیا نامه شوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
بدان کس از صلح او جنگ او / به نیرنگ سازیست آهنگ او
نشد خانهٔ در حریمش بپای / که سیل حوادث نکندش ز جای
کرا ساخت اقبال او تاج ور / که ننهاد بر خاک ادبار سر
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز داده پشیمان شود
دهد قطره جوید گهرهای ناب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب
کند رخنه در سد اسکندری / کند از گل آنکه مرمت گری
در و یک سر موی تمیز نیست / تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو نبود ز تمیز بخشش گری / چه بخشش گری و چه بخل آوری

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانهٔ از خرد بیگانه

بدیوانهٔ گفت آشفته خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
وگر جفت خواهی و ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
بخندید دیوانه کای ساده دل / بدین کار بازیچه بنهاده دل
بجز کج روی نیست اندیشه اش / جز آزردن راستان پیشه اش
من از وی چه نیکی توقع کنم / که چون سفلگانش تواضع کنم
بیا ساقیا تا کی این بخردی / بنه بر کفم مایهٔ بیخودی
بیا مطربا کز غم افسرده ام / ز بیخوردگی گو بیا مرده ام

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو وجز

ارسطو که در حکمت استاد بود / وزو کشور حکمت آباد بود
بدان خانه هر که برون آمدی / ز هر سو دو صد ذو فنون آمدی
یکی روز نامد برون تا بدیر / شد از انتظارش دل جمله سیر
دو سه نکته از حکمت آریم پیش / نمایم از آن حاصل کار خویش

یکی گفت کای کم براه هوس / همین کم رهیت اندرین راه بس
بکار آر علمی که آموختی / مکش مشعلی را که افروختی
بکش بر جهان عطف دامان ناز / که پیش تو افتد بخاک نیاز
بتن مایهٔ قوت آن زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
خدا را یاد بین و او را مبین / به بی رنگ شو رنگ و بو را مبین
چه لایق بغافل فرزانگی / که با حق کند خلق همخانگی
خوش آن کس که راه خرد را گزید / بداد آن و عمر ابد را خرید
خوش آن کس که آب رخ خود نریخت / به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
برایش نه غمگین و نی شاد باش / بکلی ز فکر وی آزاد باش
چو با حق کند بنده نا راستی / نیاید ازو هیچ جز کاستی
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بود تان اختیار
چو پیر آنچ گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
ببردند وزان رشته بگسیختند / بفرق فلک سای شان ریختند
ارسطو بتحسین شان لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد
بهر کار کاینجا رسانید رخت / بگیرید دامان آن کار سخت
بیا ساقیا می روان تر بده / سبک باش و جام گران تر بده
بیا مطربا یک پرده ایست / مکن کین عجب جانفزا پرده ایست

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

گروهی خداوان و حکمت شناس / بریده ز گیتی امید و هراس
برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان رخ آورد در شهرشان
رسیدند پیشش در اثنای راه / بعرضش رسانند کای پادشاه
نه ما را سر صلح نی تاب جنگ / درین کار به کو نمایی درنگ
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید زکس بر سر آن نزاع
بود کاوش گنج طاعت وری / ز کشور کشایی و غارتگری
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکر کشیدن کشید انفعال
بیان چند تن راه جان برگرفت / دل از ملک و مال جهان برگرفت
پس از قطع هامون بکوهی رسید / درو کند هر سو بسی غار دید
ردا و ازار از گیا بافته / عمامه بعرق از گیا تافته
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی / سکندر در آن حاضران کرد روی

نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
چو دانش بسوی کنش رهبر است / کنش مایهٔ دانش دیگر است
بود این جهان زاغ مردارخوار / جهان دگر رشک باغ و بهار
دوم گفت گیتی یکی گلشن است / خداجوی را دیدهٔ روشن است
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جز خدا را در آن خانه جای
سیم گفت کین چند روزه حیات / بود نقد گنجینهٔ کاینات
چهارم بدین نکته لب برگشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
گذشته چو مرغی است جسته ز دام / ازو نیست در دست تو غیر نام
ز جان و دل پنجم این نکته خاست / که هر کس بحق راست با خلق راست
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن پیر دانا رسید
بگفتند آنها که بگذشته بود / نوا بخش گوش و زبان گشته بود
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
از ایشان کسی سر ببالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
بر آن چند دعوی که پرداختند / ز همت بلندی گوا ساختند
بآن صید اقبال دیگر کنید / رخ همت از به به بهتر کنید
بکف باده در ساغر زر درآی / چو به دادی از به به بهتر گرای
بهر پرده رازی بود دلنواز / که آنان ندانند جز اهل راز
سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
نیامد از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
چو زان برهمانان خبر یافتند / بتدبیر آن کار بشتافتند
گروهی فقیریم حکمت پژوه / چه تابی رخ مرحمت زین گروه
چو موریم بی پشت تواضع نمای / چه مالی صف مور را زیر پای
اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاوی نمی شایدت
میازار ما را که آزرده ایم / مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
فزون دید از آن سوی شان میل خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش
ز روز بیت خویش یکسو نهاد / بآن قوم بی پا و سر رو نهاد
گروهی نشسته در آن غارها / ز هر شسته دست از همه کارها
ز رنج فقر پرورد شان / گیاچین بهامون پی خورد شان
بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا عقدهٔ مشکل که حل ساختند
که هرچه از جهان احتیاج شماست / نخواهید از من که یکسر رواست

بگفتند ما را درین خاکدان — نباید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر امید نیست — بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این نیست مقدور من — وزین حرف خالی است منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش — کند لحظه بلکم نیز بیش
چه سان بخشش زندگانی کند — بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را — چرا بندهٔ شهوت و آز را
پی ملک تا چند خون ریختن — بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده بر تو دوزمان گنج سنج — نماندست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می باید آخر گذاشت — بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود می کنم — نه تنها بحکم خرد می کنم
مرا ایزد این منزلت داده است — بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار — بر آرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست — کنم هر کرا هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم زیاد — که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
زباد اذن آرام اگر دیدمی — سر موی از جا نه جنبیدمی
ولی چون نه بیش هست اختیار — نیارم گرفتن بیکجا قرار
اسیرم درین جنبش تو بتو — روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست — کشم پای ازین جنبش دور دست
روم عور ازین دیر اخیر دور — جهان کامدستم ز آغاز عور
ولی بنودم زین تن عور باک — چو در ستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس بدن عور باش — ز آلایش ما و من دور باش
چو جان تو گنج و طلسم است جسم — بدین گنج پرمایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج — که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود همره او گهرهای راز — کزان تا ابد باشدش برگ و ساز
بدان جاودان شاد و خرم بود — بهر جا که باشد مکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت بدریا فکند که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

حکیمی از آنجا که روشندلان — نفورند از ظلمت جاهلان
بشستی از دل غباری که داشت — برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند — زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف انداز مست — برو حمله کردند و کشتی شکست
زخرف سلامت دلی منحرف — بیک تخته چسبید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد — وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید — کزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت — خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر — بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند — بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هرچه از کف نهاد — ز دریادلی بیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید — ز احباب نسیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد — وز آن بی نوایی نوا انگیز کرد
که ای راست بازان بزد طلب — ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را — بگویید طبع خردکوب را
بمطلوبی آرید روی امل — که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق — وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار — بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان — انیس دل و جان آگاهتان
ز فانی وفاداری امید نیست — چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته — بجام بلورتی انداخته
بده تا باقبال پایندگان — بشوییم دست از نوآیندگان
بیا مطربا زخمه بر تو اش — رگ چنگ را زین نواده خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت — مران کس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان ٥

سکندر چو می گشت گرد جهان — خبر پرس آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید — در آن شهر خوبی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش — فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نخسته به بد هرگز آزار هم — بهر کار نیکو مددکار هم
نه ز ایشان توانگر کسی نی فقیر — بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان — موافق بهم صورت حالشان

نه از محنت قحطشان سال تنگ — نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ
زیک خانه هر یک شده بهره مند — نه بر در خانهاشان نه بند
بهر در فرو برده گوری مغاک — که آید تنشان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان — شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا ز اول که در وقت زیست — فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کنده ایم — که تا در فضای جهان زنده ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما — دهد هر دم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان — که ما و تو بیم آن دهانها زبان
ز هر کام برکنده دندان آز — زبان وار افتیم عریان درو
زبان وار ما چون بزندان کنند — ز دندانهٔ خشت دندان کنند
دگر گفت چون خانها نی درست — در باز هر در ز دار رهبست
بگفتند در شهر ما نیست دزد — که از کس زند خود دستمزد
همه مردم صادق اند و امین — چو خاکند امینان روی زمین
بخاک ار سپاری یکی دانه جو — دهد صد مضاعف باز وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع — میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم — بقوت و لباسی از او قانعیم
رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف — از آن در غلافست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روای — درین شهر نی شد نگرفته جای
پی دفع ظلم است گفتند شاه — ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم گیرد عیار — چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون زر دیار شما — غنی نیست کس در دیار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم — حریصی نمودن پی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز — ز زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از حروف زمان — ز محرومی حظ دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست — در آمرزشیم از گناهی که هست
شود آدمی را درین دیو لاخ — ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست — که سرمایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمده است — که هر وارث از کان پدر آمده است
بگفتند کین خاصه از ما نخاست — ابا عن جد این کشته میراث ماست
ندانیم از نخل کاری خبر — ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی — با جنگ برگشتن آورد روی
بدکانچهٔ درزنی بوکد نشست — که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بمقراض بخرید بریده دل — زپیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار — گذشته ز دراعهٔ عیب و عار
چو رشته سر از جاهلان تافته — سر رشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر — چو آمد بگوشش آواز ما خبر
چو رشته سر از ماجرا تافتی — چو سوزن بسر نیز نشتافتی
بگفتا که من مرد آزاده ام — براه هوس پای ننهاده ام
نیاید خوشم و از اقبال تو — چه سازم سر خویش پامال تو
ندارم طمع گنج سیم و زرت — چو مار از چه حلقه زنم بر درت
از این پیش در شهر ما یکدو کس — بپریدشان مرغ جان از قفس
بریدند امید خود از تاج و تخت — کشیدند زین زبیغوله فقر رخت
کفن بر تن آن ز خز و حریر — برین از کهن دلق دل نابذیر
از این بی وفا کاخ ناپایدار — نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز — گذشتم بر آن غار با درد و سوز
ز هم دیدم آن مردوار رخت — بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام — که آن یک کدام است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد — ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای برادر شوی — تو از همه پایه برتر شوی
ز هر کار می بینم آگه ترا — بیا تا برایت کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم — که باشد پی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق بقا دوختن — به از اطلس فانی اندوختن
نمی خواهم این خلعت مستعار — بعور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت — ز غارت کران کنج غاری گرفت
جز از غار آرامگاهی نداشت — غذایی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیا خوار بود — بتن از لعابش یکی تار بود
گروهی بآن تاد دور از گزند — بعید ارادت شد پای بند
شه کشور از مسند عز و ناز — بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان — که از عشق وی رفتش از کف عنان

بدو گفت کای قبلهٔ مقبلان — قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد — سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را توئی جان من — جدا از تو بودن چه امکان من
بن غار منزلگه اژدهاست — که از بیم مردم درو کرده جاست
تو بی خلق را کشته امیدگاه — چه حاجت که آری باینجا پناه
تو شاهی و از روی تو شهر خوش — متاع اقامت سوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای — کنیم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگری با ادب — کنیزان سیمین بر نوش لب
دگر از سببهای طیب معاش — که یابند از آن جسم و جان انتعاش
بگفتا گر می خواهم اینها بسی — که تا بگذرد عمر من خوش ولی
بشرطی تو گیرم این ساز و برگ — که از دامنم بگسلی دست مرگ
ز بخشش چه سود ای ببخشش مثل — چو تو هم نه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز — که مپذیر چیزی که گیرند باز
فریبست از مرغ در دام اسیر — ز دن مرغ بگشاده پر را صفیر
به آنست کو دام خود بر درد — نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوقی — که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب — به بندیم گوشش از صفیر فریب
بیا مطربا وآن نی فارسی — که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار — کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زادگان

از لخت وافر و مقالات ایشان با یکدیگر

معنی جو بندد در آهنگ وفق — ز ابریشمینه ابریشم چنگ فوق
دهد این نوای کهن را نوی — که خسروست دیباچهٔ خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد — نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع — بملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان — کشید از پی فتح شهری سنان
بران شهزده حمله یاد نخست — ز خارستانش گل فتح رست
از آن گل شد آن شهر خندان چو باغ — وز آن یافت آن تیره زندان چراغ
در آن روشنی خلق جمع آمدند — چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان — که ای آگهان از آشکار و نهان
ز شاهان پیشین کسی تن درست — که بر تخت شاهی تواند نشست
بگفتند آری کسی مانده است — که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج — فرو بسته دست از قبول خراج
ز خرسنده گورها کرده جاست — ز الواح شان خوانده حرف فناست
چنان گشته آن شیر دل صید گور — که آهو چنین است طبعش نفور
گرفته ز شاهی ره بندگان — نیاید بمنزلگه زندگان
چو در موعظت گوهرافشان کند — سخنهاش تاثیر در جان کند
شود کاسه گیر از سر مردگان — دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سرمه وش — شود دیده خلق را سرمه کش
بفرمود شه تا بفر حضور — دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو سه — درآمد بدست استخوانی دو سه
سکندر بدو گفت ازین سر خوان — چه گیری بدست این دو سه استخوان
بگفتا که کردم درین دشتگاه — بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا — بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفتار یک مغاک اند — ز آغاز با هم چرا جنگی اند
دگر باره گفتش که ای ارجمند — اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشاهی رسانم ترا — وزین حیره گردی رهانم ترا
بگفتا نه زان گونه دون همتم — که کرده ز شاهی فزون قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه ایست — کزان تخت شاهی کمین پایه ایست
نخواهد دلم فارغ از هر هوس — بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر پایندهٔ سرمدی — ز طاعت وری حاصل و بخردی
جوانی بقای ابد دامنش — فنا رخت بسته ز پیرامنش
دوم نوبهار جوانی کزان — نکیسو بود دست برد خزان
خزان بهار شبابست شیب — جوانا ز پیری فزون نیست عیب
سیم شادئی پایه اش بست نی — غم این جهان نابرو دست نی
همه راحت و رنجها دور زو — دل و دیده جاوید پرنور از و
چهارم غنائی چنان دل پسند — که از ذل فقرش نباشد گزند
نهد مایهٔ خرقی در مزاج — بشوید ز خاطر غم احتیاج
بدو گفت شه کای بدانش عزیز — نه مقدورم باشد این چار چیز
درین کار که هر که جز کردگار — ندارد درین چار هیچ اختیار

بگفت

بگفت اذن ده تا روم بر دری — گزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز احسان او کام من — ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را گوش کرد — ز چیزی که می گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت — ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می بکشتی فکن — گزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار — وزین بی قراریم زاید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن — وز آن پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای — که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشتهٔ کوه قاف و طلب نصیحت از او

ز خود هر که خالی رود چون حباب — سزد گر نهد پای بر روی آب
رهد هر که باشد سبکرو چو کف — درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز — باقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد — ز خشکی سوی بحر آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشک یافت — زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد — به تنها روی پا بدریا نهاد
قدم گیر شد آب معجز مبین — نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک — بدان سان که پویند بر روی خاک
پس از آب شد کوه قافش مطاف — چو طفلان رسید از الف تا بقاف
قوی پیکری دید بس باشکوه — زده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست — ترا نزد این کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده ای — که دستش چنین در کمر کرده ای
بگفتا که این را بود قاف نام — زمین را کند لنگری صبح و شام
از آن دستها در کمر دارمش — که چون بینم از جای نگذارمش
بهر بقعه در عالم آب و گل — ازین کوه یک رگ بود متصل
چو بر بقعهٔ خشم گیرد خدای — از آن رگ بجنبانم آن را ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش — ز بنیاد هستی براندازمش
بدین سان سخن را چو شد فتح باب — گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند — جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع — رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز — که باشد بروئیت در فیض باز
درین ره مپسندم از واپسان — بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکتهٔ چند دانا پسند — که در دین و دنیا بود سودمند
از آن پی بگنج معانی برم — بر اصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ — که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش — بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسد یاد فردا مکن — دل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم — ز ایام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود — گر اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم بر کشد صبحدم — سپر بفکند شاه انجم حشم
بگو چون رسد شب چه سان بگذرد — بسود جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد — چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست — گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد چنان بگذراند شبت — که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آن سان کند روز تو — که از حد رود گریه و سوز تو
بکن هر چه امروزت آید ز دست — که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو — که امروز کشتست فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت — که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل — بسوی ریاض جنانت دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی — که بسیار او راست رو در کمی
بشادی درو غنچه کم شگفت — که آخر بصد غصه در خون نخفت
ز آهن دلی بگسل و موم باش — پناه اسیران مظلوم باش
بهر کس ره حرب بندی سپهر — منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه لطیفی درشتی مکن — چو گل نازکی خار پشتی مکن
غضب را بر آتش زن از حلم آب — مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا بره جز بتدبیر و رای — که افتد برو قاصد تیز پای
بسا کار کاول نماید صواب — ولیکن چو در داری از وی حجاب
بلوح جبین از شکاف قلم — ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان

آموختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو — زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو

ز خیل غلامان سیاهیش بود | که پنهان بآن زن نگاهیش بود
بسی در میان شور و غوغا گذشت | که با وی یکی گوهر اما نگشت
بکین شد بدل مهر مهر غلام | کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید | کز آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد | برازی زبان نکته یاد داد
یکی را بگفتی چنین مرزبان | که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس ناخوش است | ولی گفتن آن نه کار منست
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند | بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان | بمحبوبه خاص بسپردشان
جز این نکته شان هیچ دستان نبود | ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خورد می صبح و شام | بدان نغمه خوش خاطر و شادکام
ز ناگه ظریفی ز اعیان رسید | در آشنائی گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد | می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ | برافروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را | دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند | که از صوت شان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید | سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست | وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد و زان تاب و پیچ | ندادش خلاصی بجز راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار | برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند | وز آن قصه با وی سخن باز راند
بدان جا وی هم گواهی بداد | بکفت تیغ روحانیش زن نهاد
که ای خیره سر این چه دلیری است | که اندر نگیست این همه چیرگیست
من اینجا تمنای هر کس که جست | به بستان گل آویزش خس که جست
بدامن زدش دست کای کامیاب | عنان ترحم ز حالم متاب
بنه پا برون از ره عقل و هوش | بترس آنکه آزاد کن یا بکش
غلام ترا آرزوی محال | فتاد از من ای گنه در خیال
بسر بند ید از لبم کام خویش | بگسترده در راه من دام خویش
کنون بسته پر مرغ دام و بیم | گرفتار خشمت بکام و بیم
برِ این دو طوطی که جان سوختند | ز وی حرف جان سوزی آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست | جز این حرف خود هیچ شان یاد نیست
بداند ازین خاطر هوشمند | که در کار من از وی افتاد بند
دل مرزبان زین سخن نرم شد | دگر باره در مهر او گرم شد
لب غیر شکرش نوائی نرفت | که بر وی ز تیغش خطائی نرفت
پی نکته دانان فرخ سرشت | جواب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم چو گردد سزای عقاب | خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقیا رطل سنگین بیار | که سازد سبکسار را بردبار
برخسار امید رنگ آورد | بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطربا بر نی انگشت نه | ز کارش بانگشت بگشا گره
ز تو مهر گشادش که خواهد فتاد | نباشد جز آن کار ما را گشاد

ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن بسوی مادر

چنین داد داننده داد سخن | ز مشکل گشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم | ز حال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح اقبالش آید بشام | بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجائی که مرگش مقدر بود | زمین آهن و آسمان زر بود
بود زیر پا آهنین بسترش | ببالا بسر سایه بان زرش
سکندر چو آمد ز دریا برون | سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب | چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همی راند لشکر بهر کوه و دشت | بهر روز از کشوری می گذشت
نبودی در آن جنبش کوه کاه | بجز خانه زینش آرامگاه
یکی روز در گرمگاه تموز | که در فتنه جهان خور و نیمروز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک | چو طشتی پر از اخگر تابناک
هوایش چو آتش ستم دیده گرم | ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
بهر راهش از نعلهای مذاب | نشان سم بادپایان بر آب
سمندر اگر گردی آنجا گذر | چو پروانه اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان در او | چو ماهی شده مار بریان در او
اگر بودی مشت بستی لئیم | فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پرتاب و تف | همی راند با نامداران بصف
ز آسیب ره در خراش و خروش | بتن خویش از گرمی خون بجوش
بجوشش چو زد در تنش موج خون | ز راه دماغش شد از سر برون

فرو ریختش بر سر زین زره | ز ماشوره عاج مرجان گره
بسی کرد در دفع خون حیله ساز | ولی خون نبستاد از آن حیله باز
ز سیل اجل بر وی آمد شکست | بران سیل رخنه نیارست بست
برو تنگ شد خانه پشت زین | شد از خانه مایل بسوی زمین
ز خاصان یکی سوی او رفت زود | بشد رخش آورد از زین فرود
ز جوشن بیا مفرش انداختش | ز زرین سپر سایه بان ساختش
ببالای جوشن بزیر سپر | زمانی فتاد از جهان بی خبر
چو بگشاد از آن بیخودی چشم هوش | بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جائی که دانا حکیم | در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
چو از مردن خویش آگاه شد | بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر | که بر لوح کافور ریزد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش | تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن ورق کرد باز | سرنامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند | حکیم خردبخش بخرد پسند
از او عقل را رو در آوارگی | وز او عشق را چاره بیچارگی
هراسند کانرا بدو صد امید | شناسند کانرا از او صد نوید
ببسا شهریاران و شاهنشهان | که کردند تسخیر ملک جهان
ز زرین پای نهاده بالای تخت | بتاراج آفاتشان داد رخت
یکی زان قبل بنده اسکندر است | که اکنون بگرداب مرگ اندر است
سفر کرد گرد جهان سالها | ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه | اجل زد برو ره در اثنای راه
دو صد تحفه شوق از آن ناتوان | نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس | فروزنده کشور روم و روس
نه گویم او مهربان مادر است | که از مادری پایه اش برتر است
از او دیده ام کار خود را رواج | وز او گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر | ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ | نه از باغ او شاخ دید نه برگ
بسی بهر آسایشم رنج برد | ولی راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیک آب روئی ندید | ز خارم گل آرزوئی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند | بپایش ز جوی جگر آب راند
پس از سالها داد چون میوه بار | بآن میوه دهقان شد امیدوار
ز ناگه برآمد یکی باد سخت | هم آن میوه برباد شد هم درخت
درخت تو ام من که اسکندرم | جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پای از نخست | قبای بقا هم برو نیست چست
چه از جنس حیوان چه نوع بشر | که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصد نامرادی نمرد | ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من برد قاصد نامه بر | بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او | شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند | نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد | جزع را برخ داغ دوری نهد
نگو شد چو خور در گریبان دری | نپوشد چو مه جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش | نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند | نه از ناخنان چشمه در گل کند
ننالد ز رنج و نموید ز درد | نمالد بخاک سیه روی زرد
و گر بس نیاید بازوی خویش | شود پست از اندوه چون کوه خویش
بکش گو چو شاهان یکی خوان عام | بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی بنه پیش هر یک چنان | که برباید از دست رغبت عنان
وز آن پس بران جمع سوگند ده | ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج | ز مرگ عزیزی کشید است رنج
نیارد بدین طعمها دست آز | کند چشم امید از آنها فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست | بیک لقمه بر خوانش آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق | که با طعمه خواران خوش است اتفاق
و گر نی نشاید ز صاحب خرد | که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشیار | چو ز آغاز می داند انجام کار
سرانجام گیتی بخون خفتن است | بخواری بخاک اندرون خفتن است
کسی را که انجام کار این بود | ز بی دیگران از چه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس | جز این کاو فتد اندکی پیش و پس
چو آخر درین مهد باید غنود | ازین چند روزه تفاوت چه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است | ز میقات سی کرده رو در رحل است
گرفتم که از سی بسی صد رسد | بهر روز ملکی مجدد رسد

چه حاصل ز آن هم چو جاوید نیست / ز چنگ اجل رستن امید نیست
نیم من چو آن مرغ شیرین نفس / که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ / ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس ره بباغم نمود / جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار / نهادم بره دیدهٔ انتظار
بردکان زمن ماند در من رسد / وزین تیره گلخن بگلشن رسد
بیک جای گیریم با هم مقام / بدین ختم شد نامه ام والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد / ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
بپوسید و مقصود را نام برد / ...لی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا بمی برده شد / کنیم از میان قاصد و نامه طی
به بندیم باد از مضیق خیال / کشائیم در بارگاه وصال
بیا مطربا کز صدای نفیر / به بندیم بر خامه صوت صریر
زنیم آتش از آه هنگامه را / بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آن کس که کارش نکویی بود / برنگ و بدش نیک خویی بود
چه رو رفت مردن چه رزندگی / بود در روز کارش بفرخندگی
سکندر چو نامه بمادر نوشت / بجز نامهٔ موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت گشاد / بهر سینه گنجی ودیعت نهاد
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند / ز ناحاضران نیز غافل نماند
وصیت چنین کرد با حاضران / که ای از جهالت تهی خاطران
چو بر داغ هجران من دل نهید / تن ناتوانم بمحمل نهید
گذارید دستم برون از کفن / کنید آشکاراش بر مرد و زن
ز عالم دم نامرادی زنید / بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستی است کز عز و جاه / ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او / نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت / قوی بازوان را بسی پنجه تافت
ز حشمت ز بود دست هر دست بود / همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی / ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو بحرش بکف نیست جز باد هیچ / جو امکان ز وی این سفر را بسیچ
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند / بدین دست بگشای از پای بند
بکار جهان بند بودن که چه / بدین شغل خرسند بودن که چه
چو از اول ترا مادر دهر زاد / بجز دست خالی چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی / بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو / بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هر چه داری که این داد نیست / که از خویشتن بند بگشاد نیست
بود آن تو هر چه دادی ز دست / که در روح و ذات خواهد نشست
متاع گنجخانه زر و گوهر است / نه آن تو آن کسی دیگر است

وانچ برای خود بگذاشتی نصیبهٔ دیگران است

بس از چند روزش بپرسید حال / وزان کیسهٔ سیم کردش سوال
بگفتی حرف کردم بهر سینه ریش / یکی کردمش حرفه از بهر خویش
بود بهر آن که کردی نثار / ز آن کش ز گنجینه کردی حصار
بیارد برون کس ازین سرسری / که آن بهر تست یا دیگری
بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند / نخواهد جز آن از جهان با تو ماند
یکی نیز من جز به نیکی نفس / که این است آیین نیکان و بس
سکندر چو زد از وصیت نفس / ز عالم نصیبش همان بود و بس
برفت او و ما هم بخواهیم رفت / چه غم چه با غم بخواهیم رفت
متاعی به از عمر جاوید نیست / ولی آن درین عالم امید نیست

حکایت آن حکیم که با زن گفت هر چه نفقه کردی بهر تو آنست

شنیدم که فرزانه مردی حکیم / بزن داد روزی یکی کیسه سیم
بگفتا بدست من آن کیسه سیم / چو آمد چو زر کردم آنرا دو نیم
حکیم آن حکایت چو از وی شنفت / بگفت ای نه دانا بر او نهفت
بگنجینه نقدی که مخزون بود / که داند که انجام آن چون بود
بیا ساقیا باده در جام کن / بر نوزان لب تشنه انعام کن
بیا مطربا پرده ساز لیک / بهنجار نیکو و گفتار نیک

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان بر وی

شد انفاس او با وصیت تمام / بملک دگر تافت عزمش زمام
درین کاخ دلکش نماند کسی / رود عاقبت گر چه ماند بسی
درو زندگی عمر جاوید یافت / که زند از او روی امید تافت

جواب پهلوانان بی سکندر شدند / جدا او چو تنهای بی سر شدند
فتادند در جیب جان کرده چاک / چو تنهای سر رفته در خون و خاک
بگردند آنجا اصل ماتم کنند / که بدرود شاهان عالم کنند
ز جامه کبودان زمین می نمود / بچشم کواکب چو چرخ کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت / ز ماتم سرشک از سمک درگذشت
ز بس خاست دود از دل یک بیک / پر از دود گشت از سما تا سمک
ز بس ظلمت دود بر هم نشست / در صبح بر روی خورشید بست
چو دیدند از آخر که از اشک و آه / نیارند بر درد و غم بست راه
ز آیین ماتم عنان تافتند / بتدبیر تجهیز بشتافتند
ز مشک و گلابش بشستند تن / ز خز و کتان ساختندش کفن
ز تابوت زر محملش ساختند / ز دیبای چین مفرشش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای / بزرگی سپه خاست گریان بپای
بدانش چو جان از میان برگرفت / بدانا حکیمان سخن درگرفت
که امروز روز زبان آوری است / درین قصه وقت سخن گستری است
ز حکمت بسازند هنگامه / کنند املای موعظت نامه
که غم دیدگان را تسلی دهد / مثال مثوبت بعقبی دهد

ندبه حکیم اول

ببینیم کایام با اوج گرد / سپهر کج اندام با اوج گرد
چه ان سختی کز سرای درشت / ز اقبال دولت برو داشت پشت
هراسانی کز مدار سپهر / نبود اندر ایام شاهیش چهر
از آن بخت بیدار ازین سان که خفت / سزد گر کند مرد دانا شگفت
ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود / بدو گریه زابر بهاران چه سود
بگفت آن دگر کز جهان فراخ / رسیدیم نادان بدین تنگ کاخ
نه در عقل ما خوش نه ناخوش جدا / نه در چشم ما آب از آتش جدا
نشستیم غافل ز مقصود خویش / تهی خاطر از فکر بهبود خویش
درین پرده یک عقده نگشافتیم / بهیچ از همه روی بر تافتیم
بروزی که زین ورطه بیرون رویم / دل و دیده زین درد پر خون رویم

یکی گفت و فتنست ای هوشیار / که گیریم از حال شاه اعتبار
فلک تاج دولت ربود از سرش / لباس بزرگی کشید از برش
کنون رو بسوی وی آورده است / بپای سریرش ثلی آورده است
کنون روی اقبال از او تافته است / به تیغ غمش زهره بشکافته است
چنین کز شکر خنده اش لب جداست / بخون گر بگرید بر وی رواست

ندبه حکیم دوم

دلی ساده از نقش اندیشها / کنی خالی از ورزش پیشها
چو یک چند بودیم اینجا مقیم / فتادیم در دام امید و بیم
بیابان غفلت نکردیم طی / بمقصود اصلی نبردیم پی
عجب آنکه با این همه تاب و پیچ / دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ
کی آن کس ره نیکبختی رود / که زین سخت منزل بسختی رود
حکیمی دگر گفت کان کامکار / بدانشوری در جهان نام دار
جهان محو او بادشایی نداشت / ولی دولتش او بقایی نداشت
نه در سایه اش خفتهٔ خواب کرد / نه از قطره اش تشنه آب خورد

ندبه حکیم سیم

زمین را که کشور بکشور گرفت / به تیغ زر اندود چون خور گرفت
ز ناکه چو ابری رسید و گذشت / از او چند قطره چکید و گذشت
چنان رفت کز وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد خبر هم نماند
حکیم چهارم ز کار آگهان / بدین سان مثل زد که شاه جهان
کنون کرده زآنجا سفر اختیار / بسوی دگر منزل تنگ و تار

ندبه حکیم چهارم

بتری از آن رویش آهنگ بود / که میدان خشکی بر او تنگ بود
از آن عرصه چون رخت بیرون برد / درین تنگ منزل بسر چون برد
بدانای پنجم چو نوبت فتاد / زبان با سکندر بدین سان گشاد
دریغا که بیهوده شد رنج تو / شده هم ز رنج تو گنج تو
به پشت تو از گنج رنج گران / سبکبار راحت از آن دیگران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد / سخن را بدین لهجه آغاز کرد
زو شد سرا و درین سر گذشت / بمرگ کسان مرگ از او بر گذشت

ندبه حکیم پنجم

که ای برده رنج سرای سپنج / لبی جمع کرده بهم مال و گنج
بکف سودی از گنج و مالت نماند / بگردن از آن جز وبالت نماند

ندبه حکیم ششم

که میراث این شه بسی زنده را / که مالک شود ملک پاینده را

ندبهٔ حکیم هفتم

زآرام نتوان دگر کام یافت / کز آرام بخشی شه آرام یافت
ز هشتم جز این نکته سر بر نزد / که کس کوس ملک سکندر نزد
ولیکن بهر سو سفر ساز کرد / ره آن بزودی سپه باز کرد

ندبهٔ حکیم نهم

برودی نهد کام بر کام او / بتلخی کشد جرعهٔ جام او

ندبهٔ حکیم دهم

چو در زندگی رنج بر وی گماشت / پس از مرگ که خواهدش سود داشت
چو آمد بسر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل
هیونان هامون بر کوه فن / وزان مهد کوها نشان کوه زر
ز جور زمن آه برداشتند / بسوی وطن راه برداشتند
شتابان نه شب را شمردند شب / نه از روز کردند روزی طلب
رسید این خبر و بیانوا بگوش / رسانند بر اوج گردون خروش
باسکندریه درون مادرش / که بودی فروغ خرد رهبرش
همی خواست تا جیب جان بردرد / گریبان تاب و توان بردرد
کند همچو شب معجر صبح رنگ / ز دست فلک سینه کوبد بسنگ
بزخم طپانچه در آن داوری / سمن را دهد رنگ نیلوفری
ببیند از آن تن حریری لباس / کند طوق گردن ز پشمین پلاس
بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را یار کرد
برفتند مستقبل لشکرش / بگردن نهادند مهد زرش
چو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خرد نامها ساختند
چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب
حکیم نخستین چو شد پرده ساز / بدین سان برون داد از پرده راز
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / وگر رفت مه مهر تابنده باد
سکندر ترا صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
شد از قول او کار روشن ترا / چه حاجت بفرمودهٔ من ترا
که در مرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش
بهر دیت ورا بود دست رس / که هرگز نه بیند چنان مرد کس
چو خامش شد آن پیر یزدان شناس / نهاد آن دگر یک سخن را اساس
سکندر گرفت تا دامن ز کف / خداوندی یادت ازوی خلف

بهفتم چو آمد سخن لب گشود / که آرام بخش جهان شاه بود

ندبهٔ حکیم هشتم

سفرها که او کرد گرد جهان / نکرد کس از خیل شاهنشهان
جز این یک سفر کز همه دور ماند / چنین بت بمنزل که گور راند
نهم گفت هر کس که از مرگ شاه / بشادی قدح زد درین بزمگاه
بدان سان که برداشت شه زود کام / ی هر که مرگ ویش بود کام
دهم گفت هر مخزن سیم و زر / که اسکندر آورد با یکدگر

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت گفتن حکما مادرش را

نقیبان نهادند مهد زرش / به پشت هیونان که بیگرش
بروز سفید و بشام سیاه / امیران لشکر امینان راه
دو منزل یکی کرده می تاختند / بتنهای آزرده می ساختند
پس از چندگاهی از آن رنج سخت / باقلیم خویش او فکندند رخت
شدند از پی مصریان زین سخن / همه کازران جامه بر نیل زن
چو بشنید این قصهٔ سینه سوز / شد از شعلهٔ آه گیتی فروز
ز رشح دل و دیده در خون نشست / ز سر منزل صبر بیرون نشست
بناخن خراشد رخ تازه را / کند تازه از خون دل غازه را
کند موی مشکین ز سر تار تار / کند مویه بر خویشتن زار زار
ولی کرد مکتوب اسکندری / در آن شیوه و شیونش یاوری
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روس و روم
نهفتند دلها پر اندوه و رنج / در اسکندریه بخاکش چو گنج
ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند

تعزیت گفتن حکیم اول

که ای مطلع نور اسکندری / بلندش ز تو پایهٔ سروری
ندانم که چون صبر و نامیت / چسان راه آرام بنمایدت
چو مردان در آن ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده اش هیچ کم
درین محنت آباد ماتم گران / تویی بهترین همه مادران
ز جان تو نور یقین سر زده است / دلت خیمه در ملک دیگر زده است

تعزیت گفتن حکیم دوم

که ای بانوی این مقدس سرای / نیارد چو تو بانویی کس بجای
تسلی کسی را دهد حق شناس / که در حکم یزدان بود ناسپاس

ز محنت غباری اگر بگذرد / بدامان عیشش گریبان درد
ولی بختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
نه از تیر تقدیر آهی کشید / نه جز راه تسلیم راهی گزید
باین دین و دانش که دادت خدا / زبانها بشکر خدا برگشای
حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
وزان سخت تر ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود
چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت
بحمد الله ای آنکه از خوب زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت
همی رو بدین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم
ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت / چهارم چراغ نصیحت فروخت
جوابی زد بدل تخم صبرت نهاد / بدین کشت باران ابرت دهاد
درین تیز رو گنبد باسکون / قدمگاه هر جنبش آمد سکون
بدین دایره هر که پا در نهد / چو دورش بآخر رسد سر نهد
سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را
شکیبی که انجام هر ماتم است / مر او را در آغاز آن همدم است
حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت
اگر گرد گل سست بنیاد بود / بیادویت باد خرسند بی
ز پند حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل راه تسلیش بیش
دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کش از فیض انعام اوست
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد مشعل خانه تاب
بفرد و گیتیت بادا کفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل
جوان در پس سر عصمت مقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم
که ای رازدانان دانش پژوه / گشایندهٔ مشکل هر گروه
زدید از کرم چشمه بر باغ من / شدید از خرد مرهم داغ من
ز گیتی پریشان دلی داشتم / ز دور فلک مشکلی داشتم
درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان جمله کورند و بینا شما
جهان از شما مطرح نور باد / وزان نور چشم بدان دور باد
ارسطو که سنج یونان زمین / که گنج یونانیان بود امین
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد

بپایش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست دل نگسلد
قضا گر برو خنجر بیم زد / دم از بود باری و تسلیم زد
چه محتاج تعلیم دانندگان / ببر حد دانش رسانندگان

تعزیت گفتن حکیم سیم

که ای عرش بلقیس خاک درت / مه و مهر از آن چشمت سیم و زرست
رسد بانگ ازین طارم زرنگار / که بخت است داغ جدایی زیار
بآن دامن یار ناید بکف / شود نیز مزد مصیبت تلف
نه تلخ از جزع گرد امروز و شور / نه از مزد ماند در آیند دور
ز افراط و تفریط خاطر تهی / روی راست بر موجب آگهی

تعزیت گفتن حکیم چهارم

نخست از دعا کرد آغاز پند / که ای ای خرد پند تخرد پسند
مهران مضطرب گشته آرامش است / بآرامش آخر انجامش است
ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت / بتسکین هر کش بود بازگشت
چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار
که بیند در آغاز انجام خویش / برون ننهد از حکم آن گام خویش

تعزیت گفتن حکیم پنجم

که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماند دست دامانت از گل تهی
کسی را که شد میوه دار از دست / ز دوت گلی شاخ عیشش شکست
ترا این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید
حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی برتافتند
روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روحش آباد باد

عذرخواستن مادر اسکندر حکیمان را

بایشان ز معذرت باز کرد / به پرده درون این نوا ساز کرد
بنای خرد را اساس از شماست / دل تخردان حق شناس از شماست
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم / نشاندید ز آب سخن آتشم
ز انفاس تان گشت حل مشکلم / بسر حد جمعیت آمد دلم
چو بینا نباشد که دارد نگاه / بره کور را از فتادن نجاه

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

چو کلکش سر گنج حکمت شکافت / سکندر ازو یافت نقدی که یافت
پس از عزت خامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن

ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت   سوی مادرش عذرخواهی نوشت
که با بستگی از فرق پا کردمی   بخاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی   بتسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بشکست پای   بنیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود   بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست   بخور غم که رخت از سر تخت بست
برخ پردهٔ شرمساری نرفت   بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نادرستان شکستش رسید   نه از ناکسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاک   که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و زمان دمی جان سپرد   بجز وی همه خلق سلطان بمرد
گر رستست ازین درد تا اوجهد   که جستست ازین داغ تا اوجهد
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست   که لرزنده از صرصر مرگ نیست
اگر مرده افتاده تیر اوست   و گر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته ازو خفته در زیر خاک   وزو مانده آیند در زیر و باک
چه نامهربانی که گردون نکرد   که یک سر ازین حلقه بیرون نکرد
اگر شه و گر کمترین چاکرست   گذارش در آخر برین جهترست
خوشا حال آن زیرک بندگیر   که از مرگ غیرست درمان پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی   کند زندگی صرف در بندگی
نی راحت جان آگاه خویش   مهیا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیکزن   که به گر بود نیکزن نیکفن
همه کارها با بیزدان گذار   که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت   بتوفیق او جان آگاه یافت
ز عالم نه از بهر تختیش برد   بفیروزی و نیکبختیش برد
مگویم که بر مردنش صبر کن   که بر نزد خود بردنش صبر کن
بصبر ار بر آید ترا نام نیک   زهد نام نیکت سرانجام نیک
ولیکن ورا این چرخ فیروزه فام   بنی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

بو سر چشمهٔ فیض اسکندری   گزو بود همچون صدف گوهری
ز داروی او دفع تیمار کرد   دوای دل و جان بیمار کرد
دران کاغذی کز ارسطو رسید   بسی داروی صبر بنجیده دید
بلی شربتی بود آن معنوی   بوی از شفاخانهٔ عیسوی
ور آن پس یکی نامه انگیز کرد   سر نامه را عنبرآمیز کرد
بنام حکیمی که مر نیک و بد   بحکم وی است از ازل تا ابد
اگر بردرش مرگ اگر زندگیست   سر آورده در ربقهٔ بندگیست
بود حکمت او نهان در همه   بحکمت بود حکمران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند   بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید   بنا رست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندانکه زیست   چو فرمان مرگ آمدش خون گریست
ولی گریه اش هیچ کاری نکرد   ز آن آب دفع غباری نکرد
اگرچه بر دل نشست آن غبار   شد آن سرمهٔ دیدهٔ اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه   که بر چیست آخر قرار همه
فرازین مصیبت که ناگه رسید   صد اندوه بر جان آگه رسید
دلم بود در صبر لیکن چو کوه   بجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل انبوه را   که از بیخ و بن بر کند کوه را
کسی کز غم خود بود دلگران   چرا گرید از ماتم دیگران
اگر مرگ را ساز کاری کنیم   از آن به که بر مرده زاری کنیم
مرا خود چنین بود حالی حکیم   که آمد خطی از تو عنبرشمیم
بهر نقطه زو نکتهٔ دل پسند   بهر حرف ازو صد فرح کرده بند
بجان اخترم هوش از آن تاب یافت   بدل مزرع صبر از آن آب یافت
اساس خرد دید از آن محکمی   غم و محنت آورد رو در کمی
حیات ابد شمع کلک تو باد   نظام ادب نظم سلک تو باد
چو آن نامهٔ غم بپایان رساند   بنم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان بس یکی لحظه خندان نزیست   کنم قصه کوتاه چندان نزیست
که این کام مرگیم مرحبا ز بیم   نه او زیست جاوید نی ما زییم
بکن مستی جاودانی هوس   که این خاصه کردکارست و بس
بیا ساقیا کان که فرزانه است   زده دست در دست پیمانه است
چو آرد ز غم مرگ بر دل شکست   بگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطربا تا ز چنگ سپهر   ببریم چون بخردان تار مهر
که آخر اجل تیغ خواهد کشید   بنا خواست این رشته خواهد برید

در بی وفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آیند

دروی

در وی بمحنت زید و روند از وی بحسرت رود

رباطی است گیتی دو در ساخته   بنی ره روان رهگذر ساخته
یکی می رسد وان دگر می رود   ولیکن بخون جگر می رود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست   دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ارچه باشد سراسر سرور   اقامت در وبا شد از راه دور
چو گردد مسافر مقیم رباط   چه سان در وطن گستراند بساط
ره زیرک آخر اندیش گیر   ز اول طریق وطن پیش گیر
که آدم نژادی درین دیولاخ   عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
کسانی که گشتند پیش از تو باغ   بر ایشان نگر باغ را گشته داغ
نگر گر آمد ز ابر نی آب مرگ   نه در باغشان شاخ ماند نه برگ
بر ایوانشان طاق پر کنگره   نی قطع شان گشته تر آن اره
برید بسان درخت کهن   ازین باغ و بر ایشان بیخ و بن
بود دور از ایشان پراندوه کاخ   از آتش دو حرف از سه حرفست آخ
کلوخی کز آن کاخ افتاده پست   نگر ده بران جز کلاغی نشست
خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ   که ننشیندش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه کرده است کشت   نه خشتی نهاده است بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر   بود صبح که گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای   شده بر سر چرخ نعلین سای
بدیدست از آغاز انجام را   گزیدست برکام ناکام را
درین مرحله بر نشیب و فراز   بجز چشم عبرت نکردست باز
مرا و ترا نیز دادند چشم   براحوال گیتی کشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم   وزین کوچگه رو براهی کنیم
ببینیم از آغاز کادم چه کرد   چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهر چه بودش نشست   بکشتی که طوفان مرگش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او   که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست   کزو جز نفیر تاسف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد   که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا خفت و کو آصفش   چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور   بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان می دمید   ببین تا از آن مرده جانان چه دید
محمد که خورشید افلاک بود   در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران   بیا بشنو افسانهٔ دیگران
حکیمان که دانشوران بوده اند   بهر کار حیلتگران بوده اند
نیارست از آن زیرکان هیچکس   که تاخیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه بنهاده اند   بصد درد و اندوه جان داده اند
چگویم ز شاهان که چون رفته اند   درو نهایه از خون برون رفته اند
بتاراج داده اجل رختشان   شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک سر ز تاج   تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوسشان دولت از پشت پیل   اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند   از آن قالب خشت پر کرده اند
اگر بایدت صورت حالشان   بهر دور ادبار و اقبالشان
بتاریخهای جهان در نگر   که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد   بتیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست   که چرخش بزخم غرامت نخست
جهانی که پایان او این بود   خردمند از آن را چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد کری   نگویم بر ایشان که بر خود گری
بدین رفتگان گریه بس در خورست   ولی از همه بر خود اولی ترست

حکایت عمر گذرانیدن دیوانهٔ بلخی از گریه بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت   که بر مردگان گریه تلخ داشت
دران شهر نی گریه کم زیستی   بخون بهر هر مرده بگریستی
بهر حلقهٔ غم که پیدا شدی   ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت   که ای هر کس از حال تو در شگفت
تو از این همه گریه زاد چیست   بغم دوری این کوچه بیگانه چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی   که این آب چشم است نی آب جوی
بخندید دیوانه کای بی خرد   که شاخ فنولت بود بیخ رد
من این گریه از بهر خود می کنم   نه از مرگ هر نیک و بد می کنم
بمردن هر آن زنده کز پا فتاد   از آن مردن خویشم آمد بیاد
غم آتش افتاد در جان من   شد از دود پر چشم گریان من
از آن آتشم دود خیزد ز چشم   وز آن دودم این آب ریزد ز چشم
نمی مرد نادان که از مرگ خویش   نگردد جگر پاره و سینه ریش

سلامان و ابسال

نگرید ز درد دل خود بخون / غم دل بآن گریه ننمود برون
که غم دیده را آه و زاری بهست / جگرخواری از می گساری به است
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

قوی بازوان سخن را تاب می دهد بختام خاتمه

شد این پیخت آن پنجه روز یاب / گزو دست دریاکفان دیده تاب
کند اژدها بر در گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج زای
چو گوهرفشان اند این گنج و مار / که شد پر گهر دامن روزگار
بآن پنجها کی رسد پنج تو / که یک گنج شان به ز صد گنج تو
بترکی زبان نقش آمد عجیب / که جادو دمان را بود مهر لب
بنخشود بر فارسی گوهران / بنظم دری در نظم آوران
بمیزان آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی و خسرو کدام
زهی طبع تو اوستاد سخن / ز مفتاح کلکت گشاد سخن
تو دادی دگر باده این آب روی / کشیدی بجولانگه گفت و گوی
برین نخل نظمی که پرورده ام / بخون دلش در بر آورده ام
وگرنی من آنرا چو آراستم / نه احسان نه تحسین ز کس خواستم
بلطف سخن گر ستودم ترا / حد دانش خود نمودم ترا
رود یک از سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن
بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گلرنگ روشن چو آتش بیار
بیا مطربا تیز کن چنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم

بیا ساقیا تا جگر خون کنیم / وزین می قدح را جگرگون کنیم
بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بر دریم

بختم بنجمین انگشت از پنجه این کتب پنج گانه که دست

بیا جامی ای عمرها برده رنج / ز خاطر برون داده این پنج گنج
عجب اژدهایی است کلکت دو سر / که ریزد برون گنجهای گهر
شد آن اژدها گنج در مشت تو / چو حلقه زد مار انگشت تو
ولی بینم از کلک هر گنج سنج / پر از پنج گنج این سرای سپنج
بتخصیص پنجی که سرپنجه زد / بشیری که سرپنجه از گنجه زد
ز چرخ آز پنها بر آن کلک باد / که این نقش مطبوع از آن کلک زاد
که گر بودی این هم بلفظ دری / نماندی مجال سخن گستری
چو او بر زبان دگر نکته راند / خرد را بتمییز شان ره نماند
سخن را که از رونق افتاده بود / بکنج هوان رخت بنهاده بود
صفایاب از نور رای تو شد / نوایی ز لطف نوای تو شد
نشد با عشم جز سخن دانیت / بدستور دانش سخن رانیت
چه خیزد ز مرد خل که احسان کند / چه آید ز تحسین که نادان کند
که این مال و جاه از چه جان پرورست / کمال سخن از همه بهترست
سخن نیز اگر چند دایم بقاست / خوشی عجب دلکش و جانفزاست
که تا لب بران جام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بلندی ده از زخمه آهنگ را
همه گوش گردیم و دم در کشیم

گفت شاها تو بدین وخند نام یافتی شهرت باوصاف کرام
هرکه خواند نام تو یابد نود جز بدین اوصاف ذهنش کی رود
چون بود نامت بدین اوصاف دال دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی عینه از این فولون نیست مدح تو کر خوانم آنرا دور نیست

اظهار عجز از استیفای شاکردن ودست تضرع بادای دعا بر آوردن

شاه را فضل و هنر بی حد بود عدوان کی طاقت بحد بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز نعرهٔ اقرار بردارم بعجز
بیش ارباب کمالیست دین سر لا احصی ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی یارم شمار به که گیرد بر دعا کارم قرار
بی دعائی کاید از سرشت رای مقتصر بر عز و جاه این سرای
بر دعائی چون دعای اهل دل بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل اندر دین کند دولت دین دارش آیین کند
شغل او بر موجب زمان شود تخم دولتهای جاویدان شود
تا بود این طارم نیلوفری جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد خاطرش ز اسرار دین آگاه باد
یادش از فضل ازل مردم مدد تا شود شایستهٔ ملک ابد
نیک خواهانش ز مرافت سلیم بر طریق نیک خواهی مستقیم

انتقال بمدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی جاه وجمال و یوسف مصر فضل و افضال اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره

نیک خواهی خاصه کو را یاور است گشته پیدا با وی از یک گوهر است
کرده جا در سایهٔ اقبال او سایه وار افتاده در دنبال او
هرکجا آن آفتاب این پرتو است هرکجا آن پیشوا این پیرو است
گرچه بر مهد خلافت زاد است بر خلافش یک قدم تنها نیست
والی مصر جلال واحتشام بود از آن رو یوسفش کردند نام
رشک یوسف طلعت زیبای او چون زلیخا عالمی شیدای او
هرکه می آرد رخش را در نظر می زند کلبانگ ما هذا بشر
گرچه هست او یک برادر شاه را هست با صد جان برابر شاه را
آمد اوشه را برادر یاد هم در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد کای بدانش بهره ور آزاده فرد
باز کن زین نکتهٔ پوشیده پوست که برادر به بود یا یار و دوست
گفت نبود بیش از اما هیچ چیز زان برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال تا فراق و فقدان باشد محال
این دو اختر را هم تابنده دار بر سر این مکرمت پاینده دار

در صفت ضعف پیری و سد باب منفعت گیری از مشاعر وقوی و جوارح واعضا

عمرها شد تا درین کاخ کهن تار نظم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوائی می زنم دم ز دیوین ماجرائی می زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد کاست جان و این ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت وهنوز هر شبی در ساز عودم تا بروز
عود نا سازست و کرده روزگار دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام عقل و دین را زان شود خوش بو مشام
عقل و دین را تقویت دادن به است زانکه این تن روی در سستی نهاد است
رخنها در رشتهٔ دندان فتاد کی توان بر خورد بی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت هم طواحن ز آرد کردن در گذشت
خوردنم می باید اکنون طفل سان نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش گشته ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاک است و من طفل رضیع میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کارمیده مست خواب در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار از فزونی شیشه تا گشته چهار
درد پا تا گشت همزانوی من شد بس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج نیست مقدور طبیب آنرا علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج نتوانست که جوان شوی و از هشتاد چهل واپس روی

بود پیری عمر وی هشتاد سال از حکیمی حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشته سست ناید از وی شغل خاییدن درست
چون نکرده لقمه پر مم در دهان هضم آن در معده می آید گران
هضم در معده چو باشد ناتمام قوت اعضا جسان بخشد طعام
منتی باشد ز تو بر جان من گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم کای دلت از محنت پیری دو نیم
چارهٔ ضعفت جز از هشتاد سال جز جوانی نیست وآن باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی گر از این هشتاد چل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست گر بدین سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدائی بخشدت از همه سستی رهائی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخن دانی نماند بر لبم حرف سخن رانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم پای دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی این دو بیت از مثنوی مولوی
کیف یأتی النظم لی والقافیه بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهی به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند دور از و بیگانه را جلوه گاه خود کند آن خانه را
هرکرا باشد ز دانش بهره مند غیر از این معنی کجا افتد پسند
لیک شاهان نیز او را سایه اند از صفات و ذات او پر مایه اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من مدحت شه شد گریبان گیر من
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ بود در با بیست میدانی فراخ
می کنم میدان آن زین مثنوی می دهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مثنوی بها ساخته خاطر از امثالشان پرداخته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست مظهر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته باشم اندر ذکر او آویخته
در ثنایش نغز گفتاری کنم در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن وصلش بدست بایدم در گفت وگوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمالان رقمی می زد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که نوشتن آن [illegible] چون او بدست نیست با نام او عشق می بازم

دید مجنون را یکی صحرا نورد در میان بادیه بنشسته فرد
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم می زند حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این می نویسی نامه سوی کیست این
هرچه خواهی در سوادش ریخ برد تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریگ باقی ماندش تا کسی دیگر پس از تو خواندش
گفت شرح حسن لیلی می دهم خاطر خود را تسلی می دهم
می نویسم نامش اول ز قفا می نگارم نامهٔ عشق و وفا
نیست جز نامی از و در دست من زان بلندی یافت قدر پست من
تا چشیده جرعه از جام او عشق بازی می کنم با نام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی باجتناب از بعضی مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی و المغفرة فی الدنیا والآخرة

چند شاهی که در عهد شباب شد ز توبه مهجوران بهره یاب
گرچه از باده لب آلود از نخست زان پس از توبه آخر لب بشست
جام می با آن همه آب طرب ماند دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام گوشه چون زاهدان نیک نام
گشته محروم از حریم بزم او دستی اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی نو صراحی سروان ماند زان با کردن خدمت باز
کی برد پیمانه سوی باده پی باد پیمائی است زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد [illegible]
نی که گیرد یک دو جرعه می بکف نقد دانش را کند یکسر تلف

یا نهد از حد دانایی برون / رخت خویش آرد بسر حد جنون
عمرها می خوردی و بیخود شدی / بنده فرمان نیک و بد شدی
زان همه می خواری و خرم دلی / حاصل تو چیست جز بی حاصلی
آن چنان صد سال دیگر گر خوری / بی تحیری غیر ازین مشکل بری
عیش پارین را که کردی و شناس / سال دیگر را بران می کن قیاس

حکایت آن پاره دوز بحرفهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از ان مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی باین خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را بناخن زیادت مخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست در استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری / مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با چنین پستی از بار عیال / داشت مشتی طفلکان خردسال
بود بر دلق معاش خویشتن / روز و شب از وصله دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه های سال نو / خاطرش بودی بهر میوه گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل / آمدی هم چیزی ازان در بغل
پیش ایشان ریختی آنرا دلیر / تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد ازان گفتی که ای افتادگان / بر دوش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ / جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید / طبع را مایل بخرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر پست / بیش ازینم برنمی آید بدست

بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه اگر امضا کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ / شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید ساز کار / توبه را باشد بنایی استوار
ور نیاید ساز کار او قضا / خوش نباشد جز بحکم او رضا
توبه ده توبه شکن هر دو قضاست / نسبت اینها بخود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی / ورنه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است / وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم / بر معاصی باشدت اقبال کم
گر بعرض این عزم تو ناید درست / کاختیار آن نه اندر دست تست
یکدم از اصلاح آن غافل مخسب / گرچه افتادی بگل در گل مخسب
عزم می کن کز گنه باز ایستی / جاودان با توبه دمساز ایستی
بو که فضل حق بره باز آردت / یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت این یافتم که هرگز جام می بر لب ننهادم که بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

می پرستی رو براه توبه کرد / وز گنه جا در پناه توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند / وآمدش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده ای ازوی سوال / کای نهاده پا بسر حد کمال
سالها در کار می بشتافتی / این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هرگاهی که جام می بلب / می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز / دست خود آرم بجام می فراز
غیر ازین معنی نگشتی در دلم / کز نشاط می دل خود بگسلم
یمن این نیت مرا توفیق داد / صد در دولت بروی من گشاد

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دیده و بتعبیر آن جا بجا خود کرده آرمیده

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب / در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز / پاک و روشن چون ضمیر اهل راز
نی ز بادش گرد را انگیزشی / نی بخاکش آب را آمیزشی
بود القصه رهی نی گرد و گل / من در آن ره کام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پرخروش / از قفا آمد در آن راهم بگوش
بانگ چاوشان دلم از جا ببرد / هوشم از سر قوتم از پا ببرد
چاره می جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشم ایوانی بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میان شان والا شاه زمن / آن بنام و صورت و سیرت حسن
بارگیر چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و مه بران
جامهای خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره سازیها که کرد / شاد از ان مسکین نوازیها که کرد

در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر آن در خواستم
گفت این لطف و رضاجویی شاه / بر قبول نظم تو آمد گواه
یک نفس زین گفته گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
تو گمان سر چشم کین خواب خطاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد را بسبیل سخریه و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی شایبهٔ تبدیل و تغییر ٥

رفت پیش آن معبر ساده ای / از ره عقل و خرد افتاده ای
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب / در ده سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه ای / بود بی دیوار و در ویرانه ای
چون نهادم در یکی ویرانه پای / کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز / کای گرانمایه ز گنج گشته گنز
آهنین نعلینی اندر پا فکن / سنگ هر خاره شکاف و کوه کن
هر زمان می کش بیک ویرانه رخت / پای خود را بر زمین می کوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاک / کن بناخنهای دست آن را مغاک
چون دهی آن خاک را زین سان شکست / شک ندارم کافتدت گنجی بدست
چون بصدق اعتقاد آن ساده مرد / رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست و جو نابرده رنج / در نخستین گام پای او بگنج
صدق می باید بهر کاری که هست / تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدق اندک تاب و پیچ / جست و جوی تو همه هیچ است هیچ

آغاز مقال در شرح صورت سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین / چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس / کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یک بیک شاگرد او / حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدرش را شریف / ساختش در خلوت و صحبت حریف
جز بپند پیرش نرفتی نیم گام / جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهانگیری ز بس تدبیر کرد / قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و جودش ساخت کار / شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون نبود بنفس خود حکیم / با حکیمی بودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست / کم فتد قانون حکم او درست
خالی از نعت و نشان عدل و ظلم / فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم را بنهد بجای عدل کار / عدل را داند بسان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب / چشم سار ملک و دین از وی سراب
نکتهٔ خوش گفته است آن دوربین / عدل دارد ملک را قایم نه دین
کفر کیشی کو بعدل آید فره / ملک را از ظالم دین دار به

اشارت بآنکه حق سبحانه و تعالی در شان پادشاهان عجم بداود علیه السلام وحی کرده است

گفت با داود پیغمبر خدای / امت خود را بگوی ای نیک رای
کز عجم چون پادشاهان آورند / نام ایشان جز بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دین شان / بود عدل و راستی آیین شان
قرنها زیشان جهان معمور بود / ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم وز سودگی / داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

سر بسر گیتی مسخر ساختش / ثانی اثنین سکندر ساختش
چون بتدبیر حکیم نامدار / یافت گیتی بر شه یونان قرار
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد / شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
یک نگین وار از همه روی زمین / خارجش نگذاشت از زیر نگین
غیر فرزندی که در عز و شرف / از پس رفتن بود او را خلف
خلعت اقبال بر خود جست و یافت / هرچه از اسباب دولت جست یافت
گفت ای دستور شاهی پیشه ات / آفرین بادا برین اندیشه ات
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست / گفت با دانای حکمت پیشه راست
حاصل از فرزند گردد کام مرد / زنده از فرزند ماند نام مرد
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست / جز بجان فرزند را پیوند نیست
دست او گیرد اگر افتی ز پای / پایت او باشد اگر مانی بجای
چشم تو تا زنده روشن باوست / خاک تو چون مرده گلشن باوست
اوست بران در صف هیجا چو تیغ / تیر باران بر سر اعدا چو میغ
پشت تو از بستنش گردد قوی / عمرت از دیدار او یابد نوی
چون بهم کاران شود دشمن شکن / او بجان کوشش کند ایشان بتن

دشمنت را شیوه از وی شیون است | خاصه کو بی بهر قهر دشمن است

نهاده بود و بر خدمتکاران خود نام بهایم چرنده

جمله فرزندانش را خرد و بزرگ | یافته هم نام ددان چون شیر و گرگ
گفت با او کای سپهدار عرب | آیدم این نامها امشب عجب
خادمان از بهر خدمتکاری اند | متصل در شغل مهمانداری اند
بهر خدمت تره به یا گوسفند | تا ز فعل او نیابد کس گزند
این که گفتم حال فرزندان نکوست | کش باصل خویش پیوند نکوست
به بود گز سلک دوران داریش | بیش گیری شیوهٔ بیزاریش
داغ رد لیس من اهلک کشید | روی بیرون رفتن از طوفان ندید
آن چنان فرزند کاخر در دعا | مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده

آن مسافر بهر دولت یابی | ماند شب در خانهٔ اعرابی
هر که بود از خاندانش یک سره | گوسفندش نام بودی یا بره
گفت فرزندان که در خیل منند | مستعد از بهر قهر دشمنند
گرگ باید قهر دشمن را و شیر | تا بود بر کشتن دشمن دلیر

در مذمت فرزند ناخلف

آن که باشد بدسگال و بدسرشت | در سرشت او هزاران خوی زشت
نوح را فرزند چون نااهل بود | فطرت او پر غرور و جهل بود
چون نباشد حال هر فرزند نیک | از خدا کن طلب فرزند لیک

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای خلاصی از شر وی از همان بزرگ استمداد همت کرد ۵ ۵

پیش شیخی رفت آن مرد فضول | بهر فرزندیش خاطر ملول
تازه سروی روید از آب و گلم | کز وجود او بیاساید دلم
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار | واگذار این کار را با کردگار
گفت شیخا من بدین مقصود پیر | مانده ام از من عنایت وا مگیر
شیخ حالی در دعا برداشت دست | بر نشان افتاد تیر او نشست
چون نهال شهوت و شاخ هوا | یافت در آب و گلش نشو و نما
مست شد جا بر کنار بام کرد | دختر همسایه را بدنام کرد
شحنه را دادند ازین صورت خبر | بدره‌های زر طمع کرد از پدر
نی نصیحت را اثر بودی در و | نی سیاست کارگر بودی در و
گر ندارم غیر تو فریادرس | رحم کن بر من بفریادم برس
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا | که مکن الحاح و بگذر زین دعا
چون به بندی بار رحلت زین دیار | نی پسر نی دخترت آید بکار

گفت با من دار شیخا همتی | تا ببخشد کردگارم دولتی
یعنی آید در کنارم یک پسر | کز جمال او شوم روشن بصر
در هر آن کاری که آری روی و رای | مصلحت را از تو به داند خدای
از دعا شو قاصد مقصود من | تا بزودی رو دهد مقصود من
یک پسر چون آهوی چین مشکبار | از شکارستان غیبش شد شکار
با حریفان باده نوشیدن گرفت | در پی هر کام کوشیدن گرفت
شوهر دختر زنیش او گریخت | ورنه خونش با لخنجر خواست ریخت
روز و شب این بود کار و بار او | فاش شد در شهر و کو کردار او
چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ | باز زد در دامن آن شیخ چنگ
کن دعائی دیگر اندر کار او | وز سر من دور کن آزار او
عفو می خواه از خدا و عافیت | کین بود در هر دو عالم عاقبت
بنده در بندگی نی بند باش | هر چه می آید بدان خرسند باش

مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن معهود نیست

گفت شاها هر که او شهوت نراند | در غم محرومی از فرزند ماند
هر کجا غوغای شهوت کرد زور | می برد از دل خرد وز دیده نور
راه شهوت پر گل و لای بلاست | هر که افتاد اندرین گل برنخاست
زان می اندک بحرمت خوار شد | کاندکش مستدعی بسیار شد
آن خوشی در بندیت کرده مهار | در کشاکش دارد ت لیل و نهار

از شه یونان حکیم تیزهوش | کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
چشم عقل و علم کور از شهوت است | دیوبین دیده حور از شهوت است
سیل شهوت هر کجا طوفان کند | خانهٔ اقبال را ویران کند
هر که یک جرعه می شهوت چشید | تا ابد روی خلاصی زان ندید
از می شهوت چو یک جرعه چشی | در مذاق تو نشیند زان خوشی
تا نبازی جان براه نیستی | نبودت ممکن کران باز ایستی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد ۵

سفلهٔ مهمانی آغاز کرد | سفلگان شهر را آواز کرد
گفت باشد نفس نادان و لئیم | زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
لذت آن طعمه دور از خوان او | دیر ماند در بن دندان او
محو گردد نامم از سلک کرام | در شمار سفلگان مانم مدام

خواند یک صاحب کرم را نیز هم | تا بخوانش بخت فرماید قدم
چون سوی این سان لئیمی می برد | لقمهٔ چند از طعام وی خورد
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا | سوی بیش آن لذت شود رهبر مرا

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه ولادت فرزند دست ایشانند ۵ ۵

زن چه باشد ناقصی در عقل و دین | هیچ ناقص نیست در عالم چنین
بیش کامل گو بدانش سرور است | سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است
گر دهی صد سال زن را سیم و زر | پای تا سر گیری او را در گهر
لعل و در آویزهٔ گوشش کنی | شرب زرکش ستر تن پوشش کنی
چون شود تشنه ز جام گوهری | آبش از سرچشمهٔ خضر آوری
چون فتد از داوری در تاب و پیچ | جمله اینها پیش او هیچ است هیچ
گرچه باشد چهره اش لوح صفا | خالی است آن لوح از حرف وفا
سالها دستان در آغوشت کند | چون بتانی رو فراموشت کند
چون جوانی آید او را در نظر | جای تو خواهد که او بندد کمر

صحبت زن هست بیخ عمر کن | چاره نبود اهل شهوت را ز زن
ناقصان را سخره بودن ماه و سال | دور دان از سیرت اهل کمال
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن | بر سر خوان عطای ذوالمنن
خانه از زرین لگن افروزیش | جامه از دیبای ششتر دوزیش
خوانش آرایی بگوناگون طعام | هم بوقت چاشت هم هنگام شام
نار یزد آری و سیب اصفهان | میوه چون خواهد ز تو محصول شهان
هیچ جز از تو ندیدم هیچ گاه | گویدت کای جان کدان عمر کاه
غیر مکاری و غداری که دید | در جهان از زن وفاداری که دید
عهدی از تو قوی تر بایدش | گر تو پیری یار دیگر بایدش

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند ۵

هر دو را دل بر سر انصاف بود | خاطر از زنگ رعونت صاف بود
درنیابد روز و شب کس را زدم | تا من از اول بدستش ننگرم
بعد از آن بلقیس از سر نهفت | زد دم و از حال خویش این نکته گفت
در دلم ناید که ای کاش این جوان | بودیم دمساز جان ناتوان
خواه فردوسی که دانی بخردش | بر زن نیک است نفرین بدش

بود بلقیس و سلیمان را سخن | روزی اندر کشف سر خویشتن
گفت شاه دین سلیمان از نخست | گرچه بر من ختم ملک آمد درست
گو چه تحفه بهر من دارد یکی | کش فزاید پیش من عز و شرف
گز جهان بر من جوانی نگذرد | کاندرو چشمم بحسرت ننگرد
این بود حال زنان نیکخوی | از زن بدخو نشاید گفت و گوی
گر زن بدگونه نیک آیین بود | پیش نیکان درخور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه | شهوت زن را نکوهش پیش شاه
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد | در محلی جز رحم آرام داد
غنچهٔ از گلبن شاهی دمید | نخلهٔ از ملک آگاهی وزید
صحن گیتی بی وی و چشم فلک | بود آن بی مردم این بی مردمک
چون ز هر عیبش سلامت یافتند | از سلامت نام او بشکافتند
چون نبود از شیر مادر بهره مند | دایه کردند بهر او پیوند
نازک اندامی که از سر تا بپای | جزو جزوش خوب بود و دلربای
گیسویش بود از قفا آویخته | زو بهر مو صد بلا آویخته
بود روشن چهره اش آیینه رنگ | اندوی زنگارش بروی چو زنگ

ساخت تدبیری بدانش کاندران | ماند حیران فکرت دانشوران
بعد نه گشت پیدا زان محل | کودکی بی عیب طفلی بی خلل
تاج شد از گوهر او سربلند | تخت گشت از بخت او فیروزمند
زو بمردم صحن آن معمور شد | چشم این از مردمک پر نور شد
سالم از آفت تن و اندام او | زآسمان آمد سلامان نام او
دلبری در نیکویی ماه تمام | سال او بیست کم ابسال نام
بود بر سر فرق او خطی ز سیم | حرف میمی از مسک را کرده دو نیم
قامتش سروی ز باغ اعتدال | افسر شاهان براهش پایمال
چون ز دوده زنگ از و آیینه دار | شکل بو نی مانده از وی بر کنار

چشم او مستی که کرده نیم خواب / تکیه بر گل ریز جعد مشکناب
گوشها نکته نیوش از هر طرف / گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عذارش سیلگون خطی جمیل / رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط از چه بهر چشم بد کشید / چشم بینا تا بلا نی حد رسید
رسته دندان او در خوشاب / حقهٔ در خوشابش لعل ناب
گردنان او ره اندیشه کم / گفته گوی عقل غارت پیشه کم
از لب او جز شکر ناگرفته کام / خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش کشاد / وز زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید / غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی / چون صراحی بر کشیده گردنی
بر تنش پستان چو آن صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده بود / در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو آن لطف شکم / گفت این از صفحهٔ گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را واصفان خواندند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری رو نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش جز منی / از حنسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آرزدگان / سیلی غفلت تراز افسردگان
آرزوی اهل دل در مشت او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان / رنگ حنایش ز خون عاشقان
بر سر انگشتش خضاب و نا خضاب / فندقی تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف / بدرهای او ز حنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او کشید / زان زبان در کام وی باید کشید
زانکه می‌ترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سری ز نامحرم نهان / هیچ کس محرم نه آن را در جهان
بلکه دزدی تا آن آورده بود / هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف پنهان نهفت / گوهر کام خود آنجا یافته
هر چه باشد دیگری را دست زد / بهتر از چشم قبولش دست رد

حکایت آن موسوس سودایی که بسبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا بشست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست / تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریایی پر از ماهی و ماد / چغز و خرچنگش هزاران اندر او
هر طرف مرغان آبی در شناو / غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور / گرد اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی / دستم اکنون دستخود زین شست و شوی
چشمه خواهم بسان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کاین شد آلوده از آلودگان / بار غند از وی جگر پالودگان

در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را
آورد در دامن احسان خویش / پرورد از نسخهٔ پستان خویش
شد بجان مشغوف لطف گوهرش / همچو گوهر بست در مهد زرش
روز تا شب جهد او و جهد او / بود در بست و گشاد مهد او
مهر آن مه بس که در جانش نشست / چشم مهر از هر که غیر او ببست
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرین لعبتش آراستی
کج نهادی بر سرش زرین کلاه / زیورش آویختی زلف سیاه
کردی این سان خدمتش بیگاه و گه / تا شدش سال جوانی چارده
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت

قیام نمودن ابسال بآلودگی سلامان و دامن بر زدن

چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زان نظر چاکش بدامان اوفتاد
در تماشای رخ آن دلفروز / رفت از وی خواب شب و آرام روز
که تنش را بستی از مشک و گلاب / که گرفتی شکرش در شهد ناب
کرم میسر گشتش نی هیچ شک / گردش چادر بسر چون مردمک
وقت خفتن راست کردی بسترش / سوختی چون شمع بالای سرش
سرمه کردی نرگس شهلای او / چست بستی جامه بر بالای او
با مرصع بندهای لعل و زر / بر میان نازکش بستی کمر
چارده بودش بخوبی ماه رو / سال او شد چارده چون ماه او
شد یکی صد حسن او وان صد هزار / صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

با قد چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته یک نیزه بلند
نیزه واری قد او چون سر کشید / بر دل هر کس از او زخمی رسید
زان بلندی هر کجا افکند تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب
چهره‌اش بدر و از او نیمی نهان / با هلال منخسف کرده قران
بینیش زیر هلال منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه گاهش در میان لاله زار
ملک خوبی را بدینها شاه بود / شوکت شاهی باو همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / گنج در و گوهرش زیر نگین
تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت / آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشم ساده لطف سیب غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او سرفراز مهوشان / در کمندش گردن گردن کشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند
پست از او قدر همه زور آوران / زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین / جان فشانان نقد جان در آستین
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب / دست هر پولاد بازو داده تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او / حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو / شمهٔ از دیگر احوالش شنو

در صفت جودت فهم و جودت نثر و نظم وی

لطف طبعش در سخن موی شکافت / لفظ ناشنیده معنی می‌شناخت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در رتبهٔ هوش آمدی
هر چه نظم از بحر طبعش یک گهر / هر چه نثر از باغ نطقش یک شجر
چون ثریا پایهٔ نطقش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی جواب
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش نویسان زان چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محفوظ بود / نکتهای حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتیش یونانیان نعم البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکر شکن / چون مسیحا جان در آوردی بتن
گه شدی همراه نایی ره سپر / کردی از لبهاش نایش پر شکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش شکر بدامن ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندق تر ریختی بر خشک تار / در تر و در خشک افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خرد سال / در کنار خود بزخم گوشمال
نالهای دردناک انگیختی / بالغان را از مژه خون ریختی
گاه می‌شد بلبل آوا در غزل / گاه می‌زد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر / با حریفان این چنین بردی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش / بامدادان عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیز مست و نیم خواب / پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان / خرد سال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان جویان حال / گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه / بود چابکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلالی صولجان دنبال ماه / حال گویان می‌شدی تا چالگاه
گوی اگه صد بار از آنجا باز پس / آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آن کس را که دولت یار شد / از نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت کمان داری و تیر اندازی وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان مایل بتیر انداختن
از کمان داران خاص اندر زمان / خواستی تا کرده زه چاچی کمان
نی مدد آن را بزه آراستی / بانگ زه از گوشها برخاستی

دست مالیدی بران چالاک و چست   تا بکوشش گشیدی از نخست
کاه بنهادی سه پر مرغی بران   رو بسیر کردی بهنجار نشان
گر نشان بودی ازین فیروزه سقف   نقطهٔ بی شک شدی آن نقطه صفر
ور گشادی تیر پرتابی بشست   بودیش خط افق جای نشست
گونه مانع سختی گردون شدی   از خط دور افق بیرون شدی
در سر تیرش نرستی از خطر   کاه صید آهو بپا تیهو به پر
بی سوی مقصود بودی راست پا   محو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی   پاک از بحر عطا دریا کفی
پر شدی از فیض آن ابر کرم   عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کز کف   گوهر افکندی به بیرون وین صدف
ز ابر بودی دست جود او وزه   ابر باشد قطره بخش او بدره ده
بزم جودش با جوی آراستم   نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیکن اندر جنب وی بی قال و قیل   معن باشد مرخل و حاتم بخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی   تا فتی انگشت او از فیض وی
فیض کف کی خواستی انگشت او   خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گذشتی بر در او سائلی   ز جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بروی بار احسان ریختی   تک زنان از بار آن بگریختی

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون ۵

بود قطران نکته دانی سحر ساز   قطرهٔ از کلک او دریای راز
بهر دریا بخششی فضلون لقب   گفت مدحی سر بسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بران اقبال کرد   دامنش از مال مالا مال کرد
روز دیگر مدحت او برخواند   ضعف اول سیم و زر بروی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد   روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله   که بتنگ آمد از آنش حوصله
چون در آمد شب چو برق از جای جست   وز حریم فضل فضلون بار بست
با مدادانش طلب کرد و نیافت   گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودیم تا دست بر بذل درم   با ویم این بود دستور کرم
لیکن او را تاب این بخشش نبود   در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بانکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت شهریاری کامکاری است خلد ملکه و سلطانه ۵

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب   کرد مشفق وار آغاز عتاب
گفت جامی فکرت بیهوده چند   سودن این کلک نا فرسوده چند
هر که بر ملک بقا فیروز نیست   ای بعرض ار بوده است امروز نیست
کم نمک سررشتهٔ مقصود را   مدح کم کو شاه نا موجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری   در نو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگریست   کافسر اقبالش اکنون بر سریست
هست کشور بخش فرمان اوست   هست دریا بخش احسان اوست
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت   یاد صافی وقت آن عارف که گفت
خوشتر آن باشد که وصف دلبران   گفته آید در لباس دیگران
هر کس آید محرم این راز نیست   بر رخ هر محرم این در باز نیست

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن کرد

عاشقی در گوشهٔ بنشسته بود   گفت و گو با خویش در پیوسته بود
مردم از نو داستانی ساختی   تا شنیده قصه بپرداختی
گز مه گفتی گهی از آفتاب   گاهی از بوی گل سنبل نقاب
گه ز قد سرو کردی نکته راست   گاه از آن خس کش ز خاک پای خاست
غافلی از دور آن نوا می شنید   خاطرش ز آن هرزه گویی می رمید
گفت با وی کای بعشقت رفته نام   عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه   کو مه و وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان   فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یار منست   سر این بر نکته دانان روشنست
گل که گفتم لطف رویش خواستم   ز آن که سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او   من خس رستهٔ ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی   جز حدیث عشقش از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بروی و حیله نمودن تا ویرا بتز گرفتار خود گرداند

چون سلامان راشد اسباب جمال   ز ابلاغت جمع در حد کمال
سرو نازش تازگی از سر گرفت   باغ لطفش رونق دیگر گرفت

تا رسید

تا رسید میوهٔ بود از نخست   چون رسیدن شد بران میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش   ور بچیدن چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند   بود کوتاه آرزو را زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز   کم نه از اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد   شیوهٔ جولان گری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله بیش سر   بافتی زنجیرهٔ از مشک تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا ببند   ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی   فرق کرده زان دو گیسو تافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن   تا کیم خواهد بدین سان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز   بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او ز نگاری کمان   صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه   تاش بردی ز آن سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب   تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار   تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر   گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی   وز لب گویاش گوهر چین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر   زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی باهمه زر خندگی   گردنش را زیر طوق بندگی
گه بکاری دست سیمین در زدی   ز آن بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین ساعد او آشکار   دیدی و کردی بخون چهره نگار
گه بهر خدمتی کردی قیام   سختن برداشتی از جای کام
تا ز بانگ جنبش خلخال او   تا جو فرقش شدی پامال او
بود القصه بصد مکر و حیل   جلوه گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی   یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه می‌دانست کز راه نظر   عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دلپذیر   عشق در دلها نگردد جای گیر

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جانی پر امید   ساخت کاخی چون دل صوفی سفید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او   چون رخ آیینه زنگی نی در او
نقش بندی خواست آنکه چیره دست   تا بهرجا صورت او نقش بست
هیچ جای از نقش او خالی نماند   شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از رخسار زیبا بر گرفت   وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت   صورت او دید رو هر سو که تافت
صورت او را چو نی در نی پدید   آمدش میلی بوصل وی بدید
بر سر آن شد که کام او دهد   شکر کامی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رو نمود   عصمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت   کامکاری را بهنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیلهای ابسال در سلامان و مایل شدن بسوی وی

چون سلامان با همه حلم و وقار   کرد در وی عشوهٔ ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید   وز کمند زلف او مارش گزید
ز ابروانش طاقت او گشت طاق   وز لبش شد تلخ شهدش در مذاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد   حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد   عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه   گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار   ز آرزوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیک   در درون اندیشهٔ می کرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال   طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز   مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید نیست   بخرد آن را قبلهٔ امید نیست

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که حواصل ویرا آب شیرین میداد اما ویرا آن قبول نیفتاد ۵ ۵

بود همچون بوم زاغی روز کور   جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبشخورش   دادی آن شورابه طعم شکرش
از قضا مرغی حواصل نام او   حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند   نامدش شورابهٔ دریا پسند
گفت پیش ای ای ز شوری در گله   کاب شیرینت دهم از حوصله
گفت ترسم کاب شیرین چون چشم   طعم آب شور گردد ناخوشم
ز آب شیرین مانم و باشد نفور   طبع من ز آبشخور دریای شور
بالب دریا نشسته روز و شب   در میان مردو مانم تشنه لب

بهر که سازم هم آب شور خویش / تا نیاید رنج بی‌آبیم بیش
چون سلامان مایل ابسال شد / طالع ابسال فرخ فال شد
فرصتی می‌جست تا بیگاه و گاه / یابد اندر خلوت آن ماه راه
تا شبی سویش بخلوت راه یافت / نقد جان بر دست پیش او شتافت
شه سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوس آمد قلاوز کنار
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود
شد گشاده در میان بندی که بود / سخت‌تر شد میل پیوندی که بود
کام جان پر شیر و شکر بودشان / تا شکر خواب سحر بربودشان
صبحدم کین شاهد مشکین نقاب / بهر خواب‌آلودگان از زر ناب
خاست شهزاده ز بستر کامیاب / چشمی از بیداری شب نیم‌خواب
خاطرش از بهر دفع آن خمار / جرعه‌ای می‌خواست لیک از لعل یار
برقع شرم از جمالش باز کرد / عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز هفته هفته شد مه ماه سال / ماه و سالی خالی از رنج و ملال
لیک دور چرخ می‌گفت از کمین / نیست دأب من که بگذارم چنین
وای بس دولت که دادم وقت شام / صبحدم را نوبت آن شد تمام

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدگر

یافت آن مهر قدیم او نوی / شد بدو پیوند امیدش قوی
کام دل از لعل او حاصل کند / جان شیرین با لبش واصل کند
همچو سایه زیر پای او فتاد / وز تواضع رو بپای او نهاد
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
بس که می‌سودند با هم لب بلب / شد لبالب هر دو را جام طرب
هر سودایی که در سر داشتند / پردهٔ شرم از میان برداشتند
داشت شکر آن یکی شیر این دگر / شد بهم آمیخته شیر و شکر

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

میلها زین طاق زنگاری کشید / دیدها را کحل بیداری کشید
خارخاری از خمار شب درو / جذبتی از شوق یار شب درو
یار را بی‌زحمت اغیار خواند / پهلوی خود بر سر مسند نشاند
روز دیگر بر همین دستور بود / چشم زخم دهر از ایشان دور بود
همتش آن بود کان عیش و طرب / نی برون افتد ز یکدیگر نه شب
ای بسا صحبت که روز انگیختیم / چون شب آمد سلک آن بگسیختیم

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را بپسندید و گفت بعد ازین دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید نگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی / در تمنای غنیمت یابیی
پیش او افتاد حالی از کزند / یک طبق پالوده از جلاب قند
ایمن از آزار مستی ژاژخای / چون نهی بر لب کند در معده جای
کای نهاده بر ذروهٔ افلاک مهد / بسته‌ام اکنون با خدای خویش عهد
جز بسوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شاید اینجا بارند منت دگر / زحمت آموختن چندین مبر
می‌کنم من حرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من

بعد چندین روز باد انتظار / بر سر خوان خلافت یافت بار
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب مه دلگسل
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از بزم و باک
کاندرین مهمان‌سرای سبزفام / از برای چاشت یا امید شام
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان / نی ز من ای قبلهٔ امن و امان

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و ورزش کردن سلامان بران حال

چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردندشان دانای راز
نکتها گفتند از نو و کهن / تا بمقصود از طلب آمد سخن
هر یک اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست

باز ماند از خدمت شاه و حکیم / هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم
شه بپرسش پیش خویشش خواندند / با وی از هر جا حکایت راندند
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی نیکو و نیکاست بود
بر نصیحت یافت کار اول قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت زنده گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی

هر که از پیغمبری دم زد بود / جز نصیحت ز آسمان نامد فرود
شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام / تا گلی چون تو بدست آورده‌ام
در هوای نشست تاجم فرق سای / وز برای نشست تختم زیر پای
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را به پشت پا مزن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست / پهلوی سیمین‌بران کردن نشست
به گزین آهووشان شیرگیر / پیش همت نخچیروار آماج تیر
به که از گردان مردافکن جهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی
سالها بهر تو ننشستم ز پا / شرم بادت کافگنی از پا مرا
غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت / نکتهٔ خوش در حق شیرویه گفت
اصل را چون کند و شد میدان فراخ / خشک و بی‌بر زو مبین افتاد شاخ
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
هر چه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از بی‌صبری خویشم ملول
بارها با خویش اندیشیده‌ام / در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
ور فتاده چشم من بر روی او / کرده‌ام رو از دو عالم سوی او

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

دیدهٔ اقبال من روشن بتست / عرصهٔ آمال من گلشن بتست
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
رو بمعشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
در شکارستان اگر تیر افکنی / گاه آهو گاه نخچیر افکنی
در صف مردان روی شمشیرزن / وز تن گردان شوی گردن‌فکن
ترک این کردار کن بهر خدای / ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بروی

کای برا شاخی که آب از اصل خورد / سر کشید از آب و قصد اصل کرد

جواب گفتن سلامان پادشاه را

گفت شاها بندهٔ رای توام / خاک پای تخت و ثنای توام
نیست از دست دل رنجور من / صبر بر فرموده‌ات مقدور من
لیک چون یادم از آن ماه آمدست / جان من در ناله و آه آمدست
در تماشای رخ آن دلپسند / نی نصیحت ماند بر یادم نه پند
گفت با روباه بچه مادرش / چون بباغ میوه آمد رهبرش
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بست این شیوه را

حکایت روباه و روباه بچه

میوه چندان خور که بتوانی بتک / رستگاری یافتن ز آسیب سگ
حرص میوه پردهٔ هوشم شود / وز گزند سگ فراموشم شود
چون شه از پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش
حرف‌خوان دفتر هفت و چهار / حظ‌شناس صفحهٔ لیل و نهار
قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری
پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن آیینه را
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
بر چنین آلودهٔ مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دارش خواهی و خواهی بریز
شهوت نفست بزیر انداخته / در حضیض خاک بندت ساخته
با خروس آن تاجدار سرفراز / آن مؤذن گفت در وقت نماز
با چنین دانایی ای دستان‌سرای / لنگر عرشت همی بایست جای
گفت بود اول مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند
در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی
چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او وزید

نصیحت کردن حکیم سلامان را

گفت کای نوباوهٔ باغ کهن / آخرین نقش بدیع کلک کن
خازن گنجینهٔ آدم توی / نسخهٔ مجموعهٔ عالم توی
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت / حرف حکمت در دل پاکت نوشت
تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب / از هوس نی دامنش پاک و نه جیب
نطفه در تن مایه‌بخش جان تست / قوت اعضا قوت ارکان تست
بودی از آغاز عالی مرتبه / بر فراز چرخ بودت کوکبه

حکایت خروس و مؤذن

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت نهراسد چو تو
ماکیانی چند را کرده کله / چند گردی در ته هر مزبله
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در ته هر مزبله کی گشتمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

گفت ای جان فلاطون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد

عقلها بودند از آغاز ده / ساختی ده را تو اکنون یازده
من نهاده روی در راه توام / کمترین شاگرد درگاه توام
مرحبا گفتی عین حکمت یافتم / در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است / کاختیار کار بیرون از منست
قدرت فاعل بقدر قابل است / قابلیت نی بجعل جاعل است
هر چه اندر من ز اول قابلم / کی توانم کز وی آخر بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر / بر خلاف آن برون دادن اثر

حکایت پیر روستایی با پسر

رادمردی شد مسافر با پسر / مرد را بود یک خرک بار سفر
بود پای از محنت ره ریش شان / بر سر آن کوهی آمد پیش شان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه / موج زن دریایی اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی بس تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ
هیچ کس زآنجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم پا همچو مار
هر چه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زآنجا خطا / زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شو خرم زین ره خطا نگذاریش / هر کجا باشد سلامت داریش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر / کاختیار از دست او شد بدر
گر تو حکم راست خواهی جبر راست / اختیار اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز بر داشتن

هر کجا از عشق جانی در همست / محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد / گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق / وز ملامت گردد افزون تیمار عشق
نی ملامت عشق جان پرورد نیست / چون ملامت یار شد خون خوردنیست
چون سلامان آن ملامتها شنید / جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند / لیک شوری در درون او فکند
مشرب عیش و وصالش تلخ شد / غرهٔ ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ جا از وی دمی / کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت / درد اندوهی که بودش بیش گشت
می بکاهد از ملامت جان مرد / صبر بر وی کی بود امکان کرد
می توان یک زخم خورد از تیغ تیز / چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشهٔ کاری پیش کرد / بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب روان محمل ببست / تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز / محمل از مهر و جو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم / گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متصل / بود محمل تنگ از آن رفتن نه دل
یار را اغیار چون در بر بود / خانه هر چند تنگتر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ / کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد / سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق / تا نچشیدی میوه از باغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین / چون گنهکاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور / عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او بچشم مور جای / خوشترم باشد ز صد بستان سرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته‌ای محمل براند / پند گویان را برو دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند / بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بی کران / چشمهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او / تا به پشت گاو و ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب / گشته کوهستان از آنها روی آب
یا نه بختی اشتران از هر طرف / از سر مستی بلب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ / همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه پیدا پیش چشم خرده بین / چون خطا نقش بر دیبای چین
کرده سطح آب را هرجا دو نیم / همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب / جوز مهر خوردی برین بالا نهیب
چون سلامان بحر را نظاره کرد / بهر اسباب گذشتن چاره کرد
کرد پیدا زورقی چون ماه نو / بر کنار بحر اخضر تیز رو

هر دو رفتند اندر و آسوده حال / شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان پر ساخته / همچو بط سینه بر آب انداخته
راه را بر خود بسینه می‌شکافت / روی در مقصد بسینه می‌شتافت
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر / تیز پرتر می‌گذشت از آبگیر
از بس ماهی که زورق راند تند / ور دم دریا ز رونق ماند کند
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای / وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود / کاندر آن عشرتگه خرم نبود
یک طرف در جلوه با هم جوق جوق / چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق
یک طرف صف صف همه دستان سرای / ساز دستان کرده از منقار و نای
نو درختان شاخ در شاخ اندرو / در نوا مرغان که شاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته / خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت / آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستی رعشه‌دار / مشت پر دینار از بهر نثار
چون نبودی نیک گیرا مشت او / ریختی از فرجهٔ انگشت او
گوییا باغ ارم چون رو نهفت / غنچه پیدایش آنجا شکفت
یا بهشت عدن نی روز حساب / بر گرفت از روی خویش آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را / از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دلی فارغ ز هر امید و بیم / گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم / هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی ز آویزش اغیار دور / راحتی ز آمیزش تیمار دور
نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ / نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ
گل در آغوش و خراش خار نی / گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب / هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب
گاه با بلبل بگفتار آمده / گاه با طوطی شکرخوار آمده
قصه کوته دل پر از عیش و طرب / هر دو می‌بردند روز خود بشب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار / در میان عیب‌جویان برکنار
در کنار تو بجز مقصود نی / مانع مقصود تو موجود نی

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین جست و جوی چیست

خرده دانی گفت با وامق براز / کای ز داغ عشق عذرا در گداز
ای بری عمری بسر در جست و جوی / چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گفت مقصود آنکه با عذرا بهم / روی خویش اندر یکی صحرا نهم
در میان بادیه گیرم وطن / بر سر یک چشمه باشم خیمه زن
دوست ز آنجا دور و دشمن نیز هم / جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سو دو صد فرسنگ بیش / نایدم از آدمی دیار پیش
دیده گردد مو بمو اعضای من / قبلهٔ رویم شود عذرای من
با هزاران دیده روسویش کنم / تا ابد نظارهٔ رویش کنم
بلکه از نظاره هم یکسو شوم / وز دوئی آزاد گردم او شوم
تا دوئی باقی بود دوری بود / جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل گام / جز یکی می در نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چندگاه / زان وقوف جانگداز عمرکاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت گز هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه از آن پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گم گشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / وز غم ایام بی اندیشه دید
با هم از فکر جهان بوده دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچ شان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
یکسر مویی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای / کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم / خورده جام شادی و غم را بهم
جان شان صافی ز زنگ تفرقه / جام شان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبال شان یاری کند / و اندر آن دولت مددکاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان / وافکند در رشتهٔ جان بندشان

هرچه بر ارباب آفات آمدست
بگذر از بهر مکافات آمدست
نیک کن تا نیک پیش آید ترا
بد مکن تا بد نفرساید ترا

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه فرهاد کرد از شیرویه

کوه‌کن کان نازی پرویز کرد
روی در شیرین سود انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش
شد بحکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت
خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله تا زال دهر
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی پر هوس
ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین‌کش هم همین آیین نهاد
در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور
وز سر بد عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن پادشاه از تمادی شغف سلامان بصحبت ابسال و وی را بقوت همت از تمتع بوی داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید
کو با ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد
وز ضلالت روی دل واپس نکرد
ماند خالی ز افسر شاهی سرش
تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا تخت او
تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش
وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قوت همت گماشت
تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
لیک نقد الفت از وی بهره یافت
روی او می‌دید و جانش می‌طپید
لیک با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در رهی سخت اوفتاد
خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم
گنج در پهلو و کیسه بی درم
تشنه را زین سخت‌تر بود عذاب
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر
آتش اندر جان و جنت در نظر
بر سلامان چون شد این محنت دراز
شد در راحت بروی وی فراز
شد برو روشن که آن هست از پدر
تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترسترسان در پدر آورد روی
توبه‌کار و عذرخواه و عفوجوی
آری آن مرغی که باشد نیک‌بخت
آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سوال و جواب آن حکیم که حلال‌زاده کیست و حلال‌زادگی چیست

از حکیمی کرد شاگردی سوال
کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه
با پدر گر نحو دست او گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر
عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او بدین معنی گواست
دست ازو بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته است
خوید گندم را بخود آراسته است
گرچه می‌ماند بوی ز آغاز کار
چون رسد وقت درو در کشت‌زار
دانه‌اش گوید که او نی گندم است
نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش پادشاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی

چون پدر روی سلامان را بدید
وز فراق عمرگاه او رهید
بوسه‌های گرمش بر فرق داد
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمک
چشم انسان را جمالت مردمک
روضهٔ جان را نهال نوبری
آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نوخاسته
برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه تست
سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج
نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان
تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش
ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری باز کش
شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست
شاه باید بود با شاهدپرست

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز
حکمت و عفت شجاعت جود نیز
نیست حکمت کز فنی نفس لئیم
سخرهٔ حکم زنی گردد کریم
نیست از عفت که مرد هوشمند
دامن آلاید بیاری ناپسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون
قحبه‌ای از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنکه نتواند گذشت
زانچه گرد آن جز از خست نگشت
هرکه با این چار خصلت یار نیست
از عروس ملک برخوردار نیست
آنچ در مهر چاد ازو افتد خلل
در دل خود کی دهد شاهش محل
حرف حکمت را بوین کردم تمام
وانچ می‌بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم با آتش درآمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان ٥

نیست در عالم ز عاشق خوارتر
نیست کار از کار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود
نی تمنای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه
طعنهٔ بدخواه و پند نیکخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید
جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد
سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مرد نی در خور بود
مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد
در فضای جان‌فشانی پا نهاد
پشته پشته هیمه از هر جا برید
جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند
آتشی در پشته و کوه او فکند
هردو از دیدار آتش خوش شدند
دست هم بگرفته در آتش شدند
بر مراد خویشتن همت گماشت
سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زر خوش
زر خوش خالص بماند و سوخت غش
چون ز معشوقی در آتش فتند
گر شکستی اوفتد در عشق قند
کار مردان دارد از یزدان نصیب
نیست این از همت مردان غریب
بیش صاحب همت این ظاهر بود
هرکه نی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود بپیچید و در کوره آتش نهاد ردای منافق بسوخت و ردای مومن سالم بماند ٥ ٥

دین‌پرستی کورهٔ آتش بپیش
گرم چون آتش بکسب و کار خویش
با منافق شیوهٔ در دین دو رنگ
از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین‌پرست
کان بیا تا حجتی داری بدست
زور دانش باطل کرد از نخست
در ردای خویشتن پیچید چست
در میان کورهٔ آتش نهاد
در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان ردای مرد دین
هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاک و خس
وانچ بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دار و گیر روز و شب
عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد
از کمان چرخ پی در پی رسد
ناگذشته از گلویش خنجری
از قفای آن درآید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست
بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب
یابد از طعن ملامت‌گو نصیب
ور رهد زینها برید چون بتیغ
تیشهٔ هجرش بصد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش بر فروخت
وانگه ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند
چون تن بیجان ازو تنها بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید
دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاک زد
صبح از اندوهش گریبان چاک زد
بسکه از غم سینه کندن کرد ساز
سینه ناخن ناخنش شد همچو باز
بر وی از ناخن ز بس آزار جست
یکسر ناخن نماند از وی درست
سنگ می‌زد بر دل و نی هیچ شک
بود آن نقد وفایش را محک
چون بدل ننشست از آن سنگش غبار
نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست
کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار
پنجهٔ خود کردی از دندان فگار
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش
کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکرلب را ندیدی چون بجای
نیشکرآیین شدی انگشت‌خای
روز و شب نی آنکه همزانوش بود
از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی
با خیال یار خویش افسانه‌گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته
وز جمال خویش چشم دوخته
عمرها بودی انیس جان من
نوربخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم
دیده بر شمع جمالت داشتم
هردو از دیدار هم بودیم شاد
وز وصال یکدگر در صد کشاد
هردو ما با یکدگر بودیم و بس
کار نی کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود
کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی خفتیم در آغوش هم
رازگویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی
ناکسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختیم
تو همی ماندی و من می‌سوختیم
سوختی تو من بماندم این چه بود
این بدآیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی
با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی
عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا با وی نیز یافتی

از شتر افتاد جسمی مست خواب / ان عرابی جون شد اشتر در شتاب
بی بزد اصلا که آن اشتر کجاست / جون عرابی بامداد از خواب خاست
تا نه فتنی بدین سوم این اشتلم / کاش با او کشتمی من نیز کم
با من آواره بکجا یا فتی / مرکه آن کم کشته را وا یا فتی

دیدکه آغاز خوش رفتاری / از سبکباری شتر جون باری
ماند خاطر از خیال او پرم / کفت وا ویلا که کم کشت اشترم
تا ازین دوری بکیسو رفتمی / هرکجا او رفت با او رفتمی

شنیدن پادشاه حال سلامان را وعاجز ماندن از تدبیر کار او

جون سلامان ماند از ابسال این جنین / بود در روز و شبش حال اینجنین
داشت با ابسال صد اندوه بیش / آمدش نی او غمی جون کوه بیش
کنبد کردون عجب غم خانه ایست / بی غمی در وی دروغ افسانه ایست
از تخت بالای وی از سر تا قدم / جل صباح ابر بلا باران غم
لاجرم از غم کس آزادی نیافت / جز پس از جل غم یکی شادی نیافت
لیک داند انکه دانش پرورست / کین قرار اندر سرای دیکرست
جاره آن کار نتوانست هیچ / بر رک جان او فتادش تاب و بیج
هر کجا درماند رای مشکلی است / حل آن ز اندیشه روشن دلی است
سوخت ابسال و سلامان از غمش / کرد وقت خویش وقف ماتمش
کفتمت اینک مشکل خود پیش تو / جاره جوی از عقل دور اندیش تو
داد آن دانا حکیم او را جواب / کای نکشته رایت از راه صواب
زود باز آرم بوی ابسال را / کشف کردانم ز روی این حال را
از حکیم این را سلامان جون شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید
خوش بود جاکر کامل شدن / بنده فرمان صاحب دل شدن
باش دانا بی لجاج و بی ستیز / باد و اندر سایه دانا کریز

منقاد شدن سلامان حکیم را وتدبیر کار او کردن

شد حکیم آشفته تسلیم او / سحرکاری کرد در تعلیم او
جام او زآن باده ذوق انکیز شد / کام او زین شهد شکر ریز شد
جون بدانستی حکیم آن حال را / آوریدی صورت ابسال را
یافتی تسکین جو آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسرحد عدم
لیک جون یکدم از و غافل شود / صورت هستی از و زایل شود
زهره کفتی شمع جمع انجم است / بیش او حسن همه خوبان کم است
نیست از وی در غنا کس تیز تر / بزم عشرت را نشاط انکیز تر
جون سلامان کوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
جون ز وی دریافت این معنی حکیم / کرد اندر زهره تاثیری عظیم
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره در وی شد درست

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان

ودر تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

محرمان ان بیش شه کفتند باز / جان او افتاد از آن غم در کداز
باویش غم بود و نی وی نیز هم / از ضمیر او نشد ناجیز غم
جون کل آدم سرشتند از نخست / شد بعدش خلعت صورت درست
جون جهل بکذشت روزی تا بشب / بر سرش بارید باران طرب
جون بود باران شادی ختم کار / کیرد آخر کار بر شادی قرار
شه سلامان را در آن ماتم جو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
کرد عرض ای آن دانا حکیم / کای جهان را قبله امید و بیم
در جهان امروز روشن دل تو یی / بند سای قفل هر مشکل تو یی
نی توان ابسال را آورد باز / نی سلامان را توان شد چاره ساز
رحمتی فرما که بس درمانده ام / در کف صد غصه مضطر مانده ام
کر سلامان بشکند بیمان من / و آید اندر ربقه فرمان من
جند روزی چاره حالش کنم / جاودان دمساز اقبالش کنم
خار و خاشاک درش رفتن کرفت / هر جه کفت ان جان بذیرفتن کرفت
بشنو این نکته که دانا کفته است / کوهری بس خوب و زیبا سفته است
رخنه کز نادانی افتد در مزاج / یابد از دانا و دانایی علاج
جون سلامان کشت تسلیم حکیم / زیر ظل رافت او شد مقیم
بادهای دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
مرکه ابسالش فرا یاد آمدی / وز فراق او بفریاد آمدی
یک دو ساعت بیش جشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
همت عارف جو کردد زورمند / هر جه خواهد آفریند بی کزند
کاه کاهی جون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
کر جمال خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
کوش کردن بر نوای جنک اوست / در سماع دایم از آهنک اوست
این سخن جون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
حسن باقی دید و از فانی برید / عیش باقی را ز فانی بر کزید

ونسلیم

وتسلیم کردن تخت وتاج بوی

هر سری لایق بان سرمایه نیست / هر قدم شایسته این پایه نیست
جون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
تا رکاو کشت در خور تاج را / پای او تخت فلک معراج را
جشنی آن سان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
زآن همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت ملکش زیر پای از زر نهاد
کرد انشا در جنان هنکامه / از برای وی وصیت نامه

وصیت کردن پادشاه سلامان را

پیشوا کن عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همی کیرد رواج
هر جه می کیری و بیرون می دهی / بین که جون می کیری و جون میدهی
هر کجا کیری بحکم دین بکیر / آن وره را هم بحکم دین بده
آن فتد در فاقه و فقر شکرف / وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
جهد کن تا هر خطا و هر خلل / کردد از عدلت بضد خود بدل
تو شبانی و رعیت جون رمه / در شبانی دور باش از دمدمه
خود تو منصف شو جو نیکو مذهبان / جیست اصل کار کله پاسبان
جون سک کله ترا سر در کمند / لیک سک بی کرک نی بر کوسفند
از وزیران نیست شاها نا کزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
باشد اندر ملک و مال شه امین / ناورد بر غیر حق خود کمین
مهربانی بر همه خلق خدای / مشفقی بر حال مسکین و کدای
نی بدی در سیرت و صورت ددی / پیش ارباب خرد نا بخردی
نا دمان خود بیالا بخون / خواهد اندر ذبح کاوی از بون
نا رساند یا تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان از همه
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایه اقبال را
آن کفایت نی سعایت کوکن است / هیمه دوزخ بهم آوردن است
حظ کافی جون جنین وا فسود / نفس او طغیان کند کافر شود
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / ور نی دنیا ترک دین کند
کار دین و دنیی خود را تمام / جز بدانایان مفکن والسلام

افسر شاهی جه خوش سرمایه ایست / تخت سلطانی جه عالی پایه ایست
جرخ سا پایی بسزد این پایه را / عرش و نسا زقی آن سرمایه را
دامنش نا آلوده کیها پاک شد / همتش را روی در افلاک شد
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
بود هر لشکرکش و هر لشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندکی افراشتند
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
بر سر جمع آشکارا و نهفت / صد کهر ز الماس فکرت سفت و کفت
ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغانرا غایت امید نیست
پیش از آن کاید بسر این کشت زار / دولت جاوید را تخمی بکار
آنج خود دانی روش می کن بران / و آنج نی می پرس از دانشوران
هر جه می کیری بحکم دین بکیر / نی بحکم مدبری دین ناپذیر
کیسه مظلوم را خالی مکن / پایه ظالم بآن عالی مکن
عاقبت این شیوه کردد شیونت / خم شود از باد هر دو کردنت
او بدوزخ رفت تو در بی مرو / هیمه دوزخ بسان وی مشو
نی که از تو عدل کیرد رنک ظلم / خرد کردد جام عدل از سنک ظلم
در شبانی شیوه دیکر مکیر / وز شبانان قدر خود برتر مکیر
باید اندر کله سرهنکان ترا / بهر ضبط کله یکرنکان ترا
بر رمه باشد بلایی بس بزرک / جون سک درنده باشد یار کرک
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
زانج باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون کیرد نه کم
لطف او مرهم نه هر سینه ریش / قهر او کینه کش از هر ظلم کیش
جون سک مسلخ همه آلوده کی / خوی او ز آلودکی آسوده کی
منهی باید ترا هر سو بپای / راست بین و صدق ورز و نیک رای
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / پرسش او را میفکن با وزیر
آنکه بهر تو کفایت می کند / ظلم بر شهر و ولایت می کند
کافیست آری و از وی دور نیست / کو کند آخر ده خود را دو بست
بست پیش زیرکان ارجند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
نیست در کیتی ز وی نادان تری / کس نخورد از خصلت نادان بری

اشارت بانکه مراد ازین قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود

دیوان اول

از آن معنی دیگرست که بیان کرده خواهد شد

شنو انده صورت مرقصه / خرد بینا ز معنی حصه

صورت این قصه چون اتمام یافت / بایدت از معنی آن کام یافت
وضع این را راه دانی کرده است / کو بهر کار راه آورده است

زآن غرض نی قیل و قال ما و نست / بلکه کشف سر حال ما و نست
کیست از شاه و حکیم او مراد / وآن سلامان چون ز شه بی جفت زاد

کیست ابسال از سلامان کام یاب / چیست کو آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامانرا رسید / چون وی از ابسال دامانرا کشید

کیست زهره کاخر از وی دل ربود / زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو / پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست

صانع بیچون که عالم آفرید / عقل اول را مقدم آفرید

ده بود سلک عقول ای خرده دان / وآن دهم باشد موثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام / عقل فعالش از آن کردند نام

اوست در عالم مفیض خیر و شر / اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
نیستش پیوند جسمانی و جسم / گنج او مستغنی آمد زین طلسم

او بذات و فعل خود زینها جداست / کرد بی پیوند اینها هرچه خواست
روح انسان زاده تأثیر اوست / نفس حیوان سخره تدبیر اوست

زیر فرمان وی‌اند اینها همه / غرق احسان وی‌اند اینها همه
او به فرمان ده است و دیگران / زیر فرمان وی از فرمان بران

چون بنعت شاهی او آراستست / راه دان از شاه او را خواستست
بر جهان فیضی که از وی می‌رسد / بر وی از بالا بپایان می‌رسد

پیش دانا راه دان بو العجب / فیض بالا را حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم / زاده زین عقل است بی پیوند جسم

هست بی پیوندی جسمش مراد / آنکه گفت این از پدر بی جفت زاد
زاده بس پاک دامان آمدست / نام این زاده سلامان آمدست

کیست ابسال این تن شهوت پرست / زیر احکام طبیعت گشته پست
تن بجان زند است و جان از تن مدام / گیرد از ادراک محسوسات کام

هر دو زآن رو عاشق یکدیگرند / جز بجبر از صحبت هم نگذرند
چیست آن دریا که در وی بوده‌اند / وز وصال هم در آسوده‌اند

بحر شهوتهای حیوانی است آن / لجه لذات نفسانی است آن
عالمی در موج او مستغرق اند / واندر استغراق او دور از حق اند

چیست آن ابسال در صحبت قریب / وآن سلامان ماندن از وی بی نصیب
باشد آن تأثیر سن انحطاط / طی شدن آلات شهوت را بساط

کرده جا محبوب طبع اندر کنار / وآلت شهوت فرو مانده ز کار
چیست آن میل سلامان سوی شاه / وآن نهادن رو بتخت عز و جاه

میل لذتهای عقل کردنست / رو بدار الملک عقل آوردنست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت / تا طبیعت را زند آتش برخت

سوخت زآن آثار طبع و جان بماند / دامن از شهوات حیوانی فشاند
لیک چون عمری بآتش بود خوی / که گهش درد فراق آمد بروی

زآن حکیمش وصف حسن زهره گفت / کرد جانش را بمهر زهره جفت
تا بتدریج او بزهره آرمید / وز غم ابسال و عشق او رهید

چیست زهره آن کمالات بلند / کز وصول آن شود جان ارجمند
زآن جمال عقل نورانی شود / پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل بایدت فکری بکن / تا بتفصیل آید اسرار کهن

هم برین اجمال کاری این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه کتاب

جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا بکی
همچو جامه چند باشی خام کار / در سواد شعر هیچی نامه وار

موی نو شد در سیه کاری سفید / رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زآنچ گفتی وقت عذر آوردنست / ورد خود استغفر الله کردنست

وقت استغفار کن نفس و نفس / نفس را دار این نفس همراز و بس
زآب استغفار چون شستی دهان / گو دعا و مدحت شاه جهان

مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض باران آمد و من تشنه ریگ

ریگ تشنه کی شود از آب سیر / بر دعای او کجا باشد دلیر
چون نبو سیری ازین آبم محال / بر دعا بهتر بود ختم مقال

عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت عدلش بلند آوازه شد
هر دمش جاه و جلالی تازه باد / مدت ملکش برون ز اندازه باد

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم	هست صلای سر خوان کریم	خوان کرم کرده کریم آشکار	گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن گزار در دهان سخن وران شیرین کار شکر گفتار نواله ایست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جادو طبعان سحر آفرین ما حضری از مایدهٔ من و افضال او و عمت موائد انعامه و عوائد احسانه و حبذا خوانسالاری که نعمت خوارکان خوان بیان را بندای **ان من البیان لسحرا** بسر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مایدهٔ شعر را بصلای **ان من الشعر لحکمة** بر کنار آن مایده نشانده صلی الله علیه و علی آله و سلم و اصحابه و اعوانه **اما بعد** نموده می آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه نتیجهٔ ممتزهٔ دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شکافته اند آن جنس گرانمایه را بر دو منوال یافته اند یکی نظم و متکفل امر آن شعرا اند و یکی نثر و متصدی شغل آن ارباب انشاء و هر چند قادر حکیم جل ذکره در کریمهٔ **والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون** شعرا را که سیاحان بحر شعرند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری از ایشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان **الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات** نشسته اند و بوسیلهٔ بادبان **و ذکروا الله کثیرا** بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه را بر حسب فرمودهٔ **احثوا التراب فی وجوه المداحین** خاک مذلت بر چهرهٔ عزت افشانده اند گروهی دیگر را بکلید داری گنجینهای الهی و قفل کشایی خزانهای نامتناهی **لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء** در پیشگاه قربت نشانده اند و همچنین طریقه اگر چه اشعار رمزهٔ نفاق و تلبیس در مقولهٔ **الشعر مزامیر ابلیس** داخل شده است گفتار ارباب وفا و وفاق از اقتضای دعای **اللهم ایده بروح القدس** از آسمان تأیید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامع در شان شعرا آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که **هو کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح** اگر آن رشحه ایست که از کهن ریش مادهٔ شهوت و غضب که در درون ناپاکان نیادب خانه کرده است تراویده **لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا** عبارتیست در شان او و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر ممر زبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده **ان فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها** اشارتی است بشرح و بیان او **رباعیه**

در دل سخنی که نو بنو می زاید | بادی است که از جهان جان می آید
بر جیفه وزد دماغ از او آلاید | بر گل گذرد مشام از و آساید

پس فضیلت شعرا فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینهٔ شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد فکیف که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوة افضلها و من التسلیمات اکملها شعرا دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست روایت آمده است که بنزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم سخنان منظوم موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان از کفهٔ وزن بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بگوی بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل کشای **و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له** در این کار بر وی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت آنرا که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر دارند و این قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر زده و سخنان موزون

بر زبان معجز بیان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند **هل انت الا اصبع دمیت و فی سبیل الله ما لقیت** و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات می خواند **والله لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا فانزلن سکینة علینا و ثبت الاقدام ان لاقینا ان الاولی قد بغوا علینا اذا ارادوا فتنة ابینا** و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است **انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب** و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقول است بتخصیص از بیت القصیده نظم سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانی است مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی بیر هری زبدهٔ انصار یان روح الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی بیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت می کرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام یکی گفت که برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم **لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه و له لحظ غزال رشق القلب سهامه** و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که اجلهٔ احوال ایشان است در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن فیض نصیبی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر را و سازندهٔ آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند **اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی** شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت هستی نرسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبداء فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صحیفهٔ احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشهٔ آن یکبارگی نیاسوده ام چه از آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفادهٔ ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان کام می زدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیهٔ سر و جمع خواطر می کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویهٔ خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی می داد سواد می کردم و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع نیر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان نیالوده ام و قلم نفرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است

نه دیوان شعرست این بلکه جامی کشیدست خوانی برسم کریمان
زالوان معنی درو هرچه خواهی بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

وچون آن در اوقات مختلف واحوال متفاوت دست داده بود در آن ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود وتاخیر ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم وبتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد وچون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر ومشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس الله سره السامی آنجاست واین معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیق نسبت را بولایت جام وجام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

مولدم جام ورشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود

رباعیه

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر هستی صدفی پر از گهر بیست خبر
از کو هر سال نظم این عقد درر بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد دهم خامه را مدد / جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل خود / حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو / در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست / کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر کنند / صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را / نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت / در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی / بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگر چه شد / ممدود بر سر الفش سایه بان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست / خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
صد کم یکیست نام تو لیکن چنانکه هست / احصای آن عدد نتواند یکی ز صد
هر کس نگشت محصی صد کم یکت چه سود / کز هشت و نه رسید بهشتاد یا نود
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت / احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث / کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند
تولید کاینات کنی از دو حرف کن / نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که نه بینم درین شناخت / ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت نه آنچنان / ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
وز ما سبب نبود جز فنا و فقد / طوبی لمن تهیأ للفوت واستعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست / تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر / در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلا دخان / صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو / در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم / الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت / امساک باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض / در کارگاه ماست دورنگی نیک و بد
ردی که می رسد ز تو ما را ز دست تست / نبود ببارگاه قبول تو دست رد
لبیک گفت لطف تو هر جا برهمنی / هر جای با صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نگشتست مرکوش / تعلیم کوی تختهٔ ابجد نه اب جد
ز ارشاد تو رشید آن انسان که نو رسید / دانشوران کم شده را ره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست / گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمت تو نرسد کس بهیچ جای / گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
حاصل بود نفور ز نور حضور تو / آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نیند / هر خود پسند کی سزد آن دیگرا بخود
بس دل که جسته حکم از وی گلی رواست / بل فی المثل چه پاره بود بلکه زان اشد
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال / خورده فلک ز توسن قهرت مگر لگد
هر کس کمر بعشق و ولای تو بسته است / گر باشد از کمند بلای تو در کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جو / روباه را چه طاقت سرپنجهٔ اسد
جان بر کفم ببند لقایم بگیر دست / سودای عاشقان تو باشد یدا بید

مستغرق شهود تو کردست نقد وقت / مستخلص از فسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام / هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شری که چو حمالة الحطب / در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا بو کشد زمانه بدار سیاستش / گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد
بر هر که موش حرص ز خارق گماشتی / زد چفز سوی موقد نیرانش از لحد
هر کس که در رضای تو کد عمل کشید / شد کدخدای خانهٔ رضوان بعد کد
تعداد لطفهای تو با خود چسان کنم / برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد
جامی که شر طبع مصر بر معاصیش / بست از فسانه بیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که بدو رفت انحلال / از نفس سحر پیشه نفاثة فی العقد
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو / صد بار بیش اگر چه در آید بدین صدد
عجز وی از سپاس بجای سپاس تو / یا غایة الامانی یا منتهی الامد

نعت رسول است علیه السلام

ای آنکه بدر سر افسر اقبال سرمدست / سر دفتر محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات / احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدی که هست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قدم گاه احمدست
آن مد نه جز دولت سرمد نشانه ایست / آدم سر آمد همه عالم از آن مدست
هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست / در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر / شاه هزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک رهش جلادهٔ چشم خرد بود / آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قد او و چمن آرای فاستقم / طوبی بباغ سدره سوادار آن قدست
بس تلخ کام کو که بر خوان دعوتش / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سالخورد دهر کز آغاز بعثتش / رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
بد را شفیع و پایهٔ نیکان ازو رفیع / محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
خال سیاه اهل ضلالت بدست ازو / تا بد سپاه اهل هدایت مهتدست
مشکوة انورست دل او و خوش آن حدیث / کز راوی حدیث بدو ختم مسندست
یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول / هر تن که از لباس عبودیت مجردست
جاه و جلال بین که براقش که عروج / از نعل خویش تاج نه زرق و فرقدست
با اوج دست برد عدو را که جاودان / بازوی همتش بید الله مؤیدست
پیوسته از تشدد او مدعی دین / خم گشته زیر اره چو دال مشددست
جانش مفخم منعم صد قسنا از آن چه باک / گر تنگنای حجرهٔ صدیقه مرقدست
انکار و شک ز خاطر ارباب شک برد / حکم نبوتش که بقرآن مؤکدست
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض / هر قابلی که طالب فیض مجددست
ورد جمال از عرق عارضش دمید / زان ورد خوشنما همه گیتی موردست
آنجا که جاودانه بود جای پاش او / عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
دندان سین سنت و شین شریعتش / دندانهٔ کلید بهشت مخلدست
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را / زان دم کز و مهاد هدایت ممهدست
خضرای دمنهٔ حرم شرع و دین او / افعی نفس کور دلان را زمردست
یا خاتم النبیین یا سید الرسل / نعت تو فتح نامهٔ ملک مؤیدست
جامی که هست خاطر او بحر و نعت تو / زان بحر بر لب آمده در منضدست
عمریست رو بکعبهٔ فقر است و نیستی / راه هش نما که گم شده در هستی خودست
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش / چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

نعتی است جمع کرده در وجه معجزات

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / رخت بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو بر گشا بهر حدی برکش نوا / ما را ز نوای جان فزا بر روی سبک بار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب / طی می کند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان
در قصهٔ سلمی مگو تا ره شود از ذکر او / کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
دور افق ارجای او عرض فلک پهنای او / گم گشته در صحرای او مساح وهم و گمان
بر تیه پر هر ای عجب دوزخ صفت ذات اللهب / بر ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان
گر آب جوئی سال و مه ناری سوی یک قطره ره / جز آنکه گرید گه بگه بر تشنگانش آسمان
هست از سرابش تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در و گشته روان بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / وز پی حدی کین نی دلی خوش لهجه و شیرین زبان
من هم ز فقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه کش / نافه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان
نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا / من ناقه رو و دل مرا سوی حریم جان کشان
یار مدینه است این حرم کز خاک آن آید نوید جان / یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

سلامی است بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم / مکرم تو از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آباء علوی / بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت / طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسماء حسنی / جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت / ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بصد سر / که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت / مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فایض / بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو / بیک جا ز جنت تمام منضم
اگر فیض نورت نبودی نبودی / یکی ملت کفر و اسلام با هم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی / گرستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق / ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جوداً و براً / وارضاک عنا وصلی وسلم
تویی یا رسول الله آن بحر رحمت / که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از لب رسیده / ترحم علینا بماءٍ ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت / ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم باد سفر در زیارت / گشایی بتخلیص ما لب که آمد
چو جایی ز بار گنه پشتها خم / ترا فتح باب شفاعت مسلم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را / که این بار ما گردد از پشت ما کم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

جوابست ابن جلاء الروح خاقانی و خسرو را

چو خواهی دُرّ عرفان در دلش جا کن
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا
نیابی سر فقر از ناجوانمردی که دست دل
ز جانان لعل عاشق بازگون نعلی است تا نا که
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان زاول
مکوهر ساده را عارف که مشکل گوهر افشان
رسد هر تیزکی از بار توشه مرد این ره را
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه گورا
چه بیجی کنج نامه تا نهی در جیب ازان ترسم
ز حرص کنج کنج حرص شد دینی پرست اینک
بزیر خانه طینت ترا کنجی است پنهانی
نشاید رخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن
چنان بست شست غفلت را عبرت بود دل خواجه

که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش
چرا از شعرا فکس خصوصا قالبی شعری
که هرچه آن نه بهر نست شوید پاک دیوانش
که آرد در مقابل نکته دان با سحر سحبانش
خدایا زین بر جای ز ابر فضل بارانی

لجة الاسرار وارد در جواب خسروست

پاسبان در خواب و برهر رخنه دزدی دیگر است
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
رخنها دان کش بدیوار حصار دین در است
در بینش دل بحر دانش و او شه بحر و بر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
مرکرد افسر زر ناب خاکش بر سر است

از ریاضت محو حاجت که خودش عارضی است / میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر است
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان / در خور دندان انجم کرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند / قانعان را خنده بر شاه و وزیر و کشور است
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه / قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک نر است
نفع عامه عامه را اولی است آری دم خر / خوش مگس را نیست لیکن گون خرا در خور است
مرد کاسب گر ز مشقت می کند کف را درشت / بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله / وقت آن کس خوش که راحت یافته زین ساغر است
فوج را بند از گلو کن گر زبان سعتری / فارغ است آنکس که قوت او ز نان سعتر است
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل / خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خر است
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست / میخ را در دیده نتوان کوفتن کان از زر است
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال / در کف طامع بقصد مال مردم محضر است
روزگارت تیره دست خالی و دل پر هوس / شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است
دست ده با راستان در قطع بستهای طبع / بی عصا ملرز که در راه تو صد جوی و جر است
باش در دین ثابت ار ترسی ز قهر حق که باد / کرده محکم در زمین عز ز بیم صرصر است
نیکی آموز ار همه از کم ز خود آخر چه عیب / راستی در حد ولی از کژ خو بین مسطر است
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر / قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان بست / قصد واعظ زجر اصحاب و لکد بر منبر است
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور / آنچ از شمشیر می آید نه حد خنجر است
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر / گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان تاب / کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
گرنه هم کار با نیکان ز همنامی چه سود / لک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر اعور است
خوی نیکو گیرد آن کز نیک یابد تربیت / شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است
فعل نیک از نیک خوبان چو که در تعریف دم / مشتق اند صورت و معنی بوفق مصدر است
خار خار شک درون دل بود جان را چو کن / معنی آن کز برای شکر بود زان رو گر است
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا / آن زن هندو که از جنس سفیدش چادر است
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است / رخنه کاندر قصر بینی از قصور قیصر است
نفس ظلمت رو بحبل الله ز جذبش باز ماند / رشته خورشید بند بال مرغ شب پر است
بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل / سرزنش کردن نه رسم عاقل دانشور است
کرم را کشمی توان عین کرم خواندن چه عیب / گر برغم مردمش ام الخبایث دختر است
هرچه می یابی ز وی آن خاصیت کش گوهر است / طعن او بر وفق مرنا ملکی مستنکر است
نیست کوه از بهر ماهی که گوی مرزمین است / نیست شیر از بهر هم خوابی که گوی اخگر است
سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد / گلخنی را روسیاه از دود با خاکستر است
گوش حکمت کش طلب دیدن صورت پرست / حظ کور از شاهدان خوش نوا بیش از کر است
چون فند را آهنگ صحبت تار کی بر عود تن / زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش هیولی نسخه تفصیل رنج شب بس است / جامه حالی را که تا صبح از حریرش بستر است
خوش بود خوش چون بهر صورت که باشد چون عبیر / کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است
کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بر گذر / چون دف سوانیت این پر جلاجل چنبر است
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با پسند / کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
کم نشین ز امثال خود این که باشد در رقم / مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود / زخم نی بر دید بنخست ار همه نی شکر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم / رشحه کلک عوانان گر چه بس مستحقر است
گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا / کاج در پرواز دارا اعتبار او لپر است
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون / زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
راه عزلت پوی و خرم زی که چندین قهقهه / کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و در است
حبس نیلی گنبدی از گریه چه شو غرقاب / شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
منکران را واردات عارفان نبود قبول / کافران را معجزات انبیا کی باور است
فقر و فقره از کلام شیر مردان گوش کن / زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است
نکتهای پست کامل هست طالب را بلند / نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبر است
خاک یاران شو که پشت کبر و کین بشکند / کحل اعز چشم نصرت را غبار لشکر است
لشکر انعام نادیده بیانکی تفرقه است / دفتر شیرازه نا کرده بیادی ابتر است
ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک / نیست عیسی آب حیوانی که خاشاک آور است
دل به پرورد بهر فیض نو بنو کن نخل خشک / می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است
کاو نیدان نفس سرکش را که لازم تا بش / سرکشی چون سرکش کانی که اندر کافر است
ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست / رازدار ستر عفت احتراز از ساغر است
بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی / مهر عریان باشد از وی حظ عریان اوفر است
دل مکن بازنده پوشان بر که جاسوس دلند / هر جا سوسی نه کاندر لباس چاکر است
چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس / رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است
جان بپژمرده ز فیض پیر یابد زندگی / خضر از آن خضر است کز وی سبزه خشک اخضر است
بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود / چند بیجی پشک در نافه که مشک اذفر است
باز پرورده هوا با نفس نتواند غزا / زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

یا بی

در جوانی سعی کن گر نیک خواهی عمل / میوه بی نقصان بود چون از درخت نو بر است
عالم عالی مقام از بهر چه خواهد علو / چون علی کش معنی استعلا و کار او جر است
منتی تر دامن از مستی تواند همچو دف / دفتر خود را دف تر دامن آری دفتر است
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچ اکثر است
فلسفی از گنج حکمت چون بمفلسی ره نیافت / می ندانم دیگری با سوی آن چون رهبر است
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی / کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبر است
آن بد اختر کش منجم گفته چون هر اختر / پیش او مسند باختر شد خدایش اختر است
اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس / اختیار جمله کم در اختیار داور است
چرخ و انجم و جن و مردم هر یک اینجا مضطرند / اختیار جمله پیش من بجنب المضطر است
نور توحید است در دل مشعر ادراک حق / معشر اختر پرستان را کجا آن مشعر است
معنی معشر معیت باشد آمد زان سبب / نیست زین معشر کسی بی شر اگر بو معشر است
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان ز موده پیغمبر است
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است / حاصل مضمون آن خسران روز محشر است
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از علی جو کو که بوی بوعلی مستقذر است
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست / پای بگسونه ز قانونش که کانون شر است
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ / صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از بر است
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضه است / کاندرو هر حرف نظمی بر شراب کوثر است
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است / چون شب تاریک آبستن بصبح انور است
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع / در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر / در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست / زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهر است
لجة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست / زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گستر است
هر بود پنجاه و چون آمد دو هر ابیات آن / در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست / زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فر است

در معنی فقر است و دعای خواجه

گنجی است نقد فقر که آنرا طلسمها / مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که در سین این طلسم / دندانه که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم / آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید / که هر گزت گشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست / یعنی برای قطع تعلق ز ما سوی است
نور قدم ز رخنه لا می کند طلوع / خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
یا بدره برون شد از آن رخنه عاقبت / هر کس بحبس هستی خود ماند مبتلاست
هستی آن عصای شق شد از بس که دل بدید / با نفس در محاربه با دیو در غزاست
زنهار کان عصا مه از کف که چون کلیم / فرعون نو ز نون شده آخر بدان عصاست
پهلوی هم دو دال بود شکل لا گزان / مقصود زجر مرد غل و قهر مرد غاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس دیو / کین سر کشیده ز امر حق آن سحر و مبتلاست
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت و متصل / سالک بآن ز رشته وحدت گره گشاست
زان رشته چون گره بگشاید بدانک آن / جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی / کز از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقر است راحت دو جهان زینهار از آن / میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت مبین بفاقه قناعت بود بلا / عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
عاریت است هرچه دهد گردش سپهر / عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی تخت چون نشینده بی تاج چون زبید / آن کو بتخت خسرو و از تاج پادشاست
کو تخت و تاج زیور و زیور شو که پاک نیست / درویش را که تاج بنمد تخت بوریاست
زمان روا مگوی کسی را که تیر حکم / بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست
زمان روا کسی است که منشور قدرتش / یفعل ما یرید و یحکم ما یشاست
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن / قول کن وجود مکون معا معاست
هر ظلمتی که هست ز ناراستی است / خور را که مست سایه چو در حد استواست
نفس تو از گنه تهی از دست کو تهی است / از دست نارساست که ابد کار ره پاست
تیری است کج شده که باتش بود سزا / آنرا که فقد بخدمت همچون خودی دوتاست
در طاعت خدای دوتا شو که تا کات / کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی / تصدیق این معامله ان الله اشتری است
غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم / بر بند حذای نه داب اولی النهی است
خوش در حال را باخلاص نه قید خویش / کابند و کلد شده غم او غصه تاست
حاشا که حال خوش شده مدت روح کار / گر فکر ما یحی و تهی ذکر ما مضی است
بلکه ز خود که پر نشود از هوای هو / هر کس که نی اناست دلش خالی از اناست
گر ادات نهند بسر سر کش که آن / بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست
و ز خنجرت زنند بدل حلقه که آن / در ما گشاده بر دلت از عالم بقاست
در هر قدم میای که مقصد نه منتهی است / در مرکز آمایست که ره را نه منتهاست

کری رهیست این که نهایت پذیر نیست / آنرا که مهتدیست چه حاجت با هدیست
ایمن مرو که کند شود بارگی سعی / گر زانکه زجر سایق خوفش نه از قفاست
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه / گر نی زمام او بکف قاید رجاست
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر / خیر الامور اوسطها قول مصطفی است
آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر / تا وترا بخوان اجل آن صدا صلاست
می ترسی از فنای خود آخر ز صوفیان / بشنو که گفته بقا از پی فناست
نی از فناست ترس تو از زنگ هستی است / کاینهٔ حقیقت آن از خود نکاست
خلاق نیک و بد همه تخم است تو زمین / احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دمد / گلزار ارغوان و لاله و گر سیر و کند تاست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست
کسترتان ملت کفر آید از خلیل / قهر هوای نفس قوی کار اقویاست
آزار جو عزیز بود لطف جو خوار / ایمنت طبع دهر دلت مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر و قیمی است / سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست
جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن / زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
زین جاده چاره نیست کسی را که همتش / در ساحت زمین دل این طرفه قصر خاست
خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان / کم خور که از درون تهی کوس پر صداست
معتاد شو بحکم لجوع تری اگر / در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست
بهر فراغ دل طلب کنج می کنی / آن کنج را که می طلبی کنج انزواست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها / از کام اژدها بحیل رستن از دهاست
در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست
گردی بدیده از ره بی خوابی ار کشی / روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست
در صمت چون نجات که حلمی که عافیت / بر شرط من صمت مترتب شود نجاست
نقشی است بی ثبات سخن کش نی هوس / کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست
برتر از این همه چه بود جست و جوی پیر / پیری که پای بر منی پیران پیشواست
پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و ماه / پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست
پیری که در جهان برون از زمان او / نه پرتو صباح و نه تاریکی مساست
پیری که چون ز هستی هستی کند عروج / نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند / اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او در کشد ترا / یکسر بعالمی که نه ارض است و نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر / گر راز گل کشیدن بی طبع کهرباست
نی نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر / اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون ز آب و گل خلاص شدی می برد ترا / تا اوج لامکان که در و عرش زیر پاست
جای بگفت و گو مکن اثبات فقر از آنک / اثبات آن اقامت برهان انتفاست
پهلو بسلست لوح و نی بوریا قلم / در شرح رنج شب که ز بی بستری تراست
ردی که پشت سر بنوزنی بالشی کشد / زیر سر تو سنگ بران درد سر کواست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل / برهان مستقیم برین دعوی الخناست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس / آنجا که سر فقر بود این همه هباست
گر دست فقر بایدت از خواجه طلب / کز شیر فقر سر زده از کسوت غناست
آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است / هر جا شهی است بر در دهلیز او گداست
نبود در شرح جنبش و آرام او برون / او مقتدی و خواجه کونین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی / او کرده است ناصر دینش لقب سزاست
گویم بوجه تعمیه نامش نه آشکار / زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست
چون شست دل ز عجب دمید ز و شمیم فقر / زان روشمامه سان بید الله گرفته جاست
همچون شمامه بر سر دستش گرفته است / فضل از لجاز نفسش بوی فقر خاست
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست / چشم شهود او ز همه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر / یا بحر بی حجاب چو جان وی آشناست
دهقان این سراست ولی ز کمال حزم / انبار کرده حاصل خود را در ان سراست
کارش حراثت است که تغاطم خود او / آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او / تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد بروم / نقاد خطا او ز در روم تا خطاست
بس ناروا است بر خطش انگشت چون ازو / حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست / گر آفتاب شب بره را کی حد ثناست
گوید نشان ز پرتو خورشید شب بره / یعنی گرسنه چشم من از ظلمت عماست
ورنی در آن مقام که خورشید انور است / آن قوتش که چشم بیالا کند کجاست
زاطناب در سخن چو میسر نمی‌شود / غد شمایلش که مبرا ز انتهاست
شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او / زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا بر سر وجود مرید کمال جوی / از حضور پیر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ ز حضور او / در فرق هر که روی دلش در رهٔ هدی است

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من / شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دید نباید شکفت از آن دارم / که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع / کنون شکوفه کنان بهر دفع آن حذرم
ز بس که آینه ام عیب شد بموی بموی / بروی داشت نخواهم که عیب او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او / بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب / اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر / کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
ملاوتی که بشب کرد می به پرتو ماه / بروز می نهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ جهان / هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت / دهد فریب بشب سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف ران مخرج آن / چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد / جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع / حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش نی اشارت دست / نمی شود ز مقالات دوستان خبرم
ره حواس اگرچند بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن فتد گذرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود / عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از پی نزول کام و کلک شیرین / چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا جو الف / عصا نگیرم بنشست پای ره سپرم
حولای نی بود این دو حرف دانستم / که نفی می شود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آن چنان که گر شبلی / گران شود سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم / ز پشت حلقه شد مهره مهره راست شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن سر خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو / که بست مرد بهم از نراوش جگرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان مبرز نهار / که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم / بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید کحلقه بغلاف / بجنب عرصه همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم / که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم / غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا / و گر ز چشمهٔ خورشید باشد آبخورم
من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند / سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا کنج زر طلب چه کنم / چو با توانگری دل غنی ز کنج زرم
فروغ یافته سنگی است زر ز تابش خور / اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه ایست جهان سحر ساز و افسون کن / که ساخت سحر دی از سر کار کور و کرم
بنیجه ندهد جز خسارت ارچه دهد / قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون اوجه شوم / بروج قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز حسود / بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم
چنین که مهبط خیر کمال شد دل من / چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح / کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز / گزاف فلسفیان کی ببینم فلس حرم
پرورشته کمس ران من شود چو نهند / ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
به بحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان / همیشه چاشنی تلخ می دهد ثمرم
جمش کنم که بدعوی کشید سوق کلام / بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
زبان ز بانیه آمد بر آتش و رند / کشد بهرزه درایی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسدود / چه سود از آن که کند در سخن وری سمرم
بزرگوار خدایا بحق آن نفسی / که دل بنیر کش آمد ز شوق آن نفرم
بحق کرم روانی که پای کوده ز سر / طریق بی روی کی روانشان ببرم
که باش یاور من تا بنیروی همت / لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای که چون جای از مضیق وجود / فتد بشحنت اقلیم نیستی سفرم
در آن سفر خطری جز خیال هستی نیست / بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم

هم درانجا معنی ظاهر بود وهم تعب

جاه داری جاهل اسا در سرای کامل مدام / جاهلت خوانم نه کامل چون نداجاه استم
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی / کش بود روی از لیسی دایما بر پای علم

عمر صرف کس تا نام نیک کان نامه را   چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاملی بگذار و روی همت خود از مهم   آر در اتمام کار دین که اینست اهتمام
گر تمامت اهتمام دین نکرده عاقبت   آه ماند حاصلت زآن اهتمام ناتمام
طالع تقنست ظلام است از پریشانی خوش   در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خام گاه بندگی   چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن   تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر   از تو با سایل تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با تند کال دل ترا همچون خواص   چند داری چشم بر وام لئیمان چون عوام
یاد می کن از اجل وز انقلاب او که هست   انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود ممات   خون ایشان گر ریزی بذیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ارتوان آن قوم را   جمع ساز و سر بسنگ کین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی   در میان شرزن چو حیدر سخت دست اعتصام
چند بهر خوان زاخوان گوشه گیری چاشت و شام   طعم اطعام ارشناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد جور دای فقر از انک   عروه وثقی است مر تاری از آن لی انفصام
فقر نی فر تفرد نیست جز قاف نفاق   همچو سیمرغ از تمامان قاف را کم کن مقام
انکه می خوانی افاری عقارب نیستند   خاصه کز زرشان بود بر فرق تاج احتشام
آخ که خود را در اخوت تحفه گوید چون دلش   بر سر مالست لرزان با تو خامش گوی خام
روشنا ان خال و عم چون خال و عم با هم غم اند   غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
دیده دل گو مهیا دار شاه از بهر عدل   گر ستون عدل بر پایند این نیلی خیام
از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند   میر را هم نام وی آید ز حق روزی بنام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ   گرچه مایل می نماید از نکو نساری لئام
حال کرم و آتش و حدار نماید مرد وروی   صوفی ار آرام گیرد باشد آن از وی حرام
هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی   هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد   دل ز یاد غیر لب شست و نشست بر قصد صیام
صد کرم کرده مرا بی بیش و زنو کریا   گر بود ان حرف دو افزاید شود صدر کرام
نیمی از هنگامه گیتی رود از سلک جمع   گر نهد یکسان دل بیرون از آن هنگامه کام
مفصل دریا انامل هر کجا بگشاده دست   زان انامل بر کنار لجه جودند انام
مدعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست   مار را کرد اند افسون فسون پرداز رام
چون بود ممسا به را دیوار کوته عیب دان   دیده تا عاقبت بین داشتی بر طرف بام
صورت ار باشد حسن هستا سل معنی را حسن   می بیفتد رخنه از دندانه سین در حسام
فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر   وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام
چیست عاقل را فضیلت جمع لوم های فضل   نیست جز غافل چو یابد آن گهرها اقتسام
بند ما بگسسته است ام نهد وات فضل یا   دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قیدی دلربا گز روی هوش   دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی دو تو این عقد بی عدد روختن   هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام
کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم   حافی انرا سان طی در خود بود مغز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن   چشم عقل از جاهلی در شرجه دوزی بر دوام
آفت از خویش است بس باشد درین غربت سلام   گوشه بیخویشی و کنج سلامت والسلام

در موعظه است این قصیده

چو پیوند با دوست می خواهی ای دل   ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
گلی شهپر عرش پرواز خود را   درین وحشت آباد آلوده گل
ترا ذوق اوج عزت نشیمن   تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او   چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان ترا بعد فکرت از تن ندانی   زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی   میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اگر مانع آید   ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن   بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی آگه که در کام عیشت   دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشائی   نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده   برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جوش   که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش   نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی   از و گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی   ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد   ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری   بود دیگر از حلیه صدق عاطل
کسی مدخلی را نهی نام حاتم   کسی حاتم را کنی وصف مدخل
و گر خامه در دست گیری ز خامی   نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لئیمان   بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او   بود بهره مرد عقل انامل
گدا نمایه عمر تو شد حرف تا کی   نشینی ز تحریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی   یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت   چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خردان نه نیکوست لاف بلاغت   مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گر فهم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران   بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما   نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت   حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اصل کرم بحث کردی   ولی نیست دأب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری   بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق ممکن نطق کاندر دو گیتی   نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حدود و رسومش   نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی   ز روحی آهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت   ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که باشد   بجز مشی گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج   قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتایید فطرت   جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه   ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی   بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی   بصوب اعالی گرای از اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان   ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک   گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مهیم   ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم   در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا   ملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن   فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز فعر محیط قدم منبسط بین   بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وحدت یکی فی الحقیقه   دوی خاست از احولان سو احل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو   سوی الله والله زور و باطل
بشر حقیقت کشد شعر جامی   فیا خیر قول و یا شر قایل

در مدح شه و عمارت اوست

درین رباط کج خشت کینه طاق نماست   همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد   بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر   که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
نی مشاهده رازهای پنهانی   ز خام مروش آیینهای داده جلاست
حرا چو سنگ اساسش بسستی ماند   که بر تو از در و دیوار باد رنج و عناست
عروج ده دل خود را که روزن بامش   دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بنفخ هر که سر افراخت همچو کنگره اش   فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ   جز آن فتاده که چون خشت فرش او دنیاست
کمان هر خم طاقش که هست در خور زه   کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسه او آفتاب تابانست   ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بستن   به تیرگی درون هر که در به بست سزاست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی   که صفه را چو در بسته نیست حمله صفاست
چو تا به دان بریاضت لطیف سازش   که چون کثیف نماید حجاب امید صفاست
فقیر در جدایی رسد بگوش آخر   ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بی نوایی خود پرده دگر گیرد   مغنی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بستر پس پرده راه نگشاید   جز این قصیده که از ستر کار پرده گشاست
گذشت پایه شعرم برفعت از شعری   برین کنایه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش   فرود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود   زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را   نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه   صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و کوه   فلک حضایص جودش نموده در خاراست
اگرچه در نظر آنی است بس تنگ عیش   گذشته که زمیان گره کردن اعداست
ز کردن ان گذشت و تشنه می میرد   بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد   که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و بنان کی نگرد / جنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها جون مرتقای همت تو / ز مرجع عقل تصور کند از آن اعلاست
بنی لی است ز اوج جلال و جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو / حریث خانه جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن / رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه مها تا عمارتی که کنی / غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند / که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود / جنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز / بجز دل تو که مشغول دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید ببریدن / برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان بارکی خود کشیده می داری / ز هر رهی که شریعت بر آن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد / ظلام توره و یرغو ز راه دین برخاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه / که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق / رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی / که در درونه تمغاجی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت و پند / نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده بدم خلاف مذهب شعر / بوفق امر تو کامرا نفاذ حکم قضاست
وگرنه هیچو منی را بمجلسی که رود / هزار نکته حکمت زبان بند کجاست
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن / که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا / که هر عمارت او را خرابی از قفاست
مباد شغل تو الا عمارت دلها / که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بهمان طریقه و اسلوبست

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار / خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست / روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار
بی قراران دید آید قرار دل درو / جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه او ذره را / دیده اعشی تو اند دید در شبهای تار
نقش دیوارش که صورت کرد جین بنگرد / رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی / همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او / نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار
با شود از هر رنگ خط بر کاغذ آیین وین بعکس / کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
جون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب / بس که مصقولست دیوار و درش آیینه وار
کی بود مرجوب باب آن که دیوار شود / کو درین آرزو طوبی بروی خود بیار
تا در آید آفتاب دولتش روزی در / تا بدانوا ماند بر در جشمهای انتظار
گنبد غنجه است در باغ جهان آرای دهر / کز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذی خانه است جون فانوس تا در وی زدند / شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
ایمن عیش است جون فردوس تا در وی کشید / رخ عروس ملک در روی شاه جمشید اقتدار
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین / شهریار کامیاب کامبخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه / بحر جود و مکرمت کان سخا کون وقار
مدح او جون شاعران خواهم که گویم لیک نیست / پیش ارباب ذکا و فطنت آن را اعتبار
نکته کو ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح / مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند / عدل و جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن نبود دم کم نشان / باشد او را جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درختی میوه امید بار / رویدان جودش نهالی دولت جاوید بار
شه جو باشد ارجه کس آن بستایدش / روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش / در شمار ذم برآید مدح شان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران که کرد / ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک جشم اعتبار امروز از آن برداشتست / عقل عبرت بین جنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا می کنم پیش تو عرض / جند نکته بر زبان نیکخواهی شد ...
سعی در تعمیر صورت بیش ازین منا که هست / پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانه دل در تنزل خانه گل سر بلند / خانه دین در تنزل خانه طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در / بالغان ننهاد از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان / تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل / کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار
تنگ بودی جون دل اهل جهالت بر نبی / خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خرقه اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی / جون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله در آن بیغوله جون حقی نخاک / بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
گر بنا رستی قبا مش فرق گردن از رکوع / جون در آن کاشانه محنت شدی طاعت گزار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی / بادکاو سر بسر ز آسیب آن بودی فگار
بو الفضولی گفتش آن به که بی آسوده تنت / منزلی با فسحت و نزهت نمایی اختیار
گفت آن کس را که باید بار بستن زین سرای / فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه جه سود اینجا جو خواهد عاقبت / محنت هم خانگی پیش آمدن با مور و مار
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که جرخ / نقد انجم می کند زین شیوه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر تو / جشم بر تو دیده با نا بنا ازین نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن / کز وجودت باد استغنا بر انگیزد غبار
در کنار کس جو ننهند آرزوی این جهان / خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال / بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او / جون هزاران سال در عالم بقا یا صد هزار
نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم / بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود / بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار
دولتی باشد قرین در مسند شاهی گزار / پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریقه این نیز

حبذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست / قبه والای او بالای جرخ اخضرست
سر کشیدست آن جنان بالا که گویی جرخ نیز / کنگر اطراف بامش شرفهای افسرست
کعبه ار زنسنگ است و هر سنگی که در بنیاد اوست / کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی دیگرست
جرخ بد معمار او گاه عمارت عرضه کرد / خشت مهر و مه که آن از سیم ناب آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ / بر زمین افکن که وش ساختش را از درست
گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد / خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست
بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد / گج سرشته مهر ز اسفیداج صبح انورست
شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او / در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست
ز آبخ فاضل ماند از نقاش رنگ آمیز او / یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست
شب ز نور شمسه او ذره در جشم ضریر / ز آفتاب جاشت بر اهل بصر روشن ترست
می کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش / گرجه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
محتجم این بس که آن شاهی که در عالم ز جاه / می نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست
شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین / کز سرابستان جاهش نه فلک یک منظرست
سقف قصرش با ملمع نقشها بالای جرخ / همجو بالای زمین این طارم پر اخترست
جون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز / از سران صد حلقه اش جون حلقه بیرون درست
جون بود در سایه دیوار او جا یافته / گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصرست
ملک از او شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق / پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست
شب سراید زهره بهر پاسبانانش سرود / گوییا بر گوشه بامش یکی خنیاگرست
از دو میلین جاه او که باب دولتست / قیمت هر تخته تخت هزار اسکندرست
آفتاب و جرخ را با او همی کردم قیاس / در محیط همتش این صدف آن گوهرست
عرصه ... که باشد پر دلاویز روضه / گلشن سر کل غنجها پیکان و سوسن خنجرست
مرکه آنجا ز ابر تیغ افشاند باران ضرر / رسته از خون اعادی لالهای احمرست
مدحت جاه و جلالش را جه حاجت نظم من / حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیورست
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند / گرد این قصر جهان آرا جو گردان مجمرست
باد دور از جشم بد روی که فتح عالمست / آنکه همجون حرز مزارش جرعه نوش ساغرست

این هم بهمان طریقه واقع شده است

برتر آمد در علو این منزل از جرخ برین / نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمد این ایوان خاص / همجو بیت نخل بیداری پرست از آن نگین
هست طاق غرفه اش ابرو وش در روی جو جشم / نیست خوباد جهان را جشم و ابرو جنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور شود / جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقش بندان روی در دیوار آرند ار رسد / نسخه از نقشهای روی دیوارش بجین
بوی اگر بودی ز رنگ آمیزی نقاش او / خامه از مژگان و رنگ از جهره دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست / هست برج سعد و خورشیدی در و مسند نشین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین / کز فروغ اوست روشن عرصه دنیا و دین
بانی کاخ جهانبانی که ز آغاز وجود / ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش گرد انجم ناپدید / گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه جین
پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر / شرفهای سدره را بیند کم از آستان ...
یک نگین از خاتمش فیروزه جرخ است و بس / خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد / رنجه مویی بر گوزن از بجه شیر عرین
فتنه ایام را سدیست تیغ او سدید / جوزه اسلام را حصنی است حفظ او حصین
جون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز / با هزاران آرزو آرند جانها شان قرین
آید از گلهاش بوی منت جنات عدن / خیزد از مرغانش بانگ فادخلوها خالدین

مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آن چنان

کز رحم آید جنین داغ ولایش بر جبین
از ستون عدل او بادا بنای ملک راست

تا بنای ملک را زیر سپهر بی ستون
وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

غیر عدل و راستی نبود ستون راستین

این هم بهمان طریقه منظوم شده است

نسیم جان شنوم گویی از عالم دل
دهد بقای مخلد هوای او کو بی
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم
دلی که دید کشاید بطاق ایوانش
بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند
و گرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش
سجال بر و نوال وی از بسیط زمین
مراد مرد و جهانش از خدای حاصل باد

کشاده اند دری در حریم این منزل
فروشد بگلش پای عمر مستعجل
نموده نقش ضمیر مصوران چه گل
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
بی دعای شه کامران درو محفل
جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بساط حاتم طی ساخت طی که طی سجل
جنان که دوست مراد جهانیان حاصل

زرنگی در و دیوار او اثر دارد
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است
حجاب ذره نگردد ز بس صفا که دروست
دهد صریر درش بیشتر ز دل آ سوال
بلند مرتبه سلطان حسین کز ره لطف
بغور جود کنش چون رسم که دریایی است
شود خراب یأجوج فتنه گیتی اگر
فزود ماضیش از خسروان بخوبی و باد

سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
ره قبول درو هر که یافت شد مقبل
نه شب نقاب ظلام و نه روز پردهٔ ظل
بفتح باب امانی بشارت سایل
کند نزول درین خاک توده نازل
محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
نه در میانه بود سد تیغ او حایل
فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این هم بهمان طریقه و منوال است

این همایون خانه آمد خانهٔ چشم جهان
سبز بوستان صف زده از دور گرد او کمان
از درختین بود نگاه کز درهای او
بر لب حوض از مرمر سنه اش بنشین دمی

آنکه گر سازد ببذر حشمت خود منزلی

روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
بیت معمور است کامد بر زمین از آسمان
بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
از زمین بوسی فرازان زرین تاج باد

خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام
در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است
در بنا بد خرده کاریهای نقشش عقل پیر
می جهد رقصان ببالا آب از فواره اش
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع
این سعادت خانه را بو زیب و زیور آستان

در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
لازم آنجا بو کران از خانه اینجا در میان
می فرنگی چشمها از شیشهای تابدان
در هوای بزم شاه کامبخش کامران

شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران

درخطاب عمارتست این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا
از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر
بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین
سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل
روی توجه همه آفاقیان بتست
هر جای تو که می نگرم به ز دیگریست
خود را بر آستان تو اندازد آفتاب
خورشید زرنثار و فلک لاژورد گشت
حوض تو در میانه و انهار گرد او
حوضی عجب نسیم که بر دید خیال

فرش مقیم فرش حریم تو عرش سا
در چشمش آفتاب نماید کم از سها
تنها زمین بسایه تو کی کند وفا
سقف رواق تو ز ترفع سما نما
هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا
با تو نمی رسد صفت من بهیچ جا
دارد ز شمسهای تو دریوزهٔ ضیا
گردند جادوان تو خود را بنقشها
مانند لنا را و خوش و او در میان ما
منثل مثل آن نبود جز سیمیا

مشکل رسد بدولت تقبیل سدهات
در نیمه ره بسدره برآساید از عروج
ظل از زمین بساحت و زشت نمی رسد
زان لنگر زمینی اذا بست الجبال
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر
جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران
نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنک
چون جار جوی خلد بالوان مختلف
چون دید حوض سیم تو از آب لطف

گردون اگرچه راست کند قامت دوتا
مرغی که سوی کنگرت قصد کند هوا
فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
زین قبله دعای اذا انشقت السما
آب تو جانفزای و هوای تو دلگشا
اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
جاریست گرد حوض تو انهار دایما
سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا

سر برکشید طرفه درختی ازان میان
مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس
فوارهٔ ترانه ز منقار مرغ او
حاجت بقول نیست که بی دولت سؤال
لیک از فروغ شمسه درون و برون تو

شاه غزا شعار که دارد غزای او
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس
نبود بروزهای ربیع آن مطر که خون
هر کس که رو بمهر وی آرد چه باک از آن
عالم پناه شاها چون می کشد دلت
آن به که از اشارت معمار عقل و دین
بنشانیش بصحن درختی که باشدش
مرغان بران نشسته ز آثار بر تو
بفروش کام نفس و بخر دولت ابد
نگشایدت ز ساختن این سرای کام
ورنی در آن محیط که هر قطره هست ازو

وین طرفه تر که نیست درو قوت نما
کزوی همی شوند بصدهای موجد
در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
حاجات سایلان ز در ما شود روا
امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم
بر روزگار دشمن دین صورت غزا
و ز التفات همت او فعل کیمیا
با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا
کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا
از شاهدان شکر قدر برقع خفا
در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
افکند در رواق فلک غلغل ثنا
اینک ستاده مشتری ان الله اشتری
گر کار آن سرای نسازی درین سرا
بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان
جز منتهای همت مرغان عرش نیست
تنها ده در حریم تو سایل هنوز پای
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب
ذوالجود و المکارم و الفضل و المنن
کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا
مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل
گر یافتی بخدمت او رخصت قیام
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم
خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست
پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فناست
هر جا روان کنی ز درون و برونش آب
برگش بود هوا ز دهٔ نفس را علاج
از میوه خود چه گویم کز طعم و بوی خوش
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند
دامش دعای دام لک العز و البقا

چنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
نبود درخت سدره بدین گونه منتها
گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
ذوالمجد و المفاخر و العز و العلا

روشن ز گردش موکب او چشم توتیا
از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا
چون ارض سفلی از رقم خط استوا
بر مهد طلسش زمه و مهر متکا
معموره که هست درین عرصهٔ فنا
از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا
شاخش بود ز من شده عجز را عصا
جان ترا شود ابدالآبدین غذا
آنجا که سر کشد علم دولت گدا
هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا
هر صبح و شام اهل صفا داد از دعا

درجواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
هرگز ندید نرگس چشمی بباغ دهر
عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوابش
تختی است خوش ز عاج که صف صف نشسته اند

شاهی که خدمتش بود مدح خسرو آن
پاکیزه گوهرا پی گوش تو سفته ام
تو یوسفی بمصر جلالت نهاده تخت
دادت عطیه ملکی لا بلکه چند ملک
تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک

در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
ز بستان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
بر سبزه بن و گل سیراب خنده زن
بر روی بنا ز هندوکان برهنه تن
اقبال نامه ایست ز اخلاص بیشتر
کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
در نامهای شاهوار به از لولوی عدن
من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
تیشه مکن ز ظلم و بیان بیخ خود مکن

آن نامه نیست بلکه بی لخلخه باعبیر
نشکفته غنچه ایست چو بیچیده بینمش
نسرین بری گرفته به بو زلف پرگره
ابهام کنایتست بگویم سخن صریح
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش
آویزه ایست درخور تو دارم آن قدر
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولی
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ

چید از چمن بنفشه و بچید در چمن
همچون دهان غنچه دهانان از سخن
گلچهره نهاده برخ جعد پرشکن
وز چهره یعنی بگشایم نقاب ظن

آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
چشم از تو مرد می که نهی گوش سوی من
من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
باش از شمار جود و عطا رونق چمن

تا زآن شکوفه روح فزاید شیخ و شاب — تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن

آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدالت گره‌گشای نه ظلمت گره‌فکن

ز انصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش از زر کنی لگن

نی نور علم او شود از تیرگیء جهل — زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست — زان مفتیء شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفینه را که ز تلبیس نفس و دیو — بتخانهای حرص و هوا راست برهمن

هر کج قلم که راست کند خویش را بران — کارد بدست مال فقیری بمکر و فن

دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

بد نفس و مال خلق کسی را مکن امین — کو در رعایت در نیست مؤتمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می‌کند — از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی — کازرده مردنش به از آسوده زیستن

آنرا که ستر عیب دریدن بود چنین — بروی برای ستر کفن به که پیرهن

یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن — یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب رونق قرن

چیزی که می‌کنی طلب از اهل آن طلب — کز نار بن بنار رسی نی ز نارون

نیکان فرشته خوی و بدستا اهرمن صفت — مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن

کز دست پا بکش که جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او — چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا پرن

معمور خانه ایست متین آن سرای خلد — آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن

بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد ثنی آن سهام درع — جز آنکه چشم چشمه چو درعش بود بدن

بادا آن مجن چنانکه رساند بجان خصم — ز احباب تو چو حرف کند ناوک فتن

این نامهٔ خواجه جهانراست جواب

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا — الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه‌اش — سر گشایی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و [...] — در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ بیجید است از خوان لقمان آمده — تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصا پیش از این در کف که خورد — سحرهای ساحران چون شد بعجز اژدها

کشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست — در کف دانشوران یکسر مانند آن عصا

لفظ او گر کنی نثر از بدیع نظم و نثر — پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض و جه بین السطور او بود — نهر سیمین تا ز هر سو خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جانرا سلم است — شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم است اما در و غیر از تنزل نیست داب — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می‌آید و [...] — می‌نهد گوئی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد — عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا چو دو افتاد دست مخزونات گنج [...] — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او روشن کن تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از مه سیاهی از ظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحهٔ شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا دبیر عقل گفت — بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

ور ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سحبان رای — سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی نی قاصد انوای صبا — خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب — بلکه چون اسم سلام آفات آنرا ملتجا

سینه‌اش از دندانها بوسه دندان کرده تیز — تا گشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام او بار دل ما دیده خم گردن پشت — تا به پشت خم کشد آنرا بسر حد ادا

و آن الف دال آمده روی که پا بنهاده‌ایم — ای لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقهٔ میمش بود شاید بر آن معنی که کرد — سر اخلاص و محبت حلقهٔ در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بند جای عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کار وی من ببدارت بسی کاملتر است — ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دانی چه سان باشد بسوی آب از آن دل — شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهر تو از بهر منع زایدان — شهر کلی را چه سان در بست برروی قضا

از کران جانی نیارم سویت آمد ورنه هست — جذب شوق از پیش روی و دفع اضداد از قفا

هست چون بنیان از جا کوه آهن را محال — گر چه گردد باد حرص یاد با آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ — چه رسد مردم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یک طرف جمعی دغل — بر زبان لاف وفاق از یک طرف مشتی دغا

دوستان این دشمنان آن و ندانم در میان — تا یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا دردا که نیست — همزبانی یافت نی در شهر نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا بود — دامن خوان از کفم دامان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود — لیک سر جانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت — مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای نی در ارض نی اندر سما یابند شان — طرفه‌تر حالی که ایشان نه بود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد کنار — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم — خستگانرا مرهم و آزادگانرا مومیا

تاج و تخت و سلطنت را خوار بینند و حقیر — شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب — یک گهر ز انفاس شان ملک مؤبد را بها

روبشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم — رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه و وا ویلاه من هجرانهم بعد الوصال — آه و وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت تصاریف المحن — کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

مانده‌ام ز ایشان دور از اصحاب صورت کرده‌ام — اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیده است از قلم نی واسط — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند — قید کرده ستند در مشکین سلاسل غمزها

پوست بوشانی درو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبکاران بتائید نظر مشکل گشا

آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه — چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

و آن دگر از بهر دور افتادگان او را دلی — پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهت گشای — و آن دگر ز آئینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در وی اثر — و آن دگر از تابش اشراقیان بر وی ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت راز رخ — بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا

و آن دگر بنشیند خاطرانهاد در میان — گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جان فزا

از فرنگی شیشهٔ چشم خویشتن کرده جدا — کرده رود در روی ایشانم نشسته دایما

گر شود اینسا مت بر رخ معنی حجاب — یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو بس نهم — پای بر کرسی لکی ارقی الی الروض العلی

سر ز جیب تن برآرم دیده جان افکنم — بر جهانی همچو صحرای امل نی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هر که انجا رسید — گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص و امل — نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لالهٔ راغ وی از باران صفوت در نمو — آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی خاموشیش جانرا نشان از کنه عیب — خوانده لای لا اله اش دل را ابتغی ما سوی

شاهبان دل معتکف اندر هوایش پر زنان — قید آب و گل کشد باز هم بآن وحشت سرا

ز آن شکارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کین یهودی سیرتان — می‌کنند از من و سلوی میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنکه خود گردی آورد — گوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

بحر و جون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر — چند دامان بستن دوات آسا نمی‌بینم دوا

ور شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی — وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بخسبانم بخوناب جگر و ز داغ دل — بر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کنم معرض از اغیار و نیست — راز دار من ورای کهف یا کهف الوری

هم جهانرا خواجه هم فقر را دنیا چه [...] — تلک سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان — دار دار آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست شغل شاعران تنسیق اوصاف نکوی — چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنی

وین تکلف گر چه زرده دهی باشد بفرض — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — ورنه چه مدح گرفتاران صورت بدنما

پای جای نه که دون پایهٔ قدرت بود — ور بود بدتر ز گردون مایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بکنار — نیست بیش از بدکی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره بیش از بحر گنجد در انا لیکن خوش آنست — متحد با بحر تاب وی کجا آرد انا

این چنین مدحی که گفتم چون نه جز عیب نیست — مدح کو را اختصار اولی نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — تا از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز دین بادا نزاحم یقین تا غایتی — کش نه ترقی ممتنع باشد نه از کشف غطا

نعت رسول خداست صلی الله علیه وسلم

تا معین جیست خاک پای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت
جان گرامی دریغ نیست زعشقش
حق ثنایش بجز خدا که شناسد

حبل متین ربقهٔ ولای محمد
بر نه نعلین عرش سای محمد
جان من و صد چو من فدای محمد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

بست نقابی ز تاب و خاک و گر نه
افسر کونین گشت کاف لعمرک
دولت فردا بهیچ باب نیابد

رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
از شرف دولت خطاب محمد
هر که شد امروز رد باب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

کر نبود پرده صفات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت
من که زنم در سخن وری دم اعجاز

خلق بسوزد ز نور ذات محمد
پرتو اکسیر التفات محمد
تافته عیان از همه جهات محمد
عاجزم از شرح معجزات محمد

مطرب بستان سرای بزم صفا را
جز لمعات جمال اقدم اقدس
شیوهٔ صدیقان وفا و محبت

نیست سرودی به از درود محمد
نامد در دیدهٔ شهود محمد
عادت بوجهلیان جحود محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

خوش شب اسری چو داد بار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش
معجزه بر دو دیده تا دم محشر

از همه بالا گرفت کار محمد
لیک بفقر آمد افتخار محمد
بر در آن غار پرده دار محمد
جا کنم آنجا بیاد کار محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت
تا بقیامت مصون بود ز تنزل
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب

پارهٔ دل سر زد از لباس محمد
دین قویم قوی اساس محمد
داشته از پاس خصم پاس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

ماه بود عکسی از جمال محمد
حرف شناسان بنقش کلک قدم را
جذ نشیبی درین سراچهٔ ظلمت

مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
صد مدد آمد ز میم و دال محمد
محتجب از نیر کمال محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد
عروهٔ وثقی بس است دین و دولت
جای محمد درون خلوت جانست
لیس کلامی یفی بنعت کما له
نور بقا آمد آفتاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون شب اسری کشید سرمهٔ ما زاغ
هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی
صل الهی علی النبی و آله
شاه مخوانش که کج رویست چو فرزین
مستی او از شراب ساقی باقی
در صف هیجا بوقت صولت اعدا
لیس کلامی یفی بنعت کما له
چرخ که خم شد پی سجود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملایک
بولهب آسا ز آتش تب تبت
بهر سقوط درک هبوط مخالف
صل الهی علی النبی و آله
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت
کرنی ارباب شوق باد بهار است
لیس کلامی یفی بنعت کما له
ای شده طالع ز فیض کاس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد
جیش عدو کشته با وفور جلادت
هر چه کند التماس در حق امت
صل الهی علی النبی و آله
در چمن فاستقم قدم ننهاده
یافت چو روی بتان ز خال معنبر
روز نه تنگشا که تافت بر همه عالم

خلقت نوع بشر برای محمد
ریشه از گوشهٔ ردای محمد
نیست مرا دیگری بجای محمد
صل الهی علی النبی و آله
پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
چون ز میان بر فتد نقاب محمد
نقش سوی کی شود حجاب محمد
منتخبی باشد از کتاب محمد

هر که درین عرصه نیست مات محمد
هستی باقی ز باقیات محمد
کوه خجل ماند از ثبات محمد
صل الهی علی النبی و آله
هست حیاتی ز بحر جود محمد
با همه رفعت بود فرود محمد
سوخته بادا تن حسود محمد
فوق سعود فلک صعود محمد

کرد دران تیره شب نثار محمد
غیر ابوبکر یار غار محمد
خار و خسی کرد از دیار محمد
صل الهی علی النبی و آله
آدم و عالم مکن قیاس محمد
هر که شد امروز حق شناس محمد
منهزم از هیبت و هراس محمد
حق نکند رد التماس محمد

سرور والی با عدال محمد
دین هدی زینت از بلال محمد
پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد
جز بمحمد و آل آل محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان
پیک نسیم شمال ای شده محرم
شرح کنی افتقار و عجز رهی را

تا بچشی جرعه ز جام محمد
در حرم جاه و احترام محمد
با کرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

مهبط وحی خداست جان محمد
کشته نشان مند هر بنی بنشان
با همه اشجار جیست روضهٔ جنت
شد صدف گوش و هوش عارف و عامی

کاشف سر هدی بیان محمد
محو نشانها بود نشان محمد
چند نهالی ز بوستان محمد
پر گهر از لعل درفشان محمد

کشت بفحوای مارمیت هویدا
طوق نه گردن سران جهانست
تخت نشانان تاج بخش کشید

سر ید الله ز آستین محمد
حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
باج گدایان ره نشین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

هر که نه روی آورد براه محمد
داد ز خیل سومین مددش حق
چون که دعوت زبان کشاد بدعوی
خرمن ستور و شر تمام بشر را

کی بودش راه در پناه محمد
ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
بوده حجر تا شجر گواه محمد
سیم شرر بس ز برق آه محمد

سلسلهٔ کاینات را سببی نیست
بر رخم از خون دل درود روان بین
مرهم راحت جراحت دگرانرا

جز شکن زلف مشکبوی محمد
تحفه رسان این درود سوی محمد
جان من و داغ آرزوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کما له

لیس کلامی یفی بنعت کما له
حرز امان جیست نعت و نام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت
بهر خدا چون بعجز عرض رسانی
تو که در آییم بدین وسیلهٔ دولت
صل الهی علی النبی و آله
شاه نشانان بارگاه جلالند
هست جهان سرای نعمت هستی
کرد مراحل ز عرش دارمش اعلی
لیس کلامی یفی بنعت کما له
صبح هدی تافت از جبین محمد
از بس و از پیش هر چه بوده و باشد
نقد همه کاینات آمده قاصر
غیر جهان آفرین کسی نشناسد
صل الهی علی النبی و آله
هست برون از دو کون اگر چه نظام
کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست
با کنه همچو کوه چشم شفاعت
لیس کلامی یفی بنعت کما له
مطلع صبح صفاست روی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
چشم رمد دیده برده است کرم کن
دولت جانی بس این که می لذ اند
صل الهی علی النبی و آله

صل الهی علی النبی و آله
صل علی سید الانام محمد
هست کمین پایه از مقام محمد
از قبل بی دلان سلام محمد
در کنف ظل اهتمام محمد

خاک نشینان آستان محمد
عالم و آدم طفیل خوان محمد
نیست در غلو در علو شان محمد
صل الهی علی النبی و آله
عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
دید عیان چشم تیز بین محمد
از ثمن گوهر ثمین محمد
در دو جهان جد آفرین محمد

خاک مدینه است تکیه گاه محمد
شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
با شدم از عفو کوه کاه محمد
صل الهی علی النبی و آله
منبع احسان و لطف خوی محمد
خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
کحل جلا یابی ز خاک کوی محمد
عمر گرامی بیکلفت و کوی محمد

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل رحلت ببند ای ساربان که ز شوق یار
می کشد هر دم بروی قطره های خون قطار
قطع این وادی بترک اختیار خود توان
می نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود خار و خاره
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

زود تو آهنگ کارزوی هامرا
برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
اشتر مستم که بیخود می روم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار
محمل امشب دید می جنبد جدی آغاز کن
بی نوایانرا نوایی دیگر از نو ساز کن
یک طرف بانگ جدی یک جانب آواز درا
از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای

تا قوت ذکر حبیب و منزل و بشنود
حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
حبذا ایزد که تا یکدم کنم آنجا وطن
خوابگاه حضرتی آمد که بودی بعرض
مرقد او در زمین بیدا زمین جولان که من

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم بتافت
السلام ای آنکه نابد در همه کون و مکان
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر

یا شفیع المذنبین بار گنا آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو
دیو زن در کین تن و مواعدای دین
ستاده ام بر یکد کز نخلی زخارستان طمع

در لب افتاده زبان گرگین سگی ام ناتوان
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان که من

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز
کن قبول او را طفیل آن کسان کز گفت و گو

صبحدم بادۀ شبانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست
مست و بیخود ز کنج کاشانه

گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپا
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نما
سبزۀ اطلال او بر جعد سنبل مشکسا
نجد می گویم و زان قصدم زمین یثرب است
وز دو دیده دجله خون در کنار من روان
عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
پا ز سر نا کرده بنشینم ز طوفش یک زمان

نور پاکت کس نکرد از قدسیان او را سجود
تیز بینا ننا به جز نور تو در چشم شهود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

صد سلامت می فرستم مردم ای فخر کرام
بر درت این بار با پشت دوتا آورده ام
مستم آن کمره که اکنون روبراه آورده ام
زین همه با سایۀ لطفت پناه آورده ام
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

آرزومندی از بحر احسان توام
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام
عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام
چون بود عز شفاعت یا حامی بس منیع
وین زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
از نصوص شارع شرع تو ره بنموده اند
مرد او جانش گر از لوث گناه آلوده اند
هم تن و هم جان براحت سود و نسوده اند

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن
منزل جانانان وکان لطف و احسانست نجد
وایه آن دارم که بینم نجد را مأوای خویش
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است
پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از کتاب
مرغان جان را آشیان اصلی است آن ای خدای
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف
السلام ای قیمتی تو گوهر دریای جود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
السلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت دهر
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
آل و اصحابت توا پیش تو می آرم شفیع
حق آنانی که راهی را که خود بیموده
کز گدای بی نوا جامی عنایت وامگیر
کحل بینایش ده زین در که عمری زین هوس
باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم

گر نسیم نجد می آید شمیم جان فزای
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلکشای
گر نیابم وایۀ خود وای من صد بار وای

گر نه بعیدی هوای یثرب آن سوی عمان
رستمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان
حرف کردن عمر را در جست و جوی نردبان
گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف
السلام ای تازه تن گلبرگ صحرای وجود
صیقل تیغ تو از آیینۀ گیتی زدود
اطلسی افلاکش نشب کردند تار از روز پود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
گرد گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز
یا فقیری طوطی از ریزۀ خوان توام
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
من به بوی کشته خرسند از گلستان توام
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

پای از سر ساخته ایشان همان بیموده اند
کشته عنان دل از کف نفس و هوا بربوده اند
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

کرده درینجا بیان معرفت صوفیان

ساغر عیش جاودانه زدیم
خاک در دیدۀ زمانه زدیم
نقب سوی شرابخانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان
کشتی عقل و وهم بشکستیم
وز حرم شرابخانه علم

بر اقبال بر شبانه زدیم
غوطه در بحر بی کرانه زدیم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه می ز ساغر او
ساغر از دور عارضش کردیم

دفتر مجمل و مفصل کون
عارفان راز لعل نوشینش
قوت جانم مباد جز می عشق
گرچه پیش لب شکر پاش

حبذا اوستاد چابک دست
آن یکی در سکون جاویدان
هرچه ما دوختیم او بدرید
کی بود در درون پرده کسی
درکش از جام حسن او می عشق

سرمه در چشم خوابناک کشید
طره را صید بیدلان آموخت
هرکجا هرچه بود در با بست
آن چنان بیخودم از آن جرعه

نقطه را از تصرف او نام
سطح بو سمت سمک جنبش یافت
اعتبارات وهم را بگذار
ساقیا درده آن شراب کهن
پرده بردار و بیخودم گردان

همه گلهای باغ او یکرنگ
نه درو اعتدال باد بهار
هرکس از بود خویش یافت خبر
می بدستان بزم وحدت را

سر خدمت بر آستانه زدیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

نسخه آن کمال می بینم
غرق آب زلال می بینم
توبه زین می محال می بینم
طوطی نطق لال می بینم
که می عشق را تویی ساقی

کس پردۀ خیال ننشست
وان دگر در تحرک پیوست
و آنچه ما ساختیم او بشکست
کز تماشای نقش پرده نرست
بیخبر روش بنال عاشق و مست

حلقه از جعد تابدار گشود
غمزه را قتل عاشقان فرمود
نه از آن کاست ذره نه فزود
که ندارم مجال گفت و شنود
که می عشق را تویی ساقی
طول گشت آشکار و خط شد نام
امتدادات جسم گشت تمام
تا جواول نمایدت انجام
که حباب ویست ساغر و جام
تا ببیند عیان خاص و عام

همه اوراق شاخ او یکسان
نه درو انحراف طبع خزان
هرکس از نام خویش یافت نشان
روی جان در نظارۀ جانان
که می عشق را تویی ساقی

گرد عزم بهانه ز آتش شوق
که می عشق را تویی ساقی
همه عالم خیال می بینم
هرکجا دانه ایست یا دامی
منکرانرا ز جعد مشکینش
می بفتوی شرع گشت حرام
سخنی غیر ازین نمی گویم
کاسه شمس و جهک الباقی
رشته جنبش و سکون همه
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
غیر او هرچه در جهان بینی
پرده از روی کار او بردار
که می عشق را تویی ساقی
شاهد عشق از نشیمن بود
برمه از عقد زلف سلسله بست
ساخت آنرا پرستشی خرسند
ساقی بزم گشت و می درداد
از زبان منش بنغمه چنگ
کاسه شمس و جهک الباقی
حرکت کرد خط بجانب عرض
جسم هم از تنوع اشکال
نقطه بین در تقلبات شئون
آفتاب رخت دریغ بود
که می عشق را تویی ساقی
آن تجلاشد که عرصۀ امکان
سبزۀ او موافق سنبل
ناگهان آفتاب صبح وجود
آن یکی در کمال این واله
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر
کاسه شمس و جهک الباقی

شعله در خرمن بهانه زدیم
کاسه شمس و جهک الباقی
پرتو آن جمال می بینم
نقش آن خط و خال می بینم
در کمند و بال می بینم
وز کف او حلال می بینم
تا سخن را مجال می بینم

در خم حلقۀ ارادت بست
پتر حکمش نباید اندر شست
نیست دان گرچه می نماید هست
بیش ازین نقش پرده را مپرست
کاسه شمس و جهک الباقی
زد سراپرده در فضای وجود
بدگل از خط سبز غالیه سود
کرد این را ببوسه خشنود
هوشم از سر بجرعه بربود
گویکو مطرب این خجسته سرود

یافت از وی وجود سطح نظام
وصف کثرت گرفت و شد اجسام
چند بر خط و سطح و جسم آرام
در حجاب ظلام و ظل غمام
کاسه شمس و جهک الباقی
بود در ظلمت عدم پنهان
لاله او معانق ریحان
گشت از مشرق ازل تابان
وان دگر در جمال آن حیران
همه راند بدین ترانه زبان

ای پسر برده عمر در تک و دو
خوشه گندم از محال نشست
جامه زهد کن بجام بدل
ور قند بر تو پرتو ساقی
رخت بست از میان حیات دوئی

پرده زلف پیش روی کشید
سیل اشکم چنین که زد ره خواب
مستی جام و شوق دیدارش
میروم مست بر سر کویش

فهم پس قاصرست و نفس جهول
بلکه از لاف عقل و فضل که هست
در حریم فنا نشین و بشوی
واندران آینه بچشم شهود
کشف این راز کن سنجه شوق

دام بگسل بدوست گیر آرام
صید آن شو که می کشد زلفش
هر بلایی کزو رسد بپذیر
چند بیهوده باد پیمایی

ای بروی تو چشم جان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل
سوخت جان از غم و هنوز نشد
پرده از پیش چهره یکسو نه

شربت مرگ اگرچه جان سوزست
تو بلب جان نازنینی و من

یا رنج دیگ نیست دور مرو
چون فشاندی بخاک دانه جو
خرقه زرق نه بباده گرو
خویش را محو کن در آن پرتو
خود بگو این حدیث و خود بشنو

حال من همچو موی خود آشفت
بعد ازین چشم من نخواهد خفت
از دل من غبار هستی رفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
کی عشق را تو بی ساقی

طبع پس شکسته و عمر عجول
عقل اینجا عقیله فضل فضول
دل ز اندیشه خروج و دخول
خالی از وهم اتحاد و حلول
چون نهد جانب تو سمع قبول

بند بشکن بعشق جو پیوند
گردن سرکشان بخم کمند
مرحبایی که او کند بپسند
باده بیاد روی او یک چند
کی عشق را تو بی ساقی

وز فروغ رخت جهان روشن
همچو شمع شود زبان روشن
بر تو این آتش نهان روشن
تا شود پیش ممکنان روشن

نیست چون وقت تو تلخ مذاق
کمترین بنده بجان مشتاق

هر که تخم دوئی و دوری کاشت
گر مقامات عشق نیست ترا
آن می ناب جو که جرعه اوست
پیش رویش بیفت سجده کنان
کی عشق را تو بی ساقی
ره که بازم ز نو گلی بشکفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب
بدوای اشک و عذر خواهی را
بدو کونش خریده ام بتوان
گر کشد پوست غیرتش ز سرم
کاسه شمس و جنگ الباقی
آه ازین گفت و گوی اگر نشود
راه وحدت بپای عشق سپر
روشن آیینه بدست آور
طلعت دوست بین و دم درکش
کی عشق را تو بی ساقی
جای این زهد و خود نمایی چند
وجنان رو که بر نباید گشت
جان فشان بهر آنک می بخشد
همه ذرات مست باده اوست
چون شوی مست باده وصلش
کاسه شمس و جنگ الباقی

در لباس مجاز گفته شده است

رخ براه تو سوده مه که جبین
دیده بخت مقبلان نشود
زخم تیر تو روز نیست که هست
کز دو عالم همین وصال تو بس
لاح برق یهیج الاشواق
من که و خنده نشاط ای صبح
سر عشق از کتاب نتوان یافت

بد همان بو گرفت وقت درو
بمقالات عاشقان بگرو
جام جمشید و کاس کیخسرو
کای کماندار ابروت مه نو
کاسه شمس و جنگ الباقی
یار چون غنچه روی خود بنهفت
ور کنم ناله نیست جای شگفت
غرقه خون بخاک پاش بیفت
دامن او ز دست دادن مفت
پیش او پوست کنده خواهم گفت

سر مقصود ازان قرین بحصول
که بود علم ازین عمل معزول
گر ز رنگ هوا بود مصقول
شاد بنشین به بزمگاه وصول
کاسه شمس و جنگ الباقی
زهد دام است و خود نمایی بند
دلبران نه که بر نباید کند
کشته را جان ز لعل شکرخند
تو ببویی چه گشته خرسند
سر این نوا ببانگ بلند

تا بد از اوج آسمان روشن
جز بدان خاک آستان روشن
خانه جان و دل بدان روشن
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
تازه شد درد عشق و داغ فراق
خل عینی و دمعی المهراق
لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون

چون متاع دو کون عرضه دهند

می کشد غمزه تو خنجر کین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم
برد خواب عدم مرا ای کاش
از من این شیوه‌ها نمی آید

رفت عمرم بدرد حرمان آه
دست امید ما و آن سر زلف
گو مرا عمر جاودانه مباش

عاشقان بی تو صبر نتوانند
چشم چون گویم آن دو خون خوارند
دردمندان عشق با المت
با چنین رخ گذر بصومعه کن

نتوان دوخت جز برشته وصل
من و سودای جز تو بی هیهات
دامن وصلت ار بدست آید

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
بخت بیدار پاسبان این بس
دور از آن طاق ابروان دایم
پیش ازین گر نهفته می گفتم

گر تو صد بار دامن افشانی
من نه تنها اسیر زلف توام
چند گویی بسرزنش که فلان

ای نکوئی میان خوبان طاق
کز دو عالم همین وصال تو بس
می کند نرگس تو غارت دین
لاله خون جگر دمد ز زمین
خاک کوی تو بودیم بالین
زانکه من دیده ام بچشم یقین

سوخت جانم بداغ هجران وای
روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مراد دولت زمانه مپای
کز دو عالم همین وصال تو بس
روی بنما که جان برافشانند
کز پی خون صد مسلمانند
فارغ از جست و جوی درمانند
باشد آن بی بصیرتان دانند

جگری کز فراق گردد چاک
تو و پروای چون منی حاشاک
دو جهان گر رود ز دست چه باک
کز دو عالم همین وصال تو بس
راستی در چکاند و گوهر سفت
که شبی سر بر آستان تو خفت
دلی از صبر طاق و با غم جفت
بعد ازین آشکار خواهم گفت

کی گذاریم دامن تو ز دست
کیست کامروز از کمند تو جست
رفت و یاد دلبر دگر پیوست
کز دو عالم همین وصال تو بس

گر تو با این جمال جلوه کنی
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
روی بنما چو گل ز حجله ناز
نتوان عز شد بدولت وصل
من که و جست و جوی عیش جهان
کز دو عالم همین وصال تو بس
طال شوقی الیک یا مولای
لاف عشقت بسی زنند ولی
گر بتیغ دورم از برت چه غم است
جمله اینها طفیل تست ای دوست
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
این چه حسن است و این چه زیبایی
جان و دل روی در عدم دارند
زاهدان با خیال حور و قصور
کز دو عالم همین وصال تو بس
جان فرسوده شد براه تو خاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر
نتوان طعنه بر گل رعنا
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
باغ حسن و جمال را هرگز
گر تو آن یک نظر خرید از تو
جلوه حسن تست در نظرم
کز دو عالم همین وصال تو بس
ای ز قد تو قد طوبی پست
رفت عقل از حریم خلوت دل
هست دل لوح ساده که بدو
سر ز عهد تو چون توانم تافت
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

شور و افغان برآید از عشاق

چند باشی چو غنچه پرده نشین
چون غم هجر دشمنی زمکین
من که و آرزوی خلد برین
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
بنما آن رخ جهان آرای
لیس فی ربقة الخلوص سوای
چون تو داری درون جانم جای
تو همین کن که روی خود بنمای

گرد رو کاینات حیرانند
پیش تو یک دو روزه مهمانند
از وصال تو دور بی‌مانند
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
ومن القلب لا یزول هواک
گرچه آید هزار تیغ هلاک
گر کشد دامن از خس و خاشاک
هم تو خود دانی ای بت چالاک

از رخت تازه نو گلی بشکفت
دو عالم هنوز باشد مفت
هر کجا بینم آشکار و نهفت
بلکه یک پرتو از جمال تو بس
رونق مه ز عارض تو شکست
عشقت آمد بجای آن بنشست
جز خیال تو هیچ نقش نبست
من گرد انه ام ز عهد الست

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش
باخیال تو روز و شب دارم / دل پر از گفت و گوی لب خاموش
مشک بیزان دو زلف عنبرپاش / درفشان آن دو لعل گوهرپوش
بر زبان بودت این حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان و خروش

شد برون لب می آلودت / پیر مرشد مرید باده فروش
وه چه اقبال بود آنکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش
گفتی از وصل من چه برخیزد / خیز جایی بفکر دیگر کوش
گز دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای
گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای
تا پای بود ره تو پویم / ور در ره تو درآیم از پای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای
خال تو بلای جان بسندست / بر لب خط عنبرین میفزای
تو جای درون جان گرفته / من میجویم ترا بهر جای
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت
کشتم ز تو بی نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت
دوران تو زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

جانم بلب آمد و ندیدم / گاهی ز لب شکرفشانت
گفتم بسخن ز من میا تنگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / مجروح تو ببین چه کرد با من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بوئی نشنید از صبا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان بزلال وصل تا من

رانده ز درون در مرا تو / جا کرده درون جان ترا من
من ذره تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
گفتی بنشین و با غم ساز / ور نی کشیمت بصد جفا من
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی / سبحان الله چه نازنینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
چون نیست امید آنکه هرگز / با هیچ کسی چو من نشینی

از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم برینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو / دادند مرا نشان بابرو
من هیچ نشان نجسته آن خال / میگفت کدام دل کجا کو
بنما رخ خوب خویش وز خال / دل را بستان بوجه نیکو
آن به که بکنج ناامیدی / پا در دامان و سر بزانو

ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو
گر خال تو نقد دل ز من برد / دزدی چه عجب بود ز هندو
زین سان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل دادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که بسدره سرکشد سرو / با قد تو کی شود برابر
نگرفته به بر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
صبر از دل من رمید و آن راز / از پرده برون فتاد یکسر

می بود بسینه راز عشقت / از هرچه گمان بری نهان تر
گر صبر رمیده رام کردی / دارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز
گفتی که بکنج صبر یک چند / بنشین جایی با غم ساز
وانکه شب و روز با خیالت / در خلوت انس پردهٔ راز

تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پرده با ناز
با آتش دل مرا سری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
بنشینم و باغم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند / آب حیات از قدح مرگ خورده اند
پابند بوی فیض بهار از نسیم شان / آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت مرد فضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
اول کشید رخت بسر منزل فنا / آنکه بداد ملک بقا راه برده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز / نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت / داند زمانه نیستی اش چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس / مرغ از قفس همیشه بریدن کند هوس
آراسته برای بستان سرای خلد / وانجا تو شادمان بتماشای خار و خس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل / تا روضهٔ جنان نکنی روی بازپس
سردست مرغ نفس که نه از بهر دوست خاست / جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب / نایافته بر آنچ مرادست دسترس
گر راه درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعد ملت و دین رهبر راه فقر / کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آن چنان که آمد بود آن چنان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو / در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت
دلها به بر غمین که امین زمین نماند / جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بسکه آبم از مژه خون فشان برفت
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان / تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
کو آنکه چشم خود بهمه عمر تر ندید / تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک / هر جای دیده گرد دل محزون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تا من درین غم از همه افزون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان / بر حال من از صوامع گردون گریستی
چشم مرا اگر به بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
چون از میانه رفت سر سالکان راه / گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کو آن ز نور عشق چو داود خواندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش / گاهی رحیق صدق محبت چشاندنش
سوی کی که نیست سوی بدان سو کشیدنش / جایی که نیست جای بد آنجا رساندنش
کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو بردنش بصحبت معنی مرید را / وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
از مرکب مجاهده اول فرود / بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید / اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
شد در بقای ذات مقدس فنای محض
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند

یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
باد ابقای جمله فدای فنای او
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
خاک از نهفت بر صفت گنج در برش

هر بامداد بر در خلوت سرای او
و نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه بست
بادش عروج روح بجائی که بگذرد
جاوید یاد عمر دو پاکیزه گوهرش

اصحاب صفه ده بهای لقای او
چاک افکند بجیب قبای بقای او
صد کوه غم ز واقعهٔ جانفزای او
از جد لامکان درج ارتقای او

در مرثیهٔ برادر دست این

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
زهر هزار کوه غمم پست و کرد هد
صد زهر ناب بغتیه باشد در آن میان
دانی که چیست بالش راحت از او مرا

یک داغ تنگ نا شده داغی دگر نهد
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

هر داغ کاورد قدری رو به بهتری
برخوان میهمانی او حاضر ار شوم
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش
از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است
مرغی بتنگنای قفس بود پای بست
نادان که جز مضیق قفس جا ندید بود
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
جای شکستن قفس آسان شود ترا
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار
بنشین درین سرای مسدس که عاقبت
تا بنگری که هست گلی سرزده ز گل
جامی نظر بسوی چمن افکن ببین که گل
گلها شکفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو باز بان بنا تی کند خلاص
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید
زآن سان برادری که در اطوار علم و فضل
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
درد او حسرتا که ز باغ جهان برفت
این نکته گوش دار که در گران بهاست
رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود

آن داغ را گذارد و داغی بتر نهد
پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
در وی امیدواری صد گونه راحت است
دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
این مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ بست
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا

جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
برخویشتن همی شکنی ای قفس پرست
بیرون ازین قفس همه باغ است و نوبهار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل
تا بشنوه که سوسن آزاد در زبان
گل را نرفت دامن هم صحبتی ز دست

فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
وآزاده کجا که زبان دان سوسن است
پر فن سخنور است گل از خاک مدفن است
گویا غلط همی کنم آن دامن منست

جای اقامت تو سرای مثمن است
گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
زین سان چرا بخون دل آلوده دامن است
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت
وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
هر مرد کی عارضش از نسترن بپرس
آن شمع نور بخش بهار انجمن بپرس
از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

زان گل که می رسد کفن سبز کرده چاک
سروی بجوی برلب آب روان وز و
فرش حریر سبزه خواری بزیر پای

حال حریف خفته درون کفن بپرس
احوال نار وانی آن نارون بپرس
چون نیست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
آید پس از بهار چمن را خزان پدید

من بودم از جهان و گرامی برادری
در بوستان فضل سراینده بلبلی
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
چون او ندیده دیدهٔ ایام در جهان

در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
بر آسمان علم درخشنده اختری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

چون او نزاد مادر ایام دیگری
پیشش قدم ز نور قدم داشت رهبری
نا خورده از نهال کمالات خود بری
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود از او بهره خار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیر تو
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد

گر ز دست رفت کارم و در ستم زکار ماند
این جان زار ماند ندانم چه کار ماند
حرفی که یابم از قلم مشکبار او
روح الامین سزد ز گدایان کمترش
عکس فروغ ذات تو مشکوه انورش
پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
کاورد رو بسوی تو یار و یاورش

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی
سازم حمایل دل و جان یادگار او
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی

وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند
آن گل نماند و درد دلم این خار خار ماند

یارب بروح پاک امینی که برد دش
یارب بصفوت دل پاک کسی که ساختش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زمان

ز آلودگی هرچه نباید مطهرش
دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیهٔ فرزندست

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانی است
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت

نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو
خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بیقرارست چه امکان قرارست درو

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ عودی که در دامن مطرب خفتست
بهر عبرت بگشا نافه من چون نافه
بی قراری جهان صبر و قرارم ببرد
بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
حرقت وقت او می زند از سینه علم
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی
چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
مهر سر موی بعرفت ز بلا شد تیغی
تا نه القمه کند خاک گشاد دست دهان
عمر تو دید که شد از شصت بهفتاد مرا
ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
شد مرا دید چو یعقوب خدا را بفرست
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
بهر تسکین دل خود ز خیالت بوسم
سلک جمعیت ما بی تو گسسته ست بهم
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جا
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی

برگ نی برگی و میوه غم و بارست درو
منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
خط مشکین بتان بین که غبارست درو
کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرد
آنچه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
تا بیاراید از آن روضهٔ حور العین را
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
دم بدم می کشم آهی طلب تسکین را

ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود
سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی
ما نه شادیم او بود ندانم بچه چیز

برد ز صدق لطف صفی الدین را
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
شاد سازم دگر این خاطر اندهگین را
همره آه دلا راه بعلیین جوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند

گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
نازنین پای تو کامی نخرامیده هنوز

یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
وقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
مرگ از این واقعهٔ صعب نبیند دم را
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
جان خود بر صد و جان تو عوض بستاندی
همچو گل گر نه ز خاک گریبان چیدی

گر نه شادی از آن رخنه درایمان
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
دست خار سر خاک تو و دامان پدر
چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بر سر خاک توام ای که ازین بیش مرا
می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود

بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
بوده تاج سر امروز ته پا چونی
زیر خاک آمدی ای دیدهٔ بینا چونی
من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

ما که جحیم چنینیم تو تنها چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
می نترسد که درین خوردن غمها چونی
بسکه روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری تلف بدگهران / با چو تو آیینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپرده قدس / رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران / حیف بودی چو تو ماهی ممکن در خور مهر / تیغ کین خورده درین معرکه کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک بسر پرده غیب / دست نایافته بر تهمت تو پرده دران / ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت / زود بربست ز هنگامه کوران و کران
نیست در کار فلک محکمی کاش قضا / افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران / چون کند پیر جهان دیده تمنای بقا / بار رفتن چو ببستند از و خردتران
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی / که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا / کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا / دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه است / جز فنا وانچه ماند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر / خاک سازد بته پای سرانجام ترا / رقم نام خود از تخته هستی بتراش / کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زان پیش / که فراموش کند گردش ایام ترا / می کنی آرزوی پختگی از مهر خامی / چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار / جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا / رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش / هرچه جز هستی حق از همه دامان درکش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند / ز خورشید فضلش بود بهره‌مند / فرازنده این کهن بارگاه / فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا / چو شد سایه گستر درین تنگنا / ز فر خود آن سایه را مایه داد / لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز صد گونه فرسودگی / در آن سایه بخشید آسودگی / چو منشی عقل آن غنی کند / که تاریخ اقبالش انشی کند
فلک حل کند بهر عز و شرف / ز مهر درلاجوردی صدف / عطارد کشد خامه افتخار / کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد / ازان نقش این صفحه خالی مباد / شه تاج ور بر سریر سرور / بماناد پاینده تا نفخ صور

باشد این در مدح سلطان بوسعید

دوشش چون بود سر گردش مهر / ظل محمود طی زمین سپهر / بود الحق چو خیمه مشکین / سر کشید باوج چرخ برین
ز انجمش میخ و ز شهاب طناب / قبه آن ز ماه عالم تاب / من در آن خیمه از همه یکتا / چون ستون پافشرده بر یک جا
کردم از خاطر سخن پرداز / باخرد گفت و گوی شعر آغاز / گفتم ای فیض بخش طبع نژند / پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم / ساخت شاگردی تو استادم / گوهر نظم از تو تاب گرفت / چشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم / کس بر آتش نمی‌زند آبم / مستاذان آرزو تا بجا حاصل من / آب دیده ناید در دل من
بر سر چارسوی کون و فساد / هیچ جنسی بدین کساد مباد / گفت بگذار جامی این گله را / امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن / نیست زین بیش احتیاج سخن / خیز و بر رغم ناکسان و کسان / هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار / زود همچو نقدهای روان / تا بنا شد بر آن ز سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه / شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف / شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / جاوشانش ز جاه شاه و شان / داده شاهان تاجور باجش / خوان خاقان کشیده تاراجش
دست جودش چو زر فشان کرده / کیسه پرداز بحر و کان کرده / تیغ قهرش چو در مصاف شود / زهره پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد / نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندر وار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار / اسل غیبش بسیهای امید / داده در موطن مثال نوید

فیض خاص من ز عالم جبروت / بود تسخیر ملک تا ملکوت / کرده نص حق ز عدل و رافت او / محمود او در خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال / هرچه اندیشه را بران دست است / بیشتر قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایه خویشش / حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می‌بود مایه
هرچه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است / رو نظر کن در آن درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش / همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو و ظل آن بود ابدا / از لو دست جزو و الا / کرده ز اطناب ترسم و تطویل / گفتم آن را بیان بتفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی است / این اشارت که می‌رود کافی است / چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل / تا که خفاش از بصارت دور / گند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه / کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود / دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح بنذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی / یارب این سایه الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت شه است این

بنا میزد چه دلکش منزل است این / ز آب و گل همه جان و دل است این / بسی مه بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو چشم این خانه آن را / کسی کان شخص را انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
کلک گویی ز مشک چین سرشتند / که نامش خانه مشکین نوشتند / ز مهر لاله بسقف آن نمونه / مگر شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش ز گچ گلها بریده / گل کافوری است از گل دمیده / منقش از زحل مهر در او / دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از جنانش / که باشد حوض کوثر در میانش / میان حوض نرگسدان سیمین / بود فواره‌های نرگس آیین
ز هر نرگس چند آب از آن سان / که گاه شادی آب از چشم جانان / بگرد حوض جوی پر خم و تاب / چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید / که بیرون شدن بر خویش پیچید / بسعی شاه شد این خانه آباد / چو تاریخ عمارت زخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت / خاک و خشتش همه عبیر سرشت / گویی از طارم سپهر برین / بیت معمور آمد بزمین
بهر آرامش از چهار طرف / سبز پوشان در آستان زده صف / موج زن حوض مرمرش بمیان / بهر آب ستاده بین و روان
آب فواره‌اش ترانه سرای / بر صدای ترانه جسته ز جای / دیده حور این مقام فرخنده / گفته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکائنات ثانیها / خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد رومی

طاب ریاک ای نسیم شمال / قم و سر نحو کعبة الآمال / نفس از بوی صدق مشکین کن / راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز / را بود ار ملک روم انداز / چون رسیدی ز راه راه بپرس / بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای / با جازت زمین ببوس درای / پیش شاه مجاهد غازی / بگشا لب به نکته پردازی
کای تراز روی علا مسند / ملک میراث تو ابا عن جد / اصل تو تا بآدم ار شمرند / همه مسندنشین و تاج ورند

خاست ز نیشان جهات فخر نخست | لیک امروز فخر جمله بتست
کم کسی بر سریر جاه و جلال | چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل | منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح | نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقادست | فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الهی تافت | کز رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زده سوی ریاضی نای | شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پشت شریعت نبوی | نبوی از مساعی تو قوی
محد کفر و معبد اصنام | شد ز جهد تو فتنة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال | کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق | معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود | حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی ببخشش بیوست | بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان | وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دورهٔ فلک ممکن | تا بود نقطهٔ زمین ساکن
روشن آن بوفق رای تو باد | شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه کشا | چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب | لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار | زان غریبان ببزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او | این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد | لسلیمان لطف رجل جراد
قایلا ذاک منتهی جهدی | والهدایا بقدر من یهدی
| ثم ارجو مخافة الابرام | واختتم بالسلام والاکرام |

بهر شاه جهان جهانشاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای | که هستی ربای است و مستی فزای
بمستی ز هستی رهایم ده | ببستان عشق آشنایم ده
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز | که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پرده گفت و گوی | عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی | به نزهتگه بی نوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم | زلال بقا یافت خاک درم
ز دریای اسرار فیضی جدید | بلب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زادهٔ طبع شاه | که دانش نمابست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در | رسید از گهرهای تحقیق پر
درو هم غزل درج هم مثنوی | هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل | فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی | که فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز | ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن | نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب | ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلگشای | که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی | که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت | همی شایدش گوهر راز گفت
بود پایهٔ آن سخن بس بلند | کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست | بپاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیلی تمام | کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم | بمدحش چه سان ره برد خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر | که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب | که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال | که ننگ است اینجا سخن را مجال
چو رسمی است دیرین که ختم سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود | پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد | در فیض بر خاطرش باز باد
| سپهرش بفرمان جهانش بکام | دعاگوی او انس و جان والسلام |

این مثنوی است در قناعت

جامی اگر یافت درین کشت زار | فکر تو بد کار زراعت فراد
در دل خود تخم قناعت فشان | [illegible] ازین هیچ زراعت مدار

تخم بیاکند که در گل بود | تخم بیاکند کی دل بود

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را | تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نور ده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم | حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
پیش که کم بنشست زد و بین دو کون | نقطهٔ صفت در کنف او مقیم
ار سینش بسه دندانه کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات | می کند احیای عظام رمیم
هر الفش راتبی جادو وشان | شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو لامش نهاد | طرهٔ مشکین بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست | فهم ذوی النهیه و نهای بهیم
هست دوری در روی هر یکدری | حلقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش بگشاده دهان | با تو کند عطر ریاض نعیم
هر تو نون دامن رحمان گرفت | می طلبد رحمت و فضل جسیم
باش که عشرست در و عرش و شرع | دیده عیان دید عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد | هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش | هر یک از آن راجم دیو رجیم
| جامی اگر ختم نه بر رحمتست | مهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم |

فی توحید الباری عز اسمه

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
ز ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجتی است | اینک نوشته از شهد الله بیان گواه
عمری خرد چو چشمه با چشمها کشاد | تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هست روضه بدو از شاخ و برگ | هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نه فلک چو شمع | روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
باغیر او اضافت شاهی بود چنانک | بر بیدق و چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر باد اوست عیش جوانان میکده | وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بود باری او پشت ما بکوه | وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جایی که نامهٔ عملش را بنا مده | عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس می کند سفید | روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامتست | مرکز نبوده حال کسی این چنین تباه
کامی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
او بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
| زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر | ز آنجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه |

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق | قرص قمر بمعجز حسن تو گشته شق
تابی ز نعل طلعت و تاری ز طرات | صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو | شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد | زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال | با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره صفت جام | وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یک رقم | در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل راز مانه از عرق عارضت گرفت | بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق | بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه

که مشاهد شد از آن مشهدم انوار علی | روشن آن مظهر صافی است که بد صورت اصل
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی | زند عشق بمزد دست و نمی کرد هرگز
خاصهٔ عشق بود منقبت نی بدلی | دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو
جون تو در جامه گرفتار بکند بغلی | جون ترا جاشنی شهد محبت نرسید
جامی از قافله سالار ره عشق ترا | گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

فی منقبة سید الشهداء عین سلام الله علیه

مست این سفر بمذهب عشاق فرض | خدام مرقدش بسرم گر نهند پای
رکب الحجیج این تروحون این این | از قاف تا بقاف پر است از کرامتش
از موی مستعار چه حاجت بزینت وزین | جامی گدای حضرت او باش تا شود
ویران ز دیده سیل که در مشرب کریم | باشد قضای حاجت سائل ادای دین

فی منقبة الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما

سلام علی آل خیر النبیین | سلام علی روضة حل فیها
حریم درش قبله گاه سلاطین | شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
علی بن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
اگر نبودت تیره چشم جهان بین | بی عطر روبند حوران جنت
برو دامن از هرچه جز اوست برچین | چو جامی چشد لذت تیغ مهرش

یاد ام هزار جان مقدس ترا فدا | ای نالم از جدایی تو دم بدم چو نی
گاه از لباس شاه که از کسوت گدا | یک صوت بود و گونه همی آیدت بگوش
بر عاشقان غمزده زآن جام غمزدا | زآن جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص

ما اعز اسمه و ما اعلی | نام او گنج نامهٔ لاهوت
همه اشیا مظاهر اسما | لا اری فی الوجود الا هو
این هو این انت این انا | من و او و تو از میان برخاست

نشانهای سلمی شد از دور پیدا | کهن نا شده داغ او گشت تازه
کر بینیم گویا زبانی است گویا | جز افسون سلمی و افسانه او
بخاک رهش مرحبا بعد اخری | بعرضش رسان گای درین دیر کهنه

قد بدا مشهد مولای ابنخوا جملی
جشمم از پرتو روشش بخدا بینا شد
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد جندان

اشکار است در و عکس جمال ازلی
لا ابالی بود این زندگی و لم یزلی
بغض ارباب دل از بی خردی و دغلی
از شه بخل حاصل ز لباس عسلی

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار

حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طه و یاسین
امام بحق شاه مطلق که آمد
ز فضل و شرف بینی اوراجها نی
اگر خواهی آری بکف دامن او

امام یمانی به الملک والدین
ز درج امکان مه برج تمکین
غبار دیارش بگیسوی مشکین
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه می کند
برخیز ساقیا ز کرم جرعه بریز
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
جز جانهاست نام دلبر ما
همه اسما مظاهر ذاتند
معنی مطلق است و وحدت صرف
جان جامی ز نکتهٔ وحدت
خلیلی لاحت لنا دور سلمی
ازین ربع و اطلال هر جا کیاهی
حذارا روای باد و از من بنه رخ

وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا
گفتیم والسلام علی تابع الهدی
گنج پنهان غیب از و پیدا
محو شد نقش غیر و نام سوی
سر وحدت شد از همه یکتا
نشکیبد جو ماهی از دریا
قفا نبک من ذکر من لیس ینسی
نخوانند بر ما نگویند با ما
لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد می کند بنده جامی | ز لعل تو دریوزه والامر اعلی
همه بر وجه کمال است کما لا یخفی | بعد عمری کشمت گفتی و من بی مرم
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما | کر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
حاجت من حور و گشت چه حاجت بدعا | طلب بوسه ازان لب بنود جز کسی

یکدم ای سرو سهی قامت رعنا بنما | بته لرزه میلی سوی بستان بخرام
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا | سرو را جالب جویست و ترا گوشهٔ چشم
نیست این ناله و فریاد من از باد هوا | ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی

زاده الله تعالی شرفا | زایر کوی تو از کعبه گذشت
تا ز تیغ تو فتاد دست جدا | نی تو بر جان دگرم باقی نیست
مبتلا ابروی توام پشت دوتا | هر کجا درد دوا نیز بود

رفع الله قدره ابدا | تو همایی و نیست ظل همای
برده هانش زند نسیم صبا | دیده هر دیده ام جدا دردی
بدعا خواهد این بلا ز خدا | آینه از تو رخ نمی تابد

هر دو جای نشست یا بدر الدجا | طوبی آمد قد تو وقت خرام
چشم من دارد غباری از صبا | می نگویم بند خویشم شاد
لیکن از دل بر نمی آید مرا | پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف

لعلیل العراق فیه شفا | درد نوشان جام درد تو اند
همچو موی تو فتنه از قفا | یاری از کس نخواهم اندر عشق
جند می سوزیم بداغ جفا | گر جو یوسف ز ما شوی غایب

بریدن از تو نتوانیم قطعا | پرزم با ماه دل زان لب خیالی
خدارا ماه من اینها مرزا | بود جای خیالت خانهٔ چشم
دگر ز اندازه بیرون می نهد پا | هر زمان مغز زاهد دانوان کرد

گه می رساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب | بوادی غمم فتاده زمام فکرت زدست داده

مرحبا اسباب جمالست رخ خوب ترا
بس که زاهد برد یا سبحهٔ صد دانه شمرد
خواستم خواهم ازان لب بدعا دشنامی
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
جند سوی چمن آیم بهوایت جو صبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش چمن
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
بالو جامی هوس گشت گلستان دارد
شرف کعبه بود کوی ترا
سر من غرقه بخون افتاد دست
ساخت همچون مه نو ناشد پیر
داشت در بیت حزن جامی جا
رد بر فتاد خوش قدت ره ما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف
تو بلای خدایی و خلقی
هر که ذرهای نظم جامی دید
گاه در دل سازد و گه در دیده جا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد
خواهم از دل برکشم پیکان تو
گر سر جامی جدا سازی بتیغ
لب لعل تو کام اهل وفا
کی بروی تو خوش توام زیست
بجفا داغ دیگران مپسند
حرم جامی سوای خوبا نیست
اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
جفاها خواهمت و بود گفتی
بگوشت می برد سر زلف مشکین
بقتل جامی ای جان رنجه گشتی
اخو شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

مردم از غم که مبادا کند عمر وفا
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
خصه الله تعالی بمزید الزلفی
تا گل از شوق کند خرقهٔ فیروزه قبا
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
گز چه روان همه جویان تواند اهل صفا
لیک جون همرهی سرو کند شاخ گیا
سر کوی تو کجا کعبه کجا
جان اگر رفت ترا باد بقا
جون تو بی درد فتادی چه دوا
جاه منک بشیرا ونجا
جز دو زلف تو دام ظلمها
تا ز روی تو مانده اند جدا
بنودارند روی اهل صفا
لعنت لله ذر نا ظلمها
گر خرامد سوی ما طوبی لنا
نیست حکمی بنده را بر باد شا
تا رخت بینیم بعد از عمرها
به که سازی ز آستان خود جدا
صف نشینان بارگاه صفا
حسبی الله وحده و کفی
همچو یعقوب ماو یا اسفی
غفر الله ذنبه و عفی
یلی نی دود نتوان بخت حلوا
هر دم گفته ام این نکته صد جا
بدا بر باگد و حاشا و کلا
کرم کردی جزاک الله خیرا
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

ای حالت نو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
بکت عیونی علی شونی فشاء حالی و لاابالی
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی

شد از فروغ روی چو مهت ز لعف شب آسا
دنیا نه متاعی است که ارزد بنزاعی
راهی است نهانی ز تو تا دیده معانی
تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
بخواب ار بود رت یابند جا جا نهای مشتاقان
تنم را ز آتش دل بود هر دم افزاید تبی دیگر
ز منفعت دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
ربودم ز مژه کوکب نه ماه رخت شبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
تا دست برآوری ز آن غمزه بخون ریزی
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
ره جانب بستان مکن کز شوق تو گل زد چمن
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
تجلی الراح من کاس نصفی الروح فاقبلها
بجان در شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی
مرا انتظار محمل سلمی بازمی دارد
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
نسیم الصبح زرمنی رنی بجد وافتنلها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود ست آن

نان سجدنا لدیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
که دانم آخر طبیب عشقت مریض خود را کند مداوا وصلت
عرضت شوقا و منت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

زسر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
اگر بجورم برآوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر
براستانت نگینه جامی بحال بودن ندید ازان رو

سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

تا کی ز غم سود و زیان رخنه توان بود
اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعی است
خواهی که درآن راه خدا پاس تو دارد

ودعت واودعت فی قلبی اشجانا
تواشرفت الدنیا من کاس حمیانا
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی
صد کشته هجر احیا یابد بدمی مرحبا

زرشک آن که بینم جام می را لب بران لبها
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تنها

شدی مشهور شهر آن سان که همچون سوره یوسف
ز تو هر شب زبس یارب رود بر آسمان افتد
شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرام کن

تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
هر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از تاب و تف هجران گفتم سخن و صلت
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان

هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
صد جا که کرده پیرهن شسته بخون رخسارها
آنجا که کار نقل و می بیکار بس جای کارها

از بس فغان و شیونم جنگی است خم گشته تنم
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
مردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها

گه می بخشد صفای فروغ خلوت دلها
چو نبود در ره روحانی چه سود از قطع منزلها
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

اتلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی
برادای بحر بی پایان زجود بی کران موجی
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان

گر بوی دوست می آید از آن فرسوده ز منزلها
گه می گویند رامی مست دلها را سوی دلها

چو گرد شوق وصل افزون چه جای طعن آن مجنون
رسید آن نگار سلمی و من از ضعف تن زینسان

ز نی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
قسم بجانت که بوید ارم سر ارادت زخاک آن پا
بکنج فرقت نشسته محزون بگوی محنت رفت ما وا

ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیا سا
لا یمکن ان یدرک ما العقل قیاسا
رخساره بخاک ره مرنی سر و پا سا
ما صادف من راح مصافاتک کاسا
صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در گرو باده دراعه مولانا
گر کلش وصل تو بوی رسد احیانا
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا
همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
سعادت مندی روزی ازین سیاره کوکبها
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها
از بوسه بیکانش شد آبله ام لبها
بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها
که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
اذا ما تلق من تهوی فخاو بها و ناو بها
ببوی هودج لیلی فند دنبال محملها
بخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها

مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
ز جور دور غم زجام جامی قصها دارد
هر شب او زوخته از آتش دل مشعلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند
زین پیش غم حمله بتان بر دل من بود
صاحب نظران روی نهادند بجامی
ای برده رخت رونق گلها و سمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند
ای عمت نخم ستاد ما بینها
وروم کو مهای غم بر دل
نکته جویان عشق را شرط است
عیش جامی در مدام خوش است
بکعبه گو ننمایی جمال خود ما را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
حریم میکده جامی مقام پاکان است
شد سحر قاید اقبال من شیدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
سیمین ذقنا سنگ دلا ساده عذارا
آزرده مباد اکه شود آن تن نازک
خوش آنکه ز می مست شوی بخبر افتی
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن

گر دور او نی سم اسپش ز آسیب چنین کلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل

رود از کوی غمت سوی عدم قافلها
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها
باده در ده که ندارم سر این مشغلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است
در ره فقر و فنا بی هد عشق مرو
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه

در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
وز آتش دلهاست دران کرده علمها
آزاد شدم با غم تو از همه غمها

هر کز دل من بی تو جدا از المی نیست
وع دگر آمد زکرم هر ستم تو
تیغ سیمت گونه ز خون دگران یافت

دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

گر سرو نه با قد تو ماند نتوان بود
گفته است بهر غنچه صبا لطف دهانت
با لذت آوارگی وادی عشقت

وصل تو اصل کام ما بینها
از درت می برم گرا بینها
ساده بودن ز نکته دانیها

بوده ام کم بکوی عشق دلی
بهوای قد تو از سر سرو
بقعه خیر ماست گوشه دیر

رخ چون دیده گفتم لعل ریگ بطحا را
مسیحا فلک سبحه ثریا را
بپرس شرح مداوای من مسیحا را

بدور حسن تو از مهر و وفا پرداخت
ترک عشرت امروز چون کنم که کسی
کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق

آتش انس من جانب طور تا را
از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
تحدیثی بکشا آن لب شکر خا را

ای خوشا آن آتش رخشنده کز آیینه صبح
نکهت عنبرسارا همه عالم بگرفت
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم

خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
از بهر خدا جست مکن بند قبا را
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا
گر هست چو مجنون نفسم گرم عجب نیست

چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
و لکن خوف املال الذاعی لم بیطوتها
از سر زلف تو آویخته با سلسلها
گر کمین گاه حوادث بود این مرحلها
کام شب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
ز میخانه برآورد چو جامی جلها
ای قاعد لطف تو تسکین المها
با حسنه دلان می کنی انواع کرمها
بد عاشق خود تا کی از این گونه ستمها
زان روز که در راه تو شد خاک قدمها
چون آب بز بحر مرا سوی چمنها
ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
غربت زدگان را نشود میل وطنها
جامی که شد انگشت نما در همه فنها
بر روی از داغ تو نشانها
کرده مرغان بلند خوابنها
لیس فی الکاینات ثانیها
طیب الله عیش بانیها
مستعبد قدر این حقهای مینا را
ضمان نمی شود از من حیات فردا را
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را
می برد شعله آن زنگ شب یلدا را
تا صبا شانه زد آن طره عنبرسارا
لالها غرقه بخون می دمد آن صحرا را
چو در این عهد کسی کم خرد این کالا را
القلب علی بابک لیلا و نهارا
یارای گذشتن بنود باد صبا را
اذ جئت قدا و قد فی قلبی نارا
در حضرت سلطان گر دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
چه سود پند کسان چون نمی‌برد ز دلم
سجود خاک رهت بردنم تمنا بود
هلاک جامی دلخسته خواست آن کافر
زلف تو تره پریشان کرده مشک ناب را
بسته راه از آن دهان ولی رساندی دل بکام
نیست از قتل محبان غمزه است مرکز ملول
نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوش
من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
دی بخاک پاش با صد ذوق می‌سودم رخ
شد خاک قدم طوبی آن سروسهی قد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
من زند و تو خیزی چون دگران ریزی
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی
پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را
چنگ استادیست درس عشق گو مطرب بخوان
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است
جامیا حشمت از سر خم گیر و گل از لای خم
عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
هرکجا گردد ز رویش حسن راهنما گره
گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که یاد
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم
یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
چند بوسم دست و پا بیک دیار یار را
خواند می طومار غم نا او ولی چون شد مرا

گر دوار ماند به پیرانه سر ز ما ما را
هوای قد دلارا و روی زیبا را
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

نشاخ شاخ افکند بر گل سنبل سیراب را
دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

نیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

ما اعظم شانا ما ارفعه قدرا
می‌زد رقم هستی این لوح زبرجد را
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

ساخت زرش میکند سجادهٔ ارشاد را
تا زمانی بوسه در سر آرد این استاد را
نیست زادی چون توکل جامی بی زاد را

درد این معنی نباشد مردم بی درد را
گرد کشتی کی رسد خورشید عالم گرد را
از سر رامش سوی دیگر برد این گرد را

تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
نامه‌اش بعد بجان طی کردم آن طومار را

کرشمهای غزالان مست می‌بخشد
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی
بدید سوی تو آیم که از سر پا کان

از در مسجد در ایوان دو ابرو و به بیخ
باد شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب

دیده می جنبد بشیر ای باد بو لعان
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج
خواب ناید چشم تو را بی تو شبها اغلبی

ای پیکر روحانی از لطف بنه دامی
مپسند ز قتل من آزاد بران ساعد
دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید

خورده ام پیش از نماز صبح می بهر حد
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش
از دم نی بزم کی گردد دل سخت فقیه

وعده غم می دهد یار و ندانند این قدر
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
بر دجانی را کویش سیل اشک اما چه قدر

شرع را از اهل دل تصور کرده است
هرکه جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
از وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند

یار اگر طعن و اشنگارم زد دور نیست
دیده ام آزار از آن رخ دور می خواهد دلم

فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بر هگذار تو جا نیست بر زمین پا را
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را
پشت سوی قبله رو در روی محراب خود را
گر نوازم دولت بیدار خود این خواب را
بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را
وقت خوش می‌کن بدین دلکش سرود احباب را
مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
طاقت این باد نبود حامل مکتوب را
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

در قید تعلق کش ارواح مجرد را
یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را
ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
گر رود غم نیست یک ز بنیل کم بغداد را
کوه چه سازد فی المثل بزم این فسوق فولاد را
گو عمارت خواهی این دیر خراب آباد را
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
جز جنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
در جنان بستانی این خاشاک آب آورد را
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
خواجه مرکوم است از آن منکر بود عطار را
زانکه بابا دش فرامش کرده ام اغیار را
تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک باز که باشد آن خاطر بدانم چون کنم
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد
کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
ز اشک چون می سرخ رویم بهاست پیش مردم
یار گفت آن مه برایم با تو خوش سالی دگر
سر ببالین جدایی دید جامی را طبیب
بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت
چند تا بد مه قران چرخ بگشا روی خویش
دست بوسد و دست جامی بر نمی‌آید ز دست
من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
رسم دلجویی ندارد یار آن سلطان حسن
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد
مهر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
دورم از یاد و نیارم سوی او رفتن که اشک
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را
رند و صوفی عارف و عامی نخوانندم کرامت
می‌کشد دامی بی صید کس چون عنکبوت
هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتست

درج در گفتار کم درد دل بسیار را

وز فراموشان دهد یادان فراموش کار را
حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را

پامال خویش کن سر اهل نیاز را
سازم بهانه بهر سجودی نماز را
پیش که گویم این الم جان گداز را

جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را

گوش کردن کی توانم قول بنگ اندیش را
یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را
یا که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
تنگ کی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شاه بازی کو که از هم بر کند این دام را

بند جامی و دعای او که برناید ز دست

شد دلم از رده زخم غم هجران کجاست
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه‌ام
بهر خود نام سگ آن در بخواهم عاریت

بگذار یک نظاره در آن روی که اهل دل
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما

کاسه می جو که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
صحبت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان

تا صبا سودای بدخوئی چنین می دارم
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
دل فگار است کار او مینگن با طبیب

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
کزین صید توام پیش سگان خود فکن
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
راز من آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق
مهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نماست

تا شدم فارغ باستغنای عشق از مهر مراد
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون
محتسب در منع می از حد تجاوز می کند

خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را
بر مراد او مدار این گنبد دوار را
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را
گیرند کیمیا نظر پاکباز را
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
بگذار شهسوار من این ترک تاز را
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را
بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
پای در راه طلب نه دولت پابوس را
ورنه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را
بر مراد خویش یابم گوکشش ایام را
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می‌برد زین فعل منکر رونق اسلام را
زهد ورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

می‌فزایی خط مشکین عارض چون سیم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوش کش
کر چه سود از فتنه آتش زد جهانرا باک نیست
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کرد
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
کر رز دشد کیاهی در خشکسال هجران
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
جامی ز عشق خوبان کر کفت توبه کردم
کذشت از حد خروش و کریه ابر نوبهاران
ازین عشق جکرخواره جه دارم جشم بهبود
جنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را
رقیبا جون بره می‌بینیم افتاده رحمی کن
بجای مهر سر مو بر تن من باد صد نشتر
جنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
کوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را
درد عاجز دولت وصلت نمی‌خواهد دلم
بار هجران تو کو است این تن لاغر کاه
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
ای مه خرکانشین از رخ برافکن پرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن جه سود
نیست وقت توبه جامی خیز تا بد یاد دوست
رخنه کرده دل بقصد جان من دیوانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند
عافیت خواهم ز تو بیکانه کشتن جون کنم
جامی از خود رفت زان بت قصه کم کو ای طبیب
دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان

می‌کشی بر صفحه امید حرف بیم را
حلقه خدمت سرافراز ان صفت اقلیم را
آتش نمرود کلزار آمد ابراهیم را

با طاقتی و صبری این بیر ناتوان را
پژمرد کی مبادا آن تازه ارغوان را
عاشق کرفته قبله آن طاق ابروان را
این نکته بشنو از من زنهار مشو آن
کجا دانست یارب درد و داغ دلفکاران را
که برداده بباد نیستی جون من هزاران را
جه دانی محنت بی‌خوابی شب زنده داران را

اکر جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
بکی زین سو خرامان بکذران آن سرو دلجو را
اکر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

کشف شد نور تجلی عارف آکاه را
یاد کن روزی دعاکویان دولتخواه را
طاقت کومی جنان تا کی بود این کاه را

شاد کن آخر کهی دلهای غم پرورده را
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
جون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

دزد داری بهر کالای شکافد خانه را
بس که دلها شد که راه کذشتن شانه را
ز آشنا بیش تو قدر افزون بود بیکانه را

نکارم بکویم غم نهفته خود را
که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

روی تو در احسن تقویم اکر دیدی حکیم
عاشقانرا خاک پای خود کنی مردم خطاب
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس

بختم جوان و عقلم بیر است لیک عشقش
خون می‌رود ز جشمم آن بخت کو که بینم
محمل مبند امروز ای ساربان جانان

مباد ای ابر روز کشت آن جابک سوار آخر
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی
سزد کز نی کسی جون من عنان دوستی بجهد

مرا جشم نکویی بود از آن بدخو جه دانستم
اکر بای سکی بوسم ای ناصح مزن طعنه
نیفتادی میان خاک و خون مردم اکر بودی

مایل طوبی نباید سایه سرو قدت
شد کمان قامتم از رشتهای اشک زه
راه در بند ست باکوی تو جون رو آورم

کر بکورستان مشتاقان سواره بکذری
ای طلب جویان وصالت یافت آری کی جه بود
کر بخون غلطم جه باک او که طفل خرد سال

تخم مهر خال و در دل میفکن ای رقیب
می‌کنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
عشق بنکر تکی تقاضا می‌کند وین رو نشست

دراز خواب خوش ای بخت بد مکر بکشایم
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم

ای نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
با فرو دستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
کو معلم بر شکن هنکام تعلیم را
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را
آورده زیر فرمان هم بیر و هم جوان را
سرو نشسته بر لب این جشمه روان را
کز آب جشم ماشد ره بسته کاروان را
که دیده بره است از دیر باز امید واران
جو عهد من شکسته توبه بد جیر کاران را
نبی کو بسته فتراک بیند شهسواران را
اکر ضایع شود موری جه نقصان شهسواران را
اکر خواهد درحق من کوش کردن قول بدکو را
که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
براهش روی افتادن سرشک لاله رو را
مبادا کز تو عار آید سکان آن سر کو را
منصب عالی جه لایق همت کوتاه را
تا کشایم بهر صید وصل تیر آه را
کر نه لطفت بر من نی دل کشاید راه را
کرفتند نظمش قبول طبع شروانشاه را
جان دمد در تن صدای سم اسبت مرده را
دولت جه دست جز رنج بیابان بوده را
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جام می کیریم رغم زاهد افسرده را
بیش ازین ضایع مکن در سنک خارا دانه را
می‌کشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
ورنه شمع آتش چرا زد هیچ خود پروانه را
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را
بروی مه جو مهش جشم شب نخفته خود را
بجز شکار تو مرغ هوا کرفته خود را

ز هر جه غیر تو خالی است دل بیا و بیا را
همین بس است باو نامه جامیا که تو بس
منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را
نداد دست جز بیم کز تحتم ز دود
کر وقت قصه دردم درازی از غم هجران
جو بیش یار نکفتند شرح عشق تو جامی
بام برای وجلوه ده ماه تمام خویش را
بخت زلفت غم دلم خام هنوز کار من
بر تو سلام می‌کنم که جه فزود یا فتم
در ورقی که کرده‌ام نام سکانت را رقم
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
زان همی ریزم سرشک لاله رنک خویش را
می‌کدازم همجو زر در بوته بس کز آه کرم
ساختی قدم جو جنک آن طره از دست ستم مکش
عشق رسوایی است جامی با بخوبان دل منه
که بداند قیمت یک تار موی خویش را
تا نکردد کل ز اشکم زین همه دل کز بتان
خاطرم ز آلایش صد دریا بی‌شد ملول
می‌دهم کفتم بهای خاک کویت آبروی
بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا
هر طرف بد خو رود در جلوه ناز ولیک
بیخودی من ز عشقت کرجه از حد درکذشت
کفته جامی کم است از خاک پای ما بسی
جه بخت بود که ناکه بسر رسید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دود
کل مراد بر آورد در ریاض امید
ز عشق توبه نه معذور من بود جامی
خوش است ناز تو ای سرو کلعذار مرا
ز کشت باغ جه خیزد ز کل جه بکشاید
مکن ز زلف توام بند می‌نهد بر پای

حریم منزل از کرد غیر رفته خود را

که ساخت جلوه کر نازنین خانه خود را
بپای او کهر اشک دانه دانه خود را
کجاست یار که کویم فسانه خود را

مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را
بیش تو عرضه می‌کنم تخته و خام خویش را
باشد جواب تو قدر سلام خویش را
زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را

تا ز خون دیکران بشویی خدنک خویش را
می‌فروزم کلبه تاریک و تنک خویش را
بهر تاری بی‌نوا مپسند جنک خویش را

کی دمی بر باد زلف مشکبوی خویش را
می‌زبایی فرش سنک انداز کوی خویش را
یک ده کاسه دردخواهم شست و شوی خویش را

جون کنم جای دکر خاطر نیاساید مرا
از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

که داد مژده وصل تو هر که دید مرا
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
بدا ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا

بناز پرور عشقم بناز دار مرا
درون جان ز تو صد کونه خارخار
وکر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا

مریز اشک من ای جشم خون کرفته که خواهم

قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاده بهر دم
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
بهانه سازم و سویش روم ولی جو بپرسد

با همه می‌رسد غمت قسمت بنده هم بده
شد بغلامی درت حرف جوانیم همه
بود متاع صحبتش زود بکشور عدم
بد من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان

ای جنین کلکونی و کل نکست با کل بیش
سیم را در سنک باشد جا تو جون جا کرده
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یا دکن

آمدی یار روی از کل تازه تو دوشم بخواب
باغبان در جشم من عکس رخ و زلف تو دید
ای که کوی طبع جوی از آن بت می‌توانی باز کرد

از سر کویت من بی‌صبر و دل مهجورم
ره جه کفتم من که بینم کاه کاهی روی تو
کر ترا باشد کهی پروای غم فرسوده کان

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
همه ولایت عشقم بود بزیر نکین

مکو بطرف جمن جلوه ریاحین بین
مکو بهر جه کنم اختیار ده که نماند
زجام لعل لبت جرعه کرم فرمای

کنم نثار رهش این در سفته خود را
بخون دل بسویش این دردناک کفته خود را
مراد بوسه زنم خاک آستانه خود را
نمی‌دهد خس و خاشاک آشیانه خود را
جه کار آمد کم کنم بهانه خود را
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را
خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
بهر خدا تفقدی بیر غلام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
صید کسی که مخوان آهوی دام خویش را
باده جو زو برو فشان جرعه جام خویش را
شست در آب از خجالت بوی و رنک خویش را
در بر سیمین دل سخت جو سنک خویش را
آن حریف دیو صلح زود جنک خویش را
با بکلی یک طرف نه نام و ننک خویش را
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
رو که من به می‌شناسم از تو خوی خویش را
کفت رو جامی نکهدار آبروی خویش را
کرجه باغ خلد باشد دل فزون ناید مرا
دیکری را جون رو کفتن نمی‌شاید مرا
نیست غم کر جان و دل از غم بفرساید مرا
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
ز فرط قطره خون کز جکر جکید مرا
خدا جو بهر همین کار آفرید مرا
دلم اسیر تو با دیکران جه کار مرا
ببیش حکم تو یارای اختیار مرا
که کشت نرکس مست تو در خمار مرا

بُرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی
جه سود گریهٔ خون جشم اشکبار مرا
نمی برم زغم این بار جان برای خدای
به بین خرابیم از عشق ای که داری یاد
میار باده که جامی خمار خود شکست
فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا
جه غم که شاخ امل غنجهٔ مراد ندا د
بعشق کهنه که نو شد اگر کهنه کارم
کنم بباده جو جامی دلالت صوفی
با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا
دیگرانرا شاد دارای جان بوصل خود که من
نهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
مرنفس جامی مدم برمن فسون عافیت
جدایی می کند بنیاد ما را
بما جز عشق آن بدخو نیاموخت
نسیما جانب بستان گذر کن
بتشریف قدوم خود ز ما نے
ای با تو ز گل فراغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم
مشغولی عشق داد جا سے
بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را
مائیم و دلی صاف جو آیینه جه دارے
ما را اگر از کینه به پهلو نزدی راه
جامی جه کنی کنج هنر عرض جو آن شوخ
ای در ابرو گره افکنده جه حالست ترا
تشنگانرا بدمی آب تفقد می کن
نی تو گشتم جو خیالی و بخاطر نگذشت
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق

جو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا
بجهد عافیت آسوده روزگار مرا
بر هگذار جو خاکم فتاده مان ای بخت
کهی که خاک شود قالبم بباد دهید
به بیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
جه زینت آیینهٔ صبحگه بس است مرا
دلم که بسته ز خون ته بته بس است مرا
خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
مرا جه حد که شود ابروی تو محرابم
حجاب شد سر زلف سیاه بیش رخت
نکو بیت که و بیکه دلم نگه می دا ر
در حریم وصل تو محروم نمی سازد مرا
عاشق غم خوارم جز غم نمی سازد مرا
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خواهم اندر عالمی دیگر ز هجرت خانه ساخت
نیست سوز عشق را جز صبر جیزی سازکار
خدا بستاند از وی داد ما ر
خدا اینکی داد استاد ما ر
بکوی آن نازنین شمشاد ما را
مشرف کن خراب آباد ما را
مقام ما ماعالی است ای هجر
ز خوبان منع ما جند ای برا در
که جز پابوس تو اسباب شاد ے
مریدی نیست جامی طالب رُشد
گل نی تو بسینه داغ ما ر
در عشق تو بر جراغ ما را
سوی تو دهد سراغ ما را
در باغ گل از تو می برد بو ے
کنجی و ز مفلسی خیا لت
مائیم و صیفی عند لیبا ن
ور سینه برون غم دیرینهٔ ما را
محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را
جون ناوک دلدوز تو راحت نر ساند
تو شاهی و ما عور و گدائیم جه نسبت
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد
گویی از صحبت احباب ملالست ترا
ای که منزل بلب آب زلالست ترا
مرکز این نکته ات آخر جه خیالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
برد دل از غصه مرا رنج و ملالی است عظیم
نیست ره سوی تو ام جز به پر و بال امید

که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ز نیش سخت تر آمد دل فگار مرا
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا
نشان نعل سمندت بره بس است مرا
همین علامت بخت سپید بس است مرا
کهی ز جشم خوشت یک نگه بس است مرا
همین معامله در خانقه بس است مرا
خاطر شاد و دل خرّم نمی سازد مرا
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا
بلند آهنگ کن فریاد ما را
جو دانی خوی مادر زاد ما را
نباشد خاطر ناشاد ما را
بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را
بوی تو برد بباغ ما را
جا ساخته در دماغ ما را
خوش نیست نفیر زاغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را
با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را
عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تا به هر سفله سر غنج و دلالست ترا
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
برون رفتن از این ورطه محالست ترا

باسیران

با اسیران نظری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من
خون دل بر مژه ام بست جگر
جامی از عشق بتان عار مدار
گر جه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا
مشتعل شد در دل میتم ای عقل درد سر ببر
طینت پاک تو گویی نه ز آب و خاک دیگرست
از تو مهر و بر تن جامی غمی دارد جدا
آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را
دیده دریاست مر آن گهر پاک که جاست
دی گذشت از من بدر و ز دگر باز نگشت
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما
این مرده در ایا مه در راه در آیند
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
جامی مطلب دولت وصلش که نه رو نیست
ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
جامی بدرت جان بکف دست نهادست
کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
جند خود را بیش ما قیمت نهی ای یار ما
گر جه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن جنان

برغو بیان گذری نیست ترا
گر ز من دوستری نیست ترا
جند گویی جگری نیست ترا
جون نیاری دگرم پیش نظر
سرم از خاک درت دور مکن
در دلت نالهٔ ما را ا ثر
جون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
جز در آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
بر بنا محکم ز سنگ است ای دلت جون سنگ سخت
بهر قتل عاشقان می بیدمت زین بیش غم
از خم محراب ابرویش همانا غافلی
جه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
وه که خاصیت عمر گذرانست او را
کلکه بر شکن از ناز که در مسند حسن
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ و لی
خاک شد دیدهٔ عمدیدهٔ مجنون و هنو ز
که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
این لقب در دو جهان بس سبب عزت
آفتابی است درخشنده که از طلعت او
جان ز گف رفت جه سازیم نثار قدمش
جان فشانیم بخاک قدمش لیک جه سود
می ده که زهد می گذرد مشغلهٔ ما
کو بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
در راه طلب بادیه کعبه جه باشد
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم
ما را کله از خوی تو ابنست که هر جند
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
قافلهٔ کعبه عشقیم که رفتست
از دود دل ما جز ای شعله شوفت
دریای خم آلوده لب از می جو ببفتیم
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن جه سود
می کند پاک از سرشک سرخ روی مار قیب
گوشه کن گوطرهٔ دستار خود زاهد که شد
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
کز گردش زمانه کشد انتقام ما
گلگون می درار بمیدان کنون که مست
آورد آب رفته بجو باغ حسن ر ا

گر نظر باد گری نیست ترا
گر ز من درد سری نیست ترا
از وفا جون اثری نیست ترا
غیر از این خود هنری نیست ترا
جون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
جون بتخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
ای که مرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا
منصب شاهی ز رین کمر انست او را
نظر لطف بحال دگرانست او را
جشم جان جانب لیلی نگرانست او را
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را
رفت بر جرخ برین کوکبهٔ دولت ما
گر لبس از مرگ خرامد بسر تربت ما
که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
همتی دار که کاری بکند همت ما
صد بادیه کعبه یک مرحلهٔ ما
در حرفه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
کردیم کله گوشه نکردی گلهٔ ما
تحصیل جنین منزلت از حوصلهٔ ما
سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
رانند ملایک جه بود خود مگس ما
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما
گر نه آن مه برزند یکشب سر از دیوار ما
از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
زر دبالای حریفان گوشهٔ دستار ما
جامی از انفاس خوش اکنون تو عطار ما
رخش سپهر و توسن ایام رام ما
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند
جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست
کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن
شیوهٔ زهد بر رندان جو فروشیم که نیست
جامی این نافه کشائی زکه آموخته
هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه دران کوی مباد
پای جامی که نهد کاش گذارد اول
جامی از خون خود آلوده مکن صید کش
طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
زارم بکش مگوی کزین آستان برو
دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
ترا ای نازنین هر سوز دلها صد سپه باد
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها
حدیث موی میانت چو در میان آید
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
مرو بخلد برین بی خیال او جامی
خال و خط جان فزاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت
از جور جفای تو ننالم
گوئی که رواست قتل جامی

از قرابه همای که آمد بدام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما
تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
دور باد آفت سنگ تو زپیمانهٔ ما
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
که بمژگان زخس و خاک کنم پاک آنجا

ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
مردن بر تو به که زتو زیستن جدا

هر جا بگذری صد جان بپاکت خاک ره بادا
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
همیشه خوی تو خون ریزی هر کی کنه بادا

جو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
تو در خیال من آئی از آن میان تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

بآفت جان ماست اینها
ای شوخ چه فتنهاست اینها
کز محو تو بی وفاست اینها

کامی و شبانه و که باده صبوح
رخ فیروزه که بینی زشفق گلگونش
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشادیم
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست
مهر بیدم ز سر راهش اگر میرم زار
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
دور ازان درگذرانم ز فلک ناوک آه
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
سازد ز غصه همچو صبا جیب خویش چاک
هر صبحدم ز شوق تو بیش گل و سمن
زان حالها که پیش من جدا از تو
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم
سپه روخواندیم و آن موجب صد سرخ رویی شد
کله کج کرده میرانی سمند و خلق می گویند
جو خوان درد نهادی خیال با لب زست
زلف و خال و خطت جو رهم بحیله عقل
جو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
صبر و خرد از دلم چه جویی
نرخ تو دو کون چون نهد عقل
گوئی تو ز دود آه بر شد

شکر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
درد آلوده سفالی است زخم خانهٔ ما
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما
بگذارید جدا از که شوم خاک آنجا
که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا
تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا
من و میخانه که آن حال مدام است اینجا
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا
نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا
بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا
گوید زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا
ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
سر موئی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه با دا
که منعمان ننشانند میهمان تنها
گرفت از همه سو دزد و پاسبان تنها
هزار روزنه ام در دل هر استخوان پیدا
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها
درد و توخود کراست اینها
بگوی تا بهاست اینها
یارب ز دل که خاست اینها
وانگه نکشی رواست اینها

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
هرکس بیافت جرعهٔ از جام وصل تو
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
دلم سوخت از شوق او گرچه دایم
از آن منزل خوش وزان ربع دلکش
سلام من الله مولی العوارف
ملیحی که جمع است در بزم وصلش
باقبال درد و غمش رست جامی
بگوشم رسد آواز یا ربم هر شب
رخت بچاره سال این جال و خونی یافت
کجاست تا در بهشتی جنان لطیفی را
برید سر جای سفال دردی درد
بمن که رساند که من دلشد هر شب
سر من گرچه نشاید که بفتراک به بندی
سخن ظلم تو کفتن بر سلطان که تواند
نشود مهر تو از دل بجفاهای بیا نی
بشراب ای تو بنوشم سرود سنار جو جامی
جند ای معلم هر روز تا شب
تعلیم آداب اوراح حاجت
در دور لعلش منع از شراب
جامی ازان لب همچون صراحی
تا نمودی لب و چه غبغب
پیش تو آفتاب نا پیداست
پیش لعل لب تو بر لب جام
کلک جامی کشید خوان سخن
آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
خاک آن در زر سرشها عنودن دولتی است

آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
صد خار خار در جگر افتاد زان رطب
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
خیال رخش هست با جان مصاحب
گز و نیست یکدم دل خستهٔ غایب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف مآرب
مهی تو نیز بگوش تو می رسد یارب
کجا رسد بتو ماه فلک بچاره شب
بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
زعم هجر رسانم بفلک نالهٔ یارب
چه شود که بگذاری که نهم بدو شم مرکب
که در آن حضرت عالی چو توکس نیست مقرب
بنرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
باشد عزالم محبوس مکتب
او خود ز آغاز آمد مودب
ای خواجه دور است از لطف مشرب
دل من در چه است و جان بر لب
روز روشن نهان بود کوکب
لب نهم بین کمال حسن طلب
حسن طالع بین که دیدم ان رخ چون آفتاب
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

کس نیست در جهان که ز حسنت نماند عجب
تا زلف تو شست و رخت آفتاب چاشت
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
مطلوب جامی از طلبم گفتهٔ که جیست
بدا برق بطحاء والدمع ساکب
نگاری که رو بند حوران جنت
ایا حادی العیس بالله شمس
کلن حبةً لله ار می نوا سنی
علی روضة حل فیها حبیب
فصیحی که درج است در درج لعلش
ز هجر روی تو روزم شبست و بی تب
سرم چلایق فتراک بستن است این سر
بنبض جستن من ای طبیب دست مال
بتوان بوسه زدن لب کنم اما موس آن
جو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
نه اگر داشت معلم موس کشتن خلقی
شب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد
شد و شرح بیا از سبزه صحرا
هر جا خرامد بهر دعایش
دی ترک عشقش مذهب گرفتم
شب من روز کن ز طلعت خوش
رنجه شد خاطرت ز یارب من
فال بنکو گرفت هر که بدید
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
می کند هر دم دل بیهوشم آن لبها موس

ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
واللیل والضحی است مراو رد روز و شب
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب
ز می عشق مستولی و شوق غالب
غبار دیارش بمشکین ذوایب
لقطع الفیافی وطی السباسب
ازین بیش صرف زمام نجائب
رفیع المعارج سنی المراتب
رموز نوادر نکات غرایب
ز میل مرادات و نیل مطالب
پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
که در رهت شود آزرده سم مرکب
که آن تنی که تو دیدی گداخت زآتش تب
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب
که بوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
جز ز نم لا و ز ملت چه کنم دعوی مذهب
بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت مکتب
که طبیب از تو نباشی برد جان کس ازین تب
نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب
ارسله معنا یرتع و یلعب
خیزد ز جانها فریاد یارب
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
دارد درونی از خون لبالب
ای شد روز من ز زلف تو شب
من دلخسته چون کنم یارب
همچو مصحف رخ تو در مکتب
زد حریفش صلای من یرغب
دم بدم چشم تو ما وزند نقشی بر آب
مست رفتار دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دلرا آههای آتشین باشد نشان
کعبهٔ جامی نگیرد جون زر خالص رواج
هرکجا زد خیمه جون ماه سپهر آن آفتاب
تا نشانم کرد رشش هر طرف تابد عنان
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز
جامی از غم مرد جون تأخیر قتلش کرد یار
ای روی تو اختر جهان تاب
عمریست که بوده نوام من
جون جشم تو خوابناک مستی
در وصف رخت ز نظم جامی
ای برا قد خوب و ابرو خوب و زلف و جهره خوب
با تو هرکس را هوای دولت همخانگی است
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
هر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب
پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان
جامی درون خرقهٔ خود دید دوست را
جون نصیب ما نشد وصل حبیب
گرجه از نزدیک خوبستان دور خ
شحنه را گر درد دین بودی زدی
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
وز ندمت بدویم که مبین سوی حبیب
هرکرا عشق تو آداب خرد بوسم زد
بوجمن گر کذرد نکهتی از پیرهنت
جامی آن مرغ بیان نه نهد گوش مکن
درد مندم عاجزم بیمار و تنها و غریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است
بند جامی را عسکینان این درگاه بخش

دو درو زن می دهد آگاهی از سوز کباب / من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام

ای دلان از رشتهٔ جان ساختند انزا طناب / بس که در هر منزلی آید ز جشم سیل جوش
بیش من بیش خیل او باشم ز ابر دیده آب / او دهد جولان سمند و من در آن غم کز جه رو
ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب / ز آفتاب آن رخ جسان پوشد کسی کز ناکی

شد تیره شبم ز هجر دریاب / من تاب نیارم از تو تو به
یکباد ببرس من علی الباب / خواب اجل از تو غایبم برد
صاحب نظران ز دیده در خواب / زاهد بخیال آن دو ابرو

بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب / با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب / باد ها نت در میان دارد دلم سری نهان
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب / گفت مجنون کز هوای عشق لیلی می کنم

گر من جو صبح جاک زنم جیب جان جه عیب / جون گشت ساقی آن لب میگون جه جا طعن
انجا که حکم عشق جه جای شباب و شیب / هر مار قم بعشق زد آن دم که ساز کرد
مذ خیمت سعاد علی الیمن العذیب / سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را

ما و درد بی نصیبی با نصیب / درد دوری ز آن در از من پرس و بس
دور بهتر باشد از جشم رقیب / کی توان سودای عاشق را علاج
کردن واعظ بشمشیر خطیب / روی خود بنمایت گفتنی ز دور

هیچ کس نیست جو من تشنگی از دست رقیب / گر نهد دست به نبض من مخمور زند
نیست ممکن که موذن شود از پند ادیب / روز آدینه بمقصوره در آ تا خواند
برشود دامن و جیب سمن و غنجه ز طیب / هرکه با صورت شیرین پسران عشق بباخت

حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب / هر شفا در حقهٔ غیب است وآن در دست تست
گرجه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب / عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب / عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود

خانه ام خواهد شد آخر در سر می جون حباب
جز با کسی قبول طبع شاه کامیاب
خیمها در دیدهٔ مردم نماید جون حباب
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
تا جه بارد که بر وی سایه اندازد نقاب
آه گز بخت و بی این تأخیر شد عین شتاب
من تاب من الحبیب لما طاب
من غاب کما یقال قد خاب
سر بر زده و فرو بکنج محراب
از بس که نشست می جکد آب
مصریان از شهر خود کردند بیرون نشی بجوب
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب
گر طیلسان زهد بصهبا دهم جه عیب
اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب
محنت غربت نداند جز غریب
ترک این ماخولیا کن ای طبیب
کاش بودی این سعادت عنقریب
زانکه تو برگ گلی و عندلیب
شعله جون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
نیست از معنی پیران زمنش هیچ نصیب
بس ازین در سخن انگیز خیالات غریب
حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
آستانت جون روم جون هم طبیبی هم حبیب
لا الیقا لی بعده یحلو و لا عیشی یطیب
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

دلا بطرف جمن جام خوشگوار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی
ز جام می جو ترا وقت خوش شود جامی
ای در هوای مهر تو ذرات کاینات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر
در بحر کبریای تو آن کس که شد فنا
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
جشمت بعشوه لب شکر خنده می کند
کردم نماز در خم محراب ابرویت
در دام طرهای تو جامی اسیر شد
ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
از ندای تو در افتاد صدای بخرم
مانداریم مشاقی که نوانیم شنید
مرد جامی لب تربت او بنویسید
صلای باده زد پیر خرابات
می و نقل است ورد من شب و روز
جهان مرآت حسن شاهد ماست
مزن بیهوده لاف عشق جامی
ای درت کعبهٔ ارباب نجات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر
گر عبارت کند از میم دهانت
جامی از درد تو جان داد و نگفت
بر درت جا کنند اهل نجات
هرکه دارد وفا ازین سر کوی
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
توبه کردی شراب خون جامی
صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
هرکس که هست جرعه کش جام لعل تست

حریف سرو قد و یار گلعذار طلب / طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام
بکشتی می گلگون ره کنار طلب / سخن ز صوت صوفی و زهد زاهد جند
گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب / بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست

واقف نه از کما هی ذات تو هیچ ذات / شد جشم عقل خیره جو در مبدأ ازل
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات / هرجا که تافت پرتو انوار عزتت
جون خضر راه برد بسر جشمهٔ حیات / هرکس بکعبهٔ طلبت ره نهد نخست

ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات / زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات / زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
قرت بسوز و جهک عینای فی الصلات / زان خارها که در دل من کشتی از جفا

جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات / ما گرفتار جه از تو نشان جون یابیم
خاست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات / مشرب زهد کجا جاشنی عشق کجا
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات / بوفای تو در آمیخت جنان آب و گلم

بیا ساقی که فی التاخیر آفات / من و مستی و ذوق می پرستی
بنا میزد ز می اوراد و اوقات / سلوک راه عشق از خود رهایی ست
فشاهد وجهه فی کل ذرات / سعادت خواهی از عادت گذر کن

قبلتی وجهک فی کل صلات / بر سر کوی تو تا کرده وقوف
کون خود زده بر سنگ نبات / غم عشاق تو آخر بشنود
آید از جشمهٔ میم آب حیات / می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف

رفع الله قدرهم درجات / گر تو خواهی زکات خونی داد
لا یرید الوقوف بالعرفات / تا تو شوئی ز می لب جو شکر
خضر جام حول ظلمات / مردم از لعل تو بطالع من

ور گلشن وصال تو نامد گلی بدست / پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست / ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت

جو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
صفای مشرب رندان دردخوار طلب
دل ز مبدأ ما ز آن دیار طلب
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
عزتی ندید عزی و قدری نیافت لات
از کل کاینات کند قطع التفات
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
درویش را جه چاره ز قطع تعلقات
خواهد کل وفات ده میدان بس از وفات
مشکل که افکند سر ازین دام ترهات
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
گر دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
هذه روضة من حل به العشق فمات
جه کار آید مرا کشف و کرامات
نه قطع منزل و طی مقامات
ز ترک عادتست اصل سعادات
فان العاشقین لهم علامات
حاجیانرا جه وقوف از عرفات
انزل الله علیهم برکات
بس کن ای باد صبا زین حرکات
فهو ممن کتم العشق فمات
ما فقیریم و مستحق زکات
آب شد قند و گون گشت نبات
خاصیت بین که داد آب حیات
اتبع السیئات بالحسنات
از شوق دانهٔ تو درین دام مانده است
خواهم نهاد رهن می لعل هرجه هست

وارست وی پرست بیکجرعه می ز خود
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
کر آن نی وفا عهد یاری شکست
میفشان سرشک از مژه دم بدم
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مبین لعل میگونش ای پارسا
گفتمش ای سخت دل عهد تو بشکستن ز چیست
گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست
پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت
روی بجا تا بطاق ابرویت آرند روی
گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
در بهشت سینه خلقی بسته دل لیکن بنقد
که بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
رشته جانست ایوان وصالت را کمند
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست
نامه شوق است از جامی بجانان این غزل
عشقت که بود کعبه ارباب سلامت
ذوقی رسد از نامه تو روز فراق
ناجسته دهد پیر مغان باده بر ندان
هر نقش که جامی به سودای خطت بست
بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
چشم بگشادم بسی هجران بابروی خوشت
یک نهال آرزو در باغ جان ننشاندی
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی
هر چه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع

بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند

خدا یار او باد هر جا که هست
که شد خانه تن ازین سیل پست
مده تیغ در دست ترکان مست

نه زین شهر یار سفر بست و رفت
مزن بر دلم زخم و مرهم منه
ز نوشین لبت سبزه خط دمید

گفت تا کی گوییم در روی چندین سخن درشت
گفت ازین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست
گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش در عاشقی ما رند و بی باکیم و مست
گفتمش عمریست می جویم ز لعلت کام دل
گفتمش سر رشته خواهم یکف سویت کشان

عشق در آب و گل تخم تمنای تو کشت
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
مهر فیروزه نگارت خاک من سازند خشت

پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پا

به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه و رشت
خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت

گیسوان اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
بت پرستان از دل سر بنهند نور یقین
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش

ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
کز نامه طاعت نرسد روز قیامت
با معتقدان می کند اظهار کرامت

شهری که نه جای تو در و خانه نگیرم
از آتش دل سر بفلک برده علم بین
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن

گر رفتم قوت جان از حقه لعل شکر بارت
که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
چو روز روشن است از شعله آهم شب تارت

غبار آلوده می آیی و چرخ این آرزو دارد
کند چون خم در خم گر این سان افکنی بلیم
اگر چون آفتابم نیست در روزن تا این بس

ماه عید وصل تو گردم بروی مه وشت
گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت

خط نمودی پرتوی تا تافته زان رخ هلول
یک دو سه بوسه کرم کن جان دردم را
در تمنای تو پیوند از هم بگسسته ایم

یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست
که از کوی مهر و وفا رخت بست
که پیوند نتوان چو شیشه شکست
خضر بر لب آب حیوان نشست
که جامی از آن جام شد می پرست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و جست
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفت این سر رشته کی اهل دلی در دست بست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست
طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت
هر کجا دیدار نیست آنست جامی را بهشت
چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چون نوشتم نامه را تا جا در باید نوشت
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت
در بادیه کس را نشود عزم اقامت
بر خاک شهید غمت اینست علامت
قد قامت او بست شود زین قد و قامت
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت
گر ز آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت
همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
که روزی سایه وار از پا در افتم زیر دیوارت
ولی در گفتگو آورد بادش بوی گلزارت
سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتشت
نازکست آن لب نمی آزارم از [illegible]
بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

درکنج غم نشستم خرسند با خیالت
تیغم بفرق راندی وز فتنه ام رهاندی
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
جامی خمش کم شو از گفت و گوی شنوی
بیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
خوش بر آن رخش که در جلوه که چشمت و زنان
هر چه خواهی بکن ای دوست که من بی ستمم
رفتی و گشتی از حال دل خود جامی
گز فتاد بسر و قفت گشت نکا غمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان
بنامه در چه مکن شرح شوق خود جامی
تا کی از دیر آمدن و زود رفتنت
دارم ز تو بهر سر موی هزار درد
گو باغبان مخوان بتماشای گل ندا
دامن کشان بجایی اگر بگذری شود
بوی جان یافتم ز پیرهنت
برگ گل گر چه نازکست و لطیف
ای خوش آن دم که گوش می کردم
داد جامی بتلخ کامی جان
بیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم
سودم جبین براهت گفتی مجوز بانم
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمانش
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسند
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن مرغ گرد
حریف عشق و غم و درد جامی این همه چیست

خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

این بس که سوزیم جان مردم بداغ هجران
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
تیغی بکش و مردم زخمی بزن که کردم

قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
بادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا

هزار جان گرامی فدای هر قدمت
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت
شکست شوکت شاهان ز چشم حشمت

بلند سرو قدت بر من از کرم سایه
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
حریم سدره شد است آشیان مرغ دلم

خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
آهسته ران که می زند آتش بجان من
می بایدت ز رشته جان جامه با [illegible]

گویی از جان سرشته شد بدنت
در لطافت نمی رسد به تنت
نکته از لب شکر شکنت

آه اگر نازنین تنت بینم
میوه های بهشت اگر چه خوش است
هرگز از گوش من نخواهد رفت

موی سفید کردم جاروب آستانت
تاب گره نیارد از نازکی میانت
یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت
خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
لعل تو جان و من هم دارم رمیدن جان
من کیستم که چینم برگ از گلبن تو
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست [illegible]

ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
که هست بازوی من یاره گریبانت
ز تیرهای بلا خار بست بستانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
شد آویزه لبت زان زلال آب حیات
گلش ز اشک نیاز تو عشوه دامن [illegible]

من کیستم که باشم شایسته وصالت
هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت
چشمم برریخته آبی ز سحاب کرمت
باد از زمره احرام حریم حرمت
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت
مباد از سر من دور سایه کرمت
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
مباد شعله زند آتش از نی قلمت
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
هر شعله که می جهد از نعل توسنت
گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت
من گر مردم ز بوی پیرهنت
از همه بگرفته ام دهنت
ذوق آواز و لذت سخنت
هیچ کامی ندیده از دهنت
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت
یا از زبان آن کس گوید از زبانت
که بوسه بر باید ز لعل خندانت
که بر لب آمده است از جز نخدانت
که دست شعله آه منست و دامانت
آری نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ای واضح والضحی جبینت
جنت اثری ز فیض مهرت
پیش تو سپهر چون زمین پست
چون بر تو خدای آفرین گفت
صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
مرغی ز گلم گرد بس مرگ بسازند
هر چند بهر روی قفا می خورم از تو
زان سان که گل از خار دمد در دل جا
مرا چو قبله نگردد بعید که رویت
اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن
ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله
برون خرام و مترس از گزند گز هر سو
قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست
صد جان فدای قد تو گز جویبار حسن
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
بر قبسی ز آتش گل شاخ شگوفه
این ابر بهارست که در سایه خود کش
جامی که زد از نور قلم این شعر بهار
عاشق تو شهید تیغ بلاست
هست از نیست گفت و گوی محال
بی تو عشاق را وجودی نیست
نظم جامی ز شوق سرو قدت
ترا صباحت ترک و فصاحت عربست
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق

واللیل نقاب عنبرینت
دوزخ شرری ز تفت کینت
عالم همه روی بر زمینت

طاها ورقی ز داستانت
اسرار وجود را کماهی
تو صاحب کان کنت کنزا

باز آنکه یکی زان همه ننشست بجایت
جایی نبرد جز بدر و بام سرایت
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

ای نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی
هر کس بدعا دفع بلایی کند از خویش

ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت
که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم
بضبط مملکت دلبری گشادی دست

جان می دهیم بهر چنین عید عمرهاست
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
لعلش بخند گفت که باز این چه ماجراست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
در دید خاک پای تو گر زانکه هست حیف
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
نرگس همه تن چشم شد بهر تماشاست
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
پر لولو مرو در گشته همه دامن صحراست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
سبزه کشید از سوزن زنگار گرفته
یا بر کف سیمین بنی جام زر ست آن
سر کرده فرو خرقه کبود ست بنفشه
نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت

سر کوی تو روضة الشهداست
آن دهان هست لیک نیست نماست
ذره بی آفتاب ناپیداست

جان پاکان نثار مقدم تست
بیابانت که سر غیب آمد
عاشق تو بکس نگیر دانس

ملاحتی که میان عجم چنان عجب است
ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن
کجا رسد بتو گر چون ترا بهر سر موی
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب

یاسین علمی بر آستینت
دیده نظر خدای بینت
اعیان رسل فراضه چینت
جامی چو سزای آفرینت
ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
یا رب چه بلایی تو که جویم بدعایت
گلهای وفا می دمد از خار جفایت
کشد بغمزه خونریز چشم جادویت
همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
دعای خسته دلان باد حرز بازویت
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت
بروای عید و ذوق تماشای او کجاست
بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست
کز غم چو لاله بر دلم این داغها جراست
در شهر اگر بنگری بهمین داغ مبتلاست
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست
گز هر سوسنش انگشت چو سیم آمده پیداست
گز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
شاه از نی بخشش زده بر طارم میناست
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست
در رهت جان پاک خاک بهاست
نیست دانا کسی خدا داناست
در میان هزار کس تنهاست
وحی نازل ز عالم بالاست
گر از اصول صفات کمال منتخب است
هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
اگرچه ترک ادب پیش و سنان ادب است

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جاست
این چه رخسار و چه خط و این چه لب است
طلب حسن عنایت ز رخت
بی تو تنها نه شب ماست سیاه
سکه این درم اکنون شد جامی
وادی عشق که جز تشنه درو نایابست
سر بنه پا سر خود گیر که این وادی را
جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
پیکان آن داد که آید ز دست دوست
هر سفله بی بگنج قناعت کجا برد
جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
خطت گرد لب آن مشکین نبات است
براه کعبه وصلت دو چشم
بقتل من برانی دارد از مشک
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
ابروی خوشت که ماه عید ست
هر سال یکی است عید روزه
گفتی ز غمت بجان رسانم
بی وعده وصل مژده عید
تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست
سخن نفس همی را نزیبد تاج فقر
تا نباید رو مریدان چو خامه راه راست
پیر خواهد تند عمر کم شد در خاک جست
حرف وحدت را مدار امید جامی چون ثنا
منشور دولتی که ز عشقم میسرست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر

وین چه چشم خوش و خال عجب است
بنده را غایت حسن طلب است
روز ما بین که سیه تر ز شبست

زیر لب نقطه بود رسم جرا
شکل بالای تو شیرین نخلی است
ناید از نی ادبان شیوه عشق

رنگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
دور به هر که نه از دایره اصحابست

خوابم گسست در آن وادی و بیدار دلی
خار ما خم شده بر خار مغیلان گویی
صوت ابواب و نوح است صدای نی و چنگ
منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت است

ای پند گو برو که نه جای نصیحت است
بر عاشقان سوخته باران رحمت است
این نقد در خزینه ارباب همت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا
ز ابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود

گر رسته بر لب آب حیاتست
یکی چون دجله و آن دیگر فراتست
رخت گز روی نه امکان نجاتست

بهر کس دارد آن چشم التفاتی
زکات لب بده ای نامسلمان
لبت آمد نکیتی لعل کز خط

انگشت نمای اهل دید ست
ما را همه روزه از تو عید ست
عیدی ز تو ام همین رسید ست

از روی تو عید عاشقان را
شد عید من از رخت خجسته
خیاط زمانه خلعت لطف

کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست
هر که هست افسار را در حوزه جای افسرست
پیر را از اشک برو تارها چون مسطرست
گز بی غربال کرده قامت خود چنبرست

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه
زن بود گر زر کند زیور برای دست خویش
هر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن
ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز

طغرایش آن خطی است که بر دور ساغرست
پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست

یا من ز سعد و نحس زند دم که خط جام
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی

زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست
نقطه خال تو بالای لبست
که ز نوشین لبت آنرا رطبست
مذهب عشق مرا اسرار بست
عمرها شد که همینش لقب است
شد در سایه هر خار بنش در خوابست
جذب جانها ز تن خسته دلان فلابست
گو مغنی که دلم طالب فتح البابست
که مکش وارو فرو رفته درین جلابست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
کز عاشقی نصیبه او داغ محنت است
بر گرد تو ز تیغ تو صد بار منت است
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است
موقوف وقت باش که این کار دولت است
بحال ما جرانی التفاتست
که بگذر کن از مسلمانی زکاتست
سیه کرده بی مهر برانست
که بگذر شعر جامی طیباتست
صبحی بمبارکی دمید ست
زین عید خجسته تر که دید ست
بر قامت دلکشت برید ست
بر جامی خسته دل و عید ست
زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست
دست مردان را همین افشاندن زر زیورست
کاخ خوانی کنج نامه نقش پشت از درست
عود باشد حاضر اندر دود کان از مجمرست
روی دلبر خط گوناگون چو پشت دفترست
حرز امانم از خط جرح و اخترست
در دست آن حریف که در کش برادرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
در ده ز لال خضر که رفت آنکه گفتمی
در ظل آن گریز که عنقای همتش
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
عاشق درویش را دانست ذوق صبر و شکر
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است
جز بتجرید منه پا که درین راه در او
دلق و سجادهٔ جامی نه بی زرق و ریاست
مرا کار از غم عشق تو زار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
بدرد درد و غم خوش باش جامی
بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است
گدای عشق چو گیرد رصد مصطبه جا
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
باز در بزم غمت نغمهٔ نوشانوش است
اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون نوشد
مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است

بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ز مهد مرا اساس چو شد سست

گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است
بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است

در نی مطرب و می باش که کار این کار است
فهم ایشان که چه خوار است کم از زنار است
سوزنی در قدم همت عیسی خار است

دلم رفتست و جان نیز دیگر کار
مرا آن بی قراری بر قرار است
گذران جابک سوارم یادگار است

شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
چنین که مشعلهٔ آه من شب افروز است
چه جای طعن جوانان دانش اندوز است

شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
بیا که خنگ مخور می که محتسب تیز است
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

که کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد
جامی مشو فریفتهٔ این چرخ کوژپشت

عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بدیدار عشق
آن دهان از سر غیب الغیب دان کز شرح آن

صف زده دردکشان پیش در میکده اند
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
هر چه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی

آواز سینه بر سینی درد ناک است
بعذر عشق وامق را خطی بس
درون صد خار خار از محنت هجر

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
به تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم
رخی چنین خوش و آنگاه خوی بدجاشا

من بیاد گدا نمایه عمر نی باده
بکف بیار لعل است لاله یعنی
هوای مطرب کلچهره کن که گیسوی چنگ
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه

نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش ستم
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
می گذشتی و بخود زمزمه می کردی

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم

آنرا که نشوهٔ می لعل تو در سر است
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
بر بازر جناح فلک سایه گستر است
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
هم اشارت ماند عاجز هم عبارت قاصر است
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است
زاهد صومعه را وقت بس دیوار است
مردم آزار چه گویی که خدا آزار است
بنه از سر که نه مردی بسر و دستار است
هر چه دارد همه بهر گرو خمار است
وگر از دیده گویم اشکبار است
که عذرا را ز خوبی بر عذار است
گرا پروای گل گشت بهار است
که صاف عیش ما را ناگوار است
که خواستم شب و روز از خدای اوروز است
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوز است
معلم تو اگر تعلم بدآموز است
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است
کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است
بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
فروگرفت سخن در عراق و تبریز است
گر چه جام لب لعل تو لبالب نوش است
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است
گر رشتهٔ نازک و هر جا که دروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
در صورت تو بتر جایی که مجمل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
خیال خال لبت تخم مزرع امل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
بغیر نی ار شد از خود تهی نمی بینم
بوصف آن گل عارض مدام جامی را
شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است
لوح صحرا بس که می خوردند از جام سحاب
طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا
بر سماع شعر جامی بس که در وجدند و حال
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
ابر گو سایه میفکن که گرد لب جوی
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
بوستان دلکش و می بی غش و یاران سرخوش
غرض از چاشنی عشق تو ام درد و غم است
می زیم شاد و می با تو دمی با یاد ت
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم
لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
دلم نیافت نشان زان دهان بلکه وجود
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک درت را مقیم شد جامی
هلال عید جستن کار عام است
برافروز آتشی دیگر ز باده
ز بس بیهوشی و مستی نداند

که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است
نه باکسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
وز شاه راه عشق تو این گام اول است

هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
قبول خیر محال است اگر نه در محل است
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
لاله را بر رویشان افتاده زان می گل گل است
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل است

وز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گل است
سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل است

ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
حاصل عمر گرانمایه همین یکدودم است
بار عشق است کزان قامت افلاک خم است

هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
نهاده روی کنون در ولایت عدم است
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

هلال عید خاصان دور جام است
که دیگ کاز روزه نیم خام است
که ماه روزه در عالم کدام است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
بغیر آینهٔ حسن تو می نماید روی

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود
کحل البصر ز خاک درت نی دلی کشد
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم

آری نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
می شبانه خمار سحر نمی ارزد
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار

مجمری فیروزه دان هر غنچه را کز گل در او
بس که از سبزه زمینها سبز شد هر سبزه زار
تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش

تخته خاک ز بس گل که دمید است ز گل
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
مجلسی گر نزند برخم می سنگ ستم

جست برمایهٔ حسن بسی نعمت و ناز
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
با کبازان همه در میکده محرم گشتند

بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی
ز صحبت تو ملولی عظیم و من مشتاق
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد

بیا ساقی که امشب توبه ما
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
کرم کن یک دو جام دیگرم ده

دلی که غنچه وش از مهر گلرخی تنگ است
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگ است
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است
مستغنی از تکلف تدوین هدیه و جدول است
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است
خوش آن حریف که مست صبوحی از لست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است
آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
جو کرده تختی دان کز سفر لاطش جل است
از صراحی آن نه قلقل بلکه تکرار قل است
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است
لوح صورت گری خامه زنان چه گل است
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
هر جفایی که کند در حق مستان بحل است
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
کز کریمان نسزد آنچ خلاف کرم است
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است
ز می چون روزه و ذا حرام است
خوشا رندی که عیش او مدام است
که از من تا بمستی یک دو گام است

بلیخانه جو خاک افتاده جامی
نهفته سیم بزیر قبا که این بدنست
اگر کنند بحل نازنین تنش را یاد
جو در نظارهٔ آن روی می توان مردن
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو
آتش انگیز حسن مازد رخت وین رو نشسنت
تو مرا جشمی و تا بر بام و روزن آمدی
شب بنهانی رخ بپایت سوده ام اینک صنون
ای رخت گفتم نکو بد می کنم دامن زاشک
یاقوت لب تو قوت جانست
بستی بلباس کج کلاهان
در مهر آنی تو یی و شانی
زاندم که ترا شناخت جامی
مگو که قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب زره روان کرم میرس
به بند دیده کرت نیست قوت مجنون
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
دلم ز مهر خراسان ازان هراسان است
بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
بکوش جان بشنو نکتهای بیر هرات
گدایی درشان بیشه کرده جامی
کیست آن شوخ که مهمان تهی دستان است
تا لبش جاشنی در قدح باده فکند
نگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند
جامی از خاک خراسان جکنی قصد حجاز
آن کیست سواره که بلای دل و دین است
آشوب جهان است اگر اسب سوار است
رنا مت زمین روکره افکند در ابرو
گفتم که سخن رانی جامی ز لبت نیست
روی خود را مکوش که ما است

گرفته برگ سمن را به بوکه بیرهن است	ببین زبیرهن اندام نازکش که مکر
رودز تاب تعالی الله این جه لطف تنست	گله شکسته کمر بسته برگذشت از من
مرا مراد شکایت ز جان خویشتن است	جو گفتمش سخن تلخ خند گفت بناز

خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زاد خرمن است	آن رخ نازک جو آب از دیده رفت اما صنون
جشم من که بر کنار بام و که بر روزنست	گر جه می بوشد ز ما لطف تنت را بیرهن
قطرهای خون ز اشک من ترا بر دامن است	دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام نست

وصل تو حیات جاودانست	زلف تو برافتاب تابان
بر موی کمر که این میانست	رانده یلب شکر دهانان
ما اعظم شانک این جه شانست	هرجند بهر زبان زعشقت

گر کوههای بلا ریگ آن بیابان است	حدیث جز مرصع بیر قافله کوی
گر بیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست	ز نازجون نکشیدی بکعبه دامن وصل
که برق منزل لیلی قوی درخشان است	جه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را

که بحر فقر و محیط فنا خراسان است	نخست گوهر ازان بحر شاه بسطامی
ستاده خرقه بکف بهر نی لباسان است	بکو سپاس مهین عارفی که در مهنه است
که مشکلات طریق از بیانش آسان است	جو کاس خویش شکستی بیاله ساقی جام

که ز سر تا بقدم سعید و دستان است	مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
رفته بر جرخ برین عربدهٔ مستان است	عیش را داد بده کام دل از می بستان
که سیه کرده زلخت سیه بستان است	خضر و سر جشمه او می طلبی خیز و بجوی

صد خانه برانداخته رخانه زین است	ماهی است درخشنده جو بر پشت سمند است
آسایش جانست اگر بزم نشین است	دارد آتش و آبم ز دل و دیده جو دید م
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است	گر قصه خود عرضه دهم راست نتوان کرد

درنگوی که لاشریک له است	نارسیده بجاره سالت

بوی جرعهٔ جام کرام است
در آتش کشته عیان عکس لاله و سمن است
گذشت عمری و آن شکل بیش جشم منست
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن است
مگیر خرده که او عندلیب این جمن است
نقش خالت جون سیاهی ماند در جشم منست
کی توان بوشیدن آن لطفی که در بیراهنست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است
گفت جامی کار نیکو کردن از بو کردنست
از شعر سیاه سایه بانست
در هیچ سخن که این دهانست
هر لحظه هزار داستانست
مهر خمشیش بر زبان است
که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
جه جاکها که ازین حسرتش بدامان است
متاع عشق جو در کاروان کنعان است
زبان او جو درای از برای افغانست
که قطب زنده دلان و خداشناسانست
که عشق درنی آزاد ناسپاسان است
نهاده باده بدست شکسته کاسان است
بجز تو کیست گدایی که بادشاهان است
خانه از سر قدش طعنه زن بستان است
که ز هر گوشه صدای بده و بستان است
آن خط سبز و لب لعل که رگ رست آنست
جون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است
سروی است خرامنده جو بر روی زمین است
کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
از بسته شکر ریخت که آری سخن است
رونق افزون زماه جارده است

ملک

ملک هستی تمام طی کرد
کی بذیرد ز شمع و مشعل نور
خانقه میکده است جامی را
ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
غم تو از دل ما در همه دل همراه کرد
واقعه نیست زمن غمزهٔ نرگس بجهات
جامی از دست بشد کار ز تأثیر قضا
مه شمع شب افروز و رخت نور تجلی است
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
گفتی بس عمر بست تسلی دهم از وصل
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
سینه تنگم نه جای جون تو زیبا دلبری است
هر شبی جندان زدرد هجر بگدازم که رو
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
نارسید از لعل میگونت بکام خویش جام
مرا از درد تو بر سینه داغی است
من و ویرانهٔ صحرای خونشان گرس
بخوش لحنی زبان مگشای کامروز
مکن جامی ز آه آتشین بس
دلم بیرانه سر باخود سالی است
خیالش تا بجشم جای کرد ست
ز کیوان برترست ایوان وصلش
نه شعرست این که جامی می سراید
جرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهی است
از بقا گردون قبایی بر قد یکتن ندوخت
خوش برا با قطع و وصل باغبان همجون نهال
هر که جون جامی درین ره شد زما و من تهی
ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید

تا بوصلت هنوز نیمه ره است	تا نوبستی نقاب تو بر تو
هر کرا شب ز دود دل سیه است	جانب عاشقان نگه می دار

نی تو اکه نیم از خویش خدا آگاه است	مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
راستست این که زده‌ها سوی دلها راه است	دل نمی خواست جدایی ز تو اما جه کنیم
شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه است	رفت برباد جو کاه از غم تو عمر عزیز

اور ابجال تو کجا زهرهٔ دعوی است	رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
زان رو که تماشای رخت هم بتو اولی است	هر جا نفسی می گذرد زان لب شیرین
عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است	هر گل که برآید ز گل تربت مجنون

منظری است

خوش بیا بر جشم من بنشین که روشن منظری است	بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشک
در کمان اوفتند مردم کین همه یاد دیگری است	لی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
دوزخی در دل که این عشق بهشتی بیکری است	من که و سودای جنت کز سگان کوی او

که با آن داغم از مرهم فراغی است	مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
که با جون تو گلی بر طرف باغی است	بنال ای عندلیب هجر دیده
سرود بزم گل بانگ کلاغی است	تو جویان نیستی ای خواجه ورنی

که باغ حسن را نازک نهالی است	شکار آهوی شیر افکن اوست
همه عالم بجشم من خیالی است	نشانی از شرار سینهٔ ماست
خوشا آن مرغ کورا پر و بالی است	بهر بهلو که گردد دل جو قرغم

باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است	مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد
خلعتی بس فاخر آمد عمر عیشش کوتهی است	نیست شاخ میوه ای ایمن ز سنگ ناکسان
گو تو از ین باغ بر آسیب امید تهی است	راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین

هرجا سری است خاک ره باد پای تست	خوش جلوه سمند که دفع گزند را
سرمایهٔ حیات امید لقای تست	بیجاره عاشق تو که با درد انتظار

بر رخم خون بسته نه بنه است
چشمت بادشه از سپه است
بادهٔ کهنه بیر خانقه است
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است
جارهٔ کار رضینا بقضاء الله است
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
آنجا جه مجال دم جان بر ور عیسی است
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
به از آن حیل و زرق که در خرقهٔ تقوی است
کین ورق در حسب حال دردمندان دفتری است
هر گل آتش بارهٔ هر لاله سوزان اخگری است
شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثری است
دیدهٔ جامی ز رشک آن بر از خون ساغری است
بداغ خویشتن کین نیز داغی است
که باغ وصل عشرتگاه زاغی است
ازان کم نا شده هر سو سراغی است
که بیشهای عنت راه و شرجراغی است
بصحرای حقی هرجا غزالی است
بر ویش هر کجا افتاده خالی است
بر وحرف غم ز خنده فالی است
گرفتاران دلرا حسب حالی است
همجنان کاماس بیند طفل گوید فربهی است
خوش نهی دستی که او آزاده جون سرو سهی است
نی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است
گو بصورت هر بلندی باشد بمعنی منتهی است
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
جای گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
پرده بود اشکی از راز من ای چرخ فلک
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد
گر رود ناوک آهی ز دل سوخته
صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی
یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد
آواز خوشش برصفت و حرمت خویش است
جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
تو لیک در دو غمت یار ناگزیر من است
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
می شوم خاک رهت ای نازنین من ببر
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
ز دل زبانهٔ آتش که در دهان من است

باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل

با درونی که نه از زخم غم آزرده تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غم فکار
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم
خرای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار

قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه دهد خوبان شهرآشوب را
چشم نیکویی همی دوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخ است در بستان صنوبر چون من
راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو

یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی

همه عنایت و لطفست چون بجای من است
وفا که با همه کس میکنی نمی خواهم
بداغ هجر که میسوزیم سزای من است
گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت

جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر من است
ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو

کشته پیدا از جراحتهای پنهان من است
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
جا کجا کز شوق آن گل در گریبان من است
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز
کجا جولانگه سرو خرامان من است
مرشد از تسبیح خود فوج ملک مانند باز

بشرح داغ دل آتشین زبان من است
لبسان از ته تیغ خویش برف قم

آب و گلم سرشتهٔ مهر و وفای تست
این بخت بس مرا که سگ آشنای تست
هر گرانی نکرم تیر جفا خوردهٔ تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
گو بیاد لالهٔ سرو قد دلجوی تست
تو گل نورستهٔ او بلبل خوشگوی تست

آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
باکثرت اطوار که در زیر و بم اوست
من و جفای تو کان خاصه از برای منست
دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست
رقیب روسیه افتاده در قفای منست
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
چه باک چون کرم دوست دستگیر من است
قاصد جانان مگو قاصد جان من است
در لبش ماند نشان زخم دندان من است
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان من است
کامشب آن خونخوار بدمست مهمان منست
بجرم آنکه بصد رخنه زار استخوان منست

گشتی بداغ نشان سگان خود وین داغ
بدیدهٔ غیر ترا راه کی توانم داد
چه شد که حظ ترا جان خویشتن خواهم
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
مهر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش گفت
نامه کز جانان رسد منشور اقبال من است
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در هجر تو
فکر مرهم بهر چاک سینه ام چند ای طبیب
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
درازی شب ما را اگر نمی دانی
به بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی
لاله نی روی تو داغ دل ماست
دل ما خاک در تست و غم
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
طعن مشغول جهان جامی چند
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
لیک تو ز ضعف قوت جز بیدیم نماند
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
بهای بوسه ترا دو هیم نقد وجود
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
شنیده ام که بخونریز جامی آمده
ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
گر بینه برکشی چو صراحی ز گوش هوش

که سوزی از غم نی داغیم نشان من است
تو در میان نه و جان در میان مرا با تو
خیال تو چو شب و روز دیدبان من است
ز بار دل چو کامم بجز رقیب مباد
چرا رسیده چنین بر لب از تو جان من است
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند

بپیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت وکم رهاند از داغ هجر
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
نوک مرهم کو طبیبا کین جراحت بر دلم

مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هواداری است آن خورشید را
کین دل غلطان بخون یا قرعهٔ فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند
این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو

خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بساط عیش مگو کان بلاس ماتم ماست
مزاج خستهٔ دلان از بجز غم تو نساخت
ز ناله بس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگر ی

داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن
در بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرو بیت
بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت جز نی

تا دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده

فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
درین معامله لعل ترا تعلل چیست
بروی و زلف تو دانست عقل خرده شناس
ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمی دانم

تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را
دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعه زد بست

ببین چه فرق میان تو و میان من است
نشان تیر دعایی که از کمان منست
خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
چه عار گز تو نه بوکردن سگان منست
کین چمن را آب و رنگ از چشم غمناک من است
آنچه در کام کسان زهر است تریاک من است
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست
یک بیک ذرات عالم شاهد حال من است
گفت کین کلبانگ مرغ بی پر و بال من است
گفت یکسر کو درین ره کو نه پامال من است
این نه دیوان غزل دیوان اعمال من است
بغرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
علاج ما بغم او ولی اگر نه غم ماست
گر زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست
سفال میکده جام و گدای او جم ماست
رشح خونابه داغ دل ماست
سینه از دود چراغ دل ماست
وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
شغل او بهر فراغ دل ماست
ای سنگدل بدین غم منتای شتاب چیست
این سینه پر آتش و چشم پرآب چیست
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست
مرغوب تو ز باده و نقل آرد و دانه چیست
در نکش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه جند نقل کرامات شیخ شهر
جامی اگر نه زخم تو دارد بناز کی
باز این خار در سرم از جشم مست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ ر
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
مسکنست جامی از غم عشق بتان ولی
باز جشم درفشان از لعل گوهر بار کیست
جشم می دارند خلقی دیدن رویت بخواب
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر ببرس
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
من بس زانوی غم تا یار همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
کونه شد در خواب آن سرو روان را دیده ام
شد سگ کوی تو جامی جون سگانش داغ کن
آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
کویند دل برای جه دادی بمهر او
ای شیخ شهر جند ملامت کنی مرا
از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در جشم من آیند و روند
دارم از شیرین لبی سوزی ندانم جون کنم
یار بی مهر و وفا می خواند جامی را بطعن
روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
جند کردم بیقرار وصل هر سوی اینجنین
داد کردم را غمش برباد و آن بدخو نگفت
ماند جامی دور ازان در وه جه باشد گر کهی
ده که باز از کف من دامن مقصود برفت
وعده می کرد که دیگر نروم راه فراق
بود خشنود بیش آن کز غم او جان بدهم
جگری شد رخ جامی که ز غم کامی بود

نغزی ز وقت خویش بیاد این فسانه جیست
اول همه تو بودی و آخر همه تو

وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
کین خانه خراب مقام نشست کیست
دل شد ز دست و باز نمی اید ای صبا
عمری سرم فتاد دران کوی و کس نگفت
آتش کدا است سینه جه کویم که دل درو

اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
من نمی گویم تو کردی جا کجا در جان من
کشته ام بیداد جون جشمت جه باشد گر کهی

خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
گر نه بو مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
ماند در جشم خیال قامت دلجوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان
ای که فارغ گوییم زان سنگدل بازی ببین

بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
آن کس که دیده شکل وی و دل نداده کیست
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او
هر جا که پیاده لنگ گشت و گه سوار
تا دیده اند جام لبش اهل صومعه

گر ببرند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه دارد در دل و جان نخواهم گفت کیست
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
گرجه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست
آنکه ما را در هوای سوخت سر تا پا جو شمع

جشم هر کس بر رخ یاری است یار من کجاست
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست
یار دیر آمد از پیش نظر زود برفت
تا جه کردم که نه بر موجب موعود برفت
لله الحمد کزین غمزده خشنود برفت
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش
تا برند از جلوه خونی خجالت نیکوان
نیست خوش بر دامن پاکش غبار جون منی
تن که از زد تیغ ستمش بود بماند
دل که از خون زخم اندود برو کو که خو شم
خرقه و تاو داد رشد آواره رفیت

این لاف مستی دگران در میانه جیست
این خون تازه رفته برین آستانه جیست
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
کین سر جو خاک گشته درین راه پست کیست
از تخت بتر هندوی آتش پرست کیست
کس ... نمی بود ز حریفان که مست کیست
بر لب بام آشبی کین نالهای زار کیست
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
گوشه جشم افکنی سویم که این بیمار کیست
ترسم آن مه گشود گرد از این گفتار کیست
تا کنون آن ماه جون آیینه رو در روی کیست
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
کس بحسن و لطف او بالا نخواهم گفت کیست
گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گفت خود را دان که من اینها نخواهم گفت کیست
من جنین غمگین جرایم غمگسار من کجاست
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
بی دلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
جان که او بند کمرش بود برفت
که بیاد از غم آن قلب زر اندود برفت
زد بویرانه ما آتش و جون دود برفت
بس که ... از دیده سرشک جگر آلود برفت

بهمنزل

بهر منزل که جانان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش
جه حاجت ماه تابان در دیاری
مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
از آن درج گوهر تکلم خوش است
جه می جویی از من نشان رقیب
مزن گو فلک بالش زر کشم
مکن بار خش جامی از ناله بس
از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
دیوانه جو خوش سخنی گفت کز غمش
جامی غمت بسینه صد جا که خود نهفت
درویش را سراسر کوی فنا بس است
گر خازن حرم نزند نعره درای
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
جامی بملک و مال جو هر سفله دل مبند
غمت تا در دلم منزل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشک از آن ماند
دلم با جشم خونریز تو صیدی است
ز جامت جرعه تا خورد جامی
تا عشق تو ام زبون گرفتست
گل را ز بنفشه نیست آن حسن
در دور لب تو ساقی بزم
تا روی تو خط فزود جامی
خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
جون تابم از تو روی که برمن بلای عشق
جامی جه مرد گوشه عزلت جنین که بان
گرجه خلقی ز تو در دام بلا افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید بلی

تنم اینجا ولی جان من آنجاست
خوشم کاوازه افغان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست
من ار دورم بحمد الله که باری
در آن کشور مسلمانی مجو بید
به تیغ آن مه دلم را می کند جاک

وز آن غنچه تر تبسم خوش است
نشان رقیب از جهان کم خوش است
سر من بخشت سر خم خوش است
جو مورم مکن پایمال جفا
نخواهم جدا از سگان درت
بدرد و غم عشق خوش می زیم

وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست
بیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
یک دانه نقل از لب رندان درد نوش
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
بیگانه وار آییم ازین بس بکوی تو

ترک متاع و خانه متاع سرا بس است
از اشتران قافله بانگ درا بس است
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
گوهر گزم ز فرش منقش حصیر رنگ
نتوان گذشتن از تک و پو در طریق عشق
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

ز شادی جهانم دل گرفتست
گزین دریا ره ساحل گرفتست
که صیادش ... بسمل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف
مبند ای ساربان محمل که امروز
بکوی عشق از آن بس حاصلی نیست

دل قاعده جنون گرفتست
کز خط رخ تو گنون گرفتست
دستار ز می لاله گون گرفتست
جون لاله ام از داغ عشقت
از شحنه روزگار ما را
ز آن سان که بود سکون الف را

در پای سرو دست سبویی گرفته است
تا خوبه هر عربده جویی گرفته است
راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جعد بنفشه گر جمن مشکبوی از وست
گر با عندلیب نزد در حریم باغ
جانا خجسته باد بشهر عدم سفر

هیج کس را نفتاد آنچه مرا افتادست
شعله آن همه در خرمن ما افتادست
دلم از جا نتم از پای فتادست ببین
هر کجا در جمن از شوق تو آهی زده ایم

دل بی صبر و سامان من آنجاست
که شوخ نامسلمان من آنجاست
بهانه آنکه پیکان من آنجاست
که محبوب سخندان من آنجاست
که بر زیر دستان ترحم خوش است
جهانرا که دنبی بمردم خوش است
جو اسباب باشد تنعم خوش است
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست
کز آشنا بپیش تو بیگانه خوشترست
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست
پهلو منقش از اثر بوریا بس است
آنرا که باد پای ز هد دست پا بس است
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
گنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است
که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
سرشکم راه بر محمل گرفتست
که راه زهد بی حاصل گرفتست
جه خود را مست لایعقل گرفتست
آتش همه درون گرفتست
لعل تو خطی بخون گرفتست
در دل قد تو سکون گرفتست
از مهر و مهش فزون گرفتست
بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
از دست داده دل سر کویی گرفته است
گر مرا در غم عشق تو جها افتادست
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمد من مرده ز رشک
گفته جامی محنت زده بی ما چو نیست
روی خوب تو مهوش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی اشک
مرکز می فتاد جام کشید
باز هوای جشنم آرزوست
توبه زی کردم و آمد بهار
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
بیش مگو جامی از آن لب سخن
جو یار دور جه سود ار بهار نزدیک است
خدایا از سرم سایه دور دارای هجر
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بجانب سفر آن ترک تند خو رفتست
هزار دل کند از شهر همراه آواره
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس
بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
هر که افشرده است جامی دلق تر دامان خویش
کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
دلم ز آن چشم جادو شیوه ما دید
نیاید جز کسی را دجله در چشم
بلا باشد غم خوبان و جامی
خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کردی لقب جامی بی دل سگ این کوی
عید شد یک دل بی غم که اکنون شاد نیست

ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
خال مشکین بر و خوش افتاد
ورقی رسم منقش افتادست
جلوه سرو و سمنم آرزوست
ساقی توبه شکنم آرزوست
دیدن آن انجمنم آرزوست
چراز صحبت او گل نخاد نزدیک است
گر روزم از نوبت بهار تا دنزدیک است
با این خیال تسلی که یار نزدیک است
خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
از بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
جز این جفا هرگز ندیدست
کز آهوی خطا هرگز ندیدست
که آب چشم ما هرگز ندیدست
کز آنکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
کین دولت بیداری مستی و شبی نیست
جز دل جو دکین زمان هم از غمت آزاد نیست

حال چاک جگر ریش چه داند شوخی
چشم بد دور خال بر رخ تو
مشوای پند گو مشوش ما
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
پرسش اگر نیست بگو نامه را
زیستنم با تو میسر مباد
دیارم آن سر کوی است و یار آن سگ کوی
نماند صبر ولی موعد وصال رسید
نگار شاهد و می شغل جو دلا و مترس
بگردش ار چه رسیدن نمی توان باری
چه آب دیده جگرم باشد این چنین که مرا
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم
هر کجا حال شب ولی خوابی خود گفته ام
گر ترا حسن وفا باید بشهر عشق جوی
بس که رفتست از دل گرم ببالا تف جوی
گذر تا دیده آن بد خو جفا نم
خراش دل چه گویم کان گل اندام
جدا از آن مه جسان مانم که تن را
بود وقتی در دست ای چشمه حیوان
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز
بیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود

گشت همین چاک بدامان قبا افتادست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست
چون سپندی بر آتش افتادست
حال ما خود مشوش افتادست
بند جای سبو کش افتادست
بوی از آن پیرهنم آرزوست
گزد هنت یک سخنم آرزوست
بی تو اگر زیستنم آرزوست
کین سخنان ز آن دهنم آرزوست
خوشا کسی که بیاد و دیار نزدیک است
شکست سینه ام اما کنار نزدیک است
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
بگوش شاه درستا هواه نزدیک است
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست
ز آن فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
جای آب از دامن او باده ناب آمدست
که پنداری مرا هرگز ندیدست
ز خار آزار پا هرگز ندیدست
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
کامسال درین باغ نوای طربی نیست
کز ظرف دوست نهانی طلبی نیست
در مجمع یاران بیش از بیش لقبی نیست
چون مرا بیش تو یارای مبارکباد نیست

جون کنم قصد سخن نام تو آید بزبان
گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن
بر سر راهش فتادم دی که دادم من ندید
مذهب عشق خودپسندی نیست
به پسند آنچ میرسد کاینجا
گر لوندی است طوف آن سر کوی
یافت جامی کمال شعر چه پاک
در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
ماند ز اشک ما چو جز در گل رقیب سنگدل
بی سر گشته با خاک خون آغشته
بی لبش یکدم نهی مپسند جامی جام
گرد دل از عشق تو ام چاک بود باکی نیست
شوق فتراک تو ام گشت ولی رخش ترا
شد تنم خاک و تو از عابران پا نه نهی
اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند
موثر در وجود الا یکی نیست
جمال وست تابان ورنه بردن
عطای عشق بسیار است درد
بگوی نیستی جامی وزور
غزالی چون تو در صحرای چین نیست
دهانت را وجودی جز ره بینا
نرفت از جان تمنای لب تو
شدی پر غم جامی یار اغیار
بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز
چه شد که مه زده خرمن تو روی گندم گون
نکتهای حسن جامی این کمالت بس
بی تو مرا خانه جز کوشه ویرانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه

جون کنم جانا که جز نام تو ام هیچ یاد نیست
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
جز فقیری و دردمندی نیست
تا بلندی جو پابلندی نیست
که درو پستی و بلندی نیست
هر گزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست
نی سر به زمین حلقه فتراکی نیست
خوار تر در سر کوی تو ز من خاکی نیست
درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
دل از مردان حدم کودکی نیست
گزان بسیار ما را اندکی نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست
تصور کرده اند اما یقین نیست
مکس را آرزوی انگبین نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
بحسن خط تو مایی درین قلم رو نیست
که خرمن او در حساب یک جو نیست
خانه جکار آیدم یار چو همخانه نیست
روی وفا تا فتن عادت پروانه نیست
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

ای فلک اندوه شیرین برد دل خسرو مدام
گرم می بینم مهر خود دل آن مه ولی
عشق جادوست لیک شیوه او
بگذر از چند و چون که جانان را
هیچ یاری به از لوندان نه
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بلبل
چون نشان ما ز تو یک نام نامد عمرها ست
مگسل از من که درین باغ گلی نشگفتست
خوب رویان همه در بردن دل چالاک اند
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در و
ولی جز زیرکان این را ندانند
زخم جو فیض و ساغر هم کنی فیض
ز ارباب عمامه معنی فقر
نه بینم لاله رخساری درین باغ
بنفشه راست چون زلف کج تست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
مرغ هوای ترا دانه در دست فوت
خرقه پشمین به بر بی طلبی سیم و زر
عرضه رندان مکن واقعه شیخ شهر

گین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
مهر خوبان را جو جز عاشقان بنیاد نیست
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست
چشم بخشی است چشم بندی نیست
سر چو نی و برگ چندی نیست
هیچ کاری به از لوندی نیست
کز سپاهانی و خجندی نیست
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
جام گل رنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
گر ترا از نام ما و نامه ما ننگ نیست
از سرشک لعل پر کن که می گلرنگ نیست
که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
در میان هم لیکن چو تو چالاکی نیست
سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
جامی دلشد هم خالی از ادراکی نیست
دریغا زیر گردون زیرکی نیست
میخانه بزرگ و کوچکی نیست
بجو کین تاج بر هر تارکی نیست
که سالک را ازین به مسلکی نیست
که داغ عشقت او را بر جبین نیست
همین رسته ز طرف یاسمین نیست
چو از عشقش علم بر آستین نیست
مکن جانا که شرط یاری این نیست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
دلا ببین دهنش وز وجود خود شو نیست
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست
حوصله مور را قوت این دانه نیست
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

جند بدیوانکی طعنهٔ جامی زنی
صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
جون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
لبت قوت جان از شکرخند ساخت
جه روی خلاصی بود بنده را
برازنده نبود قبای بقا
لبت دید جامی که بخشید جان
بیا که جرخ مشعبد هزار شعبده ساخت
من و امید شها دت به تیغ آن شاهد
بدور آن لب میکون نشاند زاهد شهر
جونقش خط و رخت بست در غزل جامی
جشمت زغمزه تیغ وز مژکان خدنک ساخت
نی جون بشهر وصل برد بارکی صبر
مجموعه ایست مهورق کل زحسن تو
جامی کسسته رشتهٔ تسبیح زهد را
سودای عشقت از دو جهانم بکانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
جون سوخت شرح سوز دلم شمع راز بان
جامی شکسته بال جای است کش سپهر
بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
بی نثار قدوم کل از شکوفه نسیم
نوان برابر خورشید طعنه زد بجنون
جکیدیم زهوا باز نظم تو جامی
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلکش زیر
می خرامیدی و ارواح قدس می کفتند
جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت

نقد دو کون در ره یار یکانه باخت
تسبیح و خرقه در ره جنک و جغانه باخت
این نقش بین که با من بی دل زمانه باخت

لوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
دل از آرزوی خال تو در دام غصه مرد
با خاک آستان تو عشاق را سری است

بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
جز آن زنده دل را که با زنده ساخت

دل پاره پاره مراجع بود
زیک تار موییت که تا یار رسید
نبودم بیک بوسه شرمنده است

که یار کار جکر خستکان غمزده ساخت
که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت

اکرجه قاعدهٔ جرخ کارسازی نیست
بصبر کوش دلا روز هجر فایده جیست
بجنک جوی جشمت خوشم که می باید

با عاشقان غمزده اسباب جنک ساخت
کش سنکلاخ بادیهٔ هجر لنک ساخت
مرغ جمن جرا همین بوی و رنک ساخت

بدمن زجور تا این همه سختی که می رسد
عیبم مکن به تنکی دل جون غمت فزود
سنک جفای عشق تو دریکدکر شکست

واندوکاه کاه مرا جاودانه ساخت
کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
از بهر آن زبان دکر از زبانه ساخت

شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
کر ساخت شه زخشت زر ایوان کاخ عیش
آه جو برقم از عقب آن سوار رسد

نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز سنک ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

صبا شمیم کل و بوی یار کلرخ داد
ز شبنم سحری غنجه با مراد بکام
درون ساغر لاله جراست مشک آلود

قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
طوق در کردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت

رقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو

شعلهٔ آهم جو پروانه ملک را پر بسوخت
دوشم شد کرجه روز فرباد جا در سنک ساخت

از غم نوای پری کیست که دیوانه نیست
خوش آنکه هرجه داشت درین کارخانه باخت
بیجاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت
در آن زلف با دش پراکنده ساخت
نمی ماتوان عمر پاینده ساخت
بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
بلی مست را باده بخشنده ساخت
برغم اختر ما بر خلاف قاعده ساخت
طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
حریف مردم بدمست را عربده ساخت
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت
می بایدم تنی جو دل تو ز سنک ساخت
استاد فطرت از ازل این خانه تنک ساخت
هرجند عقل شیشهٔ ناموس و ننک ساخت
خواهد به بزم دردکشان تا د جنک ساخت
دستش مباد هر که از آن جوب شانه ساخت
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
بهر سمند خویش جرا تازیانه ساخت
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت
فراو مرغ جمن را د اضطراب انداخت
کشاد پیرهن از هم سر آفتاب انداخت
اکر نه مشک بی طیب در شراب انداخت
بکوش شاهد کل لولوی خوشاب انداخت
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
صبح در اطلس فیروزه جو د جاک انداخت
زنک تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت
خانه را از آتش آهم جو بام و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
هرکرا دل سوختی نهانه او را سوختی
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
غمت روز مرا رسم شب آموخت
ندیدم هیج مذهب خوشتر از عشق
ستادن نیست اشکم را ندانم
نجوید جز شراب لعل جامی
لب کشادی تا سخن کویی در سیراب ریخت
کر مرا کشتی جه غم کی باشد امکان دیت
درتن پاکت دل سخت از سپهر نه فاسد
کلک جامی نخل مریم شد که جون جنبش نمود
خط تو در دامن کل سنبل سیراب ریخت
خال مایت در خم ابرو جو شبکون دانهاست
بسته با دام سوی لب هر کان جشم مست
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
دلم جون داستان غم فرو ریخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن نزد
ملایک را جه سود از حسن طاعت
اساس عشق محکم باد جامی
درماند زحکم قضا از بلا کریخت
بس اسل معرفت که زبیکانه آشنا
اسباب جون مظاهر فعل مسبب اند
جامی کریخت در توز عجب و ریای خویش
دل رخت راز روشنی مه کفت
بیش قد بلند تو طوبی
وعده یک بوسه بود وده دشنام
دوش جامی حدیث زلف و رخت
دی که آن نازنین سخن می کفت
تنک شد عیش لفکاران بود
لطف آن قد ز سرو می پوسید

ای از این آتش که جون زد شعله خشک و تر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد بی دل دیکر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقانرا منکر است
خواب جون آید شب هجران جنین کز جشم و دل

دلم را تاب و جانم را تب آموخت
خوشا آن راه روکین مذهب آموخت
که این سر از کدامین کوکب آموخت

مکن در کریه هر دم عیب جشمم
فرو شوی ای معلم لوح بیداد
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش

طره افشاندی که ریزد کرد مشک ناب ریخت
کوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
سیم با بولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

باد کلبو باده کلکو نیست با از رشک تو
نیست جای سجده عابد را از بس کز دیده خون
وقت من از جاشنی شربت درد است خوش

بدبیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
نقل بزم امشب زد لهای اولوا الالباب ریخت

یکورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در جمن
اشکها کز جشم خونبارم بدامانت جکید
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق کل

سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
سرشک لعل من دردم فرو ریخت
جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل جاکم کز و بیکانت افتاد
زمحرومان بنای ذوق آن درد

زد طعنه جاهلی که فلان از قضا کریخت
احساس کرد و در کنف آشنا کریخت
هرکس کریخت هم زخدا در خدا کریخت

جون از قضا کریز تواند کسی که بود
کر نیست از سبب بسبب التجا روا
ای پیر میفروش که رو در در تو کرد

سخنی روشن و موجه کفت
سخن سدره کفت و کوته کفت
لبت آن یک نداد و ین ده کفت

هرکه دریافت نکتهٔ دهنت
کوشهٔ ابروی تراست عید
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر

با رفیقان حدیث من می کفت
مرجه آن شوخ غمزه زن می کفت
وصف آن روی یاسمن می کفت

سوی من بود اشارت غمزه
صبحدم باد از آن شمایل خوب
بیش کل کاه از آن لطافت تن

خوامش روزی ز برق آه پا مبر بسوخت
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
که این کوهرفشانی زان لب آموخت
کر یاد این حرف پیش از مکتب آموخت
بیاموز مرا آه و یارب آموخت
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت
بوی کل بر باد رفت و رنکش اندر آب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت
دفتر کل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
عشق تو بر جام او زد سنک و آن جلاب ریخت
دل صد نی دل از هر خم فرو ریخت
جو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اکر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
دست قضا عنان کشش او هر کجا کریخت
خیر و شر ز مکه به یثرب جرا کریخت
هرکس که از کدورت خود در صفا کریخت
زان عجب هم که در توز عجب و ریا کریخت
عقلش از سر غیب آکه کفت
هرکه دید الهلال و الله کفت
سخن کعبه ورنه در ره کفت
زاول شام تا سحر که کفت
کرجه با دیکران سخن می کفت
نکتهٔ جند در جمن می کفت
کاه از آن بوی پیرهن می کفت

بهر مرغان صبح جامی نین
باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زدست
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن
جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند
گرد ما دریا شد از سیل سرشک
کی تواند جامی از پی رفتنش
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیغ
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیرانم چنین
همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت
نقش پا بوس ویم نیست همین بس که چو شد
گفت دامان وصالت بنهم در کف و رفت
دل در آن زلف سیه شد بکسل جامی ازو
ما امید از دوست ببریدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر
چون ندیدیم آب روی خویش را
شد گریبان گیر جامی درد عشق
آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست
خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک
می دهد زینت بازار سخن جامی را
ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
نی خطا گفتم زر بر خاک بعد از مدتی
بر حریر نیلگون آب حیرانم کرباد
بهر تاب خور فکند امروز بر سر ماشی شاخ
گفتهٔ جامی بود سنجیده در میزان لطف

آتش از رشک تجان من مدهوش گرفت
زر نی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
کی چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش
دوش تا صبحدم از یاد تو بی خود بودم
عشقت از درد سر هوش و خرد بود به تنگ

جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان برید از تن بی محمل گرفت
یاران از دریا ره ساحل گرفت

جان باقی بود یارب ارچه رو
تا دلش ناید بدرد از حال ما
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل

عمر ما جان کند تا با درد هجران خو گرفت
تا از آن ابرو کمان بار خم بیکان خو گرفت
ران که آمد بسر کشته با کو و بیابان خو گرفت

نیست میل بزم وصال از کلبهٔ هجرم
قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق
عرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک

دل ما سوخت بسی وز دل ماش گرفت
در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
اشک من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت

طوطیا تند و پرده شکر منقار
نه دل است این به برم بلکه دلم از غم عشق
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده

مجرا بر وصل بگزیدیم و رفت
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی
دست بوس دوست بر نامد ز دست
دولت دیدار چون روزی نشد

رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
گر بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
نافه گر خون جگر پرورد آهوی چین

لاله جز لعل بر روش زمرد گون زدست
آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون زدست
شد شکوفه چادری گز قرص صابون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون نیز
کرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب نیز
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه بست
چون رسد بر لاله ژاله آید آن زان بسنگ باد

حال شبهای خویشتن می گفت
عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
خویش را از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
چون زکریه پای او در گل گرفت
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
هر کرا سر بود درت با سنگ دربان خو گرفت
یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
شد ز جا قطرهٔ از خون جگر جاش گرفت
رغم آنرا که غم سینه و فرداش گرفت
بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
آن در و دیوار را دیدیم و رفت
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت
گر برو راه سخن لعل سخن گوی تو بست
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست
یادم قتل محبان دامن اندر خون زدست
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست
حاسد از طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

این

این زمینی است که سر منزل جانان بوده است
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی
می دهد خاک رهش خاصیت آن آب
جان جامی بحقیقت ز همین باد و هواست
دلم از خم صفا جام مصفا زده است
رز و سیمی که پیران خواجه نظر دوخته است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
ترک کلبهٔ من خیمه بصحرا زده است
هر فتنه که کمر بست نداننم که مرا
هر غمی کز صنمی حسنه دلی خورده فرو
جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
مرا عشق عزیزی خوار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق
در آغوش خودت در خواب دیدم
گدای تست جامی لیکن از تو
چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت
لعلت چو دید اشک من از خنده رنگ کرد
جامی کر بسته بود کمر در طریق زهد
کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من
آن سرو که پاک است چو گل دامن چینش
جامی که خونریزی آن شوخ دعا یی
ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدن ای سرو
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
چه گویم کز فراقت چونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه

مطرح نور رخ آن مه تابان بوده است
بیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بوده است
که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بوده است

این زمینی است که هر شیب و فرازی که درو ست
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو
باید افشاند ز مژگان مژه خون جگر

همتم سنگ برین شیشهٔ مینا زده است
مشت خاکی است که در دیدهٔ بینا زده است
بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
بی غباری بحرم کعبه روی می برد است

در دل لاله رخش آتش سودا زده است
می کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

شد جهان پایه آه من از آن ماه بلند
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش
می دهد خاک رهش خاصیت آب حیات

چه گویم عشق ازین بسیار کرده است
شب هجرش چنین دشوار کردست
فلک بخت مرا بیدار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
نمی خندد رقیبت زین سر کوی
عیادت می کنی بیمار خود را

نخل خیال را کسی ازین خوبتر نبست
آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
بر سائلان کریم در لطف در نبست

بگذشت در غم تو شبها کاشین دلم
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان

خون خواری آن کافر بی باک ندانست
گر قدر مرا بست نه از خاک ندانست
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

افتاد سرم در ره خون خواره سواری
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش

کار ما راست شود چون تو کنی با ما راست
ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
داستانها بزبان کی گذرد الا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت
راستم با تو علی رغم همه کج نظران
دیدن راست سزد جای خرام چو تو لی

جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
جهان از لعل میگون تو مستم

جامی آمد شد آن سرو خرامان بوده است
آنکه صد دست تمناش بدامان بوده است
هر کجا لعل لب او شکر افشان بوده است
گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده است
دست در آرزوی نشئهٔ فردا زده است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
کار راه حرم از آبلهٔ پا زده است
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است
گر سراپرده برین طارم مینا زده است
خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است
مرا این نکته در دل کار کردست
ره عشاق را دیوار کردست
مرا این آرزو بیمار کردست
همین دریوزهٔ دیدار کردست
از دود آه را نفس بر سحر نبست
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
بی زاد راه قافله بار سفر نبست
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست
کز سر کشیش لایق فتراک ندانست
چون دوختن این جگر چاک ندانست
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
جز سلمک الله و ابقاک ندانست
از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
گرچه فرقی نبود بیش تو از کج تا راست
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست
رساندی پایه بر گردونم ای دوست
که فارغ از می گلگونم ای دوست

زنقد عشق اگر خالی بود جیب
مگو جای سگ این آستان نیست
دور از رخ تو جانم ای دوست
نگذر از همه نیکوان توام
بیش تو هنوز نارسیده
دامن مفشان ز من که خواهم

دوش بر یاد تو چشم دم بدم خون می‌گریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
آن نه باران بود گرد کوی لیلی در بهار
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
یار خطی که بر عذار نوشت
لحظ سبز وصف خط و رخش
بر بیاض رخم محرر اشک
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت
کار او آن بود کار دعا عاشقانه دل بدست
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست
بود جامی با سگانش لیک آن سنگ دل
شب یاد رخت زر دل ویران شد ره داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
طرف کله از ناز شکستی و جهانی
جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
دردا که یاد جانب ما رانکه نداشت
چشم حوادثش مرساد ار چه غمزه‌اش
صوفی صفای دل به غم غیر تیره ساخت
جامی بسرانی دعای وصالت ز هجر سوخت
صبا ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد
فدای بوی خوشت باد جان که بیرون بست

چه سود از گنج از ندیدم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت

لذت هستی خود نجانم ای دوست
لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
از کار رفته زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم
خواهم که بروز وصل ببیشت
گفتی ز غمم دل تو چون است
جامی سر خود نهاده بر در

سوز من می‌دید شمع و از من او هم می‌گریست
یانه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست
روزگار سنگ دل بر حال مجنون می‌گریست

گویهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
چون فسونگر دید درد من برید از من امید
وآن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود

یولج اللیل فی النهار نوشت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت
قصهٔ درد انتظار نوشت

والضحی را که و اصحفش رخ اوست
لب او بر شکر عنبر گلاب
قصد شهرت نبود جامی را

عمری از تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
دید بخت من از نادیدن او پیش بود
می‌گذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت کز چه رو

ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه از این بیش
دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم

آیین مهر و رسم وفا رانکه نداشت
از سینه‌ام خدنگ جفا رانکه نداشت
آیینه حذای نما رانکه نداشت

شد خاک پای در ره او صد خداشناس
در غیرتم ز باد از چشم مردمان
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت

جو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
ز باد و باد ز گل کاز ما دریغ نداشت

بناز بر همه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن
شدم نشانهٔ بعشق بتان و غمزهٔ تو
مگیر سایه ز من ای که سر بسر لطفی

ولیکن در وفا از دوستم ای دوست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست
لیک از تو نمی‌توانم ای دوست
غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست

غالبا از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
ورنه بی موجب چرا هنگام افسون می‌گریست
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون می‌گریست
سیل اشک از خانه می‌بر کش برون چون می‌گریست
سورة اللیل بر کنار نوشت
مرهم سینهٔ فگار نوشت
کین همه نظم آبدار نوشت
نکتهٔ چند یادگار نوشت
با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت
روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
گویند فلان کلمتی اندیشه داشت
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت
فارغ گذشت در ره خدا رانکه نداشت
چون سرو خاک آن کف پا رانکه نداشت
چون در صف سگان تو جا رانکه نداشت
افسوس از این دعا که بلا رانکه نداشت
از آن شمایل موزون خدا دریغ نداشت
از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
بدر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
شاه غزنین جان همی‌داد از غم و می‌گفت نیست
جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت
کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت
ترک دلا شوب من کرد خرد و صبر پاک
جامی بی دل نیافت داد ز خوبان شهر
باز بدشکل دگر می‌بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان
رفتی از پیش نظر عمری و من
جامی از جام که خوردی می لبان
در بزم ما که می‌رود از نقل و جام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
باز آمد فسرده مگو شرح سر عشق
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
ای خاک ره تو عرش را تاج
فخر تو بفرق تاج داران
آیات تو در زمانه ظاهر
مشتاق ره ترا مغیلان
اکنون ره معذرت که فتنه
نیست شب وصل تو مه را رواج
زین تن لاغر چه بری نقد جان
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
عکس دلت از دل جامی نمود
درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
بقصد عشرت و ایوان عیش شاهان بین
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر
ز بخت تیره خود رنج می‌کشی جامی

در زمین بوسی عمر دراز من گذشت
دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
عمر من جز آنکه در وصل ایاز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی
چشم گریان من و خاک کف پای سگی
سوخت شمع از آتش اندیشه سرتاپای دوش

طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

پیش تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
گریه چراغم بکشت گرمی دل مهجران
طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند

زانکه نبودی چو بت می‌بینمت
زان میان کاندر کمر می‌بینمت
مهجنان پیش نظر می‌بینمت

بیش از این بودی چو غنچه پرده گی
چون نمی‌آیی چو جان اندر بدن
پیر آهی کو رسد سوی تو چه باک

ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
هر دم رود میان صراحی و جام بحث
از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل
از لعل تست این همه غوغای ما بلی

یک پایه ز قدر تست معراج
آورده بفرق بر درت باج
چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
در زیر قدم حریر و دیباج

تو در یتیمی و ترا جای
در تیره شب ضلال خذلان
بر روی زده کف خجالت
جامی که ز تند باد عصیان

روز نباشد بچراغ احتیاج
از ده ویران چه ستانی خراج
سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام
درد مبیناد طبیبی که گفت
چند کنی بوسه یکی بوسه بخت

چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گر آن شکنج و بند است مرد را نه شکنج

بگشت و کار جهان رخ مباد کاخر داد
گرین یک دو سه روزی ز جنس حسن و جهت
بسی نماند که آید خزان غرور نکی

بو قتهای اجابت دعا دریغ نداشت
نازان بد خوی با من از نیاز من گذشت
گوشه‌ای از کوی یار دلنواز من گذشت
چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
مرقد می صد چو من واله و حیران گذاشت
راه سفر بر گرفت شهر به ایشان گذاشت
چون گل اکنون پرده در می‌بینمت
همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت
از دو عالم بیخبر می‌بینمت
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
تا منع وارد است نگردد تمام بحث
از می رود بمجلس مستان مدام بحث
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث
برتر ز همه جو درة التاج
نور تو شده سراج وهاج
با جود کف تو بحر مواج
شد حرز طاعتش شما را ج
مسکین بشفاعت تو محتاج
داد فراغ از هوس تخت و تاج
داغ جدایی نپذیرد علاج
خوش ننماید ز گریبان لجاج
چون می رنگین ز درون زجاج
گشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
که هست چارهٔ کارت برون از این شش و پنج
که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد کاهی راست کاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بزد
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ز ایوان کاخ میکن آمد علی الصباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
اقداح راح راحت روح تو کی شود
جامی به بزم اهل صفا روی کحنست
ایها الساقی ادر کاس الصبوح
نکهت کل یا نسیم سنبل است
ناصح از می توبه فرماید و لی
جان فدای دوست کن جامی که هست
ای ز لعل تو زنده نام مسیح
از لبت شور ما خوش است آری
خبر وصل کز تو داد رسول
خون جامی چه غم که خورد لبت
دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح
شیوهٔ علم نظر ورزکه العلم حسن
آن دهان یک سر مو نیست ز لطف تو و هست
وارسید ز صوفی طلب ورد صباح
ز مهر روی تو هر شب کنم نظارهٔ صبح
سواد طرهٔ شب رنگ کرد عارض تو
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که
تنگنای شهر صورت نیست جای جای تو
ای نی لب تو ام بدهان قند نابت تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مکر

بران رخسار و عارض باد کاهی راست کاهی کج
که می‌خواند امام اوراد کاهی راست کاهی
بعاشق مژده بیداد کاهی راست کاهی کج

جو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده
در آن بالا و زلفت از باغبان صنع حیرانم
نماز من نیاز آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد

مرغی ز رقعهٔ نامهٔ اقبال در جناح
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
ان لم تکن تنا و لها من ید الملاح

مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
صدر و صف نعال نباشد به بزم عشق
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم

هات مفتاحا لابواب الفتوح
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
من ز توبه توبهٔ دارم نصوح

پرتو جام است یا عکس مدام
رفتی و گفتی بهجران ده رضا
کرده ما بین همه عمر دراز

کرده چشمت هزار خون صریح
کل شیء من الملیح ملیح
خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح

بینم از خط سبز و خال سیاه
کار نیک از رقیب چون آید
زاهد شهر ما عجیب مرغی است

باده چون نقل مباح است ز می نقل صحیح
منکر و غافل خرد باش که الجهل قبیح
یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح

تحفه لایق جانان بکف آرای زاهد
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری
هر کجا شوخ و ملیحی است دلم کشتهٔ اوست

نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
سیاهی شب تیره است یا نقاب صبح
نداشت کس شب تاریک در شمار و صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
ز بس که وجه شبیه روشن است از اهل سخن

نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ
بسته ام با فقر عهدی سجیل الانفساخ
هر میوه می خورد از دست مشتی سفله شاخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
هر آوازی ز کوس فقر با آوازه
هر دم از غم کرامی هست کنجی نی بدل

در کام جام نی لب لعلت شراب تلخ
ندیم که آمدت بدهان این کتاب تلخ

زان دم که کرد مهر ز مهر فراق تو جشاند
شیرین مکن بنقل دهانم جو می دهی

شود چون شاخ کل از باد کاهی راست کاهی کج
که چون می‌پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
شود بر عادت زهاد کاهی راست کاهی کج
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج
خوش بود بفتوی پیر مغان مباح
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح
ام بریق البرق ام برق یلوح
انت روحی کیف ارضی ان تروح
چند خوانی قصهٔ طوفان نوح
کمترین کاری درین ره بذل روح
بر همه نیکوان ترا ترجیح
کل فعل من القبیح قبیح
دام کرده ز دانه تسبیح
باده باشد حلال پیش مسیح
ز نسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح
و گرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح
صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح
خوش است در صفت روی تو استعارهٔ صبح
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح
سخت دشوار است یار شیشه و ره سنگلاخ
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
کز دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
احسنت خاطریم و دل افکار و درد مند
می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین
بستم بخاک بوس درش رشتهٔ امید
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
شد نقش هستی خود بند شیخ خود پسند
کی کند با ورکه نوشیدست خضر آب حیات
آنکه تف بر آینه افکند چون در آینه
خواجه صفرایی است زان رو تلخ کام و خشک لب
دست یکسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند
تا پسندیده بود طور تو جامی همه را
دل ز خوبان نگشت جز سوی آن سرو بلند
مهر در خنی که دلم در چمن عیش نشاند
خط شبرنگ تو دود یست کز آتش برخاست
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
چه سود از پند گویان بیدلی را
ز بند لاف عشقت گر گناه است
ز سک کمتر نهی مقدار جامی
از یار کهن بمی کهنی یاد
با دولت بندگیت هستیم
آن سوخته یافت لذت عشق
مرغ چمن وفاست جامی
شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ
جان سپیدکان بمواعید لطف او

نبود طریق لطف که کویی جواب تلخ
رویت کل است و کریه تلخم از و کلاب

زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان
ما را میان اهل وفا عشق برکشید
بس نازک است خاطر رندان درد نوش

ماند محروم از تماشای جمال نقش بند
مرده کز مشرب رندان نباشد بهره مند
دید روی زشت خود هم تف بروی خود فکند
ماند آب شور جویان بر لب دریای قند

گور شو کور دیدهٔ خود بین که بهر آن جمال
اهل دل آیینه اند ای شکل نا مطبوع خوب
پست همت را ز بالا و اردی باید فرو
شانه کاری شمارد از محاسن شیخ شهر

بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند

بیشتر دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
عالمی را ز تو پند است که در بند خودی
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا

وه که چون شد جگرم زین دل خشواد پسند
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
چون نی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند

ریخ نی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر

ز من ملک که محکم گشت پیوند
که گیرد عالمی از حال او پند
گناه از بنده و عفو از خداوند

بران لب خالها بس خط میفزای
تحفه متکاری سرو بلند فت
ز دست من کشی مردم سر زلف

این بیشه نو مبارکت باد
از خواجگی دو عالم آزاد
کز وصل نشان ندید و جان داد

فریاد کسی بمی کنی گوش
شاید که ثنا فرشته خوانند
از شکر جان فزای شیرین

بر لف حریف لعل قبا جام زر نهاد
از خون دشمنان ز بسم اسپش فتاد
چون طبع نارسیده بامید عید شاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید

هر کز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ
آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ
از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
هر جا که می‌رویم بعشقیم سر بلند
ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
خود را بنقش بست بر آن شاه نقش بند
چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
گر شکافد سقف مسجد را باو راد بلند
جای آن دارد که گردد پیش رندان ریش خند
زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند
کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند
هر چه خود را نه پسندی دگری را مپسند
کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند
بلا بر جان من زین بیش مپسند
میان صد جا گره بسته نی قند
ز پای افتادم ای جان سرکشی چند
ولی او هست بدین مقدار خرسند
بیش که کینم از تو فریاد
کین لطف ندارد آدمی زاد
پرویز نیافت ذوق فرهاد
در دام غم و بلا چه افتاد
بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
خم کرد پشت خویش و لی خدمت ایستاد
چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد
چیست می دانی صدای چنگ و عود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
هست بی صورت جناب قدس عشق
پیش روی خود ز عزا پرده بست
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
خنده زد و هفت رسته دندان نمود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدور
هستم از مردمک دیده خود غرقه بخون
بس که جامی شد پابوس تو هر سوی دوید
حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
گوشت ای سیم بر از حلقه زر گشت گران
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
گوش کن گوش که از یاد غم وقت تو
ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عید نو ست و یار نو ست و بهار نو
جامی شکر لبان سمرقند را شدی
باز صبح طرب از مطلع امید دمید
فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
لله الحمد که آن نقش که خاطر می خواست
دم بدم جامی از اخلاص کند هر بار
ز سبزه کرد لب جوی خط تازه دمید
ز بس که فیض عطار یخت بر چمن باران
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل
چو خون گشاد ز رگ ارغوان بنشتر برق
کسی که نکته رنگین ز دفترش ننوشت
تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد
بگشای بند که افتاد صد گره
چندین چه سود گر نه واعظ چو شمع

انت حسبی انت کافی یا ودود
آمده در رقص ذرات وجود
لیک در هر صورتی خود را نمود
صد در غم بر رخ وامق گشود

نیست در افسردگان ذوق سماع
جای زاهد ساحل وهم و خیال
در لباس حسن لیلی جلوه کرد
در حقیقت خود بخود می باخت عشق

ور رگ جان گره غصه بدندان بگشود
تاری اندر شکن زلف تو انکار ننمود
که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

هست کوی لطافت ذوقنت ور خوبان
هر کس کشته خود می درود بخت نگر
رود نیلی است روان سوی تو ای مصر جمال

حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
ماند در حلقه گوش تو گرفتار دلم
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم

مژده بفر دولت سلطان ابو سعید
نی شاد مان بوعد و نی خایف از وعید
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

فعلی که روزه برد عیش و نشاط زد
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ایم
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه

نفحات طرز از گلشن اقبال وزید
بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد

بناز کی خط آیند کان باغ رسید
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

کشید سبزه بزنگار خورده سوزن جوش
چراست کرد لب غنچه کشته غرقه بخون
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ
ز نوک خامه جامی هزار گل بشکفت

با ما ببین که عشق تو بیرانه سر چه کرد
در رشته امید من از چرخ تیز کرد
افسرد از شنیدن این نکتهای سرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست
تعوید عمر زلف چو طومار تو بس است

حاشا که هر کجا آیدش از ماه عید یاد
ورنه عالم را گرفتست این سرود
جان عارف غرقه بحر شهود
صبر و آرام از دل مجنون ربود
وامق و مجنون بجز نامی نبود
چون صراحی پیش جام اندر سجود
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
پای او سود و لبی بر کف پای تو نسود
حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
حلقه گوش ترا دید از آن حلقه رمید
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
از جان مرید تیسر که الله ما نشید
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید
بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
اگر نه صبح بدندان تبسمش بگزید
گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
بسوی او چو نسیم فتوح شاه وزید
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد
کو نامه سعادت من بخت در نورد

زلف

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
جامی که کند سینه بناخن سینه چه بود
خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
مویی شدم ز فقر و فنا گو قلندری
برمن بروز هجر ز جان نیست منتی
جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد
عجب تند است رخش او که گردش در نمی یابد
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد
میان صید کشان نارم او فتاده دگر
گهی که یاد دهد کام بخت نگذارد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده
شعر بست سیه لف کرد بیست ز مشک آن خط
گر شعر خوش بست باید خوش کن دل جامی
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
هر بشکنا نزاج ترقی شود از وعظ
چون جام تنگ بود دل نازک جامی
خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
مستان چه عجب گر به زمین جرعه فشانند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند

جویای اب تشنه لب اندر سراب مرد
بدش رگی که هست مرا می توان شمرد
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
که جام همچو می زد لکرم من گدا خت

صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد
کان موی را بپاکی تجرید بسترد
ایام هر که را خرد از عمر نشمرد

مشتاق کعبه راز بساط حریر به
کر می مجو بمجلس واعظ چو شمع
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او

سر زلف غایت چشمت بحال من نپردازد
دلم هرچند از شکی هر کب اندیشه می تازد
که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد

برا هشتن خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هر گوی
ره ور فتار اگر اینست و لطف قد و بالا این

هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

بخون غیر دریغ است تیغش آلوده
چنین که بخت بد و یار بنگ خصم منند
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد

بر یاد تو بنشیند و ز شوق تو برخیزد
مستنست عجب نبود گر بشکند و ریزد
کش باد صبا بر گل زان شعر سیه بیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد

تا سر تنها دند بر اهمت نه نشستند
رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زین سان که فرو آمده در پایه نشستند

هرچند که هر گز می و میخانه ندیدند
زین سان که نیا دوست گرفتند محبان
از دام علایق بغم عشق توان جست

وز وسوسه خانقه و مدرسه رستند
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

چون پرده ما جامه تقوی بدریدند
بر بنتکه بکدز گره زلف گشاده
بپش تو چه گویم سخن سدره و طوبی

در دام زلف سلسله مویان مقید اند

سرگشتگان کوی بتانرا تویی مراد

عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
درویش خدمتی که توانست پیش برد
که می چو جام از نفس سرد من فسرد
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد
رنگ حرم که در ته پهلو بگسترد
گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
صد بار اگر چو شمع سرم باز تن برد
بر روی یکد گر خوره اگر می نمی خورد
که تو سم توسنش را ز آتش دل نعل بگدازد
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد
مبادا آنکه بجز خون عاشقان ریزد
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
که از نخست بزهر غمش نیامیزد
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد
ور جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد
کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
گر تیز نی آهو از پیش تو نگریزد
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
ترسم که ازین پس بخدا بیت پرستند
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
گر سنگ ستم سیم بر انش شکستند
چون توبه ما خامه فتوی بشکستند
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
بخرام که با قد بلندت همه پستند
این بس که در دیر بروی تو نه بستند
مقصد یکی است کعبه روانرا اگر صد اند

بیش من ای رونق بد نیکوان نکوی
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند
جامی حدیث سبز خطان کو که اصل ذوق
سپاه دوست گزین سو سواری گزید
بخواریم مگذارید بره افتاده
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
نکرد در دل تان جای ناله جامی
ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید
سربسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
میل خم ابروی تو ام پشت دو تا کرد
با دیدهٔ عهدهٔ من اشک ماه دم
جامی ز لبت داشت تمنا وام بکردن
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعا گو
آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
غمزه مشو که خواجه به نیکی ستاید
زان آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد
لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش خویش
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطرب آهنگ نغمهای شوق انگیز کرد
کوه کن کو تیشه بی حاصل مزن چون دور
زلف مشکین ترا در باغ بدهم ز صبا
دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او

جان و دل منند اگر بنگ اگر بد اند
با پیر من چو گل همه روح مجرد اند

کو داغ مهر و راستی عهدشان مباش
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان

ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
بخاک سم سمند سوار من سپرید

سوی شکار رشد آن ماه و من بره ماندم
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید

این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

ناگهان گر بسوی آن ماه گذاری بکنید
مرحوم سوی عدم جان مرا بستانید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد

در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
دوران ز گل لالهٔ من حسرت خم
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل

بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
بد مردی زمانه ترا نیک مرد کرد
کو بار کی زهمت گردون نورد کرد

آسودگی بخواب ندید آن که تکیه گاه
وز دست یار و میل دلش مست سوی فرزه
گر گرد خون دلم جو زبان از سخن ببست

بر صد فا آمد ولی در دل من کار کرد
نعره بسیار زد گونه بسیار کرد
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

بیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست
مهر که دیوار و در بر تو ویش گرفت
طعن بخواری مزن زانکه عزیز جهان

وز دم نی آتش صاحب دلان تیز کرد
لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
سبزه نو خاست گرد گل ترا از مشک ناب
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم

شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
ذوق سلام او بدل او جان مقام کرد
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم جواو
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
شکر خدا که از شکرین خنده سوی بخت

این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند
شک نیست عاشق اند ولی عاشق خودند
بنهاده گوش بر سخنان مجرد اند
خدایا غم حال من شکسته خورید
کشان کشان ز بیش تا شکارگه برید
مرا بسهو هم از خیل آن سگان بشمرید
دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید
بشما یاد که از حالت من یاد آرید
یادگاری بسگان در او بسپارید
شکر آنجا که نه محروم از آن دیدارید
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید
شاید ار بوسه ش از دیده و دل خونبارید
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
بس خانهٔ عشرت که در بیت دیو بنا کرد
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کرد
مرغی است که از نوک گل آغاز نوا کرد
از کرد با لشفلک تیز گرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
با او گوا محال سخن هر چه کرد کرد
تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد
سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد
روی تو تا دید جا در پس دیوار کرد
بودم از این پیش عشق تو ام خوار کرد
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد
جز حریفی کو سبوی باده دست آویز کرد
با اسیران هرچه کرد این سبزه نوخیز کرد
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد
وقت جامی خوش که از ذین آلودگی پرهیز کرد
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آن که هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه
جامیا با دردی درد بلا می باش خوش
دلم میل بکی سرو سهی کرد
دل من زان دهان رو در عدم داشت
حریم آستانش دید زاهد
بصحرای عدم زد خیمه جامی
شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
درین سرا بغمت چو گرفته ام نفرست
فزود محنتم از دل بداغ و رفت تو
در امید جامی که حل مشکل عشق
بیش تو جا نمی توانم کرد
نی تو گفتم که صبر پیشه کنم
سوختم ز آتش نهان و هنوز
جامی از من شکیب و صبر مجوی
بیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند
درد نوشان عنت خرقه پشمینه بدوش
فیض عامش نگر ای شاه که گل خرده گیر
جامی از دامن آن کوم روان دست مدار
بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
ما را چو سود اشک چو سیم و رخ چو زر
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
ده که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد
دل که می زد لاف صبر از ماه رویش سالها
کیست عاشق بی دلی کز تیر باران جفا
من ندانم که چه شد جامی چنین بی آبروی
چو ترک بسر کشی من پای در رکاب کند

آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
چون شنید احوال ما را نثر آن افسانه کرد
آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
جان ز شوق عارض و خالش زود آمد برون

که در وصفش عبارت کوتهی کرد
چو جان دانست عزم همرهی کرد
هوای خلد کرد و ابلهی کرد

اگر چه نی رمی کردن ز حد برد
صراحی با وجود لعلش از می
دلم خوش بود با بیماری خویش

ز آستان تو ز دیده جای خواهم کرد
غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
سزای این دل محنت فزای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
بهر طرف که روی در قفای محمل تو
ببنده بوسی از آن لب حواله کن ورنی

وز تو خو وانمی توانم کرد
گفتم اما نمی توانم کرد
آشکارا نمی توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید
خود کرم کن ببوسهٔ موعود
سرو خواندم قد ترا وز شرم

قندیل زان خم ابروی مقوس کردند
بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
که درین باغ چراغ ورش خس کردند

رخت آن مشعل نور است که اندر شب طور
بیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش

کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
چون مرکز التفات بدین سیم و زر نکرد
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
تا در رخش نظر نکنم هر گزم ندید
می خواست تن که همره جان از پیش رود

وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
کی تواند صبر از او سالی که ماهی هم نکرد
خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
بر در و دیوار خود نگذاشت سایه روی زرد

کرشمه در رمه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز

طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد
پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
مرغ را مایل بستی میل آب و دانه کرد
چون تو ساقی عشق این باده در پیمانه کرد
بحمد الله که تنها بار می کرد
دلی بر داشت بر ساغر تهی کرد
از آن سیب ذقن میل بهی کرد
چو سودای بتان خر تهی کرد
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد
بنالهٔ نفسی باد رای خواهم کرد
حوالهٔ لب تو با جزای خواهم کرد
بجام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد
ور تو قطعا نمی توانم کرد
که تقاضا نمی توانم کرد
سر ببالا نمی توانم کرد
کز من اینها نمی توانم کرد
روشن از آتش وادی مقدس کردند
دور ما آمد از آن شیوه حرامش کردند
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
سودای پای بوسی وی از سر بدر نکرد
هر کس آن بد خو گذر بر خاک راهی هم نکرد
مایل ما لی نشد پروای جاهی هم نکرد
که من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
که از وی نامهٔ احسانی گناهی هم نکرد
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

ذوق

چگونه لذت تیغش چشم که دردم قتل
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم
اگر بمرتبه جامی بشیخ جام رسد
هر شبی آهم حریم سایه را روشن کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار
گر نخواهد سختی حال گرفتاران جدا
بر رخ جامی بود نی رو بتاز دوزخ دری
ز خنده عیدی کان جوان از پشت زین جولان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون
گو خوی چکان از لب شکر بوسوره خاک آرد پدید
زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان
تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
بو زمینی که شود دید نشان قدمش
بدخراشید دلم کو مگذر زانکه مباد
جامی از یار پسندیده جز رنجی چاشا
نی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
آنچ باز ند دلی گرد چو خضر آب حیات
لاف هر نا خلف از جا نبرد جامی با
و داکه دوست کشتهٔ خود را ندی کند
بس پیر سال خورد که چون طفل خرد سال
مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست
جامی پیر در غم یاری که بهر او
حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را
صاحب دلی کجاست که برغم زاهدان
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی
جان از آن لبها حکایت می کند
از رقیبان می کند پهلو تهی
دور از آن لب جان یکی نالان نی است

زحلق تشنه گذر تیز تو ز آب کند
که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
من از تصور نا دیدنش همی میرم
بیاد هم حریفان چو مجلس آراید

شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
کاش گز کلبه که بتر تو نشیب پیراهن کند
بنگوانی تن جدا از سیم و دل آهن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد
گدیرد بوی ز ذوق خاکساران ملک

از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند
ناله نه از جاک درون از وقت پیکان کند
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
زخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
زان گونه کز ابر چمن باشد گلها خندان
برجان همی آرد کمین غم زین دل اندوه گین

بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
آتش خراش دل من پای خراشیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
من ندارم کلهٔ زان کله شاه ز ده
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد

ز آب چشم خم سر دش قدح ناله کند
گر رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند
کوه کن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدا ست
می توان خواند بآن خط رخ زیبا نیست
عشق تی جلوهٔ معشوق میسر نشود

خیزد ز خاک و باد دگر جان فزی کند
در مکتب تو لوح محبت هجی کند
او بگو که دید جانا جلی کند
سر روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست

باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
میخانه به بیت رندان بنی کند
دانی بره بادیه بانگ درای چیست
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید

طوطی از شکر روایت می کند
جانب ما را رعایت می کند
بشنو از نی چون حکایت می کند
هر که می گوید حدیث سلسبیل
چشم شوخش می کشد تیغ جفا
زان لب همچون شکر مانده جدا

نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
کجا بدور لبش توبه از شراب کند
مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند
هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند
در رقیبان نگرد خنده زند دیده کند
مرحبا با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
با بتان چند نظربازی پوشیده کند
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند
آهن و سنگ از درد دل او ناله کند
گر فلک گرد مه از عزت تو هاله کند
عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند
تا در نماز خویش بما اقتدی کند
گر عشقم از لباس ملامت ردی کند
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
کز صد هزار بادیه بیری گری کند
کم گشتگان قافله را رهبری کند
گر ز دست شیخ شهر طراز ردی کند
تاج همیشه سود ز بیع و شری کند
با دی جفای آن که کشیدن گری کند
زان لب نوشین کنایت می کند
لعل جان بخشش حمایت می کند
از جدا اینها شکایت می کند

قتل

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر
عاشق فشاند جان بره کعبه مراد
نشنید به بسمع قبول ار چه محتسب
دل بجنگ غمت آهنگ سرودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آن
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
لعل لبت بلطف حکایت نمی کند
دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به
جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
سالکان نی کشش دوست بجائی نرسند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان
خاک کویش را بس از کشتن بخونم گل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
من ندارم طاقت دیدار و او تاب نظر
چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل
شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
نیابد جز بخوناب جگر در بزم خود جامی
بوصف آن دهان تنگ گفت اگر سخن جامی
لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
ملک دلها همه بگرفت و زان زلف دراز
جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش

صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
گر گفت و گوی نام منش ننگ می کند
زاهد شکسته پرستش فرهنگ می کند
منع سماع بانگ نی و چنگ می کند
٥ ٥ ٥ ٥ ٥ ٥
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
صد جنگ می کشیم بامید یک صفا
جامی کند سخت دلی یار را عتاب

کاروان بر رخم از هر مژه رودی نکند
کم قند شعله بخاشاک که دودی نکند
صبر بر زحمت هر خاری و بودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو برا
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود

چشم خوشت نظر بعنایت نمی کند
از دوستان بغیر شکایت نمی کند
هر نکته کز لب تو روایت نمی کند
صد بار پیش بیش تو گفتیم درد دل
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
معشوق قدر رعایت عاشق خوش است لیک

راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند
سالها گر چه درین راه تک و پوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیزی غارت دین
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
من که وقتی چو با خاک برندم ز نهال

خانه سازید و جانم را در و منزل کنید
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
پیش روش پردهٔ بهر خدا حایل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب
نیست پیش اهل دل دردی زنی دردی بتر

بسینه هر کجا ناخن زدم گل هلال آمد
چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
که باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد
بس از مرگ ای همایون زاغ افکن استخوانم
نشان نعلهای مرکبش جوید سر سگ من
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان

خورم از آمدن او به بحر باز آمد
چون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته

غمزهٔ او را کفایت می کند
عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند
چون می بریم نام صفا جنگ می کند
جام تنک مجادله با سنگ می کند
هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
آنچ با من تو کنی هیچ حسودی نکند
بیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند
درد اکه درد دل تو سرایت نمی کند
جز بیش و نوش کفایت نمی کند
یار من این طریقه رعایت نمی کند
ادراک رمز و فهم کنایت نمی کند
کاو اتند مبادا که بدین خوی کنند
باشد این کاسهٔ سفال سگ آن کوی کنند
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند
گاه گاهی نشیت خونم بآن قاتل کنید
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید
ای حریفان باز ش از یک جرعه لا یعقل کنید
در آن صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
از آن رو عاشقان تنگ دل را حسب حال آمد
لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
هر خون ریزی من بسته کمر باز آمد
سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
طوطی آری بتفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگارمن نیامد
خط سبزه کامد از گل که زنی رسیدم اینک
بر خلق چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
رز چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری
از حسن لطافت دل من خلعت و صفی
جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چو در شکون لباس آن مه بگشت ننشت برون آید
مریز ای دیده خون دل مباد آن خنده پیکانش
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
خدارا چون به بزم عیش بنشینی بگو یکره
مرا بهر زمین کز دیده اشک لاله گون آید
خدارا ای فسونگر درد سر کم ده که هجر او
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
چو نرگس بسته از راه آن سوار نازنین آید
کهی کاید چنین خندان و خوش خلق شود کشته
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
ز بیخوابی شبها این چنین کامد بجان جامی
گر از پیراهنت بوی بطرف گلستان آید
خلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید
گرمم ز آتش دل ازان سان که گر درین تب
بالین خواب راحت سازم بر آستانت
هست آن دهان نشانی از آب خضر گر وی
مراه جگرسوز کز سینه بر آید

غم او چو گشت زارم بمزار من نیامد
چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد

جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
ز بس کز دیده ی روی تو اشکم لاله گون آید

دمد از خاک گل چشم زان گل بوی چون آید
ازان سان بود خواهم کان بتعوید و فسون آید
صدای ناله ی فرهاد از کوه بیستون آید

مرا تیر بلا بر سینه از دو کین آید
معاذ الله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

ز تن گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
گر برنا بود زمین گر صد بلا از آسمان آید

از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید
پهلو نهم به بستر دود دم ز بستر آید
شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید
بد تشنه باز گردد گر خود سکندر آید
دود دست گز و بوی کباب جگر آید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی
بکدام کاسه سرخوش نیم از شراب راحت
چه دهم باو دلی را که جز او ز دست کارم

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
از لذت تیغت چه خبر مرده دلا نرا
مرکز بسر خاک شهیدان نکذشتیم

ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفا
جان کوهکن کی برد داشت فرهاد از غم شیرین
جفای کو رسد از تو من و از تو گله جاشا

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
خرامان می رسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
جوان توسن همی آیی و زو بر چشم من نه پا
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد

بران اندام نازک چون پسندم باد پیراهن
جوئی بهر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه

ره بزم سرشک گلگون از زخمه مغنی
آن کامدن بکویت گرد اختیار دیگر
از اوج ناز کم ده دامن بکش برکف
نی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
نزدیک بر در رسم از بس که طپد دل

گر ز آب دیده جوی بکنار من نیامد
بسرم چو زخم سنگی ز سوار من نیامد
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد
کز کان عشق نقدی بعیار من نیامد
بر دم بسر راه ولی شاه نیامد
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
کز خاک شهید غم تو آه نیامد
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
صدای ناله تا اکنون سرد گر ز بیستون آید
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید
کسی را کز جنان رو دور ماند خواب چون آید
ز مردم گونه دردم از غم مجنون فزون آید
گر با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید
گر بخت خوابناک او را بدین بهار همیون آید
بلای جان من اینک از آن بالا زین آید
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
چه خوش باشد که آن بدرون را خواب بسیار آید
گر بروی سایه گلبرگ هم دامن گریان آید
کنون کو دم زخم صد ناله از هر استخوان آید
مباد اکنون بهار حسن را روزی خزان آید
گر آن عزت نمی یابد که در سلک سگان آید
آری روان شود خون بر رگ چو نیشتر آید
نی اختیار کشته صد بار دیگر آید
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید
چون کس بگل نواز دود مراد بستر آید

من بنده روی تو که مرباد که بینم
بگذر بسرم عمر کسی تا گفتم بس سر
جز ناله مگن کار دگر جامی ازین بس
ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم
بسی باید از دیده خون ریخت جامی
چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
مبند آن ماه کو محمل که می گویند صد دل
ز سینه با خیالش رفت جان آری که فتنی
بدا ندر فغان جامی زبانش چون جرس گویی
بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
به بحر عشق تو شستم ز کام دست امید
نمی برند ز ما بوسه و تر تو نام
بر آمد دست پر از خون دل چنان جامی
بسینه گر ز غمت دم بدم فزود آید
چو کعبه که همه کس را بود بکوی تو راه
چه سود راحتم از دست دیگران آن به
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
چه سود یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و بیتغش آرزو دارم
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
در آن کوی روم هر لحظه باشد یار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می دانم
طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
دی دولتم مساعد و اقبال بند بود
بارند ماه جوابدار آن گشت چشم من
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند

در چشم من از بارد گر خون آید
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

ز هر شاخ برگ و فایی بر آید
ز هر سو که آواز پایی بر آید
ز کوی تو چون آشنایی بر آید

بهمراهی و صد کاروان جان برون آید
نشاید کاروانی را که در باران برون آید
خوش است از صاحبخانه که با مهمان برون آید

گر تار زلف تو دیوم بجنگ می آید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید
بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

دلم بغمکده سینه کم فرود آید
هزار قافله بر روی هم فرود آید
گر بد بسرم ز تو تیغ ستم فرود آید

سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
در باغ گشت تا شد خشک و باران دیر می آید

رنجی دولت ز هر صد باد اگر یک بار پیش آید
همه از بیم ز دور بود چو آن خون خوار پیش آید
ز خوی او که صد دیگرش این کار پیش آید

کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

از خون جگر رهگذر دیده ببندم
بیوسته دعای تو کنم چون کنم این است

حوالتش مشو تند و سرکش مبادا
نگوکوش لب کان منم گرد کو بت
طبیبا تا کی دفتر خویش بگشا

ندارد هیچ کس تاب وداع او بگو بیدش
چو لرزیم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او

بوی آشتیت جان همی دهم هر چند
نه تهی است ز خون دل آب دیده ما
شدم ز سنگ ملامت بر زیر خاک و هنوز

گر تخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل
ملک ز ناله من بس که بر فلک گرید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من

ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسید آن
نمی دانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بر وای زاهد خود بین مجو سامان کار از

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بنود دست آن
چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش
در آن کو از فغان و ناله عمد بد کان هر کس

سرو قدش فلک نپسندید در برم
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد
جز خون دیده روان ساخت کو کت

زان روزنه کز غیر خیال تو در آید
کاری که بدست من درویش بر آید
باشد که صد ناله یکی کارگر آید
گر دود از دل مبتلایی بر آید
چو شبها فغان گدایی بر آید
بود درد ما را دوایی بر آید
گر کام دل از دلربایی بر آید
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
برای آن بود کز کوی همین افغان برون آید
گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
بخاکم از کف احباب سنگ می آید
که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید
گر نارسید بملک عدم فرود آید
جواب تو سم از بن بام نم فرود آید
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید
چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می آید
بجانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می آید
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید
که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
چه دانستم که آخر این چنین دشوار پیش آید
در بی ز باغ عمر بهانم پسنده بود
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
آن جوی سنگ لاله گه ی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی غمش عمر بگذراند
دی که بود آن کافر سرکش کز ترکش بسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل اسلام بخست
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
دید جامی ناگهان آن گل شهر آشوب و رفت
دوش چشم من بخواب بخت من بیدار بود
لعل او در خنده مرواری که شکر بار گشت
و که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی نخواب
تا که از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ای نشانند بر بساط عیش خلقی تا یکی
که نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود
امشب افغانم ز چرخ ارنکرد معذور دار
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش
دوش در بزم گدا شاه فرو آمد بود
ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
عمرها بر زمین بوسی جبل وحشم
در چمن نی قد آن سرو سهی جامی را
دی چو دید آن مه مرا از راه کردیدن چه بود
نی دلی می گفت دی کان ماه را خانه کجاست
کرد آخر در دلش جا گرد قول مدعی
جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه نی چون رخش
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
جامی مگوی هر چه ماند ی ز دوست یار
هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود

تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
ز آتشی کز نعل اسم بادپایش جسته بود
شاخ ریحان بر رخش کز برگ نسرین رسته بود

یک دل اندر بر نه بینم مردم نظاره را
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم

شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
گو چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

دیدمش در خواب عیش بیدار شد بخت اندکی
لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
روز در چشم شب تیره است بی رخسار او

با سر شک گرم و آه آتشین خواهیم بود
بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل زمشک
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما

شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی
چند سوزد جان من و کاتش دل آب ساخت
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب

نور ناز ل شد و ماه فرود آمد بود
یتی بود که ناگاه فرو آمد بود
سیل اشکم بسر راه فرو آمد بود

نازنینی بصف خاک نشینان بنیاز
گر چه شاهان بهواخواهی او خاسته اند
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد

وآن روان بکذشتن انکه باز بس دیدن چه بود
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
نی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

باز رفیقان کرنه رمزی داشت آن سخن در میان
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
من نیاسودم ز ناله دوش و آن بد خو نگفت

وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
داغ غمی نماند که بر جان من نبود
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

جود ابر نو بهار بهر سو گریستم
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
هر جا نمود جلوه بتی سرو قد ناز

مردم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود

گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار

خوش ز داشت خویش را دوش که روزی که زند بود
کشتهٔ آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
تو سنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
آن که روزی چند از سودای خوبان رسته بود
این قدر زین بخت خواب آلوده ام بسیار بود
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود
ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار بود
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود
تا تو باشی آن جفا ما این چنین خواهیم بود
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
با نکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
یاد کاریش او در سینه هر پیکان که بود
گر چه گرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود
از سر بیشرفی جاه فرو آمد بود
پیش درویش هواخواه فرو آمد بود
هر کجا دودی از آن آه فرو آمد بود
خاطر از همت کوتاه فرو آمد بود
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
خود نگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
جز خون دل چکید بدامان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود
بر رفت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم
مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر بر نهان
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
دود ناید زان که آتش و لیکن دل در بوم
صحبتی تنگ است جامی جان و دل را با غمش
مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
سکی است جامی و جایش همیشه خاک درت
خوشی آنکه وصال تو میسر شد باشد
با هیچ برابر نکنم آن که سر من
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
از باده خوش بیا که بکف نیست غیر باد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت
جامی بگوش شاه رساند نه حد ماست
چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخت باران شوق
که گهی دل جانب محرابهای داشت میل
دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
بگذر دلا بنگر دهانش نبود خوش
جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
ز بیم خوی تو سوی تو نگرم بسیار

هر چه گفتی جان من دانی که آسان تر بود
کردم و زین نیز می خواهم که پنهان تر بود

جارهٔ حیرانی من زیور بار عشق تو
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم

دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
آمد آن آخر که دو دش رفته بر گردون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد
با غمم بگذار و شادی دیگران را کرد من
هر کجا می گذرم خیمهٔ لیلی زده

ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد
مرادم از تو همین تازیانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت
چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
میوش عارض و خال از دل مند من

چشم بجمال تو منور شد باشد
در پای تو با خاک برابر شد باشد
در حلقهٔ آن جعد معنبر شد باشد

ریزم ز مژه اشک دمادم که بشوید
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و ببند
مرکز تو فا با دگری عهد نه بندیم

پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

درده شراب ناب که جان و دل حسود
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی

جنگ افتاد از نوا چون نال از تو بگسسته شد
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

نی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
شد فگار از رشک حاسد را دل و جان کز خط
تا ز جعد مشکبو بیش دو رخ بستی نقاب

ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
از تاج سلطنت سر ما کر نشد بلند

سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد
از آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد و فا
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان
سری براه توام ماند بود تا شد خاک

هر کجا بر سم ز من صد بار حیران تر بود
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود
از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
عاشق غم خواره ام شادی ندانم خون بود
خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود
عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود
که بیش تیر تو از من نشانه باشد
گر آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد
که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
نه آن سگی که بهر آستانه باشد
که غیر تو در دیده مصور شد باشد
ز آن لحظه که آهم بفلک بر شد باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شد باشد
در حکم ازل هر چه مقدر شد باشد
در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
منت خدای را که همه مستجاب شد
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد
آبروی این کهن باغ آن گل نو رسته شد
زخم بتیغت مرهم ریش من دلخسته شد
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد
بر خاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
در عاشقی درست همه ز آن شکست شد
گر بس که دیدهٔ من اشک ریخت نی نم
شکاف تیغ تو آنرا بجای مرهم شد
شمار نی بر وفیان بده گر آن هم شد

رزاه زهد و سلامت قدم بکش جامی
تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
بکشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
مرغ دل جامی که کسی رام نشدی را
ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ نو تازه شد
بزم گلشن راز لاله جام لعل آمد پدید
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر در فشان
قصر کوته جامی اهل فضل را کشت امید
باد روزی مردمش فیروزی دیگر گز و
تا دلم را پای در آن کو بسته شد
بهر چشم بد دل من پر دعا
شیشهٔ دل را بفکر قامتش
از سخن جامی چه لاف گشن زبان
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
کدام سر که برین آستانه خاک نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را
خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی
نرفت نی مروت شبی که جامی را
چو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود
ازان زلال بقا کاب نیم خورده تست
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
نهاده چشم براه تو منتظر جامی
بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
جنان بفکر رخش نازکست خاطر من
بخاک پات که زین آستان نخواهم رفت
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست

چون غنچه دلم تشنه اغشته بخون شد	گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد	از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد	جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا

جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد	گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد	بلبلان را جان ببوی صحبت گل زنده گشت
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد	از ریاض مکرمت آمد نسیم راحتی
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد	خسرو غازی معز ملک دین سلطان حسین

راه رفتارم ز هر سو بسته شد	ناقهٔ عزم جهان پیمای را
همچو تعویذش میان وابسته شد	آن میان آمد چو مویم در خیال
در درون صد نخل دلجو بسته شد	چشم من تا دید بهم شبها مگر

چشم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد	هست مقصود دلت آنکه بگیرم رغبت
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد	دید در کود کیت پیری و گفت این روز
درد لم ناوک و در سینه سنان خواهد شد	خون من جای دگر ریز که چون در کویت

کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد	کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل
که حرف مهر نوازش نقش لوح خاک نشد	بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
که آب باده نشد تا خورای تاک نشد	گذشت ناوکت از جان و عمر ما بگذشت

ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود	ز رشک آن که چرا کوزه لب نهد بلبت
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود	مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود	نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت

هزار خسته دلش خاک رهگذار شود	بی نگار چو راند برون رود ا هو
که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود	رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود	بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم

چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد
زیاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
آن کس که بدین ورطه مرا راه نمون شد
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد
بر سر آن کوی زانو بسته شد
رشتهٔ جانم بآن مو بسته شد
نوک مژگانم بابرو بسته شد
پیش آن لعل سخن گو بسته شد
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
عجب آنکه گناهم هنوز پاک نشد
هنوز لذتش از جان دردناک نشد
سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
که بگذری بسر او و خاک پات شود
به پیش راه وی از دور تا شکار شود
که سر عشق همی ترسم آشکار شود
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

مهر جمالش از دل و یرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
در باده گونه چاشنیٔ باشد از لبش
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
زان بیشتر که میکده از ما تهی شود
خوش مصرفی است میکده کین چرخ صرفی
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
گفتمش جامی به پابوس سگانت لی رسد
جرعه که رخت ما بحریم فنا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
جامی ز خوان رزق چو یکنان کفایت است
طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد
می کشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت
گرنه یاد از زلف برقع پیش روی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
چون تو می خواهم دلی از سنگ لیک این ربا
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
باز هم کمند شوق بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نو رسته باغبان
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مراج سود
آشفته بلبلی است جدا از بهار و باغ
رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید

سودای شمع از سر پروانه کی شود	این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست
در انتظار تا طرف خانه کی شود	آنجا که می بیاد لب او کنند نوش
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود	دل را خیال می نکشد جز بخال او

مپسند جام را که ز صهبا تهی شود	پر کن سبو که هر چه توان رهن باده ساخت
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود	گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو
صد بار حقهای مداوا تهی شود	زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت

رام گردد با من و آرام جان من شود	استخوانی شد تنم از لاغری و آن هم خوشست
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود	آتش افکن در من ای آه و سرا پایم بسوز
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود	گو سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار

بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد	مردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد	بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد	بر حرف هیچ کس منه انگشت اعتراض

خاطر من به بتان ستم اندیش کشد	هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش
که بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد	محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
ناکی از دست طبیبان الم نیش کشد	زخم پیکان تو بود از دل من رنج و فراق

جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد	من ز سر کوی تو اشیدم زهی سرگشتگی
بعد قتلم غرق خون چون کرد کوی خود کشد	عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد	چون صراحی پر بو آمد تشنهٔ لعلت ز می

خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد	دل کو دوا سیه از غم خوبان همی گرفت
چندین جفای خار ببوی تو می کشد	تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد	بس بیر خرقه نوش که در دور لعل تو

خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید	مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست

شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
لی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
او مرغ زیرک است بهر دانه کی شود
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
از گوشوار عقد ثریا تهی شود
گر سگش را میل سوی استخوان من شود
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
شیر گردون خواهد از ملت سگان من شود
گفت آن روزی که خاک آستان من شود
باز هم کمند گیسوی جنگ از قفا کشد
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
آزاده بار منت دونان چرا کشد
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
محنت هجر همین عاشق درویش کشد
ای خوش آن نیش که آرزد کی از ریش کشد
تا ز سر داغ وفا بیت برخ خویش کشد
گو سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
میهمان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
کینها همه ز تندی خوی تو می کشد
از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد
جامی که ناله نی گل روی تو می کشد
ز مشک ناف مبلالی بر آفتاب کشید

سک تو خواست برای قلاده عقد گهر
شبی حبال تو دامن کشان زما نگذشت
ز درد هجر عذابی است ناله رحمی کن
خطت قوت از آن لعل خندان کشید
نیارست جشم دلم از تو دوخت
نه لاله است آن بلکه خونین دلی
همین حاصل جامی از سیر بس
شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
دادم از دوست غباری که جو من گرد شدم
روز بازار رخ خوب تو جون دید فلک
جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
جاکن درون پاک ضمیری که عاقبت
جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
صبح شب تو دلم ناله بگردون نکشید
دل جو بر کار شد از دست تو سرگشته ولی
جان که من می کنم از هجر تو زنهار نکند
مدعی نکته سنجید جامی نشنید
بگلگشت بهار این خاطر ما شاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد
در آید هر کجا بینی ز دریاری و غم خوار
مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده
ما من تا کمر از موی میان نگشاید
گر به بیند صدف آن حقه در کدج قند
در گلو گریه گره گشت بسوزد دل کی
بیش افسرده دلان عرض سخن جامی جند
بر من از خوی تو هر جند که بیداد رود
تا بکی عاشق دلخسته بامید وصال

بر شته مژه جشم در خوشاب کشید
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید
بلاس میکده زاهد زد لق پشمین ساخت
ز خواب ناز جو بگشاد دیده نرگس مست

خضر جاشنی ز آب حیوان کشید
اجل کز تنم رشته جان کشید
بدل بهر تو داغ پنهان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت
بی مقدم تو ز سبزه صبا
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل

صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
در ره او ز جه رود دامن ازین گرد کشید
رقم حسن جا بدر شب گرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان
ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر

خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
ایزد جو شمع حسن وی افروخت در ازل
نه نهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان گذشت

که بود هم رقم از اشک جگرگون نکشید
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
آنچ من می کشم از عشق تو مجنون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
می کشد دل سوی دل آنکه دلم جز سوی تو

ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
گره شد در دلم زلفت جه کردم گرد بستانها
جه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذالله
مخوان زین بس بدرس ای همدم از کوی خرابات

نی دلا نوا گره از رشته جان نگشاید
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
جون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
آن دو لب مست دو کان شکر از شهد فروش
تا اشارت نکند ابروی او جرخ فلک

جون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
شادمان سوی در آید و ناشاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست

بساط زرق به پای خم شراب کشید
جه نازها که از آن جشم نیم خواب کشید
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید
نخواهم سر از خط فرمان کشید
بساط زمرد به بستان کشید
ز شرم تو در رود گریبان کشید
که در میکده پا بدامان کشید
که بیخانه مرا همت آن مرد کشید
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
که نشد مرد ره آن کس که نه این درد کشید
بر ما رقم منصب دیوانگی کشید
معمور خاطری که به ویرانگی کشید
با او حبیب رحمت بهمخانگی کشید
جندان که طبع دوست به بیگانگی کشید
که ز کف ساقی جشم قدح خون نکشید
کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
نکشیدست نزا دل سوی من جون نکشید
طبع موزون جو نبودش سوی موزون نکشید
جو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
ز کوی خود دری در روضه [illegible] نگشاید
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید
گر باز آدمی آن سرو زبان نگشاید
بیند آینه دگر از شرم دهان نگشاید
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید
عمر صد دلشده مپسند که برباد رود
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را
نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی
ماند بسنگ در اثر آه کوه کن
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آنچ از آتش غم با دل غمناک رود
زیر هر سنگ فتاد دست سر سنگی
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
در جمن یارم جو با آن لطف بالا می رود
بر کمند افکند جان بیجان کمند از دود دل
صید از صحرا بشهر آرند و آن جابک سوار
بر درش کم کوی جامی را گران جان ای رقیب
بر رخ زردم نه اشک است این که گلگون می رود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقف است
جون سخن در وصف آن دندان رود آنجا جه لطف
آن ترک شوخ بین که جه مستانه می رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او
حاشا که شمع جهره فروزد میان جمع
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
دوستان بازم عجب کاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
عقل شد مفتون مشکین طره اش
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
گر کار دل عاشق با کافر جین افتد
عشق تو بهر و کین هر جند زند قرعه
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
جامی جو سخن راند از لعل گهربارت

که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم

از شیشه نادرست بود باده جون رود
بس عقل ذو فنون که بتقید جنون رود
که خود نشان تیشه اش از بیستون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
آن کرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر

گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
پردلی گو که درین راه خطرناک رود
گرنه با عهد درست و کفن خاک رود
بنده پاک روی ما که درین دیر کهن
دیده را تا بزمین فرش بسازم مخرام
سروران جهان گردن تسلیم نهند

سرو را پای و صنوبر را دل از جا می رود
گویی از شوق لبش سوی مسیحا می رود
کرده صید خویش شهری سوی صحرا می رود
ز اشک و آهم در زمین و آسمان رسوایی عشق
هر که می راند حدیث نطق طوطی بر زبان
می رود زنجیر جنبان هوشمندان را بعشق

شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون می رود
می زند در دامن آه و بگردون می رود
در حریم حی بهر شکلی که مجنون می رود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
ما میان بار اندوه و تو با آسوده کان
خوانده دانم که نی جو می رود آب بهشت

شهری اسیر کرده سوی خانه می رود
مرغ از قفس برید بی دانه می رود
گرد اند آنچ با دل پروانه می رود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
از صبر رفته پیش غمش می کنم گله
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست

دل بدام عشق خونخواری فتاد
هر متاعی را خریداری فتاد
ساده در دام طراری فتاد
جان رمید از تن بگویش آرمید
در حریم وصل محرم شد رقیب
جشم پوشیدم رخش دیدم بخواب

به زانکه به بدخویی بی رحم جنین افتد
مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
در روی ز خطای ما مپسند که جین افتد
جایی که بود تابان خورشید گلش جولان
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک

جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
صید را جون اجل آید سوی صیاد رود
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
پروانه وش بآتش سوزان درون رود
عارف نخست جوی می لاله گون رود
آری جو جام پر شود از سر برون رود
تا زید پاک زید جون برود پاک رود
حیف باشد ز جنین پای که بر خاک رود
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود
جون کنم کان تا ثری وین تا ثریا می رود
عاشقان را دل بآن لعل شکرخا می رود
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا می رود
زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا می رود
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می رود
کوه کن در کوه و شیرین کشته هامون می رود
لطف آن قد بین که بر روی زمین جون می رود
نظم جامی را سخن در ذکر مکنون می رود
با او هزار عاشق دیوانه می رود
با آشنا حکایت بیگانه می رود
بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود
پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
خفته را بخت بیداری فتاد
کارش آخر با جفاکاری فتاد
حیف است که آن بالا سایه بزمین افتد
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
سیاره ادبارم از جرخ برین افتد
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر مهر شبی در بستم از چشم تو افتد
نشست اندر دلم سنگ جفایت کز سرم افتد
چو نی تو می خورم ساغر تهی ناگشته پر گردد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جا
چشم از گریه چو در ورطه خون می افتد
می تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
خلق گویند بکن صبر ولی آه به بند
جای این نوع که سررشته تدبیر گسست
ترا مرکز کند بر جانب گلشن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها
چنان مست و نازست آن ترک جفا پیشه
با موسنبت آن نرگس جادو مکن جامی
روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده
بیش لب تشنگان را طلب
خط بران لب خوش است و گرد قیت
نظم پروین چه روشن است و بلند
اگر ناز و فریب چشم شوخت این چنین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موری است بیداری
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
شد خیال آن خط از دل و آن رخ مهوش بماند
مست می راندی میان شهر دی ابرش سوار
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
داشت جای دین و دینی زهد و تقوی جز و هوش
یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
گرچه بر گشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم
سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
مرا زان مایه سودا امید سود نماند

ز چاک سینه چون آتش جهد در ستم افتد
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
ز قطره قطره خون کز مژه در ساغرم افتد
جو در جانم زدی آتش برون ران از درم
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه
بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم

راز پنهان دل از پرده برون می افتد
ابر وقت من کم شد چون می افتد
چون کنم صبر که آتش برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
شعله آه من اینسان که ز گردون گذرد

گر از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
گر صد ره می کنم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
بلب نه جام بس درد که عیشم می شود تیره

لعل تو شهد ناب را ماند
نرگس نیم خواب را ماند
وعدهایت سراب را ماند
رقم ناصواب را ماند
چون گشادی دهان بخند لبت
پاره پاره دلم بر آتش شوق
شد گلستان کتاب لطف و رخت
نقد عشق تو و دل ویران

عجب کو هیچ کس را در جهان دل بلکه دین ماند
گرنا که وقت رفتن با بیشان دراکین ماند
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
نخستین تیر کانداز فلک بر سینه ریشم
مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونینم
گهی کامی سوار روی خود مالم بره شاید

دود وز دود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش بماند
لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش بماند
تا خوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
گرد بودی وعل تیری وه کزین بخت دژم
پاک شد لوح دل از مهرش لیکن همچنان

هر جگر صد داغ حسرت یاد کار او بماند
عمرها چشم براه انتظار او بماند
شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
روی کرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا
گرد رخسارش نه خط است آنکه چون زلفش نماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را

گه یار با من شیدا چنانکه بود نماند
جو بافت عشق لباس از بلاس ادبارم

مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
کز خون خوارند و خون ریز این سخن چون باورم افتد
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
چه دانستم کز و هر بلایی دیگرم افتد
هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
پارهای جگر آلوده بخون می افتد
عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چو هر کز پرتوی ز آن مه برین روزن نمی افتد
اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
گر آهوان چنین خونریز و مردافکن نمی افتد
درج در خوشاب را ماند
پارهای کباب را ماند
زان کتاب انتخاب را ماند
کنج کنج خراب را ماند
شعر جامی جواب را ماند
گه دوف آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
که تو سم داغهای خون تر از آستین ماند
گر از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند
بهار ارباب دل از وی داستانی خوش بماند
آنچه با بستی مرا در دل از آن نرگس بماند
ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند
دولت عشق تو باقی باد کز مهرش بماند
کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
زخم پیکان به کز در جان فکار او بماند
راحت ار رفت و تشویش خمار او بماند
چه غم کز اطلس ار باد تار و پود نماند

صدایی

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان
نشان مجوز دل آتشینم آه نکر
چنان بخشم عزیز تو خار شد جامی
کر چه بیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویدم
بنماز و دو تو ای کعبه مقصود جمال
لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
خاطر خوبان بصید اهل دلها بل نماند
عشق را با طل شناسد زاهد حق ناشناس
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر
اجل بس نیست کو بی مهر خونریز دل افگاران
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت

کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
ز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
سرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست

روی من جز بخاک قبال تو هر سوی نماند
تنم از مویه چو مو می شد و آن موی نماند
که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام
جو چشم ز خیال جنت آباد آن بود
بیر گشتم من بدروز ولی در دل من

با دل نی حاصل ما عشق را قابل نماند
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل آنک
قصه کوته حل عرق بحر استغنا شدند

دلش از نالهای زار من افگار می گردد
ز محروم دیدار این چنین دشوار می گردد
که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد
هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد
غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویند
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی
مه مقصود روی از مطلع امید ننماید
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی

جو شیخ شهر درین پایه زود نماند
بقبله دگرم طاقت سجود نماند
که هیچ غصه از و در دل حسود نماند
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
جز تمنای جوانان نکوروی نماند
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند
با بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
آنکه داند راه ورسم بحر بر ساحل نماند
هیچ کس را تا قیامت پای دل در گل نماند
فلان دیوانه گشته کرد هر بازار می گردد
گر این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد
بدرغم من چنین کین چرخ کژ رفتار می گردد
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد
حزین گردد

نمی خواهیم که با من هیچ یاری همنشین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز می سوزم
از آن کم گشته در زیر زمین جای کجا یابد
گر می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
کاین ویرانه یکباره گر مردم نشین گردد
جو آن موی که محروم از وصال انگبین گردد
جو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد
بس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم آه
بتقدیر که ببرد تیغ هجران خلعت دردی
چه حاصل از آنکه چون من دیگری را دل
بلب تا آمد ز سینه آه آتشین گردد
سرشک لعل من آنها طوفان آستین گردد
نشان گرفی لمثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی بمشکناب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه
مشد از فسانه وصلت بروز می آرم
شهنشهی که جو راه سفر گرفت ظفر
سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
گذشت باد بر آن سیر هن کز سوی چمن
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد

چه جای درج که درجی ز در خوشاب آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
سخن درست بگویم زشاه مسند ناز
شتافت خامه سر از شرح هجر چیرانم
گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی

نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند
بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
دل مرا بدو انگشت خط بدوست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه

بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
جو نی بخاک در شاه کامیاب آورد
بهم عنانی او پای در رکاب آورد
بنام ذره سررشته ز آفتاب آورد
نیاز نامه درویش را جواب آورد
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
که این بلا بسر من همه رقیب آورد
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد
رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
به نی دلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
یاد آن مطرب که مادام هر چه بود از یاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
آهوی چشم تو دل شیران دین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
تا هم بس از سجود رهت روی از صبا
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
از خدا خواهم رسولی در دعام صبح و شام
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
نه بیکی که از ما پیامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
بود سرمه دیده آن خاک راه
بمیخانه جامی بخود چون رود
یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم
سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
لبم از خاک پایت می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا
زاهد از ورد خویش می نازد
جامی از ترهات بسته زبان
دل قوت را بلاست می گوید
درد خود نی تو هر کرا گفتم

هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد — هوای دانه آن خال مرغ جان مرا
که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد — رزی که مست بمیده که خواهد آخر کار

بادی اندر نی دمید اندیشه ها را باد برد — عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد — گوش با افسانه گردون منه کین گوژ پشت
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد — ای گل لای می و خشت سر خم کی توان

آهو که دید کو دل شیران چنین برد — گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
پیش لبت که نام می و انگبین برد — بدهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست
ترسم که خاک پای توام از جبین برد — آتش بهشت چرخ زند برق آه من

که سلام او رساند که پیام من برد — در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
چون ندارد هرگز آن یار که نام من برد — شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد — شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب

نه بادی که روزی سلامش برد — مرا طاقت دیدن او کجاست
فلک رشک بر طرف بامش برد — مرا سوی سرو سهی چون صبا
گردم بصد اهتمامش برد — چه نیکوست بودن گرفتار او

نه که جان کاهد و دل چون کند و دین ببرد — دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم
او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد — گرد هر جوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد — بگذر سوی چمن ناز لطافت رخ تو
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد — سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست

تشنه ز آب حیات می گوید — هر که محراب ابروان تو دید
خرد از مشکلات می گوید — زاهد کعبه را مقیم درت
صوفی از واردات می گوید — مست عشق تو ورد و وارد را

کج نگوییم راست می گوید — هر کرا دیده شد غبار درت
درد تو نی دواست می گوید — لب تو خط فزود می گوییم

ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
زمانه رخصت تاراج زیردست آورد
رصید کام ز بحر طلب بشست آورد
موج زد طوفان عشق آن خانه را از بنیاد برد
لعل شیرین را با فسون از کف فرهاد برد
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
وای من گر عشوه دهرش ز دام من برد
شربتی و آنگه این تلخی ز کام من برد
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد
که بیخود شوم هر که نامش برد
هوای قد خوش خرامش برد
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
مگر همت شیخ جامش برد
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
لب لعل تو بیک نکته شیرین ببرد
پرده گل ببرد رونق نسرین ببرد
گر تماشای سمن از دل سنگین ببرد
سود جامی است اگر آن بدهد وین ببرد
عجلوا بالصلات می گوید
کافر سومنات می گوید
حیله و ترهات می گوید
سخن از طرهات می گوید
دیده را توتیاست می گوید
لب من جان فزاست می گوید

تیر من گفت در دلت حیف است
بست هر مو ز زلف او غمی
با تو آن کس که ز هر جا سخنی می گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
وصف رخسار و قد لست اگر در چمنی
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
با تو آنان که حدیث چو منی می گویند
عندلیبان ز سر سرو با آواز بلند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر
سوز جامی نشد ای شمع صنوبرت روشن
لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
سر ما باد کم از خاک بزیر قدمی
جامی احسنت که در نظم عجم نو کرد
آن کج کله چو کاکل کلیوی شانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو
چشمت دلی ز علم و هنر پر ز من ربود
جامی جور و نهاد ز تبریز در عراق
یار گو ساعد آستین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل
نیست آن خط که خاتم جم را
نیست بر خاک جامی این لاله
ترا چو مشک بته از برگ یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که صد باد
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف
کمان مهر که چو گردد وجود جامی خاک

آنچه در دل مراست می گوید — قتل من کار تست می گویم

حیفم آید که حدیث چو منی می گوید — هیچ کس سر دهانت بتحقیق نشناخت
شرح داغ دل خونین کفنی می گوید — شمع را شعله زد آتش بزبان بس که ز سوز
بلبلی قصه سرو و سمنی می گوید — من بنام تو خوشم ذکر زبان با دگر

پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند — من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
ذکر بالای تو در هر چمنی می گویند — نکشد خاطر من جز بتو هر جا که کسان
منم امروز اگر کوه کنی می گویند — با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند

هر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد — مرحبا ای که ز خونابه چشمم برخاست
کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد — جوهری را لب تو بدندان تو آمد بخیال
که براه تو ز ما پهلو و سم کام افزون زد — رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو

از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد — تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد — اقبال پای بوس تو این آستانه یافت
عیاد بیت بین که چه بر گنج خانه زد — زد در سماع عشق تو مطرب ترانه

هر تاراج عقل و دین برزد — دست مهرش گرفت جیب دلم
تا برخ خال عنبرین برزد — رخنه در قبله نیازم کرد
مور مشکین سر از نگین برزد — سوخت عالم چو شعله آهم

چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد — اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد — مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد — به بزم گل چو سرایند نظم جامی را

هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد — چو تیر جور نهد بر کمان ز میدانش
بود خیال دویی از میانه برخیزد — ز نقش چون دلم بس که نم رود بالا
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد — اثر نماند ز من زان نشست شعله آه

قتل تو عار ماست می گوید
جامی این غم ماست می گوید
هر کسی بهر دل خود سخنی می گوید
حال پروانه بهر انجمنی می گوید
کس چو تسبیح بهر دم زدنی می گوید
که ز شوق لب شیرین دهنی می گوید
هر تسکین دل من سخنی می گویند
سخن عشق گری غمزه زنی می گویند
پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد
قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
آن نواها که در اشعار عرب مجنون زد
خیمه زد داغ و درد درون بر کرانه زد
مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
صد چرخ اشک گرم روم زان ترانه زد
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد
گرچه دامن بقصد کین برزد
تا به ابروی ناز چین برزد
علم از جان آتشین برزد
داغ او شعله از زمین برزد
هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز ضعف تن نتوانست گر ز زمین خیزد
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد
هزار کشته برای نشانه برخیزد
گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
زهی چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
هیچ یادی ازین آستانه برخیزد

جان بخشد از لب کشته را آنکه بخون زمانی دهد
جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
هر تیر کان شوخ افکند بر صید با صد ذوق دل
کردی شد از رامش زبان در چشم جامی و زمان
می رسد باد صبا و ز یار یادم می دهد
می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
سوی بستان می روم کز گریه آسایم دمی
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
گفتم از تو بود لم مردم کم از غم مباد
گفتمش بهر تو می ریزم ز مژگان در اشک
گفتم از هجران نباشد ماتمی جان سوز تر
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
جز سر کویش من آواره را مسکن مباد
دیگرانرا دیده روشن گرچه از مردم بود
صد بلا کز پیش پیش آید بهر گامی مرا
گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
او بیک تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شده کان
جو بهاپین برخ افتاده من گریان را
گر بود جای گذر گرد درت جامی را
چون سوار آن خسرو خوبان برامی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم
هر طرف کان شوخ راند جامی صبر و دل
تا نها شکلی بدین سان ساختند
زابر رحمت قطرهای لطف ریختند

خون خواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
وآن دم که در مار سد خونابه پنهان دهد
کامش چو جان در کشد که بوسه بر پیکان دهد

زان خرامان سرو خوش رفتار یادم می دهد
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم می دهد
باز ابر آن گریهای زار یادم می دهد

زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفت یارب هرگز این اندوه کم کی شوی مباد
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

بلبل بی خان ومان را جای جز گلشن مباد
جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد

واجب است که اول قدم از سر گذرد
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
از چشم هم بر سرو و صنوبر گذرد

صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد
بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد

باوی از جانها مشتاقان سپاهی بگذرد
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد

بهر مردم آفت جان ساختند
گرد کردند آن زنخدان ساختند

خاکم بسان فرسودگی ریزید در میدان او
کو سطیه بر خاک افکند آن کاغذ از غنچه لب
چون دست ندهد وصل او دوا ز رقیب تند خو

شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی
می شود در پرده گل هر دم برغم عندلیب
شعله زد آتش بدل وه ای رونق سنگدل

گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم
گفتمش شد قامتم چون حلقهٔ اشکم چو نگین
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو

بر درش شبها سگان با او و من محروم از آن
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
گر سگان شو با خلد خاری بپا از بهر آن

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
ناگهان که گذرش سوی من افتد روز
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز
تکن اندیشهٔ ما کوش که این مایهٔ غم

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا
مشکل ایا دان شود در هجر دلگان مه گذشت
من که از یکروزه هجران این چنین رنجم ز دست

قدسیان تصویر قدرت خواستند
تیر مژگانت زنخدان چون نگذرد

باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
آن خار شاخ گل شود بر غنچهٔ خندان دهد
آن به که عاشق خویش را خو با غم هجران دهد
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد
باز کی آن گل رخسار یادم می دهد
محنت محرومی دیدار یادم می دهد
چند ازان شوخ ستمکار یادم می دهد
چون کلم بیش وی این گفتار یادم می دهد
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد
وه چه روزیست این که دارم سگ بروزن من مباد
هیچ گه زین ره گذر گردی بران دامن مباد
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد
که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
من در آن غم که مباد از سر من در گذرد
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد
شاخ طوبی را خرامان ساختند
کشتن ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست
خواست جامی کز بتان بندد نظر
حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
تا برای طلعت تی قدرمان می نیرند

ای خجسته صبحدمی لذان گل نورسم خبری رسد
بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
همه را همیشه نظارهٔ تو میسر است خوشا کسی
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه راز
در دل از پیکان دری بگشا که راه دید را
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی ماند بتو
تا لب میگون تو مستان شراب لعل را
از دل جامی چسان روید گیاه خرمی
آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت

ذرات شکم را که غلطان ساختند

کام هر خستهٔ دران حقه نهان ساخته اند
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
تماشا که عشاق روان ساخته اند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
که مباد از آتش آه من بتو آفتی شرری رسد
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
زان که در شبهای تنهایی بروی من رسید
گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

مهد عیسی علیشان زین پرده بیرون بسته اند
گوشوار از دانهای اشک مجنون بسته اند
بر خیال تعودم از اشک جگرگون بسته اند

رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
گو نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

پشته پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
از قدح خوردند و از مژگان بماتم ریختند

مفتون شده نرگس مستانهٔ اویند
جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند
کین ورد مکان بهر چه میخانهٔ اویند

هر کجا جولان کنان راندی سمند

هر لطافت که نهان بود بس پردهٔ غیب
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید

نه نم دمی بهوای او که راز خوان عطای او
نخ دنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از ان
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل ار چه بود عجب

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین جهیست
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیداد زود

آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند
چیست دانی غنچهای ناشگفته اندر چمن
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست
سلک نظم هستی آمد عاشقانرا سلسله
گرنه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
نقش بندان کار تصویر لب و دندان تو
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند

زان پیش که شمع رخش افروخته کرده
هر کس که ز عشقش زده دم از فرق خوبان
زلف ار بکفم می ننهد کاش بخشد

عاشقان از دیده میدان ساختند
آن دو رخ باز شش نیسان ساختند
مهر در صورت خوب تو عیان ساخته اند
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

نه حوالهٔ الم شود نه نوالهٔ حکری رسد
ز دلم نگر ده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد
گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
جانی دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
هر غباری کز سم اسبت سوی من رسید
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند
ز نکهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
رهروان امید از قطع منازل بگسلند
گر زبان همتش بند شواغل بگسلند
ریختند اما ز نو مطبوع تر کم ریختند
در دهان غنچه ات عقد شبنم ریختند
خشک دارو کی که بر بالای مرهم ریختند
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
جاروب کشان در کاشانهٔ اویند
مویی دو سه بشکسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلق
بساط زرکش شاهی چه نقشها دارد
بدست راحت اقبال دهر غره مشو
حضور دل که شه از ملک و مال جست و نیافت
به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
بوقت گل چو نی تو آرزوی گلشن گیرد
بدل بترم مزن من نا شده را اشک خود غرق
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
نه پنداری ز بی دردیست کم نالیدنم جانا
کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
نه بیند بر حسنت تا کسی زینسان که من بینم
کرا آمو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
وقت گل زان گونه کز گل سبزهٔ تر می دمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
رند شو جامی که جان بازان تیغ محبت را
اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
دارم از اشک جگر گون جگری غرقه بخون
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
ای آرزوی جان دهن از گفت و گو مبند
کرد عذار داین عنبرین مکش
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بلبل بگفت و گو غم گل می برد بسر
عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
بندد درون غنچه همه لب تو گره
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
شبهای هجر بر رخ جامی بهند سرشک
این همه خون از لب لعل تو دل چون می خورد

تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
کز زخم سیلی ادبار در قفا دارد
بکنج مصطبه نی جست و جو گدا دارد

بکش ز نطع امل پا کزین عمل عیسی
بسنگ سر بنه و آسوده زی ز دردسری
کسی که بر محک ممتحن بود زر و مس

نرفته یک قدم خاری ز مهر سودامنم گیرد
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
گه گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام تنها
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو

کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
که خود را کشتهٔ پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بی دل
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر

کشته آن غمزه را از خاک نشتر می دمد
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می دمد
کشتن زینجا می کنم صد جای دیگر می دمد

می زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
مردم چشم خیال خواب چون بندد دگر
از فسون خوان شد فزون سوز من آن دم که

لالها بر دمد از خاک و از آن خون بچکد
خواه ماند برون خواه ز بیرون بچکد
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
بخیال در دندان تو گریم چه عجب

بر عاشقان خسته در آرزو مبند
بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
بهر خدا که تهمت مستی برو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز
در زلف تو محال کز نیست شانه را
جان شد ز رنگ و بوی همیم تازه ای حریف

مانند رنگ شانه که باران فرو خورد
خونابه گشتن لب خندان فرو خورد
از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
سازی عرق بدامن از آن چهرهٔ پاک حیف
باشد عقیق لعل شد سنگ پاره

انگبین نتوان چنین خوردن که او خون می خورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی

در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او نیند
زگرد بالش خورشید متکا دارد
که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
بیک عیار چه حاجت بکیمیا دارد
ز فقر چشم مجالت به پشت پا دارد
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد
نمی خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند
اگر در دیده گرد لب تبسم کردنت بیند
چو نبود زهرهٔ آتش که سوی روزنت بیند
بید را زان رو بجای برگ خنجر می دمد
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می دمد
بر دل من می دمد گویی ز ناخن می دمد
از فروغ روی جانان صبح محشر می دمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد
وز برون سبزهٔ اندوده‌ام چون بچکد
که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد
قطره‌ای که ترا از لب میگون بچکد
بر طالبان وصل رخ جست و جو مبند
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
روی قدح میوش و دهان سبو مبند
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
زان رشحهٔ حیات که داما فرو خورد
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد
از همه در دور لعلت باده افزون می خورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
چون ز ناله بیشم قصهٔ هجران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل
هجوم عشق او بر جانم از هر سویدان ماند
ز چشم اشک ریزم که نویسد نکتهٔ جامی
مرشد ز غمت بس که دلم زار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش
گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست
جامی مکن از یاد فغان کز ستمی کرد
سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابهٔ دل
از نی کلک شیرین لاله را در بیستون
گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
عید شد و چون گل نرگس خندان بروی یار خود
تا چند چون دل خورم کو ساقی جان پرورم
نی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز
چرخ خاک است پنداری فلک زینسان که شد
بس که آید آب و صابون مردم از باران و برف
جای امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی
ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند
می رساند نی که ماه روزه صامت گشته بود
وام کن جامی به بزم و جه می که هست
چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ

خار مژگانم که آب از اشک گلگون می خورد
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون می خورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز و شب
می کشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون

دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد
اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد
که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

ملایک بس که گریند شبها از فغان من
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو
چه زلف است آن که گویا دش بجنباند ز هر حلقه

از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

نی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ
بلبل که ز گل هرچه رسد هست از آن خوش

سبزهٔ نو در کنار نسترن می پرورد
دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
گردش دوران بخون کوهکن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل
هر گیاه غم که سر برزد ز خاک محنتی
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس

ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود
ناز آتش می آورم آنی بروی کار خود
کاشم نداری باغبان ره جانب گلزار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی
چون گل درانم پیرهن یارت کجا شد آنکه من

زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
نطع خاک از سود کیهای بلورین سفید
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور باد
چون گریبان ابر کنج سیم در بگشاد و ساخت
بود زر اوراق خزان بستان تلون دوزخی
بر فروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود

یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
باد باقی مجلس رندان دُردآشام عید
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
عید بر هر کس گشاد از حلقه ابواب فیض
گشته بودم خشک همچون زاهد از ابرام صوم

گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من نتوان است

همچو آن بود که زخم اندرش بیچون می خورد
تشنه گویی دم آبی ز جیحون می خورد
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون می خورد
عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
اگر بتغش در دو چاک افگند پیکان فرو ریزد
هزاران دل ز وی بارد هزاران جان فرو ریزد
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
خوش نیست که از سر زنش خار بنالد
یاران نبود کز ستم یار بنالد
زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
عشق تو آنها بآب چشم من می پرورد
وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد
می گدا از جان شیرین و سخن می پرورد
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
وز دی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
هر لحظه می گوید غمی هم با دل افگار خود
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
باغ دی را آن گل سرخ است و این دیگر سفید
ساخت بر مشت ز افشاندن گوهر سفید
عزت جاه و جلالش تا دم محشر سفید
می پرستان سرخوش اند امشب ز دور جام عید
زاهد مغرور محروم از فیض عام عید
ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید
ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

باجود اورد دلم نامه شوقت زازل
امن سوی تو بانامه بهم آمده است
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
هیچ تقلم بدهان جون دهنت نیست لذیذ
می کزی لب عوض نقل بستی آری
خانه از آینه شد پرتو کلستان زادت
شور عشق است نمکدان سخن جامی
حلقه زر تا بکوشت جای کرد ای سیم بر
آن جنان کز حلقه بنود کوش تو مرکز تهی
تا تو تا زر دیده ام از حلقه بربالای سیم
نظم جامی را بوصف حلقه خود کوش کن
ز رشک قدت ای سرو سمن بر
نهال جستی و ما جشم داریم
کنایت زان لب آمد بیش عارف
خوش است از یاد تو پیوسته جامی
بخونم کر کشی تیغ ای ستمکر
رقیب احوال دردم نیک داند
مکن با قدش ای دل یاد طوبی
جه خوش باشد به بزم عیش جامی
روزه جون می داری ای شیرین پسر
مردمان در روزه و عشاق ز
تا دهان بستم بروزه از جدا ی
هر زمان شام جامی نی لیت
کند کل جون رخت خود را تصور
تواضع می کنم بیش سکانت
جو کویم جرعه جامت جو ماست
شد از کریه تن جون موی جامی
شد مه عید از شفق جون جام زر باز آشکار
تخم عشرت زاب می روید بخاک میکده
شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش

آن جنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
او کی کز نی رفتن بودش پر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه جو زر
سنست هیت نتواند که کند خرق حجاب

میوه بیش لبم جون دهنت نیست لذیذ
هیچ نقلی جو لب خویشتنت نیست لذیذ
کشتن باغ و طواف جمنت نیست لذیذ

نطق طوطی که لب شکر شکنی مشهود است
یوسف عهد توی ای کل و یعقوب منم
سر فرو کرده جو غنچه بکریبان خودی

جوزر

قامتم جون حلقه شد زین رشک و رخسارم جو زر
از خیالش نیست خالی جشم ارباب نظر
سیم بر بالای زر ریزم مدام از جشم تر

بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف
زر کرفت از نختای بیش بنا کوش تو
داغ بر ران سکان از حلقه با شد رسم و نق

بصد پاره دلی دارد صنوبر
که آریمت بآب دیده در بر
شراب سلسبیل و آب کوثر

بباغ خلد اکر شاخ کلی هست
فراکشتی و تکبیری نکفتی
نخواهد روغن پروانه را شمع

نخواهد شد عنای تو از سر
سک کویت از و صد بار بهتر
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیکر

خرامان بکذرم کفتی بخاکت
بنفشه کرد کل در خواب دیدم
برخ نقش جنان او کشیدی

کز دولب بینم دهانت پر شکر
هر دم از دیدار تو عیدی دکر
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

ماه روزه کر خوری شکر جه باک
روزه داران بین همه مشتاق عید
روزه داران را نیامد ماه عید

ازآن دارد زکل غنچه دلی پر
نشاید از و دوستان تکبر
ترا تلخ آید آری حق بود مر

تن آزاده را کشت از غمت سرو
مکش آن زلف را هر جانب ای باد
بدستم هر که بیند ساعد تو

یعنی از آب شفق کون جام زر خالی
ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
رند درد آشام را با این تکلفها جه کار

جرخ با قد نکون سالی کشد دامن
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان
حال ما در بزم رندان از می وشاهد خوش است

قا صدت کرد بیرون بهمن از سر کاغذ
خانه زندانست مکس را جو بود در کاغذ
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ
با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
جز مرا رایحه پیرهنت نیست لذیذ
زان شمیم کل و بوی سمنت نیست لذیذ
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ
برد دل من جون برد مسکین از آنجا ره بدر
سیم کوجامی مکن زین بیش و لاف از جکر
می نهی از حلقهای خویش داغم بر جکر
کرجه نبود در خور آن حلقه زر این کهر
تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر
جه سنکین دل کسی الله اکبر
ازآن در بزم خود می سوزدش پر
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر
حذار ا سرو من زین فکر مکذر
معتبر شد بآن جعد معنبر
زدی ای اشک آخر سکه بر زر
می اندر جام و دلبر در برابر
نیست روزه ماه من برماه و خود
من بوصلت از همه مشتاق تر
با وجود ابروانت در نظر
می کشاید روزه از خون جکر
بریدش باغبان کاخر باجر
که بس در پیج و تا بست از تکبر
بدندان کیرد انکشت تحیر
نهان در اشک همجون رشته در در
تا شبی آرد جنین فرخنده ماهی در کنار
خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
محتسب بهر خدا ما را بحال ما کذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
کر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام
وقت کوج آمد بنه بند ای ساربان بار سفر
پشت خم کردد جو کردن ناقه را زیر بار
ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور
کوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
غایب از خود نا شد جون بیش او حاضر شوم
بر درش جامی جه خرسندی دمد یک روز طوف
کل خوش است و عید خوش وز مرده کوش وصل یار
می نماید لاله زار عشرت امسالم بجشم
دامن افشان از غبار غم که از یاران نماند
آن سهی قد کر کند بر مشهد جامی کذر
الله الله زکجا می رسد آن غیرت حور
می کشاید ز سر کنج کدا نمایه طلسم
همه دلداده او بیند جه هشیار وجه مست
جذبه شوق رخش برد ز خود جامی را
خطی است بر کل رویت ز مشک تر مسطور
خمار جشم تو دارم ز جام لعل لبت
مجوی شیوه رندان ز شیخ شهر که نیست
سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که هست

دارم از اشک جکر کون دجله خون در کنار
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم کذار
تا بکی باشد دل از بغداد یا نم زیر بار

جون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
این نه باغ داد خارستان بیداد است لیک
مردم از شوق سفر جون اشتران سرخ مو

منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق و حضور

باد آن ربع و دمن خوش می کند جان را مشام
رود تو آنجا رسانیدم که جون نزدیک شد
اشک ریزان می روم اما کجا باید رواج

خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
جون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
آرزو دارم که کیرم بر کنار کشت می
آب صافی می کند در جوی کار آیینه

همجو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
تا دهد حاصل آن کنج به مفلس عور
همه دیوانه او بیند جه نزدیک و جه دور

می خرامد ز سراپرده اجلال نطون
هر کجا سایه زلفش همه دام است و فریب
هر جفایی که کند صبر بر آن آسان است

که یاد آفت جشم بد ان جمال تو دور
ببیک دو جرعه ببخشای بر من مجنون
ز ذوق درد کشان بهر مند مست غرور
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

بملک حسن سلیمان توی و لب خاتم
تو در میان و برای تو هر شبی کردان
بدور عاطفت شاه می کشد جامی
صدای نوبت جاه و جلال او با دا

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
دو کمان وار میان تو مقصود ره است
هیج جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
باده لعل برد غصه ایام ز دل
زیر این پرده زنکار کسی محرم نیست
کرجه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
جذبه عشق تو ام طور خرد برهم زد

که درین دامکه حادثه آرام ملیر
خویش را بهر جه انداخته دور جوتیر
جرم آیینه بود کر نبود عکس پذیر
مدعی کر نخورد کو برو از غصه بمیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتکه انس
بکسل از دل بر از جان که کز و بست ازان
خم دیرینه می بیر مست ای ساقی
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت

اسیر

دل صد پیر و جوان مست بعشق تو اسیر
وای ما کر نه مددکار شود همت پیر
کر کنم بیخودی برمن دیوانه مکیر

هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل
کر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
جه کویم ز غمت آه کزین رشته درد

عید شد پای خمی کیر و بعشرت سر بیار
سیل جشم دجله بارم کر شود با دجله یار
نیست جز ارباب دلرا دل ز خار او فکار
می کشد بر روی زردم قطرهای خون قطار
کر شود با بارهای دل برو جامی سوار
بر عبیر و مشکش افتاد دست پندار عبور
منزل جانان که مشکل توان بودن صبور
بیش آن دریای شیرین جند قطره آب شور
ما تسلینا و لو ظعنا الی یوم النشور
غنچه دل جون دل غنچه است مارا این بهار
ای خوش آن دم کارزوی خویش کیرم در کنار
شاهد کل زان کشاید رخ بطرف جویبار
بهر پابوس وی از کل سر برارد سبزه وار
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور
باد آسوده درین خواب کران تا دم صور
بکرد خاتم تو صف کشید مشکین مور
فلک بکرد زمین با هزار مشعل نور
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
درین مقرنس زنکار جرخ تا دم صور

تو درین عمل جون غمزدکان ماند اسیر
دل بآن شاهد جان ده که از و نیست کزیر
هر دم فیضی دکر می رسد از باطن پیر
نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
پرده مکشا ز رخ خلوتشینان ضمیر
من افتد نظرت جون نکری از پی تیر
ز بر پهلوی من آن نیم تو آید ز حریر
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
عاشقم نی دلم غریب و اسیر
ما بباد تو زنده ایم ما نیم
چه عجب گر نوام گزیری نیست
جامی آشفته جوانی شد
شد بزلفش دل شکسته اسیر
بر من خم باده کهن است
وعده بوسه باد هات ممکن
نیست بد طبع نازکت پنهان
عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای
نی مرا در خانه نی جای در کاشانه
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چنین
ای ز مشکین طرات بر هر دلی بند دگر
چون رمد مسکین دلم زان جعد خم در خم که
تا سماع قول مطرب دا دیند من حکیم
دل گرفت از خانقه جامی و میخانه برس
ای ثنا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
ریختی صد بی گنه را خون که تیغت کس
نیکوانرا نیست پاک از خون عاشق
رخش بیرون ران که هر پای بوس
زهی ز فتنه ثنا هر طرف سپاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار تو مبدی
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه
مکش به تیغ تغافل بکینه جامی را
ای ثنا از گل سیراب تنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که به بر آمده اند
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
ای دهانت ز لب و لیت دهان شیرین تر

کارم از دست رفت دستم گیر
ورنه هجران نمی کند تقصیر
نیست کس راز جان خویش گزیر

اب جویان سرو قامت نشست
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
ابرو و غمزه بس تراشی صید

رب سهل علیه کل عسیر
مستفیضم ز فیض باطن پیر
بر من خسته کار تنگ مگیر

صبر اندک غم فراوا نشست
رفتی از چشم و حاضرست خدای
شد جامی اگر کشد ببهشت

ما را نیاشد غیر تو در دل تمنای دگر
هر لحظه چون دیوانه کردم بصحرای
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید
یک لحظه از غم جان و تن چندان بخواهم
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو

رشته جانها بهر موی تو پیوند دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بند دگر
خوش نمی آید که دارم گوش بر پند دگر

زلف تو یا ربه زنجیر نیست کز سودا
گر پدید خورشید و ماه در ماه باشد
محتسب سوی لعلم از می داد و وقت گل

غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان
نیست شوخی از تو در عاشق کشی
کز مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم
شویم از آب مژه سازم ز نقش سینه

ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
بروید از گل ما نی دلان گیاه دگر
جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر

نگاهدارم گر ز دست غمت کنم فریاد
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم
حدیث شوق نهان از تو چون کنم روشن

بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
گر ثنا شد ز حریرش کفنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
منه از دست کمان ای دل و جانم

خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را

گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر
گرچه یادش کشید در زنجیر
شرح شوق تو می کنم تحریر
گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
سود کی داردش نصیحت پیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
گرنه غایبم زبیش ضمیر
تحفه جان بلطف خود بپذیر
نکته تحفة الفقیر حقیر
زینهار چه بگشاید مرا چون عاشقم
می بین برحمت سوی من امروز و فردای
گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر
همچون تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر
هر زمان دیوانه می گردد خردمند دگر
بر زمین ناید نخونی چون تو فرزند دگر
وه که می باید شکستن باز سوگند دگر
تا می معشوق و می گیریم یک چند دگر
شد ز شست و شوی آب چشم اکنون
چند آن دارم که باشم از همه غمناک تر
چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
مکن برغم خدا را گذر براه دگر
که جز خدای ندارم برین گواه دگر
چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
با لب نازک او از لب دهنی نازکتر
گر ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

دردل

در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
خوشا گل کامد است از نازنینان چمن
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
بنفشه سر فکنده است و دم بر طرف جو
نوای سبح مرغان گوش باشند در بستان
ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی بنیان
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
عمر بست نور چشم جهان بین ماست
دردی جداست همدم هر تار موی من
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
لله الحمد که بعد از سفر دور و دراز
تا شد از عشق تو سر رشته کارم روشن
لیک در شرع وفا نیست غازی به ازین
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
خرامان بگذر ای سرو سرافراز
ز غم گفتی مسوز این هم چنان است
نسازد بی تو ما را هیچ چاره
جدا شد از تو جامی و ثنا لید
از خزان برگ ریزان ریزان شد ای گلچهره خیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آسکان باغ
هر گل راحت که گلین داد مستانه اید
زود خواهد بود کارد خار بهر اهل راز
خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
ز شکل قامتت شد کشته خلقی
خوشم با محنت عشق تو آری

لیکه در دیده خونابه فشان شیرین تر
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
تن شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است

بساط سبزه زیر پای و چتر نارون بر سر
که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
نی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن بر سر

ز بیماری سر نهاده نرگس رعنا
معمای است بس مشکل کشای اندر چمن
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان

عقلم از سر بودی و دل و دین بر سر
می کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر

است سنبل انجمن شاه ریاحین لیک
شاه دوران اگر این گل و شمایل بنشین
سین دندان بتبسم بنما روز بسین

نی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
تا باد قیب همدم وز من جداست یار
کز چهره صبح دولت ما در صفاست یار

در خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان
یکجا نکرد با من بیخان و مان مقام
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من

می کنم یاد که گر دیده بدیدار تو باز
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است
با وجود خم ابروی توام می خواند
می بتوحید برد از الف قامت تو

چو سایه سرورا از پا در انداز
گز آتش شمع را گویند مگداز
بیا بیچاره گان را چاره ساز

بنازم چشم شوخت را که با من
رقیبت کشته الحمد لله
جو بر بگشاد مرغ جان پرویز

یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
می کنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
می نهند در راه شان امروز صد خار تیز

شد زر افشان فرش مینا رنگ می سازد
سبزه موقوف بهار آمد بر زبر گل بلبل
سرو ماند آزاد ز آسیبی که گلها را رسید

دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز
ثنا گر میل قتل ماست برخیز
بود در کنج محبت راحت آمیز

دلی آویخته ز لعلت ز هر مو
تو چشمی و بود دود آفت چشم
الالای ماه بنشینی که چون خود

جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
نکته ناید از آنش بدهان شیرین تر
می بهار رسید آمد سرو و سمن بر سر
گشت آورده است شاخ گل بطبع خویشتن بر سر
نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
که جامی آمد است از جمله در لطف سخن
آمد کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تخت جاهت دهد و افسر تمکین بر سر
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
دانها ریزدت از رشته پروین بر سر
خورشید اوج کنگره کبریاست یار
با من درین مقام ندانم چراست یار
یاری نباشد این که بر نجد زراست یار
گر عاشقی مخواه بجز آنچ خواست یار
که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
زاهد بی خبر از عشق بمحراب نماز
هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
بهر عشاق رهی راست بود سوی مجاز
کند صد ناز بیش از بهر یک ناز
خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
ببام قصر شیرین گرد پرواز
زگشته بر نیاید هرگز آواز
زاید بر ویزن اگر دود بر سر زرسیم بیز
خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
باد عمر سروران کوره و باد این ریز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز
کجا باشد چنین زلفی دلاویز
ز دود آه مشتاقان بپرهیز
نشاید کرد در رویت نظر تیز

جو مولانا ست جامی مست عشرت
بتر مژه تنها بدل تنگ میندا ن
سخنی دلخوش مکو بیش رفیقان
هرجند بقانون نبود ناله زارم
جامی بعندش شعر ترا راست شد آهنگ
دلا از قید حریفان بی خرد بکریز
بس است ز ابجد عشقای بسر ترا این حرف
مده براحت فانی حیات باقی را
خیر مایه هر نیک و بد توئی جامی
زهی مهر از رخت شرمنده هم نیز
مکن بی موجبی ما را کنه کار
کمر بستی بهلاک جان من بشد
قدم کی می نهی بر چشم جامی
پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
تن شد موی و موکشته سفید و دلم
خاک تو ام دست من کی برکابت رسد
جامی اگر چه نماند نظم تر او نقی
رفتی و من طلازم این منزلم هنوز
بکسست جون زمام شتر رشته حیات
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
جامی نهاد چشم بطاق فراز خویش
امد بهار و کلرخ من در سفر هنوز
امد درخت گل به بر اما چه فایده
با باد بوی کیست جو آن نورسیده گل
خلقی بعیش خندان زنان رجون جو گل
دیده جز خاک درت خوابنه بیند هرگز
مرزمان دل بسکه کوی تو مشتاق تو بست
دود من کرشب از اندیشان ره روزت بنده
جامی آن صوفی صافی است که زدور لبت
یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز

زین بیش میان دل و جان جنگ میندان
در حلقه مرغان حرم سنگ میندان
جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میندان

وقف غم و درد دست دلای مایه عشرت
تو عارض جون سیم میفزا خط مشکین
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ

تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بکریز
که ذکر اب مکن از کفت و کوی جد بکریز
بمحنت دو سه روز از غم ابد بکریز

قبول صحبت بیکان آلونه باری
کز تحقق زحسد تا یکی زاهل صفا
جو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان

زخیل عشق تو سلطان سپه نیز
جو کشتن می توانی نی کنه نیز
خدا را بو شکن طرف کله نیز

زدست عشق تو داد از که خواهم
کذشتی دی بصد ناز و کرشمه
جه خوش آباد شد کوی خرابات

هنوز
ماند تن از کار و جان طالب جانان
مویه کنان از غم موی میانان هنوز
کرد تو نا یافته یاد عنانان هنوز

رسته دندان کشاد رخنه حرمان و من
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد
لب ز سخن بسته ام غنجه وش اما جو خار

زآب مژه بکوی تو پا در کلم هنوز
دست از دوال محمل تو نکسلم هنوز
تو تیغ نا کشیده ولی بسملم هنوز

راندی جو برق محمل خود کرم و من جواب
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم
وز سود چشم غرقه بخون زیر خاک و من

خندید باغ و چشم من از کریه تر هنوز
جون آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
دامن کشان نکرده به بستان کذر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیک
از سرو و کل جه سود خبر کفتنم که من
مکشا نظر بلاله و نرکس که غایب است

تشنه در واقعه جز ابنه بیند هرگز
بسری از صحبت احبابنه بیند هرگز
خانه ام پرتو مهتابنه بیند هرگز

جشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید

دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جکر خانه جشم

تو با رخسار رخشان شمس تبریز
ره جانب این غمکده تنگ میندان
در آینه صاف دلان زنگ میندان
در کون دگر جز می گلرنگ میندان
این زمزمه شوق ز آهنگ میندان
یکی بکوش و زهم صحبتان بد بکریز
اگر صفای دلی داری از حسد بکریز
نه بر قبول کن اقبال نی ز رد بکریز
خلاصی از همه می بایدت ز خود بکریز
که دارد داغ عشقت پادشه نیز
نکردی سوی مشتاقان نکه نیز
فدایش باد مسجد خانقه نیز
که کم می دارش از خاک ره نیز
کام طلب از لب تنکدهانان هنوز
لب نکشاده بآن مژده رسانان هنوز
تشنه تر از لیش هستند تیز زبانان هنوز
سحر طبع تو اند سحر بیانان هنوز
در کریه و فغان ز پی محملم هنوز
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
زان سرو کلعذار ندارم خبر هنوز
چشم و جراغ مردم صاحب نظر هنوز
جامی جو لاله غرقه بخون جگر هنوز
جون خم زلف تو قلابنه بیند هرگز
راحت از بستر سنجابنه بیند هرگز
عابد شهر بمحرابنه بیند هرگز
خرقه جز دهن می نابنه بیند هرگز
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

کوشت ای سیم بر از حلقه زر کشت کران
یافتی در سر ما منصب شاهی لیکن
بند جامی نکند از تو جزین آزادی
رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
جون تنم کر بودی اندر ضعف تا در عنکبوت
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال
عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس
پرده کینتی افکنم بس روز عید از پیش رخ
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
می رسد و زیاد جامی نی رخت شه‌ها بجاه
آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
پاس انفاس است می کویند شرط راه عشق
که بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست
کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود
درین ره حضرت همرهم بس
طراز آستین دلق تجرید
مرا کرد ولت شاهنشهی نیست
جو جامی کرنه کوتاه آستینم
کر روی بمردم نمایی جه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
جون جعد تو بر دامن کل غالیه ساید
جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل
ای باد صبح آن کل سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان پاک باز
دلدار ابین سجود کنان پیش ابروش
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
جام لعلش نکر از باده کلرنگ مپرس
نام من مایه ننک است بجایی که منم
عاشق کام طلب را ز غم و درد مکوی

یا تو خود کوش بفریاد نکردی هرگز
کار دیر قاعده داد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشق شیرین دادی
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک

جرس
کاروان جون شد روان شرط است فریاد جرس
ای ز کل کلرد مد وز سنگ خارا خار و خس
از همه کس یکجهتی باد بر و بال مکس

میوس
تا بود جان در تن از وی عارض و حالت
یک نفس خواهم برارم نی تو لیکن جون کنم
کر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید

عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید شد آن وعده را دیکر میفکن پیش و پس
زاغ با کل همدم و بلبل گرفتار قفس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
صلاق ما جون روشنت شد آخر ای خورشید روی
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار

خوبرویان کرده زآنجا آیه حسن اقتباس
جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس

حال جاک سینه کاندر خرقه می دارم نهان
مزرع عمر مرا شد کوییا وقت درو
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست

حریم نیستی منزلکهم بس
و ما توفیقی الا بالله ام بس
فراغ از دولت شاهنشهم بس

حریف کنج خلوتخانه فقر
جرا منت کشم بهر جراغی
ز بیرون کر لباس تو بتو نیست

ور چشم ترحم نکشایی جه کند کس
کردی بکشد درد جدایی جه کند کس
از سنبل تر غالیه سایی جه کند کس

آیی برم آن دم که شوی از همه فارغ
کفتی که حذر کن ز بلا جون تو بلا جوی
هوش از ربابی و خرد صبر توان کرد

بپرس
وان ماه شیفته جهان تاب را
یار دروغ وعده قلاب را بپرس
آن بت پرست کوشه محراب را بپرس

از ما که کرده ایم جو دریا ز کریه چشم
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی

ناله من بشنو از زمزمه جنگ مپرس
قصه نام مکو قاعده ننک مپرس
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

جلوه شاهد کل بین سحر از حجله ناز
تنک دستان ترا کام دل اندر غیب است
بادپایان نتوانند ره عشق بسر د

فکر جان کندن و فرهاد نکردی هرگز
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز
جون ز بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس
کر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس
همجو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس
همجو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس
فاش خواهم کفت ازین بس جند پیجم در لباس
کز خیال ابرویت خم کشت قدم جون داس
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس
دل هشیار و جان آگهم بس
فروغ مجلس از شمع رهم بس
جگر بسته درون خون ته تهم بس
ز منشی سفله دست کوتهم بس
آن لحظه اگر نیز نیایی جه کند کس
سر تا قدم آشوب و بلایی جه کند کس
کر صبر هم از دل بربایی جه کند کس
زان خوان کرم غیر کدایی جه کند کس
آن در ناب و کوهر نایاب را بپرس
آن نور بخش دیده احباب را بپرس
از حال طوطیان شکر ناب را بپرس
تعبیر خواب عاشق بی خواب را بپرس
موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
سر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
قطع این مرحله از بارکی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم از هست ترا
قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
هستند نی جام و سبو مست لب میگون او
می بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
جامی صلای باده ده کز هر چه گویی باده به
تنها ز کجا می رسی ای سرو قبا پوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
گویم سخنی با تو اگر چند که گرد د
جامی ز خرابات عرض باده عشق است
فغان ز ابلهی این خران که دم و گوش
نه بر برون وی از لمعه هدایت نور
وگر خوش شود حاصل مراقبه اش
بگوش هوش رسان ناز حریم میکده اش
نهادی لعل رخشان بر بنا گوش
نه آن هر طرف در گوش لعلی است
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
ز لعلش چون نداری رنگ جامی
آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
آن سفر کرده که جان رفت و را بر اثرش
گو چه از رفتن او می رودم صبر و شکیب
ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ
شد جان زار ز غمهای جدایی جامی
گردش جام که زد صنع ازل پرگارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
جز مستان طلبد هر چه کند باده فروش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
همره قافله هند روان کن که رسد

وش

گویا خت نقد دین و دل در عشق آن قلاش
صوفی وشان صاف جو صافی دلان درد کش
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
طوطی ز قد او خجل مانند صنوبر پا بگل
زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه دلی لشکین غنم

درد اگه تو می آیی و من می روم از هوش
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد

که جمله شیخ تماشا آمدند و شیخ فروش
نه در درون وی از شعله محبت جوش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
گهی که در سخن آید هوس کند سامع
نگاه دار خدایا مدام جامی را

سهیل و ماه را کردی هم آغوش
چنان لعلی که از جان می برد هوش
بلؤلؤ لعل را گیری که خاموش
در اشکم شد از عکس لبت لعل
مرا اند هر قطره لعلیست اما
چه بودی گوهر کن لعل تو دیدی

همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
نارخ پر گرد خود سایه بر خاک درش
هیچ که سوز درون من نیامد باورش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
عاشق ثابت قدم آن کس بود کز کوی دوست

هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
مرا ای آه بدان سو نفس سرد مرا
چون بمیرم بسر راه وی ام دفن کنید

مرز بیجد ز خط این دایره زنگارش
وای من گر نستاند بگرو خمارش
سر این نکته ندانسته مکن انکارش
کز خونابه دل لعل بود منقارش
سر ما و در میخانه که از رفعت قدر
بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
مکمل یک نفس از صحبت عیسی نفسان
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس

راه می بین و قدم می زن و از سنگ مپرس
سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش
دو یا یکی وام از کرم بخش سه چار و پنج و شش
بدر سبوی باده نه تا جدا از این دستار و فش
از دور دیدم فتم آشفته و مدهوش
گفتن که تواند مگر آن خال بنا گوش
زنهار تو در پاس خسته دلان کوش
خواهی سبو در کش و خواهی قدح نوش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش
صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش
از آن خونی که در دل میزند جوش
که کردی لعل شیرین را فراموش
ز خون دل شراب لعل می نوش
کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
هم چنان بوی وفا می آید از خاکسترش
کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش
گر ندیده است کسی مرکز از آن زاد برش
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
کار ما یافت گشاد از گره زنارش
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
بود آن حسن ادا لطف معانی تارش
شرف مهر قبول از ملک التجارش

من که دل جو خواهم داد جان تا دیده دیدارش
چه قدست آن تعالی الله که خواهم دید و دلدار
نشد چون گل رخش ابا بدان بو آب می گردد
چو وعان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش
ز دور آن لب سبزی می زند نزدیک شد گویی
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی
آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
خرم گلی به بستان نشکفت بعد عمری
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم
چو راند جامی از آن چشم آموانه سخن
خرامان می رود آن شوخ و صد نی دل ز دنبالش
چو موری گشته ام از ضعف گو آن قوت بخشم
جوان و شوخ و خودکام است و با دخویش کردار
بخون دید صورت بست شرح حال خود جامی
شیخ خودبین کرا سلام برآمد نامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی
حبذا پیر خرابات کز در مجلس انس
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست
مراست چشم و برد تا خفته ز چشم آرام
رقیب کی مکشا ز رحم که جامی نی دل
رخت گز خط مشکین شد مزین صفحه سیمیش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود نمی آید

مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
که باید روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
ز دید دردلش جا کردم و دل در درون پنهان
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمان
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویش

هوش

ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوش
که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
بلای جان من شد یاد آن بد خوی دانم
خیالش را از دیده جای در دل می کنم تنها
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیوار

از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
تا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
جامی نرفت کز کس کردن توان سراغش
سروی بناز کی بود از باغ لطف رستن
آن را که این شمامه دوران رباید از کف
دلداره برون شد کی باشد از شب غم

بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
که عقل خنده زند بر درازی املش
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام

بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
ز من دامن کشان بگذشت لشنا(?) ای صبا از پی
شدم نی او ز مویه زار تو گو نامه بر مرغی
خطش نورسته ریحانی است گرد چشمه حیوان

اسلامش

نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
می کند رد دل خاص قبول عامش
می برد روح قدس فیض حیات از جامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
دام تزویر نهاد دست خدایا مپسند
گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست

هزار دل شد شد خاک ره بهر گامش
بگرم خانه عرق برعذار گلفامش
چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را از و بخت
تنش چو نقره خام و هزار مفلس عود
نگاه ستره یکمو نگاه خود ز سرش

همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش
ورنه از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخش
بسجم حکم فتح الباب اشک مار قم می زند

هنوز این نیم تبسم که ببیند چشم اغیارش
که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
گر آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
نخواهم مردمان دیدند با خفتن در آغوشش
رقیبان سیه دل خویش نشسته دوش بر دوشش
چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش
ز سیل قهر موجی کند از حریم باغش
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
گز باد بی نیازی نی نور شد چراغش
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش
چو داده باده ازین جام ساقی ازلش
کجا رسد ز غم چشم عاشقان خللش
بس این که یافته ام همچو عمر نیک بدلش
سرود بزم غزالان مست شد غزلش
بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
که بندم در میان تا هم خود را بپر و بالش
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
که می گوید بآن سلطان خوبان صورت حالش
نه ز آغاز وقوف است نه از انجامش
که فتد طایر فرخنده ما در دامش
نام کس نیست برون از ورق انعامش
می شمارد همه از دایره انعامش
فروغ صبح دگر از صفای اندامش
کوفته کیسه بکف بهر نقره خامش
شد این ز سختی دلهای سنگ ناکامش
ز چشم اشک فشان دادیم حمامش
بتیغ غمزه کن جانا میان مرد و تقسیمش
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

من

بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
لبت مهر سلیمانست و بروی اسم اعظم خط

لیک می ترسم زمن گردی رسد بر دامنش
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
وای من روزی که بینم باشه بیراهنش

بی تحاشا سوی من بیند جو می دارد دریغ
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی

سوی جو من گدایی مشکل فتد نگاهش
هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
هر کس به آن خط میرد رسد بمحشر
من دادخود چه خواهم زان مه که نیست مرگ

هر گوشی لگدکوب سپاهش
گر روزم تیره از زلف سیاهش
گر می بینم از تنها بی گناهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
بشکل او ملاک خویش خواهیم
هنوز از باده شب سرگرانست

وز همه غمهای دل حفظ امان می خواهمش
بر بیاض دیده من خوش روان می خواهمش
یکزمان می بوسم آن تا یکزمان می خواهمش

نقط و حرفی که می آید دران نامه بخش
جون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
می دهد بوی از آن برگ گل خندان مرا

بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
تا بی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

دل که سینه گشت خون از غم پای بوس تو
خواهم اگر زنم دمی با تو بعشرت و طرب
از چه بسیم اگر دهد رخصت ایم آن ذقن

از آن شوخ در صد بلا بینمش
خدایا کز ایشان جدا بینمش
نباشد اگر سالها بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکل است
شب تیره هر کس بفکری و من
به چند سایم رخ آیا بود

خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
آتش باغبان زرشک تو زد در درخت خویش
رسوای عشق و برهمن لخت لخت خویش

بر فرق گرد درد بخاک در تو خشیم
داریم بار نیشه و خوبان بجنگ ما
سیمای لیک صاحب تسبیح و طیلسان

کمر گرد میانت گر شود جون میم خود حلقه
نهادی با نکوی عاشق جامی ز سر یکدم
آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته در سوار
سرکش سیمم قبا پوشیده بیهوش او فتم
شاید آن بد خو کند رحمی خدارا ای اجل
شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
فرسوده قالب من هموار خاک پا دا
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
جامی ز کوی مستی بربست رخت کو بی
سر من کاش بودی خاک راهش
شبم شد روشن از روشن بدآنسان
منه بر نامه ای دل تهمت عشق
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
نامه کز جانان رسد تعوید جان می خواهمش
مردمان مردم بخون دل سوادش می کنند
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
رو جو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
طاقت خور نه بینمت جا بسواد دیده کن
جون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش کینه
دل من که بس مبتلا بینمش
رقیبانم ازوی جدا ساختند
خوش آن مه که یکروز خرسند هم
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش
گل نسبت آن زشاخ درخشان کاشتی است
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید
جامی بشهر عشق مشهور همچون ما

اجازت ده خدایا تا ببوسم نقطه بهیمش
نه مرد معرکه است آنکه از کشتن بود بیمش
گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
تا شود سوز درون دردمندان روشنش
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش
این بس مرا که بینم از دور کاه کاهش
صد گونه سرخ رویی از نامه سیاهش
جون پادشاه ظالم پروای دادخواهش
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش
کنون هستیم از جان عذرخواهش
رقیبا بر شکن طرف کلاهش
وگرنه جیست خواب خاشتگاهش
دو چشم خون فشان اینک گواهش
نقش آن خال و خط عنبرفشان می خواهمش
گاه خواندن مرهم داغ نهان می خواهمش
جای آن دارد اگر گریه کنان می خواهمش
ورد جان و حرز ایمانست از آن می خواهمش
تا برسد بکام خویش از مژه راه سازمش
یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش
من رگ جان زنی کشم رشته جاه سازمش
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش
که شکلی عجب دلربا بینمش
در آن غم که فردا کجا بینمش
که روزی بران پشت پا بینمش
که باز در عشق آشنا بینمش
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
در بوگرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
در وجه نقل و باده نهد رخت و تخت خویش
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

بر دست شانه مده طره معنبر خویش
نمود عافیت آن ناشناخت گوهر خویش
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

نبرده ام بی لعل دست بی لب تو
بکار بالش عزت جو جای نیست مرا
جو هست پایه واعظ جو همت او پست

تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
جون کنم بیش که گویم قصه دشوار خویش
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

تا بکی زین بخت بی اقبال تا دیده رخت
بزم وصلت بهر پاکانست من زینسان نیم
از خدنگ خود جو می سوراخها کن سینه ام

کاش مویی خشیم از زلف جون زنجیر خویش
بیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
ماند تنها من درین غم خانه دلگیر خویش

ده چه شیرین است لعلت گوییا آمیخته است
تیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا

سرود بیخودی داد عاشقانه خویش
جنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
من و فسون محبت نو و فسانه خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب

بزم مراده فروغ از رخ جون ماه خویش
میل کشم دیده اش از الف آه خویش
سرو بخالت کشید از قد کوتاه خویش

نی رهی از جو گذشت تیغ سیاست نگسست
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت

ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
از پرده های دیده من زیر پای خویش
بلبل جو گل ندید فتاد از نوای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می کند
کوته فتاد رشته عمرم خدای را
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام

کاشکی بارم نمی دادی ز اول سوی خویش
جون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
تو نمی دارم سر از آیینه زانوی خویش

آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
جون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم
گر نه جون موی میانت باشد اندر لاغری

باروی جانان ماه همه روی زمین باش
با عاشق دلسوخته خود نه از این باش

با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح
بوسته جفا جوش نبود بلکه وفا نیز

موار آینه را در صفا بر ابر خویش
رقیب گفت تو ابد که بشناخته ام
گر آن پری گذرد فی المثل بر وضه قدس
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
مردم آیم بر درت یا دید خونبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش
نقش بند جین که در بتخانه صورت می نگاشت
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک
سخن بقاعده همت آید ای واعظ
بر آستانه تو خاک شد سر جامی
جند فروزم چراغ از علم آه خویش
هر که بیم دهانت چشم گشاید جو می
ذکر قدت در چمن رفت بیانگ بلند
روی نکوی تو خواست جامی از این بس مدار
کشتی مرا از بحر رخ جانفزای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست
جون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
با تو وصل یا همین باشد که از تیغ جفا
تا رخت را از صفا آیینه می دارند خلق
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش
بنمای رخ و رشک پری خانه جین باش
ای سوخته صد دلم از داغ جدایی

که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
از آن جه سود که سازد بلند منبر خویش
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش
روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
جون کانم جای ده در سایه دیوار خویش
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش
در پی انکار او و او همچنان در کار خویش
شیره جانهای شیرین دایهات با شیر خویش
مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش
کسی نکرده جو من رقص بر ترانه خویش
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
مرا جو شمع سری هست با زبانه خویش
جه می کشی قدم از خاک آستانه خویش
درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
یکبار موبخش ز زلف دوتای خویش
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
ای پادشاه مرحمتی بگدای خویش
کس نه بینم در همه عالم بتاب روی خویش
کرده ام بوسته دلرا جای در پهلوی خویش
بکسلانم رشته جان از تن خون موی خویش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
گر بد سر مهر آی و گهی در پی کین باش

جون من تو شدم بس که بدل نقش تو ...
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
دلا ملازم رندان دردکش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاه مت
جو غم ز منقصت صورت حاصل معنی را
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
بی وفا یارا جنین بی رحم و سنگین دل مباش
پای بر جا همجو سروم در هوای قد تو
ساربان جون محمل لیلی زحی بیرون برد
بی بستر جان و دل بر جای از عشق بتان
ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
کر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
کعبتی جو عزم رخصت پابوس کرد مت
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جو بخت نیست که بارم دمی بمجلس خاص
تراز قتل اسیر کند خویش جه بیم
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب
ز شوق ماه رخش نالد بس مکن جامی
ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام
طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر
جامی بقید حلقه آن زلف دل بنه
کی کنم با کان کوهر درج لعلت اعوض
تن مریض شوق تیغ تست بکذر بر سرش
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
جو عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
ز جوهر می و کیفیتش و فوق بیافت
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی

خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش — مایم و همین عاشقی و لذت دیدار

هر جه می رسد از صاف و درد خوش می باش — مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر
روا کجا دیب تو دربند ریش و فش می باش — دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
جو جان ز روم بود کو تن از حبش می باش — منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات

در مندان تو بیم از حال ما غافل مباش — اختر فرخنده فالی ماه مهر محفل مشو
هر زمان جون شاخ کل سوی دکر مایل مباش — دانه خال تو ام بر روی کندم کون بس است
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش — جند روزی بر در یارم اقامت آرزوست

جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص — بس دلکش است قصه خوبان و زان میان
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص — نی نسبت است بحث مساوات با سکست
یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص — کم جام غصه کز لعلت همی خورم

بر آستان ارادت نهم سر اخلاص — دعای مردن خود می کنم مکر یابم
شکار بیشه ندارد ز صید خوف قصاص — نجست جوی تو در خون نشسته ...
عوام را جه تمتع ز ذوق و حال خواص — بیافت صفوت صوفی بحیله صاحب ...

نیابم از کدورت خود یکدو دم خلاص — باشد بقدر لطف سخن ور سخن لطیف
در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص — لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
خواص ازین معامله شد فدوی خواص — بر کوش شیخ نعره مستان بود کران

لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض — نیست مردن انکه افتد غرقه خون صید تو
جون بدست تست جان من علاج این مرض — کفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
لا للبلواک الانقطاع لا لصبری منقرض — می کنم عرض انامل بی لب نوشین تو

بقول پیر مغان واجب است از و اعراض — تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض — کرفت بیش رخت خویش را سری جه عجب
که عاجز است طبیب از علاج این امراض — بلطف روضه رضا کی دهد معنبر ...

زاهد تو بود در طلب خلد برین باش
بر تو زنه و در کوی بتان خاک نشین باش
جریده وار همی زی و ساده وش می باش
تو در شمار سه جار و پنج و شش می باش
تو ماند جشنکه زبان بر لب از عطش می باش
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش
آفتاب زوالی شمع هر محفل مباش
کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بیش ازین حیران شد در نقش آب و کل مباش
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
کس نیست برد ر تو از و مطلقا اخص
وزمت کم تجرعنی من الغصص
جامی جکونه سرکشد از مقتضای نص
ز دوری تو و تن دیکی رقیب خلاص
در آرزوی که غوطه می خورد غواص
نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص
از کفتهای عام مجو نکتهای خاص
ور نی مرا جه حد که زنم لاف اختصاص
لیت الزمان یفرع فی اذنه الرصاص
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص
بلکه مسکین می دهد تیرت جان در عوض
زین سخن امید می دارم که من باشم غرض
نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
اکر ز غصه سر شمع می برد مقراض
ریاضت است جدا از نور فیضش بیاض
جو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین جیست بر رخ کرد لب یار سبز خط
راه عشقت کرم تو پویم بس از سرزنش
خبر من خواهی مکن جاجز میان جان من
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ولی
کم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
جون در نیاید از در صدق و صفا کسی
منصوبه خلاصی خود ساز بیش از آن
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
در آب می کشد رخت از مشک ناب خط
باشد دهان تنک تو از هیچ نقطه
جون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ
جامی بیاد آن لب و خط خون دیده ریخت
از لب میکون تو پرهیزکاران را جه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشکسایت ستمه
کر نه هر سو بلبلی جون من زند دستان شوق
دیده بی خواب جامی کشت از آن رخ ...
حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
مرا ز پیش بر افکن جو قصد جلوه کنی
بکنج میکند جمها ز دست صف جامی
یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع
زین دو جشم خون فشان افتاد راز دل بروی
هر بیکان تو دل با جان خصومت می کند
دل بخون کردید جامی با جو کرد آغاز آه
خلقی جو کل شکفته و خندان بطرف باغ
بو شنید از غنجه صفت برهمن زباد
در جابکی طریق تو ورزند نیکوان
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
هر شب از آتش رخسار تو سوزم جو جراغ
سایه بر عارض کلرنک تو انداخته زلف

برخلاف عادت افتاد است بیش از خط نقط — زان خط نیکو لبت در مرز بان خواهد فتاد
جون قلم کاندر نوشتن تیز تر کردد زقط — عشق بازی با تو بنود کار هر تردامنی
جان من نشنید لاخیر الا فی الوسط — کر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین

ای رهنمای کم شدکان اهدنا الصراط — صد دام در ره است بهر کام عشق را
بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط — کی خواجه سر کشد بفلک از ارتفاع قدر
کز دست برد خصم شود خالی این بساط — دانی جرا نشاط جهان خنده آورد

بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط — در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید
وان لب بکرد نقطه ز لعل مذاب خط — سینه کنم جو غیر تو بندد بسینه نقش
می کش بسینه ام نی ضبط حساب خط — از دل ببرد حرف غنت وعدهای وصل

لذت می مست داند هوشیاران را جه حظ — ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل
ورنه از طوف جمن باد بهاران را جه حظ — خاک پایت کر نباشد جای بالین زیر سر
از بهار خوبی آخر کلعذاران را جه حظ — من ز بخت خود لکدکوبم براه آن سوار

کشید قصه زلفت دراز تا مقطع — بوصف روی تو یک بیت اکر بهم بندم
فقیه مدرسه کو کسب علم لا ینفع — ببین بجشم حقارت که پیر دهقان کفت
که نیست روی ترا جز وجود من برقع — کرفت ربع وده من سیل تا کی کریم

مرکز انس شام اجل بتر سد من از روز وداع — بو همه همسایکان حال شب من روشن است
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع — عزم میدان کن ز زلف عنبرین جوکان بدوش
بر سر کالا جه عیب است از خریداران نزاع — تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن

ما و دلی ز هجر تو جون لاله داغ داغ — در باغ اکر نه بوی تو یابم ز هر کلی
تا بوی او جو کل نشود عطر مردماغ — حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ — کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس

رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ — سوزم از رشک جو سوزد کسی از داغ غمت
بر کل و لاله ز بوجتر سیه ساخته زاغ — موسم کل در باغم جه کشاید بروی

موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
در هوای پروانه شهبازان نمی آید زبط
در روانی بکذرد سوی تو اشک من زشط
جون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط
خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط
کو بکذرد بخاطرش امکان الانحطاط
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
جامی برین بساط منه پای انبساط
از مشک کرد دایره آفتاب خط
آری کشند بر ورق نا صواب خط
شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
آن دم که دید بر لب جام شراب خط
غیر نومیدی ز تو امیدواران را جه حظ
بر سر کوی تو شبها خاکساران را جه حظ
ورنه از آزرده نو دوران سواران را جه حظ
از فروغ مهر بی نشینده داران را جه حظ
شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع
ز دست شاخ کیاهی عبث درین مزرع
علی لوامع برق من الحمی یلمع
بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع
بس که بر روزن فتد از شعله آهم شعاع
کز سر خود کرده ام بهر تو کوی اختراع
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع
آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ
کامشب شرار سینه من بس بود جراغ
جون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ
هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ
غنجه نیست دل من که کشاید در باغ

پای برداشتم ازدامن هر شغل که بود
جامی از نطق زبان بست جو نشناسد کس
کی بدعوی تا بآن روی جو مه دارد چراغ
شمع رخسار ترا کیرد بدعوی در زبان
ساقی مارخ نمود ای شمع بنشین کوشه
شعلهای آه جامی نیست جز ایام صبح
کفتم بعزم توبه نهم جام می بکف
آیا بود که صف تعالی بما رسد
پای تو برزمین اثر لطف و رحمتست
جامی جنین که می کشد از دل خدنک آه
نقد عمر ان در توبه از می شد تلف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودکان
غمزه خون ریز او جون تیغ لا تامن کشد
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
بیش ازین تا ملامت نیست در عشقت مرا
بازکشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
سر بپای توام ای کعبهٔ جان نیست کزاف
جیست این نافه اکر زانکه نجین آهو را
با همه روی زمین متفقم در همه دین
زآن میان جون قلم از موی همی پیجید سر
حدیثی مشکل و سریست مغلق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات
جو بندی از تصاریف شئون جشم
نه بخشد جان جامی را خلاصی
ره روی خوش سخنی کفت بیران طریق
جون بنظاره ساحل کذری خنده زنان
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
هر معاشر بدفنی دم بکرنکی زد

تا بیاد تو نشستم می زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم

باید امشب پایهٔ خود را نکه دارد جراغ
در زبان افتاده آتش زین کنه دارد جراغ
زانکه این بزم از فروغ صبحکه دارد جراغ
می رود با آه آتش باک دل در زلف تو
از شکاف سینه بردل می فتد زآن رخ فروغ
وقت بیدر رصد ما خوش که در شبهای تار

مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف
جون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف
خالی ز دوستی نبود هیچ بوستی
بشناس قدر خویش که باکیزه نز ز تو
عمر تو کنج و هر نفس از وی یکی کهر

قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
کوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
لعل جان بخشش دهد بنهان نوید لا تخف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
عشق ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش

یا غیاث المستغیثین بخنا مما نخاف
در لباس صورتها فتاد دست جذبهٔ اختلاف
روی جو دنمای تا زاهد مرادارد معاف
دم بدم کرخون دل پالایم از مژکان جه عیب
دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده بند
هرکز از سر میانت یکسر مو پی نبرد

کر بکویم که کند کرد سرم کعبه طواف
نبرید بسودای سر زلف تو ناف
مشرب عشق تو شست از دل من زنک خلاف
صورتها آرزوی من ز لیتیا تت نمود
طلوع حسن تو زینسان که جهانرا بکرفت
تیغ مصقول تو آیینه معقود من است

کر در کون و مکان کس نیست جز حق
کهی باشد مقید کاه مطلق
ترا مصدر نماید عین مشتق
حقیقت واحدست و وحدت او
مجرد یا ببینش ز اطلاق و تقیید
کند هر دم بیان این نکته عاشق

کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
کر بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
جیست آن رشته که او تحت خور از خیط شعاع
لعل سیراب تو رخشند سهیلی است که داد

بلبلیان کل و جیب سمن داد سراغ
نکتهٔ طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ
همجو آن ره رو که در شب پیش بنهد دارد جراغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد جراغ
از می روشن بکنج خانقه دارد جراغ
هرکس آید بهر شبهای سیه دارد جراغ
بر صدق این سخن دو کواهند جنک و دف
دری نزاد پرورش این اکنون صدف
کنجی جنین نفیس مکن رایکان تلف
خواهد رسید عاقبة الامر بوهدف
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف
جون به بزم دردنوشان جام می کیرم بکف
تا جو زلف مشکین او زان فتنه باشی بر طرف
هرکه جون جامی نشد سهم حوادث را هدف
جون نتوشد مست نازمن بجز صهبای صاف
ما بترک دین خود کفتی نخواهیم از کزاف
کرجه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
جام می برکف بکوی می فروشان در طواف
نیست آیینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
هیچ کس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
یارب این آیینه سینهٔ من باد غلاف
فکر جامی که بهر نکته بود موشکاف
بود مرد محقق را محقق
اکر جلباب هستی را کنی شق
ولی عقلش نمی دارد مصدق
ز قید عقل جز جام مروق
از خدا خواه که الله ولی التوفیق
یعنی ای دل برون آی ازین جاه عمیق
کو مرا اشک مرا بر تو آن رنک عقیق
جامی و جام شفق کون که رفیق است شفیق

جون تو در شهر مهی از من دلداده جه لایق
کو طبیبم زغم عشق تو پرهیز مفرما
جیب جان بهر سحری می درم از مهرجمالت
جامی از صدق و فا دل بنکاری ده یکسل
ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد
کر کوه کن ز پای در آمد جه جای طعن
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
مرزن زکوته ماخند کاب دیده ما
سیاه موش و خرد تا کرفته راه کریز
جای همت جامی عجبت ز مرغی است
ای سر عقل از خطت برخط فرمان عشق
رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون
باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
نامه که بیجید شد کفته جامی در رو
هرخون که خورد نی تو دل از ساغر فراق
در باغ عشق سروی اکر هست وسوسی
برخاست ز آب دیدهٔ ما هرطرف حباب
جای ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
روز ما را ساخت جون شب تیره آن ماه از فراق
وصل جانان شاید م روزی شود بیش از اجل
تا بکی سرکشته کردم در فراق ای برق وصل
در صبوری کرجه جامی بود پابرجا جو کوه
زهی بخاک درت جشم خون فشان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستیم
بدین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه
بخوابکاه سکانت کشید جامی رخت
ای ذات تو از صفات ما پاک
آدم بتو شد مکرم ار نه

که نباشم ببر کوی تو آشفته و عاشق
که مزاج من بیمار بعشق است موافق
نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
آنکه باروی نکو داد ترا پایهٔ عذرا
دل و جان بستهٔ زلفت برخت مهر جو ورزم
کشتم از عشق تو بیمار کذر کن بسر من

در هر دلی ز تازه کلت خارخار عشق
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
والله که کوه پست شود زیر بار عشق
هرجند سرخوشی ز می حسن یاد کن
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
هرکه خدنک غمزه کشایی نشست ناد

بحشم اهل محبت نکین خاتم عشق
تر شحی است ز باران شوق و شبنم عشق
کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
بترک عشق خرد جهد می کند اما
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

کوی دل از طرات درخم جوکان عشق
تشنه هنوزم بخون ریک بیابان عشق
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان
جورکشی بردرت ساخت مرا سربلند
جاک مکن سینه ام ترسم ازین رون

بکشاد از رک مژه ام نشتر فراق
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
بر جون خوریم از تو که تخم امید وصل
لاغر تنم مبسند وصل تو جون رسد
هر دم ملا بوعده فریبم که فارغ است

جند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
یکدو روز ای جان عزیز امان خواه از فراق
نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
آکهند از ماه تا ماهی که هر شب می رود
بخت دوری بین که از ساکنان کوی دوست
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت

بلبل تو جانی و من بنده بجان مشتاق
جو میزبان نوا نکر بمهمان مشتاق
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
تو می روی ز جهان و جهانیان فارغ
بنام دلکش تو کارزوی جان منست
منم بخانه خود غایب از سکان درست

کنه تو برون ز حد ادراک
بیداست مقام ذرهٔ خاک
هم از تو منیر شمع انجم
از مهر تو هر سپیده دم جرخ

جه عجب که دهد از عشق مرا منصب وامق
عشق را شرط نخستین جه بود ترک علایق
کین مرض را نتوان یافت طبیبی جو تو حاذق
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق
مارا که جان رسید بلب در خمار عشق
این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق
باشد همای سدره فرو تر شکار عشق
جامی بتند خوش کذران روزکار عشق
نکشته بود که بودم جو صبح همدم عشق
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
که جلوه کاه بتان شد بیمن مقدم عشق
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق
مهر زند از داغ دل صاحب دیوان عشق
از فرق هست کنکر ایوان عشق
برهمه روشن شود آتش بنهان عشق
هست نی اهل دل لقمه از خوان عشق
در کشت زار ماند بجز بر فراق
این رشته هست دوخته در بستر فراق
از نعمت وصال بلا پرور فراق
این بس که هست نام تو در دفتر فراق
آب جشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
تا ز پرورد وصال آخر جه آکاه از فراق
جون وصال این و حشت ارد لوحش الله از فراق
کوی دلش کرد دون بیاد شاد جون کاه از فراق
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
دلم جو کوش بود کوش جون زبان مشتاق
مسافری بملاقات دوستان مشتاق
جوآن غریب که آید بخان و مان مشتاق
هم از تو بلند قصر افلاک
دراغه نیلکون زند جاک

پروردهٔ ابر رحمت لشت
راهی است پر از خطر ره عشق
یارب بکمال آنکه دارد
آن باده حواله کن بجامی
زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
جون پری پنهان مشو ای نی تو بینایی محال
موجب ننک است نامم نامهٔ عشق ترا
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
جون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک
بر سر ما جون ز هر امتحان سنکی زنی
نا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
جو جز ولا یتجزی است آن دهان نی
غمت مباد تو شحنه کند ز سینه جاک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک
زبار یکی میانت در کمر سر بست لا یفهم
ملکش یکبار کی بیما خط نادانی ای خواجه
فدش طوبی بود جامی اگر بر باد او فدا
بترد کمانت ناکشته مدرک
صد تیغ رانی جا شا که کردد
طفلی و نادان لیکن نوسته
دل شد مجاور آنجا که جامی
دل خون و جان فکار و جکر ریش و سینه جاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
بوی تو شنید غنچه و کل هم کریمی کند
کفتم که جامی از غم عشق تو مرد کفت
جان می دهم بیاد و غمت می برم بخاک
مرشد نخست وحی حالت روان کنیم

همچون کل و لاله خار و خاشاک
آنجا همه ره زنان نی پاک
بر کسوت جان طراز لولاک

در صید که دلاور است
نی بدرقهٔ عنایت تو
کز جام صفا و خم وحدت

یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
زانکه مردم را جو چشمی چشم را جون مردمک
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین
نقد اخلاص مرا مر باد یا بی پاک تر
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو

سهم خود جویند از من کاهدا یا مشترک
روی زرد خود بران مالیم جون زر بر محک
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا
در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا
کر رود بر جرخ ذکر دانهای خال تو

جکونه جان من از دست جز و لاینفک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

تهی است سبحهٔ زاهد ز کوهر اخلاص
به تیغ حادثهٔ کردون کجا تواند کرد
دبیر صنع نوشت کرد عارض تو

بود پیوسته اندو غمت راحز و لا ینفک
ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
که در کار جهان کولیم و در عشق تنان زیرک

ز تو سر رشتهٔ کارم کشد روزی بحرانی
جه غم کر اندک اندک شد غمت بسیار اندر دل
اگر بر تارکم سنکی رسد از پاسبان تو

اهل یقین را افکنده در شک
حرف وفا بت از لوح دل حک
از دام عشقت پیران زیرک

از روی و زلفت دارم همیشه
بر آب چشم می خندی آری
دی با سکانت کفتم کزین در

هم خود بکوی جون نکشم آه دردناک
واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
این جامه پاره پاره و آن خرقه جاک جاک

بیمار بوسی بکن ای یار مهربان
عطر کفن زخاک درت کردم آرزو
کر بر شود جهان همه از ماه منظران

طوبی لمن بموت و فی قلبه هواک
آرزو دید تا سمک و ناله تا سماک

پاکی تو و زپردهٔ عزت تواند دید
زاهد کجا و سوز دل من که او ز رزف

ارواح قدس شکار فتراک
نتوان شد از آن ره خطرناک
در بزم مجردان جالاک
کز وصمت هستیش کند پاک
متفق کشتند در تفصیل انسان بر ملک
کوز نی صد نوبت از سنک جفایم بر محک
تا بکویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک
دور خورشید جلالت کرد نی دور فلک
سازی از مژکان جراحت ریزی از لبها نمک
زبر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک
در کسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
ساخت کردون نظم پروین را بتیغ مهر حک
هزار بار من آنرا شمرده ام یک بیک
نهان ز نامهٔ عشقت حکایت ما حک
بمشک ناب کر الحسن و الملاحة لک
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک
درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
همه فیض نوال است اکو بسیار اکر اندک
بصد تعظیم و حرمت دار مشرح تن تاج بر تارک
کنی دریای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک
صبحی همایون شاهی مبارک
المزن یبکی و الورد یضحک
بار اقامت می بندم اینک
هذا فراق بینی و بینک
کافتاده ام ز هجر تو پیوسته هلاک
آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
والله لست انظر طوعا الی سواک
کر هجو او هزار ببیند مراجه باک
جز دیده های پاک نشاید دید های پاک
بشمیمه جاک کرد و من از شوق سینه جاک

زد شیخ نارسید بعشق تو طعنه ام
جامی که داد جان بغمت بهر اسل در
جان عاشق جون بود از آرزوی طبع پاک
صفوت و پاکیزکی لازم بود خورشید را
بانک خواهیم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
کوهر می درخشان که از زجاجه پاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست
کلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ نزند
روی بنما که روم ز صفت رقص کنان
سایه پرور بت جامی فکن ای سرو بلند
مراشد جامهٔ جان از غمت جاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه
کهی از درد بزم خاک بر سر
ز جامی کر کشی سر جیست تدبیر
ز هجران بر لب آمد جان غمناک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد
عنان عزم هر سویی که تا نی
بقصد قتل جامی می کشی تیغ
بوانم از عقب کوچ کرده خود بو ک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
غریق لجهٔ عرفان خوش جون ماهی
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
فاح ریح الصبا و صاح الدیک
فهم را کم شود سر رشته
سر عشق از عبارت واعظ
جامی از حیرت نوره کم کرد

دیوانه را ز سرزنش کودکان جه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عباد تم

دامن معشوق اکر آلایشی دارد جه باک
کر بود بر اوج کردون ور فتد بر سطح خاک
کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

عاشق به جون رسد معشوق ما دامن کشان
شوق غالب عشق مستولی است بر من بعد ازین
آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو

جراغ عیش فروزد درین سراچه خاک
شاکش حلم کر کند کریبان جاک
توقع از خس و خاشاک میکنی خاشاک

حسن صنعت مشاطه که آرا ید
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد

عمر اگر در ره یاران شود هم حرف جه باک
پردلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مریا طعنه مزن بین مغانه که بو د
کر نیاویخته در دامن کل خار غمت
کهر بکشا ز لب لعل که بیماد تر ا

بیا ای آرزوی جان غمناک
تعالی الله عجب جستی و جالاک
کهی از شوق مالم روی بر خاک

ندفت از لوح دل نامت اکر جند
نهانی هر شبی آیم بکو بت
ز حسرت باد رود دیوار کو یم

الا یا لیت شعری این القاک
و قلبی کان قبل العیش یهواک
سوی قلب المتیم لیس ماواک

بهر جمعیتی وصل تو جو یم
نعیم خلد اکر کردد میسر
شدم خاک و دامن کشیدی

ز ندجاره سعیم نخیمه کامش جو ک
اکر کبود کنم جامه جون فلک زین سوک
بهرزه بیهوده زنان واعظ از کناره غوک

لجانخیم که او رسد جز آن ره رو
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ز کف مده سر رشته که بیرزن داند

باده در ده که صبح شد نزدیک
جون رود ز آن میان سخن باریک
معنی نازک است و لفظ رکیک

جام روشن بیاد تا بر هیم
بیش هندوی جشم خون ریزت
جز تو در دل کسی نیابد جای

بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
بلذاشت باد کار غزلهای دردناک
دامنش زان پاک تر باشد که ما کوییم پاک
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه جاک
کر جه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
در دل سنکین یار این نالهای دردناک
ز خوشهٔ کهر و لعل تاج تارک تاک
ز سنک خرد آن شیشه خانهٔ افلاک
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
اکر به بر رسیدی ز طعن غیر جه باک
ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رخ جرا شسته بخوناب و کریبان زده جاک
شربت از دست مسیحانه فتد فایده ناک
نیست از سرو عجب کر فکند سایه بخاک
ز لوح آب و کل شد نقش من پاک
کریبانی دریده دامنی جاک
الا یا ربع سلمی این سلماک
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک
لعل الله یجمعنی و ایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
ز من جون شاخ کل جا شاک جاشاک
کدمها فی کنی الله ابقاک
که کام زن جو جانست و بارکش جون لوک
ملوک بهر سلوک رمش بلوک بلوک
کر دوست کردش جرخ و ز جرخ جنبش دوک
مباد کلک ترا خون و جکد از نوک
یکدم از ظلمت شب تاریک
کشتهٔ ترکان ز بون تر از تاجیک
صاحب ملک را جه جای شریک
یا دلیلا لمن تحیر فیک

درین معرض نگار گون مینا رنگ
کسی که کام درین بحر می زند نی کام
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست
بشهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند
ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد
جای دل شد را جام دل آرزو شکست
زمی اشک من و لعل تو یکرنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیدا ست
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
بآن قامت خوش است آهنگ جامی
من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
مست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
قتل من خواهد زیک سو غم ز دیگر سو اجل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
نیکوانم هستم از صدق ارادت معتقد
یافت جامی دوش در میخانه فیض از نیم جام
لعل جان بخش تو لا یبخل فیما یسأل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
دل بدین بوسه درست شد مثل
بوسهٔ از لعل تو کردم سوال
باد قضا طاعت چل ساله ام
جامی امید سر زلف تو داشت
برون آی از نقاب غنچه ای گل
بگشت باغ رفتم تا بو ایم

بدا بکینهٔ ارباب همت آید سنگ
بکام می رسد آخر ولی بکام نهنگ
بود چو ابروی میم بر دل ما تنگ

نهاد چرخ مقوس که است همچو کمان
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح
زکس نمی شنوم بوی انس کاش افتم

ملحج گل چند دور باشی چون لاله دورنگ
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گرچه شد بارگی صبر در آن یاد بلنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
گربه نقش خط تو بند دازدل ما
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما

زتو اندوه من با کوه هم سنگ
مباد از خون بی دردان بر آن زنگ
که آرم تاری از زلف تو در چنگ

مراد درج گهر این بس که دارم
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل
رقیب از کشتن من ننگ دارد

نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
نی دلا نزا خاست از جان نعرهٔ نعم البدل
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی
دل محل تست تا کم شد بحیثیت جوی او

بیش دستی کن که نبود دست بیش بدل
گرنبا شد نیت خالص چه حاصل از عمل
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق بست
می‌کنم مردم چو گل بر امن جانرا قبا
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است

چشم خون ریز تو لا یسأل عما یفعل
غیر هذا یک یا غایة قصدی اجل
بحر ژرف از دم سگ نشود مستعمل

بعد عمری لبت ار وعده کامی دهدم
بود صد نخل موس پیچ و زبوده بدل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد

و فقه الله لخیر العمل
چند تعلل بعسی و لعل
بیش رخت قبل قضاء الاجل

زان همه شادی که بدل داشت جا
بوسه گرفتم که نه حد منست
خاص که نی خاصیت عاشقی است

از شوق جمالت سوخت بلبل
دمی چون لاله خوش با ساغر مل

چو گردد موعد دیدار نزدیک
مرا شوق تو گریانید چندان

از آن بشکسته جا کند ناستان چو خدنگ
گر شب یکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ
در ای محمل جامی سوی حجاز آهنگ
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
نشود پاک شستن ز رخ آینه زنگ
چون کمان ساخت ز ابروی تو در غمزه خدنگ
گر در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ
ز پیکانهای تو پر سینه تنگ
دلبران چون که برونند از صف جنگ
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بنا میزد زهی مرغ خوش آهنگ
کی شود سودائیان عشق را یک عقد حل
نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل
کار خانها غنچه سان رنگین ورقها در بغل
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل
غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لا تعجل
حرم عشق تو کرد آن همه را مستأصل
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول
شد غم و اندوه تو نعم البدل
یکدو سه دشنام بده لا اقل
عام کالانعام بود بل اضل
گفتمش ایاک و طول الامل
نباید دیگر از عاشق تحمل
که شد پر خون ز اشکم دامن گل

زبس نالیدم از فریاد مرغان
در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب به بست از نظم جامی
حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل
لقب نهند ولی آفتاب را سایه
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
ز روی وحدت ظاهر که واحدش صفت است
زد شیخ شهر طعنه باسرار اهل دل
محضر بخون اهل صفا می زند رقم
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست
باشد که مرتفع شود از آفتاب می
مستی زد این ترانه تا باز از خنک گفت
مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه حاصل
بدان [illegible] چگونه ره برم چون شد
شراب خوش دلی ارباب عشرت راه ای دوران
آمدی سوی من و ز اشک خودم ماند خجل
میل سیل مژه ام می کنی آری باشد
جان از آن پاک تو آمد که بگرد کردی
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
شتربانا مبند امروز محمل
نه پای رفتن و نی رای بودن
تن از همراهی او ماند محروم
بگو باد لیر محمل نشینم
سحر که چون شود عزم رحیلت
تو می نوشی بطرف دشت و جامی
کل ما فی الکون وهم او خیال
کیست آدم عکس نور لم یزل
عین نور و بحر دان این عکس و موج

اما رایت الی ربک کیف مد الظل
چو از طریقت اشراق خود شود نازل
میان نشان چو شود فی المثل کسی حایل
که هست جمله شئون و صفات را شامل
بود هماره در اعیان مؤثر و فاعل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی است
حکیم ضوء دوم گفت سایه را همش داد
وجود قابل شرط کمال سما یاست
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است
خدا است در دو جهان هست حادث جامی

الم تر لا بد ال عدوا [illegible] جهل
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
تا هست مهل بادهٔ صافی ز کف مهل
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل

تکفیر کرد پیر مغان را وگر برد
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش

که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد مشکل
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
اگر آن بر آتش زدی باران اشک من
شکسته کشتی امید در گرداب غم مایل

که بر پای تو چون سرو شد آلوده بگل
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
دامنش را چو کند در ته خاک منزل

خون شد از رشک گلم دل بنشین بیش چشم
جاه و تمکین ترا هیچ گذر نبود مرسا د
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی

مرا باری چنین مپسند بر دل
مبادا کار کس زینگونه مشکل
ولی جان می رود منزل بمنزل
که ای نوشین لب شیرین شمایل
مباش از نالهٔ شبگیر غافل

نمی شاید کنون باد سفر بست
حبیبی راحل والقلب هایم
الا ای باد شبگیری گذر کن
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب
که از درد و غم هستم فتاده

او عکوس فی مرایا او ظلال
چیست عالم موج بحر لا یزال
چون دو بی اینجا محال آمد محال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس را کی باشد از نور انقطاع
ره روان عشق را بنگر که چون

بوی زلف او شود از دین خود خجل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
سازد غبار هستی موهوم مضمحل
بگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل
و گر دل بر وصال او نهم فکریست باطل
زبرق آه کردم سوختی هم ناقه هم محمل
نوای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل
گر بشویم گلت از پای بخونابهٔ دل
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
بسر تربت مجنون گذراند محمل
قاضی عشق بآزادی او بست سجل
که شد راه از سرشک عاشقان گل
و روحی ذاهب والدمع سایل
علی تلک المنازل والمراحل
بکامت هر چه خواهی باد حاصل
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
بلیخ محنت و غم زهر قاتل
لا تکن حیران فی تیه الضلال
موج را چون باشد از بحر انفصال
هر یکی با بر دگر گونست حال

آن یکی در جمله ذرات جهان
وآن دگر در هر یکی آن دیگری
کلمتنی یا حمیرا کرده ورد
لب نداند جز لب بحری که کرد
گفت وگو تا چند جامی لب ببند
هودج کیست برین ناقه زرین خلخال
یاد روزی که می محمل او می رفتم
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
ور تو امیدت آن نیست مجاور می باش
سرویست قامت تو ز بستان اعتدال
نی نور اقدس است که از موطن بطون
عرفی بجز تقید و اطلاق یافتن
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
گر خوشم از تو نخوانی و خیالی چه عجب
صفت لطف تو گویم زهی لطف سخن
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
چشم تو صاد دست و سر زلف دال
هست دل سوخته بیش ارت
گر سر ما خاک رهت شد چه باک
یافت کمالی سخنش تا گرفت
میرسی خندان و می گویی بیایم چشم مال
بیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف
جامی از شیرین لبان دارد سوال بوس
ساقیا زین صبر و فضل ملولیم ملول
سحر از کوی خرابات بر آمد مستی
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلام
کرد جو کشتم به تیغ هجر قتیل

دیده تابان آفتابی نی زوال
دیده من غیر احتجاب و احتلال
با لب میگون آن شیرین مقال
گوهر از قعرش سوی لب انتقال

وآن دگر زآیینهٔ هستی عیان
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
وز ظلال زلف پر آشوب او
ظلمت گویم غرض باشد ز زلف

کش فتاد دست دو صد قافله جان در دنبال
بانگ زد بر سگ دنباله دو خود که تعال
گر چه عمری و بود عادت عمر استعجال

هودج آن که اگر بر فکند طرف نقاب
بیش رفتم بغلط و او زکرم خند زنان
گفت جامی بکشا بال جهان بیاد ا

سر تا قدم لطیف تو از پیکری خیال
بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

روح مقدس است که سلطان قدس
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر است
ذات تو بوم سجود که آن نور لم نزل

فهم سرد صنعت بیش خرد امر محال
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

بیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
روشن آن دیده که در آیینهٔ طلعت دوست
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دلی

با خود از آن مرد و مرا صد خیال
تشنه لبی بر لب آب زلال
باد چنین صد بو هست پایمال
چاشنی از سخنان کمال

خواست مصور که کشد نقش تو
حال من از وصف جمالت نکوست
جامی از آن لب سخن آغاز کرد

چشم می مالم مباد این خواب باشد یا خیال
سبز بوشان پا فرو کردند در آب زلال
نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جوی
کرده ام در ره نشان پای تو محو از سجود
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را

ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

مشکل عشق چو حل می نشود خندهیم
گفتمش عاشق درماند چه تدبیر کند
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه

لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور

دیده مستورات اعیانها جمال
می خرامد در نهایات الوصال
گفته با خالش ارحنی یا بلال
نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
حال می باید چه سود از قیل و قال
کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
تا باین مامن جانها برسی فارغ بال
در کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال
تشریف داده خلعتی از عالم مثال
باشد میان ظاهر و مظهر دوئی محال
لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
یا مقصدی مسلم و یا مطلبی تعال
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
پرتو حسن ازل دیده نه نقش خط و خال
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال
چهره کشادی و کشید انفعال
گفتم و بیش تو نکو وصف حال
شد لعلش طوطی شیرین مقال
بر لب آب جو دمی بنشین پی دفع ملال
سر بمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال
ساخت آتش گره آن شعله مسکین پر و بال
لعل نوشین تو می داند جواب این سوال
گوش ادراک پر افسانهٔ اوهام و عقول
تا کند رخت ارادت بمقامات وصول
تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
جامی از زاویهٔ نیستی و کنج خمول
گر کند دیده روشن از دوست میل

صد رهم گر بخلد بنما یی
آفتابی تو و برین دعوی
دل جامی بنگر نرگس بشست
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست دران
عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه
دل دادمت که گر بودش بیقراری
جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
کم گشت با نشانی داغش دل از برم
هر غنچه کان به سینه ز پیکان او دمید
جامی بدان امید که آید خیال دوست
چه گویم کز غمت چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
گر از یک جانب آمد عشق چون است
نی لشکین جامی بوسهٔ بخش
زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
ز آب صافی شد مشتی شاخ گل پرگار وار
راست بازاریست بنداری چمن کز رنگ و بوی
خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی
در تمایل شاخ گل زان مست یادم می دهد
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می
می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
حلق گل را بود چیزی ورای رنگ و بو

نزوم از درت بهیچ سبیل
همه ذرات کاینات دلیل

همه چیزی بود جمیل از تو
که جمالت ز خال ستاده نتاد

کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
که نیاید بزمین پای ز بسیاری دل
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

ای که برزاری دل میکنی انکار بیا
مدت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است

آری ز دست دیده خراست کار دل
تیر و کمان کشید بقصد شکار دل
از جور روزگار شوی غمگسار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
دل سوخت ز آتش غم و پیکان نشسته ماند
تو غم کساد تا شد بردی قرار از و

دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل

خاطر بنگر غیر مجو لذت عیش
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
عمر بیست تو گذران نسیم عنایتیم

جو صید عرقه در خون می طپد دل
مراد در زلفت افزون می طپد دل
که لیلی را چو مجنون می طپد دل

ز روی لطف دستی برد لم نه
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
نخستین جنبشش آمد جنبش عشق

داد مستانه نوا بعشرت گاه بستان هزار گل
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
شد در آن بازار هم صباغ و هم عطار گل

غنچه مر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنک
زامتداد جوی طومار مجدول ماند آب
در تمایل ماند بر شاخ ز برد گون ز باد

گفت منشین نی قدح چون لاله در ایام گل
باز جام کل زخی مستیم و او از جام گل
وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل

عشرت امروز با فردا میندار ای حریف
تنگ شد بی آن گل اندام قبا بوشم چمن
حرص نرگس بین که با آن سیم و زر چون دو خشت

می رود از روان تا سر نهد در پای گل
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

تافت ابواز سیم رشته سوزن اندر زر ساخت
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط

لکن الصبر عنک غیر جمیل
عدسی کم شمر ز خوان خلیل
کل رای من العلیل علیل
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
که درین واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب جز نیم ز طلبکاری دل
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل
در باغ جان نزاد بری غیر یاد دل
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
با تو چنین نبود ز اول قرار دل
یعنی درون پرده توبی رازدار دل
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل
ببین کز دست تو چون می طپد دل
ز بزم وصل بیرون می طپد دل
حریفانرا نه اکنون می طپد دل
که امروزش دگرگون می طپد دل
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل
می کند زان خون دل گلگونه رخسار گل
عکس گل در روی جو بر دیباچه طومار گل
همچو جز لعل سلطان فلک مقدار گل
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
بیش از آن روزی که بینی خار همدم حا گل

بزم مستانه بیارای از گل ای ساقی که شد
وصف گل تا چند جامی مرکز ازان لاله رخ
من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ آه
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم
در خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
با غم و درد تو گنم دم بدم
بر شرح ها نت علم است آب خضر
می کند از مهر خطت منع ما
گفته جامی که بتحسین سزاست
ای ز روی تو ماه چارده کم
سر بلندی نیافت در ره تو
بر تو سوز دلم نشد روشن
شد ز شوق دهان تو جای
زمی سپید ترا هردم از خدای پیام
بحشر اگر نگشایی ز لعل نوشین مهر
ز خوان عام تو هرکس گرفته بهرهٔ خاص
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشید رخت
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
تو می گفت وگوی که آغاز ما چه بود

بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آو گل را بین بصد روی عشوه جوی

گر در غم تو راه بمرم تراجه غم
گرناوک جفاست وگر خنجر ستم
وز هر شکاف آتش دل می زند علم

رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت
سر گشتگان بادیه بیمای عشق را
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل

تا لنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
جز بخون در دمندان تشنه زنگ این حرم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
از رهٔ خوناب و ز دل خون ناب آید مرا
روی کالدیه پسندیم سودن به پشت پای خویش

شکر که باشکر ندوم النعم
با لب لعل تو دهان کالعدم
لی خبر از نکتهٔ جف القلم

صبر کم و محنت و اندوه بیش
تر نشود ز اشک نیم رخت
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید

قیمت یوسف از تو صد درم
هرکه ننهاد سر بزیر قدم
تا نزد آتشم بسینه علم

خاک پای مسافران درت
سر نه بیجم ز خط فرمانت
گرمت قتل ما تقاضا کرد

علیک الف صلوة والف الف سلام
بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
بقدر مرتبهٔ خویش تن چه خاص و چه عام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان

کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
جمعی نجست وجوی که انجام ما کدام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
باده نهان و جام نهان و آمد پدید
جامی معاد و مبدأ ما و جه دانست بس

ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل
بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
غرقه خواهم شد درین سیل دما دم دم بدم
پرسش کن چشم مرا بهر خدا ز نو قدم
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم
کم صبر العاشق فی الهجر کم
دور بود چشمهٔ خورشید و نم
حلقهٔ عشاق برآمد بهم
حسنه الله بطیب النعم
تاج فرق مجاوران حرم
گرنهی تیغ بر سرم چو قلم
ملکذ ای جان ز مقتضای کرم
آرزومند تنگنای عدم
شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
لبت ببرد بلطف مقال حسن کلام
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام
ز پرده سوی اهل نظر می کند خرام
بر لوح صورت آمد مشهود خاص و عام
در جام عکس باده و در باده رنگ جام
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ ماهی ولی ماه دلفروز

الحمد لله که یاری یافتم کام
لبالب کرده از خون جگر جام
بقد سروی ولی سرو گل اندام

بروای ماه گرد دو گوشهٔ گیر
همای سدره باشد کمترین صید
کمو عشقت زکی بود ست و تا کی

گر آمد ماه من بر گوشهٔ بام
کهی گرد مشک گرد مه نهی دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

شکست را

شکست را کاش جامی نام بودی
مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدی است
رخ بر اشک من و خاک درت ار زی مبست
دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
کرد همدوی صحبت تو نسیم
چند پرسیم زرخ کو مهر وصل
همچو آب حیات اگر گذری
جامی از خانقه بمیکده رفت
ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم
کردم بسر چو خامه جهان از دست تو
بشستم کتاب عشق بتد بیر عقل و باز
جامی بعیش کوش که این شیوهٔ قدیم
امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
گاهای چمن را خطر از باد خزان است
جامی بهوایت غزلی گفت دلا و بنـ
معاذ الله از آن شبها که بود از هجر روی دردم
پری را چون روا باشد که گردد دیو هم زانو
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
تند می راندی و می سوخت سرا پای وجودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
نو بتو کرچه درونم همه خون بست چو غنچه
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم

مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در برکشید حلقهٔ زلفتواش چو جیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
در یتیم گوهر دندان تست و لب
جان وقف آیهٔ خط تست اینکه آن دهان

کی توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
آه اگر یاد فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
غنغبت را چه کنم وصف که در خوبی لطف

گلنم یاد خلد و ذکر نعیم
کرد از اشک آستین پر سیم
بر سر خاک کشتگان قدیم

چون منجم خط تو دید سطر د
گر گشایی بحرف میم دهان
منکر حشر را شود روشن

بلبلا یاد گلن بر وانگشت کاغذم
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
خط تو می برد بسر درس ابجدم

جمعیت من از تو متی شود اگر
نشر بدوار گرچه نهی اره ام بفرق
دل از خیال زند نقب اگر چه بخت

تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
هر لحظه جگر گون نکند گونهٔ زردم
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است
روی دل من سوی بتان بود بیش
گر تو نه نشینی بمن این بس که نشیند

تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم
من بی دل ز غمهای چنین دیوانه می گردم
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر می زدی خنده
بسوزی این چنین در حسرتم گرشمه دانی
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی

که بر بسترم اسب تو جز خاک نبود م
بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

بجفا دور مکن روی من از خاک در خود
خاستم از سر جان کز سر کوی تو نشستم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو

فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل

گر رفتی بر زبانت که که این نام
چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم
بالای آن جو مرحمت و لطف بر یتیم
بهر لزوم وقف بسر خی نوشته میم
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
مست با کوی ز بخزان تو سیب و نیم
گفت جامی ملکش افزون قدم از حد کلیم
رقم مه ز صفحهٔ تقویم
چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم
یحیی العظام وهی رمیم
این بود مقتضای طبع سلیم
روزی کی عزیز بیک لفظ مفرد م
یابی در اتحاد چو حرف مشدد م
دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم
تجدید یافت از سخنان مجددم
هرگز من بی دل غم بیهوده نخوردم
چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
ز جان غصه فرسوده دل بذو پروردم
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
بتلاشی و می خواری چو جامی سر بر آوردم
گلین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم
تاز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم
من با سحری نغمهٔ شوق تو سرودم
دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

مرجا که به بزم می برخواست نوای نی
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من
ذوقی دگرست این یار اشعار ترا جامی
بنایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم
ز شوق آن لب نوشین زدید تا سحر مرا
نکوشد ای عقل در اصلاح کار من کزین بس
سوی خود خواندم از کوی تو دلرا گفت روحانی
چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
در کالبد جان می شکفد صد گل شادی
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
خواهم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
پس از مردن بخاکم گر بزیارت آیی ای محرم
نه تاب هجر و نی یارای وصل او چه حالست این
ملوکانه که هستی جامیا سلطان وقت خود
نوید آمدنت می دهند هر روزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک
چو بر سعادت وصلت همی شوم فیروز
ملوک نظم تو جامی لطافتی دارد
نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا
نمی خواهم ز غیرش در جهان دیار از آن مردم
مگویید ای نکوخواهان که زان بدخو بپرهیز جامی
این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
تا ندانند کس ز خیل هوشیاران یار مرا
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم
من غائبانه عاشق آن روی مهوشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت
چشم امل الحشمه کوثر چرا نهم

دمساز شدم یا وی و ز شوق تو نالیدم
لذات آتش عشق تو بر خویشتن نه پیچیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من

که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

ترا گر در حق یاران بود اندیشه قتلی
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
همی بینم به بستان سرو و قد تست گویم

بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
یارب من نی دل بجهان بهر چه کارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
مردم کنم از خون جگر خاک رهت گل
در بوته هجران چو زرم گر بگدازی

روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم
برای ای نذار ماند جان ز تن کاینست تدبیرم

من ار بار سفر می بندم از خاک درش باری
چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
چو من اینجا بجان درماندم از سودای تدبیر کشی

وفا رحمی و من از انتظار می سوزم
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
منجم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد

نه روی آن که بنشینم سگش با آن روی زینم
بهانه سازم از دست در دامانش آویزم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چنان در مهر آن خورشید خو گردم به تنهایی
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق دارو
جو فرمادم از آن بوسینه باشد که درد غم

رخت مستی را ز موج غم بساحل جو نالیم
دل بیک جا و نظر بر طلعت مهوشم
در دلا فکار آید ناوک ذان تو کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
شهسوارا یکسان اگر کس بخوید خون بها
وقف کردم پنج حس بر کشش حق باشد که

از منت نظر بخیالی از و خوشم
از جام دور می نرسد باده بی غشم
از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

شد شوق تو فزون بتماشای سرو و گل
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
جامی زر و گوهر اگر جیب من تهی است

زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم
لحق دوستی یار که با آن نیز هم یارم
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
همی بایدز گردون ماه در روی تست بیدارم
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
تا روزنه دل بر رخ غیر برآرم
دیگر نشود بر محک عشق عیارم
ورنه من نی دل چه کسم در چه شمارم
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
خدا را زآهن نعل سمندش ساز زنجیرم
چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
ز هجر تو نشود کاشکی خوش شب روزم
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
که من ادای سخن از لب تو آموزم
گر کرد ستم ده هد از سایه خود نیز بگریزم
ز فکر عشق و سودای دینی داد پرهیزم
گران شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم
معاذالله اگر از وی بترم با که آمیزم
زانکه من با ناله های دلخراش خود خوشم
از رکش چون مور زیر سم نعل ابرشم
دولت وصلت شود حاصل این پیچ و تشیم
گر ز جام نیم خورد جرعه دیگر چشم
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
صد باد چهره گرچه بخون شد منقشم
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این

این بس مرا که شد صدف درشاهوار
بناخن سینه خود می خراشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی
ز دیده کرده ام بر دامن از در
مرا گفتی سگ من باش جامی
شدم دیوانه وآن طفل پری پیکر تزد سنگم
نخواهیم جز قیامت خاستن چون کو نشکن زین بیابان
چو چنگ از هر کم صد نغمه عشرت فرا خیزد
مده پندم ای زاهد که جامی نیک نامی جو
سینه شکافتم هر سحر کاید صبا زان منزلم
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
جامی صفت رفتم و در پای خم نی لعل او
بنهای ساعد زآستین آن دم که خواهی بسملم
جان مرغ طرف بام تو من و طعم بر خاک
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
زارم می نالم و کس نیست که گوید حالم
غنچه گو ناز مکن مردم و گل نیز که من
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
لطف او گفت مکن بندمایی جامی
این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو که ای
شد چنان قالبم از ضعف اگر در نگری
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
جامیا آنچ من از جام غمش کردم نوش
ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
گو مرا زهره آن نیست که بینم رخ او
روزم از شب بتر و شب بتر از روز تو
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح

ز دل جز حرف عشقت می تراشم
ببین ای پند گو حسن معاشم
بیا تا در قدمهای تو پاشم

بسی کم نام تو بودم ز ذره
دو عالم گیتی ارزد ژنده فقر
فتد در ساکنان سدره هر صبح

کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم

روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت بس
دو رنگی می کند رخسار زرد و اشک سرخ من
کشندم محو عود از خنک غم صد گوشمال اما

باشد خوش زین رهگذر یک لحظه یاد ی بر دلم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
ای کاش ازین محنت سرا گردون به بندد محملم

چشمم ز خوبان خون فشاند دل همدم آه و فغان
زین سان که آید دم بدم زین چشم طوفان بارنم
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد

چون خواهیم خون ز تیغت یاری بدست آورد لم
عیسی دمی گو تا کند مرغی دگر زآب و گلم
زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم

فارغ دلا شاده فروغ ای شمع مجلس بعد از این
تو بار رهبستی و دل خود را ز طرف محملت
چشمت با بنازی لب نقد دل از من برد

بیش ازان ماه که از دوری او می نالم
بلبل باغ توام و ز همه فارغ بالم
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لاالم

پای هر جا نهد آن سرو کنم روز بجشن
هست هر برگ گلی نی تو مرا داغ دلی
قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند

حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
تا بدوز ندبدان از بس مردن کفنم

زارم از هجر تو لو بخت که همراه صبا
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
من که در زندگی از خیل فراموشانم

بار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
هیچ دشمن بچنین روز مباد آنکه منم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
ور بکویش نتوانم که بدم ره باری
ای اجل زود تو هم شربت مرگی بچشان

گوش زمانه از گهر نظم دلکشم
بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
چنین ارزان منه نرخ قماشم
خروش از ناله های دلخراشم
سگ تو گر بناشم پس چه باشم
که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم
ولی من بیمحابا در دعوی عشق تو یکرنگم
شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم
که من بدنام عشقم ای از نام نکو ننگم
طبع بلا جو بیجنان باشد بدینسان مایلم
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم
این شعله های آتشینم با چراغ محفلم
نالکنان آو بخته یعنی درای محملم
آن در یکین بنشسته خوش وین گرد غم زافسون عاقلم
گر رشته جان بگسلد من دست ازان نگسلم
چون شود شب روم و دیده برآنجا مالم
وه که باغ وصلت آتش گل شد امسالم
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم
رفت بر چرخ برین کوکبه اقبالم
خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنیم
این چنین کز غم و اندوه تو بگداختی تنم
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
چون بمیرم گر کند یاد در آن انجمنم
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم
چشم تو بوسه زنم در قدمت سرفکنم
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم
تا بکی چون جگر نوشم و جان چند کنم
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

زهی بوعد وصل تو تازه جان وجهانم
ببخش منصب فراشیم کز آن سر کو را
بجرم عشق تو کر می کشند کو بکشیدم
جو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی
میرسد عید وکشته آن نم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ
عید خود خواهمت ولی از عید
جامی آن رخ ندید و عید گذشت
گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
می پرسیم که جامی با درد عشق جونی
ای بی تو جو غنچه خون درون نم
زنجیر کشان خیال زلفت
هر لحظه چه پرسیم که چونی
هر شب من و آه و ناله جامی
ندارم وقت گل طاقت که بی تو روی گل بینم
همی رویم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی
جو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو
مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
تو شاه مسند حسنی و من گدای مکینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بر تیغ بیم مژه ما که حیز جامی از این در
خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
گاهی بتصور زلفت بوسه ربایم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی
جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
جون نتوانم که با آن هم نشینم
نگین دولتم لعل لب نشست

بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
بدیده خاک برویم ز گریه آب فشانم
که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان

گر کند غمزه تو قربانم
روی بنما که جان برافشانم
همه خندان من از تو گریانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
هیچ بازندگی نمی مانند
مژده عید و وعده عیدی

باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
من با تنی کم از مو آن خیمه راستونم
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

از بار دل تن من آمد جو کوه ورنی
حاکم جو در دل افتد سوزن چه سود رشته
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو

بنگر بسر شک لاله گونم
انداخت بورطه جنونم
هم خود بنگر ببین که جونم

زارم ملش این چنین خدا را
آن نیست ترا بخوب رویی
یا لب بگشا بپرس حالم

همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

نشسته دوستان دریای گل من همچو خس دارم
زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید

مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
گرش نشان سم اسب ماند نقش جبینم
بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم

جو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
اساس ننگ شکستم ز نام و ننگ برستم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ جو شمع

نا رو رجراغی بهم روی تو بینم
گاهی بتخیل ز خط عالیه چینم
تو سم که برد خاک درت را ز جبینم

باشد بگمان خانه ابروی تو ام چشم
بوسیدن راه تو بسر گرد هدم دست
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد

بچشم حسرتش از دور بینم
خیال خط بر آن نقش نگینم

گهی کز خاک کویش دور مانم
ز دل در دیده منزل کن که نبود

از جون رخ تو به بینم رود ز کار زبانم
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
همین راست که داری کهی ز خیل سگانم
هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم
گر بر آمد درین هوس جانم
بی تو روزی که زنده می مانم
همه بی تو وعید می دانم
عید او را بجهت جون خوانم
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
کین سوزد آن گدازد از آتش درونم
تا کی بترک خوبان پرسد دمی فسونم
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که جونم
هر چند که یافتی ز بونم
آن کشته بعشق ره نمونم
یا تیغ بکش بریز خونم
این نیست نوای ارغنونم
گر در پای گلی بنشانت پیش تو بنشینم
بخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
روای ناصح تو می باش آنچه می خواهی من اینم
گزین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم
میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بخند بنوازی از آن لب شکر بینم
که عمرهاست بدین آستانه بهر همینم
چشمان تو نا کرده ز مهر گوشه بکینم
از شادی آن پای نیاید بزمینم
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم
دین تو که من از دو جهان شاد بدینم
مبادا جای جز زیر زمینم
ندارد تاب درون آتشینم

نیم همچون مژه بر چشم خود جای
مگو جامی بدو زین در نه آخر
نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کجاست
گر بود لیم ز داغ ندامت علامتی است
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم
جامی مباش غافل از آن راز دان که گفت
بیا که وصل ترا از خدای می خواهم
خوش آنکه من بعزلت نهاده باشم دل
اگر نه خانه کنم همچو کوه در سنگ
مگو بعشوه کزین خاک در برو جامی
من بی دل کهی ز آمد شد کویت نیاسایم
بگریه زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن
نشان پای من حیف است در کوی تو شادم کن
رزوی مردمی یک ره بگو جامی سگ ما نیست
هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
هر که بقصد قتلم تیر جفا کشایی
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
من آن نیم که زبانها بهرزه آلایم
براثر خامه‌ام از دست رفت مایه عمر
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
سحر بنا طقه گفتم که ای برغم حسود
جواب داد که جامی تو گنج اسراری
شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
جون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
حیف است بخون دلم آلوده خدنگت
درد دل جامی شود افزون ز مداوا
عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی

خس و خاری که از کوی تو چینم

آسایش غنودن جون نتوانم

از مکر این دوره زن پر حیله چون رهم
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
کو گریه شبانه و آه سحرگهم
با من مگوی قصه الوان که ابلهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
جامه ز غم کبود کنم جون نمی رسد
یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر

بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید دولت وصلت دهند تا کاهم
پیام و در فتد آتش ز شعله آهم

بمهر روی تو با دیده ستاره فشان
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت

ولی هر گز نمی بینم ترا چندان که می آیم
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم

مرا زین در مران جون با سگانت بسته‌ام عهدی
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی

صد بار آرزوئی بگریزم و بیایم
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

کاهم رقیب خوانی کاهی سگ در خود
بست از نفس دلم زنگ آینه وار گردون
هر چند با سگانت خوش نیست خود نمایی

مدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
بکارگاه سخن کشته کار فرمایم

حدیث سفله خزف عقد گوهر است سخن
ز شور شعر کزین پیش یافتم امروز
سخن جو باد و من از فاعلات و مفعولات
کشم ز طبع سخن سنج رنج رخصت ده

با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
با داغ تو باد دگر از خاک بروییم
بر چشم تر انداز کش از گریه بشوییم

یابم بر هت سود کنون در نی ا نم
تا باد جمن نکهتی از پیرهنت یافت
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم

نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
خواهش من چه فایده چون تو نمی خواهیم

گر بفراغت از تو ام طعن کنند زند کسی
دعوی مهر ار کنی روشنم از کجا شود

بلای هجر مهجوران در تمکینم
سگانت را غلام کمترینم
جون روی از ین جهان بجهان دگر نهم
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله ام
تا کی عنان عقل بدست کمان دهم
کس پی نمی برد که بدین گونه گمرهم
از جمله رازهای نهان تو آگهم
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
ببین درازی امید و عمر کوتاهم
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
گر من سگان ترا کمترین هوا خواهم
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
گر رخساره غبار آلود بر خاک رهت سایم
جو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
اگر چه آن چنان هم نیستم کین نام را شایم
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
از شوق نشست جانا کین نغمه می سرایم
زهی سفه که من این را بآن بیارایم
جز آب دیده و خون جگر نیالایم
دراع کرده شب و روز باد پیمایم
که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم
گز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
بنگر که جها می رسد از دیده بر ویم
این درد که را گویم و درمان ز که جویم
چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
دل جو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

نو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندشان
لا به کنی که جامی از تاب غم چکونه
بدر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام
من جو زن پاک عیارم بو فایت که بزن
باده از مشربه ز بشه ارزانی باد
جامی از لخت ته نیست جز بنیم هوسی
نیستم جون یار تو کی کو ولی تا زنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
آتش شوقم ز آب دیده افزون می شود
یار اکر بکذشت جامی کسوت فقرم حرام
مانده ام از یار دور و زنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب
تا چشیدم لذت غمهای تو
کفته جامی نمی ارزد بهیچ
چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن
روزی که با امید تو قالب کنم تهی
جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
من دانه چین مرغ نیم کایم بدام کس فرو
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
ما به بجوری و مهجوری و دوری ساختیم
قامت ما چنگ شد واندر سماع اهل درد
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما
جامی از سلک سکانت دور می بوده شکر
ما بیادت نشسته خاموشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت
تا تو در کوش کرده ای حلقه
زرد دردت صلاذدم دلها

من که بی بیقه وفا بنده هر سیاهیم
حرفی اکر ز غم رقم حال درون خون شد

که نهاد بد لقب دردکش مصطبه ام
مردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
بویی از مشرب رندان به از ان مشربه ام
کر کند معدمت ای ماه مرا کوکب بخت
کس نه بیند بس ازین روز خوش از انک کشتند
دبه خالی است مزن دست بیان ای خواجه

چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام
نقش نعل تو نشد بر سینه خود کنده ام
دو که می آید جواب از کریه خود خنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
خلق افکنند سپر از سهم تیر او و من
کرد مدد ستم که یابم دولت پابوس او

زین کهنه تا زنده ام شرمنده ام
استخوانی پیش سگ افکنده ام
آید از شادی عالم خنده ام
بر نیاید کند از ان لب بوسه
بندکان داری سکان هم نیز ومن
ز اطلس شاهی اکر عورم چه عار

حق القدوم تو کهر دانه دانه ام
می کن نوازشی بسر تازیانه ام
بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
چون مردمان خانه چشم میان آب
خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
ز آواز سیل چشم ترم دل همی طپد

عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
سیل بلا و تخم غم بد باشد آب و چینه ام
هست از بلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
از دل خراش افغان من بشکفت بخونم نیشتر
وقت خطیب شهر ما خوش کو بر غم محتسب
در کریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه ام

بزم وصل دوست با دیگران پرداختیم
زخمه مضراب غمت این چنگ را بنواختیم
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
مردم آلاید بخون جای خیالت را سرشک
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست

کرده از خویشتن فراموشیم
باده نا خورده رفته از هوشیم
ما غلامان حلقه در کوشیم
بر سر بستر غمت شبها
که بمضراب غصه بخراشی
دوش بودیم با تو دوش بدوش

از سر خامه چون چکد سرخ شود سیاهیم
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم
شاه سپاه خجالت بر داز کوکبه ام
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
که ز جامی ببرد صدمت این دبدبه ام
کر کشد پهلوی آن دانه در جو نشسته ام
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
تا نکردد مانع تیرش سپر افکنده ام
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام
کر بود یک رخنه نی پیوند او برکنده ام
کرچه عمری در طلب جان کنده ام
بندکانرا سک سکانرا بنده ام
خلعت من بس لباس ژنده ام
هرچه می کویی بدان ارزنده ام
ز بس که آب دیده کرفتست خانه ام
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
رقصی چنین اثر مدداری ترانه ام
منشور خسروی غزل عاشقانه ام
تیغ تو تا سوهان بود کوی خراش سینه ام
یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
صد کنج کوهر ز تخم خالی نشد کنجینه ام
تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام
تا جوز در بوته غم صد در ش نکداختیم
کرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
در بخشی دست نقد دین و دل در باختیم
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم
محنت و درد را هم آغوشیم
رک رک ما چو چنک بخروشیم
زند امشب ز لذت دوشیم
کفت جامی بنوش تا نوشیم

بسجدی که خم ابروی ترا نکریم
ترا چو هست بحال شکستکان نظری
باستخوانی اکر چند یاد ما نکنی
سک تو دوش بجامی فغان کنان می کفت
ز آرزوی تو سرکشته در بیابانیم
چو ذره کرچه حقیریم رخ متاب از ما
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
حدیث روضه مکن جامی این نفس لله
هرچند تو شاه و ما کداییم
هر جا الم تو مود در دیم
که نکته عشق می نویسیم
از طوق سکان مدار محروم
نی ما کفتی که در چه کاریم

نماز را بکذاریم و سجده تو بریم
بحال ما بنکی کز همه شکسته تریم
هزار شکر که باری از آن سکان دریم
اکر بکوی تو ما را بود مجال کذر
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
بمهر سیم برانیم کرده چهره چو زر

بحست و جوی تو در کو و دشت تا بانیم
که در سپهر وفا آفتاب تابانیم
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
بجاند راحله سعی ما خوش آن ساعت
حواله دکران ساز رطلهای کران
شراب و نقل با رباب بزم عشرت دم

دامن مفشان که مبتلاییم
هر جا قدم تو خاک پاییم
که نغمه درد می سراییم
کر خلعت خاص را نشاییم
کس نی تو مباد در دعاییم
تا داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم
بودند نظارکی بسی لیک
کر لطف کنی بآن دریغیم
جامی بجفا و جور خو کیست

خاک پای تو کز خلد و حور او لذریم
اکر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
خوش آن بانقش که از نالهات بلرزه سریم
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم
که ما ز آتش هجران جکر کبابانیم
که در سواد هری ساکن خرابانیم
هر جا که رویم پادشاییم
بشکسته بکوشه بلاییم
آن کس که تو آشنا شناختی ماییم
در جور کنی بآن سزاییم
دانی که نه در خور وفاییم

عمر بست دل بمهر وفای تو بسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو باد نیست
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
کفتم شکسته دل جامی بغمت کفت
در مرکزی که نی که و کاهی نشسته ام
هر کز چو بیش روی تو راهم نمی دهند
دور از تو زیستن که آمد مرا کران
جامی صفت که رفته بکف عرض حال خویش
تنک دل ماند بفکر دهن تنک تو ام
کر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
از خط آن چهره میارای که صدکونه صفا
تا رهنکی شدم از ضعف چو جامی منون
چند روزی می برد بخت بد از کوی تو ام
سوی خود می خوانیم چون آمدم می رانیم
رخ نهفتی تا بمیرم نی تو من خود زیستم
چون جامی کر بریزی آن بود لطف عظیم

پیوند با تو کرده وان خود کسسته ایم
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
هر کز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
زهاد و خلد نسیه و ما و بنقد عیش
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند

بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
نی راه و روی بر سر راهی نشسته ام
کاینجا برای عذر کناهی نشسته ام
کویند یک نکاه ز دور از تو ام بس است
بیش درت بخاک مذلت فتاده ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی

سنک بر سینه ز نان از لب چون سنک تو ام
کر بدین کونه ز شوق رخ کلرنک تو ام
می دهد روی ز آیینه بی زنک تو ام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
کاه جنک آشتی و آشتیت خونریزی است
منم آن بلبل شوریده که از کلشن قدس

باز فلک محبت می کشد سوی تو ام
می بدانم چون کنم در ماند خوی تو ام
زین کنه تا زنده ام شرمنده روی تو ام
دور از ین در هم منت کویم دعا هم جان و دل
بلکه زین سقف زنکاری مرا ایوان عرش
در چمن کشتم بسی چون آمد در کنار

ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
هر جا که کشته ذکر تو از جای جسته ایم
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم
من هم در آرزوی نکاهی نشسته ام
کو لی بصدر مسند جاهی نشسته ام
دم ساز اشک و همدم آهی نشسته ام
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام
تنکی عیش رسید از دهن تنک تو ام
کشته آشتی سوخته جنک تو ام
روی در باغ جهان کرده با هنک تو ام
نیست ممکن که خلاصی بود از چنک تو ام
هر کجا هستم بجان و دل دعاکوی تو ام
کر فتد روزی نظر بر طاق ابروی تو ام
تازه سروی چون نهال قد دلجوی تو ام
لیک می آید دریغ از دست و بازوی تو ام

بناز برشکن چون نیازمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد
عرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین کافتاده دور از جان خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
بران در ناله کردم گفت جامی
اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مکو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
مردم ار تربت فتادی برد لم
پیر حسنت را که بودی آینه
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب
تا مراد من چو جامی یاد گشت
ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم
تا بپا ورد تنت کرته ی لباس تو
دامن ناز برزدی وز سر کو برآمدی
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل
خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
زینسان گذشته خانه ام از آب دیده پر
سوی تو ره نماند مرا نی بهانه ء
جامی به بیش زلف و رخش یافت زان دو لب
شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
ز آن مرشدم چه کار کشاید که توبه ام
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس
جامی تعیش کوش که کس را ز جام دور
جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم
بس عشق گران کم شد و بس حسن گران کاست

ترحمی که اسیر خم کمند توییم — سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق
گرنی نظیر جهانی و ما سپند توییم — چه حاجت است بزنجیر پای ما بستن
زرد غیر چه باک است اگر سپند توییم — نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای

چگونه زنده ام حیران خویشم — بوصلم گر نداری زنده این بس
کرم کن زخمی از پیکان خویشم — ربودی دل ز من جان و خرد نیز
خراب دیدهٔ گریان خویشم — سگم خوان و استخوانی ده کیم من

گرفت چو بفراق تو پاره پاره دلم — جوشد ز خون جگر بسته روزن دیده
برد بشهر عدم راه از آن ستاره دلم — بدور ساغر لعلت درست کی ماند
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم — بهوای وصل تو باز آردش گر صد بار

صد در رحمت گشادی بر دلم — چون فروغ آفتاب از هر دری
گرنه خود را جلوه دادی بر دلم — دل بفریاد آمدی از دست تو
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم — دیده عمدا بستم از خوبان ولی

نی تو ز اشک لاله گون چهره بر و کنار هم — وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا
رشتهٔ جان بی دلان بود کمند و تار هم — گر بود از گرانیم بار دلی سگ تو را
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم — چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت

اینک سید دود بروزن زبانه هم — در سینه عکس عارض و خال تو دید دل
سیلاب خون برون رود از آستانه هم — در کوی تو نماند زما جز فسانه ء
وای من آن زمان که نماند بهانه هم — گردی نشانه بود بر آن آستان زما

وز منکران کول مریدان ساده هم — مستغنیم بتربیت پیر می فروش
از روی جوش می دهد و جام باده هم — گشتم بسی بدر سها کس نیافتم
اصل دلی نماند از آن خانواده هم — نشین ز پای اگر نبود خنک باد پای

تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم — گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم — گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس

نهاده روی بخاک سم سمند توییم
گرفتار بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
هنوز ما بهوای قد بلند توییم
چنین که مست می لعل نوشخند توییم
گه بینی کشتهٔ هجران خویشم
وزین بس در غم ایمان خویشم
گه خوانی میهمان بر خوان خویشم
مده دردسر از افغان خویشم
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
چو بید موج زده افتاد بر کناره دلم
بر تو رویت فتادی بر دلم
گرنه تو دستی نهادی بر دلم
نیست چندان اعتمادی بر دلم
شد فرامش هر مرادی بر دلم
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
ترسم که از میان برود این فسانه هم
دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم
زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم
عزم حرم سواره توان و پیاده هم
کم ز آنچ قسمتست نباید زیاده هم
والله که همانم من و زان بیش کنون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انکبخت

انکبخت سیه اشک و برافراخت علم ام
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جانی
زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
برو مطرب که در جنگ غم هجران چو عود امشب
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
زهی قدت نهال گلشن چشم
ز خون دل چنان پر شد درون نم
ز گریه تا بگردن غرق خون نم
چو گردد درفشان لعل تو جامی
عاشقم بیچاره ام درمانده ام
تا چو جام می زدستم رفته ء
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
رفت وقت توجه گویم چه ناتوان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک
بر آستان تو کامد سر بعزت من
مکو که پیر شدی ترک عشق کو جامی
هر جا که کنم خانه هم خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
گر جانب میخانه آیم [illegible] بیمانه
از خود بکسل جامی وزن در کم نامی
بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نرسد دست
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبا بت
جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
نه نامه گر در آنجا نشان نام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود

شد ملکت غمت ملکت برون و درون — عمریست که خواهند و بال من برون

امیدوییم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم — چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
دل و جان ساز کرده آه و ناله زیر و بم باهم — همی راند سواران شوخ و زهر جانبش جانها
ز سوز من همان دم سوخته لوح و قلم باهم — بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان

مه رویت چراغ روشن چشم — چراغ آباد دل مردم نشین نیست
گهی ریزد برون از روزن چشم — ز کویت هر خس و خاری که چینم
چو میرم خون من در گردن چشم — بیک غمزه کنی صد کشته دل را

نی دل و نی دین ز دلبر مانده ام — عاشقی با خواب و خور ناید درست
با دل پرخون چو ساغر مانده ام — روز و شب در انتظار مقدمت
زنده به تیغی دیگر مانده ام — رفته ام در باغ وز شوق قدت

ز خط اب چون سود جنان شده ام — زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام — سموم هجر تو ام مغز استخوان بگداخت
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام — طفیل خیل سگانم تفقدی می کن

هر گه ترود حالی کاخانه ترا یابم — گر خواب کنم بیتها ور خانه روم تنها
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم — در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم — از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه

جان باد فدایش که از و بوی تو یابم — خاکم به ره هر که گذر سوی تو یابد
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم — جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم — فیضی که به دل می رسد از سبزه و طوطی

نه رقعه گر در آن خط مشکفام تو یابم — سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
هم سلام تو بینم هم پیام تو یابم — جان نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
گر آهوان خطا را اسیر دام تو یابم — شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوطی

آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
شرح چاره نتوان کرد بتعوید و فسون هم
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم
روان گشته گردیست این چنین شاه و حشم باهم
گهی سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
گر افتند در پیش از پیش صبر و کم ز کم باهم
فرود آ ای پری در مسکن چشم
نشانم چون مژه پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم
ز لعل و در کند پر دامن چشم
لاجرم نی خواب و نی خور مانده ام
چشم بر ره گوش بر در مانده ام
روی بر پای صنوبر مانده ام
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام
ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
نی سگان در تو مشتی استخوان شده ام
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
گر من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
کاندر تتق وحدت یگانه ترا یابم
چون نیست ره آن که گذر سوی تو یابم
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
هم معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده بپاهش
زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
جامی گر از این گونه رود سیل سرشکت
بکعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم
جو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
خیالی بود یار دوش یار در خواب می دیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما
خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
ای روا که در آن کو حرام است بخاک
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
بسی سوزند از آن شمع دلفروزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم
شدم فیروز بر وصلت بر غم چرخ فیروزه
شد امشب خواب وحشی دام من افغان مکن جامی
گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم
باغ من آن سر کوست و بهار آن گل رو
مانده ام دیده بره بو که ز باد صبا
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر
مرا چو شمع بنا شد بغیر سوز و گداز
مگو که تو بره بی اختیار کن جامی
هر شبی کز ماه مهر افزون خود یاد آورم
من چو بتوانم که از اول مرغ دل دارم نگاه

رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
آن روز مبادا که بجای دگر افتم
نبود عجب ار عرفه بخون جگر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
وز اجل ای بخت مرا بر در او بین
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی

جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان

درویش در نظر بر کف شراب ناب می دیدم
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می دیدم
سری کش سجده که در گوشهٔ محراب می دیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
بداغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن را
بیاد آن بدی کی می بود تا قبال وصال او

هر شب اغشته بخون جگرش میدارم
آرزوی بدل از خاک درش میدارم
یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم

سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد
سوی او می نگرم چهره بخونابه نگار
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشتهٔ صبر

ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
ز نو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

مگو روز تو را شب ساز از الجهری ای گردون
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان
من و غمهای روزافزون تو گز شادی و عشرت

لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم

کردم از درخ مهر ای اشک گر این عطر وفا
عرفه در گریهٔ خویشم بگشا بند کمر
سر بزانوی غم مانده و خلقی نگران

امید هرچه جان فکار خود دارم
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

یکی است شهر من و شهریار من و امروز
بهار عیش مرا تازه ساخت یار دگر
گذشت عهد جوانی بکار عشق هنوز

از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر انیست کان بدخوی
بندهٔ آن قامتم چون آب از آن گرد چمن

ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم
باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
ای غم مددی کن که ازین زار تر افتم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم
در راز جانب شعر سیاه موی تو کردم
من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
من از دعا طلب خود بسته گفت دگوی تو کردم
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم
وصالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم
چو خود را بر مراد خاطر احباب می دیدم
دلی کز آتش هجرش در تاب می دیدم
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می دیدم
سر از فخر به از تاج زرش میدارم
صورت حال خود اندر نظرش میدارم
تا ز غم رم نکند بسته بپوش میدارم
چشم امید به هر ره گذرش میدارم
کنی آن مه ز شب کم بنشست این روزی که من دارم
بدبینسان آفتاب عالم افروزی که من دارم
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم
یادگاری ز سم اسب سواری دارم
که ازین موج غم امید کناری دارم
گر چه از ایشان مگر اندیشه کاری دارم
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم
هوای شهر خود و شهریار خود دارم
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم
در جهان من نیز روزی سیم و زر یاد آورم
سرد هندم نه به پای سرو آزاد آورم

جانم

خانه ام نی او غم آباد است وای من جوشش
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم
نی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم
جامی صفتم غرق غم اربار شود بخت
جو می دور از آن لعل میگون خورم
مده عشوه گو که غمش بیخود م
چو من سرخوش از جام عشقم چرا
گل آمد بکف جام جامی چه عیب
دمی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن می بر
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد
ز بس که تشنه لبم نی لب تو چون جام
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
من دلخسته مردم بهر آن نازک بدن میرم
شهید عشق تا هر من کسی ماتم نمی دارد
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
هرگز وصف آن لبهای شکر خند می ریزم
نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت
بخون پیوند باید هرچه تر چون تو ببرید
چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم
چنان از خود پرستان وحشتی دارم که گر بینم
سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا

از در او رو بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته

وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
آتش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان

حریفان می لعل و من خون خورم
من از باده مستم چه افیون خورم
می عشرت از خم گردون خورم

شدم ناتوان از غمش وین زمان
حریفان کم می گرفتند و من
اگر مست لیلی شوم دور نیست

چو من خراب ربایم چرا شراب خورم
که از خم فلک و جام آفتاب خورم
بجای آب فریبی که از سراب خورم

دهم تشنه لبان کاسه شراب و دهان
مرا چه حاجت بزم لسان چنین که مدام
مگو که می بر ماند تر از تلخی هجر

بسبحه از کف بهم رطل گران برگیرم
ببرد کاری ساقی ز میان برگیرم
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

می رود عمر گرانمایه بکوشم یک چند
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود
می خورم خون دل از جام غم آن روز مباد

که از رنگ قبا کامی ز بوی پیرهن میرم
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باد
که از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
روا مهرم تو در بزم طرب با دوستان خوش بی

نه گوهر بلکه شکر می فشانم قند می ریزم
ز جان مانند تو صد شکل زیبا تند می ریزم
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می ریزم

دلم دریای خون آمد بر آتش چشم آن کشتی
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
مده در درد سرم ای پند گو کز آب و خاک من

می گلرنگ ده کز عقل پرهیز نگ بگریزم
ز بیک فرسنگ شان خواهم بصد فرسنگ بگریزم
که بهر لقمه ام بر در ت وز سنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه آنم من
چنان در بود دل انس شد با نغمه در دم

مایهٔ عشرت سوی لبهای ناشاد آورم
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم
اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
چون تیر تو را از جگر چاک بر آرم
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من باده از جام مجنون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم
سیم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
که نی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
شراب را چو بدستم فند جواب خورم
مایهٔ دولت ازین کنج روان برگیرم
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم
فراگذارد تا تنها درین بیت الحزن میرم
عجب که با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم
کش از نه می تراود خون دل هرچند می ریزم
گر نقد دین و دل در پای هر فرزند می ریزم
لباس عشق می خرد جو تخم پند می ریزم
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند می ریزم
بصحرای فراخ از گوشهای تنگ بگریزم
که باشم با تو وقت آشتی در جنگ بگریزم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی
نام آن ماه ندانم زکه نامش پرسم
از کلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
مهمان شد ما من درد اکه جز جان تحفه
می کشم از سینه نی پیکان خدنگش را چو نیست
دفتر جامی است این از نکتهای عشق پر
شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد
جان می برم بتحفه گدایان دوست را
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
مانده آن قوم که ز بار کسی گردن کشیم
توسن کین مرکه انگیزد بقصد جان ما
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند
خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
مشکل عشق چو از دلشان گردد کشف
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده ایم
نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم
مرا بود ذوق لعنت و کوی آن پری زادان
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش
جو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی
چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
بهر گونه که باشم از من بد روز نه پسندی
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
طفیل من همی دیدند رویت دیگران واکنون

در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
سوی مرغان ور کوشه بامش پرسم
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

صد سخن بر سر رامش کنم اندیشه ولی
می برد پرسش و پیغام منش پیک صبا
ره بدان دانه خال از نرم کاش دهد

ز دم ما چون ناله می خواهم زبان خود کشم
نیست درد سر که پیش مهمان خود کشم
قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز
تا در آمد از درم آن سرو مردم دیده را
سرکه بارش می کشم عمری بدوش از بهر چیست

تا روز ناله می کنم و آه می کشم
از رویش انتظار سحرگاه می کشم
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

زان نمی گیرم کله کین محنت و بلا
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب

خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم
ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
سوزش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

می کشیم از نیزه خوبان دردی درد آن جان
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
چون شب سنجاب گون آید نه پهلوی خویش

دل صاف بهم جام می صاف کشیم
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم
این همه غبن ز قلاتی صراف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
پیر میخانه بساط کرم انداخته است
ذات ما نیست که خاصه بهر نا جنسی

میان بهتر که هم خومی شبی چون خویشتن باشم
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

دهم تن گر بخود مهر شب که فردا بیمش در
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او
چنان پر بود خوابم که ناید چشم من بر هم

سر خدمت نهاده چون سگان بر آستانت
نمی دانم چه سان می خواهیم تا آن چنان باشم
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز خوبی تا ز لت ترسم و گرنی تا سحر هر شب
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا جان
ز ناموس خود مقصود نام و ننگ بشکست ار نه

چه سان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم
چون رسد صبح ندانم ز کدامش پرسم
ای خوش آن روز که نی پیک و پیامش پرسم
دست گز حال دل ماند بدامش پرسم
من مخمور چو وصف می جامش پرسم
گز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
گر نه روزی در پی سرو روان خود کشم
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم
از بخت تیره و دل گمراه می کشم
دامن ز تخت منزلت و جاه می کشم
جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم
کوه غمش بقوت این کاه می کشم
گر ز لف روشن چنان باده روشن کشیم
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم
ورد هد جام می صاف باسراف کشیم
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم
ولی آن سنگدل ناید از آن رامی که من باشم
گهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم
بگرد کوی تو هر شب زنان افغان کنان باشم
گر تو باشی عیان در دیده من نهان باشم
مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

ز دور لبت پی می و پیمانه نباشم
هر جا چو تو شمع شود افروخته حاشا
تشریف نیاری سوی من جز بس عمری
جامی اگر آن دانه خالم ننهد دام
چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم
چو خواهم پای بوسم آن مگس را کز لبش خیزد
مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم ده
سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم
قدم لام است و بالایت الف زان دوست می دارم
چنان شد گرم رو گلگون اشک آمشب سرا
کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش
من نیم صرف دلکان شکل زیبا هر زمان بینم
نهاده بدکمان تیر از پی صید و من مسکین
من نیم دل که با خود حیف دارم هم مش دیدن
گسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
چه حسن است این که مردم رخت را صد نظر بینم
نکو در ماه و خورشید الله الله چون بود ممکن
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
بود آیا که من آن شکل همایون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک
داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
راه تو سنش صد نازنین را خاک می بینم
همی دویم بمژگان تا نگردد پاک از زده
ندارد جستن آن شوخ در دل خوبی یاران
چه شد بیچاره جامی را درین بهای غم بالان
چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه و نشانم

وز شوق تو نی نعره مستانه نباشم
کا نجا من دلسوخته پروانه نباشم
وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
گردامنم امید قدوم تو نگیرد
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج

ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش
بصد حشمت سلیمان وار می راند نمی گوید

ولی سر رشته امید از او بگسسته می بینم
بلا یا کاندر و لام و الف پیوسته می بینم
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

عنان دل همی بینم بدست خویشتن زان دم
لب بنه زخم تیغت تا فراهم آمد آن مرهم
بیا آمد هم راحت که از تیغ فراق تو

بلای جان شود هر دیدن و من هم چنان بینم
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران
بس از عمری ریاضت آنچه سالک شود روشن در
بکوش آن هم عاشق که دیدم هر گرا جویم

هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
گر تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناکه
بتا ریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم

ان رخ فرخ وان قامت موزون بینم
هر شبی بر سر به خواب شبیخون بینم
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم

ز لست تن دور ز روی تو نه از طور وفا است
یاد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گونه که شنید

هر چند بن عزیمش بسته بر فتراک می بینم
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم
ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم

ذبیح غمزه خواهد تخت چون صد سلیمان را
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا حال دل آواره خود یاد می آید

بسر کوی تو ام درد دیوار تو بینم
در ره سان نی سرو باکشته هوادار تو بینم

من کر باشم که توانم گلی از باغ توحید چیدن
زاهدان در ره بوس طوفی و اندیشه جنت

خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
جز در طلب گنج بویرانه نباشم
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم
گذارد کاشکی تا روی خود بر آستینش مالم
بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم
گر مو خسته را تا چند زیر پای کین مالم
چو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم
که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می بینم
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم
گر آن یاد کار و کامی آن دست و عنان بینم
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
که فردا چون کنم و آن آفت جانها چه سان بینم
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
چنین که درد هجران هر زمان حالش بتر بینم
شرم سازم کرد که روی ترا چون بینم
گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم
جامی سوخته را حال دگر گون بینم
چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم
ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم
گر نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

جون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
نرسد هیچ کس ای جان بگرفتاری جامی
ز عشقت سینه بی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود
طبیبی را نمودم حال دل گفت
بهر کس راز دل مگشای جامی
بس که شبها دور از ان گل خاک بر سر می کنم
جون نمی بینم قدش را در جمن بر یاد او
درد عشقت ساخت روی خاکسار انرا جو زر
می دهی عشوه که جامی خاص من آن توئیم
روی تو غایب از نظر گل را تماشا جون کنم
گیرم بلا بدیده نهم کز ناله و افغان همه
حاشا که من عبیر نرا سازم درون دیده جا
گو بند جامی دم بدم بیرون مدار از دیده نم
جدا از لاله رخ خود بهار را جه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
غم رخم زرد می کند جه کنم
شد تنم خاک و تند باد فراق
می کشم درد ناک ناله ز دل
یار وز دست و بنده جامی را
کی بود یا رب که ره در یثرب و بطحا کنم
صد هزاران دی درین سودا و امروز گشت
آرزوی جنة الماوی برون کردم ز دل
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
مرزمان گویم کز از دل مهر او بیرون کنم
کر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
گشته شد جامی ز مهر افسانه وصلش جه سود

جشم خونبار که یاری قد و رفتار تو دیدیم
تو ئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را

ز شوقت دیده بی غم نه بینم
کسی غیر از تو در عالم نه بینم
بد و گیتی درد را مرهم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست
ز تو هر بیدلی بیند جفا لی
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم

همجو سبزه صبحدم از خاک سر بر می کنم
می روم نظاره سرو و صنوبر می کنم
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر می کنم
در جمن می افتم از شوق رخش در پای گل
بسته ام با انکه میل قامتم دل در بنان
جون تو بیش آئی زبان را قوت تقریر نیست

جون لاله داغ بر جگر گلگشت صحرا جون کنم
دل را صبوری جون دهم جانرا شکیبا جون کنم
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا جون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا یا شدم آرام جان
نی نی تو بی رگ زیستن نی مرگ من در دست من
تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب تب

هزار داغ بدل لاله زار را جه کنم
درون جان و دل این خار خار را جه کنم
بجز عبیر کفن آن غبار را جه کنم
ز خون دیده کنار م پر است بی لب یار
بطوف باغ غم روز را برم بیرون
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم

نفسم سرد می کند جه کنم
خاک را گرد می کند جه کنم
دل من درد می کند جه کنم
همجو اختر سترا [illegible] مرا
می دهد جان دلم ز مستی عشق
با دلم دور جرخ هرجه زجور

که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم
زیستن صرم بعد ازین کام روز راز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
یا رسول الله بسوی خود مرا را می نما
خواهم از سودای یا بوست نهم سر درجهان

لیک با خود بس نمی آیم ندانم جون کنم
سنگها را جشم سازم جشمها را خون کنم
تا که ار روزی کنم ز تربیت مجنون کنم
بو العجب کاری که خلقی در بی درمان من
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز درد
خلق را بر بحر غم دل بسوزانم جو عود

جان نهاده بکف دست خریدار تو دیدیم
زین همه عاشق بی دل که گرفتار تو بینیم
اگر من بعد روی غم نه بینم
من بی صبر و دل آن هم نه بینم
اگر روی ترا یکدم نه بینم
که در عالم کسی محرم نه بینم
دامن گل را ز خونابه جگر تر می کنم
گر جه از خیل خلیلم کار آزر می کنم
گر جه هر دم صد سخن با خود مقرر می کنم
ساده کی بین کین سخن را از تو باور می کنم
بی مثل بودی در جهان مثل تو بیدا جون کنم
اکنون بکار خویشتن حیرانم ایا جون کنم
دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا جون کنم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا جون کنم
کنار گشت و لب جویبار را جه کنم
بلا و محنت شبهای تار را جه کنم
تراوش مژه اشکبار را جه کنم
جو یار نیست بدست این دیار را جه کنم
آسمان گرد می کند جه کنم
می جوانمرد می کند جه کنم
می توان کرد می کند جه کنم
از جهان فرد می کند جه کنم
وز دو جشم خون فشان آن جشمه را دریا کنم
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده با کنم
یا بیا بیت سر نهم با سر درین سودا کنم
جامی اسا نامه شوق دگر انشا کنم
من بفکر آن که هر دم درد خویش افزون کنم
اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم
ناله در جنگ وافتش گر بدین قانون کنم
مرغ بسمل کی زند صد بار کار افسون کنم

من کر ابا باد رخت آن آستان مسکن کنم
غمزه شوخت بخونریزم کند تیغ جفا
آخ زاهد می کند در خانقه شام و صباح
صحبت یار و اوان عشرت و ایام بهار

جون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
جون ز بی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
سر عشق از دفتر گل خواندنم دستور نیست

جون قبا جست کنی طرف کله بر شکنی
تا نمودی بنده بیرهن اندام جو سیم
جامی از هر جه نه دیدار بتان دیده بپوش
از عشق تبرا جه کنم جون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که زروی بت
خاریم شکسته بپاید سر کوی بت
من جامی مشهور بسودای بتانم
تا بانو من دلشده یکجا نه نشینیم
تا بانو رقیبان تو تنها نه نشینند
عشاق ترا قدر جواز عشق بلند است
گفتی که بدا هم منشین جامی از بن بس
سوی صحرا نی بی عیش و تماشا می روم
هیچ جای از وحشت تنهایی امر نبود ملال
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی
گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
لطف بنهانی و ناز آشکارم می کشد
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
جامیا روی خلاصی جون بود جون درد عشق
از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من

کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
با جنایت بنم شب گردست در گردن کنم
والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
ز خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

می شوم حیران که بی تو جون تحمل میکنم
نه برای جان اگر نا که تعلل می کنم
فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل می کنم

بادشاه همه شیرین بسرانت خوانم
باز بینی بز همه سیم برانت خوانم

با عقل تولا جه کنم جون نتوانم
گوشم نظر اما جه کنم جون نتوانم
عزم گل و صحرا جه کنم جون نتوانم

گر سر برود فی المثل از با نه نشینیم
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینیم
جون در صف ایشان از همه بالا نه نشینیم

نی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا می روم
مونس جانم خیال تست هر جا می روم
گر نه سوی تست ره بر خار و خارا می روم

در همی آیم میان خلق رسوا می شوم
تا بدین حد بی خراش گل زیبا می شوم
مهلت از حد شد بر ش بهر تقاضا می شوم

خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم

دیده روشن می شود از صورت زیبای او
بس که لاف بندگی ز سرو پیش قامتت
جان جه آرم بیش کنجشکی که از بامش برد
کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
هر زمانت بیش جشم خود تخیل می کنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تو ئی
می روم دامن کشان با دلق رنگین از فراق
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
آرزوی دل جو بینی جلوه ات خواهم
نیست جه جو منی بردن نام جو توئی
همجو عمر از من دلداده روان می گذری

از دود تو داغی است که بن برد لریشم
هرجند که بگذشت زحد وعده وصلت
زد شعله بجان شوق وصال تو امروز

ای رنج کسی جون نبرد ره ببسر گنج
روی تو ام امروز نشستن عجب نیست
جون صبر ندارم کنم از محو کنار ه

تا تو رفتی از بوم با کس ندارم الفتی
یا تو بجز بلا هر سو طلب کار تو ام
در سلوک عشق تو هیجم نگیرد بیش راه

ای خوش آن دم کو جو طفلان می زنند سنگ جفا
با عبا نا بهر گل جیدن بجو آزار من
روزها با این و آن هر کو نه باشد بگذرد

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم

ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
مرغ شاخ سدره را جون دانه ارزن کنم
بس که از داغ جدائی ناله و شیون کنم
یک بیک اسرار جسنت را تامل میکنم
گر حدیث سرو با افسانه گل میکنم
در صف دردی کشان عرض تجمل می کنم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل می کنم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
تا درین انجمن از دیده روانت خوانم
تدبیر مداوا جه کنم جون نتوانم
آهنگ تقاضا جه کنم جون نتوانم
تا خیر بفردا جه کنم جون نتوانم
ترک رخ زیبا جه کنم جون نتوانم
آن به که بکوشم بتمنا نه نشینیم
گر منتظر وعده فردا نه نشینیم
کشتی جو شکسته است بدریا نه نشینیم
از پای من این خار بکش تا نه نشینیم
گر جه باشد صد کسم همراه تنها می روم
عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا می روم
در بخود کام بر کام مسیحا می روم
گفت جامی صبر کن کامروز و فردا می روم
تا که ار جای من دیوانه بیدا می شوم
جون درین بستان من از بهر تماشا می شوم
وای جان من در آن شبها که تنها می شوم
می رود بیش از من بیجاره هر جا می شوم
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
باشد که جون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنزد عشق تو نقد دو کون باخت
جامی نهفته دار غمش را میان جان
اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن
هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل
جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم
داغ بر تو سنه نگذار از بهر خدا
وصف حسنت باد قیب کور دل گفتن چه سود
من که امروز از می وشاهد شدم در بهشت

تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان

سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
جوابصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز شورش پسند سو و استبرقم بناید یاد
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عش

انکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
زان بیش کز جفای تو سر در جهان نهم
وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من

کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم
آینه بهر جبینش چشم نابینا نهم
چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
چون سوار ه بگذری از نعل سم مرکبت
رام شو ای آهوی وحشی که نز دیک آمد است
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
جامی از شوق لبش و قنت کاندر میکد

آیم حدیث سرو و سرافراز بشنوم
مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم
چون نیاید تو بر خاک و سر بخشت نهم
چو کام شیخ به بر و فق سر نوشت نهم
بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم
فرمان بوم بدل و منت بجان نهم
بنشینم و نظر بمه آسمان نهم
محروم وار چشم به تیر و کمان نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم
هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
زیر پهلو خار یا شم زیر سر خارا نهم
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

تا کی بود که زین سوز درون باز رهم
دگر ز لفش بعنایت نزود از سر من
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند
جامیا جرعهٔ از جام فنا می خواهم
هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی
دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده
گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چو نبود روی جانان دیده روشن نمی خواهم
تا روبود هر چیزی تنش آزاد می گیرد
نشان ای باغبان بیش خس و خارم پی پایان
بصد زاری وصالش خواستم گفتا نرو جامی
هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم
مستی و خوشی نیزد مطرب ما کو
فرما دو شانیم که گر قیمت لعلت

یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم
این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
تا ز تا سازی این بخت نگون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم
بر دل من سنه ای مرهم دلها دستی

یا درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
باز آمده ام کامروز آن وعده وفا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصود
نبود جور قیبانم در حوصله بتوان دست
دستم بسر سرو چون می نرسد خود را

جز جای دیده روشن که جان در تن نمی خواهم
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمی خواهم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمی خواهم
میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه را غم
غش آتش بهن درد رمید از دل خیال او
تنم چون خاک گردد در رهش ای ذن ای دیده

فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
تا شور و فغانی زنی و چنگ بر آریم
صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
چون صلح کنان بر صف یاران فلکی تیر

شاید از درد سر او بجنون باز رهم
چه کنم یار و واز دست تو چون باز رهم
تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
تا بدین شربت از این خورد جنون باز رهم
این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم
در راه تو چون سایه افتاده زپا خواهم
چشمیاست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم
کنی روی وی این ویرانه را روشن نمی خواهم
من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمی خواهم
من این گرد محنت را بران دامن نمی خواهم
سود از خواهش بسیار تو چون من نمی خواهم
تا روزنه تا م ور زنگ بر آریم
کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم
پر چون دهد نهال امید این چنین که ما
کر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
جامی حدیث خرقه و سجاده تا یکی
دمی نگذرد کز غمت خون نگرییم
نه بینیم بطرف چمن سرو نازی
ز لیلی مرا هیچ که یاد ناید
نه بینم گهی گریهٔ زار جامی
بعارض تو ز ماه تمام چون گوییم
خوش آنزمان که ترا بینم و ز جیرالی
شراب را که بهر جا حرام می دانند
چو جامی از می وصل تو مست شد با او
بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم
مرا هم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
مدد و ما بخون ای دل که در چشم نماند آبی
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
زلف تو عمر ماست می گوییم
خط تو گفته اند مشک خطاست
در وفای تو راست چون الفیم
با حدیث لب تو جامی را
جز آنکه مهر تو جا بجان خود کردیم
چو دیده را نی فراشی حریم درت
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
بکنج صومعه جامی م از خرد می زد
کجا با شیر چون تو شوخ کمان دار و گلند افکند
سیاهی گشته شد هر گوشهٔ تیر نظر ملشا
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
چو کشتم گشته در راهت زمین دامن کشان ملدن

وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
ز ینسان که دور از آن در نایاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس

رو وصلت جدا مانده ام چون نگرییم
که از شوق آن قد موزون نگرییم
که بر محنت و درد مجنون نگرییم
جو از رون شود دم بدم نی تو دردم
نیارم گهی سوی لب جام باده
نه خون جگر ماند نی آب دیده

بلعل تو ز می لاله فام چون گوییم
چنان شوم که ندانم سلام چون گوییم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی
جفای تو همه وقتی رسد بمی دانم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند

چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم
بگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گرییم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه
ز هجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت

این سخن عمر ماست می گوییم
این حکایت خطاست می گوییم
بوفا بت که راست می گوییم
بهر جان و دل آن دو رخسار
منع تا کی ز ناسزای رقیب
می بری نام نیم لحظه فراق

تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
نماند آب بجوی دلش مدد کردیم
چو دید قامت خوبان بسر و قد کردیم
مرم ز چشم رمد دید کو خیال رخت
حدود منزل دل عشق و شوق و مهر و وفا ست
زدیم بر محک امتحان همان نقد ی

تن
تنگر گفتا رو شیرین لب سیمین رخسار و تن
جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن
خدا را آنچنانم را بپیش سگانش افکن
مباد از خون ناپاک من آلوده ترا دامن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
دهان پر شعلهٔ شوقست و لب از آه می بندم
جهانا ای فلک شبها بنور مه جا فروزی
ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه دل جامی

باشد که تاب می گلرنگ بر آریم
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم
ما مرجه بود ر من می ناب مانده ایم
نه مردم اگر هر دم افزون نگرییم
که بر یاد آن لعل میگون نگرییم
نه از بی غمی دان که اکنون نگرییم
که از دیده و دل برو خون نگرییم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم
ز شکر این کرم مستدام چون گوییم
جو این خجسته لقب هست نام چون گوییم
بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گرییم
کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گرییم
که چندین من ز بخت خاکسار خویشتن گرییم
گونه گونه بلاست می گوییم
آنچه او را سزاست می گوییم
طاقت آن کجاست می گوییم
مرغ شیرین نواست می گوییم
که ما ز خاک درت رفع آن رمد کردیم
پی نزول تو و قفش بجان حد کردیم
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بیک دو جام می بیش فراغ از خرد کردیم
سواره هر طرف را خسر ما و سم توسن
که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
حرص دانه رفت از مور و نوفت
آه عاشق گر نه بودی خانه سوز
جامی آن خال سیه خوش دانه است

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان
نور بست محض کرده با وصاف خود ظهور
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن
جامی کشید دار زبانرا که سر عشق

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان
رخش آیینه دلها لبش حلال مشکلها
خود ارد خلق درویشانه با آیین سلطانی
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان
نه غنچه است این که از شرم جمالت
ز گلزار و رادم بشکفد گل
کشیدی دست باز از قتل جامی

بناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان
ز مشکین لعل تو آورد مطرب در میان نقلی
بناکامی نخواهم دور از آن رزندگی دیگر
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی

هر کس که بیند آن لعل خندان
راه عمت را با آن درازی
هرگز نباشد مه نیمه تو
جامی پسنده صد رنج با خود

چند ز آشوب و فتنه برانگیختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام
جامی از آن قید زلف جست ولی رهائی

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده
ما را نبود تحفه بجز ناله و آه می

زیر لب افتاد و بالای ذقن
شوق خال او هنوز از جان من
حالکجا در سنگ کردی کوه کن

می کنم زان خال لب هر لحظه یاد
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک

والآن ان عرفت علی ما علیه کان
نام تنوعات ظهورش بود جهان
ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

اعداد کون و کثرت صورت نمایش است
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
کفش دریا و ساحلها ز موج قلزم احسان
گدای حضرت او بند اگر درویش اگر سلطان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد
ز باغ جاه او برگی است این زنگار گون گلشن
تمنای کمال مدحش کردم خرد گفتا

ز شوقت عالمی رو در بیابان
کشیده روی خود گل در گریبان
چو کرده غنچهٔ تنگ تو خندان

تو کنجی درین معموره هر دم
رسیدی بر سرم در پا کشان زلف
شوی درمان هر دردی که گویند

نه چشم است آن که دین غارت کن تازیک و ترکستان
کنون عمریست کان نقل است نقل مجلس مستان
خوارا کام من زان لب بده یا جان من بستان

بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا
چو شیرین پرورش داده است با آن لب ترا دایه
زنی تیغ و شفیع این لبه سازی دو ساعد را

انگشت حیرت گیرد بدندان
بیموده صد نی مشکین کمندان
که خود نخونی گردد دو چندان

با هر و قدت لاف بلندی
جعد بنفشه در باغ نی نو
درد دل من دانی و لیکن

مست برون تاختن خون کسان ریختن
از همه بگریختن با غمت آمیختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
از تو برانگیختن رخش و زباد صبا

خوشا آنکه میسر شودم روی تو دیدن
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
کبک ار چه برفتار بسی تیز نهد پای
از خون دلم بس که رود تن سوی بالا

می نهم داغی بجان خویشتن
رشتهٔ کم باش کو از پیرهن
زود نو آبی برین آتش بزن
تخم مهرش در زمین دل فکن

فالکل واحد یتجلی بکل شان
فی حد ذاته نه نهان است و نی عیان
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
رمز بست کس مگوی و حدیثی است کس مدان

قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز قصر قدر او خشتی است این فیروزه زنگ ایوان
منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
نوای عشرت باقی تو بد عیش جاویدان

بجست و جوی تو صد خانه ویران
براهت عمر من آمد بپایان
چو من کشتن نمی یارم چه درمان
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
همانا شهد ناب آمد بجای شیر از پستان
نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
عیفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

از سر نهاده بالا بلندان
صاحب دلانرا بند است و زندان
رحمی نداری بر دردمندان
جز رنج صحبت با خود پسندان

گونه بغیر ای که خویش خواهیم آویختن
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن
فوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ز بیستان که شوم مست ز نام تو شنیدن
دستش نه بجد با تو درین شیوه رسیدن
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای شه تنگ قبایان هر زرین کمران
تا کی افتم بره آه زنان اشک فشان
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
گفت جامی چو دل شیفته ناست چه باک

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید
در صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو
زین غنچه نشکفته که آورد بسویت

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان
هست هر برگ چناری ز کف رنگرزی
بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
نرسد آفتی از آتش جلاب پزان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
جان فدایش که بدلجویی ما دلشدگان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ

ای خال لعل توسن تو تاج سرکشان
دی می شدی سوار و من بوسه می زدم
رو بر ره تو سنبل مشکین چو بگذری
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو

نه زهد آمد مرا مانع نه بزم عشرت اندیشان
مباش آن شوخ گوش مند ز آیین جفا کوشی
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
خواهد دو رجامی جام گلگون دیگران را ده

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
میا خون فشان می چکان از رخ و لب
ندانم چه بود این که کشتند آخر

سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
تا کی آییم بدرت نعره زنان جامه دران
گاه شد مونس تنهایی خونین جگران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
خویش را شهره بعشق دگران می سازم

شد طرف چمن بزمگه باده گساران
یاد است مرا این سخن از تجربه کاران
گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
سر رشته بیامی ز دل سینه فگاران

شد لاله ستان گرد گل از بس که نهاد تن
از هیچ شماران مطلب گوهر مقصود
از کم شدگان زیر گل آمد بتو سبزه
جامی نرود سوز تو از سینه بیکره

گشت زرد از غم بی برگی خود رنگرزان
شکست هر برگ چناری ز کف رنگرزی
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا
جامی احسنت که آن گونه که خاطر می خواست

برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین
بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
گوئی از انجمن واعظ شهر است وزان
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

بودم آن روز درین میکده از دردکشان
هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند
در ره میکده آن به که شوی ای دل خاک
جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که پاک

بی نشان تا شده زلیشان نتوان یافت نشان
می رود کوی بکو دامن اجلال کشان
بیش ازین بادهٔ بخش چاشنی بس لبخشان

دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
در طرف باغ زلف معنبر بپا کشان

خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست

عمر خود دور می دارم ز بزم عشرت اندیشان
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش ره جا
نه اندیشم دعای غیر ازین کان شاه خوبان
ز راه دل رسد اشک جگرگون دیدهٔ ما را

علیکم بحسن الخط ای دوستداران
بهم بر مزن وقت پرهیز کاران
چنین نا امید از تو امیدواران

شود تازه از خط بهار نکویی
وارث نه این بود با ما ز اول
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره

ای کاش نواند خسی از راه تو چیدن
مردم دیده غم دیده صاحب نظران
محنت عاشقی و دولت خونی گذران
تا نگویند حدیث من و تو بی خبران
گر بنالیس شوی شهره بعشق دگران

رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
کامد صدف آن کف انگور فشاران
همچون خط یاران که نویسند بیاران
داغ دل لاله نشود شسته بباران

نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ
سبزه را خام نخم لن میسند ای خواجه

گرنه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
شان آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
شاید آن مست بدین سان گذرد جرعه فشان
همدم نی سرو پا پان شود و رندوشان

روزی که گشت باغ روی مست و سرخوش آن
گز جام نیم خورده خود جرعه چشان
بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان
می نوش و جرعه دو سه بر خاک افشان

گر راه قرب یابد لفظ گرد آلود درویشان
مبادا هیچ که آسیبی از کید بد اندیشان
بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
که باشی قرار دل بی قراران
جواب و او هر مژه اشک باران

قدح گیر جامی که جز می نه بخشد
ای همه سیم بدان سنگ تو بر سینه زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
بردر بر خرابات که خم خانه او
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
جامی این نظم حسن کر بفرستند سوی فارس
حکایت کرد باد از گل از پیراهن جانان
تو خوش زنی ای به بزم وصل در سر ساغر عشرت
شکر آن دهان دلربا چه سان آرم ز زلف
بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد
زهی ابرویت قبله پاک دینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم
چو نعل سمندت بر درگاه سجده
شد از عشق رسوای هر کوی جامی
موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
مطربا بر بست گوش آن مست را شورزنت
بهر بزم شاه جامی راز شهرستان غیب
کنا شؤن ذاتک فی وحق البطون
ما راز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
جامی نشان ز منزل مقصود می دهد
ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون
خامه ابداع را چون الف قامتت
کوه کن ار نی ستون ساخت بصنعت ز سنگ
در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
دل چشم چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
می گویم از وصال تو با خود فسانها
دلدار جرم عشق ملامت چه فایده
در حق جامی آنچ توان می کن از جفا

تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
جلوه تنگ قبایان تنگ بر جهنان
یاد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان

با گل و بلبل اگر یاد نه بوی تو رسانند
چون تو بخم که درین بزم طرب بپسندند
می دم حلقه تو آمد ز درون آوازی
... فتوت مزن ای بسته عاجز که شکست

که نبود بوی جانان جز نصیب پاک دامانان
که من هم سر خوشم بیرون در از سنگ دربانان
نباید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

بداز لاله است صحرا داغ هجران دیده کویی
بدل پیکان او تا آمد دل می رود پیشش
کله کج کرده دامن برزده می آید آن کافر

بناز تو خوش خاطر نازنینان
کز و بسته شد نطق سحر آفرینان
نشان مانده از ابروی مه جبینان

چه پنهان فتاد است راز میانت
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی
تو بی خرمن حسن و هستند بر تو

سایه ابر و کنار سبزه و آب روان
در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
چند حرفی در بیان شوق و او را شنوان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
باده نوشین روان در جام زرین ای ندیم
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا

حرباسواک حیث تقلبت فی الشؤون
جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد

وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
تا مد یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت

اید براه دیده ز هر چشم جوی خون
درد فراق را بهمین می کنم فسون
کشت نخست تره گشت بدین شیوه رهنمون

خواهم که راه گشایم گهی و ...
هر لحظه دل بغیر دگر می برد ز خلق
مردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل

فراغت ز درد سر هوشیاران
آن چه جام در آن آمد و این نغز نشان
یک تنه بخم بکف از غبغب سیمین ذقنان
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان
گذشتست آن طرف از دیدها خون دل افشانان
ملی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
خدایا دور دار آن آفت دین از مسلمانان
پای سرو و گل کشتی قدح نوشان غزلخوانان
که کم شد درد فکر باریک بینان
چه دانی غم و درد اندوکیشان
نظر دوخته مر طرف خوشه چینان
از آن رفت در سلک عزلت نشینان
ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
قصه جم تا کی و افسانه نوشروان
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
می رسد نقل معانی کاروان در کاروان
هر نقش دلربا که نهان بود در درون
از بزم گاه عشق مترا چند و چون
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
ای سالکان راه طلب این ته هبون
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون
ترسم کشد زبانه برون آتش درون
در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
کین آرزو ز حوصله ما بود برون
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

درد تا شد چشمت چو اشک ما گلگون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم من است
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
سواد گفته جامی فسون هر درد ست
تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
کان صبر و سکون داشتم نخود لیکن
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل
به تیغ مهر جوان ما کشت جامی ...
ای یا لب تو طوطی شیرین زبان زبون
گر بشکنی بسنگ ستم حقه دل
خواهی دلا بپای کنی خیمه مراد
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
صوفی چه فغانست که من این الی این
در ذمه ما دین بود پر تو هستی
این وحدت محض است که از کثرت تکرار
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری
ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
جان که از لب دادیم بستان به تیغ از من مباد
عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
بیا ای اصلا لدا قرة العین
لبت را گفتم ای جان این قلبی
ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
ای ز لعلت کام جو روح الامین
در رهم گر کوی از سر کن قدم
گر نه بینم صفحه ماه رخت
ریخته در پای تو جامی ز چشم
ترک شهر آشوب مت زینسان که شد صحرا نشین
توسن عقلم که از عشق بتان سرکش شد
زارم از دوری خدایا انکه سوبش می روی

نشسته اند ازین درد مردمان زخون
کوفت چشم مرا درد چون بنالم چون
کردم بدم نکند غمزه تو خون افزون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
ز درد اهل نظر پیش از نیت آنچ بکوش
هزار چشم برون در تو فرش رهست

ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
جواز تو دور فتادم چه جای صبر و سکون
اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

خوز نکانی عاشق بوصل معشوق است
ز جان سوختگان غنت برآمد دود
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه دل

کردی عنان ز پنجه سیمین بران برون
جز لوح نیاز نیازی در آن درون
زان موطا طنابز زان قد ستان ستون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
لب تشنه می روم ز غمت گر چه می رود
در ملک عشق منصب عالی و دون بسی است

این نکته عیانست من العلم الی العین
کو جز فنایی که مو دا شود این دین
گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گر اثنین

ما الحاصل فالبین چه گویی سفری کن
رمز توحید بود و هم دوئی کفر
عینی است یگانه که جواز قید تعین

امل بینش را تماشای جمالت فرض عین
پای تا سر شیخ شهر جوی ما شیده ...
کز جهان بندم زعشقت رخت دانا کرده دین

روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان
استخوانم شد زغم صد پاره هر پاره
صوفی این دلق طمع حرف و چه باده کن

کمان ابروانت قاب قوسین
دهانت گفت پنهان حیث لا این

میان موی تا موی میانت
سوام از میکده بردم سبوی

خط بسرت رحمة للعالمین
پایم از شادی نیاید بر زمین
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
گرد سبزه کم نشیند با غبار
تا مکین کردی تو شیران کشته اند

خواهم از شوقش بصحرا رو نهاد بعد ازین
عشوه آن شهسوار آخر کشید تو زیر زین
چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین

هر کجا منزل کند شب گیر تو اند زاسمان
آن سیاهی را نه بینم جز بلشکرگاه چشم
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را

مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
رسیده بود بلا بدیده بچشم خویش اکنون
بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون
یکی است فرقت لیلی و مردن مجنون
ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه گون
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون
چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون
ترا ملکی عبو تغافل کنون کنون
بیرویم از دو دیده پر خون عیان عیون
نیکان بود میل تعالی بران بدون
چون ساخت عشق رایت و زانکه گون
چون خضر و بجوی این گهر از مجمع البحرین
در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
افزود بران نقطه پدید آمد از و غین
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
در میان این و آن موی میانت بس ببین
زان مقام ریش دارد داغها چون لعبتین
در لباس صورت از زند ان نشاید زیب و زین
گفت یار اینجاست جامی این تمنی این این
نمی بیند خرد یک موی ما بین
مرا بادا بگردن دایم این دین
برد و مات تو بالراس و العین
تو سهی قامت همان داری همین
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
آهوی چشم ترا صید کمین
همچو نظم خویش درهای ثمین
زند هر تر ولش خیمه بر روی زمین
کر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندکان جامی بیادش داد جان
مشو سنکین دلا مشغول جوکان باختن
مزن جوکان مباد افکار کردد آن کف نازک
جه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش
میندار از نظرها تا جنین یکباره جا و یا
کشید بود مه ار جسن سر نجرخ برین
بکین جشم ترا بند ایم بهر خدا
زخود روم جو تو آیی و حال من بینی
ببین حقارت جامی که در هوای قدت
بس از مردن بخاک من کذر کن غمکذار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اکر تا که
بخاک من جو باد ار بکذری ای جان بس از عمری
زعشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
ای زعشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
خاک کشتم در رهت بکذر بمن ای سرو ناز
دیکری را بر تو جون کیرم بدل جون مثل تو
کفته جامی ندارد رنکی از سودای ما
روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
هر جند دل ز یاری خود پاک بیمنت
جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل
نو بهاران کرد مد شاخ کلی از کل من
نبود همه جانم بجز اندیشهٔ تو
این جه سودست و جه سودا کر نیاز ار غمت
جامیا تا بتوان جام می از دست منه
زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
هر که که تنها روبهم تا بینم آن خورشید را
خاموشی عشقم رها نداز نشیو بحث و جدل
قاصد که کفت آن سنک دل بر قتل جامی قرعه زد
یا یار کوچ کرده که کوید پیام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم

ولـه

کی جوکان حوالت کن بمن جان بازی تن	نظر بر کوی داری این قدر کویی بمی دانی
مران توسن مباد آزار کیرد آن تن سیمین	مه از خنک فلک خواهد بپای مرکبت افتد
نزود الحظه بر دیده کریان من نشین	دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که بندار

ولـه

جو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین	ز دیده بس که نکینهای لعل ریخت کرفت
بیوش جشم عنایت ز بندکان یکبین	شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
وکر ز من نشود باورت بیا و ببین	منم بمیکدهٔ عشق کشته مفلس و عور

ولـه

ببین صد حرف غم در هر خط از لوح فراق	بکویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من	فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زیشان
رت صد داستان غم و ور بزد غبار من	خدارا شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن

ولـه

کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من	من ندارم تاب دردی خدارا ای طبیب
بیش از آن روزی که آیی و نبانی کرد من	سوی تو همراه اشک آید تنم دامان کش
در همه عالم نیابد فکر عالم کرد من	نه بکلزار مدنی لی او مبادا ای باغبان

ولـه

ی سوخت ز آتش تو دل دردناک من	سررشتهٔ وصال تو کر آمدی بکف
دانم سرایتی بکند عشق پاک من	روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل

ولـه

غنجهایش بود آغشته بخون دل من	ای تو ز بیشان که بجان آمدم از هستی خویش
جون ببندد ازین دیر فنا محمل من	لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا
بسم اشک و زر رخسار بود حاصل من	زانچ سلطان خیال تو مرا تعیین کرد

ولـه

سوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من	زیشان کر پا من می کند صندوق زلفش سرکشی
آید رقیب روسیه جون سایه از دنبال من	در کلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من	بیش سکان کوی او مالم برای آب رو

ولـه

وا انجا بجز صبا که رساند سلام من	من کیستم که نامه فرستم بسوی او
رفت آخر و بکردن خود برد وام من	عمری بنا شکدانه فشاندم ولی جه سود

هیج کس یادش نداد از بندکان کمترین
که سرکردان تو از کویم درین میدان من مسکین
جو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین
قران کردست خورشید جهان افروز با پروین
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین
کدای تو همه روی زمین بزیر نکین
ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی جین
نه جای بجای نه جانان نه دل بدست نه دین
همای همت او طایریست سدره نشین
سکت را داغها ماندست بر جان یادکار من
که طوفان می کند در کریه جشم اشکبار من
که شد یکبار کی از کف عنان اختیار من
که بود افتاده روزی بی دلی در رهکذار من
مرهمی فرما که هر دم بیش کردد درد من
ای کل خندان ازین خاشاک آر آورد من
تازه کلها را خزان آید ز آه سرد من
شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من
پیوند یافتی جکر جاک جاک من
شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
آمیختند با غم و درد آب و خاک من
زود باشد که شود کوی عدم منزل من
که جه حیف است که باشد جو تویی قاتل من
دم نقد اشک جو خون بیش بشد واصل من
که ازین یافت کشایش همکی مشکل من
خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
بر خاک ره روی جو زر ابلیست جادو مال من
زین مژدهٔ اقبال شد بیک مبارک فال من
در نامه سکانش نویسید نام من
جون نامه آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید بیشه جاره جه سازم خدا
جامی مکوی کین همه مستی و شور جیست
ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
نامه صفت سیاه رو مانم اکر نه فضل تو
تا بکرشمه کفته مردم جشم جا میم
ای خاک پای توسنت افزوده آبروی من
در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
زین کونه کز سر تا قدم بکرفت دردت مو بمو
خوش آنکه شب پا پاسبان کفتی که جامی را بکش
نکار شوخ جشم تیز خشم تند خوی من
دم قتلم جو تیغ او ز سوز سینه بکداز د
دران کوی عمرها کشتم نکفت آن بی وفا کن
مکو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بکسل
کس وصالت جنین نخواست که من
همه کس مبتلای تست ولی
کیست کفتم براستی جو قدت
لی تو هستم میان آتش و آب
ای غمت شاد کامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو شد
زود بکذشت در رهت زده کون
از هجوم سموم کردش دهر
جه کریستهٔ بکین با من
جه خطا دیدهٔ ز من که ترا
من که باشم که کویمت همه عمر
کفتی از کوی ما برو جامی
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
عیب است لاف عشق جوانان شنیده
کسب کمال و فضل فضولی است ای پسر
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن

کان آهوی رمیده شود صید رام من	تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع

ولـه

نیست مرا د خاطرت جز غم و جز بلای من	هر رش کرده جوی خون بر رخ من روان ولی
زانکه جفای جون تویی نیست کم از وفای من	کر جو سکان دهند ره ز لی محمل تو ام
خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من	باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما

ولـه

در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من	هر روز بی شکل دکر خود را بر آمت افکنم
بنود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من	تا کی بی آغوش تو هر سو بوم دست هوس
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من	دانم که کردد عاقبت آلودهٔ خواب اجل

نمی بیند بجشم مرحمت یکبار سوی من	بیرویم از مژه خوناب وز دل خون ناب آمد
از آن ندکانی خوشتر آید در کلوی من	تماشای رخش را هر سر مو کر شود جشمی
که این مسکین سرکردان جه می جوید بکوی من	بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرین

وزوافت جنین بلاست که من	لفته بر زخم که عاشق تو
نه بدین کونه مبتلاست که من	دل که در ماند جدایی تست
سرو بالا کشیده است که من	کفت جامی که می برد سوی دوست

وز غمت پر تمامی دل من	شد بعشق تو در جهان بدنام
نقد عمر کرامی دل من	کرد رخ دور خط مشکینت
بنکر تیز کامی دل من	می برد مهر خامی از میوه

کر خوشی باهمه همین با من	سرو نازی و هرکزت نه نشاند
شد جنان طبع نازنین با من	که بکام تو دهر باد کران
باش همراز و همنشین با من	فتر نهاد اغ انتظار کشم

پیرانه سر تلافی عهد شباب کن	مستم ز شوهٔ می عشق پری وشی
موی سپیدم از می کلکون خضاب کن	بدنام و شهر راند و رسوای عالمیم
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن	معنی یکی است کرجه صور مختلف فتاد

سر کشا تا پای دل در زلف مشکین بند کن	سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو

صدره مرا بسوخت طمعهای خام من
کز خم عشق بر تر کر افتاد جام من
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
جرخ بفرق سر کشد موج کبریای من
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
جشم سپهر می برد سرمه ز خاک پای من
باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
مشکل که آرد جون تویی سر در خم بازوی من
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
تا جند باشد تنک ازو جا بر سکان کوی من
جه کویم کز فراق او جها آمد بروی من
سر مویی نکردد کم بوی ش آرزوی من
بزودی کی توان ای پند کو اصلاح خوی من
که پیوندی است با او محکم از هر تار موی من
جهره زرد من کواست که من
نه جنان از درت جداست که من
باد صبح از میانه خاست که من
کز دل و دیده عمرهاست که من
این بود نیک نامی دل من
هست طوق غلامی دل من
برد مهر تو خامی دل من
شعر جامی است جامی دل من
یک زمان بخت بر زمین با من
خوشتر آید ز انکبین با من
تا شوی ساعتی قرین با من
رفتم اینک نه دل نه دین با من
بر یاد لعلش از دو سه جام خراب کن
ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
هر جیز کالتماس کنی زان جناب کن
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

کر کسست از دست مظلومان عنان توسنت
عکس لب در جام می بنمای و آنکه خوش بنوش
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
بیاده سوی چمن سرو من کذار مکن
کل است آن کف پا کل به پیش او خار
جو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
ای دیده بشنو کفت من نظاره آن رو مکن
رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
هم یاد او می سوزدم هم کفتن عذری از و
جامی بجان آمد بسکش از ناله و فریاد تو
با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم بر دیده جا
زآن دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی
رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت
بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
بر سینه می زدم ز غمت سنک که دید
زلف دو تاست پیش رخم کفته نقاب
می زد رقیب طعنه جامی سک تو کفت
بیمار عشق را نفس باز پس است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و ملامت
از کلشن فیروزه چرخم چه کشاید
عمری بدرت جامی درماند بسر برد
مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مهست این
شد بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان
خوش از محنت و قت اکرم روز سیه شد
بر خاک پست فتادست سر جامی بی دل
هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین
خون دل هر مرد و زن آمد برون از هر شکن
از جنبش بر اهنت آزرده می کردد تنت

رشته جان از تنم برکش بدان بیوند کن
شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
تا بکی فارغ کذشتن از کرفتاران دل
وعده وصل ارده می خوش کن بسو کندی دلم

بسبزه و سمن آن پای را فکار مکن
بخاک پایت که آزار کل بخار مکن
مرا بعشق شیرین امیدوار مکن
بخون نشست کل از رشک سبزه بهر خدا
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
مردم از تو بسی لاف آب روزه ام

من خو بهجران کرده ام دیکر مرا بد خو مکن
پیش چنان رو بیش ازین وصف کل خود رو مکن
جامی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ای کز پی نظاره بر کوی ان مه می کنی
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
ایمن نمی بینیم دلی از چشم سحر انکیز تو

تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن
تو کشی از ناز پا سوی خود و کویی مکن
ناتوانم با من این سان سخت بازویی مکن
در حق ما کر بد اندیشد رقیب از خوی بد
از تو بوی جان دمد و زباد بستان بوی کل
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نه بست

آینه جمال نمای خداست این
کفتا بعشق سنک دلی مبتلاست این
زلف دو تا مکوی که دام بلاست این
کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای
هرکز نکردی از لب خود کام من روا
بیکانه وار می کذری بر کدای خویش

پاس نفس دار که آخر نفس است این
بکذر بسلامت که نه جای هوس است این
مرغ دل محنت زده کان نوا قفس است این
بی واسطه کفت زبان پرسش او کن
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل
کامی که خواهی سر من زیر قدم کن

سر من خاک ره او اکر این کج کله است این
بشکن کوسپه شه که شه صد سپه است این
مکنم ناله از آن مه که ز محنت سیه است این
همه حسن است و ملاحت همه لطفست و صفاحت
نه مرا بستر لعل است شب اندر ته پهلو
من و ویرانه محنت که بشبهای جدایی

از کف برون رفته عنان پسند مارا بیش ازین
جانا کره محکم مزن زلف دو تا را بیش ازین
رخصت مده بر امتت کشتن صبا را بیش ازین
هر نثارت هر نفس جانی بدست آیم و بس
بر طرف بستان جا مکن در پای کل ما وا مکن
جان می دهم بهر خدا کردی مرا از راحت

کوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
نقد جان بستان ز من کفارت سوکند کن
رحمی بر حال درویشان حاجتمند کن
که پا برهنه در کل کشت جوی بار مکن
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
مرا ان نخواندیم از پیش و شرمسار مکن
خدا را که چنین ناله های زار مکن
یا ترک دین و دل بکو یا خود کذر زان سو مکن
روی نکو می بایدت اندیشه از بدکو مکن
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
شبهای تنهایی دکر جا بر سر زانو مکن
تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن
بیش ازین کو بیش تو اظهار خوش بویی مکن
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی مکن
هرکز نکفتیم چه کس است از کجاست این
ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این
آخر نه با سکان درت آشناست این
هیچش مکو که همدم دیرین ماست این
کش واسطه رحمت جاوید بس است این
در کوش تو کوی نغمات جرس است این
انکار فتاده بزمین خار و خس است این
یکباد نکفتی که برین در چه کس است این
نه بت چارده ساله که مه چارده است این
که ز خون مژه بسته جکر نه بته است این
دل خو کرده بغم را شده آرام که است این
قد می رخ چه کن آخر نه کم از خاک ره است این
بستان که نبود دست رس هشتی کدارا بیش ازین
با سرو هم بالا مکن شاخ کیا را بیش ازین
مرجند می دانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی زمهر سیمین بری با سنک نو دارد سری
مردم سکان پاکین محو با دوستاران بیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا
بردی بحسنت از دل قرار آنکه نهفتی رخ زما
نعل سمندش جا میا حیف است کالاید بکل
این منم یارب درد عاشقی زار این چنین
بی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف
نور چشم من چه واقع شد کناه ما چه بود
کر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
الله الله کیست مست باده ناز این چنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس
زار می بیند مرا و آنکه تغافل می کند
کر سر جامی نکشتی پست زیر پای دوست
بیا جانا دل پر درد من بین
چو جان از کرد تن دامن فشاند
مکو رنکی ندارد جامی از عشق
قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین
چو کس را یاد نبود در حریم حرمت یاری
شد است و بادیه هم راه نا بید او هم نصیر
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
طره شبرنک و جعد مشکسای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
بر کل دیدن ز جیب غنچه کرداری هوس
می روی تند و چو جامی صد کرفتار از قفا
جلوه آن شوخ و جولان سمند او ببین
بس که خون کریم بر اهت چون مه نو در شفق
ای که کویی کریه تلخ تو چندین بهر چیست
کفته جامی بسکبار است در جانش درای
ای برخسار چو مه چشم و چراغ دکران

کافر سوارا سرکش زین خاکساران بیش ازین
داغ غمی نه مرهمی بر دل فکاران بیش ازین
مپسند آیین جفا با بیقراران بیش ازین
آهنک ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن
کفتی غم و درد ترا بهر دم فزایم اندکی
بازای سوار کج کله بر ماجه می رانی سپه

کس مبادا در جهان هرکز کرفتار این چنین
آه من چون می زیم بخت آن چنان یار این چنین
کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
در خور مهر و وفا کر نیستم بهر خدا
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم

کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
مرغ جانرا کر بود سوی تو پرواز این چنین
رنجه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین
چند با دستر خشم خواهم فکندن در پیش
راز عشقت را چو جان می خواستم دارم نهان
می ندارم چشم بهبود از کجا دارم که هست

سرشک کرم و آه سرد من بین
بدامانت نشسته کرد من بین
غم مهجوری و باد صبوری
تنم را سیل اشک آورد سویت

کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
بیا ای کعبه جان محنت کم کرده راهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجران
پناه ارند هیچم در سایه دیوار خود باری

در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
دامن بیراهن از چاک قبای خویش بین
بر لب بام آشنی هر سو چو من افتاده
آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
چندی بوسی کزین کونه چرا بی دل شدی

هر طرف آزاد سروی کند او به بین
غرقه در خون دلم نعل سمند او به بین
خنده شیرین ز لعل نوش خند او به بین
فتنه را خواهی که تاراج عقل و دین سوار
لب می ترکرد طاوسان باغ
چشم بد را خاک افشاندست بر آتش سپند

سوختم چند سوی مرهم داغ دکران
یاد دم سازی کسان وصل چه داریم طمع

ضایع مکن با دیکری سنک جفا را بیش ازین
بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
دارند امید از خوی تو امیدواران بیش ازین
بکذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
بر رهکذار او مریز از دیده باران بیش ازین
حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین
از جفاهای خودم محروم مکذار این چنین
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار این چنین
کر رسد باد کل مست و سر انداز این چنین
وه چه بودی کر نبودی کریه غماز این چنین
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین
همه بر جان غم پرورد من بین
خس و خاشاک آب آورد من بین
سرشک سرخ و روی زرد من بین
بیا و ناله شبکیر و آه صبحکاهان بین
زلف تو چو حسن بلا روزی سوی این روسیاهان بین
بچشم مرحمت یکباره سوی بی پناهان بین
به تیغ بی نیازی کشته هر سو بی کناهان بین
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
سرکشی از سر بنه سوی کدای خویش بین
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین
آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
چون ملس بیراهن جلاب قند او ببین
خط مشکین کرد رخ دود سپند او ببین
کوه محنت بر دل نژند او ببین
نتوان خورد بر از میوه باغ دکران

دل چه بندم به و مهر که این دیوانه
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
و گر افسانهٔ جامی شنیدی مهر کن
من و فکر توجه بینم بجمال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
هر چه جز دوست برون می کنم از خلوت دل
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
دل بجان در ماند و آن جان و جهان با دگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش
جان با بنا زی نشاید وین عجب کان سنگدل
جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
هر یا مراد کان مه راند سواره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
می گردد ی شماره خیل سگان خود را
مروزین چشم تر ای اشک غمین دم بدم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها
نگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از و عمری
گرفت از تنگنای شهر صورت خاطر جامی
باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
با که می کوشید یار دوش کامروز این چنین
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
دوش می گشتم بر آن در شد بپا خاری مرا
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بازم اندیشهٔ یاری است که گفتن نتوان
گر بخونابه برون نقش نگاریست چه باک
گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
با وفت بیش تو را هم نتوان
غم دلدار مکن از چهره قیاس

روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که به است

هم خیال تو مرا به که وصال دگران
حال ما گوش کنی به که محال دگران
کی بود در حرم شاه مجال دگران
غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد
روز و شب نشسته جگر خاک درت بوسه زنم
می برد نامه او هر دم و ما دور دریغ

من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران
خشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
آن گر از خود دیدن جولان او رشک آیدم
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام
با من ار نامهربان شد نیست غم زان با

برد ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
باد و داع یک یک همچون شرار بیرون
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم
پیش رخت بتا نا نبود مجال جلوه
ناچار باشد ای دل بیچاره کی کشیدن

شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
بلی بد صد زخم درد خورده باده نم بیرون
روز وصل خواهم چاک دل دوزم ز بیگانت
زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود ست آن

ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
باد لی پر خون و چشم اشکبار آمد برون
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
گر بنی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
در دلش نگرفت آه ار چه می کند در سنگ جای
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر

بود از وی غم و یاری است که گفتن نتوان
گر درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی و اکنون
صید چشمت بدلبری نه صد کان آهو
سخنت معجز از آن است که این حرف شگرف

سویت از دور نگاهی نتوان
کوه را وزن نگاهی نتوان
او که ز آتش تو سوخت دلم
با تو از سرو چمن چون گویم

مشتاق از بهر خدا عطر دماغ دگران
سبزهٔ باغ تو از لاله و داغ دگران
تا بپرداختی از لاله و لاغ دگران
نگذارم که در آیی بخیال دگران
من که لب تو نگیرم ز آب زلال دگران
که بدیدن نتوانیم ببال دگران
می گشایی نظر لطف بحال دگران
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
کشته غم خویش بینم مهربان با دیگران
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران
می او فتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
زیبنده که رفت ما را از دست چاره بیرون
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
نیاید خوش بو بستانرا چنین حرف از قلم بیرون
که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون
ورنه با تیر و کمان بهر چه کان آمد برون
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون
ناله و آهی که زین جان فکار آمد برون
و برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
بسر رامی که آن چابک سوار آمد برون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
آن چنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان
وز دل سوخته آهی نتوان
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو که چه خوش است
دوش جامی بخیال رخ تو
ای فلک تا کی دل و جانی خرانی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب رنجکن
دل بخورشید جهان تابی گرو کن تا بکی
سوخت جامی را دل و رحمی نکردی ای مست ناز
گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
دوست دشمن بخت نی فرمان فلک نامهربان
صورت جان مست در آیینهٔ رویت عیان
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خوش است دل بملاقات ره روان درت
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
وانا کی ز کشتن بیم کردن
دهانت شرغیب آمد میان نیز
سعادت مندی ماه رخت را
مگو جامی کم است از خس درین راه
برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
مرا آن شکل قلاشانه کشت آو نمی دانم
ز جام لعل او جامی از این بس باز گو رمزی
بیاو زلب لعل جامم بگردان
سگم نام کردی و رم فخر نبود
نهان ساز در آستین سیم ساعد
چو با لطف عام خودم خاص کردی
شدم بهر تو خاک راه خوبان
گرانی کو ببو جان زان که کردم
ز دولت خواهی نشست این که جامی
هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن

ناخوش است که کامی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست

ذره را در فراق افتانی سوختن
چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب
عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم

هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
بلبل نی صرود لشد خاک در راه بیا ز
بس که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب

خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
چه چیز کم شد را به نگار روان دیدن
گر جز خیال محال است از آن میان دیدن
بشب مهر بروز آفتاب چهره مپوش
ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده بیا

خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
جدا باید بای تقویم کردن
معلم چون تو شوخی را نداشت
گرفت از شش جهه عشق تو خواهد
بهای وصل اگر خواهی ز دیده

برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
سرم خود را برو داشت با کوی تو تا دامی

دل از باده لعل فامم بگردان
بدین نام فرخنده نامم بگردان
درون از طمعهای خامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت
علیک از نکو یی بر شناسی آخر
کشد محملم بخت از آن کوی و جانم

بکی زین سو خرام ای شاه خوبان
حریم سینه منزلگاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
مرا از هر چه در عالم سری بود

چندین جفا کاری مکن با درد مند خویشتن
چون گشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا

داد جز بر در شاهی نتوان
گفت شعری که بنامی نتوان
از دل گرمم بهر آهی جهانی سوختن
که بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن
از قد ناز تو ناز کتر نهال انگیختن
همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن
خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
طور او نبود خیالات کمال انگیختن
گر جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن
بجز درس جفا تعلیم کردن
سوار سوای هفت اقلیم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن
خسی را تا کی این تعظیم کردن
ثنا شد لشکر دلها سپاه بادشه بشکن
مپوش آن عارض و بازار او مه جاشتگه بشکن
بزن چوگانی چون گویش جزای این گنه بشکن
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن
ز احرام بیت الحرامم بگردان
زبان در جواب سلامم بگردان
خوشا آن کزین ره زمامم بگردان
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان
فروغ عارض چون ماه خوبان
نهادم آن هم اندر راه خوبان
بود بیوسته دولتخواه خوبان
حیف است کالایی بخوت نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
با لعل نوشینت نزد هر کز بکام خود دمی
جامی که گفتی کای چندین مشو حیران او
آمد در دل ساکن عشق محکم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز
زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی
عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جونای بر دلها تنگ شد فضای جهان
مجو دوام طرب زانکه جارچه دارد
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست
وفا مجو ز جهان هر که بود زاهل وفا
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن
در خور صید تو نیست این تن جون موی من
بر سر بالینم آ همجو رفیقان دمی

تن همه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

با غمت جان بلا فرسوده هم دام همچنان
زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
وان جراحت سر بمی آرد نه از هم همچنان

رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
بود خشونت سوهان عمر سای جهان
بریز خاک شد ای خاک بر وفای جهان

طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن
حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان
تا کی بخونی سرکشد سرو سهی در بوستان

از سپاه هجر شد معمور عمرم خراب
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب

نه این کبودی چرخ است بلکه شد نیلی
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری
طلسم گنج حقیقت کشای دم در کش
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند

خار و خس کوی دوست به ز گل است ای رفیق
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
مردم نی درد را ذوق جفای تو نیست
مکر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من
لبم ز سوز نفس سوخت دید از لقف کردید
ز دیدن تو که محروم ماندام نه ز دور پیست

نوبت مکن طبعان مکن جلا قند خویشتن
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن
مسکین جو رویت دید شد غافل ز بند خویشتن
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
گشته‌ام از ابر احسان تو نی نم همچنان
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
جامی نی صبر و دل رسوای عالم همچنان
ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
که ناگهان گشدت در دم اژدهای جهان
شوی فریفته ملکت بی بقای جهان
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان
خاک سر خاک من زان جس و خاشاک کن
یاد منم را بدوز یا جگرم چاک کن
هرچه کنی بعد ازین با من غمناک کن
که باد شعله بر آورد آتش جگر من
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
که جون پری ز لطافت نهانی از نظر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
بکریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود

کر روز گشت با قبال طلعت سحر من
بخنده گفت برین در میا ذکر بسر من

با این جمال همدم مستان عشق شو
جز تخم آرزوی تو در دل نگشته ایم
با این فرد کی نتوان راه عشق رفت
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
تا جم جرخ کهن باشد و جام مه نو
هر کس از جلوه کل فهم معانی نکند
ترک چشم تو اگر هندوی جون خشم خواند
جامی این ما من اقبال نه جای من و بیست
ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
من که و فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو
عاشقیة تو جون کشم جشم پر اشک کرده پا

یکبار الست گوی هزاران بلی شنو
فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
دستی بزن بدامن مردان کرم رو

بهر جامی بودم خرقه بخم خانه کرو
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

مرهم سینه جون تویی مردم دیده هم تو شو
دل بکشد غم زبون جان بکف بلا کرو
پای من آبله همه بار کی تو تیز رو

در جام می ز لعل تو یک شمه یا فتیم
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق

حرحر فهر از گلستان مشعل مهر
زد مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
جند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت

اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
لعلت بخنده گفت که بر ما بنیم جو
این نکته می‌شنو ز حریفان و می گرو
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
کو بدا من مه نو خوشه پروین بدرو
جند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو
لیک بود مراد ازین بجو تویی به نیم جو
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو
سبز نگشته کشت من داس کشد پی درو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات
یشهد الله اینما یبدو
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
گر تو بی جمله در فضای وجود
پاک کن جامی از غبار دویی
شبی جون مه نمودی روی نیکو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز
دو چشم تو عجایب جادوانند
نلت در خرقه که کم گشت جامی
ز هر سو بدانند و رویت نکو
رسان تیز تو آنی از تیغ خویش
بگو عاشقم بر فلان گفته
بهر جامی جون تو منزل نساخت
دلا کام از لبش با چشم تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل
ترا بس نیست در زلفان همه چین
مگو جامی برو مهر بتان ورز
کد سرم خاک گشت بر در تو
تن جون موی من بود جان را
سادگی بین که آینه خود را
جامی از جام جم نیارد یاد
جون نیست بخت آن که من یکدم شوم همراز تو
خواهم ز تو گویم لیکن ندارم محرمی
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس
جون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
زینسان که خوگرفت دلم با وصال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گو بیا
تا رفته جو خواب خوش از چشم اشکبار
جامی چه حاجت است بگفتن جو زد رقم
شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو

انه لا اله الا هو
می نماید بصورت همه رو
همه خود انصاف ده بگو حق گو

هست هرذره بوحدت خویش
فهو ناج کما هو الحجی
ور همه اوست بیش چشم شهود

بر آمد نعره از انجم که ما هو
گر از بر خوانم این آیت که از رو
بدیدم محو آن دو هیچ جادو

رمد آموز مردم با تنگ تیز
سر شکم خواهد از زانو گذشتن
همه صاحب دلان را ذوق کعبه

حاک الله ای دوست من گل سو
که شد خشکم از آتش دل گلو
ز من این جه لایق بود خود بگو

بخون جگر می کنم جهره تر
اگر کوزه می شکستم جه شد
منم آن گدا بر در میکده

والالم تجد مالکنت تر جو
اگر بنمایم یکبار گیسو
که جینی دیگر افکندی در ابرو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
ترا موی از درازی تا میان نشست
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین

باد جانا سعادت سر تو
یادگار از میان لاغر تو
دارد اندر صفا برابر تو

نیست شد همجو سایه سرو بلند
سر زلفت لب هید طاوس
ای بسا شب که خام برد برو ز

با دیگران می گو سخن تا بشنوم آواز تو
کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو

جشمت جو خصم جان شود لب را بگو خندان شود
نازی بکن ای غمزه زن گر جه رود جانم ز تن
صد دل شکار خود کند صد خنده در جان افکند

وای من از زمان که نه بینم جمال تو
چشم من است و مردمک چشم خال تو
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
شد سایها ز پی تو روی تو جمله تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز

سر کشا نرا طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از رشک می تابد طناب

لعل جیوه بخش تو داد بخنده جان تو
بیش عارف گواه وحدت او
و هو راج کما هو الحجی
جیست پندار هستی من و تو
لوح صورت که حق یکی است نه دو
زین شیوه تو بگذشتی ز آ هو
ز شوقت جند گریم سر بزانو
من بی دین و دلرا ذوق آن کو
جو شد کم گیر ازین پشمینه یک مو
همین است پیش تو ام آب رو
بجرمانه گیرم بگردن سبو
گرسازم پر از شی لله گدو
دل جامی آنجا نیامد فرو
کسی کم دیده زین پر آب تر جو
خدا را این میان بنشست یا مو
نشست از مشک گردی گرد آن رو
من این دانم مرا جیزی دگر گو
پیش شمشاد سایه پرور تو
می پراند مگس ز شکر تو
با خیال خط معنبر تو
لر خورد جرعه ز ساغر تو
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان باز تو
جان من وصل همچو من با دادای ناز تو
از غمزه جون ناوک زند چشم شکار انداز تو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
ای آفتاب حسن مباد از زوال تو
ناگاه در رسی و شود پایمال تو
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو
تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو

مدعی کیوم که جون آیینه رو بین تن شود
پر دعا دارم دلی تعوید وار آن دست کو
بند جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
روی بر تابی ز من هر که ببینم سوی تو
دل جو طوماریست در هم پیچ او صد حرف شوق
جان چه آرم در مقابل جون تو بکشایی میان
قد جامی گشته خم جون هلال از بهر چیست
جون بمسجد بنگرد ای قبلهٔ من روی تو
بر مسلمانان ببخشا و مبین مرسوله شد
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
هر کجا بینی بجای روی طاعت بر زمین
من کیستم که چشم کشایم بروی تو
حالی نیم ز فکر میانت بلی مرا
پایم جو سود شد بر مت بعد ازین جو اشک
این نقش نو کشیده غزالیست ای غزال
هر لحظه انگ کنم یکسر مو بروی تو
که من گدا خوشی کاه ز من جدا خوشی
شب جو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم
تازه خط نو بر قمر زد رقمی ز مشک تو
داری بجان من یکین ای من یکین صندوق تو
باد از خم ناوکت در سینه صد روزن مرا
یکباره دل ببرد آشتم از قیل و قال مدرسه
جامی کی از خاک درت محروم ماند این جنین
ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
هم تن گوش می شوم از شوق
هر طرف ناوک از جه می فکنی
جا میا بوی درد می آید
تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
ملول شتاب بر ونق که می رود جانم

کی تو اند کابستد یک لحظه رود در روی تو	مه که بدر شکل کمان زر بر آید گاه گاه
کز رگ جان بندم این تعوید بر بازوی تو	قتل عاشق را جه بر ساعد نهی رنج کمان

حیف می داری که افتد جشم من بر روی تو	گفتنم خواهم ازین بس تر که خوی بد گرفت
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو	زیر پا افتاده دلهای بتان سنگ دل
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو	همجو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی

پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو	در نماز م دل بسوی تست و رو در قبله گاه
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو	روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو	پست شد آهنگ قد قامت موذن را دید

این بس که می کنم بزبان گفت و گوی تو	ای آرزوی جان نظری کن بحال من
پیوند دیگر ست بهر تار موی تو	هر صبح می کنم جو صبا ره سوی چمن
غلطم بخون و خاک شد جست و جوی تو	من اهل خوان وصل نیم کاش جون سگان

یاد مرا بدین گنه روی سیه جو موی تو	بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از و سکون
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو	اشک برد روان من بر تن نا توان من
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو	یاد کسار و غمزه زن راه بخسب فکن

خوی تو

خوی تو گر مست این جنین صد جان فدای خوی تو	بود در بتخانه ام که در حریم حا نقه
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو	روز و جفای جاوشان شبها و بیم پاسبان
زین پس بکنج میکده ماییم و گفت و گوی تو	کی جوز ابروی نی جه آریم سوی قبله رو

سر من خاک آستانهٔ تو	کاش بر من رسد نه بر تو سن
هر کجا می رود فسانهٔ تو	هر کسی خویش بکوشهٔ طرب
دل ما بس بود نشانهٔ تو	بهر ناوک تنم بهانه مجوی

توان گلی که شود غنجه در نقاب از تو	دلم که عشق برو صد در بلا بکشاد
جه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو	عنان صبر شد از لف دربن موش که گهی
اگر جه عمری و نبود عجب شتاب از تو	بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب

میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
نامهٔ شوقی که آرد باد تا که سوی تو
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو
وه جه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو
جامی رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو
زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
سنگی جو زنم بسر ز مقیمان کوی تو
طومار محنتست ز جامی بسوی تو
هر دم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو
القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو
دم بدم زخم تازیانهٔ تو
من و غمهای بی کرانهٔ تو
که مرا می کشد بهانهٔ تو
از غزلهای عاشقانهٔ تو
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
رسم بدولت پابوس جون رکاب از تو
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

خوشتر

جو قتل جامی مسکین ثواب می دانی
زهی جشم جهان بین روشن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی
بدرد جیب تا دامن گل افتد
مگو مردم جه خواهی جامی از من
من بر نخواهم داشت دل ان مهر یاری همجو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری بیشه کن
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کجا
آوازهٔ آن خوب رو جون رفت جامی هر طرف
ای دل من صید دام زلف تو
داد تشریف غلامی بند را
رم کنند از دام مرغان وی عجب
صبح اقبال است طالع هر نفس
گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کجا بر سر فتاد
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
جون در فشان شود لب او جون صدف شود
گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
غمزه ات گر سعی جشمستان میسر باد او
عشق در مرد که سازد بهر دردت خانه
بار قیب بخت دل ز خم زبان کردن جه سود
بس که بسجها جامی از سرو قدت نالد بلند
یارب از جانم ببر مهر رخسار او
ره جه پیمایم بکوی زهد جون خواهد زدن
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
جذابی مغان گز فیض جام پاک او

بجشم ما جهان جون گلشن از تو	گلمن گو خانه ام روشن مه پو
بتان گیرند تعلیم این فن از تو	لبت که جان ستان بودی جو غمزه
جدا همجون قبا پیراهن از تو	زند گل لاف با پیراهنت لیک

همجو تو

آخر جرا شوید کسی دست از نگاری همجو تو	زیبا ن که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین
آخر صبوری جون توان بی گلعذاری همجو تو	در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر
گردد درون جان و دل باغ و بهاری همجو تو	صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا

دام دلها گشته نام زلف تو	بند شد در زلف تو دلها تمام
زلف تو ای من غلام زلف تو	لایق رخسار گلرنگ تو نیست
جان نمی آرام رام زلف تو	زلف تو بالای مه دارد مقام

او

سرو همجون سایه خود را افکند در پای او	بر سر بازار گل بی وجه لو مفروش حسن
سر بطو بی کی در آرد همت والای او	آن پری رو مردم جشم منست و بین روشنست
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او	ز لخت شیرین خون فرهاد و از بن شیرین تر آن

صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او	بر طرف بام اگر مه شب گرد بیند شن
یابم همین مجال که بوسم رکاب او	در روی او شهود جمال ازل توان
سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او	بودن بکوی او نتوانم شب فراق

او

در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او	طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون ان
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او	بندگی تو شد دلم را از خطت و ز هر طرف
جون ازین سو لمان نیفتد رخنه در بولاد او	رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد

یا بهر یک جند روزی کن مرا دیدار او	سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او	شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش
می رود خونابه از سینه افگار او	گو کن را صوت جان افزای مطرب کو مبانک

پاک او

خاک را باشد نصیب ای جان پاکان پاک او	گر جه رخش همتش جولان برون زین عمر صد دا شت

جنان گلمن که شود فوت این ثواب از تو
که پر ماه است بام و روزن از تو
نبردی جان سلامت یک تن از تو
ندارد بوی آن تر دامن از تو
که عنبی از تو نمی خواهم من از تو
ناید بمیدان بعد ازین جابک سواری همجو تو
حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همجو تو
روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همجو تو
آوارهٔ خواهد شد بسی از مرد یاری همجو تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
جز نقاب مشک فام زلف تو
بس بلند آمد مقام زلف تو
بنده جامی را ز شام زلف تو
جون ندارد کس بدود عارضش پروای او
جای آن دارد که سازم جشم روشن جای او
گز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او
باز آگر از ذوایهٔ خود باز ماند وای وی
شرمنده گردد از رخ جون آفتاب او
گر در میان حجاب نگردد نقاب او
ترسم فغان من برد از دیده خواب او
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او
لعل شکر بار تو شیرین و جان فرهاد او
فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
می کند زمزمه مرغ شاخ سدره از فریاد او
تا بیا سایم دمی در سایهٔ دیوار او
مرهم آن جیست شم مرکب رهوار او
کار عنون سازیست کوه از نالهای زار او
تا صبا بوی خویش رحمی کن مکن انکار او
خون شد بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده کرشد تا خنی
باخرد رازدهانش با جه آرم در میان
دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
مرغان جان کردی هوای دانهای خال او
بس که بود دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
رویش ار بیند فرشته کرکشد صد نی کنار
وصل جویان جامی وطعن رقیبان از قفا
آن سرو که شادند جهانی بغم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
مردم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم
جامی ز غم عشق تو کر مرد غمی نیست
نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
کو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
بریز ای هجر خونم چند سوزی جان من نی او
مذاق جان شیرین جاشنی هجر نا دیده
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمر شکن
میرود عمر گرانمایه و ما غافل از و
ساخت نی طلعت خود روز و شب ما ماهی
خیز تا دامن آن تازه کل آریم بکف
جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نکشود
چرخ اخضر کز دو چشم خاست موج خون درو
جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز
عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشق ده
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
در گلستان حسن از آن بالا و خسار و جبین

بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او
قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی شستن شوق
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن

کر نبستی رشته لاغرتن من بال او
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او

کر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم
صوفی و دل جا لها کردست دوش از ذکر دست

هر سو که خرامد سر ما و قدم او
آن کس که روا نیست خطا بر قلم او
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

با شد ستم از یاد کرم شکر که بکذشت
آه از نکشم سوز درون هست که آتش
لبتا لحوم ماست درت چند نشینیم

حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
خط سبز از نکته بین کرد لب میگون او
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل غرض چمن
چون ببیر ان لطافت نیست و زنی سرو را
کرچه در هستی دهانش از سر موی کم است

مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
چه داند تلخی عیشی که دارد کوه کن بی او
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جانم
ز هر کل می خلد در سینه خاری بی رخ خوبش
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن

ده که جز محنت و اندوه نشد حاصل از و
آنکه برج مه و خورشید بود محمل از و
چند چون لاله نشینم بداغ دل از و

دل خوشی چند که ما هم سفر آن ما هیم
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
شد برون سیل سرشک از حد و نیز دیگر سیل

شیشه بشکست و اشکم باده کلگون درو
تا نیاید ره خیال غیری از بیرون درو
باده مست افتاده مرد افکن مریز افیون درو

شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود
رشته جان کر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ
وی مجنون بود در لیلی و لیلی زد بحر عشق

با غمزه و چشم تو دل و جان یکی قصاب دو
بیند بعکس آسمان خورشید عالم تاب دو
بکشا خ نازک بین که وسته کل سیراب دو

مقصود ما ز آن ابروان باشد سجود روی تو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل جبین
جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام

آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او
دل کند و سنگها جان بر کف استقبال او
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
سینه ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او
در حق من خسته دل از حد کرم او
آخر نشود کرچه نشیند علم او
محروم ز احرام حریم حرم او
بیداست چه خیزد ز وجود و عدم او
زان چه غم دارد که کردد بید لی مجنون او
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او
کر جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن نی او
چه می خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
ز بس چون شمع کریم زار در هر انجمن بی او
کر آن مسکین بجا نشست از حیق خویشتن بی او
چون شود دوری نما بیش به هر منزل او
کی بود روضه فردوس شد محفل او
که بذیرد خلل این صورت آب و کل از و
جام می گیر مگر حل شود این مشکل از و
غرقه از باد دل من زورق گردون درو
جان من کو باش یکتا رد که افزون درو
عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو
جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو
قبله نباشد جز یکی کرچه بود محراب دو
کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
نقل از دهان و لب دهد بسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی رود اورد
دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو
جهان دو دیده غیورند بر رخت که کنند
نگاه ربینه دو ترکند خفته چشمانت
ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را
ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
تا کی روی بقول از نظر مرا
جامی در شته منزل آلودگان بود
ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
دام حیات جز پی صید کمال نیست
خوی که ترا ز تاب می بچکد از جبین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده
داشت در آن چه ذقن دل زجهان فراغتی
جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بس
ای جاودان بصورت اعیان برآمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
کاهش گرفته جلوه معشوقی آستین
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش
بنموده روی بهر تماشای عاشقان
بحر نیست متفق که ز اوصاف مختلف
مشتق جو بنگری عین مصدرست
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کشاد از چهره مشکین برقع آن مه
لبش بگشاد مهر از حقه لعل
بدان زلف درازم دست رس نیست
بلطف قدره جامی زد و رفت
بلطف قدره دلها ز دان مه

شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
نظر بروی تو از یک دکر نهان هر دو
نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
قران قوس قزح با هلال بس عجب است
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد

همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد

موی سفید در پی زلف سیه مرو
با قامت خمیده ز باد کنه مرو
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

بنکر مه شباب خود اندر محاق شیب
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری

موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
با صف مور را شده پای در انگبین فرو
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

عارض نشست در عرق باز لطافت او
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر
گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین

گاهی نمود ظاهر و که مظهر آمده
غالب شده بکسوت صورت درآمده
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
بر شکل دلبران پری پیکر آمده
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
باران و قطره و صدف و گوهر آمده
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است لیک
معروف عارفانست بهر صورتی که هست
کاهش کشید جاذبه عاشق عنان
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
هر جا پی نظاره ستاده ست منتظر
همراه وحی گشته و روح القدس شده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
شکفته است جز گل وحدت بباغ عشق

ارانی فیه وجه الله چهره
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
مبادا دست کس زین گونه کوته

زولفش چون درخت وادی طور
برویش ماه را از هیچ و جهی
ته پایش صبا تا فرش کل ساخت

زهی لطف قد اعلی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم

بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب دو
بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
خواهر انما طاق ابروان هر دو
اگرچه خرد شناسند و راز دان هر دو
اگر در سر و کار تو این و آن هر دو
نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو
ای بادشا ز کنج سلامت بدر مرو
آنجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو
زین بیش در نظاره روی جو مه مرو
بیش بتان راست قد کج کله مرو
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
صیدی نکرد جامی از این دام مرو
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
در دل تنگ تا برت خاطر نازنین فرو
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
وز جمله سروران جهان بر سر آمده
منظور هم خود است که بر منظر آمده
پیغام خود رساند و پیغمبر آمده
این مرد و اسم مشتق و آن مصدر آمده
هر چند گاهی صغر و که اکبر آمده
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده
شنیدم مژده انی انا الله
نباشد دعوی خونی موجه
درون غنچه خون بنشست ته ته
زهی لطف قد اعلی الله قدره
که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان
نمی رفتم بجز راه سلامت
جو طنبور از تو نالان بود جامی
ای ز همه صورت خوب تو به
بلکه حق آینه و تو صورتی
هرکه سررشته وحدت نیافت
هرکه جو جامی بیکی بند شد
سیب زنخدان ترا به ز به
کشت به از دانه خال آن ذقن
غم خود می قسمت دل خستگان
بین لب او جامی و بیخود ببوت
میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین فوج جاه
در بر جامی دلش می طپد از دست تو
زهر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه
غلام لطف خرام ویم که سالک را
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
شهود یار در اغیار مشرب جامی است
آب چشم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
بعد ازانی که می بینم رخت پیش نظر
افتم از شوخت من گریان به پای سرو و گل
نیست جامی را جز این همه دعوی مهر
اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح
زارم کشید و بوسه راهش بیفکنید
جامی ز جام غصه چون خون جگر خورد
آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم

کسی از سر درویشان چه آگاه
بنادیدم براه افتادم از راه

بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
غم عشقت درآمد از در و بام

صور کاینه علی صورت
و هم دویی را میان ره مده
بیش روی این نکته بودم شناه

روی تو آینه حق بینی است
صورت از آینه نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صد هزار

یافت دلم متعه الله به
گرچه بود میوه نی دانه به
قسمت من بیشتر و بیشتر ده

دانه خال از ذقنت چون نمود
گفت زمی هرکه بدید ابرویت
نیست بجالا کی و جستی جو تو

سیب زنخدان تست متعنا الله
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
یاد اسیران بکن داد فقیران بده

حرف بشیمی جو به عاشق عمد بدل
زلف جو در پا کشان بگذری از بوی مشک
با قد خم یافته رشته اشکم نگر

مرا مشاهده شد سر تم وجه الله
که برد بسر راه و که برد از راه
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

کمال حسن ازل در جمال او دیدم
سر نیاز براهش چه سود چون نکند
حدیث عشق که منشور دولت ابدست

مست بردرد دل من ماه تا ماهی گواه
کاه آب دیده مانع می شود که دود آه
غرقه گشتم می زنم دستی بهر شاخ گیاه

شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود
خاک پایت را که می دارد از روی رقیب
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش

خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
مخمور چشم جادویش از خواب خاستگاه
باشد که سوی من بترحم کند نگاه

آویخته ز طرف کجت جان صد اسیر
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد
گر لاف عشق می زنم ای خواجه طعن چیست

بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

گر کشی از پی نخجیر که صید کمان
برندارم ز رهت روی اگر سر برود
ز اشک و رخ زرد من نگر کز کردون

دم بسمل جواب الحمد لله
بلی دیوار ما را یافت کوته
فراقت زاد فی الطنبور نغمه
در نظر مردم خود بین منه
انت به متجدد فاندت
کیست کزین رشته کشاید گره
گر بسر رشته رود باز به
دانه جوهر کن نماید به
نیست بلی چاره کما نزار زه
نی کرمیان ببست بچندین گره
باده خور و مست شو و سر بنه
کرده ام از غم به یو خرقه پشمین جو به
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
ناوک آه مراست آن چوگان این جوز ره
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه
جو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
ز ناز و چشمت خونی بزیر پای نگاه
بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه
کدام غمزه که لا شئ فی الوجود سواه
چون ندارد ابجد عشقت درست آن طفل را
آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه
گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
زان رخ نیکو جزا می احسن الله جزاه
برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه
بکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
چه لنم گز ازل این گونه شدم روی براه
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از مهر رخت آتش و که اه کشد
همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه
نی دلا منا بنگاهی چونکه داری دل
شوق قد تو بطوبی نه نشیند فردا
عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامی است
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد
جامی نی صبر و دل سکان درت را
رمید آن آهوی مشکین ز من آه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی
ز خونین اشک من دانند مردم
ز طیب زلف او عطر کفن برده
دلم شد کشته زان دام زلف آه
توی دلخواه من تا رخ نمودی
سمند ناز جولان ده که امروز
ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه
بری که نانوشته همی خواندم از رخت
جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
منع سماع نغمه نی می کند فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد
تشبیه می کنند رخت را به ولی
جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست
حدیث جم و جام لاغ است ولابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن
نی شرع فان متن تا در فکرت
کف جامی از جام خالی مبادا
آنکه بالای ترا افراخته
سیل جانها می رود در کوی تو

گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه
از دو چشم تو تمام است مرا نیم نگاه
نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه

لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا
خال مشکین که بران چاه زنخدان بینی
دل دو نیمه شد از تیغ تو چون نام خوش

اشرق شمس الضحی بنور محیاه
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
کلبه درویش تا که کوکبه شاه

چند گریبان درم ز شوق جمالش
راز دلم خم ببیش جام دهان باز
آه دلم هست بی تو شعله جان سوز

تای عنی عزال گلت اهواه
الا یا لیت شعری این مرعاه
وان لم اشک مما کنت القاه

غذا را ای صبا الکاهیم دره
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
منم در انتظار او شب و روز

بهذا نال زلفی دام زلفاه
رواشد کام من بر وجه دلخواه
سیاه خور و یا نما تو لی شاه

بفلک زلف تو عمرم سرآمد
کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
سر جامی و خاک ره گذارت

از سنگ جور و باد غمت پشت ما بکوه
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

بیش درت بخاک مذلت فتاده است
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه

بیچاره نی برد بسر نغمت فیه
یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

نی ده بیانگ نی که ندارم بغیر عشق
مایم و تنیه مجر تو ای چشمه حیات
گفتی تو با بر شته جان آتش افکنم

خوش آن سر که با جام گوید قرابه
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
خریدار یوسف مشو زین کلابه

آب می آبادکن کاخ عیشم
بود قصر عشرت بسی خوش چه بود
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت

بهر جان من بلایی ساخته
بس که جان عاشقان بگداخته

دست قدرت جمله اسباب جمال
هرکه دیده لطف چوگان بازیت

نیست کس را نجهان حال بدین گونه تباه
چون نگینی است نی مهر زدن کرده سیاه
حبشی بچه افتاده ز شوخی است بچاه
مرد و را پشت ز بار غم عشق تو دو تاه
این کرم کن که ازین خاک درش عذرخواه
بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
گفت صراحی از آن فتاد در افواه
آه که صد بار سوخت جان من از آه
همدم دیرینه است و یار هواخواه
که آن آهو کجا دارد چراگاه
من از نادیدن آن نازنین ماه
نشسته گوش بر در چشم بر راه
جو شد با خاک جامی طاب مثواه
زهی فلکی دراز و عمر کوتاه
همی بینم درین فیروزه خرگاه
جو خواهد خاک شد باری درین راه
گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
باز آکه این گره نگشاید از آن گروه
یا معشر الاحبه لله خبروه
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
یادی بکن ز حال جگر تشنگان نبه
چون شمع می کند دل من زین نشاط به
طونی لساکنیه و بشری لزائریه
گر رود درخرابی نهاد این خرابه
که حرف بقا داشتی بر کتابه
ار حیف است این پا بدان پای تابه
اجب دعوتی یا ولی الاجابه
جمع کرده شکل تو پرداخته
جای کوی آنجا سر خود باخته

می گریزم من دواسبه وز عقب
کم شناسی قدر جامی راز هیچ
ای خطت نقشی ز نو انگیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی
چشم من هر شب بجست وجوی دل
جامی از وصف میانت قاصرست
رسید از ره آن شاه خوبان بیاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
پری و آدمی قاصرند از جمالش
مزن بهر بیگانگان فال عشقش
منم ز مهر تو تنها بفکر ماه فتاده
سگ توام بکند وفا نوازش من کن
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو
ای سرو راستین که کله کج نهاده
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت

نموده روی خویش از حسن خوبان
نداند سر عشقت کس به از تو
وگر نقش همه ذات عالم
ثنای ذات تو جامی چه داند
زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
گفتند ناسزای تو می گفت دی بتی
شبها چو غم ز محنت می خوانی منت

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما
جامی صفت جام می عشق مپرسش

می رسد خیل خیالت تاخت

مشاطه بر دامن گل ریخته
هر یک از موی دگر آویخته
خاک کویت را بمژگان بیخته

قباچست کرده کله کج نهاده
جهانی بخدمت زمین بوسه داده
مهانا که از ماه و خورشید زاده

نهاده

نشسته اشک فشان چشم بر بستاده
چو نیست بخت که سازی مشرف بعلاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
بر شکل سرو تخته از سیم ساده
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
زین سان چرا عنان دل از دست داده

دل از عشاق بی سامان ربوده
که هم خود گفته هم خود شنوده
شود ز آئینه هستی نموده

هوش و خرد بنازکی از ما ربوده
امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
زینسان که خوش ببستند راحت غنوده

با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

گوهر دریای راز ست اشک من

با خیال لعل رنگ آمیز تو
آهوان دیده ز بیم چشم تو
تا سر زلف تو از کف داده ام

ای قتل عشاق ز ابرو غمزه
سرشکم که هرگز ستادن نداند
سگ آستان نیازم که دارم

زهر چه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته
دلا مبند بمرهم شگافهای خدنگش
خوش تر زمان که نورانی عنان بکند جامی
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
خود را میان راه فکندم بخشم گفت
سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
زهی رویت ز مهر روی نموده
فروغ روی تو عالم بگیرد
اگر مانده همه اعیان عالم
نگردد قدس ذات لایزالت

خضرستان نه خط که ز لعل حیوة بخش
هر که بلطف جانب ما کرده نظر
گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است

هر تار تعلق که برید ست ز اغیار
یکباره بگردی نرسید از ره مردی
از کسب معارف شد مشغوف زخارف

موج عشقش بر کنار انداخته
کس به از تو قدر او نشناخته
آب چشم ما بخون آمیخته
هر کدام از گوشه ای بگریخته
رشته جان از تنم بگسیخته
گرچه هر دم صد خیال انگیخته
کمانی کشیده خدنگی گشاده
چو با خاک پایش رسیده ستاده
بگردن ز طوق وفایش قلاده
که این قرعه بر نام جامی فتاده
بهر چه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
که بر تو آن همه درهای رحمت است گشاده
بعد نیاز دود بیش توسن تو پیاده
وز نوع جن و انس نه از که زاده
گر هر چه در خیال من آید زیاده
یک سو نشین چه در ره مردم فتاده
جامی برو چه در پی سر نهاده
بجز روی تو خود رویی نبوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
بخلوت خانه وحدت غنوده
از ان یک کاسته زین یک فزوده
چگویند ناستوده از ستوده
دیگر بیاید کیش ره نموده
بر روی ما در تجه رحمت گشوده
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
زنهار که آتش تری عمر رسیده
در مای بهر داده و خرمهره خریده
کالا چه تمام ندیدست و زان می بخشیده

مرادلیست

مرادلیست بصدگونه درد پرورده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز
برون فتاد دل از پرده شکیب و جنون
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
میفکن برون دگر قتل بنده
نبودم نپسندیده صحبت تو
دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه
چه روزی بهم دلق صد پاره جامی
ای کشته دلم هزار پاره
نزدیک بمردنم ز شوقت
در کوی تو هر کسی بکار یست
گریان بگذشتم از دیارت
گرد از در نظم خویش جامی
آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
می خواهی ما را اگر آن شوخ نداند
نگرفت در آن سنگ دل افسانه جامی
گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
در سر نجیب صرکشم گوییدم بناز
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت
ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله
هر دم زند فتی گل خواند بباغ بلبل
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
آنچ در وصله شنید بغم عشق مرا
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی
چارده ساله مهی بنجه جامی بر تافت
خوشا می از کف آن ماه چارده ساله

که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
که رو بمرد کند این بلای صد مرده
زمانه تاج برون آرد از پس پرده

که روزی دگر را که مرده که زنده
ببیداری از دور گردم پسنده
ز جانی که فرهاد در کوه کنده

از تیغ غمت هزار پاره
بگذار ز دور یک نظاره
ما هیچ کسیم و هیچ کاره
شد منزل ماه پرستاره

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

ان تایت ماشیا انا اتیک مهروله
چون می دهد دولت که مرا می کنی یله
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

هر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
از قسمت ازل شد این دولتم حواله

ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
نیست غیر از دلی آن نیز بصد بین کاله
زد ز بس شیرینی آن بوسه لبم بنخاله

که بهر نقل دو صد بوسه زد بناله

زمن گذشت تغافل کنان نمی دانم
بود بدیده مردم چو مردم دیده
متقلدان چه شناسند داغ هجران را

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی
ز چاک گریبان تن نازک تو
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان

من غرقه میان خون ز گریه
جز تیغ تو نیست چاره ما
بیش ستم تو سست نهم سر
از بهر جفا کشیدن تو

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
چون عاشقان چند کنم نوحه در ان کوی
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم

وان دم که رو نهم بر جستجوی او
یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس

از جام لاله میگون گشت شست غنچه رالب
باد خزر ز راز نسیم تازه عقدی
نه می کند تنزل بعد از چهارده لیک

گشته دنبال سفر کرده سواری است روان
جان ستد تیشه که یک بوسه بها خواهم داد
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف

رسید غره شوال و ماه روزه گذشت

که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
چه عیب از ان که شد از تاب خور سیه چرده
جز ز شعله آتش نداد افسرده
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده
خدا را مکن ظلم در حق بنده
مرا چاک در دامن جان فکنده
مرا کار گریه ترا خوی خنده
نیابی دل زنده از دلق ژنده
خوش خنده زنان تو از کناره
باز آ که بدست تست چاره
هر جا بسرم رسی سواره
خواهم چو دولت تنی ز خاره
در گوش زمانه گوشواره
مسکین من حیران کنم از راه کناره
رخساره خراشیده و پیراهن پاره
باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
هر چند که خون می شود از وی دل خاره
بر پای سعی من بند از زلف سلسله
بانی دلی چو من کند این سان معامله
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله
یا خود بزخم دندان رخوش گرفته زاله
محصول عقل و دینش کردیم در قباله
هر لحظه در ترقی است آن ماه چهارده ساله
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله
اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
کی بود کی که رسد نشئه ما را حاله
دهن غنچه کند پاره بدندان ثاله
گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس
بهوش باش که ناهیسی بمجرد ز د
جو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی
سلام الله ما ناحت حمامه
اگر در نامه درد دل نویسم
همه عالم بطعن عشق بازی
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام
همای طارم قدسی ز همت تو نشاید
ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
تعالی الله زهی شاه یگانه
نبیند چشم عارف عارض و خال
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
گذر کن بر سر جامی که دارد
مغنی با آواز چنگ و چغانه
درین بزمگه چند غافل نشینی
غنیمت شمر روز عشرت که داند
بکعبه مرو جامی از خانه خود
منم امروز و اشک دانه دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم
اگرچه سرو را بالا بلندست
حدیث بوسه تا کی جامی این بس
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و محال او
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر
زنی پرست مگو سر اهل دل جامی
گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه
ز لعنت و کوی عشق ما برفت از یاد دوران
جو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبان

که برد طاعت یکماهه صوم یکساله
عروس دهر که مکاره ایست محتاله
مراست آتش تب در جگر نمی دانم
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو

لفقد الالف او جادت غمامه
شود گلگون ز آب دیده نامه
زبان بگشاده بر من خاص و عامه
علی اکناف واد فیه حلت
وگر با خامه سوز سینه گویم
نیاید قصه دوری به پایان

بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
که میل افسر هد هد کنی و طوق حمامه
خوش آنکه طی شود این طول و عرض و قاصد و نامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل

زهی حسن و جمال جاودانه
بجوید مرغ قدسی آب و دانه
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم
اگر خوانی ز عشقم داستانی
میانت را چنان خواهم در آغوش

چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
ز صوت اغانی و جام مغانه
که روزی دگر زنده باشیم یا نه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت
مباش از می لعل غافل زمانی
بهر خانه گر دوست یابم نشانی

که رفت از چشم آن دریگانه
میان عاشقان گشتم فسانه
نماید پیش قدّ او میانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال
سرود عشق هم با عاشقان گوی
که آن شوخ را طفل است و نادان

سر نیاز من و آستان میخانه
که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
نگفته اند درین گنبد پر افسانه
که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه
کنم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
نجوید جز نی دشنام طفل آن دیوانه
صدای دلربایی نمی دهد ذوقی
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم
بسوز بال و پر سعی تا بیا سالی
بگوی زهدم ای ناصح مخوان مجلس مستان
چه سازم با تو تازه آشنا یبهای دیرین
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت

ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله
گلشن جمال ز غنج و دلال دلاله
سعاد بالسعادة والسلامه
علم بیرون زند آتش ز خامه
ولو قلنا الی یوم القیمه
ولکن لیس تجدیه الندامه
که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
لقد نصبت لسترالهوی علیه علامه
توئی مقصود ما دیگر بهانه
بخوانی عشق مجنون جز فسانه
که موئی هم نگنجد در میانه
سر خدمت بخاک آستانه
بود مایه دولت جاودانه
که پیداست پایان کار زمانه
نتابم سر خدمت از آستانه
که خالی نباشد از و هیچ خانه
ندارد چاره مرغ از آب و دانه
چه داند زاهد خشک این ترانه
که داند بهر بوسی صد بهانه
که می بوسی بخدمت آستانه
خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
تکلف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
چو دارد قدر پیش از آشنا بیش تو بیگانه
هزاران رشته جان بگسلد از مرشد شانه

چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن
ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه
نقد جان و دل نه بهر خویش می خواهیم ما
خان و مان گر گشت ویران شکر کز افتاد عشق
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد
شبها من و خیال تو و کنج خانه
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی
جامی چه اعتماد بر آن آستان ز تو
آئینه باش و عکس رخش بین در آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
یادی دگرم گشت بجفا داغ بسینه
پیش اگر به بوی کرمت ار طالب عشقی
دل جامی غم تست نگهدارش از اغیار
تا یاد کند میل غزلهای تو جامی
رسید یار طریق جفا رها کرده
فشاند رشحه خوی از رخ و غبار از زلف
ولی ز لطف عمیمش امید می دارم
نکرد جامی ز عشق توبه جامی آخر عمر
رسید تو که من از تاب می عرق کرده
با تفاق جهانی گذشته از دل و دین
نثار او همه جانها کم است واو ز کرم
اگرچه منکر می بود سابقا جامی
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
بصحن باغ گذر کانچ داشت غنچه گره
گل ار چه خلعت خوبی بناز کی پوشید
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود هر گز
نداده بهره رساند ز حق چو واعظ شهر

پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
حرف را بشست اگر داریم در و نشانه
بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
محنت یعقوب اندر درد و غم من سمه
گر بخالت دست بردم پیش پامالم مکن
ای دلا نوانیست ره در عشرت آباد و حال

با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گر آتش غم تو برآرد زمانه
هر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
گردند عاشقان بخلت چون شان بر سر
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان

مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت
صوفی تو خرقه پوشی و مارند و جرعه نوش

نام هم بسینه شود داغ بسینه
گین درد سرایت کند از سینه بسینه
شرطی است ز شاهان جهان باج خزینه
جهات که شایسته غمهای تو گردد
گنجی نیست دل من که ز پیکان تو دارد
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد

گره ز ابرو و برقع ز روی واکرده
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
کشید خط خطا بر من و نیارم برد
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر

شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
قناعت از من بی دل ببیک رمق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز شرح دل ورقی پیش نیست چهره زرد

ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
گل از برای نثار تو بر طبق کرده
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم
ز مستی ام رمقی مانده است کی باشد

هزار جامه جان تو چو غنچه شق کرده
گر بیمنت ز لب خود ادای حق کرده
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ
بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق
ز عکس مهر رخت سرخ رویم این بس

گر دفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه
قصه یوسف برد خوبیت افسانه
مور مسکین نشاید گشت بهر دانه
بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
وای اگر ساقی بهجران پر دهد پیمانه
مردم چه حاجت است که جوئی بهانه
باشد بدین بهانه خورم تازیانه
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
همچو تو صد گداست بهر آستانه
گر صاف دل چو آینه باشی چرا ینه
ما بدیننا و بینک الا مباینه
فارغ شد از تموج احداث کاینه
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه
هزار برهمن صبر را قبا کرده
کمان که رای صوابش درین خطا کرده
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
چه جای توبه ز کاری که عمر ها کرده
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
که خامه مرتب تحریر آن ورق کرده
کنون تلافی انکار ما سبق کرده
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
شنید نکهت تو وز حیا عرق کرده
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده
نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
که عمر در سر تکرار این سبق کرده
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

به نوك خامهٔ جامی كه كاغذش طبق است
حسن خویش از روی خوبان آشكارا كرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاك افشانده
بدرخ از زلف سیه مشكین سلاسل بسته
میكنی جامی كم اندر عشق اسم و رسم خویش
ای كه مرا بصد جفا سینه فگار كرده
خط عذار نیست این یا نه كه مشك سوده
جلوه كنان همی روی مركب ناز زیر ران
جامی اگر نه عاشقی در نیكوان جرا
جانا چه شد اگر چنگ جفا ساز كرده
هرگز نكرده به نیاز من التفات
صد مرده پیش زنده شد ست از لب تو عیب
جامی روایح نفست داده بوی گل
منم اكنون بسر كوی وفا خاك شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفته
شعله در خوشه پروین زد و خرمن ماه
همه عنان باد گرانی تو و مسكین جامی
یارب این منشور اقبال از كجا واصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات
حاصل فحوای آیه آن كه از دیوان فضل
نوك رمح او روان بكشاده هر جا نكته
جامی از بهر مدیح او زبان بكشاده است
رخ برافروخته ما منور شده
نیست چه بشر این حسن و لطافت كه تراست
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان
جامی از حرف ریا پاك بشو لوح ضمیر
الله الله چه نازنین شده
كرده رخ ز جبین طرهٔ عنبر
من بجان بندهٔ كمین تو ام
جامی از فكر آن دهان و میان
تا بسته بطرهٔ عنبرفشان كرده

بس بچشم عاشقان انواع تماشا كرده
ذو فنون عقل را مجنون و شیدا كرده
عالمی را بستهٔ زنجیر سودا كرده

زانكه گل عكس جمال خویشتن بنموده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
موكب حسنت نگنجد در زمین و آسمان

با تو یكی است عهد من گر تو هزار كرده
چشم آفتاب را زیر غبار كرده
غارت عقل و هوش را فتنه سوار كرده

بوسه قرار كرده از لب خود جان دهیم
خوابگهم جدا ز خود ساخته حریر و گل
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده

تا سازی چو بخت من آغاز كرده
وز زانكه كرده زسر ناز كرده
گر چون مسیح دعوی اعجاز كرده

دل لرانده ام طره طرار بسته
مدهوش وار در قدمت سر فكنده ایم
خون خورده ام بسی چو صراحی كه یكدم

هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاك شده
فتنه برشیوه آن قامت چالاك شده
شرری كز دل گرمم سوی افلاك شده

مرهم ریش كسانی وازین درد مرا
منكر عشق مشو خواجه كه بدنامی عشق
چشم مست تو گرو داشت بمردم نظری

گر ز وصولش كار مشتاقان بكام دل شده
گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نصرتی كامل نصیب خسرو عادل شده
در دل دشمن ز اسرار اجل مشكل شده

یارب این دیباچهٔ اقبال نقش كلك كیست
نامهٔ فتح است نی نی آیهٔ معجز نشان
شاه ابوالغازی كه هر جا قاف تا قاف جهان
ظلم كو چون سایه بنشین در تنگ چاه عدم

قد برافراخته رشك صنوبر شده
روح قدسی كه بدین شكل مصور شده
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

در نكویی رخ تو روز بروز افزون است
خوی تو با همه عشاق وفا و كرم است
از كی سایه فكنی بر سرم ای دولت وصل

آفت عقل و هوش و دین شده
غیرت لعبتان چین شده
بهر قتلم چه در كمین شده

من چنانم ز تندی كه مپرس
ز آتشین لعل آبدار لبت
كشته كم دلا بفكر لبش

عشاق را فتاده بو كه های جان كرده
می كرد شانه شرح جمال تو مو بمو

دهان لشای كه بهر تو بر طبق كرده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا كرده
آنكه از خود جلوه بر خود تمنا كرده
در حریم سینهٔ حیرانم گر چون جا كرده
از این باد ادبی رسمی كه پیدا كرده
جان بلبم رسید كو آنچه قرار كرده
بالش خار داده بستر خار كرده
كلبهٔ محنت مرا باغ و بهار كرده
دل بدو نیم ماند دیده چهار كرده
جانا شكار غمزهٔ غماز كرده
ما را بعشوه مست و سرانداز كرده
در بزم وصل خویش سرافراز كرده
هر جا چو غنچه دفتر خود باز كرده
سینه مجروح و دل افكار و جگر چاك شده
همه زین هرزه روی چند هوسناك شده
دور ما آمد چون خوار و لی پاك شده
ماند از دور دلی بستهٔ فتراك شده
كاخ محصول مراد است از آن حاصل شده
از آسمان بهر نجات خاكیان نازل شده
فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده
كافتاب عدل او آفاق را شامل شده
بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده
دی نكو بودی و امروز نكوتر شده
در حق ما چه جفاجوی ستمگر شده
كس از محنت بسیار میسر شده
دو سه روزی كه حریف می و ساغر شده
تا تو در دلبری چنین شده
خاتم حسن را نگین شده
جود ملك عرق انگبین شده
خرده دان و دقیقه بین شده
تا كه فكند زلف تو آتش بر زبان كرده

ساقی ز جام لعل تو یك نكته گفت دوش
ما خون گشاده بهر شكر خنده اش چشم
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
ای سر زلف تو گره بر گره
قد من و رشتهٔ جان از غمت
طرهٔ شمشاد بود كاكلت
گفته جامی ز سر زلف تو
ای طره تو خم خم و گیسو گره گره
آن زلف را بمشك چه نسبت كزین متاع
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
باز آی و مرهمی بدل ریش خسته نه
چون دل نمی دهد ز غمت گرد كز غمی است
جان كز غمت گدیخت بآن طره اش سپار
جامی ز دست داد دل و دین تو را گفت
بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه
حیف است بر زمین كف پایت خرامی
بر من بیك دو زخم جفا مرحمت مكن
جامی كه سجود رهش نی ادب مباش
هر كس كه نیست زنده بعشق تو مرده به
چون چرخ سفله می دهد اندر نواله زهر
زاهد كه عیب باده فشاران همی كند
جامی خیال خال و خط نیكوان مبند
ساقیا صاف می عیش بخود كامان ده
مشرب درد كشی نیست نكونامان را
چون ز شوق تو كشم سر بگریبان عدم
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی
گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا كم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی
گفتمش دل چاك شد پیكان مدار از وی دریغ

در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
وا و خوش برغم ما زده بر ابروان گره

در دل ما صد گره از هر گره
هست یكی حلقه و دیگر گره
بسته به بالای صنوبر گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان كه زد
تا گره نیاورد از لطف آن میان

كار و وبست ما را بود
می نهد از عارض و زلفت صبا
آن نه حبابست كه لعل تو

وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
در چین بباد می دهد آهو گره گره
بند بر رشته مردم جادوگر گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
شد عمرها كه همچو صنوبر بود مرا
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است

چشمی بدین دو دیده ز چون شسته نه
آن هم بیاد و بر دل از غم نرسته نه
بندی بدین شكاری از دام جسته نه

پیشم شكست مهر تو گر بار می نهی
بگسست دل ز دام صبوری به پای او
خون بست بر زخم جگر ار مهمان شوی

بر گرد ماه دایره از مشك چین منه
چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
من زنده ام هنوز ز كف تیغ كین منه

چون می كنی خرام ملش زلف زیر پای
گفتی بجان كس ننهم داغ بعد ازین
ارباب عشق را جوستایی مرا الغیب

خود مردی بیش ز تند دلان از فسرده به
دست هوس بخوان نوالش نبرده به
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

هر كس نهال شوق تو در باغ جان نكشت
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
خوش قاید بیست عشق بكف لفایش

دردی درد بخون جگر اشامان ده
مطرب باخبر و صلا در صف بدنامان ده
بهر عطر كفنم گردی از ان دامان ده

هر كه دردی نكشد گرچه سر خاصان است
زاهدان ز آتش ما سوختگان محروم اند
نیست بی مقدم تو كار مرا سامانی

گفت دم در كش كه تو شایستهٔ این دم نه
گفت رو می نال بندارم تو در عالم نه
گفت با زخم جان در خود این مرهم نه

گفتم از دام رهایی یابد آخر مرغ دل
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد
گفتم ارشادم بشادی باری از غم كن

جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
مفكن خدا را ز كمر بر میان گره
صد آرزوست در دل مسكین از آن گره
با سر زلف تو برابر گره
بر سمن از غالیهٔ تو گره
باده شود در دل ساغر گره
رشتهٔ سحر است سراسر گره
بند قبا گشای ز پهلو گره گره
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
خونها كه بسته بر مژهٔ او گره گره
باری بقدر طاقت پشت شكسته نه
از زلف خویش یك دو سه تاری گسسته نه
بیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه
دام فریب در ره مردان دین منه
بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
چون بند كمین و سگ كمترین منه
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
كان رشته از قبیل علایق سترده به
یكبارگی زمام ارادت سپرده به
این نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به
نكش افسار و سرش در كلهٔ عامان ده
شرری یارب از این شعله بآن خامان ده
قدمی رنجه كن و كار مرا سامان ده
خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده
گفت گویا واقف این جعد خم در خم نه
گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه
گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفتم آن راز دهان با محرمان نه در میان
ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
این چنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
سوخت جامی ز آتش عشق آن چنان کز وی نماند
دل کان میان نازک با خود خیال بسته
کی چون به بزم وصلت آرم که غیرت تو
آن کس که ز آب حیوان هر جا سوال کرد
این نظم بست جامی یا تازه دسته گل
ای بقصد ملک دل چه بت سیاه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوش آراست
مست برو فکندا یا بنت کلاهی سبز چرخ
بهر سلطان خیالت جامی از لعل شکر
کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
کی بود ز آن خط جان افزای و لعل دلکش
رفت از این بستان نوای عیش و برگ خرمی
با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
ای بی تو ز دیده خواب رفته
در دور لبت معاشران را
در یوزه کنان حسن بیشت
خونابه دل که ریخت جامی
کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
کی برآید ماه با خورشید عالم تاب او
دردسر کرده طبیبا چون زهر هم خوش نشست
هرکجا نوشید جامی باده با یاران نخست
برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس ماند
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
بده کو داد من آن ماه و بنگر ملک شاهان
بکوشش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
ای لگزان آرام جانها ماند تنها زنده
گونه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل

بسوز عشقت خانه ی خان و مانی سوخته
عاقبت بینم از این آتش جهانی سوخته
نوبت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس

پیش تو مرغ جان ما ز آن رشته بال
بر صبا گرفته در بو شمال بسته
نوشین لبت تو دیده لب از سوال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی نو
تا در کتابت از نو رنگین دوال بندم
صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من

وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته
آفتابانه کوی زرین آن کلاه آراسته
تا بفیروزی عنان تا نی بجولانگاه ناز
ذکر طوطی کرده دل در وصف نخل قامتت
بر خرابآباد دل آوازه لطفت گذشت

دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
بخت من فیروزی و کام روایی یافته
خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان
بلبل نیم صبور دل با خار از آن در ساخت نشست

وز هر مژه خون ناب رفته
از سر هوس شراب رفته
ماه آمده آفتاب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را
با آن همه نور ماه تابان
هر جا تو سمند ناز رانده

شکل شهر آشوب او آتش به عالم در زده
گر زند بر ماه تابان طعنه در خور زده
زخم آن سنگی که در باتش هر ابد سر زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
رو براه از قامت او بیم من بی صبر و دل
دم بدم خون می رود از چشم پر نم تا هر

هم محرمان او با جان شیرین همنفس ماند
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس ماند
کی فرهاد خواه آنجا و بی فرهاد رس ماند
مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او

زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
تا ز قتل عاشقان امروز با ورد آفکند
تا تن خاکی تو روح پاکی ای جان و جهان

گفت روح جامی که تو این راز را محرم نه
با درون آتشین رفتیم و جان سوخته
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته
آیینه دل تو ز زنگ ملال بسته
گز بوستان سعدی طبع کمال بسته
مردم چشم ز در و لعل را آراسته
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
در سواد چشم تو جز سیاه آراسته
هر کسی وصلی بر این داغ جدایی یافته
گز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
گز گل این باغ بوی بی وفایی یافته
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته
از دیده رخ خوشاب رفته
پیش رخ تو ز تاب رفته
خوبان همه در رکاب رفته
خونی است که از کباب رفته
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
گرچه در هر گام راه بی دلی دیگر زده
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده
که با صد یاد دل بیچاره مجنون باز پس ماند
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس ماند
مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس ماند
ز آن گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس ماند
شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گرچه ما مردیم دور از تو تو باری زنده

وصل

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل فکر کن
نیم مرده بر در تو عمر بیست در جان کنده
نشاید ای مه خورشید رخ هزاران مه
بسی نماند که سازد چو ماه تو باریک
ز روزه خوردن ما هیچ داریم گناه
چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی
باز هم طفیل خیل سگان نام برده
می ران سمند ناز که در سرکشی گرو
در لطف تن له هست دو ساعد بر آن گواه
جامی سپاس لعل لبش گو که عمر یافت
خوش آن دو یاد که دل صاف کرده چون شیشه
بسجده رفت از دیده ریخت خون دلم
دل مرا بملامت میازما که کسی
تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
چشم بگشایی ز ناز آخر چه نازیست این همه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
حقه دُر گشت چشم چون ز لعلت بسته شد
گفته رنگین جامی بین و داغ دل در و
گشاد گنج جواهر بوستان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
راز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
چو عاشقی که زند سنگریزه بر معشوق
چو بوته ایست شد سرخ لاله کش هر دم
بود دو قطره نازل شد ز فیض سحاب
بی منت کس راست نشد ز آن قد و بالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
گفتم بلبت گز تو بود اهل طلب را
جامی ز گشاد سخن خویش چه رنجی
عشق جانان نهاد خوان بلا
خط بر آیینه رخش زنگی است

گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یاد گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت

که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
مرا فراق جمال تو و ثنا روزه
که ما بعذر تو داریم سالها روزه
بی تو کاهد و جان هزار سوخته دل
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل

ای من سگ تو گرچه بنا کام برده
از خنگ چرخ و توسن ایام برده
دست از سمن بران گل اندام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من فنون
خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس
داده بباغ جمالت نسیم را

بهم خورند می لعل از آنکه چون شیشه
ملی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
بسنگ خاره نگردد دست از موت شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
دلم خیال ترا جای شد ز عشق عشق
بجای باده برآب حیات شد هر که

بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز است این همه
بیدلا نرا مایه سوز و گداز است این همه
چشم بندیهای چرخ حقه باز است این همه
ز خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
گرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا

بعرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله
بی گدا ز نهد سیم در دهان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
دکان شیشه گر است از حباب آب شمر
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود

جز کار المنة لله تعالی
رسوا شده دیده خون از مژه بالا
امکان نعم خنده زنان گفت که لا لا
بالای سرم شب نه سپهر است و ستاره
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسند است
دایم فراغ از غم مستقبل و ماضی

ای جلوه گر آرکان صلاست صلا
گرد دل و دیده را از وست جلا
گر نگوید جواب بوسه بلی
با خیالش من از میان رفتم

غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زنده
کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده
مکن مکن که نباشد نزار و ارو زه
کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
با آب دیده و خون جگر گشا روزه
بی موجبی چه دست بدشنام برده
کارد و زوحزی که تو بر بام برده
از جعد خویش و جان من آرام برده
فیض کرم ز رشحه آن جام برده
بهم دمی قدح می دمد برون شیشه
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه
که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه
گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است این همه
بانگ چنگ و نی که ورد آن نماز است این همه
در لغم سر رشته عمر دراز است این همه
لاله های چیده از صحرای راز است این همه
فکند چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
چو سبلها کند از هر طرف روان ژاله
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
در امتحان گهر رشته بیان ژاله
که کرد این بمثل در ناب و آن ژاله
با دود دلم رفته شرر ها شب تبالا
زنهار بخون ریزی ما دست میالا
خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا
کم گوی که باشد ز کلمی قیمت کالا
ز آن بلا شیوه قانعیم بلی
صار مثنی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد
فضل جامی بس این قدر که کند
ای ترا رخ فتنه و بالا بلا
خطت آغاز دمیدن می کند
رو بهر راه آورم پیش آید م

ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار من که داند ساخت

دیده از تو فتنه بیند یا بلا
یک سر مو ماند از ما تا بلا
از خیال قامتت صدجا بلا

زلفی از سر تا بپا او تحتی
تو بلایی وز تو رستن عافیت
تا بآن بالا بلا شد نام تو

جز خدا عز شانه و علا
خوش چینی ز خرمن فضلا
هستی القصه ز سر تا پا بلا
عافیت خواهند مردم ما بلا
در دعا جامی نجست الا بلا

لذت عشق تو رفت مرا در رگ و پی
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
شعله زد آتش‌ها از دم نی ای مطرب
جای اوصاف می صاف نیارد گفتن
ز شیخ جلوه‌نشین دور باش و جلوه‌ی
نشان جو ز مداح شاه بارگاه قدم
مجوی حالت مستان ز بانگ هیهای او
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
چند گردم بهر لیلی کرده‌ی
بر زبانم نام لیلی تا بچند
دیگران از خم می مستند و من
وایه جامی همین لیلی بود
نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
از آن نداست که یک نغمه چون برون افتاد
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
ای صورت زیبای تو مجموعه معنی
از فکر جهان فرد شوای دل که توان شد
خوبان قبایل همه بالطف شمایل
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
به بند دست بخدمت و گر مجال شود
چو در خرام نهد پای بر زمین برسان
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک

عشق می گویم و جان می دهم از لذت وی
جز بدان برقه مشکل شود این مرحله طی
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده و نی
یاد در جان و دلم در طلبش سر گردان
نکنی رقص که من کوه و قادم ای شیخ

رهست جلوه‌ی سرد تو ز جلوه‌ی دی
نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
که مرغ انس هوای کند از آن هی هی

سلوک وادی خون خوار فقر چون آید
خیال بین تو که سودای رهبری دارد
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما مست

نی ز لیلی پای می بینم نه پی
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
مست لیلیام نه خم دیده نه می

که نیم در غم لیلی خوش
ای که از لیلی همی گویی نشان
مرحبا جز لیلی برون کردم ز دل

که چو رسید بگوش دلم ز عشق ندی
صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
بلاس میکده را ساخت طیلسان بردی

از آن نداست که جانم فدی است در ره عشق
از آن ندیست که از شاخ سرو مرغ چمن
ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد

ویران شده عشق تو معموره تقوی
همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

در مکتب عشق تو خرد بامه دانش
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
طوبی است قد ناز تو و آن زلف دلاویز

بگوی دوست که ز مشک بیز و غالیه سا
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

بکرد ره جو بران خاک در زنی نفسی
نمود مت تن چون موی جوزش ضعف مرا
ز ناله‌های منش یاد ده به بزم طرب
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت

کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
سر مجنون سوی مه وادی لیلی در حی
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
گر نه فیضش رسد از باطن خم بدر تی
ز لاشه که بود پیش اهل دل لا شی
ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
معارفش یکی از روم و دیگری از ری
مرید عشق ساقی است و تنشوی می
یا کرام الحی لا تاسوا علی
اینما صادفتها ارسل الی
لیس فی قلبی سوی لیلای شی
گر نیابد و ایه خود وای وی
هزار جان گرامی فدیش باد فدی
براهل ذوق کند داستان عشق املی
کسی که آینه خویش را نداد جلی
پرست خاطر جامی از آن رموز ولی
چون طفل نو آموز نداند الف از بی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی
پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای
بآن میان چو مو موی باز نمای
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
درون نامه میان حروف خود در آی

نی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
وای من وای من ز عشق تو وای
جان در آمد بمحمل تو روان
شد پر از خون دل چو خانه چشم
جای جای حریم کوی وفاست
ساختم چشم راست بهر تو جای
کرده‌ام از دو دیده پای و ز اشک
فرق من تا قدم ربوده لست
محتسب را نماند باد بروت

من جوی الحب من بحث سوای
چون بر آمد ز دور بانگ درای
خانه من ز چشم خون پالای

شد شب تار روز منتظران
تا به پایم خلید خار رهت
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت

راست شد جا گرم نمای درای
می روم در رهت بر آبله پای
صبر و هوشی که ماند هم بر بای
ریش قاضی کنید می پالای

گفته شد دور ماه نوبت تست
گر بیام در گلو گره شده است
بنفشه از خون جگر که گیرد رنگ
ره تقوی چسان رود جامی
بگشای ساقیا لب بسط سبوی

ز ابنای این دیار بیزرد یک فتنه گوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

ز ناکسان وفا و مروت طمع مدار
عاشق که نیست ره بنهان خانه وصال
جای مقام راستروان نیست این زمین
نشان جام جم و آب خضر می طلبی
اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق

مهرم بلب نه از قدح می که هیچ کس
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند
نی رنگی است و نی صفتی وصف عاشقان

لذیکر و حی و قلبی الیک منقلبی
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
سوخت از تاب غمش جان و دلم کو چه طبیب
جامی از راه طلب ماند ز بی حسرت و درد
ای به سمن از سنبل تر بسته نقابی
ای از بس عمری به لب آمد تا چند
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون جگر
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بشهر نیکوان مسکین غریبی
چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیفتد تو بهار خوب بیت را
عاشق و رندم و خراباتی
کل وقت اری محیاه

چاره وصل [illegible] بر انگیز خدایا سببی
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
نکند از تن رنجورم احساس تبی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخاست
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر

در گردن جان مرخم زلف تو طنابی
خاموش نشستی نه سوالی نه جوابی
تا مست درین شهر بضیم دم آبی

تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ذوقی نه همه عشق که از جانب عاشق
گیرم نکشای نظر مهر بسویم

که جز خون خوردنش نبود نصیبی
نیابم چون تو در عالم حبیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم

فارغ از زاهد مناجاتی
لیس الا اعز اوقاتی

در شهود کمال حسن ازل
کل حال اذوق بلواه

جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای
مجموعه یکشبی ببام برای
می برد دیده رشکم از کف پای
لب شیرین بخنده بگشای
بجفای تو کی رود از جای
ز ابروی خود مه نوی بنمای
تیغ بردار و این گره بگشای
ز تنگ آن بقتل من بزدای
مانده از جام درد در گل و لای
و ز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی
ز شیشه حلبی جوی و باده عنبی
بترس جامی من از ناله‌های نیم شبی
فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی
مجوی از عجمی فهم نکته عربی
عاقبت خوامدش آن موج رساند بلبی
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی
گر نه مطلوب در آید ز درش نی طلبی
ای کاش نه بندی برخ خویش نقابی
نبود گله و ز طرف دوست عتابی
کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
نی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی
کل شی اراه مراتی
لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز
با خراباتیان نشین جامی
مجموعهٔ طالع شدی در دیده منزل ساختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات
جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
دل ز مهر دیگران برداشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من
خوش شد از جنگ تو وقت من که گه
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی
می چیست جز عشق که بدر او نیک را
در شرع عشق هر چه بجز می ضلالت است
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
مرید توام زانکه جانرا مرادی
عجب کینه جویی عجب تند خویی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل

من و آن دلبر خراباتی

خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی
داوها آمد چرا چون زلف خود کج باختی

در دل ما مهر دیگر کاشتی
آه من باد هوا انگاشتی
گیرمت در بر بوقت آشتی

در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
نشناخته قبول زر جید از ردی

الیک استنادی علیک اعتمادی
که جان دادم از عشق و دادم ندادی
ز طی بیابان و قطع بوادی

جرعهٔ می کشیم و می کوشیم

برگذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
چون رسیدی از دهانت تنگ شکرها بکام

در چه افگندی دلم را زان ذقن
طعن خودرایی زدی بر عاشقان
نوبت شاهی زدی در ملک حسن

می ده بروی شاهد مهوش که این بود
شاهد کدام آنکه شهود جمال دوست
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست
با روی چین گرفته و پشت دوتا زند

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
بداد تو نازم و داد تو ورزم
جمال تو نادیده جان داد جامی

فی طریق الهوی کما یانی
بلبلا از صوفیان طامانی
می ندانم گردیم نادیده باز نشناختی
مرکزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی
گرنه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
بر سر بازار رسوایی علم افراختی
از جفا مویی فرو نگذاشتی
عاشقانرا همچو خود پنداشتی
ز آتش دلها علم افراشتی
سر در آن کردی که در سر داشتی
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
مقصود منتهی و تمنای مبتدی
بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
بر قد همت تو قبای مجردی
که صد خان و مان را بر آتش نهادی
که سلطان دادی و شاه و دادی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

هوای نیکوان عیش است و شادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
خیالک مونسی فی کل وادی
همین فریاد دارد جامی از تو
بیمن سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
همایون موکب جانان رسید از چرخ زنگاری
مگو بیدم که شوخ رسد چون دیدار او دید
پدروار این همه مهر و محبت تا بکی جامی
در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری
شاخ شمشادی که پیچید دست نیلوفر بر آن
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا

مراد عشق بازان نامرادی
ولکن عاقنی کید الاعادی
و وصلک مقصدی فی کل وادی

سمرقندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
چرا این اطلس فیروزه در آیش نیفکندی
مسلمانان نباید راست با هم عشق و خرسندی

مه دگر ننمود رخ از پردهٔ نیلوفری
سرو آزادی که دارد در رخ ز گلبرگ طری
ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری

فراک یا غراب البین روحی
بسوی ما بچشم لطف دیدی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ

ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می شاید
چو با کانش پسندیدند یارب [illegible]

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت

فان سعاد قد صوبت بعادی
بروی ما در رحمت گشادی
فوادی وا فوادی وا فوادی
که جان داد از غم و دادش ندادی
که آمد در بر و مندی نهال آرزومندی
که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمربندی
مرادار تا دامان حشر از هر چه بپسندی
چو با ما در نمی آرند خوبان سر فرو ندی
شد برو چون روز روشن کافتاب دیگری
عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعتگری
گر بچشم رحمت سوی غریبی بنگری

قدر

744
220

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
ای که از شاخ گل لطیف تری
گر ز اغیار بو شمت چه عجب
ره بکوی وصال آسان است
جامی از بندگان خاصهٔ تست
بروی من از لطف بگشا دری
ز مسکینیام نیست جا پیش تو
ندارد فروغ رخت آفتاب
ز میگون لبت دور جامی مدام
ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
چون فاخته کز شیفتهٔ سرو روانی
غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده

روی خود بین بگل چه می نگری
گر مرا چشم روشن دیگری
گر کند نور عشق راهبری

مران زین درم بر در دیگری
ز من هیچ جا نیست مسکین تری
چو مه نیست تابنده مه اختری

از درد که می نالی و اندوه که داری
اینجا چه کنی طرف چمن راچه گذاری
زنهار که آنجا بنگارش بسپاری
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

خاک پایت شدن چه سود کنند
یاربا ما و ما بگرد جهان
شیر گردون نشایدم سگ کوی

سرم را مکن ز آستانت جدا
شد افزون ز افسون تو سوز دل
بریدی بآن غمزه پیوند وصل

گر هست ترا شوق گلی چون بلبل
نی نی غلطم هست ترا هم غم و درد
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
دارد بره هست دیده امید که روزی

قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری
چون تو از سرکشی نمی گذری
آه ازین غافلی و بیخبری
گر مرا از سگان خود شمری
نیست زین عاشقان در بدری
که با آستان تو دارم سری
دمیدی دو شعله زد اخگری
زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز خون جگر می کشد ساغری
بگلزار تماشا که گلهای بهاری
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

مرا بود لاست از تو چون کوه یاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا
خوش آنکه تو جان و من بوسه خواهم
بمرهم مداوا مکن زخم جامی
کیم من نی دلی نی اعتباری
بدل تخم غم عشق تو کارم
ز زلفت کار من آشفته تر گشت
شفیع آورده ام پیش تو اینک
باه سرد خود خوش باش جامی
مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
بقا بیشش باد جدان کاندرین کاخ پر آوازه
زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته

وزان کو بچشم بود چشمه ساری
فتد سوی این لاله زارت گذاری
تو نی گویم در جوابم من آری

غریبی نی نصیبی خاکساری
ندارم غیر ازین کاری و باری
چه گیری بود دل از آشفته کاری
رخ زردی و چشم اشکباری

که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
بپیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
چو رخش تیز گام اندر قفای گوی می تازی
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی

ز تیغ غمزهٔ تو دم بدم این خونریزی
چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

وزان چشم سارست مردم دمیده
نرویم رهت را بمژگان که تا سم
ز راه کوم پای بر دیده ام نه

چو برق از آه گرم آتش فروزی
پریشان شد ز عشقت روزگارم
ز من گر خرده آمد مکن عیب
کم از خاک رهم حیف است کز من

چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان
درین میدان فیروزه بر آید مهر هر روزه
بتنهایی فکن گوی سرم را در خم چوگان
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن

ز خون جگر کرد من لاله زاری
نشیند بدامان پاکت غباری
که دارم بره دیدهٔ اشکباری
که باشد ز تیغ تو اش یادگاری
چو شمع از سوز دل شب زنده داری
ببخشا بر پریشان روزگاری
ز خردان خرده نبود عیب و عاری
نشیند بر دل پاکت غباری
کزین دی بر دمد روزی بهاری
مه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی
بشکل گوی زر باشد چو گانیش بنوازی
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
کند با آفتاب معدلت چون صبح دم سازی
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی
ز زلفت مشک افشانی کرد یا خود مشک می بیزی
نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
زچه رکشته جامی خراسان داشت روی ملک
الله الله چه شوخ دیده کسی
از تو ام جز تو آرزویی نیست
کرده عشق تو در ولایت دل

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی
قصه حلقهٔ زلفت که عبیر افشانست
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر
جمع کردی بخبیی چند بجاروب فریب
محتسب روبه وقتست که از حیله و مکر
ای حبیب عزتی مذنی تر شی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس
جامی ارباب فاجر زعشقش بزو ند
با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر
اگر ز تلخ کامی جامی گهی شوی
گهی در دل گهی در دیده باشی
خریدار تو نان روشدجها نی
چه می پرسی که جامی عاشق کیست
باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی
تا ز اوصاف من وما نشود صوفی صافی
امتیاز سرو قلبه جهانه سوارست
بو تن جه لنشینان معانی تنگ است
خسته زخم عشقم ای ساقی
زرد نو شان جور من دیدند
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش
شمه با تو گفتم و رفتم

هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گریزانم ز مهر تو دیگ ودو رای جان برای تو

که بفریاد صبح کس نرسی
انت سؤلی وانت ملتمسی
روزها شحنگی و شب عسسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس
چون نی از خویشتن تهی شده ام
جامی از عشق نیکوان باز آی

قم سویغا وخذ السیف فداراسی
مذ تنفست بها قد عطرت انفاسی
شهرهٔ شهر نه بخوهٔ عام الناسی
لحذا بهتر ازین کار بود کناسی

بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
لا فجمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
این همه باد که از عجب بتا در رگ وشی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات

گر بود در دو غمش مایهٔ شادی و خوشی
تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

نیم رازش بگم او عزلی من نجمی
گرچه صد مرحله دورست زپیشش نظرم
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات

با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

با همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
حال ترانه مایهٔ جمعیت این بس است
چون صاحب عمامه فش فاش شد بزرق

دلم را چون گنی وزدیده پاشی
که چون یوسف بخونی گشته فاشی

ز لوح خاطرم نقش تا ن را
چو چنگ از دست تو زان می خروشم

عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی انصافی
میل صفوت نکنندش بصفا وصافی
خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی

لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست
لب فرو بند که جز زرق تو نازل نشود
جامی افشا مکنی در غزل اسرار ازل

لا طبیب لها ولا راقی
حبیث اجری الدموع آماقی
زیر این سقف نیلگون طاقی

بادهٔ غم زدا فکن در جام
بس کرانند خون دل ز مژه
بی تو بیش از حد است جامی را

چه حالاست این که چون بینی مرا از دور بلرزی
رهش نزد در میانهٔ عشوهٔ خوبان تبریزی
که ز دو عالم مرا همین تو بسی
با تو دارم هوای هم نفسی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

کلما اوحشنی زاد به استیناسی
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
می رود در عجبم کز چه بی آماسی
مرده گر عمر خضر و گر الیاسی
جلوهٔ شیر که ند جامی از و نهراسی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
وجهه نی نظری کل غداة عشی
ضاعف الله به کل زمان عطشی
سر سعادت که ازین راه قدم باز کشی
ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
خوش وقت بی علائقی ما و بی فشی
از جام سحر همچو خودی جرعه چشی
تراشیدی خوشا این بت تراشی
که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه گویم من تو هم دانسته باشی
ای که از شیوهٔ مردان خدا لافی
که بفریاد و فغان سقف فلک شکافی
کی بود نظم قوافی بحقایق وافی
استعاری که نو از شعر عبارت بافی
انه رقیتی وتریاقی
فاض اقداحهم کاحداقی
محنت هجر و درد مشتاقی
قس علی ما سمعته الباقی

صدای آن غزه کم گشت و شکل آن غزه
دمید صبح بیتی از فروغ جام ای شیخ
عروس عشق ترا دایه شد نمی دانم
هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
ای ز خورشید جمالت ماه راشرمندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
جامی از درد فراق و داغ هجران فرد بود
ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی
شیوهٔ رندان چه داند زاهد خلوت نشین
ای که گویی شیوهٔ مردانست خوب
نه خود راست قصوری نه دین را خللی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
چه نشان گویمت از یاد گران نادره
چشم شاهد نتوان بستن و نگریستن
نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی
نه فصیحی که بر ایمان سخنهای لطیف
می چو زر روی نکو بین که ملایک نکنند
جامی از عشق مکو نکته بزاهد که بود
میرزد صیفر شوق خزان دیده بلبلی
با لطف قد و نکهت زلفت بیا فتیم
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
رهی در دو زلفت بهر چین دلی
وصال تو مقصود هر طالبی
بدیوزهٔ وصل چشم زاشک
بعلم نظر گوش جامی که نیست
بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی
بدعای فراغت ز عشق مجنون را
باب زمزم اگر شست خرقهٔ زاهد شهر

دستور مجلس عشاق شد ز بی نمکی
زر مد خشک چرا ماند در حجاب شکی
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
مرکزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

یاد نم از رخ خورشید مثالش مثلی
با شوش قوت بحثی و مجال جدلی
ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی

می رفت در حقیقت حالش تاملی
بد طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
قبول تو اقبال هر مقبلی
روان کرده هر گوشه سایلی

نماید از مژهٔ مجنون روان کند سیلی
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی

زپردهٔ بشری مزند نوا لیکن
زسعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا

پرده از عارض بر افکندی که من ماه توام
خواب از گریهٔ بسیار چشم من بلی

شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست

دفتر علم و هنر ز آب قدح می شوییم
نقد عمری که گذاری بدرش حرف مگن
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

نه گویمی که کنم فکر مدحش چو فتد
طی شد اسباب سخن ساقی کلهه کجاست
حبیب خاص است که کنج گهر اخلاص

گفتا ز سر ناله من آگهی نیافت
گشتم چو خاک پست و نکردی جوان
چیزی بجز خیال من در میان نماند

حدیث لبت نقل هر مجلسی
حریم درت دارد آن منزلت
از آن خشک ماند ست زاهد چنین

سکون و صبر چه امکان چو بسته باید عشق
گرفت حلقهٔ که یارب بحق این خانه
گهی که درد دل خویش بر نو نمایم

رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
ولی چه سود که برگشت زار ما بیکی
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی
و که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی
از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی
مرشد عشق نفرمود جز بیتم عملی
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
گر زند طعنه دغالی و کند رد دغلی
که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی
ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
که بی لعل بود آنچ ندارد بدلی
نیست این ژنده درین دربغل مرغلی
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
فروغ رخت شمع هر محفلی
که با شد حرم در رخش منزلی
که دارد ز بحر غمت ساحلی
ز تحصیل علم دگر حاصلی
زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
که هر دم سوی لیلی زیاده میلی
بعرض ارض و سماوات باید کیلی

عنان دل بکف نست بند جامی را
سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالاست
از عشق سخن مرتبهٔ بیک بلندست
جامی سخن عشق به سفله چه گویی
ای مظهر حسن لایزالی
در شان کمال تست نازل
میخانه که ساحت جلالش
جامی بوظایف تضرع

ز مشکینه خطی داری و خالی
خیال آن میان می‌بندم آری
بود شوق تو افزون کرچه بینم
بگوی عشق جامی لب فرو بند
ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
کر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن
جامی سگ ترا بغلامی نمی‌سزد
دارند جان و دل بتو مریک تعلقی
آمسته ران سمند خدا را که در رهت
جامی بجان رسید ز بس که بهای تلخ
ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی
من از دیار که فیه عاشقی نتزق بالی
لزوم ورشی جفونی اذا اقمت منا ما
زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد

از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

بیش لب تو صد قدح باده لبالب
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغان است
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد

مرآت جمال ذو الجلالی
آیات مکارم و معالی
بادا ز غبار عیب خالی
مشغول بود علی التوالی

انوار تجلی قدم را
رویت طرف من النهار ست
احرام حریم آن نه بندند
باشد بحوالهٔ عنایت

ندیدم از تو مشکین تر غزالی
بود با خویش هر کس را خیالی
ترا هر روز و گل را بعد سالی

رخت خورشید و زهر جانبش خط
از آن گل در نقاب غنچه ماندست
شود حالم دگرگون هر دم از تو

چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
شاید جراحت دل ما را بمرهمی
مرکز مباد جور و جفای ترا کمی

جوری بگوی بهر خدا با وفا شده
دل آن نشسته دم بدم از بهر بودنش
کم کشتگان بادیهٔ محنت و غمیم

ای بادشاه حسن خدا را ترحمی
صد سر فتاده بیش بود زانو هر سمی

عشاق راز ناز و تنعم فراغ است
که می‌کنیم ناله ز شوق فرخت مرنج

ولیس کل کلا فی بعض عزائی
انت صحیفة شوقی تعوم فیه مقامی
وکیف از شهاوی بالدموع دوامی
فاض بؤ سقامی وعاد برد اوامی

بشرح شوق بوطی شد تمام نامهٔ عمرم
بروز وصل ندانم چه تحفه بیش تو آرم
نه جای جون تو لطیفی است تنگنای دل من
زجامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را

آلد چه صف زده خوبان زهر طرف خیلی
بر ساعر خالی لب خود بهر چه مالی
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
جامی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی
رخسار تو احسن الجمالی
زلفت زلفٌ من اللیالی
جز دردکشان لاابالی
روزی برسد بدان حوالی
کشید از سواد شب هلالی
که از روی تو دارد انتعالی
ولی نی تو نیم در هیچ حالی
که باشد هر مقامی را مقالی
لیکن لطفهٔ نازکی بنود چه آدمی
عشوه چه می‌نمایی و افسون چه می‌دهی
مشکل بریم ره بسر کوی تو همی
اورا چه حد آن که کند با تو همدمی
بازی بکن که نیست ازین به تنعمی
از شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی
هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی
که حرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
چه خوش بود که بنشست سرای دید خرامی
بقاصدان درت می‌دهد بتحفه علامی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افگنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت

خانهٔ دل را فروغ دیگری از هر روزنی
باید شوال از گل قبایی وز سمن پیراهنی
مجروح الله محال راه باشد سوزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید و
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست

میجو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی نی خان و مان را مردم ای بدخو مران
آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا به چمن
می دهی یادم از آن لاله رخ ای ابر بهار
جامی آن شوخ بخونریزی تو گر تیغ کشد
ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس
نی تو نی زندان جان شد ای مقصدم سبتیغ
پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه
خوش آنکه وار هاند ما را ز ما زمانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم
جز عشق هر چه گوید واعظ از منبر
گو بند لیست جامی آشوب عقل و دینی
وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن
عرصهٔ جهان جامی عرضه نمی‌ارزد
تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی دل
هر چند ز چشم ما نهانی
خواهم بره تو خاک گردم
جامی ز غم تو بس خرابست
ای فتنهٔ چشم تو جهانی
هر کس بدرت آورد متاعی
سررشتهٔ عشق کی توان یافت
شد جامی از آن دهان و عارض
بکوی می‌فروشان خود بینی
نگینی داشتم جم کز من آن بود

ای سرتا قدم آشوب دل و جان منی
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوت که جان
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند

در بیابان غمت ای تو سرگردانی
کرد می فرمان که تا کنند آکنم مهمانی
دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی

قصه دشوار هجر از مردن آسان شد
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار
هر گزم جون نیست ره در پیشگاه وصل تو

روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
یارب ببخش ما را یکدم زما امانی
آن را فسانه دان و او را فسانه خوانی

این در جمال صورت آن در شهادت یاری
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ز ایشان

دولتی چنین در یاب ای بدولت ارزانی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

کیش کافران دارد برگ تو کز مرکان
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند
می کنیم ز هجرانت سینه چاک چون لاله

بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
بعشوه شود جهانی بخنده راحت جانی
که ای بپرس که نی ما جگونه می‌گذرانی

عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بگو بیت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو

غم نیست چو در میان جانی
جون جلوه کنان سمند رانی

ای روی تو زیستن نخواهم
گو تیغ که بیش روی امروز

گر لطف نظری به ناتوانی
ماییم و همین حقیر جانی
نا یافته زان میان نشانی

بیوسته بقصد ما ز ابرو
هستم سگکی بر آستانت
گر اشک جو در قبولت افتد

بر آن آزاده می‌گرد آفرینی
ملک انس و جن مسند نشینی

که از چل ساله طاعت دست خود نشست
بیاسایی که هر قطره می لعل

زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
لیک شکرانه آن را که نیم ز بستنی
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی
باشد آری بعد هر دشواری آسانی
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
بر روی افشان تا کند زان جرعه بیرافشانی
و آن از کمال معنی آسایش جهانی
درد که نیست بیدا در شهر همزبانی
از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
ماهیست کج کلاهی شوخی است نکته دانی
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
داد بی نوایان ده بیش از آن که نتوانی
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
گر خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی
کان مرگ بود نه زندگانی
داریم هوای جان فشانی
گفتیم ترا دگر تو دانی
تا گوش کشیده کمانی
خرسند ز تو باستخوانی
در پای تو ریزمش روانی
صاحب نظری و نکته دانی
به پای خم برآورد اربعینی
بود در چشم ما زان سان نگینی

اگر دامان مقصودت بدستست
بکار خود مخوان ای شیخ ما را
زخاص و عام جامی می‌کشد ناز
نی کیست همدمی شد از خویشتن تهی
سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
دمساز نی شدم که بنالم خوش بلند
جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
نگویم با علوم‌تش زین اطلس والا
چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
زحشمت چشم آن دارم که گاهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو
اگر بپذیری اینک می‌فرستم
ندانم در دل جامی چه سوز ست
هر ناز نین که بینم جولان کنان برامی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذر ها
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
جامی فکند بخواری خود را بخاک کویش
ای که در پرده بیاد از جهان می‌آیی
از کرم ساختهٔ چشم جهان بین ما را
شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینایی تو
بنمایم نواهم بتو افزون ز همه

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
می‌پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو
جامی زدویی بگسل یکرو شو و یکدل
عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون

برافشان صوفیانه آستینی
که ما هم مذهبی داریم و دینی
عشق را سینهٔ بی کینه باید
که آن ابرو شود محراب طاعت

چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کو تهی
از درد که نالهٔ جان سوز می‌کند
خفته زبانگ نی چه دراز جا تو مرده
خود رسته نی که رست زخود زان همی زند

خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچ می‌خواهی
کردانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
چو نتوانی که یکجو از وجود خویشتن کاهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
برقص آن ذره سان جامی چو آمد شامل حالت

کند سوی گرفتاران نگاهی
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
آب دیده سویت عذرخواهی
فروغ روی تو از یاد من برد
بجز روی تو گرد یدست چشم
گواه آه سردم صبحدم بس

همی زد دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
از دور بینم او را و آن نیز گاه گاهی
در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
چون آن دو صفحهٔ مه را همچون مه دو صفحه
از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و انزوا

ما نبودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
تا باین چشم جهان ناظر ما می‌نمایی
رشتهٔ صد تو ست ولی بر صفت یکتایی
چون رخ خویش در آیینهٔ ما بنمایی
سایه نشست جهان بر عدم افتاده و
که نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
همه اعیان جهان روی ترا آیینهاست
دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلکست

شوری که انگیزی شوق دگر افزایی
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
خورشید درخشانی تا کی بگل اندایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
زان سایه که افگندی بر خاک که جلوه
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا

عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی
دریغا کز تو بر حال من بی‌دل نبخشایی
بغیر ماند جامی قیامت سرو بستانی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه کم گردد

نروید این گیاه از هر زمینی
ز سجده سوده گردد هر جبینی
ولی خاص از برای نازنینی
مرحبا زپای تا سرش انگشت می‌نهی
گر در سماع بانگ نی انجا نمی جهی
این راه بیخودی که تو یکدم زخود رهی
آنکه نه گر نالهٔ نی شرح می‌دهی
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی
خصوصیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی
که وقتی آفتابی بود و ماهی
همی بینم ازین افزون گناهی
گر دید از صبح صادق گواهی
گر آهی می‌کشد بازو چه آهی
هر صفحه دید نتوان قانع شدم بماهی
زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
خواهم فکند سویش همراه تر آهی
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی
چشم آن سایه و در چشم تو بینایی
حاصل گنج به یغما برد یغمایی
تا هر آیینه بآیین دگر آرایی
باده بر جامی ازین جام همی پیمایی

در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
گردد زغمت شیدا صد عاشق هر جایی
باشد که گهی منزل در عالم یکتایی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشم
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش نشینی
دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی
من کی بوصالش رسم این بس که بپایش
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش
یارب بچه خرسند شود جامی بی دل
ای زخاک قدمت چشم مرا بینایی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
گذرنیز زم بجوانی چو سلامت گویم
عقل گفتا نرسند وصل سلاطین بگدا
جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
شنیده ام که ز من یاد کرده جایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پابوست
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست
مده بعشوه صورت عنان دل جامی
که بدانی که چها می‌کشم از درد جدایی
دل نی حاصل کار دارت ای شوخ چه قیمت
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان

از سبزه بر گل خط می‌فزایی
شد عمرم آخر در جستجویت
صد شعله از دل بر زد زبانه
جامی مکن بس از مهر خوبان
سینه ام را پاک کن و آنجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
سرو نازی سرکشی از سر بنه
هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست

لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
قدت یا رب چه موزونست کز رفتار شیرینش
دلم بس خلوتی تاریک و تنگ آمد بیا جانا

زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
روزی که شوم خاک بسوسم کف پایی
گر از سر خاکم بدمد بوک گیایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ
تو خنده زنان می‌گذری بیخبر از من

چشم بد دور زروی تو که زیبایی
هیچ گه بر من درویش نمی‌بخشایی
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
بیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی
ای خوش آن دیده که او بر رخت افتد
سوز من روشن آن دم شود ای شمع چگل
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش

نداشتم من بی دل حزین تمنایی
چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
کجا کند چو تو یاد چون منی صهبا
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز

بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی
گر بیک عشوه اگر خواهی ازین صد برهایی
که نوایی داشت بتدبیر خرد چشم رهایی
درد پرورد توام من که و اندیشه درمان
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت
بامدادان همه کس در پی مقصود و جامی

دل می‌فریبی جان می‌ربایی
ای عمر رفته آخر کجایی
نابا غم تو کرد آشنایی
مردم جدایی از دیده در دل
دور از تو جانم از تن جدا شد
شد بر من آن سر روشن که باشد

خلوت خاص است دریگشا درای
یکدم اندر چشم چون بالا درای
دل و ثاق تست جانا دیده نیز
کو بسی از درد تنهایی رقیب

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن تنها که من
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
من به بیمار دی خود خوش بودمی گر زانکه تو

قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
من گریه کنان می‌کنم از دور دعایی
روزی که تبا بد ز تو تشریف جفایی
بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی
گر شبی سوخته باشی بغم تنهایی
تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
بس بود لذت درد طلب و جویایی
بند حلقه بگوش است چه می‌فرمایی
همی پیم نی تسکین خویش سودایی
که در زمانه نداری بحسن همتایی
بدیدهٔ دل و جان می‌کنم تماشایی
که هست در پس این پرده صورت آرایی
کاش صد درد دگر بر سرم از درد فزایی
شکر باری که تو جا کرده درون دل ما
اشک ریزان بسر کوی تو تاکی بدر آیی

خود را بمردم تا کی نمایی
افغان ز دوری آه از جدایی
در آشنایی صد روشنایی
چون با دل خود بس می‌نیایی
گر دولت آنجا گفت اینجا درای
پیش تنها ماندگان تنها درای
جامی غم دیده گو از پا درای
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

بادو روزه زندگی جامی بشد اندر غمت
گفتی بکوی عاشق و بسیار گستی
دارم دلی زهجر تو مردم فکار تند
تا چند گرد کوی تو گردم که یار کس

من عاشق تو ام تو نکو یاد کیستی
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
کا ینجا چه می کنی و طلبکار کیستی

بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی
جانها فدات در پی آزار کیستی
تو باکی و مونس و غمخوار کیستی
اندیشه کن به بین که گرفتار کیستی

در دل جاکم درون از چشم روشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد دوست
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
کاش من بی دل از سگان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت

جانه در باز و تو همچون مه ز روزن آمدی
ای که بر لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
قاصد آکولی بقصد کشتن من آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک

گوئی ای گلبرگ تر جانی ز گلشن آمدی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تا ز مقیمان آستان تو بود
ورد زبانش دعای جان تو بودی

آن همه دشنام که داد ر... قیبم
غنچهٔ اقبال ما کجا به شکفتی

آه چه بودی گر از زبان تو بودی
گر نه نسیم ز گلستان تو بودی
عاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی
مرا شد گوی غم جان و زغمت جان می کنم اکنون
اگر بوی تو بلد گشتی بگورستان مشتاقان
زصد هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
شنیده ام که بگلچهره نظر دارے
جو روی خویش در آئینه می توانی دید
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت
جو نیست زهره خریدار او شدن جامی

کجا زین گونه رسوا گشته هر انجمن بودی
بملک عشق پابستی که نامم گو کفن بودی
ز شوق آن جولاها جاکها شان در کفن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
ز خاموشی بر آمد جان و درد دل سخن پنهان
کدم بود دل نبودی داغها از لاله رخساری

همه مردم چه بودی گر بجای صد من بودی
چه بودی گر مرا بی بیشت مجال یک سخن بودی
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
آلودهٔ عشق چون رین تو شاه صف شکن بودی

ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
چرا نظر بجمال کسی دگر داری
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به
مکن بیخبر از حال عاشقان خود را

هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
که بار غم ز دل اهل عشق بر داری
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یکشاخ
زسعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
با آسمان که برد طاعت ترا جامی

ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت
بابروان مقوس چنین خدایا این بس
ببخش بر من مفلس جو از دو ساغر خویش

لطافتی که تو در لعل آتشین داری
که زیر هر شکن مو هزار چین داری
دو کنج سیم نهان اندر آستین داری
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ز شهر تن نگنی دل بملک جان نرسی
دورون حبس قفس سهل باشد ای بلبل
صدای بانگ جرس می رسد ولی از دور
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی

درین جهان نه نهی پا بدان جهان نرسی
از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
بره محبت مبادا بکاروان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ز روح عشق
زبان عشق چه دانند فقیه شهر این حرف
نشان عشق چه پرسی ز بی نشان بگسل

تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
ملوی تا بحریفان هم زبان نرسی
که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی
وه چه شمع تو که روشن نکنی

درد تو مایهٔ درمان کسی
هیچ که کلبهٔ احزان کسی

اگر تو زمان بری درمان چیست
از تو داریم فغانها که چرا

نشود بخت بفرمان کسی
نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه و لی
گر تو این سرکشی از سرکشی از سر بنهی

کی فرود آئی در شان کسی
جان کشم پیشت تو جانان کسی

جان و سر در قدمت خواهم باخت
جامی احسنت که این طرز غزل

ای نسر تا بقدم جان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت بامی گلگون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آکندهام
مردمان زآب دو چشم جز بکشتی نگذرند
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن

شد می گلگون حرام دور از لبت با خون یکی
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

می دمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون حکید
نامهٔ مجنون و من زآب دو دیده شد سفید

هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
گرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
ورنه بودی روز محشر مرد را مضمون یکی
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
سوی هر غم خواره داری صد نظر
زان همه بوسه که دادی وعده ام
عاشق مسکین بسی داری و نیست

دل یکی تاراج کرده دین یکی
مردم از غم جانب من بین یکی
کن حواله با لب شیرین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل
خواب خوش باشد شب وصل ار بود
نافه گردد خوشه چین خرمنت

آن یکی بربود از من وین یکی
عاشق و معشوق را بالین یکی
گر گشاید زلفت از صد چین یکی
همچو جامی زآن همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمار ست و شه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو

اری بود ستاره هزاران و مه یکی
باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
کان ملک را پسند بود پادشه یکی

گردند عرض حسن سپاه بتان ولی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست

چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
بوسم که آن دو لعل می آلود و که یکی
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

تا مرا بردی بکوی او مگو باد صبا
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ

قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

در سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او

پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
سینه ام صد چاز تیغش چاک بودی کاشکی
بند جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

پاک از خشکی و تری طفیل مستی ماست
عوض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل

در آب خشک قدح ریز آتش تر می
بهشت میکده او را بس است و کوثر می
غذای روح کن از جام روح پرور می

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع
اگر ز درد سر خویش رنجهٔ می نوش
بکنج میکده سازید خانه جامی را

که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
که کرد از افق خم طلوع اختر می
که نیست رنج تراش بهی برابر می
که رفت خانه او چون حباب در سر می

گر روی در چمن ز رشک قدت
آهوی دام جستهٔ و ترا
سر زلفت شب سیاه منست

رود از جا همانگ می دانی
زلف در پا همانگ می دانی
رخ زیبا همانگ می دانی

ای بیالا همانگ می دانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم
گل سوری کنایت از رخ تست
با تو جامی تنی است زنده بجان

تو کلی ما همانگ می دانی
سنگ خارا همانگ می دانی
مشک سارا همانگ می دانی
و ز تو تنها همانگ می دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی

نخوانی این دیده بیدار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
هر کز نخلید بکف پای تو خاری
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی

خون خواری عشاق جگر خوار چه دانی
آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو

سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی
راح غمای شکنی قدح مشک خطا

جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
شکر روم کشی بر سیه زنگ زنی

گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع
جا کند باد صبا جیب سمن ای مطرب

راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

دل جوشانه شود از رشک نصل شاخ (?)
فسحت قدس بود جای اقامت جامی

شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

کاهی ز سحر چشم مرا خون فشان کنی
گفتی که خاک پای خودت می دهم بها
جان می فروشمت که دهی وعده بوسه
جامی سگی است بر درت از کشتنش چه سود
تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بدمن
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
مردم بدیده دگری خانه می کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای بهر (?)
می پروری زگریه دلا مهر خال او
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی
بدمن هزار تیغ جفا راندی و خوشم
ای گل بخنده خرم و خوش گرچه رحمتی (?)
جامی برای لاله صفت خویش بداغ دل
تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
کمن ای خواجه کرشتی که درین تیره مغاک
جامی از فقر نسیمی بشامت نرسد
بازم ز دیده ای گل خندان چه می روی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
مرحبا سواره ای مه نی مهر یکدزی (?)
رویت باوج حسن مه و مهر دیگرست
جامی که شد ز مهر تو چون ماه تو متاب (?)

کاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
جانا درین معامله ترسم زیان کنی
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

چون نیست چون تو که روی بر رضای کس
باشد نه حساب کسی مهای تو خطی
لطف لبت تو مرهم ریش دلم شود

راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
سر رشته ام ز تیغ که در استخوان کنی
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

گفته کم کیمت رنجه چه رنجی بسیار (?)
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو

رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
که بنحو فی دوسه یکبار قلم رنجه کنی
که تو دستی نی قلم ز کرم رنجه کنی
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

میخانگی بمردم بیگانه می کنی
چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
از فیض ابر تربیت دانه می کنی

دلرا نشان بزاویه هجر می دهی
ای شمع بزم حسن تراکرم می کند
بگشا گره ز طره مشکین نسیم صبا

دیوانه را مقام بویرانه می کنی
دلسوزی که بر سر پروانه می کنی
تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی
وقتست اگر عزیمت میخانه می کنی

درمان درد سینه فگاران نمی کنی
لیکن لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
بر کدبهای ابر بهاران نمی کنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جام می است لعل تو لیکن بجرعه

همچون گل احتراز ز یاران نمی کنی
جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
زان جام یاد باده گساران نمی کنی
چون ترک عشق لاله عذاران نمی کنی

از همه رو بگذار که آسوده شوی
زان چه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی
تا ز نی چشم همه زیر قدم سوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه

حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
تا خوش آسوده و غمناک ز نابوده شوی

جاکم چو گل فکند بدامان چه می روی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می روی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
شهری خراب می شود ای مشکبو غزال

از جوی باد دیده گریان چه می روی
تو رو نهاده سوی بیابان چه می روی
تن را چنین گذاشته ای جان چه می روی

بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
خواهی بنام مهر و مه آن خوان و خواه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو بینمت
کرد نی نقاب رخ بنمای چو ماه و مهر
از مهر ماه روی تو لیس آه می کشم

هم ماه مهر عارضی و هم مهر ماه رو
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
ای ماه مهر طلعت از و نی گناه روی

اگر وصف مه می کنم مه تو لی
مرا مدعا عشق تست و بران
نمی خواهم این کارگاه دو رنگ
حدیث دهانت ز جامی مپرس
تا زینا ز نیاز شیم آگاه تو لی (?)
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک
باتو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر
حاجت قبله صورت نبود جامی را
با چنین قامت و بالا که تو لی
چند گویی که بگو جان تو کیست
جامیا شهره شوی زود بعشق
این چنین خوب و نازنین که تو لی
صحبت جان و تن بیارد تاب
جامی آخر بداغ دل سوزی
بس که در جان فگار و چشم بیدارم تو لی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تو لی
روز ما در یوزه نور از شب تارم است (?)
گرچه بستانی بهیچم در سر بازار وصل
ای صبا گر یاد مهجوران ناشاد دهی
غمزه تیز و دل بیخبرش بی قتلم بس است
آستان قصر شیرین را میارای ای فلک
از فرامش کاریت جامی بفریاد ست کاش
اغیار را مدام می از جام زر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
بیماری مرا نتواند کسی علاج
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
الا ای ماه اوج دلربایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت

وگر قصد ره مقصد ره تو لی
پان رخ دلیل موجه تو لی
که گاهی همه رنگ آن که تو لی

وگر قصه سرو گویم بلند
مگو غیر من کیست مقصود تو
بیک لعب رختم بان عرصه کش

مراد دلم قصه کوته تو لی
که بالله تو لی ثم بالله تو لی
که همه بیدق آنجا و هم شه تو لی
گزان شیر سر بسته آگه تو لی

واقف آه و دم سرد سحرگاه تو لی
نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو لی
خوش بران رخش که هر جا که روی شاه تو لی

ماه را این همه آیین شب افروزی نیست
بر شکن انجمن انجم و مه را کامرون (?)
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی

گونه بنمود رخ از آیینه ماه تو لی
آفتاب فلک منزلت و جاه تو لی
چه غم از محنت راه است که همراه تو لی
قبله حاجتش الحمد لله تو لی

کیست سرو چمن آنجا که تو لی
لحظه ای بت رعنا که تو لی

بدمی زنده کنی صد مرده
چون توانیم که عاشق نشویم

عیسی امروز همانا که تو لی
با چنین صورت زیبا که تو لی
این چنین واله و شیدا که تو لی

نبود هیچ کس چنین که تو لی
مونس هر دل حزین که تو لی

گر گلستان جنتم بخشند
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد

نروم زان گل زمین که تو لی
باز ازین گونه دلکش که تو لی
با چنین آه آتشین که تو لی

هر که بیدا می شود از دور پندارم تو لی
ور زلف شد دل چه غم این بس که دلدارم تو لی
تا بان روی چو شمع شب تارم تو لی
خود فروشی بین که می گویم خریدارم تو لی

ان که جان می بازد و سر در نمی آری منم
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم
تا که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
گفته یار تو ام جامی مگو باد دگر

وانکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم تو لی
من چه غم دارم عزیزمن که غمخوارم تو لی
آنکه از صبر کم و اندوه بسیارم تو لی
من بسی نی یار خواهم بود اگر یارم تو لی

از من نی دل طفیل دیگران یادش دهی
تا بکی در کف رقیبان تیغ بولادش دهی
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت است ای باغبان
داد می خواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
گر کند در سینه من صرصر محکم چو کوه

کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
یک فسون بر من دمی چون کاه بر بادش دهی
گر گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

چون دور ما رسد همه خون جگر دهی
از من هزار بوسه بران خاک در دهی
جز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق

بویی ز بیرهن نسیم سحر دهی
از حال خستگان فراقش خبر دهی
گرد فرامشان دوسه جام دگر دهی
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

که خیل نیکوان را پادشاهی
هزاران جان باکت صید فتراک
عالم رخ بخاک آستانت

ماس تا می توانی بی وفایی
براه تو سنت خلق شود خاک
نگویم مستم از خیل سگانت

که دور است از طریق آشنایی
سوار هر که از راهی برایی
آخر چنین خوش نباشد خودستایی

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان / تاریخ توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گدا بی لمن یابه از خود که او هم / نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل / گرچه بر تو نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز / خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند / هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت / راست می‌گفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تعریفات
نبود این جنس نکته بر تو نهان / کاالف لام بهر تعریف است
قد و زلف ترا اگر بنده / گرده تعریف جای تشریف است

بجنگ جو صنم خویش گفتم ای صد بار / رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد / کمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را بر سم صفا / که پاک به دل مجون تو لی نکینهٔ من

به آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب / هست صد بار از و مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ می‌کنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ می‌کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلس آهنگ می‌کنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین داند / که من ز سایهٔ خود نیز ز آفتاب گریزم

بود شاها رعیت آن خزینه / که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان در دیده گیرد / بر دستش که دزد آن خزینه است

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام / قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان یاد / برسم عادت خود و فقهای قرآن را
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / ز حال وقف وقوفی نباشد ایشان را

جای ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت عین حق

راح راحت نیست در جام غم انجام طبع / کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
وگر مخالف طبع تو افتد اخلاقش / مذاق عمر کند شربت جدایی او
اگر مخالف طور تو باشد او خاص / عذاب روح شود صحبت دیانی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
مرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر / او ز نا هنجاری الحانش از هم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان مرد و لفظش از غزل دم بگسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد / دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

جامی از قید تعلق چون رهیدی نقد ازین / با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس

غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت / خانهٔ بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

هرکه ناکس بود در اصل سرشت / بتغالیبه هر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب / قلب آن غیر سگ مگس نشود

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست / که خواهد شد عنان عقلم از دست
چو گل کورا ببرد باد بهاری / بصد تعجیل میرانی عماری
بجان آمد ز درد دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / سزد گر نبودم پروای عالم
که از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم
بدو جامی بسوز و درد در ساز / مکن چون عود مردم ناله آغاز

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست / نباشد طاقت روز جدایی
من از نی چون جرس نالان بزاری / بود رحمی کنی لطفی نمایی
بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مایی
من و کنج فراق و گوشهٔ غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
چو دانی آشکارا و نهانم / ز حال من چنین غافل چرایی
کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهایی

المقطعات

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
ز هر شاخی سوی آن اصل جوی / چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
بود لیکن درختی سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

جامی مبند نوش منت هیچ ان / همچون خران بر آخر احرز زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که بنزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

قطعه اخری

هر پسر کو از پدر افتد از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نا مردم است
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه باید اندر شمار هیزم است

قطعه اخری

پست فطرت سفله گر خود کلاه فقر / بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلی است خاک گرچه ز بر مقتضای طبع / همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

قطعه اخری

بی لقمه و خرقه هر لحظه [illegible] / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی لقا / بعمری بود کهنه دلقی پسند

قطعه اخری

هر برق درخشان که برآید ز ید خشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

قطعه اخری

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن / منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی / بماند تا ابدالدهر عار بر گردن

قطعه اخری

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم اوست / از نکو سوی بد از بد سوی بد تر بردن
از برای حلقی روح القدس از طشت آذر / دست موسی را بسوی طشت آذر برد

قطعه اخری

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر که همت فشاند / آستین بر دین و بر اهل او

قطعه اخری

بس اخ گذا اخت چون زند دم / دمش باشد چراغ عیش را بف
تف فلک بر رخ آن اخ که هرگز / نیفتد زین مبانی تراح و لف

قطعه اخری

مشو مغرور حسن خوب رویان / بزلف دلکش و روی نگارین
که زیبا گیردت دل سال دیگر / چنان کامسال از خوبان پارین

قطعه اخری

جاسل که لاف فضل زند کاش از نخست | آن نقد را ز کیسهٔ خود جست و جو کند

بد اندیشی تو ترکی بود یک لخت | ولی تیغ نوالش یک لخت نکذاشت

بوستان سخن موغ طبع من اکر | هفت بیت سود نغمه ساز و قافیه سنج

جو بیت بیت ز مر صفت از ان دو مصراع است | کرش بسبع مثانی لقب نهند مرنج

ربح طلب را همه بر جود مکی | یطلبک الرزق کما تطلبه

ایا نور دیده که بینم ترا | شد نقد راحت کم از درد چشم

سر آمد حسن او و دوزخی شد | فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت رستم | کردن همتم ز غل طمع

نظم بد معنی جو در تقطیع کردد مفترق | جمله اجزایش بهم مرجز و بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن

کردی زره روان ره صدق ماند بود | ان همه لیکن ز ساحت ایام رفته اند

خاری نجات امل ... خلیل است | چون سبزه کشته خرم و چون کل شکفته اند

از کج چه اعتبار اکر کج نموده اند | بر راست چیست طعنه اکر راست کفته اند

دلادین وحشت که بیکانکان | یک حریف آشنا حاصل نکرد

کیمیا کر ساکها بهر غنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد

سال عمرت شصت شد در بخیهٔ هستی بکوش | تا ازین دریا بواری صید مقصودی بشست

عشق شاهد دینی طمع انکیز بود | جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع

کردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان | ورنه ادنی عاقبت از منهج صدق و صواب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی | حسب الامکان واجب است از کید ایشان اجتناب

چیست دانی جنبش دست جنین ... | یعنی ای غافل برو سست اختیار

سبحانک لا علم لنا الا ما | علمت و الهمت لنا الهاما

خرکی زند زمانه عیسوی نفس | کز آنکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

ایا شاهی که هر جا مسند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت

ز صفت بیکی لیجود لیجه هر عضو لی | نمونه ایست ز معنی درو نهان صد کنج

ز صفت عضو یکی باد و باد کم آید ا | که صفت بیت چرا کش رقم زند یا بنج

حرص جو و زری که ز سود او سود | بنج تو شش کردد و هشت تو نه

ز درد تو نالم که چشم منی | بنالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی بیکری کز غایت لطف | سپاه نیکوانرا بود سرخیل

طمع از مال و جاه ببرید م | محنت فاقه به که دل طمع

معنی جمعیت ار خواهی لا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود

فرو رفتن بآتش دان نکو سنا د | به پلک دیده آتش پاره چیدن

بسی برجا بی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست | خوش وقت مردکان که ته خاک خفته اند

قوی رسیده اند که در کارگاه فضل | مرکز در یک ثوب فکرت بسفته اند

خاطر مدار رنجه اکر عیبها ز تو | هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند

ز روفا کوشید عمری لیک از ان | غیر حرمان از وفا حاصل نکرد

حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

باز رست از پنجهٔ پنجه کو بیابان حیات | جامی ما نامدت دامان بیهوده بدست

لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس | بهر حلوای کسان پنجه مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم | نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب

در بیابان سیه بهم دمدم سر کشته خان | هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع | هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

تا بنفتادت ز کار ابی ... کار از عشق دست | نامدت باور که نا ید هیچ کار از دست تو

مارا بدمان ز ماو آکاهی ده | از سر معینی که داری با ما

دردا دردا مرا زار بار دردا دردا | کامروز ندادم خبری از فردا

جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست | ایا کدام نام خوانیم ترا

عمری بشکیب می ستودم خود را | در شیوهٔ صبر می نمودم خود را

چون دل که خلاصه وجودست انجاست | تن نیز اکر بر اثر آید چه عجب

درج دهنت که هست تنک و نایاب | روی درج است سی و دو دُر خوشاب

جانا بتو قوتست و دلرا بتو قوت | انت الباقی و کل شیء یموت

من ناحیة الوصال هبت نفحات | فارتاح فؤادنا لشم النفحات

رونقی وجودکن که در خود یابی | شد که نیابی ز فصوص و لمعات

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست

در انجمن فرق و نهان خانهٔ جمع | بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان ز وجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویشم پنداشتمت | در غایت سر خود کمان داشتمت

القصه زمام توبه در کف بشکست | یکدم نشکسته اش کذاری نه درست

ان کس که لبت دید تا جان نکسست | و آن کس که رخت مهر درخشان ...

بر هرچه بود توان کرفتن بد لی | تو نی بدلی تر ابدل نتوان یافت

سوفسطایی که از خرد بی خبر است | کوید عالم خیالی اندر کذر است

هر کس که از ان رمش رساند رسید | و آن کس که درین رمش فکند ...

روزم بغم جهان و سود کذشت | شب در هوس بوده و نابوده کذشت

از کسوت فخر و عار عاری شده ایم | ما را نه بکس فخر و نه از کس عاری است

فردا که شوم ز بیگانه و خویش | رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

کر باده و کاه جام خوانیم ترا | کر دانه و کاه دام خوانیم ترا

چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب | المنة لله از مودم خود را

کر شاخ صبوری بر آید چه عجب | ور محنت دوری بسر آید چه عجب

رنکین لب تو بود برون ز ضبط حساب | بر روی رقم لام و بی از لعل مذاب

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت

در وادی هجر تشنه لب می مردیم | آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات | باشد بسخن یافتن از ممتنعات

از غیر نشان تو همی جستم دی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق کدا و اطلس شه همه اوست

لفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

در شکل بتان ره زن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است

اکنون که ترا یافتم آتی دا ... | کاندر قدم نخست بکذاشتمت

کردم توبه شکستنش وز نخست | چون بشکستم بتوبه ام خواندی

القصه جهات حسن تو بسیار است | هر کس ز تو هر چه دید ... کفتست

و ز تو باسباب و علل نتوان یافت | بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت

آری عالم همه خیال است ولی | جاوید در و حقیقتی جلوه کرست

راهی است ز حق بخلق بس روشن و راست | راهی است ز خلق سوی حق پر کل و کاست

عمری کر از وده جهانی ارزد | القصه بفکرهای بیهوده کذشت

نی بردل ما ز هیچ یاری باری است | نی بردل هیچ کس ز ما آزاری است

بازا گر عظیم دردناکم ز غمت
بیرامن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطوبها هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بداغ و درد دوری درساخت

با زلف تو نافه را سر مسکینی است
با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مکن گران تنگ‌ها له
کافتاده بران لب همه از شیرینی است

نی تا شد ازیتو فی لسر ینت
لی آب دی تخالب الشیرینت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با پشت خمیده بر سر بالینت

فارقت و لاجد بی الا انت
احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی
و الله لقد فعلت ما کنت ظننت

هر دیده کر روزی بحالت نکریست
چون از تو جدا ماند جز خون نکریست
هر چند که نی زنده ام حیرانم
زان کس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

افسوس که دلبر پسندیده برفت
دامن زکفم چو عمر در چید برفت
از دیده برفت چون ز دل نیز بلی
از دل برود هر آنچ از دیده برفت

ای سرو سهی کس بپایت ننشست
در سایه قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال
بنشاند ولی یکی بجایت ننشست

تا چند کنی بحث قدیم و محدث
تا چند دمی شرح معاد و مبعث
یک عین قدیم بین در اطوار ظهور
الکاه بدوز لب که تم المبحث

ای یار رخت انوار مه و خور همه هیچ
با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو تیز بین شد چشمم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

در ربخ خار بودن ای یار ملیح
جهل است بحکم العقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز نمی نتوان کرد
از ده قدحی الضرورات تبیح

تاکی زرخت پرده کشایم گستاخ
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین بس قدم از تارک سر خواهم ساخت
تا جذبه پا سوی تو آیم گستاخ

المنة لله که نه شیخم نه مرید
نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان جز نیک و پلید
در زاویه نشسته ام فرد و وحید

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود
زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ربود ز چشمم تو بود
رود دل بکسی ده که در اطوار وجود
بودست همیشه با تو و خواهد بود

ز آن جنبش و کوشش که دل خسته نمود
جون در ره جست و جوی کاری نکشود
در سایه ممدود شهنشاه ودود
رفتم خفتم چو کاهل پای مرود

بر روی زمین بتازگی سبزه دمید
بر صفحه خاک شد خط سبزه پدید
کوئی که سفر کنندگان زیر زمین
یاروی نه میبینان خطی تازه رسید

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سیهت
بر زمند شد و سرمه بیک گوشه نهاد

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود
را می دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که موثر حقیقی است یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت گیرد
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

با طبل اجل کوس نمی دارد سود
صیت کی و کاووس نمی دارد سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست
افسوس که افسوس نمی دارد سود

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا بر جگر آبی بود
دریا دریا خون جگر باید خورد

دل خسته و سینه چاک می باید شد
وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول کار
چون آخر کار خاک می باید شد

دل تا در دلبر بتظلم شد باد
تن بر درش از در بترحم شد باد
چون نیست حباب او بجز هستی ما
در هستی او هستی ما گم شد باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ
عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بروز مانده ماند ز تو دور
از دست منت باد بگردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشم تو نور
سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و تو
خورشید صفت ز همه ذرات ظهور

دور از رخت ای سنگ دل سیمین بر
لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ جان ز ستان باشد مرگ
و الله نواک منه ادمی و امر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتم شان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دمید نرگس و نیلوفر

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

ریزد بمثل ز دیده طفل صغیر
صد قطره اشک بهر یک قطره شیر
بر مایه جهان چه برنا و چه پیر
باشد پی لقمه بصد محنت اسیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

ما ییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر

ای مایه و سود خواهی آمد آخر
ای گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو با وج هستی بالا
زیرا که فرود خواهی آمد آخر

جامی دم گفت و گو فروبند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انکار سپید شد ورق چند دگر

ای دل پی دلدار بنودی هرگز
جوینده اسرار بنودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل
از بود خود انکار نبودی هرگز

دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز
رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز
زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می آیم باز

ای فاضل منطقی بفریادم رس
با من مزن از منطق ازین بیش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقات
خرسند بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد ز صبح خیزان می باش
چون صبح شود ز اشک ریزان می باش
آویز در آن که نا گزیرست ترا
وز هر چه خلاف او گریزان می باش

من در غم هجر و دل بدیدار توخوش
تن در غم هجر و دل بدیدار توخوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار توخوش

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص / نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص

از پرتو روی و خاتم لعل لبت / ظاهر شد سر لمعات و فصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض / فضل و کرمت نیست معلل بغرض

هر کس که نباشد تو عوض باشی از او / وآنرا که نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر سر حرف این و آن ناز خط / پندار دوئی دلیل بعدست و سخط

در جمله کائنات نی سهو و غلط / یک عین محسن دان و یک ذات فقط

آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ / وآنرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ

تا بینا را چو چشم عالم بین نیست / زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع / از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع

در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم / لو زاد علی العین دم فهو الدمع

خورشید تو زنگ خورده تیغ است دریغ / پنهان شده در نیام تیغ است دریغ

مرآت جمال آفرینش همه اوست / ناداده جلی چنین دریغ است دریغ

امروز چنین که ز آسمان ریزد برف / ترسم که به بری جهان ریزد برف

ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر / چون سود کی بلور از آن ریزد برف

کی باشد کی لباس هستی شد شق / تابان گشته جمال وجه مطلق

دل در سطوات نور او مستهلک / جان در غلبات شوق او مستغرق

ماییم بموج خیز حرمان شده غرق / جزئی نه بجز رعونت و حیله و زرق

ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع / کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک / چون غنچه گریبان صبوری زده چاک

باشد که بگوید گل نورسته ز گل / با من خبری زان گل نو رفته بخاک

ای لالهٔ دل سوختهٔ دامن چاک / داری رخی از داغ درون آتشناک

از خاک تو بر آمدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ / سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ

چون بود تهی ز یاد ناکرده درنگ / واگر دیدم سنگ نشان بر دل تنگ

بگذر ز بد یار من ای پیک شمال / بر خاک رهش بجای من دیده بمال

در قصهٔ حال من کند از تو سوال / قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال / همچون مه چارده رسیدی بکمال

یارب نرسد بحسنت آسیب زوال / در چارده سالگی بمانی صد سال

در دیده عیان تو بوده من غافل / در سینه نهان تو بوده من غافل

از جمله جهان ترا نشان می جستم / خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صدساله ز دل / هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل

روزی که بدل داغ تو با خاک برم / لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل / کز شرط ره است پاس انفاس ای دل

آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد / تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

افلاک بود قسی حوادث چو سهام / راهی چو ز ما جمله افراد انام

مشرد اوله سر کار شد گفته تمام / وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما احسن بالک ای جهان گشته حام / گاهی بعراق می روی گاه بشام

جز تو که برد نکرده در راه مقام / از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ماییم و دلی تنگتر از حلقهٔ میم / در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم

حاشا که چو نی گناه جوید ز بلا / چون لام الف ار شود سراپا بدونیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم / در هر کاری چون حکی پالودم

در هجر زدم دست ز غم فرسودم / دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم تویی رفیق سفرم / ور در حضرم تویی انیس حضرم

هر جا که نشینم و بهر جا گذرم / جز تو نبود هیچ مراد دگرم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم / حرف غم بتان بلوح دل بنگارم

آهنگ جمال جاودانی دارم / حسنی که نه جاودان از آن بیزارم

خون می گریم وز تو چه پنهان دارم / کز بهر چه این دو چشم گریان دارم

هر چند دلی بوصل شادان دارم / صد داغ بران ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نکو آویزم / که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هر چه رنگ و بویی یابم / از حسن تو فی الحال در او آویزم

بهر تو به بر و بحر بشتافته ام / هامون ببریده کوه بشکافته ام

از هر چه رسید پیش رو تافته ام / تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم / بر خوان بلا صلای عشقت شنوم

در دشت روم نفیر درد تو کشم / با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم / وز لعل تو رازی نشنودم رفتم

زنگ غمت از دل نزدودم رفتم / القصه چنان که آمده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم / در کشمکش کنیز و بانو باشم

گه می خواهم که جاودان با غم تو / یا در دامان و سر بزانو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم / تا کی ره عقل حیله پرداز روم

از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام / یارب کرمی که با عدم باز روم

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم / وز تنگدلی و تنگدستی برهیم

بنشینم فضای راحت آباد عدم / وز محنت تنگنای هستی برهیم

مردم غم آن ماه چگل می گوییم / نی مهری آن مهر گسل می گوییم

چون محرم رازی بجهان یافت نشان / با کاغذ و خامه درد دل می گوییم

گر دولت وصل را نشایم چه کنم / این راز نهان با که گشایم چه کنم

گویند بکوی او بسی می آیی / چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم / وین بار غم گران تر از کوه کشم

دلدار اگر تویی و دلداده منم / اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من نی تو بلب می آرم / نی از پی شادی و طرب می آرم

چشم سیه تو روز من کرد سیاه / روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان سترا آهی پنهان / چون آب حیات در سیاهی پنهان

پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه / شد بحر در انبوه ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بد خو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن

روی دل من حرف کن از هر جهتی / در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب دلم از بتان سرکش برهان / وز خط خوش و عارض مهوش برهان

یعنی که جمال خویش بیرون ز همه / بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمایی که ماه گردون است این / لب بگشایی که لعل میگون است این

سرتا قدمت ز یکدگر خوبتر است / سبحان الله چه شکل موزون است این

آمد سحری بخوابم آن قرهٔ عین / تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین

می ریخت ز دیده اشک و گلگونه بهار
آنرا که زمین کشید برون جون قارون
حاجی جو نی علی مقاساة الدین
نی موسیش آورد برون نی هارون

در مهر و فش بخوان که فی عام کذا
خواهی به بهار گیر خواهی بخزان
قد مات فلان و فلان و فلان
کس نیست بجز جناب صانع زنان

زین جرم جبار شاخش او بخت نگون
هر فصل گلی کند ازو جرخ برین
با جهره دو یدش از نکونساری خون
ایدز زمین برون گلی پرده نشین

روی دگرست در هر آینه ترا
ای حسن بتان ماه سیما از تو
ای جهره ده هزار عالم آینهٔ تو
وی جانب شان میل دل ما از تو

تکرار همی کنم باواز بلند
یا من ملکوت کل شئ بیده
تا همجو زبان گوش بیاساید ازو
طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغد

جون تفرقهٔ دل است حاصل ز همه
در غیر تم از صبا که جون بیکه و که
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه
گستاخ رود بکوی آن زیبا مه

در دل هوس گناه و بر لب توبه
از میل ملاهی و مناهی توبه
زین توبه نادرست یا رب توبه
وز نفس مباهی به تباهی توبه

خاکیست وجود ما که در راه فنا
دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
گشته همه گرد و گرد بر باد شده
صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته

پرسم خبری بهر خدا راست بگوی
هستی همه ذلت و موانست و ضعه
گر گم شدهٔ من جه خبر یافته
زین مرحله هر که رفت الله معه

با غیر تو شغل ناگوارست مرا
بود آینهٔ وجود عالم مثلا
شغلی با خود فراغی از غیر بده
وان آینه را وجود ما و تو جلا

فاسد شده را ز روزگار دوارون
تاریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان
لا یمکن ان یصلحه العطارون
درج است در آن جه شهریاران جه یلان

آری ده سنش بعادت زنگ رزان
گل نیست ز تو بسرخ رویی افزون
گه سبز و گهی زرد ازانست ازان
لیکن آمد با تو بدعوی بیرون

ای بسر خاک تو شاید با گل
ای صفوت روح اعظم آینهٔ تو
همراه برون آمد باشی ز زمین
وی ظلمت خاک آدم آینهٔ تو

جون شد دل ما ز دست ایشان یارب
نام تو که خامشی نمی شاید ازو
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو
بر سینه در فتوح بگشاید ازو

این بس که دلم جز تو نخواهد کامی
ای درد دل تو هزار مشکل ز همه
تو خواه بده کام دلم خواه مده
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

او میرود و من از قفایش گویم
از شرب مدام و لاف مشرب توبه
گریان گریان که یستی لست معه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه

بخوش
در توبه جو هست آفت فعل
مائیم بغمناکی خود شاد شده
زین توبه که می کنم الهی توبه
بل کز غم و شادی همه آزاد شده

گاهی جگرم ز دست دل جون گشته
ای آنکه به بر و بحر بشتافته
گاهی دلم از خون جگر آغشته
در کوه رسیده بیش بشکافته

بلد بزمین هستی تا یابی
یا رب بسوی مقصدم ره سپر بده
فی الارض مراغما کثیرا و سعه
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده

آن آینه جون یافت جلا شد بکمال
ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
مشهود جمال ذات و اسما علا
از من جه نشان عافیت می طلبی

سرگشته بود خواه و لی خواه بنی
گر خاک سر کوی مذلت باشی
در وادی ما اگر ما بنعل نی
رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی

زانکه بزرق و خود نمایی صد سال
از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدرآی
شایستهٔ معتقاد و دولت باشی
وز کشمکش سپهر سرکش بدرآی

خواهی که جشنی ذوق خوشیهای عدم
از لطف قد و صباحت خد جه کنی
از ناخوشی وجود خود خوش بدرآی
وز سلسلهٔ زلف مجعد جه کنی

از مطرفی جمال مطلق تا بان
ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
ای بی خبر از حسن مقید جه کنی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی

تا کوه ز اندوه تو رازی گفتند
رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
برخاست صدای ناله از هر سنگی
با خاطرم از خار ستم رنجه کنی

مشکل که زیم بی تو جوانی روزی
بی ترک وجود غم فزاینده کنی
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی
بی آرزوی حیات پاینده کنی

آینده عمر خواهی از رفته فزون
در رفته جه کردی که در آینده کنی

ه

معما

حاشا که بهم من از معما دامی
تا صید کنم ز نام جویی کامی
بختم هوس بود جون من خامی
بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

بیجاره حکیم عمری اندیشه گماشت
تا اثر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاک سر کوی فقر را حال جو دید
در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدین

تا حفظ شد بلای دین ما را
بربی از حال دین جو بین ما را

میر علی

ماه و حور خالی زمیلی هستند
بیش رویت تا بخدمت ایستند

ادهم

جه خوش باشد که در کاشانهٔ غم
دو همدم درد دل گویند با هم

تم

دیوان ثانی

دیوان ثانی

بسم الله الرحمن الرحیم / الحمد للمنان الکریم
آنکه باین نکته سخن‌سنج گشت / فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی را که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآنرا بابا، نفی وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته وعلم بلاغت مورد نش را از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له افراخته وباین همه تحسین مرکب تام از آن کلام رفیع الشان بلکه از هر سوره از آن در قالب شعر ریخته وبه ابیات نظم انگیخته تا ایمائی باشد بانکه نفی این معنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است وشاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب وملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقهٔ شعر ندارند ومعاندان متصدی تحدی بآنرا صلی الله علیه وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند واین واضح‌ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر وشعرا وعلو منزلت سحر آفرینان شعر آرا **قطعه**

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی / نفی وتعت بشعری کردن
بهر تصحیح نسبت قرآن / تهمت او بشاعری کردن

وبعد از املاء حمد

بحیات من الله السلام / علی خیر الکرام من الانام
فلک قدسی که از ذو العرش نازل / بجای شعر شرعش گشت نازل

وعلی آله مطالع نظم الوجود واصحابه مواقع نجم الشهود **اما بعد** مؤده می آید که در تاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمائه که مدت عمر از شصت گذشته بود وبه هفتاد نزدیک گشته قریب به هزار بیت از شعرهای پراکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود وبران متأسف می‌بودم دفع دغدغهٔ جمع وترتیب را جمع وترتیب کرده شد وهمت بران بود که اگر بقیهٔ حیاتی باشد بتلافی آن مصروف گردد اما چون گاه گاه بحکم وقت نه بسابقهٔ تکلفی بیتی یا بیشتری از خاطر سر می‌زد بموجب اشارت بعضی از درویشان ع که بادا وقت ایشان خوش چو وقت دیگران زیشان صورت تکمیل می‌یافت ودر قید کتابت می‌آمد وادراج آن در سلک آنچه بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنهٔ اخلال بترتیب آن می‌بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد امید هست که اگر موجب اجری نباشد مقتضی بوزری نیز نگردد **قطعه**

در آغاز تصویر این تازه نقش / خوشم گفتم از بهر فال
خردمند دانا بتر حروف / از آن گفته زیبا فت تاریخ سال

ومنه ومن الله سبحانه المبدأ والیه المآل

فی توحید الباری عز اسمه

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را / گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
ز هرچه هست طریق ثنای او اولیست / بپای صدق سپردم طریق اولی را
مقدری که بصنع بدیع خود پوشید / لباس حسن عبارت عروس معنی را
چو جوان نهاد بخلوت سرای جود نشاند / بصدر مجلس فطرت عقول اولی را
نشان ز جلوهٔ خود داد در مجالی کون / خود در کشید بقید صور هیولی را
اگر شرارهٔ قهرش سد پدید کند / درخت میوهٔ زقوم شاخ طوبی را
وگر شمامهٔ لطفش نفس زند سازد / ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را
ولی بهدایت فرعونیان ظلمت رو / بنور خویش قوی داشت دست موسی را
بود فضل تجرد بخاکیان روشن / بآفتاب چو همسایه ساخت عیسی را
بشر حکمت او کس نمی‌رسد ورنه / زمرد از چه کند کور چشم افعی را
وگرنه نور وی از روی سنگوان پیداست / چراغ دیدهٔ مجنون کر ساخت لیلی را
برای ابرهٔ گل باغ نی برگان / دهد بنامیه هر سال طبع مانی را
ز نار لاله ونور شکوفه تازه کند / بجلوه‌گاه چمن شیوهٔ تجلی را
به پیش مسند گل گوشهٔ ریاحین است / نه بلبلان دهد انشاد شعر الشی را

خرد بکنه کمالش بدیده نرسید / بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را
اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی / درآ بمکتب طفلان بخوان الف بی را
ثبت است هرچه بود بعد وحش یعنی / پس از الف که رقم کرده‌اند بی تی را
بسنگ لا بشکن جام عزت همه را / بدین شکست مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد / بجذب مستی تو طی بساط دعوی را
ز بس که بود دل او ز تحت حب ذاتی تو / ز هم نکرد جدا طعم خوف وبشری را
که روی خاطر جامی جنان سوی خود دار / که پشت پای زند حظ دین ودنیی را
مبر ز سلک رفیقان اسفلش بیرون / نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را

مائیم که چون لاله صحرای مدینه / داریم بدل داغ تمنای مدینه
سودای بهشت از سر دانا برود لیک / ممکن نبود زدن سودای مدینه
هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل / گر چشم گشایی بتماشای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی الهی است / گلبانگ زنان مرغ خوش آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیمایش جهانی / خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبی که سر افراخته بر ذروهٔ عرش است / شاخی است ز نخل چمن آرای مدینه
ارغان الی اجنحه را نیست نشیمن / جز کنگرهٔ سور فلک سای مدینه
نبود گهری در صدف بحر ارادت / پاکیزه‌تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش / نی زحمت دود آمده حلوای مدینه
خرما چو جوزی دانه همی بوس که باشد / تسبیح ملک دانهٔ خرمای مدینه
دیده است مدینه بمثل شخص جهان را / چون مردم دیده همه ابنای مدینه
پاکرده ز سر کن ز مدینه طلب دین / کز سر همه دین آمد تا پای مدینه
از میم مدینه نگر اینک که چه گونه / دین است مرتب شده تا های مدینه
کوثر که شنیدی نبود زند دلا نیست / جز ساغر آب از کف سقای مدینه
شد جای کسی خاک مدینه که نشاید / جز قمهٔ عرش از شرف جای مدینه
مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست / در رقص ابد صخرهٔ صمّای مدینه
کالای مدینه چه بود خاک ره او / ملک دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاک مدینه شده در بار وجودش / عقل کل غواصی دریای مدینه
تا یافته حضرت ز نم چشمهٔ جودش / نزهتگه خضر آمده خضرای مدینه
سقف حرم اوست بصد مشعلهٔ نور / این گنبد فیروزه ببالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم او بند / واو برده کی مهد معلای مدینه
هرچند که در خاک خراسان شده محبوس / جایی که بود عاشق وشیدای مدینه
دارد بخدا امید که فردای قیامت / سر برزند از شقهٔ خارای مدینه

رشح بال بشرح حال

منم چو گوی بمیدان فسحت مه وسال / بصولجان قضا منقلب ز حال بحال
بسال هشتصد وهفده ز هجرت نبوی / زد ز مکه به یثرب سرادقات جلال
ز اوج قلهٔ پروان گاه عز قدم / بدین حضیض هوا پست کرده ام پروبال
بهشتصد ونود وسه کشیده ام امروز / زمام عمر درین تنگنای حس وخیال
میان این دو حد از مدت یقابر من / چه ورطه‌ها که گذشت از تحول احوال
بر پشت پای فنا دم نخست یکچندی / بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران / بمهد تربیتم بسته دست وپا بدوال
قدم ز رفتن لنگ وکف از گرفتن شل / دهان ز خوردن بند وزبان ز گفتن لال
ز نوک هر مژه خون حکی بنغشاندی / بنامیهٔ حلوی شیر صافیم چو زلال
وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل / بپایه‌ای که یمین را جدا کنم ز شمال
ز حجر رحمت مادرم کشیده بجبر / عنایت پدر مشفق حمید خصال
بدست صنع معلم سپرد دست مرا / بپای طبع من از عقل او نهاده عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد / ز حرفهای هجا تخم علم وفضل وکمال
گشاد باصره را از نقوش خطیبان / ره نظر بعروسان عنبرین سربال
رساند ناطقه را در وجود لفظی شان / بمنتهای بیان در مجاری اقوال
ز حرف حرف کلام مجی کنان گذراند / چو دره‌روی که بپایش بود نهاده شکال
وزان سپس چو ز پایم شکال را بود داشت / شدم روانه بمقصد بگام استعجال
ز بار بسمله تا سین ختم ناس مرا / عبور داد برین منهج وبرین منوال
در آمدم پس از آن در مقام کسب علوم / نمارسان فنون را فتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب / ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال
ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه / طریق کسب مطالب بفکر واستدلال
پی دخول به بیت فواید حکمی / زدم بدرس حکیمان در جواب وسوال
گهی ببرزن مشائیان نهادم پای / گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
بدست فکرت مشکل گشای بگشادم / ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بکلک صورت معنی نمای بنهادم / برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نمود نور الهی ز پردهٔ دل روی / شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال

زعلم فقه و اصولش تمام داشتم / که چیست مستند حکم حرام و حلال
بشد از روات حدیث و اثر مرا روشن / ره پیمبر و آیین صحبت و سیرت آل

چو در سرای قرآن شدم مجاهده کش / در آن مجاهده جایز نداشتم اهمال
ز جد و مطلع ظهر و بطن او کردم / بقدر حوصله رفع غبا مبا حال

نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل / بران شدم که کنم آن علوم را اعمال
زدم قدم بصف صوفیان صافی دل / که نیست مقصدشان از علوم جز اعمال

صفی ذکر زدم بالعشی والاشراق / ندیم فکر شدم بالغدو والاصال
ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت / حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال

وجود واحد و نور بسیط را دیدم / عیان بصورت اضواء و هیئت اظلال
نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن / بسان دور آتش ز شعلهٔ جوال

بود بقا صفت او و در مراتب خلق / نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
ز طور طور گذشتم بسی ولی مرکز / ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک / ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال
بلی گزیر چه امکان ز مرحجه کلک قضا / نوشت بر سر کس در مبادی آزال

چنان بشعر شدم شهره در بسیط جهان / که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس دهر تلی زیب گوش و گردن خویش / ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل

سرود عیش ز گفتار من کند مطرب / ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر بفارس رود کاروان اشعارم / روان سعدی و حافظ کنندش استقبال

وگر بهند رود خسرو حسن گویند / که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال
ز بس که سوی عراقیم گفت و گویم رفت / شدند مسخرهٔ اقوال من همه اقیال

گهی ز روم نویسد سلام من قیصر / گهی ز هند فرستد پیام من چیپال
رسد ز والی ملک عراق و تبریزم / عواطف متواتر نتایج متوال

چو دم زنم ز خراسان و اصل احسانش / که هستم از کف شان غرق بحر بر نوال
فضایلی که شمردم درین قصیده ز خویش / کرا نهای خطا بود ولا نهای محال

دروغ ظلمت محض است و نا فدان سخن / ازان کنند عروسان شعر را خط و خال
صد انفعال رسد عاقبت عروسان را / ز موبهای دروغین بروز عرض جمال

جمال مجلس نشینان حق نیافت جمل / گر چیست شتربان بپای او خلخال
ز علم و فضل چه لافم بآن بود که زنند / رقم حدیث مرا در صحیفهٔ جهال

درم خریدهٔ حرصم ستم رسیدهٔ آز / مطیع حکم امانی مسخر آمال
بسان گوی گران جنبشم براه هدی / بسان گوی سبک گردشم بکوی ضلال

هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان / ز سفله طبعی خود غره گشته ام بسفال
ز زخم حادثه حظ حظ بود درد می / غبارناک رخ من چو تختهٔ رمال

ز بس که نی خردم روز و شب همی کردم / ز دست بیخبران سو بسو چو قرعهٔ فال
بزیر بار غمم بهر شادی فرزند / تهی ز شغل معادم بمی معاش عیال

بحکم حرص و طمع می کنم بهر کشور / قصیده‌ها ابلاغ و رساله‌ها ارسال
مهیمنا بتعالی ذات اقدس تو / که نعت خاص وی آمد مهیمن متعال

بحق حلم عظیمت که کوههای گناه / بجنب آن نبود در عداد یک مثقال
بحق صفوت آدم که بود طینت او / سلالهٔ گل فخار لازب صلصال

بحق شیث و علوم و مواهبی که بود / نزول یافت ز فیض سحاب افضال
بحق نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او / لرزان فتاد در ارکان زلتش زلزال

به بت شکن پدر ملت آنکه صولت او / سیاه گل صنمی را ز سنگ داد زوال
ز بیر کرده بسر گلم که همتش افروخت / ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال

بمعجزات شبانی که اژدهای عصاش / درون کشید برون از عدد عصی و حبال
بنفخ کرده جبریل آنکه نفخهٔ روح / دمید در تن مقتول خنجر آجال

بحق احمد مرسل که از مساعی اوست / صعود اوج هدی رسته از حضیض وبال
بصدق صدیق آن شاه دین که تا آورد / براه معذرت اصحاب رده را بقتال

بفر طلعت فاروق و ظل او که از آن / فرار کردی شیطان مارد محتال
بشرمگینی عثمان که جیش عسرت را / جهاز ساخت به بذل ذخایر اموال

بذو الفقار علی آن دلاور عالی / که بود روز وغا قامع صف ابطال
بسر سینهٔ سلمان و درد بو دردا / بنور جان صهیب و ندای صبح بلال

بتابعین و باتباع تابعین یعنی / متابعان نبی در موارد افعال
بسوز روان ره دین که چون شمال و صبا / همی روند بیک حال در سهول و جبال

بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم / ز عالم حدثان کرده اند خط رحال
که جای آنکه نهادی بپا و گردن او / زواهای طبیعت سلاسل و اغلال

ازان سلاسل و اغلال مطلقش گردان / کزین قیود ز بود خودکشی گرفت جلال
براه بندگیش جنبشی بده که در آن / بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل

چو دادیش شرف گفت و گو ران دارش / اگر حرف شکر تو سازد لسان حال و مقال

٥ ٥ ٥ ٥

فی الغزل

من کیم از دام حرص و آز رهیده / پای دامان فقر و فاقه کشیده
عرق تنی ز مرحمه نیست گسسته / تا ز تعلق ز مرحمه مست برید

بسته زبان هم نخواند هم ز نوشته / شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده
نامهٔ نامم ببر و بحر گذشته / طایر صیتم بشرق و غرب رسیده

خانه از آب و خاک و صبر و قناعت / کرده بنا و بکنج خانه خزیده
ساخته بزمی چنانکه چشم زمانه / هیچ که آن بزم را نظیر ندیده

باده ام آن لاتهای خم که نگیرد / راه گلوی تراوش دل و دیده
یافته کم خویش را چو قطره بدریا / قطرهٔ اثری بکام هر که چکیده

صافیم آن دردکش که طبع بلندش / خرمن هستی ببینم چو نخزیده
ساغر من کاسه کنار شکسته / مطرب من لولی رباب دریده

شاهد من دفتری که بر رخ ساده / از خط کج مج نهاده زلف خمیده
شمع شبم آه آتشین که ز دودش / خواب شب انجم جشم انجم است رمیده

من بجبین شب اسیر و نور ضمیرم / بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتشر از نثر من هزار صحیفه / منتظم از نظم من هزار جریده

زادهٔ طبع منست و سخرهٔ کلکم / فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
سلک رباعی ز من نظام گرفته / فن معما ز من بنام رسیده

در چمن فضل و بوستان فصاحت / نخل روانی چو خامه ام بچمیده
میوهٔ نخل من ابن و جانشینش را / کام کسان جز بامتحان نچشیده

میوهٔ آن نخل را نکام تأمل / هر که مکیده است شهد ناب مکیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی / ای ز دمت نفخهٔ مسیح دمیده

چند فشانی رطب بر آن که ز خلقش / در جگرت صد هزار خار خلیده
لذت خرمای تو چگونه شناسد / ناقهٔ طبعی که خار خشک جریده

بکه ازین بس بگوش کس نرسانی / نکتهٔ نا خواه و شعر نا طلبیده
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان / در سر و بالش عناکب اند تنیده

چون مگس صید گشته بهر خلاصی / گرچه بسی زیر آن تنند طبیده
عاقبت الامر از تمادی دوران / نعت جو نی بداشتهار گزیده

استوار — برند

این ملمع بیگر فیروزه رنگ زرنگار / چون فلک نه خشت و گل دارد بنایی استوار
لاژوردی ساخت خود را چرخ تا در وی برند / نقش بندان بر کمان لاجورد ابرا نگار

نقش دیوار و درش گر بنگرد نقاش چین / در زمین او چو سقف او بماند شرم سار
چون درخت اصل وی از چوبست وین طرفه لرز / رسته چندین شاخ و برگ و گل نه در فصل بهار

بس که زین شمسه‌هاش می درخشد گوییا / لمعهٔ نور از درخت طور گشتست آشکار
تیشهٔ نوحش تراشیدست تا کشتی صفت / غرقهٔ طوفان محنت را برد سوی کنار

کشتی است آری ولی جز خاک خشکش نیست جای / کشتی بر خشک کم راندست زین سان روزگار
بر مقر جود دارد جای نی بر خاک خشک / کشتی نوح است گویی کرده بر جودی قرار

آن مقر جود کز جودی فزون آمد بقدر / نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار
آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد / زین خراب آباد آیین خرابی دور شد

با آسمان

قبه بر کیوان رساند این کاخ گردون آستان / گو کلاه انداز ازین شادی زمین با آسمان
دورها گشت در دل آرزوی چرخ را / تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان

بیت معمور از سپهر ای کاش می آمد فرو / تا درون نه صدف باشند باهم توامان
تا نسوزد قدسیان را پر فروغ شمسه اش / در میان فراش صنع افروخت نیلی سایه بان

در درونش ساکنانرا حاجت گفتار نیست / کز صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان
آشیان از چوب خواهد مرغ شاید گر کند / این بنای چوب مرغان عرشی آشیان

تا بروز جشن از گوهر بیارایند صحن / بر سر او بو نثار گوهرست این سبز خوان
هر که چون نگین کان بیند مقوس طاقهاش / جز ز می چون تیر ناید در دهانش زان کمان

غرفه اش چشم است طاقش ابروان بالای چشم / باد روشن چشم او از طلعت شاه جوان
خسرو غازی معز الدوله کهف الخافقین / آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

عالم است

این چنین عالی بنا در عرصهٔ عالم کجاست / کس نگرد این سان بنایی تا بنای عالم است
تا پی بوسه بخاک آستانش لب نهند / پشت گردون زیر پای خاک بوسانش خم است

آب لطفش می چکد از سقف و دیوار و در / این درختانش که بینی سبز و خرم زان نم است
کی ز تصریف زمان فکر گردد از وی تا ابد / دال دولت کز ازل در سلک او مدغم است

از فروغ روزنت او صبح دولت می دمد / خوش بود با صبح او همدم شدن گر یکدم است
در حریمش محرمان را کامرانیها بود / مانده محروم از حرم او هر که نامحرم است

شانه شکل کنگره باشش زند مشاطه وار / زلف عشرت را که از باد حوادث درهم است
می زند هم دور و هم نزدیک با طبل انگ عیش / شاهد این نکته در وی نغمهٔ زیر و بم است

تاجداران پا ز سر نا کرده در وی چون روند / آستان او قدمگاه خدیو اعظم است
شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر / عدل ورز ظلم کاه دین پناه داد گر

که بدین عشرت سرا خاطر منه ارباب راز
نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن
کار گیری بیش ازین از مدت ایام عمر
همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی
گر نیاری تا ابد آن کز سلک مسکینان شوی

زانکه از رنگ بقا خالیست این نقش مجاز
تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
عمر کوتاه و تو بر خود کار را سازی دراز
تا بود سوی نشیب میل چون آب از فراز
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکین نواز

ساختند از بهر تو زین بیش منزل دیگران
کعبه آسا خانهٔ دل را بپرداز از بتان
بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد
از گدازش فارغی چون شمع روز زندگی
همچو شاه کامران مسکین نوازی کس نکرد

ساز با آن وز برای دیگران منزل مساز
تا نهندت راستان بر آستان روی نیاز
آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز
چون رسد روزت بشب ترسم که افتی در گداز
جان فدای او که از مسکین نوازی کس نکرد

زاد راه

گر بگستاخی گرفتم بر زبان اوصاف شاه
می‌کنم تشویش شعر و شعر من بیهوده است
همچو تیرم راست چون آید سخن زین سان که ساخت
هر چه می‌گویم کنون بر من بود تاوان همه
همچو ماه و خور که باشد جایشان اوج سپهر

حلم المامور معذور مرا بس عذر خواه
نامهٔ خود را به بیهوده همی سازم سیاه
از کشاکش در دیا همچون کمان پشتم دوتاه
جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه
باد جای او سر بر دولت و اورنگ و جاه

طبع پیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
چون نمی‌آید سخن زان سان که خواهم بر زبان
لنگ لنگان می‌روم راه سخن و ز درد پای
تا شود در صبحها خورشید گیتی فروز
این دعا را باد آمین از لب روح الامین

نیست شغلی زان ضروری تر که سازم زاد راه
به که چون سوسن زبان از سخن دارم نگاه
می‌کشم در هر قدم از دل فغان و ز سینه آه
تا بود در شاهراه خسرو انجم سپاه
صد اجابت بهر آمین ز رب العالمین

منزلی خوش خانهٔ دلکش مقامی دلگشاست
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب
از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روز و شب
آب لیز فوارهٔ حوضش چه هر کس که دید
هر که در وصف نعالش پا نهاد از بس علو
سایهٔ یزدان در و تا زد قدم هر بامداد
جامی از حد رفت اطناب سخن بگسل طناب
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او
نیست تنها بهر ایشان این دعای مستجاب

ساقی گلچهره گو و مطرب خوش گو کجاست
آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست
ایستاده جام زر بر دست پیش او دوتاست
بر مثال کعبه گشته قبلهٔ اهل صفاست
گفت شاخی از بلور تو ز لوح سیم خاست
نو بنو بر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست
مهر گردون از فلک بر آستانش چهره ساست
خیمهٔ نطق آوری نا زانکه هنگام دعاست
خاصه این کین منزل از تو بیر او عشرت سراست

تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می
روشن است اسرار گیتی بر ضمیر او ولی
از سؤال سایلش هر لحظه ذوقی دیگر است
حبذا بیتی تمام ارکان که هر که آمد درون
این همه نقش عجب بر سقف و دیوار درش
چون حریم فتح ابوابش همی آید بگوش
دید چرخ این دولت از وی برکش زان تاج سر
تا ز زرین دایره حرم مینا آفتاب
مستجاب است این دعا دانم که از آفات دهر

تا کند این بر سرود بزم شاه آهنگ راست
ساغر می بر کفش اسرار گیتی را نماست
بزم جودش را معنی آری آواز کجاست
یعنی آب حوض او بیرون شدن دیگر کجاست
وصف صورتخانهٔ چین بعد ازین کردن خطاست
ز ابر ابراهیم مقدم سایلان را مرحباست
دوخته صد دیده هر شب تا امید توتیاست
شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست
سایهٔ اقبالشان در ماند کان را ملتجاست
التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

جواب نامه یعقوب سلطان

تبارک الله ازین طایر همایون فال
منقشی است زکافور کرده ساز و برو
زتار و پود شب و روز بافته بهم
ز گوشوارهٔ خود حور عین فرستاده است
ترنجی است ز دریای لطف و رافت او
بره ز لعل لبت بی سؤال کام دلم
مراجعه راه کذشتن بسوی تو این بس
بمجلسی که درآیی بصدر چون خورشید

خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نموده جلوه عروسان عنبرین سربال
بدین چرخ نسیجی عجب بدین منوال
بعاشقان بهشت برین عقود لآل
که داده تشنه لبان را خواص آب زلال
که نیست کشتهٔ عشق ترا زبان سؤال
که بگذرم بدل محرمان بزم وصال
نهند روی هلال ابروان بصف نعال

نه نامه نافه از مشک خالص آمده پر
نه شاهدیست که مشاطگان کلک و بنان
فراز لوح بیاضش خطوط سلسله‌هاست
سخن درست بگوییم دبیر شاه جهان
خیال موی میان تو می‌کنم شب و روز
کجا به بزم تو گنجایی ام بود هر چند
ز شوق آن که نهم روی پای تو جو گاه
نیابدم کف راحت بسر ز کین گوی

نه نافه طبله از عطر تاب مالامال
ز حرف و نقطه نهادند بر رخش خط و خال
که کرده باد عیان از تموج سلسال
بدستگیری افتادگان نوشته مثال
چو نیست دولت وصل تو ساختم بخیال
ز موبه نی تو چو مویی شدم ز ناله چو نال
بحجره چون دلم بسته از دو دیده دوال
گرفته خوی بچوگان نشست در همه حال

گر بدی از من نی دل درین کرشمه بتو
معدلت دولت و دین شهریار روی زمین
شه بهی که کند نکهت شمایل او
زا استدارت چتر سپهر رفعت اوست
بقدر جود خود ار سیم و زر به پیماید
بضبط ملک بود فارغ از مشیر و وزیر
خمیده شد تن اعدا چو دال و نیزهٔ او
بنقص جهل کجا دل نهد که کرد خدا
جهان پناها ای اهل ملک و ملت را
صحیفه که چو مشکین خطان نوشتی تو
شکسته نظمی مصحوب قاصدت کرد م
سخن گذاریم از حد گذشت از آن ترسم
همیشه تا که درین غم سرای حادثه زای

نمی رسد بتک تیز توسن غزال
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال
پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال
که مسند بر علم شد بافضل الاشکال
بعرض ارض و سماوات بایدش مکیال
بس است رای وی این شغل را با استقلال
گرفت جای بسان الف میانهٔ دال
ببینش ازدم بینش لنخ علم و کمال
در تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
ربود هوش من از حسن خط و لطف مقال
که بسط عذر کند پیش تو بوقت محال
که در جبین قبولت فتد شکنج ملال
بود ز سیر مه و مهر گردش مه و سال
قضا معاون تو بالعشی و الاشراق

خصال خویش نکو گفت ولی نه خواهم برد
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
چو نیتی است سماء از جیش نصرت او
فسیح تر ز جهانست ساحت کرمش
چسود صولت قهرش چو دید ساخت تهی
بجنب کوه وقار زمین قرارش مست
نوال و نشد از بی نوا جدا هرگز
چگونه راه ضلالت رود که ایزد از او
تو آفتابی و مشحون بمهر مرسله
جواب آن چه چو من که از خرد دور است
ز خلقهای که عیانه تو می‌دارم
دعای جاه تو گویم که تا رسید هنوز
علو نیر اقبال تو بر اوج شرف
قدر موافق تو بالغدو و الآصال

شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال
عدایل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال
که بست رخش فلک را زمانه نعل هلال
که شد تو افل آمال را محط رحال
دل از تصور باطل سر از خیال محال
همه جبال رواسی بقدر یک مثقال
بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال
بنور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال
بسوی ذره ناچیز کرده ارسال
به پیش عقد گهر عرض مهرهای سفال
امید آن که کتی بر قبول آن اقبال
بآسمان کند آنرا اجابت استقبال
ز آفتاب فزون باد بی گزند زوال

چیست آن شاهد سعید عذار
صورت او با فضل الاشکال
چون منافق دو رو ولی ز اسلام
بهر اندوه دیدگان آر د
رند داده است بی میانجی او
داغهای بی شمار آید از و
پختگان گرچه خام خوانندش
سال و مه در نورد او در زد
ابدا مسالم آن قدر ز عراق
شاه یعقوب بن حسن که گرفت
تا بود در محاورات عرب

رو برهنه روان بهر بازار
می رباید دل از صغار و کبار
رکن اول نوشته بر رخسار
مایهٔ عشرت از خم خمار
هیچ معشوقه تن ببوس و کنار
بر تن مدخلان بروز شمار
مست از و بخت مفلسان را کار
روز و شب در کمین او طرار
که کف جود شاه جم مقدار
جود را طبع او جو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار

بس که بر روی رسیده کوب دهر
اختر روشن است لیک او را
کاسبان را وصال او آسان
سوی محجوران رسید کان آید
چون گرانی کند هنر گیرند
اصل او سیم ناب و چون سیماب
مست تا غایتی عزیز که نیست
نام او نکتهٔ پریشان است
گر کند سال دیگرش تضعیف
جود او فیض لطف را منبع
شب او صبح روز روشن باد

مانده بر پشت و روی او آثار
محل ثابت کند کرم سیار
ممسکان را فراق او دشوار
بتلطف گرفته دامن یار
سبکی عیب باشد از وی عار
نیستش در کف جواد قرار
جز بچشم بلند همت خوار
لیک جمعیت آورد بسیار
عدد آن رسد به بیست هزار
عدل او قصر ملک را معمار
روز اعداش تیره چون شب تار

سقاک الله ای دیار که از دور روزگار
بهر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام
درین دلگشا محل چو فردوس بی بدل
بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین

نمی ماند زیاد من و جان بی قرار
بیاران نشسته رام بعشرت گرفته جام
ز دوران پر حیل چه بینم بسی خلل
بچشم من غمین که دارد بتیغ کین

بگرد تو آشکار چه پنهان چه آشکار
وز آن جام شادکام بجای نهاده کام
کنم تا برده اجل سررشته امل
بجانم غمش کمین خسرو خار ان زمین

جوابی که در بهار کند گریه بر چمن
بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن
گهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن
به از سرو و یاسمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم
جوان یار دلکسل بقتلم دهد سجل
درین خطه خط جز جامیا جز

جو هر بزم راندیم توبی نا کشیده نیم
وزان قتل تنگ دل بر قفا معتدل
کر با طبع نکته ور کنی دعوی هنر

کذر کن بران حریم که آن بود منیم
بخاکم رسد خجل بجانش کنم بحل
بکلف بنودت جوز سخن کر شود کهر

در آن روضه نعیم بکو شرح حال من
ز شوقش جو کل ز کل زنم جاک بر بدن
کجا یار سیم بر نهد کوش با سخن

طوبی لروضة سجدت ارضها الجباه
رخ جون نهد بسدره و الآیش آفتاب
کیرد جهان ز شمسه ایوان او فروغ
وین منقبت ز دولت صاحب دلی کرفت
تصنیف اوست درس میان مدرسه
سیل سروزار پر انوار او کشد
نور ولایتش که جهان را فرو کرفت
توفیق توبه جو ز کناه وجود خویش

بشری لسدة لثمت ترتها الشفاه
جرخ ار نه زیر پاش کشد قامت دو تاه
بر صدق این سخن دو کواهند مهر و ماه
کز مهد خاک کرده درین بقعه خوابگاه
ملقین اوست ذکر مریدان خانقاه
رو آر را بدیده دل کحل اشتباه
تا حشر باد نادی افتادکان راه

این آستانه ایست که از خاک او برند
جون ابر اکر ز سقف رواقش جکد مطر
بندد بروی خود همه درهای حادثه
بیر هرات زبده انصاریان که سود
کاز رکهی است تربت او کابر مغفرت
دلو زبست صورت قندیل مرقدش
جای حریم کعبه مرحاجت ایند

شاهان ملک افسر عز و سریر جاه
سر بر زند ز طارم جرخ برین کیاه
هر کس که آورد بحریم درش پناه
بر طاق جرخ قبه دهلیز او کلاه
در ساحتش سفید کند نامه سیاه
کز وی رسید یوسف دلها ز جسن جاه
روی دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه
تا وارهی ز دغدغه توبه و کناه

طوبی لبقعة خضعت عندها الجباه
از لطف اوست کز دریای رحمتست
هر روزنش کشاده دو صد جشم تا بخلق
وین فضل از آن کرفت کش او را خست مقتضی
معمور عدل اوست جه مسجد جه مدرسه
جندان نوال یافت که دریا که کرد رفت
نی منت سیاه شد از تاج سر بلند
هر کس فکند سایه تا سیس این بنا

خاکش سران دین و دول راست سجده کاه
شوید ز طبع داخلش اندیشه کناه
زان دیدبان لطف الهی کند نکاه
از فاضل مواهب شاه جهان پناه
معمور فضل او جه رباط و جه خانقاه
هر کس رسید بر در بارش ز کرد راه
باشد هزار منت از و بر سر سیاه

قدر زمین ز دولت پابوس او بلند
زان نیم عجب مدار که از تخم سوخته
زین ارتفاع قدر که می ساید از علو
سلطان حسین کز زر خالص دو شمسه اند
خواهد ز دست بخشش او بحر داد نیست
کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشت
شه سایه اله و ز و هست عالمی

پشت فلک ز سجده تعظیم او دو تاه
در حشمت نخته اش بدمد فصل دی کیاه
هر قبه اش بتارک جرخ برین کلاه
ز ایوان کبریاش درخشند مهر و ماه
در عهد عدل و بحر این بانک داد خواه
زیرا که بود عدل برین دعویش کواه
آسوده دل بمسند عز و سریر جاه
جاوید باد در کنف سایه آله

بر خوان لاجورد درین طرفه خانقاه
بر روی زایران ز کرم طاقهاش را
قایم بجابجا. خوش است این بنای خیر
روی برون او و درون هم جو بنکری
نوخیز شاهدیست که دارد بدبرق سبز
باشد دعای دولت او ورد صادقان

از بهر شام و چاشت دو قرص مهر و ماه
ابرو کشاده پشت تواضع بود دو تاه
جیزی جنین بنوده جهان را بجایگاه
جون روی دوستانست فرح بخش عیدکاه
بیجان ز دود مطبخ خود کاکل سیاه
بر صدق این حدیث بود صبحدم کواه

بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام
جایی کشید کنبد او سر که ساخت جرخ
زین سان که آب لطف جکد زاب سقف او
هر شام جرخ ازرق یک جشم کوز پشت
توفیق حق پناه کدیمی برد که یافت
بادا جنان بلند که در جشم همتش

از در نهاده بخز اش جشمها براه
از کوی زنکار خورش تکمه کلاه
از سنک و نشر اوج عجب کرد مد کیاه
کاسه تهی بمطبخ او می کند نکاه
از بهر بی پناهان توفیق این پناه
آید حقیر مسند عز و سریر جاه

این خانه جه خانه ست بری خانه جنین است
قصر ارم انکش بجهان مثل نیابند

بدحور یکی غرفه ز فردوس برین است
کویند جنین است و لیکن نه جنین است

در آب و کل این لطف تصور نتوان کرد
این بقعه نکین دور افق حلقه خاتم

از طارم جرخ آمده برجی بزمین است
وین خانه بر نقش درو نقش نکین است

پیداست درو صورت هر معنی پنهان
بر صفت نعالش فلک از بس که جبین سود

کویا دل روشن شده اهل یقین است
تابان شده جون نعل ملالش ز جبین است

از نور درون حاجت خورشید ندارد
در روشنی از سقف نماید همه نقشی

خورشید برون وی از آن خاک نشین است
هر کس که در آن آینه بیند همه این است

خاک از بن عالی بنا بر کاخ کردون سر کشید
بین در و دیوارش از نقاش پر نقش لطیف
بر سر شاخ درختانش نکر هر مرغ را
شه جو جان است و جهان جون تن مبارک منزلی

تا بنای عالم است این سان عمارت کس ندید
کلک او آمد مکر کنج لطایف را کلید
آنجنان جا یک که کویی دم بدم خواهد پرید
کاندرو جان و جهان خواهد بدولت آرمید

بیمنش پاک از سرشت آب و کل کویا خدای
شاهد معنی ز صورتهایش از بس جلوه کرد
بر مشام جان زند بوی کلاب از نشر او
زنده بادا این تن با آن جان جاودان

همجو قصر خلدش از یکدانه کوهر آفرید
خاطر ناظر ز هر صورت بصد معنی رسید
بس که آب لطف از کلهای سقف او جکید
دوش می خواند این دعا و صبح صادق می دمید

اتتنی من لدی نجم الافاضل
از و خوش بو جو مشک انفاس راوی
دهد خاصیت حرز یمانی
دکر کویم جرا با سحر سحبان
علی تلک المکارم والمعالی
دعای کویش امانه زان سان

صحیفه احتوت کل الفضایل
و زو شیرین جو شهد الفاظ ناقل
جو کردد کردن جان را حمایل
کند عاقل مقابل ژاژ باقل
علی تلک المناقب والشمایل
که باشد مقتصر بر حظ عاجل

الی نیل العلی احلی الذرایع
همانا ثانی سبع المثانی است
همی خواهم بکلک صدق و اخلاص
سلام الله ما حن القاری
بزانم خامه را در شرح اشواق
بکامش هر جه عقل آنرا شناسد

الی درک المنی احدی الوسایل
شده از آسمان فضل نازل
نویسم جند حرفش در مقابل
سلام الله ما آن البلابل
که طی نامه آنرا نیست قابل
صلاح دین و دنیی باد حاصل

سقاک الله یا خیر المغانی
ز خورشید جهان سوز حوادث
درو دیوار تو باشد منقش
ز فواره جو ریزی آب صاف
ز لحن صوت ابوابت رسیده
بنور روی و ظلمت سوزی رای
بیک لحظه ستاند کشوری را
کند جودش ز خوان نعمت خویش
جو بر تخت جهانداری نهد پای
بسر غیب هر سری که مخفی است
نیارد شادی انفاس حسودش
زبان کوتاه کن جامی ز کفتار
الا تا باشد احکام زمینی
قضا دوزد بقد دولت او

ولا اخلاک عن وصل الغوانی
کند سقف رفیعت سایه بانی
بنقش جمله آمال و امانی
بنقصادی غریب اندیشه مانی
بهر کوشی نوای شادمانی
جراغ دوده تیمور خانی
همین باشد جه کشورستانی
بهر دم عالمی را میهمانی
سزاوار دید و تاج کیانی
کند انها زبانش ترجمانی
بخندد غنجه از باد خزانی
مشوعزه بدین شیرین زبانی
بوفق وضعهای آسمانی
قبایی از بقای جاودانی

توی آن آسمان بیت معمور
بزیر پا فکند وزش صحرت
فروغ شمسه ات جون روز روشن
که بر جای عتیق تر ز نشتر
وزینها جمله بهتر آنکه کاه
شه صاحب قران سلطان حسین آن
بهر کشور که راند رخش دولت
جو در قانون دانش نکته راند
ز یمن تیغ او روشن شد آفاق
ز آهن تیغ او بسشت سدی
لی پابوس او هست آسمان را
در آن حضرت که بر کوی ادب نیست
همیشه آسمان را باد وضعی
رود زان کونه ملک این جهانش

که در روی زمینت نیست ثانی
حریفانرا بساط کامرانی
نموده در شب اسرار نهانی
سوی بالا بلود جل فشانی
مکان خسرو عالی مکانی
که بروی ختم شد صاحب قرانی
کند با او سعادت هم عنانی
خرد عاجز شود از نکته دانی
جنان کز لمعه برق یمانی
به بیش فتنه آخر زمانی
بدرکاهش هوای آستانی
دعاکویی به است از مدح خوانی
که باشد دولتش را نشانی
که کردد اصل ملک آن جهانی

حبذا منزلی که چرخ برین
دور باشد که با هزاران چشم
بر جهانش ز اختران روشن
روی دیوار او چو صحن چمن
تا به دانهاش روشنان با هم
کوس رحلت زنند زدار الخلد
سوده گشت آستانش بس که سران

در صف خیل خسروان نشست
می گریزد ز رمح او دشمن
خصم نامرد او چه لایق آن
شعله افتد بعالمی چو زند
درجه ارباب دین و اهل خرد
تا زهم نگسلد ز گردش دهر

بنا میزد این منزل روح پرور
درونش بود روشن از اختران شب
نظیرش نبینند هرچند انجم
زمینش بهرش بهشتی و زمین
بهر جانش از صنعت نقش بندان
همانا که ایزد نمودار عقبی
رود آب زنجیر بر روی دروی
چو آب اندر و یاقوت راه از تفاخر
چو مسند نهد بر کنارش بعشرت
جهان گیر شاهی که از زخم تیغش
سپر گر شود قرص مه پیش خصمش
زید ایمن از پنجه شیر آهو
بالقاب او خطبه تا شد مکرم
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
گدایان لطفش چو معن و چو حاتم

بتماشای اوست روبنه مین
هیچ جا منزلی ندیده چنین
چون دل عارفان بنور یقین
پر گل و سرو و لاله و نسرین
جمع کرده بصورت پروین
گر رسد صیت او بحور العین
در سجودش همی نهند جبین
شاه سلطان حسین آنکه سپهر
شهسواری چو او بخانه زین
آن چنان کز شهاب دیو لعین
کش بشاهی فلک کند تعیین
آتش تیغ او زبانه کین
می کنند اندران ترا تحسین
سلک دور شهور و سیر سنین
فضل حق ناصر و معینش باد

که ذات البروج است چون چرخ اخضر
چو بیرون او روز از مشعل خور
نظرها گشایند ازین سبز منظر
هوایش ز مشک تتاری معطر
دمیده است گلها چو احمر چو اصفر
بدینی ز رستاد فردوس دیگر
چو بر روی معشوق جعد معنبر
ز فوارهایش بگردون کشد سر
خداوند دین پرور عدل گستر
چو بس رخنه رخنه است سد سکندر
چو جوزا کند تیغش آنجا دو پیکر
بود فارغ از جنگ شاهین کبوتر
بلند است ازان پایه قدر منبر
بهر جا نهد روی آید مظفر
اسیران قهرش چو خاقان چو قیصر

وی کشاید بدیدنش شبها
بر برون روضهای بهشت آسا
پاسبان چون نهد بپا مش پای
تختهای منقش درو
بسته بر آب و خاک نقش او را
حوض و فوارهاش جای بجا
زانکه آنجا رسیده گاه بگاه
حکم او را بود رهی و رهین
هست میراث او ابا عن جد
تا نهد سر بخاک پایش نخست
نو عروسی است ملک چابک و جست
جا میا گرچه مدح شاه ترا
به که از تو دعا رود بفلک
مسلاد آن چنان ز نیک کوشش
که خیر ناصر و معین

درو بر جهاسر بگردون کشیده
بدل کرده جای هر کشوری را
ز خانه است این بلکه باغیست خرم
درو لالها ساقیان قدح ده
گل احمر و اصفرش دانه بینی
گر نیست فردوس این چیست درروی
بزنجیر بیرونش آرند آرے
طلبد حوت گردون ز حسرت چو بیند
ز عکس غلامان شیرین شمایل
مهر برغزا بیشه سلطان حسین آن
ز بس پرتو عدل ظالم گدازش
عزیز است دینار در چشم مردم
چه حاجت بآنش که خاطر کارد
ز ان چشمه نور عدل است و عالم
بود خاک درگاه او تاج دارا

ز اختران چشمهای عالم بین
در درون بر جهاسپهر آیین
سر او بگذرد ز علیین
لوح تعلیم کارخانه چین
نقش بند خلقته من طین
موج زن چشمه سادما معین
قدم شهریار دینی و دین

تخت شاهنشهی و تاج و نگین
سرنگون آید از مشیمه چنین
کی سزد در حباله عزتین
ملهم غیب می کند تلقین
آن چنان کز جهانیان آمین
مرکز اسباب عزت و تمکین

بهر برج گردان یکی روشن اختر
نیابی چنین جای در هیچ کشور
ز از هار نوخیز و اشجار نوبر
درو بلبلان مطربان نوا گر
جز از سوسنش لعل با خرده زر
مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
ندیده است هرگز ازین جای خوشتر
که ماهی در آن حوض باشد شناور
شود همچو بتخانه چین مصور
گذر و زنده شد در غزا نام حیدر
بود شامل حال مظلوم مضطر
بر خ تاز نامش نهاده است زیور
پی دفع اعدا بترتیب لشکر
از آن چشمه نور باشد منور
سزد خاک درگاه او تخت سنجر

خلافت پناها توئی آن که دارد
چه لایق که بر آستانت فشاند
الا تا درین کارگاه حوادث
ترا باد ملکی که داری مؤید

زین مروح خانه بادی ورزد نسیم دلپذیر
بین مشبکها درو هر سو بصد بند و گره
تا به داش را بود صد چشم بر در تا ز رو
بگذرد از مجد و رفعت سر ز چرخ این بنا
تا زیند اندر پناه دولتش بیرو جوان
چیست خور در خم این دایره خرگاهی
بر در بار جلالش بتواضع باشند
حاجتش نیست در اسرار ممالک تو پنهان
چون جهد از کف شیران مصاف آرای او

بناهیزد این منزل روح پرور
ز غوطه زدن در غروب و طلوعی
جوان بخت مقبل جهان بخش مفضل
بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان
مقاصد مهیا مطالب محصل

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت
بگشای گوش هوش که این طشت را طنین
زین یلدا و روزه دولت آغاز عمر خویش
در حیز زمانه ز شادی نشان مجوی
بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر
هر کس بلندتر فکند آخرش بتر
بگریز از کشاکش این زال گوژ پشت
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت

نجاک درت روی خورشید انور
آکد درج نظمش شود درج گوهر
مدار فلک هست بر قطب و محور

برمشام جان تا ای دل قوت جان زین
تا کند آیند کانما دل بدام خود اسیر
پا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر
گر فتد آن آفتاب ملک را بر روی

علسی از شعشعه طلعت شاهنشاهی
سروران طوق کشش بقه دولتخواهی
می دهد منهی غیبش ز همه آگاهی
خصم ملکش که ز بس حیله کند روباهی

بهشتی است و کرده در حوض کوثر
که آید بپا پی ز درخشنده اختر
جهان دار عادل جهان گیر صفدر
بصولت فریدون بدولت سکندر

قندیل نورخانه شاهان عالم است
آری بهر نیست که پشت فلک خم است
هر نطفه که آمده از صلب آدم است
آوازه سکندر و افسانه جم است
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
چیزی که واضح است درین تنگنا غم است
گردون که زمزمه زن گرد زمزم است
گردون که پایه پایه نمودار سلم است
زیرا که این کمان نه بیاز وی رستم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است

ترا پایه برتر بود زان که جای
ولی چشم دارد که یابد تمامی
مدار فلک بر مراد تو باد

یادگیر

زین معطر باد مرکبش چون گل شنید
از صفای دیوار او بنمود نی ریخ قلم
شاه ابو الغازی معز سلطنت سلطان حسین
تا که بر خلق باشد سایه اقبال او

آن که خورشید ازل و خته از رشته نور
ماه و ماهی شده ز و صاحب دینار و درم
محمل آن کس که نه بر راه سلامت راند
مدت دولت و فرمان دهش ایمن باد

نه کوثر پر از نجم سیاره چرخی
نه چرخی که بحریست ماهی آتش
مهر بر ظفر بیشه سلطان حسین آن
الا تا جهان را بقا هست بادش

گردند روشنان فلک را کبود پوش
ایمن مزی ز زخم که این پر ستاره چرخ
کاخ فلک بر است زد گر از شکستان
محکم اساس قصر معیشت چه سود چون
بس تازه و تر است ریاض امل ولی
خون دل است بهره ما چون شفق مدام
دست کرم کشا که ز گنج فنا مشی
بس کس که بود خاتم سلطانیش بید
دانا که دید دادن جان را خلاص خویش
از ماندگان بزیر فلک جوی باز کن

بلوح آوری ایدت در بر ابد
ز حسن قبول تو این شعر ابتر
که نبود ازین به مرادش در خور
ترا باد کامی که خواهی میسر
می رود دامان پر از مشک و گریبان پر عبیر
هر چه شد نقش بند آن را مصور در ضمیر
آنکه باشد ملک و ملت را معین دین را نصیر
گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر
یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر
برقد دولت او خلعت ظل اللهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
می کشد باز زمام وی از آن بیراهی
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی

ز گردند مرغابیان شناور
نمایان چو از خنجر شاه جوهر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
پس از بودن تخت و افسر میسر
عساکر مرتب ممالک مسخر

یعنی که این سراچه ارباب ماتم است
پیرامن تو حلقه زده مار ار قم است
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بنیاد کاخ عمر گدا کی نه محکم است
بادش هم سموم و زلالش همه سم است
زین جام لاجورد که دورش دمادم است
دست گشاده پرده کش نام حاتم است
مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتم است
دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
بهجت سرای انس برون زین مخیم است

تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
خواهی صفای سینه فروشوی لوح دل
باشد بعرفشان رقم حرف خا و میم
دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر
گردون ندوخت خلعت علمی بقد کس
صبح ازل بخامه زرین آفتاب
بتراش حرفهای جهالت ز دل که هست
خوابت شود عبادت اگر زانکه چند شب
باشد مجامع علما روضهای قدس
جانرا حجاب جهل عذابی است سخت تلخ
بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
گم کرده مسئله چند خویش را
خودی بفضل جای بزرگان مکن طلب
اشکال علم هیئت باطن نگردد حل
از آخر حریص طمع بازکش عنان
سازی رفیع از در دونان جناب خویش
صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
معمور باطنی که نی کسب و کار علم
هستم امیدوار ز احسان کردگار

بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است
یعنی که آن موخر ازین وین مقدم است
مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
بر زخم خورده طمع حرص مرهم است

بر لوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
خطهای نادرست سیه روی کتاب
بر خود کنی حرام درین مهد جهد خواب
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب
از انحراف طبع بود عزبت این عذاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
در کش بجیب فکر سر خویش را بیاب
پس طفل نیز دو که بر وی افتد از شتاب
اشکال هندسیت چو کرد کسی حساب
شهسوار اوج فلک نوسدت رکاب
ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب
از کاسه تهی بود آوازه رباب
این کارخانه ساخت درین عالم خراب

فردای او موافق دیهیم خواهد او فتاد
میدان ملک و مال عجب تنگ عرصه ایست
جای شعار شعر تو فرخنده خلعتی است
آن زاده راچو پرده دها شود قماط
غره مشو بعلم که نبود انفکاک

این سبز خشت مدرسه زرنگار نیست
باشد لباب عالمیان نوع آدمی
از نور صبح شیب کجا بهره ور شوی
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
در کسب علم کوش که کلب از معلمی
مست شراب کبر شدی از خیال علم
خواهی که توسن فلک آری بزیر ران
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
از مرجع و مآب جوذی ماند بی خبر
پیش از غیرتی که ز خوان نوالشان
از طوق حلم کلک تو گردن نمی کشد
از جلوهای شاهد اقبال سرمدی

عنوان ما تاخر او ما تقدم است
جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
از ساحری مطرز اعجاز معلم است
نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است
حرفی که در جبلتت از جهل مدغم است
کانرا طراز ذیل نه والله اعلم است
جز بهر صرف طلب دانش اکتساب
هستند زمره علمای این لباب
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
از زنج ابد محو سواد از پر غراب
آید برون ز منقصت سایر کلاب
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
عیسی صفت برآر خر خود ازین خلاب
دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
زان می کنی ز بیخبران مرجع و مآب
آن در آب نیست مگر سیرت ذباب
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
باشد همیشه وقت خوش و عیش مستطاب
کشرع اجلا ثنا بود و اجلا ثواب

انما الله اله واحد
سر وحدت ببطونش راجع
گرچه در صومعها مشهور است
جامی از هر دو جهان یکتا شو
بینمت ای خرد بکار تو کم
کی شناسد ترا اسیر جهات
در وجودت ثی دوام آن کس
شکل پروین و صورت مه نو
خالی از لطف امتداد حیات

فهو الغایب و هو الشاهد
نقش کثرت بظهورش عاید
وارد از صوفی و ورد از عابد

کار که چرخ و کار کر انجم
جز خبر بسته راز خارج خم
گرزد آمد خطا باو دم دم
جیست ظاهر شده برین طارم
زهرناک افعی است سر تا دم

می کند در همه اضداد ظهور
اوست در صورت آدم مسجود
عاشق مست بمیخانه خوش است

چیست عالم ز خوابگاه عدم
می تو دهقان چسان برون آرد
هستی غیر تو بفکرت عقل
دارد از زخم توسن قهرت
جان جامی فدای مردانی

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
اوست در سلک ملایک ساجد
مانع از ورد و نفور از وارد
لا یری الواحد الا الواحد
چون نامرت رسید بانگ که قم
گندم از خوشه خوشه از گندم
دیده احول است و نقش دوم
هم ز دندان نشان و هم از سم
کز ملکشان گزیده مردم

زنده جاودان شدند همه
ای نامزد بنام تو در نامه قبول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو
هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است
دی گذشتیم بران دلبر و گفتیم دعا
غربا ییم و نداریم بجز تو وطنی
بر غریبان گذری کن که بتشریف قدوم
جامی این راه بجز راه سبکباران نیست
نفحات وصلک اوقدت جمرات شوقک فی الحشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شب
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نمی کشد
خط دمید از لب نوشین تو شیرین دهنا
در ازل بسته امانت ز ملک خواست حکیم
عمرها بیش تو در ظل عنایت بودیم
مرد کو دست بر زنخش ز زندان نگشاد
می پرستان همه از صاف بقا در طرب اند
از لعل تو عمت العطایا
بی روشنی فروغ رویت
پای طلبم بره شکستی
داد دل جامی از جدایی است
گر نیابم بویی از وصل تو در گلزارها
بیش خورشیدم چو دیوار است خالی مرد قیب
کار من می خواری و یارم سوی میگشتی است
گر بدست راست جامی سبحه دارد حالیا
بندم بسینه دم بدم از سیم فرگان تارها
باشد که یک گلبرگ تو آید چو رویت در نظر
با ضعف تن پشت دو تا تا بسیم بنشست بیا
جامی چه غم گر خون خورد تا شعر رنگین آورد

یا ایها النبی و ایها الرسول
مر باوه کرد را رسد اندیشه دخول
والله لیس حبک عن مهجتی بزول

باران رحمتی تو که از آسمان جود
حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار
گر کاذبست دعوی عشق تو جیست

قال من انتم قلنا فقراء غربا
چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
از دل تنگ غریبان تو بری بار عنا

فقراییم و عجب انکه نخواهیم ز تو
بفقیران نظری کن که بتایید نظر
گرچه تا مسکن عشق هزاران راه است

زغمت سینه کم آتشی که نزد زبانه
من و ذکر طلعت و طره تو من الغداة الی العشی
فلئن سعی فبه سعی و لئن مشی فبه مشی

تو چه مطهری که ز جلوه تو صدای صبحه صوفیان
زکمند زلف تو هر شکن که همی فکند نگار من
بتو داشت خو دل کشته خون ز تو بود جان مرا سکن

خضر خواند انبته الله نباتا حسنا
نعره برداشت که سبحانک لا علم لنا
داغ مهر تو بدل کرد عنایت بعنا
نه بود بسته کفا و جو عروسان بحنا

خامه صنع ثنای تو رقم کرد بحسن
سست بنیاد بود وعده وصل از تو بسی
از قفس چند زند لاف تکلم طوطی
گر نخز وار بریشم نبود تاری چند

وز زلف تو دامت البلایا
اضحت عذواتنا عشایا
مطلوب تو زین چه بود آیا

بی طره وی سگان کویت
شهرت طلبان نام جو را
با پای مراد دست گردان

میجوا شکر خود بجون غلطم میان خارها
باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها
یار من باشد دگر کار آزمودم بارها

چون نقاب افکند دیدت شاهد گل در چمن
مستم و دریوزه دارم وجه می کو محتسب
گر نه باز لفت رساند سلسله پشمینه پوش

وز دل برین قانون ز غم بیرون دهم آوازها
چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها
در کوی تو نبود مرا پشتی جز از دیوارها

تا لعل شکرخای تو شد قیمتی کالای تو
بی رویت ای رشک سمن گل نیست آنها در چمن
پندار ز هدم داد خو با گردن از خود لعنت و کو

حیث ما تنا نحب مولا هم
بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
چون نیست آفتاب ترا آفت افول
فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
سر در گلیم فقر به بیغوله خمول
هیچ حاجت گر تو لی در دو جهان حاجتها
بر در فقر فقیران تو لی اکسیر غنا
نیست نزدیکتر ازین راه ره فقر و فنا
دامن از خویش بیفشان و درین راه درا
گذرد ز ذروه لا مکان که خوشا جمال از جو شا
شکر گشای لعل خود که ز کار من گره می گشا
فهجرتنی و جعلتنی متحیرا متوحشا
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان خاکش
بر گل از سبزه نوخیز زهی حسن ثنا
کی توان خانه امید بران کرد بنا
یک نفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ
بس بود بر خرک عود ز اسباب غنا
کام جامی چه بود جرعه از جام فنا
صارت خطواتنا خطایا
یاد تو نشاند درز وایا
یا سوی من شکسته پا آ
داد دل او بده خدایا
کند ناخن ناخن از شکر رخسارها
تا بگرد اندر مرا گرد همه بازارها
تار و پود خرقه اش باشد همه زنارها
بر کفش نه گو بدست جنب کند این کارها
در هر سر از سودای تو شوریست در بازارها
دور از تو برق آه من آتش زند اندر خارها
فی دیده گر یابد بهشت و شو نقش هم پندارها
بر خاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

چرخ کبود هر شب رخشان ستارها
یکچند در نظارهٔ رویت گذشت و نیست
بیچاره ایست لایق وصلت که در فراق
کردست جامی از پی وصف لعل تو
کؤس الدّاح دارت خذ ید السّاقی و قبلها
بجان اندر خطر در بحر غواصان پی گوهر
شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی
رخ خدمت متاب از صحبت پیر مغان جامی
شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها
خوشا مستی که هشیار از حرم خیزد از آن فارغ
مزن بر کسته دلق دردنوشان زاهد طعنه
درین گرداب غم کشتی می از لف منه جامی
رفیقان خاک بخدست این نگهدارید محملها
ز اشک عاشقان بود ست پر گل راه شان اینک
چرد گورو گوزن امروز مرجا ساز کردندی
جا شد کوف و کرکس کبک و تیهو را خلف یا ای

قومی

قومی بهوای حج در قطع بیابانها
با دل بتو شد بسته وز غیر تو بگسسته
بودی تو پی هر دردی اندیشهٔ درمانی
در راه تو هر پیمان ستی است حدا جامی
مجلس پیر مغانست پر از باده سبوها
عشق بحر نیست عجب ژرف که از موج بیانش
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان
ما گدایان در میکدهایم جو جامی
بساط سبز فکندند کوه و صحرا را
از آن میی که فروغش اگر رسد بسهیل
می مروق و فصل بهار و صوت هزار
بیا ده وقت خود امروز صرف کن جامی
جز شمع کافوری مخوان آن سرو سیم اندام را
نبود شب مهمانیش حاجت بشمع افروختن

دود بست ز آتش من در روی شرارها
جز آب دیده حاصل من زان نظارها
دست هوس گسست ز دامان جارها

تا غرتیم ز گریه پر از قطرهای خون
در باغ لطف چون خط و رخسار تو کلها
مستی بمهد نازچه دانی که در غمت

که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
نشسته از خطر ایمن صدف چینان ساحلها
بوصف کعبهٔ وصلش جرس جنبان محملها

ز صد سالک سوی مقصد یکی ره برد و باقی را
چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد
بریز ای دیده بر خاک مذلت گریهٔ حسرت

الا یا ایها السّاقی ادر کاسا و ناولها
که بود اندر میان راهی و اندر راه منزلها
که در کوی مغان مستند صدر آرای محفلها

چو اول عشق مشکل بود و آخر هم چرا گویم
ندانم کز کدامین پرده زد جادی نوا کامشب
شدم در لابهای خم زوم چند می دانم

که آرد شوق باران گریه بر انبار منزلها
نشان دست و پای ناقهاشان مانده در گلها
میان سبزه و گل آسمان شوخ محفلها
ز تحریف قضا دارم بسی زین گونه مشکلها

بهر منزل بتان دلکسل بودی نمی دانم
بهر جایی که بنماید نشانی از کف پایی
خوش آن گریه که بودی کرد من دریا و بر جا
نویس از من با یشان نامه از صدق دل جامی

جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها
خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
برد از دل ما دردت اندیشهٔ درمانها

زین طایفه دیگر یاد اغ غمت فارغ
تا دامن وصلت را آریم بکف روزی
چندان بدلم تیرت جا کرد که در سینه

طلب الله بهاو قت لرام شر بو ها
کرده جوهای شکر فست روان از همه سوها
زان بستکیم که تنگ است دهانها و گلوها

هر طرف باده بکف درد کشانند نشسته
بجه از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را
عاشقان روی کی آرند بخوبان نکورو

ز لاله آرزوی جام تا زه شد ما را
عقیق ناب کند سبحهٔ ثریا را
کجا بتوبه شود میل طبع دانا را

کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد
بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست
دماغ عقل ز فکر زمانه سودایی است

گذشتن چو پیراهن کشد روشن کند حمام را
گذرخ فروغ صبحدم بخشد نماز شام را

گیسوی مشکین بر تنش گوی نهاده باغبان
از عام دین و دل برد وز خاص علم و معرفت

بار یک رشته ایست در و لعل یارها
یک گل که مشک بو دمدش بر کنارها
پهلو بخارهاست شبنم یا بخارها
در گوش شاهدان سخن گوشوارها
شد اندر راه دامن گیر آب و خاک منزلها
حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
که گلهای کرامت بردمد روزی ازین گلها
که آنجا می شود دفع بلاها حل مشکلها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز کلبانگ حدی بسپرد کردارند محملها
که روزی بردمد گلهای سودایی ازین گلها
کی توان جز بدین کشتی گرفتن راه ساحلها
ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
فرو ریزند اشک از دیدها خونابه از دلها
ز دندی قهقهه آن نازنین لبکان ز ساحلها
وضمنها صفاء الوّد فاختمها وارسلها

هم از طرب اینها هم از طلب آنها
بیم و سر فکرت شبها بگو بیا تنها
چون سنگ زدیم خیزد آواز ز بیگانها
بیگانه ای بستان بشکن همه بیتانها
احسن الله نفوسنا و قلوبنا و وجوها
که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
گر نه بینند عیان روی تو در همه روها
بارها کرده بدریوزه پر از باده کدوها
به بزم گل ز می لعل جام مینا را
ترانهای عجب بلبلان شیدا را
پیاله دو سه درده علاج سودا را
گذار با کرم دوست کار و دارا را
بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را
گسترده دامی خط او تا راج خاص و عام را

طوق سیه بختی شده در گردن جان لازم
گفتار جامی را نشان وصف جالش سر بسر
ای خط تو گرده رقم از مشک لوح سیم را
امسال اگر در طالعم ننهد منجم وصل تو
با داغت ابراهیم تا خاست از گل آتشت
تسلیم حکم عقل را جامی چه سان گردن نهد
بنازم آن سوار نازنین را
چو نتوانم که بوسم نعل رخشش
بر آرد صوفی انگشت شهادت
چو جامی جز رخش را سجده آرد
بی تو از جان ملالتست مرا
کرده ام در صف سکانت جای
هر چه جز فن عشق و علم نظر
دال زلفت کشید جامی و گفت
ای کرده نهان شرم جمال تو پری را
عالم همه درهم شد از آن روز که دادند
از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد
بیرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
بر آستان تو عزیست خاکساران را
ز باغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی
میاد نی خزان رابروی عیب نهان
ز فیض خاطر جامی بجست بهره حسود
زاهدا چند بطاعات مراعات مرا
قبلهٔ حاجتم ایوان در میکده بس
کی کشم محنت تاریکی ازین کونه که تافت
بنکونامی زهدم چه ستایی جامی
کیست که خوش بر رقم بیند رخ زرد مرا
دست امیدمن از دامان وصلت نگسسد
خوردمی شبها بخواب از لعل تو جام طرب
داشت سرگردان بسان جامیم فکر جهان

تا کرد روشن دیدام آن خط عنبر فام را
آرام جان من برد رفتار او کو بیکران ما

سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
از دیده جوی خون کنم هر جدول تقویم را
ز انسان که آتش بیش ازین گل جاست ابراهیم را

تعظیم قبله تا بلی بنمای طاق ابروان
چون حرف دانا نا رود ز اسرار قرآنی سخن
ز امید و بیم عوتیم شد تیره دل ساقی بیا

که برد از کف عنان عقل و دین را
بهر جا بگذرد بوسم زمین را
چو بیند آن لب چون انگبین را

اگر سلطان جمالش را به بیند
مر آن لطف ساعد کشت نی تیغ
ز چین زلف چون بنمایدم روی

با تو بنگر چه حالت است مرا
بین چه جاه و جلالتست مرا
ز حساب جهالتست مرا

بی جمال تو که به نگرم
عشق گفتی ضلالتی است قدیم
منم آن آینه که از مهر زنگ

روی تو خجل ساخته گلبرگ طری را
مشاطگی زلف تو باد سحری را
امکان گذشتن بنود رهگذری را

بی تو بچمن ریختم از دیده بسی خون
هر که که خرامان شده بر زده دامان
حوری نه که روح القدسی کز پی رو پوش

که نیست تخت نشینان بی تاج داران را
جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
که تا بحکم محک نیست کم عیاران را

به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار
گناه آینه فضل و رحمتست ای شیخ
سیه بمصطبه بردندی ار خبر بودی

طاق محراب تو کنج خرابات مرا
بر مگردان رخ ازین قبلهٔ حاجات مرا
نور خورشید رخت از همه ذرات مرا

تو و مسجد من و میخانه چه خوانی مردم
گشته ام محو حقیقت بروای واقعه بین
سطوت عشق تو کنجایی میجم نگذاشت

بر تو خواند حرف حرف این نامهٔ درد مرا
گرد هم گردون بباد نیستی گرد مرا
برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا

می شود باران اشکم ژاله بر کشت امید
جز دلی نا ید برون ز اندوه عشقت صد شکاف
سینهٔ پر مهر تو آوردم از راه عدم

بنشین و آرامی بده این جان نا آرام را
گر راوی شعرش کند محو از تخلص نام را
تا سجده طاعت برم آن قبلهٔ تعظیم را
نقش خم ابروی تو تاویل بس جامیم را
می ده که شویم زین ورق حرف امید و بیم را
زین سان که تیغ عشق تو زد گردن تسلیم را
کند تسلیم او تاج و نگین را
چو برزد هفت قلم آستین را
بیاد آرم نگارستان چین را
بشوید از خوی خجالت جبین را
از خیالت خجالتست مرا
از تو رو در ضلالتست مرا
داه مهرت صقالتست مرا
کیت بدولت دلالتست مرا
اینست سبب سرخی بید طری را
با آمد در سنگ ز تو کبک دری را
کرده است برخ پرده لباس بشری را
بر جهد کاهش سرشک جگری را
قرار گاه جز این نیست بیقراران را
مبین بچشم حقارت گناه کاران را
ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را
گیاه خشک نداند قدر باران را
سوی آفت کده از مامن آفات مرا
بر دل ساده مکش نقش خیالات مرا
نی غم نفی بود نی سر اثبات مرا
چون به بدنامی عشق است مباهات مرا
خاصیت اینست دوراز تو دم سرد مرا
گذشتگانی سینه اندوه پرورد مرا
آه اگر طبع تو نه پسندد ره آورد مرا
بند باشد عشق تو فکر جهان کرد مرا

روای صبا وبکو یار دلستان مرا
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب وروز
چه سان جمال تو بینم اگر نه پاک کنی
غزلسرای جامی که حسب حال منست
نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
گرفتمش سر ره دی پراز سخن دهنی
تنم گداخت ز هجران وجان بسوخت زشوق
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی
اژدهای عشق زد زخمی عجب بر دل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت وآن حاصل نشد
هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
جامی آسا غرقه دریای عشق او شدم
ای فکنده عزت حسنت بصد خواری مرا
دیدمت در خواب هم آغوش خویش ای کاشکی
خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته
شعر خوش بر من جهان را ساخت جامی چون قفس
ماه من گر عیان کند خود را
جرعه نوش لبش آب حیات
کرد صد دست شیر گردون را
گر تواند بوصف او جامی
تا دیده ام چو گل بنه بیرهن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
مرده دهی که جان تو بس نرخ بوسه ام
جانان که جان نشست ز تو سایه بر گرفت
سبک دستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
جان از شوق تو مستیم ودر عشق تو مستغرق
نه در کون است منزل عشق را نی در مکان جامی
نشست اشک روان زنگ محنت از دل ما
سفید گشت چو پنبه زگریه چشم ز ضعف
چو خشت میل سر خم کنیم لیک نماند

که وعدهای دروغ تو سوخت جان مرا
ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
با ستین کرم چشم خون فشان مرا

سرا و خانه ام از طلعت تو روشن بود
ز ناله راز نهانم بروی روز افتاد
چراغ شام غمت را و نیله از چه کنم

نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
روان گذشت وسخن در دهن گذاشت مرا
بلای عشق نه جان ونه تن گذاشت مرا

ربوده بود ز من یار من مرا یارب
ز غصه کوه کنم چرخ بی ستون کوبی
مراج زهره که گردم ندیم خلوت او

نیست خاطر سوی تر پاک وفسون مایل مرا
وارهان ای هجر ازین تحصیل بی حاصل مرا
تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا

نیست نیرنگ وفسون من بجز جانان که ساخت
منزل او دور وبر من کوههای بار دل
گر نگیرد دست من شاه عراق ای وای من

از تو خشنودم بهر خواری که می داری مرا
دست دادی یکشب این دولت به بیداری مرا
نیست زان خوان بهره غیر از جگر خواری مرا

چیست جرم من که هر که بار بندی زین دیار
چشم آن دارم که چون بر آستانت جا دهم
کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت

قبله عاشقان کند خود را
زنده جاودان کند خود را
سگ آن آستان کند خود را

ور نشست جای آن دارد
تیر اگر سرو قامتش بیند
چون کند سرمگی غبار رهش

گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا
ننداشت دوست بدین سان کرمن ترا
بیش آرسر که بوسه زنم بر دهن ترا

از نازو بود رنجه شود نازنین تنت
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
کس نیست کز ترانه تو نیست در سماع

بخود در مانده ایم از ما زمانی وارهان ما را
بیا یکدم کمر بگشای وبردار از میان ما را
گر نی پروای جان ماندست ونی فکر جهان ما را

نمی خواهیم کافتد چشم ما بر ما خوشا وقتی
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
نشان دولت سرمد نیام ما کجا آید

بداد پرتو راحت طلوع کوکب ما
ببینه آب چکاند زمانه بر لب ما
جدا ز بزم تو یک خشت وار قالب ما

ببین بخستن ما ای طبیب دست مبار
بگرد در دلت ای ماه اگر چه گذشت
کجاست ساقی گلرخ که از رعونت زهد

سیاه ساخت فراق تو خان ومان مرا
بیا ز خاتم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا
نشانه ساخت بهر کوی داستان مرا
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا
درین عزم بدل کوه کن گذاشت مرا
بس این که کرد در خویشتن گذاشت مرا
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
مهرش از صبح ازل در جان ودل منزل گرفت
کی تواند برد با این بارها محمل مرا
این جنین کاندر عجم ماند است در پا در گل مرا
هیچ ازین دریا مباد اروی در ساحل مرا
دیگران را هم سفر سازی ونگذاری مرا
هم بخاک آستان خویش بسپاری مرا
زانکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا
شد بلای جان جو طوطی نغز گفتاری مرا
گر نظرها نهان کند خود را
بی خدمت کمان کند خود را
چشم من سرمه دان کند خود را
پای تا سر زبان کند خود را
به که رکنند جامه زیرک سیمین ترا
کردند نامزد زخطا وختن ترا
دستان دیگرست بهر انجمن ترا
جامی چه ممکن است دگر زیستن ترا
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان ما را
که مستان نیستی نخم بقای جاودان ما را
نکرده از نشانها پاک عشق بی نشان ما را
رهی بنما برون از عرصه کون ومکان ما را
که سوخت رشته نبض از حرارت تب ما
زنیلگون سپر چرخ تیر یارب ما
شراب لعل بود داروی مجرب ما

زجام مهر مکو جام با وخم سپهر
بیا که تا ز تو ای مه تهی است منزل ما
اجل چو محمل ما بندد از جهان باشد
چو زیر خاک درین کشت زار جای کنیم
به تیغ عشق چو جامی ز بود خود رستیم
ای خاک ته کفش تو کحل بصر ما
بیش از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
دامن همه پرداغ بود خرقه ما را
ریزیم بپای تو در نظم چو جامی
ما مرید راه عشقیم وجوانان پیر ما
والضحی باشد کنایت زان دو رخ والشمس نیز
تیر تو غمزه است وپیر ما دعای نیم شب
لرزان در رفت تقصیری ز ما اینک سپر
تشنه خنجر عشق است دل زنده ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
چیست در گوش وی از ماه نو این حلقه
جامی آفاق پرست از رقم عشق وجنون
ای پری رخ مرو از خانه ما
از می عشق چو پیمانه بریم
مست عشقیم ودهد ذوق دگر
دید جامی سوی حالت گفتی
سرود مجلس درد است آه وناله ما
بباغ چند تماشای سرو ولاله کنیم
بگرد کعبه چه گردیم چون نشد زازل
به بیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلیم
نهال قد تو آمد عصای پیری ما
تو آفتاب بلندی وما چو ذره حقیر
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
جریده رو که گذرگست جامی از غم جن
نکرده قید غزالی گره گشایی ما

چراغ ومشعله ند هد فروغ محفل ما
نوای عشق تو بانگ درای محمل ما
گیاه مهر تو روید ز دانه دل ما

چه سود روی عبادت بکعبه آوردن
بهای وصل تو دادیم نقد عمر ولی
ز موج عشق تو دریا شدیم وجوخ کبود

کفشی که زنی بر سر ما تاج سر ما
کوتاه شد الحمد لله سفر ما
زان خون که چکیده است زداغ جگر ما

می کن بجز بوسی ما رنجه لب خویش
سیل مژه از کوی تو خون دل ما شست
زاشک ورخ ما دره خود پای کشی یار

التفات خاطر پیران بود تدبیر ما
در بیان حسن تو واضح بود تفسیر ما
تیر خود انداختی مکن حذر از تیر ما

زاب چشم ما کند زنجیر سازی باد آه
خامه بشکستیم ولب بستیم از اسرار عشق
گر ز جیب گل نیاید نکهت براهمن

عرق جمعیت او وقت پراکنده ما
پرده پوش دل آغشته بخون خنده ما
گرنه از دولت عشق است فلک بنده ما

بخیه بر وصله بیوند گسان کم زدیم
نقش تقویم ازل زایچه طالع ماست
مست جویند جو یابند ندانیم جراست

رحم کن بر دل دیوانه ما
لب بنه بر لب پیمانه ما
برو رخت نعره مستانه ما

در غم عشق تو افسانه شدیم
کنج حسنی چه طلسم انگیزیم
نور جستیم ز شمع رخ تو

حباب چون جگر لاله گون پیاله ما
قد تو سرو بس وعارض تو لاله ما
بجز حوالی دیر مغان حواله ما

به بزم وصل چو شمعیم با تو چرب زبان
فسرده بر رخ ما اشکهاست از دم سرد
کهن قباله رندی است دلق ما که زدند

بو استان که مکش سر ز دست گیری ما
بود بلندی قدر تو از حقیری ما
که با تو شرح کند محنت اسیری ما

ترا که دیده ز جاه وجمال خویش بست
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق
ندیده ایم جز این سرخ رویی از دیده

گره ز دل نگشاید غزلسرایی ما

فروغ بزم سخن ز آتش دلست آری

که عار دارد از پیمانه علو مشرب ما
چو نیست قبله روی تو در مقابل ما
درین معامله بی حاصلی است حاصل ما
بود فتاده صدف ریزه بساحل ما
هزار جان گرامی فدای قاتل ما
زان بیش که بوسی و نیابی خبر ما
آنجا نه پسندید که ماند اثر ما
بیش تو کم از خاک بود سیم وزر ما
آویزه گوش تو نشاید گهر ما
تا کشد سرو قدت را پای در زنجیر ما
کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
باد در گلگشت بستان خار دامن گیر ما
اشک جامی تا بخواهد عذری از تقصیر ما
دست نخرید بود بخیه کش ژنده ما
عطف دامان ابد دولت پاینده ما
رد نایاب نصیب دل جوینده ما
مست ازین حرف خجل کلک سر افکنده ما
بنشین گوش کن افسانه ما
که شوی ساکن ویرانه ما
آتش انداخت بکاشانه ما
کی بهر مرغ رسد دانه ما
پر و غنست فتاده ز تو نواله ما
مباد آفت برگ گل تو ژاله ما
ز داغ جرعه بتان مهر بر قباله ما
ز نوک کلک تو یک حرف وصد رساله ما
چه التفات بمسکینی وفقیری ما
کجا بعقل رسد منصب وزیری ما
که یافت رنگ بقم چهره زریری ما
همین ز دولت عشق است ناگزیری ما
ز آشنایی عشق است روشنایی ما

صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب
بتان شهر برون اند جامی از حد وصف
غم نیست کافتد ازین وسوسه سر جدا
از آب دیده گونه رخسار من نگشت
گرد میان تو کمر از موی بسته زلف
گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
کجاست منزلت ای گنج دیو یاب کجا
لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق
ز بس که مست توام روز و شب نمی دانم
بریز خون همه تا نرانه بیند کس
جناب پیر مغان جای آسمان علاست
خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان
بکنج عاشقان اگر تن و خشک
گرانی بر نتابد کویت آن به
مرا هر لحظه زخمی بر دل از پیکان او بادا
جو شب بر آستانش سر نهم ذوق غلامی را
جو از باد خزان باغ و بهار از هم فرو ریزد
بجز وصف جمالش بگذرد بر خاطر جامی
ز جیست تفرقه مولوی ز جمع کتب
بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی
بعشق کوش جو عارف شدی بسر حال
سواد جان تو جامی ز صورت و معنی
بود پاک از رنگها ی شیشه نور آفتاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است
آب باشد همچو ظاهر کل جو مظهر فی المثل
گرنه چون عارف بیکجا بینی انکار و قبول
بده بر رسم صبوح ای حریف جام شراب

بهرزه پشت نشد صیت پارسائی ما
به بین که تا بچه حد است خودستائی ما
گدائی ره فقر است کار ما همه عمر
ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن

غم زان بود که ماند ازین خاک در جدا
زردی بشست و شوی نگردد ز زر جدا
کس چون کند میان ترا از کمر جدا
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم
این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم
پرواز راستان سوت از بال همت است

کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نشسته اند از دلم آتش کجا و آب کجا
که روز شیب کجا شد شب شباب کجا
کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
نهان جواب حیاتی درین سرای فریب
بلعنت و کوی تو مستغنیم ز نامه و پیک
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند

رخیل حسن شاهی باشد آنجا
کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
همین اشکی و آهی باشد آنجا
قبا گردد هزاران خرقه هر جای
مران لب چون کند دل دعوی خون
ز راه جاه و حشمت پا برون نه

اگر جانم رود کو رو بقای جان او بادا
بگردن طوقم از دم سگ دربان او بادا
بهار باغ عمرم غنچه خندان او بادا
اگر ما آن دهان خطش بخون ریز و فادار
بدامانش نشاید کرد کار چون فشان چشم
همی رفت از لطافت جوی فشان و از درد عالم

ز سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب
نشسته یوسف جان تو از غیابه جب
که عارفان همه لبند و عاشقان لب
جو مست مرور فی زمان کتب حجاب دگر
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب
طلب مکن خبر بحر و بحریان از من

حجاب
جون بو رنگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب
ان هذا عند اصحاب الحجی شئ عجاب
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
اندر کل جه باشد کل کل اندر آب
گرنه رنگ شیشها کرده حجاب نور او
عارفان را طور هستی پاره گشتی جون کلیم
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است این را بدان
دعوی وحدت کنی جامی جه باک از مدعی

کر شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب
از آن شراب که جون دیده را کند روشن

بس است دست تهی حاصل گدائی ما
کند نکرمی عشق رهنمائی ما
بوصف شان نرسد عقل روستائی ما
گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
خونابه ایست گشته ز ریش جگر جدا
افتد بخاک تیر جو ماند ز پر جدا
ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا
کجا و خال تو جویم درین سراب کجا
خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
کجاست شعشعه نور آفتاب کجا
سواد اصل کجا گونه خضاب کجا
کجاست مورد هر سفله آن جناب کجا
که جون تو کج کلاهی باشد آنجا
ز هر چشمم گواهی باشد آنجا
که در هر گام چاهی باشد آنجا
که جای کاه کاهی باشد آنجا
جو خامه جمله را سر بر خط فرمان او بادا
بجاروب مژه فراشی میدان او بادا
که کشت نا امیدان خرم از باران او بادا
تماشاگاه جان عاشقان دیوان او بادا
بچشم ما حجب تو بنوشت آن نه کتب
وما سواه علی وجهه الجمیل نقب
که در ربود مرا موج خیز لجه حب
بغیر عشق نباشد فعد الیه وتب
سطوت اشراق او با مشکل آرد دیده تاب
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است این را بیاب
از سر انکار و رد گوید سوالت را جواب
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب
وجود کون نماید جنانکه مست سراب

از آن شراب که از جوش کر فرود آید
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
شراب خوردن و مست خراب جان دادن
ابر تنگ ز ند بزمین نرم نرم آب
وقتست اگر پیاده بصحرا برون رویم
با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع
نی تلخ راند بر لب شیرین شان مزاح
کامی بآن زغمزه خونریز در جدل
جامی دهان ببند که سر دارد این نفس
خود را فکن بشعر محیطی که موج آن
فی ایمن الزمان اتی احسن الکتاب
با طوق طاعتش سر گردن کشان خوش است
بستم لب از دعاش جو دیدم رفیق او
سراب از آن سرا بینامد کسی برون
خاصه ز شاهد سخنی کش دبیر شاه
لطفی بود که ساقی گلرخ بیکد و جام
که هر رسد ز ز نخدان تو هزار آسیب
عنان ناز بکف تا سواره بگذشتی
دقن بپوشش هو برمن کند کی که مباد
بس از لقای تو جامی همی رمد ز رقیب
عن وصفک ضاقت العبارات
بتوان ز حقیقت تو تعبیر
دیوانه نشین شدیم تا نافت
رنگ رخ و اشک سرخ جامی
ای دو گیسوت شب قدر و برات
سبزه خط تو بالای لبست
زخم تیغ تو دلم راست دوا
شعر جامی و سواد خط او
ساقیا چند ذکر موت و حیات
چند جام بده تنی اندر پی

حباب چرخ شود مضمحل درو جو حباب
زنی تمتع ازین وی گذشت عهد شباب
از آن شراب که هر جا بود ز نشوه آن
مریز بر سر ما جرعه که آخر دور

نی گرد و نی گلست نه سایه نه آفتاب
دست از عنان ندیده عنا پای از رکاب
صافی دل لطیفه شناس دقیقه یاب
نی جبین فکنده رخم ابرویشان عتاب
کامی بآبین زلعل شکر بار در خطاب
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
زر لوه جام لاله پر از شبنم سحر
هر و بیم رغم سفیهان شهی را
آمیز کار تو بهم از شیر با شکر
ورد لبری لطیف نماید ز غیب روی
آن خود عطیه ایست که در فصلها سخن
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه

اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
لا زال طوق طاعته مالک الرقاب
از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
بر رخ نهاد جعد مسلسل ز مشک ناب
یعقوب بت حسن که با مید بزم او
خوش مه بت بس است که شست آب تیغ
ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
گر نیست شاهدی که بروئش کشیم می
جامی که یافت گلشن عمرش بعهد شیب

زهی محال که دندان کنم جو سیب ز ان
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب
بزیب جام جه حاجت مرا که می گیرد
نگرد میل بطونی سر شکم از قد تو
نه ایمنند ز تو طابران سدره نشین

فی ذاتک طاحت الاشارات
فی تشبیهات و استعارات
عشق تو عاری از عبارات
موجود تو لی علی الحقیقه
شد تلخی دوری از تو بسیار
بیغام جفا و جور داد

جان فدا کرده برات اهل نجات
بر تو آمد ز شکر قدر نبات
جون قلم کی نکشم سر ز دوات
یافت بر جاک درت جا سر من
بعد مرکم بوفا وعده دهی
بشر عرفان طلب از کرم روان

باده در ده که کل آت آت
اذهب السیئات بالحسنات
سیئات منست هستی من
بیش خم میم بسجده در آر

مزاد عاشق عارف هزار مست خراب
بیاض شیبت خود را بآن کنیم خضاب
سعادت ابد اینست جامیا دریاب
درد شستن سبزه نو از نسخه سحاب
زاسباب عیش هر چه شمارد خرد صواب
بیوند جوی تو بهم از نقل با شراب
جون ماه بی نقاب جو خورشید بی حجاب
نتوان ادای شکر و صولش بهیچ باب
بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
بحر دو کون را ننهند قدر یک حباب
گردان مدام ساغر زرین آفتاب
از صفحه زمانه رقمهای ناصواب
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
از بوی وصل تازه کلی رونق شباب
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب
قبای دلبری از قد جامه زیبت
اگرچه می رود آب از فراز سوی نشیب
جنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب
جو کرد خوی برشته خورد ز دیو نهیب
باقی نسب اند و اعتبارات
کم اجرع هذه المرارات
خوش وقت شدیم ازین بشارات
در درد نهان بود امارات
نلت من بابک اعلی الدرجات
می دهم جان بتمنای وفات
واقفان را چه وقوف از عرفات
ظلمانست و در و آب حیات
حسنا تم از آن خلاص و نجات
که نماز است افضل الحرکات

دهیم بار غم باده به بند
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی
در میخانه جات شد جامی
یا انیس القلوب فی الخلوات
می هر نشاط نشوه دارد
درد هجر تو اشک ما خون ساخت
نیست جامی نوشتنی غم عشق
ما رند و عاشقیم و نظرباز و می پرست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
عالی تو ست همت رندان ز شیخ شهر
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار
کنج جمالی و کاینات خرابت
جان دلم تازه شد ز وعده وصلت
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی
پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم
نیست در بادیه عشق نظر لیلی را
گفته بی طلب از من مطلب جامی کام
گدای کوی خرابات پا برهنه چراست
اگر نه شکر تنگ و بوی راه فقر کند
بفقر اوست بپا تخت شاه از آن چه عجب
عبا که بر تن جامی ز خون دل شد آل
گفتم بقامتت که ز کج خوش نرست راست
کج آن نشست و راست هم ای شاه نیکوان
من نی کجم نه راست مرا هم صفت هست
جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید
نی حالت صوت مطرب مایه درد و غم است
بر رخت جوی مست عکس قطرهای اشک من
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت

که صبا نام است احسن السکنات
می دمد بوی دوری از شبهات

یک نار وی الوحوش فی الفلوات
لنشوة العشق اطیب النشوات
لا منی العشی والغدوات

بر ما حرام جز می و معشوق هرچه هست
تا وقت صبح آینه جام می بدست
آری بود بسی بجهان زین بلند و پست

شاهد غیبی و آب و خاک نقابت
خاصیت آب یافتم ز سرابت
گفت اذا غمت البلیة طابت

داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
که چرا چشم من از خاک کف پای تو نشست
جز بران لاله که با داغ دل مجنون رست

اگر نه گفش رد فقرا و بفرق غنا ست
شکاف باشنه او دهان گشاده چراست
که شه ز تخت بتعظیم او بپای نخاست

گرد ابرویت ز گوشه اشارت این خطاست
گر خاست فتنه ز کج و راست از تو خاست
عاریت است و آن بحقیقت همه تراست

بی رخ گل نغمه بلبل نفیر ماتم است
یا چکیده بر سمن باران و بر گل شبنم است
درد عاشق نی مداوا داغ او نی مرهم است

وافهم کن بکنج دیر که چه
نامدی مرکز از جهات برون

تا نگردد رخ تو قره عین
بار عشق تو پشت ما خم کرد
رود از دل حدیث عشق بدل

زاهد کشید بر صف جمهای باده سنگ
پنداشتم که لمعه نور جمال تست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت

مست تو بودم ز صبوح مبدع فطرت
ناز کنان شب خیال تو بمن آمد
روی بعشق آر جامی از غم عالم

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر
چند گویی که چو وصلم نشود یافت بجوی
گر کشم نی تو ز بدبختی خود صد سختی

هم پشت پای زده راحت و عالم را
نشان گم شدگان می دهد براه نجات
عصا ز نان بدر شه رود گدا آری

مایل با بروی تو شدم قد دگشت
گر دارد ابرویت کجی عین راستی است
پشت من از تخیل ابروی تست کج

کی بقانون طرب گردد مرا آهنگ راست
زرد مهجرانها نباشد نسبتی با رنج مرگ
خانه ام سقف غم دیوار محنت در بلاست

لیس الا الوقوف بالعرفات
کی خبر یابی از برون جهات
تلک والله ارفع الدرجات
لا تقر العیون فی الصلوات
لا مرور الشهور و السنوات
نه اسانید دارد آن نه روات
نامه طی کن بسوز کلک و دوات
یا رب مباد بر صف این پردلان شکست
از هر طرف ستاره رخشید و برق جست
یک پرتو از جمال تو دیگر کمر نبست
پیمان شکست و باز بکار خود نشست
دست فراغت نشسته ان کل و آیت
گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
تا بنماید طریق صدق و صوابت
چون ز ورقهای تو نوشت جوابت
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمد چست
تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
حاش لله که شود رابطه عشق تو سست
آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست
از آن چه باک که خارش خلیده در کف پاست
نشان پاش که بر خاک راه ماند بجاست
ستون خیمه اقبال او عصای گداست
رسید خلعت فقرش بدوش ز آل عباست
گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
با راستی قامت تو خود کجی کجاست
طبع من از تصور بالای تست راست
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست
این چنین کز بار دل چون چنگ پشتم خم است
درد هجران روزگاران رنج مردن یکدم است
کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است

عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه
چشم می بر همه کس روشنست
دل بدرت محرم و جان نیز هم
سوخته هجر تو و کنج غم
فاعل عشق ز جامی طلب
رخت روز طرب را بامداد دست
را چون عود آتشم جو خ
در اقلیم عدم رو کرده جانم
سکت بگذار کور سم دوی را
بیا که دل ز غمت خون و دیده پرخون نشست
مرا که حال دگرگون شد از کشاکش هجر
ز بخت شوق تو خون دلم ز دیده بلی
بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را
گوهر عشق ترا دل صدفست
رخنه تیغ جفایت بسر م
عیش سازان و شراب و لب کشت
کار هر کس نبود صف شکنی
آنچ در عشق توام دم بدم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
دلم از داغ غمت پر دینار
سر نه بجد ز سکانت جامی
دلم را باکس آرامی نماندست
اگر من نی سرانجام عجب نیست
مه نو می کند بر چرخ اشارت
مبر در سلک مستی نام جامی
خانه دل خراب کرده تست
خورد را چشم او ندید بخواب
تا تو رند و شراب خواره شدی
جامی و شعر خوش تو و دشنام
لاله بین در نی ستون چون عرق خون افتاده است

خانه تو خانه چشم منست
محنت هجر تو هم بر تنست
زاویه گلخنیان گلخن است

سر زلفت شب غم را سواد است
بهر شب چون ارم ذات العماد است
ز تو در آرزوی خیر باد است

ببین ز دیده پرخون که حال دل چونست
عجب مدار اگر اشک من جگرگونست
رود شراب ز سر چون ز ساغر افزونست

ناوک درد ترا جان هدفست
لنگر افسر جاه و شرفست
چشم عارف نه بر آب و علفست

رنج بر رنج و الم بر الم است
می زنی بر دگران آن ستم است
جیبم از سیم مژه پر درم است

بجز ناکامیم کامی نماندست
جهانرا هم سرانجامی نماندست
کزین خم خانه جز جامی نماندست

چشمه جان سراب کرده تست
هر که نی خورد و خواب کرده تست
دل خلقی کباب کرده تست

گویی از کان آتشین لعلی برون افتاده است

سینه ز تو روزن و چشم دلم
زاد دو صد غم شب هجر توام
ز آتش تو خرمن خوبان بسوخت

تو بی کعبه بهر شهری که باشی
نکو دار اعتقاد ای دل بخوبان
در افسون خوانی دل خال و زلفت

نبود عاشق لیلی بغیر یک مجنون
سخن ز جهد مرا ای محتسب که مستی من
چه سان روم ره معنی که خون گرفته دلم

لحرا سرار شناسد خود را
می رسد راحتم از سیلی فقر
جامی از اهل ولا همت خواه

شاد باد از تو دل پرهوسان
گر کنی میل بدبینا رو در م
ز حرم تو دل سخت بتان

براه کام پای همتم را
شاخ آدمیت میوه انس
ز باده خالی است آن جام یعنی

ز اشک نومیدی و هم حسرت
گرچه مویم سفید گشت چو شیر
چشم گریان من ز عکس لبت

نی غلط کردم که از سوز درون گوگرت

کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است
بهر تماشای تو بر روزن نشست
راست بود آنکه شب آرایش تن است
خال تو یکدانه از آن خرمنست
زانکه درین مسئله صاحب فنست
چو ملک نام آن خبر البلاد است
گر راسخ المال صوفی اعتقاد است
یکی شاگرد و دیگر اوستاد است
که جامی در مقام اتحاد است
ترا بهر سر مویی هزار مجنون است
نه از پیاله خورشید و خم گردونست
خراب صورت مطبوع و شکل موزونست
عنان دل ز کف اختیار بیرونست
شیخ مغرور که بادش بکفست
ناله از دست تهی کار دفست
گرد تو گوچه بلابسته صف است
شیر این معرکه شاه نجف است
گر من از غصه بمیرم چه غم است
آنم از دولت عشقت چه کم است
زیر پا بیش ز ریگ حرم است
خدمت اهل وفا مغتنم است
مجال رفتن کامی نمانده است
چه جای پخته چون خامی نمانده است
حریف باده آشامی نماندست
از آن مسکین بجز نامی نماندست
دیده تو پرآب کرده تست
چهره از خون خضاب کرده تست
ساغر پر شراب کرده تست
شعرهایش جواب کرده تست
شعله در دامان کوه نی ستون افتاده است

چون رهم از زلف مشکینت که در هر حلقه‌اش
بار هجران تو چون سنجم که این بار گران
طوقداران غمت گردن‌کشان عالم‌اند
مشکین خطی که روز رخش را شب آمده است
شاید که جان نهم لقب قالبش لطف
در چشم بر سرشک چو روش فکند عکس
چوگان بکف سواره بمیدان چو کرد عزم
جامی مدام مشربه از شراب پر
طرهٔ عنوان جمال تو چو جیم افتاده است
قدت آن نخل بلند است و لبت نازک رطب
چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد گوئی
شهر عشق است مقام همه صاحب‌نظران
جامیا شاهد نوگیر که از گردش دهر
جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاده است
حاصل خویش بجز رنج سفر هیچ ندید
وجه خود در ره می نه که نباشد غم زر
نکشد جز می و ساقی مطبوع و سماع
ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است
داری هوای میکده ترک سبب نکوی
آگاه می از کاهی حالات عاشقان
جامی کند تحمل مرنج و غم و ...
این همه چون خواریم ران نرگس خونخواره چیست
ایستادن دائمی داند سرشکم ای حکیم
گرنه باغش ز آب می امروز در نشو و نماست
هر که باشد در جهان میرد همین یکبار و بس
جامی از هول رقیب آورد رو در راه هجر
نی تو شبم را اثر روز نیست
وعدهٔ لطفت ز ازل آمده است
شب بجهد همچو شهاب از دلم
گفتهٔ جامی همه سوز است و درد

صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
از ترازوی قیاس من فزون افتاده است
روزم از بی‌مهریت شب گشت و آن شب شفق
دل که می‌تابد بر رویت ز راه دیده مست

جان منست خطش از آن بر لب آمده است
جانی و لیک جان منش قالب آمده است
خورشید را مقارنه با کوکب آمده است
صد سر چو گوی زیر سم مرکب آمده است
حرفی که کلک حسن برویش نوشته بود
یوسف چه خوانمش که بهر جا نمود روی
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته‌اند
هر که زباد برقع زلفش شود نگون

دهن تنگت از آن چشمهٔ میم افتاده است
گر درین باغچه از باغ نعیم افتاده است
چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است
فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتاده است
زان قد و زلف که گوئی الف و لام و بید
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توام
نیم جان گر بدهی صد بعوض بستانی

دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
هر مسافر که بدین دره مقیم افتاده است
هر کرا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است
جیب گل نافهٔ چین شد بگلستان گوئی
شاهد ملک چه بینی که کند زیور گوش
می خورد صوفی بر خوان پی هضم طعام

درده شراب لعل چه جای تعلل است
زاد طریق اهل ارادت توکل است
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهل است
گردد ور جام می به تسلسل کشید رواست
کردند شرح عشق حریفان و اهل ...
صوفی که ذوق عشق تو می‌آردش برقص

چون نخواهد یار جز چون خواری من چاره چیست
در بیان طالع من حکم این سیاره چیست
مردمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست
نی رخ جانان مرا این مردن صد باره چیست
گر نه بر من دست برد هجر زور آورده است
گر نمی‌خواهد شکست جام عیش عاشقان
رنج من خواهد فلک ورنی جدا از آن مه مرا
حظ قرب و دولت تشریف خاص انوا بود

شمع شبم انجمن افروز نیست
قاعدهٔ این کرم امروز نیست
ناوک آهی که فلک دوز نیست
جز خط فیروزهٔ تو بر دو لب
مصلحت آموزی رسوای عشق
صید کمند تو نخواهد نجات

بر رخ زردم سرشک لاله‌گون افتاده است
خانه گز روزن آن مه درون افتاده است
درمیان آن همه جامی زبون افتاده است
از مشک ناب و عنبر تو معرب آمده است
صد یوسفش اسیر چه غبغب آمده است
هر که جبین گشاده سوی مکتب آمده است
گوید فلک که منزل مه عقرب آمده است
بر رغم مدعی که تنک مشرب آمده است
لام العذار دل خسته دو نیم افتاده است
لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است
شعله در خرمن و آتش بگلیم افتاده است
نخل بگذار که دلدار کریم افتاده است
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است
دامن زلف تو در دست نسیم افتاده است
زان در اشک که از چشم یتیم افتاده است
با همه جهل به بینش چه حکیم افتاده است
طبع جامی که ز آفات سلیم افتاده است
بر رغم آن که منکر دور و تسلسل است
این سر سر بمهر محل تأمل است
مستی است کز سرایت می در تمایل است
در محنت فراق توبس بی‌تحمل است
در درونم جان و در بیرون گریبان پاره چیست
در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست
عیش ناهموار با این محنت هموار چیست
بهر عام از جمال شاه جز نظاره چیست
تا درین بادیه پایان حال آن آواره چیست
بر صف جانها شده فیروز نیست
مصلحت مصلحت آموز نیست
مرد بلا عافیت اندوز نیست
جان هنر هر چه درو سوز نیست

زبان در دهان ترجمان دل است
قلم هر چه بر لوح هستی نوشت
غذایی که از عند ربی ابیت
کلام تو وحی است جامی بلند
دل لحظت را رقم صنع الهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف
عقل چون خیمهٔ فکر از دو جهان بیرون زد
جامی و پیر خرابات که اسرار وجود
ساقی ما که دی بکف می داشت
گل ندارد ز شبنم سحری
ماند شیخ از جواب بانگ نماز
سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
زهی عشق تو ابر کفر و دین پشت
بوصف زلف تو کرده دبیران
آن غمزه مشو جامی مقابل
طوبی که بسدره سر بلند است
عمری تو و زلف با تو همسر
الطاف تو نشمرم که دانند
از مهر قدمی بدوست را می است
پشتم از بار بلا خم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست
نیست بر خشک لبان رحم ترا
جامی از سلک سگانت محروم
دولتم نیست که باشم بسخن دمسازت
رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو گوئی
تا شدی نازکنان ساقی خونین جگران
چون زند دم ز سخن پیش تو جامی ز نشان
بر لبم آهی نمی‌آید که دود آمیز نیست
کو کسی را موج دل آهنگ اوج عشق کرد

سخن بر زبان از زبان دل است
یکی نکته از داستان دل است
خورد جان عارف ز خوان دل است
جهان و آنچ می‌بینی اندر جهان
خدنگی که از قبضهٔ ما رمیت
فراوان فواکه که از قطع و منع

بر سر مشک خطان حجت شاهی داشت
صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی داشت
عشق را بادیهٔ نامتناهی داشت
ماه را آینهٔ روی چو خورشید تو گفت
شاید ار شه لذت منع ز جولان چو ترا
ساده دل شو که درین مدرسه وسوسه خیز

جام می مستی از لب وی داشت
آن لطافت که رویش از خوی داشت
صبحدم بس که گوش بر نی داشت
هستی ما بباد مستی رفت
آزموده نشد دلی زنده
کی بمقصد رسد چو زاهد ره

رخت آتش زده رحیان زرد
سیاهی و قلم ز انگشت و انگشت
بود روشن ز رخسار و جبینت
با فسون باز نتوان رستن از عشق

پیش قد تو نیاز مند است
پیمودن عمر را کمند است
انفاس حیات را که چند است
با خط تو سبزه گر زند لاف
تا دیده لبت سر تواضع
در گوش نماند جای پندم

قوسی از دایرهٔ غم شده است
چشم من چشمهٔ زمزم شده است
چشمهٔ لطف تو بی نم شده است
بس که گریم صف ارباب طرب
در ضعیفی بینم از موی کم
شحنه در سلک سگانت جا کرد

گو سخن با دگران تا شنوم آوازت
روزی آرم بهمین رشته سوی خود بازت
همه مستند ز جام می من از نازت
شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود
همچو گل گرچه بصد پاره شود پردهٔ دل
بر سرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد

وز دلم دودی نمی‌خیزد که آتش ریز نیست
زور این پرواز در مرغ دلی پرویز نیست
هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته
خوبرو در شهر بسیار است لیکن هیچ یک

گم اندر فضای جهان دل است
رسد بر نشان از کمان دل است
میراست از بوستان دل است
که نازل شد ز آسمان دل است
هر که ماهیت حسن تو کماهی دانست
فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
به ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست
همه از همت ارشاد پناهی دانست
بس که می ز آن دو لب بیابی داشت
همه شب گرچه بانگ یا حی داشت
لاشه سعی حکم لاشی داشت
گز کی آن داغ بود و تا کی داشت
گر تو خورشید و ماهی پشت بپشت
نشاید مشعل صبح از نفس کشت
مزن با آن دو رفش از سادگی مشت
از غنچه سزای ریش خند است
پیشت بزمین نهاده قند است
ای همنفسان چه جای پند است
جامی منشین که راه بند است
گرد من حلقهٔ ماتم شده است
چون من از ضعف کسی کم شده است
سفله را بین چه معظم شده است
با رقیبان تو همدم شده است
نیست جز بهر شکار دل و جان پروازت
حاشلله که شوم پرده‌کشای رازت
گر کنم جا بسر خویش بصد اعزازت
گر دهد خامشیش لعل سخن پردازت
مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست
چون تو خوش‌گفتار و شیرین کار و شورانگیز نیست

غمزه ات تیر است و چشمت تیغ و مژگان سنان
کو بچشم خود که پرهیزد ز خون مردمان
تا بنور طلعت ای مه شمس تبریز آمد
بگوی عز لیتم و یرانه هست
مکن دورم که دارد ذوق دیگر
چه خوش است این که سوی آشنایان
محو ز جامی فریب سبحه خوانان
غنچه همچون دهان تنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبان است
چون کنی قصد قتل منتظران
جامی از بار دل چو جنگ شدی
از تو بر دلها کمینها تنگ نیست
در خم ابروی تو با راستان
با رقیبان مهر و با عشاق کین
دست تو جامی بجام می در از
ای که سلطان خیالت کرده در جان منزل است
اینچنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو
می کند جامی روان سوی تو شعری تر چو آب
ز آهم آتش بخانه افتاد دست
از دو چشمت که شوخ و فتنه کنند
ز آن میان در کمر نشانی نیست
بی لب و خال تو دلم مرغ است
جامی از باده صبوح بماند
تر از دوست بگویم حکایتی نی پوست
از دوست جمله بد و نیک لیک هر چه بدست
چه شد که قبله معین بود بفتوی شرع
حدیث وصل ار رفت غم محو ز جامی
زهی بنفشه کل آورده خط بناگوشت
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل

هیچ خونی را چو تو بازار خونی تیز نیست
مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
در حریم باغ کم یابند چون رویت کلی
هیچ بادی چون صبا گرد از لفت افشاند غبار

ز نقد فقر درویشانه هست
بگرد شمع چون پروانه هست
نیاری روی تا بیگانه هست
بدو سنم تا ز هستی دست شویم
جو بر دیوانگان می افکنی سنگ
اگر خانه نباشد خوب غم نیست

گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
هیچ تنجیل چون درنگ تو نیست
سینه ام را بغمزه ریش مکن
تا بسنگ ستم گشادی دست
با سگان تو تا نشستن ما

وز کمین تاراج دینها تنگ نیست
بی خطا افتاده جینها تنگ نیست
مهرهای تو چو کینها تنگ نیست
کرده پیکان چشمها فرش رهت
هر زمان این کیست کو بی بر درم
آستانت سجده گاه مهر ست

منزلت را منزلت بالاتر از آب و گل است
بیدلان را زاد دل در روی نهفتن مشکل است
ای که مه در هودج و خورشید اندر محمل است
بس که جان و دل در آمد از در و دیوار تو
دل میان گریه دارد از تو امید کنار
از تنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه تیز

وز دل این یک زبانه افتاد دست
و فتنها در زمانه افتاد دست
سخنی در میانه افتاد دست
که جدا از آب و دانه افتاد دست
اشکم از خانه بس که بیرون ریخت
قصد تو آزمودن تیغ است
لایق دلبر یگانه دلی است
نیست آن شاخ گل که بلبل را

همه از دوست و گر نیک بنگری همه او است
از آن بدست که از ماست چون از او نکوست
چو دوست با تو ز کل جهات روی برو است
جهانش از همه ذرات کون مکشوف است
بسیل خیز حوادث کجا شود غرقه
ز دست تفرقه شد جا که خرقه سان دل من

دمید سبزه تو گرد چشمه نوشت
اگر نه پرده کش سنبل سمن پوشت
ترا چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلف
هجوم عشق تو نگذاردم بدل نقشی

در گلی یابند گردش سنبل تو خیز نیست
در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست
قبله جامی چو مولانا بجز تبریز نیست
زخم نیستی بیمانه هست
نمی گویی مرا دیوانه هست
جو از خوبان ترا همخانه هست
که دامی هست هر جا دانه هست
کین هدف لایق خدنگ تو نیست
نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
جز مراعات نام و ننگ تو نیست
این غزل جز نوای چنگ تو نیست
پا نهادن بر زمینها تنگ نیست
ترک اینها گو که اینها تنگ نیست
دور از آن ما را جبینها تنگ نیست
کوتهی در آستینها تنگ نیست
خانه ات کوی نه ز آب و گل که از جان و دل است
غرقه را از موج دریا آرزوی ساحل است
زانکه تن را پای فرسوده است و جان مستعجل است
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایل است
رخنه در آستانه افتاده است
قتل عاشق بهانه افتاده است
کز دو عالم یگانه افتاده است
شعله در آشیانه افتاده است
بس که مست شبانه افتاده است
حجاب تو همه پندارهای تو بر تو است
کسی که لجه بحر شد ز تو از زانو است
ولی ز رشته وحدت هنوز امید رفو است
مران حریم که از عشق سر زند متعفو است
بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
مروز دیده که ترسم کنم فراموشت

چو تو کمر بگشایی من از میان بروم
هزار گونه سخن داشت از رخت جامی
مقام عارف عالی مقام بی وطنی است
چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی
بقبله روی و بتان در درون ز حرص و هوا
خجالتی است عظیم از رخ تو جامی را
بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است
بینیم ز نرگس که بخود چشم گشاد است
نرگس می از آن جام کشد خاطر پاکش
از صورت و معنی بگذر جامی و در کش
تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت
ز آن زلال خواست دل تشنه قطره
ز افسونگری چه سود مرا چون تو نامدی
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق
هر جا که جامی از دل خون گشته قصه راند
پا نه بطرف باغ که گل زیر دست نشست
تیری بدل خلید که ذوقش بجان رسید
کردی برهنه ساعد سیمین بقصد
باشد مدام مستی رندان ز جام
جانم ز غمت بلب رسیده است
رامی است مرا بکنج مطلوب
در پی سبب از سبب کنم روی
جامی بعجم نثار کرد سست
از می تلخ سبو بی که بدست آمد است
سرو بالای تو تا خاسته از مسند ناز
دل که در کنج عدم باد همت خوش وی
طعن و خواری جامی چه زنی کوز از ل
چندم از خویش جدا خواهی داشت
می کنی بی سپرم جان بفدا است
تا قبا بندی از این سان صد دل

مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه بر خورم از تو چنین که می بینم

طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنی است
از آن چه سود که ملکی است خواجه را مدنی است
نه این خدای پرستی است بلکه بد همنی است
بگوش دهر از این راستر سخن نرسید
گرفت گوشه جو خم شیخ پیر شراب غرور
هوای عشق کنی ممتاز دو کون ببین

بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسی است
کان چشم که بینا نه بجانان بود اعمی است
فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
برداشته صد مرده سر از خاک جا تا
لاله کند ایما که می عشق کشیدن
زاهد که از آن می بشامش نرسد بوی

حسن تو از آنج بود فزون آمدن گرفت
پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
هر چند صد پری بفسون آمدن گرفت
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
زنجیر بست طره تو گرد آفتاب
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
رفتی و دل ز صبر و سکون نیز باز ماند
چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید

بالا نما که سرو سرافراز پست نشست
این ذوق چیست کر نه گشادش نشست
امروز در جفا و ستم دست دست نشست
آن باغ نوبری که رسیده است میوه اش
روی تو هست آتش و بیشش دو تا شد
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته

روزم ز خط بشب رسیده ست
هر رنج که از طلب رسیده ست
چون محنتم از سبب رسیده ست
دل خسته مکن بزخم خارم
گویند ادب مده اد بیم
در چنگ غمت بگوش جانم

جان شیرین من باده پرست آمده است
صد بلا بر سر ارباب نشست آمده است
بهوای رخت از نیست بهست آمده است
توبه زهد چو با شیشه می کرده مصاف
چه کشی ساعد سیمین ز کفم کین ماهی
خاک رو بی در تخواست بعرشی پر خویش

بر من این داغ روا خواهی داشت
اگر این رسم بپا خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
همچو مورم بسر راه وفا
دل من کاخ طرب خواهد بود
صاف کردی دل خود آینه وار

هلاک جان تلف عقل و آفت هوشت
نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت
اگر گوهر صدف بحر صدق کم سخنی است
بمحتسب که رساند که وقت خم شکنی است
گر این عروج نیاید ز همی که دنی است
ار زخم تیغ فراق تو خورد و زیستنی است
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسی است
ز آن جام که نبود بمیان دست کسی او
با توبه و تفویض چه امکان تسلی است
ز آن می که برون از قدح صورت و معنی است
صد ذو فنون بقید جنون آمدن گرفت
بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت
چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت
ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
کرد تو تیرهای جفا خار بست نشست
زلف سیاه هندوی آتش پرست نشست
ما را همه درستی کار از شکست نشست
جامی نه جام دید نه می خورده مست نشست
چون نخل ترا رطب رسیده ست
کز عشق مرا ادب رسیده است
صد ذمزمه طرب رسیده است
هر نقد کش از عرب رسیده ست
لله الحمد که بر توبه شکست آمده است
بعد چل سالم از این بحر بشست آمده است
مرغ جانم که بدین پایه بپست آمده است
لی می می گله از عشق تو مست آمده است
در گلد کوب جفا خواهی داشت
تا درین عمل جا خواهی داشت
روی در اهل صفا خواهی داشت

جون

هر قضایی که رود بر جاست
به بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی و گر بچشم تحقیق
بکنج صومعه خوان ورد صبح و شام ای شیخ
بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی
در دلم ز آتش تو داغ بس است
مشک گو رو بباد و عود بسوز
محضر رندیم ز درد کشان
سود جامی ز شغل غمها بیت
نه دل نی تو ز جانی دور مانده است
جدا افتاده از بالین راحت
مدان دور از جوانی حالت پیر
ز جامی دور باشد نکته رانی
نکرد لطف تو کاری و وقت کار گذشت
بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش
نشان غبار مرا کو سرشک دیده که خاست
مگو که گشتن خویش اختیار کن جامی
یار بر دیده راه کرد و گذشت
برقع زلف پیش روی کشید
خواستم داد خویش از دلبران
رفت جامی بقصد دیدارش
آنچه در چشم زیاد و طلعت زیبای اوست
او بکس ننموده روی و شهر ازو پر گفت و گوی
در حریم این چمن هر جا نشان راستی
هست بر هر جزو جامی صد رقم از داغ عشق
با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمده است
گردی بخانه ام ز در مرحمت گذشت
فرسوده قالبم که دل آتشین درو ست
روشن دلم که مهبط ارواح قدس بود
خط لبت که در دل جامی است بسته نقش

صفای وقت جز از باده مصفا نیست
نظر کنی همه اصل است و فرع اصلا نیست
حریم مجلس لجای شور و غوغا نیست

عجب بعشق تو مستغرقم نمی دانم
چو موج هر که بدریا فرو رود داند
هزار قافله بی درنی است در ره عشق

خانه تنگ است یک چراغ بس است
بوی تو مانده در دماغ بس است
دلقی از جرعه داغ داغ بس است

گر نیامد دلم بکف بسراغ
باغبان را چه کار با عطار
جز فرق شهید وادی عشق

که از جان و جهانی دور مانده است
سرم کز آستانی دور مانده است
بتر زان کز جوانی دور مانده است

نگشتن لایق است آن کس که زنده
ز و باد آن که گم گوید فسانه
سکت بگذاشته لاغر تنم را

لشکر وصال تو روزی و روزگار گذشت
خدنگ حسرتم از سینه فگار گذشت
جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت

شب انتظار برم روز را و روز شب را
بباغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
بخندد در رخم ای غنچه بیش از آن که بباغ

دیده را جلوه گاه کرد و گذشت
روزگارم سیاه کرد و گذشت
خنده بر دادخواه کرد و گذشت

بودم افتاده خوار بر راهش
آهم از وی هوای کیوان داشت
دید صوفی صفای میخانه

جای آن دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
اندرون پرده و آفاق پر غوغای اوست
دیده ام بالای او یا سایه بالای اوست

دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی
خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در امنیاست

داغ تو ام ز باغ گلستان خوشتر آمده است
امروز بختم از در دیگر در آمده است
خاکستری نهفته درو اخگر آمده است
از صورت تو بتکده آزر آمده است

افسون بی غمی چه کنم کز رخ تو دود دل
مشکل که ایستد ز مژه خونم اینچنین
گوهر خوش است و لعل خوش اما ز دست تو
در دفتر محاسب اوصاف دلبری

نیست غم گر تو رضا خواهی داشت
که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
که موج اگر چه نه دریاست غیر دریا نیست
عجب تر آنکه می یک رونده پیدا نیست
حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست
این که آمد بتو سراغ بس است
عطر جیبش نسیم باغ بس است
گرد گشته سیاه زاغ بس است
از غم دیگران فراغ بس است
ز چون تو دلستانی دور مانده است
ز شیرین داستانی دور مانده است
همایی ز استخوانی دور مانده است
چنین کز نکته دانی دور مانده است
بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
رسید خبر که خزان آمد و بهار گذشت
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت
بخفارت نگاه کرد و گذشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
پشت بر خانقاه کرد و گذشت
بام و در دید و آه کرد و گذشت
ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست
یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمده است
کز غمزه تو بر رگ جان نشتر آمده است
سنگی که میرسد ز همه بر سر آمده است
وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است
ایمن ز سنگ و شو چو خط ساغر آمده است

بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی زبان شو چو کنی سر غم عشق بیان
تا کی از صومعه آرایی دعوت خلق
بنده عشق شدی ترک نسب گو جامی
یار اگر شب رو و عیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا
پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب
جامی آنرا که با آن جان و جهان اقرار نیست
چون کمربسته مه من بسفر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر هر مژه اشک
نیست در حلقه عشاق زبان چیرانم
دوش در کلبه جامی زدم دید و آه
آن تندگان بسر که دل ما نشان اوست
ما در میان غصه چو موییم از آن کمر
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ
یک جامه نیست بر تن جامی ز غم درست
مردم چشم ز تو خالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر
مایل طوبی نشوم در بهشت
ساغر زر پر چه کنی بهر من

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
خونین کفنان بس که بدل داغ تو خیزند
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
نه جان گرفت خانه بدل من آرزویت
نه خوش آید از نکورو که بود بجور تند خو
گلشاد کوی چوگان کف نازکت همین بس
ز غزل سرایی خود نبود مراد جامی
سبزه نو که ز گلزار رخت سر زده است

بی نشان است همه نام و نشان چیزی نیست
که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست

چند محجوب نشینی بگمان دگران
هستی تست حجاب تو وگرنی پیداست
گر ز عشقت خبری هست بگو ای واعظ

شوخ و بی باک و دلازار بود باکی نیست
گر ز بی سرزنش خار بود باکی نیست
دیده بخت چو بیدار بود باکی نیست

گر چه غمخانه عشاق ز وی ویران است
عمر بگذشت بمحرومی اگر روز پسین
هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی

صد دل و تخته از طرف کمر بیرون رفت
جوش زد در دل من خون و ز سر بیرون رفت
کز زبان که از آن حلقه خبر بیرون رفت

او قدم می زد و مردم همه در خون بودند
منع ناصح ز غم عشق و بیم بادی بود
قطره آب که آمد بدل از پیکانش

زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست

صاحبدلان براه وفا خاک گشته اند
دامن کشان چو گل بسر سبزه تا گذشت
باشد چو جام دیده بر از اشک حسرتم

مونس جان از تو خیالی بس است
بر درخ من بسته دوالی بس است
باغ مرا چون تو نهالی بس است
بر کفم آلوده سفالی بس است

ماه نو شد بنما ابروان
خوان چه حد من که نهم پیش تو
نیست سپه شرط جهانگیریت
مزد غزلهای تو جامی تمام

ندهم بهمه ساده رخان یکسر مویت
بنشین که زمانی نگرم سیر برویت
در حشر شود لاله ستانی سر کویت

از مشک کشم درد سر این بس که دهد باد
خوش آنکه نشینم بتو تنها ز رقیبان
گر زانکه بجویی دل ما را نه غریب است

که دگر بخانه رونق کنم آرزوی کویت
بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت
که فتد میان میدان سر من بسان گویت

بهوای رنگ و بویت چه روم بطوف بستان
ز نسیم با وج وصل تو بیا زهی سعادت
ز غمت شدم خیالی و بدین خیال شادم

رقم نسخ گل از غالیه تر زده است

چون خط سبز تو یک حرف ندیدست صبا

خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست
تا نه میخانه اغیار بود باکی نیست
ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
گر میان بسته بزنار بود باکی نیست
با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست
که بدان شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
که ز یک گوش در آمد بدگر بیرون رفت
حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت
آتش از روزنه و آه ز در بیرون رفت
گو خوش بران که رخش جفا زیر ران اوست
دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا دیده ام که جام دهان بر دهان اوست
جز خشک گشته پوست که بر استخوان اوست
نایب ماه از تو هلالی بس است
خدمت درویش خلالی بس است
از تو همین عرض جمالی بس است
نیم فتولی ز غزالی بس است

بویی بمشامم ز خط غالیه بویت
تو حال بدم بینی و من روی نکویت
هر چند که آزار غریبان شده خویت
چون خاطر جامی نکند میل بسویت
نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه راست بویت
که چو مرغ پر برآرم بهوای جست و جویت
که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت
بجز این که روزگارش گذرد بگفت و گویت
عمرها دفتر گل گر چه بهم بر زده است

خط مشکین تو دود نیست که آتش [illegible]
دست مشاطه جدا به که کنند از شانه
جای از لعل تو مرکز نزده ساغر عیش
جون تو ماهی در همه آفاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق
سخنی وصل و محروم از آن
عشق را نام در اکوده اند
هیچ کس نیست که حیران شده روی تو
تو بهر جا که چنین جلوه کنان می گذری
کو مدد دامن گل را بکفم باد صبا
گشته مرموی زبانی بدعا جامی را
بلبل هم مطربان بغزل خوانی آمدست
بی مزه بود از دم دی باغ وین زمان
زا لوده دامان بکس گل و سمن
جای که و بهار سمرقند و وصف آن
رنگ رخت زبانه ای سپهر شکست
بستی بقصد رفتن من برمیان کمر
سرشته امید که تو بی عقل ساختی
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت

سرو گل اندام من طرف کله بشکست
به رخ [illegible] که دل از ره رفت
بسته بر وی جانا نه هیچ در صومعه
شرح غمش مینوشت جامی که دل فتاد
وقت گل شد بزم عشرت [illegible] خوشترست
پا بصحرا [illegible] خوشترست
[illegible]
روی [illegible] جامی [illegible]
دود دم از سینه [illegible]
حلقه [illegible] ساده رخان خواهد کرد

آه ازین دود که آتش بجهان در زده است
که جرا شانه در آن جعد معنبر زده است

داشت مقصود هواداری سرو تو صبا
گرنه نایابی کام دل ما خواست لبت

بی تو بودن طاقت عشاق نیست
جون مقوس ابروانت طاق نیست
موجب حرمان جز استحقاق نیست

شوق خود را جون دهم تسکین بصبر
دفتر گل را زدم برهم جو باد
مجر فرسوده نخواهد جز وصال

روی در سجده محراب دو ابروی تو نیست
نظری نیست که از مرطرفی سوی تو نیست
جه کنم بیرهنی را که در وبوی تو نیست

هرکه یکطرف بناگوش تو ان طره بدید
زاغ در وصف قد سرو طوطی گویند
گرجه صد ما نعم از دولت دیدار تو مست

بروی شکوفه درم افشانی آمده است
آنی بروش از نم نیسانی آمدست
هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

همجون شکوفه شو درم افشان که جمع آن
هر شاخ گل ز غنجه شکفته باد لی
فصل گل
می نوش و مست زی که جز این نیست

رنگ شکسته ات دل اهل نظر شکست
بشین که پشت طاقت من از کمر شکست
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
طوطی ندید کس که بدینسان شکر شکست

هنگامه ساخت مه شب انجم و لی جو دید
رخسار خوی فشان بگلستان در آمدی
رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم
جامی جو یافت خانه خود را ز تو تهی

کاکل او بر سمن غالیه تر شکست
باده گلگون بخاک ریخت جو ساغر شکست
سنگ دل من رسید صومعه را در شکست

نافه گشا شد نسیم از گره زلف او
رشته جان ز استخوان سبحه بر مهره گسست
بس که ز سرو قدش یاد بدلها رسید

جام عیش از دست گلرویان گلبو خوشترست
سبزه خودرسته و گلهای خودرو خوشترست
گز نشان ساقی گری زانو بزانو خوشترست

خوش بود ساقی جو نیکو روی و نیکو خو بود
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع
خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را

قد سیا نوا شد از ناوک آهم سپرست
بو بنا گوش وی آن حلقه که از مشک ترست

جون شوم خاک شود لاله ستان تربت من
ساخت دریا رهم از زره گذر دیده شک

زآن همه مشت که برفرق صنوبر زده است
قفل یاقوت جه بر حقه گوهر زده است
کشته سنگین دل تو سنگ بساغر زده است
صبر کار عاشق مشتاق نیست
حرفی از حسنت در آن اوراق نیست
جاره مسموم جز تریاق نیست
کام جامی زو جز استغراق نیست
گفت نقد دو جهان قیمت یکموی تو نیست
نکته نیست که در قامت دلجوی تو نیست
هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست
بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست
هر جا که هست تخم پریشانی آمدست
جون عاشقان بر آتش پنهانی آمدست
کاری که ختم آن نه بپشیمانی آمدست
کو مست گلرخان خراسانی آمدست
هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بس که ز سنگ جفا شاین تن لاغر شکست
در جمن از بار دل پشت صنوبر شکست
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست
در بود با این همه خوش خوان و خوش گو خوشترست
بر سر سبزه زمستان رقص پهلو خو خوشترست
طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشترست
مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو خوشترست
زین همه داغ گزان لاله رخم بر جگرست
در رهم گر خطری هست ازین ره گذرست

ای خدا مرحمتی کز همه بیشش بینم
جامی از عشق مهی بیخبر افتاده ز خویش
بیا غم نی رخت تسکین محالست
ز دیدار تو زاهد را جه بهره
ز بس مهرت بدلها جای کرده است
بعالم جون تو معشوقی و جامی
یا از زبان دوست شنو داستان دوست
بیرون بود ز جمله نشانها که زو دهند
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق
جامی محوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
شنیده ام که بگل بلبل سحرخوان گفت
سماع لحن مغنی خوش است و بن نکته
دلی که یافت بشب زندگی ز جام صبوح
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی
بود شکایت جامی ز فهم سنجان
ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است
یاد کن جم را جو نوشی باده عشرت که جام
بگذران امسال وقت گل بمستی خوش که باز
جامی از ابر بهاران بجمن باران جه سود
رفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد
گرفت گریه جامی بر وجو آمو را
ترک شیرین شمایلی که مراست
شد پی دست بوس قاتل مت
همه بی حاصلی و گمراهیست
جامیم مست و رند و رسوا خواند
هنوز یک گل تو از هزار نشکفتست
دهان خاموش تو گوهریست ناسفته

که بدو آرزوی من ز همه بیشترست
نرود تلخی هجران وی از کام دلم

تماشای گل و نسرین محالست
خدا بینی از آن خودبین محالست
ز تو در دل کسی اکنون محالست

جو گل بنهان شود در پرده ناز
بترک دوست فرماید خرد لیک
رخت را هر که دید آیینه سان گفت

یا از زبان آنکه شنید از زبان دوست
اینست پیش دوست شناسان نشان دوست
هر جا شکفته غنجه از بوستان دوست

باشد کلام دوست مبرا ز هر لغت
به ز آستان دوست سر ما ندیده جا
از ما گمان حسن وفا بود دوست را

که شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت
نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت
بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت

درون غنجه جرا خون و جیب گل جاک است
جو ذوق باده وحدت بیافت جان حکیم
زمانه نوحه عشاق و اشکریزی شان
مبند لب ز نصیحت که مور بهر حذر

توبه کام و درشکستست در عالم کم است
یادگاری ماند در دست حریفان از جم است
نا خوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهم است

از زجاجی جام می ریزد زیکدیگر فرو
همجو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین
وارهان از محنت هستی بمستی خویش را

درون فکار و جگر جاک و سینه ریش گذاشت
مراز موکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
ولی نصیب من از نصیب پیش گذاشت

ندانم از غم هجرش بناه با که برم
ز بخت خودم جه امیدم بود جنین که مرا
خوش آن طبیب که پیش زر پس دل خویش

کی توانم بدین دلی که مراست
بوس بر دست قاتلی که مراست
درد عشق حاصلی که مراست

من گرفتار و یار مستغنی
رشته جان ز دل زبانه کشید
گم شدم در غمش جنانکه اجل

بباغ عشق جو بلبل هزارت آشفته است
زهی لطافت طبعی که این گهر سفتست

فتای تنگ گشادی ز بیرهن هر گز
کجا ز محنت بیخوابیم خبر یابد

گرجه از ذکر لب او دهنم پر شکرست
گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست
قرار از بلبل مسکین محالست
ز عشق این حکم را تمکین محالست
که معشوقی بدین آیین محالست
نبازد عشق با او این محالست
هست این لغات مختلف از ترجمان دوست
تا سر کجا بود سر ما و آستان دوست
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست
اگر نه مرغ جمن داستان هجران گفت
از آن جه سود که بدفنی شرک برهان گفت
جو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت
بهر ان خبر از مقدم سلیمان گفت
خوش آنکه نکته مرموز با سخن دان گفت
گرجه همجون سنگ اساس توبه ما محکم است
ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است
زانکه هستی محنت اندر محنت غم بر غم است
جون سحاب لطف ساقی در حق ما بی نم است
جو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
بیار عربده گوش ستیزه کیش گذاشت
برای مرهم آن پاره زنیش گذاشت
جو کرد عزم سمرقند و در پیش گذاشت
آه ازین کار مشکلی که مراست
این بود شمع محفلی که مراست
ره نیابد بمنزلی که مراست
کرد شرح فضایلی که مراست
بلطف تو گلی از باغ حسن نشکفته است
کسی کز اول شب تا دم سحر خفتست

دلم نشیمن عنبر از خیال تو محلم
چراست مایهٔ شوریده خاطری این شعر
بعشق آن بیر عالم کبیر کشتست
نه مهرت در دلم از نو نوشتند
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن
بتعجیلم همی کشتی چه کردم
ممکن تدبیر جامی کز دو زلفت
چیست آن زلف سیه بیش رخت کافر خشت
کیست عاشق عافیت سوزی که در بازار عشق
بنده ام جور را شایسته معزوشم بهیج

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
کج نهادی کله بفتنه کرے
زآن دو ساعد سراغ دل کردم
گفته چیست در دلت جامی
دلنوازا زمن خسته جگر بازمانده است
فتنه خاست بپای از تو بهر راه مکذر
دین و دل شد بر هست جان بلب آمد نیز
جامی از جلوهٔ معشوق خبر پرسی چند
یار دروغ وعده نی باک من کجاست
جاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر
آتش همین بخرمن پاکان زند عشق
جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار
آنکه گل را غیرت از لطف تن او خاست
کی شود سوز فتیلش کشته زیر تیره خاک
چشم چشم زخم تیرش بر تن من کشته چشم
از شکاف سینه جامی وکشد هر لحظه آه
جمال عشق قدیم است و ما بقی محدث
بوصف شاهد ژولیده موی کرد آلود

که مهمان عزیز ست و خانه نار وشت
سرشکم از مژه بیرون بخون و خاک افتاد

که در عشق جوانان پیر گشتست
ازل تاریخ این تحریر گشتست
ز تو عرق خوی تشویر گشتست
که طبعت مایل تاخیر گشتست

ز طفلان کم بود پیری که موش
چو ممکن نیست تصویر جمالت
ز کشمیری بتان دین برانداز
ز بس کز زلف تو بیچید بر هم

شهی چو جبریل کز برق تجلی سوختست
دین و دینی داده و اندوه اندو خشت
خواجه هر گز بنده شایسته را نفرو خشت

ز بر طرهٔ عارضت ان آتش امد کش خدای
چون ندارد وصلهٔ وصل تو ناهد راجه سود
در سخن جامی زبان عیب جویان تراست

جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
در سر تو جه فتنهاست که نیست
از جنب وراست نغره خاست که نیست

خبر وصل تو رسد همه جای
مر شبی در فراقت اشک مرا
سرو بیگانه پروری و تر ا

دیده روشنی از اهل نظر بازماندست
زود بخرام و بهر راه کذر بازمانیست
کوروان شو ز رفیقان سفر بازمانیست

با تو از مهر عرضم پاک ز همراهی من
باد در خندهٔ عشرت لب تو باد گران
ای گرفتار هوس تر غم عشق طلب

شادی رسان خاطر غمناک من کجاست
تا آن رفو کر جگر چاک من کجاست
آن شعله در خور خس و خاشاک من کجاست

هستم ز عقل و دعوی ادراک او بجاب
مردم ز عشق خاک وجودم بیاد رفت
زاسیب نه سپهر مرا جان بلب رسید

چاک جیب غنچه از بیراهن او خاستست
زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
هر کجا کردی ز راه توسن او خاستست

می رود دامن کشان چون گل بهاران وین همه
چون تواند عاشق از طوق وفاکش سر کشید
شهر پر غوغا شد است از فتنهٔ مردانشان

مجال دخل ندارد خرد درین مبحث
اشارتی است عجب زبت اغر اشعث

از آن جمال یکی جلوه بایدم دم مرگ
نماز عشق و ولا را بقبله گاه قدم

بدین سراست بلی هر که راز نهفتست
اگر نه جامی شوریده خاطرش گفتست
نه از شکر لبان چون شیر گشتست
شریعت مانع تصویر گشتست
دلم بتخانهٔ کشمیر گشتست
رگ جان بر تنم زنجیر گشتست
اسیر ربقهٔ تقدیر گشتست
در شب طور از پی جذب کلیم افروختست
زآن مرقع کز هزاران وصله بر هم دوختست
از کدام استاد این سحر حلال آموختست

این خبر در دیار ماست که نیست
با خیالت چه ماجراست که نیست
میل یاران آشناست که نیست
جز غم تو جفا کواست که نیست
بغرضهای حریفان دگر بازمانیست
گو نم چشم تم از دیدهٔ تو بازمانیست
یکمان هنر از کسب هنر بازمانیست
طالب نقد عیان شو بخبر بازمانیست
آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
کس نی همی برد که کنون خاک من کجاست
آن از دولت خزانه تریاک من کجاست
مرکز نکهت کاهوی فتراک من کجاست
لاله و نسرین بباغ از دامن او خاستست
قمری آسا طوق او از گردن او خاستست
این همه فتنه ز چشم پرفن او خاستست
آتشی دارد که دود از روزن او خاستست
که بیخودم فکند از ممات تا مبعث
نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث

بصیدگاه شه عشق عرضه چو در
ز فیض پیر مغان یافت این نظر
مرا نبست بر خوردن باده باعث
بده ساقیا می که نی بهره از وی
از آن می که سوگند تایب نگردد
می حرف کن جامیا هرچه داری
می کند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث
خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه
تا بتو آرم پناه از عشوه های چشم تو
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده رو
یار اگر در بست بر رویت چه باشی در حرج
خواند در پرده چو کعبه یار خلقی را بخود
ره سوی میخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق
جز بقدر فهم کن طبعان مگو جامی سخن
چنین که سالک ما می نهد قدم کج مج
جواز بست عما نور او ز حبل ورید
بر آستان تو گفتم که سر زدم عمری است
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
بمهر و ماه فلک کودکی است بازی سنج
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را
کرم نیست جز آن کس که نقد دربارا
مکن توقع راحت ز هیچ کس جامی
ای ز تو فیل و قال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست
سایلان سماط جود تو ایم
هست بابهای و هوی مستانت
قد بدا نور فالق الاصباح
رو بمفتاح کن که ممکن نیست
در موافقت مانیست کزوی نیست
عشق بازم ندنیست بر سر صلح

که لطف او نکند فرق از سمین تا غث

بجز غفلت از عالم پر حوادث
بود در همه شغل لاهی و عابث
زشر بش بشرع خردمند حانث

می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث
میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
عاشقان لبیک شوق او زده من کل فج
زآن جهه بنود سلوک ره روان بر یک نهج

مرا ز مرحله افزون بود از و تا حج
جه احتیاج به بسط دلایل است و حجج
هنوز بنودم امید فتح باب فرج

که کرده است ببازی تراز و از نارنج
چه سان بخاک فرو برد حرص رنج کنج
ببخشد و ننوند بر جبین چو موج شکنج
که کارخانهٔ رنج است این سرای سپنج

فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
لاف فضل و کمال ما همه هیچ
نی جوابت سوال ما همه هیچ

اصفر الصبح اطفی المصباح
فتح باب معانی از مفتاح
بمقاصد ترا امید نجاح
مصلحت نیست لاف زهد و صلاح

بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است

چه جمعیت آید ز گردند جرجی
از آن می که کنیت ابو الطیبانش
از آن می که مغنی است در کسب دانش

کامی اندر غزل کشفم گاه در دل عجاب
کر بجبین افتد سواد کفر زلفت کافرم
هر دعایی را که آمین گو نباشد فضل تو

چشم جان را دو جلا بکذر ز گفت و گوی عشق
خاک آدم خاصه بهر عشق بازی گل شد است
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی

بتافت بر همه ذرات کون خورشیدی
بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی
دوباره گفت علی قرع بابنا دم دم

بدین ترازوی نارنج بر خریداران
چرخ بعرصهٔ نیرنگی آری ای دل تو
نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و حواس

مالک الملک کاینات تویی
با گهرهای گنج مخفی تو
نی نسیم قبول عاطفتت

کم طلبد در کنه حقیقت عشق
ترک کشاف کو کزان مسدود
بر تو لایح شود لوایح عشق
توبهٔ ما ز دست محتسب است

لقد اتاک نداء الرحیل لم تلبث
که در صحیفهٔ هستی ندید نقش عبث
که بر وضع و احد دو آن نیست لا یبث
سزاوار باشد نه ام الخبایث
ز بسط اقاویل و طول مباحث
ممکن صرفه چون ممسکان بهر وارث
از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث
کر بخیزد از نهاد کافر چین الغیاث
زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث
ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث
موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
انما اولاده العشاق و الباقی همج
کافران بندند از چین و خطا احرام حج
جز بنام کج نشاید چون بود شمشیر کج
که سیر او نه بقطع دقایق است و درج
که هست راستی ابرو آنکه باشد کج
فان من قرع الباب و استدام و لج
بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج
درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
پر از سفید و سیه چون خریطهٔ شطرنج
بشوی دفتر عشق از حساب این شش و پنج

دعوی ملک و مال ما همه هیچ
نرخ سنگ و سفال ما همه هیچ
طاعت ماه و سال ما همه هیچ
وجد جامی و حال ما همه هیچ
نشود یافت این لغت ز صحاح
باشد ابواب کشف بر ارواح
چون کلیم ار بیفکنی الواح
از ضرورت شد این حرام مباح

خم و نیم جرعهٔ جامی است
هر لحظه نمایی بلباس دگرم رخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
گر محیی لهاست با لطافت نجحی
جامی مکن باد گران نکتهٔ توحید
برا بپای خرد کرد این برآمد کاخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه منار
بود ز قوت عرفان تذلل عارف
ز شیخ جلهٔ خزجا میا که می نکز د
می رسد از دولت عشقم مدد
دیدهٔ دل گر شود تیز بین
نقد فتوتیش بکف نامده
جامی از و نکتهٔ وحدت مپرس
خوش آنکه شد بدلی از مصنوع حرص آزاد
بکن بنا سرای فنا ز ساحت دل
جنان بلند کن ایوان قصر همت را
همر باد کشایی بخانه زان غافل
مبارک از نظر دوستان شدت خانه زان
بعزش مصطبه جامی نوشت گفته خوش
زانکه عشقی هم از و خواه زاد
راه مده وهم دویی را بخود
فقر سواد بست که در چشم عشق
جامی از و آمد و کم شد در و
نام خود را عاشق صادق کنم سوی سواد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود
گفته در جست و جویم این همه تعجیل چیست
یافت در کرمان لقب شکایم زان کس که خست
آنان که دست رد برخ ما نهاده اند
عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک
اعیان عاقلند ولی کور باطنند

گاه از بت فرخار و گه از لعبت خلخ
بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ
ور نافخ جانهاست با نفاس که ینفخ

هر جا که گیتی جلوه بود اهل نظر را
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود
زین نکته مرا طعن تناسخ مزن ای شیخ

درای در حرم انس قدسیان گستاخ
کز انقلاب زمان خاک گردد آخر کاخ
بلی ز پری میوه بود تواضع شاخ

برون ز حسن وجهه هست صد هزار جهان
جو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
جو درد عشق نداری سرایتی نکند

بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
هیچ نه بینی ز عدو جز احد
بر رخ عشاق نهد دست رد

بود احد عشق ز آغاز کار
معتقد خویش بود شیخ شهر
در حق شان نیست حدیثش صحیح

مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
بی سرای بقا استوار کن بنیاد
که قاصر آید از آن دست همت استاد
که جست شمع حیات تو بر گذر که باد
که بر کتابه کتابت کنی مبارک باد

نسیم خرد هدایت و خاک کلبهٔ فقر
بخشت علم و عمل خانه در بهشت بساخت
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود
زجار درج کشا یعنزل آن کس را
بلند کرده ایام زود پست شود

باش بدو شاد و از و جور شاد
رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد
نور عیان نیست بجز زان سواد

روی بعشق آر که جز عشق نیست
معتقد غیر دویی نیست عقل
هر که از آن نور نشد دیده ور

صاد

تا جو خوانی نامه رویت بنگرم از چشم تا معاد
جز رضای خاطرت جستن ز مبدا
جون کنم بر عمر جندانی ندارم اعتماد

اعتقاد حسن جو بانم ز مهر روی تست
گر خدنگ دو فایی می کشی فهو الغرض
صفت بیتهای جامی جو بشیراز او فتاد

بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
در ره فتاده بلکه ز راه او فتاده اند
بر شکل آدمند ولی دیو زاده اند

ظاهر شود جو پرده بر افتد ز روی کار
اول جو سیل رفته خروشان و کف زنان
در عرصهٔ عمی و جهالت دو اسبه اند

کیف یکفی لشربه الاقداح
دیدار تو وز خند و رخسار تو فرخ
نار است رود فرزین یار است رود رخ
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
کز کلک تو اولی است درین مسئله پاسخ
جه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
جه سود دلق ریا پاک نیستی از اوساخ
اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ
دو باره مادر خزمند داز یک سوراخ
لیک بر آمد بلباس عدد
خاک بوین معتقد و معتقد
جون نه با نصاف رساند سند
منکر بحر است اسیر زبد
کسی که ساقی آن شد خداش خیر دهاد
جز آنکه دره دین قالب درست نهاد
گرت زمانه نه بر خشت نیک بختی زاد
که در ریاض مثمن در بخت نگشاد
گواه دعوی من قصر قیصر ست فتاد
ببین که پایهٔ نظمش جه سان بلند فتاد
عاشق و معشوق و مرید و مراد
خاک سیه بر سر این اعتقاد
بر نظر او نکند اعتماد
منه المبدا و الیه المعاد
لا جرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
در به تیغ نامرادی می کشی فهو المراد
خواند حافظ در فراز سعد یش سبع شداد
کاخ ابیات تخلص جون ارم ذات العماد
کایشان نه داد مردمی و انصاف داده اند
و آخر میان راه جو ریگ ایستاده اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام حسن بتان باده خورد جه باک
آنان که در فسون محبت فسانه اند
بجز ید شو که پاک نشان تیغ عشق
با پیر میکده با د نبی که بود رش
جامی زبان کشا که غزالان شوخ چشم
لعل لبت اشک مرا خون ناب کرد
مشتاق تو بچشم خود می کند نظر
فکر خط عذار ولیت صفحهٔ دلم
جامی که در شباب می عهد کرده بود
جلوهٔ گل رخت از طره جون سنبل کرد
با تو گل سر ز گریبان لطافت بر زد
عاشق مست که در بزم جمن نعره زنان نسبت
جامی از جام جامی است غزلخوان که باغ
هر کس که سود جهره براه تو سود کرد
دیر بیست و می زند دم ارشاد شیخ شهر
زاهد نبرد راه بسر منزل فنا
جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جای کرد
جشمش از نور جمال تو جلایی می یافت
جون از آن کنج گهر بهره خود بر می داشت
هر حکایت که درین مسئله جامی گفت
جه لطف بود که شیرین شمایل من کرد
نهاد بر دل من دست و راحت از هر سو
جو شمع محفل من شد رخش جو پروانه
شدم قتیل جو جامی و بهره مند مباد
حسن تو راه امید و بیم زد
رنگ سرخی اشک ها بر زد نهاد
نقطه سهو ست خال آن دهان
کار جامی و صف خط سبز تست
بطرف باغ عجب دلکش است سایهٔ بید
بلا لی بین که جه سان داغ بر جگر دارد

هر جا روند تیر بلا را نشانه اند
کرده خلاص ریش خود از دست شانه اند
شیران بپیشگاه سگ آستانه اند

جامی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان
ما و سرود عشق که بر اوج لامکان
کار زمانه نیست جز آزاد اهل دل

ز آن شیشه های سبز فلک پر شراب کرد
تشنه ز شوق آب هوای سراب کرد
پر خط کونه کونه جو پشت کتاب کرد

عکس رخت نبود در آیینه سپهر
دل کرد یاد روی تو و دیده اشک ریخت
می خواستم که نخجه زدن ریش زهد

نخجه مندوی زلفت جه با زلف گل کرد
جامه را یاد صبا بر تن او حل حل کرد
کاسه داریش گل و مطربیش بلبل کرد

باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
کشتی باده بیا بی که دریای غم است

در روی تو جمال ازل را سجود کرد
آن نارسیده دعوی این کار زود کرد
بیچاره جون تحمل بار وجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنوند اشت
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچ کس
افسردگان بساحل حرمان نشسته اند

مردم از هر شکن آن گره ی وا می کرد
جلوهٔ خوبتر از بیش تمنا می کرد
روی توحید در افراد مسمی می کرد

هر گره را که از آن حلقه گشادی می داد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازل اند
نیز بین کشته همه عین حقیقت می دید

که شب نزول کرامت بمنزل من کرد
ز دستیاری او روی با دل من کرد
همای سدره نشین طوف محفل من کرد

دعای اهل صفا کرده جز بازوی خویش
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود
مرا بر ندی و مستی که طعنه زد زاهد

نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
سکهٔ باکی تنت بر سیم زد
کش دبیر نی خرد بر میم زد

اول از رویت منجم یاد کرد
بهم سر آن دهان نتوان که لب
بود یک دینار نقد صبر ما

که لمعه لمعه درخشد از آن میان خورشید
که نیست ساغر عشرت بدست او جاوید

زنند جشمک از آن لمعها زجنبش باد
نخوید بین که فلکند بلا بسر هم خوش تر

گر منکران نه واقف از این جام و باده اند
فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند
اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند
تا مشرخود بشب مه و روز آفتاب کرد
هر گل که جید دل ز تو جشم گلاب کرد
این کار را نکام دل من رباب کرد
بیرانه سر تلافی عهد شباب کرد
یاد جعد گره اندر گره سنبل کرد
عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
وقت آن خوش که عمارت گری این پل کرد
گلبن از جرعهٔ آن ساغر گل پر مل کرد
منع سماع زمزمهٔ جنگ و عود کرد
کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد
خوش آنکه جا بلجهٔ بحر شهود کرد
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد
پرتو دیگر از آن روی تماشا می کرد
طلب گنج گرانمایهٔ اسما می کرد
هر جه عمری بوی ایما بن و ما می کرد
نکته بود که روح القدس املا می کرد
نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
بیکد و نکتهٔ لبش حل مشکل من کرد
نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
ز عم هر که نه تحسین قاتل من کرد
هر رقم کز ماه بر تقویم زد
قفل حیرت بر در تفهیم زد
هجر تو بر بیخ دانگ و نیم زد
خضر ما با او دم تعلیم زد
که خیز و دیدهٔ عبرت کشا بلال وخوید
که خواهدش بخزان طی شدن بساط

ز تاج نرگس و تخت گلم بیاد آمد
کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست
حریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسد
کجا شد آن که شب آن مه بخانهٔ من بود
کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
نشانه ساخت دلم را بتیر غمزهٔ خویش
رواج لفظ جامی که می گذشت آنجا
ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود
دل آینه است و تفرقهٔ روزگار زنگ
راهی بزن که جز بسر انگشت مطربان
جامی بساز مرهم دلها بشعر خویش
ترانهای تحیت سرودهای درود
سحاب وار دهد فیض عاطفت یارا
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر
زبیر میکده جامی مپوش حاجت خویش
هر که از میکدهٔ عشق تو بویی شنود
کشت زاری است عجب عرصهٔ گیتی که درو
صاحب سایه بود عشق تو و من سایه
حاجت صوت مغنی نبود جامی را
خوش آن مقام که در روی دلی و زود آید
بنقش و خط چه تتبع ز خانه آرایی
گشای روزنهٔ دل چو دیده تا نوری
بر آستانهٔ خدمت نهاده جامی سر
پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد
طبل خونی چه زند بیش تو خورشید اجز
دلق صدپاره و سجادهٔ صد رنگ بدوش
نام جامی که بلند از تو شد ای باده فروش
چه سود آن تیشه گرش بسنگ دست کوهکن می زد
امید مقدمت می داشت فراش چمن روزی
سنیعت زند نگشته خوابش دید بیدار
دل جامی ز فکر آن دو لب کنج گهر می شد

زوال افسر پرویز و مسند جمشید
خدایرا چو نوای نوید او شنوید

نوای مرغ خزان دیده چیست موسم گل
خوش است صورت و معنی بوفق یکدیگر

نهاده گوش رضا بر فسانهٔ من بود
در آن حرم می و نقل آب و دانهٔ من بود
چه تیرها که از و بر نشانهٔ من بود

ز بس که بر رخ او می زدم ترانهٔ شوق
همی زد آتش او از دلم زبانه و شمع
اشارتی که باسرار ناز بود و نیاز

چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود
این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
نتوان گره ز رشتهٔ امیدها گشود

دوران گل چو دیر نپاید درین چمن
مطرب بساز عود که ندهد خلاص صیم
گردون نیافت برقد یک تن لباس عیش

نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
به پیش آن چو صراحی نهاد سر بسجود

بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
زبان بتوبه و دل مایل می ای ساقی
لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو

تا زنده ام ز دیده چون برود مست رود
هر گدایی نگری کشتهٔ خود می درود
بروم یا بدوم چون برود یا بدود

و آن گزین میکده بویی بمشامش نرسد
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب
می کشم پیش خیال تو دل و جان چه کنم

رخ حسن منظرات دیده بیاساید
چو دوستی بجمال خودش نیاراید
تراز عالم بالا جمال ننماید

امید مقدم یاران بود که پاکان را
گشاده دار در خانه گز دربسته
چو نیست مطلع آن نور غیر روزن دل

باده شد آتش از آن پرتو و در جام افتاد
طشت رسوایی او خواهد ازین بام افتاد
شیخ ما بین که چه اعجوبهٔ ایام افتاد

آستین کرمت دید ز ساعد پر سیم
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
وقت آن رند خرابات نشین خوش که دلش

چون لعل لب شیرین بپای خویشتن می زد
گر و فرش سبزه می افکند و چتر نارون می زد
که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن می زد

صبا آشفته شد وقت سحر زان طره و عارض
تو غنچه می نشستی در باغ و من از غیرت
بصر می یافت مرنی دید چون یعقوب اگر که

دهد بوصل پس از محنت فراق نوید
چو نامهٔ تو سیه شد چه سود جام سفید
ز رشک مزمر خود بر زمین زند ناهید
سماع مجلسیان بر ترانهٔ من بود
زبان کشیده بشرح زبانهٔ من بود
همین میانهٔ او و میانهٔ من بود
رگ دفی نفس عاشقانهٔ من بود
زان پیش که بگذرد آن زود باش زود
از پایمال غصه بجز گوشمال عود
کان ترانه از بریشم چنگ است تار و پود
گوریش شو ز نیش حسد سینهٔ حسود
جرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود
بشود هم ازین توبه شراب آلود
که یک دو بخیه زند بر روی از بریشم عود
که حاجت است کلید در خزانه جود
این قدر دولت اویس که می گرود باین
سالکان را دل ازین خون نشود چون نشود
مهمان هر که بود حاضر خوان هر چه بود
جاودان بانگ سماع از دل خود می شنود
درین خرابه بگل دست همت آلاید
برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید
کس از عمارت خشتش بگل چه اندااید
که مقبلی قدم لطف رنجه فرماید
عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
هم ناکامی من زین دل خود کام افتاد
چون دل خاص روش تن بصفت عام افتاد
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد
بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن می زد
همی مردم که بادش بوسه هر دم بر دهن می زد
چو یوسف بر مشامش از تو بوی پیرهن می زد
اگر قفل خموشی بر در درج سخن می زد

زشوقت

زشوقت زنم دم زبانم بسوزد
چو بالای عشقت گشایم دکانی
گر از خون دل بسترم تر نگردد
چو در دفتر اشعار جامی نویسم
صبا چو حلقهٔ آن زلف تابدار گشاد
بهار شد سوی بستان گذر که هر کرمی
ز سرو و لاله تماشای قد و روی تو کرد
بغیر باد ندیدم درون پرده کسی
یار هر دم سر بازار دگر می طلبد
داد بر باد هوا دین و دلم را و کنون
صد گرفتار بهر حلقهٔ زلفش بیش است
جامی آن مه ز تو خوش نیست بوصف دگران
بناز می رود آن شوخ و باز می نگرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان
بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم
بود جمال حقیقت مشاهد جامی
کی برد کی که ز خوان تو صلایی نرسد
گوی غم شد دلم و نام تو گویم بار او
برتر از افسر شاهی است کلاه گوشهٔ فقر
میرود جامی دل خسته و لی تا نزند
هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد
سنگ بر سینه زنان می رود و ناله کنان
محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی
نفخ روح القدس از هر نفس مطلب
محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
خواب کم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را
جامی از گوش گدا طبعان بود گوهر دریغ

صبوری کنم پیش جانم بسوزد
چه برق غیرت دکانم بسوزد
ز تاب تن ناتوانم بسوزد

بنارم ز دل آتشین آه بیرون
چنان گرم گشت از تب دوریم تن
چه سان جز غمت طعمه سازم که لقمه

گره ز رشتهٔ جانهای بیقرار گشاد
گره داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد
قضا چو پردهٔ عزت ز روی کار گشاد

ز ذوق بوس و هوای کنار رست بباغ
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن
ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی

چشمها جاه خریدار دگر می طلبد
بهر این کار هوادار دگر می طلبد
وا و بهر حلقه گرفتار دگر می طلبد

کس نیارد کز کار رشش سری از جبری
واعظم گو مده از نکهت فردوس خبر
یافت دل دولت جاوید بیک دیدارش

نیاز مندی اهل نیاز می نگرد
نه بهر لطف بترک ناز می نگرد
هنوز در کرم کارساز می نگرد

بصد نیاز گشد ناز مرد قیب ولی
ندید سرو و گلی باغبان چو او هرچند
نظر بعرض سپاه است شاه غزنین را

در نوال تو نوایی بگدایی برسد
بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد
حاش لله که بهر نی سروپایی برسد

مرض شوق تو شد صعب و از آن جان نبرم
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون

که فغانم بچه آهم بثریا نرسد
سیل از آن بیم که ناگاه بدریا نرسد
کس بدین عیش مهنا بتمنا نرسد
نزل این فیض جز از خوان مسیحا نرسد

آن که وصل تو ز امروز بفردا انداخت
از دم پیر طلب چاشنی عشق که بحر
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
مرحله دور رفت رسد باش بآن خوش جامی

ساقیا می ده که کار ما تقاضی گشته شد
زانکه این دولت نصیب چشم ناخفته شد
آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد

جز می صافی نمی بینم مداوا هر کرا
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست
خنده زن در روی من یکبار چون گل گر همه

اگر تیسم همه خان و مانم بسوزد
که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد
ز تف درون درد هانم بسوزد
زند شعله کلک و بنانم بسوزد
که غنچه گرد دهان باز و گل کنار گشاد
ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
زبان بوصف تو بر طرف لاله زار گشاد
که پای تا به غربت در آن دیار گشاد
اگر چه هر لحظه سرو کار دگر می طلبد
دل من بوی زگلزار دگر می طلبد
و ز خدا دولت دیدار دگر می طلبد
بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد
نیاز عاشق مسکین بناز می نگرد
بباغ خویش نشیب و فراز می نگرد
ولی بدیدهٔ دل در ایاز می نگرد
بصورت ار چه بحسن مجاز می نگرد
گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
گر نه این آینه را از تو جلایی برسد
باشد از محمل او بانگ درایی برسد
نیست امکان که درین راه بجایی برسد
دارم امید کز امروز بفردا نرسد
رشح او نی مدد ابر بصحرا نرسد
جز بدین بال بسر منزل عنقا نرسد
کان بجز در بر دُرّ غریب رسد یا نرسد
دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته شد
خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
خونم اندر دل گره زان غنچهٔ ناشکفته شد
خاصه این گوهر که از الماس تیغ سفته شد

بتوبه شیخ مهوس مرا موسوس شد
خراب بود بوحشت سرای مجرد دلم
فدای پیرمغان باد نقد هستی من
چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون
صوفی زخانقه بخرابات می‌رود
نعلین هردو کون کشیده زپای سعی
هردم بلای نفی سوی بحر نیستی
جامی رود بمیکده شب چراغ وشمع
با یار کوچ کرده زدل ناله می‌رود
زان ماه چارده که شد از دست دامنش
خال لبش حرارت دل می‌برد بلی
با طبع من زنکته سرد فسرده کان
کلک تو میزند بخراسان نوای شعر
ز آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد
بجز بشاه کجا سر درآورم که بفرق
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد
بود زنخل سخن میوه ریز خامه جامی
گرچه صد جان در ره جانان زیان خواهیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین
نیست غیر از داستان او زبان ما نوا هیچ کام
بسکه در وصف لب نوشین او شکر شکست
که عشق بذات می‌نماید
بر ستر بطون و ستر وحدت
هرچند مجرد از جهاتست
می‌باش قتیل عشق جامی
عارف که سخن براه گوید
هرکس که شود مرید عشقت
برباد تو زار زار گوید
خواهد خط تو جوشن نویسد

چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
که یمن همت او کیمیای این مس شد
که بست طاق خم ابرویت تعالی الله
چو سرو ناز گذشتی بباغ و گرد زمین
متاع فقر طلب کیک از آن توانگر دل

ز افتادگی بما من آفات می‌رود
موسی صفت بطور مناجات می‌رود
دل بهر شست و شوی اضافات می‌رود
عمر عزیز نی می و معشوق فوت کرد
مارا طواف کوی مغان یاد می‌دهد
وآنکه درون زورق الا گرفته جای

قطره زنان سرشک ز دنباله می‌رود
ما را ز دست حاصل چل ساله می‌رود
تاب تب از مریض به تبخاله می‌رود
آن می‌رود که با چمن از ژاله می‌رود
دم در کشم که راه بجایی نمی‌رسد
بی روی او به بزم کلم نیست می‌خرانک
باران اشک ماست اثر هر کجا سخن
جامی عروس نظم تو زیب دیگر گرفت

افتد
ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو
بس است سایه لطفی که از گدای تو افتد
بخانه که نه همسایه سرای تو افتد
بهر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
ز خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر
ز سینه کرده سپر چشم انتظار براهم

هرچه خواهد خاطر او آن چنان خواهیم کرد
بعد ازین روی دعا در آسمان خواهیم کرد
تا زبان باشد بکام آن داستان خواهیم کرد
دردش چو دید مهر از ناله ما اندکی
آشنایان جهان را نیست آیین وفا
ناوک او کرد جا در استخوان با چو مغز

گاهی بصفات می‌نماید
نی صرو ثبات می‌نماید
در جمله جهات می‌نماید
نی پرده یکی است ذاتش اما
از بهر ظهور در مراتب
بحر یست محیط و چون زند موج

الله ولا سواه گوید
اول کم مال و جاه گوید
وز شوق تو آه آه گوید
بیند رخ تو چو ماه گوید
اثبات وجود خلق با حق
با خرقه و طیلسان بسازد
کاری که نه غایتش تو باشی
چون ماه رخ تو دید جامی

که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
که هرچه داشت بمی صرف کرد و مفلس شد
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد
اکنون پی تلافی مافات می‌رود
هرجا سخن ز سیر مقامات می‌رود
پاک از همه بساحل اثبات می‌رود
این راه را بنور کرامات می‌رود
هرچند بر زبان حریف ناله می‌رود
خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود
زان روی چون مه و خط چون هاله می‌رود
تقصیر در دلالت دلاله می‌رود
کلبانگ آن بخسرو بنگاله می‌رود
افتد
مراعطاست بلایی که از برای تو
چو سایه در همی از قد دلربای تو افتد
بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
امیدواری آنرا که آن خوارای تو افتد
اندک اندک با خود او را مهربان خواهیم کرد
آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد
قوت جان زین پس مغز استخوان خواهیم کرد
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم کرد
در پرده ذوات می‌نماید
شیرین حرکات می‌نماید
در سلط و ذوات می‌نماید
کین به ز حیات می‌نماید
در طور نفی گناه گوید
ترک کمر و کلاه گوید
آنرا عمل تباه گوید
کی وصف شب سیاه گوید

تا آن بالا و رخ بر مرز مین کان نازنین بوید
لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آزارم
زهر سجده که جز در قبله ابروش برد عابد
مغنی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد
دل بهر حلقه جدا گشت از زلف تو ام
دارد از کاسه سر خوشی کاسه می
میل طفلان سوی نقش است از آن رو جامی
نسیم باده بجان فرح حیات دهد
سلوک عشق محال است بی ثبات قدم
برات بوسه طمع داشتم ندانستم
بخاکپات که چون در رسی زره بگذار
هرکه بینم که بس از ناوک غم آه کشد
هرکه از پیرهنش نکهت جان یافت کجا
کو مرا زار بکش کرد همه شهر بکش
گرنه جامی به بلایی است گرفتار چرا
دم بدم خونم ز دیده بر گریبان می‌چکد
از شکاری نیست هرکه از دل صاحب دل بست
بیش روی کرزدم آه و شدم گریان چه عیب
شیشه سبز فلک را ساخت جامی پر کلاب
بهر خانه کان نازنین می‌نماید
چه سود ست از آنم که سیمین برآمد
مزن طعن لیلی اگر بست برقع
خطا از که دیدست زاهد ندانم
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت
از آن با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد
سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود از
چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکین
بپیش تیر تو سینه سپر شد و بن دل نالان
شدی عاشق بیای دوست نقد جان فشان جامی

سزد گز سایه او سرو خیزد یاسمین روید
زهی نادان کسی گز باده طعم انگبین جوید
چو بیند ابروش را از خوی خجلت جبین شوید
کنم از پرده‌های دیده و دل فرش راه او
تنم ز اندوه شد چون موی چنگ موبه گرکو تا
مشام جان شد اندر چین زلفاو بدان ساخوش

کیست در دور جمالت که دل خوش دارد
دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
هرکه در راه تو سر بر سم ابرش دارد
جمع وقتست عجب زلف ترا صوفی وار
ابرش سرکش تو کش چه دا زنعل آتش
آفت جان شوه و شور جهان هرکه چو تو

لب بیاله ز غمها خط نجات دهد
قدم بصدقه ای دل خدا ثبات دهد
که خط سبز تو بر جان من برات دهد
بیش
متاع هستی خود صرف باده کن زان
رسید بضاعت جمال بالب خویش
براه کعبه وصل تو آید بهٔ من

میرم از غم که مباد از غم آن ماه کشد
منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
سر ز حکمش نکشم خواه کشد خواه کشد
با وجود قد رعناش اگر زاهد را
آگهی جوی درین راه که استاد از ل
ولکنم شب همه شب از غم او ناله و آه

می‌فشانم چون گریبان بر اما می‌چکد
قطره قطره خون که تیرت راز پیکان می‌چکد
موسم گل می‌درخشد برق و باران می‌چکد
من
می نویسم وصف لعلت وز شکاف کلک
نیست اشک این بر رخم در سینه پیکانهای
از خوی رخسار تو یا جرعه لبهای تست

بچشم بهشت برین می‌نماید
چو دل در برش آهنین می‌نماید
ز لایق بمجنون چنین می‌نماید
که در ابرو افکند چین می‌نماید
بهر جا که او بر زمین می‌نهد پا
چو ابرو نماید مبیند سویش
ز سر می‌رود هوش مجنون چو لیلی
چو از عشق در دل گشادی ندارد

دارد
که پیوند از لب شیرین دهانی نیشکر
ز باغی در نظر آنرا که داغی بر جگر دارد
بدین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد
نه چندین ناله از تیر تو دارد از سر دارد
گردان
وزان دریا دیده حیران رود مجنون سر
کجا در کوی تو یاد آرد از فردوس و حیران کس
به از تابوت محمل نیست وزاحباب محمل کش
هنر عشق است و دانایی ز علم و عقل یکتایی

دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین پوید
گشاید موی و بر حال من اندوهگین موید
که در دسر کشد گر نافه آهوی چین بوید
زنشم رو شنان تا هید بر روی آفرین گوید
شانه اش جمع کند باد مشوش دارد
من دلسوخته را نعل در آتش دارد
لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
بهر تو چهره بخونابه منقش دارد
که دور چرخ بتاراج حادثات دهد
نکوی تا بفقیران خود زکات دهد
بتشنکان خبر دجله و فرات دهد
که بوسه دو سه جامی بخاک پات دهد
دل بطولی کشد از همت کوتاه کشد
رقم عشق بلوح دل آگاه کشد
چون اسیری که نفیر از ستم شاه کشد
همه شب نعره زند گریه کند آه کشد
آب حیوان می‌تراود رشحه جان می‌چکد
آب گشته ز آتشم و اکنون ز مژگان می‌چکد
هر نم لطفی که بر خوبان بستان می‌چکد
بسکه آبش چون گل از اوراق دیوان می‌چکد
شر عالمی بر زمین می‌نماید
که غارتگر عقل و دین می‌نماید
ز خیمه سر آستین می‌نماید
همان حالتش در جبین می‌نماید
درین شعر سحر آفرین می‌نماید
که در حی حسن لیلی جلوه با یاد گردارد
که خار اندرته پهلو و خار از زیر سر دارد
که از خاک درت آوارود در سفر دارد
خوش آن کس کو دلی دانا و جانی بی‌هنر
بناشد عاشق آن کز دوست جا کرا دوست دارد

دل نخرم سبزه و گل در نظر خرم چه سود
دلبرا کند است جستن این وان بستن
تشنه را دریا به چون رکنی را آمد تهی
نام حاتم می‌نهد بر خواجه مرد مدح سنج
شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب
اگر از عشق همراهی نباشد
مرا باکس زبس مفتون عشقم
جنان خود را اگر کاهی کند کم
چه حاصل از هوای وصل جامی
می‌شوم زنده ز سر کان نازنینم می‌کشد
می‌کنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش
نیست دوران بخون ریزی من مسکین خطی
من بمهر او خوشم جامی و کین هم حاکم است
خط مشکین گر ز رخ آن نازنین سر برزند
چون نمایی ناگه ابرو باشد آن آهو دلم
چون روم نی تو که چینم برگ گل را حسب باغ
داد جان دور از گل روی تو جامی در نیست
دل این راه دین داران ره میخانه می‌داند
زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق را خواند
برون از خانه خود رهزنم تا ماند
اگر درد دلی داری بهم دردان بگو جامی
لی تو جان زندگی نمی‌خواهد
لی فروغ جمال فرخ تو
شاخ سنبل چو خامه بیش خط
بند جامی جز از در تو بگوش
بوی آن آشنا که می‌آرد
شرط یاری پیام یار آری است
نامه او مثال عافیت است
صد دعای فرستدش جامی
مرست کر می بدست گیرد

در درون جان جراحت بر برون مرهم چه سود
صورت آدم تن و معنیش جان روشن است
خانه را صد رخنه در دیوار محکم چه سود
بیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر
کوزه‌ها پر آب کرد چشمه زمزم چه سود
روز محرم سوخت کم کرد وعدها شبهای وصل
خواجه چون ممسک بود هم نام حاتم چه سود
جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر

رخصت را روی کوتاهی نباشد
بحکم عشق زور را که جز عشق
نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آگه از مقصود را میل
گدا آگاه بیش آگاهی نباشد
نسیم پرده کش از روی معشوق

می‌کشد بیگانگان را نیز اینم می‌کشد
بیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا
اعتدال سرو و لطف یاسمینم می‌کشد
در خیال آن لب از خود گم شد جان مهم
گرد آن رخ دور خط عنبرینم می‌کشد
گر بنا شد بهر ام زان ساق و ساعد پاک نیست

سنبل تو خوانمش گر زیاسمین سر برزند
خط گزان لب بردمد موری است غرق انگبین
کش کمان داری نی صید از کمین سر برزند
دل گزان رخ سوی زلف آمد عجب آواره است
هر قدم صد خار محنت از زمین سر برزند
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را

وزین ره هر که دور او راز دین بیگانه می‌داند
هوای گنج دارد جغد و جنبش کرد ویرانه
زبانش را ولی کش همین پروانه می‌داند
نه بی خبر چون خوش انکه چون دیدی مرا گفتی
تواب اندر منزل گویند راه خانه می‌داند
به بزم خود بدست دیگران ده جام و پیمانه

عمر پاینده کی نمی‌خواهد
چون خط خضر با وجود لبت
بخت فرخنده کی نمی‌خواهد
دلبرا کنده دید زلف ترا
جز سر افکنده کی نمی‌خواهد
عذر شرمنده کی ز روی تو ماه

جز نسیم صبا که می‌آرد
گرچه ما را خبر نکرد و برفت
شرط یاری بجا که می‌آرد
بجگر خستگان خار جفا
سوی این مبتلا که می‌آرد
مهر درد و نسیم وصل دواست

زان نرگس می پرست گیرد
آنرا که فکند ساقت از پای

معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
نیستی چون تیزبین نظاره عالم چه سود
سبزه چون شد خشک بر وی تری شبنم چه سود
چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود
از خط خوش بر عذارش چه دم ز رخم چه سود
زین ره آمرو ناهی نباشد
بنیل دولت شاهی نباشد
بجز آه سحرگاهی نباشد
گر از جانان هواخواهی نباشد
تا نه بینم دیگرش در زمینم می‌کشد
چون مگس غرقه شدن در انگبینم می‌کشد
غیرت دامان و رشک آستینم می‌کشد
گر بمهرم می‌نوازد ور بکینم می‌کشد
گذ هراس جان برین ز انگبین سر برزند
کاول آرد رو برو م آخر ز جبین سر برزند
از شب تار کمان صبح یقین سر برزند
گر ز گلش چون لاله آه آتشین سر برزند
از آن گردد که جای گنج در ویرانه می‌داند
که ذوق عشق آگه می‌داند این دیوانه می‌داند
که مست لعل تو نی جام و نی پیمانه می‌داند
که فارغ حسب حال عاشقان افسانه می‌داند
چشم زندگی نمی‌خواهد
جز پراکندگی نمی‌خواهد
جز بشرمندگی نمی‌خواهد
حلقه بندگی نمی‌خواهد
خبر او بما که می‌آرد
گل باغ وفا که می‌آرد
درد ما را دوا که می‌آرد
یک جواب دعا که می‌آرد
جز ساعد تو که دست گیرد

با قد بلند سدره خود را
از زلف تو بخت کار ما را
جامی که وجام می که خود را
دور از آن لب اشک من سرخ است و چشم تر سفید
بو بنا گوشت کشد زلف سیه خود را از
صفحه از مصحف خوبی است آن روی و عذار
در لباس خط و کاغذ کهنه جامی بود
تا صبا طره شبرنگ ترا بر هم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب
صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک
جامی آن سرو جز اوصاف رخ خوبش نیافت
به بزم وصل ما و من نگنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق
ز لعلت دم بدم جیدان دراشک
خیالش را مکن جامی بدل جای
ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود
نامه از آهوی چین بوی غزالم گرچه جود
شیخ شهرت جو که میدان معارف آرزد
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه خواست
یاد رفت و خبر یادی هم نکرد
بنده بودم بکویش خانه زاد
وز پس رفتن من عذر بده را
جامی از بیداد آن جان و جهان
شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند
کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا
جان عاشق از ملامت قوت گیرد باک نیست
جیست بیدار درخت جامی کند تحقیق آن
جنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
نجیب چاک از آن پاک دل سزد چو کلیم
نوی صحیفه لاریب در شمایل تو

پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار
تعلیم کشاد و بست گیرد
هرچند که سی است لام ز لفت

کم قند ز پستان شراب لعل را ساغر سفید
گریه دایم سیاهی را ببرد از بخت من
همچو هندوی برهنه کش بود بستر سفید
بخت از ابر تجلی روی تو باران بود
یک طرف از وی نوشته یک طرف دیگر سفید
ای که می‌پرسی ز راه کعبه عشقم نشان

روزگار دل آسوده ما بر هم زد
شاخهای گل و نسرین که نگونی کردند
دفتر خویش بسی بهر دوا بر هم زد
چشم ستیاد جهان شد بدیدت هرچند
هرچه ما ساخته بودیم قضا بر هم زد
بر صف دردکشان محتسب شهر کذشت

هم جان تو که انجا تن نگنجد
میان عاشق و معشوق تنگ است
شرر در چشمه سوزن نگنجد
ز داغت دل جنان پر لاله باغی است
فرو ریزم که در دامن نگنجد
ز دود دل جنان شد خانه ام پر

با حریفان چون صراحی با درون صاف بود
چشم مردم داد و لب خندان وابرو نی گره
مشکش اندر نافه مشکین نافه اش در نافه بود
شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه
هرچه گفت از وجد و حال خویش یکسر لاف بود
جو کناری از جهان کا وازه عزت یافت

زین وامش گشته یادی هم نکرد
بر مراد خویش رو در ره نهاد
فکر حال خانه زادی هم نکرد
در قفای او دویدم همچو اشک
شاد جو بود نیم شادی هم نکرد
نامه بر بال مرغی هم نبست

زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت می‌تواند دل بود
بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
آنکه باشد چون تو بیرش رحمی بر کشتگان
گر بجرم عشق کرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خوابی پریشان لیک نیست

خود بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
اگر نه پرده کشاید بخنده لعل لبت
که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
سواد فقر بلال است زلف بر رخ تو
بجز معاند دور از یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست

پشت وی از آن شکست گیرد
صد ماتمی دل بشست گیرد
از لعل لب تو مست گیرد
زاغ را بسیاری باران نشاید دیر سفید
خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
زاستخوان کشتگان راهی است سرتاسر سفید
نوعروسی جامه مشکین کرده و چادر سفید
با تو دعوی همه را باد صبا بر هم زد
نسخه چهره کشایان خطا بر هم زد
سلک جمعیت ارباب صفا بر هم زد
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا بر هم زد
جنان محبت که بیرامن نگنجد
که در وی سوری و سوسن نگنجد
که نور ماه در روزن نگنجد
بساط شاه در گلخن نگنجد
بهر محنت دیدگان مجموعه الطاف بود
گرچه سرتا پای غرق ظلمت او قاف بود
تا نه عزلت خانه عنقا حریم قاف بود
چون کند تفسیر آن آیت نه در کشاف بود
رو بسوی نامرادی هم نکرد
مرحمت را ایستادی هم نکرد
پرستش هم راه یادی هم نکرد
داد جان صد بار و دادی هم نکرد
تا نه بو شکل نگاری جون تو تصویرش کنند
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیرش کنند
جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند
گرنه از تقلید یابان تو سوی تکفیرش کنند
کجا مجال که ادراک سر غیب کند
که پرده داری نور دل صهیب کند
جو وصل آن شجر از شعبه شعیب کند

شب شباب تلف شد بخواب غفلت جامی
دم بدم دیده که خون می ریزد
در تنم می فکند زلزله هجر
خونم از دیده که پابوست
نی لب لعل تو جامی می ناب
ز شکر طوطی اگر آمدن سوی تو تواند
نهال سرو روان گر رسد بخسته چشم
غمی که دادیم آنرا نصیب غیر مگردان
میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
یارم بخانه که شب تار در رود
عاشق بخلد در نرود جو رعین طلب
صوفی ز شوق تو بحمن بسکه بگذرد
سوزن ملی لباس سکت گر زند کسی
جامی بدور لعل تو هردم ز صومعه
اندیشه جمال تو حیرانی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر
دور از تو خانه گل و آبم ز سیل اشک
جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
زلف تو ماه را بسیه پوشی آورد
بیخود شدم ز لعل تو آری همین بود
از یاد شست زندگیم می بمی خورم
بر طوطیان هند به بندد زبان نطق
نه دل و این صدا بتیشه فرهادی خیزد
بگلگشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه
بجوا افسانه درد از دلی کز غم نشد رخنه
غزل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی
آنکه خود رو لاله اش داغ نهانم تازه کرد
با سکانش دوستی شرح وفای من نگفت
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ خلد در خواب
شعر مهر انگیز جامی را مغنی داستان

دل خون گشته برون می ریزد
از دلم صبر و سکون می ریزد
چون می از جام نگون می ریزد

دل یکی قطره خون دیده از و
دانه خال تو در آب و گلم
لبت از فتنه غبارم بر جان

بپای بوسی سرو تو خویش را برساند
بیاد قد تو اش بر کنار خویش نشاند
که از کریم نشاید که داده باز ستاند

جهان ز چشم تو بیمار شد که از غم چشم
ز مهر و مه سپر تو بتو چه سود فلک را
بصاف و درد چه لایق بخیلی اهل کرم را

خورشید و ماهش از در و دیوار در رود
گر در رود بر غبت دیدار در رود
چون گل ز قش بسر خار در رود
لاغر تنم خورشته بسوفار در رود

شهری درون خانه خریدار او بجان
بگشای تار مو که گر بزد بنافه مشک
مشتاق گل ببوی تو بیند چو بسته در
آهسته کش کمان که مباد اگذر کند

سودای طره تو پریشانی آورد
کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
نزد یک شد که روی بویرانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان عشق تو
شبها بباغ نی گل روی تو ناله ام
با جان بر لب آمده آواز تیغ تو

شب و روز را بهم آغوشی آورد
خاصیت شراب که بیهوشی آورد
مستی مبادم از تو فراموشی آورد

لعلت بخط سبز چو ساقی شود به بزم
چون در قبا خرام کنی شوق خدمت
هر جا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه

ز سنگ و آهن از درد دلش فریادی خیزد
بتعظیم قدت سرو از زمین آزادی خیزد
نفیر جغد کی از خانه آبادی خیزد

خیال عارض و بالای تو تا بسته ام باخود
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم نمی کنه ریزد
تو می آید ز تیغت بر اسیر زخم نی رحمی

سبزه تو کز لبش برخاست جانم تازه کرد
در صف صاحب وفایان داستانم تازه کرد
ارزوی قد آن سرو روانم تازه کرد

گر نبارد خوی چکان رخسار او باران لطف
از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان
حسن او در منصب عشقم نشانی داد بود

کسی بلای آن چون بصبح شب کند
سیل خون این همه چون می ریزد
تخم سودا و جنون می ریزد
از خط غالیه گون می ریزد
می خورد و ز مژه خون می ریزد
شکوفه بر لب نرگس بر بینه آنجا ماند
جو بنی آه دل من ز مهر دو می گذراند
خوش آن که هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند
ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند
مردم چه حاجتش که ببازار در رود
نافه بناف آهوی تاتار در رود
از راه جو چو آب بگلزار در رود
تیر تو چون بسینه افکار در رود
آید برون بخانه خمار در رود
در کار عقل بی سر و سامانی آورد
مرغان خفته را بسحر خوانی آورد
آواز خلاص بزندانی آورد
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد
خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد
ارباب خرقه را بقبا پوشی آورد
بر عاشقان سیاست چاوشی آورد
جامی چو رو بسحر سخن کوشی آورد
ز باغ خاطرم گل چه مد شمشادی خیزد
هلاک صید نی از خنجر از صیادی خیزد
ز جان مرا سیر آواز رحمت یادی خیزد
سرود درد ناک از سینه ناشادی خیزد
روضه امید خود را کی توانم تازه کرد
همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد
مهر ماه روی آن نامهربانم تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر بر آورد
دلم کاواره شد زآن عارض و زلف
جو شد و باد خاک از تربت او
بدلق فقر جامی پای بپیچید
هر شب بتو مه روی بهمخانگی آرد
باشد سر مردان برهت خاک خوش آن
آب سخن از گوهر دندان تو جویم
جامی مکن اندیشه خوبان پری روی
دل باغمت آشنایم داد
تا بوز در ونم آفتاب
گرد آینه رخت تجلی
در یوزه کوی تو فراغت
شوق تو غزال جامی آسا
یار عزم سفر کرد خدا یارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند
گوهر بحر صفا نیست جز اسرار عشق
گفت صد شعر خوش از وحشت هجران جامی
باز از این راه صدای جرسی می آید
چشم بد دور ز شاخ سحر وادی طور
پایه عشق بلند است همین بس که ازو
گفتمش هست بفریاد ز دست دل خویش
پی رخ آن مه جبینم نه دل و دین می کند
هر وز نی چشم جو دارد جبینی کان شوخ چشم
می خرامد آن سهی سرو و ز هر سو نه دلی
سوی جامی داد گوش هوش کز لحن حزین
آمد از ملک عشق لشکر درد
فارغند از جفای یار اغیار
نفس عاشقان جهان سوز است
جامی از غیر دوست فرد نشین
سبزه از طرف چمن می خیزد

بتاراج دل و دین سر بر آورد
بروم افتاد و زچین سر بر آورد
گیاه مهر شیرین سر بر آورد

لبت آمد نگین خاتم جم
بفکر غمزه ات در خواب دیدم
چو سر در خرقه زاهد وصف حسنت

بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
کو ره بدرت از سر مردانگی آرد
تا از صدفی روی بدردانگی آرد

سویم ز فلک چون ز ملک نام تو پرسم
دست من و پیمانه از آن بیش که کردت
از صبر و خرد کی شودم کار بسامان

وز صبر و خرد جدایم داد
تا داغ تو روشنایم داد
آیین خدا نمایم داد
از حشمت پادشایم داد
آهنگ غزل سرایم داد

شب می مردم خیالت آمد
باد سر زلفت از رگ جان
بدنامی عشق تو خلاصی
سنگی که زدی می شکستم

وز خطرهای سفر جمله نگهدارش باد
جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد
سینه ما صدف گوهر اسرارش باد

گر به بندد بسفر بار و گر بگشاید
هیچ ذوقی بگرفتاری عشقش نرسد
حسنش آنجا که نهد عشوه گری را بازار

بوی یار از منزل معشوق کسی می آید
شعله نور بسر وقت خسی می آید
در دل امیدی و در سر هوسی می آید

دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد
طوطی از رشک چرا جان ندهد کز لب دوست
بار گفت از سر اخلاص برین در بنشین

هر چه با من می کند آن زلف مشکین می کند
غمزه را بر مهر و رزان خنجر کین می کند
خاک پایش چشمه چشم جهان بین می کند

گو چو من دست طمع ز آیین دینداری بشوی
طعن مسکینی مزن بر من که استیلای عشق
از خدا چون مرگ خود خواهم همی گوید بلی

مرد باید کنون که گیرد مرد
یار ما هر چه کرد با ما کرد
کار افسردگان بود دم سرد

تند بادی ز کوی عشق وزید
هر کس از خم عشق رنگی یافت
کاست جانم نیفزایش دوست

خطت از برگ سمن می خیزد

لاله با داغ تو خفتست بخاک

گز آنجا مور مشکین سر بر آورد
کزین کام زبان بین سر بر آورد
شنید از من بتحسین سر بر آورد
زجیب عزو تمکین سر بر آورد
خورشید ز مینی و مه خانگی آرد
بر آب و گلم صورت بیگانگی آرد
گز مهر و مرا عشق تو بیگانگی آرد
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد
وز جنگ اجل رهایم داد
تعلیم گره گشایم داد
از نهمت باد سایم داد
خاصیت مومیایم داد
در همه دولت توفیق مددکارش باد
هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد
مونس عشقبازان دفتر اشعارش باد
مهد می پرسد و همنفسی می آید
شکر کام نصیب مگسی می آید
سر زنان جامی در مانده بسی می آید
باز سر کرده بفریاد رسی می آید
عشق بازی با جانان بستر که آیین می کند
مرد را گر شاه آفاق است مسکین می کند
کین دعا کم کن و لی آهسته آمین می کند
نوک کلکش نکته های عشق تلقین می کند
که برآمد ز خاکساران گرد
عاشق و اشک سرخ و چهره زرد
جسم بگداخت هر که جان پرورد
دوست فرد است و دوستدار فرد
ز آن بخون غرقه کفن می خیزد

کو سبک سر ننهد تن به صفت
یارب این نکهت مشکین ز صبا
گفتمش جامی وصف سخنت
تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند
کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه
چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا
مخواه چاره ز کس جامیا که کار آنست
آن سهی سرو چو گل گشت لبت جو می کرد
از نه آن روز بجز بید تبخ ذقنش
ای خوش آن شب که منش دست کمر می کردم
گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت
نام لبت چون بزبان می آید
رخش جفا بر سر ما می راند
نی گل تو حلوهٔ سوسن بدمن
در صفت لعل لبت جامی را
نالهٔ دردناک می آید
چون ننالد که مردم از تو بیرو
از تن هر شهید در راهت
بحریم در تو دزد خیال

خانهٔ دلرا که از دود زمستان تیره بود
می نشاند گلرخی یا لاله رویی پیش خویش
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور

شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله برآید
قلم بوصف بتان کرده صد رساله نویسد
چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشانم
شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد
عشق تو آمد چنان شیرین که هر کز ذوق آن

جان روان از سر تن می خیزد
باز صحرای ختن می خیزد
می شود صاعقهٔ خرمن صبر
نه که بوی نفس جانانست

که چشم سوی محبان بطرفه باز کند
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند
خیال ابروی او رخنه در نماز کند
چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم
مرو بصومعه کو روی خود کشاده مباد
بهر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر

بلبل از شاخ سمن وصف رخ او می کرد
که ببازیچه ز نارنج ترازو می کرد
طوق اقبال من او از خم بازو می کرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش می زد
آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود
هر نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می شست

آب حیاتم بدهان می آید
فتنه رها کرده عنان می آید
سخت تر از زخم سنان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت
چهره چو گل کرد چمن می کردی
کوه بلا شد غم عشقت لیکن

زخمهای هلاک می آید
بانگ روحی فداک می آید
شب بصد ترس و باک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت
یار پاکست جامی و سخنت

در حریم بوستان از دیده روزن می کند
گردش از گل توده وز لاله خرمن می کند
از بخورش گل عبیر جیب و دامن می کند
وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن می کند
همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام
با سپاه محنت و غم بر سر جنگ است باغ
کو صراحی ریخت خون توبه جامی پاک

ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله برآید
نخست نام تو از صدر هر رساله برآید
که کام عاشق بیدل ازین حواله برآید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان
رساند نامه تو بیک لیک کار گدایان
چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی

سحری

بس که کردم گریه حیرانم که چون آنم نبرد
از دل و جان تلخ گوییهای احبابم نبرد
چون غریبان شب بیفتادم بکنج
از رهٔ عشقت نماندم باز هر کز قفا

شرری کز دل من می خیزد
که ز اطراف یمن می خیزد
از سخن گفت سخن می خیزد
چو آن بخیل که در بر گدا فراز کند
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
بسان آتش و آب از من احتراز کند
که بی میانجی اغیار کارساز کند
باغ را ناف پر از نافهٔ آهو می کرد
با خود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرو می کرد
در تمنای خودم یکدل و یکرو می کرد
دوش دریوزه از آن لعل سخن گو می کرد
خضر دریوزهٔ جان می آید
بلبل مسکین بفغان می آید
بر دل عاشق نگران می آید
بین که چه رنگین سخنان می آید
زین دل چاک چاک می آید
تا قیامت ز خاک می آید
دم بدم در طپاک می آید
از سر عشق پاک می آید
دیده را ز آب روان و سبزه روشن می کند
پای سرو و سایهٔ گلبن نشیمن می کند
زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن می کند
هر زمان خون دگر زین سان بگردن می کند
فغان ز جان شهید هزار ساله برآید
گلی از خوان نوالت بیک نواله برآید
چو آه سرد ز سینه‌م بشکل ژاله برآید
ز خاک لاله برآید ز لاله ناله برآید
کار زوی ابرویت تا طاق محرابم نبرد
در رگ جان زلف تو افگنده قلابم نبرد

در شب زلفت نگشتم گم که ماه عارضت
جامیم من تا ندیدم جام میگون لبت
چه جور ماند که بر ما مه صیام نکرد
رمید ناقهٔ رام طرب نمی دانم
صیام چیست ز جام وصال محرومی
ز زیرکان نرسد اعتراض بر جامی
ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود
جمال عارض و خط خوشت به بینش نظر
ز دل که برد بامانت نشان نمی پرسم
نوای عشق ز جامی به از حسود شنو
گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند
گوهر آمد لعل آن لبکان آن جانهای ما
تا صبا پیدم مدد کز باده باز از آنکه گرد
عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل بدست
کهی که بر سر زلفت شمال می گذرد
مجلسی که تو لبی نی نقاب مه ز سحاب
تعطشم بتو ننشست اگرچه خنجر تو
نمی رسد بدل اهل طبع جز جامی
گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون برد
لعل جان بخشت نوشت از خط فسون دلبری
نیست همدردی که داند محنت محرومیم
کشتگان غم ز لعل جان فزایت جان برند
سر کویت ز شور بیخودان میخانه را ماند
نه ز آزار رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه
کهن افسانهٔ گویند خلق از لیلی و مجنون
ز بس کز مهر هر کس در غمت برداشت دل جامی
ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد
می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند
سبزه سر بر زد ز خاک و مهر خط گلرخان

ببین بپیش رخ چراغ از نور مهتابم نبرد
جست و جوی گوهر وصل تو کردم عمرها

کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
کدام سبزهٔ امید را که خشک نساخت
مقلدند همه خاص و عام عارف نیست
بچاشت روزهٔ خود را بباده کرد افطار

ز لیست شب شبیه روزم ز گل چراغ چه سود
نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ چه سود
نهاد گم شده رو در عدم سراغ چه سود
بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل
صبا ز حلقهٔ زلفت نگشته نافه کشای
چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می

دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند
بر جبان گوهر نشد فیروزه هر کس کان نکند
بند بر گوشم صدای صوت مطرب با بند
تا چرا آن لب بحلوای شکرآلوده شد
تا فتادم دور از آن مه بر بساط شوق او
تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند

از و بپرس که بر ما چه حال می گذرد
نقاب کرده بصد انفعال می گذرد
بحلق تشنه چو آب زلال می گذرد
ز روز هجر تو رازی جز این نمی گویم
چو نی رقیب همی بینمت از آن لب لعل
دلم بیاد لبت از خیال لعل لذت

با خیال طاق ابرویت به بیل بیرون برد
هیچ کس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد
کیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
هر کجا چون روح القدس در وی دمد لعلت دمی
وقت صوفی خوش که سازد رهن بی می فروش
دم بدم یارم ز کار عشقت افزاید بلی

خروش بیقراران نعرهٔ مستانه را ماند
عجب خاصیتی دارد سگ دیوانه را ماند
کنون حال من و تو راست آن افسانه را ماند
تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس دمی
قدت نخلی است زو آویخته همچون رطب دلها
خوشا با هند وی زلفت فگندن پنجه در پنجه

باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد
همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر نوش بباغ
عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند
لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد

از جهان رخت بقا جز دردنایابم نبرد
سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد
کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد
بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد
بغیر خارجه حاصل برون ز داغ چه سود
ز نافه موی چنین مشک در دماغ چه سود
ز شغل اهل جهان گوشهٔ فراغ چه سود
چو نیست نغمهٔ بلبل بغیر زاغ چه سود
سر بسنگ از گله خشکی می زندم لحظه چند
پای می کوبم خروشان همچو بر آتش سپند
ز نبرد نوازش چو سایه خویش را خواهم فکند
خرقه خونین برانگشت در دست خود میبند
که روز همچو مه و مه چو سال می گذرد
گدائی عجیبم در خیال می گذرد
کسی که یافت گهر از سفال می گذرد
چو ذکر طوطی شیرین مقال می گذرد
از سبک روحی چو عیسی رخت بر گردون برد
خرقهٔ صدپاره چون گل بادهٔ گلگون برد
هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد
جامی بیدل نمی دانم کز و جان چون برد
ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
بهر یک از تو بیگانی نشسته دانه را ماند
درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را ماند
میان آشنایان چون فتد بیگانه را ماند
سوی ساغر آرزوی میکساران تازه شد
عشق بازان را هوای گلعذاران تازه شد
در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد

جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش
پری رخا جو خیالت فسونگری گیرد
زشهر صبر دلم خیمه زد برون این است
بلطف کوش که ماند ز منصب شاهی
همای طبع تو جامی بلند پرواز است
اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد
ستون تیر خود از خانه دلم جو کشی
همی نمود ز قدت هنوز تازه کام
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو
صبا همدم بوی جانان رسید
بموری شده پایمال جفا
زخورشید تابان ز افضای شرق
عمر شیخ شاهی که با بحر و کان
رسانش خدایا بهر دو لتی
سوار من که غبار رهش بماه رسید
پناه ساخته خورشید را بشکین چتر
سرم ز طارم عزت بخاک پایش فتاد
چه بوغ‌ها که برآمد ز صوفیان از ذوق
ز شوق سوختم هر کس بکویت خانه‌ای سازد
تنم ویرانه در دست و موغ دل ز رو جغدی
همی نازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیدم
جو فیض بحر طبع شا بخشد گوهر معنی
ز آتش تب مه رخسار تو در تاب مباد
تاب بنخاله نباشد لب شیرین ترا
غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند
چون دعای تو کند دفع بلا را جامی
دلم بی جمال تو نوری ندارد
بمی ز آن دهم نقد هستی که هر کس
بتلخی بسر می برد عمر شیرین

از آن فسون من دیوانه را پری گیرد
سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
جوش نه قاعده بنده پروری گیرد

ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست
قدم ز دیده کنم در رهت نه فرق جدا
عمامه و فش و ریش است مایه تشویش

ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

چنین که لاله غروز دست ز ابرویت مه نو
چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد
غزال وار رمیدی ز من نمی دانم

بدخشکان از دمش جان رسید
وفا نامه از سلیمان رسید
فروغی بخاک خراسان رسید
ز دست و دلش فیض احسان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مصر
ز بلبل نوایان گلزار انس
بنام گدایی مثال کرم
دعاگوی جامی بجای مدیح

نشسته گرد بوج جاشتگه ز راه رسید
بعرق راه‌نشینان بی‌پناه رسید
ز آستان مذلت بصدر جاه رسید

جو مه بموکب سیاره بود شبگیرش
ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش برخاست
نکرده دعوی عشقش هنوز سینه‌ای آه

اندازد
چه خوش باشد که از خاکستر من طرح اطلس
که مردم جست و جوی گنج وصلت از سر آغازد
که قدر حسن خود داند بقدر حسن خود نازد

آتش
آید در کلبه‌ام همسایه روی آرد پی
بهر مجلس که برباد رخت از دل برآرم دم
نه بینم بر بساط خوبیت همتا خوش آن عاشق

وز عرق لاله سیرابت تو بی‌تاب مباد
داغ جان سوز تو جز بر دل احباب مباد
بر سر کشته تو منت قصاب مباد

صبحگاهان ز صداعی که تب آرد بسرت
عیش سازان جو سحر جام صبوحی گیرند
گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است

جدا از وصالت سروری ندارد
نشد غایب از خود حضوری ندارد
ز شیرین لبت مرکه شوری ندارد

ببین لاله را با هم باد در سر
تجلی طلب موسی تست جانم
ز رشک تو بستان جنان ماتمی شد

ذوق لعلت و گوی آن گل بهزاران تازه شد
جو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
سلوک را، ترا مرد سرسری گیرد
خوش آن حریف که دین قلندری گیرد
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد
جو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
طبع سرکش تو باکه رام خواهد شد
بس از وفات صراحی و جام خواهد شد
سرو قدت ماه کنعان رسید
صفیری بمرغ خوش الحان رسید
موشح بتوقیع سلطان رسید
بعود مدحش جو نتوان رسید
خواهد بشاهان دوران رسید
دلی جریده جو خورشید چاشتگاه رسید
خروش و ولوله از شهر و کوه بشاه رسید
اشک سرخ من از مژه گواه رسید
چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید
جنان سوزد ز آه من که با آتش نپردازد
همه پروانه‌ها را پر بسوزد شمع یکدازد
که شطرنج محبت با رخ خوب تو می بازد
سزد گز خامه جامی تاج گوهر سر افرازد
نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد
سفله را دست بر این گوهر نایاب مباد
غیر ابروی تو اش گوشه محراب مباد
که بیش تو چندان غروری ندارد
که جز کوه اندوه طوری ندارد
که گل کرچه سوری است سوری ندارد

زخود

زخود نال جامی نه از خوب رویان
کیم بیگمان تو از دل بر آید
دهد باد من از محمل نشیندت
بشی بکذر خرامان بر خرابات
مکو جامی بدار از دامنم دست
بمن دارد دلت جنگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ من
نباشد جز بذوق آن دهان خوش
بسود ای سواد نظم جامی است
باز گل اسباب معشوقی به بستان ساز کرد
در چمن هر غنچه رازی داشت در دل بر سر
از شکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته
کرد فرش شاهدان در آمد در پای گل
آن سخن دان لطف لفظ و دقت معنی جو دید
آن ترک کج کله که هوای شکار کرد
ببرید تن ز جان که شود کرد در پیش
چشم است زخم او بتن صید و تیر از و
جامی که شد خمیده به بزم غمش چو چنگ
گر ز بحران چشم من زین گونه خون بالا شود
در چه طوبی در علو ادسدره سر بالا کشید
خوش در آ در جلوه چون بی که تاوان برنیست
طوطی قدس است جامی از لب گوهر فشان
رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند
رفتی و بی جمال تو ویرانه مرا
قدرت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر
جاه و حجم گر ماند ز کار اینچنین گرد
خرم آمدن یار دلم خرم کرد
کی توانم گر ز بنیاد کنم خار غمش
در چمن سرو سهی با نه تمایل ز صبا است
تنگ رودی است نه دیده جامی گریان

مگر چون غنچه‌ام از گل بر آید
جو مه زین نیلگون محمل بر آید
که صد غوغا ز هر محفل بر آید

مریز ای دیده سیل چون جیحون
سر شکم بر درت افتاده ز آن است
گدا فتد عکس روت بر مه نو

بزن گو در بغل سنگی که دارد
مغنی نغمه جنگی که دارد
شکر در گوشه تنگی که دارد

نوشد می جز از خون دل من
حلاند هد بجز خاکستر من
بنام من مخوان هرگز سگت را

بلبل بی دل نوای عاشقی آغاز کرد
لطف باد صبح ما را واقف آن راز کرد
اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز کرد
زاهد خودبین که عیب رند شاهد باز کرد

خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن
پای کوبان گشت گلشن کن که بهر مقدمت
سبزه برزد از زمین سر گل نمود از شاخ روی
روح حافظ را صبا ز انفاس جامی تحفه برد

در رنگ قبا مزاد بلا را سوار کرد
از گرد ره جو جا نبیان غبار کرد
جون بگذراند سوی خودش چشم چار کرد

زد مره سبزه سان زسم باد پاش سر
کشته مخوان شکاری او را که چون رسید
زین سان که زو چو لاله بدم داغها بجان

جا یان دارد که گرد من ز خون دریا شود
نیست حد او که با قد تو هم بالا شود
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود

موعد وصل است فردا کاش چرخ تیز گرد
شمع رخ بنما که تا طاوس زرین بال خور
برق لامانی که چون پیدا شود نا گردو

دیده در انتظار قدومت براه ماند
بی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
سرو بلند پای بعرق گیاه ماند

رفتی کله نهاده کج از ناز در رهت
از مهر و مه چه روشنی آنرا که بی تو جنت
جز پای بوس سرو بلندت هوس نداشت

لیک تا آمدنش حال مرا درهم کرد
بیخ این سان که در آب و گل من محکم کرد
پشت خود پیش قد او متواضع خم کرد

شادی نیست که صد گونه غمش نیست زپی
گر نگریم من دلداده نه از بی دردی است
شرح پیش که کنم این دو شکایت ز فلک

کسی بر تو در عشق زوری ندارد
مبادا موج بر ساحل بر آید
کز آنجا حاجت سایل بر آید
جو ماه چارده کامل بر آید
که از دست من این مشکل بر آید
ز من دارد لبت رنگی که دارد
ز خونم تیغ تو زنگی که دارد
گزین دارد سگت ننگی که دارد
حریر کلکم آهنگی که دارد
جون صبا بهر تفال دفتر گل باز کرد
سبزه هر جای از حریر سبز پا انداز کرد
بس که بلبل زمزمه‌ها در باغ را آواز کرد
از خراسان چون گذر بر خطه شیراز کرد
آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد
بد بهر زمین که راه چو باد بهار کرد
تیرش بروز شادی آن جان نثار کرد
خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد
ز رشته‌های اشک بر آن چنگ تار کرد
طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
در تماشای تو چون پروانه نا پروا شود
چشم کس ناگشته بر وی گرم ناپیدا شود
جای ده در شکرستانش که شکر خا شود
بد مهر نشان پا سر صد کج کلاه ماند
در پیش دیده پرده ز تخت سیاه ماند
هر تاج و رکه پا بسر تخت جاه ماند
صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند
ای خوش آنکه درین غمکده خو با غم کرد
گر فی آتش دل چشم مرا بی نم کرد
که برید پیش ز من و یاد کران همدم کرد
داد درخت خود و بدرود همه عالم کرد

سحر چون ابر نیسان سایه بان بر کشت زاران زد
حزن زاتش کو خیمه به بستان وقت دهقان خوش
بتاج فقر کی باشد سزا جز فرق آن کو
کلید مهر در آمد لطف باد ما چه حال است این
نه شوق گلعذاران بلکه ذوق خدمت شاهی
بقای ذات او باد که خواهد خامه عدلش
بیا که خسته دلانرا توی معاد و معاذ
بسلک زمره اصحاب از آن نسبت ره یافت
بنا مرادی عشاق کی تواند ساخت
بعاشقان سبک رو کجا رسی جامی
معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر
ساریست در همه چو بذات و صفات خویش
کی ز و خبر بیک سر مو یابد آنکه هست
جامی جر بر خام اصحاب انی انا الله است
بشمت برقا یلوح للاسرار
دیده انتظار بر راهیم
بر تو روشن کنند که یار یکی است
گر ز بیش آن شمار بردار
رو دار کار خانه شب و روز
لب درین گفت و گوی محرم نیست
که همچو عود جاده دم یاد در کنار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عاشق که نالد از غم هجران بدان خوش است
گویند بهر چیست چنین بی قرار نیست
جامی تا بدید نشان آن غبار را
اگر پرده برخیزد از روی کار
به هر نقش بندی چو پرده از آن
به پرده درون نیست الا یکی
مپندار جامی که داند نشست
زهی نور تو از مردن ظاهر

بعشرت ساغر لاله صلای می گساران زد
که جز سبز فام نارون بر جویباران زد
که پشت پای همت بر سریر شهریاران زد
که قفل ناامیدی بر در امیدواران زد
که لطفش بوسه ز احسان بر لب مدحت گذاران زد

فلک را قصد آزار از خون آغشتگان دیدم
چه حاجت ساقی ما را که گرداند بمجلس می
قوی دل شو که بر جام بلور صافی آشام
چو بلبل ز د نوا جامی ولی بلبل نوای خود
مغیث دولت و ملت ابوالغازی که جود او

بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ
که بود نقد جبل کو مهر وجود معاذ
چنین که خواجه اسیر ملامی است و ملاذ

مده غرور بلذات خلد ای زاهد
فلن بموج فنا رخت خود که ماهی را
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر

ما ظهر سر وحدته کثرة الصور
دانی که او وست گر بحقیقت کنی نظر
در راه عشق یکسر مو از خودش خبر

نور وجود مهر و حقایق مه اند از ین
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
بحر صفاست عشق و گدر ماسوای او

کاد یمحو بریقه الانوار
سوف یأتی بجذوة من نار
لیک نامش هزار و یک بشمار
هیچ باقی نماند الا یار
وهم امثال مجو تهمت بار

آتشی تافت از نواحی طور
آورد شعله که جذوه آن
چون بهر یک جدا جدا بنمود
رو نماید ز پرده من و تو
در و دیوار دار کون و مکان

از دست او کنم بر او ناله های زار
عشق تو برده است ز دست من اختیار
کاواز ناله را برساند بگوش یار
چون در کنار یار بود هم مت قرار

گویم بدو که ای بسر انگشت مرحمت
از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم
بلبل شود دراز زبان در نوای شوق
گویم که تا غبار دوی در میانه هست

نه بینی درین پرده جز روی یار
به بیرون در ماندی پرده وار
ز پرده برون نیست چندین شمار

بدانی چو ظاهر شود پردگی
درون را از ین نقشها پاک کن
گر از پرده وحدت آید برون

کمال وحدت ذات تو قاهر
توی اول توی آخر و لیکن

بغرق غنچه از قوس قزح چون تیرباران زد
چو چشم مست او را خرد برهم صف یاران زد
شکست آمد چو پهلو با سفال دردخواران زد
ز سودای گل و جامی ز شوق گلعذاران زد
بگاه فیض بخشی خنده بر ابر بهاران زد
رقوم مهر بر لوح جفای روزگاران زد
که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بگشت ز آفت ساحل بغیر بحر ملاذ
که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ
ز باده مستی خود ناشده خفیف الحاذ
بدان ناس معنی جمع الشمس و القمر
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
شو آشنای بحر صفا و ز کدر گذر
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر
دل بآن سو شتافت موسی وار
زند آتش بخرمن پندار
یار شد از هزار و یک اغیار
سر وحدت منزه از تکرار
گوید لیس غیره فی الدار
لب فرو بند جامی از گفتار
بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
گوشی بنالهای من هجر دیده دار
چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
باشد نهفته چهره وحدت در آن غبار
تا نی غبار یار شود بر تو آشکار
که هم پرده او بود و هم پرده دار
که شاید بیابی درین پرده بار
هزاران جهان بل هزاران هزار
بدامان وحدت ز کثرت غبار
نه اول باشدت پیدا نه آخر

توی ظاهر ز هر خاطر نهانم
ز تو غایب چرا باشم چو بینم
بناید باوطن باز انکه کرد د
طریقت جامی از صاحبدلی گیر
تو نور مطلق و دیگران مجالی نور
شد از تجلی اول حقایق اعیان
مرائی اند مظاهر که کرده در هر یک
فروغ وحدت او ظلمت دوی یکدا
که یک دو جام از آن شوید از حقیقت مرد
کار من آمد بجان از یار دور
گر بنالم ور بگریم دور نیست
گر هزار آزار از آن بدخو رسد
محمل جامی بمنزل چون رسد
مکن در گذشتنم زین بیش تقصیر
ز رخت مرد آهو و من از رشک
مه و سیاره را در خواب یوسف
خمید از بار هجرت پشت جامی
نشستی دور از ین مشتاق مهجور
فروزان ز آتش تو داغ بر داغ
گذشتم بر درت نادیده دیدار
بود یک بیت معمور آسمان را
زره مغفر چو پوشم ترا برسم مغفر
طریق عام بود بختن خیال دوئی
اذل و ارذل خلق جهان است منکر عشق
چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر
با جگر سوختگان یار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر
ما چو خاریم و تو گل وه که زبس شوکت حسن
پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی
عمر بگذشت و رخت سیر ندیدم هرگز

چرا سالک کند نفی خواطر
بحال خود ترا جاوید خاطر
بعزم کعبه گویت مسافر

ز جام عشق تو یک جرعه خواهم
توی در چهره معشوق منظور
کند ترک سفر همراه دانی

تجلی تو در آنها باختیار و شعور
که در مظاهر علمند جاودان مستور
جمال اقدس تو جز خاص ظهور
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور

شئون ذات تو لیکن ز حد و حصر برون
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان
جمال وحدت جمع وجوه از آن مرآت
بگوش جامی و رطلگران بنوش سبک

نیست جان دادن جنان از کار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق باشد از آزار دور

ای که گوئی چونی از غم چون بود
خاص ناید راست با سودای عام
هر که آن رخسار نیکو دید گفت

چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
دو صید از پا در افکندی بیک تیر
بود خوی کرده رخسار تو تغییر

در رحمت بود روی تو بر خلق
ز عشقت خون دل با شیر خوردم
تو خوش نی جاودان در مهد جانان

که نتوان ماه را دیدن جز از دور
بود بر سینه ام نور علی نور
بهشتی دیدم اما خالی از حور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم
بکنج خلوتم منما ره ای شیخ
بود در وصف خوبان شعر جامی

برغم واعظ پرگوی نکته موجز
طریق عام بپوی و خیال خام مپز
اگرچه یافت لقب صاحب اجل اعز

چه نقطه است که از کثرت شئون پر ساخت
شود ز رطلی روز گرد ز ر گردی
چو پیر زیر پرورش گرفت ترا

جز جفا جوی و ستم کار نبودی هرگز
چو بدین داغ گرفتار نبودی هرگز
داده دامن بکف خار نبودی هرگز

با همه خلق جهان در صدد مرحمتی
حال جان کندن تنهائی من کی دانی
منکر معتقد خود شده در همه عمر

گلی از باغ جمال تو ندیدم هرگز
همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم

و لکن لا علی ایدی المظاهر
توی در دیده عشاق ناظر
که گردد بر درت روزی مجاور
که باشد در سلوک عشق ماهر
ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
کز انست ساحت ویرانه عدم معمور
کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور
از آن زلال مصفا و زان شراب طهور
ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور
تن ز جان تنها دل از دلدار دور
فکر خانه باشد از بازار دور
یار از چشم بدانش دار دور
توشه اندک بادیه بسیار دور
بران در زلف تو از مشک زنجیر
درین خون خواریم شد موی چون شیر
فلک گو ماه را محمل فرو گیر
جوانا رحم کن بر حال این پیر
خطت بر گرد خاتم عنبرین مور
مکن غمدیده را زنده در گور
بامر عشق و المامور معذور
زمین از شعر او پر بیت معمور
همه دوایر کون از محیط تا مرکز
نه زور ماندت آخر نه زر نه روز و نه رز
بسان بیضه بادام و حب پسته مخز
برابرست اگر یک گزست اگر صد گز
جز بآزار سر آزار نبودی هرگز
چون تو یک لحظه درین کار نبودی هرگز
این چنین بر سر انکار نبودی هرگز
بلکه از بود خود انکار نبودی هرگز
چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز

از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن
گرچه پروانه کهم روضهٔ حور العین بود
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر
چون بامداد بیمت ای ماه دلفروز
هرگز نه چشم حشان برفروز رخ
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی
جامی بجور تافتی از راه عشق روی
خالیست از آن رشک پری خانه‌ام امروز
شاید که بیک سو شوم از دایرهٔ جمع
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی
هجران دهدم ساغر پر زهر همانا
لی مستی و بیهوشی ازین غم برهم باز
از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
می‌سوزدم از آرزوی دیدن تو جان
سرتا بقدم غرقه شدم در غم و دردت
دل دفتر عشق است نقوش از رقم عقل
لله الحمد که آن جان و جهان آمد باز
جان شیرین بتن مرده چه سان باز آمد
بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا
گفت در مسند حسن گفتهٔ جامی چو شنید
نبود عروس ملک سزای کنار و بوس
مجنون که دور ماند ز لیلی است روز و شب
بردند آب صفوت رندان پاکباز
جامی تو مرغ عالم یکرنگی آمدی
صوفی از زنگ سوی آینهٔ دل بتراش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود
جامی از رنگ سخن تر سخن گو دانند
برکنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش
می‌فروشی هرچه هست از خودفروشی بهتر است

محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز
گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود
تا بگردد مهت از غالیه خرمن دیدم

در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
همچون سپند مردمک چشم شان سوز
تا ید بفضل دی ز هوا گوئی عو ن
چون خور هزار رشته بتاب از فروغ خویش
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت
واقف ز عشق و حسن من و تو جو بیندم

زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امروز
کز شمع جدا مانده چو پروانه‌ام امروز
آتش فکن ای آه بکاشانه‌ام امروز
کز خم فلک پر شده پیمانه‌ام امروز
نشکیبم مدهیدم که تا یار وندیم
تا بو که بر آید سخن او بزبانی
صد دانهٔ گوهر ز مژه چون نفشانم
خانه چکنم نی ز خش لی زلزله صحر

داد است غمت بیخودئی دیگرم امروز
بنشین که زمانی برخت بنگرم امروز
سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز
نزدیک رسیدست که از جذبهٔ عشقت
سودائی زلف تو ام آن گونه که از وی
در راه تو جز هستی من نیست حجابی

شادمانی بدل زار بجان آمد باز
سوی عشاق جگرخسته چنان آمد باز
کاشکار از بر ما رفته نهان باز آمد
گرچه از صحبت ما خنده‌کنان کرد کنار
سوی ما کز غم او مرغ خزانی بودیم
بس مسافر که از آن کوی ره کعبه گرفت

بوسگاه کنار نگیری جا زین عروس
جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
پیران گول گیر و مریدان چاپلوس
شه را چو در دوام بقا اختیار نیست
این بس که در نواحی حی ویدی بروز
لب است سر عشق و سبوس است باقی

چهرهٔ حال خود از ناخن فکرت مخراش
زانکه سر در تو فکر معاد است و معاش
دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش
غایبانه نبود بهره از نفحهٔ قرب
پردهٔ چشم شهودت ز رخ شاهد عشق
ژندهٔ فقر مده اطلس شاهی مستان

عاشقانه مژدهٔ ایام عید آمد بگوش
چند عیب می‌فروشان می‌کنی ای خودفروش
ماه نو را با شفق دانی قران بهر چه بود
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر

از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز
خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز
همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز
چشم مرا ز هر چه نه دیدار خود بدوز
نیر بست سینه دوز و کمانی کینه توز
گوید بصد شگفت که تو زنده‌ای هنوز
ما ذاک فی شریعة اهل الهوی یجوز
خیزید که من از همه بیگانه‌ام امروز
آتش فکن ای آه بکاشانه‌ام امروز
محروم از آن گوهر یکدانه‌ام امروز
بر سر فکن این کلبهٔ ویرانه‌ام امروز
جامی بنما راه بمیخانه‌ام امروز
این خرقهٔ سالوس ز هم بردرم امروز
یکموی بملک دو جهان می‌خرم امروز
بگذر ز سرم گر ز سر خود بگذرم امروز
جامی بتراش این رقم از دفترم امروز
شیوهٔ صلح گرفته بمیان آمد باز
همچو گل جلوه‌کنان خنده‌زنان آمد باز
کعبه را دید و بآن کوی روان آمد باز
کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز
دم بدم چه خطاب رسد هر دمش بگوش
شب در سماع شوق ببانگ سگ و خروس
لب را شناسد آنکه بود در خور سبوس
بر خویش بشکن این قفس عاج و آبنوس
هر زمان نفحهٔ دیگر گذرد حاضر باش
نیست جز هستی تو کاش نبودی کاش
که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش
عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
گر نداری پاک بستن عیبشان باری بپوش

هرزه گوئی و جهان گردی نه کار عارف است
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو
اشتر سوار من که شد رخش فلک بستش
ز شاخ سدره آمد نخل او بوتر عجب دارم
بنخل دولت گیتی سیه چشمی نکرد آری
بود و صاف او جامی دلش را برق غم بادا
خاکی است زر که رنگ دهد پیر تو خورش
بس زر دست رنج کسان می‌خورد گداست
ره رو کسی بود که درین ره بزیر پای
فخری کشید ذل گدائی بکوی فقر
کم نداری که در قلم بود تعجیل تا خورش
در رحمت بود خندان و خوش بر مردمان آن رو
جمعیت دهد زلفش که گر بینم بخواب آنیا
جامی جان دهد بر لوح خاکش این رقم باد
نازک اندامی که هست آسیب پیراهن تنش
ترسم از آزار مژگان ورنه دارم آرزو
هر زمان بی موجبی با او بر آرم سر بجنگ
مهر آن سرو این غزل جامی به برگ گل نویس
آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش
حسن قاصد چو بمقصودی شه خاص بود
دیدهٔ اهل غرض باد چو کافور سفید
نیست جز قول زبان هیچ کنه جامی را
جان و دل پیوند کن با یار نی مانند خویش
زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد
عالمی را گوش عقل و هوش بر گفتار دست
یار نی مانند ما فردست جامی از دو کون
دادی ز لطف خویش مرا با وصال خویش
بیرون خرام مست و سر انداز و هر طرف
گر باغبان ز لطف قدرت یافتی نشان
گفتی که چیست حال تو جامی خدا یرا
ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش

کیست عارف رهروی بنشسته گویای خموش
گرچه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت

خوش آن ره رو که در قید مهار مهر دل بستش
که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین رطب خستش
سواد از سرمه ما داغ دارد نرگس مستش
تن پالش پاکی دست برد از چشم حیوان
الم صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم
گذشت از سی و جل برساحل بحر طلب عمرم

از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گر خود بعرض نام نهی شاه کشورش
خوشتر بود ز سبزهٔ تر نوک نشترش
گنجی است گنج فقر که در چشم اهل حرص
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر
نی ناز پروری که ز پس نازکی و لطف

نه تیرش را ز دل کندن توانم نی دل از تیرش
مکن کوبر من از چین جبین هر لحظه زنجیرش
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
جو بر نخجیر تیر انداز دان شوخ از خدا خواهم
گداز د سنگ را آتش دریغا کاتش آهم
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی

جانم آزارد ز آسیبی که آید بر تنش
کز بدن آزرده بی‌چینم بچشم روشنش
تا بدستم آشتی دست آورم در گردنش
چون گلش میداشتم بر دست چون دارم روا
فن خوبانست گاهی جنگ و گاهی آشتی
شد گریبان وصال او بجنگ از دست من

سرمهٔ اهل نظر باد غبار سم رهش
کی سزد چشم گدایان که شود جلوه‌گهش
تا نه بینند بآن خال معنبر سیهش
شرمسارم که چو آمد بسرم قاصد او
چون رسد جلوه کنان گو که حسن ایاز
گر دلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان

هرچه غیر از عشق او بند است بگسل بند خویش
جلوه گر ز ایشان توئی چون نشکنم سوگند خویش
مهر خاموشی گشا از لعل شکرخند خویش
او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست
هیچ چیزی نیست بیش دیدهٔ عارف حجاب
زاهد شفق دهد پندم که ترک عشق گوی

وانکه نهفتی از نظر من جمال خویش
سرهای سروران بنگر پایمال خویش
بر جو بیار دیده نشاندی نهال خویش
شکر خدا که می‌توانی که یک نفس
دیوانهٔ تو ام دگران را بسنگ زن
داری دریغ تیغ خود از عاشقان مکش

نقد خرد بجام می خوشگوار بخش
آورد باد بوی بهار از چمن چو گل

کاملی بگذار چندانی که بتوانی بکوشش
دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
که سوی سینهٔ ریشان التفات خاطری هستش
خوش آن کافتد جوا و صیدی بس از بیجاه درشستش
از حرفی نه در وصف رخ او از زبان حسنش
بست اژدها حلقه زده حلقهٔ درش
باشد بکف ز آبلهٔ لیس ساغرش
نشتر صفت خلد بقدم سبزهٔ تردش
جامی که ساخت عز قناعت توانگرش
که آیم در نظر در صید که بر شکل نخجیرش
نباشد در دل سنگین جانان هیچ تاثیرش
جانا دست تقدیر از دل و جان کرده تخمیرش
که جز خوبان نخواند هیچ کس اخلاص و تکبیرش
گاو قند گل گل بتن چون گلبن از دست منش
خوبتر بینم ز خوبان جهان در هر فنش
دست آن کوتا بعذر آن بگیرم دامنش
باشد آنرا افکند باد صبا پیراهنش
رعنا مدز تنم جان که فشانم بر سرش
بجز از دیدهٔ محمود نشاید نگهش
باید از شوق خود آغشته بخون بتهش
آه اگر در نگذارند گدایان کلهش
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
او بعشق نشست مشغوف ز ان و فرزند خویش
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
وز شو تا برخوری از یار نی مانند خویش
پیوند خاطرم بیری از خیال خویش
در شور کن مرا بی دفع ملال خویش
بر تشنگان بخیل با آب زلال خویش
بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش
اوراق علم و فضل بباد بهار بخش

وصف جمال عشق یکی و یگانگی است
سوزان ز خامی خودم ای عشق پخته کار
جامی بمزد کار نه عشقست کار کن
ای کرده ز حال من فراموش
دیدم رخ تو ز دور و کردم
هر جا که مسافریست کرده
کرده بهوای طرف بامت

حاشا که جا کند بدلی با مهر ازبخش | من عذر جرم عشق نمی خواهم ای ادیب
این خام را ز آتش خود یک شرار بخش | بنمای رخ که منتظر جان سپردنم

جون جان که کند ز تن فراموش | گفتم که بر تو قصه گویم
از قصه خویشتن فراموش | با جان کنیم زمانه کرد ستم
در کوی تو از وطن فراموش | با بوی تو کرده جان یعقوب
مرغ جمن از جمن فراموش | جامی سخنت شنید و بر وی

جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش
بس مزد کار را بخداوندگار بخش
کین کونه مکن ز من فراموش
از محنت کوه کن فراموش
از یوسف و پیرهن فراموش
شد قاعده سخن فراموش

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش
برو غیور جانم که کرد لم فرشد
نه آن خطاست همانا که عنکبوت خیال
کند کن از سخن بوسه این نه بس جامی
بدلت سید جان که بجانان فرستمش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک
که جز عراق و فارس پرست از جمال او
در شیوه جمال نمایی کمال یافت
این بس که در فزونی جاه و جمال او
از بس عشق سوره یوسف بحکم نص
تو خاتمی و حلقه آن بیشتر دو ربیت
این بس که عشق من بتو مردم فزون شود
گفتی که چند جامی ازین گریهای تلخ
هست خالی سبحه دست خواص
جنبش هر کسی ز جای و بیست
چند جویی خواص خاص از عام
جامی از عشق جو قبول سخن
جو موجود عشق بود ما بقی عرض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت
ز افسردگی جهل و کسل خشک ماند
جامی جو حمل بار محبت بصدق کرد
تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط
هرجه بر لوح شهود تو بجز نقطه اصل

نگشته محرم او کس برون ز پیرهنش | شد او ز دیده ز آب زلال در عجبم
ببصر پای بپوشم ز چشم خویشتنش | دمید خط ز بنا گوش او از آن آفت
زنیده دایره مشک گرد نسترنش | خیال قامت آن لاله رخ سهی سروست

شد جمله درد دل که بدرمان فرستمش | طی شد جو نامه عمر ز هجران او مرا
گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش | رانم قلم بوصف سر زلف و خط او
شرح جمال او ز خراسان فرستمش | جامی است از اشارت لطافت پر این غزل
آیینه سان بیوسف کنعان فرستمش | نی نی که من جو مورم و این نظم خشک من

شد از میان جمله صور احسن القصص | ره رو جنان بعشق که نبود خبر ترا
دل فیض آن معارف و اسرار نقش قصص | ز آن نقش کی باعظم اسمای حق رسد
لا شغل لی بحبک زاد او نقص | نی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود

همجو سبحه ز گوهر اخلاص | غرقه در گریه از برای تو ام
وجد صوفی نیاید از رقاص | قصه تو نخواهم از دگران
هر براهیم کی شود خواص | گرد صوفی بپاکی تجرید

ان فاتکم فلیس لما فات من عوض | شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق
عیض نا مل است مکافات ترک عرض | با اهل بیت عشق موالات رفض نیست
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض | زاهد بزیر سایه اعمال خود بخفت

در خط کون و مکان نقطه عشق است فقط | نقطه خط گشته و خط حرف شد حرف
نقش بس بست ز و سوی که سهوست و غلط | نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جز این

که جون ز جامه تو شرح نمی کند بدنش
نگاه دار خدایا حوالی ذقنش
که جاک سینه صاحب دلان بود جو منش
که بگذرد سخنان تو بر لب دو دهنش
کو قاصدی که نامه هجران فرستمش
در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
تحفه بمجلس جم دوران فرستمش
پای ملخ جه بیش سلیمان فرستمش
جامی صفت دعای فراوان فرستمش
از سختی عزایم و آسانی رخص
جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
کالحوت فی البراری والطیر فی القفص
کم اشرب السموم وکم اجرع الغصص
بهر در غوطه می خورد غواص
اری القاص لا یحب القاص
ریش خود را ز دست شانه خلاص
نه ز لفظ بدیع و معنی خاص
عمری مضی وعهدی بالعشق ما انتقض
ور خود بغرض هست فطوبی لمن رفض
انهضته بخالص نصحی فما انتهض
سهل است اگر حسود کند حمل بر غرض
به تبدیل صور گاه بتغییر نقط
هرجه خواهی بکنی موجب بعد است و سخط

آب جون دور ز دریاست فرو اشست وسطست
جامی از جاه طبیعت بدر آتا بینی
بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که برون از خویش
به بست حرص و هوا بر دولت مجازی فیض
جو حظ اهل ولا از بلا بود جامی
آفتابی تو و اعیان وجودت مطلع
عشق ورزان که نه در عشق تو جان باخته اند
نام من عشق تو در دفتر اوباش نوشت
جامی حسنت که ز اشعار بدیع اسلوبست
جند بین نظم حسن رخت راست مطلع
فتد بخیه بر رو جو از پرده پوشی
بمیخانه که قالبم خشت کرد د
بزلف تو قطع سخن کرد جامی
مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع
تنگ دستانرا مبشر دولتی فی انتظار
جون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع
جامی از فقر و فنا بردوش دارد خرقه
سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع
در آمد از درم آن مه کشاده و بسته
تمتعی ز من و وصل من بگیر و کمن
درین مغاره وحشت منم ترا مونس
زدم بدامن او دست مسالت گفتا
بلادمن لن ادانیه مقلتی تدمع
سلام من لجاء الخلق بالدعاء الیه
مرادلی است ز تن غافل و ز جان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و بس عجب است
مرا بتیغ سیاست بکش که کشته عشق
دهد فراغ ز دستان عقل قصه عشق
هرجه سوزد دل پروانه ز سودای جراغ

جون رسد باز بدریا نه و اشست و نه شط | کاملی کافری و گم روی شیطنت است

بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ | فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ | عبای فقر و قبای غناست بر تو حرام
از آن ز صحبت اهل صفا نیابی حظ | نتاج سود که گل شد بباغ نافه گشای

پیش عارف لعبت واجب ممکن برقع | عاشقان گز تو بخورشید رخان خرسندند
ضیعوا انفع ما کان بما لا ینفع | جون نهم پای طلب در روش عقل که هست
وقت آن شد که کنم طی ورق زهد و ورع | اصل هر خوشه و خرمن که بود یکدانه است

دو ابرو ز مطلع و زوتر دو مصرع | جان می درخشد ز برقع جمالت
نزد وصله شیخ تا بر مرقع | غمت در دلم تخم عیشی ابد شد
روم بر سر خم نشینم مربع | جو جمعیت آباد دلهاست زلفت

اهل وحدت کرده در روی نقش کثرت را وداع | ساقیان از یکطرف بر ساخته جام شراب
می پرستانرا مهیا عشرتی فی انقطاع | می بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک
صد جو خورشیدش غاید مضمحل تحت الشعاع | خوش سطر لالی است بیمانه که در روی کرفت

فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع | صفای کاسه می برد و خفت بزم طرب
زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع | جه گفت گفت گزان بیش کز سعادت وصل
متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع | ز مهر جه هست بمن صلح کن که ملک و کون
درین سرای مضرت منم ترا نفاع | هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای
مباش جامی ازین خاستی مرا مناع | که بسته ام کمر جهد بر میان که کنم
بتاع من لنلاقیه مهجتی تلتاع | جهانیان همه در طوق طاعت اویند

بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ | بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب
که نی مکان ز تو خالی است نی زمان فارغ | مگو جه سود ز سودای من که من هستم
بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ | زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش

نکند بیش مه روی تو پروانه جراغ | زیر پا نار سر زلف سیاه تو کند

روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط
سر لو دنی حبل لعلی الله سبط
که فی فنای فنا از خدا نیابی حظ
اگر ز شر عبا در قبا نیابی حظ
جو از روایح باد صبا نیابی حظ
همین بلای تو بس گز بلا نیابی حظ
فتغوا منک بادنی لمعات تلمع
کوته ازدا من ادراک تو اشرف ساطع
که دمیدست از ان دانه اصل این مزرع
جیست در عالم وحدت در یک از هر مصرع
که شد رشته نور مرتار برقع
بلی این سرا آن سراست مزرع
بهر حلقه جمعی نگر کرده مجمع
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع
مطربان از یکطرف برداشته دور سماع
کس ندیدست این جنین خورشید و مه را اجتماع
از حضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع
کس طراز آستین لا تو هست و لا بیاع
نوای نغمه نی بر گرفت راه سماع
فلک جه آگند آخذ تخوست اوضاع
نمی کند بر صاحب دلان گرای نزاع
نشست و خاست که تخفیف کرد فی الساعت
سفر بخیر بلاد و گذر بخیر بقاع
جه بندگان مطیع و جه خسروان مطاع
علی منازله کلما داع من داع
خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
درین معامله از سود و از زیان فارغ
نه دل تهی است مرا از تو نی زبان فارغ
مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ
روشن این نکته که تاریک بود پای جراغ

صداع

ارزومند رخ خوب تو در روز فراق
آتش شوق تو در جان چراغ افتادست
پرتو روی تو تا تاب بیارد خورشید

شب نشینی است بدل داغ تمنای چراغ
پرده از عارض گلرنگ وا کنی وای چراغ
ناید از دیدهٔ شب کور تماشای چراغ

می برد کاکل مشکین تو باد از جای
شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
جای کن دیدهٔ جامی چو شوی بزم فروز

دود را کی بود آرام ببالای چراغ
گو بپوشید رخ انجمن آرای چراغ
که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

بس داغ تا نهاد آن سیم بر داغ
بداغ خویش سوزد دیگران را
مرا از داغ او روی بهی نیست
چو جای داغی از وی بر جگر خواست

دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
نباشد عاشقانرا زین بتر داغ
ز بس دارم بروی یکدگر داغ

منی تا دیده ام کو داغها سوخت
ز تیغ شوق و سوز زخت اوست
ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است

بود صد داغ بر جانم ز هجر داغ
اگر زخم است بر جانم وگر داغ
که نبود سودمند آنرا مگر داغ
به بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای پسر که چیست تصوف
طعنهٔ پاکان مزن که روی خود آلود
هر که درین جلوه گاه گرد دو بینی
مهبط عرفان نگشته جان تو جامی

تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
هر که فکند از زمین بروی فلک تف
سوز دلش آخر جگر بداغ تاسف

دور شو از هر چه هست پای تمنی
نور محقق فرو گرفت جهان را
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود

باز کش از هر چه هست دست تصرف
شمع مقلد فرو نشست بیک تف
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف
درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهی دست چه خوش گفت بی لغو تلف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر

گر خوش آن کس که همی حاصل خود کرد تلف
صفدری کو که بهمت بدراند این صف
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف

صرف کن در می هر چه بدستست ترا
زخم پیکان ترا بود گری نه پسندم
جامی از شعر مکن بس که بود آخر کار

که نوای طرب از دست تهی دارد دف
هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف
زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهد ریاست بادهٔ صاف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
سرم بافسر شاهی فرو نمی آید
چو خاک پای خودم خواند ز رفعت قدر
بصدر مصطبه این بس سعادت جامی

بیاد باده که بالای طاعتست انصاف
بزهد و توبه ز می خوردنم نداشت معاف
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
بخاک پایت که مستظهرم بدین الطاف

کجاست خانهٔ آن ماه خانگی که کنیم
چه سود از آن که بتقلید خواجه موی سترد
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
مراست وقف غمت جان و دل بحمد الله

ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
چو در دقایق بحث بدیه بنیست موی شکاف
که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف و لاف
که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف
که از اکابر این شهر نیست و از اشراف

زمی دهان تو کام شکرلبان شکرف
مگوی لا جز لعل لب تو خواهم کام
چه سان بدیم ز دریای عشق ریگ کنار
ز جام حسن تو جامی کشید بادهٔ عشق

شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف
که می کند ز دلم نی جنس صبر این حرف
نهنگ حادثه کشتی شکاف و دریا ژرف

دو جوی خون ز دو چشم بصفحهٔ رخ زرد
نبرد حرف ز تصریف دهر جز بدری
بهار عمر مرا گونهٔ دی رسید [illegible]

چو جدولی است متی کشیده از شنجرف
گر کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف
چرا نشست بوقف بیاض شیب چو برف
مرید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق
برقی از سر منزل لیلی درخشیدن گرفت
سرو قدت در میان جان در آمد بود
چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشد
تا طفیل لحن او سازد سرود بزم خویش

با قد خم گشته طاقم زین نیلی رواق
برد لیلی چاره مجنون تازه شد داغ فراق
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق
ما لقاسی منک لا یحصی الی یوم التلاق

هر قدح کز ساقی دوران رسد دور از لبت
با تو دارم سر دل چون شیشهٔ می در میان
مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل
جامی از ملک خراسان با خوش الحان مطربی

گرچه شهد نباشد زهرم آید در مذاق
گو مزن هر سفله چون خم سنگم از طعن نفاق
خضر با من هم سفر گو دو مسیحا هم وثاق
این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
خود بخود می دید خود را بهر تکمیل ظهور
چون ز اسما حسب الامکان حظ خود برد اسم
تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور

نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
روی بسر ما ز اسما در مسما کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس
چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگر است
خواست تا بیند بچشم ما جمال خویش را

سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق
زان مرآئی بر دل ما کشف اسما کرد عشق
لاجرم جامی سواد دیدهٔ ما کرد عشق
چشم جامی بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق
اگر وا نه دیدار تو باشد
بکنج فقر و کوی نامرادی
بجز خون جگر هرگز مرادی
ببین نظم خوش جامی که نشکفت

دوای درد بی درمان عاشق
شود باغ جنان زندان عاشق
اگر یک شب شوی مهمان عاشق
غمت ننهاد در دامان عاشق

کرام الکاتبین ننوشته حرفی
هزاران نوح را گرد است غرقه
کباب از دل شراب از دیده بینی
بخاک کشتگان آن نیست لاله

بجز عشق تو در دیوان عاشق
بگرداب فنا طوفان عاشق
مهیا ساخته بر خوان عاشق
علم زد آتش پنهان عاشق
چنین گل هرگز از بستان عاشق

ز خران آیدم از کنگر زران بوی فراق
بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل
با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو
جامی آن به که تهی تن بضعیفی چو نماند

زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق
کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق
از تو محروم نشستم بس زانوی فراق

نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
داغها بر دل من روز وصال آتشهاست
نیست میل دلم آن سوی که میل دل تست

بی کشم رخت اقامت بسر کوی فراق
که بجا ماند بس از کوچ ز اردوی فراق
گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق
بنجهٔ صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
الاف کرده اند الف وحدت ترا
بینی بما که چشم جهانیم روی خویش
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین
جامی ز عشق گوی که نی شور عشق شعر

در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلک
آحاد ممکنات که صفرند یک بیک
وآن چشم را بغیر تو کس نیست در دمک
صیقل نکرد آینهٔ دل ز زنگ شک

از عرش تا بفرش خروش است و غلغله
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ
زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا

کالمجد والکرامة والکبریا لک
از لوح اعتبار چو گشتند حک حک
غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک
کوه بلاست نقد ولای ترا محک
در کام اهل ذوق طعامی است بی نمک

در نعت تو نیست کسی با تو مشارک
از ظلمت زلف تو توان برد برون راه
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات
با حرص و هوا نیست غزا طاقت واعظ
جامی بغم عشق تو از فضل تو افتاد

وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
کز نور جمالت نشود رهبر سالک
حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
رعنای مجالس نبود مرد معارک

هر جا زده ز اسما تو آدم دم ابنا
در سلک مساکین تو سکان صوامع
زعام کالانعام محو همت پاکان
گفتی بدر ای از همه تا با تو در آیم

سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
وز خیل ملایک تو شاهان ممالک
معراج ملایک نبود کار او لیک
فالفلک فداء لک والروح کذلک
مولای کما کنت تفضلت فبارک

مراست از تب عشق تو جان آتشناک
بکجا وادی وحدت رسد به نعلینی
مرا بس آنکه شوم کشته در شکارگهت
بعجز معترف آ جامی از حقیقت عشق

حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواک
که بسته است بران از دوال شرک شراک
مباد از سر آلایشی بران فتراک

چه سود صوفی ما را رعایت سنت
به پاک دامنی تو به پاک چشمی من
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود

چو حرص لقمه نبرد از دهان او مسواک
که کرده ام دل و جان را ز میل غیر تو پاک
کشش از کرم سگ کوی تو بر گرفت ز خاک
که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بیا ای ز سر تا قدم جان پاک
بخاک درت سجده می خواستم

ز هر تن خطاب تو روحی فداک
ولی بردم این آرزو را بخاک

ز دست تو ام هر چه آید خوش است
سرا نا خیال تو شد مرغ دام

چه آب حیات و چه زهر هلاک
قفس وار دارم دلی چاک چاک

به بزم خراباتیان عمت
براه تو جای نهاد دست سر
محتسب در دست سنگ انداخت در خمخانه جنگ
قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست
در رخت از خط زنگاری صفای دیگر نشست
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
ای خط و لب شما بهم نزدیک
لب وفا و عهد جفا که بود
حال چشم زابرو پرس که مست
موسی دان زهجر امکان دور

فدرا فتی حالک یا راکب الجمل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر
سیل جفایت ار بکند بیخ هستیم
جامی بپای خم چو فتادی زجا مجنب
حادی عشق اگر راز تو گوید بجیل
کی کند روی چو زاهد ترش از تلخی عیش
لذت گفته مجنون نشناسد هر کو
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
ساقیا خیز که محول حال
چون رسد دور من عنایت کن
مستی حال من شود که برد
تا در آید بناله طفل آسا
در هوای فضای فقر و فنا
در من آورده روی خود گویند
مرا تا کی جگر خون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم
ز اسرار محبت شد جهان پر
ز حد و چون گذشت اندوه جامی

آگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیر مغان بر فروخت

وای رندان گو در آید پای خم می بسنگ
تا صد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
گر چه آرد بی صفایی در رخ آیینه زنگ

مجلس مستان بهارستان عیش و عشرت نشست
صوفیم آن دم که گردد وقت من خوش در سماع
آنکه چرخش پیر مغان عرکیش باد صبا ست

خضر و آب بقا بهم نزدیک
این جفا و وفا بهم نزدیک
هر دو را ماجرا بهم نزدیک
دیگران دور و ما بهم نزدیک

بر سر کوی تو زخواری عشق
با تو همسایگی چه سود کند
شد تنم چون زره ز بس که رسید
جامی ز فکر وصلت آری مست

انزل فان حبک بالعلب قد نزل
بنشین بید که نیست ترا دیگری بدل
حاشا که در اساس وفایم فتد خلل

وصف تو چون کنم که در آیینه رخت
ساقی ما تو شو که زدست تو می دهد
تا غایتی است لطف تو با ما که می کند

باشد از نقص جبل گر نکند رقص جمل
مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
هر که در عشق غزالان نشود دست غزل

هر که از ذکر جالت چو جمل رقص نکرد
چون دهی وعده بتاکید و قسم حاجت نیست
جهل کوران حرم بین که محمد حاضر

روز عشرت نهاد رو بزوال
آنچنان کاسهای مالامال
ذکر ماضی و فکر استقبال
گوش او را بدست لطف بمال
طایر همتم زند پر و بال

روزه خواهد محال ما گشتن
در رساند ز سلخ شعبانم
مطرباعود خوش نوا طفلی است
ناله او مرا بکشور جان
ملقامی رسم که چون جامی

سر شکم را جگر گون داری ای دل
تو هم آیین گردون داری ای دل
چه گوهرهای مکنون داری ای دل

شدی همدم درون دیده با اشک
ببلبلی زلف ماهی میل کردی
بافسون رام کردی صد پری را

بجام می این تیره دیر مغاک
دلی درد مند و رخی گرد ناک
گل در و رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
خاک رسوایی زنم در خرقه ناموس و ننگ
چون نبود در ریگ آتش یار با او مور لنگ
نی تعجب جای را نماید کلبه تاریک و تنگ
پادشا و گدا بهم نزدیک
دل ز هم دور و جا بهم نزدیک
از تو تیر جفا بهم نزدیک
عشق و ما خولیا بهم نزدیک

حسنی است لایزال و جمالی است لم یزل
خاصیت حیات ابد شربت اجل
کار نعم ز لعل لبت لیت با لعل
دیگر که این کسل بود احلی من العسل
مهش نام کالانعام لزان هست اضل
کان ایقان بود از لعل لبت لیت و لعل
طالب نور هدی از رخ لاتند و هبل
گر درین مسئله ذوقی ندهد بحث و جدل
از شراب حرام و نقل حلال
مست طافح بغره شوال
جاد مستی بر کنار چون اطفال
برد از تنگنای حس و خیال
قدسیان از نشیمن اقبال
مرحبا مرحبا تعال تعال
همانا عزم بیرون داری ای دل
قدم در راه مجنون داری ای دل
بزیر لب چه افسون داری ای دل
زحال و خر چون داری ای دل

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل
نی گره کاکل او صد گره بود ز دل
چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند
بست در شانه او رشته جان ناجامی
شدم در گوشه میخانه محرم
بیا ساقی بیاد آن جام روشن
از آن می پور ادهم جرعه خورد
دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست
درین غم کم شدی جامی درستی
چون ز فیض رشحات نم باران قدم
تکیه داشت که با پای ز ورقنه بگل
پای اشکند قبا از بدن و پای ز گل
از دم خویش روان در تن او ساخت عیان
بلکه من او یم و او من مثل که چه کشد
همه دانند که افشای چنین معنی رفت
ایها الساقی ادرکاس المدام
فیض می عام است خاص و عام را
جام را از می رسد هر دم مدد
چون شناسم جام را از می که هست
این غزل جامی از آن می شحه ایست
می نگنجد وصف او در صوت و حرف
صبح است و ز خمار شیم مانده تلخ کام
خام است هر که تخت خیال وجود غیر
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
تا اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
زلفت چو سایه از سر سروت فتد بخاک
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند
جامی که نی بشر بتحقیق برده است
بنشین دمی که پیش رخت زاری کنیم

مرحبا دارند بتان یکسر و بر سر کاکل
وای من گر زنند از ناز گره بر کاکل
با قدش هست درین شیوه برابر کاکل

فرق کردن نتوان سر و سهی از قدش
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد
دیده چون بندم از آن شوخ که او را بینم

وله

گرفتم گوشه از جمله عالم
گزان گردد عیان اسرار مبهم
تجلی کرد بروی نور اعظم
مباد این غم ز جانم ذره کم

ندارم کام جز جام لبالب
گند دل را خبر از ما تا اخر
مپرس از من که چونی در غم عشق
تن عالم با دم زنده شد لیک

وله

سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم
هست در زیر قبا صد گره و بند بهم
گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
مهر چه در پرده نهان داشت زالحان و نغم
مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم

گرد در خود نظری دید قبایی ز قصب
گفت یا رب بگشا این گره و بند و بند
لب نهادش بلب و چون ز خودش یافت
نی از آن بانگ و نوا گفت بنا شد دم من
جامی اسرار مکن فاش که در مذهب قوم

وله

چند داری دورم از می تلخ کام
چیست حرمان خاص من زین فیض عام
زان نگردد دور آن مرکز تمام
جام چون می مشکبوی و لعل فام
چون رحیقش ساز مسکی الختام

بیش زاهد می حرام آمد ولی
باده ام عشق است و جام روی یار
بلکه جام و می بود اینجا یکی
رنگ و بوی جام می ناخورده هم
باسم من یحیی به روح الکرام

وله

قامت الصبوح صبحک الله یا غلام
خوش وقت بخته که برست از خیال خام
آنرا که رد خاص چه سود از قبول عام

در بزم تو بود و بیا پی چه حاجت است
زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را
شیخی چو جام نیست و بردان عشق را

وله

ماهیت جمال تو اینست و السلام
بادم بفرق سایه سرو تو مستدام
تا آورند مرغ دل جاهلی بدام

مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم
شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق
در تنگنای صورت تقلید مانده است

وله

با طره تو شرح گرفتاری کنیم

دل را که از کدورت ایام نی صفا است

گر نقش بود از غالیه تر کاکل
مردم آرد ببرش فتنه دیگر کاکل
پای تا سر همه خوش و ز همه خوشتر کاکل
بو که با شانه بهم چاکندش در کاکل
ندارم کار جز دور دمادم
دهد جانرا نشان از ما تقدم
که من هستم بدین غم شاد و خرم
بدین غم زنده باشد جان آدم
اصبت غایة الغایات فالزم
تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم
دست لطفی که بر آرم ز گل و آب قدم
در وجود تهی از خود شد او زد دم
جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
صاحب قول انا الحق بسر دار ستم
نزد عاشق ترک می باشد حرام
وه چه باده است این که می نوشم ز جام
کس نداند کین کدام است آن کدام
می رما ند مرا از ننگ و نام
باسم من یحیی به روح الکرام
شمه گفتم ز وصفش والسلام
یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
از مهره گل دانه و از رشته ساخت دام
خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام
زان فارغم که ماه کدام است و خور کدام
کم جوی طعم پختگی از میوهای خام
زاهد پی محافظت اعتقاد عام
رغم عوام را بکف خود نهاده جام
از نور طلعت تو صفا کاری کنیم

دارم هوای قد تو برباد قد تست
ارزد هزار نافه چین تار زلف تو
من جامیم بنادره گفتن مثل دمی
من آن نیم که بی حفظ اعتقاد عوام
ازان شراب که چون از خودت خلاص دهد
ازان شراب که چون مطلقت کند برهی
بس این سخن آن زندگی برد جامی
امرّ علی بالیات الخیام
دریغا که از دور گردون فتاد
ستونهای آن خیمها زیر خاک
درآرامگاه غزالان شوخ
جو نی صبح و نی شام یابد خبر

گدسرو را بباغ هوا داری کنم — تا دیده ام که پرسش بیمار می کنی
آن دستگاه کو که خریداری کنم — دشوار باشد از تو مرا صبر یک نفس

ولـه قدس سره

گشتم عنان اراده ز نقل و باده و جام — درآی ساقی و در ساغر بلورین ریز
نه اسم و رسم گذارد نه ننگ و نه نام — ازان شراب که چون جرعه ز ساغر او
ز قید بند کی آزید او بام — ز وهم روی بگردان که در شریعت عشق

ولـه

وابکی علیها بکاء الحمام — کهن خیمهای کزین پیش داشت
چنان سلک جمعیتی ز انتظام — نه پیداست زان خیمها جز نشان
ز هم ریخته چون رمیم عظام — زآمد شد باد اطناب شان
چراگاه گوران ناکشته رام — قدم گاه کبک خرامان شد است
ازان رفتگان لاجرم صبح و شام — کند جامی از جان و دل سوی شان

ولـه

بجانان که گر دست در جان مقام — درویش که گم کرده ام خویش را
نماند ست با من ز من غیر نام — اگر من بحرمت سلامش کنم
فمنه الیه یعود الکلام — بتان جام پاکند و ساری در آن

ولـه

روی بنما که کنم جان تسلیم — شد دونیم از تو دل خسته چرا
رخ پر از جدول خون چون تقویم — گر بدوران تو بودی یاقوت
کمرت تنگ تر از حلقه میم — کی رسد پیش تو غم نامه ما

ولـه

کی از غمزه سازی مشرف به تیرم — جو بر من کشی تیر ترسم که تیرت
بدین دست دامان وصل تو گیرم — بمهر تو چنبم بگرد تو گردم
جوششهای هجران برآید نفیرم — بچشم ترحم بمن بین نه آخر

ولـه

چه بلا بود که برانه سر آمد بسرم — عشق و پیری سر دل من مدای بخت سیاه
با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم — گو چه از شصت و سه سال مرا عمر گذشت
در ره عشق و وفا از همه کس راسترم — بر برآمد دلم از خون جگر غنچه صفت

ولـه

برآمد باوج شرف کوکبم — بپابوس تو تا گشادم دهان

گوید سلام من مستها
همه اوست من در میان کیستم
و گر او برحمت خطابم کند
ز جامی چه عیب ار خورد جام را
بی تو دارم ز جدا مردن بیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو
می شود گرد میانت حلقه
جامی از ریگ حرم باد سفر
بچشم تو زینسان که صیدی حقیرم
برآورده دست نیازم که شاید
بمرغ وصل تو باشد صفیری
چه حاجت بمطرب چه خوش ساخت جامی
وه که از پای درافکند غم آن پسرم
غم آن تازه جوان از غم پیریم رهاند
پشتم از محنت ایام خمید است ولی
گفتمش زود ز جامی ملرز گفت که من
بخاک درت ریخت اشک از چشم

هر دم ز نو بهانه بیماری کنم
هر چند صبر بر همه دشوار می کنم
شو مستمع که تازه گفتاری کنم
شراب لعل علی رغم عام کالانعام
رسد بخاک دم روح در رمیم عظام
یکی است عابد او بام و عابد اصنام
که هم ز کفر ترا بود هم از اسلام
دران سلمی و آل سلمی مقام
نه باقی است از خیمگی غیر نام
گسسته ز هم چون عهود لیام
گذرگاه زاغان ناخوش خرام
هزاران تحیت روان السلام

نمی دانم او کیست یا من کدام
فمنه علیه یکون السلام
جمال ازل همچو باده مدام
چو در مشربش عین باده است جام
ازمن خسته دلی بر یک نیم
خط لعل تو گرفتی تعلیم
قاصد از مرغ شود بیک نسیم
بست و بر خاک درت گشت مقیم
بمن نارسیده ز شادی بمیرم
درین شیوه این کهنه چرخ است پیرم
بشهرت غریبم بدامت اسیرم
بی کلک نی از نواهی صریرم
تا بود جگر از موی سفیدی پیرم
آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
جای آن دارد اگر برتن خود جامه درم
عمر او یم چه عجب زانکه روان می گذرم
فراهم نیاید ز شادی لبم

مجویش نبض مرا ای طبیب
ز غم می دهم جان و لی می دهد
گشتم یارب از دست بیداد هجر
دادیم دست جو دیدی بره خود بستم
یک سر ناخنم از سینه نماند است درست
داشت در تفرقه غمهای پراکنده مرا
چون رخ خوب تو دیدم ز همه شرمنده
چون تاب نیاری که بتو دیده فروزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد
شب شعله آهم ز تو بر سقف علم
موکفتم و جامی ز میان تو سخن راند
ایستاده بسر از آه دمادم دودم
بر من دلشده هر رنج که بود از من بود
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی
نیست جز رخ بکف پای تو سودن هوسم
در روم گاه بپا گاه بسر در ره عشق
جز مرا دولت ره بوسی این قافله نیست
چند پرسی که درین باغچه جای تو کجاست
نشان پای سگانت که بر زمین بینم
جمال عارض و خط تو یاد می آید
کند خراش غمت ساز چنگ چون بریشم
چنین که چرخ دغا مهره زد شد جامی
خیزید حریفان که بمیخانه درآییم
هر زنگ که از صوم و ریا آینه دل
ما درد کشانیم که جمعیت خاطر
آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند
شدم بباغ که کنج فراغتی جویم
اگرچه روی برویم نمی نهی باری
ز هول فرقت تو روی من سپند سود

گرچه جستست از شعلهای تبم — زچه میرسد تشنه را آب دمن
خیال لبت روح در قالبم — من و درس عشقت که تلقین نکرد

ولـه روح الله روحه

تا نیفکندیم از پا نگرفتی دستم — گرچه شد سوده مرا پای براه طلبت
بسکه از دست غمت سینه بناخن خستم — مست هستیم شد همه در راه تمنای تو نیست
بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم — هر زمان در صفت حسن تو همچون جامی

ولـه

آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم — تنگ آمدی از من ملشا در نظرم رو
زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم — دل خون شده سر خاک براه غم عشقت
هر نی شد ازان شعله خان فروزم — از کشمکش هجر کمانیست خمیده

ولـه

من هیمانا شد از آه الف ممدودم — همچو دودم ز خود ای شمع چه می سازی دور
ترک خود کردم و از رنج جهان آسودم — چهره سودن بکف پای تو ترک ادبست
گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم — من ز دید توجه لافم که تو پاک آیینه

ولـه

دارم امید که مبذول بود ملتمسم — من که باشم که کنم همنفسی با چو تو ی
دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم — ماندم از قافله کعبه روان باز و لی
هیچ غم نیست گر از کعبه روان باز پسم — بطفیل سگ کویت شده ام کسوری

ولـه

بر آسمان شرف هست عقد پروینم — بران سرم برهنت کرده پای از سر هوش
بگرد صفحه باغ از خط ریاحینم — جو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد
هزار ناله ز هر تار دل بریشمم — چگونه لاف زنم با کسان زدین درست

ولـه

سلخ رمضانست بمی روزه گشاییم — زردسر تسبیح و تراویح شد آخر
بشکست بجام می صافی بزداییم — ترسم که گر امشب ز قدح دست بداریم
دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم — داریم بکف آینه جام که در روی

ولـه

غمت زبوده دل خیمه زد به پهلویم — شدم چو آینه صافی ز نشست و شوی سرشک
فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم — سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی رویت
اگرنه دود دل آید ز بیخ هر مویم — بس از وفات جو باران رحمت ابر سپی

چنین تشنه لبان ز چه غبغبم
معلم جز این حرف در مکتبم
بود داد جامی دهد یاربم
کردم از نازک سر پای و ز پا نشستم
نیستم جز بتمنای تو هرجا هستم
بر سر لوح سخن نقش تو کی بستم
پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم
بگذار که تا ز آتش شوق تو بسوزم
درد دل غم و در سر هوس تست هنوزم
این تن که بر و خشک شد بوست جو توزم
جز خاطر دانا که کند فهم رموزم
گرنه ببیشت ز سینه کاری خود مردودم
این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
هرچه در چشم من آمد که تویی من بودم
پیش هر کس که بدم سجده تویی مسجودم
این قدر بس که بیاد تو برآید نفسم
وقت خوش می کند از دور صدای جرسم
از کسی دورم از آنجا که من هیچ کسم
تو گل و سروی و در پای تو من خار و خسم
که تا بجاست سر من ز پای ننشینم
برفت جان چو خرامان شدی ز بالینم
هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم
ازین بساط جهان به که مهر بر چینم
گلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
فردا ز ندامت سر انگشت نخاییم
محبوب ازل را بمحبان بنماییم
جامی بطرب گوش و قدح نوش که ماییم
بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم
خیال لاله و گل را ز دیده می شویم
بخاک من ز زمین همچو سبزه بر رویم

مجو

مگو که از قد و زلف سخن مگو جامی
ز سجده که نباشد درابرویت رویم
ز میل ابروی تو دست داشتم چه کنم
به آستان تو می ایستم بقصد نماز
ز جام عشق غزالی چو جامیم شد مست
دردا که درآمد بدرت پای بسنگم
اول رخ من زرد شد آنگاه بخون سرخ
شد قامت من چنگ و نوای طربم نیست
گفتی که چو جامی ز سر جان بگذر زود
چو دست نی تو بدین چشم اشکبار برم
بهر بهانه بری روزگار بیش رقیب
ز ناله دردسر شهریان دهم شب و روز
تو نو غزالی و من جامی غزل پرداز
گناه عشق بتان کرده ساخت نامه سیاهم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت
ببین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را
مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلب من
چهره زرد ز خون بسته جگر نه بتهم
گرد هر جا یکهم پیش خود آن سلسله مو
شستم از زنگ ریا خرقه خود صوفی وار
دست جامی بود و دامن جانان یعنی
ای نوجوان که دل بکمند تو بسته ام
بر باد داده حاصل چل ساله این زمان
آواز پای و بانگ دری چون شنیده ام
گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم
دیده از جلوه بتان بستیم
چون نیامد بدست دامنشان
بوی می داد خاک میخانه
گفته مست گیتی جامی
شکه سر از حلقه سلک سگانت برزنم

به بیشت از خوی خجلت جبین همی شویم
همی رسد بگمان تو زور بازویم
بسجود خاک درت را بهانه می جویم

چنان ز مهر تو پر شد دلم که می تابد
شبی که بی تو بزانو نهاده رو کردیم
بسان نقطه میم در میانه بی سر و پای

شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم
سودای تو کرد اند بسی رنگ برنگم
سر رشته وصل تو نیفتاد بچنگم

در بسته و دیوار بلند است برون آ
خلوتگه وصل است مکن بند قبا تنگ
روی تو مرا آینه صنع آلهی است

ز آستین زمژه درشاهوار برم
بروزگار بری و من انتظار برم
خوش آن که دردسر خویش ازین دیار برم

میان اشک شدم غرقه آشنایی کو
برای حاجت وصلت بس است مشعل آه
ز جام دور که مستی تو زان و من مخمور

بس است خط عذار تو عذرخواه گناهم
در انتظار نشیند یکی بهر سر راهم
که دیده بر رخت افتاد بامداد بگاهم

نه قطره هاست ز اشکم بروی زرد فتاده
میان خلق همی بندم از تو چشم جهان بین
ز بس که کاستم از غم بس است سایه تاری

سرخ روی بجز این نیست ز بخت سیهم
نتوان داشت بزنجیر دگر جا نگهم
مصطبه صومعه و میکده شد خانقهم

جوی خون کرد من از دیده درآمد چه کنیم
نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی
بیکی گوشه ام از میکده گر باده دهند

رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام
با داغ تو بگوشه محنت نشسته ام
بخوشتن ببوی تو از جای جسته ام

چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر
گشته ملالی از سر ما خیمه پدید

در به بستیم و از بلا رستیم
پا بدامن کشیده بنشستیم
سالها شد ز بوی آن مستیم

بود دامی ز زلفشان هر موی
نقد زاهد جواهر سبحه است
بین کرامت که چون بشیشه می

طوقدار حلقه دم باد از ایشان گردنم

مهر و مه تا بد ز روزن در تو مهمانم شوی

که هر چه هست کج و راست از تو می گویم
ملال تو رز ز مهر استخوان پهلویم
بیک دو دم گذرد سیل خون ز زانویم
گرفته دایره عشق تو ز هر سویم
نه بر عبث غزل عاشقانه می گویم
گذ تنگدلی با در و دیوار بجنگم
گذ بی رهنت هم من دلخسته بتنگم
گو خط تو مپسند بر آن آینه زنگم
در معرض حکم تو چه امکان درنگم
که رخت خویش ازین موج با کنار برم
چه حاجت است که شمعی بهر مزار برم
تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم
که از تو شی بغزلهای آبدار برم
ز دست آبلها چهره از زبانه آهم
ولی بدیده دل نیست جز بسوی تو نگاهم
ز طره تو ز گرمای روز محشر پناهم
بخاک پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم
قوت پای ندارم که ازین جو بجهم
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
دلق و سجاده تزویر بیک گوشه نهم
بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم
پنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام
بر روی خویشتن در امید بسته ام
از شوق ابروان تو چون سینه خسته ام
پیوند با تو کرده وز خود گسسته ام
بسلامت ز دام شان جستیم
ما ازین نقدها تهی دستیم
توبه همچو سنگ بشکستیم
مست عشقیم هر کجا هستیم
بر فلک تا بد فروغ مهر و ماه از روزنم

درتن

درتن از پیوند دل هر جا فتاده آتشی است
بس که زخم تیرباران غمت بر من رسید
جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر
عید فطر است بیا تا همه افطار کنیم
شیخ سجاده نشین را بسر راه بریم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام
نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
نی ما منظری که نظربازی کنیم
نی صوفیی که چون شودش کشف راز غیب
چون ساخت امل ز کهن طرحهای هست
جامی که داده سود و خرید زیان خویش
خوش آن که روی تو بینم در اضطراب شوم
برنگ جامه تو کس مباد چند زدودن
چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس
بگریه گفته جامی چو خوانم از غم تو
بدل دردی عجب دارم نمی دانم که چون گریم
نهم بر زخم کاری سینه ام بر داغ نی یاری
شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشک من
مگو جامی که تسکین ده بافسون گریه خود را
یار ما یاد دگر کرد چه تدبیر کنیم
کاغذ و کلک چو پیچند سر از قصه ما
سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم
جامی ابنای جهان در گله اند از ما خیز
برخیز تا بعزم تماشا برون رویم
هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگی است
در سنگلاخ حرص شود پی سمند عزم
ما را درین سلوک چو ما نیست مانعی
پی رخت چون بچمن راه کنیم
قصه هجر دراز و تو ملول
قصد من روی تو باشد مرحبا

جای آن دارد اگر دل را ازین تن بر کنیم
چشم سازد محنت و درد است ازین باران تنم

همچو سایه با من از هستی من چیزی نماند
سایه اندازم زکویت خیمه سان بر باغ و راغ

عید که خاک در خانه خمار کنیم
راهب میکده را واقف اسرار کنیم
نتوانیم ولیکن بدل انکار کنیم

آنچ در صومعه زین پیش نهان می کردیم
عار می زند دل بسته زخود گر یابیم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر

در پایش او فتاده سرافرازی کنم
با او بکنج صومعه همرازی کنم
شد وقت آن که طرح نو اندازی کنم

نی عاشقی که چون بلب آرد سرود شوق
نی فاضلی که چون فکند در میان سخن
در کنج بی نوایی و بیغوله خمول

چو ذره رقص کنان محو آفتاب شوم
بدیدن دگری بهر تو خراب شوم
که طوقدار تو از حلقه طناب شوم
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

ز رخ نقاب بیفکن خدایرا زان پیش
لب تو هست برخشند لعل چون نگرم
ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده

دلا چون شو که تا بر درد خود یک لحظه خون گریم
گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون گریم
چو در زندان محنت پا بزنجیر جنون گریم

کنند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان
مرا غمگین عالی گوهری دارد چنین گریان
چو ماتم دیدگان بینم درین جان کاه در دو جهان

قصه مشکل خود بیش که تقریر کنیم
بر رخ زرد بخون مژه تحریر کنیم
که ازین نکته نازک بچه تعبیر کنیم

دوست دشمن بود آن سنگدل دشمن دوست
پیر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند
بحر کونیم پدید آمده در صورت موج

از تنگنای شهر بصحرا برون رویم
جایی که جای نبود از آنجا برون رویم
ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم

زین دام پای گیر و کمند گلو فشار
چون قدسیان ز فر تجرد کنیم پر
باشد که از کدورت هستی رهیم باز

سوی گل بنگرم و آه کنم
ادب آنست که کوتاه کنم
ذکر مهر و صفت ماه کنم

شرح حالم چو غم آرد جا شا
گفتن آن از سر خواری بسرم
هر شبی تا سر کویت جان را

قد نما چون سرو تا خود را بپایت افکنم
گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم
صیقل آیینه شد خاکستر این گلخنم
این زمان با دف و نی بر سر بازار کنیم
همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم
چند روتا فتنه از یاد در اغیار کنیم
پشت بر قبله جان روی بدیوار کنیم
با او در آن ترانه هم آوازی کنم
از نظم و نثر نادره پردازی کنم
بر جنگ فقر و فاقه نواسازی کنم
با او در آن معامله انبازی کنم
گر زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم
بکف زلال چرا تشنه در سراب شوم
بیا که در قدمت سر بهم بخواب شوم
من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم
بهانه می کنم کز گردش گردون دون گریم
فزایم گریه هر یک را وز هر یک فزون گریم
که من از عشق جادووشان پرفسون گریم
چه ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
ما نظر در رخ شان از نفس پیر کنیم
زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
تا ازین مرحله پر گله شبگیر کنیم
چون سرکش آهوان بتنگ پا برون رویم
پران ز طاق طارم مینا برون رویم
بر کف گرفته جام مصفا برون رویم
جامی ضرور نیست که بی ما برون رویم
گر ز حال خودت آگاه کنم
تا کلاه شرف و جاه کنم
همه آه سحرگاه کنم

گر دلت مردن جامی خواهد
هرچند جز زیب و فسونت نیافتم
بر هم زدم بنفشه سنبل بسی چو باد
مرکز ببوی من نگذشتی کز اشک خویش
جامی اسیر سلسلهٔ زلف کیستی
چارهٔ عشق تو صبرست ندانم چه کنم
عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی
بی تو دل خون بود و دیده پرخون گریان
گفتیم مردگی خود مطلب جامی بیش
ز هجران مرده ام جانا نه پنداری که جان دارم
ز تو نبود تهی یک لحظه بیرون و درون من
یکی را نقد امروز و یکی را نسیهٔ فردا
جهانی طعنه زن کان مه نخواهد یار جامی شد
یار نی روی بگلشن چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه ز در
گفتنم آمد بلبم جان ز غمت
فتن من عاشقی آمد جامی
مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم
تنم از ضعف چو موی شد و خواهم بغلط
حلقهٔ دُم سگانت بمن ارزانی باد
گفتهٔ چند کشی رنج و غم من جامی
از در صومعه آن به که قدم باز کشیم
سر که کردیم بسی پیش پاکیشان بسین
عشق بازیم بزیبا صنمی پاک سرشت
مست خط می و شاهد بخراسان جامی
درّه تو ز دیده پاک کردم
سینه را از خیال غمزهٔ تو
چون تو برداشتی ز رخ پرده
گفت برخیز کز محالاتست
هیچ مسجد و محرابی تو رو نکنم

یکدم ز جان خویش برونت نیافتم
بوی ز خط غالیه گونت نیافتم
دامن چو گل کشید بخونت نیافتم

هر جا که جست چون همه نام و نشانت نیست
چشم بر از تو دور که کم رخ نمودیم
تو آن زبون کشی که قتل سرکشانست

گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم
قصهٔ مشکل خود پیش که خوانم چه کنم
آلد از دیده و دل خون نفشانم چه کنم

کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو

بمضراب غمت چون چنگ ز جان این فغان دارم
همیشه یاد تو در جان و نامت بر زبان دارم
ز سودایت من مفلس نه این دارم نه آن دارم

نه تن دان این که می بینی که قوت سگان تو
مکن تهمت که راز عشق من با این و آن گفتی
بود کاندر سر ناموس ما نی مهربان گردی

جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
پرتو ماه ز روزن چه کنم
گفت عاشق تو شدی من چه کنم

منظر دیده روشن رخ اوست
چاک دل دوخته ام ز اشک و مژه
گفتم از هجر به تیغم بر هان

لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
هر دم از شکن زلف دوتای تو کشم
تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم

بر زمین پای تو حیف است امان ده که بخشت
تا نیاید بتو کس راه اگر بتوانم
چون نهی رو بجدایی ز قفا زلف کشان

حرف ها در نظر شاهد طناز کشیم
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
به که بازیچهٔ این چرخ دغاباز کشیم

چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند
هر چه مخزون نهان خانهٔ صدق است و نیاز
مطربی گو بزند هر دو دست سوی باغ رویم

خاک پایت بدیده جا کردم
هدف ناوک بلا کردم
پیش ابروی تو قضا کردم

بستم از هر چه بود چشم امید
هر نمازی که روی در قبله
دوش در ترک عشق با جامی

که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم

چو گویمت که مکن وعدهٔ وصال دروغ

کار بر موجب دلخواه کنم
در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم
کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
میلی بعاشقان ز بونت نیافتم
کآزادگی ز قید جنونت نیافتم
گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم
غیر نام تو نیاید بزبانم چه کنم
جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چه کنم
بی تو از زندگی خویش بجانم چه کنم
کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
گر از خود نیز اگر دستم دهد آنرا نهان دارم
بهر کس گفته ام هر جا که یاری مهربان دارم
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم
بی رخش دیدهٔ روشن چه کنم
این همه رشته و سوزن چه کنم
گفت خون تو بگردن چه کنم
حرف اوقات بهر فن چه کنم
پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم
سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم
من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم
ناز نیی بکف آریم و ز نو ناز کشیم
درّه مغبچه خانه بر انداز کشیم
باده بر نغمهٔ مرغان نواساز کشیم
خیز تا رخت بجروشهٔ شیراز کشیم
پس بروی تو دیده وا کردم
دور از ابروی تو ادا کردم
تا دم صبح ماجرا کردم
ترک کاری که عمرها کردم
بیک دروغ دلم شاد کن بگو نکنم

خوبان کردن خوبی از تو مشکلست آری
چنان خوشم بعذر و عارض و خطت که بباغ
ز بس که درد و غم آرد فسانهٔ جامی
دی تجربهٔ المداد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم
خط تو چو کرد رستن آغاز
تا از غم خود رهم چو جامی
نه نگاری که دل و جان بغمش یار کنم
نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او
نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
جامی آسا چو همه وحشت تنهایی
بعزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم
صبا رساند غباری ز موکب آن یار
نیارم آن که نگارم بنامه شرح غمش
چنین که برد دلم موی آن میان شاید
عموم لطف و نیم عذر خواه بس جامی
تا کی آرام دل بی خبرانت بینم
می روم از سر کویت چه کنم نتوانم
گفته ام سنگدل سخت ترا در همه جای
جامی این گونه کز آن غنچه دهان تنگ دلی
نمی خواهم که با کس راز آن پیمان گسل گویم
نشان قصهٔ من نبود جز آن ترک جفا پیشه
بلند دعوی آمیختی بند ام وان خط مشکین را
بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را
به بزم عشق بتانرا چو نام می گوییم
چو در نماز همی ایستم خیال ترا
بغیر سیب تو هر میوه ام که بر رسید
حدیث جامی و شیرین شدن بروی تلخ
نی خود فتم هر جا روان آن قدر رعنا بنگرم
از دیدن او چون مرا مانع شود دیوار و در

که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم
بسرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم

فتاده چاک بجیب حیات من ای وای
سخن بوصف میانت رقم نیارم زد

وصف خط تو سواد کردم
از خال و رخ تو یاد کردم
آغاز و ان یکاد کردم

شاگرد شدم خط لبت را
هر دال و الف که نقش بستم
زلف تو نشیم با آخر آوردم

عشق او هر چه کند حکم بآن کار کنم
از غم سینه ریش و دل افگار کنم
گوش جانرا صدف لؤلؤ شهوار کنم

روز من چون شود از گردش گردون شب تار
نه حریفی که در آرد ز درم ساغر می
به از آن نیست که در گوشهٔ ویرانهٔ خویش

بدین بهانه کز برد یاد یار کنم
که کحل دیده اقبال از آن غبار کنم
بس این که چهره بخون جگر نگار کنم
که از میان همه دلبران کنار کنم

ولی چه سود که نگذاردم مدار سپهر
براه شوق وی از چشم خون فشان مردم
گر از خراش دل خود برون دهم حرفی
مرا چو بخت مساعد نشد که سر بنهم

مردم دیده گونه نظرانت بینم
که ازین بیش حریف دگرانت بینم
جای آن هست که با خویش گرانت بینم

روی تو آینهٔ نور جمال ازلست
تو یی آن گلبن نو خیز که در باغ جمال
هیچ خاطر نگرانیم نماند بجهان

خیالش را نشانم پیش و با او راز دل گویم
گر از خوبان چنین با شوخ چشمان حکل گویم
چو بینم بر عذار او برین دعوی سجل گویم

ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر
سوم نی باده مست از شیوهٔ ترکانه چشمانش
سخن را جسته جسته گویم از محراب با عابد

تو یی مراد چو ماه تمام می گوییم
آهی زراست که از جیب سلام می گوییم
گر از بهشت رسیده است خام می گوییم

ز بس که ذکر تو سربسته می کنیم زبان
زبان ز گفتگوت بسته ام لیکن
ثنای قدرشناسان گنج میکده است

چون بگذرد خرم نشان بر خاک ازان انگرم
گریان ز شهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم

زانجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون نسیم
خواهم بطوفان بلا عالم تهی از دیگران

اگر برشتهٔ وصل تو اش رفو نکنم
اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم
بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم
نسخ خط او ستاد کردم
زلف و قدت اعتقاد کردم
بر روی تو امداد کردم
خود را بغم تو شاد کردم
از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
موش طبع خود از دفتر اشعار کنم
به مراد دل خویش هیچ کار کنم
چو سرخ موشتران قطره ها قطار کنم
هزار سینهٔ آسوده را فگار کنم
بر آستانهٔ جانان و جان نثار کنم
به پیک و نامه چه مهجور اعتذار کنم
چند بیش نظر بی بصرانت بینم
تازه از گریهٔ خونین جگرانت بینم
گر سوی خود بترحم نگرانت بینم
زود باشد که چو گل جامه درانت بینم
معاذ الله که همچون دیگرانش زاغ و گل گویم
در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
ولیکن چون در افتد زان دو ابرو متصل گویم
که من پیش رخش این سرخ رو را منفعل گویم
بفهم کس نرسد کز کدام می گوییم
حکایت لب لعلت مدام می گوییم
چو وصف عارف عالی مقام می گوییم
کرامتی است که از پیر جام می گوییم
بی او نباشد طاقتم کانجا روم جا بنگرم
تا که گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم

می‌میرم از بیک دیدنش ناآن ای رقیب از مرک من
آه از غم او می‌کشم حاشا که جون از وی رهم
جامی نه بینم حاصلی در کوی او عشاق را
جون خرامان قدرت ای سرو دلارا بنکرم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان ملک‌شاه
جون تو بیش آیی شوم حیران میان مرک و زیست
جون دل جامی نه بینم هیچ دل شیدای تو
تا کی از کریه یا بجل باشیم
تا بخونم خطت سجل بستست
رنجه کشتی بقتل من ای وای
جامیم نکته کوی شهر ولی
خوشا وقتی که از خود رسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی
به بند عشق محکم کرده پیوند
بسر ناید بسرعت جامی این راه
ساقی بیا که دیکر زین کفت و کو بجانم
هر جند حیله کردم از خویشتن نرستم
زان می که بعد عمری بر خاکم ار بریزی
از می رساند جامی خود را بوصل جانان
زجوش باده جو کردد ترانه کو لب خم
تو کنج حسنی و کرد تو اژدهای فلک
اکر فروغ جمالت رسد بصبح نخست
برشح خامهٔ جامی نظر کشا کاینجاست
زخط سبز خطان سبزه جون کند بنیادم
جو شاخ میوه که آرد شکوفه بیش از برک
بعمر پشت خمید و نماند با من هیچ
دل از بتان پری زاد جون کنم جامی
برخیز تا بجانب کلشن کذر کنیم
حاضر کنیم لاله و نرکس به بزم خویش
شاهد جه حاجت است جنین کز درخت کل

می‌خواهی از رخسار او برقع بکش تا بنکرم
بر کوی خوبان بکذرم در روی زیبا بنکرم
امروز دیدم روی او مشکل که تا فردا زییم
با آه خود دارم هوس مرشب شدن بر آسمان

صد سرت بینم براه افتاده هر جا بنکرم
من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنکرم
کت بدین شکل کشند ننکرم یا بنکرم
سوختم از شوق هر جند از حیا پیشش
رفتی و کفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
از هجوم ساجدان هرکز نشد فرصت مرا

خرقه رنکین زخون دل باشیم
کشته حکم آن سجل باشیم
کرنه از لطف تو بجل باشیم
تا ترا لعبت جکل کفتند
اعتدال قد تو تا دیدم
تا نکو بیت رسیده ام خواهم

بوقت نیخود ان پیوسته باشیم
بکنج نیستی بنشسته باشیم
همه پیوندها بکسسته باشیم
از آن دامی که جز مردان بجستند
خلیل آسا به نیروی قناعت
جو بر ناید امیدی از در خلق

یلدم زساغر می نه مهر بود ما نم
می ده که تا بمستی خود را ز خود رهانم
جون شاخ تازه از کل بر رو ید استخوانم
تنک آمدم ز دانش درده شراب صافی
زان می که کر بنوشم یک جرعه روزی از وی
جون نیست می مباحم در کیش خودپرستان

در آن ترانه کنم صوفیانه خود را کم
بقصد باس تو ز اغیار سر نهاده بدم
و راغبی بود آفاق را ز صبح دوم
جوان ترانه ام از خویشتن تهی سازد
براه رخش تو سر بر خمار م افتادم
تو لی بلطف پری بر کزان لطیف تری

دمید شکوفه ز موی سفید خود یادم
ندیده برک جوانی به پیری افتادم
بی سجود بتان بس که پشت خم دادم
شمیم سنبل و بوی کلم ز یاد جه سود
زکریه پای بکل مانده ام جو سرو و هنوز
اکرنه همچو الف راستم جه تدبیرست

بیش سنان خار غم از کل سپر کنیم
زان ساغر عقیق و زین جام زر کنیم
کلجهره بیا ست بهر سو نظر کنیم
جون غنچه لب بخنده کشاییم در جمن
جندان خوریم می که جو نرکس بپای کل
جامی بیا و دفتر خود باز کن جو کل

جندان امان ده ای اجل تا بخش فردا بنکرم
تا بی لب جان بخش او حال مسیحا بنکرم
جز آب چشم و دود دل جون زیر و بالا بنکرم
سر بالا کن که سیر آن روی زیبا بنکرم
وانکه بهر خدا تا بخش فردا بنکرم
تا بخاک ره نشانی زان کف پا بنکرم
کوچه حال یک بیک دلهای شیدا بنکرم
رو به بتخانه چکل باشیم
بندهٔ سرو معتدل باشیم
باشیم آنجا و متصل باشیم
از لبت در سخن خجل باشیم
بهتهای ایشان جسته باشیم
بتان حرص را بشکسته باشیم
در امید بر خود بسته باشیم
بیا تا بعد ازین آهسته باشیم
تا لوح خاطرم را شوید زهر جه دانم
جون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
به ز آب روی ایشان خاک در مغانم
ساقی بیا که باشد خود را ابوی سانم
عجب مدار جو پیمانه کر جهم در خم
بود خمار مرا اشکند بکاسهٔ سرم
که داد جلوه خدایت بصورت مردم
که سر همی زند از بیم قطره صد قلزم
جنین که عمر کرانمایه رفت بر بادم
ز میل قامت کلجهرکان نه آزادم
بلوح هستی ازین سان نکاشت استادم
جو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم
خونهای بسته ته بته از دل بدر کنیم
فردای حشر مست سران خاک بر کنیم
تا کفت و کوی مجلسیان مختصر کنیم

بکرفت طبع باده پرستان ز نقل خشک
بردم از کوی تو خواهم من شیدا بروم
کر کشایند در روضهٔ رضوان حاشا
با تو بیماری خود را جه دهم شرح که هست
جند کویی که برو جامی ازین در بکشای
برون خرام که تا در ره تو خاک شوم
بدور چشم تو با دلق زهد ننک ای دوست
جو می خوری بسرم ریز جند کاسهٔ درد
بهای اوج بلندم نه خوش بود جامی
کردی ز رانذکان درخود شماره ام
کر در میان بزم خودم جا نمی دهی
باید بر آرزوی منت حجتی درست
کر بکسلند عقد ثریا ما ز کوش
خوش آن که آینه سان روبروی آن بت افتم
طریق عشق سپردم از آن مخاطره غافل
جو زان مه سفری خانه ام تهی بود آن به
جو نکذرد بسر من بر آن سرم که جو جامی
از نهان خانهٔ وصل تو جدا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت است
بودم از هستی خود پیره دل و تشنه جکر
جامی از جام می عشق تو ام ای ساقی
کر زد بارغم بهجر تو بتنک است دلم
کر ترا آرزوی دیدن دیدار خودست
محتسب کو بشکن جنک که سرشتهٔ عیش
جامی از خم فنا باده یکرنکی خواه
ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم
بیش از اساس کنبد فیروزه سپهر
مشعل فروز بزم حضنا نیست روی تو
من بسی خوبان عالم دیده ام

جان سپارم بسکانت تن تنها بروم
که ازین در بتمنای تماشا بروم
هر دو بیش تو یکی کر بنهیم یا بدوم
می‌شوم باز پشیمان که نه مقدور منست
طوطیم لیک سخنت زین قفس تنک بجان
عشق من با تو قدیمی است نیم جون دکران

روا مدار کزین آرزو هلاک شوم
که رند دردکش و مست جامه جاک شوم
که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
جدا از خاک درت کرفتم در آب حیات
کدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
خوشی بوصل حریفان از آن جه پاک تر

در کوی تو نه سک نه کدایم جه کاره ام
بکذار جون نظارکیان بر کناره ام
بین جیب جاک جاک و دل پاره پاره ام
روزی نشد ز تیر سر شکم لقای تو
کشتن جه احتیاج جو خواهی هلاک من
می کفت شعر و کس بهرم که جامی

فروغ حسن ازل بینم و بسجده در افتم
که از دیار سلامت بخطهٔ خطر افتم
که من ز راحت خانه بمحنت سفر افتم
کند جمال رخش جلوه ز عالم صورت
فنند اهل نظر جون بپایش از بس دوری
خبر رسید که باشد سری به پیچ اثش

بین کجا بودم ازین بیش و کجا افتادم
من از آن نغمهٔ اصلی جو صدا افتادم
روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
جانم از سطوت بیجونی تو بیجون بود
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود

جه کنم قطرهٔ خونست نه سنک است دلم
کرده آیینهٔ خود پاک ز زنک است دلم
از سر زلف تو آورده بجنک است دلم
جذب عشق تو نهنک دو جهان آشام است
تا جرا بیش خدنک تو شود سینه سپر
بس که بود دل ز دیم تیر تو مرغ غمت

نقد غم تو کنج بویرانهٔ دلم
عشقت کشید رخت بکاشانهٔ دلم
زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است
جون تو در عالم کسی کم دیده ام
از غم مرا جه بیم جو هست از حریم وصل
هردم ز شوق لعل تو ام دیده ساغری است
فردا که نم رسد بکلم زابر تو بها د
جزوی حکایتی است ز افسانهٔ دلم
جشم من بی نم مبادا کر کهی

از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم
که بجایی که تو باشی من از آنجا بروم
بکشا لب که بشکر تو شکر خا بروم
کاییم امروز بکوی تو و فردا بروم
عقدهٔ زلف زپای دل من تا بروم
جو ماهیان جکر تشنه در طباک شوم
در آن نشیمن دولت بترس و باک شوم
که از فراق تو غمکین و دردناک شوم
که پست خاک نشینان این مغاک شوم
خالی است از فروغ سعادت ستاره ام
تاراج جان بس است ز تو یک نظاره ام
زیور ز در نظم تو باید هماره ام
در های شاهوار تو بس کوشواره ام
که از مشاهدهٔ آن جمال دور افتم
شوم جو اشک دوان تا نجا زود تر افتم
ز ذوق این خبر خوش سزد که بیخبر افتم
بهر طرف که کذار افکند بره کذر افتم
دور ماندم ز تو در جون و جرا افتادم
یک بلی کفتم و در دام بلا افتادم
که درین هاویه حرص و هوا افتادم
دست من کیر بجایی که زپا افتادم
کام همت زده در کام نهنک است دلم
روز کاریست که با سینه بجنک است دلم
قفسی ساخته از جوب خدنک است دلم
کو کرفته ز حریفان دورنک است دلم
صد روزن امید بغم خانهٔ دلم
بر کرده از تو شیح بجانهٔ دلم
رو ید کیاه مهر تو از دانهٔ دلم
جشم خود را بی تو بی نم دیده ام

چون سر زلف تو پیشت من خم است
راحتی از زخم تو بینم کجا
سوخته محرومی جامی دلم
روز مردن کز وصال دوستان دل بر کنم
کی سزد در راه رخشت سجده محرابیان
در نیاید سر بهر طوقی سگ کوی ترا
گفتیم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر
گو مرنا یابی و من بهر تو جان می کنم
در دل عشاق پیکان تو گم شد وین همه
می خورم بر دل خدنگت جان غمگین می دهم
گو اجل جیبم بدر بیوند عمر من بس است
می کنم یک یک ورق دیوان جامی را شمار
چون نبست بخت که شب روی روشنت نگرم
عمر نیست
پر از دعاست چو طومار دست من
چو جوشه پر شودم هر مژه ز دانه اشک
شوی بنقش غزل شهره جهان جامی
عجب دردیست در جانم که درمانش نمی دانم
روزی
گذشتان آن سرو گلرخ دامن افشان بر چمن
چو خواهد لب گزد خواهم نهم جان زیر دندانش
مسلمانی بود بهر بتان دین باختن جامی
شب خیالت چو شود پرده کی منظر چشم
برقع زلف برانداز که بس تاریک است
دم بدم دل ز درون چشمه خون بگشاید
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
جامی امشب که خیال لب او میهمان است
ندارم صبر گز روی تو چشم خون فشان بندم
بلای هجر تا نایدور و بر من کنم هر شب
عذارت گل و لیست گلبن با قدرت آن به
مگو جامی صبوری پیشه کن کافتد بمن آتش
مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بر بندم

اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم
بسرم گرد نمان از نالها بیزار بر بندم
مغنی گو که بر عود سخن این تار بر بندم
مرا بس است همین جان برن نمی خواهم
طواف گلشن و گشت چمن نمی خواهم
رسیدنش بگل و نسترن نمی خواهم
نه دانه گشته بهر انجمن نمی خواهم
گز محنت محرومی دیدار بمیرم
گر در ره یاران وفادار بمیرم
دور از تو بکام دل اغیار بمیرم
زانست غم من که درین کار بمیرم
خاشاک روی عرصه میدان او شویم
تا تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم
چون شعله زن ز آتش هجران او شویم
جامی بیا که بی سر و سامان او شویم
عقل از عهده این کار نیاید بیرون
بجهان در فکنی دبدبه کن فیکون
جای آنست که از دیده فرو ریزم خون
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون
و فسون
هر چه جز قصه عشق است فسانست
جز کمر زان طلبش هیچ نیامد بمیان
تیر چون رفت دگر باز نیاید بکمان
خوان
بی سفال سگ تو سیرم ازین کاسه و
نهان
باده کز شیشه صافی نتوان داشت
از دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان
با تن لاغر که بس باشد سگانرا استخوان
در نمی آرد بزه ابروی تو سر چون کمان
چون گشایی پرده از عارض نخست او را بخوان
باز آر دوان و آتش شوق فرو نشان
از ساغر خیال لبت مست و سر خوشان

سیراب اگر بنی کنیم از زلال وصل
جامی جو یار تنگ فبارد رهت بگیر
ای رخ تو جنت اهل یقین
متغی آنست که دامان دل
رخت بمنزلگه اطلاق برد
جسم بهل جان شو و اسرار عشق
خوانی کشید عشق سزاوار آفرین
او را سزد سپاس که هستند جاودان
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
ای آنکه جز وجود تو مشهود فرد نیست
جون هادی صراط توئی اهدنا الصراط
ما را بجمع تفرقه وجمع رهنما

ساقی بر آمد ابر بهاران
نرگس کشاده چشمی بر اخمار
خوش آنکه گیرد جون لاله ساغر
جامی خمش کن کان تازه گل را
ای در غمت انگشت غم بیچه شماران
از دولت پابوس تو جون سر نفرازم
از خیل سگان تو بریدن نتوانیم
زد خنده لبت از دم جان پرور جامی
عنایتی نکند یار نازنین با من
جو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا
مرا نسیم آن لب بگذشت طالع بین
مگو که تنگ بود راه عاشقی جامی
بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
جو باک ار کوه های غم نهادی بهر من برهم
فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموشت
سبکبارم مخواه از کوه اندوه بتان جامی
دارند جمع ما را خوبان موپریشان

باری ز جام لعل خودم جرعه جشان
تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند

لعل تو سر چشمه ماء معین
شست ز آلودگی کبر و کین
رست ز بند خرد و عقل و دین
پرده زلفت ز رخ افتاد دور
صیقلی عشق ز جانش زدود
جسم تو جامی ز غم مستمند

بسم الله ای حریف گدا خوی ره نشین
هم اولین غریق نوالش هم آخرین
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
آنجا که مست دیده توحید تیز بین
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
محجوب ازین به آن نه و محروم از آن بابین
از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد
پیرایه توان هم اوست روز کسب
تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است
فرق فقط نتیجه قهری بود عظیم
آمین بگوی جامی و فانی شو اندر آن

شد سبزه و گل خرم ز باران
شب تا سحر جون شب زنده داران
بر روی سبزه با گل عذاران
ژاله گهر ریخت در جام لاله
صحرا گرفتند خلوت نشینان
کرده بنفشه بر فوت فرصت

ز ابروی کجت همجو کمان خم جله داران
کین دست نداد دست یکی را ز هزاران
کاری نبود صعب تر از فرقت یاران
ساکن نشد از آب مژه آتش ما هم
شیرینی عرفان نبود روترشان را
تیر تو که بر سینه افگار من آمد

خوش است با همه خونین دلان همین با من
شود بکلبه تاریک همنشین با من
گر داد خاصیت زهر انگبین با من
گشاده روست بهر کس بسان گل لیکن
بدو تقرب من این قدر بس است که هست
ز شمع و مشعله باشد فراغم شب تجسس

بپایت تا کشم جانا گذر دامن کشان بر من
که منتهاست از تو از زمین تا آسمان بر من
معاذالله از آن روزی که بگشائی زبان بر من
دلی دارم من از مهر تو پر وز دیگران خالی
جو از خیم شود کل آستانت در زمین غلطم
تنم سر تا قدم پر شد ز بیگانهای تو زادسال

خوشا بد وقت ایشان جون وقت ما
جمعیت دل آید از لفشان بعینی

ندهد کس از بتان داری جنین نشان
دامان او و برد و جهان آستین فشان
ازلفت الجنة للمتقین
زنگ تصاریف شهود و سنین
آمد و جا ساخت ز عرب مستقین
قل بلسان عربی مبین
کاعیان کاینات از آنند خوش جنین
سرمایه جزای همه اوست یوم دین
ز ایشان که شد مشاهد او دیده یقین
بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
جمع تحسب حکم ضلال بود معین
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

لاله علم زد بر کوهساران
پیمان شکستند پرهیزکاران
زاغ نیلی جون سوگواران
همجون تو بلبل باشد هزاران
ننشست فرو شعله برق از نم باران
حلوا جه کند کس طلب از عوره فشاران
می آید از و مرهمی سینه فگاران
جون غنچه بباغ از نفس باد بهاران
گره جو غنچه فکنده است در جبین با من
بزیر نه فلک و روی یک زمین با من
بس این که هم نفس است آتشین با من
جرید می روم اینک نه دل نه دین با من
جه باشی مهربان بر دیگران نامهربان بر من
که گردد خلعت رحمت گل آن آستان بر من
که همجون کوه آهن کارگر نایدسنان بر من
که می آید خیال این سبکباری گران بر من
گرجه ز روی صورت باشد بسی پریشان

دل دریغ دارم زیشان نه جان شیرین
بار از عشق ایشان دانی که جیست حاصل
دانی کدام قوم اند اهل وصول جامی
ای از تو خون دل رنگین جو گلم دامان
نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون
بر سر بی سامانم ای خواجه مزن طعنه
در طوق نکونامی ذوقی نبود جامی
گر یار ما را پروای یاران
جز اشک سیم و جهره زر ازوی
آن فتنه مرحبا بنموده بالا
جامی ندارد در سر هوایی
درین راه هم گشادی نیست جندان
شب اندوه هجران دیدگان را
بتیغ افتراق از جان بریدیم
صلاح کار جز معشوق و می نیست

امشب افتاد دست شوری در میان عاشقان
عاشقان رفتند و می آید پی کم گشتگان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی
نیست از پشت خم و آه منت باک ای جوان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق تدبر
کنج خوشی است کنج خرابات عاشقان
می باش تیز هوش که در کسوت مجاز
شاهان بغیر دولت شاهی مباهی اند
رند و مقام رند و نظرباز و می پرست
جامی بر آستانه خدمت مقام گیر
زاب جشم کوهکن کان لاله گون آمد برون
از برون آمد درون صد جرعه عشرت ولی
صد فسون گر را زبان را فسون جادویی ببست
جون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم

دل می دهم بدیشان جان می کنم فدی شان
آزادگی زیاران بیگانگی ز خویشان
بردشمنان جو مهم با دوستان جو نیش اند
باشد ز گریه شب هر صبح خانه ما

برد از دل من داغت سودای گل اندامان
دور از لبت این باشد عیش قدح آشامان
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
رویت ز نظر پنهان وز وصف جمالت پر
خود کامه دلی دارم خون از دل خودکامی
صد بار اگر ناصح از خشکی خود سوزد

زین گونه باشد ای وای یاران
سودی ندارد سودای یاران
بالا گرفته غوغای یاران
آن غیرت حور از در در آمد
گر خود نخواندی مرکز نبودی
بیگانه بر من آزرد تر هم

که منزل دوری و زادی نیست جندان
امید بامدادی نیست جندان
جوبامات اتحادی نیست جندان
درین دعوی فسادی نیست جندان
زهره سوره زنانند ایستاده
بکن با نامرادان هرچه خواهی
بزهد خویش مغرورست زاهد
بتیغ عشق جامی کشته شو زود

گویی آن کان نمکشد میهمان عاشقان
همجنان بانگ درای از کاروان عاشقان
مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان
با خیال خط سبزش خوان عشق آراسته است
عشق می ورزی زمین و آسمان طی کن که هست
لاله از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ
خانه خود را نه بینم از تو روشن جز گهی

خوش دار خویش را بملاقات عاشقان
کشف حقیقت است مقالات عاشقان
باشد بذل فقر مباهات عاشقان
اینست شرح جمله کمالات عاشقان
بشنو آب دیده جام و نیاز جنگ
در میکده روند و سراز کعبه برزنند
بر جای هر نظر ز مژه خونشان جکاند
عکس جمال خود و شان حقا بواست

لالها از سنگلاخ بیستون آمد برون
نی لبت شد اشک حسرت وز درون آمد برون
مر فسونت گز دو لعل پر فسون آمد برون
خون گذشت از دل خدنگت زخم ز دیده خون
بیش ازین زلف مسلسل را منه بر طرف رو
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید

نیشی است سخت ازین غم بر ریش سینه ریشان
از پیش آستان خون بگرفته تا به پیشان
در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان
هم زاویه خاصان هم انجمن عامان
آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان
نی داغ غمت باشد از دایره خامان
آن به که بیاری سر از حلقه بدنامان
شد رشک جنت ماوای یاران
رفتن بدان کو یارای یاران
از بس که گشتم رسوای یاران
جز سر نهادن در پای یاران
مجال ایستادی نیست جندان
که اینا نامرادی نیست جندان
بعشقش اعتقادی نیست جندان
که بر عمر اعتمادی نیست جندان

مرکز این سبزی مباد الم زخوان عاشقان
از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
کد کنی روزی گذر بر بوستان عاشقان
گذ دو رخ آتش زنی در خان و مان عاشقان
جامی امروز و شما ای عاشقان ای عاشقان
در پای خم باده مناجات عاشقان
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان
زین گونه کرد یاد مکافات عاشقان
غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
مرهم افتاد از جراحت دور خون آمد برون
گر خرد مندان همه صیت جنون آمد برون
سوی میخانه نمی داند که جون آمد برون
از جلادت زد نفس لیکن زبون آمد برون

مکو چو لب بکشائی که خند برشکرست این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآری
چو در هوای تو رقصم هزار نشتر محنت
زنم نفیر چو آیی ز در برون و نکو یی
چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این
راز عشقت را چه سان دارم درون جان نهان
از سکایت دور دو شم مهربانی دیدو گفت
موج زن شد خاطر جامی ز گوهرهای راز
آن نازنین جوانوا میل شکار جان بین
ای تن چو موی کرده در سر غیب دانی
دانی چگونه گردد خط منتهی بنقطه
کاتب چو شعر جامی جدول کشد بسرخی
بیا ای همچو گل رنگین تو دامن بخون من
نمی خواهم ز باده سرخ رویی تا شد از لعلت
شدی طالع ز اوج حسن و انخود خودم گردی
چه حاصل گر فسون دوستی شد شعر من جامی
بیا تا بستان خود بین روی نیاز من
همی رفت از جهان محمود غزنین زیر لب گویان
نباشد در درازی عمر که چون عمر من زیستان
بود کلک من از بحر حقیقت مستمد جامی
نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من
خانه من پست شد رخنه بجان در فتاد
داغ تو دارم بدل نقش برو نام تو
بس که دهم جا میا درد غم از دل برون
چین در جبین فکند گذشتی بسوی من
بود آرزوی خاطر من خط بران عذار
هرگز نیافتم بتو ره گرچه در رهت
جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد
بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ گردان کن
بسختی می رود جان از تنم نادیده دیدارت

به خنده قفل گشادن ز حقه گهرست این
مرا بگرد میانت که حلقه کمرست این
بزیر پای بگویم که سبزهای ترست این

ملامت فریب که رست از زخم بباغ تو گلها
خوش آن که چون ز سرم درد مند شد کف پایت
مرا نماند که تاب آن که هر که به بدینم

بگذری فارغ ز من آخر چه استغنا ست این
چون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست این
از رفیقان خود افتاده جا تنها ست این

قد نیست این یا بلای بهر جان بیدلان
دی خرامان می شد و ز هر طرف می گفت خلق
نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی

مشکین خط نگاهش بر عنبرین کمان بین
بند قبایش بگشا باریکی میان بین
خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان بین

خط میزند بسبزی بر طرف عارض او
ای نبض جوی عاشق بیش آید دست لطفی
تا قدر خود بداند گویا برون از در

یکی چون لاله با داغ تو بیرون و درون من
حباب سیل اشک سرخ جام لاله گون من
بدین دولت نشد جز حسن طالع رهنمون من

ستون خانه ز آهم سوخت بگذر ای بلند شیرین
فراهم کی شود کارم ز عقل و صبر و دین زینسان
چنان بگداختم بی تو که گر از سر کشم خرقه

بود گزین اقبالت قبول افتد نماز من
که گر من مردم از غم جاودان بادا ایاز من
که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من

نخواهم چاره از کس گرچه صد بیچارگی دارم
نمی گویم ز زلفت قصه جز شبها نهان با خود
می آلوده بلباس میکده کردم لباس خود

چهره بخونین رقم بهجت افزا من
تخت درون سیل عشق از در و دیوار من
این رقم دولتست سکه دینار من

عشق تو ز آغاز کار بود قرار دلم
هر غم دشوار را روی در آسانی است
چند سکانت کشند درد سر پاسبان

زنجیر کرده در رهت بر روی من
گردون بر آب زد رقم آرزوی من
صد بار سوده شد قدم جستجوی من

از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان
روزی که چرخ زآب و گل من سبو کند
خو کرده ام بهر چه ز خوی تو می رسد

بروی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
رخت بنمای و جان دادن برین دلخسته آسان کن

نباشد مفلسان شیشین را دست سنجی
دل من نامه در دست و عنوان چهره نو خون

نگار مهر بر نامه ام بسته پاره جگرست این
زدی بپای سرم را گر رو چه در دسرست این
بر هگذار تو گویند عاشق دگرست این
نغز جامی در ماند یا صریر درست این
بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
دلبری بس چابک و شوخی عجب رعناست این
لیک با طبع کج اندیشان نیاید راست این
این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست این
شاخی ز سنبل تر بپیوند ارغوان بین
در آستینش مشتی فرسوده استخوان بین
سرهای تاجداران بر خاک آستان بین
در دفترش ز هر سو سیلاب خون روان بین
تماشا کردن فرهاد را بر بیستون من
که سنگ انداخت در هنگامه ایشان جنون من
توان راز درون خواند یک یک از برون من
جوهر کن در پری رویان نمی گیرد فسون من
جو تو بیچاره ام خواهی که گردد چاره ساز من
ز خط دلکشت بر روی روز افتاد نیاز من
همین بس بر کتف در آغ دولت طراز من
منه کو معترض انگشت بر حرف مجاز من
تا بچه گیرد قرار عاقبت کار من
هیچ که آسان نشد این غم دشوار من
پاس شبت پاس بس است دیده بیدار من
مجلس ماتم بود دفتر اشعار من
بالا که شد سفید ز هجر تو موی من
خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
خوی تو هست جور و بران صبر خوی من
بر و صف نو خطی ورق گوئی دگر گوی من
سوی ویرانه ما آی و کار ما بسامان کن
اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان کن

زخون کس بدست تنت زنگ و تنعت زنگ
خراسان معدن عشق است و خوبی جامی
تا کی از جان خود جدا بودن
کرده ام در صف سگانش جای
شاهد و می نصیب دست رسا ست
عشق با عافیت نیاید راست
ای ز لعل لب تو خون دل من
سوخت از سوز دل تنم ای کاش
همچو صیدی اسیر بند شد است
جامی آمد جنون عشق فنون
زنی بر دل ز مژگان زخم و داری ابروان پنهان
میان مردمان رسوا شدم از اشک خون آری
چو گویم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم
نه خاک جای است این بلکه در زیر زمین کرده
مه تو کی زبان من نداند فارسی چندان
ز غیرش دیده در بستم مکن کو جا بدل فهرست
ز یوسف تنها محنت زندان که چون یوسف
نبان ورزند و جامی نیست جز یعقوب عندلیب
خواجه در ماند فرج است و گرفتار گل
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی ی
تا شود بر مکه شاه سراپرده عشق
تا نیابی بسر رشته وحدت جامی
قسم بنون و قلم یعنی ان قد و ابرو
نشان ز قوت نقره داده است عندلیب بباغ
سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون
مدار امید شفا گفتی از لبم جامی
ساقیا خیز که چون داس زر آمد نو
عمرها در پی وصل تو بسر پوییدیم
آمدی بعد شبی کز بس سالی بروم
مرد رسوا شود از عشق بتان می گویند

رقیبان بشغل کشتن عشاق فرمان کن
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را

به از این بودن است نابودن
طاقتم نیست هیچ جا بودن
نارسا نیست پای بسط بودن

یار و دادن بی وفایی خط
لب بدشنام من نمی بندد
یار بیگانه پرورد جامی

هیچ دل خون مباد چون دل من
رود از تن چو جان برون دل من
در سر زلف تو زبون دل من

آتشم در درون فکندی و مست
خط بسبزت فسون سحر دمید
جنبش طره تو دیده زباد

بهمان
زمی شوخی که تیر اندازی و داری کمان پنهان
نماند راز عاشق با دو چشم خون فشان پنهان
بنا شد این معما بد ضمیر نکته دان پنهان

در روست
تو مست خواب و من نظاره گر در دیده
تنم از گریه غرق آب و دل در شعله آتش
بعشقت پیش دشمن داستان گشتم چه خوش بودی

جو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان
که این شهریست از آمد شد بیگانه در بندان
بزندان رفت نی او بر زلیخا شد جهان زندان

پریرم بود در دل شوق و چندان که می مردم
چه حاصل گر شد از سندان دلیهایش تنم حلقه
من ابر نو بهارم او گل خندان عجب نبود

فانگحوا بیش بخواند است ز قرآن و گو
آه اگر منتقش وانگذارد بعفو
خانه خویش بپرداز ازین کنج و گدا

کمتر گوش کنند اهل هوا از اهل صفا
ای شده همچو گدو جا شکم گنجه مکن
دست فکرت چه زنی دفع قضا را کن

تا جز بقبله روی تو نیست ما را رو
کر نه فاخته را چیست نعره کو کو
ز یار خویش جدا گفت این سخن کم گو

تو خود بگوی ز روی تو روی چون تابیم
جدا کر بس ز زانو نشینم از غم هجر
مراز درد جدایی چه غم که با لیلی

عید از ان مزرع پرهیز و ورع گرد گرد
عمر بلذت شست و بجایی نرسید این تگ و دو
بخدا بر تو که دیر آمد زود مرو

روزه داران همه در آرزوی ماه نو ند
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است
بر توی گرفته از ماه رخت در شب تار

ز مژگان تیر سازد و تیر را از غمزه پیکان کن
بداغ عشق خوبان یا بر وی ترک خراسان کن
من و سر بر خط وفا بودن
جرم من چیست در دعا بودن
نشنود با وی آشنا بودن
عاشقی چیست مبتلا بودن
اخگری ز آتش درون دل من
رفت در خط از آن فسون دل من
کشته نی صبر و نی سکون دل من
مست در عشق ذو فنون دل من
جوان دزدی که گل چیند بباغ از باغبان پنهان
که دیده است آب را زین گونه آتش در میان پنهان
اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان
سگ کوی یت برای طعمه مشتی استخوان پنهان
چو آمد دی دو چندان گشت و هست امروز صد چندان
چو نگشاید دری بر روی من زین حلقه و سندان
اگر باشم بباغ دهر من گریان و او خندان
که مشعوف جمال یوسف است از جمله فرزندان
آیت کم تر گوا و ز همه شان کمتر گو
بهر پر کردن آن دست طمع سوی سبو
مصلحت نیست که با سنگ کند جنگ سبو
دلق صد پاره کبرت نتوان کرد رفو
چنین که پر تو روی تو تافت از هر سو
چنین که با تو شدم هم نشین و هم زانو
چنان شدم که ندانم که این منم یا او
حبیبی انت طبیبی فکیف لا ارجو
ای خوش ان کس که بمهر کهن نشست گرو
در حق او سخن اهل غرض را مشنو
همه آفاق شود روشن از ان یک پر تو
جامی و عکس بتان هر چه شود گو می شو

ان تندخو که آمد خون ریختن فن او
طاق رواق عیشم کردد چو کاه کاهی
شبها جو دود از آن رخ بینم بماه ترسم
جامی ترا نه بیند جز چشم روشن خود
تا نمود دست سراز طرف کله کاکل تو
رفت برباد همه رشتهٔ جمعیت ما
تا سوی خویش کشد دل ز همه روی زمین
جون رهد جامی ازین سان که شود دام رهش
خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو
با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی
جون می‌روی ز دیده بصورت مجال د...
تقریب ذکر جامی و تقریب حال اوست
فصل بهار شد بکشا چشم انتباه
لاله کش از میان الفی بر زد دست سر
در حال بیقراری عالم اگر ترا
جامی جو نیست نعت بقا جز خدا را
ای ز سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته
از لبت دل در خیال آب حیوان تشنه ایست
طرهٔ پرخم کشد موی میانت را اگر
ای خوش آن شبها که جامی رخ بیایت سوده است
شاهد گل باز زنگاری نقاب انداخته
جادر کافوری خود را شکوفه شسته و شوی
تا بپای هر درختی خیمهٔ عشرت زنی
کلک جامی تا سر زلف سخن پیراسته است
بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
آن کس که راه بر من بی صبر و دین زده است
آن شاه دلنواز که هر جا نموده روی
جامی مگو که غرق گناهم ز آب می
من که از سوز دل غم زده گشتم همه آه
خاطر از مشغلهٔ خسته دلان رنجه مدار

کر خون من نریزد خونم بگردن او
بینم نشان پرامی از نعل توسن او
کز برق آهم افتد آتش بخرمن او

مردم چرا نهد رو دامن به پشت پایش
گرزان دو رخ گشاید برقع درون خانه
هرچند تن جو مویی از درد تست عاشق

رونه برنج کلهان کرده سیه کاکل تو
می‌نداردسر این رشته نگه کاکل تو
رسن آویخته از طارم مه کاکل تو

بر سر موکب خورشید جبینان تو شهی
دل بفکر دفن تست دریغا که نشد
سر نتابند هنوز از ره تو مسکینان

بنشین دمی که دیده منور کنم بتو
ترسم کزین عقیدهٔ دیگر کنم بتو
کایینهٔ خیال مصور کنم بتو

مشکین شمامه ایست زنخدان تو ز خط
رویت بهشت و لعل تو کوثر بود چرا
شکر میان خویش چه حاجت که من بموی

در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
دارد برای نفی سوی شکل لا آله
مست اشتباه بر لب جو کن قرار گاه

زین خط سبز سبزه که هر تازه حرف ازان
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا
در آب جو تشابه امثال ما به بین

زلف شبرنگت براوج مه طناب انداخته
برامید آب خود را در سراب انداخته
بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

جعد تو داری برخ یارا قم خط لبت
از لطافت روی تو خط می‌نماید زیر پوست
دل که از غم سوخت از بویش من بیخود خوشم

بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
کرده صبح و جاشتگه بر آفتاب انداخته
بین که شاخ از سایه جون مشکین طناب انداخته

نرگس و لاله بروی سبزه پنداری بخواب
عکس گل در آب و گل بیرون هما نا کل رخی
بر سر جنگ است ابر اینک که در آب ستم

این است آن شبی که به است از هزار ماه
سرو یست خوش خرام و سوار یست کج کلاه
ذلت له الوجوه و خرت له الجباه

نی روی تو هزار مصیبت کشیده ایم
مست این همه کنایت و روپوش بلکه زد
در از هر دو کون جز او نیست مقصدی

بین جو آهم بسر از دود دل این چتر سیاه
پادشا با نبود چاره ز غوغای سپاه

گریه گویند گناه است ز شوق رخ خود
کرده ام جای بسر خاک کف پای ترا

جاک است جیب جانم از رشک دامن او
عکس مه و خور افتد بیرون ز روزن او
ای درد تو مبادا یک موی بر تن او
با دا هزار رحمت بر جشم روشن او
هندوی چتر کشا بر سر شه کاکل تو
دستگیر دل افتاده بچه کاکل تو
با همه سر که فکندست بره کاکل تو
که خط سبز تو کز لف تو که کاکل تو
بیش آی تا مشام معطر کنم بتو
ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم بتو
تشبیه صفت این تن لاغر کنم بتو
جون وصف عاشقان سخن ورکنم بتو
جون بر کمال صنعت صانع بود گواه
عریان ز گل برآمد بین شاخ هر گیاه
ز آنجا قیاس گیر بقای جمال و جاه
زین بس بجز فنای خود اندر خدا نخواه
شسته مشکین لیقه و بر آفتاب انداخته
سبزهٔ تر گوییا عکس اندر آب انداخته
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
جون تو واقف گشته خود را بخواب انداخته
مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
بیرون کرده برون خود را در آب انداخته
تیرباران بر سر خود حباب انداخته
رشک آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته
گر ز آنکه روی و آنکه امصیتاه
راه من آنکه در دل و جانها است کرده راه
روحی فداء مقصد قلبی و منتغاه
کین آتشیست از دل من ظلمت گناه
جند دور از تو بود دیده من غرق گناه
جای آن دارد اگر سرکشم از افسر جاه

سرو از زیب قبا دادی و بس فتنه گرفت
نیست کس محرم راز دهنش برد قتل
ابروی تو هر که دید ای ماه
خواهم بهوای تو بتان را
با ماجه رود کهی که آیی
جامی که عزیزی جهان یافت
با اشک خونین دور از تو ای ماه
دامان وصلت نتوان گرفتن
از سبزهٔ خط بر عارض تو
جان داد جامی لیکن جه تاوان
زاهد خرست و انجمن وعظ خر کله
آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را
شیخ خمیده پشت که آرد بحلقه روی
جامی رساند سلسلهٔ خود باهل فقر
مست انجمن ما جمنی پر گل و لاله
باشد سخن عشق یکی لیک کرفته
حظی که مرا می‌رسد از دولت عشقت
جامی مطلب جودت شعر از مدد فکر
ببین پیاله هزاران بروی دشت ز لاله
ببزم عشق تو مستغنیم ز ساقی و مطرب
پاک صاحبدل را ز گفت و گوی فسرده
عشق بهر جامی ز دوستان گرامی
ز چشم ریخت چندان آب که امد خون ز دنبال
بهر باغی که سوزم بی تو از ژاله چه باک آنجا
لبت را نیم جانی وام دادم تا پس از مردن
بخوبان روی کن جامی که درس عشق به داند
ای لعل تو دل درون سینه
مرغ دل من ز روی و خالت
شو ساقی دیگران که امروز
هر چند بود سفینه در بحر

وای آنکه بر سر آن برشکنی طرف کلاه
دلبارا کنی از لطف دو رخ بسته خوش

زد نعره که الهلال و الله
کس نیست تا جو من هوا خواه
زآیند کسی نباشد آگاه

از عرش گذشت دست همت
هیچ است دهانت لیکن از وی
هر کس که نهاده در رهت روی

بنی و حزنی اشکو الی الله
دست از دو عالم نا کرده کوتاه
کام برآمد بر وجه دلخواه

رو در تو دارند از دین و دنیی
هرچند گیرم راه سلامت
تو می‌کشی تیر از سینهٔ من

گر خر رود بجز کله نتوان ز خر کله
جز درد سر نمی‌دهد از بانگ و مشغله
از بهر صید عام کمان می‌کند چله

از صوت طفل خرد نوا بجد کنان بلی
روشن نشد ز پیر تو گفتار او دلی
فرض است عشق و مرجه بجز عشق نافله است

گل عارض ساقی است و لاله پیاله
عارف ز دل صافی و واعظ ز رساله
رنج همه روزه است و بلای همه ساله

افسرده جو ژاله است نگهدار خدایا
مرده که گره شد بدلم غصهٔ ایام
گر نا خوشی از دادن یک بوسه بجانی

بر روی دشت قدم نه بروی دشت پیاله
نیم تو تشیع دیده است و نی ترنم ناله
جه بیم جام فلک را ز سنگ ریزهٔ ژاله

حواله بود بوقت کلم که رخ بنمایی
جو سفله قدر نداند جه امتحان جه کرامت
رموز عشق بکلک و ورق جگونه نویسم

کنون افتد بجای خون دلم بر گاله تو
که جون باران گداز از آه گرم ژاله
بیا جانا که از هجران رسیدن آن وام را جان

جه خیزد بی تو از گشت جمن جون ساقی دوران
جو جان چاره دلم داری همه آنجا گوش کن جانا
حوالت کن بمن جون در مزاجت گر می آردی

جو نشست جو می در ا بگلینه
از خرمن ماه جیده جینه
من بیخودم از شراب دینه

غمهای تو برد صبرم از دل
سر زد ز دلم گیاه مهرت
جامی که بود سواد کلکش

کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه
لب ببند جامی و این راز فرو گوی بجاه
وز وزش حریم تست کوتاه
افتاده سخن بسی در افواه
کی پشت نهد ببستند جاه
قد عز بذله لمولاه
مردان دانا رندان آگاه
لطف خرامت بر من زند راه
وز وقت آن من می‌کشم آه
لومات عبد فی حب مولاه
راه سماع خر بود آواز نکله
کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
لیکن بهیچ جا نرسد کس بسلسله
از ساحت این تازه جمن آفت ژاله
آبست دوا جون بگلو ماند نواله
بیش آر لبت تا کنم این بیع اقاله
کین کار بامداد الهی است حواله
اگر جو گل نکنی پرده با خلافت جواله
جو سگ شناخت ندارد جه استخوان جه نواله
که قاصر است ز هر حرف آن هزار رساله
ملامت همه روزه است و طعنه همه ساله
دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
که من از ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله
که داغ تب بجانم به که بر لبهات تبخاله
جوان جاره ستاله ز پیر جار صد ساله
تاراج سپاه شد خزینه
آنرا مدرو بداس کینه
بر شاهد نظم عنبرینه
شعرش بحر است در سفینه

غزال من که لبش رو بسبزی آورد
بود ز دور خطش فتنه هر سر مویی
سیه باد شد لب شیرین او ز مشکین خط
جه مرد دعوی عشق است جامی ار نکشد
وقت گل ترک می و جام که جه
می پرستان همه در رقص طرب
گوش بر تست دعاگویان را
چند از آن لب طلبی جامی کام
گل را ز شاخ بین در جلوهٔ ناز آمده
شد لاله شمع بزم گل اینک ببین پروانه سان
در کارگاه عاشقی بین نو رسان باغ را
آواز مرغان از چمن رفته صدا تا صومعه
زین شعر نو شد بر شکر جامی خراسان گویا
جو حلقه دور افق بر منست تنگ شده
جرا کشم ثلی مرهم خدنگت از دل ریش
ز لوح ساده نزد حرف آفتم ره دل
قدم ز سختی راه طلب بکش جامی
تا بچشم تو سرمه ره کرده
روی تو بهر خانه ویرانان
عمر بس کس که در نظارهٔ تو
عشق با جون تویی اگر گنه است
رخت را مه نخوانند اصل تو جید
غمت با دل و حرف آمد ز یک جنس
جه سان آیم برون از تیه عشقت
مس خود را مکن جامی ز راندود
ای بخوبی رخ تو از مه به
گرجه آمد مشبه به خوب
پیش عرفان خوش آید از زاهد
در وطن ذکر کعبه جامی چند
تا جو قدح با دل پرخون نه

بسبزه زار ختن مشکبو گیا خورده
جه فتنهها که درین دور سر برآورده
کسی ندید بشیرینیش سیه جرده

جه گویم از خط سبزش که کرد جشمم نوش
ز آفتاب درد پرده شب این عجب است
سیاه روزی صاحبدلان ز گردون نیست

دوری از یار گل اندام که جه
گرگران جانهٔ آرام که جه
زیر لب دادن دشنام که جه

مجلس آراست گل توبه شکن
سخن عشق مگو با زاهد
کشتهٔ چشم توام زلف بپوش

شرح نیاز خویش را بلبل نواساز آمده
ریزان شکوفه دم بدم سویش پرواز آمده
گل تخت منظوری زده نرگس نظرباز آمده
صوفی بسر غلطان شده دنبال آواز آمده

دامان دشت و گلشن از لعل و زمرد پر شود
بس زنده دل کز جام گل خورده می ذوق و طرب
بس نکته دان کز بلبلان جون کرده گوش اوصاف گل
من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بی

که حلقهٔ سر زلف توام ز جنگ شده
که مرهم دل ریش من این خدنگ شده
هلاک جان من آن خط مشک رنگ شده

بجو عمارت دین از دلم که این خانه
دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند
زلال جشمهٔ لطفی عجب همی مانم

خانه مردمان سیه کرده
در شب تیره کار مه کرده
رفته برباد تا نگه کرده

سال نو جارده نکرده تمام
مهر رخشاد عالم افروزت
پادشاه سپاه حسن تویی

که روشن نیست جندان وجه تشبیه
که آن مدغم بود واین مدغم فیه
که موسی بود سرگردان در آن تیه

مکن از خوان وصلت منع سایل
اگر حاجت بشمع افتد شب را
جو ما جشم همه کردم بدین حرف

قصهٔ ماه با تو کوته به
هست صد بار از آن مشبه به
لیکن از عارفان آگه به

به آن رخ جرا کنم تشبیه
تا شدی تو عزیز مصر جمال
قصهٔ اهل دل همیشه خوش است

کام ستان ز آن لب میگون نه
تا نخوری غوطه بدریای اشک

بنفشه ایست به آب حیات پرورده
که بندد آن شب زلف آفتاب را پرده
خط عذار بتان روزشان سیه کرده
بر آنجه می رسد از دوست صبر صد مرده
توبه از بادهٔ گلفام که جه
نکتهٔ خاص بر عام که جه
مرغ بسمل شده را دام که جه
پیش اهل کرم ابرام که جه
ز بیلسان که بخور زمین گنجینه پرداز آمده
وشیاد رفته تا جمن مست و سر انداز آمده
در گوش جان نکتها از پردهٔ راز آمده
انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده
از کلک سعدی نکتهٔ شیرین بشیراز آمده
خراب کرده آن جشم شوخ شنگ شده
که شاه روم اسیر سیاه زنگ شده
کتن جگونه ات از سیم و دل ز سنگ شده
که پای سعی درین سنگلاخ لنگ شده
نام تو ماه جارده کرده
جاک در جیب صبحگه کرده
تا فلک عرض آن سپه کرده
نه همین جامی این گنه کرده
که خارج باشد از قانون توجیه
ز جان رشته دهم وز جشم و دل پیه
ترا با انتظار خویش تنبیه
که پیش ناقدان خوش نیست توجیه
ترک تشبیه ناموجه به
حسن یوسف نهفته در جه به
ذکر شیخان شهر که که به
خیز کین گفت و گوی در ره به
طالب آن گوهر مکنون نه

طرهٔ لیلی جه دهم یا تو شرح
گفتهٔ از نیستیم پر جو نی
جامی اگر حلقهٔ عشاق را
جون هوای باغ با این شکل موزون کرده
نیست هم در آب عکس گل که بهر شستشوی
هر جه خوبان را بود یکسر تو تنها داری آن
می دمد بوی جنون عشق جامی زین غزل
بتی که بود جو جانم بسینه جا کرده
رخی جو آینه رفت از وطن جدا ز رقیب
فتاده بهر سجودش بروی صد نی دل
جو نی رقیب محال است وصل از آن جامی
ای نامه ز خود بخود نوشته
در نقطهٔ خال عارفان را
در خاک دمیده جان و نامش
این گفته بعشق خوان که جامی
سرو من بر رخ گل جعد سمن سای منه
با خیال لب میگون توام وقت خوش است
حسن خود بر دل هر بیخبری عرض مکن
ریخت جامی گهر نظم بپایت که مرو
جه سود از آن که کم از کبک خوش خرام نه
بهم مقامی عشاق می کنی آهنگ
سزد جو آهوی وحشی که رو نهم در دشت
ز جام می کنی اعراض جامیا گویی
ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دو
جسته ز آه تشنگان کعبه وصل تو برق
جون ز جامی یک غزل بنوشتی ای مشکین غزال
خوی خود را گرده جون روی و نیکو کرده
تا فگندی جین در ابرو سجده نتوانم ترا

جون تو از آن سلسله مجنون نه
لاف پری جند زنی جون نه

از لب خندان درون غنچه را خون کرده
جادرون آب با اندام گلگون کرده
وز همه سر معنبر کاکل افزون کرده

گرفت راه جدایی و وداع نا کرده
که دید آینه این جنین جلا کرده
بهر نظر که رفتن از قفا کرده

در روی همه نیک و بد نوشته
سر ازل و ابد نوشته
سرین بید و سرو قد نوشته

گرده مه سلسلهٔ زلف شب آسای منه
بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
عشق تو گنج نفیس است بهر جای منه
قول بدگو مشنو بر سخنش پای منه

که جز بجانب اغیار تیز گام نه
جه موجب است که با من درین مقام نه
جنین که با من از خود رمید رام نه

پیرهن از تن تن از دل دل ز هجران سوخته
اشک پیدا غرقه کرده داغ پنهان سوخته
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته

عشق باز از بخوی نیک بی خو کرده
رخنه در محراب من از جبین ابرو کرده

از شکم ماهی بحر فنا
رو بغز و نی نه نهی از کی

بر لب جو نیست این گل بلکه اندام جو گل
بود بر جا بسان کوه جرم لیک تو
دل ز دور خط تو بیرون نمی یارد شدن

بداغ مرگ جدا یاد جان ز تن آنرا
بر تخت خون بدهم بهر آزمودن تیغ
هزار جان گرامی فدای خنجر او

هر دم صفت ز لوح هستی
بر صفحهٔ جهره سالکان را
از گل بنموده روی و صفتش

ببین گرفتاری اهل نظر از بهر خدا
تا در افسانه و صلیم دم از سحر مزن
دلم افتاد بعشق تو ز خودرای خویش

بحسن ماه تمامی ندانمت ز جه رو
منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن
مراج جشم علیک از لب بهارت

آتش دل بر زده از سینهٔ جاکم علم
می فرستم سوی تو در شرح هجران نامه
شمع گل کرد اشتی تا بتو بودی هر سحر

گرجه لاله در جمن آمد دو رنگ و گل دو رو
تو که روزی خویش را در گیسویت با غم خوشم

دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه
کز همه نو در کمی افزون نه
سر نشدی شکی که بیرون نه
پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده
کوه را از پا یمال هجر هامون کرده
می ندانم زیر لب بازش جه افسون کرده
گویی استمداد فیض از روح مجنون کرده
که هیجو جان ز تن او را ز من جدا کرده
بدین بهانه جه خونها که زیر پا کرده
که بند بند مرا پیر سستی جدا کرده
بهجر ساخته وز وصل خوی وا کرده
صد حرف سترده صد نوشته
آیات قبول و رد نوشته
گلجهره و لاله خد نوشته
از عشق نه از خرد نوشته
دید بر عکس رخ آینه آرای منه
ز مرد طعمه مرغان شکرخای منه
داغ بر من بگناه دل خودرای منه

جو ماه نو بمن کم ز کم تمام نه
جه شد که ملتفت حال این غلام نه
جو تو ز سنگ دلی گوش بر سلام نه
ز سلک جمع مریدان پیر جام نه
کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته
از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته
همجو پروانه همه مرغان بستان سوخته
لب فرو بسته قلم شکسته دیوان سوخته
هر دو را در عشق خود یک رنگ و یکرو کرده
گر تنم را لاغر و باریک جون مو کرده

سرنکون افتاده سرو از رشک بالایت دراب

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه
حدیث وصل تو هر شب ز هوش می بردم
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را
روانه می کند از چشم درفشان هر دم
ای شکل قدت پیکری از سیم ساره ریخته
چون آفتاب اینک شراب اندر هلال افکنده تاب
ز اشکم که از دل سر زده نقش وفا در زر زده
ز بیستان که چشمت تیغ کین مردم کشد بر آن اوای
جامی کز انفاس روان بخشد بهر دل فرده جان
ماییم ز مشرب مغانه
عشق است ترانه کو درین بزم
از سبحه مقید عدد ماند
چون دید که آن حجیب جز او نیست
ای جو جان در دل من جا کرده
می کند روی تماشا به بهشت
عارضت کرده بخط غارت دین
تا کند فکر دهانت جامی
ای ببالا بلای جان همه
چون تو نازک میان بسی دیدم
هر کست بی وفا کمان می برد
از کهن عاشقان مگو جامی
منم عاشق و بی دل و مبتلا
ز ورد تلاوت مرا باز داشت
فروغ رخت از پس صد حجاب
رسانید جامی غم دل بعرض
انت شمس البقا وغیرک فی
نیست جز مشت گل ز کار کهت

چون بگل گشت چمن جا بر لب جو کرده	شهرهٔ هر بزم خواهی حسن خود را ای غزال
کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه بخواب می کشد آری سماع افسانه که داد دست ارادت بدست بیمانه	ز آشنایی عشقت چه حاصل است عراق باوج کنگرهٔ وصل چون کند پرواز ز زلف دلکش تو گرچه ماند جامی دور
هر دم ز شاهان لشکری سر هات دریا ریخته رویت ز تاب آفتاب از مه ثریا ریخته خونین گیاسر بر زده یک قطره هر جا ریخته مشکل که ماند زاهل دین چون کسی تاریخته	تا شد درین بستان سراسر و قدت بالا نما چشم ز خون شد موج زن بین لاله خونین کفن داده رقیبت را امان از رخ تن دور زمان از خوی تو ما غصه کش نه دامنان رو کشته خوش
در کوی مغان گرفته خانه غافل منشین ازین ترانه کی راه برد بآن یگانه	همواره می مغانه نوشیم زاهد که ز زهد خویش خواند جایی که ز دین عجب بود
عقل را عشق تو شیدا کرده هر که روی تو تماشا کرده این چه رسم است که پیدا کرده	هر که امروز رخت دید بنقد بت ترا دیده وچون برهمنان در پی وصل چو تو مشک خطی
کوته از وصف تو زبان همه تو دلم بردی از میان همه شد یقین عاقبت کمان همه	اسمانست قبلهٔ حاجات بود شهی از شکر فروشان پیر چون فتیله چراغ داغ تراست
ز عشق تو افتاده در صد بلا سرود غمت در خلا و ملا دهد دیده را نور و دل را جلا	کشیده است خوان بلا عشق تو کی آید تلاوت ز دستم چون جوراندی چنین آخرم کاشکی
کل شی سواک لیس بشی دست کرد خلقهٔ بید ی	نیست امکان بساط بوسی تو کرده وعده دوای من لب تو

نیست بی موجب که جامی را غزل کوکرده
جز آنکه کشته ام از صبر و هوش بیگانه
چنین که شمع زد آتش ببال پروانه
سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه
جواهر خدمات نیاز میدانه
هر لحظه طوفان بلا بر ماز بالا ریخته
زان خون که ابر از چشم من بر کوه و صحرا ریخته
بادا بجانش ز آسمان هر گز مفاجا ریخته
ما کشت خشک او ابر وش باران بدریا ریخته
نزل بره زین سبز خوان روح مسیحا ریخته
بر نغمهٔ چنگ یا چغانه
این تازه ترانه را فسانه
در رفع حجاب جاودانه
برخاست حجابش از میانه
پشت بر سینه فدا کرده
پیش تو سجده تمنا کرده
شهری از سر چو قلم پا کرده
عمر در فن معما کرده
آستان تو آسمان همه
بست لعل لبت دکان همه
شعله زن مغز استخوان همه
کرده نسخ داستان همه
زند عالمی را بآن خوان صلا
زدم دست در تن تلا لا تلا
نمی خواندیم سوی خویش اولا
فان شئت فاسمع والا فلا
تا نگردد بساط امکان طی
چون بجویم وفای وعده زوی

کی من این وعده کرده ام کو ید
نی خود کم کن از میان جامی
بیا بیا که صدای درای و بانگ حدی
بغیر عشق و رانیست دعوی بجهان
صفای مشرب رندان چه سود زاهد را
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی
فداک امی یا غایة المنی وابی
جهان صحیفهٔ حسن و جمال لم یزلی است
تو آب حیوی و من کشت تشنه لب محرومی
عرب نژاد بود یار و می کند جامی
ماییم شسته ز آب می دست از همه آلودگی
تا سر بیالینم ز تو بر بستر بی بستری
با خود فروشانم مکن همسر که من خاص تو ام
جامی نشد در عاشقی ز اشک در رو غنی سرخ رو
توبی آن آفتاب عالم آرا ی
مپوش از ما بنا نور رخ خویش
حزد زنگ است بر آیینهٔ عشق
بزن در دامن آن جان جان دست
مدی و آتشم بخانه زدی
بی رخت زندگی نمی خواهم
هر چه آمد ز تو همه نیک است
هر چه مقبول تست ای زاهد
مایهٔ دولت ابد عشق است
بر اوج حسن چون خورشید فردی
سود طی بود عالمهای تو یکسر
ز سر تا پا همه دردم ز هجران
پشیمان گشتن از آزار جامی
چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای
تا تو نگشادی در غم خانه ام نگشاد بخت
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی

این بود آخر الدواء الکی	با تو همدم کجا تواند بود
همی دهد خبر از قرب هودج لیلی خدا گواست که من صادقم درین دعوی نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمی	بیا بیا که اگر با تو نیم جامی مست جمال یار در اغیار کی توانی دید سماع قول الست از خودم چنان برنو
بسوخت جان من از جان من جی طلبی وزآن صحیفه بوجه حسن تو منتخبی بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی	اگر خموش کنم گوییم که بیخبری چگونه از تو نمانم عجب که می بینم ز مهر روی تو روزم تمام نیم شب است
سوده سری بر پای خم وردم سر آسودگی در خون غنوده هر شبی چشم ز شب نغنودگی دارد تفاوت در بها بازاری از فرسودگی	وقتی بعشق نیکوان بودم ز بود خویش گم خون جگر آلوده ام از شعر فرگان غم ها دل ساده از نقش طرب سوده در راه طلب
که داری در دل مردم جا ی بگل خورشید تا با ما نمیدای بده می ساقیا وین زنگ بزدای	جمالت را عیاری در عمارت میان ما و تو ماییم پرده چو جانان جان جانست جامی
بلغت ما کان منتهی امدی لیت روحی یزول عن جسدی لیکن از ما گرفت رنگ بدی همه ردست بیش عشق وردی	دست گیر مریض کیست طبیب لامع است از جمال طلعت تو هر عاشقانست ترک خرد کی بری پی بسر وحدت عشق
ولی هرگز بگرد ما نگردی اگر طومار عمرم در نوردی بیا جانا که تو درمان دردی	از انم چون شفق در خون که بی تو ز خوان عشق تو جز غم نخوردم بمردی باد غمهایت کشیدم
روزی از راه ترحم بر من بی دل درای یک در راحت بروی من درین محنت سرای رغم حاسد را برویم این در دولت گشا	گرچه بر جا مانده ام در کنج هجر از ضعف تن هیچ ما وا را نباشد بی قدومت رونقی لطفی از سر تا بپا کامی شریف قدوم

هر که از خود تهی نشد چون نی
تا رسد فیض عشق پی در پی
به بیش هودج لیلی نثار آن اولی
نکرده چشم شهود از غبار غیر جلی
که باز می شناسم الست از بلی
چه سود جودت لفظ و غرابت معنی
وگر خروش کنم رانیم که بی ادبی
بزنید هر خم زلفت هزار بوالعجبی
حذر کن از اثر نالهای نیم شبی
بفارسی غزل اوصاف حسن آن عربی
واکنون بخود در مانده ام خوش وقت آن گم بودگی
با من دلت صافی نشد با این همه پالودگی
با دولت درد خوشم زین سادگی و سودگی
کامل عیاری کی رسد مس راز روی اندودگی
نمی گنجد سوی ویران ما آی
کرم کن وز میان این پرده بگشای
جهان در جست و جوی او میپمای
منه دیگر برون از خویشتن پای
یا طبیب القلوب خذ بیدی
لمعات تجلی احدی
عیب ایشان مکن به بی خردی
چون ز سبحه مقید عددی
جامی و کسب دولت ابدی
نهاد دست آفتابم رو بر زدی
غم غمخوارگان هرگز نخوردی
نکردی هرگزم تحسین که مردی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی
چون رسد آواز پایت بر جهم بیخود ز جا
وای او وای که از وی پای گیری باز وای
باغ بیان دباد خویش لطفی و نمای

تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب
خرم آن کس که بود بی بوی صبح کسی
تا بوی عهد بسر بست از آدم بکسل
کر چه از محمل لیلی نرسد بانک درای
نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دکر
زنده شد جامی از انفاس خوشت جان سخن
همی دهد خبر از کل نسیم صبحدمی
به پیش ناوک غم هر کلی کنون سپری است
عرق نژاد وهی را من زد ای مطرب
بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
فراق نامهٔ جامی است این نوشته که کرد
بتابی بر همه چون ماه و از من روی بر تابی
شب از محراب ابرویت جو مانم بان بر باد
مکن خاکسترم دور از درت بکذار تا باشد
جو زد راه دلت نامهربانی دل بنه جانا
جهانی تازه شد از فیض تو ای ابر نوروزی
ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
سلیمانی بملک نیکویی خاتم لب لعلت
ز چاک جیب جان جامی کنی کم نقد عمر
بهر که هست چو شیر و شکر در آمیزی
بکش مرا و مکن قصد دیکران تا کی
بود ز سنک جفات استخوان من شده آرد
بلای دینی و دینند نیکوان جامی
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامه
در ره خود کامه خاک شدیم و هنوز
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند
جامی و نظم بلند کز پی تنقش کند
بیا ای عشق پر غوغا که در هر جا فرود آیی
تو چون غنچه درون حجلهٔ عزت جز غم
بشکل ما برایی تا ترا آیینه با شد

تا درین ره نهی پای بجایی نرسی
عهد الله الی آدم عهدا فنسی
شادم از قافلهٔ او بمقام جرسی
شغل تو روز بود شحنکی و شب عسسی

هر چه جز شستن دست هوس از حاصل خویش
کم زن از وصل ریاحین نفس ای مرغ قفس
آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو

زکشت باغ میاسا بعزم در می
چرا چنین صدف ناوک امراد غمی
ترانه بسرا حسب حال این عجمی
فذاک غایة قصدی و منتهی همی

بدست اکر درمت نیست کن بباده کرو
شکوفه بین و بنفشه بباغ و یاد آور
بیا بانک چنک بکو کای برخ چراغ حرم
چراست روی تو سوی جهانیان شب و روز

بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی
کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی
بشبها زیر پهلوی سکانت فرش سنجابی

کشتی مر کج نهادی با کمان ابرو سوی خود
کنم شرح کرفتاری خود با تو ولی مشکل
نشاند جوش خون عناب و عناب لبت خونم

سوزی
من لب تشنه را تا چند بهر قطره
معاذ الله اکر بارد کز این آتش افروزی
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی

شرنکت
سیه شد روز من زین غم که کیرم زلف
ز چشمت دلبری آموختی دل از هم بردی
مشو آهوی دام مرکس آن به کاندرین صحرا

مرا به بینی و از من ز دور بکریزی
بقصد کشتن من خون دیکران ریزی
بس از وفات اکر خاک قالبم بیزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
ز طرات آویخته بهر سر موی
ز فرق تا بقدم فتنهٔ و کاه قیام

برو رقها نوشت حرف سیه نامکی
از سر او کم نشد نخوت خودکامکی
خاصکیانت نهان در رجب عامکی

طلعت شه باد جست برق خاصان
بس که کنند از دو جام بهر تماشا عوام
نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو

غم اری جان کدازی عمر کاهی محنت افزایی
کر باداغ تو همچون لاله خلقی کشته صحرایی
که خود را هم بخود ظاهر در آن آیینه بنمایی

چه لفتم لوحش الله چون ز رخ پرده براندازی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوا سازی
تو یی در قالب ما جان و در جان مایه سازی

سرو سای
چشم خود را ز استان خویش باشد
باشد اینجا همه بی حاصلی و بوالهوسی
که تماشا کر بستان ز شکاف قفسی
یعلم الله که تو از شعلهٔ آن مقتبسی
می زند موج دلم پر بهوای مکسی
شاید ار نام بیاری مسیحا نفسی
قبای محترمی و کلاه محتشمی
ز روز موی سفیدی و عهد پشت خمی
فداک روحی و قلبی و ان ابحث دمی
اکر نه قبلهٔ آفاق و کعبهٔ حرمی
بنوک مژه از رشحهٔ جکر قلمی
مرا دور افکنی از پیش و چون تیر بر تابی
که تا کشته اسیر چون خودی این نکتهٔ دریایی
بجوش آورد و اینک اشک من زان کشته عنابی
نه بخوری و ز بخوری و نه بخودی خوابی
نمی دانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
چه باشد کز لب جان بخش خود دلداری آموزی
کمند همت لذازی و صید عزت اندوزی
بر آن چاک ار نه از دامان وصلش وصله اندوزی
هنوز پیش تو من نانشسته برخیزی
نبوده طرهٔ مشکین بدین دلاویزی
هزار فتنه بتاراج ما بر انکیزی
نه طور عقل بود کز بلا بپرهیزی
جامهٔ درویش پس خلعت بی جامکی
مجلس واعظ کرفت صورت هنکامکی
رست ز آمادکی ماند ز لوامکی
وجه قمر صحفکی تیر فلک خامکی
جانا ز زیب و فر نخشی و عالم را بیارایی
بوصف لعل میکون تو طوطی در شکر خایی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان جامی
کرفت خاطرت از عاشقان شیدایی
برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر
به آستان تو ام همچو در ستاده بپای
بکوی زاهدی آسوده کی بجوجامی
شب که رفتی ز بزم مونس جان که شدی
همچو کل خنده زنان رفتی و چون سرو روان
من شدم پیر همچو ز بس پیری و ضعف
بیچ بر کفتهٔ جامی نه نهی کوش رضا
بهر خدنک آه از بیداد دلستانی
عمری به پیش تیرش بودی تنم نشانه
آهی که دور از آن مه خوردم فرو بسینه
از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی
ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
آنست شب قدر که بر جان محمد
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
جامی چو باین شب برسی از پی عمری
بر کل از سبزهٔ تر غالیه بو داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتد
کوی کفتن ذقنت را سخنی بیهوده است
واصل کعبه شدن چه تو نبود جامی
در وقت کل ای بلبل فریاد بسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی
از بهر خدا بکسل پیوند رقیب از خود
از مهر بتان جامی هر لحظه برآری دم
روشن شبی که شمع شبستان من شوی
پاکان نبیند در خور تو سینها کباب
حیرانیم خموش کند ور نه پیش تو
جامی نیم بملک سخن خسرو خوش آن
از هیچ نشان داده دهانی که تو داری

که زود درروی ای جان و دیر می آیی
روا مدار که کارم کشد برسوایی
بکوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمایی

زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک
مکن بنکتهٔ شیرین حوطیم تحسین

مردم دیدهٔ خونابه فشان که شدی
کل خندان که و سرو روان که شدی
تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی

بهر مهمانی تو مایهٔ عیش که ساخت
سود جستی و زیان دل و دین بهر خدا
راز من فاش شد امروز ز بس کریه و آه

باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی
اینک بسینه هر جا از زخم او نشانی
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی

از نالهٔ دمادم فرسوده شد زبانم
از تاج سربلندان شد عالی آستانش
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزهٔ خط

هر شب شب قدر است الرقد بیانی
قرآن عظیم آمد و سبع مثانی
تا مطلع فجرش تماشا کذرانی

روشن بتو کویم که شب قدر کدام است
آنست شب قدر که از نور جمالش
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد

چشم بد دور چه آراسته رویی داری
با منت کار چه کویم که چه خویی داری
کوش تا چند بهر بیهده کویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یارب که درو
چشم بهبود مدار ای که دل افتاد چو من
بس که کلچهره اسیر تو شد و لاله عذار

خوش وقت تو کز هر کل فریاد رسی داری
کز غلط از بستان رو در قفسی داری
تا چند چو کل دامان در چنک خسی داری

از قافلهٔ لیلی کر وا پسی ای مجنون
پروانه صفت هر کس کرد سر تو کردان
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین

ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی
من چون بزم خیال که مهمان من شوی
چندان کشم نفیر که حیران من شوی

جان ریختم بپای تو از چاک سینه کاش
با باد همنفس نکنم سویت آه را
چون طوطیان لب شکر تو شکر شکن شوم

بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامهٔ جان چاک شود چون بخرامد

بشوی الایش پندار هستی تا بیاسایی
دکر نماند درین محنتم شکیبایی
بس این که کوشهٔ برقع زدو بنمایی
که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی
قدم برون نه ازین کوی تا بیاسایی
وز لب و خط نمک و سبزی خوان که شدی
چون برفتی ز بزم سود و زیان که شدی
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
یارب این سان ز سماع سخنان که شدی
می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
زین آستان بنا شد عالی تر آستانی
یارب مباد هرکز آسیبش از خزانی
ای وای اکر نکیرد دست تو نوجوانی
کر ز آنکه تو ادراک شب قدر توانی
وارست کلیم از شب تاریک و شبانی
ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی
زنهار سلام من بی دل برسانی
صد دل آویخته از هر سر مویی داری
در زلف فتنه کری عربده جویی داری
چون چمن پر کل و لاله سر کویی داری
این قدر بس که بر امشش تک و پویی داری
این بس که بکوشش از وی بانک جرسی داری
لیکن تو کجا هرکز پروای کسی داری
با دعوی طاوسی شغل مکسی داری
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری
یا در حریم سینه نهی جان من شوی
ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
کر زان دهان و لب شکرستان من شوی
کز خط خوب خواجه دیوان من شوی
با لطف قبا سرو روانی که تو داری

شد از کشش ابروی تو قامت ما خم
آنان که اسیران تنا طعنه زنانند
جای بغز لگوش که در حد کمالست
جون رخت ببینم سر خویش از حیا بیش افکنی
دست ده تا چینم آزارش ببوسای که سنگ جان
می زنی قرعه پی قتل رقیبان تا یکی
شاه خوبانی و درویش تو جامی دور نیست
براهم دیدی و نادیده کردی
دلم خون گشت و آمد همدم اشک
اگر گفتی سخن آهسته گفتی
جو بر کردیدی از جامی عجب نیست
گویی که منم یاد تو ای جان و نباشی
می میرم ازین غم که جو بینم مهی از دور
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
جامی ز بتان گر لعنت کاوی آمد
دی آن جه شکل بود که از ره بر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
رفتار تو زخسته دلان جان همی برد
جامی نوشت بهر تو دیوان خود جو دید
سبز خطا و گل رخا تازه بهار گیستی
من بمیان موج غم دیده ز خواب شب تهی
من بخاد صحر تو تشنه جگر فتاده ام
جامی و نکتهای خوش لیک تو هیچ که بدو
زما همی گذری و بما نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
خوش است از نظر لطف شاه حال کدا
به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش
دل هزار هزار آرزو بگردانی
جه باک از آن که نیابم ترا از آن ترسم
که نیست دایه لطف را شود مرکز

کسی را نرسد زور کمانی که تو داری
غافل شد کانند ز آنی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمال است جهانی
هر کس ز جمالت شد قانع بنشانی

وا آتش محرومیم در سینه ریش افکنی
برمن دیوانه از طفلان همه بیش افکنی
قرعه دولت بنام مهر بداندیش افکنی
شهر پر غوغا شد از تو کاش جون آیی بیرون
نیست جز خونریزی عاشق کشی کیشی ترا
ریش دل گر گرد خانه چشم بو هم زن بناد

سلامت کنم و نشنید کردی
بدیده تا تو جا در دیده کردی
وگر کردی نظر ز دیده کردی
گر این معنی پسند خاطرت نیست
خوش آن روزی که از طعن رقیبان
شدی آرام جانم گو بیا رحم

وز یاری ما غبار پشیمان و نباشی
در خاطرم افتد که تو ای آن و نباشی
جون باز کنم دیده گریان و نباشی
بیجاره من آن دم که ز گل بوی تو آید
آیم سوی میدان تو کنم سر فکنم کوی
ویران کنیم خانه آباد که باشم

بردیه جلوه کردی و در جان در آمدی
پارنجه ساختی و مرا بر سر آمدی
جانها فدات بر روشنی دیگر آمدی
رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به
تا جان دهی بتا لب جان داده فراق
نبود براه تو ز لطافت نشان پا

طرف کله شکسته طرفه نگار گیستی
تا تو بخواب خفته خوش سر بلند گیستی
تا تو بجام وصل خود دفع خمار گیستی
مرکب ناز زیر ران کرده کمان ز ابروان
می گذری که هیچ کس خاک نشد براه من
بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو

جه جرم رفت و جنایت چرا نمی نگری
جه شوخ جشم نگاری که وا نمی نگری
تو شاه حسنی و حال گدا نمی نگری
ز جور آن که قفا سوی ما کنی و روی
جه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
هزار جا سر راحت گرفته هر کس و تو

در آرزوی خودم گو بگو بگردانی
گر روی من ز رخ جست و جو بگردانی
بگرد گل جو خط مشکبو بگردانی
ز قبله روی بگردانیم که رو من آر
ببرخ جو جعد مسلسل بهی هزاران دل
خدای بین نه ای پارسا که داد هد

مهمان شد سبزی و خوانی که تو داری
بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
بر طرز حسن این سخنانی که تو داری
دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی
دم بدم تیر دگر بر ما از ان کیش افکنی
در دلم جاک از مژه بهتی که از نیش افکنی
گر بر حمت سایه بر حال درویش افکنی
نمی گویم که نه پسندیده کردی
بسوی من گذر نه رسیده کردی
برین جان بینوا امیده کردی
که نام من بخت بر گردیده کردی
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
آبادی این خانه ویران و نباشی
به ز آنکه شمارند مسلمان و نباشی
منت خدای را که از آن بهتر آمدی
همجون مسیح یا دم جان پرور آمدی
گویی فرشته وار زبال و پر آمدی
کز خیل نوخطان همه سر دفتر آمدی
ناوک غمزه بر کمان بهر شکار گیستی
این که ز فرق تا قدم غرق غبار گیستی
قاصد کشور که بیک دیار گیستی
گوش نمی نهی که تو نکته گذار گیستی
همی کنیم فغان وز قفا نمی نگری
هیچ بند برای خدا نمی نگری
زناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری
ولی جه سود جو تو پیش پا نمی نگری
بروی تو جو کنم روی رو بگردانی
ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی

بیرد آتش جامی بساغر ای ساقی
ای کاش من بران سر کو خاک بودمی
پاک است یاد و دامن پاکش گرفتمی
گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن
گر جرعه ز ساغر جامی بخوردمی
دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
گرجه امروز از جمال او نگشتم بهره مند
کاشکی گویم مرا گشتی وصال او نصیب
نظم جامی را که شد در وصف لطف او جو در
هرجه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
مایم و خاکساری و عجز و فتادگی
گردی بهشت منزل ما از روی خویش
گر گویمت که آینه ام طلعت ترا
جامی اگر نه جام بیاد لبت کشد
هیچ ازین مبتلا نمی پرسی
وقت بیکانگان خوش است بسی
پادشاهی کس از تو جون برسد
حال جامی و فاست باسگ تو
سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
هست در زاویه سینه خیال تو مقیم
آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی
جامی از جنگ رسد زمزمه عشق جرا
مشک تر بر گل سودی بلای جان شدی
می شکافی موی در سر ضمیران دیگران
غنچه امید من بود از تو عمری ناشکفت
یاد آن روزی که در ره دیدمت گفتی بناز
جو گرد ماه خط مشکبو بگردانی
نمی رسد بتو هیچ آرزو جو جلوه کنی
بدان هوس که بگویت دشم خوشم که مرا

تا پایمال آن بت جالاک بودمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش
روز شکار کر شدیم بخت ساز کار
با بسیتیم بدست از آن زلف رشته

دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی
وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی
لی نصیب انا النصیبی نیست الا کاشکی
جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی
خاطر اندر سایه طوبی بیاساید مرا
عاشقانرا رخصت گل دیدن و جیدن جه سود
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق
شاه ابو الغازی که می گویدش انجم زده

دستی بسر زد دست دل از دست داد کی
سر برزد از شمایل تو حورزادگی
رخ بر متاب کین سخن آید ز سادگی
جون بر بساط حسن دوانی زبان اسب
در مجلس تو شاهد گل وانهاد روی
گفتی که کم گری و رخم بین ولی جه سود

جیست موجب جرا نمی پرسی
گز من آشنا نمی پرسی
که جرا از گدا نمی پرسی
نیست پروای حال بند ترا
همه جا بر تو راه می گیرم
بطفیل سگان بپرس از من

خواهی از غم بکشی زود و شر از آن دیر آیی
گر جه در دیده خونابه فشان دیر آیی
زود درسش مبوه اما بدهان دیر آیی
عمر بس زود رود جان جو رود دیر آید
مرکز دایره حسنی و خوبان جهان
زود رفتی که نهان آیم از آن می ترسم

کار جان جون ساختی غارتگر ایمان شدی
صورت حال خودت گفتم جنین نادان شدی
خرم آن روزی که جون دیدی مرا خندان شدی
گرد لعل جانفزای خود فرودی خط سبز
روی تو ماه تمام آمد جرا جون ماه نو
نوخطان شهر را سر بر خط فرمان است

دل از راه بهر تار مو بگردانی
رخم ز قبله هر آرزو بگردانی
کشان کشان جو سگان کو بکو بگردانی
جگونه روی تو بینم جو بهر دیدن تو
بهر فتاده بود خوی تو نکوکاری
بباده سر زنشم جند زاهد جه شود

بدو را جه شود گر سبو بگردانی
مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
من نیز سر در آن خم فتراک بودمی
تا من رفو گر جگر جاک بودمی
گی رند و درد خواره و بی باک بودمی
سایه گردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
بودی آن گل جهره را اذن تماشا کاشکی
در هجوم این شدی آن مرد و یغما کاشکی
بودیم در سلک نزدیکان او جا کاشکی
در حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی
شاهان ملک را نرسد جز ببیادگی
ور تو نداشت شرم تهی وانهادگی
در کار من جو گریه نکرد ایستادگی
در کام ذوق او نکند باده بادگی
وز برای خدا نمی پرسی
هرگزم هیچ جا نمی پرسی
گر از ایشان جدا نمی پرسی
حال اهل وفا نمی پرسی
جند جون عمر روی زود و جو جان دیر آیی
جشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آیی
کاشکی با بروی زود و نهان دیر آیی
گرنه سنگ بفریاد و فغان دیر آیی
خضر را رهبر بسوی جشمه حیوان شدی
گوشه ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی
راه خود رو جا میا جندین جرا حیران شدی
بهر طرف که کنم روی رو بگردانی
بیخت ما جو رسد کار خو بگردانی
که سنگ خود ز سر این سبو بگردانی

نیافت ره بتو جامی بگفت و گوی آن
در کمندت بگرفتاری من نیست کسی
زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان
پیش رویت همه را دادن جان آسانست
گفتمش حال تو بر بستر غم جامی چیست
بگوش خط بنا گوش نازنین کسی
بیا ت حلایه اقبال مرسری نه سزاست
بخاک سوخته جانا مکن خرام مباد
بزیر طره تو کرده جای خال سیاه
بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی
بیمار تو شدم بعیادت نیامدی
گویند در ثواب عیادت عبادتست
هر کز نحس ما نسنجید خویش را
جامی بشهد و شیر جو مهر بوالهوس غیر
نه بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری
جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی
جان همی دانمت آن دم که نهان می آیی
در مرایای صور ناظر و منظور تو یی
گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر
ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
کشته تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو
نام جامی در جهان ماند از تخلصهای خوش
ای که شیرین سخنی نوح شکر می شکنی
دیده کنم فرش رهت چون تو بسویم گذری
برده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
جامی اگر ساخت صدف یاد سواد بصرت
ای سپهر از مهر یارم سوختی
لاله رویی راز من کردی جدا
وعده دیدار او دادی مرا

با سگانت بوفا داری من نیست کسی
جز تو واقف بشله بر زاری من نیست کسی
ای تو جان داده بدشواری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
تا لب لعل تو کام دل خون خوارانست
سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است

که نشست این ز فتنه عقل و دین کسی
مباد خاک در تو صندل جبین کسی
رسد بدامن تو آه آتشین کسی
چو هندویی که نشست در کمین کسی

بکین هیچ کسان بر میان کمر بستی
بدستیاری دولت فلک سبیکه سیم
حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین
خوش است عالم از انفاس تای کوی

سوی مرید خود بارادت نیامدی
قصد ثواب بعبادت نیامدی
کز وی چو آفتاب بیادت نیامدی

رنجوریم فزود چو در پرسشم قدم
از بخت نامساعد من ای همای قدس
عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود

این همه بو تو چه حاجت است و تو چیزی دگری
می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری
عمر می خوانمت آنجا که روان می گذری
وحدت ذات تو از وهم دویی بیرون است

نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
چه اندیشه نباشد صفت خوبی تو
می کنی جلوه بخست از رخ خوبان جهان

ضربت تیغت بیا بی زندگی بر زندگی
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
چون تو بستی پرده بر رخ گو اجل بگشای دست
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع

خنک اضنی بدنی شوقک افنی وسنی
سر فکنم در قدمت گر تو زپایم فکنی
شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی

چهره برافروخته جان کسان سوخته
کشت چمن کن بگشا غنچه صفت بند قبا
عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم

زاریم دیدی و زارم سوختی
دل بداغش لاله وارم سوختی
جان بداغ انتظارم سوختی

روز من کردی شب تاری و چو شمع
ز آتشی کز نعل اسب جست
آن چنان کز روغن افروزد چراغ

که روی او ز ره لطف و کوی گردانی
در همه شهر به غمخواری من نیست کسی
از دل و دیده بخون خواری من نیست کسی
در ره تو بسبکباری من نیست کسی
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی
کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی
چو ساعدت ننهاده در آستین کسی
نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
گشاده گره از جعد عنبرین کسی
چه حاجت است درین سحر آفرین کسی
رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
بر من فکند ظل سعادت نیامدی
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی
کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی
لطف محضی و بهانه است لباس بشری
در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
هر چه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری
آنکه از دیده عشاق در آن می نگری
کیست جامی که کند دعوی صاحب نظری
می نگردد جاودان کس را میسر زندگی
نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی
چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی
دارد آری از سخن نام سخن ور زندگی
ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی
حین تغیبت بدا حین ترا غبتنی
به که قدم بیش نهی دیده بهم برزنی
زار در شبهای تارم سوختی
در پی آن شهسوارم سوختی
ز آب چشم اشکبارم سوختی

هر که جز جامی ز جام لعل او
دو ساعد تو که آیین بر دو دست یکی
ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
هزار مدعی ز سد و تعوی آمد لیک
مکن بمصطبه عشق عیب کس جامی
ای از دو جام لعلت ما را تمام نیمی
گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهایی
از سوز سینه نخنم دیگ امید لیکن
نبود ز هر لب تو یک بوسه چه جامی
دی جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی
حاسد ز بخت وارون کرچه نشست در خون
جانم بغمزه خستی لیکن ز لطف پرسش
جامی کنون که رستی از خود بعشق و مستی

خون خسته دلان کرده اند دست یکی
که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

عیش تمام ما را بس زان دو جام نیمی
از خود تمام رستم ناگفته نام نیمی
از سردی رقیبان مانده است خام نیمی

خورشید جاشتگه با رونق شکسته بودی
چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
راحت رسان چو مرهم بر جان خسته بودی

گر نسیمهای تو شد رهنمون عشوه گران
حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی

روشن جبین تست این یا خود طلوع
تا ماه عید باشد شبهای عاشقان
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم

خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم
نگسستم از تو هرگز امید گرچه عمری
گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی

مست کردی و ز خمارم سوختی
گر رخ گشاد یکی و نقاب بست یکی
که هست مرغ هوا با بلند و پست یکی
چو چشم تو نبود از هزار مست یکی
که بار سا بود اینجا و می پرست یکی
از مطلع سعادت ماه تمام نیمی
بنمای زان دو ابرو هر وقت شام نیمی
پیش آر لب که زو هم گیرم بوام نیمی
یک بوسه بس ز هر دو از هر کدام نیمی
چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی
پیوند آشنایی از من گسسته بودی
گز دست صید پیشه با دام جسته بودی
می خواه عذر عمری کز خود نرسته بودی

جامی سخن بر آینه دل بود چو زنگ
ور نه انکه نیست طاقت اعراض ازان تیر
هیچ کس را نشود دینی و دین جمع بهم

زین زنگ به که آینه خود دهی صفا
حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفا
وای آن کس که بدنی است گرفتار شده

اعراض کن ز شعر که شغلی است بس عریض

این چند روزه عمر بان کی وفا کند

لفظ دین بر سر دنیا چه باشد یعنی
جامی آمد درین سرای نبرد
وگر آن نیز نیست سیم و زری

دین دینی طلبان در سر دنیا شده
دولت مرد عقل باد رزاد
سود پرده پوش ستر و فساد

و گر آن نیست بنوادی
وگر آن نیز نیست حادثه
آن شنیدستی که کناسی ز سرگین زیر بار
گفت کای نادان کدامین عز ازان افزون بود
دون پی بد طمع جامی مزن طعن

گرده حاصل ز خدمت استاد
که کند نخل عرش از بنیاد
گفت شکر آنرا که از عزت مرا سر بر فراخت
کز پی روزی باامثال تو محتاج نساخت
که در طبع فلان ممسک کرم نیست

بو الفضولی طعنه زد کای کار تو سرکین کشی

لی خرد مند این هنر را مایه عزت شناخت

جواید در میان میزان انصاف
رنج بیگانه در سفر بودن

طمع در خست از امساک کرم نیست
ز آشنای وطن بسی بهتی

زیستن چون بکام خصم بود
هر چه خواهی بگوی ای خواجه

مردن از زیستن بسی بهتر
بکن اندیشه اول از سر هوش

گر بود خیر سامع و قایل
خوش آمد صحبت احباب جامی

بگشا لب و گر نه باش خموش
ولیکن ترک صحبت زان به آمد

طراز کسوت صحبت درین بزم
یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
گفت سر شوی آن که با او نیست زانسان اجهان

وحدت الناس اخبر تقله آمد
کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری

چیست ستر آن که در حمام هر کس یابد

بر دل علین او بگشاید از شادی دری

ای که در تاج و نگین داری روی
تا توانی بجهان نیکی کن
هر قلم زن را که باشد ظلم خوی

ما دهان جون در نهاد ارند روی
شدی جای جو پیر از کردش دهر

زیر کی بشنید گفتا جون بنای عمر
ای جودت بدانش و بخشش

هر کسی کو مواید نعمت

می دمد بادهای ناخوش بوی
میشود مرجع میخورد نور
مرجند شود عدو زبون

بر مهر خویش اگر دست آوری
آن یکی خواهد بشهوت ز ن کرتا و رند
جمله زین غافل که ساعت زا کاهان غیب
ز امل شر حالی اگر صد زخم بر جان آیدت

گفت آری خوشتم ولی هر دم
کلامت بس دقیق افتاد کلد

گفتم که گند باب سخن فرع بدین سان
ای سفله بس که گفتهٔ تو خنده آورد
آری بهر که شعر بری لت بود جزا اش
تازی سوار مجنون ملک سخن گرفته
جز ذکر عیسی نشد از غیب اشارت

تا بکی تاج و نگین خواهد ماند
کز جهان با تو همین خواهد ماند
دفع ظلمش تیغ عدل شاه به

فی وجوه الما دحین احثوا التراب
زیبوند جوانان کوشه کیر

سخت سست آمد بنای آب و گل محکم حسود
دفتر فضل و جود را فهرست

از سماط جدای خود میخور

معد بر سبلت وی از آروغ
گر رسد زآن با آفتاب فروغ
سر رشتهٔ حزم را مکن گم

گر از شهد کسان انگشت لیسی
بعد مرگ از وی بماند در جهان نایب مناب
میرسد بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب
جز دعای خیر شاه حرفی مدار از دل برون

رنجه میدارم عیادت دست
که در دقت ز موی فرقش توان کرد

برداشت بدعوی سر و گفتا انا افزع
خوانند مردمان پی دفع ملالتش
کوشو کسی که باشد ازین سان جزا لتش
در نکتهای تازی او سخن نزار
جستیم جو نامش ز رقم نامهٔ اسما

ملک هستی همه طی خواهد شد
تا شود کوتاه دست ظلم او
ای کریمان که بیش جشم تا ن

بیاد آر آن که در عهد جوانی
غافلی میگفت کای بنابنای خانه ام

من فرستادم آنچه وعده نبود
جا میا تا بکی غم مهمان
نخورد گر بخانهات روزی
میخورد طعمهای رنگارنگ
تکشاید فقیر روزهٔ خویش

جون مار فتد بزیر پا بیت
گنم حرفی ز حکمت بر تو املا

وان دگر سازد سرا و خانه تا آفاق دهر

از بنی نامه جو بر درج کهر سنگش سید
دیدهٔ درد دیده را گفتند

لطافت در سخنهای لطیفت
دی حاسد کم موی ز اشعار افاضل

گفتی بود جزا لت شعرم جنانکه آب
لیکن بگاه جولان میدان فارسی را
فرزند ظهیر الدین بنجم ز محترم
ملفوظ زعیسی جو شمارند نه مکتوب

نه زمان و نه زمین خواهد ماند
یک بیک بست از دست او کوتاه به
خاک پا باشد بسیم حرف و زر ناب

نمی آمد ترا خوش صحبت پیر
ساز محکم ورنه تا کم عمر در دو غم حسود

تو هم آن وعده کرده ای نوست
میخوری غم برای خود میخور
کو برود دیگر سرای خود میخور
خواجه از کسب اشتهای دروغ
جز بنان جوین و تره و دوغ

یا بر سر مار نه نبود دم
که شاید کرباب زر نو یسی

یکزمان فارغ نشیند کامکار و کامیاب

جز صدای آمد قوفی انهم لا یعلمون
حالت امروز هیچ خوشتر هست

سرشت کالماء او کالکون فی الورد
میخواند قصاید جو مسجع جو مرصع

خواهد فرو رود بزمین از خجالتش

مجنون دیگر آمد انگشت نی سواره
در منتصف ظهیر شد آرام دل ما
تاریخ ولادت بود شرف کلک عیسی

بود بدرقی ز آسمان کرم
خوش نویسی جو عارض خوبان
کردم اصلاح آن من از خط خوش

کنون من از پی اصلاح شعر بد خط او
فغان از دست آن کاتب که کلکش
نوشت از مثنوی بهر کتابی

جون حدود خطایش از خط خوش

تو که یابد ز شهریار جهان
جهان پناها بادت خدا پناه که شد
ز نوک دیده یکی روضه کرده ام ترتیب

نی بهره گیری ز خوان کرامت
عروس حجلهٔ طبعم که شاهد سخن است

کرده لفظی سه جار از آن بدو نیم
جت اصحاب متفق بعضی
دی بکف دیوان خود گفتی که از صاحبدلان

نه درو امنهم من خوف است
دست در تن بسیار مزن ای مطرب

یلحن حریر این صدا آمد از وی
هر که خواهد که در زمانه بجود
بصنع تو که ندیده مدد ز کلک و مداد

زادن و مردنش بهم نزدیک
سخنم را بخط خوب آراست
گرچه نامد جنانچه دل میخواست

قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص
هر بیش و کم نویسی شد فسانه
که جون جویم ز نظم آنجا نشانه

نامه امیز و مشکبو دیدم

نظر التفات بعفو نی
ز نقش بندی لطفت جهان نگارستان
که بیش دیدهٔ حاسد نموده خارستان

بکف بادت این خمسه خمس المبارک
ز آب و خاک خراسان جو دید ناساز

تا کند عاجز از جواب مرا
لت بسیار خواهمت بد عا
کی بود لایق که از بیش نظر دورش نهند

نه درو اطعمهم من جوع است
رونقی میدهش از شعر نکو گفتاری

که نعم المولف و نعم المولف
بصدا آوازه نامزد گردد
بلوح سادهٔ هستی هزار نقش نگاشت

بود دیده ظهیر دین که فتاد
لیک در هر غزل بسهو قلم
هر جه او کرده بود با سخنم
بکلک تیز فلان خوش نویس شعر مرا

ز بیش و کم نویسیهای او شعر
نیابم ز آن نشانه جز بیاضی
جدول آسا درین صحیفه راند
بدو انگشت گز کلک و خامه
نغز خط دلبری فرستاده

شکار جنگل باز ظفر شکار تو باد
بکشور تو فرستاده شد بدان امید
یکی خمسه ارسال کردم که خامه

وداع کرد مرا و نهاد روی بروم
دی فرستاد قطعه سوی من
گفتم اندر جواب او کای مفت

شد دلت رنجه جو گفتم بر سر گور تو باد
گفته کعبه بود خانهٔ من

جان این تن تن بیهوده تو شعر خوش است
جو گشت این قصب جامه یعنی که خامه

کو دو کف صفر کن به بخشش مال
بفضل عام تو یاد بکی در سرای وجود
که بخش دولت جاوید شهریاری را

زادن و بردنش بهم نزدیک
که چیزی فزود و کاهی کاست
با خط او قصور کردم راست
نزد رقم که نه هر بیت شد بزخمی خاص

ز نحو و زن ماند بر کرانه
که دارد مرد و مصرع در میانه
کرد هر صفحه صفحه کردیدم
نافهای خطا از و جیدم
همچو یوسف یگانه در خوبی

هزار طایر دولت درین شکارستان
که از نسیم قبولت شود بهارستان
جو پا بهر شوید او سوده تارک

بعزم خدمت شاه مجاهد غازی
نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
خر خلق خدا و قاضی جا

کن وصیت تا جو میری با تو در گورش نهند
لیکن این بیش خرد ممنوع است

هست هر تن که در و جان نبود مردار است
بشوید این نسخهٔ خوش مشرف

که یکی از دو صفر ضد گردد
دقیقه ز فنون کرم فرو نگذاشت
که فیض جود خود از هیچ کس دریغ نداشت

بلندمرتبه یعقوب بن حسن که ز عدل / لوای جاه و جلالت بآسمان افراشت
کماج خیمه را ماند که نتوان / روی کندن بدندان نیم ذره
لیکن از دست نخوت جودش / نشد آلوده ام بدان انگشت
اجزه حالی نشست این پهلو مرا / لقمه گر می خورم از پهلوی خود می خورم
خواجه دارد اشتری و خیمه / در سفر راضی بقوت لایموت
لقمه وش است نخز بهر خود خری / دیوا که هست بهر خطابت خری پسند
می بحمام اندرون از فرق آن مه سر تراش / جمع می کرد آنچ می افکند در یک کاسه آب
هر دو چون از خدمت آن فرق تن فارغ شدند / آن بکاسه مشک تر برد این بکیسه سیم ناب
جامیا زان چه حاصل ار بمثل / بگذری از صد و دویست سوی
ز بیم مار می لرزید و می گفت / که اینک مار کو مردی و سنگی
بفصل دی از برفهای بیا پی / فتاد دست در خانه ام قحط سالی
تا ما ز تسبیح و ثنا می پوییم / سبحانک لا علم لنا می گوییم
لیکن جو زبان علم از آن کوتاه است / سبحانک لا علم لنا گفتن به
دل گوهر سبحه محبت می سفت / وز ساحت جان غبار غفلت می رفت
کان الله و لا شیء معه گفت یکی / وان دیگری الآن کما کان گفتست
تا تو نزنی طعن کسی در عالم / زان سان که زدند قدسیان بر آدم
مرحا ز شمایلت حدیثی گذرد / ذرات وجود من بجز گوش مباد
از شهر عدم آمده ام سوی وجود / افتاده غریبم بسر کوی وجود
همواره قدم بر قدم عشق روم / کی حکم حکیم و متکلم شنوم

حساب حاصل او جز خدا نداند کس / بکشت زار جهان بس که تخم نیکی کاشت
بنان خشک کاوردی به پیشم / چرا باشی بجود خویش غره
چونان تو زچوب آمده بودی / که بودی ز آهنم دندان حواره
خواجه آورد بهر سفره ما / پشت آن بکد و گوسفند که گشت
هست از آن با خودش تصور آن / که بحاتم همی رسد بو نبشت
پشت و پهلوی ساند از خوانش دهد آن و گفت / خصم کو دندان مزن گر رنگ باید خورم
شتری چون عنکبوت از لاغری / خیمه بالایش کبیت العنکبوت
می گفت دی خطیب که خواهم نشان شاه / تا است من زالیجیان کم کشد گزند
بعد از آن کیسه بکف دلاک بروی دست یافت / کیسه می مالید بر سیمین تنش با صد شتاب
آخر کار نیست خواهی شد / نیست شو پیش از آنکه نیست شوی
بصحرا دید ماری آن مخنث / که از مردی نبودش هیچ رنگی
به از گوشت چندان که آید بدندان / به از هیمه چندان که سازم خلالی
نوح طلب از حرف دعا می شوییم / چون در خور ماست آنچ ما می گوییم
از ساحت دل گرد ریا رفتن به / وانکه نه حمد و ثنا گفتن به
یک غنچه ز باغ حسن جانان بشکفت / جلت سبحات وجهه الباقی گفت
روشن گهری که جان پاکان سفتست / گرد غفلت ز خوابناکان رفتست
ایزد بزبان جمله عالم هر دم / گویدانی اعلم و ما لا تعلم
جانا لبم از ذکر تو خاموش مباد / یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
گفتی که درین کوی چه خواهی جانا / خواهم عدمی که نشنود بوی وجود
آنم که بعهد عشق بازی کردم / حاشا که بغیر عشق بازی کردم

تا کی ز تصوف خرد یاد آوردن / بر جای یکی نکته هزار آوردن
از آه دل ایستاده بر سر دودم / از آه همانا الف ممدودم
قد قل الی مبلک ای جان و جهان / واعتاض علی نیلک ای جان و جهان
خانه بخرابات مغان ساخته / از مهر جز عشق خانه پرداخته
رسوا شده لولیی ربابی در دست / از کوی خرابات همی آمد مست
مازند بآنیم که باز آیی زود / گردید آیی بگردنت خون همه
ای کشته مرا به تیغ لاغ و لابه / دور از تو بسان ماهیم بر تابه
تو جان منی ز رفتن و آمدنت / نبود عجب ار بمیرم و زنده شوم
بستی کمر وداع و زین شیوه مرا / هم دست ز کار رفت و هم پای ز جا
او پرتو خورشید جمال ازل است / از وی چه عجب گر بزمین افتادست
روزی که بسوی اهل وفا می آیی / افتان خیزان همچو صبا می آیی
القصه چه در خواب چه در بیداری / دایم بتماشای جمال تو خوشم
جانا بنشین و زان دو لب در گوشم / گو یک سخن و ز ناله کن خاموشم
گر عمر نهم نام تو یا جان چه عجب / چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
وای دل آن که دلستانش برود / وز باغ نظر سرو روانش برود
جان روی بعالم بقا آورده / تن بر سر بستر هلاک افتاده
نی کار دلا بکار فردا نرسی / اینجا نکنی کار بد آنجا نرسی
من ناخوشی که دارم از خود دارم / از ناخوشی وجود خویشم برهان
تا ترک عوایق و علایق نکنی / قطع نظر از کل خلایق نکنی
خواهی که بجانان برسی و کم کن / تن در دل و دل در جان جان در جانان
یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت / یک نیمه بتشویر و خجالت بگذشت

خاموش که حاصل همه یک سخن است / روی از همه تافتن بیاد آوردن
تا بیش تو ای شمع چگل مردودم / با دود دل از سوختگان معدودم
دست الم بحبیب وصلت نرسید / والآن یدی و ذیلک ای جان و جهان
من کیستم از شهر خرد تاخته / در عشق بتان دینی و دین باخته
با خویشتن این ترانه می زد پیوست / کای وای کسی که از خود و خلق نرست
ای خواند بعزم رفتن افسون همه / بگرفته غمت درون و بیرون همه
من غرقه بخون بی تو و تو با دگران / همخانه و همخوابه و همگرمابه
گاهی ز غمت چو ابر گرینده شوم / گاهی برخت چو برق درخنده شوم
نی دست که دامن تو گیرم که مرو / نی پای که در پی تو آیم که بیا
شوخی که بلای دل و دین افتادست / بر خاک ره از خانه زین افتادست
تازان تازان همی روی از بر ما / لنگان لنگان بسوی ما می آیی
چون دیده ببندم بخیال تو خوشم / ور بگشایم بخط و خال تو خوشم
ورنی ز خراش دل خود بخروشم / خود را و ترا بعالمی بفروشم
چون سوی من ای جان و جهان دیر آیی / خواهی بکشی زود دم از آن دیر آیی
گفتی که بر فتنم رضا ده هیهات / چون زنده رضا دهد که جانش برود
روزی بینی مرا بخاک افتاده / وز تیغ اجل بسینه چاک افتاده
کار خود از امروز بفردا مفکن / ترسم که از امروز بفردا نرسی
یارب ز زیان و سود خویشم برهان / وز نسبت بخل و جود خویشم برهان
در قبله توحید ز روی اخلاص / یک سجده شایسته لایق نکنی
تا کی طلب جانان چون نادانان / زین شعبده بازکان افسون خوانان
عمری که دمی از و جهانی ارزد / بنگر بچه حیلت و چه حالت بگذشت

هر که خوانی الف نی ای حور نژاد
از دست دو دال و الف خواهم داد

تا نتواند ببیم تو چشم کشاد
انگشت نهم ز رشک بر دیده صاد
بعزم سفر دلی ز گیتی ناشاد
رفتم بوداع آن ستمگر نژاد

برداشته از میانه پندارد ولی
هم او همه من گشته و هم من همه او
کامی کشیم برفتن ای عشوه پرست
که ز آمدن از نیست مرا سازی چیست

ای وای من از آن که ماند محروم
دیده ز جمال و گوش از آواز توام
در دیده ز تو ابر بهاری دارم
در چهره شکفته لاله زاری دارم

در دیده من نشین و بگشای نقاب
خود بین رخ خویش لیکن از دیده من
از لجه بحر ساحلی می خواهم
در ساحت وصل منزلی میخواهم

بنمای جمال عشق عشاق خودم
تا عاشق عاشق جمالت باشم
خوش باد کمانی ای برخ رشک پری
با من همه راه ناخوشی می سپری

چون دولت یافت شد نصیب دیگران
با محنت نایافت بسازم چه کنم
گفتی که سیاه است ترا خرقه برنگ
آورده ام این رنگ من از دو فرنگ

آنی بسرم ریخت ز سر چشمه لطف
وز لوح دلم نقش بتان پاک بشست
قلبی بصفا، خذ کم مفتون
نطقی به نغات قد کم موزون

تو مردم دیده نه او دیده گوش
از گوش بدیده آکه در دیده بهی
ای پایه نخل تو شد پست سخا
وز ساغر لطف تو جهان مست سخا

باشد ز شعاع رخ دو چشم تو دو عین
یعنی الفی کشیده بین العینین
گل گرچه کشد سر زنش از خار درشت
رو با تو و بر درخت خود دارد پشت

بر حلق صراحی گذرد چون مه نو
در دایره جام شود ماه تمام
بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت
شد در چمن آشکارا اسرار نهفت

می کرد وداع و اشک ریزان میگفت
رفتی و گذاشتی مرا شرمت باد
جانانه که آمد گل و گلشن همه او
در گلشن جان سنبل و سوسن همه او

تا چند کهم کشی و گه زنده کنی
یکباره برفتی و بکشتی و برفت
دیوانه شکل دین بر انداز توایم
مفتون دو لعل نغمه پرداز توام

لطفی بنما و برقع از طلعت خویش
بگشا که عظیم انتظاری دارم
دیدار تو ای یار پسندیده من
حیف است بدین دیده غمدیده من

اینها همه علت است نی خواهش خویش
مستغرق عشق تو دلی میخواهم
رفت آنکه طلبکار وصالت باشم
جویای رخ خجسته فالت باشم

چون دولت سور وصل تو یافت نشد
در ماتم نایابی من و نوحه گری
با تیغ تو گر سر نفرازم چه کنم
سر در ره عشق تو نبازم چه کنم

هر لحظه چو نافوس کشم از دل تنگ
از دوری آن دیر حلی سوز آهنگ
آن مه که ندل حرف وفا کرده درست
دی بود بحمام پس از صبح نخست

از عشق شما جنون من نیست عجب
انتم لیلی و صنکم مجنون
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی
خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی

می بود سخاوتی پسر نخل شده
بگرفت سخای دست تو دست سخا
ز زیب خط عذار نایافته زین
نبود ز تو تا مه سر موئی ما بین

با قد تو شاخ گل مگر دعوی کرد
کش گل بطبانچه میزد غنچه
خورشید می آنکه ساقی دور مدام
دیداست ز ندوی صراحیش مقام
گر بود کدورتی ز دی جنبش باد
از سایه شاخ ساخت جاروب و برفت
پیری دیدم ز نقش هستی ساده
قفل همه مشکلات را بگشاده

گفتم که اراده چیست ای آزاده
فرمود که ترک ما علیه العاده
ای نطق تو آیت بزرگی را منبع
در مهر نفست نفیس گنجی مودع

فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
از دوستی و دشمنی خلق برست
هستم ز علایق جهان آزاده
دارم همه اسباب طرب آماده

گر از نظرم جدا شدی باکی نیست
چون از دل من جدا نه یکساعت
مائیم ز فیض جود آن جان و جهان
فانی شده در شهود آن جان و جهان

هر که بکمال خویشتن درنگرم
خواهم که لباس عمر بر خود بدرم
ای خواجه بکوی اهل دل منزل کن
بر پهلوی اهل دل دلی حاصل کن

در عهد تو چون کسی سلامت طلبید
روزی که تو زاده سلامت مرده است
دلها از تو غیر روشنی خود چه رسد
جانها بتو جز ز روشنی خود چه رسد

بنشستی و دنبه را برغبت خوردی
بردی بشکم انچه به پشت آوردی
سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن
آورد یکی شوخ پری زاد بمن

زین گونه که کافی مظالم شده
آخر ده خود دو بیست خواهی کردن
خوش آنکه بصد پاره خوش تیغت بینیم
جان داده بافسوس و دریغت بینیم

خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی
بگذاشت بلوح هستی از من رقمی
از دعوی و بار نام بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم

سری که مقدسان از آن محروم
سر بر زده از زبان عارف نخست
این نسخه گرز عهد کهن شد تازه
وافتاد بهر مقام از و آوازه

نقشی بکشد ز نو برین لوح کهن
تا آیند گذشته را یاد کند
این مرغ خجسته فر که میمون بادا
پرواز کهش فراز گردون بادا

آلوده مکن دهان بهالا یعنی
فرسوده مکن زبان بهالا یعنی
جای عمری بخلق عالم پیوست
زان شیوه نیامدش بجز بادی بدست

اشعار ندیم و کسب دانش معشوق
دفتر دف و کلک نی سیاهی باده
در دایره وفا نه یکساعت
بی داعیه جفانه یکساعت

بس نیست شدیم و مست تا روشن شد
تا بود جهان و بود آن جان و جهان
گر بیدارم سیر صد شور و شرم
در خوابم ز عقل و دین بیخبرم

خواهی بینی جمال معشوق از لب
آئینه تو دلست رو در دل کن
دل بهر تو صد تیغ ملامت خورده است
صد زخم ز تیغت بقیامت برده است

در عشق تو نیست طاقت دو ستم
با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد
ای خواجه مرا بلطف خود پروردی
ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی

بنشست و ز سنبوسه که آورد دو دانگ
خود خورد و چهار دانگ را داد بمن
بر ظلم خود ار تو ایست خواهی کردن
سرمایه عمر نیست خواهی کردن

نی تیغ شدی کشته چو قاضی گشتی
خواهم پس ازین کشته به تیغت بینیم
نی در کشتم ز گنج دانش درمی
نی از پایم براه بینش قدمی

ای شاه قلندران خدا را نظری
گز ریش و فش و عامه بگرفت دلم
نوباوه بستان لطایف سخن است
دیباچه دیوان معارف سخن است

جلدش یاد از ادیم فیروزه چرخ
وز تافته رشتهای خور شیرازه
هر دم طرحی زمانه بنیاد کند
دلهای شکسته را از آن شاد کند

از اوج قبول بال اقبال زنان
بر شاه جهانیان همایون بادا
این نسخه که تر چنکه عقل و جان است
در خوبی او چشم خرد حیران است

خرم چمنی است از گل و ریحان پر | اوراق گل و خطوط او ریحان است
خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد | در دیده ز آب شوق آبی دارد

خطاب

بی گوش و زبان چو خوش بود فهم | زین خامش گویا که کتابست کتاب
خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست | در غمکدهٔ زمانه غم خواری نیست

ز موج خزان رسید خاطر من | شد تحفهٔ مجلست بهارستانی
ای شادی عید چون بکام دل تو | دایم شده محبوس درین غمکده مع

از معدنی بیخبران تافته روی | پیچی و کفانی و کتابی دارد
بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب | از حرف حرف خوانیش روی بتاب

هر لحظه از و بگوشهٔ تنها یی | صد راحت مستوم مرکز آزاری نیست
ای دیده ز نقش تو نگارستانی | سلک مژه بی گل تو خارستانی

دورم بر اهل دل کو آزادی محو | بوسیست برسم عیدیم از تو طمع

المعمیات

بدیع الزمان

عیان

غرهٔ دولت بود در صورت تیغ | گفتم اینک یکدو حرف از دولت
دی کشیدی زلف در نی کی بود ای سرو ناز | عمر را پایان که بنمودی دو زلف دراز
دل ز لعلش چو قوت نی حد یافت | در یکی لحظه رو بمقصد تا فت
چو عفونت نی حدا فتاد دست در ناها | کی پدا نیست قعرش بیش جای جزیره
یارم چو شود بطوف بستان مایل | گل دل بکند ز برگ خود خوار و خجل

بدیع الزمان

یعقوب بیک

یعقوب بیک

یعقوب بیک

بیند رخ او و سر نهد در عقبش | وانکه دم کش خبر زنی برگ دل
ز نور خود مسیح از دم آن شوخ طلح | مهروم بوسه زند بر لب و دندان مسیح
خور ساغر به بیند در باده | شود تا بیت تاج تو به ساده
دی مرغک خامه بهر نامت | بر صفحهٔ نامه شد رقم کوش
منقاد زدن برای دانه | بعد از هم شد برو فراموش
بر دل از رنج طمع باد منه | طلب نی طمعی آخر به
هر که رسد بفارسی سوق سخن | رکنی دو ز شرع را بآن ترجمه کن
آمد آن سرو روان بیرون بپا کیسو کشان | شد مرا مربوط با مرموی او رگهای جان
ابروی تو بصورت ظاهر چو بنگرم | ماه بلند مرتبه را باد ناورم

عمر شیخ

شاه غریب

محمد

مجروح شد از دو حرف آن روح | مدهوش شد از دو حرف آن هوش

بهمن

بدیع

الوطاهر

شب

شب نهان ز ابروی تو مه چو هلال اول | بد عاطلت کو بکشا گوشه لب
از روی تو بر مصحف چون نور فتد تا | از طره مشکینت خوانیم دو طاها
سمن بر انجمن بین کر نی سمن نه جن | بر روز کار تو دارد نشان ز مستی من
 | ای آمن سوی نی دلان دیو دیو

محمدی

ادبی

در زلف تو از راست سوی چپ کشتی نیست | آری طرف راست کرفتن رجب اولیست
ز سنگ دلی بخون نشان کشته دلیر | دیدم رخ خوب او در آشنایی دو روز
چون جمع شود ز عقل و دین قافلها | عشق تو کند عالیها سافلها

علا

چون بنمودی میان امروز و پریر | سهل است اگر فوت شود نافلها
عشق تو کر فرض ماست چون روی مقصود | حاشا که خزم بنیه درمان طبیب
از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب | بر طارم افلاک علم زد دل من
از آتش سودای تو دم زد دل من

قاسم

امیر بیر و لی

دامان امید را ز مقصد پر یافت | در نی روی تو تا قدم زد دل من

دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم
صلی الله علی الخاتم وآله وسلم
الشی ما تثنی الا و قد تثلث
هرچه گردد دوبار آخر کار

طرفه خطابیست ز سفر قدیم
دیوان ثالث این از گفتهاء جامی

قطعه

آن دوباره سه بار خواهد شد

کرده ازین جز ستایش کران
باشد بر اهل بینش بیا سمندش ار عش
آنچه از نیک و بد بر اهل جهان

نقش نگین خاتم پیغمبران
یارب چه نیک گفت آن نکته دان که گفت ست
در جهان آشکار خواهد شد

آغاز تسوید این بیاض و بنیاد تشریح این ریاض در شهور سنه سنه وستین وثمانمایه اتفاق افتاد من الله سبحانه المبداء والیه المعاد

رباعیه

هر مرغ درین باغ نوایی بگذاشت
هرچند درین کاخ صدایی بگذاشت
جامی ز قفا ایشان ز سر ساخته تا پای
مانند قلم کلاغ با بیضه بگذاشت

فی توحید باری سبحانه

آنکه بتسبیح حصا بصدق او آمد گویا
گاه احصای ثنایش گفته لا احصی ثنا
چون درین احصا حصا آسایم گویا بصدق
به که بندم راه گویایی چو صد تو از جفا
عد نعمایت چه حد من چو حکمت ذوالجلال
ساخت شرط آن نعت تو از لا احصی جدا
تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
دادیم عذر تم در انعام تو از سر تا بپای
هر سر مو بر من ار گردد زبانی شکرگوی
کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا
شکر هر نعمت که باشد نعمت دیگر خرد
غیر عجز این راه را مشکل که یابد منتها
باشد از ادراک ما تا ذات تو صد ساله راه
وان قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما
چون بود از نطق ما تا ذات تو راه اینهمه
وصف ذات حد نطق ما کجا باشد کجا
گر زبان جو دبکام اندر کشد جامی رواست
چون نگردد از زبان در وصف تو کامش روا

مناجات

یا کاشف الاسرار
ستم ماند گرفتار
ایا غافر و من تاب
ستم روی در اسباب
له وجهک مسجود
بجز دولت دیدار
فوادی بک پرتاح
درین موطن اکدار
ولا کذب ولا زور
کشد بر در تو بار
وضاقت لی الابواب
برم این راه دشوار
بالاذمات والانعاد

و یا فایض الانوار
بدین نفس خطاکار
و یا موئل من آب
زغفلت شده بی تاب
دل من که بیمود
ایا مبدع الارواح
بود لطف تو مفتاح
فوادی بک مسرور
خوش آن عاشق مهجور
ایا ماحی الآثام
نه ادم ز تو آرام
ایا اجود من جاد
درین معصیت آباد

و یا مقصد الابرار
برحمت نکهم دار
و یا حاضر و من غاب
لک رحمة والجود
بجز راه تو نابود
و یا خالق الاشباح
نه مخزن افراح
علی حبک منظور
که همچون من رنجور
و یا شافی الاسقام
دلم ده جون زنم گام
و یا اجید الاجیاد
زهر معصیت آزاد

و یا مونس الاحرار
ازین دشمن غدار
و یا جابر و من خاب
به نور کمشهود
نه ادز تو مقصود
و یا فالق الاصباح
سر دو نور تو مصباح
و دادی لک معدود
ز پندار خودی دود
احاطت بی الآلا یام
که آسان سوی انجام
لک الوعد الاتعاد
سادم بدل شاد

بجز طاعت تو کار
علی احسن الاحوال
بود مایه ادبار
و نوری بک وهاج
درین قلزم زخار
محاسای و حاشاک

ایا منجح الآمال
ز هر جاه و ز هر مال
ایا مفخر ذوی التاج
ز من بنده محتاج
ایا خالق الافلاک
که با نفس هوسناک

و یا مصلح الافعال
بود بر تو ام اقبال
و یا ذخر من احتاج
مسبر عمر بتاراج
اطاعت لک الاملاک
دل از نفس خرد پاک

و یا مجری الاحوال
جز این سایر اعمال
مبوطی لک معراج
درین لجه مواج
بلا وصمت اشراک
چو جامی شد لی پاک رسانم بتو آزاد

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

نگارمش شتر انگیخت ز حجره من
ز حجره چون شترش دید شد قطار شترش
چگونه بی بزم از حجره راست شترهش
گر او شتر بلد حجره ام بخوابانند
نبود حلم شتر حجره کرد گربه غم
شکاف حجره دل در شتر سراش زنم
چو کف زنان شترش سرنهد بحجره ما
بحجره ام شترش را اگر بود سر وصل
بزیر دان شتر عنکبوت حجره بس است
ز حجره بار ببست شتر نهم که بود
کجا و حجره دلکش بود به بست شتر
چو بار حمل بود حجره را به بست شتر
بقصد حجره حرامی شتر جهاند چو تیر
زبار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش
شتر بحجره کعبه رسید گو دو کشن
شتر بحجره اوران که بسته اند دهان
ز حجره کن شتران بلا بناه ارش
شتر شتر به کاتش بحجره حجره رسید
اگر بحجره وگو بس شتر بود سر زد پش
سخن چه حد تو جامی ز حجره و شترش
ز حجره و شترش دم مزن تو کلخنی
شتر ز حجره او با هزار حلم و سکوت
حدیث این شتر و حجره اش چو کردی گوش
بزرگوار خدایا بحجره و شترش

چو سرخ موشتران قطره زد ز حجره من
که تا یم بود از حجره صد شتر کردن
شتر صفت شوم او را ز حجره زانو زن
ز حجره ام ز شتر گر بهای دو ور من
شتر سراش سر ز حجره مرا گلشن
شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن
کنم ز خار شتر حجره اهل را پر از سوزن
بحجره آن شتر مرکو چو عنکبوت متن
شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن
خوش آنکه سر شتر آن حجره را کند مسکن
بجای حجره حرامی کند شتر شیون
شتر نموده بره بهر پاس حجره محن
بیام حجره بسوی شتر نشسته زغن
ز حجره گاه شتر مرکب مدینه عطن
ببیش حجره اش از مستی اشتران فتن
بحجره کالجا شتر رود به پرویزن
شتر بحجره او زان نواند ویس قرن
بلاس حجره و جلس شتر بهر دمن
ز حجره و شترش باز کش زمام سخن
رو استخوان شتر کش بحجره کلخن
رمید چون شتران یقین ز حجره ظن
شتر گرفت شتربان و حجره داد شمن
که حجره سدره وش است و شتر براق سنن

زند ز حجره مرا سیل خون دل شترک
زدن بحجره درون زان شتر شوار نفس
بسوی حجره من تا فت چون زمام شتر
ز حجره تا بسر شد سواد گشت عمش
اگر دهد بمن حجره کی دهد شتر
بحجره از شترش صبح دولتم تابد
شتر بزرگ و مرا حجره نیک تنگ ببین
بحجره زان شتر مرد دل گرفت به که شوم
بنای حجره کنم بر شتر که می بنرم
شتر چو قصر و کجا و جو حجره استاد قصر
دمد ز حجره بهشت شتر گل طرب
برای حجره درای شتر کشیده فغان
ز استخوان شتر حجره کرده مور براه
شتر بحجره او ران که از زمام سخط
شتر بحجره که او کشان جانکه کلیم
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
ز حجره گشت عفو صد شتر عصیان
پیر زن از شتر او چو حجره یابد نی
مکش درون شتر نعت او بحجره نطق
بسوی حجره خود روی کشید شتر
نه خود رسید شتر از مکر او نه حجره بزرگ
حدیث این شتر و حجره را چو کردی گوش
که ز برصد شتر را حتم ز حجره دوح

بدیره شترش رفت جان ز حجره تن
ز حجره کی شترش را رسم بپیرامن
پیام حجره بود از شتر نشان چه تن
بحجره ام شتر صبر کرد باده گسن
مقیم حجره جان از شتر سرای بدن
به پیش اشترش از حجره بر زنم دامن
چو از کف شترش حجره ام شود روشن
که چون بحجره تنگ آن شتر گرفت وطن
ز حجره بر شتر از بهر کعبه باد فکن
ز حجره جز شتر ده بهیچ ربع و دمن
بحجره کی جو شتر حجره کشته آبستن
چو حجره کش شتر من شود مغیلان کن
شتر بحجره چو رانده عرابی از یمن
شتر بکام بران مور کشته حجره شکن
شتر دلان که راست حجره اش مامن
شتر کشید بحجره ز وادی ایمن
توان باشتر از آن حجره برد مشک ختن
بحجره در چو شتر شد بی حسن حسن
بردی شترش حجره ز سنگ بر بر زن
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
که تا بحجره در آید شتر بحیله و فن
شتر گرفت شتربان و حجره داد شتمن
در قصه شتر و حجره اش ببند دهن
ز حجره داد و شتربان او به سر و علن

ایضاً له

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور
صلای صبحی هو توا شنیدم از دم صور

ز خواب جستم ازان صیحه و ز دان جستن
مرا الجنة ابدا عیان فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم
رفیق صورت ولی فارغ از هیولی دور

نه از وظیفه تسبیحشان رسیده ملال
به دو طریقه تقدیسشان فتاده فتور

دران میانه یکی دیدم از همه ممتاز
که انس و جن همه زو کردی استفاضه نور

خطاب کرد که جامی ترا چه افتادست
که مست و بیخبر افتاده ز جام غرور

خوشی ز لذت مستی همی نبیند شق
که هر که مست شد افتاد عاقبت مخمور

گریزی از خطر این جهان ولی هرگز
مخاطرات خطر آن جهان نکرده خطور

نخود تصور آن همت که روضه خلد
برست بهر مراعات تو حور و قصور

برون کن از دل خود این تصور باطل
بشر ده رنج عمل خود کی برد مزدور

مثال همت والای تست رفعت قصر
جزای خوبی اعمال تست صورت حور

ز کار و کشت تو هست از تو هر که هست ملول
ز خوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور

بکوه و در نتواند جریدن از تو وحوش
ببال و پر نتواند رهیدن از تو طیور

ز دست تو همه خایف مهلان هوا
ز شست تو همه هادب مسبحان نخود

رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین
ذخیره که نهد از برای دی زنبور

بقصد قوت شهوت که چاک بر سر آن
برآوری بجهان نغر از سر عصفور

بشرب باده چه چسبیده مدام مشو
بدین مشابه شد این شیره انگور

خوشی بنغمه طنبور گوش نیست دگری
که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور

تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان
ز رود ریت شود این تا باده زان طنبور

عجیب تر ز همه این که هر کرت بود
ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور

بفکر قافیه روزی که سر بجیب کشی
کنی ذخیره کی آن روز را شب دیجور

گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم
گهی ز جهل بهی نام سفله فغفور

گهی ز گنج عدم دلبری خیال کنی
که باشد از نظر حس وجود او مستور

هر آنکه گویی خود حسن او دهی شهرت
بعشق بازی او نام خود مشهور

نه عاشق است درین گفتگوی بی معشوق
نه ناظرست درین جستجوی بی منظور

درین تصور کاذب که خواندت صادق
درین تخیل فاسد که دادت معذور

فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای
چرا بقوت و حول جوانی مغرور

هوای وصل جوانان و مهر روی بتان
نکرد بر دل تو سرد موی چون کافور

گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو
نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور

جو روی نیست در افزونیت چه سود ترا
ازین تمادی اعصار و امتداد دهور

ازین جواهر حکمت چو گوش من پر گشت
شدم خزانه اسرار غیب را گنجور

گشاده شد بدلم روزنی در وصف قدسش
سپور گشت بدل تیره کی عالم زور

نمود بر تو آن نور دم از صحیفه عمر
سرور نامتناهی ز توبه نامحصور

ز کار و بار خودم خوار و شرمسار چنان
که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور

بشرم ساری و خواری فتاده ام اینک
دلی شکسته تنی خسته خاطری رنجور

علاج رنج خود اکنون حزین نمی دانم
که معتذر ز گناهان و معترف بقصور

بروم بناه بدرگاه کردگار کریم
فانه لرؤف و للعباد غفور

جو افتدم بدل از حسن ظن بفضل ازل
که شد ذمایم اعمال من همه مغفور

کنم وظیفه اقبال خالی از اکدار
دعای دولت شاه مظفر منصور

سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بروست
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصود

شهنشهی که چو نوشیروان بدور نشست
ز یمن عدل جهان خراب شد معمور

ز فرش مجلس او قطعه بساط نشاط
ز قصر عشرت او غرفه سرای سرور

کجاست تا نکرد در کمند او بهرام
هر آنکه گور ازین صیدگاه برد بگور

بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست
ز طیب لهجه داود دوا دای زبور

بود عواقب او در ره هدی محمود
بود مساعی او در طریق دین مشکور

برادر کتاب ماثر جلالش مجبول
بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور

عروس ملک چو پیشش آمده بکناد
بجسته چاره وصلش چو خسرو از شاپور

قیاس همت او با محیط کردن هست
فضای ملک جم و تنگنای دیده مور

سیاستش نه بحکم طبیعتست آری
مصون ز منقصت دور باشد از ناسور

کم بحذفت او نسبتی است خوابا برا
نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور

بود زمانه بی سود جاسدش مجروح
بجان خطر بودش زین جراحت ناسور

بحر کرم بود مقتضای همت او
بر احتیاج کرم هست گویا مجبور

بصورت عمل و اعتقاد چون نعزدا
بر آورند سر از خاک خفتگان قبور

نیافت هر که ز جنبش کمال انسانی
عجب نباشد اگر نبود و شود محشور

جهان پناها هر چند پیش ازین شده است
بدفتر سخنم مدح خسروان مسطور

برفت قوت طبع جوانیم امروز
ز عقل پیر به همتای توام مامور

چو بر جواهر منظوم اقتدار غانند
فشاندم از خوی خجلت لالی منثور

بود وظیفه پیران دعای شاه جوان
بمصالح ملک و منافع جمهور

نه دست شغل ذدن در مدیح او را نشان
که هست دست خوش حرص و از دستور

همیشه تا که درین کوچه بیار آمد
بود نصیب ز آمد شد ورود و صدور

مقرر تو تخت جلالت بادا
که دم بدم رسدش تازه دولتی ز ظهور

ایضاً له

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست
که گشاده برخ اهل صفا هشت درست

جای آن دارد اگر هست بهشتش خوانند
چون ز هر نقش در و حور وشی جلوه گرست

تا به دانش بی نظاره آن حور وشان
همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
نقشهای در و دیوار از آن خوبترست

هیچ نقشی بدل اهل هنر نکند نشست
که در این خانه رقم کرده کلک هنرست

حسن معنی که نهان بود بس پرده غیب
بظهور آمده در روی بلباس صورست

شمسهای زر او بهر مقیم حرمش
هر یک از بهر حوادث شده زرین سپرست

چه عجب باشد ازین طرفه درختان که درو
که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست

هر درختی که بدیوار وی او افراختند
بهوایش زده مرغ دل بیننده پرست

شکل محرابی هر طاق که بستند درو
از پی طاعت شه قبله هر تاجورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند
لایق زمزمه مطربش این شعر ترست

یار لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه نو غرقه از آن رشک بخون جگرست

تا گشادی کمر ای شمع شکرلب ز قصب
یک گره بسته بی خدمت تو نیشکرست

کفش تو تاج سپهر باد که بر افسر جاه
بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست

نیست جز طوف در بارش غرض از کعبه مرا
باعث سیر همه کعبه روان این سفرست

صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی
ز آتش شوق تو در سینه من یک شررست

شب دوری رخت را سحر آید دور
گر دعای سحر و یارب شب را اثرست

داد جان تشنه جگر بی لب لعلت کامی
که چه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملک پدرست

سپهر یاری که بی خدمت او چرخ فلک
بسته چو ز اضعاف دور معدل کمرست

سهم تیرش نکند چون شود از شست جدا
چین در ابروی سپهر که هلال ماه و خورست

صورت پستی افلاک بود با فلکش
این که بینی که زمین زیر و فلک بر زبرست

کفش آن لجه جودست که با بخشش آن
هفت دریا که شنیدی بمثل یک گهرست

طشت زر یک شه خاوری برد از شرق
ش که از خوف وی اطراف جهان پر خطرست

ز محش آن تازه نهالیست که از خون عدو
چون خورد آب هلاکش برود هر که سرست

دو بهر ملک که آیند سپهدار اش
رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست

خسروا نیست ترا حاجت خیر آموزی
چون بهر چیز ترا بود خرد راهبرست

هرگز از بر دیقین دفع عطش نتواند
خصم جاهش که جگر تشنه بوک و مگرست

این عمارت که درین منزل دلکش کردی
با عمارت گری عدل تو بس مختصرست

عدل کن عدل که معماری عدل تو کند
سد هر رخنه ظلی که با فاق درست

تا درین کار که بر قلمون هر چه قلم
می کند ثبت همه حکم قضا و قدرست

بر تو از حکم قضا باد مسجل شب و روز
آن قدر عدل که اندازه طبع بشرست

در جواب انوری واقع شده است

هر که را در دهان زبان باشد
در دعای شه جهان باشد

کام بخشی که چون شناس دعاش
ورد جان جهانیان باشد

آنکه سلطانش از لقب تنهند
فرسلطانیش عیان باشد

تا بزید الدم که تاج سران
بر درش خاک آستان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید
کز دلش این و دستش آن باشد

هر یکی گاه گوهر افشانی
غیرت بحر و رشک کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن
داند این هر که نکته دان باشد

پیران را ز متابعت چاره
نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایه عدل
خلق را مایه امان باشد

سکه عالم همه فرو ریزد
گرد خوشش نگاهبان باشد

در جهان گرچه بادشاه بسی است
نه چو او بادشه نشان باشد

هر که فرمان روایی از وی یافت
کار فرمای انس و جان باشد

ید تو روی او در راه یقین
رافع ظلمت کمات باشد

نسبت آسمان و دولت او
نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه
طلعت مهر و مه نهان باشد

متخلخل زمین ز سم ستور
شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد
کش فرو در همه مکان باشد

وا از آن آسمان شده رخشان
برق تیغ و شهب سنان باشد

شاه را چتر ز سمت الراس
کشته خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود
وین طرف کوس در فغان باشد

تیر تیرش سوی سینه مرد
طایر روح را آشیان باشد

تیغها را ز چشمه ساز زره
دم بدم جوی خون روان باشد

گرز سنگینش ز کاسه سر خصم
جرعها خورده سرگران باشد

عرق خون زتیغ باغ مهر که را
طره شاخ ارغوان باشد

تا در آید جهان بخنده فتح
روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلاد لیراثرا
سنگ میزان امتحان باشد
آورد زود چون کمان بر تیر
هر کرا بی براسخوان باشد
دردد و کیر پیر انکه شود
بنشست گردان همن کمان باشد
ای خوش آن بادپای آتش سم
کش دران روز ذیردان باشد
شم او بس هلال و پروین را
داده با یکدیگر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا
دسته بسته ذخیره‌ان باشد
گرد ام و ز پا ز بس گردد
پیش او مطلق العنان باشد
گرد دارد وی پریر بسر فردا
سوی فردا چو تک زنان باشد
روز میدان برابلق شب و روز
سابق حلبه دهان باشد
حدیدان یک دویدن او
قیروان تا بقیروان باشد
پیش پا بیش چو یک کف دست
کرده صد دشت بی کران باشد
باز ماند نعامه زو هر چند
هم بپایم به پر دوان باشد
حرب تو با عدوی دین شاها
نه چو شاهان کامران باشد
گر بی ملک این جهان بتیغ
کشته او را هلاک جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان
از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری
بر او روضه جنان باشد
دیگران مطبخ نوال ترا
صحن این بزم خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ
آسمان صورت دخان باشد
که شود میهمان خان و جود
گر نه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج و نیاز
کش نه لطف تو میهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم
گر نه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملل
گر نه کلک تو ترجمان باشد
که کند سرخ روی دین و دول
گر نه تیغ تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولت چینند
ایمن از آفت خزان باشد
کشته زان پر چو آستین عمل
دامن آخر الزمان باشد
بیست زین شعر قصد جامی انکه
که ثناگوی و مدح خوان باشد
خواست گر نام شه بدیوانش
همچو دیگر شهان نشان باشد
با ما فشای شکر موهبتش
بعد از آن و ز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر
سود عالم همه زیان باشد
شاید آن به که مرد اگر عقل
فارس عرصه بیان باشد
کا بچه نبود دعای خالص آن
مهر بنهاده بر دهان باشد
آنچنان کاتصال جاودان
لازم ذات فرقدان باشد
باد فرق ترا با فسر ملک
اتصالی که جاودان باشد

در جواب نامه سلطان روم

جواز تنوع اوضاع کنند دایر
بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع نیر خود رونق نجوم ببرد
هجوم نور فوقش شد ضعیف داقاهر
شد تد کمند کان در نشیمن غیبت
بنقضای طبیعت جمال خود ناظر
جود وحش شد نداز مقام خود سباد
وفود طرب شد نداز مقام خود طایر
درین صباح خجسته هنوز بودم من
نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
کنا کاز در خلوت بکام استعجال
سلام کوی در آمد غلامکی شاطر
رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال
رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر
برهنه پای دویدم نسبک ترک و قاد
بتان نخوت و ناموس و نام را کافر
برون خانه کرا غایه تا جری دیدم
بتاج فخر متوج جو ضیغه تاجر
سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم
بیان مشایه که دست خرد ورزی زایر
لطیف نامه از آستین برون آورده
چو آستین درختان شکوفه زاهر
گرفتم از وی و جا کرد مش ز ادنوسه
بسر بعزت بسیار و حرمت وافر
سرش بدست تواضع گشادم و خواندم
سه جا باد ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفه خوش دیدمش ز سر تا پای
چو وجه ناظر دیدار ایزد ناضر
ز لفظها شریعتر لطف لهجه لاوظ
ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر
بما ینش چو مقالات منشیان شایع
معاینش چو مقالات شاعران نادر
چو دیدم آن نسق نظم و نثر دانستم
که مشکل است شدن بر جواب آن قادر
چنین که می‌کند از مثل خود زبان شدی
سزد که منشی او در الف شود ساحر
بیان جرأت اقدام در نشست احجام
همین که دیدم امنی خرد جابر
کهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم
کهی ز حرص شدم زاد نکاب آن قاصر
ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی من
بشور کوش نه آخر چو نه الشاعر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقه نثر
چنان نه که سوی در جواب آن نادر
بجام عقل کشیدم بکار خانه نظم
بدست فکر کر بیان خاطر فاطر
دو صد دقیقه ببندم ز خاطر ناظم
که یک دقیقه نیفتد ببندم از نابر
بلفظ لفظ از آن کاد نامه میمون
بحرف حرف از آن یاد نامه فاخر

هزار تحفه مدح از زبان دل واقع
هزار حرز دعا از میان جان صادر
زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر
بود حمایه کون و فساد را عامر
دلاوری که بحرب حسام دو رو غزا
شود شکافته چون کاف از دو سر کافر
برو رباذ وی دین پروری فرو بندد
در فجور بر انقاد شرع بر فاجر
بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست
بذات خویش صفات کمال را حاصر
ز فضر قدر رفیع وی اولین پایه
رواق تاسع افلاک را بود عاشر
کند برای اثر در خلاف حکم فلک
چو در طبیعت مقسوم قوت قاسر
جهان ز هیبت ضیق زمان که در نظرش
بحال مسجد افتاده ماحی و عابر
بعدل جود و ثنایش چنان بود که بود
بقدر نعمت عدوان است قابل و دابر
نیند ز تنگ ایادیش دم بدم بر روی
کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود منظر او را چه تاب سطوت او
میان آتش و زیبق چه سان بود صابر
جهانپناها آنی تو فی المثل که بود
محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوندگار ملک توئی
بجز تو کیست درین هر دو ناهی و آمر
نیاید از رخ بیضا مثالت الا نور
نیاید از کف دریا نوالت الا بر
چه حاجت است دلت را بکنکاش که فکر تو نظر
ز نور غیب شود بر تو آشکار اسرار
مهارتی بود آن کو نه در فنون حکم
که در همه چو حکیمان یک فن ماهر
زهر خبث که نیفتد بسند دین و خرد
ردای عز تو از لوث آن بود طاهر
کبیر سنگ جفای تو سر چنان ننهد
اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد
اگر نه مهر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل قبا دید جوشن از درعات
بقتل تیغ تو کشت آن خیال را عابر
بعهد عدل تو آیینش بس است رفیت ولد
که جای دارد بر نوک رمح تو جابر
ز کنه مدح تو از من نه ممکن است سخن
که کنه آن را عوری بود عجب غابر
بغور آن نرسم گرچه از حشر و کثرت من
ز سنگ چشمه برآرد بضربت حافر
چو قاصرم ز دعایت بر آن بود که شوم
بی دعات قریب مجیب را ذاکر
نه طامع ثنا و دعات بلکه بدان
شوم بنعیم نوال که هست را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همت
بعز شاکری از ذل طامعی نافر
همیشه تا که بود در مجاری افعال
ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
چو در صوالح اعمال روی کنی باد
قضا معین و قدر یار و خدا ناصر
ولی جاه تو در کسب و کار خود راجح
عدو ملک تو دیگر و دار خود خاسر

ایضا له

وه این چه بارگیست که بهر تحملش
زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک جلش
شکلیست بس بدیع که نتوان نگاشتن
بر صفحه ضمیر بکلک تخیلش
بوبینه اشتری که چو مهر بهای سعی
بنهاد دست طبع سکال تکاسلش
آهن سمی که گر بمثل بکله در شکوه
حالی ز زخم سم فکند در تزلزلش
در گل دود چو آب و بخشکی جهد چو باد
در هیچ جوی و جر نبود حاجت پلش
گر راکبش بهند شود عازم از هرات
یک روز در میان برساند بکابلش
ور زانک وقت صبح در آموس شود سوار
پیش از طول شب که نه آملش
دلدل اگر نبودی همچون بنات نوح
مقطوع نسل گفتی از نسل دلدلش
بود آب آن مگر که برای رکوب خویش
یک جند کرد لطف مسیحا تکفلش
ام وی انکه قابل فرعون شد به نیل
تا او فتد بورطه خذلان تحولش
مرهوم امتناع بود مثل او که نیست
گردون بنقل عقم ممرنا سلش
بین یال و گردنش که نماناد مثله است
از دوش تا بگوش دو یا چین و سنبلش
زینش نه زر و لیک به نقشش ز سیم و زر
چندانک تنگ بود مجال تنفسش
عیبی در او نه بینم اگر پای تا سر
صد ده کنم نگاه بچشم تاملش
عیار و جود خوش که هستم نیست نیست او
عیب گران که کوه بیاد تحملش
وین عیب را اگر فنه هر فضل نفضلی
کامد نی محیط ز موج تفضلش
در یادلی که چین کراهت بدیده جود
در جبهه طلاقت وجه از تعللش
یعقوب بن حسن که بکند امل رسید
هر کس که هم بجود وی آمد توسلش
معمور داشت ملک جهان را عمر بعدل
با او درین معامله باشد تعادلش
حلمش بکوه اگر فکند سایه چون فلک
ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش
دورش مدام باد ببزم طرب جهان
کافتد از آن مدام جواز تسلسلش

ایضا له

ای ماه نوبت تراشیده سم
بر سنبله داسه بسته اردم
برسم تو آن نه نعل و میخ است
شد سپهر هلال و انجم
با بوبه تو چو گوی کرده
جو کانی چرخ دست و پا کم
در پیکر تو ز بس فراست
شکل فرسی لباس مردم
تا ساخت قضا قضیم تو جو
سینه ز حسد شکافت گندم
هر جا که سنگ قند نکاهت
کام تو بر آن کند تقدم
بحیله صهیل تو در افلاک
چون صوت ترانه گوی در خم
گر واهمه ضرب تا دیانه
بر تو کند از قفا تو هم

سم ناسنده ترجی ذهر جوی
مشتق ز دوام داکبت را
هر صبح ز کوس شاه جاجت
موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی
اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده است
راستی را بود پشت از دوری او دو تا نشست
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان
خواجه رفت و ما بداغ فرقتش ماندیم اسیر
بود عالم چون تن و او جان چو جان از تن برفت
در نقاب عزتش هر چند پنهان داشتند
چون بپا کرد اشتی همت که تلقین ذکر
خواجه گشت معنی فقر از ازل همراه بود
همت او گنج گشت و کنز را مفتاح بود
ای که می گویی بگو از وی نشانی روشنم
بود شمع جمع پیران جهان تا تافته
کو جوانی در جوانی پیر و در پیری جوان
زین مصیبت گوئیا اهل زمین را می سزد
کوده است این غم سرایت در همه جز غمان
الحذر وش بلبلان بین غنچه را آمد جاک
سهر آنو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست
شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی در داکه شد
ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام
ماتم او رخنه در سور سمرقند او فکند
دود این آتش هم اطراف ترکستان گرفت
چون چشید این چاشنی را تلخ چون صحیف خوش
در عراق و فارس هم چون فاش گردد این حدیث
جون خطاب ارجعی را نفس پاکش کرد گوش
حال او بر سر وحدت دال و دل خاموش از آن

ورخود باشد بعرض قلزم
جون کوس سحر دعای دم دم
قانون دعا کند تعلم

تو کام زبان براه و دایم
یعنی شه غازی آنکه دادد
مقبول طبیعتش نیفتد

منقبه خواجه عبیدالله قدس الله تعالی روحه

این قدر دانم که در هم رفته کار عالمی
گر بپشت راستان افتد ز بار دل خمی
بعد ازین مشکل بر آید صبح عرفان را دمی
کم مباد از هر کرا از فرق ریزان ظل بر
بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
صد کرامت بین بهر شهری کنون مشهور ازو
صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو
نام او الدین نصرة الدنیا عبیدالله بود
بود از آن گنج این همه گوهر فشانیهای او
هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او
بر نور الشیب نوری بر جوانیهای او
در جوانی بود و پیری هم عمده دوران
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
بر چمن بنگر که تا در نوحه بینی صد هزار
وز سر شک ارغوان بین جوی را پر خون کنار
گر نه زین ماتم خراشیده ست ناخنهای خار
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
هر که زین ماتم ننود آند کمان زین
لال می گردد فصیحان از زبان زین
گویی امروز از نجا رفت شاه نقشبند
شد جهان تاریک بر بادام چشمان بحند
تلخ شد بر عیش سازان تلخی بس ناپسند
بخت واژون و هشیان خواهد گسست از دون خند
خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش
سر عرفان مثنوای عارف ز گوناگون خموش

زاشک محتاجان بهر سو سیلی بین عرو خون
تا بعالی رفت آب چشم محنت دیدگان
هر کجا داغیست از موهم بر آرد روی کلک
آنکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو
گر چه شد از فرقت او عالم صورت خراب
گر نه تمکین شریعت دادش بشکنی حال
بود عیسی دم که هر دم یافتی ازوی شفا
کو در ادراک حقایق نکته دانیهای او
بود شاه فقر لیک اصحاب رانی ذات باش
زندگانی چون مسیحا کرد با هر مرده دل
در طریقت بود سلطان و ز دل ارباب فقر
نیست باران این که می بارد برابر نو بهار
این همه خون کز دل بر داغ ما بر خاک ریخت
یاد گویی داد بستان را خبر زین واقعه
پاره پاره جیست گل را سینه غرقه خون
سهر آنو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
داده بود او گرگ را خوی شبانان دور
فتنه آخر زمان را خلق گفتند عظیم
این مصیبت نیست خاص خاور و ایهر یان
از سمرقند و بخارا بس که سیل اشک رفت
اهل ترمذ هر حصاری گر صبوری داشتند
تیر گوشان هر یرا از سماع این خبر
خود عراق و فارس چو بلکه گردد دین ظلام
شد جهان تیره از نا معتود خود کاندر میان
بزم عشرت بر داز ین کاشانه صورت برون

می آید ازین بلند طارم
بر ملک ملک زده محکم
الا بهمین دعا ترنم
می رسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی
گر بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی
زابر محنت هر کرا آن سان بزد میزان نمی
داغ بحر اهل دل را نیست دوری مرهمی
دو زشادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
سهر دی درد ار دینی حالت منصور ازو
صد دل رنجور یکدل تا شده رنجور ازو
در بیان نکتها شیرین زبانیهای او
از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او
ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او
کامهای نفس را ناکامیهای او
گوییا افلاکیان بر خاکیان شد اشکبار
جای آن دارد که چون گل لاله رویند داغ دار
گرد دحان از دم او رفت آرام و قرار
گر نه زین ماتم خراشیده ست ناخنهای خار
مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست
خون همی آید ز چشم دوستان زین واقعه
گر کند اندیشه گرگی شبانان زین واقعه
شد محقق فتنه آخر زمان زین واقعه
تیره شد هر شهر ازین با خوش خبر هر زمان
کشتی خوار زمیان را رخت در جیحون فکند
موج زد این سیل اندوه آن حصار ار پیچ کند
سینها شد چاک و جانها ریش و دلها دردمند
رومیان را روم و هند و مصر یابر صبح شام
نی حدیث نفس میکند الهام سروش
همملی از ساغر او اهل معنی جرعه نوش

هر کرا باشد جو او ذوق بقای جاودان
جامی از حد شد خروش آنچه کجای پر خراش
بوستان ولایت کهن درخت بلند
جو شاخ سدره نه در سر بلندیش همتا
بسال میوه غنای هزار روزی خواه
بهشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
بنود د فتن او نجو دیگران جای
بهشتصد و نود و پنج در سبب شنبه
کشته خواجه دینی و دین عبیدالله
انما الله واحد واحد
لا اضاهه فی الوجود سوی
عزه دایم الی الآباد
نقش پیوند باد کاه ازل
تازه خیزان باغ حکمت او
او قدیم است و ما بقی محدث
فهو راض کما هو المرضی
بنده جامی که از تحول حال
دیده لایزال نادیده
رنی از دود رخ شاه دنیا و دین
یسارست دینی یمین آخرت
بود حاصل چشم حق بین تو
سگ بندگان تو جامی که هست
بر آمد شاه عشق از طور سینا
نخ اندر وادی بطحاء او وخت
بان فتح مبین بیا بکشتیم
جنون عشق را جامی میامیز
عاشقم اما نمی گویم کجا
بخودم دان نی که آنرا نیست جام
مرا ساقیا یکجرعه دیگر ببخش
عشقم دادم با تو فادع اما

کوده او گرد دنفی وجود خویش کوش
بر دغای بی دوان او کنی ختم این خروش

داغ شوق وز خم عشقش مرهم باجود
ظل اخلاق کرامش جاودان ممدود باد

فی تاریخ وفاته قدس سره

جو باغ روضه نه در میوه بجنسش مانند
ببسط سایه پناه هزار حاجتمند
نکرده رحم بر اهل جهان ز بیخ بکند
ز دهر حادثه رای و سپهر فتنه پسند

فروع آن بفنوص کرم کرانمایه
ستوده خواجه عبیدالله آنکه در همه عمر
گذشته با سی از آخرین شب از ماه
جو حذف معنی و حلت تعادل آرد روی

تاریخ دیگر

شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
فراد کاه دلش باد در مدارج قرب

فی توحید باری سبحانه و تعالی

لا یکافیه فی البقاء احد
ملکه قایم الی السرمد
کار پرداز کارگاه ابد
مه سنبل عذار و نسرین خد
او محیط است و کاینات زبد
وسوها دکما هو المهتد
میشود که جهید و که جهتد

الذی یمسک السماء انا
دفتر صنع او نخواسته است
فودسان ریاض قدرت او
ما همه طالبیم و او مطلوب
وحدت صرف دان حقیقت او
برتر آمد سپهر معرفتش
همی باشدش خلاص شده

نعت

بهر کتف خاتم المرسلین
بزیر نگینت یسار و یمین
جه عین الیقین و جه حق الیقین
سکان تر ابنده کمترین

ز خاتم سلیمان ازان ملک یافت
جو طوطی بشغلین تو سود سر
تویی آفرین کو برابر که کرد
بیر دو دهت گر تواند شناخت

ایضا له

بنود خود جهانی ساخت بینا
فمن هذا لقینا ما لقینا
وقل هذا الجنون العاشقینا

بروی هر کس ابواب فتوحات
ز یکدیگر بدر زنجیر شد پیر
بود تنها بر دو د دو ادی شک

ایضا له

عاشقم جایی که آنجا نیست جا
تا شوم فانی ز بنیاد فنا
از خیال غیر و پند از سوی

چندان می که از یک جرعه ساخت
جون ز بنیاد فنا فانی شوم
بلکه من هم از میان بیرون روم

تا ز خیل او شمارندم بدین داغ و درد
شاهد او در همه ز داستان مشهود باد
که سالها بسر اهل فقر سایه فکند
اصول آن بصفات قدم فوقی پیوند
جزا شهود حقیقت نشد دلش خرسند
که شمع جمع رسل را دو رسید گر پند
نه ممکن است که ماند بقید صورت بند
که بود سلخ قوت احمد مرسل
معارج درجات مشاهد کمل
صمد لم یلد و لم یولد
آمد شاه تعین عدد
از درق د و نوق از مداد مدد
هم حور اجبین و طوبی قد
ما همه قاصدیم و او مقصد
لیک بنموده از لباس عدد
از عروج مهندسان برصد
تا احترام قبول و ذلت رد
از عناد و جود عیب تهمه
که نام تواش بود نقش نگین
رسیده سر او بعرشش برین
تر از همه آفرینش گزین
بباید دگر پایی او سر زمین
ور آنجا زد علم بر بام مینا
بان مفتوح شد فتحا مبینا
بند پس شفاء بوسینا
انان وادی بسر حد یقین آ
بخودم لیکن نمی دانم چرا
از وجود خویشتن فانی شوم
بر زنم سر از گریبان بقا
جامی آسا با تو یکدم بسترا

باسرار حقیقت بیست جز پیر مغان دانا
زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی
بیلای کرده احیاء حیات هر دلی مرده
نهان بودیم ما در تو کنون گشتی عیان در ما
هلال الکاس لم تکمل بشمس الراح کملها
دلم آن موج زن دریاست از اوصاف جمال تو
چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را
بحل کردد بفکر عقل مشکلهای عاشق حلت
الا یا ایها الساقی می آمد حل مشکلها
چو کردد کعبه رو لیلی بمجنون پیش از این باید
چرا از خویش تا زین موج جز عرم امان یابی
بصد لت سر بمن و استان پیر میخانه
تات سلمی ولکن لاح برق ما بیها
نسیم کوی او بخشد دل امیدوار ما را
جوانی در سر و کار جوانان شد بپیرانم
نه از زخم تو میرهد آهوان در صیدگه
بود کو همت بر دل گران دل گران برتن
بافسون گر گشایی مهر این لعل شکر خا را
بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
مجو از عقل شرح دل که در دانستنم
زدست ما نمی آید شمار سنگ بیداد
مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیارم
گشادم نافه اسرار و خون اندر جگر کردم
بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را
بوی تو بهر مشامی حیفست اگر توانم
از لعل تو ز چشم شد خون دل روانه
باشد بنای دولت بر همت گدایان
تو یادداران معلم کاموخت در دبستان
سر چو زجیب بر زنی جلوه یا مدادا
زاده خاک این درم بر در دیگران مرا

ایضاً له

که خبر بلبیس نبود حاصل نه بس مولانا
اگر بودی کمال اندر تو بینایی و خودبینی
چه باشد سایه بر مردگان اندازی احیانا
توی فیاض و ما قابل قبول از ما و فیض از تو
فکنا فیک اعیانا و فیما صرت اکوانا
بیکر نکی کشتاد نور وحدت وقت با جامی

ایضاً له

که افتد صد صدف گوهر بره موج بساحلها
بغرب باش یاد دلهای عالی همت ای خواجه
بقصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
چو محمل داد دون خالی بود از محمل آرایی
که صد مشکل دگر پیش آمدش از حل مشکلها
حوائد مشکلی جامی بساقی کوی چون حافظ

ایضاً له

که ریزد خون دل از دیده بر اثار منزلها
ز هر محمل چو آید بوی لیلی جای آن دارد
که شخصی مرده را نبود اکفند دریا بساحلها
نه لاله است آن دمیده گرد کوه از اشک مجنون
بشیخ محترم باد امسلم صدر محفلها
بجواب از شعلهای نور کردد گرد تو جامی

ایضاً له

امید کام اینها نوید شاد مانیها
کجا شد آن ز روی او بشیم یاد و آشناییها
کجایند آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها
خضر از دست زنده عیسی از تو زنده ساز
کشنه از ذوق پر تیر و کاسته جان تشنه سیراب‌ها
زبان مالی بلب هر دم کش از لب می نهم
ذکوی یت رفتم اینک ور ددت بردم گرانیها
رموز عشق را جامی در دون ساده می باید

ایضاً له

نکردی با به تخت سکندر تاج دارا را
سفال درد دی اندکه بهر نقل ارن مجلس
بجام می حوالت کرد حل این معما را
سواد وصف خطش میکشی ای خامه ضمیری
نه مقدور است دانگستان بسمر ذرن یک صحرا
قیاس سیل چشم اشکبارم کجا داند
عجب نبود اگر از اعیان بوسم چشم بینا را
عجب شوخی و رعنا و رسمه کس دوست دارم
حسد و رنان بنهان از غرض کویان بیداد
زعکس اشک خویش از بس که ریزد خون دل جامی

ایضاً له

سوی تو زه بیندم آمد شد صبا را
بعدا ز هجوم هجران بی دولت وصالت
بس رازها که کرد دار باده آشکارا
داد در قیب با من دندان ز نی بکوییت
اینست بس کتابه ایوان باد شارا
با صحبت که کیمرانس اینچنین که عشقت
تاراج دین پیران آن طفل دلربا را
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت

ایضاً له

داغ مفارقت منه سینه خانه زاد را
تا بسواد دیده کس جا نکند بغیر تو

لدو فضل علی اهل النهی علما و عرفانا
چرا آن قبله کل تا تو بیا بود و نا خوانا
فلولاک ولولانا لما کان الذی کانا
فاخرانا کاو لبنا واو لبنا کاخرانا
که گردد جون بشو دیران نه نوبه محفلها
که گرافتی زبام آسمان بهتر گزین دلها
بر تو رها چه سودا راستن بیرون محملها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
ز می مشکل بود تو به ادر کاسا وناولها
که گردد اشک مجنون قطره زن دنبال محملها
جانی چند گویی خواست از خوبانه دلها
بشمس الراح عمرها و دور الکاس اولها
بلی خبر که معصوم در ابا شد بسایبها
بجا رفت آن ز لعل او لبم را کام رانیها
تو بی آری بلبها چشمه سار زندگانیها
کنی کام ز حسرت تلخ ادین شیرین دهانیها
بآب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها
فرو داری از این فیروزه گون منظر مسیحا را
سزد گر آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
که تا بهر مداد آرم برون از دل سویدا را
چرا آن گزمشت بیمودن تواند آب دریا را
بیاد شوخی و رعنا بیت سوی جان عذرا را
کنده نگین کتابه هر شب این ایوان مینا را
چون شب سیاه کردی روز سپید ما را
باز آمدن چه امکان صبر گزین یار را
با هم نزاع دیرین باشد سگ و گدا را
بیگانه ساخته با من یاران آشنا را
کردی سفال تیره جام جهانما را
صبح دمد بروی تو خرد روان بگاه دا را
گریه بسبیل خون دهد هر دم این سواد را

نامه رسد جواز نست روی رقیب سیکدل
راه سفر گرفتی واکه از آن نکردیم
کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
هر شب بصورت شفق از عکس خون دل
جز برق صبح وصل نه رهنمون منزل امید
عمرم جو برملای هجران امان نداد
عارض ز خط آراسته شد نوش لبم را
آن نخل طرب را چو گزیدم لب شیرین
دارم بتو روی از همه زان دم که نهادند
محجوبم از آن عارض خوب از شیب زلف
نه در کعبه ام از خاطر این تنی را
چو نیست روی توجه بجیه گاه وهم
گشاد گوشه برقع ز روی وصوفی
بسجع و قافیه جامی همیشه مایل بود
جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
بسته جان احرام کوی تست و قالب مجلسش
دست مسیحا هم بیا بشام و مالم بروی
بعد بزم کردی دشنام حالی بس بکن
پاره پاره دل حزین مرا
پاک می کردم اسک خویش ز رخ
بس که سودم براه تا قه تو
خط تو صف کشیده مور انند
عید شد و عالمی کشته جولان ترا
نعل سم تو سنت حیف بود بر زمین
تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز
ابر سیه کو سحر روز نه مشرق به سند
جان محروم خواهد تا را از دیدار خود نما را
بکف دادیم از بهر قبول ساعدش جانی
نما مشت حسان در دست با بوس سمنداو
حسد افتد تو را و جان کردش کرد

کن بسواد آن سیه بحربه المداد را
داد نداد یم چو دین بردی و داد خواه ام
آه که در نیافتم دولت جز با درا
هست مراد هر کسی چیز دگر در این جهان

ایضاً له

رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
با بخت من زمانه کند اتفاق نیست
زایل بساخت ظلمت شام فراق را
جام بلب رسید چو جم نکام دولت
ستم که هلا تی یوم التلاق را
جامی نمونه ایست ز ایوان قصر شاه

ایضاً له

گفتا که مکن حسنه زد ندان رطبم را
دل داشت نوای طرب فرقت آن ماه
در قبضه عشق تو زمام طلبم را
بت لرزه ام از آه خود از زلف کرم کن
یا رب بکش از پیش حجاب سببم را
گفت از لب میگون تو جامی سخن چند

ایضاً له

بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
خیال قامت او کاد سر بلبه ماست
بیا مشاهده کن معنی تجلی را
با ستانه میخانه کی توان زد دست
ز بهر بستن دیو رعوس معنی را
هجوم عشق تو تا که رسید و یکسر برد

ایضاً له

جز دل نالان در این محمل جرس نبود مرا
مست می کردم بدور لعل تو در شهر و کوی
پیش از این چیزی ز لطفت ملتمس نبود
یکنفس محو ام از لعل لبت در کار خویش
زانکه صلح چنین بر دم از تو ترس نبود مرا
گفته هر دم رسید از جامم سغری بدست

ایضاً له

گریه بگرفت آستین مرا
چشم تو کرد دلم ربود جا که
پین چو زانوی او جبین مرا
رخ زد در دم نمودی الله شاه
که کر بسته اند کین مرا
بی تو می مرد جامی و می گفت

ایضاً له

دیده عشاق باد عرصه میدان ترا
بردن دلهات کار عادت دیرینه شاعر
دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
می فکنی بر تو من رنجه که تا که بر لد
مطلع خورشید بس خاک گریبان ترا
راحله را جا مبار یک حرم ساز جای

ایضاً له

رنی دولت اگر بنهد بسینه دست دد ما را
دلی پر چاکها دادیم در بحر امید او وی
چنین کین بخت تو سن بر نهد هر دم گلها را
بحر او از بیگانهای او از خاک ما تا یاد
جو ساز دز خم تیغ او جدا جان از جسد ما را
نه جد ماست با ابن لطف و شیرین سخن جامی

وه که فرو گذاشتی شیوه دین و داد را
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را
سازم پر از غزل چو خراسان عراق را
جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را
این زهرناک شربت مر المذاق را
ایزد که سر بعرش کشید این رواق را
بر هم زد آن عارض و خط روز و شبم را
با ناله بدل کرد نوای طربم را
تا رگ که از آن رشته ببندند بتم را
بفروخت بی دفتر فضل و ادبم را
که قبله گاه کنم خیمه گاه سلمی را
حریم کعبه بود جا درخت طوبی را
بر نیربای نکرده سپهر اعلی را
ز خاطرش هوس شعر و ذوق اشعار را
گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
هیچ باک از شحنه و بیم از عسس نبود مرا
لیک هر گز با تو جز این نفس نبود مرا
چون کنم زین خدمت به دست رس
پین شراره آه آتشین مرا
چون سلامت گذاشت دین مرا
زده عقل دور بین مرا
که بقا باد نازنین مرا
تا که قبول و قدتان همه قربان ترا
به که بنفشد دو چار هیچ سلطان ترا
این جگر آتش آب ریکان ترا
چند بود بنه پا خاک خراسان ترا
که ببیند نظر در روی خود یک چشم زد ما را
مباد آن روز کاید بر خیالی این سند بار ما را
گر افشاد بس از مردن معاذ الله لحد ما را
بیادان دهان از غیب می آید مدد ما را

خادغم هیچ فرو برده دراب وگل ما
بس که درراه تو ای کعبه جان کرده ایم
دل نهادیم به بیحاصلی خود حکنیم
شغل مرغان اولی اجنحه پرواکلیست
بسبزه خط یاد و سفید موی ما
جرم که نافه بصحرا فکند آهوی چین
بفرق ما قدح باده دیرکین باشد
گرفته ایم بفکر دهان تنگ تو خوی
ای خسته دل شکسته ما
جز تیغ تو آذر ونهاد د
کفتی زبنفشه دست بر دست
کفتیم چو جام می شکسته است
کرد دلم از داغ تو مانده ست اثرها
هر سر مو معما که در افواه فتاده ست
بر کنکره عرش ز بس شعله آهم
خو ضرب تیغ تو نخواهند چو فردا
هر شبی از تو درین گوشه کاشانه ما
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب
دل که محروم نشسته ست از آن عارض و خال
ای خوش آن مفلس از پای فتاده ز خمار
دستم از جور رقیب است ز دامان حبیب
خود رسالی و رقیبان ادب آموز تو اند
بی تو در شهر عزیم نخلبر تو که باشد
چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات
زلف معشوق بدست دگرانست امشب
همدمی نیست که باشد بغمش حلقه عشق
باستان آرماه بسر منزل ما آورد روی
دود آهم که بانجم سپهر داد نشیم
ای سینه تر دل سنگین تو از روی رقیب
کردن اندر خم بازوی رقیبست ترا

ایضاً

بر سر آب چو کشتی است روان محمل ما | شب برد ناله ما خواب رفیقان سفر
حاصلی نیست ز سعی دل بیحاصل ما | کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما | جامی از مشکل خود پرده چسان بگشاید

ایضاً

خطاست پیش خط یاد نافه بویی ما | ز دوستان خفا جسته ایم جاده عشق
ز رنگ دعوی پرهیز خرقه سوئی ما | بصفحه دل ما مهر نیکوانست رقم
ببین که تا بچه حد ست تنگ خویی | چو شعر ما نبود جاده جامیا ز دروغ

ایضاً

مرغ دل بال بسته ما | ما دام هوس نهاد کانیم
این سنبل دست بسته ما | در دسته سنبل تو بستست
دلهای بخون نشسته ما | کفتی جامی در سستی دل

ایضاً

هست از دهن تنگ تو آن جمله خبرها | یکسان کمر ناز تو قصب پوش تنان بین
مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها | با پرده مکن جلوه که این عارض نازک
از خاک برآرند شهیدان تو سرها | بر جامی بیدل نکشادی در امید

ایضاً

هست دیرین شل کو رها خانه جدا | چون ز پیکانیت گریه کنم بر غم خوش
ما نده مرغیست هم از آب هم از دانه جدا | چونکه مشاطه صفت چهره و زلف آرایی
کشتن سبو دست جدا کرد و پیمانه جدا | نظم جامی دگر و گفته واعظ دگر است

ایضاً

وای ما گر تو کنی کار بفرمان ادیب | زن خدنگ دگرم بر جگر ریش که نیست
با چنین روی شبی شمع شبستان رقیب | جمع جمعیت دل کی دهد آنرا که بود
نیست جز خنجر و شانی داز تو امکان نصیب | نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست

ایضاً

گرنه چون صبح ز غم جامه در انست امشب | که بغم کاه عنایم گله در شکر طلب
چشم امید بهر سو نگرانست امشب | نیست جز خون جگر از مژه در دارلب او
بر ده دیده روشن نظرانست امشب | باسلاز دوست جز هایه شادی و طرب

ایضاً

چند بر خسته دلان ز و رساز دوی رقیب | هر چه او راست پسندیده پسندیده تست

غنچه کم خاسته زین خار چو پر خون دل ما
به که از مرشان دور بود منزل ما
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما
کرنه در شرح قلمت شرح کند مشکل ما
که جز مجنون جگر نیست سرخ رویی ما
نکرده هیچ خدا دوست چاره جویی ما
نخشر بس بود این دفتر نکویی ما
بوصف راست قدان بس دروغ گوی
از طالع ناجسته ما
تو آهوی دام جسته ما
جانهای ز غم شکسته ما
این بس که بود شکسته ما
غم کی خورم این تیر بیالای دگرها
در بند کی خویش چونی بسته کمرها
حیفست که گردد هدف تیر نظرها
ما دام که نومید نگشت از همه درها
ز آتش شمع جدا سوزد و پروانه جدا
از غم خویش جدا گریه و بیگانه جدا
کشته از غیر تم آئینه جدا شانه جدا
سر توحید جدا باشد و افسانه جدا
کوته ای کاش رسیدی بگریبان رقیب
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
گوش بر انکر اصوات ز الحان خطیب
او غزل گوی عرب و تو غزلخوان عجب
نوبت دولت کوته نظرانست امشب
که بهر حال بر و دی گله انست امشب
آنچه در ساغر خونین جگرانست امشب
جامی غم زده از بیخبرانست امشب
در کجی راست هم خوی تو و خوی رقیب
چند سنجد ت یاران بترازوی رقیب

بس که آزاد برویم ز رقیب آمده است
صدگره بر رگ جان می کشم از موی تو لیک
ای دل بیوسه بر لب هر نازنین مجیب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
در سیم ساق و ساعد هر بت که بنگری
تاج تو فقر و نگین خون دل بس است
زهی فراق تو چون مرگ هادم اللذات
منم فتاده بگرداب غم بدستم ده
جو پیشتر تلف عمر ما ز هشیاریست
زکات حسن ندادی ببوسه زان کرمست
بسیر قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست
میل طوبی کرد زاهد گرچه بالای تو دید
در شب هجران هجوم آورد بر من تابش
بار سامسکین ز بیم دین خود از زلف تو
چو عشق پیر دو جهان حرف لحاد تو نوشت
برین صحیفه مکش خط اعتراض که بهشت
بی بهشت زی تو بی کی کنم که بس است
بدام عجز در افکنده شیر مردان را
صبحدم داشتم از غنچه نشکفته شکفت
باد گفتا این همه خندان لبیش راز است
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداد
کای بسر کرهوس همرهی ما دادک
تا کرد جا بگوشم آوازه جمالت
در هجر تو بمردم نشنیده بوی وصلت
شرح ملالت خویش از هجر تو چه گویم
از آسمان مه افتد در سجده بس ز بیت
ماهی که خواست در شهر از فتنش قیامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف بفرقم
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می
خشم کند نظاره آن دو دو دل شوخ تو

هیچکه روی نخواهم که کنم سوی رقیب | عمرها رفت بهر سوی و بجایی نرسید
طاقت یک گرهم نیست از روی رقیب | از خدا مرگ رقیبان بدعا میخواهد

ایضاً

ز آلوده طبع خویش برانی و برین مجیب | هر سو که دشتم سر و قدی تن با مشو
دستش مزن بدامن و بر آستین | وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
بر آرزوی تاج و امید نگین محیب | خواهی رسی بمنزل مقصود جامیا

ایضاً

کمند زلف گزان باشدم امید نجات | بعشق و زهد قضا بر نگردد ای ساقی
بغیر باده چه امکان تلافی مافات | چو خاست هیچ هیئتی صوفی از نشیمن طبع
اگرچه مانع با زندگیست ترک زکات | ز طعن عابد اصنام جامیا باز آیی

ایضاً

آری آری مایل بستی است عمهای نسب | مستی از میخانه میزد دست و میگفت این بهره
دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن بعض حسب | بود سینه منزلم و دل نیز لیکن تیر تو
می هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست | وصف تو جامی رقم میزد نمودی خط سبز

ایضاً

بحر نگاشته یک قلم چه خوب و چه زشت | زیر هیکلم جو دهقان خوش که بتوان یافت
بهشت من سر کوی بتان حور سرشت | مرتع لبسر خم نشسته خواهی یافت
بجوز دهر بس رشتهای حلقه کرد | بنزده رنج طلب جامیا وصال بجوی

ایضاً

که فرو خورد بدل خون و بکس راز نگفت | کی شود آئینه طلعت یاران سالک
دیده بخت چو در موعد بیدار نخفت | دادم آویزه گوش خود از پیر مغان
شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک | جامیا رنج طلب کش که نشد قلب شناس

ایضاً

دردام در فتادم تا دیده زلف و خالت | تو شاه ملک حسنی من تنکدل گدایی
ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت | بر آسمان نشاید ماهی با حترامت
گر بر زمین بتابد یک گوشه از جلالت | گفتی که شرح دوشد جامی ز نظم رنگین

ایضاً

سنگی که پس سر من می آید از ملامت | عشقم نداریم جان شد پی عشق اگر جانم
پیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت | گر وصف گل نویسیم با حال سر و گویم
آن می کند جانیت وین می کشد غرامت | جای حرم کعبه دیگر بنشست محمل

بعد از این سوی عدم باد تک و بوی رقیب
کس چو جامی بجهان نیست دعاگوی رقیب
خوی مکس گرفته بهر انگبین مجیب
هر جا نشسته نوش لبی بهر د منیت
دیدار جوی و بر طمع حور عین مجیب
جز بر سبک روان ده عقل و دین
حیات دولت وصل تو متحد بالذات
بدین ترانه بده می که کل آت آت
به پیشگاه حقیقت رسانیدت جهات
چه آفریده او هام ما چه عزی و لات
دست بسیار ستم جان من بلی بلای دست
بت ز دست برشت و خود برشت از خود بر
چون رسید از ره که تست از سینه و درد دل نشست
خامه را بشکست از سهم و ورق را در شکست
چه فرق از حرم کعبه تا حریم کنشت
خراز دوالح انفاس او نسیم بهشت
ز خاک قالب من چون زمانه سازد خشت
نکشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت
که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت
گر غبار دگران ساحت اندیشه نرفت
این گهر را که بالماس عبارت می سفت
هر کرا گوهر این بحر بدست آمد مفت
خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در خاطرم نگنجد اندیشه وصالت
در بوستان نروید سروی باعتدالت
آری ز گفته خود دارد بسی خجالت
شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
روزی دمی برآید دادم بران ندامت
اینها همه کنایت زان عارض است و قامت
تا شد چهم دیرش سر منزل اقامت

کنج مراد را که بر و قفل ابتلاست
آن رخنها بجان که ز دندان وی نهاد
راحت همین بقاف قناعت بود ولی
در طاعت خدای دوتا شو که تا کمان
روی خوش تو مطلع صبح صباحتست
هر گوهر سخن که نشست بر لبت
راحت گفت پیش عرب جان کنم بکف
افتاده زخم خورده تیغت ز خود خلاص
امشب ز شغل شاعریم حال دیگرست
زانار کلک بهره کوی سیه زبان
آن می که چون نوازش خوبان طرب فزاست
جامی بنوش جرعه این جام و مست شو
آن شاخ گل که تازه برو سایه پرورست
گویی معنبرست ز نخلان او ز خط
سرها جتن بخاک رهش دولت هوست
ما را ببین حقیر که درویش کوی عشق
الله اکبرش که چو چرخ است سربلند
وز جلوه بتان و شگفت نظاره که
تا آن ذقن ز خط شده گویی معنبرست
دل بر مکن که خاتمه چون شد خطت
قدرت چه دلرباست که بینم هزار دل
دل در برم چو اخگر و فرسوده تن برو
این کلبه نشیمن نیازست
چون خانه چشم اهل بینش
خوش آنکه ز هر کتاب در روی
شاهد اینست در حقیقت
ابروان همه من در خم فلک طاق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی
بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله
بوستان گذر افکن که عمرهاست که سرو

ایضاله

در ملک فقر کنگره قصر کبریاست | فقرست راحت دو جهان ز آنها ازان
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست | زان بیت کج شده که با آتش بود سزا
کج بینست بینست در نظر اعتبار راست | جامی کدورت تو همه از وجود تست

ایضاله

دزدی بلب فتاده ز لعل فصاحتست | دل شد جراحت از تو ولی این اشک سرخ منست
حالی کنم خروش که وه این چه داحتست | جنبیدت از در تو نیارد بهیچ باب
چون منعمی که خفته بی استراحتست | چون ساحت در تو ندست هیچ جای

ایضاله

روی دلم سیاه تر از پشت دفترست | ساقی بیا و رغم سفیهان شهرها
آن می که چون وصال بتان روح پرورست | نی نی می بده که بشوید ز لوح دل
کین نیستی هستی جاوید رهبرست | آن نقش چیست صورت هر آذر و آذر و

ایضاله

کز بوی جرم بزم خوبان معطرست | هرکس که دید سگل خوش ترا بس گفت
خوش مقبلی که دولت آن آستان میسرست | بی عشق چون زنم که سرای وجود را
مفلس بکیسه لیک بهمت توانگرست | جامی مکن عزیمت شیراز و طوف آن
از نیشهای دشت خیابان فروترست | آدینه گر بگشت خیابان نهی قدم

از چرخ برگذشته ،

ایضاله

زان عنبرین شمامه مشامم معطرست | پرچین نهاده خار خشک بود رسم و خط تو
پرچین نهاده کرد گل از سنبل ترست | دل بد مکن که خاتمه حسن شد خطت
کانده بهار گرفته ترا چون صنوبرست | پیوسته در برابر جانم خیال تست
خاکستری ندیده شده هم ز اخگرست | دارد بسر ز تیغ تو جامی نشان چو فرق

ایضاله

بر روی حسان درش فرازست | هر نقش عجب در او که بینی
بر شاهد علم دیده بازست | آن شاهد خوش که بر رخ او
باقی همه صورت مجازست | کوتاه کن این حدیث جامی

ایضاله

هر زمین که قد سجده گاه عشاقست | ز بس گران گهر پاک عرق در آستیم
ز دیده و دل من ترجمان اشواقست | پیاده خرقه از ذوق کر و کن ای صوفی
ستاده بر قدم خدمت بیک ساقست | سمند ناز برون ران که بهر کحل بصر

دندانه کلید ز دندان اژدهاست
میل غنا مکن که غنا صورت عناست
آنرا که قد بخدمت همچون خودی دوتاست
چون از وجود خویش کدورتی همه صفاست
خط لب تو سبزی خوان ملاحتست
خونابه که کشته روان زان جراحتست
صومعه که عمر برده بسر در سیاحتست
جامی که کرده روی زمین را مساحتست
همچون ردیف قافیه بیشم مکررست
می ده که می جلای ضمیر سخنورست
نقشی که طبع صافی ما زان مکدرست
کز روایهای طبع بدل سایه گسترست
بر آفتاب سنبل او سایه گسترست
از کارخانه قدرت این نقش دیگرست
دیوار و در بصورت خوبان مصورست
کان پیش پا فتادن هر بی بصر مسخرست
بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکرست
از چرخ برگذشته صد الله اکبرست
پرچین نهاده کرد گل از سنبل ترست
کان پیش ما مقدمه حسن دیگرست
آری مرا خیال تو با جان برابرست
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست
خلوتکه محرمان رازست
آیینه صنع نقش سازست
از خط و ورق نقاب نازست
کافسانه شاهدان درازست
بر روی روشن خود نور چشم آفاقست
پی بسبب چشم ترم ز اعراقست
که این لباس ریا پیشگان ز ازرقست
نهاده چشم براهت هزار عشاقست

پردن دز جمعیت جمال تو زست
جهد مکن که باز عهد گل است
سایه بر هر چمنی کی افتاده
هندوی عقل را بطوق بلا
پیش طوفان عشق حیله عقل
چو در طریق ارادت نگار ما دو دلست
ز چین بلوح جبینش هزار نقش خطاست
تیغ فرقت از آن به که بکسلم پیوند
گیاه مهر چه جویم از او که دست قضا
هلال عید چیست کار دعام است
برافروز آتشی دیگر ز باده
در روزه رخنه شد ایام عیشم
بیخانه چو خاک افتاده جامی
توسنت را رکاب ماه نوست
طاق گردون که بیشتر بستند
تیغ بر خط سبز خویش مکش
جرم من گر ز حد گذشت چه باک
گر بکاهد تمام خرمن عمر
واله عشق ترا تمیز چه دارد گل کی است
محرم وصفت نمی بینم زبان و گوش خویش
ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا
جامی اگر نه بهر صبوحی سر آمد
بود بهار من آن رو اگر چه فصل دی است
اگرچه نسبت نشیبت اندر روان کیست
در آفتاب بروزم ستاره بنماید
صریر خامه جامی بگوش ذوق شنو
ای رشک شاخ طوبی بالای دلربایت
سرهای سربلندان در حلقه کمندت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
از زندگی بجانم بی روی تو خدا را

گل در روی که بر باد داده اوراست | خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد

ایضاله

سنبل تو که سایه بان گل است | جان صد پاره ام کند بتو میل
حلقه زلف تو نهاده غل است | ناله نای سوزناکتر است
محو بر رهگذار سیل بلاست | ز صراحی دو باره قلقل نی

ایضاله

چه سود از آنکه رخش رشک صورت چگلست | ز لطف و مهر روی آسودگی نیابد کس
بزلف او دل جانم اگر چه متصل است | جور بخت بین که بهم خوش ز عکس چون منست
فشانده تخم جفا کاریش در آب و گلست | بدلبری که نبود اهل داد دل جایی
هلال عید خاصان دور جام است | بیا ساقی که امشب نوبه ما
که دیک ماه روزه نیم خام است | کرم کن یک دو جام دیگرم ده
خوشا رندی که عیش او مدام است | ز بس بیهوشی و مستی نماند

ایضاله

ماه نو در رهت پیاده روست | از رکاب تو باز می ماند
بهر ایوان حشمت تو خوست | آنچه دارم ز لاله زار رخت
کشت تو چنین ایمن از درو است | تا نمودی دو لب بجانانه
لطف عام تو چون شفیع سوست | دادی خواهم از تو گرچه ز ناز

ایضاله

دید دیوانه بهار خرم و گفتا دی است | آتشین گلهای داغت بر دل از هم بگسلد
گرچه صیت حسن تو از دم رفته باد است | تا کز نی بهجه کوبس کن که ذکر چهره او
زلف در هم رفته عارض بی جوی و لب پر می است | گفته بی من دل سودایی را حال چیست

ایضاله

که گل در رخ ساقی و لاله جام می است | جهانیان همه در جست و جوی می بینم
که طاق ابروی جانان نه قبله گاه و | رسید قاصد جان تیره او بیابی ساید
ز تاب باده بناگوش او که کرده خوی است | بذکر جام وجودش چه سود بسط سخن

ایضاله

بر روی لباس خوبی حسنت چو رقبات | بر فرق تاج داران کفش تو تاج و هر یک
دلهای نازنینان در دبقه وفایت | از جا بحد عالم بر بست چشم سیکات
دارم هوس سیاسی از لعل جانفزایت | نحشد بهار خرم هر مرغ را نوایی
تماشای روی زیبا تا جان کنم فدایت | وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نشود

بلی معالجه زهرناب تریاقیست
عهد گل را قرینه جهد حل است
میل اجزا بلی بسوی کل است
گرچه زخمی که هست بر دل است
پیش جامی بجای حال و قال است
بهر کجا رود از کوی یکدلان خجل است
مزاج او چو نه در طور حسن معتدل است
که سرخ کشته رخ او نه آنکه منفعل است
کنون ز کرده خود پیش اهل دل خجل است
دمی چون روزه فردا حرام است
که از من تا بمستی نیم کام است
که ماه روزه در عالم کدام است
ببوی جرعه جام کرام است
مسرع وهم اگرچه تیزروست
بر دلم داغهای نو بنوست
دلق و تسبیح زاهدان گروست
گوش آواز دادنا شنوست
از تو بر جامی آن به نیم جوست
نوبهار حسنی و گلهای تو بی در پی است
می برد ذوقی که در گوشم ز آواز نی است
خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی است
گز پی می خوارگان هر سو ندای یا حی است
بنام این تک و پو از کی است و با کی است
نزول او که عجب قاصد خجسته پی است
چو از بسیط زمین آن بساط گسترده طی است
که بزم گاه سخن را به از نوای نی است
نهاده تاج از سر چون کفش پیش پایت
یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت
تو نوبهار حسنی من مرغ خوش نوایت
رخ هزار یوسف یک بنده از بهایت

با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی
رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت
بستی قبا و رفتی بازا که در فراقت
هرسو که میخرامی با آنکه همچو سایه
جامی دعای خود را مقدار چندان ندید
همانا آیت سجده است خطا از مصحف رویت
بقصد دیدن عکس تو هردم در خیال ادم
رفت فرو در خندان و تو شاخ گلی از بیت
بران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را
بلبلا هر شب ترا این ناله‌های زار چیست
کر نه موسی و بستان وادی ایمن توا
سالها در خدمت پیر مغان زنهار بند
بر صبر خانه جامی کر نه چشمت خون کرست
حسنت از خط رونق دیگر گرفت
شد بخوبی جلوه گر طاوس قدش
سبزه نو از لب لعلت دمید
جامی از خط و رخت رمزی نوشت
ما را بغم تو هیچ کم نیست
خشکست رخت ز ابر رحمت
بر ما بغرض چه می کشی خط
جامی ز وجود خویش بگذر
کهن رواق فلک منزل اقامت نیست
بشیخ شهر شوای سالک کرامت جوی
بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک
بجا رسوی ملامت قدم منه جامی
رخت خطی بمشک تر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب او
بود کاف کرامت هر شکافی
نو خرم زی چه غم ز آنت که جائی
دلم نقطهٔ درد افتاده است

باشم ز هر زمانی مستدعی دعایت … از مردمان دیده بنشست دیده جایت

ایضاً

بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت … خو کرده ام بتیغت از زخم او ننالم
افتاده بر زمینم می آیم از قفایت … زان دم که خاص بینم جورت با آشنایان

ایضاً

که هرکش خواند آرد سجده در محراب ابرو … تو یی آن یوسف غایب که از من در بستان
ز آب دیده جوی و نشانم بر لب جویت … بیاد دست شانه کردن گیسویت را دست مشاطه
در بستان کند یاد اجل زودش ز پهلو … خوش آن شبها که هم من هم ترا خوابی بالا

ایضاً

لحنهای خوش زمنقار تو چو موسیقار جیست … هر سبق کز دفتر گل خوانده چون یادت
این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست … واعظ خواند بزهد و توبه و مطرب
تا شود روشن که سر بستن زنار چیست … هرچه آید چون بود بر موجب فرمان دل

ایضاً

شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت … خلوت حسنت ز زیور ساده بود
روضهٔ فردوس زیور گرفت … کرد رویت جعد مشکین حلقه زد
طوطی آمد طعمه از شکر گرفت … تا شود مشکین شمامه غبغبت

ایضاً

تا هست غم تو هیچ غم نیست … خالی ز دل شکسته جایی
در چشمهٔ آفتاب نم نیست … صد پاره دلم ز درد دم شد
بر لوح ارادت این دلم بنیست … فلذه تو ز عاشقان بلند است

ایضاً

حریم کج روشان جای استقامت نیست … نشسته شاد بزم طرب بیان ماند
که رند مصطبه را طاعت کرامت نیست … ز عفو باده پرستی دلا پشیمان باش
جنابیی که در او بر کسی غرامت نیست … بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض

ایضاً

براتی بر گل از عنبر نوشتست … خطا گفتم نه خط است آنکه دوران
فسون سحر بر شکر نوشتست … نوشته گرچه خوش زین پیش یاقوت
که از تیغت سرا نرا سر نوشتست … دلم شرح غمت از دوده آه

ایضاً

درین نقطگی فرد افتاده است … سر شکم برخ نقطهٔ سرخی است

آری نمی تواند دیدن کسی بجایت
یک کام بس بعمرم از لعل بادپایت
ترسم که گر بنالم رحمی دهد خدایت
ز اهل جهان نخواهم خونبها جز آشنایت
کرد از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت
ز هر پیراهن گل در مشام آید خرابیت
ز بیرون لطها که می بیند گره در مرخم مویت
تو سر بر بالش راحت نهی من سر بزانو
که دارد آشنایی فدلی با سگ کو
ز اول شب تا دم صبح این همه شکر در چیست
در میان نرمانده چران تا صلاح کار
زاهد خلوت نشین را این همه بیدار
جا بجا سرخی ترا بر دفتر اشعار
از طراز عنبرین زیور گرفت
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سیب سیمین در عبیر تر گرفت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت
در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
جز داغ تو نقش هر درم نیست
شه را حشمت جز از حشم نیست
جامی چو نشیمن عدم نیست
که خواجه معتقد نشاهٔ قیامت نیست
که تو به پیش محقق بجز ندامت نیست
نه عارفست مقلد کش این غرامت
که مامنی به از گوشهٔ سلامت
بخون عاشقان محضر نوشتست
بس از روی لعل تو خوش تر نوشتست
برین زنگار گون منظر نوشتست
بساط شادمانی در نوشتست
که بر صفحهٔ زرد افتاده است

جگر زنی تو کرم است و دل نیز کرم
خطت سایهٔ زلف و رخ زیر خط
رسد جامی از ملک دل وین غزل
بیدلی را ابد بی افتاده است
دل بچمن جان بروم از آن رخ و زلف
بی تو دل در فضای عرصهٔ دهر
غرقه در موج خز غم جامی
از دو چشم تو مست بسیار است
کم بود به ز علت هر چند
باغ لطفی و از سنان ستم
در مکن نقد هستی از جامی
خط بکرد رخت در آمده است
مهر و مه را که بندگان تو اند
پای تا فرق تو خوش است و له
لین غزل تا جیالت ای جامی
نیست بیشتر عقل از دل دیوانه بیرون کرد
کر کند مشاطه موبی سر تو کج از دست او
جون شماری عشق و زنار ادم از ذا هد مرت
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
از نیکای شکر ناب آن دهن نیست
گفتی که شادی که نمردی ز هجر من
از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق
بغمزه چشم تو درس ستمگری آموخت
ز لطف در بنا گوش تو تعالی الله
بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدوش
زوال هستی خود خواست از سر در هوی
آن غمزه زن چو گرد گلستان بر آمدست
بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک
در هر چمن که سایه فکندست قامتش
کو آن کمند زلف که در جاه آن دقن

همین آه من سرد افتاده است … تو ماه زمینی جز اما من
گل سایه پرورد افتاده است … خطت طوبی آمد لب چون شکر

ایضاً

کش جو تو دلربایی افتاده است … مژه را زاد دل که خون گشتست
هر یک از تو بجایی افتاده است … نقد وصلت بدست ما کنجی است
در عجب تنگنایی افتاده است … دل ز گلزار وصل تو محروم

ایضاً

ذلیت می برست بسیار است … همچو از عشق تو بسته ما را
دست بالای دست بسیار است … ثمره ات را بقصد خسته دلان
کر دتو خار دست بسیار است … بهوای تو از سحر خیزی

ایضاً

الله الله چه در خور آمده است … نیست جز دود آه خسته دلان
طوقی از مشک و عنبر آمده است … چه خلل کعبه جمال ترا
کاکل از جمله بر سر آمده است … از قدم تا سر این همه دل چیست

ایضاً

ناموافق هرچه هست از خانه بیرون کرده است … هرچه شد در دل گره از مصلحت بینی عقل
شانه نی نی دست او از سایه بیرون کرده است … دل ز حرف عشق بر افسون غول از دوی سوی
از حساب آشنا دیوانه بیرون کرده است … نزم گاه درد نوشان را سفالین کوزه بس

ایضاً

وز میوه های باغ بهشت آن ذقن بهست … از تن قبا بکش که جها بیسبب کشف
در راه عشق مردن از این زیستن بهست … دارم هوای کوی تو هرجا که میروم
مردی که جان بباخت از آن مرد تن بهست … جامی ز بود خود بگذر در صف سکانش

ایضاً

که فیض نور سعادت بمشتری آموخت … دیر هکیت حسنت از آن عذار و جبین
جمن طراوت از آن سنبل طری آموخت … چرا بهان سوی از چشم ما گر نه ترا
مجردی که رموز قلندری آموخت … بهای لعل تو جان جامی از تو دانستست

ایضاً

از نوک خارها گل خندان بر آمدست … هرجا نهاده طرهٔ تو کلیده بر عذار
بر جای سایه سرو خرامان بر آمدست … در دل شکست ناوک آهم چه حاجتست
مانند دست دل اسیر گر جانی بر آمدست … تا بسته ام کمر بدن آن لب بجود خیال

ز تو آسمان گرد افتاده است
آن خط چه در خور دم افتاده است
از آن ره ره آورد افتاده است
در میان ماجرایی افتاده است
که بچنگ گدایی افتاده است
بلبل بی نوایی افتاده است
بی رخ آشنایی افتاده است
طرهات را شکست بسیار است
تیر دفت رست بسیار است
ذوق اهل نشست بسیار است
گر گلاه هرچه هست بسیار است
که بگرد رخت بر آمده است
از حبش کر جه لشکر آمده است
کر نه قدت صنوبر آمده است
به نا شغاد دیگر آمده است
از درون با نعرهٔ مستانه بیرون
از جواز مصحف از افسانه بیرون کرد
کاسه کاشی از این کاشانه بیرون کرده است
زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون
اندام نازکت بتن پیرهن بهست
پیش غریب از همه عالم وطن بهست
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست
خط لبت سبق روح پروری آموخت
خط مرور دی و لوح دلبری آموخت
رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری
از شاخ گل نه غنچه که پیکان بر آمده است
پهلوی لاله سنبل و ریحان بر آمده است
خط عذار او که زره سان بر آمده است
آب چو هم از بن دندان بر آمده است

نودی که شب با من کردون فرو شود
داد از تو که هیچ دوش دادم نرست
در زمره عشقت دل آسوده نبینم
در بادیه عشق تو آن کعبه روم من
کفو کنم از نامه کهی یاد تو در دل
رند دردی کش که پای دار دایانی درست
در لباس شیشه نامی جلوه کر شد کم کلاشت
دام جاک از تو جون جیم کل از کلزار عشق
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کم است
بهر عرض حال خود جامی بخوبان جهان
نا منجا که تر از ابر دیده ما نیست
ز کشت باغ چه حاصل بجز غم آن دلرا
سواد خط تو تا دیده ام نه بینم کس
جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد
راهت از دیده رفتنم هوس است
نیست سرّ دلم بجز هوست
ناسزایم مکن حواله بکس
ای خوش آن عاشق که با یاد خود است
خرم آن بلبل که با کلبانک شوق
بر نیاید یاد ما با آینه چشم
کی چشند ذوق گرفتاری عشق
خیال لعل لبت با صفا و سخنه خوشست
بده بجهر دلم کاسه که باده صاف
من و جلاجل دف رغم انکه در کوشش
سفینه ایست ز اسرار عشق حاصل
جو نقش بند ازل نقش دلربای تو بست
بی عبادت صاحب دلان دو صد محراب
بشستم از مژکان روان جو کلک خیال
شدم کدای تو بس با طبار تخت نشین
سم که دعوی عشق تو بسم ورا مسنست

هر صبحدم تو از کریبان بر آمدست
تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه اش

ایضاً له

در کشور ظالم ده آباد نماندست
کش لنک شده راحله و زاد نماندست
کز بخت من وعده تو یاد نماندست

تا قاعده عشق تو سنجیده کرفتی
دل را غم عشق تو بود مایه شادی
از دولت شاکردی عشق تو زجامی

ایضاً له

خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی درست
جیدن کل نیست آسان خوید امانی درست
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی درست

کرد هدلب خوانی می بدانم جون کرم
تا زدرست و کریبان جاک بیرون آمدی
کفته دادم بدستی با تو صد جندان که تو

ایضاً له

ولی چه سود که آن مه درابر پیدا نیست
که از مشاهده دوست در تماشا نیست
که مبتلا شده جون من بدام سودا نیست

جکونه بر در او جا کنم که جندان سر
بباغ کو کذری کن که نیست هیچ نهال
مکو بوعده که کام دلت دهم فردا

ایضاً له

سر راه تو خفتنم هوس است
لیکن این سر نهفتنم هوس است
کز زبانت شنفتنم هوس است

هر شبی بر خیال مقدم تو
خواهمت از لطیفه لب خندان
هست در حال خویش جامی لال

ایضاً له

کرده جا بر طرف کلزار خود است
همچو ما مشتاق دیدار خود است
هر که جون زاهد کرفتار خود است

می طپد نالان دل من کو بیا
با لب نوشین طبیب آمدوی
عمر جامی کرچه در کار تو رفت

ایضاً له

ز دست ساقی صافی ز رنک کینه خوش
که شمار صدای ز دره دهنه خوش است
غزلسرایی عشاق از این سفینه خوش

بود خزینه کوهر ز وصف تو دهنم
عنان وصل بشاهان سپرده سهم
زمکه طلعت عز و شرف مجو جامی

ایضاً له

جلوه کاه بتان نغل بادپای تو بست
بلوح خاطر من صورتی بجای تو بست
که بر میان کمر خدمت کدای تو بست

تنت ز بستن بند قبا کرفت آزاد
فتاده صد کره مشکل بر سر شته جان
ز طره پرده مکش پیش روکه دور سپهر

ایضاً له

از جو یاد صدول دیوان بر آمدست
فی یاد که پشت سر فریاد نماندست
در دایره دهر یک آزاد نماندست
در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست
ماندست غرض ما که زاستاد نماندست
در ازل بست بابیمانه پیمانی درست
پیریم جون در دهان نکذاشت دندانی درست
کشته صد پاره شرح بر هر کریبانی درست
صدره این کفتی و لیکن نیست خندانی درست
کرده سرکردان بهر اقلیم دیوانی درشت
فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست
که بهر خدمت قدش ستاده بر پا نیست
که در دمند غمت را امید فردا نیست
بنطق هست جو طوطی و لی شکر خا
خانه دیده رفتنم هوس است
با تو جون کل شکفتنم هوس است
حال او با تو کفتنم هوس است
زنده از دیدار دلدار خود است
در سماع از ناله زار خود است
در کمین جان بیمار خود است
تا تو رفتی بی تو در کار خود است
شراب صاف عقیقین در آب کینه خوش است
ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است
که این کرم بکدایان کمترینه خوش است
لباس فقر و قبا حسنش از مدینه
دل شکسته عشاق در هوای تو بست
کدام سنک دل آن سنبر قبای تو بست
بهر کره که سر زلف مشکسای تو
بقای جامی دلخسته در لقای تو بست
کواه صدق درین دعوی اشک و آه

جرم دیر مغان ز آنکه فتنه خانه هم
خوش آنکه سر خوشت از دور دیدم و کفتم
مرا چه غم که جهان را سپاه غم کیرد
جواز صفای ارادت دمم بعشق تو دم
طالب علم نظر شوق خود جز بی تحصیل حسنست
جذر راه کعبه پیمودن در آذر میکده
تا بکی پرواز کبوتر کاورد نامه ز تو
عشق را بر دضلالی خواند در قرآن قدیم
کرنه از نادیدن یوسف زخمی در ما تمند
آن چه نورست که از وادی بطحا بر خاست
وان چه نخل است بیثرب که جو بالا بنمود
عاقبت بر لب او ختم شد از معجز حسن
در دنوشان غمش نعره مستانه زدند
وعده از لبش امروز بمیخانه رسید
باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست
واعظ شهر در انداخت حدیثی زلبست
هر که شب بر خس و خاشاک در دست بهلو سود
حشمت آن ظالم مظلوم کش آمد که ادو
جز مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست
زد بر در دل حلقه خیالت ز سر زلف
از روی و لب و زلف تو امروز در این شهر
از نکته یکتایی حسنت چه زنم دم
ساقیا دور فلک مشسود عید آورده است
ساغر عشرت که شد در سلخ شعبان تابدید
بهر عیدی از لب جانان و جشم و غمزه اش
خواستست افشای سر عشق معشوق ازل
مه که از خجلت آن شمع شکر لب بکریخت
مانند مرغ دل از طوف درش قالب بود
نان طبیبم شده بیمار که بیمایان سرا
تا به خورشید جهانتاب کی آورد روی

کواه صدق درین دعوی اشک و آه
اکر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
جو عشقت از همه عمها کریز کاه منست
ضمیر پاک و دل روشنت کواه منست

کرم ز مهر تو مانع نکشت سوی سفید
مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن
جو مرد عشق تو بودم اکر بتیغ جفا
ز بوستان لطایف جو جامی آن جمنم

ایضاً له

جام مالامال کیر این کام میلا میل حسنست
کوش عاشق را جز آواز درین جرس
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل
مصر با بیز اجام ما بردن فرود نیل حلست

مجلس دردی کشان بی نقل ما در ای محبتست
سروی زود از نظر تا بی میم زودتر
جون دل روشن ندارد شیخ شهر از سوز عشق
در خرابات از لکد کوب بلا جامی سست

ایضاً له

نعره شوق زوی از عالم بالا برخاست
کرچه لول دم احیا ز مسیحا برخاست
جه صداها که از این کنبد مینا برخاست
از دل باده کساران غم فردا برخاست

یکزمان بر سر راهش بتماشا کنشست
هیچ جا نکته از لعل شکر خاش نزیبت
شد خرامان سوی صحرا بود امن او
دید جامی قد آن سرو بجو لانکه ناز

ایضاً له

کفت یک نکته و فن باد ز هر دم برخاست
سحر آسوده تر از بستر قاقم برخاست
هر کجا از جو منی نا بک تظلم برخاست

روی تو پیش نظر جهره جه ماه هست
سرمه در جشم رمد دیده عشاق کشید
مرد جامی بر مین روی نکو دید رحمی

ایضاً له

کفتم که درون ای که یکانه کسی نیست
جز عاشق و میخواره و دیوانه کسی
شایسته این کوهر یکدانه کسی نیست

در میکده ها کشتم و در صومعه ها
کو با دکران شهر کرامات خود ای شیخ
جامی جو دلت رفت بسینه چه زنی سنک

ایضاً له

غره شوال باز آنرا بدید آورده است
وعده آمیخته با صد عید آورده است
بلبل و کل را که در کفت و شنید آورده

عید داده عاشقان را مرده یوم جدید
سایه افکند ما بر فوق پیر میکده
جامی از خوبان جه بندی دیده جون نقاش صنیع

ایضاً له

بال همت زد و از صحبت قالب بکریخت
در دسر رفت زدید ار وی و شب بکریخت
کر شب تیره ز رحسنش کوکب بکریخت

دامن از ما ملاقات رقیبان در جید
نام در دمصر محبت بعزیزیش سر رفت
شب کنم یارب زدم از هجر تو تا کنکر عرش

عذار تو بخط سبز عذر خواه منست
کز آفتاب حوادث همین پناه منست
بر بخت غمزه تو خون کناه منست
که وصف عارض و خطت و کل و
حاصل تحصیل دیکر غیر قال و قیل جیست
صوفی دریوزه کر راین که در زنبیل
عمر خود مستعجل است ای جان ترا تعجیل
این همه افروختن در صومعه قندیل جیست
کعبه را کردی پناه خود هراس از پیل
که همه کون و مکانش بتماشا برخاست
که زعشقش نه سر اسیمه و شیدا برخاست
که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا برخاست
هر کل و لاله که از دامن صحرا برخاست
باز سر کرده بخدمت بسر پا برخاست
داد ساقی می و مطرب بتن تن برخاست
جون در آمد مه من آب تیمم برخاست
تو سنت را جو غباری ز سر سم برخاست
وه که از روی زمین رسم ترحم
جا ساخته جز جغد به ویرانه کسی نیست
از جشم تو بی نعره مستانه کسی نیست
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست
در کوفتت جیست جو در خانه
ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است
وز شراب لعلشان ذوق جدید آورده
شیخ کامل بی سروقت مرید آورده است
این همه نقش از برای اهل دید آورده است
تا که رسوا نشود روز سیاهش بکریخت
بی ادب بود ز پایان مودب
هر کرا یوسف دل را نجه غبغب بکریخت
مرغ بام فلک از ناوک یا رب بکریخت

بود بر روی مسبب ز مسبب پرده
تا کی از شوق لبت تشنه جگر خواهم زیست
گرچه صد بار چو مو در سپهری دیر قدم
جان ز تن رفت و خیال تو بجا بیش نشست
ای روی شاد که جامی بغم ما خوش زی
سخن می کند از ماه و خور بحث
جو بحث زلف تو آید به پایان
سخن دراز از آن لب نکته گویند
مطول شد سخن جامی از آن زلف
آن مه که یافت امشب از عیش ما رواج
روح الله از طبیب شود جز بوصل یار
طاعت بجو زمن چو دل و دین ز دست رفت
جامی چو یاد وعده کند صبر پیش گیر
ز لعلت آن روی لله شکر هیچ
دهانت نیست جز هیچ و میان نه
نه بینی آب چشم و روی زردم
بر آفتاب سلسلهٔ پر شکن مپیچ
زخم زدی هزار ز یک نکته ای رقیب
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
بوییش بهر مشام دریغ آید ای نسیم
سر در کلیم تن شبم آمد بگوش روح
در کش می صبوح که ارباب ذوق را
روی زمین ز تیره کی منکران عشق
چه خوش است که شد نفس مشکبار او
ای صیقل جبین تو داده جلای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو
جان را کجا ختم نه هوای تنت بلی
روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت
نهاده سر بر خط زلف عنبرین گستاخ
سر هر اد عزیزت فتاده بر سر کوی

ایضاً

با دل سوخته و دیدهٔ تر خواهم زیست
درد خدمت تو بسته کمر خواهم زیست
بتو خواهم بس از این زیست اگر خواهم زیست

تاج عزت بسر خاک مذلت شده است
بس که ز د شعله ام امشب دل جان بلب چون شمع
زیستن با تو چو از دست رقیبان نتوان

ایضاً

ز ماه روییت ارباب نظر بحث
بوصف کاکلت کم ز شعر بحث
خوش آید طوطیان را از شکر بحث

شد ماهیت روی تو روشن
حرا صد بحث باشد با لب تو
رود اسرار عشق از دل سوی دل

ایضاً

روشن باو است مجلس ما اطفوا السراج
بیمار عشق را نتوانند کسی علاج
چون ده خراب شد نکشد محنت خراج

فرسوده استخوان من از خاک باشد پر
نتوان ده اجل چل بسبب بر کسی
بر خاک آستان تو سنگ جفا نیر

ایضاً

ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
وز ایشان کار عاشق هیچ در هیچ
نباشد پیش شاهان سیم و زر هیچ

بکمر دارم آن میان کشتم کمر واد
جو خوش خاطر نشستی با رقیبان
لبت لعل و دهانت هیچ و جای

ایضاً

مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
امشب خدا را که سر از حکم من مپیچ
بگله بر آن بیا و در آن پیرهن مپیچ

برتن شهید عشق ترا خون لباس بس
باشد دلا فسانه آن زلف بس دراز
جامی ترا کمال بس است این طمع خاص

ایضاً

هم قوت جسم می شود آن هم غذای روح
محتاج مست و سوی دگر شد که جام صبوح
مسک لدی نسایم ریح الصبا یفوح

از هر پیاله می که کشادم بآن دهان
دوییت که جشم زنده دلان روشن است ازو
جامی حدیث تو به رها کن که داده اند

ایضاً

چون نسبت کرد و دست تن با صفای روح
تن را کشد اهل ارادت فدای روح
لعل لبت بآن ز ندا کنون صلای روح

خود گو که از تو چون کسلم چون تویی مرا
روحم خبر ز عشق ازل میدهد کجاست
تو روح جامی و می لعل چون خوری

ایضاً

که خرام منه پای بر زمین گستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آنچه بدید

جامی از شوق مسبب ز مسبب بکن حیث
چند دور از در تو خاک بسر خواهم زیست
دوشم بنیست که تا وقت سحر خواهم زیست
بعد از این با تو به پیغام و خبر خواهم زیست
بی تو بیماست که من چند دگر خواهم
اگرچه سالها بگذشت در بحث
ببوسی می کنم ابرازه هر بحث
ندارند اهل دل با یکدگر بحث
بشرح آن دهان کن مختصر بحث
باشد بحیث اهل نظر سرمه دان عاج
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج
دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج
طمع کریم را بتقاضا چه احتیاج
بس روز و روی ندیدم جز کمر هیچ
نباشد عاشقان را زین تبه هیچ
همین لعل لبت خواهد دگر هیچ
مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
چون مرده فسرده اش اندر کفن
طوطی ما و دار در قفسش سخن مپیچ
در طور شعر خسرو نظم حسن مپیچ
یا ایها المزمل قم و اشرب الصبوح
مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
نبه علی نواظر حی الوفا صبوح
معشوق وی ز توبه حراش به نصوح
در دل بود خیال تو تن را بجای روح
محنت زدای قالب و راحت فزای روح
دو جانی که گوش کند ماجرای روح
باشد ترا غذای تن او را غذای روح
ندیده کس بجهان هندوی چنین گستاخ
که می خورد مگس از لعلت انگبین گستاخ

جان خود که بیجستای بر جوانی خویشتن
رقیب را ز بر خود بران که از حق من
قامت بیزه و رخسار تو ای عشق رشید
کرده ام که نشسته از لاله و نسرین نی تو
آمدم تا فکنی سایهٔ لطفم بر سر
هر سحر تا رسد چشم بدت چرخ کند
باغبان میخواست برد شاخی از سرو بلند
قامت را دیده ام هرگز نرفت از دلم
عاشق رنجور را گر لعل تو مانده ست دور
درد آه من که بیجان میرود تا آسمان
زین جمال تو خورشید آسمان شهود
بشرح سرجالت بود ترانه چنگ
همیشه کلک حقایق نگار در کف نیست
حسود از لب تو کامیاب و من محروم
سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد
نباشد خبر برای میگساران عرصهٔ بستان
مجوی از نمط دور جام صافی حرف جمعیت
بدو کردم رخ امید حسب از کوی تو نادی
قوت ازجا در من تا خیال جمل مرکاش
دعای دولت او داشت جامی گوی استدعا
جو می دم بالب جانان من زد
بیبان هیچو گوی افتاده صد سر
گر پا نهد اجل سوی عدم تافت
سرو وش ذوق دیگر داد جایی
سر زلفت گره بر کار من زد
خود بنظار صبر هر بود کاشتی
بعتکم کی رسد دعوی که عشقت
قبول دوست بس جامی چه باک است
نظاره جمال تو بیهوشی آورد
بخود ز نور عشق منم چون کشی نقاب

بیا بعادت پیران پاک دین گستاخ
بهشت دور چو افتاد گوشه چین گستاخ

ادب جمال دگر بجست ناز من
نهند پیش سگان تو جامی آید دوز

ایضاً

راه سیل از حق و حاشاک بجا کرد سپید
سرو بالای تو چون سایه ام از پای فکند
مجمر از حرم خود از ثابت و سیاره سپند

ذوق پابوس توام کشت و ندارم زهره
می کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشید
جامی از لطف ترنم بغزلهای کمال

ایضاً

نی بدین جسنبد که شهد است نی جلاب قند
گرچه باشد شربت عیشی نیفتد سودمند
کلک مقصود را خواهد شدن روزی کمند

می نگویم چون سپند و آتش است آن خال و رخ
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل
از سعادت آن دو رخ بر عاشقان امد دو در

ایضاً

ز شوق بزم وصالت بود بر آتش عود
بان کلید کشایی در خزینه جود
چو من مبادکسی در جهان بکام حسود

چه کار آمدی من اگر نه بودی تو
گشا نقاب که آن کز سجود آدم روی
بس است از دو جهان سود جامی این دولت

ایضاً

که چار روش نسیم صبح و آتش رشح باران زد
که دوران این رقم را بر سفال درد خواران زد
عیاری نا امیدی در رخ امیدواران زد
جو سلطان د لاور بر صف خنجر گذاران زد

ز گل هر گلبن امد گلعذاری خرم و خندان
بعیت عارفان بکشاد لب شیخ دعا پیشه
منقش گشت دیوارش ز خون عاشق شیدا
معین الدوله یعقوب آنکه بود او مقصد اصلی

ایضاً

ز غیرت آتش اندر جان من زد
بهر چوگان دو سلطان من زد
جنانش دست در دامان من زد

بترک عشق پیمان بسته بودم
جو باران ریختم از دیده چون برق
عجب مستغنیم زان دور گان کنج

ایضاً

لب لعلت دم از آزادی من زد
غمت در خرمن بنیاد من زد
قضای عقل دعوی داد من زد

دلم جز راه هشیاری نمی رفت
بخون دل غمت را کلک مژگان
بسینه عشق سنگ محنتم کوفت

ایضاً

و زیادم که جز تو فراموشی آورد
بس بی هنر که رو بهنر کوشی آورد

در دلم شکست ناوک آهم چه جا جست
چون جام کرد از لب تو کام رشک آن

قلم بفرق گدایان ره نشین گستاخ
بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ
آفتابیست که گشت یکی نیزه بلند
که بر سیم زد و لعل تو که بکشوده نخند
می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند
عندلیبی است خوش الحان که بجهای نخند
دید کو ماند بقدرت از ره در سر می فکند
که چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
کان اگر امیست و گوهر جان بسی خواهیم کند
یا رب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند
تویی بدیع ترین نقش کارخانه جود
غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
تا فت پیش تو خواهد بفاد سر بسجود
که روی صدق و ارادت بر آستان تو سود
بگلگشت چمن بلبل صلای میگساران زد
خوش آنکس کو می گلگون بروی گلعذاران زد
ببین ملای ما چون طعنه بر صاحب عیاران زد
بر آنجا بس که سر چون خامه صورت نگاران زد
چو زر کردون سکه دولت بنام شهریاران زد
که دست مسالت در دامن پرهیزگاران زد
جمالش رخنه در ایمان من زد
لب خندان او بر باران من زد
قدم در کلبه ویران من زد
جو مطرب چنگ در دیوان من زد
خطت راه دل هشیار من زد
رقم بر صفحهٔ رخسار من زد
در گنجینهٔ اسرار من زد
رقیب از طعنه بر گفتار من زد
گر خط رخ تو رسم ز ره بوسی آورد
عشاق را بخون جگر نوشی آورد

مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
گر جون نهال تازه ورش قد کشی بباغ

ایضاً

لعلت مسیح را بقدح نوشی آورد
کز یاد دوستانت فراموشی آورد
خوش انکه ره بعالم بیهوشی آورد

هستم همه خطا حکم گر نه لطف تو
قصد هلاک اهل وفا جون کند قضا
بیرون ز پیرهن جو تنت را کنم خیال

ایضاً

پس که سردم فلک از پرده جه بیرون آرد
شه جو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
هرکجا کابر بهار از گل مجنون آرد

من که از خود شده ام کم نعمت در عجبم
دیگ خوار از م شود موج زنان دریای
بیهای سر یکموی ز زلفت نرسد

ایضاً

مرغ نالان سبق از ناله زارش گیرد
که توان دیدمه نو که غبارش گیرد
محک تجربه کو که عیارش گیرد

می کند پا بر کاب آن مه و من میبردم
حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را
گر بمجنون نگهد نافهٔ لیلی نبرم ک

ایضاً

جو بر تو بکند دیوی تو گیرد
بهر حسنی که ابروی تو گیرد
مگر قوت ز بازوی تو گیرد

جو باروی تو گردد گل معارض
دلم سر حلقهٔ عشاق گردد
دلم دلباز ده ای سست پیمان

ایضاً

کم افتاد دست از پیشان دزد بر دزد
که بر سیم کسان دو زد نظر دزد
در آمد خانه را از بام و در دزد

ز جشم شست جشمت سرمهٔ خواب
اگر دزدی دلت بینم مکن عیب
هراسم شب بکوبت از رقیبان

ایضاً

درین معامله یارب خدا جزات دهد
وگرنه عاشق بیدل بدیده جات دهد
ز آب دیدهٔ من کهف وفات دهد

ز کام بخشی لطفت امید میدادم
ز خط لب چه نویسی برات بر جانها
بتر هات کشد کار سالک آخر راه

ایضاً

مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ارزه رسید و مژده اقبال یار داد
عشاق را طلای نصیحان عیار داد

در روضهٔ امید نهالی که کشته بود
صوفی بشکر مژدهٔ او بزم عیش ساخت
نظاره رخش همه کس را بدادو

ایضاً

در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
جون ز شهر آشوب ماهی شهر پر غوغا شود
درد لم غمهای عشق عاشقان یکجا شود

ورد سدا پنجا خبر کافروخت شمع نخ شام
آتش افتد در من از غیرت که جون آن می نم
بس که گیرد درد جو پای عشقم هر شبی

ایضاً

درد دل عشاق محنت دیده جاک اندا ختند
جو بهاد در صحن آن کنند نذو تاک
مرغ مسکین را بزخمی در طناب اندا ختند

نقد دل نامده بکف گرچه بی آن کشته
کم طلب اشک بیاز از دیدهٔ آلو دکان
بر دهان بو پی زد از لعل لب میگون تو

ایضاً

بلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد
که از مشاهدهٔ آن سجود آدم کرد
که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد

زنند باد حوادث جه غم جنین که مرا
ببین لطافت جاجی که یاد تشنه لبی
گرفت جم همه روی زمین بر یکبی

ایضاً

بعهر زنان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد
وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد
بس ازین بیش همه سینه سپر خواهم کرد

تا دزد بر گل رخسار تو که جان را
ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زاد و نزار
جند بر فرق رقیبان بو فامالی دست

ایضاً

کوه غم برد لم از محنت فرهاد آمد
جون صبا هدم بوی گل و شمشاد آمد
بود لم بس که از و ناوک بیداد آمد

بانگ زنجیر نهادند لقب بیجران
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند
هوشیاران جهان بندهٔ حرص والمند

ایضاً

که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
که این معامله از پیر می فروش آمد
جه ذوقها که بجام ز عیش دوش آمد

نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب
مباش بیهوده منکر جو شو صوفی را
بعور بی سرو پا کن حوالهٔ خلوت عشق

ایضاً

نهال سبزه ز آتش جون بر آمد
میان عشقبازان خون بر آمد
گلی کز تربت مجنون بر آمد

خضر در غوطه در عهد سکندر
نزار و نزار رخت سجید مه را
دل مردم باب جشم من رفت

ایضاً

ز خاک لاله جو نرگس دسکل جام بر آمد
ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام بر آمد

مه از خیال جبینت جو نیم آینه بنهاد
بیام هر که برآشام دیده ز افغان

بدون خانهٔ نشستی دل خواص شکستی
بزهد بود جهان اکو فته شهرت جامی
یار بکف ساغر شراب در آمد
جلوهٔ کل را جو دید با همه حی غان
تیغ دکو زد بچاک سینهٔ ریشم
یار من آمد سرود ناله جو دردی
رخنه زغم زد دل خراب در آمد
باد بریده زبان من که زناله
برد زدل روی او خیال خطش را
آب خضر جوی کشت جامی از ان لب
کهی که از دم آن ترک شوخ شنک در آید
قادم از دل سختش بلا رسید زهر سو
بکیر پیشه بتی این دل رمیده فتاده
ز نام و ننک بر آید بعشق جامی از ان به
هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید
دسید کو د دهان تو جیست ان خط مشکین
بفکر قد و رخت هر شبم لطیف تر از هم
بود لطور کمال این غزل ز کفتهٔ جامی
پری وشی که برخ رسم دلبری داند
جو دم زسند کی او زنم بآتش غم
نسیم عارض او دود عاشق مفلس
غزل بوصف بتان عادتست جامی را
دلم بماه تمام از رخت عبادت کرد
رسید از تو بدلخستکان بشارت قتل
خراب بود دهن کاخ عیش ساقی دور
رسید لشکر عشق تو ام بملک وجود
نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت
ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری کیرند
تا درین بی سر و بن صید که آزاد رسند
بیقرارند جو آتش ز غمت سوختکان

میان شهر کدشتی نقیب عام بر آمد | مده بکسی من وعده از دو ساعد

ایضاً له

مست بقتل منی خراب در آمد | خاصیت می نکر که از نظر من
بلبل بی دل باضطراب در آمد | دل ز رخش دور میل جشمهٔ خود کرد
باز درین جوی رفته آب در آمد | دید جو جامی بلند پایهٔ خسرو

ایضاً له

بر مژه زان رخنه خون ناب در آمد | جهره جه مالم بخاب در نظر تو
نرکس بیمار او ز خواب در آمد | صلح کنان رفت تا جه قصهٔ رقیبش
سایه برون شد جو آفتاب در آمد | بر د حسد بود کاب حلقهٔ جشم

ایضاً له

کمند دولتم از زلف او بجنک در آید | اکر نه طعنهٔ بیرو بیان کند بدلش جا
مباد خسته دلی را که پا بسنک در آید | جو رنک او بکمان جفت و من ستاده که تاکی
جو آهویی که بسر بنجهٔ بلنک در آید | ز رشک زنجلت لباش با هواد شکیجه

ایضاً له

جو ماه روی تو بیند با تفعال بر آید | نهال مهر تو کشتم بسینه لیک جه حاصل
بنفشه که ز سر جشمهٔ زلال بر آید | اکر بصومعه قوال وصف روی تو خواند
هزار سرو کل از کلشن خیال بر آید | ز کوشمال غمت تیز کشت نالهٔ ام آری

ایضاً له

سک خودم شمرد و آدمی کری داند | نهان ز جشم کسان کفتمش بسوی من آی
کدا رسم دهد و بنده پروری داند | رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
که کرده رخ جه ز آن آزاد بی زدی | بتاج دولت عشق آن کدا سر افرازد

ایضاً له

هلال کفت و بابروی تو اشارت کرد | غلام نرکس مستانهٔ تو ام که نکاه
جه عیشها که دل از شوق این بشارت | خیال عیب تو از سراب کا فورت
زلال حکمت بجوید آن عمارت کرد | هزار مشغلهٔ تو ر دید سر بفلک
ز علم و فضل و ادب هرجه یافت عادت | خرید سفله بعلم و عمل بهشت نه دو بیت

ایضاً له

یکدم از بیج و خم دهر کناری کیرند | تا از ین لجه رسد دور تن امید بلب
جاسری کوی بی منزل بی غایتی کیرند | هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درد
تا بمنهید جا امکان که قراری کیرند | تیزبینان نظر از کحل بصر دوخته اند

که دو دم از دل از ین وعده های خام
لبت جو دید بیجاد کیش تام بر آمد
ماه برون رفت و آفتاب در آمد
زاد زوی آب در سراب در آمد
بیهوده در معرض جواب در آمد
درد لم از نغمهٔ رباب در آمد
خاست بنیم کهی آب در آمد
کفت که باز از در عتاب در آمد
ترک مرا با جو درد کاب در آمد
تشنه بی آب در سراب در آمد
جرا صلح جو بیرون رود بجنک در آید
سبینه داغم از خر آن خدنک در آید
ز نیشکر جو لطف پا برون بتنک در آید
که در شمار اسیران نام و ننک در آید
اکر نه میوه مقصود از ین نهال بر آید
ز صوفیان هم زیاده وجد و حال بر آید
نوای دیو ز بربط بکو شمال بر آید
سزد که نام وی از زمرهٔ کمال بر آید
بخنده کفت که این شیوه را پری داند
که عیب ناکی یاران هنروری داند
که دولتی که عشقاست سرسری
اکرجه قاعدهٔ ملح کستری داند
بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
ز جان سوخته دستکیر صد حرارت
کسی که کشته مهر تو از زیارت کرد
زهی حسادت طبعی که این تجارت
بنقد و نسیهٔ دنیی و دین اجادت
لب جوی و لب جام و لب یاری کیرند
هر صف مو جه راحیل سوادی کیرند
در رهن کحل بصیرت ز غباری کیرند

جامی و روی بخاک در تو جون رحسم
جو ترک سر کشتم بر عزم میدان دین کیرد
تطره جون کج نهاده لب می آلوده بر دن آمد
ز نور سنه خطش کرد شکر بر دم معاذ الله
خط سبز بش بیلای لب نوشین نهان ماند
باده جون بی غش و ساقی جو بری وش باشد
صفت جام جهان بین که حکیمان کویند
آتشیتی می بکنم نه که جز بی آتش نشست
بر حذر باش درین خوابکه عیش مباد
سفر خوش است اکر یار دم سفر باشد
بترکه نشنید محلی که رود
جه سود هم سفری یار هم که آن جود کام
مرا جو بتر زند کر سپر سوند مانع
ز بسکه از غم ز ین جان آشناک خواهم زد
جوابی از سفر تا کرمت بی بیرهن دربر
جو تو زهره بی جانا طبیم کو مسیا بود
بسر از کشن خاکم کرسواره بکلزری رو دی
جون صبا شانه دران طرهٔ خم در خم زد
باد هر بوی کز آمد شد آن شانه کسست
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کرید و رلب جان بخش تو بود دم عیسی
هر شیشهٔ می با تو جو در محفل افتد
خواهم سر خود را بسیر راه تو منزل
ای وقت صبا خوش که بیکدم بکشاید
کرد ز علم رحمت جاوید بس از مرک
بباغ لالا و کل رونق بهار دانسته
نظر بحال شقایق کن ای سحاب کرم
وار بر سر آتش کراست نیست عجب
بنوف سنک سیاست مرن که با ما برا
صیدم در دکستان نقب بیجانه زدند

ایضاً له

جو کوی اند خم جوکان سر مردان دین کیرد | نکس جون خلعت تعلش بسینم کر حسد بهرم
بیک عشوه ز شاهان جهان تاج و نکین کیرد | نتالم کر جو دم صد تیر بر جان از کمان او
در روزی کش غبار مشک کرد یاسمین | من بیجاب هر شب آستانش را کنم بالین
که طوطی رنک بر هاکس در آبکینه | بهر محمل جو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند

ایضاً له

دمرفی از جام بلور و می بیغش باشد | مدعی کر نخورد می بکنار دش که مدام
رند میخواره که مستی جب آتش باشد | از دل عیب نما نقش خط و خال بشوی
نتعها بقیسه اش در نه مفرش باشد | از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام

ایضاً له

جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد | بهر جهت که کنی روی آشکار بود
ز راه وصل بهر کام دود تر باشد | اسیر محبت عشقم مرا بوصل جه کار
شکایتی که مرا باشد از سبب باشد | بهر روی بتان عیب من مکن جامی

ایضاً له

ز شوق تو کر بیان بار ها من جاک خواهم زد | بسر خواهم ز جودت خاک کردن جون کنی جلوه
که سنکش نی لبت بر حقهٔ تر باک خواهم | ز خاشاک کشت کلبن خرمی کر با قدت لا فد
ز دیر خاک دست د دخم فتراک خواهم زد | جو جامی دفتر نام بتان خواهد زمن نا مبت

ایضاً له

باد که جان من آن داکره محکم زد | تا ز راحت نه نشیند بسخ عنبر عباد
لب تعظیم خوش انکس که بران خاتم زد | کعبه میخانه بود جشمه زمزم خم ی
با وجود تو بنیان سخی از احیا دم زد | عیشش با بوس تو با یافت بعالم جامی

ایضاً له

باشد که ترا زده بسر هر نم افتد | جون تیغ بقتلم کشی آن دم دبت من
کرد شکن زلف تو صد مشکلم افتد | حادی مودن آتش من کو که مبادا
کر سایه سرو تو بر آب و کلم افتد | من جامیم آن بحر معانی که که موج

ایضاً له

که از هوا بر شوق تو داغ دار اند | شب از جه کشت سیه جامه جرخ نیلی بوش
که بورخ تو دو زلف تو بیقرار اند | جنان برده تو کن هند ده روان که بکو
که مستی جنین تاج سهر یار اند | بعبش تا دم تسلیم و صلح زد جامی

ایضاً له

هر یکی از کعبه روان راه دیاری کیرند
اکر خاکش ببوسد دامن و باد آستین کیرد
ندارم تاب آن کز من خم ابروش جین کیرد
بقصد آنکه آنجا شاید خواب بین کیرد
جو دور از روی اکر دنبال هر محمل نشین
دعوی توبه درین وقت جه نا خوش باشد
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوش باشد
روی آینه نشاید که منقش باشد
رند باید که بدین شیوه سبوکش باشد
جا دموکب او سرمهٔ بصر باشد
بهر طرف که نهی جشم جلوه کر باشد
نشاط و عیش دکر عاشقی دکر باشد
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد
ز دود آه شبکون خیمه بر افلاک خواهم زد
بدین حیله بجشم اهل غرض را خاک خواهم زد
بجای کل ز آهش شعله در خاشاک خواهم
رقم دد دوی بت خونخوار ه ای باک خواهم
سلک جمعیت سوزیده دلان بر هم زد
هر دمش جشم من آب از مژهٔ بر هم زد
کفن خویش خوش آن زنده که بر دم زد
بشت با بر طرب و عیش همه عالم زد
بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد
این بس که نکاهی برخ قاتلم افتد
از سینه زند شعله دود محلم افتد
صدکوهر سیراب بهر ساحلم افتد
ولی بر آمده سبخ از تو شرمسار اند
اکو زمانه غشقته نه سوکوار اند
هر از باد کی جم جو جم سوار اند
جهانیان همه با او ستیزه کار اند
بوسه بر یاد لبت بر لب بیمانه زدند

کیاه درد و غم را ایج کو دردرکه جامی
جهاید وه بجان حای دددر بیج

رقم نقل جو بر سبحهٔ صد دانه زند | صوفیان را دهن از ورد سحر بسته بند
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زند | کو بشاهان نرسد نقد محبت چه عجب
دست در دیو که بر سینه سگانه زند | شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
سنگ بیداد که جام من دیوانه زند | جامی کوش فرو بند ز افسانهٔ دهر

ایضاً له

کشته آنم که جون مه خیمه بر خاکم زند | گرچه باغی ام خزان دیده شوم سبز بهار
لمعهٔ کاتش در این جان هوسناکم زند | زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو گل
بوسها بر خنجر بدخوی بی باکم زند | گفتم از جامی چه جرم آید که ترک عنان

ایضاً له

دو طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد | زلف سیه از سوختن برق تجلی است
صد چین بجبین اخسم جون سپر افتاد | پروانه ز سوزی که مرا هست چه آگاه
هر جا بنیان ز آتش تو یک شهر افتاد | گر دیو رطوبت سگ خود باید اینک
گفتند چو بشنید باین نظم در افتاد | این نظم نه در پایهٔ سعدیست ولیکن

ایضاً له

معاشران همه در نوم و خروش شدند | فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس
کنار جسته به بوی ز عقل و هوش شدند | خوش آن کسان که چنان مست و بیخود امروز
خوش آن گروه که گوش کفت کو خموش | رسید گفتهٔ جامی ببلبلان چمن

ایضاً له

خرام برعه و خورباج بر ستاده تو بسد | دمیقها فرو رفته از خط حسنت
به تیشه کوه کن آن از سنگ خاره تو بسد | ببین علو مقام که پیر میکده نام
بلوح چهره گر از خون هر ادر باده تو بسد | رموز عشق شود فاش اگر نه کلک جامی

ایضاً له

اهل تقلید که راه بجا نشناسند | پای تا سر همه در دند اسیران تو لیک
جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند | جو در حشند جبینی و فرو رند عباد
راه سوی چین و غزالان خطا نشناسند | زرق و سالوس تو جامی بخراسان شد فاش

ایضاً له

لیک ترسم که مژه بر دست آزاری رسد | بر کسی شود حسد جز انکه جون خواهد دلش
نوبت خوبی همچون تو جفا کاری رسد | جون گرفت اکنون برآرم بتو خاطر قرار
بلکه نامه بهوی ز هر سو نالهٔ زاری رسد | جامی است آن با سگانت تکیه عرض نیاز

ایضاً له

زاهدان سبحه بکف عازم آن سو شدند
بود مرغان دل اجنحه را دوی معشوق
آشنا را کف راحت که نهاد شد دل
ساغر از دار باب خرد بعود شدند
آنکه تیغ مهر او در سینه صد حاکم زند
شوبه از خون جگر که صد رقم هر دم قلم
خرمن سوزد حجاب راه کوه از برق عشق
کر اجل سپیذ که جون جهر از تیک زخم زود
دل دیدی از دو جهان بیجز افتاد
هر جا تو ستور سیت همانا که زخوبان
تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
خالی است دلم ز زهر دو که دستان تنها ند
جامی غزل سعدی تو آنان که جو ایشان
بر هکان چمن با سبز پوش شدند
ندای عیش نزد از شاخ سرو مرغ چمن
کجاست طاقت می صوفیان صومعه را
حدیث عشق بتقلید لذت ندهد
جو رند خط جریفان در دخاره تو بسد
کرفت روی تو ملک جمال و زخط مشکین
بقصد انکه بماند همیشه قصهٔ شیرین
هزار باده دم سنج شوق تو نتواند
خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
جز ره عشق بتان راه دگر می جویند
قاصد محرم اسرار سرا پردهٔ تو
مشکبوی و سیه چشم بیابان که ترا
بر دل عاشق جو زخم از نشتر خاری رسد
جون رسیل را بیم خواهم که دادم دیده بیش
محنت صاحب دلان با شد در جهان جون
کوی تو بیمار جای شهرها ماند که جون
دوستان از نالهٔ زارم صدا بی شنوید

بس که بر صومعها نوع ستانه زدند
علم دولت این گنج بویرانه زدند
جون سر زلف پریشان تر اشانه زدند
که همه خواب در این عشق ره افسانه زدند
کشته آنم که جون مه خیمه بر خاکم زند
ابر لطفش کرنی بر خار و خاشاکم زند
گر جه صد جاک از جفا در دامن پاکم زند
کفت دست ارزو تاکی بفتراکم زند
پیر مستی این می که عجب کار گر افتاد
جون عکس در رخسار تو بر یکدگر افتاد
کین شعله مرا در جگر او را به پر افتاد
از خون دلم لعل وز اشکم گهر افتاد
با گفتهٔ یاران دگر بس سپر افتاد
و تیغ خود بسحر رند باده نوش شدند
کبند صف بلا پرهیز فروش شدند
که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
زبان نطق ببستند و جمله گوش شدند
به در دیر خم پر سفال باده تو بسد
عذار تو بخط سبزه بر کناره نوبسد
کجای عود بسی دست بیچ کاره
سخن بصورت تشبیه و استعاره
مذیاری و وفاداری ما نشناسند
جاده در دند و دوا نشناسند
کرهت جز که بقا نشناسند
روی در مملکتی نه که ترا نشناسند
زان کل راحت دمد جون از کف یاری رسد
از جمال جون تو دلداری بدیداری رسد
زان جه غم دارم که کس را بو می انکاری
گر بگوشت نیم شب آهسته گفتاری
وز خروش سیل اشکم ما جرا بی شنوید

ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید | شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
این سخن گفتند با من د هنهایی بشنوید | بود در کعبه جو محرم و سیاه ز لحن صریر
از لب دنم بهر تشنه صلا بی | می کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه

ایضاً له

کرده آرام دل خویش دلارامی چند | وادی قدس بود کوی مغان با دو
محرمی کو که فرستم سوی پیغامی چند | وعدهٔ بوسه بنا شد ز تو حلوی
واعظا چند بری عرض نکو نامی | جامی اندوه جهان خیز بیجانه در آی

ایضاً له

زمینش خارج ز دید هوای خون دل باد | سمند ز خاک پای خویش مه نوش کوارد
گران خورد نا مقبول خود بر خلق شمارد | نیاد د پیش ادبی بجاد تو دو دل تمنایی
خدا جون تو بلایی بر سر این قوم نگمارد | زاه سرد ستم عمر نت جامی نشست آری

ایضاً له

جون گل و سبزه که از باد سحر تازه شود | تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی
که از آن سرمه مرا نور بصر تازه شود | بس که از جو در هبیات در دب ذو در نجم
رود از قاعدهٔ علم نظر تازه شود | دیده راشد ز غبار خط سبزت مژه تر

ایضاً له

آنجنان کز آب جان آن دو تو تعقاد | جون کشید این خان خود دیگر مستند کردن
سایهٔ آن بروی آری سایه شمشاد شد | در دبت جهره شعد و کوی کریبان یاد کرد
از شمول عدل او فرباد در فریاد شد | تشنه جامی کو نه آب از مشرب صد هش کشید
صاحبان ورد دادی باجه اوراد شد | شاد بادش درد دو عالم دل بیل هر

ایضاً له

شاخ در رخت شعله ز مرغ جمن کباب | خواستم از خدا که دل اهل مهر کرم دب
مشرب می کسادی شد شاخ احتساب شد | ره نجیم وصل تو بود بوون دو سع من
هر جه خطا سپرده بود آن همکی صواب | ماند ز دست در دت جامی تنکدل سخن

ایضاً له

با رقیبانت همی بینند و خونی میخورند | انگکی سرهای مشتاقان بسر تا دیگر
عاشقان زین آرزو هر دم گریبان می درند | گفتیم بسر غنیمتهای اهل عشق را
عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند | جان فدای قاصدان باد که که پیش تو

ایضاً له

از خاک رنج و جشمهٔ محنت سرشته اند | هرکز با آب و رنگ تو نشکفته غنچه

محبس این است دور از و خشت کمال
ده روان کعبه را باید سخن در راه کفت
تشنه ماندند در بیابان چند برد از ید
منم امروز حریف قدح آشامی چند
بهر ساقی کری و مطربی و قوالی
پر بر آمد دلم از محنت ایام فراق
ما به بدنامی عشقیم نکو نام شده
جو خندان جام می کام از لب لعل تو برد ارد
عجب جا بیت کوی تو که بهر محنت عاشق
تسبیحه وار در صومعه بنا شد غیر محرومی
غرض کر بنه هلاک عاشقان خسته دل باشد
کر روی بی تو مرا داغ جگر تازه شود
تازه شد خط و رخت از دم روشن نفسان
سوم از خاک در خویش غباری بفرست
جامی این سان که کند شرح نظر بازی خویش
جون رسوم شاهی از دو دو فلک بنیاد شد
داد دار این خرم ز آب تیغ باغ داد دا
ریز محنت یافت رسم راحت خواب اجل
بیست شد مزباد مظلوم از شمول عدل او
لب کشا جامی بتکرار دعاهایش کس دعا
دی جو بیستانی تر اجا بگذاد آب شد
جست باغ بی رخت لمعهٔ برق آه من
محتسب سبو شکن دید صفای جام می
دیدهٔ عقل تیز بین شد ز فروغ عشق تو
بوسر از جزم صبح سایه ات می گسترند
پرسش حال اسیران می کنی کامی ز دور
بو که تو بیکبار دستان بی پیرهن کیری بیر
باغ دل من خوش تر با گلشن و باغ جه کار
ز آب حیات مشک خطا سرشته اند
من کی و کام عیش که خشت و وجود من

از زبان حال بی سامان گدایی بشنوید
داستان قافله بانگ درایی بشنوید
عندلیبی مینهد بر گل نوایی بشنوید
جهره رنگین جو گل از باده گل اندامی جند
خاک پایی که در آن کوی زند گامی جند
هستم از لعل تو خشنود بدشنامی جند
بکند دم پای خمی گیره بزن جای
صراحی گریهٔ خونین ز رشکش در گلو آرد
که صد جان در بهای آن دهند او با سبکبار
که جان با با در ذلها و تن خاک باید
زمانه آه سرد عاشقان را باد سبلاد
جون بیابی بتوام مهر دگر تازه شود
درد دلم داعیه کس هنر تازه شود
هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه شود
جون لب جوی که از سبزهٔ تر تازه شود
از دو سلطان احد این ویرانه کاخ آباد
همت سایل ز ذوق حرص وا آزاد شد
بر تنش باد صبا باد بود و عاد شد
در گلو آب زلالش خنجر پولاد شد
جون ز لطف شامل دلهای عکس
آب عکس روی تو جشمهٔ آفتاب شد
در حق تو دعای من شکر که مستجاب
سوی تو ام زمام کشتی ز دخمه دیاب شد
رشتهٔ نظم دلکشش سلک در خوشاب
با تماشا را ملایک یافته پر در پرند
جو نهند اندر زمین پا اول از سر بگله
عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند
نام جامی می برند و نامه می آورند
کرد لب تو آیهٔ رحمت نوشته اند
در باغ حسن زین همه گلها که کشته اند

عمر و وفا بوعده وصلت نمی کند
آن تازه میوه کز رشک شکر لبان
اشکم بجلوه کرده فریاد بنندد
از کلک مصور مطلب صورت سرشتن
کوحون جو اریز جو جلاد بشرطی
محمل کش حاجی جو بود خضر حیا کست
بر لبم تا نفسی میرود و می آید
جان که از تن کند آمد شد کوئیست می
دلم از محملت آو یخته با ناله زار
باد و زی کمر ادیدی و کفتی این کیست
جو باد زلف معنبر نه بند دو نه کشاید
جنات نسیم بیم دارد وای صبا و بکوشش
جو جوهر سخن و خامشیش هر دو بلند
اکر کبوتر کعبه کند طواف بکوشش
چشم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
دوز جاک دلم از بیم که صید صیاد
مثل تو زیر فلک جون طلبم جون دانم
بر سر سبزه و کل کشت چمن کن که مباد
دل خون و جکر بر خون باد دکر مرتب شد
هر جام که ساقی داد از نجل مرا بیمه
دی مست بدون دادی بس بر که اسیر ایرا
هر لحظ سواد غم آرم ز بیا من دل
یا دبجه کمانست آن ابرو که ارو هر شب
عاشقان از خطت جو یاد کنند
نامه شوق او بکلک مژه
جان و دل نی تو روی در عدم اند
عهد تو سست و وعده اند نه درست
جون دسی حوی چکان بباغ سرزد
از سرو قدت کج نظر ان را جه کشاید
خوخون کره بسته بنوک مژه شبها

این رشته را اکر که جه کوتاه رسته اند
دردم کسیته دوی ترش همجو کسته اند

تو اهل این جهان نه ایا جه کرده
جامی نظر ببند که طبع بی لحات

ایضاً له

کین نقش بجز تیشه فرهاد نه بندد
کز روی خودم دیده جو جلاد نبندد
کر مطرب ارد حلقهٔ نعناد نبندد

ترسم دکر جان بکسلدم کاش از نن بیش
کر فاخته بیند بچمن کاکل آن سرو
استاد خط آمد لب او کی شود استاد

ایضاً له

که بباغ از قفسی میرود و می آید
جون معلق جرسی میرود و می آید
که درین کوی بسی میرود و می آید

دعوی صدق محبت نه جه مجنون اشت
تن زادم ز تو در موج سرشک افتادست
بی تو از جان بود بهره جز ین جامی را

ایضاً له

که دم بدم کره زنه بندد و نه کشاید
دهان غنچه کو هرنه بندد و نکشاید
بعزم کعبه دکر بر نه بندد و نکشاید

خجل ز عطر و وسمه بدو ر زلف وی آن بیر
ز چشم خویش نه بینم هوای ابر بهاران
قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان

ایضاً له

کر نزار آتش او شعله بر خاک افتد
کین صدف دانه جو تو یک کهر پاک افتد
سایه سرو قدت بر خس و خاشاک

بیرت آمد سعف من ز هدف دور هنوز
همجو می خوردم خون و لی داری پاک
جامی از ذهر حیا بیت فتاده بهلاک

ایضاً له

جون باد لبت کی دم از کریه لبالب شد
جون کوی بیا نت ز بیسم مرکب شد
نا دود آه من با کریه مرکب شد
بس رخنه که در کرد ون از ناوک یا رب

بکرفت بت هجر مرد د سر من اکنون
افتاده دل صد کس سی پاره بر اه تو
آبست تو اعتب بیا شو د آب از جه
جانی تو واز قالب جاره بنود جانرا

ایضاً له

بر بیاض بصر سواد کنند
دوی بما که جنو یاد کنند
بر تو مردم جه اعتماد کنند
که بکل همه مانت یاد کنند

مرده را جان مده ز لب که مباد
سایلان سرشک کرم دوم
هر کرا اهل نظر نه بیند دست
جامیا سر شدی بعلم نظر

ایضاً له

از لعل تو خونین جکر ان را جه کشاید

جز باد کران دیدست از دو دجسرت

کاهل هست دامنت از کف بنسته اند
خالیست ز آدمیت اکر خود فرشته اند
ناله کر هم در دل ناشاد ببندد
از موی میان خنجر بیداد ببندد
دل در شکن طره شمشاد ببندد
جامی جو خیال خط استاد ببندد
همدم باد کسی میرود و می آید
در دل از تو نفسی میرود و می آید
بر سر آب خسی میرود و می آید
کس نباید ت نفسی میرود و می آید
نقاب شب زمه و خور نبندد و نکشاید
که درج غالیه را سر نه بندد و نه کشاید
کریه تا مژه تر نه بندد و نه کشاید
بعیرها د برود دره بندد و نه کشاید
چشم دادم که برین سینه صد جاک افتد
غصه به قصهٔ عاشق که نه جالاک افتد
کس مباد اکر حریف جو تو بی باک افتد
وای جان وی اکر کار بتر پاک افتد
خونخواری امشب را اسباب مهیا شد
از بودن سر بر تن خاصیت آن بت شد
هر که به بر مصحف میلت سوی بکسیت
جو نشت که از آب بیا جه عیب شد
با رای که جامی را بهر جان تو قالب شد
از سویدای دل یاد کنند
که بشک بهشت اعتقاد کنند
جز بکویت کی ایستاد کنند
که نه آغاز آن بیکاد کنند
شاید از نامت اوستاد کنند
وز خاک در دست بی بصر از جه کشاید
از وصل تو بی سیم و زر از جه کشاید

در کشت مرا جهره و کو د ز نکشاییه
آرد جز از یوسف ما پیرهن کل
هر شبم نی تو صد غم بشکند
بس که بر روی زمین می بادم اسک
باد ذوق زخم تو بر من حرام
رخنه رخنه شد دلم از بس بر و
کی بود کی کشت محنت من دود شود
نی تو از سینه جو خواهم بر آدم نفسی
کر مطیعش شود این کنبد فیروزه جه بود
جون الف راستی قد تو بیند جه عجب
از نشت کو فتا کشاده شود
صبح دولت دمد جو از در بت
جون تو ترکان بهم زنی برد
هر شب از دست تو بسوی فلک
رخت که برمه رخشان خطی ز سنبل کشید
کمال صنع ازل را تو یی دلیل جبر
بزیر زلف رخت آفتاب اوج بقاست
ز درد باده مرا از کوه پر کن ای ساقی
مدت رفتن آن مه بسفر دیر کشید
بعیارک که بهر سو رود از موکب تو
این همه نالهٔ مرغان جمن از بی ستاست
شب که آمد بسر مرحل جانش محملم
جون قدح کز سر آب پر کردد
ماه نو ساغر آفتاب می است
تشنهٔ عشق را جه سود کنند
عالم از آب خود زبر قع نو
کس رخت را جو کل نظاره نکرد
یاد ل عاشقان کنند دل تو
مه نشد شب فروز تا در رخت
سنک بیاد ست از عدد بیسی

زین وجه جو تو سیم بر ان را جه کشاید
از نکهت کل بیجر ان را جه کشاید

سیم است مرا جهره ز د کر نکشاییه
بر جامی بیدل ز بتان جز در محنت

ایضاً له

ترسم ارزوی کویم نشکند
بردلم کر یاد مرهم بشکند
از مژه سیل دما دم بشکند

نقد دل کم کرده ام ای کاش باد
دو ز شادی رفت و در و غم رسید
باد سور ایام تو یکسر جباک

ایضاً له

تا سینه بلبم آه جکر سوز شود
هر که بر دولت وصل تو فیروز شود
کز نی حرمت تو دال صفت کوژ شود

کی شود در خته جاک دلم از تیغ غمت
جون رسم باز ز غمهای جهان کر غمت
حرفی از سر غمت کر بنو یسد جامی

ایضاً له

سر زلف دو تا کشاده شود
بر تو های بلا کشاده شود
دستهای دعا کشاده شود

درغم خانه ام ز بی یادی
زابروی تست هر خدنک بلا
جامیا بر در طلب بنشین

ایضاً له

خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
که سایبان بسر از پر جبرئیل کشید
کمیر قافله کلبانک الرحیل کشید

دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی است
علام پیر مغانم که بهر تشنه دلان
بیان نقد روان بهر جوان جامی

ایضاً له

آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
که نقاب از رخ کل باد سحر دیر کشید
که ببایش مژه ام در و کهر دیر کشید

ابر جو دست و کرم لیک بی یک قطره
کشتی کشته ام از جرم بقا بی رخ او
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را

ایضاً له

ماه نو ز آفتاب پر کردد
بحر و بر کز آب پر کردد
بیکی رشته تا ب پر کردد

بس که سوز دلم جهان جه عجب
نکند کار نیم قطرهٔ آب
حال خود کر رقم زند جامی

ایضاً له

آنجه با شیشه سنک خاره کند
لمع نور استفاده نکرد
دیک صحرا کسی شماره بکرد

هر که دید کمر میان تو دید
جان بیچاره کی دهم که لبت
جامی از کار ها باشته دست

از سیم تو زرین کمر ان را جه کشاید
نکشاد دنیا بمرد کو ترا جه کشاید
شب جنین بر عاشقان کم بشکند
موی مویت را خم بشکند
بر نیاید دیو کین هم بشکند
عمر جامی کر عام بشکند
صبح اقبال من آرزوی دل فیروز شود
کر بهر مو مژه ات ناوک دلدوز شود
مایهٔ شادی این جان غم اندوز شود
بیش او پیر خرد طفل نو آموز شود
کره از کار ما کشاده شود
از صبا بند یا کشاده شود
کر کمان قضا کشاده شود
کا خراین در ترا کشاده شود
بجشم دوش عاشق ز سرمه میل کشید
که در بهشت برین جام سلسبیل
بر آه می که خم می سبیل کشید
که پیر ما رقم کوثر بخیل کشید
مهلت قاصد و تا خبر دیر کشید
بخل ور زیش بدین تشنه جکر دیر
وه که دست اجلم تیغ بسر دیر کشید
خضی جمع بادیاب هنر دیر کشید
جشم از خون ناب پر کردد
کوزه دو دکباب پر کردد
که جهان از سراب پر کردد
بست و روی کتاب پر کردد
که کریبان جو غنجه باره نکرد
وای او کز بلا کناره نکرد
دید بیچاره کیم و جاره نکرد
نام خود رند هیچ کاره نکرد

داغ هجرم لب خشک از غم تر میسازد
خط مشکین که بناگوش تو می آراید
سلخت ذر دوف مراعشق و زخونابه دل
شیخ دزدان که از عیب جز میگوید
دلم از رشک صبا میلرزد
بس که میترسد از آزار دنت
دهد آرام زمین کوه و تنم
چون دعا گوییت از دست رقیب
رخ نمودی صفا همین باشد
کارم از طرهٔ تو در هم شد
شد ز حیرت مس وجودم زر
تو شهی جیل نیکوان حشمت
دل تو جز جفا نپسندد
گر تو با ما نشینی چه عجب
نیست جز بنده دلی کار رقیب
بخت وصل تو بپسندد بهمه
مست چشمت شراب را چکند
دیده روشن نیست مردم چشم
جوهری دید لعل ختنات
هر که شد دردهٔ گدای تو نیست
زان بت آذری جز که دهد
دل ما مشتری است آن مه را
بجز دوشیدیم و دیوانه
تخت جم شد بیاد و منظر نیست
ز ایام خرمی نفس دیگرم نماند
سبحه بکف شمار دیهای خود کنم
بر باد رفت هستی خود دسته نفس من
کوتاه کردم از همه کس دست التماس
جو از تن تیر تو جان را بسته دد
گر برم در خفا چون بینم آن چشم

ایضاً

فتنهٔ تازه بی اهل نظر میسازد	هر که جوید شرف وصل تو از حیله و عقل
صورت نام تر اسکندر میسازد	مفتی شهر کر فرمایه اکو دیعیب
سر فرو برده دندان چه صبر میسازد	تا کند تحفهٔ حسن و که بود طوطی سند

ایضاً

بند بر بند قبا میلرزد	می نهم تا که زنم دست بتو
دیو صد کوه بلا میلرزد	جور میبیند که جز زد شاه
دست من وقت دعا میلرزد	جامی از خم شکنان دار دیم

ایضاً

کار باد صبا همین باشد	کسمت گفته برای حسنا
اثر کیمیا همین باشد	فکر وصل تو هر کو اکفتم
حشمت و کبریا همین باشد	بنما ابروان که جامی را

ایضاً

شه نشستن یکجا بپسندد	عیز ما کر تو پسندی صد باد
عصفت از اهل صفا بپسندد	هر که بر صفحهٔ مه دید خطت
جز فراق تو عمیا بپسندد	یاد اکو هجر بپسندد جامی

ایضاً

چشمهٔ آفتاب را چکند	هر کرا خانه روشن خورشید است
ذبح دز خوشاب را چکند	دیدهٔ بخت هر که بیدار است
شاه عالیجناب را چکند	شد بعلم نظر علم حبابی

ایضاً

به از مشتری جز که دهد	بیرود اشک ما بهر سر راه
زان مشوکر پری جز که دهد	کمش او تاج ماست شاها نرا
تا ز انگشتری جز که دهد	یاد شد جو دبیشه جامی را

ایضاً

بیرون ز سبحه دست رس دیگرم نماند	جز و ایهای طبع که آسوده کیم برد
در راه فقر خار و خس دیگرم نماند	آن طایرم که مانع طوق ریاض قدس
جز سر فقر ملتمس دیگرم نماند	من جامیم بنا کسی خویش مبتلا

ایضاً

مباد آن کافر امان را بسته دد	خطت بنهفت لب را در شکفتم

شربت مرگ من از خون جگر میسازد
بهر بام فلک از شعبده پر میسازد
ساکن مدرسه شد تا چه هنر میسازد
جامی از رشک نی کلک شکر میسازد
کز وی آن زلف دوتا میلرزد
با جدا دست جدا میلرزد
بر سرش زاه گدا میلرزد
بر سر جمکده ها میلرزد
خط فرود بلا همین باشد
از برای حنا همین باشد
گفت ما خولیا همین باشد
قبله گاه دعا همین باشد
با کس آیین وفا بپسندد
دل ما غیر ترا نپسندد
نقش خوبان خطا نپسندد
دل قوتی دار خدا نپسندد
با لبت قند ناب را چکند
مشعل خانه تاب را چکند
تا خیال تو خواب را چکند
شغل درس و کتاب را چکند
زان مه خاوری جز که دهد
تا ازان لشکری جز که دهد
دین بلند ا فسری جز که دهد
زین نوازش کری جز که دهد
جز فقر و نیستی هوس دیگرم نماند
در خواب رحمتی بکس دیگرم نماند
جز جار چوب تن قفس دیگرم نماند
پروای ناکسی کس دیگرم نماند
ز تیرت سینه پیکان را بسته دد
که چون خضر آب حیوان زاید دد

زند شب رخنه دل در باغ وصلت
جه باشد کز علم دزدی زند نقب
جو خواند شعر جامی را سخن دان
ما می جو رخت فلک ندارد
خالی برخت بون کز بی خالت
هر کس دهن تو دید خندان
جامی که هزار خوب دارد
معاشران جو می لعل در پیاله کنند
کسی نخواند نوال فلک بیاد دست
بهار عیش جو در دی فشد خوش آنکه در
تنم کدکد که او نالد از غمت جنگی است
جو شرح گفته جامی دهد نکته دان
با تو یکجا نمی توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب
بردلم بی تو شهر تنگ آمد
بستم از ناله لب تر از دین بیش
جز باد از بغت آسوده
زان نشست و شوکه در جمن از لاله میرود
بیکون لبت ز خاطر من ذوق بوسه شست
جز از فروغ نرکس او غرق نور شد
نظم تو میبرو ذ خراسان بشام و فارس
دل باز سراسیمه سیمین ذقنی شد
بر سنه که جو خسرو لب شیرین تو چون دید
برگشته عشق تو ز دل بسته چکو خون
جای که زعقل و ادب افتاده بعشق است
خشتی که روز مرگ مرا دیر سر نهند
صد عقد گوهر از مژه دیدم جوان دو لب
دل شد خراب عشق همان به که عقل دوزن
شیرین لبت ملهز دز جامی که نیست عیب
سرت ز عارضه دهر در دمند مباد

مباد آن کافر ایمان را بده دد	شب عاشق نکردد بی تو روشن
ز عمرم روز هجران را بده دد	جو لب شد خوان حسنت را نمکدان

ایضاً

عرض مه تو نمک ندارد	لطفی که تو در سرشت داری
چشمت که مردمک ندارد	از باده بود نفور زاهد
در قسمت نکته شک ندارد	گل جز طلش حسنک ندارد

ایضاً

زجم حکایت جال هزار ساله کنند	و کر زبان بکشاید بعیب بی جهری
کنی بها قبتش زهر در پیاله کنند	جمال دختر رز دانکر که حیف بود
ز دوی یاد کل از جام باده لاله کنند	ثرا ز بنت دندانت راکنم چه عجب
که تا ز هاب بشی از آسیب زخم ناله	بهشت را که جز بند بی تو زنده دلان

ایضاً

وز تو یکجا نمی توانم بود	با تو دارم جو تن بجان پیوند
آشکارا نمی توانم بود	بی تو بالین نشایدم ز حریر
جز نصحرا نمی توانم بود	بهرم خرقهٔ شکیبایی
انده افزا نمی توانم بود	من و قطع ره عدم حکنم

ایضاً

داغ جفای دی ز دل لاله میرود	ساقی بیار باده که از دل کدورت غم
نجمی که از ملاله عساله میرود	هر سو که کوچ کرده ماراه بر کرفت
ماه تمام در تنق هاله میرود	هر جا که رفت ذوق حافظ بجز شعر

ایضاً

مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد	هر چند که صد زخم ز خنجر به تنم زد
در کوه ز دار عشق سر و کوه کنی شد	از بس که ز عشقم شده مشهور بر کوی
تنکو که شهید تو چه خونین کفنی شد	تا از تو قبا مانع من گشت به تنگم

ایضاً

دادم همین مراد کزان خاک در نهند	پیکان تو جو سرخ شود ز آتش دلم
قفل عقیق بر در درج گهر نهند	ناید یکی جو در حظت کرم دیده سان
زین پس متاع خویش بجای دکر نهند	بکشا کر در انجمن سیم ساعدان

ایضاً

زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد	تو جان اهل نیازی بجا دبالش ناز

و کر خود ماه تابان را بده دد
دلم خواهد غمکنان را بده دد
نه تنها شعر دیوان را بده دد
انسان جه بود ملک ندارد
قلب آرزوی محک ندارد
شب بی تو حرا نو بسر پهلو
جز تو سر هیچ یک ندارد
نکر ده نطق بروح جمیش حواله کنند
کرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بر آبگینه دلها جو کار ژاله کنند
تا جمال که آن بیچ را اقاله کنند
بجل هو و دق املاء صد رساله کنند
تن تنهایی نتوانم بود
سر نخاری نتوانم بود
جون شکیبایی نتوانم بود
بی تو قطعا نی توانم بود
جامی آسا نی توانم بود
در فصل گل کدورت یکساله میرود
ما را ز دیده اشک و ز دل ناله میرود
جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود
گر شعر او ز فارس بنبکاله میرود
هر یکی بی بوسیدن دستش دهی
هر جا که نشستم زبان انجمنی شد
خوش آنکه همین مانع او بیرهنی شد
در محنت این کار عجب ممتحنی شد
خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
تا دستها بخدمت تو بر کمر نهند
کر پیش طوطیان سخن گو شکر نهند
تنت بنا ز طبیبان نیازمند مباد

بچشم زخم حسودان بجز سپند مباد | علاج گریه تلخم چو جام عیش کسی
بپای بوسی رخش تو سر بلند مباد | کمند دولت سر بلندترا است هیچ سری

ایضاً له

رساند مژده که شاه جهان پناه رسید | فروغ نور جمالش بچشم مهر افتاد
که شاه تخت جلالت بتختگاه رسید | شدند نغمه زنان ناشنیده نغمه نی
که دادبخش بسر وقت دادخواه رسید | گناه بود کزو دید زیست بیچند
زاشک شادیش از هر طرف گواه رسید | رسید حضرت لطفی بهر ضعیف ادوی

ایضاً له

تشنه لب مردن من زان چه عجب نگرید | اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد
بهر عیشم همه اسباب مهیا نگرید | سوختم زآتش هجران وی اینک صد داغ
صد سر افتاده بزیر سم خنگ نگرید | خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز
صف زده اهل نظر در ده مکتب نگرید | حسن رخساره بجا خاطرش گرد غلام

ایضاً له

قلم شد نیشکر روز عرض عشق کاغذ | تنگ دل را چه طاقت پیش طعن حاسدان [illegible]
بخون دل نویسم وا فکنم در ده کلک کاغذ | نشاید بس تو بادکرم و سر راه شمع [illegible]

بر آتشین لبت آن خال کز بت افتادست
جز آن ز سرو قدان کو قبول خاطر تست
نی است ناشره فیض خامه جای
بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
سرود مجلس رندان در دوش ابیست
بخند کو لب مظلوم ازین بشارت بخت
چو کرد دعوی شادی دلم معظم او
بهر کجا که چو جای فکند گوشه چشم
گریه تلخ من از خنده آن لب نگرید
باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب
چون سواره رود آن ماه بهر کام او
بهر نظاره آن مه چو رود نوح بکف
تا جامی عید به دم شرح فراق
رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
بود کز زیر پا بر داری و خوانی غم [illegible]

[illegible]

٧٤٦

ایضاً له

کرفت طالع از سیر این ستاره پیاس — دهانت در ظلمات عدم نهان ماندست
زغمزهای تو خوردست خورده الماس — زاهل زهد ملولست طبع دردکشانا
جو سر غیب که بیرون بود ز درک حواس — جای جنج مرا بس سهم نسبک ستم

ایضاً له

شاکرم از لب خندان تو که مهر — یاد آن روز که سر دهنت پرسیدم
یافتم ذوق از آن پرسش پنهان که مهر — سر خوبانی و سامان جهان آشوبان
قسمها بر زندت سهر کریمان که مهر — جرعم از ضربت جوکان ملامت که بود

ایضاً له

ورود داعت ملالی که مپرس — رفتی و بی تو جان نرفت از تن
در حجاب جمالی که مپرس — مرغ تیر تو کرده نامه بر پر
رفته راه صلاحی که مپرس — بهر آیند کیست صوفی سهر

ایضاً له

سرو قد سمن بری که مپرس — با رقیبان همه وفا کردم
شد تو انکر بکو هری که مپرس — میر سدم بدم ز غمزه او
آرزومند شکری که مپرس — ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم

ایضاً له

خیال ابروی او دید و از هلال — ز دست دوست شکایت بدیکری چوس نشست
فتاده در خم جوکان مرا و حال مپرس — سوی زیر مغان حل مشکلات طریق
ز طفل حکمت آزاد کو سمال مپرس — بتافت بر تو وصلش بس ای دهر ازاد

ایضاً له

سر ازین سهم کشد در سپهر زر کس — جام زرین کز اشتای جو سیم انکشتان
که جنین از زر و سیم است توانکر کس — آبروی دکر آورد چمن را که نوشت
سر خوش از کاسهٔ زر ساغر کس — طرفه مرغیست که دارد بچمن جون طاوس
بر لب جوی بود از همه برتر نرکس — هوا داری والا علم دولت شاه

ایضاً له

نازنینان چمن راست نظر بر نرکس — کر بمستانه دو چشمت کنم او را نسبت
مست چشم تو بیاد از زمین سر نرکس — بزم عشرت ببر سبزه و کل کش که شوند
دوخت دیده بتماشای صنوبر نرکس — در چمن هر سحر از شوق تو ام بچه بدید
شیوهٔ چشم خوشت دیده ام از هر نرکس — جامی احسنت که از بهر سواد غزلت

ایضاً له

مبادا ما نی از تن کار و با در سر دریش — ملاحت سخن عشق عاشقان دانند
بصد در قرب بندپیر عقل دور اندیش — کجاست شحنه که تا شهر پیر وا ازد
هزار کرک فزون در دمه بصورت میش — ملاء عید رسد جامی ز نیر وصل نشان

ایضاً له

دم بدم در کوش هوشم کوید این معنی بهرو — روی همت کی کند در مسند عکبر سیاه
در جوانی جوی و بر روی سیه شراد لعل نو — در چمن از لذت کفت و شنید وصل تو
کله کله بی زبان با این داغ و درد و سوز — رخ بمودی جامی از وصف تو جون شد دهان

ایضاً له

تا که سازم آن رطب را خسته از دندان خوش — خردم از پیرا هنت دیدن جه جامه جم
کن ترحم و زین زادم مکش سکان خوش — من ز تو محروم و افغان من آید بسوی تو
از نسیباست ریز خونم بر سر میدان خوش — هر جدول ز ذد هد جو رشید و کرد دن لاجورد

ایضاً له

خدایا در پناه خویش دار از غارت عورش — کدایی دلو جو دداده بلی سود بجز شاهی
کنون در خاک بینی جشم خانه خورش — هر آن مسکین مفلس کو ز زر بنود دوتی بازو
که بعد از مردن این افسانه نتوان کفت در کورش — دین شهر دود رجامی منه سور طرب کاقند

ایضاً له

که دست برد حوادث نکرد پامالش — عجب ز ناله تنکم که ناکه شد ز لب
لب عقیق منا بست و لعل سیالش — بود که دولت مستی و بیخودی دهدم
بقد عشق و دنا خلعتی بمنوالش — هلا یه بیت هما تا کران جهان مجنون

ایضاً له

ببنکون دیتم بر قمر مکش — طوطی خطت کو جو زاغ شب
وز فغان من در دسر مکش — کشتهٔ عالی فتنه پیش ادیب
عیر جان دلا ما حضر مکش — جا سیار دی شعله در جهان

ایضاً له

یاد آمد آن دندان مرا پر در مکنون کرد — لیلی بحجاب از من شبی بر پسید وصف زلف تو
جو بیکه کرد جشم بود ادکر جیحون کرد — یا رب چه سخن آمد دلت کر بهر رحم احوال خود
کر جه ز افسو خوان لبت صد بار افسون کرد — جامی که با هیچ ادکان مپیاست بکر نکی

ایضاً له

بو رخ خوب تو ز سیا بکف پای تو خوش — کر کنی پرسش و کر خنجر زنی بر حالم

خلعت خاص بود گیسوی تب از شعر سیاه
وعده جنت نسیه بود و رزان ده
ای سپهر مردم به دم تیغ جفای تو خوش
چشم و دل و جان خوش شد تا شده جای تو اند
حال خوشی از دهنت کرد گدایی دم
رشته پیراهنت باد تن لاغرم
نازنینا یکشبی با عاشقان دمساز باش
شمع مجلس شو بآن رخساره کو عشاق را
بالب لعل و خط نوخیز و زلف مشکبیز
تا بکی باشی دلا محروم از آن میان موی
چمن کامسال بینی نا امید از فیض باد
چو عاشق در چمن تنها رود در پای هر گلبن
گل آمد شمع بزم باغ بین گر خوش نمی
کسی کز شوق گلرویان بود دل تنگ چون غنچه
چه آمد یارب از جامی که میباید بلک
نه بلطف از ستم دوست توانی یافت خلاص
جدا او هر نفسی بیش و وفا کم باشد
دیده را چون رسد از گریه هجران زمدی
جامها دیده بره داد که از خشک بی
چه خوش دمید ترا خط بگرد آن عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام بشست
رخت چو دیدم اشارت کنان که انگه ما
نمایند ز بیت لطف و قهر جامی
چون نسخه جمال تو خالیست از غلط
معنای حسن را که تو در وی خلیفه
بنمایان دو باده که شکل تو کام ما
جامی بحجل مباش گر از قحط قافیه
دلم که بی تو هیچ آرزو ندارد حظ
چه سود کوشش واعظ چو بی عنایت تو
بود ز چاشنی عشق بی نصیب آنکس

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

که بی رضای تو از گفت و گو ندارد حظ
خواهد آخر سپهر آورد از کویت بیام خوش
روی بنما تا بر رویت جان بر افشانم خوش
چند میان آب و آتش زنده می مانم
چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم
وه که بخت از تن من بال و پری داشت دریغ
حلقه خدمت در این کمری داشت دریغ
کز عقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ
که رخ از سجده هر خاک دری داشته
خرقه بسیمینه در پای خم افکند از کتف
عطف دامان مه دوش هلال منخسف
ز انعطاف افتد چو کار دبیر خواند حرف
جز بجام می نشد بر جامی این سر منکشف
نجف مگوی که آن بارگاه عز و شرف
ز عجز و ضعف هلا با ز فقر و فاقه نحیف
گهی بیا اسفا سوختم بباغ اسف
عنان عزم نه پیچم دگر بهیچ طرف
زمام دولت و اقبال درد بود ز کف
رند خداشناس را جام جهان نما بکف
گر فدی بدین طرف رنجه کنی ز بی شرف
مفلس درد خواره را خوش سر از آن صدف
شوق حج و عمره هم طایف مشهد نجف
بر من از برق درخشان رود ترکند حیف
روز کار من بتنهای دگر بکذشت حیف
بوی او نایافته وقت سحر بگذشت حیف
ره بسر نابرده ایام سفر بگذشت حیف
مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
بسان مردمک اندر سواد دیده و تاق
که میزنند نوای محبتش عشاق
سوی حجاز که از راه رفت ساز عراق

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

ایضا له

خود کمان من آن بود در بدایت عشق
بکار خانهٔ عشقم چنین نصیبی نیست
ولی نزول هر آیت شنیده ام سببی
چه سود سعی تو جامی به آن بود که نبی
بیا ساقی بیار آن باده پاک
ولی آسان نباشد ادراک مقصود
همی بینی ولیکن دید خود را
چو نرگس چشمها بکشاده جایی
مراست بی رخ تو شادی بغم نزدیک
پیوست ذات امساک زهد هر که نشست
چو شوق فایده دو بود بنا شد دو
رخت ز دیده تر دامان نگه مبداد
بیاش غمزده جامی که کار دوان وجود
شکر آمد ز خندهٔ تو بتنگ
صلح تو بیگناه خونریز نیست
انجم از ماه انجمن ساده
تا بگویم مقیم شد جایی
از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ
تا بگوش تو رسد ناله من میخواهم
چلیم جاده که کردند درین حجره نبیل
نام جامی چو دنگ همه بد نامان
هر کس آرد دامن صلحت بچنگ
محنت هجر تو باید سالها
چهره ام شد کهربا اشکم عقیق
نیک نامی کم طلب جامی که هست
مصطفایی بصفای درج و لعل تو آل
طرف دو بیت بخط سبز بود لوح کلیم
شویم از اشک ندم میل می از دل جامی
می بعشرت طلبان ده که بود جامی را
بیا که فضل بهارست و محتسب معزول

که کوس ملک زنم زود در ولایت عشق | دریغ ورد در که بهم در میان فرود قدم
که بر زبان کذرد که کم حکایت عشق | حقوق عشق رعایت چنانچه می باید
برون بود ز سبیها نزول آیت عشق | ز جود هر نباهی گرفته هر سیدک

ایضاً له

بشو حرف هوا زین تختهٔ خاک | که بند پای کشته حرف هستی
ولی مشکل بود ادراک ادراک | نخارستان طبع اندر دو چشمت
خلیده کو بیا خارست و خاشاک | بجز آنکه هر کز نکیسر موت

ایضاً له

بشی ور دو ذی دیر که بهم نزدیک | شب فراق تو از حد گذشت کی باشد
زخم باده سیر چشمه کرم نزدیک | ساد کوشه دوران بجام جم که بود
کرش بدیده نماید حرم نزدیک | جو دیک کرم دو صد کوه آتشست تراه
که کم نهد کسی آینه را بهم نزدیک | ز علم و فضل چه لاف که دهر میسنجد

ایضاً له

کوزه خود نبات ز دبر سنک | روی تو بر صفا ز اشک مسنت
بر سر صلح تو کسانرا جنک | نام خود تا رقیب عاشق کرد
چون شود آه من بلند آهنک | لالهای دو رنک بین کشته

ایضاً له

آمدم باد دو دیوارم ازین غصه بجنک | کفته شب در ما چند ز نی این نه درست
که بیوم تو کنم از دل جان رشته جنک | داده ام دل بتو از صورت مژکان تو تیر
که هر وصل ترا تعبیه در کام نهنک | بزد نقش خط سبز ترا کر به ز دل

ایضاً له

بر سر هیست ما را با تو جنک | صحبت تنک تو با بیکانکان
دولت وصل تو یا شد بی درنک | مهر خطت را نه ز داند دلم
پیش ازینم نیست از لعل تو ذنک | کی رسد در عشق عقل تیز پای

ایضاً له

ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال | صورت بینی سیمین تو انکشت بیست
کبرو کرده بدالله رقم آیات جمال | نیست کنجایی مستقبل و ماضی ما را
که بشود به قناعت کنم از آب زلال | محتسب خم و سبو می شکند زندی کو

ایضاً له

معاشران بفراغت بکار خود مشغول | بیا بیا که صفا در پی صفاست همه

ندیده بدرقهٔ لطف از نهایت عشق
بیافت دین بود از عاشقان شکایت
بناه من چه بود سایهٔ عنایت عشق
زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق
نشاید رفت ازین راه خطرناک
نه بینی این نه بینایست ملکاک
ز نابینایی خود بینست باک
بکوری ساخوش خاشاک خاشاک
که آید این شب محنت بصبحدم نزدیک
سفال میکده ما بجام جم نزدیک
مزاج زهره که سوی تو هم قدم نزدیک
متاع هنر نیستم بکم بکم نزدیک
رسیده است بسیر منزل عدم نزدیک
کوچه از تو بر آرد آیینه زنک
هست ازین نام عاشقان را ننک
همه در داغ داریم یک رنک
باستاد فکر چه نصد فرسنک
از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنک
بسته ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنک
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنک
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننک
آشنایان راهمی آرد بتنک
کرچه باشد عیب بر آیینه زنک
چون رود بام کبر چم مور لنک
عشق بار را ز نام و ننک ننک
که رخت کشته دو نیم است از رو ماه مثال
مرکز همت ما نیست بجز نقطهٔ خال
کش کند ریش تو زود تر آشد سفال
قدح از دیده پر و دیده ز دل مالامال
حریف ساده و می بغش و قدح مصقول

شراب لعل ز جام بلور کش که بهم
فقیه و عابد و زاهد نه مرد این کارند
بجرم توبه زمستان خجل مشو جامی
در دهانت شکست آن دو سه خال
ببینت مرغ هوای عشق ترا
بین سرشک مرا که از خاطر
عمر جامی از آن میان و دهان
قد بدا الصبح علی اسعد فال
رخ محمور شبانه بود
حبذا آب زلالی که ازو شست
زان که می خاصه بشیرین بسران
ای بابی دل ز زلفت در عبیرین سلاسل
هر کز نشد خیالت در دل مقابل جان
دل ماند و آن زنخدان کرچه بر آمد بس جان
در نظم و نثر جامی وصف تو کو بدو بس
شراب لعل بده ساقیا که یک دو سه دم
دلم ز زنک دو رنکی کرفت چند کنم
کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر
سفال درد ترا بس ز دست دردکشان
دور دم ز تو اما ده بر بستر درد و غم
خوی کرده رخت بار دار قرص قمر پروین
بر نشسته چکرم ده در بادیه و حاشش
در هر دمش آید خون از نوک مژه بیرون
ای تنت سیم بر و ساعد و بازو همه سیم
هبت ناسا عد سیمین تو ام سیم هلاک
چشم نرکس شود از خاصیت آن بینا
جان جامی بلبت میل طبیعی داد
کاهی که کشتی تیغ نهم کردن بتسلیم
مستخرج احکام شهیدان فراقت
حت طلبان کو لب شیرین تو بینید

دو جو هر بیکی منعقد کر محلول | علم عالم اطلاق زن زادهٔ لعل
ببید بر رخ ایشان در خروج و دخول | جواز فضایل مردان راه محروی

ایضاً له

کرد لب نقطهاست بر شک دال | قامت زنداز نشان قامت تو
هیچ چیزی به از فراغ بال | هیچ دندان ز جمال طلعت تو
شو بدآب روان غبار ملال | حالت از بانک نی چه سود ای شیخ

ایضاً له

وز نی الدیک علی اطیب حال | ساقیا میکنه دو قت صبوح
جز بپیمانهٔ صبوح از دنبال | صبحدم تشنه لبانرا می لعل
شست از چهره جان کرد ملال | جامها باده خور و دار حرام

ایضاً له

زین عنبرین سلاسل شکل خلاصی دل | آرد بهوش زنجیر آنرا که کشت مجنون
مارا خیالت آری با جان بود مقابل | کلها بوصف رویت رنکین رسایل آمد
ها روت راچه امکان رستن ز چاه بابل | هادی ز آب چشمم کل شد همه بیابان

ایضاً له

رسم ز شغل سیه رویی دوات و قلم | بدل که چون ورق نانوشته باکیزه است
سواد شعر فرتیب با بیاض شعر بهم | بوصف روی غزل سرایان غزل سرایی چند
بجز صفای می و لحن زیر و نغمهٔ بم | ولی دریغ که طی شد ز بن مکاه امید

ایضاً له

یکبای درین عالم یکبای در آن عالم | راه دل و دینم زد آن عارض کندم کون
خندان دمنت آرد در غنچه تر شبنم | ناهر کند دلرا از هر چه نه مهر تست
در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم | شد قاعده پارسی سست از دل سخت تو

ایضاً له

چون نه از مفلس و از منی تو همی دزدی سیم | دزدی از من تن خود چون کنه هر پهلو
دست ده تا که برون آیم ازین ورطهٔ بیم | با سک کوی تو ام هست قدیمی عهدی
بوی پیراهن خود کرده ای کل نسیم | تو بشهر خود و آوازهٔ حسنت شده اند

ایضاً له

هر نی سر و پا را کشتی ذین بود دم سیم | بر اهل دل آموختن حرف عمت را
از خون دل و دیده کشد جدول تقویم | هر جا که قد سخن سدره و طوبی
در کام همه تلخ شود کوش و تسنیم | ز دکلک مصور بی تصویر خط تو

مشو چو فلسفیان قید علت و معلول
چه سود بحث که آن فاضل است وان مفضول
که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول
نخل بندان کار کاه خیال
ساکنان سرادقات جلال
چون نه واقف از حقیقت حال
میرود در حالهای محال
قدح چند بده ملا مال
بید هد خاصیت آب زلال
جلالیش مرو راه ضلال
مستی آرد چه حرام و چه حلال
زنجیر تو بود هوش هزار عاقل
کرده صبا کتب و بود دفتر آن رسایل
بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل
لله چیز ناظم لله در قایل
چرا کشم ز خیال دروغ در است رقم
بفکر قافیه بستی چو زلف ایشان خم
ز دست برد لیمان بساط لطف و کرم
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم
بشود بجز این نعمتی میراث از آدم
یاقوت لبت از خط کرد ست سیه خاتم
هر چند ز سنک آید بنیاد بنا محکم
بی لعل لبت جامی از دل چو بر آرد دم
من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم
حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
خلقی آواره ز هر شهر و بشهر تو مقیم
بشکر خنده در آ تا کند آنرا تسلیم
شد سینه ناخن زده ام تختهٔ تعلیم
ذکر قد رعنای تو او لیست بتقدیم
مشکین الف چند رقم بر ورق سیم

جامی کنار تنگ دلی یاد دهانت
بیا که روی گل وقت ساقی برقع بر انداز
بگیریم از سرخم خشت و وز لای ته می گل
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد
نعره و سبب دوری از خرم مجلس مستان
بنا دامیم چون کشتی درین دریا و لی هر جا
نشاید تشنه لب رفتن سوی خیبت بیا جامی
ما به طلب وصل تو غلغل افکندیم
کس گرفتار مباد اینهمه لاقات دیت
آسیب نیاز دو ساعدت بود ترصره ام
دی که رشتی و بسایه سر و تو فتاد
رخصتم ده که سر زلف سیاهت گیرم
گرچه پیشم که نیست دم دست نیاز
از سر بستر امشب مرو ای همسایه
جا میادم مزن از درد و غم هجر که من
سحر بگوشه محراب زاری کردم
بوده هوای زلف و رخت دردلم که شده
بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز
برار حاجت جامی جو گفتمت حالت
من بیم که ز تو دست دادم و بروم
سکاف تیغ تو خواهم بغرق سر سپند
جو کشت بی تو کنم کرنه سیمت در باغ
مکوکه جامی ازین در برو اما بهر ده
دیده بپوشم ز غم ز غم و بطها داد م
خار بایم شده خاک وطن ای کاش کند
کعبه عذر اشب بی پرده و من وا موادر
کردم ز شوق معیلان بسوی بادیه روی
گفتمش رو که دو صد مرحله نتواند برد
جون منی بیصبر و دل خواهم که آنرو بنگرم
بر میان صد رشته جان با کمر بستی گره

ایضا له

ز عکس روی آن گلچهره گل در ساغر اندازیم   جو کرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را
بی عشرت درین خمخانه طرح دیگر اندازیم   ز بانگ چنگ و نی ارغنون و نغمه بربط
ازین بام زمرد فام این طشت زر اندازیم   اگر عقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری
بهر حیلت توان خود را بآن مجلس در اندازیم   ترنم می کند واعظ جو می خوش نسب مطرب
که والا گوهری بایم آنجا لنگر اندازیم   فضای این نگارستان بپشت از صد برود ده

ایضا له

وز لب لعل تو دندان طمع برکندیم   دور پرکار فلک رسم جدایی انگیخت
بنشستیم بجود آنچه بکس ننشیندیم   با تو بودیم جو جان همنفس جان بکجند
دست بکشای که بس مفلس و حاجتمندیم   نیست بهر غرضی بودن ما در کوی

ایضا له

دیده را روشنی از روی جو ماهت گیرم   جون ترا نیست سر آنکه بیایم سوی راه
دامن لطف بی عفو گناهت گیرم   سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک
تا برانداوه شب خوش گواهت گیرم   ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او

ایضا له

بیاد ابروی تو اشک باری کردم   فرادکاه دلم زلف بیقرار تو بود
ز نو دمیده خطت تازه کاری کردم   بنهر باد غمت بای صبر من از جای
سگان کوی ترا حق گزاری کردم   شبی بسوی تو گفتی که کم جو خیال

ایضا له

ترا بدست رقیبان گذارم و بروم   بقصد دیدنت آیم جو روی ننمایی
که ناامید بس سر نخادم و بروم   جو جای بجویی آستان تو آن سیه
جواب برسر و کل اشک بادم و بروم   اجل رسید بیک سجده قبله من شو

ایضا له

دیدن کعبه بدین دیده تمنا دادم   زاویه جشم تر و زاد غم و راحله شوق
ناقه خار کن ای خار که در پا دادم   تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز
دست همت زده در دامن عذرا دادم   نیست جز خال سیاه حجر الاسود او
سنگدل گشته هوای گل و صحرا دادم   ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم

ایضا له

اول از بیم رقیبان سوی آن سو بنگرم   سوزدم جان ز آن روی آن خط و عارض ساغ
تا یکی چندین گره بسته بیک مو بنگرم   روی من مه گفته از ماه رخصت ده دمی

هر جا که بر تو تنگ شود قافیه جیم
زکل ها بین بهیم از فرش سبزه بستر اندازیم
فغان در طارم این گنبد نیلوفری اندازیم
بیک جرعه شراب تلخ بنیادش براندازیم
بیانا سر خوشان خود را بپای منبر اندازیم
جو اسپ هیاز همت بر شکار لاغر اندازیم
که خود را پیش ایشان از خم می در ساغر اندازیم
تا درین دایره کی باز بهم پیوستیم
زنده اکنون بمدد کاری آن نکهتیم
باسگان تو بزنجیر ارادت بندیم
ما جو جامی بوصالت بهمین خرسندیم
داد خواهانه بیایم سر راهت گیرم
گرنه از حادثه دهر پناهت گیرم
با دو صد برگ یکی برگ گیاهت گیرم
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم
عجب مدارا گر بیقراری کردم
بزیر بار غمت بردباری کردم
در انتظار تو شب زنده داری کردم
که این فسانه بامیدواری کردم
بغیر شوق تو از دل برآرم و بروم
که جای خود بسگانت سپارم و بروم
که این وظیفه طاعت گذارم و بروم
که بر تو درد دل خود شمارم و بروم
بهر این ره همه اسباب مهیا دادم
تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دادم
در سویدای دلم بین که جسو دادادم
که قدم راحله بادیه پیما دادم
این همه بار که بر دل من شیدا دادم
سایه سنبل جو بر گلهای خود در و بنگرم
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

من همی میرم بس زانوی غم در هجر عشق
چند گوی از خم جوگان تو باشد مند
بر دل جامی جو ناوک میزنی بهر جفا
زان سر بخم که ز خود کرده گران مینم
هر دم از خوی دگر میدهد شکل ز هیب
دعوی رحم کنی کر بود این داشت جرا
جامی این شان که درین تنگ فنا دل بستی
ای بیک دوست رود اکت دست و بابیوسیم
نامه بدست داری اد کاد رفت دستم
حرف و فاست در وی مهر و ضا نشست بروی
مستسقم مزو آب آن نامه بوسه داد ن
بدیدم از دو چشمت سیر تر جشم
مرا با گریه اندوه کار ست
بخلوتگاه دل جون مسکنی جای
اگر خود جشم جامی را به بیتری
بترک عاشقی ای پند گو بده بندم
بطعن نام سگی می نهند رقیبم داغ
مرا همیشه دعا از بلا سپر می بود
ز طعن زاده طبع زبان نطق به بند
یاد آن روزی که با خوبان سری میداشتم
بوکه گویندم که هست الله فلان کشود
با نتابد تا کهان ماهی ز عالی منظری
بهر تسخیر پری رویان با فسون سخن
طرح از روی جو مه بکشا که بکشاید دلم
بس که خود را از رگ جان بر تو محکم دوختم
تا بزیر پای تو از پرده خود کرده گرش
کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد
ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
پیریم که بهر عشق جوان جوان کند
جون نشوم بدولت بنده کی تو مفتخر

تا کیت با این و آن زانو بزانو بنگرم   در تماشای تو چرانم ندانم جون کنم
من ز حسرت اشک ریزان در در کو بنگرم   بر لب جو یک زمان بنشین که پنهان از درست

ایضا له

زان بر بخم که میان د گرانت بینم   سیرت نیست ز عاشق که صدت عاشق هست
در کف او جو گل کوزه گرانت بینم   برخ ارد ازان تو گفتم که هزاران جا نشست
فارغ از گریه خونین جگرانت بینم   نیست جون قد تو سرو ی بچمن راست ولی

ایضا له

دست جدا بگیرم بایت جدا ببوسم   روی تو دیده جشمش روی ترا به بینم
بکشای تا به بینم پیش آر تا ببوسم   جشمش بران فتاده دستش بآن رسیده
آن از درون بجوانم وین بر قفا ببوسم   مشکین کتابست خطش خوشبو گلش معانی

ایضا له

بر تو دارم دمان دل جشم در جشم   بود خاک درت کحل سعادت
ز اشک شادیم کم گشته نی جشم   گل رعنا این باغی جه داد ی
زمژگان می کند مسمار در جشم   بامید نثار مقدم ستت

ایضا له

دلی که بکسلم از عشق با جه پیوندم   ز عمر رفته مرا نیست حسرتی جندان
خوشم بداغ سگی جون تو بی خدا وندم   تو تیغ در کف و من زیر تیغ تو از ذوق
جو نیز غمزه ات آمد سپر نیفکندم   جو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی

ایضا له

جان بجانانی و دل با دلبری میداشتم   گر گلی میشد بیاد بی بهاری در جمن
گوش بر افسانه هر کشوری میداشتم   تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری
دیده هر جا می شدم بر منظری می   هر کجا مرغی پیام خوبرویی دیدمی

ایضا له

یکدم از تنگی و تاریکی بر آساید دلم   شد دلم خون و ابد از مژگان فرو در کوی تو
مجلس شو انداز خوبان که بر باید دلم   لاغرم زان سان که جون از کسوت فانوس شمع
از تفاخر سر بساق عرش میساید دلم   بهر تشریف خیال تو ز خونین نظرها

ایضا له

سنگ جفای تو بسر گوهر تاج شاهیم   من که کله نهادمی کج ز غرور سروری
سیل دمادم مژه سست رنو سیاهیم   داد لی ذی مده بس بود این که که کهی
من که ز منصب سگی بر در تو مباهیم   شد تن خسته ام جو مو رنک شکسته ام جو که

زلف و رخ یا خال و خط یا جشم و ابرو ا بنگرم
عکس رخسار تر افتاده در جو بنگرم
سخت تر مکیش کمان تا ز دو ر ناد و بنگرم
دل برای صد دیگر نگرانت بینم
جای آن هست که از خویش گرانت بینم
راست با طبع همه کج نظرانت بینم
عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم
جشم تو دیده رویش جشم ترا ببوسم
دیده بران بمالم هر لحظه پا ببوسم
خوش بو گلش ببویم مشکین گیا ببوسم
سیری کجاست جامی کر عمرها ببوسم
مکن آن سرمه را ضایع به جشم
جو شکس بر حسنان از سیم و زد
که داد د دامنم زابرو گهر جشم
بدو زد پیش آن دادد د گر جشم
جز آنکه عمر نه در عشق رفته بخندم
جو زخم عرفه بجون لب کشاده میخندم
که شعر خوش هنر و من بآن هنرمندم
که طعن او بمثل هست طعن فرزندم
عندلیب آسا هوای دیگری می داشتم
رسم در یوزه بهر خاک دری می داشتم
گفتمی من کاش هم بال و پری میداشتم
در بغل ز اشعار جامی دفتری میداشتم
جز بکوی تو بلی مشکل فرو آید دلم
ز آتشت روشن ز زیر پوست بنماید دلم
منظر دیده بر نگین گوهر آراید دلم
غیر از دین جون کار دیگر را نمی شاید
در سر بند گیت شد تخت کج کلاهیم
جای کند بگوش تو نعره داد خواهیم
جند ز غم گداز تم جند ز عضه کاهیم

جانم ومرا الفت خاک نشین صحبت
شب از کریه چندان گهر سفته ام
جمعیت وصل ره چون نبردم
نداده است بوی گل از تو بباغ
بجامی میند بش و بیرون خرام
کیم من که وصلت تمنا کنم
عمامه مرا در سر هید هد
نه سبحه زانگشت و خرقه ز دست
جو جامی نی یاد یکتا ی خویش
زسیل غمت از دیده خون می بادم
چگونه سر نهم الله جهان ز خاک در ت
اگرچه دست اجل جامکم افکند ز جیب
بوصف روی تو جامی ز بس که شعر نوشت
بروز وصل بیا جامی دیدا دم
هزار قطره خون در دلم که شکسته است
بر آسمان مه و خورشید بر زمین گل و لاله
که تا کوانی تن ناستان تو بیرم
نوازش نامه آورد باد از حضرت سلطان
بیاضش نور بخش دیده جمعی غم اندیشان
فراقش کافری آمد مسلمان کش عیدانم
بسر حد دیار او رسانم خویش را و انکه
ندیده سیر دیدار روی از بیم ملال او
تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
بر داشتم چه کرد بشنید کز او فتند
کردی وداع و بار سفر بستی و شدند
تو میروی بمرکب رهوار و من ز اشک
دانی که چیست بر رخم این اشک لاله گون
خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
چشم من از خیال لبت اشک ریز
کو عاجزم بدست رقیب تو دوز است

ایضاً له

که تا دوز عرق گهر خفته ام | ولی چون نزاد دنیا باید بکوش
چنین کز فراق تو آشفته ام | مکو مرده قتل من کو بیدل
که چون غنچه زان بوی نشکفته ام | بود عیب من زهد و چون زاهدان

ایضاً له

بدین دیده دو بیت تماشا کنم | همین به که از خود کرفته کماد
بهر حیله آنرا ز سر وا کنم | ز ذوق خودش بهره دردی کشان
بآن هر چه باید مهیا کنم | بسبحه خرم دانه چند نقل

ایضاً له

رخ از طبانچه بدین کونه سرخ میدارم | کو آوری بی آزار من هوادار باد
چو آمد بست بکوی تو سر بیدادم | چه حاجتست مرا مرهم طبیبا این بس
کنان مهر که زکف دامن تو بگذارم | غمی در دشت فرومی خوردم بیاد جنت

ایضاً له

که تا ذخیره ایام بحر بردارم | اگر نظاره روی تو ام شود روزی
بیا که روی ترا بینم و فرو سپارم | چو عقد رشته دندان بخنده بکشای
نگاه می کنم روی بست پندارم | مکو که چند دمی در سر مراجای

ایضاً له

مخلد باد بر فرق گدایان ظل سلطانان | نه نامه بل بجل بندکان را بهر آزادی
سوادش مایه جمعیت مشت پریشانان | فشاندم جان جو آمد بمن قاصد حال او
چه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان | جو کرد رنگ سر من عالم از سحرای او هر دست
دو کیم در حرم او بس از رخصت زد ربانان | به بینم طلعتش از دیده پر گهر ریزان
روانی باز بس کردم نکو بابان دعاخوانان | همی زی شاد و خرم با خیالات خوش ای جامی

ایضاً له

بر خاک خشک سایه ات ای تازه ارغوان | کس جز تو سهی باید نشاندا کر بغرض
همراه تو هزار دل و جان چو کاروان | بهر خدا که باز نکرو زسر شک ما
صد پیک قطره زن بر هت می کنم روان | جامی مکو که پای ندامان صبر کش

ایضاً له

آتش چو تیر کشت ز سر هوده برون | آتش ز آب کشته شود وین عجب ز اشک
پس می صراحی که فنا دست سرنکون | هم آدمی فریفته تست و هم پری
شیر فلک سکان در ت را بود زبون | جامی نظر بعارض و خط تو دوخته است

مفتی شهر کو مخوان صوفی خانقا ه یم
چه سود این گهرها که من سفته ام
که عمر بست این را بدل کفته ام
ز کس هر کز این عیب نهفته ام
که زین آستان کرد روی رفته ام
میان سگان در ت جا کنم
فرود آرم و درد بالا کنم
کهن خرقه را رهن صهبا کنم
دل خود ز هر چیز یکتا کنم
هزار کونه نیاز آرم و نیاز آرم
که چاک سینه ز خاک درت ببیناد
ببوی تازه گلی خاربن همی کارم
جگر کلاب کر اوراق او ببیفشارم
هزار شب بخیال رخت بروز آرم
سزد که سلک گهرها بهیچ نشمارم
خدا برا که بکن یک کرشمه در کارم
متاع جان بپیکان درز تو بسپارم
نعار باد بیابان و عهد سست پیمانان
ودین کم خدمتی سرفکنده ام از روی مهمانان
نهم رو در بیابان تما بار کی رانان
بیو سیم استین افشان بر دو عالم دامن افشانان
که نبود جز خیالی این جهان پیش خردانان
بر حال پیر من چه شفقی می کن ای جوان
شهری کند خاصه بنا به نیکوان
بین سیلهای خون زپی کاروان روان
خود کو کران جمال صبوری کجا توان
عشقت چکانده از دل من قطرهای خون
هر لحظه زنده ترشود مرا آتش درون
زین لعل پر فسانه وزین چشم پر فسون
کز آب و سبزه نور بصر میشود فزون

خدا را بیان سرو تا زم رسان
سر را بود منزل آن آستان
بود روی او قبله هر نیاز
زه وصل جانان در اد ستت و دود
ببستان نمیکذرد و ز چهره کلها ر احکل مسکن
بخل کردن چه خواهی چون کشی ما را کسی بر تو
فراجت منحرف می بینم ای حلوت نشین کاهی
نشان باش تا ماند بی بوسیدن ای دیده
نکارا ز درماندگان یاد میکن
چو درمانده مویم اهان بر امت
چو بر محرمان شربت وصلت افشد
که هستت از طره تا دامنت
نکارا شبی همنشین باش با من
ز دفعت مه آسمان زمانی
تو یی هر چه هستی کیم من چیم من
بنهاده بفرق همه دست راحت
خوش آن شب که کردی خطابم که جامی
بیا ای شهره در عشقت شهره عشق مشهور دان
خار آلودم ز چشمت لب و خال از رخت بیما
سلیمان وار میرانی چه دانی تو اگر نا که
کذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون
تیغ مژگان را چون عشقبازان تیز کن
تا چنین شکل پری آشوب آید یک بامداد
تا ها اگر باز خواهی در صف دردی کشان
جامی فشانم ز استان ز سرشک دیده کرده
هر کز ندیدم رسم حبیبان
غوغای زاغان بر بیهده کل را
از بس ضعیفم گشتست عاجز
دادی کسان را از خود نصیبی
ساغر چو تو باشد خالی شده مبسند آن

ایضاً له

بسر منزل خویش یادم رسان | پریشانم از هجر هم از خویش
بآن قبله هر نیازم رسان | سری دادم از بهر خدمت بدوش
بآن راه دور و درازم رسان | چو جامی ز بیچارگی سوختم

ایضاً له

ندارد حکم هم خود می کش وهم خود تحمل | نشاید منزل نوزاب و گل روزی که می
بکوی نیکوان کسب هوای معتدل می | لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل
بهر جایی که مه میرود از کریه گل مسکن | دلت زان بت برای جامی بکعبه رو چه او ددی

ایضاً له

سوار از درماندگان یاد میکن | چو اخلاص اهل ارادت ندارد
کوار از درماندگان یاد میکن | بی پرسش دوستان چون فرستی
بلا راز درماندگان یاد میکن | چه یارای جامی که سویت نویسد

ایضاً له

نشسته بروی زمین باش با من | زاندوه هجران خرابست جانم
که کویم جان با چنین باش با من | دسوم مسلمانی از تو نخواهم
کرفته بکف تیغ کین باش با من | به پیکان کان چین کشاده ز ابرو
نه در بند دنیا و دین باش با من | بهر کار ساز هم بهر حکم رانم

ایضاً له

که باشد باده صافی علاج رنج مخموران | چرا استغنا ست این یا ک بی پروای نزدیکان
ز نعل یاد بایت رخنه افتد در صف موران | طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مهر د ستت
که تا افتد در می آن بر هدو بوسه بو زدان | بهجوری ز وصلت کر چه محرمی کند جان جامی

ایضاً له

شهر را درمانده غوغای رستاخیز کن | تلخ کام از ترش روی تو بهر خدا
سبحه بفکن و سبوی باده در دست آویز | خفته ام چون چشم تو بیمار بس کن مرا
خون نابست این نه آب ای جان من بر هم | شد هری جامی ز ظلم غمزه ترکان خراب

ایضاً له

پیوند صحبت از عندلیبان | هر کز نباری یاد اسیران
زاحساس بشم دست طبیبان | خوش آنکه کردد در قتل واعظ
رحمی نکردی بر بی نصیبان | جامی که عشقت کردش مودب

ایضاً له

آن دلبر دلنوازم رسان
بجمعیت آباد رادم رسان
بپای یکی سرفرازم رسان
بدید ار آن چاره سازم رسان
همی زن خنده وز لب غنچها را منفعل مسکن
کذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و دل مسکن
چه جان از خیالی کردی این را متصل مسکن
بدین دل روی در بتخانه چین و چگل مسکن
خدا را ز درماندگان یاد میکن
ز ما را ز درماندگان یاد میکن
صبا را ز درماندگان یاد میکن
که یار از درماندگان یاد میکن
جو صحبت مساعد و تیز باش با من
فرح بخش جان حزین باش با من
ز کافر نژادان چنین باش با من
فکنده کوه بر جبین باش با من
یکی بنده کمترین باش با من
که هم منظور شاهان شیم هم شاه منظوران
همی بینم تو را ای نازنین بی رحم بر دوران
مبادا رنجه کردد ز اضطراب نبض رنجوران
ندیده هر کر از تو رحمی بر جان مهجوران
غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
زان دو لب یک خنده شیرین شور انگیز کن
شربت بیمار یم از لفظ شهد آمیز کن
روی در محرو سر شیراز با تبریز کن
همچو تو کردن خو با رقیبان
هر کز نپرسی حال غریبان
شمشیر غازی بتیغ خطیبان
کی کوش داد پند ادیبان
نا کشته مه نو پر نور ندهد چنان

نشکفت دلم تا تو بر من نرسیدی دم
زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی
در طوف درت شبها دنبال سگت گردم
ای در دهن تنگت جلاب شکر پنهان
سی و دو بود آن لب هرکه بشمار آری
گفتی که بگو پیدا سری ز میانست
هر فرش که انداز دم در کلبهٔ غم بی تو
از بس که بود رشکم بر گوش و زبان بی تو
ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن
دشنام عاشقان برقیبان حواله کن
شرح دو گیسوی تو بپایان رسیده بود
میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد
بود خیال تو یادم چه یاد صبر ازین
جو بت پرست رخت دید گفت نامده است
بهار اهل دل آمد رخت بگلشن دهر
غزال و اگر فتم ترا بدام هوس
دلا کرشمه آن شاه نازنینان بین
بر آستان وصالش کشیده دامن ناز
صبا بگوی بآن مه که رخش بیرون ران
جو مغان رقیبان بعاشقان گله ای
ای ترا دو روی وفا باد گران
تا بکام دگران ننشینیم
بی تو پهلو بزمین جان دادن
تا بود خوش دگران را بتو دل
خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان
بی تو عاشق چو بستان گله بر لب جو
جا نثار آه مراد در دل سخت تو که پتر
حرص بر وصل تو بیرانه سرم تا حد بیست
شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان
بود آگهیم را بیک دو حرف عرمی

بی باد بهار آری غنچه نشود خندان
گر سیب زنخدانت شد کنده مرا دندان
زان گونه که گرد سگ دنبال حلاوندان

عشق تو غلامم کرد از بند خردمندی
روزی که شود زندان دور از تو جهان بر من
جامی ز بتان تنهایی گزید و میسوزد

ایضاً

یعنی که بود دستی در زیر دو گهر پنهان
نیمیست ز موآتم در زیر کمر پنهان
گردد ز نم دیده در خون جگر پنهان
نامت نبرم هرگز با خویش مگر پنهان

هرکه که دو جا دارد کام دو جهان یابم
از هجر تو ام بر دل صد داغ بود پیدا
تنها دل تو دارد دل یکتنه مهرا بیزد
از چشم تو دزدیده خواهد نظری جامی

ایضاً

حیف آیدم که غنچه کنی لب بهر سخن
در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن
بیا ز دور بر دو بجای دگر سخن

در کوی عقل می نشود یافت محرمی
این دو روی زرد بین و کشا لب بنا سزا
هرچند جا مبا سخنت بیش خوشتری

ایضاً

نی ز کار که بت پرست بهتر ازین
بدیده دیدهٔ نرگس بهار بهتر ازین
بدام کس نفتاده شکار دیگر ازین

رقیب را بستم دور کار از تو بر بد
چه سود فرش حریم ز آستان تو دور
شنو بگوش رضا در نظم جامی را

ایضاً

دراز دامنی کوته استینان بین
بچشم رحمت اندوه ده نشینان بین
مکن رعایت آنان و سوی اینان

صبا بگوی بآن مه که رخش بیرون ران
بمهر بین که لخلخه خش باد پای تو نعل
بوصف تو نبشتند نظم جامی را

ایضاً

منشین بهر خدا با دگران
به که بپهلوی تو جا با دگران
خوش نباشد دل ما با دگران

همه آب و گل و تو جان و دلی
مکشا جیب چو گل تا ندهد
میکشی از کف جامی سر زلف

ایضاً

آب زنخ شود بر وی و بستان زندان
گرچه الماس بود کم گله دار ستدان
که بصد بوسه ز لعلت نیم از خی ستدان

چین در ابرو مفکن چون ز تو حاجت طلبم
لب لعلت چه لطیفست کز آن خون چکد
پیر شد جامی و شیرین سبر از تابله است

ایضاً

که نیست دسترس ز هند کار آگاهان

فداش هستی من کز فروغ طلعت خویش

یاد تو فراغ داد از پند خردمندان
از یاد رخت بر خود گلشن کنم این زندان
همچون پله مشتق از فرقت فرزندان
در سنبل شبرنگت شد عنبر تر پنهان
شیشها که بکشت آبی از خانه بدر
وانرو نه هر داغی صد داغ دگر پنهان
هرچند کند صنعتش در سنگ شرر پنهان
کودی رقیبان را سوی بتی نگر پنهان
طوطی که دیده است بدین سان شکر سخن
ما و جنون عشق و بدبوا دود
با آنکه مفلسم حرم از تو برد سخن
بس کن که خوش نباشد ازین بیشتر سخن
وفا بعهد تو کار دم چه کار دیگر ازین
نکرده هیچ کرم دو ز کار بهتر ازین
که سر نهاده و پهلو نهاده بهتر ازین
که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین
بسحر و شعبده آشوب پاک دنیا بین
بچشم رحمت اندوه ده نشینان بین
ز سجده صورت ابروی مه جبینان
کمال نازکی طبع حرزه بینان بین
خنک با جاه و صفا با دگران
سینه بیست ترا با دگران
بوی تو باد صبا با دگران
میکشی زلف بیا با دگران
که شود غنچه گلزار امیدم خندان
ای خم ابروی تو قبله حاجتمندان
کو کند تیز بر وکس تیخیل دندان
چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان
ز قید هستی موهوم خود امان خواهان
هند چراغ هدایت بر اه گمراهان

درخت وصل بود بس بلند و طرفه کرد
برای پرورش جان خوش است کاهش تن
خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من
نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می
ز بس که از کف هم خورده جام مالامال
گرفته جای رقیبان همه بزیر زمین
عجب در عهد بستم از وفا من ترک دشمن
منم پی سرو و گل باغی ز فکر قد و رخسارت
حراست غم شست و مهای آن ساعد سیمین
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
چه کار نیست خوش دل بجانان سپردن
بهر کام دشواری پیش آید
ز وصلی که باشد طفیل رقیبات
میفزای گو خطر آن لب که تو آن
ای ماه که می پرسی از من
آوازه فکند در همه شهر
پرسی همه را و چو تو کس نیست
با کوه غم تو رفت از جای
زلفت که رفت رو بتو مشک سیاه ازو
دارد دل از غنایت تو چشم یک نگاه
زنان اهل دل بود این کاخ زد نگاد
جون ابر نو بهار بجا کم جو سبکلهی
شد وقت گل بیاده مرا طیلسان گرو
ماه زمین تویی چه عجب گر نبود حسن
در داستان عشق تو بگذشت جان ما
بی مهر است عادت تو وای آنکه کرد
ای شده دوی زمین دیر ز هیبتم بی تو
نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من
از درت دور به بتخانه چین دو جهنم
بر سر راه تو بیمار فتم تو که زد و د

بخنده میوه لحد دست کوتاهان
خلاف مذهب تن پروران و جان کاهان

چه سود شوکت شاهی که در نشیمن خاک
بلاست محتسب ناگهان رسد جامی

ایضاً

فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
نه عقل ماند بجا و نه دین تو باشی و من
بهم نشسته بروی زمین همین تو با

ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان
بود که خوی کنی با من از خدا خواهم
نشسته کرده جو جامی جدا ز طعن کسان

ایضاً

که باشد نیز عیب طعن خوبان خار بست من
بیفتاد اندرین گرداب غم هرکز نشیست من
که فردا سایهٔ طوبی بود جای نشست من

بیادم سربلندی داد آن نخل جهان آرا
بت مرخود پرست از این من بت پرست ازوی
بیم من جامی آسوده خاطر آن تنک جامم

ایضاً

نشاید عشق آسان سپردن
بود خوشتر جان بجانان سپردن
عو دان نگین سلیمان سپردن

جو آن کافر آید پیما چه چاره
جو بنود درین موج خیر آشنایی
فسوست استغار جامی حوس انده

ایضاً

بدخواه که می پرسی از من
آگاه که می پرسی از من
جون گاه که می پرسی از من

شاهی تو گدا حکونه گوید
طومار شکایتم برین شد
از لعل تو نیست کار جامی

ایضاً

چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
خوش وقت عارفی که بره برد راه ازو
خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو

این مهر نیست ماه رخت کرد جلوه
زینسان که زلف تو سر چاه ذقن نهفت
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست

ایضاً

ماه زمین برد ز مه آسمان گرو
دینم و دل شود بدین داستان گرو
خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو

بوسی بنسیه ام بده از لب که می نهم
رسوای کودکان شدم ای مدعی
جامی بده و ز لعل لبت وجه می نداشت

ایضاً

نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
نفس دیو ادبود صورت چینم بی تو
بینی از گوشه چشمی که چنینم بی تو

چون روم طوف کنان در وفات حرمی
رو دتر و عده دیدار وفا کن که مباد
گفته چند بدیوار کند جامی دو

یکیست دل گدایان و عزت شاهان
جدا فریضه بود زین بلای ناگاهان
بپای سرو و سمن نشین تو باشی و من
بطرف جوی می و انگبین تو باشی و من
که مانده در همه عالم همین تو باشی و من
کی بچنین شده که بروم تو باشی و من
کو سپاهم بدست او و دامانش بدست من
چه عالی شد سرین زاقبال عشقت قلعه پست من
نداد فکر حال خود پرستان بت پرست من
که از سنگ جفا آن تندخو خواهد شکست من
جوانمرد بجان کار دل جان سپردن
جز از دین گذشتن خرابان سپردن
خوشا رخت هستی بطوفان سپردن
بیا دیری خوی دیوان سپردن
زانگاه که می پرسی از من
پاسشاه که می پرسی از من
کوتاه که می پرسی از من
جز آه که می پرسی از من
مشکین شود نفس جو برآیدم آه ازو
عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو
بس مرد ده نورد که افتد بچاه ازو
لطفی نماود دل گلهاان این گیاه ازو
بازاهدان بتوجه دادم زبان گرو
بیش تو در برابر آن نقد جان گرو
پیری که دل کند بغم هر جوان گرو
تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو
روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو
جز گل حسرت و اندوه بچینم بی تو
عادت مرگ درآید ز کمینم بی تو
نکنم روی بدیوار چه بینم بی تو

ای ترک نازنین شکن گوشه کلاه
دریوزهٔ جمال کمان از تو روزه شب
لوحی است کو بیابن من کز غمت برو
یاد ده جمال تو پنهان بایستم
بر دخت گل گل که تا بیژ شراب انداخته
کرده مهلان لاله و گل نرگس رعنای تو
گیسوانند پاکستان در دل خیالت کرده جای
اردو مسند رخت جون دین در خور نشسته است
بود جمله لطف آن زنخدان ساده
نه عیب بلور نه جامی است کویی
جو کرد ابی آمد ز طوفان فتنه
جو طو هست از نسیم کش هر که دیده
بر سر کوب زمین خشک اسحوانی مانده
دریا با غمت تا دهد صبر و عقل و هوش
تا کی دانان دو لب بوسیده خط کوی دمن
بی تو گفت و گو نخواهم بهر ناله درد هست
بیا ساقی که شد بامی برستان عهد گل تازه
که نسیمی است توبه ترک آن خوش تر درین موسم
در ایوان خرابات آرد و از کعبه تا بینی
بطرف عارض آن خط بس زنخدان نسبت جای او
ای ز غمزه چشم تو بر جان و دل ناوک زده
آن دهان را در رسوم دلبری کو حکمت چون
نازک جان در تنم باشد نهم بر سر جو تاج
هر که با عیش دو عالم از تو در بر تافته
حلقه زلف را کشاده
کشته باد ابحنجر بیداد
بنشین خوش درون دیده من
یاد من کن بلطف لب مرا
تو پری رویی و عالم ز تو یک پروانه
نیست همتای تو کس نیست خود را نشناس

ایضاً

کو دند کو دخانه تو آفتاب و ماه | تیغت کشیده صد الف و نجم تیر تو
سرتا بپا نوشته شدست آه آه آه | خواهم ز ضعف تن بشوم از دید ها نهان
این ز جا و شان لجالت کنم نگاه | تا شد پدید رو لعل تو معنوه مسکده

ایضاً

دیو مشکین سایبان خود را حجاب | بنیشت آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل
شهر یاری سایه بر شهر خراب انداخته | از بلبل در بزم مستان جون گل شسته بگفته
بر امید آب خود را در سراب انداخته | آمده در چشم جامی سلهای آتشین

ایضاً

نهاده در وسیبی از نسیم ساده | نماناکران عارض آب لطافت
در دو صد دل آشنایان فتاده | زلالیست گرد آمده ز ابر رحمت
بطوق غلامیش گردن نهاده | جسان سر کشد جامی از طوق شوقش

ایضاً

جبیست دل سرگشته از کاروانی مانده | زیر ابرو چشم در رخسارت بود بر روی گل
نیم جانی کشته غایب نیم جانی مانده | جان بر اوج آسمان از آستانت دور نیست
جون درآیم در دهان جنبان زبانی | مانده جامی از جوانی در دو رانش باک نیست

ایضاً

که سبزه خرم است و سعدی و سوسن تر و تازه | زباد محنت دوران شدا بتر دفتر عیشم
علو همت بانی و حسن صنعت داده | قیاس کار جان یاران مکن بر حال غمناکان
مکن در سینه جامی خانه شهر آشوب شوخی را | که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

ایضاً

راه دل بر بس برد که دین که آن گو حکم زده | ز استخوان سینه جون تیرت دو نیمه کسته دل
پاسبان تو بشم سنگی که بر تارک زده | جون دهان در صفحه رویت محل شک فتاد
دست خویش از دولت بسیار درد اندک | دعوی عشق تو از لعلت قوی مستمسکی است

ایضاً

هر که آموزدت که داد مده | نافه عزم بتی بای مرا
جای مردم درین سواد مده | جون دمی زاده روان غم و درد
آنچه من کرده ام بیاد مده | نامرادی مرا دجامی بس

ایضاً

که تو بی دیج فلک را گهر یکدانه | شانه را چند دهد لف تو مشاطه نشست

آشوب جاه شاه شو و فتنه سپاه
هر جا جو در دسی بدرون کرده است راه
از بس که آتشم دهد ابی عشق کوه کاه
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه
هست برگ چند گل بر روی آب انداخته
بر رخ از شرم تو دلکاری نقاب انداخته
آتشی در جام و شوری در کباب انداخته
پیش رویت کز نظر بر آفتاب انداخته
ولی با شد آن غبغب از وی دیاده
ترا و بده ز بر زنخدان ساده
دو صد جشمه جان از غمانش داده
که مسکین جو قمری بیان طوق زاده
پیش بیرت بادی کار از من نشانی مانده
خفته ترک مست و بر بالین کمانی مانده
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده
باک از آن دارد که مهجور از جوانی مانده
فکند آواز بلبل در چمن دین معنی آوازه
کند تا بر بشم خنکش معنی کاس شیرازه
که باشد سرخ روی عاریان از خون غازه
همان سینه که تحفه های خود بیرون ز اندازه
دیگری در دو شکار ان ناوک که بر هر یک زده
از درون و بیاد نصف کلی و نصف لک زده
خالهات بر حواشی نقطها و شک زده
جون ز عشقت دم نزده جامی بمستمسک زده
غم سودا بیان بباد مده
جز بکوی خود ابستاد مده
سجکس را ز من زیاد مده
راه او جز بدین مراد مده
بهشت خالی ز تمنای تو یک فردانه
شانه از دست برون بادش و دست از شانه

خانه دولت جاوید بود منزل تو
خواست پروانه که جون جام بغلتد بلبت
ای ز چشم اشک خونین ریخته
آن نه کلبر گیست بلکه رشک تو
چشم و ابرویت بی تاراج دین
خواسته رسم خطت نقاش صنع
باز زلف دو تا هم بسته
حهد مشکین او به هر حلقه
پیش آن روی حبیبت دسته گل
نامه ما با ببودسوی شاه
ای که کرده ز خط مشکین هلالی بسته
زنگین ز خون عاشقان شده شسته فراک تو
دا و دو اق علم ای مدعی تا او حرفها جون برسی
از دو روی و قد او دو کلام ترتیب و صفی کرده
گو هر حرام بودی جون باده مست کاده
حاشا که باده نوشان دیر ندر جر عه بری
در قعر بحر ماهی لبه دهان و غوکان
گر رشته تعلق بگسست صوفی از خود
ای سر کوی تو اقلیم بلا
بهر طفلان ده عشقت ز خط
طرد دل خونین ز اشک ما کشد
جون بلا از دست جان آید برون
از صومعه آن نه که بی خانه بری نی
بوسیده قدح نوشی و هر که خرد نیستی
بلحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس
از حلقه کجا کرم شود صوفی خودبین
گل زد دیباغ صبحدم او رنگ خسروی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو
گفتم که کی شوم به رهت توصیم
در عشق شو علم که به عالم نماند است

ته ظرف سرتا پای ز دولت خانه | بخت پروانه یک پرتوم از شمع دخت
پر از ین دو ست سبو را دل از ین پروانه | میلت ای طفل با فسانه جو جامی داست

ایضاً

گل شکوفه کرده جون بر دریخته | بر سر آشفته حالان صد بلا
فتنها از گوشها انگیخته | قطع میدان فراقت جون کنم
سوده مشک ناب و بر گل ریخته | هیچ دانی کیست جامی بر درت

ایضاً

صد دل مبتلا بهم بسته | د و لبش بسته شد زما بسخن
چند شاخ گیا بهم بسته | جون دو زلفش از ان دو دست رقیب
دو سه حرف از کجا بهم بسته | شعر جامی شنید و گفت بطنز

ایضاً

یا بهر زینت رخش را کلکون دو اکی بسته | کم تا بن عکس حال ما بر خاطرت جون آینه
گر جه زیر کاغذین بر خویش با کی بسته | بر لوح حسن از تو خطان بودی دری معنی سوی
د مری ما بی گفته نخلی بسیالی بسته | از پیچش غم سر مکش جامی که می ندهد صلا

ایضاً

اندیشهای پنهان کر سازد آشکاره | عارف بکنج خلوت خاموس سر عرفان
بگشاده لب بدعوی بی معنی از کناره | دیوانه وار واعظ کوید سخن پریشان
بخیه زدن جه سودش بر دلق پاره پاره | گر هم جو شماره جامی مغلان را

ایضاً

عارض تو لوح تسلیم بلا | سخنه حسنت ز زلف تا دیاد
جون نوید عشق تقویم بلا | تا بلا نام تو شد بس عاقبت
از حریم تن بتقطیم بلا | دل مکن جامی دران زلف و بمیرس

ایضاً

گز کی بود آیین قدح نوشی و تا کی | اینجا بنود از کی و تا کی قدح آشام
کز دایره ام برد برون زمزمه نی | هر نغمه از نی که در دو سوی عدم باز
جون حلقه وی سر دست ست از حلقه دی | کر زنده دلی در بیه سیکده جامی

ایضاً

عهد نشاط را تو هم از باده ده نوی | با ما نمی زند دم لطف آنکه بعنیه است
گفت آن زمان که از خودی خود بله سوی | کی لذت کلام حبشی کرنه جون کلیم
جز قصه ایاز ز محمود غزنوی | جمعیت دل از طلبی سنگ تفرقه

داد کو انکه دساند بنوا پروانه
ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه
خون مردم دلجاک آمیخته
زلفت از هر تار موآویخته
توسن صبرم عنان بگسیخته
بنده از خواجگی بگریخته
صد کمند بلا بهم بسته
دو شکر کو بیا بهم بسته
خوش بود از قفا بهم بسته
این همه از کجا بهم بسته
بهر جون مار تو نیکو خیالی بسته
تا از مژگان ما زنگ ملالی بسته
گر لعل می کرده وز مشک دالی بسته
نادی که بی عود سخن بی گوشمالی بسته
هوا ده مست بودی شیخ حرام خواره
بالین وان مقلد گفته هزار پاره
گرد آمده گروهی بر وی بی نظاره
کن حبد انکه باشی بیرون از ان شماره
دل در و جان کرده تسلیم بلا
کرده بر عشاق تقسیم بلا
می کنم پیوسته تقدیم بلا
در بلا بنه که در بیم بلا
جاوید نی نسبت فراغت بجم نی
جندان که شود اول و آخر زمیان طی
پیست که جانم برود در عقب وی
جون بهر صبوحی شنوی نغمه نای
بر داشت بلبل از چمن آهنگ پهلوی
در لعل اول لطافت انفاس عیسوی
باده دست یکدو حرف بگوی بشنوی
افکن ببیشه خانه اسباب دیوی

مجموعهٔ لطافت جامی سفینه بیست
چه عجب بود ز نوای بسر که بحال ما نظری کنی
تو بمی روی و من از عقب بفغان که از سر مرحمت
جو رسی بکلبهٔ محنتم جه کشم به پیش تو ما حضر
جو ز خود جدا نشوی دلا بهوای کعبه سفر مکن
با این همه کین با من بیدل که تو داری
دیوانکی آرد همه ارباب خرد را
منشسته که جو مه ز مقابل شوم دور
از آتش جامی شده نرم است دل سنک
یار شد شهره کرد و هر جایی
زحش آلوده نظرها شد
کرجه بینایی نظرها شد
شهره کشتست کل بخود روییست
بشب فروخته روحانه که می بر سے
بعشوه در حرم کعبه بر سیم خانه
بهر زبان ز تو افسانه و خسته دلی
زجام لعل تو مستست عقل او و هر دم
ای که افسانه این دیده تر میپرسے
بیشت بر مردم روشن بصر این نوشیدی
عیب در مذهب ما زهد و سر عشق تو بود
جامیا چند درین چارسوی کون و فساد
بسوی خویش مراد حصت کله تدمے
خوشم بدین که بلا بوده بر دوت کدر مے
کهی کر بحش کنی غم جفا جوات دهادی
بغنچه جو بخل تو تازه و لب رطبت
شنیده ام که زمن یاد می کنی کاے
بذوق چاشنی این لطیفه بی بر د
بنادم از تو نصیبی جز اینکه هر ساعت
بیار رحق ندل انکس که جامی کندت
بمنزند راه دلم شکل سهی بالاے

بجو سیت بر خواهر اسرار معنوی
بتر بر از تو شمس ابد پر توی و هست

ایضاً له

جو رسد بکوش تو آن صدا بسوی قفا نظری کنی
که تو نور دیده جنانی که نظر بحضری کنی
بوصال کعبه کهی رسی که زخود جدا سفری کنی

چه جفا از آن ستم بود که کنی نظر بکسان
مرغ دل افتاده ز تم جدا کرمی بود ز نوای صبا
جو بلای جان تو بود جامیا غیرها نکسی

ایضاً له

بر طرف ماین طرفه سلاسل که تو داری
این طلعت با ماه مقابل که تو داری
از سنک بود سخت تر این دل که تو داری

هر اشک مرا بر در تت افتاده سوالیست
از غمزهٔ شوخ هر طرف افتاده قتیلیست
هر لحظه بری صد دل و جان بس که دارد

ایضاً له

نظر خود با وجه کلاییے
طلعت او بحسن دیباییے
واود کل شهره تر بخود اییے

جون ز معشوق پیش پاسودی
همنشین دیدنش بهر سعله
پیری و لاف عشق جامی جند

ایضاً له

جه کعبه و جه حرم خانه که میپرسے
بهاده کوش بر افسانه که میپرسے
حدیث ساغر و پیمانه که میپرسے

ز زلف و خال تو دلهای ما کرفتارند
دل هر ار کس از عشق تست دیوانه
یکی است کنج بویرانه جهان جامی

ایضاً له

پرسی از جان و دل سوخته کر میپرسے
کفتم اینک اکو از عیب و هنر
می نشینی و ز آفاق خبر میپرسی

دیده بر طلعت خوبان نکشایی بنهاد
از بی شرب شبانه منم و جام صبوح
زانچه ناچار تو یابی جز ی ساخته

ایضاً له

مراد خاطر من کردی و کویندمے
اکر نصیب من از جمله بیشتر تدمے
بجنش آنکه بما غیر خاد بر ندمے

بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد
مبادکس که بخواب آیدت از آن نام
مزاج یار لطیف است جامی آن به ترا

ایضاً له

جو از حقیقت اسرار عشق آکاه
کشایم از مر تماشکی کسشم ز دل آه
همی کند برای هلاک خود جاه

بجهد خود نبی احرام آن حرم بستم
نه سرو را بتو نسبت کنم نه کلبن را
زنیکوان دل جامی همی ترا خواهد

ایضاً له

کفتار او بنام تو اسعاد مولوی
ز سر صفا قدمی نهی بره وفا کذری کنی
بوفای تو که نه راضیم ز جفا که یاد کری کنی
که بدل ز من خبری دهی و ز دل مرا خبری کنی
جو رسد بنی خردان بود که از آن بلا خبر دهد
نشکیبم از این شکل و شمایل که تو داری
کس را نبود این همه سایل که تو داری
من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که تو داری
ز اسباب جمال این همه حاصل که تو داری
جا کن ای دل بکنج تنهاییے
به که از عاشقی بر آساییے
داد پیرا دیم زیباییے
به کزین کفت و کوی بازاییے
بشمع ره سوی کاشانه که میپرسے
جز ز دامکه و دانه که میپرسے
ولی تو از دل دیوانه که میپرسے
سراغ کنج بویرانه که میپرسے
حال این غرقه بخوناب جکر میپرسے
ای که از فتنهٔ ارباب نظر میپرسے
جذم از شغل سب و ورد سحر میپرسے
و ز جب و راست خبرهای دکر میپرسے
وکر بخود کلاه م فرصت نظر ندمے
کزین معامله با دیکران خبر ندمے
که شب ز نالهٔ من تن بخواب در ندمے
که لب بطوح بندی و در دسر ندمے
خوش آن کدا که کهی یاد او کند شاهے
ولی جه سود که نتوددو لیم راهے
بکجا رسد بقدت هر نهر و کوتاهے
نه پیشت جو وی از عاشقان هو خواهے
که نمی بیمنت از نسر و فغان تمناے

همجو کل ظاهرش از صفحهٔ عارض لطفی
همه پروانهٔ شمع رخ او بیند و ے
راستانش بسفرهای من از خاربرود
داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خود نهی
پا د زمین براه تو نازک بندکان کنما
بر سر ره نشسته ام بو که جو مست بکذری
دشنام می از لبش دلا شهد شهادت بس
هر کرای شوخ سوی خسته دلی دیدی
مرد صد تشنه بخاک رهت ای آب حیات
بود کشتن ز ره و رسم و فاعده وفات
صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد
ای شهره در زمانه بشیرین شمایلے
حاجت بقبلهٔ دکرم نیست در نماز
خوبان جو ماه کسند از تو اقتباس نور
رندی و عاشقی همه دجست و محنت
منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی
نه بر سر مرد کریبان دهر منت لطفی
به نیکوان ز جهان کرده ام قناعت و ریشان
لبت علیک نکفته چو کفته ایم سلامے
نکارا بر کرفتاران بیخشاے
کوا یارا که کوید با تو یارا
نخ خود را بخال و خط ادین بیشی
جو کردد بر حریفان عام وصلت
هر روز که در میدان چوکان زدن آغاز کنی
دلها بدم رخشت هست از دکجان بسنی
زینک نمی سازی کوی از سر ما هر کز
جز بر سر من مشکن چوکان که مرا بود
درین نشیمن ادبار جامیا کار سے
ها د جرخ فلک جون ز مردی کو بیست
در فنون شاعری جامی بضد بردی سخن

همجومه لاجش از لوح جبین سیماییے
نیست از نخوت خوبی بکسش پرواییے
نیست در شهر جو من عاشق پابر جاییے

در صف تنک قبایان تنک پیرهان
خلوت من شود از پر تو دو پیش دو بیشتن
جامی از مس وجود تو چه حاصل جو بران

ایضاً له

هر طرف فتنه که پا بزمین خود نهی
پای بسهو بهر سر راه نشستن خود نهی
به که از آن ذخیره روز ببین خود نهی

ای بنی آمده زجین لطف زنان بروی اد
تا جو را بکجا رسد کامت از آن نکین و لب
قلندر شناس کو هر تیست زمانه جامیا

ایضاً له

قطرهٔ بر لب صد تشنه جکانیدی تنے
بهر یک بیدل ازین قاعده کردیدی تنے
بمراد خود ازین باغ کلی چیدی تنے

لطف زقبا د تو اهست هزاران کشته
مرغ و ماهی همه از نالهٔ ما نالیدند
جامی از کوی تنها هست و سر انداز رسید

ایضاً له

هر جا که میروم تو مراد مقابلی
بی عار اقتباس تو خورشید کاملی
خوش وقت پارسایی و از عشق غافلی

با استقامتی که قدت راست مستقل
ای آشنا چه اکهی از حال ما سترا
جامی ز زخم تیغ تو مبیاد جان و بود

ایضاً له

نه بردلم ز لیمان شهر کر بملاے
زحام ز ان نکاهی ز غاییان بحیاے
جواب نبر نداده جو کرده ایم سوالے

بفرق من نهاده قضا عمامهٔ جاهے
اکر چه ماه فلک کاه به و کاه هلا لست
زبان نیست ز کفتار بیش لعل تو جاے

ایضاً له

کو یارا بر کرفتاران بیخشاے
میارا بر کرفتاران بیخشاے
کوارا بر کرفتاران بیخشاے

بر اهت بی سپر کشته جو بودم
بی آغوش یاران جون کشاییے
کرفتار خزان شد بی تو جامی

ایضاً له

آینه کشان از پی هر سوی که بی تازے
با تنک دلان کویی داری سر ناسازے
جون کوی درین معنی با کس سر انبازے

عشاق بمیدانت بازند بجد سرها
تا خاک سم اسبت شد تاج سر هر هنم
جامی سخن نادر کی فهم کند هر کس

المقطعات

که هر صدا که بدو در دهی تمام شوے

بسیط روی زمین مربع مکانا بست

ایضاً له

دیدهٔ حاسدا دوخته دور ز عجب رعنایے
کر مدد کار شود همت دوش را ییے
کیمیایی نکند تربیت داناییے
کاش بجان عاشق بیدل و دین خود نهی
زود بود کزین خطا روی بچین خود نهی
کونه بکفه بها تاج و نکین خود را نهی
در کف سفله تا بکی در عیش خود نهی
حال عشاق جکر سوخته پرسیدی نے
بر سر تربت یک کشته خرامیدی نے
هر کز این ناله شنیدی تو و نالیدی نے
بکذر ای محتسب شهر شتر دیدی نے
تعوید بند حسن تو جرخ حمایلے
جون ابروان بکشتن عشاق مایلے
ما غرق و تو نظاره کنان کرد ساحلی
دد ز بان او رحم الله قاتلی
شراب جرعه در دی قدح شکسته سفالی
بنام من نوشته قدر وظیفه ملالے
برخ همیشه جویده ی با بروان جو هلالے
که نیست به ز خموشی درین مقام مقالے
خدا را بر کرفتاران بیخشاے
خدا را بر کرفتاران بیخشاے
قبا را بر کرفتاران بیخشاے
بهارا بر کرفتاران بیخشاے
بس کس که کمند پیش جز کوی سر انداز
وین طرفه که سر بازی پیش تو نبود باز
از تاجوران یکسر بر تر بسرافرازے
آن به که بدوزی لب از تازه بر دار
اکر کنی نه جنان کن که سر شار دستوے
که دانی که در دو اکنی همان دروے
وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنے

بر کشتی در سواد شعر بردن برساحل

ایضاً له

که بهتر آن دعا که نفرین بود
بنا بیرد دل من سخت تر از آن
میل امانی و حرص جمع حطام
نه درود داد حکم زهاد نشر حرام
لهذا گو دلان دولت و سعادت نام
از ضعیفان بظلم بستاند
اگر چو سگان جیفه خوار ده
کرده سرو روی پاره پاره
آن طایفه را هر داد باره
عالم از دم برست اما نباشد در میان

ایضاً له

خط تو زلف شود زلف دیس و دیس سفید
یا فنون نصایح است و حکم
مدح شاهان در و باشد عاست
زان مدایح بخاطرت نرسد

ایضاً له

بشرق و غرب دقیق هوا قافله رفت
جامی بشو مدحت شهان ملک کن

ایضاً له

صد بهتر از آن عوض دهادت
هر چه از جاه تر اپیشم و مال
بهر آن دشمن بدخواه تو کر
تا به بینی که درو بغض و حسد
شکر او گوی که در عیش اید
از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست
همه شحمی و لحم ای شوخ قصاب
تو هر گاهی که بروی می نشینی
در بین نشیمن جهان که موطن خطرست

جون قلم تو سم که روزی سر ز هر بی نسوی
هر کسی گفتیم که به بستوی

ایضاً له

که کو بد حلقه بر در آشنایی
سودای مال و منالش چنان فرو کرده
کی ز ظلم نی درده ضلال قدم

ایضاً له

با حریفان هیچ خبر کند
جیفه بیان و جیفه خواران
آزاده از آن میانه بیرون
او را به نشیمن فراغت
فارق ایشان دکا و خر بچر کوش ودی
بگرد عارض تو کرد مید یکد وسه موی

ایضاً له

منبعث از سعود دانایی
نه ز خوش خاطری و خود رایی
معنی حرص و آز بیمایی
شنیده ام که مغربی چه گفت با سنجر
عطیه تو که دانی بجوح و آز بنود
نی مدح هر عوان که بسیرت سکست و کرک
شاهان عوام نیک جاهان
سر رشته جانشان چو گسست
که ترا مانع عیش ابدست
یا تو در معرض بغض و حسدست
نیک خواه تو و بدخواه خودست
دشمنیهاش مدد بر مددست
گفتم ز تنگ خانه یکی نکتهٔ محققت
خوش آن کو چون تو یا دتا کز بیند
دو صد من گوشت بر روی می نشیند
مکن بدست حرج خرقه جسودی چاک

مایهٔ مدح و غزل دانی هست اگر دروغ
تا جوانیم رسم و آیین بود
زبس کز آشنایان زخم خوردم

ایضاً له

گران نه روز قرارش بود نه شب آرام
کی رفیق زنی در طریق خذلان کام
ابلهی را جو بحث بر گردد

ایضاً له

دو کرده در وز هر کناره
باشد کناره در نظاره
بیرون یابی از بن ستماده
کرد دانا وضع آیینه که چون آرا کهی
مکن ز عشق من و حسن خویش قطع امید
هست دیوان شعر من اکثر
ذکر دونان بنا بی اندر وی
امتحانش اگر ز سر تا پای
هیچ جا نبود آن مدایح را
جو ذکر جود نشا شاعر دوست صله رفت
ز جنس معده جو آزادست بر بلوف
مدح کسان نیر عشل خاک کرد ست
کا ید ز خواص خلق دادت
پیوند طناب عمر بادت
بهرام وز تو هر چند نکوست
بگشا چشم حقیقت بین را
نیک خواه تو چو باشد با او

ایضاً له

کز محنت لیام عجب تنگ خانه ایست
اگر اسب تو هر کی جو بیابد

ایضاً له

که فوت اجی مصیبت مصیبتی دگرست

بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املای
جون شدم بهر شد مر اعلوم
زند گر حلقه گر دم اژدهایی
جو دراند از در خود فهر حق لیمی را
نه سیر سیاز در غرقا عشق زخلال
عجبتر از همه آن کین ضلال و خذلان را
عمر در کار بطن و فرج کند
دینی جیفه است و اهل دینی
یکدیگر را بز خشم دندان
گر تو بمثل ستاره کیری

ایضاً له

بیش دو روی خود هند آید بحشمش مردی
که نگسلم ز تو پیوند مهر اگر بمثل
غزل عاشقان شیدایی
کان بود نقد عمر فرسایی
بر وی صدره وفور دایی
در عقب قطعهٔ تقاضایی
مدح مشعر بی نثر فضایلی که تو راست

ایضاً له

جون خاک مسکنی شهر از تو ده بزرگ
کز آنک یکی برفت یادو

ایضاً له

بهر فردای تو سیاد بدست
که ترا بینش اهل خرد ست
دشمنی قاعده دیو و ددست
دی گفت عادتی که مضیق خم سیه

ایضاً له

ز ضعف لاغری کی دیخ بیند
اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت

ایضاً له

خامی گر رسد ز بیخبری

ایضاً له

مست خواب و حریص ز دیگناد
هر که آرد جز بمجلس تو

ایضاً له

پیش سگ گرسنه ایشان آرده
گفت خامش که گر سوم بیاید چون توی
حالی نبود درد و سوزی
خلو عالم باد کاو خر نه بینم فارغی
گاه گاهی بیتکی گویم بی نشید طمع
تا از خلاف خلق دمی و نزاعشان
یک لطیفه فرستاد ابره جامه

ایضاً له

چرا انگشت من دو بار هر زاد
آن عذار از پیش دانسته است
بر سر خاک او کنه امروز
میر یکبار فوایش شعر و انشی را
پری دیدیم حمیده قامت
رفتی تو جو تیر و من عالم
رفته جون ظل زمین تا طارم فیروزه رنگ
یا چو سعیهای ناوک در عبادت تنگ
گر دم خزنه چند بسوی تو روانه
به پیش خاطر و قادتو بود مکشوف
جو شب صباح حسود ست بابقی موصوف
بجز دی گفتا جو نقد عمر خود یعنی سخن

ایضاً له

در تو از ذوق گران جانی سبیل
بگشا دبان بفضل که محبیست زهر ناک
خوش آنکه سلک صحبت ایشان گسست و شد
که جوا و در زمانه طالع بیست

که طبعش نه بخته خام نیست
جا بیا در بناه فقر گو نیز
دو بغل سرای عیسی نه
که بزد نت فلان بیگی نام
شد تلف ابنا من اکثر ذو تو

ایضاً له

منت با آمدن از آمدن افزون بود
فرهاد معلمان از و بیست
کز جو گاو خر بریشان فرض کا و دم کنم
به که ابنان نشینم عیبت می دم کنم
ور میل تو بر کرضه قاست و راستی
برایم آنکه بود خلعت کمر هش
عقد دنیا دها که از کف جود

ایضاً له

وین عذار اجی بش خواسته
تا به بینی نوشته طاب ثراه
که سجع و قافیه گرچه لطیف و موزون شد
دنبال جنازهٔ جهانی
در قبضه دهر چون کمانی
بگیسو سمین دو ابر کرده بر او طاد طی

ایضاً له

تا نیست سلک هر خود بشناسی
ز احیا که صد صیغه را بود مصدر

ایضاً له

میگنا در پیش ما هر جا که خواهد گو برو
ای زده دم ز سبک روحی خوش

ایضاً له

در طوع اهل فضل زبان فضولیان
در دستان ز حرص و بونه و سگ جو لوکان
صنف آن کا و ردا کر بدیم

عفو کن عفو ز آنکه پیش کریم
هوس سیم و حرص زر بگذار
وین خر انوا بیگد کر بگذار
قول آن ناکس استماع مکن
جون نتم بس خود ادین غصه کاد
سفله محاست عذر عادت کو آمدن

ایضاً له

جز بانگ خر از جوال دوری
روی در کشف معارف کو روم در گوشه

ایضاً له

یکسو نشین ز دایرهٔ اجتماعشان
نشسته منتظرم تا هند با برانکیزد
کو د شاه جهانبانان شاد
هیچ دانی کف دهنده جرا
خواجه را بر کتابه خانه

ایضاً له

دو پرده ماند عروس جمال معنی را
با او بزبان حال می گفت

ایضاً له

حشو آن در دیده داشتن نموده بی رنگ
هر چند بود آیینه احوال دگر صد

ایضاً له

نخست صیغه بکیر از مضارع معروف
کو بتمت حاسدی گز شنیدادان کهن
جون ز گنجد دوغ صافی تمام آمد بو دن
انت واسه ثقیل و ثقیل
جامی بمقتضای زمان چون برآمدند
بستند اهل دین بی آزار اهل دل

ایضاً له

بوی از من تو قانع نیست

لذت عفو ز انتقام که بهست
خرمن جان حرص و شهوت را

ایضاً له

ز آنکه او مغز نیست یا تمام
بیست چرا این که قرآن گو نهاد
سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
آواز تو هست بتر و یار کیب

ایضاً له

از میان این جماعت نام خود را کم کنم
جامی نفاق پیشه کن و ترک صدق گیر

ایضاً له

لطیفه ذکر از عیب بهر آسرشش
کو با کشت کرم آن بیس بید
بر ترست از کف ستانده
می نوشتند دی که طال بقاه
دلا جو روی در ارباب معنی آوردی

ایضاً له

کو بان کریان بهر نهایی
دی رسید از مطبخ خواجه که باد ادو دآن
همچو جنس نغز پیچیده در اوراق دمشق
از عیب کسان زبان مصر خود بشناسی
ایا دقیقه شناسی که سر هر شکل
دو حرف اول از آن سوی ماه رسنت که باد
میر و جامی زهی آزادهای نو بنو
طبع کاو است با کجا ده کردن دل کرده
ماه جو دو تو کم است اندیشه
صد بقان دهر به رنگ سلولیان
بر انباشتان بیجان طولیان
موصلی تحفهٔ شاه کسست

ایضاً له

بفصل دی از بن فهای بیاشے

رباعیات

او هست بخویش و دیگران هست بدو
نقشا دو دو ملت آنچه نقشند ترا
وز بقه بند کی و ارباب مرا
سرچشمهٔ محنت و طرب هر دو توی

وله

لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند
وز بو در امکان کلاه یافتی
وز پایهٔ عالی بمغاک افتادن
دینی که گرفته در دل و جان جا بست

وله

ان شوده زمین اهل کین سبزه همه
پین برف و شکوفه جسم ما تند
صد رخنه بجان درد ناک افکندست
دوران فلک بیست بما راست هنوز

وله

خاموشان و احبا بز بیاد رسید
هم شب آری بروز و هم روز بشب
اسباب حضور دل در و یافته شاد
در راه طلب طالب و مطلوب نماند

وله

شد هفت تو شنشت و نامدی جو نشست این
گویا که دعای خلق کرد آمده است
گرد شب و روز جون سپهر گردست
ای در صف خردانکی نسست رکات

وله

از بی خردی میل سقنقود کنم
کو به بلا دیده کنعان فراق
هر دم ز تو نا امید یاران گهت

فقا دست در خانه‌ام تحط سالی
معشوق ازل که هر که دل بست بدو

وله

هستی همه و از همه هم افزونے
کو دولت یافت را نیم شایسته
سرمایهٔ راحت و طرب هر دو توییے
نی دفع عطش ز تشنگان آب کند

وله

اسباب سعادت همه در یافتی
نا پخته هنوز میوهٔ جان بکمال
هان تا بخیلی نکند رسوایت
ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر

وله

آن هست شکوفه دی این برف بهاد
جون نیم شکفته غنچه بشکافته سر
باما در بند شور و غوغاست هنوز
از تیغ حسان اگر چه بیدا در سد

وله

در کسب کمال نفس و تحصیل ادب
باد ابروی صد در جمعیت باز
در بزم طرب راغب و مرغوب نماند
دفنی سوی کشت و نامدی جو نشست این

وله

وز سهم حادث شده شه را سپهر
کر بخواند تیغ الجسم دوزد
وی درده دون همتی ادبیته نکات
عمری کفتم قضا نکافوذ کنم

وله

گوید جزی یوسف مصر جلال
کام نکبت همیشه سرهین بوست

نه از کوشت جنان که آید بنان
پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
ای عشق که با هوا در جون بیچونی

وله

محروم مکن ز درد دنا یاب مرا
حاشا که کنم جز تو نسبت کاری
نی دفع کلال خستگان خواب کند
کو بوی تو از باد سحر یافتی

وله

خواهد له درخت تن بخاک افتادن
آنرا که بسی ده که بکیرد دستت
بو دسم فدی کر دسرت کشته سیه
زان گونه که تو ابر آمدی برف بیاد

وله

بتیغ ستم حسان بخاک افکندستی
بی جرم بر بحیث خون ما خسته دلان
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
این خانه نه مرکز نشاط است و طرب

وله

دردهای پریشانی ایام فراز
بیلی فلک از موج قضا طغیان کرد
یک هفته گذشت و نامدی جو نشست این
این شکل مدور که نه با بی نه سری

وله

نه صفت آفتاب را بر سپهرست
جز گرد عوانان نبود کشتن تو
تا شهوت طبع را ز خود دور کنم
دادم دلی از خون جگر مالامال

وله

ز ابروی نوش کام مرا تلخ مکن

نه از همه جنان که سازم خلاصے
هستی همه دوست بلکه هستی همه اوست
از هر چه کمان برند او بیرونے
یارب برهان ز قید اسباب مرا

وله

نه بینا که مسبب و سبب هر دو تویی
حاشا که کند غیر مسبب کاری
از دولت جاودان خبر یافتی
خواهیم نبیسته هلاک افتادن

وله

یا پیش سگی نه که بگیرد پایت
استان ز سحاب گرم آبی که دمد
ام وز کند شکوفه را باد نشاد
آن گل که بسینه خاک افکندست اجل

وله

وبن طرفه که جرم از طرف ماست هنوز
خاموش کنم که داغ آخر روزی
هست از پی آنکه تا کشی ذبح طلب
این کنج فراغتست و خلوتکه داد

وله

در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند
گفتی که جو هفته شود باز آیم
مانع بود از کر ندهر کینه وری
گردون که بی باس ز سهم خطرست

وله

نو سک مکسی بلی عوانان جو سگان
اکنون بیاض شیب کافوزم داد
گوئیا صد بیک صبح بابا دشمال
ای رشک شکر لب تو از لطف سخن

وله

بی سود یقین دم ز یانی میزنت

وله

گرد آدیز خم مشت دنیا نشن را
نابد از ما شکسته تا بسته بران
بس کرم تنور که شب را سوده ونخ
در حیز هر برے افتاد شکرف

وله

تاریخ وفات او ز مقتول شهید
دامن مکش از دست من امروز و مباش
صد نادره عجیب بنماینده
تا بس بسر خود بات نه بینم نروم

وله

صد دفتر تاریخ فزون بنویسند
گفتا که تر از بان با بن حبیبان جسمت
وز دوی یقین نقاب رب الله کش
جامی دو زی فلک بیادت برسد

وله

در عاقبت امور در ویشی به
پیمانه من زمانه پر خواهد کرد
در صحبت جانان نه نکو افتاده
کی سنده ز لطف شاه خود بگریزد

وله

هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید
تبریز و عراق ساحت باد کهت
دادیم دل دیش بمک سود فتد بد
آب سخنم روان که میخواهم نیست

وله

گفت دانایی جو پرسیدم که قلب العبد این
حرف دو ز مشک سوده کردست رقم

برگرد یقین تا دگانی می تن
خواجه که ندیده چشم کس خوانش را

وله

جز سوی تو پر و از نیال دگران
گوییی که کشاد مالک اندر برزخ
خواهد شد از آن بلی جهان قلزم در
احمد که اجل بقتل او تیغ کشید

وله

مغرور بابن جمال ده روزه جو گل
باد امنشور دولت باینده
تا در بر خود حیات نه بینم نروم
آن به که ز شاه قصه جون بنویسند

وله

سک داند و کفشگر که در انبان
پا در دامان و سر بجیب الله کش
وز بند زمانه صد کشادت برسد
جامی کی از زمانه از بیشی به

وله

دستم ز قلح قلح ز می خالی چند
من بودم و یار در خلوت اکنون شده ام
وز مایهٔ عز و جاه خود بگریزد
عمری دل من ز شوق یعقوب طپید

وله

بر چهرهٔ فارس خال حبه سیهست
هر چند بود جدید داد ذوق دگر
شایسته بهر زبان که میخواهم نیست
نیست در راه صداقت جب و راست
از سر پیش که قلب العبد بین الاصبعین
هوش من از بن دو حرف مدهوش شدست

هر کست یقین جنانچه در هواست
نشکسته بدندان طمع نانش را
ای خاک رمت سر به روشن پران

وله

در کور شفق دریچه از دو زنخ
خورشید غزاله نام نخجیر آسای
وز دهر بجز رهن شهادت نچشید
ای کرده بر قبای فیروزه جو گل

وله

برکار دگلا رنده و بر فرماینده
بهر تو ز دیده منظری ساخته ام
بر لوح سپهر هیکون بنویسند
گفتم نفلاز که رنجت از بهان حیبست

وله

سر دل و جان بسر عیب الله کش
پا از سر خویش و کرسی از ذاتو کن
در کار جهان و ابسی اندیشی به
راه طلبم ز پای و بی خالی چند

وله

چرا که تو از کجا فرو افتادی
جز سایه او نیست پناه دگرش
یعقوب برفت و دوری یعقوب ندید
ای خوار و عزیز دی همه خاک رهت

وله

ما را ز قدید تو بود ذوق جدید
از گفت و شنید و خواندن ای همه تم
نیست در دین صداقت کم و کاست

احمد

مدهوش ترا از فتن هوش جه غم

باشد بر سی بمرگ جانی میکن
دریوزه گری خواستن و مستی آرد
سوی تو روان بدیده صاحب نظران
در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ

وله

از کوه بر آمد و فرو رفت بحرف
آورد خرد برون جو آن نکته شنید
لاله ز تو در مقام دریوزه جو گل
ان نقش بدیع حیرت افزاینده

وله

در منظر خود ذات نه بینم نروم
باد اجدان بقا که در سیرت او
هر نیم شب از دست او افغان حبیبست
بر حرف هر خطی ز عیب اندکش

وله

تا دست بدامان مرادت برسد
در هر امری عاقبت اندیشی به
بزم طربم ز نای و نی خالی چند
ای اشک که امشب رو بها افتادی

وله

حاشا که کس از پناه خود بگریزد
دیدی که بمن از غم یعقوب رسید
روشن بصر اصفهان ز گرد سمهت
از سوزش سودای تو ای شاه فرید

وله

شرمنده که آنجنان که میخواهم نیست

معما باسم بابا

بر حاشیهٔ لوح جمال تو قلم

هر کس که ازین جهان دلگیر حبیبست
از ننگ و زیر و سست مبهر ست

رسالهٔ کبیر
در معما

رساله صغیر در معما

ای اسم تو گنج هر طلسمی ۰ قانع ز تو هر کسی باسمی ۰ هم اسم تویی و هم مسمی ۰ عاجز شد عقل ازین معمی ۵ معمی کلامیست موزون که دلالت

کند باسمی از اسما بطریق اشارت و ایما دلالتی که پسندیدهٔ طبعهای سلیم و ذهنهای مستقیم افتد و ناظم معما را چاره نیست از دو امر

یکی تحصیل حروف اسم که بمنزلهٔ ماده است و یکی ترتیب آن بحسب تقدیم و تاخیر که بمثابهٔ صورتست و اعمال معمایی بر سه گونه است

بعضی خاص بتحصیل ماده و آنرا اعمال تحصیلی خوانند و بعضی خاص بتکمیل صورت و آنرا اعمال تکمیلی گویند و بعضی عام که خصوصیتی

ندارد بهیچ یک از ماده و صورت بلکه فایدهٔ آن تسهیل عمل دیگرست از اعمال تحصیلی یا تکمیلی و آنرا اعمال تسهیلی نامند ۵

اعمال تسهیلی چهارست انتقاد تحلیل ترکیب تبدیل **انتقاد** عبارتست از اشارت کردن به بعضی از حرفهای کلمه از برای

تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه چنانکه اول و مفتتح و روی و سر و لب و تاج و جیب و افسر و بالا و صافی و امثال آن گویند

و حرف نخستین کلمه خواهند و آخر و حد و نهایت و دامن و پای و پایان و دردی و نظایر آن گویند و حرف آخر کلمه قصد

کنند چنانکه در اسم شمس گر دست دهد بپایت افکندن سر باشم سر سروران خورشید افسر و چنانکه در اسم شجاع

چون ز شب یاسی شد آمد شکل بالایش بچشم ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم و چنانکه در اسم بابر بهادر

یافت چون جایی در میخانه را بالا و بگو دُردِ باده متصل با صاف بین و آنرا بجو و چنانکه در اسم فراج دندان و لب تو دل تصور کرده

که اشک مرا عقیق و که دُر کرده لعل تو می است و صاف جامها دردش چشم زان می قدحها پر کرده ۰ و برین قیاس دل

و میان و میانه و کمر و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه خواهند چون وزد باشد چنانکه در اسم الیاس

چون بود لشکر ما حالیا چسود رحمی نکرد جای ازین ماجرا چسود و چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف

ای کرده نهان ز سایلت خان خطا در روز احسان و تمنای عطا چون هست دلت بحر کرم عدل محیط زان صورت حیف را خطی خواند خطا

و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن گویند و یکی از حروف مابین الطرفین خواهند چنانکه در اسم باقر گرچه دلها بود بصد حیرانی

دادیم بماهی که ندارد ثانی و گاه باشد که کنار و طرف و جانب و سو و گوشه و کران و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند

چنانکه در اسم بهلول گوشهٔ باغ و کنار سبزه جوی و پای گل گشت اگر با یار باشد خود کرا پروای گل و چنانکه در اسم علی جان

جا خواست درون چشم آن ماه برگوشهٔ چشم جاست گفتم و اگر بصیغهٔ جمع ذکر کنند چون کنارها و گوشها مجموع اول و آخر

توان خواست چنانکه در اسم حسن این گوشهای محنت چون نیست جاودانه سربرزند سروری روزی ازان میانه

و گاه باشد که پوست با غلاف گویند مثلا و اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع مابین الطرفین خواهند چنانکه

در اسم موسی پوست از مدعی و مغز از دوست خواه کین مغز آمد و آن پوست و چنانکه در اسم نجم

ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف برفرق من نه آن که ندارم سر خلاف و همچنین دلها توان گفت و مجموع مابین الطرفین

خواست چنانکه در اسم بایزید ای صبا بگذر ز سر کوی مرادهٔ آن نازنین کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

و از طرق انتقادست اشارت کردن بیک حرف یا بیشتر بر سبیل ابهام که مقصود متعین نگردد مگر بنظر بقرینهٔ باقی حروف اسم

چنانکه در اسم ابو القاسم دوست دریا و من اندر نام نیکش نی شکی فکر کردم در یمی یابم ز نقطه اندکی و چنانکه در اسم شیخ احمد

بگوی میکده کفتند یک حرف از لبت گویا که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا و چنانکه در اسم خسرو

از درخت گل اگر نوکی شود پیوند سرو قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو و چنانکه در اسم حسن ۵

تا علی

تا علی غم حسودان شمع وصل افروختی بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی و چنانکه در اسم نعمت جای از محنت تو گفت دو حرف

اکثر عمر او در آن شد صرف و از بدایع صور انتقادست این مثالها در اسم بهلول گفتم بهول نام تو گفتی میان نام

کو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام و در اسم جنید خرده زنجو که هر دولت که هست خرده داران جهانرا داد دست و در اسم بهادر

آنکه نبود در جهان صاحب کلهی جای آن دارد که افتد در بدر و در اسم حسین تا ز روی جور راندی راستا نرا ز آستان

هست ازین صورت میان دوستان صد داستان و در اسم پاینده سر فرازا پای نه بر گوشهٔ ایوان خویش ساکنان سدره را بین از فرودستان خویش

و در اسم علی آنکه در عالم ز فتحی بهره یافت پیش روی یار ما خواهد شتافت **تحلیل** عبارت از آنست که لفظی را که باعتبار

معنی شعری مفرد باشد باعتبار معنی معمایی مرکب دارند از دو جزء یا بیشتر چنانکه در اسم ابو القاسم در اساس عشق القاب و ورع ما را مگو

سر گشا خم را که جای خم کشد جای سبو و چنانکه در اسم عبد القادر غرالم خال لب نهفت و آن زبید زوی آنها

اگر باشد بقا در یا نمش آخر من شیدا و چنانکه در اسم عاد و عابد و عمید زروی عربده ما تا جدال می کردیم ز جهل سرزنش اهل حال می کردیم

و چنانکه در اسم زکریا تا جگری شد رخ زردم ز اشک گوشه همی گیرم هر دم ز اشک و چنانکه در اسم بابا قلی

دولت وصل عنبرین خالی هر که دریافت یافت اقبالی و چنانکه در اسم علی جان گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان

چشم برابروست افکنند جای دوستان **ترکیب** عبارت از آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری مرکب باشد بحسب معنی معمایی مفرد

دارند بشرط آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم قاسمی از رخ مه دور کن دامن زلف ای صنم

کاه ستم بین بسوخت خرمن صاحب ستم و چنانکه در اسم مرشد در دل مردم چو مهرش ساخت جا جای آخر سوی آن مردم کش ای

و چنانکه در اسم سراج یک جرعه جمشید جانم از جام الست بیخود شد و احرام حرم در بربست کردم چو طواف کعبه را از سر سوز

دیدم ز شراب شوق او جامی مست و چنانکه در اسم شبلی ز شکل جان و زرت کافنانی است مرا جز سینه سوزد چون تنسوز

تبدیل و آن عبارتست از بدل کردن بعضی حروف ببعضی دیگر نی توسل بعمل تصحیف چنانکه در اسم خلیل

حلقی شد چاک دامن از گل رویی گویا که آورد از آن گل بویی و چنانکه در اسم مزید مرد عشق را راز نیست در دل

نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل و چنانکه در اسم معین تا من دامن کشیده ای بزنی مثلی مثل گوشهٔ عیشم بکنج نامرادی شد بدل

و چنانکه در اسم مظفر ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح چم چو خوانی رود از شوق توام روح و چنانکه در اسم مزید

که جان ز لب تو دلنوازی یابد که دل ز غم تو جان گدازی یابد زلف تو اگر مدد کند جای را عمر وی ازان مدد درازی یابد

و چنانکه در اسم علی بیدلی را کش هوای سرو قدت در سرست شاخ از عرعر بجای بید دیدن خوشترست و چنانکه در اسم

علی جان ای از عقیقت صد دل و صد جان خون راندی جدا ز چشم گریان و چنانکه در اسم نوح ماه لیلی صنمم چون بسفر بیرون شد

سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد و چنانکه در اسم شاه جمشید چون از سر مهر ماه من رخ بگشود

در جمع بتان بجای خورشید نمود و چنانکه در اسم علا دیدم عجایبی ز بلای غمت گذران محنت رود ز سینه و راحت رسد بجان

و چنانکه در اسم محمد عمر اشک من در محل جانان پریشان او فتاد جلوه کرد آن مه بنوعی دیگر وصل عشوه داد و چنانکه در اسم

عمر و امین مهی که پرسش نامش نمی توانستم همین که زلف ز رو برگرفت دانستم و چنانکه در اسم علی جان ۵

هر کس فلکش بسند عشق نشاند خاک سر کوی دوست را بالین خواند چندان دلها ز عشق بالین بگداخت کز هیچ کدام در یکی بیش نماند

بهمان کند

و از بدایع صور تبدیل است این مثالها در اسم خواجگا	یارب چه دارد در دل آن خودکام کز عیارگی	ره راست سازد زلف کج گاهی دهان
و در اسم هود	پشت الف از هوای قد تو خمید	دال است بر آنکه بار عشق تو کشید	و در اسم سلمان
آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته	تیری پی قتلم بکمان پیوسته	چون من ز پی نام تو سامان جویم	بنما بهم آن قد و دهان پیوسته
و از مخترعات صور آنست این مثال در اسم شاه بابو	یاد کرد احباب را در صورت سردی مهی	کاعجمی طبع است و گوید در سخن چیزی بهی
و این مثال دیگر در اسم ذبین	آن ساده رخ سنگدل اسیم ذقن	گوید ری را بیا در اثنای سخن	زر بر سر نقره نه که دانی نامش
گو خود بزبان آورد این نکته ز من	**اعمال تحصیلی** هشت است تنصیص و تخصیص تسمیه تلمیح ترادف و اشتراک
کنایت تصحیف استعاره و تشبیه حساب	**تنصیص و تخصیص** عبارتست از ذکر کردن بعض حروف به نص و تعیین
کردن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم سعدی	در سعی بکوی تو قدم سود دلم	تا خاک درت نشد نیاسود دلم
و چنانکه در اسم سلطان بابر	میل نی چه جو نشد یافت ز سلمی طلبان	در نکر باری و از جانب سلمی طلب آن	و چنانکه در اسم شیر علی
شمع بالین تو اسم شیر از مقراض به	نیست چون ثابت قدم گو تیغ را گردن بنه	وگاه باشد که مجموع حروف اسم با رعایت ترتیب
در یک محل از نظم مذکور گردد و تعیین و تخصیص آن بوجوه گوناگون می تواند بود چنانکه در اسم بها	بوسه ناداده بها جویی نخست
آنچ می جویی بجو کان نام تست	و هم درین اسم	آنچ دارد در شکوفه نوبهار	نام یار ماست گفتیم آشکار	و چنانکه در اسم بابر
بابر دیده دیدم خون همی تخت	نوشتم نام او بالای دیده	و چنانکه در اسم شاه بابر	دوشینه من شیفته دل کم خفتم
وز کوبه هزار در بهردم سفتم	آن مه که رساندم ز غمش آه بابر	شد شاد چو نامش ز پی غم گفتم	و چنانکه در اسم رستم
از زمین چون سبزه رستم گلرخی بنمود رو	در میان سبزه و گل جا بیا نامش بجو	و چنانکه در اسم بابر
قبا بر قد تو می دوزد ایام	برار از قاف تا قاف این بسر نام	و از غرایب این اسلوبست این مثال در اسم تاج	بر محتاج جان گو قصهٔ جان
ز محتاجان طلب کن نام جانان	**تسمیه** عبارتست از درج کردن اسمی از اسما حروف در نظم و ارادهٔ مسمای او با اشارت
کردن بحرفی و ارادهٔ اسم او اما قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد	در ملاحت نگی کم است جو دوست	تا نهان روی ما بجانب اوست
و چنانکه در اسم زبیر	هر لحظه دهند جلوه زیبایی را	تا نام رود بعشق شیدایی را	و چنانکه در اسم بها ه
گفتی از لبها کلامی نی گران	هر چه گفتی تو شنیدم من بجان	و چنانکه در اسم عبد القادر	در اسم تو آه سردم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت	ای آمده نی تو چشم بیدار بدرد	بنمای لقا که دردم از حد بگذشت ه	و از بدایع صور قسم
اول است این دو مثال در اسم یحیی	دل ز نذ خوی یا آن طلب	که میری ز شوق نگی نوش لب	و در اسم شاه بابر
عشاق را بر طرف ره افکند دلها هر زمان	با آن که خوش بر طرف جو دارند سروی در میان	و اما قسم ثانی چنانکه در اسم حسینی
روی سلمی نمود شد در حی	بردم از نور او سوی حی شی	و چنانکه در اسم شاه حسین	میان عارض آن ماه و طرف دندانش
جهاست کشته مصور ز لعل خندانش	و چنانکه در اسم جمال	کشیدیم دست از آن زلفین چون شست
برون شد رشتهٔ اقبالم از دست	و چون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی و یک حرف یا دو یا بیشتر که آنرا بینات خوانند
پس درین عمل که اشارتست بحرفی و ارادهٔ اسمش اگر ایمایی کرده شود بتمامی آن حرف مراعات احسن باشد چنانکه در اسم
نعمت الله	ای قامت و زلف تو دلاویز هم	وی خال و خط تو فتنه انگیز هم	شد روز تنعم آخر ای دوست تمام
از بلبله صاف و فرو ریز هم	و بیتی بر همین قاعده است این مثال در اسم کافی	کر ز چشمت افسری شد تمام ه

تان

زآن نامی حاصل گو غیر نام	**عمل تلمیح**	عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور
و ازین عملها آنچ درین فن مشهور است اشارتست برقمهای تقویمی زیرا که اصحاب نجوم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند
مثلا در ثبت نامهای سبعهٔ سیاره که قمرست و عطارد و زهره	شمس و مریخ و مشتری و زحل . بحرف اخیر اکتفا می نمایند
از برای قمر مجرد ر می نویسند و از برای شمس س و علی هذا القیاس و بهمین دستور از برای لیل ل رقم می زنند و از برای روز
گاه باعتبار نهار ر وگاه باعتبار یوم م و علامت شرف ف می نهند و از برای هبوط ط و در ثبت ایام هفته اول یکشنبه گیرند
و از برای آن ا نهند و از برای دوشنبه ب و بترتیب حروف ابجد برای هر روزی حرفی و چون بشنبه رسد علامت او ز باشد
و همچنین در ثبت اسماء بروج دوازده گانه که حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد	سنبله میزان و عقرب قوس و جدی و دلو و حوت
از برای حمل ا نهند و از برای ثور ا و جوزا ب و چون بحوت رسد علامت آن یا باشد و بر همین طریق اصطلاحی چند دارند
که بر اصحاب آن پوشیده نیست پس هر یک ازین امور را ذکر توان کرد و حرفی را که در تقویم علامت اوست خواست چنانکه در اسم شمس
گفتم که آفتاب منی رخ ز من متاب	در بار رفت و گفت ملو بیشم آفتاب	و چنانکه در اسم میرزا که	ای گشته مهر روی ترا زهره مشتری
باز آکه با فتم ز علامت سروری	وگاه باشد که اشارت کنند و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست
چنانکه در اسم عطا	تا دیده بران لعل گهربار افتاد	از گوشهٔ دیده در نکو نشاد افتاد	و از قبیل صور تلمیح است اشارت
کردن بحروف کلمات قرآنی چنانکه در اسم عالم	مردم ز شوق نام تو ای معدن هنر	چشم افگنم بفاتحهٔ اعظم سور . و چنانکه
در اسم الیاس	صورت آن پنج گوهر را که در ختم سور	شد مکرر پنج جا نام نگار ما شمر	و چنانکه در اسم شبلی
من بالب شیرین تو گویم بپوست	آن قول که گفتند همه روز الست	**عمل ترادف و اشتراک**	دو لفظ را یا بیشتر که در برابر یک معنی
موضوع باشند مترادفان و الفاظ مترادفه گویند چون لفظ شمس و خورشید و آفتاب و اگر بعکس ترادف یک لفظ را
دو معنی بود یا بیشتر آنرا مشترک خوانند چون لفظ عین که در برابر چشم و چشمه و زر و خور و حرف مخصوص موضوع است
پس می تواند بود که در نظم معما لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر کرده
می شود بترادف چنانکه در اسم بابر	قدرت نی طلا در بر آورده ام	بروی تعب در بر آورده ام	و چنانکه در اسم برهان
هر که خبر نی خبران می گویم	حرفی ز نغمت در آن میان می گویم	و چنانکه در اسم علی	ردا که همیشه بر سر آثاری
یک لحظه ره موافقت نگذاری	بربیدلی منت اگر افتد چشم	حقا که خلاف از میان برداری	و چنانکه در اسم عطاء الله
میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم	غم من شد ز حد بیرون خطا کردم جدا دیدم	و چنانکه در اسم شعیب
هر چه دارد غایتی چون دل بپایان نتوان نهاد	بست جای مهر چیزی که نی پایان فتاد	و چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف
یکی در سلطنت تا بندبین خورشید و ماهی	که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی	و چنانکه در اسم عمر
دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم	کز خود زان غمزه صد زخم ستم	و چنانکه در اسم علی و ولی و شبلی	از علو قدر تو خود بحرفی گو مرا
سرو من بنواز و کمتر خوان ز خاک کو مرا	وگاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمه و او بعینه مراد باشد یا مرادف او چنانک
در اسم معین	چشمی است از آن دو چشم مخموران را	کز وی نبود نصیب مستوران را	و چنانکه در اسم درویش علی
زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان	یافت نی پایان دو شب را فتابی در میان	**عمل کنایت**	و آن بر دو قسم است
قسم اول ذکر کردن لفظی است و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ معنی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را در برابر آن وضع نکرده
باشند چنانکه در اسم هاشم	طرف هست بنما تمام ای آفتاب دلبران	تا افتد از حیرت ز پا روشن ترین اختران

وقسم دوم ایراد لفظی است واراده لفظ دیگر بی واسطه معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی بطریق تسمیه وتلمیح نباشد
چنانکه در اسم شاه بابر صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود هر که دریابی دلش دریابد تا باقی بود ومثالی چند نموده می شود
تا تنبیه باشد بر کثرت صور کنایات وتعدد طرق آن چنانکه در اسم ملک نام یارم بود سه حرف واز آن
مرحلا حق بده ز سابق کم آخر اول است اوسط آن قد اشرناک باسمه فافهم وچنانکه در اسم بابر لب بحر جو وآنکه فضل بهار
کند در ز دریا بصحرا نثار وچنانکه در اسم یحیی می روشن آینه شیخ ماست که بیند در او صورت خویش را وچنانکه
در اسم قاسم چو روی خود نمود آن مه گرفتم انس با رویش ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابرویش وچنانکه در اسم بابر
ز شوق قدت ای رشک صنوبر دوباره سرو شد نی پا و نی سر وچنانکه در اسم نور الله چو بید بایدت قدت صبر از صنوبر
بیا می لاله در راحت نهد سر وچنانکه در اسم شرف چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را زلف او بی خود شد و پوشید خال چهره را
وچنانکه در اسم خالد سر عرفانرا مپرس از مدعی کان ناشناخت حرف علت را ز خود پیرایه تعریف ساخت وچنانکه در اسم نعمان
محنت از خود داشت جامی نی از آن جان وجهان نعمتا و شد منتی تا برون رفت از میان وچنانکه در اسم قوام
از ربا باشد دل ز تماد پر جمع کن آن قوم را و سر ببر وچنانکه در اسم عبید هر زمان تصغیر بند زان نگار نام جو
عین تعظیم است ای من بنده تصغیر او **عمل تصحیف** وآن عبارت از تغییر کردن صورت خطی لفظ است بمحو واثبات نقطه
وآن بر دو قسم است تصحیف وضعی وتصحیف جعلی تصحیف وضعی آنست که لفظ مفرد ذکر کرده شود که دلالت کند بر آن که مراد
از کلمه که تصحیف او خواسته اند صورت خطی اوست بی تعرض بمحو واثبات نقطه چون لفظ صورت ونقش وشکل ورسم ونسخه
وسواد ونشان ونمونه وامثال آن چنانکه در اسم یوسف ای خاک ره تو از شرف افسر گل وی خال وخط معنبرت زیور گل
چون صورت تو دید سحر بلبل گفت حرفیست ز حسن رخ تو دفتر گل وچنانکه در اسم شمس ای که تا کیوان رود از هجرت آه سرد دل
شکل شمشاد قدت دیدیم کم شد درد دل واز لطایف این اسلوبست وسیله جستن بادوات تشبیه چون لفظ چون ومثل وشبه ونظیر
ومانند وامثال آن چنانکه در اسم میرزا ملک محمد میرمن بازا که تا بر روی گل گیریم می مجمر خون دل زین گونه بودن تا بکی
وتصحیف جعلی آنست که در اثنای کلام اشارتی واقع شود بمحو یا باثبات نقطه بخصوصه چنانکه در اسم حسن
رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت زان لب گوهر فشان جامی در مقصود یافت وچون در تصحیف جعلی ناچارست از اشارت
کردن بنقطه تعبیر از آن بعبارات مختلفه کرده می شود چون قطره وگوهر ودانه وخرده وامثال آن وتصرف در نقطه بر انواع
بسیار می تواند بود چنانکه در اسم جمال چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال نهاد از مشک سوده زیر لب خال وچنانکه در اسم قدم
طرف دندانرا چو بنمود از دهان شد لبش را گوهری دیگر عیان وچنانکه در اسم حسام در عشق تو شوق گلعذاران همه رفت
وز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم حقا که خیالهای یاران همه رفت وچنانکه در اسم محمد عمر
مدعی را مجمر غم جای شد دامان بسوخت جست از آن مجمر شراری عاشقانرا جان بسوخت وچنانکه در اسم بها
گوشه دیده که دریاست یکی قطره فشاند شعله آتش دل جامی از آن قطره نشاند وچنانکه در اسم یحیی
شیخ ما کشف گوهرهای علوی روی داد لیک از و پوشیده گشت تنها جواندر می فتاد وچنانکه در اسم نجم ماه نو چون دید کافتاد از خم ابروی دوست
خال بابان گفت گوی حسن در چوگان اوست وچنانکه در اسم فرح چون گشاد آن مه کمر وز افسر خود یک گهر برلب شیرین نهد یابی ز نام او خبر
وچنانکه در اسم خالد خال خود بر طرف امانت بخون کردم نگار صورت حال مرا از طرف دامان برسر آر واز غرایب صور تصحیف
جعلی است این مثال در اسم اباز چون نوشتم سرو را باید یکجا زد روان خامه بر پایش چنان بوسی که ماند از وی نشان

واین مثال در اسم عمر نوشتم غم بسوی یار زان سان که نامد خامه بر نامه دوباره **عمل استعاره وتشبیه** وآن عبارت
از آنست که لفظ ذکر کنند واز و یک حرف خواهند یا بیشتر بواسطه مشابهت در صورت خطی واز حروف آنچه تحصیل او باین عمل
بسیار واقع می شود الفست چنانکه در اسم الیاس میان سرو وقد خود مرا چو خواند یار بقد یار که گیرم روان ز سرو کنار
وچنانکه در اسم رستم آن سرو که نخل تن بجایش دیدیم از حسرت قد دلربایش دیدیم ز آراسته نخلها بریدیم همه
تا ما سر خود بجای پایش دیدیم وچنانکه در اسم پابوس آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر دوست را تارک دونیم آنکه ز پا می افکند
وچنانکه در اسم عماد تا دهد در نامه شرح شوق آن بیمار کسل دیده را بین کز مژه چون زد قلم در خون دل وچنانکه در اسم صفا
قدت می قتل ما شمشیر ستم چون دید صف مژه برافراخت علم واز این قبیل است حرف سین چنانکه در اسم عباس
چون چشم گشایم بسوی آن لب خندان گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان وچنانکه در اسم قاسم خواهم از آن دو نیم قامت سرو روان
تا ننماید دگر پیش تو خود را عیان وچنانکه در اسم رستم هر شب مه من بگوشه بام آید وز پرتو روی خود جهان آراید
بر کنگرهای سدره نه پای ز قدر شاید سر خود بطرف بامش ساید واز این قبیل است حرف جیم ودال ولام چنانکه در اسم حاجی درویش
خویش را گم کرد دل چون زلفت آوردم بدست رویت آخر باید آن گم گشته را هر جا که هست وچنانکه در اسم عماد
یکطرف آن چشم ویکسو زلف ما اندر میان لحظه آشفته ایم وگاهی مست آن وچنانکه در اسم نور الله
یابند شکستگان ببوی از تو نشان هر جا روی آن دو زلف در راه کشان واز این قبیل است دو حرف میم ونون چنانکه در اسم یوسف
چون من برسم بوس سوی آن شکر دهن بردم دهان کشید دهان از دهان من وچنانکه در اسم سلمان آن شوخ که می گفت حالم بدبینید
بر صفحه خور شکل هلالم ببینید ابرو بنهفت در میان سخنان وانکه بکرشمه گفت خالم ببینید واز این قبیل است دو حرف صاد وها
چنانکه در اسم قباد چون بچشم کم صبا در قد رعنای تو دید گل بنوک خار حالی چشمش از سر برکشید وچنانکه در اسم هاشم
پیوسته بکوی آن پری رو باشم بنهاده دو دیده بر رخ او باشم واز بدایع صور تشبیه است ذکر کره واراده میم درین مثال
باسم کریم بنشین نفسی خاطر جامی دریاب بگشا گره از کمر بگردان می ناب **اعمال حسابی** وآن بر پنج اسلوبست **اسلوب اسمی**
وآن عبارتست از درج کردن اسم عددی در نظم بقصد دلالت بر آن عدد خواه مقصود اسم آن عدد باشد چنانکه در اسم اوحد واحد
یافت جامی ذوق وحدت اندکی زان همی بندد دل خود در یکی وخواه حرفی که دلالت می کند بر آن عدد چنانکه در اسم بابر
یکی را عیان دوست از هر طرف یکی را نگر بر طرف زین شرف وچنانکه در اسم سعد زان عقد سر زلف بشمردم صد شست
جامی بنگر که زیر وبالایی هست وچنانکه در اسم خضر صبا بر خر عندلیب گم شده را که جست گم شده خویش را گل از همه جا
وچنانکه در اسم شیر علی کشیدم باز شیخ شهر فتح سینه زان شد ضم شد اینها گفته جامی کو مرا آخر یکی همدم وچنانکه در اسم قطب
صبا زلف او گیر چون طیب آن ز دهر است عشاق را قوت جان وچنانکه در اسم قراجه طاق کبود سوخته برق آه ماست
چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست **اسلوب حرفی** وآن اشارت کردنست بتعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و منتقل شود
بعددش خواه مقصود اسم آن عدد باشد وخواه حرف دال بر آن چنانکه در اسم صدر جستم حساب گوهر افسر چو آن قمر
افسر حساب کرد وگشاد از میان کمر وچنانکه در اسم عماد مهر طالع شد مه از پا درفتاد چون سر زلفت ز طرف خور فتاد
وچنانکه در اسم عثمان نیست حاصل ز دهر جز غم ودرد چشم بر حاصل چه دارد مرد وچنانکه در اسم ناصر
در حاصل من آتش افکند عشق سرکش من نیز حاصل خود می افکنم در آتش وچنانکه در اسم سعد بهای بوسه شمردم در اسم معدود
نداد بوسه ولی خرده که بود ربود وچنانکه در اسم خرم جامی از جام می لعل تو هر جا نام برد عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد

اسلوب حسابی و آن عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی بر وجهی که ذهن از ملاحظهٔ او منتقل شود بآن عدد چنانکه
در اسم بابر زوج او اکبر و نصف او و نصف ضعف او پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف جا ضرب
تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او می‌کند تنصیف و تضعیف مخالف در حرب و چنانکه در اسم یوسف گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان
دهانرا از دهانم داشت پنهان و چنانکه در اسم شیخ ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی تا نماید شکل آن با صورت این اندکی
و چنانکه در اسم فراج جای آن مه چون گذشت از چارده شد خوبتر روی او بین و ز ماه چارده پوشان نظر و چنانکه در اسم طاهر
طاق ابروی ترا کس نیست جفت هر که دید اندر لطافت طاق گفت و چنانکه در اسم فرخ همت پیر مغان گر طی کند اوراق چرخ
نقش بند ایوان قصر با بجای طاق چرخ اسلوب انحصاری و آن عبارتست از ذکر کردن معدودی که حصر او در عدد معین مشهور
باشد بر وجهی که ذهن انتقال نماید بعددش چنانکه در اسم مجد طلبکاری نام تو دارد ای جان مرا بر شمار موالید و ارکان
و چنانکه در اسم احمد بر مدعیان حال دلم نیست عیان کان ماه گران کرده شد از دیده نهان اسلوب رقمی و آن اشارت
کردنست بر قمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم بازاء آن تعیین پذیرفته و صور ارقام
حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه و ضابطه در ثبت این صور آنست
که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبهٔ آحادست و ثانی عشرات و ثالث مآت و رابع الوف و خامس عشرات الوف و سادس
مآت الوف و الی غیر النهایه بدین قیاس باید کرد و در هر مرتبه که صفر که عبارتست از دایرهٔ صغیره بدین ۰ شکل نگاشته شود
خالی بود و هیچ عدد در شمار نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد و بس مثلا این ۱ صورت یکی و این ۱۰ ده و این ۱۰۰ صد
و این ۱۰۱ صد و یک و این ۱۱۰ صد و ده و این ۱۱۱ صد و یازده و این ۱۰۰۰ هزار و این ۱۰۰۱ هزار و یک و این ۱۰۱۰ هزار و ده
و این ۱۱۰۰ هزار و صد و علی هذا و چون این قاعده دانسته شد پوشیده نماند که چنانچه بواسطهٔ صورت خطی بحروف
توسل توان جست چنانکه در عمل تشبیه گذشت همچنین می‌شاید که بواسطهٔ صورت رقمی باعداد توسل جویند چنانکه در اسم ضیا
نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت پرکار گشاده رانکو نشار برداشت تا دور خط کشد ولی از نامت بود آن رقمی چو جای اندیشه گذاشت
و چنانکه در اسم امامی جای قد و دهان بنمود آن صنم دو بار دیدی دهان و قد شوی غافل از شمار و چنانکه هم درین اسم
بنمود قد و دهان مکرر یارم از صفر و الف گشاد آخر کارم و می‌تواند بود که در بعضی عملهای معمایی توسل جویند بصورت رقمی
اعداد چنانکه در اسم علا زان پیش که بندد فلکم محمل عمر خواهم که کشم رخت ز سر منزل عمر از عمر جز آغاز ندیدم چو مرا
صفر دهن تو کم شد از حاصل عمر و چنانکه در اسم شهاب در اثنای شمار لب چو آن صفر دهان دیدم
دهان شد در میان پیدا ولی لبها نهان دیدم و چنانکه در اسم قنبر بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را بشمر
که دانم یابیش از حاصل سلک ملک برتر و چنانکه در اسم سید یکه چون زنم دست در آن زلف من خسته جگر
رقم حاصل ایام شود زیر و زبر و چنانکه در اسم شاه ابوالقاسم زاه ما چو در شب روی خود آن مه بپوشاند
دل سرگشته باصد نام نیکش سوی خود خواند و چون صورت صفر اکثر بر هیئت نقطه واقع می‌شود گاه باشد که نقطه یا خال گویند
و صفر خواهند چنانکه در اسم طاهر دو خال از روی ظاهر کرد بپوشد یا کی آن مه شوی از نام نیک او بزودی ظاهر آگه
اعمال تکمیلی سه است عمل تألیف و آن عبارتست از جمع کردن الفاظ متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج
یافته باشد و آن گاه بر سبیل اتصال باشد که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم جمال
جام خود را بلب لعل تو بست دردی جام بصافی بپیوست و این قسم را تألیف اتصالی گویند و گاه بطریق امتزاج که اجزا

بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر عفو تو ظاهر شد در حرم ماست هر یکی چون آن دگر نی منتهاست
و این قسم را تألیف امتزاجی گویند و هر یک از تألیف اتصالی و امتزاجی بر انواع گوناگون می‌تواند بود و بعضی از آن در ضمن امثله
بازنموده می‌شود اما امثلهٔ تألیف اتصالی چنانکه در اسم عبدالصمد جعد را بر باد دادی هر طرف لا بد آشفته یکی در صد شود
و چنانکه در اسم منصور چو بود سوز من از بوی وصل باد شمال من و صبوری نی سوز برامید وصال و چنانکه در اسم میرهاشم
چون میان میوه‌ها خندان لبی دارد انار شمه گفتیم با او مختصر از لعل یار و چنانکه در اسم بایزید دل ما زان زمان که دست جیب از راست می داند
چو زیبا بی فتد در دست جان در پایش افشاند و چنانکه در اسم نجیب نماید آن صنم طرف ذقن کز من رباید جان
چو سیب آسیب یابد بر کنم ناچار از آن دندان و چنانکه در اسم شیخ موسی ای بهر تو گویایی و جویایی ما معروف بوصف تو نوایی ما
گویند خوشی است بسی خوش لیکن بر تو ز خوشی است گویایی ما و چنانکه در اسم محمد چو جم را درد جامت صاف و صاف خم بود دردی
سزد گر درد غم دادی و صاف عیش ما بردی و چنانکه در اسم هاشم اشک لبی پا و سرم را چون رسید آغاز موج کرد آه دل ز بیم موج او آهنگ اوج
و چنانکه در اسم عمر گر مرا طالع شود مهر از یمین ماه از یسار روی خود از هر دو بر تابم چو بینم روی یار و چنانکه در اسم عبدالرحیم
نخل قدش جا بیا در کش بدل دلدار به یک طرف آن چشم و یکسو صورت زلفش نگر و چنانکه در اسم حسین
از گوشهٔ ابروی تو تا چند ذقن ماهی است تمام با تو گفتم روشن و چنانکه در اسم مرتضی زآن میان جای عجب سری شناخت
چون ز مرتاضی تنش یمنی گداخت و چنانکه در اسم کلیم از تو گر صاف کرم آید و گر درد ستم در میان این و آن پا بنی مرا ثابت قدم
و اما امثلهٔ تألیف امتزاجی چنانکه در اسم بابر بین در غبار خط آن طرف لب فتاده هزارش چو من در طلب
و چنانکه در اسم بابر بهادر صد در بمقصد باز شد آمد ز مهر در رهبری دل گو قدم نه در ره آتا یابد از مهر سودری و چنانکه در اسم آباد
از من بیکی دو گونه یاد آر در یاری گوش یاد در آزار و چنانکه در اسم همام پدرت آدمی و ما در هم
تو پری خصلت و فرشته شیم و چنانکه در اسم ابوالقاسم بابر خان رسد ما را دوا ناچار از درد شه خوبان
چو گمتر گشت نی دردی دل پیش رخ دربان و چنانکه در اسم جمال ما در میان مجلس رندان فتاده مست
از صاف و درد مجلسیان شسته ایم دست و چنانکه در اسم ادینه میان خانهٔ دی آهم بر افروخت یکی آتش که سقف خانه را سوخت
و چنانکه در اسم ابوالقاسم آن شوخ که جز دو دل ندانم او را مردم بهزار نام خوانم او را یک خرده نهان ماند ز نامش چو صریح
گفتن با کس نمی‌توانم آورد و چنانکه در اسم اخی جای از جم نکند یاد ولی بپیوسته پیش جانان کمری از سر خدمت بسته
و چنانکه در اسم قوام امشب منم از ز مدتی اکرده اسباب طرب جمله مهیا کرده آن مه ز پی آن که کنارش گیرم
دامن بگشاده و میان وا کرده و چنانکه در اسم بابر ای نرگس تو ربوده خواب از چشم لعل تو گشوده خون ناب از چشم
هر لحظه من تشنه جگر دریا را سازم تهی و شود پر آب از چشم و چنانکه در اسم محمد عمر چو ماه من آمد ز محمل برون
مرا پیش او دیده شد غرق خون و چنانکه در اسم احمد ترخان دل ما گشت و مدتی طلبید رخ آن ماه و آخر آنرا دید و چنانکه
در اسم حسن رخش بین کان ز جعد پر شکن به دل از ریحان بر اطراف سمن نه و چنانکه در اسم معین حاسد ار گفت ای صنم بر چشم جا و پا منه
عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنیده به و چنانکه در اسم همام چو آن مه قدم بر سر ما نهاد دگر زافرحم نکردیم یاد
و چنانکه در اسم علی ماه خورشید افسرم آن دم که یابد مشتری که ز وشد عشوه گاهی ناز و گاهی دلبری و چنانکه در اسم نعمت
جانا بنشین که یکدم از روی نیاز پیش رخ تو صورت غم گویم باز و چنانکه در اسم ملک محمد نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل
گوشهای چشم گو هر یار غرق خون دل و چنانکه در اسم همام دریغا نوبت شادی سر آمد غم گیتی بگرد ما در آمد

بیش کردم

وچنانکه هم درین اسم بجست وجود لاغرم تا کشت که بعد از عمری آن مه کرد ما کشت وچنانکه دراسم شهاب دلکا جز کوی عشق

آخر بهمان جوم متیمش کردم شب خواست که بیش راز من پرده شود فی الحال با دل دو بیمش کردم وچنانکه دراسم سید حیدر

میزنم در سحر هر جا دست تا آید بدست دامن شوخی که سحر غمزه اش خوانم به نسبت وهم درین اسم بوجهی دیکر

در سحر هر جا نکردستی دکر تا فلک بود اشته زان عشوه کر وچنانکه دراسم ابرهیم می شدم کاهی بسر کاهی بپا دی در رهش

ناکهان آمد برون بر مرکب ناز آن صنم کفت بیشی بو شم اسم سر اخلاص را ای نهاده در رهم یکجا سرو یکجا قدم وچنانکه دراسم مسافر

جایی چون جای خود ببوی تو پرید در منزل اول ز سفر روی تو دید **اعمال اسقاط** وآن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر

از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم معما وهر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی وزوال ودوری وامثال آن میشاید که

درین عمل بدان توسل جویند چون کلمهٔ بی وکم ونظایر آن چنانکه دراسم اشرف اشک من بی روی کلکون تو رفت از حد برون

روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون وچنانکه دراسم امین وقتست که ساز جنگ از چنگ نهی با تنکدلان کنی دل از جنگ تهی

در سایهٔ نارون زنی خیمهٔ عیش در دامن بیدم می کلرنگ دهی وچنانکه دراسم زاهدی راهبی را کش بود بیوسته بر سر تاج زرق

پاکش از دیو ش کذو تا زاهد ما نیست فرق وچنانکه دراسم غیاث عندیبی را نکر کز نالهٔ شبها رسانده تیر تا اوج ثریا

وچنانکه دراسم ابو یوسف ای مه ز ابروی تو کم بت و فسون دل کزو تا کرده ابرو نهان افسانه شد در جست و جو وچنانکه

دراسم ابرهیم ای نموده طلعت وارباب دل ابکم شده دامن کیسوی تو چون حالشان در هم شده وچنانکه دراسم مبارک

کفت دهقان چون می از تاک است کو ابر بهار غیر آب زندکی بر تارک تاکم مبار وچنانکه دراسم نجم چون در قدمش فتاده اشکم بینی

از اشک خود آنزمان بر شکم بینی شبها که ز شوق نام آن مه کریم انجم کویی اکر تو اشکم بینی وازجملهٔ طرق اسقاط طریق نهی است

ونفی اما نهی چنانکه دراسم علی زاهد که بزرق وخود نمایی است کسی بر ساحل بحر آشنایی است خسی جای بر و از بی عملی بیم مدار

کان به ز عملهای ریایی است بسی وچنانکه دراسم عادل کو آفتاب زاوج سعادت دکر متاب تا هست ماه من چه کند کس آفتاب

واما نفی چنانکه دراسم شیخ در مذهب ما زرق وریا چیزی نیست جز عشق بتان در با چیزی نیست ای درد آن شوخ وفا کرده طلب

برخیز که آغاز وفا چیزی نیست وچنانکه دراسم تقی چو تقریری ندارد دل چه تدبیر نخون دیده کن کو قصه تحریر وچنانکه

دراسم معین دیده ریزد در وفات سیم بر بالای زر سینه دارد ز اشتیاقت هر زمان سوز دکر وچنانکه دراسم قطب

جای دم نقد از طرب وعیش مکش دست از نقد طرب که چه یکی نیست یکی هست وازآن جمله توسل جستن است بفعلی چند که بی کلمهٔ نفی

ونهی دلالت کند بر اسقاط شی مثل رفتن ورفتن وکرفتن ونهفتن وباختن وتاختن وکداختن وانداختن وپرداختن

وریختن وکریختن وسوختن ورستن وجستن وشستن وشکستن وکسستن وکاستن وکذشتن وکذاشتن وبرداشتن و

انباشتن وفتادن وکشادن ونهادن وبباد دادن وراندن وماندن ورهاندن وافشاندن وکندن وافکندن

وسودن وفرسودن وزدودن وجیدن وبریدن وپریدن ودریدن وکشیدن وکزیدن ورمیدن وبخشیدن وپوشیدن

وپاشیدن وتراشیدن وباریدن وکم کردن وپاره شدن وآواره شدن وآنچه بوجهی از وجوه مشعر باشد به نیستی

وجدایی چون فراق ووداع ودوری ومهجوری ونظایر آن ومثال چند مشتمل بر بعضی ازین افعال مذکور باز نموده خواهد

شد مثلاً دراسم برهان لب از لب بر کرفتی تا جهان را کنی پر نوش وجای کام جان را ودراسم جلال دهان بکشا که بس شیرین مقالی

دری افشان از آن درج لآلی ودراسم قطبی قدجانان وطوبی را دو مشمر یکی خوان هر دو را وز هر دو بکذر ودراسم صاعد

من سال می شمارم تا وعده دادی ای مه هرکز وفا نکردی زین وعده سوختم وه ودراسم منصور دی سرو صنوبر قدمن سر برداشت

ازخواب

ازخواب چو نرکس قدح زر برداشت بوشید سمن رخ ز خجالت چو صبا اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت ودراسم نورالله

دل چو نی نور شد از دوری آن روی چو ماه شمع دل سوخته را سوختم از شعلهٔ آه ودراسم مغیث چون بامه خود که رونق خور برد

کویم غم دل حدیث از حد کذرد ودراسم نعمان کرد لها رفت ما کردیم جا بر جای دل چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل

ودراسم هاشم هردم کنم از کریه سر کوی تو تر باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر مشاطه چو زلف تو نکو شانه فتد

از روی چو کشد طرهٔ هندوی تو سر ودراسم ناصر کر بپای کل چو نرکس کوشهٔ چشم افکنم بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنم

ودراسم شعبان دل سوخت شمع را وکند سوز دل بیان دانم که سوزدش چو دل آخر سر زبان ودراسم خرم آن به که دکر دست نکاری بزنیم

سر در قدم چون تو نکاری فکنیم ما را ز خمار سوخت آن نرکس مست بنما لب میکون که خماری شکنیم ودراسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد چشم بد حاسدان از آن دوخته باد کر هست ز باده محتسب را سر نهی سر رفته وپا شکسته دل سوخته باد

ودراسم ناصر کرچه تاج وتخت جم جای نه امکان منست نقد ملکش در دل ویران منست ودراسم خلیل

صحبت اغیار جای محنت اهل دلاست خیل یار انرا طلب وانرا که با ما مایل است ودراسم صدر هر که در دور لبت باید چو جام صاف صاف

کرز درد شوید دست را باشد معاف ودرهمین اسم دل را خبری زمنزل آن مه ده کویا بکش از خلد وقدم در ره نه

بر قصد محالی چه روی راه دراز هم مقصد مقصود ره کوته به ودراسم قاسم دی شاهد غنچه خنجر خار کشید

در باغ کسی قایل بسمل طلبید مسکین بلبل قایل بسمل چو بدید فی الحال ز بیم جان از آنجا بپرید وچنانکه دراسم علی

دی چو بلبل بیش روی یاسمین از کل کریخت بانک زد قمری که بلبل آبروی عشق ریخت وچنانکه دراسم سلمان

ترا تا ماه شد نام ای کل اندام مه اندر آسمان آسوده ازین نام وکاه باشد که ناقص وابتر وکوتاه ومختصر کویند ونقصان حرف

آخر خواهند چنانکه دراسم سعد در دست کوته دل جز مهر نیست چیزی وآن نیز می نیرزد بیش بتان بشیزی وچنانکه دراسم عطا

درده قدحی که عیش را داد دهیم یک لحظه ازین دیر غم آباد رهیم زینسان که زند غمزهٔ ساقی ره دین بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم

ولفظ تهی وخالی واجوف ومجوف ونظایر آن ذکر کنند واسقاط ما بین الطرفین خواهند چنانکه دراسم یوسف

از سبوی تهی چو دل پر دید در میخانه زو بر کردید وچنانکه دراسم نجم بکنج مدرسه آن ماه حرف خوان با من

نهاد کوش به نی دوش وجام می بر کف برای نام چو کردم سوالش از نی وجام بخند کفت که نی ناقص است وجام اجوف

وکاه باشد که بلفظ ازلی که معنی او بی ابتداست نقصان حرف اول خواهند چنانکه دراسم حمزه ز رحمت ازلی تازه شد بحمدالله

نهال وصل که بود از سموم هجران خشک • وهمچنین بلفظ ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد توان کرد چنانکه

دراسم فصیح الدین دل صید آمد چشم خوشت قاتل او خوش وقت دل آن دم که شود بسمل او صیدی که فتاد در فنای ابدی

از تیغ تو خالی است عجب در دل او وازبدایع صور اسقاط است این مثال دراسم شهاب دندان تو تا بر لب خندان نرسد

آزار بجان دردمندان نرسد نام لب خود بکو بما لیک چنان کاندر کفتن لبت بدندان نرسد واین مثال دراسم بها

هرچند بود نی می وجام ای ساقی ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

عمل قلب وآن عبارتست از اشارت کردن تغییر ترتیب حروف با کلمات اندراج یافته در نظم معما واین عمل

چون بتغییر ترتیب حروف وجود کیرد اکر مجموع حروف علی الترتیب منقلب کردد آنرا قلب کل خوانند والا قلب بعض کویند

وجامع هر دو قسم افتاده است این معما دراسم عبدالقادر عقل ار چه ز عشق بر من انکاری داشت •

با عشق تو دوش خوش سرو کاری داشت در عقل پریشان ادبی کشت عیان • مقبل شد از آن اکر چه ادباری داشت •

وجون بتقدیم وتاخیر دولفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظهٔ ترتیب حروف آنرا قلب کلی کویند جنانکه در اسم کمال
ای که کویی حال من کم کو که جون سازی حکم   یار را بر قول خود زیر و زبر کردد زغم   وجنانکه در اسم بهادر
خواهد ز وصلت بها عاشق درویش   لیکن فتد از دست رقیب تو بس و بیش   وجون اشارت بتغییر ترتیب حروف
با کلمات بلفظی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بر آن جون کلمهٔ قلب و عکس و دور و امثال آن آنرا قلب وضعی کویند
جنانکه در اسم ملک محمد   بکشاد صبا در جمن ابواب فتوح   بنهاد بکف شاهد کل جام صبوح   جون هست مرا دور کل اکنون بمراد
راحم باد العل تو ای راحت روح   واکر فحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب بی آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بران آنرا
قلب جعلی خوانند جنانکه در اسم عمران   بلبل جو شد از میان مرغان بکنار   نقشی بکل آموخت ز نام خوش یار   وجنانکه
در اسم نعمت   ده که شب وصل بغایت رسید   روز تنعم بنهایت رسید   وجنانکه در اسم عماد   بت من را عقل و صبر و جان زد
جو عمدا دامن خود بر میان زد   وجنانکه در اسم همام   تا در غم عشقت شده ام زیر و زبر   جز نام توام نیست تمنای دکر
وجنانکه در اسم لطف   آن طفل بدخو جرکهم بیند بکرد کوی خود   از بهر محرومی من دامن کشد در روی خود   ودر همین اسم
وهمین ماده بوجهی دیکر   من بندهٔ آن طفل پری وش که نهد   هردم لب لعل بر لب طالب خود   وجنانکه در اسم بها
راز راهب ماند پنهان کرجه مست افتاده بود   سر بجای پا و پا برجای سر بنهاده بود   صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن جون
مقلوب ومعکوس ومنقلب ومنعکس ولفظ دور ودول وکردش وکشتن وکردیدن وکردانیدن وباز کونه کردن ونکون ساختن
وآنچ از اینها مشتق باشد در قلب کل مستعمل می باشد جنانکه در اسم محمد   خم جو نکون کشت وبکی قطره ریخت
هوش ز مدهوش محبت کریخت   وجنانکه در اسم بساطی   طاس نکون فلک در بی خون منست   وین اثر طالع وبخت نکون منست
ولفظ پریشان وآشفته وشوریده وبهم بر آمده ودرهم شده وبرهم زده ونظایر آن در قلب بعض مذکور می کردد جنانکه
در اسم عطاالله   از ربع جستم کوشهٔ بر هم زدم اطلال را   بنماز هودج ماه من روی همایون فال را   واز بدایع صور قلب
کل است این مثال در اسم احمد   بخون جون دیده حالی مختصر بنوشت در نامه ٥ ز پشت نامه خوان کان نام بدخو یاست خودکامه
در همین اسم وهمین ماده بوجهی دیکر   جون بخون زد دیده حال مختصر بر رخ رقم   خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم
وجنانکه در اسم هلال   نام آن کلجهره را هندوی زلفش لاله کفت   خونی هندو جیست زارباب خرد نتوان نهفت   ودر اسم
صالح   صورت اخلاص جامی را که آمد بی کران   روزی ای بدخو ز آخر کیر تا اول بخوان   خاتمه   کاه باشد که ناظم معما
در اسمی از اسما بیکی از عملهای کذشته تصرف کند بالتصریح با آنچ بعد از تصرف حاصل آمد بروجهی که ذهن منتقل شود بان اسم
واین اسلوب خالی از لطافتی نیست جنانکه در اسم بابر   نامی که او نافر خود باخبر بود   جای بجو که نام شه بحر و بر بود
وجنانکه در اسم بها   جون نوشتم در شکوفه نام یار   زان شکوفه حاصل آمد نوبهار   وجنانکه در اسم طاهر ٥
جو نام خود پریشان ساخت تا بر من شود مشکل   نمود آن طره ها کاندر پریشانی شد این حاصل   وجنانکه در اسم غیاث
آن شوخ که دی ز دور دیدار نمود   برداشت نقاب زلف ورخسار نمود   کفتم که ز نام خویش نقشی بنما   زد خنده وعناب شکربار نمود
وجنانکه در اسم طاهر   کی رود نام آن بت از خاطر   کز یکی نقطه می شود ظاهر   وجنانکه در اسم بها
کفتم ماهی کفت کدامی کویی   کفتم که ترا کفت چرا می کویی   بدحرف نخست نامش اندم که یکی   افزون کردم کفت جهانی کویی
ومی تواند بود که در نظم معمایی یکی از اعمال کذشته مرکبی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما
جنانکه در اسم علی   جون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح   در عربده وکفته شد آنها بصریح ٥

رساله متوسط

جای بسر فکر ازین رمز دقیق	تا می بدر آوردز می فکر صحیح	وجنانکه در اسم حسن	کهی که عرضه کنم مهر خود باین در کاه
ز نام خویش بمضمون ان شوی آکاه	وجنانکه در اسم امین	یار ما جون پای در میدان نهد بیش از یکی	نامش از مضمون آن مفهوم کردد بی شکی
وجنانکه در اسم برهان	برد جای بسوی دربان عجب رمزی شنید	کامد از فکرت در آن نام دلارامی بدید	

تم

رساله متوسط

بنام انکه ذات او ز اسما . بود بیدا جو اسما از معما . معمایی است عالم کانج خواهی . درو بیداست ز اسماء الهی ٭ ولی بیداست هر اسمی ز عالم . ولی از ذات احمد اسم اعظم ٭ سلام الله و تمام العطایا . علیه و آله خیر البرایا ٭ اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریرش انکه درین فرصت غزلی گفته شده بود و گوهری بالماس تفکر سفته شده مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما نام خجسته فرجام و دعای سعادت انجام نور حدیقه آفرینش و نور حدقه اهل دانش و بینش درّ درج مکرمت و جلالت درّی برج سلطنت و ایالت ٭ شاهی که همای همتت من مه سال ٭ میرزد بهوای مدحت او بر و بال ٭ لیکن شد از اندیشه آن جاه و جمال ٭ جان بیخود و عقل واله و ناطقه لال ٭ و آن غزل اینست ٭ شعر ٭ شهری نهاده روی براه تو جان فشان ٭ بهر نثار مقدمت افشانده جان روان

بر اوج آفتاب درخشان شده عیان	ابروی تو مهی است در آغاز نو شدن	ابوالغازی
باشد خطا که کس دهد از لعل در نشان	جون درفشان شود لب لعل تو در سخن	سلطان
شد بهر آن خدنگ خم ابرویت کمان	جشمت خدنگ غمزه بخون ریز ما کشید	حسین
اورا بهار نی رخ زیبای تو خزان	کل در بهار از تو بود تازه ورنه هست	بهادرخان
حرفی تمام کرد ز آغاز خود بیان	جون کشت غم محیط دلم زان میانه دل	خلد الله
سیل سرشک من کذرد سوی بوستان	تا سرو را ز شوق قدت بر آورد	تعالی
بر آفتاب روی تو از زلف سایه بان	در سایه دکر نکند جا دلم که دید	ظلال
آنکه ز شرم داغ دل خود کند نهان	کر لاله کردد از جکر آتشین من	جلاله
بنمای روی و شعله آهم فرو نشان	در فرقت تو سوخته ام عالمی ز آه	علی
درد تو دل ز غصه کشد ناله و فغان	بنکر بلای دل که جو در دیده جا کند	العالمین
تا سود سر رسید سر او بر آسمان	جامی بنعل توسن تو کان مه نوست	آمین

و حل معمیات این غزل بر معرفت بیشتر قواعد و اصول این فن موقوف بود لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف معطوف کشت مأمول آنکه بعین رضا ملحوظ کردد و نحن اصفا محظوظ والتکلان علی المهیمن المنان تعریف معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت آن بر حرفی چند معین با ترتیبی خاص دلالتی بر سبیل رمز و اشارت که سلامت فطرت بصحت آن حکم تواند کرد و اشتراط وزن درین تعریف بنا بر اصطلاح و اعتبار اعم اغلب است والا جریان این اسلوب جنانکه در نظم شایع است در نثر نیز ممکن بلکه واقع است و در دعای دولت روزافزون بقصد اسم همایون انشا کرده می شود سلطان حسین آفتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبله راستان باد و ماه تمام برج جلالت را از مبداء حشمت تا نهایت تمکین جلوه کاه عز و جاه درکاه عالم پناه دارای جهان باد تمهید و تقسیم آنچ ناظم معما را ضروری است تحصیل حرفی چند معین است که بمنزله ماده است مر مقصود را با ترتیبی خاص که بمثابه صورتست اما رعایت حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیر آن که از توابع ماده و صورتست امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمایی یا مخصوص است بتحصیل ماده یا بتکمیل ماده بصورت یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خود خصوصیتی بهیچ یک ازین امور ندارد بلکه مقصود تسهیل

ونیز

ونیز یکی از آنهاست و ازین قسم تعبیر کرده می شود باعمال تسهیلی و از آنچ متعلق بتکمیل ماده است بصورت باعمال تکمیلی و اکر از آنچ متعلق بتوابع ماده و صورتست جون رتبه او متاخرست از سایر اعمال و لایق بحال وی انکه در ذیل آنها مذکور کردد باعمال تذییلی تعبیر کنند دور نمی نماید اعمال تسهیلی جهارست عمل انتقاد و آن عبارتست از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال معمایی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد کنند جنانکه در اسم خان

کر طلعت آن سرو سمن بر نکری ٭ در کوی غمش شوی جومن دربدری

جون در سخن آید لب او نام شکر ٭ یابی جو ز آغاز سخن در کذری

و جنانکه در اسم قراجه

دندان و لب تو دل تصور کرده ٭ که اشک مرا عقیق و که دُر کرده

لعل تو بی است صاف جانها در کش ٭ جشمم ز آن می قرابها پر کرده

و جنانکه در اسم مقصود ٭ جون بر قص آن ماه روی خود کشاد ٭ مه بجای پای آنجا سر نهاد

و جنانکه در همین اسم ٭ داد جامی همه را جانب مقصود نشان ٭ کمر شوق جو بست ازبی مقصد بعیان ٭ و جنانکه در اسم قل علی

پیش لعلش کله جسبانید قند ٭ زیر بایش مهر کردون سر فکند

و از تنوعات صور انتقاد است این مثالها در اسم سلطان حسین

ز الطاف تو آنچ متصل در نظرست ٭ بشنو که محیط سخنم را کهرست

حرفی دو میان راستان ز احسانت ٭ هر یک بطریقه دکر جلوه کرست

و در اسم اسحاق ٭ آنها که در آفاق بهم بیوستند ٭ آخر ز میانه بار رفتن بستند

افسوس که حاسدان نادان بی نام ٭ بر وضع دکر بجای شان بنشستند ٭ و در اسم خلیل ٭ آن کز تو بودی خلایق را جدایی در میان

رفت و کرد از نقش ضد دل خود را نهان ٭ و در اسم خان ٭ مردم ز خوان وصلت کیرم بر سم غارت ٭ جیزی که می نیاید در حیز عبارت

و در اسم اسفندیار ٭ مکر هرجه دیدی از اساس عیش افکندی ٭ دل آشفته را جون یافتی در آتش افکندی ٭ و در اسم اختم

در باغ معانی دل آزرده بغم ٭ می جست نشان نام آن طرفه صنم ٭ جیدم کل نام آن و فاجوی جو رخت ٭ برکی دو بهم شبیه از شاخ ستم

و در اسم بابر ٭ ز ارباب دل انکه هست آزاده ز غیر ٭ مذ ادرکه الفنا قد فاز بخیر ٭ و در اسم شاه بابر

ز لعل تو آحاد اهل شباب ٭ فتادند در صاف و درد شراب ٭ عمل تحلیل مراد بتحلیل آنست که لفظی را که بحسب معنی شعری واحد باشد نظر بمعنی معمایی متعدد دارند جنانکه در اسم سلطان حسین ٭ هرد که ورد زاهد و اوباش است

کردد ز فغان من غلط وین فاش است ٭ از مهر رخ تو نقش جین خالی نیست ٭ کز جر رقم ز خامه نقاش است ٭ و جنانکه

در اسم شاه بابر خلد ملکه ٭ در آمد دامن شاهد بکف رای می کلکون به ٭ طلب کن خیل یاران را و می بر روی کل در ده

و جنانکه در اسم شاه بابر ٭ کر نیست نکو ز جعد کاری ٭ زیباست ز شاه بازباری ٭ و جنانکه در اسم بهلول

ای از دو رخت که ماه و مهرند بنام ٭ صد کوکبه زیر فلک مینا فام ٭ زان کوکبها نکر که بیوسته بهم ٭ بر تو ز مه تمام دارند مقام

و جنانکه در اسم خلیل ٭ از خزان زان سوختم کز بلبلی است ٭ باز مانده هر کجا شاخ کلی است ٭ و جنانکه در همین اسم

دیدم ز مسلسلی سر موی تو خم ٭ کردم سر مویی ز خم موی تو کم ٭ و جنانکه در اسم اسفندیار ٭ هرجند دلم داد وفای تو دهد

مشکل که ز بیداد و جفای تو رهد ٭ در افسر سلطنت ندارد بارا ٭ سلطان جهان که سر بپای تو نهد ٭ و جنانکه در اسم ابن یامین

ای کرده در ایام نکویی بنیاد ٭ رسمی که سر کسان ز کین رفته بباد ٭ در حسن تو آن برادری یوسف را

کاندر بارش ز دوستی صاع نهاد ٭ و جنانکه در اسم رجب ٭ به بزم مفلسان لاابالی ٭ صد از رق بوش بین با جیب خالی

عمل ترکیب مقصود ازین عمل آنست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد نباشد باعتبار معنی معمایی مفرد دارند و مراد بآن معنی باشد نه لفظ جنانکه در اسم صدر ٭ ترسم که رقیب واقف حال شود

بر از شبنم زردی رخ دال شود   تا کشته هنوز صبح صادق پیدا   خون می‌گریم که روی زرد آل شود   و چنانکه در اسم ساقی
آن سرو که خرم بدل ناله فرو   با او نادم سر بگل و لاله فرو   بر باد لقاش بین که از چهره چه سان   ریزم قطرات اشک چون ژاله فرو
عمل تبدیل   عبارتست از بدل کردن بعض حروف حاصله بغیر حاصله بر وجهی که سقوط زاید و حصول مقصود
بجای آن از یک عبارت مستفاد گردد چنانکه در اسم بها   محتسب کز حیله سازان راست   دیگر انواع شیوه‌ها را روا است
و چنانکه در اسم مبارک   چو مشاطه زد شانه در زلف یار   سر شانه را کرد از آن مشکبار   و چنانکه در اسم شاه بابر
آب چشمم که می‌کند طوفان   دل ویران با وست آبادان   و چنانکه در اسم شاه بابر   که صبا شد شاکی تو تا سعی جمیل
نسبت غم ممدود باد امر تا ظل ظلیل   و چنانکه در اسم خان   همه خوبان چو تو سنگین دلاند   یکی باشد بلی دلهای خوبان
و چنانکه در اسم اختم   دو خنم دوش نیمی از جاکی   که بدل داشتم ز بی باکی   و چنانکه در اسم سید حسین
لب لعل از لب قدح برداد   بر لب ما نه و قدح بیداد   و چنانکه در اسم قطب   بند را ز آتش تو دامن سوخت
هفت دریا بنیم قطره فروخت   و چنانکه در اسم بابر   هر که سازد سه قسم افسر خویش   که وسط نصف هر طرف باشد
نام شاهی شود که خاک درش   چرخ را افسر شرف باشد   و چنانکه در اسم علیجان   آنرا که فلک بلند عشق نشاند
خاک سر کوی دوست را بالین خواند   چندان دلها ز عشق بالین بگداخت   کز هیچ کدام ده یکی بیش نماند   و چنانکه
در اسم شاه حسین   آن شاهد جان زلف دو تو می‌آید   بر طرف خورش زلف نکو می‌آید   اینک دل و دیده کو فرود ابنشین
مرحبا دل تا کشش و رو می‌آید   و چنانکه در اسم قاسم   گفتم بنصیحت تو زبان دیر قدیم   نامی که بسوخت دل ز می نام عظیم
و چنانکه در اسم بابر   آن نام که دل در طلبش می‌پوید   کامی ز عرب که از عجم می‌جوید   دور از لب یاقوت تو بیماد فراق
ما را بزبان فارسی می‌گوید   و چنانکه در اسم عثمان   خال تو بر اوج ماه رخسار افتاد   زلف تو چو سایه بر زمین خوار افتاد
خال تو نشست از رخ زیبا بالا   زین غم سر زلف تو نگونسار افتاد   و چنانکه در اسم ابو المعالی
گفتی که چراست آل ای خوب خصال   چشمت که بآب دیده شستی همه سال   آمد دل سرگشته بس از آب مژه
شد گوشه چشم من از آن معنی آل   و چنانکه در همین اسم   عمریست دلم غریق گرداب بلاست
جویان در وصال نایاب شماست   بگشا لب و وا نما بآن تشنه جگر   لعلی که بگرد چشمه‌اش آب بقاست
و چنانکه در اسم حمزه   عاشق که میان حی و هی فرق نجست   هر یک بمقام دیگری داشت درست
نام سر ارباب کرم می‌گفتم   کردم غلطی چو عام در حرف نخست   و چنانکه در اسم بدر ۵ چون بگرداند قبا تا لبس نام وی
حاسد احول بنام او برد فی الحال ثلی   و از نوادر این عمل است این مثال در اسم ابو البقا ۵
آمد سروی قدم زد اندر دل ما   جای لقبش بخامه بنگار جدا   و آنرا که بکاشتی همی خوان ز قفا   شاید بدوسی بنام آن عشق نما
چون کلمه لقب را با حرف الف که خامه اشارت بآنست بنگارند و از قفای کاغذ بنگرند لبقا نماید لام بالف
و الف بلام مبدل گردد و بر یک عمل هم قلب و هم تبدیل مترتب شود   اعمال تحصیلی نه است   عمل تنصیص
و تخصیص و آن عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریح و تعیین نمودن آن بوجهی از وجوه چنانکه در اسم اسکندر
بر سر راهت سنگدلان که منزل کرده اند   خاک پایت را ز خوناب جگر گل کرده اند   و چنانکه در اسم شاه بابر
دل شهسوار گیرد ز جولان   چو ابرش سوار آید آن میر بمیدان   و چنانکه در اسم ابراهیم خان
برده دل را و سر من چو خاک زیر قدم کن   چو جان کشتم ته پایت بیک کرشمه کرم کن ۵ و می‌تواند بود که مجموع

حروف اسم با رعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد و اشارتی بتخصیص و تعیین آن کرده شود بوجهی که
مقصود متعین گردد چنانکه در اسم مبارک   با لب باریکت اللهم بارک ورد ماست   زین دعا نام تو آمد مرجع جز نام خداست
و چنانکه در اسم اللهشاه   چو دامان شاهد گرفتم فتاد   ز آغاز نام تو ام درد و چار   و چنانکه در اسم منصور
من صورت حال گفتم و نام تو شد   ز آغاز سخن بوفق مقصود تمام   و چنانکه در اسم خان ۵ آنکه ذوق خانقه داران ازو باشد مدام
قاف تا قافش برآمد در جمال و حسن نام   و چنانکه در اسم پارسا   چو کرد از ما فرامش یار ساقی   ز مشتاقی بریم امسال نامش
و می‌شاید که بتحصیل مجموع حروف اسم در یک موضع بر عمل دیگر موقوف باشد چون قلب و تصحیف مثلا چنانکه در اسم سلطان حسین
نی سخن اطلس فلک دوشم   سوی بالا نمود راه نهان   برتر از زرق فلک دیدم   نقشی از عکس نام شاه جهان   و چنانکه در اسم یار محمد
با دم جم دهر خواند سوی می و جام   زین بس من و روی ساقی و عیش مدام   بالای دو چشم نقش بستم نامش
چشمی بگشا که باشد این رمز تمام   عمل تسمیه   و آن عبارتست از درج کردن اسمی از اسماء حروف در نظم و اراده مسمای او یا اشارت
کردن بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم قاسم   درد که لگد کوب غم از دیو کهم   انداخت بدان سان که مگر خاک رهم
آن به که بدل کنم بقانون نسیم   چارا و زانجام جدایی برهم   و چنانکه در اسم شاه حسین   منشین گفتم براه آن ماه ای دل
ترسم که شوی کشته در آن راه ای دل   بر درگه وصل او نشستن نتوان   خرسند نشین بمهر درگاه ای دل   و چنانکه در همین اسم
از بس که دلم سوخت شب از آتش تب   تا چاد باه و ناله بگشادم لب   در اول شب رسید آهم بحسود   یک نیمه ازو گداخت تا آخر شب
و چنانکه در اسم بشیر   ملکوکه طلعت آن بت شبیه نیست به   میان مردو برون از حدست وجه شبه ،   و اگر در قسم ثانی اشارت
کرده شود بتمامی آن حرف هرآینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید چنانکه در اسم سلطان حسین ،   چون شد ز دل سمن برون سرو چمن
شکل قد ناز تو در کود وطن   شد روی سمن تمام و برباد رخت   ز نخان دل خود نهاد بر روی سمن   و چنانکه در اسم شاه حسین
آن سبحه که بود بی کم و کاست مدام   صد گونه حساب داشت زو زاهد خام   دی از سر شوق و روی اخلاص آنرا   گردانیدم بود همین هشت تمام
و گاه باشد که از لفظ حرف بواسطه قرینه حرف معین یا اسم او خواهند چنانکه در اسم قاسم   ز قانون ستم حرفی دو بگذار
حریفانرا بهر حرفی میازار   و چنانکه در همین اسم   آن شوخ دو حرف را ز قانون سلام   پوشید ولی حرف دوم را نه تمام
و از بدایع صور عمل تسمیه آنست که اسماء جمیع حروف اسم را در نظم درج کنند خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال چنانکه اسم حرف
دیگر اجنبی اندراج یابد و اشارت کنند باعتبار مسمیات آنها چنانکه در اسم علی شیر   از عین کرم رسد سلام از لب یار
نوشین لب یار را فدا جان فگار   گفتم ز حروف نام او یک یک نام   نامش خواهی جمله بیکجا بنگار   و چنانکه در اسم میر حسین
از هیچ کیم و یار را ناز افزون   شد حاصل سینه رنج بسیار اکنون   نام همه حرفهای نامش گفتم ۵
در بیت نخست آور از آنجا بیرون   و چنانکه در اسم قطب   قافله طالبان کر طلبند از تو نام   کو که حریف شماست نام حروفش تمام
عمل تلمیح   و آن عبارتست از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیتی که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور و ازین عمل
آنچ در میان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام تقویمی است مثلا اسامی کواکب سیاره را ذکر کنند و حروف اواخر آنها
خواهند بنا بر آنکه حرف اخیر هر یک را بازاء او در تقاویم که از مواضع مشهورست ثبت کرده اند چنانکه در اسم میر حسن علی
می‌نماید رخش گردون قطره ریز و خوی چکان   تا ز هر سو مشتری شد نعل اسبت رایگان .   و گاه باشد که اشارت کنند
بحرفی و مقصود از کوکبی باشد که آن حرف علامت اوست چنانکه در اسم عطا   تا دیده بر آن لعل گهربار افتاد
از گوشه دیده در نکو نشاد افتاد .   و از تنوعات صور تلمیح است این مثال در اسم محمد ۵

دیدم قمری که بارخ نورفشان   ازواضح والضحی همی داد نشان   کفتم نامت کفت که برصدر دخان   باخاتمهٔ بسمله حامیم بخوان
و پوشید نماند که محل تمثیل خاتمهٔ بسمله است واکر بدین معما اسم محمدخان قصد کنند می شاید واین مثال دیکر در اسم علی
آمد بوم آن نکار برقع بسته   وزنام خودم سوال کرد آهسته   کفتم که سه حرفست زتسبیح سجود   زاغیار جدا بیکدکر پیوسته
وایضا از تنوعات صور تلمیح است اشارت بوضعی که مشهورست بجفر کبیر وشرح آن بر سبیل اجمال آنست که از برای
هر حرفی از حروف بیست وهشت کانه به ترتیب ابجد بیست وهشت صفحه تعیین رفته وهر صفحه از آن به بیست وهشت سطر
وهر سطری به بیست وهشت خانه ودر هریک از آن خانها جهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبهٔ حرفی است که آن خانه
در یکی از صفحات بیست وهشتکانه او واقع شده وحرف دوم حافظ رتبهٔ آن صفحه وحرف سیم حافظ رتبهٔ یکی از سطور آن
صفحه وحرف جهارم حافظ خانهٔ از خانهای آن سطر مثلا در خانهٔ که جهار حرف ا ب ج د نهاده باشند می باید که خانهٔ
جهارم باشد از سطر سیم از صفحهٔ دوم از صفحات بیست وهشتکانه اولین حرف از حروف ابجد که الف است وهر ترکیب
از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق وخواه مختلف البته در خانهٔ از خانهای مجموع صفحات موجود باشد وواقف بر وضع
مشار الیه به اندک التفاتی تواند دانست که موضع معین او کجاست بس حروف مر اسم رباعی که قصد کرده شود مراینه در خانهٔ
معین خواهد بود از سطر معین از صفحهٔ معین از حرفی معین بس جاره در نشان دادن از محل مقصود بزبان رمز وایما آن باشد
که جهار جیز بیدا سازند که بعضی را نوعی احاطه باشد به بعضی علی الترتیب وآنچ محیط باشد بهم اشارت کنند بحرف
وآنچ تالی اوست بصفحه وآنچ بعد از وست بسطر وآنچ در ضمن اوست بخانه جنانکه در اسم بابر   حفرست بهارجان ارباب منی
کز بوک مراد خواهی آنجا بکذر   درکلشن ثانی طلب اول کلبن   وزشاخ دوم به بیستم برک نکر   و می تواند بود که بی احتیاج بعمل
دیکر بکمتی از جهار حرف اشارت کنند نه بزیادت از آن جنانکه در اسم صدر   بشهرستان جفرای دل کذر کن
بشهر هژدهم بکشای محمل   بجارم روضه اندر بیستم قصر   سه کوهر جمله در هرخانه حاصل   بدست آر ورسان بر رسم تحفه
بعالی مجلس صدر افاضل   عمل ترادف عبارتست از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح وارادهٔ لفظ دیکر بواسطهٔ مفهومی که هریک
ازین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات جنانکه در اسم سلطان حسین   زان پیش که نسل بشر آید بوجود
در پردهٔ غیب حسن بی پایان بود   جون نسل بشر بدلبری جهره کشود   آن حسن بلا نهایه از کل بنمود   وجنانکه در اسم همایون
بتختم خون جکر روز وداعت زبصر   در همان روز کذشت از سر من خون جکر   وجنانکه در اسم درویش بابا   ببست
دید بیرما در خمار وروی خویش سود   کرچه شیخ صومعه در بر رخ او بسته بود   وجنانکه در اسم عبیدالله   دست زد جان در عبای فقره
در خدا دل بس ز درد دل برست   وجنانکه در اسم کریم   نیاید از لئیمان هیچ کاری   کریمی جوکه آید در شماری
وجنانکه در اسم مقصود   صوفی اندر قدمش ریخت درم بی حد   وساخت پای او تاج سر وراه بمقصود شناخت   وجنانک
در اسم صدر الدین   زلفت که بلاست تا بلای دل ماست   دست دل ما ز دامن او نه جداست   و می شاید که بدین معما اسم علاء الدین نیز
قصد کنند وقریب باسلوب طریق ترادفست ذکر لفظی وارادهٔ لفظی دیکر که یکی از آن دو لفظ مخفف آن دیکر باشد یا امالهٔ آن
جون مه وماه وشه وشاه ونی وبا وری ورا ونظایر آن جنانکه در اسم شاه بابر   شهری بدو کونه دیده ام بی پایان   معما
بردار قدم بیس بشهر آرایان   عمل اشتراک عبارتست از درج کردن لفظی که موضوع باشد بازاء دو مفهوم یا بیشتر در نظم
وارادهٔ مفهومی که مغایر معنی شعری باشد جنانکه در اسم سعدی   کفتم از عقد سر زلف تو کیرم صد شست
شد بریشان که از آن سلسله کوته کن دست   عمل کنایت   کنایت بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی است

وارادهٔ لفظی دیکر بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد ولفظ مذکور را بازاء آن بعینه وضع نکرده باشند جنانکه
در اسم بابر   لب بحر جو وآنکه فصل بهار   کند در ز دریا بصحرا نثار   وقسم دوم ایراد لفظی است وارادهٔ لفظ دیکر
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر آن بناشد که ثانی موضوع له اول باشد یا در محل مشهور مذکور
یا مسطور جنانکه در اسم بابر   تا رباب دل آنکه مست یکتا   فانی است زاسم درستی   وازجملهٔ صور کنایت است اضمار
جنانکه در اسم علیجان   جشم جای برکنار سیم بیحد ریخته   بر بناکوش تو تا جادید زرین حلقه را   وقریب بطریق اضمار است
استرداف لفظی که مود آیش همان امر سابق باشد جون لفظ خود وخویش جنانکه در اسم مقصود   جون نمود آن مه بیایی عارض نیکوی خویش
مطلع صبح از خجالت ساخت بنهان روی خویش   وجنانکه در اسم علیجان   من کیستم از عقل مجرد شدهٔ   در سلسلهٔ عشق مقید شدهٔ
مهره رویت دل ما را کرده   بیخود بنکر جانب بیخود شدهٔ   واز آنجمله است بطریق تکریر جنانکه در اسم بابر
بکشای بیا پی لب باریک ویکی بین   افتاده ز مهر جانب از آن بادهٔ رنکین   وجنانکه در اسم مقصود   ماه من اول سه باره رو نمود
بس در آخر کوشهٔ ابرو نمود   وجنانکه در همین اسم   بنمود رخ خویش بیایی مه ما   کو مطلع صبح طلعت خود منما
وجنانکه در اسم عبد الائمه   آن مه که شکسته بود دی طرف کله   جامی مه روزه دیدش از دور به ره   جون عید رسید نامش آغاز نهاد
در زوی ادب ساخت مکمل بسه   واز آنجمله است اضافت کردن لفظ ضد ونقیض وامثال آن باحد المتقابلین وارادهٔ کردن مقابل دیکر
جنانکه در اسم بابر   جو دیدم از کنه ضد صغایر   بنامت کشتم از تشبیه حاضر   واز آنجمله است توسل نمودن مصطلحات
ارباب علوم وصناعات جنانکه در اسم عبد الائمه   علامهٔ شهر کز تو افتاد جدا   خواندت بند که جان کند بر تو فدا
بیوست جو آن ندا بخورشید از وی   مه ساخت زشوق افسر خود حرف ندا   وجنانکه در اسم شاه بابر
جمع حاسد را جو دل ما از غلاف حقد رست   در دل هر نام جوی مهر نامت نقش بست   عمل تصحیف عبارتست از اشارت کردن بتغیر صورت
رقمی لفظ بمحو واثبات نقط وآن بر دو قسم است قسم اول تصحیف وضعی وآن ذکر لفظی است مفرد که مفهومش مشعر باشد بآنکه
مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست تا قطع نظر از نقطه از صور محتملهٔ آن مقصود را بازیابند وآن لفظ مفرد کلمهٔ تصحیف است
ومشتقات آن ولفظ صورت وشکل ونقش ورسم ونسخه وسواد ونمونه ونشان وخیال وامثال آن وادوات تشبیه خواه
فارسی وخواه عربی جنانکه در اسم سلطان حسین   صبح ازل آمد رخ رخشانت   نازل شد لطف ابدی در شانت
جیزیست عیان در دو لب خندانت   از صورت اینها شده ام حیرانت   وجنانکه در اسم خواجه محمود   در صورت جام بینم آن روی مدام
زان سان که بود ظاهر از باطن جام   جون جام تهی شود لب خود مکشای   باشد که رسد جامی از آن باده بکام   وجنانکه
در اسم شبلی   جون از سواد زلف شد بیدا بلال خال او   کفتم بلا لا عرضه ده نام مبارک فال او   وجنانکه در اسم یوسف ما هم
بردم بر سم بوسه جو ماه ان سوی آن دهان   حایل شد آه کرم جکرسوز در میان   وجنانکه در اسم شاه حسین
زین سان که کلاغ نه نشیند بکلوخ   کی بلبل باغم شود آن مرغک شوخ   جون نسخهٔ حسن کشت در شان خوش   نازل همه آیات وفا شد منسوخ
وجنانکه در اسم خان   شیخان جهان ز عشق جون بیخبرند   در کوجهٔ عاشقان جرا می کذرند   کفتم نامی بود کزان بهره برند
آنان که ز نام نیکوان بهره ورند   وجنانکه در اسم عثمان   ای خاک در تو زیور افسر جان   با لعل تو بی قدر بود جوهر جان
از لعل تو بر کنم دل آری کذرد   جون کار کسی رسد بجان از سر جان   وجنانکه در اسم قراجه   طاق کبود سوخته برق آه ماست
جون سقف این سراجه که آرامکاه ماست   وجنانکه در اسم شاه علی   دی ماه وشی همجو خودی را در دل
جا کرد وشد از دیدن رویش غافل   امروز بروی ماه او جشم کشاد   در شیوهٔ عشق کرد نامی حاصل   وجنانکه

دراسم زین العابدین   باشکل زیبا ماه من جون آید اندر چشم تو   از چشم تر دریای او ریزم بدامنها گهر ه   و می شاید
کادوات تصحیف بواسطهٔ تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانکه دراسم مسافر   خورشید من که ساید سر بر فلک جو آید
از ابر زلف مشکین نی شک لقا نماید   قسم دویم تصحیف جعلی و آن عبارتست از اشارت کردن بتصرف مذکور نی توسل
بصبغهای آن و درین صورت نیز می شاید که مقصود متعین نباشد بلکه از ملاحظهٔ صور محتملهٔ مقصود را بازیابند چنانکه
دراسم رجب   خالی از زیور رخت را مرجه خواندن می توان   کر بخوانم نام ماهی بر زند سر زان میان   وچنانکه دراسم حافظ
آن خط که درونا فهٔ چین نی سرو پا ماند   کر می طلبی نام بخوان مرجه توان خواند   وچنانکه دراسم طیب   هر که آن بت را ز عارض طره سر بند می کند
از پی نام نکو تعیین زیور می کند   و می شاید که متعین باشد خواه بتعیین محل تصرف چنانکه دراسم علی   آنرا که بود پایهٔ همت عالی
کو باش کفش زخردهٔ زر خالی   جون می رسد از خرده پریشان حالی   نی خرده خوشا کوشهٔ فارغ بالی   و خواه بسبب عدم
قابلیت غیر محل تصرف آن تصرف را چنانکه دراسم غیاث   دیدم آن عناب لب مردانه خالی که داشت
جمع کرد آنرا به پایان ضعف آن بالا نکاشت   و این تصرف بر صور متنوع و انواع کوناکون می تواند بود و بعضی از انها در ضمن
امثله اشارت کرده می شود چنانکه دراسم حسن   برخیز و ز مزرع امل خوشه بچین   و ز خوشه هر آنچ دانه دارد بکزین
مردم همه غیر دانه بر باد دهند   عکس همه کن بری بعز جام یقین   و دراسم حسام   دی خامه ز صبح تا بشام اشک فشاند
تا از خط خالت سخنی داند راند   حرفی ز خط تو زد رقم اول شام   جون نوبت خال شد سیاهی بنماند   و دراسم سعد
جامی ز سر شوق و غم آورد بهم   حرفی دو وزد بجانب دوست رقم   ننوشته هنوز هیچ از صورت حال   آتش ز دلش علم زد و سوخت قلم
و دراسم نوح   زیر خورشید فلک دیدم دو اختر منخسف   جون کشادم بهر عبرت دیدهٔ اختر شناس   شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیکری
آنکه از سمت قدم کردند میل سمت راس   و دراسم حسن   هر رخنه که در دل غم هجران افکند   جان پرتو حسن بجانب آن افکند
حسن را جو فزون نمود یک رخنه دکر   از خون جکر قطره بدامان افکند   و دراسم محسن   تا رفت ز مجلس آن مه مونس ما
یک رخنه دکر فتاد در مجلس ما   ریزیم بدامن کهر از کوشهٔ چشم   چند انکه شود ز راز وصالش مس ما   و دراسم مسیحی
ای شیخ بیا کز من و ما توبه کنیم   وز شیوهٔ سالوس و ریا توبه کنیم   جون حسن پری وشان در آیینهٔ می   آمد بیدا ز می جرا توبه کنیم
و دراسم قاسم   بود آن دهن تنک نه از چشمهٔ میم   از لعل مذاب نقطه بر نسخهٔ سیم   بکشاد دهان بیک دو حرف از اسرار
شد نقطهٔ آن دهان درین نکته دو نیم   و دراسم بابر خان   دل یافت یکی درج وکذشت از سر جان   حالی سر آن کرد دو نیمه بستان
آورد به بالا کهری جای از آن   بود آن کهر نام شهنشاه جهان   و دراسم خان   دل کنج طلسم جان و تن نام تو یافت
مقصود حدیث ما و من نام تو یافت   جون جان کرانمایه ترقی فرمود   یک نقطه ز اوج خویشتن نام تو یافت   و دراسم سهراب
آب جشم شهریار سر بنهد   جون فرو ریزم ز روی این قطرها   و دراسم مسعود   بهر نامت سودم اندک مشک بر بالای عود
رینهای مشک را باد صبا آمد ربود   و دراسم شاهحسین   مردم زدهانت بزبانی که مپرس   کوید دل تنک ما نشانی که مپرس
ای صورت میل ما به تیر تو محیط   باشد خم ابرویت کمانی که مپرس   و دراسم خان   بیچاره دلم رخت تماشا کرده
مژکان مرا سرشک بالا کرده   بالای تو دیده دید و جوهر جان   زین منزل پست میل بالا کرده   و دراسم خان
آن مه که دل از لطف و مدارا پرداخت   وز حسن علم بجرخ والا افراخت   بهر قدم خویش نثاری می جست
جان کوهر تاج خویش بالا انداخت   و جون در بعض صور تصحیف جعلی ناجارست از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات مختلف
کرده می شود جون قطره و کوهر و زیور و دانه و خرده و خال و امثال آن چنانکه در امثلهٔ سابق اشارت ببعضی از آنها واقع شد

و می شاید که اشارت بیکی از آنها بر سبیل تعمیه واقع شود چنانکه دراسم فتح الله   ای طرفه بسرکه نی رخ انور تو
شد چشم پدر جو حقهٔ کوهر تو   یک بوسه بده زلب که در صورت آن   نی خود ماند برادر مادر تو   وچنانکه دراسم مجد
مخالفی که بجای قد تو زلف تو دید   دلش تمام ز بالا سوی نشیب کشید   وچنانکه دراسم بابر   با من که شدم ز عشق تو مفلس و عور
هرچند نه موافق ای غیرت حور   زلفت بکشا به بند باری که فتد   دلهای مخالف ز سر زلف تو دور   وچنانکه دراسم عمر
آن سخت کمان ز غمزه پیکان جو کشید   دلهای مخالف همه از وی برمید   **عمل تشبیه و استعاره** و آن عبارتست از ذکر لفظی
و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل رقمی باشد
و می باید که آن مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید چنانکه دراسم سلطان حسین
می کفت ز مهر آن مه فرخ پرتو   دی بر سر ره کای بغم عشق کرو   بنکر که میان ابروانم بیوست   حسنی است هویدا که ندارد مه نو
وچنانکه دراسم خان   دیدند میان خسروان اهل نظر   زان سرو روان سرو دکر بالاتر   آن سرو روان جو جای خود داشت نکاه
شد نی سرو پا ز عشقش آن سرو دکر   وچنانکه دراسم اختم   قامت آن سرو و روی آن جوان دیدیم تمام   کرده در خوبی ترقی خالهای مشک فام
وچنانکه درین اسم   بر لب جو نهد آن بت دلجو انکشت   خلقی کزد از شوق لب او انکشت   کر خاتم لعل او دهد دست مرا
از خاتم جم کشم بیکسو انکشت   وچنانکه دراسم میرزا الغ   میل در میل اشک داشفته است در روی راز ما
قطرهٔ زان بر کنار جشم شد غماز ما   وچنانکه دراسم حسام   میل کش در جشم حاسد ای عزیز
تا نه بیند شیب و بالا هیچ جیز   وچنانکه دراسم خان   ز جورش دست می کیم بدندان   کرفته انکشت در لبهای خندان
وچنانکه دراسم علی   از زلف منه بر دل کمراهم بند   فارغ دلی از آه سحر کاهم جند   بکشای لب لعل که دندان طمع
آخر ز لب لعل تو بر خواهم کند   وچنانکه دراسم معین   اندوه تو بر جان غم اندوخته به   جاک جکر از تیر غمت دوخته به
در صومعهٔ دین بکشا زلف دوتا   کز تاب رخت صومعها سوخته به   **اعمال حسابی** و آن بر پنج اسلوبست   **اسلوب اسمی**
و آن عبارت از درج کردن اسم عددیست در نظم بقصد دلالت بر آن چنانکه دراسم لطیف ه   بی کفتم لطایف بهر نامش
و لکن لیس ط قد قلت یکفیه   وچنانکه دراسم ناصر   کر کند از نافهٔ زلفش صبا یک نیمه نشر   نشنود دایم کسی جز بوی جان تا روز حشر
وچنانکه دراسم عادلشاه   بدخواه ترا ز جوخ مالش بادا   کارش ز غم زمانه نالش بادا   داری ز ترفع بسر انجم پایی
اوج قدرت جهار بالش بادا   وچنانکه دراسم مقصود   خواست از تیر تو پیکان صید نی دل کرچه تنی
از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر   وچنانکه دراسم علی شیر   عیشی که مستقر مسیح مجردست   یا بی کلیخ فقر که کنج موید ست
وچنانکه دراسم مظهر.   نهفتی طرف مه را زیر پرده   جو پیچ طره را بر مه نهادی   وچنانکه دراسم خان
آن رشک پری که کشور جان بکرفت   وز خاتم لب ملک سلیمان بکرفت   جون کیسوی او بر اوج مه پای نهاد
شانه خم کیسویش بدندان بکرفت   وچنانکه دراسم عبد الخالق   با رخ زیبا و قد طرف لبش بنکر دو یاد
زلف و خالش بین و کن زان هر دو وجه خود نثار   **اسلوب حرفی** عبارتست از اشارت کردن بتعیین حرفی را یا بیشتر
تا ذهن از آن و منتقل شود بعددش چنانکه دراسم محب علی   در محلی که مصور رخ زیبای ترا   نقش بندد همه چشمیم تماشای ترا
وچنانکه دراسم بابر   جانا ره و رسم دلبری را دریاب   آیین شکسته پروری را دریاب   شد مشتری نام تو خورشید ز دهر
کو دهر بیا و مشتری را دریاب   وچنانکه دراسم شاه حسین   از جین سر زلف تو دیدم یک تار
در شانه ولی فتاد آخر بکنار   آنرا جو در آورد دل من بشمار   از صورت آن دست کشید آخر کار ه   و دراسم سهیلی

ای مرادل غنچه سان از غنچهٔ تنگ تو تنگ   در سیاهی شب گرفت از زلف شبرنگ تو رنگ   اسلوب احصائی عبارتست از ذکر احوال
واوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن باو خواه مقصود اسم آن عدد باشد یا حرف دال بران وجامع هردو قسم است
این مثال در اسم قراجه   جای آن مه چون گذشت از چارده شد خوبتر   روی او بین وز ماه چارده بوشان نظره   واین مثال دیگر
در اسم سهیلی   ای مرنفس از مهر تو ما را آهی   ابرو بنما چو ماه نو گاهی   ماهیست رخت گزان دو ابرو در روی
ماهی بینم متصل با ماهی   اسلوب اختصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی است که اختصاص او در عدد معین مشهور باشد
بمثابه که از ملاحظهٔ او ذهن بآن عدد انتقال کند چنانکه در اسم سلطان حسین   از آن مه بر سر ره بود پرسان
دلم کو شد عیان در صورت جان   اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی از وجوه
تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم بازاء او تعیین پذیرفته چنانکه در اسم ضیا   نقاش قلم گرفت وقد تو نگاشت
پرکار کشاده رانگو نسار برداشت   تا دور خطت کشد ولی از قامت   بود آن رقمی چو جای اندیشه کاشت   وچنانکه در اسم عثمان
زیر خال تو سر زلف بلا پاست نگون   کز نگونساری بخت من از ان گشت فزون   اعمال تکمیلی سه است عمل تألیف
وآن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد واین بر دو قسم است
تألیف اتصالی که اجزا بهم بپیوندد بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم ابوتراب
کاش مژگان خاک پایت را که کحل دولت است   زود تو برد که پیدا شد زهر سو آب چشم   وچنانکه در اسم علی جان
کرده مهرت زماه تا ماهی   گوشهٔ چشم مردمان دریا   وچنانکه درهمین اسم   دلا دارم سر عشرت که سرو کج کلاه من
چو بشکست از کله نیمی گرفت از ماه تا ماهی   وچنانکه در اسم سهیلی   که چه صد حسن آفتاب و مه نمود
آن سهی بالا یکی زاده نمود   وچنانکه در اسم پیر علی   صوفی ما رسم زرق از سر گرفت   نی ورع از لای می دل برگرفت
وتألیف امتزاجی که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعض چنانکه در اسم اختم   ابروی ترا ندیده ای کافر کیش
بس سجده که سوی قبله بردم زین پیش   از بهر خدا گوشهٔ ابرو بنما   تا در خم آن قضا کنم سجدهٔ خویش   وچنانکه
در اسم محمد آملی   گوشهٔ دامان ماهی دیده ام در محفلی   بسته ام در محمل او چون جرس نالان دلی   وچنانکه در اسم شاه بابر
در شهر دو جا گرفته احباب مقر   یکجای یکی و دیگران جای دگر   حاسد ز میان شان چو گیرد سر خویش
بابد که از نام تو گویند خبر   وچنانکه در اسم مقصود   نیست از ضعف زاهد کم خوار   نصف صوفی شهر در مقدار
وچنانکه در اسم شاه حسین   که بپوشد مو کز مهر فلک را آه من   گاه در دامانش پیچد نالهٔ ناکاه من   وچون کلمهٔ دان در مثل غالیه دان
وسرمدان دلالت می کند بر ظرفیت شی مرملحوق ویرا می شاید که در تألیف امتزاجی بدان توسل جویند چنانکه در اسم میر محمد امین
گه بدم هنگام میدانش زپی   کوی سرگاساتم از چوگان وی   وچنانکه در اسم اختم   شد روز ولادت تو مادر خندان
چون دید تو را به زمره فرزندان   بر گوشهٔ ابروی تو زد خال دگر   حسن تو از آنچ بود شد صد چندان   عمل اسقاط عبارتست
از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم وآن بر دو قسم است اسقاط عینی که منقوص را در ضمن
منقوص منه متعین سازند واز درجهٔ اعتبار بیندازند چنانکه در اسم بابر   چو نام تو پرسم ز ارباب راز   محیط
زمهر سو فتند یکدو اندر گداز   وچنانکه در اسم خان   ز آسمانها نام او کم جو کزین نقد نفیس   آن خزاین را تهی یابی زمعرکون تا
واسقاط مثلی که منقوص در غیر منقوص منه تعین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم اسحق   آن سفله که جز نام ندارد کامی
با بخت تکیش جز و شمارد خامی   از کاسه حبق می کرمی که فتد   فارغ ز وجود خود بر آرد نامی   ودر اسم بابر

خوش

خوش است این نام از خوبان دلبر   که خون دل همی ریزند یکسر   وچنانکه در اسم علی   از آتش شوق سینه افروخته ام
وز شعلهٔ آه عالمی سوخته ام   وچنانکه درهمین اسم   عشق برون تاخت بکف تیغ کین   فارتفع الامن عن العالمین
وچنانکه در اسم پیر علی   شد نام خوشت ز پیر تعلیم عیان   یک نیمه جواز تمام انگاشت نهان   واین عمل بصور متنوع
وانواع گوناگون می تواند بود چنانکه در ضمن این امثله معلوم می شود در اسم بابر   هر که بردارد سر تاج جدل
افسرش اقبال باشد لا اقل   ودر اسم شاه بابر   هرچند که دفتر و قلم سوخت   چون آتش دل گرفت بالا
در شرح غم تو بابها گشت   بر لوح بیان نوشته حالا   ودر اسم خان   مروان شوخ را ای شیخ دریلی
که شیخان پیش شوخا نند لاشی   ودر اسم مقصود   صوفی اندر قدمش رخت در م بیحد و ساخت   پای او تاج سر او را بمقصود شناخت
وهم درین اسم   از پیر مغان نوید بهبود رسید   بگذشت زیان بشارت سود رسید   جای که نداشت غایتی مقصد او
در باخت سر خود و بمقصود رسید   وهم درین اسم   ساقی با دجوش است و رند و چالاک   باشد که به پاکان برسد بادهٔ پاک
مشتاق صبوح اگرچه ننمود شتاب   از دُرد صبوح نیمه زنخت بخاک   ودر اسم شاه حسین   آن مه جمال خود در آئینه بدید
مقراض کشید و مشک سارا طلبید   زد بر رخ ساده خالها از لب برید   تحسین کردیم لب ز تحسین بگزید   ودر اسم خان
حامی زیری رخان یکی روز برید   وز لودهٔ خویشتن بسی رنج کشید   امروز از آن روز که گفتم سیم است
اندر عجبم که چون بامروز رسید   ودر اسم خان   ماه رخ آن جوان بدیدم   مهر از همه مهرخان بریدم   ودر اسم شاه علی
آن مه چو ز گوشها ببرداز دچشم   برجانب لعل نظر انداز دچشم   پرداخت بقانون دگر کار نخست   تا جامی را غرقه بخون سازد چشم
وهم درین اسم   یک لعل لبش در دل من کام شکست   یک لعل دگر ز هدمرا نام شکست   افتاد ز لعلهاش بی تکرار
بر جامی عکس از آن سبب جام شکست   ودر اسم علی   صورت فرعون بنگر با کلیم   زان فزون کم باشد وزین کم فزون
ودر اسم صفی   ای بیخبر از عشق خبر یعنی چه   وی تلخ دهان نام شکر یعنی چه   بر ساحل دریا صدفی دیده تهی
لاف از تک دریا وگهر یعنی چه   ودر اسم اسحق   کز سوی خرابات شتابی چیزی   عجب تو نهد رو بخرابی چیزی
در سبحه زیک تا بصد ار جوئی باز   حقا که ز به بود نیابی چیزی   ودر اسم امین   دل نا امیدان بود دم بدم
در و پیرها از تو بر روی هم   ودر اسم قاسم   از قصه های مستی مهر آن بحسن وزد   یک حرف اگر شنید دورا نا شنید کرد
ودر اسم مسلم   نوشین لب تو که زیور از خط کرده   بر خاتم جم مور مسلط کرده   خواهد جامی سواد نامت که ز مشک
اندک قدری سوده قلم قط کرده   ودر اسم سنجر   با عدو سختی مکن جای که گر سایی بعرض   سنگ را بر سنگ فرساید ز هر یک اندکی
ودر اسم طاهر   طاق نی جفت دو ابرو بنما ای بت مهوش   که دل از مهر جبان شد که شود موم در آتش   ودر اسم حیدر
دلم چو نام تو کرد از حکیم دهر تمنی   روان نهفت حروفی که بود سه بدو معنی   ودر اسم صدر   از وصف دهر جامی نی صبر و دل تو بشت
حرفی تاب دیده وحرفی بخون دل   آن حرفها که زد رقم از خون دل بخوان   کان نام دلپذیر نگاریست دلگسل
ودر اسم حسن   می کرد رقم چشم از حال سکون دل   حرفی ز نم مژگان حرفی دو بخون دل   آنها که نه از خون شد مرقوم بخوان جامی
کان نام بتی باشد جا کرده درون دل   ودر اسم بابر   کیرد پی نامت ای مه مهر گسل   حرفی ز برای بهره جان حرفی دل
شد حاصل جان نام تو گو دست بشوی   از حاصل خویشتن دل بی حاصل   ودر اسم منصور   آمد ز حبیب قاصدی نامه بدست
کین نامه سواد کن بهر حال که هست   من صورت نامه می نوشتم لیکن   چون نیمی از آن نوشته شد خامه شکست
عمل قلب   اشارت کردنست بتغییر ترتیب حروف با کلماتی اندراج یافته در نظم وآن بر سه قسم است

قلب کل که مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد چنانکه در اسم قدم شاه   انرا که بکوی عاشقی کار افتد ٥
در دام بلای آن دلارا افتد   جان دید قدش وز سر خود ساخت قدم   تا زیر قد مهاش نکو بنیاد افتد   وچنانکه در اسم ایلچی بیک
نی بوکی بلبل که رخ گل نگریست   ز آتشت که نی رخ گلش باید زیست   ای کرده بجای شاخ گل جلوه گری ٥
در باب که نی برگی دل از پی چیست   وچنانکه در اسم بابر   شب چو شد آخر ز باب آغاز نام یار کرد   نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد
و قلب بعض که بعض حروف منقلب گردد نه مجموع چنانکه در اسم سلطان حسین   زاهد که بود شیفتهٔ حسن طیلسان
نامی بجسته یافت ز تغییر وضع آن   وچنانکه در اسم شاه حسین   لعل تو که جان دمید در قالبها   از کان امل نیست جز و مطلبها
غم از دل آشفتهٔ ما سر بزند   یکدم لب لعل خود بنه بر لبها   و قلب کلی که بتقدیم و تأخیر در لفظ یا بیت تر واقع شود بی ملاحظهٔ ترتیب
حروف چنانکه در اسم بهادر   خواهد در وصلت بها عاشق درویش   لیکن فتد از دست رقیب تو بس و بیش   و می شاید که
اندراج ادوات قلب در نظم بطریق تعمیه واقع شود چنانکه در اسم یوسف   ماییم ز زندگی طمع بگسسته   در تیغ پری وشان دل خود بسته
اعمال تذییلی چهار است عمل تحریک و تسکین   و آن عبارتست از اشارت کردن با حداث حرکات و سکنات حروف یا تغییر آن
و چون ناظم معمی اسم مقصود را بوجهی درج کند که حرکات و سکنات در و مرعی باشد احتیاج باین عمل نیفتد چنانکه در اسم آدینه
ای مرکزم از جور تو آزادی نه   هر دم ز تو صد غصه و یک شادی نه   القصه بملک دل که ملک غم تست   کار تو خرابی بود آبادی نه   نخست
و تغییر حرکت گاه به تبدیل آنست بحرکتی دیگر چنانکه در اسم قاسم   بفتح باد بدل کسر آن که قاصد تست   صدش دو قسم و دوم قسم نصف و سکون
و گاه بتسکین حرف متحرک چنانکه در اسم قطب   نخلی که خیال اهل دل خام گرفت   آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت
یک نیمه گزیدم از کنار رطبش   دل ز آن حرکت که داشت آرام گرفت   و جامع هر دو صورتست این مثال در اسم شکر الله
شکر الله سعیا که چه زود   نام او بیشتر ز سعی نمود   فتحها ضم شد از نخستین جزو   لیک دل را بجز سکون نفزود   و تغییر سکون
جز بتحریک حرف ساکن نتواند بود چنانکه در اسم داود   بلبل منکسر البال در آغاز بهار   یافت برگی ز گل و رست ز دم سازی خار
و جامع تغییر حرکت و سکون افتاده است این مثال در اسم حسن   دور از تو بساط خرمی طی دیدم   خوه بی تو نشاط و خرمی کی دیدم
صد کسر ز عشق آمد چه ضم شد با ما   در حسن تو فتحها بیابی دیدم   و می شاید که حرف مندرج در نظم از حلیهٔ حرکت و سکون خالی باشد
و ناظم احداث آن کند چنانکه در اسم علی   یار ببیند بچشم لطف مرا   فتح الله عینه ابدا   وچنانکه در اسم قوام
آن شوخ که ز تخت دی می وصل بجام   گفتا که بجو ز لعل من جای کام   صد بوسه و کسری ز لبش بردم نام   صد داد مع الکسر و لی حله بوام
و تعبیر از حرکات سه گانه بضم و فتح و کسر و مشتقات آنها می کنند چنانکه گذشت و بمرادفات آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانکه در اسم علی
چشم بگشا دلها را نگر ای دوست که چون   دم بدم غرقه بخون می فتد از پرده برون   و از نوادر این عمل است آنکه حروف مندرج در نظم را
موازن لفظی سازند که در حرکات و سکنات موافق اسم مقصود باشد چنانکه در اسم عوض   چو شد نام خوشت معروض بی مر
بمیزان خرد سنجیده آمد   وچنانکه در اسم مسعود   مسکین تو کین گذاشت نی زرق و حیل   نی نی که بمهر و دوستی کرد بدل
بر قالب مقصود شد این نام تمام   گر حاسد مدعی نداند چه خلل   عمل تشدید و تخفیف   و آن عبارتست از تخفیف کردن
حرف مشدد یا تشدید دادن حرف مخفف مثال اول چنانکه در اسم شرف   شد مشرف نام کم نامی چو لب بگشاد یاد
یافت دل یکبار کی تخفیف از صد گونه باد   و مثال ثانی چنانکه در اسم خرم   از خدا دارم این عطیه که چرخ   از پی تارک رقیب نهاد
و می شاید که درین عمل بقاعدهٔ ادغام که از قواعد مشهورهٔ علم تصریف است توسل جویند چنانکه در اسم مظفر ٥
بنمود سر از میان مه طرهٔ یار   شد طلعت خورشید نهان در شب تار   حرفی دو ز یک جنس رسیدند بهم   آن به که بری قاعدهٔ حرف بکار

وچنانکه

وچنانکه در اسم فرخ شاه   رخ اندر فرش ره مالم براه او بینش یکدم   بود کز فرش ره در طرف رخ چیزی شود مدغم ٥
عمل مد و قصر   و آن عبارت از آنست که الف مقصوره را ممدوده سازند یا ممدوده را از مد بپردازند مثال اول چنانکه در اسم آملی
بالا کشید سروی افزود میل یاران   دامان وی گرفتند اشک از دو دیده باران   و مثال ثانی چنانکه در اسم امین
هم دعا گویم هم آمین گاید و سوزد مرا   از دعا گو چون شنید آمین روان آمد بسوخت   عمل اظهار و اسرار   اظهار عبارت از آنست
که حرفی بحسب وجود خطی موجود باشد و بوجود لفظی نه و اشارتی کرده شود باظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانکه در اسم علی
بگشا لب لعل و ز عقب باده بجو   ز آن سان که رسد اثر ز دردش بگلو   خواهی که بلطف طبع یابی نامی   در حاصل این عمل بکن فکر نکو
و اسرار عبارت از آنست که حرفی بمجموع وجودین خطی و لفظی موجود باشد و اشارتی کرده آید باخفا و اسرار آن بحسب وجود
لفظی چنانکه در اسم خواجو   زد سر خطش از طرف دو جا می یکی بنگر در آن   کاطراف رویش زیر خط چون از عبارت شد نهان
عمل تکمیل و تتمیم   اکثر معمیات از آن قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود است
و گاه باشد که بیکی از اعمال معانی تصرف کنند در اسمی از اسما با تصریح بآنکه بعد از تصرف حاصل آمد بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن
چنانکه در اسم خان   آن مه که سپاه حسن را سلطان شد   در شهر بنام گفتنش فرمان شد   آن دم که ز بندگی خود حرفی دو
گفتیم میان نام او خندان شد   وچنانکه در همین اسم   ماییم بذکر نامت افسانه شده   وز هر چه بجز نام تو بیگانه شده ٥
در خانهٔ دل نام ترا کرده مقیم   و آنگه همه با نام تو همخانه شده   وچنانکه در همین اسم   نام تو که تا از و نشان پیدا شد ٥
گنجینهٔ اسرار نهان پیدا شد   بین رفعت او که چون تنزل فرمود   یک نقطه ز اوج خویش جان پیدا شد   وچنانکه در اسم اختم
جو یار و نام او مست اختیارم   بنام مردم دیگر چه کارم   وچنانکه در اسم صفی   گرچه رویش خوشتر از برگ گل است
نام او باری صفیر بلبل است   و می شاید که تصرف مذکور با تصریح بحاصل از آن بتکرار وقوع یابد و مقصود از مجموع بحصول
پیوندد نه از هر یک چنانکه در اسم بابر   ای فاتحهٔ فکر تو بر وجه صواب   وی خاتمهٔ مدت تو روز حساب   نام تو که با کرم دایم عطاست
نی فاتحه ابر آمد و نی خاتمه باب   و ایضا اکثر معمیات از آن قبیل است که دلالت آن بر مقصود بی وساطت امر دیگر باشد و می تواند بود
که بوساطت مرکبی باشد درج کرده در نظم که مضمون آن مشعر باشد بمقصود و چنانچه می شاید که واسطه واحد باشد چنانکه در اسم نوبان
گویی در شب طلوع ماهت هوس است   گویم که دو صورت خوبت بس است   زیرا که ازین معما اولا عبارت در نون یا بیرون می آید
و از آن اسم مقصود چنانکه در اسم سنجر علی احد الاحتمالین ٥   ز ساعد سیم خود بر تاجری سنج   که از زر باشدش در آستین گنج
وچنانکه در اسم قاسم   سروی که بود ز عشق دم بدمش   پر سیم کنار اشک ریزان غمش   قدش ز قبا چو جلوه گر شد گردند
از سیم کنارها نثار قدمش   و ازین قبیل است این چهار معما در اسم ارغون   دیر خالی و ز مهر سو دوست گویم آشکار
رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار   و هم درین اسم   دامن زلفت که گردی رفع دفع صد بلاست   خال مشکینت فراز چشم نصرت العین ماست
و هم درین اسم   تا دامن زلف رفع کردی بی ما   دلهای مخالف بود و گنج غنا   و هم درین اسم   ببین جاد در یا ولی مرتفع
از آن چشمه با قطرهٔ مرتفع   و می شاید که واسطه متعدد باشد چنانکه در اسم نوبان   دو در دارد دلم از دیده دوست
ز مهر جانب عیان مغز نیست بی پوست ٥   زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده شده است عبارت دو در دریاست و مرکب ثانی که مستخرج
می شود عبارت یا در دریاست و از بای اول بواسطهٔ آن که رقم یا ببش ارباب تقاویم علامت حوتست نون خواسته شده است پس
حاصلش آن بود که نون در دریا و از آنجا عبارت در نون یا مستخرج می شود و از آن اسم مقصود   وچنانکه درین دو معمای دیگر هم باسم
نوبان   ای دل دریاب و باد دریا ای دل   نام مه من که مشکل آمد مشکل   و هم درین اسم   در بند چشم ز مهر سویا دامن خاک را
یافتم صد چاک در دامن از و مهر پاک را   اولا درین دو معما همان مرکب که در معمای اول ثانیا اندراج یافته بود که آن عبارت یا در دریاست

رساله کبیر

درج کرده شده است و باقی استخراجات بر همان قیاس است و گاه باشد که این عمل نسبت ببعض اجزاء اسم وقوع یابد نه نسبت
بمجموع چنانکه در اسم صدر   برلب دریای چشم دامن خود نشست یاد   دامن او گیر و از آلوده دامانان کناد   وچنانکه در اسم
شاه غریب   چو در ساغر به بیند دُردباده   شود تایب ز ناج توبه ساده   وچنانکه در اسم سلطان حسین
روزی که ز مهر آیدم آن مه به بغل   غلطان شود اشکم که بخون گشت بدل   در شکل پری چو بینم او را بیدا   از مکر رقیب دیو سیرت چه خلل

والفوز لحسن الاختتام والصلوة والسلام
علی خیر الانام وآله البررة الکرام

تم

رساله کبیر در معما

رساله صغیر

بعد از کشایش مقال بستایش خجسته مآل دانایی که معمای حقیقت ذاتش در ملابس اسما چون حقایق اسما در کسوت معما جلوه نمایش یافت جلت عظمة ذاته وتعالی کبریاء اسمایه وبس از کذارش درود فرخنده ورود بیشوایی که مراسم از اسماء حسنی که بر ارباب رمز وایما که معما کشایان نظم سلسلهٔ وجودند مشکل نمود در نظر شهود او سمت کشایش بذیرفت صلی الله علیه وعلی آله واصحابه واحبابه نموده می شود که چون منشی این نامهٔ نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی صانه الله تعالی علیه جرعهٔ من جام نواله ورشحهٔ من کاس افضاله بشرف مطالعهٔ حلل مطرز ومنتخب آن که در فن معما ولغز رقم زدهٔ قلم لطایف نکار بدایع آثار مدوّن این صناعت ومروّج این بضاعت قدوهٔ ارباب دانش وزبدهٔ اصحاب بینش شرف الملة والدین علی الیزدی منّ الله تعالی علیه باشرف تحفه وعلینا بشرف بقایه وبقاء شرفه کشته بود مشرّف کشت الحق هر یک از آن دو بکر حجله نشین جوهری یافت کنز دوس اعلی

نماید جلوه بر ارباب معنی
برخ پیرایهای ناز بسته
بصدر حجلهٔ عزت نشسته
معطّر جیب شان از نافهٔ غیب

مبرا دیلشان از وصلهٔ عیب
طراز حله شان این کرده رضوان
که لم یطمثهن انس ولا جان

امّا چون بحلیهٔ ایجاز وزیور اختصار آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بر آن اقدام نمی نمود لاجرم ورقی چند از آن دو کتاب افادت انتساب انتخاب کرد مشتمل بر قواعد ومقاصد آن با فواید شریفه وزواید لطیفه که در هیچ کدام اندراج نیافته وپرتو اشارتی بر آن نتافته بعبارات روشن واشارات مستحسن نه در اطناب بمثابهٔ که با ملال انجامد ونه در ایجاز بمرتبهٔ که با خلال بیوندد وموشّح بالقاب همایون ودعاء دولت روز افزون حضرت بادشاهی که خرد خرده بین روا نمی دارد وعقل نکته دان ادب نمی شمارد که نام خجسته وفرجامش نکاشتهٔ خامهٔ شکسته زبان وکوش زدهٔ هر دانا ونادان کردد لاجرم در ضمن چند معما بر وجه اشارت وایما اندراج می یابد

نام شاه اندر معما کفته به
زانک آن درّ ست ودرّ نا سفته به
نامش ار خواهم بکویم آشکار
از شکوه افتد زبان من زکار

آن کهر را اینک اخفا می کنم
درج در درج معمای کنم

هست شاه اندر شکوه افزون زکوه — هیچو او خود کو یکی اندر شکوه
ماه وماهی با کشد زابر نوال — جود او خوان کرامت ماه وسال

از کمانش تیر کردون کوش کیر — دل بیفکند زسهمش چرخ پیر
شد ز تیرش تارک دشمن دو نیم — زیر پایش زان کشد جا نوازبیم

در که بنود بی بهایش کسی — بر در او بی بها باشد بسی
خاک پایش را ز اوج آسمان — مه چو بیند رخ نهد بیخود بر آن

چون جلالش را یکی دم شد ظهور — کوه را دل رفت از جا همچو طور
چون ز نام او معما نام یافت — نظم را باید ز مدحش کام یافت

ای در اوصاف کمالت نطق لال — نیست در مدحت عبارت را مجال
هر چه کویم زان فزون بینم ترا — از حد فکرت برون بینم ترا

من چه اندیشم که افتد در خورت — ای مه وخور خاک بوسان درت
شمسهٔ قصر معلای تو مهر — سایهٔ چتر فلک سایت سپهر

خاطرت آیینهٔ بس نور باش — راز وزداده در وبنود فاش
پیش طبع پاک تاب افسرده — پیش فهم تیز تست آتش مرده

کشته مهرت آتش جان انس وجان — جمله عالم قالب وحکمت روان
ایزدت چون در خور شاهی شناخت — رایت از نصر من الله بر فراخت

کسر اعدا نیست از تیغت عجیب — زانکه با او هست ضم فتح قریب
حاسد از سهم تو هر جا در جهان — همچو نام اندر معما شد نهان

تیغت او را همچو طبعت زود یافت — چون معما در یکی ساعت شکافت
دید دریا لخشش بیوست تو — زد کف خجلت بروی از دست تو

با کفت کو بحر در دعوی مپیچ — زانکه نبود در کفش جز باد هیچ
صد هزاران سال مداح خرد — کر برون از راه مدحت پی برد

عاقبت با صد خجالت همچو من — معترف کردد بعجز خویشتن
باز کردد توسن اندیشه پی — زان مسافت اندکی ناکرده طی

چون ندارد غایتی مدح وثنا — اختصار اولی نماید بر دعا
من ندارم جز ثنا خود پیشه — جز دعا خوش نایدم اندیشه

شاه ابوالقاسم بابر بهادر خان خلد ملکه

چون ثنا خوانم فلک تحسین کند — ور دعا کویم فلک آمین کند
بر زبانها جز ثنای شه مباد — ور دهانها جز دعای شه مباد
دولت بی منتها دادش خدا — تا بود ممکن بقا بادش بقا
کل من ناجاک یوما لم یخب — ربنا فاقبل دعانا واستجب

امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری عز وعلا آنست که چون این مختصر که بحلیهٔ حلل موسوم می کردد بزیور آفرین سه عقد وخلخالی آراسته کشته از خلوتکاه عزت ونواری بجلوکاه عرض بر جناب شهریاری خرامد جمال حالش بیمن قبول نظر فرخنده اثر آن حضرت رواجی دیکر کیرد وفروغ هر چه تمام تر بذیرد

این شاهد پرده کی بصد پرده دری — از حجلهٔ ناز می کند جلوه کری
از چهره کشاده زلف وز زلف کره — اینها همه چیست تا تو در روی نکری

والتکلان علی الملک المتعال اذ بیده ازمّة الآمال

افسر در تعریف وتقسیم معمی وبیان مراتب آن بحسب کمال ونقصان وچون ایراد هر یک از این امور مذکوره در مقدمه که بمنزلهٔ افسرست مرین مختصر را بمثابهٔ لشانذن جواهرست در افسر تصدیر آن بکلمهٔ ترصیع مناسب نمود والتایید من الله الودود

ترصیع معما کلامی است موزون که دلالت کند بر اسمی از اسماء بطریق رمز وایما دلالتی که سلامت فطرت واستقامت ذهن بصحت آن حکم کند وفرق میان آن ولغز که عبارتست از کلامی موزون که دلالت کند بر ذات شیء از اشیا بذکر صفات وعلامات آن بر وجهی که او را جدا کرداند از جمیع ما عدا آنست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما ودر لغز آن شرط نیست ودر لغز واجبست که دلالت او بر مقصود بذکر علامات واوصاف او باشد ودر معما آن لازم نیست بس هر کلامی موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بعد صفات وعلامات آن از آن حیثیت که مدلول او اسمی است از اسما در عداد معمیات شمرده شود واز آن جهة که دلالت می کند بر شیء از اشیا بملاحظهٔ صفات وسمات او از قبیل لغز محسوب افتد چنانک در اسم تقی

بیست آن نام مرکب از سه حرف — کز دو کوهر هر یکی راز یورست
حرف اول تارک ما را کلاه — حرف آخر یار ما را افسرست
اول وآخر چو دانستی ترا — دانش آنها با وسط رهبرست

ترصیع هر معمایی که هست یا از آن قبیل است که دلالت می کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود ست یا بر تصرف در اسمی از اسما بیکی از اعمال معمایی بالتصریح یا نه که بعد از تصرف حاصل آمد بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم ومی تواند بود که آن تصرف بزیاده کردن حرفی بود یا بیشتر بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر

نامی که او از افسر خور باخبر بود — جای نجو که نام شه بحر وبر بود

چه شک نیست که اسمی که از زیاده کردن حرف خ که افسر خور کنایت از آنست لفظ باخبر شود جز این اسم نمی تواند بود وچنانکه در اسم بهاء الدین هارون

چون نوشتم در شکوفه نام یار — زان شکوفه حاصل آمد نوبهار

ومی شاید که آن تصرف بنقصان بعضی حروف باشد چنانکه در اسم هارون

آر از معما نام من کفت آن بت موزون — همین ها بود وبس آن دم که آمد نام او بیرون

بوشیده نباشد که اسمی که بعد از اسقاط رون که از کلمهٔ بیرون فهم می شود همین لفظ ها ماند هارون است وکاه باشد که آن تصرف بعمل قلب واقع شود چنانکه در اسم طاهر

چو نام خود پریشان ساخت تا بر من شود مشکل — نمود آن طرها کاندر پریشانی شد آن حاصل

ونتواند بود که بتصحیف باشد چنانکه در اسم غیاث

آن شوخ که دی زدود دیدار نمود — برداشت زرخ نقاب زلف ودیدار نمود
کفتم که ز نام خویش نقشی بنمای — زد خنده وعناب شکر بار نمود

وچنانکه در اسم طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر — کز یکی نقطه می شود طاهر

وممکن است که آن تصرف به تبدیل حرفی بدیکری وجود کیرد چنانکه در اسم بهاء

کفتم ماهی کفت کدامی کویی — کفتم که ترا کفت چرا می کویی
بر حرف نخست نامش آنکه یکی — افزون کردم کفت چها می کویی

وجریان سایر اعمال معمایی درین صنف ظاهرست وصاحب فکر صایب وطبع صافی را همین قدر کافی والله هو الکافی

قسم نخستین از معما که دلالت می کند بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص کاه آن دلالت بی واسطه باشد واکثر معمیات

بوین نهج واقع می شود وگاه بواسطه که در معما موکبی درج کرده شود که مضمون آن بر سبیل تعمیه وایما مشعر باشد باسمی از اسما
چنانکه در اسم بابر گفتم ای طرف لبت دُر باد منجی رخ نمود جای ضم زآن دُر که سفتم حاصلش نام تو بود وچنانکه در اسم علی
چون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح در عید وگفته شد آنها بصریح جای نسر فکر ازین رمز دقیق نامی بدر آورد زهی فکر صحیح
وچنانکه در اسم حسین گهی که عرضه کنم حال خود باین درگاه ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه وچنانکه در اسم امین
یار ما چون پای در میدان نهد بیش از یکی نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی وچنانکه در اسم برهان ه
بود جای ره سوی دربان عجب رمزی شنید کامدان فکرت در آن نام دلارا می پدید وچون سلوک این طریق غرابتی دارد اگر در معما
اشارتی بحصول اسم از مضمون آنچ در معمی مندرج است واقع شود مراینه اولی وانسب وبفهم اقرب باشد ترصیع آنچ در معما
ضروری است تحصیل حروف اسم است که بمثابه ماده است ودلالت بر ترتیب آن بحسب تقدیم وتأخیر که بمنزله صورتست چنانکه
در اسم بابر زشوق نو بر گشت بلبل ز باغ چه حاصل ز گل نی بجز درد وداغ واگر رعایت کیفیت حرکات وسکنات
که از تتمه صورتست بآن جمع شود موجب مزید حسن وکمال لطافت گردد خواه آن کیفیت مذکور در ضمن ماده بحصول پیوندد
چنانکه در اسم بابر صبا برد نام تو ومن ز رشک فرو ریختم صدر از دیده اشک وخواه بعد از حصول ماده اصلاح پذیرد
چنانکه در اسم شاه بابر در اثنای شباب آن ماه چون پوشید رخ دیدم که ضم شد دامنش با طرف خود از رشک نالیدم
ترصیع هرچه از حروف وکلمات بنظم معما در آید انسب چنان می نماید که آنها در معنی معمایی مدخلی باشد خواه بر سبیل ضرورت
که اسم بحسب ماده یا صورت بی ملاحظه آن تمام نشود چنانکه در اسم ابو القاسم ابرو وخال وقامت بنما رخت نهان کن
نقشی ز طرف آن لب بیش از دهان عیان کن وخواه بر سبیل استحسان که بحسب معنی معمایی ضروری نماید اما جمال کمالش را
می افزاید چنانکه در همین اسم گو قلم از بهر نام شه ز تو نقشی بکش ای دل اقلام بپیوسته بنام شاه خوش عبارت از بهر نام شه
دلالت می کند برآنکه نظم از مقوله معماست واین استحسانی است نه ضروری اما آنچ در معما از برای رعایت معنی شعری
مذکور شود بروجهی که آنها در معنی معمایی مدخل نباشد می باید که ایراد آن بطریقی واقع شود که موهم خلاف مقصود نباشد
چون لفظ زهی ماه وزهی خود در اسم سلطان بابر مه روی مرا طلب آنست که پیوسته برین در مه رخسار تو بینند زهی ماه وزهی خود
واگر ایراد لفظی موهم خلاف مقصود ضرورت افتد می باید که در اثنای عباراتی که ادای مقصود بآن کرده می شود متخلل نگردد
تا تعیین راجع نشود چنانکه در اسم بابر ندانم چسان از سر کوی یار صبا برد زجیب ودامن غبار ترصیع دانسته شد که حسن
ولطافت معما یا بجهة مدلول است که اسم مقصود بجمیع حروف وترتیب وحرکات وسکنات از آن مفهوم گردد یا بجهة دال که الفاظ
وعبارات معما بر امری مشتمل نباشد که آنها در معنی معمایی دخل نبود پس اکمل اصناف معمیات آن باشد که جامع هر دو فضیلت
افتد چنانکه در اسم بابر گو صبا بر روی آن بت بر کشا چشم وپای از گل بکش کم جو ورا وفروتر ازین مرتبه آنست که
مشتمل بر یکی ازین دو فضیلت بیش نباشد خواه بر فضیلت نخستین چنانکه در اسم بابر تو گر نام با عاشق خود نگفتی
قبا برد نام تو چون قد نهفتی وخواه بر فضیلت دوم چنانکه هم درین اسم ای صبا بیدار شو چشمی گشا ه
نیست باقی پای گل کم جو ورا وفروتر ازین مراتب آنست که معما مشتمل بر هیچ یک ازین دو فضیلت نباشد واکثر معمیات
برین نهج واقع می شود چنانکه در اسم بابر بهادر خان چون درآمد دست بر رخ بسکه جان ممتحن گرد یار بهادر دست او تهی شد انجمن
والمنة للوهاب ذی المن ترصیع نموده شد که ناظم معما را ناچار باشد از دو امر یکی تحصیل ماده ویکی تکمیل صورت پس اعمال معمایی
بر سه گونه تواند بود بعضی خاص بتحصیل ماده وبعضی خاص بتکمیل صورت وبعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین جانب

بلکه

بلکه فایده آن تسهیل وتتمیم عمل دیگرست خواه تعلق بماده داشته باشد وخواه بصورت وقسم اول باعمال تحصیلی مذکور خواهد شد
وقسم دوم باعمال تکمیلی وقسم سیم باعمال تسهیلی لاجرم جواهر زواهر مقاصد که بیان احوال سه گانه است در ضمن سه عقد
صورت انتظام می پذیرد وچون هر قسم از اقسام عقود سه گانه مشتمل است بر درر فواید ولآلی فراید که بالماس تفکر سفته
گشته ودر رشته عبارت منظوم می گردد واگر او را بسمط که بحسب لغت رشته دُردانه است واجزای سمط را نیز که عبارت از دُر
یگانه است موسوم دارند مناسب می نماید ولایق والله اعلم بالحقایق عقد نخستین در اعمال تسهیلی وآن چهار سمط است
سمط اول در عمل انتقاد انتقاد عبارتست از اشارت کردن بتعیین بعضی حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن
در آن بعملی از اعمال واین اشارت بحرف واحدست یا بیشتر وبرهر تقدیر مشار الیه معین است یا مبهم ومبهم در کمال ابهام است
که خصوصیت به بعضی دون بعضی ندارد یا مخصوص است به بعضی اگرچه مقصود متعین نیست وهریکی ازین اقسام شش گانه
بطرق مختلفه واسالیب متنوعه واقع می شود وتنبیه بر بعضی از آنها امریست ناگزیر وهو علی ما یشاء قدیر فـد
قسم اول اشارت کردن است بحرف واحد معین چنانکه از حرف نخستین کلمه باول ومفتتح وسر وروی وتاج وبالا وامثال این
تعبیر کنند واز حرف آخر کلمه بآخر ونهایت وپای وپایان ونظایر آن نشان دهند وبالجمله هرچه مشعر باشد بطرف مبدا
وجانب علو اشارت باول کلمه توان کرد وبمقابل آن از حرف آخر نشان توان داد چنانکه در اسم شمس
گر دست دهد بپایش افکندن سر باشم سر سروران خورشید افسر وچنانکه در اسم شجاع چون ز شب پاسی شد آمد گل بالایش بخش
ز لختم صد گهر سیراب در پایش بچشم وهمچنین ثانی وثالث وامثال آن گویند ویکی از حروف مابین الطرفین خواهند
چنانکه در اسم باقر گرچه دل ما بود بصد حیرانی دادیم بماهی که ندارد ثانی وبرین قیاس دل ومرکز ذکر کنند و
حرف وسط کلمه را اراده کنند چنانکه در اسم الیاس چون بود دل شکسته ما حالیا چه سود
رحمی نکرد جامی ازین ماجرا چه سود وچنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف ای کرده نهان ز سایلت خان خطا
دریوزه احسان وتمنای عطا چون هست دلت مرکز عدل محیط زان صورت حیف را خطی خواند خطا وچون از یاقوت
دردی در زیر وصافی بر بالاست ازین اول کلمه وازآن آخر توان خواست چنانکه در اسم بابر بهادر
یاقوت چون جامی در میخانه را بالا وبگو دُرد باده متصل با صافی بین آنرا بجو واز بدایع صور انتقاد دست تعیین بعضی از حروف
کلمه نظر بکیفیت صدور آن کلمه از مخارج چنانکه در اسم بهلول گفتم بهول نام تو گفتی میان نام کو حرف از لبم که زبانت رسد بکام
هر شک نیست که آن حرف از لب که در ادای آن زبان بکام رسد جز لام نیست وچنانکه در اسم بها ه
از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسد اینها خوش است جامی اگر نی طلب رسد وچنانکه در اسم حسن وحسین
آنچ از حلوای تو آمد نصیب حلق من گر بدان دندان رسانم سنگ بیدادم مزن چه آن حرف از کلمه حلوا که مخرج آن حلق است
حاست پس نصیب حلق توان گفت وآن خواست واین اختراعی است غریب کما لا یخفی علی المتفطن اللبیب فـد قسم ثانی
اشارت کردنست بیک حرف مبهم که مخصوص باشد به بعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود متعین نباشد مگر نظر بقرینه چنانکه کنار
وجانب وطرف وسو وگوشه وامثال آن گویند واول وآخر خواهند چنانکه در اسم بهلول گوشه باغ وکنار سبزه جوی وپای گل
گشت اگر یار باشد خود گرا پروای گل فـد قسم سیم اشارت کردنست بحرف مبهم بروجهی که خصوصیت به بعضی
نداشته باشد چنانکه در اسم ابو القاسم دوست دریا ومن اندر نام بیکش بی شکی فکر کردم در بمی یابم ز قطره اندکی
بلفظ اندک یکی از حروف قطره خواسته شده که قافست وشک نیست که خصوصیت او بقرینه باقی حروف اسم مفهوم می گردد

چنانکه در اسم شیخ احمد بگوی میکد گفتند یک حرف از لبت گویا که می در خم زسر بیرون شد و خم در فتاد از پا واگر در محل
تعبیر از آن حروف مبهم بلفظی کنند که مناسب سیاق کلام باشد حیثیت شعری نیز مرعی باشد چنانکه در اسم خسرو
از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو فذ قسم چهارم اشارت کردنست
بالکل از حرفی بر سبیل تعیین چنانکه پوست گویند مثلا اول و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین اراده
کنند چنانکه در اسم موسی پوست از مدعی و مغز از دوست خواه کین مغز آمد و آن پوست و ازین قبیل است
غلاف گفتن و اول و آخر خواستن چنانکه در اسم نجم ای دم بدم کشیده برون خنجر از غلاف بر قوق من نه آنکه ندارم سر خلاف
و همچنین دلها توان گفت و مجموع ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم بایزید ای صبا بگذر زسر کو مژده آن نازنین
کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین و از نوادر طرف انتقادست تعیین حروف نظر با حوال که در صورت کتابت
عارض می شود چنانکه در اسم بابر ز احباب خرده داران آن سرو کشیده اندر میان و جای آن باز دور دیده
و چنانکه در اسم جنید خرد زچو که هر دولت که هست خرده داران جهانرا داد دست مقصود از خرده داران درین
دو مثال حروف منقوطه است و وجه آن بر خرده دانان پوشیده نیست و چنانکه در اسم بهادر آنکه نبود در جهان صاحب که
جای آن دارد که افتد در بدر و چنانکه در اسم حسین تا زروی جود راندی راستان را زآستان ٥
هست ازین صورت میان دوستان صد داستان شک نیست که از صورت رقمی کلمهٔ راستان آنچ بر هیات استقامت است
همین دو الفاست که راستان اشارت بدانست و ازین قبیل است تعیین حروف نسبت بعوارضی که در ترکیب کلمات
طاری می گردد و حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیرها چنانکه در اسم پاینده سرفرازا پای نه بر گوشهٔ ایوان خویش
ساکنان سدره را بین از فرو دستان خویش روشن و هویداست که آنچ در لفظ سدره متحرک نیست دال و ها ست
پس ساکن توان گفت و آن خواست و می شاید که از ساکنان صیغهٔ تثنیه اراده کنند که خصوصیت عدد نیز مفهوم گردد و
چنانکه در اسم علی آنکه در عالم ز فتحی بهره یافت پیش روی یاد ما خواهد شتافت فذ قسم پنجم اشارت
کردنست بالکل از حرفی بر وجهی که خصوصیت به بعضی داشته باشد اگر مقصود تعیین نپذیرد مگر بقرینه چنانکه
در اسم حسن تا علی رغم حسودان شمع وصل افروختی بیشتر دلهای ایشانرا زحسرت سوختی فذ قسم ششم
اشارت کردنست بالکل از حرفی بر وجهی که خصوصیت به بعضی نداشته باشد چنانکه در اسم نعمت ٥
جامی از محنت تو گفت دو حرف اکثر عمر او در آن شد صرف و هو المستعان و علیه التکلان سمط ثانی در عمل تحلیل
تحلیل بعرف این صناعت چنانچ از کتاب حلل معلوم می شود عبارتست از تجزیهٔ لفظی بالفاظ متعدده باراده
استقلال هر یک و شک نیست که در تجزیهٔ لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می تواند بود که جزو لفظ بواسطهٔ
ترکیب با لفظ دیگر مستقل گردد چنانکه در اسم زکریا تا جگری شد رخ زردم ز اشک گوشه همی گیرم و هر دم ز اشک
ظاهرست که کلمهٔ جگری که منحل گشته است بدو جزو جزو آخر مستقل است و جزو اول تا با لفظ تا ترکیب نیافته و کلمهٔ
تاج حاصل نیامده استقلال نگرفته پس اگر تعریف تحلیل بر وجهی کرده شود صورت مذکوره و امثال آنرا شامل گردد
چنانکه گویند تحلیل عبارتست از تجزیهٔ لفظ واحد با جزاء متعدده باراده استقلال آن اجزا یا ارادهٔ ترکیب آن
مع الغیر و ارادهٔ استقلال مجموع مرکب مراینه انسب باشد و اولی فذ اقل مرتبهٔ تحلیل آنست که لفظی واحد
منحل گردد بدو جزو خواه ارادهٔ استقلال هر یک کرده شود و خواه نه و بر هر تقدیر شاید که مراد همان ملفوظ باشد و شاید

که مراد

که مراد معنی آن باشد چنانکه در اسم ابو القاسم در اساس عشرت القاب و ورع ما دامکو سرکشا خم را که جای خم کشد جای سبو
و چنانکه در اسم شجاع چون زشب باسی شد آمد شکل بالایش بچشم ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم و چنانکه در اسم
عبد القادر عز الم خالب بهوت و آن زبید زوی اما اگر باشد بقا در پایش آخر من شیدا و چنانکه در اسم عماد و عابد و عمید
زروی عربده ما تا جدال می کردیم زجهل سر زنش اهل حال می کردیم فذ چون مراد از الفاظ تحلیلی همان ملفوظ باشد
بزیادت از دو لفظ منحل نگردد و اگر مقصود از بعضی معنی باشد می شاید که بزیادت ازان انحلال پذیرد چنانکه در اسم
بابا قلی دولت وصل عزیزن خالی هر که دریافت یافت اقبالی و المنة لله تبارک و تعالی سمط ثالث در عمل ترکیب
ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را یا بیشتر که بحسب معنی شعری مفرد نبوده باشد نسبت بمعنی معمائی مفرد دارند
و آن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد ازوی ملفوظ باشد بعینه و این از اصناف عمل تنصیص است که در اعمال تحصیلی
مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و دیگر آنکه مراد ازوی معنی باشد نه لفظ و اینست که در عداد اعمال تسهیلی است و
مقصود بالذکرست درین مقام و اقل مرتبهٔ این قسم آنست که ترکیب میان دو جزو واقع شده باشد خواه هر یک از آن
دو جزو قبل الترکیب لفظی مستقل بوده باشد چنانکه در اسم مرشد در دل مردم جو مهرش ساخت جای ٥
جامی آخر سوی آن مردم کش آی لفظ کش آی بحسب معنی شعری مرکب است و نسبت بمعنی معمائی مفرد و وسیلهٔ عمل اسقاط
و خواه هیچ یک از آن دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بر سبیل تحلیل از کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد
چنانکه در اسم سراج یک جرعه جمشید جانم از جام الست بیخود شد و احرام حرم در پیوست کردم چو طواف کعبه را از سر سوز
دیدم ز شراب شوق او حاجی مست کلمهٔ جیم مرکب است از دو جزو غیر مستقل که از دو لفظ حاجی و مست بطریق تحلیل
گرفته شده و وسیلهٔ عمل تبدیل گشته و می تواند بود که یکی از آن دو جزو مستقل باشد و یکی غیر مستقل چنانکه در اسم سنبلی
زشکل جان فروزت کافتابی است مرا جز سینه سوز چون بسوزد کلمهٔ کاف مرکب است از لفظ که که قبل الترکیب مستقل بوده
و از الف ممدوده و فا که بتحلیل گرفته شده از کلمهٔ آفتاب و آنکه در هیچ یک از حلل و منتخب تعرضی بعمل ترکیب واقع
نشده است شاید که بنا بر قلت آن باشد نسبت بتحلیل و الله یقول الحق و هو یهدی السبیل سمط رابع در تبدیل
تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف حاصله بغیر حاصله بر وجهی که سقوط زاید و حصول مقصود بجای آن
از یک عبارت مستفاد گردد نی توسل بصورت کتابتی حروف و این بر دو گونه تواند بود یکی آنکه هر یک از مبدل
و مبدل منه که بعرف این فن از ایشان بکاین و فاسد تعبیر کرده می شود در معما اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات
معمائی فاسد بکاین متبدل گردد و دوم آنکه فاسد در نظم بدون کاین اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات بکاین منقلب
گردد و بر تقدیر اول می تواند بود که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانه ناوک
قصد گشته بکاین مبدل گردد و می شاید که بعینه در ثانی حال بر سبیل استقلال در حیز ذکر آمد بکاین استبدال
پذیرد پس جمیع صور تبدیل منقسم می شود بسه قسم که تا جارست از شرح هر یک بتفصیل و هو حسبی و نعم الوکیل
فذ وقتی که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانهٔ ناوک قصد گشته بکاین
متبدل گردد می تواند بود که آن عمل بوسیلهٔ تحلیل باتمام انجامد چنانکه در اسم خلیل خلقی شده چاک دامن از گل روی
گو باد که آورد از آن گل بوی ٥ و از بدایع این قسم آنست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که مفرد بود
بمعنی شعری مندرج گردد در نظم و بر سبیل تحلیل استقلال گرفته فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم مزید

موید عشق را رازیست در دل ٥ نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل ٥ و می تواند بود که توسل بعمل تحلیل سرانجام پذیرد
چنانکه در اسم معین تا زمن دامن کشیدی ای بتی مثلی مثل ٥ گوشهٔ عیشم بکنج نامرادی شد بدل ٥ وازین قبیل است
توسل جستن بمیامن حروف مقطعه که در اوایل بعض سور قرآنی مذکورست چنانکه در اسم مظفر ٥
ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح • حامیم چو خوانی رود از شوق تو ام روح ٥ واز مخترعات صور این قسم است
این مثال در اسم شاه بابر یاد کرد احباب را در صورت بسر دی مهی ٥ کا عجمی طبع است و گوید در سخن چی را بهی
واین مثال دیگر در اسم زین آن ساده رخ سنگدل سیم ذقن ٥ گوید ری را بیا در اثنای سخن ٥
زر بدسر نقره نه که دانی نامش • گر خود بزبان آورد این نکته نه من **فـد** در آن صورت نیز که فاسد بعینه
در ثانی حال بر سبیل استقلال در حیز ذکر در آمد بجاین استبدال پذیرد و می شاید که تمامی آن عمل بتحلیل باشد
چنانکه در اسم مزید که جان زلب تو دلنوازی یابد که دل زغم تو جان گدازی یابد زلف تو اگر مدد کند جام را
عمر وی از آن مدد درازی یابد و می شاید که بغیر طریق تحلیل باشد چنانکه در اسم علی ٥
بید لی راکش هوای سرو قدت در سرست شاخی از عرعر بجای بید دیدن خوشترست ٥ واز لطایف این قسم آنست
که کاین یک حرف باشد و فاسد با اسم آن حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی شعری مفرد باشد در نظم اندراج یابد
و بر سبیل تحلیل مستقل گشته بجاین متبدل گردد چنانکه در اسم نوح ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد
سوختن از غم دل مجروح من و مجنون شد **فـد** بران تقدیر که فاسد بدون کاین در نظم اندراج یابد
و بتصرفی از تصرفات معمایی بجاین منقلب گردد و می شاید که آن تصرف مبنی باشد بر اعمال حسابی چنانکه در اسم بابر
سلطان دل که باز آمد شد کوی تو فرسود ای صنم عاقبت از رسم دربان تو آسوده ای صنم وچنانکه در اسم
عمر و امین مه که بپرسش تا مثش نمی توانستم همین که زلف زرو برگرفت دانستم ٥ و می شاید که آن تصرف
متفرع بود بر صور کتابی چنانکه در اسم خواجه کا یارب چه دارد در دل آن خود کام کز عیاری ٥
که راست سازد زلف کج گاهی دهان پنهان کند مراد از زلف دال است و راست ساختن او کنایت است
از وضع صورت رقمی او بر هیئت استقامت تا بالف منقلب گردد و برین قیاس ابدال الف بدال نیز ممکن است
چنانکه در اسم هود پشت الف از هوای قدت چو خمید دال است بر آنکه بار عشق تو کشیده و جامع
هر دو صورت افتاده است این معمی در اسم الله داد دال را کج بود الف قایم خدایا بین که چون
عکس آن شد در ادای خدمت قدت کنون واز مقولهٔ صور کتابی حروف است آن عمل که در حل به رتق
و فتق انضمام یافته چنانکه در اسم ملک محمد میرک آن کام دل پیوسته چون از محرمی ما رمد ٥
آرد بر حرمان آلد از خاک ما خاری دمد وچنانکه در اسم سلمان آن غمزهٔ شوخ و ابروان پیوسته تیری ز پی قتلم بکمان پیوسته
چون من زلبی نام تو سامان جویم بنما بهم آن قد و دهان پیوسته وچنانکه در اسم بابر در گفتن لبت نرسد چون زبان بکام
بگشای لب که آن دل مجروح را تمام نارسیدن زبان بکام هنگام تلفظ بکلمهٔ لب اشارتست باسقاط لام والاعتصام
بالملهم العلام **فـد** گاه باشد که در بعض صور تبدیل از برای تعیین محل کاین بلفظ جای و موضع و امثال آن توسل
جویند و بفاسد اضافت کنند چنانکه در اسم شاه جمشید چون از سر مهر ماه من رخ بگشود در جمع بتان بجای خورشید نمود
وچنانکه در اسم وحید قدح گیر بر دست و فارغ نشین بجای قدش پای سروی گزین واز عجایب این صور آنست

که کاین و فاسد بالفظ جای که بفاسد اضافت یافته باشد از لفظ مفرد الخلال پذیرفته افادهٔ مقصود کنند چنانکه در اسم علا
گویم عجایبی ز بلای غمت گزان محنت رود ز سینه و راحت رسد بجان و لک الفضل والامتنان یا دایم المعروف
و یا قدیم الاحسان عقد دوم در اعمال تحصیلی و آن مشتمل است بر هشت سمط **سمط اول در عمل تنصیص و تخصیص**
وآن عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریحه و ارادهٔ تعیین آن بوجهی از وجوه و چون مراد ازین عمل تحصیل حروف
ملفوظ است بی ملاحظهٔ معنی آن آنچ مذکور شود در یک محل از نظم می شاید که در حکم مفرد باشد خواه بحسب معنی شعری
نیز مفرد باشد چنانکه در اسم سعدی در سعی بکوی تو قدم سود دلم تا خاک درت نشد نیاسود دلم مراد بهر یک از سعی و دل
حروف ملفوظ اوست که بحسب معنی شعری نیز مفردست و خواه بحسب معنی شعری کلمات متعدد بود چنانکه در اسم سلطان بابر
میل بی حد چو شد یافت ز سلمی طلبان در نگر بادی و از جانب سلمی طلب آن لفظ سلمی طلبان در مصراع اول بحسب معنی
معمایی مفردست و بحسب معنی شعری مرکب و پوشیده نماند که مراد بمیل بی حد آنست که حرف ب بآخر او ملحق شده باشد
تا باسقاط آن از حروف سلمی طلبان سلطان حاصل آید و می تواند بود که بحسب معنی شعری جز مفردی باشد که بر سبیل
الخلال استقلال پذیرفته در نظم اندراج یابد چنانکه در اسم شیر علی شمع بالین تو شمشیر از مقراض به ٥
نیست چون ثابت قدم کو تیغ را گردن بنه شک نیست که لفظ بالین بدو جزء انخلال یافته است و از جزء ثانی حروف ملفوظ
مرادست و همچنین لفظ شمشیر بدو لفظ منحل گشته و مقصود از هر دو حروف ملفوظ است و مخفی نماند که عدم ثبات قدم در مصرع
اخیر اشارتست باسقاط حرف آخر از آنچ حاصل آمده است در مصرع اول و من الله التوفیق و علیه المعول **فـد** گاه
باشد که مجموع حروف اسم در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بمعنی معمایی مذکور گردد در نظم با رعایت اتصال و ترتیب و حینئذ
اشارت بتخصیص و تعیین آن بنوعی که مقصود بی مصاحبت اعیاد بنظر شعور و ادراک در آید ضروری باشد و آن بوجوه مختلف
و صور گوناگون متصورست زیرا که می تواند بود که آن تخصیص و تعیین بملاحظهٔ امور معنوی واقع شود چنانکه در اسم بها
بوسه تا داده بها جویی بخنست آنچ می جویی بجو کان نام تست و می تواند بود که نسبت بامور لفظی محقق گردد چنانکه حروف
اسم مقصود مثلا اگر در صدر مصرعی واقع شود بی سبق غیر بتعیین نهایت متعین گردد چنانکه در اسم شاه بابر
شاه بابر آن قاطع شد ز حاسد کینه خواه آن ببین جای کز و بر تو نوشتم نام شاه وچنانکه در اسم بابر
بابر دیده دیدم چون معمی بتخت نوشتم نام تو بالای دیده وچنانکه در اسم تاج بطریق تحلیل و ترکیب ٥
تا جهان هست دلا با وست گرو نام او تا جهان بود بشنو عبارت تا جهان در مصرع اخیر نظر بمعنی معمایی کلمهٔ تاج است
مضاف بلفظ جهان و شک نیست که اسمی که در مصرع اول تاج لفظ جهان است همین اسم تاج است و اگر چنانچ در آخر مصراع
واقع شود بتعیین بدایت متعین گردد چنانکه در اسم شاه بابر دوشینه من سوخته دل که خفتم وز گریه هزار در بهر دم سفتم
آن مه که رساندم ز غمش آه بابر شد شاد چو نامش از پی غم گفتم واگر چنانچ در وسط کلام اندراج یابد بتعیین بدایت
و نهایت متعین گردد و این تعیین می شاید که نظر بکلمات سابق و لاحق وجود گیرد چنانکه در اسم رستم
از زمین چون سبزه رستم گلرخی بنمود رو در میان سبزه و گل جا میا نامش بجو و می شاید که نسبت بحروف تحقق پذیرد
خواه آن حروف بصریح مذکور گردد چنانکه در اسم بابر قبا بر قد تو می دوزد ایام برار از قاف تا قاف ای پسر نام
و خواه بغیر صریح چنانکه در اسم لقمان دلق ماند از عاشق مسکین و ز آغاز سخن در دو جا دا افتاد نامش جا میا فکری بکن
و از غرایب این اسلوب است تعیین بدایت و نهایت اسم مقصود بوسیلهٔ تحلیل چنانکه در اسم تاج ٥

بر محتاج جان کو قصهٔ جان ز محتاجان طلب کن نام جانان و در همین اسم و همین ماده بطریقی دیگر و عبادتی اظهر
ای که هر ساعت جو جای نام آن شیرین لقب • جوی از محتاج جان آن از محتاجان طلب شک نیست که لفظ محتاجان
که بسه جزء انحلال یافته است در هر یک ازین دو معما دلالت می کند بر بدایت و نهایت اسم تاج که در عبارت محتاج جان
اندراج یافته است و می شاید که بعضی این طرف مذکوره تغییر بذیرد چنانکه در اسم بها آنچ دارد در شکوفه نو بهار
نام یار ماست کنیتم آشکار و بر ذکی پوشیده نماند که مقصود از اطناب کلام درین مقام تنبیه است بر تنوع اسالیب مرام
نه بیان انحصار و انضباط و هو الهادی الی سواء الصراط **سمط ثانی در عمل تسمیه** و آن بعرف این فن عبارتست از درج کردن
اسمی از اسماء حروف در نظم و ارادهٔ مسمای او یا اشارت بحرفی و ارادهٔ اسم او و این اسم که باندراج او در نظم ارادهٔ مسمی کرده
باشند عامترست از آنکه یکی از اسماء مخصوصه باشد چو الف و با و غیرهما یا لفظ حرف که موضوع است بازاء
مطلق حروف زیرا که می تواند بود که کلمهٔ حرف را استعمال کنند و بواسطهٔ قرینه حرف معین اراده نمایند چنانکه از اسم حرفی
مسمای او خواهند و می شاید که اسم آن حرف معین خواهند بوساطت مسمی چنانکه اشارت بحرفی معین کنند و مراد اسم او باشد
و متضمن هر دو قسم است این مثال در اسم مجد کو مجنون از خرد حرفی و ز و حرفی بپوش زانکه هر چیزی نشاید گفت جز با اهل هوش
ظاهرست که مراد از حرف اول دال خردست که مسماست و از حرف آخر نون مجنون که از قبیل اسماست **فـ ـذ** چون
اسمی از اسماء حروف بصریحه مذکور گردد و مراد از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد و می شاید که
نباشد قسم اول چنانکه در اسم ملک محمد در ملاحت یکی کم است چو دوست تا نهان روی ما بجا نباد دوست
و قسم ثانی می تواند بود که بحسب معنی معمایی بر سبیل تحلیل استقلال پذیرد چنانکه در اسم زبیر هر لحظه دهند جلوه زیبایی را
تا نام رود بعشق شیدایی را شک نیست که این حروف چهارگانه که بطریق تسمیه اندراج یافته است در نظم سه حرف اول
بر سبیل تحلیل استقلال پذیرفته و مقصود بالتمثیل آنست و حرف آخر بحسب معنی شعری نیز مستقل است و از قبیل قسم
اول است و می تواند بود که نسبت بعضی معمایی نیز استقلال نپذیرد چنانکه در اسم بها گفتی از لبها کلام نی گران
هر چه فرمودی تو بشنیدم بجان و گاه باشد که اسم حرف بصریحه در نظم مذکور نگردد بلکه بواسطهٔ عملی دیگر چون ترادف
و اشتراک اندراج یابد چنانکه در اسم عبد القادر در عشق تو آه سردم از حد بگذشت خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد بنمای لقا که دردم از حد بگذشت از چشم بوسیلهٔ ترادف عین مقصودست و از عین
بواسطهٔ اشتراک حرف مخصوص مراد و من الله الهدایة الی سبیل الرشاد **فـ ـذ** چون یکی از حروف مخصوصه هدف
سهام اشارت گشته در نظم اندراج یابد و مراد اسم او باشد می تواند بود که ادراج او در ضمن لفظی وجود گیرد خواه آن لفظ
بصریحه مذکور باشد در نظم چنانکه در اسم حسینی روی سلمی بود شد در جی بدم از نور او سوی جی پی
و خواه بصریحه مذکور نباشد چنانکه در اسم شاه حسین میان عارض آن ماه و طرف دندانش
جهاست گشته مصور ز لعل خندانش و می تواند بود که ادراج او نه در ضمن لفظ دیگر باشد چنانکه در اسم ابو القاسم
بابر خان جو ابرو را گشاد و قد نمود آمد دهان پیدا در اسباب لطافت نقش بین و رخ بران افزا و چنانکه در اسم جمال
کشیدم دست از آن زلفین چون شست برون شد رشتهٔ اقبالم از دست و چون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسمی
و یک حرف یا دو یا دیگر که از آن به بینات تعبیر کرده می شود پس درین عمل که اشارتست بحرفی و ارادهٔ اسمش اگر ایما بی
کرده شود بنمای آن احسن و الطف باشد چنانکه در اسم نعمة الله ای قامت و زلف تو دلاویز همه • وین خال و خط تو
فتنه انگیز همه

شد روز تنعم آخر ای دوست تمام از بلبله صاف می فروز بر همه **فـ ـذ** دانسته شد که اسم هر حرفی مشتمل است
بر مسمی و یک حرف یا دو یا دیگر که عند التفصیل سه چیز متحقق باشد مسمی و فضل اسم بر آن که مسماست به بینات
و مجموع مسمی با بینات که اسم عبارت از آنست مثلا در الف آ مسماست و لف بینات و هر دو باهم اسم پس می تواند
بود که در ادراج بعضی از اسما در معما احتیاج افتد بتصرفی در یکی ازین امور ثلثه بنسبت با دیگری چنانکه در اسم کافی
کو زحشمت افسر کی شد تمام ز آن تمامی حاصلی کو غیر نام و پوشیده نباشد که این تصرف بر انواع مختلف و صور
گوناگون می تواند بود و استقصای آن غریب نیست از مسترشد آگاه و ما التوفیق الا بالله **سمط ثالث در عمل تلمیح**
و آن عبارتست از نشان دادن ناظم معمی بحرفی یا بیشتر که در محل معروف مشهود مسطور باشد یا مذکور و شهرت
محل اعتبار کرده شده تا نسبت بهر کس مفید افتد و ازین عمل آنچ در میان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام تقویمی است
زیرا که اصحاب صناعت تنجیم در وضع ارقام تقاویم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در ثبت اسامی
کواکب سبعهٔ سیاره بحرف آخر اکتفا می نمایند از برای شمس مجرد س می نویسند و از برای قمر ر و علی هذا القیاس
و بهمین دستور از برای لیل ل رقم می زنند و از برای روز گاه باعتبار نهار ر و گاه باعتبار یوم م و علامت شرف
ف می نهند و از آن هبوط ط و در ثبت ایام اسابیع اول یکشنبه گیرند و بازای آن آ نهند و از برای دوشنبه ب
و بر ترتیب نظم ابجد بازاء هر روزی حرفی رقم زنند و چون بشنبه رسد علامت او ز باشد و همچنین در ثبت اسماء بروج
دوازده گانه از برای حمل آ نهند و از برای ثور آ و جوزا ب و چون بحوت رسد علامت او یا باشد و بهمین منوال
اصطلاحی چند دارند که بر واقفان ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بذکر هر یک ازین امور اشارت توان کرد بحرفی
که بازاء او در تقاویم که از مواضع متعارف مشهورست مثبت و مسطور گشته چنانکه در اسم شمس ٥
گفتم که آفتاب منی رخ ز من متاب در تاب رفت و گفت مگو پیشم آفتاب و چنانکه در اسم میرزا که ٥ ای گشته مهر روی تو از مه مشتری
باز آنکه یافتم ز غلامیت سروری **فـ ـذ** متعارف در تلمیح تقویمی آنست که آنچ رقم مقصود بازاء او باشد بوجهی
از وجوه درج کرده شود در نظم و مراد آن حرف بود که علامت اوست چنانکه گذشت و می تواند بود که برخلاف این
اشارت کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست چنانکه در اسم عطا
تا دیده بران لعل که یاد افتاد از گوشهٔ دیده در نکونساد افتاد مراد از د که بطریق انتقاد تعیین یافته لفظ
عطاردست که بعد از اسقاط رد که در نکونساد اشارت بآنست عطا می شود **فـ ـذ** هر چیز غیر از مفردات
حروف که بطریق تلمیح محل اشارت و تلویح گردد می شاید که از قبیل حروف مقطعهٔ مجتمعه باشد چون حروفی که صدور
بعض سور قرآنی موشح است بآن چنانکه در اسم عالم مردم ز شوق نام تو ای معدن هنر چشم افکنم بفاتحهٔ اعظم شود
و می شاید که از جنس کلمات باشد چنانکه در اسم شبلی من بالب شیرین تو گویم بیوست آن قول که گفتند همه روز الست
و ازین مقوله است تیمن جستن ببرکات کلمات فرقانی چنانکه درین دو اسم نصر الله و فتح رود و آید طلب دری حبیب نصرای
از تخستین نام خود جو وز دوم نام رقیب و چنانکه در اسم الیاس صورت آن بنج گوهر را که در ختم شود
شد مکرر بنج جا نام نگار ما شمر **سمط رابع در عمل ترادف و اشتراک** دو لفظ را یا بیشتر که بازاء یک معنی موضوع
باشند مترادفات و الفاظ مترادفه گویند چون اسد و لیث که هر یک موضوعند بازاء حیوانی که بلغت فارسی بازاء آن
وضع کرده شد پس لفظ شیر نیز مرادف ایشان باشد و اگرچه زبان مختلفست و چون خورشید و آفتاب

که بزبان فارسی در برابر یک معنی موضوع‌اند و اگر بر عکس نداد فی یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر که بازاء هر یک وضع
کرده باشند آنرا لفظ مشترک گویند چون لفظ عین که بازاء هر یک از چشم و چشمه و زر و خود و حرفی مخصوص
و غیر آن وضع آن کرده اند و چون لفظ مهر که بلغت فارسی موضوع است از برای آفتاب و دوستی پس می‌تواند بود
که در نظم معمی لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر کرده می‌شود
بعمل ترادف پس آن عبارت باشد از ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک ازین دو لفظ را بازاء او
وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم بابر   قدت بی‌طلب در بر آورده‌ام   بروی تعب در بر آورده‌ام
اسم مقصود در هر یک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود بالتمثیل مصرع اخیرست زیرا که از تعب رنج
خواسته شده است بطریق ترادف و از در باب و هو اعلم بالصواب   **فـد**   ظاهر طریق ترادف آنست
که کلمهٔ ذکر کرده شود و مراد مرادف او بود بحسب معنی شعری چنانکه در اسم ابو القاسم ٥
کشته دلها پر ز تیر دوست بیرون و درون   می‌دود زان تیرها از چشم ما سیلاب خون   مراد از دلها قلوبست و مقصود
از بتی در مصرع اخیر سهم کما لا یخفی علی ذوی الفهم و بسیار افتد که مذکور فی النظم از الفاظ مشترکه باشد و مراد
مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه در اسم علی   دردا که همیشه بر سر آزاری   یک لحظه ره مخالفت نگذاری
بر بی‌دلی منت اگر افتد چشم   حقا که خلاف از میان برداری   مقصود از خلاف بحسب معنی معمایی بید است
و آن خلاف مقصود ست بحسب معنی شعری و می‌تواند بود که لفظ مقصود که مرادف مذکور فی النظم است از الفاظ
مشترکه باشد و مراد از وی غیر آن معنی باشد که سبب ترادف گشته است چنانکه در اسم عطاالله
میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم   غم من شد ز حد بیرون خطا کردم چرا دیدم   مراد از چشم عین است
و مقصود از عین حرف مخصوص و او غیر آن معنی است که موجب ترادف گشته است و می‌شاید که هر یک از مذکور
و مقصود از الفاظ مشترکه باشد و ترادف مقصود با مذکور نه از جهة معنی شعری باشد و مراد از مقصود نه آن معنی
باشد که سبب ترادف گشته است چنانکه در اسم شعیب   مهر جدا رد غایتی چون دل توان نتوان نهاد
بست جامی مهر در چیزی که نی پایان فتاد ٥   از مهر بواسطهٔ اشتراک و ترادف عین خواسته شده است و از عین
بسبب اشتراک حرف معین   **فـد**   لفظ مذکور فی النظم که مقصود مرادف اوست می‌شاید که بحسب معنی
شعری مستقل باشد چنانکه در امثلهٔ سابق و می‌شاید که مستقل نباشد بلکه بواسطهٔ اخلال استقلال پذیرد چنانکه
در اسم سلطان عبد اللطیف   یکی در سلطنت تابنده بین خورشید و ماهی ٥ که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن مهر شاهی
مقصود از بنده عبد ست و شک نیست که آن بحسب الخلال از کلمهٔ تابنده استقلال یافته است و بعکس این شاید
که مرادف لفظ مذکور که مقصود او باشد باستقلال مذکور نباشد چنانکه در اسم عمر ٥   دل از لعلت یافت مرهم نیست غم
کر خورد زان غمزه صد زخم ستم ٥   و می‌تواند بود که لفظ مذکور نسبت بمعنی شعری مرکب باشد و نظر بمعنی معمایی مفرد
و مقصود مرادف او بود بحسب معنی افرادی چنانکه در اسم قاسمی   از رخ مه دور کن دامن زلف ای صنم
کام ستم بین بسوخت خرمن صاحب ستم   کلمهٔ کام مرکب است از لفظ که با آه که هر یک بحسب معنی شعری لفظی است
مستقل اما نظر بمعنی معمایی مفردست و بترادف از وی تین خواسته شده   **فـد**   وقوع ترادف در معمیات
بحسب الفاظ مرکبه نادرست و آنچ درین باب بمزید اشتهار اختصاص یافته یای متکلم است منضم بالام جاره چنانکه

دراسم

در اسم علی و ولی و شبلی   از علو قدر قد خود بحرفی گو مرا   سرو من بنواز و کمتر خوان ز خاک کو مرا ٥   و این معنی در کلام تام
و سایر مرکبات نیز متصورست اما سلامت طبع و استقامت ذهن از قبول آن ابا می‌نماید و لهذا در استعمالات ارباب
صناعت متعارف و مشهور نیست و اما در مفردات الفاظ وقوع آن اکثر در اسما باشد چنانکه در اسم برهان
هر که خبر نی خبران می‌گویم   حرفی ز غمت در آن میان می‌گویم   و در حرف نیز واقع می‌شود چنانکه در اسم صفی و صدر
صنما بر در میخانه مقام است مرا   وز تمنای لبت عیش مدام است مرا   مقصود از لفظ در و فی که اسم صفی مراد باشد کلمه فی است
که از حروف جاره است و چنانکه در اسم علاء الدوله   چشمت که بلاست چون بلای دل ماست   گر درد دل ریش کشت دردی چه دواست
از کلمهٔ گر که گو اراده رفته است که از حروف شرط است و در افعال نیز واقع می‌شود اما بر سبیل ندرت چنانکه در اسم خضر
سر برزد آن خورشید رخ دامن کشیدم از همه   کاری نیاید مهر و مه او را گزیدم از همه   و بالجمله چون مناط حسن و قبول
این عمل بر آنست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم ارادهٔ آن می‌نمایند از آن قبیل باشد که در محاورات و مکاتبات
فارسی زبانان متداول و مشهور باشد لاجرم اکثر وقوع این عمل در اسماء مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات عربی
در محاورات قلیل است و ازینجا لازم می‌آید قلت وقوع حروف و افعال چه ایراد اینها فروع وقوع ترکیب است چنانکه
پوشیده نیست بر اهل آن   **فـد**   گاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمه و او بعینه مراد باشد با لفظ دیگر که مرادف او
باشد چنانکه در اسم معین   چشمی است از آن دو چشم مخموران را   کز وی نبود نصیب مستوران را   و چنانکه در اسم درویش علی
زلف مشکین هر که بر روی تو ای مه عیان   یافت نی پایان دو شب را آفتابی در میان   و گاه باشد که مذکور بعینه مراد نباشد
بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با او مرادف باشند چنانکه در اسم سعدی   تا داد دل از خون جگر توشهٔ دو چشم
در سیل بحدست مرا گوشهٔ دو چشم   **فـد**   از جزئیات طریق ترادف است ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر که یکی از آن
دو لفظ مخفف آن دیگر باشد مثل مه و ماه و شه و شاه و ره و راه و نظایر آن چنانکه در اسم همام
مرا که در دل آن مه بود جای   ز رفعت بر سر گردون نهم پای   **سمط خامس در عمل کنایت**   و آن بر دو قسم است قسم اول
ذکر کردن لفظی است و ارادهٔ لفظی دیگر بوساطت مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را بازاء آن
بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم هاشم   طرف مهت بنما تمام ای آفتاب دلبران   تا افتد از حیرت ز پا روشن ترین اختران
و قسم دویم ایراد لفظی است و ارادهٔ لفظ دیگری نی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بران نباشد که ثانی
موضوع له اول باشد یا در محل معروف مشهور مذکور باشد یا مسطور چنانکه در اسم شاه بابر   صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود
هر که دریا نی دلش در یاب تا باقی بود   و عجب از صاحب حلل و منتخب که در تعریف کنایت بر قسم اول اختصار نموده است
و در اثنای تعداد اقسام و ایراد احکام جزئیات قسم ثانی را ذکر فرموده   **فـد**   یکی از تنوعات صور
کنایت طریق الغازست و آن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه اشارت باسم و اجزایش بذکر اوصاف و احوال آن
کرده شود چنانکه در اسم ملک ٥   نام یارم بود سه حرف و از آن   هر چه لاحق بده ز سابق کم   آخر اول است و اوسط آن
قد اشتراک باسم فافهم ٥   و ظاهرست که این از جزئیات قسم ثانی است از کنایت و وجه دوم آنکه جزئی غیر از اسم و
اجزایش در نظم اندراج یابد تا ذهن از آنجا انتقال نماید بلفظی که بازاء او موضوع است چنانکه در اسم بابر
لب بحر جو آنکه فصل بهار   کند دُر ز دریا بصحرا نثار   و شک نیست که این از قبیل قسم اول است   **فـد**
و از تنوعات صور کنایات است اضداد و آن ایراد ضمیریست که راجع باشد بلفظ سابق خواه مراد از وی همان لفظ

درجين

سابق باشد بعينه چنانکه در اسم حاجی محمد　بگو نام رخ جانان زمهر سو صورت او بين　چو مهر از مدعی برداشتی دامن از او
و خواه لفظ دیگر که از و اراده توان کرد چنانکه در اسم قاسم　حور وی خود نمود آن مه گرفتم انس با رویش
ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابرویش　و قریب بطریق اضمارست استرداف لفظی که مودایش همان امر
سابق باشد و مقصود از و عین مراد بآن لفظ بود یا لفظ دیگر که از و اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش
و امثال آن چنانکه در اسم شرف　چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را　زلف او بی خود شد و پوشید خال چهره را
فـ　و از جزئیات طریق کنایت است بعضی از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار
امری مرة بعد اخری و شرط صحت این طریق آنست که هر یک از آن دو لفظ مراد را از ان امر که اشارت بتکرار او
رفته است اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم نور الله　چو بر باید قدت صبر از صنوبر
بیاپی لاله در راهت بهد سر　و خواه غیر آن چنانکه در اسم بابر　ز رشک قدت ای رشک صنوبر
دوباره سرو شد بی پا و بی سر　مراد از سرو اولا حرف آست بعمل تشبیه و ثانیا لفظ سرو بطریق تنصیص و بر هر تقدیر
عبارت بی پا و سر را معنی دیگرست و از بدایع صور تکریرست اگرچه از کنایت نیست این مثال در اسم بابر
گویند مرغان چمن نام نوای سرو روان　با آنکه خوش بر طرف جو دارند سروی در میان　و این مثال دیگر در اسم یحیی
دل ز ندیده جوی با آن طلب　گر بری ز شوق بگی نوش لب　بوسه نماند که هر یک از با آن و با آن بحسب معنی شعری دو لفظ
مستقل است که بعمل ترکیب صیغه تثنیه گشته است و در حکم کلمه واحدست　فـ　و از جزئیات طریق کنایت است
اضافت کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن با حد المتقابلین و اراده کردن متقابل دیگر مثلا ضد یا نقیض نعم گویند و لا خواهند
و بالعکس چنانکه در اسم نعمت　دوشم چو حریف گشت جان با لب نی　گفتم سخن بوسه نهان با لب نی　لا گفت جواب من و گر جان خواهد
گویم من خسته ضد آن با لب نی　فـ　و از طرق کنایت توسل نمودن است بمصطلحات ارباب علوم و صناعات
چنانکه در اسم خالد　سر عرفان او مپرس از مدعی کان ناشناخت　حرف علت راز خود بیرایه تعریف ساخت ٥ و قریب
بدین اسلوبست آنکه ماده اسم مثنی گردانیدن و جمع ساختن و تصغیر کردن الفاظ تکمیل باید چنانکه در اسم نعمان
محنت از خود داشت جانی نی از آن جان و جهان　نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان　و چنانکه در اسم قوام
از ریا باشد دل ز ما دور　جمع کن این قوم را و سر ببر　و چنانکه در اسم عبید　بند را نه بغیر کردی گرچه تعظیم تو کرد
داشت جانی از جهان آن نیز تسلیم تو کرد　و الاعتماد علی الصمد الفرد　**سمط سادس در عمل تصحیف**　تصحیف
در اصطلاح این فن عبارتست از اشارت کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقط یا حرکات و سکنات
حروف و تعمیم این تعریف بر وجهی که تغییر بحسب حرکت و سکون را نیز شامل شود بنا بر آنست که بعضی صیغه تصحیف را
درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند چنانکه خواجو در اسم نور گفته　تصحیف شکوفه را بدست آر ٥
تا نام نگار من بدانی ٥ از شکوفه بطریق ترادف نور خواسته بفتح نون و بتصحیف ضم آن اراده کرده　فـ
حروف بحسب موافقت و مخالفت در صورت رقمی از سه قبیل اند بعضی متوافقند در حالت بساطت و ترکیب معا چنانکه
با آت و جیمات در تشارک ثلاثی و دالین باعینین در تشارک ثنایی و عمده درین باب این حروف هژده گانه است
که حکم تصحیف در ایشان بهر صورت که واقع می شوند روانست و بعضی با آنکه متخالفند در صورت بساطت بعد از ترکیب
در بعضی صور متوافقند چون ق و ف بشرط آنکه در آخر کلمه واقع نشده باشند و چون ن و ی نسبت با یکدیگر

ونسبت با با آت ثلث بهمان شرط مذکور پس این حروف پنجگانه را در بعضی صور ترکیبی تشارک خماسی باشد و ازین تفصیل
بتحقیق پیوست که حکم تصحیف در بیست و دو حرف بیش جاری نیست و هر یک از شش جوهر باقی که گوهر اصل کان ایشان است
یگانه افتاده است در صیاتی که دارد و او را مشارکت تام با هیچ یک از اعیاد نیست در هیچ حال اینست مجمل آنچه
مذکورست در حلل و بر اصحاب ذکا و فطنت مخفی نباشد که در تای تانیث نیز که در بعضی اسما مرکبه واقع شده است
چون نعمة الله و عصمة الله و در کتابت کافه عربی نویسان و اکثر نویسندگان فارسی نگار مشابه است با حرف ٥
چون در آخر کلمه واقع شود اجزای حکم تصحیف می توان کرد چنانکه درین مثال باسم نعمت الله　بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است
بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است　آن سرو نگر که همچو سنبل بر گل　زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است　فـ
متعارف درین عمل ذکر لفظی است مفرد که مفهومش مشعر باشد بآنکه مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست قطع نظر از نقطه
و حرکت و سکون تا ذهن از ملاحظه صور محتمله آن مقصود را باز یابد و این طریق مسمی می گردد بتصحیف وضعی چنانکه در اسم یوسف
ای خاک ره تو از شرف افسر گل　وی خال و خط معنبرت زیور گل　چون صورت تو دید سحر بلبل گفت　حرفی است ز حسن رخ تو دفتر گل
و می شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بتصرفی که مراد باشد بخصوصه و مقصود بر وجه اکمل بحصول پیوندد چنانکه
در اسم حسن　رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت　زان لب گوهرفشان جای دُر مقصود یافت　و ازین اسلوب
تعبیر کرده می شود بتصحیف جعلی　فـ　عمده در باب تصحیف وضعی کلمه تصحیف است و مشتقات آن و چون
عایت معنی شعری با وجود ایراد آنها در نظم متعذر می نماید متاخران لفظ صورت و نقش و شکل و امثال آن چون رسم و
نسخه و سواد و نشان و نمونه بجای آن روا داشته اند و الحق صورت خوبیست و نقشی مرغوب که بکلک ابداع بر لوح
اختراع نگاشته اند و شرط صحت این قسم آنست که صیغه دال بر معنی تصحیف را نوع ربطی بود با محل تصرف بر وجهی
که معلوم شود که مراد صورت خطی و هیکل رقمی اوست چنانکه در اسم قل علی میرک　بپوشد چشم عقل آنکه برآرد سر شیدایی
مران دانا که بیند صورت آن نوک یغمایی　و چنانکه در اسم شمس　ای که تا کیوان رود از هجرت آه سرد دل
شکل شمشاد قدت دیدیم گم شد درد دل　و از لطایف این اسلوب است توسل نمودن بادوات تشبیه چون لفظ چون
و مثل و شبه و نظیر و مانند آن چنانکه در اسم میرزا ملک محمد　میر من باز آ که تا بر روی گل گیریم می ٥
همچو خم در جوش دل زین گونه بودن تا بکی　و العزة و الجمال للملک الهی　فـ　چون تصحیف جعلی ایمایی می باید کرد
بتعیین تصرفی که مرادست ناچارست از ذکر نقط و اشارت بآن لاجرم تعبیر از آن بحسب اقتضای مقام بعبارات
مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر و دانه و خال و خرده و امثال آن چنانچه در ضمن امثله معلوم خواهد شد و تصرف
در نقط می شاید که باعتبار احداث و اثبات آن باشد خواه حروف مهمله را نیز بود نقطه بیارایند چنانکه در اسم جمال
جو دیدم طلعت آن ماه فی الحال　نهاد از مشک سوده زیر لب خال　و خواه بر حروف معجمه نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم قدم
طرف دندانرا چو بنمود از دهان　شد لبش را گوهر دیگر عیان　و از بدایع صور احداث است این مثال در اسم ایاز
چون نوشتم سر او را با یاد بکجا زد روان　خامه بر بالش چنان بوسی که ماند از وی نشان　فـ　می شاید که تصرف مذکور
باسقاط نقط باشد گاه بدان وجه که حروف معجمه را از نقطه بیندازند و مهمله سازند چنانکه در اسم حسام ٥
در عشق تو شوق گلعذاران همه رفت　و ز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت　تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم ٥ همه رفت　چشم که خیال های یاران

وکاه بران کونه که بعضی نقطها را بردارند و بعضی را بکذارند جنانکه در اسم بها کوشهٔ دیده که درباست یکی قطره فشاند
شعلهٔ آتش دل جایی از آن قطره نشاند وجون اسقاط مذکور مخصوص باشد بنقاط فوقانی یا تحتانی واشارت
بخصوصیت حرفی واقع نباشد می تواند بود که تعیین آن بذکر جهة فوق یا تحت کرده شود جنانکه در اسم مسیحی
شیخ مارا کشف کوهرهای علوی روی داد لیک از و پوشیده کشت آنها جو اندر می فتاد وازصور انتقادست این معنی
در اسم عمر نوشتم غم بسوی یار زآن سان که نامد خامه بر کاغذ دوباره جه شکی نیست که ثبت حروف ثلث
بروجهی که قلم در اثنای آن بیش از یکبار ملاقی محل کتابت نشود جز باسقاط نقط مقصود نیست می تواند
بود که تصرف مذکور بنقل کردن نقطه باشد از محلی بمحلی کاه بنسبت بحرف واحد بدان طریق که نقطهٔ فوقانی را تحتانی
سازند یا بعکس جنانکه در اسم نجم ماه نو جون دید کافتاد از خم ابروی دوست خال پایان کفت کوی حسن در جوکان اوست
وکاه بنسبت بحروف متعدد خواه بعد از انتقال نقطه بحرف منقول الیه بعض نقطهای منقول عنه باقی ماند جنانکه در اسم فرخ
جون کشاد آن مه کمر از افرجود بک کهر بر لب شیرین نهد یا بی زنام او خبر وخواه هیچ نقطه باقی نماند جنانکه در اسم خالد
حال جود برطرف دامانت بخون کردم نکار صورت حال مرا از طرف دامان برسر آر ازدامن بطریق ترادف ذیل
خواسته شده است وبعد از ترکیب لفظ حال با حرف ذ که طرف دامان عبارت از آنست نقطهٔ ذ که صورت حال اشارت
بآنست بحرف ح انتقال می یابد واسم مقصود بحصول می پیوندد وظاهرست که استخراج همین اسم ازین مثال بوجوه
دیکر می توان وبالله التوفیق فی کل حین واوان **سمط سابع در عمل استعاره وتشبیه** واین عمل بعرف این فن عبارتست
از ذکر لفظی واراده حرفی یا بیشتر بشرطی که واسطهٔ انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل
رقمی باشد وصحت این عمل مبتنی بر آنست که مشابهت مذکور در نظم با مقصود متعارف باشد میان قوم یا جنان
ظاهر بود که ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید وازحروف آنچ بتحصیل او باین عمل کثیر الوقوع است الفاست
که تشبیه او کاه بقامت خوبان می کنند وکاه بسرو بوستان وجامع هردو صورت افتاده است این مثال در اسم الیاس
میان سرو وقد خود مرا جو خواند یار بقد یار که کیرم روان نسر و کنار وکاه تشبیه او بنخل بوستان می کنند
جنانکه در اسم رستم آن سرو که نخل تو بجایش دیدیم ازحسرت قد دلربایش دیدیم زآراسته نخلها بریدیم همه
تا ما سر خود بجای پایش دیدیم وکاه تعبیر از و به تیر کنند جنانکه در اسم بابوس آن کمان ابرو جه دشمن شد که می سازد بتیر
دوست را تا رک دو نیم انکه زپا می افکند وتشبیه او با مور دیکر جون قلم وعلم وامثال آن می توان کرد اما بروجهی
که ذهن بقرینهٔ محل بی شائبهٔ خلل منتقل کردد بمراد جنانکه در اسم عماد تا دهد در نامه شرح شوق آن بیمار کشت
دیده را بین کز مژه جون زد قلم در خون دل وجنانکه در اسم صفا قدت بی قتل ما بشمشیر ستم
جون دید صف مژه برافراخت علم وهو اعلم واحکم دیکری از حروف مذکوره سین است که تشبیه او
کاه باسنان انسان می کنند جنانکه در اسم عباس جون جشم کشایم بسوی آن لب خندان روان
کیرم زتحیر سر انکشت بدندان وکاه بدندانهای ارّه جنانکه در اسم قاسم خواهم از ارّه دو نیم قامت سرو
تا ننماید دکر بیش تو خود را عیان وازبدایع صور تشبیه سین است این مثال در اسم رستم بباید
هر شب مه من بکوشهٔ بام آید وزپرتو روی خود جهان آراید بر کنکرهای سدره پای زقدر شاید سر تو بطرف بام باشد

فند

فند واز جمله حروف مذکوره است جیم ودال ولام زیرا که هریک ازین حروف سه کانه را بزلف تشبیه
کرده اند جنانکه در اسم حاجی درویش خویش را کم کرد دل جون زلفت آوردم بدست ٥
روزی آخر یابد آن کم کشته را هر جا که هست وجنانکه در اسم عماد یکطرف آن جشم ویکسو زلف وما اندر میان
لحظه آشفته ایم وکاهی مست آن وجنانکه در اسم نور الله یابند شکستکان بوی از تو نشان
هر جا روی آن دو زلف در راه کشان فند واز جمله صور مذکوره است تشبیه میم بدهان ونون بابروی خوبان
جنانکه در اسم یوسف جون من بر سم بوس سوی آن شکر دهن بردم دهان کشید دهان از دهان من وجنانکه در اسم سلمان
آن شوخ که می کفت جمالم بینید بر صفحهٔ خود شکل هلالم بینید ابرو بنهفت در میان سخنان وانکه بکرشمه کفت خالم بینید
وکاه باشد که تشبیه نون بهلال کنند جنانکه در اسم نعمان زروی عشق جو خوانی مرا بکوشهٔ ابرو عجب مدار که طالع شود هلال زمهر بسو
واز جزئیات عمل مذکور ست ذکر جشم واراده صاد جنانکه در اسم قباد جون بجشم کم صبا در قد رعنای تو دید
کل بنوک خار حالی جشمش از سر بر کشید وکاه باشد که دو جشم ذکر کنند واراده ها نمایند جنانکه در اسم هاشم
بوسته بکوی آن پری رو باشم بنهاده دو دیده بر رخ او باشم وازبدایع صور تشبیه است ذکر کره واراده میم درین مثال
در اسم کریم بنشین نفسی خاطر جانی دریاب بکشا کره از کمر بکردان می ناب والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
سمط ثامن در اعمال حسابی ومحصل این اعمال درج کردن لفظی است در نظم بوجهی از وجوه معتبره دلالت کند بر عدد معین
ولفظ دال بر عدد می شاید که صورت اسمی آن عدد باشد وازین قسم تعبیر کرده خواهد شد باسلوب اسمی ومی شاید که
صورت حرفی آن باشد واین قسم مذکور خواهد کشت باسلوب حرفی ومی شاید که هیچ یک از صورت اسمی وحرفی نباشد وحینئذ
مفهوم آن لفظ یا احوال واحکام خاصهٔ آن عدد خواهد بود واین قسم موسوم می کردد باسلوب احصائی یا امری مباین
آن عدد که او را علاقهٔ ظاهر باشد با آن عدد که سبب انتقال ذهن کردد جون معدودیت زیرا که جون معدودی منحصر باشد
در عدد معین وآن انحصار بحد اشتهار پیوسته باشد ذهن از ملاحظهٔ جنان معدودی انتقال نماید بعددش واین قسم
التیام می یابد باسلوب انحصاری ومی تواند بود که دلالت لفظ مذکور بر عدد بتوسط صور ارقام هندی باشد وازین
قسم یاد کرده خواهد شد باسلوب رقمی پس ادراج عدد در نظم بر پنج اسلوب تواند بود اسمی وحرفی واحصائی وانحصاری
ورقمی تجاوز الله عن زلات قدمی وهفوات قلمی فند در اسلوب اسمی که عبارت از درج کردن اسم عددی است
در نظم بقصد دلالت بران می شاید که مقصود صورت اسمی آن عدد باشد وآن از جزئیات عمل ترادف خواهد بود جنانکه در اسم
اوحد واحد یافت جامی ذوق وحدت اندکی زآن همی بندد دل خود در یکی ومی شاید که مقصود صورت حرفی
باشد وبر هر تقدیر اسم عددی که ذکر کرده می شود می تواند بود که هم بمعنی شعری وهم بقصد معمائی مستقل باشد ومی تواند بود
که بحسب معنی شعری مستقل نباشد ودر قصد معمائی بطریق انحلال استقلال پذیرد وجامع هر دو صورتست این مثال
در اسم بابر یکی را عیان دوست از هر طرف یکی را نکر بر طرف زین شرف وبران تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی
شعری ومعمائی مستقل باشد می تواند بود که مقصود بحسب قصد معمائی غیر مقصود باشد بنظر بمعنی شعری جنانکه در اسم سعد
زان عقد سر زلف شمردم صد شست جای بنکر که زیر بالائی هست وکاه باشد که اسم عدد بصریح مذکور نکردد بلکه بعملی
از اعمال معمائی اندراج یابد جنانکه در اسم خضر صبا بکو خبر عندلیب کم شده را که جست کم شدهٔ خویش را کل از همه جا

وچنانکه دراسم شیرعلی   کشیدم بازتیغ شه فتح سینه زآن شد ضم   شد اینها گفته جای کو مرا آخر یکی همدم   وچنانکه دراسم قطب
صبا زلفا وکیر چون طیب آن   زدهرست عشاق رافوت جان   صد بطریق تنصیص وتشبیه اندراج یافته وده بر سبیل
تحلیل وموحبی ونعم الوکیل فد دراسلوب حرفی که عبارتست از اشارت کردن بتعیین حرفی یابیشتر تا ذهن
از ومنتقل شود بعددش می شاید که دال بر عدد حرف واحد بود و می شاید که حروف متعدد باشد وبر تقدیر اول لفظی
که خواسته شود بتوسط عدد صورت اسمی آن عدد خواهد بود چنانکه دراسم صدر   چشم حساب گوهر افسر چو آن قمر
افسر حساب کرد وکشاد از میان کمر   وچنانکه دراسم عماد   مهر طالع شد مه از پا درفتاد   چون سر زلفت ز طرف خور فتاد
ودرچنین صورت حرفی نتوان خواست زیراکه آن بعینه حرف دال بر عدد باشد وقصد آن بی واسطه عدد میسرست
وبر تقدیر ثانی که دال بر عدد بیش از یک حرف باشد تواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه دراسم عثمان
نیست حاصل زدهر جز غم ودرد   چشم بر حاصل چه دارد مرد   وتواند بود که صورت حرفی مراد بود خواه آن حرف واحد بود
چنانکه دراسم ناصر   درحاصل من آتش افکند عشق سرکش   من نیز حاصل خود می افکنم در آتش   وخواه حروف متعدد چنانکه
دراسم سعد   بهای بوسه شمردم دراهم معدود   نداد بوسه ولی خرده که بود ربود   وجامع هردو صورتست این مثال دراسم
حاجی   از جام می لعل تو هرجا نام برد   عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد   وپوشیده نماند که درج کردن دال بر عدد
برین صور مذکور مقصود نیست بلکه بهر عمل از اعمال معمائی که درنظم اندراج یابد مقصود بحصول پیوندد فد
دراسلوب احصائی که عبارتست از ذکر احوال واوصاف عددی درنظم بقصد انتقال ذهن باو وی باید که ذکر آن احوال
بر وجهی کرده شود که مختص باشد بآن عدد تا ذهن از ملاحظه او منتقل شود بآن خواه آن احوال فی نفسها مخصوص باشد بآن عدد
وخواه بواسطه وصفی یا اضافتی تخصیص یابد چنانکه دراسم بابر   زوج اول گیر ونصف او ونصف ضعف او
پس بکن در ضعف هریک ضعف جمله ضرب   تا شود نام شهی حاصل که ضرب تیغ او   می کند تضعیف وتضعیف مخالف در حرب
وچون سلامت طباع واستقامت اذهان ابنای زمان از امثال این معمیات که در جانب معنی شعری مرعی نباشد ابا می نماید
اگر ناظم معمی درین اسلوب احوال واوصاف عدد مقصود را بملاحظه عددی تعیین کند که باسلوب حرفی درنظم اندراج یافته
باشد بقدر امکان جهة معنی شعری را رعایت کند هر اینه انسب وبصواب اقرب باشد چنانکه دراسم یوسف
گرفتم نیمه آن لب بدندان   دهانم را از دهانم داشت پنهان   مدلول عددی لب سی ودواست پس نیمه او شانزده باشد وصورت
حرفی آن یو بود   وچنانکه دراسم شیخ   ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی   تا نماید شکل آن با صورت این اندکی
مدلول عددی رخ هشتصد است پس صد یک آن هشت باشد وصورت حرفی هشت ح بود که بعمل تصحیف به خ بدل
می یابد   وچنانکه دراسم طاهر   طاق ابروی تو اکنون نیست جفت   هرکه دید اندر لطافت طاق گفت   از حروف کلمه طاق
جز مدلول عددی ق زوج نیست پس وقتی که لفظ زوج یا مرادف آن نسبت بآن کلمه ملاحظه کرده شود شک نیست که مقصود
متعین خواهد بود وبرهمین طریق واقع است این مثال دراسم فرخ   همت پیر مغان گرطی کند اوراق چرخ
نقش بند ایوان فقرش را بجای طاق چرخ   فد اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی محصور در عددی معین
حصر مشهور بمثابه که پرتو شعور جمهور از اندیشه درمذکور بر عدد مقصود تابد چنانکه دراسم مجد   طلبکاری نام تو دارد ای جان
مرا بر شمار موالید وارکان   وچنانکه دراسم معز   تا طرف مه روی تو نظاره کند   چشم همه شب شمار سیاره کند

وازین

وازین قبیل است ایراد لفظ ماه درنظم واراده ل بنابرآنکه ماه سی روزست چنانکه دراسم احمد   برمه عیان حال دلم نیست عیان
کان ماه گران کرده شد از دیده نهان   واگر لفظ تمام با آن انضمام یابد در افاده مقصود اتم باشد چنانکه دراسم لقمان
ای از مه تمامت ماه فلک مثنی   ماه از میان نهان شد چون آمدی تو پیدا   وبرین قیاس توان که ماه تمام گویند واز دو حرف کط
خواهند وجامع هردو صورتست این مثال دراسم ملکطاهر   درآن ماه دیدم بفکرت دو ماه   یکی مه تمام ویکی ناتمام
بآخر چو پیوست ماه دگر   برآورد جانی ز آن جمله نام   مراد از ماه اول لفظ ماه است بطریق تنصیص واز ماه تمام لام واز ماه
ناتمام کط واز ماه اخیر ر بطریق تلمیح تقویمی وگاه باشد که سال ذکر کنند واراده شش نمایند بنابر شهرت آنکه سال
سیصد وشصت روزست چنانکه دراسم سید حبش   کسی از دامن وصلت بدست آرد یکی دانه   که گردد گرد آن سالی چو گرد شمع پروانه
وبرین اسلوب هفته توان گفت وز خواست چنانکه دراسم عزیز   دارد از ماه دو هفته عارض چشم خون فشان
گر نه بیند در دو هفته روی یار خود عیان   فد اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی بوجهی
از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن بازاء او تعیین پذیرفته وصورت ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو ۳ سه
۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه وضابطه در ثبت این صور آنست که اول رقم از جانب یمین
ناظر مرتبه آحاد است وثانی عشرات وثالث مآت ورابع الوف وخامس عشرات الوف وسادس مآت الوف والی
غیر النهایه برین قیاس باید کرد ودر هر مرتبه که صفر که عبارتست از محیط دایره صغیره باین شکل نگاشته شود خالی بود وهیچ عدد
بشمار درنیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد وبس مثلا این ۱ صورت یکی بود واین ۱۰ ده واین ۱۰۰ صد واین ۱۰۱
صد ویک واین ۱۱۰ صد وده واین ۱۱۱ صد ویازده واین ۱۰۰۰ هزار واین ۱۰۰۱ هزار ویک واین ۱۰۱۰ هزار وده
واین ۱۱۰۰ هزار وصد وعلی هذا القیاس وچون این ضابطه بوضوح پیوست مخفی نباشد که چنانچه بوساطت صور خطی
حروف بحروف توسل می توان جست چنانکه درسمط تشبیه واستعاره دانسته شد همچنین می شاید که بر سبیل تشبیه واستعاره
بصور رقمی اعداد توسل کرده شود چنانکه دراسم ضیا   نقاش قلم گرفت وقد تو نگاشت   پرکار کشاد ونگونسار بداشت
تا دور خطت کشد ولی از ناخت   بود آن رقمی چو جای اندیشه گاشت   مراد بهریک از قلم وقد صورت رقمی یکی است ومراد
از پرکار کشاده نگونسار صورت رقمی هشت ومجموع برین هیئت باشد ۸۱۱ هشتصد ویازده است وصورت حرفی
آن ضیا که اسم مقصودست   وچنانکه دراسم امام   جای قد ودهان بنمود آن صنم دوباره   دیدی دهان وقد نشوی غافل از شمار
مقصود از قد ودهان درمصرع اول آدم است واز دهان وقد درمصرع اخیر این صورت ۱۰ که رقم ده است بنابر تشبیه صفر
بدهان وتشبیه صورت یکی بقد ومی تواند بود که اشارت بصورت رقمی عدد بطریق تشبیه واستعاره بنا شد چنانکه درهمین اسم
وهمین ماده   بنمود قد ودهان مگر یارم   از صفر والف گشاد آخر کارم   فد می تواند بود که دربعض تصرفات واعمال معمائی توسل
جسته شود بصور ارقام مذکور گاه باسقاط صفر واثبات آن چنانکه دراسم علا   زآن پیش که بندد فلکم محمل عمر
خواهم که کشم رخت بسرمنزل عمر   از عمر جز آغاز ندیدم چو مرا   صفر دهن تو کم شد از حاصل عمر   وچنانکه دراسم شهاب
در اثنای شمار لب چو آن صفر دهان دیدم   دهان شد درمیان پیدا ولی لبها نهان دیدم   وگاه باعتبار کردن مرتبه میان صور
رقمی حروف چنانکه دراسم قنبر   بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را بشمر   که دانم یا بیش از حاصل سلک ملک بدتر   وگاه
بعدم اعتبار مرتبه بران وجه که هریک از صور رقمی عدد مجموع کلمه را در مرتبه آحاد اعتبار کنند وترتیب میان ایشان

ملاحظه نمایند و آنرا وسیلهٔ صور حرفی سازند چنانکه در اسم پای خود جای بکش چون حاصل کوشش را
قلب می‌کویند و آنرا برشمر یک یک جدا و می‌شاید که تصرف مذکور بتقدیم و تأخیر صور رقمی وجود کیرد چنانکه در اسم خواجو
جون زیم دست در آن زلف من خسته جکر رقم حاصل ایام شود زیر و زبر و می‌شاید که بغیر این وجه مذکور وقوع یابد چنانکه
در بن معمای مشهور باسم منصور یا کام دل خسته بده از لب لعل یا دور کن از مقابل بدیند بدیند ناظرست و مقابل او
منظور و مراد بلفظ یا رقم عدد مسمای اوست برین صورت آ. و پوشیده نماند که این مبنی بر آنست که ثبت صفر بر صورت آن
نقط کرده شود چنانچه عادت ارباب حساب اکثر بران جریان می‌یابد و برین تقدیر توان از صفر بنقطه و خال و امثال
تعبیر کنند چنانکه در اسم طاهر دو خال از روی ظاهر کر بنوشد یا کی آن مه شوی از نام نیک او بزودی ظاهرا آکه
و از قبیل تصرفات مذکور است تبدیل صورت رقمی هفت و هشت و ازان دو وشش بیکدیکر چنانکه در اسم شاه ابو القاسم
آه ما جو در شب روی خود آن مه بپوشاند دل سرکشته باصد نام نیکش سوی خود خواند عقد سیم در اعمال تکمیلی و فواید
فواید این عقد در ضمن سه سمط سمت انتظام می‌پذیرد سمط اول در عمل تألیف و آن باصطلاح این فن عبارتست
از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد و جون غرض اصلی ازین عمل حصول
صورت اسم است و در صورت اسم رعایت ترتیب واجب لاجرم در اغلب موارد و فوارع آن ترتیب میان اجزا الملحوظ
می‌باشد بطریق اتصال که اجزا بهم بپیوندد نی آنکه جزوی داخل شود در دیکری چنانکه در اسم جمال
جام خود را بلب لعل تو بست دردی جام بصافی بپیوست و این قسم التیام می‌یابد بتألیف اتصالی و کاه بر سبیل
امتزاج که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر عفو تو ظاهر شده در جرم ماست
هر یکی جون آن دکر نی منتهاست و این قسم موسوم می‌کردد بتألیف امتزاجی فـ بسیار افتد که در تألیف
اتصالی بمجرد تحصیل ارکان اسم اکرچه اشارتی نباشد بترکیب آن بایکدیکر اکتفا نمایند و ترتیب آن از ملاحظهٔ وضع
اجزا در نظم بحسب تقدم و تأخر ذکری مستفاد کردد نی توسل بامر دیکر و در چنین صورت تقدیم و تأخیر ذکری واجب
باشد چنانکه در اسم عبد الصمد جعد را بر باد دادی هر طرف لاجرم آشفته یکی در صد شود و کاه باشد که در تألیف
بعض ادوات جون واو عاطفه و کلمهٔ با و مسمای او توسل جویند و در ترتیب بوضع اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور
جو برد سوز من از بوی وصل باد شمال من و صبوری نی سوز برامید وصال فـ و می‌شاید که هر یک ازین ادوات
ثلث بر سبیل تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم میر هاشم جون میان میوه‌ها خندان لبی دارد اناد شمه کفتیم با او مختصر از لعل یار
و چنانکه در اسم بایزید دلها زان زمان کو دست جانبازاست می‌ماند جو زیبای فند در دست جان در پایش افشاند ازان دیدن
و چنانکه در اسم نجیب بطریق تحلیل و ترکیب نماید آن صنم طرف ذقن کز من رباید جان جو سیب اسیب باشد بو کنم تا جان
و چنانکه در اسم شیخ موسی ای بهر تو کویایی و جویایی ما معروف بوصف تو توانایی ما کویند خوشی است بسی خوش لیکن
بر تو زخموشی است کویایی ما و ازین قبیل است توسل جستن ببعض مصادر و مشتقات آن جون دیدن و طلبیدن و یافتن
و خواستن و امثال آن وقتی که نسبت داده شود بارکان اسم چنانکه در اسم احمد ترخان دلها کشت مدتی طلبید
رخ آن ماه و آخر آنرا دید فـ و می‌تواند بود که لفظی ذکر کرده شود که ترکیب و ترتیب معا از آن مستفاد کردد جون کلمهٔ ترکه
ترجمهٔ علی است زیرا که دلالت می‌کند بر ترکیب مدخول او بامر دیکر و بر تقدم آن امر بر مدخول او چنانکه در اسم حسن

رخش بین کان زجعد بر شکن به دل از ریحان بر اطراف سمن نه ه وچنانکه در اسم معین بطریق رمز و ایما ه
حاسدار کفت ای صنم برچشم جای یا منه عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنید به و تواند بود که لفظ بر بطریق تحلیل
حاصل شود چنانکه در اسم بابر سلطان ابرو جون اندر طلب دلبران طوف جهان کرده کران تا کران و اکر بالفظ بر کلمهٔ سر
مذکور شود در افادهٔ مقصود صریحتر باشد چنانکه در اسم همام جو آن مه قدم بر سر ما نهاد دکر زان فرح نکردیم یاد
و ازین قبیل است ایراد هر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند بر برتری یا فروتر جیزی از جیزی جون سر و افسر و پای و پایان
و بیش و پس و نظایر آن چنانکه در اسم علی ماه خورشید افسرم آن دم کرایدم مشتری که فروشد عشوه کاهی ناز و کاهی دلبری
وچنانکه در اسم قباد ای شده صدپا در وادی عشق تو لنک رحم کن بر خاکساری کش در آید پا بسنک وچنانکه در اسم نعمت
جا بنشین که یکدم از روی نیاز بیش رخ تو صورت غم کویم باز واز لطایف این قسم است این مثال در اسم محمد
جو جم را درد جامت صاف و صاف خم بود دردی سزد کر درد غم دادی و صاف عیش ما بردی واین مثال در اسم هاشم
اشک لی پا و سرم را جون رسید آغاز موج کرده آه دل ز بیم موج او آهنک اوج فـ جون مواد تألیف اتصالی زیاده از دو جزو
باشد کاه باشد که بعد از تعیین وسط طرفین را با آن ضم کنند چنانکه در اسم عمر کو مرا طالع شود مهر از یمین ماه از یسار
روی خود از مهر دو بر تابم جو بینم روی یار وچنانکه در اسم عبد الرحیم نخل قدش جا میا در کش بدل دلرا به بر ه
یکطرف آن جشم و یکسو صورت زلفش نکر وکاه باشد که بعد از تعیین طرفین وسط را بمیانه در آورند چنانکه در اسم حسین
از کوشهٔ ابروی تو تا حد ذقن ماهی است تمام با تو کفتم روشن وچنانکه در اسم مرتضی زان میان جای عجب سری است تا خت
جون زمرتاضی تنش نیمی کداخت وچنانکه در اسم شعبان هر کس از خورشید بیند ماه را تابان و من از رخ آن ماه تابان دیده‌ام خورشید را
وچنانکه در اسم کلیم از تو کر صاف کرم آید و کر درد ستم در میان این و آن پای مرا ثابت قدم فـ در تألیف امتزاجی که
عبارتست از دخول بعض اجزا در بعضی اغلب و اکثر جنان باشد که بکلمهٔ در که دلالت بر ظرفیت می‌کند توسل جویند و آن مشعر
بود بدخول جزوی که بمنزلهٔ مظروفست در خلال جزو دیکر که بمثابهٔ ظرفست بی تعیین محل چنانکه در اسم بابر بهادر لب
صد ره بمقصد باز شد آمد ز مهر در رهبری دکو قدم نه در ره آتا یابد از هر سو دری وچنانکه در اسم بابر ببین در غبار خط اکر طرف
فتاده مرا دش جو من در طلب و اکر مدخول او دو حرفی بود تعیین محل انخصوصیت ماه باشد چنانکه در اسم ایاز
از من یکی دو کونه یا دآر دریاری کوش یار آزار و می‌شاید که کلمهٔ در از ارادهٔ تحلیل استقلال یابد کاه با آن جزوی که بمنزلهٔ
ظرفست چنانکه در اسم ابراهیم خواند زنی را ره‌ها براه در آیم نی رهیه تا کی روم براه در آیم وکاه با آن جزوی که بمثابهٔ
مظروفست چنانکه در اسم همام پدرت آدمی و مادر هم تو بری صورت و فرشته شیم وکاه با هر یک از ظرف و مظروف
جنانکه در اسم ابو القاسم بابر خان رسد ما را دوا تا جاد از درد شه خوبان جو کمتر کشت نه دردی دل بیش رخ دربان
فـ و بسیار افتد که با کلمهٔ در لفظ دل نیز مذکور کردد چنانکه در اسم فصیح الدین دل صید آمد جشم خوشت قاتل او
خوش وقت دل آن دم که شود بسمل او صیدی که فتاد در فنای ابدی از تیغ تو حالی است عجب در دل او واکر با لفظ میان
ضم کرده شود می‌باید که حروف لفظی که بمنزلهٔ ظرفست زوج باشد و جزء داخل در حاق وسط واقع شود چنانکه در اسم جمال
ما در میان مجلس رندان فتاده مست از صاف و درد مجلس شان شسته ایم دست وکاه باشد که بلفظ میان اکتفا نمایند چنانکه
در اسم آدینه میان خانهٔ دی آه هم برافروخت یکی آتش که سقف خانه را سوخت فـ هر لفظ که بمعنی وسط استعمال
توان کرد جون دل و کمر و میان و امثال آن می‌شاید که در تألیف امتزاجی بدان توسل جویند چنانکه در اسم ابو القاسم

هرچند که جز دو دل ندانم او را هردم بهزاد نام خوانم او را یکچند دهنهان ماند ز نامش هو صریح گفتن با کس نمی‌توانم او را

وچنانکه در اسم اخی جایی از جم نکند یاد ولی پیوسته پیش جانان کمری از سر خدمت بسته وچنانکه در اسم قوام
امشب بینم از نهد تیر آکرده اسباب طرب جمله مهیا کرده آن مه زنی انکه کنارش گیرم دامن بگشاده و میان وا کرده

فد چون از برشدن و غرقه گشتن و گرد چیزی در آمدن دخول چیزی در چیزی فهم می‌شود هر یک از اینها را در تالیف
امتزاجی استعمال می‌توان نمود چنانکه در اسم بابر ای نرگس تو ربوده خواب از چشم لعل تو گشوده خون ناب از چشم
هر لحظه من تشنه جگر دریا را سازم تهی و شود پر آب از چشم وچنانکه در اسم ملک محمد نیم بسمل بسر آن کوی دارم متصل
گوشهای چشم کو مرا باد غرق خون دل وچنانکه در اسم همام دریغا نوبت شادی بسر آمد غم گیتی بگرد ما در آمد وچنانکه
هم درین اسم بجست وجو دل ما عمر ما کشت که بعد از عمری آن مه گرد ما گشت وهمچنین چون از دو نیمه کردن و چاک کردن
و شکافتن و کشادن چیزی بچیزی در آمدن چیز دوم در اول مفهوم می‌گردد در تالیف امتزاجی بدان توسل توان جست
چنانکه در اسم شهاب دل که جز کوی عشق بیش کردم آخر بهمان حرم مقیمش کردم شب خواست که پیش راز من پرده شود
فی الحال باه دل دو نیمش کردم وبوجهی مناسب این اسلوب این مثال در اسم کمال دی گلی بر روی آب افکند آن گلرخ ز دست
برگی از وی ماند بالا برگی اندر تنگ نشست فد میان هر دو حرف که در ضمن کلمه مندرج باشند بمنزله مقامی است پس چون
خواهند که لفظی در آنجا درج کرده شود می‌شاید که از آن بلفظ جای و مقام و محل و امثال آن تعبیر کنند و در چنین صورت
می‌تواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد اندراج یابد چنانکه در اسم سید حیدر می‌نم در سحر هرجا دست تا ابد بست
دامن شوخی که سحر غمزه‌اش خوابم ببست وچنانکه هم درین اسم در سحر هر جا نگر دست دگر تا فلک برداشته زان عشوه گر
و می‌تواند بود که الفاظ متعدد در مواضع مختلف مندرج گردد و برین تقدیر می‌شاید که محل هر یک از آن الفاظ را تعیین کنند
چنانکه در اسم سید علی در سعی سوی جانان بینم عیان دو منزل دست از نم در اول پا در دویم نهد دل و می‌شاید که نکنند
درج می‌باید که ترتیب آن الفاظ موافق ترتیب مواضع شان باشد تا شایبه خللی بصورت اسم راه نیابد چنانکه در اسم ابراهیم
می‌شدم گاهی بسر گاهی بپا دی در رهش ناگهان آمد برون در مرکب ناز آن صنم گفت بیش آ بوسه‌ام بسم سر اخلاص نه ٥
ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم وچون قصد اندراج لفظ واحد کنند در یکی از مواضع متعدد تواند بود که ذکر آن موضع بطریقی
کرده شود که متعین گردد اما آن استحسانی بود نه ضروری چنانکه در اسم مسافر جامی چو زجای خود ز شوق تو برید
در منزل اول ز سفر روی تو دید والمنة لله الحمید المجید

سمط ثانی در عمل اسقاط

وآن بعرف این فن عبارتست از نقصان
کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم معمی پس درین عمل ملاحظه سه چیز بر بنا باشد حرفی یا بیشتر
از درجه اعتبار بیفتد و آن منقوص است و لفظی که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و آن منقوص منه است و آنچه باقی ماند
بعد از نقصان منقوص از منقوص منه و آن حاصل است چنانکه در اسم جلال دهان بگشا که بس شیرین مقالی
درّی افشان از آن درج لآلی لفظ درج لآلی منقوص منه است و حروف درّی منقوص و اسم مقصود حاصل
گاه باشد که منقوص را هم در ضمن منقوص منه متعین سازند و از درجه اعتبار بیندازند چنانکه در اسم حسن
این گوشهای محنت چون نیست جاودانه سر بر زند سروری روزی از آن میانه واین نوع تصرف را اسقاط عینی گویند زیرا که درین
صورت منقوص بعینه ساقط می‌شود و گاه باشد که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم قطبی
قد جانان و طوبی را دو مشمر یکی خوان هر دو را و از دو بگذر واین نوع تصرف را اسقاط مثلی خوانند زیرا که محل تصرف

درین صورت مثل منقوص است نه عین او فد چون در اسقاط مثلی منقوص و نوبت اندراج می‌یابد اندراج او
در ثانی حال بهر یک از اعمال مشتکانه تحصیلی تواند بود خواه بر سبیل استقلال چنانکه در اسم ساعد
من سال می‌شمارم تا وعده دادی ای مه هرگز وفا نکردی زین وعده سوختم وه لفظ وه که منقوص است بعمل تنصیص
مستقل گشته از درجه اعتبار می‌افتد وچنانکه در اسم غیاث غریبی را نگر کز ناله شبها رساند تیر تا اوج ثریا
حرف ر که منقوص است در ثانی حال بطریق تسمیه استقلال یافته است و برین قیاس است استقلال منقوص
بسایر اعمال تحصیلی و خواه بر سبیل غیر استقلال که منقوص در ضمن لفظ دیگر آمیخته با غیر بنظم در آید و برین تقدیر
اغلب در تعیین منقوص طریق انتقاد دست یا تکریر اسقاط مثال اول چنانکه در اسم منصور ٥
دی سرو صنوبر قد من سر برداشت از خواب چو نرگس قدح زر برداشت پوشید سمن رخ از خجالت چو صبا
اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت ومثال ثانی چنانکه در اسم نور الله دل چون نی نور شد از دوری آن روی چو ماه
شمع دل سوخته را سوختم از شعله آه و می‌شاید که مثل آنچه از غیر منقوص با او آمیخته است بر منقوص منه
بیفزایند و مجموع را اسقاط نمایند چنانکه در اسم اسحق یاد پاک از مرجه دارد غیر و باقی مستحق
گر ندانم قیمتش هستم درین معنی محق وگاه باشد که تعیین منقوص بر آن وجه کرده شود که لفظی ایراد کنند در نظم
که مشتمل باشد بر منقوص و غیر آن و خالی باشد از حروف مقصوره و بوجهی از وجوه ادا کنند که هیچ از و در منقوص منه
نیست چنانکه در معمای گذشته وچنانکه در اسم شیخ در مذهب ما زرق و ریا چیزی نیست جز عشق بتان دلربا چیزی نیست
ای در دل آن شوخ وفا کرده طلب برخیز که آنجا ز وفا چیزی نیست وچون حرفی یا بیشتر از منقوص در منقوص منه
مکرر باشد می‌شاید که اعتماد بر قرینه کنند و آنرا تعیین ناکرده از درجه اعتبار اسقاط نمایند چنانکه در اسم
نور الله چو گشت نار ون ای جان قرین لاله خوشم بیاد عارض و قد تو ناز هر دو کشم اما الانسب آنست که اشارتی
بتعیین آنچه انداختنی است کرده شود تا فهم مقصود بآسانی میسر گردد چنانکه در اسم بابر چو شد رویت برابر با مه و خور
نخستین مه نهان گشت از برابر فد منقوص چون در ثانی حال بر سبیل استقلال مذکور گردد می‌شاید که
ترتیبش بحسب وجود استقلالی موافق ترتیب او بود بحسب وجود ضمنی چنانکه در اسم مغیث
چون نامه خود که رونق خود ببرد گویم غم دل حدیث از حد گذرد و می‌شاید که نباشد چنانکه در اسم خواجه کلان
سروی که ز سنبل خطش ریحان شد ٥ صد بار خجل ٥ دردا که ز عاشقان نی‌سامان شد ٥ پیوند گسل
دل خواست بجهد آرد او را بکنار ٥ چون دست نیافت افتاد ز پای آخر و نالان شد ٥ ای مسکین دل
اما در امثال این صورت احسن آنست که اشارتی باصلاح ترتیب واقع شود چنانکه در اسم صدیق
آن صنم می‌خواست قید دل دل من زو برید صید جست از قید چون خونخواری صیاد دید ٥ و از بدایع صور
تعیین منقوص آنست که منقوص یا مقصود در ضمن یک عبارت بیک طریقه اندراج یابد مثلا یک حرف از ارکان
اسم باشد و یکی نه تا با آخر یا دو باشد و دو نه یا ده واشارتی رود با آنچه انداختنی است بیک تصرف چنانکه
در اسم قطب جای دم نقد از طرب و عیش مکش دست کز نقد طرب گر چه یکی نیست یکی هست فد
می‌تواند بود که تعیین منقوص و اسقاط آن از منقوص منه بیک عبارت مودی گردد مثلا لفظ ناقص و ابتر و کوتاه
و مختصر ذکر کنند و نقصان حرف آخر خواهند چنانکه در اسم سعد در دست کوته دل جز مهر نیست چیز

وآن نیز می‌بیزد بیش بتان بشیزی   ولفظ تهی وخالی واجوف و مجوف وامثال آن ایراد نمایند واسقاط آنچ میان دو حرف
اول و آخر باشد اراده کنند جنانکه در اسم یوسف   از سبوی تهی جو دل بردید   در میخانه زود به کردید   وجنانکه در اسم حکم
بکنج مدرسه آن ماه حرف‌خوان با من   نهاد کوش به نی دوش و جام می برکف   برای نام جو کردم سوالش از نی و جام
بخنده کفت که نی ناقص است وجام اجوف   وکاه باشد که بلفظ ازلی که معنی او بی ابتداست نقصان حرف اول خواهند جنانکه
در اسم حمزه   ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله   نهال وصل که بود از سموم هجران خشک   وهمجنین بلفظ ابدی که مفهوم او
بی‌انتهاست اسقاط حرف آخر قصد کنند جنانکه در عمل تالیف در اسم فصیح الدین کذشت وبرین قیاس هر لفظ که دلالت کند
بر انتفاء جیزی دلالت کردن ظاهر توان که بدان در اسقاط لفظی که موضوع باشد بازاء آن جیز توسل جویند مثلا شاد
وشادمان که مشعر است بنابودن غم ذکر کنند واسقاط دو حرف غ وم خواهند جنانکه در اسم حمزه
جون دل ما بنوک مژکان دوخت   شاد شد غمزهٔ ستمکارش   فـ از بدایع اسلوبی که تعیین منقوص واسقاط آن
از یک عبارت مستفاد کردد توسل جستن است بعوارض وکیفیاتی که حروف را نسبت بمخارج ایشان عارض می‌شود
جنانکه در اسم شهاب   دندان تو تا بلب خندان نرسد   آزار بجان دردمندان نرسد   نام لب خود بما بکو لیک جنان
کاندر کفتن لبت بدندان نرسد   مراد بنام لب کلمهٔ شفه است وشک نیست که تلفظ بآن بروجهی که لب ملاقی دندان نشود
جز باسقاط حرف ف ممکن نیست وجنانکه در اسم بها   هرجند بود نی و می وجام ای ساقی   ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که جنان کنم از آن لب یاد   کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی   فـ هر لفظ که بوجهی از وجوه دلالت کند
بر نیستی وزوال ودوری ونظایر آن می‌شاید که در عمل اسقاط بدان توسل جویند جون کلمهٔ نی و هرجه بمعنی آن باشد
از ادوات استثنا جنانکه در اسم اشرف   اشک من نی روی کلکون تو رفت از حد برون   روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون
وتواند بود که کلمهٔ نی با منقوص یا منقوص منه از ارادهٔ تحلیل حاصل شود مثال اول جنانکه در اسم امین   وقتست که ساز جنگ از جنگ تهی
بانک دلان کنی دل از جنگ تهی   در سایهٔ نارون زنی خیمهٔ عیش   در دامن بید می کلرنگ دهی   وجنانکه در اسم بهمن
باغبان جون ندید قد تو فاش   با همان بید و سرو کو می باش   ومثال ثانی جنانکه در اسم زاهدی ٥
راهبی راکش بود بیوسته برسر تاج زرق   پاکش از دیرش کرو تا زاهد ما نیست فرق   فـ از جملهٔ آن کلمات که استعمال آن
در عمل اسقاط شهرتی تمام دارد کلمهٔ کم است جنانکه در اسم ابو یوسف   ای مه ز ابروی تو کم بشنو فسون دل کزو
تا کرده ابرو نهان افسانه شد در جست و جو   وبسیار افتد که کلمهٔ کم بواسطهٔ تحلیل استقلال یابد جنانکه در اسم ابراهیم
ای نموده طلعت وارباب دل ابکم شده   دامن کیسوی تو جون حالشان درهم شده   وتواند بود که از ارادهٔ تحلیل وترکیب معا
حاصل آید جنانکه در اسم مبارک   کفت دهقان جون می از تاک است کو ابر بهار   غیر آب زندکی بر تارک تاکم مبار • لفظ کم
درین مثال بواسطهٔ انحلال حرف کاف از کلمهٔ تاک وترکیب آن با میم ضمیر حاصل آمده است واز ین قبیل است واین مثال
دیکر در اسم نجم   جون در قدمش فتاده اشکم بینی   از اشک خود آن زمان برشکم بینی   شبها که ز شوق نام آن مه کویم
انجم کویی اکر تو اشکم بینی   بوشیده نماند که لفظ اشک درین مثال بسه جزء انحلال یافته است همزه وشین ضمیر وحرف کاف
که با میم ضمیر ترکیب یافته وکلمهٔ کم حاصل آمده واین مثال دیکر در اسم ادهم   باده جون برلب نهاد آن مست وبا اشکم نمود
جام می همرنک از آن صد رشک بر رشکم فزود   ومخفی نباشد که در عبارت با اشکم هریک از تحلیل وترکیب بتکرار واقع شده است
فـ واز جملهٔ طرق اسقاط طریق نهی است خواه بسبیل خطاب جنانکه در اسم علی ٥

زاهد

زاهد که بزرق وخودنمایی است کسی   بر ساحل بحر آشنایی است خسی   جایی برو از نی عملی بیم مدار   کان بزم عملهای ریایی است بسی
وخواه بغیر خطاب جنانکه در اسم عادل   کو آفتاب ز اوج سعادت دکر متاب   تا هست ماه ما جه کند کس ز آفتاب
واز جمله طریقهٔ نفی است که بکلمهٔ نه وتفاریع آن منقوص را از درجهٔ اعتبار بیندازند خواه آن صیغهٔ نفی بمنقوص مسند کردد جنانکه
در اسم ناصر   کر غرقهٔ موج غم بود قابل صبر   هر لحظه کشد رخت سوی ساحل صبر   ما را سر و دل جو در سر و کار تو شد
دل را سر ما نماند وما را دل صبر   وخواه بمنقوص منه جنانکه در اسم تقی   جو تقدیری ندارد دل جه تدبیر   بخون دیده کن کوته تحریر
وخواه بلفظ دیکر از اجزای اسم مقصود جنانکه در اسم مودود (قاسم)   قابل بسمل نمی‌بیند مرا آن تندخو   ورنه دارم روز وشب در سر هوای تیغ او
ومی‌شاید که بغیر الفاظ اسناد کرده شود از غایب ومخاطب ومتکلم جنانکه در اسم حسن   کرجه سر ما نداری ای عهدشکن
مهر تو درون دل کرفتست وطن   وتواند بود که کلمهٔ نفی از تحصیل حاصل آید جنانکه در اسم معین   دیده ریزد در فراقت سیم بر بالای زر
سینه دارد ز اشتیاقت هر زمان سوز دکر   فـ واز آن جمله اسناد آثار وافعالی است که بی توسل بکلمهٔ نفی ونهی مشعر بود
بسقوط منقوص وآن از کثرت بمثابه‌ایست که استیفاء آن تعسری تمام دارد مثل رفتن وکرفتن ونهفتن وباختن وتاختن
وکداختن وانداختن وپرداختن وریختن وکریختن وسوختن ورستن وجستن وشستن وشکستن وکسستن وکاستن
وکذشتن وکذاشتن وبرداشتن وانباشتن وفتادن وکشادن ونهادن وبباد دادن وراندن وماندن ورماندن
وافشاندن وکندن وافکندن وسودن وفرسودن وزدودن وجیدن وبوییدن وبریدن ودریدن وکشیدن ولزیدن
ورمیدن وبوشیدن وپاشیدن وتراشیدن وباریدن وکم کردن وپاره شدن وآواره شدن وآنچ بوجهی از وجوه دلالت
کند بر نیستی یا جدایی جون فراق ووداع ودوری ومهجوری ونظایر آن وبوشیده نماند که بعض از ین افعال وآثار
از آن قبیل است که اسناد آن جز بمنقوص نتوان کرد مثل رفتن ورمیدن جنانکه در اسم نعمان   کر دل ما رفت ما کردیم جا بر جای دل
جشم برما افکن ای کنج غمت ماوای دل   وبعضی از آن قبیل است که اسناد بمنقوص نتوان کرد مثل انداختن وافشاندن
بلکه بمنقوص منه مسند کردد جنانکه در اسم لطیف   دردا که بهار عشق دی خواهد شد   وز دل طرب مطرب ومی خواهد شد
تا دیده رخ تو سیر طومار امل   در زلف سرانداز تو طی خواهد شد   یا بلفظ غیر از منقوص منه جنانکه در اسم هاشم
هردم کنم از کریه سر کوی تو تر   باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر   مشاطه جو زلف تو نکونسار افتد   از وی جو کشد طرهٔ هندوی تو سر
یا بغیر الفاظ از متکلم ومخاطب وغایب مثلا این مثال را در اسم ناصر اکر جنین ادا کنند که ٥ کر بپای کل جو نرکس کوشهٔ جشم افکنید
برقد آن سرو دلها از صنوبر بر کنید   صیغهٔ دال بر اسقاط منقوص مسند بمتکلم باشد واکر جنین ادا کنند که ٥
باغبانان همجو نرکس کوشهٔ جشم افکنید   برقد آن سرو دلها از صنوبر بر کنید   مسند بمخاطب باشد واکر جنین ادا کنند که
باغبانان کر جو نرکس کوشهٔ جشم افکنند   برقد آن سرو دلها از صنوبر بر کنند   مسند بغایب باشد وبعضی از آن قبیل است
که بواسطهٔ اشتراک بهریک از منقوص ومنقوص منه وغیرهما مسند تواند بود جون سوختن وریختن مثلا که بمعنی سوخته شدن و
ریخته شدن بمنقوص مسند می‌باشند وبمعنی سوزانیدن وریزانیدن بغیر آن مثال اول جنانکه در اسم شعبان
دل سوخت شمع را وکند سوز دل بیان   دانم که سوزدش جو دل آخر سر زبان   ومثال ثانی جنانکه در اسم خرم
آن به که دکر دست بکاری نزنیم   سر در قدم جو تو نکاری فکنیم   ما را ز خمار سوخت آن نرکس مست   بنما لب میکون که خماری شکنیم
فـ بعضی از صور تنوعات وقوع این افعال وآثار در ضمن امثلهٔ کذشته ثبت افتاده است وبعضی دیکر شاید که
در مباحث آینده مذکور کردد ودرین محل نیز مثالی جند بازنموده می‌شود مثلا در اسم برهان   لب از لب بر کرفتی تا جهانرا

کنی پرنوش و جامی کام جانرا   و در اسم حسن   بزم طرب از شمع می افروخته باد   جشم بد حاسدان از آن دوخته باد
کو مست زباده محتسب را سر نهی   سر رفته و با شکسته دل سوخته باد   و در اسم ناصر   کرجه تاج و تخت جم جامی نه امکان منست
نقد ملکش در دل و بران و بران منست   و در اسم خلیل   صحبت اغیار جامی محنت اهل دلاست   خیل یاران را طلب و آنرا که با ما یا یلاست
و در اسم پابوس   جون در لباس حسن کند جلوه شکل تو   ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش   و در اسم صدر
هر کرد دور لبت جوید جو جامی صاف صاف   کر ز درد درد شوید دست را نبود معاف   و هم درین اسم   دلرا خبری ز منزل آن مه
کو پا بکش از خلد و قدم در ره نه   بر قصد محالی جه روی راه دراز   نهم مقصد مقدور و رو کوته به   و در اسم حسین
کوشه کیرند از حظیرهٔ قدس   قدسیان دور از آن قد و بالا   و در اسم قاسم   دی شاهد غنچه خنجر خار کشید
در باغ کسی قابل بسمل طلبید   مسکین بلبل قابل بسمل جو شنید   فی الحال ز بیم جان از آنجا بپرید   و در اسم علی
دی جو بلبل پیش روی یاسمن از کل کریخت   بانک زد قمری که بلبل آب روی عشق ریخت   و در اسم سلمان   تا تا ماه شد نام ای کل اندام
مه اندر آسمان آسود ازین نام   **سمط ثالث در عمل قلب**   و آن بعرف این فن عبارتست از اشارت کردن به تغییر ترتیب
حروف یا کلمات اندراج یافته در نظم معمی و این تصرف جون بتغییر ترتیب حروف وجود کیرد اکر مجموع حروف علی الترتیب
منقلب کردد آنرا قلب کل خوانند و الا قلب بعض کویند و جامع هر دو قسم افتاده است این مثال در اسم عبد القادر
عقل ار جه ز عشق بر من انکاری داشت   با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت   در عقل پریشان ادبی کشت عیان
معقل شد از آن اکرجه ادباری داشت   و جون این تصرف بتقدیم و تأخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظهٔ ترتیب
حروف آنرا قلب کلی کویند جنانکه در اسم کمال   ای که کوئی حال من کم کو که جون سازی حکم   یار را بد قول خود ز بیروز بر کردد ز غم
فــ اشارت بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اکر بمفردی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بران جون قلب و عکس
و امثال آن از آن بقلب وضعی تعبیر کنند جنانکه در اسم ملک محمد   بکشاد صبا در جمن ابواب فتوح   بنهاد بکف شاهد کل جام صبوح
جون مست مراد و رکل اکنون بمراد   راحم بسزد از لعل تو ای راحت روح   و اکر فحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب بی آنکه مفردات
کلام را دلالتی باشد بران بقلب جعلی مذکور کردد جنانکه در اسم عمران   بلبل جو شد از میان مرغان بکناد
نقشی بکل آموخت ز نام خوش یاد   و جنانکه در اسم نعمت   وه که شب وصل بغایت رسید   روز تنعم بنهایت رسید
و جنانکه در اسم عماد   بت من راه عقل و صبر و جان زد   جو عمدا دامن خود در میان زد   **فــ** جون حقیقت قلب جعلی پا آن
باز می کردد که بعض اجزاء لفظ را از محلی بمحلی نقل کنند بی توسل بکلمهٔ قلب و نظایر آن جاره نباشد از تعیین آن بعض
تا شایسته تصرف کردد و آن بدو وجه متصورست یکی آنکه جزو بعینه در ضمن کل تعیین بذیرفته محل تصرف کردد دوم آنکه
مثل او در محل دیکر از اعمال تحصیلی تحصیل نمایند و در آن تصرف کنند و قسم اول مخصوص می کردد باسم جعلی عینی و قسم ثانی باسم جعلی
مثلی مثلا اکر کلمهٔ طفل را مادهٔ اسم لطف ساخته جنین ادا کنند که   آن طفل بدخو مرکهم بیند بکرد کوی خود   از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود
از قبیل قسم اول شمرده شود و اکر جنین کویند که   من بندهٔ آن طفل پری وش که نهد   مردم لب لعل بر لب طالب خود   از قبیل قسم ثانی
محسوب افتد **فــ** غالب در قلب کل آنست که در ضمن قلب وضعی وجود کیرد جنانکه کذشت و تواند بود که بر سبیل ندرت
در ضمن قلب جعلی وقوع یابد جنانکه در اسم بها   راز را صبا بند بنهان کرجه مست افتاده بود   سر بجای یا و با بر جای سر بنهاده بود
و جون قلب جعلی بکلمه تعلق کیرد که دو حرفی بود البته از جزئیات قلب کل باشد جنانکه در اسم خالد   برکی از شاخ وصل داشت مراد
دل که سر زیر پای خویش نهاد   و وقوع قلب بعض در ضمن هر یک از وضعی و جعلی وجود کیرد مثال اول جنانکه در اسم مؤمن بیک

ذکر

ذکر من ای جان پیش تو پس زیر و بالا کرده شد   بی برکی دل کوش کن جون بر زبان آورده شد   و مثال ثانی جنانکه در اسم بهادر
خواهد در وصلت بها عاشق درویش   لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش   پیش ازین دانسته شد که قلب وضعی آنست
که بلفظ مفرد مؤدا شود پس لفظ زیر و بالا و پس و پیش بدون واو عاطفه جون بمنزلهٔ کلمهٔ واحدست از صیغهای قلب
وضعی بود جنانکه در مثال اول و جون با واو عاطفه دو کلمه است از قبیل قلب جعلی باشد جنانکه در مثال ثانی **فــ**
صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن جون مقلوب و معکوس و منقلب و منعکس و لفظ دور و دل و کردش و کشتن و کردیدن
و کردانیدن و باز کونه کردن و نکون ساختن و آنچ از فروع بود بعرف ارباب این فن در قلب کل مستعمل می باشد و لفظ
پریشان و آشفته و شوریده و بهم بر آمده و در هم شده و نظایر آن در قلب بعض مذکور می کردد و عبارت زیر و زبر و بالا
و پس و پیش کاه در قلب کلی استعمال کرده می شود جنانکه کذشت و کاه در قلب کل اما بشرط آنکه محل تصرف دو حرفی بود
جنانکه در اسم همام   تا در غم عشقت شده ام زیر و زبر   جز نام توام نیست تمنای دکر   و ضابط در استعمال این صیغها آنست
که ایراد آن در نظم بوجهی بود که بنوعی ربطی و تعلقی بمحل تصرف داشته باشد و بمجرد ذکر آن در نظم اکتفا نرود و صور
جند مشتمل بر بعض صیغ مذکور و وجوه ربط آن بمحل تصرف نموده می شود مثلا در اسم نور الله   **ســه**   قطره تخت
سر اموغ دل آمد در نوای شوق و رست از غم   ممانا دید بر طرف مهت زلفین خم در خم   و جنانکه در اسم محمد   خم جو نکون کشت دکی
بهوش زمره هوش محبت کو لخت   و در اسم بساطی   طاس نکون فلک در پی خون منست   وین اثر طالع و بخت نکون منست
و جنانکه در اسم عطاء الله   از ربع جشم کوشه برهم زدم اطلال را   بنماز هودج ماه من روی همایون فال را   **فــ** از بدایع
صور قلب کل این مثال است در اسم احمد   نخوت جون دیده حالی مختصر بنوشت در نامه   زیشت نامه خوان کان نام بدخو خودکام است
و در همین اسم و همین ماده بوجهی دیکر   جون نخون زد دیده حالی مختصر بر رخ رقم   خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم
و در اسم هلال   نام آن کلجهره را هندوی زلفش لا کفت   جون هند جیست زارباب خرد نتوان نهفت   و در اسم صالح
صورت اخلاص جامی را که آمد بی کران   روزی ای بدخو ز آخر کیر تا اول بخوان   و جون سرو بر این مخزن بدیع منظوم
بافسر مفروم و عقود مقاصد آراسته کشت مساق کلام بدان انجامید که ساق اختتامش بخلخال خاتمه مزین کردد
و محلی و مهوجل ذکره اعلی و اجل **خلخال** در ذکر طرفی از مزایا و محاسن معمی جون در معمیات بحسب اغلب مقصود
بیک بیت تمام می شود احسن جنان می نماید که در هر مصرعی رعایت قافیه کرده شود تا از حیثیت شعری نیز مکمل باشد
و امثلهٔ این رساله اکثر ازین قبیل است و اکر بوزن رباعی اتفاق افتد و تمام ساز ند مزیدی بران متصور نشود جه
از اوزان شعر همین وزن است که استادان نظم آن وزن را حدی معین مقرر داشته اند جنانکه در اسم وجیه
آن ماه که مهر طلعتش خوی منست   هر سو که کنم روی رخش سوی منست   هر لحظه جرا در دکری آرم روی
جون یار همیشه روی در روی منست   و جنانکه در اسم عطا   در ده قدحی که عیش را داد دهیم   یک لحظه ازین فکر غم آباد رهیم
زین سان که زند غمزهٔ ساقی ره دین   بر طاعت مختصر جه بنیاد نهیم   و اکر معنی شعری با معمایی بیک بیت رباعی مؤدا نشود
و بمستزاد توسل جویند خالی از غرابتی و لطافتی نباشد جنانکه در اسم سلطان حسین   جون در سخن آید لب لعل تو خطاست
کفتن ز شکر   در حسن ترا مشتری آمد خور و کاست   زین رشک قمر   در جمع سخن وران بر آورد بلطف جامی نامی
جون طبع لطیف او بنامت آراست   این عقد کهر   و از جملهٔ محسنات معمایی آنست که در نظم معما اشارتی کرده شود

رساله اصو
منظوم

بحیثیت معمایی چنانکه در اسم صدر زاشک من درت شد بر دُر ناب بیا ای نام جو دریاب و دُریاب وتواند بود که اشارت
بخصوصیت اسم واقع شود واین در معمایی که استخراج اسم از آن غموض وخفایی داشته باشد بغایت مناسب افتد
چنانکه در اسم مسافر جامی نی دل که از نامت نشان جوید مدام کشت بر فرمان دل اینک مسافر بهر نام وی شاید که اشارت
بخصوصیت اسم بر سبیل تعمیه واقع شود اما بطریق اظهر از طریق بیشتر چنانکه در اسم حیدر جامی اندر حباب دریا دید
کشت ما می نهان از آن دریا نیمه از حباب جون دریافت سر این نکته شد برو بیدا واز انجمله آنست که بعضی اجزاء
اسم بدو طریق یا بیشتر از نظم مستفاد شود چنانکه در اسم میرکی تا روی زمین تهفتی از پاکی الناس علی حرقة قلبی پاکی
دریا کشتست چشم از اشک این دل پاکی کویم ای مه تابان پاکی وتواند بود که بواسطهٔ تعدد تصرف در لفظ واحد
وجود کیرد چنانکه در اسم طاهر دو خال از روی طاهر کر بپوشد یا یکی آن مه شوی از نام نیک او بنودی ظاهر آکه
وچنانکه در اسم شهاب ساخت جای بهر یاد دلنواز در جوانی با هوای دل کداز واز انجمله آنست که یک اسم
زیاده از یکبار در نظم معمی درج کرده شود چنانکه در اسم نظام حرفی از نظمت بود درمان دل ٥
بین یکی در نظم خویش ای دل کسل واز انجمله آنست که در نظم زیاده از یک اسم اندراج یابد چنانکه در اسم امام و همام
و امان و امین خوش بود دل یکی و یاد یکی تا شود درد و غم هزار یکی واز انجمله آنست که یک مصراع یا بیشتر از اشعار
مشهور که بدان قصد معنی معمایی نکرده باشند تضمین کنند و ارادهٔ معنی معمایی نمایند چنانکه در اسم سید هاشم
افتادم از صورت چشم بد ایام چشم بد ایام چگویم که چها کرد واز انجمله آنست که با وجود تحصیل مادهٔ اسم وتکمیل آن
بصورت که از لوازم است کیفیات حروف را نیز از حرکات مخصوص و سکون وغیر آن مرعی دارند و در صدر
رساله اشارت بآن کرده شد چنانکه در اسم شکرالله جو یافت از شکرت دل سکون ببوسه مرا تلطفی کن وضم کن کنار بهر خدا
وچون در عرف بعضی از ارباب اصطلاحات لفظی را که در حرکات وسکنات موافق لفظ دیگر باشد موازن آن
کویند میشاید که درین عمل بدان توسل جویند چنانکه در اسم حسن آنرا بود از نام نکوی تو خبر ٥
کو حسن تو سنجید بمیزان نظر ٥ والمنة لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام والصلوة علی اکمل الانام

والٰه البررة الکرام تمام شد تسوید این بیاض وتبدیع این ریاض
بر دست مجروح حام تلخ کامی عبدالرحمن بن احمد الجامی وفقه الله
لحل معمیات اسمائه الحسنی والکشف عن الغاز صفاته العلی
لسنه ست وخمسین وثمانمائه والسلام

رساله اصغر منظوم

جو از حمد و تحیت یافتی کام بدان ای در معما طالب نام که اعمال معمایی سه قسم است که مر یک گنج اسرار اطلسم است یکی اعمال تحصیلی که از و
بتحصیل حروف آرد جز بی دوم آنها که در تکمیل صورت بود صاحب معما را ضرورت سیم اعمال تسهیلی که دانا زوی گردد بران باقی توانا
بیان اعمال تسهیلی نخست از قسم تسهیلی سخن ران کزان گردد دو قسم دیگر آسان بود آن انتقاد انگاه تحلیل
پس از تحلیل دان ترکیب و تبدیل **انتقاد** چه باشد انتقاد اندر عبارت بجزو لفظها کردن اشارت
مثال نگار من برخ دل زا لحن بود برنو کامش از بیداد ببرد **تحلیل** جو سازی لفظ مفرد را مجزّا
بود تحلیل در فن معمّا **مثال** چه غم گر شحنهٔ بوستان دلیرست که ما دارو به آمد گرچه شیرست **ترکیب**
جو لفظی چند را سازی بهم ضم کزان آید یکی مفرد فراهم وزان معنی بودنی لفظ مقصود بترکیبش توان تخصیص فرمود
مثال دلا کون شد ز صرنی برم حال زخون دیده کردم روی زرد آل **تبدیل** جو لفظی را بدل سازی بیکبار
بلفظ دیگر اندر نظم اشعار درین فن نیست جز تبدیل نامش کنون می سازم از تمثیل رامش **مثال**
مکر کردند بوی آن گیسوان را که ناف مشکبار است آهوان را **بیان اعمال تحصیلی** جو شد اعمال تسهیلی مفصّل
بتحصیلی کنم آنرا مکمّل نباشد قسم تحصیلی بجز نه شمارم گر کنی سویم توجّه **تنصیص و تخصیص** یکی تنصیص باشد کان نتاد ست
صریحا ذکر لفظی کان مرادست **مثال** دل زاهد ز حال دین حزین است که چشمت بر سر تاراج دین است
تسمیه وزان پس تسمیه اصلی است مطلوب وقوع آن میسّر بر دو اسلوب یکی از نام حرفی خواستن حرف
بقصد حرف کردن نام را صرف دوم از حرف قصد نام کردن وزان مقصود را اتمام کردن **مثال**
قبا بر قد تو نی دوزد ایام بر آر از قاف تا قاف ای پسر نام **مثال دیگر** بود روی تو گل زلف تو سنبل نهد سر سنبلت بر دامن گل
تلمیح سیم ز اعمال تحصیلی است تلمیح بگویم با تو شرح آن بتصریح اشارت کردن است از لفظ مذکور
بلفظی دیگر اندر جای مشهور **مثال** جو خوانی مطلع سبع المثانی بدانی نام خود ای حرف ثانی **مثال دیگر**
جو تابد مهر ازین فیروزه ایوان شود نام تو با ناهید و کیوان **مثال دیگر** فشاند از خنده آن لعل گهر باد
ز گنج دیده ام دُر نکو نساد **ترادف و اشتراک** بود چارم ترادف زان چه باکاست اگر گویم که پنجم اشتراک است
دو لفظ از بهر یک معنی معیّن جو شد آنرا ترادف خوان و تن زن جو باشد اشتراک از لفظ واحد دو معنی فهم کردن در موارد
مثال شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت کز رخ بنمود و جا بر چشم من ساخت **تصحیف** ششم ز اعمال تحصیلی است تصحیف
ز شهرت نیست آن محتاج تعریف **مثال** جو بینی صورت عیشی مهنّا از آن نام خوشت گردد مهیّا **مثال دیگر**
گزیدم از خوشی لب بدندان لب شیرین او شد گوهر افشان **تشبیه و استعاره** جو آید اصل معنی در عبارت
ورا تشبیه خوان با استعارت باسمی سازی حرفی را نشان مند که باشد حرف را معنیش مانند **مثال** جو بستم صورت آن لبهای خندان
نمودی در تبسّم شکل دندان **اعمال حسابی** بود هشتم عملهای حسابی کش از دخل عدد خالی نیابی فروع این عمل بسیار باشد
که شرح یک بیک دشوار باشد همان بهتر که نی فعلی و قالی نمایم بعض آنها را مثالی **مثال** یکی را گر کنی مه در یکی جای
شود نقد تو نام آن دلارای **مثال دیگر** اگر خورشید در چشمت زبونست رخ آن مه ببین باری که چونست **مثال دیگر**
گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان دهانرا از دهانم داشت پنهان **مثال دیگر** رود عمرم بسر بر وجه دلخواه جو رو بنمایدم در سالی آن ماه
مثال دیگر نی نام خود آن خورشید ابرار گشاد از هم دو انگشت نکو نساد **کنایت** نقانون نهم کامد کنایت

رسید

رسید اعمال تحصیلی بغایت بود آن این که لفظی را نشانه کنی بی این اصول مشکلانه **مثال** نا طرف نهادی شوخ دلبر
در ای از پای گوروشن تراختر **مثال دیگر** بود نامت زبانرا مایه سود مکر گفتنش بود علی نود **اعمال تکمیلی**
جو شد اعمال تحصیلی مکمّل بتکمیلی کنم آنرا مذیّل بود اعمال تکمیلی سه اسلوب که شرح یک بیک امریست مطلوب
تالیف یکی تالیف دان کو جمع اجزاست که حاصل گشته مر یک از دگر جاست **مثال** بود چشمت بلای جانم ای دوست
خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست **مثال دیگر** پدرم بوده مادرم ترا لیک نه مادر جون تو باشد نی پدر نیک
اسقاط و تخلیص دوم اسقاط و تخلیص است و آن هست ز چیزی کان نباید داشتن دست **مثال**
بهرت بیدلی ز اغیار صاف است که شسته در میان دست از خلافست **قلب** سیم قلب است و آن در نظم ترکیب
عبارت باشد از تغییر ترتیب **مثال** دلم کز هر دو عالم جان گشتست شنیده نام تو شیدا گشتست
مثال دیگر مپوشان خال خود از سینه ریشان که دور از دانه مرغ آمد پریشان ز عزم نام مطرب شد هویدا
ولی بو وضع انذک زیر و بالا **تاریخ اتمام این نظم** بنا میزد زهی دُرّ گرامی که سفت الماس نوک کلک جامی

جو فیض قدسی امد جای تو تاریخ	نباشد گر کنندش فیض تاریخ	
بتشریف قبول ارزنده بادا	بر ارباب کرم فرخنده بادا	

تم

نجم، صد، مبارک، زین الدین، بابه، سلام، احد، سهل، عطا، شجاع، عیسی، موسی، حسن، احد، صدر، یوسف، شمس، عثمان

هاشم، نور، علا، همام، علی، تاج، عمر

رساله در عروض

سپاس وافر قادری را که حرکات سریع دوایر افلاک را سبب ازدواج وامتزاج ارکان گردانید و درود متواتر کاملی را
که بتایید فتح قریب از بسیط خاک طی بساط ضلال وخذلان گردانید صلی الله علیه وعلی آله واهل بیته اجمعین

اما بعد بدانک ارباب صناعت عروض بناء اصول اوزان شعر را بر سه رکن نهاده اند سبب وتد وفاصله
سبب بر دو نوع است سبب خفیف وآن لفظی است مشتمل بر یک متحرک ویک ساکن چون کُل و مل وسبب ثقیل وآن
لفظی است مشتمل بر دو متحرک چون کُله وکِله وحرف ها که در امثال این کلمات می نویسند برای بیان حرکت ما قبل می باشد
وبتلفظ در نمی آید ووتد نیز بر دو قسم است وتد مجموع وآن لفظی است مشتمل بر دو متحرک ویک ساکن چنانک چمن
وسمن ووتد مفروق وآن لفظی است مشتمل بر دو متحرک ویک ساکن در میان ایشان چون لاله وژاله وفاصله نیز
بر دو نوع است فاصلهٔ صغری وآن کلمه ایست مشتمل بر سه متحرک ویک ساکن چنانکه صنما بما وفاصلهٔ کبری وآن کلمه ایست
مشتمل بر چهار متحرک ویک ساکن چنانکه فِلَکمش وشکنمش ومجموع این ارکان درین کلمات مندرج است نی گل رخت لاله بچمن نَنگرم

فصل تالیف کلام موزون از هیچ یک ازین ارکان سه گانه نی آنکه با دیگری ترکیب کنند مستحسن طباع نمی افتد
نه از اسباب تنها چنانکه هردم بپیشت دارم زاری کز غم تا کی زارم داری و نه از اوتاد مجرد چنانکه
بسوئیم ار کذری کنی زمی عجب بروئیت ار نظری کنم زهی طرب و نه از فواصل فقط چنانکه
بسرا بکشالب وخوش بسرا بسرود خوشت بنوا ز وراه بس در تالیف کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان
با یکدیگر واصولی که از اجتماع این ارکان حاصل می آید وبناء جمله اشعار عرب وعجم بر آنست وعروضیان آنرا افاعیل
وتفاعیل گویند منحصر در هشت اصل است فعولن بتقدیم وتد مجموع بر سبب خفیف فاعلن بتقدیم سبب خفیف بر وتد
مجموع مفاعیلن بتقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف مستفعلن بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مجموع فاعلاتن باوردن وتد
مجموع در میان دو سبب خفیف مفاعلتن بتقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری متفاعلن بتقدیم فاصلهٔ صغری بر وتد مجموع مفعولات
بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق واکثر ازین اصول در اوزان شعر فارسی کثیر الوقوع است پنج بیش نیست مفاعیلن
فاعلاتن مستفعلن مفعولات فعولن وهر یک ازین اصول پنج گانه را فروعی چند هست که بسبب تغیری که عروضیان
آنرا زحاف خوانند حاصل می شود لاجرم در بیان زحافات وفروع آن فصلی ترتیب داده می شود

فصل زحافات مفاعیلن یازده است وفروع آن نیز یازده است اما زحافات او قبض اسقاط یاء مفاعیلن است تا مفاعلن بماند کف
اسقاط نون مفاعیلن است تا مفاعیل بماند خرم اسقاط میم مفاعیلن است فاعیلن بماند مفعولن بجای آن بنهند خرب
اسقاط میم ونون مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بجای آن بنهند شتر اسقاط میم ویاء مفاعیلن است فاعلن بماند
حذف اسقاط سبب خفیف آخر جزوست چون از مفاعیلن لن بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند قصر اسقاط
ساکن سبب آخر جزوست واسکان متحرک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود هتم اجتماع حذف وقصرست در مفاعیلن مفاع بماند
فعول بجای آن بنهند جب اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن مفا بماند فعل بجای آن بنهند زلل اجتماع هتم
وخرم است در مفاعیلن فا بماند فع بجای آن بنهند واما فروع او مفاعلن مقبوض مفاعیل مکفوف مفعولن اخرم مفعول

اخرب فاعلن اشتر فعولن محذوف مفاعیل مقصور فعولن اهتم فعل مجبوب فاع ازل فع ابتر زحافات فاعلاتن
ده است وفروع او پانزده است اما زحافات او خبن اسقاط ساکن سبب اول جزوست چون الف از فاعلاتن
بیندازند فعلاتن بماند کف اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن بیندازند فاعلات بماند شکل اجتماع
خبن وکف است در فاعلاتن فعلات بماند حذف در فاعلاتن فاعلا باشد فاعلن بجای آن بنهند قصر در فاعلاتن
فاعلات بود بسکون تا فاعلان بجای آن بنهند قطع در فاعلاتن اسقاط سبب آخرست واسقاط ساکن وتد واسکان ما
قبل او پس فاعل بماند فعلن بجای آن بنهند تشعیث اسقاط یکی از دو متحرک وتد فاعلاتن است فاعاتن یا فالاتن بماند
مفعولن بجای آن بنهند جحف آنست که فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود انگاه فاصله را بیندازند تن بماند فع بجای آن
بنهند تسبیغ زیاده کردن ساکنی بود بر سبب خفیف آخر جزء پس فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان بجای آن بنهند
ربع اجتماع قطع وخبن است در فاعلاتن تا فعل بماند واما فروع او فعلاتن مخبون فاعلات مکفوف فعلات مشکول
فاعلن محذوف فعلان مخبون مقصور فاعلان مقصور فعلن مخبون محذوف فعلن مقطوع مفعولن مشعث فعلان
مقطوع مسبغ فعل مربوع فاعلیان مسبغ فعلیان مخبون مسبغ فاع مجحوف مسبغ فع مجحوف زحافات مستفعلن نه است
وفروع او چهارده اما زحافات خبن در مستفعلن متفعلن باشد مفاعلن بجای آن بنهند طی اسقاط جزء چهارم است
از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند قطع اسقاط نون مستفعلن است واسکان لام مستفعل شود مفعولن
بجای آن بنهند تخلیع در مستفعلن اجتماع خبن وقطع بود متفعل بماند فعولن بجای آن بنهند جذ اسقاط وتد مستفعلن است
مستف بماند فعلن بجای آن بنهند رفع اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود پس
از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای آن بنهند خبل اسقاط سین وفا باشد از مستفعلن یعنی اجتماع خبن وطی متعلن
بماند فعلتن بجای آن بنهند اذاله زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلان شود ترفیل
زیاده کردن سبب خفیف است بر وتد مجموع آخر جزء پس مستفعلن مستفعلاتن شود مستفعلاتن بجای آن بنهند واما
فروع مفاعلن مخبون مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع فعولن مخلع فعلن احذ فاعلن مرفوع فعلتن مخبول مفاعلان
مخبون مذال مفتعلان مطوی مذال مستفعلان مذال فعلتان مخبول مذال مفاعلاتن مخبول مرفل مفتعلاتن مطوی مرفل
مستفعلاتن مرفل زحافات مفعولات نه است وفروع او چهارده اما زحافات او خبن در مفعولات معولات بود مفاعیل
بجای آن بنهند طی در مفعولات مفعلات بود فاعلات بجای آن بنهند خبل در مفعولات اجتماع خبن وطی باشد معلات
بماند فعلات بجای آن بنهند وقف اسکان تاء مفعولات بود مفعولان بجای آن بنهند کسف اسقاط تاء مفعولات باشد
مفعولا بماند مفعولن بجای آن بنهند صلم اسقاط وتد مفعولات باشد مفعو بماند فعلن بجای آن بنهند جدع اسقاط هر دو سبب
واسکان تاء مفعولات بود لات بماند فاع بجای آن بنهند نحر اسقاط هر دو سبب وتاء مفعولات باشد لا بماند فع بجای آن
بنهند رفع در مفعولات عولات بود مفعول بجای آن بنهند واما فروع او مفاعیل مخبون فاعلات مطوی فعلات مخبول
مفعولان موقوف مفعولن مکسوف فعولن مخبون مکسوف فعولان مخبون موقوف فعلن اصلم فاعلان مطوی موقوف
فاعلن مطوی مکسوف فعلن مخبون مطوی مکسوف مفعول مرفوع فاع مجدوع فع منحور زحافات فعولن شش است
وفروع او نیز شش است اما زحافات او قبض در فعولن فعول باشد بضم لام قصر در فعولن فعول بسکون لام حذف
در فعولن فعو بود فعل بجای آن بنهند ثلم اسقاط فاء فعولن بود عولن بماند فعلن بجای آن بنهند ثرم اسقاط فاء ونون

رسالهٔ عروض

فعولن باشد عول بماند فعل بجای آن بنهند بتر در فعولن اسقاط وتد مجموع بود لن بماند فع بجای ان بنهند واما فروع او

فعولُ مقبوض فعول مقصور فعَل محذوف فعلن اثلم فعلُ اثرم فع ابتر **فصل** جون اصول اوزان وبعضی

از زحافات وفروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد بدانکه بحوری که از تکرار بعضی ازان یا ترکیب بعضی با بعضی دیگر

حاصل می شود نوزده است بعضی مخصوص بعرب وبعضی مخصوص بعجم وبعضی مشترک وآن اینست طویل مدید

بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف

مشاکل متقارب متدارک بنای طویل ومدید وبسیط بر دو جزو مختلف است یکی خماسی ویکی سباعی اجزاء

طویل دو بار فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن جگویم نگارینا که با من جها کردی قرارم ز دل بردی ز صبرم جدا کردی

اجزاء مدید دو بار فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن بی وفا یارا گهی یاری غم خواری بکن عاشق بیچاره را چاره کاری بکن

اجزاء بسیط دو بار مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن جون خار و خس روز و شب افتاده ام در رهت

باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت وبنای وافر وکامل بر سباعیاتی است مرکب از پنج متحرک ودو ساکن اجزاء وافر شش بار

مفاعلتن خوش آن سحری که آه شبم کند اثری ز راه وفا بسوی منت فتد گذری واجزاء کامل شش بار متفاعلن

جه کند ستمی جو جدا شود ستمی از صنم مگر آنکه روز و شبان نشسته بود بغم وبعضی از متاخران شعرای عجم بر کامل مثمن

شعر گفته اند وخالی از عذوبتی نیست جنانکه خواجه جمال الدین سلمان فرماید بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی

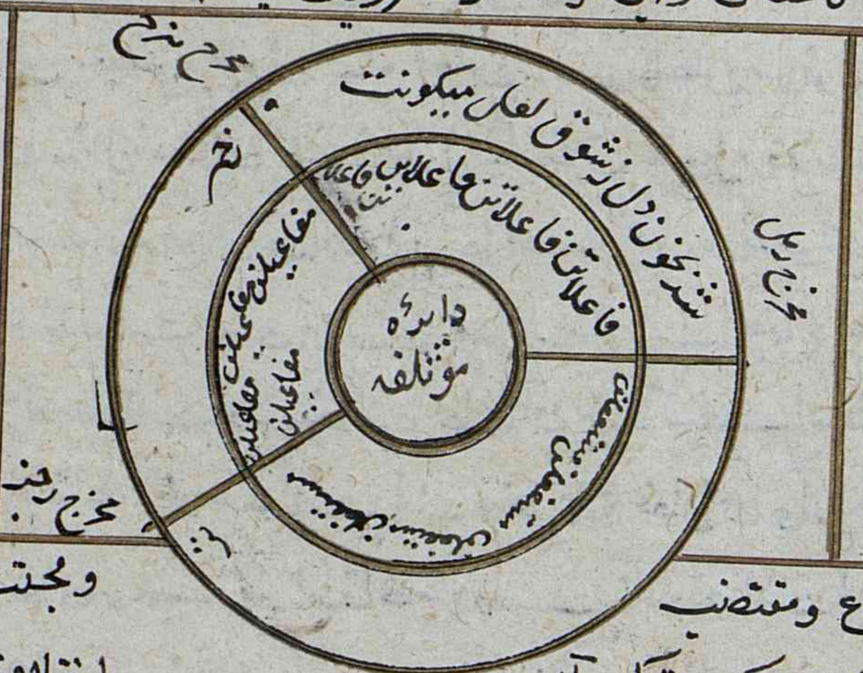
بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی وهمچنین مثمن وافر از مسدس او بقبول طبع اقرب می نماید جنانکه

جه شد صنما که سوی کسی بچشم رضا می نگری ز رسم جفا می گذری طریق وفا می سپری وشعرای عجم را برین پنج بحر شعری که

مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق افتاده است لاجرم در وضع استخراج فروع آن شروع نمی رود واما بنای هزج ورجز

ورمل بر سباعیات طویل ومدید وبسیط است اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن واجزاء رجز هشت بار مستفعلن

واجزاء رمل هشت بار فاعلاتن واین سه بحر را در یک دایره نهاده اند ولقب ان مؤتلفه کرده اند برین صورت



وبنای منسرح ومضارع ومقتضب ومجتث وسریع وجدید وقریب وخفیف

ومشاکل بر سباعیاتی است که در ترکیب آن اختلافست اجزاء منسرح چهار بار مستفعلن

مفعولات واجزاء مضارع چهار بار مفاعیلن فاعلاتن واجزاء مقتضب چهار بار مفعولات مستفعلن واجزاء مجتث چهار بار

مستفعلن فاعلاتن واجزاء سریع دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات واجزاء جدید دو بار فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن

واجزاء قریب دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن واجزاء خفیف دو بار فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن واجزاء مشاکل دو بار فاعلاتن

مفاعیلن مفاعیلن وجون از اجزاء سالم هیچ یک ازین نه بحر در کلام عجم شعر مطبوع نیامده است منسرح مطوی ومضارع

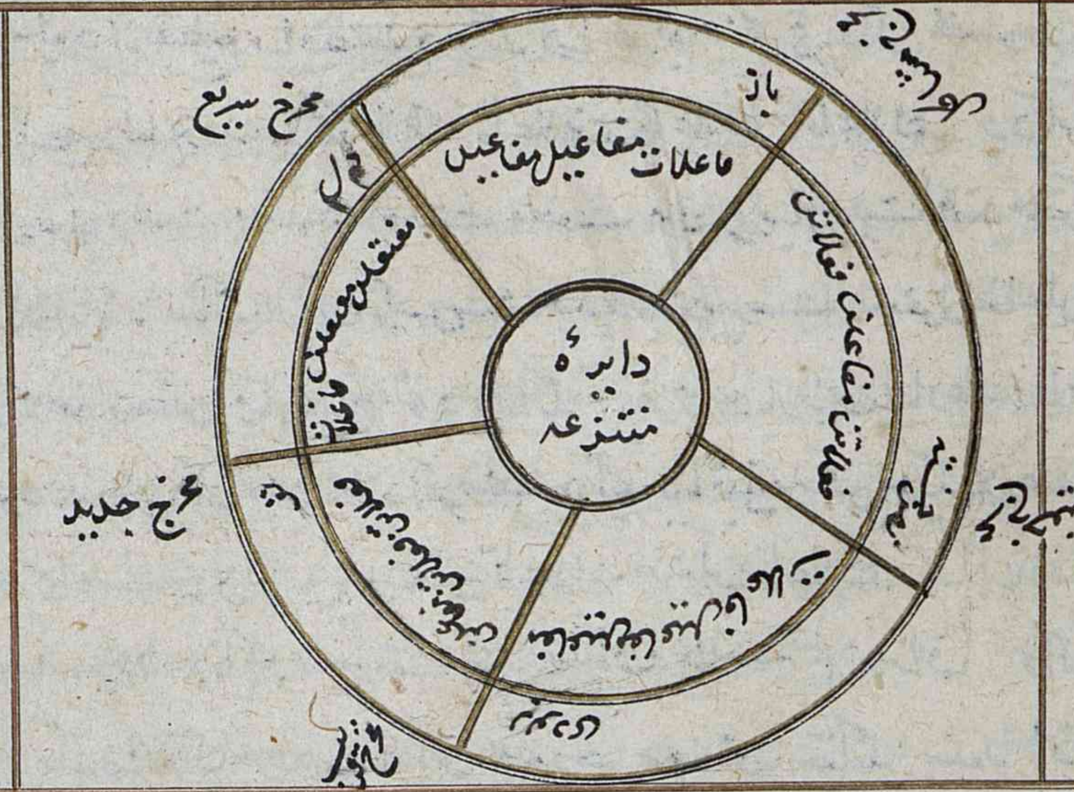
مکفوف ومقتضب مطوی ومجتث مخبون را که مثمن الاجزا اند در یک دایره نهاده اند ونام مختلفه کرده برین صورت



~~ومشاکل بر سباعیاتی است که در ترکیب آن اختلاف اجزاء منسرح جهار بار مستفعلن مفعولات~~

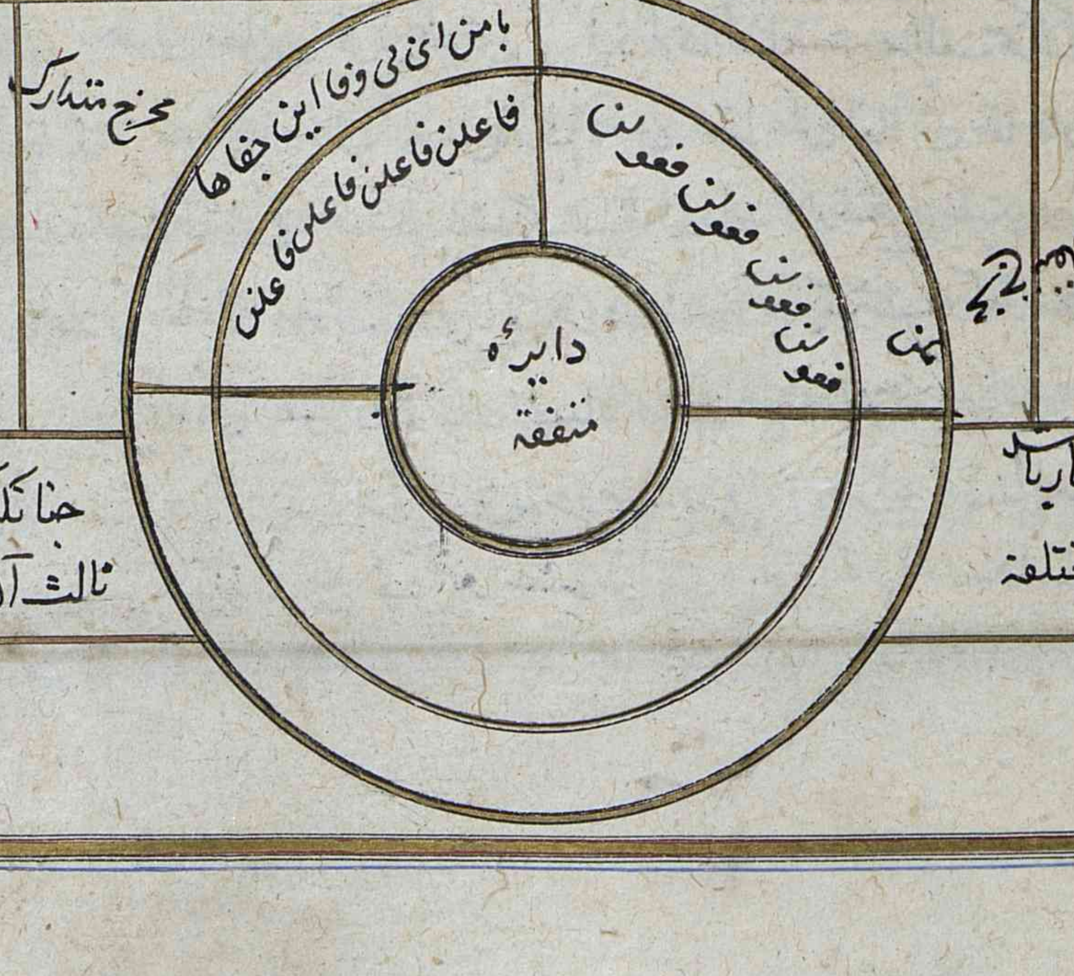
واجزاء [illegible] وسریع مطوی وجدید مخبون وقریب مکفوف وخفیف مخبون ومشاکل

مکفوف را که مسدس الاجزا اند در یک دایره نهاده اند ونام منتزعه کرده برین صورت



وبنای متقارب ومتدارک بر خماسیاتی است مرکب از سه متحرک ودو ساکن اجزاء متقارب هشت بار فعولن واجزاء

متدارک هشت بار فاعلن واین دو بحر را در یک دایره نهاده اند ونام متفقه کرده برین صورت



بس دوایر شعر عجم جهار باشد دایرهٔ شعر عجم مؤتلفه مختلفه

ثالث آن منتزعه رابع آن متفقه جنانکه گفته اند

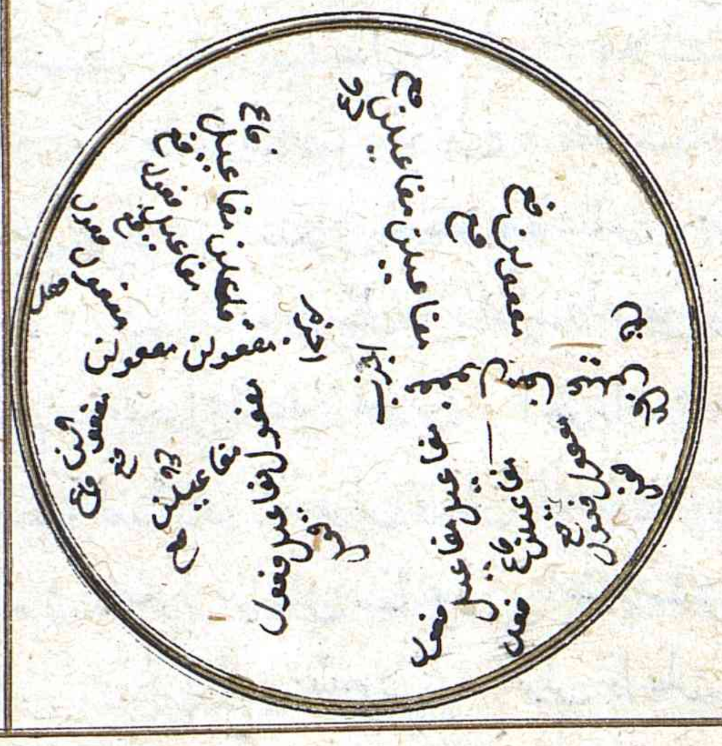
فصل تقطیع شعر عبارت از آنست که بیت را از هم بکشایند بروجهی که هر مقدار از بیت موازن افتد بایکی
از افاعیل بحری که آن بیت در آن بحر واقع شده است وطریقش آنست که نظر بنفس حرکت کنند نه باحوال حرکت که
آن ضمه وفتحه وکسره است واعتبار ملفوظ کنند نه مکتوب هر حرف که در لفظ آید اگرچه درکتابت نبود در تقطیع محسوب
افتد چون حروف مشدد وچون الفی که از اشباع همزه حاصل شود چنانکه آی فدی تو آفتی جهانی تقطیعه تقطیعه
ای فد دِ تو آفتی جهانی مفعول مفاعلن فعولن وچون یای که در مثل شکسته وبسته وجان وخاره در حال اضافت
کردن وصفت آوردن ونکره ساختن بتلفظ در می آید چنانکه غمزهٔ خون خوارهٔ عیارهٔ زدن سرکشتهٔ بیچاره
تقطیعه غمزئ خون مفتعلن خارئ مفتعلن یارئی فاعلن واما آنچ درکتابت هست ودر لفظ نه مثل واو عطف است
چون جان وجانان وواو بیان ضمه چون دو وتو وواو اشمام ضمه چون خواب وخود وجامع مرسه واو افتاده است
این مصراع خواب وخورم زلف تو تاتی تو بود مفتعلن مفتعلن فاعلان ودیکری حرف ها است وهای که بتلفظ
در نیاید چون کوچه وکفته وشکفته اگر در میان بیت افتد از تقطیع ساقط شود واکر در آخر بیت بحرف ساکن
محسوب کردد چنانکه مشکین خط تو که تازه رسته برکل ز بنفشه دسته بسته مفعول مفاعلن فعولن
ودیکری حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو والف ویای واقع شود که حرکت ما قبل از جنس او باشد اکر در میان
بیت افتد وآنرا حرکت عارض نشود از تقطیع ساقط شود واکر در آخر بود بحرف ساکن محسوب افتد چنانکه
چون فشاندی زلف مشکین مشکچین آمد برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ودیکر حرف تا است
هر تایی که پیش از وی یک ساکن باشد چون دست ومست وکفت وخفت چون در میان بیت افتد بمتحرک محسوب بود
واکر در آخر بود در حساب ساکنی باشد چنانکه زان نرکس مست شد دلم باده پرست مفعول مفاعلن مفاعیل فعولن
واز این قبیل است هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیکر واقع شود چنانکه یار دارد باز زین بیمار عاد فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
وهر تاکه پیش از و دو ساکن دیکر بود چون در میان بیت افتد اکر بتلفظ در آید با ما قبل خویش هر یک در حساب متحرک بود
چنانکه سوخت دل از اشتیاق کاست تن در فراق مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلان واکر بتلفظ در نیاید در تقطیع
ساقط شود وما قبل او بمتحرک محسوب بود چنانکه سوخت دلم ز اشتیاق کاست تنم در فراق واکر در آخر بیت افتد
بهر حال از تقطیع ساقط شود زیراکه در اوزان عروض سه ساکن بهیچ وجه جمع نشود چنانکه بند را بانو دوستداری خوست
کرچه تو بند را نداری دوست فاعلاتن مفاعلن فعلان وازین قبیل است حرف د در مثل کارد وبکذارد چنانکه
کارد برداشت کار او بکذارد فاعلاتن مفاعلن فعلان وحرف با در مثل کشتاسب ولهراسب چنانکه
چو کشتاسب لهراسب را داد تخت فعولن فعولن فعولن فعولن ودیکری الف است هر الف متحرک که حرکت او را با قبلش
نقل کنند از تقطیع ساقط شود چنانکه خرابی من از ان نرکس خماری پرس مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان دیکری
حرف یاست حرف یا وقتی که بعد از و الف متحرک واقع شود کاه باشد که بتلفظ در نیاید واز تقطیع بیفتد چنانکه
رفتی از چشم وبردی از دل هوش فاعلاتن مفاعلن مفعول ومی باید که حروف ملفوظ غیر مکتوب ومکتوب غیر ملفوظ را در آنچ مذکور است
منحصر ندانند زیراکه مقصود تنبیه بود بر بعضی از صور آن نه بیان الحصار والله اعلم بحقایق الاسرار **فصل** ارباب
این صناعت جزو اول مصراع نخست را صدر کویند وجزو آخرش را عروض وجزو اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند وجزو آخرش را
ضرب وآنچ در میانه صدر وعروض یا ابتدا وضرب واقع شود آنرا حشو خوانند وبیتی را که در صدر وابتدا وحشو وزن حاشیه

واقع

واقع نشده باشد سالم خوانند خواه در ضرب وعروض واقع شده باشد وخواه نشده باشد وبیتی را که از اصل دایره آن
یک جزو کم کرده باشند مجزو خوانند وبیتی که از وی یک نیمه انداخته باشند مشطور کویند **فصل** دایره اول
سه بحر است هزج رجز رمل بحر هزج ابیات سالم جو رویت هرکز نقشی بخاطر در نمی آید مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیکر نمی آید مسدس وآنرا مجزو خوانند کجایی ای غزال مشکبوی من مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
چرا مرکز نمی آیی بسوی من مربع وآنرا مشطور خوانند بقد سرو کل اندامی مفاعیلن مفاعیلن خوشا وقتی که بخرامی
مسدس مقصور عروض وضرب دلم ویرانه سر باز خود سالی است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل که باغ حسن را نازک نهالی است
مسدس محذوف عروض وضرب چنین کافتاده دور از جان خویشم مفاعیلن مفاعیلن فعولن چکونه زنده ام حیران خویشم
ابیات مزاحف مثمن مکفوف مقصور تو لعل شکرین مرا چشم کهرباد مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل
ترا خنده بود خوی مرا کریه بود کار مثمن مکفوف محذوف عروض وضرب مرا نیست جو آن بخت که با یار نشینم
مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن درون ریش جکر چاک ودل افکار نشینم محذوف مقصور من آن مدهوش عشقم که از خویشم خبر نیست
مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن مکفوف محذوف برخ ماه تمامی بقد سرو روانی مفاعیل فعولن مفاعیل فعولن
بلب راحت روحی بچشم آفت جانی مثمن اخرب من دوست ترا دارم ای دوست ز جانم مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن
شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم مثمن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب دردا که علاج دل بیمار نفرمودی مفعول مفاعیل
مفعول مفاعیلن یکباره برین جان کرفتار نبخشودی مقبوض مکفوف مقصور مرا غم تو ای دوست ز جان ومان برآورد
مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل مرا فراقت ای ماه ز جان فغان برآورد اخرب مکفوف مقصور
هر صبح خروشی ز دل تنک برآریم مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل وز یاد ز هر غان شب آهنک برآریم اخرب مکفوف محذوف
آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جکرخوار چه دانی مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن مسدس مکفوف مقصور
تنم کاست از آن ماه دلفروز دلم سوخت از آن شمع جهانسوز مفاعیل مفاعیل مفاعیل مکفوف محذوف
تو روی ونکوخوی نکاری جز آیین وفاخوی نداری مفاعیل مفاعیل فعولن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب
از لعل تو یک بوسه طلب کردم از چشم تو صد تیغ بلا خوردم مفعول مفاعیل مفاعیلن اخرب مکفوف مقصور
مهری که مراهست ترا نیست صبری که ترا هست مرا نیست مفعول مفاعیل مفاعیل اخرب مکفوف محذوف
تا باز کرفتی نظر از من کس نیست جکرخوارتر از من مفعول مفاعیل فعولن اخرب مقبوض سالم عروض وضرب
ای دوست که حال من نمی پرسی نیکوست که حال من نمی پرسی مفعول مفاعلن مفاعیلن اخرب مقبوض مقصور
هرچند تو شاه وما کدائیم دامن مفشان که مبتلائیم مفعول مفاعلن مفاعیل اخرب مقبوض محذوف
اشک چو عقیق از آن فشانم کز لعل تو می دهد نشانم مفعول مفاعلن فعولن اخرم اشتر سالم عروض وضرب
خرسندم از رخت بدیداری خشنودم از لبت بکفتاری مفعولن فاعلن مفاعیلن اخرم اشتر مقصور
صد بارم بیش اکر کشی زار برخیزم تا کشی دکر بار مفعولن فاعلن مفاعیل اخرم اشتر محذوف
از لعلت خط سبز سر زد در جانم آتشی دکر زد مربع مکفوف مقصور مفعولن فاعلن فعولن
بیا ای بت بدخوی بیاد آن می کلبوی مکفوف محذوف مفاعیل مفاعیل ز کف تیغ جفا نه مفعول فعولن
ز لب کام مراده اخرب آن غنچهٔ خندان کو وآن شوخ سخندان کو مفعول مفاعیلن

وزن دوبیتی را که رباعی و ترانه نیز گویند از وزن اخرم و اخرب بحر هزج بیرون آورده اند و آن وزنی بسیار خوش
و نظمی بغایت دلکش است از اوزان شعر همین وزن است که استادان نظم بآن وزن را حدّ معیّن مقرر فرموده اند
و از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصاد نموده اند و آن بو بیت و چهار نوع آمده است و هم در دو قسم منحصر است
یکی آنکه جزو اول مفعولُن باشد که اخرم است و یکی آنکه جزو اول مفعول باشد که اخرب است و این قسم را اخرب خوانند و این
نیز بر دوازده گونه است و از برای هر قسمی سه رباعی آورده می شود مشتمل بر اوزان آن قسم اما رباعیات قسم اخرم
می خواهم تا ریزم ای طرفه نگار هر ساعت در پای تو جان بهر نثار ۰ مفعولن مفعولن مفعول فعول ۰
کی بارم نی لعلت از دیده گهر گر باشد لحظه‌ء مرا بیش تو بار مفعولن مفعولن مفعول فعل
مفعولن مفعول مفاعیل فعول ۰ در گلشن اشک افشان می گشتم دوش ـ از گل آمد بوی تو رفتم از هوش ۰ مفعولن مفعولن
مفعولن فاعلن مفاعیل فعول ۰
مفعولن فاع ۰ مفعولن مفعولن مفاعیلن فاع ۰ چون گفتم با گل زجمالت سخنی ۰ مرغان کردند سوی من یک یک گوش
مفعولن مفعول مفاعیل فعل مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع کامی دارد زلفت در هم ما را کامی بخشد لعل تو مرهم ما را
مفعولن مفعولن مفعولن فع مفعولن مفعول مفاعیلن فع من دانستم چو رست خط گرد رخت
کاخر سوزد رخ تو از غم ما را مفعولن فاعلن مفاعیل فعل مفعولن فاعلن مفاعیلن فع و اما رباعیات
قسم اخرب چون قد تو بخرامد ای سیم اندام صد دل شده خاک ره شود در هر گام مفعول مفاعیلن مفعولن فاع
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع از جعد تو گر آرد یک شمه شمال از عاشق شوریده رباید آرام مفعول مفاعیلن مفعول فعول
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع ۰ بر خاک درت هر دم رخ می سایم زآن روشنی بصر همی افزایم مفعول مفاعیلن
مفعولن فع مفعول مفاعلن مفاعیلن فع ۰ باشد که ز در درآیی از گوهر اشک محنت کدهٔ خویش همی آرایم
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول ۰ مفعول مفاعیل مفاعیلن فع بیمار توام جانا حالم بنگر ۰
چون بهر تو جان دهم بخاکم بگذر ۰ مفعول مفاعیلن مفعول فعل مفعول مفاعلن مفاعیل فعل
خواهی سوی آگاه ز حال دل ریش ۰ بین چهرهٔ من غرقه بخوناب جگر ـ مفعول مفاعیل مفاعیل فعول مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

و بعضی از برای تمامی



ضبط این اقسام دایره نهاده اند
و صورتش اینست

بحر رجز ابیات سالم مثمن ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مسدس مجزو ای هر گزم نارفته از پیش نظر روزی بچشم مرحمت سویم نگر
مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مربع مشطور عاشق شدم بر دلبری سنگین دلی سیمین بری مستفعلن مستفعلن
مسدس مقطوع عروض و ضرب رحمی بکن ای نازنین یکباری بر عاشق دلخستهٔ بیماری مستفعلن مستفعلن مفعولن
مثمن مطوی تا تو چو آیینه دلا با همه یکرو نکنی دیدهٔ جان آیینه آن رخ نیکو نکنی مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن
مطوی مخبون ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن
مخبون مطوی فغان کنان هر سحری بکوی تو می گذرم چو نیست ره سوی توام ببام و در می نگرم مفاعلن مفتعلن
مفاعلن مفتعلن جزو آخر حشو مخبون و باقی مطوی درد مرا چاره بکن که من بدرد تو خوشم
گر بکشی ور بکشی ز حکم تو سر نکشم مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مطوی مخبون مقطوع عروض و ضرب
سرو بخوبی مثل او نیست بدین رعنایی ماه نکو هست که مه نیست بدین زیبایی مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن
مخبون مطوی که مناسبت میان اجزاء متقابله مرعی نیست چه خوش بود گذشتگی سوی غریبی گذری
ز روی یاری نفسی بحال زار شی نگری مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن
مسدس مطوی نیست مرا جز تو نگارا دگری می نکنی هیچ نگارم نظری مفتعلن مفتعلن مفتعلن مسدس مطوی مقطوع
عروض و ضرب این دل من هست بدرد ارزانی تا نکند یار دگر نادانی مفتعلن مفتعلن مفعولن مسدس مخبون
کنون که گردد از بهار خوش هوا ز وی شود بهر دل اندرون هوا مفاعلن مفاعلن مفاعلن مسدس مطوی مخبون
گر بنهد دل من از هوای تو گو دگری که دل دهم بجای تو مفتعلن مفاعلن مفاعلن مربع مطوی
ای لب تو مرهم من وی غم تو ماتم من مفتعلن مفتعلن بحر رمل ابیات سالم مثمن ۵
هر کسی در پای گل دامن کشان با گلعذاری من نشسته در نظر خاری و در دل خار خاری فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
مقصور عروض و ضرب روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان محذوف عروض و ضرب گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد جعد مشکبوی خویش را فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن مسدس شوخ چشمی تیز خشمی تندخویی
از همه خوبان فزونی در نکویی فاعلاتن فاعلاتن مربع چشم آن دارم که گاهی افکنی سویم نگاهی
فاعلاتن فاعلاتن مسدس مقصور باز بوی گل مرا دیوانه کرد باز از عقلم صبا بیگانه کرد فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
مسدس محذوف مانده ام از یار دور و زنده ام زین گنه تا زنده ام شرمنده ام فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
ابیات مزحف مثمن مخبون سالم ابتدا بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن مخبون سالم صدر مخبون عروض و ضرب
نازنینی و ترا نیست سر اهل نیاز نظری کن ز سر ناز و دلم را بنواز فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
فعلاتن فعلاتن فعلان مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف عروض مقطوع ضرب
چو خورشید چو از حوت درآید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
فاعلاتن فعلاتن فعلن مشکول بسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی اگر اتفاق افتد بنشان دکان نگاهی
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن مسدس مخبون مخبون مقصور عروض و ضرب آن چه رخسار و چه زلف آن چه لب است
و آن چه خط خوش و خال عجب است فاعلاتن فعلاتن فعلان مخبون مخبون محذوف عروض و ضرب

ای زسر تا بقدم جان کسی جان کشم بیش تو جانان کسی فاعلات فعلات فعلن مربع مجنون دل من هیچ نیرزد
بتو کر عشق نورزد فعلاتن فعلاتن فصل دایرهٔ دوم جهار بحرست منسرح مضارع مقتضب مجتث
بحر منسرح مطوی موقوف غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پی فشرد
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان مطوی مکسوف نوش لبی در رسید هوش ببرد از جهن حمد خداوند راست اذهب عنا الحزن
مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن مجنون مطوی مکسوف مرا سحر جون کذر بطرف بستان فتد
زشوق آن کلعذار زدیده باران فتد مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلان مفاعلن فاعلن
مطوی مقطوع خیز و به بستان خرام کامد ایام کل مرغ جمن زد نوا می نوش از جام کل مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن
مفتعلن فاعلن مفعولن فاعلن مطوی مجدوع حلقهٔ زلفش کشود باد سحرکاه اشرق شمس الضحی بنور محیاه
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مطوی مخبون آنچ تو داری بحسن ماه ندارد جاه وجمال تو پادشاه ندارد
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مطوی مقطوع مخبون تا بسلامت بحله آمد سلمی جله شد از خرمی جو جنت ماوی
مفتعلن فاعلات مفعولن فع مفتعلن فاعلات مفتعلن فع مسدس مطوی باد صبا کو مرو بسوی جمن ٥
بوی تو باید مرا نه بوی سمن مفتعلن فاعلات مفتعلن مطوی منقطوع از تو مرا داغهاست پنهانی ٥
داغ تو راحت فزاست تا دانی مفتعلن فاعلات مفعولن مربع مطوی موقوف فصل کل است ای نکار ٥
بادهٔ کلکون بیار مفتعلن فعولان مطوی مخبون موقوف دلبر من کجا رفت وز بر من جرا رفت
بحر مضارع مکفوف مقصور خوشم موسم بهار که بر طرف جویبار نهد یار کلعذار بکف جام خوشکوار ٥
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلان جو ساغر بکف نهد صلای طرب دهد
دل بیدلان رهد ز اندوه روزکار مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلان ٥ فاعلاتن
اخرب ابر بهار کریان وین جشم خون فشان هم بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم مفعول فاعلاتن مفعول
اخرب مسبغ ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان سر دهانت بیرون از فهم نکته دانان مفعول فاعلاتن
مفعول فاعلیان اخرب مکفوف مقصور ای غمزه زن که تیر جفا در کمان بشست آهسته تو که دست دعا در عنان بشست
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان اخرب مکفوف محذوف کیرم که نیست پرسش آزادکان فنت (?)
کم زانکه یادی آکهی باشد از منت مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن اخرب محذوف ای آرزوی جانم جانم فدای تو
بازا که جان فشانم بر خاک پای تو مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن اخرب مکفوف سالم عروض وضرب
ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم وی کوهر مطهر تو روی نسل آدم مفعول فاعلات مفاعیلن فاعلاتن
مسدس مکفوف مقصور بنامیزد ای نکار پری روی شکر لفظ لاله جهره سمن بوی مفاعیل فاعلات مفاعیل
مکفوف محذوف خوشا جلوهٔ جمال تو دیدن خوشا میوهٔ وصال تو جیدن مفاعیل فاعلات فعولن
اخرب مکفوف ای کرد کرد ماه ز شب خرمن کریان ز حسرت تو جو باران من مفعول فاعلات مفاعیلن
اخرب مکفوف محذوف ای خون من کرفته بکردن تا جند ازین مجادله کردن مفعول فاعلات فعولن بحر مقتضب
مثمن مطوی بکذر ای نسیم صبا صبحدم بطرف جمن نکهتی بیار از ان کلعذار غنجه دهن فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن
مطوی مقطوع وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیوة ای جان یکدم است تا دانی فاعلات مفعولن
فاعلات مفعولن

اصله
مستفعلن مفعولات کم
بیت دایره
مفتعلن فاعلات

اصله
مفاعیلن فاعلاتن کم
بیت دایره
مفاعیل فاعلات کم

اصله
مفعولات مستفعلن کم
بیت دایره
فاعلات مفتعلن کم

مربع

مربع مطوی نیست جون تو سرو جمن کلعذار و غنجه دهن فاعلات مفتعلن مطوی مقطوع ای نکار سیم بر
در اسیر خود نکر فاعلات مفعولن مجنون مطوی رخت هوش من ببرد لبت خون من بخورد مفاعیل مفتعلن
مطوی سالم عروض وضرب کر شراب کلکون بود نی لب تو ام خون بود فاعلات مستفعلن بحر مجتث مثمن مجنون
زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را جه دولتست تعالی الله از قد تو قبا را مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن مجنون مقصور
از انکهی که دل من بسوی یاد منست زهی دراز که شبهای انتظار منست مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
مجنون محذوف تو همجو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که جون همی سپرم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
مجنون مقطوع برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها جو آن غریب که ماند ز کاروان تنها مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
مجنون مقطوع مسبغ غلام نرکس مست تو تاجداراند خراب بادهٔ لعل تو هوشیاراند مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلان مشعث بر من آمد خورشید نیکوان شبکیر بقد جو سرو بلند و برخ جو بدر منیر
مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان مشعث مجحوف اکر کشایی تاری ز سنبل تو
همیشه آید باد صبا معطر مفاعلن مفعولن مفاعلن فع مربع مخبون مرا که روی تو باید ز مهر و مه جه کشاید
مفاعلن فعلاتن مخبون مقصور دلم بتو هست شاد ترا ز من نیست یاد مفاعلن فاعلان
فصل دایرهٔ پنجم پنج بحرست سریع جدید قریب خفیف مشاکل بحر سریع مطوی موقوف
دل جه کند سرو تماشای باغ تا بتو ام از همه دارم فراغ مفتعلن مفتعلن فاعلان مطوی مکسوف
رخ بنما ای قمر خانکی تا نکشد عقل بدیوانکی مقطوع هست کلید در کنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم
مفتعلن مفتعلن فاعلان اصلم کر بکشی ور بکشی ما را نیست غم ار سر نکشی یارا مفتعلن مفتعلن فعلن
مجنون مطوی مکسوف نکار من بکار من در نکر ز جرم بی شمار من در کذر مفاعلن مفاعلن فاعلن
مجنون مطوی مکسوف یعنی عروض وضرب از عشق تو من در جهان سمرم خون شد ازین درد نهان جکرم بحر جدید
مستفعلن مستفعلن فعلن بحر جدید واین از جملهٔ بحور مستحدثاست واین را غریب نیز کویند مجنون
ملکا تیغ تو هر بد سکال را بخورد همجو غضنفر شکال را فعلاتن فعلاتن مفاعلن بحر قریب این نیز هم از بحور
مستحدث مکفوف مقصور فغان زان سر زلفین تابدار وز وهشته زیاقوت آبدار مفاعیل مفاعیل فاعلان
اخرب مکفوف تا ملک جهانرا مدار باشد فرمان ده او شهریار باشد مفعول مفاعیل فعولن اخرب مکفوف مقصور
کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین مفعول مفاعیل فاعلان بحر خفیف مجنون سالم صدر
و ابتدا سبزها نو دمید و یار نیامد تازه شد باغ و آن نکار نیامد فاعلاتن مفاعلن فعلاتن
نو بهار آمد و حریف شرابم بتماشای نوبهار نیامد فعلاتن مفاعلن فعلاتن مقطوع مهر بکشای لعل میکون را
مست کن عاشقان مجنون را فاعلاتن مفاعلن فعلن مقطوع مسبغ بیش تو جانمی توانم کرد
وز تو جو وا نمی توانم کرد فاعلاتن مفاعلن فاعلان مجنون مقصور ماه رویا بخون من مشتاب
کشتن عاشقان که دید صواب فاعلاتن مفاعلن فعلان مجنون محذوف هر شب از شوق جام پاره کنم
عاشقم عاشقم جه جاره کنم فاعلاتن مفاعلن فعلن مشعث وقت کل شد هوای کلشن دارم
ذوق جام شراب روشن دارم فاعلاتن مفاعلن مفعولن مجحوف مسبغ غمزه جون تیر و طره جون فنر

اصله
مستفعلن فاعلاتن
بیت دایره
مفاعلن فعلاتن

اصله
مستفعلن مستفعلن مفعولات ٢ کم
بیت دایره
مفتعلن مفتعلن فاعلات ٢

اصله
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن ٢
بیت دایره
فعلاتن فعلاتن مفاعلن ٢

اصله
مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن ٢
بیت دایره
مفاعیل مفاعیل فاعلات ٢

اصله
فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن ٢
بیت دایره
فعلاتن مفاعلن فعلاتن ٢

جشم پرخواب و زلف پرتاب   فاعلاتن مفاعلن فاع   ورودکی بر مثمن این بحر غزلی گفته است و مطلعش اینست
کرکند یادئی مرا بغم عشق آن صنم   بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم   فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن   بحر مشاکل این نیز از بحور مستحدث است و اشعار پهلوی برین وزن بیشتر
فارسی است   مکفوف   ای نگار سیه جشم سیه موی   سرو قد نکوکوی نکوروی   فاعلات مفاعیل مفاعیل
مربع مکفوف   روزکار خزانست   بادسرد وزانست   فاعلات مفاعیل   محذوف   سرو لاله جبینی ماه خانه نشینی
فاعلات فعولن   و بر مثمن این بحر نیز شعر گفته اند   خیز و طرف جمن کیر با حریف سمن روی
کاه سنبل تر جین و کاه شاخ سمن بوی   فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل   فصل دایرهٔ جهارم دو بحر است
متقارب و متدارک   بحر متقارب   زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان   بناز تو خوش خاطر نازنینان
فعولن فعولن فعولن فعولن   مقصور   دلم برد و حق وفایی نداشت   دلش راغم آشنایی نداشت   فعولن فعولن
فعولن فعول   محذوف   زهی رویت از برک کل تازه تر   جه سروی که داری کل تازه بر   فعولن فعولن فعولن فعول
مسدس سالم   ز درد جدایی جنانم   که از زندکانی بجانم   فعولن فعولن فعولن   محذوف
جو زلفت فشاند صبا   دل من بیفتد زجا   فعولن فعولن فعل   مثمن اثلم   آشوب جانی شوخ جهانی
بی اعتقادی نامهربانی   فعلن فعولن فعلن فعولن   اثرم   غمزده را دل ننوازی   دلشده را جاره نسازی
فعل فعولن فعل فعولن   اثرم مقصور   ای شب زلفت غالیه سای   وی مه رویت غالیه پوش
فعل فعولن فعل فعول   نرکس مستت باده پرست   لعل خوشت باده فروش   مقبوض اثلم   کرم نخوانی و زم براتی
دل حزین را بجای جانی   فعول فعلن فعول فعلن   ورودکی بر وزن مقبوض اثلم غزلی گفته است و دران بجمع
نکاه داشته است و این دو بیت از آنست   کل بهاری بت تتاری   نبیذ داری جرا نیاری   نبیذ روشن خواب بهمن
بطرف کلشن جرا نباری   و بعضی از شعرای متاخر بنای مقبوض اثلم بر شانزده رکن نهاده اند جنانکه خواجه
عصمة الله بخاری رحمه الله فرماید   زهی دو جشمت بخون مردم کشاده تیر و کشیده خنجر   فعول فعلن فعول فعلن
فعول فعلن فعول فعلن   رخ جو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر   محذوف
نکارین من جفا می کند   بت جین من خطا می کند   فعولن فعل فعولن فعل   بحر متدارک و این بحر را
رکض الخیل و صوت الناقوس نیز کویند   مثمن سالم   ای تنق بسته از تیره شب بر قمر
طوطی خطت افکنده پر بر شکر   فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن   مخبون   صنما بنما رخ و جان ببر یا
کنتوا بود این به از ان که مرا   فعلن فعلن فعلن فعلن   مقطوع   تا کی ما را در غم داری   تا کی آری بر ما خوار
فعلن فعلن فعلن فعلن   مخبون مقطوع   سنبل سیه بر سمن مزن   لشکر حبش بر ختن مزن
فاعلن فعل فاعلن فعل   مسدس مخبون   کذرم همه بر در تست   جکنم دل من بر تست .   مقطوع
فعلن فعلن فعلن   مقطوع   مردم آیم سویت   باشد بینم رویت

	فعلن فعلن فعلن	

تم

اصل
فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن ۲
بیت دایره
فاعلات مفاعیل مفاعیل ۲

اصل
فعولن فعولن فعولن فعول

رسالهٔ علم قافیه

رسالهٔ قافیه

بعد از ثمن بموزون ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند اعنی سپاس و ستایش حضرت
واهب العطیات جل جناب جلاله عن الاحاطة بکلمة کماله و پس از توسل بمطبوع ترین مقالی که عندلیبان جمن
بلاغت بدان ترنم نمایند اعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله و صلواته الزاکیات علیه و علی آله معلوم
می شود که این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب
صورت تحریر و سمت تقریر می یابد امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری جنان است که بسعادت اصغا
محظوظ شود و بعین رضا منظور و ملحوظ کردد   جو کل بخنده در آید لب امل ز نشاط   اکر ز کلشن لطفش وزد نسیم قبول
و من الله الفوز بکل مامول والوصول الی کل مسئول   فصل بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم عبارتست از تمام آنچه
تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن بشرط انکه مستقل نباشد در تلفظ بلکه جزء کلمه باشد یا بمنزلهٔ جزو
و بعضی تمام کلمهٔ آخر را قافیه کفته اند و بعضی حروف روی را   و ردیف کلمهٔ را کویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال
در آخر همه ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردف خوانند و این خاصهٔ شعرای عجم است ه
فصل حروف قافیه نه است جنانکه کفته اند   روی و ردف و دکر قید و بعد از ان تأسیس ه
دخیل و وصل و خروج و مزید و نایره دان .   روی آخرین حرف اصلی است از قافیه یا آنچه بمنزلهٔ آن باشد
جون لام درین بیت   در از لنقش تو بر تختهٔ کل دیدهٔ دل   دید و پای دل بیجان و فرو رفت بکل ه   ردف الف
و واو و یا را کویند بشرط انکه بیش از روی واقع شده باشد بی واسطهٔ متحرکی و حرکت ما قبل ایشان از جنس ایشان
باشد و هر قافیه را که مشتمل باشد بر ردف مردف خوانند بسکون را پس اکر درمیان روی و ردف حرفی ساکن
در نیامده باشد آنرا مردف بردف معرد کویند جنانکه   ای از بنفشه ساخته کلبرک را نقاب ه
وز شب طپانجها زده بر روی آفتاب ه   و اکر ساکنی واسطه شده باشد آن ساکن را ردف زاید کویند و الف و واو
و یا را ردف اصلی و آن قافیه را مردف بردف مرکب جنانکه   از بس که تنم ز آتش عشق کداخت ه
نتوان تنم از شمع همی باز شناخت .   و حروف ردف زاید شش است جنانکه کفته اند   ردف زاید شش بود ای ذو فنون
خا و را و سین و شین و فا و نون ه   جون ساخت و سوخت و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست
و زیست و داشت و کوشت و یافت و کوفت و فریفت و ماند و دانک   و ردف در قافیهٔ فارسی جون واو و یا
و یا باشد بر دو کونه است معروف و مجهول معروف آنست ضمه و کسرهٔ ما قبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند
جون بود و پیر و مجهول انکه اشباع تمام نکرده باشند جون شور و شیر پس احسن بلکه واجب آنست که معروف
و مجهول را در یک شعر جمع نکنند جنانکه کمال اسمعیل کرده است   با دل کفتم تو باری ای دل تنکی ه
کز من دوری بیاد من نزدیکی .   دل کفت که با دهان و زلفش عمریست   تا می سازم بتنکی و تاریکی ه   و کاه باشد که یا
مجهول را با کلمات عربی که اماله کرده باشند جمع کنند جنانکه انوری کوید   تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد
نی دیده خواب دارد نی دل شکیب دارد ه   قید حرف ساکنی را کویند غیر ردف که بیش از روی باشد بی واسطه ،
جون نون درین بیت   جو زهره وقت صبوح از افق بسازد جنک .   زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنک ه   و حروف قید
در لغت فارسی ده است جنانکه کفته اند   کر حروف قید را کیرند یاد .   نیست در لفظ عجم از ده زیاد ه

حجیب

باو وخا ورا وزا وسین وشین   عین وفا ونون وها باشد یقین ° چون ابر وصبر وتخت وبخت وخود ودرد وبزم
ورزم ودست ومست ودشت وکشت ونغز ومغز وسفت وکفت وبند وپند وچهر ومهر واکر بنا قافیه
برعونی نهند رعایت قید درجمیع حروف لازم است چون رعد وجعد وبکر وفکر وجیب وغیب وامثال آن
تأسیس الفی را کویند که میان او وروی یک حرف متحرک واسطه باشد وقافیهٔ موسس آنست که این الف را
درجمیع ابیات رعایت کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است درقصیدهٔ که مطلعش اینست
ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشق است   طوطی لکت زبان تو با دل موافق است   وشعرای عجم برخلاف فصحای عرب
رعایت تأسیس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن میشمارند   دخیل آن حرف متحرک را کویند که میان تأسیس
وروی واقع شود چون شین وفا درین بیت کذشته   وصل حرفی را کویند که بروی الحاق کنند چون میم درین بیت
من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم   کز بوی تو خبر دارد ومن بیخبرم ° خروج حرفی را کویند که بوصل پیوندد چون میم
درین بیت   ما هیچ کسان کوی یاریم   ما سوختکان خام کاریم   مزید حرفی را کویند که بخروج پیوندد چون شین
درین بیت   علی عبنه عین الله چشمان سیاهستش   چه مژکان سنان آسا ومرد افکن نکاهستش
نایره یک حرف را کویند یا بیشتر که بمزید ملحق شود چون میم وشین درین بیت   آن مه که بچشم مهر دیدستیمش
از جملهٔ نیکوان کزیدستیمش   فصل حرکات قافیه شش است چنانکه کفته اند   رس واشباع وحذو وتوجیه است
باز مجری وبعد ازوست نفاد   رس حرکت ما قبل تأسیس را کویند وپوشیده نیست که آن غیر فتحه نتواند بود اشباع حرکت
دخیل را کویند وآن بیشتر کسره باشد چنانکه کذشت وفتحه نیز می آید چنانکه ظهیر فرماید   بکذشت ماه روزه بخیر ومبارکی
پرکن قدح زبادهٔ کلرنک راوکی   وضمه نیز میشاید چنانکه درین بیت   ای کشته مرا ندکس شوخت بتغافل
زلف تو کرو نشست زسر رسم تطاول   حذو حرکت ما قبل ردف وقید را چون فتحهٔ کار وبار وبخت وتخت ومه کاه
که قافیه مشتمل برحرف قید موصوله باشد اختلاف حذو جایز داشته اند چنانکه کمال اصفهانی کفته است
کر سوز تو ام یک نفس آهسته شود ° از دود دلم راه نفس بسته شود ° در دیده از آن آب همی کردانم   تا هرچه نه نقش تست از آن شسته شود
توجیه حرکت ما قبل روی ساکن است وشاید که مختلف کردد مکر وقتی که روی متحرک شود بسبب حرف وصل چنانکه انوری
درقصیدهٔ که مطلعش اینست کفته   ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری   وز نفاق تیر وقصد ماه وسیر مشتری
ساغری وعنصری را قافیه ساخته است   مجری حرکت روی را کویند واختلاف آن اصلا جایز نداشته اند   نفاد حرکت
حرف وصل است وقتی که خروج بدو پیوندد چون حرکت یا درین بیت   تا چند بسنکلاخ غم افکنیم   وز سنک ستم شیشهٔ دل بشکنیم
درشعر فارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد چنانکه   ما عاشق روی نیکوانیم ° دیوانهٔ شکل مهرجوانیم °
وحرکت خروج ومزید ونایره را نیز نفاد کویند چون حرکت میم وشین درین بیت   تاکی بخون دیده ودل پروریمشان
از ره برون روند وبراه آوریمشان   فصل این صناعت هر قافیه را که در آخر او دو ساکن بیاید بیاپی شود مترادف
خوانند وآن قافیه را که در آخر او یک ساکن باشد اکر بیش از آن ساکن یک متحرک است آنرا متواتر کویند واکر دو متحرک
است آنرا متدارک خوانند واکر سه متحرک است آنرا متراکب کویند واکر چهار متحرک است آنرا متکاوس خوانند وقافیهٔ متکاوس را
در اشعار عجم نیامده است   وجمیع این القاب درین بیت مذکورست   متکاوس متراکب متواتر می خوان
متدارک مترادف لقب قافیه دان   فصل چون حرف روی ساکن باشد وحروف وصل بدو نه پیوسته باشد آنرا مقید

تقطیع

خوانند

خوانند واکر حرف وصل بدو نه پیوسته باشند آنرا مطلق کویند وروی مقید اکر از حروف قافیه هیچ حرف دیکر نداشته
باشد آنرا مقید مجرد کویند چون سرور ودلبر واکر داشته باشد بآن حرفش نسبت کنند مثلا مقید بردف
یا بحرف قید کویند وروی مطلق اکر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سروری ودلبری آنرا مطلق
مجرد کویند واکر حرف دیکر از حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانکه مطلق بقید وردف وخروج
ومزید ونایره کویند   فصل عیوب قافیه چهار است   اقوا اکفا سناد ایطا   اقوا اختلاف حذو
وتوجیه را کویند چنانکه دَور ودُود وجَست وجُست وبَر وبُر را دریک شعر جمع کنند   اکفا تبدیل حرف روی است
بحرفی که در مخرج باو نزدیک باشد مانند احتیاط واعتماد وازین قبیل است جمع کردن میان حرفهای عجمی وعربی
چنانکه رک وسک را باشک وچک مثلا جمع کنند وجب را باطرب وامثال آن واین بغایت ناپسندیده است   سناد
اختلاف ردف است چنانکه زمان وزمین را دریک قافیه جمع کنند وشعرای عرب اختلاف ردف را در واو ویا جایز
میدارند چنانکه عمود وعمید را دریک شعر می آورند واین در اشعار ایشان بسیارست   ایطا اعاده کردن قافیه است
وآن بر دو کونه است جلی وخفی   جلی چنانکه نیکوتر وزیباتر وفسون کر وستمکر وازین قبیل است نون مصدر چون
کفتن وشنیدن وحروف جمع چون الف ونون وها در لالها وغنچها والف ونون صفت خندان وکریان وکردان ویای تنکیر
چون رستی ومردی ودال استقبال چون دهد وبرد ونون تخصیص چون زرین وسیمین وبالجمله هرچه در آخر ابیات
بیک معنی مکرر شود خواه یک حرف باشد وخواه بیشتر ازقبیل ایطاء جلی است نشاید که بنای قافیه بران نهند واکر
ضرورت افتد درقصیدهٔ بیش از دو یا سه نتوان آورد بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند واین نوع قافیه را
شایکان کویند وایطاء خفی چون آب وکلاب واین را جایز داشته اند چنانکه   ای کل حصار تو بوده زروی کلاب
صحبت کل را رها کرده ببوی کلاب   **خاتمه**   قافیه بر دو نوع است معمول وغیر معمول   غیر معمول
آنست که بی آنکه درو تصرفی کنند شایستهٔ آن باشد که قافیه واقع شود ومعمول آنست که بواسطهٔ تصرفی
شایستهٔ آن کردد وآن تصرف کاه بترکیب دو لفظ باشد چنانکه لفظ است مثلا بواسطهٔ ترکیب بالفظ پیدا
وامثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاست وراست دریک قافیه جمع شود چنانکه   در آینهٔ روی تو کرکویم راست
انوار تجلی آلهی پیداست ° وکاه بتجزیهٔ یک لفظ چنانکه کمال اسمعیل لفظ کارد را درقصیدهٔ که مطلعش اینست
برتافتست بخت مرا روزکار دست   زانم نمی رسد بسر زلف یاد دست   قافیه ساخته است بروجهی که حرف
دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانکه می کوید   خصم شرز دلت را قربان همی کند

زان روی سعد ذابح اهیخته کارد ست	

ملت

بهارستان

جو مرغ امردی بالی زآغاز نه از نیروی حد آید به پرواز بمقصد نارسیده پر بریزد فتد زان سان که دیگر بر نخیزد ۵ هزار دستان

حمد وثنا از زبان مرغان بهارستان عشق ووفا که از منابر اغصان فضل واحسان بحسن اصوات وطیب الحان علی الدوام

خوانند وبمسامع حاضران مجامع قدس وناظران مناظر انس علی ممر الشهور والاعوام رسانند ۵

صانعی را که گلستان سپهر باشد از گلبن صنعش ورقی یا بود بهر ثنا خوانانش پر نثاره از در گوهر طبقی ۵ جلت عظمة جلاله

وعلت کلمة کماله وهزاران سرود تحیت ودرود از گلوی عندلیبان بستان سرای فضل وجود که مطربان بزم شهود

ومغنیان عشرت خانهٔ وجد ووجودند بر گل روضهٔ ابلاغ که هست کل این باغ زرویش عرقی ۵ نیست زاوراق چمن مرغان را

بجز اوصاف جمالش سبقی وعلی صحبه وآله المقتبسین من مشکوة علومه واحواله اما بعد نموده می آید که چون

درین وقت دل پسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضیه الی التلهف والتأسف بآموختن مقدمات

کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود وپوشیده نماند که طفلان نورسیده وکودکان رنج نادیده را از تعلم

اصطلاحاتی که مأنوس طباع ومألوف استماع ایشان نیست بر دل باد وحشتی وبر خاطر غبار دهشتی می نشیند از برای

تشحیذ خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نام دار واستاد بزرگوار مصلح الدین سعدی

شیرازی است رحمه الله تعالی **مثنوی** نه گلستان که روضهٔ ز بهشت خاک وخاشاک او عبیر سرشت ۵

بهایش بهشت را دربها فیض ده قصه هاش کوثرها نکته هایش نهفته در پرده رشک حوران ناز پرورده ۵

دلکش اشعار او بلند اشجار از نسیم لطف تجری تحتها الانهار سطری چند خوانده می شد در آن اثنا چنان در خاطر آمد که تبرکا بانفاسه

الشریفه وتتبعا لاشعاره اللطیفه ورقی چند بران اسلوب ساخته شود وجزوی چند بران منوال پرداخته گردد تا حاضران را

داستانی باشد وغایبان را ارمغانی وچون این معنی بانجام رسید واین صورت باتمام انجامید **قطعه**

باخرد گفتم چه سازم زیور این نو عروس تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب وزین گفت درهای ثنا شهریار کامکار

نصرة الدنیا معز الدوله کهف الخافقین اختر برج جلالت گوهر درج شرف شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین

آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان باشد از چشم عنایت دیدن او بافرض عین دین دان در ذمهٔ جودش مهم حاجات خلق

لم یسند جود او بر ذمهٔ خود عار دین اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه

وسلطانه وانام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه **قطعه** گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش

بنام سعد بن زنگی تمامش بهارستان من نام از کسی یافت که شاید سعد بن زنگی غلامش **قطعه**

گذری کن برین بهارستان تا ببینی درو گلستانها وز لطایف بهر گلستانی رسته گلها دمیده ریحانها ۵ وترتیب

این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضهٔ بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق وبوی دیگر

از ریاحین نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی ونه ریاحینش را از دست برد برد وی افسردگی **قطعه**

دمیده مرغزارش بر جوانب شکفته لاله زارش در نواحی زشبنم لاله را خوی بر بنا گوش زباران غنچه هایش در صراحی

غزیر الدمع من عین السواقی کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی ۵ اشارت می کند نرگس که می نوش فان العفو للزلات ماحی

همی ترسم که از لطف اشارت کند پرهیزکاران را مباحی التماس از تماشائیان این ریاض خالی از خار ملاحظهٔ اغراض

وخاشاک

وخاشاک مطالبهٔ اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند وبنظر اعتبار در اینها بنگرند یا عنایتی که در تربیتشان خون جگر

خورده است ودر تتمیمشان جان شیرین بر لب آورده بدعایی یاد کنند وبثنایی شاد گردانند **قطعه**

هر کس زنیک بختان زین تازه رس درختان در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند آن به که پیش گیرد آیین حق گزاری

راه کرم سپارد رسم دعا گزیند گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب همواره از خدا پیروز خود تهی نشیند

جز راه او بپوید جز وصل او بجوید جز نام او نگوید جز روی او نبیند **روضهٔ نخستین**

در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت وصدر نشینان بارگاه ولایت **سید الطایفه جنید قدس سره**

می گوید حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم ومعرفت راسخ لشکری است از لشکرهای خدای تعالی

بکشور هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس وهوا از وی در هزیمت یابد **قطعه**

هجوم نفس وهوا گر سپاه شیطانند چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد بجز جنود حکایات رهنمایان را

چه تاب آن که بران رهزنان شکست آرد خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب می کند که وکلا نقص علیک

من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی می خوانیم بر تو قصه های پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن ۵

قطعه چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست زنفخ صور دم عارفان حیات شده ۵

وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع بشرح قصهٔ صاحب دلان ثبات شده **پیر هرات رضی الله عنه**

اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید واگر نتوانید نام ایشان بیاد دارید تا بهره یابید

رباعیه آنی تو که از نام تو می بارد عشق وز نامه وپیغام تو می بارد عشق عاشق گردد هر که بکویت گذرد

آری ز در وبام تو می بارد عشق ۰ در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ از مفلسی وبی مایگی شرمنده گوید که فلان

دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدیم **قطعه**

قدر من در صف عشاق تو زان پست ترست که زنم کام ارادت بمقامات وصول در دلم نقش شده نام گدایان درت

بس بود نامهٔ احوال مرا مهر قبول **سری سقطی قدس الله تعالی سره** جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه

وی بآن قیام نمود کاغذ پارهٔ بوی انداخت در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة ویقول

ابکی وما یدریک ما یبکینی ابکی حذار ان تفارقینی وتقطعی حبلی وتهجرینی می گوید **رباعیه**

خون می گریم وز تو نهان دارم کز بهر تو این دو چشم گریان دارم هر چند دلی بوصل شادان دارم صد داغ بران ز بیم هجران دارم

وهم جنید قدس سره گوید که روزی بخانهٔ سری در آمدم این بیت می خواند ومی گریست **شعر**

لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا ۵ نی شب تهیم نه روز از ناله وآه خواهی شب من دراز خواهی کوتاه

حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست باز که حضرت حق را

نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد وبهیچ کس نپردازد **رباعیه** بهر تو ببر وبحر بشتافته ام

هامون به بریده کوه بشکافته ام از هر چه رسیده پیش رو تافته ام تا ره بحریم وصل تو یافته ام ۵

ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بسوزن از بیخ کندن آسان ترست از رذیلت کبر از دل

بیفکندن **قطعه** لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست

وز درون کردن برون آسان مکیر این کار آن   کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست   ذوالنون قدس سره
پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله کفت بهر چه آمدهٔ کفت آمدهٔ که علم اولین و آخرین بیاموزی این را روی
نیست این همه خالق داند و اکر آمدهٔ که او را جویی آنجا که اول کام بر کرفتی او خود آنجا بود   رباعیه
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت   در غایت بیم خود کمان داشتمت   اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت   بتو همراه کوید او با جوینده خود همراه است دست وی کرفته در طلب خود می تازاند
آن که نی نام بدست و از و نه نشان   دست بکرفته مرا در عقب خویش کشان   اوست دست من و پا نیز و بهر جا که رود
پای کوبان ز پیش وی روم و دست فشان   فضیل عیاض رضی الله تعالی عنه   کوید که من حق را سبحانه
بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم   بعضی ازین طایفه را پرسیدند که سفله کیست کفت آنکه حق را سبحانه بر بیم و امید پرستند
پس کفتند تو چون پرستی کفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد   رباعیه
جانا ز در تو دور نتوانم بود   قانع به بهشت و حور نتوانم بود   سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد   زین در چه کنم صبور نتوانم بود
کی شود سوز قتیلت کشته زیر تیره خاک   زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید   قمری آسا طوق او از کردن او خاستست   معروف کرخی قدس الله تعالی روحه
کفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی
قطعه   مهمان توام در صف ارباب ارادت   بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی   بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید
انعام ترا منتظرم نی متقاضی   بایزید را قدس الله تعالی سره   پرسیدند که سنت کدام است
و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیی است و فرض صحبت مولی   مثنوی   ای که در شرع خداوندان حال
می کنی از سنت و فرضم سوال   سنت آمد رخ ز دنیی تافتن   فرض راه قرب مولی یافتن   ه
شبلی را قدس الله تعالی سره شور افتاد بمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید
کفتند دوستان تو سنگ برداشت و بر ایشان حمله کرد جمله بکریختند کفت باز آیید ای مدعیان که دوستان
از دوستان نکریزند و از سنگ جفا ایشان نپرهیزند   قطعه   آنست دوستدار که هرچند دشمنی
بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر   بر سر هزار سنگ ستم کر خورد ازو   کردد بنای عشقش از آن استوارتر   ه
و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه می خواهد
کفت آنکه تو مسلمان شوی کفت اکر من مسلمان شوم تو نیک می شوی و از بستر بیماری بر می خیزی کفت آری پس ایمان
بر وی عرضه کرد و وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نی پس هر دو همراه پیش
خلیفه رفتند و قصه را باز کفتند خلیفه کفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش
طبیب فرستاده بوده ام   قطعه   هر کس که از هجوم محبت مریض شد   داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهستی نهد قدم   بخشد شفا ز علت هستی طبیب را   سهل عبدالله تستری قدس سره
می کوید هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی   قطعه
هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش   جز خیال خوردن از آیین بیداری مجوی   و انکه شوید دست چون پای از سر بستر کشد

تا نخوان سفره آرد دست از وی بشوی   ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره   کوید که در اوایل حال ارادت
محافظت سر و وقت خود می کردم روزی به بیابانی در آمدم و می رفتم از قفای من آواز چیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن
و چشم خود را از نظر بآن نکاه داشتم سوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من
با ایشان نظر نکردم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن   قطعه   کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ   نکسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان کر بفرض   ره برو کیرد ز یکسو شیر و دیکر سو پلنک
و هم وی کفته قدس سره هر که کمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید
خواه آرزو نه بموده   از رنج کسی بکنج وصلت نرسید   وین طرفه که بی رنج کس آن کنج ندید   هر کس که دوید کو ز نکرفت بدشت
لیکن نکرفت کور جز آنکه دوید   ابوالحسین نوری قدس الله تعالی سره   کوید هر که خدای تعالی خود را از وی
بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند   رباعیه   چون دلبر ما ز پرده رو ننماید   کس نتواند که پرده رو بکشاید
ور جمله جهان پرده شود باکی نیست   آنجا که وی جلوهٔ جمال آراید   ابوبکر واسطی قدس سره   کوید آنکه کوید
نزدیکم دورست و آنکه کوید دورم بهستی خود در هستی او مستور است   قطعه   هر که کوید که بآن جان و جهان نزدیکم
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری   و آنکه کوید که از و دورم آن دوری او   هست در پرتو نزدیکی او مستوری
ابوالحسین بوشنجی قدس سره   کفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای
غرضی یا عوضی باشد   رباعیه   عاشق که ز مهر دوست دادی خواهد   یا بهر وصال ایستادی خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم   کز دوست بجز دوست مرادی خواهد   شیخ ابوعلی دقاق قدس سره   کویند که
در آخر عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که هر روز ببام بر آمدی و روی بآفتاب کردی و کفتی ای سرکردان مملکت
امروز چون بودی و چون کذرانیدی هیچ جای اندوهکینی این حدیث تافتی هیچ جای از زیر و زبر شدکان این واقعه
خبر یافتی هم ازین جنس می کفتی تا آفتاب فرو شدی   رباعیه   ای مهر که نیست چون تو عالم کردی   ه
زین ره روی ما بخش راه آوردی   امروز کرا دیدی کاندر ره عشق   بر رخ بودش کردی و در دل دردی   ه
شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره   روزی با اصحاب خود کفت چه بهتر بود کفتند شیخا هم تو بکوی کفت دلی
که در وی همه یاد کرد او بود   رباعیه   دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت   جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننکاشت
یاد تو چنان فرو کرفت کرد او   کنجایی هیچ چیز دیکر نکذاشت   شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدس سره   پرسیدند که
تصوف چیست کفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی   رباعیه
خواهی که بصوفی کری از خود بدهی   باید که هوا و هوس از سر بنهی   و آن چیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخم بلا خوری و از جا نجهی   رویم قدس الله تعالی سره   کفته است جوانمردی آنست که برادران
خود را معذور داری در زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست   قطعه
جوانمردی دو چیزست ای جوانمرد   بسویم کوش کن تا کویمت راست   یکی آن کز رفیقان در کذاری   ه
اکر هر لحظه بینی صد کم و کاست   دوم آن کز تو ناید هیچ کاهی   چنان کاری که باید عذرشان خواست   ه
بشر حافی رحمه الله تعالی   مریدی با وی کفت چون نان بدست آورم نمی دانم بکدام نان خورش خورم

فرمود که نعمت عافیت را فرا یاد آر و آنرا نان خورش خود انگار **قطعه** چون نان خشک نهد پیش خویش ناداری
که روح را دهد از خوان فقر پرورشی بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مایل چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی
شقیق بلخی قدس الله تعالی سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگر زیرا که چون دلت بدو بپیوندد
گرفت و بداده وی خرسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی **قطعه** گر در آید توانگری با تو
بهر روزی بدو مکن پیوند مسکی را کفیل خود مشمار مدبری را خدای خود مپسند **یوسف بن الحسین قدس سره**
گفته است همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مایی و منی
قطعه جمع است چیزها همه در خانه و نیست آن خانه را کلید بغیر از فروتنی شرها برین قیاس بیک خانه است جمع
و آنرا کلید نیست بجز مایی و منی هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر خود را بمعرض خطر شر نیفکنی ٥
سمنون المحب قدس الله تعالی سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفکند
قطعه گر کند جای بدل عشق جمال ازلی چشم امید بحوران بهشتی ننهی کی مسلم شودت عشق جمال ازلی
تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی **ابو بکر وراق قدس سره** گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست
گوید شک در مقدورات کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو
چیست گوید محنت حرمان گرفتاری **قطعه** اگر پرسی طمع را کت پدر چیست بگوید شک در مقدور الهی
و گر گویی که کارت چیست گوید بخواری از لئیمان کام خواهی ورش پرسی ز ختم کار گوید بمحنتهای حرمان عمر کاهی
ابرهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچ در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند
و آن روزیست و ضایع مگردان آنچ از تو طلب کفایت آن کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی
قطعه قسمت رزقت ز ازل کرده اند چند پی رزق پراکندگی فاید زندگیت بندگیست
سر مکش از قاعده بندگی ٥ و گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد است **قطعه**
گرچه زندانست بر صاحب دلان هر کجا بوی ز وصل یار نیست هیچ زندان عاشق مشتاق را ٥
تنگ تر از صحبت اغیار نیست **شیخ ابو العباس قصاب قدس سره** درویشی را دید که جامه خود را می دوخت
هر درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود آن بت تست بت تست
صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست کز بخیه بنقش می زند خوش کاریست ور جنبش طبع دست او بنماید
هر بخیه و رشته اش بت و زناریست **حصری قدس الله تعالی سره** گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد
عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبعی خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد
و بعد از آن بوجود حقانی و بقاء بعد الفنا متحقق گردد دیگر فانی نشود **رباعیه** خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز
دیگر بوجود خویشتن نامد باز زان پس چو وجود یافت زان مایه ناز جاوید برو در عدم گشت فراز ٥
خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ می گفت فقیهی معروف بابن السقا
برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می بینم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود بعد از آن
بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد **قطعه** هر که بینی که پس از پرورش فقر او را در صف زنده دلان نام باشاد رود

باد دعوی بسر او مبر ای خواجه مباد که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود **خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی سره**
روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت
مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه آنرا رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید برو رویم
و هر کجا گوید باش باشیم **قطعه** کار بی اختیار خواجه مکن ای که داری به بندگی اقرار هر کجا اختیار خواجه بود
بنده را با اختیار چه کار **خواجه علی رامیتنی قدس سره** پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن
قطعه هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت باید آن قول پسندیده روی بپسندی حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست
یعنی از خلق گسستن دل بخدا پیوندی **خواجه بهاء الدین نقشبند را قدس سره** پرسیدند که سلسله شما بکجا می رسد فرمودند
که از سلسله کسی بجایی نمی رسد **رباعیه** از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد وز سبحه بجز بوی ریایی نرسد
مردم بکجا رسد مگو سلسلات کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد **روضه دوم** در نشر شقایق دقایق حکم
که برشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاترشان آراسته
مایده حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچ تعلق بعمل دارد ملکه نفس خود گرداند
رباعیه خوش آنکه بترک حظ فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست
دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی **حکایت** اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد
گفتند در آنجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قلوب
از وی نفور گفت این چه صورت عجیب و شکل مهیب است حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت
قطعه طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت انصاف تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر می کند نه غلاف ٥ دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست جان از وجود خود
در تنگنایی است افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهی است گشاده **قطعه** کسی که با همه کس خوی بد بکار برد
همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش مرو بشحنه که زندان مقام او گردان که پوست بر تن بدخو بس است زندانش
٥ دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خود ستیزه سنج هرچه دیگران را دهد وی نپسندد و هرچه نصیب وی
دل در آن بندد **قطعه** اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد که چرا داد بوی بی سبب آن نه بمن ٥ دیگر گفت خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند
و بی خردان لئیم از برای دشمنان بگذارند **قطعه** هرچه آمد بدست مرد کریم همه در پای دوستان افشاند
و آنچ اندوخت سفله طبع لئیم بعد مرگ از برای دشمن ماند ٥ دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن آب روی بزرگی
ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن **قطعه** ای که بر سفله می دری جامه نام ترسم بزرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان ورنه فر بزرگیت برود ٥ دیگر گفت هر که شیوه مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب زیردستان
بمیرد **قطعه** دلا گوش کن از من این نکته خوش که ماندست در گوشم از نکته دانان که هر کس کشد تیغ نامهربانی
شود کشته تیغ نامهربانان ٥ چون اسکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت دهانش را چون گوش خود پر جواهر کرد
و عنان از خرابی آن حصار برتافت **حکمت** فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود

این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمارست در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثارست قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق   این چنین گفت خردمند جواندیشه کاشت   خرم آن کس که برین دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت   حکمت یکی از حکما گفته است چهار دفتر در حکمت نوشتم و بآن منتفع نگشتم چهل کلمه از آن
اختیار کردم و از آن بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم در آن یافتم آنچه می‌طلبیدم اول آنکه زنان را چون
مردان محل اعتماد نکردان زیرا که زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه
عقل زن ناقص است و دینش نیز   هرگزش کامل اعتقاد مکن   گر بدست از وی اعتبار مگیر   ور نکو بد وی اعتماد مکن
دویم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود رباعیه
مغرور مشو بمال چون بی‌خردان   زیرا که بود مال چو ابر گذران   ابر گذران اگرچه گوهر بارد   خاطر ننهد مرد خردمند بر آن
سیم آنکه اسرار نهان داشتنی خود را با هیچ دوست در میان منه زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد
قطعه ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است   به که از افشای آن با دوستان کم دم زنی
دیده‌ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد   دوستان دشمن شوند و دوستها دشمنی   چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بدان آن نیز مند
میری از فضول بگریز و آنچه ضروریست در آن آویز قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای
و آنرا که از آن گزیر بود جست و جو مکن   و آن دم که حاصل تو شود علم ناگزیر   غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن حکمت ابن مقفع
گوید کتب خانهٔ حکمای هند را بر صد شتر می‌کشیدند ملک ایشان استدعا اختصار کرد بدو شتر باز آوردند و تکرار استدعا
بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ نخستین در دلالت پادشاهان بعدالت شعر جو گردد شاه عالم عدل پیشه
شود آسایش که که همیشه   جو نالد نی دلی از سینه ریشی   بود یکسر ز نیش ظلم کیشی   خلاصی از دم هر هیچ بر هیچ
ز شاهان عدل می‌باید دگر هیچ کلمه دویم در وصیت رعیت بنیکوکاری و فرمان برداری قطعه
تخم ظلم شاه نافرمانی مردم   جو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم کلمه سیم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند
دست بطعام نیاورند و چون بخورند بیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعیه آن به که ز اسباب مرض پرهیزی
وز ننگ طبیبان دغل بگریزی   ناگشته تهی معده بخوان ننشینی   زان پیش که معده پر کنی برخیزی کلمه چهارم در نصیحت
زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور قطعه زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشم است روی ننماید   بروی هر که نه جفت وی است اگرچه بحسن   بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید
چهار کلمه است که چهار پادشاه بپرداخته اند که گویا یک تیرست که از چهار کمان انداخته اند کسری گفته است که هرگز
پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام قطعه خامش نشین که جمع نشد تن بخاموشی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد   از تیر سر بمهر پشیمان نشد کسی   بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد قیصر فرموده است که قدرتم من
بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه
هرچه افشای آن بود دشوار   با حریفان مگو باسانی   کانچه داری نهفته بتوان گفت   و آنچه گفتی نهفت نتوانی خاقان چین در معنی
سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخن بیشتر باشد از پشیمانی نهفتن قطعه هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت
سرعت مکن بلوح بیان در نگاشتن   ترسم شود غرامت اظهار آن ترا   مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن ملک هند

بدین

بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است تصرف مرا از خود بسته است و هرچه نگفته‌ام
مالک اویم اگر خواهم بگویم و اگر خواهم نگویم قطعه بخردی راز از فاش و نهان   مثلی نیک بر زبان رفته
کین چو تیریست مانده در قبضه   و آن چو تیریست از کمان رفته حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد
همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای خاست که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نباید و جز
سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه کرد اند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید
نگردد دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سیم ترکیبی که پشت را قوی گرداند
و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ تأمل کرد و گفت من ترا ازین داناتر گمان
داشتم و زیرک‌تر می‌پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زورست سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن
نورست زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد قطعه ابلهی کو می‌کند موی سفید خود سیاه
از پی پیری جوانی را همی دارد امید   پیش دانایان که در بند شکار دولتند   کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید   و اما آن معجون
که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید
رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید حکما گفته اند گرسنگی بیماریست
در مزاج و شراب و طعام آن را ماده علاج نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند قطعه
می‌کند کسب اشتها خواجه   تا بآن رخنه در مزاج کند   و انکه آن رخنه را ز پخته و خام   هرچه یابد بآن علاج کند
و اما آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه‌ایست از جنون از قاعدهٔ خرد دورست که خلیفهٔ روی زمین
پیش حنزکی بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری
گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی   چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی   بنشینی بسر زانو و کون جنبانی
حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر سخن بآنجا رسید
که سخت‌ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار
بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت
سخن از سخت‌ترین موج درین لجهٔ غم   آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز   وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل   عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمیزاد
کی بخوردن شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگاه که بیابد قطعه بخور چندان که ننهد خانهٔ تن
ز بیشی و کمی رو در خرابی   اگر دارنده‌ای هرگاه خواهی   وگر نادار هرگاهی که یابی حکمت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد
از خانه بیرون نیایی تا نخست بطعامی لب نگشایی زیرا که تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکسار
قطعه خوی خود را ز روزه تیز مکن   کز همه حلم و بود بادیه   چون شود روزه مایهٔ آزاد
روزه خواری ز روزه داری به   چون گرسنه باشی مرآشپایان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی
طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه هرچه یابی بخانه از تر و خشک   به که زان تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی   وز عطای خسان طمع ببری حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را

سیری م

درمیان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او وشربت از خون خود آشامی به که از خوان او **قطعه**
هرکه گوید خان و نان من بکش پای خویش از خوان ودست از نان او تره گز بوستان خود خوری خوشتر ست از بره بریان او
حکمت پنج چیزست که بهرکس دادند زمام زندگانی خوش در دست او نهادند **اول** صحت بدن **دوم** ایمنی **سیم** سعت
رزق **چهارم** رفیق شفیق **پنجم** فراغت هرکرا ازین محروم کردند کرزندگانی بروی وی برآوردند **قطعه**
به پنج می‌رسد اسباب زندگانی خوش باتفاق حکیمان شهره آفاق فراغ وایمنی وصحت وکفاف معاش رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق
حکمت هرنعمت که مرک زوال بذیرد آنرا خردمند درحساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود چون مرک روی نمود از آن
درازی چه سود نوح هزار سال درجهان بسر برده است امروز پنج هزار سالست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد
واز آفت زوال بر کرانه **قطعه** بنزد مرد دانا نعمت آنست کز وجانت بود جاوید مسرور
نه سیم وزر که چون کورت سود جای بماند همچو سنکت بر سر کور **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند که کدام بادشاه پاکیزه تر
گفت آنکه پاکیزگان ازوی ایمن باشند وگناهکاران ازوی ترسند **نظم** شاه آن باشد که روشن خاطر وبخرد بود
نیکوانرا حال از و نیکو بدانرا بد بود **حکایت** حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس وبا مسلمانان ظلم مکن بمنبر برآمد
وروی بغایت فصیح بود وگفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست
باین فعل که شما راست خدای تعالی را جز من بندگان بسیارند اگر من بمیرم یکی بدتر از من بیاید **قطعه**
خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش درکار خود که معرکه گیرو دار تست شاه آینه است وهرچه همی بینی اندرو
پرتو فکنده قاعده کار و بار تست **حکمت** بادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله بپرسم نی نفاق
جواب گوی زر را دوست می‌داری یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آنرا که دوست می‌داری یعنی زر را اینجا می‌گذاری
وآنچ دوست نداری یعنی خصم را با خود می‌بری بادشاه بگریست وگفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است
قطعه هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ز بسکه درهوس سیم وآرزوی زری تراست دوست زر وسیم وخصم صاحب آن
که کیری از کفش آنرا بظلم وحیله گری نه مقتضای خرد باشد ونتیجه عقل که دوست را بگذاری وخصم را ببری **حکایت**
اسکندر یکی از کارداران را از عملی شریف عزل کرد وعملی خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر درآمد گفت چگونه
می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی بادشاه دراز باد نه مرد بعمل بزرک وشریف گردد بلکه عمل بمرد بزرک وشریف شود درهر عمل که
هست نیکو سیرتی می‌باید وداد وانصاف اسکندر را خوش آمد عمل وی را بوی باز داد **قطعه** باید منصب بلند نکوش
تا بفضل وهنر کنی پیوند نه بمنصب بود بلندی مرد بلکه منصب شود بمرد بلند **حکمت** سه کار از سه گروه زشت آید
تندی از بادشاه وحرص بر مال از دانایان وبخل از توانگران **قطعه** این سه کارست کش نگارد زشت
از سه کس خامه نگارنده تندخوی بادشاه قوی حرص دانا وبخل دارنده **حکمت** حکیمان گفته اند که همچنانکه
جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنایی بخشد وجور از جای خود بهزار
فرسنگ تاریکی دهد **قطعه** بعدل کوش که صبح آن طلوع کند فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پی جهان زتیرگی وتلخ عیشی وتنگی **حکایت** درویشی قوی همت با بادشاهی صاحب شوکت
طریقه اختلاط وسابقه انبساطی داشت روزی از وی نسبت با خودگرانی تفرس کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد

وبسیاری آمد شد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او درچید وبساط انبساط او درنوردید روزی آن بادشاه را
باوی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما ببریدی وقدم از آمد شد ما
درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که ازسبب ناآمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه**
بدرویش گفت آن توانگر چرا به پیشم بس از دیرها می‌آمدی بگفتا چرا نامدی پیش من بسی خوشترست از چرا آمدی
روضه سیم دربیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت وایالت که متضمن میوهای نصفت وعدالت است
فایده حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت وعدالت است نه ظهور بصفت عظمت وجلالت نوشیروان با آنکه از دین
بیگانه بود درعدل وراستی یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات تفاخر کنان می‌گفت وُلدتُ انا فی زمن السلطان
العادل **مثنوی** پیمبر که در عهد نوشیروان برخ کشت چشم وچراغ جهان همی گفت از ظلم از آن ساده ام
که در عهد نوشیروان زاده ام چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه بگوش دل آن ستمکاره شاه که از ظلمت ظلم اندیشه کن
ز آزمون عدل را پیشه کن اگر عدلت از ظلم ناید فزون دگر باره باز در ظلم زن در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت
عالم بگبران ومغان تعلق داشت واین دولت درخاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل می‌کردند وظلم روانمی داشتند در خبرست
که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که بادشاهان عجم را بد نگویند ودشنام ندهند که ایشان
جهانرا بعدل آبادان کردند تا بندگان من دروی زندگانی می‌کنند **قطعه** عدل وانصاف دان نه کفر ونه دین
آنچ در حفظ ملک درکارست عدل بی‌دین نظام عالم را بهتر از ظلم شاه دیندارست **حکمت** قرین بادشاه
حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم هزل اندیش زیرا که از آن بدرجات کمال برآید واز این بدرکات نقصان گراید **قطعه**
هر نکته کاید از لب دانا گوهریست خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست
از خویشتن مدار جدا این خزینه را **حکایت** بامدادی موبد موبدان با قباد هم عنان می‌رفت مرکب وی بدفع فضلات
قوایم خود را از دم تا سم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت در آن اثنا قباد وی را از آداب هم رکابی ملوک وهم عنانی سلاطین
سوال کرد گفت یکی آنست که درشبی که بامداد آن با بادشاه سواری خواهند کرد مرکوب خود را چندان علف ندهند که
بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد وگفت بدین حسن کیاست وصدق فراست است که رسیده
بانچ رسیده **قطعه** ناخردمند که بر قاعده طبع رود همه آداب وی افتد زره صدق وصواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند شود از حسن کیاست ادب آموز دواب **حکمت** مقربان سلاطین چون
گروهی اند که بکوهی بلند بالا می‌روند اما عاقبت بزلازل قهر ونوازل دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که
افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود وبزیر آمدن فرودتران سهلتر **مثنوی** بود ایوان قرب شاه والا بآن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون از آن ایوان درافتی ز هر افتاده محکم‌تر افتی **حکمت** می‌باید که بادشاه را منهیان راست کردار راست گفتار
برکار باشند که احوال رعایا وگله‌کان بر ایشانرا با وی رسانند گویند اردشیر بادشاهی آگاه بود چون ندیمان بامداد
بیامدندی گفتی فلان کس چه خورده است وبا فلان زن یا کنیزک صحبت داشته است وهرچه کرده بودی بگفتی تا مردمان گمان
بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته آید وآگاهی دهد ومحمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است **قطعه**
چو شاه را نبود آگهی زحال سپاه کلاه سپاه زقهر وی احتراز کنند بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند بجنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند
حکمت ارسطاطالیس گوید بهترین بادشاهان آنست که بکرکس ماند کرد اگرد او مردار نه آنکه بمردار ماند کرد اگرد او کرکس

یعنی می‌باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی
وی از حال وی آگاه. **قطعه** پادشا باید که باشد همچو کرکس با خبر   زاغ افتاد دست کرد اگر دیش از مردار ما
نی چو مرداری که کردش صف کشید کرکسان   تیز کرده بهر نفع خود برو منقار ها **حکایت** نوشیروان روز نوروز
یا مهرجان مجلس می‌داشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جامی زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نگفت
چون مجلس برشکست شراب‌دار گفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام زرین در می‌باید نوشیروان گفت بگذار که
آن کس که گرفت باز نخواهد داد و آن کس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهای نو پوشیده
و موزهٔ نو در پای کرده نوشیروان اشارت بجامهای وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست
نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند **قطعه**
از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم   معترف باش بآن و کرمش عذر بخواه   مکن انکار گنه زان که گناه دگرست   بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه
حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در هر چند روز آفتابه یا سطلی گم می‌شد یک روز مامون
با وی گفت کاش آن آفتابه و سطل که از ما می‌بری هم بما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را بخر فرمود که بچند می‌فروشی
گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری **قطعه**
سیم بر زر خریده تنگ مگیر   تا بدان نفس او بیارامد   تن با تلاف مال از و در ده   تا با تلاف جان نینجامد **حکایت** میان معاویه
و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غبار
نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد شد مجلس او پای درکشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای
بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصای آل قصی و ای آهوی نافه‌گشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت
در شان شماست و غرر رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری بازآی که از رفته پشیمانم و
از گذشته پریشان **رباعی** تا کی هدف ناوک کین خواهم بود   وز دوری تو بی دل و دین خواهم بود
بر روی زمین بیش توام رو بزمین   در زیر زمین نیز چنین خواهم بود **عقیل بوی نوشت که** صدقت و قلت حقا غیر انّی
أری ان لا اراک و لا ترانی   و لست اقول سوءً فی صدیقٍ   و لکنّی اصدّ اذا جفانی یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج
مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه به بدی میان بندد و به بدگویی زبان گشاید **شعر** چون شود با تو یار جنگ‌اندیش
جز جدایی مگیر با او بیش   جد مکن در خصومت بسیار   اندکی روی آشتی بگذار   باز معاویه باعتذار معاودت نمود
و التماس صلح کرد و صدهزار درم بدل صلح فرستاد **قطعه** عذرخواهی بکن و عفوطلب شو چو فتد
رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم   ور نباید بهم آن رخنه بگفتار زبان   در عمارت کن اش کوش بخشت زر و سیم **حکایت**
حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته و از خرقهٔ خود جذبندکان می‌چیند و شتران
گرد او می‌چرند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای
درخشان برآمد که لعنت بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام
و لا رحمة الله و لا برکاته از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم
حجاج فرود آمد و آب خورده پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه و سلم بر رغم تو
باز گفت چه می‌گویی در حق علی بن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی‌گنجد پس گفت چه می‌گویی در حق عبد الملک بن

مروان

هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق
تا مغرب از آن بوی آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است
حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سوالست
که می‌کنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری می‌رسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند
و بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ وی متغیر شد حجاج فرمود تا ویرا همراه بیردند چون روز دیگر بامداد
کرد و مایده بنهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته
حجاج گفت من چنان نمی‌گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام می‌خوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی
می‌خورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچ بعد از طعام پیش آید
خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ می‌دانید که دی روز ازین بر من چه گذشته اعرابی گفت اصلح الله الامیر سرّی که دی روز
میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار را اختیار کن یا پیش من
باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک مروان فرستم و آنچ او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند اعرابی
گفت صورتی دیگر هم می‌تواند بود پرسید که آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا
بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ویرا ده هزار درم دادند و ببلاد وی فرستادند **قطعه**
مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب   طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد   هر لئیمی که ز احسان و کرم کرده رم است   بفسون سخن او را بکرم باز آرد
حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را
سی تازیانه بزن و از درپرده‌سرای دور کن و کسی دیگر را نام برد که ویرا بجای او بنشان بهرام بموجب فرموده پدر
عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب چه بود بعد از آن روزی بدر پرده
سرای آمد و خواست که درآید حاجب دوم دست بر سینهٔ وی زد و نگذاشت که درآید و گفت اگر بعد ازین ترا درین موضع
ببینم سی تازیانه‌ات بزنم از جهت جنایتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت جنایتی که می‌خواهی با من کنی
این خبر به یزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت پوشاند **قطعه**
حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور   در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت   در حریم حرمت عزش که ستر دولت است
مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه کرد که بازرگانان دریابار
جواهر بسیار آورده‌اند و آنرا بصدهزار دینار برای پادشاه خریده‌ام شنیدم که پادشاه آنرا نمی‌خواهد اکنون راست
فلان بازرگان بصدهزار دینار سود می‌خرد هرمز در جواب نوشت که صدهزار دینار و صدهزار چندان بیش ما قدری
ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند **قطعه** نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند   چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان   تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند
حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل می‌کرد یهودیی پیش وی
تظلم کرد که حاکم بصره بصدهزار درم متاعی از من خریدست و در ادای ثمن آن تعلل می‌کند فرمود که کاغذ پاره داری
گفت نی سفالی برداشت و برآنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بی‌حساب اند و شکرگزاران نایاب

از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتب عمر بن الخطاب نه بیان مهری زد
و نه طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطرها نشسته بود که چون آن یهودی سفال را
بحاکم مصر داد و وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد و وی سوار ایستاده بود

قطعه چو نبود شاه را عز سیاست / کشد از دست گستاخان ذلیلی / چو ریزد شیر را دندان و ناخن / خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند تا از مال مسلمانان
کوتاه شود جوان بنالید و گفت ای خلیفه / مرا بدست جور راست چون خدای آراست / روا مدار که ماند جسم جدا از راست
خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی مساهله در آن از مسلمانی نیست مادرش همراه بود
برخاست که ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری وی روز بشب می آورم و از دست رنج وی روزی می خورم

قطعه فرزند بود چو جان بخشای / بر جان من ستم رسیده / سررشتهٔ روزیم کف اوست / مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت دستش ببرید که من این گناه از وی در نمی گذارم و گناه کاری ترک این حد بر خود روا نمی دارم مادرش گفت
ای خلیفه این را هم دیگری از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار می کنی و آمرزش
می خواهی خلیفه را خوش آمد گفت بگذاریدش

قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم / گاه قهر از نکتهٔ خوش می زند / نکته چون آب می آرد لطیف / شاه را آبی بر آتش می زند

حکایت گناه کاری را
پیش خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدل است
و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین از آن عالی ترست که از آنچه بلندترست تجاوز نماید و با آنچه
فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو فرمود

قطعه عفو از گناه فضل بود انتقام عدل / زان تا باین ز اوج برین تا زمین رهست / کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی / دانا که از تفاوت این مرد و آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را
ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم و عقل من با من نبود تو بکن آنچه می کنی و عقل تو با تست

قطعه گر سفیهی بحکم نفس و هوا / نه بوفق خرد کند کاری / بر تو نفس و هوا چو غالب نیست / جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند
حجاج با وی سخن می گفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی می داد و نه
بوی نظر می کرد یکی از حاضران با وی گفت امیر سخن می گوید و تو از وی اعراض می کنی گفت من از خدای
تعالی شرم می دارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمی کند

قطعه روی ظالم مبین که بر رویت / آن ز دوزخ دریست بگشاده / سوی او تا گشاده شد ز خدای / نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را
گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و وسعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت
باستمالت دشمنان تا از غایلهٔ دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام
یافتند

بیت بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر / دشمنان را دوست کردن دوستانرا دوستر

حکایت روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت خداوند سبحانه

ترا

ترا ملکی بزرگ داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار
مرد نه فرزند است بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود که آن کس که بر مردان جهان غلبه کرده است
زنان بروی غلبه کنند

قطعه چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر / ز خیل بی خردانست یا خردمندان / بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند / زبون زن چه شود بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم

در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزی ایشان به بذل دینار و درم

فایده جود بخشیدن
چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی و اگر چه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد

قطعه کیست کریم آنکه نه بهر جزاست / هر کرمی کاید ازو در وجود / هر چه بود بهر ثنا و ثواب / بیع و شری گیر نه احسان و جود

قطعه اخری هر که مقصودش از کرم آنست / که برآرد بعالم آوازه / باشد از مصر جود و شهر کرم / خانهٔ او برون دروازه

جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان می دهی و بر سایلان
می ریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز می یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم آن
کفلیز است که در دست طباخ است اگر چه هر چه طباخ می دهد بر کفلیز می گذرد اما کفلیز بخود گمان دهندگی نمی برد

قطعه گر چه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست / پیش روزی خوران خوش نیست زو منت نهی / نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را / به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفیی دیگری را صفت کرده و صوفی
از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلان کس سفره آراست نه سفره دار و خود را شریک سفره می دارد نه مالک سفره
می شمارد با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیلی ایشان است

قطعه چون بمهمان سرای خویش نهد / خواجه خوان از برای درویشان / طفل راهست اگر نمی داند / خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه در آمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین
وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی
فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بیستاد
و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سی دینار
دیگر که از حق امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا گرفت
و گفت ای امیر المؤمنین مرا توانگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیزیست که وی را می آراید
از محاسن افعال و بدایع اقوال

شعر قیمت مرد نه از سیم و زرست / قیمت مرد بقدر هنرست / ای بسا بنده که از کسب هنر / قدرش از خواجه بسی بیشترست / وای بسا خواجه که از بی هنری / در ره بندهٔ خود بی سپرست

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی فرود آمد
که غلامی سیاه نگاهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهة قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را
پیش وی انداخت بخورد پس دیگری را بینداخت آنرا هم بخورد پس دیگری را بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله
رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود ایثار کردی گفت

وی درین زمین غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم
پس گفت امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت همه خلق مرا در سخا ملامت می کنند
و این غلام از من سخی ترست آن غلام را و نخلستان را و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را
بوی بخشید **قطعه** نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان / بر سگ نفس هر که کرد ایثار / گر بود بنده فی المثل شاید
خواجگان را به بندگیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی کامل روزی مرورش
بر در نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال
و فریفتهٔ زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق تجردی
راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه** خوبی روی و خوبی آواز / می برد هر یکی بتنها دل ۵
چون شود هر دو جمع در یکجای / کار صاحبدلان شود مشکل کلباس دانائی بیفکند و بلباس رسوائی بپوشید و خلیع العذار
در کوی و بازار مدینه می گردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم بود
و باین ترانه مترنم که **رباعیه** زین گونه که جلوه آن دلاویز کند / عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند ۵
با دست ملامت کسان در گوشم / لیکن بادی که آتشم تیز کند * این قصه را بعبدالله جعفر رضی الله عنه باز گفتند صاحب
کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت که آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد
پرسید که این را از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلب داشت بعد از آن آن عالم را بخواند و گفت می خواهی که
آن صوت را که شیفتهٔ آن شده از استاد آن کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود تا آن تغنی کرد عالم بیخود
بیفتاد چنانکه تصور کردند که مگر بمرد عبدالله جعفر گفت دیدید که ما بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود
تا آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی
گفت والله که آنچ پنهان است بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که می خواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی
گفت دیدی که چون آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان
معشوقهٔ خود بشنوم پرسید که اگر وی را ببینی بشناسی یا نه گفت **بیت** گفتی که شناسی که که برد از تو دل و دین
والله که در آفاق بجز او نشناسم ۵ بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کرد و گفت این مر تراست والله که در وی
جز بگوشهٔ چشم نگاه نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت **رباعیه**
خوابم بدو چشم اشکبار آوردی / صبرم بدل ز غم فگار آوردی
آهم ز کرم بروی کار آوردی / وز موج فراقم بکنار آوردی ۵
پس دست کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه
ایشان ببر تا بجهة فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت
عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار هزار درم می دادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنج هزار
هزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانان است چرا بیک کس می دهی گفت من این را بهمه محتاجان
اهل مدینه می دهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی دارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستادند
در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه بقرض محتاج شد **قطعه** اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر

جهان

جهان چه باشد صد بار از جهان هم بیش ۵ چرا شود دل درویش ریش از آن حسرت / چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش
حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود می راند دیوانهٔ پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار
که در مدیح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن
و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی وی را هزار درم بدهند **قطعه** چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدح پادشاه سخاور کند سزاست / ممدوح چون کریم بود گنج شعر او / هر بیت را خزانهٔ گوهر کند رواست **حکایت**
ابرهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس
بنی امیه را می گرفتند و می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که علمهای سیاه از کوفه
بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و متنکروار بکوفه درآمدم و هیچ کس را
نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرائی بزرگ رسیدم درآمدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان
و خادمان گرد او درآمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته از خصمان خود می ترسم بمنزل تو
پناه آورده ام مرا بمنزل خود درآورد و در حجرهٔ که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هرچه
دوستر می داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد
و باز می آمد یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آیی بچه کار می روی گفت ابرهیم بن سلیمان
پدر مرا کشته است شنیدم که پنهان شده است هر روز می روم بامید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود برسانم
چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل منست از حیات خود
سیر آمدم آن مرد را از نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست می گوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق
بسیارست و واجبست بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه شد آمد را بر تو کوتاه گردانم ابرهیم بن سلیمان منم
خون پدر خود را از من بخواه از من باور نکرد گفت همانا که از حیات خود بتنگ آمده می خواهی که ازین محنت خلاص شوی
گفتم لا والله که من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که راست می گویم رنگ او برافروخت و چشمان وی سرخ شد
زمانی سر در پیش انداخت بعد از آن گفت زود باشد که به پدر من برسی و خون خود از تو خواهد من زنهاری که
داده ام ترا باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم و هزار دینار عطا فرمود نگرفتم
و بیرون آمدم **مثنوی** جوانمردا جوانمردی بیاموز / ز مردان جهان مردی بیاموز / درون از کین کین جویان نگهدار
زبان از طعن بدگویان نگهدار / نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد / کز آن بد رخنه در اقبال خود کرد / چو آیین نکوکاری کنی ساز
نگردد جز بتو آن نیکوئی باز **حکایت** شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم
آن شد که آنرا نصاری کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را
که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی
کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را بر ایشان افشاندند بر هر کس هر رقعه که افتاد
با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری
دارم و جز من کسی ندارد در پهلوی وی دیگری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بآن کس داد
و رقعهٔ وی را گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای وی بکشتند و آنرا بجای این تازیانه زدند **مثنوی**

بسیم و زر جوانمردی توان کرد   خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد   بجان چون احتیاج یار بشناخت   حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت — اصمعی گوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع احسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی این منع کردن من از درآمدن بروی تنگدستی و ناداریست که ویرا پیش آمده است من این بیت را بنوشتم که ~ اذا کان الکریم له حجاب ۞ فما فضل الکریم علی اللئیم و آن دربان دادم که این را بوی رسان زمانی برنیامد که آمد و رقعه را آورد بر پشت وی نوشته که شعر

اذا کان الکریم قلیل مال   تستر بالحجاب عن الغریم

و همراه رقعه صره با نصد دینار در وی با خود گفتم هرگز قصه از این غریب‌تر بر من نگذشته است این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریم‌ترین کسی از احیاء عرب پرسید که کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره‌ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی برآمد و گفت این مهر خزانهٔ منست میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر المؤمنین والله که من شرم میدارم که بجهة بعضی گماشتگان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مأمون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوی امیر المؤمنین ترا میطلبد بی آنکه تفرقهٔ بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مأمون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت شعر که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله در اظهار فقر و فاقه که دی کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم مگر چنانکه امیر المؤمنین مرا باز گردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المؤمنین مرا نیز در عطا بوی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار ویرا نیز تکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید

قطعه

کف صاحب کرم چون بی درم ماند   ز ناداری شمر گر در ببندد
ولی در بستن هرگز چنان نیست   که احسان درم را سر ببندد

حکایت — حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تری دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم و وی ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند میکشت و آن موضع را میپخت و پیش من میآورد و من از آن آگاه نی چون ببیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند که وی همه گوسفندان خود را کشت ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم‌تر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم

قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد   بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان   بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت — شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زایده آمد چند روز آنجا بود بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و بر کنار آب بنشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این بیت را که ~ ایا جود معن ناج معنا بحاجتی   فما لی الی معن سواک شفیع ۞ بر تخته پاره نوشت و بآب داد چون به پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد

و در روز سیم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند اما ویرا حوصلهٔ آن نبود

قطعه

کیست اهل کرم آن کس که چو سایل پیشش   آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان   که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد

حکایت — اعرابی بتهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را قصیدهٔ گفت و بر وی خواند و در آخر گفت شعر

امدد الی یدا تعود بطنها   بذل النوال و ظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سؤال آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید بر وجه طیبت گفت موهای لب تو دست مرا بخراشید اعرابی گفت بچهٔ شیر ژیان را از خار درشت خارپشت چه زیان آن کریم را این کلمه بسیار خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم

قطعه

آنرا که بود چشم ز فلک سر گذراند   چون نیست سخن دان بود از جمله فرونتر
دانی که سخن دان که بود آنکه بداند   بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم

در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق و عف و کتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطایف عشق آمیزد و در آن طریقهٔ عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت و کتمان از برای آنست که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن بوسایط توسل جویند و اظهار کنند آن از قبیل شهوات نفس حیوانی است نه از فضایل روح انسانی

قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست   هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس   خاصیت طباع سباع و بهایم است

حکایت — میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیدهٔ و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیدهٔ هیچ کس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر نیست   و از گران جانان دور ازین اندیشه کثیف‌تر نی

قطعه

پر نوش شاهد عشق است جام آن لمرد   کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی   جنسیم پس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت — وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت و بر در خانه خانه میگذشت ناگاه بخانهٔ رسید و از آن خانه آواز گریهٔ شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند مضمون بیت آنکه

رباعیه

ای طلعت تو نکوتر از ماه فزون   پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد   بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میراندی گفت ای خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منورهٔ وی که از من بگذر فرمود که ازین مقام گام برندارم تا سر دل شما بر سر نهادم کنیزک آه سرد از دل برآورد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و ویرا بخرید و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد

قطعه

دلا بشاهد کامت که جفت داند ساخت   جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید و گر ترا آن نیست   بنال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت — کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمالی بی‌بدل

داشت وحسنی بی‌خلل روزی در منظر خواجه خود سازی می‌نواخت و غزلی می‌پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت
و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز نهاده در دقت اشعار وی تأملی می‌کرد و از لذت الحان او تمایلی
می‌نمود
خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست · کز پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست
ناگاه خواجه سر از منظره فرو کرده
جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مایده نشاند مردم از هر جا با وی خبری می‌گفت و هر لحظه در هر هنر با وی
گهری می‌سفت جوان با خاطری فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم بر کنیزک هرچه آن بغمزه سوال می‌کرد این با بو
جواب می‌داد و هرچه آن بطره گره می‌بست این بشکر خنده می‌گشاد
مثنوی
چه خوشتر از وصال آن دو عاشق · برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه · کنار و بوس را جویان بهانه
چون صحبت متمادی شد خواجه
چنانکه دانی بضرورت بعض حاجات انسانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت
و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد که
قطعه
بخدایی که آشکار و نهان · بنده اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم · بپیش من از همه عزیزتری
جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد برآورد که
رباعیه
ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست · حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب · سنگ است نه دل دلی که نی مایل تست
بار دیگر
کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز
این آرزو دارم اما چه کنم خدای تعالی می‌گوید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی
دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمی‌خواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد
و دوستی ما بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت که
رباعیه
این عشق دو روزه را دلا باز گذار · کز عشق دو روزه بر نمی‌آید کار
ز آن سان عشقی گزین که در روز شمار · با آن گیری قرار در دار قرار
حکایت
یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس می‌داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می‌کاشتم
پیری ملازم مجلس می‌بود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی‌نمود اما دایم آه می‌زد و اشک می‌ریخت و یک لحظه آه و اشکش
از هم نمی‌گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آنرا پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزکان
می‌خریدم و می‌فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شری می‌اندوختم روزی غلامی صغیر بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر
هنوز شکر او را ناشسته دایه ز شیر بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلبری
و دلداری بیاموخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت یوسف وار به بازارش بردم و بر خریداران شمایل
و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که در زی اهل صلاح نازنین سواری بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشه
چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی درانداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری و از کدام دیاری
چه هنر می‌دانی و کدام کار می‌توانی آنگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال بگانه ایست
اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی
بدست وی سپرد بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سیم بهمین دستور عمل کرد و همین معامله
پیش آورد مبلغ آنچ بغلام داده بود بپانصد دینار رسید با خود گفتم که مایه غلام را بتمام ادا کرد همانا که او را بدین غلام
تعلق خاطری شده است و ادای آنچ گفتم قدرت ندارد چون وی روان شد من نیز بی‌وقوف وی بشتافتم چندانکه

خانه

خانه وی را یافتم چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم
و بدر خانه آن جوان رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد چون ما را بدید مبهوت شد و انا لله و انا الیه راجعون
گفت پس پرسید که شما را چه آورده است و بمن که راه نمونی کرده است گفتم بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریدار
کردند و بیع ما بر چیزی قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند و بیا بتو می‌سپارم تا امشب در پناه تو
ایمن خواب کند گفت تو هم درآی و با وی باش گفتم مرا مهمی ضروری در پیش است که اینجا نمی‌توانم بود غلام را بوی
بگذاشتم و من برگشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و بر سر بستری بنشستم در آن اندیشه که امشب میان ایشان چون
گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز درآمد لرزان
و گریان گفتم تا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده است که بدین حال می‌آیی غلام گفت آن جوان بمرد
و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد
چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد
و انگشت بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبیست و چه محبوب و مرغوب است و چه ناخوش است
آنچ نفس من می‌خواهد و در هوای آن می‌کاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت‌ترست و گرفتار آن از همه کس بدبخت‌تر
بعد از آن گفت انا لله و انا الیه راجعون و دیگر باره انگشت بر رخسار من نهاد و گفت گواهی می‌دهم که این بغایت
جمیل است و بنهایت آمال و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل پس
بیفتاد چون او را بجنبانیدم مرده بود و بحیات جاودانی برده پیر گفت که این همه گریه من بر یاد آن جوانست
که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمی‌رود و حسن شمایل و لطف مخایل او از نظر من غایب
نمی‌شود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد
قطعه
یار چون رفت آن بخون‌ریزی از همه عالم فزون · در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونه زردم بخاک · چون روم در خاک هم زین گونه خون خواهم گریست
حکایت
جوانی سلیل نام از سلاله کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در بیشه شیران و معرکه
دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوایی داشت و در سر از وسوسه عشق او سودایی عمرها در طلب بود
تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود و از جام
وصال جرعه بیش نخورده عزیمت آنش خاست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه‌تر آرام
گیرد آن ماه را در عماری نشاند و عماری را بآن راه که دلش می‌خواست براند چون یک مرحله ببرید بجایی خوش
و منزلی دلکش رسید نزول کرد و عماری را فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا شدند
برخاست و سلاح بست و در خانه زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان وی‌اند و قصد وی
دارند بمقابله و مقاتله ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را کشت اما زخمهای کاری خورد به پیش دختر عم
باز گشت و گفت
رباعیه
آمد ز عدو بکشتن من خبری · بنشین که چو بینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند · ناکه ز لبت کام نگیرد دگری
دختر گفت والله که اگر تو خون من نریزی من خون خود
خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو بیش دستی نمایی و این عقده را از دل خود بگشایی سلیل
برخاست و این ترانه آغاز کرد که
رباعیه
از کشتی نادرست این چرخ درشت · بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت

آن گزویم این نقد حیا نیست بهشت • امروز بدست خود همی باید کشت • پس بدگلویی که بر آن از زه گریبان رشک
می‌برد وازغیرت عقد حمایل اشک می‌ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیک دم بنشاند و روی خاک
آلود خود را در خون او مالید و بآن سرخ رویی باد دیگر روی درآن سیه روزان آورد و چند تن دیگر را سر برداشت
و آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه درآن و مویه کنان بشتافتند و آن مردو کشته را بمقابر
قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** هر دو راز زمین از سر عزت بردند تا نه در وزجا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیک بسترشان جا کردند تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی باکمال ادب
باشتر ملقب بود دختری جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قواعد اتحاد
میان ایشان مستحکم گشت آن راز را از نزدیک و دور می‌پوشیدند و در اخفاء آن حسب المقدور
می‌کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند **بیت** عشق سریست که گفتن نتوان بدو صد پرده نهفتن نتوان
عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و ستر ایشان از نشیمن کمون بانجمن بروز آمد میان دو قوم ایشان
جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت قوم جیدا خیمهٔ توطن از آن دیار برکندند و بار اقامت بدیار
دیگر افکندند چون شداید فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق متناهی گشت روزی اشتر با یکی
از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مدد کاری نمایی که جان من
در آرزوی وی بلب رسیده و روز من در مفارقت او بشب انجامیده گفت سمعاً و طاعة هرچه گویی بنده ام
و هرچه فرمایی بآن شتابنده هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب و یک روز دیگر
تا شب راه بریدند تا شب را بآن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند و
راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت برخیز و کم شده را سراغ کنان باین قبیله بگذر و با هیچ کس نام من مبر
مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست سلام من باو برسان و از وی خبر جیدا بپرس
و موضع فرود آمدن ما او را نشان ده آن دوست گوید من برخاستم و بآن قبیله درآمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن
کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته است و در محافظت وی
آنچ ممکن است بجای می‌آرد اما موعد شما آن درختانست که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن در
آنجا باشید من زود برگشتم و آن خبر را باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها را می‌کشیدیم تا وقت موعود را
بموعد معهود رسیدیم **رباعیه** بودیم در انتظار با گریه و آه بنشسته براه یار گذره ناگاه آواز حلی و بانگ خلخال آمد
یعنی خبر ید کامد آن چارده ماه • اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی از ایشان
برتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گوی بر سر زبان نی
من باز آمدم و هر دو بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم
که با من باشی و چهرهٔ امید مرا بناخن مفارقت نخراشی جیدا گفت لا والله این بهیچ گونه میسر نیست و کاری بر من ازین دشوارتر نی
می‌خواهی که باز آن واقعهای پیشین پیش آید و گردش ایام بتازگی ابواب شداید و آلام برمن بگشاید اشتر گفت والله
که ترا نمی‌گذارم و دست از دامنت نمی‌دارم **ع** هرچه آید گو بیا و هرچه خواهد گو بشو • جیدا گفت این دوست تو طاقت
آن دارد که هرچه من گویم بجای آرد من برخاستم و گفتم هرچه تو گویی چنان کنم و هزار منت برجان خود نهم و اگر چه

جان من در سر آن رود جامهای خود را بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت برخیز و بخیمهٔ من
درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست بستان تو
در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر
نخواهد آمد هرچه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز در گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم
که از دست وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر ها بر تخت در غضب شد و گفت این با من ستیزه می‌کند
و دست دراز کرد و از آن خانه تازیانهٔ از چرم گور و گوزن از بس کردن تا پشت دم بریده به نیروی سرپنجهٔ شدت
و جلادت بر هم پیچیده **بیت** در سطبری نمونهٔ افعی • در درازی قرینهٔ ثعبان بود تصویر مار صنعت او •
لوح تصویر او تن عریان • برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربات متعاقب
و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره و زیاد که می‌ترسیدم که آواز من بداند و نه طاقت صبر که می‌اندیشیدم که پوست
بر من بدراند بر آن شدم که برخیزم و بخنجر خنجر او را ببرم و خون او بریزم باز گفتم فتنهٔ بپای خواهد شد که نشاندن
آن از دست هیچ کس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند ساعتی
برنیامد که مادر جیدا درآمد بر گمان آنکه من جیدایم من بگریه درآمدم و ناله برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم
گفت ای دختر از خدای بترس و کاری که خلاف طبع شوهرست پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر اشتر
خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت چشی پس برخاست و گفت خواهرت را خواهم فرستاد تا امشب دمساز و
همراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد و گریه برگرفت و بر زننده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم
در پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان ویرا سخت بگرفتم و گفتم آنک خواهر تو با اشترست و من
بجای وی این همه محنت کشیدم این را بپوشید و اگر نه هم شما فضیحت می‌شوید و هم من اول وحشت تمام بوی راه یافت
و آخر آن وحشت بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه را می‌گفت و می‌خندید چون صبح بدمید جیدا درآمد چون ما را بدید
بترسید گفت ویحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این یک خواهرست مر ترا پس گفت وی اینجا چون افتاد
گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگ است جامهٔ خود برگرفتم و باشتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم در اثنای
راه این قصه را با وی بگفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه را بدید و عذرخواهی بسیار کرد و گفت حکما
گفته اند یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیاید **قطعه** دلا گر آیدت روزی غمی پیش
جو یاری بایدت غمخوار غم نیست برای روز محنت یار باید وگرنی روز راحت یار کم نیست **حکایت**
وقتی رشید بکوفه رشید وزیر وی بنخاسی درآمد غلامی دید بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا
در آوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول
می‌گریست و وجدی کنان می‌گفت **بیت** آنکه ریزد می‌کنه خونم بتیغ هجر یاد به که از خون من شوریده حالی بگذرد
من که از یک روزه هجران این چنین رفتم ز دست • وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد • این خبر برشید رسید و برا
احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست ترحم کرد و ویرا آزاد ساخت
وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند گیرند
رباعی ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است و آزادی بندگان ترا دست رس است آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق

بیش

کان دلشده را بندگی عشق بس است **حکایت** خوب رویی را که مهزاد دانا از سودای او شیدا بود و هر لحظه
بر سر کویش از آمد شد سود ایان مزاد غوغا نوبت خونی سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط
انبساط باز جیدند و پای اختلاط در کشید با یکی از ایشان گفتم این همان یار است که بار بوده همان چشم و ابرو بجاست
و همان لب و دهان برقرار قامت از آن بلندتر است و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی است و بی فایی
و بی آزرمی که دامن صحبت از او در چیدی و پای ارادت از او در کشیدی گفت هیهات چه می گویی آنچه دل می برد و هوش
می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز دمیده چون آن روح از این قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه آغازم **رباعیه** گل رفت بباغ خار و خس را چه کنم
شد نیست بشهر در عسس را چه کنم خوبان قفس اند و حسن خوبی طوطی طوطی چو بپرید قفس را چه کنم **حکایت**
دلارایی که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش صفحه رویش گرفته طالبان را از مصاحبت خود صبور می دید و عاشقان را
از مواصلت خود نفور دانست که حجاب ایشان موی چند است که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن دام می اندام
مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را برداد
از پیش و این دام را از هم بدر حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی می راند و این قطعه می خواند
قطعه نوبت خوبی امرد جو سر آید آن به که بی عشق بنا کوش و ذقن نتراشد لوح عارض جو شد از موی تراشیده درشت
چوب سایی است که جز صفحه دل نخراشد **حکایت** عاشقی که از دهشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت رقیب
پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش بر آورده باشد و پندار حسن از سر بیرون کرده تا بی تحاشی
در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او بر آمد و باد کی جمال آن پسر بسر در آمد
او نیز چون دیگران از راه تمنای او بنشست و دیده از تماشای او بر بست با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی
گفت من چه دانستم که این صید بموی نخواهد گریخت و این قید بموی نخواهد گسیخت **قطعه**
در لغت خوانده که ریش پرست بیش دانش در لغت برداد لیکن آن پر گزو بو کر عدم می کند مرغ نیکو یی پرواز
قطعه اخری رونق حسن تو رفتست ای پسر از نهال خشک سرسبزی مجوی خط سبزت با سیاهی می زند
حرف پندار جمال از دل بشوی یک دو موبت گز زنخدان سر زده کرده یکسانت به پیران دو موی **حکایت** درویشی
بعشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی می دوید و اشکی می ریخت و آهی می کشید و از وی بچشم رحمت مرکز نگاهی
نمی دید با او گفتند معشوق تو همواره میخانه مستان است و میخوابه می پرستان با درویشان یار نیست و با معتقدان
جز بر سر انکار نی طالب او همچو اوی باید و مصاحب او همچو اوی شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از او در چینی و تنها
خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه** درد عشق است مرا بهره ز جانان نخورم
غصه گر زو دگری حسن و تجمل بیند او گلستان جمال است عجب نیست گزو خار کش خار برد طالب گل گل چیند **حکایت**
خوب رویی را کمند ارادت بحلقه درویشان کشید و چون نقطه مرکز در دایره صوفیان آرامید **قطعه**
شد رخش قبله خداجویان از خدا روی خود در گردند فوطه پوشان بر آن شکر گفتار جون مگس بر شکر غلو کردند
هر کس او را خاصه خود می خواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد
و نزاع خاست **قطعه** نیست دور از عشق بازان کو فتن بر یکدگر چون دم از عشق یکی معشوق نیکو روزنند

طالبان کعبه را جون شوق سازد تیز گام جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند • پیر خانقاه که او نیز از آن نمد کلاهی داشت
و در آن دعوی همدم برخود گواهی آن پسر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان دل پسند با هر کس
جون شیر و شکر میامیز و بریسمان فریب هر ناکس در میاویز تو آیینه خدای نمایی دریغ باشد که با هر بی سروپا چهره
کشایی **رباعیه** هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده در خلوت خاص عامه را بار مده رخسار تو مرآت صقالت زدایست
مرآت صقیل را بزنگار مده • جون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بهانه
از خانقاه بیرون رفت و جند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان
بالماس مژه گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقاد و زبان اعتذار گفتند • بازا که بر تو هیچ کس حکمی ندارد ای پسر
با هر که خواهی می نشین از هر که خواهی می گذر **رباعیه** هر جند فریب عقل و خصم دینی بازا که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و محنت ما بینی با ما بطفیل دیگران بنشینی • آن جوان اعتذار درویشانرا استماع فرموده از شیوه تندخویی
گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان بحور و فراق دیدگان رجوع باز گشت **قطعه** بعد از جهار جیز ز جانان جهار جیز
خوشتر بود ز راحت رحمت بلای عذاب وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب
روضه ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچه لبها را بخندانند و شکوفه دلها را بشکفانند از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم آرند که فرموده است که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق
ترش رو و گره بر ابرو و امیر المومنین علی کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی جندان مزاح کند که از حد
بد خویی و دایره ترش رویی بیرون آید و رسول صلی الله علیه و سلم مر عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن
عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشانرا جوان گرداند و خوبتر از آنچه بودند برانگیزاند آنگه به بهشت برد
و نیز مر زنی از انصار را گفت بشوهر خود برس که در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام
بپیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست و نبود در چشم من
سفیدی مست و سیاهی مست اما نه بیدی **قطعه** گر مثلی مزاح کند عیب او مکن شغلی است آن بقاعده عقل و دین مباح
دل آیینه است و کلفت جد زنگ آیینه آن زنگ را جه امکان صیقل بجز مزاح **مطایبه** روزی اصمعی برمایده هارون حاضر
بود ذکر پالوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام او نشنیده هارون گفت
برین دعوی که کردی گواهی بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاقا روزی هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی بود
دیدند که اعرابی حالی از بادیه می رسد هارون با اصمعی گفت که ویرا بپیش ما آر اصمعی بپیش وی رفت که امیر المومنین ترا
می خواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیر می باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرا دشنام
داد گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو می کشید و دشنام می داد و هارون
می خندید بعد از آن بپیش هارون آمد و گفت ای امیر المؤمنین جنانچ این مرد گمان می برد دادمن از وی بستان که مرا
دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر
بوی می باید داد هارون گفت آری حکم ما جنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیین روان باش
و بحکم امیر المؤمنین جهار درم بده هارون از خنده به پشت افتاد بس ویرا همراه بردند جون بقصر هارون در آمد
و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در جشم وی بزرگ نمود بپیش آمد و گفت السلام علیک یا الله

اصمعی

هارون گفت خاموش باش چه میگویی گفت السلام علیک یا نبی الله گفتند ونحک چه میگویی وی امیرالمومنین است گفت
السلام علیک یا امیرالمومنین هارون گفت وعلیک السلام پس ویرا بنشاندند ومایده کشیدند واز هر جنس می‌خوردند
در آخر بالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که بالوده چه چیزست هارون گفت اگر چنین باشد ترا
یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد وبالوده را خوردن گرفت بوجهی که بآن میمانست که هرگز نخورده است
هارون ازوی پرسید که این چه چیزست که میخوری گفت سوگند بآن خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است که من نمیدانم
که این چه چیزست اما خدای تعالی در قرآن میگوید وفاکهة ونخل ورمان نخل نیز دیگر است گمان میبرم که این رمانست
اصمعی گفت ای امیرالمومنین اکنون دو بدره برتو واجب شد زیرا که وی همچنانکه بالوده را نمیداند رمانرا نیز نمیداند
هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند واعرابی را چندان که غنی شد قطعه کیست دانی کریم آنکه ز بند
نیست اگه خزانه درش هرچه آید بدو چه جد وچه هزل همه گرددبهانه کرمش مطایبه خلیفه روزی چاشت می‌خورد
بره بریان بیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه دررسید وبرا بیش خواند اعرابی بنشست وبشره تمام درخوردن
ایستاد خلیفه گفت چه میشوی که چنان این بره را از هم میدری وبرغبت میخوری که گوییا مادر او ترا بسر و زده است
اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی مینگری واز دریدن وخوردن او بدمیبری که گوییا مادر او
ترا شیر داده است قطعه خواجه بر مال خود آن گونه رحیم است وشفیق که بچشم شفقت مینگرد در همه چیز
گر فتد در بره ومیش وی اندک خطری بنداشان بدهد مادر وفرزند عزیز قطعه فی المثل گر خواجه نان وبره بریان نهد
بیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او گر کنی صد رخنه در دندان از سنگ ستم به که از دندان افتد رخنه در نان او
گر خوری از دست تو صد زخم بر پهلو وپشت به که پرسازی تهی گاه خود از بریان او مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان
بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرونست اگر گویید عاقلانرا بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه
هر که عاقل نیست او را بهره‌ایست نقد وقت از مایهٔ دیوانگی میزید از آفتاب حادثات شادمان در سایهٔ دیوانگی
مطایبه فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامهٔ مینوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود وبگوشهٔ چشم نوشته
ویرا میخواند بروی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی نشسته بودی ونوشتهٔ مرا میخواندی
همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله ای مولانا که من نامهٔ ترا مطالعه نکردم ونخواندم گفت ای نادان پس این را که
میگویی از کجا میگویی قطعه هر آن کس که دزدیده برسطر مرد شود مطلع شاید ش خواند دزد ٥
بدان کار اگر مزد دارد طمع همین بس که نامش نهی زن بمزد مطایبه مستی از خانه بیرون آمد ودر میانهٔ راه
بیفتاد وقی کرد ولب ودهان خود را بیالود سگی بیامد وآنرا لیسیدن گرفت پنداشت که آدمیست که آنرا پاک میکند
دعا کرد که خدای تعالی فرزندان وفرزندان فرزندان ترا خدمتکار تو گرداناد بعد از آن سگ پای برداشت
وبر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشویی قطعه شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد
که سبلت از قی ناپاک میبیالاید سگ از مثانه گرابریق آب گرم آرد که غسل سبلت ناپاک او کند شاید مطایبه
قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی بیش وی رسید وویرا بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی
روا باشد که تو پیاده روی آنکه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون
چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که بتنگ نیز روم با آهسته گفت میان این وآن اما باید که رم نکنی ونلغزی

وبپای دیوارها نزدیک روی تا از مزاحمت روندگان مأمون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری را
نیکو میدانستهٔ چون قاضی بمسجد رساند فرمود تا ویرا در زندان محبوس کنند گفت اصلحک الله ایها القاضی این سزای
کسی است که ترا از مذلت پیادگی برهاند وبمرکوبی تو تن دردهد وبعزت سواری بمسجدت برساند قاضی بخندید وویرا
بگذاشت قطعه مستی بقصد عربده چون راه گیردت با او برفق کار کن ای کاردان حکیم
مو بیاست عرض مرد خردمند خرده دان مپسندش از کشاکش نابخردان دونیم مطایبه جولاهی درخانهٔ دانشمندی
ودیعتی نهاد چون یکچند برآمد بآن محتاج شد بیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته وجمعی از شاگردان
بیش او صف بسته گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست
مدت درس او دیر کشید ووی مستعجل بود وعادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود میجنبانید جولاه را تصور
آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز ومرا تا آمدن نایب خود گردان تا من بجای تو
سر میجنبانم وودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون آن بشنید بخندید وگفت قطعه
فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام که آشکار ونهان علوم میداند جواب هرچه ازو پرسی آن بود که بدست
اشارتی بکند یا سری بجنباند مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی در دست وسبویی بر دوش در راه همی
میرفت فضولی بوی رسید وگفت ای نادان روز وشب بیش تو یکسانست وروشنی وتاریکی در چشم تو برابر این چراغ را
فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خودست از برای چون تو کوردلان بیخردست تا با من پهلو نزنند
وسبوی مرا نشکنند قطعه حال نادانرا ز نادان به نمیداند کسی گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود مطایبه عمرولیث یکی از لشکریان خود را
دید با اسبی لاغر نشسته قطعه زین لاغر اسبکی که همانا نیافتست جز از عظام جوهر ترکیب او نظام
همچون خر عزیز عظام آمده بهم لیکن هنوز گوشت نرویده از عظام قطعه اخری لاغر اسبی که گر بجویی
از گوشت درو نشان نیابی از سر تا سم گرش بکاوی جز پوست بر استخوان نیابی گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار ودرم
که بایشان دادم فرج زنان خود را فربه ساختند ومرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید گفت والله ای امیر
اگر نظر استبصار بر فرج زن من کماری آنرا از سرین اسب من لاغرتر شماری عمرو از آن سخن بخندید واورا چیزی
گرامند انعام کرد وگفت برو وهر دو مرکوب خود را فربه کن قطعه مرکوب تو دو داد خدا بادخویش را
گاهی از آن برین نه وگاهی ازین بران زآن بارکش شب کن وزین بارگی روز این را بزیر زین کش وآنرا بزیر ران
مطایبه علوی در بغداد زنی را بخود خواند آن زن ازوی دینار ودرم خواست علوی گفت تو بدان راضی
نیستی که جزوی از اهل خاندان نبوت وخانوادهٔ ولایت در تو فرو آید زن گفت این افسانه را با قحبگان قم وکاشان
گوی واز قحبگان بغداد این آرزو را جز بدینار ودرم مجوی قطعه بسفله تا ندهی ضعف آن گزو خواهی
طمع مدار گزو کام دل بدست آید گره‌گشای زکیسه که قحبه بند ازار بدوستی خدا ورسول نگشاید مطایبه منظومه
گفت مملوکه مالک خویش کز قفایش گرفت راه فساد ترک این فعل کن که جایز نیست ٥
بیش دین بیشگان شرع نهاد گفت خامش که شیخ دین مالک بجنین عیش رخصت داد گفت مسکین ز زیر او که حرات

رزد و کیر مالک انداز اد **مطایبه** فاضلی که صورتی قبیح و هیئتی کریه داشت بفرزدق رسید وی را دید که روی
بجهة مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان خود اندیشیدم
رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا
عقوبت کند و همچون تو مسخ گرداند **قطعه** چون رخ زشت تو بینم دل من عقد اصرار گنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه قهر ایزد چو توام مسخ کند **مطایبه** و همین فاضل گوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم
و سخن می گفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر می کرد چون نظر کردن وی از حد درگذشت غلام را
گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه می شود غلام باز آمد که می گوید چشم من گناهی عظیم کرده بود می خواستم که وی را
عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که بدین زشت رو نظر کنم **قطعه** نامهٔ مردم چشمم ز گنه شسته نشد
گرچه از گریه دو صد بار بر آبش کردم تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم
مطایبه جاحظ گوید هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بر دکان استاد ریخته گر برد
که همچنین من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من
بساز گفتم نمی دانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین شکل **قطعه** بوالعجب روی و گونه داری
کس بدین روی و گونه نتوان کرد بهر تصویر صورت شیطان جز رخت را نمونه نتوان کرد **مطایبه** شخصی
زشت رویی را دید که از گناهان استغفار می کرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ
بخیلی می کنی و آنرا از آتش دریغ می داری **قطعه** چون نه بینی تو روی خود زآن رو بر کسان ناخوش است لیکن بر تو
گر بدین رو در آتشت فکنند حیف بر آتش است نی بر تو **مطایبه** زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشترین
جای دملی دارم طبیب تیز در روی وی نگریست و گفت دروغ می گویی اینک روی ترا می بینم بر وی هیچ دملی نیست
قطعه زر زشتی است که سلطان شرع نپسندد که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی عجب چه روبت از همه جا زشت تر بود
که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی **مطایبه** شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری می کرد و در تعریف خود می گفت
که من مردی ام از خفت و سبکباری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را
چهل سال نتوانستی کشید **قطعه** از بینی بزرگ تو باریست بر همه تا کی به هر زه روی سوی این و آن نهی ٥
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است بار گران بینی خود بر زمین نهی **مطایبه** ظریفی شخصی را دید که موی بسیار
بر روی وی دمیده بود گفت این موها را بکن بیش از آن که روی تو سر گردد **قطعه** خواجه هر روز اگر مو چینه
از رخ خود نه موی بر گیرد چند روزی چو بگذرد بر وی روبش از موی حکم سر گیرد **مطایبه** معاویه و عقیل
ابی طالب با هم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که می گوید تبت یدا ابی لهب
و تب گفتند آری گفت ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که می گوید
وامرأته حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است **قطعه** چون هست در تو منقصتی عیب دیگری
کردن بآن نه قاعدهٔ مرد با هش است او خامش است از تو و از عیب تو چرا گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است
مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن می داری و حال آنکه تو ماموری بآنکه در هر نماز بر من صلوات

فرستی و بگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز می گویم و تو از آن بیرونی **قطعه**
ای که ز آل نبی می شمری خویش را هست گواهت بر آن پاکی ذات و صفات چون تو دم از طیبات می زنی و طیبین
گو صفت طیبین با سمت طیبات **مطایبه** مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته
شعر در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ هم دوش ز گیسوان گواهان دروغ بر صاحبدلی در آمد از جای بجست
و وی را بر صدر نشاند و در صف نعال بنشست هر چه طلب داشت زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش در مشایعه
بجای آورد اصحاب گفتند ما این شخص را می شناسیم نسب وی ازین نسبت دور است و دعوی وی درین صورت کذب
و زور نه پدرش را ازین خاندان نصیبی است و نه مادرش را درین خانواده رویی **قطعه** مادرش شهر گرد و خانه گداست
پدرش دیگ بند و دوک تراش آن یکی از قبیلهٔ ارذال وین دگر از طویلهٔ اوباش صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق
صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است **قطعه** هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت
تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست مستاوغریب دهر براه محبتش گر مال و ملک و جاه بیازی غریب نیست **مطایبه**
خلیفه با اعرابی از بادیه طعام می خورد در آن اثنا نظرش بر لقمهٔ وی افتاد مویی بچشم وی درآمد گفت ای اعرابی آن موی را
از لقمه خود دور کن اعرابی گفت بر ما باید کسی که چندان در لقمهٔ خورند نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست باز کشید
و سوگند خورد که دیگر بر ما باید وی طعام نخورد **قطعه** چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به که از ملاحظهٔ مهمان کنار کند
نه آن که بر سر خوان لقمه لقمهٔ او را برنی چشم ببیند بدل شمار کند **مطایبه** جمعی نشسته بودند و سخن کمال و نقصان
رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مرد است و هر که در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است
و هر که وقوف بر سیاحت دریا ندارد نیم مرد است نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت نمی دانست بانگ
بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد در می باید تا نام
هیچ مردی بر من شاید **قطعه** چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش قدم برون ننهد از حدود نامردی **مطایبه** بهلول بر هارون الرشید در آمد
یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت
گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جملهٔ رعایای منی **قطعه** بشهریاری کاو حرم دهی مژده
رعیتی که بود خاص شهریار تویی شمار لشکر پایم زخرس و خوک کنی نخست کس که در آید درین شمار تویی **مطایبه**
توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال
چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر را ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را
بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت **قطعه** ظلم بیشه وزیر نشناسد
جز حق پادشاه مال یتیم عدل داند اگر برد بتمام فضل داند اگر کند بدو نیم **مطایبه** ترکی را گفتند
کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت بگشایم و هر چه یابم بربایم و فردا
با فرعون بآتش در آیم **قطعه** آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست

کفت نی کفت بتر باشد ز دوزخ آن بهشت — کاندرو کونه بود از غارت و تاراج دست **مطایبه** کدایی بر در سرایی
جیزی خواست کدخدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانکیان اینجا نیستند کدا کفت من پارهٔ نان می‌خواهم
نه مباشرت با خانکیان **قطعه** جون کدا بر در سرات رسد — هرجه داری بده بهانه مکن — تا نیاید بخاطرش جیزی
بیش او ذکر اهل خانه مکن **قطعهٔ اخری** کس در حرم سفلهٔ ناپاک سیر — جون نان نبود نهفته از جشم بشر — از خانهٔ او توقع نان بیش است
کز خانکیان توقع جیز دکر **مطایبه** معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت کشت کفت غسال بیارید تا وی را
بشوید کفت هنوز نمرده است کفت باکی نیست آن زمان را که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد **قطعه**
هرکه در کار خویش بیش از وقت — می‌نماید بحکم طبع شتاب — می‌خورد روزه نارسیده بشب — می‌کشد روزه نارسیده بباب
مطایبه پسر معلمی را کفتند جه بلا احمقی کفت اکر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی **قطعه**
عیب ار بود ار فرزندی — خلق و خویش نه بوفق پدر است — کوش اسپ که درازست کو است
کش نه اسپست پدر بلکه خر است **مطایبه** از معلمی پرسیدند که تو بزرکتری یا برادر تو کفت من بزرکترم
اما جون یکسال دیکر بروی بکذرد با من برابر خواهد شد **قطعه** جو هیج جیز نشد حاصلت جه می‌پرسی
که روز کار فلان در جه جیز می‌کذرد — شمار عمر کسان می‌کنی نمی‌دانی — که در مقابل عمر تو نیز می‌کذرد
مطایبه بیماری بر شرف موت بود ابجزی که از دهانش بوی ناخوش می‌آمد بر بالینش نشسته بود
سر بنزدیک وی می‌برد و تلقین شهادت می‌کرد و در روی وی نفس می‌زد هرجند بیمار روی خود می‌تافت
وی الحاح بیشتر می‌کرد و سر نزدیکتر وی می‌برد جون کار بر بیمار بتنک آمد کفت ای عزیز
می‌کذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می‌خواهی که مرک مرا بهرجه از آن ناپاکتر نیست بیالایی
قطعه در جهان اهل فضل نایاب اند — کوش بر هر فضول نتوان کرد — هرکه بوی زیاده دمد ز لبش
نفس او را قبول نتوان کردن **مطایبه** مردی بشخصی رسید و آغاز کله کرد که روا باشد که مرا نمی‌شناسی
و رعایت حق من نمی‌کنی آن شخص حیران ماند و کفت از ینها که تو می‌کویی من خبری ندارم کفت پدرم
مادر ترا خواستکاری کرده بوده است اکر وی را می‌خواست من تو می‌بودم آن شخص کفت والله این
خویشی است که سبب آن می‌شود که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری **قطعه**
کان خام طمع آن بود که بر همه خلق — فریضه است که با وی شوند احسان سنج — جو خامی طمع او به پختکی نرسد
فتد ز تنک دلی در مضیق محنت و رنج **مطایبه** کوژپشتی را کفتند آن می‌خواهی که خدای تعالی پشت ترا جون
دیکران راست کرداند یا انکه پشت دیکرانرا جون تو کوژ کرداند کفت انکه همه را جون من کوژ کرداند تا بان جشمی که ایشان
در من نکریسته اند من نیز بهمان جشم در ایشان نکرم **قطعه** خوش انکه خصم بعیبی که طعنهٔ تو زند
برغم وی ز جنان عیب رسته بنشینی — وزین نشستن نی عیب خوشتر آن باشد — که مبتلا شده او را بعیب خود بینی
مطایبه شخصی نماز کزارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد و در دعای خود در آمدن در بهشت و خلاصی از آتش دوزخ
خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بود و آنرا می‌شنید می‌کفت خداوندا مرا در آنج می‌خواهد شریک کردان جون

آن

آن شخص آنرا بشنید کفت خداوندا مرا بر دار کش و بضرب تازیانه بمیران پیرزن کفت خداوندا مرا بیامرز و از آنج می‌طلبد
نکاه دار آن شخص روی باز پس کرد که این عجب ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودکی با من انبازی
و در محنت و فرسودکی از من ممتاز **قطعه** نه منصف باشد آن طامع که کامی — جویانی از خدا انباز کردد
وکر در راه ناکامی نهی کام — هم از کام نخستین باز کردد **مطایبه** زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد
که مرا یک لحظه فارغ نمی‌کذارد نه در خلا و ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی که روزه می‌دارم
و نه در وقتی که نماز می‌کذارم شوهرش کفت من ترا از برای این خواسته ام زن کفت ایها القاضی حسبة لله که تعیین کن
که در شبانروزی جند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بران راست کیرم قاضی کفت ده بار زن کفت
طاقت این ندارم کفت نه بار کفت طاقت این نیز ندارم و همجنین می‌کفت تا به پنج بار رسانید زن کفت طاقت این
نیز ندارم قاضی کفت وای بر تو نمی‌خواهی که این مسکین را هیج بهره باشد زن کفت راضی شدم مرد کفت ای قاضی
بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن کفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی کفت ای زانیه می‌خواهی که از وی
بکریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنج با تو می‌کند با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد **قطعه**
در وایهای نفس کفیل کسی مشو — ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل — تن در دهد بهیجکی آید جو وقت کار
هر پاک دامنی که شود قحبه را کفیل **مطایبه** پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال
خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هرجند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک کفت لطفی بنمای و دست
عنایت بر کشای و باندک مالشی این خفته را برخیزان و این مرده را برانکیزان **قطعه** جو رشتهٔ آلت من سخت سست
مالش یاری ده ای نکوزن — نمالی تا سر رشته بانکشت — نیارد رفت در سوفار سوزن — کنیزک هرجند دست جنبانید
بجایی نرسید و هرجند مالش داد کاری نکشاد شنیدند که این ابیات می‌کفت و لیکن از ان پیر می‌نهفت
بمنزل نارسیده آلت پیر — بسان لاشهٔ لاغر بخسبد — بزور دست جون خیزانی از جای — جو داری دست از وی دیکر بخسبد
مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که کواه داری کفت نی کفت سوکندش دهم کفت سوکند وی را
جه اعتبار است هر لحظه خورد هزار سوکند دروغ — زان کونه که در بادیه اعرابی دوغ — جوحی کفت ای قاضی مسلمانان در مسجد
محلهٔ ما امامی است پرهیزکار راست کفتار نیکو کردار وی را بطلب و بجای من سوکند ده تا خاطر این مرد قرار کیرد
مطایبه اعرابی شتری کم کرد سوکند خورد که جون بیابد بیک درم بفروشد جون شتر را یافت از سوکند خود
پشیمان شد کربه در کردن شتر آویخت و بانک زد که می‌خرد شتری بیک درم و کربه بصد درم اما نی یکدیکر نمی‌فروشم شخصی
بدانجا رسید کفت جه ارزان بودی این شتر اکر این قلاده در کردن نداشتی **قطعه** لئیم اکر بشتر بخشدت عطا مستان
که این ز عادت اهل کرم برون باشد — قلاده کز منت بکردنش بندد — هزار بار ز بار شتر فزون باشد **مطایبه**
اعرابی شتر کم کرد بانک زد که هرکه شترم را بمن آرد مر او راست دو شتر باوی کفتند هیهات این جه کارست که سر باری به
از خروارست کفت شما لذت یافتن و حلاوت وجدان بجشیده اید معذورید **قطعه** کم شده کرجه حقیرست مکوی
که عنان از طلبش تافته به — هست در قاعدهٔ خرده شناس — لذت یافتن از یافته به **مطایبه** طبیبی را دیدند که
هرکاه بکورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند کفت از مردکان این کورستان شرم می‌دارم بر هرکه
می‌کذرم ضربت من خورده است — و در هرکه می‌نکرم از شربت من مرده است **رباعی** ای رای تو در علاج بیمار علیل

برآمدن مرگ قدوم تو دلیل / در کشور ما موت جان ستدن / برداشته ز گردن عزرائیل رباعیه
ای صنعت طب شکسته بازار از تو / هر چند بود برنج بیمار از تو / المنة لله که عجب خوش بودند / غسال و کفن فروش و حفار از تو
یکی از حکما گفته است طبیب ناقص وباست مر عامه را قطعه ای که هستی ز طب ناقص خویش / عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت / هست نفرین تو دعای وبا مطایبه روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستداران
بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا
دید و زود خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت
آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان با ما گفت
می دانید که این سگ چه گفت گفت این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ می خورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت
و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور / حظ و بهره برده ز آنجا بی درنگ
حظ مسکین گربه از نزد یک چوب / بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ مطایبه پسری را گفتند می خواهی که پدر تو بمیرد تا میراث
وی بگیری گفت نی اما می خواهم که ویرا بکشند تا هم میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم قطعه
فرزند که خواهد ز پی مال پدر را / خواهد که نماند پدر و مال بماند / خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث
خواهد که کشندش که دیت هم بستاند مطایبه کنیزکی صاحب جمال می گذشت شخصی در عقب وی ایستاد کنیزک
با وی گفت آنچ خواجهٔ من با من می کند می خواهی گفت بلی گفت بنشین که اینک خواجهٔ من از عقب می رسد تا با تو آن کند
که با من می کند مطایبهٔ منظومه کودکی را پدر آمد ز سفر / هر که گردش ز در خانه گذر / گفت ای خواجه بده سیم و زرم
مژدگانی قدوم پدرم / زیرکی گفت بدو کای فرزند / مقدم او همه را نیست پسند / مادرت را ز سفر آمد شوی
مژدگانی ز کس مادر جوی مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصراع رای مهملهٔ مضموم آورده بود
و در یکی زای معجمهٔ مکسور. شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست
بنقطه آن شخص این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگرید این چه نادان مردیست
من می گویم نقطه مزن وی اعراب می کند رباعیه آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد / فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند / کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده
آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم توست از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید
دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران قطعه
از خنک شعر خویش یک مصراع / گر کنی نقش بر در دوزخ / از جهنم برد حرارت نار / در جحیم آورد برودت یخ مطایبه
شاعری پیش صاحب عباد قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخندانی صاحب گفت از برای ما عجب
قطار شتر آورده که اگر کسی مهارشان بگشاید هر یک بگلهٔ دیگر گراید قطعه همی گفتی بدعوی دی که باشد
به پیش شعر عذبم انگبین هیچ / ز هر جا جمع کردی چند بیتی / بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ / اگر هر یک بجای خود رود باز
بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صلهٔ مدح خود چنانکه
می خواست نیافت باین دو بیت هجو کرد لقد عزّنی من خالد باب داره / ولم ادر انّ اللوم حشو اهابه
ولست وان اخطأت فی مدح خالد / باول انسان جری فی ثیابه می گوید رباعیه

آراسته بیرون سرایی دیدم / در مدح خداوند سرا پیچیدم / آلوده شعار شعر پاکیزهٔ من / از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم
چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که بآن درمها معنیی را که از باطن خود نموده و ظاهر
خود را بآن آلوده بشوی قطعه عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان / بجای مادح خود گرچه نیک بد گوید
ز بحر جود کند رشحه روان که بدان / ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید مطایبه شاعری بر فاضلی شعری خواند
چون با تمام رساند گفت این را در خلا جای گفته ام فرمود که والله راست گفتی ازین بوی آن می آید قطعه
سخنور ملوکو که اشعار او / ز بحر کدر یا صفا آمده است / زند صاحب ذوق را بر مشام / نسیمی که آن از کجا آمده است
مطایبه شاعری پیش طبیبی رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش می دارد و از آنجا فسردگی
به اعضای من می رسد و موی بر اندام من بر می خیزد طبیب مردی ظریف بود گفت بتازگی هیچ شعری گفته که هنوز
بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی این شعر
بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون سرایت می کرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی قطعه
چه شعرست این که چون نامش شنود دانا / به پوستش بر ز بانش هرزه آید / و گر بر شربت بیمار خوانی / تب محرق رود تب لرزه آید
مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری از هر چه گویند بی مزه تر خواند و توجیه آنرا گفت والله این را در اثنای نماز
گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان می گفت شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نمازی را که در روی این شعر
گفته شده باشد چه مزه بوده باشد قطعه گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب / شعری که قدر جملهٔ اشعار ازو شکست
آن شعر اگر ز منفذ سفل آمدی فرود / ز آن یافتی نماز تو همچون وضو شکست مطایبهٔ منظومه
شاعری خواند پر خلل غزلی / کین بحذف الف بود موصوف / گفتمش نیست صنعتی زان به / که کنی حذف از آن تمام حروف
مطایبهٔ منظومه دی همی خواندی بدعوی مطلعی / کین نه مطلع بلکه بحر کومرست / کی سزد یک بحر تنها خواندنش
زانکه هر مصراع بحر دیگرست مطایبهٔ منظومه گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا ز وزن
زادهٔ طبعت برون باشد که نظم آوری / زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد / چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخنوری و طوطیان غزلسرای شکرستان
نظم گستری شعر در عرف قدماء حکما کلامی است مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع
اندازد معانی را که موجب انفعال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه
سامع اعتقاد صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی است سیال یا عسل چیزی است
تلخ یا شور قی کردهٔ زنبور و متاخرین حکما با آن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه
در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را در حقیقت آن
اعتباری نی ولله درّ الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه و لیت شعری ایّة فضیلة اجلّ من الشعر و ای سحر اجزل
من هذا السحر مثنوی هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصل و تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل / کشد از وزن بر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید / رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد / لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهرآویز کند

جشم از ایهام کند جشمک زن   فتنه در انجمن وهم فکن   به سر جهره نهد زلف مجاز   شود از پرده حقیقت پرداز
وآنکه حضرت حق سبحانه وتعالی کلام معجز طراز قرآن را بما نفی وما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته
وعلم بلاغت موردش را از حضیض تدنس بل هو شاعر باوج تقدس وما علمناه الشعر وما ینبغی له افراخته نه اثبات این
معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است وشاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب وملوم بلکه بنا بر آنست
که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقه شعر ندارند ومعاندان متصدی تحدی بآنرا صلی الله علیه وسلم از زمره
شعرا نشمارند واین واضح ترین دلیلی است بر رفعت مقام شعر وشعرا وعلو منزلت سحر آفرینان شعر آرا   **قطعه**
پایه شعر بین که جون زنبی   نفی نعت پیمبری کردند   بهر تصحیح نسبت قرآن   تهمت او بشاعری کردند   شعر بر اقسام است
جون قصیده وغزل ومثنوی وقطعه ورباعی وشعرا در ممارست آنها متفاوت بعضی متفقن اند که بر جمیع اقسام
شعر گفته اند وبعضی از آن قبیل اند که میل ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است جون متقدمان که اهتمام ایشان
بقصاید بوده است در مدایح ومواعظ وغیر آن واهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخنان اکثر بر طریق غزل
واقع شده است وعدد این طایفه از حد حصر بیرونست وذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر جندی
از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود   **رودکی رحمه الله تعالی**   وی از ماوراء النهرست واز مادر
نابینا زاده است اما جنان ذکی وتیز فهم بود که در هشت سالگی قرآنرا تمام حفظ کرد وقراءت بیاموخت وشعر
گفتن گرفت وبواسطه حسن صوت در مطربی افتاد وعود بیاموخت ودر آن ماهر شد ونصر بن احمد سامانی
اورا تربیت کرد گویند که اورا دویست غلام بود وجهار صد شتر در زیر رخت وبار او می رفت وبعد از وی هیج شاعرا
این مکنت نبوده واشعار وی والعهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است ودر شرح یمینی مذکورست که اشعار وی
هزار هزار وسیصد بیت بوده است واز سخنان ویست در صفت شراب   **قطعه**   آن عقیقی می که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت   هر دو یک جوهرند لیک بطبع   این بیفسرد وآن دگر بگداخت   نا بسوده دو دست رنگین کرد
ناجشیده بتارک اندر تاخت   ودر نصیحت گوید   **قطعه**   زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را جو نکو بنگری همه پندست   بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار   بسا کسا که بروز تو آرزومندست
ودر بعض تواریخ جنان مذکورست که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجان نزول فرموده بود ومدت مکث وی آنجا
متمادی شده ارکان دولت را خاطر ببخارا وقصور وبساتین آن می کشید از رودکی جیز بسیار تقبل کردند تا بیتی جند
مشوق ومرغب وی ببخارا بگوید ودر محلی مناسب بر آهنگ عود بدان ترنم کند در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود
این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد بخواند   باد جوی مولیان آید همی   بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی ودرشتیهای او   زیر پا جون پرنیان آید همی   آب جیحون وشگرفیهای او   خنک ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش ودیر زی   شاه نزدت میهمان آید همی   شاه ماهست وبخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست وبخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی   جنان در نفس وی تاثیر کرد که باشقه خاص وکفش سوار شد
ویک منزل برفت ودر بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر وامیر معزی نسبت کرده اند والله تعالی اعلم
دقیقی رحمه الله تعالی   از شعرای متقدم است وابتدای شاهنامه وی کرده است وبیست هزار
بیت کم بیش گفته وفردوسی آنرا با تمام رسانید واز جمله سخنان ویست این دو بیت

یاری

یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد   زان شد ز پیش جشم من امروز جون پری   لشکر برفت وآن بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری   واین قطعه دیگر   **قطعه**   من اینجا دیر ماندم خوار گشتم   عزیز از ماندن دایم شود خوار
جو آب اندر شمر بسیار ماند   عفونت گیرد از آرام بسیار   **عماره رحمه الله تعالی**   وی نیز از متقدمانست
ودر ایام دولت سامانیان بوده است وطبعی خوش وشعری دلکش داشته است واز جمله سخنان ویست این دو بیت
بیت   جهان ز برف اگر جند گاه سیمین بود   زمرد آمد وبگرفت جای توده سیم   نگارخانه کشمیریان بوقت بهار
بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم   واین قطعه دیگر   **قطعه**   غره مشو بآن که جهانت عزیز کرد   ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان وجهان جوی مارگیر   وز مارگیر مار برآرد گهی دمار   ودر مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر
قدس سره مذکورست که روزی قوال در پیش ایشان این بیت بخواند که   اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم جونش بخوانی   شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزید
تا بزیارت وی رویم وبا جمع مریدان بزیارت وی رفتند   **عنصری رحمه الله تعالی**   مقدم شعرای
عصر خود بوده است ووی را یمین الدوله محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده واز سخنان ویست این دو بیت
در مدح او   **قطعه**   تو آن شاهی که اندر شرق ودر غرب   جهود وگبر وترسا ومسلمان   همی گویند در تسبیح وتهلیل
که یارب عاقبت محمود گردان   واین رباعی دیگر   **رباعی**   بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو
نزدود وفا ومهر زنگ از دل تو   تا کم نشود دگر بلنگ از دل تو   موم از دل من برند وسنگ از دل تو   وگویند وی را
مثنویات بسیار بوده است موشح بمدح سلطان مذکور ویکی از آن جمله موسوم است بوامق وعذرا اما از آنها عین واثر
پیدا نیست   **عسجدی رحمه الله تعالی**   وی از مروست واز جمله مادحان یمین الدوله بود ودر تهنیت فتح وی
مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست   تا شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردار خویش را علم معجزات کرد
ودر صفت خربزه گوید   **قطعه**   آن زبرجد رنگ مشکین بوی وطعمش طعم شهد   رنگ دیبا دارد او گویی وبوی عود خام
جون ببرندی شود هر یک از آن جون ماه نو   ور نبری باشد اندر ذات خود جون ماه تمام   **فرخی رحمه الله تعالی**
وی نیز در ایام یمین الدوله بود واز فواضل انعامات وی مالی خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد جون
بنزدیک آن خطه رسید قطاع طریق هرجه داشت ببردند بسمرقند در آمد وخود را ظاهر نکرد روزی جند آنجا بود
این قطعه را بگفت وبازگشت   **قطعه**   به نعیم سمرقند سر بسر دیدم   نظاره کردم در باغ وراغ ووادی ودشت
جو بود کیسه وجیب من از درم خالی   دلم ز صحن امل ونش خرمی بنوشت   بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکی است جنت هشت   هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش   ولی جه سود جو لب تشنه باز خواهم گشت
جو دیده نعمت بیند بکف درم نبود   سر بریده بود در میان زرین طشت   **فردوسی رحمه الله تعالی**
وی از طوس است وفضل وکمال وی ظاهر کسی را که جون شاهنامه نظمی بود جه حاجت بمدح وتعریف دیگران گویند که وی
بدهقنت مشغول می بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد جون بآنجا
رسید وبر باغستان آن می گذشت دید که سه کس نشسته اند وبمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان
سلطان اند با خود گفت بپیش ایشان روم واز ایشان کیفیت حال معلوم کنم جون نزدیک ایشان رسید از وی
متوحش شدند وگفتند مجلس ما را منغص خواهد ساخت هیج به از آن نیست که جون بیاید گوییم ما شاعران پادشاهیم

و با غیر شاعران صحبت نمی‌داریم و سه مصراع بگوییم که رابع نداشته باشد پس گوییم هر کس مصراع رابع بگوید با وی
صحبت می‌داریم و اگر نه ما را معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن
مصراعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت مصرع
همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مصرع مژگانت همی گذر کند از جوشن چون فردوسی این سه مصراع را
شنید بربدیهه گفت مصرع مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان از آن متعجب شدند و از قصهٔ گیو و پشن استفسار
نمودند آنرا مشروح باز گفت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و ویرا گفت که مجلس ما را فردوس
ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندگاه برآمد بنظم شاه نامه مأمور شد هزار بیت بگفت و پیش
سلطان آورد تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود پس در مدت سی سال شاه نامه را تمام ساخت و پیش
سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع می‌داشت حاسدان خوض
کردند و گفتند شاعری را چه قدر آن که ویرا بدین قدر عطا سرافراز گردانند وصلهٔ ویرا بر شصت هزار درم قرار دادند
فردوسی از آن معنی برنجید می‌گویند در آن وقت که آن درمها آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار
درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند آورده بود و بیست هزار بآن کسانی که آنرا آورده بودند و سلطان را
بچهل بیت کما بیش مذمت کرد که از آن جمله است این چند بیت مثنوی اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر / چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود / درختی که تلخ است وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت / ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب / سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد پس از آن مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی
که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاه نامه بتقریبی که واقع شده بود بخواند سلطان را بسیار خوش آمد
پرسید که این شعر کیست گفت شعر فردوسی از کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ
با خلعتهای خاص تا مزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد چون آن عطیه را بیک دروازهٔ طوس
درآوردند تابوت فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی وارث یک دختر مانده بود آنرا بر وی عرض کردند
همت ورزید و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج بآن ندارم
کاشتگان سلطان آنرا بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند قطعه خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی / برفت شوکت محمود و در زمانه نماند / جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی
ناصر بن خسرو الانصاری در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل بزندقه
و الحاد متهم شد بود او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده
و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست
همه جور من از بلغاریان است / که مادام همی باید کشیدن / گنه بلغاریان را نیز هم نیست / بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست / ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن / همی آرند ترکان را ز بلغار / ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه / بدین خوبی نبایست آفریدن / که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن ازرقی هروی رحمه الله تعالی در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم

وحکمت

و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند ازرقی
کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد بست و ایشانرا در حرم
پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ بیش حایل نبود منزل داد و این کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که
بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرمود که
از قفای شبکه بر وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت
و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال بنیرمایهٔ منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد و مقصود حاصل شد
و از سخنان وی است در وصف شراب قطعه ساقی بیار لعل می که ز خیال آن / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان / خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان معزی رحمه الله تعالی وی در زمان دولت معز الدنیا والدین
سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان اوست و معزی نسبت باوست و آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت
درجه میسر شد کم شاعری را میسر شد و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت
رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود
که روزی سلطان از درون خرگاه تیر می‌انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد
بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان وی است این چند بیت تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد / مردمی گر سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط / زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه / پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب
شعرای تازی زبان گفته ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم / خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن / از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن / جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان شد گوف و کرکس را وطن
عبد الواسع جبلی رحمه الله تعالی وی فاضلی کامل و شاعری ماهر بوده بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و
اتفاق است که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش اینست بیت که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
چنانچه می‌باید بیرون نیامده است و در منتج بعض قصاید گفته بیت در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار
در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر / تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه / تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی / گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر ادیب صابر ترمذی رحمه الله تعالی
وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و استعداد وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل بتقدم وی
معترف اند چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعهٔ بغداد کمالات خود می‌کند و در آخر آن می‌گوید
بیت این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم و از جمله سخنان وی است
این چند بیت ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل / بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک / از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل / تا هست پیش طلعت تو کی دهد فروغ
خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل / بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من / بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم شد چو دال   وز زخم دست عشق تو خم شد چو نیل   واز جملهٔ اشعار وی است این قطعه
قطعه دوات ای پسر آلت دولت است   بدو دولت تند را رام کن   چو خواهی که دولت کنی از دوات
الف را بپیوند تا لام کن   **انوری رحمه الله تعالی** حکیمی کامل و فصیحی فاضل بوده حسن شعر
ولطف نظم شمه ایست از علو حال او وخالی است از جمال کمال او سخنان او مشهورست ودیوان او مسطور و
از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود **قطعه** دی مرا عاشقی گفت غزل می گوی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم   گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود   حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم   که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت ضم   آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم   وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج   که کجا و از که و چون کسب کند پنج درم
وآن سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان   که زبونی بکف آید که از و باشد کم   چون خدای این سه سگ گرسنه را حاشا کم
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم   غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار   بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود   چون زدی باری مردانه نگهدار قدم   گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو بر این دو سه دم   گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است ملک هراة نوشت و
انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود ملک هراة آنرا بفراست دریافت
اما آنرا بصریح نمی توانست نوشت در ملتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها را درج کرد **شعر**
هی الدنیا تقول بملأ فیها   حذار حذار من بطشی وفتکی   فلا یغررکم طول ابتسامی   فقولی مضحک والفعل مبکی   انوری
آنرا بحسن فراست دریافت وبسیلها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وبرا طلب کرد و ملک
هراة را در مقابلهٔ وی هزار گوسفند وعده کرد ملک هراة کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور
رفت که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند انوری گفت ای پادشاه مردی که اورا هزار گوسفند می ارزد تنرا
رایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هراة را این سخن
خوش آمد واورا نگاه داشت **رشید وطواط رحمه الله تعالی** وی از شعرای ماوراء النهرست ودر وقت خود
استاد شعرا ومقدم وپیشوای آن طبقه بود وکتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست ودر مخاطبهٔ
بعضی از وزرا می گوید **قطعه** تو وزیری ومدح گوی تو من   دست من پر عطار وا بینی   تو وزارت بمن گذار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی   واین دو رباعی نیز زادهٔ طبع وی است **رباعیه** برباد تو نی تو این جهان گذران
بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران   دستان همه شستم و نشستم بکران   چون با تو گذشت بگذرد با دگران **رباعیه**
چشمی دارم همه پر از صورت دوست   با دیده مرا خوش است چون دوست دروست   از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده هموست   **عمعق رحمه الله تعالی** وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و
استاد شعرای وقت خود بوده است واین چند بیت که در منتخب یکی از قصاید گفته بغایت بدیع ولطیف است
شعر اگر موری سخن گوید وگر مویی روان دارد   من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موی است ودل چون دیدهٔ موران   ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد   اگر با موی و با موری شبا روزی شوم همدم
نه موراز من خبر یابد نه موی از من نشان دارد   بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی   اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند   من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد   **سوزنی رحمه الله تعالی**
وی از نسف بوده است بتحصیل بخارا آمد وبرشاگرد سوزنگری عاشق شد وبشاگردی استاد وی رفت ودر آن
مهارتی تمام حاصل کرد وهزل بر طبیعت وی غالب بود وبنابر آن هذیانات بسیار گفته است واین دو بیت از قصیده است
که در اعتذار از آنها می گوید **شعر** تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ   بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما   تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ   واین چند بیت از قصیدهٔ دیگرست هم در آن معنی
ز مهر بدی که تو دانی هزار چندانم   مراند اند ازین گونه کس که من دانم   باشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم   بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود   بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم   ودر قصیدهٔ دیگر
نه ازین اسلوب می گوید   چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی   نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام   چو دل نماند تن در دهم بجان بازی   چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی   هزار عاشق داری ومن هزار و یکم   بمن نیابی تا زآن همه بپردازی   ودر مدح حمید الدین
مستوفی جوهری که از فضلاء ماوراء النهر بوده قصیده گفته است موقوف می گویند که آن مخترع خاطر وی است ومطلعش
اینست **شعر** زندگانی مجلس مشتاق   فی دولت حمید دین الجو   وپوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر مصرع جزوی
می افتد چنان رعایت کنند که بعضی از آن اجزا فی نفسه معنی مستقل باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه
درین قطعه **قطعه** دی فرستاد قطعهٔ سوی من   نکته دانی ز زمرهٔ فضلا   کرده لفظی سه چار از آن بدو نیم
تا کند عاجز از جواب مرا   گفتم اندر جواب او کای مقت   در خلق خدا و قاضی حاجات اصحاب مستحق بعضی
لت بسیار خواهمت بدعا   ودرین رباعی دیگر **رباعیه** ای شادی عید چون بکام دل اغ   دایم شد محبوس درین عملد مع
ذورم بر اهل دل که آزادی مح   بوسیست بسم عیدیم از تو طمع   **خاقانی حقایقی شروانی رحمه الله تعالی**
ویرا بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتازست ودر آن شیوهٔ غریب
بی انباز در مواعظ وحکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است ودر آن معنی گوی مسابقت از اقران برده ودر قطعهٔ بر وجه
مفاخرت می گوید **قطعه** شاعر مبدع منم خوان معانی مراست   ریزه خور خوان من عنصری و رودکی   زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی
کشته چو مال کریم حرص من از اندکی   ودر رشید الدین وطواط در مدح وی گفته است **شعر** ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وای سریر فضل را دستور و شاه   افضل الدین بو الفضایل بحر فضل   فیلسوف دین فزای کفر کاه   واز مقطعات وی است
این دو بیت **قطعه** بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا   کز سر سودا خرد را درسر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون به بینی آینه است   کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی   وویرا مثنوی است تحفة العراقین نام
واین چند بیت از منتخب آنست **مثنوی** ماییم نظارگان غمناک   زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک   کین حقه و مهره تا بجایند
سر کیسهٔ عمر می گشایند   وین طرفه که بر بساط فرمان   مهره زمن است وحقه گردان   خود بو العجبان سحر کارند
که قاقم وگاه قندز آرند   وقتست که وقت در سر آید   سیلاب عدم بسر در آید   وقتست که این جهاد جمال
نهند محفهٔ مه وسال   وقتست که مرکبان انجم   هم نعل بیفکنند وهم سم   **فخری جرجانی رحمه الله تعالی**
از اماثل وافاضل روزگارست میزان کمال فضل ودقت شعر وی کتاب ویس و رامین است وآن درین روزگار مهجور
ونایاب واین چند بیت از مواضع متعدد آن کتابست **شعر** خوش است این نکته از گیتی شناسان

که باشد جنگ بر نظاره آسان : مرا آن طشت زرین نیست درخور که دشمن خون من بیند بدو در . نباشد مار را بچه بجز مار
نیارد شاخ بد جز تخم بد بار . نباشد خوش سفر در تندرستی نگر تا چون بود با رنج و سستی گل و نرگس نکو باشد بدیدن
ولیکن تلخ باشد در چشیدن ، گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن مثال بادشه چون آتش آمد
بطبع آتش همیشه سرکش آمد اگر بازو بپیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری ظهیر فاریابی رحمه الله تعالی
وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست سخن او هیچ کس
نیست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابوبکر تربیتها یافت شبی در مجلس
این رباعی بگفت رباعیه ای ورد ملایکه دعای سر تو سر نیست زمانه را بجای سر تو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
بسپر دل من باد قضای سر تو بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیگر بگفت رباعیه
شاها ز تو کار ملک و دین با نسق است وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق است در عهد تو رافضی و سنی با هم
کردند موافقت که بوبکر حق است و از لطایف اشعار وی است این چند بیت بر اسلوب مثنوی مثنوی
عالمی بر فراز منبر گفت که چو پیدا شود سرای نهفت ریشهای سفید را ز گناه بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ماخود درین شمار نه ایم در دو گیتی بهیچ کار نه ایم و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری
و ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعض دیگر گفته اند قطعه
ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ماه خجسته پیکر و خورشید منظری قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار می کنند فی الجمله در محل نزاع اند و داوری ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست زیر نگین حلم تو ملک سخنوری
و امامی هروی در جواب وی گفته است قطعه ای سالک مسالک فکرت درین سوال معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طور هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری و دیگری گفته است در جواب همان قطعه قطعه هر مبتدی که بیهده ترجیح می نهد
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری ماند بدان گروه که نشناختند باز اعجاز موسوی را از سحر سامری نظامی رحمه الله تعالی
وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق و حقایق که در کتاب
پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند
و این غزل از سخنان وی است غزل جو بجو محنت من زان رخ گندم گون است که همه شب رخ چون کاهم از آن پر خون است
دانه گندم او سنبل تر دارد باد کمترین خوشه او سنبله گردون است من بخوردم بر از و صبرم از و گندم خورد ٥
کز بهشت در او جسم دمی بیرون است از تراز وی دو زلفش جو جوی مشک خرم گندمی خواهم افزون که سخن موزون است
من جو گندم شده ام از غم او دل ایدونم وین غم او را بیکی جو که نظامی جو نست کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله تعالی
ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچ کس از شعرای متقدم و متأخر را آن دست
نداده که ویرا داده اما مبالغه وی در تدقیق معانی عبارات ویرا از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است
و دیوان وی مشهور سلمان ساوجی رحمه الله تعالی وی شاعری فصیح و سخن گذاری بلیغ است در سلاست
عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فرود تر و بعضی برابر

و ویرا معانی خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن
در صورت خوبتر و اسلوب مرغوب تر واقع شد محل طعن و ملامت نیست قطعه معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن
که بهر چند در و جامه دگرگون پوشند کسوت عاریه بود بازبین خلعت او گرنه در خوبیش از بیش افزون پوشند
عیب است آن که کهن خرقه پشمین ز تنش بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند و ویرا دو کتاب مثنوی است یکی جمشید و خورشید
و در آن چندان تکلف کرده که آنرا از چاشنی بیرون برده است و دیگری فراق نامه و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است
و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالی است
طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی است این چند بیت قطعه کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد
تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهل است سعادت سر درویشی و قناعت باد محمد عصار تبریزی رحمه الله تعالی
وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است
در صفت بینی معشوق کشیده بر گل و نسرین ز بینی خطی در عین لطف و نازنینی ید قدرت ستونی بسته سیمین
بزیر آن دو طاق عنبر آگین میان جزع و لعل آن گل اندام منبت سوسنی از نقره خام گل زنبق و لیکن ناشکفته
فراز یاسمین و لاله خفته و از جمله سخنان وی است این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است قطعه
مجو عصاره مهر از طبع مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد وفا از صورت بی معنی خلق چو از صورت ملایک می گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها قضا جز گرد غداری نه بیزد بمهر آنرا که نیکی بیش خواهی بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازی جای در چشم اگر دستش دهد خونت بریزد شیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی
نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوه متغزلان است هیچ کس پیش از وی
طریق غزل نورزیده و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده یکی از شعرا گفته است والحق گوهر انصاف سفته قطعه
در شعر سه کس پیمبرانند هرچند که لا نبی بعدی اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی ٥
حافظ شیرازی رحمه الله تعالی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی
نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیک است بسلیقه
نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست
ویرا لسان الغیب لقب کرده اند شیخ کمال خجندی رحمه الله تعالی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر ویرا از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد
امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی می کند اما آن قدر معانی لطیف
که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آن که ویرا دزد حسن می گویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعض دیوانهای وی
این فرد دیده شده است بیت کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم و بعضی از عارفان که بصحبت
شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بوده است چنین فرموده است که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ به از صحبت او
خسرو دهلوی رحمه الله تعالی در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده
تتبع خاقانی می کند هرچند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق

و محبت بحسب ذوق و وجدان خود انواع در می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را کسی به از وی جواب نکرده
و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی رحمه الله تعالی** وی را در غزل طریقی خاص است
اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده است
لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است اگرچه بحسب بادی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است
و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است و با یکدیگر صحبت می داشته اند و مباسطات می کرده
چنانچه حسن می گوید **قطعه** خسرو از راه کرم بپذیرد ۰ آنچ من بندهٔ حسن می گویم ۰ سخنم چون سخن خسرو نیست
سخن اینست که من می گویم ۰ و دیگر از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ و خانقاه دار بوده است
شعر خود را بر همه واردان خانقاه می خوانده است و استدعاء اصلاح می کرده و از ینجا می گویند که شعر وی شعر همه اهالی
کرمان است و دیگری خواجوست و وی نیز از کرمان و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا
وی را نخل بند شعرا می خوانند و از شعرای ماوراء النهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنیٔ از تصوف هست
و دیگری خواجه عصمة الله بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو می کند و دیگری بساطی سمرقندی است و شعر وی
خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچ از اشعار وی ظاهر است و دیگری خیالی است
و بعضی اشعار وی خالی از حالی نیست و از آنجمله است این دو بیت ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه ۰ که معتکف دیرم و که ساکن مسجد یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه ۰ و از شعرای خراسان
آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیدهٔ وی است
از شب شد چشم من میدان گوی آب زد سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد و دیگر کاتبی نیشابوری است و وی را
معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست شتر گربه
افتاده است و دیگری شاهی سبزواری است و وی را اشعار لطیف است یکدست و هموار با عبارات پاکیزه
و معانی پر چاشنی و دیگری عارفی هروی است صاحب کتاب مقاولهٔ گوی و چوگان و آن از نظمهای سرآمد نیست
و این چند بیت از آن کتابست در صفت اسب چوگانی چون گوی سپهر گرد بینی میدان میدان چو گوی جستی
هر باد که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق یک لخته آذ از سم او آویخته صرصر از دم او
هر گه که دویده در پی گوی گردیده ز سرعتش سر گوی آن لحظه که در نبرد رفته صد باد صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل در گذشته وز بحر چو باد بر گذشته ۰ و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است هر چند پایهٔ
قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و رتبت پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل
موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف اما چون خاطر شریفش
بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است دیگرانرا
حجاب تحاشی از آن معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا
این طایفه باشند وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه نویسند وی سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مُنبی
از این معنی است علی سیر الافاضل سرت دهرا واحرزت الفضایل بالفواضل
و باسمک فقت اهل الفضل طرا لذا صورته فوق الافاضل و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم

علی شیر

صدف

صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش با آنچ ازین معمای دیگر مفهوم می گردد
نامزد گشته **معما نوایی** کنه نامش در تخلصها نیابد هیچ کس بر لب یابندگان از وی نوایی دان و بس
و اگرچه وی را بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هردو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی
از فارسی بیشتر است و غزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود و مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی
وقوع یافته بسی هزار نزدیک و همانا که بآن زبان پیش از وی به از وی و بیش از وی کسی شعر نگفته است و گوهر
نظم نسفته و از جملهٔ اشعار فارسی وی است قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که مسماست بدریای ابرار واقع
شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش این است
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است اخگری بهر خیال خام پختن در سر است و این رباعی را در تهنیت قدوم بعض
آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود **رباعیه** انصاف بده ای فلک مینا فام تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح یا ماه جهانگرد من از جانب شام و این رباعی دیگر را در رقعهٔ دیگر **رباعیه**
این نامه نه نامه دافع درد منست آرام دل رنج پرورد منست تسکین دل گرم و دم سرد منست
یعنی خبر از ماه جهانگرد منست و این رباعی دیگر را بتجدید در رقعهٔ دیگر **رباعیه** گر در دیوم بگفت و گوییت باشم
ور در حرم بجست و جوییت باشم در وقت حضور روبرویت باشم در غیبت روی دل بسویت باشم
روضهٔ هشتم در حکایتی چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال آن وضع
کرده اند تا بجهة غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر روی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید **قطعه**
آن ندیدی که خرده دان بشکر ۰ داروی تلخ را کند شیرین ۰ تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین
حکایت روباهی با گرگ دم مصادقت می زد و قدم موافقت می نهاد بایکدیگر بباغی گذشتند در استوار
بود و دیوار بر خار کرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان در آمد و گرگ
بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوهای رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را
ملاحظه کرد و گرگ غافل چندان که توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبدستی برداشت و روی
با ایشان نهاد روباه باریک میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی
رسید و چوبدستی کشید چندانش بزد که نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون
رفت **قطعه** زورمندی مکن ای خواجه بزر کآخر کار زبون خواهی رفت ۰
فربهت کرده بسی نعمت و ناز ۰ زآن بیندیش که چون خواهی رفت با چنین جثه ندانم که چه سان ۰
بدر مرگ برون خواهی رفت **حکایت** کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر خباثت در کیش عزیمت سفر کرد
بلب آبی پهنا ور رسید خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را از وی
مشاهده کرد بروی ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت و آشناکنان روی
بجانب دیگر نهاد در آن اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی می زند سوال کرد که این
چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو می زنم هر چند می دانم که بر آنجا کارگر نمی آید

اما خاصیت خود را نمی توانم گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که این بدسرشت را ازین
خوی زشت برهانم و نیکوسرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت و یرا موج بربود و بجایی برد
که گویا هرگز نبود **قطعه** هر عوانی که درین بزمگه شر و فساد تا ز صد حیله بهر لحظه از و ساز دهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خلق خود و خلق ز وی باز رهند **حکایت** موشی چند سال
در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه های تر مالامال بسر می برد و ازان نعمتهای خشک و تر می خورد خواجه بقال
آنرا می دید و اغماض می کرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی بحکم آن که گفته اند سفله دون را چو گردد معده سیر
بر هزاران شور و شر گردد دلیر ، حرصش بران داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود
کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی
دانست که آن کار موش است گربه وار کمین کرد و ویرا بگرفت و رشته دراز بر پای وی بست و بگذاشت تا بسوراخ خود
درون رفت و باز از رشته عوز آنرا بدانست دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید خانه دید
چون دکانچه صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته حق خود را تصرف نمود و موش را
بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید
قطعه گر شور و شری هست حریصان جهانراست خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت در حرص فزونی است اگر دردسری هست **حکایت** روباهی بر سر راهی
ایستاده بود و چشم مراقبت بر جب و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که سگی
و گرگ باسگی بزرگ برصورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند نه آنرا ازین توهم فریبی و نه این را
از آن دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین
بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما می خواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست
و باعث این امنیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است
و سبب دشمنی من با وی آنکه دی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت دست داده است بر رمه ما حمله کرد و یک بره
بربود من جنانچ عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم
شبان چوب بر من کشید و بی موجبی مرا برنجانید من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیم وی پیوستم
قطعه بدشمن دوست شو زان سان که هرگز بتیغ دشمنی نخراشدت پوست مکن با دوست چندان دشمنی ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست **حکایت** روباه را گفتند هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسگان ده رسانی
گفت والله مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطعه** از سفله نیل مکرمت امید داشتن
کشتی بموج لجه حرمان فکندن است پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه خود را بورطه خطر جان فکندن است
حکایت شتری در صحرا چرا می کرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا می خورد بخاربنی رسید چون زلف خوبان درهم
و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم
فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی وی بگذشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و

واحتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت بیم من ازین میهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من
از زهر دندان مارست نه از زخم پیکان خار اگر نه مهول میهمان خوردی میزبان را یک لقمه کردمی **قطعه**
گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب ، ز خبث نفس نه از نیش و استخوان ترسد ، کسی که پا ننهد در میان خاکستر ، مقررست که از آتش نهان ترسد
حکایت سگی از مرطعه نی بهر بر در دروازه شهر ایستاده بود دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی
بصحرا نهاد سگ دنبال وی دوان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا
کرده و روی بکجا آورده ، گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان
بسته ام سگ گفت مرا مترسان که اگر بکام نهنگ و دهن شیر در رفته من در قفای توام **قطعه** آنم که بعمر خویش هرگز
خالی نشدم ز آرزویت گر گرد همه جهان بگردی ساکن نشوم ز جست و جویت **قطعه** آنان که جز بنان بنوه زند جان شان
دارند رو بخدمت دونان برای نان گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان
حکایت کج پای را گفتند چرا بشکل کج بیکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم
که با آن راستی و راست روی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه**
هر جا پری بصورت خود گردد آشکار او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ هر جا بشکل راست برآید بسان مار
سنگین دلان ز دور زنندش بچوب و سنگ **حکایت** غوکی از جفت خویش جدا ماند و محنت بی جفتیش بر کناره دریا
نشاند هر سو نظری می انداخت و خاطر غمگین را از غم بی جفتی می پرداخت ناگاهان **مثنوی**
ماهیی دید در میانه آب همچو آب روان روان بشتاب یا چو مقراضی از سبیکه سیم اطلس سطح آب از و بدو نیم
یا چو ایمن هلالی از کم و کاست متمایل بجنبش از چپ و راست چون غوک ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصه بی جفتی
خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب نامناسب
صحبت را ناشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مراد ما خاموش و ترا زبان
پر از خروش نوا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایه خوف و خطر مرگ بجمال من
دیده برافروزد چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای منند و وحوش صحرا در سودای من صیادان گاه
چون دام در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شست از باد آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا
برداشت و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت **قطعه** با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی رشته پیوند صحبت اتحاد گوهرست
جنس را با جنس و با نا جنس اگر گیری قیاس این بسان آب و روغن و آن چو شیر و شکرست **حکایت** کبوتر را گفتند
چونست که تو دو بچه بیش بر نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر روید
می خورد و جوجه مرغ خانگی از مزبله بر هر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی
بر هزار جوجه توان گشاد **قطعه** خواهی که شوی حلال روزی منخانه مکن عیال بسیار دانی که درین سراچه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** گنجشکی خانه موروثی خود را باز پرداخت و در فرجه آشیان لک لکی خانه ساخت
با وی گفتند ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل
استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم در همسایگی من ماریست که چون هر سال
بچگان برآورم و بخون جگر بپرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام

و در دامن دولت این بزرک آویخته ام امید می دارم که دادمرا از وی بستاند و چنانکه هر سال بچکان مرا فوت خود کرده اند است
امسال وی را قوت بچکان خود کرداند **قطعه** چو روباه در بیشهٔ شیر باشد ‌ زید ایمن از زخم چنکال کرکان
زبیداد خردان امان یابد آن کس ‌ که کیرد وطن در جوار بزرکان **حکایت** سک را کفتند سبب چیست که در هر خانه،
که باشی کدا کرد آن نتواند کشت و بر هر آستانه که خسبی از آنجا نتواند کذشت کفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت
مشهور از خوانی بلب نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما کدا سخرهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع
نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان ‌ غذای ده روزه اش در پشت و عصای دریوزه اش در مشت
قطعه در مردی که عز قناعت نهاد پا ‌ قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص طامع نفور
از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست ‌ هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش ‌ بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست
حکایت روباه بچه با مادر خود کفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سک درمانم خود را از وی برهانم کفت آن حیله
و او انست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی **قطعه**
چو با تو خصم شود سفلهٔ نه از خردست ‌ که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی ‌ هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به
که هم ز صلح و هم از جنکش احتراز کنی **حکایت** سرخ زنبوری بر مکس عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد بزاری در آمد
که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بکذاری و بمن رغبت آری زنبور کفت اکر آن شهد است تو شهد را کانی
و اکر آن عسل تو سرچشمهٔ آنی **قطعه** ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام و سلام ‌ رو نتابد بسوی مایهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع ‌ فرع را باز کذارد بسر اصل رود **حکایت** موری را دیدند بزورمندی
کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته بتعجب کفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این کرانی چون می کشد
مور چون این سخن بشنید بخندید و کفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن
قطعه باری که آسمان و زمین سر کشید از آن ‌ مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید ‌ همت قوی کن از مدد روان عشق
کان بار را بقوت همت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در پای کشان در صحرا می چرید موشی بوی رسید و و برا بی خداوند دید
حرصش بران داشت که مهارش کرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است و جبلت او
مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ وی رسید سوراخی دید بغایت تنک کفت ای محال اندیش
این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرک نه خانهٔ تو از این بزرکتر تواند شد و نه جثهٔ من از این خردتر
میان من و تو صحبت چون در کیرد و مجالست چون صورت بذیرد **قطعه** چون روی راه اجل ز بستان کری بیم تنا
در قفا از بار حرص و آز اشتروارها ‌ بارهای خویش را چیزی سبک کردان که نیست ‌ تنکنای مرک را کنجایی این بارها
حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد
که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم و هرکز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم تو بس از عمری که یکبار مرا چنین
دیده چه در سرزنش من بپیچیده **مثنوی** چون لئیمی با هزاران عیب و عار ‌ روز و شب بر خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم ‌ بر نیارد جز بطعن و لعن دم ‌ آن بعیب این شود یکسر زبان ‌ وین بذکر او نیالاید دهان
حکایت کاوی بر کلهٔ خود سالار بود و در میان کاوان بقوت سرو نام داد چون کرک بر ایشان زور آوردی
آفت وی را بزخم سرو از ایشان دور کردی ناکاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سروی وی را آفتی رسید بعد از آن

چون کرک را بدیدی در پناه کاوان دیگر خزیدی سبب آنرا از وی سوال کردند در جواب کفت **رباعیه** زان روز که از سروی خود ماندم فرد
شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد ‌ دیرین مثلیست که در روز نبرد ‌ ضربت بود از حربه و دعوی از مرد **حکایت** اشتری
و دراز کوشی همراه می رفتند بکنار جوی بزرک رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بر آمد دراز کوش را
آواز داد که درای که آب تا شکم بیش نیست ‌ دراز کوش کفت راست می کویی اما از شکم تا شکم تفاوتست آبی که بشکم تو نزدیک
کشت از پشت من بخواهد کذشت **قطعه** ای برادر از تو بهتر هیچ کس نشناسدت ‌ زانچ هستی یکسر موی خویش را افزون منه
کر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی ‌ قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه **حکایت** طاوسی و زاغی در صحن باغ
فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیکر را دیدند طاوس با زاغ کفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش
منست همانا که در آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم من موزهٔ کیمخت
سیاه ترا بوشیده ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ کفت حال برخلاف اینست اکر خطایی رفته است در پوششهای دیکر رفته است
باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودکی تو سر از کریبان من بر زده و من سر از کریبان تو در آن نزدیکی
کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مقاوله را می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز
این مجادلهٔ بی حاصل را بکذارید و از این مقاولهٔ بلاطایل دست بدارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه
مرادات در کف یک کس ننهاده هیچ کس نیست که وی را خاصه نداده که دیکرانرا نداده است و در وی خاصیتی ننهاده که در دیکران
ننهاده هر کس را بداده خود خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود **قطعه** بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست
زنهار که از طور خرد دور نباشی ‌ از خلق طمع هیچو حسد مایهٔ رنج است ‌ بکسل طمع از خلق که رنجور نباشی **حکایت** روباهی
بچنک کفتاری کرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد بر آورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنک قلهٔ
سربلندی بر عجز و شکستکی من ببخشای و سکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بکشای من مشتی پشم و استخوانم
از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد هرچند از این مقوله سخن راند در وی نکرفت کفت یاد آر حقی که مرا بر تست
از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا بر آوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این کفتار شنیع بشنید
آتش غیرت در وی بجوشید دهان بکشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است از وی دهان
کشادن همان بود و از روباه رو در کریز نهادن همان **بیت** بقول خوش چو یابی ز جنک خصم رهایی
به آن بود که ز بازو بناخوشی بکشایی ‌ چو قفل خانه بآهستکی کشاده نکردد ‌ مکش تنش آن به که سوی سنک کرایی **حکایت**
شکالی خروسی را در خواب سحر کرفت و فریاد برداشت که من مونس بیداران و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون من
به تیغ تعدی مریز **بیت** چرا بی موجبی با من ستیزی ‌ که خواهی بی کنه خونم بریزی **ه** شکال کفت من در کشتن تو جنان
یکجهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز نه ایستم خاطر خود را از احتیاط بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اکر خواهی
بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اکر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود کردانم **قطعه** جز بتدبیر خرد از سر خود دفع مکن
با تو شریری اکر شور و شری کیرد بیش ‌ بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن ‌ از بدش کر کذرانی بتری کیرد بیش **ه**
خاتمه در دل چنان می کشت و در خاطر چنان می کذشت که این نامه بزودی با خر نینجامد و خامه در طی مقاصد
آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آیینهٔ طبع کوینده زنک ملالت کرفت و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت

مکتوبات

نپذیرفت برین قدر اقتضا رافتاد **قطعه** بسط کن جامیا بساط سخن که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش طبع را گر دران نشاطی نیست منیست کافی نشاط طبع تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست
و مرجو از مقولهٔ نظم گذشته و بناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرر این رساله است و نتیجهٔ فکر معتبر این مقاله **رباعیه**
جامی مرجا نامه انشا آراست از گفته کس بعاریت هیچ نخواست آنرا که ز صنع خود دکان پرکالاست دلالی دکان کسان ننگ ویراست
امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان
عیب و اعتراض نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی گر به بیگانگان نگویی به
زانکه در کیش آخر اندیشان عیب پوشی ز عیب جویی به

قطعه در تاریخ قطع اطناب اطناب و طی اسباب اسهاب

	تک و پوی خامه درین طرفه نامه	که جای بدو کرد طبع آزمایی	
	بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت	شود نه صد ار هشت بر وی فزایی	

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز
بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی محمد واله البررة الکرام

تم

مکتوبات

بعد از انشاء صحایف ثنا وتحمید لله الذی انزل علی عبده الکتاب وبس از اداء وظایف درود وتحیت علی افضل من اوتی
وفصل الخطاب نموده می اید که هرچند این کمینه براسرار صناعت انشا اطلاع نیافته وبه آثار منشیان فضیلت انتما
بقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت واقتضاء حال رقعهٔ چند در مخاطبهٔ ارباب جاه وجلال ومحاوره
اصحاب فضل وکمال اتفاق افتاده بود بمعیار طبع سلیم وذهن مستقیم بعضی اجلهٔ مخادیم تمام عیار می نمود در این
اوراق جمع کرده شد وترتیب داده آمد شاید که بدین وسیله بر خاطر مقبلی عبور افتد وحظور بر ضمیر صاحب دلی
سرمایهٔ جمعیت وحضور کرده وفقنا الله الصدق النیة فی جمیع الامور وهو سبحانه علیم بما فی الصدور ٥

رقعهایی که بدرویشان مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله مد الله تعالی ظلال ارشاده نوشته شده

هرچند راه ذره بی راه وروی نیست · کوخویش را وجود نهد بیش آفتاب
تا در هوای او نکند عرض حال خویش · از فیض عام او نبرد روشنی وتاب ٠
وظایف نیاز وشکستگی وصحایف شوق ودلبستگی بزمین بوس خادمان آن درگاه
وملازمان آن آستانه که پناه صادقان ومنزلگاه راستان است بموقف عرض رسانیده می شود والتماس التفات
خاطر فیاض که واسطهٔ دولت دینی ودنیوی ورابطهٔ سعادت صوری ومعنوی است می رود چه ظاهرست که این نیازمند
مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانهٔ معتکفان آن آستانه پناهی نیست وبجز سایهٔ رحمت بادیانشینان آن دولتخانه آرامگاهی نه
ای خاک درت کعبهٔ ارباب ارادت · کر روی بسوی تو نیارم بکه آرم ٥ اطناب موجب سآمت است وابرام مثمر غرامت سلام الله
وتحیاته ورحمة وبرکاته علیکم اولا وآخرا وباطنا وظاهرا

رقعه

سقیا لایام مضت مع جیرة ٥ کانت لیالینا بهم افراحا · آها علی ذاک الزمان وطیبه · ایام کنت من اللغوب مراحا ٥
یاد آن روزی که در میخانه منزل داشتم · جام می بر دست وجانان در مقابل داشتم · قصه کوته از شمول فیض پیر می فروش · بود حاصل هر تمنای که در دل داشتم · نیاز
وافتقار وعجز وانکسار بموقف عرض رسانیده می شود ملتمس آنکه دورماندگان درمانده را بالکلیة فراموش نکرده اند وگاه گاهی
در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشهٔ خاطر بگذرانند · ای بزم وصل حاضر غایب را دستگیر · زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست

رقعهٔ اخری

زیادت ابرام شرط ادب نیست سلام الله ورحمة وبرکاته علیکم اولا وآخرا والسلام

سلام علی عاکفی منزل · به حل من فاق کل الانام · سلام علی طایفی کعبة · بنظوا فهاتم حج الکرام ٥ تکلف در ابلاغ سلام
وتضاعف در اظهار شوق وغرام شیوهٔ اهل ناموس وشیمهٔ ارباب نام است لاجرم خاطر فاتر در اقدام برین مرام رخصت نداد
توقع آنکه گاه گاهی که در زمین بوسی عتبهٔ علیه علی قطانها تحف التحیة حق نیازمندی
دیوانه چه داند روش عقل وسداد · ای مرغ شاخسار عنایت کردم بدم · از گلشن وفا رسدت نکهت وصال
گذارند دورماندگان درمانده را از گوشهٔ خاطر فرو نگذارند ٥
خوش می پری بلند فراموشیت مباد · از حال ما که بسته پریم وشکسته بال · مرادات حاصل وسعادات متواصل باد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

ابقاکم الله تعالی الی یوم الدین ولا انساکم اخلاص المحبین المشتاقین ٥ چون قلم برداشتم واندیشه
کاشتم که حرفی چند از مقولهٔ مکاتباتی که یاران بیاران نویسند ودوستداران بدوستداران فرستند بنویسم حکایتی جز شکایت
فراموشی خدمتش در دل نگذشت وقصه جز غصهٔ بی التفاتی وی بر خاطر نگذشت · نه هرگز بنامهٔ فراموشان کم نام را نام می برد

ونه بر صفحهٔ خامهٔ خام طمعان می سرانجام را بیغام می فرستد نمی دانم موجب آن تجاهل از مقتضیات طریقهٔ محبت وودادست
یا تحاشی از اضاعت بضاعت کاغذ ومداد · می داشتم آن گمان که شادم نکنی · کاری جز زمانه برمرادم نکنی ٥
با آنکه بیادت گذرانم همه عمر · عمری گذرانی تو که یادم نکنی ٥ مضی ما مضی التماس آنکه برخلاف گذشته بپیوسته بنوشته
این کمینه را مشرف دارند واز احوال ملازمان عتبهٔ علیهٔ حضرت مخدومی ارشاد مآبی ولایت ملاذی ادام الله تعالی
ظلال ارشاده علی مفارق المحبین والمریدین آنچ در وقت گنجد اعلام فرمایند · نی دولت آن که دیده روشن نکرد
نی قوت پا که ره بکویش سپرد · ای کاش رساند سخنی قاصد از او · تا یک دو نفس بگفت وگوش گذرد · والسلام

رقعهٔ اخری

سلام الله تعالی ورحمة وبرکاته علیکم تحیات مبارکات ودعوات طیبات منبعث از کمال اخلاص
وغایت اختصاص مطالعه نموده وشوق وغرام بتقبیل انامل شریفه که اشرف مطالبست تصور فرموده نیازمندی این کمینه را
بسایر عزیزان بتخصیص فلان وفلان برسانند وچون این فقیر از آن حقیرترست که نامش در آن حضرت برده آید
یا از سلک ملازمان شمرده شود · نگویمت که سلام بآن جناب رسان · نیاز ذرهٔ مسکین بآفتاب رسان ٥
ولی درود دو چشم رمد رسیدهٔ من · بخاک مقدم آن شاه کامیاب رسان ٠ دولت دوجهانی وسعادت جاودانی محصل باد والسلام

رقعهٔ اخری

عجبت لمن یهواک کیف اصطباره · ومن شاقه ذکراک کیف قراره ٠ هر دیده که روی نی جمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست · هرچند که می نویسم حیرانم · زان کس که رخ تو دید ودور از تو بزیست ٥ از آن وقت باز
که این بی دست وپای را دولت پای بوس شریف دست داده وبعد بدست برد فراق از پای درافتاده همگی همت متوجه
آنست که بهر وجهی که توان سحبا علی الوجه لا مشیا علی الراس روی افتقار بخاک آن آستان ساید وسر افتخار بر آسمان
اما آن نه کیمیاییست که در وجه هر رویی اندود شیند ونه توتیایی که چشم هر خواب آلود بیند · آن خاک در که سرمهٔ اهل بصیرتست
حاشا که کحل دیدهٔ هر بی بصر شود · ومع هذا رجا بشمول کرم بی انتهاء من یبتدئ بالنعم قبل استحقاقها آنست که شاهد
این امنیت عنقریب قناع عزت وامتناع بگشاید واز وراء تتق غیب علی احسن الوجوه جمال نماید

رباعیه

گر شاخ صبوری به بر آید چه عجب · ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصهٔ وجودست آنجاست · تن نیز اگر برانشو آید چه عجب ٠
اخذتم فؤادی وهو بعضی فما الذی · یضرکم لو کان عندکم الکل ٥ اطناب انجاد می گذرد
ظل عالی بر مفارق دانی واعالی ابد الآباد ممدود باد والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

اظهار شوق وغرام بتقبیل اقدام خدام سدهٔ سدره مقام قدوهٔ انام وملجأ خواص وعوام مد الله ظلال جلاله الی یوم القیام
نه حد این فقیر مستهام است لاجرم طی آن مقال کرده وروی در قبلهٔ تضرع وابتهال آورده می گوید
نامهٔ شوقم در آن حضرت مخوان نام مبر · زانکه می ترسم بران سمع شریف آید گران · چون ستوی سیراب فیض موج آن بحر حیات
تشنگان تیه حرمان را بخاطر بگذران · والسلام

رقعهٔ اخری

بعد از عرض نیازمندی وشکستگی
وشرح تعلق ودلبستگی بزمین بوسی مجلس شریف وموقف خادمان آن آستانه وملازمان آن دولتخانه عرضه داشت
آنکه جناب مخدومی ترک مجاورت کعبهٔ جان ودل کرده اند وروی مسافرت در کعبهٔ آب وگل آورده وچون قدر نعمت قربت را
بعد از زوال دانسته اند وقیمت دولت صحبت را بعد از ارتحال شناخته مضمون این رباعی را که

رباعیه

عمری بشکیب می ستودم خود را · در شیوهٔ صبر می نمودم خود را · چون هجر آمد کدام صبر وچه شکیب · المنة لله آزمودم خود را

ورد زبان ساخته میل مراجعت نمودند وبصوب انخراط درسلک سایر عزیزان عزیمت معاودت نمود شکی نیست که
گرد این تشویر را باستین کرم از چهرهٔ حال ایشان خواهند افشاند وزنگ این خجالت را بصیقل عنایت از آینهٔ
ضمیر ایشان خواهند زدود این گستاخی بنابر نمودهٔ ایشان واقع شد والا ** چه یارا ست که از جنبد مه را
سپارش بخورشید انور نویسد ** حق سبحانه وتعالی نزدیکان را از بی بهرگی دوران محفوظ دارد ودوران را از بهرمندی
نزدیکان محظوظ والسلام رقعهٔ اخری نیازمندی وعجز وشکستگی بموقف عرض رساینده
می شود که شوق وغرام بپای بوس مخادیم کرام زیادت از آنست که بتقریر زبان وتحریر بنان بیان توان کرد مجمل احوال
اینجانب آنکه کشتی خراسان درگردابست واصحاب کشتی درغایت اضطراب ** گر شرطهٔ همت عزیزان بوزد ٥
ممکن که بساحل نجاتی برسند ** سایهٔ مکارم ومعالی بر مفارق اکارم واعالی ممدود باد والسلام والاکرام
رقعهٔ اخری بعد از عرض نیاز بلسان اختصار وایجاز معروض خادمان آن آستانه وملازمان
آن دولتخانه آنکه خدمت مولوی کرم نموده بودند وتشریف شریف ارزانی فرموده وبالآخره چنان معلوم شد که سفر
ایشان باجازت نبوده وازان حرکت بسیار پشیمان وشرمنده وپریشان وپراکنده اند وحالا عزم مراجعت
جزم کرده وروی توجه بآن جهة آورده ازین مهجور مستهام بمبالغهٔ تمام توقع اعتذاری وتمنای استغفاری میدارد
شو
کرده درکردن بصد خجالت ردی ** عذر میخواهم ز جرم او ولی ** پیش فضل عام آن شاه کرام ** عذر ما باشد فضولی والسلام
رقعهٔ اخری آورد صبا رقعهٔ مشکین رقمت ** شد روضهٔ جان تازه ز رشح قلمت ** من مرد جواب آن نیم لیک مرا
انداخت درین ورطه کمال کرمت ٥ بعد از عرض نیاز عرضه داشت آنکه داعی را داعیه آن بود که عنقریب درسلک زمین
بوسان آستان ولایت آشیان لازالت قبلة لتوجهات ارباب الطلب والعرفان انتظام نماید اما بواسطهٔ برودت هوا
وشدت سرما در توقف افتاد امیدواری بعنایت حضرت باری عز شانه آنست که در اوایل بهار این سبزهٔ امید دمیدن گیرد
واین شکوفهٔ مراد شکفتن پذیرد زیادت ابرام شرط ادب نیست مرادات دوجهانی حاصل وسعادات جاودانی متواصل باد والسلام
رقعهائی که ملازمان حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی خلد ملکه نوشته شده است باسمه سبحانه
حق سبحانه وتعالی ظل رافت وسایهٔ عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود داراد
وارکان دولت را درمستقر عزت توفیق رعیت پروری ومرحمت گستری رفیق گرداناد بعد چون ملطفهٔ شریفه مشتمل بر نوازش
رعایا واستمالت عموم برایا ومنطوی بر تدارک وتلافی امکان وقمع وقلع بی باکان بسمع جمع فقیران وشکستگان رسید همه
یکدل ویکزبان دست تضرع وابتهال برداشته بدعای دوام دولت اشتغال نمودند ومی نمایند رجا واثق است وامید
صادق که بیمن این نیت وبرکت این عزیمت روز بروز فتحهای تازه ونصرتهای بی اندازه بظهور پیوندد ومرادات
دنیوی وسعادات اخروی بحصول انجامد ** حق ز شاهان بغیر عدل نخواست ** آسمان وزمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون ٥ کش بود راستی وعدل ستون ** یارب این خیمهٔ سعادتمند ٥ زین ستون تا بحشر باد بلند
زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق وسعادت زیادت والسلام رقعهٔ اخری
ثنای شاه جهان ذکر شب نشینان باد ** دعای دولت او ورد صبح خیزان باد ** بهر طرف که کشد تیغ یکسواره چو مهر ٥
سپاه خصم چو انجم زهم گریزان باد ** چون نوازش نامه که از فتح آن نسیم ظفر میوزید واز نشر آن شمیم نصرت میدمید

افتادکان

افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت برداشت وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلتشان باوج عزت وکرامت افراشت روی تضرع
وابتهال بسجدات شکرگزاری نهادند وزبان حال ومقال بوظایف منت وسپاسداری گشادند که **
شکر خدا که شام امید زمانه را ** صبح طرب ز مطلع عز وشرف دمید ** هر ناوک دعا که گشادند اهل راز ** از بازوی نیاز همه بر هدف رسید
رجا بنفحات لطف الهی ورشحات فضل نامتناهی آنست که هر روز از شاخسار فتح غنچهٔ مرادی دیگر چهره گشاید واز جویبار
ظفر نهال مقصودی دیگر سرسبزی نماید ** هر طرف همت او رای سفر خواهد کرد ** نصرت وتایید رفیق سفرش خواهد بود
هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت ** فتح بر فتح وظفر بر ظفرش خواهد بود ** ظل رافت وسایهٔ عاطفت ابد الآباد
ممدود باد والسلام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست ** مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
ذره سان حالم هواداری است آن خورشید را ** یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست ** چون عنایت نامهٔ همایون مبنی
از ازدیاد دولت روزافزون خاکنشینان آستان عجز ونیاز را سرافراز گردانید وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلتشان باوج عزت
وذروهٔ کرامت رسانید همه یکدل ویکزبان ع روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان ** بوظایف دعاگویی ومراسم دولتخواهی قیام
نمودند رجا بلطایف کرم الهی واثق است وامید بشرایف نعم نامتناهی صادق که عنقریب فتحهای تازه ونصرتهای بی اندازه دست داده
عنان عزیمت بمستقر دولت معطوف گردد ** امیدوار چنانم که منعطف گردد ** عنان عزم بزودی بمستقر جلال
رسد شکارکنان شاهباز دولت شاه ** تذرو نصرت وتیهوی فتح در چنگال والسلام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
باز صبح طرب از مطلع امید دمید ** نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید ** فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه همون ** بمشام دل وجان رایحهٔ فتح رسید
هرکرا بود بر از گوهر اخلاص درون ** چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید ** چون ملطفهٔ شریفه مبنی از فتح وغلبه ونصرت
جدید بخاکنشینان شاهراه انتظار رسید مژدهٔ آن فتح را سرمایهٔ مرهم فتوح ساخته ومرهم خاطر مجروح شناخته زبان حال
ولسان مقال بشکرگزاری مهیمن متعال گشادند که ** لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست ** آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد ** خنجری گشت که جز در جگر او نخلید ** حاصل دعای مخلصان دولتخواه وخلاصهٔ مدعای
دعاگویان بی اشتباه آنست که هر روز فتحی نو بانکسار مخالفان ضم روی نماید ونصرتی تازه بانفرت معاندان منضم چهره
گشاید ** دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد ** سوی تو فاتحه فاتح ابواب مزید ** ظل رافت وسایهٔ عاطفت ابد الآباد
ممدود باد والسلام رقعهٔ اخری چند بوسم دست وپا بیکدیگر یاد یار را ** فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست ** زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را ** خواندمی طومار غم نی او ولی چون شد مرا
نامه اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را ** اضعاف مضاعف آن ملاطفه ومعاطفه که از فحوای نامهٔ عنایت آمیز ومضمون صحیفهٔ
محبت انگیز بجاذبهٔ شوق وذایقهٔ ذوق کشید وچشیده شد نیاز وافتقار وعجز وانکسار بموقف عرض رسانیده می شود
شوق وآرزومندی بدولت دستبوس خداوندی زیاده از آنست که بتقریر زبان وتحریر بنان بیان توان کرد **
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم ** تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را ** لیک نازک باشد آن خاطر بدانم چون کنم
درج در گفتار کم درد دل بسیار را ** ایزد تعالی بمحض فضل وامتنان آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون واز مکاید ایام مامون
در مقر دولت ومستقر جاه وحشمت بداراد ** بنده جانی ودعای او که بر ناید ز دست ** خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

جون مراد نامرادان آمد او همواره یاد برمراد او مدار این گنبد دوار را والسلام

رقعه اخری باسمه سبحانه

جان بیاید ای یاد داستانی ازان دلستان بیاید جانرا نوید دلخوشی جاودان بیاید جون شد صحیح اقامت آن شاه جان بمرو وروی حدیثی از لب آن شاه
عنان شوق وآرزومندی بر رکاب بوسی حضرت خداوندی که همواره سپاه فتح وفیروزی در رکاب جاه وجلال او باد
وعنان سعادت وبهروزی در کف دریا نوال او نه جنان از دست رفته که بیازوی طاقت وتوانایی ونیروی مصابرت
وشکیبایی امساک آن توان کرد لاجرم گستاخی نموده تسلیهٔ خاطر مشتاق وتسکین حرارت اشتیاق را حرفی جند
مبنی از طرفی وسطری جند مشعر بشطری از آن نگاشتهٔ خامهٔ نیاز واخلاص ورقم زدهٔ قلم افتقار واختصار می‌گردد
جو لب بسته نیست همجون دوات که جون خامه با او گشایم زبان کنم نامه را محرم راز خویش نهم راز دل با وی اندر میان ٥
هر روزه دریوزهٔ درویشان دل ریش وهمیشه اندیشهٔ دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب العطایا علی الاطلاق ومبتدی بالنعم
قبل الاستحقاق آنست که لایزال دولتیان مخیم عز واقبال آن حضرت را از طوارق حدثان مصون واز بوایق ملوان مأمون
در سایهٔ رایت نصرت شعار سرافراز دارد واز صدای کوس ظفر آثار گوش پرآوازه بمنه وجوده والسلام والاکرام

رقعه اخری

صبا از مرو می‌آید فدایش باد جان من که می‌گوید حدیثی مروی از جان وجهان من
ز جانان نامه بگذر مسیحا نسخه دارد کی درد دل بیمار وجان ناتوان من نامه از عنوان آن نفحات صبح سعادت فایح
وصحیفهٔ از مضمون آن لمعات آفتاب عنایت لایح مبنی از انتظام سلک جمعیت زمین بوستان ساحت مجلس مشعر باز دیاد
مراد حشمت باریافتگان بارگاه دولت روزافزون مشام امید محرومان کلبهٔ فراق را معطر گردانید ودیدهٔ انتظار
محبوسان زاویهٔ اشتیاق را منور ساخت ٥ منت ایزد را که از نزد سکهٔ لطف وجمال خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید
از سرابستان شاه کشور جاه وجلال تحفهٔ زندانی منشور آزادی رسید اضعاف مضاعفهٔ آن معاطفه وملاطفه که از فحوای آن مطالعه
افتاد عجز وشکستگی وشوق ودلبستگی بموقف عرض رسانیده می‌شود وبحقیقت تصدیع را برین دو بیت اقتصار کرده می‌آید
امیدوار جنانم که فیض فضل ازل همیشه کام ده شاه کامران باشد بقدر دولت او خلقی بیاراید که عطف دامن او ملک جاودان باشد
والسلام

رقعه اخری

قاصد زمرو قصهٔ آن دلستان رساند مروی حدیثی از لب آن شاه جان رساند
دل را امید خرمی پایدار داد جانرا نوید بی‌غمی جاودان رساند عنایتهای تازه ونوازشهای بی‌اندازه که از ملازمان حضرت خلافت پناهی
که مظهر اوصاف الهی ومصدر الطاف نامتناهی اند نسبت بمخلصان دعاگوی ودعاگویان یکدل ویکروی بظهور می‌پیوندد
مرا بنه رابطهٔ امتداد دولت وواسطهٔ ازدیاد جاه وحشمت خواهد بود ٥ جو شاهان خاطر درویش جویند
فزایند قدر وجاه خویش جویند فروغ تاج شاه معدلت کیش بود از گوهر اخلاص درویش ٥ ز درویشان جو حرفی می‌گذارم
نه پنداری که قصد خویش دارم من ولاف جنین سیهات سیهات ٥ توی شرمندام زین نفی واثبات ٥ بس است این جاهم از درگاه ایشان
که باشم خاک بوس راه ایشان ٥ حق سبحانه وتعالی اولیاء آن حضرت را روز بروز فتحها ونصرتهای گوناگون روزی کناد
وساعة فساعة بر دولتها وسعادتهای روزافزون فیروزی دهاد بمحمد وآله الکرام علیهم الصلوة والسلام ٥

رقعه اخری باسمه سبحانه

از نور ازل دلت منور بادا اسرار ابد در و مصور بادا بی آنکه عنان عزم تابی سوی
ملکی همه عالمت مسخر بادا بر ضمیر منیر دولتخواهان آن حضرت که آینهٔ صواب نمای مصالح دینی ودنیوی ومرآت صورت

گشای مقاصد صوری ومعنوی است روشن خواهد بود که حضرت ذو الجلال والاکرام از آغاز تا انجام همه مطالب ایشانرا بی آنکه
تهیهٔ اسباب ظاهری را در آن مدخلی تمام بوده باشد میسر ساخته است وبواسطهٔ حسن نیت وصفای طویت که نسبت با عموم
خلایق دارند بسعی اطراف واکناف را مسخر گردانید امیدواری جنانست که بمقتضای قضیهٔ لقد احسن الله فیما مضی
کذلک یحسن فیما بقی وقت لاحق در جریان امور بر نهج سابق باشد وزبان استقبال در تحول احوال با ماضی موافق صبر در امور
مطیهٔ ظفرست واستعجال در آن مظنهٔ خطر حق سبحانه وتعالی عساکر منصوره را با ظفر همعنان دارد وانخطا وخطر
در امان والسلام

رقعه اخری باسمه سبحانه

جنین که یار مرا روی خوب وخوی نکوست عجب مدار که گردند دشمنان همه دوست
ز جشم وغمزه وابرو جه حاجتش بسپاه جو کشور دل واقلیم جان مسلم اوست نامهٔ مخبر از مصالحهٔ متضمن مصالح جمهور انام
وصحیفهٔ مشعر بموافقتی موافق مرافق کافهٔ خواص وعوام از ساحت مخیم جاه وجلال ومعسکر دولت واقبال حضرت خلافت
پناهی سلیمان دستگاهی اعز الله تعالی انصاره وضاعف ملکه واقتداره بخاک نشینان آستان نیاز وافتقار که آناء اللیل و
اطراف النهار بدعاگویی دوام دولت وخیرخواهی ارکان ملک وملت می‌گذرانند رسید وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلت شان باوج عزت
وکرامت رسانید همه یکدل ویکزبان بوظایف شکرگزاری قیام نموده وقواعد منت وسپاسداری کار فرموده می‌گویند
خسروا قاعدهٔ عدل فزون کن که ز عدل عرصهٔ ملک تو هر روز فزون خواهد شد فتح ونصرت زخدا خواه که بی‌منت خلق
مدعی گر همه شیر است زبون خواهد شد لایزال دولت موافقان در معرض ازدیاد باد وگردن مخالفان در ربقهٔ خضوع وانقیاد والسلام

رقعه اخری باسمه سبحانه

ملطفه‌ای بر ملطفه مبنی از انتظام امور ملک وملت والتیام مصالح دین ودولت
بدعاگویان مخلص ودولتخواهان متخصص رسید زبان بثنا ودست بدعا گشاده گوهر شکرگزاری سفتند وبلسان خیرخواهی گفتند
شکر خدا را که بعون ازل شد بصفا جنگ وخصومت بدل مهٔ اقبال درین کهنه دیر غلغله انداخت که الصلح خیر
آنکه زدی دم ز شقا وشقاق می‌سپرد راه وفا ووفاق این همه خاصیت عدل است وداد وین همه فرزند نو از عدل زاد
معدلت شاه گر این سان بود فتح ممالک همه آسان بود باد بقا شاه جهان را بکام تا بود امکان بقا والسلام

رقعه اخری باسمه سبحانه

عنایت‌نامهٔ موجب سربلندی ومثمر سعادتمندی مبنی از توجه لوای نصرت
شعار بجانب این دیار بمخلصان دعاگوی ودعاگویان یکدل ویکروی رسید خلوت سرای دل را رفت وروبی داده ودیدهٔ
امید بر شاهراه انتظار نهاده نغمهٔ غمخانهٔ فراق وترانهٔ ویرانهٔ اشتیاق ایشان اینست ٥ مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل
ز وصلش سر فرازد جان باقبالش بنازد دل جه حاجت اختیار ساعت سعد از برای او که ساعت را سعادتها شود از مقدمش حاصل
در مطاوی عنایت‌نامه استفسار از آن معنی که جهارشنبه آخر صفر بآن اشتهار یافته است رفته بود همانا آنرا منشأ همان تواند
بود که بعضی از مفسران یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است بجهارشنبه آخر صفر فرود آورده اند وپوشیده نماند
که نحوست آن روز نسبت با اصحاب شقا وشقاق است که کافران وبدکیشانند زیرا که نکبت ونکال وهلاک واستیصال ایشان
در آن روز بوده است اما نسبت با ارباب وفا ووفاق وانبیا ومتابعان ایشان در غایت مبارکی وفرخندگی است جه کمال
قوت وغلبهٔ نصرت ایشان در آن روز بوده است ع بر دوست مبارک است وبر دشمن شوم ٥ جهارشنبه صفر امسال بین
برادر سه‌شنبه صفر پارین است رجا واثق است که همجنانکه در آن سه‌شنبه دخول درین شهر وولایت بر ملازمان آن حضرت
مبارک ومیمون آمد درین جهارشنبه نیز فرخنده وهمایون آید ٥ به بند گوش نه بی‌دانشان که قدر ترا فراغ است ز حکمی که هر فضول کند

باختیار سحم حاجت است آنجا که آفتاب ببرج شرف نزول کند ه حق سبحانه وتعالی دولتی از حد ادراک افزون
وسعادتی از احاطهٔ انجم وافلاک بیرون روزی کناد والسلام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
آمد مرغی برگ گلی در منقار بروی خطی از سنبل تر کرده نگار مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدره سدره آیین لازال ملثما لشفاه الملوک والسلاطین
که سرچشمهٔ حیات لب تشنگان بوادی بعد و مجانبت فی ایمن یوم واسعد ساعة بابن فقیر حقیر البضاعه رسید روضهٔ
جان را خضرتی تازه وحدیقهٔ جنان را نضرتی بی اندازه بخشید بر حصول این دولت و وصول باین سعادت وظایف
شکرگذاری ومراسم منت وسپاس داری بجای آورده شد وتخفیفا للابرام وتحاشیا عن اطالة الکلام بر دعا اقتصار
کرده آمد برتاج وران شاه جهان سر بادا برفرق زمانه سایه گستر بادا آوازهٔ بندگی وشاهی تا هست
با بنده وشاه بنده پرور بادا والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
بنامیزد زهی منشور شاهی بایرادش دعاگویان مباهی بنام بنده در قید غم بند خط آزادی آمد از خداوند
عنایت نامهٔ همایون بانواع عنایات مشحون در اشرف ساعات واطیب اوقات خاکساران وادی فراق وبیابان
بوادی اشتیاق را سر ذلت باوج عزت افراشت بدست مرحمت از خاک برداشت ه بایستی که این فقیر
بخود چون خامه قدم از سر ساخته جواب نامه بودی بلکه بخود قدم از سر ناخته طریق ملازمت نمودی
اما بواسطهٔ عجز و بی اختیاری و بی قدری و بی اعتباری در معرض این مقصد بلند و مطلب ارجمند نمی دارد
والا غلبات شوق و نزاع وجذبات تعطش والتیاع بزمین بوسی عتبهٔ سپهر مرتبه نه در مرتبه ایست که بحروف
مرکبه وعبارات مرتبه شرح توان داد رجا واثق است که عنقریب قرب مجیب عزنشانه لطیفهٔ متضمن
این امنیت مقضی بفراغت وامنیت از هجوم شداید احزان وهموم از مکمن بطون بظهور آرد ومشتاقان
آرزومند را بیش ازین در مضیق دوری وتنگنای مهجوری نگذارد انه علی ما یشاء قدیر سخن دراز کشید و
نوبت باقامت دعا ونیاز انجامید قلع وقمع اصحاب شقا وشقاق علی ایسر الطرق میسر باد وحال ومآل
ارباب وفا ووفاق علی احسن الوجوه مقدر والسلام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
بعد از تجدید وظایف محمدت وتمهید قواعد معذرت خامهٔ عنبرافشان دبیران عظیم القدر کبیر الشان
که انامل شریفه رنجه فرموده اند وفراموشان زاویهٔ خمول را بر صحیفهٔ قلمی یاد آورده دعایی که بنود بداعی مضاف
ز عجب وریا بلکه اخلاص صاف چو فانی بود بنده در دعا نه اخلاص گنجد در آن نی ریا بود خواهشی از شوایب سلیم
درو تا فته از قدیر علیم نثار مخیم جاه وجلال ومعسکر عز واقبال میگردد وهمواره از حضرت واهب بحکم اسرع الدعاء
اجابة دعوة غایب لغایب بادل حاضر میل خاطر ارکان دولت بر عایت رعایا وبرائت ساحت همت از ظلمت ظلم برایا
که سعادت دینی ودنیوی باکمال آن منوط است وجمعیت صوری ومعنوی بعدم اخلال بآن مشروط مسالت میرود بسمع
اجابت مسموع باد وبعز اجابت مشفوع والسلام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
دعاهایی که بولنا رسیده نوید فاستجبنا ها شنیده تحیاتی که بآن نیست روشن خروج از عهدهٔ حیوا باحسن مرصباح و مسا
همراه شمال وصبا بموقف عرض بادیا فتگان مخیم جاه وجلال وسعادتمندان معسکر عز واقبال رسانیده میشود وچون شرح

آرزومندی

آرزومندی واخلاص از تو هم تکلف وریا عاری نیست واظهار وافتقار واختصاص جز بر قاعدهٔ ظاهر بینان خود
جاری نه سر آن باب کرده شد به نزدیک سلیمان باشد از مور حدیث شوق واخلاص از ادب دور ه
به پیش خور که اصل روشنایی است هواداری ز ذره خود نمایی است جزین معنی نشاید از گدایی که گوید در دل شبها دعایی
والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه آسیب صرصر اجل از ناگهان رسید بر نارسیده میوه از شاخ سار ملک
یارب مباد سایهٔ سرو وجلال وجاه تا نخل صبر منقطع از جویبار ملک اجر ومثوبت ارباب مصیبت جز بقدر شدت وصعوبت
آن نمی تواند بود واشد مصایب واصعب نوایب مفارقت اولاد که قرة العین وثمرة الفواد دند رجا بشمول کرم الهی وعموم
نعم نامتناهی آنست که اجر ومثوبت آن حضرت درین مصیبت امتداد دولت این جهانی باشد وازدیاد سعادت جاودانی
والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه آمد خبری که میرسد محمل دوست بر سوختگان بسوخت کوی دل دوست
هر کس بنود آرزوی خسته دلان زان بیش که نزدیک شود منزل دوست ه شوق وغرام مشتاقان مستهام بخاک بوسی سدهٔ جاه وجلال
وعتبهٔ عز واقبال آن حضرت نه در آن درجه است که بوضع خامه شرح توان داد یا در طی آن نامه نشر توان کرد لاجرم سر آن باب
کرده بمراسم دولتخواهی ووظایف دعاگویی قیام می نماید که ه بر تاجوران شاه جهان سر باداه برفرق زمانه سایه گستر بادا
آوازهٔ بندگی وشاهی تا هست با بنده وشاه بنده پرور بادا والسلام والاکرام رقعهٔ اخری باسمه سبحانه
ز بارگاه خلافت پناه شاه رسید نوازشی که شدم عاجز از ادای جواب چه حد من که نگارم بلوح اندیشه بجز وظیفهٔ رفع دعا بجای جواب
لا یزال ذو الجلال والافضال همم وخواطر اولیای آن حضرت را از نوازل دهر مصون واز زلازل قهر مامون در مقر شوکت
وجاه ومستقر دولت تیقظ وانتباه وبتقویت قواعد رعیت پروری وبمشیت قوانین معدلت گستری مصروف ومشعوف
داراد بالنبی وآله الامجاد والسلام رقعهٔ منظومه آمد از قاصدی با او نوازش نامه سوی درویشان ز شاه کام بخش کامیاب
چون رسد منشور عزت ز آسمان قدر وجاه خاکیان را جز دعاگویی چه یارای جواب مرکجا راند سپه بادش علی رغم حسود
فتح ونصرت هم عنان اقبال ودولت هم رکاب رقعهٔ اخری باسمه سبحانه شرف نامه ز آفتاب بلند
سوی ذرهٔ بی سر وپا رسید ز تشریف آن مکرمت ذره را سر فخر بر چرخ والا رسید چون عنایت نامهٔ همایون مبنی از ازدیاد
دولت روز افزون خاک نشینان آستان عجز ونیاز را سرافراز گردانید وکلاه گوشهٔ قدر ومنزلت شان باوج عزت وذروهٔ
کرامت رسانید همگنان یکدل ویک زبان روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی ومراسم دولتخواهی قیام
می نمودند ومی نمایند حضرت مهیمن منان بمحض فضل وامتنان اولیای آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون واز مکاید مامون
در مقر دولت ومستقر جاه وحشمت بداراد بالنبی وآله الامجاد والسلام بجناب سلطنت انتسابی در حین حبس نوشته شد
خردمند اگر جا بزندان کند ز طبع خوش آنجا گلستان کند چو در صحبت بسط ره یافت دل چه غم دارد از قبض این مشت گل
بر رای جهان آرای وضمیر مشکل گشای پوشیده نخواهد بود که چون نعمت عالم بتبدیل حرفی نقمت میشود ومحنت آن بتغییر وضعی
محنت میگردد آزادهٔ هوشمند را باقبال آن دل خوش نباید کرد وبادبار آن خاطر مشوش نباید داشت ه
باقبال چرخ از آن کار نیست که اقبال او غیر ادبار نیست چو اقبال او رنگ ادبار یافت خوش آن کس کز اقبال او روی تافت
درویشان دل ریش ودولتخواهان نیک اندیش همواره دست نیاز برداشته اند وتمامی همت ونهمت بران گماشته که عنقریب
بعموم عنایت بی علت مقلب القلوب همه کدورتها منقضی بصدق وصفا شود وبکثرت مکرمت بری از قلت مفرج الکروب
همه خصومتها منقضی بمحبت وولا گردد ه خوش آن دم که این جنگ واین داوری ه شود سر بسر یاری ویاوری ه

کمت دوستانرا باقبال و کام شود تازه عهد وفا والسلام رقعه اخری بعد از عرض نیاز
بلسان اختصار و ایجاز معروض آنکه این فقیر می‌خواهد که خود را بوسیله نوشته بر خاطر خطیر بگذراند و سواد ه
درکاغذ پاره جواهر اخلاص را بنظر کیمیا اثر برساند اما چون هر قاصدی راه بدین مقصود نمی‌تواند برد و مطالبی
طریق این مطلوب نمی‌تواند سپرد این معنی جز کامه صورت نمی‌بندد و از سر غیب […] بظهور می‌پیوندد
ترک ارسال قاصد و نامه شیوه هوشمند آگه نیست لیک سوی حریم عزت تو باد را جای مرغ را ره نیست
امیدواری چنانست که عنقریب قریب مجیب عز شانه لطیفه انگیزد که بجای قاصد و نامه از میان برخیزد و دولت
ادراک ملاقات شریف و استماع مقالات لطیف علی احسن حال میسر گردد وقت آن آمد که زین سان جهان
روی بنمایی عیان خورشید وار دیده امید را روشن کنی تنگنای عیش بر گلشن کنی مخلصان و دوستداران شاد کام
دست بوسند بخدمت والسلام رقعهایی که با مادرت آقای نظام الدین علیشیر نوشته شده است
زآن دم که فتاد اتفاق سفرت تا بو که کنم گهی بخاطر گذرت گوم خیز پرد سوی تو باد وزد خواهم که دهم بنامه دردسرت
چون قلم برداشتم و اندیشه کاشتم جز اعتذار رقعهای متتابع که درین چند روز واقع شده معنی دیگر در انگشت تصور […]
بخاطر نگذشت اگرچه این نیز خالی از دغدغه تصدیع نیست و اوقات شریف را تشاید تضییع نه
گو بنالم پیش تو آن ناله دردسر بود ورنخواهم عذر آن دردسر دیگر بود مرادات دنیوی و سعادات اخروی محصل باد والسلام
رقعه اخری بخیالی که چون از دل برآید شمیم آن درین فیروزه منظر
دماغ قدسیان دارد معطر هر صباح و مسا با صحایف دعا و ثنا مبعث از کلا محبت و ولا مصحوب شمال و صبا گردد و چون
تکلف در شرح شوق و اخلاص از توهم سمعه و ریا عاری نیست و مبالغه در اظهار بندگی و اختصاص جز بر قاعده ظاهر بینان
خودنما جاری نه لاجرم از سمت آن گشته و بساط آن در نوشته می‌گوید جز بزرگی مبادت کام و بیگاه
که در ظل ظلیل دولت شاه خط حظ خود از دل بر تراشی برای حق پناه خلق باشی والسلام رقعه اخری
شد نی خامه دلم را ترجمان بشنو از نی چون حکایت می‌کند بادبانی تیز وحشی اشک ریز از جداییها شکایت می‌کند حکایت
تمادی ایام فراق و شکایت توالی آلام اشتیاق بیش از آنست که […] دوات […] بسته و دستیاری خامه زبان گسسته
در طول این نامه عرض آن مقدور باشد و در طی این صحیفه نشر آن میسور لاجرم سر آن باب کرده التماس می‌رود که
در آن ساعت که بی تشویش اغیار در آن فرخنده مجلس باشیت بار زمین بوسی […] که دانی زمین بوس دعاگویان رسانی
دولتی از انتها مصون و سعادتی از انقطاع مأمون میسر باد بالنبی و آله الامجاد والسلام رقعه اخری
سلامی کرده از سین تیز دندان گشاده عقدها از رشته جان سلامی کنکه طره لام دل صاحبدلان آورده در دام
سلامی خوشتر از فردوس اعلی الف در وی کشید قد چون طوبی ز بر آن الف […] چشمه میم عیان دریای طوبی عین تسنیم
تحفه صحبت شریف و هدیه مجلس منیف کردانیده معروض آنکه چون خدمت مولوی را شوق رکاب بوسی عنان گیر شده بود
خود را بر فتراک او بستن واجب نمود لاجرم این رقعه مصحوب رساله که بتجدید بتحریر پیوسته بحضور فرستاده شد
اگر مصلحت دانند بعرض همایون رسانند والا هرچند منقول دل پاک نیست […] بایدش از صفحه ادراک شست
دولت عاجل مفضی بسعادت آجل بر وجه اکمل میسر باد و محصل والسلام رقعه اخری
نی کلک نو طفل معنی را ببنات حسن بپرورده غنچه صبح را ز طره شام رشک رخسار خوبان کرده

قصه

قصه کوته شب درازمرا پاره پاره بروز آورده صحیفه شریفه مشحون بمعانی و عبارات لطیفه نزدیکان دور و دوران
نزدیک بحضور را مشرف ساخت در صورت هر خطی حظی روی نمود و از عکس هر حرفی فرحی پرتو انداخت از شوک
شکوه غنچهای شکر و ثنا دمانید و از خار گله گلهای محمدت و دعا شکفانید آری گر لطف تو بگذرد بخارستانها
خارستانها شود بهارستانها حکایت گله و شکایت بنا بر آن واقع شد که ایشان از رقعه این فقیر تصور کرده اند و در تحت
تحریر و تقریر آورده والا نباید از تو چنان معامله که کسی را رسد در آن گله نیست از تو بجز گله مند
زانکه لطف تو اش ز بیخ بکند حق سبحانه همواره در نظر رافت خودشان داراد و بآفت نظر بخودشان مگذاراد والسلام
رقعه اخری بعد از رفع اخلاص بلسان اعتقاد و اختصاص مرفوع آنکه درین چند روز از نتایج
فکر سحر اندوز غزلی جدید بمخلصان قدیم رسید نکته دانان سخن ور و شیرین زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم آنرا
گوشواره سمع قبول و تسلیم بلکه حمایل گردن خضوع و تعظیم ساخته طریق تتبع آن برداشتند و معانی بدیع بر لوح
بیان نگاشتند داعی نیز دفع گمان تکاسل و رفع تهمت تساهل را با آنکه زبیران در قیاس خرده دانان
نیاید جودت طبع جوانان گوهری چند از خوی خجلت گرد کرده و در صدف صدق ارادت پرورده و بر رشته دقیقه محبت فراهم
آورده تحفه سلک صحبت و هدیه نظم جمعیت می‌گرداند رشته این نظم که گوهر نماست نیست گهر بلکه صدف یادهاست
زیور افسر نسزد شاه را یاد کمربندی درگاه را همیشه ریاض سخن از رشحات طبع گوهر ریز شان تازه باد و فضای جهان
از نغمات نظم دلاویز شان پرآوازه والسلام رقعه اخری لاف شوق نیست درسم لیک در عمر دراز
گرچه وسایل زبان یکشمه نتوان گفت باز بعد از تبلیغ سلام بلسان تحیه و ابهام معروض آنکه چون نامه مشتمل بر معماهای نامدار
که نام زد این کم نام زاویه فقر و انکسار شده بود رسید دیده را نور و سینه را سرور بخشید الحق هر یکی را دربها و رونق غنچه یافت
که از شکفتن آن باغ طبع خندان شود و نافه […] که از شکافتن آن دماغ خرد عطرافشان گردد نی نی
درجی پیش لطیف و موزون از درج گهر بقیمت افزون مکنون دروی دری نسفته در بسته کلید آن نهفته
دلها شده خون ز فکر پیوست نایافته بر گشادنش دست بازاء آن جواهر خزفی اما شامل گوهری آبدار و در مقابل آن لآلی صدفی
لیکن حامل لؤلؤی شاهوار در سلک نیاز و شکستگی و رشته تعلق و دلبستگی انتظام داده بموقف حضور فرستاده و آن اینست
گرد زلفت سرکشی با روی خوب ای عشوه گر آفتابی جلوه ده هر سو بقانونی دگر ای زیر سر زلفت نجت ماه تمام
قوس قزحت براوج خور کرده مقام دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم گل پیش رخ روی تو آشفته مدام امیدواری چنانست
که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوذه عین الکمال را در خور آید هرچند صدف شکسته و خوار بود این بس که مقر در شهوار بود
مشکل هر معما بالتفات طبع لطیف شان حل باد و معمای هر مشکل باهتمام خاطر شریفشان منحل والسلام رقعه اخری
صحیفه از فتحه صاد صادقانرا گلهای فتح گشاده و از کسره جا حاسدانرا خارهای کسر نهاده بعد از تمادی ایام انتظار
و توالی آلام اصطبار از جانب جناب امیر علیشیر عالی گهر که اسم شریفش بصورتی لطیف نگاشته قلم تحریر و خامه تقریر
گشت سمت ورود یافت منتظران زاویه اخلاص و امیدواران کاشانه اختصاص را مروح روح و مفتح ابواب
فتوح آمد در مقابله تحیات حیات انجام و تسلیمات مفتح ببسلی تمام متحف و مهدی و مبلغ و مودی می‌گردد شرح تعطش
بدو شح زلال وصال چه زبان لال حال و مقال نیست لاجرم از آن تقاعد نموده بر دعایی متضمن هر متنایی اقتصار می‌رود
ز تیغ فتح شاه صف شکن را اقالیم جهان بادا مسلم پی هر فتح عالم را سکونی میسر باد همچون لفظ عالم

معا
سلام علیکم

سلطان حسین

سلطان حسین خلد ملکه

لازال فی رویة مصالح الدارین
کاسمه الشریف مفتوح العین

سمیت در دل حساد ملکش چو سین نوک سنانها باد مدغم والسلام والاکرام رقعه اخری

دعائی بدایت آن مضموم مع الشوق والغرام ونهایت آن ممدود الی یوم القیام والعین بینهما مفتوحة الی الاجابة من الملک العلام

بصورت نیاز نثار بساط جرأت وانبساط می‌گردد میل وشغف بنیل وشرف ملاقات بیش از آنست که بحروف عشقیات

وعدوات دعا عمال ادوات قلم ودوات ادای شمه از آن توان کرد لاجرم عنان قصد ونیت از صوب آن امنیت معطوف

داشته باین دوبیت مصروف می‌گردد ــ زیرک آن کس که در خزانهٔ دهر در گنجینهای راز زند جام کوتاه زیر پای نهد

دست در دولت دراز زند لا یزال نهال روضهٔ امید برومند باد وشاخ دوحهٔ سعادت جاوید بآن پیوند والسلام

رقعه اخری بعد از عرض اخلاص بلسان محبت واختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب قدرت مجال

قبول سخن در آن حضرت نعمتی بزرگست وشکر آن نعمت صرف اوقات وانفاس است بمصالح مسلمانان ودفع مفاسد ظالمان

وعوانان واگر ناگاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از مر آن شغل گرانی حاصل آید وخاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل آن گرانی را

در کفهٔ حسنات وزنی عظیم خواهد بود ومصابرت بر آن پریشانی را در جمعیت اسباب سعادات دخلی تمام ه

راحت ورنج چون بود گذران رنج کش بهر راحت دگران زانکه باشد بمزرع امید رنج نو تخم راحت جاوید ه حق سبحانه وتعالی

توفیق دستگیری از پای افتادگان وپامردی عنان از دست دادگان زیادت گرداناد والسلام رقعه اخری

سلامی که چون بلسان رمز از اصول ومبانی آن نکته گویم جز ولای ازلی در سم نیست ه وچون بلمشام ذوق از وصول معانی آن

شمه بویم از سموم ابدی ترسم نی ه با فاتحهٔ اخلاص مقرون بغایت تذلل وابتهال ومصحوب بنهایت توجه بدولت اتصال

تحفهٔ موقف شریف وهدیهٔ مجلس منیف می‌گردد داغ دلسوخته از فراق در اثنای علم آتش اشتیاق روشن تر از آنست

که در شرح وبیان آن بکاغذ وروی وخامهٔ دوزبان احتیاج افتد لاجرم طی آن بساط نمود وزبان انبساط گشوده

آنها می‌رود که درین ولا ورقی بلکه بهر اهل محبت وولاسبقی مشحون بنکته چند که در اثنای شرح آخرین قصیدهٔ برده

که بی شک گوی سبق از اولین وآخرین برده روی نموده ومملو بلطایف ارجمند که بر آن کتاب لطافت انتساب ع

چون قطرهٔ شبنم که چکد بر گل سیراب بتازگی افزوده مطرح پرتو اندیشه گشت ومشرح عقل فکرت پیشه آمد الحق هر معنی

دقیق که بتدقیق نظر موی شکاف شکافته بودند وبقوت مناسبت چون موی در هم بافته عقل باریک بین را میان آن

وموی فرق نهادن دست نداد اما چون موی بر فرق نهاد وهر عبارت پاک که بفهم دراک از بحر زخار خاطر گوهر بار

گوهروار استخراج کرده بودند وبالماس تفکر سفته در سلک انتظام آورده از آن تا جواهر آبدار ولآلی شاهوار تفاوتی

چندان ندید لاجرم آنرا زیب وشاح جان وزینت حمایل جنان گردانید توجه خاطر شریف باستنباط این نوع غرایب

وبدایع با وجود کثرت شواغل وموانع علامت آنست که خدمت ایشان را تفرقهٔ ظاهر از جمعیت باطن مانع نمی‌آید واز ین معنی

امید وارگشته مسالت می‌رود که حق سبحانه وتعالی جمعیتی کرامت فرماید که این جمعیت در جنب آن محض تفرقه نماید

والسلام والاکرام رقعه اخری بعد از ادای وظایف دعا مقرون باجابت سمع الله لمن دعا مرفوع

آنکه بتازگی قاصدی رسید وقصیده تازه رسانید ــ جوهری چند خواندم ز آن قصیده دل خاصانش اندر قید دیدم

در آن اثنا چو شد چشم بصیرت گشاده جمله دلها صید دیدم ه هرچند از مطلع تا مقطع در هر بیت ومصرع خاطر بسرعت

نفوذ مساعی بهر حرفی فرو شد چون سیاهی هیچ نقصانی جز آنکه دفع عین الکمال را در حسن کلام ولطف مقال کوشیده بودند

واز هیچ چیزی ساخته این ناقص را لباس اوصاف کمال پوشیده بنظر اندیشه در نیامد آری ــ

سلام الله علیکم

مشاط

مشاط چو چهرهٔ بتان آراید از نیل خطی کشد نی دفع گزند ه از فحوای آن چنان مفهوم شد که خدمت ایشان را ارادت اقبال

بر قبلهٔ مقصود واعراض از نمودهای نی بود متأکد شده است الحمد لله علی الآیه اما اگر جناح در تغییر امور صوری وترک

اشتغال غیر ضروری چون ملایم مزاج شریف عزیزان نیست مبالغه نرود دور نمی‌نماید هیچ جانیست که مقصود ظاهر نیست

وجمال ظهورش را جز کمال ظهور ساتر نی ــ گر نه هر جایی جمال خود نمود وهو معکم اینما کنتم چه بود ه ماهی اندر آب جویست آب جوی

می‌زند بر چشم وکوشش آب جوی گر شود از آب آگه هم بتاب وارهد جانش ز پندار حجاب ه حق سبحانه همگنان را از حقیقت

قرب بمقصود آگاه گرداناد ودست همت از نمودهای نی بود کوتاه والسلام رقعه اخری

بعد رفع السلام الی المجلس العالی والموقف المحفوف بالمکارم والمعالی معروض آنکه هرچند این شکسته مصون از ملامت

وغرامت قصیدهٔ بیش نبوسته اما چون نفس شوم از سعادت ترک عادت محروم بمساحت بحر شعر وسیاحت فیافی

قوافی معتاد گشته وطریق غزل که نی توجهی جز ببعضی از مظاهر صوری چاشنی نمی‌دهد بالکلیه انسداد یافته گاهی

تشحیذ خاطر را بلکه تنبیه غایب وحاضر را بتتبع بعضی قصاید عام الفواید که بر سنن کلام آلهی وحدیث نبوی مشتمل

بر نصایح وکشف فضایح فرورفتگان در قاذورات دنیوی وبازماندگان از لذت کمالات معنوی است اشتغال نموده

می‌آید جماعتی که از آن نمد کلاهی ودر آن نقایص از خود برخود گواهی دارند تصور آن می‌کنند که غرض از آن تعییر و

تشنیع وتوبیخ وتقریع ایشان است حاشا وثم حاشا ــ خار بادشنه که چون ربزست چون در اوصاف خود زبان تیزست

نیست حاجت که در حریم چمن بکجایش زبان کشد سوسن ه فقیری که خود را بهزار زنجیر ثقیل از ملاقات صوری هر کران

برکران کشیده وبابود ونابود خود در زاویهٔ خمول وحرمان آرمیده قبلهٔ طلب وی نیستی است که جز گرد روی هستی نه بیند

ووجههٔ قصد وی نابودی که گرد وجود بر آن ننشیند وبیا چه طاقت آن که در گوشهٔ نشسته وابواب دخول وخروج بر خود

بسته تصویر خیالی جمعی پریشان واحضار اشباح مثالی ایشان کند واز آن نشانهٔ بر سازد وداستان محمدت

ومذمت پردازد هیهات هیهات ــ آنرا که دل از صلح کسان تنگ بود باهیچ کسان کجا سر جنگ بود ه

وآنرا که ز خر این جهان ننگ بود با ننگ جهانیان چه آهنگ بود ه ومع هذا درین ولا بوزن وقافیه قصیده که بجودت

فکرت افضل المتقدمین خاقانی شروانی صورت اختراع یافته والمح المتأخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق

اتباع آن شتافته بیتی چند گفته شده بود بخدمت فرستاده شد امیدست که بچشم رضا ملحوظ گردد واز حسن اصغا محظوظ

والدعاء بظهر الغیب اقرب الی الاجابة بلاریب والسلام رقعه اخری با کلک نو گفتنامهٔ گاه خرام

صد تحفهٔ خوش بروم آورده ز شام گر پای تو در میان نباشد نرسد مهجوران را زجانب دوست پیام چون رقعهٔ شریف

بخط وعبارت لطیف متضمن رباعی ــ چنان در جودت وحسن وبیان فرد که زان خوشتر تصور کم توان کرد ه بمطالعهٔ

این ضعیف رسید از هر مصرع بر دل محزون وسینهٔ مجروح در تفرقه مسدود گشت وباب جمعیتی مفتوح نایرهٔ شوق وصال

اشتغال یافت وداعیهٔ سفر منضی بدولت اتصال استکمال پذیرفت خاطر چنان می‌خواست که عنقریب امضای این نیت وتحقیق

این امنیت کرده آید اما بواسطهٔ تمادی ایام روزه وتضاعف ضعف هر روزه موعد این مراد بعید افتاد حق سبحانه وتعالی

همگنان را توفیق مصالح دینی ودنیوی رونق گرداناد والسلام رقعه اخری رسول دوست بدستم یکی رساله سپرد

رساله که ز دل رنج دیو ساله ببرد الحق نه رساله نوشته که سالی در ره کرده تا ثنی بسر وقت دورماندگان آرزومند آورده

بلکه خلعتی از جامه‌خانهٔ غیب واصل رسا ببالای مقدمان اهل دل ــ بهر سطری زنثرش چون پری دی شوی عارف با صل کلی ازوی

معنوی

جو نقشی را بلوح دل نگاری ‌ ز هر بیتی ازان نامی براری حق سبحانه وتعالی سرچشمهٔ آن فیض را از آلایش مکاره مصون
داراد وان آمیزش مکاید مامون والسلام **رقعه اخری** با کلک تو گفت نامه‌ای کاه خرام
صد تحفهٔ خوش بروم آورده ز شام ‌ کر پای تو در میان نباشد نرسد ‌ مهجوران را ز جانب دوست پیام
چون رقعهٔ شریف بخط و عبارت لطیف متضمن رباعی ‌ چنان ز جودت وحسن بیان فرد
که زان خوشتر تصور کم توان کرد ‌ بمطالعهٔ این ضعیف رسید از هر مصرع بر دل محزون وسینهٔ مجروح در تفرقه
مسدود گشت وباب جمعیتی مفتوح نایرهٔ شوق وصال اشتغال یافت وداعیهٔ سفر مفضی بدولت اتصال
استکمال پذیرفت خاطر جنان می‌خواست که عنقریب امضای این نیت وتحقیق این امنیت کرده آید
اما بواسطهٔ تمادی ایام روزه وتضاعف ضعف هر روزه موعد این مراد بعید افتاد حق سبحانه وتعالی
ممکن را توفیق مصالح دینی ودنیوی رفیق کرداناد والسلام **رقعه اخری** بسیار
ای باد چو آمدی بسر منزل یار ‌ آمد بدلم ز آمدنت صبر وقرار ‌ نامد بقرار ازین قدر جان زنهار ‌ او را بیرو بانکه دانی
اگر نه بهر چند روزی بر شحهٔ قلمی از مجاوران آن آستان رسیدی و نفحهٔ که می از انفاس آن راستان وزیدی
بر دور ماندگان بداغ مهجوری گرفتار زندگی صعب بودی وزندگانی دشوار امید واری چنان است
که این طریقه مدی اللیالی والایام استقرار گیرد واین قاعده علی مر الشهور والاعوام استمرار پذیرد
شادم ز نم کلکت وز نفحهٔ انفاست ‌ گر زندگی دارم زین آب وهوا دارم ‌ دولت وسعادت مستدام باد والسلام
رقعهٔ اخری همایون نامهٔ چون یار دلبر ‌ بروی از عنبر تر بسته زیور ‌ خط مشکین نظم جان فزایش
چو گیسوی مرصع در قفایش ‌ در اطیب اوقات واشرف ساعات مونس خلوت مهجوران ومایهٔ سلوت رنجوران گشت
گهی پرده ز روی او گشادند ‌ ز شوقش بوسها بر روی دادند ‌ گهی سوی قفایش دست بردند ‌ ز عقد گیسویش گوهر شمردند
در مقابلهٔ هر کرشمه از آن شاهد غیبی که بر منصهٔ پاکی ونی عیبی جلوه ظهور نمود هزار تعلق ودلبستگی وبنا زمندی
وشکستگی بموقف عرض رسانیده می‌شود وتحاشیا عن الاطالة المفضیة الی الملالة برین دو بیت اقتصار کرده می‌آید
بود واثق رجای من که واهب ‌ زمحض وهب در باغ مکاسب ‌ جنانش دربرارد شاخ امید ‌ که باشد میوه‌اش اقبال جاوید والسلام
رقعه اخری چون در کفت آن واسطی لعل قبا ‌ شد همدم رومیان آینه قفا ‌ زنگی بچهٔ دم بدم از سر خطا
در انجمن ظهور شد جلوه نما ‌ زهی زنگی بچگان پسندیده ‌ هم دیدهٔ مردم وهم مردم دیده ‌ چون در هودج کافوری نشسته
واحرام زیارت شهیدان تیغ مهجوری بسته ‌ بدین دیار رسیدند ودرین مزار آرمیدند ‌ آزاده دلان بحال‌شان بند شدند
وز نکهت جان بخشی‌شان زنده شدند ‌ شکر این نعمت را ادا که تواند کرد وعذر این موهبت را بجا که تواند آورد آن به که ازین
گستاخی دست بداریم وبدعای دولت دست برداریم ‌ دستی که ز ناکرد بدین دستان یاد ‌ بالا دست همه زبردستان باد
منشور کرم نگار باد اهمه عمر ‌ کلکی که رواج این نگارستان داد والسلام **رقعه اخری**
رقعه مشتمل بر قطعهٔ بمیزان لطافت سنجیده بلکه کاغذی قطعهٔ جوهر سیراب در پیچیده بمفلسان عود ونزدیکان دور سمت
وصول یافت ‌ از غایت تعظیم نشاندند آنرا ‌ بر حلقهٔ چشم چون نگین در خاتم ‌ جواب آن بر لوح اخلاص بخامهٔ اختصاص
مرقوم گشت وبدعای حسن عاقبت وسعادت خاتمت مختوم آمد قرین اجابت باد بالنبی وآله الامجاد والسلام
رقعه اخری زهی کرده از شوق شهباز طبعت ‌ همایان قدسی هوای تذروی

زمردم

زمردم فرستاده مطلعی جوشش ‌ کز اهل سخن مثل آن نیست مروی ‌ الحق مطلعی است انوار لطف ذکا از معانی آن طالع وآثار حسن ادا
از عبارات آن لامع اگر جناح کاهی باتمام آن پردازند وپر تو اندیشهٔ بر تکمیل آن اندازند شک نیست که بیت القصید
نظم ایام وواسطة العقد شهور واعوام خواهد بود حق سبحانه از هرچه نشاید مصون دارد وان هرچه نشاید مامون والسلام
رقعه اخری بعد از عرض نیاز معروض آنکه چون موصل رقعهٔ شریف عزیمت مراجعت نمود این فقیر
خواست که در جواب آن کلمهٔ چند بنویسد هرچند کرد خاطر نفور از رسوم عادی وتکلفات رسمی گشت از معانی فکری
وسماعی جز این رباعی چیزی بخاطر نگذشت ‌ کی باشد کی که از جدائی برهیم ‌ وز تفرقهٔ منی ومائی برهیم
در بحر فنا ونیستی غرقه شویم ‌ وز خود بینی وخود نمائی برهیم ‌ حق سبحانه وتعالی توفیق کرامت خرق عادت مفضی بهر دولت
وسعادت رفیق کرداناد والسلام **رقعه اخری** بثت ریح وهیجت اشواقی ‌ اجرت دم مقلتی علی آماقی
از رنج فراق ومحنت مشتاقی ‌ حرفی لغتم فقس علیه الباقی ‌ هرگاه قلمی بتراشم تا در جواب نامهٔ شریف ورقی بخراشم چیزی بیابم
ربارها نگفته باشم ونانوشته باشم از ملالت خاطر شریف اندیشه کنم واقتصار بر غایت اختصار پیشه سازم
هر لحظه بمن ز هجرت آید دردی ‌ تحریر رباعئی کنم یا فردی ‌ زان می‌ترسم که زدم چون من سردی ‌ بر خاطر عاطرت نشیند گردی
نوشته شده بود که در قبلهٔ رویهٔ مراة تفرقها واقع است تخصیص را جهتی نیست در جمیع جهات این قضیه شایع است
در نوبت حسن آن مه اوج جمال ‌ از دست رقیبان نکوهیده خصال ‌ چه شرق وچه غرب وچه جنوب وچه شمال
از جور پر است وازجفا مالا مال ‌ دعا را نوحی می‌باید که رب لا تذر علی الارض گویان در هیچ دیار ازین طایفه دیار نگذارد واستدعا را
صاحب فتوحی که حقوق مستدعیان را گذارده دمار از نهاد مدعیان برآرد واین هر دو مفقود است وازجمله محالات معدود
وصیت آنکه دیده بتیقظ وتحفظ بر حال کاشتگان دارند ومعاملهٔ درویشان را بالکلیه بایشان نگذارند
بر افکن به نیروی جاه وجلال ‌ رسوم تعدی بهر مرز وبوم ‌ لیلا تقاب بعیب یعیب ‌ لکیلا تلام بلوم تلوم ‌ کارهای دینی
ودنیوی بر مجاری صدق وصواب جاری باد وامور صوری ومعنوی در مطاوی خیر وثواب ساری والسلام
رقعه اخری بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از رشحات سحاب فضل وافضال آن جناب
سادات شاداب گشتند اصحاب نشان کم شده بلسان تعطش وتشوق ‌ چون تشنه که کند آب در بیابان گم
نشان کم شدهٔ خویشتن همی جویند ‌ اگر مراسم اشفاق ومکارم اخلاق کار فرموده در آن باب اهتمام فرمایند حاکمند
لا یزال مجلس شریف رفقا مرجع فقرا باد والسلام **رقعه اخری** بر کنار دجله دور از یاد وهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار ‌ چون سواد دیده‌ام دریاکند بغداد را ‌ سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
دعای بعز اجابت قرین از مشاهد مقدسهٔ ایمهٔ مهدیین ومسالکی بشرف استجابت همراه از مزارات متبرکهٔ اولیاء الله
تحفهٔ مجلس شریف وهدیهٔ موقف منیف می‌گردد شوق ونزاع وتحنن بدریافت سعادت ملاقات که اعز مطالب
واجل مراد است بیش از آنست که بامداد خامهٔ زبان آور واعداد نامهٔ سخن گستر از عهدهٔ ادای آن تفصی
توان نمود لاجرم عنان بیان از آن صوب معطوف داشته معروض می‌گردد که بعون عنایت ذی علت حضرت عزت
علت وعزت احوال فقرائی که رفقاء سفر وجلساء بدو وحضرند بر نهج سلامت ومنهج استقامت کذا است

وازهر دغدغه ونگرانی که موجب تفرقه باشد و پریشانی برکران انشاء الله العزیز که مجاری احوال دولتخواهان آن
حضرت نیز برصورتی اجمل ومعنیٔ اکمل واقع باشد این رقعهٔ تضرع وابتهال متصف شوال درحین ارتحال از بغداد
بجانب حرمین شریفین زادهما الله شرفا صورت تحریر یافت والسلام **رقعه اخری**
ای نامه وقاصد تو بی قیل   از وحی نشانه کوی وجبرئیل   ز انفاس نفیس تو بهر باب   انفاس مسیح زندگی یاب
قاصد ز تو نامه رسانید   جانها ز غبار غم رهانید   نامه نه که مایهٔ امانی   آیینهٔ شاهد معانی   در رویش از آن ضمیر انور
صد شاهد معنوی مصور   در نظم بدیع پاک روشن   پیشش بدر و گهر مزین   اضعاف جواهری که جیدیم
زان نظم و بکوش جان کشیدیم   شوق و شعف و نیازمندی   خالی ز خیال خودپسندی   عرض دل شاد و طبع خرم
کردیم وکلا منابه تم **رقعهٔ اخری** هستم ز صفای خاطر ونی گیتی   من آیینهٔ تو ای نگار چینی
روزی که بمن روی برون بنشینی   در من همه عکس خوی خود بینی ○ هردم ز ره دیده دلم خون ریزد ○
تا بو که فلک لطیفه انگیزد   وین نامه و قاصد از میان برخیزد   بی واسطه در دامن وصل آویزد   اگرچه نامهٔ نامی وصحیفهٔ گرامی
که مصدر رشحات قلم ومهبط نفحات کرم آن قبلهٔ اقبال وکعبهٔ امانی وآمال باشد در هرچندی از ایام دوری واوقات
مهجوری گلبن ایام امید دوران را بر نفحهٔ تازه کرده اند وغنچهٔ مقصود مهجوران را بنفحهٔ بشکفانند ○
یک گلبن امید بصد فصل نروید   یک غنچهٔ مقصود بصد سال نخندد   بی طی نامه را گنجایی شکر این مکرمت است و بی زبان
خامه را توانایی عذر این موهبت لاجرم در ادای آن شروع ننموده بر دعا اقتصار می رود لایزال روضهٔ جاه وجلال
دولتخواهان بر نفحات فضل آلهی تازه باد ودرجات ترقیات آن تازگی بی اندازه والسلام والاکرام
رقعهٔ اخری فیاض کرم ز فضل بی اندازه   انداخت ز مقدمت بشهر آوازه   شد باغ مراد نامرادان خرم
شد شاخ امید ناامیدان تازه   مرادات صوری ومعنوی متضمن سعادات دینی ودنیوی میسر باد والسلام
رقعه اخری چه نامه است این که گوئی میم او فاست   یقین که ز خلقت او را حظ او فاست ○
ز ناف نافه زان رو مشک باشد   که روزی چند با او مشک باشد ○ لله الحمد والمنة که اراجیفی که باهوای مخالفان موافق بود مرتفع شد
واکاذیبی که بامراد موافقان مخالف می نمود مندفع گشت لایزال احوال ایشان از موجبات تفرقه مصون باد
واوقات باسباب جمعیت مقرون والسلام **رقعه اخری** بنمود ابری ز جانب دشت وبرفت
از تشنه لبان ز دور بگذشت وبرفت   برگشت امید ما جگرسوختگان   ناریخته نم ز راه برگشت وبرفت ○ هرچند امید
ناامیدان بحصول نرسید ومراد نامرادان بوصول نینجامید امید است که هرچه مصلحت دینی ودنیوی خادمان آن آستانه
بآن منوط باشد وسعادت صوری ومعنوی ملازمان آن دولتخانه بدان مربوط بروجه اجمل وطریق اکمل میسر گردد بمنه وجوده
والسلام **رقعه اخری** خواند بصریر کلک تو دوران را   در داد صلای وصل مهجوران را   قانون شفا نوشته رنجوران را
بنشاند بآن آتش محرومان را ○ چون ورود رقعهٔ شریف از حدود آن بقعهٔ منیف بر مخلصان صدق انتما کورود الماء علی الظما
بظهور انجامید هر یک از دیدهٔ رمد رسیده وسینهٔ نمک کشیده از قلق حدت حرارت فراق واضطراب وشدت حرارت اشتیاق
بموطن الفت ومیمن زلفت بیارامید   براحت قرین باد آن دست و پنجه ○ که خود را بدین مکرمت ساخت رنجه ○

که از بعض

که از بعض کسان که مدتها در ظل عنایت وسایهٔ تربیت ورعایت بوده سخنان نامناسب وحکایات ناملایم سرزده شک نیست
که هرکه چنین کرده باشد از دایرهٔ انسانیت بیرون خواهد بود حیف باشد که زبان بحکایتش کشایند ودهان بشکایتش آلایند
انسان مشمر خیل بداندیشان را   کان مرتبه نیست این دغاکیشان را   از خامهٔ صنع بر سر لوح وجود   جز صورت انسان نرسید ایشان را
والسلام **رقعه اخری** از لطف تو تا واسطی سرخ قبا   شد قطره زن از سر روی ما قفا   آورد گهرهای گرانمایه بما
از لجهٔ بحر لجی جود وعطا ○ چون قاصد خبیر مستغنی از القاب از تصدیع اطناب در معرض جواب مغنی بود برین چند کلمه اقتصار افتاد
آمال وامانی دوجهانی میسر باد والسلام **رقعه اخری** تحفهٔ مجلس شریف رفیع   می فرستم سلام بلکه سلام
گشته باهم یکی دو لام نخست   مانده باقی سه حرف تمام   بر همین نکته رقعه را کردم   مختصر والسلام والاکرام
رقعهٔ اخری کردی اکرام مخلصان بسلام   وعلیک السلام والاکرام   خامه کرد آرزوی آن که کند
درج در نامه شرح شوق وغرام   چون ندید آن حدیث را پایان   ساخت کوته مخافة الابرام **رقعه اخری**
کلکت که بکام دوستان کام نهاد   بر غرهٔ صبح طرهٔ شام نهاد   نی که ز جعد حور بر صفحهٔ نور   مرغان اولی اجنحه را دام نهاد
مکتوب مرغوب مبنی بر قواعد اخلاص ومحبت ومنبی از شواهد اختصاص ومودت فی احسن حال واکرم ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعة
رسید هر سطری بشطری از مواجب حرمت وتعظیم وهر حرفی بطرفی از مراسم عبودیت وتسلیم مقابل گشت وچون تکلف
در مراسلات دأب منشیان ودبیران است نه شیوهٔ شکستگان وفقیران از آن اعراض نموده می گوید ○
خدایا بادت که تا می توانی   بنیک وبد خلق نیکی رسانی **رقعه اخری** رفتی تو واز دولت دیدار تو دور
هم دیده ز نور ماند وهم دل ز سرور   خوش آنکه شود ز دور ایام شهور   این غیبت مبدل بتشریف حضور ○ بعد مرفوع آنکه بسبب
بی توفیقی مقتضی بغفلت از مقصود حقیقی اغلب اوقات این فقیر بیهوده گذشته واکثر انفاس بمالایعنی مصروف گشته
واز آن جمله آنست که درین چندگاه ورقی چند نامربوط وجزوی چند نامضبوط بگمان آن که بر طبق گلستان است ترتیب
یافته وچون درین ولا خدمت خواجهٔ عاقبت محمود عازم آن جانب بود در صحبت وی فرستاده شد باشد که بطفیل وی بعین
رضا ملحوظ گردد واز حسن اصغا محظوظ توفیق رونق باد والسلام **رقعه‌هایی که بخدمت خواجه مجدالدین محمد زید دولته نوشته شد**
لازال مجداً للکبراء ومجدّاً فی اعانة الفقراء بعد از رفع تحیت وتسلیم مقرون بلوازم توقیر
وتعظیم مرفوع آنکه مسموع افتاد که اندک عارضهٔ عارض گشته وبحمدالله سبحانه بخیر گذشته می باید که شکرانهٔ آن را اکثر
اوقات بی شایبهٔ غرض ومطالبهٔ عوض بکارسازی مظلومان ومهم پردازی مهمومان گذرانند وآن را وسیلهٔ حصول نجات
دینی ودنیوی وواسطهٔ علو درجات صوری ومعنوی دانند   در مزرع عمر تخم نیکوئی کار   تا نام برآید به نیکوکاری
والسلام **رقعه اخری** نسیمٌ هبّ من اکناف نجدٍ   واوقد فی الحشا نیران وجدٍ   وکرمنا بان اهدی الینا
کتاباً من ذوی عزٍّ ومجدٍ ○ اضعاف الطافی که فراموشان را بآن یاد کرده اند واز خاطر رفتگان را بخاطر آورده وظایف
دعاگویی ومراسم رضاجویی مؤدی می گردد وتحاشیا عن الاطناب فی الکلام المفضی الی الاملال والابرام بر دعا اقتصار
می افتد حق سبحانه وتعالی ممکنان را از هرچه نباید نگاه دارد واز هرچه نشاید در پناه والسلام والاکرام ○
رقعه اخری احیّی وانهی قصة البعد والنوی   الی المجلس المحفوف بالمجد والعلی ○
استماع چنان افتاد که جزوی مرضی واقع بوده وبزودی صحتی کلی روی نموده المنة لله ولی الاحسان

خبر ضعف و مژده صحت • گر نه مصحوب یکدگر بودی • نی خبر ماند کان بهجران راه زآن خبر جان و دل بفرسود سـ
حق سبحانه و تعالی ممکنان را از عارضهٔ امراض صوری و معنوی مصون دارد و از غایلهٔ آفات دینی و دنیوی مامون والسلام

رقعه اخری

آنی که پناه اهل رازت کردند • بیچاره نوات و چاره سازت کردند •
می دار سری بخاک ساران زنهار • شکرانهٔ آن که سرفرازت کردند • ارتفاع پایهٔ عزت و جاه در سایهٔ پادشاهان دین پناه پیرایهٔ
اکتساب دولت ابدی و سرمایهٔ استحصال سعادت سرمدی است خردمند آنست که آن پیرایه را معطل ندارد و این سرمایه را
مهمل نگذارد بآن دستگیری از پای افتادگان جنبش نماید و باین دربایمردی سررشته از دست دادگان کوشش نماید
برآور حاجت امید واران که فردا مایهٔ امیدت اینست • فشان در سینهٔ مهرسینه ریشان که تخم دولت جاویدت اینست •
ایزد تعالی ممکنان را بمراضی خود صبور داراد و از مساخط خود نفور والسلام والاکرام

رقعه اخری

لا زال کالصلوة عماد الدین و کالصوم جنة لاهل الصدق والیقین ساعات بطاعات مقرون باد و اوقات بخیرات
و مبرات مشحون سـ گفتم که کنم پس از دعا حرفی چند • بر عادت اهل رسم با هم پیوند • دل گفت که ابرام نه شرط ادبست •
بس کن که همین دعا پسندست پسند •

رقعه اخری

لا زالت الافلاک حول مرکز ارادته دایره • والنجوم
فی اصابة سهم سعادته حایره • گفتم که جواب نامهٔ جان پیوند • بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند • دل گفت که از تکلف عادت و رسم
بگذر که همین دعا پسندست پسند •

رقعه اخری

خاطر شریف از تقید بمطلوبات مجازی مطلق باد و اوقات
عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق • چون یافت بجان زادهٔ کلکت پیوند • زآن خط مسلسل خرد افتاد به بند •
گفتم که جواب آن نویسم دل گفت • بس کن که همین دعا پسندست پسند •

رقعه اخری

سلام الله تعالی و رحمته و
برکاته علیکم • آفتاب از طارم عزت چو سازد ذره را • پایهٔ قدر و شرف عالی بتشریف خطاب • در جواب آن خطاب از ذره عقل خرده بین
هیچ نشمارد صواب الا تقاعد از جواب • اسباب دولت این جهانی مقرون بموجبات سعادات جاودانی میسر باد والسلام

رقعه اخری

بعالی جناب نقابت قباب ایالت اباب مخدومی اعظمی اکملی اکرمی الذی یقصر البیان
عن ان یحیط بالقابه بل الالقاب مطروحة دون سدة بابه مد الله تعالی ظلال افضاله غیاثا للدنیا والدین و معینا
للاسلام والمسلمین سـ دعاهایی که بدولت نارسیده • نوید فاستجبنا ناشنیده • تحیاتی که با آن نیست روشن • خروج از عهدهٔ حیوا باحسن
مبلغ و مودی میگردد بعد معروض آنکه چون مجاری احوال اینجانب بحمد الله المفضل الجواد مستدعی اقامت مراسم شکر و مستوجب
ادامت وظایف حمد است اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت علی الدوام والاستمرار در مقام ترصد و انتظارند
کز اوج جاه و دولت چون خور آسمان روی نمایی • بفر طلعت فرخ خراسان را بیارایی • و بجا آوردن مراسم اشفاق و مکارم اخلاق
واثق است که باسعاف این مقصد و انجاح این مراد بر اهالی این بلاد تفضل خواهند نمود و منت خواهند نهاد ظل عالی
مدی الایام واللیالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد والسلام

جواب مکتوب سلطنت شعاری حسن بیکی

لقد هبطت ورقاء ذات تجبر • الی فقر اهل الفقر من قصر قیصر • صحیفهٔ بحر علقت بجناحها • بفضل موفقی و اعتناء موفر •
رشحات اقلام دبیران عالی مقام سدره آیین و عتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریار معدلت شعار
سلطان الغزاة والمجاهدین قهرمان الطغاة والمعاندین معز الدین حسن بن علی بن عثمان ٥
کز دست منتظم امروز امر حج و غزا • چو گشت بادیه آباد از وبجای سموم • وزد ز ریگ بیابان نسیم روح فزا

لا زالت رایات نصرته منصوبه فوق السما و رایات دولته مکتوبه علی لوح البقاء

کی که پای در آرد پی غزا برکاب • برامر کعبه شود صورت غزاش عزا • نطوق طاعت او هیچ صاحب افسر ٥
نتافت سر که ندادش بتیغ تیز سزا • جهان زحادثه گو باش در امان که زحزم • به بست راه رحم بر سپهر حادثه زا ٥
بعهد معدلتش نیست ظلم کیشان را • جزاء و ناله جزاء الا له خیر جزا • مشعر باستخلاص حرامیان بیت الله از توهم دراز دستی
حرامیان دور از راه و مبنی از توجه عساکر عالمگیر جهانستان بعزیمت غزاء کفار نواحی گرجستان روضهٔ جان لب تشنگان
بادیهٔ شوق بجمال کعبهٔ مراد را خضرتی تازه داد و حدیقهٔ جنان جگر خستگان معرکهٔ جهاد و اجتهاد را نضرتی بی اندازه بخشید
همگنان هم دل و هم زبان • روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان • وظایف دعا گویی ادا کردند و مراسم شکرگزاری بجای آوردند
لا یزال برکات اقدام طایفان حول بیت الله الحرام و میامن اقدام غزاة نصرت انجام بر قلع و قمع عداة ملت اسلام ممد
حال و معتد انجاح آمال ملازمان مخیم جاه و جلال و معسکر عز و اقبال باد بالنبی و آله الامجاد والسلام

جواب مکتوب ملک التجار بجانب هند

تألق برق موهنا من حمی هند • وهبت نسیم سحرة من ربی نجد
فمن شم ذاک البرق امسیت فی جوی • ومن شم هذی الریح اصبحت فی وجد ٥ هدهدی آمد و زو تاج کرامت بر سرش
نامهٔ اقبال و دولت بسته بر بال و پرش • نامه چون نافهٔ چین بسته سر گز بوی آن • یافت بوی جان مشام دل چو بگشادم سرش
ن والقلم و ما یسطرون که جواهر زواهر گوناگون که تا اکنون در خزانهٔ غیب مکنون و در گنج نامهٔ لاریب مخزون بود و بوساطت
قلم سعادت رقم در سلک اظهار و رشتهٔ اشتهار انتظام یافته زیور جمال نامهٔ میمون و حلیهٔ کمال صحیفهٔ همایون آمد الی
قیام الساعة وساعة القیام درة التاج امراء الکلام و واسطة العقد لیالی و ایام بلکه انگشت نمای سبحه گردانان صوامع
قدس و مجلس آرای نکته پردازان مجامع انس خواهد بود سـ کتاب کعقد الدر حوه نظم • تکون لسلک النطق واسطة العقد
فلما فککت الختم عنه وجدته • خطوط ریاحین علی صفحة الورد • علا الکتب و قعا حیث صار موقعا • بتوقیع فرد فی العطیة والرفد
زان گرامی نامه هر سطری چو عقد گوهریست • سبحه کرده قدسیان از عقدهای گوهرش • شاهد غیبست معنیهای مستورش که بست
ناطقه مشاطه وار از در و گوهر زیورش • نو عروس جملهٔ فکرست هر حرفی از آن • کرده خامه جامه از شعر مشکین در برش ٥
چون رخ خوبان که افزاید جمال آن زخط • داده توقیع خداوندی جمال دیگرش سـ اعنی حضرت من خصه الله تعالی بین الاکارم
بزینة الملکیة و رقاه بحسن المکارم الی رتبة الملکیة الذی تهیج اولی الکرم من نوایر اشواقه تحترق و قلوب ذوی الهمم من نوایر
اشفاقه تحترق • خداوندگار خواص نوع انسان حذایگان عوالم فضل و احسان سـ کریم وحید شاع بالبر امره
وبالجود کالسحب المطیرة بالجود • فلم سایل بحزنه ضیق معیشة • یعیش بها تولیه فی عیشة رغد • غدا الحمد محمودا علی السن الوری
مذ اشتق فی القابه اسم من الحمد سـ آفتاب فضل کز آغاز دوران آمدست • بر مراد او مدار چرخ و سیر اخترش
خسرو اقلیم دانایی که میباید گرفت • عقل را تعلیم درس از خاطر دانش ورش • دست او گنج بخش و گوید دولتش الملک لک ٥
ملک بخشی نیست دور از دست گنج بخش گسترش • جلال الحق والملة والدین غیاث الاسلام و معینث المسلمین ادام الله تعالی ظلال
جلاله علی المعترفین بفضله المغترفین من افضاله هرچند دیدهٔ مهجوران دیدار در تفرقه خانه ناسوت مشاهدهٔ جمال روز افزون
و مطالعهٔ غرهٔ غراء همایون دست نداده اما جان محنت رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم
محبت و وداد زده و قدم یگانگی و اتحاد نهاده سـ وان لم افز من حیث جسمی بوصله • فان غراب البین فی صدد الصد
فاروا حنا کانت بموطن وحدة • مقدسة عن وصمة القرب والبعد • گرچه مرکز چشم ظاهر کحل بینایی نیافت ٥
ز آستان او که دایم ز اوج کیوان برترش ٥ عمرها پرواز کرده جان عرشی آشیان • در هوای طاق ایوان و رواق منظرش ٥

واین سابقهٔ محبت واخلاص ورابطهٔ مودت واختصاص جون از ازل است تا ابد خواهد بود ولا الف الشوق بحو جنابه
من المهد ارجوان یکون الی اللحد دلق عشقش که از خیاط فطرت دوخته است برقد من عطف دامن باد جیب حرش
خدمات مسکیة النسمات ومدحات وردیة الفوحات مقتبس از شرایف اوقات ان الله فی ایام دهرکم نفحات کرنفحات
مرجات متوطنان کنعان حرمان وضراعت مهداة تنکدستان بیت الاحزان محران تواند بود مرقوم ومعروض کردد
واز حضرت معبود سعادت وبهبود اولیاء آن خلاصهٔ وجود مسالت میرود وجون از ریا مبراست امید اجابت باشد
مدایا التحایا بکل یوم ولیلة الی بابه الحاوی لکل المنی تهدی فرستم از درود جشم خود مردم درود
برمقیمان دیار وخاک بوسان کویش میل وشعف بنیل شرف دستبوس خدام سدهٔ مقام نه در آن درجه است
که بر تیغ خامه شرح آن توان داد یا در طی نامه نشر آن توان کرد بتاریخ اشواقی الیه شدیدة
کاشواق اصحاب الجحیم الی الخلد آرزوی من بخاک پای او افزون بود زآرزوی غرقه در آتش بخلد وکوثرش
از آن وقت باز که توقیع واجب التوقیر مبنی از التفات خاطر خطیر بجانب این فقیر سمت تحریر یافته مطرح
اندیشهٔ عقل وخیال ومطمح نظر امانی وآمال جز استعداد تقبیل انامل شریفه واستفادهٔ تحصیل فواضل منیف
امر دیکر نیست الارضه یصبو فوادی دایما کما کان یصبو قلب بشر الی الهند جای که دارد کار سرو هند ابن کان
هند رشک روم از عکس جمال انورش ملک او هندست ومن آن شرح عشق اینکه بود عمرها سودای هند اندر دماغم پرورش
وجون بتجدید درین ایام دیکری از ادبا فصحای آن آستان رسید ونوید مزید التفات رسانید وبر طبق صدق
شهود عدول از هر جنس کذرانید لواعج شوق وتحنن بدریافت شرف ملاقات متوقد شد ودواعی سلوک طریق
متعنی بادراک دولت مواصلت متاکد کشت اتانی وفد البر من عنده وقد توقد نار الشوق من ذلک الوفد
زان آتش غم سوخت دلم خواهم بادش بود هم باشد آمیزه بخاک کوی او خاکسترش ابالواسطه تزاحم علایق وتراکم عوایق
که از آن جمله مراقبهٔ اوقات کهن سالی است شکسته احوال بحکم الجنة تحت اقدام الامهات مصلحت نیست که سرا قدس بردام
این نیت بعمل نرسید واین امنیت محصل نکردید فصدّنی الحوادث فی مقیمی بلاده فصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد
ما را مرام از خاک درش دارد جدا وای فرزندی کزین سان خصم باشد مادرش با این همه امید چنانست که حضرت
مسبب الاسباب جل شانه سببی که متضمن نیل این دولت ومتکفل ادراک این سعادت باشد مهیا دارد ومیسر کرداند
ولا یانس الی ان یرفع الله بیننا ویفتح یوما بیننا سبل الرشد جشمم ارم که بیش از بایستن زین رباط
بارس بنده فلک بوزی بعزم کشورش اطناب باسها کشید واسباب بامال وانقاب اخاید ریاض جنت حضرت
دولت ونصرت از جویبار فضایل وفواضل حضرت درم اشطراوت ونضرت ابد الآباد در ترقی وازدیاد باد بمحمد
وآله الامجاد وصحبه الاجداد لقد طال ما ارجته فی صحیفتی فادعو دعاء لا یقابل بالرد بدیم آله العالمین بقاءه
ویخرجه عن حیطة الحصر والحد مختصر سازم سخن کز تار بود حرف وصوت نیست ممکن خلعت مدحی که افتد درخورش
بر سریر شوکت واقبال باد لا یزال تخت دسا وسعادت یار ودولت یاورش وهذا الدعاء له مضمون من الشوق
والغرام واخره ممدود الی یوم القیام والعین بینهما مفتوحة الاجابة من الملک العلام والسلام والاکرام
این رباعی بر عنوان نوشته شده بود یا ایتها الصحیفة المزبورة فی طیّک قصة اهواء مستوره زنهار کر آوری برایش نظر
لو صرت بنظرة الرضا منظوره جواب مکتوب دیکر اتانی کتاب طُلع من نشر طیه نسیم وداد فیه بود اوادی

فتی کل لفظ منه غایة بغیتی وفی کل معنی منه کنه مرامی رسید نامه رسانی ز شهریار کرامی بنام کم شده نامی رساند نامه نامی
از نامه دُرج لطافت که درج بود در آنجا جواهر هنر وفضل ومکرمت بتمامی جون عرایس معانی ابکار که نفایس مغانی افکار ند
بعداد تنقل بصور خیالی وتشکل باشکال مثالی جواهر زواهر حسن عبارات ولآلی متلالی لطف استعارات را زیور سر وبر
وحُلی وشاح وافر کرده از خلال حجال وخدور خطوط وسطور غالیه رنک عنبر فام کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
جلوه کری نمودند هر یک از قوای جسمانی ومدارک روحانی حظی دیکر یافتند وبهرهٔ مرجه تمام تر کرفتند باصره از مشاهدهٔ
نقوش قلمی وصور رقمی آن اطراف واکناف حدیقهٔ حدقه را سنبل وریحان وبنفشه وضیمران کاشت واز باران سحاب
شوق وشبنم سرشک نیاز سیراب وریان کردانید از عکس خط سبز تو ای رشک قمر رستست زباغ خاطرم سنبل تر
می پرورش بیاد کار خط تو از شبنم اشک سحر وخون جکر ذایقه از حلاوت الفاظ شهد آمیز وعذوبت کلمات شور
انکیزش کام جانرا جاشنی شربت عینا یشرب بها المقربون جشانید وشامه از تنسم روایح روح پرور واستشمام فوایح
روح کسترش مشام جانرا تسنیم شراب ویسقون من رحیق مختوم ختامه مسک رسانید دل از این بوسست وجان زان جاشنی
سامعه از ذوق سماع ولذت استماع آن کوش هوش بر روزنه کاخ صماخ نهاده جیب فکر ودامن خیال را
محجوبان منعلمی که ناکه بسر کنجی رسد از عقود دُرر ونقود لؤلؤ وکوهر مالامال ساخت ناطقه مخدرات عذرا ومستورات
جستا معانی را مجرد از لباس ملمع حروف مقطع وکسا مخطط محلی بعجم ونقط در بر کرفت باکره کانی دید کانهن الیاقوت
والمرجان نشان ایشان دوشیزکانی یافت لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان درشان ایشان جنان آمیخت با ایشان دل ریش
که پنداره دوبی برخاست ازبیش از آن معانقه وازدواج ومخالطه وامتزاج جندان لطایف ودقایق ومعارف
وحقایق استنتاج کرده شد که زبان خامه بیان از ادای آن قاصرست وبیان خامه زبان از استقصای آن متقاصر
والسکت عافیه کیف ولایقی ببعض معان فیه کل کلامی بوصف آن جه نویسم که قاصر آمد وعاجز
در درک معنی آن فهم وهمم عارف وعامی اضعاف مضاعفه آن ملاطفه ومعاطفه تحیاتی بری از تکلفات منشیان سخن ور
وعلو ذاتی مصون از مبالغات شاعران نظم کستر بلکه دعایی جون سر سینه صوفیان نتیجه کشف والهام وثنایی جون زاده
خاطر عارفان قرینه جمعیت وحضور تام مقرون بانواع نیاز وشکستکی ومشحون باصناف تعلق ودلبستکی بموقف عرض
مطلع انوار آن لطایف ومنبع اسرار آن معارف اعنی محیط الفضل والافضال ومحط رحل قوافل الآمال
ذا مکرمات سادت جلاله فی سایر الامصار کالامثال دریادلی که بود دل دریا جو بکزند باد نوال او شود از تاب خجلت آب
مرهنک کشت این فلک اکنون نیافت درجنب بحر همتت اورتبهٔ حباب زین سان که فیض او همه آفاق را کرفت
شاید اکر خطاب کند جرخش آفتاب آید فزون زدفتر ایام اکر کنم فصلی ز روزنامه احسانش انتخاب کویم دعای او که زامین قدسیان
که دایم این دعا شود البته مستجاب لا زال فی خلود دولته وشمول نعمته غوثا للاسلام والمسلمین وعونا لاصحاب الصدق
وارباب الیقین رساند ومیشود تسکین نوایر اشواق ولواعج درد اشتیاق که در مجمرهٔ سینهٔ محبان افروخته اند وبرای
دفع عین الکمال از آن جمال جنت جنت اغیاد را سپند واد بر آن سوخته بترکیب حروف وکلمات که از عوارض ولواحق
انفاس انشا نسبت وبه ترتیب اقلام واوراق که شاخ وبرک اشجار ریاض سخن دانی است بمنزلهٔ اطفا طوفان نیران است
باد سال نفس ومثابه اخفا آتش سوزان است بالقاء خاشاک وخس هیهات هیهات بالا کرفت آتش ما کی توان نشاند
ورخود بعرض ساده دلی در دمند نفس درخرمنی که صاعقه بارد ز آسمان باشد محال شعله نهفتن بخار وخس

لاجرم خامهٔ شکسته زبان با محبرهٔ بسته دهان از آن مقوله رمزی درمیان نمی‌آرد و حرفی برلوح بیان نمی‌نگارد
چو نیست چرب‌زبان شرح حال دل دادن ٭ زبان جرا نهم از خامه در دهان دوات ٭ بعده اشارتی دلپذیر که در باب توجه
این فقیر بزبان خامهٔ لطایف صریر گذشته بود شهباز جان از آن تفقد در پرواز آمد و طاوس جنان از آن نوید
در اهتزاز امانی دانم بوسیلت کدام فضیلت روی ضراعت و ابتهال در آن قبلهٔ اقبال توان آورد و بذریعهٔ کدام منقبت
احرام حریم جلال آن کعبهٔ امانی و آمال توان بست ٭ کو رسد حکم که چون خامه زسر سازم قدم مخلصانرا نبود چاره ز فرمان بردن
لیک این خرده که از فضل و هنر من دارم نتوان جانب آن معدن احسان بردن ٭ دُر دانا نبود قطره به بحر آوردن
کار زیرک نبود زیره بکرمان بردن ٭ مع هذا بارها در خاطر می‌گردد که لاابالی وار اندیشهٔ قلت بضاعت و ملاحظهٔ عدم
استطاعت ناکرده قدم صدق در بیدای این آرزو نهم و عاشق کردار از تراکم انواع محن و تلاطم امواج فتن باک
نداشته کشتی شوق در دریای این جستجو افکنم اما چاره چون ریاح تقدیر زورق تدبیر را بصوب مقصود
نمی‌راند و ملاح توفیق سفینهٔ امید را بساحل مراد نمی‌رساند ٭ مردم بدست جهد کشم بادبان سعی
برکشتی امید درین لجهٔ کهن ٭ تا ره بساحل کرمت آورم ولی ٭ جری الریاح لیس کما یشتهی السفن ٭ و حالا سمکی همت
و تمامی نهمت متوجه آنست که عنقریب در زمرهٔ مخاطبین بامر اتموا الحج والعمرة بنیت اداء مناسک عمره و حج که وجههٔ توجه
قاصدان و یأتون من کل فج میباشد احرام زیارت بیت الله الحرام که رکن اسلام و حج جمهور خواص و عوام است بسته
شود و قیام بوظیفهٔ طواف سُدّه سِدره مقام آن زبدهٔ کرام که عمدهٔ اکابر انام و مفاخر ایام است نموده آید
از حج بودم عمره وصل تو توقع ٭ ناکرده قران با تو خود از حج چه تمتع ٭ امیدواری بعموم کرم و شمول نعم حضرت باری
عز شانه آنست که حصول این امل قبل قضاء الاجل دست دهد و وصول بهذه الامنیة قبل حلول المنیة روی نماید
پیش از آن دم که اجل جیب حیاتم بدرد ٭ دارم امید که دامان وصالت گیرم ٭ هرچند ذرهٔ حقیر از آن نازلترست که
زبان بمخاطبهٔ آفتاب گشاید و مورچهٔ ضعیف از آن خاملتر که با سلیمان در معرض سؤال و جواب درآید اما چون ابتداء
این معامله و انشاء این مقاوله از آن جانب بود رجا واثق است و امید صادق که این جرأت مفضی بغرامت نشود
و این گستاخی منتهی بسآمت نگردد ٭ مرا با تو لطف تو گستاخ سازد ٭ که کلک من این طرز معنی طرازد ٭
و گرنه چو من ذرهٔ راچه یارا ٭ که با قرص خورشید مهر بازد ٭ چون مخدرات معانی شوق و غرام را که حجله‌نشینان خاطر مستهام اند روی
و موی از روی پوش مرصع صور کلامی و گیسوبند معنبر ارقام کتابی جلوهٔ نمایش یافت مساق سخن بدان انجامید که ساق
اختتام شان از خلخال دعای استجابت مآل سمت آرایش پذیرد ٭ تا نهد دست قضا از پرچم رایات ملک
شاهد اقبال را بر چهره زلف مشکفام ٭ باد پرواز همای همتت برتر از آن ٭ کز شکنج زلف آن شاهد فتد در بند و دام
بلکه باد آن زلف جاروب رهت تا پی بری ٭ بی‌غباری جانب مقصود کلی والسلام ٭ بر عنوان نوشته شده بود
یا کتابی اذا وصلت الیهم ٭ فتحق الوداد قبل یدیهم ٭ واذا ما رایت ثم فوادی ٭ قل له دم علی العکوف لدیهم ٭

جواب مکتوب دیگر

چون تخلف از مقتضای آثار و اقتفاء اثنی براء من التکلف شیمهٔ منتسبان
انوار نبوی و شیوهٔ مقتفیان آثار مصطفوی نیست تحیتی بی‌دعوی سخن‌وری و عبودیتی بی‌رعونت مدح‌گستری
لایل دعائی که نبود بدواعی مضاف ٭ ز عجب و ریا پاک و زاخلاص صاف ٭ جو فانی بود بندهٔ در دعا ٭
نه اخلاص گنجد در ان نی ریاء بود خواهشی از شوائب سلیم ٭ در و تافته از قدیر علیم ٭ نثار ساحت جاه و جلال

وعرصه

وعرصهٔ عز و اقبال دولتمندی که بر مرجه عقل دوراندیش از شمایل صوری و معنوی و فضایل دینی و دنیوی که بنای ثنا
مدحت‌گزاران و اساس سپاس محمدت‌شعاران بر آنست اندیشه می‌گمارد بمساعی جمیله و عوارف جزیله آن حضرت
اضعاف آن در اطراف و اکناف جهان صورت انشاد یافته است و سمت استشهاد گرفته لاجرم آنرا از قبیل توضیح
واضحات داشته و از مقولهٔ تبیین مبینات انگاشته بلسان اعتذار و زبان عجز و انکسار می‌گوید
چه گویم در اوصاف صاحبدلی ٭ که مدحش بود نقل هر محفلی ٭ بهر وصف لایق که روی آورم ٭ که راه مدحش یابان بسپرم ٭
بآن وصف مشهور باشد چنان ٭ که دانند خرد و بزرگ جهان ٭ کنم حرف از اثبات آن وصف روی ٭ که لاحرف باشد در آن گفت‌وگوی ٭
زلی دانشی آید اندر حساب ٭ که گوید کسی روشنست آفتاب ٭ نگوید زبان‌آور هوشمند ٭ که گردون رفیع است و کیوان بلند ٭
و اذ کاد ینسد باب الثنا ٭ فلابد من فتح باب الدعا ٭ وقاه الذی ملکه لا یبود ٭ مدی عمره من صروف الدهور ٭
و ابقاه بالطول والامتنان ٭ علی مسند العز طول الزمان ٭ ورقاه مرقی عزیز المنال ٭ به صار مغبوط اهل الکمال ٭
مرائی مشاعر حسی جسمانی و مجالی مدارک عقلی روحانی جنان از فروغ طوالع انوار جمال و عکوس لوامع اسرار کمال آن حضرت
مالامال است که نزدیک است که توهم دویی و تکلف منی و تویی از میان برخیزد لاجرم اظهار شوق و غرام و تعطش و هوام را
که منافی عینیت و مقتضی اثنینیت است از صوب صواب دور می‌دارد و از طریق تحقیق بعید می‌شمارد ٭
زبس صورت آن جمال و کمال ٭ کنم گاه و بیگاه با خود خیال ٭ دل و دیده زان پر برآمد چنان ٭ که برخاست هم دویی از میان ٭
رمیدم ز نام وصال و فراق ٭ رهیدم ز شرح غم اشتیاق ٭ نگوید خردمند با خویشتن ٭ که می‌سوزم ای من از شوق من ٭ و مع هذا
چون دوری صوری واقع است و آن کمال اتصال و اتحاد را مانع علی الدوام همگی همت بآن مصروف می‌باشد و تمامی خاطر
بآن مشغوف که حضرت حق سبحانه از مکمن غیب لطیفهٔ بظهور رساند که صورت را با معنی مطابق سازد و ظاهر را
با باطن موافق گرداند تا چنانکه دل مخزن جواهر اسرار کمال اوست دیده مطرح لوامع انوار جمال او شود و چنانکه زبان
مظهر صنوف مناقب و فنون مآثر اوست گوش مستقر رموز غرایب و نکات نوادر او گردد ٭ خوش آن دم که با معنی جان و دل
شود متحد صورت آب و گل ٭ برنگ بصیرت برآید بصر ٭ ز دیدار جانان شود بهره‌ور ٭ چو باشد زبان طوطی شکرش
شود گوش هم حقهٔ گوهرش ٭ و چون درین ولا خواجهٔ فقر پرورده که از جوانمردی به پیری نام برآورده لوای ولای
آن حضرت بر دوش و حمایل شرح شمایل آن جناب در آغوش با مکتوبی مرغوب متضمن هر مقصود و مطلوب
خورشیدوار پرتو اقبال بر ویرانهٔ مسکینان انداخت و بنور حضور خود کاشانهٔ تاریک نشینان را منور ساخت آن دغدغه
متاکد شد و آن داعیه متاید گشت مناسب بلکه واجب چنان می‌نمود که بهرچه اشارت عالیه نفاذ یافته بود بی‌جرأت
و گستاخی تانی و تراخی لمحه‌ای مطاوعت برمیان و پارکی مسارعت زیر ران طریق انقیاد سپردی و طریقهٔ حسن اعتقاد پیش
بردی اما چون بال همت بر رشتهٔ علایق بسته بود و پای عزیمت در سنگلاخ عوایق شکسته آن نیت در حیز توقف ماند
و آن امنیت در معرض تعلل و تسوف افتاد ٭ دریغا که در دست من نیست کار ٭ که آرم بکف حلقهٔ زلف یار ٭
مقدر که پرداخت کار جهان ٭ ز من داشت سر قضا را نهان ٭ چو گیرم نهالی که دولت کند ٭ قضا افکند زآن کندم به بند ٭
چو بر شاخ سنگ افکنم میوه جوی ٭ نه بر میوه بلکه آیدم بر سبوی ٭ ملتمس آنکه چون خواجهٔ مشارالیه بشرف پای‌بوس مشرف شود
و مهمات آنجا بحسن اهتمام ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زود بدینجا مراجعت فرماید باشد که بعون عنایت
و فضل بی‌غایت حضرت حق سبحانه در مرافقت و موافقت ایشان سفر مبارک میسر گردد حضرت مهیمن منان بمحض

فضل وامتنان اولیا، آن حضرت را حسب الامکان از مکاره مصون و از مکاید مامون در مقر دولت و مستقر جاه و حشمت
برداراد بالنبی وآله الامجاد بر عنوان نوشته شده بود ای بسته لب از شرح غم تنهایی برخود شد بیجان ز دل سودایی
خوش آنکه رسی بیار ولب بگشایی سِر دل خویش یک بیک بنمایی جواب مکتوب دیگر

این همایون نامه آمد تازه باغی از بهشت روی انگافور رسته سبزه عنبر سرشت باخود از نو بر بیاض صفحه نور وجود
چند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت ٥ رشحات سحاب بر نوال و قطرات غمام فضل وافضال از ناودان کلک مشکبار
و قلم گوهر نثار فیضان کرده مزرع رجای لب تشنگان وادی فراق و کشت زار امید جگر خستگان بوادی اشتیاق را
تازه و تر ساخت و نفحات بساتین نطق و بیان و نفحات ریاحین علم و عرفان از مهب سطور عنبر نسیم و خطوط
عبهر شمیم وزیدن گرفته دماغ جان نزدیکان دور و مشام جنان واصلان مهجور را معطر گردانید ٥
رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست وانفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست این رشحه و نفحه را ز من باز مگیر زیرا که دلم زنده بآن آب و هواست
بامداد آن رشحات و اعداد آن نفحات نی ابوستان بلکه ابو نیسان خامهٔ مواد جواهر تحیات و دعوات لآلی محمدت و ثنا نثار آن بحر
مکرمت و دریای جود و موهبت می گرداند امیدست که صدف سمع قبول بآن منفتح گشته هر یک را قدر دری سامی و قیمت گوهری
گرامی ارزانی دارد سخنم قطره بود سمع قبول تو صدف قطره را دولت دردانه شدن از صدفست دل مستهام و خاطر
نی آرام می خواست که قبض خانهٔ محبره را درگشوده و از مادهٔ مداد استمداد نموده حرفی چند در شرح شعلهای حرقت فراق
خامه را زبان دهد و سطری چند در بیان کوبهای محبت اشتیاق با نامه در میان نهد اما خامه با آن همه تیز زبانی از اقدام
بر آن صورت سر کشید و نامه با این همه تنگ رویی از قبول این معنی برخود بیچید آری آری ع نی نیست مرد آتش و کاغذ حریف آب
علی الدوام خاطر فاتر بواسطهٔ سابقهٔ تعارف روحانی آرزومند رابطهٔ تألف جسمانی می باشد اما چون مرامی درین نشیمن
حکمت منوط بوجود اسبابست و مربوط بتحقق شرایط از هر باب و آن هنوز در مکمن قوت آرامیده است و بظهور در موطن
فعل نینجامیده لاجرم جمال آن مطلوب بحجاب عزت محتجب می نماید و چهرهٔ آن مقصود بنقاب امتناع متنقب ٥
یار رخساره نهفتست بس پردهٔ ناز آه اگر باد صبا پرده گشایی نکند ٥ قافله سالار همت شداید بوادی کوشش گذرانیده
و خود را بساحل دریای کشش رسانیده می خواست که در کشتی بی اختیاری لنگر اندازد و بادبان فروتنی و افتادگی
بر افرازد و در اسرع مدتی و اقرب فرصتی متاع فقر و فنا و کالای محبت و ولا را که رو روان شوارع نیاز و افتقار و سالکان
قوارع عجز و انکسار از آن سرمایهٔ عزیز تر ندیده اند و ارمغانی نفیس تر نشنیده بآن عتبهٔ رفیع مرتبه که مصب ینابیع فضیلت
و کمال و مقر سفاین امانی و آمالست برساند اما چه سود چون ملاح تقدیر مساعدت ننمود و شرطهٔ توفیق موافقت نفرمود
فقیر محنت از بر راه بحر شتافت که بر وصال تو نی رنج پای یابد دست متاع خود بلب بحر ناکشیده هنوز ٥
شکست کشتی و ملاح مرد و باد نشست سخن دراز گشت و ابرام از حد ایجاز درگذشت لا یزال مجاری احوال بر منهج استقامت واقع باد
و درّاری عز و اقبال از مطلع سعادت و کرامت لامع والسلام بر عنوان نوشته شده ای نامه که خامه راز این دل خسته
ننهفتست فرو بگوش تو آهسته زنهار چو بود یاد جانان گذری آنرا برسان بسوی او سربسته مکتوب دیگر

سلام قولاً من رب رحیم و تحیة فضلاً من بر کریم علی مفضل قد شاقنی بوصاله وان لم از الا بطیف خیاله
عشقت وما ابصرته غیر انني سمعت من الحاکین وصف جماله تا که وصف ترا شد صدف سامعه بر باصره دارد شرف
دیده فشاند ز حسد خون که چند از جهت گوش بود بهره مند کی بود اما که شود بهره ور دیده ز دیدار چو گوش از خبر

شوق

شوق و آرزومندی بشرف دستبوس حضرت خداوندی که غایت همت دولتمندان و نهایت دولت همت بلندان بیش از آن
بیش از آنست که بمدد کاری دوات دهان بسته و دستیاری قلم زبان شکسته در طی صحایف نشر آن مقدور باشد
و در طول طوامیر عرض آن میسور اما چون درین ولا جناب زبدة العلماء و عمدة الفضلاء کاشف حقایق العلوم موضح طرایق الفهوم
ذو الملکات القدسیه والکمالات الانسیة المولی الاکرم الامجد نور الملة والدین محمد که از آن وقت باز که متوطن این دیار شده
بوده و تفقد این فقیر اهتمام تمام دارند عزیمت آن جانب کرده بودند و روی توجه بآن جهة آورده این رقعه مصحوب ورقی چند
در شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه علی ناظمها الرضوان والتحیة اظهاراً لخلوص الاعتقاد و تأکیداً لرابطة المحبة والوداد مرقوم
رقم اخلاص گشته تحفهٔ مجلس شریف و هدیهٔ موقف منیف می گردد ع زهی سعادت و اقبال اگر قبول افتد ٥ و چون شواهد
فضل و کمال و استحقاق و استیهال جناب مشار الیه از آن اجلی است که بتوصیف و تعریف احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال
خدام سدره مثال از آن اقوی که بتحریض و تحریص مفتقر باشد دران باب شروع نمی رود ٥ شاه شناسد که بها سواد
صنعت دلال نباید بکار ٥ خدمت خواجهٔ درویش مشرب در جوانی به پیری ملقب مقدم شریف ارزانی داشته هواره بذکر
مکارم اخلاق و نشر مراسم اشفاق خادمان آستانه و ملازمان آن دولتخانه زبان تر دارند و مشام جان مشتاقان معطر
آری باد که همه صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند نافه چو با مشک شود راز دار جیب صبا گردد از و مشکبار
زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رونق باد و سعادت زیادت والسلام مکتوب دیگر
قد جاءنی کتاب مستجمع الفضایل من مرجع الاهالی بل مجمع الافاضل نظم بدیع و نثرش هر کس شنید گفتا
لله خیر ناظم لله در قایل شکر نامهٔ شریف که شرف نامهٔ این ضعیف است چگونه گزارم و شرح لطایفی که در طی آن منطوی است
چسان عرضه دارم اگر تجدید است تعوید دل رمیده است و اگر گشاده نزهتگاه چشم رمدیده عنوانش عنفوان
جوانی است و مضمونش متضمن آمال و امانی سوادش حامل نور و بیاضش مطلع صبح سرور فاتحه اش مشیر بفتوحات
ابدی و خاتمه اش مبشر ختم بر سعادت سرمدی غرضش از عرض نیاز عاشق بر معشوق دلنواز خوشتر و طولش
ز طول زندگانی در عشرت و کامرانی دلکش تر ٥ القصه بطولها اگر عمر دراز در ملک سخن وری روم شیب و فراز
ناکرده بوصف آن یکی منزل طی آخر بقرار کام عجز آیم باز ٥ و همچنانکه لطایف آن صحیفه و دقایق آن ملطفهٔ شریفه از قانون
تقریر و تحریر بیرونست همچنین شوق و نزاع و تعطش والتیاع بدریافت منبع آن لطایف و سرچشمهٔ آن دقایق
بر همین قانونست ٥ آن تشنه لب که راهش زد لطف نیم قطره چون آرزو نباشد سر چشمهٔ زلالش ٥
هر ذره عکس خورشید آنرا که گرم سازد نبود عجب که سوزد خورشید بی زوالش لاجرم عنان بیان از اطناب دران معنی
مصروفست و زمام کلام بصوب اختصار و اقتصار بر بعضی از آن معطوف ٥ چون نبود غایت کاری پدید
تقاعد مصلحت باشد از آن کار ٥ با آنکه این فقیر را سنین عمر از ستین گذشته است و بر حدود سبعین مشرف گشته
نه متخیله را قوت تخیل مانده و نه متفکره را تحمل تأمل رشتهٔ نظم بگسیخته و سبحهٔ نثر از هم ریخته میدان قافیه تنگ شده است
و ساز سجع از آهنگ افتاده طبع نفورست و نفس در کشاکش امور ناصبور نه با هیچ قسم کاری و نه بر هیچ کارم قراری
دامن هر چه می گیرم گذاشتنی است و پیرامن هر چه می گردم دست داشتنی از آنچ نا گزیرست می گریزم و در آنچ از آن

کزیرست می آویزم مقصود داخل سینه ودرون دیده ومن از نابینایی جون دیده بهر کوشه کردیده مطلوب درکنار دل ومیان جان ومن درهرکنار ومیان سرکردان * یار درجان ودلم درطلبش سرکردان * سیر مجنون سوی هر وادی ولیلی در حی بجلال ذو الجلال که یکساعت از وجود مجازی خود رستن وبمقصود حقیقی بیوستن از حصول همه مرادات دنیوی شریفترست واز وصول بهمه سعادات اخروی لطیفتر * ای ماند درین ربح کدبند بهیج * بکسسته زیاد وکره بیوند بهیج * یارست همه وآنج بجز وی هیچ است * تاکی باشی از همه خرسند بهیج * ابو علی ثقفی در اثنای مجلس خود بسیار کفتی ای همه را بفروختند وهیج راهمه خریده از شبلی سوالی کردند محققانه جوابی کفت کفتند شیخا با این همه تحقیق جرا شد بار افادت کرده کفت والله که اکر جند انکه خروسی جشم خود بکرداند دل من بحضرت حق سبحانه حاضر باشد از علوم اولین وآخرین بهتر مرا ودیکری از اکابر کفته است لان ترد همک الی الله ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس ومراد از ما طلعت علیه الشمس هرجه آفتاب وجود بران تافته است خواهد بود واکر نه این خاکتوده بانواع آلایش آلوده را بیش رتبه حضور بآن حضرت جه قدر تواند بود مقصود ازعرض این کلمات اظهار تاسف وتلهفی است براحوال خود والا حاجتی تنبیه نیست عارف آکاه را مجموعه مسمی بنفحات الانس من حضرات القدس از مقامات وحالات درویشان ومعارف ومقالات ایشان جمع کرده شده بود بتحفه آن مجمع مکارم ومجتمع الکارم می کردد امید واری جنان است که مواظبت بر مطالعه آن سخنان وتامل شافی در آن خاصیت دولت مصاحبت ایشان دهد وجمعیت تام حاصل آمد علی النبی وآله والسلام

بر پشت کتاب نفحات الانس نوشته شده بود نفحات انس کیا انیس فوادی * هبت وربت روض ارض ودادی * مهما انشر او اسر فی انشر الهوی * ما ادر غیرک مقصدی ومرادی * قد کنت ارقد فی خیالک برهة * طال النوی فطوی مهاد رقادی *

اما بعد این کلدسته ایست از بهارستان احوال ومقامات ارباب ولایت جیده ونوباوه ایست از باغستان اذواق ومواجید اصحاب کشف وکرامت رسیده تحفه صف نشینان مجلسی می کردد که آلرا آنرا قبله اقبال مقبلان خوانند رواست واکر کعبه آمال صاحب دلان کویند بآن سزاست هرجا که کار فروبسته در بند کشادی میشود باد سفر آنجا می بندد وهرجا سر رشته کسسته بیوند مرادی میخواهد رشته امل بآنجا می بیوندد امید واری جنان است کرجون ازین کلدسته بویی بمشام جان یا ازین نوباوه جاشنی بکام ذوق ووجدان ایشان رسد * از بوی کل بجانب کلشن کنند رو هرسوز طعم میوه شتابند باغ جوی * بینند باغ را اثر لطف باغبان * با باغبان کنند زکلزار وباغ خوی * لایزال ساحت آن مجلس عز وجلال بنظرات لطف ایزد متعال محفوف باد وآفت عین الکمال از جلوه آن جاه وجلال مصروف * آن بزم کرم که جام احسان آنجاست * دشواری روزکار آسان آنجاست * جانرا نبود خلاصه غیر سخن * کر من دورم خلاصه جان آنجاست * والسلام

مکتوب دیکر * درعزمم از صبا که جون بیکه وکه * کستاخ رود بکوی آن زیبا مه * او میرود ومن از قفا میکویم * کریان کریان که لیتنی کنت معه * هرباد که می غباد رعونت واستکبار مکتوب شریف بر اسلوب لطیف متضمن التفات خاطر خطیر بحال بنده حقیر فرح بخش دل غدیده وراحت رسان سینه جراحت رسیده می کردد هر ذره از ذرات وجود وی زبان حال میکشاید واین ترانه از مقام تضرع وابتهال میسراید که * من کیستم که نامه نویسی بسوی من * در طی نامه درج کنی آرزوی من

این

این دولتم بس است که کوش رضا نهی * کاهی که قاصد تو کند کفت وکوی من * وعلی هذا النمط کستاخی ارسال نامه وخط مبنی از معنی نزاع والتیاع وادراک سعادت اتصال واجتناع مظنه اخلال بحسن ادب وتجاوز از داب ارباب طلب می نماید لاجرم خرق حجاب عادت کرده وروی در قبله صدق ارادت آورده میکوید * جانا طلب وصل تو نتوان کردن زین بس من وخون دل بیادت خوردن * جانرا بخیال روی تو پروردن * شبهای فراق را بروز آوردن * جون سخن باینجا رسید خامه خشک ایستاد ونامه برخود بپیجید آری جه توان کرد آنج مقصودست در عبارت نمی آید وآنج در عبارت می آید ادای مقصود را نمی شاید * آن به که بلب مهر خوشی بنهیم * وز درد سر خامه وکاغذ برهیم * دانیم که از دو کون مقصود یکی است * فارغ ز دو کون دل بمقصود دهیم * مقصود ازین همه کفت وشنود آکاهی است بمقصود هرکرا این دولت ارزانی داشتند اکرجه هیج ندارد همه دارد وهرکرا ازو محروم کذاشتند اکرجه همه دارد هیج ندارد هوشمند آکاه می باید که همه اوقات را بتحصیل نسبت آکاهی مصروف دارد وهمه انفاس را بر تقویت وتکمیل آن موقوف کرداند * کدای آکه از مقصود را میل * بنیاد دولت شاهی نباشد * جنان خود را در آکاهی کند کم * که آکاهیش از آکاهی نباشد * حق سبحانه وتعالی آن مخدوم را بدولت آکاهی بخود برساند واز محنت آکاهی بخود برهاند واز خود در خود بیخود کرداند **رباعیه**

بیری دیدم ز لوح هستی ساده * درلجه بحر نیستی افتاده * کفتم که اراده جیست ای آزاده * فرمود که ترک ما علیه العاده * اصل همه سعادات ترک رسوم وعادات است بس اکر جنانکه احیانا یکی از فقیران برخلاف عادت منشیان ودبیران در تبلیغ سلام وتحیت وادی شوق بدولت مواصلت از طریقه تکلف تخلف نموده حرفی جند بر لوح بیان قلمی سازد شک نیست که هیج راست نهاد پاکیزه نژاد قلم وار انکشت اعتراض برحرف وی نخواهد نهاد وقت برین کمینه جنان تنک شده است که اکر خاطر فاتر بر نظم قوافی کمار دهد جز مضمون این مصرع در دل نیفتد که * ندمت علی کل ما قد نظمت * واکر روی فکرت با نشاء نثر وترتیب سجع آرد جزین فقره اش بیش خاطر نیاید که * رجعت عن کل ما سجعت * نظم ونثر اندیشم ودلدار من کویدم مندیش جز دیدار من * کیف یاتی السجع لی والقافیه * بعد ما ضاعت اصول العافیه * تیر سلام آنست که مسلم بتضرع وابتهال سعادت فرجام سلامت انجام السلام توجه نموده سلامتی واستخلاص حقیقت مجرده انسانیه مسلم علیه خواهد از غواشی غریبه که در مراتب ومواطن بآن متغشی کشته ووی را از شهود وحدت حقیقیه مانع آمده وحقیقت تحیت طلب آن که بعد از تخلاص مذکور بحیوه طیبه حقیقیه ابدیه فایز کردد ودولت مواصلت آنکه هریک از مسلم ومسلم علیه دامن از خود درجینند وسر از کریبان وحدت حقیقی برآورده فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بایکدیکر نشینند ولایزال در آیینه یکدیکر تجلیات جمال ذو الجلال والافضال ببینند * قلم اینجا رسید سر بشکست * خلصنا الله سبحانه عنا وافنانا منا وابقانا ببقایه فی شهود لقایه والسلام

بخواجه علی ولد ملک التجار نوشته شده لازال الاسم الشریف علیا فی درجات المعالی وعلو درجته جلیا بین الاشراف والاعالی * بس نامجو که جسته نقشی ز اسم عالی * وازجهد جاد کرده جشم اندرین حوالی * هرجند داعی را از دولت مشاهده وسعادت محاوره آن زبده انام بهرمندی نیست وجز باستماع نام واستمتاع بلطایف کلام آن مقبول خواص وعوام خرسندی نه واین مفاد نسبت وخصوصیت در قاعده عرف وعادت محض کستاخی در مراسلات ومستدعی انبساط در مکاتبات نمی باشد اما جون درین ولا خدمت اخوی متحلی بفضایل صوری ومعنوی که از دیرباز درویشانرا بشرف صحبت شریف مشرف میداشت وبمواده بر صفحه ضمیر وصحیفه خاطر ایشان رقوم صفات کامله ونقوش نعوت فاضله آن حضرت می نکاشت تصمیم عزیمت معاودت بآن آستانه کرده بود وروی توجه ببساط بوسی آن دولتخانه آورده این جند کلمه فتح ابواب محبت ووداد

معما باسم خواجه علی

وخلوص عقیدت واتحاد را بخامهٔ اخلاص بر لوح اختصاص نوشته شد امیدست که بچشم رضا ملحوظ گردد وازحسن اصغا
محظوظ والدعاء معاد والسلام والاکرام **باسم سبحانه** بعد از تعرض بعرض تضرع ورفع
تخضع وتخشع عرضه داشت عاکفان عتبهٔ علیه لازالت ملجأ لعامة الخلیقه وکافة البریه انکه هرگاه این فقیر را که بکلم نامی
سزاست وبفراموشی احق واحری بنامه نام برند وبنوشته یاد آورند دلوی نقطه وار محیط تحیر را مرکز گردد ودایرهٔ
تفکر را مدار اگر لب گستاخی کشاید وبمعرض جواب درآید ازآن جانب هیبت جاه وجلال ودهشت حشمت واقبال تیغ
سیاست کشد که جو گردد جلوه گر خورشید انور که باشد ذره کاید در برابر واگر شیوهٔ تیز گوشی وتیز هوشی سپارد
وزبان عجز بکام خاموشی درآرد ازین جانب دواعی اخلاص وجواذب محبت واختصاص گریبان جانش گیرد که
ابر جون فیض رساند نه خوش است از سوسن که نگردد بی آزادی او جمله زبان لاجرم ملاحظهٔ جانبین نموده وطریق بین بین
پیموده نه خامش نه گویا جو کوه از صدا کند دایم این خیرخواهی دعا که توفیق وتایید حق بردوام قرین باد با جانشان والسلام
درجواب مکتوب مولانا رحمه الله بگیلان نوشته جو غنچه تنگدل بودم که ناگاه اتتنی نفحةٌ من رحمة الله ۵
دلم زان نفحه کش صدجان فدا باد بسان گل زباد صبح بگشاد جون صحیفهٔ شریفه مشحون بقواعد وداد ومقرون بشواهد اتحاد
مذکر تعارف روحانی ومهیج شوق بتألف جسمانی گشت بر خاطر فاتر گذشت که بازاء هر حرفی ازو ظرفی از لطایف نظم وانشا
بلکه در مقابل هر نقطهٔ نکتهٔ از حقایق لایق ببسط وافشا ایراد افتد لیکن فرصت تنگ بود وحامل ضراعت بی درنگ لاجرم
تکلف برگرفتم از میانه دعای گفتم اما صوفیانه که یارب جرعهٔ بخشش از آن جام که در وی کم بود آغاز وانجام والسلام
رقعهٔ اخری سلام علیکم طبتم سواء حضرتم او غبتم آمد از دار الشفاء وصل دوست ۵
در بحران هجران کاغذی گرد دست لطف او در طی آن بتعبیه دل را دوا جان را غذی در مقابلهٔ هر حرفی ازو ظرفی
از ادعیهٔ صالحه ودر مجاوبهٔ هر سطری از آن شطری از اثنیهٔ فایحه بعرض رسانیده می شود سوق کلام در بیان شوق وغرام آب دریا
مشت پیمودن است وریگ صحرا را بعقد انگشت استیفا نمودن لاجرم عنان قلم از آن صوب مصروف داشته بسمت دعا معطوف
می گردد حق سبحانه وتعالی همگنان را از مرج گزیرست بیزاری دهاد وبآنچ ناگزیرست گرفتاری والسلام والاکرام ۵
رقعهٔ اخری تحیة من الله مبارکة طیبة علی المجلس المحفوف بالجد والعلی وبالعز والاقبال والعلم والتقی
اما بعد فلما وصلت رقعته الشریفه وصحیفته المنیفه منبیة عن سلامة ذاته مفصحة عن استقامة حالاته شکرت الله علی ما وصل
الی عند ورودها من الذوق والحضور وحمدته علی ما حصل لدی بعد مطالعتها من البهجة والسرور ثم اجبتها بلسان المحبة
والاخلاص وقابلتها ببیان العبودیة والاختصاص لکنی اعرضت خوفاً من السمعة والریاء عن کثیر مما هو سنة اهل الانشاء
واختصرت علی ما هو واجب علی الاحباء من وظایف الدعاء یدیم اله العالمین علوه ویبقیه فی ما شاء ما امکن البقاء والسلام
رقعهٔ اخری هر که یکبار گشاید بسر کوی تو بار نیست دیگر بدیار خودش امکان قرار عرضه داشت
آنکه جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت اکتسابی ادام الله فضایله بنا بر سابقهٔ محبتی ورابطهٔ مودتی که ویرا در سابق ایام
باخدام سده سدره مقام صورت استحکام یافته بوده پیوند الفت از وطن مألوف ومسکن مأنوس بگسسته است واحرام انتظام
در سلک ملازمان بسته شک نیست که بعد از مساعدت توفیق جون بدین سعادت استسعاد یابد بی فضولی التماس فقیران
مشمول عواطف کریمانه وعنایات بی علت وبهانه خواهد بود مشرق ومغرب جو بگرفته است نور آفتاب ۵
جون کسی گوید که بر بام ودر درویش تاب ساحت مجلس عز وجلال بنظرات یمن منقال محفوف باد وآفت عین الکمال از جلوه

آن جاه

آن جاه وجمال مصروف والسلام **بشرف خوان نوشته شد** ۵ شرف خوان که یابان جه بود انکه کنند
سل حاجات از آن ملتمس خویش طلب ملتمس آنکه جون جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت اکتسابی ادام الله تعالی فضایله
که سابقاً بچشم عنایت ملحوظ شده واز کف کفایت محظوظ گشته بحکم آنکه بد خو شده لطف توام نیست عجب ۵
گر باز دگر روی بسوی تو کنم عزیمت آن دیار کرده بشرف دستبوس خواهد رسید شک نیست که جناب مقتضای مکارم اخلاق
ایشان نسبت التفات خواهند نمود ودر مهمی که رجوع نماید حسب المقدور اهتمام خواهند فرمود ظل مکارم ومعالی مدی الایام واللیالی
ممدود باد والسلام **رقعهٔ اخری** ادام الله تعالی بقاءه زیناً للدنیا والدین وعلیاً فی مدارج العلم
والیقین شنیدم که برتافتی روی همت زمیل زخارف بنیل معارف ازین شغل پاکیزه مصروف باد ۵
وجوه شواغل عیون صوارف جون درین ولا فلان عازم بود لازم نمود رفع دعا کردن وخود را فراخاطر عاطر آوردن
والدعاء معاد والسلام والاکرام **برظهر کتابی بعد از مقابله نوشته شد** جون این مخدره حورا حلیه جلهٔ کتابت
پوشید وحلی تصحیح ومقابله بست وقت آن آمد که بر منصهٔ عرض در خلوت خانهٔ بیت الکتب خاطب راغب ذی الفکر الثاقب
واللوای الصایب لازال مجداً للانام مجداً جلوه داده شود باشد که بعین رضا ملحوظ گردد واز قبلهٔ حسن قبول محظوظ ۵
جون پس از تصحیح یابی در کتاب جا بجا حرفی نه بر وجه صواب عذر آن باشد ذکی ممتحن قد ابی کل کتاب ان یصح ۵
به بعضی از سلاطین هند که از اولاد امیر المومنین عمر است رضی الله عنه نوشته شد ادام الله تعالی ظلال عدله و
احسانه علی مفارق المسلمین الی یوم الدین بعد از رفع ادعیهٔ صالحه واثنیهٔ فایحه بسدهٔ سنیه وعتبهٔ علیهٔ حضرت خلافت
پناهی سلطنت دستگاهی معیث الدوله عادل خان که طبع وعدل اویا بهم همیشه اتصال عاشقی دارند ومعشوقی ۵
جون نسبت دار فاروقست باد اجاودان عدلش هلا هل خوردگان ظلم را تریاق فاروقی مرفوع آنکه خدمت اجل محترم کهف الحاج
خواجه فلان که جندگاه در سلک ملازمان آن درگاه سعادت انتظام داشته جندان از مکارم اخلاق ومحاسن اوصاف ایشان
بسمع انتباه فقیران اینجا رسانید که سلسلهٔ شوق در جنبش آمد بابن جند کلمه مصحوب کلیات دیوان اشعار گستاخی کرده شد
امیدست که شرف قبول یابد والدعاء معاد والسلام **رقعهٔ اخری** بعد از رفع اخلاص بلسان انقیاد
واختصاص مرفوع آنکه خدمت اخوی وجناب مولوی را احسن الله عاقبته وادام عافیته که عزیمت آن کعبهٔ آمال کرد ۵
وروی توجه بدان قبلهٔ اقبال آورده از باریافتگان آن آستان که سرمنزل باستان است التماس تفقدی واسنده عای
تودّدی می باشد اما جه حاجت که گویند با آفتاب که برفرق نزدیک یا دور تاب جو خورشید تابان دهد فیض نور
نه نزدیک محروم ماند نه دور توفیق رفیق باد والسلام والاکرام **بقاضی زادهٔ روم نوشته شده**
الا روم بعدی من ملیح الروم ومواه حل بقلبی المهموم لولا رجاء الوصل منه محققا لاختل نظم وجودی الموهوم ۵
شد از تو معدن حسن وجمال روم خوش آن که در هوای تو رخت وقا بروم کشید رسید بیش تو دانم حدیث گریهٔ من ۵
ببین که دور زرویت جها بروم رسید بعد از تعرض بعرض تحیات عرضه عرضه جلال جلال اشکال الاشکال غامضة النتایج
خافیة المناهج علوم حقیقی وفتاح معاقد قواعد عسیرة المدارک عویصة المسالک معارف تحقیقی الذی وفق لصرف همته
نحو بیان المعانی ببدیع منطقه وفصیح کلامه وفاز لبذل جهده وطاقته بتمهید اصول الدین وبسط فروعه واحکامه دنی المیل
الطبیعی بالتأیید الالهی الی ریاضة النفس الرضیة لاکتساب الکمالات الحکمیة العلمیة والعملیة شمس الذکا طود العلی زین الدین
کهف الوری بمکارم ورسوم جلت فواید مدحه ان تنطوی فی طی منثور ولا منظوم لازال فی حل الامور وعقدها ۵

متأیداً بالواحد القیوم وحبّاه فیاض العلوم بفضله علاً یودیه الی المعلوم می‌گردد که چون مفاوضهٔ فضیلت انتما
الذ من الماء الزلال علی الظما برلب تشنگان وادی فراق وجگر خستگان بوادی اشتیاق صواب ورود یافت دل غمدیده را
صفای آن مشرب صافی بصفو مسرت وافی رسانید وجان ستم رسیده را عذوبت آن مورد عذب از مرارت عذاب مخالف
ومنافی رهانید فقبلتها ثم قابلتها بصحف الامانی بلا ازیغ طرف فکانت کما شیئت لفظا بلفظ
وجاءت کما رمت حرفا بحرف از مضمون آن چنان مفهوم شد که حکایتی که این فقیر گاه گاه بر سبیل تمنی بر زبان گذرانید
بود وبمسامع شریفهٔ بعضی از خادیم رسانیده در مجلس سامی لازال سامیاً مذکور شده وبامضای آن مأمور گشته لاجرم تأکید الرابطة
المحبة والاعتقاد بانقیاد الامر الواجب الانقیاد باوجود قلت بضاعت وعدم استطاعت وتفرق بال وتشتت احوال
وفقدان جمعیت اسباب ووجدان اسباب تفرقه از هر باب عجالة الوقت را ورقی چند فراهم آورده وچون زنبیل درویشان
دریوزه کرده از هر گوشهٔ توشهٔ واز هر خرمنی خوشهٔ سمت ارسال یافت وچون فرصت بغایت تنگ بود وقاصد نیز در تگ آنچه در نیت بود
باتمام نرسید وآنچ آغاز کرده شده بود بانجام بینجامید رجا واثق است وامید صادق که عنقریب قریب محبیب عزشانه
توفیق ترتیب وتلفیق آن رفیق گرداند ومخزون خاطر محزون را بظهور آورده بمجلس بانواع فضایل مشحون برساند
بمنه وجوده والسلام رقعه اخری الی بعض الاصدقا صحیفهٔ شریفه منطوی بر عبارات واشارات لطیفه در اطیب
اوقات رسیده وقطره رسیدگان خشک سال هجران را اطیب اقوات رسانید جان را خرسندی داد وتن را نیرومندی
اتقوی به کالغذاء الذی تتقوی به مهجة المغتذی در آنجا از کلیات امور این فقیر استخبار رموده بودند واز جزئیات احوال
استفسار فرموده وقت حاضر در جریان امور موافق بر نهج سابق است وزمان حال در تحول احوال با ماضی موافق وچون
آن سالها مشاهد بوده بر ضمیر منیر روشن خواهد بود وبر خاطر عاطر مبین ای گرد حدیث عاشقان دیده بدید
بر پرسش حال بی‌دلان گشته دلیر بر عاشق از جان وجهان آمد سیر امروز بود جودی ودی هیچ پریر حق سبحانه وتعالی
ممکنانرا از گرفتاری بخود برهاند وبگرفتاری بخود گرفتار گرداند بمنه وجوده والسلام الی بعض الاحباء بمکه زادها الله شرفا
نوشته بودند سلام فاختة فی نخیة کسرت من یلفق حمامات ببطحاء ممتعات بسلسال وخضرا
جناحها الفتیت فی حیخ طلآء کی بود یارب که رو در یثرب وبطحا کنم که بمکه منزل وگه در مدینه جا کنم بر کنار زمزم از دل بر کشم صد زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم خدمت برادر حقیقی ودوست تحقیقی زایر بیت الله الحرام مجاور روضة النبی
علیه السلام مقیم مقام ابراهیم محرم حریم کعبه وحطیم الساعی بین المروة والصفا الراعی حق المروة والوفا نورالدین حاجی محمد
وفقه الله للوقوف بعرفات معرفته وادخله فی زمرة ولایته الخاصة بکمال رافته تحیات طیبات ودعوات زاکیات
منبعث از وفور شوق وغرام وکمال جد واهتمام مطالعه نموده اشتیاق بشرف ملاقات ودولت مقالات متجاوز الحدود
والغایات تصور فرمایند هر چند آن زمین پاک خلاصهٔ عالم آب وخاک است واقامت در آن مقام منتهی سلاک جالاک
اما حب اوطان از لوازم ایمان است وصلهٔ ارحام از واجبات اسلام ع جانا بغریبستان چندین بنماند کس آنچ قبلهٔ توجه
ارباب دل است همه وقت در همه جا حاصل است ع همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت لا تقل دارها بشرقی نجد
کل نجد للعامریة دار ولها منزل علی کل ماء وعلی کل دمنة آثار می‌باید که من بعد بعد صوری را از میانه بر دارد واز یاران
ودوستداران کناره گرفتن مستحسن نشمارد ع بیا بیا وز دلدادگان کناره مکن دیگر التماس آنکه چون در آن مواضع مبارک ومجامع
متبرک که موطن اقدام انبیا وموطن اعلام اولیاست دست نیاز بدعا بر دارد فراموشانرا بیاد آرد باشد که بر هدف اجابت

کار در گرآید وکار افتاده را کار بر آید جانا بدعا فراموش مکن همه عزیزان علی الخصوص حضرت مخدومی مد الله تعالی ظلاله العالی
در کنف صحت وسلامت وفراغت اند ومنتظر قدوم شریف می‌باشند باری تعالی ممکنانرا از ضلالت وادی طبیعت برهاناد وبسعادت
وصول بکعبهٔ حقیقت رساناد بلطفه وکرمه این صحیفهٔ غم ونامهٔ هم اواسط شهر الله الاصم از فاخرهٔ هراة حفت بالزهرات سمت تحریر
یافت والسلام الی بعض الاحباء المتوطن بجرون اعنی هرموز شمس تنورت واضائت بها جرون
ما اسعد الذین الیها یهاجرون زین سان که زنا بودیده دریا بادم روزی فکند بموج دریا بادم چون یاد گرفته جا بدریا باد ست
روزی فکند بموج دریا بادم خواهم برد این سیل بدریا بادم مرفوع آنکه احوال اینجانبی بموجب دلخواه است ودیدهٔ انتظار
بمقتضای وعد خدمتش بر راه دولت وسعادت مستدام والسلام بقاضی مجد الدین حسن یزدی نوشته شده
وردت علی صحیفة من فاضل فی الفضل فاق افاضل الآفاق لا زال مجدا للانام ممجدا حسن الشمایل طیب الاخلاق
نی کلکش نبات فکرت را ببنات حسن پرورده غرهٔ صبح را طرهٔ شام رشک رخسار نوخطان کرده قصه لوتهٔ شب در از مرا
پاره پاره بروز آورده نامه چون غنچهٔ نوشکفته توی بر توی مشک بیز وعنبر بوی که در بهار حد اعتدال از شاخسار لطف وجمال دمیده
واز هر توی آن نسیم وفا وشمیم مودت واحباب مشام جان ودماغ جنان رسیده در اطیب اوقات ورد به الفوحات ان لربکم
فی ایام دهرکم نفحات از ریاض فضل وکمال وحدایق اکرام وافضال خدمت مولوی اقضوی اعلمی اکرمی اکملی افضلی نزهت بخش
ویرانهٔ رنجوران فراق وعطرافشان کاشانهٔ مهجوران مشتاق گشت غنچهٔ امید بشکفت از نسیم لطف او
باغ دلرا غنچهٔ خندان گلشن جان تازه شد اضعاف مضاعف آن معاطفه وملاطفه که از فحوای آن مطالعه افتاد عجز وشکستگی
وتعلق ودلبستگی بموقف عرض رسانیده می‌شود وچون تکلف در شرح آرزومندی واشتیاق موهم است بمبالغه واغراق
وآن داب منشیان ودبیران است نه شیوهٔ شکستگان وفقیران از آن اعراض نموده بر دعا اقتصاد می‌رود لا یزال ظل فضایل بر مفارق
افاضل ممدود باد والسلام در جواب مکتوب قاضی عیسی واقع شده است وعلیک یا اهل السلام سلامی
والیک شوقی دایما وغرامی یا رمت شرح الشوق کیف ولا یفی بقلیل اشواقی کثیر کلامی عالی کلام لآلی نظام که بسایط حروفش
از موطن وحدت زمزمهٔ کنا حروفا عالیات لم نقل متعلقات فی ذری اعلی القلل بگوش هوش گوشه نشینان زاویهٔ فقر وفنا
رسانیده وجوامع کلمش از نشیمن جمعیت غلغلهٔ نحن الکلام وسر الحب معنانا نحن الکلیم وطور العشق مغنانا در کاخ صماخ
جلوه داران صومعهٔ صدق وصفا انداخته چون معشوقی عربی نژاد جواهر نکات توحید حمایل با دلداری فارسی نهاد شمایم اسرار
تفرید بر شمایل مجتبی من سری فی لیل طرته اغنته غرته الغرا عن السرج وان ضللت بلیل من ذوایبه
اهدی لشخص الهدی صبحا من البلج در ساعتی که صدر دولت گشاده بود فضل ازل بدولتیان رخ نهاده بود رسید وبهر یک
جدا جدا بشارت اهلا لما لم تکن اهلا لموقعه قول المبشر بعد الیاس بالفرج لک البشارة فاخلع ما علیک فقد
ذکرت ثم علی ما فیک من عوج رسانید دیدهٔ محروم از نور شهود را از آن مجالی بانوار حقایق ممتلی جمال شاهد وحدت نمود روی
از دل بشر معنی رسید بر سید که او میض برق بالابیرق لاحا ام فی ربی نجد اری مصباحا ام تلک لیلی العامریة اسفرت
لیلا فصیرت المساء صباحا ودل بوده نشین حجب نمود را از حقیقت یگانگی بود بمطالعهٔ آن پردهٔ دو بینی گشود بادیده
جز صورت ندیده گفت یا اخت سعد من حبیبی جئتنی برسالة ادیتها بتلطف فسمعت ما لم تسمعی ونظرت ما لم تنظری
وعرفت ما لم تعرفی آثار نسیم فیض حیات از منظر دیده بسراپردهٔ دل واز سراپردهٔ دل بظلمات آباد آب وگل سرایت کرد همه

مميت الاحياء

اجزای وجود از ان نسیم متنسّم گشتند وباین سرود فرخنده رود مترنّم که ارج النسیم سری من الزوراء ، سحرا فاحیی

امدی لنا ارواح نجد عرفه فالجو منه معنبر الارجاء ، لا یزال از رشحات سحاب مطبر آن خاطر خطیر کشت امید

امیدواران تازه باد واز نغمات نوای صریر آن خامهٔ دلپذیر بزم سماع هواداران پر آوازه نمی دانم که در مقابلهٔ آیات

اعجاز غایات عیسوی که مجدداً بمقتضای واذ تخلق من الطین کهیئة الطیر انشاء نشأهٔ مرغ محبتی کرده وبنفس روح بخش

فتنفخ فیه حانی تازه از اخلاص بوی در آورده وبه نیروی پر وبال شوق در هوای فسیح فضای فتکون طیرا باذن الله پرواز

داده چه کویم وچه نویسم هرچه کویم از ساده کی است وهرچه نویسم از دور افتاده کی است گرچه تابد کرم شب تاب از سواد شب کجا

نور او در شمع خورشید وچراغ مه رسد حقه لجل الجواهر کاورد لجال شهر ، کی بکرد توتیای پری الاکمه رسد هر حرف که بر صفحهٔ

بیان این ساده لوح صورت تحریر یابد نمونهٔ خواهد بود از آثار آن خامهٔ گوهر باد حقایق نکاد اینجا نموده وهر پرتو که بر آیینهٔ

ضمیر این صافی عقیده جلوهٔ نمایش پذیرد شعشعهٔ خواهد بود از لمعات آن خاطر فایض الانوار اینجا تافته نشست

من البحور نفیض الغمام ویفیض علیه مایستفیض من جو کوهم کشته راسخ در مقام اتحاد تا نکویی کز خطاب نوجوان جدا

نیست واقع در میان ما بغیر از یک سخن کز دو بینی نام آن آنجا ندا واینجا صدا است بازاء هر حرف از آن نامهٔ بشرح حروف

صلیه مرقوم ودر برابر هر کلمه از آن صحیفه بکشف اصول کلیه موسوم دعوانی چون حقایق توحید رهایی ده محجوبان

مضایق تقیید وتجانی چون لوامع تفرید خلاصی بخش محرومان مراتع تقلید منبعث از مقام

انت الملقن سری ما افوه به وانت نطقی والمعنی لنجوانی ، ومنتشی از نشأهٔ مشهود عینی فیکم حین ادعوکم

عینی بها الخد المدعو والداعی ع از زبان عشق هم بر عشق املا می رود بعین رضا ملتمس از فروغ بی نیصر ملحوظ

باد ونحن اصغای مستمد از صدای بی سمع محظوظ هرچند نزاع والنزاع بدولت اتصال وسعادت اجتماع

نظر بوحدت حقیقت بود در حیز امتناع است اما قیاس بکثرت صورت نمود که کار کاه ابتلای حکم نسب

واعتبار است از قبیل ممکنات است لو مت من الشوق فلا لوم علیک الجسم لدی لکن الروح لدیک

الشایق والمشوق ما یفترقان شوق منی الی او منک الیک آنی که شمیم چو صبح فیروز بتست

صبح خورشید عالم افروز بتست ، شوقم بخود ارزانک خود دوراقم کم باشد از انک از من امروز بتست

دیر کاه بود که در خاطر فاتر می کذشت که تفسیر صورت اخلاص وتقریر صورت اختصاص قلمی کرده سمت عرض

یابد اما بواسطهٔ توهم کستاخی در حیز توقف وتراخی می ماند بحمد الله سبحانه که تحریک این سلسله وتسلیک این

مرحله بعنایت بی علت منعم علی الاطلاق المبتدی بالنعم قبل الاستحقاق از آن جانب بظهور آمد آری آری

ایمان تو آید وچنینها تو کنی حق سبحانه وتعالی ممکنان را نظر بصیرت از صورت کثرت در معنی وحدت

داراد ووجههٔ همت از انجمن تفرقه در نشیمن جمعیت والسلام جواب مکتوب شیخ نجم الدین

نوازش نامهٔ فروغ نجم سعادت از عنوان آن طالع وشعاع نیر عنایت از مضمون آن ساطع بضریب تاریک

نشینان زاویهٔ فقر وفنا شد ونامزد روشن ضمیران انجمن صدق وصفا آمد از بیان حسن ترتیبش زبان

ناطقه قاصر است وازادراک لطف ترکیبش قوهٔ عاقله عاجز طوبی لبلیغ صدر عنه ذلک الکلام وبشری لفصیح

انتظم منه ذلک الکلام النظام سوز کلکش یافتم جان بخش فیضی که با جانم چو شیر وشکر امیخت

خوشا نخلی که از وی این رطب خاست خوشا شاخی که از وی این ثمر تخت خامه را در مقابلهٔ آن از مقام عجز مجال جنبیدن نیست ونا

در معارضهٔ آن جز وظیفهٔ دعا نجیدن نی حق سبحانه وتعالی قر خدمتش را در حضرت بادشاه صاحب شوکت سبب انجاح مطالب

مهر حاجتمند کرداناد وبوسیلهٔ آنش بدرجات بلند ومقامات ارجمند رساناد والسلام در جواب مکتوب شیروان شاه واقع شده است

لقد جاء من اقصی مدارج همتی ومعرج آمالی ومرجع اوطاری کتاب جلیل ترتقی بنزوله الی الذروة العلیا معارج اقداری

رسید از عوالی دیاد معالی مثالی بتوقیع عالی موقع عروسی بشکون ستایم مستو نکاری بشکین براقع مبرقع

ز اول هم مکرمت تا باخر ز مطلع هم موهبت تا بمقطع حروفش بر ارباب معنی کشاده ز هر جشمهٔ تنک بحری موسّع

سواد خطش ظلی از نخل خامه با نوار اسرار قدسی مشعشع دیدهٔ رمد دیده از مشاهدهٔ آن سواد پر نور شد ودل محنت رسیده از ملاحظهٔ

آن نور مسرور کشت بازاء هر حرف از آن سواد قواعد محبت ووداد بعرض عرض رسانیده می شود ودر مقابلهٔ هر لمعه از آن نور

لوامع خلوص اعتقاد بر ساحت شرف قبول تابنده می کردد بسمع رضا مسموع باد وبنظر ارتضا مشفوع مرخص جرات اقدام

برین مراسله ومجوز کستاخی اهتمام بدین مقاوله تنزل دبیران خبیر تواند بود بمرتبهٔ مخاطبهٔ فقیران حقیر

والا کی رسد با چرخ والا زمین را کفت وکو با این بلندی نخاک راه یکسان بود زر فروغ مهر دادش سربلندی زیادت

اطناب موجب سامت است واسهاب فالاختصار اولی والاقتصار علی وظیفة الدعاء اجدر واحری

روی زمین وملک یمین ویسار او ملک یمین خسرو فرخ یسار باد بر هیچ کس چو ملک جهان پایدار نیست میلش بنیل مملکت پایدار باد

والسلام والاکرام انا لله وانا الیه راجعون ببعضی از مشایخ مهنه نوشته شده است

در ماتم آن ماه چو کردون کرید

هر شام وسحر اشک شفق کون کرید چون چشمهٔ خور ز خاور آمد بیرون بر خاک زمین خاوران خون کرید چون خبر

این واقعهٔ هایل ومصیبت شامل که نزدیک ودور در تأثر آن برابرند وواصل ومهجور در تألم آن مساوی یکدیگر بدین فقیر ممتحن

رسید چکونه شرح دهم کز سماع آن چه کشید خاطر بر آن آورد که برسم دبیران نه فقیران وبر قاعدهٔ اصحاب عادت نه ارباب

ارادت بدوک خامهٔ فکرت رشتهٔ چند برهم رسید وبنوک قلم اندیشه کلمهٔ چند درهم نویسد اما ورق رقت کرد وسیاهی غلطت

نمود وخامه جز بدین حرف سر در نیاورد دوات جز بدین نکته دهان نکشود کار وزنجز کویه وماتم نتوان کرد

وز موبه کری بکسر مو کم نتوان کرد از قافیه وسجع وقید لب خویش کاینها بجز از خاطر خرم نتوان کرد ایزد تعالی جان پاک

رفته بیشین کرفته را برحمت ومغفرت جاودانی محفوف داراد وطبع دراک غدیدکان ماتم رسیده را بنیل مزخرفات فانی محروف

والسلام رقعه اخری رفتی وبهانه انک باز آیم زود شد زود تو دیر ودیر هم رو ننمود منتظر انرا دیده بر راه بود

وشکسته خاطران را سینه بر آه اما چه توان کرد وغصهٔ این قصه با که توان خورد هجری که بود مراد دلبر از وصل هزار بار خوشتر

مرادات محصل باد وتفرقها بجمعیت متبدل والسلام رقعه اخری ای دیده خونبار ودل سرکشته

محروم ز صحبت بخون آغشته هر دم ز تو نامه کنم فرض ودهم تصدیع جواب نامه ننوشته چنان استماع افتاد والعهدة علی الراوی

که در مطاوی صحیفهٔ فنون فضایل را حاوی ذکر بعضی طفیلیان بسهو القلم ام بعمد الکرم رفته است لاجرم سر افتخار بآسمان

رسانیده وایوان اعتبار از کیوان کذرانیده باین چند کلمهٔ ناپرداخته بتکلف ساخته مصدع کشت حق سبحانه وتعالی

خاطر ممکنان را بخود پیوسته واز غیر خود کسسته داراد والسلام علیکم اولا وآخرا وباطنا وظاهرا رقعه اخری

ای بی سببی عهد وفا کرده دکر بیش تو وفا بعهد عیب است مکر کریان ز رفقای تو دو صد خسته جکر از بهر خدا تند مرو باز نکر

اعتقاد این ضعیف بلطافت مزاج شریف آنست که هرجا باشند از تفرقهٔ خاطر عزیزانی که محروم ومهجور مانده اند متأثر خواهند بود

وهیچ حاجتی جناح باید روی نخواهد نمود اگر جناح بران عزیزان ترحم کرده فقیران الجانی را بتشریف قدوم سرافراز
گردانند تا آنچ مصلحت وقت باشد مقرر گردد از مکارم اخلاق ایشان بدیع نمی نماید بجاری احوال بروجهی که متضمن مصالح
دینی ودنیوی باشد واقع باد والسلام باسم سبحانه رقعهٔ که بشیروانشاه نوشته شده بود ه
احاول اتحاف التحیات داینا الی الساحة العلیاء والمجلس العالی ولکنه فی شان من کان مثلکم یکون خلوص الود دیدن امثالی
بعد از رفع نیاز بلسان اختصار وایجاز مرفوع آنکه خدمت مولوی اعظمی مولانا کمال الدین حبیب الله که دیرگاه درین جانب
بتحصیل علوم واکتساب فضایل اشتغال تمام داشتند ودر بسیار از اوقات فقیرانرا بتشریف حضور مشرف می ساختند
سلسلهٔ شوق بتقبیل سدهٔ سنیه وجاذبهٔ حب وطن وداعیهٔ صلهٔ رحم در جنبش آمد بدان صوب توجه نمودند هیچ شبهه
نیست که بعد از حصول این مقصد بلند ووصول بدین مقام ارجمند بعین عنایت شامله ملحوظ خواهند شد واز حسن
رعایت کامله محظوظ خواهند گشت دولت دوجهانی وسعادت جاودانی میسر باد والسلام صدر مکتوبی است
نامور نامه که نامش را نیست جز زیور پای تاج هنر آمد از حضرتی که حضر وشی بر سر صدر او گرفته مقر ه ن والقلم وما یسطرون
که تا دبیران در صناعت کتابت ذوفنون الف قلم بر سر انگشت گرفته اند ونون دوات در کنار نهاده هیچ صاحب دیده را
چون صاد مفتوح چشم گشاده بر عنوان صحیفهٔ چنین نیفتاده وهیچ آویزه را چون همزهٔ ممدوده سرافتخاری که بر کشیده جز
باطلاع بر جواهر این فریده باوج آسمان نرسیده از بدایت اوصاف آن وصاف نه نصیب ودر آن نی نصیبی حاصل وی
تشددی بس غریب سکون وتخفیفی که در اوایل داشت زوال گرفته بلکه باضداد خود استبدال پذیرفته لاجرم از سر وصاف
گذشته ودر آن گذشتگی صافی گشته سلامی که بر بان شانهٔ سر دندانهٔ سین تر سینه رخنه رخنه نزدیکان دور نشین را
موی بموی شرح کرده وبه پشت خمیدهٔ لام یاد دلبند آرام مهجوران مستهام را بسر حد بیان آورده باستقامت قامت الف راستی
وسداد ارباب محبت ووداد را باز نموده وباستدارت حلقهٔ میم از حلقه بگوشی مخلصان قدیم در دایرهٔ رضا وتسلیم پرده
گشوده سلامی کرده از سین تیز دندان گشاده رشتها از عقدهٔ جان سلامی از کمند طرهٔ لام ه دل صاحبدلان آورده در دام
سلامی خوشتر از فردوس اعلی الف در روی کشیده قد چو طوبی بزیر آن الف از چشمهٔ میم عیان دریای طوبی عین تسنیم
تحفهٔ مجلسی که بصورت محل آن در جوانب آن بیدا وهویدا می گرداند والسلام رقعه اخری
ز کلک عنبر افشان معینی رسید از وی یکی مشکین صحیفه نیارد کس جواب آن که بحریست پر از درهای اسرار لطیفه ه
اگر حرفی نوشتم در جوابش معینی فیه همته الشریفه مکتوب مرغوب محبوب سخندانی بدیع الاسلوب فی امین وقت واکرم ساعة
بدین ذلیل قلیل البضاعة رسید ز نظمش صدگهر منظوم دیدم ز نثرش لولو منثور جیدم جو انش سلک دولت منتظم باد
جو این طبعش بر بینانی مبیناد والسلام رقعه اخری لازال بین الاکارم علیا وبدره علی سماء المکارم جلیا
بعد از عرض نیازمندی معروض آنکه خدمت خواجه زادهٔ از خواجگی آزاده که سرمایهٔ امانی وآمالش محبت درویشان است و
محرک ونیز حالش ارادت صحبت ایشان بآن صوب عازم است وبادراک شرف دستبوس جازم التماس آنکه از زمرهٔ محبان ومخلصانش
شمارند وظل عنایت وعاطفت شامل حال وی دارند حظوظ دوجهانی حاصل باد وفیوض جاودانی متواصل والسلام
رقعه اخری ای خط تو ز آینهٔ دل زنگ زدا من با تو نیم وز تو نیم نیز جدا الجسم من الجسم بعید لکن
الروح الی الروح قریب ابدا صحیفهٔ شریفه وملطفهٔ لطیفه مبنی از التفات خاطر شریف بجانب این ضعیف فی امین وقت واکرم
ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعة رسید بازاء هر حرفی طرفی از مراسم رضاجویی ودر مقابلهٔ هر نقطه نکتهٔ از وظایف دعاگویی

لازالت محطاً لرحال الافاضل

بموقف

بموقف عرض رسانید می شود ایزد تعالی ممکنا بدا از همه بناید نگاه دارد واز همه نشاید در پناه والسلام والاکرام
رقعه اخری لازال نجما لارباب الهدایة ورجما لاصحاب الغوایة بعد از رفع دعا مرفوع آنکه درین ولا حامل رقعه که خود را
از سلک خادمان می دارد واز زمرهٔ ملازمان می شمارد متوجه آن صوب بود صواب نمود که تا خیٔ این مفاوضه کردن وخود را
بوسیلهٔ این دعا بخاطر شریف آوردن والدعا معاد بصدق الوداد وخلوص الاعتقاد والسلام رقعه اخری
تحیة من الله مبارکة طیبة علی المجلس المولوی الاعلمی الافضلی والموقف الاقضوی الاکرمی الاکملی شمس الذکا نجم الهدایة والتقی
والسید العلامه السند السری لما احضر روض الفضل بعد ذنوبها الابدیة انامل ابن الحنیضری ه من لو اضیف الیه کل فضیلة
مبثوثة فی الناس فهو بها حری اما بعد فلما شرف السید الاشرف الاجل بلادنا بمقدمه الشریف وعزم علی المراجعة الی ملازمة
ذلک المجلس العالی والموقف السامی اصحبته هذه الخدمة رجاء ان اخطر بالهم واذکر بلطیف مقالهم والمرجو من مکارم اخلاقهم
ان یعفوا عنی هذه الجرأة ولا یحرمونی صوالح دعواتهم والدعاء بظهر الغیب اقرب الی الاجابة والسلام والاکرام
رقعه اخری بعد از عرض تحیت وتسلیم معروض مخادیم آنکه رافع این نیاز نامه مجدد شیخ مؤید که آبا عن جد
از مشایخ بزرگوار واکابر نامدار ست چند بار صوفی وار عصا در یمین ورکوه در یسار روی از زاویهٔ مألوف تافته وبقطع بادیه
مخوف شتافته راحلهٔ وی قوت اقدام است وقافلهٔ وی هجوم خیالات واوهام نه دو شب مقام در یک منزل گرفته ونه دو روز
آرام در یک جای کسب معیشت کسان در آبلهٔ دست واز آن وی در آبلهٔ پای رشتهٔ املش را زیادت از حد طولی نیست
وصورت طلبش خالی از معنی قبولی نی التماس آنکه مرجا عصا ورکوه بر زمین نهد تا راحلهٔ خود را بقوتی لایموت قوت دهد
معدهٔ حاکتش را بطعمهٔ شیرین یا شور بحد شبع رسانند وکف امیدش را ببذل دیناری یا درمی سرخ یا سفید کردانند
ز دخل جود اهل دل کند خرج ندارد غیر ازین خرجی ودخلی بدیناری بود راضی ز گنجی بخرمایی بود قانع ز نخلی
لا برال ظلال شفقت ورحمت همت بلندان شامل حال فقیران وحاجتمندان باد والسلام والاکرام
ای در طلبت تو یکدل ویکرو ما من حبک لانروم الا الرو ما از دولت وصل ولذت دیدارت لیس احد مثلنا محروما
بعد از عرض شکستگی ونیازمندی عرضه داشت نوات کامیاب حضرت خداوندی آنکه خدمت مولوی اعظمی که چندگاه است
که از آن دیار روی ارادت بدین جانب آورده واز استادان کامل تحصیل علوم کرده وحالا اثر حب الوطن ظهور یافته وعنان
معاودت بآن صوب تافته امیدست که چون بدولت خدمت وشرف ملازمت برسد بنظرات لطف واحسان ملحوظ کردد
واز لحظات فضل وامتنان محظوظ دولت دوجهانی وسعادت جاودانی محصل باد والسلام رقعه اخری
نامهٔ نامی مصحوب جامهٔ گرامی که تا دامن روزگار خرقهٔ افتقار نی سر وپایان راه تجرید وخلعت افتخار بالانشینان پیشگاه تفرید
تواند بود آستینش جو جیب عطاران عطر بر فرق مفلسان باران دامن از نقد فقر مالامال علم دوش دو ورقت جال
بدین مهجور از لباس مواصلت عور رسید والسلام ببعضی از مشایخ مهنه که بر کنارهٔ مکتوب دیگری شکایت گونه نوشته بودند
مراجز مهر که این آرزو بدل گذرانم که بهر من شمر از نخل کلک خویش فشانی بس این کرم که ز کاغذ جو بر طبق کئی آنرا
طفیلی دگرانم بران کناره نشانی شکر خامهٔ لطایف نگار که بر حواشی نامهٔ نامدار این مهجور برکران مانده از مجلس حضور را
آرزوی دل در کنار نهاده واین رنجور ناتوان افتاده بر بستر عجز وقصور را نسخهٔ شفای عاجل فرستاده بزبان شکسته
ادا نتوان کرد وبسخنان برهم بسته استقصا نتوان نمود لاجرم طی بساط شکر کرده وروی به بسط عذر آورده می گوید
گر ز مرنوک گیا می دمدم دهر زبان شرح یک شمه ز ایدکرمت نتوانم ور ز هر شاخ درختی کندم چرخ قلم ه

الضار اعز الله تعالی ... وضاعف اقتداره

شکر یک نقطه ز نوک قلمت نتوانم ٥ التفات خاطر خطیر که حالیا این فقیر از معاینهٔ دلپذیر بر تقصیر توجه از نواحی مرو و ماخان
بمواقع اشراق آن آفتاب خاوران در می یابد اگر آن زمان دریافتی هراینه از سر قدم ساخته و آنرا سرمایهٔ سعادتها شناخته
بخدمت شتافتی اما چه سود چون آفتاب این عنایت آن روز پرتو نینداخت و سر مفاخرت نیازمندان را باوج عزت
و ذروهٔ کرامت نیفراخت ـ یکچند بخاک مردم افتاد نزول مروی خبری از تو نیاورد رسول ٭ تا یافتمی از آن خبر بوی قبول
برداشتمی بسوی تو راه وصول ٭ مع هذا این حکایت نه اظهار خاطر ماندگیست و شکایت بلکه تکلفی است در عذر تقصیر
و تحلی در دفع خجالت و تشویر و الا ذرهٔ حقیر را با آفتاب خاوری چه مجال این نوع زبان آوری و یارای این گونه حجت
و داوری ـ ای روی تو ز آفتاب خاور انور خاری بشکن ز تو دمد در بستر آن خار مگر ز گل نباید خوشتر ٥
خاک همه دشت خاورانم بر سر ٭ سخن دراز کشید و گستاخی از حد ایجاز درگذشت ظل عالی و سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق
ادانی و اعالی مدی الایام واللیالی ممدود باد بالنبی و آله الامجاد والسلام

در جواب مکتوب بعضی از صدور که استدعای جواب کرده بودند

وردت علی صحیفة من مفضل حطی الانام بفضله و نواله لازال ممدودا علی کل الوری
فی مسند الاقبال جل جلاله ـ بنام رهی نامه نامزد شد ز عالی جناب صدارت پناهی نکو نامه منشور لطفی که باشم
بتشریف آن تا قیامت مباهی ـ شکر نامهٔ مشکین طراز و عذر خامهٔ مسکین نواز ملازمان آستان رفیع لا زال ملاذا لکل شریف
و وضیع میسور قلم مکسور اللسان و مقدور زبان قاصر البیان نبود لاجرم تقاعد از ادای آن واجب نمود عذرخواهی
اگر عهدها عذر این لطف خواهم ـ برون ناید از عهدهٔ آن کماهی ٭ همان به که از معذرت لب ببندم که هم لطفش از خود کند
و چون شرح معنی نیازمندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری نیست و اظهار صورت افتقار جز بر قاعدهٔ ظاهر
بینان خودنما جاری نه سد آن باب نیز کرده شد ـ ز شوق نهانی عبارت چه حاجت چو بر سر دل می دهد دل گواهی
داعی کمینه را جرات این کلام و گستاخی این ابرام نبود اما الحکم المامور معذور مصدع گشت ـ ز درویش صادق درین جز لایق
دعای شب و همت صبحگاهی ٭ ایزد تعالی ذات ملکی صفات ترا در مقر عزت و مستقر دولت بداراد ٥
بآن سان که خواهی بنصیب تو بادا بقایی مصون ز احتمال تناهی والسلام والاکرام ٥

جواب مکتوب سید معین الدین محمد ولد شیخ صفی الدین زنجی

ریح الصبا اهدت الی نعیما من بلدة فیها الحبیب مقیما
انی اظن نسیمها من طیبه و هبوبها من عنده تسلیما
صبحدم نکهت گیسوی تو آورد نسیم
تازه شد عشق ترا با دل من عهد قدیم ٭ رشحهٔ خامهٔ مشکین نوال که بر صفحهٔ نامهٔ مشکین طراز مرغان اولی اجنحه را دام نهاده است
چون سواد دیدهٔ ارباب بینش همه نور و چون سر سینهٔ اصحاب دانش سراسر سرور فی ایمن وقت و اکرم ساعة بدین ذلیل
قلیل البضاعه رسید ـ فذکرنی عهدا لکم ما نسیته و هیج احزان الفؤاد و شوقا الم بقلبی منه شوق مبرح
و اضرم فی الاحشاء نارا فاقلقا ٥ از هر حرفی فرحی روی داد و در هر لفظی لطفی مشاهده افتاد ـ کام دل از و ببوسه حاصل کردم
بر چشم تو بش ز شوق منزل کردم ٭ و آنکه بی یادگار از آن کلک و بنان ـ در گردن جان و دل حمایل کردم ٭ هر چند حصول این مراد
از حوصلهٔ این بی حاصل بیرون بود و وصول بدین مرام از مرتبهٔ این شکسته دل افزون اما ـ
چون لطف تو عام است از آنها چه عجب ـ آری اگر آفتاب عالم تاب بر خرقهٔ تردامنی تابد نور پاکش را از آن چه باک
و اگر باران نوبهاران بر کشت زار سوخته خرمنی بارد فیض عامش را از آن چه زیان ٭ توبی ز احسان و فضل آن ابر نیسان
که بارد بر بلند و پست یکسان ـ چو آید فیض بخش از بحر زخار ـ نه گل ماند از و محروم نی خار ٥ اضعاف انواع الطاف

واصاف

و اصناف و اعطاف که از فحاوی نامهٔ میمون و مطاوی صحیفهٔ همایون بذایقهٔ ذوق و جاذبهٔ شوق چشیده و
کشیده شد عجز و شکستگی و تعلق و دلبستگی بموقف عرض رسانیده می شود ـ چو گل بخندد در آید لب امل ز نشاط
اگر ز گلشن لطفت وزید نسیم قبول ـ قصهٔ غصهٔ فراق و حکایت شکایت اشتیاق قیاسا علی مفاوضات
ارباب العادات مظنهٔ مبالغه و موهم اغراق است لاجرم برین دو بیت اقتصار کرده می آید
لو ان اللیالی عذبت بفراقنا محا دمع عین اللیل نور الکواکب ولو جزع الایام کاس اشتیاقنا لاصبحت الایام شهب الذوائب
ملتمس آنکه این فقیر را بالکلیه از گوشهٔ ضمیر منیر فرو نگذارند و گاه گاهی التفات خاطر خطیر شامل حال او دارند باشد
باشد که بدین سبب برآید کاری ـ و اگر جناح عند انتهاز الفرصه فی آنکه وجود این کمینه در میان باشد از رواح
انفاس متبرکه حضرت ارشاد مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظل ولایتهم علی مفارق الغایبین والحاضرین
ابد الآبدین و دهر الداهرین استشمام رایحهٔ یعنی دریوزهٔ همتی و التماس فاتحهٔ نمایند غایت بنده پروری و کمال
مرحمت گستری خواهد بود ـ ای به بزم وصل حاضر غایبان را دست گیر ـ زانکه دست حاضران از غایبان آگاه نیست
داعی کمینه را جرات این مقاوله و گستاخی این مراسله نبود ـ اما چون خدمت صاحب اعظم مجمع مکارم الاخلاق
والشیم خواجه فلان لا زال فی کنف الاله مکرما ـ عزم مراجعت جزم شد واجب نمود خود را بر خاطر خادمان آن
آستانه و ملازمان آن دولتخانه گذرانیدن ابرام از حد گذشت سلام الله و تحیاته و برکاته علیکم اولا و آخرا
و باطنا و ظاهرا ـ بقیت بقاء لا یزال فانما بقاؤک حسن للزمان و طیب
و لا کان للمکروه نحوک مذهب ولا لصروف الدهر فیک نصیب ـ شد نی خامه دلم را ترجمان بشنو از نی چون حکایت می کند
با زبانی تیز و چشمی اشکریز ـ از جداییها شکایت می کند ـ محنت تمادی ایام فراق و شدت توالی آلام اشتیاق
زیادت از آنست که بامداد کاغذ و مداد و اعمال ادوات قلم و دوات تصدی تقضی از عهدهٔ ادای آن توان نمود
بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح مشتاقی ـ اما چون خدمت برادر حقیقی و دوست تحقیقی وفقه الله لما یحبه و
یرضاه بهانهٔ کعبهٔ آب و گل روی در کعبهٔ ارباب دل کرده متوجه آن صوب بود صواب نمود خود را بر گوشهٔ
خاطر مجاوران آن آستان که قبله گاه راستان است گذرانیدن و بر فتراک ملازمان آن درگاه که پناه هوشمندان
آگاه است بستن ـ نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی ـ هر چند
سلام قطره بدریا عجب است و پیغام ذره بخورشید والاخلاف ادب اما چه توان کرد ـ نبض عاشق بی ادب می جهد
خویش را در کفهٔ شه می نهد ـ خیر الکلام ما دل و قل ـ اگر چه این کلمات پریشان از دلالت عاری است بحمد الله که قلت
اختیاری است ـ سایهٔ عالی بر مفارق ادانی و اعالی مدی الایام واللیالی ممدود باد بالنبی و آله الامجاد والسلام
اتی هدهد من عوالی المعالی ـ والقی الینا کتابا کریما
بدا من مطاویه سر جلیل ـ به جدد الله عهدا قدیما ـ آمد مرغی برگ گلی در منقار ـ بر روی از خطی از کلک کرم کرده نگار
گفتم که این چیست گفت کز ابر بهار ـ منشور عنایتی بهشتی خس و خار ـ عرایس معانی ابکار و نفایس مغانی فکار
که از ازل بحجاب عزت محتجب بوده اند و لم تزل بنقاب امتناع متنقب نا کاشفهٔ نقاب گشاده و برقع احتجاب
یکسو نهاده به نزدیکان دور و واصلان مهجور خورشید وار جانب رویی و هلال کردار گوشهٔ ابرویی نموده
از جانب رو روشنی دیده فزودند و ز گوشهٔ ابرو دل و دین را ربودند با عقل فرومایه چه دانم که چه کردند

برعشق کو انمایه چه کویم که چه بودند کاه از درجهٔ علو و مقام جلال این حرف خواندند که کنا حروفا عالیات لم نقل
متعلقات فی ذری اعلی القلل وکاه از بساط دنو وانبساط حال این نکته راندند که انا انت فیه ونحن انت وانت هو
والکل فی هو هو فسل عمن وصل دل افسرده ازین نکته یکی خورده وسررشتهٔ دویی کم کرده این سرود ساز کرد واین
ترانه آغاز نهاد که من کیستم تا که کویم ثنایی بجانان پی آب رو فی‌ فرستم همه اوست من نیستم جز خیالی
کزو فی استانم بدو فی فرستم مدی الدهر کنا هدایا التحایا بهی لنتهی ونقضی البکم ظهرتم علینا فلم یبق منا
وجودٌ فمنکم سلام علیکم با هستی تو ز خانه بیرون رفتم خانه چه کز آستانه بیرون رفتم
باخود بحریم وصل چون خرم وشاد می‌ دیدی که من از میانه بیرون رفتم هرچند این کونه مقالات با مستغرقان درجهٔ کمالات
مژده قطره بدریا دادن است وتحفهٔ سنک ریزه ببطحا فرستادن اما چه توان کرد حرفی که از آن نادره کو می‌ کویم
ز املای زبان حال او می‌ کویم بی رخصت او مرا چه جای سخن است هر نکته که او کفت بکو می کویم ومع هذا چون بحسب صورت
مضاف باین فقیر می‌ نماید وازین اضافت بوی ادعاء هستی می‌ آید لاجرم رشتهٔ این اضافت بریده وزبان کستاخی درکام ادب
کشیده عرض می‌ دارد که مرقوم خامهٔ حقایق نکار دقایق آثار شده بود که از رسایل مجدده اکر چیزی واقع شده باشد بفرستند
از فواید اکابر بجهة حل عبارات فصوص الحکم جزوی چند سواد کرده شده بود وحالا به بیاض برده می آید امیدست که بزودی
صورت تمامی یافته بیمن نظر سعادت اثر تحقیقت تمامی برسد مقالات وحالات وفضایل وکمالات ابد الآباد در ترقی باد والسلام
جواب نوشته خواجه امیر حسن زید قدره ای خامهٔ تو فاتح ابواب فتوح وز نامه‌ات اسرار حقایق مشروح
کفتار لیت متاع کنجینهٔ دل انوار دلت جلای آیینهٔ روح چون مجموعهٔ شریفه که مفتوحات آن فصوص نصوص حکم وفواتح
فتوحات ارباب همم بود ومقاصد آن سجن ثمرهٔ فتوت بلکه ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ونبوت می نمود رسید رباعیه
دل یافت جدا لذت آن دیده جدا وین جان کسر اسیمه شوریده جدا زآن به که شنیده بودم آنرا دیدم اری باشد شنیده از دیده جدا
نه در موطن فقیر تحفه بود که بآن مقابل توان کرد ونه در نشیمن فوت ذخیره که در معرض آن توان آورد الا ورقی چند
از ملتقطات اکابر نه از مستنبطات خاطر فاتر که در حل مشکلات فصوص الحکم سواد کرده شده است وحالا ببیاض
آورده می‌ شود امیدست که بعد الاتمام بنظر شریف برسد وآن اکر چه از حیثیت استناد باین فقیر حقیرست از جهت
اقتباس از سخنان اکابر کبیرست رباعیه عمریست که نی برک ونوایی کردم در پی روی نفس وهوایی کردم
چون سر نزند از صفای خاطر سخنم کرد سخن اهل صفایی کردم رباعیه جز دامن آلوده ندارم چیزی
جز خاطر فرسوده ندارم چیزی ز اسرار حقیقت که حریفان دانند جز کفتن بیهوده ندارم چیزی رباعیه
با دل کفتم چرا ز بد بپیوندی در زاویه خامشیم افکندی کفتا نبود شیوهٔ دولتمندی از سر حقیقت بسخن خرسندی ٥
ممکنات را روی ارادت از خود در حق باد وخاطر از تقید بصور مجازی مطلق والسلام رقعه اخری
بادا بکار خانه صوری ومعنوی دلهای مرده زنده با نفاس عیسوی نامهٔ خوش وصحیفهٔ دلکش وارد از اشرف موارد ورود برد الماء
علی حر العطش ناکاه بدین مخلص غمدیده فتاد بوسید وکشاد وخواند وبر دیده نهاد اضعاف آن الطاف واعطاف
اضعاف مدحت وثنا وضراعت ودعا اتحاف می‌ رود عنایت ازلیه بکفایت ابدیه مقرون باد والسلام رقعه اخری
من جا بیم ویاد عراقی باشد زان اشعارم جمله فراقی باشد آن به که براه وصل او حرف کنم آن مادام از عمر که باقی باشد
قرب پادشاه مفضل عادل چنانچه بر هوشمند روشن دل ظاهرست بهترین وسیله ایست در تحصیل مرادات دینی ودنیوی

وتکمیل سعادات صوری ومعنوی دستکیری از پای افتادکان بآن میسرست وپایمردی عنان از دست دادکان بآن مقرر
چنان استماع می‌ افتد که خدمت ایشان در آن باب اهتمام تمام دارند امیدواری چنان است که آن معنی روز بروز در تزاید
باشد وساعة فساعة در ترقی وآن سبب بنتهای امید ودولتهای جاوید برسند بمنه وجوده والسلام والاکرام
رقعه اخری خرم دل آن که از غم آزادم کرد ز اندوه جهان بنامه شادم کرد بی‌ شایبهٔ مسالتی کام داد
بی سابقهٔ معرفتی یادم کرد صحیفهٔ مذکر معارف روحانی ومشوق تالف جسمانی عنوانش بقواعد محبت مقرون
ومضمونش بشواهد مودت مشحون در اطیب زمان واین اوقات واحیان بنزدیکان دور رسید وانواع بهجت وسرور
رسانید بیت بود نقش همه آمال وامانی در وی آزین برقلمی باد که آن نقش نکاشت نه خامه را توانایی آن که در مقابلهٔ آن
حرفی نکارد ونه نامه را کنجایی آن که در معارضهٔ آن نقشی برآرد لاجرم خامه از آن سر کشیده ونامه ازین روی در پیچیده بر ادای
وظیفهٔ دعا اقتصار می رود دولت وجهانی وسعادت جاودانی محصل باد والسلام رقعهٔ میرزا علی
ای سیرت تو بر صفت روحانی خاص تو کمال صورت انسانی در همت عالی تو علی الشانی من بنده موالی علی تا دانی
رقعهٔ همه روح وریحان که از حسن خط ولطف عبارت قلم نسخ بر رقاع ارباب نطق وبیان کشد وسجل آزادی محبوسان
سجن احزان وکرفتاران زندان بعد وهجران کردد فی اطیب وقت واین اوان بنزدیکان دور وواصلان مهجور رسید
محمد الله ثم حمد اله علی ما هدانی الی ما یهدی ٥ هدانی الی مکرم مفضل کثیر الایادی غزیر الندی ٥ اضعاف الطاف
واعطافی که از مضمون آن بجاذبهٔ شوق وذایقهٔ ذوق کشیده وچشیده شد نیاز وشکستکی وتعلق ودلبستکی بمقام عرض
رسانیده می‌ شود حق سبحانه وتعالی ذات حمیده صفات ان شا نوا در کنف سلامت ومقر استقامت بداراد والسلام
رقعه عربیه الی بعض فضلاء العرب ابو الفتح اهدانی کتابا ملیتما یدل علی اقصی مدارج فضله بفتح ابواب المنی فکانما
انی الفتح الان یکون لمثله فشکرت الله سبحانه علی ما ذکرنی وفی حضرته الجامعة احضرنی قد تکلم باظهار المحبة وهو خیر متکلم
وتقدم بابداء صدق المودة والفضل للمتقدم فاقول شاکرا للنعم وذاکرا لکرمه هو الشمس نورا والخلایق کلهم ٥
یریدون ان یحظوا بسابغ ظله وفاه آله الناس عایشینه ووفقه للبر والخیر کله والسلام سید عبد الوهاب
خصکم الله تعالی بالمواهب السنیة والمراتب العلیة دیر کاه بود که دیدهٔ انتظار برراه بود که ازان جانب نسیم تفقدی
وزیدن کیرد وبارقهٔ توددی درخشیدن المنة لله تعالی که آن معنی منتظر صورت بست وآن دولت مترقب بظهور پیوست
پایهٔ دولت صوری کوتاه است ولکن مقصود حقیقی بلند خوشا وقت آن دولتمند که ازان رشتهٔ کوتاه کمند ساخت وبرین کنکره
بلند انداخت دل از غم دوست دردمندت بادا هر درد کزو رسد پسندت بادا بر تافته زین پست نشیمن رخ خویش
رو در ره مقصد بلندت بادا والسلام جواب مولانا مفتی جئت بصحیفة الولا حیا بی احیاه الله مثل ما احیانی
خوش وقت دبیری که بابین آسانی از نوک قلم کند عبیر افشانی آثار خامه مشکبار علی مر الدهور والاعصار زیور صفحهٔ روزکار
وزینت صحیفهٔ لیل ونهار باد والسلام امیر اللهی ز اسرار وجود خویشت آکاهی باد آکاهی آن چنانکه می‌ خواهی باد
فردا که شوند صف صف ارباب صفا جایت صف صوفیان اللهی باد والسلام قولی بیک
یا دایحة النسیم قولی حالی فی حضرة من تم به اقبالی کو کای بجهان سمر بفارغ بالی خاطر ز شکستکان مبادت خالی
چون التفات نامهٔ شریف باین ضعیف رسید چه کویم که از فتح آن چه کشود وازمطالعهٔ آن چه روی نمود مواد ذوق وحضور
در ضمن آن اندراج داشت وموارد ابتهاج وسرور در طی آن اندماج لا یزال رشحات قلم لطایف رقم مسکن آتش عطش

مسکینان باد والسلام **سید احمد لالی** ای دلت را توجه باقی راه اینما کنت ثم وجه الله
باطنت خازن فصوص حکم خاطرت حاضر نصوص قدم دل پاکت که راغب غیب است روز تا شب مراقب غیب است
مردم از غیب در تلقی باد وآن تلقیش در ترقی باد شرح فصوص تمام سواد شده وحالا به بیاض برده می شود امید
که عنقریب با تمام رسیده بنظر سعادت انجام برسد والسلام **عرضه داشت حافظ شربتی**
ای شیفتهٔ جمال تو پیر و جوان دیدار تو مقصد همه کعبه روان مشعوف لقایت همه را هوش و خرد
مصروف دعایت همه را تاب و توان عرضه داشت آنکه خدمت حافظ شمس الدین محمد که مدتی مدید در خدمتکاری پادشاه
مغفور مبرور گذرانیده وسابقهٔ دولت وجاذبهٔ سعادتش بخاک بوسی درگاه عالم پناه رسانیده سرمایهٔ جوانی از دست
داده وپای در سر حد پیری وناتوانی نهاده موی سیهش و سفیدی کرده افکنده شبش ز روز مشکین پرده ٥
بر لوح شباب کرده بود آنچ سواد شیب آمد وآنرا به بیاض آورده التماس آن می دارد که از بارگی مسافرت فرود آمده پای
در دامن مجاورت کشد ودر مقبرهٔ محفوف برحمت وغفران باقامت صلوات وتلاوت قرآن وسایر خدمات لایقه
که آن مقام را شاید بر احسن وجوه قیام نماید امیدوار می باشد که این نفس مقبول افتد واین ملتمس مبذول گردد
دولت مخلد باد وسعادت موبد والسلام والاکرام **رقعه اخری**
یا رب چه کنم با که خورم این غم را وز دل بچه بیرون برم این ماتم را حیرت زده ام حزین ندانم که فتاد جان سوز مصیبتی همه عالم را
چون خبر این واقعهٔ هایل ومصیبت شامل باین فقیر رسید می بایستی که از سر قدم ساخته وآنرا سر همه سعادتها شناخته
والهوار پای در راه نهادی ودرین مصیبت با مخادیم داد موافقت دادی اما از کمال ضعف وپیری نه مجال جنبیدن است
ونه طاقت آرامیدن هر بندی بدردی پیوسته است وهر مفصلی برنجی بازبسته وبا وجود این همه موانع گرفتاری
بتعهد دیگری ورعایت حال از خود ضعیف تری واقع امید چنان است که آن نور تمام که غیبت او صبح جهان گشت چو شام
سر برزند از زمرهٔ اخلاف کرام وز عرصهٔ آفاق کند کشف ظلام **رباعیه** ای لطف تو شادی دل غمزدگان ٥
جمعیت وقت بد همه زدگان ماتم زدگان این دیاریم ونکرد غیر از تو کسی پرسش ماتم زدگان ٥ هر چند واقعهٔ
حضرت خواجه مصیبتی است عام متساوی النسبه بکافهٔ انام شک نیست که تفقد فقیر انی که بدروغ یاد است دم اخلاص
می زده اند ودعوی اختصاص می کرده از مقولهٔ مکارم اخلاق ومراسم اشفاق خواهد بود عجب حالی که تا آمدن حامل رقعه
هیچ آفریده درین معنی لب تفقدی نجنبانید وقدم ترددی نرنجانیده حق سبحانه وتعالی روز بروز ملازمان ایشانرا
توفیق اقامت قواعد مروت واشاعت عواید فتوت زیادت کرداناد والسلام والاکرام **رقعه اخری**
شاه ار بگدا نه شاد وخندان نکرد ٥ بیچاره گدا ز دست غم جان نبرد ٥ ور زانکه طریق لطف واحسان سپرد ٥
دشواری عالم همه آسان گذرد ٥ نوازش نامهایی که نگاشتهٔ خامهٔ عبیر افشان دبیران کبیر الشان شده بود مسکن اهل لهف
جمعی پریشان ومهیج شوق وشعف ایشان گشت بعضی یافتند که زبان قلم از شکرگزاری آن قاصر بود وقلم زبان از سپاس
داری آن عاجز می نمود لاجرم بحکم الدعاء بظهر الغیب اسرع الی الاجابه واقرب الی الاستجابه در گوشهٔ دل بزبان جان بی واسطهٔ
گوش وزبان وظایف دعاگویی ومراسم رضاجویی بجای آوردند رجا واثق است که باجابت مقرون شود وواسطهٔ ازدیاد
دولت روز افزون گردد واقعهٔ حضرت خواجه مصیبتی است عام متساوی النسبه بکافهٔ انام امید هست که بامتداد ظلال
جاه وجلال حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی تلافی یابد بپرسش اولاد عظام واخلاف کرام آن از مکارم اخلاق

ولوازم

٨٤٦

ولوازم اشفاق دور می نماید واما قصهٔ ولد مولانا نافعیه که از پیشگاه غیب مقدر گشته بود اولا بعرض رسانیده نشد بنا بر آن که مبادا
شکایت گونهٔ از مخدوم زاده زاده الله دولة وسعادة در خاطر ملازمان گردد وچون ثانیا معلوم شد که مدبری بتشدید
وتخفیف آن کلمهٔ صدق را بتغییر وتحریف لباس کذب پوشانیده وخلاف واقع بمسامع علیه رسانیده بحکم ضرورت
عرضه داشت کرده شد شاید که بمجلس همایون رسانیده باشند ٥ موری که ز ضعف دم بدم می میرد جانش اجل از سنگ همی نپذیرد
باور نکند عقل که لنگان لنگان آید سر راه بر سلیمان گیرد دولت دو جهانی مقرر ومیسر باد بالنبی وآله الکرام والسلام
رقعه اخری نکهت یوسف رسید از کاغذین پیراهنی پیر محنت دیده را داد چشم روشنی
نامه آمد گرانی کام دلم آمد بدست شکر آن ناید بصد دفتر ز دست چون منی بعد از عرض نیازمندی وشکستگی وشرح تعلق
ودلبستگی بسمع شریف خادمان آستانه وملازمان دولتخانه خدمت مخدوم زاده قرة عین السعاده وقبلهٔ وجه الاراده مظهر
اسرار اولیاء الله ومهبط انوار ارباب التیقظ والانتباه آنکه در ساحت بستان ولایت داده است ٥
پرورش فیض عنایت بنات چمنش وانکه عطار صبا بوی ز خلقش برده است کین همه عطرفشانی است بهر انجمنش
رسانیده می شود که چنین استماع می افتد که چنانکه مزاج لطیف ایشان بر التزام مکارم اخلاق ومحاسن رسوم منظور آمده
همچنین اوقات شریف ایشان بر اکتساب معارف واقتباس علوم مقصور افتاده امیدواری چنان است که بر وجودی
کار آن ساخته وضمیر منیر از شغل آن پرداخته طریقهٔ معهودهٔ آباء کرام وقاعدهٔ موروثهٔ اجداد عظام را که غالبا حالیا
نیز از آن خالی نخواهد بود بمرتبهٔ کمال رسانند وعالمی را بآن روشن گردانند تاییدات الهی وامدادات نامتناهی
ممد حال ومنجح امانی وامال ایشان باد بالنبی وآله الکرام والسلام والاکرام **رقعه اخری**
رفت آنکه یگانه بود در عالم خویش گاه از غم او گریم وگاه از غم خویش شد باده ماتم من ماتم او هم ماتم او دارم وهم ماتم خویش
هر عزیزی که ازین نشیمن فنا رخت بندد وبر رفتگان بعالم بقا بپیوندد وظیفهٔ آگاهان آنست که از وی عبرت گیرند
وپیش از آن که بمیرند بمیرند چه از مرگ بمرگ توان رست واز فنا ببقا توان پیوست **رباعیه** سرمایهٔ راه عشق در دست ای دل
خوش آنکه ببرد ره تو در دست ای دل مردی کن واز هستی خود پاک ببین تا مرد نمرد دست نمرد دست ای دل معلوم نیست که
مدت حیات چند خواهد بود واز ان تا چه چند خواهد نمود هر روز را روز آخر شمارد وروز آخر را چنان دارد که تا آخ نباید
نیامیزی که چنانچ روی بر خیزی کم شو ز امل فراخ میدان هر دم که رسد دم پسین دان دل پاک کن از وجود محدث
زیرا که کمال توست تبعث روی همه در بقا باد وز هر چه جدا نه دل جدا باد والسلام **رقعه اخری**
محمود که سوده است عمری چو ایاز بر خاک درت به بندگی روی نیاز رفته ز درت زنی رهی راه دراز زان لیک همی اکنون پی عذر آمد باز
التماس آن دارد که عذر وی قبول نموده وجرم وی عفو فرموده بنظر عنایت ملحوظ کرده واز حسن رعایت محظوظ
دولت مستدام باد وسعادت علی الدوام **رقعه اخری** لا زال قدرکم علیا وعلو قدرکم بین الاعالی جلیا
رباعیه دل باد بجمهای آگهی شادت خاطر ز سرور غافلان آزادت کردم حرفی بکلک اخلاص رقم
باشد که بدین بهانه آیم یادت چنین استماع می افتد که خدمت ایشانرا اجتناب تمام از مخالطهٔ اصحاب عادات ورسوم واقع است
واقبال کلی بر مذاکرهٔ ارباب معارف وعلوم حاصل امیدواری چنان است که حق سبحانه وتعالی این قاعده را مستمر دارد
وایشانرا برین طریقه مستقر بلکه خاطر شریف ایشانرا از هر چه از آن گزیر هست معروف دارد وبآنچ ناگزیر هست مشغوف والسلام

بلغه الله تعالی الی منتهی معارج الرجال واوصله الی اقصی مدارج الکمال

قدس الله تعالی اسرارهم وافاض علی المسترشدین انوارهم

رقعه اخری رساند از دوست قاصد نامهٔ سوی وفاداران / نه نامه کاغذی پر مرهم از بهر دل افگاران
چنان معلوم شد که بیمن دم و قدم این قاصد مرضی الشیم مخادیم استدعای مقدم شریف کرده اند امید هست که عن قریب
این دولت بحصول رسد و این سعادت بوصول انجامد مقاصد بروجه اکمل حاصل باد و مطالب بطریق اجمل متواصل والسلام

رقعه اخری هرچند که شوخی و تندخویت بینم / میل دل عالمی بسویت بینم / بر رخ سر زلف مشکبویت بینم
بگشا سر زلف تا که رویت بینم امیدواری چنانست که چهرهٔ مقصود که در پس پردهٔ اسباب متواریست عنقریب مکشوف
و مشهود گردد والسلام

رقعه اخری قد نلت من المهیمن القیوم / ما کنت ارومه من اهالی الروم
خطار قتوا و قلبی الملهوف / لم یتسل من الراقم بالمرقوم ملاطفهٔ که در ملاطفهٔ شریفهٔ خدمت سیادت مآبی سعادت اکتسابی
نسبت بفقیران وقوع یافته بود سرمایهٔ نازش و پیرایهٔ نوازش گشت لا یزال آفت عین الکمال از ساحت جاه و جلال ملازمان
مصروف باد والسلام

رقعه اخری حلت بصمیم قلبی المهموم / امواه ممالیک عظیم الروم
من یبلغهم مارقمت انملتی / فی طی کتاب شوقی المختوم بعد از رفع شکستگی و نیازمندی مرفوع نواب کامیاب حضرت
شهریاری خداوندی مد الله ظل عواطفه و عوارفه علی مفارق المسلمین آنکه درین ولا مجمع لطایف و مقبول طوایف فلان
بمراحلهٔ نزول و ارتحال نشسته احرام حریم آن کعبهٔ جاه و جلال بسته لاجرم فقیران مخلص خود را بوسیلهٔ وی بخواطر شریفه
ایشان گذرانیدند و انواع تضرع و تخشع بموقف عرض ملتمس آنکه مشار الیه را بنظر التفات و اهتمام ملحوظ دارند و از مواید
الزام و احترام محظوظ دولت دوجهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام

رقعه اخری
هرکس که بسر عشق دستان آید / بر تفرقها جمله سرافراز آید / ور آن سررشته اش عیاذا بالله / از دست شد آن به که بآن باز آید
چون عزیزی را ببرکت صفای ارادت و صدق عقیدت بطایفهٔ از اهل الله و سلوک طریقهٔ ایشان فی الجمله جمعیتی روی نماید
و بواسطهٔ تسلط هواجس نفسانی و وساوس شیطانی و مخالطت اخوان السوء از آن طریقه اعراض کند و آن جمعیت
بتفرقه متبدل گردد و هرچند حیله انگیزد و دست و پای زند آن تفرقه متضاعف شود ممکن است که سبب آن تفرقها اعراض
از آن طریقه باشد که تلافی آن جز باقبال بر آن طریقه والتجاء تمام بهمم عالیه و ارواح طیبه آن طایفه نتوان کرد هرچند امثال
این سخنان طور این کمینه که بهمین معنی گرفتار است نیست اما می شاید که گفتار گرفتاری گرفتاری را برهاند و برکت
این رهایی بصاحب گفتار برسد بنگر که چه می گوید منگر که که می گوید و گفتیم والسلام

رقعه اخری
هرکس که ز دور دیده روزی رویت / گر خود برود هزار سال از کویت / در گردن جان کمند شوق از مویت
مشکل که دگر روی نیارد سویت بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه خدمت مولوی اعظمی مولانا شیخی که پیش از این بدولت ملازمت
رسیده و انواع الطاف ملازمان شامل خود دیده باز نسیم عنایت بر مشام جان وزید و جاذبهٔ همان دولت عنان
گرفته بآن صوب کشید شک نیست که بیشتر از پیشتر بحسن التفات و اهتمام سربلند خواهد شد و از خوان اکرام
و احترام بهره مند خواهد گشت دولت دوجهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام

رقعه اخری ای مرغ اگر شوی سوی تبریز تیز پر / از حال ما بر بر تبریزیان خبر / کامشب بشد ستخرقهٔ ارباب فقر را ۵
دامان و جیب خشک و بتر بین تیزتر معروض آنکه جمعی فقرا و ما کین آدم و ارباب الملک و الطین در قریهٔ نعمت آباد
که از زوال نعمت ایمن باد دست از خود شسته اند و مشغول بدعاگویی و خیرخواهی در انتظار نوشتهٔ خواجه شاهی نسبت

چه خوش باشد که از فضل الهی / گدایان را رسد منشور شاهی دولت دوجهانی و سعادت جاودانی محصل باد والسلام

مکتوب یعزی فیه ابن عمته موالی انا لله و انا الیه راجعون / کدام دوحهٔ اقبال سر بچرخ کشید
که صرصر اجلش عاقبت ز بیخ نکند / که در تخت تخم امانی بکشت زار جهان / که برق حادثه آتش بخرمنش نفکند چه گویم که
از اخبار واقعهٔ دشوار پدر بزرگوار حشره الله الملک الغفار فی زمرة الابرار والاخیار بدین جگرخستگان دل افگار چه رسید
و چه نویسم که از کشیدن بار مصیبت مشکل و حادثهٔ هایل آن قدوهٔ اماثل تغمده الله بفضله الکامل و عفوه الشامل این از دست
رفتگان پای در گل را چه افتاد هذا عمّ عمّ تفاصیل الاجزاء والم المّ بشاعیض الاعضاء جان ریش و جگر پاره و دل پرخون نشست
از دیدهٔ عزیز چه گویم چون است اما چه توان کرد هیچ پدر بدر وجود در نیامد که رخت بدروازهٔ عدم نکشید و هیچ پسر بسرخوان
حیات ننشست که شربت ممات نچشید گهی یعقوب ز آسیب غم یوسف همی می زد / گهی یوسف بداغ فرقت یعقوب می سوزد
بر ضمیر منیر آن برادر روشنست که چون طایر روح مقبلی از مضیق ورطهٔ جسد در هوای فضای عالم قدس پر و بال گشاید
اهل بصیرت را جزع و فزع نشاید و چون طوطی جان صاحبدلی از تنگنای نشیمن تقیید روی در فسحت سرای موطن اطلاق
آورد از ارباب دانش جز رضا بقضا نباید مرغی ز حرم در قفس تنگ نشست / آمد ز کرم بر قفس تنگ شکست
ما نغمه زنان کز قفس تنگ بجست / او جلوه کنان کز قفس تنگ برست بود هرچند این برادر درین واقعهٔ جانگداز انباز
و درین مصیبت ناملایم مساهم می خواست که بهر تسلیهٔ خاطر آن برادر و سایر اعزه ابقاهم الله تعالی بالسعادة والعزة
فی اسرع وقت و اوفر ساعة بآن جانب متوجه شود اما بسبب وفور علایق و هجوم عوایق در توقف ماند
کهن درخت برومند اگر ز پای فتاد / نهال نوبر از آسیب دهر ایمن باد والسلام

سپارش نامه لبعض الاصدقاء
بعد رفع سلام و سوق کلام در بیان کمال شوق و غرام معروض اکابر عظام و مفاخر کرام آنکه خواجه درویش مشرب
در جوانی به پیری ملقب که گمان این فقیر آنست که مقصود وی از مهاجرت اوطان و مفارقت اخوان زیارت درویشان
و تقرب بملازمت ایشان است نه حصول آمال و امانی و وصول بزخارف فانی چه بر هیچ عاقل پوشیده نماند
که کام این جهان چندان نیرزد / که کامی بهر او برداری از جای متوقع از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق ایشان آنکه مقدم شریف
او را مغتنم شمرده و شرایط اکرام و احترام او بجای آورده در مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند و در مصلحتی که بعرض رساند
التفات فرمایند که بی شک امداد هر که ازین طریقه دم می زده است و اعانت هر که درین طریق قدم نهاده وسیلهٔ نجات
و واسطهٔ رفع درجات خواهد بود حق سبحانه و تعالی همگنان را توفیق سفر از خود و در خود که سرمایهٔ دولت ابد و سعادت
سرمدست رفیق گرداناد والسلام

سفارش نامهٔ دیگر باسمه سبحانه صاحب فضل جلی مولانا درویش علی
که در صنعت کتابت انگشت نماست و در صناعت نظم غزل ورز و لی معما میان اصحاب قلم بخوش نویسی مشهور است
و بر زبان ارباب بیان بنویسی مذکور آنکه پاک و لطیف می گوید / گر قصیده و گر غزل اویسی است / در حساب میرزا کدکان
بیست باشند فی المثل ویسی است دیر گاهست که گوشهٔ خاطری بجانب این فقیر می دارد و از زمرهٔ محبان و مخلصان
می شمارد ملتمس از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مخادیم آنکه هرجا تشریف حضور ارزانی فرماید مقدم شریف او را مغتنم
دانند و شرایط تعظیم و توقیر بتقدیم رسانند هرچند با ظهور فضایل و شمایل او مشغولی باین سفارش فضولی می نماید
چون آن بنا بر الحاح و اقتراح او بوده باشد هر که داند بی شبهه معذور فرماید حق تعالی همگنان را از خود رهایی و با خود
آشنایی کرامت کناد والسلام

رقعهٔ مشعر بوصول ایلچی پادشاه روم فرستاده بود ۵

عارفه که ملازمان حضرت بادشاه دین پناه وشهریار معدلت شعار نی وسیلهٔ سببی وواسطهٔ طلبی از بلاد روم نامزد
فقراء از شرف ملاقات محروم بخراسان فرستاده بودند رسید واز آن حضرت بشارت اقبال بر درویشان وقبول
طریقت ایشان رسانید آری عطاهای که شاه معدلت کیش فرستد سوی درویشان دل ریش
دلیل رافت احسان شاهند براقبال وقبول او گواهند خصوصا این گواهانی که بیداست فروغ صدق از ایشان بی کم وکاست
درخشان رویشان چون برق لامع زقرآن وصفشان صفراء فاقع سرورانگیز دلهای پریشان تسر الناظرین درشان ایشان
زنگی اصل لیکن شاه دین دار رهانیدستشان از قید کفار گرفته بیش همراه کریمان سیاحت در دیار اهل ایمان
زکثرت گرچه بیرون از شمارند چو بخششهای شه حدی ندارند چو گیری از شمار آغاز وانجام رسد حالی شمار آن با تمام
الا تا آفتاب عالم افروز زرافشاند زجیب صبح هر روز کف شه همچو خورشید درفشان بعزق خاکیان باد زرافشان
رقعهٔ مشعر بوصول آنچ سلطان جهان شاه فرستاده بود از جملهٔ عوارف وعواطف حضرت بادشاهی خلافت پناهی
اعز الله انصاره وضاعف اقتداره از ایراد صاحب قدر جلی امیر سید علی خرقه وارهٔ صوف مربع در وصلهٔ مرقع صوفیان
نشست تا دامن روز کار خیاط قضا زآن خواهد دوخت خلعت دولتها ویک عدد برک چون کلیم نیک بختان
ونکوکاران سفید سرمایهٔ سرافرازی درویشان گشت وعبای بعلمهای آل معلم محبان آن خاندان را کسوت منزلت آل عبا
بوشانید این کلمات در تاریخ فلان صورت کتابت یافت والسلام بر پشت کتاب شواهد النبوه نوشته شد بملک التجار
اما بعد این کتابیست مسمی بشواهد النبوة لتقویة یقین ارباب الفتوة که معروض ومنهی ومتحف می گردد بعالی جناب معالی مآب
اعالی ملاذ عوالی همم کریم السجایا عظیم الندی جزیل العطایا جمیل الشیم اعنی بذل الایادی ید یفوق بها کل بحر خضم
نیارد زدل بر زبان در جواب بگاه سوال نعم جز نعم بجز در الف نی بعهد صبا بهم لام الف را نکرد دست ضم
مدحش چه گویم که از بس علو بجایی نهاد دست قدرش قدم که در جنب آن مدحت ماه جان بود پیش صاحب دلان عین ذم
خدایا بآن شاه نوشته خط که از خط او سر نه پیچد قلم خدایا بآن ماه نا خوانده لوح کز انگشت بر لوح مه زد رقم
خدایا بآل وباصحاب او که فخر الانام اند وخیر الامم که جاوید محفوظ ومحظوظ دار جهان را باین خواجهٔ محترم
زیاد خودش بهره ور کن چنانک که بر نا ورد جز بیاد تو دم امیدست که بعین رضا ملحوظ گردد واز حسن اصغا محظوظ والسلام بخدمت
معما باسم چلبی عثمان هم از نظم بیرون می آید وهم از نثر آورد بعین کعبه دل هیچ درست لیکن چو حسابش کرد از ان رکن
لبیک زد از حدید وروی نهاد در کعبهٔ آمال که خاک در تست این معمای نامداد صدفی است شامل دری شاهوار اعنی نام نخست
وجام دریاکفی که یک گوهر از آثار جود او از مرجع در عمان است بر سر آمد وجیب آمال واما نی با سمت نی پایانی ازمبادی
لطف وبر او پر بر آمد کلام منثور منظوم عشق بزود زر نیست بزاریست هر کش نی زاری است
در خون نی زاریست جهد زر باید نه بدر زر طریقه همین است از این مگذر مانه سیم سره نه زر داریم
زآن لب خشک وروی زرد آریم عاشقان را که داد زر دست وجه ایشان همین رخ زرد ست کرده از اشک آستین پر سیم
قیمت در وصل می پرسیم درین راه نام نیک موجب ننگ است ناموس بیک طرف نه که وقت تنگ است ورق
ورع وزهد در پیچ جریده رو که راهی است پیچ در پیچ در خرابات عاشقان زنهار از سر عفت وورع نالی
زانکه با یکدگر نیاید راست دعوی عاشقی ورعنایی بملک التجار بهند نوشته شد
بعد رفع سلام وسوق کلام در بیان کمال شوق وغرام می کند عرضه با مراد نیاز بنده جای درین جریده راز

نکتهٔ چند از حقایق دین وز مواجید اهل کشف ویقین همه مستنبط از حدیث وکتاب همه سنجیدهٔ اولوا الالباب
معرفت بخش اهل علم وعمل وحشت انگیز اهل زرق وحیل گرچه دور است از آن نصاب فنون که بخشش شود خرد فیروز
کردم اندک نمونهٔ ارسال سوی گنجور گنج فضل وکمال گر فتد نزد دش این نمونه پسند بر گشایم زگنج خاطر بند
ور نیفتد نشینم آسوده فارغ از گفت وگوی بیهوده بلکه شویم ز صفحه نقش وجود آنچ شد گفته از خوی تسوید
تا بود در صحیفهٔ ایام باقی از اهل دین ودولت نام باد بر فرقشان بخشش وجود سایهٔ خواجه جهان ممدود
ببعضی از مخادیم که کتابت مثنوی این فقیر کرده بودند نوشته طیب الله وقتک ای زکرم کرده آب بقا زرشح قلم
داده نظم مرا به بوم امید شربت زندگانی جاوید تا سخن در دلست جا کرده هست سری نهفته در پرده
نه از وگوش بهره ور نه زبان نه از و نام دیده کس نه نشان چون زدل بر لبش گذار افتاد گره بسته یابیش بر باد
گر می آن چنان که یابی پی بهر اهل خرد زگوهر ودر لیک جز حاضران از آن گوهر می نبندند گوش را زیور
چون کند کاتب رقم پیوند بسلسل خط خود آنرا بند یابد آنجا بقدر فهم نصیب غایب وحاضر وبعید وقریب
ماند از وی بخواص وعوام رقمی بر جریدهٔ ایام هر که خواند بخیر شان آرد یاد گش خدا از دو کون خیر دهاد
ابیات منفرده که در مکتوبات نوشته شد من ناحیة الوصال صبت نفحات فارتاح فؤادنا بشم النفحات
در وادی هجر تشنه لب می مردیم آمد زسحاب لطف جانان رشحات کتابنا من سماء العلی
الی مستهام حزین کئیب فالفاه مستحقا للمنی کوصل الحبیب وفقد الرقیب اتتنی بعد ما طال اشتیاقی
صحیفة حکمة من ارض یونان خطابی ناشی از محض تلطف کتابی منبعث از فرط احسان شمیم الفتح فایح زمضمون
فروغ دولتش لایح زعنوان سلام علی من شاقنی بوصاله وان لم ازد الا بطیف خیاله عشقت وما ابصرته غیر انی
سمعت من الحاکین وصف جماله وردت علی صحیفة من مکرم ما زرته الا بطیف خیاله لکنه شغف الفؤاد لحبه
ذشاع بین الناس وصف جماله هر سبزهٔ پژمرده که جو زآب هر که رشحات لطف ریزد زسحاب
هر برگش اگر شود زبانی پی شکر جز معترف بعجز از و نیست صواب اذ نزلنا بذی هذا السکن
حنه زاد علی حب الوطن منم واین حرم کعبه محل کاین بود حج همه عمر من بو که بر من بگشاید در فضل
حسن افضال ابو الفضل حسن قد نزلنا بنشاط وسرور ورحلنا بهموم وحزن خوش حالم از مطالع اشعار آنکه
نجم سعادت از افق فضل طالعش آنان که در زمانه بمنطق نشانه اند عاجز نشسته اند زشرح مطالعش
زبس وصف حسن تو بشنیده ام بجان مهر روی تو ورزیده ام چنان در دل ودیده جا کرده که گویی ترا سالها دیده ام
صبا تفقد احوال دردمندان کرد دهان تنگ دلانرا چو غنچه خندان کرد بیاد وصل تو صد ذوق داشتیم وسرور
بیک سلام تو آنرا هزار چندان کرد سقیا لایام مضت مع رفقة کانت مراحلنا بهم اوطانا
رجعوا الی اوطانهم فتبدلت افراحنا بفراقهم اشجانا یاد روزی که در منازل قرب باتو همراه وهمسفر بودیم
در مقامات وصل کام زنان دست در دست یکدگر بودیم این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان
صد جلوهٔ خوبی است بهر پیچ وخم او وین تازه رقم از قلم کیست که بادا صد جان گرانمایه فدای قلم او
امد نسیم سلسلهٔ مشکبوی دوست زنجیری در دل دیوانه سوی دوست این نامه نه نامه مایهٔ هر طربی است

فصل [illegible]

زین سان که بود مختصر پر معنی گویی ز جوامع الکلم منتخبی است
چ ـبارای آن دارد افتاده موری که پیغام سوی سلیمان فرستد
همین بس که بهر بقایش دعایی بدین بر شده چرخ گردان فرستد
جو آنم منزلت نبود که آیم میان مخلصان اندر شماره
دعایی می نویسم بر حواشی سلامی می فرستم از کناره
در روی زمین خسته فرحاکی نیست در زیر فلک نکو سرانجامی نیست
کامی نتوان رفت که بر خسته دلی شمشیر جفا کشیده خود کامی نیست
آمد ز بحر خاطر شاه جهان پناه نظمی که عقد لولو ازان شرمسار شد
شعر لطیف کش بکهی وصف کرده اند از لطف طبع او بکهر شاهوار شد
بادا همیشه منتظم اسباب دولتش زین سان که نظم ملک بدو پایدار شد
شاهی که ز صولتش عدو دیده شکست با رفعت او اوج سپهر آمد پست
دردی که ز دستان فلک داشت بدست المنة لله که بصحت پیوست
رفتی تو و من مقیم کویت باشم وز باد صبا زند ببویت باشم
شب خفته بداغ آرزویت باشم چون روز شود بجست و جویت باشم
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی وز پرتو لطف عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زایشان بری آباد دیاری که تو آنجا باشی
آن روز که رای سفرت روی نمود از آتش آن بر دل من داغی بود
گفتند چو قصه سفر بر سفرت داغی دگرم بر سر آن داغ فزود
امسیت فی النوی وصحبی مزیتی ایقظتنی بنحتک العیسویة
ادعو لک الا آه وفی مثله الدعاء لیست سوی اعانتک الخلق نیتی
نیایی ثنایی بنادر بیانی که در شعر کس تا نی وی نیایی
رساند و نیابی بیانی که به زآن ز شعر بنایی بیایی نیایی
ز اقلیم معانی این سه بوش حکیم در پرده سرای شاه دین گشته مقیم
باشد که در آن منزل فردوس حریم خلوتکه خاص را شود یار ندیم
کردم روانه سوی تو این بکر فکر را از کسوت جمال و لباس کمال عور
باد از حسب حال من افسانه که ماند ز اعرابی و خلیفه و آن مشک آب شور

رباعیه
آن قبله جان که نامه اقبالش آورد بمن قاصد فرخ فالش
فرسوده تنم قوت رفتار نداشت کردم دل و جان روان باستقبالش

قطعه
شوق چون غالب شود گیرم ز مردم گوشه خامه از مژگان دوات از دیده پرخون کنم
حسب حال خود نگارم بر بیاض روی زرد تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم
خوش آنکه ره وصال می پیمودم ور دولت دیدار تو می آسودم
نامه بتو می فرستم و می گویم ای کاش بجای نامه من می بودم
توفیق ازل بدرقه راه تو باد اقبال ابد ملازم جاه تو باد
فتحی که نصیب نیکخواهان تو شد مقلوب شده روزی بدخواه تو باد

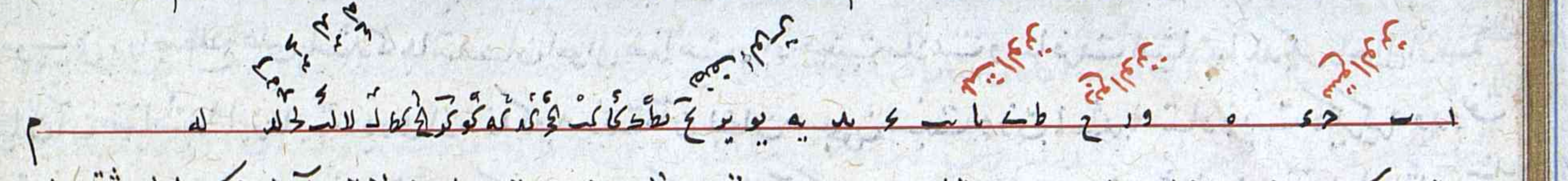
والسلام
تم

رساله موسیقی

بعد از ترنم بنغمات سپاس خداوندی که شعبه دانان مقامات بندگی را گوش امید بر آوازه نوید لطایف انعام و افضال اوست جلت عظمته جلاله و
کملت کلمة کماله و پس از تغنی بسرود درود بپیش روی که نقش بندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پی روی صوت صیت و طایف
اقوال و اعمال اوست صلی الله علیه و علی صحبه و آله میگوید گوینده این راز و سازنده این نقش دلنواز که در عنفوان شباب که اوان
تحصیل و عنفوان صحیفه قال و قیل بود تشحید خاطر را بتعلیم علم موسیقی آهنگ کرده بودم و قواعد علمی آنرا بچنگ آورده گاه در قوانین
تالیف آن پی می گشادم و گاه در موازین ایقاع آن دستی میزدم اما بواسطه تقلب ادوار و تغلب حوادث لیل و نهار خاطر از آن
افسانه فراموش کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده تا درین ایام از ناصیه احوال بعضی کرام که آن دستان را شنیده بود و بآن داستان
آرمیده چنان تفرس کردم که مکنون ضمیر منیرش آنست که از آن افسانه حرفی بروی کار آرم و از آن ترانه صدایی در گوش روزگار افکنم
هرچند بموجب این قضیه که **نظم** نفس تر دان و جان بادحت داوند • که جانها را بتنها داده پیوند • دنو الان بود تنهای بی جان
تن بی جان بهان در خاک پهنتر • بساط زندگان زان پاک بهتر • اقدام بران مرام نه بمقتضای مقام این فقیر بود و اشتغال بران مثال
نه موافق حال این حقیر اما از آن معنی تجاهل کردم که روی توجه بجمع رساله آوردم از کتب این قوم ملتقط و از اصول این طایفه مستنبط
ملتمس از مطالعه کنندگان آنکه مضراب تعصب بر وتر تجهیل و تسفیه نزنند و استخراج نغمة الذی لا یعرف العجه فقد صنف فیه نکنند
وما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه توکلت والیه انیب **تمهید** بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده نخواهد بود که اکثر حیوانات را
تعیش و ابقای نوع جز باجتماع با بنای جنس متصور نیست و آن اجتماع بواسطه کثرت حرکات متخالفة الجهات که منبعث میگردد از تنوع
حاجات دایما میسر نه پس محتاج گشتند بامری که بعد از افتراق داعی باجتماع تواند بود چون آواز که نسبت دوری و نزدیکی و یادگی
و روشنی بآن یکسانست و ایصال آن بجهات متقابله و حدود متغایره آسان هیچ ساتری مانع آن نتواند شد و هیچ مانعی دافع آن نتواند
گشت لاجرم حضرت حق سبحانه و تعالی بعنایت بی علت خود در طبیعت آنها قوت اصدار آن بر اطوار مختلف بحسب اوتار متنوع
ودیعت نهاد و هر یک را بر اوطار آن اطوار توانایی داد و چون انسان را بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات درین نوع حاجت حاجتهای
دیگر بود که در اظهار آن اختلاف طبیعی اصوات کافی نبود ملهم شد بتصرف صناعی در آن بتقطیع آن بحروف و ترکیب حروف بکلمات
و وضع آن بازای معانی مقصوده پس جهت احتیاج انسان مضاعف شد و شک نیست که هر محتاج الیه مرغوب و مطلوب محتاج است
محتاج را در وصول بآن انواع لذت و انتها پس و بر او در استماع اصوات لذتی هرچه تمامتر حاصل تواند بود و بتخصیص وقتی که آن در ضمن
نغمات ملایمه و تالیفات متفقه موزونه وجود گیرد چه تالیف نغمات را خصوصیتی هست که در سایر تالیفات نیست زیرا که چون ساکن
نغمه ملایم بر نفس وارد شود بآن ملتذ گردد چنانچه موجدان بر امری جدید ملایم و چون از ادراک آن لذت گیرد و آن فی الحال روی
وداع در نقاب تواری آرد از وحشت وداع وی منقبض گردد و باز بی تراخی وحشت وداع وی با بتهاج ورود نغمه دیگر که کوییا همان
نغمه پیشین است رجوع کرده منضم بتناسبی تالیفی مبدل گردد پس درین حال چند چیز واقع شود یکی ورود امر جدید ملایم ناگاه دیگر ملتذ
لذتی و وحشت وداع آن بجهت رجوع دیگر انضمام تالیف متفق موزون بآن و هر یک از اینها سبب نوعی از لذت پس بجمعیت اینها ملتذ
گردد غایة الالتذاذ و گاه باشد که از احوال پوشیده در نفس چون حزن و فرح و خوف و رجا و استعلا بر آن آواز هیئتی وارد گردد و آنرا

منصبغ بصبغ خود گرداند و بواسطه آن مستمع بر آن احوال پوشیده اطلاع یابد و درین نیز نوعی لذتی باشد و گاه باشد که اثری بنفس مستمع
سرایت کند چون حصول آن مطلوب وی بود بهترین وسیله گردد در تحصیل آن و این نیز موجب لذت دیگر گردد **فصل** قدماء
حکما بنا بر آنچه معلوم شد از تاثیر تالیف نغمات و ایقاع آن در نفس و استمتاع آن و لذت کامل را اهتمام نموده تکمیل و اتمام آن را علمی
تدوین کردند و بتلاحق افکار متاخران صورت تکمیل یافت و آنرا موسیقی که معنی آن بحسب لغت یونان الحانست نام نهادند
پس موسیقی در اصطلاح علمی باشد که بآن دانسته شود احوال نغمات را از حیثیت ملایمت و منافرت ایشان با یکدیگر و احوال ازمنه متخلله
در میان آن نغمات را تا بر عایت دوری ازمنه که نسبت آن بالحان همچون نسبت وزن باشد با شعار زینت دیگر گیرد و رونق
هرچه تمامتر پذیرد پس لاجرم این فن منقسم میگرد بدو قسم یک قسم آنکه در وی احوال ازمنه را بشناسند و آنرا علم ایقاع خوانند
و این رساله بهمین ملاحظه بدو قسم انقسام می یابد **قسم اول در علم تالیف** نغمه آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس زمان
آنرا ادراک تواند یافت و این قید احتراز از آوازهاییست که از نقرات غیر لحنیه چون دف و کف شنیده میشود که آن را نغمه نگویند و می
باید که درنگ کردن آواز در آن زمان بر حدی واحد معین باشد از حدت و ثقل یعنی شی و کرانی که آنرا زیر و بم گویند و این قید
احتراز از مثل ابعاد و اجناس و مجموع است زیرا که هر یک از اینها آوازی اند درنگ کننده لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل بلکه بر
حدود مختلفه و می باید که محنون الیه باشد طبعا یعنی طبیعت آن آواز با طبیعت مستمع تقاضای آن کند که نفس را با آن میل افتد و از آن
لذت یابد و اصغای آن کند و این قید احتراز از آوازیست که چون چوبی یا سنگی را مثلا بر زمین بکشند مسموع شود زیرا که آن آواز
که درنگ می کند زمانی که کشیده نشت بر حدی معین از حدت و ثقل چه شک نیست که آن آواز بحسب صلابت و رخاوت
جسم مجرور و مجرور علیه صاحب حدت و ثقل داند اما باتفاق این را نغمه نمی گویند اگر کسی گوید که ازین تعریف نغمهای نامطبوع
که از گلوی بد آوازان و غیر آن از سازهای ناملایم شنیده میشود خارج است گوییم لا نسلم محنون الیه نیست طبعا زیرا که ان ملایم طبع
لافظ آن یا مستخرج آن خواهد بود و اگر ملایم هیچ طبع نباشد لا نسلم که آنرا نغمه گویند و اگر گویند گوییم که این تعریف نغمه ایست که
مقصود بالذات بیان حال ویست درین فن نه مطلق نغمه **فصل** چون نغمه از یکی در گذرد آن را بعد خوانند و چون بعد از یکی
در گذرد آنرا جنس خوانند و چون جنس از یکی در گذرد آنرا جمع گویند و چون جمع در ضمن نغمات متفقه محدوده الازمنه موزونة
الادوار وجود گیرد آنرا لحن نام نهند و چون ملایمت و منافرت ابعاد که میزان در شناختن آن قبول و عدم قبول طبعهای سلیمست مبنی
بر نسبتهای است که میان نغمتین هر بعد هست و دانستن نسبت میان نغمات بدانستن نسبت میان مخارج آن تواند بود و مخرج
نغمه یا خلقیست چون حلوق حیوانات یا صناعی است چون آلات مصنوعه و مشهور از مصنوعات آلات ذوات النفخ و ذوات
الاوتارند و دانستن نسبت میان مخارج خلقی حلقی و مخارج صناعی آلات ذوات النفخ متعذر بلکه ممتنع لاجرم بیان این آنست در
آلات ذوات الاوتار کرده اند که مخارج آن اوتارند و اوتار و اجزاء آن مقادیر معینه محدوده و از نسبت مخارج نسبت نغمات را
دانسته اند و نسبت باقی نغمات را که از حلوق و آلات ذوات النفخ و غیر آن مسموع شود قیاس بآن معلوم کرده **فصل**
اصحاب عمل درین صناعت چون وتری را با اجزای وی یکی از بعد دیگری استنباط کرده اند پیش از وصول بمنتصف آن وتر هفده نغمه
یافته اند متمایز از یکدیگر و متغایر در مسموع که هیچکس از اینها نظیر یکدیگر نیستند و بجای یکدیگر نمی نشینند و هر لاحقی احدست از سابق
خود چون بمنتصف رسیده اند نغمه آنرا نظیر مطلق یافته اند که هر یک بجای یکدیگر می نشینند و تفاوت میان ایشان جز بحدت و ثقل
نیست و از منتصف مطلق تا منتصف نصف اخیر که ربع مطلق باشد هفده نغمه دیگر یافته اند نظایر هفده نغمه سابق چنانکه
نغمه منتصف نظیر نغمه مطلق باشد و نغمه جزو ثانی این ربع نظیر جزو ثانی نصف اول و نغمه جزو ثالث این نظیر و نغمه جزو ثالث آن یعنی

تا آخر و میشاید که ربع اجزا نیز تضعیف کنند و نصف اول و برابر همین دستور قسمت کنند و نغمات اجزای وی نظایر نغمات اجزای
قسمت اول و بر این قیاس است تا آنجا که خواهند **فصل** ماهران درین فن از برای تصویر این قسمت خطی فرض کرده اند
بمنزله وتری و آنرا قسمت کرده اند بر وجهی که چون مثل این قسمت در وتر واقع شود و مخارج نغمات هفده گانه و نظایر آن معین
گردد پس بر اول آن خط که در عود آنرا جانب انف گویند رقم ا نهاده اند و بر آخر آن که آنرا جانب مشط گویند رقم م برین صورت



پس قسمت کرده اند اولا خط ام را بدو قسم متساوی و بر منتصف رقم ح نهاده اند و مقصود ازین تقسیم آنست که جانب اثقل از احد بر حیا
جدا شود و مبدا تقسیم ثانی معین گردد و دایره نغمات که آنرا بعد ذی الکل خوانند چنانکه بیاید تمام شود و اگرنه ح مخرج هیچ یک از
نغمات هفده گانه اصلی نیست پس شانزده تقسیم دیگر کرده اند که از هر تقسیمی مخرج یک نغمه معلوم میشود و مطلق وتر مخرج یک نغمه
دیگر است پس مجموع هفده باشد و ازین تقسیمات شانزده گانه سه بر مطلق وتر ام واقع میشود و باقی بر اجزای وی چنانک ام
را سه قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول یا نهاده اند باز ام را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ح نهاده اند باز ام را
نه قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول د نهاده اند بعد از آن حم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ه نهاده اند پس دم را
نه قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول د نهاده اند باز حم را هشت قسم کرده اند و موازی یک قسم از جانب اح اضافه کرده اند و بر نهایت
آن ه نهاده پس هم هشت قسم کرده اند و از طرف اثقل موازی یک قسم اضافه کرده اند و به نهایت آن ب نهاده پس بم را سه قسم
کرده اند و بر نهایت قسم اول ب نهاده باز بم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ط نهاده پس طم را چهار قسم کرده اند
و بر نهایت قسم اول یو نهاده اند پس یوم را دو قسم کرده اند و از طرف اثقل قسم دیگر اضافه کرده اند و بر نهایت آن و نهاده پس وم
را هشت قسم کرده اند و قسم دیگر اضافه کرده اند و بر نهایت آن ح نهاده پس حم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت قسم اول ک
نهاده پس کم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول یز نهاده پس وم را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول ک نهاده پس دم
را چهار قسم کرده اند و بر نهایت اول له نهاده اینست مخارج نغمات هفده گانه بعد از آن قسمت کرده اند نصف باقی وتر ام را که جانب
حدت و نسبت بدو قسم و بر نهایت قسم اول له نهاده پس قسمت کرده اند ح له را چنانچه قسمت کرده بودند اح را پس حاصل کرده اند
در برابر هر یک از نغمات هفده گانه جانب ثقل یکنغمه از جانب حدت پس چنانچه ح نظیر ه بود ا را همچنین نغمه جزء ثانی از نصف ثانی
نظیر است جزء ثانی از نصف اول را و ثانی من ثانی و ثالث من ثالث را تا آخر و بباید دانست که بنای کار درین تقسیم بر توسع و تقریبیست
نه بر تحقیق زیرا که اگر انگشت صاحب عمل ازین مخارج اندکی زیر و بالا افتد در مسموع تفاوتی نمی کند پس اگر در تقسیم اندک تفاوتی باشد
نظر بانچه بتحقیقست محل طعن و اعتراض نباشد با آنکه عمده در تحقیق مخارج هفده گانه ذوق مرتاضان این فن است زیرا که بجهت نقصان
آلات تحقیق مخارج کما ینبغی نمی توان کرد نه بدین تقسیم و نه بتقسیمات دیگر که از این تحقیق نیکوتر دانسته اند و ازین جهت بر همین اقتصار
کرده شد **فصل** هر مقداری که نسبت بمقدار دیگر کنند یا مثل وی خواهد بود یا اعظم یا اصغر و چون اعظم را با اصغر نسبت
دهند یا مثل و جزو خواهد بود یا مثل و اجزا و یا ضعف یا ضعف و جزو یا ضعف و اجزا و یا امثال یا امثال و جزو یا امثال و اجزا و یا اضعاف
یا اضعاف و جزو یا اضعاف و اجزا چون ثلاثه مثلا که چون اربعه را بوی نسبت دهند مثل و جزو و نسبت و خمسه مثل و اجزا و سته ضعف
و سبعه ضعف و جزو و ثمانیه ضعف و اجزا و تسعه امثال و عشره امثال و جزو و احد عشر امثال و اجزا و اثنا عشر اضعاف و ثلثه عشر اضعاف
و جزو و اربعه عشر اضعاف و اجزا و فرق میان اضعاف و امثال آنست که اضعاف بتضعیف حتی بعد اخری منتهی بان عددی شود و امثال نمیشود

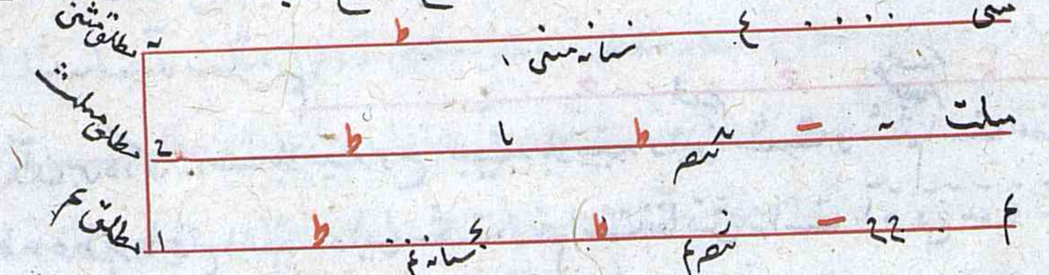
فصل هر دو نغمه که باهم ترکیب یابد از آن بعدی حاصل شود یا متفق خواهد بود یا متنافر و مراد بمتفق آنست که طبع سلیم انرا مستحسن
شمارد و بر استماع امثال نماید و بمتنافر که طبع سلیم آنرا مکروه دارد و استماع آن بروی گران آید و متفق یا در کمال اتفاق باشد که اگر
هر دو نغمه را باهم شنوند گمان برند که یک نغمه است و اگر بعد از دیگری شنوند ملایم باشد و هر یک بدل آن دیگری تواند بود در تالیف
الحان چون اح و ازین قبیل است هر نغمه با نظیره خودش و این را بعد ذی الکل خوانند باعتبار شمول وی همه نغمات را زیرا که هیچ
نغمه نیست چه درین وتر و چه در مواضع دیگر که وی بعینها یا مثل وی یا نظیره وی در میان طرفین وی داخل نیست و هم چنین مشتمل
است بر کل ابعاد سته اصول و نسبت میان طرفین این بعد نسبت ضعف است زیرا که مقدار وتر ا ضعف مقدار وتر ح است و
یا در کمال اتفاق نیست بلکه هر دو باهم ملایم اند و یکی بعد از دیگری نیز ملایم است ولیکن هیچ یک بدل آن دیگری نتواند همچون
نغمتین اا و نسبت ا یا ا نسبت مثل و نصف است زیرا که وتر نغمه ا مثل و نصف وتر نغمه ا است و این را بعد ذی الخمس
خوانند زیرا که مشتمل است بر پنج بعد ا ب ا ح ا د ا ح ا ا همچون نغمتین اح و نسبت میان ا و ح مثل و ثلث است زیرا که
مقدار وتر ام مثل و ثلث مقدار وتر حم است و این را بعد ذی الاربع خوانند زیرا که مشتمل است بر چهار بعد یعنی ا ب ا ح ا د ا ح
و با وجود باهم ملایم نیستند لیکن بعد از دیگری ملایمت همچون دو نغمه اد و آنرا بعد طنینی خوانند و نسبت میان طرفین آن
مثل و ثمن است زیرا که مقدار وتر ام مثل و ثمن مقدار وتر دم است و همچون دو نغمه اح و آنرا بعد ح خوانند و آنرا نامی تعیین نکرده اند
ولیکن در تقسیم دسایین آنرا مجنب خوانند اگر مطلقا آنرا مجنب نام نهند دور نمی نماید و نسبت میان طرفین این مثل چون نسبت
شانزده با پانزده و ثلث خمس است تقریبا و همچون دو نغمه بعد اب که آنرا بعد بقیه خوانند و فضله خوانند و نسبت میان طرفین
آن مثل جزوی از سبعه عشر تقریبا **فصل** این ابعاد متفقه که گذشته متفق باتفاق اول گویند زیرا که اتفاق ایشان لذاتها ست
نه بواسطه مشابهت ببعد دیگر بخلاف بعد الا زیرا که اتفاق آن بواسطه آنست که له نظیر ح است و آن را بعد ذی الکل مرتین خوانند
زیرا که مشتمل است بر دو بعد بعد ذی الکل یکی اح و دیگری ح له و نسبت میان ا و له اضعاف است زیرا که مقدار وتر ام ضعف ضعف
مقدار وتر لم است و بخلاف بعد اح زیرا که اتفاق آن بواسطه آنست که ح نظیر ا است و نسبت میان طرفین آن امثال
است زیرا که مقدار وتر لم ثلثه امثال وتر حم است و این را بعد ذی الکل و الخمس خوانند بسبب اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل
و یک بعد ذی الخمس و بخلاف بعد اله زیرا که اتفاق آن نسبت آنست که له نظیر ح است و نسبت میان طرفین آن ضعف و ثلثین
و آنرا بعد ذی الکل و الاربع گویند بواسطه اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل و هر یک بعد ذی الاربع پس این ابعاد متفق اند باتفاق ثانی
زیرا که ایشان در مرتبه دوم اند از اتفاق بآن سبب که گفته شد پس ابعاد همه نه باشند بعد ذی الکل و بعد ذی الخمس و بعد ذی
الاربع که اینها همه متفق اند باتفاق اولی و بعد ذی الکل مرتین و بعد ذی الکل و الخمس و بعد ذی الکل و الاربع که اینها متفق اند
باتفاق ثانی و سه دیگر بعد طنینی و بعد مجنب و بعد بقیه پس بعد ذی الکل مرتین طرفین آن مشتمل است بر ابعاد تسعه و بعد ذی
الکل و الخمس بر هشت بعد و بعد ذی الکل و الاربع بر هفت و بعد ذی الکل بر شش و بعد ذی الخمس بر پنج و بعد ذی الاربع بر چهار
و وجه تسمیه این بعد بذی الخمس و ذی الاربع اشتمال ایشانست بر پنج بعد و چهار و بعد و بعد طنینی مشتملست بر سه بعد و بعد
مجنب بر دو بعد و بعد بقیه بر یکی و آن اصغر ابعاد است **فصل** اشرف ابعاد تسعه بعد ذی الکل است زیرا که شرف بعد باعتبار
زیادتی التذاذ نفس است بان و نفس از استماع هیچ بعدی چنان ملتذ نگردد که از بعد ذی الکل و حکما سبب ازین معنی آن داشته اند
که لذت نفس در دانستن چیزهاست و هر چیزی که از وتر مدرک نفس گردد و برادران چیزی دیگری پیش بیاید الا باشد و
چون نسبت میان نغمتین که طرفین بعد ذی الکل است ضعف است چون نسبت اثنین بواحد و شک نیست که چون اثنین و واحد

نفس را ملحوظ گردد بی سابقهٔ فکری در می یابد که اشبن ضعف و واحد است همچنین چون بعد ذی الکل بر سابقهٔ وارد شود
و نفس میان نغمتین که طرفین ان بعد است همین نسبت را در یابد بر سبیل اجمال و ذوق اگرچه بتعبیر از آن نتواند کرد لاجرم
بآن ملتذ نگردد بخلاف سایر ابعاد که نسبت میان طرفین هیچ یک باین ظهور نیست و بعد ذی الکل بعد ذی الخمس است که نسبت
میان طرفین آن مثل و نصف است و آن اظهر است از ما بقی و بعد از آن بعد ذی الاربع که نسبت میان ثلث و مثل اظهر است از ما بقی
و بعد از آن بعد ذی الاربع که نسبت میان مثل و ثلث اظهر است از ما بقی پس بعد ذی الکل مرتین پس ذی الکل والخمس پس ذی الکل
والاربع پس طنینی پس مجنب پس بقیه و هر طبعی که ابعاد مرتبه در وی بیشتر بود و التذاذ نفس بآن بیشتر وجود گیرد **فصل**
اجناس ممکنه مرتبه از ابعاد ملایمه از نغمات هشت گانه که ذو الاربع متضمن آنست بر اقسام بسیار می تواند بود اما معقول طباع
سلیمه هفت قسمست که آنرا بسبب اعتبار آن در ذو الاربع اول که در جانب اثقل است طبقهٔ اولی گویند و در این اقسام و غیر آن
از بعد طنینی به ط و از مجنب به ج و از بعد بقیه به ب تعبیر کرده خواهد شد قسم اول نغماتش آ ه ح قسم دوم ط ط ب نغماتش
آ ه ح قسم سیم ط ب ط نغماتش ا ب ه ح قسم چهارم ب ط ط نغماتش ا د ه ح قسم پنجم ج ج ط نغماتش ا ج ه ح قسم ششم
ج ط ج نغماتش ا د و ح قسم هفتم ج ج ج ب نغماتش ا ج ه ا ح و پوشیده نماند که نغمات ما عدای قسم اخیر چهارست پس می
شاید که بعد ذی الاربع را ذی الاربع ادنی آن گویند که اکثر اقسام آن مشتمل بر چهار نغمه است و اجناس ممکنه مرتبه از ابعاد
ملایمه از نغمات یازده گانه که بعد بعد ذی الخمس که با نضمام آن با ذی الاربع اثقل بعد ذی الکل تمام میشود بر اقسام بسیار بیشتر
از اقسام ممکنه ذی الاربع می تواند بود لیکن معتبر از آن بحسب قبول طبع سلیم سیزده قسم است که آنها را باعتبار وقوع در مرتبه
دوم طبقه ثانیه گویند قسم اول ط ب ط ط نغماتها ا د ه ح قسم دوم ط ب ط ط ط نغماتها ا ب ه ح قسم سیم ب ط ط ط
نغماتها ط ب ه ح قسم چهارم ط ج ج ط نغماتها ا ج ه ح قسم پنجم ج ج ط ط نغماتها ا ب ه ح قسم ششم ج ج ج ط
نغماتها ج ح ه ح قسم هفتم ج ج ب ط نغماتها ج ب ه ح قسم هشتم ط ج ب ط نغماتها ا ج ه ح قسم نهم ج ط ج ج ب
نغماتها ج ح ه ح قسم دهم ج ب ط ج نغماتها ج ا د ه ح قسم یازدهم ج ج ب ط ج نغماتها ج ح ب ح و ح قسم دوازدهم
ط ج ط ج نغماتها ا ح و ح قسم سیزدهم ط ط ج ج نغماتها ا د و ح اینست جمیع اقسام طبقتین و پوشیده نماند که
نغمتین آ ح در جمیع اقسام طبقه اولی موجودست و نغمه یه در نه قسم از اقسام طبقه ثانیه نیز موجودست و بدین سبب
چهار نغمه آ ح یه یح را ثوابت خوانده اند از جهت ثبات ایشان در همه یا در اکثر و باقی نغمات را متبدلات گفته اند **فصل**
مجموع حاصله از اضافت اقسام طبقه اولی آنست که طرف احد اقسام طبقه اولی را طرف اثقل اقسام طبقه ثانیه سازند
تا صورت تمام دایره شود و مجموع حاصله ازین اضافات را دوایر خوانند زیرا که ابتداء ایشان از ا است و انتهاء ایشان به یح
که نظیر ا است که گوییا عین اوست پس جانچه نقطه آخرین دایره منطبق است بر نقطهٔ اولین وی اینجا نیز نغمهٔ اولین موافق
است با نغمه آخرین پس مثل دایره باشد پس دایره اولی حاصل است از اضافت قسم اول از طبقه ثانیه بر قسم اول از طبقه اولی
و دایره ثانیه حاصل از اضافت قسم ثانی از طبقه ثانیه بر قسم اول از طبقه اولی و دایره ثالثه حاصل از اضافت قسم ثالث از طبقه
ثالثه بر قسم اول از طبقه اولی و برین دستور باقی اقسام سیزده گانهٔ طبقه ثانیه را بر دو قسم اولی طبقه اولی اضافه کنند
بعد از آن بر قسم ثالث تا قسم سابع پس مجموع آن نود و یک شود که تفاصیل آن شامل ظاهر میگردد و احتیاج بوضع جداول و
دایره ندارد لاجرم اقتصار کرده میشود بر ذکر مشهوره و ابعاض ان از مقامات دوازده گانه و آوازات سته و شعبات بیست
و چهار گانه و غیر آنها از ترکیبات **فصل** چنانچه از تالیف هر دو نغمهٔ بعدی ملایم حاصل نمیشود و از هر دو بعد یا بیشتر جنس

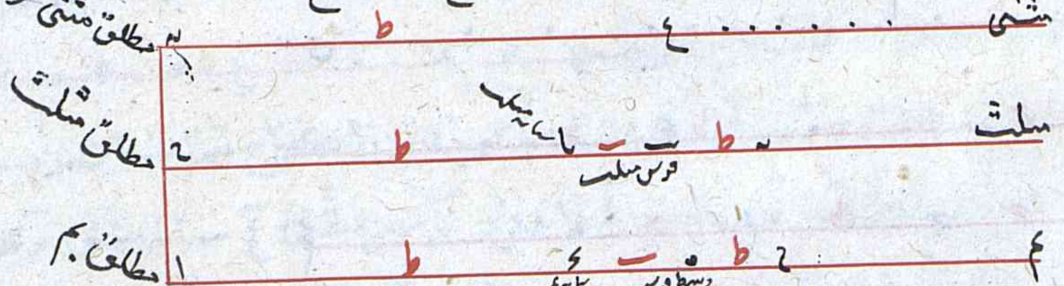
ملایم وجود نمیگیرد و همچنین لازم نیست که هر جنس را از اقسام طبقه ثانیه که بر جنسی از اقسام طبقه اولی اضافت کنند معقول
طبع سلیم باشد اگرچه هر یک از آن جنسین فی نفسه معقول افتد زیرا که می شاید که از اضافت ایشان هیئتی عارض شود که موجب
نفرت طبیعت گردد و میشاید که موجب زیادتی ملایمت شود چنانچه در دوایر دوازده گانه مشهوره هست که آنرا مقامات
گویند و چاره نیست از اشارت کردن باین دوایر و ابعاد و نغمات هر یک و تعیین مخارج آنها از دساتین آلات ذوات الاوتار
که کاملترین آنها عود است **فصل** اشرف الات ذوات الاوتار عود را داشته اند و پیش متقدمان اوتار وی چهار بوده
است بم و مثلث و مثنی و زیر و حکیم ابو نصر فارابی سبب از زیر یک وتر دیگر بران افزوده است و آن را حاد نام نهاده و
اصطحاب یعنی ساز کردن آن بر انواع می تواند بود اما مشهور آنست که مطلق هر وتر زیرین را مساوی سه ربع وتر بالاین او
کنند و دستانهای آنرا بر وتر ام از تا یح وضع کنند ا مطلق بم بود و ب را زاید گویند و ج را مجنب و د را سبابه و ه را وسطی
فرس و و را زلزل و د را بنصر و یح را خنصر برین صورت



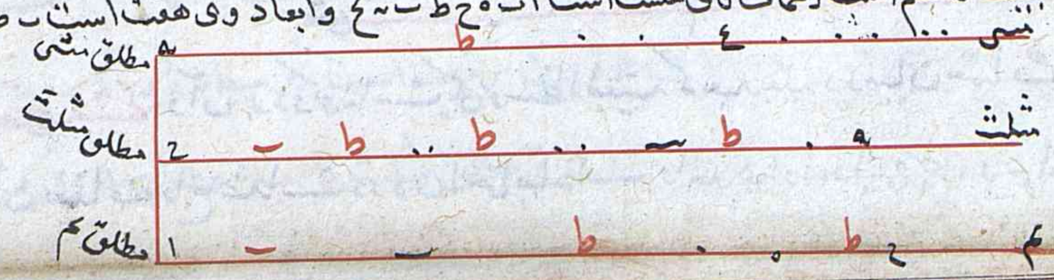
وتر یح م که مطلق مثلث است اگرچه در مقدار مساوی مطلق بم است اما در کیفیت حدت و ثقل مساوی یح م بم است که
ثلثه ارباعست و بهمین دستور وتر یه م که مطلق مثنی است مساوی یه م مثلث است که ثلث ارباع اوست و کب م که مطلق وتر زیرست
مساوی کب م است که ثلث ارباع مثنی است و کط م که مطلق وتر حادست مساوی کط م است که ثلث ارباع زیر است **فصل**
در بیان دوایر مشهوره مقامات دوازده گانه و تفصیل نغمات و ابعاد و مخارج آنها از دساتین عود **دایرهٔ اولی** دایرهٔ عشاق است
و این دایرهٔ اول است از دوایر نود و یک گانه و نغمات وی هشت است آ ه ح یا یه یح و ابعاد وی هفت است ط ط ب ط ط ب ط
مخارج از دساتین عود برین صورتست



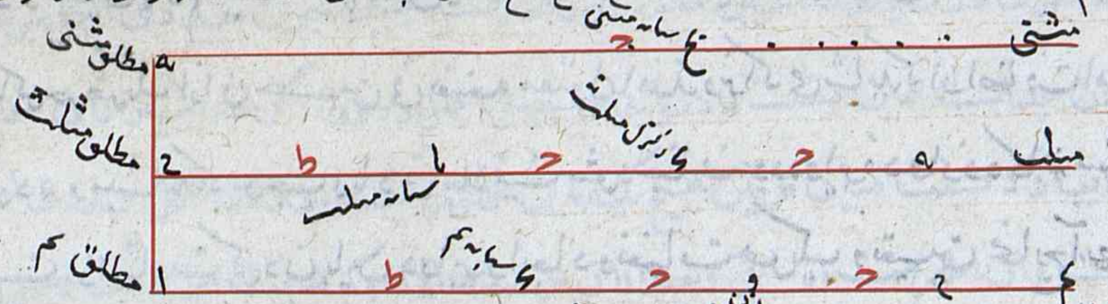
دایرهٔ ثانیه نوی و این دایره چهاردهم است و نغمات وی هشت است آ ه ح یا یه یح و ابعاد وی هفت ط ب ط ط ب ط ط
و مخارج او از دساتین بدین صورت



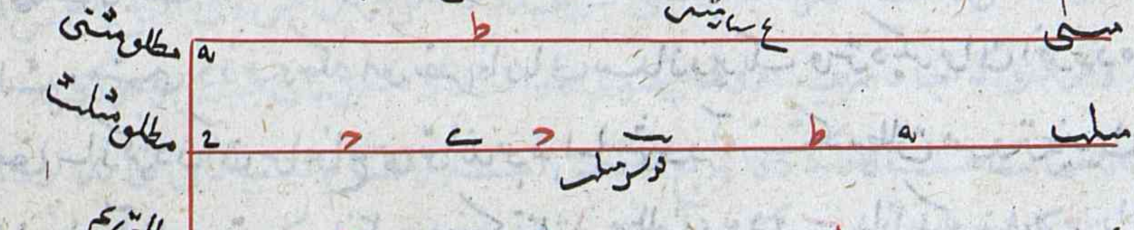
دایره بوسلیک و این دایره بیست و هفتم است و نغمات وی هشت است آ ب ه ح یا یه یح و ابعاد وی هفت است ب ط ط ب ط ط ط و مخارج
او از دساتین عود برین صورت



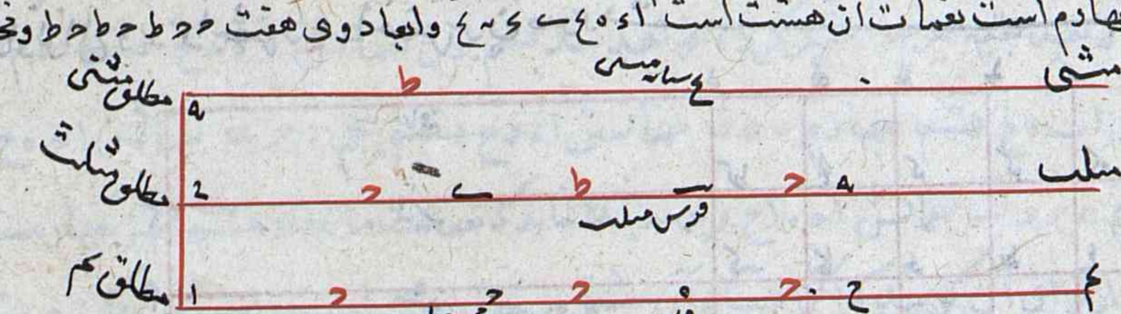
دایره رابعه وآن دایره چهلم است ونغمات آن هشت است آ و ح یا ید یح وابعاد آن هفت ط ح ح ط ح ح ط ومخارج برین صورت



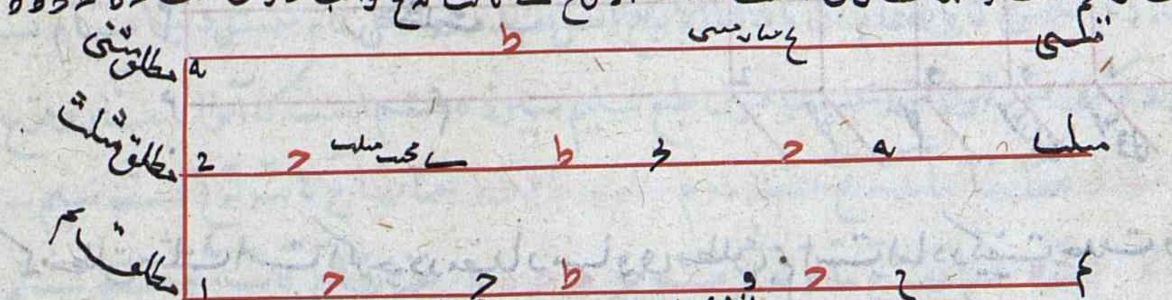
دایرهٔ خامسه حسینی وآن دایره پنجاه وسیم است نغمات وی هشت است آ ج ه ح یه یه ید یح وابعاد وی هفت است ط ط ح ط ح ح ومخارج آن برین صورت



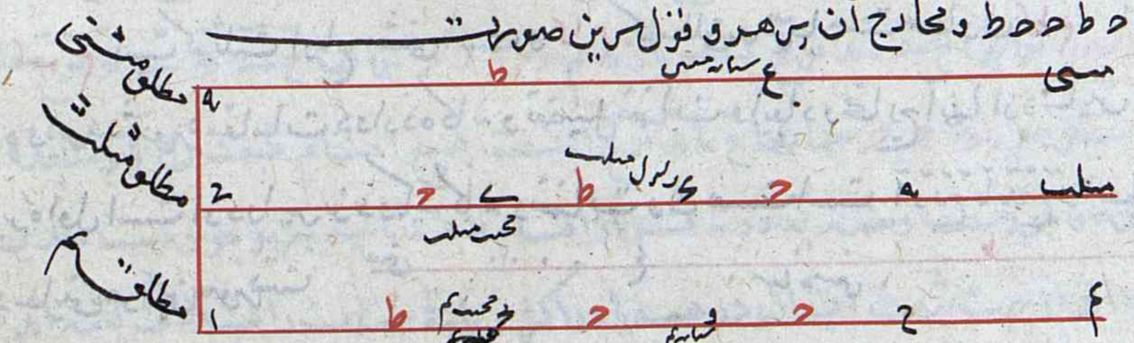
دایرهٔ سادسه حجازی وآن دایره پنجاه وچهارم است نغمات آن هشت است ا د ه ح ی یه ید یح وابعاد وی هفت ح ح ط ح ط ح ط ومخارج آن برین صورت



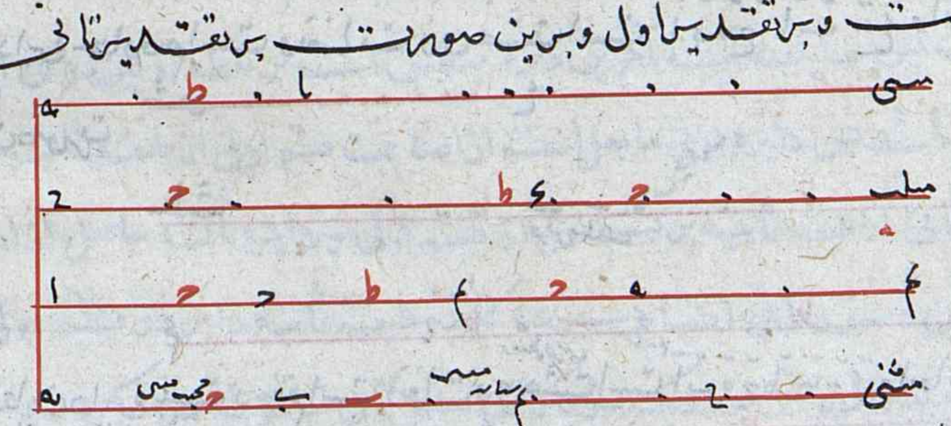
دایرهٔ سابعه راهوی وآن دایره شصت وپنج است ونغمات وی هشت است ا د ح ی یا یب یه یح وابعاد وی هفت ح ط ح ح ط ط ح ومخارج آن برین صورت



دایرهٔ ثامنه زنکوله وآن دایرهٔ چهل ودوم است نغمات وی هشت است وبعضی گفته اند نه است اما بر قول اول نغمات وی ا ه ح ی یب ید یح وابعاد وی برین قول هشت ط ح ح ح ط ح ح ط ومخارج آن بر هر دو قول برین صورت

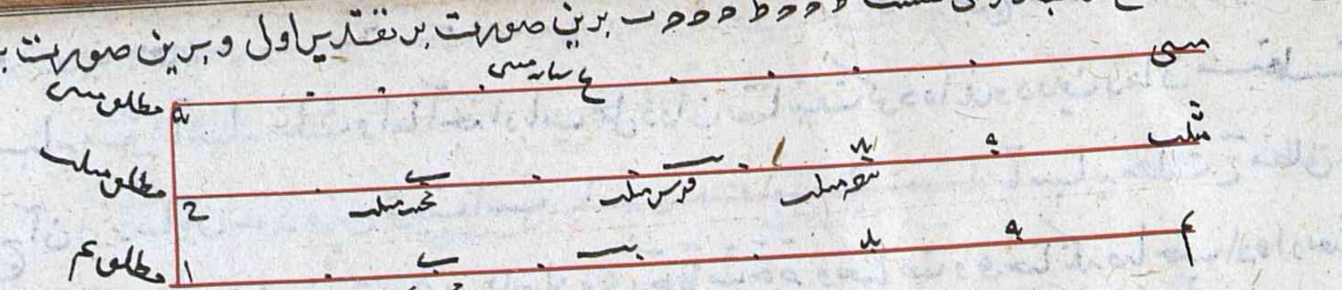


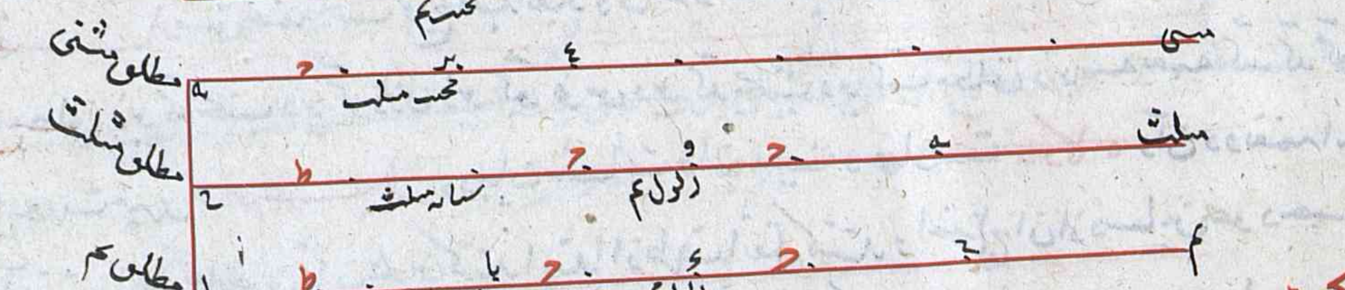
دایرهٔ تاسعه عراق وآن بر دو گونه است بلابقیه ومع البقیه بلابقیه دایرهٔ شصت وششم است نغمات وی هشت است ا ه ح ی یب یه یح وابعادش هفت ح ط ح ح ط ح ط ومع البقیه دایرهٔ شصت ونهم است نغماتش نه است ا ه ح ی یب یه یح وابعادش هشت ح ط ح ط ح ح ب ومخارج آن برین صورت است بر تقدیر اول وبرین صورت بر تقدیر ثانی



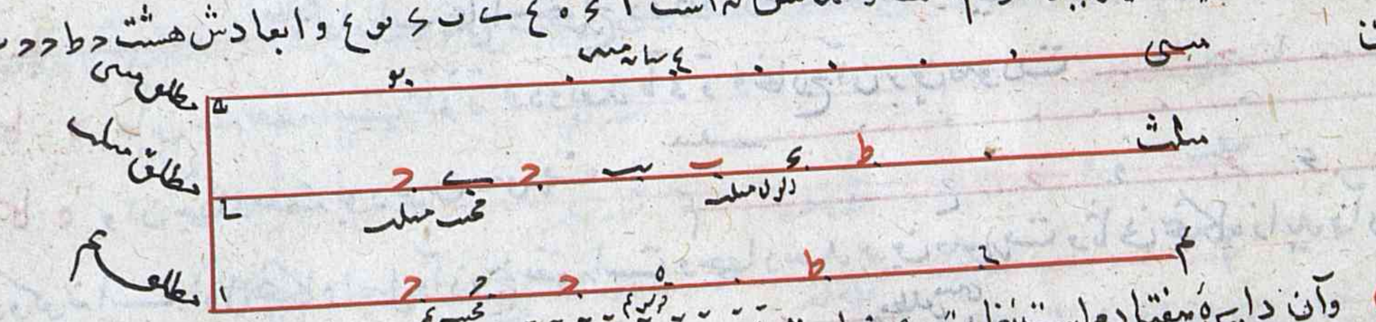
دایرهٔ عاشره اصفهان وآن بر دو گونه است یکی وسط البقیه که بعد بقیه در میان نغمات واقع شده است ویکی احد البقیه که بعد بقیه در میان نغمات واقع شده است در وی آخر ابعاد است واحد نیز اول دایره پنجاه وپنجم است ودوم دایره چهل وچهارم نغمات

وی نه است ا د ح ی یب یه یح وابعاد وی هشت ط ح ح ط ح ح ح ب برین صورت بر تقدیر اول وبرین صورت بر تقدیر ثانی

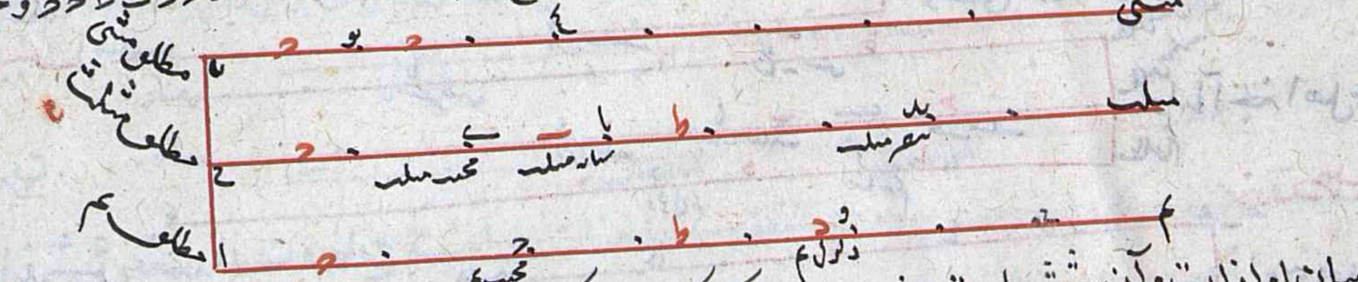




دایره یازدهم زیرافکند واین دایره پنجاه ونهم است ونغماتش نه است ا د ه ح ی یب یه یح وابعادش هشت ح ط ح ح ب ط ح ح ومخارج وی برین صورت

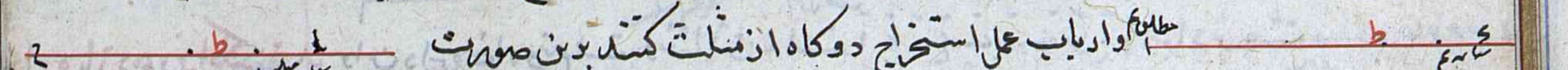
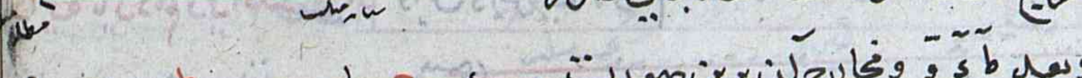


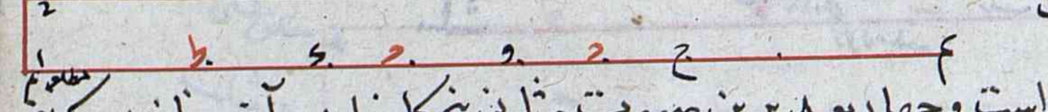
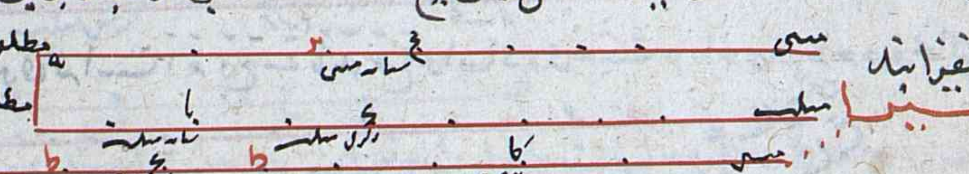
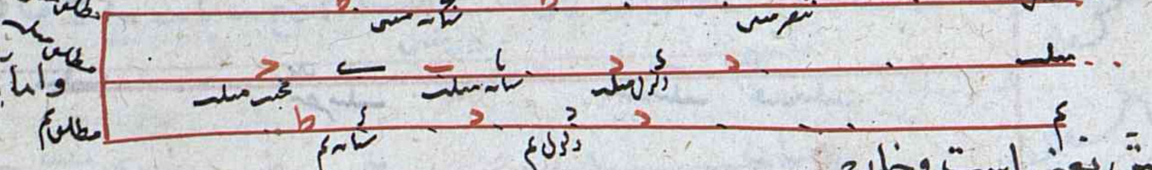
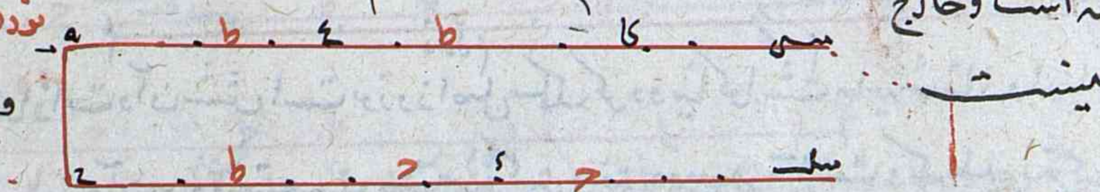
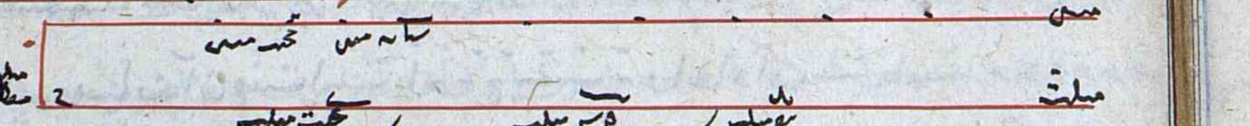
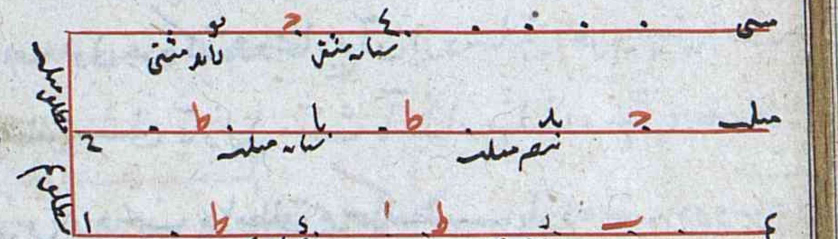
دایرهٔ دوازدهم بزرگ وآن دایرهٔ هفتادم است نغمات وی نه است ا ه ح ی یا یه یح وابعاد وی هشت ح ط ح ح ب ط ح ح ومخارج وی برین صورت

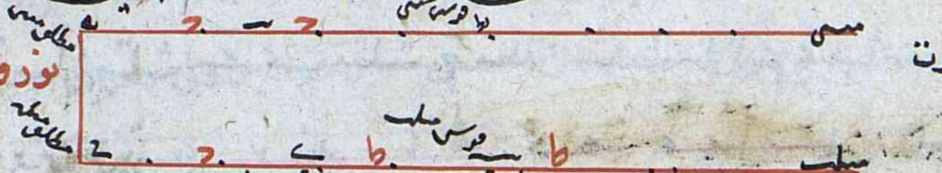
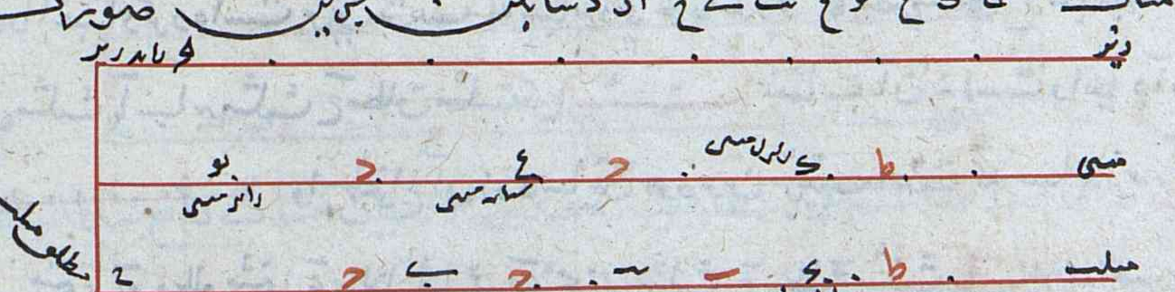


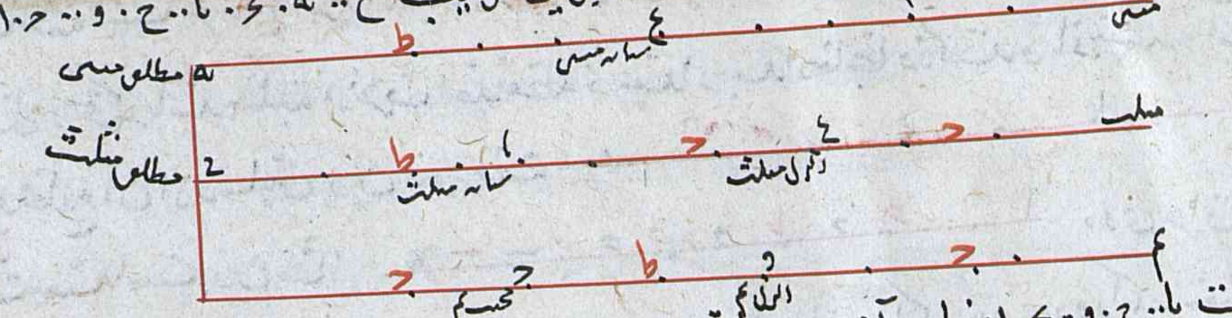
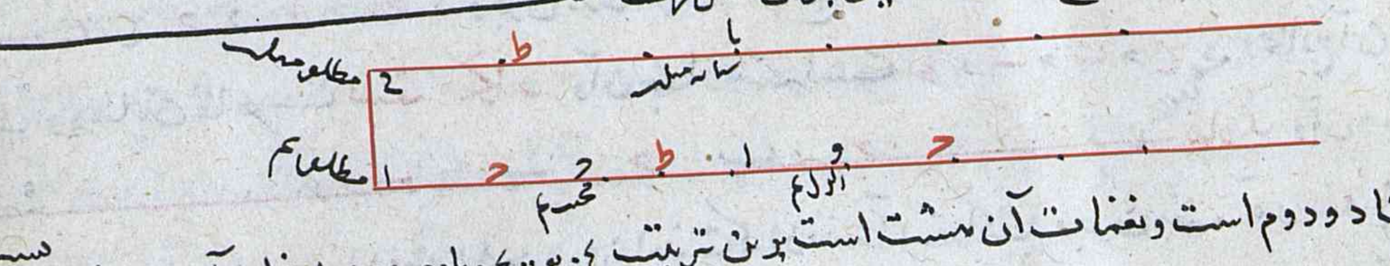
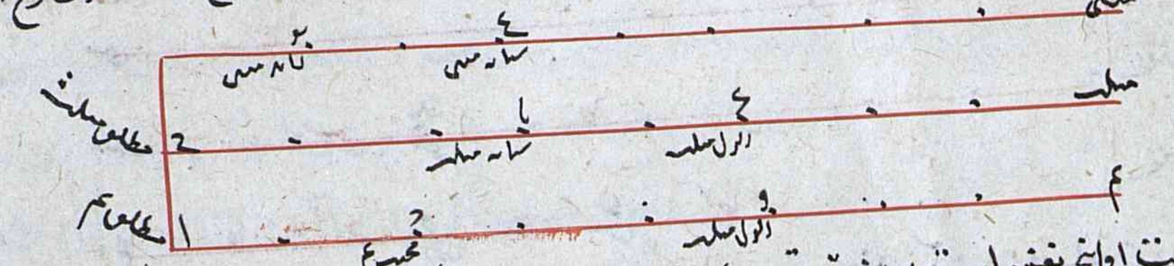
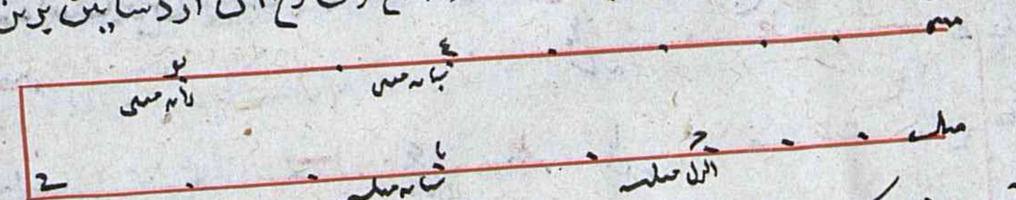
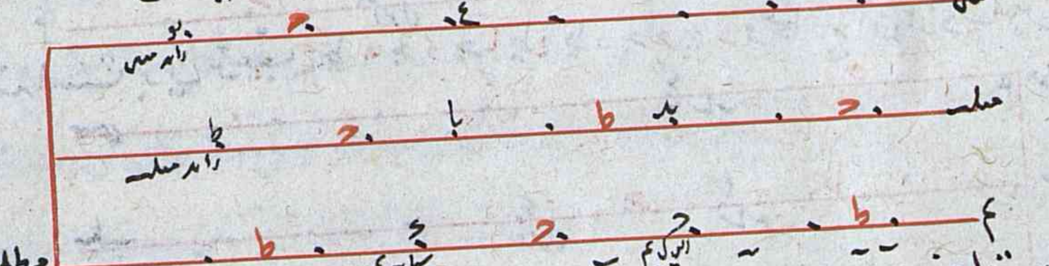
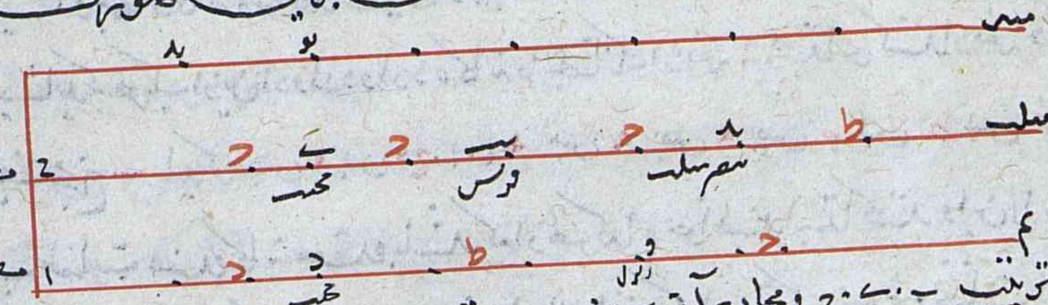
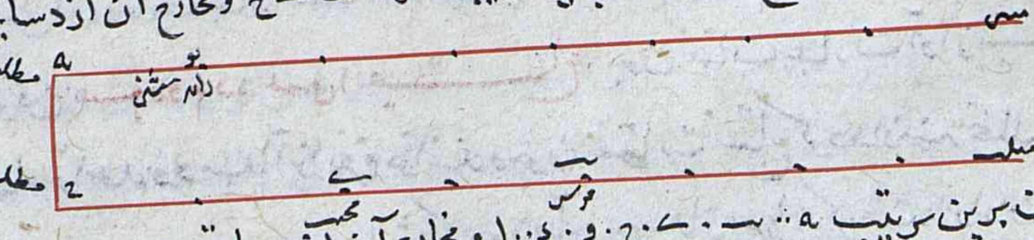
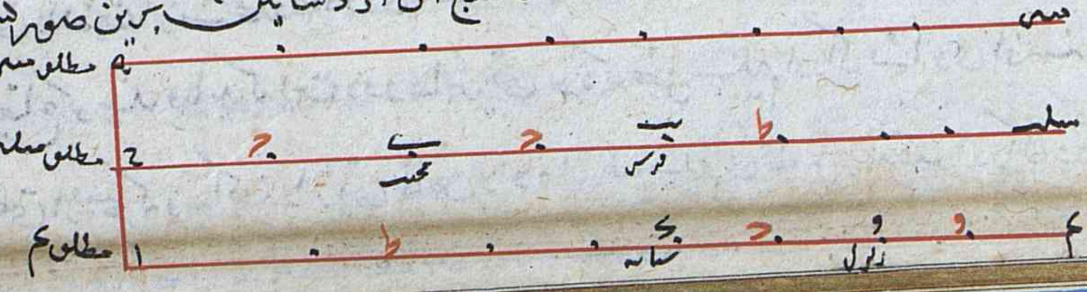
فصل در بیان اوازات در بیان اوازات وآن شش است نوروز اصل سلمک گردونیا گواشت مایه شهناز وارباب عمل در تلحین با نهادن طرق احد کنند نوروز اصل وآن بر دو قسمت صغیر وکبیر صغیر دو بعد است ویک طنینی مرکب از چهار نغمه برین صورت وکبیر ونغمات آن هفت است آ د ح یا یب یه وابعاد آن شش است ح ح ط ح ح ط ومخارج آن برین صورت وارباب عمل استخراج نوروز بطریق اول کنند وبرآن سه نغمهٔ دیگر اعنی یب یه یح برای برس تلحین سیر کنند وباز بنغمات اربعه اولی عود کنند ومخارج آن از دساتین عود پیش بعضی برین ترتیب است که سبابهٔ زیر که زیر کت زلزل مثنی سبابهٔ مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث سبابه مثلث وپیش بعضی برین ترتیب مطلق مثنی فرس مثلث یا سبابه مثلث مطلق مثلث فرس بم مجنب بم مطلق بم سلمک یازده نغمه در وی موجود ست ودر وی تقدیم وتاخیر جنبتی ه ط آ ب ح و ح آ واستخراج آن از دساتین عود میان اصحاب عمل برین ترتیب است سبابهٔ بنصر بم زاید مثلث سبابه مثلث زلزل مثلث سبابهٔ مثلث مجنب مثلث مطلق مثلث وزلزل بم سبابه بم مطلق بم کردانیا نغمات آن هشت وابعاد آن هفت برین ترتیب

کنند وبرآن تقدیر نغمات وی نه باشد وابعاد هشت وآن را کردانیا زاید گویند ودر استخراج نغمات این از دساتین عود صاحب ادوار کردانیای زاید را اعتبار کرده است برین ترتیب که سبابهٔ زیر زاید زیر بنصر مثنی سبابهٔ مثنی مجنب مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث سبابه مثلث مطلق مثلث گواشت نغمات آن نه است وابعاد آن هشت برین صورت واستخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است که سبابهٔ زیر زاید زیر زلزل مثنی فرس مثنی مجنب مثنی مطلق مثنی زلزل مثلث مجنب مثلث مطلق مثلث مایه صاحب ادوار گفته است که به پنج

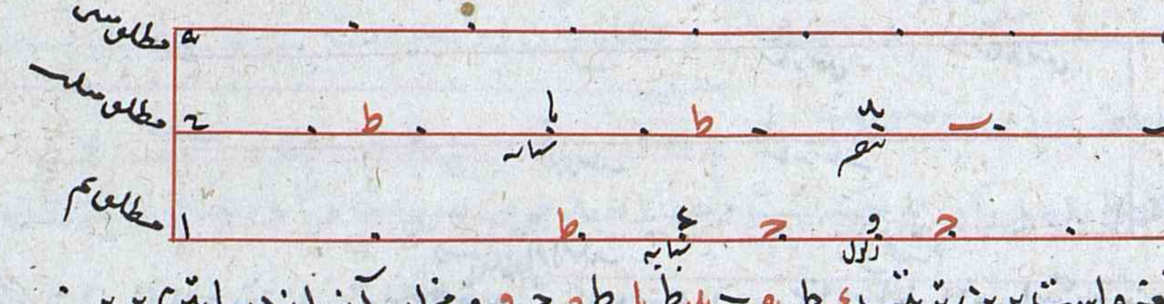
نغمه تمام میشود برین صورت ... واستخراج او از دساتین برین ترتیب که ه در کت
مطلق ذیر ح سبابه مثنی تا سبابه مثلث واما آنچه ارباب عمل دران تصانیف کرده اند ودرین زمان مستعملست تماشی اینست
وطریق استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است ... تا سبابه مثلث ح مطلق مثلث و زلزل بم
و مطلق بم **شهناز** شش نغمه است وپنج بعد ابعاد وی ح ط ت ح ح ونغمات وی چنانکه صاحب ادوار تعیین کرده است
اینست کت مطلق زیر کد مجنب زیر کو زلزل زیر کو وسطی زیر کد مجنب زیر کت مطلق زیر سه نغمه کت کد کو هابط است یعنی
از جانب ثقل بحدت میروند **ضد** در بیان شعبات وان بیست وچهارست **دوگاه** وآن دو نغمه است که بعد طنینی
مستغرق آنست واهل عمل چون تا آن تلحین کنند ابتدا از طرف اثقل کنند واستخراج ان از دساتین عود چنین است

وارباب عمل استخراج دوگاه از مثلث کنند برین صورت

سه گاه واین سه نغمه است ا ح و ودو بعد ط ی و ومخارج آن برین صورت

چهارگاه وان چهار نغمه بود برین صورت

وآن بر دو گونه است اول پنجگاه اصل وآن پنج نغمه است وچهار بعد برین صورت وثانی پنجگاه زاید وآن چنان بود که نغمه
بران بیفزایند

عشیرا وبعضی گفته اند دو نغمه است وبدین سبب آنرا عشیرا گفته اند
برین صورت

واما آنچه اهل عمل بران تصانیف
ساخته اند شش نغمه است وخارج
آن از دساتین عود اینست
نوروز عرب وآن شش نغمه است
وپنج بعد برین صورت


واز طرف اثقل دیگر نغمات بران بیفزایند
وبرین تزیین الحان اما لحظ همه ح کنند **ماهور** بعضی گفته اند آن هشت نغمه است ومخارج آن از دساتین برین صورتست

وبعضی گفته اند
پنج نغمه است وصورتش
اینست

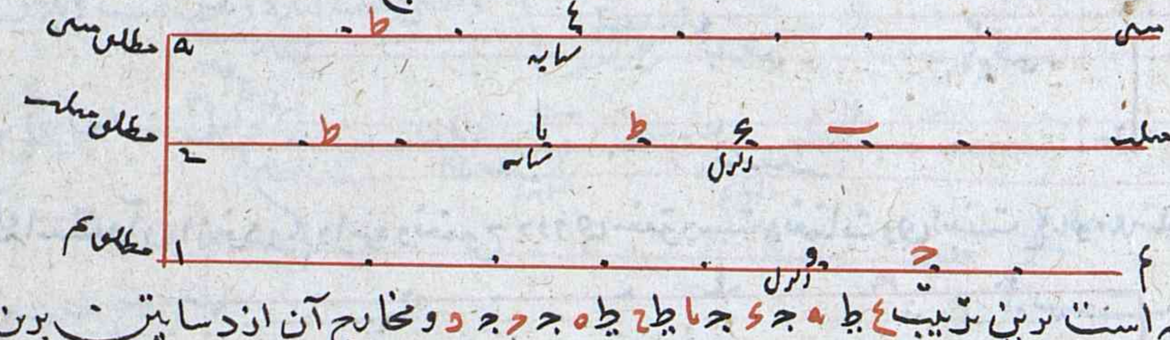
نوروز خارا وان شش نغمه است برین ترتیب ... ومخارجش از دساتین برین
صورت

نوروز بیاتی وآن پنج نغمه است اولی ح تا ثبره ثالثه
نغمه که از میان ح وت مسموع شود ورابعه نغمه
ی وخامسه نغمه ح واز طرفین اضافت نغمات بان از برای تزیین الحان اما لحظ بر نغمه ح **حصار** وآن هشت نغمه
است برین مثال ... از دساتین برین صورت


زنگوله وآن دایره شصت وچهارم است هشت نغمه برین ترتیب ... وخارج آن از دساتین
برین صورت

عزال وآن پنج نغمه است ... وخارج آن از دساتین برین صورت است

اوج وآن دایره هفتاد ودوم است ونغمات آن هشت است برین ترتیب ... ومخارج آن از دساتین برین صورت
است

نیریز وآن بر دو گونه است اول پنج نغمه است برین ترتیب ... ومخارج آن از دساتین برین صورتست ودوم هشت نغمه است

ودوم هشت نغمه است وآن از نود ویکم دایره ونغمه ح در وی مفقودست ونغمات وی اینست ... ومخارج آن از دساتین
اینست

مبرقع واصل آن دو نغمه است اعنی ح ح وبعد ی مستغرق آنست از برای تزیین الحان از طرف احد سه بعد ط ی ح اضافت کنند
واز جانب اثقل سه بعد ی ط ی مخارج آن از دساتین برین صورت است

وآن سه نغمه است برین ترتیب ... ومخارج آن برین صورتست ... واز طرفین
برای تزیین الحان اضافت کنند **صبا** وآن پنج نغمه است برین ترتیب ... ومخارج آن از دساتین برین صورتست

همایون وآن هفت نغمه است برین ترتیب ... ومخارج آن از دساتین برین صورتست


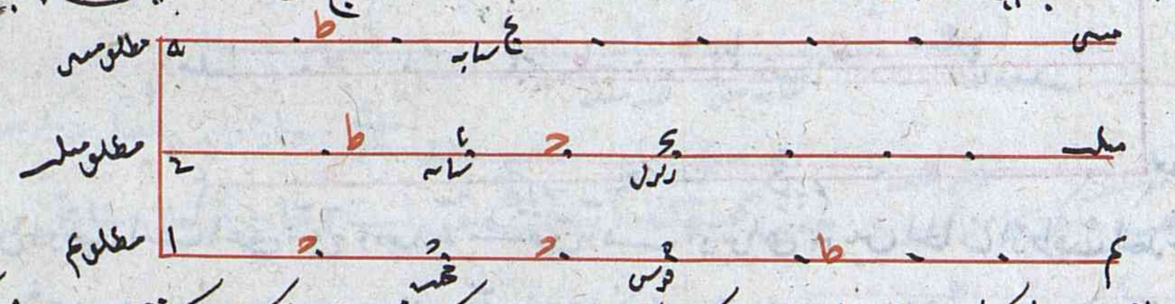
وآن سه نغمه است یح . یا . یح بشرط آنکه بالا ولح بعد از حان یادت کنند وآن بعد از ربع طنینی است بان طریقه که اصبع بین
الطرفین آن متزلزل ومتحرک باشد چنانچه از طرف احد نقطه یح بعد از بعد از خا تجاوز کنند و باز بنغمه یح آیند واهل عمل آن را مالش
دستان گویند ومخارج آن از دساتین برین صورتست مطلق مثلث
اصفهانک هفت نغمه است برین مثال — روی عراق پنج نغمه است برین مثال
وچون روی عراق مندرج است در اصفهانک وهر دو را یک شعبه داشته اند ومخارج
هریک از دساتین ظاهرست **بسته نگار** وآن چهار نغمه است ومخارج آن برین صورتست
مثلث **نهاوند** وآن هفت نغمه است برین ترتیب
وطریق لحن در آن اینست که از نغمه ا ابتدا کنند وچون بنغمه یه رسند باز عود کنند ونغمه یح را لحظ
سازند ومخارج آن از دساتین برین صورتست



خوزی وآن شش نغمه است برین ترتیب یو ط ه ب ید یا یح ج و ومخارج آن از دساتین برین صورتست



محیّر وآن هشت نغمه است برین ترتیب ومخارج آن از دساتین برین صورتست



واین بود بیان شعبات بیست وچهارگانه وما عدای این ترکیباتند هر نوعی که خواهند ترکیب کنند وبهر نوع که خواهند مخصوص
گردانند **فصل** میشاید که هریک ازین ادوار دوازده گانه را همچنانک از نغمه ا ابتدا می کنند از نغمه دیگر ابتدا کنند چون ب مثلا
ح در دور عشاق اولا گرفته بحذ ب باید کرد پس ه پس یح پس ه پس ه پس ه پس و پس یط پس وبرین قیاس است سایر نغمات
پس ادوار عشاق بحسب نغمات هفده گانه باشد که از هر کدام خواهند ابتدا کنند واین را طبقات دور عشاق خوانند
وعین حکم دارد وسایر ادوار دوازده گانه بلکه آوازات وشعبات را نیز حکم است که از موضع مختلف ابتدا وانتها توان کرد زیرا که
مفهوم دوایر وادوار ابعاض آن رعایت ابعادست نه خصوصیات آن وبرین ختم کرده شد قسم تألیف واکنون شروع میرود در قسم
ایقاع والله سبحانه هو الموفق **قسم دوم در عمل ایقاع** چون نغمات عبارت آوازیست که زمان آن را نیز اجزا امتدادی
تا جاد آن را مبدا ومنتهاء خواهد بود مبدا آن را نقره خوانند وچون نقرات متتابع گردد ازمنه متخلله میان آنها محدود خواهد بود
ومیشاید که هر جماعتی را ازین ازمنه محدوده دوری باشد که چون باخر رسد از سر باید گرفت دایرا واین جماعت نقرات محدودة الازمنه
الادوار را ادوار ایقاع گویند وباید که این دورها بر نسبتی بود که عقل سلیم ادراک تساوی ازمنه وادوار آن تواند کرد بر مثال
ادوار شعر که جماعتی از متحرک وساکنه را ترتیبی خاص داده اند طبع سلیم بی تامل وتقطیع ادراک وزن آن تواند کرد **فصل**

هر زمانی که متخلل گردد میان دو نقره یا ادات قبل خواهد بود که میان ایشان گنجایش نقره طنینه دیگر نباشد وآن زمان ا
خوانند وبقیاس سایر ازمنه آنست که کمیت ابتداء آنها را قیاس بوی تقدیر می کنند یا ضعف آن خواهد بود وآن را زمان
ب گویند ویا ثلث امثال آن وآن را زمان ح گویند یا اضعاف آن وآن را زمان د ویا خمسه امثال آن وآن زمان ه گویند وزمان
ا تنها قلیل الاستعمال است زیرا که بواسطه وثب نقرات از اعتدال بیرون است وهمچنین زمان ه را اعتبار نکرده اند زیرا که چون
زمان ه میان دو نقره متخلل گردد امکان آن هست که نزدیک استماع نغمه مسموعه از نقره ثانیه صورت نغمه مسموعه از نقره
اولی از سامعه زایل گردد وتألیف بین النغمتین وجود نگیرد پس معتبر سه زمان ب وح ود است **فصل** هر دو حرف متحرک
متعاقب را سبب ثقیل گویند چون تَنَ ویک متحرک ویک ساکن را سبب خفیف چون تَنْ ودو متحرک ویک ساکن را وتد چون تَنَنْ
وسه متحرک ویک ساکن فاصله چون تَنَنَنْ وهر جماعت نقرات که هست یا ازمنه متخلله میان آنها مساوی اند وآن را ایقاع
موصل خوانند ویا متفاضله وآن را ایقاع مفصل گویند اما موصل واگر زمان همه ا باشد چون زمانهایی که متخلل میان نقرات
اسباب ثقال است آن را سریع الهزج خوانند چون تن تن تن واگر زمان همه ب باشد چون زمانهای متخلل میان نقرات اسباب خفاف
آن را خفیف الهزج گویند چون تن تن تن واگر زمان همه ح باشد چون زمانها که میان تاآت اوتادست در مثل تنن تنن تنن
آن را خفیف ثقیل الهزج گویند اگر زمان همه دال باشد چون زمانهائی که میان مبادی فواصل است آن را ثقیل الهزج گویند چون تننن
تننن تننن واما مفصل آنست که ازمنه آنها متفاوت باشد وآن بحسب تعدد ازمنه که دور آن دو دو باشد یا سه سه باشد یا چهار
چهار یا زیادت وبحسب تنوع اختلافات که بعضی ا باشد وبعضی دیگر ب یا ح یا د یا غیر این از صور محتمله اقسام بسیار می توا
بود که تفاصیل آن طولی دارد ومتفطن لبیب بتامل صادق اخراج آن می تواند کرد **فصل** چون اصول ایقاع بر وجه کلی معلوم
شد اکنون در تفاصیل بعضی صور جزئیه آن که پیش این طایفه چه از عرب وچه در عجم مستعمل است شروع میرود وآن بر انواع است
اول ثقیل اول زمان دور آن برابر زمانی بود که در آن هشت سبب ثقیل تلفظ توان کرد مشتمل بر شانزده نقره وارکان
آن دو وتد ست ویک فاصله ویک سبب خفیف وباز یک فاصله چون تنن تنن تننن تن تننن بر وزن مفاعلن فعلن مفتعلن ومعنا
آنست که صاحب لحن از جهت حفظ ازمنه ایقاعی وتساوی ادوار آن بدست یا آلت دیگر در مقابله نقرات طنینه نقرات غیر
طنینه می آرد وبامدد کاری آن ومحافظت ازمنه ایقاع وادوار آن قادر بود ومعهود چنان بود که آن نقرات مقرون بنقرات
اوایل ارکان بود واین طایفه بحسب مهارت اکثر آنها را اسقاط می کنند ودر ضرب دایره بر دو نقره یا بیشتر اقتصار مینمایند ومی
باید که آن نقرات را در تخیل دایره وتصویر آن منفصل پیش از نقرات دیگر باشد آن را ضرب اصل گویند پس بنابر هر یک از اوتاد وفواصل
وسبب یک نقره مقرون می گردانند وباقی را زمان می سازند پس نقرات پنج باشد ومیشاید که بنونهای متحرک این الفاظ نیز نقرات
مقرون گردانند پس حروف این دایره سه نوع بود تاآت وآن را عمده حرکات گویند ونونات ساکنه وآن را عمده سکنات خوانند ونونات
متحرک وآن را مدحات خوانند اگر خواهند نقرات بدان مقرون وآن در آلات ذوات النغم باشد واگر خواهند ادراج کنند وآن در آلات ذوات
النقرات باشد چون دف وکف وغیرهما وضرب اصل در آن دو نقره داشته اند بعضی گویند که آن نقره ثالثه وخامسه است از نقرات
خمس وبعضی گویند که آن نقره بحرکت سیمست از فاصله اولی ونقره مقرونه بحرکت اولی از فاصله دوم است ومختار آنست که با اول
هر کلمه از کلمات خمسه نقره مقرون گردانند تا هیچ کلمه از آن خالی نباشد ودر خیال دوری موزون منطبع شود وبر تقدیر قول
اخیر تا میان نقره اولی وثانیه ومیان ثانیه وثالثه زمان ح باشد ومیان ثالثه ورابعه زمان د ومیان رابعه وخامسه زمان
ب واگر دور عود کند میان خامسه واولی زمان د واهل عجم این دور را دشان گویند ۲ **ثقیل ثانی** زمان آن مساوی

زمان ثقیل اولست وارکان آن دو وتد وسبب خفیف وباز دو وتد وسبب خفیف جون تنن تن تنن تن تنن تن بر وزن مفاعلن فع مفاعلن فع بنا وهریک از اوتار واسباب یک نقره معدود کرده اند و ح میان نقره اولی وثانیه میان ثانیه وثالثه زمان ح باشد ومیان ثالثه ورابعه زمان ب ومیان رابعه وخامسه ومیان خامسه وسادسه زمان ح ومیان سادسه واولی واکر دور عود کند زمان ب پس درین دور زمان د مفقود بود وبعضی از اهل عمل یک نقره بحرکت اولی از وتد اول ویک نقره بحرکت ثانیه از وتد رابع معدود کرده اند وآن را ضرب اصل کویند **٣ خفیف ثقیل** دور آن بنیز مساوی دور ثقیل اول بود وارکان آن هشت سبب است یک سبب خفیف ویک سبب ثقیل برین ترتیب تا هشت تمام شود جون تن تن تن تن تن تن تن تن بر وزن فاعل فاعل فاعل فاعل وضرب اصل درین دو نقره است یکی نقره اولی از سبب اول دوم نقره اولی از سبب سابع ودو هشتست که درین دور جهار زمان ب موجود است وهشت زمان **الف** ١ بر تقدیر اعاده ودو زمان ح د درین دور مفقود وبعضی در وجه تسمیه ادوار نقال چنین کفته اند جون زمان د اطول ازمنه است وباول مخصوص آنرا ثقیل اول کفتند وجون زمان ح که اقصر است از زمان واطول از زمان ا و ب مخصوص است بثانی کویند وجون زمان د و ح هر دو مفقود در ثالث آنرا خفیف ثقیل کویند **٤ رمل** زمان آن برابر زمانی است که دران شش سبب ثقیل تلفظ کنند مشتمل بر دوازده نقره وارکان آن جهار سبب خفیف است ویک فاصله جون تن تن تن تن تننن بر وزن مفعولاتن ونقرات آن پنج باشد وضرب اصل دران نقره اولی ونقره خامسه **٥ مضاعف رمل** زمان آن ضعف زمان رملست ونقرات آن بیست وجهار پس ازمنه ونقرات آن مثل ونصف ازمنه ونقرات ثقیل اول باشد وارکان آن دو فاصله در آخر جون تننن تننن تن تن تن تن تن تننن بر وزن متفاعلن مفعولن مفعولن فعلن وضرب اصلیتین تاء فاصله اولی وتاء سبب سادس بود وبعضی از متاخران ضرب اصل این دایره جهار نهاده اند تاء سبب اول وتاء سبب ثالث وتاء سبب رابع وتاء فاصله اخیر واین دایره جهار ضرب نام کرده اند واکثر بساط وعلماء عجم برین وزن است **٦ خفیف رمل** ملاات برده زمان است وارکان آن یک سبب خفیف ویک وتد وباز یک سبب خفیف ویک وتد جون تن تنن تن تنن بر وزن فاعلن فاعلن وضرب اصل آن نقره اولی است از سبب اول ونقره اول از وتد اخیر **٧ هزج** صاحب ادوار کفته است که زمان دور آن مساوی زمان خفیف رملست تنن تن تنن تن بر وزن فعولن فعولن وضرب اصلیش نقره اولی است ونقره نون وتد ثانی وبعضی کویند که هر دو دور هزج مساوی یک دور از رمل که دوازده نقره باشد پس هر یک دو دوری شش نقره باشد برین صورت تننن تن بر وزن فعلاتن وبعضی اهل عمل این دایره را جنبر کویند **٨ جهار ضرب** دور آن مساوی دو دور ثقیل رملست یعنی بیست وجهار نقره وارکان آن شش فاصله است برین صورت تننن تننن تننن تننن تننن تننن بر وزن متفاعلن متفاعلن متفاعلن وضرب آن جهار است ضرب اول بر تاء فاصله اولی واقع میشود وضرب دوم بر تاء فاصله جهارم وضرب سیم بر تاء فاصله پنجم وضرب جهارم بر نون دوم فاصله پنجم وبا تامل باید حرکات فواصل را باز نماید وکاه باشد که آن را مضاعف سازند تا جهل وهشت نقره شود وکاه باشد که آن را نیز مضاعف سازند تا نود وشش شود ودرین دو دو زمان میان نقره است واینرا مضاعف سازند تا در اینجا همان جهار ضرب مسموع شود واستخراج دور آن مفوض بطبع سلیم است **٩ فاختی** وآن بر دو قسم است قسم اول آنکه بر بیست زمان می کردد مرکب از جهار فاصله ودو سبب ومیشاید که یک سبب خفیف را بر فواصل مقدم دارند ویکی در میان ایشان باشد جون تن تننن تننن تن تننن تننن بر وزن مفتعلن فعلن مفتعلن فعلن ومی شاید که هر سببی را در میان دو فاصله نهند وجون تننن تن تننن تننن تن تننن بر وزن فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن وقسم دوم آنکه بر ده زمان می کردد مرکب از یک سبب خفیف ویک وتد وباز یک سبب خفیف ویک وتد جون تن تنن تن تنن بر وزن فاعلن

فاعلن وبعضی کفته اند مرکب از یک سبب خفیف ودو فاصله جون تن تننن تننن بر وزن مفتعلن فعلن **١٠ دور ترکی** واین جهار قسم است **اول** ترکی اصلی وآن بیست نقره است والفاظ آن جهار فاصله است در میان دو سبب خفیف جون تن تننن تننن تننن تننن تن بر وزن مفتعلن متفاعلن فعلاتن **دوم** ترکی اصلی قدیم وآن بیست وجهار نقره است والفاظ آن الفاظ ترکی اصلی جدید است باز نه یک فاصله بعد از سبب خفیف اخیر جون تن تننن تننن تننن تننن تن تننن بر وزن مفتعلن فعلاتن فعلن فعلن **سیم** ترکی خفیف وآن دوازده نقره است برین ترتیب تن تن تننن تننن بر وزن فَعْلُن فَعِلُن فَعَلُن بسکون عین در رکن اول وبکسر آن در دو رکن دیگر وضروب آن سه است بر تاء سبب اول وبر تاء هر یک از فاصلتین **جهارم** ترکی سریع وآن شش نقره است بر دو وتد جون تنن تنن بر وزن مفاعلن ودران دو ضربست بر تاء این وتدین **یازدهم مخمس** وآن سه قسمست **قسم اول** مخمس کبیر وآن شانزده نقره است منقسم بر جهار وتد ودو سبب خفیف برین ترتیب تنن تنن تن تنن تن بر وزن مفاعلن فع مفاعلن فع وآن را سه ضرب بود بر تاء وتد اول ووتد ثالث ووتد رابع **دوم مخمس** اوسط وآن هشت نقره است نصف مخمس کبیر جون تنن تنن تن بر وزن مفاعلن فع وضروب آن سه است بر تاآت ارکان **سیم** مخمس صغیر وآن جهارده نقره است جون تننن بر وزن فعلن وضرب آن بر تاء فاصله است اینست دوایر که مشهور ومستعمل است میان ارباب صناعت وبعضی متاخران دوایر دیکر وضع کرده اند واین را هیچ حد وحصر نیست هر که خواهد هر چند خواهد از نقرات اختیار می تواند کرد وبر هر کدام از آن نقرات که ایقاع ضرب می تواند کرد اما می باید که از حد اعتدال در نکذرد وبجایی نرسد که از احاطه بوزن آن عاجز آید وضبط آن نتواند کرد **خاتمه** بدانکه هر یک از دوایر اثنی عشر واوازات وشعبات را تاثیر خاصیست بعد از التذاذ که از همه حاصل است جنانکه عشاق ونوا وبوسلیک قوت شجاعت می بخشد واوازات از این نوع تاثیر خالی اند اما از شعبات ما یوید نهاوند همین نوع تاثیر دارند در نفوس واما راست وعراق واصفهان معید افراط بسط وفرح اند واز اوازات نوروز وکردو بیا واز شعبات پنجکاه ودها وپا همین نوع تاثیر است واما بزرک ودیرافکند ورهاوی وزنکوله مورث حزن واندوه اند واز اوازات کواشت وشهناز واز شعبات حصار وهمایون ومبرقع وبسته نکار وصبا ونوروز عرب ورکب واصفهانک ودو عراق را همین نوع تاثیر است واما حجازی وحسینی مورث ذوق وبسطی مشوب بحزن واندوه اند واز اوازات مایه وسلمک واز شعبات نهفت ونوروز بیاتی ودوکاه وغزال واوج وحوری ونیریز بر همین نوع تاثیر دارند وصاحب عمل می باید که هر یکی از این جموع شعر را مقارن کرداند که مناسب اثر آن باشد تا تاثیر در نفوس بیشتر باشد اینست بیان آنچه از اصول وفروع این فن میسر شد والله سبحانه اعلم بالصواب ومنه المبداء والیه المآب